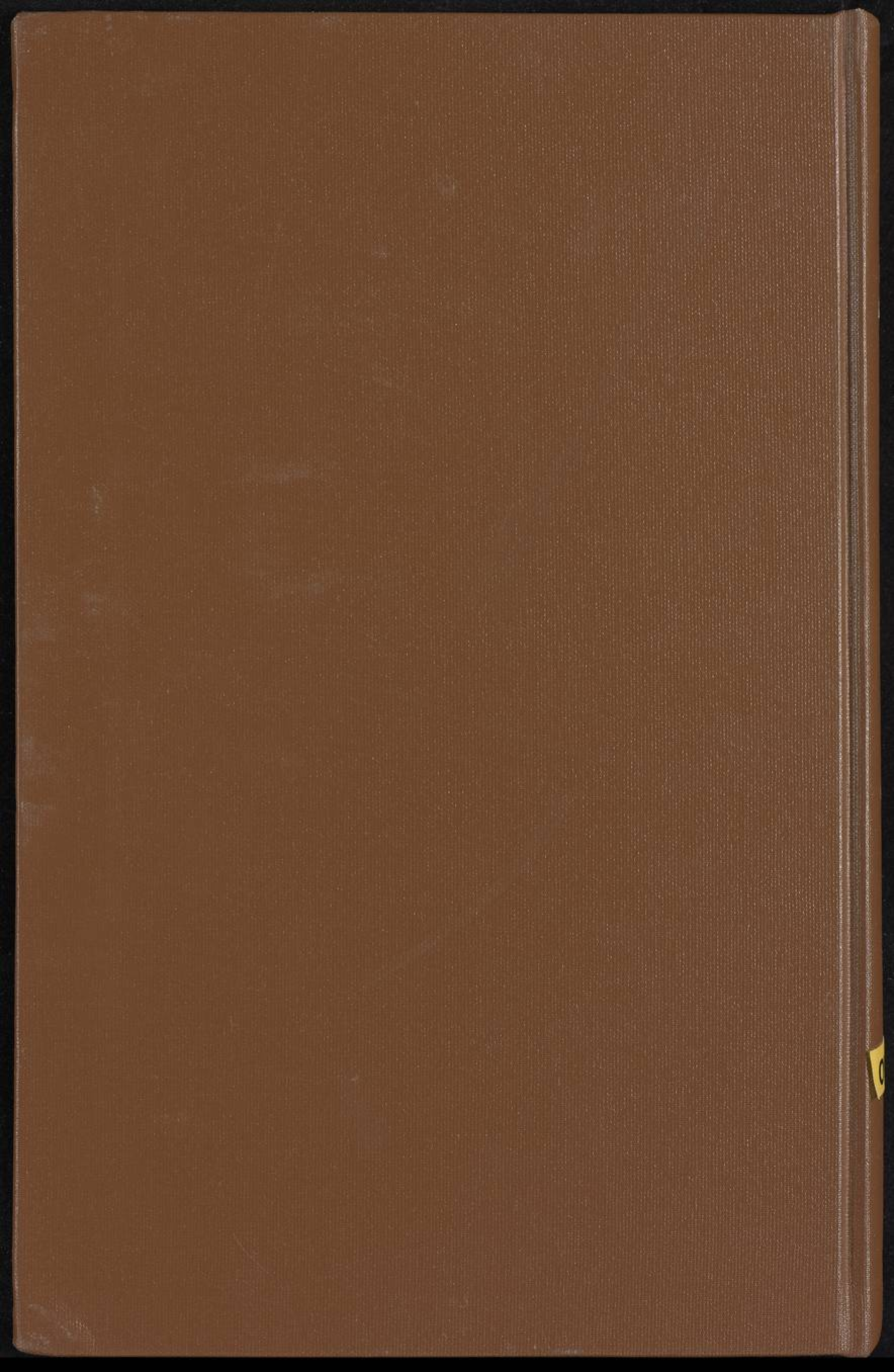
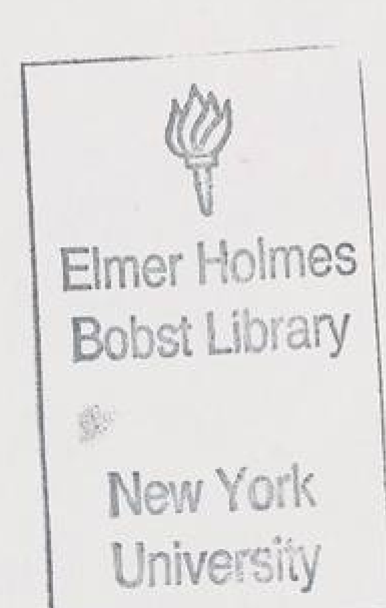
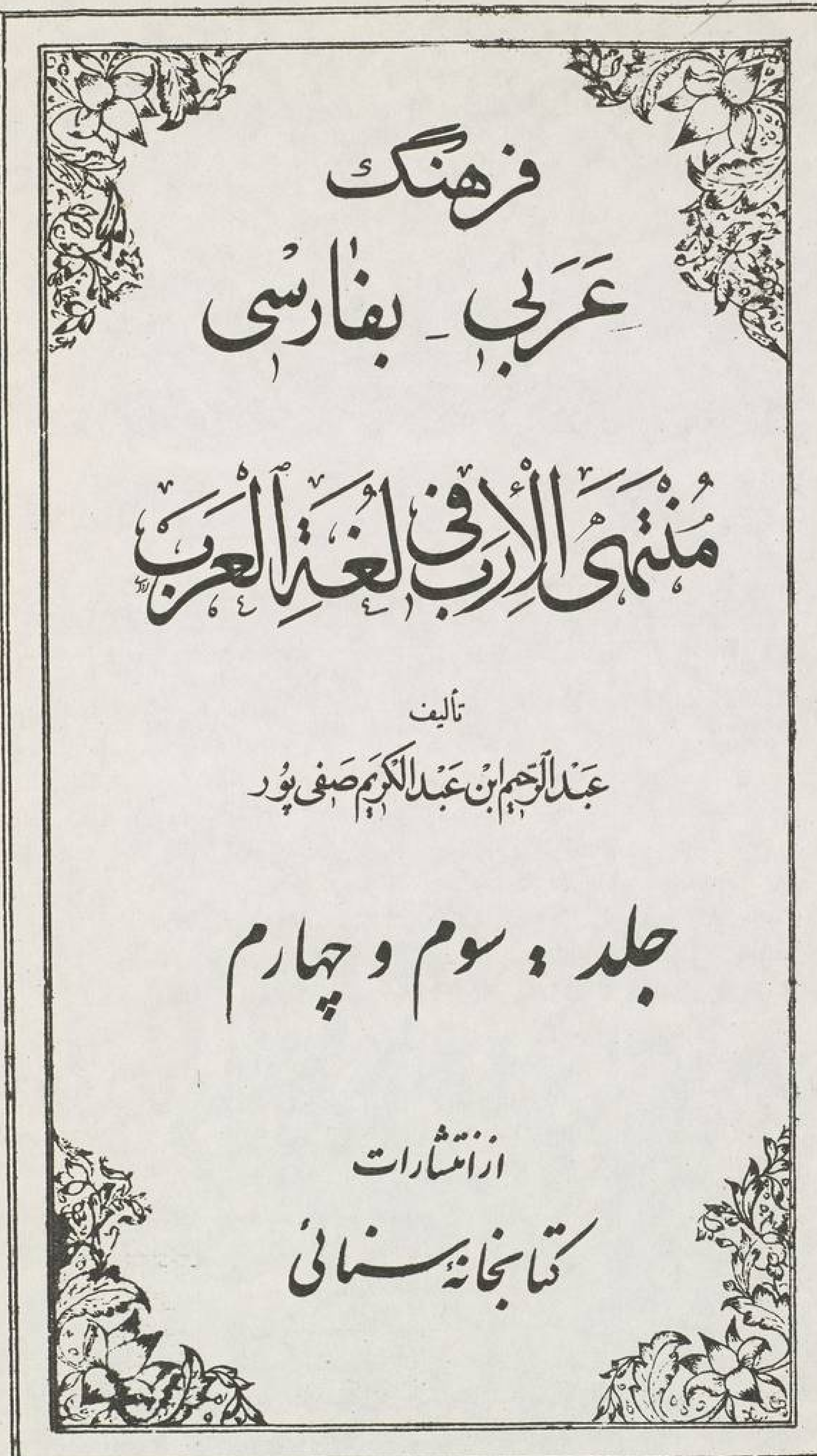



BOBST LIBRARY
3 1142 03185 6654


Elmer Holmes
Bobst Library
New York
University

Safi'puri, ʿAbd al-Rahim ibn ʿAbd al-Karim

/Muntaha al-arab fi lughat al-ʿArab/



فرهنگ

عربی ـ بفارسی

مُنتهى الأرب فى لغة العرب

تالیف

عبدالرحیم ابن عبدالکریم صفی پور

جلد ، سوم و چهارم

از انتشارات

کتابخانهٔ سنائی

PJ
6636
.P4
S3
1970x
v.3-4
c.1

AUG 23 2001

الربع الثالث بسم الله الرحمن الرحيم من منتهى الارب

الحمد لله رب العالمين والصلوة على رسوله محمد وآله واصحابه اجمعين اما بعد فهذا شروع الربع الثالث من كتاب منتهى الارب في لغات العربية الكتاب الخامس عشر في الضاد باب الضاد فصل الهمزة



ض ء ض ء

ضأضأ كجعفر بانک وفریاد مردمان در جنگ ضؤضاء بالمد ویقصر مثله

ضأضأة ناله وفریاد کردن در جنگ

ضئضئ کزبرج اصل کان یا بنیاد نسل و افروختن ضئضيء کقنديل و ضؤضؤ کهدهد وضؤضؤ کزنبور مثله في الكل و نیز ضؤضؤ کهدهد مرغ است خرد که کنجشک را شکار کند یا همان شقراق است و عربان آن را شوم انگارند ومنه اتقال مکين قبل مضوضيء مبنيا للفاعل مرد با بانک و فریاد

ض ء ب

ضئب بالکسر دابه است دریائی یا آن دانه مروارید است

ضئاب بالفتح آن که دندانش

عظام درآید و درآن تصرف نماید یا آن تصحیف ضبان است

ضوبان بالضم شتر فربه و سخت و توانا

ض ء ب ل

ضئبل بکسرتين کزبرج قد تضم باؤها سختی و بلا ولا ثالث لهما قلت خرفع مثله لغة في الكسر ذكره سيبويه

ض ء د

ضأد بالفتح کردن ضود بالضم زکام ضودة و ضودة بضم هردو مثله ضئدة کفرحة و کسفينة ابدا است

ضواد زکام است و زنان معنی مضئود کم کوم زکام زده

ف ضاده ضأدا بالفتح خصومت کرد او را وخشد الرجل مجهولا ضوادا کغراب زکام زده شد و ضأد اضنا مبتلای زکام کردانید

کیر او را ضادة الله تعالى یعنی در زکام مبتلا کردانید او را خدای

ض ء ز

قسمة ضيزى بالقصر والتثليث قسمت جاير و ناقص و نادرست لغة في ضيزى بالياء قال الله تعالى قسمة ضيزى اى جائرة وهي فعلى مثل طوبى وانما كسروا الفاء لتسلم فيه الياء لانه ليس في الكلام فعلى بالكسر صفة وانما هو من بناء الاسماء كالشعرى والدفلى

ف ضازه ضأزا وضأزا ستم کرد او را و زیاد بخوا و ضاز فلانا ناحق کم کرد حق او را

ض ء ط

ضئط ککتف کند در رفتن هر دو دوش و بازو را جنبانيده

س ضئط ضأطا بالتحريك هر دو دوش و بازو را حرکت داد در رفتن

ض ء ك

رجل مضؤوك مرد زکام زده

س ضئك الرجل مجهولا زکام زده کردید و اضأکه الله متعدی است دران

ض ء ل

ضؤلة کهمزة نیک لاغر و تنومند و سخت سست و ضعیف ضئيل کامیر لاغر و نزار و حقیر و خرد و باریک ضؤلاء جمع ضئال کالكتاب مثله ضئيلة کسفينة کام و مار باریک

ضؤلان بالضم کران فاشتر نو هو عليه ضؤلان اى كل

ك ضؤل ضآلة لاغر و نزار گردید و خرد و باریک گردید و ضآل ضعیف شدن رای و عقل

ضاءل شخصه تضاءل له خرد و حقير نمود تن خود را

مضطئل خرد و باریک و لاغر و حقیر

ضئائل باریك وخرد و
حقیر
تضاؤل نزار وحقیر وخرد
وباریك شدن وپوشیدن
شخص خود را بنشستن وحقیر
وخرد نمودن خود را

ض ئ ن

ضان بالفتح میش خلاف معز
آضئن وضئین وآضون جمع
جدا کردن ضان را از معز
والفصل بن فتح [illegible]
ای اعزلها من المعز
ضائنة بالفتح حلقه [illegible] شتر که
از پی باشد
ضائن کراکب سست [illegible] و
هشته شکم و نرم [illegible]
و پشت سپید پهنا از [illegible]
و میش خلاف ماعز ضان
بالفتح [illegible] جمع [illegible]
[illegible]
[illegible] مثله
ضائنة میش ماده یا یك
میش ضوان جمع
ضئنی بالکسر [illegible]
[illegible]
کرد [illegible] دوغ زنند
[illegible] صاحب [illegible]
میش کردید

ض ء ی

ف ضئا جسمه ضئا [illegible]
نزار کردید تنش [illegible]

باب الضاد فصل الباء

ض ب ء

ضبأ کمنع [illegible]
انکه [illegible]
[illegible]
[illegible] شاعر [illegible]
ضباء [illegible] موضع [illegible]
ضبئ کامیر [illegible]
مضبأ بالفتح نهانجای
مضبوء [illegible]

ف ضبأ ضبأ بالفتح و
ضبوءا بالضم دو سپید [illegible]
وضبأ به الارض [illegible]
او را بزمین ونیز ضبأ ضبوء
پنهان شدن وپنهان شدن
تا [illegible] بر آمدن
وبلند شدن [illegible]
وپناه بردن بان [illegible]
[illegible] تضبأ [illegible]
[illegible] پنهان
بود پنهان داشتن چیز را
در دل
اضبأ اضبأ پنهان داشت
ان را وپنهان کردانید او
اضبأ علی الشیء خاموش شد
بر ان چیز واضبأ علی الداهیة
سکوت [illegible]
[illegible] در دل پنهان ماند
کینه را وخاموش بودن بر
ان
[illegible] مفتح میم وکسر باء
[illegible] وکران [illegible] پنهان
[illegible] دوغ زنند را
اضطبا پنهان شدن

ض ب ب

ضب بالفتح سوسمار وفی
الحدیث ان النبی صلی الله
علیه وآله اتی بضب فلم
یاکله ولم یحرمه وقال [illegible]
[illegible] واصحابه اکله مکروه و
قال الشافعی [illegible]
الاکثر لیس بمکروه اضب
وضباب بالکسر وضبان
بالضم جمع [illegible] فی
المثل اعق من ضب وکذا
[illegible] من ضب [illegible]
[illegible] حتی [illegible] الضب
[illegible] الابل الصادرة وکذا
لا افعله حتی یرد الضب
لانه لا یشرب الماء ونیز
ضب بیماری باشد [illegible]

شتر وآماس [illegible]
پستان وکینه وبغض و
خشم ویکسر نام مردی [illegible]
است [illegible] اسم
[illegible] بسیار [illegible]
[illegible]
ضب مرد کریز پر کار
ضبة سوسمار ماده یا یك
سوسمار ونام مردی ونیز
شکوفه خرما که کل کرده
ویوست سوسمار که برای
[illegible] باشند [illegible]
[illegible] در [illegible]
ضبب وضباب جمع [illegible]
[illegible] نیز نام ماده
شتر [illegible]
[illegible]
ارض مضبة [illegible] زمین
سوسمار ناك [illegible]
[illegible] علی اصله
اضب شتر بیمار سینه یا بیمار
سیل ضباء مونث [illegible]
جمع
ضباب بالفتح میغ نرم وان
باشد که [illegible] در
هوا پیدا کرده
ضباب ککتاب نام مردی
و [illegible] الضباب [illegible]
وضبابا [illegible]
در [illegible] ضباب [illegible]
از عرب [illegible]
بن کلاب بن ربیعه [illegible]
منسوب است [illegible]
ضباب کغراب نام مردی
ضبوب کصبور ستور که
[illegible] از دو کوسپند تنك
سوراخ پستان واسب [illegible]
[illegible]
ضبیب کامیر [illegible]
ضبیبه کسفینه [illegible]
[illegible]

کودك
ضبیب کزبیر نام اسب حیان
بن حنظله واسب جعفر بن
عامر [illegible] واد [illegible]
ضنضب بالکسر [illegible]
بدزبان
ضباضب [illegible] دلیر
پلید زبان و [illegible]
مرد توانا وقوی کوتاه بالا
پلید زبان [illegible] مرد بالا
توانا
مضب بالفتح موضعیست
ارض مضبة بالفتح زمین سو
سمار ناك مضاب جمع [illegible]
[illegible] منکرة ای [illegible]
من الارض کثیر الضباب
س ل ضبیبة الارض
سوسمار ناك [illegible]
البلد بالفك والادغام
ض منبت [illegible]
وضبوبا [illegible] و
وکذا ضبت [illegible]
ای سالت وضبب بالارض
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] الرجل اذا [illegible]
علی الشیء [illegible]
[illegible]
تمام قال ابو عبیده هو [illegible]
[illegible]
[illegible]
شدن [illegible]
ضبیب [illegible]
[illegible]
[illegible] وانکشتان
[illegible]
[illegible] جمع کردن دو [illegible]
[illegible] خاموش
شدن [illegible]
[illegible]
ان [illegible]
بالفتح [illegible] خاموش شدن

بوکه رفتار شود

برکنده و فراگرفتن چیزی را واکنده و پرگوشت شدن بغل
مضبّب نام مردی
أضبّت الارض سوسمار ناک شد واضبّ بانگ کرد وایضا بغیر در آمد و آماس گرفت و رشک برد و پنهان کرد کینه را واضبّ النعم پیش آمدند شتران بتفاریق و پریشان واضبّ الشعر بسیار شد موی واضبّت الارض بسیار شد گیاه آن واضبّ فلانا ملازم شد او را پس جدا نکرد بدان وی واضبّ علیه باز داشت وی را و خاموش کردانید و اضبّ علی المطلوب نزدیک شد بمطلوب رسد واضبّ الشقّ ریختند شتابان از درد دوگر واضبّ الیوم میغ زدم تا آن روز واضبّ علی ما فی نفسه خاموش ماند بر چیزی که بدرد دل داشت و بر زبان آورد و ظاهر کرد از لغات اضداد است و أضبّوا علیه فراهم آمدند بر آن و بسیار شدند و اتفاق نمودند و نیز اضبّ بغرا گرفتن و خاموش شدن و زبان نکردن آب خون نیز واضبّت یده اذا سال الدم منها
مضبّب کسی است که دست و سوسمار آب برزد تا بیرون آید یا آنکه بر سوراخ آن دست را بجنباند و حرکت دهد تا سوسمار بگمان مار دم را برآورد تا بزند و نیز از این کس که بگیرد دم او را و شکار کند
باب مضبّب بغیر مدکه بر آن ضباب آهن باشد

ضبّب الصبیّ ضبیبه خورانید کودک را و نیز ضبیب ضبیبه ساختن برای کودک و فرا گرفتن چیزی را وضباب ساختن برای در
تضبّب الصبیّ نیک فربه گردید

ض ب ث

ضبثة بالفتح داغی است شتران را
ضبث ککتف شیر بیشه
ضبّاث کغراب پنجه شیر و نام پدر زید و مبغیث و عطیه
ضبارثة ذراع فراخ سطبر سخت
اضبات قبضها ومنه الحدیث اوحی لداود قل لبنی اسرائیل لایدعونی والخطایا بین اضباثهم ای قبضاتهم ای محتقبون للاوزار غیر مقلعون عنها
ناقة ضبوث کصبور شتر ماده که در فربهی آن شک باشد پس بدست بسوده شود فعول بمعنی مفعول و نیز ضبوث شیر بیشه ضبّاث کشداد مثله
مضبّث کمنبر شیر بیشه
مضابث الاسد ناخنهای شیر
جمل مضبوث شتر باداغ ضبث رسیده
ض ضبثه به ضبثا بپنجه گرفت آن را وضبثة فلانا زد او را وضبثا الناقة وغیرها بسود تا فربهی آن داند فربهی و لاغری معلوم نماید
مضطبث بکسر با شیر بیشه
اضطبات بپنجه گرفتن تیز
اضطبث به اذا قبضت علیه بکفک

ض ب ث م

ضبثم کجعفر شیر بیشه ضبارم کعلابط مثله و ضبثم بن ابجر یعقوب تابعی است بیم زاده است و بنابرش ضلم

ض ب ج

ضبج بالفتح انداختن خود را بر زمین از اندوه یا مانند که یا ضرب و الم و مانند آن و الفعل من نصر

ض ب ح

ضبح بالفتح آنجای از عرفات که مردمان اوائل از آنجا آغاز کنند و رفتاری است اسپان را و آن فوق تقریب است قاله ابوعبیدة و آواز دم اسپ که از جوف آن برآید وقت دویدن ضبحة آواز و منه الحدیث لایخرجنّ احدکم الی ضبحة لیل ای صیحة یتیمها فلعله یصیبه مکروه و یروی صیحة
ضبح بالکسر خاکستر و بفتح
ضباح کغراب آواز دم اسپ و آن غیره سهیل و غیره جهارست و بانگ بوم و بانگ روباه و موضعیست و نام مردی قرم بن ضابح اسپ با بانگ ضوح
ضبیح کامیر نام اسپ سبب بن شریق و اسپ شویعر محمد بن حمران و خازوق حنفی خار جی و اسعد جعفی و داود بن منیم
ضبیح کزبیر دو اسپ اند حجیر بن جمام و خوات بن جبیر را
ضباح بن اسمعیل کوفی کشد او وضباح بن محمد بن علی محدثان اند
ضبحاء بالمدکمان کدزان اثر آتش باشد
مضبوح سنگ آتش زده
ف ضبح الخیل ضبحا بالفتح وضباحا بالضم برآوردند و شنوانیدند اسپان آواز

خود را در دویدن یا پوییدن دویدند و ضبحت النار الشیء اندک برکردانید آتش گونه آن چیزی را و نوخت و ضبح الثعلب بانگ کرد روباه و ضبحه خصومت کرد او را
مضابحة روباروی همدیگر را دشنام دادن و بکفتن
انضباح اندک برکردیدن گونه چیزی از آتش بوی ضبحت النار الشیء ای غیرته ولم تبالغ فی نضجه

ض ب د

ضبد بالفتح آمیختن خرما و سیند را یا نارسیده و الفعل من نصر
ضبد محرکة خشم و خشم نمیان
تضبید بیاد کسی چیزی را دادن که موجب غضب او باشد

ض ب ر

ضبر بالفتح جماعة غازیان و پوست پیرانگاه و چوب که مردم در پنهان شده تا در قلعه روند برای جنگ ضبور جمع و درخت چار مغز و انا در دشتی یا انار کوهی و جوز بوا
ضبرة یکی
ضبر بالکسر بغل
ضبر ککتف درخت چار مغز
ضبار بالکسر کتابها ضبارة کغراب مثله واحد ندارد
ضبارة بالضم بسته هیزم و کاغذ و مانند آن و تکسر و عمرو بن ضبارة دلاور بود دبیع وفا
ضبارة بالفتح نام مردی و استواری خلقت تعالی رجل ذو ضبارة یعنی مرد کرد اندام استوار خلقت و کرد مردم و یکی ضبار جمع
اضبارة بالکسر والفتح

پشتوان کتاب کاغذ بزان
نوچیاره فلان باضباره من کتب
اضابیر جمع
ضباری بالکسر والقصر نام
مردی از تیم و بالفتح مردی
است در باب
ضبار کتاد سکی است
ضبار کرمان درختی است
نام بد درخت بلوط ضباة
یکی
ضُبَیر کجبیر کوهی است
بحجاز
ضبیر کامیر سخت و توانا
و نره
ضُبَیرة کجهینة نام زنی
است
ضبور کصبور شیر بیشه
فرس ضبیر کطیر اسپ جهنده
و شیر بیشه
جمل مضبور شتر استوار
خلقت
ض ضبر الفرس ضبرا بالفتح
وضبرانا بالتحریک فراهم آورد
اسپ پاهارا تا برجهد و
ضبر المقید کذلک وضبر
الکتب پشتاره کرد و یکجای
نمود کتابهارا وضبر الفخر
چید سنکها را و برهم نشاند
جمل مُضبَّر کمعظم شتر استوار
خلقت اکنده کوشت و شیر
بیشه
ناقة مضبّرة کمعظمة ناقه استوار
هیکل
تضبیر فراهم آوردن و سخت
استواری استخوانها و پر
کوشت و کرد اندامی

ض ب ر ز

ضبارز کعلابط مرد کرد
اندام استوار خلقت

ض ب ر ك

ضبرك کزبرج زن بزرک و ...

ضبارك کعلابط شیر بیشه
و شتر دو فرزند و مرد توانا استوار
خلقت فربه بیا اهل و
عده ضبارك بالکسر مثله ضبابك
بالفتح جمع

ض ب ر م

ضبارم کعلابط شیر بیشه
سخت خلقت و مرد دلاور
و توانای دشمن کش ضبارمة
بالتاء مثله فی الکل وقیل
المیم زائدة

ض ب ز

ضبز بالفتح سختی نکاه و نکاه
سخت
نزشب ضبز ککتف کران سخت
نظر افروختن چشم
ضبیز کامیر کران سخت حیله
و نیز کران افروختن چشم

ض ب س

ضبس بالفتح سخت کرفتن غریم
را بتقاضا و ستیهیدن بر او
والفعل من نصر
هو ضبس شر بالکسر او صاحب
بدی و شر است
ضبس ککتف پلید دشوار خوی
و کربز بیکار و زیرك و بلا
ضبیس کامیر پلید دشوار
خوی و یقال هو ضبیس شر
یعنی او صاحب شر و فساد
است و نیز ضبیس کران تن
کران جان بد دل کول سست
بدن حریص کم عقل و اسپ
سرکش و بدخوی
س ضبست نفسه ضبسا
بالتحریک پلید و بد منش
شد نفس او

ض ب ط

ضبط بالفتح بازی است
عربان را
رجل ضابط مرد هشیار و
توانا سخت و شتر قوی سخت
و نیز ضابط شیر بیشه
اضبط آن که بهر دو دست
کار نیز او بر کند ضبطاء مؤنث
ضبط بالضم
جمع وفی ضبط الرجل کسمع فهو
اضبط وفی المثل هو اضبط
من ذرة چرا که مور بچه هنا
خود را بر میدارد و بازان
را می کذارد و کذا اضبط من
عائشة بن عثم زیرا که روزی
اب میداد شتران را و فرزند
آورده بود برادر خود را اندر
بر کند دلو را در این اثنا از
انبوه شتران شتر جوانی در
چاه افتاد و کرفت عائشة دم
او را و فریاد کرد برادر خود
که در چاه بود ای برادر الموت
الی ذنب البکرة یعنی وابسته
بدم شتر است یعنی اکر منقطع
میشود می افتد شتران چنانچه
کشید دم آن را که بر آورده
آن را و نیز اضبط شیر بیشه
اضبط بن قریع شاعر است
اضبط بن کلاب بطنی از بنی کلاب
چنانکه بنو الاضبط و ربیعة
بن الاضبط صحابی بوده
ایشان
رجل ضبنطی کحبنطی مرد مرد
قوی و بیك توانا جمل ضبنطی
کذلك الف و نون زاید است
برای الحاق
ض ضبطه ضبطا وضباطة
بالفتح نکاه داشتن را نیکو
ضبطت الارض بجهولا باران
یافته شد
تضبطه بقهر و بندی کرفت
او را و تضبطنا لضان بینا
کیاه رسیده نکو سپیدان
و شتابی کردند و چراوخ
و توانا کردید

ض ب ط ر

ضبطر کهزبر توانا و نیز ...

و کرد اندام و شیر قوی سخت
ضبیطر کسمیدع مثله

ض ب ع

ضبع بالفتح بازو یا میانه بازو
یا بغل یا ما بین بغل تا نیمه بالا
بازو وضباع جمع و نوعی از
رفتار اسب و نوعی از فعل
پشت و زمین پست اندک در آن
و کویند ذهب بضبعا البا
یعنی نایکان بردان را
ضبع بضم باء و سکون آن
کفتار مونث است اضبع و
ضباع و ضبع بضمتین ج
و مضبعة جمع والضبع الجرح
نیز از صفات کفتار است
بدان جهت که لنکان لنکان راه
رود من امثالهم خطله
فرت منه الضباع و من امثلها
اسنانها مسن لم تنبج علیه الکلاب
مجلدها ان شدّ علی بطن جائع
لم یبقط و ان نجلبه مکیال
وکیل به البنداء من الزوع
من فاتبه والاکتفاء العرایة
یعنی النظر و کویند سیل یجر
الضبع یعنی برهزن کفتار
را از خانه وی و دلکه الضبع
نصف شب و اکنر کفتار تا
نصف شب مکردد و در جل
و بکر الناس الخط و در
الحدیث کلتنا الضبع یا رسول
الله ای السنة المجدبة و بدون
الف و لام موضعیست یا تیمن
زمین و وادی است از نواحی
عقیق و ضبع شلث بنام
جانب و ناحیه یقال کان فی
ضبع فلان ای فی کنفه و
ناحیته
ضبعة کفتار ماده غران
عباد ضبع جمع یا ضبعة کفتار
ضبعة کفرحة ناقه آرزومند
کشن ضباع بالکسر ضباعی

پشواره
تقدیم رسته تنبیه کرده ... پشته کردن ... ت
دفوا ۱۲

شبهدن
...

پشاره
...

کشن
...

مثله
ناقة ضابع نامه نیز نامیده
در دو فش و فرس ضابع اسب
تیز رفتار یا بیمار و یا کوی
پیچان یکجانب و نده یا ضبع
نوعی از رفتار اسبانست
ضباعة کثمامة کوهیست
نیز نام دختر زبیر بن حارث
که اشاره کرده پدر را بر پها
کردن بند قطای وست
نهادن بروی که ایر بود
پر پها کرد او را و بخشید
بوی صد ناقه پس گفت خطا
قفی قبل التفرق یا ضباعا
ولا یک موقف منک الوداعا
اذا دیا ضباعة قم ای فجّه
ودعینا ان عزمت علی فراق
فلا کان منک الوداع لنا فجع
موقف و نام دختر عامر بن
قشیر و ان ضباعة کبری است
و از صحابیات ضباعة بنت زبیر
بن عبد المطلب بن هاشم و
ضباعة بنت عامر بن قرط و
ضباعة بنت عمران بن حصین
ضبیعة کسفینة دهیست
بیمامه
ضُبَیعة کجهینة محله ایست
وضُبَیعة بن ربیعة بن نزار
ضبعی منسوبست بوی و
ضُبَیعة بن اسد بن ربیعة و
ضُبَیعة بن قیس بن ثعلبة
وضُبَیعة بن عجل بن لجیم
بطنها اند از عرب
ضباع ککتاب ستارهای
بیاد نعا سفل از بنات
النعش و بطن الضباع موضع
است
ضبوعة منزلی است نزدیک
بلیل
ضبعان شی موضعیست
ضبعانی منسوب بموضع

ضبعان
ضبعان بالکسر کهفتار نر عیال
جمع اضباع شله و ضبعان
آمد رکفتار نر کلان شکم
امده مرد و پهلو ذکره الجوهری
فیهنا و قال فی القاموس
موضعه مردود
ضبعانة بالکسر کهفتار ماده
ضبعانات جمع ضباع شله
مضبعة بالفتح گوشت پاره
زیر بغل بجانب پیش
حمار مضبوع خر که او را کفتار
خورده باشد
ف ضبعه ضبعا بالفتح
دست را دراز کرد برای زدن
وضبع القوم الطریق لنا را
را تقسیم کردند برای ما و
ضبع فلان جور کرد و ظلم نمود
وضبع علی فلان دست دراز کرد
مرد و بازوی خود را بهر
دعای بد بروی و ضبع یده
الیه بالسیف دراز کرد دست
را با شمشیر وضبعت الخیل
والابل ضبعا و ضبوعا و ضبعانا
بالتحریک یازیدند بازوها
را در رفتن وضبعت الخیل
شنوانیدند اسبان آواز
دم را از دهن خود و ضبع
القوم للصلح میل نمودند
بسوی صلح و ضبع الشیء بجزء
بخش کرد اجزا را
س ضبعت الناقة ضبعا
وضبعة محرکتین بیلک آرزومند
ترشد ناقه و کاهی در زنان
هم استعمال کنند
اضباع آرزومند شدن
ناقه بفحل
ناقة مضبعة کمعظمة ناقه که
سینه اش پیش غده باشد
و هر دو بازوی او بازکرده بیرون
باشد

وضبع الیه [illegible] بازو [illegible] در دعا

ضبع تضبیعا مد لشد و
ضبّع فلان تا حال کشت میان
وی میان را بچیزی که او قصد
دعا و کرده بود و نیز تضبیع
یازیدن ستور بازوها را در
رفتن
اضطباع ردا از زیر بغل
راست بر کتف چپ انداختن
و در این صورت دوش راست
برهنه ماند و دوش چپ
پوشیده گردد و این نوع
ردا پوشی را اضطباع بدان
جهت گویند که یک بازو برهنه
میماند
استضبعت الناقة آرزومند
کشن شد ناقه
ض ب ع ط
ضبعطی کحبنطی کول و کلمه ایست
که بدان کودکان را ترسانند
بفارسی کخ است
ض ب غ ط
ضبغطی کسفرجل کخ که بدان
کودکان را ترسانند ضباغط جمع
ض ب غ ط ر
ضبغطری مقصورة کقمطری
مرد دراز بالا سخت توانا
وکول و کخ که بدان کودکان
را ترسانند و هر چیز که آن
را بر سر چوبی برداری و هر دو
را بر آن گذاری تا بر نشیند
وخوشه که در زراعت و
پالیزها نصب کنند تا مرغان
و ددان در آن در نیایند
و آن را مترسک نامند و
کفتار و کفتار ماده ضبغطی
شای انت بها الداینی
ضبغطری
ض ب ك
ضبوك الارض خطهای نهر
که از زمین باد پیدا کرده

وضبوك الغیث مادیکه ان
است باران را
اضبیکاك بر آمدن گیاه
توی اضباك الارض ای خرج
نبتها
ض ب ن
ضبن بالفتح اب ندک کردن
نباشد
ضبن بالکسر سخت و بمعنی ماند
و عاجز ماند و قوم را از کنار
ان و کش و ان مابین کشح و بغل
است و قالوا اول الجنب الابط
ثم الضبن ثم الحضن
ضبین ککتاب اندک و تنگ
ضبین جای تنگ
ضبینة کفرح عیال مرد و بیخ
او و انکه در وی کفایتی
فایده نبود از رفیقان و جز
دوان
ضبن محرکة نقصان و کمی
ضبنة مثلثة بمعنی ضبنه
است کفرحة
بنو ضبنة بن قبیله است
ضبنة کسفینة پدر بطنی
آضبان علی الجمع جای باش
ددان وکذلك
مضبون اب اندک و مرد برجای
مانده
ن ضبن عنا الهدیة بان
داشت از ما هدیه را القفر فی
الضاد
آضبنه بر جای مانده کرد
او را و بیك کرفت و آضبن
الشیء بر کش کرفت آن را
بنو ضبنة بن قبیله است
اضطبن الشیء اضطبانا یعنی
کش کرفتن چیزرا
ض ب ن ط
ضبنط کحبنط سخت و توانا
ض ب و
ضابی کاکثر نیزه یا عام

مضباة بالفتح سنگی که بوی آن کوماج پختن

ن ضَبَتْه النار ضبواً و ضبیاً بر گردانید گونهٔ آن را آتش و بریان کرد وی را و اضبأ الیه پناه برد بسوی او و مضطر شد

مُضْباة بالضم نانی که در خاکستر گرم پخته باشند

آضباء انضباءً باز داشت آن را و برداشت و بلند کرد و نیز ریزه ریزه ساخت و اضبأ علیه بر آمد بروی تا بشکند او را و پیروز گردد و اضبأ بهم الطریق الی القبر آمد ایشان را سفر در چیزی که امید داشتند از سود و نفع و اضبأ لا غنی شد

باب الضاد فصل الثاء

ض ث م

ضَیْثَم کضیغم شیر بیشه یا ضیغم را شاید که هند

باب الضاد فصل الجیم

ض ج ج

ضَجَّة بالفتح بانگ و فریاد مردم

ضجّاج کسحاب دندان فیل و مهره است

ضِجاج ککتاب صمغی است که خورده شود و مرا بدرخت که بدان طیور و سباع را سم دهند

ضَجوج کصبور ناقهٔ فریاد کنان بوقت دوشیدن و بار کردن

ض ضجّ ضجیجاً نالید و فریاد کرد از بیم یا غم است و ضجّة ضجیجاً بالفتح دشنام کاری داشتن را و نیز ضجیج ناخوش و مشت و بیم و فی الحدیث عجّوا ضاجّین ای نافعین اصواتهم بالتلبیة

أضجّ القوم اضجاجاً بانگ و فریاد کردند و غوغا نمودند فاذا فزعوا من شیء و غلبوا اقبل ضجّوا ضجیجاً

مُضاجّة همدیگر شور و غوغا نمودن و فریاد کردن و بانگ

ضِجاج بالکسر مثله فی الکحل و بالفتح اسم است مضاجرا

ضجج تضجیجاً رفت و مایل گردید و سم را دیرپا بدرنده را و نیز تضجیج بر بانگ و فریاد یکیمن کبیرا

ض ج ر

ضَجِرَ القربة ضجرةً بالفتح پُر کرد مشک را

اضجر السقاء اضجر را پر کرد یعنی مشک یا نیله پر کرد

ض ج ر

ضَجْر بالفتح جای تنگ

ضُجْرة بالضم اندوه و ملال یقال فیه ضجرة ای ملال و تبرم است

ضَجِر محرکة تنگی و بیقراری از اندوه و حزن

ضَجِر ککتف بیقرار و ملول تفته و طپان و رجل ضجر شتر طپان با بانگ و مکان ضجر جای تنگ

ناقة ضجور کصبور ناقه که در وقت دوشیدن یا بار کردن بانگ و بیقراری نماید

س ضَجِرَ منه و به ضجراً محرکة نالید و طپید و بیقراری نمود و تفته گردید از اندوه و ملول شد و ضجرت الناقة بانگ کرد ناقه وقت دوشیدن یا بار کردن

مَضْجَر کمجلس ملول و اندوهناک کننده مضاجر و مضاجیر جمع یقال رجل مضجر و قوم مضاجر و مضاجیر

أضجره اضجاراً اندوهگین کرد او را و ملول ساختم

تضجّر التیبس و بیقراری کردن

تضاجر اندوه و ملال نمودن خود را

ض ج ع

ضَجْع بالفتح عاسو گیست که بدان جامهها شویند ضجعة یکی و گیاهیست مانا به گیاه و بادرنگ بزه مکر که این از خیار بزرگتر است و شلغم چهار پهلو و ابش اگر بروغ افسرده شود با زنیر خفته و خوش میگرداند و باه را قوت دهد

ضَجْعة بالفتح یکبار بر پهلو خفتن

ضِجْع بالکسر میل و رغبت تو ضجع فلان الی

ضِجْعة بالکسر هیئت و هیأة بر پهلو خفتن یقال فلان حسن الضجعة مثل الجلسة و الرکبة و فی الحدیث کانت ضجعة رسول الله صلی الله علیه و سلم ادما حشوها لیف یعنی فرش که بر آن میخفت صلی الله علیه و سلم

ضُجْعة بالضم سستی عقل و رای و بغنج و بیماری و شخصی که مرد او را بسیار بر پهلو اندازند و رجل ضجعة مرد بسیار خسپنده و کاهل یا لازم که بر جهد خانه را که بر نمی آید و ضجیع بمعنی بزرگی یا عاجزی و مقیم بجای رجل ضجعة و ضجع بکسرهما و ضمهما مثله فی الکحل

رجل ضُجَعة کهمزة مرد بسیار خسپنده و کاهل

ضجیع کعنب موضعی است

ضُجَعة محرکة بر پهلو خفتگی اسم است

ضاجع کصاحب وادی است

باسفل حرة بنی سلیم و جای که وادی ضجوع جمع و کول و خنا مایل بغروب و مرد بر پهلو خوابیده و کاهل بسیار خسپنده و بسیار خانه و مقیم در آن بجهة عجز یا بزرگی و نیز ضجوع جماعت و پشتها و موضعی است

ضاجعة کضاجعة گوسپندان بسیار و جای بریش و دنبار و دلو بزرگ که از کرانه کشیده باشد بنشیب باشد

آضجع بالفتح مرد مخالف خود و اضجع لثنایا مرد مایل دندان پیشین

ضجعاء کحمراء گوسپندان بسیار

ضجوع کصبور شتر که از آن که بیاعث کرانی مستوی اکو کرد و در حیات سر عزبان را دلو کشاده و زن مخالف بجهة شوهر و مرد سست عقل و رای و بطئ است از بنی کلاب و ابر آهسته رو و جهة کرانی و کثرت آب و ناقه کم کوهان و شتر بچه که هاه فراخ جوانب

ضَجوع بالضم قبیله ایست از بنی عامر

ضجیع کامیر مضاجع بر و کلوی

مَضْجَع کمقعد جای بر پهلو خوابیدن و خوابگاه و گور و قتلگاه در جنگ یا عام است و شهریست و دران شهر است پشتهای و بیابانی مر بنی ابی بکر بن کلاب را و آنها را مضاجع گویند و نیز مضاجع الغیث جای افتادن باران

مُضْجَوع مرد ضعیف رای و کول

ف ضَجَع ضجعاً بالفتح

غاسول
بیز شستن

تنگی
بیز تنگی کرده



وضجوعا بالضم بر پهلو خفت
یا پهلو وا بر زمین نهاد وضجع
النجم ضجوعا مائل بغروب شد
ثریا
اضجعه اضجاعا بر پهلو خوابانید
او وا بر زمین واضجعت جوالق
خالی ساختم جوال وی را که
پر بود ونیز اضجاع در قوافی
شعر مانند اکفا است ومانند
اقوا ودر حرکات مانند امالت
وجر واضجعت الشیء فرود
آوردم انچیز را
مضاجع مخوابه
ضاجع امرأته هم بستر کرد اورا
ضجّع فی الامر تضجیعا کوتاهی
نمود در کار وضجّعت الشمس
نزدیک بغروب شد آفتاب
مضطجع جای بر پهلو خفتن
اضطجاع بر پهلو خفتن وفی
افتعل منه لغتان قلب التاء
طاء کاضطجع والادغام کاضجع
فیظهرون الاصلی ولا یقولون
اطجع بادغام الضاد فی الطاء
او یقولون وقال المازنی و
بعضهم یکره الجمع بین حرفین
مطبقین فیبدل مکان الضاد
اقرب الحروف الیها وهی اللام
فیقول الطجع ونیز اضطجاع
در سجود فراهم آمدن مصلی
وچسبانیدن سینه خود را
بزمین
تضاجع همدیگر پهلو بر زمین
نهادند وبر پهلو خفتند
تضجّع فرو ایستادن از کار
واقامت نمودن بجائی وپیوسته
بودن ابر بر جائی
انضجاع بر پهلو خوابیدن
یقال اضجعه فانضجع

ض ج ع م

ضجعم کقنفذ وجعفر پدر
طایفه از قضاعه ضجاعم
وضجاعم جمع وایشان پادشاهان
شام بودند والهاء للنسبة

ض ج م

ضجم محرکة کجی دهن ولب وزنخ
وگردن ومیل کردن بینی بطرفی
یکی از دو جانب وی وکژی
یکی از دو دوش وکژ پهنا
وکژی جراحت الفعل من
سمع
ضجمة بالضم جانوری که بدبوی
بوی
اضجم بالفتح کژ دهن یا کج زنخ
وضبیعة اضجم قبیله است
ونیز اضجم لقب ضبیعة وهو
قیس ثعلبة
متضاجم مرد کژ دهان و
مخالف در امری
تضاجم اختلاف کردن یقال
تضاجم الامر بینهم ای اختلف

ض ج ن

ضجن محرکة کوهیست
ضجنان کسکران کوهیست
نزدیک مکه معظمه غیر منصرف
اید وکوهیست دیگر بادیه

باب الضاد فصل الحاء

ض ح ح

ضح بالکسر آفتاب وروشنی
آن وقتیکه منتشر شود وقال
ابن الاعرابی الضح لون الشمس
وصحرا وفضای فراخ وابیض
بر از آفتاب تابد ومنه خبر
فلان بالضح والریح ولا تقل
بالضیح واتیتس بشی ای بما
طلعت علیه الشمس وما جرت
علیه الریح ای المال الکثیر و
فی الحدیث لا یقعدن احدکم
بین الضح والظل فانه مقعد
الشیطان
ضحضح کجعفر وقنفذ روشن
اب ضحضاح بالفتح مثله ونیز
ضحضح کجعفر اب اندک
ضحضاح بالفتح آب تا بن ران
یا آبی که تا شتالنک رسد یا
نصف ساق یا آبی که مدد از غرق
نشود ونیز آب بیابان بلغت
هذیل
ضحضح السراب ضحضحة بجنبید
سراب ودرخشید وضحضح الماء
روان شد آب وضحضح الامر
هویدا واشکار کردید کار
تضحضح السراب جنبید ودرخشید

ض ح ك

ضحك بالفتح برف وکفك شیر
وانگبین وشهد وشگفت و
دندان سپید وشکوفه ونیز
راه وشکوفه از غلاف برآمد
ضحکة بالفتح یکبار خنده
ضحکة بالضم آنکه بروی خندند
وهو آدم ضحکة کهمزة بسیار خند
ضاحك خندنده ومرد بسیار
خند وابر با برق وسنگ نیك
سپید نمایان در کوه وکوهیست
است نجت عرش وبرهه ضاحك
جائی است یا دیه یا ضاحك
ضاحك در صمان است
ضاحکة دندانی که در وقت
خندیدن آشکار کردد یا چهار دندان
که ما بین انیاب واضراس است
اضحوکة بالضم آنچه ازوی خنده
آید
ضوحك مصغرا کوهیست
اسفل فرش
ضحوك کصبور بسیار خند ضحك
بالضم جمع وراه فراخ وپیدا
وروشن
ضحاك کشداد بسیار خند
وهو ذم وبیابانی راه ونحیف
وراه روشن واشکار وعنا
مردی که مالك شد زمین را
وکانت امه جنیة فلحق بالجن
وضحاك بن خلیفة بن ثعلبة
وقیل ضحاك بن امیة بن ثعلبة
وابو سعید ضحاك بن قیس بن
عوف صحابیانند وضحاك
بن قیس بن خالد هفت سال
پیش از وفات نبی صلى الله علیه
وسلم متولد شد ولا یثبتون
له سماعا عنه صلى الله علیه
وسلم وضحاك بن شراحیل
همدانی شرعی وضحاك فیروز
دیلمی وضحاك بن مزاحم تابعیان
اند وابو بحر ضحاك احنف بن
قیس تابعی بود آنحضرت را دریافته
اما شرف رؤیت مشرف
نشد وآنحضرت در حقش فرمود
اللهم اغفر للاحنف قال ابن عبد
البر انه اسلم فی زمن النبی صلى
الله علیه وسلم فهو من اجلة
التابعین واکابرهم وکان
سید قومه موصوفا بالعلم
والحلم والعقل والدهاء
ضحاکة کثمامة ابنة مرجع
سبیع را
مضحاك بالکسر بسیار خندی
رجل مضحاك وامرأة مضحاك
س ضحك به ومنه ضحکا
بالفتح وضحکا بالکسر وبکسرتین
وکتف خندید وراضی
شد وقبول کرد وضحکت
الارنب حیض اورد خرگوش
وقیل منه فضحکت فبشرنا
وضحك الرجل شگفت آمد
ونیز بیمناك کردید وضحك
السحاب درخشید ابر وضحك
القرد بانگ کرد بوزنه
تضحك خندیدن
تضاحك خندید ویقال
هم یتضاحکون یعنی با هم خندند
اضحکه اضحاکا خندانید
اورا ونیز اضحاك شگفت
آوردن کسیرا ویر کردن حوض
را چندان که روان کردد
وبرآوردن زمین گیاه را

استضحال خندیدن و خندیدن خواستن

ضحل

ضحل بالفتح آب اندک بی مغ
اضحال و ضحول و ضحال جمع
واتان الضحل مر فی اثنائه د
بالحرکة مکان الضحل اله فی
الجیم
مضحل کمقعد جای بکم
ف ضحل الماء فرو رفت
وتنک کردید وکیاب شد
ضحلت الغدیر کشتابان

ضحن

ضحن محرکه شهری است نزدیک مکه
از ابن سیده است وابن سیده
بیت ابن مقبل را که جوهری
انراد در ضیح ناورد خواند
پس یکی از این دو تصحیف باشد

ضحو

ضحو بالفتح نیم چاشت ضحوة
بالتاء مثله
ضحی بالضم چاشتگاه و مذکر
ضحیا بتشدید یاء و بیدون
هاء مصغر است کانهم فرقوا
بها بینه و بین تصغیر ضحوة
ومن انث قال انه جمع ضحوة
ومن ذکر قال انه اسم علی فعل
مثل صرد غیر متمکن مثل سحر
تقول لقیته ضحی و ضحی اذا لم ترد
اذا اردت ضحی یومک و بامر
آفتاب در تمام چاشت ومنه
حدیث عمر اضحوا بالضحی ای
صلوها لوقتها ولا تؤخروها
الی ارتفاع الضحی وما الکلام
ضحی نیست کلام او را بنجا
قوله والشمس وضحیها ای ضوئها
اذا اشرق
ضاحی کصاحب بادیه است
و مکیت بادیه است و مکان
ضاحی جای ظاهر و بارز
ضاحیة اشکار یقال الضحی

ضاحیة ای علانیة و ضاحیة
کل شیء کرانه ظاهر هر چیزی
ضواحی جمع تقوم بنو لوث
الضواحی و ضاحیة المال آنچه
که بوقت چاشت آب خورد و
ضاحیة البضع خلاف باطنه
است و مذکور است در بطن
ضواحی بالفتح ستانها و ضواحی
ایضا زنو پیدا باشد از آنها
مانند شانه و دوش و ضواحی
الحوض کرانهای آن و ضواحی
الروم شهرهای ظاهر روم
آضحی بالفتح اسپ سپید اشهب
و روز قربان
لیلة اضحیانة بالکسر شب روشن
ضحیاء کحمراء نام اسپی یا ملبس
اشهب و لیلة ضحیاء شب روشن
بی ابر و نیز ضحیاء زنی که موی
نهادش نروید و نام اسپ عمرو
بن عامر
ضحاء بالضم والمد و بفتح چاشت
فراخ یا وقتیکه قریب نصف
شدن رسد روز یقال اقمت
بالمکان حتی اضحیت و طفل
چاشت و قال الخلیل و قد
تسمی الشمس الضحاء
اضحیة بالضم والکسر و تشدید
الیاء گوسپند که در چاشت
یا در روز اضحی ذبح نمایند
اضاحی جمع
اضحاة بمعنی اضحیه است
اضحی جمع وبها سمی یوم النحر
الاضحی
ضحی کغنی موضعی است به
یمن
ضحیة کسفینة گوسپند قربانی
ضحایا جمع و نیم چاشت
یوم ضحیاء بالفتح روز روشن
اضحیان بکسر تین یکی است
ولیلة اضحیانة بکسر الهمزة و
الحاء شب روشن و ضحیان

قمر اضحیان بضمتین ماه روشن
ویوم اضحیان روز بی ابر
ضحیان بالفتح موضعیست
در راه حضرموت طرف مکه
وفعلانست من الضحی او در بلد
ضحیان مردیکه در وقت چاشت
خورد والمؤنث بالتاء و نام
مردی و یوم ضحیان روز
روشن وکذا سراج ضحیان
ای منیر و نیز ضحیان لقب عامر
بن سعد بن ابان حبشه کدر چاشت
برای حکومت جلوس مینمود
قلة ضحیانة بالفتح سر کوه ظاهر
آفتاب
ارض مضحاة بالفتح زمینیکه بران
همواره آفتاب باشد
ن ضحا ضحوا بالفتح وضحوا
وضحیا بالضم والتشدید
بیرون آمد در آفتاب ومنه
الحدیث رای محرما قد استظل
فقال اضح یعنی بیرون شود
آفتاب و ضحا الطریق ضحوا
اشکار کردید راه و ضحا ظل
فلان بمرد و ضحا الضحی کرد بما
چاشت را
ف س ضحی ضحوا و ضحیا
رسید او را آفتاب و ضحی
ضحی خوی کرد و عرق او و ند
اضحی اضحاء در ضحی در آمد
واضحی الشیء هویدا نمود آنرا
واضحی یفعل کذا در ضحی کرد
آن کار را و فاعل آن شد
ضاحاه امد او را وقت
چاشت
ضحیته تضحیة در وقت
چاشت خورانیدم او را و
ضحیت بالشاة ذبح کردم
گوسپند را وقت چاشت
وضحیت الغنم چرانیدم گو
را در چاشت و ضح رویدا
یعنی شتاب مکن

متضحی در وقت چاشت
در آینده و بوقت چاشت
خورنده
تضحی خوردن وقت چاشت
و قربانی کردن وقت چاشت
گذاردن و تضحت الابل در
چاشت چریدن کرفتند
مضطحی در چاشت در آینده
مستضحی بمعنی مضطحی است

باب الضاد المعجمة فصل الخاء

ضخخ

ضخ بالفتح اشک و امثال آن
بول و پاشیدن آب و
پاشیدن آن والفعل
نصر
مضخة بالکسر و تبزان نیز
کاواک که در آن آب چوب
و مانند آن اندازند تا که
آب پاشند و بهندی
پچکاری است

ضخز

ف ضخز عینه ضخزا بر
کند چشم وی را

ضخم

ضخم بالفتح و التحریک سطبر
وکلان از هر چیزی یا بزرگ
هیکل پر گوشت ضخام جمع
ضخمة مؤنث ضخمات بالتحریک
جمع زیرا که صفت است و
تحریک عین در اسم است
و بس و نیز ضخم راه کشاده
و روشن و آب بسیار و
گران سنگ و بنو عبد
ضخم از عرب که بود ند
گذشتند
اضخم کاحمد و تشدید ند
اخوه فی الشعر سطبر تر بزرگ
تر از هر چیزی
ضخام کغراب کلان و سطبر
هر چیز باشد

اضخ
ضخ اولا بمعنی بیرون ریختن
کاواک
بمعنی ناربی که پاشند آب در آن
فصل الخاء

کاواک
بمعنی خالی است

اضحوکه بالضم بالتحریک
کردنا زمینه‌ها کلان نهایه
ضحه کیفیه تیز زنبین از خوش
نما و نرم و نازک ناندام
ضخم کسر غنکو فته زند
دکوبی مهر بزرگ کلان بخش
ل ضخم ضخما کنب ضخامة
بالفتح کلان و فربه کردید

ضخ ی

ضاخیه کما خیه بلا وسخی

باب الضاد فصل الدال

ض د ع

س ضدع ضدعا خشم کرد

ض د د

ضد بالکسر همتا و مانند و نا
همتا از لغات اضداد است ضد
جمع و کاهی جمع هم آمده قال الله
تعالی و یکونون علیهم ضدا
و یقال لا ضد له و لا ندید له و
لا ضدید له و تنوع فیه لغات
ازعاد
ضدید کریم همتا و ناهمتا
ضدانت
ن ضد فی الخصومة ضدا غلب
امد بروی ضد عنبر کرد
او را از وی باز داشت طلب
و نرمی ضد القربة پر کرد
مشک را
اضد اضداد خشمناک
کردید
متضادان مرد و مخالف
یکدیگراند
ضاده خلاف کرد او را

ض د ن

ضدنی کسری و ضبلی
ض ضدنه اصلاح کرد و
اسانکرد بنیاد را

ض د و

ضدوان محرکه دو کوه است
ضدیان مانیا مشد

ض د ی

ضدی کرضی خشم یق ضدی
اضدی یعنی طلب غضبت
ضادی خشمنا ک ضدا جمع
وضدنشت که بخشم اردضواد
جمع واینچه شکل وجوانکند
مان و چهمی ضل شغول شود بر آ
وی
س ضدی ضدی خشم کرد
اضدی اضداء پر کرد او
خود را پر خاب کرد
ضاداه دشمنی کرد

باب الضاد فصل الراء

ض ر ع

ف ضرو ضروة بالفتح
پوشیده شد
اضرب الابل النبیر اعها ملاک
شد ند و مرد ند شتران و
اضربت النخل خشک کردید
کذا اضربت الشجر و البقل

ض ر ب

ضرب بالفتح مانند و همتا و
مرد نازک خاطر سبک کوشت
چست پا الاکوچک و نوع و
صنف از هر چیزی و باران سال
و نوع از هر چیز و شهد سپید
سطبر و یخ و الضریبا شهد
مذکر ایلیعم موشت و جز ولمنا
از شعر
ضربة بالفتح زدن اسم است و
یکبار زدن
ضریب کتف بیارنده
ضارب کصاحب زننده و
روننده و امین قمار و ناقه
کلکد زننده و قت دوشیدن
و شبکه تاریکی از طراف وا
پوشد و غنیمت تیر قماح و
شر نهاده کدم را بر جا شته
بر فرو نمودن تا آن راه رود
ضاربه مثل و مرغ طلبکار
رزق و جای بیشه و انبوه

تا آنکه پاره از زمین دوشت
در آنه در زمین نرم و لب تا
و رحبو که آنکه در وادی
جمع نعت ضربت السلم موضعی است
بیمامه
ضرایبه بالضم و التخفیف
شهر شنا انه است مصراد
خوف شهر
ضروب کصبور بیانزنده
و نیز بجل ضروب ای شدید الضرب
و کثیره
ضریب کامیر زده شده و نوع
و صنف از هر چیز و نیک
زننده و سرد و امین قمار و
زننده تیر قماح و نام شیر و نوع
از تیرهای قمار و شیر یکباره
چند بار قدر پیاله شیر دوشه
دوشیده شود بهم و شکم
مردم و برف و پشک مثل
مانند و شیر سخت ترش با شیر
پاره پاره شده
ضریبه سرشت و خوی یقال
فلان کریم الضریبه و لئیم الضریبه
و مرد غلام یقال لکم ضریبه جیه
ای غلته و دخل سرای و زوجه
و مانند آن و زده شده بشمشیر
هر چه باشد و اثما نعلته اها
و انکان بمعنی مفعول لا انه صار
فی عداد الاسماء ضریبه پلیته
دسته کرده از پشم و یا پنبه
که بریسند ضرایب جمع و شمشیر
و جای تیز کمان و پاره از زمین
و مرد کشته بشمشیر و ویدیا
است که میر زد در ذات عرق
ضریب بن نغیر بن سمیر نفا
و قیل نقیا و لام مصغرات
صحابی است و مذکور است
در ن ق د
مضرب کمقعد استخوان با
مغز و نقش در زمین بطلب
رزق و شمشیر و تیزی آن

عکیر الراء و کذا مضربها تیغ
زخمگاه آن
مضرب بالکسر ای دنیق
آنت الناس علی مضربها یعنی
یوفی پسیده که کشته زاده
شوند آن را جعلوا الزنا
کالمکان و کذا قالوا انت
الناس علی نفر اهها مکبراتها
علی تفعال قاله ابو حیان و
قولنا لفلان مضرب بعسله
یعنی شناخته نمیشود اصل
و قوم و پدر و شرف و حسب
نسب تا لا و
مضربه بفتح الراء و کسرها
شمشیر و تیزی و زخمگاه آن
مضرب کمنبر بیانزننده
و آلت زدن و خرگاه کلان
مضراب بالکسر سخت
زننده و زخمه رباب و آلت
زدن
مضروب زده شده و نوع
و صنف از هر چیزی
آرض مضروبه زمین ژاله
زده
ض ضرب ضربا زد او را
و ضرب له مثلا اورد برای
او و بیان نمود و ضربت الطیر
رفتند مرغان بطلب رزق
و ضرب علی یدیه کرفتن او را
و باز داشت وی را و ضرب
علی یده عقد بیع نمود با وی
و ضرب فی الارض ضربا و ضربانا
بالتحریک بر آمد برای بازرگانی
یا برای جنگ یا کفانیدن شتاب
کرد و رفت و ضرب علی اذنه
خوابانید او را یا باز داشت
او را از شنیدن و ضرب
بتفسیر الارض اقامت نمود
در جایی از لغات اضداد است
و ضرب الفحل ضرابا کاکتاب
بر جهید کشن بر ماده و ضربت

الناقة برداشت ماده شتر دم
خود را بر فرج و دفته دران
حال و ضرب بخلاف قضای
حاجت کرد ضرب بالقناطکلا
و ضرب الشی بالشی امیخت
او را در ان و ضرب البیع فی
جهازه بر سید و ضرب فی
الماء شنا کرد در اب و
ضربته الحیة گزید او را
و ضرب فلان جنبید و در
کردید و روی کرد با نیدعلتا
کرد و ضرب الجرح ضربانا پر
شد جراحت از دیم و ضرب
العرق برجست رگ و ضرب
الدهر بینها جدا فی انداخت
زمانه میان ما و ضرب عقر به
الارض بدل شد عقرب بید
و ضرب الزمان کذشت و قت
و ضربت الارض بصیغه مجهول یخ
زده شد و نیز ضرب بالفتح در
بزرگی عطلب کرد نان تنها
هو یضرب المجد ای یکسبه و
یطلبه و ز کری نمودن
ک ضربت بیده بچوش و
جنبانش ضربت رمه تا و
س ضرب فلان ضربا بالعرق
هلاک شد از سردی و نیز در
زده شد و ضربت الارض
پشک زده شد
حنه تضرب بکسر ما سر
فرو افکنده بر یک جای که سر کش
نکند
اضرب بیتنی به الارض اخبر
اقامت زید و اضرب القوم
افتاد بر ایشان پشک و اضرب
السموم الماء خنک کرد اینه
و خشک کرد باد کرم اب را
در زمین و اضرب الخبز پخته
شد نان و نیز اضرب معتم
بودن بجای و سر فرو افکند
و خاموش بودن و سر کشی از

ارکبنی بها الاضرب علیها ای
الغرض عنه و بر افکند از کشتن را
بر ماده و و نیز بمعنی ماکیان را
ضربه تضریبا زد او را و ضرب
پیش انداخت او را و نوشید شیر
ضریبه یعنی شیر و ضربت
عینه فرو رفت چشم او و غیاک
و نیز تضریب ابیختن چیزی و بر
اغلانیدن و سخن چینی نمودن
و شکسته نه ذیب جامه را
ضاربه تضارب نیز در کرد با او را
در ضرب بجز غالب امد او را
در ان و ضاربه بشمشیر زد
یکدیگر را و نیز مضاربه است
کردن و کرد رمال الخرق و بخارت
نمودن از مال الغیر بها الضارب
اما ای بخرج فیها له و این فصل را
قراض نامند
تضاربا مضطرب الفتنا امد شکند
خوردند و نیز هو قد احدیث
مضطرب السند یعنی طریق
خبر نیست و رمح مضطرب یعنی
دراز راست و منه رجل مضطرب
ای مستقیم القد
اضطرب اضطرابا جنبید و
حرکت نمود و دراز شد با نرمی
و فرو هشتگی و ددولد رونها
کردید و در هیبه و خواستگی
نجش نمایند جهت و اضطرب
القوم با یکدیگر جنگ و خصومت
نمودند و اضطرب حلبهم مختلف
و پراکنده شد سخن ایشان و
اضطرب بنا ناموبی بیا عام
آن . رای ملحق بیضاع
تضرب جنبش نمودن و حرکت
کردن
تضارب با هم خصومت کردن و
جنگ نمودن
استضرب العسل شهد سپید
سطبر گردید و استضرب الناقة
ار زمند گشن گردید شتر ماده

و استضرب الی الضراب ای ارادها
ضرج
ضارج کضلب موضعیست
عذق ضریج کامیر ویستی که منصوب
ضریحی بیا نسبت دم ناسره
مضارج جامهای کهنه عاریتی
یا عام است شما ط و بر ناواز
جامه و جز ان مضرج بالکسر و لید
است
الضریج بالکسر بیعی زنجار و بها
زرد رنگ یا نوعی از جامهای
زرد رنگ سرخ و اینکه
روغن نیز زرد و رنگ سرخ
عین مضرجه چشم فراخ شکاف
ن ضرجه ضرجا بالفتح شکافت
ان را و ضرجه بالدم الوده آن
بخون و نیز ضرج افکند چیزی
را
مضرج کمنبر ششیر بیشه
ضرج الجیب تضریجا فراخ و فرو
هشته کردید کریبان را و ضرج
الابل تنصف دوا نید شتران را
در غایت و ضرج الکلام آراسته
نمود و زینت داد و ضرج
الثوب رنگ سرخ کرد جامه را
و ان ما بین شبع و موود لد
و ضرج الانف بالدم خون الوده
کردید بینی را
تضرج خون الود شدن تنها
ضرجه بالدم تضرج و دران
زن خو بشتن را و شکفتن شکوفه
و منتشر در خشید نرم برقع
سرخ گردید برنخسار و جز آن
انضرج انضرج اشکافته شد و کشاده
کردید و انضرج ما بین القوم
دور گردید شد میان قوم
و انضرج العقاب فرو امد
عقاب بر صید یا کرد قصد
را در طرف و نیز انضرج شکافته
شد غلاف شکوفه خرما
تضرجت الاکمام بالزهر انفتح

و منتشر و پراکنده شد برق
از افق
ضرجع
ضرجع کجعفر پلنگ
ضرح
ضرح بالفتح پوست شتر یا
عام است
ضرح محرکه مرد تبه کار و بیشه
ضرح هنک و درود راز
ضراح کغراب نام بیت المعمور
که خانه است ساخته در آسمان
چهارم مقابل خانه کعبه از
اشیاب مرتضی
ضراح کقطام ای ضرح یعنی
دور کن و بینداز
ضارح از اعلام است
ضریح کصبور اسب دور انداز
زننده یا عام است و ابیبا
لکدزنن و قوس ضروح کمان
نیک دور اندازنده تیر را
ضریح کامیر دوری و گور تا مکان
میان گور یا بی شکاف است
بی شکاف و نیز الحبش الملحد
لنا و الضریح لغیرنا و هو حفر
الضریح من غیر لحد
ضریحه کسفینه موضعی است
عرفجه بن ضریح کزبیر صحابی است
او هو ما اشیبن
ضراح کشداد از اعلام است
مضرح کمعقد چرغ دراز بال
و مهتر بزرگ و سپید از هر
چیزی و دراز و نام مردی
ف ضرحه ضرحا بالفتح
راند ان را و یکسو نمود و دور
کرد و ضرح شهادته فلان یعنی
باطل کرد گواهی او را از ما و
انداخت از اعتبار و ضرحه
الدابة زد جلیها لکدزد نفر و
و ضرح للمیت گور کند برای
مرده و ضرح البئر و قصر و
بالقدم کاسد کردید یا فساد

بو اغلافیه فی
بمعنی بر اکنیز انیدن
بجک ضرب تن

پشك
فخ تار و شد و کلاغ
شیر ما کو نیده کون
شد و مفسر باد کلمه است

ن ضرّج الفرس ضرجاً اسپ را کجا
لکند زد و ضرّج ضرّجاً لحمه
کنده در گور
آضرجت السوق ضراجاً کاسد
شد بازار و اکرد اینهم بازار را
واضرج الامر تباه نمود و
کاسد ساخت و دور کرد
مُضرّج کفش از اغلام شد
مضارجة همدیگر را دشنام
دادن و نیز انداختن و فریب
شدن
شیء مُضطرح در گوشه نهاده
مکنده و تو اضطرح الشیء اذا
رمی به فی ناحیة
شیء مُنضرح بمعنی دور و در
گوشه افتاده

ض ر خ

ضرزخ کزبرج کلان از هر چیزی
نظام ضرزخ الخ کقرطاس ضخم
ضخم و کژ بینه و نجیب

ض ر ر

ضرّ بالفتح گزند و کزند رسانیدن
خلاف نفع و نیز خواستن
زن پیشین یا بفتح مصدر است
و بضم اسم مصدر و الفعل
من نصر یقال ضرّه و به ضرّاً
یعنی گزند رسانید
ضرّة بالفتح نیاز و حاجت اسم
است بمعنی خالی و اندوه
و پستان یقال ضرّة شکرتهای
ملأی من اللبن و سر پستان
ناقه و بیخ پستان و گوشت
زیر بن انگشت یا گوشت شکم
کف دست گوشت پاره کف
با متصل بن انگشت کلان یا
گوشت پای مقدم کف پا
نه بیخ انگشتها ضرائر جمع و
مال بسیار از آن غیر کلان
شتران و گوسپندان و پاره
از مال و بناخ و کمی در اموال
و نفوس

ضرّتان سر بن باعتبار دو
طرف استخوان و دو زن
یکمرد را هر یکی از آن ضرّة است
دیگری را ضرائر جمع و دو سنگ
آسیا
ضُرّ بالضم آسیب و گزند و
لاغری و بدحالی
ضُرّة بالضم حاجت و بیمار کی
اسم است از اضطرار ایضاً
ضِرّ بالکسر و بضم جمع میان
دو زن اسم است مضارة
و یقال تزوج علی ضرّ و ضُرّ
ای مضارة ای جمع بین امرأتین
او ثلاث
رجل ضرّ اضرار مرد نیکدانا
و نهایت رسا و زیرک و
آزموده
ضَرَر مصدر کزند و بدحالی
و تنگ و لب غار و کجی و نقصان
در چیزی و تنگی و تنه مکان
ذو ضرر یعنی جای تنگ و لا
ضرر علیک تنگی نیست بر تو
ضریر کامیر نابینا اضرّاء والفعل
و کرانه الشیء دجمع و بیمار نحیف
و هر چیز که نقصان بی رسیده
باشد آن را و رشک و صبر
یقال انه لذو ضریر علی الشیء
اذا کان ذا صبر و مقاساة له
و کرانه و وادی و نفس و باقی تن
و شور ساکن و شوی دو سه زن
و جمع میان دو زن
ضریرة کسفینة زن بسیار کلاغ
نابینا
ضَیر بالفتح اختیا و بیماری
ضیّور کصبور حاجتمندی
بچیزی
ضِرار بن آزور دکتاب ضرار
بن الخطاب و ضرار بن القعقاع
و ضرار بن مقرن صحابیانند
و ابو نعیم ضرار بن صرد و منهال
بن ضرار و محمد بن اسمعیل بن

ضرار صحابیانند
باشا و ضرّاء سختی و بدحالی و
نقصان در مال و جان و نوشتا
لاند کرانها کالیقراء و حیاط
آبوش و اضرّکالمجمع النعماء بمعنی
النعمة علی النعم مجاز و نیز ضرّا لم
بر جا ماند کجی
ضرورة نیاز و حاجت
ضرار که کسحاب کبی در اموال و
ذوات
ضارورة نیاز و حاجت و تنگی
و تنگ ضارورة بالتاء مثل
فی الکل
ضاروراء کعاشوراء ضمار
بمعنی ضرر و بدحالی و نقصان
در چیزی و نیاز و حاجت
مضرّه هر چیز که در آن نقصان
باشد
مضرّة کمنفعة خلاف منفعت
مضرار بالکسر رهنده و سرکش
و نفور از اسپ و شتر و زن
مضرّ بکسر الضاد کمفرّ نزدیک
شونده و نزدیکان کاروانکه پیش
ما آید از ایشان هر روز نزدیک
مُضرّ مرد با دو زن و امرأة
مضرّ و مضرّة زن با بناخ
اضرّه و اضرار گزند رسانید
ایضاً و اضرّ السیل من الحائط
نزدیک شد و چیره نوا زد او
اضرّ السحاب الی الارض فرود
زمین شد ابر و نیز اضرار گزیدن
اسپ لکام را یقال اضرّ الفرس
علی اللجام ای عضّه و دیدن
و بر سر زن دیگری خواستن
و شتابی کردن و دشنام گفتن
برکاری داشتن
مضارّة گزند رسانیدن
یکدیگر را ضرار مثله و جمع
کردن میان دو یا سه زن و
نزاع و خلاف کردن و منه
لا تضارّون فی رؤیته ای

لا تضامون تضامّاً یعنی
بعضکم من بعض و منه تضارّه
ضرار ای لا تضارّه و نیز ضرار
جزای ضرر و تولد التحد و اضرّا
ای مضارّة لا اهلی تجد قبا
تضرّه بکسر الضاد بعضهما کلّه
بدحالی و تنگ کی
اضطرار بیچاره و حاجتمند
کردن کسی یقال اضطرّه
الیه فاضطرّ الیه مجهولاً
و احتیاج بچیزی و نیاز
تضرّر گزند یافتن

ض ر ز

ضرزة الارض بالفتح تنک
هموار زمین و قلت در شخ
آن
ضِرزة کهلزه تنک ترقت و بخیل
و سنک سخت و شیر بیشه
امرأة ضرزة کغلزة زن زشت
بالای ناکس
مضرّز کمقشعر تنگ بخیل

ض ر ذ ل

ضرذل کزبرج تنگ آزمند
و بخیل

ض ر ذ م

ضرذمة تیز سخت گزیدن و دندان
فرو بردن
ضرذم کجعفر و زبرجه ماده
شتر کلان سال یا آن که دی
وی بقیه از جوانی باشد یا
کلان سال از شیر اصح ضرزم
کزبرج سار و سخت گزنده

ض ر س

ضرس بالفتح گزیدن سخت
و سختی نمانند و سخت شدن
دندان کاه بر کسی و سکون تمام
دو تا شب برید و بینی شتر
بتنگ پیش گذاشتن یا آن
دوال بانه را تا رام شود
و زمین کسنای جای گیاه
دارد و بدندان آزمودن

کاسد

موجه

چوب زا بنرمی و معنی والعسل
من ضر
ضِرس بالکسر دندان مذکر
است ضُروس و اَضراس جمع
و پشته درشت و باران
اندک ضُروس جمع و طول
قیام در نماز و بند نمودن
چشم بر قع و گیاه شیح و درخت
رمث که بیخ آنها را خورده
باشند و سنگ که بنیان
کرده کرد چاه را برآورند
ضُروس جمع و ضِرس العیر
لقب شمشیر علقمة بن ذی قیفان
ذو ضُروس لقب شمشیر که
کنعان حمیری که دران نوشته
بود انا ذو ضروس قاتلت
عادا و ثمود باشد من کنت
معتد ولم ینضر
ضَرِس کَکَتف آنکه خشم کرده
از کرسنکی و مردِ تند خو و
نام اسپی که نبی صلی الله علیه
وسلم از فزاری خریده و نام
آن پیک بعد تغییر فرمود و ضِرس
شرس مرد دشوارخو
رجل اَضرس از اتباع است
و غلام اَضرس کودک کلان
دندان
ضِراس ککتاب بهی است که در
یمن
ضَروس کصبور شتر ماده بد
خو که زننده و شنده را و آن
ماده شتر که در نوزادن بکی
ضَریس کامیر چاه کرده کرد از
سنگ برآورده و مهره‌ها
پشت و سخت کرسنه ضرائس
جمع کجزین و حزانی و حزما
و عوده ان ما ز کملنا ببخیر
یو ناضر سنا من ضریسک ای
الثمر والبسر والکعک
ضُرَیس کزبیر علم است و بهی
ضُرَیس محدث

بئر مَضروسة چاه کرد کرد از
سنگ برآورده و حَرّة مضروسة
سنگستانی که دران سنگها
مانند دندان سنگ باشد
یا سنگریزه ناک
ضَرِس ترشی است آنکه
کرد دندان او از ترشی و ضَرَس
الزمان سخت شد زمان بر
مردم
ضَرَسَ ضرسا بالفتح بر
اورد کرد آکرد چاه را از سنگ
اَضرسه اضراسا در ترشی
وی را ابی افکند و یرا اَضرسه
بالکلام خاموش کردانید او را
بیخن و نیز اِضراس کند نمودن
ترشی دندان را
مُضَرِّس کمحدث شیر که بخاید
شکار را و فرو برد و مُضَرِّس
بن سُفیان صحابی است و
مُضَرِّس بن ربعی شاعری از
بنی اسد
مُضَرَّس کمعظم جامه و جوان که
دران نگار مانند دندان باشد
و رجل مُضَرَّس مرد مهذب
آزموده
ناقة مُضَرَّسة کمعظمة خرمنک
دیده تا کدیا حَرّة که دران سنگها
مانند دندان سنگ باشد
ضَرَّسته الحروب تضریسا
مجرب و آزموده نمود و محکم و
استوار ساخت و یرا جنگ
ضَرِسته التمر کذلک
مُضارسة همدیکر جنگ کردن
و دشمنی نمودن
تضارسوا بنا هموار امدن بنا

ضرسم
ضِرسام بالکسر ابی است
ضِرسامة بالکسر ناکس بیمروت
سست حقیر

ضرضم
ضَرضَم کجعفر شیر بیشه و دد

ضرط
ضَرَط محرکة سبکی ریش و باریکی
ابرو والفعل من سمع
اَضرط مرد سبک ریش و باریک
ابرو
ضرطاء کحمراء زن باریک ابرو
ضِراط الکغراب بتینیا او از تیز
ضُرَیط کزبیر مثله و فی الحدیث
اذا نادی بالصلوة ادبر الشیطان
وله ضُراط و رجل ضرطی کسکری
و حبنطی
ضَروط کصبور مرد کوززن
ضِرَوط کسنور مثله
ضُراط کشداد بسیار تیز دهنده
ضَروط بالفتح و تشدید الراء
شراب یتیا از الضروط
تیغه ضرطیة کجزیره ماده کوسپند
فربه
الآخذ سریط و القضاء ضریط
بعنی وقت کرفتن دیون حلق فرو
بردن است و در وقت ادا
دادن کوز زدن در حق شخصی
کویند که در ادای وام سست
و محیل باشد معرکو است
در س ر ط
ضَرَطَ ضَرطا و ضَرِطا
بالفتح و ضرطا ککتف و ضَریطا
کامیر و ضُراطا بالضم تیز داد
و فی المثل اجبن من المنزوف
ضرطا اصلش است که چند
زنان عرب بودند که هیچ کدام
شوهر نداشتند تا آن که یکی
را از آنها بنکاح مردی در آورند
که تا صبح میخوابید و هرگاه آن
زنان او را برای صبوحی بیدار
میکردند میگفت کاش شوهر
حاضر شد دشمن پیدا شد و آنکه
هرگاه زنان حال او را چنین
دیدند بعض آنها گفت فلا
شوهر نبود لا و راست بنیا
تا بیا نیا بیم او را پس امدند

همه پیش وی بطرز نوکه می امدند
و بر خیز انید ندا و را او بعادت
مالوف کلمه معهود بر زبان راند
انکاه زنان باتفاق گفتند
اینک ان باشمن رسید
باشماع اینخبر او هم گفتن گرفت
الخیل الخیل و کوز زدن تا
آنکه مرد با برامد و دو کر
در حضر این ناهر شد انها را
شجره یکی آنها گفت می بینم
قومی که انتظار ما میکشند
و راه بر ما بسته اند با و
گفت آنها هی عشرة تضبعین
یعنی پنجشوان درخت عشر
است او را است که میکوید
آن ده کس اند پس شروع کرد
که میگفت ملفنا آشنین
عن عشرة و کوز زدن تا که بجا
و عا از تن بر امد پس نا امید
شد و نیز و مع ضرطا یا ان بیابی
است ان سک خورد و انکه بر
کلان هرگاه که برق بینند با
میزند و انجبن و بعضی
کوز میزند و نیز مثل است
ازدی العیر الا ضرطا یعنی
هلاک نشد خر مگر کوز و باقی
است در حق ذلیل و خوار
و آن که هیچ از او بقی و بعد تر
از ماندہ باشد استعمال کنند
اضرط به همان حکایت
صوت ضراط کردن و بیان
فوس نمودن کسی و وجعی
بالباء و کوز انیدن کسیرا
یعنی کاری کردن با او که از آن
تیز دهد و نیز اضراط سبک
شمردن و خوار داشتن و منه
دخل بیت المال فاضرط به
ای استخفه و انکره و کذا سئل
عن شیء فاضرط بالسائل
ضرط بالضراط تضریطا
با ملک تیز بر او و بدان دهن

ضرع کربوی ومضرط کردن کنانیدن نعف

ض ر ط م

ضرطم کزبرج کلان شکم
ضراطمی کعلابطی بیاپشت
بالنسطیر امده

ض ر ع

ضرع بالفتح پستان وهو للظلف
والخفا والشاة والبقر ونحوها
واما للناقة فخلف ضروع جمع

ضرع بالکسر مثل ومانند وشاه
سر ضروع بالضم واضرع
جمع

ضرع محرکة سست وناتوان
ضرع بعبورت تا احد جمع
یقع بجمل ضرع وقوم ضرع
ایضا ومهرة اع اسپ کرهٔ نا
توان کرده وبدن ناتوان جهت
سستی وناتوانی ودبره وخود
از هر چیزی یا کم سن سست بدن
ناتوان نا آزموده کار
ضرعه محرکة زام ومتواضع
وخوار وحقیر
ضرع ککتف متواضع وزام
وخوار وزاری ونسبت ناتوان
ضارع مزرهن وخوار وزام
ونحیف وزار ولاغر جسم
ودبره از هر چیزی یا خرد
سال وناتوان
ضرعاء کعنصر امدهیت وامراة
ضرعاء وزن کلان پستان و
کذا الشاة ضرعاء
ضروع کصبور خوار وزارو
زام وزبون
ضروع بالضم انکور سپید
بزرک دانه
ضریع کامیر شبرق خشک یا
عام است یا گیاهیست که آن
شبرق تر وخشک آن ضریع
که چهار پایان سوی آن نجرد

رنجاند نخست خوشه وهر پیچ
ثمار نبانات است یکی کسید
ایستاده برکر بیرونند
بوی بیرون چها پشت از زمین
رسد یا چیزیست در دوزخ
تلخ تر از صبر وگندیده تر از مردار
سوزان تر از آتش یا گیاهیست
گنده بوی که از جو دریا بر
فراهم آید وتمر درخت خشک
وشراب رنگ بوی یا شبان
واشتیبه ونسل ونیوست
است سل نیز کوشت باجزان
والمرأة ضریع نیز کلان پستان
شاه ضرع نیز همک
شاه ضریعة کسفینه کوسفند
بزرک پستان والمراة ضریعة
مثله
ضراعة خواری وزاری
تضرع کسقف مر موضعیت

ن ضرع الیه ضرعا بالتحریک
وضراعة فروتنی نمود وخوار
حقیر گردید وزام شد واین
معنی از سمع وکرم نیز آید یا
فرح ومنع بمعنی فروتنی نمودن
کردیدن آید

ك ضرع ضراعة سست
ناتوان گردید وخوار وزار
شد

ف ضرع بر فرقه تمام
کرد است واضرع الشی من
الشی ضرعا قریب کردید
ضرعت الشمس غروب کرد یا آفتاب
یا نزدیک بغروب گردید
اضرع له مالا اضرعا داد که
مال آوا ضرع بهنا خوار ودام
کردانید او را واضرعت الشاة
شیر فرود آورد کوسپند الاید
بیش از نتاج یقی الحمی اضرعه
للنوم در حق شخصی کویند که
ذلک خواری بیداد در تب
ضرعت الشمس نضرعیا غروب

کرد یا نزدیک بغروب
آفتاب شد ضرع الرب حوب بها
بهنت شیره را وضرعت القدور
وقت فرود آوردن آن نیکو
رسید ملیحدا ونیز تضرع
قریب بسوید وبیدن
مضارعة مضیر کرما نا ونیز ابره
کردیدن
تضرع بسعالی زاری نمود
سوی خدا وعجز وزاری کرد
حاجت خواست وزاری نمود واضرع
القلل برسیدنا یر کردیدند
تضرع قریب بسوید وبیدن
تضارع بضم التاء المثناة
الفوقیة کومیست بنجد ومنه
تلال مضارع بضم التاء وب
کسر الراء ومضارع بفتح الثاء
وضم الراء کلها عن الموضع
منه الحدیث اذا سال تضارع
فهو عام خصب
مستضرع خوار وحقیر وزاری
والحاح کننده

ض ر ع ط

ضرعط لقب ابی عدل الشرد فرزند
حنز آنکه ومردار نرم تند
مرحیزی

ض ر غ د

ضرغد کجعفر کوهیست یا
سنکیست فی شعر عطفان
یا مقبره است بفتح الدال
ولا بقال بالثالث

ض ر غ ط

ضرغاط بالکسر کلان ولای
مضرغط کمطمئن نرم سست فربه
بجنبد
اضرغط برابا سپید از خشم یا
دوتا کردن پوست از بر کوشت
آن یا بسیار کوشت شد

ض ر غ م

ضرغم کجعفر شیر بیشه
ضرغامة بالکسر شیر بیشه

ضرغام مثله ومرد دلاور
وکشن قوی توانا ومرد سخت
وفی التحنیذ والوجل الشدید
فترها دکلا دلاوی شدید
ضرغمة الابطال شیر کردد
دلاوران وشیر شدند
تضرغمت الابطال بعضهم
الابطال الاسد زهر و

ض ر ف

ضرف بالضم بناءیست تمام
هو تصغیر ضرف کثره
ضرف ککتف دخت انجیر
شیرفیکی یا در خوانده
کوهیست بزرگ در برابرنا
بدخت تاکاران سیید
مدغدهی بالشنتین الجماط
الضفاز بلغ میشکنند تا
بشندا نه پیچوند او نله کر
وطیوره بوته ها
ضرافر کثمامه موضعیت
نزدیک امام

ض ر ف ط

ضرافط کعلابط بزرکی
فربه کلان شکم
ضرفاط بالکسر فربه کلان شکم
فربه بزرک هیکل
ضرفطی کبتری سست شده الیاف
فربه کلان شکم
ضرفطه بحجر فربه یافت
بازنعانست حیوان را
ضرفطه ضرفطة بسته او
ومحکم کردانید
تضرفط نشستن بر پشت کسی
وبر او کردن نمد ویا ها
از زیر بغل او وضا اندن ها
بر کردنش

ض ر ك

ضراك کشرا شیر بیشه وانکه
پیکلوی او درشتی وسخت
باشد
ضربك کامیر کریس وهر کو

وبرجا مانده ونا بینا وغیر بد حال الضرائك ضریك جمع ضیراك بالكسر ا هم است ضراكة نابینا و درویش بدحال شدن وكول كردید وبرجا ماندن و درشت و سخت شدن پے ورك حلوق الفیل من كرم

ض ر م

ضِرم بالكسر والضم درختیست خوشبو بار ان مانند بلوط وشكوفه اش مانند شكوفه خرما شهدا ان خوب هتر اشد یا ان سطو خود وس است ضِرم ككتف گرسنه وچون عقاب واسپ بینا تیز وند و ضرمة بن ضرمة بكسر صاد مهملة حدا است مرهاشم بن حرملة را ضرمة محركة نیم سوخته از شیمه وازشاخ خرما وخند ك انش وانش ضرم جمع ومابها نافخ ضرمة یعنی نیست دران كسی ضرام ككتاب هیزم ریزه یا هیزم سست نرم یا ان كه خند ك نباشد ودرا ا هیزها افروخته ضرامة مشعله ونیز ضرامة درخت حبة الخضراء كه نعیا بن گویند ضریم گیاه سوخته ضریم كامیر سوخته ضرمة گهیته قلعه است ضریم بالكسر گیاه صمغ درخت است

س ضرم الرجل ضرما بالتحریك سخت گرسنه گردید وضرم الشی سخت شعله ور شد وحوادث ان وضرم علیه افروخته شد بروی از خشم وضرم فی الطعام نیكو خورد چیزی نكذاشت از ان وضرمت الحلفاء افروخته شد انش وشعلة

اضرام فروزانیدن اتش ضرم النار تضریما بر فروزانید اتش را اضطرام افروخته شدن اتش ودرد رسیدن پیری وموی سپید شدن یقال اضطرم الشیب اذا اشتعل تضرم افروخته شدن اتش وبر افروخته شدن از خشم استضرام افروختن اتش را

ض ر ه ز

اضرهزاز آهسته پنهان در فتن یقال اضرهز الیه اذا ادب ...

ض ر و

ضرو بالفتح بیرون جستن خون از رك ضرو بالضم شله و الفیل من ضر ضرو بالكسر بچه دونده ضروة مونث درخت كه كام با سمع ان وبن وبضم اضراء جمع واندر انخدام كه خوته باشد ضری سك بچه دونده ضاری چون رون وسك دوان سقاء ضاربا اللبن خلی نیكو كننده شیر وكلب ضار سك حریص بشكار وسك خو بصید دونده ضاریة مونث وعرق ضار رك كه خون از ان بند نشود ضراء بالفتح والمد درختان انبوه درودادی كه دران پنهان تواند شد یقال هو یمشی الضراء اذا مشی مستخفیا فیما یواری من الشجر ونیز نشیب از زمین درخت كه جای میكیرد دد ان دران ونیز ضراء پنهان شدن عرق ضری كغنی رك كه خون وی منقطع نشود ونیز ضری ای عود شرخ ونند كه اوزا بر نا بد درخت كا بدیند و

نبینداند ضرتیز درهای ست نزد امضره تجوهكه

س ضری به ضری وضراوة ضریا وضراوة آوزة ازو سد وحریص كردید ونیز ضرآوه در پے صید دونده شدن سك وخوكر شدن چیزی را منته قول عمر ایاكم وهذه المجازر فان لها ضراوة كضراوة الخمر

ض ضری اللحم ضرا بدوا شد خون اضراه وبه اضراء حریص وخو كر كردانیدا ودا وبر انغالا نید واضری الضرتی خورد نبید ضرتی را ضراه به تضریة براغالانید اورا بان وحریص كرد وتضری الغراوة نامش كار جوال یا ...

است

استضراء آبیغر بیست شكار كردن اضرنراه ابر اهسته شكم ازطفا واشتا اشدن

باب الضاد فصل الزاي

ض ز ن

رجل اضز مرد دشوار خو وخشمنا ومرد سك جهان كه دندان ان وبه ودندان دیرین ونا هم قرب باشند بروشی كه تبیین كلام زانتواند یا انكه كام وبر هم چسپید باشد ووقت حرف زدن نتواند كه او را واكرداند یا انكه مخرج كلام بروی تنك باشد ودر تكلم ضاد انسنا كند ضزز جمع ودوكب اضز بانه سخت وتنك

س ضزز ضززا بالتحریك دشوار خوكردید وخشمناك شد وكام برهم چسپید كردید رجل مضز مرد خشمگین اضراز شكد لشد تنگ

اضزعلی ای ضاق فلم یطلق وخاسیدنا اسپ لكام را

ض ز ن

ضیزن كحیدن نگاهبان متعد وفرزندان مرد وعیال و انبازان او وبادب هیجالاك وبار كه كشاعر انكاه دارد كاران فره شد وسن وهاستنان كه میان سوراخ بكره یا تیر بكره باشد وچوبیك بكره را یك برد ونیز ضیزن چوبی كه سوراخ بكره را تنك كند كه فراخ كرده ومنه من یزاحم اباه فی امراته یعنی فرزندی كه زاحم پدرخود باشد در باره زن وی قال الاوس كلكم لابیه ضیزن سلف ونیز ضیزن نان كه بر سر خانحنت هدعا بنو كند ونام نبی ضیزن بن معاویة ملك بود از قضاعه كه سابق ذوالاكتاف وی اكشت ضیزان بالفتح اسپی بود كه كاهی ماده را در زیر خود نكشید وهر كز برماده بر بجهید

ض ضزن ضزنا گرفت چیزی را كه در دست بود ونیز چیزی را كه میخواست تضازنا فرا گرفتند با هم و هر یكر غلبه جستند

باب الضاد فصل الطاء

ض ط ر

ضوطر بالفتح مرد كلان جثه یا فربه نا كس بزرك سرین وفربه شكم فی خبر ضیطر وضیطار بالفتح مثله فی الكل ضیاطر وضیاطرة وضیطارون جمع ونیز ضیطار با ندكه كسفر كند وازجای خود بجای دیكر برود برای فروختن ضیطری بالفتح والقصر

فصل الزاء

فصل الطاء

ان کرد د بازار بدون راس
المال در آید و در کسب مطلوب
حیلها کند وضوطار
بالفتح مثله
ضوطری مرد شکفت مهجر
و بنو ضوطری گروهی و
قبیله اند

ضطط

ضطط بفتحتین گل و لای
سخت ضطیط کامیر مثله
ضطط بضمتین ملا و سختیها

ضطن

ضیطن کصیقل مرد دوش و
بن جنباننده با بیاری کوشش
در رفتار ضیطان کسکران
مثله
ضیطن ضیطنة و ضیطانا
محرکة برفتار آمد بن جنبید
هر دو دوش و بدن را مع
بیاری کوشش

باب الضاد فصل العین

فصل العین

ضعز

ضعزه ضعزا بالفتح
نیک کوفت و پاسپره کرد آن را

ضعط

ف ضعطه ضعطا ذبح
کرد آن را

ضعع

ضع بالفتح ریاضت دادن
شتر و ماده شتر ریاضت
نایافته را و الفعل من نصر
یا آن کلمه است که بدان شتران
ادب آموزند
ضعضع کجعفر سست و نرم
و ناتوان از هر چیزی و مرد کول
و بی رای و هوش ضعضاع بالفتح
مثله فی الکل
ضعاضع کعلابط کوهچه است
نیز خرد تر زیلان کوهی
است بزرگ و در آن آب
گرد آید

ضعضع البناء ضعضعة
بشکست بنا را تا زمین و پست
و خراب کرد
تضعضع فروتنی کردن و عاجز
گردیدن و نیازمند شدن
تهی کیسه و فی الحدیث ما
تضعضع امرؤ لآخر یرید به عرض
الدنیا الا ذهب ثلثا دینه
و نیز فرو نشستن بنا و افتادن
و جنبیدن آن

ضعف

ضعف بالضم و بالتحریک نیز
سستی و ناتوانی خلاف قوت
قال ابو عمرو الفتح لغة تمیم و
الضم لغة اهل الحجاز و منه
قال الله تعالی خلقکم من ضعف
یعنی از آب مرد و زن
ضعف الشیء بالکسر مانند و مثل
آن چیز و ضعفاه دو مثل آن
یا ضعف مانند چیز است
هر قدر که زیاده باشد و منه
یقال لک ضعفه یرید مثلیه
مثلیه او ثلثة امثاله لانه
زیادة غیر محصورة و قوله تعالی
یضاعف لها العذاب ضعفین
یعنی سه عذاب
اضعاف الکتاب بالفتح ما بین
السطور و حواشی آن و منه
وقع فی اضعاف الکتاب یعنی توقیع
نهاد میان سطور یا میان خط
و حاشیه آن و اضعاف الجسد
عضوهای بدن با استخوانها
است واحد آن ضعف است
بالکسر
ضعف محرکة جامهای دو
چند کرده
ضعیف کامیر سست و ناتوان
و قوله قال الشعبی ضعاف کتاب
و ضعفاء و ضعفة و ضعفی
لشکری و ضعاف کنکاری
جسم و مغلوب هوا و هوس

منه قوله تعالی و خلق الانسان
ضعیفا ای یستمیله هواه و کوید
لغت حمیری است و قیل منه انا
لنریک فینا ضعیفا ای اعمی و
فی الحدیث اتقوا الله فی
الضعیفین ای المرأة و المملوک
ضعیفة کسفینة زن سست
و ناتوان
ضعوف کصبور ضعیف و ناتوان
للذکر و الانثی ضعاف و ضعفة
جمع
ضعفان کسکران سست و ناتوان
مضعوف کور من اضعفه ضعفا
و القیاس مضعف لم یجیء هم
چنین و چند کرده شده من
اضعفت الشیء فهو مضعوف
ک ن ضعف ضعفا بالفتح
و الضم و ضعافة بالفتح و ضعف
بالضم و تخفیفا لها سست
کردید یا ضعف بالفتح سستی
سبکی عقل و بالضم ناتوانی
بدن و ضعفت الدابة ککرم
سست و ناتوان کردید ستور
ف ضعفهم ضعفا بالفتح
زیاده کردانید انبار ایشان
او و یاران او دو چند کردید
بر ایشان
مضعف کمحسن صاحب ستور
ناتوان و منه الحدیث فی خیبر
من کان مضعفا فلیرجع و قول
عمر بن الخطاب رضی الله عنه
المضعف امیر علی اصحابه اراد
انهم یسیرون بسیره و لکن یعنی
و شایع و کثیر باشد و رجل
مضعف یعنی آنکه ستور
ضعیف باشد
اضعفه اضعافا کور کردانید
و پراو سست ضعیف کرد
و اضعف الشیء دو چندان
کرد او را و اضعف فلان صار
ستور سست و ناتوان کردید و اضعف

القوم مجهولا دو چند کرده
شد جهت ایشان
ارض مضعفة کمعظمة زمین
باران سست رسیده
ضعفه تضعیفا سست و
ناتوان پنداشت او را و ضعف
الحدیث بسستی و ضعف منسوب
کرد او را و نیز تضعیف کچیز را
دو چندان نمودن یا زیاد کردن
ضعیف کردانیدن و ضعفه
المرض ای صیره ضعیفا
و نیز تضعیف غش کیمیا
درع مضاعفة زره دوتا
حلقه یافته
مضاعفة دو چندان بار با
کردن چیز بر او بطرف چیزی
دو کونه آن چیز کردانید تا
سه کونه کردد و زره را دو
کون حلقه بافتن
تضعف ضعیف شمردن و
سست پنداشتن خوار و کم
شدن و فی الحدیث اهل الجنة
کل ضعیف متضعف بفتح العین
ای من یستضعفه الناس و
یتحقرونه و یتکبرونه ای خامل
متذلل
تضاعف دو چندانی شد آنچه بود
او را و دو چندان کرد
استضعاف سست پنداشتن
و ناتوان شمردن کسی را و ناتوان
یافتن و منهم سلطنتی

ضعل

ضعل محرکة باریکی بدن
زبونی و نقاره نسب و این
حسب گمان عرب که مرد را
از زن فرومایه النسب فرزند
باریک بدن و نحیف جثه
آید و عرب گویند
ضاعل کجاعل شتر ناتوان

ضعو

ضعو که درختیست والله

عوض

عوض آلوا و ضغوان جمع ضغو
منسوب به بوی
ن ضغا ضغوا پوشیده شد
پنهان کرده شد

باب الضاد و فصل الغین

ض غ ب

رجل ضغب بالفتح مرد خواهنده
بادرنگ یا احوص و شیفته
مجتان ضغبة مؤنث
ضاغب شخصی که جهت ترسانیدن
کمین پنهان و آواز مهیب
مخوف بر کند تا شنوند خائف
و بیمناک کردد
ضغاب بکسر آواز خرگوش و
کرک
ضغیب کامیر آواز خرگوش و کرک
و آواز حرکت تیزه اسب غلاف
خود
ارض ضغبة بالفتح زمین دارا
نبات ناک
ف ضغب ضغبا بالفتح
بانک خرگوش در شب برند تا
بیم کند کسی را و ضغب المرأة کا
زن را و ضغبت الارنب
نالید خرگوش وقتیکه گرفته
شد

ض غ ب س

ضغبوس بالضم خیار و بادرنگ
ریزه و شاخ پژین و خارعلف
کشتر خورد یا گیاهی است
مانا بهلیون ضغابیس جمع
و نیز ضغبوس بچه روباه و مرد
ضعیف و ناتوان و شتر بینا
سال عمیان تن
ارض مضغبة بالفتح زمین گیاه بسیار
ناک

ض غ ت

ضغت بالفتح خایید بدندان
والفعل من فتح

ض غ ث

ضغث بالفتح والکسر بسته گیاه
خشک و تر دستها پنجه و قبضه
شاخ از یک بیخ اضغاث جمع
و اضغاث احلام خوابهای شوریده
و پریشان که تاویل آن نتیجه
اختلاط او را ناشناساید
ضغث آنکه پنهان شود در
پوشش جز آن و آواز عیب
ترسانیدن کودکان را مانند
آن را یا آن بیا بالا موحده است
ناقه ضغوث که شبو ماده شتر
کردد و فربهی آن شک باشد پس
بپستیماند تا فربهی او از
لاغری معلوم نماید
ف ضغث الحدیث ضغثا
بالفتح در آمیخت سخن را و خلط
کرد و ضغث السنام بسود کوهان
را و ضغثا لوزل بانک کرده
سفیفو یا جانوری دیگر که شبیه
سوسمار است و ضغث الثوب
شست جامه را و خوب پاک نکرد
تضغیث برین و گیاه را زار بارا
و تر کردن آن
اضطغاث فراهم آوردن
ضغث را

ض غ د

ف ضغده ضغدا خفه
کرد او را یا بفشرد کلوی وی را

ض غ د ر

ضغادر ماکیان واحدان
ضغدرة بالضم است

ض غ ر س

ضغرس بحر جل را ماننده هوس
باز

ض غ ز

ضغز بالکسر تیز بیشه و بد
خوی نشتطیح از دندان

ض غ ط

ضغطة بالضم تنگی و فشار
و تنگی و اکراه یقال اخذته
ضغطة اذا ضیقت علیه
لتکرهه وسط النعیم درات
درین صعیب کنایه تنگ کرد
بر کنار از تنگی خورند یعنی شود و آن
را بحال زکیرد
ضغاط بکسر آب موضع است
ضاغط نگاهبان و امین بر چیزی
و کشادکی بغل شتر و بیماری
کوشت آن و سوزش آن
ضغیط کامیر چاه کنده پر از گل
و لای نشاد بپهلوی چاه شور
آب پاکیزه که آن را آب شور و تلخ
ناک کرداند و مرد سست عقل
و تباه رای ضغطی کقتلی جمع
ضغیطة گیاه سست و نرم
مضغطة کمقعدة زمین سست
فراهم آمده که آب ضاغط
جمع
ن ف ضغطه ضغطا افشرد
آن را و انبوهی نمود و کوفتش را
و سخت فشرد بدیوار و جز آن و
تنگ کرد و منه ضغطة القبر
یعنی عذاب تنگ کرفتن کور و
سخت فشارش آن
مضاغطة فراهم انبوهی کردن و
فشاردن همدیگر را یقال
ضاغطوا ای زاحموا
تضاغط فراهم آمدن و انبوهی
کردن و فشردن همدیگر را

ض غ غ

ضغیغ کامیر فراخی سال یقال
اقمت عنده فی ضغیغ دهره
ای فی تمامه و کذا اقمنا عنده
فی ضغیغ ای خصب
ضغیغة کسفینة مرغزار تر و تازه
و خیر تنک کروه مردم مختلط
از هر صنف و نان بریج تنک و
تند یا خوشی از فراخی و خصب
ضغضغ اللحم فیه خوب نخاید
کوشت را و نیز ضغضغ نخایید
مردم بی دندان چیزی را یقال
ضغضغت العجوز اذا اکلت
شیئا بین حنکیها و ذلک اذا
ذهبت اسنانها و سخن کوید
را میمند کفتن و حکایت آواز
خوردن کریه کوشت او
در ضعف و کسر نه در آن
اضغ القوم اضغاغا در آمدند
قوم در تنگی بعد فراخ و آشتفت
الارض سیراب و سبز شد گیاه
آن
اضطغت الارض گیاه سبز
و سیراب انبات شد زمین

ض غ ف

ضغیفة کسفینة ضیافت
ناخوانده یقال ضغیفت ای
نقلت اذا کانت الروضة
متغیلة

ض غ ل

ضغیل کامیر آواز اندهن حمام
وقت مکیدن خون از شاخ

ض غ م

ضیغم کحیدر کزنده و شیر
بیشه
ضیغمی منسوب بشیر بیشه
ضغامة کثمامة آنچه بدندان
کزیده بر اندازند
ف ضغمه ضغما کزید
او را بدندان یا اندکی کزید
یا پر کرد دهن را از چیزی که
میخواست

ض غ ن

ضغن بالکسر کینه و ناحیه
بغل شتر و کینه و میل و خواهانی
یقال ضغنی الی فلان ای
میلی الیه و ناقة ذات ضغن
ای مایلة الی وطنها و نیز ضغن
ابیست مر فزاره را نزدیک
خیبر
قناة ضغنة کفرحة نیزه کج
فرس ضاغن اسب که تا زیانه نیکو
نرود
ضغینة کسفینة کینه
ضغینی بیابانک شده شیر بیشه
س ضغن ضغنا کرفتن کینه

۳۰ جبه

ووزید وضغن الی الدنیا
میل کرد بسوی دنیا ونیز ضغن
ارامیدن
اضطغان در دل کینه داشتن
ونهان کردن کینه را وکینه
گرفتن همدیگر ودر زیر بغل
گرفتن چیزی را ومنه کان مضطغن
صبیا ای حاملة فی حجره
تضاغن باهم کینه ورزیدن
وپنهان داشتن کینه را

ض غ و

ضغاء بالضم والمد بانگ و
وگربه ومانند آن ضغو بالفتح
مثله
ن ضغا ضغوا است گوش
گردید وضغا المقام ناراست
کرد وخیانت نمود وضغا
السنور ونحوه ضغوا وضغاء
گفتار نالید وبانگ کرد
اضغاه اضغاء ببانگ آورد
اورا و

باب الضاد فصل الفاء

ض ف د

ضفادی بالفتح غوکها وهو
فی الاصل الضفادع ابدل العین
بالیاء کالثعالی فی الثعالب
ض ضفده ضفدا طپانچه
زد اورا
اضفاد اضفیدا ابر استیلا
از خشم

ض ف د ع

ضفدع گربیج غوک ودر آن
لغات است ضَفدَع کجعفر و
ضُفدُع کجندب وضِفدِع
کدرهم وهذا اقل ورده
الخلیل لیس فی الکلام فعلل
الا اربعة احرف درهم وهجرع
وهبلع وقلعم ضفادع وضفادی
جمع ضفدعة یکی یا مونث
است وآن نره است گوشت
مطبوخ آن باروغن زیت ...

تریاق است مر زهر هوام را و
مشوی آن عجیب الفعل است
جهت برآوردن دندان کودک
کبریج آن از سموم قتاله و
مجموع آن مر سموم شرب را
خشک شده شرب آن ...
استسقاء وکشنده ...
منی ... ورم احشاء ...
دل در نفث ضفادع نطبخه
یعنی کهنه کرده ... ضفدع
گربیج استخوانی است در شکم
سم اسب
ضفدع الماء ضفدعة
غوکناک گردید آب

ض ف ر

ضفر بالفتح رسن تافته که بدان
شتر و پالان بندند ضفور بالضم
وضفر کعنق جمع وهر رشته گیسو
بافته جداگانه وریگ توده
کلان فراهم آمده یا ریگی که
بعض آن بر بعض نشسته باشد
ضفور بالضم جمع ومنها بنا
ریزه برآورده ...
ضفرة کغرفة ریگ توده کلان
یا ریگ که بعض آن بر بعض نشسته
ضفر جمع ... کم
شتر را بندند
ضفار بالفتح رسن تافته که
بدان شتر و پالان بندند
ضفیر کامیر هر رشته موی بافته
جداگانه وضفیر البحر کرانه دریا
ونیز ضفیر ... کوهی است
بشام
ضفیرة زمینی است بوادی
عقیق وموی بافته ضفائر
جمع وریگ توده ونیز ضفائر
الجن ...
ض ضفر ضفرا بالفتح بر
جست ودوید وسعی نمود و
ضفر الشعر بافت موی را و
ضفر الحبل تافت رسن را ونیز

ضفر ... علف در دهان
ستور وگرد آوردن موی
شعر مضفر کمعظم موی بافته بر
بسته شده
تضفیر موی بافتن شد للمبالغة
مضافرة همدیگر را یاری کردن
تضافروا علی الامر باهم مدد کردند
ویاری نمودند در کار
انضفار باهم در پیچیدن ...
وفی بعض نسخ التضافر بالحاء
المهملة ...

ض ف ر ط

جمل ضفرط کزبرج شتر کلان
شکم
ضفرطة بالفتح کلان ... شکم
ضفاریط ...
... چشم ضفرط ...
انا است

ض ف ز

ضفز بالفتح ... لقمه
یا بکراهة ...
...
ضفر ... کبیده ...
ضفیز کامیر ...
ضفیزة ...
ضفاز جمع
...
للعلف
اضطفر ...

ض ف س

ض ضفس ...
...

اشتر را

ض ف ط

ضفطة بالفتح سستی عقل
ضفطات جمع
ضافط کصاحب ...
دو روده را ...
زان ...
شهری ...
ضفاط مردم ...
ضفاطة بالفتح نادانی عقل
...
عقل شدن ...
ومنه حدیث عمر اللهم انی
اعوذ بک من الضفاطة ...
...
ضفیط ...
...
...
ضفط ...
...
...
مرد ...
بدن
ضفنط ...
...
...
گران بدن
ضفاط ...
ضفاطة ...
...
...
گوشت وگران بدن که با
قوم ... نتواند
ضفاطة ...
...
ض ضفط ضفاطة ...
...
...
تضافط القوم ...

ض ف ط ر

ضیفطان بالکسر بوسیار کلان شال بهم سرشت بدخلقت

ضفع

ضفع بالفتح سرگین پیل
ضفعانة بالفتح بار سعدانه مانند را مانند فلکه دوک و لا اثرها اذا هاج السعدان وانتثر ثمره الامسلفیه نه تشرت عن شوکها وانضبد لعدم من بطوفها

ف ضفع ضفعا سرگین انداخت و بیرزاد

ضفف

تجل ضفف الحال تنگ و رقیق حال و آن که امدکم داردو عیا الدنیا
ضفف بالضم جیز که بست مانند کنه ثیره و خاکستری تنگ هرگاه میکرد بر بوست الدید بی ایدضیففة کفرده جمع ضففة بالفتح بجا دا آبنو هی کردن براب وضففة النهر دیگر کرانه جوی و کذا ضففة البئر والکسر فیه اکثر وضففتا الوادی والحیرین شی و کیر دو طرف وددا بیا دو دو طرف سینه وضففة البحر کنار دریا وضففة من الماء یکجا ریختن آب وضففة القوم جماعت قوم وضففة الثوب آنکه بر شر بنا بیلک کشیده باید
ضفف محرکه بینای عیال فتنا ول لطعام با مردم یا بای دست بر طعام ومنه خب الطعام مایکون علی ضفف وفی الحدیث ما شبع رسول الله صلی الله علیه وسلم من طعام خبز ولحم الا علی ضفف ای علی کثرة الایدی علی الطعام او علی الضیق والشدة یا تنگی وضحی حال یا بینای حون نکان با قلت طعام

وحاجت وعرض که در کار و تو لفیه علی ضفف ای علی عجلة و نیز ضفف ضعف و سستی کران دری بینا و کران هر کتاب و آبنوهی مردم بر آب نامة ضفوف که جنونا مر بینا شیر که بسیر کف شده و شیره نشود
ضفافة کسحابه مرد کو لاجی عقل
هو من ضفیفنا ولفیفنا او از جمله گسان است که باخود ابینیم و تعیکه ایشان را امور خراب سازند
ماء مضفوف بی که بران از دحام مردم باشد و رجل مضفوف انکه از کثرة سائلان تهی دست شده باشد
ضفیفة من بقل تره سبز بانده صفضفه القوم جماعت قوم

ن ضفا لنا امر ضفا و دو نامر را بهم کف دست ضفف ضفا گرد آورده دان را و ضف المضطلی بده خود انگشتان خود را نزدیک با آتش تضاف ابنوهی کردن نعکرم امدن بر آب و جزان و نسبک کردیدن حال الفنا

ضفق

ضفق ضفقا انداخت کی را بک مرتبه

ضفن

ضیفن کجیفل طفیلی و مهمان است رضی عف
ضفن کجعفر کوتاه بالای کول کلان جثه و درشت خلقت ضفن کعلم مثله

ض ضفن الیهم ضفنا بالفتح آمد بسوی ایشان که بنشیند با ایشان و ضفن بغائط بر کند غائط را و ضفن بحاجه مر خفی

وبر او د کار او را وضفن الیره کاشید ن را وضفن البعیر بخلید شتر بشت بای خود را بر زمین وضفنه علی ما ثبرنا فر خود سوار کرد او را نیز بار کرد بران وضفن فلانا زد بای خود را بر بر وضفن بر الارض بر زمین کوفت ای وضفن ضرع الشاة جهت دوشیدن کرفت پستان گوسپند را
اضطفان از بای خود دنبال خود زدن نوع اضطفن ای ضرب بقدمه مؤخر نفسه تضافنوا علیه تضافنا باهم مدد کردند بران

ضفند

ضفند مدد و معرکه مرد فربه بطر کول
ضفنة کسفنج نرم و سست کلان شکم

ضفنس

ضفنس کسفرجل نرم و بیبا و فربه شنه گوشت

ضفو

ضفو بالفتح تمام و کامل کردن و زیاده شدن مال و نیکوا کردیدن حوض والفعل من نصر
ضفو العیش فراخی زندگانی ضفا کعصا جانب کرانه و هما ضفوان
ثوب ضاف جامه کامل و تمام و رجل ضاف فی الراس موی بسیار

باب الضاد فصل القاف و

ضقق

ض ضقق ضقة حکایت کرد او از خنک و آکه بر خنک افتد

باب الضاد فصل الکاف

ضکز

ضکز بالفتح فشار سخت

ضکع

ضوکعة بجو هره مرد بینا گوشت گران سنگ کول سست بی تن سست رای و رنج کهیچ بچاپن رود و سستی تمهل کند در رفتن
ضوکع فی مشیته ضوکعه مانند گردید
تضوکع من الحما کرانه کرد از بی کفتی

ضکک

ن ضکه الامر ضکا دشوار کردید او را کار و تنگ شد وضک الشی فشار دادن او را و تنگ گرفت
ضکضکة کدحرجه نوعی از رفتار در عجلت یا عام و آن را سکسکه هم گویند
ضکضاک بالفتح پیت بالا فربه پر گوشت ضکضاکة مؤنث
ضکاضک کعلابط کوتاه بالای پر گوشت
ضکضکة ضکضکه در فشار دادن را و تنگ گرفت
تضکضک تضکضکا کشاده روی و شادمان کردید

ضکل

ضکل بالفتح آب اندک
اضکل بالفتح برهنه
ضیکل کهیکل کلان جثه فربه پر گوشت و برهنه از فقیر یا عام است و نیازمند محتاج ضیاکل وضیاکلة جمع

باب الضاد فصل اللام

ضلج

فصل الضاد مع الکاف
فصل الضاد مع القاف
فصل الضاد مع اللام

ضنوك كجوهر بيم وصواب نبادا
است

ضلع

ضلع كعنب يكى از استخوان
پهلو ويونث اضلع كافلس
وضلوع بالضم واضلاع جمع
وقولهم هم على ضلع جائرة يعنى
ستمكار انند بر من ونيز ضلع
كوه خجى تنها كانه ياكوه پست يا بلند
نرم سهل كذا وومنه الحديث
كانكم بأجذاع آسوهذه الضلع
الحمراء اى مقتلين متذللين و
موضعيست نطايف وچوب
مرخيه باشد يا چوب كج وهنا
مانا باستخوان پهلوى حيوان
وضلع بنى الشيصبان وضلع
القتال وضلع بنى مالك وضلع
الرجام مواضع نجد وضلع الخلق
ذاعى است پس استخوان پهلو نيز
پشت وضلع من البطيخ يكفا
حزبه ويوم الضلعين مشهور
روزيست از روزهاى عرب
وضلع عو خياه زن بد بخت
كه حوله ازكوچك ضلع چپ آدم
ع پيدا شدوا زاينجا است كه
مردان از پهلوى چپ يك ضلع
كم دارند
ضلعه كعنبه شاهى است خرد
سبز كوتاه استخوان
ضلع ككتف كج خلقى فان لم
يكن خلقه فهو ضالع
رجل اضلع مرد توانا در شت
سطبر يا ان كه دندانش بزرك
مانند استخوان پهلو باشد يا
كجى وابنه اضلع كذلك ضلع
بالضم جمع
ضالع ستمكار وكژ كه نه از خلقت
باشد
ضلوع بالضم زمين كج يا زانها
از سنكلاخ سوخته
ضليع كامير مرد زورآور و
سخت وكلان جثه بزرك سينه
فراخ پيشانى اضلاع وضلع
ككتف جمع وفرس ضليع اسب
تمام خلقت بزرك وفراخ پيشانى
درشت استخوان پيشانى سطبر
سين ودخل الضليع الفم مرد كلان
دهن يا بزرك دندان باهم زديك
شده والعرب تحمد سعة الفم
وتذم صغره ونيز ضليع كاخ
كه چوب با نم وكجى داشته باشد
وقتى بدن مانند قبضه باشد
يعنى همه تن ان برابر بود
ضولع كجوهر مائل هوا وخواهش
ضلوعه كالبه كه در چوب با نم
باشد ورا شى وتمام چوب ان
مشاكل گيتا نكه قبضه كاه ان
باشد ضلوعه شلهو ع

ف

ضلع ضلعا پر شكم شد
سيري يا سير انبانا انكه رسيد
اب اضلاع را يا عام است وضلع
فلان ميل كرد وكژ كرديد از
خلقت وستم نمود وضلع عن
الحق كرديد از ان وضلع فلانا
در پهلوى او زد ونيز ضلع
ميل خواهش نفس يقال الضلع لك
معه ومنه المثل لا تنقش الشوكة
بالشوكة فان ضلعها معها در
حق شخصى كويند كه با ديكرى
پيكار نمايد بل القياس فيه بكسر
لانهم يقولون ضلع مع فلان
كفرح ولكنهم خففوا فقولوا جعل
بينى وبينك فلانا اى تميل الى
هواه ويتوهم عليه ضلع واحد
يعنى مجتمع اند بر عداوت او

س

ضلع السيف ضلعا كنك
كژ كرديد شمشير وضلعه منع ملا
خصومت كرد با ان ونيز ضلع تحريك
كژى خلقى وكژ شدن در خلقت
ويسكن ومنه لا تقيمن ضلعك
بالوجهين يا ضلع مرشتر زا نمزلة
غراست مرها با مرا وقوت وتوانا
وتحمل با ركران وكرانى وام تحدى
كه صاحب ان از ادا نمى مائل كرد
وانحراف ورزد
ضلاعه كعظامه قوت وسختى
استخوانهاى پهلو وبا زور وسخت
اضلاع شدن والفعل من كرم
يقال الضلع الرجل ضلاعة يعنى
توانا وسخت اضلاع كرديد
حمل مضلع كمحسن با كران و
هو مضلع بهذا الامر يعنى توانا
است بان كار وذابه مضلع
ان كه در برداشتن با را ستخوانها
پهلويش شكسته باشد
اضلاع ميل دادن وكرانبار
كردانيدن وكرانبار كردن لازم
است ومتعدى
مضلع كمعظم پارچه كه بعض
ان با منر وبعض ان ترك داده
وباشد مخطط بصورت دوال
از ابريشم وجز ان
تضليع الثوب نكار بر جامه بر كردن
تشكل اضلاع
هو مضطلع بهذا الامر يعنى
قوى وتوانا است بان كار
ولا تقل مطلع بالادغام فانه
من الاطلاع وقال ابو نصر احمد
بن حاتم هو مضطلع بهذا الامر
ومطلع لداى قوى به ومنه الله
تضلع پر شكم شدن از سيرى
يا سيراب كرديدن تا انكه
با ضلاع رسد اب يا عام است

ضلفع

ضلفع كجعفر موضعيست و
زن فراخ كس ضلفعة مثله
ضلفعه را سه ضلفعه سترد
موى سر انرا

ضلل

ضل بالفتح وبضم كمراهى و
ضلالت والضم منه اكثر وقولهم
هو ضل بن ضل بكسرهما وضمهما
يعنى او بينا ذر بى ضلالت
غرق فيه دان وشيفته است
يا ان كه او وپدرش ناكسى
نشناسد يا بى خير محض است
وهو ضليل اضلال بالكسر وفخيم
ان بلا بى است وخيرى دران
نيست واذا قيل بالضاد
المهملة فليس منه الا الكسر
ودر وقف تأسف وتحسر كويند
يا ضل ما تجرى به العصا اى
يا فقده ويا تلفه
ضلة بالفتح سر ابيمكى وغيبت
بخير باشد يا شر وكمراهى
ضلة بالضم رهنمونى كامل
ضلة بالكسر كمراهيت و
ذهب دمه ضلة رايكان
بفت خون او وهو ابن الضلة
او فرزند زنا است او راهو
تبع ضلة بالاضافة وبالنعت
او بلا بى است خير
ضلل بحركة كمراهى ونيز ضلل
اب جارى زير سنك كلان
كه افتاب بان را نرسد يا اب
جارى زير درختان
ضال كمراه وضال بن ضال
شتر است عرب ان را
ضالة بالفتح شتركم شده يا ان
ومال كه درجاى هلاك باشد
وكشده مذكر ومونث در
وى يكسان است
ضلول كصبور كمراه
اضلولة بالضم كمراهى
ضليل كامير بسيار در پى
كمراهى رونده والملك الضليل
امرؤ القيس بن حجر الكندى
است وفيه الحديث اشعر
الناس الملك الضليل
ضليل كسكيت مرد سخت
كمراه وبسيار در پى ضلالت
رونده والملك الضليل
امرؤ القيس است
ضلضلة كدحرجة كمراهى

[illegible]

ضَلْضِيل كعُلَبِط ودهدهد
موضعیست
ضُلَضِلَة كعُلَبِطَة زمین که
راه گم کنند دران ونیز
ضُلَضِلَة سنگ بزرگ جنبان
که آن را توان برگرفت و
ارض ضُلَضِلَة زمین درشت
و دراز لغات است ضَلَضِل
وضُلُضِلَة بضمتین فیهما
وکسر الضاد وضُلَضِل کعُلَبِط
وضُلَضُلَة کقُنفُذة وضَلاضِل
کعَلابِط راهنمای ماهر
ضُلَضِلَة کعُلَبِطَة مثله و
ضَلاضِل الماء علی الجمع باقی
مانده از آب
ارض مَضِلَّة بالکسر زمین
که راه گم شود دران ارض
مَضَلَّة بالفتح مثله

ض ل ل

ضَلَّ ضَلالاً
بالفتح ضایع شد وگم و
هلاک گردید وضلّ الشیء
شد وپنهان گشت وکشته
ازوی وضَلَّ فلاناً فراموش
کرد آن را قیل ومنه وانا
من الضالّین وضَلّنی فلان
از من وضَلَّ هو عنی گم شد
ورفت از من وضَلَّ البعیر
والفرس گم کرد ورفت از
وی وضَلِلتُ بالفتح والکسر
گم کردم راه را وگمراه شدم
وکذا ضَلِلتُ المسجد والدار
وکل شیء مقیم لا یهتدی له
ونیز ضلال گمراهی ضلالة
مثله ونیز ضلال گم کردن
ومغلوب شدن یقال ضَلَّ
الماء فی اللبن ای غلب بحیث
لا یظهر اثره فی اللبن ومنه
قوله تعالی حکایة عن اخوة یوسف
اِنَّ اَبانا لفی ضلال مبین
ای هو مغلوب فی محبتهما ای
یوسف واخیه وعن موسی
قال فعلتها اذاً وانا من الضالّین
ای من الغافلین فی عصیتة
الدین وقولهم هو ضلال
بن التلال یعنی وی بیدش
هرچه شناخته نمیشوند
اَضَلَّ فلان البعیر گم کرد شتر
را ورفت از وی اضلّ فلان
الفرس کذلک واضلّه گم
کرد وغایب گردانید او را
ونیز اضلال ضایع گردانیدن
وهلاک کردن
مُضَلَّل کمُعظَّم آنکه وفا بخیر نکند
ومرد بسیار گمراه والملک
المُضَلَّل لقب امرئ القیس بن
حجر ونیز مُضَلَّل نام مردی
تضلیل منسوب کردن کسی
را بضلالت تضلال بالفتح
مثله ونیز تضلال وضیعی
است یقال للباطل ضَلَّ بتضلال
تُضُلِّل بضمتین وکسر اللام
المشددة وقد تفتح الضاد
باطل یقال وقع فی وادی
تُضُلِّل غیر منصرف کذا فی
وادی تُخُیِّب ووادی تُهُلِّک
استضلال طلب ضلالت
نمودن

ض ل ی

ضَلی ضَلْیاً هلاک
کردید
تضلّی لازم گرفت گمراهان را
واختیار کرد صحبت انها را

باب الضاد فصل المیم

ض م ج

ضَمْج بالفتح نیک آلودن تن
را ببوی خوش وتر کردن
ان والفعل من نصر وجانوری
است گزنده بدبوی
ضَمَج محرکة برانگیخته ونیز شدن
شهوت انثیه والفعل من
سمع وچسبیدن بزمین
ونیز آمیختگی بهم رسد
اضماج نعم بن بزمین

ض م ح ل

اضمحلال نیست شدن و
رفتن ونیز بتقدیم میم هم وبتقدیم
میم ونون بجای لام نیز وکشاده
وپریشان شد ابر یقال اضمحلّ
السحاب اذا انقشع

ض م خ

ضَمْخ بالفتح نیک آلودن تن
را ببوی خوش والفعل من
فتح
ضِمْخة بالکسر آلوده دشتر فربه
وهر یکی از وی چیزی چکد
تضمیخ آلودن بسیار ببوی خوش
شدد للمبالغة
تضمّخ آلوده شدن ببوی خوش
انضمخ انضماخاً آلوده گردید
ببوی خوش
اضطمخ آلوده شد ببوی خوش

ض م خ ر

ضُمَخْر کشتر مرد متکبر بطر فربه

ض م خ ز

ضُمَخْز بضم الضاد وکسرها آن
شتر ادا از شتر مرغ وفربه
از کشش

ض م د

ضَمْد بالفتح تر ودرخشند
خشک از نبات یقال شبعت الابل
من ضمد الارض ای من رطبها
ویابسها وبهتر از گوسفندان
وردی اینها وغیره ولا غراز
لغات اضداد است
ضِمْد بالکسر دوست
ضِماد بالکسر نهیر بر جراحت بندند
وعصابه ضمادة مثله و
یقال ما علی ضمادة من الامر ای
اشرفت علیه ونیز ضماد دو
اعلام است وضماد بن ثعلبة
ازدی یقال الضمام والاول
اکثر صحابی است که آن صدیق بود
للنبی صلی الله علیه وسلم
الباهلیة

ض م ن ضَمَدَ الجرح ضَمْداً
بالفتح وضماداً بالکسر بست
ضماد را بر جراحت ومنه
ضَمَدَ عینیه بالصبر وهو مرّ
ای جعله علیها وضمّده بالعصا
زد عصا را بر سر وی ونیز
ضَمَد سنا را نمودن وبرابری
کردن دو چیز ودو معشوق
گرفتن زن قال ابو ذؤیب
تریدین کیما تضمدینی وخالداً
وهل یجمع السیفان ویحک
فی غمد وجمع نمودن دو چیز
را باهم یقال ضمدنا الثورین ای
جمعناهما للعمل بها
س ضَمِدَ خشک شد و شقه
کرد وکینه گرفت وضَمِدَ
علیه سخت خشم گرفت بر وی
ونیز ضَمَد محرکة کینه وخوی بد
از دیث یا دین یقال انا ضمد
عنده فلان ای الغابر من الحق
من ستقلید اوردین ونیز ضمد
موه جر انستیمین
اَضْمَدَهم اضماداً فراهم آورد
ایشان را واضمد العرفج خرج
ببیدنا وندعرفج
ضمّد زانده عصابت
سر را بعمامه ونیز تضمید
بر جراحت ضماد بستن والود
چیزی را بچیزی
تضمّد الجرح ضماد بسته شد
جراحت

ض م ر

ضَمْر بالفتح مرد لاغر شکم باریک
ولطیف اندام واسب باریک
ابرو وفتنله هر چیز باشد
نهانی وکوهیست ببلاد بنی
سعد
ضمرة بن نابیک شکم لطیف
بدن نازک اندام وکرهی است
از کنانه وبنو ضمرة گروه

شماد بالفتح وسکون زن که جمع ضماد دو مالک بود

فصل المیم

مهسیدین بزحسیدن

عرفوه بانه ضمری وضمرة
بن ربیعة وعلی الفلسطینی وضمرة
بن حبیب عاصم بن ضمرة
حدثنا انه قال عبد الله بن
احمد بن حنبل سالت ابی
عن ضمرة بن ربیعة فقال هو
رجل صالح من الثقات
ضمر بالضم لاغری وسبکی
و دو سپیدن شکم و پشت
رجل ضامر شتر باریک اندام
لاغر ناقة ضامرة وضامر کذلک
وقضیب ضامر ای مو یبیس
ضمار بالکسر الپنهان وبا
که امید رجوع ان نباشد
و عذاب که در تاخیر باشد
نهان خلاف عیان و وام بی
مدت و وعده و وام که ان را
امید نتوان داشت و بابی
و بوا است که عباس بن مرداس
و قومش پرستش ان کردند
ضمیر کامیر کوه پشره و نیز
نهانی ضمائر جمع و شهریست
از عمان
ضمیر کزبیر موضعی است نزدیک
دمشق و کوهیست بشام
ضمیر کسکیت نهانی و نهان
ضمران کسکران وادی است
نجد و گیاهی است نهایت تلخ
ضمران بالضم سگیست مادی
سگی
ضومران بفتح الضاد والمیم نیز
دشتی یا فارسی است و بعضی
گویند ضیمران مثل نحو الکل
مضمار بالکسر جای ریاضت
دادن اسپ و مدت ریاضت
دادن و غایت اسپ دوانیدن
ن ک ضمر ضمور اضمیز
وضمرة بالضم لاغر گردیدن
سبک گوشت شد
مضمر که کرم نهان داشته شد
جای نهان داشتن

اضمرت اضمار او در دل نهان داشت
انرا و اضمرت الارض الرجل
پوشید مرد را زمین بسفر یا
بموت و اضمر الفرس اذا علف
داد او را تا بعد فربهی لاغر کرد
و نیز نهانیدن سپیدن و سکتی
کردانیدن تا مستفاعلن در
بحر کامل و در دل نهان داشتن
چیزی را
تضمیر انکه علف اندازان
را بعد فربهی لاغر کردن تضمیر
را
لؤلؤ مضطمر مبنیا للفاعل
مروارید میان باریک است
لؤلؤ مضطمر للذی فی وسطه
بعض الانضمام ای الانضمام
قال بلاء الارض الثرثار والسبابة
تکاد لولو لومیه اضطمار
اضطمار لاغر و سبک گوشت
شدن
ضیبث منضمر کبرانرا الکره
تضمر وجه منضمر گچیده و
ترنجیده شد پوست روی از
لاغری

ضمرز

ضمرز کجعفر شیر بیشه و زمین
سخت و درشت
ضمرزة بالفتح زمین درشت
سنگلاخ سوخته که درشت
رفته شود زن درشت خو
ضمرز کزبرج ناقه کلان سال
یا کلان سال کبیره و فوقی
ضماریز کعلابط ناقه کلان سال
کثیر و نفل ضماریز کش نیز
و توانا
ضمرزت علینا البلد ضمرزة درشت
گردید بر ما زمین سخت شد
وگدا ضمرزت علیه الشیاء غلظ

ضمرط

ضمرط کعصفور پوشیده کار
و جای تنگ و نهان

رجل ضمط الوجه مرد ترنجیده
و در کشیده روی
ضمایط بالفتح شکستنی که
میان رخساره و بینی و زیر بله
مرد و دنباله چشم کان جمع
ضمروط

ضمز

ضمز بالفتح جای درشت و پشته
دشوار گذار یا پشته پست و
هر کوه خرد کان بگذر ازان سنگ
سرخ درشت سخت باشد
فنا الکل بود در ان ضمزه
یکی
رجل ضامز مرد خاموش با ان
ایستاده از چیزی و نیز
غیبت کننده ضمز و
شتر که دهان دهان بیرون
نیارد
ضموز کصبور خاموش و هر کوه
خرد کان سنگهایش سرخ
و سخت باشد و کل
در ان نه شیر بیشه
ضن ضمز ضمزا خاموش
ماند و حرکت نزد و ضمز اللقمة
فرو برد لقمه را و نیز ضمز نگاه
داشتن شتر جره را در دهان
و نتوانستن که دهان صبح چنبی
بچیزی و لازم گرفتن ان را و
قیام و ثبات و دیدن
و ازمندی نمودن بچیزی
تضمیز خاموش کردانیدن
کسی را

ضمزر

ضمزر کجعفر زمین سخت و
درشت و شتر ماده است و
شیر بیشه
ضمزر بالکسر شتر ماده توانا
و قوی
ضمازر کعلابط شتر توانا
ضمزرت علی البلد ضمزرة سخت
و درشت شد بر ما زمین

ضمس

ضمس بالفتح الحسته و نرم
خائیدن و الفعل من ضرب
و نیز ضمس شوایدن سخت

ضمطر

ضماطیر بالفتح انبای منتهای
سیل وادی

ضمعج

ضمعج کجعفر زن فربه تمام
بدن پر گوشت و کذلک للبعیر
والناقه و زن درشت بی
بالا

ضمک

اضماک النبات اخضر کالبا
المادة با بدن گردید و
اضماک النبت سیراب شد
گیاه و سبز گردید و اضماکت
الارض برآورد گیاه را و
سبز شد با ان و اضماک الرجل
برامد سیاه از خشم

ضمل

ضامل کصاحب خشک
ضمیل کامیر شله
ضمیلة کسفینة زن بر ساق
ماندن یا زن لنگ و منه ان
رجلا خطب الی عقیل ابنته
عرجاء فقال انها ضمیلة
فقال انی ارید ان اتشرف
بمصاهرتکم و لا ارید بها السابق
فی الحلبة

ضمم

ضم بالفتح فراهم آوردن چیزی
را بچیزی و الفعل من نصر
یقال ضممته فانضم الیه
ضمة بالفتح گروه اسبان و
اسبان که جمع کرده شود
ضمام بالکسر الذی ضمام
بالکسر مثله الکانه تصحیف
والصواب بالضاد المهملة
ضمام بالکسر والضم آنچه بدان
فراهم آورده شود چیزی را

اضامة بالکسر گروه مردم از
هر جنس و پشتواره از کتب
و جز آن اضامیم جمع یقال
جاء فلان باضامة من الکتب
و سنگ ریزه و منه الحدیث
من زنی من ثیب فضرجوه
بالاضامیم ای ارجموه بالحجارة
و جماعات یقال فرسٌ سبوق
الاضامیم ای الجماعات
ضِمام بالکسر فراهم آوردن
چیزی و ضمام بن ثعلبة و ضمام
بن یزید بن ثوابه صحابیان اند
ضِمامة بالکسر پشتواره لغة
فی اضامة
ضَموم کصبور مرد دوباری
که میان دو پشته بلند دراز
خاری باشد
ضَمضَم کجعفر مرد خشمناک
و مرد خشمگین و شیر خشم آلود
و دلیر و مرد شداد امیز یعنی
هر چیزرا و ضمضم بن حارث
و ضمضم بن قتاده صحابیان
اند و ضمضم بن جوس و ضمضم
بن زرعة و ابو مکی ابو المثنی
محدثان اند
ضُمضُم کعُلبِط شیر خشم آلود
و دلیر و شیر که امیزد هر چیزرا
ضُماضم کعُلابط مثله
ضَمضَما بالفتح انکه فراهم آورد
و احاطه کند هر چیزرا
ضَمضَم ضَمضَمة شجاع کردید
خودرا و ضمضم علی المال که
همه را و ضمضم الاسد بانگ
بر زد
اضطم الیه الشیء بسوی خود کشید
و فراهم آورد آنرا و اضطم علیه
در گرفت آنرا و مشتمل شد
بروی
ضامة مضامة فراهم آورد
آنرا
تضام القوم تضاماً فراهم
شدند و تضام الیه کشیده
شد بسوی آن و فراهم آمد
لو لو منضم مرفا به میان تافته
انضمام فراهم آمدن یقال ضممته
الیه فانضم و بایک دیگر مایل
کردیدن

ضمن

ضَمِن الکتاب بالکسر طی آنست
یق کان ذلک فی ضمنه ای فی طیه
ضُمنة بالضم بیماری و بر جای
ماندگی از مرض یق به ضمنة
ای زمانة و کانت ضمنته فلان
اربعة اشهر
ضَمِن ککتف عاشق و بر جای
مانده مبتلا دراهنه یعنی
و فی الحدیث من اکتتب ضمناً
بعثه الله ضمناً ای من کتب
نفسه فی دیوان الغمنی او الزمنی
لیعدّ عن الجهاد بعث کذلک
ضَمِن محرکة بر جای ماندگی
ضَمانة بالفتح جیب بر جا ماندگی
ضَمان مثله
ضامن پذیرفتار و کفیل
و نا فرمانبردار ضوامن جمع
ضامنة خرما بن که در شهر با
در قریه یا داخل حصار شهر
باشد و منه الحدیث انه صلی
الله علیه و سلم کتب لاکیدر ان لنا
الضاحیة من البعل و لکم الضامنة
من النخل و الضاحیة هی النخل
التی فی البرمن النخیل و البعل
الذی یشرب بعروقه من غیر
سقی
ضِمان بالکسر نامه پذیرداد
ضَمین کامیر پذیرفتار و کفیل
مضمون نام مردی و نحل
مضمون الیه مرد شنبه
بعل یعنی برجا مسکنه اشته و
نطفه که در پشت نرآن باشد
مضامین جمع و منه نهی عن
بیع المضامین و الملاقیح
س ضَمن الشیء و به ضمناً
و ضماناً پذیرفتار آنرا و ضمن
ضمناً بر جا ماند و عاجز شد
مضمّن کمعظم شعر را تضمین و
بیتی که موقوف بر بیت دیگر باشد
در معنی و از آن که تا بیکدیگر
بدو نه پیوندد بفهم نیاید
ضمنته الشیء تضمیناً پذیرا
فتا و آن دادم او را آن چیز
و یق ضمنته ایاه اذا جعلته فی
وعاء و نیز تضمین درآوردن
بیت دیگران در شعر خویش
و در پناه و جای آوردن
تضمّن الشیء پذیرفتار آنرا
و تضمنه بمعنی لازم کرفتن او را
از من و تضمنه فراهم کرفت
او را و مشتمل کردید و نیز تضمن
فراهم کرفتن مکتوب لفظ و
معنی را

ضمی

ض ضَمِی ضَمیاً بالفتح ستم
کرد

باب الضاد فصل النون

ضنء

ضَنء بالفتح بیای نسل و
فرزند و بکثیر و احد ندارد
مانند نفر ضنوء بالضم جمع
ضِنء بالکسر و بفتح اصل خانه
یق هو فی ضنء صدق و کان
ضانئ زن بسیار فرزند ضانة
بالتاء مثله
ضَناءة کضخامة سخت در
حاجت ضُناء بالضم مثله یق
قعد فلان مقعد ضناءة ای
ضرورة
سرف ضنئت المرأة
ضنأ و ضناءة و ضنوءاً بالضم
بسیار بچه شد زن و کذلک
غیرها و ضنأ المال انبسیار
شد شتران و ضنأ فی الارض
رفت و پنهان شد
اضناء بسیار فرزند شدن
زن یقال اضنأت المرأة ای
کثر ولدها مضاجب بسیار
مال کردیدن و مضاجب بسیار
مواشی کردیدن قوم
اضطناء شرم داشتن و شرمسار
کردیدن و تربیخته شدن
و میتعدی باللام و بمن

ضنب

ض ضَنَب به الارض ضنوباً
او را بر زمین و ضنب بالشیء
کرفتن آنرا

ضنبر

ضَنبَر کجعفر نام مردی

ضنبس

ضِنبِس کزبرج سست بطش
و زود شکسته شونده و سست
و فرومایه و زود رنج

ضندل

ضَندَل صندل سترک
و معنی که کلان سر باشد یا
آن بصادست

ضنط

ضَنط بالفتح تنگی و درد باد
کرفتن زن و الفعل من نصر
ضَنوط کصبور زن درد و
کیرنده
ضِناط ککتاب بسیار انبوه
کردن بر شتاب و مانند آن
تضنط امر اللحم تضنطاً محرکة
فربه و پر کوشت شده و نیز
تضنط شادمانی و شادمانی
نمودن و پیه و لاف زدن
و بی بهره شدن زن از شوی
انضناط انبوهی نمودن بر
چاه و مانند آن

ضنفس

ضِنفِس کزبرج سست کرفت
و زود شکسته شونده سست
و ناکس و زود رنج

ضنك

ضَنَاك بالفتح تنگی و درچهرگی
للذکر والانثی و تنگ
ضَنَاك بالفتح زن پرگوشت
و کیز و زن درشت
ضِنَاك ککتاب استوار خلقت
و توانا و قوی یستوی فیه
المذکر والمؤنث و ننگران
سُرین ناقة ضِناك کذلك
قاله الاصمعی و درخت بزرگ
ضُنَاك کغراب زکام ضُنکة
بالضم مثله
ضَنِیك کامیر تنگی و تنگ
و مردست تهی و عقل
و ضعیف بدن و جان و
خادم که بنان خدمت کند
و بریده
ضُنَاك کجُنُب سخت بی
پای گوشت میخته ضِناك
کجندل مثله والمؤنث بالها
و شتر ماده بزرگ هیکل ضناك
مثله
مضنوك زکام زده
ك ضَنُك تنگا و ضناکة
بالفتح و ضنوکة تنگ شد
ضَنُك فلان ضناکة سست
رای و ضعیف عقل و سست
بدن و سست جان گردید
و ضُنِك کعُنِی بمجهولا
بزکام گرفتار گشت

ض ن ن

ضَنّ بخل کردن و دریغ
کان یقال لموضعی بالکسر ای
خاص بی و فی الحدیث ان لله
تعالی ضنائن من خلقه یحییهم
فی عافیة و یمیتهم فی عافیة
و ضنائن اشخاص خلوه
ضِنّة بالکسر نیک قبیله است
ضِنّة بن سعد در قضاعه
است و ضنة بن عبدالله در
عذره و ضنة بن خالد در
اسد و ضنة بن حزیمة ضنة

الناصر و از دوختند عنه
الله دن غیر
ضنین کا بیر غضب ناکس
هذا علق مضنّة بفتح و کسر
الضاد نفیس که بدان بخل
توان کرد
ضنان بن بارکشاد شاعر
است
مضنون غالیه که بهره و دیگر
بماند
مضنونه نام زمزم
س ضنّ ضنانة بخل نمود
و ضنّاً بالکسر خاص گردید
و نفیس کرد
اضطنان دریغ کردن

ض ن و

ضِنو بکسر فرزند
ضَنَت کَکَتَف بیماری که دیر کشد
ضَنَی و ضَنیاً
ضَنی بالقصر بیماری و بیماری
پوشیده که هرگاه گمان بهی
کنند نکس نماید تذکر و مؤنث
و جمع و مفرد در وی یکسان
است بدان جهت که در اصل
مصدر است و اگر نون دا
کنی در هنده ضنی و مجموع آید
ابو ضنی سعید بن ضنی کنیت
محدّث است
ض ضنت ضنیة و ضنیّا
بالفتح بسیار بچه شد زن و ولد
ضنی ضیبه بیماشد و
زیاده گشت بهره او
س ضَنیَ ضنّی بیمار شد یا
باز کرد بیماری و ضنیت
المرأة بسیار فرزند شد زن
اضناه المرض که لاغر و سست
گرداند بیماری
مضاناة سختی کشیدن و

باب الضاد فصل الواو

ض و ء

ضَوء بالفتح و بضم روشنی

وضوء بن سلمة و ضوء بن الحارج
شاعرانند
ضِواء بالکسر مثله و شعاع
ضِیاء بالکسر مثله
ن ضاء ضوءة و ضوءا و ضیاء بالفتح
روشن گردید
اضاءة روشن شدن و روشن
کردن لازم متعد و اضاءه
ببولیا انداخت که تیز دا
ضَوّاه تضویة روشن گردان
ازو ضوء اعرافی الامر بیاکردن
ان و برکرد بید
تضوء بایستاد دزنا یکی
تا ببیند درو و شتوی آتش
اهل انرا
مستضیء بالله ابو محمد حسن بن
یوسف خلیفه بیست و سوم است
از خلفای عباسیه
استضاءة روشن کردن چیزی
بالنار و لا تستضیئوا بنار
اهل الشرك منع من استشارتهم
فی الامور

ض و ب

ضُوبان بالضم و بالفتح شتر
قوی توانا و پر گوشت واحد
و جمع برابر است و بالضم دو
شتر و هما لغتان بالهمزة
ن ضاب ضوبا پنهان کرد چیزی
و بر باد دشمن را

ض و ت

ضوت بالفتح موضعی است

ض و ج

ضَوج بالفتح خم رود بار رود
جمع
ضوجان بالفتح انکه ختل و
بیك لاغر باشد دستورو
مردم و نخله ضوجانة خرما بن
خشك و ختل شاخها لغة
فی الضاد
ن ضاج ضوجا میل کرد
و فراخ گردید و ضاج السهم

عن الهدف برگردید از نشانه
تضوّج الوادی تضوّجا پیچیده
گردید به خمهای رود بار
انضیاج فراخ شدن

ض و د

ضاد حرفی است از حروف
هجا خاص است به عرب را
ضوادی بالفتح سخن که بدان
مثل نمایند

ض و ر

ضَور بالفتح گرسنگی سخت
کردن ساییدن کسی را و
الفعل من نصر و بنو ضور
قبیله است از عرب و یحیی بن
ضور صیادی محدث است
در سختی و صلابت
ضُور بالضم ابریشا
ضورة مرد حقیر بی قدر
ضَوری کسکری ابی است
تضوّر ماده کرسنه شدن
و فریاد کردن و در پیچیدن
و غلطیدن بر پشت و شکم
از گرسنگی و اندوه و الم و
جزان و منه الحدیث دخل علی
امراة و هی تتضور من شدة الحمی
و کشادن چونه هر دو بازو را
پیش باد دنا خورش دهد
استضارة کشن خواستن
کاو ماده و مانندان

ض و ز

ضوز بالفتح پاره خیز الفاظ
از منوال ضوازة بالضم مثله
ن ضاز ضوزا ضوزاً کم
نمود و نقصان کرد در حق
او ضازا التمر خاییدن خرما را
ضازا لتواك کذلك و ضازا
علیه جور و ستم کرد بروی
در حکم

ض و س

ضَوس بالفتح طعام خوردن
والفعل من نصر

ضوص

با الواو فصل

ضوض

ضوضا بالفتح والقصر لغة فی المهموز بمعنی شور وغوغا رجل ضوضی مرد با آواز

ضوط

ضوط محرکة کژ شدن زنخ وکژی آن والفعل من سمع اضوط مرد کول وخرد زنخ وکژ زنخ ضوبطة کجهینة خمیر سست کل ولای تک حوض وبدو غن با پیه کل لخته کرد رخیلک خرد کرده باشند نضربطا اند وختن وفراهم آوردن چیز را

ضوع

ضوع کعنب ضرب مرغ است از مرغان شب یا ان شوات است یا بوم نر که همه شب بانگ کند وآن را چوکک هم گویند یا مرغ است سیاه مانند زاغ پاکیزه گوشت اضواع وضیعان بالکسر جمع ضواع کغراب بانگ چوکک ضواع کشتاد دروباه ضواغ شتران لاغر اندام کم گوشت ن ضاعه ضوعا جنبانید از او برکند وبی آرام کرد وترسانید وشکافت ودوپاره کرد وضاع السفر الدابة لاغر کرد سفر ستور را وضاع الطائر فرخه خورش داد مرغ بچه را وضاع المسك جنبید وبرد میده بوی آن ضاع الشیء المنتن کذلک وضاعت الریح الغصن مائل کرد وضاع الصبی اماده گریستن کرد تضوع جنبیدن نافه ودمیدن بوی آن واماده گریستن کردن کودک و

کشادن چون مرد وبازو را پیش نهادن تا خورش دهد انضاع الفرخ بانگ کرد وفراخ نمود چوزه وکشاد مرد وبازو وا پیش نهادن تا خورش دهد انضاع الصبی اماده گریستن کرد یعنی بانگ کرد

ضوف

مضوفة بالفتح شتافتن واندوه یقال نزلت بهم مضوفة من الامر ای شدة قال ابوجندب الهذلی وکنت اذا جاری دعا لمضوفة اشمر حتی ینصف الساق میزری و نیز حاجت ونیاز یقال ان اصلها من الیاء مضیفة کمکرمة من ضافه الهم ای نزل به فکنت الیاء لاعلالها وثقل الضمة علیها فنقلت حرکتها الی الضاد قبلها فولدت منها واو وحذف الیاء

ضوك

ضواکة کسحابة کریه از پیری ضوبکة کسفینة مثله یقال رایت ضواکة وضوبکة ای جماعة ن ضاك الفرس الحجر جست اسپ بر ماده تضوك فی رجیعه آلوده شد در پلیدی خود اضطوکوا علیه سخت خصومت کردند بر آن

ضوم

ن ضام حقه ضوما کم کرد حق او وذلت نمود

ضون

ضون بالفتح شکسته وپر کهنه علف خورده باشد ضونة بالفتح آهو ماده ونیز وجه ونیز ضونه بچه شدن والفعل من نصر

ضانه خلقتة کرده یعنی شتر لاغر اندام ضیون بالفتح گربه نر ضیاون جمع تضون بچه پیدا شدن

ضوی

ضوی محرکة باریکی استخوان وخوردی جسم در خلقت ضواة مثانه مانند یک آفرج نا قه که برآید پیش از ولادت او وورم آنکه در شتر عارض شود وغوغا وبانگ وفریاد مردم ضوة بتشدید واو مثل سمعت ضوة القوم ای جلبتهم ضاوی مرد دوآینده در شب واپس است ضوضاة شور وبانگ وفریاد مردم ضویضیة بالضم وفتح الواو وتخفیف الیاء کش نر شتر ضواضی بالضم سطبر درشت ضواضیة بالضم داهیه بلا ضاوی علی فاعول والمؤنث بالهاء یقال غلام ضاوی و جاریة ضاویة

س ضوی ضوی بالاغر کرد ض ضوی ضیا وضوا بالفتح امد وپناه برد وجای گرفت بوی وبدو رامد در شب ضوی الی الخبر رسید خبر از او وفی الحدیث اللهم اهبط من ثنیة الارض الیوم حین ضوی الیه المسلمون ای مالوا اضوی باریک شد وسست کرد پید واضواه الیه مائل کرد او را بسوی آن واضوت المراة فرزند لاغر آورد زن وفی الحدیث اغتربوا ولا تضووا ای تزوجوا الغرائب دون القرائب وذلك ان العرب تزعم ان ولد الرجل من قرابته یجی ضاویا

نحیفا غیر انه یجی کریما علی طبع قومه واضوی حقه رایاه کرد حق او را واضوی الامر ان الندب واشنوار نکرد کار را تضویة بالمد کردن چیزی را بچیزی انضواء ملتاتن بچیزی

باب الضاد فصل الهاء

ضهء

ضهیاء کغراب وضحیا است درخت ایبر السامة من جونه فنیل له ذو ضهاء ضهیاء کجعفر نباشت کمیا نیسبال مانده ونبیای کحیض نیاورد وزن کم شیر ودیبان ندارد ضهیاء زن کم شیر و پستان نباشد او را ویبا یان آن درو شغبل اند کار کو ميترا می اید ضهیا از زسست کرد کار را واشنوار شو انست کرد مضاهاة بدی کردن ومانا شدن مضاهاة بالهمز وقرئ بهما یضاهئون ویضاهون قول الذین کفروا

ضهب

ضهب القوم بالفتح جهش مردم بهم ابهیخة ضهب کصیقل ماهجا پاک آفتاب که گوشت ابرآن بریان توانند ساخت ضهبا کتابه کرد ان تو دانش کرده باشد

ف ضهبه بالنار تا بهم برکرد بیدان ذانا اثر وهینهم داد وضهب از رابل ضهوبا پرزمانه ضیف وسست کرد بیوما نا بر زمان نشد ضهضب لنانا فراهم اوزد آنش را لحم مضهب کمعظم بریان نیم

پخته یا گوشت پاره پاره کرده
تضهیب بر سنگ تفسان
بریان کردن گوشت را یا نیم
پخته کردن او را و در آتش
داشتن کمان و نیزه و مانند
آن وقت راست کردن
مضاهبة همه یکر را دشنام
دادن و عیب کردن دعا باروی
یا عام است
ض ه ت
ف ضهته ضهتا بپایمال
یا سپر کردن را

ض ه ج
آضهجت الناقة افکند شتر
ماده بچه را

ض ه د
ضهدة بالضم تنک مغلوب
ومنه هو ضهدة للاکل ای
من شاء قهره
ضهید بفتح ضاد و یاء تنک
سخت و لا مثل نواه و موضعی
است یا آن بصاد است
مضهود مقهور
ف ضهده جبر شا بر کسی
و مغلوب کردن را و ستم نمود
آضهده او به ستم کرد بر وی
مضطهد شیر بیشه
مضطهد علی بناء المفعول
مقهور و مغلوب مضطر و
مظلوم
اضطهاد قهر کردن و چیره
شدن و ستم نمودن کسی را

ض ه ر
ضهر بالفتح کشفی سر کوه و نوعی
از سنگ در کوه مخالف رنگ
ظاهر کوه و کوه میبنت بمعنی
ظاهر و دیار
تمام سر کوه

ض ه ز
ف ضهزه ضهزا ماند
کوفتن و ریزه و سخت بپا سپر
کرد و ضهزت المرأة کابیدن را

وضهز نقطة اللثة تبیش دندانها
کرید او را اشود

ض ه ز م
ضهزم کوزنج تا کس و نحو هم

ض ه س
در دعای بد گویند لا الطعمه الله
الاضامسا و لا تسقاه الا
قارسا یعنی نخوراند خدا او را
الا نان نبات که بمقدم دندانها
خاییده شود و ننوشاند او را
آب خالص جز آمیخ شیر یعنی
شیر همیشه نشود او را
ف ضهسه ضهسا بدندان
پیشین گزیدن را

ض ه ل
ضهل بالفتح شیر کرد آمدن یا
هر چیزی که اندک اندک و یکی بعد
دیگری فراهم آمده باشد و آب
اندک
ضهل بالفتح عطای اندک تو
اعطاه ضهلا من ماله ای عطیة
نزرة
عین ضاهلة چشمه کم آب
ضهول کصبور شتر مرغ بسیار
و نیز ضهول چاه کم آب کذا فی شا
ضهول و ناقة ضهول ای قلیل
اللبن ضهل ککتب جمع
ف ضهل اللبن ضهولا
گرد آمد شیر و ضهلت الناقة
کثیر کرد بناقه ضهلت الناقة
کذلک و ضهل الشیء ضهلا
و ضهولا اندک اندک فراهم
آمد چیز و ضهل الشراب
اندک و تنک کرد به نوشیدن
و یقال هل ضهل الیکم الخبر
یعنی بر داشته و منتسب نموده
است بسوی شما خبر را و نیز ضهل
بالفتح باز گشتن بسوی اصل
و نیز بسوی کسی و بر وجه مقابله
و مغالبه یا عام است صلة
باله و کم کردن و با طلاع نمودن

حق کسی بر او و اندک اندک دادن
آضهلت النخلة رطب آورد
خرما بن و رطبها اندک گردید
آضهل البسر رطب شد اندک و
غوره خرما بن
استضهال الحلب غوده خبر را
حسب امکان

ض ه و
ضهوة بالفتح ایستادنگاه
آب ضهاء بالمد جمع
ضهواء بالمد دختر که پستان
تا کرده باشد

ض ه ه
ضهضه تضهیها مشابه نمایان
کرد بیان را الغة فی ضاهاه

ض ه ی
ضهیاء بالمد و یقصر زنی
که نه حیض آورد و نه بار دار
کرد یعنی مانا به مردان گردید
یا آن که حیض آرد و بار دار
نگردد و ضهیاة بالتاء و مثله
ضهیاء بالطاء و مثله و زنی
که پستان نباشد او را و درخت
اشخار دار
ضهی کغنی مانا و مانند بوی
لغة اضهیلنای شبیه
س ضهیت ضهی بی‌پستان
شدن و بار نگرفتن یا
پستان نکردن و ضهیت الارض
نرویانید گیاه را
اضهاء درخت ضهیا را
چرانیدن و زن ضهیا را
بنکاح در آوردن
ضاهاه مضاهاة مانند
با او و مانند گشت و یهمز

باب الضاد فصل الیاء
ولا

ض ی ء
ضیاء المرأة نصیبت تریبه
بیحیه شدن و المعروف
بالنون و التخفیف

ض ی ب
ضیب بالفتح جانوری که اند
دریائی یا دانه مرواریدی
لغة فی الحیم

ض ی ج
ضاج ضیوجا و ضیجانا
خمیده و میل کرد

ض ی ح
ضیح بالفتح شهد و مقل بختنه
که هندی گوگل نامند و شیر
تنک آب آمیخته
ضیح بالکسر آفتاب و روشنی
آن و زمین هموار و هر چیز
بر آن آفتاب رسیده باشد
و از اتباع ریح است یقول لها
نوعجاه فلان بالضیح و الریح
یعنی آورد تمام آن که بر آن
آفتاب بتابد و باد میوزد
ضاحه بمعنی یا چشم
ضیاح بالفتح شیر تنک آب
آمیخته
ضیاح ککتان نام مردی و
محمد بن ضیاح محدث است
ابو الضیاح انصاری نعمان
بن ثابت صحابی بدری
عیش مضیوح زیست غیر خالص
ض ضیحت اللبن آب آمیختم
شیر را و ضاحت البلاد غیر
و خالی کرده بد
ضیحت الرجل تضیحا نوشانید
او را شیر تنک آب آمیخته
ضوحته تضویحا الواو لغة
و ضیحت اللبن آب آمیختم
شیر را شد للمبالغة
تضیح انکه او ر حوض آبگاه
شود که اکثر آب آن را خورده
باشند و بقیة غیر خالص
گذاشته
تضیح اللبن تنک کرد شیر
و تضیح الرجل نوشید شیر
آب آمیخته را

ض ی ح

ضَیَح موضعیست ببادیه ضاحة سیحی و بلا

ض ی ر

لاضَیرَ علیکم ای لاضرر فی تاخیر الصلوة بالنوم
ضِ ضارهٗ الامر ضَیراً گزند رسانید اورا کاربعد زیان کرد ضارهٗ یضورهٗ ضوراً لغة فیه
تضییر بانگ کردن کره و سل و شیر و بانگ کردن روباه از گرسنگی و فریاد کردن و در پیچیدن و در طپیدن از گرسنگی و الم و آواز زدن تضور مثله فی الکل

ض ی ز

قسمة ضیزی بالکسر قسمت ناراست لغة فی الهمز و قد مر
ضِ ضاز حقه ضیزا بالفتح کم کرد حق او را و ضاز فلانا ستم کرد بر وی

ض ی س

ضَیس بالفتح گیاه پژمرده درخشک شدن در آمد ضائس کناجت و ضیّس کیّس مثله
ضِ ضاس النبت ضیسا خشک شدن گرفت

ض ی ط

ضیاط گشاد اندام در رفتن و سخت سمین و دروغناک
ضِ ضاط فی مشیه ضیطا و ضیطانا ناجنبانید دوش و اندام را در رفتن با سیبیاری گوشت و غرور و ششتی اندام ضیطان بالفتح نیز نستازان

ض ی ع

ضَیعة بالفتح آب و زمین و نشاد از وی بسیار بهره ور غله دهد و نیز شغل مرد
ضُیَیعة بیاء مصغر آنست
مضوعیة بدو ضیع کعنب و ضیاع کرجال الضیعات جمع و حرفه مرد و پیشه از پیشه ای بازرگانی
ضیاع کسحاب فی فرزندان و هر که را در نفقه و مؤونت و عیاله وهر ضعیف و نیازمند گردن و چیزی امور خود محتاج او بود و هلاک و نوعی از بوی خوش و فلان از شر حاله
ضیاع بمعنی مرد و کسی که از وی انکر ضیعا کعنبا و ضیعا و ضیعة بکسر هما مثله
ضائع هالک ج ضیاع بالکسر جمع بیع و هو اکل فیهم ضائع ای جائع و عثمان بن ابی الضائع صدث است و ابن الضائع از نحویان مغرب
اضیع میچکاره تر و منه هو اضیع من قمر الشتاء
رجل مضیاع للمال بالکسر بسیار هلاک کننده مال
مضیعة کمعیشة و مهلکه بجای هلاکت تقول هو بدار مضیعة ای بدار ضیاع
ضِ ضاع ضیعا و یکسر و ضیعة و ضیاعا بالفتح هلاک شد تلف گردید و ضاع الشیء نیز نیمار و هیچکاره گردید
رجل مضیّع مرد بیماری صنعت
اضاع اضاعة هو بیا و اشکال کشت و بیبیا کرد بی ضیعت وی و اضاع الشیء مهمل و هیچکاره کرد و هلاک گردانید و بی تیمار گذاشت
مضیّع ضائع و هلاک کننده
تضییع مهمل و هیچکاره گردانیدن چیزی را و بی تیمار گذاشتن و فی المثل الصیف

ضیّعت اللبن بکسر التاء و لو خوطب به المذکر و الجمع لان الحدیث بلفظ کانت تحت عمرو سید کهنة الکبر و طلقها فتزوجها فملق فبعثت الی الاول تستمیحه فقال لها الصیف ضیعت اللبن و الصیف منصوب علی الظرف او طلق الاسود بن هرمز امراته العنو الشکلة رغبة عنها الی جمیلة من قومه ثم جری بینهما ما ادی الی المفارقة فتتبعت نفسه العنود فراسلها فاجابت بقولها اترکتنی حتی اذا علقت ابیض کالشطن انشأت تطلب و قلنا فی الصیف ضیعت اللبن و علی هذا التاویل مفتوحة
تضیّع المسک تضیعا جنبید تا فرود میدمید بوی آن و پراکنده کردید

ض ی ف

ضَیف بالفتح مهمان للذکر و الانثی و الواحد و الجمع و قد یجمع علی اضیاف و ضیوف و ضیفان بالکسر و اپهلی است از تنل سرون و نام مردی عنبر و ضیف نزدیک شدن آفتاب بغروب شدن و میل سو رفتن تیر از نشانه و فرود آمدن غم بر کسی و مهمان شدن نزدیک کسی
ضیافة بالکسر مثله یقال ضفته ضیفا و ضیافة و الفعل من ضرب به مهمان زی شدن و میل کردن
ضیفن مهمان و زن طفیلی و بی مهمان زی
ضیف بالکسر پهلو و بازو و ضیفا الوادی دو کرانه وادی بار
ضیفن طفیلی نون زاید است و وزن فیعلن بالفتح نه فیعل

محمد بن عبد الملک بن ضیفون که محمد ثنا قرطبی از ابن لعرابی روایت میکند
مضیفة و بضم الیاء اندوه و غم و کاری که از وی ترسیده شود مضوفة مثله و مضاف الوادی کرانهای وادی
مضاف آنکه او را در جنگ گرد کرده باشند و در آمده در قومی و نخواهنده حیله و آنکه خود را بسوی دشمنان قائم و برپای دارد و جای پناه و غیر مضاف بدخولد به بیگری
اضفته اضافة خانیدم او را و میل دادم بجزی و مهمان داشتم اضفته الیه مضطر کردم او را بسوی او و اضفت منه گریختم و پرهیز کردم از وی و ترسیدم و اضفت علیه ستم نمودم بر وی و آگاه شدم و اضفت فیه شتابی کردم در آن و نیز اضافة بر اسدن و قریب شدن بچیزی و نسبت کردن اسمی را باسمی نحو غلام زید فالغلام مضاف و زید مضاف الیه و الغرض بها التخصیص و التعریف فلهذا لا یجوز اضافة الشیء الی نفسه لانه لا یعرف بنفسه
تضییف مهمان داشتن کسی را و بغروب شدن نزدیک کشتن آفتاب و میل الی چیزی را بچیزی
تضیّف مهمان گردیدن نزدیک کسی و بغروب نزدیک شدن آفتاب و خمیدن و میل زدن
تضایف الوادی تنگ شدن رود بار و از دو جانب

وادی امدن قوم بعد با
زاوازد وجانب صیادامدن
سکان شکار را
مُسْتَضِيف فریاد کننده
وداد خواه وخواهنده
ضیافت

ض ی ق

ضَيْق بالفتح تنك وتنكی و
شك کردن دل کند رد وبکسر
وانچه باعث تنکی سینه باشد
ودهیبت بیامده
ضَيِّقَة تنکی بنی ودروی
ضَيْق بالفتح جمع ومنزلیست
ماه را میان ثریا ودبران
ضَيْقَة وبکسر مثله
ضِيق بالکسر انچنانکه هی کشاده
باشد وونجی تنك مانند
سرای وجامه وتنکی
ضِيقَة بالکسر دروپشی و
نیازمندی وتنك وبد
حالت وبفتح ضيق بالکسر
ومنزلیست مرماه را وقدا
است میان ظلیف وجین
وچشم اشت نزدیك عیدی
ضائق تنك
أضْيَق تنکتر ودشوارتر
ضُيْقى كعُظْمى مؤنث أضيق
ضُوقى كطوبى مثله يقال
هم في ضوقى من الامر واصلها
من الياء ضيقى فانقلبت
الياء واوا لسكونها وانضمام
ما قبلها
ضِياق ككتاب پاره از خرقه
خوشبو الوده کرده تا ان بدان
کرفتا تنك نمايند
ضَيِّق كسيد تنك
مُضَيَّق مكان تنك وكاريخت
ودهیبت طبعه امده
ض ضاق ضيقا بالكسر
والفتح تنك شد خلاف
اتسع وضاق الرجل بخیل شد

بخل وضاق الشیء عنه نکنجید
دران وضیقت بتنکی رسانید
ضاق ذرعه به
اضاقه اضاقة تنك كردانید
واضاق الرجل ذهب ماله او
درویش کردید ونیازمند
شد
تضییق تنك کردن وتنك
کرفتن برکسی
مضايقة باهم دشواری کردن
وتنك کرفتن
تضيّق تنك کردیدن
تضايق تنك کردیدن ویقال
تضايق القوم اذا لم يتسعوا
في خلق او مكان
استضاقة تنك كردن وتنك
كردن خواستن

ض ی ك

ضائك نافه کرما زده کدان
سختی کرما پایش برکشد چو کر
نتواند دان خودرا با پستان
خود جمع ساختن ضَيَكان بفتح
وتشدید یا جمع
ضَيَكان نوعی از رفتار مرد
فربه دران وان حرکت دادن
دوش وکشاده داشتن هر
دوران بود در رفتن
ض ضاك التامة ضيكا
کشاده ومتفرق انداخت پای
خودرا از سختی کرما پس دادن
نما بانکه فراهم اید دران خویش
بر پستان وضاك على غيظ
خشم کرفت بر من وخشمناك
شد

ض ی ل

ضال کالکادر از بار ازاب
خود وضال الدرنکی باکنار و
یا درختی است یکی وذلك
الضال موضعی است
ضالة سلاح هرچه باشد
یا تیر خاصة

اضال المکان ازضال الدر وكذا
اضيل اضيال الدرخت يابيد ضال
را

ض ی م

ضَيْم بالفتح ظلم وستم ضُيُوم
جمع وهو مصدر جمع
ضِيم بالكسر ناحیه کوه وکرانه
ان وموضعی است نبرات
یا رود با وی است یا کوهی
است
ضُيَيْم بن مليح نمی کرده اند کردان
عرب است
مَضِيم بالفتح مظلوم ومرد بحق
ناتمام رسیده
ض ضامه حقه ضيما بالفتح
کم کرد حق اورا وضيم الرجل
بجهول ستم کرده شد ودر
ان سه لغت است ضيم وضيم
وضوم
مستضام مظلوم وان که
از حق او کم کرده باشند
استضامة کم کردن حق
کسیرا

ض ی ن

ضِين بالكسر کوهی است
بزیك بصنعاء

الكتاب التاسع عشر في باب الطاء فصل الهمزة

ط ء ط ء

طأطأ كدحرج اتحای ویك
بپوشد دراینه راوستر
کرداما بالا کوتاه کردن
طأطأ راسه طأطأت
نمود سر اورا فرود امکند و
طأطأ يده بالعنان فرو هشت
عنان را برای دوانیدن
وتاختن اسب طأطأ في ماله
شتابی نمود در خرج مال
وسبا الغمر کرد دران وطأطأ
فرسه در دوشتان راهم

دوران وجنبانید تا بدوی
وتیزتر رود
تطأطؤ پست کردن سر اورا
فرود امکندن یقال تطأطأت
لهم تطأطؤ الدلاة ای خفضت
لهم نفسي كما يخفضها المستقون
بالدلاء ای تواضعت لهم

ط ء ر

كوته ما بالدار طورى بالضم
وتشديد الياء نيست دران کسی

ط ء و

طاة كطغاة كل ولای لصله
طاية كنجرة
ما بها طوئى كطوعى نيست
در خانه کسی طووي بالضم و
طاوية وطوى كجعی مثله

باب الطاء فصل الباء

ط ب ء

طباءة بالفتح سرشت وخوی
مردم هرچه باشد

ط ب ب

طَبّ بالفتح دانا وبینك ماهر
در کار خود یقال فلان طبّ بكذا
ای عالم به وطبيب وفحل طب
یعنی دانا وماهر طرق ضراب
را ونیز شتر تیز هوش که پای
ننهد تا جای نبیند وطب
مثلثة دار ودعلی اندام وجسم
وداروی نفس وفي المثل قدح
طب في برقعي طبا والاصل
ان رجلا تزوج امراة فهديت
اليه فلما قعد منها مقعد
الرجال من النساء قال ابكر
انت ام ثيب فقالت انا المشار
وقولهم ان كنت ذا طب فطب
لعينيك مثلثة الطاء فيهما
یعنی دارو چشم کن ونیز طب
نفوق وملاطفت ومنه من
احبّ طبّ هرکه دوست دارد
کاری را با یکدیگر استکی

نرمی نماید تا شتاب دکی نکند
در تجربه بعض بتاتی کویند
طب فسوس وجادو ئی ۷
طبة بالکسر توده ابر وزمین
دراز کیاه ناک وخانه وجامه
پیش کشاده دراز دامن
وپوست دراز وده ال دقیق
وخط شعاع آفتاب طبب
کعنب جمع وکو نیقال اتی
علی طبب کثیرة ای علی الوان
کثیرة
طب بضم موضعی است
طبة بالضم دوال که دوختها
مثل بوی کمربند والسیر
الذی یکون فی اسفل القربة
بین الخرزتین
طبابة بالکسر توده ابر ودیبا
وجامه پیش کشاده دراز دامن
ودراز از زمین وابر جرم
ودوال که در بندهای مشک
بوی کمربند والسیر المنجی یکو
فی اسفل القربة بین الخرزتین
طباب جمع وبچشکی وطبابة
السماء وطبابتها بالفتح طره
دراز آن که برافق نمایان باشد
طباطبا لقب اسمعیل بن
ابرهیم بن حسن بن حسن بن
علی بن ابیطالب علیه السلام
لقب بلانه کان یبدل القا
طاء او لانه اعطی قباء فقال
طباطبا یرید قبا قبا طبا
منسوب بوی
طبیب کاهر زیرک ودانا
وبیشک ماهر در کار خود د
بچشک اطبة واطبا جمع
طبیبة کیفیت دراز از
زمین وجامه وابر وپوست
طباب بالکسر جمع
طبطبة بانک وآواز تلاطم
سیل وحکایت آن وآواز
پای وقت دویدن وآواز

تازیانه طبطبیة بیاید دره
طبطاب بالفتح مرغی است کلان
کوش وتخته کوی بازی طبطا
یکی
مطبوب فسوس کرده شده
وسحر زده

بض

طبت طبا شلت
دارو کرد وجادو ئی نمود وتطبت
تطبیب بالفتح والکسر وما کنت
طبیبا ولقد طببت التشاء طب
در زمشات ابدوال دوختم
وطبت الرجل مجهولا جادو ئی
کرده شد
طبطبت طبطبة آواز کرد
تطبطبت الماء بانک کرد آب
تطبیب مشک ایچوب نخانه
او بختن ودوغ زدن وسیفه
بر دیبا دوختن تا فراخ شود
ودر زمشک را بدوال دوختن
شد دلالبا لغة
مطابة را دو درمان کردن
متطبب علی بناء الفاعل علم
طب خواننده وبکار دارنده
استطباب درمان پرسیدن
از طبیب یقال هو یستطب لوجعه
ای یستوصف الدواء ایها
یصلح لدائه

ط ب ج

طبج بالفتح محکم واستوار شدن
حماقت وزدن بر هرچیز میان
کاواک مانند سر وجوان
طبیخه کیتکینه کون
س طبج طبجا کول کردید
تطبج فی الکلام تطبجا سخن کجا
کونا کوژ ونکات کفت

ط ب خ

مطبخ کمعظم فربه پر کوشت

ط ب خ

طبخ بالفتح بختن استوار باشد
یا افتد را والفعل من نصر
وفتح تو ... مجزرة جیدة الطبخ

وکذا التره
طبخ بالفتح سخت کول
طباخ کباب وبقیم استوار که
ونیز طباخ توانایی وفربهی
طابخ کصاحب تب کرم سخت
طبیخ کعبیر فرشتکان عذاب باشد
ان طابخ است
طابخه کرمای نیمروز ولقب
عامر بن الیاس بن مضر
طباخه بالکسر ابرو بجکری
طباخة بالضم سرجوش دیک
کفتابان
امراة طباخیة کمکر ماهیة زن
جوان پر کوشت یا زن دانای
ملیح طباخیة کمراهیة زن شل
اطبخ کاحمد سخت احمق
کول
طبیخ کامیر نوعی از شراب
منصف که نیم جوشیده باشد
وکچ وخشت پخته منه الحدیث
اذا اراد الله بعبد سوءا لجعل
ماله فی الطبیخین
طبیخ کسکین خربزة لغة فی
البطیخ
طباخ الخرباد های کرم
طباخ کشداد پزنده باورچی
مطبخ کمنبر التنور یا دیک
مطبخ کمسکن جای بختن
مطابخ موضع بیت تمکه
مطبخ کمحدث اول بجه سوسمار
یا اول آن حسل است بعد آن
عنیاق بعد آن مطبخ بعد
آن خضرم بعد از آن ضب
ونیز مطبخ جوان فربه اکنده
کوشت
هذا مطبخ القوم ومشتواهم
یعنی جای بختن وبریان ساختن
تطبیخ جنبیدن وبالیدن
کودک وبیر شدن تو تطبیخ الحر
اکبرة
اطباخ بتشدید الطا پختن

کردیدن یقال اطبخ فاطبخ
پختن بخاطر برای خود وبریان
کردن ودیک بر نهادن
انطباخ پخته شدن یقال اطبخ
فانطبخ

ط ب ر

طبندر کسفر جل بدی ومنانا
یقال بینهم اطبندی ای شر

ط ب ر

طبر بالفتح برجستن وپنهان
کردیدن وجیب داس بر تا
والفعل من نصر
طبر بالکسر ستون قصر
طبرتی محرکة دو ثلث درهم
شامی است
طبرتیز محرکة قصبه است با بر در
طبرانی منسوب است بان
ان قصبه است حافظ ابو القاس
طبرک مذکور است بکاف
بیان طبار بفتح راء وکران
بلاها وسختیها
طبار کرمان درختی است مانند
بید ختا نجیر
طابرانی یکی از دو مدینه
طوس است
طبران دهیست به جند
قومس
طبرستان بلادی است فراخ
ووسیع طبری منسوب
بان قاله السیوطی

ط ب ج

طبرج کجعفر موج جیکدانه
الشمس

ط ب خ

طبراخ بالکسر لقب ابی الدعلا
بن ابی هاشم محدث یا ان
طبراخ بهم است

ط ب ر ز د

طبرزد شکر معرب است کویا
که اطراف آن کنده شده مث
بتبر ویقول الاصمعی طبرزن

وطبرزل

طبابا الکسر شهود
وخواهان
باد پیچ کرد
بچکی
کاواک

مطبرزل شلم فی الصحاح
الطبرزذ نوع من السکر و قال
الاصمعی یقال سکر طبرزذ
الصنم

طبس

طبرتن کجنم و هندیح نیک
دوغ کوی

طبرک

طبرک محرکه نام قلعه شهری
قلعه ایست باصبهان

طبز

طبز بالفتح بمعنی چیزی
طبز بالکسر هنک بز ولداز
کوه یا کرانه توی دان ودشتی
ددکوهانه
طنبز بزی کوبجبل کردن
ن طبز المرأة طبزا کاشید
ان ورا

طبس

طبس بالفتح ستیا از هر چیزی
طبس بالکسر گرگ
طبس محرکه شهری است ببین
خراسان اعجمی است طبسان
بالتحریک مثله
تبر طبیس کامبر دنیای وبیا
اب
بطبیس کل اند وه کردن
طبش بالفتح مردم طبش بهم
مثله ومنه ما فی الطبش مثله
وما ادری ای الطبش هو ای
ای الناس هو وکذا ای الطبش
هو

طبشر

طباشیر دوائی است که از جوف
نی هندی بهم رسد یا از خاکستر
بیخ نی است و طوس طباشیر
کردن شکم نی بیاشد متدد
اشتمانند درهم و گویند
چون نی از شدت باد یکدیگر
بیکدیگر بهم میخورد از ان آتش
برآید و درون نی شانامند

طباشیر هندی ها نیز انستکه
از خاکستر ابهنا کنند و هیچ
از سپید که بها انمل شد عی
و که پیه کی ... و خوش انکه
از استخوان سر کوسپند عی
شانند با اندک شوره و بعد
حدت بیسب ... متوق دل و
معده و جگر ... و صفرا
وابهال ... موی

طبع

طبع بالفتح سرشت که مردم
بران افریده شده و هو فی الاصل
مصدر و مثل و مانند چنانچه
وساختن هیئت چیزی یقال
اضربه علی طبع هذا
طبع بالکسر نام جوئی و جای
پشتۀ و جوی در ان ببری
کیل و پر که شاه و جوی دبهر
و ... و یجمع الطباع
جمع یا بتحریک نیست که حضّ ان
زنک و زشتی و عیب است
طبع بالتحریک گناه و عیب و هر
چیزی که باشد و زنک و ... زنک
کرفتن شمشیر و جز ان و بناک
شدن مرد و کامل و دون
همت گردیدن او و الفعل منه
طبع ومنه فلان طبع یعنی
او دار مکارم امور نفس
نیست بلکه در ذائل امور
منهمک و مستغرق است مانند
شمشیر زنک الوده
هو طبع طبع ککتف او زشت
خوی ناکس طبعیت ... که
شرمنده دار زشتی و ناکسی
طباع بالکسر سرشت که مردم
را بران آفریده اند یا لغات
که از مطعم و شرب د ران
پیدا و مستحکم و ممتنع الزوال
کردد
طباعة ککتابه شمشیرها
طابع که صاحب اخلاق که کدورت

پیدا و ترکیب یافته باشد
از مطعم و مشرب گند بخیر ابا
ممکن بود و مهر زن
طابع بفتح الباء انکشتری
وانچه بدان بر عطایا و مرسوم
و مانند ان نشان و علامت
کنند و منه علیه طابع الشهداء
ای علامتهم و کسر الباء لغة فی
الکل
طبیعة سرشت که مردم بران
افریده شده
هذا الطبّاع الامیر بالضم کلی
که بدان مهر کرده شود
طباع کشداد مهر زن و مانند
مهر باشد و سازنده تیغ
طبوع کتنور جانور کیست زهر
دار یا قسمی از بوزنه که کزنده
زاد در دست باشد
طبیع که کیست میان شکوفه
نخستین خرما بن و لبان
ف طبع علی الکتاب و غیره
طبعا بالفتح مهر کرد بر نامه و جز
ان و نقش نمود و طبع السیف
من الطین ساخت شیر را
انکل و کذا الطبع الذی هم من
الطین و طبع الجرة من الطین
و طبع الدلو پر کرد دلو را
و طبع قفاه از دست زد
پر کردن او را و طبع الله
علی قلبه پرده انداخت بروی
و مهر کرد طبع علی الشیء مجهول
سرشته شد بران و طبع
فلان یعنی الدو نشنه کرد بر
و فی حدیث الجمعة طبعت فیها
طینة ادم ای جبلت صلصالا
ای طینا
ناقة مطبعة که عظیم شرمگاه
کرانبار
تطبیع پر کردن مشک و دلو را
و نیز طلیبد کردانیدن چیزی
تطبع بطباع تطبعا خوی و عی

کرفت و تطبع الانهار پر کرد بر
او نده طبع التهر کند القرع و طبع
انهر انه تکلف و تحملا انه طبع کرد
کاند و قیل الطبع بغلب
الطبع

طبق

طبق بالکسر گروه مردم و کروه
ملخ یا بسیار از مردم باشد
یا از ملخ و سرایشم که بر زبان
نا بدان شکار کنند در باد
در نجی و هر چه بدان چیزی را
بچیزی چسبانند و دام
که بوی شکار کنند طبقه دیگر
و ساعتی از روز و زمان دراز
و منه اقمنا عنده طبقا ای
زمانا طویلا و هذا طبقه
بخر ای این موافق و برابر او است
طبقه بالکسر ساعتی از روز
و دام که بدان شکار کنند
طبق کعنب جمع
طبق محرکه نام هر چیزی و بپوشش
آن الطباق و الطبقه جمع و نام
مساوی هر چیز و ظرفی که
می خورند بران و روی
زمین و یکی از زمان
یا بیست سال و گروه مردم و
ملخ تقول اتیناطبق من الناس
و طبق من الجراد ای جماعة
کثیر از مردم و ملخ و حال
مردم و منه قوله تعالی لترکبن
طبقا عن طبق ای حالا عن حال
یوم القیمة و استخوان تنک
که میان دو مهره استخوان
پشت باشد یا مهرهای پشت
طبقه یکی ع باران عام و منه
دو استسقاء النبی صلی الله
علیه و سلم اللهم اسقنا غیثا
مغیثا طبقا و پشته فرج
زن و پاره بزرک از شب
و روز یقال العض طبق من اللیل
و طبق من النهار ای معظم

منهما فنباق طبق بالفتح او
سنك پشتان وماران
وبيت طبق سنك پشت ماده
كه تو دو نه بيضه نهد كه نه
سنك پشت بر ايند ويك
بيضه ده هد كه مار بر ايد
ازان ونيز پر يكي يكر زاده
از بره وبچه بيوقت ولدتها طبقا
وطبقة اى ولدت بعضها بعد
بعض
طبقة بمعنى كه زني بود بزرك
دانا كه مردى دانا وهوشيار
موسوم بشن بنكاح در اورد
وى را وبنه المثل فوافق شن
طبقة وقيل شن حى من عبد
القيس كانوا يكثرون الغارات
على الناس فتحصنوا واغاروا عليهم طبقة
وهى ايضا قبيلة فهزمتهم طبقة
فضرب بهم المثل وسئل الاصمعى
عن هذا المثل فقال الشن
وعاء من ادم اتخذ لصغار و
هو الطبق توافقه والهاء على
هذا عائدة على الشن وقيل
هما قبيلتان اتفقتا على امر
فقيل لهما ذلك لان كلا منهما
وافق نظيره وقيل الطبقة قبيلة
من اياد كانت لا تطاق فاوقعت
بها شن فانتصفت منها واصابت
منها وطبقات الناس احيانا
مختلفة از مردم طبقه يكي
از انها
يك طبقه كه خم شد دست بپهلو
چسپيده وكوتاه در كشيده
طابق كه ابر وصاحب خشت
پخته كلان وعضو هر چه باشد
ومنه فى غلام ابق لا تقطع منه
طابقا ان تعدت عليناء
عضوا ودشت منار مرغ
الشاة وقطع طابقا يعنى
وان قدر از بزك سير كنانند
سر كرد يا نصفان وتابه

مقرنيت طوابق وطوابيق
جمع
جمعه طابقية نوعى از نشستن
بشن وان برسر نشستن باشد
بى زير حنك
طباق بالكسر موافق وبرابر
بوته هذا طباق هذا اى موافقه
والسموات طباق جهت مطابقت
بعض مر بعض را يا اين كه بعض
ان بالاى بعض است وطباق
الارض هر چه بالاى وى است
وقوله انزوجى عيايا طباقا
اى المطبق عليه حمقا وقيل
من يعجز عن الكلام فتطبق شفتاه
طبيق كامير ساعتى از شب طبق
بالضم جمع وزمانه دراز يقال
اقام عنده طبيقا اى زمانا
طويلا وموافق وبرابر يقال
هذا طبيقه
طبيقه موافق
جبل طباقاء بالفتح شتر نر
مانده از كشنى ورجل طباقاء
ان كه بروى سخن بسته كرده
يا ان كه پوشانده شده زن را به
سينه جهت عجز وكران بار
خود بانه او در مانده وعاجز
وناتوان
طباق كه نادر بنوانستى
در كوهها يكديگر پوشيده
وشهاذ ان نام است مرغى
را وچنانچه پرنده ترش تنهاى
كهنه ومخصوص به شان بعضى
كه شديد الاغنياز است
طبا با قلخت كلان
سر طبق تفصيل زيان كرده
يكديگرن كار وطبيقت يابمطبقه
ويرانچسپيده دست وبه
پهلو وكشاده نشد
چون مطبق گر اسباب ديواره
پوشنده عقل
حمى مطبقه تب ديگر بهم تمام

اندام وتب كه شبانروز حنك
نكردد
حروف مطبق طاء بناء المفعول
صاد وضاد وطاء وظاء است
الطبقة الطباق يوشانيدن
والطبق القوم على الامر اجماع
كردند بر كارى وفراز امدند
بران واطبقت النجوم پيدا
شدند ستارها وظاهر كردند
واطبقت عليهم تتبعا يعنى
هفت دوزخ پيوسته بار يد
ونيز اطباق برهم نهادن و
پوشيدن تو بر تو وبرابر
كردن وما اطبقه كدام چيز
داناو نيز اطبق كرد اورا
تطبيق كه خدمت شده دست ساد
امور
مطابقت مطابقة كه تاثر كر
باران ونيز جاى كرمه
طبق الغيم تطبيقا در كرفت
تمام ابر جهان را وشامل كشت
وطبق السحاب الجو پوشيد
ابر هوا را وطبق الماء وجه
الارض فر وكرفت اب بهين را
ونيز تطبيق دست بيان نهاده وزانو
نهادن در ركوع ووسيدن
شمشير وفحت زدن وجدا كردن
ويقال طبق الفضل للرجل
اذا اصاب الحق وهو دوست
مسابر داشتن اسپ دست ونهادن پاى
وهم بر هم نهادن در رفتن
ودويدن وهم وتابه رسانيدن
ابر باران را وهمه زمين فرو
كرفتن اب وابر باران كردن دو
نمودن
طابق بين قميصين مطابقه
يكى بار ديگرى يوشيد ونيز
مطابقه موافقت وبرابر كردن
وچسپانيدن ودر رفتن پابند
بر جاى دست اى بر جاى دست
نهادن اسب در رفتن ودو

دو يدن وعادت كردن بر
كارى
تطابق برابر شدن طاوع است
مراطباق را تيق الطبقه فطبق
وتو بر تو پوشيدن چيزيرا
تطابق اتفاق كردن
انطباق موافق وبرابر شدن

ط ب ل

طبل بالفتح دهل كه ويرا نوازند
يا دو روبه ووعزلت سيم كه
هند عكولا است طبلا
وطبول جمع وخلق مردم و
جامة است يمانيه كه نكار الطبل
دارد يا جامه مصرى است
رايج ومنه هو تحت الطبلية
اى مدام الخراج ويقال ما ادرى
اى الطبل هو اى اى الناس
هو
طبال الذكر كتاب طبل نوازى
طوباليه بالضم ميش طوباله
جمع ولا يقال الكبش طوبال
طبال كتدا طبل نواز
ن طبل طبلا دهل زدند
تطبيل دهل نواختن

ط ب ن

طبن بالفتح كروه بسيار مردم
ويقال ما ادرى اى الطبن هو
اى اى الناس هو
طبن بالفتح طبونيا دماب
طبنة بالضم وازه طبونيا
ونيز طبنه بازيچه است كه
كصره دهم يا همان طبن است
طبنة بالكسر زيركه طبن كه
جمع
طبن مركه زيركه طباته و
طبانيه وطبونه بالفتح فهو
مثله
طبن كصرد بيلشك است
ان مرغان را كه نقارد
سده وانستعما خطوطها
كه بر زمين كشند وهر دائ

کدان نادر نام کرم و دندان
انداند نیز ای صید
طبن کتف زیرک و دانا
طابن زیرک و فهیم
طابون جای آتش خواباندن
طوبانیة بالضم قلعه است
بفلسطین
س ض طبن له طبنا و طبانة
و طبانیة و طبونة زیرک شد
و دانا گردید و غیر طبن بالفتح
و بحرک فرو پوشید آتش را تا
بمیرد
مطابنة موافق و برابر شدن
و قولهم طابن هذه الحفیرة علی
صیغة الامر یعنی بگیر کو
آتش خوابانیدن را
مطمئن تطمئنی است در مطمئن
اطمأن اطبنانا ازا ابعد
قرار گرفت

ط ب و

ن طباه الیه طبوا خواند او
را بسوی آن و طباه عن الامر
برگردانید او را از آن کار
اطباه اطباء بالتشبیه خواند
و غذا و اطبی القوم ملانا دوست
گرفتند او را و قبول کردند
برگزیدند برای ذات خود

ط ب ج

طباهج گوشت کفانیده فرهجه
آن نام کرده معرب تباهه
طباهج و عید گوشت درون
سرخ کرده یا آن کباب شامی
است

ط ب ی

طبی بالکسر و الضم سر پستان
مادیان سباع و خوات ذات الخف
ناقه و جز آن اطباء جمع و فی
المثل جاوز الحزام الطبیین
ای اشتد الامر و تفاقم و منه
الطبیین لقب شبل بن معبد
خالع طبی کمنی سر پستان
بجیب که هواره شیر آید
طبیة کغنیة کار عظیم و سخت
طبوله بالفتح شله
ض طبیته عنه باز گردانید و شکار
او را از وی و طبیته الیه
خواندم وی را بسوی او و کشیدم
س طبیب لنا امر طبیا
شدید نیک عزم نشتر و
سست گردید سر پستان وی
اطباء بالتشبیه خواندن
کسی را بسوی چیزی و برگزیدن
آن را برای ذات خود

باب الطاء فصل التاء

ط ت و

ن طتا طتوا بالضم رفت

باب الطاء فصل الثاء

ط ث ء

ف طثأ طثا بالفتح بانگ
کرد شله گرخول چوب باشد
و افکند پلیک را

ط ث ث

طث بالفتح نوعی از بازیچه
کودکان که می افکنند چوب
مدور را
مطثة بالکسر چوبی است که
کودکان بازی چنین کنند بر
فارسی چکر

ط ث ر

طثر بالفتح بطی است زاید
طثرة بالفتح سطبر شیر
ماننداش و سر شیر از چربش
و لای چیزی و آب سطبر
دغزگی و فراخی نعمت و
پشم گوسپند و روغن اندر
سر خیزات
طثریر عزکه نام مادر بود
بر طثر نیز شاه قشیری
لبن طاثر شیر خشک
طثیرة بالفتح نام مردی
طثیشا بالفتح طی فیثا
بیشه و بیشه و جنگل طیثار
مرد بیباک طثیار بتقدیم
ثاء مثلثه مثله فیهما
ن طثر اللبن طثرا و طثورا
سطبر گردید و کذلک اللبن
غیره
آمد و آب باشد

ط ث ج

طثج کجعفر مورچه

ط ث ن

طثن بالفتح سبکی نشاط و
شادی و شغم

ط ث و

طثی نحرکه تخرجو بازی خند
ن طثا طثوا بازی کرد بکوک

باب الطاء فصل الجیم

ط ج ن

طجن بالفتح بریان کردن گوشت
و جز آن
طاجن کهاجر و کیکر طهجن تابه
که در آن بریان کنند طیجن
کحید مثله معرب تابه لان الطاء
والجیم لا یجتمعان فی الکلام
مطجن کمعظم بریان کرده در
تابه

باب الطاء فصل الحاء

ط ح ب

طحاب ککتاب موضعی است
مزان موضع راست معنی
عظیم

ط ح ث

ف طحثة طحثا بالفتح زاند
از دایینت دفع نمود

ط ح ح

طح بالفتح گستردن و پاشنه
مالیدن و مالیدن و کوفتن
چیزی را و الفعل من ضرب
طحیح بفتحین خراشیده و ایضا
بدان خراشند
مطحه کتهه بدنه الضم کوشیه
یا چیزی که است بر آن مالیده کرده
یا بر که بدان خراشند پنها
طحطح شکستن طحطاح بالکسر
مثله و جدا کردن و پریشان
نمودن جهت هلاک با تمامت
بر طحطح بهم ای فرقهم تفریق و نحیل
پا دندان پیدا کردن
ما علیه طحطحة بالکسر یعنی
وی چیزی نیامو خ
طحطاح بالفتح شیر بیشه
اطحره اطحاء افکند وی را
و انداخت
انطحاح گسترده و کشاده
شدن

ط ح ر

طحر بالفتح بیرون انداختن
چشم و چشمه خاشاک را و بیشا
طحر بالعین قذاها و قذیه
و کاویدن و از بن بریدن
تمام علاقه سرهمزادن بدن خنثی
والفعل من فتح و منه نیز از باب
مثل تیز ما فی السماء طحرة
ای قطعة طحرة و طحرة و طحرة
کجئین و طحوره و طحور
بفتحین و طحوره کعقیر
و نیز طحرة و بیکن پیش ...
ما علیه طحرة علی الابل طحور ای
و نیز طحور و لباس ... ما علیه
طحرة ای لباس طحر مثله و ایا
طحور کصبور چشم و چشمه که
اندازد تیز ک و خاشاک را
طحره مثله و شتابنده و
کمان دور انداز
طحیر کامیر نوعی از پیچ اشکم
که در آن نفس تنها باشد
و دخیدن و سخت دم زدن
طحار بالضم مثله فی الکل
والفعل من ضرب
مطحر کمنبر کمان تیر دور
انداز و تیر که دور رود و شیر
بیشه و ... مطحر دو پیمون

کدود

کردو وکند ودفع سازد یک
دیگر را
تضنا مطحر که گرم پیکان دران
آطحر الحجام از ابن بری بخلاف
سر نیزه در وقت ختنه

طح رب

طحرب کزبرج اب ورد
طحرب بالفرنه پرکرد مشک را
ونیز طحربه کدو جنوی بکسر اللام
عن ابی عبیدة لثنا پاره وابر
پاره طحربه بکسر الطاء والراء
وضمهما مثله وقیل خاص
بالجنبو فی ماعلیه طحربه ای
شیء من اللباس وسنه حدیث
القیمة تغنو الشمس من رؤس
الناس ولیس علی احد منهم
پوشش طحربه وما فی السماء
طحربه ای شیء من غیم ونیز مالیدن
چیزرا تا نرم شود وگشاده کردن
ومشک پرکردن وسیر ابکردن
وجنبانیدن خور وجوان تا
بیاشامد شود وسخت دویدن و
تیز دادن

طح رف

طحرف کزبرج اشامیدنی است
نان بخز تنابه وشوربای تنک
ومسکه تنک وابر تنک طحرفه
مثله فی الکل

طح رم

ماعلیه طحرمه کبیره نیست
بروی چیزی
طحرم السقاء طحرمة پرکرد
مشک را وطحرم القوس زه
کرد کمان را

طح ز

طحز بالفتح کنایه از جماع است

طح س

ف طحس الجاریة بالفتح گایید
آن را

طح ف

طحاف کسحاب ابر بالا رفته

لغة فی الطخاء عن ابن عدیس

طح ک

طحک کقبر شتر بچه هنوز فرو
خوابیدن تنها ناموخته باشد

طح ل

طحلة بالضم سپرنگی فان
رنگیست میان تیرگی وسیاها
اندک سپیدی
طحل ککتف خشمناک وپر و
اب چغزلاوه بر اورده وبنا
وتجیل طحل مرد کلان سپرزو
درد دندان وشراب طحل
شراب تیره وشوریده غراب
طحل کذلک
طاحل کصاحب سپرزنک
نیت الطحل کرکرس تیره ونبیذ
وکذا دماء طحل وشراب طحل
شراب تیره شوریده وما
اطحل ابن چغزلاوه برآورده
وفرس اطحل اسپی که سپیدی او اند
مایل بزردی باشد ونیز
اطحل نام کوهی بمکه که ثور
عبد مناف ابوی مصغا کنند
وگویند ثور اطحل
شاة طحلاء گوسپند شیره
وشورتن ونیز طحلاء دوده
اندک عصر
طحال ککتاب سپرز طحل
ککتب جمع گویند که اسپ سپرز
ندارد وایمثل است در شتاب
روی چنان که گویند شتر
مزاره ندارد یعنی بدل است
ونیز طحال نام سکی وموضع
است مر بعض عرب را ومنه المثل
ضیعت البکار علی طحال اذ
حق شخصی گویند که طلب کند
حاجت را از شخصی که سببی
باشد فقد اصللت سوید
بن ابی کاهل غیر بقوله
من شر اللئیل بغیر مال
فالعبرات علی طحال تم لزم
سوید فطلب الی بنی غبران نصیب
فی حکایه فقالوا له ذلک
معقل بن خویلد بن مطحل کمنبر
شاعر هذلی است لی ان ابو المطال
است
یوم مطاحل کمساجد روزی
است که غیران در آن کشته شدند
یا نام موضع است
مطحول برسپرز زده شده
واناء مطحول آوندی
ف طحلة طحلا بالفتح وبجرک
برسپرزوی زد وطحل پرکرد
آن را
س طحل طحلا بالتحریک درد
سپرز گرفت وطیره کلان شد
او طحل بالمجهول کذلک وطحل الما
تباه شد وبوی گرفت از
لای طحل سپرزناک کرد

طح لب

طحلب کقنفذ وبفتح اللام
چغزلاوه که بجهت بودن ماند که
بر آب پیدا شود وطحلب کزبرج
مثله وطحلب الصخر خزاز الصخر
است
طحلبة کزبرج شیء اندک و
حقیر وموی ومنه ماعلیه
طحلبة ای شعرة
مطحلب علی بناء الفاعل آب
چغزلاوه ناک وبفتح اللام
مثله
طحلب الماء طحلبة چغزلاوه
برآورد آب طحلب العین
کذلک وطحلب الابل
پشم شتران را وطحلب
کشتاورزا وطحلبت الارض
سبز شد از نبات

طح م

طحمة کزبرجه ابرها ابرپاره
توی ما فی السماء طحمة ای غیم
او قطعة منه

طح مر

طحمرة الوادی بالفتح بهتر جای
از وادی ومعظم آن طحمرة السیل
وطحمرة اللیل کذلک وبثلث فی
الکل وگروه مردم روی آشنا
طحمرة الناس ای جماعة و
طحمرة الفتنه دواد وشر مردم
در وقت فتنه وطحمرة ابلیس
افنا اوست وابو طحمرة عدی
بن حاتم از شرفا است ونیز
طحمرة که ماهیت یا نوعی از گیا
شوده
طحمرة کهمزة شتر از بناو
مرد سخت کار زار کننده
طحوم بالفتح بیابان شده
طحماء بالفتح والمد گیاهی است
یا نوعی از شوره گیاه
مطحوم پر هر چیز باشد

طح مر

طحمرة برجستن وپر کردن مشک
وزه کردن کمان را
طحمرة بکسرتین پاره از ابر وموی
ومنه ماعلی راسه طحمرة ای
شعرة
طحمیر کقندیل ابر پاره تنک
ما فی السماء طحمیر ای طحرور
السحاب طحمریرة بالفتح مثله
طمار که بلا بط کلان شکم

طح ن

طحن بالکسر مردن فی المثل آرد
جعجعة ولا اری طحنا یعنی
آواز آسیا میشنوم ونمی
بینم آرد را
طحن کصرد جانوریست
شیر بیشه ومرد کوتاه بالا
طاحونة بالکسر آسیا گری
طاحن کصاحب کاوی که در
مرکز خرمن بندند وقت
کوفتن خرمن
طحون کصبور مقدار صد
گوسپند ولشکر گران یا
لشکر که کار زار بیشتر [illegible]

آوند بمعنی ظرف [illegible]

چغزلاوه [illegible]

خنور آلات وظروف [illegible] خانه وظروف وادوات [illegible] وکوزه وخم وامثال آن باشد

طهبن کامیزاید
طاحونه آسیا
طواحن دندانهای پس لب
جمع طاحونه و الطاحنة
طحان کشنده آسیابان و
هو منصرف ان لم یجعلوه
الطحن و فی المثل این الماء من
من الطحان
طحانه کانتر شیربنیاد
مطحن کهینه آسیا
و مطحان بالکسر آسیا دستی تند
گردد کرد نیده
ف طحن البر طحنا ازد
کرد گندم را و کذا طحنه اکثر
و طحنت الافعی کرد کرد بید
طحین آرد کردن

طح و

طحو گستردن و گسترده شدن
و دور از کشیدن و بر هیچ کو
چپ خفتن یا غام است و
دفتن یونس اندری این طحا
ای ذهب و بردن کسی را دل
او بسوی چیزی یعنی طحا بقلب
ای ذهب به فی کل شی و الطحو
من فح و نیز طحو دور کردن
و هلاک شدن و اندوه گین
کردیدن و بر روی افکندن
مردم را و الفضل بن نضر و
الطحی بالثانی لغة فیه
طحیة من السحاب بالفتح ابر پاره
طحا بالقصر زمین فراخ و گشاده
طحاء بالمد مصر فی جهانده
مصر
طاوقه دهیست مصر از آن
ده است امام ابو جعفر احمد
بن محمد بن سلامة ازدی طحاوی
طاحی گروهی از الطاحی گسترده
و بالاتر آمده و آنچه کره که کند
هر چیز را و دور از کشیده و بق
ضرب ضرب طاحیها ای
امتد
طاحیة بن سود بن حجر بطنی است
از ازد طاحی منسوب بوی
و مظلة طاحیة سایبان بزرگ
و مطحیة و مطحوة شله
طوالحی کرکسان برهوا کرد
مردار گردند
بقلة مطحیة گیاهی که شیره زند
بر زمین

باب الطاء فصل الخاء

طخ خ

طخ بالفتح انداختن چیزی و
دور کردن و کشیدن و الفعل
من نصر
طخوخ بالضم دشوار خوب
و بد حجتی
طخ طخ حکایت آواز خنده
طخطخة برابر کردن چیزی را
و فراهم آوردن بعض آن با بعض
حکایت آواز یا حکایت ضحک
طخطاخ بالفتح مرد بدخلق و
آواز بود و ابر تو بر تو و نام
مردی
طخاطخ کعلابط تاریکی
متطخطخ سیاه و ابر سیاه و
تو بر تو و سست پهناور
مطخة بالکسر چوبی است که لفتان
بدان بازی کنند

طخ ر

طخر بالفتح ابر سیاه تنک
طاخر ابر سیاه
طخرور بالضم پاره ابر تنک
طخاریر جمع و مرد غریبان
که تنها باشد و سست
و بقیه عامه طخاریر یعنی آمد
او را مردم در آمیخته از هر جنس
یا آمدند او را متفرق و پراکنده
مطخر که تنخج ستت ناتوان
اتان طخاریة خر ماده نجیب
اصیل
طخارستان بالضم شهری است

طخ ر ب

طخربة کعترجة لت پاره وابر
پاره لغة فی الخاء المهملة و قد
مر و زادوا فیهما طخربیة بالضم
مشددة الیاء

طخ ر م

طخارم کعلابط خشمناک

طخ ز

طخز بالکسر دروغ

طخ س

طخس بالکسر بیخ و مرجع
و یقال هو طخس شر ای نهایتی فیه
او اصل و باعث علیه

طخ ش

س طخش عینه طخشا
بالفتح و التحریک تاریک شد
چشم او

طخ ف

طخف بالفتح اندوه یا خشم که دل
را فرا گیرد و شیر نوش زبان
کرده و ابر تنک بالا رفته
طخفة بالکسر و الفتح کوهی است
سرخ در راه بصره برابر آن
نجا هنا است و با سوی است
در حمای ضریة یا طخفة نام جای
است از آن است یوم طخفة
مرحی بنو یربوع را یا قابوس بن
منذر بن ماء السماء و ابن
طخفة صحابی است کربنی طهیة
طخاف بالفتح ابر تنک بالا رفته
طخاف کغراب ابر تنک که از
خلال آن آسمان صبح شود پیدا
طخاف بالکسر جمع طخفة است
طخیفة کسفینة نوعی از آش
و آنچنان باشد که پاره ها
گوشت در دیگ انداخته و بر
بیاد آن ریخته بر آتش
نهند چون پخته شود فرود
آرند
اتان طخفاء کعضراء خر ماده
سیاه بینی یکی بخت
ضرب طخفة کعمرة نام زنی
است
الطخاف طخیف است آشی که ترش
باشد

طخ م

طخمة بالفتح کلمه عیران
طخمة بالکسر نام و الدحوشب
تابعی
طخمة بالضم سیاهی بول بینی
اطخم تخفیف سیاه سر پیرانداخته
و اسپ که از آن کل دار سیاه نشانه
سیاه باشد و بول بینی مرکب
و ستور و گوشت خشک که
بیفاهی زند
طخوم بالضم حد فاصل میان
دو زمین
طخیم کامیر گوشت خشک که
بیفاهی زند
طخیم بن ابی الطخماء کربنی شاعر
است
ف ک طخم بزرک منتشی
بود و تکبر کرد
اطخمة اطخما اما مائل بسیاهی
گردید گوشت خشک

طخ م ر ت

طخمورث ملکی بود از ملوک
فارس که سی سال پادشاهی
کرد

طخ م ل

طخمیل کقنبد بیل خروس

طخ و

طخوة بالفتح ابر تنک

طخ ی

طخیة بالفتح ابر پاره و مرد
کول طخیون جمع و تاریکی
تیشلث
ظلام طاخ تاریکی سخت
تاریک
طاخیة کصاحبة نام موضع
که با سلیمان علیه السلام
در سخن در آمده
طخی کغنی خروس

قطران گنجوی
شعر ... فرستاده کسی
که ...

طخاء کسماء ابر یا لابر الهاء و
رقیق فی السماء و طخاء ای شیئی
من سحاب و اندوه کردیم باز
کردانوی و قال ابو عبید
و تحبت علی قلبی طخاء ای شبه
الکرب
طخیاء بالفتح و التشدید شب
تاریک و سخن نامفهوم و تعلم
تکلم بکلمة طخیاء ای اعجمیة
باب الطاء فصل الدال
طدو
طادیة ثابت و سیرت تعاد
طادیة ای ثابتة قدیمة و قیل
و الطادة و طبادی جمع
باب الطاء فصل الراء
طرء
طرء بالفتح طرؤ بالضم ازجا
و شهری امدن کسی یا ناکاه
بر امدن ازجای بر کسی و
الفعل من فتح یقال طرء علیهم
اذا اتاهم من مکان و خرج
علیهم منه فجاءة
طراة السیل دفعه از سیل
و مغزان
طاری اینده یا ناکاه در
اینده طراء کردیان و طراء
کرماء جمع
طارئة ناهیه و نو رفیعه
طری کامیر تو و تازه
طران کفران کوهی است که
دران کبوتران بسیار میباشند
و ذاه و کار منکر و بد
امر طرانی بالضم کاری که
معلوم نشود از کجا رسید
حمام طرانی مثله
ک طرء البقل طراءة و طر
تر و تازه کردید تر ه خلاف
ذوی
اطراء از حد در کذشتن در
مدح و بیک مبالغه کردن
دران

طرب
طرب محرکة شادمانی و اندوه
از لغات اضداد است یا سبک
نشاط یا اندوه مختص تب یا
تیبت و جنبش و میل بسوی
چیزی و الفعل من سمع
طرب ککتف نام اسپ ان
حضرت صلی الله علیه و سلم
اطراب خنیا و بر کرید و زبان
طرابیه بالفتح و التخفیف
شهرستانی است بمصر یا
از ضرابیلست
طروب کصبور مرد بسیار طرب
ابل طراب بالکسر شتران بیا
بوطن
طیروب بالفتح نام مردی
طاراب دهی است بخارا
مطرب بالفتح راه تنک و
متفرق یا راه کوچک که تا
تمام پیوسته مطربة بالتا
مثله و منه الحدیث لعن الله
من غیر المطربة مطارب جمع
و نیز مطارب و ستانی است
بیمن
تخیل مطراب بالکسر مرد طرب
نا کمطراب مثله
اطراب سرود کفتن و در
اوردن کسیرا
تطریب بطرب اوردن و سرود
کفتن و نیکو کردن اواز و
کشیدن بجانب چیزی و در از
کردن او اثنای قرائت
تطرب سرود کفتن و در
طرب اوردن و شادمان
کردن
استطراب طرب خواستن
و بحرکت اوردن شتر را از
سرود
طربل
طربال بالکسر بناء بلند
ستنی بر کوه و هر بنای بزرک

و بلند و هر پاره از کوه و دیوا
برایند و هوا و منه الحدیث اذا
مر احدکم بطربال مائل فلیسرع
المشی و سنک بزرک بلند در کوه
طربیل کقندیل بوزه که بدان
خورها کوبند
طرابلس الشام بالفتح و ضم الباء
شام
طربال بولة بالاتقان لغت کیز
طرلس
طرابلس بالفتح و ضم الباء و اللام
شهرهیست بشام و شهرهیست
بمغرب یا لغت شامیلست
و اصل ان اطرابلس همزة بالفتح
و و همی است معنی ان سه شهر
طرث
طرث بالفتح هر بنای تازه و نو
طرث بالکسر کرانه تیر دی
فرو
طرثوث کعصفور سرده و کیا
است یا بیخ شاخ مانند تربچ
شیرین با دخورده می شود
طراثیث جمع
طرثیث مستغرا دهی است
بنیشاپور
مطرثة کشند خرج کیا طرثوث
چیدن یقال انکر جوا یطرثون
ای یجتنون
طرثح
طرثحة بالفتح سبکی و چیز
طرثم
طرثمة بالفتح سر فرو افکندن
و خاموش بودن از خشم یا کبر
طرجهر
طرجهارة بالفتح کاسه مانند
است که از ان بنوشند بوی و پیکار
طرجهل
طرجهالة بالکسر پیاله خوشکه
خوزند
طرح
طرح بالکسر جای دور

طرحة بالفتح چادر
طرح محرکة جای دور و دوینه
طرح قضیب دور بعید و
افکنده شده طرح بمعنی
مطروح
طراح کشداد جای دور
طروح کصبور جای دور
و قوس طروح کمان تیر دور
انداز و دوماین در از شاخ
و مرد کد دیه چهار باردا
ساند
طریح کقتیل مکان بعید
طریح کامیر جای دور و دورین
طریح اما غلام است
طریح کزبیر نام مردی
سیر طراحی بالضم سیر دور و
دراز
سنام اطرح بالکسر کوهان
دراز
طرحان بالفتح موضعیست
نزدیک ضیمرة
طراح کشداد از اعلام است
طرف مطرح کمنبر چشم دور
بین و بفتح مطرح و مفعل
مطرح کش کموضع جای
دور باشد از رحم ماده
طرمحة دندان ساختن بنا را
میم زائد است
طرماح بزیحکیم بکسرتین و
تشدید المیم شاعریست
طائی
مطرح جای دور افکنده
و نام مردی
ف طرحه و بر انداخت او را
و دور کرد اشید
س طرحه طرحا شتکرده
خوی او و منیک عرقعه الحالد
فراخ عیش شد
مطرح کمعظم نام مردی
تطریح افکندن و دور کردن
شد دراللبالغة و طولی دادن

فصل الدال

فصل الراء

کرانه بمعنی کناره است

پنگاله ... بمعنی ...

ساختن بنا از آن و طرح البنا
اذا طوّله لطرح الجبال و کذالک
مطارحة الکلام با هم سخن در
افکندن
اطرحه کافتعله افکند او را
و دور کردانید
مثنّی متطرّحها بر خفتا ماننده کان
بعث

طرحوم

طرحوم که مضموم در از و آب
بر کرد بده و نیک و مرم

طرخ

طرخته بالفتح حوض بزرگ
ماننده ای و نیز در این مخرج کان
کلمه است غیر عربی که در داخل
لغت عرب کردیده
طرخناباذ بالفتح ده هیئت
بجرجان
طرخیج که سکیبن ماهی است خرد
کران را نمک زده کنار نهند
طرخون بالفتح کیاهیست
معروف سرخ بیخ برشتهای آن
عاقر قرحا است قاطع شهوت
است
طرخان بالفتح نام شعر و رئیس
شریف را و آن که پادشاهان
قلم تکلیف از وی بر دارند و
بر کناه او را مؤاخذه نکنند و لغت
خراسانی است طراخنه جمع
الماء بالعجمة و نیز طرخان و
یکنبر را او مسلمانان تبیول است
و نیز لقب حمید بن ابی حمید
طویل

طرخش

طرخشته بالفتح خفت و سبکی
و چستی

طرخف

طرخف کرنج مسکه شک
کردن باشد یا هیچکاره
و بد ترین مسکها است طرخنه
مثله

طرخم

مطرخم که مقشعر بر هیلو خوابیده
و پر خشم و متکبر و شاب مطرخم
جوان نیکو بیت تمام اندام
اطرخمّ اللیل اطرخماما که
کریهه بینا و نیز و اطرخم الا...
سخت تاریک ...
شب و نیز اطرخمام تکبر کردن
و بزرک منشی نمودن

طرد

طرد که کتف ابیاران بول
ستوران ... از کثرت ...
و شنانها
طردة بالکسر نام است مطارده
ابطال را در یک مرتبه یعنی
حمله اوردن حریف به یکدیگر
دادن یکبار
طراد ککتاب نیزه کوتاه که بدان
شکار کنند یا عام است
بنو طرود که بنو بطنی است از
حرم بن ثیان بن ثعلبه
طرید که امیر رانده و نفی و دور
کرده شده و نیز درخت کج
شده بی شاخ و برک مانده و نیز
در راز روان که بعد یکدیگر زائد
باشد و آواهم حاید با این است
و بنو طرید بطنی است
طریده شکار رانده شده که دیگر
... که شکار کنندان
راه رانده و پارچه که عرض آن
کیاه در زمین و چوب آن دو را
بکار روان شتر و چوب که بدان
و نیز قبا ... شند
رنده و بازی است که عامه
ضبطه نامند قال ذو الرمه
اللاعب من لو على بدنه او در اسه
او کتفه فهی الشّة و اذا و قعت
على رجله فهی الاس و حرفه
که بدان ستور را پاک کنند
طرید آن شب و روز
طرید کشتا که کشتی خود شبانه
روی جای فراخ و سطح هموار
و سیع را ن که فراوان را بر
مرد ماد را زکند که کوه ما از طول
فراوان مردمان را بیرانند و
دو عنده را زو نام جماعتی
طراد کرمان موضعی است
طرّ بن بالضم طنابی است که
آ کرا دو را
مطرد کسنبر نیزه خرد که بدان
شکار کنند
مطردة و مکسر میانه نزاه و بالفتح
سبب آمدن و بالکسر تشپاره
ترکه بدان ستور را پاک کنید
مطارد کو هیا است به اعمرکا
جمع مطرد
مطرود رانده و دور کرده شد
و بنو مطرود بطنی است
ن طردت القوم طردا اذا
نوم را دور کردن شتم ازانها و
تجاوز کردم و طرد نه دور کرد
او را از خود و نیز طرد و بحرک
راندن و دور کردن و فراهم
آوردن شتران از اطراف و
نواحی است یق طردت الابل طردا
اذا ضممتها من نواحیها و
بحرکت رسیدن شکار
اطراد دور کردن و نمودن که بجا
بابد و نفی کردن از شهر با فراهم
اوردن شتران را از اطراف
و نواحی یق اطردت الابل اذا
امرت بطردها و قال ابن السکیت
اطردته اذا اصیرته طریدا و
طردته اذا نفیته عنک و قلت
له اذهب عنا و نیز اطراد کرد
کردن با کسی در پیشی
و منه لا باس بالسباق ما لم
تطرده و یطردک یعنی ان تقول
ان سبقتنی فلک علی کذا و ان
سبقتک فلی علیک
تطرد که مطرود راندن را
تطرید التوطد دراز کشیدن
تا راند و دور کردن فرزند
کبیرا
مطاردة حمله اوردن بر یک
دیگر طراد مثله و هم فرمان
الطراد و طراد الصید حیله
آن است
جدول مطرد جوی است
روان
اطراد پی یکدیگر شدن کاره
راست و مستقیم کردیدن و
روان کشتن آب نهرها
روان شدن ضحو منه فی
حدیث الاسراء فاذا نهران
یطردان قال الجوهری و لا
یق منه انفعل و لا افتعل
الا فی لغة ردیة
تطارد بر یکدیگر حمله اوردن
استطرده آنرا پیش دشمن
هزیمت خود برای فریفتن
او و هو نوع من المکیدة و نیز
استطراد شمول و شمول جوی روان

طردس

طردسه طرح سد استوار کرده
را و محکم ساختن

طرر

طرّ بالفتح بیکرانه و کرانه
اوردن شتران را از اطراف
جوانب و فت راندن و نیز کردن
کاره و خران و کفانیدن و
بریدن و منه کان یطرّ شاربه
و بکل اندودن حوض را و
افتادن دست بزخم شمشیر
و بلند ساختن بنا و دیده
کیاه و بر رفت و روشن شدن
یق طرّت النجوم اذا اضاءت
طرّ بالضم مثله و بودن
و طپانچه زدن و افتادن و
الفعل من نصر و ضرب و نیز
طر تیشم نو بر آمده و موی که
بعد از بیختن بر آمده باشد
طرّة بالفتح کیاه و سبکه

مروسید
بروزن خورشید ...
عادت کردن ...
و رنج بردن در کار ...
با جهرد ... برهان

ابستن کردن کشتی باد را
و نیز طرة شهریست با فریقیه
جاو اطرّ ا بالضم آمدند همه
طرة بالضم کرانه جامه که پرز
ندارد و کرانه وادی و جوی
و کرانه هر چیزی و طرفهٔ آن
و موی پیشانی و موی صف
کرده بر پیشانی و نگار جامه
و نوشتن آن و مقنع طرات
جمع و پارهٔ ابر را که از افق
نمودار گردد و بر چیزی که است
در مقدم پیشانی دختر
مانند نشان زیر تاج و
گاهی آن را از زامک گیسوی
خوش است میسازند طرار
جمع طرر کصرر مثله
طرتان دو خط پشت خر و گا
و دشتی که بود و شاخ باشد
غلام طار کودک نوخط
طرّه بالضم بریدگی است در
مقدم پیشانی دختر مانند
زیر تاج و گاهی از زامک
سازند
طریر کامیر مرد با منظر نیکو
و در یاری و سنان طریر
سنان تیز غلام طریر
کودک نوخط
طرار کشداد کیسه بر
طرطرا بالفتح موضعیست با
غیر منصرف است
طرطور بضم مرغ و قطا باز
دراز و کلاه باریک دراز
و ناکس ضعیف
طری بالضم و تشدید الراء
مقصور از ماده زائده
و دور کرده شده
اطریه بالفتح شهریست عرب
طریان کصلیان خوانها
طرطر بالضم امر است جهت
هشیار کردن بیت الله تعالی
الحرام و هشیاری بران قال

وعندی ان الصواب ان
یذکر فی طور و لکن الازهری
وغیره ذکروه فی المضاعف
فتبعتهم و تبهت
طرطره کهنن و آکردن و
بسوی خود خواندن بز را
برای دوشیدن و طرطرة
الفطا آواز قطا
مطرّ و تیز ازکاند و جران
و سیف مطرور شمشیر
زدوده
مطرة کمقرّ اسب بخیل بر سختی
و غضب مطرة خشم ناجایگاه
یا خشم نابایست و بجاء مطرّ
آمدن امان
مطرّة خوی و عادت
آطرّة اطرارا اذا اخذ اخذا
و اطرّ شارب برد میبد بروت
آن و اطرّ بدّه جدا کرد دست
او را و اطرّ برا غالانید و
برید و خوار نمود و فی المثل
اطرّی فانک ناعلة و یروی
اطرّی فانک ناعلة بالظاء المعجمة
ای خنبّی طرّا الوادی او دالی
او اجمعی الابل فانک علیک
نعلین یعنی دو شتّ پای هی
هرجا میتوانی روی و فت للذکر
و الانثی و الواحد و الجمع علی
لفظ التأنیث لان الاصل
فی الرجل او اعتبر لمکانت فی
ذو النهولة و نزلت الحرو منزلة
وقت تحریص بر ادتکاب امر
شبه باستعمال کنند نظر
بتوانایی مخاطب
اطرقه کاذلوبی پیر شدن
خشم و از نکبت و پر پی شکم

طرز

طرز بالفتح هیئت و شکل چیزی
طرّا زبالکسر نگار جامه معرب
است و لیس هذا من طرازی
یعنی از دل و طبیعت و نیست

و نیز طراز جای بافتن جامهای
نیکو و جیده و کشور تبت و جا
است که برای سلطان با فند و
محله است بمرو و با صفهان
و شهریست نزدیک اسبیجاب
و تفتح
طرازیدن طلافی عربان معرب
است
س طرطزه آواز تو کرنت
سپس نخاست و مطرز و نیک
خوی گردید سپس نشستن و
مطرز فی الملبس لباس نیک
و فاخر پوشید
مطرّز کمحدث علم کردن نگارها
مطرّز کمعظم جامه با علم و نگار
تطریز نگارین کردن جامه را
تطرّز نگارین شدن جامه

طرس

طرس بالکسر نامه و کاغذ یا صفحه
که محو کرده باز بران نویسند
اطراس و طروس جمع
طرسوس کحلزون شهریست
مر مسلمانان را که بنیا نهاد آن را
و فرا ترک شاد و در دست
از امر بون باز در دست مسلمانان
افتاد و لا یخفف الا فی الشعر
لان فعلولا بالفتح لیس من
ابنیتهم
ض طرّسه تطرسا محو کرد
و تنک ساخت
تطرس بیزینا کردن مانع از
نوشتن بر نبشته
متطرّس مرد برنه کار و چیز
کار و خفتار
تطرس چیزی پاک و نفیس
خوردن و برکردن و بپوشیدن
کردن از چیزی و نیکوئی گزیدن

طرسع

طرسعه سخت دویدن از
بیم و غرس

طرسم

طرسم طرسمة سر فرو برد و فطرم
عن القتال و غیره بر گردید باز
جنگ و غیر آن

طرش

توم طرش بالضم جماعت کران
طرشة بالضم کری یعنی بستن گوش
طرش محرکة کری یا اندک کری
یا لغت مولد است
اطروش بالضم کر
س طرش کرة
تطرش بهشد از بیماری و
تطرش با لابهام او در دویدن
چهار پایان را
تطارش خود را کر نمودن و
بتکلف کر ساختن

طرشح

طرشحة فرو هشتگی بود جنگ
حنظل شراع ازنخاه

طرشم

طرشم اللیل تاریک شد شب

طرط

طرط محرکة کوتاهی و بی عقلی
و سبکی موی ابرو ... ابروها
الفعل من سمع
طرط ککتف مرد کوتاه ازا
و طرط الحاجبین مرد کم موی
ابرو و لا بد من ذکر الحاجبین
و قد یترک قلیلا
تجل الطرط الحاجبین مرد کم
موی ابرو و یجوز تجل الطرط
ای بدون ذکر الحاجبین
امرأة طرطاء زنی کم موی ...
طارط کصاحب سبک ...

طرطب

طرطبة بالفتح آواز صفیر دو
لب و شنده بز و جنبش دوی
شکم و خواندن گوسپندان
را برای دوشیدن تا فراهم
آیند قال ابن درید قال العبر
اهل اللغة طرطب ای خدا ...
فرة

طرطب کقنفذ و اُسقُف
پستان کلان فروهشته و اطرطب
واحد است در قول بعضی
کثیری مونث کویند و زن
وزن بزرک پستان یقال امرأة
طرطبی
طرطبّة کاسقفة دراز پستان
افتاده بر زیر آن و در وقف
منوس کویند هُدْتین و
طرطبین
طرطبانیة بضم هر دو طاء
و تشدید یاء بمعنی طرطبه است

طرطبس

طرطبیس کزنجبیل آب بسیار
و کنده پیر فروهشته اندام و
شتر ماده بسیار شیر و لام و نون
نزدیک دوشیدن

طرطش

طرطوشه کصعفوقه و بفتح
شهریست باندلس
طرطوانش بفتح هر دو طاو کسر نون
شهریست از اعمال لابلغه

طرعب

طرعب کجعفر دراز بدرنک
زشت

طرغش

طرغشه دعن و نیز طرغشه
ابیشه بنی عنبر را بیمانه
اطرغاش نیکوشدن بیمار
و جنبیدن و ایستادن و
برخاستن و سیر باران
قومی و ایستادن یقال اطرغش
القوم ای غیثوا و اخصبوا بعد
الجهد و جنبش بودن چوزه
در آشیانه

طرغل

اطرغلال بضم همزه و راء و غین
معجمه و تشدید لام فاخته
قمری و دیبی است که ذکر کردن
طوق دارند

طرغم

اطرغام بوزن منشی کردن

طرف

طرف بالفتح چشم لا یجمع لانه
فی الاصل مصدر و منه قوله
تعالی لا یرتد الیهم طرفهم و
قال تعالی قبل ان یرتد الیک
طرفک و اسم جامع للبصر لا یثنی
و لا یجمع و قیل جمعه اطراف و نیز
است از مثال الحرفان و نشانا
است و متقدم چشم عین الکل
نامند بدان جهت که مردم
چشم اسب است و پلک قال
فان تلم الملیا من الطرف لم
یزل بعز ان منها قبته و عیرق
الملیا جنس من البرد یعنی و
پایان هر چیزی و بنو طرف قومی
است یمن
طرفة بالفتح نشان نامست
نقطه سرخ که از خون بسته در
چشم که از ضربت یا جز آن پدید
کردد و نام یکی است از نامها
اطراف نهاد و نیز یکبار جنبانیدن
پلک چشم و یقال هو اسرع من
طرفة عین
طرف بالکسر مرد کریم الطرفین
اطراف جمع و در صفت غیر مرد
بر طروف جمع شود اکثر و اسب
کرامی نژاد نجیب الاطراف یا
صفت مذکر است خاصة طروف
و اطراف جمع و جوانمرد و کریم
کیاه نو دمیده حوما لو نوعیمه
و آن کیاه نیست ملال الطبیعت
بر صحبت احدی ثابت نماند
شتر یکبار چراکاهی چیرها کاهی
نقل کند و رجل طرف بیّن
یعنی مرد شریف و تجید نوپیدا
مخفقین طرف ککتف مرد
حریص چشم که هر چه بیند خواهان
شود و خواهش کند که آن او
باشد و منه طرف الحدیث
نو خوش کلام که بهر نامردا
خوش آید
طرفة بالضم زخم سپید که
چشم است مصدر او زاویها
نو شکفت و نادر از هر چیز
طرائف مصدر است از آن و
الفعل من کرم و نوی مال الشم
طریف و طارف و مطرف راکد
مال نوافت و نیز طرفة دختر
عبد الشمس دراحد است
طرف محرکه کرانه و ناحیه و
پاره از هر چیزی و کروهی از
جوانمردان اطراف جمع و ابیت
راه عراق بر نیت و پنج کرو
ملهیه و در آنجا چاهها و
حوضهاست و طرف من البدن
هر دو دست و پای و سر و نیز
انکشتان و مواضع وضو
و منه الحدیث یتوضئون
علی اطرافهم ای یغسلون لما
و طرفة من الارض اشراف
دانشمندان او و طرفة من
الرجل پدران و برادران و
اعمام و هر قریب محرم او
جمع و نیز طرف الارض کرانه
و ناحیه و در آن قال الله
تع فکان ذو القرنین
حتی مداین طرفا البلاد
من المکان الابعد و یقال لا یدری
ای طرفیه اطول یعنی دانسته
نمیشود که کیروی دراز است
با زبان یا نسب پدری یا
مادری و در حدیث
ما رأیت اقطع طرفا من عمرو بن
العاص ای امضی لسانا منه
و فلان لا یملک طرفیه ای فمه
واسته و معنی که از خوردنی
مست شراب کردد و دهن
وانسیا لصاحبه مبتلا باشد
و کذا لا ینثنی ای طرفیه
ای حلقه و دبره و فی الحدیث
کان اذا اشتکی احد من اهله
لم یزل البرمة علی النار حتی تاتی
علی احد طرفیه یعنی صحت یا موت
که هر دو نهایت مریض است
و قول الشعر تجعل اقم الصلوة
طرفی النهار یعنی نماز دو
طرف روز اول نماز صبح و
دوم بر اختلاف قال الحسن
صلوة العصر و قال مجاهد
صلوة العصر و الظهر و قال
ابن عباس صلوة المغرب
ذوا الطرفین ماری که دو
نیش دارد یکی در بینی و دیگر
در دنب و نیز شپهر و کرید
اثر نرم نماند
اطراف العذاری نوعی از
انکور
طرفات بالتحریک پسران عدی
بن حاتم که طریف و طرفه و مطرف
بودند و در جنگ صفین
کشته شدند
رجل طرف ککتف آنکه
ملک نو و پیوسته صاحب و یار
نو کرفته و زن دیکری خواهد که
او و نبیذ اکبر بپذیرد
باشند و مرد کریم الطرفین
و نیز طرفه موضعی است بر
سه و شش میل از مدینه
ناقة طرفة کفرحة شتر ماده که
بر یکچراکاه قرار نکیرد و ناقة
کفرحه یحیة باشد نوازدهن
او از نیست
طارف مال نو خلاف تالد
خاة بطارف عین او و ند نال
بسیار را
طراف ککتاب خرکاه ادیم
طرف بالضم جمع و آنچه از اطراف
کشتی و نواحی آن کیرند و یوم
تواریوا الحدث طرائفا یعنی بزرکی
و شرافت را میراث یافتند
طرفاء کحمراء کزو آن یعنی کیا
صفتی است یکی از آن

طرفاة بالتاء یکی
طرفة بالتحریك یك درخت گز
و اسم طرفا است و بها لقب
طرفة بن العبد و اسمه عمرو و انما
لقب بقوله لا تعجلا بالبکاء
الیوم مطرفا ولا امیرکما بالدار
اذ وقفا وطرفة بن تمیم از بنی
خزیمة بن لوالحة وطرفة عامری
از بنی عامر بن ربیعه است وطرفة
بن الاعبد بن نضرة الفلتان بن
منقذ شاعر است وطرفة بن عرفجة
صحابی است اصیب انفه یوم
الکلاب فاتخذ انفا من ورق فانتن
فرخص له فی الذهب و سمیه طرفة
در تقریب است و تمیم بن طرفة و
طرفة مسلمی و عمرو بن خضر محدثان
اند
طریف کامیر مال نو خلاف تلید
طرف بالضم جمع وانکه او را تا
جد اکبر اعنی پدران بسیار در میان
باشند خلاف قعدد والفعل
من کرم فیهما یقال الطرف الرجل
و کذلك قعدد و نادر است شرو
غیران و ابو تمیمه طریف بن مجالد
تابعی ثقه است یا صحابی
وطریف بن تمیم عنبری شاعر
وطریف بن شهاب ضعیف الروایة
است و ابو طریف کنیت عدی
بن حاتم
طریفة کسفینة گیاه نصی که سپید
یا انبوه و تمام گوالیده گردیده
باشد
طریف کزبیر موضعی است
بحر بن طریف نام مردی
طریفیة کجهینیة ابکی است
اسفل النمام وطریفة بن حاجز
صحابی
طریف کحذیم موضعیست
بیمن
طرایف بلادی است نزدیك
اعلام ضبح و انجد کوه است

متساوی و متقابل یکدیگر
طراف کشداد از اعلام است
طوارف چشمها یقال لا تراه
الطوارف و دکمبر ابیش گا
زاه خیمه و خرگاه را تنها دیدوا
کرده مجمنت نکریبشن ما وراء
ان
مطراف بالکسر شتری که بخرد
چراگاهی با ناطر فهه و نو بیند
و بریك چراگاه قرار نگیرد و تا
که جا بجا چرا کند
مطروف نام مردی و مطروف
العین انکه چشم بریك کسی نه
دارد
مطروفة زنیکه در مردان
نگرد بر شوی یقال امرأة مطروفة
بالرجال اذا طمحت عینها الیهم
او لا تنظر الا الیهم و چشم آب
روان از سپیدی زخم و
ارض مطروفة زمین طریفه
ناك که گیاه نصی است
ض طرفه عنه طرفا بالفتح
برگردانید او را از ان یقال طرفه
بصره فما طرف و نیز بردمنو
ان را و طرف بصره یکدیگر
پلکها را وطرف بعینیه
جنبانید هر دو پلك را و
طرف عینه چشم بر هم زد و
نیز بر چشم او زد چیزی که آب
روان شد از وی و سپید
چشم او از چیزی که اشك بیخت
وطرف الیه نگریست بسوی
وی وطرفه طبیانچه زد او
را و منه الحدیث کان محمد بن
عبد الرحمن اصلع فضرب له
طرفة ای ضربة علی راسه
واصل الطرف الضرب علی
طرف العین ثم نقل الی غیرها
وطرفت العین بمجهول رسید
شد پر اشك و بخت و ما
بقیت منهم عین تطرف یعنی

همه مردند و کشته شدند
س طرفت بالناقة طرفا
چر کرد بجا کانه بر کرانه چراگاه
ناقه
مطرف کمحسن مال نو
مطرف کمکرم پادرنجهای
گوشه نگار بین مطرف بکسر
المیم و فتحها شاذ مطارف
جمع و لقب عبد الله بن عمرو بن
عثمان بجهت حسن وی و
فعلته مطرف الایام ای فیما
الایام
اطرف البلد اطرافا نبیا
شد طریفه ان که گیاه نصی است
واطرف البعل بر یکدیگر نهاد
پلکها را واطرف فلانا داد
او را چیزی که قبل وی کس نداده
بود طرفة بالضم اسم است از
ان و نیز اطراف نو دیدن او دو ان
و اطلاع یافتن بر چیزی و بر
امدن بران
معطرف کمحدث انکه بر اطراف
لشکر بند و نام مردی تمیمی
لانه کان یقاتل حول العسکر
و مطرف بن عبد الله بن مطرف
شیخ است مر بخاری را و
مطرف بن عبد الله بن شخیر
تابعی است و مطرف بن طریف
و مطرف بن معقل و مطرف
بن مازن محدثان اند
مطرف کمعظم اغاز و اول هر
چیزی یقال فعلته فی مطرف
الایام ای مستانفها و انچی
سر و دنبان سپید یا سیاه
باشد مخالف سایر اعضای
ان
مطرفة کمعظمة گوسپندی که
طرف دنب یا هر دو دست
پای از سیاه و سایر بدن
سپید باشد
طرف تطریفا بر کرانه لشکر

زد و برگردانید خصم را و زد
حرب فی طرفه البعیر افتاد دندان
شتر و طرف علی الابل باز گردانید
اطراف شتران را بر من
وطرف الخیل بر گردانید پیش
روان گله اسب را وطرفت المرأة
بنانها خضاب کرد سر انگشتان
را
تطاریف اطراف و جوانب
انگشتان یقال اختضبت
المرأة تطاریفها ای اطراف
اصابعها جمع تطریف است
و نیز تطریف نگار و نگار بندی
کردن زن سر انگشتان خود
و جز ان
اطراف کاجتناب نو خریدن
چیزی را
تطرفت الناقة تطرفا در
اطراف چراگاه چرید تا قصود
تیامیمنت یا دیگران و منه فی
حدیث عذاب القبر کان لا
یتطرف من البول ای لا یتباعد
مستطرف انکه خانه زاد
و از نتاج صاحب خود نباشد
مستطرفة مونث و هر کار
که هنوز در خلاف خود باشد
و مال نو مستطرف الایام
اول زمان یقال فعلته فی
مستطرف الایام
استطرفه طرفه و نو شمرد
ان را و استطرف الشیء
نو پیدا کرد ان را و نیز ظریف
خوش کردن و شگفت داشتن
چیزی

طرفس

طرفاس کقرطاس پاره از ریگ
یا ریگ پاره که در پهلوی
درخت باشد طرفسان
بالکسر شل فیها و نیز طرفسان
تاریکی
طرفسا بالکسر سهو دالفتح

شب تاریک و تاریکی
مطرفه پوشیده یقال
السماء مطرفة و مطففة
ای مستترة بالسحاب
طرفین جارفه تیز کریست
یا نکریست و بشکست نگاه را
و پوشیدن جامهای بجنا
و طرفش اللیل تاریک کرد
شب طرفش الموز تیره گشت
ابحرو و طرفش الماء آب تار
شدند برآب خوانیدنگا

طرفش

طرفش کعلابط دشوار خوی
بد سرشت از مردم و شتر
طرفش الماء و طرفشة تاریک
یا ریفت و طرفشت عینه
تاریکشد و سست کردید
چشم او و طرفش نیک بکریست
و بشکست نگاه را

طرق

طرق بالفتح زدن با زدن
مطرقه و کوفتن و آب باران
جز آن که در وی شتران گمیز
انداخته باشند و منه قول
ابرهیم الوضوء بالطرق احب
الی من التیمم و نیز طرق فال
سنگک زدن کاهن و بر
کندن موی و بول انداختن
ستوران در آب ایستاده
و شب فراز آمدن و غم کسی
را و چشم و پشم زدن بچوب
و اخیدن و برجستن کشن
ماده و شبانه آمدن کسی را
طرق بالضم مثله فیهما والفعل
من نصر و سست عقل شدن
یق طرق الرجل فهو لا و کشن
شتر بالقصد و هر او از نغمه
و باب مانند طرقهای
بدانا شیقال الضرب جعده
الجانیه لک کذا طرقا و نیز طرق
ابعوی و سست عقل و ابسه

جادو کرپنبه زا با پشم و مثل
جادو شبه و نیز ما بن الخط
است و یکبار یقال الخضبت
المرأة طرقا او طرقین و بها
ای مرة او مرتین و اتیته
طرقین او طرقتین کذلک
یضمان رد لم و عاشت زانو
یکیز و منی امت با صبهان
طرفه بالفتح یکبار و پیچه شانه
یو اتیته الیوم طرقة او طرقتین
یعنی امدم او زا امروز یکبار
یا دو بار و هذا طرقة الرجل
یعنی پیشه و صنعت او
طرق بالکسر پیشه و توانائی
و فربهی
طرقه بالضم تاریکی و راه شد
و کوله و کول و سنگریزه بر
یکدیگر افتاده و خوی و
عادت یقال ما زال ذلک
طرقتک ای دابک و راه و دره
و راه بسوی چیزی و نور نور و
بر هم نهادن چیزی را و
بر هم بگر افتاده و یکسره
خطوطهای کمان طرق کصرد
جمع و کار و صنیعته یو مفع
طرقة رجل واحد ای صنیعة
رجل
طاء بحرکه نورد مشک و
د نورد شکم الطراق
جمع و جای کرنا مدن آب و
است ربی و فجعه او و داعی
ضرره بنحی و پی شتران یقال
جاء انا الابل علی طرقة و اجد
و علی خف واحد ای علی اثر و احد
و بر هم نشسته
رجل طرقه کهنه مرد بشب
در آینده
اطرق بالفتح شتر سست زانو
یا کر بها فطرقاء مونث
طارق کصاحب ستاره صبح
و بشب آینده و فال سنگ

زنند و وطارق بن شهاب
بجلی و طارق بن عبد الله محاربی
و طارق بن اشیم اشجعی صحابیا
اند اما طارق بن شهاب استماعش
از انحضرت صلی الله علیه و
سلم نیست اکثر و طارق بن عبد
الرحمن کوفی و طارق مولای
عثمان بن عفان و کان امیر اعلی
المدینة و طارق بن مرقع تابعیان
اند
طارقه پیریست خرد و
قبیله مرد و اهل و عشیرتان
و حادثه طوارق جمع و منه
اعوذ من طوارق اللیل ای
ینوب من النوائب فی اللیل
طارقیه بتشدید یا کردن
بندی است
طراق ککتاب آهنی کهن کرده
سپس آن کردن ساخته خود و
مانند آن سازند و طراق
النعل پاره نعل که بر هم نهند
نشند و هر پاره برابر یکدیگر
باشد و هر پیشه که برابر چیزی
باشد و پوست پاره که کرد
کرده بر سپر چسپانند و
ریش طراق پر بر هم نشسته و
داغی است میان دو کوش شتر
طرق بالضم جمع
طراق تریاقی است و زناق بمعنی
طراق کسر الطاء و تشدید
الراء مثله
طریق راه یذکر و یونث الطرق
کاقلس و طرق ککتب و طرق
کقفل و اطراء بالفتح و کسر الراء
و اطرقه جمع طرقات جمع الجمع
طریقه کسفینه خرمابن بلند
بلند طریق جمع یا خرمابن بد
بلندست و ستون سرایها
و کرنیه قوم و امثال انها و اجد
و جمع دندی یکسانست
و کاهی به طرائق جمع شود فق

هذا طریقة قومهم و طرائق
قومهم ایضا و منه قوله تعالی
کنا طرائق قددا ای کنا فرقا
مختلفة اهواءنا
ثوب طرائق جامه کهنه و
مرقع کاف نیست که بعد از انکه
و خطها چیزی بنمالد در آن
از پشم و جوان باشد یا اکثر در
از موی و پشم باشند در عرض
یکنرع و در طول بر ابر بهار
و در ملتقای شقاق از کنر
تا کنر دو خته و در وسط
و حالتی که بران باشد توقما
ذا کلان علی طریقة واحدة
ای حالة
طریق کوزیر نخله است بلندی
الطریق کالحمیم مثله
طریق کسکیت نیک خاموش
و کرانبار که چوب بلند است
طریقة کسکینة سستی و
فروهشتگی و منه المثل
تحت طریقتک لعنداوة
بعنی در تحت سستی و انفتا
تو مکر و عزیمت است و مانده کوی
است در جای دیگر زمین
نرم
ام طریق کقبیط کفتار
طراق کرهان فال سنگ
کرنده طوارق فات مونث
طرقة الفحل کصبوته ماده
شتر بز و طروقة الرجل زن
مرد و منه کان یصبح جنبا
من غیر طروقة و نا قة طروقة
الفحل یوقتی رسید نا قه که
بر شاده شود ان را و کذلک
المرأة
مطرق کمنبر نام شتری و ابو
لینه بن مطرق صحابیست
و چوبی که بدان پشم زنند
مطرقة بالتاء مثله و منه
مطرقة خاییک آهنکران

کروان
پرنده ایست که در شب
کردن گیرد جا نشیند
ش ف

۲۰
نورد
بمعنی پیچ و تاب
ن

ولنجیدن
بمعنی جمع کردن ایضا
ن

مطراق الشیء یعنی چیزی مانند
نظیر چیزی یعنی همتا مطراق هذا
ای تلوه ونظیره مطاریق جمع و
نیز مطاریق کرهٔ بیادکان
و شتر دربی یکدیکر روند
نزدیک ابی زیاد جائت الابل
مطاریق یعنی دربی یکدیکر
رجل مطروق مرد کداز بی
زن بست یعنی سستی باشد
و کلاءٌ مطروق کیاه باران
زده بعد خشکی و نیز مطروق
اب باران و جزان که در وی
شتران کمیز انداخته باشند
نعجة مطروقة کوسپند که در
میان کوشش وی داغ باشد
س طرق توشیدن مکنده
را ونیز طرق سستی زانوی شتر
یا کجی است در ساقها و نیز
نوشیدن پر مرغ
مطرق کسی فاذنجی است
مرد فروماية وزبون کیشت
چشم باشد در خلقت و تمام
قالابطنه ترکونه مختصه
میان مطرقة تسیب روز بر توشتا
مانند نعل مطرقة که تو بر تو بر
دوخته باشند غیرکا الطاعنة
کمعطنه
اطرق علی تشنیه الامر یعنی
وستر لشیل علی اطراقنا بالیات
الخیام
اطراق الطراق خاموش کردید
و نکفت چیزی را و فرو کرد چشم
را و خوابانید و فرو افکند
سر را و منه فی وصف النبی
صلی الله علیه و سلم اذا تکلم
اطرق جلساؤه کانما علی
رؤسهم الطیر ای یسکنون
و یغضون ابصارهم ولا یتکلمون
واطرق فلانا فحله کشن را عاریة
داد برای کشتی والطرق الی
اللهو میل کرد بنازی و

اطرق اللیل علیه براه بعض
شبیه بعض واطرق الابل در بی
یکدیکر شدند و لا اطرق الله
علیه نکرد انه خدا بروی چیزی
که خواب شیاکند او را و فی المثل
اطرق کرا اطرق کرا ان النعام
فی القری در حق شخصی که بسیکه
خود تحا کند و یقال اطرق الجلد
والعصب مجهولا ای البسة
طرقت القطاة تطریقا بسید
وقت کفانیدن بیضه یعنی خسک
خوار و هذا الفعل خاص لها
ولا یقال لغیرها و طرقت الناقة
بولدها دشوار کردید زاییدن
بچه ناقه را و کذا المرأة اطراقه
مطرق تنت انسان وطرق
فلان بحقی انکار کرد سپس اقرار
نمود و طرق الابل یا نداشت
شتر از بر کیاه و جزان و طرق
لها الطریق یعنی ساخت برای او راه
را
مطارقة نعل بر یکدیکر دوختن
بر موزه و جامه بر یکدیکر دوختن
یقال طارق الرجل بین نعلین
اذا خصف احدیهما علی الاخری
و طارق بین ثوبین اذا طابق
بینهما هل طارقة نعل است
ازان
اطراق کالجناب در پی
دیکر رفتن شتران و پراکنده
شدن براهها و کذاشتن با
زانتن راه و بر هم نشستن پر مرغ
یقال اطرق جناح الطیر یعنی بر
هم نشست
تطارق در پی یکدیکر رفتن
شتران
استطراق بعاریت خواستن
کشن را و فال سنکل خواستن
از کاهن

ط ر ك ن

طرکن بفتح طاء و تشدید

را و ضم کاف شهریست باندلس
و موضعی است بمغرب

ط ر م

طرم بالکسر و بفتح انکبین با
موم و مسکه و انکبین که تنها
را بر کرده باشد
طرمة بالفتح جکر
طرمة بالضم کوره انش و در نسخی
است
طرمة بالضم کوره انش
طرمة مثلثة کوی لب بالا
طامة خانه از چوب معرب
طارم
طرامة کشمانه کبودی که در دندان
وا پیچه در میان دندان نماید
از طعام و جزان
طرم کابیر خشم یعنی طارم
یعنی خشم کرفت
طرهم کجعفر انکبین وابر طبقه
تو بر تو و رجل طرهم مرد دراز
بالا
س طرمت اسنانه طرما
بالتحریک کبود کردید دندان
او و نیز طرمة دوغان و غبار ی
کردید انکبین انخانه کرد و
پر شدن از ان
اطرمت اطرامًا ستغیر بعید
تنکر دیدید دهن واندیز طارمة
واطرمت اسنانه کبود کردید
دندان او
طرمة الما بلید شد آب
تیرکردید و سبزه ره و برا همید
بران و طرمت الشیء موافق آن
چیز
تطرمت الطین الوذ بجل کردید
تطرمت کلامه خفی و نهان
کفت سخن را
اطرهم اذا اتسعا کبود کردید
دندان

ط ر م ث

طرموث بالضم سست و ناتوان

و نان در خاکستر کرم پخته

ط ر م ح

طرمح کجعفر مرد فراخ کام
طرماحة بالفتح و تشدید
الیاء خود نمائی به بزرکی نمش
طرموح کزنبور بلند بالا
طرماح کسنمار مرد بزرک
نسب مشهور و بلند نظر و
بیش بین در امور و طرماح
بن الجهم و طرماح بن الحکیم شاعر
اند
طرمح بناءه بلند دراز کرد
بنای خود را

ط ر م د

طرمذة بکسر الراء والمیم آن
که کوید او را موافق کفتارش
نباشد و کاری را درست
نتواند کرد
طرماذ بالکسر مرد لاف
طرمذان بالکسر مثله
مطرمذ مبتنیا للفاعل آن
کسی که بیهوده نکند مفا از موق
کار
طرمذ علیه مطرمذة مرد لاف
زد و فخر نمود بنا زیب و نیز
طرمذة کفتن و نا کردن و
لیس هذا من کلام اهل البادیة

ط ر م ذ ر

طرمذار بکسر بمعنی مرد لاف

ط ر م س

طرمسة ترنجیده و کرفته
شدن و سپاپی کی شدن
و سپاپی برکشتن و کریختن
و فرو پاک کردن نشستنها
و ترش روی کردن و پنهان داشتن
انکندن در میان دو ابرو
طرمساء بکسر طاء و میم شب تاریک
تاریکی مرا کردن و ابر تنک
و کرد و غبار
طرموس بالفتح نان کف نخفته
کرم نخفته باشد و کوملاج

کفانیدن

کشن

اطرهس الليل اطرهساسا
تاريك شد شب

طرمش

طرمشة تاريكى كه بمعنى
شب يقال اطرمش الليل
اذا اظلم

طرموق

طرموق كعصفور شب پره

طرن

طرن بالضم جامه ابريشم
خاروفى نوعى از جامه ابريشم
طرفون كصبور موضعى است
بارمينية
طرن كدرهم گل ولاى نيز
وخشم يقال اتى بالطرن والفرن
اى غضب
طريانة بالكسر شهريست
بمغرب
اطرون بضم شهريست بفلسطين
طوبين بالضم ديهى است بمصر
طرين الشرب طرنية تا هم
اينچنين از مستى شرابخواران
واختلاط كردند

طرهف

مطرهف كشمعل مرد تمام
خلقت نيكو اندام

طرهم

مطرهم كشمعل شير صعب
سركش كه كاهى بمعنى جوان نيز
وجوان معتدل
اطرهام باعتنا كوالية
يقال اطرهم الشاب اذا اعتدل

طرو

طراء محركة انچه از غير خلقت زمين
باشد يعنى طراء غير ثرى است
وچيزى كه در لخاطه على دعو
نيايد از فريش يقال هم اكثر
من الطراء والثرى
اطرية كهبرية ناسپيه كه نوعى
از طعام اهل شام است لا
واحد له وبعضى همزه را كسر

خوانند تا موافق بناى فرد
باشد
طرى كغنى تازه وتر
اطرواء الشباب بالضم اول
جوانى وشروع آن
ن طرا الطرآء از دور در امد
ك س طرو وطراءة وطراوة
طراءة تر وتازه كرديد
اطراء الطرآء نيكو ستودن او
ونيز اطراء بيش ستودن ذاودن
عسل فرزان
عسلة طرآة دست ششتنى
پروكرده در خوش بوها العود
المطرا كذلك يعنى چوب عود
در بوى خوشى كه بان بخور
كنند
طراة نظرية تر وتازه نمودن
ان را وتم كردن جامه را و
طرى الطيب بكشاد بوى خوش
را وآميخت بچيزى ديكر تا
معطر كرداند ان را طرى للغسل
كذلك وطرى الغسلة پرورده
دست شستنى را ببوى خوش
طرى العود كذلك اى رباه
بالطيب ليتعريه
اطرورى ناكوار شد اورا
طعام وآماس ونفخ كرد شكم
او

طرى

طرى تيز ذهبيت بمعنى
س طرى طرى بيش رسيد يا
كذشت ورفت

باب الطاء فصل الزاء

طزج

طازج كهاجر تازه معرب
است معرب تازه است نيكو وپاكيزه
وخالص از هر چيزى

طزر

طزر بالفتح راندن بالكد و
الفعل من نصر
طزر محركة كياهى است كه

در تابستان در وى معرب
تزرد

طزع

طزع ككتف مرد بى غيرت بى بصر
بى خبر
طزيع كامير بمعنى طزع ككتف
است
س طزع طزعا حريص كرديد
وارزمندى نمود وشوخ چشم
شد لغة فى طمع
ف طزع المراة طزعا كاييد
آن را وطزع الجندى بيرون تاخت
لشكر وشتافت عدو زنها را

باب الطاء فصل السين

طسأ

طسأ بالفتح وبالتحريك ناكوار
شدن ودل كرفتن از روغن
وچربش والفعل من سمع و
فتح وشرمداشتن يقال طسأ
فلان اذا استحيى
طاسئ كرفته يعنى فهو طاسئ
يعنى دل من كرفته است
طسئ كامير مرد دل كرفته وتخمه
زده از روغن
اطساء الشبع ناكوار كرد
اورا پرى شكم

طسب

مطاسب بالفتح وكسر السين آبهاى
ريزان و بهنده

طست

طست تشت وهو طس ابدلت
احدى السينين تاء للاستثقال
فاذا جمعت وصغرت رددت
السين لانك فصلت بينهما
بواو والف وياء فقلت طسوس
وطساس وطسيس وحكى طسات

طسج

طسوج كقدوس كرانه وناحيه
وچهار يك دانك كه دو حبه
باشد طساسيج جمع

طسر

طيسر كحيدر ابر بسيار وطيسل
باللام مثله ويقال نعم طيسل
اى كثير

طسس

طس بالفتح تشت طسة بالفتح
والكسر وتشديد السين مثله
طسوس بضمتين وطساس
بالكسر وطسيس كعبيد وطسات
جمع
طغشة طاس تيز كردن شكم
در امده
طسان كردن بالاريقه
طساسة تشت كرى
طساس كشداد تشت كر
ن طسه غالب امد اورا
در خصومت وساكت وخاموش
نمود اورا وطسه فى الماء
فرو برد اورا در آب وغوطه
داد وما ادرى اين طس هو
يعنى نميدانم كجا رفت او
مطسس كمحدث رونده در
شهرها
تطيس رفتن در جهان يقال
ما ادرى اين طس اى
ذهب

طسع

طسع ككتف مرد شوخ چشم
وبيغيرت وحريص وبخيل
طسيع كامير مثله فى الكل
طسيع كصيقل جاى فراخ
ومرد ازمند
هاء مطسع كمنبر دليل ماهر
وزيرك
ف طسع المراة طسعا كاييد
زن را وطسع فى البلاد رفت
در شهرها
س طسع طسعا شوخ
چشم وبيغيرت كرديد وبيرون
وازمند شد

طسق

طسوق بفتح وبعنى ده يك خراج

باب الطاء فصل الغين

فصل الزاء

بکسر میخوانند بمعنی شراب است یا
متفداوی از خلج که بعجبا
سرخ بود بر زمین زرلغت
وبزبان کیرند ومنه قول عمر
رض حیث کتب الی عامله
فی بسلین اسقما ارضع الخریخ
من قسهما وخذ الطسو من
ارضهما یا مانند سر سبزه
که درچیزی کرفته شود لغت
مولده یا معرب ست

طسک

طسک طسو است تا و معنی

طسل

طسل بالفتح آب روان بر روی
زمین ودرخشیدن سراب
درصحرا ودرخشان والفعل
من نصر
طیسل کصیقل آب دیا باد
بیضه وغبار و شب تار یک
وجماعت بسیار از هر چیزی
یقوما طیسل و نعم طیسل
ای کثیر و شت سطل بغداد
سبز منسله
طیسل طیلسه سفر نزدیک
نمودن زیاده کردن بخشیدن
وی وبیز طیلسه بالفتح نام
مردی

طسم

طسم بالفتح قبیله است از عاد
که کنشت و از اولاد عجم
لاوی بن سام بن نوح علیه
السلام بود
طسم محرکة تیرکی و تاریکی اول
شب یا عام است
طسام کغراب کثیر و بسیار
یقول اتیته فی طسام الغبار
ای فی کثرة طسام کسحاب
شدا دمثله
فی المثل اوده منا طسیم
کزبیر درحق کسی کویند که
درکارهای ضلال نباشد

وبصواب چیزی نرسد
الطسمه التی غیبانه واشرف
هرچیزی وبرکزیده وخیار
ان
طواسیم بعض از سور تهاء
قران جمعت علی غیر القیاس
والصواب ان یجمع هو والطو
والحوامیم بذوات ونصاب
الی واحد فیقال ذوات طسم
ذوات حم وغیره فخ مم
ض طسم الشی طسوما
ناپدید کردید وکذا طسم الطریق
لغة فی طمس علی القلب و
طسمته نابدید کرده اونا
لازم است ومتعدی
س طسم ناکوار کردید
نفخ کرد شکم او

طسن

طسنانیه بالفتح وتخفیف
الیاء شهریست باشبیلیه
طس سوره ایست از سور قران
جمع ان ذوات طس است نه
طواسین

طسی

س طسی طسا غالب شد چربی
بر دل او وچیز ناکوار کردید
طسا کهما شبلیه

باب الطاء فصل الشین

طشء

طشاة بالضم زکام ومرد کمک
درمانده در مرض طشاة کهمزه
مثله فیهما
ف طشا المرأة کابید
زن را
الطشأ زکام زده کردیدن

طشش

طش بالفتح باران ریزه و باد
از ردان طشیش کامیر
مثله
طشه بالکسر چیزی خوردن
طشاش کغراب بیماری که

اشک وآب روان
طشاش کغراب بیماری است
مانند زکام طشه بالضم
مثله
ارض مطشوشة زمین باران
نرم وضعیف سیده
ض طش السماء طشا
وطشیشا باران ریزه بارید
ابر وطش الرجل مجهولا طشه
زده کردیده مرد وطشت الارض
باران ضعیف رسیدان را
اطشاش باران ریزه باریدن

باب الطاء فصل العین

طعب

طعب بالفتح مزه و بوی خوش
یقوما به من الطعب شیئی ای من
اللذة والطیب

طعثن

طعثنة بالفتح وبثاء مثلثة
زن بدخوی وغنم طعثنة کوبنا
بنا

طعر

طعر محرکة جماع کردن والفعل
من فتح واجبا قاضی کسی را بر
حکم

طعزب

طعزبة کدخرچنه فسوس کردن
وفسوس وسخریه

طعس

ف طعس المرأة طعسا بالفتح
کاییدن زن را

طعسب

طعسبة دویدن وسعی نمودن
در بی راهی وتعسف

طعسف

طعسفة بالفتح سخت پای زدن
بر زمین ورفتن است ناهموار
ورفتن بتکلف وتعسف فی الارض
اذا مر بخبطها الغثمر ولعو
تام عربی است

طعشب

طعشب بجعفر نام مردی

طعع

طع بالفتح لیسیدن بزبان
والفعل من سمع وفتح نیز زیاده
طعطع کفدفد زمین هموار
پست
طعطعه حکایت آواز لیسیدن
چیز خوشمزه را یعنی زبان را
بکام وغار اعلی چسبانیده
لذت خوردنی خوشمزه را
کیرد وروشن کند آوازی از
براید

طعل

طعل بالفتح طعن کردن در
انساب مردم والفعل من
فتح
طاعل کصاحب تیرزننده

طعم

طعم بالفتح کیفیتی تلخی وغیرهم
ما بین آنها است وتر و شیرینی
ونمکینی ونعوذ به ونو شدید
طعوم بالضم جمع ومزه و آشنا
طعام یقول لیس له طعم وما هو
بذی طعم وعقل ونوت و
نعتیم یقول ما لفلان طعم ای
قوة
طعم بالضم خورده در خوانات
یقول فلان قل طعمه ای اکله
وطعام طعم چیزی که از
خوردن ان سیری اید
منه الحدیث انها طعام
طعم وشفاء سقم
طعمه بالضم خورش روزی
جعلت ضیعتی طعمة له طعم
کغنم جمع وبطعام خواندن
کیرا وجه کسب وکسب روزی
فلان عفیف الطعمة وخبیث
الطعمة ای الکسب طعمة
اشرف سحاب است طعمة
بن عمرو کوفی محدث
طعمة بالکسر روش خوردن

فصل العین

ملاحظه
معنی طعم و تجویز و تعریف

فصل الشین

کنکاج
طعم اند شمعه ماکوفته
کفانش کوشته را
باشد وعرب ان کرفته
اساقه

يقال لفلان حسن الطعمة اى حسن
السيرة فيها لا كل و ابو طعمة
بن ابيرق شخصى طيا است و
هيصين عمارة بن عبد الله بن
طعمة
تبل طعم ككتف مرد نيكو حال
در خورش
طاعم بفتحتين ناطعم عجز
طعامكم اى مستغنى و خورنده
و چشنده و مرد نيكو حال
در مطعم و ماكل
طعام بالفتح خوردنى و كندم
اطعمة جمع اطعمات جمع الجمع
و بحقيقت طعام خوب باكوارا
طعام كويند و بعضى كندم
را خاصة بدليل حديث ابى
سعيد كنا نخرج صدقة الفطر
فى عهد رسول الله صلى الله
عليه و سلم صاعا من الطعام
او صاعا من الشعير و نيز طعاما
ابيا ابن نرم
طعوم كصبور شترى كه از استخوان
و پيه بيتوى فيه المذكر و
المؤنث عبرق و طعوم شتر
كشته كه نه لاغر باشد و نه
فربه چو قطعيم كامير شله
طعومة كوسپند كه جهت
خوردن نگاه دارند
طعيم كزبير نام مردى
طعيمة بن عدى كافرى بود
كه عنبد و بدست حمزة
بن عبد المطلب عم آنحضرت
صلى الله عليه و سلم كشته شد
و در عوض حون او وحشى
جبير بن مطعم بن عدى حكم جبير
حمزه را بروز احد شهيد كرد
مطعم كمنبر شكم خوار و مطعمة
مونث
مطعام بالكسر بسيار خورنده
و بسيار طعام دهنده و مرد
بسيار مهمان و بسيار مهمانى

پشتو ۳۰ ... بشود

فصل الغين

س طعمة و طعمة بالفتح و طعام
خورد او را و طعم انما متنوع پس
را و طعم الغصن و صل فيه
شاخ بشاخ درخت ديگر و
طعم طعما بالضم چشيد ان را
و طعم عليه قادر شد بروى
و توانست و طعم الشطر من
هر سانيد استخوان و كوشت را
بطعم اكل هنا اكمنه يعنى سير
نمى شود خورنده ان
مطعم بن عدى كمحسن از اشراف
قريش است و جبير بن مطعم بن
عدى از صحابة مؤلفة القلوب است
فضاير ساه سلى الفتح
مطعم كمكرم مرد بخشنده و مرزوق
مطعمة كمكرمة كمان مقبوضه
كشيده و شلكان يعنى كه صيد
خورد را صيد مى خورند و نيز
مطعمة كمحسنة سر حلقوم و
شدقان و مطعمتان دو
انكشت پيشين مرغ
الطعام خوراييدن كسى را و
رسانيدن درخت ميوه را
نقول اطعمت النخلة اذا ادرك
ثمرها و صار ذا طعم و صيد
بار درخت و اطعمت الثمرة
يعنى پخته شد و پيوند دادن
شاخى را بشاخ درخت ديگر
تطعيم كمحدث شير يكه كرفته
باشد در شك شير بنى ع
خوشبو شده و بنيز مطعم شتر
لاغر از استخوان و پيه و ناقه
مطعم كذلك
تطعيم شاخى را بشاخ ديگر
ديگر پيوند دادن و پرهيز
كرديدن استخوان
مطاعمة داخل كردن كبوتر نر
دهن خود را در دهن ماده
بنير مطعم كه شغل شتر لاغر
استخوان و پيه نافته مطعم
مثله

تطعيم ... (marginal note, written vertically; illegible)

و الطعم البسر كاحبب شيرين
كرديد خوش مزه و نيز كرفت
و نيز الطعام طعام خوردن و
ادب پذيرفتن و اصلاح كرد
يقال فلان لا يتطعم اى لا يتادب
و لا ينجح فيه ما يصلحه
تطاعم داخل كردن كبوتر نر دهن
را در دهن كبوتر ماده يقال تطاعما
اذا ادخل فمه فى فم انثاه
تطعم چشيدن يقال تطعم تطعم
يعنى بچش تا اشتها پيدا شود
پس بخور
مستطعم الفرس بفتح العين
پيشوز اسب
استطعام طعام خواستن و
تلقين خواستن امام در قرائت
و منه الحديث اذا استطعمكم
الامام فاطعموه اى اذا استفتح
فافتحوا عليه و حديث خواستن
يقال استطعمه الحديث اذا اراد
ان يحدث به

طعن

طعن كامير مجروح و درخت
بنيزه طعن بالضم جمع و طاعن
نده
طعان كشداد بسيار نيزه زننده
و بسيار طعن كننده و عيب
مردم را و منه الحديث لا يكون
المؤمن طعانا اى فى الاعراض
طاعون مركى عام كه طواعين
جمع
مطعان بسيار نيزه زننده برخصم
يا عام است و طعن كننده مطاعن
و مطاعن جمع
مطعن كمنبر يعنى مطعان است
در هر دو
مطعون درخته و مجروح
بنيزه و بطاعون زده و منه
المطعون شهيد و دفن فى الشهداء
فن طعنه بالرمح و غيره
بالفتح زد او را بنيزه و درست

زدن و طعن فيه بالقول و الاستناد
كرديد و طعن فى المفازة رفت
درو يا رفت و طعن فى الليل
شب رفت و طعن فيه بالقول
طعنا و طعنانا رنجانيد او را
بعيب و طعن كرد در وى بحث
حسب و دين وى و طعن بمجهول
رسيد او را طاعون و نيز
طعن كام زدن اسب و نيكو
رفتن ان چون عنان را كشى
يقال طعن الفرس فى العنان
اطعان كافتعال يكديكر را
نيزه زدن هم بيكر را طعن
كردن
تطاعنوا فى الحرب تطاعنا
و طعنانا و طعانا با يكديگر
نيزه زدند

طعى

طاعية كصاحبة نزد سماد كر

باب الطاء فصل الغين

طغب

طوغاب بالضم شهريست
بار دندن دوم

طغر

طغر بالفتح نزد امدن بر كسى
و الفعل من فتح يقال الطغر عليهم
اذا دخل
طغر كصرد مرغى است طغران
بالكسر جمع

طغغ

طغ بفتح كاو نر طغها اشد

طغف

طلفقة بن قيس بالفتح صحابى
است غفارى يا انه طهفة
يا طغفة است

طغم

طغم بالتحريك حد ادب ادب
طغام كسحاب بالكسر و خر مابه
از مردم و مپيكان و ففرو ميا
از مردم ان طغامة بكى الذكر
و الانثى و كول الواحد و الجمع

یکسانست
طغومة بالضم کول و ناکسی و
نادانی و دون همتی طغومتیر
تشبه بها الیا مثل بجا الکل
تظلم خویشتن را نادان نمودن

طغمس

طغموس کعصفور دیو و سرکش
و خبیث از غول و جز آن

طغمش

طغمشه سستی بینایی
مطغمش سست و خوی سست
نکرنده از ضعف چشم

طغو

طغوه بالفتح جای بلند و
اندک از هر چیزی
طغوی بالفتح اسم است طغیان
را و منه کذبت ثمود بطغواها
طاغوت لات و عزی و جادو
و جادو کر و کاهن و دیو و هر
باطل و بت و هر چه بکذارد
شاید و هر چیز جدا است
که او را پرستند و سرکش
از اهل کتاب واحد و جمع
در وی یکسان است و جمعش
فلعوت از طغوت طواغیت
جمع طواغ مثله یا جبت
حیی بن اخطب است و طاغوت
کعب بن اشرف
ن طغا طغوی و
طغوانا بالضم در کذشت
از حد و نافرمانی نمود
اطغاه اطغاء نافرمان کرد
او را و بر بشر انکیخت

طغی

طغی کرمی آواز
طغیه بالفتح اندک از هر چیزی
و مکان بلند و سر کوه و سخت
ترین جای آن را آواز ملعنت
منیل و سنک سخت با
طغیا بالفتح والضم مقصورا
کاو ریزه و نیز علم است

مرکاو وحشی را
طاغی از حد در کذرنده و
نافرمان و ستم کار
طاغیه کصاحبه سخت ستم
کار و احمق متکبر و صاعقه
و پادشاه روم و ملک ظالم
والهاء للمبالغة و بتطواغی
جمع و منه الحدیث لا تحلفوا
بآبائکم ولا بالطواغی و روی
ولا بالطواغیت و آواز سخت
در عذاب و منه قول الله عز
وجل فاهلکوا بالطاغیه
ای الصیحة المجاوزة فی العذاب
قاله قتادة و قال مجاهد
بالذنوب
س طغی طغیا بالفتح وطغیانا
بالضم والکسر در کذشت از
اندازه و پلید شد و از
حد در کذشت در کفر و نافرمانی
نمود در معاصی و ظلم و طغی
الماء موج زد و طغی الدم
جوشید خون و طغی البحر
بانک کرد و طغی السیل برآمد
آب با او ورد
اطغاه المال طاغی کرد او را

باب الطاء فصل الفاء

طفء

س طفئت النار طفوءا فرو
مرد آتش
مطفئ الجمر کصبور روز پنجم
یا چهارم از روزهای عجوز
و مطفئ الرضف بلایی سخت
که فراموش کرد بلای پیشین
را
مطفئة الرضف پیه که چون
بر سنک تفسان زنند کداخته
کردد سنک از وی نشانه و نما
است نبینا پلید که اگر بر
نشان زنکی زند در هر آن جا
سنک از و میر اند و مذکور

است در وصف
اطفاء فرو نشاندن آتش را
طفا الثار فرو نشاند آتش را
انطفاء فرو مردن آتش

طفح

سکران طافح مست پر از شراب که
از خود خبر ندارد
طافحة خشک هر چه باشد
منه رکبه طافحة للتی لا تقبل
ان تقبضها
طفاح الارض بالکسر پری و پر
طفاحة کثمامة سر آمده هر چیزی
مانند کفک دیک و جز آن
اناء طفحان خنور لبریز قصعة
طفحی مؤنث
ناقة طفاحة القوائم کجبانة تیز رفتار
دو و سبکپا تیز قدم
مطفحة کمکنسة کفکیر
ف طفح الاناء طفحا و طفوحا
پر و لبالب کردید و طفح بر
کرد او را الازم است و متعدی
وطفح السکران پر شد از شراب
وطفحت المرأة بالولد نیامد او را
بچه او ندو و طفحت الریح
القطن بر داشت باد پنبه را
و برد و قولهم اطفح عنی یعنی
برو از نزد من
اطفح اطفاحا پر و لبالب نمود
تطفیح لبریز کردانیدن
اطفاح بالتشدید کفک از
سر دیک کرفتن یقال اطفح القدر
اذا اخذت طفاحتها

طفد

طفد بالفتح کود و مغاک
اطفاد جمع
ض طفده طفدا دفن
نمود او را و در کود کرد

طفر

طفر بالفتح بر جستن یا بالا
بر جستن طفور مثل فیهما
والفعل من ضرب شیر

طیفور بالفتح بانوری است
و نام ابا یزید بسطامی شیخ
صوفیه
طفر اللبن طفیرا کفک بر
آورد شیر
اطفار داخل کردن ستور پای
خود را در پی بغل دست اسب
واین عیب است مر سوار را

طفرس

طفرس بالکسر نرم و سهل

طفرش

مطفرش مطفرس است و نیز
و معنی ای من ینظر الیک لغیا
لفتاعینه

طفس

طفس کتف پلید و نجس
از مردم و جز آن و چرک و ریم
ناک
ض طفس الجاریه طفسا
کائید وی را و طفس فلان
طفوسا بمرد
س طفس الثوب طفسا
محرکة و طفاسة بالفتح چرکین
ورعینا الشن جامه و نیز
طفس پلید مردم و پلید
کردن

طفسج

طفسونج شهری است یکنار
دجله

طفش

طفش بالفتح کائیدن و پلید
کردن والفعل من نصر
طفاشا من لا غیر
تطفش پلیدی کردن
طفش کجعفر مرد ناتوان و
ضعیف طفشی بیانسب
مثله
طفنشة تیز نکریستن و نجود
نکاه کردن در چیزی یقال
طفنش عینه ای صغرها
طفنشا مست مبدل



طفنش بالفتح وتشدید النون
آنکه صندلهای وفراخ باشد
طفنشا کسیکه دل سست شود
وسست وتنفر فی الحمز

طفشل

طفیشل کسیکه نوعی از
شوربا
طفنشل بنون مرد ضعیف
وناتوان

طفف

طف المکوک والاناء بالفتح
پری پیمانه تا سرش یا آنچه بر
سر پیمانه باشد بعد پری
یا آن تمام پیمانه است یا کم
از آن طففه محرکة طفاف
بالفتح وبکسر مثله فی الکلام
طفاف وطفافة بالضم آنچه
زائد وسر پیمانه باشد ونیز
طف موضعی است نزدیک
کوفه وهر زمین عرب که مشرف
بر زمین بادیه وعراق است
وجانب وکرانه ومنه حدیث
مقتل الحسین رضی الله عنه انه یقتل
یقتل بالطف وهو موضع
بکربلاء سمی به لانه طرف البر
الی الفرات وکانت تجری
یومئذ قریبا منه وهر زمین
بلند وقوس طف اسپ تیز
ونیز بوعفرة خشک تر
مثله
طففه محرکة آنچه زائد بر سر
پیمانه باشد طفافة بالضم مثل
یا طفافة آمد بکسر از سر چیزی
طفاف کسحاب وبکسر هم نیز
شب
طافة ما بر کوه ودشت و
طافة البستان نواحی وکرانهاش
کرانت
طفیف کامیر اندک وناقص
وناتمام
اناء طفان کشداد پیمانه
بر ترازو لبها پر شده
طففة وبتحریک نیکاه یا اطراف
پهلو متصل اضلاع یا مرگوشت
پاره مضطرب یا گوشت پاره
نرم از زیرهای شکم طفاطف
جمع
طفطاف کرانه جوی وجانب
از اطراف کرانهای درخت
فرس طفاف کشداد اسب
تیز رو
ن طففه برفلها وبنبده
بر دانستن ودانستنی یا بهشت
وطفف الشیء منه نزدیک شد
وطفف الناقة بسبب پایهای ناقة
راه وتوختنما اطفف لک یعنی
بگیر آنچه نزدیک تو بود وسبب
آسان شد
اطفف حقیقة آنکه کرج بدبود ونزدیک
شد واطفف الکیل یا اطفافا
پر کرد پیمانه را واطفف الناقة
بچه را تمام زاد ناقه واطفف
الاثر فهمید که اثر را واطفف
علیه بحجره از کرفتن انداخت
واطفف له اراده قریب وکرد
واطفف علیه قرب کرفت وحجر
وبوعدنما اطفف لک ای خذ
ما ارتفع لک وامکن
طفف الکیل تطفیفا کم پیمود
پیمانه را وان تا لب پیمانه
نه با طفافه وطفطف الطائر
گسترد مرغ هر دو بال خود را
وطففه به الفرس یعنی جست
یا قریب شد آن را ومنه الحدیث
طففت بی الفرس مسجد بنی
زریق حتی کاد یساوی المسجد
یعنی وثب بی وقیل فارت به حتی
تبلغه هناک
طفطف نرم ومرغوب کردید
بردن دشمن
گویند خذ ما استطف لک
بگیر هر چه بدست تو نزدیک
تر باشد

طفق

س ض طفق یفعل کذا
طفقا وطفوقا کردن گرفت
ومنه فطفقا یخصفان
علیهما من ورق الجنة یعنی
در گرفتند آغاز کرد وهو
خاص بالاثبات فلا یقال ما
طفق وطفوق مرادی رسیدن
خود را وطفق الموضع کسمع
لازم گرفت جای را
اطفاق مراد وی رسانیدن
کسیرا

طفل

طفل بالفتح نازک ونازپرورد
از هر چیزی اطفال بالکسر طفولی
بالضم جمع طفلة مونث ونیا
بنان طفل وجاریة طفلة و
انما جاز ان یوصف البنان
وهو جمع بالطفل وهو واحد
لان کل جمع لیس بینه وبین
واحده الا الهاء فانه یذکر و
یونث
طفل بالکسر نوزاده مردم و
وحش وحیوان دیگر وهر چیز
وهو واحد وجمع مثل الجنب
قوله تعالى او الطفل الذین لم
یظهروا اطفال جمع ونیاز و
شب وآفتاب قریب غروب
لشکر که از اثر نو بر آمده
خود وپاره از هر چیزی عین
باشد یا حدث ومعنی
طفل العشیة محرکة سرخ شدن
نزدیک غروب طفل الغداة
از صبح تا وقت غروب کردن
آفتاب ونیز طفل تاریکی شد
تیکن وباران
طفال کغراب کل لای خشک
طفال کسحاب مثله
طفیل کامیر ابر کنتر بلغ
مانده در حوض طفیلة یکی
وکوهی است بمکه وچشمه است
ومنه قول بلال هل یبدون لی شامة
وطفیل هما جبلان بنواحی مکة
وقیل عینان
طفیل کزبیر شاعری است
طفیل بن زلال کوفی زاده
عبدالله بن غطفان بن سعد
است وان را طفیل الاعراس
یا الطفیل العرائس میخوانند
بدان جهت که در طعام ولیمه
خوانده میامد طفیلی ناخوانده
بمهمانی آینده منسوب بوی
نسبت الیه لفعل له اول من
فعله وطفیل بن عمرو بن طریف
دوسی وابو الطفیل عامر
بن واثله لیثی صحابیان اند
وطفیل بن ابی بن کعب انصاری
تابعی
طفیل کجهینه نام مردی ونو
زاده
طفیلیل کقندیل ان کناطفو
بمهمانی امید
ک طفل طفالة وطفولة
نرم ونازپرورده گردید و
نیز طفالة وطفولة وطفولیة
خورد وریزه شد
ن طفل در شبانگاه در
آمد وطفلت الشمس بر آمد
آفتاب ونیز سرخ گرفت مایل
از غروب از الفاظ اضداد است
وطفلت الناقة بروید بچه
را وینکوا اصلاح وی کرد
وطفلت الشمس غروب نزدیک
شد
س طفل النبت نال الو
کشت وطفیل ناخوانده بمهمانی
آمد
مطفل کمحسن ناقه بچه دار
از مردم ووحش وناقه مطفل
ناقه که نوزاده بچه دارد
مطفل کذلک مطافل ومطافیل

جمع ولیله مطفل شتری که از وی طفلان او هلاک کرد اند
مطافیل وضعی است
اطفال العروس شبانگاه در آمدن
و سرخ کردیدن آفتاب جهت دیدن غروب
طفّل الکلام تطفیلا اندیشه کرد و در یافت حقیقت آن را و طفّل اللیل تاریک شد
شب و پیش آمد تا ریکی آن
طفّل النبت بجهول ناخوش
آلوده کردید گیاه تطفّلت الناقة نیکو اصلاح و پرورش کرد بچه را و نیز تطفیل ناخوانده بمهمانی آمدن و نزدیک میل
کردن آفتاب به شتر آنچه را
اهسته بر وی راندن تا بچه آن
ماده بوی همراه شود
تطفّل ناخوانده بمهمانی آمد
کبیرا

طف ن

طفن بالفتح مرد نیست در بدن
طفانیه کفلانیه دشنام مرد و زن را
طفانین دروغ و کلام بیهوده مختلف و ندان
اطفان اطفینا نا مزی کرد و ادام کرد اطفان تطفّن نیکو شد حوی او

طف و

طفوة بالفتح گیاه باریک
طفیة بالضم برگ مقل طفی جمع و مار نیست خبیث که بر پشت دو خط سپید دارد
مانند دو برگ مقل و منه الحدیث اقتلوا ذو الطفیتین
طافیه نام ابی و سراب بر آید
طفاوة بالضم زمین هاله خرمن آفتاب که ماه نیک و قبیله است از قیس عیلان

و هو منتسبة بن اعصر بن سعد بن قیس عیلان و پاره از چیزی
تو اصبتنا طفاوة من الربیع ای شیئا منه
ن طفا فوق الماء طفوا و طفوا بالفتح و طفوّا ابتشدید آب بالا بر آمد بر آب طفی الحوت فوق الشجر ظاهر شد بر درخت
وطفی الثور علی الاکم بر آمد
نمود کردید و طفا الظبی
دویدا هو و طفا فلان عدو
و نیز دیکاری در آمد

باب الطاء فصل القاف

ط ق ف

طقفة بن قیس غفاری
بالفتح صحابی است یا صواب
طخفة بخاء معجمه یا طغفة
بغین معجمه یا قیس بن طخفة
یا یعیش بن طخفة یا عبد
الله بن طخفة یا طهفة بن
ابی ذر است

ط ق ق

طق بالفتح حکایت آواز سنگریزه
طِق بالکسر آواز جستن غوک
دراب از کرانه
طقطقة بالفتح آواز سنگ
ریزه و آواز سم ستور بر جای
سخت

ط ق و

طقو بالفتح شتابروی و
شتافتن و الفعل من نصر

باب الطاء فصل اللام

ط ل ع

طلاءة الدم کرمان خراش
پوست که خون ندهد از وی

ط ل ب

طِلب بالکسر خواهان زنان
و زن خواستن معشوق یقال
هو طِلب نساء و هی طلبه
اطلاب و طلبة که نیستر جمع

طلبة بالکسر آنچه جستن آنم
است طلاب و زن خواسته
و معشوقه مرد و اوطلبة عاب
طلبة بالضم فرشتگان که
اعمال عباد را نویسند و نیکا
ذا ندبخلاف صفره و قریب که
کرام کاتبین اند
طلبة بکسر اللام خواسته و
مطلوب
طَلَب محرکة باز جستن است
مطالبة را
طلبة از اعلام است
طالب جوینده و خواهنده
طلاب کرمان و طلب کرکع
طلبة و طلبه محرکة بی جمع و
منه طلبة العلم و به سمیت
الخمرة قال الله لکم ان تعطنا
الطلب جمع طالب است با
مصحّف نقام جمع یا بجای
معنی اهل الطلب و کذا
بنت الامیر الطلب و نیز طالب
نام مردی و ابوطالب کنیت
عم نبی صلی الله علیه و سلم
و ابوعلی کرم الله وجهه اسمه
عبد مناف بن عبد المطلب
هاشم بن عبد مناف القرشی
الهاشمی
طلوب کصبور طالب بسیار
خواهنده طلبة ککتب جمع
و نیز طلوب چاهیست دور آب
شمیرا
طلوب کوهی است
طلیب کامیر بسیار جوینده
طلّاب جمع
طلیب کزبیر از اعلام است
طلّاب کشداد بسیار جوینده
و خواهنده طلابون جمع و
نام مردی
مطلوب موضعیست و
خواسته و جسته
ن طلبه طلبا محرکة جست

اند او طلب الی خواهش کرد
بسوی
ص طالب بود شعر و ی
کرید
کلأ مطلب کمحسن کیاه دور
و ماء مطلب بسیار دور کیا
وان کمیا امر و سنا ندیه
کردیدیا ایک بوند یا دو بوند
باشد و علی مطلب بجعت
است
اطلبه الطلب آنچه خواسته
جست او را و نیز محتاج طلب
کرد این بن او را از لغات
اضداد است و اطلب الماء
دور شد کیا از طالب و نیز
نشونا طلب لکلأ و غیره
کذلک
طلّبه تطلیبا بمهلت
خواستن را
طالبه مطالبة و طلابا
خواست حق خود را از وی
و باز جست کرد
عبد المطلب بن هاشم و
نام شیبه جد حضرت ثالث
صلی الله علیه و سلم و نیز
مطلب چاهی است معروف
بنوی مطلب بن عبد الله
خطیب در راه عراق و نیز مطلب
از اعلام است
اطّلاب جستن
تطلّب بپائی جستن یا جستن

ط ل ت

طالوت نام پادشاهی عجمی
و حقتعالی او را فرود ارد
ملک شمر بود

ط ل ث

طلثة بالضم کاهل سست
خورد تاتوان
ن طلث الماء طلوثا نه دانشت
کشتاب
طلث علی کذا طلیثا آمد

بُران

طلح

طَلح بالفتح درختان بزرگ
در ریگستان یا غام است
طَلحة یکی طِلاح بالکسر جمع و
نام مردی و شکوفهٔ خنبیز
خرما این لغتیست فی الطلع و نیز
و مرد گرسنه و آب تیره باقی
مانده در تک حوض و نیز طلح
موضعی است میان مدینه و
بدر و طلح الغباری موضعی
است مر بنی سنبس را و طلح
منضود درخت موز است
یا شکوفهٔ خرما بن
ابو محمد طلحة بن عبید الله بن
عثمان تیمی و ابو طلحة زید بن
سهل انصاری و طلحة بن
براء انصاری صحابیان اند و
طلحة بن عبید الله بن خلف
بن اسعد خزاعی اجود العرب
و طلحة الطلحات است نیز اکه
مادرش صفیه بنت حارث
بن طلحة بن ابی طلحة بن عبد مناف
است و نامید آنحضرت صلی
الله علیه و سلم بروز احد
طلحة بن عبید الله را طلحة الخیر
و بروز غزوهٔ ذات العشیرة طلحة
الفیاض و بروز حنین طلحة الجود
و طلحة الغراش و طلحة عبد الله
بن عوف قرشی و ابو مطرف
طلحة بن عبید الله کریز و طلحة
بن عمر تیمی و ابو محمد یا ابو عبید
الله طلحة بن مصرف و ابو
سفیان طلحة بن نافع و ابو طلحة
خولانی تابعیان اند
طلح بالکسر و الفتح ستور مانده
شده یستوی فیه الذکر و
الانثی طلحة مونث طلاح
جمع و بالکسر کنه لا غیر یا عام
و شبان مانده کننده شتران
[illegible]

رودنان یق هو طلح نساء
طلح بالتحریک تمت فنازکی
نازکه و موضعی است و زد
شکم ستور از خوردن طلح
وذو طلح موضعی است
ناقة طلحة که فرحة ناقه مبتلا
درد شکم از خوردن طلح و
ارض طلحة زمین طلحناک
طِلاح که کتاب درختان بزرگ
در ریگستان یا غام است
طَلاح بالفتح فساد و تباهی
خلاف صلاح
طالح شتر مانده مانند طلح
کرکع جمع و نیز طالح ضد صالح
و فی الحدیث لولا الصالحون
لهلک الطالحون
طلحیة بالفتح ورقی باشد یا
ورقه کاغذ لغت مولدست
ذو طلوح مرهی است از بنی
ودیعه بن تیم الله و موضعی
است
طلیح کامیر شتر مانده شده
طلیحة مونث طلاح جمع و یق
بعیر طلیح و ناقة طلیح ایضا
و کنه و یق ناقة طلیح اسفار
یعنی مانده کرده سفرها
طلیحان سوار و شتر مانده مثنی
جهت که هر دو مانده می شوند
طلیح کزبیر موضعیست بحجاز
طلیحة نام مردی طلیحیان
طلیحة بن خویلد اسدی و برادر
او و ابو طلیحة قیس بن عاصم
است بر قولی
ابل طلاحیة بالکسر و الضم
شتران طلح خوار
ابل طلاحی کسکاری شتران
بدرد شکم مبتلا شده از
خوردن درخت طلح
مطلح کمسکن موضعی است
مطلوح دهی است مر بجیله
س ص طلح طلحا خالیه

شکم کردید از خوردن طلح
طلح مجهولا کذلک
ف طلح البعیر طلحا و طلاحة
مانده کرد بعیر را شتر و منه حدیث
اسلام عمر فما برح یقاتلهم حتی
طلح ای اعیا و طلح زید بعیره
مانده کردانید شتر را لازم
است و متعدی
اطلاح مانده کردانیدن و
هلاک کردن شتر را
ن طلح علیه طلحا شهید بود
و طلح البعیر مانده کردانید شتر
را و هلاک کرد

طلحب

مُطلحِب علی صیغة الفاعل
کفشتر بلند و دراز از
مرحبا ش

طلحث

طلحثة آلوده کردن کسی را به
چیزی ناخوش را بدان را

طلحف

ضرب طلحیف کزنجبیل ودن
سخت یق ضربه ضربا طلحیفا
ای شدیدا و غیر لغات طلحف
کمسند و سجل و طلحف کجردحل
و طلحفی کجرکی و طلحاف کقرطاس
و نیز جمع طلحف کسجل کرسنکی
سخت طلحیف مثله و اللام
اصلیة لذکرهم الطلحف فی باب
فعلی بتشدید اللام مع جحرکی
و بالخاء المعجمة لغة فیه

طلحم

طِلحام بکسر موضعی است
طُلحوم بالضم آب کشته رنگ
و مزه

طلخ

طلخ بالفتح لای سیل افتاده
کردن کپچلیزها باقی باشد
و بدان جهت که بر شرب
رود بانها ددنشود و آلوده
بگل و لای سیاه گردد

و الفعل من نصر و منه الحدیث
کان فی جنازة فقال ایکم یاتی
المدینة فلا یدع فیها وثنا
الا کسره و لا صورة الا طلخها
ای لطخها بالطین حتی یطمسها
و تباه ساختن کتابت و الو
پلیدی قال الخلیل اللطخ اعم
من الطلخ
طلخام کجمقام زن کول موضع
است بمصر بر نیل که عیر سازند
بود دمیاط
اطلخاء اطلخاخا سیاه کردید
و اطلخ تطلخا دو رنگین کردید
اشکال و

طلخث

طلخثة بامزه با نیست آلوده
یا غام است

طلخف

ضرب طلخیف ضرب طلحیف
است بلغات و معنا

طلخم

طلخوم بالضم آب برکردید
رنگ و مزه
طلخام بالکسر مثل مادة و موضع
است لغة فی الطلخام
اطلخام کنه شدن بینائی
و تاریک شدن شب

طلس

طلس بالفتح چادر سیاه
طلس بالکسر نامه یا نامه
پاککرده شده و نیز جامه چرکن
و پوست موی رفته
و کرک بی موی و کهنه اطلاس
جمع
اطلس بالفتح جامه کهنه و
رجل اطلس الثوب طلس بالتحریک
جمع و گرگ تیره رنگ سیاه
امیخته و هر چیزی که بران رنگ
باشد و مرد کدا و دزد شه
متهم کرده باشند و نیز
ماننده حبشی و مثل آن و

چون دیم و نام سگی و دزد
وفی الحدیث انه قطع یده
اطلس مرد و قیل ازا دانسو دیگر
وقیل الاطلس اللص
طیلس بالفتح چادر
طلانسه کجیان لته یا لکر
لوح
طلیس کشکینه نابینا
طیلسان بالفتح وتثلیث اللام
عن عیاض وغیره چادر معرب
تالشان است اصله تالشان ویجمع
الشتم یا ابن الطیلسان یعنی تو
عجمی هستی طیالسة جمع والهاء
للعجمة والعامة تقول بکسر اللام
فلو رخمت هذا فی الندا لم
یجز لانه لیس فی کلامهم فیعل
بکسر العین الا معتلا کسید
ومیت ونیز طیلسان قلیلی
وسبیع دنوح ذیلم
ض طلس الکتاب پاک کرده
نوشته را و محو نمود وطلس
بالشیء علی وجهه فرو دا پیچید او
طلس تیره گون کرده معطلس
نا تیره داد و مطلس به ذو التبعین
مجهول لا یدرى انا مکنه شد
تطلیس محو کردن نوشته را
شدد للمبالغة
تطلس الثوب چرکین شدن جامه
انطلس اثره پوشیده شد نشان
او و شسته گردید
الطلنشا از بازی بجا بشد
و دوار شدن سر
طلش
طلش بالفتح کارد مقلوب شلط
است
طلط
الطلط مرد سیاه زیرک
طلطین بضم طاء کرچین
طلع
طلع بالفتح اندازه و مقدار
یقول الجیش طلع الف و طلع النخل

آنچه از خرما بن بر آید مانند
دو غلاف بر هم نهاده و نیز اطراف
و نبات ان بار ازها داده و شکوفه
بختین خرما است و پوست
ان را کفری و چیز دونی
ان را اغریض نامند جهت
سپیدان وطلع الوادی لغة
فی الطلع بالکسر
طلعة بالفتح دیدار یقال حیا
الله طلعته ای لقاءه و رویته
او وجهه
طلعة ذکر بالاضافة فلان
اناث
طلع بالکسر اسم اطلاع را
ومنه اطلع طلع عدوه وفتحا
نابند کذا ان اطلاع یابند
کرانه و بفتح فیهما و هر زمین
پست هموار با پشته ناک و
مارد را زویقال اطلعت طلع
امره ای اظهرته تعبیر
نفس طلعة کهمزة نفس سخت
نگرنده بچیزی و تفحص کننده
ان و مایل هو امامرأة طلعة
خباة ای زن بیننا خویشتن را
و پنهان شونده
طالع تیری که پس نشانه افتد
و ماه نو و صبح کاذب
طوالع کجو مرج
طویلع بتصغیر نام مردی
است از بنی تمیم و ناحیه
حمان یا چاهی است کهنه
در سلوی شورلجن کذاب نزدیک
وشیرین ذارد
طلاع الشیء کتاب پرچیزی
طلع بالضم جمع ومنه حدیث
عمر رض لوان لی طلاع الارض
ذهبا لافتدیت به و نیز
طالع هر چیز ازان آفتاب بد
طلیعة الجیش طلایه لشکر
هو من یبعث لیطلع لعدو
واحد و جمع در وی یکسان

است طلایع جمع
ویقال طلاع الثنایا والانجد
کشاده سر نیک ان را ماننده
کارها و درآینده و تصرف
کننده دران و نیک امور
شناسا و مجرب کار و نیز فهم
و نیز اینها ان که پیوسته همت
او مایل بجانب امور باشد
طلعاء کنفساء قی
مطلع بکسر اللام و فتحها جای
بر آمدن آفتاب و جز ان و بر
آمدن نیز
ن طلع الکوکب طلوعا و
مطلعا بکسر اللام و فتحها بر
شنابه وکذلک طلعت الشمس
وطلع علی الامر طلوعا اگاه
شد بر ان
ف ن طلع فلان علینا
آمد بر ما و متوجه گردید و
طلع عنهم پنهان شد ازیشان
وطلع سن الصبی ظاهر شد
تیزی دندان او وطلع ارضهم
رسید در زمین انها وطلع
النخل شکوفه اورد وطلع بلاد
امتلاان کرد وطلع الجبل
بر آمد بر کوه
س طلع الجبل طلوعا مثل
بر آمد بر کوه
نخلة مطلعة کمحسنة نخلة دراز
تر و بلند تر از دیگران
اطلع اطلاعا ظاهر کرد واطلع
الیه معروفا نیکوی کرد با
وی واطلع الرامی از بالای
هدف گذرانید تیر را واطلع
فلانا آشنا بانید او را واطلع
فلانا علی سره آگاهانید او را
بر راز خویش و نیز اطلاع
شکوفه بر آوردن درخت
و بر آوردن چیزی را
تطلیع بر آمدن عنوق
و پر کردن پیمانه را

طالعه مطالعه و طلعه نگاه و اطلع
کرده و طالع بالحال ظاهر کرد
حال را و نیز مطالعه چیزی
بکسبی نوشتن نمود و واقف کردید
مطلع بفتح اللام بر آمدن گاه
و جای اطلاع یافتن از مکان
بلند و قیامت و منه قول عمر رض
لافتدیت به من هول المطلع
تشبیه لما یشرف علیه من
امر الاخرة بذلک وفی الحدیث
ما نزل من القرآن آیة الا و
لها ظهر و بطن و لکل حرف
حد و لکل حد مطلع ای مصعد
یصعد الیه من معرفة علمه
وفی الحدیث لا تمنوا الموت
فان هول المطلع شدید ای
موقف القیامة او ما یشرف علیه
بعد الموت
مطلع بکسر اللام توانا و بلند
و هر چیز بلند است
اطلع علی باطنه کافتعل واقف
کردید و در شد بر ان
واطلع هذه الارض رسید
ان را واطلع علینا آمد نزد
ما و متوجه شد و اطلع عنهم
پنهان کردید از ایشان ضد است
و نیز اطلاع بر آمدن
آفتاب و جز ان و واقف گردیدن
بر کاری و یعدی بعلی و
شکوفه بر آوردن خرما بن و
آگاه شدن خواستن و منه
قوله تعالی هل انتم مطلعون
فاطلع ای هل انتم تحبون
ان تطلعوا فتعلموا این منزلکم
من منزلة الجهنمیین فاطلع
المسلم فرای قرینه فی سواء
الجحیم و در قراءت بعض مطلعون
فاطلع امة
تطلع تطلعا واقف آگاه
شد و تطلع فی مشیبه
خوامید و تطلع الکیال

شلط

داهیه

دقولهم عافانا الشمس لم نستطلع
فی فلک یعنی نجن چنین نکرده تا
ونیز تطلّع بیوسنده در چیزی
نگریستن وانتظار کردن نیز
تطلّعت الی ورود کتابک
استطلعه برد او را و رسید
واستطلع رای فلان نگریست
تدبیر وعزم او را یعنه اشکار
کرد از امروی

ط ل غ

طلغان محرکة آنکه مانده
شود پس برنجید کی کار کند
والفعل من فتح نقی هو یطلغ
المهنة ای عجز

ط ل ف

طلف محرکة رایکان وباطل
تو ذهب دمه طلفا ای هدرا
وبالضریان ده شی وعطا وانچ
وزیاده از چیزی
طلیف کامیر چیز کرفته و
ناچیز و هدر
طلفان محرکة مانند که بعجز
کار کند او الصواب بالغین
ومز
اطلاف بخشیدن ورایگان
وناچیز کردانیدن وباطل
شدن خون دشمن
طلف علیه تطلیفا افزود
بر آن

مجمل
[illegible] سفید داکوبنه

ط ل ن ف

طلنفی کحمزکی مرد بسیار کوی
وبسیار ضن طلنفاء بالهمز
مثله جمل طلنفی السنام
شتر جنبیده کوهان
اطلنفاء دو سیدن بزمین

ط ل ف ح

طلافح بالفتح وکسر الفاء
چیزهای پهن وعریض کاشته
جمع طلفح
طلافح بالضم مغز تنک
طلفحه تنک وسبک کرد
آن را وطلفح الخبز تنک پهن
کردن آن را
طلنفح کعضنفر گرسنه وتهی
شکم ومانده وکوفته

ط ل ق

طلق بالفتح هوا اطلاق جمع
وسگ شکاری وناقه بر سر
خود کذاشته ویوم طلق
روز خوش هوا نه کرم ونه سرد
لیلة طلق کذلک وطلق
بن علی بن طلق وطلق بن
خشاف وطلق بن یزید صحابیان
اند وطلق بن حبیب عنزی
تابعی وطلق الوجه مثلثه
خندان وکشاده روی و
طلق الیدین بالفتح وبضمتین
جوانمرد کشاده دست و
طلق اللسان بالفتح والکسر
تیز زبان ولسان طلق زبان
تیز وفصیح وفرس طلق الید
الیمنی اسب که در دست راست
ان سپیدی نباشد خلاف
مجمل
طلقة بالفتح نام اسپی ولیلة
طلقة شب نه کرم ونه سرد
طلق بالکسر حلال ودعائی
هو لک طلقا واعطیته
من طلق مالی یعنی خالص وجید
ونیز بری وبیرون توانست شد
طلق ای خارج وبری
طلق ککتف خندان وکشاده
روی ولسان طلق زبان تیز
لسان طلق کعنق زبان تیز
وفصیح ولسان طلق کصرد
مثله
طلق بالتحریک بند از پوست
خام یا عام است ومنه الحدیث
الحیاء والایمان مقرونان فی
طلق ای هما مجتمعان فی حبل
شدید القتل وجر وسیر
برای فاد شدن بر اب فهون
یکون بین الابل وبین الماء میلان
فاللیلة الاولی لطلق لان لا
یجلبها الی الماء ویترکها مع
ذلک ترعی فی سیرها والابل
تبعد التجویز طوال الوقوف اللیلة
الثانیة تواریب ونیز طلوق ده
وغلاف نه اطلاق جمع وشتر
وکیاهی است که در رنکها بکار
اید وتلک اسپقال لعدا القر
طلقا او طلقین یعنی دویدن
بکتک یا دو تک ویقال فلان
حبس طلقا وبیضان ونقد یحیف
یعنی بسته بی امید کرد بیدو
دوانی است که ضماد آن نافع
سوختکی اتش است مشهور
در آن سکون لام یا آن غلط
است معرب تلک وحکی ابو
حاتم طلق کشل فان سنکیست
براق بهندی ابرک وچون اورا
زابکوبند تو بر تو جدا شوند
کاهی آن را در نافها نهای
حمام بجای آبکینه بکار برند
اجوده الیمانی ثم المندی ثم
الاندلسی والحیلة فی حلّه آن
یجعل فی خرقة مع حصوات ویدخل
فی الماء الفاتر ثم یحرک برفق
حتی ینحل ویخرج من الخرقة فی
الماء ثم یصفی عنه الماء ویشمس
لیجف
طلقه کهمزه مرد بسیار طلاق
دهنده طلقه کعنبه مثله
طالق زن رها شده از قید
نکاح طلق کرکع جمع وناقه
طالق ناقه بی مهار در بر سر خود
کذاشته یا متوجه بطرف آب
یا ناقه که او را سه کشته با
روز دو شند ونیز طالق
میش بر سر خود کذاشته
طالقه زن رسته از قید
نکاح طوالق جمع وشتر ماده
بر سر خود کذاشته یا ناقه
که شب از جهت خود بکذارند و
براب نه وشد ولیلة طالقة
شب نه کرم ونه سرد لیالی طوالق
جمع
طالقان کجا آن است شهریست
میان بلخ ومرو روذ از ان
شهر است ابو محمد محمود بن خداش
طالقانی وشهریست یا شهرها
است میان قزوین وابهر از
انجاست صاحب اسمعیل بن عباد
طلاق کسحاب رها شدن
زن از قید نکاح
طلیق کامیر خنده وکشاده
روی ورجل طلیق اللسان
مرد تیز زبان ولسان طلیق
زبان فصیح ونیز طلیق اسیر قید
رسته ورها کرده وطلیق
الاله با داشت
طلیق بن سفیان کزبیر صحابی
است
مطلاق بالکسر مرد بسیار طلاق
دهنده مطلیق مثله وناقه
مطلاق ناقه متوجه بطرف آب
ل طلق طلاقة کشاده وسکن
روی کردید وطلق الیوم و
اللیلة طلوقة وطلاقة به
لغة الشد یعنی نه کرم ونه
سرد وطلقت المرأة من زوجها
رها شد زن از قید نکاح
وطلقت فی المخاض طلقا
بالفتح درد زه مبتلا کردید
واین فرد وفضل مجهول اید
طلقت الابل رها وبجهتها
کشتند شتران
ض طلق یده بخیر طلقا
بالفتح کشاد دست را بنیکی
وطلقه الشیء داد وی آن
چیز وبخشید
س طلق طلقا دور کردید
ورفت
اطلق العدو فرو خراشید

دشمن را واطلق بالفتح کشنده
دادخواه بن را واطلق العو
رسید نشوعجب بها رکرد بید
شتران ایشان ونیز اطلاق
کشادن دست بنیکی ورها
کردن بندی را از بند و
طلاق دادن زن را
مطلق کمحسن آنکه اراده
سبقت دارد در اسب
تاختن
طلق تطلقة تطلیقا کشته را
حوا بن را وطلق السلیم بجهول
یاد کرد بیدروح مارکزیده
دربدن او وسلامت یافت
و امید درد او وطلق المرأة
طلاق دادن زن را
اطلاق منشرح شدن وی
ما انطلق نفسه لهذا الامر
ای لا تنشرح وتصغیر الاطلاق
طلیلق بقلب الطاء تاء
لفزل الطاء الاولی
تطلق الظبی برعت کذشت
آهو که دوی نکرد پاید و
تطلق الفرس شاشید بعد
دفتار وتطلقت فی وجهه
کشاده روی کردم در روی
او
انطلق به انطلاقا بجهولا
برده شد ونیز انطلاق
رفتن وکشاده کردیدن روی
و پیدا شدن بشاشت و
تصغیر الانطلاق نطیلق و
تصغیر المنطلق مطیلق و
مطیلق
استطلاق رفتن شکم و
کرفتن داعی واختیار کردن
او ناقه را برای خود وتصغیر
الاستطلاق تطیلق

ط ل ل

طل بالفتح باران ریزه یا
سبکترین وضعیفترین باران

یا بمی یا خوفناک و کم از باران
طلال بالکسر و طلل کعنب جمع
و چیز نیکو وخوش و خوش منا
و معجب از شب و شوراب و جز آن
و شیر و مرد سالخورده و
مار و بیکیر و دیر داشت کلم
و کمی شیر با فر و بیضم و سخن
تا ندن شتران را و رایکان
شدن خون مقتول یا خون
قصاص ناکرفته یا قصاص
ناکرفتن خون را
طلة بالفتح محو خوشیزه و زن
مرد و باد خوش و مرغزار با باران
ریزه رسیده و زن سالخورده
و بیهوده کوی و بد زبان و
دشت سرد نخوردنی خوشیده
طلاء بالکسر شد فی الکل
طل بالضم کرزدن و یکخوردنی
از شیر طلال کصرد جمع وشیر
یا خون و پیه و منه ما بالناقة
طل وقوله لتبعضرب الطلل
اراد ضرب الطل فحذف الالف
ثم حرکه و دعوی بکسر الطاء
مقصورا من الطلال التی هی
جمع الطل
طلل محرکه اثر سرای و جای خراب
شده قال شعر رسم دار
وقفت فی طلله کدت اقضی
الحیوة من جلله ای من اجله و
کالبدهر چیزی اطلال و طلول
بالضم جمع و منه حیا الله
طللک ای شخصک و دکان
مانندی از سرای که بران
نشینند و طلل السفینة
بادبان کشتی و فرو نهاده از
هر چیزی و روی آب تو بستن
علی طلل الماء ای علی ظهره
طلالة کسحابة خرمی و شادمانی
و نیکو حالت و خوبی هیئت
و کالبد هر چیزی و حیا الله
طلالتک ای شخصک و اثر

سرای و جای خراب شده
اطلال بالفتح ناقة یا اسپی است
مر وکیر بن عبد الحی را زعم انها
تکلمت لما قال فارسها یوم
القادسیة و قد انتهی الی الفرج
ثبی اطلال فقالت لفرس وثبا
وسورة البقرة
طلیل کامیر حوز رایکان
رفته و شیر ریو بوریا یا از برک
درخت بوی چوبدار یا از
شاخ نخل یا از پوست آن باطلة
آطلة و طلة بالکسر و طلل ککتب
جمع
دو طلال ککتاب بجانب یا
موضعی است من بلاد بنی مرة
و اسب سلمان بن ربیعة
طلاء کسلاء خون رایکان
رفته هر زه متقلبة عن یاء
مبدلة من لام
طاطل کهدهد بیماری
پیوسته
طلیطلة بضم الطائین شهری
است بمغرب
طلاطل بالضم و الفتح بیماری
است در پشت که قطع کند
آنرا و کسلابطرک و بیماری
مهلک کند و ایستد برد و
بیماری سخت
طلاطلة کسلاسلة بیماری
سخت غالب کن الطاعون بلا یوق
رماه الله بالطلاطلة ای
الداء العضال والداهیة
طلطلة و طلطل بفتحهما شله
و کوشت پاره است در حلق یا
در کرانه جای فرو بردن لقمه
و آن فرو آمدن کام است
که بجهت طعام و شراب تهی
فرو برده نشود ونیز طلطلة
پیدا ما لله بکی از تنشهر است
نبی صلی الله علیه وسلم و
بیماری است در پشت که

قطع کند آنرا و مغزاو
مطلول خون رایکان رفته و
ارض مطلولة زمین باران
ریزه رسیده
ن طل الدم با طل و ذا یکان
شد خون یا نکرفته شد قصاص او
ویستعمل فیه مجهولا کثیرا
وطللته انا طلا و طلولا
رایکان کردم خون او را و
طل الارض الندی رسید
او را باران ریزه و طله حقه
کم کرد حق او را یا چیز کرد
و طل غریمه امروز فردا کرد
غریم خود را وطله ای دو دان
تا وطل فلانا باز داشت
را
س طل طلالة شکفتن
نمود و طلت الارض مجهولا
باران ریزه نا پدید بران
طلطلة طلطلة جنبانید
آنرا
آمو طل کاد غیر مستعمل
مطل خون رایکان رفته
اطل اطلالا مجهولا رایکان
رفت خون او و اطل الله تعالی
چیز کرد انما الله تعالی سلوان الجفی
و رایکان کند مطل رفت
استاذان و اطل علیه
بر آمد بران و اطلت الارض
مجهولا باران رسید زمین
را و اطل علیه آکاه کرد بیدن
آن
تطال الکردن دراز کردن تا
در نکرد
استطلال آکاه کردیدن
و از بالا بزیر نکریستن

ط ل م

طلم بالفتح خوان نان نهادن
طلمة بالضم نان کوماج و نیز
الطلم الضرب ببسط الکف
وقیل الطلمة صیفة من عجانة

کتش بعقر نرسیده

کالطالبونه بحیزه علیها وفی الحدیث انه علیه السلام مر برجل یطلی بطلیة لا خضابه فی سفره وعرق فیما لا یصیبه من جهنم ابدا
طلم بحرکه چرک دندان که ازنا کردن مسواک کرد اید
طلام نان بزرگ طلمة جمع
طلام کرتمار شاهدانه
ن طلم الخبزة برابر هموار دست ساختن نان را
تطلیم دست زدن بر نان نا برابر و پهن کردد و قول حسان رضی الله عنه
مصرع یطلمهن بالخمر النساء ای یمسح النساء العرق عنهن بالخمر وروایة یلطمهن ضعیف نامردود است

طلس

طلسة مروی آرش کردن و تا کار کرد را بنیدن
الطلساء بکسر زمین بیمار و نشان و تار یکی و شب تاریک لیلة طلساء تکبیرش شب تاریک وارض طلساء زمین بی آب

طلنس

الطلنسی العرقی الطلنساء بر تمام بند روان کردن بر یخوی

طلنف

طلنفی کجیر کی مرد بیانکوی طلنفا بالمهم مثله
حمل مطلنفی اشنام شتر بر چنید کوهان وصان شد
مطلنفی فی فترة شکاری در کار شود
اطلنفف دو سپید بزمین وکان ذلک فی الحضر

طله

طلهة من الماء ابقی مانده از شتران
طله کعصر دابتهل یتبع نافی السماء طلمة ای نادرین السحاب

واذا الطلة وابرین حابه طلع جمع
ف طلة فی البلاد طلها ربغت ومنها اشته وزمرمرت تطلة بخلقت شدن
اطلة بالارانید اگاه شد

طلمس

طلهیس کعتبد لشکر بسیار
طلهیس کسفرجل تاریکی شب و لشکر بسیار

طلو

طلو بالفتح بره هر چیزی و بار بچه چهار پایان بیشتر والعظیم من ضربی طلوت الطلاء ای ازار بعضنة وحبسته
طلو بالضم قاضی بار یک اندام وکرک
طلوة بالکسر بحیه بهایم
طلوة بالضم سپیدی صبح و کردن لغة فی الطلیه
طلا بالفتح ابن هر که چه بچه و جز ان بسته باشد طلوان بالضم و بچه آهو مثله و بفظر اندهد و بچه آهو وقت زاییدن و بچه گاو و گوسفند و غیره و خنواز هر چیزی الطلاء و طلا بالکسر و طلیان بالضم و کسر جمع
طلاوة بالضم مثلثه نیکو و شادی و بیمر لزلی دل العینی ومنه سمعت کلاما علیه طلاوة و بیاد و نخیه و پوست تنک سر شیر یا بر سر خون و طعام باقی مانده دردهن و آب دهن که بهت بیمار رعیه و جز آن بسته کرد
طلاوه بالفتح چشم داشتن و دنبال کردن
طلواء کعلواء چشم داشتن و دنبال کردن

طلی

طلیته بالضم کردن و جز آن

طلاء بالضم جمع و منه قول بعضهم الا لیت لحیته تعلیه مما ان نطلع عن الطلیه
طلی بالفتح والقصر کالب بلحظه آمالیده و مرد دبیل بیمار الطلاء جمع طلیان مثنی ان و خواهش نفس یو قضی طلاه ای هواه
طلی بالکسر والقصر لذت
طلاء بالضم شتر مادهٔ کرکین ولشر بارده که بآن شتر را مالند طلیا مثله
طلاء بالضم پوست تنک بیا که از باد برون فراهم اید
منهل طال چشمه جز اوه برا وزده ولیل طال شب تاریک
طلاء ککسا قطران و هر چه آن را زرما لند بر جای و می که سیکی و می پخته گویند آن را و می پخته منصف فی الحدیث ناس
سیشرب ناس من امتی الخمر یسمونها بغیر اسمها یرید بهاتم یشربون النبیذ المسکر المطبوخ ویسمونه طلاء و دشنام و رسن که بدان پای بره بندند
طلی کرضی یکنو شیبه بی لذت بر طلیشا بالفتح کردن خیی است مانند ادرمن و تا منه طلیاء شتر ماده قطران مالیده و کرکین
طلا مکتا مجون
طلی کغنی بچگان بیره گوسپند طلیان بالضم جمع و بچه پای بسته و چرک دندان یقال با سنانه طلی ای قلع
مطلی کمرمی موضعی است
مطلاء بالکسر والمد منیفض آب و مقشک یا زمین بزم که عصا روید منه مطالی جمع و اوت بیای ونیز مطالی جاها که وحشیا بچه نو دو از اد روی چرانند
ض طلی البعیر الجیلة و بیه

قطران مالیده شتر را و نیز طلی پای بچه چهار پایان بستن تو طلیت العطلاء فانا و بطنه و حبسته
س طلی تو به چرکین کرد به بیدینا دی
اطلی به قطران و جز ان مالیده ان را و نیز اطلاء میل کردن بسوی خواهش نفس و منه ما اطلی نبی قط ای ما مال الی هواه و کر کردیدن کردن بمردن نه نجوان
مطلی کمهنی ذائم المرض و ا بسر که امید شفا نیش نباشد بچه پای بسته
تطلیه قطران مالیدن شتر را و بیمار داری کردن و تیمار نمودن و دشنام دادن نه سرود کفتن
تطلی لازم کردن بازی و شادمانی را و نیز تطلی قطران مالیده شدن
اطلاء بالتشدید خویشتن را قطران و جز ان مالیدن و یکی نهار را سوره بردن

باب الطاء فصل المیم

طمث

طامث زن حایض والمهل بن طمشان بالتحریک آنرا نوم ایادا است
ض طمثها طمثا بالفتح برد خبر کان را و کابید
طمثت المراة حایض شدن و این معنا از نصر و سمع آید نیز طمث نبودن هر چیز که با شد و منه ما طمث ذا المرتع قبلنا احد و ما طمث هذا الناقة جبل قط ای ما مسها عقال و نیز بکر و فساد و دینا کشدن

طمح

بنو الطمح محرکه محله است

طمحات الدهر محرکة ومسکنة مخفیهای زمانه

طمح کمنع نزخی است قال او هو بالظاء والخاء المعجمتین وغلط ابن عباد

طامح زن کم بی لیمان شوی در اهل خود رود وزن نکرنده بسوی مردان وبلند از هر چیزی

طماح ککتاب سرکشی وتیز وفیه طماح وزنان فرمانی زن از شوی

ابو الطمحان قینی محرکة ویکی شاعر است از شعراء از بنی قین بن جسر

طماح کشداد زمند وبحر ومرد واست از بنی اسد بعثه الی قیصر فصل بامرئ القیس حتی سمه

طماحیه بالفتح وتخفیف الیاء ابن است شرح سمین

ف طمح بصره الیه بلند کرد بسوی بلند شد نظر او وطمحت المرأة بر آمد از خانه شوی ورفت نزد اهل خود بی اجازت شوی ونیز نگریست بسوی مردان جز شوی وطمح به رفت فبرد وطمح فی الطلب دور رفت

اطمح بصره بر داشت بلند کرد نگاه را

طمح الفرس تطمیحا بر داشت هر دو دست را وطمح سوله بلند انداخت کبیز را وفی الحدیث انه نهی عن التطمیح بالبول

طم ح ر

طامر کعلابط کلان شکم

طمحر کزنجبیل کلان شکم

مطمحر کمقشعر خود پر

اطمحر کاقشعر نیک نوشید

طم خ

طمخ بالفتح تکبر وبزرک منشی کردن نیز تطمخ بانفه ای تکبر والفعل من نصر

طم خ ر

طمخر کعلابط بلاشر

طمخریر کزنجبیل کلان شکم

اطمخر اینیک نوشیدن

طم ر

طمر بالفتح پوشیدن در زمین وپنهان کردن وبرجستن وبی شیب بسوی هوا طمار بالفتح طمور بالضم مثله والفعل من ضرب ونیز طمور رفتن ودز کذشتن

طمر بالکسر جامه کهنه وچادر کهنه غیر پشمین اطمار جمع

طامر کصاحب کیک وطامر بن طامر آنکه او را وپید دست کبی نداند که کیست

طمار کقطام ویفتح الراء العین منصرف جای بلند یقال انصب علیه من طمار بالکسر عن الاخیر وبالفتح عن الکسائی وفی الحدیث فلیرم نفسه من طمار ای الموضع المرتفع وقیل اسم جبل ای لا ینبغی ان یعرض نفسه للهلاک فانالا فقد توکلت وبنات طمار کقطام سختی وداهیه وابنتا طمار دو کوه پشته است بلند

طمر کفلز اسب نجیب نیکو ودو واسب چیده وکر انداطمره بالهاء مثله وابنا طمر دو کوه است

طمر کسکریج وبن طمور کتنور مثله وغفلت ومنه ذی انت فی طمرة البنی کتنا عن غرتک وجهلک

طمرة الشباب کسکرة اول جوانی

طمر کبریج اسب نیکو رود وچیده وکر انداملم

طمرور چادر کهنه کما زپشم کوسپند نباشد وانکه چیزی ندارد ومرغیست مختلف الالوان کدالخیل مانند واسب نجیب نیکو یا اسب دراز پای سبک اندام یا اسب آماده دوییدن وبرجستن

طمریر بالکسر اسب نیکو رو واسب آماده جستن

الطمر کاردن اسب نیکو رو واسب آماده جستن

طومار نامه دفتر طوامیر مثله طوامیر جمع

مطمر کمنبر رشته دراز که بدان اندازه کنند واقم المطمر یا صحت یعنی راست وبر راست کن حدیث را

مطمار بالکسر رشته بنا یا کسبان اندازه کنند ومرد کهنه لباس ونیز رشته مانند یقال هو علی مطمار ابیه یعنی شبیه ومانند پدر است در خلق وخلق

مطامیر نام اسب نعقاع بن شور

مطمورة نهان خانه زیر زمین کند در وی طعام نهند یا غار است

ن طمر المطمورة طمرا پر کرد انرا از طعام وبزان وطمر الجرح اما سید زخم

س طمرت یده اما سید دست او وطمر فی ضرسه درد کرد دندان او

مطمرات الامور کمحسنات کارهای هلاک کننده

اطمر الفرس غرموله فی الحجر در آورد اسب نره را در مادیان ونیز الطمار بر جهانید نرا او را طمره فطمر

اتان مطمرة کمعظمة خرماده دراز استوار خلقت

تطمیر بر دوید بن وعزر قفیز پرده

اطمر علی قرحیه کافتعل از پرزان برجست بر اسب

طم ر خ

طمرخ بالکسر لقب عبد الله بن ابی هاشم او هو بالباء الموحدة وقد مر

طم ر س

طمرس کزبرج دروغ کوی وناکس وفرومایه

طمرسه ترنجیدن وپیشا پیکی رفتن

طمروس کعصفور نان کوشنا ونیز واسب کره شتماهه ومرد دروغ کوی وناکس

طمرساء بالکسر غبار تنک کمواوی وفد ذا اسقیر کزسا

طم س

طامس وطمس وتا پدید طموس جمع ونا پدید کننده وکدار طامس القلب مرده دل مرده

طمیس کامیر شهر جیست بطبرستان یا ان طمیسه کسفینه یا طمیسه کجهینه است ونیز کور ونابینا

مطموس نابینا ومطموس العین دنبال کبران جهت که یک چشم را نشان ندارد

ن ض طمس طموسا نا پدید شد وبزان ومو بالکسر به وطمست طمسا نا پدید کردیم او را الازم ومتعدد وطمست الشئ از بیخ بر کندیم او را ونا پدید کردیم نشان وعفو او ومنه واذا النجوم طمست وربنا اطمس علی اموالهم ای اهلکها واطمسنا وطمس بعینه دوریکرینهت

خود بستوده ... نحو ... اصفهانی

وطس الرجل وتکبر بهی خطر
الله النجوم ... شوی نهانا
وطس علی بصیره کور کردان دا
وبراهب کشان کرد
ض طسه طعامی تخمه
کرد واندازه نمود وتکاوه شد
اندا
تطس پوشیده شدن و
وناپدید کرد مین خط و
انطمس انطماسا ناپدید کرد
وپوشیده شد ومحو پاک
کرد به خط

طمسل

طمسل کشنده دنده طمایله
جمع
طمسلی کونه‌لی بلا و محی و
نقصان یوق مشی لی الطملی
ای الضراء
طمسل عن المراة طسلة عاجز
کرد ها از زن

طمش

طمش بالفتح مردم یوق ما ادری
ای الطمش هو ای الناس طموش
جمع قال الغرش و لا الطمش من الطمش

طمع

طمع ککتف ... آرزومند
وحریص و امیدار ... طموع
وطمعه ... طماع جمع
طمع محرکه مرسوم لشکر اطماع
جمع یوقامرهم الامیر باطماعهم
یا الطماع اوقات گرفتن مرسوم لشکر
ونیز طمع از و امید
طامع آرزومند حریص اطماع
جمع و امیدوار
مطمع کمقعد چیزی که بدان
طمع کنند
مطمعة بالفتح سبب طمع
اطمع اطماع رنج که امیدوار
کند و ... نفس خود
س طمع ... [illegible]
... [illegible] آرزومند کرد

و حریص گشت و امید داشت
ویقال فی التعجب طمع الرجل فلان
بکرم یعنی ... شد کذا
حسنت المراة فلانة ای حسنات
کثیرة ... القاجز
فلان وکذلک التعجب فی کل شی
الا انا قالوا فی نعم و بئس والنهر
یرکبهم غیر لازمة لقیاس التعجب
لانه ضد التعجب ... ما احسن
زیدا و احسن بزید و کرم ...
ونعد شی نعم و بئس
اطماع امیدوار کردن نوازنده
کرد ... کثیرا
تطمیع بمعنی اطماع است
تطمع آرزومند وحریص شدن

طمغ

طمغ محرکه ... کردن
خیم چشم والفعل من ... نوع
طمغت عینه اذا کثر غمصها

طمل

طمل بالفتح افزونش
طمل بالکسر مرد پلید زبان
شوخ چشم بیباک طمول بالضم
جمع واب تیره وجامه سبز رنگ
وگلیم سیاه یا سیاه هرچه باشد
وگرد ... و ...
گرا ... فرهان وجامه
کهنه وگرگ تیره رنگ ...
وگرگ سخت ...
حوی ... رنگ ...
ویرکن یا مرد برهنه
طملة بالکسر ...
ولای وکار ... الطملة
طملة بالضم والفتح ...
...
واب تیره که در ته حوض مانده
باشد و بالضم ...
ملامر ... فلان فی طملة ...
نعام فیح
طامل مرد پلید زبان ...
طمول کصبور ...

پاک
طمولة بالضم پلید شدن بی
باکی اسم است مصدر را
طمیل کامیر ... غاله
نر ... کل و ...
اینجه و ... پیکان
... کرد ... بدان ...
بسوی خویش ... داو
نان فراخ ... تیر ... الوده
طمیلة کسفینة بزغاله
طمل کقطمر ... تیره رنگ پوشیده
شخص
طملال بالکسر ... بسوی
و ... تیره ...
وگرگ تیره رنگ ...
ابو ... شتر ...
طملول ... برهنه
طملیل بالکسر ...
... طملول بالضم ...
مطملة ...
کی ... است
مطمول نان فراخ ... الوده
بحون
ن طمل الابل ...
طمل الحمیر ...
وذلک کرد ... و
طمل الثوب ...
وطمل الخبز ... کردن نان
... وطمل الثوب ...
کردن را وطمل الدم السهم
الوده خون تیر را وطمل ما النطع
... او ...
ذلک ...
طمل فی طملة ...
والوده شدن
اطمل ... کرد ...
وضو نمود
اطمل ما فی الحوض ...
... بود
تطمل الوده شدن
انطمال ...

نمودن یوق ... اذا ...
الصحوص

طملخ

طمالیخ بالفتح ابر تنگ سپید
و ...

طملس

طملسة رنج ...
... کردن و پنهان شدن
چیزی ... کینه داشتن
تخفیف ... کرده ...
یاس ... شک

طمم

طم بالکسر ...
ابدیا ... و ...
کثیر وما ... ومنه ...
فلان بالطم والرم ای بالمال
الکثیر ...
و ...
مرغ نر ... کلان و ...
دو
طمة بالضم ... و ...
خشک
طامة ...
...
...
باشد
طمیم کامیر اسب نیکو دو و
سریع و شتاب
رجل طمطم کزبرج مرد ...
ناشر ... خلاف صحیح
رجل طمطمی ...
طمطام بالفتح میانه دریا
... مرحجه
رجل طمطمانی بالضم ...
طمطمانیة بالضم ...
نشت ... خبر است
الطامیم بالفتح ...
رجل ...
موی ... الراس ...
سر ...
ن طم ...

[Margin notes:]
... چشم
... بسیار ...
ناسره کو

بسیار کردید یا بسطم الاناء پر کرد خوردرا
ن ض طم البر کندرا انباشت چاه را و برابر کرد وطم الشئ بسیار شد بحدی که فوق کرد یا بر وغالب شد وطم راسه کرید بعض ان را وطم شعره برید موی را یا کره زد وطم الطائر الشجرة بربالای ان برآمد وطم الرجل طما وطمیما سیل کرد یا نرم نرم رفت یا نرم نرم دوید کذا طمت الفرس
طمطم طمطمة نشناکرد وسخن بزبان عجم گفت
اطم شعره وقت بریدن موی رسید
طمم الطائر تطمیما فرود آمد مرغ برشاخ درخت
استطمام وقت بریدن موی وپشم رسیدن
ط م ن
طمن بالفتح آرامیدن وطمون بالضم
طمین کامیر شهریست بعد مطمئن آرامنده تصغیرش طمیمن است بحذف میم وبحذف یکی از دو نون
مطمان آرامیده وفرار کرفته طمیئنه تصغیر طمانینه است بحذف یکی از دو نون کذا لد است
طمان ظهره کج نیز خم بود پشت را وطمان من الامر اذا بدا انکار
مطامنة پشت را پست و برابر کردن
اطمان الی کذا اطمینانا وطمانینة بالضم آرامید وقرار کرفت وفی الحدیث عن النبی صلی الله علیه وسلم ثم ارکع حتی تطمئن راکعا ثم ارفع حتی تعتدل قائما ثم اسجد حتی تطمئن ساجدا
ط م ه
مطمه کمعظم کرانبار
ط م و
طمو بهدوده است بمصر
طمیة کغنیة کوهیست بباد یه وموضعی است برنیل بمصر
ن طما البحر طموا پرشد و طما النبت بالید کیاه وطما الهمة بلند کرد ید وطما الماء برامد وبلند کردید
ط م ی
طمی نیز بسیار شد اب وکوا کرد وداز کرد بدن کیاه وبلند کشتن قصد وهمت وپرشدن اب دریا وبرامدن اب وهذا کله فی الواو والفعل من ضرب
باب الطاء فصل النون
ط ن ء
طنء بالکسر باقیمان تقی زکنده بطنئه ای بقیة روحه وصحرا واصله الفرج واعی باشرع کسیر وخواهش نفس وتهمة بین پیچیده مرغزار وپشته بلند که ابی ان نزود وبیماری واب باقی مانده درحوض وانچه بهمت شکار شیر ودده سازند ینام نیه کرمعنا کی است ونخا کستر اثر شانه ونا فرمانی وبجود وجای خشک کردن خرما از سنگ ساخته وهمت وقصد
طناة محرکة زنا کاران
س طنئ البعیر طنا شلچسید سپرزوی درپهلواو وطنیء ماله اشکار نکرد بهمت شرآبیه دندل داشت
ف طنا طنا اثرهداشت
اطنا اطناء میل کرد بسوی منزل وبجای باشر واطنا الی الحوض رفت بسوی حوض بی نوشیدان را واطنا الی الطبع
رفت بسوی فرش بی خفت براثر نجعت سستی وکسالت وهذه بقیة لاتطنی نمی جان بر نشود لدیغ ان
ط ن ب
طنب بضمتین طناب کمربها خیمه بدان بسته شود یا میخ آنها وطنبة کعنبة جمع ودواکه برده کمان پیوند مید پس ان بر چوبک کوشه کمان پیچند یا دوال کره وقبضه کمان بسته شده وپی جی اعلای سینه وموضعی است میان رمان یموذات المشرع ورک پی دن خف وپی اندام وفقر وناحیه ومنه الحدیث مابین طنبی المدینة احوج منی الیها ای طرفیها
طنب محرکة کجی نیزه ودرازی پا یا سستی در پی ودرازی شتر واز عیب است
اطنب کاحمد دراز وست ودراز پشت طنباه مونث
اطناب بالکسر پایان ودز بی بود وعمرو بن اطنابه پدر بزرگ است وهو عمرو بن عامر بن زید مناة بن مالک الخزرجی ونیز اطنابه بردوال کمر وقبضه کمان بسته شد
مطنب کمعظم کردن وسر شر وبازو
جیش مطناب بالکسر لشکر کران وبزرک
اطناب بسخن نیک پیمودن باید غیاو پی یکدیگر رفتن شتران ودویدن دران دختن مهر وبلا اوردن شاعر در وصف بیان المبالغة مدح یا شدیا ذم ونیز دراز کشیدن یا عقل ولفظ را خلاف ایجاز
خباء مطنب کمعظم خیمه طنابها استوار کرده
طنبة تطنیبا کشیدن را بطنبها و بستن طناب را ونطنب الک اقاذ بزرگ و دیکرانه وطنب بالمکان اقامت نمود درانجای وطنب الفرس در ودر پشت شد اسپ نیز طنیب بدوال آوختن شکاری مطارتی انکه طنابهاتنای او تا طنابهای خانه نیز است
ط ن ث
طنبذ کقنفذ دهیست بمصر از ازده اشتمل شنب ندیا بانا بوصحة شیخ عبدالملک بن مروان ویا نوزده شهر آنها ووده کطنبذة دو موضع اندیکی ازان شهریست در صعید ودیکری موضعی است در اقلیم محمدیه بتونس
ط ن ب ر
طنبور بالضم نوعی آنرمعروف معرب دنبا صل دنبه بره شبیه الیه الحمل طنبار بالکسر مثله طنبورة بالفتح دشت بالوان شهریست باندلس
ط ن ب ل
طنبل طنبلة کوتاه شود بعد غافلی
طنبول بالفتح دودمان بمصر
ط ن ث ر
طنثرة بسیکخوردن سیر تا چندان که کران کردد جسم ازان ونیز طنثرة نام مرغی
طنثر کران شدن جسم از بسیار خوری
ط ن ج
طنجة بالفتح شهریست بکنار دریای مغرب
طنوج نوعها واجزای کتاب واحد شان اید
ط ن ج ر
طنجیر بالکسر دیک مسین وبلند تر

دمن حلوا نيزي معرب تبكاي
پاتيله

طنح

طناح كسحاب ... سبت صبر
س طنخ ... ناگوار
گرديد ... نيز ... شد

طنخ

الطنخ بالكسر ... از شب ...
طنخ من الليل اى طائفة منها
طنخة ... كرد ... ان
س طنخ ناگوار كرديد
... شد ... نيز
... گوشت
التطنيخ ... ناگوار ...
از زنا
تطنيخ ... ناگوار ...
طنخة اذا اتخمه

طنز

طنز بالفتح افسوس كردن والفعل
من نصر و نيز طنز نوعى از ...
طنزة بالفتح ...
طناز افسوس كننده
طناز كشاد ... افسوس
كننده
مطنزة كمقعد ... بى خير ...
مطنزة اى جانمه لاخير فيه
... عليهم

طنس

طنس ... بكى ...

طنف

طنف بالفتح والضم و بالضم
و بضمتين ... از كوه برون
برآمده و ... از كوه و سر
كوه الطناف و طنوف الضم جمع
... كرانهاى ... بجست فرو
كرفته و هرچه بلند ... برون
برآمده باشد ... و پوشش
در سرا و ... دوال ...
پاره سرخ ... جاشه ... باشد
... والفعل من سمع
طنف ككتف ... خوار

بدنيت طنفة ... مونث ...
بدل و ثناء ...
س طنف طنافة و طنوفا
و طنفا ... كرد ... بد
مطنف كمحسن صاحب ضيف
و ... بركوه
ما اطنفه چه ... و ...
و كوما ... اللو
رجل طنف كنعظم ...
طنف نفسه الى كذا ...
با از ... ... كرد ...
خودرا و نيز تطنيف ...
كردن و ... بر ...
نهادن
تطنف ... كردن و ...
كردن تو ... تطنفت ...
الحيد اى ما ... پوشيدن
و ... هو ... تطنفهم
اى نعشاهم

طنفس

طنفس بالكسر ... ناخوش
منظر ... زمى
طنفسه مثلثة الطاء والفاء
و بكسر الطاء و فتح الفاء و بالعكس
كستردنى است ... بامه و بوريا
مانند كه ... شاخ ... چون
باشد طنافس جمع
طنفسه ... خوى كرد ...
سد ... پوشيد ... ها
بنيار

طنفش

طنفش ... مرد سست و ناتوان
طنفشى بالياء المشددة مثله
طنفش عينه طنفشة چشم را
كوچك كرد و ... چيزى
و نيز ... كرديت

طنن

طن بالكسر ... شتر ...
شير
طن بالضم اندام آدمى و طنان
بالكسر جمع و ... باى ...

عدل نهند و پشتواره في ...
هيزم و مانند آن طنة يكى
طن بالضم ... يا آخر دو
شتر ... گوشت
طنطنة ... آواز ... دن ...
... و ... آواز طنبور
و مانند آن ... آواز
طنين كامير آواز مكس و بانگ
... و ...
رجل ذو طنطان بالفتح مرد با
فرياد و فغان
ن طن طنا ... بانگ و ... دن
و ... طنين و ... طنان
... است ...
و طن فلان اطنانا ... مرد
اطنان ... الضربة
بالسيف فاطن ... قطعه
... يراد به للصوت
القطع و بانگ ... دن
... ذا
تطنين بانگ ... دن

طنو

طنو بالفتح ... و بالضم
... والفعل من سمع

طنى

طنى بالفتح ... كردن ...
و بيمارى ... و ...
درخت يا باران ... يا
يا درخت ...
طنى بالكسر ... باشد ...
طنى ... است
طن ككتف ... پيه ...
بر پهلو ... طنى ... مثله
اطناء ... جمع طنى ...
س طنى اليها طنى ...
طنى ... در ...
... كرد و طنى ...
در ... پهلو
چسپيد ... و نيز ...
به شدن ... كرد ...
اطنى فلانا ... الطناء ...

كشتگاه ... فلان را
و اطنى ... خواهش كرد ...
و ... ميل نمود بطرف ...
خوابيد ... و ... لا
تطنى ... فيما ... ان
طنا اسم است ... و طنا
در ... شدن ...
و ... پهلو
... و ...
... داشت
طناء ... علاج ... نمود
و طنى ... كرد ... پهلوى

باب الطاء فصل الواو

طوء

طاءة ... دور شدن
در ... ... الطاءة
و ... كبير پديد
بطى ... يطوء اذا ذهب
... والنسبة اليه طائى ...
القياس ... كطيبى ... حذفوا
الياء الثانية فبقى ... قلبوا
الياء الساكنة الفاء ...
طاءة ... مثله
كويند ... بالضم ...
دراز كنى
س طاء فى الارض ... دفت
تطأطأ ... كرد ...

طوح

... طوح ... دور ...
دراز
طوائح شدائد مهلكات
مطواح بالكسر ... بسى
مطاوح ... جايهاى ... و
جايهاى هلاك
ن طاح طوحا هلاك كرديد
يا قريب بهلاك شد و دفت
و ساقط كرديد ... تا
كشته شد طاح يطيح لغة فيه
الكل و هى افصح

سنواد ۳ ...

سكان ۳ ...

فصل الواو

پيكوه ...

أطاح شعره افکند موی را و
أطاح الشیء غیب نمود و برد آن
را
طوحه قذف به تطویحا انداخت
او را اندر هوا و هوس و طوّح
برانگیخت موی با بر و آن در میدان
جانکاه، و نیز تطویح سرگشته
و پریشان نمودن و آواره گردانیدن
در جهان و اینجا انجا بردن و
هلاک ساختن و یقال طوحته
الطوائح ای قذفته القواذف
و لا یقال المطوّحات و هو نادر
و بعضا در معنی فرستادن
بجایی که از آن آمدن نتواند
مطاوحه همدیگر را انداختن
تطوّح فی البلاد سرگردان
گردید در جهان و اینجا انجا
انداخت خود را و امد و رفت
تطاوحت بهم النوی شد انداخت
ایشان را نوی

طوخ

طوخ بالضم چهارده موضع
است بمصر
ن طاخه طوخا تهمت کرد وی
را بقول یا بفعل

طود

طود بالفتح کوه یا کوه بزرگ
اطواد و طودة بالکسر جمع و
دلیل تودة بلند بر آمده و
نام مردی و نام کوهی که ان با
عرفه بطرف صنعاء میرود و
شهریست بصعید و ابن
الطود حر سنگی که از کوه بر
افتد
طادکران مهم باشد و شر
خواهان ماده
مطادة دشت دور دراز
مطاود جاهای هلاک
ن طاد طودا پاینده شد و
قرار گرفت
مطوّد کسی که نظر دور بیند

طوّد تطویدا سرگردان گردید
و رفت و طوّد فی الجبال امد
امد در کوهها
تطوّد گرد گردید و رفت
در جهان
بناء مطاد بنا بلند
انطیاد بجانب بالا رفتن در
هوا

طور

طور بالفتح یکبار اطوار جمع
قال الله تعالی خلقکم اطوارا
قال الاخفش ای طورا نطفة
و طورا علقة و طورا مضغة
و نیز طور مسای و مقابل چیزی
و حد و اندازه و نهایت ان یقال
یقال فلان عدا طوره ای حده
و تعدا بعضنا فاصل میان
دو چیز و نوع و صنف تقول الناس
اطوار ای اصناف مختلفون و
نیز طور پیرامون چیزی گردیدن
طوران شله و نزدیک شدن
بچیزی والفعل من نصر یقال طار
بهای قرب منه
طور بالضم کوه و پیرامون سرا
و حد و نهایت چیزی و کوهی
نزدیک ایله منسوب بسوی
سینا و سینین و کوهیست
بشام منسوب بسینا بقولی
و کوهیست بقدس بطرف
راست مسجد و کوهیست دیگر
جانب قبله مسجد و در انست
قبر هارون علیه السلام و
کوهیست براس العین و کوهی
است بکوهستان بر طبریه و
شهرستانی است عجز انقلیم(?)
و شهریست بنواحی نصیبین
طورین بالضم دهی است بری
طوری بالضم وحشی از مردم
و مرغ و کبوتر و ما بها طوری
نیست زان کسی
طوری کنیته قال ... الطیر(?)

اطور کاحمد حد طرف چیزی
اطوار بفتح الراء و مع کسر دو
کرانه تقول بلغ فی العلم اطوریه ای
اوله و اخره و لقیت منه الاطورین
یکبار آرا یعنی سختی و بلا دیده روی
طوار بالفتح حد و نهایت چیزی
و مسای آن و طوار الدار و کسر
فراخی و درازی سرای
طوار کغراب همه چیزی و مقدار
طوران بالضم دهی است بجرجان
و دهی است ... ملحیه(?)
است بسند
طورانی بالضم مرغ و کبوتر وحشی و مردم
و یقال ما بها طورانی ای احد
طوطرة کطوطرة افکندن امرءة
بداخری

طون

طوان کخطان نرم و کلان تنان
از مردم و جز آن

طوس

طوس بالفتح نام و خوبی و نام کسی
چهره بعد بیماری و خوبی گشتن
والفعل من نصر و بمعنی پر کردن
طوس بالضم دوام و همیشگی چیزی
و دو اثیت ... حفظ ...
خوانند و شهریست
طواس کخطاب ماه شبی است و
شبی از شبهای محاق ... که
ماه از ... خوانند
طاووس پرنده است ... پر رنگین
بلاد عجم تصغیر آن طوبس است بعد
حذف زیادات اطواس و طواوس
جمع و مرد خوب روی و نام شاه
و سیم و زمین سبز با ... گونه گون
و ابو عبد الرحمن طاوس بن کیسان
یمانی مولای بحیر بن ریسان حمیری
از کبار تابعیان است
طواوس دهی است بخارا
طواویس ... بود در ...
کسی است و ابو عبد النعیم ...
طاوس و هر که ... گشت

طویس ... نامی است و هو اول من
غنی فی الاسلام و منه اشأم من طویس
و کان یقول ان
امی تمشی بالنمام بین نساء الانصار
ثم ولدت فی لیلة مات فیها رسول
الله صلی الله علیه و سلم و فطمت
یوم مات ابو بکر و بلغت الحلم یوم
مات عمر و تزوجت یوم قتل عثمان
و ولد لی یوم قتل علی فمن مثلی
فی شئمه ... انی عبد النعیم
انا طاوس الجحیم انا اشأم
من یمشی علی ظهر الحطیم
مطوّس کمعظم نیک و زیبا از
هر چیزی
تطوّس ... و منه ...
ابن طوسه ای ابن حبیب(?)
تطوّست المرأة آراسته شد خود را
زن و زینت کرد

طوش

طوش بالفتح سبکی عقل
طوش تطویشا امر و نهی را
کردن یعنی خود را

طوط

طوط بالضم ماده پنبه و مرد
بلند بالا و باشه و شتر مرغ و
خوانند و نیز مو و مرد سخت بیکار
و خصومت دلیر و کشن نر شهوت
اطواط جمع
طیط بالکسر مرد دراز بالا
و احمق و نادان و کشن نر بی
شهوت
طاط مرد دراز و دلاور و کشن
نر شهوت ناک با بانگ
طائط کشن نر شهوت ناک و با
و مرد سخت خصومت دراز نطاط
جمع
طواط کغراب مرد شجاع
طیطان ... نای بچه
طیطانه یکی
طیطوی بالکسر و فتح طا ...
... نوعی از مرغ سنگخوار(?)

باسپرکردن
... (?)

يا غيرآنست
طيوط بالضم بعضى
ن س ع لط الفحل لطوطا و
طيوطا و طيوطانا نيز شهوت
كرد يا كشن و بانك كرد

طوع

هو طوع يديك بالفتح يعنى او
مطيع و فرمانبردار تو است
فرس طوع العنان اسب نرم و رام
طوعة بالفتح از اعلام زنان
است لا ينصرف و ابن طوعة
فزارى و ابن طوعة شيبانى
شاعرانند
طائع فرمان بردار
طوعة كهمزة مرد فرمانبردار كرم
طاعة نبيد كه و از اسمان زنان
است و حميد بن طاعة شاعر
طائع فرمانبردار و نخواهان
و منه جاء فلان طائعا غير مكره
طيع ككيس مثله طوع كركع جمع
طواعية ككراهية طاعت
بندكى يقال فلان حسن الطواعية
كالتاء حسن الطاعة
مطواع بالكسر فرمان بردار
ف ن طاع له طوعا و طاعا
بالفتح فرمانبردارى كرد و منقاد
شد و طاع له المرتع فراخ علف
چراگاه
الشيخ المطاع آنكه سخنان او در
منع حقوق مطيع و فرمان بر
وى باشد
اطاع الشجر اطاعة رسانيد
درخت ميوه را و بر چيدن آن
قادر كرد و نيز اطاعة فراخ علف
شدن چراگاه و فرمان بردار
كردن
تطويع آسان نمودن كارى بر كسى
و توانا نمودن بر كارى و منه
قوله تعالى فطوعت له نفسه
قتل اخيه يعنى آسان كرد و توانا
نمود يا آماده كشت و فرمان

بردارى نمود يا دلير كرد او را
و اعانت كرد و پيش رفت حكم كرد
او را
مطاوعة فرمان بردارى كردن
و سازوارى نمودن با ديگرى
و نزد نحاة اثبات فعل پس از فعلى
بجهت دلالت بر پذيرفتن مفعول
كه فاعل ثانى است اثر فاعل فعل
اول را
مطوعة آنكه بطوع جهاد
كنند بى آنكه واجب كرده بر ايشان
و منه قوله تعالى الذين يلمزون
المطوعين و اصله المتطوعين
فادغم التاء فى الطاء
تطوع توانائى نمودن از خود
آنچه نه فريضه باشد و ورزيدن
و عنه حضار الطوع اى نافلة
و كل متنفل خير متطوع
تطاوع نرم كردن و نمودن نفس
تطاوع لهذا الامر حتى تستطيعه
استطاعة توانستن تعالى
قوله تعالى فما اسطاعوا ان يظهروه
يحذفون التاء استثقالا لها
مع الطاء و يكرهون ادغام التاء
فيها فتحرك السين وهى لا تحرك ابدا
و قرء حمزة فما اسطاعوا بالادغام
فجمع بين الساكنين و بعض
العرب يقول استاع يستيع
بحذف الطاء استثقالا و
بعضهم يقول اسطاع يسطيع
بقطع الهمزة يريد اطاع يطيع و
يجعل السين عوضا من ذهاب
حركة عين الفعل
انطياع فرمان بردار شدن

طوف

طوف بالفتح مشكها و [illegible]
دم كرده با هم بسته مانند
سطح ساخته كه بوى از آب گذرند
و آب با خود از بهر طلب [illegible]
و منه الحديث لا يصلين احدكم
و هو يدافع الطوف اى البول

رجل طاف مرد بسيار طواف
آنكه بطوف [illegible] بالضم [illegible]
رقيبه و منه من الفساد
طائف پاسبان شب و نام شهرى
ثقيف به زوادى كه ابتداى آن
لقيم و انتهاى آن [illegible] كرده
اند سميت لانها طافت على الماء
فى الطوفان او لان جبرئيل عليه
السلام طاف بها على البيت و
لانها كانت بالشام فنقلها الله
تعالى الى الحجاز بدعوة ابرهيم عليه
السلام او لان رجلا من الصدف
اصاب دما فى حضرموت ففر الى
وج و حالف مسعود بن معتب و
كان له مال عظيم فقال هل لكم
ان ابنى طوفا عليكم يكون لكم
ردءا من العرب فقالوا نعم فبناه
و هو الحائط المطيف به و خانه كه
[illegible]
نزديك [illegible] با طائف
[illegible]
[illegible] باشد و سنك
كوه بيرون جسته و خادم كه برغبت
و عنايت خدمت كند
طائفة پاره و گروه از هر چيزى
قال الله تعالى وليشهد عذابهما
طائفة من المؤمنين و قال
ابن عباس الواحد فما فوقه [illegible]
يك تا هزار يا كمتر از آن [illegible]
دو مرد يا يك مرد پس بمعنى نفس
باشد و ناحيه و جانب چيزى
طواف كشنده خادم كه برغبت
و عنايت خدمت كند و اعانت
و بسيار و ذو الطواف و ايل
حضرمى است
طوفان بالضم باران سخت
و آب بسيار كه همه جا پوشيده
[illegible] بشتاب [illegible] و قتل
و سبك سيل آب [illegible]
برآيد و همه را غرق كند و منه
فاخذهم الطوفان و قيل الغرق

و قيل كثرة الماء و قيل [illegible]
و هر چيز بسيار كه احاطه كند تا
جماعت را طوفان [illegible] و شب
شب بسيار تاريك
مطاف بالفتح جاى طواف كردن
ن طاف حول الكعبة و بها
طوفا و طوافا و طوفانا بالتحريك
و تطوافا بالفتح كرد و پيرامون
كعبه كشت و طاف طوفا [illegible]
كاه شد [illegible]
طاف على نسائه دوره كرد بر
انها هو كناية عن الجماع و طاف
فى نجاد و خواب آمده من الشيطان
و فى الحديث ليس بينه و بين
الطواف احد يريد بالطواف
المطاف و نيز طوف آمدن خيال
در خواب
اطاف به فرود آمد بوى و نيز [illegible]
گرديد و احاطه كرد
طوف الشئ تطويفا و تطوافا
كرد چيزى كرديد بسيار [illegible]
و نيز تطواف [illegible]
جا شكر و ان طواف كنند
تطوف كرد چيزى كرديدن
اطياف بتشديد طا [illegible]
انداختن و بجا نكاه شدن
استطاف پيرامون چيزى
كشتن

طوق

طوق بالفتح كردن بند [illegible]
كرد كرده چيزى را اطواق جمع
و [illegible] و توانائى [illegible]
[illegible]
برآيند و ما لك بن طوق
صاحب [illegible]
در زمان هارون الرشيد
بود و فى المثل كبر عمرو عن الطوق
در حق شخصى كويند كه ملك
چيزى كرده كه كمتر از منزل او
باشد و هو عمرو بن عدى بن
نصر ملك من ملوك حمير و كان

قال لجذيمة الأبرش جمع غلاماً
من أبناء الملوك يخدمونه منهم
عدي وكان جميلاً فعشقته رقاش
اخت جذيمة فقالت له اذا سقيت
الملك فسكر فاخطبني اليه فسقى
عدي جذيمة والطف له فلما
سكر قال له سلني ما احببت
قال تزوجني رقاش اختك قال قد
ملكت فعلمت رقاش انه سينكر
اذا افاق فقالت للغلام ادخل
على اهلك فدخل فاصبح في ثياب
جدد وطيب فقال له جذيمة
ما هذا قال انكحتني اختك
البارحة قال ما فعلت ثم جعل
يضرب بجبهته ورأسه واقبل
على رقاش وقال حدثيني وانت
غير كذوب أبحر زنيت ام بهجين
ام بعبد وانت اهل لعبد
ام بدون وانت اهل لدون
قال بل انت زوجتني كفواً كريماً من ابناء
الملوك فاطرق جذيمة فلما علم
عدي بذلك خاف فهرب ولحق
بقومه ومات هناك فحملت
منه رقاش وأتت بابن فسمته
عمراً وتبناه ولحقه بجاشيه
وكان لا يولد له فلما ترعرع
كان يخرج مع الخدم يجتنون
للملك الكمأة فكانوا اذا وجدوا
كمأة خياراً اكلوها واتوا بالباقي
الى الملك فكان عمرو لا يأكل منه
ما يأتي به كاملا ويقول هذا جناي
وخياره فيه اذ كل جان يده
الى فيه ثم انه خرج يوماً وعليه
حلي وثياب فاستطير فقعد مدة
فضرب في الآفاق فلم يوجد ثم وجد
مالك وعقيل ابنا فارج رجلان
من بلقين كانا متوجهين الى
جذيمة بهدايا فبينما هما نازلان
في السماوة انتهى اليهما عمرو
فعرفاه فقدماه الى الجارية
ابن التنوخي فقالا للجارية

شعثهما الطعينا فاطعمتهما فاشار
عمرو اليهما ان اطعميني فاطعمته
ثم سقتهما فقال عمرو اسقيني
فقالت الجارية لا تطعم العبد الكراع
فيطمع في الذراع ثم انهما حملاه
الى جذيمة فسر به وضمه وقبله
وقال لهما حكمكما فسألا منادمته
فلم تزل الاميتين ونبعث عمروا
الى امه فادخلته الحمام والبسته
وطوقته طوقا كان له من ذهب
فلما رآه جذيمة قال كبر عمرو عن
الطوق فذهبت مثلا

طوقة بالفتح زمينی است که
نرم ميان زمين سخت بود نشست
طاق پيچه خميده باشد لنبنا
معرب تاك طاقات جمع طيبان
جمع وبمعنی جماعت نيز آمده و
شهرت بجهت افكندن
بطرستان عبيد بن حكيم
نعمان شيطان الطاق وسنك
بزرك يمين وان اسنه از كوه وكذلك
في الشعر ومايين هرد جوب كشيده
ويقوطاق نعل ونعامه نعل وطاق
نعمان
طاقه نوانا بی اسم است طاقه زدا
ميكفاه ... عليه ... شعر
طاق يوسك بيرون شاعد
كوه وانجاه
طاقشان شوی بی است ...
الطواف شير ناجمل ونبرسكر
پيدا شكر استند لا يما الپيرتنا
للترجيح خان بغدا قرطسكره واذا
اذا سه من رئيسه امنه حمل
فان يقول الا النعمان اشعنه غز
ن طاقه طوقا نوانا فتنه
اطاقه توانا بي وتوانستن جبهة
يوق طاقه وعليه
طوق مكتسهه كبوتر كه دركردن
او طوق باشد وجعل بلاغ وعنبر
كنكون طوق دارد اشته شد
طوق فكه مطوقا تكليف ناه

توداير اسيرتا چيز كي بطوق طاقت
نك وطوقنی الله اذا توقيه
توانا كند بر اشياء بر اداي حق
او بيا توانا كردو وطوقت لنفس
يعني ازضيفه شد والبانه نيس دو
اسان نمود وندبر يطوقونه الجد كرد
وابين باختن وطوق زكلو
كيا نداختن وكردن بند پوشيدا
نطوق كردن تب پوشيدن
وفي عطالابدين يطوقونه بتشد
واو يعني كردانيده شد همانند
طوق در كردن نهاى ايشان و
يطوقونه نيز تشديد وواو لصله
يتطوقونه ادغام كرده لنظام
نمودند ويطيقونه اصله يطيقونه
واوفا ينا بدلكرده وسطيقونه
اصله يتطيقونه على تفعيلون
واوفا يا كردند

طول

طول بالفتح فزوني وتوانا بي و
توانكري ودستكاه وفرد بحق
طول بالفتح والضم عمر وزندكاني
يا غيبت ودندكي طيلة بالكسر
مثله يقال لما لطول لك وطيلتك
اي مكثك ودخرنا وغيبتك
ويقال لا اطيلك طول الدهر
مدت

طيلة بالكسر عمر وزندكاني
ظالطيلتك يعني دراز شد عمر
تو وكذا مكثك وغيبتك
طول كعنب طبل بالياء وعند
نشتد لانهما في الشعر ايضا بد
شود يا بسن دراز كمسبانست
بعابف وتثنيه يتوالخ للفرح الله
يعني دراز كن وسال الطلال
طوال وطيلات يعني عمرا دراز شد
عمرتها وندكي با غيبت تو
طول كصرد عمر ومنه ومثيد
يقوطا الطول والسبع الطوال
جمع طول است ان سورة بقرة
آل عمران ونساء ومائده وانعام

والغرات وعشم يونس وبوديس الطول
وبراءة هرد وزمين باكهم مهره
سورة ندكند ونقلصاحب نيكلا
طوله حركه دراز اند لغر بين
شتر ايام است
طالة مادة خر
طول الكحات غايته ما نزرق
لا اتيك طوال الدهر ويضم
ويتوطال الطول الطيلة الله اكبر
ايضا اي عمرا وصكك و
غيبتك وطوال الدهر
دراز
طوال كفراب دراز ونشام كي
طواله كثمامه دوجبهي است
يا چاهي است ونيز اسپي است
بني ضبيعة بن غزاعة واوبو
طوالة عبد الله بن عبد الرحمن
تابعي است
الطول دراز ونيز فاضل و
افزونتر اطاول جمع بين
الطولي شترك بفتح بيننا ودراز
بود وعنو الطول بطيلات
طولي كطوبى دراز دراز
الطول است وهاالنث مر سه
بلند طول كعنب جمع
طائل فرونه وتوانا بي وتوانكري
كري ودستكاه وفريق طائلة
مثله في الكل وفاضي ولا يشعل
في هذا الحديث الا في النفي يقال
لا طائل في هذا الامر وهذا امر
بطائل يعني بي فضل وضعيف نا
بهر كالت ولرجل متنبط
بعني حاصل نشد ان نحامع
وضربته سيف غير طائل
غير ماضي ولا قاطع ونيز طائلة
وكينه تونهم بينهم طائلة اي
عداوة وترة
طويل كامير دراز طويلة موثنة
طوال وطيال بالكسر جمع و
حميد الطويل مولى طلحة الطلحات
خزاعي تابعي است ونيز طويل نا

نام بحری از بحور شعر است مرکب
از دو جزو مکرر فعولن مفاعیلن
فعولن مفاعیلن و بعضی مؤلف است
طویله کیفیته رسن که بدان
پای ستور را بندند یا در سر
کشند ستور را در علف بندند و
رسن دراز بالا و فی المثل ضربه
عن طوبلة یعنی بگیرد ما از نخلة
در اختصار کلام استعمال کنند
و نیز طویله مرغ اعلی بصیغهان
یک گروه در عرض و سه گروه
در طول و در آن بگیرند ما است
مرابیان ان را
طوال کسکر غ است دراز پا
طیلة الربع ککیبته باز نجسه
نطول کدوه رسن دراز که
ستور را بعلف بندند و کنند
کسیدان پای ستور را بسته بند
طوال کرمان نیک دراز
مطول کسنبر کبر رو رسن مطاول
جمع و مطاول الخیل ارسانها
ک طال طولا بالضم دراز شد
یقع طال الشیء و طلت انا الضلد
طولت نقلت الضمة للطاء و
سقطت الواو لاجتماع الکیناه
ولا یجوز ان تقول منه طلته
لان فعلت لا یتعدی فان اردت
تعدیته قلت طولته و طلته
واما قولک طاولنی فطلته فانا
یعنی بذلک کنت اطول منه من
الطواء الطول جمیعا
ن طال علیه مستمهاد
بر کسی و نیز طول بالفتح فرونی کردن
بر کسی و فخر نمودن و غالب امد
در درازی و منه فی حدیث
استسقاء عمر فطال العباس
عمرای غلبه فی طول القامة و کان
عمر طویلا و کان العباس اطول منه
و احسان کردن صلة بصلة و
یقال طال ما انتظرتک دیر است
که چشم می دارم تو را ادخلوا

طال ما لیصح ترکیب الفعلین
بلا واسطة و الا لما صح ان یقع
طال انتظرتک فلما دخلت ما
میزتها لفعل مقصد الی طال
انتظاری علیک
اطاله اطالة نبواطولوا الاذناب
کرا دراز و اطول عل الاصنام
و اطال المراة بجیگان در از
اوردن تا زایید که فرزند
بلند بالا و فی المثل ان
الفصیر بعیطیل فهو حبث
کما فی الصحاح
طول لها تطویلا دراز وفرو
هشتن کردن رسن ستور را در
چراگاه و کذا اطول غرهة و طول
له مهلت دادند و نیز تطویل
دراز نمودن
مطاولة نبرد کردن بدرازی
و بفضل و توانائی و دور انداختن
و درنگ کردن در کاری
تطاول کردن دراز کردن تو
نکرنیستن بچیزی و کردن کشی و
تکبر نمودن و بلند کردیدن
و افزون شدن و فخر نمودن و
درازی شا و بلندی ان
تطول علیهم منت نهاد بر ایشان
و فضل و فزونی نمود
مستطیل دراز و فجر اول
استطالوا علیهم کشتند ایشم
از انکه ایشان کشته بودند و نیز
استطاله دراز شدن و تکبر
کردن و بلند کردیدن
طوم
طومه بالضم مرک و بلا و
سختی و سنگ پشت ماده
طون
طوانه کتا نامه موضعی است
طوی
طوی کرنج کرسنگی و خیک
طوی بالضم والکسر وادیست
بشام ینصرف و لا من صرفه

جعله اسم واد و مکان مذکور
من لم یصرفه جعله بلدة و بقعة
معرفة و نیز طوی شلتة الطاء
و نون موضعی است قرب مکه
طیته بالکسر نوردیدن دراز و فقه
نورد و منه قولانس لحسن الطیته
و نیت قصد و جانب که قصد
بدان دارد یقال مضی لطیته
ای لنیته التی انتواها و بعضه
عنا طیته ای مقصد و منزله
الذی انتواه
طایه بام و خشک کرده کا
خرما و خسنگ در زمین یک
زمین که در از سنگ نباشد
طوی کنیچ جامه است دروی
کوه و چاه از سنگ برآورد
و پشتواره از سلاح و متاع
و سایر اسباب
طویه راز و قصه و نهان و نور
از سنگ
اطوله بالفتح دهی است بیمامه
اطواء الناقة نوردها کاپیه
کوهان ناقه
رجل طیان کنکان مرد کرسنه
طاو کرسنه طوی شله و کرسنه
دارنده خود را طاو بنیه شلد
فیهما و نیز طوی مرد لاغر شکم
قال فقام فادنی من وسادة
وسادة طوی البطن ممشوق
الذراعین شرحب
طیان کرسنه
مطاوی الحیة نوردهای مار
و کذا مطاوی الامعاء و الشحم و
البطن و الثوب مطوی احدات
است
ض طوی الصحیفة طیا
نوردید مدد نوشته نامه را
و طوی الحدیث پوشیده سخن را
و طوی کشحه عنی روی گردانید
از من و مفارقت کرد و طوی
القوم تشب انهایا امدند

ایشان یا تجاوز نمود از ایشان
و طوی کشحه علی امر پنهان کرد
کار را و طوی البلاد طی کرد
را و طوی الله البعد لنا نزدیک
نمود و طوی الله عمره تمام کرد
کر عمر او را و نیز طوی کرسنه
خود را و تکنده ساکن گشت
از مستفعلن مفعولات
س طوی طوی ای اراد نوردیدن
چیزی را
اطواء نوردیدن چیزی را و کر
داشتن خود را
انطوی بتشدید الطاء پیچیده
شد
تطوت الحیة تحلقت تر ما
انطوا و نوردیده کشتن

باب الطاء فصل الهاء

ط ه ب
طهب محرکة انا میکا انجا
صغار است
ط ه ب ل
طهبلة نغش بر شهرها
ط ه ث
طهثة بالضم مرد سست خو
کوتاه و فربه باشد
ط ه ج
طهوج شهر است
ط ه ر
طهر بالضم پاکی تخفیف و نون
اطهار جمع
طهرة بالضم پاکی و پاکیزگی
است طهارت را
طهر ککتف پاک طهرون
جمع
طاهر پاک اطهار جمع و رجل
طاهر الثیاب مرد پاکیزه جامه
ثیاب طهاری جمع بر غیر قیاس
گویا جمع طهران است و امراة
طاهر پاک و زن پاک از
حیض و امراة طاهرة پاک دامن
پاک از نجاست و از عیوب

فصل الهاء
پشتواره
بدن ...

منقضت و نیز اطهار ایام پاکی زنان از حیض
طهور کصبور طهارت کردن و اب صبوی و انچه بدان طهارت کنند از اب و جز ان و پاک و پاک کننده
طهیر کامیر پاک طهران لغتی است
احمد بن حسن بن طهیر موصلی کربیر محدث است
طهران بالکسر دهی است باصفهان و دهی است بری
مطهرة بالکسر و الفتح ظرفی که بدان طهارت کنند و اب دست دان و غسل نماینه مطاهر جمع و بالفتح سبب طهارت و منه الحدیث السواک مطهرة للفم مرضاة للرب یعنی مسواک سبب پاکی دهن است و خوشنودی خداوند جهان است
ن ک طهر طهر بالضم و طهارة بالفتح پاک گردید و طهرت المرأة منقطع شد حیض زن و نیز غسل اورد بانقطاع خون و جز ان
ف طهرة طهر او دور کرد اشد ان را
تطهیر پاک کردن و شستن و تطهره بالماء و پاک کردن از معصیت
تطهر پاک شدن و غسل اورد زن از خون و جز ان یقال تطهرت بالماء و پرهیز کردن از گناه و از هر زشتی
اطهر اطهر ادر اصل تطهر بود تا را بطا بدل نموده ادغام نمودند و همزه را در اول در اوردند از جهت امکان نطق

ط ه ر س

طهرس بفتحتین و ضم المیم دهی است بمصر از ان دو است

انفتوی و عقب طهر می‌بی

ط ه س

ف طهس فی الارض در امد دران مانند تواری یا بشتی و ما ادری این طهس یعنی نمیدانم که کجا رفت و کذا ما ادری این طهس به بهو ولا

ط ه ش

طهش بالفتح تباه کردن کار و درهم کردن تمرد کار شروع کرده خود را ازدست خود یا بدست غیر و الفعل فتح
طهوش کصبور نام مردی

ط ه ف

طهف گیاهی است نرم و سست که در زمین کارند و دانه ان از ارزن کلان و کوچک تر می‌باشد مانند سوفت شکند نبی و بعضی گویند که ارزن و یا برنج است
طهفة بالفتح صلیان بلند و دراز و سرآن و ان گیاهی است از گیاهی است که در بادیه روید و بفارسی نونا مند و طهفة نیز لقب زهیر نهدی صحابی است و طهفة بن قیس مرغی صحابی است
طوفه و نیز طهفة منسکه شتک
طهفة بالکسر پاره از هر چیز
طهاف کسحاب ابرهای بلند برامده
طهافة کثمامه پوست تنک مانند سر شیر
اطهف اصلیان نیک برآمد و گیاه صلیان و اطهف لحظه من المال ای داد و دا پاره از مال و اطهف فی کلامه سهل و اسان کرد سخن را و واضح و پیدا گفت و اطهف الشاة فربه شد شاة و سنم کرد یاد و نیز اطهاف طهف کاشتن است یعنی ارزن

ط ه ف ل

طهفل نقتحد خوری من نان ارزن دانه و تنکردن بران

ط ه ق

طهوق بالفتح شتافتن و الفعل من فتح

ط ه ل

طهل بالفتح آب بزکر دیده بسبب ناک و مزه
طهلة بالضم گیاه اندک و نو رست نازک
طا ماء طحلب ناک و مزه زکردیده
طهلنة بالکسر وتاخیر الهمزة و طهلنة بتقدیم الهمزة اللغة خیر و کل ولای که در حوض و مزه و بوی ید بعد از ان که فعده باشند از
طهیلة کسفینة مثل طهماء و نیز گیاه و ابریقال ما فی السماء طهلیه یعنی نیست در اسمان چیزی از ابر
هرزه از اندک است و تخمه طهلنة و طهیلة نیز طهله خوردن
س ف طهل الماء طهلا برگردید و بناک و مزه شد اب
تطهل برکرده بدین ناک و مزه اب

ط ه ل ب

طهلبة بغن وه بیلاد

ط ه ل س

طهلس کزبرج لشکر کران
طلهمس بتقدیم اللام مثله

ط ه م

ما ادری ای الطهم هو یعنی نمیدانم که کیست ان
طهمة بالضم سیاه رنگی مایل بانیره با اندک سفیدی یا سرخی که بر سبک بنند
امرأة طهمة کفرحة زنی که رخسار او کم کوشت باشد
طهمان کسلمان و نیز غلام مولای رسول الله صلی الله علیه و سلم و مولی مسجد السلمین صحابی اند یا طهمان ذکوان و ابراهیم

طهمان کم مرو از ائمه اسلام اند بر اختلاف اقوال
فرس مطهم کمعظم اسب نیکو بر وبیر فیحه ایزا لنما از اعضا داشت و رجل مطهم مرد تمام اندام و نیز مطهم کامل و تمام از هر چیز و هر چه نیکو روی صاحب جمال و وجنة مطهمة روی کرد نو رام امد و کوشت و پر اماس و دخسار
تطهیم سر بعقمه یکبار فراهم امدن یکپاره گی کلان و پر کوشت کردیدن
تطهم ناخوش داشتن طعام را و اندوه گیر کردیدن از کسی ناخوش داشتن صحبت کسی یقال فلان تطهم نفسها ای نیستی خیش

ط ه م ل

طهمل کجعفر چیزی یکپاره از لس حجم اعم و بعضی مخصوص شود و زن نا پاک تن و مرد فربه زشت خلقت و بد سرشت طهملة مؤنث طهامل جمع
طه نلی بالفتح کوتاه یا لاغر قام
تطهمل نطهمل که همه چیز نغد و تطهمل النخلة ای کیف ما که بکبر دار روی چیزی را

ط ه ن ب

طهنب بالفتح سخت و استوار از هر چیزی

ط ه ه

طه کهمل امر است بمعنی اندام کن یا معنی یا رجل است لغت حبشیه و من قرأ طه باشباع الفتحتین فرقه ان عنده من الحاء
طهطاة بالفتح اسپ جوش منظر نیکو فتنا و منه از جوانی و جمال و جوان فربه پر کوشت
طهاطة الخیل کما طرداد

اسپان

ط ه و

طهی کعلی گاه ریزه
طُهی کهُدی کرک و پختن گوشت باشد
طاهی گوشت پز و بریان کننده نان پز و پزنده هر نوع خوردنی
طُهاة جمع
طهاء بالمد ابر براسته یا ابر تنک بر آمده طهاءة اخص منه تقول ما فی السما طهاءة یعنی یک پاره ابر
طُهیة کسُمیة قبیله است
طُهوی بالضم والفتح و فتحه فقیح هاء و هما منسوب بسته بوی
طهاوة بالضم سر شیر که ماننده پوست تنک بالا آید و سر جوش
ما ادری ای الطهیاء هو ای ای الناس
طهیان محرکه سر کوه و کوهی است و نیز اشجوب

ف طها اللحم طهیا وطهیا بتسو وطهوا و طهیا آمده و تشدید الواو والیاء گوشت پختن بریان کرد و نیز طهو بالفتح کاری که نسبت حدیث ابی هریره خبر حین و حدث شاهیل اسمعتَه من رسول الله صلی الله علیه و سلم فقال اما طهوی اذا ای ما عملی ان لم اسمعه ذلک و کار کردن طهی بالفتح لغت فیه من فصیح فی الکل و دوید در زمین و سفر کردن اطهی الماء ذیر لب رود سازی در بیشه و کنار

باب الطاء فصل الیاء

ط ی ب

طیب بالکسر بوی خوش و حلال اطیاب جمع و شهرستان چیزی و شهرت میانه طیب

و نشتر و نسول منه قلت فی اله بطیب نفسی و کذا بطیبة نفسی یعنی که در اینجا کار را بخوشی خاطر بی اکراه دیگری
طوب بضم خشت پخته بلغت اهل مصر
طیبه بالکسر حلال و روا و طیبة ونها الی فی زود هی است نزد زرود و نام زمزم
طیبة بالفتح سفینه الرسول علیه السلام قیل انما سمیت طیبة بنت قید بن اسمعیل علیه السلام کانت تسکنها و ابو طیبة کنیت حجام انحضرت صلی الله علیه و سلم
طاب بوی خوش و پالیدن جمع جیرتن و نیز بغار من و عذق بن طاب خرما بنی است در مدینه یا ابن طاب نوعی از خرمای تر تقول هو طیب طاب و عذق ابن طاب طابشیر ابکوری و نام مدینه منوره
طیبة کعنبة کار نیک و غاو فیر تقول سبی طیبة ای حلال هد و نقض عهد
طابان دهی است نخا بود
اطیبان اکل و جماع یا دهن و فرج یا پیه جوانی
طیب کسید پاک و حلال خلاف خبیث و نام پسر نبی صلی الله علیه و سلم
طیبة ککیسة نام مدینه رسول صلی الله علیه و سلم و دو ده اند بمصر و پاک و پاکیزه
طیاب ککتاب نوعی از خرما است در بصره
طیاب کرمان بوی خوش و خوش
طیاب بمعنی پاک خوش و پاکیزه و پاک
طوبی پاک و پاکیزه فعلی است از طیب بالکسر قلبوا الیاء واوا

لضمة ما قبلها یقال طوبی لک و طوباک اول اکثر است یا شاذ یا غلط لا تقول طوبیک بالیاء و طوبی درختی است در بهشت و بهشت بلغت هند و مونث اطیب و جمع طیب و خنثی و نیکو و برگزیده
طیبی بالکسر بهشت بلغت هند
مطایب بالفتح چیزهای نیک و برگزیده هر چیزی و احد ندارد یا طایب مثله یا مطایب رخوهای تر و مانند آن و اطایب رشترها کشتنی و منه اطعمنا من اطایبه یا واحد آن مطیب یا مطایب و مطایبة است
ایطبة الغنرو بتخفیف خواهشها نراشت اما ده بود
شراب مطیبة للنفس یعنی سبب خوشی نفس است

ض طاب طابا و طیبا و طیبة بکسرها و تطیابا بالفتح خوش شد و پاک و پاکیزه گردید و حلال شد و طابت الارض گیاه تمام کردید و طیبت به نفسا ای طابت به نفس و طاب خوش کرد آن را و پاک و پاکیزه ساخت
ما اطیبه چه پاکیزه و خوش است آن و ما ایطبه مقلوب وی است
اطابة خوش کردن کسی را و خوشبوی ساختن و حلال و پاکیزه نمودن و خوش کردن طعام و پاک کردن بشستن و استنجا نمودن و پاکی یافتن چیزی و سخن شیرین و خوش گفتن و طعام لذیذ آوردن و پسران نیک بسیار زادن و نکاح نمودن زن حلال را
مطیب کمعظم نام پیغمبر صلی الله علیه و سلم و حلف المطیبین بنو عبد مناف و بنو اسد لما ارادت بنو عبد مناف اخذ ما فی ایدی بنی عبد الدار

من الحجابة والرفادة واللواء و السقایة وابت بنو عبد الدار عقد کل قوم علی امرهم حلفا مؤکدا علی ان لا یتخاذلوا ثم خلطوا الطیبا و غمسوا ایدیهم فیها و لما فعلوا ثم مسحوا الکعبة بایدیهم توکیدا فسموا المطیبین و لما فعلت بنو عبد الدار و حلفا و هما حلفا الخر فسموا الاحلاف و کان النبی صلی الله علیه و سلم من المطیبین
مطیبة کمعظمة نام مدینه منوره صانها الله تعالی
تطیب تطیبا پاک یافت آن را و خوش کرد آن را پاک و پاکیزه ساخت
مطایبة خوش منشی کردن با هم
تطیبا لودن خود را بوی خوش
استطابة پاک جستن و پاک یافتن و استنجا کردن و نشستن یا بمیع مجموع موی نهار تراشیدن تقول استطاب لغانه و آب شیرین خواستن استطیاب بالتصحیح شاذ بالکل

ط ی ح

طیح بالفتح چوب کرد دربند ماند باشد
طیحة بالفتح موی شوار کند گردد میان قوم امرا قد نقال الحبهاء طیحة ای امور مفرقة بینهم
اطاحة هلاک و تباه نمودن مال را و اوی است و یا نیز و یا افضح از واو
مطیح کمعظم تباه و هیچکاره
طیح بتو بر تطیحا انداخت عنابرا
تطاوح کتضایع تباه شدن و تطیح فلانا حیران کرد است او را و تطیح تیشی تباه و معطل کردن را

ط ی خ

طیخ بالکسر حکایت خنده و
قالوا الطیخ مبنی بر کسر یعنی حکم
کرده شد و نیز طیخ تکبر و بزرگ
منشی و قیل بالخاء
طیخة بالفتح کول و جیز و فتنه
و بلا
ض طاخ طیخا آلوده کردید
بکار زشت و طاخ فلانا آلود
او را بزشتی و بزرگ منشی
نمود و سیه سید در کار یا
ناآلوده و غرق شد در آن
مطیخ کمعظم تباه و ردی
چیز قطران مالیده
طیخة السمن تطیخا پر کرد او را
فربهی پیه و گوشت و طیخ
علیه العذاب پاشید و متد است
کرد بروی عذاب چندان که کشت
و هلاک کرد و نیز طیخ بکار
زشت آلودن کسی را
تطیخ بزشتی آلوده شدن

ط ی ر

طیر بالکسر هو صنجی است
طیرة بکسر و هی سبک بهشتی
طیرة بالفتح سبکی تیز طیرة
ای خفة و طیش طیرة مثله
طیرة کعنبة و بالکسر فال بد
طورة بالضم مثله
طائر پرنده و کذا و طیر بالفتح
جمع منه قوله تعالی الزمناه
طائره فی عنقه ای عمله طیور
و اطیار جمع الجمع وکا هو طیر
ولسده واقع شود منه قوله تعالی
فیکون طیرا باذن الله و هو
ساکن الطائر یعنی با تمکین
و نیز طائر دماغ و اینچنین آن
فال که بد نیک باشد یا بد
و بهره و روزی و کار و عمل
مرد که متعلق است و نیز طائر
خشم تو قطار طائره و نام اسپ
قتاده بن جریر سدوسی و فی
الحدیث کان علی رؤوسهم الطیر
ای هم ساکنون هیبة و اصله ان
الغراب یقع علی راس البعیر فیلقط
منه القراد فلا یحرک البعیر لئلا
ینفر عنه الغراب
طیور کتنور تیز و چالاک اسپ
باز آینده یقال هو طیور فیور
ای حدید سریع الفیئة
فرس طیار که آن اسپ تیز
خاطر چست و چالاک و اسپی
است مر دیان خولانی را
طیارة کجبانة کشتی سریع تیز
رو
طیری کخیبری ده بیست به
اصفهان طیرابه منسوبست
بوی
فرس مطار اسپ تیز خاطر چست
و چالاک
مطارة بالضم و بفتح چاه کتار
دهن و قیل دو وتک و واد
مطارة زمین پرنده ناک
ذو المطارة کوهی است
مطیرة کمدینة شهری است نزدیک
سر من رای
ض طار طیرا بالفتح و طیرانا
بالتحریک و طیرورة پرید طار
الشیء نا ذکر ... ومنه المثل
هم فی شیء لا یطیر غرابه در فراغ
عیش و کثرة خیر استعمال کنند
اطارة پرانیدن و بخش بخش
کردن مال را و شکافتن لغة
یمن
مطیر کمعظم چوب یا چوب تنه
و تا نه و شکافته و شکسته
مقلوب مطرح و نوعی از نیما
طیر الفحل الابل باز داد کرد کشنی
همه مادیان را و نیز تطییر پرانیدن
تو طیرة و طیرة و بخش بخش کردن
چیزی را
مطایرة پرانیدن
تطایر پراکنده شدن و دور
کردیدن و فی الحدیث خذ ما
تطایر من شعرک ای بدد که دور
همه آسمان را
تطیر به و منه فال بد گرفت از وی
و قوله تعالی قالوا اطیرنا بک
اصله تطیرنا فادغمت التاء فی
الطاء فاجتلبت الالف لیصح
الابتداء بها
مستطیر غبار ابر پراکنده
و سگ و شر منتشر شده کشتی
فرس مستطار اسپ تیز دو
تیز رانده شده
استطار الفجر منتشر شد روشنی
صبح و بر دمید و استطار
التوفی فرزن کردید
باز ... استطار الحائط
شد دیوار و استطار السیف
برعت برکشید شمشیر را از
نیام و استطارت الکلبة
خواهش نمود سگ ماده و
استطیر بجهول پرانیده شد
و استطیر فلان ترسانیده
شد و استطیر الفرس برعت
رانده شد اسپ و نیز استطار
پراکنده و متفرق کردیدن
انطیار شکافته شدن

ط ی س

طیس بالفتح عدد بسیار و هر
بر زمین باشد از خاک و خس
و خاشاک یا امر مخلوق کثیر
النسل مانند مگس و مور و
هوام یا خاک ریزها یا دنیا
طیسل ... فی الکل ما ...
مرجی از ریگ و آب ...
طیسانیة بالفتح شهریست
باندلس
ض طاس طیسا بسیار کردید

ط ی ش

طیش بالفتح سبکی
طائش مرد سبک
اطیش مرغیست
طیاش کشداد مرد سبک و
آنکه آهنگ مختلف اندو
بر نشانه نزود
س طاش طیشا سبک کردید
و نیز طیش رمش عقل و خطا
کردن تیر از نشانه
اطاشة سبکی و انداختن تیر را
از نشانه و مائل کردانیدن ...

ط ی ع

ض طاع طیعا فرمانبرداری
کرد لغة فی طاع یطوع

ط ی ف

طیف بالفتح خشم و جنون و
خیال و وسوسه و منه اذا
مسهم طیف من الشیطان
و آمدن خیال در خواب و کرد
چیزی کردیدن لغة فی الطوف
مطاف مثله فیهما و الغضب
ضرب
طائف خیال در خواب آینده
و وسوسه و خشم
ابن الطیفان کثیر از خالد بن
علقمة شاعر نابینا است و
طیفان نام مادر او است
ابن الطیفانیة عمرو بن قمیئة
یکی از بنی دارم است و طیفانه
نام مادر او
طیف خیال و وسوسه و
قیل من الواو و اصله طیوف
فادغم و حکی فی قراءة سعید
جبیر اذا مسهم طیف من
الشیطان بالتشدید
طیف تطییفا بسیار طواف
کرد طوف تطویفا مثله

ط ی م

ض طامه الله علی الخیر
سرشت او را خدای بر نیکوئی
و طام فلان نیکوکار کردید

ط ی ن

طین بالکسر گل طینة پاره گل
اخص از آن است و نیز طینه

شهر نسیت نزدیک میاط
وسرشت و خوی
مکان ظان جای کلنا کی بوع
ظان و انص ظانه مثله
ظیانه کیاه کلکا بی
کردن
مطین کسبع سقف کل اندود
مطین شهریست مذکور
است در نف لس ط

ض ظان ظینا بیک کرد
کارکل را و ظان کتابه بکل
مهر کرد کتاب را و ظان السطح
کل اندود بام را و ظانه الله
علی الخیر سرشت او را خدای
نیکی
مطین که محدث لقب محمد بن عبد
الله حافظ بدان جهت که آن
طفلی بکلکاری سخت حریص
بود
تطیین بکل اندودن بام و
جز آن را
تطین آلوده گردیدن بکل

الکتاب السابع عشر فی الظاء المعجمة

باب الظاء وفصل الهمزة

ظ ء ظ ء

ظأظأ التیس ظأظأة و ظأظأ
بانک کرد تکه برای جفتی کردن
ونیز ظأظأة سخن گفتن شتخکی
لب بالا بین او شکافته باشد
پیشین او بجنبه باشد و نیکو
جهت سخن او مفهوم نشود و
دراز غب بود

ظ ء ب

ظأب بالفتح بانگ و فریاد و غوغا
وشم و آوار تکه وشوی خواهر
مرد اظؤب و ظؤوب جمع ونیز
ظاب بانک کردن و از دواج
بذیرفتن والفعل من فتح
مظاءبه دو خواهر را دو کس
در نکاح در آوردن

ظ ء ت

ف ظأته ظأتا خبه کردن
آن را

ظ ء ر

عدو ظأر بالفتح دشمن که مهر
خود با خود دارد
ظئر بالکسر شیر ده بچه غیر را و
مهربان بر کار از مردم و جز آن
للذکر والانثی ومنه الحدیث
سیف القین ظئر ابرهیم بن
النبی صلی الله علیه وسلم وهو
زوج مرضعته اظؤر و اظآر
وظؤور و ظؤورة و ظؤار و ظؤر
جمع و رکن کوشک و ستون
پهلوی دیوار که بدان قوت
کیرد
ظؤار کغراب یک پایه
الطعن ظئار القوم بالکسر
جهت که بوی صلح مایل کند
کما قیل الخنم حتی یجوک(?)
ناقة ظؤور کصبور ناقه مهربان بر
بچه غیر و ظؤرة مثله
ظؤری بالضم والقصر کانما [illegible]
از مثله کشن
ناقه مظؤورة ناقه دایه کرفته
شده
ف ظأرها ظأرا بالفتح و ظئارا
بالکسر دایه کرفت آن را و ظائره
بدایه و مهربان کردانید [illegible]
ومتعدی و ظائرت الناقة دایه
کرفتن شتر بچه را و مهربان ساختن
ان ابروی و ظأر فی علی الامر
خواستن ستن کار را یا بستم [illegible]
مر آن کاری بامائل ساختن آن را
سوی آن ونیز اظأر بچه را مادر شتر
بتمامه بستن تا مهربان کردد
بر بچه غیر و عمامه خرز پا دانست
همانین کآنها بوی بچه غیر را
بداند
اظأر المرأة دایه کرفتن را
مظاءرة همدیکر را دایکی کردن
یتیم بهم مظاءرة ای کل واحد
منهما ظئر صاحبه و دایه کرفتن
و کرفتن دایه بچه غیر را جهت شیر
دادن
اضطار لولده ظئرا دایه کرفت
جهت بچه خود ونیز اظأر بالتشدید
دایکی کردن و مهربان کردیدن
تظؤر دایکی کردن و مهربان
شدن
استظأرت الکلبة از مند
نر کردید سک ماده

ظ ء ف

ظأف بالفتح راندن و دور کردن
تو جای ظأفه کیمنعه و ظوفه
کیسو های طره

ظ ء م

ظأم سخن هر چه باشد و بانک
غوغا ونیز شوی خواهر زن
ف ظأم المرأة کامنع
زا و نیز ظأم دو خواهر را دو کس
بنکاح در آوردن
مظاءمة دو خواهر را دو کس
خواستن [illegible]
تزوج اخت وجته

باب الظاء و فصل الباء

ظ ب ء

ظباة بالفتح کفتار

ظ ب ب

ظبظاب بیماری هر چه باشد
ورنج و درد و عیب یقال ما به
ظبظاب ای شیء من وجع والبلة
دیزه که در چشم و خشم ملاح
حادث شود و بانک و فریاد و
سخن زشت [illegible]
جمع و پادشاهی بود در یمن
ظبظب الرجل بجهولا [illegible]
کردید
تظبظب الشیء اندک اثر کردن
چیز

ظ ب و

ظبة کثبة دم شمشیر و اطراف
تیز مانند تیغ نیزه و مانند آن
الجب بالفتح ظبات و ظبون بالضم
والکسر و ظبو که هذی جمع و فی
النهایة تصغیرها ظبیبة الشفرة
فی بطنه کذا رواه [illegible] وظبة السیف
وهو طرفه

ظ ب ی

ظبی بالفتح آهو ظب و ظباء جمع و
ظبیات بالکسر و ظبی علی فعول
بالضم جمع و وادی است در [illegible]
و داغی است مر بعضی عرب را
و نام مردی و موضعی است [illegible]
ظبیة آهو ماده و کوسپند
و کاو ماده و فرج زن و فرج
ماده قال الاصمعی هی لکل ذات
حافر و قال الفراء هی للکلبة و
انبان یا انبان خرد و خریطه
و خر و وادی و نام چاه ز مزم و
اسب [illegible] و موضع [illegible]
عرق الظبیة بالضم موضع [illegible]
برسه میل از روحاء
ظباء بالضم نام جای
مرج الظبیاء بالکسر نام موضع
ظبی کربی بالضم والقصر موضع
است
ظبی کعلی [illegible]

باب الظاء و فصل الجیم

ظ ج ج

ن ظج ظجا بانک و فریاد
خواهی کرد در جنک ماده
غیر جنک [illegible] کوینده

باب الظاء و فصل الراء

ظ ر ع

ظرع بالفتح آب منجمد و خاک
خشک [illegible] کذا فی النسخ

ظ ر ب

ظرب ککتف سنک بر آمده
تیز اطراف یا کوه پست خرده
یا کوه خرد و پشته ظراب
کتاب جمع و نام مردی نام

اسب بحضرت علیه الصلوة
والسلام وبرکات است میان زرع
ودوانصه و ظرب بلبن موضعی
است
ظُرُب بضمتین وتشدید البآء
کتل کوتاه بالا درشت پر
گوشت
ظرب کالبیر موضعیست
ظَرِبَة کجهینة نام جانی
ظربان کقطران جانوریست
مانند گربه گنده بوی خزنا
مثل ظرابین وظرابی بتشدید
یا جمع وظربی بالکسر والقصر
وظربا بالکسر والمد اسم جمع
وفی المثل فسا بینهم الظربان
یعنی جدایی کرد بر بین ایشان ومتفرق
شدند لانها اذا فست فی ثوب
لا یذهب رائحته حتی یبلی و
یقال تفسو فی جحر الضب فیخرج
من خبث الرائحة فتاکله
اظراب کاضراس چهار دندان
پس نواجد یا بیخ دندان و بن
ان
س ظَرِبَ ظَرَبا محرکة
چسپید بوی ملصق گردید
مُظَرَّبة کمعظمة سم سخت
ظُرِبَت الحوافر ظربا مجهولا
سخت ودرشت کردید بسیم

ظ ر ب غ

ظربغانة بالفتح وکسر الباء ودم
الغوزمار

ظ ر ر

ظُرَر بضم جایی است
ظِرّ بالکسر سنگ یا سنگ کرد
تیز اطراف ظرار بالکسر وتخفیف
الراء وتشدیدها جمع
اظرّة بالضم بمعنی ظِرّ بالکسر
است ظُرور بالضم مثله
ظُرّور کعصفور سنگ یا سنگ
کرد تیز ظرّة بالتاء مثله
ظِرّان بالضم جمع
ظریر کامیر زمین سنگناک یعنی
درشت ومناره که بدان راه
شناسند ظُران بالضم و
اظرّة بکسر الظاء جمع
مظرة بالفتح سنگ ریزه های
تیز وارض مظرة زمین سنگ
ناک
مِظَرّة بکسر سنگ آتش زنه
مظر بضم المیم وسکون الظاء
سنگ یا سنگ تیز کرد مظار
جمع
ن ظَرّ ظرة برید سنگ ایز
زد وناتطرة الشاة ذبح کردن آن
را بسنگ یا عام است
اظرّ اظرارا رفت بر سنگ
اظرّی کایلنی علت بطاء مهمله
مشهور تراست وگذشت

ظ ر ط

ظرباطة زمین بکسر شقوق
ارض علی ظرباطة ولیحة ای
طینة واحدة

ظ ر ف

ظرف بالفتح خنور وابنجه دران
چیزی را نهند ومنه ظرف الزمان
والمکان ظروف جمع وزیرکی
ویقال هو بیّن الظرف یعنی
اینزرانست سخنانش نغا
باذ وداینه ظرف ای بنفسه
ظریف کامیر زیرک وذا ناظرفا
وظرف ککتب وظراف ککتاب
وظرفون وظروف جمع کانهم جمعوا
بعد حذف الزائدة او هو کا
لمذاکیر او الظرف انما هو فی اللسان
وحسن الوجه والهیئة او یکون
فی الوجه واللسان او البراعة و
ذکاء القلب والحذق ولا یوصف
به الا الفتیان الازوال والفتیات
الزولات لا الشیوخ ولا السادة
ظراف کغراب زیرک وذا ناظرفا
کنما جمع
ظُرّاف کرمان زیرک اظرف از ظریف
ک ظرف ظرفة وظرافة زیرک
ونافذ گردید
اظرف بیو فرزندان زیرک شد
وظرف ساختن برای کسی
تظرف بتکلف زیرکی نمودن

ظ ر م ط

ارض مظرمطة زمین سخت
کلناک
تظرمطة بالطین درگل ولای
افتاد وآلوده کردید دران

ظ ر ن

ظران کسحاب موضعی است

ظ ر ی

ظاری کرزنده
ض ظری ظریا جاری گردید ونرم
کردید مظری بطنه نفخ شکم
او ونرم وروان کردید
س ظَرِیَ کرَضِیَ زیرک کردید
ظرونی بضمتین والقصر
ومقصر
اظرّ براه نفخ کردن شکم یا بطن
وامتلا زنده شدن یا غالب شد
پیه بر دلش

باب الظاء فصل الشین

ظ ش ش

ظشّ بالفتح جای سخت و
درشت

باب الظاء فصل العین

ظ ع م

ظعام ککتاب رسن هودج
یا رسنی که بار بدوی بهم بندند

ظ ع ن

ظاعنة بحرضا جنسی پنبله
است
ظعان ککتاب رسن که بار و
هودج بوی بندند
ظعون کصبور شتر بارکش
وبار بر نه شتر هودج کش
ظعینة کسفینة هودج وزن
مادام که در هودج باشد ظعن
بالضم وبضمتین وظعائن و
اظعان جمع قال ابو زید ولا یقال
حمول ولا ظعن الا للابل التی
علیها الهوادج
ذو الظعینة کجهینة موضعی است
عثمان بن مظعون اول صحابی
است که بمدینه وفات یافت
ف ظعن ظعنا بالفتح
وبحرکت رفت وکوچ کرد
ع اظعان راندن وبردن وکوچ
کانیدن
اظّعان بتشدید الظاء سوار
کردن زن هودج را
تمر نظعنة المراة ای رکبه

باب الظاء فصل الغین

ظ غ ی

ظاغیة شیر ده آن که دندان
ویرا بچه باشد

باب الظاء فصل الفاء

ظ ف ر

ظفر بالفتح نام مردی
ظُفر بالضم وبضمتین وبکسر
نیز شاذ ناخن اظفار وظفور جمع
جمع ومنه المثل ما اخلق سلبه
لمثل ظفره وجمل کلیل الظفر
خر سست وقول ذلیل
ومثل قلم الظفر شله ضهما و
ظفر النسر گیاهی است ظفر القط
گیاهی دیگر ونیز ظفر بالضم
ناخنه چشم وگمان که آن
نه کان یا گوشه کمان
وظفر است تی ما بالتاذ
ای احد وآیته ظفره ای
بنفسه وقوله تعالی کل ذی
ظفر ای کل ذی مخلب من الطیر
ومن الابل والانعام لانها کالا
ظفار لها
ظفرة بالضم گیاهی است نیز
ناخن که در چشم بیرون آید
ناخنه
ظفرة الجوز با بخیلان

فصل الغین
فصل الفاء
فصل الشین
فصل العین

ظفر بحرکه زمین هموار پست
گیاه ناک و بنو ظفر بطنی است
از انصار و بطنی است بنی سلیم
و نیز ظفر موضعی است قریب
حواب و بهی است بحجاز و ظفر
الفتح از اعمال اسپید است و
قرب ظفر محله است ببغداد
ظفره بحرکه ناخنه چشم
ظفریه بالفتح و تشدید
الیاء محله است ببغداد
ظفر که کنیه مردی که بهر چیز را
کند دریابد آن را و قلعه
است بیمن
ظفره که ظفره چشم ناخنه برا
و مو بر و مطلوب رسید
اظفر در ناخن و پهن ان
اظفار نوعی از بوی خوش
شکل ناخن بر کنده لا واحد
و ربما قیل اظفارة واحدة
ولا یجوز فی القیاس اظفار جمع
فان ارید بالقیاس ان یو ظفر
ظفار کقطام یعنی اظفار است
که بوی خوشی است و کقطام
شهریست بیمن نزدیک صنعا
جزع منسوب بوی و منه
الحدیث و علیها عقد من
جزع اظفار کذا روی و ارید
به العطر المذکور و کان ثقبت
تجعل فی العقد و القلادة
والصحیح روایت ظفار کقطام
و شهریست دیگر نزدیک مرباط
که قسط را بوی منسوب کنند
بنا بجهت که از منها اول انجا
و قلعه است نزدیک صنعاء و قلعه
دیگر شامی صنعاء
اظفور بالضم ناخن قال ما
بین لقمتها الاولی اذا انحدرت
وبین اخری تلیها قیس اظفور
اظافیر جمع و بیرغابه که بر
شاخ درخت انگور پیچیده
کرده

ظفران که قرجان قلعه است
بیمن
ظفیر کامیر مردی که بهر چیز را
کند دریابد ظفیر که کبیت
شاعر و قلعه است بیمن و نیز ان
اعلام است
اظفار رشتارهای معقد
نر که کنه همای بزرک
مظفار بالکسر مرد فایز المرام
و موچینه و نام مردی
مظفور مردی که در چشم او ناخنه
باشد
ض ظفره ظفرا فیروزی ناخن
زاد در رخسار او
س ظفر العین ناخنه برا
اورد چشم و ظفر الرجل بصوته
ناخنه چشم کرد بیمرد و ظفره
قبره و علیه مظفر بحرکه پیروزی
شد و غیر او رسید و ما
ظفرت عینی منذ زمان ای
ما رأتك
اظفار ناخن فرو بردن بچیزی
و پیروزی دادن کسیرا
مظفر که معظم مردی برا وخود را
مرخه باشد و پیروزی و نصرت
یافته و نیز از اعلام است
قرص مظفره که عطفه آن که اثر
از اطراف ان بیرون باشد
ظفر به توبه تظفیرا خوشبوی
کرد جامه ان اظفار و نیز تظفیر
پیروزی دادن و پیروزمند
ساختن و ناخن فرو بردن در
چیزی و ظفر لك الله گفتن و
نقش ناخن بر امدن عرفج و
بر اوردن زمین گیاه را چند
که با انگشت کنده شود و نام
پوست تا اظفار ان تا با
کردد
اظفر چنگال درنده را و مخلب
ناخن خود را و اظفر الصقر
الطائر که کرفت چرغ مرغ را

و نیز اظفار بمراد رسیدن
و پیروز شدن
ظ ف ف
ظف بالفتح تنگنایی الخرخ و تنگی
و پیوستگی از بی زیخ
ظفف بحرکه تنگنای عیال
تنگی زیست
مظفوف مرد تنگ زیست
ن ظفه ای ام البیر بهم
چهارپای شتر را و فراهم اورد
استظفه ایّاه ثم ببری عمه
ایشان را
باب الظاء فصل اللام
ظ ل ع
ظلع بالفتح لنگیدن و منه المثل فی
المثل لا ترقی علی ظلعك من لقیر
تخریز امرا یعنی باهتمام شان تو
نرسد مکر عمخوار تو من تبع بچه
الکلام ویتوارع علی ظلعك یعنی
باندازه خود در اکار بیکن که ظلع
ان نداری زیرا که ضعیف و
ناتوان هستی و ارق علی ظلعك
یعنی مند کاری کن که تو انجه
و ترجیح مدد خوکن باش خود قلیل
ارقا مهموزا ای اصلح امرك اولا
او تکلف ما نطیق لان الرقی
فی سلم اذا کان ظالعا فوق ضعف
ای لا تجاوز حدك فی وعیدك
وابصر نقصك عجزك عنه یعنی
خاموش باش یعنی که دار وعد
یقال ارق علی ظلعك من یقتیه
اذا کان بالرجل عیب و ارتت
ذکره لئلا یذکرذا الشیء یعنی
نکاه دار و افشا مکن و یقال ارق
علی ظلعك بکسر القاف امر من
الرقیه کانه قال لا تطلع بی الیه
واذا ویره فی المثل ارق علی ظلعك
ان تهاضا
ظلع بحرکه شتاب مدت جای
و زمین پستی ای مردم بقال
ظلعت الارض باهلها بالکسر

ای ضاقت لعتنی فی ظلعته بالفتح
ظلع که صرد کوهی است مرجبه سلیم
را
ظالع شتر و خیده لنک و
مرد مائل و کنه کار و تهمت
زده مذکر و مونث در وی
یکسان است قال النابغة
اتوعد عبدا لم یخنك امانة
و نترك عبدا ظالما فهو ظالع
و ظالعة مونث سك لنك
و منه لا انام حتی ینام ظالع
الکلاب ای لا انام الا اذا
هدات الکلاب لان ظالعها
لا یقدران یناظل مع صحاحها
فینتظرجهما اذا لم یتوغیر مصفد
حینئذ ثم ینام یا ظالع سك
از ضعف ماده و ان می خواهد
چه این مثل در حق شخصی کوینده
از امور خود غافل نشود یا
ظالع سک ماده از ضعیف که
سکان در پی او افتاده ند
که خواب کند
ظلاع که غراب بیماری است
در پای شتر و شتر از جهت بیخ
زاه
ف ظلع البعیر ظلعا بالفتح
لنگید شتر در رفتن و خمید
وظلعت الارض باهلها تنگی
کرد زمین بر اهل خود بجهت
کثرت انها و ظلعت الکلبة
کشن خواست سك ماده و
ظلع عن الحق میل کرد از حق
و منه الحدیث اعطی قوما
اخاف ظلعهم ای میلهم عن الحق
وضعف ایمانهم
ظ ل ف
ظلف بالفتح ناچیز و رواف
تکی بر نک انبه و ذهب دمه
ظلفا و ظلفا یعنی رایکان رفت
خون او
ظلف و بکسرلا امانها نشانه است

موشتر را و ارض ظلفة بالفتح
وبحرکت زمین درشت که اثر
نگیرد
ظلف بکسر سم شکافته چون
سم گاو و گوسپند ومانند
آن اظلوف بالضم واظلاف
جمع ومجازا پای آدمی
در رفتار و جز آن و مراد و
مقصد یقال وجدت ظلفه ای مراده
وجز آن گاه سوار و پیاده رفت
الشاة ظلفها ای شرع علی اظلافها
قد ابرح منه وظلف النفس
ای زهدها
ظلف ککتف سیمای پلید از
آب و گل ولای
ارض ظلیفة کفرحه زمین
درشت که اثر نگیرد هو اثره
ظلفة النفس ای عزیزة عند
نفسها و نیز ظلفه یکی از چهار
چوب که بر پالان بر هر دو پهلو
شتر بندند و اطراف فرو
آن بر زمین رسد و فیکه بر پس
هند ظلف کعنب وظلفات
جمع و در وسط دو چوب بند
موخر دو چوب که دو پا بند
هر دو کوهه پالان است
ظلف محرکة کامل و تمام تو
آمده بظلفه و مکان ظلف
جای پلید از آب و گل ولای
ظلیف کامیر سال درشت
وجای سخت و کار دشوار
وبلای شدید و سختی و درشتی
و بن کردن ظلف بالضم و بفتح
جمع وظلیف النفس ای زهدها
و ذهب به ظلیفا یعنی مفت
بی بها برد آن را و منه ذهب
فلان بعلائی ظلیفا و بهدر
ظلیف تمام و کامل یقال اخذه
بظلیفه و ظلیفته ای کله
ظلیفة کسر موضعی است
ظلوف ظلف کرکع سمها

درشت و سخت
ظلفاء کحمراء سنگ سخت
یا زمین برابر دراز گسترده
اظلوفة بالضم زمین کمند که
سنگهای تیز باشد گویا شرح
آن سرشت کوه است اظالیف
جمع
ظلفی مظلوفا موی سم زده
شده
ض ظلف نفسه عنه باز
داشت نفس را از آن که کند یا
بیاید ترا یا بازداشت ترا
از وی و ظلف القوم پی دیگ
کردانها را وظلف الشاة بسم
زد کوبیدند را
ض ع ظلف اثره پوشید
نا پیدا کرد اثر پای را تا پی بردن
نکند کسی او را یا در زمین درشت
رفت تا اثر نکند
س ظلفت الارض درشت
گردید و ظلف عنه باز ایستاد
از آن و نیز ظلف بالشراب
سخت شد که بی
اظلف اظلافا در آمد بزمین
اظلوفة
تظلف زمین درشت رفت
تا اثر نگیرد و نا پدید کرد اثر
پای را
تظلف علی کذا ظلیفا افروغ
شود

ظ ل ل

ظل بالکسر سایه نقیض ضح او
هو الفئ او هو بالغداة والفئ
بالعشی ظلال وظلول واظلال
جمع وجنت عدن و فی الظل و لا
الحرور و ذات خیمه و خیال
کاز دیو و پری و جز آن پیدا
شود و اسم مسلمة بن عبد الملک
و ارجمندی و استواری و [illegible]
و نیز شبابه و شبهه [illegible]
و کالبد شخص هر چیزی یا [illegible]

آن و اول جوانی و ظل الغیظ
سختی گرما وظل السحاب آنچه پوشیده
آفتاب را از ابر باشد یا آن و
ظل السیف کنایه از قرب است
چندانکه شمشیر بر سر او باشد
وظل العرش بمعنی خدا ایست
یا سایه رحمت خدا یا سایه عرش خود
یا سایه عرش وظل النهار رنگ
روز است و بعضی گفته آفتاب غالب
باشد وظل اللیل تاریکی شب
و نیز ظل بمعنی پناه یقال هو فی ظل
فلان ای کنفه و ناحیته و قیل منه
الحدیث ان فی الجنة شجرة یسیر
الراکب فی ظلها مائة عام ای فی
ناحیتها و فی المثل انا که زن الظل
ظل دو زنجی شخص کوبند که دیر
نفور و رمنده باشد لان الظبی
اذا نفر من شیء لا یعود الیه ابدا
و پوشش انسان است اظلال دار
ظل ظلیل سایه دائم یا بالغه
است و ملاعب ظله بالاضافه
مرغ است یعنی ملاعب ظلها
و ملاعبات ظلهن فاذا انکرته
اخرجت الظل علی العدد فقلت
ملاعبات الظل لهن
ظلة بالفتح اقامت بجای و
صحبت
ظلة بالضم سایه پوش و سایبان
سایبان غیر فراخ و اول ابرکه سایه
افکند و هر درختی که سایه افکند
بر تو و قوله تعالی عذاب یوم الظلة
قالوا الغیم تحته سموم او [illegible]
اظلهم فاجتمعوا تحتها مستجیرین
بها مما نالهم من الحر الشدید
فاطبقت علیهم و نیز صفه
مانندی است که در گرما
سردی بیان پناه گیرند ظلل
کصرد وظلال بالکسر جمع و
وامت ظلة الظل ای ما یستظل
به
ظلة بالکسر سایبان

ظلل محرکة آب بر روی زمین که
بدان آفتاب بر نرسد
اظل بالفتح شکم انگشت و شکم
سپل شتر ظلل بالضم جمع شده [illegible]
و مجازا بر دو پل خود [illegible]
من الظلل اخلیل [illegible]
خوانند جهت ضرورت
ظلال بالکسر سایبان و ابر
ظلال هلال الذی [illegible]
است در بهشت بستان [illegible]
انهرها ظلال النعم بجای [illegible]
ظلالة بالفتح ابرکه تنها نماید
یا ابرکه سایه از آن و ابر زمین
پنهان [illegible]
[illegible]
ظلال کسحاب آنچه که سایه
افکند بر تو
ظلالة کسحابة کالبد
ظلال کشداد موضعی است
ظلظل بالضم کشتیها
ظلیل کامیر سایه دائم [illegible]
ظلیلها ای با سایه پیوسته
سایه و قیل بادیه و سرد
ظلیلة کسفینة انبوهی از آب که
اندر اسفل سیل [illegible]
و مرغزار نبات [illegible] ظلائل
جمع
ظلیلاء بالفتح موضعی است
مظلة بکسر و فتح خیمه بزرگ
و سایبان
س ظل نهاره یفعل کذا
یعنی تمام روز فلان کرد چنین
و کذا اظل لیله یفعل کذا
فی الشعر ظللت و ظلوا و ظلت
وظلت کاستی و ظلت [illegible]
اصله ظللت
اظلال با [illegible] کرد [illegible]
تو اظل یومنا اذا کان ذا ظل
و سایه افکندن درخت
جز آن و نزدیک آمدن کسی
یعنی سایه افکند و منه اظلک

شهر کذا ای در نامشان و روی
آوردن بسوی کسی
ظلّل بالتشدید بر سایه بنا
تظلّل سایه گرفتن
استظلّ بالظلّ استظلالاً
خواهش سایه کرد و پناه برد
باز نشست بدان و استظلّ
من الشیء به سایه گرفت آن
و استظلّ الکرم در هم پیچید
شاخهای خوشه دار انگور
استظلّت العین فرو شد
چشم بمغاک و استظلّ الدم
نهفته شد اندر شکم

ظ ل م

ظَلْم بالفتح پهنای نام شمشیر
هذیل بن عکلی و آب دهن
و صفا و درخشیدگی آن
یعنی از شدت سپیدی …
استخوان دندان سیاه نماید
نمایان کرده چه پیچ و مثل شمشیر
ظلوم جمع
ظُلْم بالضم بناجایگاه نهادن
چیزی را و ستم کردن و ظلم
در حقیقت تعدّی است و این
اسم است از ظلام جمع و
تاریکی ظلم بفتحتین مثله و …
و عبارت از تنهائی کهف الظلم
بالضم مردی است معروف
ظلمة بالضم تاریکی و بفتح اللام
لغة فیه و عذاب شدید ظلم
کصرد ظلمات بضمتین جمع
ظلمات بفتح اللام و سکونها مثله
ابدلت من الضمة فتحة لانها اخف
و فی الحدیث الظلم ظلمات علی
صاحبه لا یهتدی بسببها یوم
القیمة حیث یسعی نور المؤمنین
بین ایدیهم
ظلمة بالکسر و الضم فاجرة است
از قوم هذیل استنت و فجرت
فاشترت تیسا و کانت تقول
… لعیبتها فقیل اقود من …

ظَلِمَة
ظُلَم محرکة کالبدکو ظلوم جمع
و موضعی است و تو لقیته ادنی
ظلم او اول ذی ظلم ای اول کل شیء
او حین اختلاط الظلام او ادنی
ظلم القریب القریب
ظلم کعنب و دبارنیست …
و گیاهی است که شاخ تر و نرم دار
دارد
ظُلَم کزفر … شب متصل بعید
شبهای درع یعنی … هم …
و … یکم و القیاس ظُلَم بالکسر
و اخواتها ظلماء
لیلة ظلمة کفرحة علی طرح الزائد
شب تاریک
ظالم ستمکار و نوعی از گیاه که
شاخ تر و نرم و تازه دار دارد
و نام مردی و ابو الاسود ظالم بن
عمرو بن سفیان دئلی از کبار تابعین
است در جنگ صفین با علی کرم
الله وجهه بود در نسب و اقوال
است هو اول من تکلم فی النحو بعد
علی کرم الله وجهه و تعلّم و دونه
فی عهد الاخیار
اظلم کاحمد کوهی است بزمین بنی
سلیم و کوهی بحبشه که کان …
دارد و موضعی است از بطن الرمة
و کوهی است سیاه از ذات حبیر
و قولهم لعن الله اظلمی و اظلمک
ای الاظلم منا
ظلماء کحمراء تاریکی و لیلة
ظلماء شب تاریک و لیال
ظلماء شاذ
ظلام کسحاب تاریکی اول شب یا
تاریکی
ظلام بالکسر نوعی از گیاه نرم شاخ
تر و دراز و انسان و اندک آن
هر چیز … نظر الی ظلامها
ای شرها
ظلامة کثمامة داد و داد خواهی
ظلوم کصبور سخت ستمکار

ظلیم کامیر شترمرغ نر ظلمان بالکسر
و الضم جمع و ثنا الذین ظلوم و
دو ستاره اند و ظلیم مولی عبد
الله بن سعد تابعی است و ادرک
نجد و اسبیست عمر عبد الله بن
عمر خطاب و اسب عوف شدی
و اسب فضالة بن هند و شیر که پیش
از جهر است شدن خورده شود
… ناظلیمة طیبة
ظلیم کزبیر موضعی است بیمن و
ظلیم بن خطیط محدث است
و ظلیم بن حنظلة بن مالک مشهور
و فقیه ظلیم … تابعی است
ظلّام کشداد بسیار ستم و گیاهی
نرم شاخ تر و تازه و دراز
ظلّیم کسکیت بسیار ستم
مظلمة بکسر اللام داد خواهی
داد
مظلام کمحراب کارگاه که راه در آن
در آن معلوم نشود
مظلوم ستم رسیده و شیر که پیش
از جهر است شدن خورده شود
مظلومه کسی … است …
و ارض مظلومة زمین که کاه
پیش از برکنده نشده باشد
ض ظلم ظلما بالفتح ستم کرد
و بنا جایگاه نهاد چیزی را و منه
المثل من استرعی الذئب فقد
ظلم و ظلم حقه کم کرد حق او و منه
قوله تعالی و لم تظلم منه شیئا ای
لم تنقص و … من اشبه اباه فما
ظلم ای ما وضع الشبه فی غیر
موضعه و ظلم الارض کند …
زاد در غیر جای کندنی و ظلم
البعیر کشت شتر را بی علت …
و ظلم الوادی … بیماده شد
از بعد … و ظلم الوطب …
از جهر است شدن خورد شیر
را و ظلم الحمار الاتان برماده
بار … و ظلم القوم
… قوم را …

شدن ما ظلمک ان تفعل
یعنی کدام چیز باز داشت تو را
از کردن آن کار ظلم الطریق
میل کرد از راه
س ظلم ظلما تاریک گردید
یوم مظلم سخت بد و دشوار
و لیل مظلم شب تاریک و امر
مظلم کار مشتبه که راه در آن
در آن معلوم نشود و شعر
مظلم موی سخت سیاه و نبت
مظلم گیاه تازه و سبز که بسیار
نشد و نیز مظلم … است
است نزدیک مداین
اظلام تاریک کردید شب
و در تاریکی در آمدن و
درخشیدن دندان و تبسم
رسیدن بعد تاریکی بجائی
رفتن
مظلم کمعظم … زاغ و گیاه
در زمینی و … که پیش از
باران رسیده آن را
تظلیم ظلم نسبت کردن کسی را
ظلام بالکسر ستم کردن مظالمة
مثله
اظّلام کاجتناب ستم کشیدن
و احتمال کردن و فیه ثلاث لغات
قلب التاء ظاء … اظهار الظاء و
الطاء جمیعا و ادغام الظاء فی
الطاء نحو اطّلم و هو اکثر اللغات
و ادغام الزائد فی الاصلی نحو
اظّلم
تظلّم فلانا حقه و ظلمه کم کرد
حق او را و تظلّم خود از کرده ظلم
را بر خود و تظلّم منه شکایت
نمود از ظلم او
تظالم همدیگر را ستم کردن
انظلام ستم کشیدن و احتمال
کردن

ظ ل ی

تظلّی لازم گرفت … …
را

باب الظاء فصل الميم

ظمء

ظِمْءٌ بالکسر مدت ومدت
میان دو نوبت آب خوردن
شتر و مدت میان دو بار زادن
شتران یا بچه زاد اظماء جمع و
تشنگی وظِمْءُ الحیوة از وقت
ولادت تا وقت موت وقولهم
مابقی منه الا قدر ظمء الحمار
ای لم یبق من عمره الا الیسیر لانه
لیس من الدواب اقصر ظمأ
من الحمار واقل صبرا عن الماء
ظمئ کفرح تشنه
ظمآن کسکران تشنه ظماء بالکسر
جمع ظمأ بالضم شکلنا در
اللحیانی وقیل الظماء بالکسر
جمع الاظماء من الناس وفیما
للفرس ان خصوصه لظمأه
لیست برهل یعنی
از تشنگی و... پر
نیست
ظماء کسکری مونث ظمآن
ظمأ نه شکلند وهیج ظماء باد
تشنه کن خلاف لینه
ظماءة الرجل که طبیعت سیرش بد
طبیعت بد و کبی اشاف
و نسبتهم صیحتان خود
مظماء که تشنه دارد
مظما که جای تشنگی را
مظماق بفتح و یای نسبت
کشته شکسته بار زاب
خوند خلاف سقوی
س ظمئ کفرح وظماءة
وظماءة تشنه کرد با تشنه
تشنه شد وظمئ الیه
... کرد بید
اظماء تشنه کردن ولاغر
نمودن اسب وغیره را
تظمئة تشنه کردن ولاغر
نمودن اسب وغیره را

ظمخ

ظمخ که نیست زمخی است که بعد
چنار یا معدود نیز خانه
طمی ... بیکون ... است
مانند کبیره وکبیر ... میم
جمع را هم ساکن کند شش ... از
زمین

ظمی

ظمی محرکه کمی خون بن دندان
وقیل سواد الشفتین والعشق
جمع
الظمی مرد کم خون بن دندان یا
صاحب لب کند گون وقال ابو
عمرو الاظمی الاسود ومنه الظمی
نیزه با یک سیاه
ظمیاء بالفتح نام زنیا ولب
پژمرده کندم گون وچشم کم
گوشت با یک مژه وساق کم
گوشت در بن دندان اندک خون
وقولهم امرأة ظمیاء اللثات و کذا
ظمیاء الشفة والعین والساق
مظمی کرمی کشت کار از باران
انجرنده خلاف مسقی

باب الظاء فصل النون

ظنب

ظنب بالکسر بیخ درخت
ظنبة بالضم پی که بر اطراف
پیها که نزدیک سم ها رسته
پیچیده
ظنبوب کعصفور کرانه پیش
ساق یا استخوان خشک
یا طرف استخوان ساق و پیچ
در کعبستان که سر نیزه در
رود ظنابیب جمع وقولهم
قرع ظنابیب الامر یعنی خود
کرد بیان داد و رام کرد یا
اماده جنگ کرد بید در اماده
در امور شد

ظنم

ظنمة محرکه نکیثه بانوش برکه
سنگ از آن نکرفته باشند

ظنن

ظن بالفتح گمان یعنی طرف راجح
از دو طرف اعتقاد نه غیر جازم ولو
والظنون جمع ودانسته اند زانکه
اضداد است یعنی گمان بردن و
دانستن والفعل نصر تقول
ظننتک زیدا وقوله تعالی
ظن داود ای علم وایقن
ظنة بکسره تهمت ظنن کعنب
جمع
ظنون کصبور مرد تهمت که بخیل
زر داند شرف که بهتان نکا
کنند ومرد بد گمان وچاه که
در وی آب هست یا نه معلوم
نباشد وچاه کم آب وام که
گذارده شده یا نه معلوم
نباشد
ظنین کامیر تهمت کرده شده
مظنة الشیء بکسر الظاء جای گمان
بردن چیزی که در آنجای است
مظان جمع
اظننته بیش او نهم او را
تهمت تهمت کردم
اظنة والطنة بالظاء والطاء
علی افتعله تهمت کرد او را ومنه
قول ابن سیرین لم یکن علی یظن
فی قتل عثمان قال الشاعر ولا
کل من یظطنی انا معتب ولا
کل ما یروی علی اقول

ظنی

تظنی گمان بردن اصله تظنن
فابدل من احدی النونات یاء

باب الظاء فصل الواو

ظوء

ظوءة بالفتح مرد کول

ظوب

ظاب بمعنی غوغا وآواز بت
کوهی وقت جستن بر ماده

ظوف

اخذه بظوف قفیته بالضم
بظاف قفیته گرفت او را همه

پوست کردن او را گرفت و
بظوفها وبظافها گذاشتم او را
تنها
جاء یظوفه وبظافه که کذبوه و
نتیجه مثلند لجاکه یعنی کردن او را

ظوم

ظام آواز وغوغا الشخم القاب
والثبا البعد

ظوی

اظوی غوا غوکرکه بعید

باب الظاء فصل الهاء

ظهر

ظهر بالفتح پشت ضد بطن
مذکر اظهر کافلس وظهور
وظهران بضمتها جمع وشتور
بر نشستنی منه لص عن ظهر
یعنی دزدی که از شتران دزد
ودبایک کهنه موضعیت
ما لی البیان فخر بچه وستاره
کوتاه موی بر مرغ ظهران
جمع ومنه تیر بیتهم الیه
ولاترشه ببطنان وزاد
وزمین ظهر سدرشتی
فران خلاف بطن که تا پیدا
است وحدیث وخبر وابجا
غایب باشد وپشت پیدا
چیزی والفعل من ضرب
ویقول الخطاء عن ظهر یعنی
بی مکافات ذا داود وخفیف
الظهر کنیه ... ثقیل الظهر
بیای عیال ... علی ظهر
وامادة سفر است واقران
الظهر از پس پشت ... که
در حرب ویقول لا تجعل حاجتی
بظهر یعنی فراموش مکن و
سال وادیهم ظهرا یعنی
بوادیشان بعد باران ایشان
بباران زمین ایشان شد
سال وادیهم ... ایعنی
شد از زمین دیگران و
صبیت ... مطظهر یعنی

دسیبد از نوخیز دنیا دعفو
ما کل علی ظهر قلب یعنی نفقه
او من میدهم مغو بین ظهریهم
یعنی او میشاورد ره ظهر ایشان
است کذا بین ظهرانیهم ولا
تکسر النون و بین اظهرهم و نقل
بین ظهریهم و ظهرانیهم فرود امد
در پشت ایشانها ولقیته بین
الظهرین و بین الظهرانین یعنی
ملاقات کردم او را بعینه روز
یا شب و روز و جاء فلان بین ظهری
ای قومه
ظهر بالضم پیش از زوال آفتاب
وصلوة الظهر نماز پیشین
ظهرة بالفتح سنك پشت
مدد کار و قبیله مرد و منه
جاءنا فی ظهرته بعضی در قوم
خود امد
ظهرة بالکسر مدد کار و یاری
کر قوم و قبیله مرد یقال جاءنا
بظهرته ای عشیرته
ظهری بالکسر پس پشت انداخته
وفراموش کرده و منه اتخذتموه
وراءکم ظهریا منسوبست
بسوی ظهر و کسره ظا از تغیر
نسب و ابو الهم لواء بن تیم
الظهری صحابی است و ثابت
بن عمر ظهری تابعی و معافی
عمران ظهری ضعیف است در
روایت ضعیف و بعیر ظهری
شتر اماده جهت حاجت ظهاری
مشدد جمع لا ینصرف لان
یاء النسبة ثابتة فی الواحد
ظهر محرکه درد پشت و الفیل
بن سمیع
ظهرة بفتحتین رخت سرای
و قبیله مرد
ظهر کتف رزدکن پشت
ظاهر پیدا خلاف باطن
ظهر که سامع از ذات صیغه
اراده کند و غالب نامی

نامهای باری تعالی و ظاهر الروایه
اینهد و مبسوطی و جامع کبیر و بنایه
صغیر و سیر کبیر است ظاهر الروایه
مثله و یقولهنه انه ظاهر عنه
عارة ای زائل قال ابو ذویب
و عیرها الواشون انی احبها
و تلك شکاة ظاهر عنك عارها
ظاهرة ابحو که اب ز نا پنیم
روز خورند ابحوی شتران
در نیمروز و نو نیمروز نیز ظاهر بیز
ابل الظاهرة و چشم بیرون جسته
و قوم و قبیله مرد یقال جاءنا فی
ظاهرته ای عشیرته
ظواهر مردم اشراف قریش
الظواهر زان که در ظاهر مکه
فرود امدند و ظواهر الارض
نباتهای زمین و بلندیها
یقال هبطت ظواهر الارض اذا
یبس بقلها
ظهار که خطاب ظاهر زنیست
ظهارة بکسره جامه خلاف
بطانه
ظهار که غرابیکر و جماعت
و جانب کوتاه سوی پر مرغ
ظهار یتیر سیدی از تیرها
کشتی کرفتن یا ان شتر یابدیر
یا بر پشت انداختن بر زمین
حریف او نوعی از کشتی بود
واو تنها الظهار بتر و یخفف
محکم بستن آن را اورا
ظهران بالفتح دهی است بحرین
و کوهی است باطراف قفان و
رود بار است نزدیک مکه
و مضاف الیه شود بسوی ان لفظ
مر کبر کونید مر الظهران
ظهیر کامیر در پشت و
و قوی پشت از شتر و جزان و
هم پشت و یار که و منه قوله
تعالی و الملائکة بعد ذلك
ظهیر وانما لم یجمعه لان فعیلا
وفعولا یستوی فیهما المذکر

المونث والجمع کما فی قوله تعالی
انا رسول رب العالمین و یقال
بعیر ظهیر و ناقة ظهیر ای قوی
و محمد بن ظهیر ابلی و محمد بن ابی
بن ظهیر حوی صحابیانند
ظهیرة کسفینه کرمکاه و نیم
روز کرما و ناقة ظهیرة ناقه
قوی پشت ظهائر جمع
ظهیر کزبیر کروهی است و
ظهیر بن رافع صحابی و ابو ظهیر
عبد الله بن فارس شیخ
است مرابو عبد الرحمن سلمی را
مظهر جای بالا رفتن
ف ظهر ظهارة بالفتح قوی
پشت کردید و ظهر عنه العین
محو و ناپدید کردید و ظهر
بالبعیر اماده کرد شتر را بجهة
حاجت و ظهر بحاجتی فراموش
کرد حاجت مرا و ظهر ظهورا
اشکارا کردید و ظهر علیه
ببام بر امد و ظهر علی بار کی
نمود مرا او ظهر به و علیه چیره
کردید بروی و ظهر بفلان
اشکار کرد او را
بعیر مظهر کمعظم شتر کرمی
یعنی روز نسیده و در وقت
ظهر ابنه و نیز مظهر خالد
ستور بر پشت پی تو و فلان
مظهرون ای لهم ظهر
اظهار پر پشت کردانیدن
چیزی را بعض فراموش کردن
واشکارا کردن و مطلع وی
بر وی ساختن کسیرا او چیره کردن
و بوقت نماز پیشین رفتن
و در نیمروز در امدن و در
ان وقت شدن بجانب ظهر
ستور شدن و از بر خواندن
قرآن را یقال اظهرت القرآن
و کذا اظهرت علیه ای قرأته
علی ظهر لسانی
مظهر کمحسن نام مردی

در عقب ظهر انیده
متظهر کمعظم قوی پشت از شتر
دیوان و نام جد عبد الملك
بن قریب اصمعی
تظهیر فراموش کردن و بوقت
ظهیره در امدن و در ان
وقت شدن بجانب و مردودی
خود را انت علی کظهر امی کفتن
و یقال بهمن
ظاهر بینهما پشت بپشت
اوردند و یا ببستدی کردن
و نیز مظاهرة مردم زن خود را
انت علی کظهر امی کفتن ظهار
بالکسر شله یقی ظاهر بنامرانه
و معنا بینهم دو پوشیدن
تظاهر یار شدن با هم
بپشت زاوردن از لغات
اضداد است
تظهر در نیمروز بجانب شدن
و انت علی کظهر امی کفتن مرد
مرزن خود را
اظهار کاملا فراموش کردن
استظهار یاد کرفتن از بر
خواندن کتاب را و ظاهر خواندن
را و قوی پشت شدن استظهره
به یاری خواستن وی
استظهار اماده ساختن شتر
را بجهة حاجت

باب الظاء فصل الیاء

ظ ی ء

ظیأة بالفتح مرد کول
ظیئة ظیئیا اند همکین
کردانیدن او را

ظ ی ی

ظاء حرفیست از حروف هجا
مختص بلغت عرب
ظی کظی انکبین
ظیة بالفتح مشدده مرد را
در اماس و شکاف کی در
ظیان ککتان انکبین و یاسمین
دشتی کرم و خشک است در

دوم شقیقه و صداع بلغمی و
سوداوی را نافع و محلل ریاح
رطوبات بلغمی و ضماد آن کلف
را زایل کند و نیز ظیان گیاهی
است که بهر لسان پوست پیرایند
و یقال الظیان نبات من الوان
اصله رطوبات نافع و منه ارض
مظواة
ارض مظیاة بالفتح زمین که در او
ظیان ناک ارض مظواة مانند
مثله ادیم مظین پوست به برگ
ظیان پیراسته ادیم مظی و
مظوی بالیاء والواو مثله

الکتاب الثانی عشر فی العین
باب العین فصل الباء

ع ب

عب بالفتح پرتو آفتاب و عب فی
الاعرف یقال عب کعم
عب بالکسر بار و کرانی از هر چیز
باشد و متاع و شک بار و بفتح
اعباء جمع
عبا کسما گلیم خط دار عبایة
بالثاء مثله و کول کران و فی
المجمع فرنها اعبئة جمع
معبا کمقعد راه
معباة کمکنسة لنحیض
ف عبا المتاع آماده کرد
رخت را و کذا عبا الامر و عبا
الجیش ساخت سامان لشکر را
و عبا الطیب بیخت بوی خوش
و ساخت آن را و ما عبا به یا
نداشت ویرا و منه قوله تعالی
قل ما یعبؤ بکم ربی ای ما بالی
بکم ای بعذابکم و ما اعبا به ای
ما اصنع
تعبئة آماده و ساختن کردن
سامان لشکر را تعبیة مثله
اعتباء ذخیره کردن

ع ب ب

عب بالفتح بی دم آب خوردن یا جرعه
جرعه خوردن آب با بیدم پی
خوردن و پیمان خوردن آب
از جوی و فی الحدیث الکباد من
العب الحمام تشرب الماء عبا کما تشرب
الدواب او ازکردن لو وقت
آب کردن دنبا وراز و انبوه
شدن گیاه و العقیل بن نصر
و عب الشمس و بخفف پرتو خورشید
عبة بالفتح یکنو شیدن آب
عب بالضم زیر و بزاستین
عبة بالضم دانه کاکنج یا سنک
انگور یا درختی است یا درختی
است بیکر عبب کصرد جمع
و ذو عبب وادی است
عبب بضمتین ابجیجهان دم
عبیة بالضم والکسر نازانجه
و نخوت را و منه عبیة الجاهلیة
ای نخوتها
اعب مرد نیامند و برینی
بینی
عباب کغراب بزرگ موج و انبوهی
بزرگ بینا اب پرعانه
بینای ان و بالا بزاملد اب
یا موج سیل و اول ادیم هر
چیزی و نام اسب مالک بن نویرة
یا صواب زعاب بنون است
قولهم اذا اصابت الظباء الماء
فلا عباب فان لم تصبه فلا اباب
ذکر غایت احتمال حرارت حر
و از استعمال کنند ای آن وقتی
لم تعب وان لم تجده لم تبتغه الطلب
و شربه
یعبوب بالفتح اسب تک رو اسب کشاده تک
عرب ستموا الانهر خالطوف اذ
حی حبت خیلهم نی القران
عببة کسفینة چیزیست
شیرین بر شکل صمغ که از درخت
عرفط برآید و خورده شود و صمغ
یا شیر آن است و عصاره زر
پیراکاه شیرآن از شور گیاه
در دنبیر پیست
عنب کربی زنی که فرزندش نمیرد
یعبوب کیعقوب اسب تیزرو
دراز تا ازلا یا اسب نیکو و تیزرو
در دویدن یا اسب که دوزند
و روش با پی فرد دورا مد او
و جوی کاب دوی تیز رود و
نهر بسیار اب و ابر و نیز اسب با
امام ربیع بن زیاد و نعمان بن
منذر و اجلح بن قاسط را
عبعب بالفتح نازکی و نازکی
جوانی و جوان پر گوشت و جامه
وسیع و فراخ و بیار دنبار بافته
و نازک از پشم شتر و بت و
نام مردی و بتخانه و مرد بلند
بالا و دراز و نیکو کوهی
عبعبة پشم گوسپند سرخ نازک
و نام مادر دو بنی شاعر
عبعاب بالفتح مرد دراز بالا
و نیز عبعاب فراخ گلوی و بزرگ
شکم تمام اندام نیکو سرشت
عباعب کعلابط اب است
قیس بن ثعلبه را
عنبب کجندب بسیار
آب رود باری است و گیاه
است
عنبب عنبعة شکستن خورد
و کرجست
تعبعبه ملا الکرم او دا
معابة تیز کردن در فحر و فخر
عباب بالکسر مثله
تعبا التبیذ ستیهید در
خوردن نبید

ع ب ث

عوبث کجعفر راه در کوه
عوبثان بن ظالم بن معد بن حد
بدله بن عامر است
عبیثة کامیر نوعی از ریحان
عبیثة کسفینة پهنو و شتابا
است که از نجا گوشت ملخ
اندازند و خیل از داد و در کوهی
فخر ما و امیر شد تبقالی ظلان
عبیثة یعنی در بنک امیر شده
مخلطات و عبیثة الناس
مردم انبوه جنس را بیخته و خمیر
و فی المثل ظلت العنم عبیثة و خیر
و تحیلکة و احبة و تقدم شرح اینک
عبثت کشکیب بسیار بازی
کننده
س عبث عبثا بازی کرد
و عبثة بالفتح یکبار بازی
کردن
ض عبث عبثا امیخت
و عبیثة ساخت

ع ب ث ر

عبیثر کشمر جل نام مردی
عبوثران بالفتح و ضم الثاء و
فتحها گیاهی است خوش بوی و منه قول
ان عجوز بسیل تحملة المراة
انضجها و جنبها اعبثران
بضم الثاء و فتحها مثله و
نیز عبیثران کار دشوار و منه
مکروه و بفتح الثاء و در جوی
است بسیار نخار که دود دهها
نیا بد از آن هر که زدن آتش در
دامر شه بید مدان شکل
زنند
عبائر راه در کوهی است که
از آن ستم بینبع میرود

ع ب ث م

عبثم کجعفر نام مردی

ع ب ج

عبجر محرکة دشمن بد و فخر و بغبا
که هر چه گویید یا دنبا د در وبا
و پاس از نکند و بیخبر

ع ب ج ر

عبجر کشمر جل طرز درشت

ع ب د

عبد بالفتح بنده خلاف حر و
مردم عبدون و عبید العبد
کافلس و عبدان و عبدان بالضم
و بالکسر و عبدان کطران و
معبدة کمشیخة و معابد عبدی

بکتیر نست شددة الدال القند
و در نسخه مقصود اعبد جمع
عبد کما لی مع مسؤ و اجمع
آغابد جمع الجمع و که او لست آغ
بوی پیکان کونا پس کوهه
است ... [illegible]
دیگر و صنبو است در بلاد طی
و طارم [illegible] شاعری
عبد وها الادغام [illegible]
حیره [illegible] منسوبست عبد
القیس و یعنی نیز
و کذالک العبدی و العبشمی
منسوبان الی عبد الدار و عبد
الشمس
عبدان مشیخ عبد الله بن [illegible]
[illegible] پیر لیثی و عبد الله بن
سلمة بن [illegible] سلمة [illegible]
و [illegible] ده [illegible] و ازان
ده است عبد الحمید بن عبد
الرحمن ابو القاسم خواهر زاده
و نام مردی [illegible] او حضر
او است
عبدیة بالفتح مشددة الیاء
بندگی و [illegible] عبدیة نوعی
از [illegible] عبد داوج
عبدة بن الطبیب بالفتح
مردی است و نیز عبدة نام
زنی
عبد بالتحریک خشم و کرهیت
و عار و پشیمانی و ملامت نفس
و [illegible] و انکار و العمل من
سمع فی الکل
عبدة محرکة توانایی و فرهی
و [illegible] و سنگ خوش بوی
[illegible] و عار و مقصور
علیه و ابو علقمة عبدة بن عبدة
شاعر [illegible] است
عبدة بالضم نام مردی
عبد کمقعد [illegible] است
یا ضرورت [illegible] الفراغ
عبد کتف [illegible]

ودر غالب نسخ [illegible]

عابد کوهی است [illegible]
عادم [illegible] قول تعالی ان
کان للرحمن ولد فانا اول العابدین
ای اول الانفین من عبادة [illegible]
[illegible] و طابین [illegible]
از اولاد او است عبد الله
بن سائب عابدی صحابی [illegible]
بن شیب طابعی محدث
اعبد کاحمد نام مردی
عباد بالفتح و بکسر [illegible]
پراکنده [illegible]
بر نصرانیت مجتمع شدند
عبادی منسوبست بالکسر
لغت [illegible] است [illegible]
فادخلوا فی عبادی ای [illegible]
و نام مردی
عبادة بالکسر پرستش و بندگی
عبودة و عبودیة مثله و [illegible]
من نصر [illegible] عبد
او دینه یعنی [illegible] شد
برادر [illegible]
عباد کغراب نام مردی
عبادة بن الصامت بالضم و التخفیف
صحابی است
عبید کامیر نام مردی و عبید
الابرص شاعر [illegible] لبنی اسد
ام عبید کسفینة [illegible] است
نزدیک واسط [illegible] ده است
[illegible] و نیز
عبید نام زنی
عبیدتان عبید بن معاویة
بن [illegible] و عبید بن عمرو [illegible]
معاویة
عبید کزبیر [illegible] است [illegible]
بن مرداس [illegible] و نام مردی و
عبید الله بن عمر الخطاب [illegible]
جنگ صفین با معاویه کشته
شد و لیس له [illegible]
عنه صلی الله علیه و سلم
و عبید الله بن [illegible]
او اختلاف [illegible] است [illegible]

بطنی [illegible] منسوب
[illegible]
[illegible]
باشد انرا
عبیدان [illegible] است
عبیدة [illegible]
و ابو عبیدة بن الجراح صحابی
از عشرهٔ مبشره و نام اش عامر عبد
الله بن الجراح منسوب بسوی جد
عبود کتنور مردی است [illegible]
که [illegible]
خود در خواب بود و فی حدیث
مفضل ان اول الناس دخولا
الجنة عبد اسود یقال له عبود
وذلک ان الله تعالی بعث نبیا
الی اهل قریة فلم یؤمن به احد
الا ذلک الاسود ثم ان قومه
احتفروا له بئرا فصیروه فیها
و اطبقوا علیه صخرة عظیمة و
کان ذلک الاسود یخرج فیحتطب
فیبیع الحطب و یشتری به طعاما
و شرابا ثم یاتی تلک الصخرة فیعینه
الله تعالی علی تلک الصخرة
فیرفعها و یدلی الیه ذلک الطعام
و الشراب و ان الاسود احتطب یوما
ثم جلس لیستریح فضرب بنفسه
شقه الایسر فنام سبع سنین
ثم هب من نومته و هو لا یری
الا انه نام ساعة من نهار فحمل
حزمته فاتی القریة فباع حطبه
ثم اتی الی الحفرة فلم یجد النبی
فیها و قد کان بدا للقوم فیه
فاخرجوه فکان یسئل عن الاسود
فیقولون لا ندری [illegible]
[illegible]
است [illegible] و ابن عبود محدث
است
[illegible] کطاوس [illegible]
نفس
عبا کشداد نام مردی و نیز
عباد بن بشر و عباد بن شرحبیل

و عباد بن المطلب صحابیان اند
عبادة بالفتح [illegible]
دختر [illegible] و نیز از
اسمای مردان است
عبادید بتشدید الیاء و [illegible]
[illegible] است
عباداذ بتشدید الباء جزیره
است [illegible] که
در بحر فارس [illegible]
عبدان بالضم و التخفیف [illegible]
است
ذو عبدان بالفتح [illegible]
از ملوک یمن [illegible]
عبدان محرکة [illegible] است
عبابید [illegible]
لفظها [illegible] و کرده
[illegible] و پریشان و متفرق
شده [illegible]
[illegible] القوم عبابید [illegible]
ای متفرقین [illegible]
بعد عبابید [illegible] الکل
[illegible] عبابید قال
سیبویه [illegible]
فی [illegible] علی فعلول [illegible]
[illegible] عبابید [illegible]
است [illegible] عبادید
یعنی [illegible]
[illegible] نام مردی
عبادلة ابن عباس و ابن عمر
زبیر و ابن عمرو بن العاص [illegible]
بر ابن مسعود
معبد بالفتح نام مردی [illegible]
[illegible]
معبد کمنبر بیل و کلند
اعتبد [illegible] که [illegible]
اعتبد [illegible] بندی
کرد [illegible] و اعتبد القوم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مُعبَّد کمُعظّم رام وخوار وگرامی
داشته شده از لغات اضداد
است و میخ زده شده و نیز شتر
از کش و شهر یکه اثر و علم خواب
ندارد و شتر گر از مالیده و
شتر رام و طریق معبّد راه
کوفته و پا سپر کرده
معبّدة کمعظّمة کشتی قیر مالیده
عَبِد محمید ارسید و کرهید
و ما عبدان تفعل دیر بجنبید
تدکار و نیز تعبید بنده کی
گرفتن و رام کردن و خوار داشتن
و گرامی داشتن از لغات اضداد
است
اعباد بنده کردن و بنده کی
گرفتن
تعبّد تعبّدا پرستش کردن
و تعبّد البعیر کشتی و شتر
و تعبّد البعیر با شتر رنجید
کجا جو ماند کر بعید تعبّد
فلانا بنده خود ساختن او را
و تعبّد فلان ای تکلف فی
العبادة
استعباد بنده کی گرفتن و
مانند بنده کردانیدن

ع ب د ر

عبدری بالفتح و تشدید
الیاء منسوب بنوی عبد
الدار و همچنین عبقسی و
عبشمی منسوب بعبد القیس
و عبد الشمس

ع ب د س

عُبدُوس کعصفور و بفتح
از اعلام است و یقال للبرد
زائدة

ع ب د ك

عَبدك از اعلام است

ع ب د ل

عبدل بالفتح نام حضرموت
بنده و معلوم شد لاف خو
و قیل اللام زائدة و عبدل

بن حنظلة نبهان شریعت قوم
است و مرثیه بمعانی بحکم کوفی
پسر از عبد الله شاعر از امه
عبادلة بجمع از اصحاب نبی صلی
الله علیه وسلم و صد صحابی
و مکر اند و از مطلق جملة ایشان
کر مراد باشند عبد الله بن
عباس و عبد الله بن عمر و
عبد الله بن زبیر و عبد الله
بن عمرو بن العاص و تخصیص عبد
الله بن مسعود از ایشان عبادله
شمارند

ع ب ر

عبر بالفتح موضعی است میان
حضرموت و مارب
عبرة بالفتح بیان تعقیل نیم
است بعبیر از سرشک چشم
با زود کریه در سینه با اندوه
بی کریه عبرات بالتحریک عبر کعنب
جمع و نیز عبرة اشکبا بیت
الفعل من معمع بوی عبیر العین
عبرة اشکبار چشم و اندوه
کین شد
عُبر بالضم قبیلة است و زنی
فربه و زن فربه و ابر
سخت و زن عقاب یکر چشم
و نیز با ای از هر چیزی و عبر النهر
بفتح و کرانه جوی و اکثر عبر قبا
یکنار فرهنگ کرده
عبر الوادی بالضم و بفتح کرانه
وادی و نیز جانب وادی و کذا العبر
النهر و بالضم کر چشم و بهران
و نیز با از هر چیزی و کر و عبر
عبر بالضم سهره است طلیبا
ربیعة بن جریش ملقب بذی العبرة
عبر بالکسر نزهت قرات ثابر ته
عرب و قبیلة است و عبر الوادی
کناره رود با بعضا عبر
نمودن و با اطلاع بعلم عبر یا
لیا اهل
عبرة بالکسر شگفت عبید عبر

جمع و منه حفص موصی کانت
عبرا و قال الله تعالی ان فی
ذلك لعبرة لاولی الالباب
عبر محرکة آفتاب و منه قوله اللهم
اجعلنا ممن یعبر الدنیا و لا یعبرها
یعنی بکب تندا از ان و اعتبار کی
نهد از او نیز عبر که چشم
و ابو العبر یهوده کوی فسوس
کننده ابو عبرة محرکة مشلة
یوم العبران روزی است مر
عرفان را
ناقة عبر اسفار مثلثة ناقة قوی
که قطع کند بعیر نمین که بکند و
تمام قبول شده و سفر نشوی
فیه المذکر و المؤنث و الواحد
الجمع یعبر علیها اسفار کذلك
تعبیر عبر که تفسیر نمایش و
امرأة عبرة زن با اشك
عُبری بالضم و تشدید الیاء
کنار با سا قیکه بر لب جوی
و روی بعض کنار نمایش است
عبری بالکسر منسوب بالعبر و
عبرانی مثله
تعجل عبر آن کنگران مرد با مسلم
و نیز عبرات موضعی است
امرأة عبری زن با اشك عبرات
جمع عبر ی چشم پر اشك
عابر کصاحب با اشك بقود
عابرة امرأة عابر ایضا و عابر
سبیل راه کذر و مسافر
لغة عابرة لغتها بزه و دیوان
عابر که او ابن شالخ بن ارفخشد
بن سام بن نوح علیه السلام
و قال لعبر عابر از اجداد معد بن
عدنان است
عوبر کجوهر بچه پلنگ
عبور کصبور بره کوسپند عبا
جمع و مشته تا کرده عمر جمع
والشعری العبور نام ستاره که
بعجوز ابر اید
قوم عبر کامر کروه بیا اهل

و زعفران با بوی خوش از عنبر
آمیخته و منه ام عبیر بیابانا
بیز است و شیرین بپا پر
عبرنی بالفتح و القصر نیز هم است
ز و بیك شهرستان
عُبیر آمکیاهی است
جمل عُبار کشتاده شتر
توانا که بان مرزمین کند و
همیشه سفر کند
معبر بالفتح جای که از ان گذار
دریا و جوی آن و شهری بکنار
دریای هند
معبر بالکسر کشتی پل و انچه
اندر آب و جوی آن گذرند
معابر چوبها که کشتیبانان
لنگر کشتی بندند
ن عبر الرؤیا عبرا و عبارة و
بیان کردن خواب با و خبر دادن ما
کار و عبر الکلام عبارة
تعبیر کردن سخن را و عبر النهر
عبرا و عبورا از و گذشتن از
هر جوی و عبر القوم نیز
مردن کذشتند و عبر الکتاب
شکافت آن را و عبر عبرا
کر دیدن باشك و ماند همچنین
شد و عبر الکبش موی زمین را
کرده کذاشت قبضاد زاد و
عبر به الماء میدان در گذشت
از آب و عبر المتاع و الدراهم
تامل نمود در کیفیت و ماهیت
آن و عبر الکتاب با اندیشه خود
نا خواندن آواز

ن ض

عبر الطیر نجو کرد
مرغ را
جمل معبر که کرم شتر بسیار پشم
و لا یفعل الا عبرة و منه معبر
پشم بیار پر پشم نیز باشد و غلام
معبر که موی سرش موی ختنه نا
کرده و شتر ماده که بیسال
تزاید و این ایام مبتک شده
باشد و بره معبرة

پاسپر
سپر زیر پا سپردن
کوفتن راه و رفتن

قجغارها
برازن کهسار اگر کشتی
کشتی را گویند

کرده مجاد بخبرة
کنگره زنجیر
نامه

کویند فریز ناکرده و
قولهم یا بن المعبر دشنام است
مرد را بدانکه معبر و زنی
کرا کس او ابا بطا نشده بیم حاجت
باشد
اعبار ابقاء العبر بر ناکرده ماندن
زا الشاة معبر و نعجة معبرة
معبّر کسطلم کوهی است مدینه را
قوس معبّر کمان تمام و خوب
عبر ازو یا تعبیر ابیان کردن خواب
وا آگاه کردن از انجام کار و عبر
بالنکه در گذشتن از آب و دد
گذرانیدن و عبر عینه فی شعر یا
نمود ابجهت بر دل بود و عبر عنه غیره
استنفا نمود غیری بر زبان
کرد او و عبر بر نمود او که
چشم و عبره الامر شوار شد کار
بر وی و عبر الکتاب اندیشه
خواند نامه بی آواز و عبرت
به هلاک کردانیدم او را و بین
تعبیر بخواهش کسی باز دل خود
گفتن تو عبر عنه و بیکبار
سخیدن درم بعد از آن که
بشمارند تو سخیده باشد و بیمون
گندم و مانند آن
اعتبر شگفت فرودن و پند گرفتن
و نیز بکبیرا به بکری قیاس کردن
تو لعتبر الصاحب بالصاحب
من حدیث ابن سیرین انی اعتبر
الحدیث یعنی تعبیر ازو اعلی الحدیث
و تعبیر کا یعتبرها بالقرآن
تاویلها مثل ان یعتبر الغراب
بالغاب و الضلع بالمراة
امرأة مستعبرة بفتح الباء آن زن
که بهم خود از شوی نگیرد
استعبار اعبار کردن اشک
و لغتی بالکشدن و خواب
گذاردن بر کسی جهت تعبیر کردن
وی

ع ب ب

عبب بالفتح نیکو عو از بر نکو

ترش است که بدو طعام اندازند
عبریه مثله مقوی اشتها
و قابض و دافع صفرا
قد عبر بضیه ویک کردانیم
انداختها باشند و قد عبر ثیر
مثله

ع ب د

جاریه عبرد که شفند خیر بیه
رنگ تازه ببدن نازک و لرزان
اندام
جاریه عبرید کعلبط و علبطه
و علابطة مثله و عشب عبرد
گیاه باریک و پیچکاره
غصن عبرد کعصفور شخص
شاخ نرم و نازک غصن عبردی
بالضم مثله و شحم عبرد پیه
جنبان و لرزان

ع ب س

عبس بالفتح گیاهی است بفتح السین
شاپابلک یا سیسنبر و عبس
بر یوف نامند و کوهی است
ابر است بنجد بدیار بنی اسد
و محله است بکوفه و عبس بن
بغیض بن ریث پدر قبیله است
از قیس عیلان و نیز قبیله ای
بیمن از قضاعه و از اولاد عبس
خولان
عبس محرکه سرگین و بیشاب
خشک شده بر دنب ستور
و خشک شدن آن و الفعل من
سمع و علقمة بن عبس احد التنا
الذین لم یدخلوا الختان دحق و بین
عبس خشک شدن بیم بر پوست
و اندام و الفعل من سمع
عرق عبس ضابانت
عابس ترشروی و شمشیر عبد
الرحمن بن سلیم کلبی و شیر بیشه
و نیز عابس مولای حویطب
عبد العزی و عابس بن ربیعه
و عابس عبس با ان عبس
عابس اشعه طبیان اسد

عبوس کبوس نام نان بیباشد
عبوس بالفتح کجوا عاتب
عبوس کصبور شیر بیشه و یوم
عبوس روز بدبکدا ازان در ترش
شود
عبیس بن بهیش کزبیر و عبیس بن
میمون محدثان اند و عبیس بن
هشام شیخ است مر شیعه را
عباس کشداد شیر بیشه و ابو
الفضل العباس بن عبد المطلب
عم آنحضرت صلی الله علیه و سلم
و عباس بن مرداس از صحابیان
و عباس بن سهل بن سعد از
تابعیان
عباسیه منسوب بدابناء او و نیا
دیهی است بنهر الملک و شهری است
بمصر تهمیت بعباسه بنت
احمد بن طولون و دیهی است
قرب ظلف
عبوس کتنور موضعی است
ض عبس و تجهه عبسا عبوسا
ترش کرد روی را
اعبس عبسا که شد شتر
تعبیس ترش روی کردن شد
للمبالغة تعبس ناخوش و ترش روی
کرد

ع ب س د

عبسر بالفتح و ضم الیاء بیشتر
ماده قوی و نیز و عنسور
کعصفور مثله

ع ب ش

عبش بالفتح نیکوی و شلاتوی
الختان عبش للصبی ای جلا
قاعبیوم و کوبلی و کند فهمی و
تحیران
عبشر بالفتح و الفرهاب بستی
و غفلت تو یه عبشه ای غفل
اعباش خشن کردن کودک را
و اصلاح نمودن

ع ب ش م

تعبشم عبشمی شدن

ع ب ط

مات فلان عبطة جوان و
صحیح و تندرست مرد قال
امیة بن الصلت من لم یمت
عبطة یمت هرما للموت کاس
والمرء ذائقها
عبطة بالضم نازکی و تری
عوبطة بالفتح داهیه و بلاء و
لجة دریا
عبیط کامیر شتر فربه جوان که
بی علت بیماری کشته باشند
ان را عبیطة مونث عبط
ککتب عباط بالکسر جمع کم
عبیط گوشت تازه و دم عبیط
و زعفران عبیط کذلک و
ثوب عبیط جامه نو دیبه
ثوب معبوط ثوب عبیط شتی
ض عبط الذبیحة عبطا بالفتح
بی علت کشت ذبحه و گوشت
و جوان را عبط فلان بیمارا
و ناتب کرد یه و عبط الکذ
و خیا الارض نا دیه بابد وی
زمین را و عبط الارض کرد یله
جای تا کنده را و عبط علی الکذب
دروغ بر بسته بر من بی سبب
بهانه و عبط نفسه فی الحرب بی
سبب بی با کانه انداخت خود را
در جنگ و عبط التراب بر
انگیخت خاک را و عبط القرب
تا خاست با چندان که عرق
او ورد و عبط الضرع خون
الود کرد پستان را و عبط
الثوب الجدید دریدخانه نو
و درست را و عبط فلو دریه
شد لازم متعد و عبط الدابة
الرحل بموجب بسید لنوزل
و عبطته المنیة بعلت و جوان
کشت او را
اعبطه الموت رسید او را
مرا بعد نجو او صحت
المعتبط الکشته از بیم کوشت
و جوان را و بیماری شده نو

خراشیدن باد زمینرا وکل
جای ناکنده را ودرخم کمتر
بسبب بهانه ودرصحت
تندرستی مردن جوان عبیط
وکشته شدن پوست

ع ب ق

عبق بالضم نام شهریست
اسحق اسمعیل عبقی محدث
عبقه بالفتح کربریش مرد شیک
یقال فی النحی عبقة ای شیء
سمن
تعبل عبوق کشف مرد الوده بوی
خوش از چند بوی که مخلوق
استفراع عبقته باطلاع مثله
عباقیه منهم تکاویک
زیرك وبلانهال البشین عباقیه
بیعواه زنجی به نهر تیاب ور
یاقی لنت وع بعنی استطار دا
ودرنده شکف زدند وتکاد
ویقوع عباقیه چیزی را نرم وشی
لعباقیه بعیان را اتر زینت
بلیه وانقله عباقیه یعنی عاق
وشك است اوا
تعبل عبقها را زبوحنا مرد
خوی
عبقا مر زن بدخوی
عقاب عبنقاه وعبنقاه عقا
بیزچنکال عقاب عقباه
بیقید بم قاف بربون مثله
تعبل عبا فلا مردی که بخند
بانو
س عبق به الطیب عبقا
حرکة وعباقة وعباقیه بالفتح
والتخفیف چسپید بوی یکی
خوش وخوشبوی شد و
عبق بالمکان اقامت نمود د
ان جای وعبق به ازنند
وحرکت بوی کرد بید
تعبیق کلو بربهن وفتح کرد
اعبنقی الرجل بخت ذاصوبلا
وبدخوی کردید

ع ب ق ر

عبقر که جعفر موضعی است یا
پری وجوی است که پارچه زربفتا
خوب جعبا افند یا عزبا نیک جهر
نیکو را از مردم وجامه مشوب
وجزان بوی عنسب کنند وتو
ثوب عبقری ثیاب عبقرته
ونیز عبقر نام زنیست
عبقری بیاک نسبت بیهتر ومری
وصفی یق هو عبقری القوم
یعنی مهتر ومهتر قوم کامل
تر از هر چیز واچه در حسن
نیکوی بغایت رسیده باشد
جا بیخ نوعی از کسترده زیبا
نکارین ومنه الحدیث کان
عریسجد علی عبقری وظلم
عبقری ستم شدید وصف
عبقره کعسبه ززن پرکوشت
وتازك حسینه ونیز عبقر
درخشیدن سراب
عبوقره بالفتح موضعی است
یا کوهی است
عبیقر بتقدیم قاف موضعی است
عباقریة موضعی زیر پرده را
عباقری نوعی از کستردنی
قوله متکئین علی رفرف خضر
وعباقری حسان
ابرد من عبقر مذکور است در
ح ب ق

ع ب ق س

عبقس کجعفر وعبقوس کعصفور
جانوریکی است
عبقسی منسوب بعبد القیس
عباقیس اقماته از بقیه
وبین چیزها عقابیل شبه
عبنقس مرد بدخوی منازلت
دراز با لاوان کرد جمعها لو
ازجانب پدر وشرق عجمی باشند
عبنقشات ایشان مردم

ع ب ق ص

عبقص کجعفر وعبقوص کعصفور
جانوری کیست

ع ب ق ل

عباقیل ابی مانند بیماری
محبت

ع ب ك

عبکة محرکة ریسته لواکرده
پاره مشکتنده از هر چیز
وچولناشك شیر ما منه شیئا
عبکة نعوست سبك از هر چیز
ودرمانده شمر دی
ن عبك الشیء بالشیء امیزه
افراخان

ع ب ل

عبل بالفتح کلان وسطبر از
هر چیزی ومنه قامه تقیا الحبل
عبل بالفتح عبلة بعنه سطبر
تمام اندام وقد عبل عبل وامرء
عبلة یعنی سطبر وتمام اندام عبال
عبال الجمع وکذا تعبل عبلة
الذراعین یعنی سطبر بازو
وزن عبل الشوی لینت دست
بندپای ونیز صفت تمد
کان عبل الاردال ای ضخمها
عبلة بالفتح زن تمام اندام و
امراة عبلة الخلخال زن سطبر
خلخال ونیز عبلة نام جماعت
وزنی مادر بعبلة که ایشمس
است وایشان را عبلات یعنی
کویند عبل الی السکون حرکة
یکی منسوب بسوی عبلة که
نام مادر ایشان است و
عبلة البئر موضعی است عزیز
عبلة بن انما بالفتح بطون است
از تمیم
عبل محرکة برك نارنبه
چن با بیك مانند برك کژ دم
بار درخت ارطی یا برك ان
که نرم شد صالح کرده وکه بود
دباعت کرده شود یا برك یا
دراز باشد یا کوتاه یا برك آن
درخت غروب نیفتد یا برك بود
اندوانقطاف نسبت ماند

عبلة نیکی فیه الکیل
عبیل کشف درشت وسطبر و
سپید از سنك وجز آن
الاعبل کوه سپید سنك یا
سنك سپید یا سنك چیک
سنه وسطبر که درخت سپید باشد
بباشد وعین خشت نامند
وسطبر
صخرة عبلاء بالفتح سنك
سپید واکمه عبلاء پشته
درشت وشجرة عبلاء نیله
سپید سطبر ونیز عبلاء اسم
موضع است کان معدن تا
بلاد قیس
عبول کصبور مرک
عوبل کجوهر نام مردی
عبال کسحاب نوعی از درخت
ورد کوهی بزرك که از ان عصا
سازند وقیل منه کان عصا
موسی علیه السلام
ذو العبابل بن رجب پادشاه
است ان ملوك حمیر
بنو عبیل بن عوص ارم بن
سام بیرقبیله بود خالص
عرب که کذشت
عبیلة کجهینة زن درشت
وسطبر وعبیلة بن شمیل مرح
را ذکری است
عبالة بالفتح وتشدید اللام
وبتخفیف نقل وکرانی یقال
القی علیه عبالته ای ثقله
عنبل کقنفذ کلانی وکیسه
عنبلة بالتاء مثله
عنابل کعلابط درشت وسطبر
عنبلی بضم عین وباء موحده
زنکی سیاه جهنه که درشت
وسطبر باشد
عنبل کغضنفر بعد آنك
وصف
عبنبل کاکسر بکان بهم زن
عبابل جمع ونیز عبابل موضعی

ك ن عبل عبالة بالفتح سطبر وتمام اندام كرديد وعبلت
الفرس درشت وسطبر اكرديد
ن عبلته عبول كسستيدي
زا ازوي عبل الحبل عبلا
تافت رسن را
س عبل عبالة بحركيد درشت
شد وسپيد كرديد
ض عبل الشجر فرو ريخت
برك آن را وعبل النهم پيكان
پهن نهاد تير را وعبل الشيء رد
كردان را وباز داشت وبريد
آن را وعبل بربرفان را و
عبل عليه اندا خت بروي
ثقل را وعبلت الشجر برك
ريخت عبل برك درخت
اعبال درست شدن وسپيد
كرديدن وفرو افتادن برك
درخت وبرآمدن وسخت كرديد
آن از لغات اضداد است
معبل كمحدث پيكان پهن و
دراز دار
تعبيل فرو افكندن برك
درخت را

ع ب م

عبام كسحاب عاجز وكند مانده
كران جسم
ما عبام كغراب بدين نا
عبم كهجنف مشد بالاشداد
عبامة بالفتح كول
ك عبم عبامة كول كرديد

ع ب ن

عبن بالفتح سطبري بدن وتن
ابن والعوفل بن نصر
عبنة بالضم طافت شتر وتمام
عبن بعبتين خربليج بركوشت
تمام اندام
عبن بالتحريك شتر درد الو
سطبر بر كوشت نيكو شتر
عبنة موث
عبنى بالتحريك شتر بلند

والقصر وهو سطبر از كرك و
شتر عبناة موث عبنيات جمع
اعبانا شتر برزك جثه وا كرد
والحيرا كردن

ع ب ن ك

عبنك كحمس مرد سخت درشت

ع ب ه ر

عبهر بالفتح پر كوشت بزرك
از مردم يقال رجل عبهر والمراة
عبهراة ضخم ونوعي عبهرة كيا
آكنده قصبه وفرس عبهر تنه
آكنده كوشت ميزعبهر دراز
ونازك وخوش تر از هر چيزي
ونركس وياسمين وبستان افروز
عبهرة زن نيك پوست سخت
سپيد آكنده كوشت نيكو روي
خوشتر خوشخوي
عباهر بالفتح دراز نيكو وخوش

ع ب ه ل

عبهل كزبرج بكار رو بسر خود كذاشته
ستور را وخشم كيني نمودن
عبهال بالكسر مثله
ابل عباهيل شتران بسر خود
كذاشته
عباهلة ملوك حمير كه در اسلام
هم بر ملك خود كذاشته شدند
ابل معبهلة بفتح الهاء شتران
بكار رها بسر خود كذاشته
متبهل باز ايستاده از هر چيزي
يا آن كه باز داشته نشود از
چيزي كه خواهد واراده كند

ع ب و

عابيه زن نيكوروي حسينه
ن عبا عبوا روشن كرديد
روي مي ونيز عبو آماده كردن
رخت را وساختن آن

ع ب ى

عباية نوعي از كليم واسپ
ومرد حاجت كران جسم والقصر
فيه اضح وعباية بن رفاعة

ابو است
عباء بالفتح نوعي از كليم عبأ جمع
عبي كغني بخشش وجزء بن عبيك بن
الجرو ابو ضيبك
عبية كغنية بليست نام زني
تعبية اراستن وآماده كردن
لشكر وسامان آن را تعبى مثله
فيهما
تعابي ميل كردن يكي بجانب قوم
ويكري بجانب قوم يكر وآن
وقتي باشد كه مرد وقوم براي
يكي از آن مرد وطعامي طيار
كرده باشند

باب العين فصل التاء

ع ت ب

عتب خشم كردن وخشم معتب
بالفتح وعتبة بفتح التاء وكسرها
مثله فيهما وملامت ملامت
كردن ولنكي وبر يكي بانقش تو
ديك پاي برداشتن جستن بركي
والفعل من ضرب ونصر في الكل
وپاسپر كردن استانه او ومنه
قولهم ما عتبت بابه بعني پاسپر
نكردم استانه در واو واي كا
بدوش نرفتم
عتب بالكسر بدي بيا خشم
عتبة بالضم نام مردي
عتبة بالتحريك كار كر سخت خوشيو
وسختي يقال ما في هذا الامر عتبة
ولا عتبة اي شدة وميان الكتف
شتا به ووسطي باشتا وسطي و
بنصر وتنها هر چونهاي چوبي كه
بر عود نهند تا تارهاي عود را
بدان دران كشند ودرشتي
زمين
عتبة بحركة استانه در يا بالاي
آن هر دو وسختي وكارنا ملايم
دنا خوش يقال حمل فلان على عتبة
اي امر كريه من البلاء عتب وعتاب
جمع وزن نمره ومنه قوله ومنه قوله وفيه

لامراة اسمعيل عليهما السلام
قولي لاسمعيل غير عتبة بابك
يكپا بر زمين زدن
عتوب كصبور آن كه مدد وعجي عتبا
اثر نكند
عتيب كامير قبيلة است اغار
عليهم ملك فسبي الرجال وكانوا
يقولون اذا كبر صبياننا لم يتركونا
حتى يفكونا فلم يزالوا عندهم
هلكوا فقيل اتكل ادوى عتيب
وحفرة عتيب محلة است بجزيرة
قرية عتيبة كه فنيده كم خير
عتيبات كجهينات از اعلام است
مر مردان را
عتبان بالفتح خشم كرفتن و
ملامت كردن وبالتحريك يك
پاي بر داشتن جستن مردم و
رفتن ستور بسه پاي
عتبان بالكسر نام مردي وام
عتبان كعثمان
عتبى بالضم والقصر خوشنودي
ورضا يقول لك العتبى
اعتوبة بضم الالف والتاء المثناة
بدان عتاب كنند يقول بينهم
اعتوبة يتعاتبون بها
عتبني كشابي ملامت ونكلا
كردن
تعتاب بالفتح يكپاي بر داشته
جهان جهان رفتن مردم
ام عتاب كشداد كفتار
عتابة كتابة از اعلام
زنان است
معتب كمكرم بازكشته
اعتاب خشنا دادن وباز كشتن
بسوي مسرت كه پيدا ز نساخت
وخوشنود كردن يقول اعتبني
فلان اي عاد الي مسرتي راجعا
عن الاساءة .
معتب كمحدث نام مردي
تعتيب نيفه ازار درچيده
واپس از پيش واستا ستردن

ساختن
عِتاب بالكسر خشم كردن و ملامت
كردن يا خشم كردن همديگر را
مُعاتبة مِثلُه في الكل و نيز نازو
كردن و خشمگيني پيدا نمودن
و يادكردن خشم او مِنه قوله
يُنشد و القائل اذا ما زال يبقى
مِن الخِناب اذا ذهب العتاب
فليس وُدّ و يبقى الودّ ما بقي
اِعتَبه اِعتابًا بازگرديد از كار
بسوي ديگر واهتك نمود كارش
را و اعتب مِن الجبل اي ركبه
و لم يَنبُ عَنه و اعتب الحريق
راه را گذاشت و به راه ديگر
رفت و نيز اعتاب از بدي بسوي
خوشنودي بازگرديدن
تَعتُّب با هم خشم كردن و عتاب
خطاب كردن و عيب كردن
تقول عِلان تعتّب عليّ اي لامني
تعاتُب با يكديگر خشم كردن و
ناز نمودن و هم ديگر خشمگيني
نمودن تقول اذا تعاتبوا اصلح ما
بينهم العتاب
استعتبه خشنيه الرضا
خواست وي رضا را از آنها
اخذ ادا است تقول استعتبته
فاعتبني اي استرضيته فارضاني
و نيز استعتاب از بد نمودن
چيزي و مِنه قوله تعالى و ان
يستعتبوا فما هم من المُعتَبين
اي ان يستقيلوا ربّهم لم يُقِلهم
اي لم يردّهم الى الدنيا و باد
كرهين انبي

ع ت ت

عَتّ تحريك زدنش و رنجش
عِتّ لشيئت در سخن
عُتعُت كبلبل دنير ترهيب عنتاب
در سخن توانا و مرد دراز بالا
تمام اندام يا دراز و مضطرب
خلقت
عَتعَتَه ديوانگي و منه نعت

و نيز خالدنا بكلمة عَتعَت
ن عَتّه عَتًّا بازگرد تا بار دراز
بر وي سخن را و عتّه بالمسألة
سيتهيد بوعي در سؤال و
عتّه بالكلام سرزنش كرد او را
ابن الاعرابي عتعته الحيّة گزيد
او را مار
عاتّه معاتّة و عِتاتا پيكار نمود
با وي يقال ما زلت اعاتّه عتاتا
تعتّت في كلامه استقرار نمود
بر سخن خود و نيز عتان

ع ت د

عَتَد عتد محركة آماده و آماده نيز
يا توانا تمام اندام و فرس عَتَدٌ
كُتُف مثله
عَتيد كجعفر موضعي است
نام مردي و تكسر عتيدة
عتود كتنّور و بفتح و اذني است
نظيره خروع و ذرود و عتود
و يجعل الترنجبيل للاعتر
عَتود كصبور بره و بچه بز
دو ساله يك سالگي تا دو سالگي
يكسا له العتيدة و عِتدان بالكسر
جمع و اصل العتدان عتدان
فادغمت بنو عتود بطني است

ط

عُتايد بالضم موضعي است
عَتاد بالفتح ساختگي و سامان
و آمادگي و ابچه جهت سفر و بجز آن
آماده سازند عتدة كعنبة
مثله في الكل اعتد جمع و كاسهٔ
كلان
عَتيد كأمير حاضر و آماده و منه
قوله تعالى هذا ما لدي عتيد
و عتيد بن عُزار شاعري است
عتيدة كسفينة طبله يا خُمّ
كه در آن خوشبوي نهند
عُتيد كزبير موضعي است
عِتوادة بكسر العين مرد كوتاه
بالا و عُتوادة الرعق
عُتوادة بالضم نام مردي

عتوادة بن طابر ليث بن بكر
بن عبد مناف بن كنانة
ك عَتَد عتادة و عتادا
آماده كرد بد
مُعتَد كمُكرِم آماده كرده و موجود
اعتادا آماده كردن و منه قوله
تعالى و اعتدت لهن متكاء
تعتيدا آماده كردن
تعتّد بصنعته و نيز كار را
نمود در كار خود

ع ت ر

عَتَر بالفتح استوار كرديدن نيزه
و جز آن و لرزيدن و جنبيدن
نيز عتران بالتحريك مثله و بر
خيز انيدن نره و برداشتن عتر
مثله و قربان كردن عتيره را
و الفعل مِن ضرب في الكل و نيز عتر
كره كبير
عِتر بالكسر اصل و في المثل عادت
بعترها لنحو شخص گويند كه
بخلق قديم خود بازگردد
و كيا هي است كه براكند و عبد
و في الحديث لا باس للحرمان
يتداوى بالسنا و العتر يا
از درختان خود است و بت
نره و ذبيحه گوسپند كه در
جاهليت در ماه رجب به
الهه خود ميكشتند و عبتله
از اولاد عتر بن جشم از انبيله
است عبد الرحمن بن عبد بن
و عتر بن نقاط بطني است و هو از
و سنان بن مظاهر و محمد بن يحيى
و بكار بن سلامة اما الك بن عمرو
تا بعي واباذان و قاسم مرد و بيران
از قوم عتران محدثان اند عتد
بيل عتران يا چوبي كه بيل
آهن در وبند و پاي بر وي نهند
وقت تيز كردن و منسلم
عِتر نحيبي و بفتح فاضل مطارب
و فضيلت مرد آن نحو لاي بهم
عتر و نيز عتر بيهوده گفتن

عِترة بالكسر گردن بند كه عنده
كرد
و عتره و اشقدان مغزون را خشن
باشند و فرزندان و الخص از بد
مرد يا اهل بيت قريب با خويشان
او از اقارب باشند يا ازبا
و مِنه حديث الصديق نحن عترة
رسول الله و نيز ريه دندان و
صغار ابن ذراع او عتياد
كبير و قيد نخوش و اب يمن خو
و پاره از مشك خالص و نام
پسر عون بن خا شعب عادته
عَتَرة بالتحريك سختي و توانا شدن
و عترة ما مرحبا است مراهي
موسي اشتر را
عُترَّة جبيب كرفتي طي است
ان هوازن
عُترة بالضم پسر عامر بن كعب است
عاتر كصاحب نام بني و نيز
فرج ورد اكنده از شهوت
عُتَّر كركّع جمع
عَتار بالفتح نره
عَتور كصبور فرج كشاده از
ترزهه شهوت عُتُر بضمّتين
جمع
عَتيرة كسفينة گوسپند
قربانی جاهليت كه در ماه رجب
بنام بتان ميكشتند و محمد بن
عتيرة محدث است
عُتَير كزبير صحابي است يا گويد
او بالثاء المثلثة و قلعة عباد
بن عتير قلعه است بفارس
عِتوارة بكسر پاره از مشك و
مرد كوتاه بالا و منه حرف بتيله
و قضيم
عَتّار ككتّان دلاور و اسب توانا
و جاي درشت و خالي
عُتور كتنّور وادي است
تعتّر تعتُّرا ما نان باشنبوي
گرد بيا يشان

ع ث ب

عَثِب گفتند عُتُم گرفتن عنان

بار درخت ترش است و دد
طعام اندازند و تخفیف عنزب
و عزب نیست بلکه مرفاسد
لغت است خطا کانند در این معنی

ع ت ر س

عترس کجعفر و شخص و مرد استوار
خلقت کردان اندام شدید سطبر
بندها ... و سطبر و نیز زنك
سینه‌ان ستور و شیر بیشه و
خروس
عترسه سخت کرفتن و ستم
و درشتی نمودن و کرفتن سخت
و درشت
عتریس بالکسر سخت سرکش ستم
نام غول ... و بمعنی عتریس
مثله ستور ... و نیز عتریس
نام ... استوار خلقت بنیان
کوشت
عترسان بالضم خروس

ع ت ر ف

عترف بمعنی
عتریف کزنجبیل پلید بدکار
بهانه ... و بدکار ...
ستم کار درشت و سخت ...
استوار اندام عترف ...
مثلثة الکل و نیز عتریف ...
مرد شیج ... زاد و بطان
عتریفه کزنجبیل شتر ماده
استوار و توانا و کثیر و کرامی
ذات ... باك
عترفان بالضم خروس و کیاهی
است چون نای ...
تعترف بزرگ منشی کردن و
خلاف ...

ع ت س

عتاس ... نام جد ...
بن حسن علی محدث

ع ت ش

ض عتشه عتشا ...
و دو تا کرد او را

ع ت ص

عتص بالفتح فصل از شامه
است بقول ایشان بمعنی اعتیاص
است که دشوار شده باشد

ع ت ف

عتف بالفتح بر کندن موی
الفیصل بن نضر
عتیف بالکسر ... از شب
مضی عتیف من اللیل ای قطعة
منه

ع ت ق

تم عتق بالفتح می کهنه و نیکو
عتق بالکسر جوانمردی و مردمی
و جمال و شرف و نیز بکی و آزادی
و آزاد بودی
عتق بضمتین و بکسر و ...
که آزاد کان نشاند
عاتق ... جانب ادو می کهنه
دی که مهر از آن برداشته باشند
و خیك فراخ و دختر نوجوان
یا دختر نو بالغ یا زن لایق نکاح
یا زن جوان نزد شاه شده ماند
و دوش و جای چادر پوشیدن
از دوش یا ما بین کتف و بن کردن
و مذکر و مؤنث عتق بالضم جمع و کما
کهنه سرخ رنگ و چوزه مرغ
که فوت کرفته و بپر بیرون رسیده
باشد و چوزه سنکخواره و بچه
کبوتر که هنوز قوت نکرفته
باشد عواتق جمع دنهه
عاتقه کمان کهنه سرخ رنگ
عتاق کغراب می کهنه و نیکو
عتاق الطیر ... بچه شاهان
شکاری عتاق الخیل اسبان
بر کزیده و کرامی
تعولی عتاقه بالفتح غلام آزاد
کرده
عتیق کامیر آزاد عتقاء بالضم جمع
عتقا مسئله ... عتیق
و امة عتیق و عتیقة ایضا
عتائق جمع و نیز ... مولی عتیق
والبیت العتیق کعبه معظمة الآنه

اصل لم یصب ... فی الارض ولم یقو
من الغرق او من الجبابرة او من لم
او لانه حرم اعلیکه ... و نیز عتیق
خرما بن ترکه نخله او بار نشاند
و آب خرما علم است اندر آب ...
می و موسیقی و شیر ... بن زن
هر چیز بی ... و کرامی و آزاده و بر کزیده
و لقب ... یوصف ...
لقوله صلی الله علیه و سلم من اراد
آن ینظر الی عتیق من النار فلینظر
الی ابی بکر او تسمیته ... و عتیق
یعقوب و عتیق بن سلمة و عتیق
بن هشام و عتیق بن عبد الله و ...
و عتیق بن محمد بن هارون و
عتیق بن عبد الرحمن و عتیق بن
موسی و عتیق بن محمد تیر ...
پسران محدثانند و ابو عتیق
محمد بن عبد الرحمن بن ابی بکر ...
عتیق عبد الرحمن بن ... بن عبد
الله ... تابعیانند و ... عتیق ...
کهنه و نیز عتیق ... نیکو ...
منظر و نجیب و ابن ابی عتیق ...
است ... و ... عتیق
مرد نیکو ... بعد
خشونت ...
آتة عتیقة ... آزاد کرده ...
جمع و هی مولاة عتیقة ...
عتیقه می کهنه و ...
عتیقه و قنطرة ...
و بلا ثناء ... بل کهنه و ...
العتیقة ... الفاعلة و ...
بمعنی المفعول
عتیق بن محمد ... و ...
احمد بن حامد و عتیق بن ...
بن منجع و بکیر بن عتیق و ...
عتیق و عتیق بن عتیق و علی
بن عتیق و احمد و محمد ...
عتیقی ... انند
عتیقیون ... منسوب اند بوی
عتقا ... عبد الله بن بشر
صحابی ... سعید ...

و عبد الرحمن بن فضل ...
و عبد الرحمن بن فضل ...
ما الحمر ... نسب عتقا
مصر و فی الحدیث انطلقنا
... و المتقا من ثقیف ...
آن ... تعیض فی الدنیا الآخرة
و نیز عتقاء ...
اسمه ... و ... العشیرة
و از بنی کنانه مضر ...
عتاقی بالفتح ... است ...
... است ... حلة
المزید تیز

ض عتق العبد عتقا
بالکسر و بفتح او بالفتح المصدر
و بالکسر الاسم و یفتح و عتاقا
و عتاقة بفتحهما آزاد کردید
و عتقت الجاریة جوان کردید
دختر و عتق الزنبیل کرامی شد

ض ك عتق بعد استعمال
... کرم ... و بعد
... و عتقت الیمین ...
و اجب شد ... و
عتقت الخمر کهنه کردید و نیکو
شد و عتق الفرس ...
اسبان دیکران و عتق الشیء ...
کردید و نیکو کشت و ...
... ازنصر ...
العتق بالکسر ...
الخیول ...

ن عتقه بنیه عتقا ...
... و عتق المال نیکو کردید
... و عتق المال نیکو کردید مال
لازم و متعد
عتق ... کرم ...
آزاد
اعتقه ... آزاد نمودن
او را و اعتق ...
اسب ...
... کنند ...
...
نیکو کردانید و اصلاح ...

واعتق موضعه کرد کرد تکاپا زاپس ملازم او شد
معتقة کهنه عطر ونبید وشراب کهنه
تعتیق کهنه و دیرینه کردن وگرامی کردن

ع ت ك

عتك بالتحریك نام موضعی است
عتاك کتاب موضعی است
عاتك جوانمرد ونبید سرخ وکهنه وآنکه بر مجالس گردنده وکمان کهنه سرخ ونبید صاف وپاکیزه
عاتکه زنی که کشش نبید دارد وزن آلوده بخوش بوی ونام زنی قال النبی صلی الله علیه وسلم انا ابن العواتك من سلیم یعنی جداته ومن نسج ثلث من سلیم عاتکه بنت هلال ام جد هاشم وعاتکه بنت مرة بن هلال ام هاشم وعاتکه بنت اوقص بن مرة بن هلال ام وهب بن عبد مناف بن زهرة جد النبی صلی الله علیه وسلم والبواقی من امهات النبی صلی الله علیه وسلم من غیر بنی سلیم وعاتکه بنت اسید وعاتکه بنت خالد وعاتکه بنت یزید بن عمرو وعاتکه بنت عبد الله وعاتکه بنت عوف وعاتکه بنت نعیم وعاتکه بنت الولید خطبها الله وغیرها عاتکه کمان دیرینه سرخ
عتیك کامیر روز سخت وبطنی است از ازد وعتکی محرکة منسوب است بان
ض عتك عتکا حمله نمود درجنگ وعتك العرق اعنه کرهیدن گرداید وعتك فی الارض رفت وگاشتهانقش سفر کرد وعتك علی یمین فاجرة اقدام نمود بر سوگند دروغ وعتك علیه بخیر او بشر یعنی پیش آمد او را بخیر یا بشر وعتکت علی زوجها ناسازواری نمود ونافرمانی کرد یا شوخی وعتکت القوس عتکا وعتوکا سرخ شد از کهنگی وعتك اللبن سبز ترش گردید کذا عتك النبید وعتك البول علی فخذه اقشار خشك گردید که بزبان ترکی وعتك به الطیب چسپید بوی خوش وعتك البلد سیاست وحفاظت آن کرد وعتك الی موضع کذا خواهش نمود ومیل آن کرد وعتکت دونا داشت دست باب سینه عتکت المرأة بزنك ومهر کرد زن وعتك فلان ستبنیه پایید ومثبات وزبیه بر دلیل خود واستوار وراست کرد وعصر وهرا خود را وعتك علیه یضربه بچوبه یا نند شتاعدا ازان

ع ت ل

عتل کتف سرشتاب بدی
عتله محرکة کلوخ کلان که از زمین بر کنده باشد واهن آن مانند سرتبر وچوب بلی بزرگ مانند ی ازآهن سرپهن که بدان دیوار بشکنند وبرهای درون کردن وتیشه چوبها ووشتر ماده که هر گز آبستن نشود وچوب سطبر درشت که کمان فارسی عتل بجنبش آجمع وتیر عتله نزد عبد سلمی معروف مردی است که نبی صلی الله علیه وسلم نامش بشنبه تیر داد
عتل بضمتین وتشدید اللام سبیا نوار وسرکش درشت خوی بدخوی سخت از زار قال الله تعالی عتل بعد ذلک زنیم وتیره درشت سطبره
عتیل کامیر مزدبهود وخادم عتلا آجمع وقیل العتیل از زار سخت
عتول کصبور آنکه اورا ازوزنان غنا نباشد واهو
عتنل کشنقذ وجندب بلاق
عتائل العنم اموکه جهت شکار دندان یا موه پاره نموده بجای نصب آرند
معتل کمنبر توانا بر سختی کشیدن وسخت کشنده
ض عتل العتل عتلا سخت کشید نادو اورا برداشت وکذا عتل الشیء یعنی سخت کشید آن را وعتل الناقة کشید ناقه را
س عتل الی الشر شتافت بکو بدی
عتله عتله پاره پاره کرد وی را
انعتال سخت کشیده شدن ندانقر وکذاشتن وبقی لا انتقل معناه لا انزح مکانی

ع ت ل ب

معتلب کمعصفر رنم وست

ع ت م

عتم بالضم نام مرد بحر اسپی است وبالضم وبضمتین درختی بر دشتی
عتمة محرکة تیره یك ثلث از شب بعد از غیبت شفق ووقت نماز خفتن وبقیه شیر که نیمه خ دوشیده شده نهاد دبیشتین یا شیر که وقت عتمه فراهم آید وتا بیکی شب باز کشتن شتر از چراگاه وقت شام ویقال قرأ ام ربع وعتمة بهیع ای لعند ما یعتبر بع عشاءه
ضیف عاتم مهمان شبانگاه آینده بتوجاه تا ضیف عاتم ای بطیء سین وقری عاتم مهمانی مبیر
النجوم العاتمات کمبرکتاباتاره ونجم سباکان کدانید کی هوا تاریك ووپوشیبد کرده
عتوم کصبور شتر ماده که جز وقت شبانگاه شیر نه دهد ودوشیده نشود
عیتوم بالفتح شتر امشتد سست ووقعد د سطبر درفراخ
ض عتم عتمة عتما باز ایستاد از آن بعد که شتر دران وبانماند نکردن کاری که اراده آن داشت وعتم قراه دیر نمود در مهمانی او وعتم اللیل گذشت پاره از شب وعتم الشعر برکنده موی زا وعتمت الابل دوشیده شدند بوقت عشاء ودد این معنی از نصر نیزامید
اعتام باز داشتن از کاری که دراسعه باشد دران وگذشتن پاره از شب ودرنك نمودن در مهمانی کبی وحد شبانگاه دوشیده شدن شتر ماده ودرنك کردن در کاری وبدر وقت نماز خفتن شدن بجائی وآمدن دران وقت یا باز گشتن در وقت عتمه
عتم الطائر تعتیما جبانید مرغ یا الذابه مردم ودور سرفت ونیز تعتیم باز ایستادن از آنکاری وبانداشتن از ان ودرنك کردن در مهمانی ودرآن وقت عتمه رفتن نماز یا باز گشتن دران وقت وسپیا دفتن وکرجیدن بوی حمل علیه فما عتم ان ضل کذا ای ما لبث

استيقظ شدن شبانگاه
دوشيده شدن تا فردا نيم
كردن در دوشيدن نيز
استثمتموا نعمكم حتى تعيق
اى اتركوا احلبها حتى يجتمع لبنها

ع ث ن

عثان كغراب است مقابل
عثون كصبور دوانا عثان كعثنا
مثله عثن ككتب جمع
ض عثنر الى التجن [illegible]
اربا بتوى عثنان
اعثن على عزمه سخت شتاب كرد
بر فرض باز خود عازم بودن او

ع ث ه

عته بالفتح والضم دلهغدى
وبيعقلى كتيالد به عتهة
عاته ديوانه شده وحكايت
كننده سخن كسى عتهاء جمع
عتاهة دله شدن وبى عقلى
استر است كمراهى وفرد كمراه
كول
عتاهية كراهية كمعقلى و
كمراهى مردم كمراه وبى عقل
احمق ونيز نام مردى ابو
العتاهية ككراهية لقب
مرديست اسمعيل بن ابى القاسم
بن سويد از كنيت او
عتته بالضم مرد سخت بالغ
كوشش كننده در كار بيشتر
عتهى بالضم مشتو بازرق كو
كننده در كار
معتوه دله شده وبى عقل و
سبك مغز
ض عته عتهاء عتهها عتهانا
بتهما مجهولا سبك عقل
كرديد يا كرشد عقل او يا كه
كشت وبى مغز او وعتته
العلم ازمنه علم كريد وحريص
شد بران وعتتته بى ملازمت
كرد وشد بران ايستادن وحريص
كردن كلام او

عته كتسقط ذات دفتر التعلم
خلقته بتعلمه مقضر حلقت
ارتفاعات لشبه الاولت
تعته سوويشتن دانا دان
نمودن و سنى كردن وپاك
شدن وخود را ديوانه نمودن
ولجوج سست كرديدن وبد
دلشدن وزياده كردن
در طعام ولباس ونيز بيشتر
دلشدگى وبى عقلى

ع ت و

عاث متكبر بود نكنند از
حد عتى بالضم جمع
عتى لتثنية وتحى
عتو كعتى متكبر بود نكنند
از حق
ن عتا عتيا بالضم والكسر
وتشديد الياء وعتو كعدول
بزرك منشى نمود وسركشى كرد
واز حد در كذشت عتا الشيخ
عتيا بالضم وبفتح كلانسال
كشت وپيشى وتا كرديد

ع ت ى

عتى على فعول سرخرمايست
كادرسركشى اعتاء جمع
عتى حضرة كمتى تابعى است
ض عتى عتيا بزرك منشى كرد
ودركذشت از حد لغتى
است والافصح تعتى
تعتى بزرك منشى كردن ودر
كذشتن از حد

باب العين فصل الثاء

ع ث ث

عث هو عثعثال بالضم يعنى
تباه كننده نيز انسكا
يقال ازكاما بالفيم المال
عثه بالضم شتر پشم خوار
تاجمع وكنده پيره زن پليد وبا
كول لعقار كرما دزا خوردن
كرمكى وعثعثكا العثاث
بالكسر جمع

عثيثة مثنه خرد وضعيف
مصغر عثة وعثة الشاء عثيثة
تقرم جلدا املسا ضعيف كرمك
ضعيف پوست تا بان را خورد
مينحواهد در تحقيق كويند
كه در پيچيده نوز طامت خورد
كوشش كند ونتوانده بر نهد
بران قادر شود.
عثاء بالفتح مار
عثعث كجعفر بناه وفساد
وكوهى است بمدينه ونام
مرد كوى وزم از زمين د
از زمين وپشته بيكياه و سخت
عثاعث جمع
عثعثة جنبانيدن وافاقة
كردن وقادر ونتوانا شدن
وميل كردن وارميدن
ن عث الصوف عثا
خورد مثه پشم او در افتاد
دران وعث الرجل سبهيد
وعثة الحية كزيد او وعثا
لغت فى الثاء او تصحيف
تعثيث خوش كردن او از ذا
در سرود وخوش سرائيدن
معاثنة نيكو كردن او از ذا
در سرود كمعى عثاث بالكسر
مثله
تعاثثة سخت در انداز
اعتثاث ذبح كنند وذات
يا فتن بنوى جبحه بفوم اعتثر
غرقه سوره اى تعقلها ان تلج
الخير

ع ث ج

عثج ومحجرا كره مسافران عقبه
ثبج وكروه مردم عثجة بالضم
مثله وپاره از شب
عثجج كجعفر كروه بسيار
عثوثج بفتحتين فربه نيزرو
عثنجج بعثوثج مثله
ض عثج ميشكى نمود بر
اندك اندك نوشيدن چيزى

اعثوثج اعثيجاجا فتاقت

ع ث ج ل

عثجل كجعفر بزرك شكم وفراخ
وسطر از مشك وخود
عثجلية بالفتح وتشديد الياء
زمينى است ابلى است بواد
سليح از يمامه
عثاجل بالضم بزرك شكم
عثجل عثجلة كران شد بر دى
خلشتن از نهايت پرى يا مرض

ع ث ر

عثر بالفتح سنگ شتى كمان
باز از آن كوه تند وبالفتح
شهر نيست بيمن وموضعى است
بتهامة
عثرة بالفتح شكوخه
عثرى محركة كشت بى شبه كراز
باران آب خورد ونيز
ابالى كه بحديث دنيا والوت
نبود ونقد شد دنانا
المثلثة والطول تخفيفها
عثر بالضم عقابيست دروغ
كوى وبيجان
عثرة ككفر نام زمينى است
چنان كه در حديث آمده
ومذكور است عثر ضرد
عثار بجا وهلاك وبد
عثر كبقة بيشه است بيمن
يا موضعى است
عيثر كحيدر نام پير خاسم
محدث وعيثر اليشى دانسته
دكانها نه ونيز عثير
خفى كلا اى نيك بوى ما
زاينهم اثرا ولا عثيرا
عثيرا
عثير كاعبر نام مردى
عثير كربيع غبار يك است
او هو با لثاء و بعضى از اصلاح
است
عثير كحذيم خاك وكرد كلا
ولاى كه باطراف ابلها بتو

فصل الثاء

بالاکوه باشی و نشان خیمه و ما
مردی
عُثانی بالضم کشنکاری و دود
باری است
عِثران بالکسر از اعلام است
عاثور جای هلاک و سختی و بد
ومنه المثل وقع فی عاثور شر
وعاثور شر بالفاء ایضاً الشدة
او الشئة و نیز عاثور کوی که جهة
شکار شیر و جز آن کنند و چاه
ض ن س ل عثر عثرا و
عِثارا و عثیرا اشکوخیدن
بروی افتاد و عثر جده بر
روی در افتاد و خوار کردید
ن عثر عثرا دروغ کفتن
عثر العرق جهیدن رک و نیز عثر
بالفتح عثورا بالضم آکاه و پدید
شدن بر چیزی یقال عثر
علیه
عثیر الطیر عثیرة پرواز نمود
مرغ را پس بجر کردن از
تغییر بر در او ردن و خوار
و هلاک کردانیدن
اعثر به عند السلطان شکایت
او کردن بپادشاه و نیز اعثار
بر در او ردن و خوار و هلاک
کردن و آکاه کردن و اطلاع
دادن کسی را و منه و کذلک
اعثرنا علیهم
تعثر شکوخیدن و نیز زبان
و نیز شکوخیدن زبان در
سخن

ع ث ر ب

عثرب کقنفذ درختی است
مانند درخت انار و سرشاخ
نرم و سرخ دارد همچو ریباس
مقشر کرده میخورند عثربة
یکی و بجوار الطبا نیابات است

ع ث ق

عثق محرکة درختی است عثقه
بکوه و شارع عام و نیز عثقة
فراخ سال و از زنی بی شوی است
الارض عثقة ای مخصبة
اعثاق فراخ و ارزان کردیدن
سال
سحاب متعثق ابر فراهم آمده بهم
آمیخته
سحابة متعثقة همین سحاب متعثق
است

ع ث ك

عثك محرکة ریشهای درخت
خرما خاصة عثاك کسی و
خرد کیف مثله
عثكة محرکة ای فی کل شئ و
کلاً و سخت
اعثك اعثرت زنا

ع ث ك ل

عثكال کران رسته اند و بیدن
عثكول کعصفور خوشه خرما
و شاخ خرد و سر شاخ یا
برولد و منه الحدیث اتی النبی
صلی الله علیه وسلم برجل مریض
قد کنی فامر النبی صلی الله علیه
وسلم بعثکول فیه مائة شمراخ
فضرب به ضربة واحدة و جزا ما
بریا با رعوزه انکور و عثکوله
و عثکال کقرطاس مثله و الکل
عثاکل و عثاکیل جمع و نیز
عثکوله پشم و جز آن که جهة
زینت هودج و مانند آن
آویزند و از باد بجنبد عثاکل
جمع
ذو عثکلان کروهی از پادشاهان
حمیر
عثکل الهودج زینت داد هودج
را از عثکوله هودج متعثکل
زینت بسته از آن
تعثکل العنب فیها خوشه
کردید عذق متعثکل و بفتح
الکاف و نخاله متعثکلة بعد
اشتا از آن

ع ث ل

عثل بالکسر پیاز دانه و شتران
و مصلحان
عثول کعتف مرد بیباک از
هر چیزی و درشت و پرکوشت
والفعل من تمیم فیهما
عثل محرکة نیز جاد درپیه بالای
روده و شکنبه کوسپند
عثول کصبور کول عثل ککتب
جمع و مزمار ابن سطیر درشت
لحیة عثولیة کجعفریة درشت
انبوه
عثل ککتاب رشته است در درخت
یا بعد باری درختی چندام
عثلول کعصفور بی کردن
اسپکی یزدان یا البعید
عثیل کحذیم کفتار و انکرد
نما للنعاز ایش نماید و ام
عثیل کفتار ماده
عثوثل کسفرجل مرد کنکار
و فرو هشته کوشت
عثول کقربة مرد کنکار
سست فرو هشته کوشت
و مرد بسیار موی سر و بدن

ع ث ل ب

عثلب کجعفر آبی است
امر معثلب بکسر اللام کار نا
استوار
نوی معثلبة بفتح اللام کو کرده
کرد خرکاه که کناران عوزه در
باشد و شیخ معثلب پیر شکسته
دوتا کرده از پیری
عثلب نرم کرد چوب الاثر
زند را از درخت تا شاخ
یعنی عیب داند که اثر ببید
یا نه و عثلب الطعام بدندان
بریان کرد کندم را با ضرورت
کبید نمودن را و عثلب الماء
سخت فرو برد آب را و نیز عثلبة
شوراندن و عیب کسی جستن
و تفتیش نمودن
تعثلب درشت شدن حال
الامر و آن نیز آنکه رخ بین آن پیچه
یا خام است

ع ث ل ث

عثلث بالکسر نام محلت
بنولیل از شام شهره بحصن
احمر

ع ث ل ط

لبن عثالط کعلابط شیر سطبر
و عثلط عثالط کعلابط مثله

ع ث ل م

عثلمة موضعی است

ع ث م

عثم کضرب بسته شدن استخوان
شکسته یا خاص است بجبر کج
و کژ بستن لازم است و متعدی
و سست و سخت بسته شدن
و سطبر کردیدن و پوست
فراهم آوردن زخم را والفعل
من سمع و نیز عثم استخوان کژ
بسته و عثم بن ربیعة صحابی
است
عثمة الجهنی بالفتح صحابی است
و سوید بن عثمة تابعی
مسجد عثم بالفتح کجیب در
مصر است نزدیک مسجد جامع
عمرو
عثام بن قیس بالضم صحابی
است
عثمثم شیر بیشه و شتر
سخت اندام دراز عثمثمة
مونث
عیثوم بالفتح کفتار و پیل
باشد یا ماده یا بچه پیل و
جمل عیثوم شتر بزرک یا بزرک
سیل و تنا فربه شده و سخت
و توانا از هر چیزی
عثمان بالضم چون شوانه
بچه اژدها و مار یا بچه مار
و نام هفت صحابی کبار و پانزده
تابعی و ابو عثمان بیست صحابی
اند و عثمان بن عفان امیر المومنین رض

سوم خلیفه و یکی از عشرهٔ مبشره و ختن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بجهت صاحب تمیز و ابو عثمان عثمان بن عامر والد صدیق
عُثیم بن کثیر بن کلیب کزبیر تابعی و عُثیم بن قنطاس شاعر اند
عَیثام بالفتح درختیست طعامی که از مغز سازند
عَیثَم بالفتح کودخر
عثام بن علی کشتاد شیخ بخاری و عثام بن علی محدثان اند
اعتشام ستودن نادو و ختن تو زان را
اعتثم به اعتیشا ما یدعی عثوان از نوعی سود کرفتن از ان و
اعتثم بیدی بدان نمود دست زان و فی المثل الا اکن صنعا فانی اعتثم ای ان لم اکن حاذقا فانی اعمل علی قدر معرفتی و غیرها
اعتشام سستی و ختن تو زان را

ع ث ر

عُثمر کنفند و یکی را بجانت نیکو کیا انسان کذارد هموار دن بلا دلطی
عُثمرة بالتاء انکوی شیر کیده کرم زو یست بافی نمانده باشد

ع ث ن

عِثن بالکسر نوعی از نباتست که زمستان و اشتر خورد و نیکوکر نشتران و حافظان بعو پشم
عَثَن بالتحریک بسیار دود لکن جمع و دود
عثن کنف طعام بوی کرفته و تباه زد و د
عثان کفرابی غبار و موضع است و دود عواثن جمع

عثانه کثمانه ابی است مر جلیده را
عثون کعصفور موی زنخ یا آنچه زاید باشد از زنخ موی مرد و نخستاین یا آنچه بر زنخ و زیر آن روید یا آن در ازک ریش است و موی زانکیز زنخ شتر و اول باد و بار ان یا آن زان غایبا بر زمین شده میان آسمان و زمین عثانین جمع عواثن بالضم شتر بسیار پشم
معثون طعام بوی کرفته و تباه اند و د
ن عثنت الثار تعثن عثانا عثانا و عثونا تقتم ماد و دم افتد اتش و عثن فی الجبل اسبر کوه
س عثن الثوب بوی دود کرفت جامه
معثن کمعظم مرد سطبر ریش و ابنوه ان
تعثین دود بر او و دن اتش و آمیختن و بر انگیختن تباهی و بوی دود دادن جامه را

ع ث و

عثو بالفتح زلف دراز زنخ کرفتن جمع و توشاب عثی الاض یعنی پر مرید و خشک شد کیاه
غانی تباه کن عشاة جمع عثی بالضم و الکسر علی فعول مثله
اعثی زنکیست مایل بسیاهی وان که رنکش مایل بسیاهی بود و مرد کول کران جان و مرد بسیار موی و کفتار نر
عثواء بالفتح کفتار و کنده پیر
عثیان بالکسر کفتار نر
ن عثا فی الارض عثوا

تباه کرد و فتنا انکیخت عثی کرو و رخوی وسعی عثیا بالضم و الکسر مشددة الیا و عثیا مثله

باب العين فصل الجيم

ع ج ب

عجب بالفتح بن دنب یقال انه اول ما یخلق و اخر ما یبلی و پایان بیخ عجوب جمع و سپس هر چیزی و قبیله است
عجب بالضم خویشتن بینی نا و کرد ان کشی و بزرک منشی و ان که نشستن با زنان و حدیث با ایشان خوش دارد یا زنان خوش اینده او ود یقال الغلام عجب غلانند و یثلث و ناشناختن چیزی که پیش اید اعجاب جمع یا جمع ندارد
عجب محرکه ناشناختن چیزی که وارد شود و کار شکفت یستوی فیه المذکر و المؤنث یقال امر عجب و قصة عجب ای عجیبة قال عمرو بن یزید الخولانی کانت لنا مجزرة وقصة عجب لما التقینا و خادع الوثن عجبا ما شکفت و قولهم عجب عاجب و عجب عجاب مبالغتست ای العجیب جدا کقولهم لیل لائل و لا یجمع عجب لا شری فی الاصل مصدر و عجب بن ابی خوشنود مدعی و ابن عجب احمد بن سعید محدث است و سعید بن عجب محدث و عتیبة بن عجب شهر بیت بمعرب
بعجب العجیب شگفت آورند و اعجب ما هلا القبه مرد هی عجب او زن شکفت آرنده از حسن و خوبی خود او ناتات است اعجاب وشترماده کارا الا عرب هویدا یکی حلقه

در او بلند بر آمده باشد و شتر ماده د فرزند دشت
عجاب بالضم کار بیش شکفت
عجب کامیر خوش اینده از هر چیزی و کار شکفت و ناشناخته عجائب جمع و آن ندارد
عجیبة کجهینة نام مرد
اعجوبة بالضم کار شکفت و شکفت عجیبة کسفینه مثله عجیبها
عجاب بالضم و تشدید الجیم کار بیش شکفت و در کثرت از حد در شکفت
اعاجیب شکفتها کار شگفت اعجوبة کاحدوثة و احادیث رجل تعجابة بالکسر مرد شکفت آرنده
ما اعجبه برایه شاذ است یعنی چه خود پسند است او
تعاجیب شکفتها لا واحد لها من لفظها
س عجب منه عجبا شکفت امد ازوی
اعجب به شکفت امد و زان را و اعجب به بمجهول شکفت امد و شاد شد اعجبه کذلک و اعجب بفضیلته نماند خود زا
تعجیب شکفت اوردن کسی را
تعجب منه شکفت امد ازوی و تعجبنی فرنیب باد مرا و دزدیدنه ام اخت
استعجاب شکفت امدن از چیزی

ع ج ج

عجة بالضم خاکینه مولفه است
طریق عاج زاه پر از زنعلای عجاج کسحاب کول کرد و دود

ومردم نو دیده وفرومایه
عجاجة بالفتح کلهٔ برنک از شتران
ولقد عجاجته علیهم ثار
اوقعه بر انها ولبّد عجاجته
باز داشت خود را از چیزی
که در ان بود ونیز عجاجه کرد
ودود اخص از عجاج است
عاج عاج بکسر الجیم کلمه است
که بان شتر ماده را زجر کنند
عجاج کشیدن با بانك وفریاد
از هر چیزی که باشد یقال الفرس
عجاج وفحل عجاج وعجاج بن
رؤبه شاعر است وانهر دو را
عجاجان نامند ویوم عجاج
روز کرد ناك ورود کرد انکیز
عجعاج بالفتح با بانك وفریاد
از هر چیزی واسب کرانجه تمام
سال خورده
دباج معاجج بادهای تند
کرد انکیز
ضرب عج عجا وعجیجا
برداشت آواز او با بانك کردن
ومنه الحدیث افضل الحج
العج والثج یعنی برداشتن آواز
بتلبیه وقربان کردن هدی
را وعج الناقة زجر کرد ناقه را
بلفظ عاج عاج وعج القوم
بیکبار فریاد کردند در فنون رزکوی
وعجت الریح سخت وزید با
وبرانکیخت کرد وغبار را و
عج الرعد غرید شدید
عجیج البعیر با بانك برداشت
وفریاد کرد از زدن یا از
کرانباری بار کران عجیج
الناقة زجر کردن ناقه را بکلمه
عاج ونیز عجعجة با دیگران بر کسی
آواز او فریاد وبانك
کردن ویا را جیم کردن بلغت
قضاعه تقول هذا راعج
معج ای راعی خرج معی
یوم معج مبنیا للفاعل

کردناك
اعجاج بینك عینین باد و
کرد کرفتن ان
تعجیج از دود پر کردن خانه
وجزان یقال عجج البیت فی خانه
وعن الدخان وبرانکیختن باد
غبار را
تعجج از دود پر کردید خانه
مطاوع تعجیج است یقال عجج
البیت فتعجج

عجد

عجد بالفتح دانه مویز با مویز
بدی وهیچکاره
عجد بالضم مویز ودانه انکور
وبفتح با میوه است که بمویز
ماند
عجدة بالتحریك زاغ عجد عجاد
جمع
عُجُد کقنفذ نوعی از مویز با
هیچکاره ازان
منعجد نیز وسخت خشمناك

عجر

عجر بالفتح کردن تافتن ودن
کدشتن از بیم وماننده ان عجرا
مثله ودنب برداشتن اسب
در دویدن وشتاب رفتن
ان وبشمشیر آهنك کردن
بر کسی وجستن جز و باز
فاضجع کسیرا از کاری وشبیهن
وسر باز کردانیدن ستور
بسوی دیگر بعد از نشستن
والفعل من ضرب فی الکل و
نام مردی عجرة بالفتح نام مرد
عُجَر با الضم پدر قبیلهٔ است
ونام اسب نافع غنوی ولد
کعب عجاید وجای سطبر او
در شتی هر چیزی وکره رک و
پی وکره چوب وجزان وعیب
ومنفعت هر انچه کرد ازان
پیش نمایند وپنهان کنند
وکارهای مشکل دشوار

عُجَر کصرد جمع ومنه اشکو
الیه عجری وبجری ونیز عجره
از اعلام است
عجرة بالکسر هیئت بستن ازار
یقال فلان حسن العجرة
عجر محرکه منتد که بیرون
امده باشد از هر چیزی
وظیف عجر کتف وبضم بند
ساق وبند ذراع استوار و درشت
رجل اعجر مرد کلان شکم وهمیان
اعجر کیسه پر وفحل اعجر کشن
درشت ونیز اعجر نام مردی
عجر او کعصر چوب دستی با کره
بیرون بر امده
عاجر نام مردی
عجری ککرذی دعوی
بلا وستجی
عجوجر کجوهر از اعلام است
عیجر کامیر نام مرد از مردم واسب
عجیر کزبیر موضعی است وشاعر
سلولی واز اعلام است
عجار کشداد انکه کلوله خمیر را
خورد وکشتی کیر که پیچ و رونی با
کسی بر زمین نتواند کرد وکشتی
کیر که پای خود را بپای حریف
پیچیده بر زمین افکند اورا
عجاجیر بالفتح علولهٔ خمیر وانکه
بخوردان را
عجاری بالفتح بلاها وشرها
استخوان ویخفف یا وفی الشعر
عجرفی کغضنفر نخلی که بر ویك
از بادپندی اکرد دعجار بر جمع
عنجور کغضنفر غلاف شیشه
عجور بالتحریك مرد سطبر استخوان
عجزة بالفتح زن کرد اندام شلیک
دوح
معجر کمنبر بسرافکندنی زنان
وپارچه است یعنی وانچه از
پوست خرما بشکل جوال بافند
رجل معجور علیه انکه همتا
در انجواست سؤال زاد او

کرفته باشند
س عجر عجرا بالتحریك درشت
کردید وپر کوشت کشت وبزرک
شکم شد وعجر الفرس درشت
وفربه کردید
عنجر عنجرة دراز کرد مرد لب
را ودر پیچید وابن خاص است
بلب پیچانیدن نجره بردن
انکشت
معاجرة زود در کذشتن
از ترس ومانندان
تعجر تو دو کرفتن شکم از فربهی
اعتجار معجر افکندن بر سر و
دستار بی زیر حنك بستن
وپیچه او ردن زن بعد بوشیدن
وبیکه با الباء

عجرد

عجرد کجعفر سبك سیر و
درشت وسخت ودهیئت
بد نماد ونام مردی ونره
عجارد کعلابط نره
عجرد کعلمس ولاد وبرهنه
وعبد الکریم بن عجرد رئیس
است از خوارج واصحاب او را
عجاردة کویند
عنجرد زن چیره بر شوی یا
زن پلید زبان یا بدخوی
معجرد بکسر الراء وفتحها برهنه

عجرز

عجرز کعضنفور خطیبکه از
باد بر بیابان پیدا کرد دعجارز
جمع

عجرف

عجرفة بالفتح درشتی وبی تمیز
وشکستکی وناز اشتکاری
وشتاب زدکی وبیباکی یقال
یکون الجمل عجرفی المشی یعنی
سریع شتاب زده وفیه
عجرفة وعجرفیة ای سرعة وقلة
مبالاة لسرعته
عجرف کزنبور ناقه جست

معتدك
بضم میم وفتح یکون
نقل وفتح دال برکرده
کسنده که با شکر ودر دلها
پیدا نشود

وصل

سبک جانوری کیست یا موج
دراز پا تیز رو و کنده پیر
عجزه بالثاء مثله
عجارف بالفتح سختیهای زمانه
و شدت باران عجارف مثله
تعجرف بزرگ منشی کردن
با کرام بر کاری ناداشتن که بیرا
و بیباکی و شتاب در کی
جمل فیه تعجرف ای قلة مبالات
لسرعته

ع ج ر ب

عجرب کقنفذ جبل مشکی بلید

ع ج ر م

عجرم کجعفر مرد سخت استوار
اندام و عجارم استخوانگاه که نهان
میان دهان و بن بره ستور
عجرم کزبرج جانوری کیست
بیک سخت اندام که بر درخت
میباشد و کوتاه بالای سخت
و استوار و سطبر پرگوشت
و بفتح
عجرم کقنفذ شتر سخت اندام
عجرمه مونث و مرد درشت
خلقت و ذات العجرم موضعی
است
عجرمه مثلثه صد شتر یا دو
صد یا ما بین پنجاه تا صد
نیز عجرمه بالفتح شتافتن
عجرمه بالضم درختی است
بکسر عجرم کقنفذ و برج
جمع و نام مردی
عجارم کعلابط مرد استوار اندام
و کیر سخت
معجرم بفتح الراء شاخ بنیاد
کره و کوهان شتر و کره دار
هر چیزی

ع ج ز

عجز بالفتح قبضه شمشیر و میانه
است در میان ستور و بنات
العجز شهرها و برها است
عجز مثلثه سرین و بن هر چیزی
بمذکر و مونث و هی للرجل والمرأة
جمیعا اعجاز جمع و منه اعجاز
نخل یعنی تنهای خرما بنان
و مذکب فی الطلب اعجاز الابل
یعنی مرتکب خواری و تعب گردید
و صبر نمود بر تکلیف و مشقت
و برچیزی از حق خود و تقصیر
دیگری برو و کوشش کرد
در طلب چیزی
عجز بالکسر فیضه کان لتضریع
الحقد
عجزه بالکسر فرزند پسین مرد
و منه رأیت فلانا عجزة ولد ابویه
یستوی فیه المذکر والمونث
والجمع
عجز ککتف سرین و بن هر چیزی
مذکر و مونث آید و عجز مونث
بنو عجز بن معاویه و بطن من
بکر
ابن عجزه بالضم مردیست از
بنی ابی عقیل
عجز ککتف سرین و بن هر چیز
مونث و لا
عاجز سست و ناتوان عواجز
جمع عجزه عجز که مثله
عجاز ککتاب چیزی که بدان قبضه
شمشیر بندند
عجازه بالتشدید که زنان برسرین
بندند تا فربه نماید و انگشت
پهن سرین
اعجاز بالکسر الشئی که زنان
برسرین بندند تا بزرگ نماید
عجیز کامیر نامرد که بعد از آن فرزند
نشود و سرین
عجیزه سرین زن خاصه گاهی
باستعاره برای مرد آید و عجیزه
وضح عجز بن التجوه
عجوز کصبور زن کهنه پیر کلان
سال و پیر عجز ککتب جمع و فی
الحدیث ان الجنة لا یدخلها
العجز و ایاک والعجز العقر و
العقر جمع عاقر ای لا تلد و لا تقطر
عجوزة بالتاء لغیة ردیة و ایام
العجوز هفت روز است که سرما
و آنها اینها صن و صنبر و وبر و
آمر و مؤتمر و معلل و مطفئ الجمر
و مکفئ الظعن و نیز عجوز سوزن
و خم و خرگوش و شیر بیشه
و هزار انسان و پنجاه و
و دشت و مرد دلیر و گاو ماده
و تابوت و سپر و تو و گاو نر
و کهنه و تیردان و کاسه و کلاه
و دوزخ و بیخ و لثه کار زار
و تیر و ... و جمعه و جزیره
و آفتاب و بلا و ... و سیمرغ
و دنیا و کرانه و کرانه ماده و
نائیه و کرکس و ... والعاقبه
و کشتی و آسمان و ... و
و باد که نیم سال ... و آفتاب گیر
و نشستگاه و سنگ ترازو و
مونث و کفتار و زاه و مطبخ
و ماده و گور خر و کژدم و لبت
سیم و مقبله و ... ملک
و کمان و اژدها و مرغ آن
و لشکر و کعبه و سالهای
جوان باشد یا پیر و سامره
مشک و سلاح و ... یاسمین
الثریا و شتر ماده و ... بن و
دم شمشیر و ولایت و دست
راست نیز عجوز پیره سرکاری
از کار معروف یا نوع از خوشبوی
که ... و خلافت و طاقت
و ... گیاهی است تلخ و
طعامی است که از خرما و آرد
سازند و سمی است و ... نه
شمشیر
عجز کصرد ... کلان ...
مونث اعجز و ... یکیستانی
بلند و عقاب کوتاه دنب
عقابی که در دم او سپیدی
باشد و ... گفته شد
نقش باشد
معجزه بکسر الجیم و فتحها جایی که
در آن کسی عاجز باشد و
منه الحدیث لا تلتوا بدار
معجزة ای لا تقیموا فی موضع
تعجزون فیه عن الکسب
معجز کمنبر از ... زمان
معجزه کمرحله که بهند بدان
جمع که متصل که ... جعد
باشد
معجاز بالکسر ...
معجوز کسی که ... الحاح کرده شده
باشد ... در سوال

ض س عجز عجزا و عجزانا
و معجزة بالفتح و فتح الوسط و کسر
و معجزا ... و عجوزا ناتوان
کردید و ترک ... چیزی که
کردن آن ... و فاحشه
کرد

ک ن عجزت المرأة عجوزا
بالضم عجوز و کهنه پیر گردید

ن عجزها ...
معاجزة

س عجزت المرأة عجزا
و عجزا بالضم کلان و بزرگ سرین
گردید

معجزة النبی علیه السلام ...
کند ... خصم ... غلبه
جستن ... التاء للمبالغة
معجزات جمع
اعجزه الشیء در گذشت آن چیز از
وی و اعجز فلانا عاجز
یافت او را و ناتوان کرد او را
تعجیز با ناتوان داشتن از چیزی
و به ناتوانی داشتن و منسوب
بعجز کردن کسی را ...
و کلان ...
بعجوزه
معاجز عاجز کننده ... یا کسی که
دانند و منه قوله تعالی
والذین سعوا فی آیاتنا معاجزین
ای ظانین ان یعجزونا ...

اقفاء ای یقفاء بلومهم ویما نعونهم لیصیروهم الی الفجر عن امر الله تعالی او معانیین مسابقین او ظانین انهم یعجزوننا

معاجزة مبادرت کردن و رفتن کسی چنان که نتوان بوی رسیدن و همدیگر را عاجز کردن

تعجز در سبقت پیشی و میل کردن بسوی چیزی یقال العاجز الی ثقة ای مال

تعجز البعیر نشستن بر عجز وی

ع ج س

عجس بالفتح میانه چیزی یقال تعضهم عجس القوم اخرهم و عجس مثلث عین قبضه کمان و پاره از میانه شب یا اخر شب یا پاسی از شب

عجسة بالضم ساعتی از شب بیگاه

عجس کتدس مهر با عجاس جمع

اعجس بمعنی نیا

عجوس کصبور ابر گران و باران ریزان و پیهم

عجیس کامیر کشتی که نتوانند کشتی کردن و نخل عجیس خرما که کشش نمی برد و یقولا اثیلا

عجیس عجیس یعنی بنام نور را هرکه مذکور است درس

عجیساء بالفتح ممدودا و بقصر نوعی از رفتار آهسته و نخل عجیساء کش که کشتی نتواند

عجیسی کخلیفی نوعی از رفتار آهسته

عجاسا بالمد کلانتر از شتران و بقصر و پاره از شب تاریکی واحد و جمع در وی یکسان است و امور موانع و ریگستانها است بزرگ

عجوس بالضم نوعی از رفتار آهسته

عجوس کعلوص بیب با شب با و در نسخه قاموس عجول را کتفیه را انست به منزلة رفتار کرده

معجس کمجلس قبضه کمان

ض

عجسه عن حاجته عجسا بالفتح باز داشت او را از حاجت او و عجست به الناقة برکه دلیلی او را از راه جهت نشاط

عجس الشی بسینه گرفت آنچیز را

متعجس بکسر الجیم متکبر

تعجس درپی کاری شدن و پیروی نمودن کسی را بر کاری و پیهم باریدن باران و در آخر شب برآمدن و رفتن و سد کردن و باز داشتن و پیدتی البناء و در مانده گردی و باز ایستادن و سرزنش کردن کسی را و تکبر کردن و سپس انداختن کاری را و تعجسته عرق سوء ای قصر به عن المکارم

ع ج س م

عجسمة سبکی و شتابی و سبک کردیدن و شتافتن

ع ج ف

عجف محرکة لاغری و لاغر شدن والفعل من تمیم وکرم

اعجف لاغر عجفاء مونث عجاف بالکسر جمع شذوذا لانه لیس فی کلام العرب افعل و فعلاء یجمع علی فعال الا کلمة بنوه علی سمان لانهم قد یبنون الشی علی ضده کقولهم عدوة بالهاء لمکان صدیقة و فعول بمعنی فاعل لا یدخله الهاء قال ابو بکر و قد جاء انطح و نطاح و ابجر و بجر ابل و پیکان باریک یقال نصل اعجف و نصال عجاف ای دقیق

عجفی بالفتح والقصر لاغران یقال قوم عجفی و نسوة عجفی

عجفاء مونث اعجف و زمین بی خیر و ابو عجفاء هرم بن نسیب تابعی و عبدالله بن مسلم تبع تابعی و شعثان عجفاوان دو لب باریک

عجاف کغراب نوعی از خرما

عجاف ککتاب حنظل و خرما

عاجف موضعی است در دشت بنی تمیم

بنو العجیف کزبیر قبیله ایست

عجنف کجندل خشک از لاغری و پست بالا در آمده خلقت

عجوف کتنور مثله فیهما و دو ذنبا بو صف به العجوز

سیف معجوف شمشیر زنگ گرفته بی صیقل مانده و بعیر معجوف شتر لاغر

ض

عجف نفسه عن الطعام عجفا و عجوفا باز داشت خود را از خوردن با وجود گرسنگی تا دیگری بخورد یا پسر خود را طعام خود را و عجف نفسه علی المریض صابر داشت نفس خود را بر تیمار بیمار و عجف نفسه علی فلان برداشت عفو از وی و مؤاخذه نکرد و نیز عجوف کذاشتن طعام را با وجود اشتها ایثارا باشد یا نه

ن ض

عجف الدابة لاغر کرد ستور را و عجف عن فلان جدا شد از وی و دور ماند و عجف نفسه برد بار کردانید آن را

اعجاف صابر داشتن نفس خود را بر تیمار بیمار یقال اعجف نفسه علی المریض و لاغر کردانیدن ستور را و صاحب ستور لاغر شدن

تعجیف باز داشتن خود را از طعام با وجود اشتها تا دیگری خورد یا پسر خود را نم طعام و نیز کم از سیری خوردن

بعیر متعجف شتر لاغر و خشک

ع ج ل

عجل بالکسر گوساله و بنو عجل قبیله است از ربیعه از اولاد عجل بن لجیم برادر حنیفة بن لجیم بن صعب بن علی بن بکر بن وائل و عبید العجل علی النسب لقب حسین بن محمد محدث و ابو الفتوح اسعد عجلی و سعد علی عجلی محدثان اند

عجلة بکسر گوساله ماده و خیک روغن و دو دولاب و نوشدان

عجل کعنب و عجال کجبال جمع و موضعیست نزدیک انبار و مسمی بعجلة امراة و نوعی از گیاه

عجل بالضم ما حضر و شیرکه راعی در مرغی پیش انداز پدید شتران دوشیده باشد یعنی شیر ما شتا شکن عجلة بالضم مثله فیهما

عجل بالتحریک شتافتن عجلة مثله والفعل من تمیم وکل ولای و قد فسر علیه قوله تعالی خلق الانسان من عجل ای من طین بالای سیا مبدو

عجلة بالتحریک گردون که بار کشند عجل محرکة و اعجال جمع

عجال ککتاب دولاب و چوبی که بنای سرچاه که دلو بدان آویخته شود و کل و کل شیا و فی الحضر من العجل و پایه که خرما بر آن و آویخته باشد که تنه آن را جای عجابکاوند تا بدان بر آن برآیند و دو جم است و بدین و دار العجلة ملتو بمسجد الحرام است و عثمان بن شراب عجلی بالتحریک است

عجل ککتف شتاب و سریع

عجل بضم الجیم مثله

بکاه [illegible]

[illegible]

عاجل بی مهلت و اینجهان است
مثله فیهما نقیض آجل و عجلة
و شتاب و سریع
عجالة بالضم ما حضر و هر چیز (بالکسر)
سر دستی میسر باشد و در
مهیا و حاضر کرده نیز التمر
عجالة الراکب شیر ناشتا که
که شبان پیش از دوشیدن
شتران بیک حلبه در چرا
گاه دوشیده باشد
عجالة ککنانه گیاهی است
لا عجالة بالکسر شیر ناشتا
شکن که شبان بیحلبد در
چراگاه ناقه پیش از دوشیدن
شتران دوشیده باشد
عجول کصبور زن فرزند مرده
و ناقه بچه گم کرده قال الجعدی
الیک حنین العجول اذا ما
الحمامة ناحت هدیلا و نیز
شتابنده قال الله تعالی و
کان الانسان عجولا و قال
آدم حین نفخ فیه الروح حتی
بلغت سرته اراد ان ینهض
عجلا و ذا العمر گشته از
زن و شتر نهاده بدان جهت
که از غایت جزع در حرکات خود
شتابی میکنند عجل ککتف
عجال جمع و مراد ناشتا نکرد
و چاهی است که از حفر عبد
الشمس بن قصی کلاب
عجلی کسکری نام ناقه ذی الرمة
و اسب ثعلبة بن ام حزنة
و اسب یزید بن مرداس سلمی و
اسب یدین حمد خثعمی قوم
عجلی کان نیز بعد کذا رواه
عجاز زن شتاب عجال جمع
آعجل که مدت و منه الحدیث
حتی یموت لا اعجل ای لا افادهم
حتی یموت احدنا و هو الا قرح
اجلا
عجلاء بالفتح موضعی است

عجلانیة شهری است بمرج نیبا
عجیل شتابنده عجالی بالضم
عجال الکتاب جمع
عجیل کزبیر ناشتا شکن با ما
حضر که جهت قوم سازند
عجیلة بالتصغیر نهر شتاب
عجیلی مقصورا مثله
عجول کسنور مشتی از خیس
خرما و پست با خرما امیخته
و کوسالة عجولة مونث
عجاجیل جمع
عجلان بالفتح تیز و سریع
عجالی جمع عجال بالکسر شله و
نام ماه شعبان بدان جهت که
شتاب میکنند و معرفة نام
مردی و بطنیست از انصار از
اولاد عجلان بن زید بن غنم
عجلانی منسوب بوی است
عجلان بن عجل است
عجال کرمان مشتی از طعام چیس
و خرما که شتاب خورده شود
یا خرما با سویق شورانیده شده
از خرما یقال اتینا بعجال و عجول
ای بجمعة من التمر
عجاجیل چیزی است از پیوند که
بهم قنادر بر کف دست زن از
کنند
ناقه معجال کمفتاح بمعنی ناقه
معجل انتقی الکل
معاجیل ناقها کوتاه ترین
که زود بمنزل رسیده شود
معجل کمحسن ناقه که قبل از تمام
سال بچه آرد و آن بچه زنده
باشد و ناقه که وقت سوار
شدن بجهد معجلة مثله
و خرما بن کنده و اول حمل بار آرد
و نقره معجل نهاده کافو باکوع
معجل کمکرم شتر بچه نا تمام زاده
کرده باشد
اعجال پیشی کرفتن و در کذشتن
از کسی و انداختن ناقه بچه نا تمام را

زود وام دادن بی مهلت کرفتن
و بر انگیختن کسی را بشتاب
شتاب و منه الحدیث اعلنا
اعجلنا ای غم عن فراغ حاجتک
معجل کمحدث ناقه که قبل از تمام
شدن سال بچه آورده دفع
مانده و ناقه که چون پا در کار
هند بجهد و خرما بن کر دحمل
نخستین بار آرد و شبان که
شیر ناشتا شکن دوشد و آن
که شیر اعجالة با اهل آرد
عجل اقطه تعجیلا استعداد زن
کف دست را ز کرده بپیوند را
و عجلت له من التمر پیش کردم
او را و نیز تعجیل شتافتن و
پیشی نمودن و بر انگیختن و شتافتن
فرمودن و بها زود تر دادن و
کوشت را شتاب پختن و زود
ترکرفتن کسیرا
معاجلة وام دادن بمهلت
کرفتن تقول عاجله بذنبه اذا
اخذه و لم یمهله و عاجله بالعقوبة
زود تر کرفتن او را
و شتاب کردن در عقوبت
او
متعجل اعجالة آرنده
تعجل برانگیختن و شتافتن
فرمودن و بیپیوند انغاط کف
دست را زکردن و بها سرع
دادن و شتافتن و شتابی
نمودن و زود کرفتن تقول تعجل
منه کذا اذا اخذه عاجلا
تعاجل هم بیکدیگر شتافتن
مستعجلة الطریق راه نزدیک
و دراز تر تقول اخذت مستعجلة
من الطریق و هذه مستعجلة
الطریق
استعجاله بر شتابی انگیخت
او را و شتابی کردن فرمود
و در کذشتن از وی و پیشی
کرفتن و تقول تستعجل ای

طالبا ذلک من نفسه متکلفا
ایاه

عجلد

عجلد کعلبط شیر خفته و شیر
دفرا که زده و جغرات شده
عجالد کعلابط مثله
تعجلد بزرگ کردیدن کار بر خود
و دشوار کردیدن آن

عجلز

عجلزة کزبرجه و تحرکه است قوی
استوار درشت اندام و لا یوق
للذکر عجلز کزبرج نیز و عجلز
عجلز و نام عجلزة و ریک نوده
است در بادیه میان حفر ابی
موسی عجالز جمع
عجالز کعلابط شیر خفته

عجلط

عجلط کعلبط شیر خفته سطبر
عجالط کعلابط مثله

عجلف

عجلوف کحزیون نام مردیست
که ذکرش در زنجیل آمده

عجلم

عجالم بالفتح کرهی است از اهل
یمن عجلی منسوب بوی

عجم

عجم بالفتح و بحر که دهنه و خیم شترا
دیره للذکر و الانثی عجوم بالضم
جمع و دانا و صاحب تمیز و
ذات العجم اسب حنظلة بن اوس
سعد
عجم بالضم غیر عرب
عجمة بالضم و کسر ریک بسته
و دنبالهٔ ریک و انبوه ریک
توده و ینوی فی لسانه عجمة بالضم
یعنی عجمیست
عجم محرکة غیر عرب انمردم نیز
هولاء العجم و هسته خرما و تکلم
انگور و ما نند آن عجمة یکی و
شتران دیره از بنات مخاض
و بنات لبون تا جذع

جغرات بمعنی ماست

جبن
پنیر

دبوز

نکک

عَجَمَة بالتحريك و بفتح خرما بُن که
از خستهٔ روید و سنگ خرد
کلان که ناقه را بوی تشبیه
دهند عَجَمات جمع
عَجَمی محرکة آنکه فصیح گفتن
نتواند گو از عرب باشد عجمی
یکی و کنک یقی تجل اعجم و قوم
اعجم نو خلاف عرب لسان اعجم
و کتاب اعجم ای اعجمی و اعجم زیاد
شاعر است و موج کدم زند
و آواز ان شنوده نشود اعجمان
مثنی اعجمون اعاجم جمع و بنو
الاعجم دو بطن اند از عرب و
قوله تعالی و لو جعلناه قرآنا
اعجمیا ای منسوبا الیهم بلکنا
عَجماء چهارپایه و منه الحدیث
جرح العجماء جبار و بیکتنا
بید رخت دود با و بیت
بیمامه و زن که سخن پیدا و فصیح
گفتن نتواند و کنک مؤنث
اعجم و نماز روز بدان جهت
که در آن جهر نیست و ابو
العجماء شیبانی تابعی است
عُجام کغراب خستهٔ دانه هر
چیزی
عَجُومة بالفتح ناقه توانا بر سفر
ابل عجم کعتل شتران که
بخوردن خار ان شوره خود
شوند
عَجام کشداد شپره مطرق
فراستوک
عواجم دندانها کالعاجم
عاجم
عَجَمْجَمة شترماده استوار توانا
بر سفر
نخل مُعجم کمعظم مزد نادر گو
عزیز النفس نخل صلب العجم
کذلک
ناقة ذات مَعْجَمة شترماده توانا
و فربه و باقی مانده بر سیر
مُعجوم نام شمشیر جابر غدق

شمشیر بشر بن معطی
ن عَجَمه عَجما و عجوما دندان
فرو بردن در آن تا خایید جهت
خوردن یا دانستن سختی
و سستی آن و عجمت عوده
از مودم و امتحان کردم او را
و منه الثور یعجم قرنه اذا ضرب
به الشجرة یبلوه و عجم السیف
جنبانید شمشیر را جهت آزمودن
و عجم الکتاب نقطه نهاد حروف
را و فی الحدیث نهانا ان نعجم
النوی ای اذا طبخ التمر لادبر
یطبخ عفوا بحیث لا یبلغ الطبخ
النوی فیفسد طعم الحلاوة
و لا تدعوث للدواجن و لا
ینضم لتلید هضمه و ما
عجمتك عینی منذ کذا یعنی نگر
تو را و نیافت از چندی و
جنك عینی تعجم کویا کحیثم
مر میشناسد آن را
حروف المعجم که تکرم بمعنی حروف
الخط المعجم است مانند مسجد
الجامع ای یوم الجامع او مرخ
الاعجام ای من شان ان یعجم
تعلی ذلك مصدر کمدخل و
باب معجم در بسته
اعجام سخن گفتن بزبان عجم و
نقطه نهادن بر نوشته
تعجیم سخن گفتن بزبان عجم و
نقطه نهادن نوشته را
مستعجم آنکه سخن پیدا گفتن
نتواند و کنک
استعجم عن جواب السائل خاموش
گشت و استعجم القراءة مانند
نشد بر قرائت بجهت غلبه خواب
و استعجم علیه الکلام بسته
کردید بروی سخن و فصیح گفتن
نتوانست

ع ج م ض

عجمض کجعفر نوعی از خرمای
بیره

ع ج ن

عجن کخف شتر فربه پر گوشت
عجنة کفرحة ناقه اماسیده
فرج و ناقه فربه بسیار گوشت
ناقه عاجن ناقه که بچه در شکم
فرا نگیرد و آن که در زدن
دست را بر زمین زند و پیری
کز ضعف تکیه بر زمین کرده
برخیزد
عاجنة المکان میان جای
عجان ککتاب کردن و سرین
و نیز بیخ و قضیب تا مقعد و
از خصیه تا دبر و ما بین خصیه
و دبر اعجنة و عجن جمع
عجین کامیر خمیر و سرشته و
مخنث عجن ککتب جمع او هم اهل
الرخاوة من الرجال و النساء
عجینة کسفینة مخنث یا زن
و شترنمرده و ننه کول و
کروه مرهم یا کروه بسیار و ام
عجینة کزکر و ابو عجینه و ابن
ابی عجینه محدثان اند
عجان کشداد گول
عجناء کصحراء ناقه که شیر و سیلی
فربه و ناقه که بر پستانش فرو
هشته تا سرپستان رسیده
و سرپستان در آمده باشد
و ناقه اماسیده فرج
معجون خمیر و سرشته
ض عجنة عجنا و عجینا
بر سرشتان را و خمیر کرد و نیز زد
بر عجان او و عجنت الناقة
دست بر نهاده بر زمین بر
رفتن و عجن فلان تکیه بر زمین
نمود به برخاست از جهت پیری
و ضعف
س عجن البعیر عجنا بالتحریك
فربه کردید شتر و عجنت الناقة
اماسیده میان فرج و دبر آن
اعجان بر ناقه فربه سوار شدن و
اماسیدن عجان ناقه

اعتجان خمیر کردن را و خمیر کردن
و ساختن
متعجن شتر فربه پر گوشت
متعجنة بجماعت و شترماده فربه
فربه
تعجن فربه شدن شتر

ع ج ن س

عجنس کعملس شتر سطبر نیك
استوار
عجانس بالفتح نوعی کرداران

ع ج ه

عجهی بالضم مرد کول کالبوه
و نادان و متکبر
عجهیة کول و نادانی و بزرگ
منشی و بزرگی عجهیانیة و
بخفیف مثله
عجه بینها تعجها عیب کرد
هر یکی از ان مردی دیگر میان فرد
تعجه شود نادان نمودن
و دیر نگرسیدن کار

ع ج ه ر

عجهرة بالفتح ستم و درشتی
خلق
عجهور کجیرون نام زنی

ع ج ه م

عجهوم کعصفور مرغی است
ابی

ع ج ه ن

عجاهن بالضم خاریشت و
آنکه سبب وی صریح نباشد
و دوست نوشاه تا که با زن
خود خلوت نکرده باشد و
وکیل نکاح و رسول میان
عروس و اهل او و کدخدای
و خادم و طباخ و خوان سالار
عجاهنة بالفتح جمع
عجاهنة کعلابطة زن پیغام بر
کدخدای میان عروس و اهل
وی مؤنث عجاهن و زن مشاطه
تعجهن لازم گرفت زن را چندان
که بخانه شوی آورند و زفاف

کالبوه

فصل الجیم

وینسوانا الارشد وسفیر رسول که خدا فی کردید

ع ج و

عَجوة بالفتح بهبر دادن مادر شیر بچه را والنخل من ضرب خرمای پروردن چنید بحجاز وخرمائی است نیکو بحجاز

عُجوة بالضم شیر بکیه طفل را بیرون خورانند

عَجاوة بالفتح بمعنی عَجوة بالفتح است عجایة بالیا مثله

عُجاوة بالضم والکسر شیری که بچهٔ ایشان پروردند

عَجی کغنی بچه که مرده مادر از مردم وشتر که بشیر بیگانه غذا یافته

عَجِیّ بفتح وتشدید یا بچهٔ شیر بهر یافته وکودک که بشیر بیگانه پرورش یافته باشد وعجیة بالتاء مؤنث

عَجایا بالفتح والضم جمع ومنه قوله یصف اولاد الجراد اذا ارتضعت من شیر است تلقفتها عجایا اتّعامی بالتراب فینبها

ن عَجا البعیر عجوا بانگ کرد وبدخوی کردید وعجا فاه گشاده کرد او وعجاء بچه در چیپیچ ساخت وی را

تعجّی بهبر شیر دادن مادر بچه را یا شیر دادن آن

تعجیة در چیپیدن وکج کردن روی را

مُعاجاة نازنداشتن وحدانک نمودن مادر شیر را از بچه یا غذای دیگر باشیر بیگری

ع ج ی

عُجایة بالضم پی که در آن سر استخوانهای بند دست شود وقیب یا منه پی دست یا پای یا پی باطن سم اسب کاو یا پی هر چه باشد عَجاة بالوا

مثله عجی کهدی وعجی که قطا یا جمع

عُجیة بالضم پوست خشک شده کمان را برندو خوانند عُجی کهدی جمع ولتشنیة عُجیان وکبشت

باب العین فصل الدال

ع د و

عَند وعدنی کمنطق دشواری وبیچیدگی وعزیب شم وبیک شجاع عندة ومثله ومکر بد نزبان یلاها وتو تحت نظرها لعندة وهی تحت الاطراف وسکون الکر

ع د ب

عذاب کحناب یک شاک کسترده برابر با طرف شاک لو بیلک که بزمین دوشت وبموار رسیده باشد لماع جمع ند وی بکبار نامش وجمع اسنت

عذابة کحنابه رهدان یا نهان یا برنان

عُذابة بالضم مردی از اوس

عَدَبی بالتحریک سنتو یا نیک خوی یا آنکه در وی عیبی نباشد

عدوب کسبو بیابان پیپار

ع د ب س

عدبّس کعملّس توانا واستوار محکم اندام از شتر وجزآن علابس جمع وبدخوی وستبر درشت ونام مردی کنانی والو عدبّس منیع بن سلیمان تابعی است

ع د ب ل

عَدَنبل مرغی است کوچک از نرهٔ یا لغتی است در عبیدل

ع د ث

عَدَث بالفتح نرم خوی

عُدثان بالضم نام مردی

ع د د

عَد بالفتح شمردن والفعل من نصر

عِدة بالکسر کر مادهٔ شمردن مطیع شود جزآن جز اینچشم اعداد جمع ونیز بناء هر چیزی وپنهانیم وهمتا وحریف

عِدة بالکسر کروه وعده کیجاع کتاب عِدة المرأة ایام حیض با طهر زن ومدت سوک زن بمرک شوی

عُدة بالضم ابله بزه که بر بنا ملاح برآید

عُدة بالضم بنا وساختهٔ تیر کویند علی عُدة یعنی بر آماده کی باشید وابله بزه که بر خبر بالحاد برآید

عَدد محرکة شمار اسم است وشمار کردن وسا الطالع عرکینک که شمار عَدد کعنب برابکینی شدن در شمار کر بیه بعدان مدنه او فهو مقصور عن العداد

عِداد بالکسر همتا وحریف بخرسن واثری از دید وانکی وهنگام هوس ویا نانک کمان

عدید کامیر شمار اسم است ومنه هم عدید الحصی وبنو فلان بی العدید الاکثر وهمتا وحریف وفیه مشت زشتیاع فی فلان

عدید القوم یعنی وازاثنا است وعدید الشئ مثل آن دره عدیدا العوا ابن فلان ای دنا نیرک وپانک کمان وعدید وای پیش عیرها

عدیدة کسفینه حصه

عُدان الشئ بالفتح والکسر همان چیزه ومنه ذانی بوع کان ذلک

عدان فلان یا الصحبتان همچیزهٔ تقیا الهو فی عدان شبابه

عَدعَدة بالفتح کلمه است که بدان استر را زجر کنند

عَدعَدة شتابی وشتاب کردن در رفتار وار وانسکمون

معقیر بن عدنان بالفتح بیغر

او الیه وصلبته لقوله تعدد ونو عمدی بن ربه بادشاهی است وجیر

مَعدان محرکه جای نشستن از هر دو پهلو

مُعیدی مصغر معدی است خففت الدال استثقالا لتشدیدین مع یاء التصغیر وقولهم تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه اولا ان تراه درحق شخصی کویند که بزرکی وخوش نامی شهرت یافته وظاهر شد حقیر کرداندا نا وبا به امر اسمع به ولا تراه یعنی بشنو صفاتش وبیبین ظاهرش

والاصل ان شقة بن ضمرة دخل علی المنذر بن ما السماء وکان یسمع بشقة فیجب فلما رآه قال تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه فقال شقة ان الرجال لیسوا بجزر یراد منها الاجسام انما المرء باصغریه القلب واللسان

لبنته معدیة بز خانه سخت وذرشت

ایام معدودات سه روز تشریق است که پس یوم النحر آید

تمعدد ای برزبان تمعدد تمعدد تفشیعهم وتشبه لیهم او تضربوا علی عیشهم فیه الخشونة تمعددوا واخشوشنوا واه ابن ابه حدّ وتد التطلب وتمعدد الغلام جوان وددشتکو کوذای

آعدة اعداد اماده کرد اینه او را ونیز ساخت

عدده تعدیدا شمارد وشمار نمود اشتان داوفیر تهدید

باستقصای چیزی شمردن ویا آن بسیار جمع کردن

معادة بعید یکیال برانکیختن

شدن ودرد ماده کرنده عدا
مثله یوق عادته الشفتاء ای
آثنه لغذاء وثبته الحبشیا
ذالک کلمه تخبیر شاذ بمعنی
همیشه عود میکند لقمه خیبر که
زهرالوده بود وذلک کل
من البغ اذا تمت له سنة اهاجه
الالدغ یعنی بکراهست نمودن
کاذرذاد ویوم العید اذ وعید
یا عید الفطر یا اضحی وعیدانه
ذی بنی فلان ای یعتادونهم فی
الدیوان لقیته عدادا الشرا
یعنی دم زهرناک بکباد
هم یتعادون علی الفرع یعنی
از هراوند
القوم یتعادون علی الفرع
انهای اذ یمیدان زهر اد
اعتداد اعتدا شمار امدن ومهد
کرد یدن واعتدا کردن بخیر
ودیرنگ خوشدن وبشمار ام
وتعدید ابنا تو اعتد
به ودعیت داشتن
استعدله آماده کشته
نیز استعداد آماده گی کردن

ع د ر

عذر بالفتح دلیری وباز ایستادن
وبیبا وبتیم
غادر بیلک نوع کوی
عدار که هراتی است که زبون
که مردم را میکاید وعطفه
ان همه کرم است ومنه ما ادری
من عدادر ونیز اذ اعلام است
عدار کشته اداره
عدار کرهان نام مردی
س عید الکان گشیان البه
کرد یباج ای
عندر المطر جهت بایدها
ومطر مهشته نقش شنیده
ان
لعقیما دینا بنیا ویداد
ودیباشت وثعلب وترصیر

کردیدن بجای زان

ع د ج

عدج که عسل تیره وسبک
ونام مردی ویق مابهامن
عدنج یعنی نیست زان کبه

ع د س

عدس محرکه نرسک نام مردی
یا قوی زعهد سلیمان علیه
السلام که بر استران حکم کرده
میکردند یا ان نجاد مهار
است کذشت ونیز عدس بکو
سین کلمه است که با ان استر را
زجر کنند ونام استری
عدسه بالتحریک عکدا شتر
وسختکان که برا تمام بر ابدنها
نوعی از جدری که میکشد
را ابله دباقی است ومتوعد
بطنیست زحل ونطق است
درکلبه نیز
عدس کرتر او کعنق نام مردی
یا عدس بن عبدالله بن
دارم بضمتین است وکرفرق
بتواو
عبدالله وعبدالرحمن پسران
عدس کزبر صحابیانند
علاس ککتان نام مردی
عدوس کصبور زن دلیر و
رجل عدوس السری مرد دلیر
توانا وقوی بر شیر وی رفتن
وکذا شتر عدوس السری یعنی
سخت رفتار امرأة عدوس
السری کذلک
متعدوس سرخکان تعدد
ض عدس عدسا خدمت
کرد وعدس فی الارض عدسا
وعدسانا وعدلسا بالکسر
عدوسا بالضم رفت دردست
وعدس المال عدسا چرانید
شتران را وعدس مجهولا
عدنه زده که بمیرد و
عدس البغل بزجر کرد استر را

بلفظ عدس وعدست به البیته
بودا ودانرکن ونیز عدس لغتی
است در حدس بمعنی پاسپر
کردن وسپردن وکوشیدن

ع د ش

عیدشون بالفتح جانور که
است لغته مصنوعة

ع د ش ق

عیدشوق کیز بون جانوری

ع د ف

عدف بالفتح نوال اندک ومنه
نشور اندک واندک از هر چیزی
توما ذقت عدفا ای شیئا
وخوردن والفعل من ضرب
عدفه بالفتح بن وزاد هر چیزی
عدف بالکسر پاره از شب کروه
مردم واصلی از هر چیزی وان
ده تا پنجاه مرد
عدفه بالکسر نده تا پنجاه از
مردانه است فراهم امده که
مردم وپاره از هر چیزی وتنبا
وطره جامه یعنی ملک کرباس
وجزان مانند صنفه وبیخ درخت
درونیز بین وبیخ هرچیز عدف
کعنب مرجع
عدف بالتحریک خاشاک العال
از علف وجز آن ومنه ما ذقنا
عدفا ای شیئا
عدف کعنب از ده تا پنجاه مرد
عداف کغراب اندک یوما ذقنا
عدافا ای شیئا
عیدف بالفتح پاره از هر چیزی
تو اعطاه عیدفا من المال
ای قطعه
عدوف کصبور بیک چشنده
عدوف بالضم جمع ویقولون ما ذقت
عدوفا ولا عدوفه ای شیئا
وخورش شوربقال باتت
دابة بلا عدوف ای علف دادن
لغت مضرالست
عدنقاه بالفتح والمد موضعی

فتفتنا مانند چشیدن چیزی
نالنقال ما تعدقنا ای ما
نعقنا ایبالعضا العزکشید

ع د ق

عدق محرکه شبالب ای خود
کردن کاری با اعمق و
بدجواب حوض دست اندارن
بهشالجوشید هر چیزی انعل
من تمیم
عدقه محرکه نجف عودق است
عدفق بجنف تا جمع
عودق بالفتح اهنیست با
شاخهای سرکج که بدان دلو
وجزان را از چاه برارند
عودقه وعلاقه مثله عدق
ککتب جمع ونیز عودقه کوشت
پاره است که با الصحیح
کنند برای صید کرفتن ماهی
او باپیین دیکلوش لوزه
رجل عادق الراء مرد کنده
صاحب را اند
ض عدقه عدقا فراهم اورد
انرا وکرد کرد بتعدقه طنه
کاری با لباسی خود کرد که
یقین اندانشت وعدقه
انداخت شنخ فراد دست
حوض مانند طالب چیزی و
بکمان کاری کرد که یقین ان
نداشت وعودق الرجل به
او قد بعوقه انچه در چاه بود
اعداق باندازه کردن کاری
را ودست انداختن در حوض
مانند طالب چیزی
عدقه بعقیا ترجیح داد
رای خود را مثل تعقیب
کاری که یقین ان نداشت
عدقة العنقه اعلت عدق
نادیدیاه تا بر اهد دانان
چیزرا

ع د ك

عدك بالفتح بیشتر زدن

والفعل من ضرب
منقدکه آنکه کشته چوبك
ندا فی

ع د ل

عَدل بالفتح داد ضد جور
و شایسته گواهی که در دعا
راست نماید و داد دهنده
مذکر و مؤنث و واحد و جمع
در وی یکسانست و اصله
مصدر او هو اسم للجمع وقد
یؤنث یقال رجل عدل و امرأة
عدل و عدلة و مساوی و
همتا و مانند و مثل چیزی هم
جنس یا غیر جنس یا عام است
اعدال و عدول جمع و پیمانه
یا ذات ش و نیمه و فدیه و منه
الحدیث لا یقبل منه صرف
و لا عدل فالصرف التوبة و
العدل الفدیة و قوله تعالی
ان تعدل کل عدل ای تفد کل
فدا و نیز عدل در نحو اخراج
خروج کلمه است از صیغه اصلی
خود بسوی صیغه دیگر و التام
العدلان که از کبار حرم جد
دیر صنعا اسرار او نو زود و
از افعال دنیه مانند خوردن
در طریق و بول در آن مجتنب
بر حذر باشد و معرفه نام
مردی ذات عدل بن جزء
عشره است شحنه ملک تبع
موکل بقتل مجرمان و مثل المثل
وضع فلان علی یدی عدل در
حق شخصی گویند که امید حیات
منقطع باشد
عَدلة بالفتح زن داد دهنده
عِدل بالکسر مانند و مثل
چیزی در وزن و قدر و تنگبار
اعدال و عدول جمع قال الفراء
عَدل بالفتح ما عادل الشیء
من غیر جنسه و بالکسر جنسه
و مثله یقال عندی عدل غلام

اذا اردت غلاما فاذا اردت
قیمته من غیر جنسه فتحت العین
و ربما کسرها بعضهم و کانه
منهم غلط
عَدّل بالتحریك برابر کردن میان
دو تنگبار
عَدَلة محرکة شایستگان گواهی
عُدَله کهمزة مثله بالتحریك جمع
و کهمزة واحد
عادل داد دهنده عُدل
جمع و شرك و الامام العادل
والی تابع حکم خدای
فریضة عادلة ای العدل فی
القسمة
عَدالة بستن گواهی شدن
والفعل من کرم
عَدَوْل بالتحریك نام مردی که
کشتی بنیاد نیکو می ساخت
عَدَبَل مانند و همتنگ
جمع و همتنگ و هم سر
عُدَیل بن فرخ گرامی شاعر است
عَدَوْلی بالفتح دهی است بیحرین
و درخت کهنه بلند
عَدَوْلیة کشتی منسوب بعدولی
یا بعدول یا بسوی یکی دهی
کرواد هجر بودند عدولی
بحذف ها جمع و نیز عدولی
کشتیبان
مَعدِل بالفتح جای باز گشت
یقال ما له معدل ای مصرف
و معدل بن احمد صحابی است
مَعدِلة بکسر الدال و فتحها داد
یقال ما و ابا الی معدلة و فلان
من اهل المعدلة ای العدل
مَعدِل جای باز گشت

ض

عَدَل عدلا و عدولا
و معدلة بکسر الدال و فتحها
داد داد و عدله عدلا هم
وزن کرد اینان را و راست
کرد و برابر نمود و برابر آمد
او را و عدله فی المحمل سوار
کرد بیمه رابا او در کجاوه و عدله
به برابر و همتا کرد اینرا او را او را
و عدل عنه عدلا و عدولا
میل کرد از آن و برگشت و عدل
الیه عدولا باز گردید بسوی
او و عدل له مثل و همتا کرد اینرا
برای او و برابر ساخت و عدل
الطریق خمید راه و کج گردید
عدل الفحل از گشنی باز ایستاد
گشن و عدل الجمال الفحل باز
گردانید شتر بان گشن را و عدل
فلانا بفلان برابر کرد میان ایشان
و عدل بربه شرك کرد با پروردگار
خود و عدل بین الامرین متردد
شد در اختیار یکی از آن دو امر
معتدل لان کنت ظمآن کنوش
خامر
تعدیل راست کردن نیز عدل
الحکم و شایسته گواهی کرد
و برابر کردن ترازو را و نیز
حتی عدل بعنی و شبیه حیدی
کشکش مانند تنگبار گردید
و بد رستی نمودن کاری را
معادل همسر و همتا
معادلة خمیدن و باز گردیدن
از کسی و مانع کردن میان
دو چیز و توقف نمودن و هم
وزن کردن و برابر کردانیدن
چیزی با چیزی و با کسی سوار
شدن در کجاوه و با چیزی
برابر آمدن عِدال بالکسر
مثله و نیز عدال متردد بودن
در اختیار یکی از دو امر که
پیش آمد او را و یقال هو یعالج
هذا الامر یعنی شوریده کردید
در امر و تمام رو روان نکرد
آن را
معتدل راست و برابر و میانه
حال و مناسب هر چه باشد
و ایام معتدلات روزهای
خوش و طیب

اعتدال میانه حال شدن
در کمیت و کیفیت و متناسب
شدن و راست گردیدن
و منه الحدیث فی تعلیم الصلوة
ثم ارکع حتی تطمئن راکعا ثم
قم حتی تعتدل قائما قال
الشافعی و ابو یوسف الاعتدال
فی الصلوة واجب و قال ابو
حنیفة و محمد هو مستحب
انعدل عنه بر گردید باز گردید

ع د م

عَدَم محرکة و نقیض نیستی
و کم کردن و اکثر بر ضد آن
مستعمل شود و یقال عدمنی
هذا الامر یعنی نیکنا دد دمرا
و تجاوز نمی کند و در دو لغت
اذا ضممت اوله خففت
و اذا فتحت ثقلت نحو جهد
و جهد و رشد و رشد الفعل
من سمع
عَدیم کالکنف نیز بیش و نیستا
عُدَما جمع
عَدامة بالفتح ابی است مر بنی
جشم را
عَدیم کامیر کول دیوانه و
نیازمند و درویش
عَدوم کصبور درویش و
محتاج
عدام نوعی از خرما در یمن
که در دار خوشه بار آرد
ارض عدماء که بیضاء زمین
ویران و شاة عدماء گوسفند
سپید سر مخالف تن
سایر اندام
معدوم آن که موجود نبود
و هو شیء عند الاکثر و قال
بعضهم لا یسمی شیئا الا
التی عندهم الموجود و جسم
معدوم لحن او هو عند
البعض و الاکثر ان الجسم
لا یقع علیه و یقع علیه الجوهر

والعرض وبعضی و نوع هیچ
ملیذ ا از این اشیا بر معدم
جایز ندانند و هو یکسب المعدوم
یعنی او بخشش و دانش که میرسد
چیزی را که دیگران محروم اند
ازان و نیز معدوم درویش
نیازمند ومنه الحدیث
انك تکسب المعدوم ای تعطی
الفقیر مالا وقیل تعطی الناس
ما یعدمونه اولك تکسب ما
یحرمه غیره
ك عدم عدامة وعدما کول
کودن بد
معدم کمحسن درویش و نیاز
مند
اعدمه الله اعداما نیست
کردانید او را خدای و اعدمنی
الشیء نایاب شد بر من ونیافتم
ان را و اعدم اعداما و عدما
بالضم درویش کردید و نیاز
مندشد و اعدم فلانا
بازداشت اندرا. قول متکلما
وجد فانعدم غلط است

ع د م س

غدامس کعلابط گیاه خشك
بیابان فراهم امده بجای یق
کلاءٌ غدامس

ع د م ل

عدمل کقنفذ دیرینه وسال
خورده از چیزی و سطبر و
کهنه از درخت و سوسمار
عدامل کعلابط و عذملی و
عذاملی مثلثه بی الکل وکرکرن
عدمول کزنبور غول و دیرینه

ع د ن

عدن بالفتح اقامت کردن و
همیشه بودن بجایی و منه
جنات عدن عدون مثله
و همیشگی کردن شتر بر علف
و گیاه شور و کوالیدن و
لازم گرفتن ان زا و الفعل
من ضرب و نصر و دراز شدن
خرما بن یقال عدنت النخلة
اذا طالت عیدانه
عدنة بالضم پشته است نزدیك
ملل
عدن ابین محرکة جزیره است
بیمن که در ان ابین اقامت
ورزیده یا شهری و عدن
لاعة دهی است نزدیك ان
جزیره
عدنه محرکة موضعی است بشام
نعدنه و نام شخصی
عدان کسحاب موضعی است و
ساحل دریا و کرانه نهر و رود
و هر هفت سال از زمان یق
مکثوا عدانا و او زا غلام زمان
است
عدانه کروه مردم عدانات
جمع و پوستپاره بن دلو و
موضعی است
عادن نافه بر یك جا باشند
از علف مقیم در چراگاه و شتر
پیوسته شوره گیاه چرنده
عدینه کسفینة چرم پاره بن
دلو عدائن جمع و موضعی است
و در ان است قبور صالحان
و مقبره ذی اشرف
عدینة کجهینة مدینه تعز
الیمن و نام زنی
عدنان بالفتح پدر معد
عیدان خرما بنان دراز و
فعلن فی الدال
عدعدی شتر شتاب رونده
یا منسوب بوی کشتی یا زمینی
معدن کمجلس کان جواهر
سیم و زر و جز ان بدان جهت
که جواهر اصل ان در ان قیام
میدارند یا ان که حقتعالی
جواهر را در ان ثابت داده
و جای باشش نابستان و زمستان
و اصل و مرکز هر چیزی
میعدن کمنبر تبر بزرگ و کلند
ض عدن الارض بر وزن بر
زا بر کردن و عدن الشجر بیاه کرد
درخت ابتر و مانند ان و
عدن الحجر بر کندن ان را
معدن کمحدث کان کن که زر
و سیم و جز ان را از کان بر ارد
عزب مستعدن کمعظم دلو عدینه
دوخته
عدن به الارض تعدینا
شکافت زمین را بکلند و عدن
الشارب پر شد شکم او و نیز
تعدین پر کردن کشت و بر
زا بر کردن و که

ع د ه

عیدنه بالفتح بدخوئی وکبر عیدهیة
و عیدهیة مثله و بدخوی از
شتر و جز ان عیدهاه مثله و مرد
کرامی قدر درشت

ع د ه ر

عیدهور بالفتح و فتح الدال
شتر ماده شتاب رو

ع د و

عدو الشی بالکسر درازی و
پهنای چیزی و ستعفانیدن
عدوته و بضم مثله و سنك
سنك که بدان چیزی را بپوشند
عداء بالکسر جمع
عدوة بالضم و الکسر جای بلند
عدا بالکسر و المد عدوات
عدیات بالضم جمع
عدوة بالفتح موضعی است
عدوی مثلثه کرانه وادی و
بالضم مکان دور
عدی کالی کرانه و بفتح اعداء
جمع و کرانه هر دو بار و هر چوب
که میان دو چوب باشد و سنك
سنك که بدان چیزی را بپوشند
و دور شوندگان و مسافران
قال ابن السکیت لم یأت فعل فی
النعوت الاحرف فی حدیث هولاء
قوم عدی ای غرباء و بنو عدی بطنی
است عداوی منسوب بان و نیز
عدی بالضم و الکسر دشمنان نیز
جمع است یق هولاء قوم عدی
ای اعداء
عداء کسماء یک تك دویدن و
پیشی چیزی و سختی و نهایت ان
و کمناه دوری و کناه که باز
کرداننده را از چیزی و باز داشته
و بنو عداء قبیله است
اعداء بالفتح دور شوندگان
و مسافران
عادی ستمکار و دزد و دشمن
عدی کغنی بالضم و الکسر جمع
وان اختلفت لغاته قلت عداة
بالضم وعادیا اللوح هر دو
کرانه ان و نیز عادی شیر بیشه
عادیه گروهی از قوم که جهت
کارزار بدوند یا ان که پیشتر
حمله کنند از پیادگان و شتر
چرنده شور گیاه را عوادی جمع
و شتران مانند در ظلمت تا
که به شوره گیاه میل کنند و
شتران سخت رونده عادیات
مثله فیهما و نیز عادیه سم
یق دهمت علك عادیة ای
ای ظلمه و شر و دوری و
کاری که باز دارد تو را از چیزی
وعادیه ام اخبانه نام کرك
است
عوادی باز دارندگان و
عوادی الکرم شاخها که برایند
از نهال درختان کلان
عدوی بالفتح و الضم بیماری
که از یکی بدیگری نقل کند
مانند خارش و کر و جز ان
و سرایت بیماری و تجاوز ان
از صاحب خود بدیگری و
منه الحدیث لا عدوی و
لا طیرة و بیماری که به اسم است
اعدا را



عُدَوی بالضم والفتح نسبتست
وفنا
عَداوة دشمنی اسم است
عَدُوّ بالفتح دشمن خلاف صدیق
واحد وجمع ومذکر ومؤنث
دروی یکسانست وقد یثنی
ویجمع ویؤنث اعداء جمع عدا
جمع الجمع عدوة مؤنث وهو
وصف لکنه ضارع الاسم
قال ابن السکیت فعول اذا کان
بتأویل فاعل کان مؤنثه بغیر
هاء نحو رجل صبور وامرأة صبور
الا عدوة وهی نادرة وقال
الفراء انما ادخلوا فیها الهاء
تشبیها بالصدیقة لان الشئ
قد یبنی علی ضده
عدی کغنی قبیله است عدی
یا عدی کغنی منسوبان و
قبیله از قریش که عمر بن خطاب
عدوی منسوب بوی و گروهی
از مردم که در کارزار بدوند
یا آن که پیشتر حمله کنند از
پیادگان یا آن برای سواران
است
عدویه بالتحریک گیاهی است که
در زمستان بهم رسد و بهار
روید و گوسپند دیرها و گیا
چلوزه او هی بالغین وهو
است قریب مصر و قومی از
تمیم و از حنظله
عدیه کسمیه زنی است و بیاء
و پشته
عداء بالفتح و تشدید الدال
سخت دویدن و عداء بن خالد
صحابی است
عُدوه کعلاوه زمین درشت
خشک و جایی که نشیند و آن
جنبان یعنی آرام باشد و بر کی
آرام شوان یافت و یقال جئت
علی عدواء ای لیس
بمطمئن و عدواء الشغل موانعه

جلوزه [illegible]

ان دودوری جای
تعدیکرب بفتح فاله نام مردی
مشهوریست
سموئل عادیا بالمد نام مردی
که در ایفای عهد بوی مثل
زنند
عدوان بالفتح قبیله است و
بالضم ستم آشکار
قریب و عدوان بالتحریک گذر
کبر مردم دود وجله ازد و
منه السلطان ذو عدوان
وذو بدوان و نیز عدوان
سخت دویدن
معدو ستم دیده معدی تجاوز
الیاء مثله یقال هو معدو
علیه و معدی
ن عدا الفرس عدوا و عدوا
وعدوانا بالتحریک و تعداء
او دوید و بتاخت و بیتخولت
وعدا علیه عدوا و عدوا
عداء بالفتح و عدوانا بالضم
الکسر و عدوی بالضم والقصر
ستم کرد بروی و در گذشت از
حد و تعدی اللص علی الغاصر
عدی و عدوانا بالضم والتحریک
دزدی آن را و عدا عن الامر
عدوا و عدوانا باز کرد اینک
مشغول کرد از کار وعدا علیه
بر جست بروی و عدا الامر و
عنه تجاوز کرد و در گذشت
از آن و ترک داد و نیز عدا فعل
استثنا است نصب کند ما
بعد خود را یقال جاء القوم
عدا زیدا و تدخل ما نحو جاء بی
ما عدا زیدا
س عدیت اعدی دشمن داشتم
او را
ما لی عنه معدی کمکرم ای لا
تجاوز الی غیره
اعدی زیدا علیه اعانه یاری
داد و مدد کرد و قوانا کردانید

بران و اعدی الامر درگذشت
غیری را بسوی آن و نیز اعدا
دوانیدن اسپ را و ستم کردن
کو بیزان از صاحب خود بدیگری
و دلیری کردن در سخن و گذشتن
چیزی از یکی به یکی
تعدیه باز کردانیدن از کار
و روا داشتن و نافذ کردانیدن
و تو عد عنه ای اصرف نصرک
عنه
عادی بین الصیدین معاداة
و عداء پی یکدیگر زدند و انداختن
دو شکار را دریک تک و عادا
معاداة دشمنی ورزیدن و عادی
شعره کرفتن از شعر ایا منبوه
کرفتن را و نیز معاداة بردوکن
در دویدن
اعتداء ستم کردن
تعدی علیه ستم کرد بروی
و تعدی الامر در گذشت از آن
و ترک داد و تعدی نهر را
کرفتن آن را و نیز تعدی
بی نیاز شدن و بی نیاز کردن
بیدن چراگاه از شراه گیاه و
کردن بر کبی
مکان متعاد جای متفاوت
ناهموار و ارض متعادیه زمین
مختلف با سنگ و کلوخ
تعادی دور شد و تعادی
ما بینهم اختلاف کرد میانه
ایشان و تعادی القوم همه
دیگر دشمنی کردند و تعادی
القوم من العدوی یعنی مرده
یکی بعد دیگری و نیز تعادی
با هم دویدن و نیز دور شدن
دویدن و نیز تعادی خانها
ناهموار براز شدن جای
و نباهی و دوری و جدا
استعداه یاری خواست از وی
بر آن تو استعدیت الامیر علی
فلان فاعدانی

باب العين فصل الذال

ع ذ ب

عذب بالفتح خوش گوار و
پاکیزه از آب خورش و ناخوردن
از تشنگی و باز داشتن
و باز ایستادن و گذاشتن
چیزی را و الفعل من ضرب فی
الکل و درختی است
عذبه بالفتح درختی است که شتر
بخوردنش میرد و دانه عجیبی
وذات العذبه موضعی است
عذب بالتحریک خاشاک و
منه ماء ذو عذب ای کثیر
القذی و آنچه از بید دانه
آید بعد از ولادت و درخت
است و حرفه زن نو لحمه دو
ومتی نوحه بر میان بندد
و رسن که بدان ترازو برداند
و کرانه هر چیزی و سر نوشتر
و چرم پاره که سپس پالان
او بندد عذبه یکی بدو
عذبه بالتحریک چغزلاوه
و شاخ دستار و شاخ درخت
و نیز به زبان و چابک تازیانه
و سر شاخ عذب بحذف
تا جمع
عذبات محرکه نام اسبی بن
بن مستبیع و یوم العذبات
از روزهای عرب است
ماء عذب ککتف آب چغزلاوه
بر آورده
عذبه کفرحه ایضا انکندم بر
اید و درو کرده شود و خس
خاشاک و چابک تازیانه و
چغزلاوه
عذبج بالتحریک مرد کریم
الخلق کذا فی الشمس
عذاب شکنجه و هر چه سختی
رساند الم اعذبه جمع و فعلهم
اصابه عذاب عذب بن کلیب
یعنی رسید او را عذابی که از

ان بقا تیز نیست
عذانه عذابهاست فی زنا و
متعی
آعذبان شکل و نکاح یا ابیعن
وعی
عاذب آنکه میان او و آسمان
چیزی حایل نباشد و بازماند
از خوردن از تشنگی وتشنگی
و ستور ایستاده که آب و
علف نخورد و نام بیابانی است
عذوب آن ستور که نیکذارد
تشنگی نخورد و آنکه میان
او و میان آسمان چیزی حایل
نباشد و ستور ایستاده
که آب و علف نخورد
عُذَیب که زبیر آبی است بنی
تمیم را
عُذَیبه مکبه گیتیه نام دوایی
است
عذاب کمینه نام شهری
است
عذاب کشنده نام اسب قلیه
بن قیس
معذب مجلس جز و کنده نام
بونته و نهمه بنیان بنا و ...
مذانب جمع
ل عذب الماء عذوبه
پاکیزه گردید آب
اعذب الماء اعذابا دور
نمودن خس و خاشاک ازو و اعذب
القوم شیرین و پاکیزه گردید
آب ایشان و نیز اعذاب
باز داشتن و کنا داشتن چیزی
را
تعذیب در شکنجه کشیدن
و باز داشتن
استعذاب آب شیرین
و پاکیزه خوانیدن و کناشتن
و پاکیزه شمردن و
پاکیزه و شیرین یافتن
اعتذاب عزو کنا داشتن

دو شمای میزان شناد

ع ذ ج

عذج بالفتح نوشیدن و
الفضل بن نصر و عذج عاذج
مبالغه است
معذج که نیز مرد غیر متعبد
خوی بیناسکونش

ع ذ ر

عذر بالضم بهانه اعذار جمع
و پیروی چیزی که قد و شبه کرد
و منه مسا انت بینی عذر علی
الکلام یعنی نویکانت ...
این سخن بینی و ابو عذره ...
بودن
عذره بالضم نواحی موی الحیه
من الشعر و موی پیشانی اسپ
و موی سر سوای عذار شدن
ببهشت که ... عذر کعمر جمع
و ... معذره کودک که بر
آن زار موی ... اسپ و ...
... زن ختنه و ...
و بیماری است چون گلهکا
و دوشیزگی بودن بکرزاد و
ستاره است که چون بر آید
حرارت گرما شدید گردد و
نشان و بیماری است در گلو
یا درد گلو از غلبه خون و
جای ان در گلو و نیز عذره ...
... است در بیمن و عذ لغت
در جای فنا و ابو عذره مرد
دوشیزگی زنا
عذره بالکسر عهد و خواهش
مقصد است
عذر من فلان یعنی جهد است
در ابو موسی شعر هذا
عذرا که فرج ... جهت سرای
سرای و جای نشستن و
درگاه و ... و هیچکاره
کار کنند بر آید
عذر بن سعد که حرا زهمدان
است

عذار که جانب رخسار ستور و عذار
بالضم جمع و خط ریش و نشان
داغ بر روی ستور و طعام
بنا و طعام ختنه و طعامی که
در پی فرح جدید بطرز نشاط
ترتیب دهند و برادران را
بدان خوانند و در شکی زمین
در فضای فراخ و در زمین ...
مشرف بزمین عراق و صدرات
در قول نبی الرحمة ذوکوه مانند
دراز از ریک یا دود را و
جا ... منی است در جای فنا
و هو خلیع العذار ...
یعنی بی سر خود است عذار
من النصل ... که از سپیکان
و نشانها ... پنهان ... را
ختم کنند بموی سر شعر
عذیره که بامیر طعام بنا و طعام
ختنه و طعامی که بعد از فرح
جدید بطرز نشاط نمائی ...
وقتی باز از ایشان خوانند علیه
مثله فیهما و من عذر خواه
ومنه من عذیری من فلان ...
که بینی عذر خواه من از فلان
عذابه از نو جنا الکعبه
عذر خواهی از زند و بر ایشان
دارند عذر که کتب جمع و باد
ده و ... عذر من فلان بالفتح
یعنی بیاب که بیکر ... معذر
دارند و او را ملامت کنند
عذیره کشیفه نشان خشکی
و ... ختنه
عاذر و ... خون است ...
ختنگی و پیچ ... عاذره ...
مثله و مرد عذر خواه
اعذار طعام که بعد ...
بطرز نشادی ... برادران
را بدان خوانند و طعام ختنه
و طعام بنا
عذور کمامس جز ...
شکم و مرد بد خوی ...

و پادشاه سخت ...
عذراء که عذرا مو و شیر ...
بفتح الراء و کسرها و عذراء
جمع و چیزیست از من که بدان
کیتیر است ... کند و موضع
رسانند بجهت انواع ...
خوان و دیگر کما است که با
سپر ... و ...
و برج سنبله یا جوزا و ...
الرسول صلی الله علیه و آله
و نیز عذراء ... موضعی است
نزدیک زمان و شق دمدان
موضع کشته شد معاویه
بن حجر و همی است شام
عاذور ... بدی ... منه
لقیت منه عاذورا ای شرا
و درویش ... است شر
واسب ... عواذیر جمع
عاذورا ... شو اوه ...
است در گلو
معذقه ... الذال العذر
خواهی است
معذار بالکسر ... و ...
... معاذیر جمع و منه
قوله تعالی و لو القی معاذیره
ای و لو جادل عنها
معذور ... رده کلو و
ختنه کرده
ن ض عذر تعذرا بالفتح
بی عیب گناه کرد ... و عذر
الفرس ...
را
ض عذره عذرا بالضم
و بضمتین و عذر بالفتح و
الفتح و معذرة بکسر الذال
و فتحها بهانه نمود و معذور
داشت او را و عذر الغلام
ختنه کرد کودک را و عذر
اللحم ...
عذر تجهو ...
اعذار بهانه کردن و عذر ...

[illegible]

[illegible]

بمودن و پیدا کردن عذر را
ثابت کردن اوقعوا بها نوشتن
کردن در کار و عذر با النکر
با کار نمودن مبالغه و مبالغه نمودن
در کار کانه نه شد و عیب پیدا کرد
و پیدا عیب کرد پیدا شدن و منه
لو یهلك الناس حتی یعذروا
من انفسهم و لکام دادن اسپ را
یا فتن ساختن برای اسپ و فتنه
ختنه دادن و ختنه کردن کودک را
و مهمانی ختنه ساختن و داد
دادن و دانبو کردن و عذار
عذر شدن و برآمدن
کردن و هلاک نزدیک کردن
یق ضرب زید فاعذر مجهو
ای اشرف به علی الهلاك اذ نوبر
پشت دو کبیر اچندان که
اثر پیدا کند و پلیده دا اثر شدن
جای

قوله تعالی و جاء المعذرون
من الاعراب بتشدید الذال
المکسورة ای المعتذرون
الذین لهم عذر و قد یکون
المعذر غیر محق فالمعنی المقصرون
بغیر عذر و قرأ ابن عباس رض
بالتخفیف من اعذر و کان یقول
والله هکذا انزلت و کان یقول
لعن الله المعذرین و کان المعذر
عنده انما هو غیر المحق و بالتخفیف
من له عذر
معذر کمعظم مرد و کرانه پیکان
و ختنا
عذر تعذیرا ثابت نشد و
زا حذیری عذر الغلام دیدید
ختنه شده او و عذر الیتیم
الولدان را پلیدی و عذر
الدار را پلید کرد نشان سرا
را و نیز تعذیر مهمانی ختنه
ساختن و مهمانی خواندن و
تقصیر کردن در کار و دو روی
کردن چشم شتر یقال عذر

عین تعبیر که ای سه رنگ هه
پیری لیتها یقع من اطنا
معاذرة عذر ثابت نا شدن
بحث کیی
تعذر الامر تعذر را استوار
نکردن امری تعذر الرسم کهنه
و محو شد نشان سرا و نیز تعذر
سپس ماندن و درنگ کردن
و بعذره آلوده شدن و دشوار
شدن کار و عذر و بحث آوردن
و کرنجیدن
اعتذر شکایت نمودن و اعتذر
العمامة دو شمله کردن اشتد
اعتذر المیاه منقطع شدن آب
و نیز اعتذار عذر خواستن
و با عذر شدن و نا پیدا کردن
نشان عمارت و جز ان و بکار
زاید کردن و نیز اعتذار کهنه

ع ذ ط

عذط بالفتح اسم است عذیطه
را و لا یشتق منه فعل الاخر
عذیوط کبر ذنون کسی که وقت
جماع حدث کند یا قبل از
دخول انزال بیش عذیوطة
با التاء و عذیوط کعصفور
و عذوط کجردون و عذوط
کستور مثله عذیوطون و
عذاویط و عذایط جمع قالت
امرأة تهجو زوجها انی بلیت بعذیوط
به بخر یکاد یقتل من ناجاه
ان کثرا
عذیط عذیطة حدث کرد وقت
جماع و پلیدی انداخت از انزال
نمود پیش از دخول

ع ذ ف

سم عذاف کغراب سم قاتل
عذف کصبور سیکونیه
و ذا تفه کینه و علف نیز
با شتالنا به علی غیر عذوف
لغة فی الدال المهملة فی لغاتها
و هی لغة ربیعة و بالمهملة انما

العرب
ما زلت عاذفا منذ الیوم یعنی
بخشیدم چیزی را
ص عذفه عذف خوردن را
و ما ذقت عذفا و عذوفا و عذافا
کعذاب شیئا

ع ذ ف

عذافر کعلابط شیر بیشه و نام مرد
و شتر زیرک شکرف استوار لبته
عذوفر با التحریك مثله عذافرة
مؤنث
تعذفر خشم گرفتن

ع ذ ف ط

عذفوط کعصفور کرمکیست
سپید نازک که بدان انگشتان
دختران ملیح را تشبیه دهند

ع ذ ق

عذق بالفتح خرما بن با بار اعذاق
کافلس و عذق بالکسر جمع و منه
قول الحباب ابن المنذر انا عذیقها
المرجب و نوعی از خرما در مدینه
عذقه و یکی از پشم که حبه علامة
و نشان بر گوسپند بندند
بخلاف نشان و هر چیز از سیر
جز آنکه علامت نشان باشد
عذق بالکسر خوشه خرما و خوشه
انگور یا خوشه انگور که بار آن
خورده باشند اعذاق و عذق
جمع و قلعه است مبینه من
امیة بن زید را و هر شاخ که
بر آن شاخهای نیزه باشد و
نیز عذق را حجندی
عذق کفک مرد زیرک هوشیار
چرب زبان و طیب عذق
خوشبوی نیز و تند بوی
بخرآة العذق و کعنب و محرکة
موضع است بنا حیت عمان
که درخت کار و اب بسیار
دارد
عذقا منه بالفتح نیز نشان عذق
ض عذق الفحل عن الابل

دور کرد کشتر از ماده شتر از
و قرابهم او کرد و عذر کرد شاه ها
و عذق الشاة نشت بر ان پشم
را بخلاف رنگ او جهت نشان
و عذق فلانا نشر او شیج رشتا
دادن را و تهمت کرد و عذق
الی کذا نسبت نمودا ورا بان
و عذقت الیعیر ریح نقد و عذق
الاذخر بار آورد و نیز عذق
بالفتح بریدن شاخهای خرما
اعذاق بخلاف رنگ گوسپند
پشمی بر ان بستن جهت علامه
و نشان و بار آوردن کرم و
جزان
تعذیق بریدن شاخهای
خرما
اعتذق دو شمله از پس کشتن
مرد دستار را و اعتذق فلانا
بکذا خاص نمودا ورا بچیزی
و اعتذق بکرة من ابله نشان
کرد بر وی تا که بچیز دیگران را

ع ذ ل

عذل بالفتح نکوهیدن و العذل
من نصر
عذل محرکه نکوهش فی المثل
سبق السیف العذل قاله
تکلم بذلك ضبة بن اد حین
قتل ابنه فی الاشهر الحرام فعاتبه
الناس فقال المثل
ایا عاذل تجمعین روعنها
بنیکم
عذله کهمزة بسیار نکوهنده
عاذل نکوهش کننده عذلت
محرکة و عذال و عذل
الثالث فیهما جمع و نیز عاذل
خون استحاضه و منه سئل
ابن عباس عن دم استحاضه
فقال ذلك العاذل یغذو
فلیستثفر و لتصل قوله یغذو
ای یسیل و نیز موضعی است
یا ابی و نام ماه شعبان یا

شوال دنباملیت عوادل جمع
عذال کشتاد دنبا نکوهش کننده
عذالة بالفتح وتشدید دال نکوهش
معذل کمعظم آنکه بزنبیار جود و دهش او ملامت کنند
او ذات نام مردی
تعذیل نکوهیدن
تعذل نکوهش پذیرفتن
ایام معتدلات مبنیا للفاعل روزهای سخت گرم
اعتدل اغتذالا لابرجاده راه رفت میانه روی کرد
واعتذال الزاجر بکی بازه بیراهها شد ونیز اعتذال نکوهش پذیرفتن

ع ذ ل ج

عذلوج کعصفور بچه خوش وپرورش نکو یافته
عیش عذلاج بالکسر زندگانی خوش
سقاء معذلج مشک پر
معذلج پر گوشت نازک اندام
نیکوی معذلجه مونث
عذلج السقاء عذلجة پر کرد مشک را و عذلج ولده نیکو خورش و غذای او داد

ع ذ ل ط

لبن عذلط کعلابط شیر درون مطبر

ع ذ ل ق

عذلوق کعصفور کودک سبک روح چست فهم لفتخ تعلوق تعذلق فی مشیته مجنبید در رفتار خود

ع ذ م

عذم محرکه دعد باد عاث بیمن و کیا هی است و نیز عذم دشنام دادن وزن شوی را

مرکا را وازاده وطی لذد بری کند والفعل من ضرب
فرس عذم کتف اسب گزنده و بعضی خورنده
عذامة کسحابة نام مردی
عذیمة کسفینة نکوهش و گزیدگی و خائیدگی عذائم جمع و نیز عذیمه خوانی که یاران خسته شده باشند
عذام کشتاد دکیل عذم کتب جمع
عذام کزمان نوعی از درخت است شوره گیاه عذامه یکی
عذنم کسفرجل بماین نخیل وغلبه نیا
ض عذم الفرس عذما گزید بعض خود در عذم هم نکوهیده و نیز عذم نکوهیدن

ع ذ م ر

یلذ عذمر کسفرجل شهر کشاده وسیع

ع ذ ن

عذانة کسحابه نزکون

ع ذ و

عذاة محرکة زمین خوشناک دور از آب وآب شوریده عذوات جمع
عذیة کفرحة مثل عذات جمع و نیز عذیة خاشاک و روش درون آب و مانند عذیه ما
عذی مثاله القیاس
ن عذا البلد خوش آمد بدشهر
ك عذبت الارض خوش باد گردید عذیت کسمع مثله وعذی المکان خوش شد آب مکان عا دیت انان

ع ذ ی

عذی بالکسر هیچ کشته که آن با را آب خورد و نام جایی است و مرشهر کشوره

تناند
ابل عواذ شتران باشنده چرا کامیش پیش گیاه کشود و ندان ابل عاذة نیز ما یل عذو دینها الشرب
مثله
لا استعذیت المکان خوش موافق یافتم جای را

باب العین فصل الرا

ع ر ب

عرب بالفتح وتحریک نشاد بجای
عرب بالکسر گیاه بهی خشک
عرب بالضم مردم تازی شهر باش یا عام است خلاف عجم نوشت
عرب محرکة مردم تازی شهر باش یا عام است مونث اید
تصغیر یکی عرب عاریة تازی عرب عربا وعرب وعربانات کذو فانا سعده و آب بیابان
تکسر اوف وناحیه است بهامه
وثنا یا جمع ما منه بندانه شدن جراحت
عربی منسوب بعرب عربی عرب بی ای ینا العربیه والعروبیه
و نیز عربی جو سپید و خوشه
ان و فی الحدیث لا استضوا بخواتمکم عربیا یعنی در نگین خود لفظ محمد رسول الله نقش مکنید کافه قال النبی لعربیا
یعنی نقشه التقییه علیه السلام و ابن العربی قاضی
ابوبکر مالکی است و ابن عربی معروف محمد بن عبدالله حاتمی طائی است
عربة محرکه نهر که آبش تیز رود و نفس و ناحیت نزدیک مدینه اقامت قریش
نبرم و بقبیسل العرب الیها و ان ناحیه حرب سنظر ان در باغ مذا رابی الفصاحت
اسمعیل علیه السلام

واضطر الشاعر الی تسکین رائها فقال العربة ارض ما یحل حرامها من الناس الا الملوذ عی الحلاحل
یعنیا النبی صلی الله علیه وسلم
عربیة بالتحریك لغة ثانیه
عرب ککتف بر هم معده
عربه کفرحه خالص و عرب تی
عرب عربه ای خالص عربات مثله وزن بسیار خندنده
وزن حریص بر بازی و لهو معشد باشد و جمع ابیها باب
عراب کسحاب بدر نجی است کلان پوست نازک
اعرابه بالفتح غلاف پستان گوسپند عراب جمع عرابة
ابن اوس بن قیظی جوانمردی است که در صحابه بوده نام مرد بهانه انصار
عرابی بالفتح لقب محمد بن حسین بن مهارك
عراب بالکسر اسبان گرامی تازی ابل عراب کذلك
عرابیه بفتح محمد کوفی است
عراب
بشیر بن جابر بن عراب که در باب صحابی است
عرابی بن معاویه بن عمر الهالم ویامه الثنین از تبع تابعی
عریب کامیر نام مردی یا حیی است هیق یا با لتا رحبه بهای حد و عریب نصیر ملکی است ملوك حمیر
عارب سفر بنیاد عارب علیه ما لعرب لعاربه تازیان خالص
عروب کصبور زن مطبه شوی دوست یا زن نافرمان یا عاشق شوی یا بیهده گفت زان مقوعی او فاسکار کنند
یا زن نیابخنده عروبة

مثله عُرُب ككتب جمع عَرُوبة
قوله تعالى عُرُبًا اترابًا وتعرّب
عُرَيبة بالام وبدون اللام
هو الافصح روز جمعه وعرق
بِل الجمعه عَروبة بلام است وترك
آن غلط يا قليل الاستعمال
عَروباء بالفتح وضم الراء والمدّ
آسمان هفتم
عُروبية تازي زبان شدن
عُرُوبية مثله والفعل من
كرم
آعرب كافلس نسبان تازي
نجيب
عُراب كشداد سان نعلاق
پشان كويند
عُربان بالضم وقد يبدل العين
همزة بيغانه
عَرَبان محركة شهريست نجابور
عُربون بالضم وبالتحريك وقد
يبدل العين همزة بيعانه و
آلفوت عليه عربونة محركة اي في
بطنه
آعراب على الجمع تازيان بيابان
باش خاصة ولا واحد له الجاب
مثله وقيل هو جمع اعراب
النسبة اليهم اعرابي وهو
واحدهم وليس الاعراب جمع
عرب بل هو اسم جنس
عَرَبات بالتحريك ناحيت
در كوه براه مصر و كشتيهاي
بسته در دجله كه بجاي پل
باشد
يَعرُب بن قحطان كنيته ابو يمن
يمن كويند اول كسيست كه بزبان
عرب سخن كفته
عُرَيب كقنفد ابن صالح بيان
وناحيه است بجهنه و ناحيه
نشان جراحت
ض عَرَبِه عرابًا خورد
س عَرِبَتْ عرابًا شا نشان
كرد يا بجا ماسيد و رنيناك

كنت فيه عرب لحرج بالجهمائي
نعم بعبه بسته شدن وعَرِبت
معدته تباه كرديد وعَرِب
التهرب بيناب كردنيد چشمه
كذا عَرِبت البئر
مُعرب كمحسن مردم ريح مانها
مُعرِب اي احد يفخا وقد اتيان
تازيه كرامي نزاد وليبيكرابا
باشد مُعرِبة مونث
اعراب اشكار كردن واصلاح
كردن و پيدا كفتن سخن را وتنفخ
اسپ تيز كرفتن وشيدن
اوان شناختن اسب را از عجمي
وهجين و مهارت دادن ودفع
اسپ تازي شدن ودشت
كردن كلام را وعرض نمبرنك
عَرَب شدن مرد رايشغل بمحو
وزشت كفتن وباز داشتن
از زشت كفتن را ضداد
است ونكاح يا قبيح نكاح
نمودن ونكاح كردن با دني
عَروب سخن عجمي را عربي كردانيد
تعريب پاك كردن زبان از
غلط كويي وسخن پيدا كفتن
وبريدن شاخ خرما وتشتر
كردن اشاعر شتور واسپ
ان داغ كردن وزشت نمودن
قول يا فعل كسي را وباز كردانا
نيدن برانها زقوم سخن كفتن
وحجت آوردن براي ايشان
ونيك نوشيدن آب صافي را
وازمنه كشش كردانيدن
كاورماده را وبانكار باز كردا
نيدن تو عرّبوا عليهم اي ردّ
عليه بالانكار و سخن عجمي را
عربي كردن وكمان عربي ساختن
وتباه كرديدن ذرا ابشخود
وفحش كفتن وسخن زشت بزبان
راندن وبيغانه دادن
تعرّب تازي زبان شد آينده
ومانا با يشان شونده وباتان

عيرخالص و بيابانيشوننده
تعرّب بادية بجاي كوفتن وبيابان
شدن وخويشتن را اسير كرامانند
كردن و يقال تعرّب بعد الهجرة
اي صار اعرابيا
مستعربة غير عرب يتعرّب
اشعفنا نامحمو بشونده وتازي
غيرخالص و بيابان شونده
استعرب البقرة اشتهوا شد
كاو ماده و نيز استعرب افحش
كفتن و سخن زشت اعرفندن
ع ر ب ج
عربج كقنفذ سلك سطر شيء
ع ر ب د
عِرْبِد بالكسر شمار حلبين بخور
دفن شتر
عربد كقرشب و تكبر لبيا ومرشر
انمج خوي و خوي و غادري
نزوماري انكه در مستي دكر
با مار بيت خبيث سرخ سياه
وتونكبت عربدي يعني كذشتي
وبيخبري ميل نكردم
معربد مبنيا للفاعل
آزار و فتني و مبعقي
جنكجوي
عربدة كدحرجة بدخوي وجنك
جويي
ع ر ب ب
عربّب كقنفذ و عربّب
وفيه عربّتة يعني قدر
عربية وكذشت
ع ر ب س
عربس كزبرج پشته بلند
اززمين سهل و نرم هجينه و
امند ا حرشبه عربّبس بفتح
العين وفتكسر ايضا وهم
مثله
ع ر ب ض
عربض كندهم شيركران جسم
تند دار
عُرابض كعلابط دور شتر

استوار
عِرْياض كقرطاس درشت و استوار
توانا از مردم وشتر وشير كران
وبزرك جثه پهن سينه عِرْيض
كقمطر مثله والكل وكليابرن
كه از پهن و بيپنا باشد و حرف
ثانيه وعرياض كنده عطايا
اند و نيز عِرْيض كقمطر پهن ازهر
چه باشد
ع ر ب ن
عربون كعصفور ربون و تعربون
كجلزون وعُربان كعثمان مثله
ومذكور است در ربعقد
هو عربيع العربان هو ان يشتري
يدفع شيئا على انه ان امضى
البيع حسب من الثمن والاكان
للبايع
عربنة ربون دادن
ع ر ت
عَرَات كشداد درخشنده
لرزنده وجنبنده از نيزه و
برق
ن ض س عرتا الرمح
عرتا لعقدك نيزه وجنبيد
و لرزيد و درخشيد وعرتت
البرق كذلك وعرتا نعله
ماليد بيني ويغزا
ع ر ت ب
عَرتبة كدحرجة بيني يا نوك
بيني ياكولب بالابين يا جاي
تيزي بيني
ع ر ت م
عرتم نوك بيني وما بين بيني
ولب ياكولب بالابين عرتمة
مثله والكل ويقال على
عرتمته اي على رغم انفه
ع ر ت ن
عرتن كجعفر وبالتحريك وتقيم
التاء كياهي است كه بدان دباغت
كنند اصله عرتن كقنفذ
وكجحمرش ثلث تاءو مدت

منها النون ونرا غلط ماله
عرنون كرزجون مثله
عرينيات بالضم موضعي است
اديم معرن پوستي پيراسته به
گياه عرن

ع ر ث

عرث بالفتح بركندن و مالبد
و بركنده شدن والفعل من
نصر

ع ر ج

عرج بالفتح شهري يست بيمن و
وادي است بحجاز كه خاستان
بنيا اندو موضعي است در
بلاد هذيل و منزلي است در راه
مكه از انجمله است عبدالله بن
عمرو بن عثمان العرجي شاعر و
گله شتران متعدد از هشتاد
عدد يا از هشتاد تا نود يا گله
صد و پنجاه شتر و اندك بالا
ان يا از پانصد تا يكهزار بود
بكسر اعراج و عروج جمع
عرج بالضم معرفة ممنوعة كفتا
جعلوها بمنزلة القبيلة و مثنا
جاء عجبا از محدثان
عرجة بالضم توقف و ميل بها
الي علية عرجها اي توقف
عرج محركة عرق شدن از افتاب
يا ميل كردن از سوي مغرب
و ما اشتد عرجه چه لنگست
ولا يونا اعرجة في التعجب لان
ما كان لونا او خلقة في الجسد
لا يتوهم منه ما افعله الامر استد
عرج ككتف شركه كبير كج انداز
آن عرج كامير كا ذنا استوار
عرجة ككيفية حل بشير بن
ديم
عراج كغراب معرفة ممنوعة
كفتا جعلوها بمنزلة القبيلة
عراجة ككتامة نام مردي
عارج پوشيده و غائب
اعرج سخت لنك نمر جوان ما

بيشتر بها جمع وقلاع ولحارث الاعرج
ملكيست از ملوك غسان و نيز
اعرج لقب عبدالرحمن بن هرمز تابعي
صاحب ابوهريره و حميد اعرج بن
قيس مولي ابن زبير و قاري اهل
مكه است و بنو الاعرج قبيله است
عرجاء كحمراء كفتا و ذوعرجا
پشته است بزمين مزينه و
بنوا العرجاء حيي است بتميم
عرنجاء بالضم وفتح الراء ممدود آ
تيمور و زوبراب امدن شتران
روي دريمرو بنزو يكي در بگاه
و نيز درحق زبون ليلة ما بخود
و معرفة موضعي است
عرجان بالتحريك لنكان بعكس
عرنج بالتحريك نام جيز سبا
اعيرج مصغرا ماريست جنبيش
كدر قية نيز بود و مانند افعي
بر جهد قال الليث لا يونث
اعيرجان جمع
معراج نردبان و مصعد معر
بكسر الميم و فتحها مثله و مسكنه
المعراج معارج و معاريج جمع
راه معرج بالفتح مثله
عرج عروجا و معرجا بالفتح
بلند كرديد و بر امد و رسيد
در پايه اوپر لنكيد و اكر لنكي
خلقي باشد از سمع ايد و مصدرش
عرج بالتحريك يا در عرج خلقي
بهر سه حركت عين كلمه گويند
اعرج فلانا اعراجا دادو او دا
گله شتران و نيز اعراج مالك
شتران لنكان كرديدن و
بوقت غروب در امدن ولنك
گردانيدن و منه اعرج الله
دعاي بد است
ثوب معرج كمعظم باشد خطدار
در پيچ پيچ
تعريج خمانيدن و بنا ي د
و بند كردن و قطيسه را در خانه
و جريان نيك بعلي بوقت غروب

در امدن و ميل كردن و توقف
نمودن
تعرج بنانمودن سهار بار در
در خانه و بران و كج شدن
تعارج لنكان رفتن
منعرج مبنيا للمفعول خميده
وخم وادي بر راست و چپ
انعراج خميدن افتاب بجوم غرب
و ميل كردن يقال هبت الشمس
بمعرج اي بمغيب
اعرنجاج كوشش نمودن در كار

ع ر ج د

عرجدة نام مردي
عرجد كبرقع شاخ كج نخل عرجد
كطرطب مثله
عرجود كزنبور شاخ كج نخل و
اول آن يجه از انگور بر ايد مانند
اشخ

ع ر ج ف

عرجوف كعصفور شتر ماده
درشت اندام

ع ر ج ل

عرجلة بالفتح گله اسبان و گله
بزرگ و فوج پيادگان دوان
عرجول كبرقوه گروه

ع ر ج م

عرجوم كعصفور شتر ماده در شتي
استوار اندام
اعرنجام تباه كرديدن

ع ر ج ن

عرجون كزنبور خوشه خرما
يا خوشه خرما كه خشك و كج
گرديد يا بن آن يا چوب خوشه
خرما و گياهيست شبيه بسماروغ
سپيد يا نوعي از سماروغ
عراجين جمع و درخت كرشته
بوشلخهاي بريده از وي
منه قوله تعالى حتى عاد
كالعرجون القديم
عرجن الثوب نگار كرد جامه را
بنكار عرجون و عرجن فلانا

زد او را بعرجون والود و طلا
نمود او را بجون يا بزعفران يا
خضاب كرد

ع ر د

عرد بالفتح سخت و درشت و پيدا
و برآمده و سخت كير
و برج بيخ كردن
عرده بالفتح موضعي است
عردات محركة وادي است مر
بجيله را
عرد ككتف سخت عرد كنشد
مثله
عردة كهمزة ايي است مر بني مضر
را يا پشته است در ديوان
ابي
عريد كامير بود وحشي
عراد كسحاب گياه سطبر و درشت
و گياهي است
عرادة كسحابة سلخ ماده و ملخ
نوعي از عراده منجنيق و اسبان
اند مر ابي دواد ايادي و ربيع
بن زياد كلبي را و كلبة عرده را
و نام مردي كه جرير هجو او كرده
و نام اسپي
عارد بر اينده و بركاره يكو
شونده و منه قول جل مولي بنی
عرادة تري شئون راسه
العوارد اي منبية بعضها
من بعض او المراد الغليظة
عراد كشداد اسب عرنجا لد
و عبد والد احمد بن موسى محدث
عرادة كثمامة الشمال نخر
تراز نجني و دميدن قبري
سيبنن
عرد دعا الخر سيلي و لاورد
سخت و چوبي است بزرك كه بدان
اسپ شتر را بند اند
عرند بالضم درشت و درشت
بني و زعرند لا نظير له في الكلام
الا زرنج
عرهند كسفرجل سخت و درشت

ارثخ

عرفند بفتحتین وتشدید لام
قلقلست مصطکامین
ن عَرَدَ النبتُ عُرودا روئیده
گیاه وبلند گردید وکذا عرد
الناب غیره وعرد الحجر دور
انداخت ان را
س عرد عرد اکریخت
عرد السهم فی الرمیة تعریدا
در گذشت تیر از شکار و
عرد فلان گذاشت راه را
وعرد النجم بلند شد ستاره
ونیز نزدیک بغروب رسید یعنی
برامدن در میانه اسمان
ونیز تعرید گریختن
ع ر د س
عرادیس علی الجمع محل اجتماع
دو استخوان سردم وبجزان
جمل عرندس کسفرجل شتر
سخت وتوانا وناقة عرندس و
عرندسة ایضا مثله وتوجیه
بیاب شیر بیشه
اعرنس عرندست عزیز بر انکه
اورا
ع ر ذ ل
عرذل کجعفر سخن زشت
ودراز فاسد عرذل کعملس
مثله
عرذلة کدحرجة سستی وخوی
سستکی در رفتار
ع ر د م
عردم کجعفر سطبر تمام اندام
ودرشت کوشت وسخت
از هر چیزی وگردن
عردمة سختی ودرشتی
عردام بالکسر شاخی که دران
خوشها باشد وشاخ بزرگ
که ازان شاخهای دیگر باشد
عردمان بضم العین والدال
درشت سخت اندام بدخوی
یا سطبر گردن
ع ر ر

عر بالفتح گر وعرة بضمهما مثله
او بالفتح الجرب بالضم قروح
فی اعناق الابل والفصلان
قال النابغة حملتنی ذنب
امرء وترکته کذا العر یکوی
غیره وهو راتع ویرفی المثل
وبیماری است که ازان پشم
گوسپند وشتر برافتد و
طفل که نوزاد ان شیر باندانشته
یا طعام است
عرة بالفتح سختی جرب کاردو
ونوی نشته ودختر که نعود
اورا از شیر باندانند
عر بالضم نام کوه عدن وکوتک
وبچه الدرغ
عرة بالضم پشک سرگین گوسپند
وپشک شتر مرغ وپرنده وپلیدی
مردم وپیه کوهان وگناه و
انکه سبب عیب وزشتی قوم
باشد ویقال فلان عرة ای عیبش
ودختر خرد سال
عرر محرکه خوردی کوهان یا
کمی یا نمکی ان وهو افعل من
متمع ونیز عرر گر وخارش
عرار کطاب هر چیز که بوی
چیزی باز کرده وزنان که
هموار پرزاینده خوبخبر
است خوشبوی یا ان بهار
دشتی است زرد رنگ عرارة
یکی وسبزی وبلندی وبهتری
واصل چیزی وزشتی خوی
نشاص وبود ونیز عرار بدی
باری است بجه که زود شیر
ترک کند عرارة موثث وعرار
کقطام نام ماده گاوی ومنه
المثل باءت عرار بکحل ای باءت
هذه بهذه وهما بقرتان اسطهما
فما تنا جیبا دزخود وحریف
برابر وهم مثل گویند
عرارة بالفتح بدخوئی وسختی
وبهتری واصل نیز موی عرارة

تیز رو نام پسری یا ابن عرادة بن عبد
است
عرار ککتاب نام مردی ولقب
نوح بن شباع وسجی حرب
عریر کامیر مسافر وبیگانه
قوم
الغرض جمعه کوهان یا بی کوهان
عرا موثث ومنه اعراقة
بعیرلة ونیز عرار دختر شیخ
وجمل اعر رسند خارش ناک و
حمار اعر خوبزک سینه و
سطبر گردن وجمل اعر شتر
گرگین
عرتی کعری زن عیب ناک
عرعر کجعفر درخت سرو وسته
سبز فارسی است منه البحر عر
اهل است موحاد یا برنجی
الثانیة ونیز عرعر موضعی
است
عرعرة سر بند شیشه ونیز
وپوست سر وبازی بچه است کود
را
عرعر بالضم مابین دو سوراخ
بینی ونقاره بن ان وپوک بینی
عرعرة یعنی زشت کردن بچه خوی
او
عرعرة بضم العینین سر هر چیز
ومعظم ان کذا عرعرة الجبل
السنام
عارورة کقاروره مرد بد
قال ابو شتر بی کوهان ویقی
فلان عارورة ای نفس
عرعار مبنیة علی الکسر
است کودکان را دهوکع
من عرعرة مثل قرقار من قرقرة
ونیز بین لفظ کودکان او
کنند تا دیگران بیرون ایند
عراعر بالضم بزرگ قدر ومهتر
عراعر بالفتح جمع وجمهور شتر
فربه وموضعی است کذا انجا
نمک است ونیز عراعر بالفتح [illegible]

کوهان
معتر بالفتح پاینده فرومایه است
بشام
معرة بالفتح گناه وبدی و
درخ وتاوان وخونبها ودغا
وستاره است سوای کهکشان
وکاندار لشکر بیحکم امیر
وبی [illegible] ابو [illegible]
وشهریست میان حماة وحلب
منسوب بنوی نعمان ومنه کذ
است [illegible]
ابو العلاء احمد بن سلیمان
معری شاعر ومعرة علیها
محله است در زمان شهر [illegible]
است [illegible] حلب و
جاهی است نزدیک [illegible]
ودهی است قریب افامیه
معربن [illegible] یا ونون
شهریست بنواحی [illegible]
ودهی است بشیرز ودهی
بحماة وبکوه ان شهدایست
[illegible] مردمان ودهی
شمالی [illegible]
[illegible] بالکسر [illegible] گرگین
[illegible] بازدانند
معرور سرمانده وانکه او
راجز [illegible] ند و
معرور [illegible] است
معرورة زنی که [illegible]
چشم زخم [illegible] گرگین
وگرگین
ن عرة عرا بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible]
ومعرة عرا وعرة [illegible]
[illegible] عرعرة بالضم
[illegible] ونیز عرار
[illegible] کند [illegible]
زمین را وحاجت [illegible]
ن ض عرتا بالابل عرتا
بالفتح وعرو [illegible] گرگین [illegible]

دوشیزه بفتح [illegible]

لوحه بفتح [illegible]

معروفه کردیدند. وعرّت
عرّاً بالضم گشتنا لکردید
کذا عرّت بجهول فیهما وعرّه
اندوهگین کرد او را وعرّ عرّشیر
بکاملاخت نوقد او الود نیا
س عرّ تا الشاة عرّاً لمُود
کوهان شد ناقه
ض عرّ الظلیم عِرّاً بالکسر
یغتم بانگ کرد شترمرغ
عرعر عینه عرعرة برکند چشم
او را وعرعر سهام القائد عرو
با و فدان را وعرعر بنیابند
او را
اعرت الدار بلیک الوبکردید
خانه و نیز از خود کوهان
کردانیدند شتر را وکردید ان
تعرّه بار افکندن زمین را
عار الظلیم معارة وعِراراً بام
بود عادت دهنده کرد
تا آبیدا آمدن وچلوبه
چلوکردیدن مبتز و دم شب
با بانک ووآواز
استعر الابل ظاهرشه عدت
کردند کرشته انعا
معتر بیامند ومحتاج که
پیش آید بجهت معرفت چیزی
از کسی نخواهد سؤال نکند
الجرّه بیه بیان متند کند بیبد
بی سؤال بخشید
تعرعرتها الابل کشن ناشه
شتر

ع ر ز

عرز عرکه نوعی اند درخت
حنظد و نابیکیراز که گداکر
وهو تصحیف والصواب بالنون المعجمه
عرّازکرفتار تحیّب کنندگان
مردم را
ن عرّزه عرّزاً کرفت بقبض
کردید
ض عرّزه عرزاً انقبض کشید
ان زا وعرّ فلانا نکوهید
او را ومعرّ بترش بود وعرّ آن
درشت سطبرکردید و عرّ
لعلان در کف کرفت چیزیرا
و پنهان نمید انگشتان را
از بینکه مبنیماید از آن برخی
ونیماینم تمام ان زانا کوشتها
دیدش کرده
س عرّز دشتی صنکردید
اعرز الیه از آنشاه کردانید
تعرّزپوشیدن همانند تعرّز
کردن نصحو و دنحظیت
وکرفته و تهجید شدن
معاندة ضد بکر ستیهیدن
ودو ورددوری یکجانب بودن
خلاف کردن و با هم خشم کرفتن
وکرفته وتهجیده کردیدن
تعرز علیه سخت وشوار کردید
بران
تعرّنت منقبض ورمیده شد
استعز از دشوار کردید
درشت شدن وسخت کشتن
وکرفته وتهجیده کردیدن

ع ر ز ب

عرزب کجعفر پایدن تدرّت
وصف نوانا ودست منحنال
بن عبد الرحمن بن عرزب کجعفر
تابعی است

ع ر ز ل

عرزال کقرطاس خوابکاه شیر
و جای خواب پالیزبان در
پالیز بر سر درخت وجزان
ترتیب دهندکان و کرد او رده
شیر در نجای باش خویش جهت
بچکان مانند انشیا ندرمه
و باقی مانده گوشت وچیزیت
مانند جوال وجنانه خرد
که نفت کار ندارد و جنال
جهت پادشاه سازند و خانه
مرصمان فعغ چیز دار سونه
مار و جبهامند لد و شاخ
درخت دد کان وکروه مردم
وکران وجیعه خوارده من
توشه دان و انیز بکهبان زرد
را اختیانی نماید وخاص کنند
وکرد او رده صیاد کان
از صید تقدیم وجزان
قوم عرازیل کروه متفرق مهم
شتر پیرزنی

ع ر ز م

عرزم کجعفر جیر کرهسخت علم
است ومدینه جبانة عرزم
منزلی در کوفه کرفته مدد
از عبد الملک بن میسرة عرزمی
و شیر بیشه
عرزم کقنفذ تا دیرینه
عرزم کقرشت شیربیشه عرازم
بالفتح وعرازم بالکسر شیله
اعرنزام کرفته امل وتهجید
شدن

ع ر س

عرس بالفتح ستونی است در نیمه
خیمه و درس وشتر مجتمعه حسود
تا العیش وعهوار که ما بین
دو دیوار خانه سبز ما بین هند
و بیتهای اینه مانند صفه
سانه تا انحانه کرم شود
تا رسی بمیه کوینده العرس جمع
عرس بالکسر زن با شوی ومرد
با زن و شیر ماده یا زرائراس
جمع و ربما سمی الذکر والانثی
عرسین وابن عرس را سو کندم
کوش و برکردیده پلک باشد
کویا که کوشش از بیخ بریده الست
بنات عرس جمع هکذا یجمع للذکر
والانثی وحکی الاخفش بنو عرس
عرس بالکسر هو با نکرا است
عرس بالضم وبضمتین مهمنا
عروسی سوّرست اعراس و
عرسات جمع
عریس کسکیت سرکشته شیر
و لازم کیره چیزیرا و ترسند
عراس ککتاب بیشه کسیدان کرد
شترد ابرانو عی بیسند
عرس بالفتح مرد عرس نو خواسته
یک دیگرو اصفی المثل کاد
العروس ان یکون امیرا عرس
ککتب عرائس جمع قوم عرس
فقد عرائس وقلما انشد
وقولهم لا عطر بعد عروس
اصله ان اسماء بنت عبد الله
العذریة اسم زوجها عروس
ومات عنها فتزوجها رجل
اعسر ابخر بخیل دمیم فلما
اراد ان یظعن بها قالت لو
اذنت لی فی رثاء ابن عمی قال
افعلی فقالت ابکیک یا عروس
الاعراس یا ثعلبا فی اهله
واسدا عند الباس مع
اشیاء لیس یعلمها الناس
قال وما تلک الاشیاء قالت
کان عن الهمة غیر نعاس
ویعمل السیف صبیحات الباس
ثم قالت یا عروس الاغر الازهر
الطیب الخیم الکریم المحضر
مع اشیاء له لا تذکر قال
وما تلک الاشیاء قالت
کان عیوفا للخنا والمنکر
طیب النکهة غیر ابخر
ایسر غیر اعسر فعرف الزوج انها
تعرض به فلما رحل بها قال ضمی
الیک عطرک وقد نظر الی
قشوة عطرها مطروحة فقالت
لا عطر بعد عروس او تزوج
رجل امرأة فهدیت الیه فوجدها
تفلة فقال این عطرک فقالت
خبأته فقال لا مخبأ لعطر
بعد عروس ویمثل در نهی
ذخیره عیب نکاه داشتن چیز
نیکو از عیب وشی پنهان
عروسین تثنیه حیی بود
از وادی المرهج مو صنعی است
در بلد مدینه و ذات العراس

موضعی است
عرصها که شهد آمو موضعی است
عرّاس کشداد شتر بچه عرش
عرّیس کسکّین خوابگاه شیر
عرّیسه مثله
معرّس کمنبر شتربان ماه
دو شتر با هم که براند وقت
نشاط و فرود آید وقت
شبی
ن عرس البعیر عرساً بست
کردن شتر را با ذوی
و عرس عنی برگشت از من
و عرس عرساً بالضم و بفتحتین
کاهید و نیز عرس بالفتح با
و بودن در شادمانی
س عرس عرساً مرکه متحیر و
سرگشته گردید و عرس علی
ماعنده باز داشت از آن
و نیز عرس تکبر نمودن و
فریفته و بیخود شدن و دوست
داشتن و ملازم چیزی بودن
یقال عرس به
معرّس کمکرم فرود آمدن گاه
در آخر شب
اعرس اعراساً تهیه عروسی
نمود و سور کرد و اعرس اهله
ابتنی بها ... داد ... نمود
و ملمونه نمود و اعرس القوم
فرود آمدند در آخر شب
بجهت استراحت و نیز اعراس
جماع نمودن و لازم گرفتن
چیزی را
معرّس کمحدث فرو شونده
عروس که شتر بچه باشد
معرّس کمعظم فرود آمدن
گاه در آخر شب و بیت و حجره
خانه با بچه
تعریس در آخر شب فرود آمدن
هذا اکثر بخلاف اعراس و
لیلة التعریس شبی که آنحضرت
صلی الله علیه و سلم در آن

بجواب نشد
تعرّس کاه ترانه و دشنو کرده با
زن عفریته گشت یعنی
اعتراس به آکنده شدن
نیده عابن

ع ر ش

عرش بالفتح تخت و سریر پادشاه
و تخت رب العالمین که زبر فرش
کرده نشود یا یاقوت سرخ
است که از نور خدای تعالی
میدرخشد و جاه و قوام
امر و منه ثلّ عرشه ای وهی عزه
ذهب عزه و رکن چیزی و
سقف خانه و خیمه و سایه
بان و هر پوشش که سایه افکند
و خانه مکه و منه ان ابن
عمر کان یقطع التلبیة اذا
نظر الی عروش مکة عروش
بالضم و عرش ککتب و اعراش
و عرشة کعنبة جمع و نیز
و مدبّر قوم و کوشک و عرش
السماک چهار ستاره خرد
پایین عوا و عجز اسد و جناح
و منه اهتز العرش لموت
سعد ای اهتزازه فرحاً به
و چوب که بنان سر چاه زاکید
بعد برآوردن سنگ از ماقد
قدم که م و پشت پای و قبیله
بان از نی ساخته و چوبی
که بر آن آب کش افتاده
شود و آشیانه مرغ
عرش بالضم گوشت پاره در
دنبال سوی گردن یا در
بن گردن یا جای شیشه حجامت
یا استخوان نزدیک حلق که
زبان را بر پا دارد و هما عرشان
و گویا پایین یا لای اسپ و گوش
شتر مانده سطبر نزد اسینه
گویا بالای سینه اش تخت
انداخته شده و ملکه مستظهر
یا سرهای چیزها ان وی فتح

او بالفتح شکله و بالضم بیوتهای
ما بین شهری پشت پای و شکنت
پای و یفتح عرشة کعنبة جمع
عرش کامیر کرانه و داربیج و
ذو خانه از چوب و بیرها ساخته
و کاذه عرش ککتب جمع و منه
قیل لبیوت مکة العروش لانها
عیدان تنصب ویظلل علیها
و بحدیث سعد تمتعنا مع
رسول الله علیه السلام و
فلان کافر بالعرش ای معاویه
مقیم بمکة و شهر ابیات از اعمال
مصر که ویران شده و بودن
چهار یا پنج درخت خرما از یک
بیخ و هر پوشش که سایه افکند
و سایه بان
معرّش سایه که از درخت
خوان و بتعبیر و معرّش الجنب
بزرگ پهلو
ض ن عرش عرشاً خانه
بنا از چوب و عرش الکلب
صید ... نتوانست آن
از خو گرفتن و عرش الرجل سر
گشته گردید و متحیر شد و
عرش البیت بنا کرد خانه را
و عرش الکرم عرشاً و عروشاً
فا بیخ بست رز را و عرش البئر
کرد گرفت چاه را بعد بکقامت
زیرین از سنگ و بهما منها الاعلی
از چوب و عرش فلان از ذوی
بعرش کردن و عرش بالمکان
اقامت نمود و عرش او تعریش
او فرو خفته ماند از شرم
س عرش الرجل عرشاً بالفتح
والتحریک سرگشته و متحیر
گردید و عرش بعزمه سخن کرده
و بغداد عرش عنی برگشت از من
و عرش علی ما عند فلان توبه
کرد بعد چیزیکه در نزد او بود
عرش الدابة عرشة سوار
کرده بر شتو

اعراش عریش ساختن
عرّش الحمار براسه تعریشاً حمله
کردن بر بر داشت سرو کشا
دهن را و عرش البیت خانه
سقف خانه را و عرش الکرم تعریشاً
نمودند کار و غیره تعریش با
ساختن از چوب و داربیج بیدن
رز را و پیوسته از رفته
ماندن همزم
تعرّش بالبلد پای شهر شتاب
و زنید و تعرّش بالامر لازم
کار گشت
اعترش العنب بر شدن تاک
بر داربیج و اعترش فلان عریشه
ساخت و اعترش الدابة سوار
شد بر آن
تعروش متعلق کاری شدن
و بر شتر سوار کردیدن
اعروش الدابة اعروشاً سوار
کردید

ع ر ص

عرص بالفتح برق بر آکنده و
مضطرب و درخشنده عرص
ککتف مثله و نیزکه برا خون
کوچه‌ها اندا خته خانه را ابنان
سقف خانه و قبیل البیت
عرصه کشاده میان سرا که
در آن بنا باشد و بقعة عرصة
الدار وسطها و زمین سرا
بخیل گاه عراص بالکسر
عرصها و اعراص جمع و عرصة
الکبری و عرصة الصغری دو
فضای است تعقیق مذهبه
عروص کصبور نافه که عرصة
بوی خوش دارد
عرّاص کشداد ابر با رعد و برق
و ابر بی باد درخشنده برآکنده
و مضطرب و نیزه لرزان و
شمشیر لرزان
معراص بالکسر ماده نو
ض ن عرص عرصاً

بالفتح پیوسته باد درخش و رعد
مانند هوا و عرض البحر مضطرب
کردیدن شتر و نیز عرض بستن کردن
شتر را بر پا بمعنی ان و المحتاج
یلجؤن فیه یجوز الضاد

س عرص ابر و غیره عرصا حرکة
پراکنده درخشید برق و نیز
عرص نشاط و نشاط نمودن
و بوی نم گرفتن خانه و گیاه
اعراص پراکنده و مضطرب
کردیدن شتران
تعرص گوشت گوشت کمدن
صحن سرای را افکنده بجهت
خشک شدن یا گوشت پاره
پاره کرده یا گوشت بر خندک
انداخته یا خاکستر آلوده نیک
ناپخته و نیز معرص شتر که
پشت نماند و سر و نیز در نعل
یقع عرض البحر اذا لطمه
داشته
تعریص بر خانه نهادن تا
مسقف ماند
تعرص ناشسته بودن بجا نبح
اعتراص باشن و غنوس نمودن
در بر پوست و جستن ان

ع رص ف

عرصف بجعفر کیاهی است تو
مانند ناطیطوس که در فشار
اب عسل حیله بود نوشیدن
دافع عرق النسا است هفت
روز دافع یرقان
عرصوفان بالضم دو چوب که
در دو چوب خفان داخل
نمایند
عرصاف الاکاف بالکسر
کمیان دو خو مقدم نبسته
شوند عرصوف عصفور بضم
مثله و نیز عرصاف تا نایز
پی و پی درازنایلی بو لاذ
وقته و نیز رحل که بر سر خو
پالان دشند دان پهنا نایا

بر سر هر چوب دو ناعرا صیف
جمع یا دو چوب کمیان در اط
و اخر رحل پیچ را شبه شوند
و عرصاف عرین سنام البعیر الجرازی
مهره پشت شتر و عرصاف
الخرطوم استخوانهای خرطوم
اند رون بینی
عرصفه عرصفه کشید و
بدر را زاد و پاره کرد ان را

ع رص م

عرصم بجعفر بیا خورنده و
حزم و شادمان
عرصم کنفذ شیر زار و رو تیر
و توانا در شت گوشت نیز
اضدا داست و شیر بیشه عرصا
بالکسر و عراصیم کملابطه شله
عرصوم کعصفور زمین ناکر

ع رض

عرض بالفتح پهنا خلاف طول
و متاع و رخت و نیز لا عرض له
و هر چیز جز نقد و سیم عروض جمع
و کوه یا نوعی کوه یا کرانه آن یا
جانبی که از ان بر کوه بر ایند و
ملخ بسیار و کوهی است بفارس
و فراخی و وادی و لشکر اعراض
جمع و منه قوله فهو لا عرض من
الاعراض و یکسر و بسیار از شب
و ابر یا ابر که کرانه آسمان را
فرا گیرد و مقصد و همت و نعیم
و بالفتح دو دو ستا اغراض جمع و
منه اغراض الحجاز ای رساتیقه
و اغراض الشجر سرشاخهای درخت
عرض بالضم نیز نیز نب بتمام
و بن کوه و دوان و کرانه و طرف
و میانه جوی و دریا و میانه
هر چیز و حدیث هتر و بزرگ
و مردم بزرگ عشره و بفتح
و دو سا شمشیر و مهرو جانب
کردن و نوعی از رفتار که نبه
اسب نیکو و بنشست شتر بلد
و یقال هو من عرض الناس یعنی

او از عامه مردم و ناقه عرض
استغار شتر ماده نو امار بسیر
و عرض هذا البعیر السفر و الحجر یعنی
همه و مقصد و یقوی کل الجبین عرضا
و بفتح یعنی پیش او و بجوانه هر که
خواهی بجو ان را و بیرهان
سازنده ان و نظر الیه عن عرض
یعنی نکریست از گوشه چشم و یقوم
یضربون الناس عن عرض یعنی
میزنند نبا از اندیشه نداشت
که کرا زنند و چگونه زنند و اسر
بعرض الحائط یعنی بپهنای او
یا وسطان و نیز و جانب عرض
بالکسر جمع
عرضه بالضم آهنک و نوعی بهمت
و بنداشت در کشتی گیری و قوله عرضه
نصرع بها الناس و هو عرضه له
ای قرن له و فلانه عرضه للزوج
یعنی قوی و توانا است بر وی و
ناقه عرضه للحجارة و کذلک هو
عرضه لذا ای یعترض له دون
غیره ای یقرن له و قوی علیه و هو
عرضه للناس یعنی پیوسته بد
کوئی او میکنند و جعلته عرضه
لکذا یعنی اماده و مهیا کردم ان
برای کاری و لا تجعلوا الله
عرضه لایمانکم ای مانعا و
معترضا بینکم و بین ما تقربکم
الی الله ان تبروا و تتقوا او المعرض
الاعراض بین فی الخیر و الشر ای
تعترضوا بالیمین فی کل ساعة ان
لا تبروا و لا تتقوا او فلا تکثروا الحلف
فی الحق و الباطل
عرض بالکسر اندام و هر عضو که
از ان خوی اید و منه الحدیث
فی ذکر اهل الجنة لا یبولون و
لا یتغوطون انما هو عرق یجری
من اعراضهم مثل المسک و بوی
اندام خوش یا ناخوش و نفس و
ذات چیزی و ناموس و ابروی مرد
که از نقصان او رخنه نگاه دارد

یا ابر و نخواه در نفس مرد باشد
یا در ابا و اجداد یا در تبعه و
لحمه یا جای مدح و ذم از وی
یا انچه میبازان فخر کنند از حسب
شرف و کاهی از ان ابا و اجداد
مراد گیرند و طبیعت و خوی محمود
و پوست و لشکر و بفتح و دو نا
کردن ان و هما و انهار باشد یا
نخلستانها و رود بار یمامه است
یمامه و مزارع است بنواحی
مسجد قبلتین و وادی است
بمدینه و شوره گیاه و از ان
و گیاه تلخ شوره و کرانه
شهر و نواحی مرو و ابر و ند
و ملخ بسیار از ان که بیا طل و
ناچیز فریبد و بروید و اعرضه
بالتاء مونث
عرض محرکه انچه لا خوکرد
مردم را از نبهای دنیا و جز انه
کنند و ما لدنیا یقال الدنیا
عرض حاضر یاکل منها البر
الفاجر و ما لا اندک تبات شد
یا نه بسیار غنیمت و لشکر و از
و چیزی که پیوسته نباشد لهم
استان را و هر حقیقی بچیز
دیکر باصطلاح منطقیان
و نیز عرض بغفلت بسید جکی
را و به اهنک بهوا و عشق
کسی در او بخته شدن یقال
علقتها عرضا ای اعترضت لی
خوتیها و اصابه سهم عرض
علی الاضافة و کذا حجر عرض
یعنی تیر یا سنک که سهوا
انداخته باشند و بر وی
اید
عرض بضمتین گوشه چشم تو
نظر الیه من عرض ای من جانب
و کرانه و ناحیه
عرضی بالضم منسوب بان که
بر زین نشستن و شتابی تواند
و شتر که در رفتار سرکشی کند

خلدک
بضم تا و سکون لام و فتح
زا و راء مهمله مکسوره ...

حیوه
بکسر حا و سکون یا ...
پالان است ...

بنان جهت کے ریاضتش کامل
نشده ویقال بعیر عرضی وناقة عرضیة
ای صعبة وقیل فیه عرضیة
یعنی یکجاو سختی و سرکشی است
عارض کصاحب شتر مادهٔ بیمار
یا شکسته اوفتد سپید وضعیف
رخسار مردم ویقال فلان خفیف
العارضین یعنی سبک موی
وکوعد دندان نیشال الفراق شیئة
العارض یا دندان که در عرض
دهن است وهی ما بعد الثنایا
وابر برسهبگا که آنرا آسمان وکوه
ومنه عارض الیمامة وهو کوه
پیش نما یعنی نوازبرهه وجوانی
وصف کردن وهر دو طرف روی
وهر دو جانب هر مطلع را بیا
وعطا وعارض الجند سالار
لشکر
عارضه صفة صغیر رخسار وطلبه
وشاه شتر وناقه بیمار وافت رسید
که بکشند ومنه بنو فلان لا
یاکلون الا العوارض یعنی
بزلت العرب دندان یا دندان که
در عرض دهن است عوارض
جمع وچیزی که پیش آید تو را از
چوب بالای در که در بران
کرده وکرانه وپیشیبان بعین
وبالا رو عارضه بیرون الوجه
ای معارض آشکار کرد ودفت
خنده از روی ونیز عارضه
زبان آوری ونیز نهاده وچیزی
چابکی وحدیر که دنشاد و امور
فوق وقعدت برعرض وجران
غراض ککتاب بی اعمی اخطی
چهار ندزدان شتر یانا داغ
برهنه پای چیزی نشو وبقا الغیر
دو غراض نهارضن الشجر الآرض
بعینه و اهمی انکه هم شتر را
بو داغ کنند تا اثر هویدا شود
شود وکرانه وعراضی الحیث
مسطر وغیر کران
غراض کغراب هنیا ودرو رها
وانچه با اهل هر هدیه فرستند وانچه کنیز را
بارکن اوقل پیشکش نمادن خود
با او بخشند نمایند
غراضه بالضم زاد او ورد از
طعام وجوان وغوانیا و دعوت
غراضه کان هنیا ود
عرضی بالفتح والضم عی اداجا
وبعض مرا فوق سرای وخانه لغت
عراقی است
عریض کصبو متکه قیبس عونها
الله تعالی بیخوالی هر دو قره شتر
ماده ریاضت نایافته وبریز
شعر لا تر نظیر به المتزن من الکبر
او لانهما ناحیه من العلو ولا نه
صعبة اولانا لشعر یعرض
علیه او لانه الیهما الخلیل
بمکه ونیوشت وبجزو لنو مضراع
اول از شعر انهم اسنا ندرا سالم
باشد یا متغیر بهو منشا ید
اعاریض جمع وهو جمع علی غیر
قیاس کانه جمع اعریض اعاریض
کذلک کرانه وگوشه وراه کج
کوه ومضمون کلام یقال عرفت
ذی عروض کلامه ای فی معناه
وفحواه وجانبی که پیش آید کسی را
وقت رفتن و جنبیدا از چیزی
وابزن طعام وگوسپند وحشی
کنار خور دا زبی علفی با غام
است واسب فربه اسد وحاجت
یقال هو بعروض لا عروض ای لا
حاجة عرضت له
عریض کامیر فراخ وپهنا وو بزغاله
یکساله که جهت کشتن نپاید
حرکت اسبه یا بعزم کج دهن کا
واشنا ولتما ویعرضان با لکسر
والضم جمع ودخل عریض انبان
مرد توانگر ونیز عریض خوان
گوسپند ودغا عریض علیه
بینا
عریض کزبیر قلعه است بمدینه
ودران شتران اهل مدینه
باشند
عریض کسکیت کسی بکه شرو
فساد پیش اندر مردم را وانکه
کار بیفایده کند وتند ونه پیاله
رود
عوارض بالضم کوه است ببلاد
طی وقد دان است جاتم طائی
ناقه عرضنة کعجلة شتر ماده
یکرو بیر رعنه بنشاط ویقال
هو یمشی العرضنة یعنیان نشاط
سرکشی میکند در رفتار و ینظر
الیه عرضنة ای بموخر عینیه
عرضنی بالکسر وفتح الرا ومفتوح
سرکشی ویقال هو یمشی العرضنی
یعنو در رفتار آن سرکشی و
اعتراض است از نشاط و یق
نظر الیه عرضنی یعنی نگریست
بنسبال چشم ویقی شعر العرضنی
عرضنی نغبت النون لانها
ملحقة وحذف الیا لانها
غیر ملحقه
عرضی کزمکی شادمانی
معرض کمنبر جامه که برده کنیز
فروختنی را بدان عرضه کنند
معراض کمحراب تیر بی پرکه میان
چوب او باریک وعیان سطبرا
ودو نهم بسند سط او بشه
ان ومضمون کلام
ض عرض له کنا پیدا واشکار
گردید او را وعرض الشیء له پیدا
وظاهر ساخت ومنه قوله تعالی
وعرضنا جهنم یومئذ للکافرین
عرضا وعرض علیه نمود او را
وپیش کرد وعرضت له الغول
نمایان گردید او را لغول دیو
امد وعرضت الناقة رسید
وا شکسی وا هیی وعرضت له
الحاجة عرضا وعرضنا پیش آمد
او را حاجت وعرض ذا امد
عرض ذا وعرض له بین ثوبیا
جامه مرا داد او را بعوض جامه او
وعرض الفرس بدیلک پهلو گذشت
وعرض الشیء رسید بروکنار
ان چیز وعرض بسلعته مبادله
نمود از متاع خود وعرض
القوم علی السیف کشته شو
دا وعرض علی السوط بتازیانه
زد وعرض الحوض والقربة پر
کردان را وعرضت الشاة به
بیمار مرد گوسپند وعرض
البعیر انا طرف الغالی درخت
خورد وعرض عرضة ازاده
کرد بسوی ان وعرض الجند
عرض عین پیش کرد لشکر را به
وی تا نگریست حال ان را ونیز
عرض پیش داشتن نامه ونبشته
را وعرضه داشتن بعض چیزان
وپیش آمدن نا خوش ونشنا
کردن بویزی شتر و سر وکردن
کج نموده ورفتن اسب در دویدن
ومغبون شدن در وجه بیع وخرید
یقال عارضته فعرضته و یقال
یقال عرض بخمول لا بیعها عرض
مردم وپیدا شدن صلته بالکلا
وعرضه کردن چیزی را بر کسی
یعرض عرض فی المثل عرض سابری
وهو ثوب جید یشتری با دل
عرض ولا یبالغ فیه
ضن عرض العود علی الاناء
برهنه پای نهاد چوبی بر خود
وکذا عرض السیف علی الفخذ
عرض الرمح کذلک
ك عرض عرضا کعنب فهو عریض
بالفتح پهن گردید
س عرض الشاة عرضا وعرض
گوشت شد هنگام کشتن کیما
وعرض له کنا پیدا واشکار
گردید او را وعرضت له الغول
نمایان گردید او را وپیش آمد
وعرضت الناقة رسید شتر
ماده را شکستی یا افتادن

جید تان
معرض کجامه‌ای که پوشند اید
هر کرا کقرض دهی یا روی
کرده اند روی که منع کند از
قرض کرفتن یا کسیکه بی باکانه
افکند خود را بهر جانب و امر کرد
وانکه آنکه منه قول عمر في
الاسیفع فادّان معرضا وقد رین
به ... معرضا ...
شنت یعنی ... که
بخواهی یا کی نیست ...
امکانی و ... ذاری
ارض معرضة ... کیاه ناک
یقال ارض معرضة استعرضها
المال ای فیها نبات یرعاه المال
اذا اشتهاها
اعراض روی بکردانیدن از
چیزی و پهنا ... از عرض
پهنا ور کردن و پهنی کردن
بر خالد را و پهنا بجزام او ور دن
زن یقال اعرضت المرأة بولدها
اذا ولدته عراضا و پهنا شدن
چیزی یقال اعرضت الشئ فاعرض
ای اظهرته فظهر مثل کببته
فاکب و هو من النوادر و ...
دادن نیکو ...
ایستادن ...
شکاری را و ... و سیع
اوردن
معرض کمحدث ... کننده
کودکان و معرض بن علاط
و معرض بن معیقیب صحابیان
اند یا صواب معیقیب بن معرض
است
معرض کمعظم ...
... ستور و کوشت
نیم پخته
تعریض بکنایه سخن گفتن خلاف
تصریح متعد بالباء و باللام
ومنه المعاریض في الکلام و
هی التوریة بالشئ عن الشئ فمنه

المثل ان في المعاریض لمندوحة
عن الکذب ای سعة و پهن نمودن
چیزی را و ... نخشیدن ...
بعرض و بغیر ...
را و ... را و ...
وپیوسته نمودن ...
را و صاحب عارضه کلام کردن
و تعمیه نمودن کاتب نبشته
را و بیان نا کردن و چیزی عرض
چیزی ساختن و تمام نا پختن
کوشت را و نیم جوشانیدن
ان را و نشان نمودن چهار پای
نمودن و پیش اوردن کنیزان
بوکاری و قول ... عرض
عرضنا ... ومن یمشي علی ...
... یعنی هرکه دشنام ...
ندهد ... عارض ...
و هر کز دشنام صریح ندهد
... بیکنم ...
المشي علی ... السفینة ...
والتعرض للحد
معارضه شتر ماده که بچه زاید
کند و شیر ندهد
ابن المعارضة ... نصیب
... نهار
معارضه ... شدن ...
و یکسو کردیدن و برکشتن و
سیر کردن برابران و پیشانی
امدن کسی را در راه و مقابله
کردن کتاب با کتاب و مقابله
کردن دیکر ...
در راه هر ... کشتن
و مکافات کردن بدانچه دیکر
کند منه المعارضه کانه عرض
فعله کعرض فعل ... پیش ...
نا قد را بفحل جهت کشتی ...
ضرب بالفحل الناقة عراضا
ای عرض علیها لینظر ... ان
اشتهاها ... مثل في الکل
و نیز ... شترکه ...
از درخت ... معارضه کند

فیتوجاء في المرأة بولد عن عرض
ومعارضه ... حرام
اورد و هو ان یعارض الرجل
المرأة فیاتیها حراما
مدالبن معترض شاعری است
اعترض عن امرأته لغیر اصابة
رسید زن او را ...
بیماری که مانع از وطی کردید
و اعترض له ... پیش امد او را
... کشت
و نیز اعتراض سوار شدن بوقت
عرض ... ایستادن چیزی
را مانند چوب بر پهنای جوی
و حایل شدن پیش چیزی و بر
کنج در امدن ...
... کشیدن
و بر شتر توسن سوار کردیدن
و ... اغاز کردن کاری
را و غیبت و عیب کردن کسی را
و یکیان ... لشکر ...
عرض العارض الجند فاعترض لي
وفي الحدیث لا جلب ولا جنب
ولا اعتراض هو ان یعترض رجل
بفرسه في بعض الغایة فیدخل
مع الخیل و باز داشتن و الاصل
فیه ان الخیل الطریق اذا اعترض
فیه بناء او غیره منع السابلة
عن سلوکه و ...
... تکلف نمودن
در چیزی
تعرض له تعرضا پیش امد او
...
رحمة الله و تعرض الجمل في الجبل
...
دشواری راه و نیز ...
کردیدن و کرانه و ناحیه ...
نمودن
تعارض خلاف یکدیکر امدن
خبر ...
استعرضت الناقة باللحم ...
فربه کردید و استعرضه ...

النهار ای ... مثال ...
یقال استعرض العرب ای ...
من شئت منهم عن کذا وکذا
و نیز استعراض عرضه کردن
خواستن و ...
با کیاه را و منهم شدن

ع رط

عرنط کصبور نام ... که بخور ...
درخت ... که ... باشد
عرطک ...
غریط ... غریط و ام
الغریط مثله
ن عرطت الناقة الشجرة ...
درخت را چندان که ...
شده ندان او ...
میوه کرد ...
عنیت
اعتراط عیوب کردن و بردن
کسی را بغیبت

ع رطب

عرطبة ... طنبور ...
حبشه و ...

ع رطث

عرطنیثا بالفتح ...
بیخ درخت بخور مریم

ع رطج

عرطوج ...

ع رطز

عرطز عرطزة یکسو کردیدن
...

ع رطس

عرطسة یکسو شدن ...
...
...
ایشان و ...
...

ع رطل

عرطل بالفتح ...
عرطلیل کزنجبیل مثله
عرطول بالفتح ...

فش بمعنى كاكل است

قد

عرف

عَرف بالفتح بوى خوش و ناخوش و اكثر استعماله فى الطيبة بوى ما اطيب عرفه و فى المثل لا يعجز مسك السوء عن عرف السوء در حق ناكسى گويند كه از فعل شنيع خود باز نايستد شبه بجليلة لم تصلح للدباغ و نيز عرف كاهى است يا بن بن يا كياهى است كه از جنس حمض و عضاه نيست

عرفة بالفتح باد و اسم است اعتراف بمعنى نوال داد و بكسر و دبتر كفند شست (?)

عِرف بالكسر بمعنى شناختن و در بروى شناختگى يقال ما عرف عرفى الا باخرة الا ما عرفه الا اخيرا و شكيبائى

عِرفة بالكسر شناخت و شناختن

عُرف بالضم شناخته و نيكوئى و جوانمردى و سخاوت و دهش و نام انچه بذل و بخشش كرده و موج دريا و شناختگى ضد النكر و اسم است اعتراف را تقول له على الف عرفا اى اعترافا و دفتراسب (?) فى تاج خروس و ديك بود و بلند و جاى بلند و بضم الراء هم عُرُف كصُرُد و اعراف كاقفال الجمع و نوعى از خرما بن يا خرما بنى كه بخشين بار ثمر رسد يا خرمابنى است بحرين كه بر شوم نامند و درخت ترنج و پشته بلند بود كه بلند بر آمده باشد و موضع است و منارة و بوتيمار القطا عرف يعنى در پى يكديگر پريدند مرغان سنگخوار و كذا جاء القوم عرفا عرفا و منه قيل قوله تعالى و المرسلات عرفا اى ارسلت متتابعة او اراد انها ترسل بالمعروف و ذو العرف ربيعة بن وائل ذى طوائف حضرمى قبيله است از آن قبيله است ربيعة بن عبدان بن ربيعة ذى العرف ربيعه و از اعلام است

عُرفة بالضم زمين برآمده و نيز ريگ دراز و پاينده جا و حد فاصل ميان دو چيز عرف كصرد جمع و ريگ توده بلند و جاى بلند و نيز عرفة سيزده موضع اند عرفة صارة و عرفة القنان و عرفة ساق و عرفة الاملح و عرفة القرويين و عرفة حجا و عرفة بنات و عرفة ضرية و عرفة منعج و عرفة الاجبال و غير ذلك

عَرَفة بالتحريك روز نهم از ذى الحجة يقال هذا يوم عرفة غير منون و لا تدخله الالف و اللام و از اعلام است

عرفات محركة جاى وقوف حاجيان روز نهم ذى الحجة و دو ازده (?) گروه از مكه معظمه سميت بذلك لان آدم و حوا تعارفا او لقول جبرئيل لابرهيم عليهما السلام لما علمه المناسك أعرفت قال عرفت او لانها مقدسة معظمة كانها عرفت اى طيبت و هو اسم فى لفظ الجمع فلا تجمع معرفة و ان كانت جمعا لان الاماكن لا تزول فصارت كالشىء الواحد و قولهم نزلنا عرفة شبيه بمولد و ليس بعربى محض و خالف الزبيدى بل يقول هؤلاء عرفات حسنة بنصب التاء لانه نكرة و هو مصروفة كقوله تعالى فاذا افضتم من عرفات قال الاخفش لان التاء بمنزلة الياء و الواو فى مسلمين و مسلمون لانه تذكيرهم و صار التنوين بمنزلة النون فلما سمى به ترك على حاله كما ترك مسلمون اذا سمى به فيقولون مطلقا فقول هذه عرفات و رأيت عرفات و مررت بعرفات فلم فيه مذهب ثالث و هو ان يحكى اعرابه قبل التسمية و يترك تنوينه مطلقا فيقال هذه عرفات و رأيت عرفات و مررت بعرفات فى النثر عرف بالتحريك منه نقل بن شداد العرفى لانه سكنها فنسب اليها

عُرُف كعنق ابيست مر بنى اسد و موضعى است

عَرُوف كصبور مرد نيك شكيبا

عُرُف بالضم جمع

عروفة بالفتح مرد دانا و نيك ماهر و كار شناس و الهاء للمبالغة

عريف كامير دانا و شناسنده و آنكه بشناسد ياران خود را و كاركذار قوم و مهتر و بالفارسى

عرفاء جمع باريكى قوم سمى لانه عرف بذلك و فى الحديث العرفاء فى النار يحمل على عرفاء يقصرون و يرتكبون ما لا يجوز و عريف بن سريع و عريف بن مازن تابعيان اند و عريف بن جشم شاعر فارسى است و ابن عريف ابو القاسم حسين بن وليد اندلسى نحوى شاعر و از اعلام است

عريف بن آدهم كزبير و عريف بن ابرهيم و عريف بن مالك محدثند و حارث بن مالك بن قيس بن عريف صحابى و عريف بن ابد در قبيلة حضرموت و از اعلام است

عارف دانا و شناسنده و مرد شكيبا و امرها عارف كار معروف

عارفة شناخته و نيكوئى عوارف جمع

العرف كاحمد اسب ... و مانند پاش (?) عُرف بالضم جمع و الجمع اعراف پاشد

عرفة كغرفة ... شعر ... و شتر ... عرف بالضم جمع

اعراف كاعراب نوعى از خرما بنان و باره است ميان بهشت و دوزخ و بلند تر بين از باد ها و اعراف نخل پشتهاى سر خسته ... اعراف لبنى و اعراف غمرة موضع است

عرفان كعثمان ... كوهى كه ... معلى بن عرفان بالضم تبع تابعى

عرفان بضمتين و تشديد الفاء و بكسرهن مشدد مجدب كلان مانند ملخ و لا يكون الا فى رمثة او عنظوانة و يا كرمكى است كه در نقالج و دمنا باشد و كوهى است و بكسرتين مشددة فقط صاحب ذا عج كرد و كوه ميكويد كما فى عرفان الكرع فكرهته كلوا النجوم و النعاس معانقة فبات يريه عرسه و بناته و بنات بهر الليل ابن مخافة

عراف كشداد كاهن فال گو و پزشك و نام مرد است نزديك نجد و در ... سعد ... از ... اسد كوهى است در دهنا

معرف كمقعد روى زن و المعرف ظاهر ... معارف جمع و يقال المرأة حسنة المعارف اى الوجه و ما يظهر منها و حيا الله المعارف اى الوجوه و يوم ... المعارف يعنى از مردمان شناخته و معروف

معرفة كمرحلة جاى فش از كردن

فش يعنى يكبار بچشك بمعنى نيز بهنك طبيب (?)

سبو تاج خروس و بکسر الزاء شناختگی و انکار مقتضی سکون نفس متعقد باشد بمعتقد الیه

معروف مشهور و شناخته خلاف منکر و نیکوئی و طاعت خدا تعالی و صاحب ست کف دست و نیز معروف معرفه نام اسب سلمة الغاضری و معروف بن صکان بائی کعبه است و معروف بن جرید و معروف بن خربوذ محدثانند و معروف بن فیروزان کرخی است و گورش تریاق آزموده در بغداد

معروفه نام اسب زبیر بن العوام و ارض سهلة معروفة ای طیبة العرف

ن عرف عرافة کتابه عریف گردید و عرف فلان علینا سنین

ض عرفه معرفة و عرفانا و عرفة بالکسر فیهما و عرفانا بکسرتین مشددة الفاء شناخت او را و دانست بعد ان نادانی و من ثم لا یجوز ان یکون صفة لله تعالی بخلاف العلم و یقال ما العروف کاحد بمعنی ای ما اعرف و عرف الفرس عرفا بالفتح برید یال اسب و عرف للامر صبر کرد و عرف بذنبه وله اقرار کرد و یدپرفت و عرف فلانا پاداش داد او را و قرء الکسائی عرف بعضه بالتخفیف ای جازی حفصة ببعض ما فعلت و معناه اقر ببعضه و اعرض عن بعض و منه انا لا عرف للمحسن والمسیء ای لا یخفی علی ذلک ولا مقابلهما بما یوافقه و عرف فلان مجهولا عرفا بالفتح ریش برآورد کف دست او

لرض عرف عرافة بالفتح عریف گردید

س عرف عرفة بسیار کرد بوی خوش را

اعراف دراز کردیدن فش معرف کمعظم جای و قوف بعرفات تعریف شناساکردن و آگاهانیدن خلاف تنکیر و بعرفات وقوف نمودن و کرشته کرانیدن و خوشبوی کردانیدن و منه قوله تعالی عرفها لهم ای طیبها و اسم نکره را معرفه کردن تعرف ما عندک خواستم و جستم چیزی را چندان که شناختم از او و نیز تعرف معرفت جستن تعارف همدیگر را شناختن استعراف شناختن خواستن توانیده فاستعرف الیه حتی تعرفک

اعرورف اعرورافا آماده گردید بکار و اعرورف البحر موج بر آورد دریا و اعرورف النخل سطبر و درهم کردید مانند فش کفتار و اعرورف الدم کف بر آورد خون و اعرورف الفرس یال بلند و بلند کردید یال آن و اعرورف الرجل برابد بر جزم ما معترف بالشیء بکسر الراء رهنما و دال بر آن چیز و مرد مقر بکناه خویش

اعترف الی اعرابی خبر داد مرا از نام و حال و صفت خود و نیز اعتراف اقرار کردن و خبر پرسیدن و شناختن چیزی را و ذلیل و خوار کردیدن و شکیبا شدن بر امری

ع ر ف ج

عرفج کجعفر درختی است بکی عرفجة یکی و نام مردی و نیز ابن العرفجة نوعی از جماع و عرفجة اسعد و عرفجة بن شریح صحابیانند

عرفج ریگستانهاست که راه ندارد

عرفجاء بالفتح جایست یا آبی است مر بنی عمیله را

ع ر ف ز

اعرنفاز از شر یکسو گردیدن یا نزدیک هلاک شدن بود اعرنفز ای تجل ای کاد یموت من البرد

ع ر ف س

عرفاس کقرطاس نافه شتر شکیبا بر سیر و سفر و شیر بیشه او الصواب فی هذا العفرس بتقدیم الفاء

عرفیس کبدر دبیس درشت سطبر از شتران و زنان

ع ر ف ص

عرفاص بالکسر تازیانه که تازیان ادب نمایند و سلطان عقاب نماید و نوک بی دراز و نوک بی کرمان سرهلچوب بجاوه بندند عرافیص جمع

ع ر ف ط

عرفط کقنفذ نوعی از درخت طلح خاردار عرفطة یکی و نیز عرفطة بن الحباب صحابی است

عریفطان مصغرا وادی است معرنفط مبنیا للفاعل شتر مکان اعرنفاط کرفتن و نیز بخیه کردیدن

ع ر ق

عرق بالفتح استخوان که کوشت از وی ستده و خورده باشند عراق کغراب جمع عراق کغراب شاذ نادر لانه لم یجیء شیء من الجمع علی فعال بضم الفاء الا احرف منها تؤام و رباب و طوار و عراق و رخال و فرار و لا نظیر لها یا عرق استخوان با کوشت و عراق استخوان که کوشت از وی ستده و خورده باشند یا هر دو لفظ جمع هر دو معنی است و منه الحدیث

تناول النبی عرقا ثم صلی و لم یتوضأ و نیز عرق بالفتح راه با سپرده و مسلوک عرقة راه در کوه

عرق بالکسر رگ و منه فی الشراع عرق من الحوضین و کذا عرق من الماء یعنی رگ است و فیه فلان عرق من العبود یعنی ای خلط و ریشه و بیخ درخت عروق و اعراق و عراق بالکسر جمع و اصل و بن هر چیزی و فی الحدیث من احیا ارضا میتة فهی له و لیس لعرق ظالم فیها حق و العرق الظالم ان یغرس الرجل فی ارض غیره او یزرع فیها بغیر رضا صاحبها لیستوجب به الارض و زمین شوره که هیچ نروید یا زمین شوره که کز روید و کوه درشت که از آن گذر با صعوبت بر آن بر آمدن نتوانند و کوه خرد از اضداد است و نیز و شرق یقال ابن حدیث العرق ای قریب العهد من الضرع لم یتغیر طعمه و نیکان نیستا و کوه تنک ان دیک مند دراز گسترده یا جای بلند عروق جمع و جای نیستان که درخت و کیاهی است که مردمان رنگ کنند و نیز عرق لقب حسن بن عبد الجبار و موضعی است و رودباری مر بنی حنظلة بن مالک را و دو موضع است در بصره و کوهیست خرد در راه مکه و ذات عرق جای احرام اهل عراق در حج و آن بادیه است و نیز عرق کرانه و حد کوه و یا پی مانند کیاه از ریش و قال بعضهم العروق اربعة عرقان ظاهران و هما الغرس و البناء و عرقان باطنان

فش ۲
بعز کاکلت

وما البئر والمعدن وعبد
الرحمن بن عرفة وپسرش محمد
ابیبان اند وابرهیم بن محمد
بن عرفة محمد محدث است
واحمد بن یعقوب مصری
بغدادی معروفست باخی
العرقی
عرقة بالکسر وبفتح یا اصل
مال یا بیخ درخت که ازان
بیخهای دیگر براید وشهریست
بشام ازان شهراست عروة
بن مروان مسند ووالتتی
حسن عرقیان
عرق محرکة خوی حیوان وکاه
در غیر حیوان هم باستعاره
اید ونرمه بوار دوده ان
وما الثریا اند لخاک وشیر
بدانجهت که نخستین در عرق
دوان کردد سپس ان در
پستان فرود اید ورسته
خرمابنان ورسته خشت
خام ورسته خشت دیوار
ورسته بنابیتا المعذب
انباعرقا وعرقین ای صفا
وصفین وزاه کوه وبینی ان
واثار پیرهی شتران در یک
دیکر ز اوموبزها نجیر وصف
اسپان ومرغان وهرچه
صفت ده باشد وبوریا از
برگ خرما بافته که هنوز بنیل
ناخته باشند یا زنبیل
از برگ خرما وتیکن وتک
اسبیق جری الفرس عرقا او
عرقین ای طلقا او طلقین و
عرق التمر دوشاب خرما وعرق
القربة کاپیر رنجی ورنجانی
کوشش ومشقت است لان
القربة اذا عرقت خبث ریحها
او لان القربة لها عرق مکا
تجشم مالا او عرق القربة معناه
کانه تجشم حتی احتاج الی عرق

القربة وهو ما وقایة الشعر
الیها او عرق القربة سفیفة
یحملها حامل القربة علی عنقه
او معناه تکلف مشقت کرد
حامل القربة بیرون تحملها من ثقلها
وعرق الخلال اینچه سنظره دوسته
دهند از عطیه وما اکثر عرق
ابله ای نتاجها عرق الجبین شدت
سکرات موت یا مشقت طلب
حلال
عرقة محرکة چوب میان دو
ساق دیوار در چین نهاده
ویک رسته از خشت وبنا
یقال اتخ عرقة وعرقتین ولیک
رسته از اسب ومرغ ومثل
ان وزنبیل از برگ خرما
بافته ودبح که بدان میزنند
وطره ودوار کرداکرد خیمه و
تواری که بدان اسیران را ببندد
عرق وعرقات جمع وراه کوه
وبینی کوه در هوا بر امده
لبن عرق ککتف شیر مزه برکرید
از خوی شتر که بران بار است
وهذا اذ الحمل علی البعیر و
لیس بینه وبین جنب البعیر
وقایة فاذا اصابه عرق البعیر
افسد طعمه وتغیرت رائحته
ومکان عرق جای برابر
جبان بن عرقة کقبرة وتفتح را ذو
شخصی است که در روز خندق
بر سعد بن معاذ رضی الله
عنه تیر انداخته وعرقة لقب
مادر اوست که قلابة نام
داشت لقبت به لطیب ریحها
رجل عرق کصرد مرد بسیار
خوی
عرقة کهمزة مرد بسیار خوی
ومنارة ومطرة فی کل نعل ثلاث
کعصکة
عارق لقب قیس بن جروة الطائی
لقوله فان لم تغیر بعضها قد

متسعم و لا یخنین العظم ذو ناب
عارقة
عرقا بالفتح بر صافی ودبن ضرس
مال یا بیخ درخت که ازان
بیخهای دیگر براید وکیز وفوق
رسنا صلی الله عرقا نهم ای
اصلهم ان فحت اقله فحت
النوه وهو الاکثر وان کسرته
کسره فعطالة جمع عرقة بالکسر
عراق ککتاب بکرانه مرد یا بعد
عرق ککتب جمع ودندانه
مرغ وپند اب است از بیخ
واو کرانه اب در کرد وناخن
در تیر نوشته دندان هامتن
وپوست پاره که بر اهل نعل دوز
چرم در اسفل نوشته دندان دوز
ودوال که بدان دندانهای
مشک را فرا کیرند وکرانه
کوه ومحقان وپایهی ماننده کیا
ریش وخبای درخت ناک و
کرداکرد ناخن وکنار فکوش
وبیرامون سرای وعراق الثغر
در دو محیطان وکرانه نهر و
انچه در شکم است بالای ناف
بر پهنای شکم الغرقه وعرق
جمع در همه وهم نیز عراق معرفة
بلادی است مشهور وان عبادان
تا موصل بطول وان قادسیه
تا حلوان در عرض وبه کر تجرت
بها النواشی عراق النخل الشجر
بنیا او منحی لعرافها المزادة
لجلدة تجعل علی ملتقی طرفی
الجلد اذا خرز فی اسفلها الا نه
العراق بین الریف والبراق
لانه علی عراق دجلة والفرات
ای شاطئهما او معرب ایران
شهر ومعناه کثیرة النخل و
الشجر وعراقان کوفه وبصره
ابل عراقیة شتران که کیا
باخیه مانند زا خورند
عراق ککتاب استخوان با کوشت

ذات صافی وباران بنیاد
وعراق الغیث کیا هیشک
از پس باران دعید
عراقة بالضم ابر صافی وباران
بنیاد
عریق کامیر مرد صاحب عرق
واصل در کرم ودر لوم
عریق کزبیر موضعی است میان
بصره وبحرین
عریقة کجهینة جایی است
مران را رود یکیست
العراق موضعی است
عرقات بالتحریک چوب تختین
دلو
عرفان بالکسر جایی است
ابن عرفان مزهی
عرقوب بالضم دیابی فودها
سرخ رنک اند نزدیک تخا
وعرقوب الصفرة تخوبه
یا مردیا مامیران یا کرکم خود
است وعرقوب البیض کیاهی
کنفان زعتر باکنه تحچه
نیز نامند ش وعرقوب الحجر
دو بن وعرقوب الکافور نندند
وعرقوب الشجر علف
عرقوة الدلو بالفتح ولا تضم
چوب چنبر دلو وعرقوتان دو
چوب بر پهنای دلو نهاده تا
صلیب وچوب نام منغی
دو نه ما بین فاسط و نخل فی شوز
ان عرا جمع ونیز نام ان العرا
بلا ویشجی ونیز عرقوة مرتبه
نمین اسان که انه مانند
سنک تودهٔ کوه
عوارق علی الجمع اضراس ونیز
لانها تعرق الانسان
معرق شراب اندک از اب
ورجل معرق العظام مرد
کم کوشت
ن عرق العظم عرقا بالفتح
ونعرقا کتفعد ا بازکرد ونحو

کوشت ز اکبر استخوان بود
وعرق فی الارض رفت وعرق
المزادة تراوید آب از مشک تو شه
دان را و عرقة عرقاً بجهو لا
کم کوشت کردید

س عرق عرقاً مانند کرد

ونیز عرق بالتحریک شو کردن
و بچه کرفتن از شتران وتخم
کردن
عرقیت للدلو عرقاً چوب
چنبره دلو بستم بران
شراب معرق کم کرده بعضی شد
معرقوقا است
تحمل معرق کحسن کشن اصیل
نجیب
معرقة کمحسنة زاهی است
بسوی شام که قریش از ان راه
میرفتند معرقة کمحدثة شله
العرق فی اللوم اعراقاً رکه کردن او
را و کذا اعرق الغریة
اعراق نیز عراق رفتن وعرق
کشن در لوم و کرم و بیخ رها
کردن درخت و عضکر بیخ
بیخ و راندن و کردن ز هیچ شراب
را با اندک آب بخش رو ندان
معرق کمعظم شراب اندک
از آب و رجل معرق الخدین مرد
کم کوشت رخسار مرد کم کوشت
تحمل معرق العظام شله
تعریق مزوج کردانیدن
شراب الطلاء معرق ست
استعاران و نیز ما کردن دلو
و مشک را از آب و دلنداد
کردن شراب ز آب
معترق مرد کم کوشت
اعتراق باز کردن کوشت
را از استخوان
تعرق برو بین افکندن
یقال لصاحب قنقر هل
اخذ را انه تحت ابطه و
و کوشت را از استخوان باز

کردن و بجو و دن و منتفع شد
بچیزی
استعراق پیش امدن از تن
زانجمه جوی کردن و دها
کردن درخت بیخ را در زمین

ع ر ق ب

عرقوب کعصفور پی سطبر
پاشنه مردم وعرقوب الدابة
پی پای ستور و قیل کل ذی اربع
عرقوباه فی رجلیه و رکبتاه
فی یدیه و نیز رود بار و عرقوب
القطا ساق او و راه دور کوه
و حیله و شغل سخت و
اسپی است و عرقوب بن معبد
غرقوب بن معبد اسد است
از عمالقه که وعده خلاف کردی
خود بود و مدزا خلاف وعده
بدان مثل زنند سال الزاخ
کان شیئا فقال اذا اطلع نخلی
فلما اطلع قال اذا ابلح فلما
ابلح قال اذا ازهی فلما ازهی
قال اذا ارطب فلما ارطب قال
اذا اتمر فلما اتمر جده لیلا و
لم یعطه شیئا فما اجتبها ال[?]جم
وعدت و کان الخلف منک
سجیة مواعید عرقوب اخاه
بیثرب حطی میثل و فی المثل
شرما اجاءک الی مخة عرقوب
در حق شخصی کویند که از لئیم
چیزی خواهند
عراقیب بالفتح پی بنهای کوه
و راههای تنگ و دشوار
کذا ره پشت کوه و عراقیب
الامور کار دهای شرک و
دشوار کارهای بی مر و
مشتبه و مطیر العراقیب لاجبل
است و نیز عراقیب سیمها است
نزدیک سمی ضربه
عرقبه پی پاشنه عرقوب او را
بیفکند و برداشتن مرد و
پاشنه را تا ایستاده کردند

یقال تعرقبت لدابة اذا قطعت
عرقوبها و عرقبت یعرقوبها
لیقوم ختنه و حیله نمودن
تعرقب براه پشت رفتن از کوه
و باز کردیدن از کاری

ع ر ق د

عرقدة سخت تافتن

ع ر ق ص

عرقصة پوی دویدن ضد تصید
و نوعی از رفتار مار
عرقصاء بالضم و المد درخت
یا نیزه طوبه و ان کیاهی است که
ساقش مانند ساقهای از ان به
باشد و دشنه کلان عظیم
النفع در جمیع اقسام وباء
در درد دندان و کوش و سپرز
و در سر کشنه و نزله و جز آن
ودران لغات است عرقصاء
بالتصغیر مهمدة و عرقصاء
بالضم و کسر القاف و عرقصان
بالضم و فتح الواو و النون عرقصا
و عرقصان محرکة

ع ر ق ط

عرقیطة مصغرا کقنفیة
جانوری کیست عرض چند
مانان بکوه کردان عرقیطا
کر عیفر این مثله

ع ر ق ل

عرقل بن حطیم مردی است
عراقیل سختیها و کارهای
دشوار و سخت و دشوارها
عرقال بالکسر مرد کج رو که بر راه
مستقیم نیاید و ثبات نورزد
عرقل کجوز خراش و رفتار
تکبر
عرقیل بالکسر زرده بیضه
عرقل عرقلة میل کرد از توسط
و عرقل کلامه و را ست نکفت
سخن را و عرقل علی کلامه
کج نمود برهمی کار رو سخن را
و عرقل عرقله برعکس کلامه [illegible]

را

ع ر ک

عرک بالفتح پلیدی دیکان ند
ذو العرکین نیا شه فتنکان
بنی شیبان است
عرکة بالفتح یکبار تیر عرکات
جمع تو لقیت بعرکة او عرکات
ای مرة او مرات
عرک محرکة اسم مصدر است
عرک را و افوان
عرکی محرکة ماهی کیر و کشتیبان
عرک محرکة و عروک بالضم جمع
عرکیة بالتحریک زن نوناکار
و زن سطبر و نشه عرکانیة
مثله
عرک کتنف مرد نیک است بنزد
اقران خود اد حرب و جز آن
و مردان مودو و صف نوان
در کار زار عرکون جمع و
عرک رمل در یکی بکر دور اند
وا و از نیات دنیا و معظم آن
قاله ابو بکر
عرکة کهمزة مرد خبیث
پلیدی نیز عرکة نیز الاذی
بجنبه ای بحمله
رجل عریک کامیر مرد بدخلق
خانت
عریکة کسفینة کوهان یا
باقی مانده ان عرائک جمع
و نفس و طبیعت و خوی
رجل لین العریکة ای سلس الخلق
و یقال لانت عریکته ای
انکسرت نخوته
عارک شتر کرا دخراش او
با ندیش بزمیع باشد و زن
حایض عوارک جمع
عراک کغراب شیر که پشه فیه
نشسته ند و شند
عراک بن مالک کتاب تابعی
عفاری جلیل القدر
ناقة عرکة بالفتح ناقه کبیده کوه

مالیدن کوهان فربهی آن
دریافته نشود و نامرکند
پیه کوهانش شک باشد
عرک جمع
عرکرک کشتر جل فربه سطبر
و شتر نر قوی درشت و مرد
درشت و مرد ستنبر و نیکو
و شتر کرانعراش ارنج باندیش
بریده باشد
عرکرکة زن سُست گوشت شکم
فربه
معرک بالفتح جای
معرکة و بفتح الراء مثله و فی
حدیث ثم التوقی فانها معرکة
الشیطان ای موطنه و محله
الذی یأوی الیه
معترک کشتن زار علاج است
معتراک مثله
معرکة کمکنسة خرقه ولته
مامعه مرو و لاب که برآن از دها
وانبوه باشد
ارض معرکة زمین از زحام
وانبوه رسیده و زمین زیر
و پاسپر کرده ستوران چندان
که بی نبات و تباه کرد
ن عرک الابل فی الحمض عرکا
بالفتح گذاشت شتر را در گیاه
ترش تا بچرد از آن بقدر خواهش
و خواهش و عرکت المرأة عرکا
و عراکا بالفتح و عروکا حائض
گردید و عرکت الحرب القوم
سخت شد بر ایشان و نیز عرک
مالیدن پوست جزان و
خراشیدن چیزی را چندان
که محو نا چیز کردد و برانکیختن
بدی و رنان کینه او برین
با زوی شتر را از نخ او چندان
که بگوشت رسد و استخوان
کزانیدن کسی را زمانه و
چریدن ستور گیاه را و گوشت
زاردن تیغ و عرکت السنام اذا

شدادیر
بشتر درشتی شتر زینک
جثه تا مرد کوهش

پاسپر
زمین پاسپر گشته
کرده رفتن بشه

فربلد
مفت بین شتر
کردن آنکه آن شتر

لستنه ستطر ابرطر قام لا
ن عرک لعرک تا بیاب انداز
عزاز کردیدیا سخت اکند
شد در حرب
معروک دیک در آمده
در یکیم کرو مرد متداخل
کرد اندام
معارک کحسن زن حایض
اعراک حایض شدن زن
معارک مبنیا للفاعل مرد
افکننده سخت علاج و نیک
اندازنده در حرب
معارکة کار زار کردن عراک
بالکسر مثله یقال او ردها العراک
العراک یعنی یکبار همه شتران
زا بر آب و رد الاصل عرکا
نصب نصب المصادر ثم دخل
علیه الکامیل به رورتهم
الجماء الغفیر و لم تعیر المصدر
عن حاله
معترک جنگ گاه
اعترکوا فی المعرکة اعتراکا نبرد
کردند در جنگ گاه و اعترکت
الابل فی الورد کذلک و اعترکت
المرأة بمعرکة زن لته را در خود
کرد

ع ر ک س

عرکسه بر یکدیگر نهادن چیزی را
و گرد آوردن
اعرنکاس گرد آمدن و بر هم
نشستن چیزی و سخت سیاه
گردیدن موی

ع ر ک ل

عرکل کجعفر دف طبل و نام
مردی

ع ر م

عرم بالفتح کوی که فراهم آمده باشد
آب باشد عرمان بالضم جمع
و چوبی بانی مانند در دیوار
و عرما و اشتعنی آنما و اللّه اعلم
عرمة فراهم امده گاه ریلبه

عرمة الرجل قبیله و گروه مرد
عرمة بالضم بمعنی عرم محرکة
است در همه
عرم محرکة سیاهی سپیدی
آمیخته در هر چیز باشد یا
خال زدن از سیاهی و
سپیدی و سپیدی است
بر لب گوسپند و گوشت
پخته و بیضه سنگخوار
عرمة محرکة بوی طبیخ و نیز
کوفته کرد کرده از باد صاف
و پاک نا نموده و ریگ توده
و زمینی است سخت در شب
بر بهر جد دهنا و مقابل عارض
یمامه
عرم ککتف سخت و درشت
از هر چیزی و هر چه حاجز
باشد میان دو چیز
عرمة کفرحة بند آب حاجز
میان دو چیز عرم ککتف جمع
او هو جمع بلا واحد و قیل واحد
عرمة و کلا کوش زهبا زان
سخت و وادی است و بکل فسر
قوله تعالی سیل العرم
عارم سخت و شدید و یوم عارم
روز سخت سرد و رجل عارم
مرد پلید و نام مردی و اسپ
منذر بن اعلم و سجن عارم
زندانی است در کوفه حبس فیه
عبد اللّه بن الزبیر محمد بن
الحنفیة مع المختار و شوح
و یوم جشی عارم کودک شاخ
و کبوتری است
عارمة زمینی است
عوارم پشته و ابی
عیرم کامیر بلا و سختی
عرمیة کجهنیة میل نوده
است مربی فزاره را و موضع
است و پدر قبیله از قضاعه
اغرم بزرگ بر اعش سپیدی
باشد و آن که در وی سپیدی

و سیاهی باشد و منه الحدیث
ضحی معاذ بکبش اعرم ای ابیض
فیه سواد و بیاض عرم بالضم
جمع و قطیع اعرم گله بز و گوسپند
آمیخته و مرد متلون و چیزها
و ره نشسته نا کرده عرمان
بالضم جمع عرامین بالفتح جمع الجمع و
فراهم آمده کاه ابینجیه
مرغ سنگخوار عرمان بالضم
جمع
عرماء موش ابینه عمار که
نجکهای سیاه سپید داشته
باشد
عرهان بالفتح پدر قبیله است
عرام کغراب استخوان گوشت
از وی باز کرده و درخت پوست
رفته و درخت خائیده و
آنچه بر افتد از پوست درخت
عرمیح و شوخی بدخوبی و
ریخش و ادبت و نشاط و
شادمانی و عرام الجیش بسیاری
و تیزی و بنی لشکر و از اعلام
است و کبیر تری است
عرم عرم کسر جل سخت هر چه باشد
و لشکر بسیار
ن ک س عرم عرما
و عرامة و عراما کغراب شدید
و سخت گردید و شوخ شد
و عرم الصبی علینا نا فرمان
و ترامید و شاد کردید
و فربه یا سرکش شد و
تباه گشت و عرم من الطعام
خورد چیزی از آن و نیز عرم
گوشت از استخوان باز کردن
و درخت خائیدن و چریدن
ستور عشیر را در خوردن
پر و رنج وادنیت سانید
کبیرا
س عرم العظم نرم و سست
گردید
تعرم امتحن

اغرام سخت شدن
تعرّم گوشت از استخوان باز کردن

ع ر م س

عرمس کرنج سنگ بزرگ
وناقهٔ استوار
عرمش کهمّس مرد درکن دنه
و رساد دراموز و دانا
عرمس عرمسة استوار کردن
اندام او وسپس زمحب و فرح
مشتکی

ع ر م ض

عرمض بجمعه درخت باخار
عرمض کزبرج مشله و درخت
خرد که او را پیلو و هم درخت
کرد کاهی کلان نکردد و خیزد
عرماض بالکسر مشله عرمضة
یکی
ماء معرمض مبنیّا للفاعل
اب با چغز لاوه
عرمض الماء عرمضة و غرمًا
چغز لاوه برآورد آب

ع ر ن

عرن بالکسر بوی طبیخ
عرنة بالکسر کهای بیخی یا
چوب درخت طرخ و بیخ درخت
که بوی خوش دهد پوست
او مرد پلید و افتاده از
بی طاقتی
عرن محرکه آب بینی و بوی
طبیخ و دود و درختیست
که بدان پوست پیرایند و
گوشت پخته و تبه پیار ببجلد
کردن پایین پای ستور برآید
و موی برافکند یا کفتگی که
در پای ستور یا دستهای
کردن خسته گاه دست
پای اسب پیدا کرد و عرنة
بالضم مشله فی الکل و رثه
کردن ستور و الفعل من
سمع فی الکل

عرن کتف فرکه لازم گیرنده
جراد با قسمت کننده و اچنده
کارو بجوانده گوشت شتر را و
اسب عرینه بن است بجیبی یا اسب
عمیرة بن جبل بجلی
عرنة کفرح ستور کفیده پا
و موی افکنده پا و اسب عرن نیز
بطن عرنة کهمزة جایجاست
در عرفات و آن موقف نیست
عرانیه بن جشم بالفتح نیز بلقیر
است
خیفان بن عرانة کثمامة قدم
علی النبی صلی اللّه علیه وسلم
عران ککتاب بیماریست
که موی پایین پای ستور بر
افکند یا کفتگی پای آن یا
درشتی است که در خسته گاه
دست و پای اسب برآید و چوب
بینی شتر و عرانا البکر چوب
آن و دیار عران دیار بدو بد
و دو دی وکله کفتار و شغال
حیوان و میغ
عرانیه بالضم وتخفیف الیا
اب خیز و میانه دریا و اپخنه
موج از آن آب برآید و بیناگی
اب
عرین کامیر بیشه و درختان
که سباع شیر و کفتار و گرگ
ما وا باشد عرینه بالتا مشله
عرن ککتب جمع مخشلی و بونه
درخت عضاه و درختان
بیا و گوشت و طنیبت
انحیم و آواز فاخته و پیرامون
سرای و شهر و خار و کانیست
و شکار یا شکار کردن شکنه
و سوراخ سونسا و نیز عرین
ارجمندی و موضعی است
عرنین کزبیر انامهای عرب است
عرینة کجهینة بطنیست از
بجیلة منهم العرنیون المرتدّین
یعنی گروهی که از دین برگشتند

در عهد رسول اللّه صلی اللّه
علیه وسلم
عرهن کصبور ستور کفیده
و موی خسته دست پا و اسب
عرون نده
عارن شیر بیشه
دیار غارنة دیار بدو بد
عرنان بالکسر کوهیست
عرنین کمقبول بینی یا استخوان
درشت آن یا بن بینی نزدیک
ابرو و اوّل و بهتر به هر چیز
و سردار و عشیره قوم عرانین
جمع
عرّان کرمان نام مردی
سفیان معروف بخیلک بر لشکر
از عرنة و از اغلام است
ن عرنتا لتا نعرانا بالکسر
دور کردید و عرن سخت و
درشت کشت و عرن الشّم
بیچیده شد و نیز عران کشیدن
کردن و کار درازنمودن و نرم
شدن
ض ن عرن البیع عرنا
بالفتح عرن نهاد بر بینی شتر و
عرن محبو لا بدو دامه بیخ و
از عران
اعرن لغرانا بپوستکی کردن بر
خوردن گوشت و نیز کفیده
شد ساقهای شتر بیکان او
و خارش افتاد در شتران او
وقح معرّن کمعظم نیز هم سنان
بیخ دوز کرده بر عران وی
یعنی چوبان

ع ر ن س

عرناس کفرطاس مرغیست شبیه
کبوتر لا تشرب حتی یطیر من
تحت قدمیك و بینی کوه و کلیم
باغنده پنبه زنان

ع ر ن ش

عرنش بن سعد بن خولان و ...
خولانی است

ع ر ه ن

عرهون کزبیبور کیاهیست مانند
آن سماروغ سپید است
عراهین جمع
جمل عراهن کعلابط فرك
شکرف

ع ر ه ل

عرهل کالزید شتر استوار
عراهل کعلابط اسپ تمام
اندام
عراهیل بالفتح گرفته بر بهر
خود گذاشته و بیکاره
بالزاء لغة فی الکل

ع ر ه م

عرهوم کعصفور بازان
و درخت کرخشکیده و ناتمام
و نرم از هر چیزی و درخت
انگور و عنقبکة ناامرشده
باشد بران
عراهم بالضم نرم و نافرمان از
هر چیزی و شتر سطبر عراهمة
مؤنث او کلاهما للمؤنث و
المذکر و شیر بیشه
عراهم کجعفر شیر بیشه عرهم
کقنفذ مثله

ع ر و

عروبالکسر کرانه وان کرانه و
اموی نکته اعراء جمع و قحا
و پره یقال انا منه عرواء
خلو و فلان عرو من الذنب
ای لیس علیه ذنب
عری بالقصر و یکسر تکهنما
عروة بالضم گوشه قبای
کریبان و لوله کوزه و عروة
الثوب تکمه جامه که اخت
زره است و گوشه تابان
زیر شدی بیان کس که بارزانی
کرده به بجیپ زاشتی پیند
و گروه مردم و درختانی
بزرگ و درختان ناخاکی
بیار و گیاه شوره کشتر

فصل الراء

در تنگ سال گوسفند و شیر
بیشه و درختان انبوه و در
هم پیچیده که در دشتستان
شتر در آن جای که نخورد
از آن و درختی که بر کش در
دشتستان نیفتد و هر گیاهی
که در دشتستان باشد
وهیر بن مالک انشد جاحظ
وکذا گرد شهر وابو عروة
است بکدکان یعیج بالاسد
فیموت فیشق بطنه فیوجد
قلبه قد زال عن موضعه
قال النابغة الجعدی نجد
ابی عروة السباع اذا
اشفق ان یختلطن بالغنم
عزی کامیر با دستر عزیه
بالتاء مثله
عزوی کنگری نجانی است
ونام مردی و پشته
عزوله کنلوله سردی تیمو
منزه ان ذوا قلانه وخو
شیر بیشه وما بین زره شک
افتاب نتاشب هر گاه باد سرد
وزد
عزوان بالفتح موضعی است
نام مردی وابن عزوان کو
عزوان بالضم گیاهی است
انجه بر کش در دشتستان نفتد
معروف که نخوفتره اول
تب رسیده
ن عراه عروا فرو کوفته
زا وامد خالی که نیکوئی می
خواست وعرئ مجهولا ستر
نده کرده انب وعین
عرو عزو دامن چیزی که
وفرو کردن مهمان میزبان
زا وامده وعکین شدن پس
فروختن چیزی بیو عری الی
الشیء مجهولا ای ناعرشم
استوحش الیه وعراه قصد
کرد اورا

اعراء کذا شتن تو اعروطنا
جهنم ای تر کوه وعریب دادن
ودو نشدن انکبی وعرو
ساختن کونه وجزان را
فرج معری مبنیا للمفعول
کس که کوشتپاره پایین لاو
باریکیده بکنارش چفیده
باشد
عریه المرادة تعریة عروه خته
نوشتن دان را
اغراء فرو کردن اخسا کرند
وفرو کردن مهمان میزبان را
وفرو کردن کار کسی را و از
چیزی کردن و پیش امدن
ع ر ی
فرس عری بالضم اسپی بی زین
اعراء جمع ونیز عری برهنه که
خلاف لبس
جاریة حسنة العریة بالضم
والکسر نیکو جای برهنگی
از روی و دست و پا
عری بالفتح والقصر کرانه و
ناحیه و درگاه و ساحت
سرای عراة مثله و سختی سرما
عراء بالفتح والمد جای و صیدا
که دران چیزی پوشیده
نشود و کشاده بی حجاب
اعریه والعراء جمع ومنه قوله
تعالی فنبذناه بالعراء وهو
سقیم و جای خالی و در وی
زمین
عری کغنی باد سرد
عریه کغنیه خرما بن بی بار
وخرمابن که باران خورده
باشند و درخت که میوان
زا بمحتاج و هند عرایا جمع
وفی الحدیث انه رخص فی
العرایا بعد نهیه عن المزابنة
وانچه بیندازند و مساوات
وقت فروختن خرمابن و کیل
وباد سرد و توان عشیتنا

هذه العریة
عاری برهنه عراة جمع عاریة
مونث ونیز عاریة چیز مستعار
وتشدد الیاء وهو الاکثر
وفی صفته صلی الله علیه
وسلم کان عاری الثدیین
ای لم یکن علیهما شعر او لحم
عریان بالضم برهنه عریانة
مونث وما کان علی فلان
بالضم فوقه بالهاء عریان
جمع وریکیستانی که هیچ روئیدنی
و اسب را نباشد و قلعه است
بمدینه و ریگ توده و نیک
العریان مردی است از خثعم
وبنو العریان طایفه است از
حمیرا اولاد عریان بن مرة
بن حضرموت بن سبا و عریان
النجی بن و نیز مردی که زاد را
نتواند پوشید
معری بفتح المیم والراء انچه
برهنه باشد زنان را از
دست و پا و روی و بخشا
معاری جمع معراة مونث
یقوجاریة حسنة المعری
والمعراة وما احسن معاری
هذه المراة و جایها که برهنه باشد
چیزها را و نیز معاری فرشها
وکسترنیها
ض عرته یوشید
ان را و امدم اورا
س عری عریا و عریة
بضمهما برهنه کردید
اعراه الثوب ومنه اعراه
کرد و باز کرد از وی جامه را
واعراء النخلة اعراء دادا اورا
بار یکسال و نیز اغراء دور
کشاده بی حجاب و میدان نجا
کردن و سیر کردن
معری کمعظم اسپی که خامل
ان داخل نشده باشد
مسند او بیت که از زحاف

ولذا الموا سباغ سالم باشد
تعریة برهنه نمودن
معاداة برا اسب بی زین سوار
شدن یقع تعن نعادی
ترکب الخیل اعراء
تعری برهنه شدن و خالی
کردیدن از چیزی
استعراء عری رای ترحوید
اعرورا تنها رفتن و برا سب
برهنه سوار شدن و برام
نشستن مرکب کرده بیدنقی
اعرورت منه امرا قبیحا
ای یکتب و هذه نادرة لان
الاکثر فیها الایادت متعینا
الا فیها
باب العین فصل الراء
ع ر ب
عرب بالضم بی دینی و بدخوی
عربه بالضم مثله والفعل
من نصر
عرب محرکة مرده بی دین تیمی
عربا لانفراده عرات عراب
کرتان تعمو دنن بی شوی
عرب بالتاء دزن بی شوی
عزا لکتاب عراب کرتان
جمع
عربه بالفتح زمین و دیوار
گاه و در آن گاه نیکو گیاه
عریب کامیر مرده بی زن ومرد
کرا ازا هل و مال خود دور
شود و شتر و گوسپند که ران
صاحب خود دور و دور در
چراگاه
عازب بی گیاه دور و دست
وکوهی است و شتران که تر
دیر نیاید عزب جمع
کتاز و عزیب و شاء عازب
گوسپندان دور در چرا
گاه
عازب بن مرد و شتر و کان
لرجل ابل فاعها واشترغا

لئلا يشرب معزب غنمه وقال
انما اشتريتها الغنم حذار
العازبة فقد بت مثلا
عوازب الاطهار دختران با
شوى
اعزب مرد بى زن هو قليل
او لا تقل اعزب الرجل الذى
لا اهل له و يقال رجل عزب
و امرأة عزباء
مزاودة الاعزاب بالفتح اسپى
است كانت موقوفة على
الاعزاب يعرفون عليها و
يستفيدون من المال الذى ترجح
عزوب بالفتح كنده پير
معزبة كنكسته زاه و زن مرد
معزاب انكه مواشى خود را
دور چراند
معزابة بالكسر مرد بى زن و
دور برنده ستور خود را
از مردم و بسيار غائب شونده
و زنى كه شوى او را از
كشيده باشد و كذلك الرجل
ن عزبت المرأة يعنى عزب
شد شوى زن در طهر و نيز
عزب خالى و دور از كر بيفتن
زمين يقال عزبت الارض اذا
لم يكن فيها احد مخصبة كانت
او مجدبة
ن ض عزب عنه عزوبا
پنهان كرديد و دور رفت
و در رفت قال الله تعالى و ما
يعزب عن ربك من مثقال ذرة
فى الارض و لا فى السماء و لا
اصغر من ذلك و لا اكبر و
عزب عنى فلان دور شد
و عزبت الابل اى تباعدت فى
المرعى و لا تروح و فى الحديث
من قرا القرآن فى اربعين ليلة
فقد عزب اى بعد عهده
بما ابتدا منه و ابطا فى
تلاوته و يروى بالتشديد

و يقال اعزب عن فلان حلمه
اذا ذهب حلمه
معزب كمحسن اكيا معازب
زن كه كياه غائب سيبه
باشد
اعزاب دور شدن و دور
كردن يقال اعزبه الله اى ابعده
لازم متعدى و خداوند شتران
دور رفته شدن و كياه
دور جستن يقال اعزب
القوم اذا اصابوا الكلأ
العازب
معزبة كمحدثة زن مرد
معزب كمعظم آن كه او را
از خانه دور كرده باشند
تعزيب دور شدن و دور
چراگاه دور رفتن
تعزب بى زن بودن نكاح را
يقال تعزب فلان ثم تاهل

عزج

عزج بالفتح دور كردن و
كاويدن و بيبل بر كردانيدن
زمين را و الفعل من ضرب

عزد ف

عزد جماع كردن با كنيز

عزر

عزر بالفتح نباى كياه مركه
درنده علف از تر و خشك
شود و نيز عزر نكوهيدن و الفعل
من ضرب و بازى نمودن
و باز داشتن و كاويدن و
ستم بر كسى داشتن و كاه
كردانيدن بر بابى من ...
و احكام
عزرة بالفتح از اعلام است
و عزرة بن ثابت صحابى كه
روايت ميكند
عزير كامير نباى كياه درود
كه علف از وى خشك شود
عزاير على الجمع مثله
عزير كزبير نام پيغمبرى مشهور

ايد جهت خارش
عازر كهاجر مردى كه عيسى
عليه السلام زنده كرد او را بعد
مرگ
عزور كجعفر بدخلق و بد
غيرت بد خوى زن و بد خود و پشت
جهت كه بر آن زن را است
عزورة بالثاء پشته است
و معرفة موضعى قريب مكه
معظمه يا پشته ميدانيان
بسوى بطحاى مكه
عزوز كجعفر كياه نضى كوهى
عيزار بالفتح سخت و استوار
از هر چيزى و كودك چست
و سبك روح و نوعى از كاسه
سكينة عيزار تيز بخش يه
الياء مثله و در نخى است
و نام پدر الياس نبى عليه
السلام و هو عيزار بن هرون
بن عمران و ابو العيزار
كنيت مرغى را ذكر كن كه
پيوسته در آب باشد يا
آن كركى است و نيز كنيت
شيطان و نيز عيزار از اعلام
است
قيس بن عيزارة شاعرى و
عيزارة نام مادر او است
و از اعلام است
عزار بالفتح نام مردى
عيازر بالفتح كياه كه دوخته
از عضاة و هو فارسى تالم
و چوبها و بانچه مانند درخت
و لمدش بنيا مده
تعزير نكوهيدن و ادب دادن
و بزرك داشتن و بزرك كردن
ضد آن و يارى دادن و قوى
كردن و مدد نمودن و كرر
بار كردن ستور و نيز تعزير
ضربى است كمتر از حد يا نخ
ترهين ضرب

عزز

عزة بالفتح آهو بره ماده و نام
زنى و عزة بنت ابى سفيان خواهر
معاويه است
عزة بالكسر رحمت ضد ذل
ياران ... و القلة ...
بز رخه
عزة بالكسر ارجمندى و عزيزى
خلاف ذل و چيزى كه اندر مقصد
است و قوت و شدت
عازة كوه طويل دراز
عزيز كامير ارجمند و كمياب
نا موجود و صفتى از صفات
بارى تعالى و كرامى عزاز و اعزه
بكسرها و اعزة و اعزاء جمع و
بن عزيز سجستانى مولف غريب
قرآن است و القهادة يقول
ما لى اراه ... و تعجب ...
صنعت فيه و جمع كلام الكتاب
و قد ... حديث ...
... است ... پادشاه
لغلبة على اهل مملكته ...
عزيز لقب آن كه پادشاه مصر
يا اسكندرية ...
است عزيزة بمعنى عقاب ...
عزوز كصبور ...
پستان ... باشد و كذلك
الشاة و منه حديث عمرو بن
ميمون لو ان رجلا اخذ شاة
عزوزا فحلبها ما فرغ من حلبها
حتى صلى الصلوات الخمس عزز
ككتب جمع
عزاز بالفتح زمين درشت
موضعى است بيمن و شهر است
نزديك حلب كه ...
بر كرده باشند ...
عزازة ارجمندى و كثرت
قوت و معرفة نام مردى
آعز كرامى و ارجمندى كم
ياب و طويل و استوار ...
بن عمرو بن ... مشهور ...
بن على الظهير و اعز علبق

[illegible]

وابوا لاعز فرا تکین محتشان
امد واز اعلام است
حصن عزی بالفتح والقصر نام حصنی
است بموصل
عزی بالضم والقصر نام بتی
که کنیانه زنده وشتی اشته
ومونث اعز وبتی یا درخت
طلح که قوم غطفان می پرستیدند
اول من اتخذها ظالم بن اسعد
فوق ذات عرق الی البستان
بتسعة امیال بنی علیها بیتا
وسماه بسا وکانوا یسمعون
فیها الصوت فبعث الیها
رسول الله صلی الله علیه و
سلم خالد بن الولید فهدم
البیت واحرق السمرة
عزاء کصحراء سال سخت
عزان بالفتح قلعه است بر
فرات وعزان خبت وعزان
ذی خزان قلعهای یمن است
عزان بالکسر از اعلام است
عزون نام مردی
عزوزی بالفتح وضم الزاء
مقصورا موضعیست میان
حرمین شریفین
عزیزی بالضم وفتح الزاء مقصورا
وبمد سیرین است طرفان و
تثنیه المقصور عزیزیان و
الممدود عزیزاوان
عز عز بالسکون زجراست مر
بز را
تعز کتفعل نخشکاه ودار السلطنه
یمن
معززة بالفتح وکسر العین اسب
ختام بن حملة
رجل معزاز المرض بالکسر سخت
شدید المرض
معزوزة سخت ودرشت
زمین باران رسیده ونیز
درشت
ن عزب لثة عزوزا وعزازة

چانه بروزن ... [illegible]

بالکسر تنك پستان شد
ناقه ودرین معنی از کرم نیز امده
وعزه عزا بالفتح غالب امد بر
وی در معازة وعزه فی الخطاب
با هم چیره گی کردند در خطاب
ویقال اذا عز اخوك فهن یعنی
هرگاه برادرت چیره گردد
ودر پا داشتن توانی نرمی
ملاطفت کن ومنه المثل من
عز بز یعنی هر که غالب امد بزد
ونیز عزوز قوی گردیدن
ض عز عزا وعزة بکسرهما
وعزازة بالفتح ارجمند گردید
وقوی شد بعد خواری وعز
الشیء کمیاب شد وعز الماء
روان گردید وعزت القرحة
روان شد ابچه در زخم بود
وعز علی ان تفعل کذا ثابت
ودرشت شد ولازم گردید
ودشوار شد بر من چنین کردن
تو وکذا اعززت علی ان افعل کذا
ودرین معنی از سمع نیز اید
وعززت علیه گرامی شدم
ویقولون تحبنی فیقولون لعزما
یعنی نیك دوست میدارم ترا
ویقال عز عزا بر یعنی
عزعز بالعنز عزعزة سر زنش
کرد گوسپند را وزجر نمود
ونیز عززة چیره شدن بر کسی
در معازة
اعزاز ارجمند کردن وقوی
گردانیدن وتنك پستان
گردیدن ناقه وبر زمین درشت
رسیدن ودر وقت داشتن
کبیر او ظاهر شدن حمل
گوسپند وگران گردیدن
پستان ان ودشوار گردیدن
کار بروی وگرامی داشتن
وبزرك امدن غم بر کسی وفی
اعزز علی بما اصیبت به والعز
بما اصابك ای اعظم

علی
تعزیز ارجمند گردانیدن و
توانا کردن ومنه قوله تعالی
فعززنا بثالث ای بر هشتانید
باران زمین را ویعنی سخت
وبمن ودشوار کردن
معازة همدیگر چیره گی جستن
در خطاب ونبرد کردن درازی
تعزز ارجمند گردیدن ونیا
کشتن وتنگ شدن سوراخ
پستان شتر ماده وسخت و
درشت گردیدن گوشت
استعز علیه المرض سخت گردید
بیماری بروی وچیره شد بر
عقل وی وکذا استعز لعلیه
واستعز الله به بمیرانید خدا
او را واستعز الرمل بر جای
خود ایستاد وسخت گردید
ونیز استعزاز غلبه کردن
کبی ومنه الحدیث لما قدم
المدینة نزل علی کلثوم و
هو شاك ثم استعز بکلثوم
فانتقل الی سعد بن خیثمة
اعتزاز عزیز شدن وگرامی
عزیز شمردن ویعدی بالباء
یقال اعتز بفلان ای عد نفسه
عزیزة به
تعزعز نکو شدن وزجر
پذیرفتن بز

ع ز ط

عزط بالفتح نکاح وکاییدن
والفعل من نصر

ع ز ف

عزف بالفتح اواز پری وهو
جرس یسمع باللیل فی المفاوز
وبازی ولعب وعزف الریاح
اوازهای باد
عزف بالضم کبوتر طوقدار
عزیف کامیر اواز پری وان
اواز جنی است که شب در
بیابان شنیده شود وقیل
انه صوت الریاح فی الجو فتوهمه
اهل البادیة صوت الجن
عزوف کصبور دلشانده بر
دری از چیزی
عازف چنانکه نوعی از دود
جامها است ومرد معازف
باز ... کوی وموضعی است
سمی لانه تعزف فیه الجن
عزاف کشداد ابر با اواز و
رعد بوده است بمیعه سعد
نا کوهی بد هنا برده وا زنده
کرده از مدینه
کان یسمع به عزیف الجن ونا
ریگی در بنی اسد وابرق العزاف
ابیبنه من بنی اسد ایجا
جو ماته الدراج الیه ومنه
الی بطن نخل ثم الطرف ثم البدی
ونیز نام موضعی است
معازف بالکسر الملاهی هو
وبازی مانند رود وجامه
وطنبور واحده عزف بالفتح
او معزف کمنبر او معزفه
کمکنسه او معزف کمجلس
ونیز معزف بالکسر چنانه
ن ض عزفت نفسی عنه
عزوفا ناخواهان نمود وبر
گشت از ان وملول شد
عزفت نفسی عن الدنیا نا
داشتم او را از ان
ض عزف عزفا پاپید
از اکل وشرب وعزف البعیر
جهید نای گلوی وی
مزك وعزفت الجن عزیفا اواز
کردند جن
اعزاف شنیدن اواز
مزماد ... سن یافتن

ع ز ق

عزق بالفتح زمین شکافتن
والفعل من ضرب وفی
بالارض لا یبقی خیرها اخذ
معزوقة سنانت ازان

عزق کشتن بیار صاف کنند گندم و بیحوی انبرم و شعر

عزق ککتف ترشخوار و خوی و ممتاکس

عزیق کامیر زمین نرم و هموار و پست

عزوق کجرول بادام نخشه دنبال بی مغز پیش وان در دباغت بکار آید یا بادام بد مزه زبان گز

عزاقة کجبانه ترشی و خلف دبر

معزق کمنبر آله زمین کاوی مانند تیشه و کلند و جز آن یا کلاه نیز از آن و آلتی که بدان گندم را باد دشانمایند

معزقة کمکنسة مثله فیهما معازق جمع

ن عزق شتابی نمودن و دویدن و عزق الخیر عنی ای باز داشت نیکوئی را از من و عزقه ضرباً بالعصا کردم در زدن

س عزقه به جنبید بوی و لازم گرفت

متعزق بکسر الزاء او فنشوار خوی

ع ز ل

عزل بالفتح ایچه پیشکی در المال در آید بی وزن و به انتقاد تمام نقد اداء و موضعی است

عزل کعنق مرد بی سلاح آعزال جمع

عزلة بالضم دوری و گوشه نشینی ومنه الحدیث العزلة عبادة و دور شدن و دوری است بیمن از اعمال بجز انتر

عزل الفرس بعالضم بیکار

و بیتای و بی سلاحی اسم مصدر است و بالتحریک موخر خریا از فرع عزل لحمار است

عزلة بالتاء استخوان سر سرین که بجهد بر بند

عزل الکتاب نسخت

عزلیة کجهینة موضعیست

آعزل دیک توده جدا کاری شود که ذنب غادة برخلقه و آن عیب است و برخی بازان و هم عاب دکوشت و یکی آن دو نما کرد و شناره است بنان جهت که سلاح ندارد چنانکه رامح میباشد یا آنکه در ایام طلوع آن باد و سردی باشد و آنکه یکی از استخوان نیزه ناقص باشد و مرد بی سلاح

عزل بالضم و اعزال جمع عزل کرکع و عزلان بالضم و معازیل جمع

عزلاء بالفتح والمد مجرای دهان مشک و بند برش اب از مشک و دهان مزاده و مانند آن و دهان ... نیز عزق و ... دان عزالی بالفتح و کسر اللام و فتحها جمع و باسی اسن شتر بن کلاب

آعزلة بالفتح نام موضعی

آعازل بالفتح موضعی است

عزلان بالفتح دو پر کلان دو طرف دنب عقاب

معزل بالفتح و کسر العین کیسو و کناره و یقنه انا بمعزل عن هذا

معزال بالکسر شبان تنها و کسی که شتران بگوشه برد و بچراند بناحیه فرود آینده از سفر و مرد جبیره معازیل جمع و هر که از شمار یاران که بر کنار باشد جهت خساست و مرد سست و کول

ض عزله عزلا بالفتح یکسو نمود و جدا کرد و بیکار ساخت و عزل عنها باز داشت آب منی را از ان و نخواست که فرزند آرد ومنه الحدیث نهی النبی صلی الله علیه وسلم عن ان تعزل عن الحرة الا باذنها

تعزیل یکسو شدن و جدا نمودن

تعزل یکسو شدن و کناره کرفتن ومنه قول الاحوص یا بیت عاتکة الذی اتعزل حذر العدی وبه الفؤاد موکل

تعازل از هم یکسو گشته کوشه کرفتن و یکسو و دور شدن

معتزلة مبنیا للفاعل فرقه از قدریه زعموا انهم اعتزلوا فئتی الضلالة عندهم اهل السنة والخوارج او سماهم به الحسن لما اعتزله واصل بن عطاء و اصحابه الی اسطوانة من اسطوانات المسجد و شرع یقرر القول بالمنزلة بین المنزلتین وان صاحب الکبیرة لا مومن مطلقا بل هو بین المنزلتین لجماعة من اصحاب الحسن فقال الحسن اعتزلنا و اعتزال یکسو جدا شدن و کناره کرفتن و باز داشتن آب منی از کنیزک و زن و نزادن نخواستن و کوشه و کنار

انعزال کوشه کرفتن و دور شدن

ع ز ل ب

عزلبه نکاح و گائیدن

ع ز م

عزم بالفتح قصد و آهنگ

اولو العزم از پیغمبران آنان که بر او عهد نموده خود را سپرده خدای تعالی آهنگ و کوشش کرده اند یا آنها نوح و ابرهیم و موسی و محمد علیهم الصلوة والسلام و نزد بعضی اولو العزم صاحبان کوشش و ثبات و صبر اند یا نوح و ابرهیم و اسحق و یعقوب و یوسف و ایوب و موسی و داود و عیسی علیهم الصلوة والسلام و نیز عزم کنجان سوی عزم ککتب جمع

عزمه بالفتح واجب و ثابت

عزمة من عزمات الله ای حق من حقوقه او واجب اوجبه

عزمی بالفتح منسوب بکجاوه فروش و مردی که ایفای عهد نماید

ام العزم بالکسر کون عزمه و ام عزمة بکسرهما مثله

عزمة بالضم نزدیکان و قبیله مرد عزم کصرد جمع

عزم محرکة مردم استوار در دوستی و صحیح و ثابت در آن

عزیم کامیر دشمن سخت و جمع عزیمة

عزائم افسونها یا آن آیات قرآنی است که بر آفات خوانند بامید به شدن و عزائم الله فرائضه التی اوجبها جمع عزیمة ومنه لیست سجدة ص من عزائم السجود ای مما امر بها لکن کان صلی الله علیه وسلم یسجد فیها فنفعله لذلک و عزائم المغفرة لمحال الحسنات که بدان مغفرت متوکد گردد

عزوم کصبور کننده مبهر و شتر ماده مسن که در دندان اندکی قوت باشد

عزام کشداد شیر بیشه

عوزم کجوهر شتر ماده سال خورده که در آن بقیه قوت مانده باشد و زن پیر کلانسال و زن کوتاه بالا

ض عزم الامر و علیه عزما بضم و معزما کمقعد و مطلع و عزمانا بالضم و عزیما و عزیمة بالفتح اهنگ نمود بر

ان ودل نهاد وكوشش كرد وعزم
الامر نفسه اهنك نمود شد
بر ان وعزم على الرجل سوكند
داد او را وعزم الراقي عزائم و
افسون خواند ونيز عزم سخت
ورسيدن وواجب كردانيدن
معزم كمحدث افسونكر
تعزم اهنك كردن بر كاري
ودل نهادن وكوشش نمودن
معزم بكسر الزاء شير بيشه
اعزام قصد كردن ويعني
بنفسه وبعلي ودل نهادن بر
چيزي وكوشش نمودن وبرجا
راه رفتن وميانه روي كردن
دندان ورفتار روباه وما
نوشيدن وسركشي كردن اسب
تجمل وشكيبائي نمودن بر بلا
ومصيبت

ع ز ن

اعزان شريك نمودن كسيرا در
مقاسمت چيزي كه ميان ايشان
خود را ببدل تقسيم

ع ز ه

تجل عزه بالكسر وككتف مرديكه
طرب وجماع را دوست ندارد
ونباز كرده شده ازان يا ناكس
يا انكه بنوشد كينه صاحب
خود را عزهي متنوبا دعزها
وعزهاة وعزهي متنوبا دعزهو
وعزهوة بكسرهن وعزهاة
بضم العين والزاء مثله عزاه
وعزهون بكسرها مثله جمع
ونيز عزهاة كسعلاة زن پرك
دلش بطعل راغب مايل باشد
وتوصيف عزهوة اي كبر

ع ز ه ل

عزهل كزبرج وجعفر مرد
دلهو سسطرب وكبوتر نر يا
چوزه ان وكزبرج دوكن دند
وپيشي كيرنده شتاب وكتجز
تام مردي وموضعي است

غزهول كعصفور دوكن دند
وپيشي كيرنده شتاب وشوخ
نر بر سر خود كنا شتن وشتر
بچه ابها كرده عزاهيل جمع و
نيز دودچنت وسبكروح
عزهل كاندت فارغ از
هرچيزي
عزاهيل كعلابط موضعيست
معزهل مبنيا للمفعول نيك
خورش
ابل معزهلة شتران بي سرخود
كذاشته

ع ز و

عزة كعدة كروهي مجتمع از مردم
عزون وعزي بالكسر فيهما جمع
والهاء عوض من الواو ولا يقال
عزاة كما قالوا ثبات في جمع ثبة
ومنه قوله تعالى عن اليمين و
عن الشمال عزين
عزوة بالكسر نسبت وكم عزه
بالياء مثله يقال انه لحسن
العزوة والعزية
عزوي بالفتح والقصر كلمه است
جهت عطوفت ومهرباني خوانين
تعززي مثله
بنو عزوان بالفتح قومي است
از جن
عزويت بالكسر موضعي است
ن عزاه والية وقله عزاة
بالمد نسبت بهر رفتن بسوي
منسوب كردن بسوي او ونيز
عزآه بالمد خويشتن را بديكري
رابكسي يا بچيزي باز خواندن
ونسبت كردن تو عزاه الي
ابيه اي نسبه اليه وتسبت
ودعوي
تعزي باز بستن نسبت خويش
را است باشد يا دروغ ومنه
الحديث من تعزى بعزاء الجاهلية
فاعضوه بهن ابيه ولا تكنوا
اي من انتسب الجاهلية

سنتها اهلها واتباع سبيلهم
في الشتم واللعن واقتضوا الاباء
وشكيبائي نمودن
اعتزي اعتزاء بانتساب و
منتسب كرد به بيغام است
راست ودروغ

ع ز ي

عزاء بالفتح والمد شكيبائي
يا خوب شكيبائي
عزي شكيبا وصابر
تعزوه شكيبائي يا خوب ان
س عزي عزاء شكيبائي
نمود
ض عزاه الي ابيه نسبت
كرد او را با پدرش ونيز عزاه
كسي را بكسي يا بچيزي باز خواند
وتقول يعزي ما كان كذا كقولك
لعمري لقد كان كذا
تعزية بصبر فرمودن مصيبت
زده را
تعازي همديكر را بصبر فرمودن
اعتزاء نسبت بنام خود كفتن
در جنك وغلامت نشان
دوان وقت بپدر رفتن يكي
با بچيزي وبا نسب خود نشان

باب العين فصل السين

ع س ب

عسب بالفتح كشن نهادن
وفرزند ونيز عسب جهتن
كشن بر ماده وبكرا بيرا دادن
كشن بجهت كشني وكرايه فحل
دادن عن الفعل من عسب بعضا
عسب فحله اذا اكراه وفي النهي
صلى الله عليه وسلم عن عسب
الفحل
عسبة بالفتح كفبكي است در
كوه وموضعي است ويروي
بالشين المعجمة ايضا
راس عسب ككتف سر اندير
شانه نا كرده
عساب ككتاب موضعي است

از تبدیل شکه
عسيب كامير استخوان دنب
بن ان عسيبة باليتاء مثله
يا دو شيد نكاه موي ان و
پشت پاي ويشت پي بعد از
وشاخ خرما برك دور كرده
كه راست وباريك باشد يا
شاخ خرما كه بر ان نيا وقته
باشد وهو موثوق الكرب مما
نبت عليه الخوص فهو سعف
عسيبة بكي عسبان جمع و
كفبكي است در كوه وكوهي است
بيلاد روم ودر بر ان قبر
امرؤ القيس است وكوهي است
نزديك سبينه ونام مرديكه
عسوب كصبور سر درا تكلا
تعسوب كيعقوب پادشاه
زنبوران عسل وزنبور نر و
رئيس بزرك ونوعي از كبك
وپرنده است بزرك تر از ملخ
يا خورد تر ازان وسپيدي است
در روي اسب فرو تر از دائره است
در مركض اسب ونام اسب نبي
صلى الله عليه وسلم ولسب
زبير بن عوام رض ونيز اسب
ديكر بود كو هيبت والياء
زائدة لانه ليس في كلامهم
فعلول بغير صعفوق
اعساب دويدن كرك وكوه
ان
استعساب ناپسند داشتن
ان را واستعسب الفرس
كشن خواه شد اسب ماده

ع س ب ر

عسبر كقنفذ پلنك عسبرة
مونث ونيز عسبرة شتر ماده
دوكرامي نزاد
عسبور كعصفور بچه پلنك
از كرفتار ماده عسبورة بالثاء
مثله ونيز عسبورة ناقة
نوكر است

فصل الزين

عَنبا بالکسر گفتار بیچاره
کردن و بیچاره کردن عنباة بالثلثه
مثله

ع س ب ق

عَسبق کوز بزرگ دو زخی است
تلخ که دندان وی جراحت بکا
اید

ع س ب ل

عَسبلة همه بیکرا امد و شد
مردمان و فرو دایشان

ع س ج

عَسج الفتح کردن دراز کردن
در رفتار و الفعل من نصر
عوسجة که خرجند موضعیست
بیمن و کانیست مر نفر و را
و خار بنی است عوسج جمع و
نیز عوسج نام مردی و اسپ
طفیل بن شغیب
عواسج قبیله است
بعیر معساج شتر که در رفتن
گردن دراز کند
س عسج المال الیها کردنید
شتران از چریدن خار عوسج
اعساج خمیدن در رفتار
یقال اعسج الشیخ ای مضی
بعوج کبرا

ع س ج د

عسجد کجعفر زر و جوهر هر
قسم که باشد مانند مروارید
و یاقوت و شتر درشت تند
و هو اخذ ما جاء من الرباعی
بغیر حرف و الحق
عسجدیة بالفتح و تشدید
الیا ماسیست از اولاد
دینار بعیر و موضعی و شتر
عجکان بن ... شتر نیاز کی
نسبتی ملوک فارس شتران
انداکه جهت نعمان بن منذر
بیار اسفندی

ع س ج ر

عسجر کجعفر کهنات موضعیست

عَسجرة بدی و پلیدی و نیز
عَسجرة پیک نکر ... پیوسته
دو نیر و سفر بودن شتر و
نمک زدن گوشت را
عیسجور بالفتح شتر ماده تند و
توانا و نیز دیو و غول

ع س ج ل

عسجل کجعفر موضعی است
بحرهٔ بنی سلیه

ع س ج م

عسجمة کدحرجة سبکی و شتابی

ع س د

عِسوَد کقرشب کرمه زهرنما
درشت و توانا و استوار از
مردم و جوان
عسودة بالتاء کرمیست
سپید که کنیت آن بنت النقا
است و بدان انگشتان
دوشیزه کان را تشبیه
دهند عساود و عسودات
جمع
ض عسد عسدا سیر کرد
و رفت و عسد الجبل سخت
تافت رسن را و عسد جاریته
گاییدن آن را

ع س ر

عسر بالکسر قبیله از جن یا زمینی
است که در آن جن می باشد
قد یفتح
عسر بالضم و بضمتین دشواری
خلاف یسر
عسرة بالضم تنگی و دشواری
و جیش العسرة لشکر تبوک
لانهم ندبوا الیها فی حمارة
القیظ فعسر علیهم
عسر بالتحریک دشواری و صعب
خوی و تنگی
عسرة محرکة پر سفید نوک بال
عسر ککتف کار در پیچان و
دشوار و یوم عسر روز سخت
یا روز بد قال الله تعالی هذا

یوم عسر و حاجة عسر نیاز دشوار
و عسر بین العسر محرکة نیک بد
خوی و بعیر عسیر شتر که پیش از
رام شدن سوار شوند او را و
شتر ماده که در وقت دویدن
دنب بردارد
عسری بالضم تنگی و دشواری
خلاف یسری و عذاب یا امر
دشوار
عسیر کامیر دشوار و یوم عسیر
روز دشوار و سخت یا روز
بد قال الله تعالی یومئذ یوم عسیر
عسیر و حاجة عسیر نیاز دشوار
و ناقة عسیر آنکه در اول ریاضت
سوار شده باشد او را و شتر ماده
که بالنعت باکره عسیرة
مثله و شتر ماده دم برداشته
دونده و نیز عسیرة نام چاهی بود
متماها النبی صلی الله علیه و
سلم الیسیرة
عاسر شتر ماده دم برداشته
دونده
غزوة ذی العسیرة بالشین اعرف
اعسر چپه دست دشوار و یوم
اعسر روز سخت یا روز بد و عسر
تیرانکه به هر دو دست تیر انداز
کند فان عمل بالشمال فهو اعسر
و المؤنث عسرا و عسراء یسیره
و لا یقال العسر نیز و حمام العسر
کبوتر که در بال چپ نشان سپید
باشد و نیز عسراء عقاب که
پرهای نوک بال آن سپید باشد
و عقاب که پرهای جانب چپ آن
بیشتر باشد نسبت است
و پر سپید نوک بال العسر عسرا
نام مادر علی بن محمد بن عیسی
خیاط الضعیف الروایة است
عسر کسکری نیز است
عیسران بالفتح و ضم السین
گیاهی است
جاؤا اعسارا بالضم و القصر

برتو یکدیگر آمدند و کذا اعسارا
عساریات
عیسران بالفتح و فتح السین
شتر که در اول ریاضت سوار
شوند آن را جهت رام کردن
عوسرانی و عیسرانی مثوبا
مثله عیسرانة مؤنث عوسرانة
مثله و ناقة عوسرانة و عیسرانة
و بعیر عیسران و عیسرانی
ناقة عوسرانیة بالفتح منسوب
شتر ماده که وقت دویدن دم
برداشتن عادت باشد او را
و شتر ماده که پیش از رام شدن
بر نشینند او را
ذهبوا عساریات بالضم رفتند
پراکنده و پریشان
معسرة بالفتح و فتح الراء و ضمها
دشواری
رجل معسر کمنبر مرد تنگ که
عسر بود را
معسور دشواری ضد میسور
و این هر دو مصدر است یقول
دعه الی المیسور و الی المعسور
و نزد ابن سیبویه صفت است
و گویند که مصدر بر وزن مفعول
نیامده و قوله دعه الی المیسور
و الی المعسور مؤول است
ای الی امر یوسر فیه و الی امر
یعسر فیه
ض عسر الغریم عسرا
بالفتح و ام خواست غریم بوقت
تنگ دستی او و عسر فی فلان
از سوی چپ من آمد و عسرت
المرأة بدشواری زاد بچه را
و عسر الوالدین مال الولد
بفهم و ناپسندی گرفت مال
را از وی
ض عسرت الناقة عسرا و
عسرانا محرکة دم بر داشت شتر
ماده در دویدن و نیز از بی
جیب امد

ننداد بفتح و سکون [illegible]

سر عَسِرَ عَلَیهِ الأَمرُ عَسَرًا التَوی
دشوار شد بروی کار و عَسَّرَ
الیه برابر نمود کار و امر تو
دست
ل عَسُرَ عُسرًا بالضم و بضمتین
و عَسارَة بالفتح دشوار گردید
و عَسَرَت المرأة دشوار شد
زادن بچه او عَسِرَ الزمان تنگ
و سخت گردید و عَسَرَ فی الحجر
پرهیز نشاید نه جد شکم بود
و عَسَرَ علیه خلاف کرد او را
مُعسِر کمحسن درویش تنگدست
اعسار تنگدست شدن و تنگ
دست گردیدن و خواستن
وام از غریم بوقت دست تنگی
او و بچه زادن دشوار گردیدن
بر زن و زان اکر من شتر ماده
دو سال نخست
تعسیر خلاف کردن و انسوی
چپ لمیدن و دنب برداشتن
شتر در وقت دویدن و دشوار
کردن نقیض تیسیر و منه اللهم
یسر و لا تعسر
معاسرة درشتخویی کردن و
باهم دشواری نمودن
حاجة متعسرة حاجت دشوار
تعسر علی الامر دشوار و سخت
گردیدن کار و ملتوی گشتن
تعسر علیه القول لم یتبین
مشتبه گردید بروی سخن
تعاسر سخت و دشوار گردیدن
و دشوار شدن و ملتوی گشتن
و باهم دشواری کردن
استعسار دشوار گرفتن
و دشوار گردیدن کار و ملتوی
و بیکار نشستن و دشواری
خواستن
اعتسار شتر رام ناشده بر
نشستن و اعتسر الناقة
اخذها ریضا فحطمها و کهـ
و بیخبری و ناپسندی کرهن

فرزند او نیز عی بن و ستم کرد
و قهر نمودن
ع س ب
عَسَب کجعفر شهر نیشه
ع س س
جوع المال من عس الکلب تحبله
ای من حبله و جهد الملبغی لمن
در حتیک و مکدن شب
عُس بالضم کاسهٔ بزرگ عِساس
ککتاب جمع و کریم نیز بود عساس
بطنی ز عرب و تودیت النغا
عِساس یعنی با کراه و ستم شیر
داد
عاس شبگردنده که در شهر و پاس
عَسَس و عَسَبَس جمع کحاج و
حجیج و خادم و خدم
عَسّاس کشداد کرگ
عَسوس کصبور شتر ماده تنها
چنده هو که ناقه کم شیر اشتر
ماده که تنها از رمه ماندن دور
شود شیر دهد یا ناقه که مرکا
برانگیخته شود بکرم نسپاران
شیر دهد و ناقه بدخوی بدن
دوشیدن و التی تعس الفنا
و ترتها و نیز ناقه که بیاز نیاله
اوّل شیر دهد یانه و نیز
بال از مرنان و عزد کخیر و
بشب جوینده شکار و کشت
کننده
عَسعَس کجعفر گرگ و خارپشت
بسیار جهنده که شب گرد بسیار شد
عَساعِس جمع و جایی است در
بادیه و کوهیست از دیار
و عسعس سلامة صحابی است
و ذات عسعس جایی است
معرب همی ضنیه و نیز عسعس
نام مردی
عُسعُس کقنفذ بازی کانان
از مند و حریص و اندهای
کلان
عسعاس بالفتح کرگ و شغ

معس بالفتح جای طلب و دزد
ن عَسَّ عَسًّا و عَساسًا بالضم
بشب گردیدن پاسبانی او عس
خبر او برامد خبر او و عس القوم
چیز اندک خوراینید قوم را و عس
الناقة شتر چرید ناقه و نیز عس
شیر را دادن ناقه بشیر کسی
عَسعَسَة تاریکی در آوردن
شب منه قوله تعالی و اللیل
اذا عسعس و سپری شدن آن
از لغات اضداد است قیل
و منه فسر علی الوجهین و شب
گشتن گرگ و نزدیک کردن
ابر بزمین عسعسا لسحاب اذا
دنت من الارض لیلا و فی طلا
و برق و مشتبه و امیقه کردن
کار را و جستجو نمودن چیزی را
اعتساس بشب گشتن بپاسبانی
و منه المثل کلب اعتس خیر من
کلب ربض یعنی سگ پاسبان
بهتر از سگ نشسته و خفته
و رکنیدن و جستن و در شیر
دادن شدن و ماالبد شیرپا
ناقه را تا شیر دهد
تعسعس بو بیدن بوی و شب
شکار جستن کرگ و جز آن
ع س ط
عیسطان کطیلسان نباتی است
بنجد
ع س ط س
عسطوس محرکة کعلزون نا
بینه و درختی است مانند درخت
خیزران که در جزیره می روید
و مهتر ترسایان در لغت رومیه
ع س ط ل
عَسطَلَة سخن را از اسشکال
مسطل کلام غیر ذی نظام
ع س ف
عَسف بالفتح دم زدن شتر مذبوح
بزدیک فنا شدن و عسفان شتر
ماده ظاعون زده قریب

بمرک رسیده
عَسیف کامیر مزدور و بنده
مستعان بهپیر فانی عُسَفا
جمع و فعیل بمعنی فاعل من عسف
له او مفعول من عسفه اذا
استخدمه
ناقة عاسف شتر ماده ظاعون
زده و ناقه که نزدیک امده
باشد بمردن و دم سخت می
زند
عسوف کصبور سخت ستمکار
و بیراه
عساف کغراب ناقه ظاعون
زده
عُسفان کعثمان موضعیست
بر دو منزل از مکه
معتسف کمنبر مرد ستمکار
و بیراه
ض عَسَفَ عن الطریق عَسفًا
بالفتح میل نمود و بیراهه رفت
یا دست و پا زد به زمین بی
کردن یا ماهری بی فکر و بی هدایت
و عسف السلطان ستم کرد
و عسف فلانا باخدمت خواست
از وی و عسف ضیعتهم
نکاهی نمود ضیعت ایشا
را و کاف و پسند شد ایشا
را از آن و عسف علیه و له
کار کرد بهتا و عسف البعیر
عسوفة و عسافا بالضم و بی
بمرگ رسید شتر از غده و
ظاعون پس ارنبید ان کرون
گلوی او و دم سخت برآورد
بشتاب و نیز عسف شب
گشتن بطلب مطلوب
اعتساف دم مرگ کردن شتر کبی
را و صاحب شتر قریب بمرد
شدن و بنده را بکار سخت
داشتن و در شب بی عصی
بدلیل و بی راه و دزدیدن
بزدیک نوشیدن لازم کردن

عَسْفَه مَسْفَه یعنی مانده کردن ازان را
تَعَسُّف بیراه رفتن و خمیدن از راه و ستم کردن و بر فوت چیزی ملول شدن
اِعْتِساف بی راه رفتن و میل کردن از راه و خدمت خواستن از کسی
اِنْعِساف خم گرفتن و دوتا شدن و در پیچیدن

ع س ق

عَسَق بالتحریک نیز پیچیدگی و دشوار خوئی و تنگ خوئی و تاریکی اول شب و شاخ کرخشک هیچکاره
عُسُق بضمتین سخت کیر و نادان کاه برعزیه و کشنده و شند کان خرما بن و شتر و خران
تَعَسُّل عسق که کف مرد دشوار خوی
عَسِقَه کشفینه شراهیجکی که بیناب
س عَسِق به ازمند کردید و چسبید بوی و لازم کردید و ستیهید در طلب چیزی
و عَسِقَتِ الناقة علی الفحل نزد بایک گشن امد
تَعَسُّق ازمند شدن و چسبیدن و لازم کرفتن و ستیهیدن در طلب چیزی

ع س ق ب

عَسْقَبه یاشک کردیدن وبسته و سخت شدن خشم و شکیرم
عِسْقِبَه بالکسر خوشه خورد انگور منفرد پیوسته در بن خوشه کلان عَسْقِب کزبرج بجوغنا و عنا منبج

ع س ق د

عُسْقُد کقنفذ دراز کول بر کوشت بی رشت اندام

ع س ق ن

مُتَعَسْقِن کمتدحرج مرد شبحا کار شکیبا

ع س ق ف

عَسْقَفَه بستگی و سختی گرفتن خلاف گریه و بی ریش شدن یا اراده گریه کردن و نتوانستن و نیز عسقفه اهنک نمودن بر خیر و نگردن آن را و یعید بغی

ع س ق ل

عَسْقَلَه کدحرجه ابهای کمرنگ و سختی و سنگهای سپید تابان و نیز عسقله درخشیدن سراب
عَسْقَلان بالفتح شهریست بر ساحل شام و از اعروس الشام هم گویند و ترسایان حج آن کنند و امید شدناشنندی در وی است یا صحلت است بلخ یا مداین محلت است عیسی بن یحیی بن یوزدان عسقلانی و عسقلان الراس اعلاه
عَساقیل نوعی از سماروغ سپید بزرگ تو لها شحم الارض ایضا عَسْقَل کجعفر و عُسْقُول بالضم یکی و سراب یا تکه ها جدا کانه ابر عساقیل شلة قوله تعالی و لقد جنیتک اکمواً و عساقلا و لقد نهیتک عن بنات الاوبر

ع س ك

س عَسِك عَسَک چسبید و لازم شد

ع س ك ب

عِسْکِبه بالکسر خوشه خورد انگور خوشه بزرگ پیوسته قیل و یکون منه عشرحب

ع س ك ر

عَسْکَر کجعفر لشکر و گروه و بسیار از هر چیزی فارسی مع و تاریکی شب و عسکران عرفه و منی و نیز عسکر محلت است بنیشابور و محلت است بمصر از ان محلت است محمد بن علی عسکری و محلت است بر رمله و محلت است در بصره و شهر یست بخوزستان منه الحسین بن عبد الله و حسن بن عبد الله الانبیان و موضع است بنابلس و قلعه است بقرب و نیزد هوا است بمصر و نام سر من رای که شهر یست بدان منسوب اند ابو الحسن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر عسکری و پسرش حسن عسکری رضوان الله علیهم اجمعین و عون نو ذران و عسکر مهدی و عسکر منصور ببغداد است و نیز از اعلام است
عساکر نام مردی
مُعَسْکَر للمفعول لشکرگاه
عسکر اللیل عسکرة در هم نشست تاریکی شب و عسکر القوم کرد آمدند یا بد بسختی افتادند و عسکر کار از شدت گردید و عسکر الهم اکرالناس گرد لشکر را و نیز عسکر بسختی و تنگحالی

ع س ل

عِسْل بالکسر قیاس الشاخ و بنو عسل قبیله از بنی عمرو بن تمیم و عماد ایشان عرب است در زعم عرب و فو عسل ما الیمنی او مقابل و برابره فهما الاسد و قصر عسل کوشکی است در بصره نزدیک خطه بنی قتیبه منسوب بسوی عسل الضبع و ذو عسل موضع است
ابو عسله بالکسر
عَسَل محرکه عون و انبعاث و مخطان وانکبین یا شبنم و تر بر افتد که بر شکوفه و جزان کرد اید و بنو عسل برکبر کرد و بجازی است که براید و در جواسمان بمخته کرد و مستحیل و در شبه مسطر کرده و عسل شده و فرود افتد و کاهی در حقیقت انکبین کرد و بر بافند و مردم بر کیره و خود نامند و از انجبین و شیر خشت گویند مؤنث اید و مذکر اعسال و عُسُل بالضم و بضمتین و عُسُول و عُسلان بضمهما جمع و ذکر جمیل و طیب ثناء و شیرهاد نیز بوده و شاب خرمای تر و صمغ عرفط و عسل اللبنی خوشبوی است که عوام ان را حصی لبان و میغنا نامند و از درختی بر اید و از ان نجار سازند و عسل الرمث چیزی است ما ننده شکر و اید و بنو عسل قبیله است و عسل بن ذکوان مردی است و نیز موضعی و فی الحدیث کذب علیک العسل ینصب العسل و نعتاه علیک ای بر غبة المشی و هو من العسلان و مذکور است فی ل ذ ب
عُسَیْلَة محرکه پاره از شهد و هی اخص من العسل و یبغ و انه نقیما الفرف لمضرب عسلة ای اطرافه و ما الفلاقه بضریب نقله ای من الشنبت و ابن عسله شاعری است
عَسَلی منسوبا طلامت و نشان یهودان
عُسُل ککتف سخت شدن و سبک است
عَسَلَه کفرحه جنبیدن اشجن از اعمال النعدانیه
عَسِیل کامیر مرد سخت نشدن و سبک است و نیز عسیل

ستیهیدن ... ... کردن

عوعو اسب بستن کرده ... ...

ونزه پیل ونزه شتر ونزه کاران
غالیه ترمان ندهد عُسُل کتب جمع
عُسَیلة کجهینه نطفه وابمرد
باجماع وبه است در جماع کسلة
انکبین تشبیه بود صغر شرب
بالماء لان الغالب علی العسل
التانیث ویقال انثها به العسل
وهی القطعة منه کما قیل للقطعة
من الذهب ذهبة ونیز عسیله
الوانست ترمیه آب
عسول کصبور ونیزه جنبان ومرد
نیک صالح عُسُل بضمتین جمع
عاسل انکبین کیرنده ونیزه سخت
لرزان ومرد نیک صالح عُسل
کعنق جمع وکرانه عسل کرکع و
عواسل کفوارس جمع ومرد شود
کردار نیک بیکمال که بدان ستایش
وذکر او فنا بیاز اید ومانند
انکبین شیرین کردانند
خلیة عاسلة کبث پر از انکبین
عسال کشداد انکبین کیرنده
ونیزه سخت جنبان وصفوان
بن عسال صحابی است
عسا النحل جانور کبث انکبین و
شورة نحل جای انکبین وزنبور
عسل
اعسال بالفتح اطوار وروش
یقال هو علی اعسال من ابیه
ای بر سیره وروش پدر خود است
عسل کجعفر نام شتر بود
معسلة کمرحلة شوره کبث و
خلیه آن
ن عسل فلانا خوش شود
ان را معسل من طعام مغسلا
حرکة جشیده عسل الله فلانا
دوست نمود او را پیش مردم
ونیز عسل فلانا کما یقال عسلا
که ای نشاله
ض عسل الطعام عسلا آمیخت
سلخته با انکبین وعسلة العسل
نوشیدانم او را انکبین

ض عسل المرئ کاشیدن نا
وعسل الرمح عسلا وعسولا
وعسلانا سخت جنبید وعسل
الذئب عسلا وعسلانا پرشتاب
دوید وسر جنبانید ونیز رویه
دوید وکذا الفرس والناس
وعسل الماء عسلا وعسلانا
حرکة مضطرب کردید باد بر
جنبانیدن باد وعسل الدلیل
بالمفازة شتابی نمود
معجون معسل کمعظم معجون با
انکبین سرشته زنجبیل معسل
کذلک
تعسیل الطعام سلختن با انکبین
ونوشدادن انکبین او انکبین
فراهم آوردن زنبوران در خانه
استعسال الشهد بخشیدن
خواستن وانکبین جستن

ع س ل ج

عسلج کقنفذ شاخ نرم وجنبده
ونیز هایجه جستن بر آید عسلوج
وعسلوج بالضم مثله فیهما
وقوام عسلج قدّ نازک ونرم
عسلج کعلبط طعام پاکیزه یا نان
ازان ودهینه بیجرین
جاریة عسلوجة الشباب الضم
دوشیزه نرم ونازک اندام
عسلجت الشجرة عسلجة شاخ
نرم ونیز بر آورد

ع س ل ط

عسلطة سخن نا آراسته ونا
درستی کلام
کلام معسلط سخن ناآراسته ونا

ع س ل ق

عسلق کجعفر سراب ویکراز شیر
بیشه وشترمرغ نر وهر درنده
شکاری که بسیار شود ونشت
وجنب بیالال ودز ددکرکر
ورویاه عسلق کزبرج عاسر
وعسالیق کلا بطشا لنبی الکلا
والموتشابه النامعا الوحیم

ع س م

عسمة بالفتح یکسو بودن بهرچیز تا
یقال ما ذاق لولا عسمة ای لکلمه
پاره نان خشک عسم جمع عسو
مثله
عسمی بالفتح منسو با نیکوکننده
امور خود ونیز خراب کننده
ان را از لغات اضداد است
وفرهنبده
عسم محرکة خشکی است در بند
دست یا پا که از آن دست یا پا کج
کردد وخشک شدن دست و
قدم وکج کردیدن آن والفعل من
سمع
عسمة محرکة ریزه نان خشک
عاسم رنج وسختی رساننده بر عیال
وموضعی است یا ریک تودة
بعالج وموضع
عسوم کصبور رنج وسختی رساننده
بر عیال عسم ککتب جمع وشتر
ماده بی بچه
عسوم بالضم ریزه نان خشک
اعسم بالفتح مرد کج دست یا پا
خشکی عسماء مونث
عسیان بالتحریک تجبی شود که
کرده از دود وید بوده است
بنو عسم بالفتح قبیله ایست
عسامة کثمامة نام مردی
یعیر حسن الاعسام شتر نیکو
اندام
ذو عسیم بن اعرب بالفتح پادشاه
است از پادشاهان حمیر
معتسم کمجلس جای ان یقال انه
فیه حلیة معتسم ای طمع
ض عسم عسما طمع کرد وان
داشت عسم فیه الامر آن عشیم
ای لم یطمع فی مغالبته وفهره
وعسم عسما وعسوما وهذ بیه
وعسم عینه بالشک مکنده خرم
خواب چشم با هم نشست
ولیک وعسم فی الامر کوشش کرد

دزکار وعسم وسط القوم فیه
با کار ندید اند در قوم وامیخت
با ایشان اعتماد است جنگ غیرت
ونیز غش وفلت وکبی
اعتماش خشک کردانیدن دست
ویا را واشک ریختن وچشم فرو
خوابیدن وتا دادن ابچه مطوع
باشد
انعساس مثل مونه که سخن به
پوشیدن ویچا آوردن کوشش
واندادختن دلوی بچاه بی ابانیش
هزارک

ع س م ط

عسمطة امیختن چیز با چیزی

ع س ن

عسن بالفتح درازی دست ونیکوی
وحسن سپیه وموضعی است
عسن بالکسر هستا وماننده آن
ویثلث اعسان جمع
عسن بالضم وبضمتین فربهی
پیه ورچیه
عسن بضمتین وبالتحریک
کواریدن ... وعلف در خورد
آن در ستور وقت ابر عسن فیه
الکلا وهو متعسن والفعل من
سمع
عسن کتف ستور باندک علف
بسند کننده ومانند پذیر
مکان عاسن جای شنک
اعسان العمان واثار وجای
چیزها والواح شتر واعسان
الارض هر چیز ... مادر ...
ونیه ... شاخ وکنده دهند
عونسن کجوهر ... بالاما اند
کوزپشتی
عیسان بالفتح درانی یقال
ما هو من عیسانه ای بیاله
اعسانا ... نکیاه ... نیاید
زمین
تعسین سبک کردانیدن کی ...
ساانیه شتر ...

استغنان کنون روز شتر
تعشن آماه بید خورناست
وتعشن الشیخ جست نشان و
مکان اندا وتعشنت الارض
نو یابید اندانرگیاه

ع س ج

عسج کعلس شتر مرغ نر

ع س ف

عسوف کقنفذ تمام اندام نیکو
وخوب وی

ع س و

عسو بالفتح شمع
ابو العساء نام مردی
ن عسا الشیخ عسوا وعسوا
وعسیا بالضم وتشدید الواو
والیاء وعساء بالمد کلان سال
گردید وعسا النبات عسا
وعسوا درشت وخشک گردید
وسطبر شد وعسا اللیل تاریک
تاریک گشت ونیز عسو درشت
شدن دست از کار
س عسی عسی سخت کلان
سال گردید

ع س ی

عسی بالفتح مقصور افعال است
مطلق از افعال مقاربه معنی
باشد که واز انواع ماضی
اید فقط تقول عسی زید ان یخرج
وعست هند ان تخرج زید فاعل
عسی است وان تخرج مفعول او
بمعنی خروج وخبر شکاهی اسم
نیاید پس عسی زید منطلقا گفتن
درست نباشد یا حرف است
مطلق ونیز می‌آید جهت ترجی
در مطلوب واشفاق وتخویف
در مکروه وقد اجتمعا فی قوله
تعالی وعسی ان تکرهوا شیئا
الآیة ونیاید جهت شک
ویقین وگاهی مشابه بکاد
باشد پس فعلش بدون ان
مستعمل گردد یقول عسی زید

یخرج ویقول عسیت ان یفعل
ذلک وعسیت ان تفعل ذلک
بفتح السین وکسرها ولا یاتی منه
فاعل ولا یفعل وعسی من الله
سبحانه واجبة فی جمیع القرآن الا
قوله تعالی عسی ربه ان طلقکن و
قال ابو عبیدة عسی من الله ایجاب
فجاءت علی احدی لغتی العرب
لان معناه رجاء ویقین ... وظنهم
کسی ای ظنی بهم یقین وعسی لکا
است در مثل عسی الغویر ابؤسا
ونیز عسی شاخ خرما
عساء بالفتح والمد ...
ومنه لعند عسی عساء وتروح
بعساء
عسی کغنی سزاوار یقوهو عسی
ای خلیق وبالعسی ان یفعل کذا
ای بالحری وعسی مثله
عاسی خرمابن وشاخ خرما
معساة بالفتح سزاوار یقول انه
لمعساة بکذا ای مخلقة
معسا ککتان وشیرة قریب
البلوغ
ض عسی النبات عسا خشک
ودرشت گردید گیاه وقوله
تعالی هل عسیتم الایة ای هل
انتم قریب من الفرار
معسیة کحسنة شتر ماده که
دروی شک باشد شیر داد
است یا نه
اعسی به چه لایق وسزاوار است
ان

باب العین فصل الشین

ع ش ب

عشب بالضم گیاه تر
عیال العشب محرکة عیال بزرگ
که صغیر نباشد
عشبة محرکة شتر ماده کلان سال
ومرد کوتاه بالا ودر پیش فان
نشسته وکمپیر پشت دوتا
پیری ومرد پیر فانی وکنده پیر

وکذلک النخل
ارض عشبة کفرحة زمین بسیار
گیاه
عشیب کامیر مرد کوتاه بالا
ومکان عشیب بجا گیاه‌ناک
ارض عشبة بالتاء زمین که
گیاهش نمایان وبیدا باشد
بلد معاشیب شهر گیاه‌ناک ارض
عاشبة مثله وبعیر عاشب شتر
گیاه خورنده
عشابة بالفتح گیاه‌ها که
ارض تعاشیب پارهای زمین
گیاه‌ناک ویقال الارض فیها
تعاشیب ای عشب لا واحد
ارض معشاب بالکسر زمین
گیاه‌ناک معاشیب جمع
س عشب عشبا خشک گردید
ارض معشبة گیاه کننده زمین
بین العشابة
اعشاب گیاه تر رویانیدن
زمین وگیاه‌ناک شدن وبگیاه
رسیدن قوم وگیاه تر چریدن
شتر وفربه شدن از ان وشتر
کلان سال زادن یقال سلته
فاعشبنی ای اعطانی ناقة مسنة
تعشیب گیاه تر رویانیدن
زمین
تعشب گیاه تر چریدن وفربه
گردیدن شتر
اعشوشبت الارض بسیار گیاه تر
رویانید وهو للمبالغة
اعشوشب القوم بگیاه تر
رسیدند

ع ش ج ب

عشجب کجعفر مرد فروفشته
اندام

ع ش ج ذ

عشجذة سست باریدن باران
یقال عشجذت السماء ای
ضعف مطرها

ع ش ر

عشد بالفتح گرد آوردن وبرچیدن
زاد والفعل من ضرب

ع ش ر

عشر بالفتح ده زن عشره ده
مرد فاذا جاوزت العشر حذفت
الهاء واثبتها فی المؤنث
فقلت احد عشر بکسر الشین
وسکونها الی تسع عشرة فالکسر
لاهل الحجاز والکسر لاهل نجد
واحد عشر بالفتح لاغیر
عشر بالکسر آب بین دونوبت
آب شتر که هشت روز باشد
میان دو نوبت که روز اول و
دهم آب خورند وآب بدهند
شتر تعندهم یا روز نهم
لما بعد العشر ومنه المعقد
عشرین وقالوا العشرین جعله
ثمانیة فی عشر یوما عشرین و
التاسع عشر والعشرین ظما
من الورد الی الثالث فقالوا العشرین
جمعوه بذلک ونیز عشر قطعه
پاره چیز شکسته
عشرة بالکسر آمیختگی وآمیزش
وخویشی
عشرون بالکسر بیست
عشر بالضم ده یک عشور و
اعشار جمع وناقة کشیر اعشار
فرزندان ...
عشرة محرکة ده وهو اول
العقود
عشر کهنر درختی است که
اثر نود در کیرد ومردم
از ان بهتر بیحیماق آتش گیرند
وازان تافتها آتش سازند
شکوفه شهوی که شکوفه
وشاخ از ان برآید ودر ان
یک گونه تلخی باشد و ...
از هر گیاه که بدان ...
عشرة کعتره درختی است
درخت عشر وعشار جمع
عشار ککتاب موضعی است

فصل العین

عشیر کامیر ده یک مثل عشر و
بالفتح وکسر الشین و عشور و
اعشار جمع و خویش و دوست
عشراء کاسراء جمع و شوی زن
ومنه الحدیث انکن تکثرن
اللعن و تکفرن العشیر ای الزوج
لانه یعاشرها و تعاشره و قال
الله تعالی لبئس المولی و لبئس
العشیر و معاشر و ده یک خصیر
فقیر در حساب غایه ذمیر و ان
کفتار
عشیرة کسفینة برادران و
قبیله معنا رونزدیکان از
جانب پدر معاشر جمع و سعد
العشیرة پدر قبیله ایست از یمن
عشیرة کجهینة دهی است بیمامه
وذو العشیرة موضعی است
بصنمان و در آن قلعه ایست
بلند برآمده و موضعیست
بنواد ینبع و غزوه ازو مشهور
است
عاشر ده یک گیرنده و ده هم
عاشر ایندهم ازده آیت قران
عواشر جمع و نضیب قمار و جز آن
و پیوند با لوفع اعشار جمع
الکل و نیز عاشرة کفتار علم
است عاشران جمع
آعشر بالفتح کول
عشراء کنفساء شتر ماده بار
دار که ده یا هشت ماه بر حمل
آن گذشته باشد و نام محاس
زایل شده یا ناقه که مانند زنان
نفساء باشد بعد بچه آوردن
عشراوات جمع و عشراوات و
عشار بالکسر جمع سیدلون من
من همزة التانیث واوا یا عشار
شتر ماده کان که بعض بچه آورده
باشد و بعض منتظر آن و بنو
العشراء قومی از فزاره و دنیار
بن سیار بن عشراء شاعری است
و فیه عشراء سر کوه و ابو العشراء

اناشهر دارمی تابعی است
عشار بالضم ده گان و ده تا و ده ده
است از عشرة یقال جاؤا عشار
عشار یعنی ده گان ده گان
عشارة بالضم ده یک پاره هر
چیز شکسته
ثوب عشاری بالضم منسوبا بآن
ده دستی
قلب اعشار دل پاره پاره و شکسته
و قدر اعشار دیک که ده پاره
شده باشد اعاشر جمع یا دیگ
بزرگ که بکوار از ده کس پاشته
نشود و اعشار الجزور حصها
شتر
عواشر بالفتح شتران که در ورود
دهم برآب بنید و شتران که ده
عشر خورده باشند و عواشر
القران آیاتی که بدان عشر تمام
کردد
عشار کشداد ده یک گیرنده
عاشوراء بالمد دهم محرم یا نهم
آن و دروی لغاتست عشوراء
بالمد و عاشوری و عشوری
مقصورین و عاشور و نیز عشوری
موضعی است قال ابو بکر و قال
بعضهم عاشوراء معرفة علیها
لا یدخل علیها الالف واللام ولا
یوصف بها الیوم ولکن یضاف
الیها
ذهبوا اعشاریات یعنی رفتند
پریشان و متفرق
تشار بالکسر موضعی است
عویشراء بالتصغیر سر کوه
معشر کمقعد گروه مردم معاشر
جمع و زن و فرزند و اهل مرد
و مردم و جن و نیز معشر ده
معدول من عشرة یقال جاؤا
معشر معشر ای عشرة عشرة
معشار بالکسر ده یک مانند
معشار شتر ماده که شیر
کشته باشد

ن عشر تعشیر کردانیدم
افزاو این نادراست و عشرت
الناقة عشراء کردید
ض عشر عشرا یکی از ده
گرفت یا یک برنه زیاده نمود
و عشر القوم ده یک ایشان گرفت
و عشرهم عشرا بالضم و عشورا
ده یک گرفت از اموال ایشان
و در این معنی از نصر نیز آید و نیز
عشر بالفتح دهم شدن
اعشار عشراء شدن ناقه و
صاحب شتران ده یک عشر
گردیدن و ده تن گشتن قوم
معشر کمحدث آنکه شتران
بچه آورده باشند و صاحب
شتران عشار شدن
تعشیر ده یک از اموال القوم گرفتن
و بده زبان بانک کردن خر و
زاغ نیکه و ده ماه بر آمدن
بر آبستنی اشتر و ده آیه کردن
مصحف را
معاشرة آمیختن و با هم آمیزش
کردن
تعاشر القوم آمیختند همدیگر
ع ش ر ب
عشرب کجعفر تیز درکدنده
و شیر بیشه و سخت رو از هر
چه باشد
عشرب کهملع مثله فی الکل
عشارب بالضم شیر بیشه
ع ش ر ق
عشرق کزبرج گیاهی است از ثمام
اغلاث یا ابزان نافع بوابسیر
و نیز شیر زیاده پیدا کنند
موی را سیاه کرداند عشرقة
یکی
عشاریق بالضم نام مردی
یا موضعی است
عشرق النبت سبز و تر کردید
گیاه و کذا عشرقت الارض
ع ش ر م

عشرم کجعفر سخت درشت
عشرم کسفنج بز دیکنده و
شیر بیشه عشارم بالضم
مثله و نام مردی
ع ش ز
عشز بالفتح درشت اندام پر
گوشت ضعش یا مده
عشوز کجعفر زمین سخت و
درشت یا درشت و قوی از
شتران و سخت درشت از
راه زمین و گوشت نباید
عشوزکعتو مثله
عشوزن بالفتح و بزیادة النون
شتر سطبر اندام
ض عشز عشزانا عرکه
بر رفتار بریده پا رفت و عشز
علی عصاه بر چوب دستی تکیه
نمود
ع ش ز ب
عشزب شیر بیشه درشت
اندام عشزب کهملع مثله
ع ش ز ر
عشزر کغضنفر سخت درشت
اندام و بزرک از هر چیزی عشزرة
مونث
ع ش ز ن
عشزنة خلاف کردن
عشوزن کسفرجل بشوامید
از هر چیزی درشت خلقت
عشزن بالفتح و تشدید الزا
مثله و مرد سخت درشت اندام
عشوزنة مونث عشاوزن
و عشاوز جمع
ع ش ش
عش بالفتح بغش اندک و اندک
پس عطاء نیک اعشا ای قلیلا
و مرد کوشت و زاز نامت یا
با بیل استخوان دست یا
و کش که بخواهش نافرید
بر بجهد و شتم نکند
عشة بالفتح درخت کم شاخ

وبابك

باریک شاخ در جای خراب شد
و تن نداند فکم گوشت یا
تن باریک استخوان خشک شده
یا و زمین درشت و خشک
عُش بالضم و بفتح آشیانهٔ مرغ
از هیمه که بر شاخ درخت
باشد و گفته‌اند که خانهٔ مرغ
که در دیوار یا در کوه باشد
و افحوص از دحی خانهٔ مرغ که
در زمین باشد عِشَشة و
عِشاش بالکسر و اَعشاش جمع
و یقال الیس بعشک فادرجی
یعنی نیست لانهٔ تو پس برو زان پس
بکندازان و عش بن لبید بن
عَدّاء شاعری است و ذو العُش
موضعی است ببلاد بنی مُرة و
نیز العُشاش موضعی است ببلاد
بنی سعد نزدیک طیبه و یقال
تلمس اعشاشک یعنی بجوی کینه
در اهل خود
عُشعُش بالضم و بفتح آشیانهٔ
مرغ زیر یکدیگر
مَعَش بالفتح خواسته و مطلب
مَعَشّة بالتاء زمین درشت
ن عَشّ الشجر عُشاً کرد شاخ و
باریک شده گردید درخت
و عَشّ بدنه عُشاشة و عُشوشة
و عَشیشاً لاغر و باریک گردید
اندامش و نیز عَشّ جستن و کردن
کردن و تن دادن و در پی نهادن
پراهنرا و کم کردن دهش و اتیان
عَشّ الرجل معروفه ای اقل و
لازم گرفتن پرنده آشیانه را
و وقیدن و منزل دیگر فرود
آمدن تا جای برایشان تنگ
گردد و از آنجا کوچ نمایند و
جاء به من عشه و بشه یعنی
آورد آن را بتمام کوشش لغة
فی البتین
اَعَشّ العِشاش اشا زمین
خشک رسید و اعش فلاناً

عش حاجته باز داشت از آن
و بر کرانید و نیز اعشاش هم
خیزانیدن و بی آرام ساختن
آهو را از منزل دیگران فرود
آمدن تا جای برایشان تنگ
گردد و از آنجا کوچ نماید و لا
و نزار کردانیدن بدن ذا لقی
اعش الله بدنه
مُعَشِّش الطیور خانه‌های مرغان
تعشیش که شاخ و باریک شدن
گردیدن درخت و آشیانه
ساختن مرغ و خشک شدن گیاه
و زمین و کهنه شدن نان و خشک
گردیدن آن و فی الحدیث و لا
تملأ بیتنا تعشیشا ای دغلی
و خیانت فی طعام من تخبیئه
پنهان نماید در هر گوشه
خانه چیزی و خانه مانند آشیانه
گردد
اعتشاش خانه ساختن مرغ
و خوار بار اندک آوردن
انعشاش در پی بهره رفتن نیز من

ع ش ط

عَشَنط کعشنق نیک دراز
مشتق من العشط یا مرد دیرگو
نازک و نیکو اندام و نیز العشنق
و عشانط جمع
ض عشطه عشطا کشید
انرا
تعشنطت المرأة زوجها با
شوی در آویخت و خصومت
نمود

ع ش ف

عُشوف بالضم درخت خشک
مُعشِف کمحسن آنکه پیش او ده
شود او را چیزی که مطبوع و
مرغوبش نباشد و نخورد آن
را یا شتر که نخستین از نیابان
آورده باشند و اسپستی و
خشک‌زمین را و نخورد
اعشاف نیاشتن و ناتوا

کردیدن یقال اکلته فاعشفت
عنه ای عرضت و لم یعجبنی و یق
انا اعشف هذا یعنی بالید بعیدا
او را و مکروه میدانم و ما اعشف
الی مرقه یعنی نشناخته تو بکام
رسید و مدتی گذشت اما کان
یعشف لک یعنی از کجا شناختی
کار تو را که جهت تو شناخته
نمیکردد

ع ش ق

عِشق بالکسر شکفتن دوست
بحسن محبوب یا در گذشتن از
حد در دوستی یا آن عام است
که در پارسائی باشد یا در فسق
یا کوری حس از دریافت عیوب
محبوب یا مرضی است وسواسی که
میکشد مردم را بسوی خود جهت
غالب و تسلیط فکر بر نیکو یافتن
شکل و صورت و نیز معشوق
کقفعد شله
عَشَقه گیاهی که در درخت پیچد
گردد سپس زرد شود و خشک و زرد
گردد عَشَق بفتحتین جمع
عُشُق بضمتین نیکو برآمده
در نشاندن دندانهای پائین
را
عاشق عشق ورزنده مذکر و مؤنث
در وی یکسان است و نیز عاشقه
مؤنث
یقال فلان عشیق فلانة و هی
عشیقته کامیر و امیر از عشق
بعضها بعضا
عِشّیق کسکیت بسیار عشق ورزنده
معشوق دوستی است و نیز
نام موضعی است مقابل
مصر و دوستداشته معشوقه
مؤنث
س عَشِقه عِشقا بالکسر و
التحریک عشق او ورزید و چیز کرد بدو
دوستی روی و عَشِق به چسبید
بان
تعشّق عاشق نمودن

تعاشق همدیگر عشق نمودن

ع ش م

عَشم بالفتح جائی است
عَشَم محرکة امید و آزمندی
و نان خشک و تباه و توصف
به فیقال الخبز عشم ای یابس و
فاسد و جائی است یا حری
عَشَمه محرکة آزمندی و
خشک و لاغری و پیر کلان
سال از مرد و زن و پشت
دوتای کمان نوند باب هند
و پاره نان خشک و نیز عشمه
پیری بی حرفی
عُشُم بضمتین درختی است
عاشم و عیشم کصیقل و نیز
عاشم نیک بوده است فعالج
اعتشم بالفتح مرد و زنی که با
هم امینه باشد و شکوه
جستن پری و درخت خشک
شده از کرد و غبار
عَشماء کحمراء زمین کند درخت
خشکش بیش و ترکم باشد
عَیشم بالفتح نان خشک
عَیشومه بالفتح درختی که
که با درخت سحر مانند او
زاد نوعیت و نیز بن باد
آوازی باشد که بآن آواز
شتر را تشبیه کنند قال
ذو الرمة کما تناوح یوم
الریح عیشوم و گیاه خشک
و شور گیاه خشک شده
عیاشیم جمع
س عَشِم الخبز فهو عشم
کرخت شد و عشم عشما
و عشوما خشک گردید
از منده و حریص شد
تعشّم خشک شدن

ع ش ن

عُشانه کثمامه آنچه افتاده
باشد از خرمای بی قیمت و
زایکان و شتر درخت عشن

کوشتان مثله و نیز ابو عشنا
کنیت مردی از کنیتهای عرب‌ان
است

ن عشن عشنا بخواست خود
گفت و تخمین نمود
تعشین بخواست خود گفتن و
اندازه کردن
تعشن النخلة پیروی و تلاش نمود
اصل شاخ خرمابن را
اعتشان بگمان سخن گفتن و
بخواست خود سخن گفتن و تلاش
و تفحص کردن بن شاخهای
خرمابن را و برچیدن بر که بی
بماند

ع ش ن ج

عشنج کجلس زشت روی ترش
خوی

ع ش ن ط

عشنط مذکور است در ع ش ط

ع ش ن ق

عشنق کجلس دراز قد سبک
و کم گوشت عشنقة مؤنث
عشانقة جمع
عشانق کعلابط دراز بالا
کم گوشت

ع ش و

عشوة بالفتح تاریکی یا از اول
شب تا ربع آن یقال مضی من
اللیل عشوة
عشو بالکسر کاسه شیر که شبان
گاه وقت باز گشتن گوسپند
یا بعد آن نوشند
عشوة بالضم والکسر آتش که
در شب از دور دیده شود
و شعلهٔ آتش و نیز عشوة کار
ناپیدا نمودن و کردن و
ناشد و یقال وطأنی عشوة
امرا ملتبسا
عشا بالفتح مقصور شب
کوری یا عام است عشاوة
مثله یا نابینا والفعل

من سمع و نصر
عشی کتعب شبکور آن که
شب نبیند و سوء البصر باشد
او را یا نابینا
عشی بالکسر مقصور اطعام
شبانگاهی
عشاء بالمد والکسر اول تاریکی
شبانگاه که ما بین مغرب
عتمه باشد یا از زوال آفتاب
تا طلوع فجر و صلوتا العشاء
نماز مغرب و نماز عتمه
عشی کغنی آخر روز و ابره
عشیة بالتاء مثله فیهما
عشایا بالفتح و عشیات
جمع عشیان و عشیشان
و عشیشیان و عشیشیة
مصغران عشیانات و
عشیشات و عشیشانات
جمع یقال لقیته عشیشة
وکذا الکل من المصغرات
و بعیر عشی شتر که شب ناپرچرد
عشیة مؤنث و صلوتا العشی
نماز ظهر و عصر
رجل عاش مرد شبانگاه خورنده
و آهنگ کننده
عاشیة شتر در شبانگاه
چرنده و فی المثل العاشیة
تهیج الآبیة ای تا دانی الّتی
تابی العشاء الّتی تتعشی بعضها
فتعشت معها
عشاء کسماء طعام شبانگاه
اعشیة جمع
اعشی کاحمد شبکور آن
که شب روز کم بیند یا نابینا
والمنسوب الیه اعشوی و
اعشی باهله لقب عامر بن [illegible]
و اعشی بنی نهشل اسود بن یعفر
و اعشی همدان عبد الرحمن
و اعشی بنی ابی ربیعه و اعشی
بنی طرود و اعشی بنی الحرماز و اعشی
بنی سعد و اعشی بنی عکل کهمس

اعشی بنی معروف خیثم و اعشی بنی
عقیل و اعشی بنی مالک و اعشی بنی
عوف ضابی و اعشی بنی صوره
عبدالله و اعشی بنی خلاد سلمه
و اعشی بنی قیس ابو بصیر و اعشی
تغلبی شاعران اند و غیرهما و عشی
بالضم کروبی است
عشواء کحمراء مؤنث اعشی و شتر
ماده که پیش خود نبیند و خبط
خبط عشواء یعنی کردن کاری از
غیر بصیرت و یقولون رکب عشواء اذا
خبط امره علی غیر بصیرة و فلان
خابط خبط عشواء کذلک و نیز
و نوعی از خرما است یا خرمابنی
عشوان بالضم نوعی از خرما است
یا خرمابنی
عشیان بالفتح طعام شبان
گاهی خورنده
عواشی شتران و بزان شب
چرا کننده

ن عشی النار والیها عشوا بالضم
و عشوا بالواو در شب نزدیک
دید آتش را و آهنگ وی و شبی
آن نمود و عشوت طعام شبان
گاهی خوردم و عشاه عشوا و
عشیا طعام شبانگاهی خورانید
آن را عشوته در شب قصد وی
کردم هذا هو الاصل ثم صار
کل قاصد عاشیا و عشوت عنه
ای صددت عنه الی غیره و منه
قوله تعالی و من یعش عن ذکر
الرحمن عشوت الیه سر انصبتم
بسوی آن

ض عشی الابل شب چرانید
شتران را و عشی فلان مانند
نابینا گردد کار بی را

س عشی علیه عشی شب کرد
بروی و عشی الابل شبانگاه
چریدند
اعشاء عشا خورانیدن
و بخشیدن

عشی الطیر تعشیة آتش افروختن
زیر آشیانه تا مرغان کور گردند
و شکار کرده شوند و عشا طعام
شبانگاهی خورانید آن را و
عشی الابل شب چرانید شتران
را و عشی عنه نرمی و ملاطفت
نمود بروی و یقال عش ابلک و
لا تغتر
تعشی طعام شبانگاهی خوردن
متعشی بعشا ستان و شکو
شدن و اذا قیل لک تعش فقل
ما بی تعش و لا تقل ما بی عشا
تعاشی شبکوری نمودن از خود
اعتشی النار و بها باشب از دور
دید آتش را و قصد روشنی آن
نمود و نیز اعتشا شبانگاه
سیر کردن
استعشاء سرگشته یافتن
و استعشی نارا بروشنی آتش راه
یافت

باب العین فصل الصاد

ع ص ب

عصب بالفتح درختی پیچد
و یبتم و نوعی از چادر واحد و
جمع در وی یکسان است و گویند
از ابر سرخ کرد و خشک سال
حادث کرد و گره به قوم
عصب القوم و نورد و بر پیچید
و نیز عصب بالفتح پیچیدن و
تافتن و پیوستن و ضم نمودن
و فراهم آوردن شاخ متفرق
درخت تا برگ آن ریخته
شود و بستن خصیه مکرر که
چندان که خصیه بیفتد
و سرخ کردن افق و سبز
مردن دهان تا شدت و خشک
و چرکین گردیدن دندان از
غبار و مانند آن و عصابه
سر بستن و گرفتن و پیچیدن
چیزی او خشک شدن از بیم
دندان از تشنگی و غیر آن والحاح

کردن تو عصب القوم بفلان
ای استکفوا حوله و لازم گرفتن
چیزی و اوقدرت یافتن بر چیزی
و ساکن کردن لام مفاعلتن
در عروض بحر وافر و زد کردن
جزو را بدان جهت سوی مفاعیلن
والفعل من ضرب فی الکل
عصبه بالضم از ده تا چند عدد
از مرد و اسپ و مرغ و چیزی که
گیرد رخت با خار پیچید شود
و با بجاد و کرده نشود و نیز لبح
است عربی منجد و بار بیحر سبز
که منظم نیز نامندش را
عصبه بالکسر هیئت عمامه
بستن
عصب محرکه پی مفاصل تن
پیچک که بر کز پیکان قوم عصبه
یکی اعصاب جمع
عصبه محرکه پسران و خویشان
نرینه از جانب پدر سمی به لانه
الرجل لابیه و بنیه عصبه
لانهم عصبوا به ای احاطوا به
فالاب طرف والابن طرف والعم
جانب والاخ جانب و قوم مرد
که جهت او تعصب کنند و آنانکه
وارث شوند تعصیب از
خویشان بسبب النسب از غیر
پدری و پسری و آنان از ذوی
الفرایض آنان که حصه ایشان
مقرر نباشد و آنچه باقی ماند
بعد حصه فریضه بگیرند
عصبات جمع فی الکل
عاصب سخت گرسنه که از شدت
از سنگ بر کمر بسته باشد
و انوع عاصب ابر سرخ غبارناک
عصاب ککتاب نام کوهی و نیز
عصاب پنجه کرفتن چیزی را و
آنچه بدان بسته شود جز
سر و نیز سربند و رسن که بدان
ناقه را بندند برای دوشیدن
عصابه بالکسر نوعی از ابریشم

کردن درخت سلم الخاد شکردن
و نیز عصابه آنچه بدان بسته
شود و سربند و دستار و آن
ده تا چهل عدد از مرد و اسپ و
مرغ عصائب جمع
عصیب کامیر شکنبه با رودها
در پیچیده و بریان کرده لغتیه
و عصب جمع و یوم عصیب
روز سخت گرم یا روز سخت
عصیب کزبیر جائی است نسبتان
مزینه
عصوب بالفتح ناقه که تا ران
وی نبندند یا بینی وی نبندد
دوشیده نشود و زن تنگ
صورت یا از نسل بیرون
عصبا کشداد نیما برون شد
و حسن بن عبدالله بن عصبا
محدث است
یوم عصبصب کسفرجل روز
سخت گرم یا روز سخت
معصوب سخت گرسنه و شمشیر
لطیف و سخت گوشت و تمام
معصوب الخلق مرد نیک خلقت
استوار و کنش معصوب قحفها
خانه براورده و نیز معصوب
جزوی از اجزای شعر که خامس
متحرکان را ساکن کنند پس
مفاعلتن سوی مفاعیلن رد
شود کقول عمرو بن معدیکرب
اذا لم تستطع شیئا فدعه و
جاوزه الی ما تستطیع
جاریه معصوبه دختر نیکو خلقت
ض س عصب القوم به
هم آمدند و عصبت الابل بالماء
گرد گردیدند و فراهم آمدند
بر آب
س عصب اللحم پی ناک شد
گوشت
اعصاب کوشش نمودن در کاری
معصب کمعظم آنکه کمر بسته
باشد از گرسنگی و مرد نیکنام

مند و مردی که شتران وی از
خشکسال لاغر شده باشد
تعصیب عصابه بر سر بستن
و گرسنه داشتن و هلاک
کردن و مهتر گردانیدن و
میراث عصبه گردانیدن بسبب
کسی
تعصب عصابه بر سر بستن و
عصبیت کردن و دعوی
عصبیت نمودن و قناعت
نمودن بچیزی و راضی شدن
بدان و میان بستن از گرسنگی
اعتصب بالشی اعتصابا صبر
کرد بدو خوشنود شد بچیزی و
اعتصب القوم عصبه عصبه
شدند قوم و اعتصب [illegible]
[illegible] شد
و اعتصب بالتاج کلاه را بر سر
نهاد و اعتصب بالعمامه کذلک
اعصوصبت الابل کوشش
نمودند در سیر و اعصوصب
القوم فراهم آمدند و عصائب
و جماعت شدند و اعصوصب
الشر سخت گردید و کذا العصوصب
الیوم
انعصاب سخت شدن

ع ص ج

عصانج کعلابط و [illegible]
سخت و درشت و سطبر فربه

ع ص ج

اعصج مرد بی‌موی پیش سر و
سنان زدوده

ع ص د

عصد بالفتح آب مرد
عصد بالکسر بحرک کوهی است
در دامن خیبر
عاصد شتر که وقت مردن
گردن پیچد بسوی سر و شتر
عصیده کسفینه شتابیکه حلوا
است و نیز عصیده لقب کرم
است

عصید که گفتیم منهم بشروانیه
نده و لقب جعفر بن محمد بن ابا
لقب حسن بن محمد نیز
یوم عصود کشمردل [illegible]
عصود کقرشب زن با بلند
اندام و ترکیب عصودة بر سر
خود رفت
تجل عصواد بالکسر سخت
دشوار خوی و کذا الامر العصواد
و صاحبی شر و قال تعلیم
العصود القلیلة اللحم [illegible]
و زندگی عصواد بالکسر کم
مانده و ملال کننده شتران
و تقواف عصواد [illegible]
بزرگ و سخت افتادند عصاد
جمع
عصودة فریاد کردن و کشو
نمودن
عصاوید بالفتح تشنگان و
ابر سطبر در هم پیوسته و شتر
در هم افتاده یقال [illegible]
الابل و الخیل عصاوید اذا
رکب بعضها بعضا و تاریکی
شبها و تو بر تو و عصاوید
الکلام آنچه پیچیده باشد از
کلام و قوم عصاوید [illegible]
گروه در هم پیوسته [illegible]
خود را
ض عصد عصدا بالفتح
پیچیدن را و عصد المرأة کائیدن
آن را و عصد فلانا [illegible]
بر ابر کاری
س عصدت الابل عصدا
بمردند شتران
[illegible]
[illegible]
اعصاد پیچیدن
تعصود تا فرا کردن و کاری
نمودن

ع ص ر

عصر بالفتح بمعنی شب [illegible]

امرغ شد آفتاب بمیل ایمان
وشبانگاه وشام نیکروقی،
الحدیث صلوة العصر حین
صار ظل کل شیء مثله وقال ابو
یوسف ومحمد آخر وقت الظهر
ان یصیر ظل کل شیء مثله ولا
یکون ذلک وقتا للعصر حتی
یزید الظل اقل زیاده وبمعنی
وکروه وقبیله وباران ریزان
وعطیه وکریم العصر بزرگ
نسب
عصران شب و روز و بامداد
وشبانگاه وشام و عصر
عصرة بالفتح درختی است بزرگ
عصر بالکسر کوهی است میان
مدینه و وادی فرع
عصر بالضم پناه و رهائی
و روزگار و یقال الخباء لکن لم
یجی لعصر ای لم یجی حین المجی وما
ومانام لعصر ای لم یکد ینام
عصرة بالضم پناه و رهائی
جای و یقال هولاء موالینا
عصرة یعنی نزدیکان ما
عصر مثلثة وبضمتین نیز آمده
عصو بالضم واعصا والعصر
بالفتح وضم الصاد وعصر کعنق
جمع وقناه دیگر
عصر محرکه پناه وجای وجای ملجا
وکرد ومنه الحدیث مرتفع لها
متطلبته لدیها عصر وبنو
عصر قبیله است از عبد القیس
ازان است مرحوم عصری
عصرة محرکه غبار انبیا
عصیر کامیر شیله شده انچه که
بفشاردن برون آید از آب
مایع ونحوان
عصار بالکسر غبار انبیا وکند
و دو ... است ... و ... آمده
علی عصار من الدهر یعنی ...
عصار بالضم انچه بفشاردن
بر آید مانند آب مایع وجزان

اعصارة بالکسر مثله ونیز
عصاة انچه ماند از ثقل وجزان
کریم العصار مرد سخی وقت سوال
اعصار بالکسر گرد باد و باد
که بر انگیزد ابر و رعد و برق را
یا باد آتش دار وفی المثل ان
کنت ریحا فقد لاقیت اعصارا
در حق شخصی گویند که با قوی
خود ملاقی شود و با دشمن کرد
امیر آغا صبر جمع
عصار کشداد شپلم انگور
وجزان
عواصر بالفتح سه سنگ که
میان آن انگور فشانده شود
عوصر کجوهر جائی است
عوصرة کجوهرة نام مردی
عیصر کقیصر نام جائی
عنصر بالفتح نام موضعی است
عنصر کقنفد وبفتح الصاد
بیخ واصل وحسب عناصر جمع
عصنصر کغضنفر کوهی است
تعصر یا اعصر کنصر پدر قبیله
ازان قبیله است باهله
رجل کریم المعتصر کمقعد مرد کریم
وقت سوال الروی
معصرة کمقعدة فشاردن
جای
معصر کمنبر آنچه در آن فشرده
انگور فشانند بفارسی چرخشت
گویند معصرة مثله
معصار آنچه در آن چیزی فرو نهند
تا فشارده شود
معصور فشورده
ض عصر الطین عصر لیبا
داد آن را وعصر العنب ونحوه
فشاردن ذا یا عصر بعث
خود فشوردن چیزیرا ونیز عصر
باز داشتن و پناه گرفتن و
منه قوله تعالی فیه یغاث
الناس وفیه یعصرون ای
ینجون وهو من العصرة النجاة

وقیل یستغلون وهو من عصر
العنب وغیره یعصر وثنای عطرن
و رستن و دوشیدن شتر و
جزان
معصر کمحسن دختری که بهر پیدا
وحیض نزدیک باشد معاصر و
معاصیر یعنی جمع
معصرات کمحسنات ابرها ابر
بارنده یا ابر سیاه با باران یا ابر
با دتند انگیز
اعصر القوم اعصارا بالمجهول
باران رسیده شدند ونیز اعصرت
در آمدن در عصر و بجوانی رسیدن
زن و رسیده گردیدن دختر
و در حیض در آمدن و نزدیک
بیشتر ساکی رسیدن یا بچه
آوردن یا حبس کرده شدن
دختر وقت حیض وغلاف خوشه
بر آوردن کشت
تعصر فشرده شدن و پناه
گرفتن کسی
معتصر مبنیا للفاعل قضای
حاجت کننده و آنکه او فرو نول
وغایط نشان کرده باشد
معتصر پیری و عمر و بقا و پناه
جای ورجل کریم المعتصر مرد
سخی وقت سوال
اعتصار فشاردن انگور وجزان
بدان خود را فشارده شد
برای وعظا و نیکوئی جستن
وقضای حاجت کردن و چیز
ساختن و بهر طعام که در
گلو ماند ناند آب خوردن
تا گوار کند فرو برد طعام را
و بیرون آوردن مال از دست
کسی جهت تاوان یا غیر آن ونیز
کردن و باز داشتن از نکاح
وجزان و باز داشتن مال از
کسی ومنه الحدیث یعتصر الولد
عن ولده فی ماله ای یحبسه ایاه
وجستن عنه و پناه گرفتن

گرفتن ومنه الحدیث امر بلالا
ان یؤذن قبل الفجر لیعتصر
معتصرهم اراده قضای حاجت
کرد پس از آن کنایه نمود
انعصار فشارده شدن نیز
عصرت العنب فانعصر

ع ص د

عصاد بالکسر مرد دشوار خوی
وامر بزرگ و دشوار لغتی است در عصد

ع ص ص

عص بالفتح بیخ هر چیز و بیخ
و نژاد آن
عصعص کقنفد کوشت پاره
الیه گوسپند یا بن دم ق
استخوان دمغزه و دوان
لغات است عصعص کعلبط
وججب وعصص کادد و زبرج
عصعوص کعصفور و عرم گم
خیر و دشوار خوی و کرد با نام
استوار خلقت
عصعصة کمرحمة دیگر دی
ودند نا بکی بن دم
عصنصی محرکه ...
وزم
ض عص عصا سخت گردید
ودرشت شد
تعصیص ستیهیدن ...

ع ص ف

عصف بالفتح سبزه و برگ
کشت و کاه ومنه قوله تعالی
کعصف مأکول ای کزرع قد اکل
حبه وبقی تبنه او کورق اخذ
ما کان فیه وبقی هو لا حب فیه
او کورق اکلته البهائم او کحطام
النبت المتکسر منه
عصفه الحمر بالفتح ...
عصیفة کسفینة برگ فراهم و
مجتمع شده که در میان وی
خوشه باشد
عاصف مایل و خمیده ...
باشد ومنه عاصفة ...

شپلم ع [2] بمعنی انگور فشرده مسموع است

دختر بهار رسیدن ... شدن معصر بمعنی جای پناه و جای رهائی تعصیر در عصر در آمدن و بجوانی رسیدن و رسیده کردیدن دختر و در حیض در آمدن یا نزدیک ساکی رسیدن و بچه آوردن یا حبس کرده شدن

ستیهیدن بمعنی جنگ کردن ... و ...

شپلیه فشرده انگور است

مقابل از نشانه توبیخ عاصف
باد سخت و یوم عاصف و روز با
باد سخت و هو فاعل بمعنی مفعول
کقولهم لیل نائم
عصوف کصبور باد سخت و ناقه
عصوف شتر ماده شتاب رو
وکذا نعامة عصوف شبهت
بالریح و تیز که دمی
عصافة کثمامة آنچه برافشاند از
خوشه از برگ و کاه
ن ض عصفه عصفا
بالفتح نارسیده درود کشت
ض عصفت الریح عصفا
وعصوفا سخت وزید باد و
عصف بالکسر کرد سخت
انها و عصفت الحرب بهم برد و
هلاک کرد ایشان را و عصف
الشیء شمید و عصف بالتیر
بشتافت و سرعت نمود
معصف کمحسن باد سخت
بالتاء مثله و مکان معصف
جای بسیار کشت و کاه تاک
اعصاف الزرع درود کشت
و سخت وزیدن باد و هلاک
کردن و هلاک شدن یقال
اعصف الرجل ای هلک و
بشتاب رفتن اسب و گرد انگیزا
گرفتن چاه کردن شتران بحیث
جرض اب
اعتصاف کسب کردن
ع ص ف ر
عصفر کقنفذ گیاهی است که
گوشت بدو پخته شود از زرد و رنگ
سازند و تخم آن را قرطم نامند
و زرد رنگ
عصفری بالضم منسوب بالنب
محمد بن یوسف برادر حجاج
از نسل حرقان است
عصیفرة مصغر اکل خیروز
شکوفه
عصفور بضم العین و الفاء
گنجشک عصفورة مونث
گوشت آن بتخصیص دماغ او
قوة مجامعت دهد و نفع فالج و لقوه
بخشد و کباب آن سینه نشاط
و دماغ آن با عسل نهار نخست
بواسیر را نافع و ملح نر و جوالق
در هودج که اطراف چوبها ناید
جمع شوند یا چوبهای پالان که
سرهای آخناء بدان بندند
و چوبی که بسر پالانها باز بسته
کرده و اصل بغیبه نکاه
موی پیشانی و استخوان برآمده
در پیشانی اسب و پایه از
مغز سر که در میانش پوستکی
است که از هم جدا دارد آن را
و سفیدی باریک غره نیز گویند
از غره است و عصفور الاکاف
چوبی است که در میان پیش اکف
نهند و کتاب بیخ کشتی و باد
شاه و مهتر و عصفور آن دو
استخوان از دو طرف دوای
عصفوری منسوب با شتری است
ترکومان
عصافیر بالفتح درختی است
منمی بمرزنی مثلی فیه اوذا
صورتی است مانند عصافیر
و در پاره ها میشود و
یوقعت عصافیر بطنه یعنی
گرسنه گردید و عصافیر
القتب میخهای پالان شتر
و عصافیر المنذر شتران نیکو
نجیبه که پادشاه نعمان بن منذر
را بود
ثوب معصفر جامه رنگین
عصفر ثوبه رنگ کرد جامه را
بعصفر
تعصفر الثوب رنگ گرفت
بعصفر و تعصفرت الحنو
که شد گردن فغایل گردید
ع ص ف
عصافیة بالفتح و تخفیف الیاء
شور و فریاد و خروش عصفیا
بالمثلثة مثله
ع ص ف ل
عصفول کعصفور نر ملخ
عصافیل گرد بادها
ع ص ل
عصل محرکة روده و یکی الاعصال
جمع و گیاه دخل الواحد عصلة است که
است در زمین دم اسپ که تا گوشت
بالای ران رسیده باشد و
کجی با صلابت و سختی و الفعل
من سمع و درختی است که بخوردن
آن شتر را اشکم روان شود و
کژی دندان و ساق
عصل ککتف کج با سختی و صلابت
و کج دم
شجرة عصلة درخت کژ
عاصل تیر درشت
عصال ککتاب کج و تیر کج و
موضعی است
اعصل کج با صلابت و سختی
عصال بالکسر جمع و کج و فی ساق و
دندان کج و ملازم چیزی بودن یا
و خمیده هر چیزی عصل بالضم
جمع و نیز سهام عصل تیرها
کج
امرأة عصلاء کحمراء آن زن بی
گوشت
عصنصل کقنفذ موضعی و نام
است که ان را مه بصره میرود
و یقال للاثنین عصل العصنصل فی طریق
العصلین و پیاز دشتی و غیره
کجیدن عصلاء بالضم و فتح
الصاد و ضمها مثله و مشهور
باسقاط العین است
عناصل جمع نافع است جهت
داء الثعلب و فالج و سکر ان
جهت سرفه کهنه و ناسور چشم
معده و مقوی اندام است
معصل کمنبر سخت گیر
معصال بالکسر عصا سر کج
سبلان شاخهای درخت را اکر
و چوگان معصیل گفته اند بلند
مثله
ن عصل خمید و عصل
العود کژ کرد انرا چوب را واکر کوید
سر چیزی باشد قبلش از سمع
آید
معصل کمحدث مرد چیزی
انداختن و تاکرد و تیر کج
پیچان رود در هوا
تعصیل درنگ کردن و درشتی
چیزی کج نمودن
لاعصیلال العصابة نکرة
ع ص ل ب
عصلب کقنفذ توانا درشت
اندام بزرگ جثه عصلبی منسوب
و عصلوب کعصفور مثله
و کقنفذ درازنا الامقطر
خلقت
عصلبة سختی خشم
ع ص ل ج
عصلج کتملس مرد کج ساق
ع ص ل د
عصلد کجعفر درشت خو
عصلود کزنبور مثله
ع ص م
عصمة بالکسر گردن بند و جامه
و نغیم عصم کعنب جمع اعصم
کالمرو عصمة بالضم یکی جمع
الجمع لعصام جمع الجمع
عصم بالضم بازو ها مانده اثر
حنا و ظفران و خضاب و نشانی
ان در دست و پا و ضمان
الاصمعی سمعت اعرابیة تقول
لجارتها اعطینی عصم حنابک
ای ماسلتته و سبیکه باز و
اصوره انتقال عصام جمع و
اللغات تجمیع نیز بیندا
وکهی است بعدسیل ها و از الها
است
عصمة بالضم کیه باز کی

اهو وماننذ آن و سپید شدن
دست و پای آهو و نیز کوهی بود سیاه
است حیل و سلفه کنند کردن
سلک باشد اعصاء جمع
عصاء کتاب حاقه که در گردن
سلک باشد اعصاء جمع
عصام کتاب بند مشک و
دول که بوی درآویزند مشک را
وسر هودج و جای بار بدن که طرف
دنبا عصمة جمع و نام ابن
شهبر و نام حاجب نعمان بن
منذر و منه قولهم ما وراءك
یا عصام و فی المثل کن عصامیا
ولا تکن عظامیا ای ینبعون به
قوله نفس عصام سوّدت عصاما
وعلمته الکرّ والاقداما و درین
محل که بر تصغیر و مشک شتر بند
تا سپس زده و رسن دلو و مشک
واب و مشک آنکه بدان بربندند
و دستار و بند که بدان فرو بندند
اعصمة و عصم کعنق و عصاما
علی لفظ واحد جمع
عصیم کامیر خوی و چرک و کبیره که بر
شتر خشک گرد دو موی را
که بر پشم بید بخته شد و آن
بر آید و بقیه هر چیزی و نیز
مانده از خضاب و قطران و حنا
و جز آن بر دست
عصیم کزبیر نام مردی
عصیمة کجهینه از اعلام است
عصوم کصبور بینا خوانند
عیصوم بالفتح مثله
عاصم موضعی است ببلاد هذیل
و اسب حارث بن بنی عبد الاشهل
و اسب طریف بکری و نیز نام دو
وادی است از وادیهای عقیق
و عاصم بن ثابت حمی الدبر و عاصم
بن سفیان و عاصم بن عدی صحابیان
اند و عاصم بن عمر خطاب خواهرزاده
عاصم بن ثابت و عاصم بن بهدله
عاصم بن عبید و عاصم بن لقیط

ادغل بمعنی ... چون کار ... آمده است

و عاصم بن ضمرة و عاصم بن عبید
الله و عاصم بن عمرو تابعیان و
عاصم بن کلیب و عاصم بن حمدان
محدثان و ابو عاصم کنیت
سکباج که نان خورش است
و قوله تعالی لا عاصم الیوم من
امر الله یجوز ان یراد لا معصوم
و لا ذا عصمة
عاصمة نام مدینه
عاصمیه مذهبی است نزد راس
عین
اعصم بالفتح آهو و بز کوهی که یک
دست او هر دو دستش سپید باشد
و تمام اندام سیاه یا سرخ باشد
عصماء مؤنث و نام مردی
و غراب اعصم زاغ سرخ پا و سرخ
منقار یا زاغ که در بال او پر
سپید یا زاغ که پر یک هر دو
بال او سپید باشد
عواصم علی الجمع بلادی است
قصبه آن انطاکیه
معصم کمنبر جای یاره از دست و
نام مردی و کلمه است که بدان بزدا
در وقت دویدن خوانند
و گویند معصم معصم بسکنه
الاخر
معصوم از نامهای عربان است
ض عصم عصما بالفتح و زد بلی
و عصم عصمة بالکسر باز داشت
و نگاه داشت از گناه و جز آن
و عصم الیه چنگ در زد بوی و
عصم القربة عصام ساخت مشک را
و عصمه الطعام باز داشت
او را از گرسنگی و نیز عصمة باز
داشتن از گناه و خوف کبیرا
س عصم الظبی سپید گردید
دست وی
اعصم بفلان اعتصاما گرفت
دامن وی را و اعصم بالفرس که
با السبب و اعصم بالبعیر که
شتر دست زد و استوار گرفت

و نیز اعتصام عصام ساختن جهت
مشک و فراز و ثبات نگرفتن بر
اسب و عصام بستن مشک را و
بر وصل باز بن چیزی ساختن که
راکب دست بروی زند تا نیفتد
و دست در آن زدن از خوف
افتادن و ملازم یا معدی و فوق
خود بودن
مستعصم از اعلام است و
مستعصم بالله لقب ابو احمد
منصور بن مستنصر سی و هفتم
خلیفه عباسیه
انعصم بالبیت باز ماند از گناه بال
لطف پروردگار
استعصام دست زدن سوار
از خوف بر اسب جهت گرفتن تا نیفتد
و باز داشتن
معتصم نام مردی و معتصم بالله
لقب ابو اسحق بن هرون الرشید
هشتم از خلفای عباسیه
اعتصم بالله باز ماند از گناه
بامید لطف پروردگار و
نیز اعتصام چنگ در زدن و
قوله تعالی و اعتصموا بحبل الله
جمیعا ای تمسکوا و دست در زدن
سوار بر چیزی که بر محل و دنب
جهت گرفتن تا ماند
انعصام باز ایستادن از
گناه و مخالفت

ع ص د

عصمود کعصفور چرخ چاه
یا دلو آن

ع ص ن

اعصن الامر اعصانا کج گردید
و دشوار گشت کار

ع ص و

عصا بالفتح چوب و چوب دستی
مونث است قوله تعالی هی
عصای اتوکؤ علیها عصوان
تثنیه اعص بالفتح و عصی
بالمد و عصی بالضم و بالکسر

و تشبیها الیا جمع بنا ند
استخوان ساق و مچ و سر بند
زنان و گروه مسلمانان و شق
العصا خلاف ورزیدن جماعت
از اسلام و منه قولهم فی الخوارج
شقوا عصا المسلمین ای جمعهم
و اتفاقهم و فی الحدیث ایاک
قتیل العصا ای ایاک ان تکون
قاتلا او مقتولا فی شق عصا
المسلمین و انشقت العصا
ای وقع الخلاف و القی عصاه
رسید بجای خود و اقامت
کرد یا میخ در زمین فرو کوفت
و خیمه زد و انه لضعیف العصا
یعنی نیکو چراننده شتران است
و هو لین العصا یعنی و نرم خو
و نیکو سیاست کننده شتران
است یا سست سیاست کن
ننده شتران و لا ترفع
عصاک عن اهلک یراد به الادب
ای لا تدع تادیبهم و هو لا یضع
عصاه عن عاتقه یعنی همواره
اهل خود را ادب کند یا بسیار
در سفر می باشد و نیز عصا
نام اسبان است و اسب جذیمة
الابرش و منه المثل رکب العصا
قصیر و هم عبید العصا ای
یضربون بها
عصیة کسمیة نام دابه جذیمة
و منه المثل العصا من العصیة
ای بعض الامر من بعض
عاصی رگی خون که نه ایستد
و شتر کره که بینا از مادر نیفتاد
مردک و طرحهات که تا شرمیا
و ان مغلوب است لقب عاصیا
فانه کان لا یبقی الا بالنواصیر
عضوة کعنفقة و یفتح عینها
مکیول نوی عضیتها بالکسر
مثله و ذکر فی ع ص
ن عصا زد وی را بچوب
دستی و عصا بسیفه عصا

مقصور اثر شمشیر زد او را انضرب
چوب شبی و در این معنی از
تمع نیز آید یا در ضرب شمشیر
عضوت بالسیف و در ضرب
عصا عصیته بالعصا کو
یا عکس آن یا مرد و لغت شهر
مبنی مستعمل است و عضو
چیره شدم بروی در نیز عضا
وعصوت الجرح بستم آن را و
عصوت القوم فراهم آورد
قوم را بر نیک باشد یا بد
س عصی بالعصا ساخت
عصا را و عصی بسیفه عصا
بالعصر مانند چوب شبی
گرفت شمشیر را
اعصی الکرم اعصاء بر آمد
چوب انگور را بار نیاورد
اعتصی الشجرة عصا برید از
آن و یعتصی بالسیف عصا
ساخت شمشیر را و نیز اعتصا
تکیه کردن بر عصا
معاصا نبرد کردن بعصا یقال
عاصبنی فعصوته ای ضاربنی
بها فغلبته
تعصیه عصا زدن کسیرا

ع ص ی

عصیا بالکسر نافرمانی خلاف
طاعت و بیفرمانی کردن
عصی کبیر ترین استخوانها
بال
عاصی نافرمان
ابن ابی عاصیة حباحب شاعر
است
عصی کغنی نافرمان
عصیة کسمیة بطنی است از
سلیم و فی الحدیث عصیة
عصت الله و رسوله
ض عصا عصیا بالفتح
ومعصیة کمحلته نافرمانی
نمود و منه الحدیث من لم
یجب الدعوة فقد عصی

دعوة العرس فان اجابته واجبة
لاعلان النکاح قال البغوی
التشدید فی الخصوص واما الا
فغیر واجب بل یستحب ان لم
یکن ضا انما
معاصاة نافرمانی کردن
تعصی الامر دشوار و دریجان
شد کار
اعتصت النواة سخت کردید
استعصی علیه گناه جست

باب العین فصل الضاد

ع ض ب

عضب بالفتح شمشیر یا شمشیر
بران و مرد تیز سخن چرب زبان
و کودک حنز دس و گوساله
شاخ بر آورده و نیز عضب
بریدن و دشنام دادن و
گرفتن و زدن و طعن کردن
وضعیف کردن و باز کشتن
و کهنه کردید و ناقه و گوسپند
را عضبا کردانیدن والفعل
من ضرب
اعضب کاحمد مردی یاری گر
و کوتاه دست برادر و مرد و
مرد بی برادر و تنها اگر هیچکس
نداشته باشد و نیز اعضب
نوعی از تصرفات عروض در
مفاعلتن که آنرا خرم کنند
و آن اسقاط میم است پس فاعلتن
شود و نقل کنند بسوی مفتعلن
و کبش اعضب تکه گوش شکسته
عضباء شتر ماده گوش شکافته
و گوش اسب یا بکیش از نیمه
گذشته باشد و گوسپند
مغز شاخ شکسته و لقب ناقه
رسول صلی الله علیه و سلم
یا آن گوش شکافته گوش نبود
رجل عضاب شتاد مردی بد
دشنام دهنده
معضوب سسته و بزهای نامند

س عضب عضبا مرکه
شکسته کردید شاخ آن و
شکافته گوش شد
ل عضب الرجل عضوبا و
عضوبة بضمتهما چرب زبان
کردید و عضب السیف تیز
گشت
اعضب شاخ شکسته گوسپند
را و گوش شکافته نا قه را
مونیا ضبنی یعنی رد میکند

ع ض ب ل

عضبل کجعفر سخت درشت

ع ض د

عضد بازو که میان مرفق و
کتف باشد و در وی شش لغت
است بالفتح و بالضم و بالکسر و
ککتف و ندس و عنق و کتف
عضد به یعنی شکست هر اهی
اعوان او را و خیلا گر دانید از
ایشان و نیز عضد بالفتح
ناحیه و گرانه و یاری کرد و تیز
کاروناصر اعضاد جمع و نیز
اعضاد الحوض سنگها و بنا
که گرد اگر بنا از اندام می برآید
وکذا اعضاد الطریق و غیره و
نیز عضد انچه از درخت برید
شود
عضد محرکه درخت بریده
و بیماریست در بازو که عشر
و درد بازوی شود
عضدیة محرکة مشددة الیا
ابل است شرحی فید
عضد ککتف آنکه نزدیک
دو بازوی حوض باشد و درد
مند بازو و فرکه ماده کان را
از اطراف و جوانب فراهم آورده
باشد
یدٌ عضدة کفرحة دست که
بازویش کوتاه باشد
عضدان بالضم قلعه است
بیمن

عضبیه کابیر رسته معزمان
عضدان کغزمان جمع و معزمان
گردستی بری بهد
عضیدة الظهری که جستنه
صدشانت
عاضد بجانب شوید و نیز
و شتر که بازو را گیرد و خوانا
و شتر که مادیان را از اطراف و
جوانب فراهم آورد عاضدان
دو رسته مزمانان بر دو لب
جوی
عضاد کسحاب کوتاه بالا از
مردم و نین و سطر بازو
عضادة کجابة بازو بند و
آهنی سر کج مانند داس که شاخ
بدان شاخ درخت را برند
و نیز کشیده و داغ بازو شتر
عضادة الشی بالکسر جانب
آنچیز و عضادتا الباب دو
بازوی در
غلام عضاد کغراب کوتاه تا
میانه خلقت والمرأة عضادا
علی النعت والاضافة زن تنه
و دو شتا بازو و امرأة عضادة
مثله
رجل عضادی مثلثة معتوبا
مرد بزرگ و سطر بازو
اعضد با بیک بازو و آنکه
یک بازوی او کوتاه باشد
یعضید کیعربین تره است
که آنرا طرخشقوق نامند
معضد کمنبر داس درخت
و بازو بند و سیفی که خواز
داشته شود بدان درخت برند
معضدة کمکنسه همیان
درم
معضا بالکسر بازو بند که
است که نفته ما بدان استخوان
برود ابهر بازو و بند بدان
دوال و دیا بستدان و سیف
که خوار داشته شود بدان درخت

بعضی
ن عضده یاری داد وی را
مدد کرد و نیز بر بازوی وی
زد و عُضِدَ بحجه گاه دردناک
کرد بد بازوی او و نیز عضد
خسته کردن پالان بازوی شتر
را و استدن دکانسا از جانب
اعضاد آنها و کرد کردن ندا
و نیز بازو بستن چیزی را و سخت
قوی بازو شدن و بانو کرفتن
نشاندن کشن ماده را
ض عضد الشجر بریدن او
شجر معضود نعت است از آن
س عضِدَت الابل درد مند
بازو کردید شتران
اعضاد پیچی است دفتن تیر
یقال لی من اعضد
معضد کمحدث شغونه ماکه
از یکجانب بر سینه بند بلند
باشد معضدة بالتاء مثله
معضد کمنظم جامه که علم بر
بازو دارد
ابل معضدة بالتاء شتران
با نقداغ کرده
تعضید پیچیدن رشته تیر
معاضدة با هم یاری نمودن
تعاضد القوم یاری نموده
دیگر را
استعضاد درخت بریدن
و میوه چیدن
متعضد داد خواه و معتضد
بالله لقب ابو العباس احمد بن
موفق شانزدهم خلیفه عباسی
اعتضدته اعتضادا یعنی یاری
داشتم او را و اعتضدت به
یاری خواستم از وی

ع ض ر

عضر بالفتح بطنی است از یمن
عضرة بالتاء خبر ما سمعت
عضرة ای خبرا
عاضر بازدارنده

ن عضر بکلمة آشکار کردن
راو بر زبان آوردن

ع ض ر س

عضرس کجعفر کور خر و سرما
و یخچه و فی المثل ابرد من عضرس
و ابسرد و شیرین و برف و برک
که صمغ بران تری باشد و برک
چسبیده بر سنکریزه در زیر
آب و کاهی است که سبزی آن به
سپیدی زند و سخت بر دارد
تر و او یکی عضارس بالضم
مثله به الکل و جمع عضارس
عضاس بالفتح است کالجوالق
والجوالق
عضبرس کزبرج درخت خطمی
و ابلیناده

ع ض ر ط

عضرط کزبرج و جعفر میان
دو خصیه و دبر و حلقه دبر و
سرین یا استخوان بر آمده بالای
دبر و غلط کرد از کیر تا دبر است
و فلان آفلب العضرط ای
کثیر الشعر بها
عضرط کقنفذ نوکر که فقط
با طعام شکم خدمت کند و
مزدور عضاریط کعلابط مثله
عضاط و عضابیط و عضاریط
بالفتحات جمع و ناکس خادم
مسنبا الکی دونده عضاریط
جمع و نیز عضاریط بالفتح
رکهای میان گوشت پاره بغل
عضروط کعصفور کلو و او
سرخ دو است چسبیده
بحلقوم دراز سرخ سپید
شکم و مزدور و خادم و تابع
کسی دونده.
عضاریطی بالضم و تشدید
الیاء کرسنه و منزم وکون

ع ض ر ف ط

عضرفوط بالفتح و ضم الفا
کربکی است سپید نازک کم
میان انگشتان نشان دادن شبیه
دهنده یا کربه نر که از دواب
دیوانست عضافر بالفتح و
عضرفوطات جمع عضیرف و
عضیریف مصغران بحذف
خاس

ع ض ز

ض عضز عضزا بانداشتن
و خاییدا و لا یعرفها البصریون
و هو بناء منکر

ع ض ض

عض الزمان بالفتح سختی روزگار
وکذا عض الحرب و هما بالظاء
و عض الاسنان بالضاد
عض بالضم خمیر که شتر را بدان
خورش دهند و سپسته
جو و گندم به اسپ و خسته
شکسته و سپست و درخت
سطبر با خی ماند در زمین یا
خسته شکسته و خمیر و جو و
هیزم خشک کلان فراهم
آورده و گیاه خشک و نوعی
از علف ستور چون دانه خرما
کوفته و کنجاره و جز آن
عض بالکسر بد خوی و فصیح
سخن بد و زشت و حریف و
توانا بر چیزی یقال فلان
عض سفر و عض مال یعنی سخت
و درنده و توانا بر سفر و نیکو
دارنده مال و نیز زنده مرد
سخت و زیرک و رسا عضوض
بالضم جمع و منه الروایه الا
ثم یکون ملوک عضوض و درخت
خار دار یا درخت طلح و عوسج
و سلم و سیال و سرح و عرفط
و سمر و شهبان و کنهبل و نیم
و کلید آنکه کشاده نشود
اعضاض جمع
عضاض بالکسر نیبین شاث
مرئی و دعضل زحنظل غالبا
عرنید در حکمتها و رفقا
ایشان
بعیر عاض شتر کنار خورنده
ابل عاضة مثله عواض جمع
عضبض کابیر قهرمن و همانا
مرد و کزنده که
عضوض کصبور چیزی که کزیده
شود و خورده و منه ما
عندنا عضوض و فرس عضوض
اسب کزنده و منه حدیث
ابی بکر و ستر و ن بعدی ملکا
عضوضا ای یشق علیکم و
بجهد کرو کمانکه زه بر قبضه
چسبیده باشد و زن تنگ
کرو بلا و زیرک و نیز سخت
و کزنده و ملک ظلم و ستم رسیده
و چاه دور و تنگ سر یا
چاه بی آب عضض کصرد
و عضاض بالکسر جمع
عضاض کسحاب آنچه کزیده و
خورده شود در خوردنی و
منه ما عندنا عضاض ای
ما نوکل و درخت کنده و ما
ذقت عضاضا ای شیا
تعضوض بالفتح خرمائی است
سیاه شیرین تعضوضة یکی
و خرمای شیرین که بهجر منسوب
است
تعضوضة بالفتح زن تنگ
فرج و داهیه
عضاض کغراب بینی و نزدیک
آن و عضاض کرمان مثله
عضاضی بالضم منسوب بمرد
نازک و نرم و شتر علف خورنده
فربه
معض بالفتح آنچه بدان چنگ
زنند و منه ما له فیه معض الا
معض ای مستمسک
س ف عضضته و علیه
و به عضا و عضیضا بالفتح
کزیدم آن را یا بزبان کرفتم
و عضضت بصاحبی عضیضا

لازم

لازم گرفتم آن را وكذا اعتضضتُ عليه يا عضيض سخت گزيدن و نيز عض نيرنگ و داهي شدن بنو فلان معضون خداوندان شتران عض خوارند
إعضاض گزانيدن و بشمشير زدن و خداوند شتران عض خوار و عض خوار گرديدن و دُدن نان و ديبا آكنده شدن نالد و كثير العض شدن و في الحديث من تعزّى بعزاء الجاهلية فأعضوه بهن أبيه ولا تكنوا اي قولوا له اعضض ايرابيك ولا تكنوا عنه بالهن تنكيلاً له وتأديباً
مُعضّض كمعظم خركه ديگر خران گزيده باشند او را
تعضيض خار خورانيدن شتر را و انجاه عضوض ابنحوم ان را و با دختر فسوس كردن و ديبا گزيدن لبان از خشم و نيك گزيدن
مُعاضّه همديگر را گزيدن
عِضاض بالكسر مثله و نيز عضاض گزيدن اسب و گزندگي يقال انّه لبيّن العضاض هذه الدابة ويقال عاض القوم العيش منذ العام فاشتد عضاضهم اي عيشهم وهو عضاض عيش يعني نيك شكيبا بر سختي زندگاني است
تعاض يكديگر را گزيدن

عضط

عِضيوط بالكسر كه پليدي كند وقت جماع حدث كند كه انداند
ض عضط عضطاً حدث كرد وقت جماع و كاويدن

عضفج

عضافج كعلابط سخت سطبر پرگوشت

عضفط

عضفوط كعصفور بعضي جانور است عضفوط كعزنوبن مثله

عضنك

عضنك كسمند سطبر درشت و كس بزرك پرگوشت و زن لفا كه بغرهي بزرگي فرج ملتفا ران او تنگ باشد و زن كلان فرج بزرگ سرين عضنكة بالتاء مثله و نيز عضنكة زن سطبر خلقت تناد

عضل

عِضل بالكسر مرد زيرك و سخت درشت
عُضلة بالضم بلا و سختي عُضل كصرد و عُضل بالضم جمع يقال انه لعضلة من العضل اي داهية من الدواهي
عضل محركة جاني است در باديه نيستان نالا و هو بالفتح و كذا عضلان بالضم و الكسر جمع و عضل بن الهون بن خزيمة پدر قبيله است
عضلة محركة پي يا گوشت درشت و گوشت ساق و هر گوشت كه پر و مجتمع باشد در پي عضله بجنبد هاجمع عضلات محركة مثله
عضل ككتف كنده سن عضلة ناك
عُضل كصرد موضعيست
عضيلة كسفينة پي يا هر گوشت درشت
بنو عضيلة گروهي بطني اند
داء عضال كغراب بيماري سخت و عاجز كننده اطبا غالب بر ايشان و عضلة نيز عضالا صلفة سخت و اشتر و امر عضال كار دشوار
عضيل كعثير ناكر و شوخ خوي

ن عضل عليه تنگ نمود و عضل به الامر دشوار گرديد بروي كار
س عضل عضلاً و عضلة ايضاً گرديد يا سطبر شد پي ساق وي
و عضل المرأة عضلاً بالفتح و عِضلاً و عضلاناً بكسرهما بستم باز داشتن زن را از شوي كردن و درين معني بتثليث عين مضارع آيد
معضل كمحسن زن كه بچه او درو براو دشوار باشد و مرغ نيز و سخت في شعبها القبح و امر معضل كار بي بهره و دشوار و مرد قوي و استوار خلقت و منه في صفته صلى الله عليه وسلم انه كان معضلاً اي موثق الخلق
معضلات كمحسنات سختيها و مسائل مشكل و دشوار و منه حديث عمر اعوذ بالله من كل معضلة ليس لها ابو حسن يعني عليا
اعضل الامر و به سخت گرديد بروي كار و اعضلت المرأة دشوار شد زادن بچه زن را و نيز اعضال درمانده كردن و درمانده و عاجز نمودن بيماري طبيب را و ناخوشنود شدن از كسي و ناخوشنود داشتن و تنگ آمدن و منه حديث عمر اعضل بي اهل الكوفة اي ضاقت علي الحيل في امرهم فانهم لا يرضون بامير ولا يرضاهم امير
معضّل كمحدث بلا و دشوار زاينده معضلة مثله جمع و منه عقم معاضيل و بيت معضل خانه تنگ
تعضيل بستم باز داشتن زن را از نكاح و تنگ آمدن جاي و بتنگي كردن زمين با اهل خود اذا ضاق بهم قال اوس بن حجر ترى الارض منا بالفضاء مريضة معضلة منها بحجم عرمرم و دشوار برآمدن كودك و بيضه از رحم زن و گوسپند و ماكيان و جز آن و كار بر كسي تنگ فرو شدن بعلي
تعضّل چيره گرديدن بيماري بر طبيب
اعضألّت الشجرة اعضئلالاً هنوز ابنياد درهم پيچيده شاخ و برگ گرديد درخت و منه غصون معضئلة

عضم

عضم بالفتح چنگال عِضام بالكسر جمع و سر اماج و بيل كنبد كه بصورت انگشتها زند و مغرفة شتر و اسب اعضمة بالفتح و كسر الضاد و عضم بالضم جمع و بزرگ كوهه فروذان كه بر سرش آهن باشد و خط در كوه كه بنگ مخالف رنگ كوه باشد
عِضام بالكسر دنب ستور و شتر
عضموم كصبور شتر ماده در اندام
عضموم بالفتح بي شاخ و نيك گزنده

عضمج

عضمجة كسفرجة روباه ماده

عضمر

عضمر كشمر بخيل تنگدل بدخوي
عضمور كعصفور چرخ چاه وليس بتصحيف العصمور

عضمز

عضمز كشمس شير بيشه و قند انه حزبي و زفت
عضمزة بالتاء زن زفت كنده پير سطبر و درشت گنج دهن و زن نيك غيرانه زفت بخشا و زن ناكس كوتاه بالا
عيضموز كنده پير و شتر ماده

كلاكوش

درشت

مروسیدن بردن عرق ... باشد

درشت و فربه که کثرت پیه مانع ایشان باشد و نا قدر دراز بزرگ جثه یا درشت گوشت کردانه اندام یا نا قدر درشت و درد هر اندام که سطبر بخشم نماید و سنگ بزرگ دراز

ع ض ه

آرض عضهة که رخت زمین عضا ناك

عضه کسعة دروغ و بهتان و افسون و سخن چینی عضون بحذف ها جمع کثرة و عزین و منه قوله تعالی الذین جعلوا القرآن عضین یقال نقصانها الواو و هو من عضوته ای فرقته لان المشرکین فرقوا اقاویلهم فیه فجعلوه کذبا و سحرا و کهانة و شعرا و یقال نقصانه الهاء و اصله عضهة

عضه کعنب درخت خاردار بزرگ و دراز عضهة کعنبة و عضه بحذف الهاء الاصلیة مثله و بعیر عضه شتر عضا خوار

عضاه بالکسر هر درخت بزرگ از درخت یا آن خمط است یا هر درخت خاردار یا درخت خاردار بزرگ و تنا مانند مغیلان عضاة بحذف التاء و عضون و عضوات بکسرها جمع و بعضهم یقول نقصانها الواو لانها تجمع علی عضوات و فی المثل فلان ینبت عضاه غیره یعنی موی دیگران بر خود میبندد بعیر عضاهی و عضهی منسوبا شتر عضاه خوار ابل عضا خوار ابل عضاهیة و بعیر عضوی و ابل عضویة علی غیر القیاس مثله

عضیهة کسفینة دروغ و بهتان و ارض عضیهة زمین عضاه ناك دیتی یا للعضیهة بکسر اللام و هی استغاثة عاضه شتر عضاه خوار نده و مونث در وی یکسان است عواضه جمع عاضهة مونث یق بعیر عاضه و ناقة عاضهة و عاضه و جمال عواضه و حیة عاضه و عاضهة مار که کزیده اش در زمان بمیرد و نیز عاضه جادوگر عاضهة مونث

ن عضه العضا عضیهة بریدن آن را

ف عضهه عضها و تحرك و عضیهة بالفتح و عضهة بالکسر دروغ گفت و سخن چینی نمود و افسون کرد و عضه البعیر عضا خورد عضاه را

س عضهت الابل بیمار کرد ید شتران از خوردن عضاه یا چریدن آن را و عضه کذب و دروغ گفت و بهتان نمود و عضه فلانا دروغ بر بست بروی و گفت دروغ بر او نمود و عضه العضا برید آن را

ارض معضهة کمحسنة زمین ذی عضاه

اعضاه درخت عضا رویانید زمین و چرانید شتران عضاه خوار کردید قوم و دروغ بر بافتن و بهتان آوردن

تعضیه بریدن عضا را

استعضاه افسون خواستن از کسی و منه الحدیث لعن الله العاضهة و المستعضهة ای الساحرة و طالبته

ع ض ه ل

عضهل القارورة عضهلة بستن سر قارورة را

ع ض و

عضو بالفتح اندام کردن وجد اساختن و الفعل من نصر

عضة کعدة گروه و پاره و در ع عضون جمع و نیز عضون جمع عضة بالهاء بمعنی درخت مذکور شد

عضو بالضم اندام و هر گوشت فراهم آمده در استخوان اعضا جمع

عضو کسمو بالباس و نیکو حال و خوش روی نکذار بودن

رجل عاض مرد نیکو مرفه الحال و خوش عیش و خوش روی نکذار

تعضیه اندام اندام کردن و جدا نمودن و منه الحدیث لا تعضیة فی المیراث الا فیما حمل القسم ای لا تجزئة فیه شئ کالحبة من الجوهر و لکنه یباع و یقسم ثمنه

باب العین فصل الطاء

ع ط ب

عطب بالفتح نرمی و نازکی و پنبه و نرم و نازك شدن آن عطوب بالضم مثله و الفعل من نصر

عطب بالضم و بضمتین پنبه عطبة بالضم لخته که از آن آتش برگیرند و پاره از پنبه یق اجد ریح عطبة ای قطنة محترقة

عوطب کجوهر سختی و لجه دریا یا ابساکن میان دو موج و دریا است

معطب کمقعد جای هلاك مغاطب جمع

س عطب عطبا مرکه هلاک کردید و عطب البعیر شکسته شد و عاجز و مانده گردید از رفتن و کذا عطب الفرس

معطب کمحسن مرد تنك کیر بر عیال

اعطبه اعطابا هلاك کرد او را و اعطبه غیره و علیه سخت خشم گرفت بروی

تعطیب علاج کردن و مروید شراب تا بوی خوش گیرد و پیدا کرد بید بر آمد تا که خوش انکور

اعطاب بیطنه آتش بر گرفتن

ع ط ب ل

عطبل کقنفذ زن جوان خوب صورت تمام خلقت نیکو اندام پر گوشت دراز کردن عطبلة و عطبول بفتحهما و عیطبول کحیزبون مثله عطابل بالفتح و عطابیل جمع و فی صفته صلی الله علیه و سلم لم یکن بعطبول و لا قصیر ای الممتد القامة الطویل العنق و قیل الطویل الصلب

عنطبول بالفتح و زیادة النون زن دراز قامت

ع ط د

عطود کعملس درشت و دشوار از هر چیزی و سیر شتاب با مشقت و راه روشن که در آن برخاکم نخواهند و عدو و مرد نجیب نیکو و دراز از کوه و روز ها و نیز سال تمام و کامل عطیة مثله و زنا و معنی و یق ذهب یوما عطودا ای اجمع و هو ملحق بالخماسی

ع ط ر

عطر بالکسر بوی خوش عطور بالضم جمع

عطرة بن کعب مالکی از ملوک کنده در جاهلیت قال الشاعر ذاك المتوج عطرة خضعت له غلب الرقاب

عطران بالکسر از اعلام است

عطر محرکه خوش بوی شدن و الفعل من سمع

عطر ککتف مرد خوش بوی ما لیده عطرة مونث عطرات

جمع و نیز عطره آنکه در بازار
روا بود داشته باشد با عطر
کره
عطیر کزبیر از اعلام است
عاطر خوشبوی دوست عطر
کننده جمع
اعطر خوشبوی تر و منه الحدیث
وعندی اعطر العرب ای
اطیبها عطرا
عطارة بالکسر عطرهاندی
عطاری
عطار کشداد خوشبوی فروش
و صاحب عطر و نام اسب سالم
بن زابصنه
عطاره ککتانه آنکه در بازار
روا بود داشته باشد
معطار بالکسر خوشبوی بسیار
و نیز با عطر مذکر و مؤنث در وی
یکسانست معطارة
مؤنث و ناقه معطار شتر
ماده درشت و خوب صورت
و ناقه بزرگ
معطیر بالکسر شتر ماده کر خوش
بوی خوش دارد و زن و مرد
بسیار عطر سوزنده و خوش
بوی پاک
ناقه معطیر کمحسن ناقه درشت
و خوب صورت
معطرة کمحسنه شتر ماده اصیل
و بزرگ پیکر
ابل معطرات شتران روشن
موی و نیکو و فربه
معطر کمعظم خوشبوی پاک
معطرة مؤنث
قول اعرابی بطن عطری مرتع
مراد
متعطرة مبنیا للفاعل زن
خوشبوی مالیده
تعطر خوشبو شدن و عطر
آلودن خود را و اقامت کردن
زن بخانه پدر و دیر شوهر کردن

و نکاح ناکردن آن و منه الحدیث
کان صلی الله علیه و سلم یکره
تعطر النساء و تشبههن بالرجال
ای تعطلهن من الحلی و الخضاب
ابدل الراء باللام او اراد تعطر
تطیب ریحها کما یطیب عطر الرجال
استعطار عطر آلودن و عطر
آلودن خواستن

عطرد

عطرد نکاهداشتن و تسا
وبزرگ کردن چیزی او اتمام
نمودن نیز العطرده لنا و لخیل
لنا عطرود بالضم ای جیره لنا
عندک کالعبد او کالعتده و
العتا
عطرود بالضم شاو بزرگ یا نو بسته
شاو بزرگ
عطرد کجعفر درشت و دشوار
و سیر شتاب و راه روشن و مرد
کزیده و سن دراز و ایام دراز
و نیز مهین فیسال التمام
عطارد کعلابط ستاره ایست
از ستارهای خنس در آسمان
دوم بصرف و منع و مردی
است تمیمی در حفظ رجا بن عمر
بن ملحان و عطارد بن حاجب
زرارة بن عدس تیمی صاحب
الحلة السیراء الذی راها عمر یباع
فی السوق فقال للنبی صلی الله
علیه و سلم اشترها تلبسها
یوم الجمعة فقال رسول الله صلعم
انما هذه لباس من لا خلاق له
اسلم عطارد مع قومه بنی تمیم
و کان سیدا فی قومه رضی الله
عنه

عطرس

عطرس کزبرج نغونه شعر الخنسا
فی قولها اذا غالف ظهر البیض
عطروس و لم یفسر فا للاعجاب
و لم یجده فی دیوان شعرها

عطرق

عطرق کجعفر نام مردی

عطس

عطسه بالفتح معروف و آنکه
بهندی چهینک نامند و تق
فلان عطسة فلان ای فلان شبیه
مانند او است در خلق و خلق
عاطس صبح و آمونی که از پیش
تورا آید عطسه دهنده
عطاس کغراب عطسه و صبح و منه
الحدیث کان یحب العطاس و
یکره التثاوب لانه یدل علی
النشاط و خفة البدن و ترکه
بهما الخنوق فی دماغه من الابخرة
و لذا امر بالحمد
الم العطوس کصبور مرک
عاطوس بیضمان عطسه هند
و جانوریست که بدان فال بد
گیرند
معطس کمجلس و مقعد بینی بیا
چهت که عطاس ازان برآید معاطس
جمع
ن عطست به اللجم بزد
نص عطس عطسا و عطاسا
بالضم عطسه داد و عطس الصبح
دمید صبح و عطس فلان بمرد
معطس کمعظم مرد خالص الود
و کسی که شاخ از شدت بوی
خود عطسه نکیرد
تعطیس عطسه آنکسی کسی را
تعاطس بتکلف عطسه دادن

عطش

عطش محرکه تشنگی
عطش ککتف تشنه عطش کره
مثله و مکان عطش جای
کم آب
عطشة کفرحه زن تشنه ای
جمع
عاطش آنکه تشنه بود
عطاش کغراب علت تشنگی که
صاحبش سیراب نشود و شد
تشنگی

عطشان بالفتح تشنه عطشی
و عطشانه مؤنث عطاش بالکسر
و عطشی و عطاشی بفتحهما مضموم
و عطشانات جمع عطاش شاید
فارسی چیزی و شمشیر عبد
المطلب بن هاشم و عطشان
نطشان از اتباع است و اصل
عطشان عطشا کحمراء نون
بدل من الف التانیث لانه
یجمع علی عطاشی کصحاری
معطش کمقعد وقت اظمای
شتران معاطش جمع و نیز معاطش
زمینهای بی آب معطشة نیکو
معطاش بالکسر صاحب شتران
تشنه مذکر و مؤنث در وی
یکسان است
معطوش از اعلام است سموا
به مع ان عطش لازم کانهم
توهموا فیه الرف المتعدی و هو الحبس
ای معطوش الیه او علی نفیه
عاطش معطشه هو مشکوک
ن عطشه بجره کرده ببیم
بروی نمعاطشت
س عطش تشنه کردید
اعطاش تشنه یافتن مرد شتر
را و صاحب شتر تشنه
شدن و تشنه نمودن کسیرا
و افزودن بر اظمای شتران
و بند کردن از ورود
معطش کمعظم بند کرده
تعطیش افزودن در اظمای
شتران و بند نمودن از آب
شدید للمبالغة
معاطشة برد کردن در تشنگی
تعطش تشنه نمودن بتکلف

عطط

عطط بضمتین چادرهای
شکافته و مقطوع
اعط مرد دراز
عطاط کغراب مرد دلاور
و شتر دو شیر بیشه

شداد
ناشفتا دیگران باهمی
جنه در ستاد و دیگر بدین

عُطعط گهنه هند بچه یکی از
کوشپند یا بز غاله ناخر
کره
عیطعیط بالکسر و سکون الاخر
آواز نیست که بر نایان بوقت
بازی با هم کنند و بیباکان
وقت چیره گی بدان حرص شند
معطوط مغلوب نکرداره
گفتار او العت فی القول والنطق
فی الفعل
ن عطا الثوب عطا بدرانیدن
شکافتن جامه را بجد کردن یا
عام است قیل و نوع فلما اراع
منتصبه عطا من دبره و عطفلا
الی الارض برو زمین افکند ان
زاو چیره شد بروی
عطعطه پیاپی آواز کردن
در حرب جران یا بانعم اهمیت
قوم دران یا حکایت آواز
باکان چون بر قومی چیره شوند
و گویند عیطعیط و آواز کردن
تعطیط بدرانیدن جامه
را بجد کردن
تعطط بدرانیدن شکافته شدن
جامه
ثوب منعطط جامه دریده
انعطاط بدرانیدن
شدن جامه و دوتا شدن چوب
بی شکستگی ظاهر
ع ط ف
عطفه مهره است افسون که بدان
زنان شوهران را بند کنند ان
زنان دیگر و درختی است که
بدان شاخ انگور او بپیچد تا بلند
و یکسر فیها با الکسر شاخهای
انگور که بران درخت او بپیچد
باشد و درخت عطیبه
عطف بالکسر کرانه و جانب
و عطفا الرجل جانبا و کذا
عطفا کل شیء و یقال و عطف
القوس گوشه کمان و تثنیه انگر

و عطفه ای نشی یمینه و تیز
و عطف الطریق و یفتح بر گوشه
یقال نحی عن عطفا الطریق ای
فارعته و هو ینظر فی عطفیه
و هذا اشاره الی العجاب یعنی
او در شکفته است بنفس یا
بلباس خویش و جاء ثانی عطفه
یعنی بیامد با فراخی حال آکرده
پیچان یا متکبرانه اعراض کنان
و ثنی عنی عطفه یعنی روی گردان
بیده باز گشت
عطف محرکه درازی پلک
عطفه بالتحریک گیاهی است
بی شاخ و برگ که بر درخت می
پیچد و کاوان بیفوندان را
یوخذ بعض عرقه فیلوی فی ترجی
و یطرح علی الفار فیخیب و یجها
امراة عطیف کامیر زن نرم خوی
فرمانبر بی کبر و نخوت
عطیف کزبیر از اعلام است
عطاف ککتاب شمشیر و نام
سکی و چادر عطف بالضم جمع
عطوف کصبو شتر ماده که بر
پوست بچه شتر دیگر از آنگاه مهربانی
کند و بران شیر دوشند و ضیقه
گچوب کج داشته باشد عاطفه
مثل و تیر قمار که مایل باشد
بر هر تیرها و غائر المرام بر آید
و تیر بی فائده و بی نقصان یا
تیر که قمار باز باز رد کنند
یا مرد نعبد لخری اندازند و جما
عطف بالضم جمع
عاطف چادر عطف بالضم جمع
و اسب شم رهان ظبیة عاطف
آهو که کردن کج کند وقت
نشستن و مهربانی کننده و کج
گرداننده
عاطفه مهر خویشی و قرابت
عطاف کشداد مصیبت او جمع
کج و تیر قمار که بر تیرها مایل باشد
و غائر المرام بر آید یا تیر بی فائده

و بی نقصان یا تیر که خماشیده
شود بر ما خذ تیرها و جدا باشد
و اسپ عمرو بن معدکرب و
عطاف بن خالد محدث است
معطف کمنبر چادر و شمشیر
معطوفه کمانیست عربیه که
بمت نشانها سازند کوشها یا
خمانیده باشد
ض عطف عطفا میل کرد
و عطف علیه مهربانی کرد
بروی و عطف الوساده دو
تا کرد بالش را و عطفت علیه
حمله نمودم بران و باز کشتم
و نیز عطف خم دادن چوب و
پیچیدن جامه و سخن را نحو
باز کردانیدن الاول معطوف
علیه و الثانی معطوف
فتی معطفه کمانیخ کرده لعات
معطفه شتر ماده کان بر بچه مهر
کرده شد للکثرة و رب اعطف
عدة ذود علی فصیل و احد
و اختلفوا الناقة علی ذلک
لیدرون
عطفه توبی تعطیفا جامه خود
چادروی کردانیدم و نیز تعطیف
دوتا کردن بالش و مهربان نمودن
معاطفه با هم مهربانی نمودن
تعطف به تعطفا ردا بر افکند
بر خود تعطفه کذلک و تعطف
علیه مهربانی نمود بروی
تعاطف در مشیه سرجنبانیدن
در رفتار و نرم رفت و خرامید
و تعاطفوا بر همدیگر مهربانی
نمودند
انعطاف چادر پوشیدن و یعدی
بالباء و بنفسه یقال انعطف
به و انعطفه
استعطاف مهربان کشتن
خواستن
منعطف الوادی خم رود بار
انعطاف دوتا شدن و باز

کردیدن و خم کرفتن
ع ط ل
عطلة بالضم بیکاری اسم است
تعطل را و بی پیرایگی زن
عطل محرکه کالبدیقوما لحسن
عطلة ای شطاطه و قامته و
تمامه و خوشه حرما اعطال جمع
و کردن و خالی
عطل حنمین زن بی پیرایه
و بی زیور و اسب و شتر بی کردن
بند و بی رسن و بی داغ و نشان
و مرد بی سلاح و سلاح اعطال
جمع فی الکل و خالی از مال و بی
ادب و بی نیم و قوس عطل کما بی
زه
عطلة کفرحة شتر نیکو اندام
و شتر ماده که ربه یقال ناقه
عطلة و بوق عطلات و کوسپند
بسیار شیر و دلو دوال بریده
گوش شکسته
عطیل کامیر خوشه طلع خرما
ن
عطالة کسحابة کوهی است مر بنی
تمیم را و نام مردی
عاطل زن بی کردن بند و بی
پیرایه عواطل و عطل کرکع جمع
عیطل کحید دراز کردن
نیکو اندام از زن و اسب و
شتر و هر چیز دراز و کردن
دراز و خوشه طلع خرما بن
ن
معطال بالکسر زن بی پیرایه
و زن که بی زیوری عادت وی
باشد
معاطل المراة جایهای پیرایه
زنان
س عطلت المراة عطلا
محرکة و عطولا بی پیرایه ماند
زن و عطل الرجل فرید
کردید و عطل من المال
خالی شد ازمال و کذا عطل

حاشیه: بر دمن را مدن خوس. کرد کردن تاکرده و خم کردن...
منعطف: منعطف کمان است

من الادب و یستعمل التعطل فی
الخلو من الشیء وان کان اصله فی
الحلی

اعطال خالی کردن و واگذاشتن
چیزیرا

معطل کمحدث انکه صانع عز
وجل را انکار کند و شرایع
را باطل انگارد معطلون
جمع

معطل کمعظم شاعریست هذلی
و زمین مرده بیکاره

ابل معطلة بالتشدید شتران بی
شبان و بیر معطلة ای خالیة
عن اهلها لهلاکهم وقرئت
مخففة من اعطله بمعنی عطله

تعطیل خالی کردن وضایع و
مهمل گذاشتن چیزیرا ومنه
واذا العشار عطلت ای زیور
برکشیدن زنی و منه حدیث
عایشة رضی الله عنها فی امرأة
توفیت فقالت عطلوها ای
انزعوا حلیها و اجعلوها عاطلة

تعطل بی پیرایه ماندن زن و
بیکار بودن مرد و جز ان

عطس

عطس کعملس دراز بالا

عطم

عطم بالفتح پشم رنگین نده و
موضعیست

عطم بضمتین هلاک شدگان
واحدهم عطیم کامیر و عاطم

عطمو

عیطموز کخیزبون دراز و
کلان و نیز نازی از شتر ماده کلان
و سنگ او بدل من عیطوس

عطمس

عیطموس کخیزبون زن تمام
اندام و شتر قوی هیکل تمام خلقت
و نیز زن نیکو صورت یا زن
خوب شکل دراز یا پیر کوشت
تازاینده عیطموس مثله وشتر

ماده کلان سال عطامیس
جمع عطامیر مثله نادرة

عطن

عطن محرکة خوابگاه شتران بر
حوض و اغل گوسپندان نزدیک
اب اعطان جمع ولا یکون الا فی
الاعطان الماء ورجل رحب العطن
مرد بسیار شتر و فراخ دست
توانگر و فیما الصفر تو ابعطن یعنی
سیراب کرده جای کردند
براب

عطنة محرکة اسم مصدریست
اعطان را بمعنی گذاشتن شتران
در عطن و قوم عطنة گروهی
که شتران را در عطن او نده
باشند

عطون کصبور شتر خوابید
در عطن و یقال بعیر عطون و
ناقة عطون ایضا

عطین کامیر پوستی که انجمه
دباغت در دباغ گذاشته
شده و پوست بوی گرفته
و رجل عطین مردی که از اش
بوی بد اید تجمل عطینه
بالثناء مثله

عطان ککتاب سرکین یا نمک
که بر پوست پاشند تا بدبوی
و تباه نگردد

ابل عاطنة شتران سیراب شده و
خفته در عطن عاطن مثله
عواطن و عطون جمع و نیز عاطن
لنگر گاهی است در بحرین

قوم عطان کرمان قومی که شتر
را بر عطن فرود اورده باشند قوم
عطون مثله

معطن کمجلس خوابگاه شتران
و اغل گوسپندان نزدیک اب
معاطن جمع

معطون پوستی در دباغ نهاده
و نرم نموده بجهت دباغت و تو
کنده و تباه

نص عطن الابل عطونا
سیراب کرده به فرو خفتند
شتران در عطن و عطن الجلد
عطنا در دباغ نهاد پوست را
بجهت دباغت یا تر کرده دفن
نمود تا موی ازوی برید و فی
عطون بعطن باز گشتن شتر
ماده بعد خوردن اب بار دیگر
ابا وردن ان را

س عطن الجلد عطنا محرکة
اندا ختن شد پوست در دباغ
تا گندد و بدبوی گردد یعنی تا
شد با اب پاشیده دفن کردیده
شد تا پشم نرم گردد و بر کنده
شود و نیز عطن کنده شدن
پوست و بر پراستن

اعطان بستن کردن شتران
نزدیک اب و فرو خوابانیدن
بعد ورود یا باز گردانیدن
شتران بسوی خوابگاه بی انکه
اب خورده باشند و انتظار
ان کردن و گذاشتن شتران
در عطن و خوابانیدن شتران
عاطنة کردیدن

تعطین خوابگاه شتران و اغل
گوسپندان ساختن نزدیک
اب سیراب فرو خفتن شتران
در عطن و پوست را در دباغ
نهادن بجهت دباغت تا بوی
برید

تعطن سیراب کردیده فرو
خفتن شتران

انعطان در دباغ نهاده شدن
پوست و اب پاشیده شدن
بران تا بدبوی و نرم گردد و پشم
کنده شود

عطو

عطو بالفتح گرفتن بدست یقال
عطوت الشیء اذا تناولته بالید
و سر دست بر داشتن چیزه
شدن در تعاطی و الفعل من

نص
عطی عطوا مثلثة اهو کدنبوی
درخت کردن دراز کند تا بیوی
طی عطو کعدو مثله

عطاء بالفتح والمد بیقصر
دهش و انچه بخشیده شود اعطیة
جمع اعطیات جمع الجمع اصله
عطاو بالواو لانه من عطوت
الا ان العرب تهمز الواو والیا
اذا جاءتا بعد الالف لان الهمزة
احمل للحرکات منهما واذا الحقوها
هاء فمنهم من یهمزها بناء علی
الواحد فیقول عطاءة ومنهم
من یردها الی الاصل فیقول
عطاوة وکذا فی التثنیة عطاءان
وعطاوان والمصغر عطی
بحذف اللام وعطاء بن ابی
رباح وعطاء بن السایب و
عطاء بن یسار وعطاء بن ابی
مروان تابعیان اند وعطاء
بن عبد الله شیخ است مرامام
مالک بن انس را

عطیة کسفینة دهش و بخشید
شده عطایا جمع وفی الحدیث
لا یحل لاحد ان یعطی العطیة فیرجع
فیها الا الوالد فیما اعطی ولده
قال الشافعی یجوز لمن رجع صغیرا
کان الولد او کبیرا وعطیة
بن عروة وعطیة بن قیس سکی و
عطیة قرظی صحابیان اند
عطیة کسمیة از اعلام است
عاطی کبر ید و فی المثل عاطی
بغیر انواط ای تناول ما لا مطمع
فیه یعنی کاری میکند که فایده
ندارد

ما العطاء للمال یعنی چیستگو
دهش است کما یقال ما اولاه
للمعروف فی التعجب و هذا شاذ
قوس عطوی کسکری کازند
منطاء بالکسر بسیار دهش
بخشنده یستوی فیه المذکر والمؤ

معاطو ومعاطى بتشديد الياء

جمع
اعطاء همه بکر کرفتن ودادن
وعطا نمودن وکردن ونهادن
يقال اعطى البعير اى انقاد و
لم يستصعب وقبول کردن وعا
داد وقيل فى السوال عن اردت
ان يعطيك قل انت معطيه
بتشديد الياء المفتوحة يعنى
هستى تو دهنده من آن را
وقل انتم معطيه ايضا للجمع
لان النون سقطت من معطون
للاضافة وقلبت الواو ياء و
ادغمت وفتحت ياء لك لان
قبلها ساكنا وقل انتما معطيا
بفتح الياء نص على ذلك
تعطية خدمت نمودن تو عطا
يعطينى اى يخصفنى ويخدمنى
شتابانيدن
عاطى الصبى اهله معاطاة
ورزيد بجهت ايشان وداد
خواستند ويقال هو يعاطينى
يعنى خدمت ميکند ومکاه
ميدارد يخدمنى ويخدمنى
معاطاة همه بکر کرفتن وعطا
نمودن عطا مثله
تعاطى عطا خواستن ومرتکب کار
کرديدن يا اغاز نمودن کار
نشتر وذلت را وشتافتن
تعاطى بهست کرفتن وعنا
خوکرفتن چيزى را وخوض کردن
در چيزى ودليرى کردن بران
وهمديکر برزد کردن ندد کرفتن
يقال تعاطينا فغطوته وبرجم
انکشتان پاى استاده دست
سوى چيزى دراز کردن منه
قوله تعالى فتعاطى فعقر اى
قام على اطراف اصابع رجليه
ثم رفع يديه فضربها ومرتکب
کارى شدن يا کار نيکو وکند
کردن

استنطاء عطا خواستن ع

باب العين فصل الظاء

ع ظ ب

عظب کتنف دنباى خشك
فروذ اينه
عاظب يعنى عظب است
عنظب کقنفذ ملخ نر زرد
رنك يا ملخ درشت سطبر و
از لغات است عظب کجندب
وعنظاب کقنطار وبالضم قنطار
وعنظوب کزنبور وعنظبان
بالضم والنون وعنظباء بالضم
والمد عنظوبة مونث عنظبا

جمع
عنظبة کقنفذة موجنبى است
عظيب الخلق کمرشبه مرد برد
جثه وعظيب الخلق مرد بد خوى
ض عظب الطائر عظبا
بدوشت جنبانيد بند دمغز
زاو عظب عليه عظبا وعظوبا
لازم کرفتن آن را وشکيب کرد
وعظب على ماله قيام نمود بران
وعظب جلده خشك کرديد
وعظبت يده درشت کرديد
دستا وازکار کردن
س عظب عليه عظبا لازم
کرفت وصبر کرد بدان وعظب
فربه کشت
تعظيب در تاخير انداختن کار
را

ع ظ ر

عظر محرکة بار ابستن وعرق
العظر که سبب آن شتر
ماده کان بار دار نشوند
عظارة کغمخشن شتر ماده که ابستن
شود وشتر ماده که ابستن نشود
از اضداد است وقد يکون ان
عرق العظر فيقطع فتلقح
عظور کصبور پرشکم ازنه
کمر باشد عظر کتب جمع
عظارة کتابة برهه وامتلاء
از شراب
عظارى بالفتح ملخهاى نر
عظير کغر شب وبخفف کوتاه
بالاى ونوانا درشت اندام و
تندو زنجيه وبدخوى
س عظر الشئ عظرا محرکة نا
پسند داشتن آن را وعظر
الشقاء پر کرديد
اعظار رنجنيدن از امتلاء
شراب کبير او کرانى شدن شکم
از آن

ع ظ ر ب

عظرب زنبح مار خرد

ع ظ ر م

عظرم کزبرج سر کين شير بيشه

ع ظ ط

عضيوط کبرذون آن که وقت
جماع حدث کند يا اينکه قبل
از دخول انزال يابيش
عضيوطة بالتاء کلاکوش
ماده

ع ظ ظ

عظة بالفتح يعنى جنك وشدة
آن
ن عظته الحرب يعنى رنجانيد
آن را حرب عظ فلانا بالارض
بر زمين چسپانيدن را
عظعظ السهم عظعظة و
عظعاظا بالکسر لرزيد تير و
چپ وراست رفت وپيچيد
در رفتن سهم معظعظ نعت
است از آن وعظعظ الجبان
سپاهى رفت بدل از صف
معرکه وبرکشت وعظعظ فى
الجبل بر آمد بر کوه وعظعظ
الدابة دم جنبانيد ووقت
بانکى نفس خود وقولهم لا
تعظينى وتعظعظى نصح نادشانى
يعنى لند ندمکن مرا ونفس خود
را يند بده اول الصواب ضم اول التاء
اى لا يکن منك امر بالصلاح و
ان تفسدى انت فى نفسك
اعظة الله صاحب عظاظ کرد آن را
اوز الخلاى
معاظة بالضم يعنى کردن تحکم
اشکار او شدت مشقت
يعنى جنك عظاظ بالکسر
فى الکل همه يکريرا کزيدن

ع ظ ل

عظل يعنى نبرد ابندکان
وستهمان شتر
جراد عاظل ملخ دوستبر هم
نشسته جراد عظلى کسکرى
مثله
يوم العظالى کحبارى روزى
است مر بيان زادشتى بذلك
الناس رکب بعضهم بعضا
او لانه رکب الاثنان والثلاث
دابة
ن س عظلت الجلاب
بر يکديکر سوار کرديدند سکان
بکشتى
معظل کمحسن جاى در رخت ناك
تعظيل بهم تشدن بر چيزى
عاظل فى القافية معاظلة و
عظالا بالکسر تضمين کرد وقيل
العظال فى القوافى هو التکرير
ونيز عظال کشتى در پى ماده
بر زبر يکديکر رفتن سکهاو ملخها
وجزان معاظلة مثله
تعظلوا عليه کرد امدند بر
وى
متعاظلة ملخ برهم نشسته کرد هم
کرفته يکديکر را
تعاظل در پى ماده بر زبر يکديکر
رفتن سکان وملخ وجزان
بکشتى
اعظال يعنى تعاظل است
معظيل کشمعل جاى در رخت
ناك

ع ظ ل م

عظلمة کدحرجة تاريکى

فصل الظاء

معجمه
[illegible]

دمغره
[illegible]
کلاکوش
[illegible]

عظلام بالکسر گرد و غبار
عظلم کزبرج شب تاریک و شیره درخت یا گیاهی است که بدان رنگ کنند یا آن وسمه است و بنیل
تعظلم تاریک شدن شب و سخت تاریک شدن آن

عظم

عظم بالفتح استخوان اعظم کافلس و عظام و عظامة بکسرهما جمع الثالث لتانیث الجمع و سبعة اعظم ای اعضاء و نیز عظم موضعی است و عظم وضاح بازیی است مر عربان را و هی عظیم وضاح گزیر و عظم الرحل چوب پالان بی دوال و ادات و عظم الفدان تخته پهن فدان و ذو العظم کعنب نام شیبانی است و د و عظم نام اطم است در خیبر و بدان چشمها جاری است
عظم بالضم بزرگی و کلانی و نیز عظم اسم مصدر است و جماعت کثیر و عظم الامر و یفتح معظم آن کار و عظم الشیء اکثره و قولهم فی التعجب عظم البطن بطنک بمعنی عظم انما هو مخفف منقول و انما یکون ذلک فیما اذا کان مدحا او ذما و کل ما حسن ان یکون علی مذهب نعم و بئس صح تخفیفه و نقل حرکة اوسطه الی اوله فما لا یحسن لم ینقل و ان جاز تخفیفه تقول حسن الوجه وجهک بلا نقل و حسن الوجه وجهک بالنقل و لا یجوز ان تقول حسن فعلک وجهک لانه لا یصلح فیه نعم و یجوز ان تخففه فتقول حسن وجهک فقس علیه
عظمة بالضم بالتحریک کرده نان بر پیر سپند نند تا کلان نماید
عظم الطریق محرکه میانه راه و کشاده و فراخ آن
عظمة محرکه بزرگی و نازو کردن کشی و کبر و نخوت اما عظمة الله فلا توصف بهذا و متی وصف عبد بالعظمة فهو ذم قال ابو حنیفة اذا قال لعظمة الله فهو یمین و قال الشافعی ان نوی به الیمین فهو یمین و عظمة اللسان آنچه سطبر است از زبان و عظمة الساعد آنچه متصل الرسغ و عضلتاک الشابله والساعد نصفان فما بین الرسغ و بینه العضلة عظمة و ما یلی الکف اسلة و عظمة الذراع سطبری بازو و عظمات القوم سرداران و مهتران قوم
عظمة کفرحة زنان مسنده بزرگ
اعظم بزرگ یا بزرگتر و کوهی است و بضم الظاء
عظیم کامیر بزرگ و کلان و فرو امیر و حاکم و صفتی از صفات باری تعالی و هو الذی جاوز قدره حدود العقول حتی لا یتصور کنهه و حقیقته
عیطمة بمعنی و بلای سخت
عظام کغطام موضعی است بشام
عظامة بالکسر نالشحه کرده نان بر پیر سپند نند تا کلان نماید
اعظامة بالکسر مثله
عظام کغراب بزرگ و کلان
عظمی کسکری کبوتر که رنگش مایل بسپیدی باشد
عظموت کجبروت بزرگی و نخوت نمایی و نازو کردن کشی و بزرگ منشی و نخوت
عظام کرمان بزرگ کلان
عظامة کرمانة بزرگی و بزرگ منشی و نخوت و نازو کردن کشی و بالشحه زنان که بر پیر بندند جهت کلان نمودن
معظوم شتر کره که استخوان دنباله اش شکسته باشد تا شیر نمکد
معظومة زن شوهرمند که کلا

ن عظم الکلب عظما بالفتح استخوان خورانید سگ را و عظم الرجل عظما زد استخوان را
ك عظم عظما کعنب و عظامة بالفتح بزرگ و کلان شد و نیز عظم بزرگی و کلانی خلاف صغر
معظمة کمکرمة سختی سخت
اعظام بزرگ گردانیدن و بزرگ داشتن و بزرگی صفت نمودن و بزرگ دیدن کسی را و استخوان خورانیدن سگ را
تعظیم بزرگ کردن و بزرگ داشتن و بزرگی صفت نمودن و بزرگ شمردن و استخوان پیش سگ گوسپند را و در امر بزرگ در آمدن
تعظم بزرگی نمودن و بزرگ منشی کردن
تعاظم بزرگ شدن و قولهم لا یتعاظمه شیء یعنی کاری که چیزی نسبت بآن بزرگ نیست
استعظام بزرگ دیدن کسی را و بزرگ شمردن و بزرگ منشی نمودن و معظم چیزی گرفتن

عظو

ن عظاه رنش کردن را یا هلاک نمودن و زهر خورانیدن و قولهم لقاه الله ما عظاه ای ما سائه و یاد کردانیدن بد ازینکی و غیبت کردن یا بزبان گرفتن او را و بد گفتن و قولهم لقی فلان ما عظاه و ما عظا ای شدة

عظی

عظایة بالکسر و الفتح ذابایت مانند کرپه و کرپتسه عظاءة بالفتح و المد مثله عظاء بالفتح و الکسر جمع
عظیان بالفتح شتر اماسیده شکم از گیاه عنظوان
س عظی الجمل عظی اماسید شکم شتر از خوردن گیاه عنظوان

عظنت سنان زان

باب العین فصل الفاء

عفت

عفیتة کسفینة نباتی که نوعی از خلوا است
اعفت بالفتح کول و مرد چپ دست و آن که سخن بدشواری تواند گفت
رجل عفتان کصفتان مرد توانا فربه یا پر گوشت کرد اندام یا درشت خلقت نیرومند و یقول فلان یعفت فی
ض عفته عفتا بزتافت آن را و عفت العظم شکست آن را بی متفرق و جدا شدن و نیز عفت سست بر تافتن کسی را و شکسته گفتن سخن را از لکنت زبان و تکلف نمودن در عربیت

عفث

اعفث آن که اکثر برهنه باشد او الذی اذا جلس انکشفت عورته و منه الحدیث کان الزبیر اعفث و روی کان یلبس تحت ازاره التبان و نیز اعفث مرد بیمو کونی

عفج

عفج بالکسر و التحریک و ککتف روده مردم و اسپ و سباع که طعام از معده بدان نقل کند و هو مثل المصارین لذوات الخف و الظلف اعفاج جمع
عفجة کفرحة حوض خرد در جنب حوضهای بزرگ که قعر آب حوض بلند کرده دو برابر ازان آب خورند و گیرند
اعفج فراخ و بزرگ روده
عفنج کغضنفر کول سطبر و فراخ شتاب کی و
معفج کمنبر کول که ضبع او کلان و عمل نتواند و سخن نامزا گوید

دکار رهچکاره کند وچوب
دستی والیزدن بمعفجه ومعفاج
مثل ونیز معفاج چوبی که بدان
کاذر جامه را زنند وخشت شوند
ومرد بدعمل
ض عفج عفجا زد وکذا
عفجه بالعصا وعفج جاریته
کابیدان زا وعفج القصّار
الثوب زد جامه را بمعفاج
ونیز عفج فعل قوم لوط کردن
س عفج الرجل عفجا همرکه زبرد ل
وفربه شد فده او
تعفج البعیر فی مشیه کج رفت
اعفنجاج شتاب رفتن
ع ف ج ل
عفنجل کسمندل ثقیل گرانجان
وبدخوی که صحبت وی را ناخوش
دانند ومرد بسیار مزه گوی
وفضول
ع ف د
عفد بالفتح کبوتر نام غیث
شبیه کبوتر
ض عفد عفدا وعفدانا
مرکز مرد وپای فراهم آورده
جستن
اعتفاد در بستن بر خود
ونخواستن چیزی را از کسی چندان
که بمیرد از گرسنگی واین در
خشکسال میکنند لعفی رجل
جاریته لسکی فقال لها الله
زبان تعتفد وگرویدن و
یقین کردن
ع ف ر
عفر بالفتح شهریست نزدیک
بینا واز اعلام است
عفر بالکسر مرد ناپاک خبیث
کربز عفری بیا نسبت مثله
واسد عفر شیر درشت وخوک
نر یا عام است یا بچه خوک
عفرة بالکسر زن پلید ونوعی
عفر وموی گردن شیر وخروس

عفرات بالکسر مرد پلید کربز
وموی میانه سر
عفریة بالکسر وتخفیف الیا
مرد پلید کربز ومبالغه کننده
درهر چیز وستمکار ومنه الحدیث
ان الله یبغض العفریة النفریة
ای الذی لا یرزء فی اهل ومال
واسد عفریة شیر درشت خلقت
وموی گردن شیر وخروس وموی
قفای مردم وپشم پیشانی ستور
وموی میانه سر ویقال جاء فلان
ناقشا عفریته ای جاء غضبان
وشیطان عفریة دیو ستنبه
عفر بالضم شب هفتم وهشتم و
نهم ماه ویقال لقیته ملانا
عن عفر ای بعد شهر او خمسة
عشر یوما حتی صار اللیالی العفر
ای البیض ومرد دلیر چست
شاطر وسطبر درشت اندام و
توانا اعفار وعفار بالکسر
جمع ودر یکجا است در بادیه بلاد
تمیم وبازار کاسد
عفرة بالضم سرخی پشت آهو
مایل بسپیدی وعفرة البرد
اول سرما وموی قفای شیر و
خروس وسپیدی غیر خالص
ویفتح ومنه الحدیث اذا سجد
جافی عضدیه حتی نری من خلفه
عفرة ابطیه
عفر محرکه خاک وروی خاک
ویسکن اعفار جمع واول آبی که
کشت زار دهند وتیرها کعفا
الشیطان ان ذا وسختی و
اشکال یقال کلام لا عفر فیه ای لا
عوص فیه ولا اشکال
عفر بضمتین روزگار رفته
وماه
عفر کطمر مرد پلید
عفرة بضمتین وتشدید الرا
نخستین سرما واخلاط مردم
وعفرة الحر سختی گرما ویقال

جاء فی عفرة الحر ای فی اوله
عفیر کامیر گوشت بآفتاب خشک
کرده بر ریگ نفسان وپست
شوراینده بی شیر ونیز نان یا
پست ناشوراینده ونان بی نان
خورش ونیز که هیچ چیز نه دهد
عفیرة کسفینه کوتیک کوی ودن
وزنی که بکسی هدیه نفرستد
عفیر کزبیر مردی واسپیست
مرجهینه را
عفیرة کجهینه مرنی بود از حکم
جاهلیت
عفار کسحاب درختیست که از وی
آتش گیرند وفی المثل فی کل شجر نار و
استمجد المرخ والعفار وذکر فی
مرخ ومجد عفارة یکی ونام
بینا خورش وموضعی است میان
مکه وطائف ونیز عفار کشت
زادن وپیراستن خرما بنان را
وپست شوراینده بی شیر نیز و
از اعلام است
عفارة کسحابه نام زنی وخبیثه
وپلیدی
اعفر سپیدی که سرخی باز
زند وآهو که بر سپیدی او سرخی
غالب باشد یا آهو که پشت او
سرخ وپهلو وهیکاه او اندک
سپید باشد
عفراء مونث وشهر سپید
کرده شده وریگ سرخ وشب
سپید عفر بالضم جمع
عفراء زن سپید وشب سیزدهم
از ماه وزمین بی نشان وبز آنها
پاسپر نشده ونام زمینی است
وقلعهٔ بفلسطین ونام زنی و
قصر عفراء جایی است بشام
قریب نوا وشاة عفراء گوسپند
که بر سپیدی پشم او سرخی غالب
باشد وکذلک الظبیة عفر
بالضم جمع وابنا عفراء معوذ
ومعاذ صحابیان اند والی الحر

پسر حارث بن رفاعه وعفراء
نام مادر ایشانست وهی بنت
عبید بن ثعلبه
عفرنی بالفتح موی گردن خروس
وموی قفای مردم وپشم پیشانی
ستور وموهای میانه سر ج
عفریت بالکسر نهایت رسنده
هر چیزی ومرد زیرک رسنده
با موی ومبالغه کننده
در آن وزیرک وبدکیش داوه
مع کسر الفاء عفریتة مونث
وفلان عفریت نفریت اتباع
است ودیو ستنبه ومرد سخت
خبیث کربز ویفتح وقرئ بها
ویقال العفریت واحد مثل
عفارية واحد وقال الخلیل
شیطان عفریت وعفریتة و
الشیاطین العفاریت و
العفاریة فاذا اسکنت الیا
صیرت الهاء تا واذا حرکتها
فالتاء هاء فی الوقف واسد
عفریت شیر توانا درشت خلقت
عفرنی بکسرتین مع تشدید
الراء شیر ماده درشت خلقت
ولیث عفرین شیر بیشه و
بیشهٔ شیر وجانوری است
که در خاک نرم میدود وصید کند
یا جانوری است مانند کرم
وبرسوار نیش ایدویذنب
نند ومرد تمام اندام وضابط
توانا وزیرک وبسا وبیابی
رساننده هر چیزی ونام شهری
عفارية بالضم وتخفیف الیا
مرد سخت پلید واسد عفارية
شیر درشت خلقت توانا
وقع فی عافور شر وعاقور ای
یعنی در بدی وجای هلاک
وسختی افتاد
اسد عفرنی بالتحریک شیر درشت
اندام وهو فعلنی سمی بذلک
لشدته والنون والالف للالحاق

کربز
بضم اول وسکون دوم بمعنی دلیر وعاقل وزیرک
ودانا باشد

کوبک
گرگ مردان دلیر کردن
جستن

کاسد
بمعنی ناروا ج

کربز
بضم اول وسکون دوم بمعنی دلیر وعاقل وزیرک
ودانا باشد

ولبوة عفرنى ماده شير استوار
خلقت
لبوة عفرناة شير ماده سخت
و درشت و ناقة عفرناة شتر
ماده سخت و درشت و توانا
و عول
عفارنيات بالضم سنه هاى
آب است و سواد عقيق
عفانكتان كشتى و هند
خرمابنان
عفرفرة كسفرجلة پليد شير
بيشه عفرنى كبهرز مثله
اسود بن يعفر بالضم نام شاعر
اما فلت بفتح الياء لم ينصرف
على وزن الفعل و بالضم صرف
لانه قد زال شبه الفعل
يعفور كيعقوب آهو خاكستر
گون يا عام است و ضم الياء
آهو بره و گوزن بچه و از و
جنبش و پا نه انسب معرفه
نام خر آنحضرت صلى الله عليه
و سلم او هو عفير كزبير
يعافير بالفتح رمه گله از آهو
معافر بالفتح شهرى است يا
موضعى است بيمن و پيدا قبله
از همدان لا ينصرف معرفة
و نكرة ثياب معافرية منسو
است بسوى آن هر سه
معفور باز كاسد
معفورة زمين كه علف آنرا
خورانيده باشند و بازار
كاسد
ن عفرة فى التراب عفرا در خاك
غلطانيدن او را و خاك آلود
كرد يا زير خاك دفن نمود و
كرد و بر زمين زدن او را
س عفر عفرا سپيد سرخى
مايل گرديد آهو يا سرخ پشت
و سپيد شكم گشت
عفر تعفيرا العجمة گوسپندان
سياه را با گوسپندان سرخ

مانل و نيز تعفير خاك آلود كردن
و در خاك غلطانيدن و در
خاك دفن كردن و بر زمين زدن
كسى را و باز داشتن گاه گاه
ماده شير را از بچه باز داشتن
و پستان بگل آلوده كردن زن
با بچه بجهت نظام و خشك كردن
گوشت با آفتاب بر ريگ گرم
و سپيد كردن و فى الحديث ان
امرأة شكت اليه ان مالها لا يزكو
فقال لها ما الوانها فقالت سود
فقال عفرى اى استبدلى غنما
بيضا فان البركة فيها
معافر مبنيا للفاعل مرد نوم
دغا باز و انكه با كار و انبان
و فضلهاء ايشان خورند
تعفر خاك آلود كرديدن و در خاك
غلطيدن و بر زمين زده شدن
و فربه گرديدن وحشى
تعافر سپيد گردانيدن هر دو
اعتفار بر زمين زدن كسى را
و سركوبى كردن و جستن و حمله كردن
بر كسى و خاك آلود كردن و خاك
آلوده شدن و شكار بر انداختن
افكندن شير
انعفار خاك آلوده شدن و
بر خاك غلطيدن و بر زمين زده
شدن
تعفرت درگذشتن در امور
و مبالغه نمودن با تيزى خاطر
و ديو بودن و ديو شدن

ع ف ج ع

عفنجج كسفرجل مرد بدخوى
زشت سيرت

ع ف ز

عفززان بالضم و تشديد الزاء
المفتوحة قصبه ايست در بصره

ع ف س

عفرس كزبرج شير بيشه قوى
و توانا عفريس كقنديل و عفرناس
كقرطاس و عفرنس كعصفور

مثله و ابن العفريس كقنديل
ابو سهل احمد بن محمد زوزنى
شافعى صاحب جمع الجوامع كه آن
را از كتب شافعيه ملخص و مختصر
نموده
عفرس كسفرجل شير سخت و توانا
و شر درشت و سطبر گردن
عفرسة عفرسه بر زمين افكند
آنرا و چيره شد بروى و عفرس
الاسد دبها او را شير

ع ف ز

عفز بالفتح چهار مغز كه خورده
شود و نيز بازى كردن مرد با
زن و خوابانيدن شتر را و الفعل
من نصر
عفاز كسحاب چهار مغز ها كول
عفازة كسحابة پشته زمين
عفازة بالضم بازيچه
معافزة هم بيكر بازى كردن زن
و شوى

ع ف ز ر

عفزر كجعفر نام مرد شاعر و
مرد بسيار شور و غوغا و نابا
و نيز عفزر معرفه مردى است از
اهل حيره و با دختر كه مغنيه
بوده امرى القيس تشبيب
كرده و نيز اسم سالم بن عامر

ع ف س

عفس بالفتح باز داشتن و خوار
و حقير ساختن و سخت راندن
و پوست ماليدن و زدن كسى را
بر زمين كسى و كشيدن بسوى زمين
و انشار شر سخت و الفعل من ضرب
عفاس كغراب فساد و نام ماده
شترى يا عى شاعر را
عيفس كحيفس كوتاه بالا
معفس كمجلس بند استخوان
معفوس مرد بسته و زندانى
و خوار و حقير و مبتذل هر چه
باشد
معافسة بيكديگر رسيدن با

بو تيز تن كسى زدن
اعتفاس كشتى گرفتن و مضطرب
شدن
تعافس كشتى گرفتن يقال تعافسوا
اذا تعالجوا فى الصراع
انعفس فى التراب آلوده كرديد بخاك

ع ف ش

اعفش مرد ضعيف البصر كه
چشم او بعلتى پوشيده آب باشد
عفاش كغراب مرد وافر و انبوه
ريش
عفاشة بالضم مردم بى خير و
هؤلاء عفاشة من الناس اى
هم من لا خير فيهم
عفنش كعملس بر كلان لا لقى
لانه لعفنش اللحية يعنى او وافر
انبوه ريش است و تجلع عفنش
العينين مرد سطبر ابرو
ض عفشه عفشا گرد آورد
آنرا
عفنشت لحيته معفنشة
سطبر و انبوه شد ريش او و عفنشه
تعفنش نيز مثله

ع ف ش ج

عفشج بالفتح در آن سطبر

ع ف ش ل

عفشل كجعفر مرد گرانجان
ثقيل عفنشل بزيادة نون
مثله
جمل عفشال بالكسر مرد شوخ
كثياك
عفشليل مرد ثقيل و گران
و درشت خوى و كنده پير و
هشت گوشت و عجليم بسيارتم
و كفتار يا كفتار نر

ع ف ص

عفص بالفتح ما زوكه از آن رنگ
سازند مولد است يا عربى يا
درختى است از بلوط كه سالى
بلوط بار دهد و يكسال
قابض است و مجفف مواد رطبه

حرير شيدن
بغير غ درزند

شد

شده و اغضای بزم و سست
شدن و بیجو کردانید و عفو عن
درشکر که مو را سیاکند و سحق
ان باید ناشتا درند شکم را
دفع کند و اسهال عفوصت مطلقا
زا منع بخشد
عفص ککتف تند مزه و بیق
طعام عفوص ای فیه قبض
عفص محرکه پیچیدکی بینی و
کرفتکی ان
عفاص بالکسر پوست پاره که
سر خنور بدان بندند و خنور
و جز ان از چرم باشد یا از غیر ان
که در ان نفقه نهند و غلاف
قارورة و فی حدیث اللقطة
فاحفظ عفاصها
عفوصة بالضم تلخی و تندی مزه
عنفص بکسر زن بی شرم پلید
زبان به شرمی زنان نامند
معفاص بالکسر دختر نهایت
بدخلق
ض عفص عفصا بالفتح
برکندن را و عفص فلانا
امد او را در کشتی و سست
کردانید و عفص به پیچ داد
دست او را و عفص جاریته
جماع کرد با وی و عفص الکف
عفاص نبستن سر شیشه
و سر بند ساختن شیشه را و
عفص الشیء و تا کردانید او را با
ما کردانید
اعفاص سر بند ساختن خنور
را و سر بند بران بستن
ثوب معفص کمعظم جامه رنگ کرده
بمازو
اعتفص منه حقه کرفت از وی
حق او را

ع ف ض ج

عفضج و عفضاج و عفنفج
کجعفر و علنام و علابط فربه
سست کوشت و نیز عفنفج
کجعفر سخت درشت کوشت
ضد
یقال هو معصوب ما عفضج یعنی
سخت فربه نیست

ع ف ط

عفط بالفتح تخامه بینی میش
عفطی بالکسر مشددة الیاء
درمانده بسخن
رجل عفط ککتف مرد نیز همچنین
رجل عافط مرد کودن
عافطة میش ماده بخلاف نافطة
که نر ماده است منه ما له عافطة
ولا نافطة یعنی نه میش ماده و نه
بز ماده یا عافطة ذات شبلفی
کننده و نافطة کوسپند
عفیط کامیر تخامه میش
عفاطی بالکسر فشو یا درماندة
بسخن
عفاط کشداد درمانده بسخن
عفاطة کجبانه کنیز لنشاط
کننده
ض عفطت العنز عفطا بالفتح
و عفیطا و عفطانا محرکه تیز داد
بز و عفط فی کلامه عفطا بالفتح
درمانده بسخن و نیز عفط تیز داد
بهر دو لب و خواند کوسپند
را و بینی فشاندن ان و دانند
شبان کوسپندان را بهمان
که عطسه میزند

ع ف ط ل

عفطلة امیختن چیزی با چیزی
و خلط کردن

ع ف ف

عف بالفتح پارسا عفة و ثبات
عففة محرکه جمع
عفة بالضم باقی شیر در پستان
و کنده ماهی است بی پشیز
کوچک سپید و ناک طوخ
ان بیدا نغز برنج ماند
عفعف بالفتح بار درخت
موز
عفاف کسحاب نادرو
عفافة بالضم شیر فراهم امده و
باقی مانده شیر در پستان
عفیف کامیر پارسا عفیفة
مونث اعفاء و عفاف و
عفیفات جمع و نیز عفیف نام
برادر عفیف بن یجید
عطیة بن عازب بن عفیف
کز برادر کامیر صحابی است و
ابن العفیف تابعی از صدیق
رض روایت دارد
عفیف بن معدیکرب مختلف
مشهد اصحابی است و عفیف
بن نجید محدث
عفان الشیء بالکسر وقت ان
چیز یقال جاء علی عفانه ای حینه
و اوانه
عفان کشداد و بعضی نام پدر
عثمان رض و هو عفان بن ابی
العاص و عفان بن بجیر صحابی
است و عفان از ذی عیر منبج
و عفان بن سینا و عفان بن
جبیر و ابو عثمان عفان بن مسلم
بصری محدثان اند و ابو عفان
غالب القطان و عثمان عفان
روایت حدیث دارند
ض عف عفا و عفافا
و عفافة بفتحین و عفة بالکسر
باز ایستاد از حرام و پارسا
نمود و عف اللبن فراهم امد
شیر در پستان یا باقی ماند
در ان
عفعف عفعفة خوردن بار
موز را
اعفت الشاة باقی ماند شیر
در پستان کوسپند بعد
مکیدن بچه ان و نیز اعفاف
پارسا کردانیدن و باز داشتن
کسی از حرام
عفف تعفیفا خورانید
او را ان بقیة شیر که در پستان
مانده
تعافف تعافا بر مریض یعنی و یکن
و نیز تعافف دوشیدن ناقه
را بعد اول یوم تعاف ناقه
یعنی بدوش ناقه خود را بعد
دوشیدن اول
تعفف باز ایستادن از
حرام و از سوال از مردم و تکلف
پارسائی نمودن و باقی شیر
که در پستان مانده دوشیدن
و خوردن
اعتفاف کرفتن شیر کیاه خشک
بزبان از بالای خاک و پاک
کردن ان از ان
استعفاف بمعنی اعتفاف
است و نیز استعفاف پارسائی
کردن و باز ایستادن از حرام
و باز ایستادن خواستن

ع ف ق

عفق بالفتح غیبت و باز آمدن
است که بدان خاک آویند
عفق محرکه آمد و شد شتران
بر آبخور
عفوق بضمتین بمکس
عفیقان بالفتح و کسر الفاء
کیاهی است مانند عرفج
قزع بن عفیق کزبیر تابعی است
عفاق بن مری ککتاب نجیبی
است که اخنس بن عمرو باهلی
در خشکسال ان را کرفته
بریان کرد و بخورد
عافق هر فارد و صاد روده
مختلف هر طرفها مید من
نماینده و دیبا امد و شد
کننده
عفاقة کجبانه کون و منه
للضارط کنت عفاقه
معفق کزبیر نام مردی
رجل معفاق الزیارة بالکسر
مرد بسیار زیارت کم پیوسته
امد و رفت دارد

خنور بروزن تنور ظرف و اوانی و کاره و کوزه و خم و ... آماده ...

پشیز ۲ بمعنی فلوس ماهی است

من

ض عفق عفقًا بالفتح
غائب گردید بر سر خود پس
آن باز آمد ومنه فهو یعفق
العفقة ای یغیب الغیبة ثم
یرجع وعفقه بالسوط بینا
زد او را بتازیانه وعفق عن
الامر بعید نمود از آن کار وعفا
داشت آن را از اراده وی
وعفقت الابل عفقًا وعفوقًا
پریشان ومتفرق شدند شتران
در چراگاه بعد گذاشتن ایشان را
وبر سر خود رفتند ونیز عفق
اندک خوابید بیدار شد
ونیز زدن ناستوار کردن
کار را وبیناکشی کردن نحو (؟)
واکثر آمد رفت کردن اشتران
بر آب وبینیا رجوع کردن تعفق
ای التعفق ای کثرة الرجوع
وفراهم آوردن چیزی را وزد
پراکنده کردن با چیزی را
وبینیاد وشیدن ناقه و
شتاب رفتن
عِفاق بالکسر مثله فیهما
اعتفاق بی حاجت اکثر آمد
وشد نمودن
عفق الغنم بعضها علی بعض
تعفیقا بر همدیگر باز گردانید
گوسپندان را از جانب ایشان
معافقة مر سیبدن (؟) وفریب
دادن وعفا قنباهی (؟)
کرد در گوسپندان نا آمد
رفت
تعفق بفلان پناه او برد
وتعفق بشیء پنهان کرد بدان
پس آن
اعتفاق مایل کردن شیر
بر شکار وشمشیر زدن قوم
یکدیگر را وپیکی بالباء
منعفق مبنیا للفاعل تا (؟)
وباز گردنده از آب
منعفق بفتح فا منصرف از آب

انعفاق گذاشتن زنان مرد را و
شتاب کردن یقال انعفقوا
فی حاجتهم ای مضوا فیها واسرعوا

عفقس

ما عفقسة چه بد خلق است او
بعد از آنکه نیکو خوی بود
عفنقس کسمندل بد خوی
وناکس خلق عفنقس خوی شد
اعفنقاس بد خوی گردیدن

عفقل

عفنقل کغضنفر بر کلان دوی (؟)

عفك

ابو عفك محرکة مرد است
یهودی که سالم بن عمر در لشکری
که آنحضرت صلی الله علیه و
سلم فرستاده بود بقتل رسانید
او را
عفك ککتف کول
عفیك کامیر نیز کول و
عفنك کجندل مثله
اعفك سخت کول وهر چه
دست ونادرست کار وان
که بر کیفیتی نپاید وهر کاری را
که شروع نماید تا تمام کند او
ودر دیگری در آید
عفکاء کحمراء شتر ماده که درد
آن اندک سرکشی باشد
ض عفك الکلام عفکا
استوار نکرد سخن را وسخن نا سر
گفت ونیز عفك باز داشتن
از حاجت ومماطلت کردن حق
کبیرا
س عفك عفکا بالفتح و
بالتحریك سخت کول گردید

عفکل

عفکل کجعفر کول

عفل

عفل محرکة نبح ماده وآنچیزی
است که از کس زن وشتر ماده
برآید مانند ادره که در خایه
مردان باشد عفلة بالتاء

مثله وپیهای پیچیده ران تا
پای بکه وگاو واکثر استعمال آن
در خصی میکنند وحطیبان (؟)
در بر وکیر وپیه هر دو خایه چرب (؟)
وکز کردان وجای دست زدن
در فیقار وگوسپند جهت (؟)
فربهی وکرانیدن بکی وی (؟)
بنو عقیل کزبیر بنو مالك بن
سعد اند قوم عجاج
عافل لکنه جامه کوتاه بر جامه
دراز پوشد
عفلاء کحمراء زن وشتر ماده
که از کس وی نیخ بر آید
عفال کقطام دشنام است
زنان را
عفلان کسکران کوهی است
مر بنی ابی بکر بن کلاب را
عفلانة بالتاء ابی سند (؟)
نزدیك کوه عفلان
عفلاه بالفتح لب وقت خند
بر گردد
س عفلت المرأة عفلًا زن
کردید
تعفیل اصلاح فنح کردن و
نسبت نمودن کسی را بکوان (؟)

عفلط

عفلط کزبرج کول عفلط
کعملس وعفلیط کزنبیل مثله
عفلطة عقلطة ای جنت ابرا

عفلق

عفلق کجعفر وعملس کس فراخ
وسست وبر گوشت ونیز کول
بد زبان بد کردار عفلقة
کعملسه مثله
عفلوق کزنبور کول وکر خرد

عفن

عفن ککتف گوشت بر گردیده
بو ومزه وپوسیده هر چیز
پوسیده ودرسن پوسیده
وتباه شده از آب که ریزه ریزه
جدا کردد

عفان کشداد نام مرد کی
بصرف وبی صرف است بی رسند
معفون گوشت بر گردیده بو
ومزه
ن عفن فی الجبل بر آمد بر
کوه وعفن اللحم بر گردانید مزه
وبوی گوشت را
س عفن الحبل عفنا کرکه
وعفونه نیز پوسیده شد رسن از
آب وتباه گردید چندان که
ریزه ریزه بر آید وفتکه (؟)
ونیز عفونه نزد لکی (؟) هوا
اعتفن اخذ اند چیم سوراخ (؟)
دار کردیدن
تعفین بر گردانیدن بوی ومزه
گوشت را
تعفن سخت پوسیدن وتباه
گردیدن رسن

عفنجش

عفنجش کسمندل مرد درشت
وبد خوی

عفنش

عفنش کعملس پیر بزرگ لب (؟)
ویقال لعفنش اللحیة یعنی
سطبر وبینا موی ریش
است وعفانش اللحیة بالضم
مثله وعفنش العینین سطبر
ابرو
عفنشت اللحیة بینا موی
کردید ریش او وعفنشت
بتقدیم النون علی الفاء لغة
فیه

عفنط

عفنط کعملس باکرنش
خوی ودابة الارض که حیوانی
است

عفه

عفوه بالضم زبر وبوانق
نمودن وتمام چیزی کرفتن
والفعل من فتح یقال عفهوا
ای طبقوا

تغار
بر ... سرکسند (؟)
کشترت

ناسره بکه
مرو سیدن
... (؟)

عُفَامِيَّة بالضم سطبر دقراك

ع ف م

عُفَام ككتاب لاغر بطشتر ماده توانا چست و تيز رو و فراخی عيش و دويدن كجی سخت

ع ف ن

عُفنام مثل كتاب اشتر ماده زود چست و چالاك

ع ف و

عَفْو بالفتح پاك ترين مال و معنی آن ديگر كزيده و اخوبه هر چيزی و زياده مال از نفقه و چيزيكه بيكو و نيكوئی و احسان و باقی مانده آب بعد نوشيدن و شهر يكه در ان علامت ملك احدی نباشد و بچه خر كنيا سپيد كی نشده و خر كره و بتثليث عَفْوَة و عِفَاء بالكسر و المد جمع و آسان و سهل از هر چيزی و اعطيته عفوا يعنی بی سوال و بی خواست دادم

عَفْوَة بالفتح ديت و خونبها

عِفْوَة بالكسر گزيده هر چيزی يقال ذهبت عِفْوَة هذا البيت ای لبيئه و خيره و اكلت عِفْوَة الطعام ای خياره و من الشراب كف او خركره ماده و چراگاه نيكو

عُفْوَة بالتاء مثلثة كف بر بالا و سر ديگ خوردی از روغن و مانند آن

عَفَا بالفتح مقصور الخركره و زمين و شهر خشك كه در وی بی كسی نيامده باشد

عَفَاء كسماء خاك و منه والتراب عليه العفاء و سپيد بر سپيده چشم و باران و خركره و نيكو پوشيدگی و ناپديد كی

عِفَاء بالكسر والمد ابو همی شتر و پر شتر مرغ و جز آن تو ياقه ذات عِفَاء و ابو العِفَاء خر

عَافی و زائد خواهنده رزق از مردم و ستور و مرغ و جز آن و بخشنده و مهمان و خواهنده فضل يا رزق و وارد و فرو آينده و طالب معروف و احسان و دراز موی عُفَاة بالضم جمع و قولهم هو كثير العفاة يعنی او بسيار مهمان است و شوربا كه در ديگ عاريتی باز دهند و باقی طعام در ديگ و ناپديد و نيست كننده عُفِيّ بالضم و تشديد الياء جمع

عافيه كصافيه دور كردن خدا از بنده مكروه را و سلامت از بيماری و بلا و مكروهات در بدن و باطن در دين و دنيا و آخرت اسم مصدر است و ناقة عافية اللحم ناقه بسيار گوشت عافيات جمع و عافية الماء آب اينده و هو كثير العافية بسيار مهمان و نيز عافية خواهنده رزق از طيور و سباع و جز آن عوافی جمع

رجل عَفُوّ كعدو مرد بسيار عفو كننده و در گذرنده از گناه و صفتی از صفات باری تعالی معناه كثير العفو

عُفَاوَة مثلثة كف سر ديگ خوردنی از روغن و مانند آن وقيل اول المرق و اجوده و بالضم باقی مانده خوردنی در بن ديگ و طعامی كه طفلان هديه فرستند

عَفَت الابل المرعی ترك كردن شتر چراگاه را تا عفا شعر البعير بسيار شد پشم شتر و دراز كرديد چندانكه پوشيده گردید اعفا العلف و غيره كذلك و عَفَوته انبوه كردانيدم او را لازم متعد و عفت الدار ناپديد كرديد و عفت الريح الدار پوشيد باد آن را بخاك و عفا اثره عفاء بمرد و رفت اثر وی و هلاك شد و نيست و ناپديد كرديد و عفا الماء صاف و روشن ماند آب و عفا عليه فی العلم زياده كرديد بروی در علم و عفا الارض پوشيد گياه زمين را و عفا الصوف بريدن او را و عفوت لمن المرق بگرفتم بهترين شوربا را و عفوت القدر كه داشتم چيزی در بن ديگ و نيز عفو كردن زكوة را و ناپديد كردن و بازداشتن چيزی را اعفاء و عفو مثل درگذشتن از گناه و عفو بنا كردن مستحق عذاب يقال اعفا عنه ذنبه و عفا له ذنبه و عن ذنبه و عفو الله آمرزش خدای تعالی و پاك كردن تبشير را و بی پروا شدن و معروف و احسان خواستن يقال عفاه اذا اتاه يطلبه معروفه و نيكو شدن خاكی و مزه كردن و بيرون اعفاه عن الامر اعفاء پاك كردانيد او را از كار و مبرا ساخت و اعفيت شعر البعير انبوه كردانيدم آن را و منه الحديث امر ان تحفی الشوارب و تعفی اللحی و اعفنی من الخروج معك ای دعه منه و نيز اعفاء گزيده مال نفقه دادن و نگاه داشتن خدا از رنج و بلا و عافيت بخشيدن

معفی كصفت يار و همنشين كه متعرض احسان نباشد

عفی عليهم الخبال تعفيه مرو نيز تعفيه ناپديد كردن و نيكو كردانيدن بعد فساد شدد للمبالغه

عافاه الله من المكروه معافاة و عافية نگاه داشت آن را از رنج و بيماری و عافيت داد و نيز معافاة عافيت دادن خدا مردم را از اذيت تو و تو را از اذيت مردم و بيپروا كردن تو را از ايشان و ايشان را از تو

تعفی ناپديد شدن و نيست كرديدن

معتفی خواهنده خير و روزی

اعتفاء طلب كردن و صاف كردن شتر گياه خشك را و احسان خواستن آمدن كسی را

استعفاء معاف كردن تكليف خواستن و طلب كردن صاف كردن شتر گياه خشك را

باب العين فصل القاف

ع ق ب

عَقْب بالفتح روش و ثلث سوم كه بعد از ثلث نخستين از ديو فرزند و عقب حسن و پسر پسر پسر باشند و لغتيست و تحتيه للرجل القادم من اين عقبلنای من اين اقبلت

عَقِبَة بالفتح و كسر نوعی از جامه كه انگارين موج و بالفتح بر انسبز كردن برانشك بر آيد

عِقْبَة بالكسر رنگ تغير كردن كاری را يقال ما بفلان ذلك الا عقبة القمر اذا كان يفعله فی كل شهر مرة

عُقْب بالضم و بضمتين پايان كار و منه قوله تعالی هو خير ثوابا و خير عقبا قرأ عاصم و حمزة بالسكون و الباقون بضمتين و بر جستن فی عقب الشهر ای بعد ما يمضی كله

عُقْبَة بالضم نوبت يقال عقبتك بدل و عوض يقال اخذت عقبة ای بدلا و دو نوبت كه هر كس نوبت ميكنند و آنچه از خوردنی در ديگ عاريتی بجا ماند باز فرستند و باقی مانده هر چيزی و نشان يقال عليه عقبة الجمال و هی شمه و يكسر فيهما و عقبة الطائر مسافت ارتفاع و انحطاط آن و عقبة

الشیطان نوعی از نشستن که به نشستن سگ ماند و در وی عقب
بفتح العین و کسر القاف
عقبة محرکة جای دشوار برآمدن بر کوه عِقاب بالکسر جمع وی که از آن ره ساز ند و دیهمان نابند عقب بجای عقبة جمع و نیز وکتل عقبات جمع و نیز منی و منه بیعة العقبة الاولی که دوازده کس بیعت کردند و در سال دوم هفتاد کس فرا هم امدند و از هر فرقه نقیبی فرستادند و بیعت کردند و این بیعت عقبه ثانیه و منه و لقد شهدت لیلة العقبة و ما احب بدلها بدرا لان هذه البیعة کانت اول الاسلام
عقب ککتف پس و پس پس رو باشند و هی مؤنثة اعقاب جمع و فی الحدیث و لا تردهم علی اعقابهم ای الی حالتهم الاولی و موضعی است و جاء فی عقب الشهر یعنی آمد در آخر ماه و مانند آن
عقیب کامیر در پی کننده و پس دیگری آینده
عقیب کزبیر صحابی است
عُقاب بکسر ایمه عقیبت و عقاب و عقنباة و عبنقاة و عبقاة ایضا عقب تر چنگال جمع قلتها اعقب کافلس لانها مؤنثة و اصل بناء بیخص جمع الاناث مثل عناق و اعنق و جمع الکثرة عقبان بالضم و الکسر و سنگ میان چاه که دلو زاد را ند و سنگ بزرگ بیرون جسته از کوه مانند پایه نردبان و شبیه لوز که در پای ستور برآید و رشته خونی که در سوراخ حلقه گوشوار باشد و آب از هر سوی

حوض و سنگ در بون چاه که بر آن بکش ایستند و اسپان اند در عرب او و علم بزرگ و نیز نام رایت آنحضرت صلی الله علیه و سلم و پشته و هر بلند زمین که بنیاد دراز نباشد و ماذ سکی است نام زنی و ثنیة العقاب پشته است به شق و ثنیة العقاب موضعی بجحفه و ابو عقاب نام است و ابن عقاب لقب جعفر بن عبد الله شاعر و عقاب نام مادر اوست
عاقب نایب مهتر و قائم مقام از بعد او و نایب و خلیفه پیشینیان در امر نیکو و منه قول النبی صلی الله علیه و سلم و انا العاقب ای آخر الانبیا و کل شیء خلف بعد شیء فهو عاقبة و شتر ماده که بقیه علف خورد و نیز بار عاقب خورده در خوابگاه آید و بار دیگر یقال انا قة عاقب و عاقبة و ابل عواقب
عاقبة پایان هر چیزی و فرزند یقال لیس له عاقبة ای ولد تامل در لغزکار عقوبت عقبت فلان مکان ابیه عاقبة ای خلفه و هو اسم جاء بمعنی المصدر کقوله تعالی لیس لوقعتها کاذبة
عقبان پایان کار و منه الحدیث ما من جرعة احمد عقبانا من جرعة غیظ مکظوم و هر چیز تو جاء فی عقبان الشهر ای جاء بعد ما یمضی
عقوب کصبوان که نایب دیگر خود باشد در امور خیر
عقبی کحبلی پاداش کار و حق و بدل چیزی
عقیبت کقبیط مرغی است و موضعی
عبد الملک عقاب ککتان

محدثی است
یعقوب بالفتح و ضم الواو پیغمبری و نامش اسرائیل است علی نبینا و علیه الصلوة و السلام و لد مع عیص فی بطن واحد و کان متعلقا بعقبه مسمی بذلک هو غیر منصرف للعجمة و التعریف و کبک نر و هو منصرف یعاقیب جمع و اسپ یعقوب بن سعید و عبد الرحمن بن محمد بن علی و محمد بن عبد الرحمن بن محمد بن یعقوب و محمد بن اسمعیل بن سعید یعقوبیان محدثان اند و نیز یعقوبیان گروهی است از محدثان
تعقاب بالکسر نام مردی و کفر یعقاب جایی است
یعقوبا بفتح الباء الموحدة مقصورا دهی است به بغداد
معقب کمنبر مجری نان و گوش شتر از ماهر و شتر بانی و انکه خلیفه کرده باشند او را بعد امام
معقاب بالکسر هر اسپ که در وی موبز و طعام و جز آن نهند و زن که بعد از هر دختر پسر زادن عادت او باشد قال الخلیل مفعال لی معنی الاناث لا تدخلها الهاء یقال امرأة مذکار و مئناث و معقاب بدون الهاء
ن عقب القوس پی پیچید کمان و عقبة بر پاشنه وی زد و عقبة خلیفه او شد و عقب فلان علی فلانة نکاح کرد بعد مردن یا طلاق آن و عقب الشجر برگ سبز بر آورد بعد برگ خشک و کل شیء جاء بعد شیء فقد عقبه عقبا و عقوبا و یقال العقب الرجل و اهله اذا بغیتهم بشر و خلفته

معقب کمحسن شتر که پس شتاره بر آید
اعقاب بنوبت سوار شدن یکدیگر و بنوبت بر نشستن با کسی و پاداش دادن و مرغ و خلیفه گذاشتن پسر را و دختر عاریت دادن با عقبه با زدادن و خوب خوردن و بدل چیزی از کسی گرفتن و جز بدی ساختن و نیانبی کسی بودن بعد تنها و العرب تعقب و تعاقب بین الفاء و الثاء مثل جدف و جدث و باز گردیدن دیوانگی یقال اعقبه الطائف اذا کان الجنون یعاوده فی اوقات و یقال اکل اکلة اعقبته سقما ای و رثته و ذهب فلان فاعقبه ابنه اذا خلفه و بر آمدن ستاره بعد غروب ستاره و عقاب ساختن در تو در چاه
معقب کمحدث نام مردی و پس آینده از هر چیزی
معقبات الفاعل فرشتگان شب و روز که یک گروه بعد از گروه دیگر آیند و انما انث لکثرة ذلک منهم ای المتعاقبون تناوبة و علامة و نیز که پس یکدیگر آیند و شتران سپس یکدیگر ایستاده بر حوض تا بنوبت آب دهند پس چون یکی باز گردد دیگری بجایش در آید و تمام ایشان برو ماده
معقب کمعظم مرکب زنجانه بر آید سپس در آمدن آنکه از وی برد لذت باشد
تعقیب نیک نشدن نیو و پی و از پی کسی در آمدن و پی کردن و دوباره در جنگ کفتار و رفتن در یکسال و جزو

وا سعد شده بودن کوشش
در طلب چیزی و معاودة
کردن کاری را و تعقیب
الصلوة نشستن بعد نماز
جهت دعا و انتظار و دیگر
و التفات کردن در آن و
منه الحدیث من عقب فی صلوة
فهو فی الصلوة و نماز بعد
تراویح و قوله تعالی ولّی مدبرا
ولم یعقب یا موسی ای لم یعقب
ولم ینتظر و یتصدق فلان
بصدقة لیس فیها تعقیب
ای استثناء و بدل چیزی
کردن

معاقب دربی کننده
ابل معاقبة شتر که گاهی گیاه
شور و گاهی گیاه شیرین چرد
عاقبته بتبته عقابا شکنجه
کردن را و قوله تعالی فعاقبتم
ای فغنمتم و نیز عقاب دربی
کردن معاقبة مثله و نیز
معاقبة از پی کسی آمدن
و هم بکر نوبت سوار شدن
بر راحله و نوعی از نقص است
در عروض و هو معاقبة بین الیاء
والنون من مفاعیلن اذا سقط
احدهما ثبت الآخر ولا یجوز
ان یسقطا جمیعا
تعقبته مواخذه نمودم و کار
او را بر کار پیش داشتم و تعقب
عن الخبر دیر باز پرسید خبر
را جهت شک و نیز تعقب
پایان رای خود را نیکو
یافتن و عورت و شکوخه
خواستن
تعاقب پیروی کردن
اعتقاب باز داشتن و
بند کردن مبیع را چندانکه
مشتری قیمتش را تمام بدهد
معقبت معنی است و آن
ومنه الحدیث المعتقب ضامن

را الملقب عنده و نیز تاوان کردن
کسی را و عاقبت بر داشتن از
کاری و توقف کردن او اعقبت
منه ندامة
استعقاب عوض کردن و عقوبت
و شکوخه خواستن از کسی

ع ق ب ل

عقبلة کعلبطة پیر زن و پیر
ابنه یقال هو عقبلة فلان
یعنی او پیر ابنه او است
عقبول کعصفور باقی مانده
بیماری و تب خاله که بعد از تب بر
لب بر آید و بقیه دشمنی و پس
مانده عشق و معنی عقبولة با تا
مثله فی الکل عقابیل جمع و فلان
ذو عقابیل ای شریر خبیث
تعقبله تعقبلا پس او آمد و
پیروی او نمود

ع ق د

عقد بالفتح پیوند دادن و پیمان
و گره کردن و شتر قوی پشت
و مرد بسته زبان و طاق بنا
و اعتقاد جمع و قولهم هو اهل
الحل والعقد یعنی معتمد علیه
مردمان است
عقد بالکسر گردن بند و حمایل
و رشته مروارید عقود بالضم
جمع
عقدة بالضم گره و هر چه
بایدش بسته و گره عقد کصرد
جمع و آب زمین و مانند آن
که صاحبش اعتقاد ملکیت
آن دارد و گره و بستنگاه عهد
و پیمان و بسته میان قوم و گیاه
درختناک و نخلستان و گیاه
بند کننده شتر و آنچه بسته
کافی باشد مر [illegible]
زمینی است پر درخت که در آن
فراخی و از آن باشد و منه
المثل هو اغرب من غراب عقدة
یعنی او دورتر از زاغ زمین پر درخت

ما لانه لا تنزل لا یطیع غرابها لکثرة
شجرها و نصرف منه عقدة لانها اسم
کل ارض مخصبة و تمنع لانها علم
ارض بعینها و وجوب و لزوم نکاح
و بیع و مهر چیزی و گوشه چراگاه
و شتر مضطرب ببوی درخت
و کج بستن دست شکسته و
جبرت الید علی عقدة ای علی
عثم و نیز عقدة نام مردی و شهری
است نزدیک یزد و نام دختر
معمر بن بولان و بوی منسوب
عقدی بودن و از آن است طرماح
عقدة الجوف و عقدة الانصاب
دو موضع است و تحللت عقد
یعنی فرو نشاند خشم وی
عقد محرکة ریگ توده بسته و
بر هم نشسته عقدة یکی و قبیلة
از بجیله یا از یمن و از آن قبیله
بشیر و ابو عامر عبد الملک
بن عمرو و گره زبان
عقدة بالضم بندش زبان
عقد ککتف بسته زبان در سخن
و ریگ توده بر هم نشسته عقدة
یکی و شتر کوتاه بالا و نیک شکیبا
بر کار و دو نشیب پشت و دو سخت
است که نخم را بر گوشت نماید و
موضعیست بین البصرة و ضریة
یا از عقد کصرد است
عقید کامیر پیمان نماینده و یقال
هو عقید الکرم واللوم و نیز نام
دو قرینه و سطیح و عسل عقید
عقیدة الرجل پسر عم نسب دور
کذا عقیداز زاید
بنو عقیدة که جهینه قبیله ایست
عاقد گردن کج کرده و آهو گردن
کج کرده یا کرده بر زمین نهاده
و ناقه که گرد دم خود را از
علامت آبستنی است از وی
اعقد آنکه باثر گره بندد و
سخن و سگ که از پیچیده دم
جعلوا اسماءهما معرفة لا انعقا

ذنبها و کبش اعقد فچهار کسما
آنکه روکرده باشد علیهم اعقد
سخن ناکس
عقدا کصفرا کنیزک و گوسپند
که دنبالش کوتاه و گره بسته است
عقدان بالضم لقب فرزدق
بدان جهت که کوتاه قامت بود
عقدان محرکة خرمایی است
عقود کزنبور خوشه انگور
و پیلو و طلع و مانند آن عقد
بالکسر مثله عقاقید جمع
تعقید بالفتح و بالیاء بعد
القاف المکسورة انگبین که
با آتش ببندند و طعامی
است که با انگبین بسته کرده اند
معقد کمجلس بستنگاه گره و
نوعی از خرما در معاقد جمع و
یقال هو منی معقد الازار
قریب المنزلة
معتقاد بالکسر رشته با مهره ها
که بر گردن طفلان اندازند
بناء معقود خانه که در آن
گرههای خیبه باشد مانند
دو ایوان و ماله معقود ای
عقد رای
ناقه معقودة القرا ناقه استوار
پشت

ص عقد عقدة الیه عقدا
پناه برد بوی و نیز عقد بالفتح
بستن تو عقد الحبل البیع
شد و امداد و بری شدن
یقال العقد ناصیته اذا
تهیا للشر و شمار کردن و
سطر شمردن مانع تو عقد
الرب سطبر کردن لازم است
و گره کردن ناقه دنب را جهت
لقاح و سوگند بهم دادن
و لغو کردن و پیمان نمودن
ریش را و منه الحدیث من عقد
لحیته فان محمدا بری منه و
قیل کانوا یعقدونها فی الحروب

تکبر و عجب اقامت فی بارسالها
س عقد عقدا محرکة گره
گرفتن بار و نیز عقد گوشت
فرج ماده سگ سرخ مرا
اعقاد جوشانیده درشت و
سطبر نمودن چیزی یقال اعقد
تیغال للقطران والرب و نحوه
اعقد فتحی تعقد
معقد کمحدث جادوگر و
فریبنده
معقّد کمعظم سخن پوشیده
و دور خلاف اصح و خوط
معقدة رشته گره بسته
شد بالکسره و نیز معقد و
سوگند که بر قضاء مستقبل
کرده باشند و بر حانث آن
کفاره است و فاقی
تعقید جوشانیدن و سطبر
کردن و گره دار ساختن بنا
را و سوگند کردن بی لغو و
استثناء
معاقد للفاعل عهد و پیمان
نماینده
معاقدة با هم عهد و پیمان
نمودن
تعقد الدبس فرا گردید
دوشاب و سطبر شد و تعقد
قوس قزح مانند عقدة بنا
گشت قوس قزح و نیز تعقد
برآمدن نور و دیر بین چاه و
درآمدن زیر بنش برنهفتگی
و کشادگی چاه و سطبر شدن
و گره بستن ریگ و درشت شدن و
جزآن
تعاقد با یکدیگر عهد و پیمان
نمودن و در زیر یکدیگر گردن
سگان در پی ماده
استعقاد خواهش گشن نمودن
ماده خوک
اعتقاد گرویدن و یقین
کردن و ذخیره ساختن و

کسب کردن زمین و آب و مال
و جز آن را و سخت و درشت گردیدن
و ثابت شدن یقال اعتقد الاخاء
بینهما ای ثبت
انعقاد بسته شدن

ع ق ر

عقر بالفتح نشانی است مانند
شکاف زیر پای اسب و شتر و بنیاد
و اصل هر چیزی و عقر الدار
فرود آمدنگاه قوم و عقر شکاف
ما بین دو چیز و کشادگی ما بین
پایهای برجسته و منزل و کو
و مقیم یا کوشک و ایران و ابر
پاره سپید یا ابری که از پیش
آفتاب پیدا شود و بپوشاند
چشمه آفتاب گرداگرد آنرا
یا ابری که از کرانه آسمان بجز بر آید
و آواز رعد آن شنیده شود
شنیده شود و نمایان نگردد
و بنای بلند و سپید هر چه
باشد و موضعی است نزدیک
کوفه و دهی است به جبل و
دهی است یکی از ناحیه سکون
از آنست ابوالله لولو بن
ابی الکرم بن لولو و دهی است ما
بین کوه حمرین و تکریت ببلاد
قین و موضعی است ببلاد
بجیله و موضعی است ببابل
و قلعه است بموصل از آن
قلعه است محمد بن فضلون
عدوی نفیسه مناظر
عقرة بالفتح و بضم نازایندگی
زن و جزآن
عقر بالضم کابین که بشبهه وطی
یا بوطی غصب واجب شود و کابین
زن و عقر و دکاه قوم و بیخ و
دنبالة الحوض یا جای ایستادن
ستوران از آب خوردن جمع
اعقار و معظم آتش و فرود آمدنگاه
آن عقر بضمتین شتر و
میان سرای و اصل آن و بیخ

و خورش عقرة بالتاء شتله و بر
کرنج و بیخ نرگیاه و شکاف
میان دو چیزی و نیکوترین ابیات
قصیده و غیر که فرزند نشده
باشد از او بجز فرزند و بیضة
العقر بیضه که بدان دوشیزه
را بیازمایند وقت دوشیزگی
بردن و اول تخم ماکیان یا تخم
پسین آن یا تخم خروس که در سال
یک مرتبه نهد و نیز این لفظ را
در هر چه که نادر بود و عطیه
و نعمه که یکبار اتفاق افتد
از جائی که امید نداشته باشند
استعمال کنند و یقولون للقران الذی
عن عقر یعنی پر از نازاینده که
ابتر شد
عقر ککتف مرغ که پرش ولخج
کرده سیده مرغ
عقرة کهمزة شتر ماده نرسان
و ناقه که از عقر ابی جود
ترنج عقر کصرد زمین پشته ترش
کن ستور و تجل عقر مرد خسته
کرشتران بماند کردن
عقرة کهمزة شبه که زنان با
خود دارند تا ابستن نشوند
منه قولهم عقرة العلم النسیان
و سرج عقرة زین که پشت ریش
کرداند شتر را و تجل عقرة مرد
که خسته و مانده کرداند شتران
را و نیز عقرة کوبنده یا کزنده هر
ذی روح و امرأة عقرة زن که
در رحمش بیماری باشد
عقیر کامیر مرد که او را فرزند
نشود و خسته و مجروح و ستور
پی زده عقرى جمع و نیز عقیر آن
که از زمین یا کها بخاک قیحش
نباشد او را یا سر کشته و غیر آن
عقیرة کسفینة پی زده و نشان
و شکار و جز آن و آواز که به
واو افلبند یقال دفع فلان عقیرته
ای صوته کانه عقر احدی رجلیه

فصیح و آواز سرود گوئی و فارسی
و تقول ما آیت کالیوم عقیرة الکن
الشریف یقتل و نیز عقیرة خرمای
سرید و خشک
عقیر کزبیر شهریست بحجر و کرانه
دریا و خرما بنی است در یمامه
دهل را و نخلی است در آن و بیشه
عامر را
عقار کسحاب زمین و آب و بستان
و منه ما له دار و لا عقار
ای شیء و گیاه که بواشی را خسته
گرداند و بیخ گیاه و منزل
درخت خرما و رنگ سرخ و
رخت و اسباب خانه یقال بیت
کثیر العقار ای کثیر المتاع و
برگزیده رخت و اسباب که جز در
عید استعمال نکنند و قد
تضم و هر چیز خشک و یک بار
است قریب هنا و زمینی
مربعی ضیعة و زمینی مربعا
را و قلعه است بیمن و موضعی
بدیار بنی قشیر و غبر العقار
جائی است نزدیک بلاد مهرة
عقار بالضم می بدانجهت که
پیوسته در خم باشد
یا بدانجهت که باز دارد نوشنده
را از رفتار و نوعی از گیاه
رنگین
سرخ عاقور کفانوس زین
که پشت ستور و حمار
عاقور خر کزنده
کلب عقور کصبور سگ کزنده
عقر ککتب جمع یا عقور کزنده
هر ذی روح است و بس
عقور بالضم موضعی است
عاقر زن نازاینده و مرد یک
تودة بلند عقر کسکر جمع
و مرد که او را فرزند نشود
و ریگ که هیچ بر نیاید و یک
توده است و زن بی نظیر و
بی عدیل

حاشیه
سخن خلاف فهم کننده

خنوره
ظروف و امارات و کالا
و کننده و خم و شال و شاد
ذخرا یا
بسفر قریه و کننده ریسکر

عُقرَی بالضم والقصر زمین
ذات یا ماننده آن
جَمل لعقر شتر بنداند ریخته
عَقرَی کسکری بی است و قوله
المرأة عقری حلقی و یتونان له
عقرها الله جسدها واصابها
بوجع فی حلقها او یعقر قومها
تحلقهم ای تشاء مهم لشومها
او العقر الحائض قال ابو عبید
هما مصدر عقر و حلق کالشکوی
فالصواب التنوین وقال الزمخشری
هما صفتان للمرأة المشومة والالف
للتانیث کالسکری
عقراء کعضراء ریگ توده بلند
و شهری است
اعقار بالفتح درختی است
عُقران بالضم از اعلام است
عقار کتحان گیاه که میان تند
نمایند یا اصل او زوها و درخت
عقیر کتکیب مثله عقاقیر جمع
و نام مردی از همدان قیل انه
عقر فی حرب تلیشین فرسا و سکن
است فی حدیث جید العقاقیر
اهز امیزا سنکو
عقار کرمان گیاهی است
کالعقار گیاه که خشک کرده
ستور را
خیل عقاری بالفتح اسبان پی
زده
عُقاراء بالضم والمد معرف
باللام موضعی است
عواقر علی الجمع موضعی است
مُعقر کمحسن شاعری است
بهمن از ان است احمد بن محمد بن
جعفر از شاعر مسلم
سرج مُعقر کمنبر زین که ستور
پشت ریش کند و مِعقار بالکسر
مثله و نجام مِعقر مرد که خسته
کرداند شتر را از مانده کردن
معقور خسته پی زده
ن عقر بالضم عقر ادنی

مکتف ۳
بعضی جمع شده است
ق

پهلو ۳
درخت ...

شکار از مقاد و عقر الکلاء
خورد آن را
ض عقرت المرأة عقرا بالفتح
والضم و عقارا کسحاب نازاینده
شدن و کذا عقرت المرأة عقرا
بالضم والفتح مجهولا و نیز عقر
بالفتح خسته کردن و منه فی
الشتم جدعا له و عقرا و پی زدن
ستور و بر کوز کشتن شتر را و
منه الحدیث لا عقر فی الاسلام
و سر درخت خرما بریدن و پشت
ریش کردن ستور را و بریدن
درخت بهر چه باشد و بازداشتن
از رفتن یقال عقرنی ای اطلت
حبسی کانک عقرت بعیری فلا
اقدر علی السیر و عقر بالضم
امتحان کردن زن را بانگشت تا
که دوشیزه است یا نه و بر کندن
پوست خرما بن و بر کردن پیه
از آن را
س عقر عقرا کفهار ترسانیم
کشت پی زدن سه کشتن نیاید
یا متحیر شدن کشته کردن و لر
پایش و منه قول عمر رضی الله عنه
فعقرت حتی خررت علی الارض
ک عقر الامر عقرا بالضم سود
مند نشدن کار و عقرت
المرأة نازاینده شدن
مُعقر کمحسن زمین بیا الان که
پشت ریش کند ستور را و مرد
بی آب زمین و باستان
اعقار پیاپی زخم کرده انیدن
منه اعقر الله رجلها و عقر
خوانیدن به آب زمین تن
کسی ترسانیدن کسی را
مُعقر ان بار فی الارضی یکی
شاعر است
تعقیر نیک خسته کردن
معاقره فخر کردن در پی کردن
شتر و همدیگر رمیدن و دو کس
که بر پیوسته بودن شراب

در خورد دشنام دادن و جدا
کردن یکدیگر را و پیوسته بودن
شراب و روحیه و کاری
تعاقر با هم پی زدن ستور را بعد
از نمایش کسی زن بعد از کشتن
شتر را یقال تعاقرا ای عقرا
ابلهما لیری ایهما اعقر لها و منه
الحدیث لا تاکلوا من تعاقر الاعراب
فانی لا آمن ان یکون مما اهل
به لغیر الله
استعقر الذئب بجوش گرگ بلند
کردن آواز را
اعتقار پشت ریش شدن ستور
و نیز نا کردن پنبه را
انعقار پشت ریش شدن ستور
از پالان و زین
تعنقر پیوسته با بیدن بار
و مکتنز شدن پیه شتر ماده
در همه اندام و دور کردن
گیاه

ع ق ر ب

عقرب کجعفر کژدم عقارب جمع
و یونث عقربة ... و عقربان
مصر و نیز دو آلی است نعل
و دو آلت که بتان پا در هم شو
زین بند به عقرب است در اسما
واعتبة بن تحضة و نیز عقرب
کنیز این نیکو حد است دانشمند
واهنیات است تنند تکالاب
اوزند و نیز عقارب سخن چینی
و سخن نها و عقارب الشتاء
سختی سرما و قولهم وانه لتدب
عقاربه یعنی او مید بدنام کو
مردم را و سخن چینی میان ایشان
و اذیتهم بحسبانه
عقارتک
عُقربان بالضم و تشدید الباء
و تخفیفها کرمکی است که در گوش
در آید و کرم یا کژدم نر
عقربا بالفتح والمد موضع معقر
و زمینی است

عُقیربا مصغرا بالی نست د شاه
بی خانه
ارض مُعقربة بکسر الراء زمین
کژدم ناک و مکان مُعقرب مثله
ارض معقرة زمین بسیار کژد
کانتر واله عقرب لی ثلاثة حرف
ثم بنی علیه
مُعقرب بفتح الفاء الشوی کج و
خمیده و منه صدغ معقرب یعنی
موی پیچیده و انشعفر با بخارق یعنی
او درشت و کران اندام و توانا
و سدکا رئوی ان زاد و عقرب
هم گویند

ع ق ر س

عقرس کجعفر و زبرج درختی است
یمن

ع ق ر ط ل

عقرطل کسفرجل قد یکسر العین
والقاف والطاء سپیل ماده

ع ق ر م

عقرم کعقرب موضعی است
یمن و به نسخه عقرما کعقربا

ع ق ز

عقز بالفتح ... نیز یکبار ...
مورچه و ماننده آن فیامر ...
ان درتعقار والفعل من
نصر
عنقز کجعفر ... مرزنگوش
که نوعی از ریحان است وابو
عنقز نام مردی بوده شهاد
عند بعض القضاة لکینه
وعمرو بن محمد العنقزی و بشر
حسین ... محدثان اند و ذاره
العنقز منزلی است میان بکر بن
وائل
عنقزة بالتاء ... بلا وسمی
وزهر

ع ق ش

عقش بالفتح ... است ...
انگور ... پهلو
ن عقش الموز عقشا خم داد

آن را معقص الملک القرانهم اوند
شتران را

عقص

عقصه بالکسر موی بافته و تافته
زاده عقص کج بیج
عقصة القرن بالضم کره شاخ
حیوان
عقص محرکه و انکه دندان نیم
مغاعلتر بعد ساکن بودن
لامشرد زیر ما فرمیته لولا
ملک عقص تحجیم نما رکبی
بر جمیزه هلکت و نیز عقص
بجوی شدن و پیچان کردن
شاخ گوسپند و الفعل من
سمع
عقص کعنق شکنبه و سرده
عقیص کعید و عقیص کبیر
مثله
عقوص کعقص پیلی توده است
بر هم نشسته سخت کذا ما فی
و مرد بخیل و زشت خوی
عقیصه کسفینه موی بافته
و تاب داده عقاص بالکسر
عقایص جمع و فی الحدیث
المرأة من شعرها مثل الرمانة
و کل خصلة منه عقیصة
ذوالعقیصتین ضمام بن ثعلبه
صحابی است
عقاص کغراب بیماری است
گوسپندان را
عقاص ککتاب رشته که بدان
گیسو بندند
اعقص تکرمه شاخ او باز پس
کرد گوشه زامده و یقال کبش
اعقص و قرن اعقص ایضا
و آن که انگشتان وی بهم پیچیده و آنکه هر دو دندان
پیشین وی بهم در آمده
باشد عقصاء مونث فی الکل
و نیز اعقص لقب مفاعلتر
بجوز فاو کدبوی معقول

کرده
عقیصی بالفتح مقصور الف
ابو سعید عقیصی تابعی
عقیصاء بالضم ممدود و قد یکسر
جنند و متصل شکنبه کلان
عقصقصه کسکنکه و نخست
جانوری است
معقص کمنبر تیر کج یا تیر پیکان
شکسته که مذنب الشر بدان
مانده باشد پس آن را بر آورده
درست نموده باز بجای خود
نصب کنند
معقاص بالکسر [illegible]
بد خلق و گوسپند کج شاخ
ض عقص شیر عقصا
بافت موی را و تاب داده و منه
الخیر معقوص بنواصی الخیل ای
معقود بنواصی الخیل مضفور
مناقصه با هم چیزی جستن

عقض

عقیضیه مصغر از ابنیه است
ضرائی

عقط

عقط بالفتح سخت بستن دستار
را و سخت بستن آن و الفعل
من فتح

عقف

عقف بالفتح روباه
اعقف بالفتح فقیر محتاج و
تازی درشت و بد خوی و یقال
اعرابی اعقف ای جاف و کن
و منحنی از هر چیز
عقفاء بالفتح و المد آهن
کج که خمیده الطرف که ما هی
کجیزان دیدمان باند کونه
را میکشد و نیز خار کج
و آن را عقیقا هم گویند
شاة عاقف گوسپند عقفا
زنده
عقاف کغراب علتی است در
قوائم گوسپندان که بدان پای

خمیده کرده
عقوف کصبور پنهان ماده
گاو که شیر از وقت دوشیدن
باز استره
عقاف کرمان چوبی است سر کج
که بدان خربزه میکشند چوگان
عقفان کعثمان قبیله است از
خزاعه و موضعی است بحجاز
و جمعی مورچهای سرخ اشاحب
مورچها سیاه فاند است
عقیفان بضم عین و فتح قاف
مورچهای دراز پا که در مغاک
و خرابه باشد
شیخ معقوف پیر پشت دوتا
از پیری
شاة معقوفة الرجل گوسپند
خمیده پای بعلت عقاف
ض عقفه عقفا خم داد
آن را
تعقیف کذکر را نیز بدین خمیده
را
تعقف خمیدن و کج کردن
انعقف کج گردید و خم کردن

عقفر

عنقفیر کزمهریر الداهیه
و زن پلید زبان و کژدم و
شر که انسان کذا ذکرها النسا
پشتان بر او افتاده
عقفرته الدواهی کذا اعقفرت
علیه بر خلاک کنند و ذابلاد
هلاک کرد عقفرت بتوسط
نون مثله
تعقفر هلاک شدن
عقفرته الدواهی مثل عقفرت

عقفس

ما عقفسه کدام چیز است که
مکر خوی او را سپس
گونه
رجل عقنفس مرد دشوارخوی
خلق عقنفس ایضا بعیب خوی
دشوار

اعقنفاس دشوارخوی شدن

عقق

عق بالفتح نافرمان پدر و مادر
و آزاردن ایشان و شکافتن
عقة بالفتح بطنی است از نمر
بن قاسط و برق در از دو تا
و گودی تنک در زمین
ماء عق بالضم آب تلخ
عقة بالضم چیزی است که با آن
طفلان بازی کنند
عق بالکسر گودی تنک در
زمین عقة بالهاء مثلی
عقوق کعنق نافرمان دادن عقاق
بالکسر جمع
عقق کصرد برق که میان ابر درخشد
و آزارد هنده پدر و مادر
و او نافرمان و منه عق بالی
سفیان حین مر یوم احد بحمزة
قتیلا رضی الله عنه قال له ذق
عقق و هو معدول عن عاق
ای ذق یا عاق قومه بالقتال
منهم یوم بدر
عقوق محرکه آزارده پدر و مادر
و بارشکم و نافرمان و نیز خمیده
گفته شدن
عقعق کجعفر مرغیست ابلق
از نوع غراب و در شعر عین قاف
است بفارسی عکه نامند
حرام است در صحیح مانند غراب
و اگر مرغان را بر بیضه
طلا کنند و بر نخم تیر نهند
پیکان تیر با سانی بیرون آید
عاق ناخوش دارنده و آزار
دهنده پدر و مادر و عقا مر
عققة محرکة جمع
عواق الظهر الدین خرما
عقاق کقطام نافرمانی و
آزار پدر و مادر و اسم است
عقوق را و کسحاب بکسر آن
شکم ناقه
ماء عقاق کغراب آب تلخ

عقوق کصبور اسب ماده باردار
و نیز اسب ماده نا باردار
از لغات اضداد است یا باردار
بغیر بودنها و لا است عقوق بضمتین
جمع عقاق و کتاب جمع الجمع و فیه
المثل طلب الابلق العقوق یعنی
طلب کرد محال را و مذکور است
در باب ت و نوی العقوق خسته
خرمای نرم که علف شتران است
و تمر عقوق است ماده باردار
و هی من اعقت و هذا نادر
او لغة و عقیقة عقوق کتب جمع
عقیق کامیر مهره ایست سرخ
رنگ که در یمن یافته شود و
جنسی است ازان کرده [illegible]
دریای عمان خیزد تیره رنگ
مانند آب گوشت نمکین و
رود و در آن خطوط سپید
خفی میباشد قال لمن تختم به
سکنت روعته عند الحساب
و انقطع عنه الدم من ای موضع
کان و نحاتة جمیع اجسامه یذهب
حفر الاسنان و محرقها یثبت
متحرکها عقیقة یکی عقائق جمع
و نیز عقیق وادی است نزدیک
مدینه عقیقة جمع و هر جوی که
شکافته ازان سیل و موضعی است
بمدینه و بیمامه و بطائف و تهامه
و بنجد و شش موضع دیگر و موی
سر زاد کودک و پشم شتر بچه و
موی شکم هر حیوان ستور بچگان
باشد عقیقة بالکسر شدا او
العقة فی البحر و الناس خاصة
عقوق کعتب جمع
عقیقه کسفینه موی شکم
بچه مردم و بهائم و موی بزغاله
و گوسپند و جزان که در هفتم
هفته مولود قربان کنند و هم
ان مولود و منه الحدیث الغلام
مرتهن بعقیقته ای بحرم ابویه
شفاعته ان لم یعق عنه و هو

سنة ثوعیل فاجبة و فیحانه
ینج عن الغلام شاتان و عن
الجاریة شاة و فقال ابن اللث شاة
شاة عنهما و بیره که دو سیان
ابر درخشد و بدان تشبیهها را
تشبیه دهند و نوشیدن و
جوی آب و عصا و فی که از جا
شکافند و جدا کنند و غلاف
سر نیزه کودک و تیر که بسوی آسمان
پرتاب کنند و العرب یفعلونه
فی الجاهلیة فان رجع السهم
ملطخا بالدم لم یرضوا الا بالقود
وان رجع نقیا مسحوا لحاهم و
صالحوا علی الدیة و کان مسح
اللحی علامة للصلح قال ابن الاعرابی
لم یرجع ذلک السهم الا نقیا و
نیز عقیقة رخشنده خرمای نرم
عقان النخیل بالکسر انچه از بن
خرما بر رسته و برآید عقان
الکرم کذلک
ن عق الثوب کمنعه عقا شکافت
آن را و عق عن المولود قربان
کرد در هفته بخت مولود و
عق بالسهم تیر بسوی آسمان انداخت
و عقوا له عقوقا و عقه عقا
انداخت بدو

ض عقت الناقة عقاقا
بالفتح و عقوقا و عقعقا حرکت
باردار گردید شتر ماده
اعقت الناقة باردار گردید
و اعقت النخیل عقان بر آورد
و اعق فلان اذا جاء بالعقوق
و نیز اعقاق تلخ کردانیدن
باردار شدن اسب ماده
اعتق السیف برکشید شمشیر را
و اعتق السحاب شکافته شد
ابر و آواز کرد
انعقاق بالابر بهت غبار و
بتر مکشیدن کره و فنا
و باز نمایدن ابر و کفتیکی در هم
باشد و کفتن و شکافته شدن

ع ق ل
عقل بالفتح خرد و دانش و در
یافت یا دریافت صفات
اشیاء از حسن و قبح و کمال
نقصان و خیر و شر یا علم بمطلق
امور بسبب قوتی که تمیز قبیح
از حسن اشیا بسبب معانی و
علوم بهم رسد یا قوتی که بدان
اغراض و مصالح انجام پدید آید
یا بهیئت محمودی نیکو در حرکات و
کلام که حاصل است انسان را
یا عقل جوهریست لطیف
نوری است و خدای که بدان نفس
درک میکند علوم ضروری و
نظریه را و ابتداء وجودان نور
نزدیک اختنان کودک است
پس از ان میرسد بتدریج
تا آنکه بکمال رسد وقت بلوغ
کودک عقول جمع و نیز عقل دل
و پناه و قلعه و دل و نام کوهی است
و جای پناه و جامه سرخ که بر هودج
اندازند یا نوعی از نگارجامه
قیل قوتها کان نقشه طولا
عقلة بالضم شکلی است از اشکال
رمل صورته ... و بندی
از بندهای کشتی و القلادة عقلة
یعتقل بها الناس اذا صارعوا
و به عقلة من السحر
عقل مرکبی با پیکی باپای شتر
و بر هم بگرد جوید زانوی آن
والعقل من یمع
عاقل دانا و خردمند عقلاء
و عقال کرمان جمع و اسم و مصبه
مرد که را داشت و شوند کالابد
المحدود ان علا و ابن الابد و
ان تعقل و نیز عاقل کوهی است
و هفت موضع است و نام پدر
بکر بن عبد یالیل که تغیر داد
ان را نبی صلی الله علیه و سلم
عاقلة زن نشاطه و عاقلة
الرجل خویشان و نزدیکان

مرد کشند که دیت برایشان
قسمت کنند و فی حدیث الشعبی
لا تعقل العاقلة عمدا و لا
عبدا و لا صلحا و لا اعترافا
ای کل جنایة عمدا فانها فی مال
الجانی و لا تلزم العاقلة و کذا
ما اصطلحوا علیه من الجنایات
و کذا اذا اعترف الجانی بالجنایة
من غیر بینة تقوم علیه تکون
فی ماله و اما العبد فیجیئانها
ان یجنی العبد علی حر فلیس علی
عاقلة مولاه شیء من جنایته
بل جنایته فی رقبته و هذا
ما ذهب الیه ابو حنیفة و
قال ابن ابی لیلی معناه ان یجنی
الحر علی عبد فلیس علی عاقلة
الجانی شیء بل فی ماله خاصة
و هذا موافق للغة اذ علی الا
حق الکلام لا تعقل العاقلة
عن عبد قال الاصمعی کلمت فی
ذلک ابا یوسف القاضی بحضرة
الرشید فلم یفرق بین عقلته
و عقلت عنه حتی فهمته
بعیر اعقل شتر پای بر تافته
ناقة عقلاء شتر ماده بر
تافته پای
عقال ککتاب کوه بسا الذ
شتران و گوسپندان تا یک ساله
علی بنی فلان عقالان ای صدقة
سنتین و منه قول ابی بکر
رضی الله عنه لو منعونی عقالا
و نام مردی و شتر ماده نو
جوان و درس که بدان شتر را
و عقلیف شتر را بهم بندند عقل
ککتب جمع و عقال المئین
مرد شریف که هرگاه اسیر و
بندی شود فدیه او چندین شتر
باشد
عقول کصبور دمند و فهم
کننده چیزی را و داروی که بستن
عقیل ابن ابی طالب برادر علی

بن ابی طالب کرّم الله وجهه
انّه قرشی واعلم انهما بایام عرب
وعقیل بن مقرن صحابیان
اند
عقیلة کسفینة زن کریمه
مخدّره کرامی قبیله و مهتر قوم
و شتر کرامی و کرامی از هر چیزی
و یقال الدرّة عقیلة البحر
عُقیل کزبیر موضعی است
بحوران و نام مردی و پدر قبیله
است هوازن و عُقیل بن خالد
و یحیی بن عقیل محدثان اند
عَنقل کجعفر روده سوسمار
و عبد الله بن عوقلة کجوهره صحابی
است
عُقیلی کُتَیمی عوده خرما
عاقول کطاوس معظم دریا یا
موج آن و تعد باد که درجوی
کرو یک بوده و کار پوشیده
و درهم عوامیل جمع و زمین
علم و نشان و کیا هی است و
دیر عاقول شهری است بعراق
از آن شهر است عبد الکریم بن
هیثم و شهر نیست بمغرب از
آن شهر است ابو الحسن علی
ابراهیم و دهی است بموصل
عاقولا بالقصر نام کوفه در
توریه
ابو شیطم عقال بن شبة
کشاد محدثان است
عُقّال کرمان نام اسب حوط
ابی جابر یا ان ذو عقال اسب
و علتی است که پای ستور هر گاه
بر قتار آید بساعتی لنگ کند
بعد از آن کشاده گردد تنها
خاص است باسب و قد بخفف
عَقَنقل کسفرجل ریگ توده بازرگ
فراخ و پیل توده بر هم نشسته
و روده سوسمار و کاسه
بزرگ و شمشیر عقاقل جمع
مَعقل کمنزل پناه جای و
معقل بن سنان و معقل بن
یسار و معقل بن سنان و معقل
بن مقرن و معقل بن ابی الهیثم
و هو ابن ام معقل و یقال معقل
ابن ابی معقل صحابیان اند
معقلة بضم القاف دیتی
لنا عند فلان ضمد من معقلة
ای بقیة من دیة کانت علیه
و نادان یقال لهم معقلة
علی قومه ای غرم و منهم علی
معاقلهم الاولی ای الدیات
التی کانت فی الجاهلیة و علی مراتب
آبائهم و فلان الاتهم و نیز منسوب است
نشیب سد نا الدر دهنا
یا موضعی است
معقول همیشه و لقب کمی
اذا رکان شتر کنخاس منتحر آن
افتاده باشد
ض عقل الدواء البطنه
عقلا ببند کرد شکم او را
ض عقل عقلا بالفتح و معقولا
ایضا خلافا للسیبویه در یافت
و دانست بعد جهل و عقل
الشیء عقله فهمید آن را و
عقل البعیر بست و ظیف و ساق
شتر را هم و عقل القتیل دیت
داد کشته را و عقل عنه دیت
و تاوان پذیرفت بر خیانت
و پس داد کرد و عقل له دم فلان
ما ند و ترک داد قصاص از
خون و دیت و عقل الظبی عقلا
و عقولا جست بوی و
عقل البعیر خورد گیاه عاقول
را و عقل فلانا ببند شتر
بر زمین افکند او را در کشتی
و عقلت المرأة شعرها شانه
کرد موی را و نیز عقل بنوعی
از قصر فات شتر فانا فکندن
پای عاطل باشد و دیت
را بر هر یک قسمت نمودن
اعقلة خرد مند یافت او را
و اعتقل و احتبس منع شد از و عقل
و قولهم ما اعتقله عقلا شیئا
یعنی یکبار و دم کن از خود شد
را هذا اعلى سبیل التهکم و الصواب
ما العقله بالعین و القاف و نیز
اعتقال اللسانیه شدن مردم در
نیم روز
مُعقل کمحدّث لقب ابن ربیعة
بن کعب
عقّل البعیر تعقیلا ابن نظیف
و ساق شتر را بهم بستن للکثرة
و عقله عاقل کرد ابید او را و
منسوب کرد او را بسوی عقل و
عقل الکرم برآورد خوشه را
مُعاقلة بهم دیه کردن یقال
عاقله معاقلة ای کان اعقل
منه و مساواة کردن و منه
الحدیث المرأة تعاقل الرجل الی
ثلث دیتها ای تساویه یعنی زخم
موضحه مرد و موضحه زن در حکم
از ثلث برابر است پس هر گاه دیت
جنایت زن به ثلث سد یا زائد
شود دیت آن نصف دیت مرد
گردد هذا هو الاکثر و عند البعض
دیة المرأة و جراحتها علی النصف
من دیة الرجل و جراحته کانهم
لم یعرفوا هذا الحدیث و روی
ان رجلا سأل سعید بن المسیب
عن ثلث اصابع تقطعت للمرأة
فقال فیها ثلاثون من الابل فقال
ارأیت ان قطع لها خمس قال فیها
خمس و عشرون فقال الرجل
ما بالها لما عظمت مصیبتها
واشتد المها نقص ارشها فقال
سعید انت احمق هکذا السنة
تعاقل خرد مندی نمودن بی
خرد و دیت را میان هم قسمت
نمودن
تعقّل کتهنیة تعقلا دنیاک
دیگر او را دانکشتان هر دو دست
را نا برشتر ایستاده سوار شود
و نیز تعقل پای را دو تا کردن بر
بن ران یا پیش مقدم زین نهادن
و هوش بخود آوردن
اعتقال بیمه نیزه را میان رکاب
و پای نهاد و اعتقل الشاة
پای گوسپند را میان هر دو
ساق و ران خود گرفت و میش
دوشیدن و اعتقل الرجل
پا را دو تا کرده بر بن ران نهاد
یا دو تا کرده پیش مقدم زین
گذاشت در وقت سواری و
اعتقله ببند عقله بر زمین
افکند او را و بند کرد و باز
داشت آن را و اعتقل الرجل
مجهولا ای حبس و کذا اعتقل
لسانه بسته شد سخن بر وی و
بازداشت نشیر آن و نیز اعتقال
بستن و ظیف و ساق شتر را بهم
و دیت کردن

ع ق م

عقم بالفتح کالیم سرخ یا هر جامه
سرخ و نوعی از رنگ و نگار و
یکسر فیهما عقمة بالتاء و یکسر
فیهما و نیز عقم حاجز میان دو
چیز
عقم بالضم نازاییدن که زنی
است در زهدان که سبب آن
ابستن نشود و یفتح
عُقمی بالضم منسوب بامر بزرگ
چند شریف با ابن و جوانمرد کهن
غریب و شبیه و مثلث
عقمة بالکسر رنگ و نگار و یفتح
عقمة محرکة معرفة روده بار یک
است و عقمة القمر باز ماندن
ماه
عقیم کامیر مرد که فرزند نشود
او را عقماء کامراة و عقام
و عقمی بالفتح مقصور اجمع و زن
نازاینده عقائم و عقم بالضم
و بضمتین جمع و قد یقال عقیم
و امراة عقیم و رحم عقیم

کقبول ابنش نکنند رحم عقیمة
بالتاء مثله یوم الملک عقیم
ای لا ینفع فیه نسب ولا نسب فیقتل
فی طلبه الاب والاخ والعم والولد
وریح عقیم بادی که نه ابر آورد
ونه باردار کند درخت را
وحرب عقیم جنگ سخت وعقل
عقیم خرد که صاحب خود را نفع
نبخشد ونیز عقیم بمعنی قیامت
بدان جهت که بعد از آن روز دیگر
نیست وایچهان که صاحب خود را
بنیکی نرساند
عقیم بن ذباد کرب تابعی است
عقام کسحاب مرد که فرزندش
نشود او را وزنان نازاینده
عقام آنکه امر آن جمع وحرب عقام
جنگ سخت وتجل عقام مرد
نشخوذو داء عقام والضم افصح
قیاسا لکن لم یسمع بیماری
دشوار که به نشود وتمام عقام
نافرزندان تعیش زاونده اشتر
اندام ونیز عقام مار هی است
ماری که در بحر میباند یابد که
من البر فیضع علی الشط فیخرج
الیه العقام فیشد فیان ثم
یغتر ثم یذهب کل الحفر الیه
عقامه کسحابة نام مردی و
عبد الله بن محمد بن علی بن ابی
عقامه فقیه شافعی است
حرب عقام کغراب جنگ سخت
ویوم عقام روز سخت وتجل
عقام مرد بدخوی
معاقم مهرهای پشت از سبند
کردن تا بن دنب پیوندها
معقم کمجلس یکی ونیز معقم
گره گاه
رحم معقومة رحم بسته که
قبول ابنش نکند
ن عقمت مفاصله مجهولا
خشک گردید پیوندهاش
ومنه الحدیث تعقم اصلاب
المشرکین
س عقم عقما خاموش گردید
س ض ن ل عقمت الرحم
عقما بالفتح وبالتحریک وبالضم
نازاینده شد زن وقبول
نکرد بچه را مرد او وکذا عقمت
مجهولا
اعقام نازاینده کردن یقال
اعقم الله رحمها فعقمت
تعقیم نازاینده کردانیدن
یقال عقمها الله وخاموش کردن
معاقمة پیکار کردن وخصومت
نمودن ودشنام دادن کما
ستد الرغائب بینهما
تعاقم پیروی نمودن
تعقم آمد وشد کردن یقال
فرس تعقم فی جوانبه لتسباع
اعتقام چاه کندن وچون
نزدیک آب رسد کوی کنند
تا مزه آب معلوم نمایند پس
اگر شیرین بود چاه را تمام کنند
والا ترک دهند

ع ق ن

عقنة بالفتح قلعه ایست بازدان
عقیون کبرذون درختی است که
از باد بر عرش فیه ملائکة
من ریح منهم وبناخ من ریح
ناظرین الی العرش یسبحون
سبحانه ربنا الاعلی
عقیان بالکسر زر خالص وگویند
است ر ع ق ی

ع ق و

عقوة بالفتح پیرامون وکرانه
سرا یقال اذهب فلا ارینک
بعقوتی وما یلو بعقوته
احد ومنزل وفرود آمدنگاه
عقاة بالفتح مثله فیها او در
است عقاء بالکسر جمع
ن عقا عقوا بالفتح کند چاه
را پس از رسیدن آب
از چیزی راست کند چاه را
بجهت آب عقا العلم بلند
شد درفش وعقا الامر نا
پسند کرد ومکروه داشت
ونیز عقو باز داشتن تو عقا
قلت غاقة
معتفی کمحدث مرغ بلند
ودور در هوا گردد چیزی کردن
مانند عقاب
اعتقاء آب از جانب چاه بیرون شدن
چاه کن وآنچه فرا زاست کند
چاه را بیرون از لب وبا ز ایستادن
ودر معنی مقلوب اعتیاق
است پیش و پس فرا هکردن
سخن

ع ق ی

عقی بالکسر پلیدی که بیرون آید از
کودک نوزاده برایدانکه
ویلیده اعقاء جمع وفی المثل
هو احرص من کلب علی عقی صبی
وهو الزوج فی التخلة والمهر
عقیان بالکسر زرناب العرکع
در زمین پیدا کرده واصله
نزدیک مدینه جریح بیانیش
ض عقی الامر ناپسند داشت
وعقی عقیا بالفتح خورانید
بچه را چیزی که عقی از او زاید
وتو میزان عقیت مجهولا
بعضی از گیاه امد ونیز عقی حدث
کردن کودک
اعقاء سخت تلخ گردیدن چیزی
وانداختن از دهن چیزی بی
تلخی آن یقال اعقیت الشیء اذا
ازلته من فیک کما تقول اکیته
اذا ازلته شکایته وفی المثل
لا تکن حلوا فتسترط ولا مرا فتعقی
تعقیة خورانیدن بچه را چیزی
که بول وغایط او در آن زاید
انداختن بر دن هوا وپیچیدن با
تباه لغتی فی عقو وذکر وبلند
پریدن مرغ
اعتقاء آمدن نقال العرابین
اعتقت مجهولا ای شتون

باب العین فصل الکاف

ع ک ب

عکب بالفتح کرد وخشت وسنبل
وعوج شادمان ونیز عکب بسخت
زدن والفعل من نصر
عکب محرکه سطبری لب ودرشتی
وسطبر گردن ونیز پیکر نزدیک
وچسبیده بودن انگشتهای پا
ونیز پیاشند دود والفعل من
سمع
عکوب بالفتح غبار وکرد وغاکو
مثله
عکوب فراهم آمدن شتران
بر حوض یا عام است وپیشانی
وبانگ وفریاد کردن وجوش شدن
دیگ والفعل من نصر
عکاب کغراب دود وکرد وغبار
عکابة بن صعب که بجانه پدر
قبیله است از بکر
غالب جمع انبوه عکوب بالضم
جمع
اعکب مرد سطبر لب خندان
عکباء زن استوار اندام درشت
خلقت وسطبر لب ومعطبر
عکب کبجف کوتاه بالای
سطبر وفربه وعصرکش از مردم
دجن وانکه مادرش شوی کرده
باشد ونام نعمان بن
بن منذر
تعکوب بالفتح وتشدید الکاف
کرد وانبوه
اعتکاب پیچیدن ودمیدن
آتش
تعکیب دیر افروختن آتش
تعکب پیش آمدن انبوه
کسی
اعتکاب بر انگیختن کرد وبر
خواستن آن لازم ومتعد

ع ک ب ر

عبد الله بن عکبر کجعفر محدث

عکبر کزنبور چیزیست کز نبور عسل بران دبان نیز خود آرد اندر شهد بجای انگبین اندازد عکبرة گشفنده ترنی درشت اندام
عکابر بالفتح کلاکوشهای نر عکبر او بالضم و فتح الباء مقصورا دهی است نسبت بدان عکبراوی و عکبری نیز آید

ع ک ب ن

عکبن گشفنده بهر بود تا جای خشنه

ع ک ب س

عکبس کعلبط شتر بسیار تا شتران کز نزدیک هزار رسیده باشند عکابس کعلابط مثله
تعکبس الشیء بهم نشست

ع ک ب ش

عکبشه بند شتر استوار و محکم
عکباش کقرطاس هو کخشبین شاخ برآورده باشد
تعکبش فی الغصن بر او پیچید شاخ با خاد درخت

ع ک ث

عکث بالفتح گرد آمدن و مو افق شدن و چیزی فعلش کاهی شنا
عکبثکا مهرکزبیل
عکث کجعفر کاهی است تنا مردی و پتیم ابو و برهم نشست
تعکث الشیء فراهم آمد

ع ک د

عکد الشیء بالضم میان چیزی
عکدة بالضم استخوان دمغزه و تواناتی و سود لخ سوسمار
عکدة محرکة بن زبان و بن قلب و بری است کبدان نان را داغ داغ سازند
عکبکمف شتر و سوسمار فربه
عکدة بالتاء مثلثه و درخت خشک برهم نهاده
عکاد کتحاب کوهی است نزدیک

زبید که زبان باشندوان بر لغت فصیح باقی است
معکد کمجلس پناه جای تا فرو معکاد بالکسر ما قد دفشت استوار خلقت
معکو دمیقیم لازم کیرنده چیزی جاتی و دست هنده و مرد بزنفان کرده و طعام پیوسته و آماده
ض عکده فی الامر فاد دوکبرتا مرا و عکد الیه پناه کرفت بوی
س عکد الضب فربه کردید و عکد الیعیر کذلک عکدیه چسبید بان
اعکاد پناه کرفتن بکسی
استعکاد فربه کردیدن شتر و سوسمار و بچیزی در آمدن و چسبیدن شکار بجو ف یا
اعتکاد لازم کرفتن چیزی را

ع ک ر

عکرة بالفتح حمله
عکر بالکسر اد هر چیزی بوع تجمع فلان الی عکره ای الی اصله و باع عکره ای اصل ارضه و منه الحدیث لما نزل قوله تعالی افترب للناس حسابهم تنبهوا اهل الضلالة قلیلا ثم عادوا الی عکرهم ای الی اصل مذهبهم الردی
عکر محرکة کلمه شتر قوام از پانصد یا کله شصت تا از پنجاه تا صد و نکن و نام مردی و نزد شمشیر و نیز عکر درد که چیزی و معکد نیست و شراب و تیره که ای کب دنبال حوض مانند
عکرة بالتاء و بانه از کله شتر یا شتر کله از پنجاه تا صد و قال الاصمعی الخمسون الی الستین والسبعین و بن زبان عکر جب تا مجمع
عکرکتفا به تیره و درد که نا

از شراب و دغن و جزان
عکیر کزبیر نام مردی
عاکر از اعلام است
عکار کشداد مرد بسیار حمله و بسیار باز کردنده و باز کردنده در حرب و حمله کننده و منه الحدیث قلنا یا رسول الله نحن الفرارون فقال انتم العکارون و انا فئة المسلمین
ویر ریقبیله است
عکر کشیر در فرات
تعکر کتمنع قلعه است بیمن و کوهی از کوههای عدن
معکر کمنبر نام مردی
ض عکر علی الشیء عکرا و عکورا حمله کرد و باز کشت و نیز عکر میل نمودن بجائی و باز کشتن بحرب و باز کردانیدن خصم را بسوی اهل و وطن خود
س عکر الماء درد دی ناک کردید باب عکر النبیذ و الزیت کذلک
اعکار سخت سیاه شدن شب و هم نشستن سیاهی شب و تیره کردن آب و دردی ناک نمودن شراب و دوشاب و دوغ و مانند آن را و سیاه شدن کوهان و خداوند کله شتر کردیدن
تعکیر در آمیختن دردی به شراب و دوغ و شیره و مانند آن و تیره کردانیدن آب را
تعاکر بیکدیکر نیزه زدن قوم و بیکار و با هم در آمیختن قوم تعاکر القوم اذا اختلطوا
اعتکار باز کردیدن بر چیزی و با هم آمیختن قوم در حرب و بر همدیکر باز کردیدن لشکر تا چندان که شماران که ممکن نباشد و نیک تاریک شدن شب و بر هم نشستن سیاهی آن و آمیختن باد بکیکا نه کر بعضه علی بعضهم

بن بطوابخانه و سخت باریدن باران و کرفتار دو و دن باد و پیوسته دیر بودن جوانب و پا بیهدنان و بیهم تا ک کردیدن کوهان

ع ک ز د

غلام عکرد کجعفر کودک فربه تند یا فربه نزدیک بلوغ رسیده
عکرد کبرقع و علبط و عکرد کعصفور مثله
عکرد فلان عکردة فربه شد و توانا کردید و عکردت کاه برکردانید تا مرا تا مرا بسوی خود با این پسندیده نیامد تنم ان را

ع ک ر ش

عکرش کزبرج کیاهی است ترش و هو افنه للنخل بنبت فی اصله فیهلکه یا این ثیل الشیبا نوعی از کیاه کنکر یا از عشبه متقه یا هلکی یا کیاهی است کنیزه و بر زمین کشکوفه باریک و نیم ماشید او زن وطعم مانند نیره دارد
عکرشه کزبرجه خرکوش ماده یا برکوشت درشت لب است
مرینه عکرشه نام یا مرد همی
عجله من بین و کند و بیرکه از خر دهیر نماید و نیز عکرشه دختر عدوان ما در ما لک و فضله که پسران نعیم کند اند
ابو الصهباء عکراش بن ذویب بن حرقوص بالفتح و بکسر صحابی است سه امداد تیرانداز آن نما شخون

ع ک ر م

عکرم اللیل کزبرج سیاه شب
عکرمة کزبرجه معرفه و بالالف و اللام کبوتر ماده یا قمری ماده و عکرمة بن حفصة بن قیس عیلان

کاو کموش
عنبر ریش صحرا و...
بشه چوکلا کبیر...
شدار
شیخ تا د سکون نون کنک
جشه ر تا ... ماده کرشه
دغرک
معنزخیمه وکلنده بیرکر

دمغزه
بضم ع ... میم ... سیاه
... اسخوان ... چیزها
... خفیر ... ماده ... ورزه
ن

يد دهنبل است وعكرمة
بن ابي جهل صحابي است و
عكرمة بن خالد بن العاص و
ابو عبد الله عكرمة مولى عبد
الله بن عباس تابعيان اند
عكارم كعلابط فيل است
از بلى

ع ك ز

عكز بالفتح كره بكي وكردن
بپنجه وترنجيدن والعنكل
سمع
عكز بالكسر دنبه خوفت
بذغال
عكيز كزبير نام مردي
عاكز از اعلام است
عكازة كرمانة عصا باسنان
عكاكيز جمع وآهن پاين نيزه
ومانند ان
عكوز كجرول چوب بيشتي آهن دار
وجبه مانند بي آهن كه شخص
پاي خود را بر ان گذارد
ن عكز علي عكازته تكيه
نمود بر عكازه خود وعكز الرمح
در زمين زد نيزه را وجنبان
دن ان وعكز بالشيء راه يافت
وشناخت
تعكيز عكازه در بن نيزه كردن
تعكز بر چوب بي آهن دار تكيه
كردن

ع ك ز ل

عكازيل بالفتح بمعني شير

ع ك س

عكس بالفتح باشكونه كردن
وكردانيدن لفظ ومعني وجز ان
وآخر چيزي را در اول آوردن
وبجاي يكديگر كردانيدن اجزاء
چيزي را وباز داشتن شتر و
كشيدن زعفران است ...
خود نابر كرده مهار شتر به
دست او بستن تا رام كرد دو
شهر بجهت ...

بن خرب
عكيس كامير شيري كه بر شوربا
وخورد بي ريزند ونوعي از
طعام كه ان شير وآرد سازند
وشاخ درختان را زير زمين
خوابانند تا رويد وشير تازه
كه بر ان پيه گداخته ريخته
نوشند
عكيسة كسفينة شب
تاريك وشتر انبوه
عكاس ككتاب رسني كه زبان
دست شتر با مهار بندند تا
رام كردد ومنه المثل دون
هذا الامر عكاس ومكاس
بالكسر يعني سواي اين كار موي
پيشاني يكديگر گرفتن است
يا ان از اتباع است
تعكس خميده شدنيه برفتار
مار رفتن
اعتكاس بركرديده شدن
وبجاي يكديگر شدن اجزاي
چيزي
انعكاس بركرديده شدن
وعكس بر برفتن

ع ك ش

عكش ككتف موي مزغول درهم
از هم بكوي نيايد وفراهم
اورنده چيزي
شجرة عكشة بالثاء درخت
بسيار شاخ درهم پيچيده
عكيش كزبير نام مردي
عكاش ككتان نام مردي
عكاش كرمان تنيده يا تننده
ويا خانه ان عكاشة بالثاء
مثلة في الكل وكوهي است
مقابل طيبة ومن خزافانهم
عكاش زوج طيبة وعلم كه
بر درخت پيچيد ومنتشر شود
وابها است نيز عكاشه و
بتخفيف عكاشه عوى است
وعكاشة بن ثور وعكاشة

بن محصن است صحابيان اند
عوكشة كقوقلة الست كشتكاران
را كه بدان خرمن را باد دهند وصاف
نمايند
منكوش فراهم اورده
ض عكش عليه حمله كرد بر ايشان
وعكشت العنكبوت بافت تنيد
خانه را وعكش الشيء كرد كرد ان را
وفراهم اورد وعكشت الكلاب
بالثور كرفتند سكان گاو
نر را وعكش فلانا سخت بست
ان را
س عكش الشعر پيچيده شد
موي برهم نشست وعكش النبت
بسيار وانبوه گرديد در نخود
پيچيد
تعكيش گره بر اوردن نان
تعكش دشوار گرديدن وفراهم
اوردن تننده پاهاي خود
جهت بافتن تارها وباهم در
امده ودركشيده شدن
چيزي وپيچيده كرديدن موي
وبرهم نشستن ان

ع ك ص

عكص بالفتح بدخوي وبرهم
ديگر شدن اندام
عكص ككتف بدخوي
رملة عكصة كفرحة ريگ توده
دشوار گذار
ض عكصه عكصا بر گردانيد
ان را و رد كرد
س عكصت الدابة توسني نمود
وباز ايستاد از رفتن
تعكص به على نفسي نمود بان
برمن ونداد

ع ك ظ

عكاظ كغراب بازاري بود
در نهشة بموضع عكاظ ...
نخل وطائف كانت تقوم هلال
ذي القعدة وتستمر عشرين
يوما يجتمع قبائل العرب فيتعاكظون

وبيناشد عن اديم عكاظ
منسوب بان
عكيظ كامير كوتاه قد
ض عكظه بند كرد ان را
وحبس نمود وبيكار ساخت و
مغلوب نمود وتكبر برين
بزرگيش را
عكظ عن حاجته پيچانيد آنرا
بند نماز داشت از ان و
عكاظه عن حاجته باز داشت از حاجت
او را وبند نمود وتعكظ في
الايضا زياد گرديد صدا
معاكظة بر يكديگر نازش وتام وراز
كشيدن
تعكظ پيچيده ودشوار شدن
كار وسخت كرديدن ان و
دشوار گرديدن سفر بسبب
دور شدن آن وخود را در
بند داشتن قوم تا فكر وتامل
در كاري نمايند
تعاكظ با هم بسيار كردن و
جمع اوردن وبا هم نازيدن
وفخر كردن

ع ك ع

عكوكع كسفرجل كوتاه بالا
عكنكع كسمند لغولة
كعنكع لغة فيه

ع ك ف

عكف ككتف موي مزغول
عكيف كزبير نام مردي
عاكف گوشه نشين وبازدارنده
خود را عكوف جمع ومنه الحديث
والناس عكوف اي منتظرون
لخروجه صلي الله عليه وسلم
عكاف وذاعة كشداد صحابي
است
معكوف بند كرده وبازداشته
ومنه قوله تعالى والهدي معكوفا
وشعر معكوف موي شانه كرده
وبافته
ض عكفه عكفا بند ...

ازو اعکف علیه معکوفا
پیوسته پیش آمد بروی و
روی او ندو مقیم ماند ومنه
قوله تعالی یعکفون علی اصنا
م لهم ویقول فلان عکف علی فرج حرام
وعکف فی المسجد گوشه گرفت
دران ونگاه داشت خودرا
واصلاح نمود ودیری ورزید
ونیز عکف کرد چیزی گردیدن
وپیرامون گشتن پدیدن مرغان
ودر رشته کردن مروار
یدها ونگاه داشتن وتوقّعا
عکفک عن هذا ای ما منعک
ودرین معنی انصر نیز آمده
تعکیف گوهر رشته در کشید
ن وموی بافتن یشتمل مجبولا
تعکّف خودرا بند کردن
وباز داشتن
معتکف خلوت جای ومنه
الحدیث صلّی الصبح ثم دخل
فی معتکفه ای موضع کان
یخلو فیه بنفسه من المسجد منفردا
عن اعین الناس
اعتکاف خودرا باز داشتن
وگوشه نشین شدن وکذا
الاعتکاف فی المسجد یعنی باز
داشتن خودرا در مسجد ونیز
انتظار چیزی کردن

ع ك ك

یوم عکّ بالفتح روز گرم وعکّ
عکّ مرد درشت سطبر ولقب
حارث بن عیش بن عدنان
است در نسب وعکّ نحو جیران
صحابی است وعکّ پسر عدنان
بن عبد الله بن ازد ویوم اشرّ
ملاز ازرقة عکّ [illegible]
عکی کجی یعنی فروهشته هر دو
طرف شلوار را وفراهم آوردن
تمامان را
آدمی عکّة بالفتح [illegible]
زمین گرم ولیلة عکّة شب
گرم که نرم باشد ونباد بوزد دران
ان ونیز عکّه نام شهری است
وفی الحدیث طوبی من رای
عکّة
عکّة بالضم خنور مسکه ومشک
روغن بود عکک کصرد و
عکاک بالکسر جمع وفتره سرگ
تب وریگ توده گرم اضاب
امتات وبفتح عینها وبنکی است که
بر نامه باز دارد نظاری کرده شد
کلف کبیر نازظاهر آید
عکّک محرکة تیزیی وسختی گرما
ببیت عکّة مثلثة مثله عکاک
بالکسر جمع
عکیک کامیر شدت تیزی
گرما بی وزش باد عکاک بالکسر
جمع یوم عکیک روز گرم
عکاک ککتاب تیزی وسختی گرما
بی وزش باد
عکی کربی پشت مقل
عکاک بالفتح ممدود است شهری
است
عکوک کجرو مرد کوتاه بالا
گرد اندام استوار خلقت وفربه شده
وجای درشت یا زمین وان
ومعرفة نام مردی
رجل معکّ کمکر مرد سخت
خصومت ومعلّ معلّ است
تا زیانه خواه که گاه روند که
ایستد تا تازیانه خورد
ابل معکوکة شتر بند کرده
ن عکّه بالجمع چیره شده و
در حجت وعکّه بالامر باز گردید
بروی کار را چندان که از وی
انرا وعکّه بالسوط بتازیانه
زد وعکّ علیه میل کرد و
حمله آورد ونیز عکّ دو بار
گفتن سخن را ودیر نمودن در
ادای حق کسی وبار بار سبب
کردن بکسی وبند کردن و
باز داشتن از حاجت کسی را

وبیان کردن کلام را وگرم
دائم شدن وگرم کردن بند تب
ض علّة یومنا عکا گرم شد
اعکاک دبنگی برنگی بدل کردن
یقال العکّت الثامرة ای تغیرت
لونها بغیر لونها
معاکة خمانیدن ومایل کردن

ع ك ل

عکل بالکسر والضم ناکس اعکال
جمع
عکالیة بالضم منسوب الیه
است مرتجی بکرین کالیه
عکل بالضم شهری است ولقب
عوف بن عبد مناف پدر
قبایل فیهم غباوة حضنته
امة تدعی عکل فلقب به
عکال ککتاب رسن که بدان
دست شتر را با زانو بندند
واز اعلام است
عاکل کوتاه بالا زفت بدفال
عکل ککتب جمع ونام مردی
عکیل کزبیر از اعلام است
عکوّل بالفتح وتشدید الواو
مرد کوتاه بالا وفربه ونام
شاعری از کنده
عکّال کشداد نام مردی
عوکل کجوهر پشت توده ریگ
ودنبال توده بزرگ کم از عقنقل
عوکلة مثله یا ریگ برهم نشسته
ونوعی از ناخورش مرغ وعوکلیة
منسوب بدان وخرگوش کرند
ومرد کوتاه قامت که پشتهای
پاش نزدیک نهد وپاشنه دور
ووزن گول وفلان معوکل بتو
عوکلان شخص دو نشاده است
وموضعی ونام قبیله
معکّل کمنبر سوزن والدوز
کشبانان با خود دارند
ض عکل فی الامر باید
کفت وعکل علیه الامر مشتبه
ودشوار گردید بر وی کار وتعکّل
بر زانو بند زیادت وعکال گفت و
ونیز عکل بالفتح فراهم آوردن
وراندن یا سخت راندن شتر
را وبستن زانوی شتر با بازو
زو بستن هر دو دست شتر را
وباز داشتن وحبس نمودن
وباز کرد انیدن و بر زمین
زدن ودرخت بر هم نهادن
ومردن وکوشش کردن در
کار
س عکلت الجرة در کنار
شد چراغ دان
اعکال مشتبه ودشوار گشتن
کار وسخن بر کسی یقال اعکل
علی الخبر ای اشکل وبستن
زانوی شتر
اعتکل گوشه گرفت واعتکل
الثوران همدیگر را سرو زدند
ونیز اعتکال الصبیة وصلابر
کردیدن کار یقال اعتکل
علی الخبر ای اشکل

ع ك ل ب

لبن عکلب کعلبط شیر دفراک
وخفته عکالب کعلابط اشد
قبل الاثنا ثنه

ع ك ل ط

لبن عکلط کعلبط شیر دفراک
وسطبر

ع ك م

عکم بالفتح اندرون پهلو
عکم بالکسر بار بسته وتنگ بار
عکمان دو تنگ بار واعکام
جمع وجامه دان وپشتواره
جامه عکوم بالضم جمع و
پرخ پناه وکاینگ که زنان
دران ذخیره خود نهند
عکمة الطن بحرکة گوشه ان
عکام ککتاب بار بند عکم
ککتب جمع
عکوم کصبور گردنده و
بازگشت وزن که از نیم [illegible]

خمانیده [3] برزن رانیده ... خم کرده شده باشد
شتروف [4] بمعنی شاخ است
دفراک [4] بمعنی ... [illegible]
دفراک [4] بمعنی فربه وگنده ... [illegible]
پشتواره [4] مقداری ... [illegible]

ببرزاید
عکیم کونیز نام مردی
معکم کسی را کنند کوشت
شدار
ص عکم المتاع عکما بالفتح
بجامه بست رخت او بار کرد
و عکم عنه بمعهوله برکردانید
شد از زیارت وی و عکم
فلاناً انتظار کرد و عکم
علیه باز کرد ببر وی و
عکم الارض کذا قصد کرد از آن
و عکم عن شتمه باز ماند از
دشنام آن و عکمت الابل
فربه شد شتر و توبر توشت
پیه آن و نیز عکم شکبار
ستو دبستن و برای کسی شکبار
بستن
اعکام یاری دادن در بار
کردن
تعکیم فربه شدن شتر چندان
که تو بر تو شود پیه وی
اعتکار برابر نمودن میان
شکبارها جهت بار کردن
و بر هم برگزاشتن چیزی

ع ک م ن

عکمز کشفند نان کرد اندام
پر گوشت نان و کبیره پرگوشت
عکمزة بالتاء و عکموز و عکموزة
بالضم مثله منهما

ع ک م س

ابل عکمس کعلبط شتران نزدیک
یا کله شتران قریب بهزار و عکامس
کعلابط مثله و نیز لیل عکامس
شب تاریک
عکموس کعصفور رخ
عکمس اللیل عکمسة تاریک
شد شب

ع ک م ص

عکمص کعلبط بلا و غیر آن و
بر صندوق تهان از هر چیزی
و ابو العکمص مرد است شاعر

شدار
بفتح اول و سکون ثانی [illegible]

فصل الالوم

امغ
بمعنی [illegible]
دفزه
بمعنی فربه و کنده [illegible]

ع ک ن

عکنة بالضم نورد شکم از
فربهی عکن کصرد و اعکان جمع
عکان ککتاب کردن
کحاد کتصر آشتر نهاده سطبر
سرپستان و جاریة عکناء
دختر که شکمش نورد و شکن
دار باشد
عکنان بالفتح رمه شتران
بسیار و شتر مرغ کثیر
جاریة معکنة کمعظمة بمعنی
جاریة عکناء است
تعکن نورد ناک کردیدن
شکم و توبرتو شدن چیزی

ع ک و

عکوة بالفتح شاعری است تمیمی
عکوة بالضم و یفتح نوبت و
میانه و راستاد هر چیزی
و بن زبان و بن دنبه سستو
و پی است که شکافند و تا
بافند مانند نوطه و بیغه
درشت و درشتاد هر چیزی
و معظم آن عکی بالضم و بکسر
بالکسر و المد جمع
عکی کغنی شیر پی امیغ و مثل
شیر و شیر کوسپند برابر یکدیگر
دوشیده دفزه شده
آعکی کا حمدان که بن دمش
درشت باشد و درشتی
سطبر مرد و پهلو
شاه عکواء بالفتح والمد کوسپند
سفید دنبه سینا جمله اندام
خاص بالانثی
ابل معکاء بالکسر شتر فربه یا
شتران بسیار که سر بعض
نزدیک دنب بعض باشد
ن عکا بازاره عکوا بالفتح
بزرگ ساخت سیغ را از ازار
و درشت نمود و عکا بحزم
پیرزن اندامید جز لبیبه و
تا کج مانند بعض ان و عکا عل

تو میه میل کرد و عکا فلاناً فی
الحدید بند کرد و بست آن را
و عکت الابل شیرها فربه کشت
موی او و نیز عکو کون ندن جم
و زحم دادن و درشت و فربه کردیدن
شتر و ابلند تر شدن دود و
بار و دم و کوه نکش نهاده را
تعکیه بر شمشیر و نیزه پی تر را
بستن

ع ک ی

عاکی مرده و عکوه فروش وارث
آن
عکوة بالضم پشت مقل عکی
مقصور اجمع
ص عکی بازاره عکیا درشت
کرد بستکاه آن را و عکی به
مرد
اعکاء مردن و استوار بستن
تعکیة مردن

باب العین فصل اللام

ع ل ب

علب بالفتح نشان خلوب بالضم
جمع و جای درشت و کیر هر
چیز مضبوط درست و نیز علب
بریدن و خراشیدن و نشان
کردن و علبته اذا وسمته و
خدشته و اثرت فیه و مقبض
شمشیر و مانند آن را از پی
کردن شتر استوار بستن و
الفعل من ضرب و نصر
علب بالکسر مردی که هر چه را
دراز لحیه طمع کردن نتواند
و زمین که اکر باران بر آن نه
بارد نام هیچ روید و یفتح
و روید نکاه درخت کنار
علوب بالضم جمع و منسب علب
سوسمار سال خورده و کذا
تیس علب لغة فی علب و علب
الکرنه سماتی است منتهای
نیامه سطر فی بصره
علب بالکسر که هم درشته

درخت کنار از کنده یا پای بند
و بحر ساز ند و شیرد و شما از
چرم
علبة بالضم خم ابن و زان و
شیر دوشه چرمین یا چوبین
علاب بالکسر و علب کصرد
جمع و علبة بن زید و محمد بن
علبة صحابیان اند
علب بحرکه بیماری که در پی گردن
شتر عارض کردد و نیز علب
سخت و درشت و کره کی و سخت
شدن و برکردیدن بوی گوشت
بعد سختی و الفعل من سمع و
نصر و زخم شدن در دم
شمشیر
علب ککتف هر چه سخت و درشت
و برکوه هر کلاکسال و سوسمار
سال خورده و نیصم
علبیة بالکسر و تخفیف الیاء
کهیرتة نافرمکن
علاب ککتاب نشانی است
در دراز کرکردن
علباء بالکسر و المد و یفتح
پی کردن و هما علباوان بینهما
منبت العرف علباء ان شئت
علابی جمع و شیخ علباء الاول
اذا اسن و نام مردی و نیز علا کی
نوعی از ازیزه
علبوب القوم بالضم کرند و
و مهتر قوم
علبب کقنفذ خانی است
علیب بالضم و فتح الیاء وادی
است و لیس فعیل غیره
او هو علیب کحذیم
معلوب شمشیر حارث بن ظالم
و راه فراخ و پا سپرده و صیقف
معلوب شمشیر که قبضه او را
از پی کردن شتر پیچیده باشند
علبی علبی علباة سوراخ کرد
در پی کردن بوده یا برپیان
را و علبی الرجل عیان کرد به

پی کردن و از کار انداختن
ناقه مُعَلَّبَة کمُجَسَّنَة شتر ماده
چرکن مُعَلَّبَة کمُعَظَّمَة مثله
مُعَلِّب کمُحَدِّث مرد علبه دار
تَعْلِیب بریدن و خراشیدن
و نشان نمودن و قبضه شمشیر
و مانند آن را پی کردن شتر
بستن
اِسْتِعْلاب برگردیدن بوی
گوشت پس سخت گردیدن
و ناخوش داشتن ستور خوردن
تره را و کراهت داشتن شیر دوشیدن
آن را و سخت و ناخوش یافتن
چیزی را
اِعْلَنْبَی الدِّیکُ اِعْلِنْبَاءً اشتاق
بدی و جنگ کشت خروس و بر
افراشت موی را و اعلنبی
الکلب آماده بدی گردید
سگ و منه اعلنباء الرجل
و هو ان یشرئب الرجل و یتهیّؤ
نفسه کما یفعل عند الخصومة
والشتم و هو ملحق بافعنلال
بیاء

ع ل ب ط

عُلَبِط و عُلابِط بضم عینهما
و فتح لامهما و کسر باءهما سطبر
و گله گوسپند از پنجاه تا صد
فند کما باشد عُلَبِطَة بالتاء
مثلهما فیهما و شیر خفته در ظرف
شده و هر چیز درشت و
گران یقال یتوع الفتی علیه عُلَبِط
و عُلابِطَة ای ثقل شخصه

ع ل ث

عَلْث بالفتح دهی است شرقی
دجله که بر قوم علویه وقف
است
عُلْثَة بالضم قوت دون
گزار
عَلَث محرکة سختی کارزار
و همیشه بودن بر حرب
عَلِث ککتف آنکه بوی غیره
پختن و منسوب باشد لازم گیرنده
گیر را جهت حق خود
عَلِیث کامیر نان جو و گندم
آمیخته
اَعْلاث الزاد بالفتح آمیخته چیز
اخیا و عادت خورده شود
و اعلاث الشجر پارهای آمیخته
از چوب آتش زنه و گیاه خشک
عُلاثَة کثمامه روغن پیه
بهم آمیخته و دو چیز بهم آمیخته
هر چه باشد و آنکه از اینجا و آنجا
فراهم آورد و مردی است از بنی
اخوص
ض عَلَثَ الزَّنْد عَلْثًا بالفتح
آتش نداد آتش زنه و نیز علث
آمیختن یقال علث البر بالشعیر
و علث الحدیث ای اخلط و کود
کردن و ریزاش نشان با رطل
تَعَلُّث مکث نمودن و آویختن
و استوار نا کردن کار را
مُتَعَلِّث مبنیا للفاعل آن
که بوی غیر پدرش نسبت کند
او را
اِعْتِلاث گرفتن آتش زنه از درخت
ناشناخته که آتش دهد یا نه
یقال فلان یعتلث الزناد اذا
لم یتخیّر منکحه

ع ل ث م

عَلْثَم کجعفر و الثاء مثلثة
نام مردی
تَعَلْثُم درنگی در سخن

ع ل ج

عِلْج بالکسر خر وحشی فربه
توانا و نان گرده درشت کرانه
و کبر عجمی که ایمان نیارد
عُلُوج بالضم و اَعْلاج و مَعْلُوجاء
بالفتح والمد و معلوجی مقصورا
و عِلَجَة کعنبه و محرکه جمع و مرد
درشت و یقال هو عِلْج مال
یعنی او قیم شتران نیکو دارنده
آن است
عَلَج محرکه خرمابنان ریزه
و رجل عَلِج ککتف مرد سخت و
درشت و آمکنده و نیکو و
درست کننده کارها و
سخت مروسنده و زان عُلَج
کصرد و عُلَّج کسکر مثله فی الکل
عَلُوج کصبور پیغام یا پیغام
یقال منه ما علوج صدق و الوک
صدق
بنو العُلَیج کزبیر بطنی است
عالج شتر علجان خوار و جایی
است ببادیه و در آن ریگها
است و نیز ریگ توبرتو عالج
جمع
بنو العلاج ککتاب بطنی است
عُلْجان بالضم درختان خار دار
عَلَجان بالتحریک پیشانی شتر
ماده و موضعی است و گیاهی
و درختی که بیابان سوا ک ثانی
عَلَجانة بالتاء خارکه باد
بن درخت کرا از دوم موضعی
است
ن عَلَجته چیره شدم بروی
در نبرد معالجت
مُعالَجه و سیه بن بیمار
و چران و مزاولت چیزی ورزیدن
و ندن بکسیر ابشمیر و بزن
کردن بعلاج یتوّ عالجه و علیته
عِلاج بالکسر مثله فی الکل و
نیز علاج کار و عمل و منه و هو
من کسبه و عالجه ای عالجه و
شدت بیدن از کسب و منه
یعالج من التنزیل شدة
تَعَلُّج پیغام بردن یقال ما
تعلجت بعلوج و فراهم آمدن
ریگ
مُسْتَعْلِج الخلق مرد درشت
پوست
اِسْتِعْلاج درشت گردیدن
پوست
اِعْتِلاج کشتی کردن و کار را
نمودن آغاز کردن و اعتلجت
الارض دراز شد گیاه آن و
بالبید و اعتلجت الامواج جنبیدند
ندو بحرکت آمد

ع ل ج م

عَلْجَم کجعفر دراز بالا
عُلْجُوم بالضم باغ بسیار درخت
و غوک نر و آب بسیار و تاریکی
شب و موج دریا و کنه و آهو
گندم رنگ و شتر مرغ نر و کله
و نر گوزن کا در کلان سال
بط نر و مرغ سپید و
شتر سخت و توانا یا شتر سکیزنده
علاجیم جمع
رمل معلنجم ریگ توبرتو و بر
هم نشسته

ع ل ج ن

عَلْجَن کجعفر ناقه پرگوشت و لا
یوصف به البعیر و زن شوخ
و بیباک و قیل النون زائدة
ناقه عُلْجُون بالضم شتر ماده
سخت توانا

ع ل د

عَلْد بالفتح پی گردن و سخت
و شدید از هر چیز و سختی
و صلابت فی الفعل من سمع
عَلْداة بالفتح موضعی است
عِلْوَد کقرشب دراز و بزرگ
و مهتر استوار و با وقار
و رجل عِلْوَد العنق مرد دراز
گردن
عِلْوَدة بالتاء اسب سرکش که
کشیده نشود مگر آنکه از پس
رانند آن را و شتر کهنسال
عَلَنْد محرکة مقصورة سطبر
از هر چیز و ضخم و درختی
است خاردار عَلَنْداة یکی
علاند جمع
عُلُنْدی بضمتین شتر قوی
آکنده گوشت عُلادی کغرابی
مثله

علود لازم گرفت جای را چنانکه جنبش دادن نتوانستند اعلود الرجل درشت و سخت شد و کرانبار و با سنگ گردید معلند دچاره و کهبر یقال مالعنه معلند ای بد اعلندی الجمل سطبر و پرگوشت گردید و سخت و استوار شد

ع ل د س

علندس که ممتلی سخت شد علندس شتر موثق و شیر سخت و تو انا

ع ل ذ م

علذمی بذال معجمه حریص و بند شکم که هر چه یابد بخورد

ع ل ز

علز حرکت سبکی و تنگی و بیم از بیم و حزو شکه بمردم مریض واسیر و حریص و سخت رسد والفعل من سمع علز که که در زد نالیدن ارام کنخواب کند تو بات فلان علزا علز که صاحب موضعی است علوز کسی نو درد شکم و دیوا ومرت بود و نالاو در شت اعلازه الیلا را عاجز گردانید اندا و تیق الاعارة الوجیع علو یعنی نفشه و بی ارام کرد اندرا در ز دیدن بی ارام شد

ع ل س

علس بالفتح اشامیدن و الفعل من ضرب بخوردن و نوشیدن علس حرکت نه برنک و نوعی از گندم دو کانه در یک غلاف و از گندم صنعا است و کندم مکنن و عدس و نوعی از مورچه و مستجب علس شاعری است علیس بنا مشدد استوار و فخم و سخت از مردم و شتر و گیاه

است که شکوفه آن سبوسن ماند علاس که غذاب طعام یقال ما اکلت علاسا علوس که صبور بو نوعی از طعام یقال ما علسنا علوسا ای ما ذقنا شیئا علیس کامیر بریان بی پوست پخته علیس که نیز نام مردی علوش کتنور قلعه است مرکرا معکس مجرب است و نیز نام معنی نافه معلسه که علیه شتر دادن نان نشتر نیز تعلیس خورانیدن تو شا علسوه ای ما اطعمه و سخت شدن بیماری و سر فرو خورانیدن کردن مرد

ع ل س ط

کلام معلسط سخن بی نظام

ع ل ش

علوش کتنور شغال و گرگ و نیز است کوچک و نوعی از ددان و مزرسبک حریص و ا نستدنو اسان علش و نیست در کلام عرب شین بعد از لام غیر علش و لش و لشلشة و لشلاش قال الخلیل هذه الکلمة مخالفة لکلام العرب لانه لیس فی کلامهم الشین بعد اللام و قال غیر الخلیل لیس منکر

ع ل ش ط

علشط کعملس بخود و درهمیت این کلمه کلام است

ع ل ص

علوص کتنور نا گوارد و درد شکم علیص که شبیط گیاهی است که مانی خورش کنند و از ان شوربا سازند و علیص حصه حمام ابو حادثه و جبل است علصب التخمه تغلیبصا در دکم

او ر د تخمه علاص بالکسر مال کسبی را دن بمشارکت بیع اعتلاص علصت مکر وتن بعنی چیز ما اعلصت یقال الغ علص منه شیئا ای اخذه علصه بالضم وهی الی الفعل نوماهی

ع ل ض

علوض که علو شغال البلغة حمیر

ض علضه علضا بالفتح جنبانیدن ان را تا بر کند

ع ل ط

علط بالفتح سیاهی است که بدان دنبال بر نخساه خط کشند جهت نشانه یب بعیر علط که شتر بی مهار علطه بالضم گردن بند و حبل و سیاهی است که دنبال از ان بروی خطوط کشند جهت نشانه ناقه علط بضمتین ناقه بی نشان یا بی مهار و بی گردن بند اعلاط جمع و شتر ما دکان دراز قامت و خران کوتاه بالا و نیز اعلاط الکواکب ستارهای روشن که نام ندارند علاط کتاب صفحه کردن و هما علاطان و طوق سیاه در صفحه گردن کبوتر و خطوط علاط آفتاب علاط الابره رشته سوزن و نیز علاط رسن گردن شتر و نشانی است بر پهنا گردن شتر علطه بالفتح و علط کتب جمع و نیز خصومت و بدی عالط شاعر بان جهت که سخنان را آراسته کرداند ما علطه هیچه نیست آن علیط کحذیم در نجی است و نام مردی اغلیط کا زنبیل شاخ برگ ریخته و غلاف با رسوا کبر

بافلی ما ندیا بر ان و نشان پهنا کردن شتر معلط که شغد بجای داغ بر گردن شتر معلوط لقب شاعری سعدی است

ضن علط الناقه علطا داغ کرد بر گردن شتر و علط فلانا بیکی یاد کرد او را و علطه بسهم بنیزه زد او را تعلیط کشادن علاط از گردن شتر و بی داغ کردن بر پهنا گردن شتر و بیکی یاد کردن کسی را اعتلاطه و بر پیکان بود با او و فتنه انگیخت معلوط بفتح اللام والواو المشددة داغ کرده گاه بر گردن شتر اعلواط از کردن شتر بر نشستن بر پشت وی یا بی مهار یا برنشست برهنه سوار شدن شتر را نیز اعلوط البعیر ای تعلق بعنقه و علاه و بر جهیدن بکسی بند کردن و گرفتن و لازم گردیدن کسی را و بکار خود کار بکردن و بی اندیشه و تامل در امدن در امری و بر جستن کشتن بر ناقه جهت کشتن تعلوطته او بجم و بخود چسبانید او را

ع ل ط ب س

علطبیس که بخیل و شن و لغزان

ع ل ط س

علطسه دو بیدن که زدنی زدن علطوس که غروس شتر ماده بر گزیده هوشیار و مرد بلند بالا

ع ل ط م س

علطمیس که بخیل تا مرد دشت

اندام بلند قامت و سر سطبر و
موی و دختر پر گوشت نازک
اندام نیکو قامت نرم نیز با
خوار سخت او بان نیز

ع ل ع

علغ بالفتح بلا تنوین کلمه است
که بدان گوسپند و شتر را زجر
کنند علعل بزیادة اللام مثله

ع ل ف

علف بالفتح نبیا نوشیدن
و خورش دادن ستور را و
الفعل من ضرب
علف بالکسر نیکو نه و در نسخی
است یا نی و بر کش که ماننده
انگور است خشک ساخته
بعوض بز کرا از گوشت پزند
علف محرکه خورش ستور و جمع
آن علوفه بالضم و اعلاف
علاف بالکسر جمع
علیف کامیر گوسپند فربه
علوفه بالفتح هر چه ستور بخورد
آن را علف بالضم و بضمتین
جمع و ناقه و گوسپند که علوفه
بخورد نه هم آن را و بچرا نکند
و شتر طلح خوار علیفه کسفینه
مثله فیهما
علاف ککتاب ابن طوال یا ابن
حلوان بن عمران است از قضاعه
و بدان منسوب است رحلها
علافیه لانه اول من عملها و منه
حمید بن ثور رضی الله عنه و
تصغیر ترخیم. فقال اتحمل الهم
کنازا جلعدا تری العلیفی
علیه موکنا و هو اعظم الرحال
آخرة و وسطا و وادی است
بیمن از ناحیه صعدت و
یفتح فیهما و قیل الفتح اصح و
بالفتح لقب جرم بن زبان
علاف کشداد علف فروش
و عبد الملک بن علاف محدث
است

علف کقبر با طلح مانند بادمجان
تازه که آن را شتر خورد علفه
یکی و علف پدر عقیل محدث شاعر
است که بشهر باب حجت عمر زنده
گشته و علف خارجی پدر
مستورد و علف نیا پیر
حارث بن معویه و علف بیهقی
والده هلال و هلال قاتل رستم
روز جنگ قادسیه
علفوف کعصفور مرد درشت
اندام یا بد خوی کلانسال یا
پراکنده گوشت بسیار موی
و کنده پیر فاسد استخوان
اندام سطبر و ناقه علفوف
السنام ناقه پیچیده کوهان
کوهی پیچا در نشسته
شیخ علوف کشنوز پیر کلان
سال
معلف کمقعد جای علف
علف دان ستور از چوب و جز آن
معلف کمنبر مثله او هو فصیح
و شتا رکان خورند کرنده
شاة معلوفه گوسپند فربه
اعلاف خورش دادن ستور
را و علفه برآوردن درخت
طلح
شاة معلفه گوسپند فربه
علف الطلح تعلیفا علفه بر آورد
طلح و هذه نادرة لانه انما یجیء
لهذا المعنی افعل و نیز تعلیف
کره بستن و پاشیده شدن
شکوفه طلح
استعلاف علف خواستن
ستور با و از جمیع
متعلف مبنیا للفاعل دایم
که در پارسی آن را امام نافه
خوانند کلمه مستعاره
اعتلاف علف خوردن ستور

ع ل ف ت

علفوت کجرد حل مرد کول کج
بی پروا سخن گوید خیال جوب

و خطا نکند علفوت کر نبور
و علفتانی بالفتح منسوب با مثله

ع ل ف ص

علفصه درشتی نمودن در رای
و کار و ستم داشتن بر کاری و
پیچیدگی کردن در کشتی با آنکه
عاجز باشی از وی

ع ل ف ط

علفطه علقفطه امیخت از را

ع ل ق

علق بالفتح موضعی است و درخت
که بدان پوست پیرایند و
دشنام و تواصل ثوبه علق
و نیز آویختن و سید جامه او را علق
از هر چیزی که در آویختن
و بجز بن هر چیز و انبان و
خنور
علقه بالفتح کشید که جامه
علق بالکسر گرانمایه از هر چیزی
یقال هذا علق مضنه ای نفایسی
برو صادق علقا من المال
اعلاق و علوق جمع و انبان یا
خنور و بفتح فیهما و می انگوری
کهنه آن و جامه جید یا پیرایا
شمشیر و فلان علق علم یعنی او
دوست وی و علم و فرا است
فلان علق شر کذلک
علقه بالکسر جامه طفل بود
و پیراهنی است بی آستین یا جامه
است مر دختران را تا نیمه
شلوار که هر دو کرانه اش تا
دوخته باشد یا جامه هنری
و نفیس و یوم ما علیه علقه
ای ثوب و درختی است که بدان
پوست پیرایند و معرفه نام
مردی و محمد بن علقه تیمی ادیب
است
علقه بالضم آویزش و اندک
از درخت علف که خورند و
یکروزه شتر را شده و قوت روز
کز ارده رحت کردر زستا

باقی باشد و شتر را و قت هما
از آن بخورد و گوشت پاره کنانا
فی النسخة الموثوق بها و فی نسخة
و اللحمة بتقدیم اللیم و یقال لیس
عنده علقة ای شیء و کرانمایه از
هر چیزی و تو لی فی مذهب المال
علقه
علق محرکه خون یا خون سخت سرخ
یا خون بسته یا خون سطبر و
غلیظ علقه بالتاء پاره از آن
و هر چیز او بخته و اندک از کل
که بدست چسبان باشد و
خصومة لازم و عشق و محبت
لازم و محبت و دوستی و کرباده
است یا آنکه خون مکد نیز گویند
زلو است علقه یکی و اندک
از درخت و علفی که روز کرا
باشد ستور را و چوب که بدان
چرخ چاه آویزند و چرخ چاه
و رسن دلو و دلو و بند و محور
جمیعا یا رسن چرخ او بخته
و گوشه که بکره چاه را بوی در
آویزند از منتها الامرح
علقه ای اداة بکرات و منها
زاه و معظم آن و علق القربة
کنایه است از سختی و خجالت و
کوشش لعنتی است در عرف
العرب تو جشمت الیک علق
القربه ای عرقا لقربه و امثال
بی توشه علق ای جزء من شیء علق
فجئن بود و علق کوهی است
مر بنی اسد را و ایشان را
در آن روزی است عظیم به
سبعه بن مالک
علقه محرکه آویزش و علقه
بن عبقر با نما دار قبیله بجیله
است و بدان منسوب اند خزیمه
بن عبد الله علقی صحابی و
علقه بن عبید از قبیله ازد
و علقه بن قیس بن یزید بجلی
علقات کروه نبین حمد

بازنامه ...

خوارنامه ...

انست ، نمودن زن تو اسْتاصِل
علقاتهم ای عرانهم
عَلوق کصبور زن ممنوع از باد و بچه
تو جامه بعلوق فلق ای بالداهیة
و کرم بزرگ و مرکها و کارها
علیق کامیر علف ستور و جو
و سپست
عَلیقه کسفینه شتر که همراه
قوم فرستی تا خوار بار آورند
بر آن بچه و نیز علقت مع فلان
علیقه ای ارسلت معه علیقة
و کابین زن علائق جمع
حبان بن عُلیق کزبیر صحابی است
علاق کسحاب بچه بدان دوختن
کز آن ندانه علف فوت منه
قولهم ما لنا من علاق ای شیء
من مرتع و زاد و چوب که از ان
چرخ چاه آویزند و چرخ چاه و
رسن دلو و دلو بزرگ و نیز چرخ
دلو با رسن آویخته و بکره و
خوانیست در بستی و کوشت پاره
و نیز علاق کقطام اسم است از
تعلیق یعنی درآویز و چنگ زدن
نفس
علاقة بالکسر علف خوردن
و مرد ذکر از دو زاده و انچه بران
چرخ چاه آویزند و چرخ چاه و
رسن دلو و دلو بزرگ و نیز چرخ
دلو با رسن آویخته و بکره و معلق
و مهر زن و پیشه مال که جهت حمالت
با نهزه قوم فرستند و خصومت
و دوستی و دوستی لازم قلبی
از لغات اضداد است و بکسر او
بالنظر فی الحبة و نحوها و بالکسر
فی السوط و نحوه و انچه لازم کسی
اند از مرد از پیشه و جز ان و آنچه
حیثة بند کمانچه کافی بدو بسته
باشد و مهر و کابین که بزن دهند
و نیز لازم نمایند علائق جمع
و مرتبه و وزیر مش و انچه بدان [illegible]
کز آنند و نیز علاقة فی الدنیا

با بیوی است
علاقیة بالفتح و تخفیف لینا
لقب فرزند با ژنامه علاقی کسکاری
جمع و رجل علاقیة آنکه چنگ
بر زند به چیزی که دست و حیا
ندارد
علاقة ککتابة علاقة کان فی [illegible]
و مانند آن بدان جهت که بمرد
او بچسبد باشد و آنچه بدان آویز
چیزی با علاقی و صحائف و
علاقی کسکاری جمع و علاقة
الصید شکار که در پای درین
باشد
علوق کصبور مرد و غول بلا
و ستوری را بچه شتر بچه دانده و
درختی که شتر بازده باز دارد بخورد
از زاد و آنچه بر دم در آویزد و
ناقه که بر بچه غیر مهربان شود
و بوی کند و شیر ندهد و زن
که بر غیر شوهر خود مهربان باشد
و ناقه که بر کشش جزوی که بر کند
و هم بر بچه مهربانی نکند و دو
شیر ده و منه المثل عاملنا
معاملة العلوق در حق شخص
کویند که بکوید و نکند و فی
ما بالناقة علوق ای شیء من
اللبن
علوق بالضم کرانها بر شی [illegible]
علاقیت علقی خوار و شش
عضا خوار علوق جمع
علقی کسکری گیاهی است خشک
با دریک سخت باشد و از آن
جاروب سازند و طبیخ آن
شربا جهت استسقا نافع و ا
رحمی در روی یکسان است
و الفتی جهت آن تاینت است نیز
شود [illegible] داده شود
علاق بن ابی مسلم کشداد عثما
بن حسین بن ابی عیینة بن علاق
محدثان اند و علاق بن شهاب
بن سعید بن زید مناة است

علاقة کجبانة موزوی با او بسخن
علاقی کسکار گیاهی است
عولق کجوهر غول و سگ ماده
حریص و گرگ و کرسنگی و دُنب
و منه مفتد الکلام طویل العولق
ای طویل الذنب
عولق بالفتح کره ای است فی کرین
بوادی حنک
علقمة بن حارث کعتمد در [illegible]
قیس است و عقیل بن علقمة
شاعر و هلال بن علقمة
کشنده رستم در جنگ قادسیه
علیق کقبیط گیاهی است که بر درخت
بپیچد علیقی کقبیطی شلغم وان
نوعی از نبات است خاییده
بر دندان را سخت کرده اند و
قلاع را نفع دهد و خیار دس
بچش و بوا سیرو سپیک و برای بچی
چشم را دفع کند و تشکید حبی
کرده را و علیق الحبل گیاهی
است و علیق الکلب گیاهی
علائی کرها بانی قلعه است بطرف
جنوب مصر
معلوق کمقعد [illegible] سمار حنزد
معالق جمع
رجل ذو معلقة کمرحلة مرد دد
آویزنده در هر چه که پیش آید
معلاق بالکسر هرچه از وی
چیزی را دریزند و زبان و
معلاقان دو دو الدلو و
مانند آن که بدان از آویزند
و رجل معلاق [illegible] و سخن خصو
کرده حجت [illegible] و رجل ذو معلاق
کذلک
معالیق بالفتح نوعی از خرما
معلوق آنکه در حلق او علق
چسبیده باشد
معلوق بالضم آن که از وی
چیزی آویزند
ن علقة و علسانه سقط
گشت و از و دور افتاد

ن س علقت الابل العضا
علقا خوردند سرها آن را و
علق فلان مجهولا ای چسبید علق
در حلق و منه فی الحدیث ارواح
الشهداء فی حواصل طیر خضر
تعلق من ثمار الجنة ای تاکل
س علقه و به علقا بالکسر
و بالتحریک و علوقا و علاقة
بالفتح دوست داشت و خواهش
ان نمود و نیز علق فلان در فلان
یعنی کشت او را و علق بخصوصیت
کرد با وی و علق یفعل کذا ای
طفق و علق آغاز درباب آن
زا و فی المثل علقت معالقها
و صر الجندب یعنی امد موسم
گرما و فغان کند آنکه [illegible]
پالان بر نهاده و علقت المرأة
بار دار کردید و علقت الدابة
چسپید زالوی در دهان ستور
وقت آب خوردن و علق الظبی
در دام افتاد موزه دام
اعلاق زالو کندن برای آنکه
تا مکیدن خون در ادماء النفیس
یافتن و بلا و بسختی افکندن تو
اعلقت فلعقت ای حبست بعلو
اعلاق و مرا کی فتن [illegible] زا بر بن
دلو [illegible] الاعلاق ای العرب بغیر
ای قرانها [illegible] و علاق
ساختن برای نا [illegible] و کمان
و جز آن و دام افکندن شکار
را یقال للصائد اعلقت
فادرک ای علق الصید بحبالتک
و چنگال در زدن بچیزی و منه
الحدیث اللد و دارد احب الی
من الاعلاق و بر داشتن زن
بچه را از خاجتگاه
تعلیق کتنظیم زاه و چوبی که بدان
چرخ چاه آویزند و چرخ چاه
و رسن دلو و دلو بزرگ و تیر
دلو با رسن آویخته و بکره
و خوانند دوستی

مُعلّقه نزد شوی کشند و
منه قوله تعالی فتذروها کالمعلّقة
تعلیق در آویختن چیزی به چیزی
و متعلّق کرده شدن و تعلّقه
متعلّق شدن به کسی و در آویختن
نمودن و تعلّق بکاری و امرا هم بچیزی
و علاقه هم مانند شتر فرو شاده
متعلّق متعلّق نوعی از خط که از
نقاع و توقیع بر آمده
مُتعلّق مبنیاً للفاعل علاقه
داننده قوله لیس المتعلّق کا
المتانق یعنی نیست شکیبا چون
اندلستانندان که بجویند و هرچه
خواهد
متعلّق للمفعول ... ...
شتران
تعلّق در آویختن بچیزی و دوستی
داشتن و تعلقها و بها و بیلا
چیز قناعت کردن
اعتلق فلان امرأة عاشق
کردید

ع ل

علقم کجعفر حنظل و هر چه تلخ
باشد و درخت تلخ مزه و کا
تلخ و آب سخت تلخ
علقمة الخصی و علقمة بن عبدة
الفحل و علقمة بن علاثة شاعر
اند و نیز ابن علاثة از مؤلفة
القلوب و علقمة بن مجزز و علقمة
بن وقاص لیثی صحابیان اند
و علقمة بن عبد الله و علقمة
بن ابی علقمة و علقمة بن قیس از
تابعیان و نیز علقمة النخعی
شهرتیست بمصر و تلخ شدن
و چیز تلخ در طعام انداختن
علاقمة بالفتح شهری است
نزدیک بلبیس
علقماء بالفتح موضعی است

ع ل ک

عِلک بالکسر صمغ سنوبر و
ارزنه و پسته و سرو و بلبو
و بطم و صنوبر و نحو آنها مصطکی باج
و اوزار کیند و انعاء و ...
مدرّ ... است علوک الدمع
علک محرکة درختی است حجازی
که شیره بر او زند گویند که آن را
در زهر آمیزند
علکة بالتاء شتر ماده فربه
نیکو اندام
طعام علک که سخت خورند به
کردن خاییدن سخت باشد
شیء عالک ای کرنج
علکة کفرحة پیه مانندی که
شتر وقت ... از دهان بر
اندازد و زمین برد لعاب
علکان ... نهای ... درشت
وسخت
علاک کغراب چیزی اندک که
خاییده شود و درختی است
حجازی علاک کغراب مثله
فیهما ... ای علاکا ای شیا
طعام عالک طعام سخت در
خاییدن
علاک کشداد صمغ فروش
علوک کصبور کرفانید کاست
وقت کلام و ... عوالک
جمع ودک ... و بهار ...
کوشت فربه است کوسپند
وجز
ن ص علکه علکا خایید
ان را و علکت الفرس اللجام
کذلک و علکت ... دندان
خایید بر هم چندان که بانک
بر آورد و نیز علک علک ...
علک الفرس تعلیکا ...
مثله ... و علکه ... ایکو
خدمت کرد شتران را و علک
بدیه ...
بست ...
اعلنکک الشعر ...
موی فراهم امد

ع ل ک د

علکد کجعفر درشت سطبر
علکد کقنفذ مثله
علکید کزنج کنده پیر نیک
زیرک و زن کوتاه بالای اکند
کوشت خوار که خیر و مرد درشت
و درشت اندام و سطبر
علکد کعلبط شیر دفراهم شده
و سطبر علاکد کعلابط مثله
علکد کزبرج پیه
علکد کغضنفر درشت و سخت
وسخت

ع ل ک ز

علکز کزبرج و جعفر مرد درشت
اندام سطبر و سخت پر کوشت
بزرک جثه علنکز کغضنفر مثله

ع ل ک س

علکس کجعفر مردی است
یمنی
معلنکس للفاعل کیاه خشک
بیکجا فراهم آمده و دیک
بر هم نشسته و موی کنده انبوه
سخت سیاه و مترد و معلنکس
بالنون مثله فی الکل و نیز
معلنکس موی انبوه
اعلنکاس سخت سیاه شدن
موی و مضطرب و متردد کردید

ع ل ک م

علکم کجعفر درشت خلقت
از شتر و جوان و نام مردی
علکمة ...
علکوم کعصفور استوار اندام
از شتر و جوان مذکر و مؤنث
در وی یکسان است علاکم
کعلابط مثله و جمع علاکم
بالفتح است
معلکم مبنیا للمفعول استوار
اندام از شتر و جوان

ع ل ل

علّ بالفتح کنه لاغر و مرد پیر
اندام و مرد که صحبت ...
حادثت ...
و مرد کلانسال الصغیر و ...
و در وی اندام از هر چیز ... و
کنه و نیز از لغات لعلّ ...
و تکه ... بزرک جثه و آن که پوست
از ... باشد
و بمعنی ... بزیادة اللام
در اول مثل لعلّ یقال علک تفعل
و علّی افعل و لعلّی افعل و ربما
قالوا علنی و لعلّنی اصل لعل
اللام الاول والثانیة ...
توکیدا و معناه التوقع لمرجو
او مخوف فیه طمع و اشفاق
و هو حرف مثل ان الا انها
تعمل الفعل لشبهها به فتنصب
الاسم و ترفع الخبر و بعضهم
یخفض ما بعدها فیقول
لعل زید قائم ...
و فیه لغات تذکر فی لعل
ان شاء الله تعالی
علّة بالفتح زنان ...
سخت ...
بنو العلات فرزندان مرد
از مادران جدا که ...
... چون مردی زنی بر
زن دیگر خواست که بی
سیراب بود دوباره آب
خورد
علّة بالکسر بیماری ...
کنند و بیماری و کاری
که صاحب خود را از اراده
او باز دارد و منه لا تعدم
خرقاء علة در حق شخصی که
کار با وجود قدرت بر کاری
عذرها آورد و یقال هذه
علته سببه و علة بن عنم
در قبیله قضاعه است
علیلة ... ستانند دوا
خوشبوی مالیده
علیل کبیر نام مردی
علّی بکسرتین و تشدید اللام
و الیاء بر وزن علیّة بالتاء

وعِلّیّه بضم العین مثل علّیین جمع او هو جمع بلا واحد ومنه قوله تعالی ان کتاب الابرار لفی علّیین وسیعاد فی المثل عِلّیّه بکسرتین وتشدید الیا وبضم العین کشاب بر واعلا علاب بالفتح جمع ودر صفت کبی کویند هو من علیة قومه یعنی او مهتر بن وبزرگترین قوم خود است وکذا هو من علیتهم بالتاء وتخفیف الیا وعلیتهم بتشدید اللام وسکون الیاء وبضم العین

عِلال ککتاب اسم است مصدر قولهم علی علاله ای کل حال علالة بالضم انچه بوی شیر باشد که بعد از ان دو شیر که بعد از شیر بخنین دوشند و بقیه شیر دو پستان و بقیه هر چیزی دو شیدنی که شیر دو میانه روز و بقیه قوت پی

دُعَلّ علالات کشتران و دو باره آب خورده باشند و منه المثل عرض علی سوم عال ای علل یبالغ لان العالة لا یعرض علیها الشرب مبالغة کالعرض علی الناهلة

علان کشکران نادان علانة مؤنث

علان محرکه ابا است عجمی

علعل بکون هر دو لام کلمه است که بدان نیز را زجر کنند علعل کهدهد و غلغله مرغ و نام و استخوان که مانند زبان بر شکم بر اید و چکاوک نر علعل الشلة و نیز علعال کو هی است بشام

علغان بالفتح در ختی است کلان

علتول کشر بوئی است که در ... و ... ما مشدن کار ...

کرد

تعلول بالفتح بار کن سپید صبار است و دان و شبنم و عوارها ای ا بر سپید یا اب باران سپید و باران در ... یکبیک یعنی تعلیل جمع و جاشه دو بار ... ک کرده شتر و کوهان تعلة بفتح التاء و کسر العین انچه بدان بهانه کنند و نام مردی

ن علّ القصاب الضروب پهمر زد او را

ض علّ علّا ببار کرد

نض علّ علّا بالفتح و علالا بالتحریک دو باره خورد اب یا پیم خوردن را و علّه دو بار خورانیدا بر الاول متعد و علّ من الطعام مجهول خورده شد چیزی از ان و علّ الشیء فهو معلول

معلل ک کرم بیار

اعلال خداوند شتران دو باره اب خورده شدن و دو بار اب خوردن و بیمار کردانیدن بوی اعلّه الله و بیمار ناشده یا زکردانیدن شتر را و هی بالنیمن

معلل ک محدث ان کسیبها نر باج کیرد را دفع کند و هر که مرتو بعد اخری اب نوشد و باد با میوچیند و روزی است از ایام عجوز

تعلیل مشغول کردن کسیر بطعام و جز ان یتقوه به و بعلل نفسه بتعلة و بیراب کردن بعد بیرابی او با بار میوچیدن ماآن در میانه نفند و شیه شدن شتر باده

تعلل بالامر مشغول داشتن در کار یا بستکر دیان و تعلل بالمرأة باز کرد بیاد و تعلّلت المرأة من نفاسها بیرون امد از ایام نفاس

تعالّت المرأة پاک کردید زن از نفاس و تعاللت الناقة تا غیار رفتار او را دفع ناقه را

اعتلال مشغول داشتن بکار یا باز داشتن کسیر از کاری و بیمار کردیدن و عارض و چیزی بقوی شیر امد کسی را و کناه و بهانه جستن بر کسی

تعلعل بود له شد و زم و زود هشته کردید

علم

علم بالفتح افرینش با اپنچه در اسمان است

علم بالکسر دانست علوم جمع و اصله المصدر دانسته و منه ولا یحیطون بشیء من علمه ای معلومه و قولهم العلم حجاب الله الاکبر حث علی العلم و ترغیب الیه وهو لا یعرفونه کثیر من الجهل ... المتعلق

علم بالضم شکافتن استه دو لب برین یاد ریکی از دو جانب ان

علم محرکه شکافی است در لب بالا یا بطرفی از ان علمه بالتاء مثله و حد فاصل میان دو زمین و نشانی است که در راه برای شخصی بر پا سازند نشان و منه و انه لعلم للساعة یعنی ظهور عیسی علیه السلام و درفش و کوه دراز یا عام است اعلام و علام بالکسر جمع و نشان جامه و نگار وو عکاه ان و پرچم و مهتر قوم فنامی که مردبوی ... علیه اعلام جمع و علم السعد کوهی است نزدیک ... وته

علیم کامیر دانا علماء جمع وان که علمش محیط بر جمیع اشیاء باشد

علام کعز ابر چرخ و باشه

اعلم کفیبه اب دانا تر و از اعلام است

علناء کعضر اوتن کفیبه لب

شوم علما کذلک جمع و علیین النسل آه زمینی است بشام وقولهم علماء بنو فلان یریدون علی الماء تخفیفا و ابن العلم صاحب ابله که با حضرت صلی الله علیه وسلم هدیه فرستاد

علیم کزبیر نام مردی

عالم دانا علام کجهال جمع و شکافته لب

عالم کهاجر افرینش یا اپنچه اسمان محیط او باشد عالمون و عوالم جمع ولا یجمع بالواو والنون غیره وغیر یاسیم

علامه بالفتح نشان علام بالفتح جمع و حد میان دو زمین و نشانی که در راه جهت راه ... بر پا سازند

اعلومه بالضم نشان و علامه علامی بالضم نقش ... مثل نیز فهم

علام کشداد نیک دانا و ان کار نسب مردم اگاه باشد و نام مردی

علامة کعلامه نیک دانا و عارف نسب مردم

علام کرنا رچرخ و باشه و حناو نیک دانا و عارف ...

علامه الشیء کرمانه کمان ... کار چیزوا پچه بدان برآن راه یابند

عیلم کحیدر دریا و چاه بسیار اب یا اب شور و اب که بر زمین باشد و عن ... نازک اندام و عوک و کفتار عیلام مثله و نام مردی

تیلمه کرنبرجه نیک دانا و ... نسب ... ن تعلامه بالکسر مثله فیها

معلم کمقعد نشان که بدان بند و زمین را بر که دران ... علامت چیزی نباشد ... علم

بروازه بمعنی ... در ... بالا ...
بغنه ... ویشه زجر ...
دوکاه ...
چکاوک ...
کهنده ... فضیه ... بر ... ش ... باشد

الشيء بای کان بر دن چیزی که در انجا است و فی الصحاح بسیار است علامه نماینده راه

الايام المعلومات ده روز ذی الحجه

ن علامه چیره شد بر وی در نبرد مغالبه

ن ص علامه نشان کرده بر ان

ص علم الشفه شکافته شدن لب

س علامه علما الکثیر است از او یقین نمود و علم به دانست او را و علم الامر شنوا کرد کار را و علم علما بالتحریک کفیده لب کردید و علم الله لا فعلن کذا قسم است کانه قال و الله

العالم وقيل العين يمين

اعلام آگاه کردانیدن و کلیم رنگین بر اسپ افکندن در جنگ و نشان لشکریان بر خود بستن یقال اعلم الفارس

و نشان کردن کار و جامه را

تعليم آموزانیدن و آگاه کردن

علام که کذا بر شده و نشان لشکریان بر خود بستن

تعلم التدبر کردن در علم تعلم آموختن و دانستن و تعلم کردن کار را و تعلم بلفظ الامر بمعنی اعلم و اذا قيل لک اعلم ان زیدا خارج قل علمت و اذا قيل تعلم لا تقل تعلمت و هي من النواسخ قال تعلم شفاء النفس قهر عدوها فبالغ بلطف فی التحیل و المکر

تعالم همه بدانستن و یقال تعالمه الجمیع ای علموه

استعلام پرسیدن از چیزی

اعتمام دانستن را اعلم

الماء اخبار رسید

ع ل م د

علماد کفرطاس کره هندوستان

علماده بالتاء مثله علادید و علادید جمع

ع ل م ص

علمص کعلبط چیزی شکفت که بدان تعجب کنند

قرن علمص بالکسر نیز ابهت کمانده که مسافر را قریب

علمیص شیء سیم البهم شله

ع ل م ض

تعلمض علامض کعلابط مردی که بجنت او تا خوبی ز اند و کران

ع ل ن

علانیه بهزه آن که از ا نیو شد علان که کتاب غلط است ز نویسی صنعاء

علانیه بالفتح و تخفيف الیا اشکارا خلاف سر و رجل علانی مرد معروف و مشهور کار و علانی جمع

علانیه کجنانه فاعله است فی جمع تماد

علوان الکتاب بالضم سرنامه

ن ص ک س علن الامر علنا بالتحریک علو و علانیه بالفتح اشکار کردید

و علننه پیدا کردانیدم ان

زالانم متعد

اعلان اشکارا کردن نیکی

نعیه بوبا لتاء و نام هویدا نمودن علان بالکسر شد و یکبی الهار ساختن

اعلان اشکارا شدن

علونه علونه سرنامه ستون کتاب را

ع ل ه

غاله رن سبک و زن کلفظ مختلف غایه عبارت از رو وشتر مرغ

علهان کنکران است که در لکام شادمانه نماید و مرد

کرسنه علفی مونث علاه بالکسر و سلاهی کسکاری جمع و شتر مرغ نر

علهان محرکه نام اسپ ابی سلیک عبدالله بن حارث

علها کصحرا ده روز جامه که در آن پشم شتر بهند و هنگام عید فی بوشند و نام اسپی

علمه محرکه سر گشتگی و دز ملا شد افتادن وا نخار و حت علیز و گرسنه شدن و ستیهیدن و سرگشته و متحیر کردیدن و دز شب خوردن و فامه و شد نمودن

از بز و ملیله نفر کردیدن و نیز نشاده بانجانب ولگام و فیه از و کوشش و ملیه نفس

ع ل ه ب

علهب بالفتح تکه و دار نتاغ و کامه و حشی و مرد ملند بالا

علهبه مونث

ع ل ه ج

علهج مجعفر دنجی است

علهجه باش پوست نرم کردن حیند خایی بدن و نجان مرد بعدن معلهج گر عفر کول نا کس بعید

نامیر و مثل الماء زانده

ع ل ه د

علهد حوش نیکو خوردانیدن کودک را

ع ل ه ز

علهز بالکسر کنه کلان و نوعی از خورد نی که از خون و پشم در شکسال سا نند و ماده شتر کلان نا کند و ان اند که کوه باشد و کیا هی است که ببلاد

بنی سلیم دعید

معلهز بفتح الهاء کوشت نیم پخته

معلهزة بالتاء کوسپند لاغر

ع ل ه س

علهس الشیء علهسه عمت

مرو سیدان را

ع ل ه ص

علهاص کقرطاس سرهند شیشه

معلهص مبنیا للمفعول کوشت نیم پخته

علهص منه علهصته چیزی را از وی و علهص القوم بشتم برکار عدد اشتو قوم را و در شتی نمود و نیز علهصه بیخ کرفتن شیشه و انا سرهند آن را و بر آوردن سر چشم کبیر ابرادودن خواستن و سخت مرسید با

کیی

ع ل ه ض

علهضة بهست سرهند شیشه بر آوردن کرفتن و چشم کبی بر آوردن خو ستن و سخت کرفتن و مرسیدن و از کسی با فتن چیزی را

ع ل ه م

علهمة کعزبت شتر درشت بزرگ جثه علهام کجرد پیل و غلام کعلابط شله

ع ل و

آخذه علوا لشیم و در شتی کرفتن را و اتیته من علو بعنی امکم اونزا از جای بلند علو الشیء مثلثه بیشتر چیزی بلند قران و نیز علو بلبکه علو الدار بالضم و الکسر بالا خانه خلاف سفل و یقال اتیته من علو مثلثا لدال ای من عال

علا کعصا بلندی و نشر علا ای عال

علاة بالفتح سندان علا بحنف تا هیچ و سنکیکه بر ان پیر و بهو ختنه کنند و شیر و شته مانند است از هم که کرکا کردان سرکین که تا نه مع ذلک شیم

مورسید
بغیر علامت را در د

کفیده
بر زن غصه بمعنی تعرفه از زیر یا بالا شکافته و فراخ کرده شده باشد

پهلو
مصنفی که مایست

دوشنند وشتر ماده بلند
بالای استوار اندام ونام اسپی
است وکوهی وکورة العلائیز
شهریست ابی است در حمص
علاة بالفتح والمد بلندی ومن
قدر ومنزلت وعلاء بن زیاد
وعلاء بن عبد الرحمن وعلاء
بن الفضل از تابعیان وابو
عمرو بن العلاء نحوی لغوی است
ونیز علاة موضعیست میان
وسکة العلاء کوچه است در
بخارا
اَلْعَلْیَة من علی بالفتح وکسر اللام
وضمها برهم شدن اکست یعنی
بالا امدم اوذا
علاوة الشی بالفتح بهتر بن و
بلندتر بن چیزی وبلندی
علاوة بالکسر ثاوك وسر مرد
مادام که بر گردن باشد یا العلاو
گردن وسر یا ای غلاو جمع
وانچه زیاده باشد بر هر چیزی
وانچی است
علاوة الدار بالضم جانب
بالای خانه واعلای ان وکذا
علاوة الریح بخلاف سفالتها
علوی بالفتح والقصر نام اسپی
علواء بالفتح والمد قصبه بزرگ
ومعرفة نام ونیز است ونام
دواسب
عَلِیٌّ کغنی بلند وبلند برامده
وزور شدت توانا وکلان و
بزرگ وبلند قدر وشریف
عِلْیة بالکسر جمع ومنه هو من
علیة الناس ای شریف رفیع
القدر وعلی بن طلق صحابی
است وعلی بن عبد الله بارقی
وعلی بن الحسین بن علی بن ابی
طالب عمرو ونیز تابعی
وعلی بن ربیعة وعلی بن زید
وعلی بن سهل وعلی بن عبد الله
بن العباس وعلی بن عبد الرحمن

تابعیان اند وعلی بن یزید و
علی بن الجعد وعلی بن حجر وعلی
بن خشرم وعلی بن عبد الله
علی بن نصر وعلی بن علی وعلی
بن عمر الدارقطنی وعلی بن عمر
بن علی بن ابی طالب وعلی بن
مسهر وعلی بن المنذر وابو الحسن
علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن
علی بن الحسین بن علی بن ابی
طالب وعلی بن احمد یزدی وعلی
بن احمد تستری وعلی بن احمد
مقری از محدثان
عُلَی بن رباح کنی محدث است
ابرهیم بن علیة کسمیة محدث
است
اَعلی بلند وبالای هر چیزی
عُلیا بالضم مؤنث وعلیا مضر
بزرگتر ایشان
عالی بلند ومنه اتیته من
عال ورجل عالی الکعب مرد
شریف
عالیة مولی نیزه یا سران یا
نصفش که متصل سنان است
وزمین مافوق نجد تا متصل
تهامة وناحیتی که معظم
ان حجاز است ودیهها است
بر سواد مدینه که ان را عوالی
خوانند نسبت بوی عالی
وعلوی بالضم نیز نادر وعالی
الشی بلند ترین از چیزی
عُلُو بالضم وشد الواو بلندی
وبزرگی قدر
عُلوان بالضم سر نامه نوشته
عُلّیه بالضم والکسر والتشدید
بروزن علی وعلالی جمع وهو
فعیلة واصله علیوة فابدلت
الواو یاء وادغمت وعلیا
هی علیة مکسرتین علی فعلیة
وهو من المضاعف لانه لیس
فی الکلام فعیلة بالضم
علیون جمع علی کسرتین وتشدید

اللام والیاء آسمانیست در آسمان
هفتم که دران ارواح مؤمنان
باشد
یَعلَی بن امیة کنیتمیم صحابی است
یعلی کیطلی الشاة المحلیة تحت
وعبید بن یعلی تابعی
یُعَیلی بالضم مصغر نام مردی
مَعلاة بالفتح بزرگی وبلندی
قدر ورزیدن ونیز معلاة
بلندی در قدر ومنزلت
معالی جمع وکوه مکه است
در مکه بحجون ودیهی بیمامه موضع
قریب بدر
ف: علا علوا بالضم وتشدید
الواو بلند گردید بجای وبران
وبر بلند برامد وعلا النهار
بلند گردید روز وعلا
الدابة سوار گردید بران و
علا فی المکارم عالی بلند قدر
گردید وعلا به بلند گردانید
ان را وعلوت الرجل برتر
برامدم او را وعلونه بالسیف
زدم او را وعلا فی الارض
بزرگ منشی نمود وعلا بالامر
ای اطاقه واستقل
س ف: عَلِیَ برامد وعلی فی
المکارم علاء بزرگ قدر گردید
علون الکتاب علونة وعلوانا
بالضم سر نامه نوشت کتاب را
اعلا عنه اعلاء فرود امد
ازان وفیقال اعل عنی یعنی گذار
کن از من اعل عن الوسادة ...
ونیز اعلاء برامدن بر بلندی
وبلند گردانیدن وبعوالی
در امدن
مُعلی کصدشان که بجانب
راست ناقه وگوسپند ان
میدوشند اید وانچی است
مُعلی کمعظم هفتم از تیرهای
قمار اسب اشعر ومعلی بن ابی
اسد صحابی است

تعلیة برامدن بر چیزی و
نیکوئی بعینه وبالا بردن
وبزرگ ساختن وبرو فرود اوردن
بار از ستور وتعلیة نیز
سر نامه نوشتن کتاب را وتعلّ
علیک الحبل ای بعض ...
من البکرة
اعلیة من علی استم الیم یعنی
از بالای او
عالاة برابر شدن ونیز
معالاة بلند برامدن وبجای
در امدن وبلند گردانیدن و
وجبر مرد کسی را شکار کردن و
توقع العلی بنفا کن برتر و
غالب امدن یعنی کمانه کن برتر
وبکشو
تعلی بالا رفت باهستگی و
تعلت المرأة من نفاسها ای
تمامی نفاس وکذا تعلت
عن المرض ونیز تعلی برامدن
بر چیزی
تعالی برتر بلند شدن وبر
امدن واذا امرت منه قلت
له تعال بفتح اللام یعنی بیا و
للمرأة تعالی بالیاء وللنساء تعالین
وتعالوا انتم وتعالین انتن
ولا یجوز ان یؤمر منه بتعالیت
ولا ینهی عنه وتقول تعالیتا
والی حتی تعالی
اعتلاء بلند برامدن
بلند قدر شدن
مستعلی الفحول شیر بچه
اعتلاء بلند برامدن روز
وبر بلندی برکردن وبلند
شدن لازم متعدی
حروف مستعلیه هفت
حرف ص ض ط ظ خ غ ق است
استعلاء برامدن بر چیزی
وبلند گردیدن روز و
بلندی برکردن لازم متعد
اعلولاء برامدن ان را

۳ بروزن ... (marginal note)

بروزن ... (marginal note)

ع ل ی

علی بالفتح مرجای بلند
علی کهندی بزرگی و بلند کردن
و بینن و بلند گشتن و رفت و
شهر نیست بنواد وادی القری
و موضعیست بدیار غطفان
و چند چاه است بدیار کلاب
علی حرفیست بمعنی بر و جر به
کند اسم را و میاید جهت مصاحبت
بمعنی مع چون اتی المال علی حبه
و برای مجاوزت نحو

ع

اذا رضیت علی بنو قشیر و
تعلیل بمعنی لام نحو لتکبروا الله
علی ما هداکم و ظرفیة نحو دخل
المدینة علی حین غفلة من
اهلها و بمعنی من نحو اذا اکتالوا
علی الناس یستوفون و بمعنی
با نحو علی ان لا اقول و بمعنی
استدراک نحو فلان جهنمی
علی انه لا ییأس من رحمة الله
و کاهی زائد میاید بعوض چیزی
نحو ان الکریم و ابیک یعتمل
ان لم یجد یوما علی من یتکل
ای من یتکل علیه فحذف علیه
و زاد علی قبل الموصول عوضا
و گاهی اسم بمعنی فوق میاید
ان ذا نیقال اتیته من علی ای
فوق الدار و حرف جر ان
داخل شود نحو غدت من علیه
بعد ما تم ظمؤها ای غدت
من فوقه و قال سیبویه اسم
للاستعلاء نحو علیها دین و علی الفلان
تحملون و منها علیک زیدا
ای خذه والزمه و لما کثر استعمالها
صارت بمنزلة هلم و ان کان الصلة
من الانتفاع فیقال علی بها
و علی زید ای ایتنی به و اعطنی
نیا و الفها منقلبة عن واو
الا انها تقلب مع المضمر یاء
تقول علیک و بعض العرب
یترکها علی حالها کقول الشاعر

علاهن فطر علاهما ای علیهما
و هی لغة حارث بن کعب
علانیة بالفتح و تخفیف الیاء
جائی است مرجای بلند
علیاء بالفتح آسمان و سر کوه
و جای بلند و آنچه بلند برآید
از چیزی و کار بزرگ و شرف
رجل علیان بالفتح مرد دراز
او دو کذا امرأة علیان و نیز مخت
است
علیان بالکسر بزرگ هیکل و
دراز قامت و شتر ماده بلند
و اندام بلند علیان بکسر عین
و تشدید اللام مثله فیهما و
کفتار
علیان بالضم و شد الیاء
مخنث است
ض علی السطح علیا بالفتح
والکسر بالای سقف بر آمد

باب العین فصل المیم

ع م ت

عمیتة کسفینة بافنده الدار
پشم و صوف حلقه کرده عمیتة
بالفتح و عمت کعنق و عمیت
کامیر جمع
عمیت کسکیت مکافات و پاسبان
نیرک و مست و نادان سست
انکار و رای ناشدنی بجانب
راه نیابد
ض عمت عمتا بالفتح بافتن
ساختن پشم و صوف بجهت رشتن
و عمت فلانا چیره شد وی را
و باز داشت فی ما کانه زد او را
بچوب دستی
تعمیت باغنده ساختن پشم و صوف
و اهر رشتن

ع م ث ل

عمیثل کسمر جل افتاده بود
بمرحبی جمعه کلانی و فرو فتنه
گوشت و اسپ نیکو خوار و دو مان
کشتند و جزا مان بنا زودی

چست و شادمان از نغات
اضداد است عمیثلة شوخ
و دراز جامه و کوتاه بالای
فرو هشته گوشت و دراز دنب
از آهو و بزکوهی و جوان و تند
سطبر از هر چیز بیشه و مهتر کریم
و نیز عمیثلة ناقه تن آور و شکوفه
عمیثلیة بالضم منسوبا و حال
است یعنی دامن کشان بشیب بر
آمده پیش در آمده رفتن بنا

ع م ج

عمج محرکة مار عمج کشکر و عوج
کجوهر مثله
تنهم عموج کصبور کره پیچ پیچان
رود
ض عمج عمجا بالفتح شتاب و
پیچ پیچان رفتن و عمج فی المشی
شنا و کن مردد ضلالت هو غلب
معج
تعمج پیچ پیچان رفتن تو تعمجت
الحیة ای تلوت فی مرها

ع م د

عمد بالفتح کوشش و بنیاد است
و یقین و یکسانی و تو قعانته عمدا
علی عمد و عمد عین ای بجد و یقین
و وادی عمد بعد بادی است
حضرموت
عمدة بالضم آنچه تکیه نماید
بر آن و آن که بروی تکیه کند
کار سپارند و سپاه لشکر
عمد ککتف خاک نزونده عمد
الثری یعنی او بنیان نیکویی کند
و بنیان الحسان است و بعیر
عمد شتر که درون کوهانش
شکسته باشد
عمید کامیر سردار قوم و شکسته
دل از عشق و بیمار و شفته از
بیماری و جزان
عماد ککتاب سبیل لشکروان
کرد رنجک نوافتنا و کنند
و نام و بنا مانند بلند عمارة

یکی و مونث و یقع فهو طویل العماد
یعنی خانه و بناهای بلند و علم
دارد و مرد را شران را واهل
العماد باشند کان خیمه بلند
عام است و ارم ذات العماد ای
ذات البناء الرفیع او القدود
الطوال او الرفعة والثبات
و عمود العماد موضعی است نزدیک
سلیم را و عماد الشنا موضع
است بمصر
عمادیة بالکسر منسوبا قلعه است
شمال موصل
عمود کصبور ستون خانه و جز
مثله اعمدة بالفتح و عمد محرکة
و عمد کعنق جمع و منه قوله تعالی
فی عمد ممددة و مهتر و خط
پشت شمشیر و ستیغ کنند عمود
و آن که در پشت آن را افشاند
کنند و رگ تیر دل شکم از
استخوان زا من سینه تا فرج
ناف و رگیست که بجگر ایستاده
و معظم قوم کوش و مرد سخت
غمناک و مرد و پای شتر مرغ
و چوب ایستاده که بر آن خرچ
پناه گذارند و عمود السنان
آهنی که پیکان باشد و
غیران و عمود البطن پشت من
المثل انی یعلی عمود بطنه ای
ظهره او علی تعب و شغل و عمود
التحریک دل عنیقال انتقا
علی عمود رأسه یعنی ثابت ماند
بر رای و طوری که تکیه داشتند
بر آن و عمود عرفیه کوهیست
در زمین یمن و عمود الحدث
ای است بر بجارب او عمود
سوانته کوهی است بجرب
بلدیه راز و عمود المفیره موضع
است و عمود لبنان و عمود
الصفر دکوه است در آنکه
بالا ایش بجزیره بکر و نیز
سوانند و عمود الکبد رگ

باغدع ۲
بردن با قند و قتیب
ملاح کسی در آن کرده کو
تهیه و رشتن و کار کردن
بسر دن

فصل العین

جنغزرا وعمود الصبح روشنی
صبح تو ساطع عمود الصبح
عُمُد کعُنُق جوان پر از خواب وعَمَد
بفتحتین وشدّ الدال والیا
مشدّد للمونث بالهاء
عُمدان بالضم سپیل و پنهان شکر
عُمدان کچلپان بلند بالا
معمود شکسته دل از عشق
معمودیه منسوب بالبدا اسم
نصاری را یغمون فیه ولده
مستعدین از تطهیر که کمتا
لنیرهم

ن عمد عماد استون نهاد چیز
زا وا نیستاده کرد بان ونیز
عمدا منا کردن خلاف خطا
یقال عمدت له وعمدت و
منه الحدیث فی العمد قود الا
آن یعفو ولی المقتول ونیز
گران کردن بنیاد کسی را و قصد
ناک نمودن و گرانبار کردن و
کبر او افکندن وعمیق زدن
ورجو درشکم زدن واندوه
گین ساختن

س عمد عمدا او که خشم گرفت
وعمد به بچسپید بوی وعمد
البعیر دروت کوهانش ریزه
وشکسته گردید بجهت سواری
وعمد الرجل شت وی زد ناک
گردید وعمد الثری ترگردید
ان بارزاران چنان که بسته
گرد دیگرفتن وعمد الثری
شد لازم متعد وعمدت
الثیاب من الرکوب ماسید
سر پشتش از سواری و کشید
ویقال انا اعمد منه یعنی در
شگفتم ازوی ویقال اعمد
کیل عجواری هل زاد علی هذا
ومنه قول ابی جهل حین قتل
اعمد من رجل قتله قومه ای هل
زاد علی رجل قتله قومه هل
کان الاهذا الی لیس علیه عار

وقیل العیب من رجل وقیل معناه
آتوجع واشتکی وقیل اغضب
ونیز عمد وحد دن وخزان
معمد کمکرم درد از قامت
اعماد ستون نهادن چیز را
ونیز گران کردانیدن کسی را
معمد کمعظم آنکه از عشق بیمود
وشکسته دل باشد وخیابات
معمد خیمه بستون راست کرده
وشی معمد نوعی از نگار
تعمید بنجار عماد باز داشتن
توجیه آنچنان که بیکجا کرد
اید
تعمد اهنگ کردن یقال تعمده
وتعمدله
اعتماد اتکا تکیه کردن
کرفت واعتمدت علیه تکیه
نمودم بروی واعتمدت علیه
فی کذا سپردم وکذا اشتم بروی
واعتماد کردم
انعماد برستون ایستاده شد

ع م د ر

عمید کشیدن کودل تنگ دلی
اندام بیناتال

ع م ر

عمر بفتح وبضم وبضمتین زندگی
اعمار جمع وبالضم مسجد وعباد
گاه رهبانان وبالفتح دین وملک
مثل وسنه لعمری وعمر اندر گوشت
میان دو دندان یا گوشت
بن دندان ویفتح عمور جمع و
گوشواره بالاین بهرد دو زان
میان دو دسته کرد انیز شاهد
ودرخت در از ونخل السکر و
الضم اعلافان برنما لخ است
نیل نیکو وجید ونیز عمرو
بالفتح پدر قبیله ونام فرقه
وان را با واو نویسند فرقا
بین عمرو وعمر وهذا فی الرفع والجر
لافی النصب منونا لان الفرق
ثابت بینهما وهو عدم الالف

بمعنی شوت بود عمرو عمور جمع
وعمرو بن بهکل وعمرو بن تغلب
وعمرو بن الحارث وعمرو بن الحریش
وعمرو بن حزم وعمرو بن سعید
عمرو بن سلمه وعمرو بن العاص
عمرو بن عبسه وعمرو بن عوف و
عمرو بن القعواء وعمرو بن محصن
وعمرو بن مرة وعمرو بن ام مکتوم
وعمرو بن میمون صحابیان اند
ونیز نام جماعتی از تابعیان و
غیرهم ونیز عمرو نام شیطان
فرزدق وام عمرو کفتار
عمران عمرو بن جابر وعبد بن عمرو
نیزه وگوشت پاره بالای
لهات وبجنه
عمره بالفتح اپچه بر سر هند ازدگاه
وکلاه وجز آن ومهره که بدان
میان سلک مروارید فصل
کنند ونام زنی وابو عمره آنکه
وکرنیکه مردی بود شوم در
هر قوم که فرود میامد افتد
بلا از جنگ وجدل بدان قوم
نازل میشد
عمر الزعفران بالضم نوعی است
بجزیره وعمر ضرب من زای
عمره بالضم یکی از ارکان حج
واصلها من الزیارة ونیز خانه
زن هم درخانه زن ونقل زن
عمر کصرد جمع
عمر کعتر نام مردی وهو مصدر
غیر عامر یعنی خال التمیمیة فلا یصرف
وعمر بن ابی سلمه ربیب آنحضرت
صلی الله علیه وسلم وعمر بن سعد
وعمر بن الاحوص وعمر بن الخطاب
عمر بن قیس وقیل عمیر بن سعد بن
دقش وعمر بن خویلد صحابیان
اند وعمر بن الخطاب بن نفیل بن
نوفل بن عبد العزی بن قرط بن
ریاح است وعمران ابو بکر وعمر
وعمر بن الخطاب یا عمر بن الخطاب
وعمر بن عبد العزیز وعا الاولی

لانتم بقیل پیروا العمرین وقیل عمر بن
عبد العزیز وهو عمر بن عبد العزیز
بن مروان بن الحکم وان هشتم خلیفه
بنی امیه بود از خلفای راشد
وخیار تابعین بود اول کسی است
که سب علی کرم الله وجهه را
موقوف کرد از خطبه ونیز عمر
انس بن مالک وعمر بن الحکم بن
ثوبان وعمر بن عبد الله تابعیان
ونیز نام جماعتی از محدثین
عمریه منسوب بمحله است ببغداد
عمری بالفتح منسوب بنوعی از زنا
عمریه نباتی است بجبل
عمران دو طرف هر دو استین
وعمران هو الصواب ومنه الحدیث
لا بأس ان یصلی الرجل علی عمریه
ای طرفی الکمین وموضعی است
بیمن
عمری الشجر بالضم درختی است
یا درختی که بر نهر رسته
باشد شجره عمریه مثله ومنها
عمر کردن شدیار کردن حرف با
سر او شد یا آنکه چون او را
نخار باشد ومنه سر بهشت
در استین دزاده وکوهی است
کذا بدرسبیل کمدیوده
عامر نام مردی وپدر قبیله و
آباد معنی معمور کذا فی العین
معقوف ونیابت کننده
عمار جمع وبچه کفتار و ام
عامر کفتار وغال ومن قضیع
المعروف فی غیر اهله یلاقی الذی
لاقی مجیر ام عامر اصله ان قوما
من العرب خرجوا للصید فطردوا ضبعة
من القتل ثم دیا بالحم و کان
بپیب سمة و متع اولاده فلما
کبرت عزت سقوها ولادته
ابن عامر نجلة است بمحله
وان را بنیشان ابن سمر نبیا
گفت ونیز عامر یاد عامره قید
عوامر جمع سمیت به لطول اعمارها

توجه
بمنزله سیلاب

وغامر

وعامران عامر بن مالك بن جعفر
بن كلاب وعامر بن طفيل بن
جعفر بن كلاب
عمار بالفتح صديرو ريحان كه بان
مجلس شراب زينت دهند
عمارة بالفتح هرچه بر سر گذارند
از دستار وكلاه وتاج وغير آن
ان عمار جمع قال الاعشى يصف
بعض الملوك فلما اتانا بعيد
الكرى سجدنا له ورفعنا
العمارا وكم از قبيله بزرگ
يا قبيله بزرك عمار جمع و
جامه پاره كه زير سايبان
دوزند براى زينب وزينت
ان دهيه
عمارة بالكسر ايجا بدان جاى
را اباذان كنند وابادانى
واكبيت قبيله وقبيله
عمارة بالضم مزد اباد كردن
وعمارة بن دويبه وعمارة
بن زعكره وعمارة بن شبيب
وعمارة بن معاذ صحابيان
اند وابو عمارة كنيت براء
وعمارة بن جوين وعمارة بن
عمير وعمارة بن غراب تابعيان
وقلعه ابن عمارة در بلاد عمان
عماري بفتح وتشديد يا نام
شمشير ابرهة بن صباح
عومرة ايهمن وشور وغوغا
يقال تركت القوم في عومرة
اى في جلبة وصياح وغراهم
افزودن وسبك كردن در نجا
عمري بالضم والقصر چيزى كه
تو را تا عمر تو يا تا عمر او باشد
بان يقول هذا لك طول عمرك او
عمرنا
عمير كاغيز جاى معمور ونوشته
عمير جامه سخت بافت كثير
بجير عمير اتباع است
عميرة كسفينه پدر عبيله
ونيز انگبين با موم

عمير كزبير موضعي است نزديك
مكه ونيز عمير چاهى است در حرم
بنى عوال وعمير مولى ابى اللحم و
عمير الحمام وعمير بن عبد عمرو
صحابيان اند وعمير بن يزيد
محدث ونيز عمير نام اسب حنظلة
بن شبار است وابو عمير نره
جلد عميرة كنايت از جلق است
يعنى بدست بيرون دادن منى را
عمرتكر موضعي است نزديك
واسط
عموريه بتشديد يا هم شهريست
بروم
عمار كشاده پيشانى خندان ودر
وقوي ايمان ثابت در استوار در
امر خود ونيكو ثنا وطيب خلق
ملازم نماز وجماعت ومهربان
بر سلطان صاحب حلم ووفا
دكرداروكفتار ونيز مردى
كه اهل عيال واصحاب و
تبعه خود را بر از داب حضرت
رسول صلى الله عليه وسلم بدان
وبر ان فراهم اورد تا نهار او قليل
قائم بر امر وى باشد ومنه
عمار بن ياسر صحابى وعمار بن ابى
عمار تابعى است ونيز نام مردى
عمارة ابكى است جاهلى ونجاهد
يمنى
عمارية بتشديد يا هم وتخفيف
يا دهى است يمامه
عمار البيت كرمان باشنده گان
خانه
عمرويه بالفتح نام شخصى كه سيبويه
معرفة مركب من كلمتين مبنى
على الكسر لان احدهما مشابه
للاصوات وينون في النكرة
يعمر كيفعل نام مردى
يعمر بتشديد يا نسبتا بنى است
يعامير بن غالكان يعمور بفتح
بكى ونيز يعامير موضعي است و
در يمن است بروايت نظرية

يعمورة بي گلرو دير كلم منسوب
بخطا است
لحوير بتصغير نام مردى
عمران بن تيضهر بالكسر پدر موسى
عليه السلام وعمران حصين
از فضلاء صحابه است وعمران بن
تيم از مخضرم وعمران بن حطان
سدوسى خارجى است
عمرانية منسوبا قلعه است شرق
موصل
عمران بالضم اباذانى
عمران محركه موضعي است
عمران بتصغير دو استخوانند
كوچك در بن زبان وان دواند
شعبه است وهر دو كرد سر حلقوم
كرديده وبر كرفته اند از باطن
دران لغات است عمران و
عميران وعميران
معمر كمسكن منزل جاى اب وكياه
ونام مردى
معمور اباذان والبيت المعمور
خانه در اسمان محاذى خانه كعبه
شرفها الله تعالى

س ن ض

عمر العمر بالفتح و
الضم وعمارة بالفتح دير ماندن
زيست وعمر الله دير دارد لي
زاندن والعمر بالفتح والضم مصدر
على غير القياس وقياس مصدر
سمع الثلاثي ودر قسم مفتوح
ايد در كلام ابتدا برعى در
ايمن وقوع باشد تقول لعمر الله
واللام لتاكيد الابتداء والخبر
محذوف تقديره لعمر الله قسمى
ولعمر الله ما اقسم به فان لم تات
باللام نصبته نصب المصادر
وقلت عمر الله ما فعلت كذا وعمرك
الله ما فعلت كذا وبمعنى لعمر الله
وعمر الله لتفعلن ببقاء الله تعالى
ودوامه واذا قلت عمرك الله
فكانك قلت بتعميرك الله اى
باقرارك له بالبقاء واذكرك

الله تذكيرا وقد يحذف الالف كقوله
عمرك الله ساعة حدثينا
عمرك الله هل رايت بدورا
طلعت في براقع ومروط
اى بعمرك الله وبالقسم النهى عن
قول لعمر الله
ن عمر الله منزلك عمارة اباد
كردانيد خدا منزل تو را وعمر الرجل
ماله عمارة وعمورا لازم كردن
مال را عمر الرجل بيته كذلك
وعمر ربه پرستيد پروردگار
خود را ورونده داشت وعمر
ركعتين صلاهما ويعضى گفت
كردن صوم وصلوة سنت را
ايد وبر يتمثل الهو تعمير تبراى
يصلي ويصوم وعمر البيت
نمايشتكرخانه را وعمرانه
وانكرها الزمخشري

ل س

عمر المال عمارة
اباذان كرديد ونيكو شد وعمر
الله بك منزلك اباذان كردانيد
خداى خانه تو را بتو يا كند
آعمر المكان اباشنده انجاى
كردانيد واعمر الارض اباد
يافت زمين را واعمر عليه
بنيا وعمرى ساخت انرا و
نيز اعمار بعمرى دادن چيزى كه
راچون سراى وزمين وغيران
تو چنان باشد كه كويند اين
سراى يا زمين تو را باشد تا
من زنده ام يا تو زنده ويرا
عمره بارى كردن ونزفاف كردن
مرد در خانه اهل زن
عمر الله تعمير ابادبر دارد او را
خداى وعمر الله بك منزلك
هوار معمور دارد خداى
تو را بتو وعمر نفسه اندازه
كرد براى نفس خود حد را و
عمرته اياها تعمير دادم او را
الخبر وعمرك الله كذا اصله عمرك
الله تعميرا فتعمير فكما يقال
ونيكو سيدن ومنوكند
كبير او زنده كانى دراز دادن

و بنهای دراز موصوف کردن و تبهای دراز خواستن و طول
لعمر الله ان تفعل تحلفه بالله و نسئل الله بطول عمره
و تعمیر المسجد ذکر کردن خدا و درس دادن علم و آباد دادن
و باز داشتن خود را از کار دنیا و مرمت کردن شکسته
و پاک داشتن و روشن کردن چراغ
معتمر زیارت کننده و آباد کننده چیزی و قاصد آن و نام مردی
اعتمار عمامه و جز آن بر سر بستن و عمره آوردن و زیارت کردن و آباد گردن
استعمره المکان باشنده آن جای کرد باشندگان را

ع م د د

عمرد کلمه ای دراز از هر چیزی و غفر عمرد و شاة عمرد و شادمان و مرد درشت خوی توانا و کرد خبیث بنیاد فریب برک و شتر نجیب توانا
بر بیره و نام اسپ علة بن شرحبیل
عمردة بالتاء نام خواهر شریح و یحیوس و جمعد و ابضعة که هر چهار را لعنت کرد نبی صلی الله علیه و سلم
عمرود که صعلوک دراز از هر چیزی

ع م ر س

عمرس که علس مرد قوی سخت و توانا و شتاب و سریع بر نوبت اسپ سخت و زور شدید و مرد دشوار خوی
عمروس که صعلوک بره عمارس جمع عمارس بالقصر مثله از آن و کودک سبکروح کرد اندام و شتر کره فربه و محمد بن عبد الله بن احمد بن عمروس مالکی

اصحاب ست و فضلان من

غ م ر ط

عمرط کزبرج و برقع دراز عمرط که علس جوان سیاه و دلیر سخت و دراز و بلا و بنو العمرط بطونی اند هم
عمروط که صعلوک دزد عمارطه و عماریط جمع و آن که چیزی نداشته باشد و خبیث پاد دو و پیش شتر کش
عماطی بالضم کس بزرک لقب مسرط دزد که هر چه یابد بدزدد لقب شمرط شله

ع م س

عمس بالفتح حرب سخت و کار دشوار بی سر و پای
عمیس کامیر کار دشوار بی سر و پای عمیس الحمام وادی است در راه بدر که آن حضرت صلی الله علیه و سلم در آن فرود آمدند
عمیسه بیمین ناحق عمیسه الیاء و بضم شلتفیا الحلف علی العمیسة و العمیساء علی یمین غیر حق
عمیس منقد کزبیر غ الاسماء صحابی است و ابو العمیس کنیت عتبه بن عبد الله و اسماء بنت عمیس صحابیه است
عماس کسحاب جنگ سخت و بلا و کار دشوار بی سر و پای و هر چه تاریک عشب تاریک تاریک
عمس بالضم و بضمتین جمع و شیر بیشه در شتانام و سختی و بلا
عموس کصبور کار بی سر و پای دشوار که اصلاح آن ممکن نباشد و شیر بیشه در شتانام و آن که در کار و غیر آن راه راست رادنا بیند بجز راه رود
طاعون عمواس بالفتح نخستین طاعون که در اسلام بشام پیدا

شد

ن عمس الکتاب عمسا محو نا پدید شد و عمس الشئ نا پدید و بی نشان کردن او را پنهان نمود و نیز عمس خویشتن را در کار عنادان ساختن و ناشناسا نمودن با وجود معرفت دادن
لوس عمس الیوم عماسة بالفتح و عموسا و عمسا بالفتح و الضم تاریک سخت کردید و سیاه شد و تاریک کشت
اعماس نا پدید کردن و پوشیدن چیزی را
جاء بامور معمسات که تعظمات منکر پیچیده در نظر کار بیغما دشوار و بی سر و پا را
امراة معاسته متمنیا للعفاف تن که خود را نام جوان خود آمیز دارد و هنگ عزت نکند
معامسه پوشیدن چیزی از مغالطه نمودن و اشکارا کردن از دشمن با کسی دار کفتن
تعامس عنه بقصد غافل خود را و تعامس علی شتبه کذاشت بر ما کار خود را و نا دانسته آورد

ع م ش

عمش بالفتح نیکو پی و صلاح بدن و در هر چیزی تو الحیوان
عمش الصبی و هذا الطعام عمش لله و چیزی خوا نوع بر آبر و فیز عمش بی اهنگ خوردن
عمش محرکه سستی بینایی چشم با جریان آب اکثر او قات یا همواره
اعمش سست بینایی که چشم مبتلی است بدان عمشا و نیز و نام مردی و لقب سلیمان بن مهران فارسی تابعی مولای کاهل از بنی اسد

عمروش بالفتح خوشه که بجز میوه از آن خورده باشند
س عمش فیه الکلام اثر کرد و عمش جسم المریض فربه کشت و عمش الرجل است بینا بکردید
تعمیش فربه کردانید و تحال نمودن چشم بینایی ناعمشه الله و بغشند در کار عفلت نمودن و اصلاح و درو کردن عشر را
تعامش تغافل و دو نیدن در چیزی
استعماش کوتاه شمردن کسی را

ع م ص

عمص بالضم نوعی از خوردنی
عمیص که کتف نا نمند ترشی یوم عماص کسحاب و بیتیک تا بیک
عامص عامیز که نوعی از طعام باشد که از گوشت پوست کوشت ترتیب دهند یا شوربای کشتر نموده و عیص دو دستا عاموص شهر بیت نزدیک بیت لحم

ع م ض ج

عمضج کجعفر درشت و سخت از اسپ و شتر عماضج کعلابط مثله

ع م ط

ن عمط عرضه عیب کرد ناموس او را و رخنه انداخت بزبان و عمط نعمة الله سپاس نکرد نعمت خدا را و در این معنی سمیع نیز آمده لغوی است در غین معجمه
اغتماط در آبروی کسی رخنه کردن و عیب او نمودن

ع م ط ر

عمیطر که شغال مردی است سفیانی که در زمان محمد لعین

در دمشق خروج کرده

ع م ق

عمق بالفتح قعر چاه و وادی و
کوه وجز آن عمق بالضم و بفتحتین
مثله و کرانه دشت دوران
و بیابان و بضمتین اعماق جمع و عموق
جز آن مادر آفتاب نهاده و جبه
خشک شدن و نیز عمق بود
بادی است در طائف و موضع
یا بعبلاد مزینه و غیر آن و
شهریست بنابر است بسواد
حلب چشمه دو وادی و زرع
و قلعه و بیران بفرات از آن
موید خلیل بن ابرهیم
عمق محرکه نیز ... آنچه عمق
یعنی نیز او اجتماع است دران
عمقه محرکه ... در
دیدنیک
عمق ... بفتحتین مرد
کامل است ... ذان
وصفت ... سلیم بفتحتین
خطا است
عمیق کامیر دوشاب یا دداد
مینوبه عمیق
بر عمیقه بالتاء چاه دور
عموق بفتحتین وکعتب و عمانیق
و عماق بالکسر جمع
عماق کتاب موضع است
بحیره عامق شتر که گیاه عمقی
خورد
ما ابعد اعمقها چه دور است
انما ابعد عماقها کذلک
عمقی که کری گیاهی است و
نوع از درخت ... نیز
و ... عماقیه ...
... است که دران ...
الجد قریب کشته شد ...
روایت است ... و
وادی است
اعامق بالفتح ... باری است
اعماق بالضم موضع است

اعماق بالفتح شهریست ما بین
حلب و انطاکیه ... بر شام
زیباکه ... موسم کرما خشک
شود و هو جمع باعتبار اجزائه

لـ س عمق عماقة و عمقا
بالضم دور شدن ... دراز کردید

ک عمق عماقة دور رفت شد
اعماق مغاک کردن
بتمیق مغاک کردن و دور
اندیشیدن در کار
تعمق دور اندیشیدن در سخن
و تعمق سخن ... الغوز
فی الکلام ای تنطع و کذا التعمق فی
لباس لذا تنوق و استقصی
اعتماق بمعنی اعماق است

ع م ل س

عملوس ... غموم و
کثغوم ... مقلوب عکوس
است مثله

ع م ل

عملة بالفتح دعلی ... الشی یا
دردی و الفعل من نصر
عملة بالکسر کرده شده هر چه
باشد و هیئت کار کردن و
... و ... بدلی مزد کار
عملة بالضم مزد کار کن عماله
مثلثة مثله
عمل محرکه کار و خدمت ... العمال
جمع و بنو العمل ... دکان و بو
عمل قبیله است در یمن و نیز
عمل نام مردی
رجل عمل ... مرد کار کن
یا مرد که بر کار سرشته شده
و بر ... پیوسته ... شده
عملة کفرحة کار و کرده شده هر چه
باشد و ناقة عملة شتر ماده نیز
العمل هوشیار
عمول کصبور مرد کار کن یا آن
که بر کار ... شده
بنو عمیلة کجهینة قبیله است
عامل کلمه که بدان اعراب کلمه دیگر

مختلف کردد عوامل جمع وجمع
عوامل پایهای ... و ... کشت
کاربی ... کوه ... مانند ...
و عامل الرمح ... نزدیک سنان
است و مزید ... کار کند
و کار کن و منه الحدیث ... ترکت
نفقة عیالی ... عاملی
فهو صدقة عاملون و عاملة جمع
عملة مثله
عاملة ... نیزه که نزدیک
سنان باشد و بنو عاملة
بن سبا قبیله است ... عامله
... از آن قبیله است عدی
عامل بن نخاع شاعر
عملة محرکه شده ... است
عملی کجمزی موضعی است
یعمل بالفتح شتر ... استوار
مطبوع بر کار یعملة مونث یعمل
جمع یعامل ناقة یعملة و ...
یعملات و نیز ... الیعملة ...
است معرب ...
معمل ... پادشاهی است
مزینه هاشم را بوادی ...
معمول ... شیر ... معروف
... و منه ...

س عمل عملا محرکه کار کرد
و عمل به ... العملین ... بن شد
اللام او ... او کبر حیین
مبالغه بود ... واذا
او عمل ... کار کن
و هوشیار کرده ... عمل البرق
پیوسته ...
عملت الناقة ... شتافت
و نیز عمل پیدا کردن کلمه اعراب را
بر کلمه دیگر و حدیث اعملوا ما
شئتم لیس ... الاستعمال
والاعمال ساغفر ... کل
لکم قد غفر
طریق معمل که کرم راه ... سپرده
و سلوک
اعمال رایه اعمال الاکر ...

خود و مزد کار او ... و کذا العمل
الله و نیز اعمال کار فرمودن
یقال اعمله غیره
تعمیل مزد کار کن دادن و
امارت دادن کسیرا و متولی
کردانیدن بر قومی یقال اعمل
فلان علیهم ...
معاملة ... دادن کسیرا
بکاری
تعمل من اجله ... کشید و ...
او ... فلان لکذا ... کاری
کرفتار خود
مستعمل بکار داشته و ...
مستعمل نقیض مهمل
استعمال بکار داشتن و کار
کر جستن و عمل خواستن و
بکار آوردن داشتن و جز آن
اعتمال بکار داشتن خود را
واضطراب کردن در عمل و
پیوسته بودن بکاری و
بکار آوردن و ...
زمین را ... دفع الیهم ارضهم
علی ان یعملوها من اموالهم
یقومون بما یحتاج الیه من عمارة
و زراعه

ع م ل س

عملس ... و شتاب
بودن
عملس بفتح العین والمیم و اللام
المشددة ... بر سیر و شتاب
رو و جلد و کرک پلید ...
شکاری و نام مردی که ...
خود را بر پشت ... کرد ...
... بود ...
شد ... الدین فیقال
هذا البر من العملس
عملوسة بالضم ...
... کنار

ع م ل ص

... بالکسر ...
... کن

غم بفتح میم مرست

ع م ل ط

عَمَلَّط کعملس و زن ملق سخت و توانا بر سفر

ع م ل ق

عَمَلِقة کدختر کبیر و سر کهن و کیز و سر کهن انداختن و بمعنی سخن و سپیدن

عملیق بن لاوذ بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام و کمر عمالقه پدر قبیله است که ایشان را عمالقه و عمالیق خوانند در بلادها پراکنده و متفرق شدند و بعضی عمالقه اول اند و از ایشان اند فراعنه مصر و اما عمالقه ثانیه از ملوک حمیر اند و از اولاد عملوق بن همیسع بن صوار بن عبد شمس اند و از ایشان است ملکه دنیا کشنده جیش الابرش و نیز عملاق کقرطاس کنطر اقت مرسیله مردم دانا عام است و الاول اشبه

ع م م

عَم بالفتح برادر پدر اعمام و عمومة بالضم و اعمة بالفتح و کسر المیم و العم بالفتح و ضم العین جمع اعمون جمع الجمع و یقال یا ابن عمی و یا ابن عم بلا یاء و یا ابن عم ثلث لغات و یا ابن عماه بالهاء للندبة و بحذف الهاء ایضا فیقال یا ابن عما کقوله یا ابنة عما لا تلومی و اهجعی و تقول هما ابنا عم و لا تقل هما ابنا خال و تقول هما ابنا خالة و لا تقل هما ابنا عمة و نیز عم کروهی بسیار و کروه متفرق و پراکنده عمائم جمع بکسر العین للفرق بین الجمعین و کروهی از مردم و کیاه تر و موضعی است درمیان حلب و انطاکیه ذات ده است که شتر عمی و نسبت بدان دراز و بضم و لقبها الذی

پدر قبیله و هم العمیون ای النسبة الی عم عموتون کانه نسب الی العم و قوله تعالی عم یتساءلون اصله عن ما بادغام النون فی المیم حذف الالف و هو لاستفهام و نیز عمی لقب یزید بن الحواری تابعی لانه کان کلما سئل عن شیء قال حتی اسال عمی

عمة خواهر پدر

رجل عمی کعمی مرد از مردم عامه خلاف قصری

عم بالکسر بهمه لهجت دیگر بجلب هو حسن العمة بالکسر یعنی در بستن عمامه خوب است

عمیه بالضم و الکسر و کسر المیم و تشدید الیاء مزینه منشی مثل عمیه

عمم محرکة کلانیتشدد مردم و زن و نیز بیای عم ای تمام شدگی اسم مصدر و اشتیاق و هو عمم خیر یعنی زانی و عطا و احسان او عام است و جسم عمم ای تام استوی علی عممه یعنی برابر شد بتمام جسم و کمال قد و بالای خود

عمیم کامیر تمام و هرچه فراهم اید و نیز نیا کردد عمم ککتب جمع و موضعی است کیاه نیمی و عطش خشک شده و مرتفع الص قوم یقال هو من عمیم ای صمیمهم جاریة عمیمة دختر دراز قامت نخلة عمیمة کذلک عماء بالفتح و المد شکله عمم بالضم جمع عمامة بالکسر زنار خود که زیر قلنسوه پوشند و خود و دستار سر عمائم و عمام بالکسر جمع و چون کاهم بستند کسمان انداز دریا و هر عمون عمائم بستند و تقول عمم یعنی ما مون و سرق الحال الکرم عامته چوبهای بهم بسته که بدان از دریا عبور کنند

القامة مخففة و نیز عامه فی القیامت بدانجهت که همه را فراکیرد و بجهت عثمان اتلف بنام عامة بالانتقا ای بنام جماعة و نیز عامة خلاف خاص عامی منسوب است بعامه عام و نیز جمع و نیز عام تمام هرچه باشد آعم کروه بسیار و دوشیده سخیر از هرچیزی دراز بالا عمی کحیی قوی است

عمان کقبان شهریست بشام

نبت یعموم کصعفوق کیاه دراز

معموم بصیغة المفعول یعنی بانکسر یعنی آن کس که شامل است همه را برای و عطای جیم قدر فراکرفته همه را

ن عمم زائسه مجهولا عمامه بسته کردید و عم الشیء عموما فراکرفت همه را و یقال عممهم بالعطیة بخشش فراکرفت ایشان را و عمم عمومة کردید یقال ما کنت عما و لقد عممت عمومة و بینی و بین فلان عمومة

عمم الرجل تعمیما الشکر کرد بهبه نبدکی وی

معمم بصیغة العین و کسرها انکه براو بدش کنهبا باشند یا مرد کریم الاعمام

اعمام خداوند عمیا اعمام شدن و عم کردیدن یقال اعم الرجل اذا صار عما

معمم کمعظم اسب سپید سر سوای کردن یا اسپ کسپیدی پیشانیش تا موی پیشانی فرو اید و اسپ که کوش و موی پیشانی و کرد اکرد آن سپید شده باشد و کذلک الشاة معممة بالثاء

تعمیم مهتر کردانیدن و عمامه پوشانیدن یقال عمم الرجل مجهولا ای سود لان العمائم تیجان العرب کما قیل فی العجم توج و کذا عمم زائسه ای لفت علیه عمامته و همه را فرا رسیدن و کفه

براوردن شیر تشبیها بالعمامة تعمم عمم خواندن یقال تعممته النساء ای دعونه عما و عمامه بر سربستن

استعمام صمی کرفتن و عمامه بر بستن

معتمم نام مرغی

و معتمة معتمة مرغ او دراز کیاه

اعتمام عمامه بستن و کف براوردن شیر و تمام رسیدن کیاه و بالا کشیدن کودک رسیده و با لابرامدن موج

ع م ن

عمن کمنق مقیمان

عمینة کجهینة زمین نرم و سهل

عمان کغراب نام مرغی و شهری است بیمن و معروف

عمانیة بالضم خرما بنی است بحیره کپوسته بران غوره فرو نموشه بخته و خوشه تر باشد

عمان کشداد شهریست بشام و قد تر انفا

ض س عمن بالمکان اقام کرفت

اعمان عمان روی اوردن یا ذلک شدن در ان و شتابید بجانبی

تعمین یعنی اعمان است

ع م ن س

عمیانس بالضم و الیاء التحتیة تعبدها الف و نون یعنی است مر خولان را که حسته چهار پایان و کشت خوشها میباد ندان را

ع م ه

عمه محرکة سرکشتکی و دودله و تردد در کراهی یا سرکشتکی در منازعت یا راه و نجستن تا شناختن

عمه کفرح سرکشته و متحیر عمه

جمع
عامه سرگشته شدن گمراهی و تردد
در راه ومنه نعت عمه کرکع

جمع
ارض عمهاء زمین که در وی
نشان وعلم نباشد
ذهبت ابله العمهی بالضم وتشدید
المیم المفتوحة مقصورا اذا ندانسته
نمیشوند که کجا رفتند وکذا
العمهی بزیادة الیاء بعد المیم
ف س عمه عمها وعموها
وعموهة وعمهانا سرگشته
گردید ومدهوش شد ومنه
قوله تعالی فی طغیانهم یعمهون
س عمهت الارض بی نشان
گردید
عمهت فی طلبه تعمها بناحق
ستم کرد بی جور و شعور و سخن
نمودی
تعامه سرگشته و مترددشدن
در گمراهی ومنه نعت حیران

ع م ج

عمج محرکة ولا بطیئه در فراه
و مرهم نیز مه و متکبر و نیز و
و دندان و پراز کوشت مو پیه
عموج بالضم مثله و کیاه ...
در هم پیچیده عماج جمع

ع م ق

عمق بالفتح گمراهی و خواری و
فرو تنی نمودن و نام شدن
و میل کردن بچیزی والعقول
من ضمر ومنه الحدیث مثل
المنافق مثل شاة بین ربیضین
تعمق الی هذه مرة والی هذه
مرة

ع م ی

عمیة بالفتح بر کر نیهی که انسان
اعتماد را
عمی محرکة نابینا شدن دل و
کردن نابینا و لغیبه ستمکار
عمو بیم او را دادن و نیز سخت

کرم
عماء بالفتح والمد گمراهی و ستیهیدگی
و ابر بلند بر آمدن بر آمدن یا ابر
بارنده یا ابر تنک یا سیاه یا سپید
یا ابر آب فرو ریخته یا ابر کوه
نشسته مانند دود و بقصر
عم که کف کور عمیة مونث عمه
رجل عم القلب ای جاهل فی امره
عمیة من الصواب عمیة القلب
هم عمون عموی منسوب بعمی
عمیة کغنیة و بضم گمراهی و
ستیهیدگی یقال انهم عمیتهم
ای جهلهم
عمیه بالکسر والضم مشددة
المیم والیاء بر وزن منسی کبر اهه
مثل جنک متعصب و اهواء
عمایة کسحابة گمراهی و ستیهیدگی
و بقیة تاریکی شب کوهی است
و شاعری او ذا تشبیه او و ده
عامیة زن سخت گریه بود ازکی
کننده
عماو الله بمعنی اما والله است
اعمی نابینا عمیاء مونث عمی
بالضم جمع مر مذکر و مونث شد
و نادان اعماء بالفتح والمد جمع
مثل و منه لو حشرتنی اعمی ای
عن حجتی فقد کنت بصیرا ای
عالما بها و نیز اعماء نه بینهای
ویران بی عمارت و بی مردم
و مردم در ان بالا و اعماء عامة
منا الغدت و لقیته و اعمی
ای اشد الهاجرة
اعموی منسوب باعمی
اعمیان او جبه سوخته باتش
یا شب و شتر نیز شده که شتی
قتیل عمیا بالکسر والقصر
کرمیا کشته که کشنده ان
معلوم نشود وهو مصدر
من العمی کالرمیا من الرمی
لقیته مصکة عمی کسمی یعنی
ملاقات کردم او را در نیمه

روز سخت گرم و عمی نام کراستاد
یا نام مردی کان یفتی فی الحج فجاء
فی رکب فنزلوا منزلا فی یوم حار
فقال من جاءت علیه هذه
الساعة من غد وهو حرام بقی
حراما الی قابل فوثبوا فی ذا النحو
البیت من سیرة لیلتین فجاء
او اسم رجل اغار علی قوم ظهرا
فاجتاحهم فنسب الوقت الیه
او هو تصغیر اعمی مرخما ای صبیح
کالاعمی
ترکناهم عمی کربی یعنی گذاشتیم
ایشان را شری بر مراد
معامی بالفتح زمینهای و بیرانه
بی عمارت و بی مردم جمع معمی
موضع العمی
ض عمی عمیا نعمان کردید
و عمی الموج کف بر انداخت و عمی
البعیر بلغامه باتان کرد شتر
و کف انداخت بهر و خوان
س عمی عمی محرکة کور کردید
و نیز عمی بمعنی بینا داد هم باشد
والفعل الصفة و مثله فی غیر
افعل بمعنی افعل العامة فی هذه
دون الاولی لان عمی البصر
بر بدیر و پوشیده کار بر کسی و
منه قوله تعالی فعمیت علیهم
الانباء
اعماء کور و نابینا کسی او نابینا
کردن اسیدن و منه الحدیث
حبک الشیء یعمی و یصم و فی هذا
المعنی قوله و عین الرضا
عن کل عیب کلیلة و لکن
عین السخط تبدی المساویا
والحدیث والوجهین
معنی که منظم سخن پوشیده در
شعر
عمی معنی البیت تعمیة پوشیده
ان را و نیز تعمیة کور ساختن
تعمی کور گردیدن
تعامی کوری نمودن

اعماء و اعمیاء نابینا کردید
و نیز فعل شد الیاء فیقال اعمی
کاحمر
معنی الفاعل شیر بیشه
اعمیاء بر کزیدن و اختیار
کردن و مانند نیک بودن

باب العین فصل النون

ع ن ب

عنبة بالکسر وفتح النون یک
دانه انکور عنبات جمع عنوب
و عنب بحذف التاء و عنباء
بالمد اعناب مثله و هو بنا
نادر و ما وجد علیه الا الیقا
لان الاغلب علیه الجمع کفردة
و فیلة و نیز عنبة ابله که
بر اندام انسان بر اید و علی
است و بر ابی عنبة جاهی است
بمدینه و ابو عنبة خولانی
صحابی بهر دو قبله نماز کرد
و گویند در حیات اشرف
صلی الله علیه و سلم بایمان
مشرف شد اما سعادت دیدار
و دولت صحبت نیافت و نیز
و نیز عنب محی انکور و نام کرده
خوان و از ان است یوم
العنب مر قریش و بنی عامر را
و حصن عنب قلعه است
بفلسطین
عانب خداوند انکور
عناب کرمان مر نکلان
بینی و کوه یست براه مکه
و درود بار نخل است و ضم
الاذاق و کوه حنو دشیبا
و کوه بر ذلک و از انطرف
است و بلنی و نیز و نیز
عناب نام اسپ اما للتبعون
و بوم
عنابیة النیاء موضعی است
او ایپ
اکشفت ... بینی
عنبان محرکة تکرک و هشاه

ستیهید
فصل النون
فرزند
فتح

سبك وكران خيم از لغات اضداد است يا آهوى كلان سال
عَتاب كردن سخت جيلا
عُتابى بنى وبار پيلو
عَتّاب كشذا ذ انكور فروش وتام والدحريث بنهانيد
عُنّب كنجذب نوعى است يا وادى بيمن و مقدم سيل
مُعنَّب كوتخت بويزاند ه
معنّب كنعظ قطران سطبر وبرهه دراز ناله
عُنَيب خوشه بر او ندن انكور

عنبج

عُنبج كنفند كول زرم فرو هشته كوشت كران حجم وعنبج كمصغور مشله فيها
عَنابج كنلا بطنه بزشت خوی درشت

عنبر

عنبر كجعفر نوعى از بوى خوش وان سركين ستور بحرى است طى چشمه است آن زاد زان يا حيوى است كه در قعر دريا خيزد و حيوانات بحرى بخورند و ميمرند وبيشتر در شكم ماهى يا ميميه شود وكويند كه نوعى از موم است كه بمرور ايام روان كرده وبدريا افتد و موج دريا بركنار اندازد كرم وخشك ا در دوم مقوى دماغ ومقوی واعضاى بدن نيو نث و بدرعلى باشد از بنى تميم بلغبير فرزندان او نيعنى بنو العنبر بعنع بونى چنانكه بلحارث وعنبر بنى البلد مثل لا يلتق لا تنبح العنبر ا هدى قوم وزعفران وماهيه است دريائى وسپر از پوست ماهى واسپر كه كنياهى است

عنبرة ذهبى است بيمن وبعضو سرا وزرم خالص الذئب انقوم وعنبرة القدر بينا
عُنَيبرة مصغرا نام مرديى

عنبس

عنبس كجعفر شير بيشه عنبس كعلابطه نيز شد وان اخضيضه باسم مثلت عنبسه غير منصرف كما تقول اسدا وعنبس بن شبلد وپسر خالد صحابيان اند نيز عنبسة بن ربيعه جنوی صحابی يا تابعى است عنبسة بن سعيد بن العاص ابو عنبسه بن ابى سفيان برادر معاويه يا وقت انحضرت صلى الله عليه وسلم اما درك سماع صحبت وديدار او را بعض نرسيد
عنابس شش كس اند از فرزند از اولاد امية بن عبد شمس حرب وابو حرب وسفيان وابو سفيان وعمرو وابو عمرو وديگران شش اعياص خوانند

عنبط

عُنبط كقنفذ كوتاه كوشت نال عنبطة باتا مثله

عنبل

عُنبل كقنفذ ه كين عنلاف عنبل بجعفر التا مثله وفى الكاعنبل عنبلة ايضه بكد خشنا كرده از ان وزن دراز ثلاث چوب كه بدان دنجوان كندم كوبند
عُنبلى بالضم زنى كه بر شان اند عُنابل كعلابطه در شت سطبر ومرد تمام اندام وسطبر

عنت

عَنت كلفت استخوان پيوند پذيرفته بار شكسته عانت خر كه در بهانه باشد در خانه بجشوى
عُنتوت كعصفور كياه خوش
وكوهى است بار او برو زشت عنتيبن مرحوريى عصيبه شو كذا عنتوت كعصفور شله
من عنتا العظم عنتا عرکت كرد يعنى استخوان پيوند پذيرفته ونيز عنت تباهى وكياه ونيت شدن و سختى ورنج رسيدن بمردم و نيز مند شدن ومنه قوله تعالى عزيز عليه ما عنتم ودر كارى دشوار افتادن ع يا ان حرام جمع آمدن و نا فرمان كردن وتباهى بودن و منه قوله تعالى ذلك لمن خشى العنت منكم اى الفجور والزنا وضعيف شدن وانكار وكناه ودنيين
معنَّت كمكرم استخوان پيوند پذيرفته بار شكسته
عنّت عنتا عنتة روى كردانيد از روى بازكشت و عنتت قرن الصعود باليت شاخ برخاله يكساله
اعنات ن بجانيدن وبر كار دشوار افكندن وپيوند كردن را بار شكستن يو لصنت المجبور فصار معنتا
تعنيت كران بودن وعدد كردن كسى كره نكارى دشوار كه از انش نتواند خواست
متعنّت طلبكار كسى نقيال حمله متعنتا اى طالبا ازلته

عنتر

عنتر كجعفر وجندب مرد و لشه مكس ازرق مكس
عنترة طنين مكس وعنترة بن معاويه عبسی است وعنتر بن عمرو عبسى از نهسان عرب وشعراى انها است عنترم در صحنيها وشنايد اما عنتره رعنى ودلاور بودن قد حلت ونيزه زدن فنها العنتره بالرمح اى طعنه

عنتل

عُنتل كقنفذ سخت درشت فلان لفى العنتل
صُهاح عناتل كعنا كه پاره پاره كنند شكار خود را
عنتل الشئ پاره پاره كرد ان را

عنث

عنثوة بالفتح والضم وضم الثاء كياه خوشبو خشك تر چون كهنه كرد عثه ثلاثه عنى اكثرانيه جمع ونيز عثوة يابلند موى ونخ
باعيثا بفتح العين د هى است ببغداد

عنثج

عنثج كجعفر وعلابط بركوهم فربه درشت اندام

عنثل

لنعشل كجندل كمنار لغة بجام عثيل

عنج

عنج بالفتح ويحرك نام جد محمد عبد الرحمن كه از كبار تبع تابعين است وعنج بالفتح نوعی از دبال شتر وان كشيدن سوار مهار شتر را تا سپر يكبار كردن ومنه عنجت البعير وعناج ريسمانى دلو وا والفعل من نصر
عنج محركة اسم است عنج زاو بكلان سال العنج عنج با المعجمة عجنة المودج محركة با دنوع مودرة
عناج ككتاب بينى است كه زير دلو بزرك بسته بر لجمه بندند ودسى با ريك كه با كوشه دلو ا تا چو چنبر شل بندند و دوميها ى بنى وكاروملاك ونظام ان و قولهم قول لا عناج له يعنى كه دان تامل وفكرى نرفته

عجنج کجعفر مردی بلند و کلان
عنجج کقنفذ نیز مانند عنجنج
عنجوج کعصفور اسب جواد و
شتر نیکو و اول جوالب عناجیج
جمع
عنجنج کشنبر پیر ابله و در کار
کانج لغتیست در عنجوج و نیکوی
زاد و در بدکی پشت شدی
نیز کشید مهار شتر را
تا سپاسی بانکردد

ع ن ج د

عنجد کجعفر و قنفذ و جندب
مویز یا نوعی از آن یا مویز
سیاه یا میویکاه بر آن و
کجعفر نام مردی
عنجدة بالقاف انا غلام است
متعنجد بفتح الجیم تیز خشم غضب
ناك
عنجد الذنب عوبه عنجد کشت
انکور

ع ن ج ر

عنجرة بالفتح زن دلیر بیباك
عنجورة لقب مردی با حجه که
چون اورا عنجر یا عنجوره گفتند
خشم کرفتی و غلاف شیشه و
مثل کوزه است دع ج ن

ع ن ج ش

عنجش کقنفذ تیز فلفل یا تخم
پوست

ع ن ج ف

عنجف کقنفذ و زنبور خشك
از لاغری کوتاه قامت در اندام
اندام و ... وصفت به العجوز
وفعل النون زائدة

ع ن ج ل

عنجل کقنفذ پیر بانک و
بر هنکی کوشت استخوانش پیدا
امده باشد
عنجول کعصفور جانور یکی
است

ع ن د

عندأوة بالفتح نام مادر علقمة
بن عبدة از قبیله بنی سعد
طعن عندأ بالکسر ضربی پیوند
نهشته
عند محرکة جانب و طرف بقویتی
وسطا لا عندا
عند مثلثة نرد و همو ظرف فی
المکان و الزمان تقول عند الحائط
و عند اللیل الا انها غیر متمکن
فلا یقال العند تدخله بالوضع
و بیخلوان موقع الحرف و منه
قال الله تعالی الا رحمة من عندنا
وفی الحدیث توضأوا من عند
الخرهم یعنی اذا قلنا الزهمه بمعنی
کردن وکثیر وضوءاً لخم یعنی
از انما غت و لایقال مضی الی
عندك و لایقال عندی کذا
فیقال لعلك عند استعمل غیر
ظرف و هو الاداب الغالب فی المعقول
وقد یعبره بها فیقال العندک
نیدا ای محنه و کرامه
عنید کامیر کندید و دانسته
از حق برکردیده و باطل ستهنده
و رد کننده حق و سرکش عند
کرکب جمع
عنود کصبور برکرد نده از راه
و سحابه عنود ابر دیما باران
و قدح عنود تیر که خارج آید
غیر جهت ساریها و ناقه عنود
شتر ماده نکو شیر وعنود و عند
بضمتین جمع
عاند شتر از نقاه برکرد نده میل
کننده و عند کرکع جمع و باطل
ستیهنده و رد کننده حق را
و سرکش و طعن عاند نیز و کلیج
وداشته شود و عرق عاند
خون رواف
عناد کسحاب نام غلام است عنادی
بالتاء مثله
عندأوة شواری و فریب
و تیره منکوات ع د م

عندد کقنفذ چیره مانند حیله
و مدد بیز نیز چهار یابند یقال
مالی عنه عندد و مانند بیغمبر
از وی خیاره
عنوید کدند یهمر مصغر است و هم
انست عزیز بیخ زاویه و هم
عمرو بن کلاب اوله و دیگر
نیز عنود زوا

ن سك عندکو الطرف
عنود ابر کردیده از راه و میل کرد
و نیز عنود روان کردیده چون
چندان کخشك نکرد و عنود
جوییدن تا ضرورت وقد انسد
با نکردیدن از حق و برخلاف
حق کاری کردن و رد کردن
حق او بباطل ستیهیدن
آعنده فی شیه پیدر پی ..
و نیز اعناد بجای کردیده
چندان کخشك نشود و
معارضه کردن با کسی ...
یا بخلاف از لغات الضداد است
معانده ضد بکوشیدن
و کراهیه کردن و مکافات کردن
بخلاف عناد بالکسر ...
بودن با کسی و ستیهیدن
معارضه کردن
استعند الذکو ناکرد در فوت
واستعند غلاما اختار لذلك
و نیز استعناد غالب کردیدن
و یهره شدن شتر و است
مهار و رسن و بعضا زدن
مردم را و سرشکر ابر و ریزی
انجوز دن
معاندة بکسر الدال الصبی
اب کیاه و یقال الحی عنه
معاندة و نقیض بعین الجابر
نیست و عمة الی الیهود
ای سبیل

ع ن د ب

عندب کجندل الکند
خشمناك

ع ن د ق

عندقة کقنفذ زمین تکم
ترو بان انکوبه مقال السبه

ع ن د ل

عندل کجعفر شتر کلان سر مکرر
و مونث زوی یکسان است
عندلة بالاعندله مونث و
موقع است تیز موت و
مثل نومیه کاند لم اسم مع مونث
دم الثیبة الذراع بوت بانلد
امرأة عندلة زن بزرگ پستان
عنادلان مرد و خنونه
عندلیل کزنجبیل نوعی از
کنجشك
عندل البعیر عندلة درشت
کردید سر او و عندل الهزار
بانك کرد بلبل

ع ن د ل ب

عندلیب کزنجبیل هزار دستان
کنا وانها از نکات ندار
کند یقال انها عندلیبل شفدق
البا علی الکلام عنادل جمع
لان ما جاوز الاربعة لم یکن
حروفه متعلین بردالی الرباعی
و یبنی منه الجمع

ع ن د م

عندم کجعفر خون سیاوشان
یا چوب بقم

ع ن ذ

عانذة کصاحبه بن رنج و تب
کوش
امرأة عنذیان بالکسر زن
بد خوی
عنذی به براغا الاسنید ان
و برانکیخت

ع ن ز

عنز بالفتح ماده بز واهو ماده
و زن لغیر کافلس و عنوز
بالضم و عنان بالکسر جمع و منه
المثل لها کرکبتی العنز دهدیق
و مر بعضها و دیه

توجیه ۱
بر فتن زغن زیرو نیخ
چیزی کسکن بهم پیدیند
در دوهم کسسته شده ...
۱۲ ج

براغا الاسیدان ۲
... بر کردن
و در جیزی شتر شده ...
بر جیزی و کار ...

کننده و ناکردنی بعید است منحنیکه
قریه و دزاتوبرش بیکباد در اید
بر زنبین وقت خوابیدن و
پشت نشستن و ماده عقاب
ماهی است کلان که بالایش
برداشتن نتوانند قیل العنز
الماء وشکیت فی رابعه
اسب بی و استوار ماده و کرکس
ماده و اسب سنان بن شریط
یا شمشیر و پشته خند و
قبیله از هوازن و نام زنی
از بنی هشم سبیت فحملوها
فی هودج و الطعوها بالقول
الفعل فقالت هذا شر یوم
ای حین صرت اکرم للنساء و
نصبت على معنى کتبت فی شر
یومیها و منه المثل الحی قوم
العنز یدوحق شخصی گوئیدکه
در مظنه هذا لا امتناد باشد
و عنزی فی المثل بن فاسط پدر قبیله
است عنزی منسوب بوی
عنزة محرکه نوعی از تیر چوب است
میان نیزه و عصا که در بن
آهن دارد و جانوری است که در
گورستان گزد یا ان که مانند
راسو است که در کمین اهل خانه
اید و پنهان کرده دران پر زند
در خانه میر و بدبو تر و نیز عنزه
بن اسد بن ربیعه یا عنزة بن عمرو
بن عوف پدر قبیله است
عنیز کامیر لغت در عنیزه
عنیزه کجهینه پشته است در
بطن فلج و موضعی است و نام
دختری و عنیزان شوی صبی
است بکر
بنو العنبا بالکسر قبیله است
منسوب بتو کشید
ان عنز عنه و عنزا و کورد یا
از وی و عنزه لا کابلتنه لوی
نزدان را
اعتنزه اعتنازا اندازکردانید

[Marginal note:] شیء میزد یکی از کیل ... سپر بعضی ... است

اورا
متعز کمعظم ضد عمر و
متعزة او و غیه که نگرفتش و موی
متعزة الجنیه ان که دریش درون
تکه ماند
اعتناب یک سو شدن و کنار
کرفتن و دور شدن از مجمع
بجای
استعناز یک سو شدن و کنار
گرفتن

ع ن ز ب

عنزب کقنفذ شیم و لیس تصحیف
عنزب لاعنزب

ع ن س

عنس بالفتح شتر ماده درشت
اندام و سنگ دم دراز و عقاب
و نیز عنس لقب بن مالک بن
ادد که پدر قبیله است از یمن
و مخلاف عنس منسوب است
بیمن منسوب بوی است و نیز عنس
خم دادن چوب او برکردانید
ان را والفعل من نصر
عنس محرکه پیوسته و مرغی است
درازینه نکردیش
عنا الکتاب بعینه
عانس خرکه بی شوی تادیر در
خانه مانده باشد عوانس و
عنس بالضم و عنس کرکع عنوس
بالضم جمع و نیز مرد تا دیر نکاح
ناکرده قال ابو قیس بن رفاعة
منا الذی هو ما ان طر شاربه
والعانسون و منا المرد والشیب
و قال الکبا العانس فوق المعنس
و نیکو تکحره تمام اندام عانس
مونث
اعنس بن سلمان شاعر است
عنیس کقصیر مردی است

ع ن ص

عنیس الجنا
عنوسا و عناسا بالکسر دیر
ماندن دختر در خانه بی شوی
چندان که از شمار ابکار برآید

و نیز عنوس شتر کردانیدن
کلان کلا چهره مردم را
اعنسا دیر ماندن دختر در
خانه بی شوی و بر کردانیدن و
متغیر ساختن کلان سالی چهره
مردم را
تعنیس دیر ماندن دختر در خانه
بی شوی یقال عنست الجاریة و کذا
عنست مجهولا ای طال مکثها
فی اهلها بعد ادراکها حتى خرجت
من عداد الابکار و لم تزوج قط و عنّسه
و نادادن نکاح دختر را و دیر
داشتن در خانه بعد ببیکی
ان
اعنتاس دیر کرفتن شوی
و شتر ماده و دراز شدن
ان

ع ن ش

عنش بالفتح زدن چیزی را
و انجای کردن و به آرام
ساختن و عبدا کردانیدن از ان
و دور نمودن والفعل من
نصر
ابو عنش کاسماء کنیت عزیزی
عناش کتاب باد شمن پیکار و
کارزار کننده
اعنش ان که او را واشکن
باشد
عنواش بالکسر شتر ماده دراز
پا
عنشنش کسفرجل دراز بالا
و جست و چالاک از مردم و اسب
شتاب عنشنشه مونث
عنشوش کعصفور بانی مانده
شتران و بقیه مال ای من المال
عنشوش ای شیء
عنق معنوشه کردن دراز
معانشه کردن به یکدیگر کردن
در حرب یا عام است
اعتناش ستد کردن بیکی
و بیکری اندازختن در حرب و خصم

کردن بر کسی بی بهره و باطل
کرفتن بر کسی

ع ن ش ط

عنشط کجعفر مرد دراز بالای
و بد خوی و ابر اعنشاط و عنشنط
ان بیمار ان بدراز قامت
عنشط کجمل مرد دراز بالا و
درشت خوی
عنشط الرجل عنشطة خشمکین
شد

ع ن ص

عنصوة بالتثلیث و ضم الصاد
کاماند جای جای برسر و
موی پراکنده و اند کی پراکند
از هر چیز به و پاره از شتران و
گوسپندان و مال اندک قال
یا بقیت لها الا النصف او ثلث
و باقی از هر چیز به عنصیه
بالکسر و تخفیف الیاء و عنصاة
بالکسر لغة فی الکل عناص جمع یقال
ما بقی من المال الا عناص ای
منتظر از وقت ان است اندکی
ما بقی من النبت الا عناص و
بقیت فی راسه عناص
قرب عنصنص کسفرجل قرب
سخت صوغ و ابر اکحنج ان بر اب
رسند
اعنص الرجل اعناصا موی
اند اندک و پراکنده ماند بر سرا و

ع ن ص ر

عنصر بالفتح موضع است
عنصر کقنفذ و بفتح الصاد اصل
و موی حسب دانسته باو و همت
و قصد و حاجت مذکور است
ع ص ر

ع ن ص ل

عنصل بالضم پیاز موش و نان
پیاز دشتی و پیاز کرن هر کوسند
و مذکور است در ع ص ل و در
ع ص ل عناصل جمع و عنصی
است وفی الذی جمل لتب فی

طریق العنصلین وطریق العنصل
راهی است نسبت بیمامه

ع ن ط

عنط محرکه درازی گردن و خوبی
آن یا درازی هر چیز باشد
عنطنط کسفرجل مرد دراز و
المؤنث بالهاء وا بیست دراز
عنطیان بالکسر والیاء اول
جوانی
اعناط فرزند دراز بالا آوردن
یقال اعنط الرجل اذا جاء بولد
عنطنط

ع ن ظ

عنظوان کعنفوان مرد بد زبان
فحاش و دیا کار و ساحر لا یفرق
انگیزنده و نوعی از شوره گیا
که در شکم ارد شتر و درد یا
هتر ینا شتان ولقب عوف بن
کنانة لانهم تعتبوه بنیّة فجلس
فی ظل عنظوانة فقال لا ابرح
هذه العنظوانة ونیز عنظوان
ابی است مرحیی تمیم را
عنظوانة آخص من العنظوان
وملخ ماده
عنظیان بالکسر مرد بدکار فحاش
وفحش گوی و بد زبان درشت
خوی و اول جوانی
عنظی به شنوانید او را سخن
بد هذا الذی دخول الترکیب
آن یذکر فی المعتل لتصریح
سیبویه بزیادة النون فی عنظو

ع ن ظ ل

عنظل کجندل خانه عنکبوت
عنظلة نوعی از دویدن

ع ن ف

عنف مثلثه درشتی ضد
رفق و درشت شدن و درشتی
نمودن بالکسر والفعل من کرم
صلته بعلی وبالباء یقال عنف
علیه وبه والفتح اول هر چیز
عنفة محرکه ان گذا و در اثبت
پس بگردانند اسپ را و انجما
پس وی خط کشته است
عنفقة بالضم و بضمتین کراهت
یقال کان ذلک منها عنفقة
عنفوة بالضم وضم الفاء و تشدید
الواو اول و خوبی هر چیزی
عنفوان بالضم وضم الفاء اول
هر چیزی و خوبی و حسن آن و
یقال هم یحرجون عنفوانا ای
اولا فاولا
عنیف کامیر درشت سوار که
سخت و سخن درشت و نیز سخت
اعناف درشت کردن و بد خوی
گرفتن کاری را
تعنیف درشت کردن و سرزنش
و ملامت نمودن بدرشتی
طریق معنّف راه غیر مستقیم
بل معنّفة شتران ناموافق
هوا و زمین
اعتناف کراهت و کراهت داشتن
چیزی را و بدرشتی فرا گرفتن
کار و شروع نمودن و نادانسته
کاری را نادانسته اسدن
آن را و ناخوش داشتن طعام
و جای را و ناموافق آمدن زمین
و آن جای بیجای بزرگ بیت و
گیاه شور را سبید آید

ع ن ف ج

عنفج بالفتح شتر ماده کلان تن
هر جهای دست و پای او دور
باشد یا ماده شتر با اشتا یا
ناقة کلان سال عنفج هر سطر

ع ن ف س

عنفس کرزح ماکر کوتاه بالا

ع ن ف ش

عنفش اللحیة بالفتح مرد انبوه
و دراز ریش عنفاش اللحیة
بالضم و عنفشیة مثله

ع ن ف ص

عنفص بالکسر زن پلید ناپاک
که حیا الاعرنیب بی پلرک و
زن پلید ناپاک و زن کوتاه
قد و زن بینه خوش آینده و بچه
روباه ماده و بد خلق و سرشت
خوی
عنفصة زن پلید کوی و بد
بوی
تعنفص لاف زدن و سبکی بر زنان
منشی و کردن کشی

ع ن ف ط

عنفط بالضم ما بین هر دو برت
تا بینی و مرد ناکس و شوار خوی
و سیاه گوش عنفطة شوشت
عنافط جمع

ع ن ف ق

عنفقة بالفتح سبکی چیزی و
اندان است عنفقة یعنی ریش
بچلی که ما به ما بین لب زیرین
و زنخ

ع ن ف ک

عنفک کجندل کول از مردم
زن و مرد ثقیل ناگوار

ع ن ق

عنق بالضم و بضمتین و کصرد
گردن و یؤنث اعناق جمع و جماعة
مردم و مهتران و یا رانه انجمن
فی الحدیث المؤذنون اطول الناس
اعناقا ای اکثرهم اعمالا وروی
لانهم یشتقون طول العنق
و روی بکسر الهمزة ای اسراعا
الی الجنة و پایش شکسته شود
وکان ذلک علی عنق الدهر یعنی
در زمان قدیم وهم عنق الیک
یعنی منتظر اند بسوی تو که چه
شود و مائل اند و امانة اشد
عنقها ای فی تسلک و ذو العنق
اسب مرثد بن اسود و لقب …
بن عمرو بن عامر ملاح و شاعر
است سبائی ولقب خوابیدن
هلال العجلی نیز یعنی سعلی کودنش
و پسر ججاج بن ذی العنق
الجاهلی است و بیاست کرده
ونیز اعناق الریح بالفتح غبار
بلند رفته
عنق محرکه نوعی از رفتار شتر
ستور و درازی گردن
عنیق کامیر گردن و دست در
گردن یکدیگر انداختن
ذو العنیق کزبیر موضعی است
و ذات العنیق ابی است …
حاجر
عناق کسحاب بزغاله ماده
اعنق و عنوق جمع و منه المثل
العنوق بعد النوق در شک
حالی بعد فراخ … یعنی
راضی بزغاله کان پس شتر ماده ها
و نیز عناق بلا و سختی کار …
و نوعی سبکی ابی را العناق …
میان نبات … و یذکر فی …
و ذکوة دو سال لعقیل و منقول
ابی بکر رضی الله عنه لو منعونی
عناقا و نیز فی عقالا و هو …
عام و عناق الارض جانوری
است از دوائب سیاه گوش …
ونیز عناق اسب مسلم بن عمرو …
و موضعی است و عتاقة است
قدیم در ذهنشا قال الذی …
و رود باری در … بین الحی
عناقان شمی و ضعی است
عناقة الناء نوعی کید غاوجی
است مرغی و یا موضعی است
نزدیک حضریه
یوم عانق کصاحب روزی است
مرغابان را
اعنق کاحمد دراز گردن و
اسپی است که بوی نسبت کنند
اسپان را و سلک سپید کرد
والهیثم بن اعنق محدث است
و بنات اعنق دختران کشتکار
توانگر و است یا منسوب بنوعی
و با لوجیهن فسر قول ابن احمر
تظل بنات اعنق مسرجات
عنقاء کصحراء … و بلا …

دو قول
بمعنی فرزند … کنند …

تغلبة بن عمرو بن عامر که ذی بدن
جهت کثرت نیز ذکر کرده بود و مونث
اعنوق پشته است و کوهی
بلند و پیاشاهی بود از مرغ
و نام طائری معروف الاسم مجهول
الجسم و منه حلقت به عنقاء
مغرب طارت به العنقاء یعنی
هلاک کرد و نعدمه ساخت
قال الذ اما ابن عبد الله جام کانه
نعتنا حلقت بالجود عنقاء مغرب
و ابن عنقاء شاعری است
عنوق کنبرتیه زمین است یا
نعد بادتیه است
عانقاء بکسر النون والمد نوع ما
کلاکوش
تعنوق بعض التاء الفوقیة
تشاد و نیز تعانیق جمع و نیز تعانیق
مو منتهی است
معنقه کرهانا مجموع با اسپ و
باشد از پایهای بسیار و
تکبد معنقه شهری کهان باعث
سکنی اتخاذ اقامت باشند
درآن
معنقه که نیکنه کردن سند
توکو منخزنه و القیاس معانقة
لقولهم فی الجمع معانیق الرمانا
معناق بالکسر اسپ نیکو رو
معانیق جمع
معنق کهنین زمین درشت
و بلند که گرد اگردش زمین نرم
باشد
زباة معنقه جای در میان
بلند
اعتاق در گردن سلک کردن
بند انداختن و در آذکردن
کشت و برآمدن خوشه آن
و نهان شدن اثرها بر وی کنن
بایگانند و کردن بند خط
و بروش عنوق رفتن ستوده
بود و اعنق رابند ستوران
کردن بلبند کرده نکر ستیز

چیز برا
معنقه کبرایتیه بانو تیکی است
معتقان کوهپای دراز
تعنیق بر زمین بلند دو درشت
رفتن و برآمدن بر آن تیق عنوق
علی المسنو و المنفقه ای عشی و
اشرف و بالیدن شکوفه خرما
و بلند برآمدن شیرین و تر بابی
رطب شدن سپیدن عوق
از فرغ آن عونو میدکردن کبیرا
و بکردن کسی که رفتن و منه قوله
صلی الله علیه و سلم لام سلمه
رضی الله عنها ما کان ینبغی لک
ان تعنفیها ای تاخذی بعنقها
و تعصرینها او تخنقیها من شدة
خشیة و تعوی تعنیکها و لو
بالفیاد لکان و تخا
معانقه بکردن هم دیگر دست
او ودن بمحبت و جزان عناق
شد و بر فتاد عنوق رفتن ستور
و جزان
تعنق ریشوران خود دلامن
کلاکوش و سرو کردن در سوی
در آوردن خرگوش و درشت
در گردن هم دیگر کردن
تعانق دست در گردن یکدیگر
انگندن در محبت
معنق مبنیا للمفعول صرخة
اعتناق الجبان من التراب
اعتناق دست بگردن یک
دیگر زدن در حرب و جزان

ع ن ق د

عنقود کعصفور علم است مر
کاوی را و عنقود العنب خوشه انگور
بالکسر و نیز جمع عقد

ع ن ق ر

عنقر کجعفر و بضم القاف بیخ نی
یا انچه مخفی بود در زمین بر اید
از ان و بر آن نرم باشد و بیخ ما
دام که سپید باشد یا تمام
یا بیخ نو بیخ مرحله و جعلنا

بن و تر آدم بود مرغزار کنا
وعفران بدانجهت که بپوسته نو
و سرسبز میباشند
عنقر که غضنفر شیرماده است
بر کریده و بین خوب
عنفقه بالتاء آماده باشد و
نام زنی

ع ن ق ز

عنقز کجعفر تره خرفه نیکو تر
و مذکور است در عقز

ع ن ق س

عنقس کجعفر بنای بیراه دکری
پلید طبع

ع ن ق ش

عنفش کجعفر بضم از رفتن ما
مرتبه
عنفشه دزد او عرض بن بحیر
عنفاش بالکسر بکر ولئیم و
آن که دزد داها مروهش بتحتا
کرده
تعنفش ریحپیدن و سختی
نمودن

ع ن ك

عنک بالفتح موضع است
عناک بالکسر جهل و نین دیر لب
و از اول ثاثاش از شب پاره
ازان که سخت تاریک باشد
یا ثلث آخر شب یا ثلث و معظم
هر چیزی و در
عنک کصرد و هی انستجر
عنا لکتیاب بیک توده
عنیک کامیر یک توده ریگ
نشسته عنّاک بالضم جمع
عانک ریگ توده بزم نشسته
وسخت کردن وهر چه چیند
و لازم چیزی شدن و تر و رگ
و خون سرخ یا از بیشاه تر فته
است و الاول الصحیح
معنک کمنبر کالیده آن
عنک الرمل و
عنوکاً بستر گردید ریگ

اینست چنانکه کرده بر
نمانند و عنکه الحراة ناشناو اگر
نمود و نافهایی کردن تا با
شوی و عنک اللبن ترش و
سطبر گردید و نیز عنک
در ریگ فرو رفتن و غیرهای شتر
بر بیرون آمدن از ان دشوار
گردید بروی و در جهان
رفتن و حمله نمودن و با رکشو
اسپ بعد از سرخ گردیدن
ریگ و خون نهد نمودن
درو
اعناک بند نمودن در دنا
و تجابت خانه عود بن بعضی
بیلک تبیّنا و بیعدن
اعتناک در ریگ نبسته
و سخت ناموردن شتر چنداك
که بیرون آمدن ازان دشوار
گردد
تعنک خسته گرفتن زرد راه
و بلند شدن آن

ع ن ك ب

عنکبوت بالفتح پیشه دوند و قد
یذکر عنکباة و عکنباة بتقدیم
الکاف و عنکبوه و عنکباء ماده
مونث یا عنکب مذکر و عنکبه
مونث عنکبوتات و عناکب
جمع عکاب بالکسر و عکب
ککتب و اعکب کاحمد اسم جمع
عنیکب مصغر آن

ع ن ك ث

عنکث کجعفر درختی و کول

ع ن ك د

عنکد کجعفر شیرماده کلان
جثه

ع ن ك س

عنکس کجعفر چوب است

ع ن ك ش

عنکش کجعفر مردی که بپرواید
روغن تمام مالیدن نعو از ابرش
تا کردن ندانید و تمام مرد تی

عنکش الشیء عنکشته ز نذکر کیا هو خشک شد
تنکش درهم پیچیدن موی و برهم نشستن آن

ع ن ذ ل

عنذل جعفر سخت تندرشت و استخوان سخت از دوش تا سر

ع ن ل

عینل بن ناحیه بن عامر سیع در اشعریان است

ع ن م

عنم بحرکه درختی است حجازی که بارش سرخ باشد و بدان انکشتان خضاب کرده را تشبیه دهند یا آن شاخهای جزنوب شامی است و شنیمانند کرمیان انکور بنو ابیح برابیه و خار در خت طلح عنمی یکی و کیا هی است و نوعی از کربه و نام مردی
عنمه بالتا آمشکاف لب مردم
عنمی منسوب بانکور وعی سرخ رنک
غنیم کعیشل موضعی است
عنوم بالفتح غوک نر
اغنام چربیدن ستور عنم را
بنان معنم کمعظم انکشتها خضاب زنک کرده

ع ن ن

عن مخففه بر سه وجه است اول حرف جار و آن برای ده معنی آید مجاوزت نحو سافرت عن البلد و بدل نحو لا تجزی نفس عن نفس شیئا واستعلا نحو فانما یبخل عن نفسه و تعلیل نحو وما کان استغفار ابراهیم لابیه الا عن موعدة و مرادف بعد نحو عما قلیل لیصبحن نادمین و ظرفیت نحو ولا تمی فی ذکری الرباعة وانیا ملیک ولا تنیا فی ذکری و مرادف من نحو و هو الذی یقبل التوبة عن عباده و مرادف با نحو و ما ینطق عن الهوی و استعانت نحو رمیت عن القوس ای بها و لم اینما الک و زائد بعوض عن محذوف نحو قول شاعر اتجزع ان نفس اتاها حمامها فهلا التی عن بین جنبیک تدفع عنه عن من اول الموصول فیه تعید دوم عن مصدر یه که دعنعنه تمیم کویند اعجبنی عن تفعل سوم اسم بمعنی جانب لقوله ولقد ارانی للرماح دریئة من عن یمینی تارة و امامی و نحو قوله علی عن یمینی مرت الطیر سنحا
عن بالضم قبیله است و موضعی
عنه بالضم خوط و چوب بعن کسر و منه الجبال الجمع و کلمن دیلک و دس و رو شکا است و هم و مردی بود و نیز عنه عنوان دهم و قاضی بنا مردی که بود تا مرد سانی بجا دوئی بد اسم مصدر است و عطیه خاص نقال العطیه فلا نا عین عنه ای اعطیته خاصه من بین اصحابه و ساعه و منه رایته عین عنه ای ساعه غیر از طلب عنیع فیهما و علی فیه اعننت بعنه لا ادری ما هی بعنی پیش امدم چیزی اکی نختنیه و لقیته عین عنه اذا اتیته عیانا و لم تر اد
عنن محرکه پیش امد که و پیش کی چیزی اسم مصدر است و خانب و ناحیه و آنکو کرفته و باطل
عنان کحاب ابرها ابر ابر یکیه عنانه یکی و رود باری است بدیار بنی عامر که اعلاهی از مر بنی جعده واسفل از مربنی قشیر زاست و نیز عنان تو پیه بالکسر و نشد مثله
عنان ککتاب دوال لکام که بدان اسب ستور را باز دارند
اعنه و عنن ککتب جمع و دولت شته هم عنان ذا انچه از آسمان بنظر در آید و پیرا اوون سرای و موضعی است و بنی ... شاعره و تجبل طرق العنان برد سبک شیار اب ... شت
و ابو عنان و حفص بن عنان تابعیان اند
تو عنانان آن تفعل کذا بالعلم ای قضاراک و جهدک و عاشک
کا نتر من المعانه ای المعارضه من عن ای اعترض
عنین کامیر مرد که ضبط باد شکم را نتواند
عاتن رسن دراز
عنون کصبور ستور پیش کرده دسیر و پیش پیش رونده
عنان کشداد دنلک کار ... هو عنان عن الخیر
عنین کسکین نامرد یا آنکه خواهش زنان ندارد عنینه مونث یعنی زن که او را امرد نباید و هو فعیل بمعنی مفعول
عنوان الکتاب و عنیانه بعنیه وقد یکسر ان سر نامه مسمی بره لانه یعن له من ناحیته و اصله عنان کرمان و العنوان بالضم لغته فیه و ایضا کلما استدللت بشیء تظهره علی غیره فهو عنوان له
عنعنه که تحرجه همزه را عین کر دانیدن در لفظ وهی لغت تمیم تقول عن فی موضع ان
اعنان بالفتح اطراف و رخت و جوانب و نواحی آسمان و ابنچه بنظر ایداز اطراف آن کانه جمع عنن والعامة تقول عنان السماء و اعنان الشیاطین اخلاق و طبایع انها
معن بالکسر کبکران که ذکا بنیا مده و نا مقصود در اید و در هر چیز پیش کرده و دخل نماینده معنه مونث و خطیب معنون دیوانه
ن عن عن امراته عنه عن الا قاضی بروی حکم نامردی نمود یا بافسون از زنان باز داشته شد و عن الکتاب سر نامه کتاب نوشت
عننت اللجام عنان لکام ساختم و عننت الفرس بعنان باز داشتم آن را و عننت فلانا دشنام دادم اورا و عننت الکتاب لکذا ای عرضته له و صرفته الیه
ض ن عن الشیء عنا و عننا و عنونا پیش امد و پیش کرفت و ظاهر کردید
اعن عن المراة اعنانا قاضی بروی حکم نامردی نمود یا بجادوئی از زنان باز داشته شد و اعننت اللجام عنان ساختم و اعننت الکتاب لکذا ای عرضته له و صرفته الیه و نیز اعنان باز داشتن اسب بعنان و پیش امدن چیزی را
جاریه معننه الخلق کمعظم درهم پیچیده اندام
عنن عن امراته تعنینا مجهولا قاضی بروی حکم نامردی کرد یا بافسون نامرد شد و نیز تعنین عنوان کتاب نوشتن تقال عنن الکتاب و عنا اذا کتب عنوانه و عنان ساختن و نیز تعنین نامردی اسم است تعنینه مثله
معانه معارضه کردن معنان بالکسر مثله و نیز عنان شریک بودن دو کس در مال بحصه متساوی یا معارضه خویش کسی شدن بغرض شراکت

کوتاه ... بوزن ... باشرن

در آن چیز برابر و مساوی
بودن مرد و شریک در آن
بہا بجہت کہ مرد بود وال الکا
ستور برابر باشد و نیز عنا
پیش آمد کہ اسم مصدر است
عنون الکتاب عنونۃ دیباچہ
کتاب نوشت
اعتن ما لعنتم لعنتنا
مطلع شد بچیزہای ایشان
و نیز اعتنان پیش کردن و پیش
آمدن چیزی را

ع ن ج

عناج کما انطہ دز لغاتست

ع ن و

عنوۃ بالفتح بر او وش اسم مصدر
است قہر و چیرگی و منہ دخل
مکۃ عنوۃ و دو بتو ضد
عنوبا الکسر گرانہ شمان و عنو
الناس گروہ مردمان از قبائل
مختلفا عنا جمع
عانی اسیر و بندی یقی رجل
عان و قوم عناۃ و نسوۃ عوان
و نیز عانی بمعنی روان
عنیۃ کغنیۃ کینہ و سرگین شتر
آمیختہ در آفتاب نہادہ کہ بہ
آگیم ببدان شتر گر گین طلا نمایند
و منہ المثل العنیۃ تشفی الجرب
در حق مردی نیکو رای گویند
کہ بفکر خود امور را نیک انجام
دہد
عنوان الکتاب بالضم و یکسر علامت
و نشان نامہ و سرنامہ
عنوانہ بالفتح زنان بدان جہت
کہ چون شوی بر ایشان ظلم کند
کسی بداد ایشان نرسد
معنی الکتاب بالفتح علامت
نشان آن
ن عنوتہم عنوا بالضم
و تشدید الواو عناء بالفتح
و المد بندی گردیدم و عنوت
لہم و فیہم خواری عود و منہ

قولہ تعالی و عنت الوجوہ للحی
القیوم معنوت الشی آشکارا
کردم آن را و عنوت بالشی بیرون
آوردم آن را و عنت الارض
بالنبات رویانید گیاہ را و
عنا الکلب الشی شمیدان را
و عنا النبات بیدا مدگیا
و عنت القربۃ بماء کثیر ضبط
آب کثیر نتوانست مشک پر
آمد آب عنت بہ امور فرود
آمد بروی کارہا و عنا الامر
علیہ دشوار گردید عناء
الامر عنایۃ اندوہگین نمود
وی را رام ساخت
س عنی فیہم عنا اسیر گردید
لغتی عنا و عنی عناء رنج دید
عنونا الکتاب نشان نمود
کتاب را و سرنامہ نوشتم
ایضا شوار گردانیدن و عنی
و اشکار ساختن زمین گیاہ را
تعنیۃ بندی کردن و باز داشتن
و طلا نمودن شتر گر گین را بہ
سرگین آمیختہ و رنجانیدن

ع ن ی

عنیۃ بالفتح رنج
عنی کغنی رنج دیدہ
عناء بالفتح و المد رنج و عنا
عان و عناء و شعر کص آتش لغتہا
است
عنیان بالضم بمعنی عنوان است
معنی الکلام بالفتح و تخفیف
الیاء مراد کلام و کل ما یقصد
من الشی و معنی و معناۃ و فیہ لغتہا
معنی کرمی و معناۃ کرماۃ و
معنیۃ بتخفیف الیاء
معنی کرمی رنج دیدہ جہت دیگر
و مقصود
ض عناء الامر عنایۃ بالفتح
و الکسر مشغول کرد او را کار و
بیارام ساخت واندوہ گین
نمود و فی الحدیث بسم اللہ ا...

من کل داء یعنیک ای یقصدک
و یشغلک و عنی عناء رنج کشید
و عنی عنایۃ بالکسر بمعنی رنج
دید بجہت کسی تو عنیت بحاجتک
و در اینجا معنی اہتمام نیز آید علیکم
و عنی الامر عنوا و کرفت حادث
گردید و عنت الارض بالنبات
رویانید گیاہ را و عنی بالقول
کذا قصد کرد چنان عنی فلانا
کذلک و فی الحدیث من حسن اسلام
المرء ترکہ ما لا یعنیہ ای لا یہمہ
و عنی بشی نگاہ داشت آن را
ض س عنی فیہ لا کل کو ...
س عنی عنی در او بجنبش شد
در بند
اعنا رنجانیدن و سرنامہ
نوشتن و نشان کردن کتاب را
و در بند مانده بندی را
معنی کہ معظم اسیر است ہمچنین
شتر گوسفند شکامہ و بندی
دیر ماندہ
تعنیۃ رنجانیدن و سرنامہ
نوشتن و نشان کردن کتاب را
و عنیہ آلودن شتر گر گین را
عاناۃ معاناۃ و مناز عت کرد
با وی و مبتلا بہ عود و رنج کشید
و رنجانید و تو نا بیاوردن حاجت
یعنی نیکو تیمار و مال میکنند
تعنی رنج کشیدن و رنجانید
لازم متعدی و منا نفت عود
با کسی و رنج دیدن جہت دیگر
و بعنیہ آلودہ شدن شتر
گرگین و منہ حدیث الشعبی
لئن اتعنی بعنیۃ احب الی من ان
اقول فی مسئلۃ برای
اعتنی بہ اعتناء رنج دید بجہت
وی و تیمار داشت و اعتنت
بہ امور فرود آمد بروی کارہا

باب العین فصل الواو

ع و ث

معات بالفتح زاہ و کند کناہ

و جای فراخ
ن عاث فلانا عن الامر برگردانید
او را چندان کہ متحیر گردید
عوث فلانا تعویثا باز داشت
و بر ناخیر و جد مانند اشک را
و عوثہ عن الامر برگردانید او را
انکار چندان کہ سرگشتہ گردید
تعوث سرگشتہ گردیدن

ع و ج

عوج بن عوق بالضم نام مردی
است ولد فی منزل آدم و عاش الی
زمن موسی و ذکر من عظم خلقتہ
شناعۃ و جبال عوج و کوہ است
بیمن
عوج محرکۃ کژی یا کجی در بالای
چیزی ایستادہ چون دیوار و
درخت و چوب و نیزہ و نشا
ان
عاج استخوان پشت و ابر دعیا
است یا از بالہ است کہ از آن
دست برنجن و شانہا سازند
منہ الحدیث کان لہ مشط من
عاج و قولہ علیہ السلام لثوبان
اشتر لفاطمۃ سوارین من عاج و
نام مرزم و عالم و استخوان پیل
عاجۃ یکی و ان بجنس است نزد شافعی
و طاہر نزد ابو حنیفۃ و من جوف
انزان یجرہا الزرع او الشجر لم یترہم
دود و شاربہا کل یوم درہمین
عاج و عیل انجو معت نعیب
ستعبد ایام حبلت فی عاج
زاستدان بیل گویند و نیز عاج
مبنیا علی الکسر زجری است ناقہ
را و نعوطاج و ادعی است
عوج کعنب کژتہ یا کجی در مهیشت
و رای و دین و زمین و نشا
ان
عوج کاہیر نام اسب عرۃ بن عدی
ذات معوج کرہ بر سرای شتر
عاج ایستادہ
اعوج کاحمد بمعنی کج و ...

شہید ...

فصل الواو

کدد مرد و دستان کجی شلد
عوج بالضم جمع و معرفه اینجح
سانوم رتبه هلال را در جاهلیت
آعوجیات منسوبست بوی و
لیس فی العرب فحل اشهر و لا اکثر
نسلا منه کان لکنده فاخذته
سلیم ثم صار الی بنی هلال او
صار الیهم من بنی اکل المرار
اسپی است رعوف نیز اعصرا
عوضیاء کفرا شتر لاغر و باریک
و کمان و پشته است مقابل ها
دو کوه طی و نام اسب غلبه بن جوین
طائی و نام چند جاها است
عوجان مرکبی بوی است
عواج کشنده عاج فروش و آن
که با خود عاج داشته باشد
ن عاج بالمکان عوجا و معاجا
بغضها اقامت کرد و نیز عوج
مقیم کردن کسی را لازم شد
وایستادن تو عجت بالمکان
اذا وقفت فیه و عجته انا به
و بازگشتن یقال ما لا ما عجو
عن شیء کذا ابن الاعرابی و نیز
دادن و پیچیدن کردن شتر را
بکشیدن مهار و سپس آن کج
کشیدن مهار شتر
س عوج عوجا عرکه کج گردید
تعویج کج کردانیدن و مبلاح
ترکیب دادن چیزی او مرصع
ساختن آن
تعوج کج گردیدن
عصا متعوج عصا کج
اعوجاج کج شدن
انعاج عاییه میل کرد بوی

ع و د

عود بالفتح دوم در مهتری و
کلان سال از شتر و گوسپند
فی المثل ان جرجر العود فزده
و تعراعودة مونث عیده و
عودة کعنبة جمع و منه المثل
زاحم بعود او دع یعنی در کج
از پیران نامرد آزموده کار بدی
خواه مرد خواه در بینه و مهتری
قدیم قال هل الحد الا الثود
العود و الشد و نام ابی الجحجاب
خلف صاحب ابی ربیعة بن ذهل و
یقال رجع عودا علی بدء و عوده
علی بدئه یعنی بازگشت بهمان
راه که آمده بود ای بغتدش هنوز
منقطع نشده که بازگردید
کذا رجع عودا و بده او فی لغتی
دیوان العوی شاعری است
عید بالکسر خوی گرفته چه
باز آید از اندوه و بیماری و غم
و اندیشه و مانند آن و روز
فراهم آمدن قوم و روز جشن
اهل اسلام اعیاد جمع جمع بالیا
واصله الواو للزومها فی الواحد
و یقال للفرق بینهم و بین اعواد
الخشب درختی است کوهی
کشنی است و عید بن الاکری
مرکب بود
نجایب عیدیه شتران نجیب
منسوب است بعید نام فحل یا منسوب
بوی عید بن ندعی بن مهره
بن حیدان یا منسوب بعاد بن
عاد یا عادی بن عاد یا منسوب
بنو عید بن ابریی
عود بالضم چوب عیدان بالکسر
واعواد جمع و در حدیث شریف
انما الغنا مجرا و دع الجمل عند
عودین یعنی بنشاهدین و نیز
عود رود خاص و نام چوبی
است که دخان آن بوی خوش
دارد و قسط دریائی و استخوان
بن زبان و ام العود هزار دینار
شکنبه
عاد مردم بود نام آن نبای
غایه هو ای الناس و قبیله
هود علیه السلام و هم وهم
من ولد عاد بن عوص بن ارم
سام بن نوح
عادی هر چیز دیرینه
عادة خوی عاد و عید و عادات
جمع
عیادا بالکسر در دم در مهتری
عائد باز کردنده و زیارت
کننده بیمار را عود بالفتح و
عواد کطلاب و عود کرکع جمع
عائدة نیکی و عطا و بخشش و
مهربانی یقال فلان ذو صلح
و عائدة ای ذو عفو و تعطف
سود و باز کردنده
آعود سودمندتر یقال هذا
اعود علیک ای انفع
عواد مثلثه چیز خواسته تو عهد
فاز الک عندنا عواد احسنا
ای لک ما یجب عواد کقطام
امر است مثل نزال العزال یعنی عود
کن
عوادة بالضم طعام یکبار خوردن
باز او دهند یا طعام که برای شخص
خاص باز دهند بعد فراغ قوم
عوذان بالضم منبر نبی و عصای
او صلی الله علیه و سلم
عیدان بالفتح خرما بنان دراز
عیدانة یکی و از آن است کاشه که
انحضرت صلی الله علیه و سلم
در آن بول میکرد و عیدان
تمنو عند بو است و علی هذا
اذا کان فعلان و اذا کان فیعالا
فهو من باب النون
عیدان النقاء بالکسر لقب والد
احمد بن حسین متنبی
عواد کشداد نایب نواز
ذو الاعواد بالفتح عوی بن مالک
اسیدی است یا ربیعة بن مخاشن
یا سلامة بن عوی و کان له
خرج علی مضر بود و هر ساله کل
عام فشاخ حتی کان یحمل علیه سریر
و یقال به ضیا العرب مجیبا
یا ان حباکم بن صیفی است
و کان من اعز اهل زمانه و لم یکن
زبانی سجده خائف الا امن و
ذلیل الا عز و جائع الا شبع
عادیا عبالمد حب منسوب بزغم
و هو من باب المعتل یذکر هنا
ایضا
معاد بالفتح بازگشت و ابجها
و جز و مکه و جنت بکلمه تعالی
لراد الی معاد و جای بازگشت
معود بالنقض و التمام بیمار
عیادت کرده
ن عاد کذا چنیر کشت و
عاد عودا بالفتح و عودة بالشا
و معادا بر کرد بیعنی بازگشت
و ودکرد و باز کرد اینحیق
عاد له بعد ما کان اعرض عنه
و نیز عود بیمار پرسی عودة عیادا
و عیادة بکسرها و عواده بالضم
مثله و پی انعد چیزی و
عادت چیزی کردن یقال
لک العود یعنی بایکه عودکن
کذلک العودة بالشامی العواده
بالضم و فی المثل العود احمد
معید بنوا نا و عاد در وکشن
که بارها کشتی کرده باشد
شیر بیشه و دانای نامرد
اموز دیر آن
فرش مبدئ معید که نبیلر دام
کرده و ادب داده و فحل مبدی
معید مرد بارها با کفار جهاد
کرده و آزموده کار
اعادة الی مکانه بجای خود شر
باز کرد اینیدان زاویه عادة
خوی کردن بچیزی و دو بار گفتن
سخن را
معود الحکماء کصیت لقب معاویه
بن انس سبب لقوله العود
مثلها الحکماء تعد بی اذا
ما الحر فی الاشیاع تابا و
معود الفتیا لقب تاجیر
بر وی لقب لانتصر مقصد
بغدة الخارجی فرزق سیاحیه

فضربه بالسیف فقتله وقال
اعوذتها القینات بعی لیقتلوا
کفعلی اذا ما جار فی الحکم تابع
عیدة ما انعتید افراهم امدند
بروز عید ونیز تعوید طعام
عواده خوردن وعادت کنا
ینیدن بچیزی یقال العود کلبه
العتید مخوذه وکلا انشا
کردیدن شر
معاود بمنیا للفاعل انکه
پیوسته بر کاری باشد وهو
که بچیزی ودلاور
معاودة خوی کردن بچیزی
عواد بالکسر مثله وبازگشتن
باول کار ومرة بعد اخری
خواستن چیزی را وباز کردیدن
اعتیادة عادت کردا ورا و
نیز اعتیاد پیاپی امدن چیزی
متعید بعض ستمکار وخشمناک
وبرکاه ناکرده نسبت کنند
وبکی رسانند
تعید العاین بالعیون چشم
رسانید وبعضی مبالغه عود
در چشم زخم رسانیدن ونیز
تعود عادت کردن چیزی را و
خشمناکی بودن ومنه تعیدت
المرأة اذا اندات لسانها علی
ضرائرها وحرکت یدیها
تعاودوا فی الحرب وجزوه بر یک
دیگر بر کردیدند هر فریقی در
جنگ وجز ان و میل نمودند
استعادة خوی کردن بچیزی
ونیز بازگشتن خواستن بکاری
یقال استعدته الشیء فاعاده
ای سالته ان یفعله ثانیا وخوی
کردن خواستن

ع و ذ

عوذ بالفتح اندخسیدن وپناه
بردن یقال عذت به والفعل
من نصر ویقال العوذ بالله منک
ای اعوذ بالله ونیز عوذ از اعلام
است
بنو عوذة بالفتح بطنی است
عوذة بالضم افسون وتعویذ
عوذ محرکة پناه جای وبز لغرو
ربجة از درخت که ناکس فرو نیا
ید ویقال افلت منه عوذا یعنی نزدیک رسیدیا
ونرد ونیز عوذ ناپیسند
عواذ بالفتح مثله ومنه ما اترک
فلانا الا عوذا منه وعواذا
ای کراهة
عاذ موضعی است در سرف
عاذة جائی ببلاد هذیل یا
در کنانه
عیاذ بالکسر پناه جای ومرغ
پناه کرهنه در کوه وجز ان و
نام مردی ونیز عیاذ اندخسیدن
وبجا آوردن آهو ماده وجز ان
وچسپیدن بچیزی ولازم
شدن والفعل من نصر ویقال
هی فی عیاذها ای بحدثان نتاجها
عویذة کجهینة نام زنی
عائذ نوزاینده از اهو واپس
شتر وگوسپند وجزان عوذ
وعوذان بضمتها جمع ویقال هی عائذ
بینة العووذ وذلک اذا ولدت
عشرة ایام او خمسة عشر یوما
ثم هی مطفل بعد وعائذ الله
کروهی است از اعراب عبد الله
کسید ونیز عائذ الله ابو ادریس
خولانی است ونیز عائذ پدر حی
بطنی از بنی ضبة
بنو عائذة بطنی است ونیز عائذة
از اعلام
عید کسید لقب جودی
عوائذ چهار ستاره است
مختلف در وسط آن ستاره
است بیع
عیذون بالفتح نام جد ابی علی
قالی
بنو عوذی بالفتح مقصورا بطنی
است

عوذ کسکر کیاه در بن خار رسته
یا در زمین درشت دشوار که
شتربان نرسد وگوشت که بر
استخوان چسپیده باشد ومنه
اطیب اللحم عوذه ومرغان است
که پیوسته در کوه وجز ان پناه
گرفته مانند
معاذ بالفتح جای پناه وپناه بردن
والفعل من نصر ویقال معاذ الله
ای اعوذ بالله معاذا تجعله بدلا
من اللفظ بالفعل لانه مصدر
وان کان غیر مستعمل مثل سبحان
الله وکذا معاذ وجه الله
معاذة بالتاء افسون وتعویذ
وپناه بردن ویقال معاذة الله ای
اعوذ بالله معاذة وکذا معاذة وجه
الله
معید کمقیم ماده نوزاینده
معوذ علی الاصل مثله
معاذ بن جبل بالضم ومعاذ بن
عفراء ومعاذ بن عمرو بن الجموح
صحابیان اند ومعاذ بن عبد الله
جهنی ومعاذ بن هشام دستوائی
از محدثان وسکنه معاذ
است
معاذة لبی است مر بنی امیش
واو نیز از اعلام است
اعاذة نوزاییدن اهو وجز ان
یقال اعاذت واعوذت وملتجی
گردانیدن وباز داشتن خواستن
کسی را
معوذ کمحدث نام مردی
معوذتان بالتاء هر دو سوره
اخیر از قرآن
معوذ کمعظم جای گردن
از اسب وجز ان وعامه که پیوسته
بیک جا مانده از جای رود چرا
گاه شتر در زیر اشتر سرها
وذا یره المعوذ تستحب وکیاه
در بن خار یا در زمین درشت
وسخت رسته که شتربان نرسد

تکرر الواو
تعویذ ایمن از عزائم وآیات قرآنی
وجز ان نوشته جهت خصوص مقصد
ودفع بلاها با خود دارند وباز
داشتن خواستن کسی را وملتجی
گردانیدن
تعوذ اندخسیدن
تعاوذ بهم یکدیگر پناه بردن
قوم
استعاذة پناه گرفتن

ع و ر

عورة بالفتح اندام شرم مردم
وهو ما بین السرة الی الرکبة
وهر چه از نمودن ودیدن ان
شرم اید عورات بالسکون
جمع وانما یحرک الثانی من فعلة
فی جمع الاسماء اذا لم یکن یاء او
واوا وقرأ بعضهم عورات
النساء بالتحریک علی لغة هذیل
ورخنه در سرحد ملک ودر
صف لشکر ودر حصار که
از ان بیم باشد وشاعی کردد
ان کشف عورت سزاوار است
وهی ثلاث عورات ای ثلاث
اوقات قبل صلوة الفجر وعند
نصف النهار وبعد العشاء
الاخیرة وشکاف کوه ونشیب
ان وعورة الشمس جای برآمد
وفرو شدن ان ونیز عورة
پلک چشم
عار عیب وننگ وضیق ومنه
الحدیث ایاکم والغلول فانها
عار
عارة چیز عاریتی قال فاتلف
واخلف انما المال عارة
عور ککتف بد باطن زشت
سرشت
عورة کفرحة صاحب عورت
وخلل ومنه قرأ ابن عباس و
جماعة ان بیوتنا عورة ای
ذات عورة

اندخسیدن [2]
بروزن کم رسیدن
تعوذ پناه
پناه

اندخسیدن [1]
اندر
و اندخسیدن

عوارش لغتیست بمعنی عیب کهنه
کفش کهنه جامه
عوبر کرته بود موضع است و نام
مردی و حنظل که گویند بعد
زاغ
عائر در چشم و هر چه بچشم
درد رساند و خاشاک چشم
و ابلمه بزه بر پلک زیرین و
تیر و سنگ که و سد علف از راه
ز اندانند
عائرة نبیا که نظر نکند بعد
چشم خیره شود و علیه من الله
عائرة عینین و عیرة عینین
ای کثیر تملا البصره
عاریة بتشدید الیاء و قد
یخفف هر چیز عاریتی کانها
منسوبة الی العار لان طلبها
عار و عیب عواری شد
و یخفف جمع
اعور مرد یک چشم عور بالضم
و عوران و عیران بالضم و الکسر
جمع و زاغ و هر چکاره از هر
چیز و سست و بد دل و کند
خاطر و افسرده دل بی خیر که
راه راست نرود و نومید شده
روی نیابد و د هنه ای بی
زاه و کتاب بی نقش و بی نور
بی نشانه و مرد بی برادر
و یکچشم و بر کرداننده از جای
باز داشته شده و بخواسته
نرسیده عوران بالضم جمع
و فی المثل یحمل الاعور دو
ان نکو هید سیرت گویند
که خلیفه بجای نیکو سیرت
باشد و رعاه الو الخلف الخو
فان که در سر شیخ چشم
باشد عاور جمع و بمعنی
علم و نشان
عواد بالفتح مد و معنی
و شتن یا کار رنج شدن
بلبن چشمها ان که بکراید

و رشت بجای
عورتا بالفتح مقصور اشهر است
قریب تا الیس مثل نها قربه جبیر
نبیا منهم عزیر و یوشع علیهما
السلام
یکی عوران بالضم جا شکسته
و بیخ سنگر و بوش و واحد
جمع و نوی یکسان است
و عوران نیز چیکر شاعر
بهیم بن الحی عداعی و شماخ و ابن
احمر و حمید بن ثور
عوار کن نادن خاشاک و خاک در
چشم و غرض بسولیک که تشبانه
کر از چشم برآورند عیب خندق
اندا شتن و زان و ان که راه
بیند و سست و بد دل عواور
جمع و الذین خلفتم فی ادبار
عواری بالضم و تشدید الواو
مقصور ادو حیی است که از
کردن نبد خاشانند دوشه
عوار بالفتح گروه ملح از هر
گونه عیران بالفتح مثله
ن عاره یک چشم کردانید
او را
نص عاره گرفتن ز ا
و بردن تا هلاک کردن راه و منه
ما ادری ای الجراد عاره ای
ای الناس ذهب به
س عور و عور الفرکه یفت
بیخ یک چشم و علی چشم
کردید و کذا عار یعار بالفتح
و انما صحت الواو فیه لصحتها فی
اصله و هو اعور لسکون ما
قبله ثم حذفت الزوائد
معور کمحسن جای که بیم در آید
دزد و قطاع
معار اسب که گرد سنبد و
یا اسب برگشته سوی سنب
غریب
اعوره اعوار یک چشم کردن
انرا و نیز اعوار اشکار کردن

و تعاور و تعوّر نامودن نیفال
اعور لک الصید ای امکنک
و اعور الفارس اذا بدا فیه موضع
خلل للضرب و بعاریت دادن
کسی را چیزی و بعاریت گرفتن
نیفال العاره و اعار منه غیرا
ترس شدن
تعور یک چشم کردن و اندازه
کردن پیمانه را و پیش کشن خوب
گوسپند را بجهت از منه چه
ان بزرا و دروغ گفتن و باز
گشتن از آن و باز داشتن و
بر کردانیدن یقال عورة عن
کذا ای کذب عنه و عوّرته
عن الامر ای صرفته و اکندن
چشم و مانند آن یقال عوّرت
الرکیة یعنی اکندم چشمهای
ان را چندان که خشک شد
اب
عاوره اتباه معاورة عاریت
داد او را و نیز معاورة همدیگر
بنوبت گرفتن چیزی را و اندازه
کردن پیمانه را و هر چه دیگری
کند با او همان کردن و کذا
عایر المکاییل معایره یعنی
اندازه نمود پیمانه را و عایر
بینهما معایرة و عیارا ای کیل
انما نه کریهم وزا و دیگر
و بیشی انما را
اعتوار همدیگر بنوبت کرفتن
چیزی را و دست بدست کردا
نیدن
تعور عاریت کرفتن و بنوبت
کرفتن چیزی را
تعاور دست بدست کردانیدن
چیزی را و بنوبت کرفتن
مستعیر الحسن نرم است
استعار عاریت خواستن
دست بدست کرفتن
استعاره بعاریت خواستن
چیزی او شبها شدن نیفال

استعوره اذا اتقی که دست
بدست کردانید چیزی را
اعوار کیجشم شدن اعورار
مثله
ع و ن
عوز بالفتح دانه انکور و عوزة
یکی
عوز بالضم نام مردی
عوز بحرکه دنیا زود رفتن
یا انه لیعوز لوز که کیفیا زانبار
است
معوز بالکسر جامه کهنه
و بمعنی ید از جهت که لباس
درویشان است معوزة
بالتاء مثله معا و زجمع
س عاز ند النئی نایافت
کردید آن چیز و نیافتم از او
و عوز عوزا نایاب کشت
و نیز عوز نیازمند کردید
و درویش شدن و درشت
و دشوار کردیدن کار
معوز کمحسن درویش و نیاز
مند
اعوز الرجل اعوازا درویش
کردید و اعوزه الشئ محتاج
شد بسوی آن و دشوار کشت
او را ان چیز و اعوزه الدهر
نیازمند کردانید یقال
ما یعوز لفلان شئ الا ذهب
سبلی ما شربت
ع و ز م
عوزم بالفتح ناقه کلان سال
که دندان نهفته باشد و دیر
پیر و فرتوت
ع و س
عوس بالضم نوعی از گوسپند
کبش عوسی منسوب است بآن
عوس بحرکه دنان سست کج شد
و متخنده و جبن روالعضل
پیر و
عائس گوسپند نیاسنده

شتر این بر عوطن مال
آغوص کاخمد انکو فخته
و خران که دهنش برآید عوشا
مونث عوند اینه تنکه
خلاد هنده شیر و کاد ده
مرجیم
عوانه بالضم یکی هاله
شیر و خران
عواسا بالفتح و المد کبر کار
خبر دو لستا برد آنیا خبر دو
با چه
ن عاش علی عیناعوسا
بالفتح کوشید و دور زید
رنج کشید بجهت نهانی قصاد
عیاله طوف ادا انها دایتر
عوس بالفتح شب کشتن کرد
چیزی عوسان محرکه مثل
و کرد دیدن کر لند دو خور
و نکاه بنجی و نیکو سیاست کرد
مال عیاسته مثله یقال اعلم
مال العوسا و عیاسته یعنی نیکو
پرورش نیکو سیاست مکا
باشتران کرد

ع و ش

شو عاشه و ندکانی لغه فی
المعیشه ای زندگی

ع و ص

عوص بالفتح نشان و نام مرد
و صنم
عوص بن ارم بن سام بن نوح
بالضم پدر عاد است
عاص ربغضا بدی لسنه دنیا
جویین
عویص کامیر چیزی معنی دشوار
معنی سخن غریب بلاغی
سخت و کاد و دشوار و مثال
سخت صبای درشت صلب
سنکریزه ها و نفس و توانا
و خبیث هذا مطلی مدید
و دو باه عواصر الضم شده
عوص کو نر و فو دیا دلست

شابین حیین
عاشر کوشینه کسنا انشاب
دارند عوص بالضم جمع و
جایی است نزدیک مدینه
و دو ابی است بدیا سافل
و یقیبه الاعوصین
عوصا الضم کلمه غریب و
دشوار و معنی سخن دشوار
از هر چیزی یقال فلان یرکب
العوصا ای یرکب الصعبات
الامور عوص بالضم جمع
تعویص کسی کو بسند کسی
شیرین نهد هر چند کوشش
کنند
س عوص الکلام عوصا عرکه
دشوار کردید سخن و کذا عاش
عیاصا بالکسر و عیصا بالفتح
و عوص الشی سخت کشت و
عوص بالخصم عاصا و عوصا
عرکه در پیچان کرد کار بر دشمن
اعوص علیه اعواصا دوا
بروی حجتهای دشوار و نیز
الاعواص در پیچان کردن کار بر
خصم تعیک بالتا سخن دشوار
معنی آوردن
عوص تعویصا سخن بیت
دشوار معنی آورد بروی
معاوصه همدیگر کشتی کرفتن
و بر زمین زدن
اعتاص الامر علیه اعتیاصا
دشوار کردید بروی کار و دو
پیچان کشت و نیز اعتیاص بما دنا
کرفتن پیش و نامه و خران

ع و ض

عوض بالفتح مثلثه الاخر
مبنیه ظرف لاستغراق الزمن
فقط و تاکید کما ان قط للماضی
من الزمان یقال ما فعلت عوض
ای ابدا و الماضی ایضا یقال
ما رایته قط شیله عوض بمعنی
بالتنوین معرب باضافه کلا

اعطیه عوض العابضین بمعنو
هیشنا الیدا و الدهر یسمی بلاذه
کلما مضی جز عوضه جز او
قسم او اسم صنم لبکر بن وایل و یقال
افعل ذا من ذی عوض کما تقول
من ذی انف یعنی ادبر و بکن این
کار دا و جمهور عوض دا و دمکا
و فقط ذادو ما مقبل استقبال
کنند
عوض کعنب چیزی بجای چیزی دادن
و بدل اعواض جمع و هی اسم مصدر
عائض عوض داده شده فاعل
بمعنی مفعول کعیشه راضیه
قال ابو محمد فقعسی
معوضه چیزی عوض اسم مفعول
است عوض شده
ن عاضنی الله منه عوضا
کعنب و عوضا بالفتح و عیاضا
بالکسر صله عواض عوض اورد
خدای مرا
اعاضه عوض دادن
تعویض عوض دادن یقال عوضه
منه
معاوضه عوض دادن
تعوض عوض کرفتن
اعتیاض عوض خواستن اعلان
و عوض کرفتن
استعاضه عوض جستن و
عوض خواستن

ع و ع

عوعاه عوعاع کفو دو خروش

ع و ف

عوف بالفتح حال و شان یقی
نعم عوفک ای بالک و کار و
مهمان و بخت و دمذق و ضم
و شیر بیشه و نیز جمع کشت
کردن پیشه شکار کنند
حرص و کرایه و نیکو شد معنی
شیر و غیره کوشش
کنند جهت شدن و فر مقد
کیاهی است خوشبو مرهم

بی و کوهی است نام مردی
است و بره قال ابو حنیفه
تبغض الناس بیناوله العوف
الفیج فذکره الایة عمرو فانکره
و عوف نام دو مرد از بنی
سعد عوف بن سعد و عوف
بن کعب بن سعد و فی المثل
لا حر بوادی عوف و هو عوف
بن عوف یعنی عوف چیره و لیسا
استیلا یافتند که آن وادی
خود بر وانها مانند بنده و ابنی
دراطلمه و هو عوف بن محلم
بن ذهل بن شیبان لان عمرو
هند طلبت منه مروان القرطی کان
قد اجارة فمنعه عوف و الی ان
سلمه فقال عمرو ذلک البنا و قیل
ذلک لانه کان یقتل الاسادی
او هو عوف بن کعب طلبت
المنذر بن ماء السماء زهیر بن
امیة الذهلی فمنعه فقال ذلک
و ابو عبید عوف بن ابی ابو سعید
بمسطح و ابو عبد الرحمن عوف بن
مالک الاشجعی صحابیان احدهما
جلدا النبی صلی الله علیه و سلم
مسطحا فیما قال فی عایشه ام المومنین
رضی الله عنها و ابو الاحوص عوف
بن مالک الجشمی و عوف بن حارث
از دی و عوف بن مالک بن الطفیل
تابعیان و عوف اعرابی غیر بنو
و عطیه عوف محدثان و ابو عوف
ملح من رواة عوف ملح نماده
غاف جهل و حزم
عویف القوافی بن عقبه بن عوف
کرنیرها معاویه بن عقبه شاعر
است و عویف الاضیط مرد
است کنیته صلی الله علیه و سلم
ندما عمرو قصنا او زاد بنی
خلیفه فرزنده
عواف کتمام شکار و کسی که
شکار کند مجرد و انچه شکار
شده باشد کبیر اعوافه بالتا

مشد

مثله منهما و نیز بنو عوافه بطنی
است از بجیله بن سعد یا از بنی
سعد بن بنی سنان و از آن
زمیان ابو المرقال عطیه بن اسید
راجز و نیز عوافه شب کرد
ن عافت الطیر گرد بیرمرغ
بر آب و نحو چیزی یا آب یا مرده
یا کردیدن ترد دانه باز آمده عوف
اسد بر آن و عافه چسپید
بر آن و لازم شد
تعوف شبت بی شکار کرد یا بی
دد و شکار کردن دد آن

ع و ق

عوق بالفتح مرد بیخیر و بخیل عوقه
جمع و آن که از خیر باز دارد مرد
را و یقال عوق عوقای عائق
عوقه بالتاء مثله و منه ما نه
یقال لا یکون ذلک الحز عوفی
ای اخبرهم و خبر وادی صحیح
است در حجاز و هو بالتا او
غلط من فتحه او کصرد غلط
عیق بالفتح مرد سخت مانع از
بیان و در نیکی نماینده
عوق بالضم پدر عوج و من
قال عوج بن عنق فقد اخطا
و مانع خیر و باز دارنده و
موضعی است
عوقه حرکه کرسنکی و نیز عوقه
بطنی است از عبد قیس و از آن
بطن است سعد بن مالک و
محمد بن سنان عوقیان
عاق عاق بالسکون حکایت
آواز زاغ
عوق لکتف باز دارنده و در
عوق لوق مرد کول شرمکین
رجل عوق کصرد مرد باز دارنده
از نیکی و حاجت و در نیکی کند
و بر دو تک دارنده عوق کصبر
مثله و مانع و باز دارنده از
هر چیزی و بدل عوان که به سوی
امور او را از نیازها و باز دارد

و هر که بر مرکز کار اهتمام نماید که بد
او را او پشت دهد منها
عوفه کهمزه مرد باز دارنده
از حاجت و در نیکی کننده و دهم
است بیمامه
عواق کغراب آوازی است که از
شکم ستور بر آید وقت رفتار
عارق کصاحب آن که مردم را از نیکی
باز دارد و بر تا خیر انگیزد و تاخیر
نماید عوق کصبر جمع و باز دارنده
از هر چیزی
عوانق الدهر بالفتح سختیها و
بلاهای زمانه
عوقک کعکر باز دارنده مردم را
از حاجت یا بد دل
و بخفیف
رجل عیق کغیث مرد نیک باز
دارنده از حاجت و در نیکی نماینده
ضیق لیق عیق از اتباع است
عیوق کتنور ستاره ایست روشن
خرد روشن سرخ رنگ بطرف
کهکشان که پیرو ثریا باشد
اصله عیووق فالتقی الیاء
الساکنة والواو و صارتا یاء
مشددة
یعوق کیقول بتی است مر قوم نوح
علیه السلام را و یا مرد بود از
صالحان زمان خود در آن
قوم فلما مات جزعوا علیه فاتاهم
الشیطان فی صورة انسان فقال
امثله لکم فی محرابکم حتی تروه
کلما صلیتم ففعلوا ذلک
و بسبعة من بعده من صالحیهم
ثم تمادی بهم الامر الی ان اتخذوا
تلک الامثلة اصناما یعبدونها
ن ماعاقت المراة عند زوجها
عوقا بالفتح و لا لاقت یعنی به
شوهر نچسپید و نیز عوق به
کردن و باز داشتن و دیر کردن
و بر تاخیر و درنگ افتادن
معوق کمعظم مرد خواسته اک
سجنبان و دیر رسنده

اعوق فی الدابة او الزاد اطعمه
سپری شد
معوق کمعظم درنگ کننده
تعویق بر درنگ داشتن و باز
داشتن و مشغول کردن
تعوق باز ایستادن از نیک
و حاجت و مشغول شدن
اعتیاق دیر نمودن و باز
داشتن

ع و ک

عوک بالفتح چیزی نیافتن العول عوک
و بوک ای اول شیء و منا به تعوک
ای تحرک
عویکه کسفینه جنگ و کشتی
ترکیه بفتح عوکیه ای قتال عکذا
ترکیه بضم معوکه بالفتح و فتح الواو
معاک بالفتح روش و راه و جای
پناه
ن ظالت علیه عوکا ما اثل کرنده
بر وی و باز کرده پیه و پیش آمد
و حمله کرد و عاکت المراة بجانبها
کشت و خود را پیچید و دراج
مثل للمثل عوکی بنیک اذا الفتاک
بیت جار تک و عاک معاشه
عوکا و معاکا بالفتح و در زنید
معاش خود را و عاک به پنشا
برد بوی و عاک علی ما اه اینده
ساخت بر مال خود و نیز عاک
بر و پشت بر داشتن چیزی را و
بر کردن خود گرفتن
تعاول باهم کار زار کردن و کشتی
نمودن
اعتوال انبوهی نمودن

ع و ل

عول بالفتح بلند آواز و در گریه
و فریاد عوله بالتاء مثله و
انچه بر تو چیره باشد و هر پیه
مد خواسته شود و قوت
خوش عیال و نیز عول ای کلمه
اشتکا تعمیب ویل یقال
عولک و عول زید

عالکنشتر زغ و باز ان کربز
عول کوشب بعد جوی عظام
اسم است تعویل نا
تعویل کاجر بلند آوازی در گریه
و فریاد
عیال الرجل کلکتاب زن و فرزند
و هر که در نفقه و مؤنت مرد باشد
عیل کلکیس مثله عالفو عیال
جمع فیال هم عالة و عیائل
واوی است یا یائی
عائل تراز وی مائل و عال البخ
هر چیزی
عالة ... دشوار
عوال کغراب بطنی است از بنی
عبد الله بن غطفان و دو
موضع است
سبره بن عوال کشداد و جابر
بن عوال نام دو شخص است که
در روز فتح مصر با عبد الله بن
عمر و حاضر آمدند
معول کمنبر اهنی که بدان کوه
کنند و هیتین معاول جمع و
حتی است از بنی زید و بها حیان
معاول بالفتح قبائل از دی
معاوله بالتاء مثله
معول معاول بالقبر
ن عال عولة بالفتح سبک کرد
از راستی و کژی نمود و عال الشی
فلانا چیره شد بر وی و گران
کرد بیعی بی آرام ساخت او را
و عال فلان عوله و عیاله
بالکسر بی نیاز عیال کردید و منه
ماله عال ولامال دعا علیه
ای کثر عیاله و جار بحکمه و ما له
عال و ما لا یعنی نیک اوراچه
و عال عیاله عولا و عوولا
و عیاله کانی و بسند کردید
عیال خود را و نفقه و خوش
داد و عیال را داری کرد و عال الله
امر کم کرد او را مدد او عال
صبر که مغلوب کرد بیه عال نه

الشیء ای غالبنی وغال فی الحکم تم
کرد بروی در حکم ویقال غالتی الغائر
غالک غالیا کقولہم لعالک
غالیا وعیل عولۃ بجہول کرد
کہ اداور را مادرا وعیل صبر
مغلوب کرد بے صبر ومنہ المثل
عیل ما ہو عائلہ مغلوب شد
غالب او در حق شخصی گویند
کہ از کلام خود وی ران در گذشت
باشد وہو علی مذہب الذکاما
ونیز عول کم کردیدن ترازو
میل کردن از حق و زیادہ
شدن عدد ایمنی از ضرب
نیز آید ومنہ قولہ تعالی ذلک
ادنی ان لا تعولوا قال مجاہد
ان لا تمیلوا ولا تجوزوا وسخت
کشتن کار و بزرگ کردیدن آن
افزودن عدد او ودن سہام
فرائض و بہرہ آن ذوا فرض
شدن آن لازم ستعدی عالت
الفریضۃ اذا ارتفعت وزادت
سہامہا علی اصل حسابہا الموجب
من عدد وارثہا وعلتہا انا وقلتہا
برداشتن متکفل بہ عویل عولۃ
مثل او زاری خواستن
معول آنکہ را نکہ بروی گرید
زاری نماید ومنہ الحدیث المعول
علیہ یعذب یحتمل ان ادیہ من
یوصی بہا وکافرا وشخصا باو
خالہ
اعول فلان اعوالا اذا عیالا
کردید کذا العیل بالیاء واعول
فلان بلند کرد آواز را در
گریہ و بانگ کردن واعول فلان
تا ذکر بو باد بر و عی نہادی
اعول فلان حریص کشت کذا عا
والعیل واعولت القوس بانگ
کرد واعالت نیازمند و دیگر
کردید ...
حساب فرائض و بر افزودن
سہام فرائض وانقضہ و توت

دادن وعیال الذی کردن
وکاہش کتن انہار را
معول آنکہ معظم مشغان ومحمل
ومعتمد ویقال لیس علیہ معول ای
مستعان
عول علیہ تعویلا یاری خواست
ازوی کذا عول بہ وعولہ ویقی
عول علی یاشتعال ستعن بہ
کانہ یقول احمل علی ما شئت
وعول علیہ معولا اعتماد کرد
تکیہ نمود بر آن ونیز تعویل
باوان تلف کردیدن واوان
دادن و نانیدن و برکسی باو
نہادن و باران کریو ساختن
نیز عیال تعییلا عیال الذی
ونفقہ داد وعیلہم عیال
کرد لیند انہارا یا فرو کذاشت
اعتول اعتوا لا ابکر بیت

عوم

عوم بالفتح شنا کردن در آب
ودر فن شعر گفتن و ذاند آن
والفعل من نصر
عام سال اعوام جمع و دو ندو
عام سنہ بالاضافہ سال قحط
عامہ سر پوش کہ در دشت
دو نا بان کرده با سر زاد شنا
کرد ازان او قلعہ سو نا کرد د و
بیچ بستہ او شتاخ کہ ازان بر
آب کذرند و شناخ کہ بر شکم
بندند و از آب کذرند و
بند کنند تا علف و دوده
عام جمع
تیغ شنا کہ ہا شنل آلہ
عومۃ بالضم کرمکی سیاہ التذکیر
بر آب شنا کند و نوعی از بت
عوم کہ صرد جمیع
سنون عوم کہ گرم نا کید است
عوام کہ از اسپ موضعی است
عویم بن ساعدہ ہذلی کہ یکی
وعویم بن شعر بن عوف انصاری
صحابیان اند

ولقیتہ عمرات العویم ای لقیتہ
بین الاعوام
عائم شنا است
عوام کشتی وادب شنا و ذوات اسپ
بعوم و عوام پدر بنی بیر صحابی
است
تعوم پستہ ستہ بہار کشتن
در وعمر او سال بر شدن درخت
معاومۃ تمام سال بر شدن درخت
بر وبخوان وسالیانہ کردن
ومعاومۃ المنہی عنہا ان بیع
ثمر نخل عاملا دہوان ثمرہ
الذین شیئا او ثمر
مستعام کشتی یا شناخ

عون

عون بالفتح پشتیبان ویاری
کرواحد وجمع ومذکر ومؤنث
در وعی یکسان است اعوان
جمع عوین کامیر اسم جمع ویاری
کری اسم است عانۃ داو بقیا
ما عنتک عونا ولا معانۃ ولا
معونۃ وعون بن عبد اللہ تابعی
است
عانۃ خر مادہ و کلہ خر کرہ و کلہ
کو ر خر عون بالضم جمع و توی
نہار و دہی است بر فرات
خمر عانیۃ منسوب بان و
رہا قالوا غاتا ت فہی من اسماہا
وچند ستارہ روشن است در
پاے بن سعود
اعون بالضم خرما و نحل
عوین کہ بیر تمام مردی
عوان کہ عان حیان کہ ذات
بکر بہ قتال و کشتی شہ بہا نہ
کانہم جعلوا الاول بکرا ومنہا
کا و مادہ است کہ یک شکم
بچہ بہا آورده و ذن با شوی
و میانہ سال از ہر چیزی ومنہ
قولہ تعالی انہا بقرۃ لا فارض
ولا بکر عوان بین ذلک عون
بالضم جمع و شہری است بحلب

بجز میوہ زمین با ران رسیدہ
وفی المثل لا تعلم العوان الخمرۃ
عوانۃ بالتاء معن بابن بن وارد
بانو و کسب خود دوراز خار
پشت و کرمای دوراز خود
است بجز نام مردی
عوانۃ بالضم از اعلام است
عواین کوہی است
معونۃ کہ فضہ یاری کردی
معانۃ بالفتح مثل السم مصد
است و یاری دادن
معوان بالکسر یکو یاری کر
بسیار مدد کار مردم
معونۃ کمقولہ یاری کری معون
جمع و بیر معونہ چاہی است بر
مدینہ
معین بالفتح والضم از اعلام است
ن عانت المراۃ عونا بالفتح
سال کردید
اعانۃ یاری دادن نقال الدب
لعفی ولا تعن علی
تعون یاری نمودن و میان سال
شدن یعنی عونت المراۃ ای صارت
عوانا و با یاد خیش خر بیما
خرد ربہ یکی از سہ
معاونۃ ہمدیگر یاری دادن
و یاری کردن نوان بالکسر
متعاونۃ مبینا الفاعل زن
کلان سال شد
تعاون یکدیگر را یاری کردن
اعتوان یکدیگر را یاری دادن
استعانۃ بہ یاری خواستن
از وی ونیز استعانۃ موی
زہار ستردن بحلق باشد یا
ینف یا بنورہ و نعی انہ
صلی اللہ علیہ وسلم یتنور
عانتہ بیدہ

عوہ

عاہ عاہ کلمہ است کہ بدان شتر
را زجر کنند تا باز ایستند
عیہ کہ کذلک

شاخ



عاهه آفت
عوء عوءه مبنیًّا بالکسر کلمه
که بدان بز نر کره را خوانند
عاهه که آفت رسد فرمادو خرو
ارض معیوهه زمین پر آفت
ص عاه المال یعیه عاها بالفتح آفت
رسیده شد مال عیل الزرع
مجهولا
اعاه القوم خداوند ستور و
کشت آفت رسیده گردیدند
اعوهوا بالفتح کذلک
تعویه خداوند شتر و کشت
آفت رسیده شدن و باحرمش
فرود آمدن و بجای بسته
کردیدن و خرکره را بلفظ عوء
عوء خواندن

ع و ق

عوهق کجوهر مذکور است در
ع ه ق

ع و ی

عاکلمه ایست که بدان بز را زجر
نمایند عوة بالضم و عای مثله
عوة بالضم و الفتح و تشدید
الواو کون و بن و بالفتح آواز
و فریاد تمت عوة القوم
ای اصواتهم و نام مردی
عوی کمنی جائیست
اعوی کاحمد موضعی است
عواء بالضم و المد بانگ کرد
سگ و سگ جوان
عوا و کشداد و تقصر سگ با
بانگ و کوه تعین مردم و منزلی
است مرماه را و آن پنج ستاره
نشانه ایست بشکل الف در
برج سنبله و شتر گلان ساله
معویه بن امرء القیس شیلته
بمعنی لست
ص عوی الکلب عیا بالفتح
و عواء بالضم و عوة بالفتح و
عویة کغنیة بهر پیچید ابانک
کرد یا از ان دست دراز بر
اورد و تعوی الشی ... را نان
و کذا عوی البرة و القوس و عوی
الرجل بی سالکی سیند ...
دست کرد بی ... پس ... پیچید
پیچ ... بکران را و عوی نه پیچید
دستی بی ... و عوی عن الرجل دو
داشت سخن ... او بر کرد انید
و عوی الی الفتنة بسوی فتنه
خواند و نیز ... ناقه موی دم
و کر کردن سر ناقه را
عو عو عوعاة زجر کردن گوسپند را
بکلمه عا و خواندن کذا عیعی عیعاتا
و عیعاء
تعویه چم دادن و پیچیدن خلقه
بینی شتر و کمان را و دسن نافه
و دور دفع داشتن سخن کسی را و
رد کردن
معاویه للفاعل سگ ماده از و منه
کش و بچه روباه و مع معرفه ... و
بن ابی سفیان و معاویه بن ...
و معاویه بن الحکم و معاویه بن
جابج و معاویة بن الجعیش
صحابیان الله و کان معاویه بن ابی
سفیان هو و ابوه من مسلمة
الفتح من المؤلفة قلوبهم و ابو ...
بوزن معیوة و معیة و معینه
مصغران
معاعاة زجر کردن گوسپند را
بکلمه عا و جزان و سیکیه یکرا نا
بردن و یقال هو یعاوی
الکلاب ای یتابحها
تعاوو اعلیه گرد آمدند بر وی
تعاوت الکلاب کذلک
استعواهم فرا پیش خواست ایشان را
و خواند ایشان را بسوی فتنه
استعوا و رسن ناقه خواستن
اعتوا ... که دهن کرهیوده با بانگ
کردن سگ یا او از دشتی
بلند بر آوردن ان دم داری
چیزی را
انعوا خمیدن و پیچیده شدن

کتکن و علقه بیخ شتر ...
باب العین فصل الهاء

ع ه ب

عیهب کحیدر مرد سست و
ضعیف از طلب کینه و شتر و
گران ناکوار و کاوه نیستانیم
عیهبی الشباب بکر مکی و مضمه
اول جوانی و عیهبی الملک ...
ویشکار ان
عیهاب بالکسر کرد اورد اسمتی
نسبت کنند
س عهبه نادانستن را
عوهبه عوهبه بکبرا ... ثی
کرداورد

ع ه ت

رجل متعهت مرد دل شده
و بی عقل

ع ه ج

عوهج کجوهر دراز گردن از شتر
مرغ و آهو و شتر ماده و ناقه جوان
و شتر مرغ دراز پای و آهو ماده
کبهر مرد و هیکاه و ی خطینا
باشد و شتر بزی است مر
مهره را
عواهج بالفتح قومی است از عرب

ع ه خ ع

عهخع کشفنبد حیی است که
ازان و اثر کش ... بوسانند
و سئل اعرابی عن ناقته فقال
ترکتها ترعی العهخع و قیل انما
هو الخعخع و انما وقع بی بعض
کتب الخلیل ترعی العهخع بتقدیم
العین فغلط

ع ه د

عهد بالفتح اندرز و پیمان و
سوگند یقال ابو حنیفة و مال الله
و من و اضحها قول الخالف علی
عهد الله لاضلن کذا یمین
و قال الشافعی لیس بیمین الا ان
ینوی و نیز ... گفتم برکسید
چیزی و وعده نامه گمیان

دفتها کرده غلبه نشود و
نگاه داشتن حق و حرمت و امان
و زینهار و ملاقات و شناختی
منه عهدی بموضع کذا و عهد
بوقرب یا کرعلی و مهر و بیرد
منزلیکه دوری پیوسته باز کرد
از هر کجا که رفته باشند و باران
نخستین بهار و باران پس
باران دیگر که ... ان نابع
اول است عهاد بالکسر و
عهود بالضم جمع و دوزگار
و وفا و پند ... و تحمد
الله امر ... محبت خدای
عهدة بالکسر و الفتح باران
نخستین بهار
عهدة بالضم بشش ... و کسم
و پیمان و نبشته خرید و فرو
تنازان یقال فی الامر عهدة
و سستی عقل سستی خطی
یعقل عهدة ای ضعف
و باز گشت یقال لا عهدة
ای لا رجعة و اسعیال الملبی
لا عهدة ای تملس و سقلت
فلا ترجع الی و یقال عهدته
علی فلان ای ما ادرک فیه من
درک فاصلاح علیه
عهید ککتف ان کند را داری
امور و لاپت کند
عهید کامیه هم پیمان و هم
روزگار و کریکو و قدیم و
دیرینه یقال فرز عهیدة
ای اتی علیها عهد طویل
عهاد بالکسر باران نخستین
بهار
متعهد اده بالضم نظو است
عهدان کعثمان و عهید
عهیدی کتیهی مثله
متعهد کمقعد منزلیکه پیش
بوی باز کرده باشند هر کجا کرده
باشند
معهود جای باران نخستین ...

وبیه وشناخته
ن عَهِدَه بالمکان بجهولا
یا ازان غنشیں بهار رسیده
شد ونیز عَهِد بالفتح مدارا
کردن وشناختن وتوحید
خدای تعالی ومنه الاسن العهد
عند الرحمن عهدا وپیشگی
ودامن بچیزی ونگاه داشتن
مودت ومنه الحدیث ان حُسن
العهد من الایمان ای رعایة
المودة وما نند ذکر ردن
س عَهِد الیه پیمان نمود
با وی وا نند زفرمود وعَهِد
بمکان کذا ای لقیته
انا اعهده من بان فرغ بهادا
نزار ان نیز اعهامون پیش نام
والعهد المنبر من الاسر یفرنا
ان منشوم
ارض معهدة زمین که بران غبا
یخا بار ان رسیده باشد
معاهد یکیلها که بیکر بعنی
ذمی
معاهدة پیمان نمودن با کسی
وسوگند خوردن وپیمان داشتن
تعهد پیمان داشتن وتازه کردن
پیمان یقال تعهدت فلانا
وتعهدت ضیعتی وهو افصح
من قولك تعاهدته لان التعاهد
انما یکون بین اثنین وفلان
یتعهده صرعه ای یعتبده
تعاهد پیمان داشتن ونگاه داشتن
امور نمودن وعهد نو بستن
استعهد من صاحبه پیمان گرفت
از وی وسوگند نامه با بیع نامه
نوشت استعهد فلانا من
نفسه نا وان خداوند از خود
نفس خود
اعتهاد پیمان داشتن وپاکیزگی
از سهو پیمان نمودن

ع ه ر

عِهر بالکسر زنا

عاهر زنا کار ومنه الحدیث الولد
للفراش وللعاهر الحجر ای لصاحب
الام الولد وهو زوجها او مولاها
وللزانی الخیبة ولا شیء له وقیل
الرجم وضعف بانه لیس کل زان
مرجوما ولانه لا یلزم من رجمه
نفی الولد
عَیهران بالفتح غول زعیم
جمع
عَیهرة بالفتح زن سبك بدکار
زانیه وغول وشتر ستور انا
ف عَهر المرأة عهرا بالفتح
ویکسر ویحرك وعهارة بالفتح
وعُهورا وعُهورة بفجور نزد
زن امد وزنا کرد وعَیهرت زن
بدکار شد وزن پلید
عَیهرت المرأة سبك بدکار شد
وزنا نمود
معاهرة ثنیتها للفاعل ومن
کان معاهرة بالتاء مثل مودة
معاهر بادشاهان زجیر
عاهر المرأة عِهارا یا زن خرس
وفجور نمود وزنا کرد وعاهر
بدی شد وزن پلید
تعیهر سبك وبدکار گردیدن
زن وزنا نمودن

ع ه خ

عهخ کفشد درخت است که
از شتر بر کشن نامی نماید
یا ان خخ است گذشت

ع ه ق

عَوهق کجوهر ما بند با امد کرد
موی شد وری یکسان است
وکشتی نیک شتر از کرینه وبحیی
زنبوری نسبت دهند وکاو نر
سیاه وکبود ورستوی گوه
وزاغ سیاه ولاجورد ونکشت
میمون نیلسمان بمانند فیما
وشتر سیاه شکوف شتر سرخ
خاکستر گون تعال الجوهری تلك
لاعرابی من بنی سلیم ما الدوق

قال الطول من الرتبه انشد
کانها جتنت مقبلا عوهقا
آفتاد رخ لا کند اعرفا و
هیزین درخت تیغ وتام مرغ است
است
عوهقة دردکرد پهنا ماختن کیسه
زانقال ماذا عوهقان یعنی چی
چیز دیگر اهتمان اختن توذا
عوهقان دو شتره است بزرگ
فرقدین متصل قطب
عَیهق کحیدر شاد مانی
عیهقة بالتاء مرغ است
عیهاق بالفتح کرامی

ع ه ك

عیهکة الاحوکار زلو کردن
عوه کمحلة ورهیمن وند و
فریاد کردن وخروشیدن

ع ه ل

عاهل پادشاه بزرگ وزن کم
شوی ندارد
عیهل کحیدر شتر ماده تیز رو
ونیا ناقة وکرینه استوار اندام
تو انا ونیز گفتار عیهل بنشانی
اللام للضرورة فی الشعر عیهلة
بالتاء وعیهول وعیهال العیهل
مثل شتر تیز رو چیز کرینه
وقال ابو حاتم لا یقال الجمل عیهل
دمزد سبك وچشت کینی اقرا
نکیر دامنة عیهل وعیهلة ایضا
کذلك وبادشه عثن ملند
بالاو نیز عیهلة کنده یعنی

ع ه م

عهمة بالفتح علی است
عیهم کحیدر استوار از قوی
وشتر ماده تیز وعیهامة
بالفتح وعیاهمة بالضم مثل وسل
نر وموضعی است
عیهمان بالفتح آنکه با ول شب
راه نوند ودر سر راه خسید
یا عام است بمرد
عیهمة شتابی وشتابی

نمودن
عَهمی بالفتح متنو با سطبر دنا
قد
عیهوم بالفتح بیخ درختی است
وقیل هو الادیم الاحمر والاملس
وجانی است

ع ه ن

عِهن بالکسر پشم گوسپند یا پشم
رنگین عهون بالضم جمع ونکو
سیلت کننده شتران یوق
هو عهن مال ای حسن القیام
علیه
عِهنة بالکسر درختی است که
کلش سرخ باشد ویا زمار پشم
وکینه لغة فی اللحنة
عُهنة بالضم دو تا شاخ
درخت یا شکسته شکسته
ان نکه جدا کرده نوالفضل من
ضرب
بنو عهینة کجهینة قبیله بود
وگذشت
عِهان ککتاب بن خوش من
عاهن نیاز مند ودر بستر
شتر خانه زاد یقال اعطاه
من عاهن ماله ای من تلاد
وحاضر ومقیم ثابت وخرما
اندام شکسته وشاخ خرما برکه
نزدیك تنه باشد ورده
ذان شتر ماده وعضو جوارح
مردم عواهن جمع ویقال رمی الکلام
علی عواهنه یعنی بر پای صنوبه
وخطا نکرد بغیر گفتن
عاهان بن کعب شاعر است
عیهون بالفتح گیاهی است خو
بوی
تعهین شلثة الاول مکسورة
الهاء موضعی است بحجاز
ن عَهن عَهنا جای کرفت
واقامت کرد بحبیر ون امد
وسفر کرد وشید وکوشید
کار وعهد وپیمان نمود وعهن

له مزاده مطلبش شتاب برود
وعهق التعف خشك كرديد

ع ه ه

عَهّ بالفتح كشرم خود پسند
ستيزنده
عهعه كلمه ايست كه بدان شتران
زجر كنند تا باز ايستند
عهعه بالابل عهعهة زجر
نمود شتر را بعه عه

ع ه و

عهو بالكسر جوكره وشتر سوار
وتوانا شكر شاند ناز كاندام
پشت
اعهى اعهاء خداوند شتران
آفت رسيده كرديد

باب العين فصل الياء

ع ى ب

عيب بالفتح امر خلاف فرهنگ
عاب مثله عيوب بالضم جمع
عيبة بالتاء كيسه از چرم و
مانند آن وجامه دان واهو
خلاف فرهنگ ودانا مرد
بو فلان عيبة فلان اذا كان
موضع سره وقال النبي صلى
الله عليه وسلم الانصار كرشي
وعيبتي عيب كعنب عياب
بالكسر وعياب جمع
رجل عيبة كهمزة مرد بسيار
آهو كننده مردم را
عائب شير خفته ودفزك
عيوب كصبور بسيار عيب
كننده
عياب ككتاب سينها ودلها
كنايه است وكمان نداف
رجل عياب كشداد مرد بسيار
عيب كننده مردم را
عيابة بالتاء مثله
اغيب كجندب موضعي است
بيمن وهو فيعل او افعل
معاب بالفتح عيب معابة
بالتاء ومعيب مثله معائب
جمع وجاي عيب لان المفعل من
المعتل العين اذا بني الاسم
مكسور والمصدر مفتوح ولو
فتحها او كسرها فيهما جميعا
لجاز فيه مصادر ومصاير ومعاش
ومعيش ومعاب ومعيب
معيب كمنيع عيب ناك معيوب
على الاصل مثله
ن عاب المتاع عيبا عيب ناك
كرديد وعبته انا عيب ناك
كردانيدم ان لازم متعدي
وعاب السقاء دفزك كردانيد
مشك شير را
تعييب عيب ناك ساختن
وتعيب نسبت عيب نمودن كسيرا

ع ى ث

عيث بالفتح تباه كردن وزيان
وتباهي رسانيدن كرايدن
رمه والفعل من ضرب
عيثرة بالتاء زمين نرم شهري
است بشريف با بجزيره
عائث شير بيشه
عيوث كصبور شير بيشه
عياث كشداد مثله
عيثي بالفتح مقصورا شگفت
وعجب
عيثي جبار مذكور است
در ع ر
عيث فلان عيثا بدست
جست چيزي را در تاريكي و
عيث طيرة اي امتحن كرد بدين
وي
وعيث يفعل كذا اي طفق
تعيث كرو سير آب خوردن
شتر التعيث [illegible]

ع ى ج

ض ما اعيج به باك ندارم
وپروا نكنم وما عجت بخوشنود
نشدم بوي وما عجت بالماء سير
نشدم از آب وما عجت بالدواء
سودمند نشدم از ان ولا
يستعمل الا منفيا فلا يقال عاج
نعيج لهذا الدواء

ع ى د

عيدانة بالفتح خرما بن بلند
عيدان جمع واو نيز باشد وذكره
في ع و د

ع ى ذ

عيذان بالفتح مرد بدخلق

ع ى ر

عير بالفتح خر اهلي باشد يا وحشي
واكثر بگور خر استعمال نمايند
عيرة مؤنث ومنه للموضع الذي
لاخير فيه هو كجوف عير يعني دشت
هيچ چيز نيست لانه لاشيء في جوفه
ينتفع به اعيار وعيار بالكسر
وعيور وعيورات بضمهما ومعيوراء
بفتح الميم الزائدة والمد جمع عيارات
جمع الجمع واستخوان ميان
بر آمده وشديم هر چيز هموار
وشك ميان پيكان وشديم
پشت پاي وشدي اندرون
گوش مردم وكنج چشم با پلك
با مردمك با نگاه بگوشه چشم
بوفعلته ذاك قبل عير اي قبل
لحظ العين وكوه ومهتر قوم
وپادشاه ودهل وشدي
رك پشت وهما عيران يعني
از دو جانب او وميخ وبر
سر كتف وخط سپيد مبارك
وروده باريك وجاي است
كان مخصبا فعيرة الدهر فهو
وكوهي بمدينه وفي الحديث انه
حرم ما بين عير الى ثور وعير
عير لقب حمار بن مويلع كافر كه
انكه كان لو ولده رسل الله نعم
نارا افحو فنه وجوف است در
مقدم هودج ومرغ ميست
كبوتر وانا عير السراة نيز گويند
ولوما ادري اي من ضرب
العير هو يعني غلام كمر كينه
وقولهم عير بعير وزيادة عشرة
كان الخليفة من بني امية اذا مات
وقام اخر زاد في ارزاقهم عشرة
دراهم
عير بالكسر گروه اشتر بار كرده
مؤنث يا كاروان شتر كه
غله كشانند واحد ان از لفظش
نيامده يا هرستوخار بار كش
از شتر وخر واستر عيرات كعنبات
وبكسر جمع وبرقة العيرات
موضعي است
غار ينك في دشنام وعيب و
هر چيز دار عيب لازم باشد
هو عيير وحده كزبير يعني او
خود بين است ومتكبر با تنها
خورنده وان تشكر است اوله
ولا يقال عوير بالواو
عيران الجراد كروه ملخ ومرتحل

ع ى ر

عيرانة بالتاء شتر تيز رو و
شاد مانه كه بگور خر ماند
در ع ر ف
عيار ككتاب فنكي وكرزن
اسم مصدر است
عيارة اشكاركي وشهرتي
اسم است
عائرة عين چيز بسيار و
مذكور است در ع و ر
عيار كشداد بسيار آمد وشد
كننده ومكر كننده ومرد تيز
خاطر وبسيار گشت هر سو
رونده ونخچيرگاه وشير بيشه
ونيز عيار اسب خالد بن وليد
وعلي است
عيهاد بالفتح چند ستاره است
روشن در كمان كاه هر دو قدم
سهيل
تعار بالكسر كوهي است
ببلاد قيس
اينه معير كمنبر بلاد يحيي
ومعير ابو محذورة اوس يا
ضمرة بن معير صحابيست

مؤنث است بدليل قوله تعالى انكم لسارقون

دفزك بمعنى فريبو كننده سطبر است

معار بالكسر اسب بانشو اپر
كرينده از راه و چيزی واست
دعنده ومنه قول بشر بن ابی
خازم وبنيت نافي كتاب بيعنيم
لنو التحلل بالكسر المعار وابو
عبيدة والناس يروونه المعار
بالضم من الثانية وهو خطأ
معيار بالكسر ترازو و پيمانه
چاشنی كردن زر و سيم
معاير عيبها
ض عار الفرس غيره اوكذا عار
الكلب وعار في الارض اى ذهب
كانه متفلت ومعار الرجل
في القوم يغير بهم ونيز عير زبان
كوشش پرورش شدن تا فرد طلب
فحل و بيهوده روش اسب پرا
كردن
معار للمفعول اسب پرا كنده شد
ويعلف في اشهر
اعاره بردن ويعلف في اشتن
اسب با پرا كنده اشتن و شتد
نمودن مرد و اعاده خود بر
كريبده بنا فه بيكر ميل كردن
شتر و شهور و پرا كنده شدن
شدن فيشد و نيز كلاه شتن
پيكان را
تعيره الامر تعيير اعيب ناك كرد
كار او را ولا تقل عيره بالامر
و نيز تعيير بر نشر كردن و جف
حتما سنجيدن هر ايه هم را
و نيز لاوه بر او عددن اب
معايرة راست كردن ترازو
وپيمانه
تعاير يكديگر را عيب كردن
مستعير مبنيا للفاعل الحجر
كه نقشه شبه بكوهر باشد

ع ی ز

عيز عيز بالكسر بهتيا بالفتح
ونقصان كلمه است كسمرا به
زادن جر كنند

ع ی س

عيس بالفتح ابكش
عيس بالكسر شتران سپيد
سرخ موی كه عيس و عيسا واحد
مرد را كويند ومؤنث را ونيز عيسا
ملخ ماده ونام زنی است
ابو الاعيس عبد الرحمن بن سليم
حمصی است
عيسی پيغمبر بالكسر مقصورا
پيغمبری است عليه السلام لغت
عبرانی است يا سريانی ودر اسم
المسيح عيسون وعيسين بفتح
السين جمع هذا عند البصريين
والكوفيون يضمون السين
قبل الواو ويكسرونها قبل الياء
نحو عيسون وعيسين والكاف
يفتح ما قبل الواو في الالف لا
ويضم ولغير الاصلية مثل عيسي
وحسب بوی ان عيسو نيقلبا
بواو وعيسی [illegible] وعيسی
بن طلحة وعيسی بن عبد الله تابعی
اند وعيسی بن ايوب وعيسی [illegible]
وعيسی بن حمزة وعيسی بن سليمان
وعيسی بن سهل وعيسی بن محمد
شيخ ابو داود محدثان اند وعيسی
يونس هند ابی از اهل كوفه است
ض عاس الشاة كشتی كردن نافه
را
اعاسه خشك كرديده كشت
تعيس سپيد نمايان شد
شتر

ع ی ش

عيش بالفتح زندگانی وخوردنی
وآنچه بدان زندگی نمايند
عيش بن جرام بالكسر وعيش بن
اسيد [illegible]
عيش بن ثعلبة [illegible] الحارث
بن سعد وعيش بن عبد بن ثور
در [illegible] وعيش بن خلاف در
غطفان
رجل عائش [illegible] عبد
الرحمن بن عائش حضرمی [illegible]
بن عائش مردی صحابی اند
عائش بن انس بن عطار روايت حديث
كند وبنو عائش بن مالك بن تيم
شكر وحی است عرب را ازان
صعق بن حزن عائشی وثنا يعنی
ديكر منسوب بوی
عائشة كه صاحبه علم است مرزبان
وزنان را ازان است عائشة
بن عثمان [illegible] افرا است
بن عائشة بن نهيك مدينه و
عائشة بن عثم ومنه المثل اشبع
من عائشة وهو في ضرطی او هو
بالسين من العبوس
عيشان بالفتح [illegible]
ابو عياش زيد [illegible] كشته
وعياش بن ابی ثور صحابيان
اند وعياش بن سليم و
عياش بن عبد الله وعياش
بن مونس وعياش بن ابی [illegible]
وعياش بن عبد الله يشكری و
عياش بن عبد الله بن ابی
معطی وعياش بن عقبة وعياش
بن عياش قتبانی وعياش بن
الوليد وعياش بن الفضل
وعياش بن عمرو وابو بكر بن
عياش وحسن بن عياش وعمرو بن
عياش واسمه [illegible] بن عياش و
محمد بن عطی بن عياش بن شماس
وابراهيم بن سعد بن عياش
محدثان اند
معاش بالفتح زندگانی
معيشة بالفتح خوردنی و
نوشيدنی وما ندان كه بدان
زندگی نمايند [illegible]
[illegible]
وزندگانی باشد معايش
بالياء جمع تقديرها مفعلة
فالياء اصلية متحركة فلا تقلب
في الجمع همزة وبعضهم [illegible]
على الفرع [illegible] معيشة
[illegible] لان
الياء ساكنة وفي التحريك من نحو
[illegible] وزندگانی والمعيشة
الضنك عذاب قبر
ض عاش عيشا بالفتح ومعاشا
ومعيشا ومعيشة بفتح هر سه
وعيشة بالكسر وعيشوشة
بالفتح زيست و [illegible] زندگی
[illegible]
اعاشه زنده كردانيدن
تعيش زنده كردن
متعيش للفاعل انكه او را [illegible]
كفاف باشد
تعيش تكلف اسباب معيشت
ساختن وطلب كردن آن را
تعايش با هم بزندگی كردن

ع ی ص

عيص بالكسر درختان [illegible]
پيچيده عيصا بالكسر اعياص
جمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ونيز
اعياص از قريش پسران امية
بن عبد شمس [illegible]
كه [illegible] عاص وابو العاص وعيص
بالكسر وابو العيص
عيصو بالكسر پسر اسحق بن ابراهيم
عليهما السلام
عيصان بالكسر [illegible]
عرب
معيص بالفتح [illegible]
معياص [illegible]
[illegible]

ع ی ض

عياض بن ربيعة اشعری [illegible]
عياض بن هلال انصاری [illegible]
اند وانس بن عياض وعروة
بن عياض وعياض بن [illegible]
اند محدثان وفضيل بن عياض
از عرفاء مشاهير است اخرج

علی اللفظ واصله بالواو

ع ی ط

عیط بالکسر شتر بکر که بچه نیاورد آن
وعیط بالکسر هیبته آواز
جوانان خالب وسلب چون
همه یکجا آواز کنند با کلمه
که وقت مستی وبازی و بیجز که
بدان بانگ کنند و بیرون شوند
عیط محرکه دراز گردن و العیط
من سمع
عائط شترین که بعضی سالها
بار دار نگردد عوطها بالضم و
عیط کحیل وعیط کرکع وعوطط
کهوزن وهو کل بتقدیم الطاء
وعیطات بالفتح جمع وبق عائط
عیط وعوطة نجمها من العنقا
ونیز عائط شتر ماده که کشنی
کرده شود وبار نگیرد
اعیط کاحمد دراز گردن
عیطاء مونث وی دراز گردن
وسرهنگ و مرد کاره وسر بالان
ننده و محو دراز و بعض اعیط
کوشک بلند وعز اعیط
ارجمند بحیر بلند و بزرگ
قالوا قارة عیطاء اذا انقطا
فی السماء یعنی پشته بلند
منیط کمعشد ودور دارد
وان ذا روز نیت

ن ص عاطت المرأة درا
کردن نکرد بید وعاطت الناقة
عیطا بالفتح وعیاطا بالکسر
بار دار نکردید سالها بنا
زاییده که وکذا عاطت المرأة
عطعط عیط عیط گفتن
تکرار
تعیط عیط گفتن بکرت تیبه
تعیط دراز گردن شدن وشتر
بار دار نکرد بیت شرماده بی
آن که نا زاینده باشد نخوض
شد یعنی ها وجوش ردن منك
رجو ... باشد بی بر لعد

از آن وسطبر گردیدن یار دوا
شدن آن و فربه گردیدن و
خروشیدن متکبر و روان
شدن
اعتیاط بر بار دار نگردیدن
شترماده و دزنی عقرونبار
دار نا شدن ناقه یا آن که
کشن داده شود و آن نامعطا
معنا انشاء آن

ع ی ع

عیّع القوم تعییعا عاجز گشتند
از کاری که قصد آن داشتند
وفی کتب التصریف عاجیت
عیباءه و لم یفتره قال الاخفش
لا نظیرلها سوی حاجیت فنا

ع ی ف

عیفة بالفتح کردگشتن مرغ گرد
آب خوان و زن کثیر بن عیف
زاسکه سمیت به لانها تعافه و
نفذ ومنه قول المغیرة لا تحرم
العیفة
عیفه بالکسر شتران بر گزیده
عیافت و طریقه کعتاب خوان
بار نهای عربان است یا عیافت
بار نی استکرن آن بدان
کنند قال ابن القشوان
عیوف کصبور شتر تشنه کر آب
بوی کند و نوشد و زنی که
شتر شت کرد بعید ... راید
وکید ... بیکر ... خ ...
وی کشاده کرده ونام زنی
ومرد بیت یا اکراهیت
عائف فالکوی مرغان وخوان
فا پسند دارنده طعام ...
وجزان ... فال ...
کرد ... بار کرده ... بار آده
فرود آمدن
عیفان کیتمان ...
کرکراهت داشتن از چیزی ...
باشد

ص عیفت الطیر عیافا ...

قال کرهم از آن عقرب
بانها ... مساقطها واصلها
منشمد و منشام و عائف الخمر
عیفا بالفتح کرد ... برداز گرد
مرغ و فرود آمدن ... عائف
سوف عوف فاشله

س ص عافه عیفا و عیفا
محرکة و عیافا ... کبرها
نکرد اشت عاف الطعام نا
پسندیده ناخوش داشتن
و بحوز عاف الشراب ... وکذلك
اوکتاب ...
اغانة خداوند شتران عیوف
شدن
اعتیاف توشه کردن ...
سفر

ع ی ق

عیق بالفتح ... بانداده
از ... عوق ...
بهتر ... آب
عیقة بالفتح و بالکسر کنار ...
و ناحیه ...
عیق بالکسر ... غلط الفتح ...
است که بدان ...
عیوق نام ستاره ...
و یا بی وکسرنشت
تعیق بانک بردن

ع ی ک

عیکة بالفتح درختان بهم پیچید
و انبوه از هر درخت و کنار ...
عیکتان نام دو کوه ...
عیکتان بدون ...

ص عالت عیکا نا ...
خبار ...

ع ی ل

عیلة بالفتح ...
اسم است قالت ...
والعیل ...
ایاک ...
من نبو وصقر بن عیلة ...
است یا ...

عیل محرکه ...
وکلام ...
...
عیال ...
عیالة ...
...

ض عالت عیلا وعیلة ...
...
ان

معیل کمعظم شیر بیشه و گرگ
بلند جهنده که بپوستش شکار روند
و مرد بسیار عیال معیلة مؤنث
اعال از باب افعال کثیر العیال شدن و حریص
شدن تا عوال اهله
تعییل بدخوارگی و گذاشتن
اسب را در بیابان که هر جا خواهد رود
بنهجی که جایش معلوم نشود
تعیّل خرامیدن و خمیدن و
نازیدن در رفتار

ع ی م

عَیمه بالفتح آرزوی شیر اهل
کبیر او تشنگی عَیم مثله والفعل
من ضرب و سمع
عِیمه بالکسر شتران برگزیده
عیام کسحاب روز
عیمان بالفتح مرد آرزومند
شیر و تشنه عیمی مؤنث و رجل
عیمان ایمان مرد کرده و شترانش
کشته شده و مرده باشند
عام معیم کمقیم بسیار داد
اعامه بی شیر کردانیدن و بی
شیر شدن لازم متعدی نیز
اعامه الله ای ترکه بغیر لبن و عام
هو که شیر کردیدن قوم
اعتیام برگزیدن و بهترین مال
کردن

ع ی ن

عین بالفتح چشم مؤنث است بلغات
نعم الله بک عینا یعنی چشم بخشد
خدای تو را اعیان و اعین کافلس
و عیون بالضم و بکسره جمع اعینات
جمع الجمع عُیَینه تصغیر آن منه
قیل ذو العُیَینَتین للجاموس
چشمه اعین و عیون جمع و چشم
زانو و چشمه آفتاب و چشمه از آنجا
که باشند کان شهر و بحرین و مقیما
سرای و مردم یعنی بلاد قلیله
العین و یقال ما بها عین ای
احد و دیدبان و جاسوس
یعنی بعثنا عینا یعنی فرستاد

جاسوس را تا خبر آورد و پوست
دزدان کلوله کمان و قند و کرده
و بحر اهی و فوت عاشر بیانهی و وجود
از هر چیزی حقیقت قبله و بهترین
و کزیده هر چیزی
دوست و مال پیدا و شخص و
نفس هر چیز یقال هو هو عینا
و هو هو بعینه و دیار و مهتر و
ابر از کرانه قبله یا از ناحیه قبله
عراق یا از جانب راست قبله تو کرانا
السحابة من قبل العین ای عن یمین
قبلة العراق و آفتاب یا شعاع
آن و مهتاب و موج از شتر و انکور
و نیز کرین قوم و قال الحجاج
... زبان چند روز
کرنا بینند ... پریشان شد
ابنجاه و نظرگاه و منظر مرد و منه
قول الحجاج لعینک اکبر من ...
یعنی منظر تو اکبر من ستک و میل
ترازو یعنی فی المیزان عین اذا لم یکن
مستویا و کرانه و نیز ذات الثدی
هفت دینار کذا فی ... و نکاه
بر ... کراهیه
قوم اعیان جمع و نیز حین شست
مرهذیل را و حرف نیست از حروف
هجا حلقیه مجهورة و ینبغی
ان تنجم ابا نشر و لا ... فهو
قول الی لا استکراه و چند
دایره ... است بر پوست
بالجلد ... دایره ... نیز
ذلک ... صحیح
در بلاد هذیل و ... شام
پایین کوه لکام و ...
روستای سخان و راس عین
یا راس العین شهر ... میان
حران و نصیبین و نسبت
سوی ان رسعنی ... و عین
شمس ... و عین صید
و عین ... و عین التمر مواضع است
و اسود العین کوهی ... هو
... عین یعنی ... نظر

کاه است و فعلته عمدا عین و عمد
عینین یعنی بیقین و کوشش
و اراده کردم او را و کذا فعلته
عمدا علی عین و صنعت ذلک علی
عین و عینین و لهذا اول عین
یعنی بیشتر هر چیزی و فی المثل
الجواد عینه فراره و یقولا اطلب
اثرا بعد عین یعنی پس دیدن
و نظر البلاد بعین او بعینین
روشنیکاه ان و ینوا ابنت علی عینی
یعنی بر چشم منی و این کلمه در
تعظیم و حفظ مراتب کوسند و منه
قوله و لتصنع علی عینی و هو
عین ای قریب و کذا هو منی عین
عنیه و هو عبد عین یعنی بنده نظر
مثل بنده است و ذو العین لقب
قتاده بن نعمان بدان جهت که چشم
او را کر برآمده بود و قتاده بود آن
حضرت صلی الله علیه و سلم بجایش
رد کرد و شفا فت اصح
عینیه
عینین مشو ... هی است بجرین
از آن ده است خلیفه عینینی
و ذو العینین جاسوس و ذو
العینین معویه بن ... الشاعر
و فارس و عین ابراهیم بن هشام
و عین ... و عین ابو نیزرین
نجاشی و عین آینق و عین بحنس
و عین حدید و عین خیف و عین
الشهداء و عین غوراء و عین
فاطمة و عین فرسین عین مروان
و عین النبی و عین حسین بن زید
چشمها است
عین بالکسر گاو وحشی
عین بکسر عین مشتق کوهی است
با احد فام علیه ابلیس لعنه الله
فنادی ان محمدا صلی الله علیه
و سلم قد قتل
عینه بالکسر وام کیدن و وام
دهنده را نفعی بنا باشد و بها
پیشین و بهترین و برگزیده شتران

و مادهٔ جنگ و گرداگرد چشم
کوسپند و ثوب عینیه مضافه
جامه نیک دوکاه
عین محرکه اهل سرای و جماعت
بوجا ده فلان فی عین ای فی جماعه
عیینه مصغرا نام مردی و عیینه
بن حصن فرازی انه مؤلفه قلوب
و سفیان بن عیینه و عبد
الرحمن بن عیینه از محدثین
عائن اب روان بو شترایی من عائن
ای من آب ساکل و چشم کنند
و ما بها عائن ای احد
عاینه اموال و نکاه داشتن
هذه عاینه بنی فلان ای اموالهم
و رعیانهم و لهذا اول عاینه
یعنی بیشتر هر چیزی الفیشه
عاینه کذلک
رجل عیون کصبور مرد بینا
چشم زخم رساننده عین بالکسر
و کتب جمع
عیون بالضم شهریست باندلس
و دهی است بجرین و عیون البقر
نوعی از انکور کرد سیاه نلند
و الوی سیاه
عیان بالکسر بچیزی دیدن
یقال لقیته عیانا ای معاینه
لم تشک فی رؤیته اباه و ابنا
عیان دو مرغشی باشد و خطکر
برزمین کشد و کویند ابنا عیان
اسرعا البیان و یقول جری
ابنا عیان اذا علم ان القامر یغلب
فلم ... و نیز عیان آهنی است
در متاع نداند اعیته و عین کعنق
جمع و آهن انا ج عین بالکسر جمع
عیانه بالتاء موضعی و گفتنا
عیانه یعنی فرستادیم جاسوس را
تا خبر آرد
اعین کاحمد فراخ چشم عین بالکسر
جمع اصله فعل بالضم و از کره
چشم و گاو ... و بزرگ باشد
و کاو دشتی و ... نقل ثور اعین

وقلعه است بیمن و عبدالله
بن اعین محدث است
ما اعینه چه چیز چشم زخم زد ترا
اینان
عیناء بالفتح سبزه ساله شدنا ماند
پاره شدن و قافیه نامه فتح ساست
است و گاو ماده وحشی و زن
فراخ چشم مونث اعین عین
بالکسر جمع
عینی بالفتح مقصوراً بالامالة کوه
شبیر والصواب بالمعجمة
عیناة عیناء کسبیر و تفتح بامه
شاك ابن بریوشك
عیان ککتان شهری است
عینان بالفتح جایه است باحد
عینان حبق نهاده‌اند بن نوشته
عیانه کثمامه قلعه است بیمن
عینون کصعفوق دهی است
از ذا عینونه بالفتح نیزه نامند
عینان بالفتح فرودگاه و منزلی
است مر حاجیان شام را
معینا بالکسر ابن کاه نجویده
توخ و او و تیل معینان امرد سخت
چشم زخم رساننده
معین کمبیع چشم کرده معیون
مثله و ماء معین اب روان تند
و بالنداء معیون علی الفصل
مثله و ابن معین محدث است
دو مرعن
معینه بالفتح موضعی است
ص عین الرجل عینا چشم کرد
مرد را و نیز عین بالفتح چشم
رسانیدن و بر چشم زدن و
روان گردیدن اب و اشك
عینان محرکه مثله و بچشم
رسیدن بکسی نخاصه جان
یقال الحفر فخرج عینان این
الیبوس و مایل شدن تراز و
و دیده بان شدن قوم را
س عین عینا و عیناً بالکسر
فراخ سیاه چشم کردید

اطانه نزدیك شتر امدن و باغانه
و بچشم رسانیدن اب را
معین کمعظم خانه منقش بچها
خانهای خورد همچون چشم گاو
و گاو دشتیا ما بین پیشانی و
کشتی که شیر که بو ما نامند شد و
کشتی است از گاو
تعیین قلم بی نفع کردن و دادن
وام بی نفع و بیشتر شدن درخت
شکوفه‌ها را و دو نرم و بیعها
قرضها دادن تا بیرون آرند بدین
از ذلکم فی دیتهم شیعین و ذلیل کرده را
سینه خلیل تعیینا قوم و مرادیه
سوراخ کردن مشك نو را که
بیهای و دی ما که نشن و آب
مشك نو و مجنون تا چشمهای
کرید و عین نوشتن و مخصوص
کردن چیزی را از جمله و فاش
کردن
معاینه برابر دیدن و بچشم
بودن و دیدن بچشم عیان بالکسر
مثله
سیقاه شعیبن منهما الالف غلط
مشك که از از پی چکد یا مشك
تقیین عقیبه الشیء لا ادم شهر
و عینه و نیز تعیین نا شناسا
نمودن خود را و درنگ کردن
جهته رسیدن بچیزی و تمیز
دیدن کسی را و فراهم آمدن
جهت اطانه و چشم را کردید شیرم
و بچشم کردن فلان را و مخصوص شدن
چیزی
اعتیان از دیدن شتر رسیدن
باغانه و دیده‌بان و جاسوس کردن
یقال بعثنا عینا اعتانا نا و لنا
فلان ای صار عینا و تبیه حرزین
چیزی را و نیکو دیده کردن و بقوام
و اقرب لنا سر الا ای ادنه

ع ی ی

عی بالفتح در ماندن در کار و در
سخن و عی بن عمد ثانی برادر عصل

عی کعیبی در ماندن در کار و سخن
اعیاء و اعیاء جمع
داء عیاء بالفتح والمد بیماری که
به نشود و فحل عیاء و کشتی که نهاد
از کشتی یا آن که طرز کشتی نداند
و گاهی کشتی نکرده باشد و کذا
رجل عیاء و عیاء
اعیی بالفتح پیدر عطی است از بنو
اعیوی منسوب بوی و منه المثل
اعیا من باقل
عیایاء بالفتح والمد در ماندن
در کار و در سخن و فحل عیایاء
در کشتی یا آنکه گاهی کشتی نکرد
و رجل عیایاء کذلك اعیاء غلط
حد فعال الزوائد جمع
اعیبیة بالضم و الکسر کاشفه سخت
و کار دشوار در ماندن کن
عیایه بالفتح خولیست
عیاایة بالفتح بطنی است از عدنان
عیان ککتان در ماندن در کار
و سخن
ابل معایا بالفتح شتران مانده
ابل معایا کذلك
س عی بالامر عیا بالکسر در ماند
در کار و نیابر اه خود راه نیافت
و استوار نتوانست عیی بنطقه
ان علم مثاله و کذلك لا بعیی فی الکلام
و عیی بهم منطقه بیعی بسته شد
وی سخن و بیان کردن نتوانست
و کذلك الجمع تقول عیوا الخففا
و عیوا شدا و عییت اسلام
از ا
ابل معییة که تیهه شتر ماند و نشاند
اعیی الماشی اعیاء شتر ماندنه شد
و لعیا السیر البعیر مانده کرد مانیدن
سیر شتر را لازم متعدی و اعیا
الدّا ماند که دا فعل ابتما و ...
علاج او و عسیر شد و نیز اعیا
دشوار شد نکار بر کسی یقال
اعیا علیك الامر
معیی بعظم موضعی است

قعیبه سخن دشوار گفتن
معایاه سخن چنان دشوار گفتن
تعیی بر ماندن در کار و راه
نیافتن بوان واستوار و نیکو
کردن نتوانستن و دشوار شدن
کار
تعایی بالامر در ماندن در کار و
عاجز گشتن و نیکو و استوار
نتوانستن کرد و تعایا علیه
الامر دشوار شد بروی کار
استعیایه در ماندن در کار
و عاجز شدن و نیکو کردن
نتوانستن

الکتاب التاسع عشر فی الغین
باب الغین فصل الهمزه

غ ء ء

غاغا آنکه کستان و ازخروش
فرهنتوك کوهی از اغ سیاه
کوهی

باب الغین فصل الباء

غ ب ء

ف غبا له و الیه اهل
عمود نبوی او

غ ب ب

غب بالکسر پایان هر چیز
و دو نم یان باب هید شتر
و تشنه نتحشا الزرد بیا
و قال الحسن الغب فی الزیارة ان
تکون کل اسبوع
غب بالضم بعد دیوانه انا
چنانکه در دشت گوید
و هیچ پشت و ایستانتکا ا
آغباب و غبوب جمع
غبه بالضم اندازه معیشت
و چون غیاب بیمرز هر چه
غضاب کبیر بیشتر دیده بود
غبب محرکه غلوی ذیر گاوی بخ
و گاو و مردم
غبیب کزبیر موضعی است بحیز
و ناحیه بیمامه
غبیبه کجهینه شیر صبح کرد

فصل الظاء م
فصل الباء

شیر شب بی نوشند و دوغ
نماند
ابو غبغب کخطاب کنیت عامر
حارث شاعری عربی و لقب
جران العود است
غُباب کغراب لقب ثعلبة بن
حارث
لحم غابٌ گوشت یک شبه کذا
غابٌ
ابلٌ غابٌ شتران که یک شب
خورند غوابٌ جمع
غبغب گوشت پاره فروهشته
زیر حنک مردم و طوق زیر
گلوی گاو و خروس و نام جایی و
کوهی است بمنی
تغبّب کواهی و دوغ
ثیابٌ اغبابٌ بهای دود
مَغَبّة بالفتح پایان هر چیزی
ض غبّ النحو غِبّا بالکسر
روزمیان آمد و غبّت الابل
غِبّا بالفتح و غبوبا روزمیان
بر آب رسید شتران و غبّ فلان
عن القوم میان روز آمد امدیم
انها و قیل الغلان لا یغبّنا عطاؤه
یعنی هر روز بی فاصله می بخشد
و غبّ اللحم بدبو شد و غبّت
غنمه یک شب گذاشت نزدیک
ما و منه قولهم نعیبا الشعر
یغبّ و غبّت الامور بآخر رسید
کارها
مُغِبّ کمقر شیربیشه
اغبّته الحمی علیه اصابها
بنوبت ما مغبّ و اغبّ القوم
روز میان آمد قوم را و نیز
اغباب بوی کردن گوشت
شب گذاشتن نزدیک کسی
روز میان آب و رود شتران
نادر روز میان بجانب رفتن و
منه الحدیث اغبّوا فی عیادة
المریض ای لا تعودوا کل یوم
دع یوما او دع یومین و عد

الیوم الثالث
مُغَبّبه کمعظمه گوسپند که روز
میان دوشیدن آن را
تغبیب ترک دادن مبالغه را در
امری و کردن کار نکلوی گوسپند
زاو و دو کردن از قوم امر بدا
ع ب ث
غبث بالفتح مسکه و پنیر با الخبز
والفعل من نصر
غبیثه کسفینه اسم اشتان را
وهی کالعبیثة فی معانیها
اغبث کاحمد شیر بیشه که خاکستری
رنگ و موی قلیل باشد
اغبثان خاکستر گون شدن
ع ب ج
غُبجة بالضم یک آشام از آب و
شراب
س غبج الماء فرو خوردن آب
ع ب ر
غِبر بالکسر کینه
غُبر بالضم بقیه شیر در پستان
و بقیه هر چیزی اغبار جمع
غبرة بالتاء گرد و تیرگی
غبّاب بن شرحبیل و عمرو بن نبهان
و قطن بن بشیر و عبّاد بن ولید و
سوار بن مجشر و عبّاد بن مبشر
غبریون بالضم محدثان اند
غُبَر کصرد گیاهی و بیماری است که
در شکم شتر عارض شود و
موضعی است ... و غبراء
الغبر بلای بزرگ سخت و شوار
کرده خلاص از آن نا ممکن باشد
انکه بعد شیر بانو زلیخا
تو باشد و نیز غبر به شد
برفتاد که سپس ایام باز دوا
کرده و تباه شود و الفعل
سمع و نیز غبر نام مردی
غُبرة بالتاء گرد و منه علیها
غَبَرة و زمین درخت ناک و لاز
اعلام است
غُبَر کصرد نوعی از ماهی و غبرت

غنم بن قتیبه کشکر بن بکر
و ائل است بر اصح مخبر منسوب
بوی زوج غنم نقاش بنت عاص
فقیل له کبیرة فقال العلی اکبر
منها ولد امانا فولدله یتیم و
قطن بن بشیر و محمد بن عبید محدث
از اولاد وی اند منسوب بوی
و نیز غبر جوی بزرگ در سنگ
با جوهای دیگر سنگریزه ناک
پیوسته
غبر کتیف خم شاه و غبر و غبره
زنگ سپس بشه شدن روان
کردن
غبیر کامیر نوعی از خرما و لبلاب
مزحاوبنا
ذات غبیر کزبیر آبی است مرجح
اضطرا
غُبار کغراب گرد و از اعلام است
غُبارة بالتاء آبی است مرسی
عبس را
غُبار اذات علی الجمع جائی بنیامه
غابر باقی و پاینده و در گذشته
غُبّر کرکع جمع و نام مردی
غابرة باقی مانده
اغبر گرد و عزّ اغبر بجنگ
در گذشته و عام اغبر سال
قحط
غبراء کصحراء زمین و کیلک خاک
و زمین درخت ناک و دهی
بیمامه و اسب حمل بن بدر و
قیس بن زهیر و اسب قطاش بن مضا
و گیاهی است یکی یا بارگیاه و
و قطاة غبراء یا سپیدی که تو بیا
کهنه یا باکی نابدید شد و
بنو الغبراء درویشان یا غربای
نا آشنا که جهت بغربهم اند
و سنة غبراء سال قحط و فیها
ترکه علی غبراء الظهر اذا رجع
خائبا
غبیراء کقصیراء آب زرده کنه
منت کند و نوعی از گیاه درختی

یا بادان و غبراء به دو تخم و
یا سگس ... و ترکه علی غبراء
الظهر اذا رجع خائبا
غُبران کعثمان دو نز مادر نابه
خلاف غبّان بالفتح جمع
غُبّر کسکر بقیه چیزی و غابر
بقیه خون حیض ایام حیض و بقیه
پز مانده از بیماری و شب و از
هر چیزی
غبرون کصفون مرغی است
نوعی از کنجشک خرد
غُبیرة کجوهر نوعی از ماهی
مُغبر بالکسر شتر ماده که دیر
شیر کند سپس با فهمای دیگر
کم با ایشیاو و نند ماین
غُبار برنشسته
بالضم
مغبور نوعی از صمغ که از درخت
عرفط و رمث یا تمام بر آید
ن غبر غبورا بقی ماند کرد و نیز
ماند و غبر غبرا بالفتح رفت
در گذشت از لغات اضداد
و علی الوجهین یفسر قوله تعالی
الا عجوزا فی الغابرین و غبر الجرح
تیره کرد به
اغبر فی طلبه کوشش نمود و نیز
اغبار تیره رنگ کشتن و گرد
انگیختن و سخت افتادن باران
بر زمین
مُغبرة کمحدثه گروهی اند که
تهبرون بذکر الله تعالی و یرددون
الصوت بالقراءة و بغیرها سمّوا
بها لانهم یرغبون الناس فی الغابرة
ای الباقیة
تغبیر غبار الود بر چیزی کرد
انگیختن و لاالله الا استغفر
تابنا بر غیر انگیختن بر کار
تغبر من المرأة و لدا من نجاح
کرد از ان و نیز تغبر بقیه شیر
دو شیدن و باقی ماندچیزی را
گرفتن
اغبرار تیره شدن غبار الشد

پاسپوکرد
... شل

روز و تیره رنك شدن

غ ب ر ق

امرأة غبرقة العينين كشفتن تن فراخ و مینا چشم

غ ب س

غبس محركة تاريكى وخاكستر كونه وتاريك وخاكستر كون شدن والفعل من سمع وسمح ونيز
غبس نام شترماده حرمله بن منذر طائى
غبسه بالضم تاريكى وخاكستر كونى
ذئب أغبس كرك خاكستر كون
وورد أغبس است سمند غبس بالضم جمع وابن أغبس احمد بن بشر يحيى است محدث
يقال لا آتيك ما غبا غبس كر برنيم نيا يم تو را مركرا يعنى طرف من الزمان لا يعرف لهما اصله وقيل الصله الذئب
غبيس تصغير اغبس مرخما و اصله غبس فابدل من احدى البائين الالف مثل تقضى في تقضض و معناه لا آتيك مادام الذئب ياتى الغنم غبا
اغباس تاريك شدن و تيره رنك كرديدن
اغبساس تاريك كشتن و تيره كون شدن اغبيساس مثله فيهما

غ ب ش

غبش محركه بقيه شب يا تاريكى آخر شب غبشه بالضم اغباش جمع
ليل غبش كه تيره شب تاريك
غابش خائن و فريبنده وست جنبانى
ليل اغبش شب تاريك
ابو غبشان بالغتح و بضم نام مردى است كان يلى سدانه الكعبة قبل قريش فاجتمع مع قصى في شرب بالطائف فاسكره قصى ثم اشترى المفاتيح منه بزق خمر و اشهد عليه ودفعها الابنه عبد الدار و طيرها الى مكة فافاق ابو غبشان اندم من الكسعى فضربت به الامثال في الحمق والندم و خسارة الصفقة
غبشان بالضم نام مردى
س غبش غبشا محركه تاريك آخر سپيده شب
اغباش آخر تاريكى سپيده شب يا باقى ماندن تاريكى آن
تغبش ستم كردن و دعواى باطل بركسى نمودن

غ ب ش ر

غباشير بالفتح بمعنى ما بين شب و روز

غ ب ص

غبص محركه روان كرديدن چرك چشم و نيست الغمص چشم والفعل من سمع يقال غبصت عينه اى كثر رمصها و غمارت
مغابصه بنا كاه فروكرفتن

غ ب ض

تغبيض شك نا دادن چشم هنكام كريستن خواستن مردم

غ ب ط

غبط بالفتح دسته كشته درو و كيز غبوط بالضم جمع ورد شك
غبطة بالكسر نيكوى احوال با شادمانى و رشك
غبطة بالضم دو ال است كه اطراف چرم نوشته دان بدان استوار دوزند
غبيط كا بير نشتى هودج و پالان بختى يا پالان شتر كه بر آن هودج بندند يا پالان خرد كه قتب و اخنايش كرد باشد غبط الكتب جمع و آب و وادى زمين بلند و وادى بلند و زمين پهن ما بين غرابتين هموار بلند اطراف و در ميان پست مرتبع و نيز زا و
غبيط المدره موضعى است فرا دار روزى است و غبيطان شوند موضع ديكر و ان در ارض بنى يربوع يا مزد و يك موضع است و ما بين است
ناقه غبوط الحسبوك نا قه كه ناداند بر پشت نرى سنام او لاغرى وى معلوم شود
غابط ارزو كنند بحال كسى بى زوال آن از وى و رشك برنده
غبط الكبش چنج
تنها دو غبطى كجره ابر پيوسته باريدنه
ارض مغبطة كمقعدة زمين پوشيده از انبوهى كياه
ض س غبطه غبطا بالفتح و غبطة بالكسر و الفتح رشك نمود وارزو برد بحال وى بى آن كه دولت آن خواهد از وى و منه الدعاء اللهم غبطا لا هبطا اى نسالك الغبطة و نعوذ بك ان نهبط عن حالنا او سرها تغبط عليها
و نيز غبط بالفتح دست بر پشت هنكام كوسپند نهادن تا بدانكه فربه است يا لاغر دست بر پشت نهد كه پيه دارد يا نه
اغبط هميشه بيالان بر پشت شتر داشتن و پيوسته باريدن باران و هموار بودن نبت و پوشانيدن كياه زمين را و انبوه و با هم نزديك شدن آن چندان كه كوى يك ذات نبت است
تغبيط ارزو مند كردانيدن كسير و منه الحديث انه جاء و هم يصلون فجعل يغبطهم ان يغبطهم على الغبط و يجعل هذا الفعل مما يغبط عليه هكذا روى وان روى بالتخفيف فيكون قد غبطهم لتقدمهم الى الصلوة
اغتباط بارزو رامدن تغبيط ايا غبطة مثا غبط و نيكو حال شدن و شاد شادمان كرديدن بحال نيكو

غ ب ق

غبقة محركه رس كه بر سرجيب بر هنها ى كوى نهند كاو مند و دستبند بر ان كشته و برابر
غبوق كصبور شراب شبانكاه
غبقان غبوق خوار غبقا مونث
ن غبقه غبقا و غبوقا بالضم شبانكاه چيزى خورد و خورانيد يقال غبقت القوم غبقا
صبحو الغبوقا
تغبق شبانكاه در شيدن
مغتبق خوردن كاه غبوق و خوردن آن
اغتباق شراب شبانكاه خوردن

غ ب ن

غبن محركه سستى و فراموشى
غبين كامير سست خرد و كول
غبينه كسفينه نقصان و زيانمندى و فريب خوردن در خريد و فريب اسم است مصدر را
غابن سست كار
مالك بن اغبن كاحمد تابعى است
مغبن كمجلس بغل و بن ران مغابن جمع
مغبون سست عقل و فريب خورده در خريد و فروخت و زيان رسيده
ض غبنه في البيع غبنا بالفتح و بحرك زيان او و زيان كرد در بيع و در غلط انداخت و فريب داد يا بتكيه در بيع است و بحركه بيعد در راى و غبن بيشتر لا فريب خورد و غبنت التوب في ريشم خيانه و اوديم تا كوتاه شود و ضعف الثماء

پنهان داشتن از اندیشه حاجت
س غبر الشیء غبرا غبنا بالفتح
و بالتحریک فراموش کرد و غبن
کذلك نیز غلط کردن از وی غبن
و ایضا غبنا غبنا حرکه بالتحریک
سست خرد کردید و غبنه الخبر
نداشت حویدا او را فریفت
از ضرر نیز آید و نیز غبانه
و یقال فی حدیث فیه غبانة
ای ضعف
تغبین ... غبن انداختن کسی را
تغابن بر یکدیگر زیان افکندن و نیز
مر بعضی را و یوم التغابن روز
قیامت است زیرا که اهل
جنت اهل دوزخ را در غبن
و حسرت اندازند
اغبان در بغل پنهان کردن
چیزی را

غ ب و

غبوة بالفتح کوتاهی و غفلت غبو
و غبی بالضم و تشدید الواو و
الیاء مثله یقال ما فیه غبوة ای
غفلة
غباء بالفتح والمد غبی گردیدن
غبی کند کول کم فهم
س غبی الشیء عنه غباوة
غبیها کول گردید از او و نیز
یافت و غبی الشیء منه پنهان شد
از وی و دانسته نشد و کذلك
علی الشیء و نیز غباوة کوهی
تغابی غافل گردیدن

غ ب ی

غبا التراب بالفتح مقصورا گرد
بلند بر آمده
غبیة بالفتح باران اندک آید
از باران و عاشیة ها الجری
التی تجیء بعد الجری الاول قال
ابو عبیدة الغبیة الوشبة ...
و نیز غبیا از آن نیانه
و غبیة التراب گرد بلند ...
و یقال جاءه علی غبیة الشمس

ای غبنه بها
غضن الغبهن کا غبن بر پیچید
شجرة غبیاء کذلك
مغبیه کغفینه ... بار بانده
اغباء اندک بار بدین
تغبیه پوشیده ... کوتاه کردانیدن
موی ... ازبیخ بر کندن ...

باب الغین فصل التاء

غ ت ت

ن غته بالامر غتا بالفتح کتایت
او را در کار و غته فی الماء غوطه
داد او را در آب و غته بالکلام
سرزنش نمود او را و غته الیمین و نیز
اندازانید ... در آب ...
کردن ... اندوه مند
کردن و خبه نمودن و مانند
کردانیدن ... یقال غت الماء
شربا او شربتین ای تجرعها فی
دفعات ... یکدیگر او وکن
چیزی را ... پنهان داشتن

غ ت ر ف

غترفه ... بزرگ منشی و تکبر
کردن
تغترف بزرگ منشی نمودن

غ ت ل

غتل ... جای درختان و
تغل غتل ... در هم پیچید
س غتل المکان ... بسیار درخت
گردید جای

غ ت م

غتم بالغتم ... گرما دم گیرد
گرمای دم گیر سخت
غتمة بالضم ... است
است غتم را
رجل اغتم بالضم معنوثا مرد که
کلام پیدا کردن نتواند و منه
لیس غتمة ای ... الاصوات ...
جیاش غتیم ... یا از
اغتم آن که سخن پیدا نتواند کرد
غتم بالضم جمع
اغتم الزبان ... نیست اغتم

چنان که بدینما ند و ملول کرد
و اغتم ... زده کرد
غ ت ی
غاتی ... کول ...

باب الغین فصل الثاء

غ ث ث

غث بالفتح لاغر کوشت غثه
مو ... غثث کوشت لاغر و
حدیث غث ... تباه
غثة بالضم ... و نکدار
غثث ... شیر ... غثا
کما ابطه ...
دو غثث ... را بماند ...
زا ... ضربه
غثیث ... کوشت
وکوشت لاغر و زرد آب جراحت
غثیثه ... و خون ...
وکوشت مرده ... یقال ...
ای فتاوت ... و کول ...
غثیثه ... عقل ...
کدن ... کردد
شیر ...

فصل غثا اللحم وغیره

غثاثة بالفتح ... الحدیث
ردی ... و غثث ...
غثا و غثیثا ...
ان ... علیه احد
یعنی ... بکند چیزی
... و لا یغث علیه شیء
ای لا یقول ... ای ...
غثغثة ...
سلاح کردن ...
و ... بدن ...
و شستن
اغث ... اللحم اغثاثا کوشت
لاغر ... اغثاث ...
... تباه و فاسد گردیدن کلام و جاری ...
...
اورد ... الرجل ...
کار ... غث

تغثیث ... کردیدن
شتر
اغثا ... الخیل ...
استغثاث ... و
جران از زخم و علاج ...
کردن آن

غ ث ر

غثرة بالفتح ...
غثرة بالضم ...
و نیز ...
مردم
غثر ...
آن
غثرة ...
الحدیث ...
و ... غثیرة ...
الیاء
غثیر ...
کداز ...
غاثر ...
پدید ...
غثار بالضم معرفة علم ...
را
اغثر ...
غثراء ...
...
پشم ...
و ...
ببیشه
غثرا ...
از ...
پشم
غثر ...
غثیرة بالفتح ...
...
غثیرة و ...
و قولهم کانت بین القوم غثیرة
شدیدة قال ابن الاعرابی هی
مذا ... القوم بعضهم بعضا
فی القتال
غثر ...

مَغشُور بالضم شلوار دیبت
شیرین باشد انگبین کنده
بوی کهاد دد خست عرفط رود رخت
و غُشر بمعنی امید بیخ غارا
نوعی کشد شله عشاشیر جمع
ن عَشِرت الارض بالنبات
موج زند گیاه زمین بسبب سبزی
گیاه
تَعَشَّر المال تعشرها علیه بیتا
الحاصل یعنی رنجه یافت ابت غارا
ارض مُعْشِرة زمین گیاه سبز
ناك
غَشرَة کَسجرة شیها النون بخشکی
آب جوی دن و نیز غشرة النون
دنبیانی نوسر و مکلس زرد
فام
اَغشَر الوقت متغیر رنگ شد
ازان
اغشیر او دیبانیرنگ شد
جامه
تَعَشَّر بمعنی غشرة است
تمشر کتمسکن منقوص جیدی
ع ث م
غُثم بالضم پیزه نان که خورده
شود
غُثمة بالشاه شیئا مائل بسرخی
یا بکری دیگر ماننده آن
غَثمة کغرفه هرفه شکنبه
غَثیمة کسفینه طعامی است
که از ملح سازند
اَغثَم موی که سپیدی آن به
سیاهی غالب باشد نقال
شتر اغثم و داش الغثم ایضم
مغثوم ایضحة موجیا باشد
ض غثم له غثما بالفتح بلبد
یا بیمار بکرو حیفه داد اندکی
غثیمه کاود او کرده طعام
حصومت خوردن
ع ث ر
مغثیر بحیار ایا اعلی عن
الغنتمکاو

مُغثمر الغمر ظلمتها مغتمر
ددنشت کند ختلها و ختا
بخته
غَثمرتا الاشیا مکر دانید ازا
ع ث و
غُثاء کغراب آب دند و کف
و خاشاك نحیف الزبر لندر شتر
بکهنك سیل الود و غرش
غُثاء کتاره مثله فی الکل فقا
جمع
ن غثا الوادی غثوا غثا
آورد سیل بد دشوار اید
چراگاه را
ع ث ی
کغنی کاهد شیر بیشه
ض غثی الوادی غثیا لغة
غثا اند سیل وغثی السیل
المرتع دشوار اید گیاه چراگاه
زاویه مرزه شد احمق غثی الماء
در شوار اید خلط کرد مکذا
غثی الناس و غثی النفس غثیا
و غثیانا برکه شوریده دل خشم
السماء بالسحاب بهم بر اید
ض س غثی الکلام بد
لیعنی محرز
س غثیت الارض بالنبات
نبیا گیاه کرنید
اغثاه بر هم کرد او دن سیل گیا
چراگاه را و بصر سبلختن و دد
شور انید نان غذا الرو
باب الغین فصل الجیم
ع ج م
غُجوم بالضم مقلوب غموج جمع
غج بمعنی شتر بچه و ان در شتر خطا
بحشوت
باب الغین فصل الدال
ع د ب
غُدبة بالضم گوشت پاره سطبر
بپشت بچه شدی بر منکوز زرد
منعوم
غدب کمثل بر مند شنگا

بیتا یی
غَدَبة بالفتح البغی جمع غدی
غُدغُدة کشقنده گوشت پاره
کنه اکرت بطلقوم و مندکر است
خنجر بیبه
ع د د
غُدة عمره کامر کی شتر ان
غُدة بالضم گره گوشت سکره
پیه بالضم گوشت پاره در
میان پیه و مغز جز نسو یا کوفنا
و پوست غدة کفرة مثلی فی
الکل غدد جمع او لا تکون الغدة
الا فی البطن و طاعون شتر ان
غداد کتاب جمع و از نرخ که بد دزد
بر اندام پدید اید خخا بین
پیه و گوشت باشد و کله شترا
غداد بالکسر و غدائد جمع و نیز
غداد و غدائد حصها
غاد شتر طاعون زده
غدا و غدیا الفتح و فتح الواو و کسر
علة است تیر هند
مغدا د بالکسر بنیا لخشم و رد
و در ننا پوست خشم
مغدود شتر طاعون زده او
لا یقال غند و د
ن غدا البعیر طاعون زده
کرد بد
مغد کمغر شتر طاعون زده
و خشمناك
اغد علینا غداد الخشم گرفت
و نیز لغد اد طاعون زده کرد بد
شتر ان یقال اغدت الابل اصم فیه
و مجهولا و غدا اف شتر ان
طاعون زده شدی
غدة البعیر شتر تیها سحیفوه
طاعون زده کرد بعیر زخید
نصیب مو ند اکره شر
غد غلان بعنیه مخو کرفت
ع د ن
غدنة العظیر صوها نه و نیز نهد
دوم است لتبا

غُدة بالضم و الکسر پنیر
که بنفلش د اغ نه جمع
غدد الفر بلغاب رس شد
ورخ ناك و زمین فروخها
کفتار پر بینه مرا کستور
خداک نیز اند غفلت مسك
بزرك و جل ختبا الغدد
ناتبت بزبای دو کاغذ اوره
جمیع لنو و کمچنین کرم بود
دزان یقال اعتبت غد
ای اشجیت الغدد و یقال
ذلك الفرس و الرجل الاذا کان
نشاط یخشی فی موضع ارواك
الحسو و خواچسپیر کداکی
ار ذا غدیة بالثاء و مثله
غدیة کتمیمه شی ناپاك
غدقة کضرب ور یویو او کثر ما
یستعمل منها الثدائی الثنم نوعها
یا غدة ممنوعة و بینه الحسب ثی
یا غدة الستاشعی تجهز مثلة
ویتفق فی الجمع بالغدد
و انکه توجید سپیر کداد دد
نیز ز گشناد ابت ببین
غدیر کامیر انگیر و انکه سیل
سپیر کذا و غدیرة کصرد و
غدران کسرا ن جمع و شمشیر
و نام مرد و غد ید بارچیت
بنیادمصر
غدیرة بالثاء آبان ازگیاه
غدر ان بالضم جمع و گیسو
یافته غدارة بالکسر مثله غدیر
جمع و شتر و گوسپند پس
مانده و نوعی از اثر گیه شیر
اندر شیب صنعت کرکه
شبان پس کاشته باشد
ویدا
یا غدار کغطام یعنی نه
بجو فادشنام است انراء
غُدغَة کعرابه لمصیر کرد
ان زا
غدغد کصنو بهو و طمکر

ومؤنث معروف کیسان است
غدورة بالتاء شتر ماده که پس
ماند
غادر مرد بیوفا غدیر که کیند
شده
غدار کشداد بدی و نامکرو
مؤنث دروغی کیسان است
غدانة بالتاء مؤنث
غدار کعصفور تاریکی
الغدران بالضم بطن است
غندر کجعفر رود باری
غندرة بالتاء اسپی
غندار بالفتح مرد بیکمان که
بکمان صواب کند
مغدر کمقعد مجلس وفا
واکثر در دشنام گویند نحو
یا مغدر و یا ابن مغدر
نص س غدر به و غدره
غدرا و غدرانا عهد شکست
کرد
ص غدرت الحبلی خورد
س غدر غدرا محرکة آب
باران خورد وغدرت اللیل
تاریک گردید شب غدرت
الناقة عن الابل پس ماندن
کلمه غدرت الشاة عن الغنم
کذلک وغدرت الارض
سنگریزه ناک گردید زمین
وغدرت الغنم فی المرعی سیر
شدند گوسپندان در چرا
گاه باول گیاه
مغدرة کمرحلة شب تاریک
اغدار تاریک گردیدن شب
و پس گذاشتن شتر و کسی
را و ترک کردن و ماندن
مغادرة ماندن وگذاشتن
غدار بالکسر شدن
استغدر المکان آبگیر ناک
گردیدن جای
اغتدار عذر ساختن که

نوعی از اشراف است
غدس
ابو الغیدس ابن الفضل کنیت
غدف
غدف محرکة از زلف و فرانحطا
و نعمت نقال هو فی غدف
غداف کغراب زاغ سیاه و کرس
پر زاغ غدفان کغربان جمع
و موی سیاه دراز و بال سیاه
یا عام است ونام مردی
غادف کشتیبان
غدف کحبت شیر بیشه
غادوف بیل کشتی
مغدف کمنبر بیل کشتی
ن غدف له غدفا لطا و بسیار
بخشید
اغداف فرو هشتن زن قناع
را بروی خویش و فرو هشتن
شب تاریکی را و شکار را تیر
برشکار و منه الحدیث ان
قلب المؤمن اشد ارتکاضا
من الذنب یصیبه من العصفور
حین یغدف به و آوازن برافع
جام غلاف سر نهره او کاییشد
و یغنی بالبناء
اغتداف اکثر چیزی گرفتن و
یغتدف من جدیث حاسرا
غدفل
غدفل کسفرجل مرد بلند بالا
و شتر بزرگ جثه تمام اندام و
زندگانی فراخ و جامه کهنه
غدافل بالفتح جمع و منه المثل
غرثها برد الذین غدافل لانه
یشتمل بها ان یکسوه جمعه
فالعیح لفظ انه نظم یکسه
وجمعه غدافلة بالتاء مهر نیز
کثیر و ملاء غدفلیة چادر
فراخ
کبش غدافل کعلابط فحیم ذا
کرشیم و بشر نیسیا باشد عین
غدافل کذلک

غدقل غدقل نیز از انواع نیکو
خام است
غدفن
غدفن کسمحل تمام اندام لغة فی
الغدفل
غدق
غدق محرکة آب بسیار و حسن بن
بشر نام محدث غدق اسناد
عبدالغنی و بئر غدق مضاف نام
چاهی است بمدینه
شاب غیدق کحیدر جوان
نازک و نیکو و کذا شباب
غیدق ای ناعم
غیداق بالفتح جوان نازک
و نیکو و بهترین جوانی و جوان
جوان مرد و اسپ دراز گام است
و بچه سوسمار ابو نید او الحسل
ثم غیداق ثم مطبخ ثم یکون ضبا
مدرکا
غیدقان بالفتح جوان نازک
نیکو و منکان یکنوی و جوانی نیکو
و ناعم
غیادیق نازان
س غدقت العین پر آب
شد چشمه
غیدق غیدقة مشخد دهان
کرد
اغداق بسیار قطره کردن باران
باران
اغدیدان بمعنی اغداق است
غدل
غیدل کحیدر نیک فراخ
و خوش
غدن
بنو غدن بالضم حیی است
غدنة بالضم سستی و نرمی و
فرو هشتگی
غدن محرکة سستی و نیکی و
نرمی و نازکی و سستی و خواب
نستی و نعا نیز انجبون
و بخو رشیه ... فرو هشتگی

نرم گردیدن و الفضل بن غنم
غدانه ککتاب شاخ کبرانی جامه
ابو یزید
غدانة کغرابة بطنی است از بنی
یربوع
غدانی بالضم منسوبا جوان نازک
و نرم اندام و شباب غدانی جوانی
نیکو ناعم
غدنة کحمزه گوسپند پاره درشت
در بیرو ... و نرمی و فرو
مشتکی
غدغدنی بالفتح منسوبا
تیزتر
تغدن خمیدن و سیلفوق
متغدن مبنیا للمفعول
درخت نرم دوتاه شونده و
جوان نازک
اغدیدان تمام رسیدن و
دراز گردیدن موی کیا
غدو
غد بالفتح فردا اصله غدو
حذفت الواو بلا عوض و غد
جاء علی الاصل و نسبت سوی
ان غدی و غدوی محرکة و نیز
غدوغدا بر شکم روده
شکم گوسپند خاصه و حیوان
یباع البعیر و غیره و بهما یضرب المثل
او ان تباع الشاة بنتاج ما
نزا به الکبش
غدوة بالضم پگاه یا میان الملو
فجر و طلوع شمس غداة و غدیة
بفتحها مثل یقال آتیته غدوة
بلا تنوین لانها معرفة مثل سحر
الا انها من الظروف المتمکنة
تقول سر علی فرسک غدوة و
غدوة و غدوة و غدوة فما
نون فهو نکرة و ما لم ینون فهو
معرفة غدی جمع و یقال آتیک
غداة غد غدوات و غدایا
و غدایا و غدو بالضم و شد
الواو جمع او لا یقال غدایا الا

مع الغشایا یقال الّتی أنثیه
الغدایا و العشایا الازدواج
الکلام و منه قوله تعالی بالغدٰی
و الاصال ای بالغدوات و هو
اسم للمصدر فعبر به عن الوقت
کما یقال أتیتک طلوع الشمس
غادی شیر بیشه
غادیه ابر بامدادی یا باران
بامدادی و ابو الغادیه نیا
بر سبع صحابی است
غداء بالفتح و المد طعام چاشت
خلاف عشاء اغدیه جمع و لا
تقل ملأ غداءه و عشاءه
جواب من قال انّ معناه لانه
طعام بعینه
غدیان بالفتح چاشت خوار
غدیاء و غدنی کفتنی مونث
غداء بن کعب کشتداداست
ما ترکت من ابیه غدا و مراجا
بالفتح یعنی نگذاشت از پدر چیز
مشابهتی و کذا ما ترکته منه غدا
و لا مراجه
...

بدر بیره فیراز و رطانات چشم که پوشیده
روان باشد و حس
غاذه جائی از سر کودک که مجنبد
غاذ بنیکسار بینه مثله
ن غذه کرکردن را
نض غذ الجرح نشار روان
کردن بدبم از وی یا اماسیده
و دیم کردن و توتر کت بر حصه بعید
غذ غذ منه کم کردن از ان
مغاذ بالضم شتر کذا از اب کراهه
دارد
اغذ السیر و فیه اغذاذ شتابیدن
در رفتار و نیز اغذ اندوان
شدن بیمار و زخم
تغذ غذ بر جستن
غ ذ ر
غذیره کسفینه اندک بوان
شیر دیگ بر سنکریزه نشاند
کرم سازند غذیه کجینه مثله
غذار بالفتح غبار بر جح
غیذره کتحرجنبی بی و دبا
سخن و ابنرش و خلط کردن سخن
را
...

یا کوبی
غذم کرمز نوعی از گیاه ترش
غذیمه کسفینه زمینی که گیاه غذم
روییده باشد و نیز غذیمه چاکشتنی
و یقال انو فی غذیمه ما شئت
ای رحب خاطر و صدر و غذیمه
نیز غذیمه من الارض ای نیز واقعه
منکره
غذانمه کرهانمه نوعی از شوره
گیاه غذام بالضم جمع
غذانه هرچیز تو بر تو و بر هم
نشسته
ن غذم لرس ما له غذما
بیکبار مال نیکو داد وی را
و غذمو ابها غذم ره و غذمیه
رسیدند و اضح خادمه دو
را
س غذمه بنعمی و نشواری
خوردن اندای بجرعی تمام خوردن
غذ مذمه همه شیر پستان را
خوردن
اغذم الفصیل ما فی ضرع امه
همه شیر پستان را خورد
...

مکبراف مرغوشین چیز بود
غذمره کعلبطه گیاه امیخته
غذامر کعلابط اب بسیار
مغذمر مبنیا للفاعل مهتر
و مرتکب دامور که از یکی بگیرد
و دیگری را دهد و بگذارد
برای کسی از حق وی یا انکه خشنود
را برای اهل آن نمیستاند یا
ان که حکم کند بر اهل خود
هرچه خواهد از ظلم و عدل
و حکمش رد نشود
تغذمر بانگ و فریاد کردن
و در امیختن کلام را
غ ذ م س
غذامس کعلابط بفتح شهر
است مغرب مایل ببلاد تکیا
جلو نعل اسیتنه منسوب است
بوی
غ ذ و
غذی بالفتح مقصور آکیز
شتر
غذاء بالکسر و المد خورش
و پرورش کنندان بالیدن
و از استکی جسم است
غذی کغنی غدوی است
...

را تحلیل کند جزو بدن شود
ن غذاء غذو بالفتح خورش
دادن را و غذا البول منقطع
گردید و غذاه و برید شتر
کبیر را و غذا الماء روان گردید
و نیز غذو شتافتن و شتاب
نمودن و دوانیدن خون
رگ و پرورش کردن نیال
غذوت الصبی باللبن ای
تغذیه خورش دادن و پرورش
و بریدن شتر کبیر را و جای گرم
خون از رگ
اغتذاء خوردن و پرورش
یافتن
تغذی چیزی خوردن
استغذاء آمدن سخت بر زمین
زدن

غ ذ ی

حش غذیه پرورش

باب الغین مع الراء

غ ر ب

غرب بالفتح جای فرو شدن
آفتاب و لکه هر چیزی حد آن
...

یعنی سپید شود که اندازه
اش معلوم نیست و نیز غرب و آب
می باشد و نیز نام ایستگاه
ازغان و دوری
غربة بالفتح دوری و نوعی غربة
دوری و در و غربة النوی دوری
ان
غربی بالفتح نوعی باشد از غوره
خام و درختی که وقت غروب
گرد آفتاب از پسند و نوعی
از خرما و نیز نکبت سرخ
غرب بالضم دوری از جای
دیار خود
غرب بالتحریک درخت بید و جم
و سیم یا جام از سیم و کاسه بزرگ
است از گوسپندان او دلو
کلان دلو و دره حوض و چاه چکیده
تغیر شدن بوی آن و بوی کلاه
لای کبودی چشم اسب
غرب کعنق مسافر و نادر و ظهور
غربی جای است
غربان موضعی است
غریب کامیر هر چیزی نادر و دور
مسافر و ...

استخوان شانه و هما غرابان غربان
جمع و نیز غراب نام اسب غنی لقب
احمد بن محمد اصفهانی و کوهی
است و جایی است بدمشق و
کوهی است بمدینه و جامیست
نزدیک مدینه از مدینه و وادی
است از عدیه عقیق و جبل الغراب
نوعی از نبات است شیر داده
که شتر کره شیر مکیدن نتواند
گیاهی است زرد شکوفه که بلغت
بربری اطریلال نامند شیر درخت
و بیخ و ابنوهی یکپاه شیشه ماند کر
دن شکوفه کمان سپید دارد و
دانه مانند دانه سفید و شیش
درهم من بزره متنی فاختلوطا
بالعسل مجرب استیفینا اللحم
والبرص شربا و قد یفصا فالنبه
ربع درهم خاصر قرحا و یقعد فی
شمس حارة مکشوف المواضع
البرصة و نیقا الصبر علیه رجل
الغراب یعنی زیلک و دشوار کرد
بر و کار و فی العرب سودان عرب
اند واغربة الجاهلیة عنترة و
خفاف بن ندبة و ابو عمیر ...

جا که شواهی و نیز غوارب الماء
سرهای موج آب و شهمت غوارب
الابل
محمد بن موسی غراب کشته الشی
ابی علی غضبی است
غرب کشکر نام کوهی بشام
غریة بالتاء چشمه ای نزدیک
کوهی و قد یخفف
غریب کسفینه جایی است
غربیب کقندیل نوعی از انگور
انگور و هر که خضاب موی را
سیاه ادارد اسود غربیب سخت
سیاه و اقتاع غرابیب بود فانه
بدل لان توکید الالوان لا یتقدم
مغرب بالفتح جای فرو شدن
آفتاب مغربان مثله مغیربان
مصغر آن مغیربانات جمع نیز
لقیته مغرب الشمس و مغیربانا
و مغیربانها و مغیربانانها ای
عند غروبها
ن غرب غربا بالفتح پنهان
گردید و غائب شد و دور
شد و نیز غرب ...

دو دیو از وی بجست به شلاخ کان
فی عنقها بیاض تکون بحیث غرقی
الشمس خلف الفیل کما تختلف
الحداة الفاد عکان فی قدیم الزمان
بین الناس ان الناس تبغونها
عرفنا علیها من علیها للمخطئة
النبوة تعجب الشبهها الی العیش
جزائر البحر المحیط تعیش الف سنة
لها وجه انسان ذی لحیة وقضبا
شبه من کل الحسن الحیوان وعظ
راسه فانه فی جمیع الابدان
الله تعالی خلق فی زمن موسی
علیه السلام طائرا اسمه العنقا
وله اربعة اجنحة و وجهه وجه
انسان واعطی الیدای خلقت
طائرین وجعلت فی زوجها من
الوحوش التی تحول بیت المقدس
متناسلا وکثر نسلها فلما توفی
موسی علیه السلام انتقلت نجد
والحجاز فلم تزل تاکل الوحوش و
تخطف الصبیان الی ان نبی
ثم الذین ان العبسی من بنی
عبس قبل النبی صلی الله علیه و
سلم فانقطع نسلها وانقرض و
مخفی و زنی بکرد تبغرد عود بجزش
با انشانند و هر چشمها پشه
است اینجا معنی که گوران است در

غرنق

مرغی که کرم سپید دم و سپید
پا مرغ از چیزی سپید بی پا
وان بیخ سپید عاشت یا
سپید کرانها و لیتها ان هر چیزی
الغرب الرجل الغرا باسخن کردن
دندا و عاغرب علیه کار زشت
کرده شد باوی و اغرب القرس
سپید لب یا سپید کرانچشم
کردید یستعمل مجهولا فی هذه
الثلاث و نیز اغراب عجز بی د
اسدن و چیزی نو و غریب آوردن
و غریب کردیدن و چیز کردن
مثل شیران دا و دیبا کردن

ابر خوب رنگ سه شدن حال و
زیاده کردن اسب غنا و دا الحوض
الراکب الفرس حتی یموت و بیا
خندیدن و مبالغه نمودن در
ان و سخن دور و دراز کردن
و هویدا کردیدن سپیدی پیشانی
اسب و نیز اغراب سپیدی بن دندان
مغرب کوکب نسوی مغرب
شوند و شاعر مغرب بفتح ای
سپید و مغرب بن در حدیث
انکا اسند کرد و نساشه
جز شربا اشند سموا به لانه
دخل فیهم عرق غریب او لحبیتهم
من نسب بعید
مغرب بالتاء خبر شهر یقال
هل جاء کم مغربه خبر یعنی الخبر
الذی تطرا علیهم من بلد سوی بلدهم
تغریب دور شدن
و پنهان و غائب کشتن و بچه شیا
و بچه سپید اوردن از اضداد
است غربه و نیشک نیز استعمال
خوردن و انشمره بیرون کردن
و نفی کردن و دور نمودن و
بجانب مغرب شدن
اغتراب از دیار خویش دور کردیدن
و در بیگانگان نکاح کردن
تغرب از سوی غرب امدن و
دوری کزیدن و دور رفتن
و جدا شدن
استغراب مبالغه نمودن در خنده
استغرب مجهولا کذلک

غربل

غربله بیختن و بریدن و کشتن
و ساییدن قوم را
غربال کسر خاص پرویزن غرابیل
بالکسر شل عدف و مرد سخن
چین
مغربل بفتح البا مرد و مایه و
ذاکر و کشته برالماسیده و
ملک روند

غرث

غرثان کرسنه ن کرسنه غرثی و غرثا
گرسنگان و غرثا کرسنه ان
غرث بالکسر ج و نیز غرثه
موشح غرثی و غرثی ...
الوشاح زن لاغر میان
س غرث غرثا گرسنه کردید
تغریث کرسنه کردانیدن
غرث کلانه ای جوعها

غرد

غرد بالفتح خانه لبن و خانه سقف
بچوب خانه است دور من دای
متوکل با و نوعی از سماروغ غرد
بالتاء مثله
غرد بالکسر مرغ بلند خوش آواز
غرد کتف مرغی که بیت شلیل
صوت غرد کذلک نوعی از سماروغ
غردة بالتاء مثله غرده کفرده
جمع غراد بالکسر مثله
غرد جمع کنوعی از سماروغ
غراد کتاب صنفی از سماروغ غراد
بالتاء مثله
مغرود بالضم نوعی از سماروغ
مغاریدجمع
ارض مغرودة بالفتح ولد زمین
سماروغناک
س غرد الطائر غرد کمرکه بلند
کرد اواز و طرب انگیز نمود و
درحلق بکردانید
اغراد بلند برداشتن اواز و طرب
انگیز ساختن و در کلو کردانیدن
اواز را
تغرید بمعنی اغراد است مغرد کمحمد
نشانست ان و نیز مغرد بسپید
و بفتح
تغرد بلند و طرب انگیز ساختن
مرغ اواز را و در کلو کردانیدن
استغرد الروض الذباب سیلت
وحوش افانی او ندو مرغ را و اکرد

اغرنمام برزدن و دشنام و قهر
کردن و چیره کردیدن یقال
اغرنماه و علیه ای علاه بالشتم و
القهر و غلبه مغرنمی نشانه
ازان

غردق

غردقه پوشیدن کرمه مرهم را
و پوشیدن شی مرچیز را او پرده
و در ان فرو هشتن

غرر

غر بالفتح شکن جامه و نوردتو
غرور بالضم جمع نو و طوب البوی
علی غره ای علی کسره الاول
غر بالکسر ابله فریفته و نیز جون
فریب هنداو دا و جوان نا آزموده
کار مذکر و مونث و ریکسانست
غره مونث اغرار جمع و نیز
غرة نا ازموده کی کار و غفلت
و بی خبری یقال کان ذلک فی
غرتی غرارة بالفتح کذلک
غر بالضم بچه مرغ بچو به خوردن
دهد و شکاف زمین و چشمه
باریک و شکن شکن جامه
نو نکرده پوست عدم شمشیر و خو
انشیا ادیه و مرغی است آب
غرة بالضم سپیدی پیشانی اسب
بزرکتر از درمی نیز غرة بروه
و کنیز است و فی الحدیث قضی رسول
الله علیه و سلم فی الجنین بغره عبد او امه
تعبر عن الجسم کله بالغرة و طلعه
پیکر ماه و ماه نو و سپیده دم
و ابتدای هر چیزی و مهتر ی و
شریف ی مهتر قوم و شب اول
ماه غرر کصرد جمع و غرر الشهر
سه شب اول ماه و در نکمرد و
کلما بذا لك من ضوء او صبح
فقد بدت غرته و نیز غرة قطعه
است در مدینه مرغی عرنین
عوف و اومکانش منتسبانه سعد
قبا است و نیز الغرة برا بن
عازب و مهتر فلان اصحابیا

۳
سماروغ
رستنی ... که ازرا ...
... گونید ...
... نیز ...
... رو ...
در صحرا نیز ...

اندو نیز غرّه سرشت طلبیدن آنکه
غرر محرکة هلاکت است و غرر
را خطر و نهی النبی صلی الله علیه
وسلم عن بیع الغرر و هو مثل
بیع السمک فی الماء والطیر فی
الهواء
غریر کامیر فریفته و بباطل
امیدوار نموده شده و تجربه
کننده و فرهانسته بیچیزی و منه
انا غریرک منه یعنی بیم دهانم ترا
از وی و خوی نیکو یقال للرجل
اذا شاخ ادبر غریره و اقبل هریره
ای بماره خلقش و پدید شد بدی
انا غریر لک من فلان ای لن یاتیک
منه ما تکره و نیز فریفته و تکابدی تا
فارغ خاطر غران بالفتح جمع و جوب
نا آزموده کار غریرة مؤنث
آغرّاء و اغرّة جمع
غریر کزبیر از اعلام است
غرار بالکسر دم تیر و نیزه و شمشیر
و اندک از خواب و جوان و کالبد
که بر ان پیکان درست نهاده
کرده و روش و تمییت تا
انهم علی غرار واحد ای علی غرار
واحد و شتاب یقال اتاه علی
غرار ای علی عجلة و منه ما یقال
هذا الیوم غرار شهر ای طول شهر
غرارة بالتاء لا بالفتح جوال غرائر
جمع کانه معرب
غرار کغراب کوهی است تهامه
غرور کصبور دنیا و انچه بدان
غره نماید از دیو و جز ان
و هو مثل الغروف و سقوط و نیز
و منه قوله تعالی و لا یغرنکم
بالله الغرور یا شیطان است
خاصة
غار ناچیز و باطل غرور بالضم
جمع و غافل و چاه کن
غارة نام ماهی است دراز
اغر مرد نیکو و نمایان کرد ...
وان که در پیش می ندلذ از رو

کشته باشد و شریف قوم غرد
... دو غران بالضم جمع و اسب غرّ
دار و سپید از هر چیزی و روز
سخت گرم و اغرّ غفاری و ترجمه
و اغرّ مزنی صحابیان اند و یا مریه
نام یک کس است یا مرد و لو هزیکه
زاو نیز اغرّ نام دو کس از تابعی
نام جماعتی از محدثان و نیز اغرّ
نام اسب ضبیعة بن حارث و عمر
بن ابی ربیعة و شداد بن عمرو
عبسی و معاویة بن ثور بکائی و یحیی
بن ناسی کلبی و یزید بن سنان مری
و اشعر جعفی و اغران دو کوه است
در زیر راه مکه و بطن الاغرّ منزلی در
راه ان
غرّاء اسب غره دار و سخن کرمه
یقال اهلها غرة غراء و ظهیرة غرّاء
و ودیعة غراء و نیز غراء مدینه
منوره و گیاهی است خوشبوی
یا ان غرّ الحمیر آمو موضع
بدیار بنی اسد و نام اسب خرهش
بن عبد الملک مرغیست سپید
سر مذکر و مؤنث در وی یکسانست
است غرّ بالضم جمع و ذو الغرّا
جابی است نزدیک عقیق و مثل
غران نکتمان موضعی است
غران بالضم غوره آب
غرون بالفتح نام مردی
غری کحبلی زن مهتر قوم
غرّی الحمیر آجابی است در مصر
غرغر کربح گیاهی است و ماکیان
حبشی ماکیان دشتی غرغرة بالکسر
غرغرة کقنفذة سپید پیشانی
اسب و مرد بزرگ مهتر و شریف
غرغرات شتران نجیب
غرغری بالضم والشد والقصر
کلمه است که بدان گوسپند را بر
دوشیدن خوانند
مغرور فریفته
ن غرّة غرّا و غرورا و غرّة بالکسر
فریفت او را بیهوده امیدوار

مؤدی تو ما اغرّ لنا ای کهف لتغرات
علیه و ما اغرّک منه ای ما اجرأک
عشوة فیه و غرّ الابل جوانید شتر
و غرّ الماء فرو شد به زمین و غرّ
الرجل غرّ خورد و غرّ الطائر
فرخش را و غرار بالکسر خورش
دادم غ چونه را
س غرّ ترجمه غرر با محرکة و غرّة
بالضم و غرارة بالفتح غره دار گردید
و سپید گشت و غرّ الشاب
غرارة نا آزموده کار گردید به
غرّ مفتون شد و میل کرد بغیر
از مایش و نیز غرارة کار نا آزموده
یقال کان ذلک فی غرارته ای فی
حداثتی
غرغر بالسنان غرغرة بنیزه زد
در حلق و غرغر اللحم آواز بر آورد
وقت بریان کردن و نیز غرغرة آب
در گلو گردانیدن و شکستن
استخوان بینی سر شیشه و نیز
آواز شبان در حلق بو و غرغر
الراعی بصوته ای ردده فی حلقه
و غرغر نزدیک شدن و گلو ...
و اسد و شد کردن و آواز در گلو
و جان در حلق و نیز غرغرة آواز
باکرفتگی کاو و آواز جوش دیگ
چینه دان مرغ و بیضه
غرّر تغریرا و تغرة بکسر
الغین در خطر و هلاکت افکند
خود را و نیز تغریر پر کردن مشک
را و اهنداپر ... کردن مرغ و
باز کشادن ان و نیز امدن دندان
کودک یقال غررت ثنیة الغلام
ای طلعت
مغار ناقه کم شیر مغار بالفتح
جمع و کف بخیل
مغارة و غرار کم کردن بیت شیر
ناقه و کم زهر چیز و کم شیر شدن
و عن ابن السکیت غارت الناقة
ای نقرت فرقها الدرّة و فی
المثل سبق درته غراره و مثله

خورش دادن فرخ ماده خود
را و غارّ و کاسد گردیدن بازار و غرار
الصلوة کم کردن رکوع و سجود
و در طهارت و منه الحدیث لا
غرار فی الصلوة و غرار التسلیم
سلام علیکم گفتن یا علیک
جواب دادن و بس
اغترار بغره کرده شدن یقال
اغتر به و غافل و بیخبر شد و نیز
بغفلت آمدن یقال اغترّ
یا رجل و بغفلت کسی آمدن
یقال اغترّه ای اتاه علی غرة منه
استغرار بغفلت آمدن
بر غفلت کسی آمدن
تغرغر آب در حلق گردانیدن

غ ر ز

غرز بالفتح رکاب چرمین که بر
پالان نهند و شاخ که بر شاخ
دیگر نشانند تا پیوند گیرد غرز
بالضم جمع و یقال الزم غرز فلان
ای امره و نهیه و اشدد یدیک
بغرزه ای تمسک علی الفتل
به
غرزة بالتاء موضعی است میان
مکه و طائف و ابن ابی غرزة
احمد بن حازم محدث است
غرز محرکة نوعی از گیاه بی برگ
است مانند گوم که بدین جوا
کاه است
غرزة کسفینه سرشت
غریز کزبیر آبی است بضریه یا
ببلاد ابی بکر بن کلاب
غراز کسحاب و قطام موضعی است
غارز ناقه کم شیر و ملخ که دنب
خود را بر زمین خلانده تا بیضه
نهد غارزة مثله و یقال هو
غارز راسه فی سنته یعنی
نادان است جاهل
ن غرز الناقة غرزا و غرازا
بالکسر کم شیر گردید
ض غرزة بالابره سوخت

ان ذا بوند و غرزن جلنة فالارض
یا درز دکان بکرد
ص غرز الطلف سلطان محمود
بعد نا فرمانی
فاید مغرز کشمش دود باد ریزان
اغراز کیاه غرز رو یا نیدن و
بسیار زکردیدن زمین
جرادة مغرزة کصدة مطلع ذنب
بر زمین سپوزند بجهت بیضه
نهادن
غرزت الناقة تغرز ای جعلوها
را لنگذارند و دوشیدن انرا
ابرشیر تا شیر نه بر پستانش
تا شیر منقطع کردد یا یک نوبت
میان دو نوبت بگذاشته
و نیز غرز بهم فرو بردن سلاح بر زمین
و تقاریز ابجد بکرداینده شود
از نهال خرما و جزان
اغراز یا درز دکان بحدون
و نزدیک آمدن سفر و رفتن

غ ر ز ح ل

غرزخلة بالکسر و فتح الزاء المعجمة
چوب سبی

غ ر س

غرس بالفتح درخت نشانده
اغراس و غراس بالکسر جمع و نیز
غرس جامه بیت که نه بینه منه
الحدیث غرس من عیون الجنة
و عسل صلی الله علیه و سلم
منها و وادی الغرس رودی بار
است نزدیک مدینه
غرس بالکسر آب جوان که بابچه
بیرون آید از رحم و پوست که
بر روی جنین باشد و اگر
این پوست از روی او نه برکشند
بکذارند در حال بمیرد الغراس
جمع و زاغ سیاه
غرس کابرسیش و غرس
بسکون الاخر کلمه است که بدان
میش را بدوشیدن خوانند
غریسة کسفینة خرما بن نو رسته
یا نهال نشانده تا کجا کرده
غریسة مغروسة علم است مر دمانرا
را
غراس کسحاب ابجا زدار دیگر بوی شهلی
بر اید
غراس ککتاب و تمثال نشاندن
و نهال نشانده
مغرس منه ای شاه الغرس
مغروسة و مغرس ای اختلاف
ض غرس الشجر درخت نشاندن
بر زمین شجر مغروس درخت است
ازان
اغراس درخت نشانیدن

غ ر ش

غرش بالفتح باد رنجبوی است

غ ر ش م

اغرنشام تیز تیز کردیدن کو
و لاغر و باریک شدن شکم

غ ر ض

غرض بالفتح پیش بند شتر مانند
تنگ زین ذالغروض بالضم و اغراض
جمع وجیحا تمام رود بار ناحیة
کلان از رود بار مثال الغرضان
بالضم و الکسر جمع و ثوقی الانف
غرضان بالضم و هو ما انحدر من
قصبة الانف من جانبیه جمیعا
و نیز غرض آب جامه که در وی چیزی
نکرده باشند و شکن جامه ثوب صوتی
التوبة علی غرضة ای علی غروضه
و نیز تجیدی که اندام از لاغری بعد
فربهی بقال الجبین غروض
غرضة بالضم پیش بند شتر غرض
ککتب و بالضم جمع
غرض هرکه نشانه تیر اغراض جمع
و خواست و امنه یقولهم فهمت غرضک
ای اردت و قصدک و نیز غرض
تنگی و اندوهناکی و شوق و شتو
امدن و ارزومند کردیدن
یقال الغرضت الیه ای اشتقت
الیه و الفعل من سمع و فربه
و تنگ کردن
غریض کامیر تازه نو منه لحم غریض
ای طری و مرد کوی نیکو و آب
باران و سپید تازه از هر چیزی
و شکوفه نو بار و
غارض سپیده دم و پگاه منه سقیه
بر ابن بقال وردت الماء غارضا
ای باکرا
اغریض بالکسر تازه و سپید از
هر چیزی و شکوفه نو بار
مغرض کمجلس فرود سینه شتر
و جانب شکم اسفل اضلاع مغارض
جمع
مغروض آب باران
ن غرض الشاة غرضا بالفتح
بغرضه بیستناند او نیز غرض
باز داشتن و شتابانیدن چیزی
را پیش از وقت وی و دو شاندن
و شکن ناک کردیدن اندام جهت
لاغری بعد فربهی
ض غرض الاناء پر نمودن جامه
را و نیز پر کردن را از لغات
اضداد است و غرض الشتاء
دوغ زدن مسکه را و پر نمودن دو
جوزا نیدن قوم را و غرض النخل الی
شیر باز داشتن غالبا پیش از
هنگام ان و غرض الشیء تر و تازه
ان چید یا بریان را تر و تازه
ك غرض الشیء غرضا کفت تازه
کردید
اغرض لهم غریضا خمیر تازه کرد برای
ایشان قوم و نیز اغراض پر کردن
شیدن و پیش بند بستن شتر
را
تغریض تر و تازه چیدن چیزی
را یا تر و تازه بریان را واز
شیر باز داشتن پیش از
وقت و کوشت تازه خوردن
و تنگ نمودن ازان و نیمه کردن
خور یقال الغرض فی صفاوك
ای لا تملأه و هو بمعنی لا تغرض ای
لا تنزع
مغارضة پگاه بر آب وارد شدن
شتر را
تغرض الغصن شکسته شد
و جدا نکردید بیخ

غ ر ض ف

غرضوف کعصفور کرکرانک
کبیغو ندان و اوان نرم بیخ
و شانه سر استخوان پهلو و سینه
و استخوان بالای بینی و کوش
غضروف بتقدیم الضاد لغة
و غرضوفان دو چوب که بیچی
زاست و سط پالان
بجد غرانیف جمع

غ ر ط م

غرطام بکسر الطاجوان
نیکو

غ ر ف

غرف درختی است که بوی
پوست پیرایند
غرفة بالفتح یکبار بر چیدن و چیز
کردن موی و یکبار آب برداشتن
بدست
مغرفة مثل تغرف
غرفة بالکسر هیئت آب برداشتن
کرفتن و نعل غرف کعنب جمع
غرفة بالضم یک مشت آب غرفه
بالضم مثل غراف ککتاب جمع
و هو اسم المفعول لانک ما لم
تغرفه لا تسمیه غرفة و بر وزن
غرفات بضمتین و بفتح الراء
و بکونها غرف کصرد جمع
موی و رسن کردن شتر کنیکره
سهل نبشه باشد خاصه اسپان بشم
غرف بالتحریک گیاه
هر درخت که پوست
و شت و طباق و بشم و خضاب
و غنم صوم و تجمع و شد
جهل و هیشر
غرف خوان دیسک درخت
غرفة بن حارث کندی مرد
است

دوخ

غریفه نی وگیاه دوخ وغیغه و
آب بهین نیست نیستان ودهه
درخت انبوه ودزم از هر چیزی
که باشد یا درختان انبوه از سدر
وحلفاء وکاهی درختستان
ضال وسلم دزم پیچیده را غریفه
خوانند ونیز غریفه شمشیر زید
بن حارثه رضی الله عنه ونام
غابه بیمامه غیر منسوب است
غریف بن عیاش دیلمی تابعی
غرب غریف دلو بزرگ یا
ابگیر
غریفه بالتاء درختان سایه دار
درهم پیچیده از هر چیزی ونخل
یا نخل کهنه ودوال یا پاره کدان
قبضه شمشیر او بران باشد غریف
یلک جمع غریب بزد وکوهی
غریفه کهینه موضعی است
غراف مالکی پیمانه است بزرگ
غریف کمبو یا چاه که دست یا دلو
رسد غرب غروف دلو بیپایان
بزرگ یا دلو پیمانه آب بردار
نا فنهار فیضه رسید ماده بعد
جمع ونهی النبی صلی الله علیه و
سلم عن الغفاری وهی انها فاعلة
بمعنی مفعولة وهی التی تقطعها
المرأة وتشد بها مطرفه علی وسط
جبینها واما نصبه بمعنی الغرف
کالالغفیه
غراف کشداد جوی است میان
واسط وبصره وبران شهرستانی
است بزرگ ونهر بینا آب
اسب فراخ گام کشاده رو وغنا
اسب براء بن قیس
غریف کمه نیم در جوی است غر
وشنت یا آن برجی است وکوه
است مرینه نمیرا
غریفه بالتاء آبیست بنی غریر
وعمود غریفه در جوی است
مرغنی بن اعصر را
فارس غرف کشبر هوا وارث

رو
مغرفه کفگیر کفلیز
خیل مغارف اسبان بریده گوش وکانه
تغرف الجری
ن غرف غرفا بریده درخت غرف
را یا عام است وغرف ناصیته
یعنی کرد موی پیشانیه را
ض ن غرف الماء غرفا
بمشت برگرفتن آب ونیز غرف
پوست بغرف پیراستن
س غرف الابل غرفا گرگر یعنی
کرد بیشتر از غرف خوردن
اغتراف آب بمشت برگرفتن
تغرف همه را فرا گرفتن یقال تغرفه
ای اخذ کل شیء معه
انغراف بریده شدن یقال غرفته
فانغرف

غ ر ق

غرق بالفتح دهی است مر وان
تصحیف غرق بزای معجمه مرکبیت
از ان ده است جزموزن بن عبدالله
محدث
غرقه بالضم پاره شربت از شیر و
مانند آن غرق کصرد جمع
غرق ککتف غرق شده ویقال
انه لغرق الصوت یعنی او سبنته
وبریده آواز ونیز نا الناست
غرقه کفرحه زمین بسیار نمناک
غرق کزفر شهرست بیمن مر همدان
را
غریق کامیر غرق شده غرقی بالفتح
مقصور الجمع
غرنیق کزبیر بعد بادیه است
بیشلیرا
غارق خدا آب غرق شده وغرق
شده
غرابی کمرباب الغرق است
غاروقی مسجد کوفه لان الغرق
کارشت وفی زاوبیتر انغار الکوفه
غار بروزن بیج کیاهی است بلخچی
است که مه درخت سوسن دمیدا

کرده یا آن غار بفیون است تریاک
است غرز مرد یا مغمض شده سهل
خلط نکند غرغره بخش نیکو کرد غرق
التناء ودر دمفاصل هر که
باخود دارد ذکر قوم نکرد آن را
س غرق فی اللبن غرقا مرکه
باندازه ملبخ نوشید نکرد قرار
شیر وغرق فی الماء غرقا شده
از سر او گذشت وغرق فلان
بفید دیر آب خوند وغرق زید
بی نیتیا کردید ونیز غرق بمعنی اغراق
مستعمل کرده منه قوله تعالی
والنازعات غرقا
لجام مغرق بالفضه کمکرم بمعنی
لجام مغرق است
اغراق غرق کردن یقال اغرقه فی
الماء غرقه وبر کرد آنیدن کما
زاوبعض کشیدن کمان را یقال
الغرق النازع فی القوس ومبالغه
کردن در مدح وذم وجزان
مغرقه کمعظم غرق کرده ولجام مغرق
بالفضه لجام بسیم آراسته
تغریق غرق کردن وسخت کشیدن
کمان را وکشتن اصله من القابلة
تغرق المولود فی ماء السلی عام القحط
لیموت ثم جعل کل قتل تغریقا
اغترق البعیر التصدیر اغترافا
سطر شکم فرا گرفت پیش بند شتر
را چندان کشیدن کرده یدینه
الغراق در امیختن اسب با اسبان
دیگر سپران در گذشتن وی
از آنها وسخت فروبردن دم در
وغیره مشغول داشتن چون یقال
نظر ذا یقال الفلانه تستغرق نظرهم
ای تشغلهم بالنظر الیها عن النظر
الی غیرها لحسنها
استغراق همه را فرا گرفتن یقال
خنده بیندان یقال استغرق فی
الضحک وفرا گرفتن سطر شکم
شتر پیشرس ولچندان کشید
کمند

اغرورق چشم پر آب شدن گویی
در اشک غرق شده

غ ر ق ء

غرقئ کزبرج پوست تنک
چسبیده به سپیدی خایه مرغ
یا سپیدی آن که بخورند آن را
غرقأة بی پوست تنک برآمدی
خایه وبی پوست تنک نهادن
ماکیان خایه را یقال الغرقأت الدجاجة
بیضها ای باضتها ولیس بها
قشر یا الهمزة زائدة لانه من
الغرق

غ ر ق د

غرقد کجعفر نوعی از درخت بزرگ
یا آن عوسج است چون بزرگ
کردد غرقدة یکی وسپیدی بجیع
که برو نده باشد وبقیع الغرقد
گورستانی است در مدینه بدان
جهت که درخت غرقد رویاند
وحالا درخت نیست ونام باغی
است ونیز غرقدة از اعلام است

غ ر ق ل

غرقلة بیکبار آب بر سر ریختن
وپلیده کردن بیضه مرغ و
خربزه

غ ر ق م

غرقم کجعفر مهرهای مرنهای ختنی
خانی

غ ر ل

غرلة بالضم غلاف سرزه غلا
غرل ککتف سرزه دراز ومرد نو
ختنه ونرم اندام
اغرل ختنه ناکرده وعال الدراز
وتنگ کابی فراخ
غرل کجذیم گرد وگل ولای تنک
وکف ولای سیل او در دکر برگ
زمین وسفالینها بانها خشک
باشد یا تر واب پیچ مرهجا با
سم دارو یا رکیر که در آن گیلیز
باشد وابش خوردن توانند
ودر رنگ شیشه وآب گرفتن

خورد وخوردن مانده باشد

غ ر م

غُرم بالضم هرچه اداش لازم باشد و وام وتاوان
غریم کامیر وام دار و وام خواهنده وفی المثل خذ من غریم السوء ما سنح
غَرام کسحاب شیفتگی وآزمند شدن وبلای پیوسته وهلاک وعذاب منه قوله تعالی ان عذابها کان غراما ای هلاکا ولزاما لهم
غرامة بالتاء وام وتاوان وانچه اداش لازم باشد
غرنیه کسکری زن گران جسم وغرنا معرفة بمعنی اناکلها است بمعنی سوگند یقع غرنی وحیاتک کما یقال اما وحیاتک وموضعی است
س غرم الدیة لازم شد بروی تاوان
مغرم کمکرم شیفته دوستی گرفتار دین وتاوان و وام مند چیزی بجای اداء آن لازم شد تاوان
اغرام تاوان زده و وام دار کردن وشیفته کردن یقال اغرم بالشیء مجهولا ای اولع
تغریم وام دار وتاوان زده کردانیدن

غ ر م ل

غرمل کقنفذ نام والد نعیق محدث
غرمول کعصفور نره یا نره سطبر نرم فرو هشته ختنه ناکرده
غرامیل بالفتح چند پشته از ریگ سرخ رنگ

غ ر ن

غرن کجرکه مرغی است یا عقاب یا مرغی است شبیه عقاب اغران جمع ونرچنگل
غرن ککتف سست
غران کغراب جای است و وادی است نزدیک مدینه
س غرن الخبز علی الفرخ خشک گردید خمیر بر پوستین
غرین کبدنهم لای سیل آورده و تر باشد یا خشک لغة فی الغرین ونیز غرین کوهی غرین کامیر مثله ای الکل

غ ر ن ط

غرناطة بالفتح شهریست باندلس او هی بحو الصواب اغرناطة ومنها الرمانة بالاندلسیة

غ ر ن ف

غرنیف کزنجیر یاسمین ولیس بتصحیف غرنیف کحذیم وهو البردی بالنون دکتبیت جاتم

غ ر ن ق

غرنقة کحرجهة رشته مانند یکی است در چشم
غرنوق کجنبذ پرنده باریست مرغ سلیم را
غرنوق کعصفور مرغی است آبی بیسا آکردن وگویند سپید
غرنوق کفردوس وغرنوق بالضم بفتح النون مثله یا کلنگ یا مرغی است شبیه بکلنگ غرنیق بالضم مثله وجوان سپید خوب صورت غرنیق بالضم وفتح النون وکقندیل وغرنوق کحمور لغ فردوس وغرناق کقرطاس وغرانقة کعلابطة مثله غرانیق وغرانقة وغرانق جمع ونوک موی تافته وود دنجی است غرانق جمع یا گیاه نرم که در بیخ عوسج روید غرانق مثله یا هر گیاه نازک پنهان ونیز شاب غرانق کعلابط جوان تمام خلقت نازک اندام وامراة غرانقة وغرانقة ایضا زن جوان پر گوشت
لمة غرانقة بالفتح موی پیچیده که باد بجنباند لمة غرانیق مثله

غ ر و

غرو بالفتح شگفت غروی کغرة مثله یقال لا غرو ولا غروی ای لا عجب
غرا بالفتح سریشم یا هرچه بدان بچسبانند چیزی را یا سریشم ماهی
غراء ککسا مثله اذا فتحت الغین قصرت واذا کسرت مددت وکانما الدوم یغزاده ولا غراة بالتاء مثله اغراء جمع وخوب نمود
غری که کقعی مرد نیکو منظر
غرفة کغفبة موضعی است
غری کغنی نیکو وخوب صورت از مردم وجز آن وبنای نیکو واز آنست غریان دو بنا در کوفه یا دو صخره یا دو خرپشته وهما قبر مالک وعقیل ندیمی جذیمة الابرش وسمیا غریین لان النعمان بن المنذر کان یغریهما بدم من یقتله اذا خرج فی یوم بؤسه
غراة بالفتح ولد از منبی
رجل غرا ککسا مرد بی بسیور
غروی بالفتح مقصورا ابراینکه ونحوهم بمعنی اسم است اغراء تا اغراة مثله
غراة کرغاتی سنگ بزرگ یا سرشیر غراة بالفتح جمع
غری کغنی ای است نزدیک انبا
غرة ابدا است مرغی را
مغری کمعطی بیوند بانیزه ومنه المثل اذا دکنی باحد المغرین ای باحد المتهمین ووتیم اوبریج
قوس مغرّقة کمان بسریشم چسبانیده قوس مغرّیة مثله
ن غرا السمن قلبه بوچسپید پیه در دل او ای دار پوشید و غرا الجلد بسریشم چسبانید گوشت
ذا وغرا اعلانا ای تمادی فی غضبه ونیز غر وشگفت داشتن
س غری به غری وغراة بالکسر آزمند گردید وغری العین شدا بچشم

لغراة از مند کردانیدن یقال اغری فی اغراء به مجهولا یعنی آزمند گردید والغراة به آزمند ذکر شدن وبرانگیختن سگ بر شکار وبر اغا الانیدن ودشمنی انگیختن میان دو کس
تغری آزمند بودن یقال اغری به مجهولا و اطلاق کردن
مغاداة بیا پی کردن نوغا بینهما غراة ای والینه و تهیج با کسی دو بیکار

غ ر ی ن

غرین کبدنهم وصرم کف و لای سیل آورده مذکور است در غ ر ن

باب الغین فصل الزاء

غ ز د

غزید کحذیم نعت او از بان تصحیف غزید ککتیب است وکیاه نرم وتازه او هو بالراء المهملة

غ ز ر

غزر بالفتح او نه نبیت که از کیاه دوخ وبرک خرما سازند و در بنا غزر بالضم جمع
غزیر کامیر بسیار از هر چیزی غزیرة کسفینه بسیار شیر از ناقه وجز آن غزار بالکسر جمع و بسیار آب از چاه وچشمه وچشم بسیار اشک
غزران بالضم موضعی است
آرض مغزورة زمین بسیار اصابت از ان رسیده
ک غزرت الناقة غزارة وغزرا بالفتح و غزر بالضم دیگر شیر کردید وغزرت العین بسیار اشک شد وغزر الشیء افزون کشت ونیز غزارة بسیار از هر چیز
مغزرة کمحسنة آنچه شیر افزاید وکیاهی است برگش نرم سپید

خنور
ظروف و اواني و نحو آن و کنده و چشم و امثال آن است

برانگالانیدن
یعنی برانگیختن دیگری بر کسی باشد شخصی بر دیگری و کار

ستیهیدن
یعنی ستیزه کردن تنجیز و نشنودن فرمان و در رو بر لجاج کردن باشد

فصل الزای المعجمه

اوندن
یعنی رست سکه از گیاه صخ یعنی کیاه حصیر بافند

مانند شیر از غرّه و خروش اینکه کاوشت
قوم مُغزر نکر و صاحب شتران
نبیاشیر و بیاشتران
اغزار افزونی دادن شیر که و احسان
و خداوند شتران بسیار شیر شدن
تغزیر بهر دو نوبت یکبار دوشیدن
شیر را هنگام کثیری ناقه
مُغازرة المفاعلة انکه بهم چیزی
زانا افزونی بران دادن که بر
مستغزر بمعنی مغازر است

غ ز ن

غزّة بالفتح شهریست میان مصر
و دران متولد شد امام شافعی
رحمة الله علیه و فوت کرد هاشم
بن عبد مناف جد نبی صلی الله
علیه و سلم و ان را مطرود بن کعب
جمع اورده و گفت وهاشم
بضریح عند بلقعة تسفی الریاح
علیه وسط غزات و یک نوع
است بلاد بنی سعد و شهری
بافریقیه و نیز نام است مر بعضی
خادمان را
غزّ بالفتح کنج دهن از طرف درون
و کروهی از ترکان
غزیز کبیر نام است مر بعضی تمیم را
کثیل بن اغز بن بوبر است
غزاز کردن احسان و نیکی کنند کان
بالخویش و غرز نیز همسایه
غزغز کنفنقن کنج دهان از جانب
باطن
ن غزّ فلان بفلان غزّه اعمر که
کزیدن او را از دیگران و خاص کرد
و غزت الابل ای نحیت بران چیزی که
هند و دفع چشم زخم غزّة العیبتین که
مُغز که غیر که او ماده که بار بردی
دشوار باشد
اغزت الشجرة ببیاد درشت
کردید بخاراو و اغزت البقرة
دشوار شد بادان
مُغازرة شتلیخ کردن یقال الا
غازرته ای یادرته

تغازز نا خصومت و پیکار
نمودن یم با وی
اغزاز خاص کردن یقال اغزه بامر
لنفسه من بین اصحابه

غ ز ق

غزق نهر که دهی است بمرو و لیر
بتصحیف غزق بالفتح

غ ز ل

غزل بالفتح رشته
غزل بالتحریک سخن گفتن با زنان
و عشقبازی
غزل کتف اینکه با زنان سخن
گوید و عشقبازی نماید و شست
و نرم از هر چیزی
غزالة الکعاب هو ویره که در حرکت
و رفتار اسد باشد یا هو یره
نوزاده تا شیب دونده کرده
غزالة و غزلان بکسر ها جمع و نیز غزال
پشته است دشوار گذار و وادی
است از ان خواص و از اعلام است
و غزال الشعبان جانوری است
و دم الغزال گیاهی است مانند
زچون شند زبان بکر که دختران
بلان دستنده اسرخ نگارین کنند
غزالة بالفتح افتاب یا ان چشمه
که چون شعاع خود دراز کشد
گوئی می پرید و منه قول بعضه
البدو ام الغزالة من طول المدی
خرفت فما تفرق بین الجدی و الحمل
یا افتاب فیحی که طلوع شود یا انکه
کرد نیا چشمه افتاب یا هویره نام
و نام زنی عقد حرف و کیاهی است
شیرین که بیخوبند و اسب محظمان
ارقم و غزالة الضحی اول ان یا
سید منبسط و روشن شدن
افتاب یا از اول چاشت تا اخر
روز و نو از اعلام است
غازلة الذنب ریسنده و غزالة کی
و غوازل جمع
الغزل شب که بنوبت معین اید
و مرد غزل خوان و منه اشدها

الغزل من امرئ القیس
غزیل کزبیر جد جبیر بن عبد
یغوث و دان غزیل نیز نام است
مر حارث بن عبید را
مغزل کمقعد با زنان سخن گوی
مغزل مثلثة المیم دوک و منه فی
المثل هو اعری من المغزل بال
القراءة و اصله الضم و انما هو من
اغزل ای ادیر و فتل
مغازل بالفتح کندهای خرمن
کوبی
ض غزلت المراة القطن غزلة
مرکوشت مغزول بخ است
ازان
س غزل غزلا محرکة سخن گفت
با زنان و عشقبازی نمود و غزل
الکلب سستی اورد و سک ان چنان
باشد که چون سگی بکرمش نزدیک
کرد اهوان زبی تا ملک کنند
پس سک باز کردد
ظبیة مغزل کمحسن اهو ماده
با غزال
اغزل کردانید و لد او با
غزال شدن اهو ماده
مغازلة سخن گفتن با زنان و
عشقبازی کردن و بچیل زدن
کردید یقال الغازل الاربعین
تغزل بتکلف مغازلة نمودن
و عشق کردن
تغازل با هم بغزل سخن گفتن و عشق
ورزیدن
مغتزل بسی است بالنهب
الغزال الوحش

غ ز م

غوزم بالضم دهیست بهرات

غ ز ن

غزنه بالفتح جای کشاده و نیز
و پاکیزه و نیز از بلاد ها
غزنیان بالفتح دهیست در زمان
وراالنهر

غ ز و

غزو بالفتح اهنگ کردن یقال
غزوه کذا ای قصده و ما غزوه
مُحدث
غزاة بالفتح کشش و جنگ با دشمن
دین اسم است
غزوی بالفتح منسوب بسوی
غزو
غزیة کغنیة از اعلام است غزیة و
مغزیة کمغنی و مغنیة مثله و قیل
است
غازی مرد پیکار و با دشمن دین
کارزار کننده غزی کرکع و غزی
کدلی و غزاة بالضم و غزاء بالضم
والمد والتشدید جمع غزی کغنی
اسم جمع و منه قوله تعالی او کانوا
غزی لو کانوا عندنا و نیز بعضی
بن الغاز تابعی است
غازی نیز از اعلام است
غزوان بالفتح محله است بهرات
و کوهی بطائف و مردی است
مغزی الکلام کمقعد مراد
سخن یقال عرفت مغزاه ای مراده
و مقصده
مغازی مناقب و بیان اوصاف
غازیان
ن غزاه یغزوه بالفتح خواست
انرا او جست فاهنک وی کرد
و غزا العدو غزوا و غزوانا
و غزاوة جنگ کرد با دشمن و
در پی جنگ و غارت ایشان
کردید
اغزاه مغزیة کحسنة زنی که
شوی او با دشمن جنگ کرده
باشد و ناقة مغزیة شتر ماده
که مدت حمل او که یکسال است
در کذشته باشد و اتان
مغزیة ای متاخرة النتاج
اغزت المراة المغزاء کارزار کرد
شوی او و نیز اغزاه بر انگیخت
بر غزات و اماده کردن سامان
جنگ کسی را بجنگ غزه

يقال تغرّس تغرّسًا اذا جهر في الغرس
ومهلت دادن بروام وصدونگي كردن
ودردن نكي اهكندن دين خود را
ودشوار شدن اشتن بر نامه
تغرس بر انكيختن بر كار زار كرن
اغترار آنچه خواهش چيزي كردن وجستن
و امتحان نمودن وكرسته وتفحص
كرديدن از ميان ياران
تغارز و اهم ديكر جنك كردند

باب الغين فصل السين

غ س د

غسد محركة ايضا باد در باركين
اندازد
غرد ككتف كار در هم ايخته و
مشتبه
ن غسر الغزل الناقه غسرا
بالفتح بر جست كشيدن بي خواهش
ناقه ونيز غسر سخت كرفتن بر غريم
تغسر مشتبه وايخته كرديدن
كار و پيچيده ودر هم كرديدن
رشته وچوب به باد كين ان
يقال تغسر الغدير اذا وقع فيه
العيدان

غ س س

غس بالضم مرد سست ناكس را
وجمع در وي نكيان است
غيسر كامير خرماي تر تباه
شده
غاس كغراب بيماري است مر
شتران را
غسوس كصبور خوردني مرچه
باشد يقال هذا الطعام غسوس
صدق اي طعام صدق
غسان ككتان پدر قبيله است
بيمن ازان قبيله است ملوك
غسان وابي است ميان زمع و
زبيد من نزل به من الازد فشرب
منه سمي غسان ومن لم يشرب
فلا ولا يذكر اصلا ان نام قبايل
سيئة ام توئي وابو غسان محمد
بن مطرف است

مغسوس خرماي تر تباه شده
وتبسير مغسوس شير غاسر غ
مغسوسه خرما بر كه خرمايش
رطب كردد وشيرين نشود و
كرم
ن غسر في البلاد غسا در بلا
درآن در رفت وغسر الخطبة ج
كرد وغسر فلان في الماء غوطه دا
او را دران ونيز غسر زجر كردن
كربه ومنه الكلمة غسر وانا الفسر واشبه
جنهم لا يعيب طعام وشراب جز ...
شدم
غسيسه مبالغه نمودن در
زاندن كربه وغسر غسر كشتن
ان را
مغسيس كمحدث خرماي تر تباه
شده
انغساس غوطه خوردن

غ س ف

غسف محركة تاريكي
اغساف در تاريكي در آمدن
قوله اغسف القوم اي اظلموا

غ س ق

غسق محركة تاريكي اول شب
نوعي از كندم مانند دوانه
نخوان
غساق كسحاب سرد وكنده مر
باشد غساق كشداد مثله
ومنه قوله تعالى الا حميما وغساقا
فرئي بقراءتين جميعا
غاسق ماه يا وقت غروب شفق
يا تاريكي بعد از غروب شفق
ومنه قوله تعالى ومن شر غاسق
اذا وقب يعني انبعي شب چو
در آيد يا ماه تاريك كرد ديا از
بي ثريا چون فرو دامد بلا
بهت كه وقت سقوطش طاعون
وامراض زياده شود ابن عباس
وجماعة من شر الذكر اذا قام
ض غسقت العين غسقا
بالفتح وغسقا نا ماران ترشحيد

وغسق اللبن ريزان كرديدن
پستان وغسق الليل غسقا
وتحرك وغسقا نا تاريك تاريك
شد شب ونيز غسقان رويب
اب همانندان
ض س غسقت عينه
غسوقا وغسقا نا محركة خيره كرديد
چشم وتار يك شد يا اشك ريخت
وغسق الجرح غسقا نا روان كرديد
زرد اب جراحت
اغساق تاريك شدن شب
در تاريكي در اسدن وصيد نكي
بانك نماز كفتن وقت مغرب
يقال اغسق المؤذن اذا اخر الى
غسق الليل وفي الحديث كان
الربيع بن خثيم يقول للمؤذن يوم
الغيم اغسق اغسق

غ س ك

غسك محركة تاريكي اول شب

غ س ل

غسل بالكسر ابي غسل شسته شود
چون خطمي وكل وجز آن وكشت كه
كشتي بيا كنند با بدو دار ان ناشنا
غسل كصرد مثله فيهما ومرد
جنبن وموضعي است ببنيان
بني اسد وكذا الغسل موضعي
ديكر
غسلة ابي غسل وخوشبوي
وانچه زنان در سراها نهند وقت
شانه كردن از برك درخت
وجز آن وابو غسلة ككرك سرنه
شستني چون خطمي وكل و شنان
ان
غسل بالضم ابي غسل وخطمي و
شستكي غسل بضمتين مثله
وفي حديث علي كرم الله وجهه
غسل الجنابة واجب ومن غسل
الميت سنة وموضعي است بمخاك
راست حمير اء
غسلة بالضم ابي است در ...
غسل

غسل محركة كوهي است ميان تيما
وهرد وكوه طي
غسلة كهمزة كشن وهر ديگر
بيا ركشتي كند با اوداد
نا زند
غسال كشداد جامه شوي
غسيل كامير شسته شده كرو
مونث در وي يكسان است
غسيلة مونث غسلي كه كو
وغلاة وغسالي الجمع يقال
هم غسلي وغسلاء وهي غسالي
وكشت كه كشتي بيا كنند با
ذارن نا زند وكذا الرجل الغسيل
ككميت مثله فيهما وغسيل
الملائكة لقب حنظلة بن ابي
عامر جهة كرد و در جنك احد
شهيد كرديده وفرشتكان
غسل دادند او را
غسول كصبور آب غسل وخطمي
وهر چه بدان دست وجز آن
شويند
غسول كتنور مثله فيهما
غسالة بالضم آب شست وري
شسته يا عام است چيزي كه
و مستعمل بشستن چيزي و آنچه
شسته شود ان جامه و مانند
ان و آنچه از شستن چيزي بر
ايد
غسلين بالكسر آنچه شسته
شود از جامه و مانند ان و
آنچه از پوست و گوشت دوزخيان
روان كردد و نيك كرم و
درختي است در دوزخ
غسولة بالكسر و تشديد اللام
درختي است بديار حمص
غسويل بالفتح كياهي است در
سبلخ
مغسل كمقعد ومجلس جاي
مرده شستن مغاسل جمع و
نيز مغاسل جيند وادي است
بتهامه

فصل الغين

مغسل کمنبر مرجهه بدان چیزی شویند وکشی بستبار جهند که بکشی او بار دار نکرده باشد وکذا الرجل

مغسلة کمرحلة شبی است بمدینه که در انجا مرده شویند

مغسول شسته

فصل الشین (در حاشیه)

ض غسله غسلا بالفتح وبضم شستن بفتح مصدر است وبضم اسم وغسل الفرس محرکة عرق اوردن ونیز غسل شدن پر در دن نا کردالیدن وپیکا کاشیدن وپیکار جستن کش برنافه

غسول الماء غسولة بر انگیخت ان را

اغسال ابپیکار کشی نمودن

تغسیل بپیکار کاشیدن وپیکار نمودن در شستن اندام

مغتسل شستنگاه مرده

از غسل وجای غسل منه قوله تعالی مغتسل بارد وشراب

اغتسل بالماء غسل اوردو

اغتسل بالطیب خوشبوی الود ونیز اغتسال الحوی کردن اسب

تغسل غسل اوردن

انغسال دوان کردیدن

غ س ل ب

غسلبة چیزی بستم وغصب کرفتن از کسی

غ س م

غسم بالفتح تاریکی سیاه وآمیزش تاریکی وکرد وتیره کی وتاریکی شب تاریک کردیدن ان والفعل من سمع

غسم کصرد ابرپاره اغسام مثله یقال فی السماء غسم وغسام ای قطع من السحاب

اغسام تاریک شدن شب

غ س ن

غسن بالفتح تاییدن العقل

من نصر

غسن بالضم سستی زمین فرو هشته

غسنة بالتاء دسته موی ونوک موی پیشانی وغرش اسب وکیسو ومانند ان غسنات مثله فی الکل غسن کصرد جمع قال عدی بن زید واحور العین مربوب له غسن مقلد من خیار الدر تفصیلا

غسن الکتاب پوشیده که کودکان پوشند وکفرابر اقصی القلب

اغسان الغلام بردم وجامه کهنه

غسان کشداد نیز سیوانی وبو ما انت من غسان ای من جملة وابی است نزل علیه قوم من الازد فنسبوا الیه شهم نو جفنة رهط الملوک ویا غسان نام قبیله است مذکور است درغ س س

غسانی منسوب نیک وسنکو روی خوبصورت

غیسان الکین انبه سجواند وقی ما انت من غیسانه یعنی از مرد ان نیستی

غیسانة بالتاء ذن نوم وناذک خوش عیش

غ س ن ب

غسنب الماء غسنبة بر انکیخت ابرا

غ س و

غسوة بالفتح کنار شیخ غاس پیر فانی

غسا محرکة غسوة مثل ما بیان اغلاک وبر غسوی غسیا جمع

ن غسا اللیل غسوا بغتمتین وشد الواو تاریک کردید وغسا الشیخ پیر شد

اغساء تاریک شدن شب

غ س ی

س غسی اللیل تاریک شد

اغساء اللیل بپوشانید او را شب تاریکی خود

باب الغین فصل الشین

غ ش ب

غشب بالفتح ستم لغتی است در غشم وموضعی است

غشبی منسوب از اعلام است کانه منسوب الی الغشب للوضع

غ ش ر ب

غشرب کحلس شیر بیشه

غشاریب کعلابط مرد دلاور و دلیر

دراموز

غ ش ش

رجل غش بالفتح مرد بد دل نا خالص

غش بالکسر ببغض وکینه واظهار خلاف انچه در دل است اسم است از غشه

غش بالضم سست ناکس فرومایه وخائن غشون بالضم جمع و خائن است

غشش محرکة تیره امیخته

غاش خائن وکینه ور ومخادع

غشاش بالکسر اول تاریکی پیش از ان وشرب غشاش خورد نی اندک یا شتاب یا شرب ناکوار ولقیته غشاشا بالکسر والفتح برشتاب ملاقات نمودم او را یا نزد غروب افتاب یا بوقت شب

مغشوش ناسره غیر خالص

ن غشه غشا بالکسر غیر نصیحت نمود وپند خالص ندادیا ظاهر کرد خلاف انچه در دل داشت وخیانت نمود

جاؤا مغاشین الصبح بالضم یعنی امدند بوقت سبقت کان

اغتششه عن حاجته بشتابانید او را از حاجت خود وباز داشتم

تغشیش اشکار کردن بر خلاف انچه در دل است وپند خالص

ناداون

اغتشاش خیانت پذیرفتن یا کمان غش وخیانت نمودن بچیزی

استغشاش خائن شمردن کسی را وکمان غش کردن وخیانت خواستن وخیانت کردن

غ ش ف ل

غشفل کجعفر روباه

غ ش ق

غشق بالفتح زدن وکوفتن والفعل من نصر

غ ش م

غشم بالفتح ستم وبیدادی است

نبرات

غشم محرکة فرو نکداشتن چیزی را از خطر ان وتامل بر انداء صحیح وسقیم ونکه اشتن والودن والفعل من ضرب بی فکرو تامل دن شب بینه

زن کش هر چه دست یابد کردد از زر وخشک

غشوم کصبور ستمکار منه المرب غشوم وفی الحدیث سلطان غشوم خیر من فتنة تدوم

غیشم کحیدر نام مردی

غشمشمة دلیری ومرد بی باک وکثیر غشمشم شلة یقال فلان ذو غشمشمة وغشمشمیة ای ذو جرأة ومضاء

غشمشم کسفرجل مرد خود رای دلیر

مغشم کمنبر خود رای دلیر که هر چه خواهد کند

تغشم ستم کردن

غ ش م ر

غشمرة بالفتح ستم واواز غشا جمع

غشیرة منسوب باشم

غشمیر کقندیل نخی یقال النخذ بالغشمیر ای بالشدة

غشمر السیل غشمرة پیش امد

فصل الشین مع الهاء (حاشیه)

امع (حاشیه)

توجب غشمر اللیل کذلک غیهب
غشمره کذ خوینبا اسنواری
وکزا فکار کردن وستم نمودن
وخود را بی کرهن در خوی با کار
وبیباک اندر آمدن در کار
متغشم خشم ناک یقول انه لیتغشم
ای غضبا
تغشمر یعنی برکرفتن چیزی را وخشم
کرفتن

غ ش ن

غشن بالفتح بچوب بی سنی وشمشیر
زدن والفضل بن غضر
غشانه کنیت امیر بن درخت کرد
امده است ببریدن
تغشن الماء بر سر آب بکبیر وتشناسد
از آن اند شکل

غ ش و

غشو بالفتح کار
غشوه وغشاوه شاشئین پرده
وپوشش ومنه علی بصره وقلبه
غشوه وغشاوه ای غطاء
ن غشاء غشوا امد نزدیک
وی

غ ش ی

غشیه بالفتح بیهوشی
غشیه بالضم پوشش وپرده غشا
بالضم والکسر مثله یقال علی عینه
وقلبه غشیه وغشاء ای غطاء
غواش بالفتح بیهوشی ومن فوقهم
غواش ای اغطاء
غاشیه قیامت ومنه قوله تعالی
هل اتیک حدیث الغاشیه و
اثر وپوشش وپوشش دل وپوشش
زین وچرم که بدان نیام شمشیر را
از زیر قبضه تا بن شمشیر درگیرند
یا پوستپاره که بدان قبضه شمشیر
را پوشند وود وبیماری که
یقال رماه الله بالغاشیه
وخواهندگان که نزد تو آیند
وزیارت کنندگان ودوستان
بنوبت آیند کان واهن پرکوهه

یا الان عزیزین
غشاء بالکسر والمد پوشش دل
وپوشش زین وشمشیر وجز آن
فرس اغشی اسب سپید سر وروی
غشواء بالفتح والمد ماده بز که سپیدی
روی وی را پوشد واسپی لغت
واسب ماده سپید سر مونث
لغشی
غشی کسی موضعی است
مغشی علیه کسی بیهوش
س غشی علیه غشیا بالفتح
وغشیانا بالتحریک مجهولا بی
هوش کردید وغشیه الامر فرو
گرفتن اورا کار وغشیه السوط
تبانه یا نیزه زد اورا وغشی فلانا
امد نزد وی یا از نزد آمد اورا
وغشی فلانه غشیانا بالکسر کاشت
ان را وفرو گرفت اورا بجماعت
اغشاء فرو پوشانیدن منه
قوله تعالی فاغشیناهم فهم لا
یبصرون وکور ساختن وبر اوی
وفرو افکندن کار بر کسی
غشی الله علی بصره تغشیه پرده
انداز وخدا بر چشم او وکور ساخت
وغشیته فرو گرفتن آن را وپوشیدن
وغشی بالسوط فرو گرفت تبانه
تغشی پوشیدن وفرو گرفتن
کار کسی را
استغشاء بطوری پوشیدن
جامه را که چیزی نشنوی ونبینی
یقال استغشی ثوبه وبرای
تغطاه کیلا یری ولا یسمع
باب الغین فصل الصاد

غ ص ب

غصب بالفتح بجبر ستاندن
شود مغصوب مثله
ض غصبه غصبا بالفتح
بستم کرفت آن را اغتصبه منه و
علیه کذلک مغصوب نعت
است از آن غصب فلانا علی
الشیء جبر کرد بروی غصب

الجلد تراشید وبر کند موی وی
را بی تیغ غشت
اغتصاب بستم کرفتن چیزی را

غ ص ص

غصه بالضم اندوه کلو کیر غصص
کصرد جمع واپیچید در پهنای کلو
در ماند وذو الغصه لقب حصین
بن یزید یا بن مرثد صحابی است
بدان جهت که در کلوی وی کره که
بود وبجهت آن کلام را اشکال
ودرست کفتن نتوانستی وصد
سال بزیست کانی کرد وذو الغصه
نیز لقب عامر بن اصلع فارس بدان
جهت که در کلوی وی کره که بود
غاص انکه بکلوش چیزی در ماند
ومنزل غاص بالقوم جای پر از
قوم
غصان انکه اندر کلوی
وی چیزی در ماند
غضغض کجعفر کیاهی است
س ف غصصت غصصا
حرکه در ماند در کلوی نوطعام
وجز آن
اغصاص اندوه کین کردانیدن
وتنگ کردانیدن زمین بر کسی
یقال اغصت علینا الارض انا
ضیقها واغصصته بالطعام
فغص به
اغتصاص اندوه کین شدن

غ ص ل ب

غصلب کقنفذ بلند بالا
مضطرب خلقت

غ ص ل ج

غصلجه کدحرجه چنگ وجز آن
افرا بنا انداختن در کوشت
وخون بانجش ان را

غ ص ل ق

غصلقه یعنی غصلجه است

غ ص ن

غصن بالضم شاخ درخت
کنبه شاخ دیگر بر اید یا عام است

غصنه بالتاء مثله زن غصون
بالضم واغصان جمع غصنه
کغنبه کذلک نام مردی و
ذو الغصن دو ده یاری است
حره بنی سلیم وابو الغصن دجین
بن ثابت است یا کنیت او یا
کنیت جحی
غصین کزبیر نام مردی
توز اغصن کاوی که دم وی
او سپیدی باشد
ن غصن فلانا عن حاجته
غصنا بالفتح باز داشت او را
وبند نمود از نیاز او ونیز غصن
شاخ را بسوی خود کشیدن
وبر چیدن اند آیا عام است
وکرفتن چیزی را وبیا داشتن
خوشه
اغصن العنقود بیاداشته
کردید خوشه

باب الغین فصل الضاد

غ ض ب

غضب بالفتح کاو نر وشیر وسرخ
ومضب سرخ واحمر غضب ای
غلیظ و سنکلاخی است
غضبه بالتاء پوست زیر کوه
کلا انسان الصیر ماننده که
از پوست شتر وکوشت پاره که
بر پشت در چشم خانه یا بلند
یا لا ئین دمد وپوست
پاره ماهی وپوستپاره سر
وپوست پارچه میان بهر دو
شاخ کاو نر وسنکلاخ در
وصف
غضبه کهمزه کسی خشم کیرد و
خوشنودی
غضب ککتف خشم ناک
غاضب خشمگین
غضبا بالضم والکسر خرامان
چشم وبیماری است وچیه
وبالکسر موضعی است بحجاز
غضاب کغراب فی بیره وبکند

فصل الضاد

فصل الضاد

در معاشرت و مخالفت
غضوب کصبور شیر بیشه و
خشمناک مذکر و مؤنث در
وی یکسانست و مار خبیث
و زن بدخوی از نامرد زن و
نیز
اغضب ما بین بزه تا ران
غضبان کسکران خشمناک
غضبی و غضبانه مؤنثه
الثانیة قلیلة و غضاب بالکسر
و غضبی کسکری و غضابی
کسکاری و بضم جمع و کوهی است
بشام و نیز غضبی کلحبکل
شر و هی معرفة لا تدخلها ال
التنوین او هی غضبی بالتشدید
التحتیة و نام اسپ حبیر بن
غضب بضمتین و تشدید الباء
سخت خشم و زود خشم غضبة
بالتاء و غضبة بالتحریک و
بفتح الغین و ضم العین و تشدید
الباء مثله
س غضب علیه و له غضبا
و مغضبة کمقعدة خشم کرفت
و این فعل کویند که مغضوب
علیه زنده باشد و اگر مرده
باشد غضب له کویند و غضب
غضابا بالکسر جهانید و
کردید غضوب بجهو لا کفلل
اغضبه بخشم اوردن
مغاضبة باهم خشم کرفتن
تغاضب [illegible] منه قوله تعالی
وذا النون اذ ذهب مغاضبا
ای مراغما لقومه و هم دیکر را خشم
ناک کردن
اغضاب بخشم شدن یقال
اغضبت له غضب
تغضب بخشم شدن

غ ض ر

غضیر کامیر سخت درشت
غضار کعلابط مثله

غ ض ر

غضرة بالفتح کیاهی است
عیش غضر و مغضر کتف نعمت با
خوش و خرم و رجل غضر الناصیة
مرد نیکبخت مبارک فال
ذات غضرة الناصیة بالتاء
ستور فرخنده فال
غضیر کامیر نرم و نازک و سبز
از هر چیزی
غضیرة کسفینة زمین پاکیزه
نیکو خاک
غضیر کزبیر از اعلام است
غضار بالفتح گل پاکیزه خوشبوی
بر چسبان سبز و سفال پاره که
بجهة دفع چشم زخم باخود دارند
و سفال سبز
غضارة بالتاء گل خوشبوی
سبز چسبان نیکو و نعمت و فراخی
و ارزانی و خوشی زندگانی و
کشادگی و مرغ سنگخوار
غضار کغراب کوهی است
غاضر شتاب بیننده در خاتمه
خود و صلح کننده در ان [illegible]
نیکو پیراسته
غاضرة قبیله ایست از بنی اسد
جی است از صعصعة و بطن
از بنی ثقیف و عبد الله بن غاضر
غاضر صحابی است
غضرا کصحرا خوشی زیست
یقال اباد الله غضراءهم یعنی
اهلک الله طیب عیشهم و
زمین پاکیزه سبز رنگ نزدیک
اب و زمینی که گل نیکو از وی
کوزه نکنند درخت خرما نرویاند
و گل سبز یقال انبطنا الماء
فی غضراء
غضران کسکران نام مردی
غضور کعملس شیر بیشه و نخلی
است
غضور کجهور گل چسبنده
و روئیدنی است فی مرطی زا
مغضور مرد مبارک یا فراخ
زندگانی خوش عیش یقال ابو
فلان مغضور و فنائهم و
خیر
ن غضره الله غضرا بالفتح
توانگر و فراخ حال ساخت او را خدا
سبز و بیشی و تنگی
ض غضر عنه یغضر بالفتح
برگشت از ان و غضر فلانا بالف
داشت او را و بند نمود و غضر
الشیء برید ان را و غضر علیه
میل کرد بوی و غضر له من
ماله بخود بخشید چیزی
از مال خود
س غضر بالمال فراخ حال گردید
سپس تنگی
غضور غضورة خشم کرفت
مغضر کمحسن خوش عیش کشاده
روزی و مرد مبارک فال
اغضر اغضارا بجهو لا جوال
سالم مرد
تغضر باز کردید از چیزی [illegible]
تغضر عنه اذا انصرف و عدل

غ ض ب

مکان غضب کجعفر جای بی نبات
ارغوانی مکان غضار کعلابط
مثله

غ ض ف

غضروف کعصفور کرکرانک

غ ض ر م

غضرم کجعفر و نبره جای [illegible]
خاک نرم بر چسبان غلیظ
و پاره خشک کشته از گل سرخ
نیکو یا که ببنک نرم و [illegible]
مانند

غ ض س

غضس محرکة کیاهی است
کوئیا است لغت یمنیة

غ ض ض

غض بالفتح تازه و شکوفه تازه
و کوساله نو زاده غضاض کالکتاب
جمع و تازه روی خندان
غضة بالضم خواری و کمی
غضیض کامیر تازه و شکوفه
نرم و چشم سست نکاه و فاتر
و خوار غضاض جمع
غضیضة کسفینة خواری
و کمی
غضاض کسحاب بالضم یعنی
و انچه بدان پوشیده باشد
روی یا ما بین بینی و بن موی
پیشانی یا پیش بینی و انچه
ان است از روی یا کرانه سر
بینی یا ما بین اسفل و اعلای
سر بینی و نیز غضاض کسحاب
لباس [illegible] کردون راه از
غضاضة بالتاء خواری و
کمی یقال لیس علیک فی هذا
الامر غضاضة ای ذلة و منقصة
غضا بالضم مقصور المذلة
مرغضا مر بیعه ذا سوای
بی البکاء
مغضة بالفتح کمی
ض غضه طرفه غضا غضاضا
بالکسر و غضاضا و غضاضا
و غضاضة بفتحهما فرو خوابانید
چشم را و برداشت گزند مکروه
را و غض منه کم کردید مرتبه
او و بر افتاد از پایه خود و
غض من الصوت فرو داشت
اواز را و منه قوله تعالی
اغضض من صوتک و غض
الغصن شکسته گردید شاخ
و غض انگشت و غضه کم کرد
ان را
ف س غض فلان
غضاضة بالفتح و غضوضة
بالضم تازه روی کردید
غضغضة کم کردن چیزی را
و کم کردن اب و کم شدن آن
لازم متعد
تغضیض چیز را نه خوردن
و با تازه و نعمت کردیدن و

وخوار

کرکرانک

وخواری بسیدن نکو با
انغضاض فراز شدن چشم
تغضغض کم کردیدن

غ ض ف

غضف محرکه نرم وهشتکی گوش
ونوعی از درخت هندی است
شبیه بخرمابن سبز بی شاخ
مکران که خستن اش قشر است
بی پوست
غضفة بالتاء پشتراست
مرغ سنکخوار غضف بالضم
جمع ونیز مرغی است
غضیف بن حارث بن غضیف
کزنی ثمالی یا سکونی صحابی
است والصواب بالظاء
غاضف نیکو حال العذیب ناعم
گوش و سک که گوش وی سوی
پیش فروهشته باشد
اغضف سک دراز وفروهشته
گوش غضف بالضم جمع وسک
که گوشش سوی پس خمیده باشد
ونیز درشت اکنده نیز خلاف
اضمع وشب تاریک وزیست
ناعم وخوش وشیر دوتا گوش
یا فروهشته گوش یا شیر فرو
هشته پلک بالایین از خشم
یا از کبر
غضنف کجعفر نام مردی
ض غضف العود غضفا
بالفتح شکست چوب او غضف
الکاتب فروهشت گوش را و
سست انداخت وغضغضت
الاتان برغنا امد ونیز غضف
تیز دادن ماده خر
س غضف غضفا کرم
فروهشته وسست کرد گوش
را وسست گوش کردید و
غضف اللیل تاریک کردید
مغضف کمحسن شب تاریک
وفروهشته از هر چیزی
نخلة مغضفة خرمابن انبار

کم هنوز بصلاح نرسیده
اغضف تاریک کردید شب
وسیاه شدن ان وافروختن
شاخ درخت خرما وتباکردیدن
باران یا گران بار شدن وی
از بار قبل از اصلاح وامام
باریدن نکردیدن آسمان ودنیا
ستور کردیدن آغل نزدیک
اب
تغضیف دربودن عشوه خرد
را
تغضف علینا اللیل پوشید
مرا شب وتغضفت علینا
الدنیا پیش امد بخیر شاقرن
کردید بر من ونیز تغضف
آژنک دوتا کردیدن خمیدن
ودوتا وکژ شدن وشکستن
وفرو دویدن چاه وحلقه شتر
مار
انغضفوا فی الغبار درامدند
درگرد وانغضفت البئر کت
شد وویران کردید چاه

غ ض ف ر

غضفر کجعفر مرد درشت
اندام درشتخوی
غضفرة گران کردیدن
غضنفر بالتحریک وسکون
النون قبل الفاء المفتوحة
شیر بیشه ومرد درشت اندام
درشتخوی
غضافر کعلابط شیر بیشه

غ ض ل

اغضال الشجرة اغضیلالا
دیباشاخ وبرگ کردید درخت

غ ض ن

غضن بالفتح وبحرکة شکن بود
جامه وازان نک پوست وشکن
زره ومنه یوم الحمد وذا البر
الحمد کی اصبح جلد غضنة
ولحنة غضون بالضم جمع ونیز
غضون الاذن بن گوش یعنی

شکنهای وی وغضن العین
پوست بیرون چشم
غضن الکتاب بچه ناتمام افکندن
شتر ماده
اغضن آنکه در پوست چشم
او شکن از سرشت باشد یا از
خشم وتهدید یا از برنا مشی
وکبر
ض غضنه غضنا بازداشت
بازداشت ازو وتوما غضنک
عنا ای ما عاقک عنا وغضنت
الناقة بولدها بچه ناتمام افکند
شتر ماده
اغضن پیوسته باریدن باران
تغضین بچه ناتمام افکندن شتر
ماده وآژنک دوی کردانیدن
مغاضنة چشم فروخوابانیدن
وشکنهای چشم نمودن
تغضن آژنگ دوی شدن و
ترنجیده پوست کردیدن

غ ض ی

غضی محرکه مقصورا ابیشه و
جنگلی وزمینی است مربعی که
زا ووادی است بنجد واهل
الغضا باشندکان نجد یا بنو
الغضا بنو کعب بن مالک بن
حنظلة
غضاة بالفتح درختی است
معروف بجا وغضا بحذف
تا جمع ومنه ذئب غضا وبعیر
غضوی منسوب بوی
بعیر غض کتف شتر بدرد شکم
رسیده از خوردن غضا واغضیة
موثث غضا یا جمع نیال الطلا
غضیة وغضایا
شئ غاض چیز نیکو فراهم امد
وانبوه ورجل غاض مرد نیکو
حال وپسندیده عیال خویش را
وبعیر غاض شتر غضا خوارنده
موثث غواض جمع بعیر غاض
وابل غاضیة وغواض ولیلة

غاضیة شب تاریک وشب روشن
از لغات اضداد است
لیلة غاضیة شب تاریک و
نار غاضیة اتش فروزان مثله
غضی کغنی کلمه ضد شر
یا تخفیف غضبی است
غضیاء بالفتح والمد فراهم امدن
گاه درختان غضا وتقیصر
وارض غضیاء زمین غضا
ناک
غضیا کنکران موضعی است
غضاینة کلازنشتران برکزیده
ض غضی نیکو حال کردید
وبسند شد عیال را
ن غضا غضوا تاریک
کردید شب یا پوشیده همه را
ونیز خاموش گشت ودرد دل
داشت
س غضیت الابل غضی محرکه
درد ناک شکم کردید از خوردن
غضا
لیل مغض شب تاریک لغة
قلیلة
اغضی علی الشیء اغضاء خاموش
شد واظهار نکرد واغضی عنه
طرفه دیده بازکردانید ازو
ونیز اغضاء چشم فروخوابانیدن
ونزدیک کردن پلکها از او
تاریک کردیدن شب یا پوشانیدن
بیدن شب همه را
تغاضی عنه تیمبی نمودن از
وی وتغافل کرد

باب الغین فصل الطاء

غ ط ر

غطر بالفتح نیز امد ونیز غطر
دست جنبانیدن در رفتار
تقیال الترغطر سیبی برای غطر
الفعل من ضرب
غطیر کازید بی غیم کوتاه یا
درشت اندام یا تمام اندام پیر
شیانامت

۲ آژنگ
بفتح ثالث بکون ماند وکاف فارسی چین ابرو و
کویند که بر روی واندام
مردم افتد خواه از پیری
وخواه نه در غضب
باشد

فصل الطاء

غطرب

غطرب کجعفر نام مادر عکراع
وعنکرعه تصحیف است واو
بالعین المهملة والظاء المعجمة
وقد مر

غطرس

غطرس کزبرج ستمکار متکبر
غطریس کقندیل مثله غطارس
وغطاریس بفتحهما جمع
غطرسة ضیلتة نهادن بر
خود و دست درازی نمودن
بر اقران و نیز بناز منشی کردن
وخشمناک ساختن کسیرا
تغطرس همچنین و نیز بی
راه رفتن و نیز تغطرس خشم
ناک شدن و ستم نمودن و
نفخ کردن و نیز بناز منشی
کردن

غطرش

غطرش اللیل بصره تاریک
ساخت شب چشم وی را و غطرش
بصره تاریک شد چشم لازم متعدی
نیز غطرشة بر وزن منشی نمودن
تغطرش کوری نمودن از چیزی

غطرف

غطرفة بر وزن منشی و بازی نمودن
غطریف کقندیل مهتر بزرگ
و جوانمرد و سخی جوان غطارف
کعطارس مثله غطارفة جمع
و مکسر چوزه باز و شکوه و صوت
غطرفة کمصفور و غطریف
جوان [illegible]
تغطرف بر وزن منشی نمودن
و نیز [illegible] رفتن

غطس

غطوس کعسوس بی باک پیش رو
و اقدام کننده در سختی و جنگها
متغطبس بالفتح وفتح النون
[illegible]
ومغناطیس مثله معرب
ض غطسه فی الماء فرو برد
در آب فرو رفت لازم متعدی
و غطس بالکسر برد او را مرکب و
غطس فی الاناء بدهان خورد
از آب
تغاطس غوطه زدن و
همدیگر را در آب فرو بردن

غطش

غطش محرکة سستی بینائی مع
سیلان اشک اکثر اوقات یا
همواره و الفعل من سمع اغطش
نعت مذکر است و غطشاء
نعت مونث
فلاة غطشاء دشت بی راه و
[illegible]
ض غطش اللیل غطشا بالفتح
تاریک شد شب و غطش فلان
غطشا و غطشانا آهسته
رفت از بیماری یا از پیری
اغطاش تاریک کردن شب را
و تاریک شدن شب متعدی لازم
یقال اغطش الله اللیل و اغطش
هو
تغطش لی شیئا [illegible]
[illegible]
من
تغاطش کوری نمودن و تاریک
شدن چشم
متغاطش خویشتن را کور سازنده
تغاطش غفلت ورزیدن و
خویشتن را کور ساختن

غطط

غطاط کسحاب مرغ سنگخوار
یا نوعی است از آن کرپشت و
شکمش تیره رنگ و شکم باز و پشت
سیاه باشد غطاطة یکی
غطاط کغراب تاریکی یا بقیه
مانده سیاهی شب تاریکی صبح
و یفتح
انغطاط [illegible] فراخ حال
غطغط کهدهد ماده
بجز غطاط بالفتح جمع
ض غط البعیر غطا و غطیطا
بالفتح غرید شتر و بانگ کرد و غط
النائم خرخر نمود در خواب و غط
المذبوح و المخنوق کذلک
ض غطه فی الماء غطا
بالفتح فرو برد وی را در آب
قدر مغطغطة دیگ جوشان
غطغط البحر جوشید موج و
غطغطت القدر خرخر جوشید
سخت جوشیدن دیگ و غطغط
النوم علیه چیره گردید بروی خواب
و نیز غطغطة حکایت کردن آواز
که قریب به بانگ سنگخوار باشد
تغطغط جوشیدن موج دریا
و پراکنده گردیدن چیزی
مغاطة همدیگر را غوطه دادن
غطاط الکثر [illegible]
اغتطاط [illegible]
[illegible]
با کسی

غطف

غطف محرکة فراخی زیست و
درازی پلک و دو تا شدن آن
و افزونی موی ابرو والفعل من
سمع
غطیف بن حارث کزبیر صحابی
است و مرفوع ضعف و وقوع بن
غطیف محدث ضعیف الروایه
و ابو غطیف هذلی تابعی و علم
غطیف هذلیة صحابیة و
بنو غطیف قبیله ایست از مرج
از اولاد غطیف بن عبد الله
بن ناجیة بن مراد و از آن است
ابو عمیر فروة بن مسیک غطیفی
مرادی صحابی و هو القائل اذا
ما اخرجت بنی غطیف فلا
اخشی وعید الموعدینا یا کرم
بشام
عیش اغطف زندگانی خوش
و رجل اغطف مرد دراز پلک
غطفان محرکة قبیله است از قیس
و ابو غطفان بن طریف از ابو
هریره و از ابن عباس روایت می
کند و هو سعد بن طریف المری
وقیل اسمه یزید
غطیفی بالضم و فتح الطاء [illegible]
نام اسپی کان له فی الاسلام

غطل

غیطل کصیقل گربه و غیطل
الضحی از چاشت ای حیث تکون
الشمس من مشرقها کهیئتها
من مغربها وقت الظهر
غیطلة بالفتح جوش و غوغا
و تاریکی و مال [illegible]
و انبوهی [illegible] درختان انبوه
و درهم غیطل جمع و جماعت
درختان [illegible] مردم [illegible]
دار از ماده گاو و آهو ماده
غیاطل جمع و نیز غیطلة خوردن
و نوشیدن [illegible]
[illegible] خواب و بدن
هم شد که و انبوهی و بر آمدن
تاریکی شب
غیطول بالفتح [illegible]
با هم و غوغا و تاریکی بر هم نشسته
و تاریکی
غوطلة بالضم مرغزار
ن غطلت السماء تو بر توی بر
نشستن ابر
س غطلت اللیل بر هم
نشستن تاریکی شب و مخلوط
گردید
اغطال تو بر تو گردیدن تاریکی
ابر
غطیل [illegible]
و فراخ [illegible]
[illegible] تغطل
القوم فی الحدیث دراز شدند
سخن و ملتبس گردید [illegible]
اغطیلال بر هم نشستن و یکی
شدن [illegible]
اغطال اذا رکب بعضه بعضا

[illegible]

غطلس

غطلس گرگ است و ابو الغطلس نیز نام
اندا

غطم

غطم کعنب دریای بزرگ بسیار
آب غطیم کامیر و غطمطم کعزلمل
مثله و مرد فراخ خوی کریم الخلق
و گروه بسیار
غیطلم بالفتح و تشدید المیم شیر
خفته و درنده

غطش

غطش کعمس سست بینایی
و سخت شدن تاریکی
و شیر بیشه میان جهت که چشم
و دست را نیکند و هر چیز
رسد میشکند او را ابو الغطش
شاعر بیناسکی
غطشته غطشة نیم کرفت
انرا
غطم

غالیه درختی در میدان جهت که
میپوشانند دیگری را
لانه لغی و غطوان محرکه او صفا
ثمت و صاحب بیماری مال بس
ن غطا اللیل غطوا بالفتح و
غطو بالضمتین تاریک شد
و غطا الماء و غیره بلند گردید
و افزون شد و غطا الثوب
پوشیدن را و فرو گرفت
اغطی الکرم اغطاء روان کرد
اب در درخت رز

غطی

ض غطی الشاب غطیا بر
از جوانی گردید و غطت الناقة
رفت شتر ماده و غطی اللیل
تاریک شد و غطی الشی علیه
فرو گرفت آن را و پوشید و
غطت الشجرة بالید و دراز
گسترده شاخ شد و غطی اللیل
... پوشانید او را تاریکی

و غفر کغبیتی و غفور بالضم جمع
و منزلیست مر ماه را و آن سه
ستاره است خرد در منزل
چیزی است مانند جوال موی زرد
ساق و پیشانی زن
غفر بالکسر کوساله و جانور بچه
است
غفر بالضم بزغاله کوهی هذا الاکثر
من الفتح و قلعه است یمن
غفرة بالضم پوشش چیزی و
غفرة الامر نیز او از آن کار
غفر محرکه گیاه ریزه و موی گردن
و پس گردن و موی بن ساق و
پیشانی زن و موی رخسار
غفر القفا ککتف مرد بامو گردن
غفرة مونث
غفیر کامیر موی گردن و پس گردن
و موی رخسار و الجماء الغفیر جمع
که همه سر را در گیرند و یقال جاوا
جما غفیرا یعنی امدند همه

غفار ککتاب پدر قبیله است
از کنانه و هو غفار بن ملیک
بن ضمرة بن بکر بن عبد مناة
بن کنانه از آن قبیله است ابوذر
جندب بن جنادة غفاری
یکی از اصحاب نبی صلی الله علیه
وسلم
غفارة ککتابة زره خود که
زیر قلنسوه پوشند یا اندا پاره
که مرد با سلاح وقت جنگ
بر روی افکند و سرانموج
که زیر مقنعه افکنند تا مقنعه
بهم و چرک و روغن نگیرد و
پارچه که میان کوشه کمان
بپیچند تا زه بران جاری گردد
و ابر پاره برابر پاره دیگر بر
نشسته و سر کوه و نام کوهی
است
غفار بالضم موی گردن و پس
گردن و موی رخسار و موی

سلم وطلح دختان باشد مانند
استخرین همچو اکبین کہ از
کیاهی وعشر ودمث برآید
مغفر بضم المیم والفاء ومغفو
بالضم ومغفار ومغفیر بکسرها
مثل مغافر ومغافیر جمع وفی
المثل هذا الجنا لا ان یکد
المغفر یضرب فی تفضیل الشیء
یقال ذلک للرجل ینال الخیر الکثیر
مغفوراء بالفتح ممدودا
زمین مغافرناک
ض غفر الامر یغفر غفرا وغفرا
پخته شد او را یعنی بیمار است
کار را اصلاح کرد وغفره
غفرا بالفتح پوشیدن تا د
غفر المتاع فی الوعاء در اوند
در آن رخت او پوشید وغفر
الشیب بالخضاب غفرا کرفت
موی سپید را بخضاب وغفر
الله له ذنبه غفرا وغفرة

اوردن دمث بجهل اوردن بر
کوهی
تغفر مغفر چیدن
اغتفار امرزیدن
استغفار امرزش خواستن
یقال استغفر من ذنبه و
استغفره ایاه واستغفر الله
لذنبه
اغفیرار پرزه بر اوردن نبات
یقال اغفار ثوبک
تمغفر مغفار چیدن

غ ف ش

غفش حرکة خم چشم

غ ف ص

غافصة کضاربة صختیهای
زمانه
مغافصة بناگاه کرفتن وبر غفلت
کسی امدن

غ ف ف

غف بالفتح برگ خشکشده

ای غنا نومنة
غافق کصاحب نام است بایمن
وبطنی از ازد وهو غافق بن الحرث
بن عمرو بن مازن بن الازد ومنهم
غافق بن الشاهد بن ابی علقمة
غذبان غافقی منسوب بوی
مغفق کمجلس جای بازکشت
ض غفق غفقا بالفتح بر امد
باد از وی وغفق غلاما بالسوط
بیابانی یا زدن دوی داوبره
غفق مرها غب باب امدن شتر
ومار باز بورهاده امدن خوب
خوابی خفتن قوم یقال غفق القوم
غفقة ای ناموا نومة وانبوهی
نمودن بر چیزی بناگاه از غیبت
بازکشتن
تغفیق خفتن بشکر خوابی که در
ان سخن مردم شنیده شود و
علاج ما ر کریده کردن وبیابان
داشتن ازا ...

نامت غفل شتران بی نشان
اغفال الحمع ...
البهیمی گذاشتم اغفال الا
ماتنیض بلال ای ناقنطر
بلین
عبد الرحمن بن غفلة بالتنا
محدثاست
غفل محرکة افزون وبی نشان
فراخی ونیکی وبی خبری وفرو
گذاشتن
ابو سوید بن غفلة بالتاء تابعی
است
غفول کصبور شتر ماده که بیب
متانت وی وداشت از چیزی
زهد
کامل بن غفیل بن ونیدی
است
غفیلة کجهینة بطنی است
وغفیلة بن عوف ...

کغلیبدن وتغافل بالفتح کیسرا
وغافل خواندن عیبا داشت
مانند چیزیرا یقال اغفلت
الشیء اذا ترکته علی ذکر منك
مغفل کمعظم نادان وکند فهم
وعبدالله بن مغفل نام صحابی است
وبنو مغفل بطنی است
تغفیل بیخبر خواندن وغافل
شمردن وکول گردانیدن و
کاهیده بودن نوزاغیر نوبا وجود
غفلت نو پوشیدن
تغفل غفلت ورزیدن
بقصد
تغافل بقصد غافل شدن از
چیزی وچشم پوشی نمودن

غ ف ل ق

غفلقة بفتحات وتشدید لام
زن بدزبان بدکردار والمهملة
افصح

غ ف و

غفو بالفتح پشته بلند که آب
بران برود وغفوة بالفتح مثله
ن غفا غفوا بالفتح وغفوا
کعلو بخواب شد وخفت و
غفا فلان بر آمد بخواب
اغفاء بخواب شدن وخفتن

غ ف ی

غفی بالفتح مقصورا انچه دور
دور کرده شود از گندم مثل
دانه تلخ وکاه وریزه ونیز غفی
کاه گندم وآب وغیر آن وغفی
است خرمابن که مانند غبار
بر غوره نشیند پس خرما بر
رسیده نشود بکار نیاید و
انچه نفی کنند از شتران وغیر
از هر چیزی
غفیة بالفتح پشته بلند که
آب بران برود
غفاة بالضم سپیدی که بر
سیاهی چشم بر آید
ص غفی الطعام غفی
دور کرد از دانه تلخ وانکند
وپاکیزه کرد از ان وکاه وجز آن
س غفی غفیة خوابید
اغفاء غفا از گندم دور کردن
ولبیا سپوس کردیدن گندم
ونیز غفا خفتن که کاه گندم باشد
با غام است
انغفاء شکسته شدن

باب الغین فصل القاف

غ ق ق

غق الماء بالفتح آواز آب چون از
جای کشاده در تنگ جای افتد
وغق غق بالکسر وبسکون القاف
حکایت بانك جوشش منه الحدیث
ان الشمس لتقرب من الناس یوم
القیمة حتی ان بطونهم تقول غق
غق
غقغقة محرکة قریشتوك کوهی
غقیق کامیر بانك آب وقتی که در
تنگ جای در آید
امراة غقوق کصبور زنی که از
کردن او آواز بر آید وقت جماع
امراة غقاقة کشداده مثله
ض غق الغراب غقا وغقیقا
بالفتح جوشید قدر وآواز بر آورد
وغق الصقر بانك کرد چرغ وغیر
غق حکایت آواز زاغ چون کرار
کرده آواز آن
غقغقة بانك کردن چرغ مثل

باب الغین فصل اللام

غ ل ب

غلیب کزبیر نام مردی
غلاب کقطام نام زنی
غالب آنکه در صحبت او اختلاف
است وغالب بن غیلان از قطان
تابعی وموضعی است
اغلب کاحمد شیر بیشه وشاعر
اندازدی که کلبه وعجلی ودخل
اغلب مرد ستبر گردن
دلاور وغلب بالضم جمع وناه
مردی
غلباء مرغزار بسیار ودرهم
درخت غلب بالضم جمع وپشته
بزرگ وبلند وعزة غلباء کذلك
ونیز غلباء قبیله گرامی وبزرگ
وپیر قبیله است
غلبة بضمتین مشددة الباء
چیرگی اسم است ورجل غلبة
مرد زود خشم
غلاب کشداد بسیار چیره دست
ونام مردی
غلبون بالفتح از اعلام است
تغلب بن کلیبة بمثناة تحتیة
است کیضرب
تغلب بن وائل بن قاسط کیضرب
پدر قبیله است ونامش تغلبا
وقولهم تغلب بنت وائل ذهابا
الی معنی القبیلة کقولهم تمیم
بنت مر ومنسوب بوی تغلبی
بفتح اللام ایجب است حتیما اش از
دو کسره با یای نسبت وگاهی بکسر
هم آید
حدیقة مغلوبة بالضم باغ بهم
نزدیك ودرهم پیچیده درخت
ض غلب غلبا بالفتح ومحرکة
وغلبة محرکة ومغلبا ومغلبة
کمقعد وغلبی بضمتین مشددة
الباء مقصورا وغلبی کزمکی
وغلبة بالتحریك وبضمتین
مشددة الباء وغلابیة با
الفتح وتخفیف الیاء چیره شد
وقوله تعالی وهم من بعد غلبهم
سیغلبون وهو من المصادر
المفتوحة العین مثل طلب قال
الفراء فهذا یحتمل ان یکون غلبة
فحذفت الهاء عند الاضافة
ن غلب سطبر گردن گردید
مغلب کمعظم مغلوب شده
للکثرة ونیز مغلب شاعر بعید
که حکم چیرگی بر او کرده شود
از لغات اضداد است وشاعر
است عجلی
تغلیب چیره گردانیدن
مغالبة بهم بکی چیرگی جستن
وغلبه کردن بر کسی غلاب بالکسر
مثله
تغلب بچیرگی تمام دست یافتن
بر چیزی وهو تغلب علینا علی البلاد
علیه قهرا
مغلنبی کمرمی اسم للفاعل چیره و
غالب بر تو وغیر وکبر مثله
اغلولب العشب بالیه وتوهم
بپیچیده

غ ل ت

غلت بالفتح بر انداختن تیر و
الفعل من نصر
غلتة بالتاء اول شب
غلتة بالضم غلط اسم مصدر
است
غلت محرکة غلط کردن یا غلت
در حساب است غلط در قول
والفعل من سمع
تغلت بر غفلت کردن کسی را
اغتلات بر غفلت گرفتن کسی
اغتلته اذا اتیته علی غرة
اغلتنی علیه اغلت آنیه
وقهر نمود بچیزی فرو گرفت
از او

غ ل ث

غلث بالفتح آمیختن بادادن
نفخوا ... یقال الغلث البر
بالشعیر وغلث الحدیث خلط
خلطته وکردن کردن وپیر لستن
مشك دا با رطب والفعل من
ضرب
غلث ککتف مرد سخت پیکار
ودیوانه وان که او را انضعا
وشراب نشاء وار از غلبه خون
تمایل وسستی باشد
غلیث کامیر انچه زهر آمیخته
شکار گرگ کشند وکند
جو آمیخته یقال وهو یأکل الغلیث
غ... کتکه بعد زحق انست

فصل الفاء

فصل اللام

مغلوث شکنبه بجو آمیخته باکندم
خالد هر چیزی آمیخته و مغلوث
مغلوث شکنبه بیز است تخم
یا بغوره خرما
س غلث الزند غلثاً محرکة
آتش ناداد آتش زنه وغلث الذئب
بغنم فلان لازم کرفت کرک کو
وغیر او وغلان غلث بفلان
چسبید بوی و ملازم او کردید
و نیز غلث بمعنی کارزار
مغالث للفاعل نیك جنك
جوی سخت پیکار
اغلاث کردن آتش زنه از در
ناشناخته و آتش نادادن آتش
زنه
اغلنثاه مبشنام و ضرب فرو
کرفتن و بیتدی بعلی

غ ل ج

غلج بهمتین جوانی نیکو
اغلوج بالضم شاخ درخت نازك
ونرم
مغلج کمنبر اسب هموار و یکسان
دونده و نیز بمعنی دانسته مانع
خودرا
ض غلج الفرس غلجا بالفتح
هموار و یکسان رفت
انغلج ستم کردن و بی فرمانی نمودن
و انجوزدن خود و زبان در دهن
کردانیدن آن

غ ل د

تغلد مبنیاً للفاعل مرد
کشته در سال

غ ل د ف

مغلندف مبنیاً للفاعل
مضطرب

غ ل ن

غلبند کامیر سطبر و درشت

غ ل س

غلس محرکة تاریکی آخر شب
غلیس کامیر از اعلام خران شاعر
وقتی بوادی [illegible] کثیب

ممنوع غنضا منع بعید ذنبلاو
سخن نشت لوفساد والسلا
فیه ان الغاران کانت تقع
بکرة بتغلیس
اغلاس بتاریکی آخر شب در
آمدن
جبارة بن مغلس کمحسن شخصی
کوفی است
تغلیس در تاریکی آخر شب رفتن
و در آن تاریکی بر آب وارد کردید
یدن بتو غلسنا الماء ای وردنا
بغلس و غلسنا الصلوة اذا
صلینا الصلوة بغلس

غ ل ص

غلص بالفتح سر حلقوم بریدن
والفعل من ضرب

غ ل ص م

غلصمة بالفتح کندم جیز کوشت نیاز
میان سر و کردن و تندی سر
کلو و کلو مرغ یا سر خشکنای کلو
مع بیخ زبان و دو کهای آن یا بن
زبان و مهتران و کروه و قوم و
القلصمه حرملة بن عبدالله
عجلی شاعر فارس بدان جهت که سر
کلو کلان داشت و نیز غلصمة
غلصمة بریدن و حلقوم کرفتن
و یقال هو فی غلصمة من قومه
یعنی او مهتر و بزرك قوم است
هن مغلصمات یعنی بسته کرده
اند

غ ل ط

غلط محرکة غلط کردن در حساب
و جز آن و در ماندن در چیزی
و وجه صواب نشناختن یا
غلط کردن در قول خاصتة و
غلت بالتاء در حساب والفعل
من سمع
غلوطة کصبورة سخن غلط و
کلام که بدان کسی را باغلاط اندازند
اغلوطة کاعجوبة مثله و جمعهما
و منه نهی رسول الله صلی الله

علیه وسلم عن الغلوطات وفی
حدیث نهی عن الاغالیط
مغلطة کمقعدة بمعنی غلوطة
است
مغلاط کالکثر بسیار اغلاط کوی
و غلط کن
اغلاط بغلط افکندن کسی را
تغلیط بغلط منسوب کردن
کسی را
مغالطة بغلط انداختن یك
دیکر را اغلاط دادن غلاط بالکسر
مثله فیهما
تغالط بغلط افکندن وبغلط
افتادن

غ ل ظ

غلظ بالفتح زمین درشت
غلظة بالتاء مثله که کج و
سطبری و درشتی خلاف سختی
غلاظة ککتابة و غلظ کعنب مثله
والفعل من کرم و ضرب
غلظة بالکسر کینه و دشمنی یقی
بینهما غلظة ای عداوة
غلیظ کامیر کینه و سطبر و درشت
غلاظ کغراب سطبر و درشت
ك غلظت السنبلة ای دانه
بر آورد خوشه و غلظ غاظا
کعنب سطبر کردید و درشت
شد
اغلاظ له فی القول اغلاظا سخن
درشت کفت و نیز اغلاظ بمعنی
درشت یافتن و سطبر و
درشت یافتن جامه را یا جامه
درشت کرفتن یا خریدن
دیة مغلظة کمعظمة سی تون
حقه و سی تون جذعه و از چهل
ما بین الثنیة الی بازل عامها
کلها خلفة و یمین مغلظة سوکند
استوار و موکد
تغلیظ درشت کردن و سطبر کردن
چیزی را
مغالظة بهم دیکر دشمنی داشتن

و کینه و دشمنی یقال بینهما
مغالظة ای عداوة
استغلاظ دانه بر آوردن
خوشه و غلو بیش خامه را بیش
در شدن و کندیدن و غلیظ
شدن و سطبر شمردن چیزی را

غ ل ظ ف

مغلنظف بکسر الظاء سخت
ناریك

غ ل ف

غلف بالفتح درختی است مانند
غرب
غلف بالفتح غلاف ساختن
موضعی است
غلف محرکة بخشیت ماندن جرد
والفعل من سمع
غلاف ککتاب پوشش شیشه
و شمشیر و جز آن غلف بالضم
و بضمتین و کرکع جمع و غلف
بر ابن محیص
آغلف کاحمد هر چه در غلاف
باشد و قلب آغلف دل که
حفظ چیزی نکند کوئی که بغلاف
فرو پوشیده است غلوب
غلف بالضم جمع و منه قوله
تعالی قالوا قلوبنا غلف
و رجل اغلف مرد بی ختنه
و عیش اغلف یعنی فراخ
سیف اغلف شمشیر غلاف
کرده
غلفاء کصحراء زمین چراننا
کرده که در آن کیاه بزرك
کلان باشد و اوس بن غلفاء
شاعر است و نیز غلفاء لقب
سلمة بن امرء القیس بن حجر و
لقب معدیکرب بن الحارث
... عمه اوبجهة کم او بعضی عینك
موی را غالیه کرده و بی ستمن
غلفاء اسنا الادنان و غرانة
غلفان بالفتح موضعی است
و بنو غلفان بطنی است ...

ن غلف الغادورة غلفاً بالفتح در غلاف کرد شیشه را و نیز غلف غالیه کردن موی و ریش را
اغلاف پوشش ساختن و در غلاف کردن چیزی را
تغلیف در غلاف کردن شیشه را
تغلّف غلاف یافتن و غالیه کردن موی و ریش را
اغتلاف غلاف یافتن و غالیه کردن موی را

غ ل ف ق

غلفق کجعفر چیزی است که بر روی آب پیدا است یعنی پوستکی که بر آب کهنه باشد و درختیست فراخ و کمان نرم و فرو هشته و پوست خرما بن و برگی که بدان ادیم کنند باشد و زن کول بد زبان زشت کردار
غلفاق بالکسر زن دراز با و امرأة غلفاق المشی زن تیز رو
غلافقیة کعلابطیة دهی است بساحل زبید
غلفق غلفقة در زو پیش شد و شکست کردید و غلفق الکلام سخن بد گفت و اللام فی هذه الحروف زائدة

غ ل ق

ن رجل غلق بالفتح مرد کلان سال لاغر نیز شاخ فام و کذا رجل غلق و نیز غلق بیستکی در را نام است اغلاق را
غلقة بالفتح و کسره نوعی از درخت خرد تلخ در تهامه و تهامه که بوی پوست پیرایند و آن نهایت سخت زهر باشد و حبشیان بدان سلاح را زهر آلود سازند که مجروح از جان بر نشود غلق کسکری مثله
غلق محرکة کلیدان
باب غلق کشوده نشود و هو فعل بمعنی مفعول
کلام غلق که تفسیر نشود و مشکل
عین غلاق کقطام موضعی است
غلاق کسحاب مردی است از بنی تمیم و شاعر است و خالد بن غلاق محدث است یا ابن ...
غلقان بالفتح دهی است بمرو
مغلق کمنبر تیری است از تیرهای قمار یا تیر هفتم در مضعف قمار مغالیق و مغالق جمع یا مغالق تیرهای قمار صفت است نه علم
مغلاق بالکسر کلیدان
مغلوق بالضم کلیدانه مغالیق جمع
مغالق در بسته و امثال
مغلوق پوستیر است بغلفه
ص غلق الباب غلقاً در را ببست او لغة ردیة فی اغلق و غلق فی الارض دور رفت
س غلق الرهن غلقاً محرکة حق مرتهن گردید و این رهنی ... که از شروط اهل جاهلیت است ... و فی الحدیث لا یغلق الرهن ای لا یهلک و غلقت النخلة منقطع گردید بار آن از کرم افتادن در بیخ شاخ و غلق ظهر البعیر سخت ریش شد شتر و مجروح ماند و غلق فلان ای نشب فی حد ...
باب مغلوق که گرم در بسته
اغلاق در بستن خلاف فتح و تیم داشتن برکاری و پیش پیش کشتن پیش شتران بارکران
غلقت الابواب تغلیقاً بستم درها را شدد للکثرة و ربما قالوا اغلقت الابواب
مغالقة گرو بستن باختن
استغلاق بسته شدن سخن یقال استغلق علیه الکلام و خیار نطلق داشتن خریدار فروخت و بیع خیار ... کردن بیع استغلقنی فی بیعته و استغلق علیّ بیعته

غ ل ل

غل بالفتح در آمدن چیزی بآن چوب بقعر و بعضی آن در آمد ... مکان و مردی غلام و ما حصل زمین غلات جمع
غل بالکسر کینه
غل بالضم تشنگی یا سخت و سوزش تشنگی و سوزش شکم و کردن بند که ... چیزی را اغلال جمع و یقال ما له اله و غل ای شیء من الابل و قید ... علیه و قیل المرأة السیئة الخلق غل قمل
غلة بالضم تشنگی و سوزش سخت اندرون سوزش شکم و شامه که در زیر زره پوشند
غلل محرکة سوزش و سخت تشنگی یا تشنگی و سوزش شکم و ... است که پیش دادن آب روان در میان درختان اغلال جمع و آب بر روی ... گاه پیدا و گاه ناپدید شود و بالونه
غلیل کامیر تشنگی یا سوزش و سوزش شکم و تشنه و سوختن تشنگی و کینه و ... خرما یا سپیست کوفته جهت ستور و سوزش و ... اندوه و جای ... و سلم یا وادی است ...
غلال بالضم جمع
غلیلة کسفینة زره یا صبغ که حلقهای زره را فرا گیرد و ... که زیر زره پوشند
غلائل بالفتح جمع
غلالة ... است که گوسپندان را
غلالة کتابة بالکسر شعر کردنان بر سر بیند ... کلان غایه ... سر و خلقه در افراهم آورد و شاما که در زیر جامه و زره پوشند
غلول کصبور طعام نرم یقال نعم غلول الشیخ هذا ای طعام لین ید خل جوفه و ... فی الحدیث الغال من جمع جهنم
غال زمین پست درختناک و ... و طلع یا رود باری است و گیاه ... غلان بالضم جمع فی الکل و نیز غال شتر تشنه و نیز غال آنخانه ... نیز غلان ... شتر بیاب تشنه
غلانل بالضم شهری است ... خزاعه
غلغلة ... چند شعبه است که از کوه زیان ... و موضع است
غلغل کهدهد کوهی است ... سواد بحرین
مغلول تشنه و غل نهاده
ن غل الرجل غلاً محرکة بجهول تشنه گردید و غلّت الابل سیر نخوردند شتران و غلّ غلولا خیانت کرد و نادانست و در ... غنیمت قوله تعالی و ما کان لنبی ان یغل قرئ معروفا و مجهولا فالاول ان یخون و الثانی یحتمل ان یکون بمعنی یخان ای یوخذ من غنیمته و بمعنی ان یخون ای ینسب الی الغلول قال ابو عبیدة الغلول من المغنم خاصة یقال اغل من المغنم ای خان و غل فی الشیء غلا بالفتح او رده شد در آن و در آمد و غل فلان المفاوز ... متعدیا یقال اغل الکبش ...

بى غيران يرفع الآلية وغل
الغلالة پوشيدن ذره وغل
الدهن في الراس در بن موى
رسانيدن روغن را وغل تعبر
از راستى ميل كردن كما او
في الناقص من الاسماء غلول لا
ميان درختان روان كرديد
روان كرد يا باب غل المرأة
اى جشاها وغل فلانا طوق
در دست و پاى وى كردن وى
نهاد وكذا اغل يديه الى عنقه
اذا شده بالغل وغلت الضيعة
غله كرد آب و زمين وغل الشي
بالشي ابجث خستند وابا
سپت
س غل البعير تشنه كرديد
وغل صدره غلا بالكسر كينه
داشت در دلش كينه كرديد
از ضرب نيز آيد
مغلغلة للمفعول بيغاره كه
كه از شهرى بشهرى برند
غلغله در آوردن و شتاب
رفتن
رجل مغل زه خاين
اغل في الجلد اغلالا گوشت
را با اندك گوشت و پوست نيز
اغلال الخيانت كردن و في
الحديث لا اغلال ولا اسلال
اى لا خيانة ولا سرقة و تشنه
داشتن شتر را كه آب نخوراند
شتر را يقال اغل البعير اذا لم
يروه خداوند گوسپندان
سير ناشده گرديد نو گاه
غلان روييدن زمين و
غاية قوم فرا رسيدن و شتر
نكريستن يقال اغل البصر اذا
شدد النظر و غل كردن ابر
و زمين و بخيانت منسوب
كردن كسى را وخوار بار كشا
نيدن
غللة بالتاء يز تعلب الغاليه

ماليدن بر موى و بر بجليل
منسوب بخيانت كردن كسى را
تغلل بر آمدن و خود را بغو
بوى ماليدن يقال تغلل
بالغاليه
مغتل تشنه و شتر سخت تشنه
وانا مغتل اليه يعنى شوقاوه
دارم
اغتلال تشنه گرديدن و
سير نخوردن گوسپندان آب و
شراب نخوردن و جامه پوشيدن
بزير جامه ديگر و غلالة كردن
گوسپند و غاليه ماليدن
خود را
استغلال غله ور دن خواستن
و مزد و كرو بن يقال استغل
المستغلات اى اخذ غلتها و بر
كشاندن غله داشتن
انغلال اندر آمدن
تغلغل در آمدن و شتابيدن
و خود را غاليه ماليدن و فرش
از ميان درختان

غ ل م

غلمة بالضم تيزى شهوت جماع
وخواهش آن
غلم ككتف مرد تيز شهوت غلمة
مونث
غلام بالضم كودك و مرد ميانه
سال الذى نات اضداد است يا
از هنگام ولادت تا امد بخواني
اغلمة وغلمة و غلمان بكسرهما جمع
غلامة بالتاء مونث غليم بالتصغير
و تشديد الياء المكسورة مصغر
ان
غليم بن سام بن نوح كه نيز است
غلومة بالضم كودكى غلومية و
غلامية شدن
غليم كسكيت تيز شهوت مذكر
و مونث در وى يكسان است
غلبة مونث
غيلم كحيدر بزر آمده

از بى نچاه و دختر نيكو روى
تيز شهوت سپيد و سنگ پشت
نر و جوان تنها نا رسد بنيا
موى غيلمى تنسو بامثله اما
المشط والمهملة تصحيف بالعناء
و تخصيص رجاله است و ما
بالدار غيلم اى احد
تغلم كتمنع بالتاء الفوقيه تيز
است
تغلمان تيز شهوت موضعى است
مغيلم كسيل مرد تيز شهوت
مغيلمة مونث
س غلم الرجل غلما بالفتح
و غلمة بالضم تيز شهوت كرديد
غلم البعير غلمة كذلك
اغلام تيز شهوت گردانيدن
مغتلم در بن تيز شهوت
اغتلام تيز شدن شهوت جماع
و او لطخ كردن مولا است

غ ل ن

غلوان الشباب بالضم اول جوانى
و سرعت كذا غلوان الامر
غلن الشباب غلنا از حد در
گذشت جوانى و سرعت كرد

غ ل و

غلوة بالفتح بكتير بر تاب تير
و نشانه غلوات و غلاء بالكسر
المنجع منه المثل جرى المذكيات
غلاء
غالى الجرح كران يقال العنبرية
اى الغلاء و گوشت نرم و بسيار
نو تدو رود اندازنده تير را و
تير بلند بونايد
غالبوز كياهى است كه شير را
در حال ... كرد ... اثر
است
غلا كامير نرخ كران ...
بالمعنى اى بالغلاء
غلاء كسماء نوعى از ماهى
اغلية كا غلمة جمع و در حل غلا
مرد سخت دور انداز تير را

غلوى كسكرى بوى خوش و اش
سيا كه موى ابدان خضاب
كنند
غلواء بالضم و فتح اللام و يكر
سركشى و از حد در گذشتن
و گذشتن جوانى و اول جوانى
و سرعت آن غلوان التي شد
مغلاء بالكسر تير دور انداز كه
بدان دور و اندازى بلند
انكبى بود ند
مغلاة بالكسر تير سبك نما
مغلاة تير و باده شتاب
ن غلا غلاء بالفتح نمد
گران كرديدن نرخ و غلا في الامر
غلوا بالضم و تشديد الواو
در گذشتن از حد و غلا
بالسهم غلوا بالفتح و غلواء
بنهايت بلند و دور دست
زاد در انداختن تير را بنهايت
قدرت دور و انداختن تير
زاد و غلا السهم بلند كرديد
در در رفتن و در گذشت حد
زاد و غلا النبت بالبيد گيا
و در هم پيچيد و انبوه شد
اغلاء گران كردن نرخ را و
گران خريدن چيزى او بهاى
و در هم پيچيده شد گياه
و سبك گردانيدن نان را
از نره يقال اغلى النبت غلا
خفت من ورق
غالاه و بر منعاه لاه بها كردن
در گذشتن از حد و زان و
گران خريد و غالى السهم
مغالاة و غلاء بالكسر ...
بر داشتن دست انداختن
تير را بنهايت قوت دور انداخ
و في الحديث لا تغالوا في
صدقات النساء فانها لو
كانت مكرمة في الدنيا او
تقوى عند الله لكان اولاكم
بها رسول الله صلى الله عليه

وسلم
شنّابی کوالید نکیاه و بلند
و در هم پیچیده شدن و انبوه شدن
وی و بی مغز شدن گوشت و فربه کردن
نامه و جز از نظائر اغنالی لحم
النّاقة ای سمنت و گران شدن
زنخ و بام نیز کردن در دو
اندازه
اغتلام شناختن و شتاب
کردن
اغلولی النبت اغلیلاء عقد
هم پیچیده و بلند گردید

غ ل ی

غالیه بوی خوشی است مرکب
از مشک و عنبر و جز آن سیاه
رنگ که موی با بوی خضاب
کنند سماها بذلک سلیمان بن
عبد الملک و گویند از مخترعات
جالینوس است
غلانیه بالفتح گرانی و بیخوش
و التورز تا نقه
ض غلت القدر تغلی غلیانا
بالفتح و غلیانا جوشید دیگ
اغلاه جوشانید دیگ را
تغلیه جوشانید دیگ را
و از درود و سلام کفش وانشا
کردن
تغلی بالغالیه خضاب کردن بغالیه
و آلودن آن

باب الغین فصل المیم

غ م ت

ض غمته الطعام غمتا
بالفتح گران آمد طعام بر دل
او و ماننده مست کردانید
او را و غمته فی الماء فرو برد
در آب و غمت الشیء فرو گرفت
آن را و غمت تغمیتا سیر
او نیز و غمتا بجوشیدن
س غمت فلان غموت
ونه هو شکر دید از گرانی
طعام

غ م ج

غمجه و غیمجه آشام از آب و
شراب و جز آن خورده
غمجی کتف شتر بچه که شیر مکد
میان زان ما در و آب که شیر نیز
نباشد
ض س غمج الماء غمجا بالفتح
فرو خوردن آب را
تغمج کعظم آب که شیر بی شتاب
تنا ضج نوشیدن و مکیدن

غ م ج ر

غمجره سرشیم چسبانیدن بر
کمان و پر کردن تار آن غمجار
زاو بیخ زه فرو خوردن تا آب
غمجار که قرطاس سرشیم که بر کمان
چسبانند بجهت کشتگی آن

غ م د

غمد بالکسر نیام شمشیر و کارد
آغماد و غمود بالضم جمع
برک الغماد مثلثة و الفتح عن
الفراز موضعی است و هو اقصی
معمور الارض عن ابن علیم فی
الباهر
غامد چاه انباشته و کشتی پر
انبار غامد بدون ها مثله
و معرفة لقب عمرو بن عبد الله
که پدر قبیله است از یمن بیان
بجهت که اصلاح مهمی کرد میان
قوم خود یا ان غامد است و بن
تاه غامدیون منسوب اند بوی
غمدان بضمتین و شد الدال
نیام شمشیر
غمدان که شمان کوشکی است
مهشکا یمن بنا ه لیشرح بار بعة
وجوه الحمر و الابیض و الاصفر و الاخضر
و بنا داخله قصرا بسبعة سقوف
بین کل سقفین اربعون ذراعا
ن غمدا الهرط غمودا فرو رفت
گرهید سنهای رکش چنید
که فرو پوشید خار آن و غمدت
الرکیه خشک گردید

ضرن غمد السیف غمدا
بالفتح در نیام کشید شمشیر را
سیف غمد مغمود است ازوی
س غمد نیا الرکیه فرو رفت
آب آن یا گردید باز لغات اضداد
است
غمد کمکرم شمشیر در نیام کنا
لته ضیعه
اغماد در نیام کردن شمشیر
زاو دیکنه بکردن او و دون
چیز را
غمد فلان تغمیدا پوشید و
پنهان داشت اجر از وی گنا
کرد یا از شک و عیب
تغمد فرو پوشیدن و پنهان
داشتن و منه تغمده الله برحمته
ای غمره بها و تغمد فلانا ای ستر
ما کان منه و پر کردن انجامه را
اغتمد فلان اللیل ای شب را سا
کانه ضما کغمد له کما یقال ادرع
اللیل

غ م ذ ر

غمیذر کسفرجل در هم امیزنده
سخن و کار خود از اوی خود که هیچ
نفهمد و مرد نازک شاوه منعم
و پر از جوانی
غمذره غمذره زیاده پیمودن
پیمایش

غ م ر

غمر بالفتح آب بسیار و جو انمرد
و فراخ خوی غمار بالکسر و غمور
بالضم جمع و در دنیای بسیار آب
و بسیار و معظم دریا و اسب نکو و
باشد و ازفراخ و گروه مردم
پراکنده از هر جای و مرد نا آزموده
کار و رشتی و مرزی و شمشیر
بن یزید بن معونیه و اسب حارث
بن حکیم و چاهی است در بصره
بمکه و جای میان مکه و یمن
و آبی است بنیا معه و موضعی است
طی با مردی است از عرب

وغمر الخلق مرد بسیار احسان
سخی بین الغمورة غمر الرداء کذلک
غمار و غمور جمع
غمره بالفتح سختی و فراهم آمد کثار
چیز غمر غمرات و غمار
و غمر کصرد جمع و نیز غمره آبخوری
است در راه مکه حد فاصل
میان تهامه و نجد و نیز غمره
انبوهی مردم و گروه مردم پراکنده
از هر جای و نیز جای آب غمار
بالکسر جمع
غمرة بالفتح منسوب بابی الهند
مرعیس را
غمر بالکسر تشنگی و کینه
غمر بالضم زعفران و گول غمر
بضمتین مثله اغمار جمع
غمره بالضم زن گول و نوعی از
طلا که زنان بر روی مالند
و زعفران
غمر کخسره گروه مردم پراکنده
از هر جای و گروه مردم و بوی
گوشت که بدست ماند
کینه غمور بالضم جمع
غمره کفرحه دستینه ای البوی
و جامه ایست نیان که کفلا
و زنان پوشند
غمر کصرد قدح خرد یا خورد
تر و دن غمر جابی است
غمیر کامیر دانه نیهی یا گیاهی است
یا گیاه اندک سبز یا گیاه سبز
که زیر گیاه خشک بر آمده باشد
یا گیاه زیر گیاه دیگر الغمراء
بالفتح و المد جمع و ابو سنباد
غمیر کزبیر موضعی است نزد بید
ذات عرق و موضعی بد یار بنی
کلاب یا بر باخا
غمار ککتاب وادی است
بنجد و ذو الغمار موضعی
غمار النّاس بالضم و بفتح گروه
مردم پراکنده از هر جای
گروه مردم و نقیا الخلق

غمار الناس ای جمعهم و
کثرتهم
غامر زمین ویران و زمین
که زیر آب مانده باشد خلاف
عامر و هو فاعل بمعنی مفعول
مثل سرّ کاتم و ماء دافق و انما
بنی علی فاعل لیقابل به العامر
غامرة جومابین که محتاج آب
نباشد
غمران کسکران موضعیست
ببلاد بنی اسد
هضب الغمار موضعیست
مغمور مرد کم نام و بی قدر
ن غمرة الماء غمرا و گرفت
آب او را از بیناپای و غمره
القوم اذا علوه شرفا
س غمر صدره غمرا کفرح
یعنی کینه گرفت و غمر الماء غماره
بالفتح و غمورة بیناکردید
و نیز غمورة فراخ خوی شد و جوان
مردی یقال ما اشد غمورة
هذا النهر و هذا رجل غمر بیّن
الغمورة و نیز غمر بالتحریک
بوی و مزه بد گرفتن گوشت
و چربی گرفتن دست و منه
منديل الغمر یعنی دستمال
ل غمر غمارة بالفتح کول کردید
اغمر فی الحرد لیر کشتم برسجی
کرما و داه نغم سپس سبق
اوزدنان
مغمر کمحسن تجربی و ازد خام
اندازنده خود را و کول
غمرته تغمیرا دور کرده ان را
یاد دور انداخت و غمرت المرأة
وجهها غمرة مالید بر روی
جهة صفا دادنك و غمر فرسه
بکاسه بداد آب برای تنکی
آب
مغامر للفاعل در صحبت و ازدحام
اندازنده خود را ببلا و بیم
مغامرة بیکدیگر درآویختن

سماروغ
بمعنی سخت رسیده باشد
بیکر نشیند چون کثیر غ
میباشد و انشد من فتا کرده
و بیرون جاها بدید
در صحرا باشد
ق

ببلا و بیم
تغمیر رنگ کردن بزعفران و
بکاسه خرد آب خوراندن تو
تغمر البعیر ای لم یرو و کیا غمیر
پیچیدن شوره و غمره بروی
مالیدن زن جهت صفا
رنگ
رجل مغمّر للفاعل مرد شست
و مدهوش و نخل مغتمر خرماستان
دیبا آب خورنده و طعام مغمور
کندم با پوست
اغتمار رنگ کردن بزعفران
یقال اغتمرت المرأة به و فرو
گرفتن آب چیز را بانبوهی و بسیاری
یقال اغتمره الماء ای غطاه و
باب غمر و فرو رفتن
انغمار در آب فرو رفتن
غ م ر د
غمارید بالفتح نوعی از سماروغ
غ م ز
غمز کمنع دست فرو مالیدن و هیچ
کاره و زبون و ستوران لاغر
غمیز الجوع کاهیر دیك توده‌ها
بطرف مان
غمیزة کسفینة عیب و سستی عقل
و یقال فیه غمیزة یعنی در آن
جای طعن و جای طمع است
غمّازة کجبّانة دختر نیکو پیکر
نیکو اعضا در هنگام غمز و
اشاره
غموز کصبور ناقه که تا بر کوهان
وی دست نمالند فربهی آن
لاغری آن ندانند
غمّازة بالضم چشمه است مر بنی
تمیم را یا چاهی است میان بصره
و بحرین
مغمز کمقعد جای طعن و
عیب یقال فیه مغمز ای مطعن
و مطمع
مغموز متهم کرده
ض غمزه بیده غمزا بالفتح

درخت ببست و غمز العین
بچشم اشارت کرد و کذا غمز الجفن
والحاجب و غمز بالرجل بیکدوی
شتافت و سعی و سخن چینی و
کرد و غمز دابّة او عیبه اشکال
کردید و غمزت الدابة خمید و لنک
کردید آنرا و لنک کرد و غمز
الکبش دست بر سپ و پهلوی
نکنهاد تا فربهی و لاغری معلوم
نماید و نیز غمز نشاندن بر زمین
اغمز فی فلان عیب کرد در آن
و کم حرمتی نمود و نیز اغماز در آن
ما را گرفتن و در شکستن کرنا
و دلیر کرد بیدنکی بر آن و در
دران نید سستی و در شکستگی
وعیق اغمز فی الرأی فی فاجترأت
علیه سترت فیه ویبینه الکرد
کوهان ناقه
تغامز بیکدیگر را بچشم اشارة
کردن و منه قوله تعالی و اذا
مروا بهم یتغامزون
اغتماز طعن کردن بر کسی و
عیب نمودن یقال لقد اغتمزته فما
اغتمزت فلانا علی ای طعن
غ م س
غمیس کامیر گیاه که در زیر گیاه
خشک بر آمده باشد و شب تاریک
و چیز غیر الوجوه که مردمان
تا حال آن را ندیده و مجهول
مثل انکه ناشناخته باشد
و منه قصیدة غمیس و بیشه
و درختان انبوه و درهم پیچیده
و هر چیز درهم و انبوه که در آن
فرو رفتن و پوشیده شدن
توانند و آب اهمیت دنیا
نه زار
غمیس کزبیر برکه است بر شکرف
از ثعلبیة و نیز ریگیست کوشك
است میان ذو الاثل و یوم لبد
از روزهای عرب
وادی الغمیسة بالتاء زود بار

است
غماسة کثمامة مرغیست از مرغان
ابی غماس بالضم جمع
غموس کصبور کار سخت و دشوار
در سختی و شدت فرو برنده
و ناقه که حاش غمان نکردند تا
وقت زادن و ناقه که در وقت
لقح اثر شك باشد که شاه
و کذا اخترا ست یا سخن وشتم
و شترماده با ردار که دنب
ندارد تا باران پیدا کردد
و زخم کاری و الیمین الغموس
سوکندی دروغ که صاحب خود
را در گناه فرو برد سپس ان
دروغ زخم یا سوکند دروغ
که صاحبش دیده و دانسته
کذب کند و سوکند خوردن تا
مال غیر را تلف نماید
ن غمسه اغمضا بکرد
دست راپی نکار
ض غمس فی الماء غمسا
بالفتح فرو برد او را در آب و
غمس النجم غروب شد
مغمس کمعظم و کمحدث جایی
است نزد طائف در آن آ
ابرهه رغال الدلیل ابرهه که بس
انسنك میاندازند
تغمیس کم نوشیدن
مغامسة بیکدیگر را با بفرو
بردن و در میان حرب افکندن
خود را
اغتمست المرأة غمسا بوابر کنن
کرد و منت و اغتمست فی الماء
فرو رفت باب
انغماس تا به فرو رفتن
غ م ش
س غمش عشا کر کرد ناك
شد نظر و بقا ازکر سنگی یا آشکار
غباغمة الحیل ضعیف است
بمعنی تاریکی که میرفد
غ م ص

غمص بالتحریک خم چشم که روان
باشد
مو غموص الحجرة کصبور یعنی
بخشی دروغ گوی است و یمین
غموص سوگند دروغ که گناه
فرو برنده یا سوگند دروغ که
بدان دیده و دانسته خورند
تا تلف نمایند
اغمص آنکه خم از چشم او روان
باشد
غمیصا نام یکی از دو ستاره
شعری و آن را غموص نیز نامند
و من احادیثهم ان الشعری
العبور قطعت المجرة فسمیت
عبورا و بکت الاخری علی اثرها
حتی غمصت فسمیت غمیصا
و نیز غمیصاء موضعی است که
در آن خالد بن ولید با بنی
جذیمه جنگ کرده و نام ماء
از بنی مالک
مغموص علیه آن که مطعون
باشد بدین و ملت
ض س غمص النعمة غمصا
بالفتح شکر نکردن نعمت و او نیز
غمص خرد و خوار شمردن و
هیچ نا داشتن چیزی را و عیب
کردن و عیب کردن بر کسی
سخن را اصلاح بعلی و سبق
و ورع و دین بحق کسی و در
گفتن یقال لا تغمص علی یعنی
دروغ مباف بر من
س غمصت العین کصمع که
روان کردید خم چشم
اغتماص خرد و خوار شمردن
و بر هیچ نا داشتن چیزی را
غ م ض
غمض بالفتح زمین پست و نرم و زمین
مغاک غموض بالضم و اغماض جمع
ما اکتحلت غمضا بالضم و یفتح
یعنی نخفتم
ما اکتحلت تغماضا و یکسر یعنی چشم
بر یکدیگر نخفتم
غمیضة کسفینة عیب که بنهانی
افکند یقال ما فی الامر غمیضة
ای عیب و کناهی و خواری
غامض زمین پست نرم و زمین
مغاک غوامض جمع و مرد سست
حمله و سخن پوشیده و در خلاف
واضح و مرد گمنام و بی قدر و
و گوهر مرد و حسب وی که شهره
نباشد و پا بجز بر کننده ساق
را و بزرگ و فربه از شتالنگ
ساق
دار غامضة سرای که بر راه نافذ
نباشد
ما اکتحلت غماضا ای ما نمت
مغمض کمقعد سخن مغاک
مغامض جمع
ن غمض المکان غموضا
بالضم پست و مغاک شد جای
و غمض فی الارض رفت
ک ن غمض الکلام غموضة
و غموضا دور معنی و باریک
کردید سخن
ض غمض عنه فی البیع غموضا
آسان داشت از وی در خرید و
فروخت و غمض فی الارض
رفت و غمض السیف فی اللحم در
خلید و پوشیده شد در کوشت
ک غمض الکلام غموضة و غماضة
پست مغاک کردید جای
اغمضت العین فلانا اغماضا
حقیر و خوار شمرد آن را چشم تو
اغمض فلان فلانا پیشی کرفت از
وی پس پیشی کرفتن وی در
برابر دویدن و نیز اغماض حمالا
کردن در خرید و فروخت و
منه قوله تعالی الا ان تغمضوا الخبیث
منه تنفقون و لستم باخذیه الا
ان تغمضوا فیه ای لا تنفقوا فی فرض تلک خبیثا
فانک لو اردت شراءه لم تاخذه
حتی تحط فی ثمنه و آسان داشتن
آنکه در خرید و فروخت و چشم
فرو خوابانیدن یقال اغمض لی
فیما بعتنی کانک ترید الزیادة منه
لرداءته والحط من ثمنه و نیام
کردن دم شمشیر را و یقال ما
اکتحلت اغماضا یعنی دمی نخفتم
مغمضات کمحدثات کناهان
که مرد دیده و دانسته مرتکب
آن شود
تغمیض دو و بار مانند معنی کردن
سخن را و آسان داشتن از کسی
و شر اصلاح بعلی و چشم فرو خوا
بانیدن و چشم فرو خوابانیده
حمل کردن شتر را اندر شده از
انجور برانده و بار دو بسیده
آن بر آب و حقیقت کار نادا
دانسته در کذشتن در آن و
غمض لی فیما بعتنی کویا اراده
میکنی که مبیع را قیمت کم کند
و یقال ما اکتحلت تغمیضا ای
ما نمت
اغماض غنودن یقال الغمضت
عینای ای ما نامتا و آسان
شدن و یقال انا فی ذلک علی اغماض
ای عفو بلا تکلف و مشقت
انغماض فراز شدن چشم
غ م ط
غمط بالفتح زمین پست و نرم
سماء غمطی محرکة مقصورا ابر
پیوسته بابنده
ض س غمط الناس غمطا
بالفتح خرد و خوار شمرد مردم را
و منه الحدیث انما ذلک من سفه
الحق و غمط الناس یعنی از بهر
الحق سفها و جهلا و یحقر الناس
و غمط العافیة شکران نمود و
غمط النعمة خوار داشت نعمت را
و ناسپاسی نمود و غمط الماء کضربه
فرو خورد آب را و نیز غمط کشتن
ذبیحه را و نیز دمیدن
اغماط پیوسته بودن و چریدن
و پیوسته بودن تب
تغمط علیه التراب فی رغال فرو
پوشیدن آن را
اغتمط اغتماطا پیشی کرفتن
سند پیشی کرفتن او در دویدن
و اغتمط فلانا بالکلام فرو کرفت
او را بسخن و چیره کردید بروی
و اغتمط الشئ بر من رفت
پس نشانش ناپدید کردید
غ م ق
غمق محرکة نم برامدن از زمین
والفعل من سمع و ضرب و
کرم
غمقة محرکة بیماری است که بر
پشت پیدا میکردد
نبات غمق ککتف کیاه کنده
و تباه از فزونی نمی
ارض غمقة کفرحة زمین نمناک
و کران یا زمین نزدیک آب
لیلة غمقة کذلک
مغمور عمورة بر سپید که و
سبک نزدیک رسیده و
تعبیر مغموق شتر غمقة زده
غ م ل
غمل بالفتح موضعی است
غمیل کامیر پوست نخورشد
داده در تک چیزی نهاده تا
پشم بریزد و کیاه بعضی در هم
روییده
غملی کجمزی جایی است
غملول بالضم بعد بادرد رخت
تاک یا رود یا در دار کم چون
در هم پیچیده کیاه و هر چیز
انبوه و فراهم امده از درخت
و ابر و تاریکی تا آنکه راو نیم
هم غملول باشد و نیز پشته
بلند و نرم است که بر ابیده
میبوندان را
مغمول آن که بروی چیزی
در پوشند تا خوی کند و
کیاه بر هم نشسته و یکی بر دیگر را

شتالنگ بکسر اول و فتح لام ... کعب باشد

عشنون برزن کشودن ...

فرسدن بمعنی ...

فرو پوشیده و بجل مغمول امری
کنام بی تعهد وایچیم مغمول آنچه
ن نهاده تا پشم بریزد
ن غمل الثیاب غملاً اندهم ری
هم بگردانید بکاه و نیز غمل
بالفتح پوست خورش داده پیچیدن
بجای نهادن تا نرم یا فاسد گردد
یا دنبلک بادکین یا دیو بیک
نهادن تا نرم کرده و بوی کند
و پشم بریزد و میوه بنم رس یا
نارسیده را خوابانیدن تا
تمام رسد و فرو پوشیدن
کیرا تا خوی آرد و نیکو
اصلاح کردن چیزی را و هم
نهادن انگور را
س غمل الجرح غملاً اصر کرد
و تباه کردید زخم از نعصاب
تعمّل فراخ نشستن در مجلس و
فراخی
انغمال نرم و تند بوی و پشم ریختن
کردیدن پوست
غ م ل ج
غلج جعفر آنکه بر یک روش و حال
نپاید گاهی خواری و گاهی شادی
و گاهی سخی و گاهی بخیل و گاهی
شجاع و گاهی جبان باشد
غلج کعلس و غملیج کقندیل و
غملوج کزنبور و غملاج کسرداب
و غماج کعلابط شلجم غلج الجسم
و غلس غملیج بالکسر و غملوج
بالضم مؤنث
غ م ل س
غملس کعلس پلید دلیر بی باک
و یوصف الذئب فیقال الذئب
غملس ای خبیث جری
شفشفة غملاس کقرطاس
شفشفة سطبروان دیر شنک
است که شرو مثل شبان دهن
برارد
غ م ل ط
غملط کعلس دراز کردن هر چیز

باشد
غ م م
غم بالفتح اندوه غموم بالضم جمع
و یوم غم روز دم گیر وشیره از گرما
و روز اندوه لیلة غم کذلک
لیلة غمة بالفتح شب سخت گرم
غمة بالضم اندوه و تنگ مشک
روغن و تنگ خرما و جز آن و امر
غمة کار مشتبه و پوشیده که جوی
اندوه باشد و منه قوله تعالی
ثم لا یکن امرکم علیکم غمة و
یقال صمنا للغمة یعنی بحساب نشناخته
روزه داشتیم
غمم محرکة فروکرفتن موی پیشانی
و قفا از او القفا عن سمم
غمیم کامیر شیر جوشانده سطبر
شده و ماست و گیاه سبز زیر
گیاه خشک رسته و علف تر زیر خشک
مانده و کراع الغمیم وادی است
میان حرمین برده و منزل از مکه
و موضعی است نزدیک مکه
غمیم کزبیر بعد یادی است بدیار
حنظله
غمام بالفتح نام شمشیر جعفر
طیار رضی الله عنه
غمامة بالفتح ابر یا ابر سفید
غمام بالفتح و غمائم جمع و اسپی
مرابی ذا ود یا وادی یا پای
از پادشاهان لمنذر
غمامة کتابة بشغوز بند شتر
و جز آن و آن خریطه مانندی
است که چون بر شغوز شتر
بندند چرندن نتوانند غمائم
جمع و نیز غمامه خریطه که بدان
چشم و بینی ناقه را بندند و
غلافی سر نره کوه لغو یعنی
غمام کغراب کام
غموم بالضم نشان کار خورده
پوشیده
یوم غام روز تیره و دم گیرا
کرما و روز سخت گرم و روز

اندوه لیلة غامة با لتا و شد
آغم الوجه و القفا شد بیشانی
و گردن تا ز غوز و کوتگی موی
غماء مؤنث مظلب الغم اجرد جغر
لیلة غمی بالفتح مقصور اشپیله
کرم و شب اندوه و شب غبار
تا ک کهلال دیده نشود یقال
صمنا للغمی و غمیة و بضم الاولی
یعنی روزه داشتیم جهت الهام
اسمان و نیز غمی هر یکی و تاریکی
و سیخی که قوم را از جنگ ماند
تا ک کرد انید
غمی کرتی پلاو سیختی و کار دشو
بی راه روی و بیخ وهو لنت
غمی بالفتح اندوه و بلا و سختی
غمیم بالضم و بالیاء المشدده
ابر است مزیف سعد را
غمغمة کمخرجه با نک کاوان
و قت بیم و با نگ جوش
دلیران در کارزار و سخن نا
پیدا
مغموم زکام زده و هلال
مغموم هلال در ابر فرو رفته
یا هلال که ابر تنگ کرد آگرد
هاله منند
ن غمه غما بالفتح اندوهگین
کرد او را و غم الهلال و غیره پوشیده
ان را فغما مثبت و غم الشیء
فرو پوشیدن آن را و غم یومنا
سخت گرم کردید چندان که
دم گیر شد شد تنگی آن
و غم الهلال مجهولاً فرو شد
هلال در ابر تیره و تنک و
دیده نشد و غم علیه الخبر مجهولاً
مشتبه شد بروی خبر و غم
السماء ابر نا ک شد هوا
یوم یغم کمفر روز سخت گرم
کند دم را فرو گیرد و روز لغة
آرض مغمة با لتا و زمین بسیار
گیاه
اغمام سخت گرم کردیدن روز

چندان که دم را فرو گیرد و ابر
تا ک شدن هوا و مشتبه کردیدن
خبر یقال اغمی علیه الخبر مجهولاً
اذا استبهم و اندوهگین کردانیدن
یقال ما اغمه بی الیه و علیه
چیزی یعنی اندوهگین نساخت مرا بر
من
تجوز غمیم کمحسنة شتر نبای بسیار
اغمیم مغمم کذلک
تغمیم پوشانیدن
مغاممة یکدیگر را اندوهگین
کردانیدن
اغتمام اندوهگین شدن و
دراز گشتن گیاه و افزون کردن
ان
انغمام اندوهگین کردیدن
فرو پوشیده شدن چیزی
تغمغم سخن نا پیدا گفتن و نیز
کلام نا پیدا و با نک واز
دلاوران در کارزار
غ م ن
غمنة بالضم پیپه و غالیه
و دو چیز که زنان بروی مالند
غمین کامیر غوره نا رسیده
خوابانیده و پوست نزدیک
چیزی نهاده تا پشم بریزد
بنو الغمینی بالضم مقصوراً
کروهی است در خیرم
ن غمن الجلد غمنا پوست
را نرم کرد و خورش داده در یک
چیزی نهاد تا پشم بریزد یا
تباه کردانید تا پشم بریزد
و غمن البسر غوره خرمای
نارسیده را خوابانید تا برسد
و غمن فلانا جامه برافکند
بروی تا خوی کند و غمن فی
الارض مجهولاً دوا و رده
شد در زمین
انغمان در خوید زمین
در آمدن در آن
غ م و

فصل الغین

ن غما البیت غموا فرو کرفت
خانهٔ را بکل و چوب

غ م ج

غماج کلاه بلند درشت فربه

غ م ی

غمی محرکه بیهوش مذکر و مونث
و تثنیه و جمع در وی یکسان
است مبان حینه کیه مصدر است
یقال ترکت فلانا غمی مغشیا علیه
و ترکتهما و ترکتهم و ترکتها غمی
کذلک و ان شئت قلت غمیان
و هم اغماء و نیز غمی اسمان خانه را
آنچه بالای اسمان خانه باشد
از چوب و خاک و جز ان غان
کرفت مددت غمیان و غموان
مثنی و اغمیه و اغماء جمع و از ینکه
و یقع یقال الی السماء غمی و غمی
اذا غم علیهم الهلال و لیس من
غم و غمی و الله یعنی انما و الله
غماء کسحاب پوشش که بدان بام
را پوشند تا نمی ارد
غامیا سوراخ کلاکموش
مغمی علیه کرمی بیهوش

ض غمی علی المریض غمیا مجهولا
بیهوش کردید بیهوش امد یا
بیهوش کردید و بس و غمیت
البیت سقف ساختم خانه را
یا چوب و خاک بر اسمان خانه
کردانیدم
مغمی علیه کمکرم بیهوش
اغماء بیهوش و بی هوش کردانید
و پیوسته ابر کردیدن و غون
و پوشیده ابر هلال را و
پوشیده و مشتبه شد خبر
و یستعمل مجهولا فی الکل یقال
اغمیت لیلتنا ای غم هلالها
و اغمی علیه الخبر ای استعجم
و فی الحدیث قال عبد الله بن
زواته و هو یعین النبی صلی
الله علیه و سلم اغمی علی ثلاثا
کیف اصنع بالصلوة فقال اقض

صلوة یومک الذی افقت
فانه یجزیک
تعمیة اسمان خانه ساختن

باب الغین و فصل النون

غ ن ب

غنب بالفتح غنیمت بسیار
غنبه بالضم دائره میان کنج دهن
کودک ملیح و نان بن غنب کصرد
جمع

غ ن ب ل

غنبول کزنبور مرغی است

غ ن ت ل

غنتل بالتا المثلثة الفوقیة کنار
ند و ام غنتل کفتار

غ ن ت م

غنتم بن ثواب طایی کقنفذ
محدث است

غ ن ث

غنث بن انیان بن معم بالفتح
از بعضها للناس
غناث کرمان نیکو آب در
همنشینی

س غنث غنثا محرکه دم زد
نوشید آب با غنث تفسه
شوید دل او
تغنث بر چیبیدن و لازم شدن
و کرانی کردیدن

غ ن ث ر

غنثر کجعفر زادن یا کول ابل ان
که صحبت و پر آن اخوش زادن یا
فرومایه یا ناکس غنثر کقنفذ
و جندب مثله و ابن و شنام
است عرب یقال یا غنثر و غنثره
غنثره کد غرجه صفحا سر و الفرج
موی
تغنثر بالما پر خواهش خورد
اب را

غ ن ج

غنج بالضم و بفتحتین کرشمه
ناز و بالضم دخان نیل
غنج محرکه بیر کلان لشان لعند

تغنج یتدفلان تغنج القوم ای
شیخهم و محمد بن عبد الرحمن بن
غنج محدث است
غنجه کمرحمه زن با کرشمه
غناج کغراب و ککتاب کرشمه
و ککتاب دخان نیل
مغناج بالکسر زن با کرشمه و
ناز

س غنجت الجاریة غنجا بالفتح
کرشمه کرد دختر
تغنج ناز و کرشمه نمودن

غ ن ج د

غنجد کقنفذه نام مادر روا
بن حارث صحابی و مان دانجوم
و غنجره نیز نامند

غ ن ج ر

غنجار بالضم لقب عیسی بن موسی
تیمی بخاری صاحب تاریخ بخارا

غ ن ج ل

غنجل کقنفذ نیا کوش غنا
جمع
غنجول کزنبور جانوری است
مجهول الحقیقه

غ ن د ب

غندبه کقنفذه کوشت پاره
است در شت پیرامون نای کلو
غندب کعصفور مثله و
غندبان تثنیه و کره است در
بن زبان یا دو کوشت پاره کردا
کرد کام یا دو کوشت پاره شبیه
کره در و استخوان بلند تنب
نرم و کوش غنادب جمع

غ ن د ج

غندجان بالفتح شهری است
بفارس در دشت سطحه

غ ن د ر

غندر کجندب و قنفذ و جوان
فربه سطبر تازه رو و خوش
عیش و بتوی المبرم الملح یا غندر
و نیز لقب محمد بن جعفر بصری
لقب به لانه اکثر من السوال فی

مجلس ابن جریج فقال اسکت یا
یا غندر مغلزمه

غ ن د ل

غندلانی بالضم مرد کلان

غ ن ذ

غانذ نای کلو و مجرای اواز
غنذی بر غنذاة بر اغنا ...
ان زاویه انکیخت

غ ن ش

ابو غنیش کزبیر شاعری است
از بنی تیم بن ثعلبة بن لوی
غنشوش کعصفور یا بجه ما
از ماله یقال ما بقی من المه
غنشوش ای بقیه و ماله
غنشوش ای شی یا از انهم بن
مهمله است

غ ن ص

غنص محرکه تنکی دل و معنی
صدر و الفضل بن تمیم تو
غنص صدره ای ضاق

غ ن ض ف

غنضف کجعفر بالضاد المعجمه
نام مردی

غ ن ظ

غنظ بالفتح اندوه سخت و لازم
و بیحرک و اندوه که بمراک و غلا
فرو بکرداند پس از ان
نجات شود و ذکر عمر بن عبد
العزیز الموت فقال غنظ لیس
کالغنظ و کظ لیس کالکظ
غنیظ کامیر غوره خرما که
در وده در خوشه بماند تا
پخته و سیده کردد
رجل غنظیان بالکسر زد فاحش
پلید زبان
فعل ذلک غناظیک و غکیر
یعنی اکثر کردان کار را تا تشو
کرد بر تو و د رمشقت اندازد
مغنوظ سخت اندوهکین

ض غنظه الامر غنظا بالفتح
رنجانیدن او را و دشوار کرد

بر اغنا و اشنه ...
بعض تحریر کردن
و بر بعض ...
رکا ... ت

وخفت اند وهکین کردانید
غنظی به غنظاظه بالفتح رنجانید
نحش شنوانیدن او را وسخن درشت
قلبت حکم الظائین الفا
اغناظ در سختی شفقت و
اندوه افکندن

غ ن ظ ف

غنظف کجعفر نام مردی

غ ن ف

غنیف کصیقل جای جوشش
آب چشمه وچاه وبحرف غنیف
دریای باغنیف

غ ن ف د

غنافد کعلابط مرد بیخرد کند
ذهن وکفتار زشت بیاموی

غ ن م

غنم بن تغلب بن وائل بالفتح
پدر بطنی است
غنم بالضم غنیمت وپیروزی
بچیزی بی دست رنج یا غنم در
حصول چیزی بی دست رنج
آید وبرد در غنیمت غرامت
غنم محرکة کوسپند لا واحد له
من لفظها الواحدة شاة وهو
اسم مؤنث للجنس یقع علی الذکور
والاناث وعلیهما جمیعا ودر
ازاده دو کله غنمان کویند
فدکلها اغنام وغنوم واغنم
واغانم ویقوصغر من الغنم ذکور
مؤنث العدد اذا قلت من
الغنم وان عنیت الکباش
غنیمة بالتاء مصغر آن
غنمة بن ثعلبة بن تیم الله تابعی
است
غانم نام مردی
غنیم کامیر هالغنیمت ونیل
چیزی بی دست رنج
غنیمة کسفینة مالیکه از حرب
کفار دست یاب کرده و
پیروزی یافته بی دست رنج
یا مال حرب کفار وبس

غنیم بن قیس کزبیر تابعی است
غنیمات بالضم علی الجمع موضعی است
هذا لغنام الان تفعل کذا ای
ای قصاراک وغایتک
ابو غنیم غنام کشداد وغنام
بن اوس بیاعی صحابیان اند
ونام شتری است
غنامة بالتاء نام زنی
یغنم کیمنع نام پسر سالم بن قنبر
مغنم کمقعد مالیکه از حرب کفار
حاصل شود وحصول چیزی
بی دست رنج وعبد الله بن مغنم
در صحبت او با حضرت رسول
صلی الله علیه وسلم اختلاف
است
س غنم غنما بالضم والفتح و
بالتحریک غنیمة کسفینة وغنما
بالضم غنیمت کرفت وبغنیمت
رسید
غنم مغنمة کمکرمة ومعظمة
کوسپندان بسیار
غنمه کذا تغنیما غنیمت داد او را
تغنم غنیمت شمردن
اغتنام غنیمت شمردن

غ ن ن

غنة بالضم آواز در بینی
اغن از بینی سخن کوی وکذا ظبی
اغن وطیر اغن هما الجوهری
وواد اغن وادی بسیار علف
که در وی مکس وآواز وی بسیار
باشد وغنام یکی از اصحاب طلیحة
ونیز لقب یزید بن اعور
قریه غناء ده بسیار مردم و
بسیار آب وروضة غناء مرغزار
بسیار درخت وبسیار کیاه یا
مرغزار که از انبوهی درختان
وکثرت علف آواز باد با آواز
غنه مانند در آن
س غن فلان غنة بالضم و
کرد در کام ونیز غنة آواز کرد
سنک وبسیار درخت کردید

رعد بارعد سپیدن باد خرما
بن یقال الغن الفحل اذا ادرک
مغن کمحسن رعد بار بسیار علف
اغن الفحل اغنانا رسید خرما
ونیز اغنان بسیار درخت و
علف شدن وادی وپر مکس کردن
مکس غنان کغراب اسم اشتر ان
زاو سبز کردانیدن شاخ درخت
زاو پر شدن مکس
تغنین اغن کردانیدن کبیر را

غ ن و

غنوة بالضم بینیازی یقال لی
عنه غنوة

غ ن ی

غنیة بالضم توانگری وبینیازی
اسم مصدر است وچاره یقال
ما لی عنه غنیة
غنی بالفتح والقصر چاره یقال
ما لی عنه غنی ای بد ویقال لیس
مکان کذا غنی من فلان ای بد
وبالکسر توانگری خلاف فقر و
مرد را زن دادن وزن را
شوی غناء بالفتح ممدودا
مثله ونیز غناء کسماء فائده
وسود وکفایت ویقال اغنی
عنه غناء فلان ای ناب کافی
او شد وبی نیاز کرد از آن و
یقال ما فیه غناء ذلک ای اقامته
والاضطلاع به ودر بایست بوده
است
غناء ککساء آواز خوش که طرب
انگیزد وسرود
غنی بالفتح وتشدید الیاء توانگر
ومالدار ونیز غنی حیی است
از غطفان
غانی توانگر ومالدار
غانیة زنی که بی نیاز باشد
بخوبی خود از پیرایه یا بشوی
خود از سرمایه یا زن که مقیم
باشد در خانه پدر ومادر
وسباء بروی واقع نشده باشد

یا زن جوان پاکدامن با شوی
باشد یا نه یا زن بینیاز که
خواهش او خواهند واو نخواهد
غوانی جمع
غنی وغنیة کسمی وسمیة
از اعلام است
غنیان کعثمان بی نیازی و
دستگاه وچاره یقال لی
عنه غنیان ای بد
اغنیة کاثفیة ویخفف و
یکسر آن نوعی از سرود یقال
بینهما الغنیة اغانی جمع
اغناء رختهای عروسان
مغنی کمقعد جای منزلکه
زیرا اهل آن بی نیاز وغنی
کردیدند سپس از آن کوچ کردند
یا عام است جای با اهل و
باشند کان مغانی جمع ونیز
مغنی چاره یقال ما له عنه
مغنی ای بد وکفایت وبسندکی
یقال اغنی عنه مغنی فلان و
مغناته ومغنیانه ای ناب عنه
واجزا مجزاه ویقال ما مکان کذا
مغنی من فلان ای ماننه
س غنیت المرأة غنیا محرکة
غانیه کردید وغنی بالمکان بیا
کرفت یعنی اقامت کرد وغنی فلان
زندگانی نمود وبیدار کرد و
غنیت لک منی بالمودة یعنی
یا بمانیم وغنیت دارنا
اقامت یعنی بود در آن اقامت و
غنیت المرأة بزوجها غنیانا
بشوی خود بی نیاز کشت
اغنا بی نیاز کردن ویقال
ما یغنی عنک هذا ای ما یجدی
عنک وما ینفعک وقوله تعالی
وما یغنی عنه ماله اذا تردی
ونایب سند شدن یقال
اغنی عنه غناء فلان ومغنا
ومغناته ومغنیانه اذا ناب عنه
واجزا مجزاه

تغنا بالشعر وبه تغنيه سرود
گفت و تغنّي بالمرأة عشقبازي
نمود با زن وغنّي بزيد شود
يا نكوهيد او را وغنّي الحمام
بانك كرد
تغني سرائيدن و سرود گفتن
و با زن عشقبازي كردن و
ستودن يا نكوهيدن كسي را
و بي نياز كرديدن
تغاني از همديگر بي نياز كرديدن
استغناء بي نياز شدن و

باب الغين فصل الواو

غ و ث

غوث بالفتح فرياد اسم است و
فرياد رس و نيز غوث قبيله
از يمن و ابو الغوث بن نمار و
وائل بن غوث و عمرو بن غوث
محدثان اند
غوثي كاهي شد عدو
وا بحمدان بفرياد مضطر رسند
انطعام و دلبري
غياث بالكسر فرياد رس و
فرياد خواهي صارت لو اوّلها
لكسرة ما قبلها وابو عبد الرحمن
غياث بن ابرهيم نخعي محدث
است ضعيف
يغوث كيعوق اسم بتي است مر مذحج
را
غواث بالضم والفتح فرياد و
نالش و فرياد رس و الفتح شاذ
لانه لم يأت في الاصوات شيء
بالفتح غيره وانما يأتي بالضم
مثل بكاء و دعاء و بالكسر
نداء و صياح قال الفراء يجاب
الله غواثه
مغوثة بالفتح فرياد و سپتوي
استغاثه فاغثته مغوثة
مغاوث بالفتح اسمها
مغيث كمقيم نام مردي
مغيثة بالثاء دو موضع است
مغيثة معنوما هدنته مقل
بغداد
لاغاثه فرياد رسيدن يغاثا
استغاثي فاغثته
تغويث واغوثاه گفتن
استغاثه فرياد خواستن

غ و ج

غوج بالفتح اسب فراخ پوست
سينه يق فرس غوج اللبان
اي واسع جلد الصدر
ن غاج غوجا بالفتح دوتا
شد خميد
تغوّج دوتا كرديدن وخميدن

غ و ر

غور بالفتح مغ هر چيزي و قعر
پست ما بين ذات عرق تا دريا
يمن و زمين نشيب جانب مغرب
از قفا نه و اب فرو خورده و يقال
ماء غور اي غائر وصف بالمصدر
كقدرهم ضرب وماء سكب
و سم و جايي است پست مين
ميان قدس و حوران مسافت
سه روزه در عرض و فراخ
و موضعي است بديار بني سليم
وايي است مر بني عديه را
غورة بالتاء آفتاب و ميان
روز و موضعي است
غار سمج كه در كوه باشد يا
جاي نشيب از آن يا مر زمين
پست هموار يا سوراخ زمين
وكويند كه دران جانور رفتن
جاي كيرد آغوار و غيران با كثر
جمع وكروه بسيار از مردم و
لشكر يقال التقي الغاران اي
الجيشان و غلاي كه از جانبي بجانبي
بر نهد و رشك و كرد و برآيد و
ديد و آنچه پس استخوان شك يا
دهن باشد يا شكاف ما بين فرود
زنخ يا اندرون دهن و درخت
است بزرك و عر خار او و منه
دهن الغار وغار بن جابر محدث
است يا ابن برا است و نعيما نام
بعدد صنف فقير مر اهل نفطا
وغاران دهن و فرج يا شكم و
فرج و مرد و استخوان كه چشم
خانه است
غارة ناقه و اسبان تاخت و تاراج
كننده و غارت كبيرها اسم است اغاره
را وجبل شديد الغارة دور
بيك نامند
غور بالضم ناحيه است بيمن و
پيمانه است مقدار دو دانده
سخ مر اهل خوارزم را
عورة بالثاء دهي است نزد بلخ
هرات غوري منسوب بان بر
غير قياس
غور كعنب خوبيها
غوير كزبير آبي است مر بني كلب را
ومنه المثل عسى الغوير ابؤسا
يعني غوير بلاي جانكاه كشت
در خوجيزي كويند كه از ان بدي
و سختي متصور كرد دوهو قول
الزباء لما تنكب قصير بالاحمال
الطريق المنهج و اخذ طريق الغوير
اوهو تصغير غار لانا ناسا كانوا
في غار فانهار عليهم او اتاهم فيه
عدو فقتلهم
غوارة كسحابة جايي نزديك الطهر
غاره نيم فرسخ ميان بعد
دو غار و زكها يكي از قبيله
بني مالك
غوري كسكري تا لسه مرحم
غورين بالضم زميني است
غوريان بالضم دهي است بمرو
مغار بالفتح و بضم غار و مغارة
بالتاء مثله معنى وحركة و رتبا
سموا مكانس الظباء مغارا
تجل مغوار بالكسر سخت غارتكر
ن غارهم الله بخير ودفراه
سال امطار زلند و باران داد
الله تعالى انهارا ود دراميعني
ارضم بفرايد و غار النهار
سخت كرم كرديد و غار فهم
وكهم غيارا بالكسر بخت ناد
ايشان را و خوار بار او رد و يقال
في الدعاء اللهم غرنا بغيث يعني
فرياد رس ما را با باران و غار
في الغارة خفته ران و غار في
الشمس غيارا بالكسر فرو رفت
آفتاب و نيز غور بالفتح فرو شد
آب و فرو شدن چشم بمغاك
وغور رسيدن و امدن ان
زاو دو امدن بچيزي غؤور
كقعود مثله فيهما كل وغيارا
بالكسر في الاخير و غور فتن ب
در زمين و سودن ساييدن
غيرة غبر كقيم لشكر غارت
كننده غيرا مغيرة بالثاء
كذلك
مغيرة بن عمرو بن اخنس كقيمه و
بكسر الميم و مغيرة بن الحارث و
مغيرة بن سليمان و مغيرة بن
شعبة و مغيرة بن نوفل و مغيرة
بن هشام صحابيان اند و نيز
مغيرة نام جماعت كثير از محدث
مغاور سر نامند
اغار على القوم غارة و اغارة
و مغار تاخت و تاراج كرد
واغار يعني فلان اسد انهارا
تا يار مي نمايد و تند دويد
بالحي و اغار فلان اقبال الحي
عليها يعني برشك او رد او را
و نيز اغارة سخت ديدن اسب
و جز ان منه قولهم اغار اغارة
الثعلب اذا اسرع و سخت تافتن
رسن او در جهان دفتن وسخت
كردن و شتاب نمودن در دويدن
منه المثل اشرق ثبير كيما نغير
اي نسرع الى النحر و بفرو شدن
و امدن ان را و ناس يقولون
اغار و اغير عفاذ اغرم و اقالوا
غار يغير الغيب كما قالوا هنا في
الطعام و مرا اي فانما افردوا
قالوا امراني

فصل الواو

جمله ۳۰ ... مغ ۲ ...

تغور بغور شدن و بدرفتن فرو شدن آب فرو شدن آفتاب در زمین و عندر آمدن در غار و فرو رفتن یقال غوروا ای انزلوا للقائلة و در زمین فرو رفتن و خفتن و هم در نیمروز و گشتن و بودن در گذشتن

مغاورة تاراج کردن غوار بالکسر مثله مغاویر بکسر الواو بعشا استاذان

تغور بغور آمدن

تغاور هم دیگر غارت کردن

اغویر یا شودیا مفتن

استغارة تاراج نمودن و تاختن و غیرت خواستن از خدای تعالی استغور الله تعالی اذا سأله الغیرة و بزبانا رسیدن تخم بغور فرو دامدن و آهنگ کردن و پیه گرفتن و فربه شدن یقال استغار الشحم فیه ای استطار و سمن

غ و ز

الغوز مهربان و نیکی کننده بر خویشاوند و بیناخبر بر ایشان و محمد بنیفه بن اسید بن خالد بن اغوز صحابی است و انرا اغوس نیز خوانند

ن تغاز غوزا بالفتح آهنگ کرد او را

غ و س

یوم غواس کسحاب روز کرد آن شکست و هزیمت و خون واقع شود

اشاء مغوس که عظم خرما بن خود نها در کرده

غ و ص

غوص بالفتح در آب فرو شدن غیاص و غیاصة بکسرهما و مغاص بالفتح مثله و دانستن یقال غاص علی الامر اذا علمه و ناگاه چیزی آمدن والفعل من نصر و نیز غیاصة غواصی کردن

غائص ناگاه بر چیزی آینده

غائصة زنی که بعد از جماع شوی را از حیض آگاه نکند تا او پرهیز نماید

مغوصة زنی که بحیض بهانه کند بر شوی و منه الحدیث لعن الله الغائصة والمغوصة

غواص کسی که بدریا فرو شود بطلب مروارید

مغاص بالفتح جای فرو شدن در آب و فرو گرفته دندان و نیز مغاص الأی ساق

غ و ط

غوط بالفتح ژرفی و زمین پست فراخ و نیز غوط کندن و در آمدن چیزی در چیزی غیط بالفتح مثله و فرو شدن در چیزی والفعل من نصر و ضرب

غوطة بالتاء زمین پست هموار و زمینی است نرم و سپید بجای بکر زاکه سوار بد و دود ط کردن نتواند و شهریست در زمین طی و ایر است شور حرم غائر نیز چون زا غائط کرده و زمین پست فراخ

غوطة بالضم شهر دمشق یا شهر استاذان

غائط زمین مغاك پست فراخ غیطان و غیاط بکسرهما و اغواط و غوط بالضم جمع و نیز غائط کنایه از پلیدی مردم است از جهت که وقت قضاء حاجت بطرف زمین پست روند

غطغطا بالضم و سکون الآخر کلمه است که بدان وقت فتنه و شور شر که بر جماعت بود فرمایند

تغویط فرو خوردن لقمه را و لقمه کلان گرفتن و جز ذلك ساختن چاه را

تغوط بلند ساختن که ژرف ساختن حاجت او غائط کردن

تغاوط هم دیگر را در آب فرو بردن

انغاط العود انغیاطا دو تا گشتن چوب

غ و غ

غاغ پودینه

غوغاء بالفتح والمد ملخ چون پر برآورد یا وقتی که رنگش مایل بسرخی کرده و کرمکی است شبیه بپشه که جهت ضعف گزندی نرساند و مگس نیز و به سمی الغوغاء من الناس

غ و ك

غائکة کسیا جنبند کول حمون

غ و ل

غول بالفتح سختی و جنون سر و دوری بیابان و کشیدگی و منه قوله تعالی لا فیها غول ای لیس فیها غائلة الصداع و بعضی دشواری و غول غائلة و بلا الغیه است یقال الحرب غول ای غائلة الشر اذا هیا مشکل و زمین نشیب و پایه از درختان طلح و نخل بی پا و معرفة جایی است و نام کوهی و غول الرجام جایی است دیگر

غیلة بالکسر کشتن و هلاك ناگهانی اسم است اغتیال را الاصل الواو

غول بالضم هلاك و بلا و بعضی دیو یا پری که از راه مردم بگرداند و هلاك کند اغوال و غیلان بالکسر جمع و مار اغوال جمع و سلاح چیست دفنونکو و غریب و هوی که دیو یا شیر مردم خوار یا جانور است که ایشان از اعراب ندیدند و شناختند و تا بطشرا وی را کشتن کهنه لغت بیرون کی نمودار کرده از افسونگران و دیوان یا هر چیز که عقل را زایل کند بیفتح و موضع است و غول الحلم غضب یا آن جهت که بناگاه هلاک کند خبردان را

غویل کزبیر موضعی است

غائلة الحوض آنجا از حوض در ریز باشد

غوائل سختیها و بلاها جمع غائلة

عیش اغول تند کانی با ناز و نعم

غولان کنکران گیاهی است شبیه باشنان و موضعی است

عیش غول کنکر زیب خوش

مغول کمنبر تیغی کارد که در میان عصا و تازیانه نهند یا کچخانه شمشیری است شبیه شمل کرا زانه با بیک تر و تنکانی درازیا شمشیری است باریک کردن در ازو نام مرکبی و فرس ذات غول است چیزی که

ن غاله غولا و تغاله اهلاک کرد او را و غالته غول کشتن او را هلاک کرد و بلا او را در جای جانکاه او فتاد و نیز غول بناگاه کرفتن و هلاک کردن و دربودن بناگاه

اغتیال هلاک کردن و بناگاه کشتن و یقال الارض تتغال الشیء ای لاتشبین الشیء فیها من نعمها و سعتها

تغول گونا گون شدن تغولت المراة ای تلونت و هلاک کردن

غ و ن

تغون پیش در آمدن و شجاعت نمودن در جنگ

غ و ی

غی بالفتح و تشدید الیاء وادی در دوزخ یا چاهست در آن اعاذنا الله من ذلك

ولد غیة بالفتح والکسر زنا

غوی بالفتح مقصورا نهی شکم رسیده تا شده یقال بیت غوی ای مخلیا

غوکلنگ گمراه و نومید و شتر بچه ناکوار کرده تخمه زده

غوی کغنی گمراه و یقال بیت غویا ای مخلیا و از اعلام است غوینه بالتاء مثلثة

غاوی ملخ و گمراه و نومید و دیو و نیز یتبعهم الغاوون ای الشیاطین او من ضل من الناس او الذین یحبون الشاعر اذا هجا قوما او مدحوا لتنجیة ایاهم بما لیس فیهم وقد اعوا

غاوسر کوچک

غاوبه توشه دان و مشک که دران اب باشد

غاوه کوهی است

غیان ککتان گمراه و بنو غیان حی است و آنحضرت صلی الله علیه وسلم ایشان را بنی رشدان نامیدند

غوغاء بالفتح و المد ملخ یا ملخ انبوه و مردم بسیار در هم آمیخته و نیز غوغا انبوهی در افتادن در جنگ

غاغه مردم انبوه در آمیخته و ملخ نو پالیده او عدد و مکس بز و گیاهی است

غوینه کسمیه از اعلام است

اغوتیه کافوتیه سخن و بلا و کوه که برای شکار بد کنند

مغوینه کمعانه لغب اخرمن ناهش

مغواة بالکسر جای گمراه گشتن دران

مغوی کمرخی تخمه شکم یقال بیت مغویا ای مخلیا

ص غوی غیا و غوایة بفتحهما گمراه گشت و نومید گردید و غواة گمراه گردان را لازم متعد

س ص غوی الفصیل غوی محرکة ناکوار کرد شیر شتر بچه را و هلاک شد از ان یا سیر نشد از شیر مادر نیا لاغر گردید و قیل بر خلاف گشت

ابو مغویة کمحسنة عبد العزی و آنحضرت صلی الله علیه وسلم نامش عبد الرحمن گذاشتند

مغواة بالضم و تشدید الواو جای گمراه که کشند دران و مغاک و کنده مغویات جمع و فی المثل من حفر مغواة وقع فیها

تغوینه گمراه کردن و دفر اسحق گردانیدن شیر را

تغاوی بر یکدیگر بی راهی کرد آمدن و یار و مند کردن یقال تغاووا علی عثمان فقتلوه یا از انیجا و انجا کرد آمدند و کشتن او می کنند

انغوی الغیاء و فروا افتاد و حیند

باب الغین فصل الهاء

غ ه ب

غیهب کحیدر تاریکی غیاهب بالفتح جمع و سخت سیاه از اسپ و شب و مرد غافل و مرد گران که صحبتش ناخوش دارند و کند خاطر افسرده دل و گلیم بسیار پشم

غیهبة کحیة غیه شور و فریاد در جنگ

غیهبان بالفتح تاریکی و شکم

غیهبی الشباب کرنکی و اول جوانی است

س غهب غهبا محرکه بی خبر شد و فراموش کرد زبان را و نیز غهب فی الکلامی و منه الحدیث سئل عطاء عن رجل اصاب صیدا غهبا قال علیه الجزاء ای غفلة من غیر تعمد

اغهاب سنده تاریکی و شب کرد

غ ه ق

غهوق کعتق شتر دراز

غوهق کجوهر دیوانگی و زاغ سیاه العین المهملة

غهوق کسدید شترمرد از ... لا و تادی و دیوانگی و یوصف به الظهر والتراقیه

غیهق الظلام عیشة تحیقه سخت گردید تاریکی شب او را

تغیهق سخت گردید ... تخیم از تاریکی

باب الغین فصل الیاء

غ ی ب

غیب بالفتح کاف فیها جمعها غیاب بالکسر و غیوب بالضم جمع و هر نا پدید باشد از تو و زمین پست

غیبة مشددة الدفنا فی غیبة ای هبط من الارض و نیز غیب بیشه

غیبه بالکسر بکوبیه در پی کسی انستا غیبت ان کان صدقا وان کان کذبا بهتانا

غابه زمین پست هموار و گروه مردمان و نیزه دراز یا نیزه دراز و بیشه و درختان انبوه در هم پیچیده یقال لیث غابة غابه موضعی است در حجاز

غیابة الجب تک چاه غیابة الوادی کذلک و یقال وقعنا فی غیابة ای فی هبطة من الارض

غیابة کل شیء ما یستر لیعنه

غایب ناپدید غیب کرکع و غیاب کرمان و غیبة محرکة جمع و فراخ

یا غیب لا تنبشیه بصید و هو مصید لصید لانه یحوزان بنوی به الصید وان کان جمعا و چیزیکه پنهان شود اسم است از دام اسید کامل

غیبان الشجر کشیبان و فقدان النبات ثمها و درخت

س ض غاب عنه غیبا و غیبة بفتحهما و غیابا بالکسر و غیوبة کفیلولة و غیوبا بضمهما و مغابا و مغیبا بفتحهما ناپدید شد و غابت الشمس فرو شد آفتاب و غاب الشیء فی الشیء غیابة بالکسر و غیوبة بالضم و غیابا بالفتح و غیابا و غیبة بکسرهما ناپدید شدن چیز و غاب فلان فلانا در پس او بد گفت و غیبت کرد

امرأة مغیب کمحسن و مغیبة بالتاء که شوی ان غایب باشد امرأة متغیب کمقیم و متغیبة کمحسنة ایضا کذلک بالها و اعطی

اغابت المرأة اغابة غایب کردید شوی وی

تغیب نهان گردانیدن و ناپدید کردن یقال غیبته غیابة ای دفن فی قبره

مغایبه سخن در پس کسی گفتن خلاف مخاطبه

تغیب عنی ناپدید گشتن از من و کذا تغیبنی فی ضرورة الشعر

تغایب غایب بودن یقال بنو فلان یشهدون احیانا و یتغایبون احیانا

اغتیاب غیبت کردن و در پس گفتن کسی شدن وی



غ ی ث

غیث بالفتح باران یا باران که نادر و انده گرفته باد و یا گیاه که از باران روید و غیث بن مرثد صحابی است و غیث بن عامر از بنی تمیم

غیث کمین اسب که دو افزایند ... غیاث ... که پیوسته در افزایش باشد و ماده اش منقطع نگردد و نیز غیث نام پسر عمرو بن عوف است

ارض مغیثة کمسیعة زمین باران رسیده ارض مغیوثة شطی الاصل ... و غیثم جاهی است در ...

و بمعنی بر بهم زدن و من ضمه ذکر
نه غوث
ض غاث الله البلاد غیثاً
بالفتح باران بارانید یعنی باران داد
بلاد. و غاث تغیث الارض
رسید باران زمین را و
بارید و غاث النور روشن
گردید و غیثت الارض مغیوث
باران رسیده شد زمین
مُغیث کمقیم شوی بر هر فتح
است و مُغیث ما و ان چاه
است
تغیّث غرهمع فربه شدن

غ ی د

غادة زن نازک نرم که زیبی
نیز آکنده و نمایان باشد
درخت تازه و نازک و نرم
و موضعی است
اغید کیاه نازک دوتا و گشته
شده از نرمی و جای نیم یا
و خواب آلوده کردن نگردد
غیداء کحمراء زن دوتا از
نرمی و نازکی
غیدان کسکران اول جوانی
و موضعی است بیمن
عید عید بالکسر و سکون
الاخر بشتاب کلمه است که
بنان بر شتابی فرمایند
س غَیِدَ غَیَداً کفرح خمید
کردن و گشتن گردید و مایل
شد انعطاف و عنیز غید
نازکی
تغاید دوتا و گشته گردیدن از
نرمی و نزاکت

غ ی ذ

غیذان کسکران انکه بکار بن
بعجو ارسد
مغتاذ بر خشم

غ ی ر

غیر بالفتح بر وزن سیر یا بمعنی
لا بمعنی من اضطر غیر باغ و لا عاد
ای جائیا الا باغیا بانتصب علی
الحال و بمعنی الا و هو اسم ملازم
للاضافة فی المعنی و یقطع عنها
لفظاً ان فهم معناه و تقدمت
علیها لیس و قیل و قولهم لا غیر
لحن و هو غیر جید و لان لا غیر
مسموع فی قول الشاعر
جواباً به تنجو اعتمد فورینا
لعن عمل اسلفت لا غیر تسأل
و قد احتج به ابن مالک فی باب القسم
من شرح التسهیل و کان قولهم
لحن ماخوذ من قول السیرافی الحذف
انما یستعمل اذا کانت لا غیر
بعد لیس و لو کان مکان لیس
غیرها من الفاظ الجحد لم یجز الحذف
و لا یتجاوز بذلک مورد السماع
انتهی کلامه و قد یسمع و تنقل
قبضت عشرة لیس غیرها بالرفع
و بالنصب و لیس غیر بالفتح علی
حذف المضاف و اضمار الاسم
لیس غیر بالضم و یحتمل کونه ضمة
بناء و اعراب و لیس غیر بالرفع
و لیس غیراً بالنصب و لا یتعرف
غیر بالاضافة لشدة ابهامها
و اذا وقعت بین ضدین کغیر
المغضوب علیهم ضعف ابهامها
او زال و هی کلمة یوصف بها
و یستثنی فان وصف بها اتبعها
اعراب ما قبلها و اذا استثنی
بها اعربتها بالاعراب الاسم الذی
الا فی ذلک الکلام فتنصب فی
جاء القوم غیر زید و یجوز الرفع
و النصب فی ما جاء احد غیر زید و
اذا اضیفت لمبنی جاز بناؤها
علی الفتح کقوله لم یمنع الشرب
منها غیر ان نطقت حمامة فی
غصون ذات اوقال و هی
فی الاصل للصفة و الاستثنا
عارض قال الفراء بعض بنی اسد
و قضاعة ینصبونها اذا کان فی
معنی الا تم الکلام قبلها او لم
تتم یقولون ما جاء فی غیرک و ما جاءنی
احد غیرک و نیز غیر دیگر گونه و نیز
گردانیدن که اسم است تغیر و او تبدیل
غیر دروغ
غیرة بالفتح اسپ خارش بن یزید
غیرة بالکسر بارشکی و خان بارو
دیت و هذا فی اسم مصدر است
غیر کعنب جمع و قیل انه واحد جمعه
اغیار و فی الحدیث هی اول غیر
شرعت فی الاسلام
غیر الدهر کعنب سختیهای روزگار
که دیگر گون گردانند
غیرة کعنبة نام مردی
غیار ککتاب نشانی است که برای …
زامانند زنار و نحو آن
غیور کصبور بارشک و نیک
غیرتمند مذکر و مؤنث در وی
یکسان است غیر کعنق جمع
غیران کسکران مرد بارشک
غیاری بالضم و الفتح جمع غیرانی
کسکری مؤنث غیرانی بالفتح جمع
مغیار مرد سخت بارشک بر زنده
مغایر جمع
ارض غیرة کسبعة زمین …
ارض مغیورة علی الاصل …
ض غاره غیراً دیت داد او را
و نیز هذا الکرداو را و غار علی
امرأته غیراً و غیرةً بفتحهما و غاراً
و غیاراً بالکسر رشک خورد
برزن خود و کذا غارت المرأة
علی وجه تغار و غارهم الله
تعالی بطر باران رسانید بر
ایشان و غاره خیرٍ نیکوئی بخشید
انهار او غار فلانا سود رسانید
وی و غار اهله یغیر غیاراً بالکسر خوار
بار آورد جهت ایشان و غار الغیث
الارض ای سقاها
اغار اهله اغارة زن دیگر خواستن
بروی یعنی به رشک آوردن
را
تغییر از حالی بحالی بر گردانیدن
و گردانیدن و دیگر گون کردن
مغایرة معاوضه کردن در
خرید و فروخت و مبادله نمودن
دران غیار بالکسر مثله
تغیر حال بر گردیدن از حال
خود
اغتیار غله از شهری بشهری
کشیدن و خوار آوردن

غ ی ز

غیزان بالکسر دهی است بمرو
از انده است محمد بن احمد بن
موسی غیزانی محدث

غ ی س

لم غیس بالکسر زلف انبوه دیبا
در هم پیچیده خوش
غیسان بالفتح جوانی و غیسان
الشباب نیز بمعنی جوانی و اول
فتار و کان غیسان الشباب
بالثاء الفوقیة کذلک و یقال انه
من غیسانه یعنی از جنس و صنف
ان نیست
غلیسانی بالفتح مرد نوا خوب
روی خوش اندام … سرو
سهو است در نسخ ثابت

غ ی ض

غیض بالفتح بچه ناتمام افتاده
و یقال العطاء غیضاً من فیض
یعنی بخشید اندکی از
بسیار
غیضة بالفتح بیشه و جنگل
و درختان انبوه در جای نشیب
ایستاد نگاه آب یا خاص
بدرخت بیه غیاض بالکسر
و اغیاض جمع و ناحیه است
نزدیک موصل
غیض بالکسر بچه از خرما بن
امید انست که بعد …
نیز اطراف و میان آن باران …
یا شکوفه بخشیدن خرما یا …
کذا لیف خرما بن …
ان را

ض غاض الماء غیضا و مغاضا
بفتحهما کم گردید آب و بزمین فرو
خورد و غاض ثمن السلعة کم شد
بهای متاع و غضت الماء کم کرد
آب را و بزمین فرو خوابانیدم و غیض
ثمن السلعة کذلك لازم متعد
و قوله تعالی و غیض الماء و قوله
تعالی و ما تغیض الارحام ای ما
تنقص من تسعة الاشهر و یقال
غاض الکرام و فاض اللئام ای هم
قلّوا و هؤلاء کثروا و قد اخذ الطغرائی
هذا المعنی فقال غاض الوفاء
و فاض الغدر وانفرجت مسافة
الخلف بین القول و العمل
اغاضة کم کردن آب را و بیهده
چیزی را و بزمین فرو خوابانیدن
آب را
تغییض کم کردن و باز داشتن
اشک او در جنگل جای گرفتن
شیر
انغیاض کم گردیدن آب بزمین
و فرو رفتن آن

غ ی ط

غاط فیه غیطا فرو شد در
آن و در آمد و پوشیده و نا
پدید گردید
مغایطة سخن پراکنده و بسیار
گفتن و بینهما مغایطة ای کلام
مختلف

غ ی ظ

غیظ بالفتح خشم یا سخت ترین
خشم یا تیزی خشم و اول آن یا
خشم پنهان از عجز و نام مردی
و از غیظ بن مرة بن عوف بن
سعد بن ذبیان است
غیاظ بن صعب کشته اند
بجنب تلست
و هو کذلك غیاظك و غیاظ
بکسرهما ای غیظ الحیك
ض غاظه غیظا بخشم آورد
آن را مغیظ نعت است آن

تغییظ بخشم آوردن
غایظه بخشم آوردن آن را
تغیّظ بخشم شدن یقال تغیّظ
فتغیظ سخت گرم گردید هیز
رود
اغتیاظ بخشم گردیدن

غ ی ف

غیف بالفتح گروه مرغان
غاف نوعی از درخت کیسوش
میلش شیرین باشد یا آن ینبوت
است
غیفه بالفتح معرفه دهی است
نزدیک بلبیس
اغیف نرم و نازک اعضا گردیدن
کج گرده از نزاکت و عیش اغیف
زندگی فراخ با ناز و نعمت
غیفان گریختن و شند دلیا
درخت چوب اثر درنه
غیفان کشیدن مردان
و بزدل رهش
ض غافت الشجرة غیفانا
حرکت نابیهوده درختان چپ
راست
اغافة خسانیدن شاخ غاف
جوان را
تغیّف گریختن و بد دل گردیدن
و از راه گشتن یقال حمل فلان
فی الحرب فتغیّف ای کذب و جبن
متغیّف نام اسپ الحمید بن [illegible]
سدوسی
تغیّف بچپ و راست تابیدن
شاخ درخت و میل کردن
اسب بجانبی از چپ و راست
دویدن

غ ی ق

غاقة بالفتح [illegible] غاقة
مثله و زاغ و غاق [illegible]
الکفر حکایت بانگ زاغ و [illegible]
نکره گشته و منون کرده اند
غیقة بالفتح معرفه دهی است
قریب شیز از آن ده است

حسین و عمر پسران ابو بکر و عبد
الکریم بن حسین غیقیان محدثان
و موضعی است بحرین [illegible]
تغلبة بن سعد را
تغیّق [illegible] تغیّق [illegible]
و غیق بچه خیره گردید بینائی او را
و غیق فی رایه مضطرب رای گردید
و نابت کار بر خرید
تغیّق نابینا شدن چشم

غ ی ل

غیل بالفتح شیر که زن جماع کرده
بچه را دهد یا شیر زن باردار
است و آن بغایت مضر است و غیر
جماع کردن مرد زن شیرده را و
الفعل من ضرب و بازوی سطبر
پر گوشت و کودک فربه کلان
جثه و آب روان که در کشتها و
و فی الحدیث ما سقی بالغیل ففیه
العشر و ما سقی بالدلو ففیه نصف
العشر و خط که بر چیزی کشند
و نگار جامه جامهٔ فراخ و آبی
است در بن کوه ابی قبیس که از آن
در انجا مه شوید و هر رود با
کند از چشمهای روان باشد
و هر چه در باشد یعنی نزدیک
نماید و جائی است قریب یلملم
و موضعی نزدیک یمامه و رود
باری است در بینج حبده را و
موضعی است بکرو هر موضع با
اب
غیلة بالفتح زن فربه
غیل بالکسر درختان انبوه و گی
نم و بیشه و درختان نی و حلفا
و بیشه شیر [illegible]
و هر جعد با آب آسیا
غیول جمع و جائی است
غیلة بالفتح نسیا و شیر دهی
با جماع [illegible]
مصدر است و منه الحدیث
لقد هممت ان انهی عن الغیلة
و یقال [illegible]

اذا اتیت [illegible] و هی مرضعة
مانند بی گشتن [illegible]
دهن پر از دو مکر و فعل و کشتن
ناگهانی و یقال [illegible]
بفریب بجائی برده کشتن او را
و موضعی است
ابل غیل بمعنی شتران [illegible]
یا شتران فربه و بقرة غیل کذلك
غابة [illegible] پوشیده و بدی
غوائل بلاها و سختیها
غیلان گریختن نام ذی الرمة
بن عقبة شاعر و نام مردی که
بینه و بین قوم دخول فحلف
ان لا یسالهم حتی یخلع عنه
التراب ای یموت فرجعوا
[illegible] فجعل
التراب علی عینیه و یقول اخلع
غیل ای یا غیلان [illegible]
[illegible]
[illegible]
درخت طلح یا بادان
آغیال [illegible] باری است
[illegible] اغیال [illegible]
غیال [illegible] شیر بیشه
مغالة بالفتح بدی و شر
مغیال بالکسر درخت [illegible]
پیچیده شاخ بزرگ دار سایه
افکن
مغیل [illegible] زن که بچه را شیر
خوراند مغیل کمحسن مثله
مغال بالضم بچه غیل خوار و غیره
کمکرم مثله
اغالت المراة ولدها شیر غیل
خورانید بچه را الغیلة [illegible]
مثله و اغال الغلان ولده کذ
[illegible] و الغیل الشجر
الغیال [illegible] پیچیده شاخ
برگ گردیدن درخت و اغیلت
الغنم [illegible]
گوسپندان
مغیل [illegible] مرد ثابت [illegible]

در جنگل اپنده و درانیده
دران
متغیل الفاعل مرد درانیده
در بیشه مع اینده مردان و
ثابت در غیل
تغیل در هم پیچیده شاخ و نخ
انگر شدن درخت و بیبان
مال گرهیدن قوم بیبان و نخو
کشتن انها
مغتال بانوی پر گوشت
تانک مکوب بفریه کلان شده
اغتال الغلام فربه گشته و
سطبر گردید
استغیلت المراة غیل خورانید
زن بچه را خوانست بر شیر و
استغیل الشجر بمعنی اغیل
الشجر است

غ ی م

غیم بالفتح ابر و تشنگی و گرمی
درون و خشم نهانی و بیماری
است شتران را مانند غلاف
مکر ملابه مهلک باشد
غیمان کسکران تشنه و نقصان
درون غیماء و یفصر مونثه
غیمان بن جبیل جد است مر انا
مالک را و ذو غیمان از حمیر
است
مغیوم شتر غیم زده
ض غام غیما تشنه گردید
و تفسید درون او وغامت
السماء ابر ناک گردید هوا
مغانمة بالضم شهریست بند
اغامت السماء واغیمت و اغیم
والتمام ابرناک گردید هوا و
اغیم فلان بجای که رفت و اقامت
نمود و اغیم القوم ابر رسید
انها را
تغیم ابر اوردن اسمان و
همچو ابر شدن شب یقال تغیم
اللیل اذا جاء کالغیم
تغیم ابر بر جهانیدن هوا

غ ی ن

غین بالفتح تشنگی و تیرگی و ابر
و نیز غین حرفیست از حروف هجا
حلقی مجهوره مستعلیه و یعنی
ان لا یتمیز عن الخاء مخرجا و لا یمتاز
عنه و مخرجها فیعنی بل یخیم
بیانها و تخلیص و لا تزاد و لا
تبدل
غینة بالتاء درختستان انبوه
ای زمینی است و موضعی نیز تبالا
و موضعی بیمامه
غین بالکسر وزد اب و بیم و نیز
که از مردان یا تای غینة بالتاء
مثله و موضعی است نیز ماء
و منه المثل هو اکثر من حصی الغین
غانه حلقه سرزده و معرفه شهریست
است بمغرب و نحو غانه شهری
از بلاد عجم
اغین درازه هیچ باشد و سین
غینی بالفتح و القصر قا کوه شهر
از اثیره مقفل کانه
غیناء کحمراء درخت سبز
براوینا بی است
ذو اغانة رود باری است بیمن
ض غین غینا تشنه گردید
وغانت نفسه شوریده دل
وغانت الابل غین تشنه گردید
شتران و غین علی قلبه مجهولا
پراکنده دل گردید یا از و ام
فرو گرفت شهوت اشتر را و
پوشیده بیهوش گرد و منه
الحدیث انه لیغان علی قلبی
حتی استغفر الله
اغان الغیم السماء فرو گرفت
ابر هوا اسمان را و پوشید
اغینان تغیر و گرفتن شهوت
و پراکنده خاطر گردند

غ ی ه م

غیهم کحیدر تاریکی

غ ی ی

غایه پایان هر چیزی از زمان
و مکان و علم و رایت تمار غای
جمع مثل آیة و آی
غیابه بفتح سایه ابر و هر چه
بالای سر سایه کند مانند ابر
و غبار و تاریکی و جوان و منه
الحدیث تجیء البقرة و آل عمران
کانهما غمامتان و غیایتان و
روشنای شعاع افتاب
چاه و بابی است بیمامه
ض غییت غایه بر پا ساخت
علم را
اغییت الغایة اغایة بر پا ساخت
و درفش و رایت و اغیی السحاب
برجا ایستاد ابر
غایا القوم فوق راس فلان
بشمشیر سایه کنید بر او

الکتاب العشرون فی الفاء

باب الفاء فصل الهمزه

ف ء ء

فافا کفعفع مد و راب اسخن فانا ایکف
واکار کنید فانا
فافاء کد برجه سخن فا فا ایکفتن
و فانات ترو فی فافاة

ف ء ت

افتات علی الباطل افتتانا
برسن باطل او و افتات کار
کرد بخود رای و افتیت فلان
مجهولا ناگاه مرد

ف ء د

فئید کامیر آتش و بریانی و نیز
فواد کغراب دل مذکر یا انچه
شرح او یخته باشد از جگر و
شش و دل آن فیده جمع والفواد
بالضم و الواو غریب
افوده تصغر و نان بر خاکستر
گرم پخته و کوماج و تخاکوماج
در خاکستر گرم
مفئد کمنبر بابزن و انشتخاو
مفاد کمصباح و مفادة کمکنسه
مثله مفائد جمع
مفئود گوشت بریان کرده
بر خاکستر گرم پخته و به دل و
بز دل رسیده
ف فاد الخبز خاکستر گرم
نهادن نان را و کوماج گرد وفاد
الخبزة جای کردم کوماج را در ان
خاکستر وفاد اللحم فی النار بریان
نمود گوشت را وفادن برد
او زد و رسید دل را وفاد
المحوف تابه لگرد ایند
ترس و متد مجهولا بیمار دل گرد
یا در الدل گشت
س فئد فاد بیمار دل گردید یا
دلش بدرد امد
تفود سوخته شدن و افروخته
گردیدن
متفاد بفتح الخبزة کوماج و تخا
کوماج در خاکستر گرم
افتاد گوشت از بریان ساخت
و انش افروختن

ف ء ر

فار بالفتح موش زبا جمع فارة
شتران و غیره کینه و فره که
جمع و شکل و سیعید فارانست
بر بدن مرد و فتن و شهری است
بار مینیه
فارة بالتا موش مذکر و مونث
و در کنان است بادیکه
در خورد که پای شو
گرداید و فتها الیبس
پراکند شود و کرد
و ستود لنانک فوزه با
مشک و مشک و الصواب
ابراد فارة المسک نیز فرد
لفوران اد بوی
لانها الفارة و قیل
لا یهتمون الفارة فقال
الحره بوی خوش کاز
شتر خوشبوی
باشد یقال لها فارة الابل
و در ختی است
نوزه بالکسر و نوعی

نچه که از دانه شنبلیه و خرما
پزند فریئة گرفته و فرا بهمزه هاو
نوا ان گفته اند مثله
لبن فرئ کف شیر موش افتاد
در وی و مکان فرئ جای موش
ناک
فریئة کفرینة نوعی از طعام رنجیر که
از دانه شنبلیه و خرما یا از دیگر
دانها پزند و بزه چه خوردن دهند
وارض فرئة زمین موشان
ارض مفارة کثیرة زمین بسیار
موش
ف فار فاراً کند زمین را و نهان
کرد و پوشید

ف ء س

فأس بالفتح تبر و تیشه و آفؤس
کافلس و فؤوس بالفتح جمع و فأس
اللجام کام لگام و فأس الرأس طرف
تنگ پس سر و شهری است بزرگ
بمغرب ترک همزها لکثرة الاستعمال
و بتبر فأس شکافتن و زدن بتبر
و بر شدی پس سر زدن کسی را
و طعام خوردن و الفعل من
فتح

ف ء ق

فؤاق کغراب هکه وان بادی که
از معده برآید لتیبت درون
فواق بواو
ف فأق فؤاقا هکه کرد ازا

ف ء ل

فأل بالفتح شگون ضد طیرة
کان صلعم یعجبه ان یسمع یا سالم او طالب
یا واجد و عنه الحدیث انه کان
یحب الفأل و یکره الطیرة باید
نیک و بد هر دو استعمال نمایند
فؤول بالضم و افؤل کافلس جمع
و یقال لا فأل علیک یعنی ضرر
نیست بر تو
رجل فئل اللحم کتف مرد دبیتا
گوشت
فئال ککتاب نوعی از بازی
کودکان که چیزی در خاک پنهان
کنند و خاک را تقسیم نموده هم
پرسند که در کدام حصه است
آن چیز
تفییل فال گیرانیدن
مفایل قاسم خاک که فئال
مفاعلة از بازی فئال است
تفاءل فال گرفتن بدان تفاءل
مثله
افتئال شگون کردن

ف ء م

فأموه فأما کشیدن پاره پاره
بریدن آن را
فئام ککتاب گروه مردم و لا واحد
لفظش نیامده و العامة تقول
فیام بلا همزه و گلیم که بر هودج در
کشند و فؤم ککتب جمع
مفأم کمنبر شتر بسیار فراخ شکم
مفأم کمکرم فراخ مثله
ف فأم من الماء فأما سیراب
کرد بید و فأم البعیر ادکیا شتر
پر شد شکمش
س فئم حاذر البعیر پهناک
کرد بید سر کتف شتر
قتب مفأم کمکرم پالان فراخ
کرده افزوده شده
افآم فراخ تر کردن پالان
پالان را از آنچه که بود
تفئیم پر کردن دهن شتر از
گیاه تازه و فراخ تر ساختن و
افزودن پالان را از آنچه که
بود و قتب مفأم کمعظم پالان فراخ
کرده شده است از آن
تفاؤم پر گشتن دهان ستور از
گیاه سبز

ف ء و

فأو بالفتح شکاف فرجه میان
دو کوه و زمین پست میان
دو زمین سنگلاخ سوخته و
شب جای فرو شدن آفتاب و
تنگ جای وادی که بر وی جای
فراخ رود و در پس نزدیک کرد و
جای تابان دو لشکران و زمین فراخ
نیکو فأو الثنیان کوههای و دشتی
سپید و موضعی است منها
دفیح و نیز فأو بند شکافتن
و شکافتن سر بزخم شمشیر و ای
بالیاء مثله فیقال فأوت کشته
و فأیت له اذا صدعه
فئة کعدة گروه و فئات و فئون
بکسرهما جمع و الهاء عوض من الیاء
فائیة جای پند کستر ده
فاوی کسری سر زده
افاوی گشاده دندن نمایان
لشکران حد امد و افای کشته
شکافتن سر اعدا بزخم شمشیر
انفیاء گشاده شدن و شکافته
گردیدن

باب الفاء فصل الباء

ف ب ء

فباءة بالفتح باران که ساعتی
بارد و باز ایستد

ف ب ب

فب بالضم موضعی است بکوفه
یقول لها فوت یا اطلی است از
همدان و ازان بطن است سعد ان
قیس ناسعید او هو بالقاف

باب الفاء فصل التاء

ف ت ء

ف س ک ما فتئت یذکره
پیوسته ذکرش میکند لا یستعمل
الا بالجحد و قوله تعالی تالله
تفتؤ تذکر یوسف ای ما تفتؤ
س فتئ عنه فراموش کرد از او
باز ایستاد از آن
ف فتأه شکست آن را او فرو
بر انشید عن ابی مالک فی کتاب جمع
اللغات المشکلة و عزاه للفراء
و هو صحیح
ما افتأت یفعل کذا یعنی پیوسته
میکنیم آن را

ف ت ت

فت شکافتن بانگشت و یقال الفا
بیت فتاء منتشرون
فتة بالفتح و بضم پشکل خشک
ریزه یا سوخته ریزه که زیر چخماق
نهند تا آتش بوی درگیرد و مانند
آن از خرما
فتیت کوفته و ریزه ریزه کرده
و نان ریزه
فتات کغراب ریزه و شکسته از
هر چیزی
فتوت کصبور کوفته و ریزه
ریزه نموده
متافت بالفتح زنان که تفال
بینهم متافت ای جزا لا ننفع
و لا تفهم
ن فت فتا هنه ساعه شکسته کرد
آن را و کذا فت عضده
ریکوی و نیز فت بالفتح کوفتن
و ریزه ریزه نمودن و بانگشت
شکستن و شکافتن سنگ را
مفتوت شکسته است از آن
مفتة سیر ناخوردن شتر
آب را
تفتیت شکسته و ریزه شدن
انفتات ریزه شدن

ف ت ج

فوتج معرب بوشنک که قریه
ایست و آن نهری و ببنایی
و بری و کوه ها شد کرم و خشک
است در سوم هکه و خفقان
و یرقان و غشیان و جذام را
نافع و در دل اخراج اخلاط غلیظ
لزجه از سینه قوی تر

شگون
فال کما یجیء

ف ت ح

فتح بالفتح آب روان از چشمه
جاری و اول باران بهار
جای جریان نهر نا تراشیده
کذا الفتح و فرمان میان دو چشم
و بار درخت نخل که شبیه بر
است
فتحة بالضم شگفتگی و نازشی

پاسیده
بعضی ... شده

مردم بچیزی که دارد از ملک و ادب و از علم و هنر و بدان بر طولی نماید

فَرُّخ بضمتین رد فراخ کشاده و شیشه فراخ سر و شیشه بی سر بند و بی غلاف و هو فِعّل بمعنی مفعول

فَتوح کصبور و بضمتین باران بهار و نافه فراخ سوراخ پستان

فَتاحة کسحابة حکم و حکومت

فُتاحة بالکسر و الضم حکم میان دو خصم

فُتاحیة بالضم و تخفیف الیا مرغی است

فاتحة الشی آغاز و اول آن چیز

فواتح القرآن اوائل سورهای قرآن

فتح کسکری باد

فتّاح کشادن و دو نوع از نهان فتانیح جمع

مِفتح کمنبر گنج و گنجینه و نیز مفتاح بالکسر کلید و هر چیز بدان چیزی کشایند و مفتح کمنبر مثله مفاتح و مفاتیح جمع و نامه مفاتیح نافه فرجه و کلیدها جمع و نشانه است که در ران و گردن شتر زنند مفاتح و مفاتیح جمع

ف فَتَخ و فتخا بالفتح کشاده شد گی سوراخ پستان گردید شتر ماده و نیز فتح فرمان دادن میان دو خصم یقال الفتح بینهما ای الحکم و غیر ذلک و کشایش که مر نهان و کشایش

افتتاح کشاده سوراخ پستان کردیدن شتر ماده

تفتیح کشادن شد المبالغه

مفاتحة کاشیدن و مصالحت نمودن

تفتیح کشاده کردیدن

تفاتح نیمه سخن پوشیده کفتن

توتفانحا کلاهما بینهما ای تخلف دون الناس

افتتاح کشادن و آغاز کردن

استفتاح فیروزی جستن و کشودن خواستن و آغاز کردن

حروف منفتحه سوای حروف مطبقه است

انفتاح کشاده شدن

ف ت خ

فَتَخَة بالفتح و تحریک انگشتری کلان که در دست و پا کنند یا انگشتری نیز به بی نگینه فاذا کان فیه فص فهو خاتم فتخ و فتوخ بالضم و فتخات جمع

فتخ محرکة پهنا شدن دو شرن [illegible] و شکاف و نیز فتح سست شدن بندهای اندام و نرم و فرو هشته کردیدن پاها از پهنا گشتن که در پا و پهن و فرو هشته کردانیدن انگشتان لازم و متعدی است کردن انگشتان پای و قت نشستن و الفعل من فتخ

فتیخ کزبیر موضعی است

فُتوخ بالضم بندهای پیچ شیر

فتاخ ککتاب موضعی است

استفتاخ شیر فرو هشته شدن دو پهنا کف دست و پا و کذا الجمل

افتخ و جمل افتخ الطرف فرو هشته نکاه

فتخاء بالفتح و المد عقاب فرو هشته بال و عقاب که سست کند بال را وقت فرود آمدن و چیزیست پهن کالبدخشت که بران انکبین چیز نهند و نام

فتخاء الاخلاف نام زنی که اخلاف پستانش پهن و سست باشد یا بلند برآمده باشد و کذا ناقة فتخاء الاخلاف و این عیب است نام رامح است مر ضرع را

فاتیح الفتوح چیزها است چیزه کران را بکمان نهادن سرغ بر چینه و چون برابر جشناسند

افتتاح مانده کردیدن و خاسته دم بر آمدن از کسی را

تفتیخ پهنا ساختن و نرم کردانیدن انکشتان را

ف ت ر

فتر بالفتح معرفة نام زنی

فترة بالتا ستون و نام زنی یا دو پیغمبر و نام اینست آخذ و طشتها آخذ تلک فترة فی الرجلین حتی ترکو فترة کهبستکد لک

فتر بالکسر میان و انکشت بیهن و ابهام و نام زنی او هو ما الفتح

فتر بالضم چوب پای بر آمدن کردن از دست بر زند

فتر محرکة بیچ و کوشت پای نال و قدر و ضعف داری معلوم از طعام و سبعی

مُفتر کمتراب آغاز سستی

فاتراب یعنی فرو نشستن جوش و طرف فاتر چشم سست نکاه

فاتر و اب فرو نشستن جوش

تفتر بفتح التا الفوقیة دو فرو تابها فراهم اوورده

ض فترة و فترة و فترانا باکس از میه بی پس جوش و سستی او بعد تیزی و سستی فترا انتها از میه آب فرو نشست جوش آن بعد فترا الشی چوان را از میان دو انکشت سبابه و ابهام و فتر چیزی و سست شدن بندها کردید

افتر الدا فترا و سست کردانید از بیماری و افتر الرجل شکسته شد نکاه او از فرو هشتگی و افتر الشراب سست کردید شراب خوار

تفتیر سست کردانیدن

پراکنده و پریشان کردیدن از نوار و پیشان و امادمشدن بنا بیدن

استفتر الفرس کشان بعفت

ف ت ص

فرفتشه که خرجنبو بیدن

ف ت ش

فتش بالفتح کاویدن و الفعل من ضرب

تفتیش جستن و کاویدن

ف ت غ

فتغ و فتغا بالفتح پی بالیدا چندان که شکسته کردد

تفتیغ شکسته کردیدن پیتال

تفتیغ تفتغ الفرس ای تشدخ

ف ت ق

فتق بالفتح بیکاه و جزر و جای باران نا رسیده که در پیرامون آن رسیده باشد و نیز بین و جزای کشاده و فراخ یقال الخرج الی فتق و بیمای است که در پوست خایه پیدا کرد و با خلا البدم و کفتکی و شکافتکی در زاند و آمدن جنم غریب که بیش از شکافت عضو بود در روی و اینعم غریب اکرو به است فتق تربی کویند و اکر امعا است معوی و اکر ریح ریحی و اکر آب مائی و اکر ماده غلیظ لحمی و لا ایرطب الا ما یحدث للصبیان نادرا و کاهی فتق در تو اجمع باشد

فتق بالتحریک یکی سپیده دم و نیز فتق کشاده کردیدن و از ابرشال و فراخ ان و الفعل من فتق یقال الفتق

فانیا ای اخصب

فتوق بضمتین بن جوب پان کشاده عضو و هی نطاف

فتاق ککتاب خمیر وی که مردی بسانند خمیر را و فرها فتاب افتاب بر پوست سپید خرما

وچوب عود شمشو با با خوشخاش
وکجشده از کوهی است خوید
اخلاط است از داروهای اسفیذ
و ابی است دوفتا فاق جای است
ونیز فتاق شکافی که ابر از شعاع
افتاب
فتیق کامیر شتر کفته وشکافته
از فربهی ورجل فتیق اللسان مرد
تیز زبان ونصل فتیق الشفرتین
پیکان دوزبان وصبح فتیق
با مداد روشن
فتقاء زن کشاده کس
فتوق بالضم باران اندا منسه
غام ذوفتوق ای قلیل الطرف
مانند بین وشنیازودروفتی
وبیماری فتوق الحت علیه الفتوق
ای الافات
فتوق که صیقل دود کرد امنکر
و پادشاه و دربان
فوتوق کفوفل بالضم ده است
بمرو
مفتوق القمیص کفتعه شکاف
جای پیراهن
ن فتق فتقا بالفتح ما به فوی
ودبیا انداخت زخم وفتق
فتوق شکافتن وکشادن نافه
مشك را وبرا وردن بوی مشك
بجز بهی وحرب افتادن میان
قوم ومفارقت کردن جماعت
را وخلاف ورزیدن
افتتاق جای باران نارسید
را یافتن وبرامدن در زان
وخداوند ستوران فربه کردن
وبچوب خوشه خرما استوار کردن
وکشاده شدن ابر از فوق فتیاه
آفتق القوم اذا انفتق عنهم الغیم
واشکار کشتن شعاع افتاب از
جای ابر شکافته وکذلك القمر
فیال افتق القمر اذا انفتق
عنه السحاب فبدا
تفتیق شکافتن وکشادن

تفتق شکافته وکشاده کردیدن
لانفتق فتنة لنافة انفتقا فا مسید
اورا ابنیای میان وبیان توفاد
ودبیما نمودن ونیز انفتاق ثبات
وشکافته شدن وکشاده کردن
کردیدن دن منفتقه بنت
است زان

ف ت ك

فاتك دلیر فتاك بالکسر جمع
ن ض فتك فتكا في الامر فتكا
بالفتح بیهید دکار ووفتك
في الحسنة نوکامبالغه نمود در
ان وفتكت الجاریة بیبالث
ونیز فتك مثلثه بکار خواسته
نفس در امدن فتوك بالضم مثله
وبنا کاه کرفتن وناکاه کشتن
کسیرا دیا روبارویا ونحن دیبا
یا عام است ودلیری کردن وفي
الحدیث قید الایمان الفتك
لا یفتك مؤمن
افتاك بکار خواسته نفس در
امدن
تفتیك بهبه دن
مفاتکه روبارویی اشکارا
جنك نمودن وبام بیخته در و
افتادن در چیزی مانند نحو
وجز ان وبا کسی بکار کوشن
افتادن وپیوسته داشتن کهنه
بکاری وبیغاند ادن یقال
فاتك فلانا اذا اغطاه ماكان
ببیعه وفاتك اذا ساومه ولم
یعطه شیئا
تفتك بجو ودنامدن در کار
ومشاورت نمودن باکسه

ف ت ك ر

فتکر کوزنج وخنجر بلا ومحنت
یا کار شکفت بزرك فتکرین
بتثلیث الفاء وفتح التاء و
بکسر الفاء وسکون التاء وفتح
الکاف مثله یقال لقیت منه
الفتکرین والفتکر یعنی دیدم

از روی بحثیها وربخها

ف ت ا ل

متکیلین که دمیدن بلا ومحنتی

ف ت ل

فتل بالفتح انچه بر کف نبا شد و
نام مقامی برك كرد ومعلول انعفه
برك که کشاده نشود و از ثمر
فتلة بالفتح چیزی ومعیر انچه
ما اغنی عنك فتلة ای شیئا
وغلاف فانه سولی وطلح که بخشند
برابر ناخشته وشکوفه وبرعوط
ونحو ان
فتل بحرکه برامده کوشت کاهی تج
شتر یاد ووی میان نابه وپهلو
ان
فتیل کامیر تافته ورسن تابیك
ابو پوسته خرما بن وکاهی ان را
برحلقه دو چوب استاده وفیه
بندند ووشته دانه خرما و
ریم وچرك بانکشتان تافته
یقال ما اغنی عنك فتیلا ای
شیئا
فتیلة بلیته وریم میان دو
انکشتان تافته
مرفق افتل ابریع برامده یا سعد
یا دور از پهلوی وقوم افتل
الایدی ای بین الفتل
ناقة فتلاء ناقه کز اسرم سبد
یا
فتال لکشاده زاید سنان
تفتل کفنعز شهر بیست بطخارستان
ض فتله فتلا با الفتح تافت
انرا مفتول بخشات ان او
فتل وجهه عنهم روی کردانید
از ایشان وفتل ذوابته بن
کشته را کرد وی دا ونیز فتل
سپنا کی بکر تابیدن ودر
پی وبرپیچیدن ومنه المثل ما
زال فلان یفتل من فلان في
الذروه والغارب ای پیوده
وفامعلم بینه

افتال برامده غلاف فی انشر
وطلح
ذوبال کعنفل کمعظم انچه بیست
نامنه شقه بالکثرة
تشیبل تافتن شدید الکثرة
تفتیل نامنه کردیدن
انفتال انافته شدن

ف ت ن

فتن حال کونه منه العیش
فتنان لم لونان بعنی شیرین
وتلخ
فتنة بالکسر کناه وعذاب وبلا
وفرزند ونیز فتنة ازمایش
وحکمت وشکفت بجزیی وکرامت
وکناه ومردی وناکوهی
وفناسپاسی ورسوایی ودیوانکی
وخلاف وکداختن وبرانش
اندا ختن سیم وزر ونیز اعجب امثال
واختلاف کردن مردم در کارا
وبیرون کمراه کردن والفعل
من نصر
فتنان بالضم بامداد وشتا
فتین کامیر زمین سنکلاخ سوخته
وزمین سنکلاخ سیاه فتن
ککتب جمع وقد فتنت الدراهم
نقده محرقه
فتین کرسیر امام است
فتان ککتاب غلاف از پوست
که بران پالان کشند
فاتن دیو وکمراه کننده قال
الفراء اهل الحجاز یقولون ما
انتم علیه بفاتنین واهل نجد
بمفتنین واز اعلام است و
قلب فاتن ای فتنت المرأة ای ولهته
عاشقها
فتان کشادن زنکر ودزد و
دیو وفتانان درم ودینار و
سنکر وتکبر
فتن کجید دزد وکس
فاتون کخاتون نام نان برزکرده
که موسی علیه السلام اوزاکشت

ستبهید
یفرخنکبا عوفارشه
وفرود متروت

مفتون از مایش ومنه قوله تعالی
بایکم المفتون والباء مقحم او
زائدة وهو مصدر کالمعقول
ودر فتنه افتاده ودیوانه ور
عقل رفته المفتون وعمه بهمان
مفتون بالتش در اورده
ض فتنه فتنا بالفتح وفتونا
از مود ان زر وشکفتن او در
اورا وفتنه در فتنه افکند
او را وفتن فلان در فتنه افتاد
لازم ومتعد وفتن الی المراة فتونا
بالضم خواهش زنا کرد باوی
وکذا فتن الی المراة مجهولا بحج
عقل وفتنا کرد بهید وفتنه
المراة ربود زن دل شیرا وفتنه
عذاب کرد اورا بزیر اتش در
اتش سوختن منه قوله تعالی
یوم هم علی النار یفتنون
مفتن کمکرم در فتنه انداختن
افتان ازمایش کفتن اوزر رحبیر
کسیرا ودر فتنه انداختن و
ربودن دل زن را
مفتن کمعظم حش مفتون
تفتین در فتنه افکندن
افتنان در فتنه افتادن
در فتنه انداختن کسیرا ومال
وعقل یفتن ازکبه

ف ت ی

فتی کعلیه سو فتوان بالکسر
جمع
فتی کغرمه جوان وجوانمرد نیکو
خوی فتیان وفتوان مثنی و
فتیان وفتیه وفتوة بکسر
وفتو وفتی بالضم وتشدید
الواو والیاء جمع فتاة مونث
فتیات جمع
فتیان مثنی شب وروز یقال
لا افعله ما اختلف الفتیان
فتیان بالکسر قبیلة است
بجیله ازان است بجیة فی
فتی کغنی جوانه سال از هر

تفتی فتوت نمودن بالکسر والمد
جمع فتیان افتنو لیه فتیاه
سته ولاد وشوی جوانمرد است
افتاء بالفتح جمع
فتاء کسماء جوانی وجوان شدن
وجوانمردی نمودن
فتوی بالضم مفتوى او بالفتح فتوى
فتیه ومفتی فتیا بالضم والفتح
وبفتح مثله
فتو بالضم وتشدید الواو جوانمردی
مردی
فتی کنی کاشه سرنهان شوخ
بیباک
ن فتوه تمه چه شدم بر ابنا
دز جوانمردی
س فتی فتاء بالفتح بد انجوان
کردید وجوان مرد نمود
تفتی کفتن پیمانه هشام بن
هبیره وفتوی دهنده
افتاء فی الامر فتیا اشکار
کرد وحکم کرد اینه جنت وکان
زا وتغیر افتاه جواب دادن بر
فتوی
تفتیه بانداشتن دختر از
بازی با کودکان وعرچه کرد
یقال قد فتیت الجاریه مجهولا اذا
خدرت ومنعت من اللعب
الصبیان
تفتی باز ایستادن دختر از لهو
وبازی با کودکان یقال فتیت
البنت تفتیت وجوانمردی
ویقال الفلان تغتی تفتی
تشبهت بالفتیات
تفتی جوانمردی نمودن وتیغیر
نزدیک مفتی شدن یقال تفاتوا
الی الفقیه اذا ارتفعوا الیه فی
الفتوی
استفتاء جواب فتوی خواستن

باب الفاء فصل الثاء

ف ث ء

فثا القدر تفثا فثأ

بالضم باب بازایستادن ویک
را از جوش ونیز نهفت شکستن
خشم الیجوش وبکرم کردن خرو
نشاندن سردی چیزیرا وبازد
داشتن چیزیرا از کسی وجوش شدن
شیر پس بالا بر امدن کف
ویاره یاره شدن ان وفرو
نشاندن خشم کسیرا ومنه حدیث
قیل التیر من البرکات الرتیبه تفثا
الغضب فاصله ان رجلا کان
غضب علی قومه وکان مع غضبه
جائعا فسقوه رثیئة فسکن
غضبه وکف عنهم
انفثاء سستی اوردن وفرو
نشستن وبر امدن وبجای کرم
ودمه بر افتادن وشکستن
کرما وسنکر بر نرا کرم نموده
باشید بیماری از بران خواند
سیدن ناخوشی کند یقال
افثاء المریض

ف ث ث

فث بالفتح کیاهی است که در خشک
سال نان دانه ان خورند یا
از ابزید وبخورند وبر درخت
حنظل وتر رفتن خرمای بر افکند
مفتثه بالفتح بسیاری افزونی
وکثیر مفتثه بسیار مهما نه
ن فثثه فثا پراکند
کرد پشکل چوب را
انفثاث فهم کرد یقال الماء
انفثوا مجهولا ای نهانمورا
انفثاث شکسته کرد بیدن

ف ث ج

فاثج شتر ماده جوانه ابتر
وبار دار وفاثه فربه کیدیک
یا سال الهمار دار نکردید یا
ابتر تیز شو بکش یا فثن از
اضافه است فاثر فربه کوه
فربه
ن فثج فثجا بالفتح کرد ید
وکران کرد وفثج الماء ای الحار بالبارد

فرو نشاندن کرمی اورا از اب سرد
انفثاج کداشتن وماندشدن
ودمه وزانسه بر افتادن
تنیشحاع فثر فهو مجهولا ای یق
بر لا ینفثح مجهولا ای لا یبرح
تفشیح کران کردانیدن

ف ث ح

فثح ککتف هر انچه نر شکسته
انفتاح جمع وهمانی است کمر
کلان که با بنان ماند

ف ث د

فثاثید بالفتح ابرهای سپید
بر هم نشسته واسترهای جامه
تفشی استر ساختن ورهزا

ف ث ر

فاثور نشت یا اتش خان یا خوان
از سنک رخام یا سیم یا زر وتقا
هم علی فاثور واحد ای علی بساط
واحد وهو منزله فاحد وکرد
افتاب فی کاشه بزرک ویانیله
وابزهره وان ظرف شراب
وکروه در سرحد ملک که قافله
کردد نی طلب دشمن روند و
جاسوس وحمزلت وشاد شما
وکاسه یا پیاله کوچک چوب
شتر باز کرده وسینه مردم و
موضعی است

ف ث غ

ف فثغ راسه فثغا
شکست سر اورا

ف ث ق

فثاقید بالفتح ابرهای سپید
برهم نشسته واسترهای جامه

ف ث ی

افثاء مانند کرم بیدن

باب الفاء فصل الجیم

ف ج ء

فجاءة کغراب ناکاه وفجاء پید
ظرع شاعر وفجاءة المازنی
مردی است
ف فجا الجانیه کاشة

فصل الثاء

س ف فجاءة فجاءة بالفتح و
فجاءه کنزاهه ناگاه گرفتن ناگاه
وناگاه در آمدن بر وی
س فجئت الناقة بزرگ شکم
کردید ناقه
مفاجی شیر بیشه
مفاجاة بناگاه در آمدن بر کسی
وگرفتن آن را فجاءة بالکسر مثله
افجاء ناگاه بر آمدن بر کسی

فج ج

فج بالفتح راه کشاده میان دو
کوه فجاج بالکسر جمع وفج روحا
بر سی میل است از مدینه
فج بالکسر میوه خام وخربزه ناپخته
که هنوز نارسیدش
فجة بالضم شکاف
فجج بضمتین کسانی که حصت
انها را نا خوش دارند
فجلجة بالفتح میوه خام
فجاج بالضم راه فراخ میان دو
کوه
رجل افج مرد سخت کشاده کلند
یا از ترشی انجامند
قوس فجاء کشاده کمان یعنی زه از
قبضه اش دور جدا باشد
فجفج کعفعف مرد بسیار سخن
خویشتن آرای بر بادت از
خودنمای نماینده بدان فجفج کهدهد
وفجفاج کخلخال مثله
الفجیج کزنبیل رودباری یا
وادی فراخ ووادی تنک دو
نام از اضداد است
ن فجج القوس بلند کردم
زه آن را وفججت ما بین رجلی
کشاده نمودم هر دو پای خود را
حافر مفجج کمعظم سم فتح دارد وهو
محمود
افج الارض بالفدان سخت
شکافت زمین را بفدان و
نیز افجاج براه فج رفتن ومیان
هر دو پا کشاده کردن ایستیدن و
شتافتن وسرگین انداختن شتر
مرغ
مفاج باد وزاننده وکشاده
پا رونده ویقال هو یمشی مفاجاً
تفاج کشاده داشتن میان
هر دو پا در رفتن
قوس منفجة بفتح فا کمان که زه
از قبضه وی دور باشد

فج ح

فجح بالضم قبیله است ونام پدر
قبیله فجوح کصبور است

فج ر

فجر بالفتح سپیدی آخر شب و
روشنی پگاه که سرخی آفتاب
است در سیاهی شب
فجرة الوادی فراخنای رودبار
که آب روان کردد بسوی آن جا
موضعی است
فجرة بالضم جای آب ریختن
فجر محرکة بخشش وجوانمردی و
مردمی واحسان ومنه البیت …
ان وذو فجر موضعی است
ترکیب فجرة محرکة ممنوعة دروغ
گفت
فجار ککتاب نام ها وایام الفجار
چهار روزند ونامهای حرام که
بین قریش ومن معها من کنانة و
بین قیس عیلان وکانت الدبرة
علی قیس فلما قاتلوا قالوا فجرنا
حضرها النبی صلی الله علیه و
سلم وهو ابن عشرین ومنه الحدیث
کنت انبل علی عمومتی یوم الفجار
ورمیت فیه باسهم وما احب انی
لم اکن فعلت
فجار کقطام زناکاری اسم است
فجور را وهو مبنی علی الکسر و
یا فجار معدول اشتر فاجرة
فجور کصبور مرتکب گناه وزناکار
فاجر مثله فجر بضمتین جمع
فاجر تباه کار وزنا وفرمان و زنا
کار فجار کتان وفجرة محرکة جمع
ومنه الذار وفجار وکرم فرسنده
فجیرة کجهینة جای است
مفجرة کمقعدة موضع آب ریختن
مفجر مثله وزمین هموار که در
آن روند بارها روان کردد
مفاجر جمع
ن فجر فجراً بالفتح وفجوراً بالضم
وفجرة بالفتح بر انگیخت کردید بر
گناه وزنا کرد وفجر عن الحق و
کردید باز آن وفجر فلان …
فجراً بالفتح روان ساخت آب را
وفجر من المرض … شد از بیماری
ونیز فجر رفتن بگناه وزنا ونیز
فجور دروغ گفتن ودروغ دانستن
وبی فرمانی کردن وخلاف
ورزیدن وتباهی نمودن و
میل کردن ومیل نمودن سوار
از زین وتباه کردیدن و …
کردیدن بینایی
مفجر کمعظم وقت فجر در آینده
ویقال انت مفجر ای طلوع الفجر
انفجار در پگاه در آمدن وفاجر
یافتن کبیرا ودروغ بر بافتن
وزنا کردن وناگرویدن ومیل
کردن از حق ومنه الدعا ونخلع
ونترک من یفجرک وانفجار
نیز روان … آب چشمه وانفجر
ویقال انفجر الینبوع ای انبط
تفجیر ب آن … شد للکثرة
منفجر بکسر الجیم نام اسب حارث بن
وعلة
تفجر روشن شدن صبح وروان
گشتن آب وجوانمردی نمودن و
نیکی بالنباء
منفجر الرمل راه ریگستان
انفجار از خود گفتن سخنی را
وبر بافتن آن بی شنیدن وآموختن
از کسی
منفجر جای روان شدن آب
منفجر الرمل راه ریگ
انفجر علیه اللیل انفجاراً سپید
کردید بر او شب وانفجرنا الغداة
رسید بلاها از هر سو ونیز
انفجار روشن کردیدن بامداد
وروان شدن آب وجوانمردی
نمودن

فج ز

فجز بالفتح بزرگ منشی نمودن
لغة فی الفجس والفعل من نصر

فج س

فجس بالفتح بزرگ منشی نمودن
وبزرگی کردن وچیره شدن
وتو بیرون آوردن کاری
را که زشت باشد والفعل من
نصر
انفجاس بناچیزی وباطل فخر کردن
تفجس بزرگی نمودن

فج ش

فجش بالفتح سر شکستن وفراخ
ساختن چیزی را والفعل من
نصر

فج غ

فجاع کغراب نام جد علقمة
فجیعة کسفینة سختی واندوه
دردناک فجائع جمع
موت فجوع کصبور موت وفقدان کسی
کردن دمنده اند مردم را
از سختی
فاجع زاغ دشتی وموت فاجع
موت دردناک کنند مردم را
سختی وبلا والمرأة فاجع زن
مصیبت زده
فاجعة سختی واندوه ویقال
نزلت به فاجعة
ف فجعه فجعاً بالفتح درد
مند کرد وی را ومصیبت
زده ساخت یا فجع دردمند
شدن مردم بگم کردید …
گرامی وعزیزی وفجع بما له
تفجیع دردمند نمودن ومصیبت
زده ساختن
تفجع دردمند شدن از نجیع
مثله ونحوه صلته باللام

ف ج ل

فجل بالضم و بضمتین ترب فجلة یکی ازان و نام ترستی بغایت نافع و براتان و دندان کرا استسقا و کزیدکی مار و پیش عقرب مفید اکر پوست یا عرق ترب با بر عقرب اندازند در ساعت بمیرد بر طعام هاضم و بلغم و کوارنده طعام است و پیش از طعام سر کنند حرارت تفتیت و بعد زان واقع تخم ان چهار پوست بعده برک تند معتز علی المراتب خورند بهتر از برک و تخم الفجل آدم دیکر ازان است در غیر فجل نامیل ثمر و نبات بی رفتار الفجل انکه میان سرو پا بر رخ دوری باشد

فجل کجعفر یعنی افجل است فجلة بالفتح رفتاری است با نرمی و فربهی فجلی بالفتح مقصور اسلو رفتار بر زن

س فجلا بالفتح و بخره نرم و فربه شد کردید بعد سطبر شد

تبجیل بهن ساختن چیزی را و پیش بردن

انفجال بو بسیا کردن کاو

ف ج م

الفجم انکه در کنج دهنش صبر باشد

ف ج ن

الفجن انکه کیاه سداب را سبوی خورد

فیجن کصیقل کیاه سداب

ف ج و

فجوة بالفتح شکاف میان دو کوه و جز آن منه قوله تعالی وهم فی فجوة منه و نیز فراخی و کشادکی میان سرای و نیز جوانی الحوافر فجوات و فجاء بالکسر و الجمع فجا مر کرش



الفجی انکه میان نعرندوزان یا زانو یا سافین دوری باشد و شتر کمیان دو پاشنه وی دوری باشد فجوی مونث

فجواء بالفتح و المد زمین فراخ و کشاده و قوس فجواء کمان که زه ازوی دور باشد

ن فجا القوس دور نمود زه را از قبضه کمان و فجا الباب کشاد در را

س فجئ القوس فجا محرکة کشاده سینه کردید کمان از زه و نیز فجا دوری میان دو زانو یا زان یا ساق یا میان دو پاشنه شتر و از ضرب نیز آید و کلان شکم شدن ناقه

انفجا کشاده و فراخ ساختن نفقه و عیال

تفجیه کشاده و برهنه کردن و یکسو کردانیدن

تفاجی الشیء شکاف دار کردید

انفجا کشاده کردیدن در

باب الفاء فصل الحاء

ف ح ث

فحث ککتف هزار خانه شکنبه لغتی است در حفث

ف فحث عنه فحثا بازکاوید ازان

افتحاث بازکاویدن از چیزی

ف ح ج

فحج محرکة رفتار که دندان پیش پایها نزدیک کنند و پاشنها دور

الفحج انکه پیش پایها نزدیک کند و پاشنها دور در رفتار

ف فحج فحجا بالفتح نزدیک نمود و فحج بفتحتین رفتار فحج بنفث

افحج افحجا بر باشد از بیم و کرد و افحج عنه یاد کرد وی و افحج هرد و پای حلوبه را کشاده

دردوشیدن

تفحیج پیش پایها نزدیک نهادن و پاشنهاد و دور در رفتار

تفحج مرد و پای را کشاده داشتن در روفتن و جزان

ف ح ج ل

فحجل کجعفر قال ذکره الصاغانی وفسره بالافحج و عندی انه وهم و انما الافحج هو الفنجل لکنهم ذکروه او رد نثر انتهی قلت و لا بعد فی ان یکون الفحجل بمعنی الفنجل وهو الافحج

ف ح ح

فح بالفتح آواز مار که از دهن وی آید

فحة بالضم کرمی و سوزش فلفل فحیح بفتحتین آواز هاء جوش فحیح الافعی که بیرآواز مار که از دهانش آید

فحفاح بالفتح آنکه در آواز وی کرفتکی باشد و نام جوی است در بهشت

فحفحة الافعی بفتح الفاء الفوقیة بمعنی فحیح الافعی است

ن ض فحت الافعی فحا برمید مار از دهن و فح فی نومه دمید در خواب فی کل ما کان من المضاعف لازما فالمستقبل یجئ علی یفعل بالکسر الا ستة احرف جاءت بالضم و الکسر معا و هی یصل و یشح و یصد و یجم و یشد الفرس و یحج قلت و یتر و یجر و یشط و تغیب و نم الثوب کذلک

تفحفح دوست کردن دو شی را و بچه امیخ کردانیدن و عاشق شدن کرفتکی در کلو و بر آواز ودمیدن در خواب

ف ح ر

افتخار از خود کردن کار بزرا و از خود افزودن سخن و ادعای

و پیروی نا کردن حد زان کبیر

ف ح س

فحس بالفتح بدهن و زبان کرفتن از دست آب و جز آن را و بدست مالیدن چیزی را چندانکه جدا کرد و جزان از وی و کرد و الفعل من فتح

تفیحس فی شیئه تفیحسه نزاییدن

ف ح ش

فاحش نیک زشت و هر بدی که از حد در کند و هر کاری که خدای عزوجل از ان نهی فرموده فحشاء کفراء زنا و زشتی در اداء زکات

فحاش کشداد مرد فحش کوی

ك فحش فحشا بالضم از حد در کذشت بدی و نیز فحش در کذشتن از حد در جواب و ستم کردن دندان و منه الحدیث لا تکونی فاحشة لعائشة رضی الله عنها و نیک زشت شدن

افحاش فحش کفتن بر کسی و نیکی بعلی یقال افحش علیه فی المنطق

تفحش بیهوده کفتن

تفاحش فحش کفتن و اشکار کردن و از حد در کذشتن بدی

ف ح ص

فحص بالفتح هر جای که جای باش مرد باشد و جنید موضع است در غرب فحص طلیطلة و فحص اکشونبة و فحص اشبیلیة و فحص البلوط و فحص الاحم و فحص سوریقین

فحصة بالفتح جای ملک و نیز فحیص کامیر کاوند از چیزی یقال هو فحیصی یعنی جوینده عیب و راز من است

الفحوص کعصفور خانه سنک

[illegible]

نخوار اقاحيص جمع
مفحص كمقعد خانه مرغ سنك
خوار
ف فحص عنه فحصا باز
كاويد ازان وتفتيش كرد و
فحص المطر التراب بركردانيد
باران خاك را وفحص فلان
بشتافت وفحص القطا خبيه
دندان پيشين وى ومفحص القطا
التراب آشيانه ساخت سنكخوا
ر ازان ومنه الحديث فحصوا عن
رؤسهم كانهم حلقوا وسطها
وتركوها مثل افاحيص القطا
مفاحصة جست ازهمديكررا
كاويدن مفاحص كبعر الخلسند
اشيازان
تفحص باز كاويدن از چيزي
انفحاص باز كاويدن از چيزي
وبعد گفتن

ف ح ض

فحض بالفتح شكستن مرچيزي
واكثر استعمال ان در چيزي تر
ايه مانند خيار ودر نك
وجزان والفعل من فتح

ف ح ق

ادسن فحوق كحيد زمين فراخ
فحيق بن حليه فحيقة فراخ
كرديان مرد وپاي را
منفحيق بكسر الحاء پر دهن از كلام
انفحوق فراخ وكشاده كرديد

ف ح ل

فحل بالفتح كش از مرحيوان فحول
وفحولة جمعها افحل كافلس وفحال
وفحالة بكسرهما جمع وستاره سهيل
بدان جهت كه ان ستاره كان بنكرد
كتا باشد همچو كشن كه وقت
جستن بر ماده از شتران كنا
كرنيد وخرما بن نرونكاه دارند
اشنبا وى وبازكويند مشتو
ونخن ونيك فحل انا فحول بالضم جمع
وبود يا كاز بر اين خرما بن نر با شد
ومنه الحديث انه عليه السلام
دخل على رجل من الانصار وفي
ناحية البيت فحل من تلك الفحول
قامر بناحية منه فرش ثم رش فصلى
عليه وموضعى است بشام كونزدك
جنكها واقع شد وحيات اسبست و
ودر دختست ونيز فحل نام ابن عباس
بن حسان كنا يزيد بن مهلب كابن
ازان بوده وبعيرت نخالفهم
ديكر را كشتند ومنه فحل لقب علقمة
بدان جهت كه چون امرء القيس با
جندب با وبغالب امد شاش بري
وبشرط طلاق داده ودرحباله
نكاح خود درا ورده ومنه فحول
الشعراء چيره دستان ومهارت
وانان كه چون با شاعري معارضه
كنند چيره شوند
امراة فحلة بالتاء زن زبان دراز
فحل بالكسر موضعي است
فحل ككتف جايي است
فحيل كامير مرد نيك فحل وفحيل
ومرد سخت كشتي كننده وفحيل
فحيل كشن نجيب با اصل نيكو ونزد
كشتي وكشن فحيل تكه شبيه
شتر بود وكشتي نجابت و نيز كه
فحلان بالكسر جايي است وفحل
فحلتان بالكسر موضعي است
فحلاء بالفتح ممدودا موضعي است
فحال كرمان خرما بن نر فحاجيد
جمع ومنه خاصة للفحل وفحيل
فيها فحل وفحول ايضا
ف فحل ابله فحلا وكريما كريد
جمت كشني شتران خود كشن بركزيد
وافحل الابل كشن كذاشت
شتران وفحل فحلة وفحال كمكبر
وفحولة بالضم كشني كرد
افحال كشن بعاريت دادن
منفحل حي كه بار نيايد
تفحل با كشن داشتن وبه تكلف
نمودن فحولت را در لباس وطعام
وورشت كرد انيدن ان مرد را
افحال كشن خيل كبرند تحة
كشني شتران
استفحال البرد سخت شد كار وفحل
تيكو نوا لجستن تا بچكان خوب
توانا اورد كما يفعله الناس كابل
اذا ارادوا نتاج حسها من المرضى
ينقعرون نسا لهم ليولد فيهم شل
ومر كرديدن خرما بن

ف ح م

فحم بالفتح انكشت وبسيار
فحمة بالتاء بيك انكشت وفحمة الليل
اول شب وفحاب بكي ان باشب سخت
سيا يا از مغرب تا هنكام خفتن
مردم خاص است بموسم كرما وفحام
بالكسر وفحوم بالضم جمع وفحمة
السحر هنكام بامداد وفحمة زمستان
چيره شب
فحم ككتف نكه بانك
فحيم كامير انكشت وسخت سياه
فاحم نيك سياه تكة روشان
از ابستاده وموي سيا
فحومة بالضم سياه كوني وسيا
نك شدن والفعل من فتح
ن فحمت الغليب فحوما از
باه وايستاد از ان وفحم الرجل
در ماند در جواب
ن س فحم الصبي فحما بالفتح و
فحاما وفحوما بضمهما بكرسيت
چندان كه سپيري شد وار نفس
فحم الكبش بانك كرد فحم الصبي
مجهولا كذلك فيهما وتيفال للشا
الكبش حتى فحم اذا صاح في صوته
بجوشيدن ونيز فحم وفت فحمه ان خوردن
ك فحم فحامة فحوما سياه رنك كرديد
مفحم كمكرم در ماند وان كه برشعر
كفتن قادر نباشد
افحم لم افحاما از شعر كفتن باز داشت
او را اندوه وافحم الضيف مجهولا
كريست چندان كه او از نفس بريد
شد وافحم الكبش بانك كرد و
افحام خاموش كردانيدن تحجب
وخصو وقطع كردن سخن كسي را
وسيرنا كردن دندان سياه بكي
ومفحم تيش كسي را ينفال فحجاه
فافحمه حجيص محمو كرد او را پس فرو
ماند يا فت اين را در جواب
تفحيم سيه نا كردن دندان بكي اول
شب ينفال فحموا في فحمة العشا
وسياه كردانيدن چيزي را
ينفال لحم وتحمه ازانستوده
افحام شتر انست بنكا مي خوردن

ف ح و

فحا بالفتح مقصورا ومكيه ديك
افزار والفتح اكثر فحواء بالفتح
كصحراء مثله يا ديك افزار خشك
افحاء بالفتح ممدود الجمع وفي
الحديث من اكل فحا ارض لم يضره
ماؤها يعني البصل
فحوة بالفتح انكيبين في امبغ
فحية بالكسر كجزية وغية اشياء
نك با عام است
فحوى الكلام بالفتح معني سخن و
مضمون ودروى ان فحواء وبالمد
وفحواءه كغلواء مثله نيفال
عرفت ذلك في فحوى كلامه
تفحية نيك ديك افزار انداختن
در ديك منه فحي قدرك اي كثر
افا ابزير وكلام را ببوي مضمو وني
بردن تيفال انه ليفحي بكلامه الى
كذا وكذا



باب الفا فصل الخاء

ف خ ت

فخت بالفتح ماهتاب كه اول غما با
كردند ونام شكار مرغي سوراخها
كرده در اشيان خانه
فاخته كصاحبة مرغي است معروف
فواخت جمع ونام هاني فاخته بنت
ابي طالب خواهر علي بن ابي طالب
كرم الله وجهه وفاخته بنت
عمرو وفاخته بنت وليد صحابيات
اند
ف فخته وفختا بالفتح ربه

افراد و فتخت الابنتا و اکشا ذارع
فتخ ذا اسما التیوف رده شیر دا
دشمشیر بر به و فتخ الفاخته
با نانکر و بی فتخ بر او بودن
با لو یک گوشت پاره از سپاید
نفتخ نبر فتار فاخته ومش و
شکفته داشتن ازچیزی
انفتاخ سوراخ دارکردیدن
اسمان گانه

فخج

فنج محرکه ستنی ورعینا مرد و
پا و هو لنوی من الفحج بانینا
ف نحج تحجاً بالفتح بزرک نفش
نمود

فخخ

فخ بالفتح دام شکاری فخاخ بالکسر
و فخوخ بالضم جمع و موضعی است
بمکه نود دزانست قبر ابن عمر و نیز
فخ فرو هشتکی هر دو پای فخ عن
مثله
فخه بالتاء فرو هشتکی هر دو پای
و خواب کیعبد جماع اید من کی
وفت صبح و خواب بر پشت و
خواب با مداد بی و گمان زدم
فخیخ الافعی اوا زما رکه از دهن
وی اید و فی حدیث ابن عباس
نام النبی صلی الله علیه و سلم
حتی سمعت فخیخه ثم صلی و لم یتوضأ
قال الاوزاعی لا وضوء من النوم
و قال ابو حنیفه لا وضوء من النوم
الا ان ینفس بخروج خارج
ص فخ النائم فخا بالفتح
و فخیخا کامیر خر خر کرد در خواب
و فخت الافعی دمید بوی
تفخفخ بنا چیز فخر کردن و نازیدن
افتخاخ خر خر کردن در خواب

فخذ

فخذ کنکف ران و شاید
فخذ بالفتح و بکسر هله و کروه
برادران و تبار نزدیکتر از فصیل
بطن باشد یقول هذا فخذه

فلان یا فخاذ جمع و قیل الفخذ
الشعب ثم القبیله ثم الفصیله ثم
العماره ثم البطن ثم الفخذ
فخذه ای فخذا و فخذ او زدن کم فخذ بر ران
ران خود که بر و بر ستن نماید
ض ف فخذه فخذا بالفتح
بر ران او زد یا شکستن ران وی را
و فخذ مجهولا بر ران رسید شد
تفخیذ در کردن و بر اکندن و
هم زانو شدن و خواندن خویش
را الا قرب فالاقرب مثل تفخذ
بات یفخذ عشیرته ای یدعوهم
فخذا افخاذا او نسبت کردن هر فخذ را
به سوی قبیله خود و دان کردن
چیزی
مفاخذه هم زانو شدن
تفخذ درنگ نمودن و پس
ماندن
استفخاذ سست کوشش کردید
یا لازم شدن

فخر

فخیر کامیر انکه باتوانا زند فخر کند
و مرد منسوب بود بفخر
فخور کصبور ناقه و ناقه بزرک
پستان کثیر و پستان سطبر
درشت تنگ سوراخ کثیر
و خرما بن بزرک شکوفه
و اسب بزرک و دراز زه
فاخر نازنده و بهترین هر چیز
و کرانمایه و عودی خرمای بزرک
بی دانه
فخار کشداد سبوی سفالینه
فخارة یکی و کر بلیبیا فخر
فخیر کسکیت بسیار نازنده
فخیری کسکی اسب بزرک و دراز
زه فیا خرج
فاخور ریحان الشیوخ کرد
از کل است
مفخره کمرحمه و مضم الخاء ان چیز
نبازند نازند مبایش نا زند کی
ن فخر فخرا چیره شد بر وی

در نازش مفاخرت
ف فخر فخرا بالفتح و فخر ان فخارة
و فخارة بفتحهما و فخورا و فخیری
کخلیفی و فخیری نازش بسیار نازیدن
بنیکو و لان نصری یقال ایش فخر علینا
افزون ذاشت او برای در فخر
س فخره فخرا کمرکرد بنک ذاشت
انفخار افزون داشتن یکیرا بر دیگری
در فخر یقال افخره علیه و فخر نبیل
بنیکو لو دن یقال افخرت المرأة
اذا ولدت لدا فاخرا
تفخیر افزون داشتن یکیرا بر دیگری
در فخر
مفاخره بر هم فخر کردن و برابری
نمودن در فخر فخار بالکسر مثله
تفخر بزرگی نمودن متفخر نیست
ازان
تفاخر بر همدیگر نازیدن
افتخار نازیدن و بنازش که هنر را
شمار کردن
استفخار چیز فاخر خواستن و
فاخر خریدن

فخز

ضرع فخوز کصبور پستان سطبر
تنگ سوراخ
فاخز خرمای بی دانه او هو الزاء
و هو الصحیح
فخز که کمیه برز شتو با اسب
سطبر و بزرگ تنه از مردم و
اسب
ن فخز فخزا چیره شد بر وی
در نبرد و در فخر دروغ
س ف فخز فخزا بالفتح بزرگ
منشی کرد و بزرگی نمود و فخز او
و نیز فخر افزون شد و نیکو
کردن
مفاخزه برابری کردن در فخر
افخز فخر بیند و بزرگی نمودن
بزرگ منشی کردن متفخز نیست
استاذان

فخش

فخش الامر فخشا بالفتح سبکاره
کرد انیدان را و به شمار گذاشت

فخل

تفخل اشکار اکردن نام شک
و بر دباری و اماده شدن
جامه شبکون فخیر پوشیدن

فخم

فخم بالفتح مرد بزرک قدر و گرامی
و منطق فخم سخن درست استوار
خلاف رکیک
فخامه بالفتح بزرگی و نبلیت
فخمان کغفران بزرک و معظم
قوم کنند او را و فخم تکیه بزرگی
و تذیر ری کنند و شان نقیر
کار برا و سقطی کرد
ك فخم فخامه بالفتح سطبر کردید
و بزرگ شد
تفخیم بزرگ داشتن و سوفه را
بی اما له خواندن و التفخیم
ضد الامالة

باب الفاء فصل الدال

فدء

فداة بالکسر پیشه نیز و منکر
است دو ذاذ
فدا ابن کجر بجهله بر فتا دید
بالفتح جمع بر غیر قیاس

فدج

فودج کجوهر هودج لغة في الهودج
و مرکب عروس بر ان ناقه
و ناقه هم عمرا از ان عن الخلیل
فودنان بالفتح موضعی است
شاة معقود حبة گوسپند که
دو شاخ از ان و متصل
الطرف باشد

فدح

فادح کار کران و دشوار
فادحة بینه
فوادح الدهر کارهای بزرک
زمانه
ف فدحه الدین فدحا
بالفتح کران آمد و را و وی

بفصل الدال

قوله ... بستن ... شدن

مقدم موج نفشت است آن
مِنه حدیث ابن جریج ان رسول
الله صلی الله علیه وسلم قال
وعلی المسلمین ان لا یترکوا مفدحاً
فی فداء او عقل
اِفداح گران و دشوار یافتن
کار را
اِستفداح گران و سخت یافتن
کار را

فدخ

فدخ بالفتح بسنگ سر شکستن
والفعل من فتح ولا یکون الا
للشی الرطب

فدد

فدید کامیر بانگ و آواز سخت
و شدید آن یا آواز دویدن
گوسپندان یا آواز دویدن
گوسپندان از امیخته با آواز شتابان
و ماننده کان یا آوازی است
شبیه بآواز مار که او پوشیده
آید و موضعی است میان فدک و
موضع است سعیة بن خالد
عثمانی که ورد زمان مأمون عباسی
دعوای خلافت نمود و شتران
بیابانی را گفتند فدید من
الابل الی کثیر
فدادة کسلاله بالفتح مرغی است
فداد کشداد مردی است خفیف
آواز و سخت پای پر کوفتن و
کله دویسته تا هزار شتر و شتر داران
شتران ذببیا او مرد متکبر و فدادون
جمع و نیز فدادون شتر بانان
وخرنا بانان و گاو بندگان و
بندگان و گشاورزان و
کا بیکر پیوسته در شتران با
و آنان که آواز بلند خود شتر
نمایند در کشتها و ستوران
خود و منه الحدیث ان الجفا
والقسوة فی الفدادین حتی الحسیب
تعلوا اصواتهم فی حروثهم و مواشیهم
و نیز کالفدادین با الحسب

ببیتا اهل النمر الی حرث جمع الفدد
الاداة الثور بن المحرث
فدادة بالتشدید غوک و مرد بدخو
و بخیف
فدفد بفتح الفائین دشت هموار
سخت و دشت بلند و زمین
برابر هموار و نام مردی
فدفدة بالتاء آواز شبیه بآواز
مار که از پوست برآید
فدغد کهدهد ملبند و درشت
آواز
فدغد کسلسبیل ملبند و سخت آواز
و شیرخفته جز از شده
ص فند فدید یا بالفتح بانگ
کردن یا سخت بانگ کردن یا با آواز
مانا با آواز مار که از پوست برآید
و فدغد یاد و بدو یقال هو یفدّد
لی بالضم و یفدّ یعنی او بیفرماید
مرا و بوعده بد
فدفد فدفده و بکبر آواز
دمنه یا از دشمن
تفدید بتکبر آهنه و نعش و فریاد
در رفتار و بانگ و فریاد کردن
در فروختن چیزی

فدر

فدرة بالکسر پاره از گوشت و
از شب و از کوه
فدر محرکه بعضی فدو است که بیش
فدور بالضم و مفدرة کمقعدة
و بضم الدال جمع
فدیر کتف گوله چوب و شکر
رجل فدرة کهمزة مرد تنهار و
فدور کصبور بز کوهی کلان
یا تمام است فدر کتب و سحیم
جمع
فادر کشش بست و باز ایستاده
از کشتی فدر بالضم جمع و نیز گوزن
پیر یا عام است و پیر و جوان را
و فدر بالضم جمع و نام مردی
از شتران
فادرة سنگ بزرگ درشت جمع

در سر کوه
فدر کعنق ایسم و کوزن فرزند بالیدن
به بلوغ رسیده
فنبیر کقنبیل پاره از کوه جدا
فندة و سنگ بزرگ بیرون
جسته از سر کوه و فندیره بالتاء
مثله فیهما
طعام مقدرة کمقعدة طعامی
که شهوت جماع را ببرد و سبب
قطع باه کرد و مکان مفدرة
جای بسیار بز کوهی
ن فدر اللحم فدرا سرد گردید
گوشت پخته و فدر الفحل فدرا
بالفتح و فدورا سست گشت
گشن از کشتی و باز ایستاد و دور
ایمعنی از ضراب بزانید
طعام مفدر کمحسن طعام
قاطع باه
افدار سست گردیدن و باز
ایستادن گشن از کشتی
تفدیر سست گردیدن و باز
ایستادن گشن از کشتی و شکستن
سنگ و جز آن یقال حجارة تفدر
اذا کسر صغارا و کبارا

فدس

فدس بالضم تنند عنکبوت کفرزة
جمع
فدس محرکه نشو بامرد ناشناخته
نسبت یقال لفلان فدس ای لا
یعرف الی ما ذا ینسب
فدس کتیید دستو کلان که
در سفر دریای شور همراه کرند
لغة مصریة
افداس تند و افتادن در
او ند خور

فدش

رجل فدش کتف مرد کول
نادان در کار
ن فدش راسه فدشا شکست
سر او را

فدع

فدع محرکه کجی خرد که است در
پای چندان که کف دست و پای
روی بگرداند یا کشاده بر پشت بر
یا خمیده شود بجنبش و کف بی پشت و
پر کف پا چندان که اگر بجنبش کسی
بزیر پای مرد افدع دراید از آن
مابان بر سد یا آن کجی است در بند
گوید از جای خود زائل شده و ان
اکثر در ارساغ ستور خالق میباشد
یا خمیده که است میان کف پا
واستخوان ساق و منه حدیث ابن
عمر ان یهود خیبر دفعوه من بیت
فدعت فدعا منه و کرده مابین
زان و سم ستور و برآمده کج بچسپیدگی
سپل شتر والفعل من سمع فی
الکل
فدعة محرکه جای کج از دست و
پای
افدع مرد کف دست و پای در رون
روی بر فته و با پیلشکر کف پا
کمتر بر زمین زمد و جمل افدع
شتر سپل برآمده کج مابین زان
و فدعم فدعاء مؤنث فیهما و وصف
بالظلیم لان فی مفاصله انحرافا
تفدیع افدع کردانیدن
انفداع کج کردیدن خرد که
دست و پای ستور

فدغ

فدغ بالفتح شکستن یا شکستن
و کفانیدن چیزی کالدان
و روغن را بر روی طعام کردن
والفعل من فتح
فدغ محرکه خمیدگی است که کف
پا
انفداع ابی است و نوما بیخ درکر
قطن
مفدغ کمنبر افزار شکستن
انفداغ از خشکی نرم و فرو
شکسته شده

فدغم

فدغم کجعفر مرد نیکو صورت

فدع

بزرك هيكل ودوى خوب بر كوشت وتره ابناك

فدغم الرجل فدغمة صهيوم بركوشت دوكر بيد

ف د ك

فدك محركه دهى است بخيبر وهو الذى نحضه به ابو بكر قال الاكثر الائمة كان فضاء آن فيه حقا قال البعض الشيعة كان لها لاوارث اولاد ابن احمد فدك بى دبيناما ودر عمرو بن الاشم وبنزيه فدك نام پسر حام بن نوح عليه السلام ميل وبامه سمى فدك خيبر فديك كزبير موضع است وابو فديك نام مردى خارجى كه تحكا فود او

تفديك پنبه زدن

ف د س

فدوكر كمفر جانور پشه ومرد درشت اندام وشتر بلند توانا بزرك هيكل ومعرفة نام اخطل غياث بن غوث تغلبى

ف د ك ل

فداكل بالفتح كلاه بزرك شتران

ف د م

فدم بالفتح كنكاج ودنمانده ودهن كران ستكم ومرد كول درشت بنوى فدمه مؤنث فدام بالكسر جمع فدغ پيرو بلك فدام كتاب بهان سعد انشرح ديميها اكر وقت ابخوردن بيان دهان ابند بدوسرپوش ابريق وپيالونه فدام كتاب ف شدادشل فيهما ونشا ووپنمون بند كاف دياس

فدوم كنون دهان بند عجميان وپيالونه

ض فدم فاه وعلى بالفدام دهان بسته نهاد برد هن فدم الابريق كذلك

أ فدم فدامة بالفتح وفدومة كنكاج كرديد وعدد ماندن ودن دكول ودرشت خوى شد

مفدم كمكرم جامه سيلب سرخ ونات سياهى سرخ كه نما است سرخ باشد وابريق مفدم ابريق سرپوش نهاده برو

افدام جامه را ز نات سرخ سير كردن ابريق مفدم كمعظم ابريق دستان سرپوش نهاده

نور مفدم تركاواز باپستغوز بند وفى الحديث انكم مدعون يوم القيمة مفدمة افواهكم يعنى انهم ممنوعون من الكلام حتى تكلم ايديهم وارجلهم

تفدم به سرپوش ساختن خود وجز را فسرپوش نهادن بر ابريق ودهان بند بر دهان

ف د ن

فدن محركه كوشك استوار شيد انعد افدان جمع ونيكى است عرن فدان كسحاب كاوديزه وكاو وجعلة آ صرونهه بكرو بكيز افدان نكونه وساختن آماج كشاورز فدان ككتان مثله فى الكل فدادين الجمع والفداد دون وكزه فى الدال الغ م اصحاب الفدادين كما يقال البحماله لاصحاب الجمال الكامنه

فدين كزبير ده است نبوادخابود تفدين بر فر بر كرداند بدن شتر داو دراز وساختن بنا دا

ف د ى

فدية بالكسر سر بها وفدية الفطر نيمصاع است كندم ويكصاع از جو بى بكرو يقال الحمد على فدية تلك وفدية يك يعنى بكير طورى اكر بران بودى

فدى بالفتح والكسر مقصور وممدود فداء ككتاب مثله يقال فداك تلك اى بعينى سر بهاى تو باد پدر من وكذا افداه لك بكسر الهمزة منونا عند البعض فى الحالتين ولام الجر فيها لانه نكره يريدون به معنى الدعا

فداء كسماء جمع چيز بى وانبار غله يا انبارها از جو وكندم وخرما وجز ان

ض فداه فدى بالكسر مقصورا ويفتح وفداء ممدودا سر بهاداد وست وفداه بنفسه سر بهاى او خود دا

افداه وتفصاليتين پسر خود دا وانبارسا ختن براى خرما وغيره خرما او بر فلك جسم كردن ان ويذرفتن سر بهاى بندى بقال افدا الاسير اذا قبل منه فديته

مفدى كمعظم نام مردى

تفدية سر بهاى تو باد كفتن كيسى يقال فداه اذا قال له جعلت فداك

مفاداة سر خريدن وسر بهاداد ان كبيرا

تفادى منه خود را از وى نكاه داشت وپرهيز نمودن وبكيو ودنها جستن وتفادوا سر بهاى هكديكر دادند ورهانيدند

افتدى به سر خريد وسر بهاداد

باب الفاء فصل الذال

ف ذ ج

فودنج بالضم كياهى معروف است

ف ذ ح

تفذح كشاده نمودن ناقه پاهاى را جهة كميز انداختن

انفذاح بمعنى تفذح است

ف ذ ذ

فذ بالفتح تنها ويكانه افذاذ وفذوذ بالضم جمع واول تيرودنا وهو عشرة اولها الفذ ثم التوأم ثم الرقيب ثم الحلس ثم الناقر ثم المسبل ثم المعلى وثلثه لا انصباء لها وهى السفيح والمنيح والوغد

وتفرقذ خرما عپراكند وتنزيق تنها ماندن ودو كرد ن فى الفعل من تفرد

اكلنا افذاذا بالضم يعنى خورديم يكان يكان اكلنا افذاذى بالضم والفتح مقصورا ومقا افذا كرها ان كذلك

افتتنيز فهادى بر

مفذ اذنبالكسر كوسپند كه يك بچه زادن خوى وى باشد

فذ فذ فذة بينه كوناه شد نامهذب نا كاه بر جهد

شاة مفذ كمفر كوسپند يك بچه زاده ولا يقال ناقه مفذ لانها لا تلد الا واحدا

افذ اذيك بچه اوردن كوسپند

تفذذ سپهيدن ومجود خود بكار بردن

استفذاد سيپهيدن وخود رائى نمودن يقال استفذبه اى استبد

ف ذ ل ك

فذلك حساب من لكفر بابا ز حساب او پرداخته وفارغ شد ازان مخترعه من قوله اذا اجمل حسابه فذلك كذا وكذا

باب الفاء فصل الراء

ف ر ء

فرا محركه كورخر يا كورخر جوان يا كورخر كره فراء كسحاب مثلهما افرء وفراء بالكسر جمع وفى المثل كل الصيد فى جوف الفرا يعنى همه شكارها از شكار كورخر است

ماءبدل الهمزة الفا لانه مثل والامثال موضوعة على الوقف وكذا الكمضا الفرا فسترى وقيل فرا جزيره است در يمن

افرا فرتهكا هيركار شكستو حق پيدا

ف ر ب

فراب كسحاب دهى است نزديك سمرقند

فرابكران ده هيب باصهبا

فراب بکسر با شهریست ببلخ با
ان فیراب بکسیمیا است فاریاب
کفاضفا است و نیز فیراب
بکیمیا شهریست بخراسان و
فاراب کتابا ناحیه ایست قریب
جوی جیحون او هو بلد اترار
تفریب بدو اشک نمودن زن
کرد را

فربج

افرنباج بریانشدن پوست
بره و خشک کردیدن بالای آن
یقال الفربج جلد الحمل اذا شوی
فیبس اعالیه

فرب

فرزکب بضم دهی است بخارا

فرت

فرت بالکسر میان دو انکشت
سبابه و ابهام
فرات کغراب آب خوش و شیرین
یقال الماء فرات و میاه
فرات دو دریا و جوی کوفه و فرات
بن حیان عجلی صحابی است
فراتان فرات و دجله
میاه فرتان یکی ازانهای شیرین
وخوش
فرتنی بالفتح مقصورا زن زنا
کار نافرمان
ن فرتت فرتنا نباه کردید
زنا کرد
س فرتت فرتا مرکب نشست
خود کشت سپس دانشمند
ل فرتت الماء فرتنه شیرین
کردید

فرتج

فرتاج بالکسر نشانیست مر
شتران او موضعی است ببلاد
طی

فرتک

فرتنک بجعفر شاخ کوهی است
بکرانه دنیا هند متصل بمن
یا ابن داس الفرتنک است

فرتکه فرتکه ریزه ریزه کردن را
و فرتک کام زیبایک کذاشته مکر
و فرتک عمل اشتباه کرد اینجا کاونا

فرتن

فرتن بجعفر نام زنی
فرتنه سخن ولبیکو و شیرین
اوردن و با آواز نرم کفتن و
کام زیبایک کذاشته رفتن
فرتنا بالفتح مقصورا اینجه کفته
وفتن فتنا کاروداه و نام زنی و
کوشکی در مرو و دود و کنیزکی
و [illegible]

فرث

فرث بالفتح سرکین در شکنبه فروث
جمع و کتبی [illegible]
مکان فرث ککتف جای که سرکین
است و غیر بان
افراثه کثرابه اینچه در شکنبه
باشد
ن فرثه کبده زد بر جکر او جای
انکه او بنده است فرنکرد و نیز فرث
شوریدن دل [illegible] بار دار
ض فرث الجلة فرثا خون
بر آورد [illegible]
کرد اینجه در آن بود و فرث الکرش
کذلک
س فرث فرثا مرکب کردید
و فرث القوم پراکنده و متفرق شدند
افراث جکر و شکنبه شکافتن [illegible]
اینجه در آن باشد و سخن چینی نمودن
و [illegible]
کبود [illegible] ملامت نرم کردن
تفرث [illegible]
تفرث شوریدن [illegible] بار دار
انفرات [illegible] منفرث
[illegible] ازان

فرثد

فرثد [illegible]
کردید بعد ازان

فرشط

فرشطة [illegible] افتاد

در زمین

فرج

فرج بالفتح اندام شرم کشاد و جای
ترس [illegible] ملک کفار و ما
بین هر دو پای [illegible] شهرستانی
است [illegible]
اصناخ
فرجان بالفتح و نیز [illegible] خراسان و
سجستان [illegible] و خراسان است
فرجه مثلثه [illegible] از غم و اندوه
[illegible]
فرج بالضم [illegible]
پوشیده [illegible] و کمان [illegible] و
زن [illegible] و نیز فرج بالضم
شهریست بفارس [illegible] شهر است
علی بن حسن بن علی محدث
فرجه بالضم رخنه و شکاف [illegible]
فرجه [illegible]
فرج محرکه [illegible]
جای [illegible]
جنس [illegible] الفعل
من [illegible] کشایش و دور کردن
اندوه [illegible] یقال الفرج اشعنک
غمک و الفعل من ضرب
محمد بن یعقوب فرجی محرکة منسوب
زاهد است
فرج ککتف [illegible] کشاده عورت
فریج کامیر کمان [illegible]
و ناقه [illegible] بار آرد
فروج کصبور کمان کشاده کوشه
فارج [illegible]
دشمن [illegible]
کمان [illegible]
افرج [illegible]
[illegible]
جای [illegible]
فرجاء [illegible] مونث و رجل
افرج الثنایا مرد کشاده دندان
پیشین
فرج کتنور [illegible]
[illegible]

و نیز [illegible] مونث فراریج جمع
فراوجان بالفتح دهی است بمرو
تفریجه [illegible] شکاف او شکاف
[illegible]
[illegible] جمع [illegible]
[illegible] بالنون لغة فیها
[illegible]
[illegible]
بالمد مثله و بالنون لغة فیها
مفرج کمحسن [illegible]
[illegible]
[illegible] او متغیر کرد [illegible]
قبیله است
مفرج کمکرم کشته [illegible]
دور [illegible]
[illegible]
و منه الحدیث [illegible]
مفرج ای [illegible]
بیت المال [illegible]
بالجیم و الحاء
افراج کذاشتن [illegible]
یقال افرجوا عن الطریق و القتیل
ای انکشفوا و افرجوا عن المکان ای
ترکوه
مفرج کمعظم شانه [illegible]
او [illegible] دور باشد
تفریج کشادن [illegible]
کردن اندوه و [illegible] شدن
انفراج رخنه و شکاف و شکاف
شدن

فرجد

فرجاد بالفتح [illegible]

فرجل

فرجول [illegible]
فرجاز [illegible]
شانش

فرجم

افرنجام [illegible]
کوشت [illegible] شدن

فرجن

فرجون [illegible]

فرخها الدابة فرجته یعنی خار
خارید پشت ستور را

فرح

فَرَح بالفتح شادمانی و فرح یکی
فَرِح بکسر را شادمان و فرحان کانها
للفرحی جمع فرحان بکسر اول و فتح
فیهما
فرح ککتف شادان و فیروزه
فرحة مونث منه قوله تعالی ان
الله لا یحب الفرحین ای البطرین
فروح کصبور و فیروزه و شادان
فرحان کسکران شادان و فیروزه
فراحی کسکاری و فرحی کسکری
جمع فرحی کسکری و فرحانة مونث
و نیز فرحانة سماروغ سپید
مفراح بالکسر شادمان
س فرح فرحا مرکه شادمانی
بود و فرح به فرحه سکت للفارح
و مفروح بمعنی شادان
مفرح ککرم نیازمند محتاج
مغلوب وان کسی است که نسب او شناخته
نکرده و مولاه نکرده باشد
و کشته که میان دو ده یا در شهر
دور دست یافته شود و فی الحدیث
لا یترک فی الاسلام مفرح قال
الزهری المفرح المفدوح فیقضی
عنه دینه من بیت المال دیة لا
یترک معینا
افراح شاد کردن و گران شدن
وام کسی ایقال ما یفرحنی هذا
الامر مفرح
مفرح کمحسن شادمان و داروی
مقوی دل
تفریح شادمان کردن

فرج

فرجی بالفتح والقصر رعنا و
استخوان جهیهان رعنا باشد
فرجی فی مشیته فرجیة دو دو
گذاشت میان هر دو پای خود
در رفتن

فرخ

فرخ بالفتح جوزه و بچه از هر
حیوان و نبات فرخة مونث و جمع
کالفلس و افراخ و فراخ بالکسر و فروخ
بالضم و افرخة و فرخان بالکسر جمع
و مرغ خوار و رانده و کشته مادام
خوشه برامدن و علی است و پیشتر
مغز سر
فرخة بالتاء سنان ستایش
فریخ کزبیر لقب ازهر بن مروان محدث
و فلان فریخ قریش یعنی اوازه
قریش است و هذا تصغیر تعظیم
فروخ کتنور برادر اسمعیل و اسحق
ابو العجم که در وسط بلاد بند
مفارخ بالفتح جاهای جوزه بیرون
اوردن مرغ
س فرخ فرخا بیرون شدن مرغ
وا رهید فرخة الی الارض و پیرو
برزمین
مفرخ کمحسن مرغ با جوزه
افراخ جوزه بیرون اوردن مرغ
و بیضه و بیرون کردن بن تره
و بیم از دل تقول هذا الیفرخ
روعک ای روعتک ای تفرخ عنک
فلیل و افرخ روعتک ای سکن جاش
واشکار کردن کارو پدید آوردن
راز و نهانی تقول افرخ القوم
بیضهم اذا ابدوا سرهم متعدد
لازم
فرخ الزرع تفریخا خوشه نزدیک
کشتن کشت و نوکیاه برآوردن و نیز
تفریخ جوزه برآوردن مرغ و بیضه
واز دل بیرون کردن ترس و بیم و دور شدن
و رعنا گشتن و سست کردیدن
یقال افرخ القوم ای ضعفوا ای
صاروا کالفراخ
استفراخ جوزه جوزه پیدا کردن
کبوتر و جز آن و جوزه جوزه بیرون
آوردن داشتن

فرد

فرد بالفتح تنها و نصف زوج که
طاق باشد افراد بالکسر جمع فرد

فرد است غیرو جبل لا تشرک به غیره خلقه
و لا مثل له و فرد بیمانند و سیف
فرد شمشیر بی عدیل با جوهر افراد
جمع فرادی بالضم والقصر مثله
علی غیر قیاس کانه جمع فردان و یک
جانب ریش و کفش یک لخت و تیغ
فرد چیز یگانه و یک و لا یجوز فرد
بالضم فی هذا المعنی و موضعی است
و زیاد بن فرد یا ابی فرد صحابی
است و حفص الفرد مصری است
و جبر بن ویز فرد شمشیر علی
بن ربیع احمد و نیز افراد النجوم ستارگان
روشن و ستارگان که در کرانه
اسمان برآید فرود النجوم بالضم
فرده بالتاء موضعی است و کوهی
بیادیه و کوهی بکوه بی طرد را
و بی است و حرم را او مونث انف
فرد بالضم موضعی است و بالکسر
جای بکر
فردات بالضم پشتها و فردات
بضمتین موضعی است
فرد محرکة یک و یگانه و بی نظیر تنها
شی فرد و سیف فرد شمشیر با جوهر
و بی عدیل سیف فرد کعنق مثله
فیهما
شی فرد ککتف چیز یگانه و سیف
فرد شمشیر بی مانند و با جوهر
فردة کهمزة تنها رعنده
فرد کندس یگانه و یکتا و شمشیر
با جوهر و بی مانند
فرید کامیر یگانه و یک و شبه
و مهره که فاصل باشد میان دو مروارید
و زر فرائد جمع و کوهر نفیس فرید
بالتاء مثله و مروارید در رشته
کشیده و فصل یافته بزر جدو
فرائد الذکبا طا و نیز مهره
استخوان یگانه پشت که میان
ان تا لائتی شش کانه باشد مهره
کردن و میان مهره شش کانه
بالای استخوان سرین است فرائد
علی الجمع مثله و سیف فرید

شمشیر جوهر دار بی مثال
فرود کصبور یکتا و یگانه و ناقه
تنها چرنده
جاء و افرادا کغراب فی کتاب منوین
و مفتوحین بلا تنوین یعنی امدند
یک بعد دیگری
فارد یگانه و درخت یکسو
تنها افتاده بلد المانه او
کله و موضعی است کوهی بجد
و نیز فارد شکر جید و سپید
ناقه فاردة ناقه تنها چرنده
و سدرة فاردة درخت کنار
جدا از کنار نشان
فوارد بالفتح شترماده کانکه
نحول با انها مانستن نتواند
فردان کسکران یکتا و یگانه و
یک
جاء و افرادی بالضم مقصورا
و فرادی کسکری یعنی امدند
یکان یکان
فردی کبجزی نبی جانب است
فراد کشداد مروارید فروش
و فرهیار و فرو شنده آن
فرود کجعفر دهی است بمرقند
و سیف فرود شمشیر بی مانند
با جوهر دار
فرود کعصفور ستارگان
صف کشیده پس ثریا
فرهاد بکسر نین و سکون الهی
درختی است بنای و در آن موضع
است تمر دبی الرمة
فردین بالفتح کار بزه است
ولعیب فردین بعضیهم اوزا
و بایادبکری بود
ناقه مفرد شتر ماده تنها در
چراگاه
ض س افرد فرد اتنها اوحید
شد و فرد بالامر تنها در امد
در آن تنها کرد کار را
مفرد کمحسن زن گوسپند
جز آن که یک بچه آورده باشد

افراد تنها اندر کاری فرا آمدن
تنها کردن چیزی را و یکسو نمودن
وجدا گردانیدن چنانچه در رشیدی
یقال افرد الیه رسولا ای جرّده
وافرد بچه او فقد زن ناقه ولا یقال
فی الشاة لانها لا تلد الا واحدا
وبچه مفرد گذاردن
مفرد کسی که شخصی و کرانه گیرد
و گوشه گیر از مردم چنانکه در شرح
امر و نهی خدا و منه طوبی للمفردین
وسبق المفردون وهم المهترون
بذکر الله و آنان که خود باقی ماندند
وبال و علائق ... گشته
باشد و راکب مفرد سوار که با
او جز شتر او نباشد
تفرید مفرد کننده مهره زدن در
رشته کشیده فصل ...
وجز آن
تفرید یگانه شدن و گوشه گرفتن
و کرانه گرفتن از مردم بر طاعت
ومحافظت بر امر و نهی خدای
تفرّد بالامر تنها گردیدن بآن
و تفرّد تنها و یگانه شدن و یکسو
گردیدن
استفراد الشیء استفرد الشیء تنها
بر آوردن آنرا از میان یاران
خود و نیز استفراد تنها کردن
کاری و تنها گذاشتن و یقال
استفرد فلانا ای انفرد به
منفرد تنها
انفراد یکتا شدن و تنها کردن
تنها کردن کاری را

ف ر خ

مفرخ کسی که تخرج بالفتح مرد چابک
نازک و نرم اندام خوش عیش

ف ر س

فردوس بالکسر و فتح الدال ...
کسیکه ... و گوشه ...
کاکو و ... کوچک و ...
داشته باشد ...
... عربیة او ...

او نیز ... فراد بر جمع و مرغ ...
است غریب ... زیره ...
زاو ... زیره ... کوه
وقلعه فردوس در فرهنگ است
و نیز فراد بر موضعی است نزدیک
دمشق ... الیه باب من ابواب
و موضعی است غریب ... سلطان
بر تپه ... خاصر ...
فردوس کمضمون طعام و جز آن
کهیش مهمان نهند
تجل فراد ... کمقابله ... در سطح
استخوان
صندو مفردس بفتح الدال ...
فراخ
فردس ... فرهنگ ... کوه
خوردا و نیز فرده ... جمع ...
وفراجی ... الفرد ... و ...
املک ... و نیز ... نمودن

ف ر ع

فرهود کصعفور ... گوشه و ...
گوم ... جبل ... ولیر ...

ف ر د

فرد بالفتح کرینده مذکر و مونث
و تثنیه و جمع در وی یکسانست
ومنه الحدیث ... فردی
آملا ... فردها
فرد بالضم ... ووی قوم
فرد با التاء ابریشم و سخن و فرة
الحریر ... و اول آن ... کرینده
و دو ... یقال ... فرد القوم ای
من ... و ... عنه
عنه
فرهند کمهره ... زنده و ...
دوان
فاذکر ... فرد بالفتح جمع کراکب
و رکب
فرهد کاهیده ... بیش و ... غاله
و کاو ... ابره و ... سنو
فراهد ... جمع نادر قال ابو
عبیدة ... علی ... بالضم
... من الجمع الا ... فی هذا الحرف

و دمن و ... دشت نهادن ذلک
از ... عز ... فیل
از ... بچه
فرزدق ... بن ... لقب ... کرد
است
فرا کفراب ... مقیش و بز غاله و
کاوساله و جشی ... ابره و ... جمع
فرامست ... و ... منه المثل ...
الفرا ... فی ... الفراهد ... حق
شخصی کویند کار ... جمعش ...
واجناس ... ضروری ... کرده ... که
مرکبه در صحبت ... ساید ... کرد
مشغول کرده و ... ذلک انه اذا
ثبت آخذ فی النزوان ... فرد ...
نزوة النزوة
فرد مکفنو ... کرینده فرده ...
شلعوذن کرینده از مرد ... و ...
و ... بیش بز غاله و کاوساله ...
ابره و بز غاله ... کرینده ... و ...
فرد کشتا ... کرینده ...
دونده
امرأة فرد بالفتح زن ... کونه ...
کرد ... خوش آید
افرد ... بفتح الهمزه
سخی و ابریشم ... فرد الحریر ... ها
واقلان
فرد بن کسپلین موضعی است
کتیبة ... کم ... لشکر شکست
خورده
فرد ... بیش بز و کاو
ساله و جشی ... ابره و بز ... ک ...
و شیر که ... شاه بشکند ... برت
خود را و ... است فرد ... کرده
مثله ... عز ... فرد ... ای ...
... و ... ال
فرهود کصعفور ... پنبه ...
وکود ... جوان و ... شتر ... و کهتمان
و شتر که بخورد ... لقوار کند و
مرغ است
فرافد کعلابط کوساله دشتی
... و بره ... بیش ... و ان که بچه

و حیوان ... و کود ... جوان ... و
بر بیوت ... و مرد ... کوچک ... دانه
کارد ... در ... دمن ... باند
لکام ... و شیر که ... شانه ... بشکند
فرین خود را افراد فرد با التاء ... مثله
و شتر که مرکام ... سوزد ... لقوار کند
و نیز فراد اسب عامر بن ... اشجعی
و شمشیر عامر بن زید ... کنانی
فرد با الفتح مرد ... سبک ... دانه
سبک ... و شیر ... و ... بنیاد
کوی ... ای فرد ... مونث
وانکه بشکند ... چیز را و ... فرخی
است که ... کاسه ...
و مرکب ... فرقد ... شیر
که بیشتا ... بشکند فرید خود
را
فرد که ... نوعی از زنک
معرب با الفتح و کسر القاف ... کرده
فرد ... معرب است ... کوچک
یا صالح ... کره ... زده
و ... ابن المعتز ... الوضع
بلفظ الاله ... عند الصبی
موضع الفرد ... لغتان

ض فرد ... الغ ... بالفتح و ...
بالکسر ... بفتح الفاء و کسر ...
کره ... و ... فرد ...
فرد ... کثلثة ... بکریت
دندان ستوران تا سال ان
معلوم نماید و منه المثل ...
عینه ... در حق شخصی کویند
که ظاهرش شاهد باطن و منظر
مغنی از اختبار و امتحانش باشد
و فرد ... الامر ... ها بیان کار
و ... و ... فرد
الامر ... مجهولا سپاسکی
بر کرد بد
فرد فرد ... با ... ذکر ...
و فرد فی الکلام ... عن ...
فرد ... الشیء ... که ...
و ... لا ...
و فرد ... سینه ...

وی در دندیه و فرز البیر الجمع اقشا
اندام را و بشناخت که کام زمین
نهاد سبک کشت و پخته گرد
و فرز الفرس بکام لکام دندان
نده و سر جنبانید و نیز فرز فرز
فرزان ساختن و بید خته فرز اد
الذی اعرفرش و در بدن حایه
و جوان را و شاد مانه نمودن
ایام مفرزات بالضم و کسر الفاء
که اشکار کرده اند اخبار را
افراز کروانیدن و دندان شیر
افکندن ستور و براوردن جو
ان و با کسی چیزی کردن که از آن
بگریزد و بشمشیر شکافتن سر او
یقع علی الباء
تفرز بیخ خند پیر سن
تفاز دانم پیکر کر بیخ بن دو کوه
افراز بزم خندیدن و لب شیرین
کردن از خنده و درخشیدن
شدن و بو کردن چیزی را

ف ر ز

فرز بالفتح زمین هموار پست و
نیز فرز جدا نمودن چیزی از دیگری
والفضل من ضرب
فرزة بالشاعر او بر دیشه
فرزة بالکسر آنچه جدا کرده از
چیزی
فرزة بالضم یکبار و نوبت و بر
کاری و نان و در پیشه و کوهی
است بیمامه
فارز جبه و چکان شتا و مشتی
جبه و چکان سرخ و لسان
فارز زبان دوش و کلام فارز
سخن ... با و روش
فارزه راهی که بجانب پیدا ...
هموار رود
فرزکشت ... بنده جمیع یا از او
جمیع ... کوشت ناز ... اندام
فرزان ... سکران ده است
فرزان بالکسر فرزین شطرنج
معرب است

فرزین بالکسر هو ضبعوات
فیروز دیلمی بالفتح صحابی الحفاظ
است که پیرزنش بخانه و سید
عبدالله ابن عمر ولیت ... شکنند
و فیروز هذا پدر واری عثمان بن عامر
واسلام را دریافته و گاهی از صحابه
شمارند آن را و فیروز اباد و یکی
شهریست بفارس از آن شهر است
مجد الدین ابو الطاهر محمد بن یعقوب
بن محمد بن ابراهیم بن عمر بن ابی بکر
فضل الله شیرازی امام ابو اسحق ابراهیم
فیروز ابادی شیرازی فرشیج
صاحب قاموس و دهی است در ان
نزدیک مروشت و قلعه است
استوار و محکم بادز پیجان و دهی
است نیز بر هرات و دهی نزدیک
مکران و شهری بهند و قبر فیروزه
شهریست قریب باب الابواب و
ماحیلتی بعد او فیروز کوه
قلعه استوار میان هرات و
غزنین و قلعه دیگر نزدیک کوه
دنباوند
افریز الحائط بالکسر کرانهای دیوار
بجش فرنگرفته معرب است
یعنی افریز سرای از خشت پخته
و در زدن ها
ثوب ... ... حاشیه دار
و جامه و خمر
فرو تعرقه ... شد و هلاک کرد
افرزته الصید افرزا است
تا شکار را انداختن و فاده
کردانید بجهت نعره یکدیگر
افرزته صیدا ... ... و تمیز
داد
تفرز جدا نمودن و قطع کردن
کاری ... تفرزة مثله
مفارزه جدا کردن دو شریک
از یکدیگر
انفراز بر قطع کردن حکم ...
خود ... الفرز ...
بینه ای قطعه

ف ز د ق

فرزدق تکه های کرده نان که در
تنور افتد فرزدقه یکی از آن و منه
یا فرزدقه فرزدق السمر پرانید
عربیست مصنوع از فرز و دوق
بنابجهت که پاره ای از دقیق
جدا کرده اند فرازق جمع والقیاس
فرازد و نیز فرزدق لقب همام
بن غالب بن صعصعه

ف ز ع

فرزع کشفند پنبه دانه
فرزعة بالثاء پاره ای از گیاه فرازع
جمع و معرفه نام یکی از نشتر کرده
لقمان
تفرزع قطعه قطعه کردن
گیاه

ف ز ل

فرزل کزبرج قید و کان و منفر
اهنگران
رجل فرزل کشفند مرد درشت
تن دار
فرزله فرزله بستن ... کرد آن را

ف ز م

فرزوم کعصفور کننده موزه
دوزان و کالبد کفشگران که
بدان کفش اندازه نمایند او
هی الفات

ف ز ن

فرزان بالکسر فرزین شطرنج
معرب است فرازین جمع و قد
مر

ف ر س

فرس بالفتح موضعی است در هذیل
زنایا شهری از شهرهای ایشان
فرسة بالفتح باد که در پشت نشیند
یا دردی است که در کردن پدید
فرس بالکسر گیاهی است ...
است یا ... درخت ...
فرس حرکه اسب نر و ماده فرسة
مؤنث افراس و فروس بالضم
فریس مصغر ... اذا اردت

الانثی ... فانت لم تقل الا فریسة ایها
و به التسل ... کفرسه بفانی
حق اند شخص ... پیش کبر ... کوید
که تا غایت برابر باشند و هذا
التشبیه فی الابتداء لان النهایة
لا تحلی عن ان سبق احدهما الی
الفرس بالاضافه فرسخ ح م و
فریس کامیر کشته فرسی کقتلی
جمع و جنبر و ... فرس بن ثعلبه
تابعی است
فریسه کسفینه شکار
فراس کسحاب نوعی از خرمای
سیاه جز شهر
فروس کصبور شیر بیشه
فراس بن یحیی کتاب همدانی
کوفی کاتب محدث و ابو فراس
کنیت شیر بیشه و کنیت فرزدق
و ربیعة بن کعب صحابی و کنیت
حارث بن سعید همدانی دمشقی
فراسة بالکسر دانائی و بینائی
نظر اسم است تفرس ... و منه
الحدیث اتقوا فراسة المؤمن
فارس سوار یعنی صاحب اسب
مثل لابن ... و تامر ...
بالضم و فوارس جمع و هو شاذ
لان فواعل جمع فاعلة او فاعل
اذا کان صفة للمؤنث نحو حائض
و حوائض او ما کان لغیر الآدمیین
مثل جمل بازل و جمال بوازل
و حائط و حوائط فاما مذکر ما
یعقل فلم یجمع علیه الا فوارس
و نواکس و هوالک اذا کان الحدید
علی ذی حافر بردونا کان او
فرسا او بغلا او حمارا ...
مر بنا فارس علی بغل و حمار
علی حمار و شیر بیشه و لا بود
و نیز فارس معرفه پارس ...
انها فارسی منسوب بوی و
رجل فارس النظر مرد که بنظر و
نشان بداند و نیز فوارس چند
کوه ریگ است ... ردها

فرسان مرکز هر دو حرف است یا از آن
جرین و نسبت به قبیلهٔ قیس ابن غیلان
و الثمام اخلاط من قبائل اصطلحوا
علی فند الاشعر از انجاعات
عبیدهٔ فرسانی
فرس کشنده شیر بیشه
فرس کرد النحوی شیر ابن حداد
خانکی
فرانس کملا بطشیر مطبر کردن
فرناس بالکسر شیر و مهتر دشتبان
فرانس جمع و شیر مطبر کردن
نسخت شیر و نیز فرناس نام مردی
از بنی سلیط
فرنس سپل شتر و مثنائید والنون
زائد
فرهیس صغیرة و فرهیس کربه
بالفتح دو ده است بمصر
ض فرض فریضه و فرض بالفتح
فرو کوفتن و شکستن استخوان کردن
شکار را و نیز فرض شکار افکندن
شیر و کشتن مو طو که باشد
و منه الفریض بالفتح و هو کعظم
الرقبه قبل ان یبرد
س فرس فرسا پوست خوردن
خرما و فراس او فرس الفرس جو لیند
فرسا
ك فرس فرانة الفتح و فروسة و فروسیة
بضمهما از باب فعیلی نام کردید
دو سواری و شناخت اسب
سواری کرد و نیز فرس و فروسیة
سواری و اسب شناسی
آفرس مرتفعها الفرسا کرفت
ما از او چیزی کذاشت از آنهم
نیز افراس غفلت کردن شبان
تا کرک گوسپندی را بنوعی
برد و چیزی کذاشتن ستور را تا
شیر شکار او کند و او هلک
یقال الفرس الا ثبل الاستجاده
اذا ترکه لیفترسه و یجوهر
تفرس دانستن بعلامت و نشان
و ثبات و دیدن و کردن برد

کار سوار و عالم بسواری است
مفترس مفتعیا للفاعل شیر بیشه
افتراس شکار افکندن و شکستن
و کوفتن استخوان کردن شکار را
و قیل لا یقال الافتراس الا فی
الاسد یقال اکل الذئب الشاة

فرسح

فرسح کفطاس زمینی پهن فراخ

فرسخ

فرسخ بفتحتین فراش و آسایش و نیز غنا
و فرسنگ که مسافت سه میل باشد
لفت هاشمی است یا مسافت دوازده
هزار گز یا ده هزار گز فراسخ جمع
نخت و شکاف چیزی و نیز فرسخ
صنعی مثبت دنباله دو آن میان
و سکون و چیزی که منقطع و
سپری نگردد
سراویل مفرسخ بفتح السین از از
فراخ
فرسخه فرسخشن مردی
تفرسخ فرسخ شدن مردی و تب
و زائل شدن غم و اندوه
وافرسخ عنی و تفرسخ است

فرسق

فرسوق کبرج شفتالو یا نوعی
از آن لغة فی الفرسك

فرسك

فرسك کبرج شفتالو یا نوعی
از آن نشک پوست یا سرخ رنگ
شفتالو که از هسته خود شکافته
گردد

فرسكر

فارسکور بفتح الراء دیهی است
بزرگ بمصر

فرسن

فرسن کبرج سپل شتر و سم گوسپند
والنون زائدة و تذکر
فرسین کملا بطشیر بیشه
فراسیون بالفتح و کسر السین گیاهی
کوهی جاذب منبت بلادالغلیظ
مقدم منفع مثانه از فراسیون

الکلب
مفترس لو ضعیفا للمفعول
بشیا که بنشد نوی

فرش

فرش بالفتح بساط افکنده و گسترد
و گسترده و دشت فراخ و گیاه
و گیاه تا که دو شتران بید و منه
قوله تعالی و من الانعام حمولة
و فرشا و خرد و بار کین از دو شتر
و غیره قال الفرا لم یسمع له بجمع
و یحتمل ان یکون مصدرا سمی به من
قولهم فرشها فرشا ای مهدها بسا
و خال و اندوه سخت و کاو و کوسفند
و ستور کشتنی و خوردنی والملک
کشاد که در پای شتر و ان بود
است در و غ و نیز فرش فراش و دو با
است میان عالیس الحاجب و صخرات
الثمام که آنحضرت صلی الله علیه
و سلم بدان جو ذامده و فرش
الحجی موضعی است
فرشه بالکسر هیئة فرش یقال
موحسن الفرشه
فریش کامیر اسب ماده هفت روز
بچه زاده و کذا کل ذات حافر بعد
نتاجها بسبعة ایام و هو خبر او نماز
الحمل علیها و اسب نوزاده و منه
کلم العارض و الفریش فر الفرشی
و مخرو طی گرده و دو مدان بن
مجالد بن علقمه بن فریش نکرانش
کرد و خوانی امیرالمومنین علی کرم
الله وجهه با ابن ملجم شرایط بو
فرایش کسحاب کار و رای خشاش
بر قوانین غوزها شر اب
دو شاخ تن طرها خوی خرد و رک
سبز رنگ است زیره بان و عود
آهن پاره که سنیان و هاستور
را بگام لگام بندند
فراشه کسحاب نیز و انبوه ارباخ فرشته
جمع منه المثل الحیش فر اشه
و بر هضل و استخوان نشك و آب
اندك و مرد سبك و خشک

است بیان فیغداد و حلوا و شیرینی
در دیابه و جلی است و در تب و فر اشه
محلات است بغداد
فراش بالکسر کنیز و فی فرش کتب
جمع و زوج زوجه کل و سنه و فراش
مرو عجاز شیار از رغ و حیاتی باد
از نلک و من
فراش کشادد هی است غریب
طائف
فرشیر کیفیت شهری است نزدیکی
فرطبه
فرشاه بالفتح ممدود است موضعی
است
مفرش کمنبر هر چیزی که است ابند
شاذکونه
مفرشه کمکنسه شاذکونه انسک
است خرد و تر از مفرش کبر و فل
کن مهد بر آن نشیند
مغارش بالفتح کسره بیهاء
مفرش بالفتح و تیق فروکیریه الملف فرشش
اذا تزوج کرائم النساء
ن فرشه فرشا بالفتح و فراشا
بالکسر کسترد آن را او فرشه امره
ساخت کار او را بجنان و فرش
فلانا دروغ گفت با او و فرشه
فرش کسترد برای او و نیز فرش
شدن سپل شتر باند او و هو
نعم و پراکندن
افراش باز ایستادن از چیزی
و یقال ما افرش عنه ای ما اقلع
و سخن بد گفتن و غیبت کردن
و شتر حلو ممال داده دن و شد
رنا باب کردانیدن شمشیر را
و تیز کردن آن را او فرش کسترد
حبت کبی و فراشا الکرهیت
تبای حمل کردن و دو
مفترش کمحدث کشتی برای
کسترده
مفترشته بالشاه شکستگی که
استخوان که باشد بدان که
گردد

جمل مفرش که قلم شتر به کوهان
فرتش الطائر بطائر السیح تفرتش یا
بال گسترد و جنبانید جهت فرو
آمدن بر چیزی و نیز تفرتش فرش
گستردن جهت مکر به ورسنگ
گستردن در حوض خانه و برک
گسترانیده کشت
تفرتش بال باز کردن مرغ و
گستردن آن بخواهش فرود آمدن
بر چیزی
آکمة مفترشة الظهر پشته گسترده
هموار پشت
افترش اثره افتراشا در پی وی
رفت و افترش لسانه زبان گشاد بطعن
کردن خواست و نیز افتراش و طی کردن
و سپردن زیر پای و هموار باقی
بر زمین گستردن و چیره شدن
و بر زمین افکندن که زیر او فرو
داشتن ننک و عیب ...
کسی و گسترده شدن و بستم گرفتن
چیزی را و غصب کردن

ف رش ح

فرشاح که فرشاح زمین هموار فراخ
و دشت روی کلان سالا ان
زن و ناقه و سم گسترده مغاک
و ابر پر باران
فرشیح کتنبیل زه
فرشحة زر جستن و بافروهشتگی
و زر نشستن ... بر چیزی
جنبانید زن یا فراخ کردن
بین هر دو پای را فرشحی مقصور
شده در الکل قال الکسائی فرشح
الرجل فی صلوته و هو ان یفرج بین
رجلیه جدا و هو قائم
تفرشح پاها را فراخ و گشاده
نهادن شتر ماده وقت دوشیدن

ف رش خ

فرشخ که جعفر ... قال
ابو زیاد اذا انشبن المطر اشتد
البرد فاذا سطر الناس کان للبرد
فرشخ ای سکون

فرشحة فراخی و گشاده شدن

ف رش د

فرشدة همه یکی دو نهادن پای را

ف رش ط

فرشط که نه پای گشاده نشستن
فرشاط که قرطاس مثله
فرشوط که برذون نوعی است بصید
مصر
فرشطة پای از پای گشاده دور نهادن
نشستن با بر زمین چسبانیدن سرین
را و نکه ساختن و هر دو پای را یا
سکباب ... اشتن هر دو پای بر او
سواری و بهر و پشتگی و نیز فرو
خفتن شتر و گشانیدن زانو
کردن نگوشتنی او دراز کشیده
چیزی را و گشاده داشتن شتر
هر دو پای او ...

ف رص

فرص بالفتح خسته مقل
فرصة ... خسته مقل و هی
اخص من الفرص و باد که کونی
در پشت
فرصة بالکسر لتة یا پنبه پاره و
آن کردن حائض اندام خود را بدان
یا لنساء از فراص ککتاب جمع
فرصة بالضم نوبای کار یقال
وجدت فرصتی ای نهزتی و بهره و نوبت
آب یقال الجاء انتهز فرصتک من
الورد
فریص که امیر شتر ...
فریصة کسفینة گوشت پاره ...
ستون پا عام است که پیوسته لرزان
باشد در لنگر دیدن ...
فریص فرائص جمع و منه الحدیث
ان النبی صلی الله علیه و سلم قال
انی لاکره ان اری الرجل ثائرا فریص
رقبته قائما علی مرتبة یضربها
قال الکتاب اراد عصب الرقبة و
عروقها لانها هی التی تثور فی
الغضب و بکون
فراص ککتاب ریسمان ... سخت

سرخ ... فراص ای
توب ... جعفر بن احمد شاعر
فرصة ...
انتظار فرصت نماید هر گاه او
را خالی یابد خوید
فراص ... است با هلال
مفرص ...
... مقراص بالکسر مثله
فرص فرصة فرصها بالفتح
برید ... و نیز فرص
بریدن ... و شکافتن پوست
فرصت النعل اذا ...
للشراک
افراص دستیاد فرصت
تفریص ... نقش کردن نیم
کفش را
مفارصة همدیگر نوبت کردن آب
را
تفارص نوبت ... الیقال
تفارصوا اشرهم اذا تناوبوها
افتراص غنیمت شمردن فرصت را

ف رص د

فرصد ... خسته مویز ...
انگور و فرصید و فرصنا ...
مثله و نیز فرصنا نوعی یا بادام یا
توت سرخ ... سرخ

ف رص م

فرصم فرصمة شکست ...
بر شتر ...

ف رض

فرض بالفتح رخنه کمان که سوفار ...
چله آن است ...
جوی فرائض بالکسر جمع ...
و ...
...

و نیز ... و ... کتان فرضحی
فرضح بالکسر ...
تا ... که سرخ باشد
فرضحة بالضم دهانه جوی و نیز
که از آن آب ...
... دریا و دهان دریا
و سوراخ ...
بیرون ...
فرات
فرضی ... منسوب بدانای علم
فرائض
فریض کامیر ... و دانای علم فرائض
و سهم فریض تیر سوفار کرده و
قوس فریض کمثله
فریضة کسفینة فرموده خدا
از زکوة مال ...
و روزه فرائض جمع و نیز ...
سال ... فرض کرده و نیز علم
قسمت میراث
فریضتان ... گوسپند ده
سال ... چهار ساله
فراض ککتاب ... و پوشش یقال
ما علیه فراض ای شیء من الثیاب
... دهانه جوی و موضعی است
میان ... و یمامه و ...
فارض ...
یقال ... فارض و ...
فارض و لحیة فارض و فارضة
فرض ... جمع ... و دانای
علم فرائض ... قوله ...
فارض و لا بکر
فوارض بالفتح ...
و ...
است
افترض ... در علم فرائض
منه الحدیث افرضکم زید
فرایض ... الفرائض و معرفته
موضعی است
مفرض ...
کسیده ...
مفروض ...

ونموده خدا و سوفار کرده و نخته
کرده شده از هر چیزی و بریده
کرده منه قوله تعالی لاتخذن من
عبادک نصیبا مفروضا ای
مقتطعا محدودا

ن فرض رسول الله فرضا سنت
کردانید آنحضرت علیه الصلوة
والسلام و فرض له فرضا بالفتح
وظیفه کردانید بجهت وی چیزی
فرض و فت پیدا کردن منه
قوله تعالی فمن فرض فیهن الحج و
سخت کردن و بریده نمودن و فریضه
کردانیدن منه قوله تعالی سورة
انزلناها و فرضناها ای بینا ما
فرائض کردانیدیم در وی و معروف
کردن و عطا دادن یقال فرضت
له ای للدیوان

ض فرض ککرم فرضا و فروضا
و فرضة بالفتح کلان سال کردید
کاو و کذا فرض غیره

ک فرض فرضا ای دانای فرائض
کردید

ا فرضه افراضا عطا داد او را
و افرض له فریضه کردانید بجهت
وی و افرضت الماشیة یعنی بجای
رسید ستور در زکوة

تفریض رخنه نمودن و اندک
اندک واجب کردانیدن چیزی
را و جدا جدا کردن و بریده
کردن چیزی را و اشکال نمودن
منه و فرضناها ای جعلنا
فیها فرایض مختلفة فریضه او فرضه
و واجب شدن زکوة در شتران

افتراض فریضه کردن و واجب
کردانیدن [illegible] و ابو [illegible]
قوم و مرسوم کرفتن لشکر

فرضخ

فرضخ بالکسر کرشکم
رجل فرضاخ کقرطاس سطبر
پهن چشیده او انثی بالا و فرضخة
بالتاء [illegible] و نیز فرضاخ [illegible]
بزرک پستان فرضاخیه ناقه
مفرضخ کسر زهدان سست و
ناتوان

فرضم

فرضم کزبرج کوسپند کلان سال
یا شکسته سر پهنا و کوسپند بی
دندان و پیر و بطی است از بنی
بن حیدان الفرضوم و بالفتح
تصحیف و نیز فرضم نام پدر ذهبی
صحابی
فرضمی منسوب باشد بذلک شدید
الوطی

فرط

فرط بالفتح اسم است افراط را و
چیزی که کوه خرد یا سر پشته و
نشان و علامت راه آفرط کاقفل ق
افراط جمع و هنگام و وقت یقال فیه
الفرط بعد الفرط ای الحین بعد
الحین و آتیته فرط یوم او یومین
و ابو عبیده کوید که فرط زیاده از
پانزده روز و کمتر از بیست و شش
و راهی است با جانب تهامه
فرطة بالفتح یکبار بر آمدن از خانه
و در کذشتن از آن
فرطة بالضم پیشی و بر آمدن که آنرا
خروج و تقدم را و منه قول ام سلمه
لعایشة رضی الله تعالی عنهما
ان رسول الله صلی الله علیه وسلم
نهاک عن الفرطة فی البلاد
فرط محرکة آنکه پیش پیش قوم رود
تا اسباب بخور و ادرست کند
وهو فعل بمعنی فاعل کتبع بمعنی تابع
واحد وجمع در وی یکسان است یقال
رجل فرط و قوم فرط و منه الحدیث
انا فرطکم علی الحوض [illegible]
و هر چه پیش فرستاده شود از اجر
و عمل و فرزند نارسیده و منه
یقال فی الصلوة علی الطفل [illegible]
اللهم اجعله لنا فرطا ای اجرا [illegible]
حتی نرد علیه [illegible] پیش آینده [illegible]
ابنهای دیکر
و نیز فرط کتبع و بمعنی شیر سخت
سرکش و جمل فرطی کذلک
فرط بضمتین اسب تیز که سبقت کند از
اسبان و اسب شتاب رو و پیش رونده
افراط جمع یقال الیوم یوم فرح علی الافراط
و امر فرط کاری که در وی از حد کذرا
نیده باشند و کاری که کذاشته و ضایع
و منه قوله تعالی و کان امره فرطا
و نیز افراط الصباح علی الجمع اوایل
صبح و نیز فرط علم و از حد کذشتن
[illegible] فرط [illegible] که پیش ایوان [illegible]
فرط بود از قبله
فراط کتمامه یعنی فرط بالکسر
فارط آنکه پیش رود تا اسباب
بخور از دلو و رسن و پاک کردن
حوض و آب آشامیدن فراط کرمان جمع
و نیز فراط القطا پیش رونده کان
سنکخوار سوی آب [illegible] فارط
مشهور شده است پیش بنات
النعش

ن فرط فرطا بالفتح پیشی نمود
پیش روان شد و فرط فی الامر [illegible]
کرد و غفلت نمود و بی تیمار کذاشت
و در کذشت در کاری و منه [illegible]
و الفرط و فرط علیه فی القول پیش
دستی کرد و از حد در کذشت در
کفت و فرط ولدا فرطا فرستاد
یعنی فرزند نارسیده مرد او را
و فرط علیه شتاب کرد منه قوله
تعالی انا نخاف ان یفرط علینا او
ان یطغی و فرط الیه رسوله پیش
کرد و فرستاد پیغام بر خود او
فرطت الحملة [illegible]
بر چندان که [illegible]
کرد [illegible]

ض فرط القوم فرطا و فراطة
پیش از قوم رفت تا اسباب درست
کند اسباب بخور از دلو و چاه
و رسن و جز آن

مفرط ککرم فراموش کرده [illegible]
و از پیش کذاشته شده منه قوله
تعالی و انهم مفرطون ای منسیون
متروکون فی النار او مقدمون
معجلون الیها و نیز بکسر الراء ای
مجاوزون لما حد لهم و قد قرئ
مفرط حوض پر

ا فرط علیه افراطا افزون دادن را
کاره ما لا یطاق و فرط بیده الی
سیفه سبقت و مبادرت
نمودن دست بر او زدن شمشیر
از نیام و نیز افراط پر کردن و
[illegible] کردانیدن [illegible]
و حوض از آب و در پیش فرستادن
و فراموش نمودن کار را و یا
ناچیز داشتن و از حد در کذشتن
و شتابی نمودن در کاری
و شتاب [illegible] عجلت
نمودن ابر بهار و شتابانیدن
و فرستادن رسول را خاصه
برای حوایج خویش

فرط الشیء و عیبه تفریطا مهمل
کردانید آن را و فرط الیه
رسولا فرستاد پیش وی رسول
را و نیز تفریط عجز پیش او کردن
در کاری و تقصیر کردن در
آن و در کذشتن از کسی و کذا
از او [illegible]
و در [illegible]
یقال فرطه الله عن فلان ما
یکرهه ای نحاه [illegible]
الا فی الشر [illegible] فراموش کردن
[illegible] چیزی را و [illegible]
[illegible] پیش دستی نمودن فرط
بالکسر [illegible] یقال تکلم فلان
فرطا یعنی [illegible] سبقت لسان
بر [illegible]
تفارطته الهموم رسید [illegible]
[illegible] در افراط یا سبقت
[illegible]
پیشی نمودن [illegible]
کردن چیزی [illegible]
[illegible]

معروف بعض شارحان

افراط فوت کردن یعنی چیزی
یو هو ولاء یفرط احتا ای لا
یخاف فوته وفرط فرستادن
یعنی فرزندان رسیده مرد زکسیرا

فرطح

رأس فرطاح کقرطاس سر پهن
رأس مفرطح کمسرهد سر
پهناور
فرطحه پهنا کردن چیزی را

فرطس

فرطس کجعفر دهی است ببغداد
از آن ده است احمد بن ابو الفضل
مقری
فرطسه بالتاء دهی است بمصر
و نیز فرطسه کشتن خوک فرطیسه
خوک را و در آن کردن آن
فرطوسه کعصفوره خوک با
بینی خوک
فرطیسه بالکسر بینی خوک یا نر
ان و بوله بینی و منه قبح الفرطیسه
منبع الخوخ
فرطاس کقرطاس پهن هر چیز باشد
فرطیس بالفتح سر زهای سطبر
بود دشت

فرطم

فرطوم کعصفور بینی موزه
خفاف مفرطمه موزها بینی دار
فرطم الخف دوخت بینی اندک
ودر پی کرد او هو بالقاف

فرع

فرع کل شیء بالفتح بر هر چیزی و فرع
القوم شریف سران و نیز فرع
مال المنفعة الفاده و بجز آید او هو
لحن قال التوبعی فرق اشتوق له
فقصر من فرعها الاولی بکسر
و شاخ درخت چنان که از طرف
درخت سازند کمان از شاخ کفا
با فرع از فرعین کمانها و موی زنان
و موی تمام فروع بالضم جمع و جا
روا کرد بباب بجو شعب کوه
فراع ککتاب جمع و بر هر کوش

قوس فرعة بالتاء کمان از شاخ
ناشکافته یا کمان بجز از کمانها و
جای بلند فراع بالکسر جمع
فرع بالضم جایی است فی سبع فراغ
بر چهار منزل از مدینه مشتمل بر
قریها و آن علاو اضخم اعراض مدینه
و در آنجا مسجد چند است
منسوب بآنحضرت صلی الله علیه
وسلم و نیز فرعی بضمتین و دواد
کراز کتب نبوی عرفات شده
و بفتح و بحرکت ابیت
فرع محرکة نخستین بچه ناقه یا گو
که نظر بتبرک برای الهه خود ذبح
کشتند منه الحدیث لا فرع ولا
عتیرة او کانوا اذا تمت ابل واحد
مائة قدم بکرا فنحره لصنمه وکان
المسلمون یفعلونه فی صدر الاسلام
ثم نسخ فرع بضمتین جمع و کوفه
موضعی است میان بصره و کوفه و پیش
و یکی فرعه بکی و یکی بود
پاره کرد بر مشک اغراب بند چون
فراخ نباشد
یحیی بن فرع کعنب تابعی است
فرعه کو بره لقب ثعلبة بن معویه
ولعتی بن دفر ابن ضرون
شاعر است و هو فی قول امیة بن
الصلت حتی داود وابن عاد و
موسی و فریع تبیانه باشتعال
فریعه بنت ابی امامه کجهینه و
فریعه بنت رافع و فریعه بنت
و فریعه بنت قیس و فریعه بنت
مالک بن دخشم و فریعه بنت
مسعود صحابیات اند و حسان بن
ثابت مشهور بابن فریعه است
و فریعه نام مادر او
فراعه بالفتح د کوی که فلم دردی
پاک کنند
فروع الجوزا بالفتح کرهای سخت
و تولد نجم الفروع ایضا
فارع بلند و مرد نیکو منظر و
شونده و فرود آینده از اضداد است

و مدد کار و پای گر پادشاه
فرعة محرکة جمع و قلعه است بعلبه
و در ها است بوادی سراة نزد علم
ساکنه و جمله است از طایف
فارعه بنت ابی سفیان و فارعه
بنت ابی الصلت ثقفیه و فارعه
بنت مالک بن سنان یا ابن فرعه
کجهینه است صحابیات اند و نیز
فارعه دره بر کوه و پیکی بود بارض
آنرا نقارعه الوادی بحد اسفلها
فوارع بالفتح آب بلندیهای بلند
تو تلاع نوارع یعنی بلندیهای
بلند آب بلندیهای میرود هو موضعی است
افرع مرد تمام موی فرعاء مونث
و فرع و فرعان بضمهما جمع و کان ابو
بکر افرع و عمر اصلع رضی الله عنهما
و نیز افرع و سوا اندو منه الحدیث
لا یوم منکم الافرع ای الموسوس
فرعان بن اعرف بالضم یکی از
نزال الستفال الفبنیر و هو یجو
بها اخر جنی و فرعان بن اعرف
یکی از بنی مرة شاعر بود عبد
الله بن لهیعه بن فرعان قاضی
مصر و محدث
فرع کجعفر و موضعی است
فیفرع بفتح الفائین و بینهما
درخت است
مفرع کمنبر انکه باز دارد قوم را
از شورش و اصلاح کند میان
ایشان مفارع جمع
فرع فرعا بر کوه شد و فرو
آمد از آن از لغات اضداد است
و فرع البکر هو شیر کی وی برد
و فرع راسه بالعصا بچوب دست
زد بر سر وی فرع القوم فرعا
و فرعا بر ترکید یا از قوم بجوی
با جمال و فرع الفرس باللجام
بلکام زدن اسب تا عنان کشیده باز
ایستد و فرع بینهم باز داشت
میان ایشان و اصلاح نمود
فرع فلان او فرعا محرکة تمام موی

شد
مفرع کمحسن فرود آینده از کوه
یقول لیت تعلانا فانّا مفرعان له
احدنا مصعد والآخر منحدر
رجل مفرع الکتف کمکرم مرد
پهن کتف
افرعت المرأة ای رأت خون و پاک
دید ماند آن یا خون نخستین حیض
وافرع بستبد بنی فلان یخمودلا
کرفت عهد خود را و نیز افرع
از بالای کوه فرود آمدن یقال
افرعت فی الجبل اذا انحدرت
و بکسی و بجایی فرود آمدن بیعد
بالا و ذبح کردن فرع که نخستین بچه
نخستین شتر و گوسفند است
و فرع اوردن شتر ها دکان
خداوند شتران فرع او رشد
و بطلب اب و علف پیش ان
قوم فرستادن و کتا اهل خود
کردن و کرد کردن بدان بر جا
و دانستن خبر ان یقال افرع
الارض اذا تحول فیها فعرفت خبرها
و خون الود کردن لکام دهان ستور را
و اغاز کردن کاری و سخن را یقال
بکم افرع ای ابتدات بهم
و دوشیزگی بردن عروس را یقال
افرع فلان العروس اذا فرع
غشیانها و نیز با هو انداختن کفتار
در گوسپندان و خون آلود
کرداینده ذانرا
تفریع از بالای کوه فرود آمدن
و بر امدن بر کوه از لغات اضداد است
یقال فرع فی الجبل و فرع الجبل
و کشتن فرع را و بر آوردن مسئله را
از اصل یقال فرع من هذا الاصل
مسائل ای جعلها فروعه
تفرع بر بر چیزی شدن و شاخ
بر زدن و سیه نو مبر او نیزی
خوانسار و دست بشاخ شدن
درخت و بر امدن بر قوم و در
آمدن در انها و بر فتنا آمدن

از چیزی جدا شدن الفرج بین هذا الاول
ستارگان شهرست
افراز [illegible] شهری که دیوست
استفراغ اشعار کردن کاری
خود را و کشش [illegible]
گوسپند را

ف رع ل

فرعل کفتار بچه کفتار فرعله
فراعل بالفتح و فرعلة جمع و نیز
هو اکثر من فرعل و الاعزل ابن الفرعل
[illegible]
فرعلان بالضم کفتار

ف رع ن

فرعنه کردن چنین بزرگ نمائی
نمودن و فرعنت [illegible] و نکس
فرعون کبرذون تهنک معرب
لقب ولید بن مصعب صاحب موسی
علیه السلام و نام پدر خضر یا
پسران [illegible] النقاش تاج
القراء فی تفسیره و لقب هر پادشاه
مصر و لقب هر سرکش ستمکار
کا و فراعنه جمع
فرعونکه [illegible] عینه ستم
کار سرکش تباه کار
تفرعن [illegible] شدن و ستم
کاری کردن

ف رغ

فرغ بالفتح جای ریختن آب
دلو و میان دسته [illegible]
باید شد و فرغ الدلو المقدم
و فرغ الدلو المؤخر دو منزل
ماه را از برج حوت و هر کدام
آن دو ستاره است و میان هر دو
ستاره بعد دیگری [illegible]
[illegible] فرغ القبة و فرغ
الحفیر دو شهر است مر تمیم را
فرغ بالکسر [illegible] اسم است
[illegible] الذهب سرو فرغا [illegible]
[illegible]
فرغ [illegible]
فرغ [illegible]

ماندن و علی [illegible] کشاده کام
[illegible]
[illegible]
و صبیح
فراغت [illegible] شکیب
ارامی
فراغة بالضم [illegible]
فراغ ککتاب [illegible]
دلو از میان دسته [illegible]
رفتار [illegible]
بزرک [illegible] فراخ [illegible]
[illegible] فراخ [illegible]
[illegible] فراخ باشد
[illegible]
[illegible] فرغة [illegible]
[illegible]
فروغ [illegible]
فارغ پرداننده از کاری
افراغ علی الجمع چند مواضع است
در حوالی مکه
افراغة بالثاء شهری است بالیمن
افرغ بالفتح پرداننده و فارغ
طعنة فرغاء کصحراء طعن فراخ
فرغان [illegible]
و شهری بیمن [illegible] نام پدر
ابی الحسن [illegible]
ف س ن [illegible]
[illegible]
[illegible]
فرغ [illegible]
س [illegible] بالفتح
اب
ل [illegible] فراخ شد
[illegible] کذلک
حلقه مفرغة [illegible]
پیوند [illegible] پیدا نباشد
افراغ [illegible]
[illegible]
شاعر [illegible]
عثمان [illegible]
[illegible]

کردن خورد [illegible]
باشد
افراغ ریختن [illegible]
النفس [illegible]
تفرغ پرداختن از کاری و فراغت
کردن [illegible] کاری
تفریغ کذا
مستفرغ [illegible]
[illegible]
نگذاشته باشد
استفراغ قی کردن و قی [illegible]
معده را [illegible]
خود را [illegible] کردن [illegible] کاری

ف رغ ن

فرغانه بالفتح شهری است [illegible]
یا اقلیمی است [illegible]

ف رف ب

فرافب بالفتح [illegible]
یا انسان [illegible]

ف رف ح

فرفح کجعفر [illegible] تابان

ف رف خ

فرفخ کجعفر [illegible]
و کفتن کندم

ف رف ص

فرافص بالفتح نام مردی
فرافص کعلابط شیر [illegible]
فرافصة بالثاء مثله [illegible]
[illegible]
[illegible]
عند اهل الحدیث [illegible]
کل اسم فی العرب فرافصة فهو
مضموم الفاء الا [illegible] الفرافصة
بن الاحوص الکلبی فانه بالفتح

ف رف ل

فرافل کعلابط [illegible]

ف رف ن

فرفون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و سهل [illegible]
فارغ [illegible]
[illegible]

ف رق

فرق بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جمع [illegible]
فرق بالکسر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چیزی [illegible]
کل فرق کالطود العظیم و کوه
و پشته [illegible] و ذات
فرقین [illegible]
میان بصره و کوفه در بلاد
بنی تمیم یا ان ذات فرقین است
بفتح
فرقد [illegible]
[illegible] فارغ نکنند
دوغ زدن [illegible]
مردم [illegible] جمع [illegible]
[illegible] افراق جمع
الجمع [illegible] الحدیث [illegible]
العرب
فرقان بالضم قرآن و انچه فرق کند
[illegible] میان حق و باطل [illegible]
و شرح [illegible] الفرق
فرقة بالضم [illegible] اسم است
[illegible]
فرقی [illegible]
[illegible] افراق جمع [illegible]
[illegible] الفرق
فرق [illegible]
[illegible]

جبلی باشد و کفک آنکه بر سر
از چیزی رویند فرق کفک کیاه
و بن کز زمین را بپوشد
ارض فرقة که در چند زمین پراکنده
کیاه.
فریوکا مهر گوسپندان کشته
و کروهی مردم بیشتر از فرقه فرق
بالفتح والمد الفرقه و فرق که گفته
و فروق بالضم جمع و دشتی است
فراخ نزدیک بحرین
فریقیق که مهفته نوعی از طعام که
کرا از دانه شنبلید با خرما یا
با دیگر دانها پزند و پاره از گوسپند
متفرق در پیشان شده بشان
بکله خود.
فریق گزینه موضعی است به نهاوند
فرنقان که جهینان جانب است بحجفه
مدینه
فراق که سخاب جدائی منه فرق
هذا فراق بینی وبینک
فروق که صبور مرد ترسنده و
بتشدید الراء و عضیر است زنباله
بحر و لقب فیلطنیه و جادبه کبر
و یوم الفرق قریتی و در بیست
سرعرب
فروقه که صبوره بیر کرده و دل
بند کاغذ و بند هیزم و علف و
سخت ترسنده و بتشدید الراء فقد که
و مونث درو یکسان است
و منه المثل رب عجلة تهب ریثا
و رب فروقة یدعى لیثا
فروق بالضم موضعی است به یا
بوسعد
فارق فاده شتر و خرد منده و
جهنده اند ز زده آن فارقه
و امراة فارق کذلک فوارق و
فرق کگنب و کرکع جمع و ابر باره
جدا شده از ابرها
فارقین مهد کو و است در دم که
فارقان فرشتکان کر جمع فرق
و جدا کردن حق از باطل فرود

کفته بمعنی شکافته شده و ترکیده و بیخ ن

آیند منه قوله تعالی فالفارقات
فرقا ای الملائکة تنزل بالفرق
بین الحق والباطل
فرقان بالضم قرآن و آنچه بدان
فرق کنند میان حق و باطل و نوریت
و شکافتگی صبح مانند انبیا وسمی
الکتاب بالفرقان و فتح و نصرت و
جعفر بیان واضح و صبح سپیده
دم و کودکان و یوم الفرقان روز
جنک بدر
فرنیه فرقه آنکه بکران از دیگری
بلند تر باشد و در بک افرق
خروس که تاج و شاخ شاخ شده
باشد و نحل افرق مرد که موی
پیشانی باریک او از هم جدا و منشق
باشد و نیز افرق خروس سپید
و تکه که میان دو خایه روی
باشد فرق کگنب جمع و اسب
باریک خایه و مرد کفته لب
فرقاء که صحراء گوسپند که میان
سرهای دست یا دو دور باشد
فاروق مرد بینک تر سناک و اسم
یا الفتح و لقب عمر رضی الله عنه لقب
بر لانه فرق بین الحق والباطل او
اظهر الاسلام بمکة ففرق بین
الایمان والکفر و دهو است شیراز
و تریاقی فاروق هر تریاک
و سنکو تر بی مرکبات بدان جهت
کرچه را کرداند بیماری تن
در سینوز را
فاروقه صحنه ترسنده یستوی فیه
المذکر والمونث یقول رجل فاروقه
و امرأة فاروقة
آفراق بالفتح موضعی است از
اموال مدینه
افریقیه بکسر الهمزه والراء و تشدید الیا
بلاد بیست بسبع مقابل اندلس
مفرق که مقعد و مجلس تارس که
فرق جای کوسلهت و سر دو راه
مفرق مثل مفارق جمع کا نهم
فصلوا کل موضع متفرقا مجموع

علی ذلک منه و فیه علی مفارق
الحبشی الجوهره
مفروق پراکنده از هر چیزی و ابو
عبد المسیح و کوهیست
فرقت بینهما فرقا و فرقانا بالضم
جدا کرد و فرق فیه حکم عود و منه
قوله تعالی فیها یفرق کل امر حکیم ای
یقضی و قوله تعالی قرآنا فرقناه ای
فصلناه و احکمناه و من شدده قال
انزلناه مفرقا فی ایام و اذ فرقنا
بکم البحر یعنی شکافتیم دریا را
و فرق له الطریق فرق فیبس اه
دو راه شد و فرقت الناقة والاتان
فروقا کرمید و بر جست اندر زدن ه
و فرق فلان خلاف و بنا خشنه باره
کردید و فرق الطائر بر کینی انداخت
و فرق المرأة فریفت خون اسهال را
فرق فرقا محرکه ترسید و یقال
فرقت منک ولا فرقک و فرق
فلان در المدد موج زد باو فرو
شد در آب نوشید آب بیمانه
و نیز فرق دو گیهان دو پیشه
و میان دو سپیل شتر و بر آهد که یکی
بر سوی از اسب افروخته
و آنرا هکرفی دارند و شاخ شاخ
جدا شدن تاج خروس و پراکندگی
بو آرض فی بینهما فرق اذا کان
متفرقا افراق جمع فی الکل
موفرق محسن بر ذکر گوشتناک
انا اصل داشت
و ناقه مفرق ناقه بچه مرده
افرق من مرض بر وی بعضی اوده
و افاقه یافت بیمار شد از بیماری
با افراق صد بیر شده ان بیماری
گویند که بجز بکم بیه ترسند
چیچک قبل الاعرابی ما امارة
افراق الموروره فقال الرحضاء
یقول ما علامه برء المحموم فقال
العرق و نیز افراق ستر کیهن کاشتن
و فرهیمر خونابه بر زدن را
و با تعرفنا من بعض ازشیر

نافه و بچه را کاه کداشتن و قوم شتران
بی بار و بچه را
مفرق التم که حدث ظرفان که جانوری
است کند فاتنه کر بر بدان جهت
که چون بیره هد ششان بکر بر بند
فرق الشئ تفریقا و تفرقة پراکند
و جدا جدا کرد ان را و نیز تفریق
ترسانیدن و بنقا بو کردن
حق خود را و فی قول غنیة الاعرابیة
لابنها انک خیر من تفاریق العصا
لانه کان نظافا کثیر الاساءة مع
ضعف بدنه فواثب یوما فتی فقطع
الفتی انفه فاخذت ناقه من دیته
فحسن حالها بعد فقر مدقع ثم
واثب اخر فقطع اذنه ثم اخر فقطع
شفته فاخذت دیتهما فلما رأت
حسن حالها مدحته والعصا
تقطع ساجورا ثم اوتادا ثم شظاظا
فاذا جعل الرأس الشظاظ کالسلک
صار عرانا للبخاتی ثم توصف نهابو
بصرتها الاخلاف و اذا کان العصا
نابکل شئ تو ش ینبذ فی التنور فتتقوی
التنفتصارت نهاما شخطة ثم
مغارل ثم تشعب الشعاب آفاقها
علی انه لا یجدها اصلح منها
مفارقة جدائی کردن و از هم
جدا شدن فراق بالکسر مثله
متفرق بفتح الراء جای پراکنده
و پراکنده شده
تفرق تفرقا و تفراقا پراکنده
کردید و پریشان شد و جدا
کردید.
افتراق پراکنده و جدا کردید
انفراق جدا کشتن

ف ر ب

فرب کقنفذ موضعی است
ثیاب فربیة منسوب بوی
آن جامه کتان سپید باشد
و نهر بن یموت فربی هم از آن
قاری و نحوی با آن نقاوست

ف ر د

فرند کجعفر کاو سالار یا کاو سانه
دشتی و شسار نوزید خطبکی
میدان راه شناسند فرفور کعصفور
شلغم فیها و هما فرندان و جاء فی
الشعر مثنی و موحدا و فرند عیز
منیسو و عتبة بن فرقد صحابیان
اند و نیز فرقد ممنوعة موضعیست
در بخارا
فراقد کعلابط شبنه است که
بوادی صفرا و رسد

ف ر ق ع

فرقعه کقنفذ کوک
فرقعه تشدید و بیدت و پیچیدن
کره زکس را و در هم خمانیدن
انکشتان تا بانک بر آورد از
وی و نیز دادن فرقاع کغراب مثله
تفرقع بانک آمدن از انکشتان
بخمانیدن
افرنقاع بانک بر آمدن از ابکشتن
و دو بیدن و پراکنده شدن دور
شدن از چیزی و یکسو کردیدن
از آن صلته یعنی یقال افرنقعوا
مشتعملین ای تفرقوا مسرعین

ف ر ق م

فرقم کجعفر مهره باختنه بجا
مفرقم کمکرم هدیر بر شونده
و بد خوار و بد غذا

ف ر ک

فرک بالکسر و بفتح دشمنی سخت
عام است فروک بالضم و فرکان
بضمتین مشدد الکاف مثله
یا دشمنی زن و شوی خاصه و
دهواست فهوب کاواذی
فرک محرکة دهی است باصبهان
فرک ککتف مالیده و پوست
دور کرده
فرکه کهمزة کوش سستبن
فرک کعنب نباتی است
فریک کامیر دانه مالیده و
طعامی است که گندم ناسیده
را مالیده بروغن و جز آن

دهند
فرکیان بالثاء دو استخوانست
در بن زبان
فروک کصبور زن دشمن شوی
فارک زن دشمن دارنده شوی را
افرک از اعلام است
فرکاء کحمراء کوش سستبن
فرکان کسحان و عثمان بالضم
موضعیست یا آن دو موضع
است
مفرک مالیده و شتر شکامنه
و بریده دوش و گفته پی درونت
لب بالا یعنی و سیر بینک هرچه
باشد
ن فرک الثوب فرکا بالفتح مالید
جامه را و کذا فرک السنبل و فرک
القملة
س فرکت المرأة زوجها فرکا بالکسر
و یفتح و فروکا دشمن داشت زن
شوی را و کذا فرکها و از نصر نیز
آمده است و نیز فرک محرکة سستی
کوش و فرو هشتکی آن
افرک وقت مالیدن رسیدن
خوشه را و یقال للنبت اول ما
یطلع نجم ثم فرخ ثم قصب ثم اعصب
ثم سنبل ثم اجحا السنبل ثم اسفی ثم
افرک ثم احصد
رجل مفرک کمعظم مرد دشمن داشته
زنان
امرأة مفرکة زن دشمن داشته
مردان
مفارکة با یکدیگر دشمن داشتن
تفرک شکستگی پیدا کردیدن در
کلام و گفتار یقال تفرک فلان
اذا انکسر فی کلامه
استفرک فی السنبلة فره سخت
کردیدن دانه در خوشه
منفرک مالیده پوست رفته
انفرک مالیده شدن و سست
کردیدن دوش و زایل کشتن آن
از جای

ف ر ک ح

فرکحه کد حرجه دوری میان
سرین و بدن
فرکاح کقرطاس آنکه سرین و جانب
سرین او مرتفع و دبر او بر آمده باشد
تفرکح کتسرهد یعنی فرکاح است

ف ر م

فرم بالفتح دوائیست که زنان
کس را بوی تنک کنند فرمه بالتاء
مثله
فرام ککتاب دارو بیست که کس را
تنک سازد و لته است که زنان
حمول سازند آن را یا در ایام
حیض فرج را بدان آکنند
فرامة ککتابة لته که زنان در کس
دارند یا للتحیض
افرم کاحمد مرد شکسته دندان
و نام مردی و او را امیدی بنت عجاج
بمصر
فرماء کحمراء زن تنک کس
فرماء محرکة ممدودا موضعیست
او هو بالقاف
افرام پر کردن حوض و خورد را
لغة هذیلیة
افترام فراهه داد زکس داشتن
مستفرمة بکسر الراء زن تنک
کرده کس بدارو و کتب عبد الملک
الی الحجاج یا ابن المستفرمة بعجم
الزبیب
استفرام تنک کردن فرج را
بدارو

ف ر ن

محمد بن فرن بالفتح محدث است
فرن بالضم تا بسفنا ابن که درن
وی نان پزند
محمد بن ابرهیم بن فرنة بالثاء
محدث است
فرنی بالضم منسوب تا نان در فرن
پخته و نان کرده سطبری تا آن که
کرانها بش درمیان فراهم آورند
و بریان کرده بروغن و شیر و شکر
بر سازند و شکر در شت اندام
و سلسط و بر فرنی
فران کسحاب بی است در بنسلیم
را
فرین کامیر تا به کلین که در وی
نان پزند
فرین کزبیر دهی است بشام
فارینة زن نان پز
آفرن کاحمد قبیله است از
بربر یا این معرب یا آن یعزن
کمینع است
فرازکتان دیلادی است و صحیح
معرب فی قران بن بلی تد بیخفصاغ
است
فرین کسکین موضعی است
آفران بالفتح دهی است بنسف
فرناة فرو کوفتن و شکستن و
پاره کردن
فاران چند کوه است در تورات
مذکور است و از آن است
بکر بن قاسم
فریانان بالکسر دهی است
بمرو

ف ر ن ب

فرنب کزبرج موش یا بچه موش
از کلاکموش

ف ر ن ج

افرنجة بکسر الهمزة و فتح الراء کره
است از مردم معرب افرانجه
الفینی اکسر الراء و الخانه معرب
الا اسفیط غلط آن فتح فانها الفه
و الکسر اعلی و افصح
فرنجنک ترنفل ترشانی است
معرب برنجشک مفتح سده
دماغی و مقوی جگر و دل و
معده سرد و هاضم غذای
غلیظ

ف ر ن خ

فرنخة کدحرجة تر مسپس سخکی
و از امش بعد رسیده

ف ر ن د

خورس
بمعنی ... ادرانی ...
... شمال ...
کلاکموش ع
بمعنی ... موش ...
... سر دهد کلاک ...
... رشید ...

کفانیدن
بفتح امر بمعنی شکافتن و ترکانیدن بهم آمدست
ن

فصل الزاء من باب الفاء

فرزنه
بمعنی ستیزه کننده باشد
ن

فرند بکسر الفاء والراء جوهر
شمشیر و شمشیر جوهر دار و نکات
شمشیر
افرند بکسر الهمزة والراء مثله و گل
سرخ و جامهٔ است معرب پرند
و دانهٔ انار
فرندک برنج دیبک فراز فراند
بالفتح جمع
فرنداه بکسر نیز سنگ خوار
فرنداد بکسر نیز مجنبار کوهی است
بدهنا و در برابران کوه
کوهیست دیگر و هر دو را
فرندادان خوانند

ف ن ع

فرنغ کرنج ریقنقدن سپر میانه

ف ن و

فرنو کفنقدن دعی و هیچکاره
فرانوک علابط شیر بیشه و پروانک
کرجانور یست با نک کان پیش
پیش شیر رود و بمعنی بشیر و شکر
معر بست بدلیل برید
نفرنوتباه کرده بود و بلند شدن بهوش

ف ره

فره ککیف خرامنده و فرهنده
منه فرهین قوله تعالی و تنحتون من
الجبال بیوتا فرهین و من قرء
فارهین فهو من فره بالضم
فراهنه کسحابنه دهیست بسجستان
فرهنه بالضم زیرکی
فاره زیرک فرهٔ ککتب رکع و فرهة
ککرة و فرهة بالضم جمع وهو
نادر و یقال للبرذون والبغل
والحمار فارة بین الفرهة والفراهة
والفراهیة و براذین فره و لا یقال
للفرس فاره ولکن رائع وجواد
فاره دختر ملیح و کنیزک سرخ روی
کوی وزن سخن خوار
ابن فرهٔ بکسر الفاء وضم الراء المشددة
ابو القاسم شاطبی حمه الله صحبش
جهد است در لغت عربیه
افرهة فراهنه بالفتح و فراهنه

زیرک گردید
س فرهٔ کرهٔ کاهم کرکز خرامید
و فرهیک
مفره کمحسن ناقه بچه زیرک او
مفرهة بالتاء مثله
افراه بچه زیرک آوردن شتر ماده
یقال افرهت الناقة اذا کانت
شنح الفره و بنده زیرک ملک
آوردن
ناقة مفرهة کمحدثة ناقه بچه
نیکو زیرک اود
تفرهة بچه زیرک آوردن ناقه
استفراه اسب گرامی بدست آوردن
و کرد کردن بوی هو یستفره
الافراس ای یستکرمها

ف هـ د

فرهد کقنفد مرد کردان اندام درشت
شاب نه و مرد نازک پر گوشت
و بچه شیر و کودک پر گوشت خوب
صورت و بفتح فرهود کعصفور
مثله فی الکل و نیز فرهود بره
بزکوهی و بیدبطنی است از ازد
کراز فراهید نامند فرهودی
و فراهیدی منسوبان و از آن بطن است
خلیل بن احمد عروضی فرهودی
و فراهیدی و نیز فراهید بالفتح
گوسپندان ریزه
فرهاد بالکسر نام مردی عجمی است
و فرهادجرد دهی است به مرو و معنی
فرهاد کرد بعنی بغل

ف هـ ذ

فرهذ کقنفذ مرد کردان اندام سطبر
و مرد نازک پر گوشت فرهود کعصفور
و فراهید مثله لغة فی فرهد او
الصواب فی الکل بالدال المهملة
فراهید گوسپندان ریزه

ف ر و

فرو بالفتح پوستین فراء بالکسر
والمد جمع
سانی الفرو تیمنی کوهیست
بنجد

فروة بالفتح پوستین و هی اخص
من الفرو و پوست سر و زمین و برای
بنکیاه و پاره از گیاه خشک فراهم
آمده و جبه و جبه استین و نیز
کلیم کر از پشم شتر ساخته باشند
و کیسه ابنان که خواهنده در آن
صد فه نهد و کلاه و مجمر زنان
و نام مردی و ذوالفروة سائل و
خواهنده و نیز فروة توانگری
ثروة فی قیل هو مبدل من ثروة
ذو الفروة تیمنی کوهی است با
فراوة بالفتح شهر بست بخراسان
ذوالفریة کسمیه دهی و دیهی
و شاعر
فروان کسکران نام مردی
فاریاناتان دیهیست و از آن ده است
محمد بن تمیم واحمد بن حکیم
جمیزه مفراة جبه که بر وی پوستین
دوزند
افرآه پوستین پوشیدن

ف ر ی

فری بالفتح بکار شیر دوشیدن
فریة بالکسر دروغ اسم است
فری کغنی دروغ بربافته منه
قوله تعالی لقد جئت شیئا فریا
ای مصنوعا و مختلفا و قیل عظیما
و دلو بزرگ فراخ فریة بالتا مثله
و شیرفانه و کار شگفت بوی هو
یفری الفری ای یاتی بالعجب فی عمله
فوبری باطل کسمیة تابعی است
ض فراه فری بالفتح شکافتن
از بهر آنکه باشد یا به اصلاح و نیز
فری دروغ بربافتن و بریدن و نیز
و بوشیدن و مانند آن از جهة
اصلاح و ساختن از او و مسافت
بریدن و رفتن در زمین
س فری فری معرکه سر گشته
گردید و مدهوش گشت و نیز
فری شگفت آمدن بکار خود
افراء اصلاح چیزی کردن یا
اصلاح کردن فرمودن کسی را

و شکافتن چیزی را و نکوهیدن
و بریدن یقال افری الاوداج و
کهانیدن کرت شکم گوسپند را
و بریدن پوست را
تفریة کهانیدن چیزی را
تفری شکافته شدن یقال تفری
اللیل من صبحه و براهیدن و روان
گردیدن چشمه
افتراء دروغ بربافتن
انفراء ترکیدن و بازشدن

باب الفاء فصل الزاء

ف ز د

فی المثل لم یحرم من فزد له یعنی
محروم نیست آنکه خون شتر برای او
شود برای او والزاء بدل من
الصاد و سیاتی

ف ز ر

فزر بن اوس بن فزر بالفتح مقری
مضر نسیب و خالد بن فزر تابعی
فزر بالکسر اصل و گوشت پاره ندرشت
مانند غدهٔ فرهٔ فزر زیرک نیست
گو نهادکه فزارنام مردم و بز
بز ایدوره گوسپندان از ده
تا چهل یا از سه تا ده و گوسپند
از ده تا هر چه افزون کرده و
فزر لقب سعد بن زید مناة لقب
لانه وافی الموسم بمعزی فانهبها و
قال من اخذ منها واحدة فهی له
ولا یوخذ منها فزر و هو الاثنان
فاکثر و منه لا آتیک معزی الفزر
ای حتی یجتمع تلک و هی لا تجتمع
ابدا و نیز فزر بن البیر و بنته
الفزرة وام الفزارة بالفتح
فزرة بالضم کره بزرک کرد اندام
برابد عداده فراخ
فزر کعنب شکافها
فوزیر کوزیر فشا بیست نام مرد
فزارة کسحابه عادة پلنگ و معنی
پدر قبیله است از غطفان و فزاری
منسوب بوی با بفرزکه لقب مرد
از بنی تمیم کذا فی الغریبین

فازنوع از مور چیونتیان بزرگ ایمن وزاء فراخ
فازدة بالثاء ماهی که بکبود ماید
تودهٔ بلند هموار رود
آفزو مردی که فوز بر پشت یا بر سینه وی باشد و بنو آفز بطنی است
فرزاء آمدن و دار دن پرکوشت وپیه تا آنکه از زن بخیلی سپید که رسیده
مفرز کوز پشت یا کوز سینه
ن فرز الثوب فرزا بالفتح شکافت جامه را وفرز فلانا بالعصا
بچوب بستی زد بر پشت وی و نیز
فرز پوشیدن جامه کوز پشت یا کوز سینه کردید تفرز او نیز این معنی از منتهی نیز آید
افراز پوسیدن و کهنه کردانیدن جلد او و پاره کردن
تفرز پاره وشکافته شدن پاره جان
انفراز پاره کردیدن جامه

ف ز ز

فز بالفتح مرد سبک چست و کاه مانند شود آفز از جمع
فز بالضم محله است در نیشابور
فزان کلکنان نام پسر خام وی نامیده شد ولایت فراخ و کچی کشت اقوام وطرابلس و مغرب است
ن فز عنی فزا بالفتح بارکشت و دور کردانید او من وجدا شد وفز التی نیز جهید
ض فز الحمل فزا وفزوزة بالفتح وفزوزة بالضم خشم کرفته شد
افزوخته کردید و فز فلانا عن موضعه فزا بالفتح بر کند او را از جای وی جبه ازو کم ساختن
فز الجرح فزیزا روان کردید خیم و ریم شد
فزفزة راندن و دور کردن مردم و جز آن را
افزاز ترسانیدن و رمانیدن

دل زکی
تفاز بیرون آمدن دو جزو از قوم برای جنگ
تفرز بمعنی چیره شد بر من
افراز چیره کردیدن
استفزاز سبک شمردن و خوار داشتن و از جای بر کندن و از خانه بیرون کردن و ترسانیدن و سبک کردانیدن تو بر کسی را
ومنه قوله تعالی استفزز من استطعت منهم بصوتك

ف ز ع

فزع بن مجشر بالکسر مردی است از قبیلهٔ عادات
فزعة بالضم هر که از وی ترسند
فزع محرکة ترس و بیم افزاع جمع با آنکه مصدر است و نیز فزع بن عبد الله بن ربیعة بن جندل است و مردی دیگر زبیهٔ کلب و مزرع دو بنوی اضواء ابن الفرع و دیگر مردی است که با ابرهیم بن عبد الله بن حسن رضی الله عنه خروج کرده و منصور او را بردار کشید و فزع بن عبیق تابعی است و فزع مردی دیگر که از منقع روایت حدیث کرده و فزع بن شهران عنبری خثعم است
فزع ککتف ترسان و خائف
فزعة کهمزة مردی بسیار ترسند از مردم
فزیع کزبیر از اعلام است
فزاع ککتان نام مردی
فزاعة ککتانة مردی بسیار ترساننده مردم را
مفزع کمقعد پناه و جای پناه که مفزع خانه شدند کردند مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع در هر دو یکسان است یا مفزعة کرخانه آنچه که از وی با انجمن او را ترسیده شود
س ف فزع فزعا بالفرع

ویکسر و بفتح ترسید و فزع منه و الیه فریاد رسید و فزع او را خواست لغات اضداد است بکوشید فزعه او فزع الیهم که فرع فریاد خواست فزعهم کمنع و فزع یاد داد و مدد کرد و فریاد رسید
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم للانصار انکم لتکثرون عند الفزع وتقلون عند الطمع
یافزع که فرح داد رسید فزع الیه پناه جست فزع من نوم بیدار شد
افزاع نابرکه کردن و فریاد رسیدن و ترسانیدن و آگاه کردانیدن و بیم کردن یقال افزع عنه
مفزع که معظم دلیر دید دل ضد
تفزیع ترسانیدن و بیم کردن بنیز
و هو من الاضداد و صلت بمن قوله تعالی حتی اذا فزع عن قلوبهم ای کشف عنها الفزع
مفازع ترسان و بیمناک

ف ز ل

فزلة کعنفلة زمین که زود سیل آرد

باب الفاء فصل السين

ف س ء

آفسا کاحمد مرد بر آمده سینه در آمده پشت یا مرد بیرون آمده سینه و ناف یا آنکه کوژ بیرون او بود داشت شد مقعد او یا آنکه چون نشیند بی کوشش تمام بر خاستن نتواند یا آنکه ابو نوان پشت او در بر سوی ذان در آمده باشد
مفسؤ انکه کو پا سر بیش بر آورد است مثل نودار
ف فسا الثوب فسا در ید جامه را وفسا فلانا بچوب یعنی زد بر پشت وی و فسا عنه باز داشت از آن

فسا الثوب تفسئة در اندرید جامه را و کشید
تفسؤ کهنه شدن و پاره و در یده کردیدن جامه و بچوب بستی زدن بر پشت کبود و پراکنده شدن بیماری در قوم یقال تفسأ فیهم المرض ای انتشر
س فسی فسأ محرکة افسأ کردید

ف س ت

فستات بالضم خیمه و خرگاه بزرگ و تکسر الفاء

ف س ت ق

فستق کقنفذ و جندب پسته معربست مفستق ساق جکرو مقزح و مقوی دل و مانع خفقان و مزلق خون صالح و مشهی و مقوی معده و خوشبوی مانند که جغرا و جهت دیکر بی و غثیان و منقی و سمن مفز بن نافع
فستقة کقنفذة لقب بعضی است
فستقان بضم الفا والتا دهی است

ف س ج

فاسج شتر ماده جوان باز نماد و شتر ماده فربه که بار بکیرد از اضداد است و نامی که نتاج بکشن پیش از هنگام کشتی بر جهید و ناقهٔ جوان نیز

آفسج بمعنی افضاج آنکه آشنا و گرانه کرده باشد از من
تفسیج مرد پای را کشادن برای گریه ساختن

ف س ح

فسح بالفتح جای مسافر که از سلطان گیرند
رجل فسح بالضم مرد کشاده سینه
فسحة بالضم فراخی
فسح کسر جای فراخ
مکان فساح کغراب جای کشاده

باب الفاء

جلد بعض مرتبه طبع

وفراخ
فسیح کامیر فراخ
فسح له فسحا بالفتح فراخ کرد جای
بجهة او جای را وفسح لهم الامیر وفی
الشعر چك نوشت برای وی
فسیح دور وفراخ کذاشتن کام را
فی شیحی مثله
ف فسح المکان فسحا فراخ کردید
جای افساح فراخ شدن جای
تفسح له فی المجالس تفسیحا ای وسع
تفسیح کشاده کشتن مکان وکشاده
ساختن جهت کسی مکان را و
فراخ نشستن در مجلس
تفاسح فراخ نشستن در مجلس
یو تفاسحوا فی المجالس
مراح منفسح بکسر السین مراح
بیابستو
انفساح فراخ کردیدن سینه
وکشاده کردیدن جای

ف س ح م

فسحم کقنفذ مرد فراخ سینه و
مکان فسحم جای فراخ وفسحم
بن اوس بن خولی مرد صحابی
وزید بن حارث بن فسحم صحابی
وفسحم نام مادر او والمیم زائدة

ف س خ

فسخ بالفتح سست خرد وسست
اندام فسخ را اثناء مثله وانکه
بحاجت خود نرسد وبرای تمام
بیرون نکرید واصلاح امر
نتواند
فسیخ کامیر انکه بحاجت خود نرسد
واصلاح کار او نتواند
ف فسخ یده فسخا بالفتح زایل
کردانید دست او را از جای
وفسخ ثوبه عنه انداخت او را
ونیز فسخ سست کردیدن و
شکستن وپاره شدن جامه وجز آن
وناروا کشتن وتباه کردانیدن
رای او وشکستن وعهد وجز آن
وبر انداختن بیع ونقض ما نند

امر او وبر آن ساختن
س فسخ فسخا تباه کردید
افساخ فراموش کردن فرا ز را
تفسخ الشعر عن الجلد بر افتاد موی
از پوست بسبب پوسیده وپراکنده
شد خاص بالمیت
وتفسخ الربع تحت الحمل سست
کردید وودرمانده شد شتر
بچه از سبب بار
وتفسخت الفارة فی الماء پوسیده وریزه
کردید
انفساخ برانداخته شدن امثال
وبیع ونکاح وجز آن

ف س د

فسید کامیر تباه
فساد کسحاب تباهی وخلل
فاسد تباه فسدی کفعلی جمع
کساقط وسقطی
مفسدة کمفعلة بدی وتباهی
خلاف مصلحت
ن ض ك فسد فسادا
بالفتح وفسودا تباه شد خلاف
صلح ونیز فساد بضم کرفتن مال
کسی او را تم یحد الفساد
افساد تباه کردن
تفسید تباه کردانیدن
تفاسد بریدن ارحام یتفاسد
تفاسدوا ای قطعوا الارحام
استفساد تباه شدن خواستن

ف س ر

فسر بالفتح جدا کردن وپیدا
آشکار ساختن پوشیده وبیان کردن
معنی بعض را والفعل من ضرب
ونصر ونکریستن طبیب بول را
جهة پی بردن بمرض او وهی تفسره وآن
قاروره ای بالضم دهی است باصبهان
فسر تفسیرة بول کردن طبیب جهت
پی بردن بمرض او وهی مولدة وتفسیر
تفسیر بیان واشکار کردن و
بیان نمودن معنی قیل التفسیر
والتاویل واحد وهو کشف

المراد عن المشکل والتاویل رد احد
المحتملین الی ما یطابق الظاهر
استفسار بیان کردن خواستن

ف س س

فسیس کامیر سست خرد وسست
اندام فسس ککتب جمع
فسفسة کوبجه پشت تو
فسفاس بالفتح سخن کول وشمشیر
کند وکیاهی است بد بوی
فسفسی بالفتح مقصورا بازی است
مر یهود را
فسیفسا مصغرا بمدو قصر رنگ
رنگها است که از سنگ ساخته کرده
بدیوار خانه ها نگار کنند یا آن
لغت رومی است

ف س ط

فسیط کامیر پشیزه سر خرما و
پوست خرما وچیده ناخن
فسطاط بالضم وبکسر شهری است
ومصر خیمه که عمرو بن عاص بنا
کرده ومجمع اهل شهرستان
وکروه انبوه وخیمه وخرکاه بزرگ
فستاط وفساط بتشدید السین
مثله فیهما

ف س ق

فسق بالکسر کذاشتن حکم خدا
تم وبیرون آمدن از راه راست
عنا فرمانی وزنا کاری فسوق بالضم
مثله وبجو وستم کردن وبیرون
آمدن رطب از پوست وبنده
از فرمان وبیکی بعض منه قوله
تعالی ففسق عن امر ربه ای خرج قیل
ومنه الفاسق لانسلاخه عن
الخیر والفعل من نصر وضرب وکرم
فسیقة وبفتح حوض وجای
وروی شستن از خانه
فسوق کثیف بیرون آینده از
راستی بعوامه فسوق ای خرج
عن الحق
فسیق فسق کصدد مرد پیوسته
تباه کاری نافرمان نادرست

کرداره یا فسق بمعنی ای فاسق
هو مفسر فیه بدل علی ذلك انهم
یقولون یا فسق الخبیث ففیه نعت
بالالف واللام
یا فساق کقطام یعنی ای زن تباه
کار نافرمان دشنام است از را
فاسق نافرمان کاره نا راست کردار
ولیس فی کلام جاهلی ولا شعرهم
فاسق علی انه عربی
فاسقیة نوعی از جنس عمامه
فویسقة بالضم وفتح الواو موش
بحکم آنکه از سوراخ خود بر مردم
خروج کند
فسیق کسکیت دائم الفسق
تفسیق نافرمان کردانیدن
ضد تعدیل
انفساق بیرون آمدن رطب از
پوست وفی بعض

ف س ك ل

فسکل کقنفذ برج اسب که
در میدان سپس همه اسبان رسد
ابد هسکول کرنبور و برذون مثله
ومرد پس مانده وپیروی وغیره مثله
فسکل کز برج مرد کیشه کاهل
وفر و مایه
فسکل فسکلة در دنبال کرد و پس
وپیرو کردید وفسکل فلان پیرو
کردانید اورا فلان لا زم متعدی

ف س ك ن

فسکن کز برج ده هی است نزدیك
اسعرد

ف س ل

فسل بالفتح شاخ انکور نشانده
ومرد فرو مایه ناکس بیمروت
افسل کافلس وفسال بالکسر
وفسل بالضم وفسول وفسولة جمعها
وفسالة بالضم عمده کاجمع
فسل بالکسر کول ونادان
فسیلة کسفینة خرما بن ریزه
فسائل وفسیل الحدیث ناخا جمع
وفسلان کطفلان جمع

چك
بمعنی برات است
ص

دیهیم
بمعنی برشه
ص

بمعنی مقنفه ...

فصل الشین

فسا از الحدیث کفرایر سوختن هیز
وکذا فسا از عمره
مفسول فرومایه بیمروت
ن فسّل الصبی او شیر باز کرد
کودک را

ف س ل
فسل فسالة بالفتح و
فسوله بالضم ناکس و فرومایه
کردید فسل مجهول لا مثله
فسّل علیه افسالا هیچکاره ساخت
زخت اعتبار افسال هیچ خوار ارا
از ما دروا و حیله کرده بجای دیکر
نشاندن و ناشرونارو انکرد ا
درهم را
مفسلة کمحلة شرنی که بیهانه حیض
شوی را از خود باز دارد وقت
نشاط شوکردن کشتی کند و حیله
انکیز

ف س و
فسو بالفتح لقب قبیله از عبد قیس
نادی نسید بن سلامة منهم علی عار
بهذا اللقب فی سوق عکاظ برنجی
حجر و شتراه عبد الله بن بیک
بن مهر و لقب الزرد بن فسوی
منسوب بوی
ابن فسوة بالتاء شاعر نسب
فسا محرکة شهریست بفارس از ان
شهراست خامه فسا شاو بتر و ابو علی
نحوی فسوی و فسا لغة فی الهمز
فسول الضباع نوعی از سماروغ
فسا مهالمدد الضم کند
فسو کصبو نیا کوز کند
فاسیة خبزدوک منه المثل
افحش من فاسیة
فسّاء کشداد بسیار کوز
فاسیاکها ضیا خبزدوک
مفساکون منه المثل ما افرب
محاض فساه ای فخذ من بشیه
ن فاستو بالفتح و فساء
بالضم والمد بیرد ادکه بانک
و کند کرد
تفاسا الخنفساء کوژ برآورد

خبزدوک ناکند کند

باب الفا فصل الشین

ف ش ء
ف فشا فشا بالفتح ناز یدن
افشاء بزرک منشی کردن و
کردن کشتی نمودن
تفشأ بالقوم المرض پراکنده کردید
وفاش شد و تفشأ به فسوس
کرد با او

ف ش ج
ض فشج فشجا بالفتح پایها از
هم دور نهاد در رفتن یا بوقت
کمیز انداختن
تفشیج پا از هم دور نهادن
جهة نشاشیدن
تفشّج پایها از هم دور نهادن
نشستن و رفتن

ف ش ح
فشاح کفطام کفتار
فشح از هم دور نهادن پایها را
وفشح عنه باز کردید از وی
تفشیح پایها از هم دور نهادن
و بار کردید ناکسی ورد وی
کرد نابیدن
تفشّح کشاده داشتن میان هر دو
پای در رفتن و کمیز انداختن
و کابیدن دختر را
انفشاح همه کردن و کشاده داشتن
پایها را در رفتن و ماند او ماندن
ناقه کشاده پا جهت دوشیدن

ف ش خ
ف فشخه فشخا بالفتح ظلم بخرد
وبر بیرون او ناسپلی زد و ستم کرد
بروی و فشخ فی اللعب دروغ
کفت
تفشیخ نرم و سست کردانیدن
بندهای اندام را

ف ش ر
فشیری دوا یست کمربیه
مانند هوا م زنا نافع
فشار کغراب یبهوده کوی

هذا ما یستعمله العامة و لیس
من کلام العرب

ف ش ش
فش الفتح باد بیرون دادن مشک
و غیره و ملش چیزی بیرون کردن
از درختی خار دار که خرنوب نبطی
و فراهم آمدن کلاب بکلیم در شت
باریک تار
یوسف فش بالضم محدث بخاری
است و ابن فش زاهد بغدادی
فشوش کصبور نوب کلیم درشت
باریک تار فشاش بالفتح مثله
و نافر که شیر به اشین پراکنده
افتد و نفس مشک و مشک
اب بیرون دهد فریبنده و زن
که فرج او وقت جماع آواز دهد
با باد بر آید و مرد بی اصل نادان
فشاش کقطام زن تباه کار نافرمان
و منه فشاش فشیه من است الی فیه
ای افعلی بی ما شئت فما بر انتصاف
فاشة زن تباه کار
فش اوطب فشا بالفتح بیرون کرد
باد را از مشک و منه فش اروغ
دادن و تیتاب و شیدن
ناقه را و در پی دزدی افتاد
و حقیر رفتن
فشفش فشفشة سست کردید عقل
او و نا حق در کفتن و زدن دروغ
و فشفش ببوله پاشید کمیز را
انفشاش بیرون آمدن باد از مشک
و سست و کاهل شدن از کاری و نعت
بعد و فرونشستن آماس

ف ش ط
انفشاط شکسته شدن و نشاندن
انفشط العود ای انفضخ و لم
یکون الا رطبا

ف ش ع
فشع الدنة خشا شدن
اطراف ارّدن

ف ش غ
فشغه بالفتح کیاه پیچان و پنبه

اند درونه و آنچه از شکم کا و
موسکان برون برآکنده کردن
فتلغ کغراب جرم پاره کراز آن
مشک را د رنجی کنند کاهی
کم بر درخت بپیچد و فرو کیرد
از او تباه کرداند
ناصیه فاشغة موی پیشانی
پراکنده و پریشان
افشغ نکو که سرو دش بیح و دیه
و فرو باشد و ربما افشغ الثنیة
هردو دارد و بر آمده دندان پیشین
وافشغ الاسنان مردی پراکنده
دندان
ناصیه فشغاء کصحرا موی پیشانی
پراکنده و فرو کرفته ابر دارا
مفشغ کمنبر انکه صاحب خود را
بکروه موا جهه نماید و انکه عنان
ندا است و تیز کند بروی
ف فشغه فشغا بالفتح برآمد
از بالای او و چنان انکه پوشید و
فرو کرفت و بر فشغ بر بعمی
نان یا بر آورد ن کمیز را
مفشغ کمحسن مرد کو خبر
افشاغ کو خبر کرد یدن و بیان آ با
بدن کمیز را
تفشیغ فرو کرفتن کمیز و او پوشیدن
و چیزی شدن خواب
مفاشغة بجیز با مرا کشیده کشت
پیش و بجیز بکیر انداختن مهر پا
کرد اینکه از آهن بوقه فاشغ
بینهما و کذا تو شیغ بجا بجموکم
فشاغ بالکسر همه بکر عقد
شغار نیز و هو ان یزوج
الرجل امراة عطاه ان یتجلب
بغیر مهر و کاهلی کردن
تفشغ جامه نیکو پوشیدن
با بهره و سپید موی و افزودن
و پراکنده کشتن موی سپید
سر و غالب پریشان کردیدن
خوید پید بعتعع بعضی فیهما
و کیاه هر دو یا دخت بهاه

سفید

شماروغ
رستنی است که از خاک
دمد سر او چون چتر
میباشد و کلاه دیوان
خوانند و از دیوار حمام
نیز میروید و در صحرا نیز
هست

ودرویش گهی بر بدن ودر اندرون
درکرا او پوشیده شدن و نیز
چیزی فرو پوشیدن وعر کردن
کینه او کاهلی کردن
انفشاغ آشکار گردیدن و افزون
شدن

فشق

فشق بالفتح نوعی از خوردن بسختی
و شکستن و بازی و لعب بنشاط
نمودن بسبب یاری خلالها شباب
دنیا یقال افتشقوا الدنیا اذا
کثرت علیهم فلعبوا بها والفعل
من ضرب
فشق مرکشاده ماندن از منبج
وخوش دلی و دوری میان دو
سرون و میان دو سر پستان
پیشین نا فرمود بیدن وکرم
والفعل من سمع
فاشوق دهی است ببخارا
مفاشقة بناگاه گرفتن کسیرا
تفشق تمامل وارامکن برخا
نا

فشل

فشل بالفتح مرد سست و بد دل و ترسنده
سست و یقال رجل فشل فشل فشل
بالضم و افشال الجمع
فشل بالکسر پرده هودج و آنچه
در هودج گسترند و قتان برآن
نشیند فشول بالضم جمع
فشل ککتف کاهل و سست و
رجال فشل فشل
فشال کسحاب دهی است قریب
نبید
فیشلة کحیدقة نسرینه و سرینه
کلاهی بیاشل جمع و نیز فیاشل
درختی است لبد و چند بشینه
سرخ رنگ
افشولیه بضم الهمزة و تخفیف
الیاء دهی است بواسط
مفشل کمنبر پرده هودج و آنکه
در غیر شوهر خود نکاح کند تا شوهرش

ناسا[2]
بروزن آنچه بیفرماید
ولادت باشد

لاغر بسیار دارد
س فشل فشلا محرکة کاهلی کردن
و سست گردیدن و در جنگی و جز و
بد دل شدن
تفشیل فشل ساختن بر نعوتی
فشل نشستن و نیز تفشیل شیر که
در پستان باقی ماند
تفشل بر فشل نشستن زن و ذات
خواستن و روان شدن آب
انفشال بر فشل نشستن زن

فشن

فشن بالفتح دهی است بمصر
فشنة بالتاء دهی ببخارا
نافشان دهی بمرو
فیشون بالفتح جویی است
افشین بالکسر نامی است عجمی

فشو

فشا کسما لیبای شتران نو نتاج
ان
فشیان کسکران ناسا
تفاشیه ستوران پراکنده و نیز
گاه و منه الحدیث ضموا فواشیکم
حتی تذهب فحمة العشاء
ن فشا خبره فشوا بالفتح و فشوا
و فشیا بالضم و تشدید الواو و
الیاء آشکار او پراکنده گردید
خبر او و فشا عرفه و فضله کذلک
افشی تفشیا فاشاه افزون شد
شتران پراکنده او و نیز افشاه
پراکنده کرد ازنیست و فاش کرد
خبر و جز آن
تفشاهم المرض و بهم زیاده گشت
بیماری در ایشان و تفشت القرحة
فراخ گشت ریش

باب الفاء فصل الصاد

فصح

فصح بالفتح زبان او و فصح کتاب
جمع
فصح بالکسر عید ترسایان و فصوح
جمع
فصح کعقبة الرزعه سرما
فصیح کامیر زبان آور و فصحا

سخن زبان کا کخواهد فصحاء و
فصح بضمتین و فصاح ککتاب
جمع فصیحة مونث فصاح بالکسر
و فصائح جمع و قیل کل ناطق فصیح
و ما لا ینطق فهو اعجم یا لفظ فصیح
لفظ که حسن و نیکو باشد و ترا
شود و لسان فصیح زبان تیز و ملیح
فصح کشیر گفتن که فقیر
ن فصحت بالفتح فصح روشن کرد
تو را صبح و چیره شد و روشن
بر تو
ک فصح فصاحة بالفتح و فصاحة
گشاده سخن و درست مخارج
گردید زبان او و شد و فصح
الاعجمی نیز زبان عربی سخن گفت
معنی ان زبان سستی یا عربی
بود و زبان او نیکو شد
یوم مفصح که نیک روشن که ابر نیا
سرما و کذا واضح مفصح
افصح الرجل من کذا افصاحا باز
اند ازان و نیز افصاح بمعنا
سخن گفتن عرب کنک کرد بیدن شیر
یا منقطع شدن فله ان کف شیر
ازکفتن کوسپند و فصاحت فصحا
شدن کیسه بعید فصح فصاحت
امدن ترسایان و روشن کردید
بامداد و نیکو بیان کردن و سخن را
و پیدا و اشکار شدن چیزی
تفصیح بی کفک کردید شیر
تفصح بزبان عرب سخن کفتن العجم
یا زبان او و شدن به عربی و
بتکلف فصاحت نمودن تفاصح
مثله

فصخ

رجل فصیخ کامیر مرد کثر دو مشا
نباشد او زاقبل فصیخة بالتاء
مثله
رجل فاصخة کجنیهة مرد کثر و
نباشد او زاقوا صخ جمع
ف فصخه فصخا غفلت
و رزید و فصخ فصخه

خود از انکه کردن بهمه ذنب ساقط
بجهو لا فیه بچوند درخیره
فروخت

فصد

فصدة بالضم خونی از دست
یا خون اسجنه
فصید کامیر آنکه ذبح و خون که
در روده برنابکرده خورند بیک
هم جنس هما ز انست که درایام
جاهلیت
فصیدة کسفینة خرمای جنیز
کرده با خون اسجنه
مفصد کمنبر نشتر
ض فصده فصدا بالفتح و
فصادا بالکسر رگ زد که مقصود
نشتنی است ازان و منه المثل
لم یحرم من فصد له البعیر بسکون الصاد
تخفیفا یعنی محروم نیست از ضیافت
انکه رگ زده شود شتر برای او
بلکه فصید او از خون خواهد
رسید و حق کفتنی کویند که
بغض مطالب به باشد و
الاصل فیه ان رجلا بات عند اعراب
فالتقیا صاحبا فاتناها الحدها
صاحبه عن القری فقال ما
قریت و انما فصد لی فقال لم
یحرم من فصد له البعیر و یروی
فزد له بالزای و هو بدل من الصاد
و کل صاد وقعت قبل الدال فانه
یجوز ان تشمها الزای اذا
تحرکت و ان تبدلها زاء محضا
اذا سکنت فصده تفصیدا
بالقاف ای اعطی قلیلا و کلام
العرب بالفاء فصدته تفصیدا
فصدت بی رجه و اعطای زاد
منکت نا برید عدوان کرد
انفصاد رگ بهیدبرانسیدن
بر قصد خون کردن انفصد الجرح
اذا التفت عروق غده
تفصید پانداشتی آب
شدن و نیز تفصد کسب

البحوحه كه بود في الارض تقصّف
اي تشقق و تحدد
تقصّف دوان شدن چيزي
منقصف نفسان استان
انقصاف درك زدن
انقصاف زكيهن زچشم بر كندن
منقصف بكسر الصاد دوان وجاي

قصو

قيصور كه قيصور خرشاد مان

قصص

قص مثلثه نگين و پيوند
استخوان و پيوند كاه فصوص
بالضم جمع و سپاهي چشم و
دانه سيب
فصيص كامير جستن خرما صاف
وپاكيزه وكوئي روغن ما لبده
ونام چشمه است
محمد بن احمد فصاص كشتاد
محدث است
فصفصه كزبحير كياه اسپست
فصافص بالفتح جمع
فصافص كعلابط سخت جسپ
وچابك
فصافصه بالتاء شيم بتشبيه

ض فص الجرح فصيصا بالفتح
نرشد نم و دوان كرديد و
فصّ كنا مركنا بيرون كشيد
وجدا كردانرا ازان وفصّ
الجندب بانك كرد مليخ وفصّ
الصبيّ نرم كريست كودك
وبدوما فصّ في يدك شيء يعني بكسم
چيزي نشايد وقرار نگيرد
فصفصه كه خرجير شتابي كردن
در كلام وخبر است افزدن
انقصص اليه شيئا من حقه
چيزي ازحق وجدا كردم وبيرون
كرفتم
تفصيص كشادن چشم وبنك
نكريستن مردم
تفصفصوا عنه پراكنده
شدند ازان

انقصاص جدا كردن وبيرون
كشيدن چيزي ازچيزي
استفصاص بيرون آوردن
چيزي از توتا استفص منه شيئا
اي انما استخرج
انقص منه انقصاصا جدا
شد ازان

قصط

فصيط مجمر خرما وچيزي باخن

قصع

فصعه بالضم غلاف سر نرفولخ
چندانكه حشفه برايد
غلام افصع كودك سرغرو بيرون
امده ازغلاف
فصعاء كصحراء موش
فصعان كسكران انكه پوستين
برهنه سر باشد اذكره في شوش
ف فصع الرطبة فصيعا
بالفتح نشاردن خرماي نرتا از
او پوست برايد يا براورد دان
از پوست وفي الحديث نهي عن فصع
الرطبة وفصع الشيء بانكشت
ماليد تا نرم كردد وبرايد از چيز
دراننت وفصع لي بكذا
بخشيد مرا بچيز وفصع الصبيّ
بركرد انيد كودك غلاف سر نره
وفصعت الدابة باري سپاه و
باري خان كردن ستور فرج خود را
وفصع عمامته ازسر فرو كشيد
انرا وفصع لعباله داد اورا
مال
تفصيع دادن وبزداده دادن
كند كردن وبيرون آوردن
كودك سرنره را ازغلاف
انفصاع غلاف سرنره جو
كرد انيدن كودك وبفهم
كرفتن همه حق خود را از كسي
بعيدعن
انفصاع برهنه شدن سرنره
ازغلاف

فصعل

فصول كزبوج وقنفذ كزدم
يا كزدم بريزه ومردم ناكس

فصل

فصل بالفتح مانع وحاجز ميان
دو چيز ونهرهاي پيوستگي
دو استخوان هر بند اندام وفصل
بين كل مفصلين وفصل وسخن حق
ودانسته وخبر مرفوع منفصل
ميان مبتدا وخبر مانند ان
نحو زيد هو المنطلق وابن زيد يك
بصريان است اما اكثر كوفيان
ازا عماد كويند وبعضي انها
دعامه و پاك بفره از چهار فصل
سال
فصول جمع وحكم كه حق ازباطل
جدا كند ونام مردي ابوالفضل
فهراني شاعر ربيب وفصل
الخطاب كلمة اما بعد البيّنة
على المدعي واليمين على المدعى
عليه اوهو ان يفصل بين الحق
والباطل ونيز فصل در قوافي
هر تغير كه مختص بعروض باشد
ومثل ان در حشو بيت روا
نبود وابن تغير باسقاط يك حرف
متحرك است يازايد فاذا كان كذلك
سمي فصلا
فصله بالفتح نهال خرما كرازو
جايش بجاي ديكر برند
فصل كزمر نام مردي في الصواب
انه بالقاف ره وناه عن اسمعيل
بن ابي خالد قال ان عمر بن جندب
من جهينة قبيل الاسلام فحفروه
يجيئانه اذ كشف القناع عن
راسه فقال ابن الفصل والفصل
احد بني عمه فقالوا سبحان الله
حزانفا فا حاجنك اليه فقال
أنبئت فبيله لامك الهبل
الازى الى حفرتك تنتشل
وقد كادت امك تشكل ارابت
ان حولنا الى محول ثم غنيت في
حفرتك الفصل الذي مشى
فنزال ثم ملاناها من الجندل

انعبد نفك فتصل ونرك
سبيل من اشر بفواضل
نقلت نعم قال فاق ونكح النساء
وولد له اولاد وليث الفصل
ثلاثا ثم مات ودفن في قبر عمير
حكم فاصل حكم نافذ ودوان
فاصله شبه كره ميان هر دو مرواريد
وجزان در رشته كشند وفاصله
ايه قرآن وان بمنزله قافيه است
در شعر فواصل جمع ونيز فاصله
يكي از ادوات عروض وان دو
فاصله است صغري سه متحرك
پيش از ساكن مانند ضربت وكبري
چهار متحرك چون ضربا والتفقر
الفاصلة المحجاة في الحديث
انها بيعها من ضعف في التفصيل
بين ابتداء وك...
فصال كتاب انبير باز كردن
كودك است فصل را
فصيل كامير ديوار كوچك درون
حصار يا دردن باره بلد وشتر
بچه از مادر جدا شده فصلان
بالضم والكسر جمع فصال بالكسر
مثله ونام مردي وحكم بن فضيل
رضوي بن الفصيل ومحمد بن
الفصيل محدثانند
فصيله كسفينه شتر بچه ماده
موتث فصيل وكروه وخويشان
ونزديكان مرد ونوعي از
بفصيلة نهم اي با جمعهم وپاره
ازكوشت ران وپاره از
اعضاي بدن
فيصل بالفتح حاكم فيصلي مثله
مثله وحكم كه حق وباطل جدا
كند وحكم فيصل حكم نافذ
ودوان حكومه فيصل كذلك
وطعنة فيصل زخم كه فصل و
جدا كند ميان دو حريف
فصال كشداد متاع مرد مان
باهيد صله ولفظ دخيل
است بابن معني

۱ البحوحه
چيزي شكن كه در روي
پيدا شود

۲ دچه
بمعني دوم كوه در بناد
مر چيزي با شدن

فصل الصاد

مفصل کبیتر زبان
مفصل کمجلس بند اندام و هر جای پیوستگی دو استخوان مفاصل جمع و نیز مفاصل سنگریزهای سخت فراهم آمده و در یکبستان سنگریزه که میان دو کوه و آبش بی صاف و سرد می‌باشد الواحد مفصل و قال الاصمعی هی منفصل الجبل الرملة یکون بینهما رضراض و حصی صغار یصفو ماؤه و یبرق
ص فصّل من البلد فصولا برآمد از شهر و فصّل الکرم دانه بستن گرفت انگور و فصّل الامر فصلا برید آن را و نیز فصل از شیر باز کردن کودک را و باز داشتن و بریدن و پاره کردن و فصل با نمودن جدا شدن لازم و متعدی و میان هر دو مهره پشت در رشته در کشیدن
مفصّل القرآن که معظم از جزء آخر قرآن بقول اصح یا از سوره حجرات یا از قتال یا از سوره ق یا از ... یا از صافات یا از صف یا از تبارک یا از انا فتحنا ... یا از سبح اسم ربک الاعلی یا از الضحی ... عن الخطابی سمی لکثرة الفصل بین سورة او لقلة المنسوخ و عقد مفصّل رشته مروارید که میان هر دو مروارید مهره زر کشیده باشد
تفصیل پیدا و بیان کردن و جدا نمودن و فصّل فصل ساختن کتاب و سخن را و اندام اندام کردن قصاب گوسپند را
فاصلة شتر بچه فاصله و فصائل هم دیگر جدا کردند و با نمودند
انفصال از شیر باز کرده شدن کودک را و نیز ... از جانب بجای

دیگر بردن
انفصال جدا شدن

فصم

فصمة بالضم پای برنجن شکسته بی جدا
فاصم فصیم کامیر تیر بر طبر
ض فصمه فصما بالفتح شکست آن را بی جدا و فصم البیت بیت و لا و بیران شد خانه
افصم المطر افصاما باز ایستاد باران افصمت الحمی کذلک ای اقلعت
تفصّم شکستن که بیرون نبی جدا
انفصام شکسته شدن بی تفصّمه فانفصم و بریده شدن

فصی

فصیة بالفتح رهائی اسم است یوم فصیة و لیلة فصیة و فصا یعنی سرد و گرم و فصیة با بین الحر و البرد ای سکنه
فصی کرده دانه مویز فصاة یکی
افصی بالفتح نام جماعتی
فصیّة کغنیة رهائی و خلاص بنو فصیة کسمیة بطنی است
ض فصی الشیء من الشیء فصیا و فصیة بالفتح جدا کردن آن را و وی رها بداد و فصی اللحم من العظم ای خلص
افصی افصاء رهائی یافت و خلاص شد و افصی عنا الحر یعنی از ما رفت کما افصی عنا الشتاء کذلک و قیل و لا یقال افصی عنا البرد و افصی المطر باز ایستاد باران و افصی الصائد هر دو وحشی ... شکار ... ذو ... صیاد
فصیته تفصیة رهائی بداد او را
تفصّی رهائی یافتن تفوار هر چه باشد و قیل یقال تفصی الانسان اذا تخلص من المضیق و البلیة و کذا تفصّیت من الدیون بیغنها

یا فتم از و ام
انفصاء آرستن و رهائی یافتن از چیزی یقال فصیته فانفصی ای ... خاص

باب الفاء فصل الضاد

فضع

افضاء خورانیدن طعام کبیر را یقال افضاه اذا اطعمه و الصواب بالقاف

فضج

فضیج کامیر خوی
مفضاج بالکسر فربه سطبر نرم اندام
تفضیج خوی کردن تن و موی تقبب ... کردن او نگردد و سیلان بهم ریبایند اندام سیه و لیکن چنان که عرق لحم در مداخل شحم گمشته کرد و گشت یا ... و کردن شدن گوشت اندام تا فتو و کشاده و فراخ شدن هر چیزی
انفضاج خوی کردن تن و موی یقال انفضج عرقا اذا عرقه لحو شحم و لم یسیل کشاده شدن جراحت پیدا کرده یا فتو و فراخ کرده بتاب رو از شدن یا نه ... در دلو است و ... نکارو ... فربه شدن

فضح

فضحة بالضم سپیده ... بغایت
فضح محرکه هر چه پیران سرخ باشد و قیل غبرة فیه طحلة
افضح بالفتح سپید نه بغایت و شیر بیشه و شتر بدان لون باشد
فاضح کصاحب موضعی است نزدیک مکه و وادی است بشریف در نجد
فاضحه نام جای
فضیح کامیر رسوا و قولهم هو فضیح بالمال یعنی افسد ... بیابانت شتران را
فضیحة کسفینة رسوائی فضوح فضوحة بالضم و فضاح بالکسر

فضاحة بالفتح شل
فضوح کصبور رسوا و فاضح و فضوح شتر است سرخ ما بند ها
ف فضحه فضحا رسوا کرد او را و فضح الصبح بپیدا شد صبح و فضحه الصبح فا بان شد نور او روشنی صبح و سیلان نما بان کردید
س فضح فضحا بالضم اب ما یک سپید کردید
افضح الصبح تمام هویدا و نمایان شد صبح و افضح النخل سرخ کرفت غوره خرما یا زرد شد
تفضیح نیک رسوا کردن و ما ...
مفتضح رسوا و نمایان
افتضاح رسوا شدن و ظاهر و هویدا کردیدن

فضخ

فضوخ کصبور ... که خورنده خوردن او بشکند و سست کرداند
مفضخ کامیر ... شاب انگور و ... است که از عصاره غوره خام ساختند و شیر بیشه ... باب ... بچه
مفضخة کمکنسة سنگی که بدان غوره خرما بشکنند و دلو ... مفاضخ ظرف ... که در آن ... انگور و غوره ... نهند
لبن مفضوخ غوره خرما شکسته
ف فضخه فضخا شکست آن را و لا یکون الا فی شیء اجوف و فضخ رأسه سر شکست او را و فضخ عینه کور کرد چشم او را و نیز فضخ الماء دفقه یعنی بچهاره ریختن آن
افضخ العنقود افضاخا بوقت فشاردن رسید عنقود
افتضاخ شکستن و شرح ... شکستن
انفضاخ کشاده و فراخ شدن جراحت و جزان و سخت کرده ... و ریختن دلو او شکسته شدن کوهان شتر

فضض

فضّ بالفتح شکستن چیزی چنانکه
از هم جدا شود ومنه لا یفضض الله
فاك وشکستن مهر نامه و الفعل
من نصر وکرده متفرق و پریشان
فضّة بالکسر سیم وقوله تعالی
قواریر من فضة ای تکون مع
صفا قواریرها امتزج من الکسر
قابلة للجبر وفضیض سنگلاخ خشن
بلند بفتح فضض کعنب جمع
فضض هم کرد پریشان و شکسته
نطاره انکبه وقطعها ریزه
ومنتشر شود وهو منتشر و متفرق
و پریشان ومنه قول عایشه
رضی الله عنها لمروان فانت فضض
من لعنة الله ویروی فضض
کعنق وفضاض کغراب بعنی ریزه
وپاره از لعنت خدا
فاض سخی و بلا افواض جمع
فضاض کغراب شکسته وریزه
که از شکستن چیزی پدید آید بکسر
وموضعی است
فضاض الجبال بالکسر سنگهای
پراکنده بر هم دیگر فراهم آمده
وفضفضة فراخی جامه ورفته
وفراخی زندگانی
فضفض کامربره چیزی را پهن
منتشر و پراکنده شود از آب
دندوق طهارت کردن وریزه
فضیض آب خوش وروان و شکوفه
اولابه وهو متفرق و پریشان
فضاض کشداد لقب سواد بن
حامد بن مالک
فضفاض بالفتح واسع وفراخ
یقال ثوب فضفاض جامه فراخ
عیش فضفاض کذلك
درع فضفاضة و فضفاض
زره فراخ وجاریة فضفاضة
دختر فربه دراز بالا
مفض بالکسر کلوخ کوب
مفضاض کمحراب مفضة است
تفضیض سیم کوب سیم اندود
کردن
افضاض توشه کسی ربودن
اندک اندک وبخشش آب وآب
دوان رسیدن آب وفضخ
آب سیلان و بر آمدن تن از عرق
پالودن بوی خوش وچران پیالا
عالیدن اندام بر تخواب دیگر
تا بن فضل سبب خروج از صلاح
باشد وکان من عادتهم ان نصح فطامها
بطانهم وینبذه فلا یکاد یعطش
تفضض پراکنده شدن
انفضاض شکسته وریزه شدن
ومنتشر و پراکنده گردیدن

فضع

ف فضع فضعاً پلیدی انداخت
یا بیرون زد

فضغ

مفضغ کمنبر آنکه بتکلف فصاحت
نماید و غلط کند وکانه یفضغ
الکلام ای یهشمه
ف فضغ العود فضغا بالفتح
بشکست چوب را

فضل

فضل بالفتح فزونی ضد نقص
فضول جمع وبقیه از هر چیزی
کوهی است در هذیل وفضل
بن عباس صحابی است ونیز نام جمعی
از محدثان
فضلة بالفتح بقیه وزاید مانده
هر چیزی و بادروزه که در وقت
کار و خواب پوشند وجمع فضلات
وفضائل جمع
فضلة بالکسر هیئت مفضلة
پوشیدن یقال انه لحسن الفضلة
فضل کعنق جامه بادروزه که
زنان در وقت عمل و کار پوشند
و جامه بادروزه پوشنده مذکر
و مونث درین یکسان است
یقال رجل فضل و امراة فضل
ای متفضل بالمفضل او فی
ثوب واحد
فاضلة بلندی قدر و فضیلت
واحسان ونیز فاضله فاضل گری است
فضال کتابی
فضالة کسحابه بقیه وضم نام جماعتی
وفضالة بن ابی فضالة وفضالة بن
فضل بن فضالة محدثانند
وفضالة بن عبید وفضالة بن
هلال و فضالة بن هلال وفضالة
بن عبد الله صحابیانند ونیز
فضالة زرهی که غیر منسوب است مر
آنحضرت صلی الله علیه وسلم
وبالضم بالنحو زاید مانده از چیزی
ونام موضعی است
فضالی کسمانی تفضل کننده کان
فضیل بن العیاض کزبیر شیخ الحرم
زاهد کاست معروف وفضیل بن
عیاض تابعی ضعیف وفضیل بن
عیاض فی ثقات و نیز جماعتی است
فضیلة کسفینة فزونی ضد نقیصه
وپایه بلند در فضل
فضیلة کجهینة نام زنی
فضال بن جبر کشداد تابعی است
ورجل فضال مرد بسیار فاضل
و فزونی
فواضل نعمتهای بزرگ و بسیار
یا نیکو وخوبی و فواضل المال
کرا به و دیگر فواید و مرافق مال
وازینجاست که چون نشان دور
دوند گویند قلت فواضله
فضولی بالضم منسوبا بالکثرة کار
بی فایده کند ودر پی ما لا یعنیه
رود ودوید
حلف الفضول سوگندیست
که هاشم و زهره و تیم از خانه عبد
الله بن جدعان آمده عهد کردند بر
دفع ظلم ظالم و لهذا گویند از روی
سوگند خوردند ومسمی بدان
لانهم تحالفوا ان لا یترکوا عند
احد فضلا یظلمه احد الا
اخذوه له منه
فضلان کسکران نام مردی
رجل مفضل کمنبر مرد بسیار فضل
وجامه بادروزه زن یا عام است
مفضل کمکنس جامه بادروزه
یا جامه که زنان وقت کار و
خدمت پوشند
رجل مفضال بالکسر مرد بسیار
فضل وجود مفضالة مؤنث
یقال رجل مفضال وامراة مفضالة
اذا کان ذات فضل سمحة
مص فضل فضلاً افزون
گردید وقولهم فضل بالکسر
یفضل بالضم انما هو من تداخل اللغتین
وفضل فضلاً وفضلة باقی
وزاید ماند
افضل منه الشیء باقی گذاشت
از آن چیزی را ونیز افضال
افزون آمدن وافزونی نمودن
وافزون آمدن در حسب وبعلمه
بعلی وبمعنی نیکویی کردن صلته
بعلی وافزون و در گذاشتن از چیزی
وبعد عن
رجل مفضل کمعظم مرد بسیار فضل
تفضیل تفضیلاً افزونی نهادن
او را و حکم کردن بر فضل او و
فاضل و افزون کردانیدن وبر
گزیدن او را بر دیگری
فضّل الکتاب همه یکبار افزون
آمدن وفزونی جستن ونیز رد
کردن رد افزونی مفاضلة
مثله یقال فاضلنی ففضلته
یعنی افزون بر آمدم از وی
در فضل
متفضل نیکویی کننده وافزونی
جوینده بر اقران خود
تفضّل افزون شدن بر کسی
وافزونی نمودن یقال تفضل
علیه ای تمزی و نیکویی کردن
و دعوای فضل نمودن بر
اقران خویش و جامه باد
روزه پوشیدن برای کار
یا یك جامه پوشیدن

والمراد البرّ خلاف بحر وبیش
اماخاش
تفاضض اببیکر افرق امیهش
وافرقیجش
استفضت منه الشیء بایکد
ازان چیزیرا فیز استفضال
افرهنا ودن وغرفیجوا
شن فیکو بجیش

ف ض و

فضا بالفتح والقصر چیزی که
امیخته یوکا مزهم فضا بینهم لام
لاامیر علیهم و بینهم فضا سهم واحد
و بقیت فضا مانده تنها و مجرد
وخالد هرد و فیر فضا معتبر است
فضاء بالفتح والمد کشاد که
زمین فراخ ومؤضعی است که
وسبح مغراخ که سیل فاده
بطحان انجامیبرود
فضاء کفکت ابش ان برروی
زمین
ف فضا المکان فضاء و فضوا
فراخ شد جای و فضا الدهم
در کیسه کرد درمها را
امرأة مفضاة زنی که پیش و پس او
یکی کرد باشد
افضی المرأة افضاه هرد و راه زن
که پیش و پیر است یکی کرد
و افضی الی المرأة جماع کرد با او
یا خلوت نمود و افضی الی الارض
دست بزمین زا بهرد و کفت دست
و بیز سجده و نیز افضا نیکوی
فضا برامدن غذا را با کیسه دیگر
یاد باختن

باب الفاء فصل الطاء

ف ط ء

فطأ مرکبة الهیشت و برآمدن
سینه فطأة بالفتح مثله و الفعل
من سمع و هر یعنی شدن
افطأ مهر بلاد سینه بوامد
پشت فطأ اسوشت فطأ بالضم
جمع و هر یعنی

وفطأة فطأ بالفتح بر پشت کوفتن
و فطأ المرأة جماع کردن زن
و فطأ به الارض بیفکند او را
بر زمین و فطأ بها بر نهاد و فطأ
بالجیم ارد و فطأت الفرید
بر نیه ماکمانا او را ندید که فطا
خلعه پیکر پشته و هوار که پیکر
شترو اگر کردید با دعد لاند فیها
علی البعیر بالکسر اذا ناطر من لهو
خلفه
انطا طعام خورا نیدن و نیز
جماع کردن در دشوار خوی کرد
بعد نیکوی فراخ حال شدن
تفاطأ دامد پشت فبراشد جد
کردید با خویشتن را کشیدن
کاری و سرکشی نمود با تفاطو
معنی تراز تفاعس است و رفردین
معنی باز پس کرد پیه تفاطأ
عنهم منکشد و باز کردید

ف ط ح

أفطح بالفتح کاو ماز پهن که نولد
پهن پهن ارد و مرد پهن بینی که
بید نشست امتاب پرست
فطوح کسیونا امر دکشکم
ف فطحه فطحا بالفتح پهنا کرد او
را ز دو فطح العصا بچوب دستی
ز داو او فطح المرأة بولدها النذ
بیرد او فطح العود وغیره فرا شبدن او را
وپهن کرد انید
س فطح النقال فطحا بالنزید کشیدن
پذیرفت حنا بن و نیز فطح پهن شدن
سرو نوک بینی
راس مفطح کسفطم سر پهن
تفطیح پهنا کردانیدن است الکف
تفطح پهن شدن و فرا کشوده کردیدن

ف ط ح ل

فطحل کجعفر نام مردی فطحل کقنفذ
مثله
فطحل کسبحل زمانه که در ان
مردم هنوز تخلوت نشده بود یاز مانی
نوح علیه السلام او زمن

کانت الحجارة فیه رطبة او غیر مغطن
ودیبیمر دیغر باکوشت بود و ان
وشتر فربه فرا

ف ط ن

فطن بالفتح باز داشتن از چیزی
ونهی کردن عوالفعل من نصر

ف ط ر

فطره بالفتح شکافت فطو وجمع فطو
فطر هدی و منه قول عمرو قد سئل
عن المذی هو الفطر و قوله الفطر
بالضم شبه الکئی فی قلبه مما
یخلب بالفطر او شبهه طلوعه من
الاحلیل بطلوع الثالث او صلبه
یظهر من اللبن علی الثالیل الفطر
فطر بالکسر انکور و بجمع کسر انکو
کرد دیم و در دون کشاییده
واحد و جمع درو عیبت شان آن
وهو مصدر فی الاصل و نیز فطر
کشایش و منه اسم است فطر
زا
فطرة بالکسر صدقه فطر هر شرع
کیه پیرون افزید در دیم وافرین
ودین
فطر بالضم نوعی از سماروغ کشت
است فطر کبکی که فک شیر و
دفت و شیر نظر جمیز
مثله فیها وما الشران دا اسم است
فطر او یقال لفطر المرأة العجین
اشتبان من العطر
فطیر کاسر خلاف خمیر یعنی نان
یقال عنکت خبز خمیر و معین فطیر
ای طرحه درجه نزدی و شبه
کرده شود از و فتا اذ ذاک ان
منتر ایاک و الرأی الفطیر و بلا
ومنجم ونان جمیر مایه
فطیره کسفینه گوسپند که بروز
عید کشند یقال ذبحنا فطیرة
ای شاة یوم الفطر
فطیر کزبیر نام تابعی است جسم
کشعیر مفر او بعد از بن منه
زاده

سیف فطار کغراب شمشیر که
در آن کفنکی باشد و بر و چیز
ها
فطاری بالضم منسوب از دوج
تبر و بیشتر
فطور کصبور بامچه بدان افطار نمایند
و روزه کشایند فطوری منسوب
مثله
فینخا فطور و بالتان اوشبا
یوم الفطر
فطر کسکری ناپاخاسته
یقال الصبح فطر ای فطیرا
افطور کعصفور کفنکی است
بینی مردی جوان افاطیر جمع
تفطور بضم التوز والطاء کیاه
برا کنده یا کیاه خشین تفاطیر جمع
ن ض فطره فطرا شکافت
ان را و فطر الناقة حلبها او فطبها
یا انکشتان دوشید
ناقه را و فطر ناب البعیر فطرا و فطورا
برامد دندان نیش شتر نیز فطر
شکافت ان و نیز فطر کرد
جمیر او زان فطیر بخت نیکو
نا پیر اشتن پوست فا فرینش
خدای تعالی افرینش او اغاز
کردن کاری و منه فاطر السموات
والارض و معنی کشادن و
روزه کشایانید کسی را
مفطر کمحسن افطار کننده و
روزه کشاینده مفاطیر جمع
افطار خوب نا پیراشتن پوست
را و روزه کشادن روزه
کشایانیدن کسی را او سید
وقت روزه کشادن یقال
افطر الصائم ای حان له ان یفطر
و در امد دندان وقت
تفطیر روزه کشایانیدن
کسی را
تفطر شکافته کردیدن
انفطار شکافته شدن

ف ط ر س

توجبه
بستر سیلاب ...

کفنکی
...

سماروغ
...

فصل الطاء

فطرس گفتند نام مردی مصری
فطرس و بوی نهر ابی فطرس قرب
الرمله مخرجه من جبل قرب نابلس

ف طر س ل

فطراسالیون بالضم والسین المهمله
والمثناة التحتیة شکوفه کرفس کوهی
لغت یونانیست و اشرفی از ان بری
کرفس کوهی داند و بعضی کرفس
صخری و انرا کرفس کوهی نیست
مدر بول و در ادرار حیض قوی
الاثر است معرب جبین مخلد
نفع و مقاوم سموم بارده

ف طن

ص فطن افطن ربنا الغلی است
در فطس

ف طس

فطس بالفتح دانه آس فطسه بالتاء
یکی و نیز فطسه پوست جانور مرغی
و مهره که بدان زنان مردان را
بند کنند یقال اخذته بالفطسه
بالثوباء والعطسه
فطس محرکه پهنای بینی و نشیب
و فراخی که استخوان ان
افطس پهن بینی و پست استخوان بینی
فطساء مؤنث
فطیس کبیت پتک بزرگ یا
لغت رومی است با سر یا فی
فطیسه بالتاء بینی خوک
فنطیسه بزیادة النون مثله یا
بینی خوک و کرد کردن و لب مردم
و لفج هر جانوری خشن و طو
دندان
ض فطسه بالکلمه فطسا بری
او کفت و فطس الحدید پهن کرد
انرا و فطس فطوسا بمرد
س فطس الرجل فطسا محرکه
پهن بینی گردید و پست و منتشر
استخوان بینی شد
تفطیس سخن را برروی کسی
گفتن

فطش

انفطاش شکسته شدن
چوب لا یکون الا رطبا

ف طط

آفط کاحمد پهن بینی
فطاوط بالفتح آوازهای فق
سر نفش و زجر و نهر که آید
فطوطی کحجو محرکه مفصول
مرد کوژپشت
فطفطه سرکین کردن با سخن
گفتن که مفهوم نگردد

ف طم

فطیم کامیر کودک از شیر باز
شده فطم ککتب جمع
فطیمه بالتاء شتر بچه از شیر
باز شده
فطیمه کجهینه موضعی است
و نام زنی اعرابیه که از لحکم
است
فطام ککتاب از شیر باز کردکی
فاطم شتر بچه از شیر باز شده
و ناقه فاطم ناقه که سر یکسال
بچه را ندوید باز کنند و ناقه که بچه
اش بوقت فطام رسیده
فاطمه شتر بچه ماده از شیر باز
شده و نیز فاطمه بیست و اند
از زنان صحابیه و الفواطم التی
فی الحدیث سیدة النساء فاطمه
الزهراء و بنت اسد ام علی بن ابی
طالب و بنت حمزه عم النبی صلی الله
علیه وسلم و الثالثه بنت عتبه
بن ربیعه و الفواطم التی
ولدن النبی صلی الله علیه وسلم
قرشیه و قیسیتان و یمانیتان
و ازدیه و خزاعیه
ض فطم الحبل فطما بالفتح
بریدن انرا و فطم الصبی فطاما
ککتاب از شیر باز کرد کودک را
فطوم و مفطوم منه نعت است
ازان و فطمت الرجل باز
داشتم او را از عادت وی
افطام رسیدن بچه وقت باز
رسیدن بچه وقت باز شدن از شیر
تفاطم القوم شیر خوارگی بچکان
شتر ایشان بعد باز کردن از ان
انفطم عنه انفطاما باز ایستاد
و بعادت رسید

ف طن

فطن بالفتح دانا و زیرک و نیز فطانه
فطن ککتف و ندس مثله فطن
بالضم جمع
فطن بالکسر دانائی و زیرکی
و نیز خاطر
فطنه ککفرحه زن زیرک و تیز
خاطر و ماهر زیرک
فطین کامیر دانا و زیرک و ماهر در کار
و نیز خاطر فطون کصبور مثله
ن فطنه فطنه بالکسر دانست
ان را
س ل فطن به و الیه و له فطنا
مثلثه و بالتحریک و بضمتین
و فطونه و فطانه و فطانیه
مفتوحتین دانا و زیرک گردید
فاطن تغافل ازان
تفطین فهمانیدن
مفاطنه با هم زیرکی نمودن
و باز کردانیدن سخن بر کسی
یوم فاطنه فی الکلام او لعجمه

ف طه

فطه محرکه کشادگی پشت و
الفعل من سمع

ف طو

فطو بالفتح سخت راندن و
الفعل من نصر

باب الفاء و فصل الظاء

ف ظ ظ

فظ بالفتح مرد درشت خوی
سنگدل بد زبان بو بخل
فظ بالضم القظاظه و آب شکنبه
که در بیابان از تشنگی شتر کشته
سر کشیده افشارده بخورند و فظ
بظ از اتباع است
فظیظ کامیر یکنیز با معنی زن
فظاظه بالضم پاره آب نیز
و پاره هر چیزی منه قول عائشه
لمروان و لکن الله لعن اباک و
انت فی صلبه فانت فظاظه من
لعنه الله و یروی فضض و
تقدم
ن فظ الفظ فظا بیفشارد
آب شکنبه را
و فظ فظاظه ککرامه و فظاظا
ککتاب و فظظا محرکه درشت
خوی کردید
افظاظ افشاردن آب شکنبه را
و آب دادن شتر او دهان و
بستن با استخوان زیرا اگر حذف
شتر تشنه شود شکم او را بشکافند
سرکین بفشارد و آن آب را بخورد

ف ظ ع

فظیع کامیر کار سخت و زشت
از حد در گذشته در زشتی
و ابشیرین و ابن لال
س فظع الامر فظعا محرکه زشت و
شوم کار را در طاقت خود انجام
ان را اعتماد نکرد و فظع الامر ناگاه
پر شد فظع بالامر تنگ کردید
و در ماند در سرانجام ان
ک فظع الامر فظاعه زشت شد
و کار کار که از حد درگذشت
در زشتی
امر مفظع کار سخت زشت فلان
حد درگذشته در زشتی
افظاع به مجهولی یافتن کار
و از حد در گذشتن از حد زشتی
زشت یافتن کار را در زشتی
همانند یا فظع مجهولا
ای بزرگ یافت و آنرا عظیم
تفظیع زشت یافتن کار را
استفظاع فظیع یافتن
کار را

ف ظ ی

فظی کرضی زهدان
افظاء زشت خوی شدن

باب الفاء مع الظاء

باب الفاء فصل العين

ف ع ر

فَعْر بفتح اول و سکون عین گیاهی است و ان را ذو و برو نیز نامند یا ضابیه ضرب یک معنا ید

ف ع س

فاعوس مار و سرّه و بلا و سختی و برکه و گونه ستم مارکه ان اب خورند و کنگلاخ کران جسم کالاسنان از مرغ است و بعارة از سر عیب را

فاعوسه بالثاء گسر با ستم سینه که گشاده کرده

انفعاس گشاده شدن

ف ع ع

ضَفْعَع کفند قنبر بما اند و مر جست سبک و تیز رو و کلمه زجر گوسپند

ضَفْعَعی بالفتح منسوب بدو لفغا بالفتح مثل بوشبان و قصاب

ثقاف کلابطعر و چست و چالاک و شبان و قصاب

قَعقَعانی بالفتح و شد الیاء و النون فیه مر به دامن شبان و قصاب قعقعان بالفتح و فیفعو بفتح الفائین و الیاء بینهما منسوب مثله

ضَفْعَعَه راندن و زجر کردن شبان گوسپند را بفعفع گفتن و هو حکایت جوع

تفعفع شتاب کردن

ف ع ل

فِعل بالکسر حرکت مردم و کردار اسمت او کنایه عن کل عمل متعد و یقال بالکسر جمع و فعل ج شترماده و فرج مرماده عموما

فَعَلَة محرکة صفة غالبة علی عملة الطین و الحفر و نحوه

فَعْلَة کفرحه خوی و عادت یقال کانت منه فعلة حسنة او قبیحة

فعال کسحاب دسته تبر و تیشه و جزان فُعُل ککتب جمع و نیکو یی کردن و جوانمردی و کردار نیکو اسم است ان را یاد در خیر و شر هر دو استعمال کنند و نیکو یی یا بدی کردن و هو مخلص لفاعل واحد اذا کان من فاعلین و هو فعال بالکسر و نهما

کقطام المرأة یعنی بکن

فعاله کسحابه کنا بهٔ از قبیله زنا است و هو فی قول عوف بن مالک

ع یعتر من خیط او وافعال کرده و منها

ف فعل فعلا بالفتح کرد کار را

مفتعل مبنیا للمفعول کار ستر له و دشوار یقال الحال مفتعل

افتعال الهیان و دروغ بر فلان برکسی ساختن و بغلی

انفعال اثر شدن کار یقال فعلته فانفعل

ف ع م

فعم بالفتح پر و اکنده یقال لسحاب فعم و قد درختی است یا کل

فعمه بالتاء زن معتدل الخلقت اکنده ساق

تفوعم کسفرجل موضع است یا ان فعم بدو میم و دو عین است

ن فعم الاناء پر کرد خنود را

س ر ف فعمه فعما بالفتح و تفهیم نا الکرم مشام او را

ل فعم الساعد فعامه بالفتح و فعومه بالضم اکنده شد بازو و فعم الاناء پر کردید و فعمت المرأة هموار و معتدل اندام خلقت گشت و گوشت ناک ساق گردید

افعام پر کردن خنور و مانند ان را و خوشبویی ناک کردن مشک خانه ر او هو پر کردن و تفهیم پر کردن مشام کسی را

افعیعام پر کردیدن و دور روان شدن

ف ع م ل

قمل کجعفر یعاکنده از با زور خنور بمعنی ضخم و المتلی اند

ف ع ن

فعن محرکة رحمی است یمن ان نواحی بنی زبید

ف ع ی

فاعی ختمن الکعب را ورده اندمن

فاعیه زن نفرحین و نقضه التی یعنی بزین و شکوفه حنا

افعی کاحمد بومی بایی خوش و ما بزرک دیو غی از مار خبیث یکون ارض مفعاة بالفتح زمین افعی ناک

مفعاة کمعظمه داغی که بشکل افعی باشد و نافذ داغ کرده بشکل افعی

حبل مفعی کذلک

تفعی مانند افعی گردیدن در بدی و خباثت

باب الفاء فصل الغین

ف غ ر

فغر بالفتح گل چون شکفته و یقال هو واسع فغر الفم ای بابه

فغره بالثاء اول وقت طلوع ثریا یقال ولد بالفغره ای عند اول طلوع الثریا

فغره بالضم دهانه وادی فغر کصرد جمع

طعنه فغار کقطام طعنه در کن رنده و نافذ

فاغر جانوری است

فاغره بوی خوش است یا ان کل یا بیخ نیلوفر

فغار کشاد لقب هبیره بن نعمان که فارس است یا ان فغار کرد است

فغر بالکسر تصغیر و کاموضعی است

مغفره کمقعده کوی کوه تخ زمین فراخ و زار کهف

ف ن فغر فاه فغره دهان کشاد و فغر فوه کشاده شد دهان و لازم متعد

افغار کشادن دهان نداینها

افغر و صغر

انفغار کشادن شدن دهان و شکفتن غنچه

ف غ غ

فغه بالفتح پراکنده بی و صمیک بوی خوش

ن فغنوالرائحه دمیدن بوی خوش

ف غ م

فغم بالفتح اپخیه بزبان از شکاف دندان بیرون ارند

فغمه بالفتح بوی تیز و بوی فغمه الطیب

فغم بالضم دهان تمامه ان یا ان بینی یا در پیش فم بضمتین مثله ج افغام

اخذته بفغمه یعنی در سختی و شدت اند اخت او را

کلب فغم ککتف سک از مند و حریص

ف فغمة الطیب فغما بالفتح و فغوما ابتکرد بوی خوش ناک بینی او را و فغمت الرائحه السده کشاد بوی خوش سده را از لفاء اضداد است

و فغم المرأة بوسه دادن زن را و فغم الجدی شیر خورد و فغم الورد شکفت گل

س فغم به فغما حرکة شیفته گردیدن و ان را منند شد و فغم بالمکان از امت نمود در ان جای و لازم گرفت

مفغم کمکرم از منا ینو هو مفغم بزای مخری

افغام پر کردن از بوی خوش بینی و او را و از ایج خور را

مفاغمه بوسه دادن یقال فاغم المرأة اذا قبلها

تفغم شکفتن گل

انفغام کشاده کردیدن تخته

خوره

وکام و به شدن از آن یقال انفغم
الزکام اذا انفرج

ف غ و

فَغْو بالفتح شکوفه حنا
فَغا بالفتح بخصوص از آنه لحمرو
مانند آن که در گندم بود و غا
و کاه گندم و سیل آن بود و افغی
است که همچو غبار بر غوره خرما
نشیند و از آن سیه شدن آن مانع
گردد و غوره سیاه شده و نغو
کرده از شتران بود و هم چرکی
و شیر دوشه پریدن و کاشه
بزولند و کجی است بدهان
فاغیة کصاحبه شکوفه حنا
یا گل یا شکوفه خوشبوی که گل حنا
که از بیخ بر نشاند آن شاخ شاخ بر
اید
علقمة بن فغوا ربالبنه فغوا الفاغ
والمدة صحابه است
ف فَغا الشیء تفغوا بالفتح فاش و
پراکنده شد و فَغا الزرع خشک
گردید
افغاء گل بر آوردن گیاه و فربهی
نمودن و خوردن خرما و فاغیه
بر آمدن حنا یقال افغی الحنا
ای خرجت فاغیته و تبا کوی
غوره خرما و صاح شدن
سپس توانگری و درشت شد
بعد خوبی و فاغیه مانند گردن پیر
ارنب که چشم افتیدن

باب الفاء فصل القاف

ف ف ل

فوفل کعنب سپوپل که هند
سپاری گویند درختش ماننده
درخت نارجیل باشد و گوی
با لیف تر از آن بهار
همچو غوره خرما تا فی ترلیش
جنسنار خانه غلیظه
چشم
فوفلة کجو فلة از اطلاق است

باب الفاء فصل القاف

ف ق ء

فقء بالفتح پوست که بر بچه بر اید
لایه نرم یا پوست تازه مثل که
بر بچه باشد و دو دنا کرد
در حال او جب هلاک بچه کرده
کسیله یا کود در زمین درشت
کردن از آن بکرد یاد و موضعی
فقاة بالضم با التحریک بمعنی فقء
است که پوست باشد
فقء کامیر بیمار بدست و جمع فقیء
شتر بر خقوه زده و نیز فقء بمعنی
است سنگ یا در زمین درشت
کاب بدان گرد اید
فقاء کگری شتر ماده خقوه
زده که کنیز و شر کین نتواند کرد
فاقیاء کقاصیاء مجیء فقاء آنست
که پوسته باشد
ف فقا نا ظره فقا بالفتح
فرو نشاند خشم او را و فقا البچه
فقوا بالضم خالی او کرد و توجیه
و بازان پس شده بر پهان زاو
نیز فقوء بالفتح کور کردن و شکستن
چشم و ابله و مانند آن را
مفقیة کمخشیة نیل که شکافند
زمین را
تفقیة بر کندن چشم و ابله و شکستن
مانند آن و کور ساختن
تفقو کور کردن بر کندن
و شکسته شدن چشم و ابله
بران و بر کنده و شکافته شدن
ابر و تفقات البهمی اذا تفتحت
لفائفها عن ثمرها
امتقاء بازند و ختن فرو شدن
و پستره ز امیان دو پستر بر
بر آوردن
انفقاء کور شدن چشم و بر کنده
و شکسته کردیدن ابله و غنچه
ان

ف ق ح

فقح بالفتح شکوفه خرما کیاه و
حلقه سوراخ کون یا حلقه مقعد

کون نقاح بالکسر جمع وینید دست
و کنهم الحرام
فقاحة بیدست
مخلة تفاحیة بالضم مثله کل نبات
فقاح کرمان شکوفه اذخر یا شکوفه
کیاه هرچه باشد و نیکوترین
وخوشبوترین کیاهی است
ف فقح الجرو فقحا چشم باز کرد بچه
سگ و فقح فلانا بزکون او زد و
فقح الشیء سفوف ساخت آن را و
فقح النبات شکوفه بر آورد و باغوره
دنبکین کرد
تفقیح چشم باز کردن سگ بچه و
فی الحدیث فقحنا وصاصانم ...
منقفح بکسر القاف ماده بمعنی
تفقح کشاده کرد گفتن شکفتن
گل
تفاقح پشت بسوی یکدیگر کردن

ف ق ح ل

فقحل کجعفر خرمای از شیبان
فقحل کقنفذ تند خشم
فقحل ضحکة بیجا تند خشم کرفت

ف ق خ

ف فقخه فقخا بالفتح و فقاخا
بالکسر زد او را ولا یکون الا علی
الرأس و شق الجوف

ف ق د

فقد بالفتح تخم سبزی یا سپید
یا می کشوث که کیاهی است خفند
کشفند شله
فقید کامیر کم کرده شده و نیز
مانند خیر فقید لا حمد
و کبو پروای آن نکرد
فاقد زن شوی یا پسر کم کرده و
زن شوی یا پسر مرده یا زن شوی
که بمیرد زن شوی نکاح ماده که
بچه اش زاده خورده کنا طیته
فاقد
مفقود کم کرده شده و یقال
مانند خیره مفقود بمعنی پروا آنند

از فقد آن او
ض فقده فقدا بالفتح و فقدا
بالکسر و بالضم و فقودا بالضم کم
کرد آن را
افقاده کم کرده یقال افقده
الله ایاه
تفقد کشنیدن آن جستن
تفاقد یکدیگر را کم کردن
افتقاد کم کردن کشده را
جستن

ف ق ر

فقر بالفتح و بضم دو جیوی خنک
غنی و مانند فقور بالضم جمع نیز
فقر بالفتح کندن و سوراخ کردن
مهره و فقار فقار استخوان پشت
بهم شده آرام گرفته و علم
ند علی اولین افقره و پشت شکستن
والفعل من نصر و ضرب
فقرة بالفتح کاهی است خود
بجهت تاجع
فقرة بالکسر و بفتح استخوان پشت
از مهره و بدش تابن در فقرو
کعنب فقرات بکسر او بکسر
و فقرات کعنبات صبا الاحرک
و السکون و بکسر بین جمع
فقرة بالکسر نشان از کوه یا نشانه
هدف و مانند آن نوعی
از ضبید نشبه السعفة
الظهر یا جنس بیبت ... ضبید
وخبر بن اند زمین کشت
فقرة بالضم پهلو و کرانه فقر که
جمع
فقره بالضم نزدیک یقال هو
فقره ای قریب کند و کا
و شکاف کلو سح پیراهن
فقرة کتف شکسته استخوان
پشت
فقیر کامیر درویش که آن را
کفاف نبود امالیا دار ندارد
کلاله بچیز اند خود نه
باشد او را مسکین انکه هیچ

حقوه سر کم بر بر

نو حه سیلاب

پشت بهره سر چیزی شد

فصل القاف

فصل الغین

نداد و نیا مستکبران کسان اند
بهتر باشند از فقیر یا مرد و بود
اند و نیاز مندی یا مسکین آن
کداو را تضرع در آن خبر کرده شد
کما قال الشافعی و فقرا و بر جانانکا
به پیشه و پیشه و زان کسی پیشه
ایشان به حاجت که ایستاده
و ما کین خواهند که ان درویشیم
و زان کسی پیشه ایشان است فقیر
نشان از آن خواست فقرا که امرا
جمع فقیر و نیز فقار جمع و فقیر
فقیر شکسته استخوان پشت
شتر یعنی مهره پشت نام شده
و کوکب فقار الغر ما نشانند دران
و نیز فقیر جمع مهره کردا کرد
فقال الحرم ما یا چاه ها که یکی بدیگر
دیگری قنات باشد و مفین
کد در آنجا ها برابر و فقار کنند
و دهانه کاریز فرات اهنه کای
نجا هم است
فتیر کز نیز موضعی است
فقار کسطاب کوهی است و ذو
الفقار شمشیر عاص بن منبه
قتل یوم بدر که را و اصار الی النبی
صلی الله علیه و سلم ثم صار
الی علی کرم الله وجهه و اقتبس
بن عمرو وهذا اسمه
فقارة بالتاء استخوان پشت فقار
جمع
فاقره بلا و سختی یقال الفقرة
الفاقرة ای کسرت فقار ظهره
ما افقره چه در و پشت شکسته
است و هو شاذ کما افقاه
لانه لا یقال فی فعلهما الا افتقر
واستغنی فلا یصلح التعجب منه
فقره به کسر نیز اسم است فقار
را
فقرتین کسر شمشیر ابی الجرب
عمر و کنند
فقیر که نیز بلا و سختی
مفقور شکسته استخوان پشت

و شتر یعنی مهره
سبد الله مفاقره بند که زمانه
از المحتاج و ذوا قوانکر کرداند
ف تمرها الانفار بند نیز کرد
مفقر تحسین تو و انا اسپ کره را
بتواری سینه و یقال فقر الفقر
الامر بینا و قضا بطرد ها ی اند
انکار است
افتقار در و پیش شدن و حاجت
داد و مباح کردن پشت ستور
را جهت نشستن و بار کشی فقری
کحمزی اسم است از ان و پشت
و پهلو داشتن شکار دبوی شکار
فقار و کرد اسپ بر انداختن
سیف مفقر کمعظم شمشیر که بر
پشت ان خراشها ی نشیب هموار
باشد شمشیر درشت و تحلی
مفقر مهر بسته در هر مکاری
که فقر با هم او نیا
تفقیر کندن جوی نهال کندن
و سوراخ کردن مهره و جز ان
ارض متفقر بکسر القاف زمین
بسیار چاه و بسیار کو
انفقار نیاز مند کردن و
درویش گشتن
ف ق ز
قفز بالفتح مردن والفعل من
ضرب لغة فی الفقس
ف ق س
فقاس کغراب بیماری است در
بندهای اندام
فقیس کز نیز علی است
فقوس کتنور خربزه شامی که ان
حجب نیز نامند
فاقوس کقابوس شهر بست بمصر
مفقاس بالکسر چوب سر کج کردن
دام شکار که بر مرغ بر کرید
ض فقس ضوشا بر دست و نیز فقو
لغه شکستن مرغ و بیچه بر بخ
از ان یا تباه گردن بیضه و اکثر
بانو و روا و بانداشتن شکار را

یعنی بمن و بوی که زدند بر بر
کشیدن یا سوا اند فقر لحیر
تعلیم فاقست
تفاقس سرکیکه گرید بر کشیدن
یقال هما یتفاقسان
انفقس علی الطیر العود بر کرده به
چوب بر مرغ
ف ق ش
فقش بالفتح شکستن بیضه را
یا شکستن بیضه والفعل من ضرب
ف ق ص
فقصه بالفتح بیضه شکسته و
سر کفانیده
نقیص کامیرا من پاره در افزار
کشاده ی شبیه بجامه
فقیصه کسفینه بیضه شکسته
و کفانیده
فقوص کتنور خربزه نا پخته لغة
مصریة
مفقاص بالکسر چوبی است
بر سر کرد افتی شبیه با نار گه
بدان میشکسته هر چیزی را
ض فقص البیضة فقصا
بالفتح شکست بیضه را و شکار
سران را مفقوصة شکسته
از ان و نیز فقص شکستن هر
چیزی
ف ق ع
فقع بالفتح و بکسر نوعی از سماروغ
سپید نرم فقعة کعنبة جمع و
منه قولهم للذلیل هو اذل من
فقع بقرقرة لانه لا یمتنع علی من
اجتناه او لانه یوطا بالارجل
فقیع کامیر سرخ و پلیدی است
لفقیع ای خبیث و هو سرخ تمام
فقاع کغراب شرخ تمام و سرخ
اصفر فقاعی بالضم منسوبا
بنا العامت
فاقع سخت زرد است فاقع
از احمر فاقع منبا اللت فاقع
مرهت تنا الصوت سپید

بلست نیا عیران و فولتها الی تسعر
فاقع کونه باطلا النقب والشیم
ای لونها فاقع
فاقعة بمعنی فواقع جمع
افقع سخت سپید فقعاء القم
جمع
فقاع کتان سخت پلید
فقاع کرمان شراب شامی که از
جو و از مویز و جز ان سازند
سمی به لما یرتفع فی راسه من
الزبد و کیا هی است که سر کامشک
کرد سخت و شبیه بسر و ن شو
فقاعی فقاع و ورها ی ان شراب
فقیع کسکیت کبوتر سپید فقاع
فقیع سخت سپید
ف ن فقع فقعا بالفتح
فقوعا سخت زرد کردید یا زرد
بد امیغ شد و فقع الفواقع فلا
فریب داوز انضغینها ی و فلان
و شکست و فقع الفلام بالید
کوفت و حجیبد و فقع فلان
از کرسی بمرد
ف فقع فقعا بالفتح در دید
و نیز داد
س فقع فقاعا سرخ گردید
و هر فقع کمنع نیاز بیشتند
بر زمین
افقاع درشت تر بکر دید
مفقوعة کمعظمه شرخ است یا
سپید بزجم
مفقع کمعظم نوره دار
تفقیع بشکاف صدا کردن
و از انگشتان یا لب بر آوردن
تفقیع بند و انگشت و بزرگ
کل و انا پاره گردید و ادر
و سرخ گردن بوم را
تنبانه متفقع کیاه که چون خشک
شود سخت کرده
تفقع شکافته و پاره شدن
تفاقع سپید کردید چشم
انفقاع شکافته شدن

کشاورز
بهتر و پیشقدم و برگرفتن
گهانده
بهتر سکاش در کار
بدان نیز رسته
سماروغ
در آن سختی تر و شکار
خدیو میوه بر سپید بچه مرغ
میدانه کلاه و دوان هم
که سینه رز نهفته شکسته
دو بوار ماه عا رود
رسم بحر سیده در ...
ه
اسمغ
بهتر سپیدی از شیخ ...
بام ان

ف ق ع س
تقعنس تعنی طریق تحتمر با پرشیله
استا زاسد عم مرتجل قیاسه

ف ق ف
فقفقة مرکۀ زن ابله
رجل فقفاق کعظاب مرد تولیع سخن
کوی
فقافق کعلابط نوعی از مرغان تهامه
جمع ونحبل فقافق مرد کول
فقفاق بالفتح سخن هیچکاره و
مرد کول بیهوده کوی فقفاقة
بالتاء مثله
فقفوق کصعفوق مرد وناتر
و دهرم ذکاه
ف فقفقته تفقا کشادم
آن را
فقفقة کدحرجه آواز آب که
وقت روان شدن و فرا بودن
شنیده شود و نیز فقفقة سخت
ددیدن و خوار شدن و مانند
کردن سک بازو یعنی و سنک
سخن سپیدن یقال الفقفوق فی
کلامه ای تفقعر
انفقاق کشاده شدن چیزی

ف ق ل
فقل بالفتح فر فیدن دبادی تو
ارض کثیرة الفقل یعنی زمین بسیار
فرقیدن و بینا غلّه است و نیز
فقل برباد کردن کندم را و بیع
داشتن غله کو مند را بیکو و
الفعل من نصر
فقل بالضم ماهی است فربه و
دراز باندازۀ یک انکشت و
خورده نشود
مفقلة کمکنسة سکو
افتقال نیک نگریستن
و بینا غله دادن

ف ق م
فقم بالضم و بفتحتین یکی از
دو جانب دهان منه الحدیث
من حفظ ما بین فقمیه
بیفرسک
فقم بغمه پین دهان
وتحمل فقم کتف و بینهم لتحمی
خصم غالب باشد
فقیم کزبیر حی است از کنانه فقیمی
کمرنی منسوب بوی و هم فقامی
بالجاهلیة وحی است از دارم
ونسبت بوی فقیمی اید
افقم مرد بیش برامد دندان
پیشین بالا یا بر خلاف آن
فقماء مؤنث و کار کژ وناراست
ونام مردی
ن فقمه فقما بالفتح بسر بینی او
کرفت وفقم المراة کائید
س فقم فقما بالفتح و بالتحریک
پیش برامد دندان پیشین الا
او چندان که برزیرین برابر نشود
یا بر عکس آن و فقم فلان دیر بود و
تکبر نمود و خوار امید و فقم ماله
کشته مال او و افزون کردید
از لغات اضداد است و فقم
الامر فقما و فقوما دشوار شد
کار و سترک کشت و یقال الکلا
حتی فقم یعنی خورد چندانکه
ناکوار کردید و نیز فقم پر کوی
شدن
ک فقم الامر فقامة بزرک کردید
کار و دشوار کشت
مفاقمة جماع کردن
تفقم بسر بینی کسی کرفتن
تفاقم بزرک کردیدن کار

ف ق ه
فقه بالکسر دانش و دریافت
چیزی و اکثر بعلم دین استعمال
نمایند بسبب شرف و عزت بر دیگر
آن و نیز بیک
فقه ککتف مرد دانا و نیز یا دانا
علم دین
فقهة کهمزة مرد زیرک دانا و نیز
ودانای علم دین
فقیه کامیر دانا و دریابنده
ودانای علم دین فقهاء جمع
فقیهة مؤنث فقیهات وفقائه
جمع وتحمل فقه بیکش امر و نیز
در کشتی کردن
ن فقهه چیره شد بر کسی در
علم فقه
س فقه فقها فهمیدن
ودانستن ویقال فلان لا
یفقه ولا ینقه
ک فقه فقاهة فقیه کردید
وفقه الشیء دانستن آن و او
دریافت ویقال للشاهد کیف
فقاهتک لما اشهدناک و لا
یقال فی غیره او یقال فی ماذکره
الزمخشری
افقاه آموزانیدن و آکاه کردن
تفقیه آموزانیدن و آکاه
کردانیدن یقی فقهه الله
مفاقهة با یکدیگر بحث کردن
در علم فقه
تفقه فهمیدن و فقیه شدن
مستفقهة بکسر القاف زن
همراه زن نوحه کر که جواب دهد

ف ق و
فقو بالفتح موضعی است
فقوة التمر بالثاء سوفار تیر
فقیٰ کفتیٰ جمع
فقا کعصا الی است
ن فقوت اثره فقوا بالفتح
در پیه او شدم

ف ق ی
فقی کرمی رود نادی است در
یمامه
فقی کغنی مجاری است ...
است ...

باب الفاء فصل الکاف

ف ک ر
فکر بالکسر و بفتح اندیشه فکرة
بالتاء و الکسر مثله افکار جمع
و حاجت یقال مالی فیه فکر ای
حاجته والفتح افصح
فکری بالکسر منسوب با اندیشه
فکیر کسکیت بسیار اندیشه
فیکر کصیقل مثله
ن فکر فیه فکرا بالفتح اندیشید
افکار اندیشه کردن
تفکیر اندیشه نمودن
تفکر اندیشیدن

ف ک ع
ف فکع فکعا باماند کرد
یقال ذهبت فما یدری این فکع
ای این غدا
س فکع فکعا بالفتح و فکوعا
خاموش کردید بسر و اماند
از اندوه یا از خشم

ف ک ک
فک بالفتح یکی از دو زنخ بنیا
مفصل الحیین یکیه فک
از انکشت کی هست
فکک بالتاء استحکام کردن
سپس ... بیتها الفیا
فصت المساکین وکول ...
فکک محرکة فراخی قدم و شکست
یکی از دو زنخ وکشاده پیوند
دوش از زخم و سستی ...
والفعل من سمع فقال الاصمعی
انما هو الانفکاک من قولک فککته
یفکه فکا فانه النفیف
خرده
فکاک التاء الرهن کسحاب که ...
کرو رابوی بر گرفت
فکات بیر کلان سال از صدم
وشتر و سست کول فکک محرکه
فکاک کسحاب جمع ویقال
هو فاک تا للاعن
افک مرد کشاده پیوند کتف
از ضعف و سستی زخم بازن
سر زنخ فراهم امدن کاه فک
زنخ
ن فکه فکا بالفتح جدا کرد
ان را کل مشتبکین فصلتها
فقد فککتها فک الرهن فکا

وتکوکا

و فکوک گشاینده و برون آورنده
گروی را و فک الاسیر فکاکا و فکاکا
و بکسر بها گردنش گشاد و بخرید
پس آزاد کرد یعنی داد بها و آزاد کرد
بنده را و گشادن دست را
از آنچه در آن باشد و دارو
در دهان کرد کودک را
سک فک فکاک مکسر بالفتح
کولک گردنده و سست شد
انفکاک کش خواه شدن ماده
و قریب است دو سیک شتر ماده
تفکیک گشادن و خلاص
کردن
منفکة المفاصل است ماده
کش خواه
تفکک الناقة زه دادن ماده
و سنبیدن فره و شتر و سست
گردید یکدیگر و فرج وی
بزرک گشت پستانش و
بو فلان یتفکک الامر یکبی
از الامر بکن به … من جوع
و نیز تفکک بیک … رزومندی
کردید زیاده شتر
انفکاک از کرده برون آوردن
کرده را
انفک قدمه انفکاکا از ابل
کردید کف پای وی انخساخ و
و نیز انفکاک گشاده شدن میان
انگشتان و از هم جدا کردیدن
و آزاد کشتن بو انفک … منه
فلان من الرق و نیز ما انفک
فلان قائما ای ما زال

ف ک ل

افکل کاحمد لرزنده و لا یبنی منه
فعل و یقال اخذه افکل اذا ارتعد
من برد او خوف یعنی اخذه …
نا افتی … من التبر یعنی …
لوزه کرفت از سیر و کرده بود
فعجاوا بها … و لخیل کمر
مرهیبت … نام است …
مرادی و لقب …

بطونی که انها را افاکل خوانند و
نوعی … یکل من کذا ای انواج
منه
مفکول لرزنده
افکل فی عمله مبالغه کرد در آن
و بیک … تمام …

ف ک ن

فکنة بالضم پشیمانی بر کار گذشته
تفکن فی الکذب فکنا سیبه …
در دروغ و در کار گذشته …
ان و باز ماند …
تفکن شگفت آمدن و اندیشیدن
و پشیمان شدن و دروغ خوردن
و اندوهگین شدن بر گذشته بگمان
الحوان منه قوله تعم
فظلتم تفکنون

ف ک ه

فکیهة بالفتح نام زنی و بضم
فکه ککتف میوه خوار و مرد خوش
طبع و بسیار خنده و خنده ناک
سخن گوی با یاران و فرزند و ناقة
و منه قوله تعم و نعمة کانوا فیها
فکهین ای اشرین و فاکهین ناعمین
و مرد عیب دوست مردم …
فکه باعراض الناس ای یتلذذ
باغتیابهم
فکیهة کسفینة خوش منشی و
خوش طبعی
فکیهة کجهینة زنیست و ابو
فکیهة صحابی است
فکاهة کغرابة خوش منشی و لاغ
فاکه … میوه و مرد خوش
طبع خوش ذات فاکهین …
مردیست
فاکهة کصاحبة میوه هر چه باشد
از خرما و انگور و انار فقط و نیز
خرما بن شگفت آرنده …
است و خوش طبع و پاک نفس و
بسیار خنده و خنده ناک سخن
گوی با یاران
فواکه اجناس میوه ها

فاکهانی منسوب میوه فروش
افکوهة کاعجوبة کار شگفت
و شگفت
س تفکه فکها و فکاهة کرامة
خوش طبع و خوش منش کردیدن
و فکه منه بشگفت آمد از آن
ناقة مفکهة کمحسن شتر ماده که
شیرش در … و سطبر باشد
ناقة مفکهة بالثاء مثله
افکهت الناقة افکاها …
و سطبر کردید شیر او ان خوردن
کاه بهاری قبل …
فکههم بملح الکلام تفکیها خوش
منشی نمود با ایشان بسخن شیرین
و لطیف و نیز تفکیه میوه
آوردن بجهت قوم
مفاکهة بالکسر لاغ و خوش منشی
نمودن بیکدیگر تفاکه مثله و لا
تبل علی اکمة
تفکه بشگفت آمدن از چیزی
و پشیمان شدن و قوله تعم فظلتم
تفکهون ای تندمون …
تجعلون فاکهتکم قولکم انا لمغرمون
او تفکه هنا بمعنی القی الفاکهة
عن نفسه قال ابن عطیة و میوه
خوردن و پرهیز کردن از آن
از اضداد است و برخورداری
یافتن تعکی بالباء
تفاکه هم بکر لاغ کردن

باب الفا فصل اللام

ف ل ع

ف فلاة … تباه کردانیدن …

ف ل ت

فلتة بالفتح کار ناگاه بی اندیشه
… کان الامر فلتة ای بلا تدبر
و … آخر … شعبان …
…
فلتة …
منه فلتة ای لا … منه
فلتات المجلس لغزشها و خطاهای
المجلس

فلس فلت کصرد و قبر اسب تیز
رو
فلات ککتاب ناگهان کرفتن
فلیتة کسفینة از اعلام است
فلیت کزبیر از اعلام است
کساء فلوت کصبور گلیم خرد
که هر دو جانبش کرد آنیده
نشود بر لابس
افلت نام مردی
فلتان محرکة شادمان و …
و دلیر و نام صحابی است و مرغی
که کبوتر را شکار کند و فرس فلتان
و مکانا اسب شادمان تیز خاطر
و استخوان …
افلات فوت شدن چیزی بی
افلتنی الشئ و گذاشتن و فوت
کردن لازم متعدی
تفلت الشئ منی در گذشت از
من و تفلت الیه بیکار نمود با
او و تفلت علیه بر جست بر وی
افلت الکلام افلاتا نا اندیشیده
گفت و افتلت فلان بمجهول ناگاه
بمرد و افتلت نفسه و
افتلت الامر کذلک
انفلات در گذشتن و فوت
شدن

ف ل ج

فلج بالفتح کرند و نیمه و بها فلجان
فلوج بالضم جمع و جوی خرد
یا ان … و … موضعی است
… و ضریه و نیز فلج
پیروزی و دستکاری یافتن
بو فلج علی خصمه و فی المثل
من یاتی الحکم وحده یفلج و
قسمت کردن و دو نیم ساختن
بو فلجه فلجه و زمین شکافتن
بجهت زراعت و کلما شققته
فقد فلجته و خراج بر بدل و
واجب کردن و الفعل من نصر
و ضرب
فلجة بالثاء موضعی است

سپهبد
یعنی … و …
…
لاغ
یعنی ظرافت و خوش طبعی
فرزند
یعنی خرامنده
فصل اللام

مکر و بغض
فلج بالکسر نیمه و نصف فلوج بالضم
جمع و پیمانه است
فلج بالضم پیروزی و دستکاری
فلجة بالتاء مثله
فلج محرکه جوی خرد افلاج جمع
و کشادگی میان هر دو پا و میان
دندانهای پیشین عام است
فلیجه کسفینه پلاس ساخته از موی
جیم و خانه مشتق من الفالج
للداء
فالج شتر سطبر دو کوهانه که از
سند جهت کشتی برند و نیز فالج
و علتی بر مجا ماند که و آن سستی
و فرو هشتگی است که در نیمه بدن
حادث گردد از جهت برش خلط
بلغمی و انسداد مسالک روح
و نام مردی و ان فالج بن خلاوة
اشجعی است و منه قولهم انا من
هذا الامر فالج یعنی من از این
بری و بر کنارم و ذلک انه قیل
لفالج الرقم لما قتل انیس الاسری
انتصر انیسا فقال انی منه
بری ای عاجز لمنه
افلج اکلمه میان هر دو ران و پا
و کج دور باشد یا دور باشد
هر دو پستان باشد رجل افلج
الاسنان مرد کشاده میان دندانها
وامراة فلجاء الاسنان کذلک
ولا بد من ذکر الاسنان
فلوج کتنور نو بنده و
موضعی است
فلوجة بالتاء ده که به سواد
باشد و زمین صالح زراعت
فلالیج جمع و منه سمی موضع
الفرات فلوجة و جایست در عراق
ایلیج کازمیل بالکسر جائیست
مفلوج فالج زده
س فلج مجهولا فالج زده
گردید
افلاج پیروزی و دستکاری

یافتن و آشکار کردن و راست
و استوار ساختن حجت و هو ... ما
نمودن آنرا و رهائی دادن یعنی
افلج الله حجته
امر مفلج کمعظم کار نااستوار و [illegible]
مفلاج مرد کشاده دندان پیشین
تفلیج شمت کردن
تفلج ترکیدن پای
ف ل ح
فلح بالفتح شکافتن و الحدید
بالحدید یفلح ای یشق و یقطع و
شکافتن زمین از جهت کشت
کاری و فریفتن و [illegible]
و دغل نمودن و کاستن جوی
خرید و فروخت و الفعل من فتح
فلح محرکه فلاح در همه معانی
و کفتگی لب برین
فلحة بالتاء زمین صالح زراعت
و کفتگی لب بالا
فلیحة کسفینة برگ درختان [illegible]
زمین چون شکافته گردد
فلیح کزبیر از اعلام است
فلاح کسحاب طعام سحری یعنی
خفنا ان یفوتنا الفلاح یعنی
السحور و رستگاری و منه حی
علی الفلاح ای هلم علی البقاء
و فیروزی و باقی ماندن در خیر
و نیکوئی و زیستن و لیس فی
الدنیا فلاح ای بقاء و نیز از
اعلام است
فلاحة کسحابة کشاورزی و یکی
از [illegible]
دهقان
فلوح بالضم شکافها یعنی [illegible]
رجله فلوح ای شقوق
افلح کفته لب برین و نام مردی
فلحاء کصحراء لقب عنترة [illegible] کانت
بروانما ذهبوا به الی الشفة
فلاح کشداد کشاورز و کشتیبان
و کرایه دهنده ستور را
مفلح کمحسن از اعلام است

افلح بالشیء افلاحا [illegible]
بان و پیروزی یافت و رست
تفلیح فسوس و لاغ کردن و فریفتن
استفلاح رستگاری یافتن
و منه قول الرجل لامرئته استفلحی
بامرک ای فوزی به و هو من الفاظ
الطلاق
ف ل ح س
فلحس کجعفر مرد آزمند و سگ
و خرس کلان سال و آن که جویای
وقت خوردن مردم باشد
و نام رئیسی است از شیبان منه
المثل اسال من فلحس یعنی از کسی
خواهنده تر است اصله کان
فلحس اذا اعطی سهمه من الغنیمة
سئل سهما لامرئته ثم لناقته فقال
المثل
فلحسة بالتاء زن نشسته لاغر
سرین
فلحاس کقرطاس مرد نشسته [illegible]
تفلحس ناخوانده بمهمانی آمدن
کبیرا
ف ل خ
فلخ کصیقل سنگ سیاه یا
یکی از دو سنگ سیاه [illegible]
و دست زیرین آنرا [illegible]
ف فلخه فلخا بالفتح شکست
سرش را و پیدا و آشکارا کرد
تفلیخ زدن
ف ل د
غلام افلود کعصفور کودک
بر رسیده که [illegible] تمام اندام
نیکو قامت خوش [illegible]
ف ل دح
فلندح کغضنفر مرد سطبر
درشت و نام پدر حضرمی
شیخی شاعر
ف ل ذ
فلذ بالفتح بخشیدن [illegible]
بیوعده یا عطا و بخشش [illegible]
یکباره

فلذ بالکسر جگر شتر افلاذ جمع
فلذة بالتاء پاره از جگر و گوشت
و مال و از سیم و زر افلاذ و فلذ
کعنب جمع و نیز افلاذ الارض
گنجها و دفینهای آن
فالوذ پولاد و پالوده که حلوای
است که از آرد و شیر [illegible]
دهند فالوذق مثله و هما
معربان قال یعقوب لا یقال فالوذج
فولاذ بالضم پولاد معرب است
سیف مفلوذ شمشیر پولاد
فلذت له من مالی فلذا
جدا کردم برای او پاره از آن
تفلیذ پاره پاره کردن
مفالذة سخن بریکدیگر افکندن
یعنی هودج و قطار [illegible] و مفالذة
ای [illegible] النساء
افتلاذ پاره از مال گرفتن
یعنی افتلذته المال ای اخذت
من ماله فلذة
ف ل ر
فلاورة بالفتح و کسر الواو
صیاد له معرب
ف ل ز
فلز بکسر الفاء و اللام و شد
الزای مس سپید که از آن دیگها
ریخته سازند یا [illegible] آهن یا
سنگریزه یا گوهر کانی هر چه
باشد یا هر چه که از ذهب
از آن یا هر چه آنرا که بر دو دم
سازند و فت که لخت [illegible] و مرد
سطبر درشت [illegible]
شمشیر از آن بند و مرد زفت
فلز [illegible] و عتل مثله فی
الکل
ف ل س
فلس بالفتح پشیز افلس و فلوس
بالضم جمع و نیز فلس خاتم
جزیره کرد نگینی باشد
فلیس بالکسر [illegible]
طی را

لاغ
بمعنی فریب و بازی دادن

کفتگی شکافته
برون افتادگی یعنی
باشد و ترکیده را
نیز گویند

کشاورز
دهقان و برزگر را
گویند

پشیز
برون [illegible]
ریزه [illegible]
تنگ را [illegible] گویند

فلس محرکة عدم رسانی مطلب اسم است افلاس را
فلاس کشتاده پنیر فروش
مقالیس شهری است همین
افلاس چیزی شدن کوه در گمان
او پنیر گشته با جانب سپید
که گویند فلس شد از دیو افلس
الرجل کما یقال اقهر الرجل واذل
ای صار الی حال یقهر علیها ویذل فیها
ثوب مفلس اللون کمعظم چیزی که بر وی نشانهای شبیه پنیر باشد
تفلیس با افلاس منسوب کردن
وحکم نمودن قاضی بر افلاس کسی
ونیز تفلیس وتند یکسر شهری است
که در زمان خلافت عثمان بن عفان رضی مفتوح گشته

ف ل س ط

فلسطون وفلسطین بکسر الفاء وفتح اللام وقد یفتح فاؤهما شهری است بشام وشهری است بعراق
تقول فی حال الرفع بالواو وفی النصب والجر بالیاء ویجوز فی الکل حال التثبیت فلسطین

ف ل س ن

فلسن کجعفر دهی است باصبهان
از آن ده است کروهی از محدثان

ف ل ص

انفلاص رهانیدن
تفلص بمعنی انفلاص است انفلات کذلک
تفلیص رهانیدن
افلصته من یدی از دست فرو کردم آن را

ف ل ط

فلط محرکة ناکاه یقال الفینه فلطا
فلاط ککتاب ناکاه یا ناکاه کردن
یقال لقیته فلاطا وتکلم فلان فلاطا فافلطنی اذا فاجأنی بالکلام الحسن
ن فلطن سیف فلطاس کشته

کردید ومتحیر شد از آن
افلاط ناکاه کردن ونهوت شدن
چیزی ورهانیدن یقال افلطنی الرجل ای افلتنی
افلطتنی الامر افلاطا بمعنی ناکاه شدم در کاری

ف ل ط ح

فلطاح کقرطاس جانبی است ردان
فلطاح سر پهن اور
رأس مفلطح کمعظم سر پهن
فلطحه کسترده وپهن کردانید
کرده نان وجز آن را

ف ل ط س

فلطاس کقرطاس سر پهن سطبر
درشت یا سر پهن فلطوس
کحرذون نیاطیس کمند بل شلد
فلطبینه کزبینا سر پهن خوک
تفلطس فراخ کردیدن بینی مردم

ف ل ع

فلع بالفتح ویکسر کفتکی و ترکیبکی پای و جز آن فلوع بالضم جمع
فلعة بالکسر پاره از کوهان نون لعن الله فلعتها دشنام است عرب را
فالقة بلا و بمعنی قولیج جمع
سیف فلوع کصبور شمشیر بران فلع بالضم جمع
ف فلعه فلعا بالفتح شکافت آن را و بریده
مزادة مفلعة کمعظم نوشته نو دن از چند پاره چیزی دوخته
تفلیع شکافتن چیزی را وبسیار بریدن
تفلع شکافته وبر شده ترکیب پای
انفلاع ترکید دو بر شدن

ف ل غ

فلغ بالفتح سر شکستن والفعل من فتح

ف ل ف

فولف کجوهر اوند از لسنوا

ونوعی از خوردن ما و پوشش هر چه وفلافان یا انبار دان یا پوشش که جامه از انبان پوشند

ف ل ق

فلق بالفتح شکافتن یقال فلقه من فیلق فلقا من فلوق فیه ای شقه ونیز وبمعنی وفلق للغرق فیبنا تا ارس
فلقة بالتاء داغ که در کوش شتر نمایند صورت آن ۱
فلق بالکسر بلا وبمعنی فکار شکفته شکاف من و چوب شاخ که از وی تیر نمایند چنانکه نیمه اش فلق باشد و کمان که از نیمه شاخ و چوب سازند و بمعنی نیم بیمایه
فلقة بالتاء پاره چیزی و یک نیمه کاسه یقال اعطنی فلقة الجفنة ای نصفها و بمعنی بلا
فلق محرکة سپید دم و هر چه شکافته شود از روشنی یا صدا یا سپیده از شب که صبح افتابست یا تمامه آفرینش و منه قوله تعالی قل اعوذ برب الفلق و دوزخ یا چاهی است در آن و زمین پست میان دو پشته
فلقان کبطنان جمع و بمعنی فراخ و نصاب بیابان دو پشته بیک و که سنکدان که بر پای دزدان نهند و شیر که در آن شیر بیاید و مانند آن منه یقال یابن شارب الفلق و شیر بریده و پاره پاره کردیده وشکم کوه و شکاف هر چیزی فلوق بالضم جمع یقال فی رجله فلوق ای شقوق ومنه قولهم بحر فیها فلوق
و مه دهی است همین نقیش که شهری است در آن
فلق که قبیب دهی است بین نیشا بور
فلق کزفر بلا و بمعنی یقال الخاء بفلق فلق و بنوتان ای بالداهیة
فیلق کابیر کار شگفت وبلا وبمعنی و دهی است بنطاق که

که بر کرد برطانیه بن الیعرب که در یار روز مغا که پیش حلقوم شتر
فلیقة کسفینة معوی ام الدو بلا و بمعنی والعرب تقول یا للفلیقة ای یا عجبا للحدث الفلیقة
فالق بالکسر در فرک شد شیر ورش کردیدن آن چندانکه پاره پاره کردد
لبن فالق کغراب شیر خفته و ترش شده یقال صار البیض فلاقا
یعنی بیره بیره کردید تخم مرغ
فالوقة کثمامة پاره چیزی و فلاق لبن پاره خشت فلاق ککتاب
منه صار البیض فلاقا
لبن فلوق کصبور شیر خفته و دوغ آن شده
فالوق شکاف کوه و خرما بن کهنه بشکوفه آورده و زمین پست میان دو پشته فالقه فالتا مثله و یقال کان ذلک بفالق کذا ای بعالق کذا یرب و منا تکا المنخفض بین الربوتین و موضع است بر سه کلاب و در آن کچه است و فالق الحب اعز سیده ان بابر و ن آنده بر کشت شکافت
فلق کسکری بلا و بمعنی شاة فلقاء الضرع کصفرا کوسپند فراخ پستان
فلقان کعثمان دروغ اشکار و صریح
فیلق کصیقل بلا و بمعنی و لشکر فیالق جمع و مرد بزرک جثه
فلیق کقبیط شگفت ابو دانکه صار البیض افلاقا بالفتح ای منفلقا
مفلقه کمقعده بلا و بمعنی دو نیم
نخل مفلاق بالکسر کم مایه کیسه ناکش
مفلوق شتر داغ فلقه کرده شده
ض فلقه فلقا بالفتح شکافت

پستیر ۱
کبیر اول بر وزن ستیز سرزل ریزه بسیار کشته
دو فول ۳
معنی فریه کنده سر
کفتگی ۲
معنی شکاف
۱ اوند ۳
معنی ظرف

ان را نیز تاش بر کنند یعنی پشم و
پوست چون کنده و ملّح کرد
افلق الشاعر اذا اتی بعجب شگفت
عجیب اورد شاعر فلیق نعت است
ازان و افلق الرجل والغلق من علو
فلق یعنی عجبی بیار اورد
تفلّق کتعظم شگفته شد و بخش شد
کرده دانه بیرون اورده
تفلیق شگافتن شدّد للمبالغة
متفلّق شیر ترش و پاره پاره شده
بیض متفلّق تخم پاره پاره شده
تفلّق شگافته کردیدن و ترقیدن
کوشیدن در دویدن و شگافته
شدن و پاره پاره کردیدن
افتلاق بمعنی شگفت اوردن
و سخت کوشیدن در دویدن
چندانکه از سرعت شگفت
اورد مردم را یقال افتلق و تفیلق
فی عدوه ای اتی بالعجب من شدته
انفلاق شگافته شدن و پاره پاره
کردیدن
تفیلق سطبر شدن و فربه گردیدن
و کوشیدن در دویدن چندانکه
از شدت سرعت شگفت
اورد

ف ل ق ح

فلقحها ای الاناء و فلقحه نوشید آب
حوض و هرچه در آن بود
رجل فلقی بالفتح مردی که دزدی
مردمان کند
تفلقح شرده دادن یقال انفلقح
ای یتیسّر الیهم

ف ل ق س

فلقس کجعفر زن ناکس
فلنقس کسمندل آنکه پدرش
مولی و مادرش عربیه باشد
یا مادر و پدرش عربی و مردو
جدّه اش داه یا مادرش عربیه
نه پدرش یا هردو مولی باشند
و مرد زفت ناکس هیچ کاره

ف ل ق ط

ملفظ ای الکلام شتاب کرد در
سخن تلفظ فی الشیء کذلک

ف ل ق م

فلقم کجعفر وسیع و فراخ

ف ل ک

فلکة بالفتح چرخه پیه‌دان و یکی
و پاره زمین گرد بلند و دیگ
توده گرد بلند که گرد آن
فضا باشد و فلک محرکه و فلاک
بالکسر جمع و پیوند میان مهره
مهره پشت شتر و گوشت پاره
برامده بر سر بیخ زبان و طرف
ملتقای استخوان سینه و
که کرداسته آن دو پشته کردان
بلک سنگ و دهان بینه شتر
و آن چیز دیت که از موی
اسب که بر دهان شتر بچه بندد
تا شیر نمکد و هر چیز کرد از نخو
و جز آن
فلک بالضم کشتی مذکر و مونث
و واحد و جمع در وی یکسان
است یا جمع بر صورت واحد است
و لیست کجنب النوع واحد و جمع
لان فعلا بالضم و فعلا بالتحریک
یشترکان فی الشیء الواحد کالعرب
والعرب والعجم والعجم و لما جاز ان
یجمع فعل بالتحریک علی فعل ایضا
کفلک و فلک
فلک محرکه چرخ و گردون سپهر
افلاک و فلک بضمتین جمع و فلک
کل شیء مستداره و معظمه و موج
دریا جنبان و مضطرب اب که
که کما آن را جنبانیده باشد
نیز فلک معنی است سرخ
فلکه کفف در کردیا استخوان
در شتی پیوند و مرد در ریگین
فلکه وانو مرد کرد مبرین
فالک دختر کرد پستان
فلکلت نکرد پارهای بین کرد
کرد
فیلکون بالفتح پیشت بردی
افلیکان بالکسر دو گوشت پاره
است در بر کله‌ها
ن فلّکت تمنها و فلّکا بالفتح گرد
شد پستان دختر و فلکت ایضا
گرد پستان شد دختر
افلاک گرد شدن پستان دختر
متفلّک که گرد شده دختر گرد پستان
تفلیک گرد شدن پستان دختر
و گرد پستان شدن دختر و
در کار و کشتن آه شدن نماده
سلک خون اورد ز وده از بند
ساختن از موی و پشم شتر بچه را
تا شیر نخورد
منفلک گرد
تفلّک پستان دختر گرد شد

ف ل ک ن

فیلکون بالفتح بردی که کیاه
است و تیر ازان کنند کرکش نهاو
اونده ماند و پست نمکدو
است ل ک فیعلول

ف ل ل

فلّ بالفتح رخنه و یکی شمشیر و فلول
جمع قال ابن عادیا الغسانی
ولا عیب فیهم غیر ان سیوفهم
بهن فلول من قراع الدارعین
و مرد هزیمت یافته واحد و جمع
در وی یکسان است یقال رجل
فلّ و قوم فلّ ای منهزمون و فلول و
افلال جمع فلال بالکسر مثله و فی
المثل من فلّ ذلّ و من امر فلّ
نیز فلّ کره مرد و جز آن
فلّ بالضم اینچه بر افتد از چیزی و
زمین خشک بی نبات و مکین
یا آن که باران بیسه شود و کیاه نروید
یا زمین که حیسال باران
نرسیده آن را یا زمین باران
تا رسیده میان دو زمین باران
رسیده یا زمین بی آب و کیاه و فلال
جمع فل بالفظ واحد مثله
فلّ بالکسر زمین بی کیاه و در وی
و ترب
فلیّة بالکسر زمینی که باران سال
نرسیده چندان که باران را سال
اینده رسد دوی را فلالیة جمع
افلّ با شمشیر عن خلم وسیف
افلّ شیخ رخنه دار
فلّی کربی لشکر هزیمت یافته
فلال کرمان مثله
فلیل کامیر دندان ترشی
که شکسته و رخنه شده باشد
و کروه مرغم و موی انبوه و لیف
خرما و سیف فلیل شمشیر رخنه
فلیلة کسفینة موی انبوه
فلفل کهدهد سبزی بد
مسبب از صالح ترو کلانه‌ها
لقلع البلغم اللزج مضغا بالزفت
ونیمه العصب العضلات
تیمّما الاعنوان غیره و الحیض
و النفخ و کذا استعماله فی اللقوة
للسعال و اوجاع الصدر
فلیله یتغیل کثیره
یحقق سیده و یبیده المتعب
الجماع و یقید الزرع بقوة
دار فلفل پیل از آن شکوفه
درخت فلفل است که ند
بار در زنجی است مثل درخت
توت باه هضم طعام
معص ربول و طلا
ان بود گزیدگی عقرب بد
رشیلا و دیکر هوام را نافع و
نیز فلفل کهدهد خادم زیرک
و لطیف تمام مردی
فلفلان بالکسر هیچ لست
باصبعها
سیف مفلول شمشیر پاره رخنه
ن فلّه فلا رخنه کرد در وی
و شکست یعنی فلّلته فانفلّ
ای کسره فانکسر و فلّ القوم
هزیمت کرد قوم را و فلّ عنه
عقله و فلفل زوجی از تراق
و با آنامله
ثوب مفلفل بالفتح جامه منقش

مستهیدن بمعنی ستیزه کردن و سخن ناسره نمودن و فریاد و شور خوغا و لاجرم کردن باشد

اوبله بمعنی ظرف باشد

بتل

بشکال فلفل و شراب مُفلفل شراب
دهان گزنده شترِ مُفلفل موی جعد
مرغول و آب هم مُفلفل پوست
نیك پیراسته و گوشت مُفلفل گوشت
با توابل
فلفله خوابانیدن گیاه و دندان
تابیدن بواله
افلال بر زمین خشك رسیدن نبات
رسیدن و بهستو و مال
ماندن
تفلّل مُفلّل یکیان شکسته تیغ
دار
تفلیل رخنه کردن
افلال رخنه شدن و هزیمت
خوردن لشکر
تفلّل رخنه شدن و خفتن
روی تیغ و کارد و مانند آن
و شکست خوردن لشکر
سیف مُنفلّ شمشیر رخنه دار
انفلال رخنه شدن و شکسته
کردیدن و هزیمت یافتن لشکر
استفلال اندك و بسیار داد
کرفتن
تفلفل نزدیك کام نهادن کام
رفتن و خرامیدن و دندان سخت
بنواك و سرد و پیشانی پیش
سیاه شدن یا لتفلفل
قاربتنا الضرع اذا اسودت
حلمتاه

ف ل م

فیلم کجعفر مرد بزرگ تن و بذل
و مرد بسیار موی و هر بزرگ از
هر چیز و کلان از هر چیز و تیغ
فراخ و شانه و پوست پاره که
زیر دستار خوان طعام نهند
نزد لشکر بسیار
افتلم آنچه بریده باشند از
تفیلم الغلام فربه و سطبر گردید

ف ل ن

فلان و فلانة مرد و زن و هر دو کنایه
است از نامهای مردم و با الف و لام
مرغ بزرگ را دکا هی گویند فلانه
را یا فل و اثنان را یا فلان و جمع
را یا فلون و مؤنث واحد را یا
فلة و اثنان را یا فلتان و جمع
یا فلات و هو بنا محذوف من یا
فلان لا على سبيل الترخيم ولو
كان ترخيما لقالوا يا فلا و منع
سيبويه ان يقال يا فل فى غير النداء
فلان الا فى الشعر و گاهی مؤنث
واحد را یا فلات و یا فل گویند
بارادة یا فلة

ف ل و

فلو بالكسر خر کره و اسب کره یکساله
یا از شیر باز کرده و فلوة مؤنث فيها
افلاء جمع
فلا العصا تراشید آن عصا
فلاه ذ شب اب کیاه یا بیابان
بی آب و افلها للابل سبع و للحمير
النعم غب یا خضراء و سبع فراخ فلا
و فلوات و فلوضة تمیین و فلی نجم
فا وکثران جمع افلاء جمع الجمع
فلو کعدو و سمو خر کره و اسب
کره یکسالة از شیر باز کرده
فلوة مؤنث فلاوی جمع اذا فتحت
الفاء فى الواحد شددت الواو
اذا کسرت خففت و فلیته فلو کردم
ن فلا الصبی فلوا بالفتح و فلا
باز کرد کودک را از شیر یا جدا
نمودن از او و دور داشتن فلا
المهر کذلك فلاه بالسيف ز
او را به شمشیر زد یا بر اعتنه شمشیر
را و فلاه زید سفر کرد و غافل کرد
بعد نادانی
فرس مفلی و مفلیه ایضا الشباب
با بچه از شیر باز کرده
افلاه از شیر باز کردن و بر بچه شت
شدن و دور ساختن و درشت
و فلکا فطام و سیبعکره
افلت الفرس اذا بلغ ولدها ان
یفطم
افتلاه از شیر باز کردن و پرورش
و نگاه داشتن

ف ل ه د

فلهد کجعفر کودک گول فربه تمام
خورد و فربه شبر بچه گه
رسیده فلهد که نهد و خلق
کعصفور و مفلهد کسره شکم

ف ل ه م

فلهم کجعفر فرج زن و چاه فراخ

ف ل ی

فلاتیة بالکسر پیش جستن دوس
اشم است فلی را
فالیة الافاعی پای ابلق شوید
خمك دار و هی لغة لعقارب
والحیات ذات خرجت من جحرها سنة
بها
فلا الحجی که اوست
ص فلاه بالسیف فلیا بالفتح
نصر او بر بی شمشیر و فلا راسه
جست سرش را و سرا و فلی الشعر
نیکو فکر کرد در شعر و معانی
برا و بند و فلا فلانا فی عقله او بحث
او دادن خود
س فلی فلی بربیه و منقطع کردید
تفلیته پیش جستن در سر
تفالی پیش جستن خواستن
استفلاء پیش جستن در سر
خواستن

باب الفاء فصل الميم

ف م م

فم مثلثة مخففة دهان مقوان
شده آفواء جمع فویه مصغر آن تحفی
حروفی منسوب به یا اصله فوه
نقصت منه الهاء و لم یحتمل الواو
الاعراب لسکونها و عوض منها
المیم فاذا صغرت او جمعت ردد
الى الاصل و لك تغییره و افواه
تقول هذا فم مخففا و رأيت
فما و مررت بفم و منهم من یتبع
الفاء فی کل حال و منهم من
یکسرها و منهم من یعرب اعطاء
اخرها و قد تشدد المیم مثلثة
و فم من التباع و کنیه بیرامن
پوست
فم بالضم و شد المیم پس خوت
عظام است لغت است در ثم

ف م ی

فامیة بخفیفة یا نام شهری است
بشام و هی بواسطیا ان الفاء
است بفتح الميم

باب الفاء فصل النون

ف ن ء

فنا بالفتح کره یعنی الجماعة
منهم
فنا عن کربه بیابان و افزونی

ف ن ع ل

فنعیل کزبرجد کوتاه قامت
و کرده پیل

ف ن ق

فنوق کعشقه میهمان سرای

ف ن ج

فنج کزغ معرب پنك
فنج بضمتین کسانیکه صحبت
ایشان را ناخوش دارند
فنج کیقم نابوا است که و هب
منبها از او روایت حدیث کرده
کرده محدثی
فنج معرب پودنه که کیاهی است
زانکوهی و بستانی میباشد در آن
باندازه دو گز و کلش اسمان
کون و بشذ النصاری عالقلف
ال کابل علی رؤسهم یوم عید
و یجعلونه یغتسلون فی الماء الذی
بیتون علی رؤسهم نافع من
التالیف والبرساد والجیع بالرئیة
و دهن به الید تریاق من ...
السموم کلها نافع للعیفال الحشر
نافع للجذام و الیرقان و امراض
کثیرة

ف ن ج ش

فنجش کجعفر فراخ هرچه باشد

ف ن ج ل

فنجل کجعفر زن که سنگ فتار

فصل النون

پیش پایغاز انزعیلی نهد و باشنهانده

فنجلة کفتهی چمعدمیانی وفردو ساقی عمر دیوپا اوده فنادعاشست

فنجلی متنو بار فنادیب بعض وسیتی

فنجل کشفنه نیا کوش

ف ن ج س

فنجلس کخته دیبیر مرثمر بزلک دکامی صفت واقع شود مفتاکر مجلس

ف ن ح

فنح العرس من اسالها بالفتح کرانیه کمرنجات با

ف ن خ

فنخ بالفتح چیره که وچیره شدن وخوار کردن ونکوفتن وشکستن استخوان بی شبانه وبیجون الولدی والفیل من بضر

فنیخ کامیر مرم وسست

مفنخ کمنبر ان کمبیا اشکند سرد شمن را وذلیل خوارتا

تفنیخ چیره شدن وخوار کردانیدن

ف ن خ ر

فنخرة سوراخ بینی کشادمعلر پرکردانیدن

فنخر کزبرج نفت و دو شش کوند سروزن در بانگ باشد

فنخر کشفنه تیر لک جثه فنخرة موثث

فنخیر بالکسر بینی ساتانده و فخر کننده و سنک ماشد که است نرم و بزرك بر بالای کوه برآمده وجدا باشد

فنا خر کعلا بط بزرك جثه فناخرة موثث وان جمع آن فنا خیر کرد لف سوراخ بینی با

ف ن د

فند بالکسر کوه بزرك با بیا باره از آن جمعا فاوفیقتع ولعب شمله رمانی شلو وشاخ سد فت کو کلنفس انچنان است قوم فراهم آمده ونیز بین باز اند مادسیده ونیز فند کوهی است میان مکه ومدینه شیرمرد بن مظلم ابو زید مولی عائشه بنت سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه مثل است فلنم مواخطائه فند وذلك انها ارسلته باتیها بنار فوجد قوما یخرجون الی مصر فتبعهم واقام بها سنة ثم قدم فاخذ نارا وجاء یعدو فعثر وتبدد الجمر فقال تعست العجلة فقیل ابطأ من فند

افناد اللیل کرانهای شب وصلی الناس علی النبی صلی الله علیه وسلم افنادا یعنی یکان یکان بی امام وکفته اند کروهها کروه وحروف ثم الافنائن العادین الملكة سیئین الفاؤن مع کل رجل الحکم وقوله صلی الله علیه وسلم تبیتونی افنادا افنادا یهلك بعضکم بعضا ای تتبعونی دوی فند ای دوی عجز وکفر النعمة

فند محرکه دروغ ودرمانده کی وفانه مایافی فلان ذو فند ای ذو عجز وکفر النعمة ونسبة وراه بعقل ورای از پیری بیاید و نیز ماتن شاموی شدن از کاری بیاید و خطا کردن در قول ورأی دروغ کفتن

تفنیدم فنداوه نیشه نیز وهمدا نیز وهمچنی فنده

مفند کمعظم نیا حروده پیر بیهده کوید عجوز مفندة بدان جهة که او نه در اصل عقل ندارد

افناد دروغ کفتن وخطای رای پیر کردن ودروغ شدن

مفتلن علی الامرتهنیه کسخ انکارا زی وی عفتد فیقبل

پیر شتو دوزشد ارو فند قال شیر سرشی متش شنیده نسبت کردن تکبیر انیو دوغ وبضعف منطاق رای وداش بعجز جانداك ملعت اوناتسبا بنهفته رای کرد لیبه منه نکوهیدن

مفنادة کاری خواستن از کسی تفندکاری خواستن از کسی چو شما شدن

ف ن د ر

فندیر کقندیل باره ونوده ریک از کوه وسنك بزرك بر فرن جسته از سرها دبن کوه فنیدیر بالتصغیر مثله فیها

ف ن د س

فندس الرجل فنمینه دوید

ف ن د ش

غلام فندش کجعفر کودك تماو شافرا وفتوانا شفیف وفندش بن حبا مهدا یی شجبیاست که اعشی همدان مرثیه او گفته

فندشة چیره شدن وغلبه کردن

ف ن د ق

فندق کعنفد بارعه نحو است فارسی است فارسی است ولچلنو رنیز خواتند وبها انتر ای قبلا بی نزدیك حبیب ولقب محمد بن علی وقتل فی الحسین موضعی

فنیدق مصغرا موضعی حلب فنداق بالضم نامه وصحیفه حسابها

ف ن د ل

فندلة کفنجله خمره دونکرسیا المکرنا بی محمد

ف ن د ن

فندین بالضم و کسر الدال الجهولی ست بیر و اراد حه است شیخ محمد بن سلیمان منبی

ف ن ذ

فلنیذ معرب باتید کفته سپید باشد

ف ن ذ ج

فنذج بالفتح معرب پینه انداز دشت در چم ذاکر چوبی است کید ذاکرفته وبغشد

ف ن ذ ر

فنذر کجعفر نامر کبیر بر پاچوب سازند که بدان تر بیلك شفت دیا شد جهت طلا بیرون دیدایی

ف ن س

فنس کسهر کینیاز وحاجب که بحاجت چشبانید خوار وهلاك سازد

فانوس بضم النون سخن چین في المال ریقی وکان فانوس الشمع منه

ف ن ش

فنش فی الامر تهنیباشن شدن درکار وفرهشت

ف ن ش ع

جاء مفنشع الحیة یعنی با کلیه بالتهدید کان امد

ف ن ش خ

فنشخ کجعفر علی است مفنشخ بکسر الشین افتاده دن خفته

فنشخة مانه کردین و نزدك کردن وسپس ماندن دی کار وپای از هم جدا داشتن هفت تا شیهن دیر و کلان ساکردیدن مرد

تفنشخ المرأة فی الجماع کشاکردن پاهایا

ف ن ش ل

مفنشل بکسر الشین بر کنده بهر شاخ کشید وبرنده بیا یقال انا انا مفنشل الخیثای مفنشقا

ف ن ط ح

فنطح کجعفر نام مردی

ف ن ط س

فنطیس کقندیل بفتح و مرد ناکس
از جانب ولادت بعض مرد پهن بینی
و بینی فراخ سوراخ کنند و صر
فناطیس جمع
فنطیسه بالتاء کراله و بینی خوک
و یقال هو منیع الفنطیسه یعنی
استوار رای و دانش و صاحب
ننگ و عار است
فنطاس کقرطاس حوض کشتی که
در آن نشانه آب گرد آید و لوبکی
ساخته از چوب در کشتی که در
آب جوی در نهند و کاسه که
بدان آب شیرین بخش نمایند

ف ن ط ل س

فنطلیس کغضنفر ذکر بزرگ

ف ن ع

فنع ککتف مرد بسیار مال
فنیع کامیر خداوند شتران بسیار
مفنع کمنبر مرد نیکو آوازه
س فنع فنعا محرکه فزونی
بسیار کردن مال و افزون آن
و نیز فنع نیکوئی و جوانمردی
مردمی و فخر و بوی نیکو آوازه
و نیز بوی مشک و منه فنع
مشک تیز بوی

ف ن ق

جاریه فنق کعنق دختر نازپرورده
نازک اندام و فناق فنق شود
جوانه فربه
فنیق کامیر کشن نیکو و نجیب که
بجهت نجابت و کرامت نرنجانند
از او سوار نشوند بدان فنق کحبل
جمع افناق جمع الجمع و قیل هو اسم
من اسماء الفحول و موضع است
قریب مدینه
امکنه فانق نازک خوش عیش
فنیقه کسفینه جوال و غراره
فنائق جمع
جاریه مفناق بالکسر دختر نازپرورده
نازک اندام
افناق با ناز و نعمت داشتن کسی

سختی و رنج کشیدن
تفنیق بناز و نعمت پروردن
عیش مفانق بالضم و کسر النون
زیست خوش با ناز و نعمت
تفنق با ناز و نعمت زیستن

ف ن ق ر

فنقور کعصفور سوراخ کون
فنقوره بالتاء مثله

ف ن ق ع

فنقع کجعفر موش
قنفع کقنفذ موش و قد تقدم
فی القاف
فنفعه بالتاء زن کوتاه و نفخ

ف ن ك

فنك بالفتح دروغ بر مردم
فنك بکسر در روایه پاره از شب
نیم
فنك محرکه دلبه جانوری است
پوستین وی بهتر از پوستینها
پوستینها شود و انواع میج
معتدل مغرقه دهی است بسمرقند
و فنك شهر اکراد از نزدیک
جزیره ابن عمر
فنیك کامیر کرانه زنخ یا بیخ
یا فراهم آمدنگاه مرد و زنخ منه
الحدیث توضأت فلا تنس
الفنیکین یعنی جانبی العنفقه
عن یمین و شمال و هما المغفلتان
و استخوان کله که منتهای سر
موی سر است در مغز مرغ
افنیك کامیر بیل در مغز مرغ
احمد بن محمد فناکی کشتد کی
یکی از فقها است
ن فنك بالمکان مقام گرفت جای
گرفت و اقامت کرد و فنك علیه
همیشگی نمود بدان و دروغ بر
یا ماندن و فنك عنه بهیستهید و
فنکت الجاریه بی باک شد
فنك فی الطعام پیوسته خورد
طعام را یا نه انفع و فنك شد
و در میشینی از ستیم بیر آید و فنك

بالامر در آمد بدان و نیز فنك
بالفتح بشکفتن آمدن و بجز الع
ستم کردن و ستیهیدن و چیره
شدن و دروغ گفتن
افناك پیوسته بودن نزدیک
کسی و دروغ گفتن و ستیهیدن
مفانك پیوسته خوردن طعام
را و ننگ نداشتن و نا یافتن
از آن
متفنکه بکسر النون زن کول

ف ن ن

فن بالفتح حال و گونه افنان و
فنون بالضم جمع و سرود و الحان
طرب بکسر و نیز فن ذا انده و فن
کردن و مغبون شدن و دیر دادن
وام و دراز داشتن چیزی را و
الفضل بن فضر
فته بالتاء شاخ انده کی از درخت
مدنت قنینه بالفتح و ایضا و قبل
النون مثله
هو فن علم بالکسر و نیکو پاینده
و قیام و روزنده است در علم
فنه بالضم کیاه نبیا
فنن محرکه شاخ افنان جمع افانین
جمع الجمع و احمد بن ابی فنن شاعر
است و نیز افانین رشتهای سخن
فنین کامیر اسب است بغل
دردی و معبر فنین شتر زن
فنین زده و واد بی است بحجاز
و دیهی مرج
شجره فنا کشتار کثیر الورق
نیز شاخ شجره فنواء بتقدیم
النون و الواو بعد ها مثله
عن قیاس
فنان کشداد کور خر که رنگ تا
کونا کون دارد
رجل فینان بالفتح مرد دراز
و نیکو موی فینانه مونث و
شعر فینان موی دراز و نیکو
ابو عثمان فنینی کسکینی محدث
است

افنون کعضنفوز مار و زن کند
پیر و فرتوت شده اندام و زن کالوع
سال و شاخ در زخت در هم
پیچیده و سخن مجمل و پوشیده و نیک
امیخته و فتک است ناقه و بیخ
ولادت و اول جوانی و بخشیدن
و نیز افنون لقب ضریم بن معسر
تغلبی شاعر و کونه و بیخ
رجل مفن مرد کشکفتها آرد
مفنه بالتاء مونث
رجل متفنن مرد ذو فنون
مفنون شتر فنین
مفنه از سبی پراکنده
کردن شتران را
مفننه کمعظمه پیرزن بد خوی
و شتر ماده که نخستین عشر او
معلوم شود پس از شوف پدید آید
تفنین در آمیختن و گونه گونه
ساختن مردم را و کهنه شدن
جامه بی دریدن که گویا فنن جامه
را جانب نتاب فحماد سطبر و نیز
تفنین الثوب خطوط جامه و یقال
ثوب فیه تفنین یعنی جامه که
در آن خطها از غیر جنس او است
افتنان سخن گونا گون آوردن
استفنان بر فنون چیزی بر
داشتن کسی را

ف ن و

فنا کعصا کوهی است بنجد
فنا بالفتح کاو انکاو کشت فنوا
محرکه جمع و سلک انگور یا بادنگی
است سخت سرخ که از آن تلادو
سازند فنا جمع قال الزهیر
کان فتات العهن فی کل منزل
نزلن به حب الفنا لم یحطم و منه
فناه الی است مرحب شیرا
شعر افنی کا حمر موی دراز
نیکو
امرأه فنواء کحمراء زن بسیار
بنوه موی و شجره فنواء درخت
بسیار شاخ فراخ سایه هو علی

۱ اوکند
بمعنی ...

۲ در مغز مرغ
بفتح اول ... دوم ... ای
دوم ... سال ... دوم
... سبب اعظم ... ترکیب
و ... ...

۳ ستیهید
یعنی جنبید ... و ...
و ... ...

غیر القیاس و الفیاس فقام

ف ن ی

فناء بالکسر والمد کرانه کرد منه فناء الدار یعنی پیشگاه فراخ سرای افنیة وفنی بالضم وتشدید الیاء جمع

فانی پیر سال خورده

فلان من افناء الناس بالفتح والمد یعنی او ناشناخته نسب است

افانیة کثمانیة گیاهی است

افانی بفتح الهمزة وتشدید الیاء جمع وی است انگور

ارض مفناة بالفتح زمین موافق جهت فرود آیندگان

س ر فنی فناء بالفتح والمد پیر شد و فنی فلان [illegible] ناشد

افناء سپری و نیست کردانیدن

مفاناة همیشگی و مجاملت کردن و آشتی نمودن و آرام دادن

تفانی یکدیگر را نیست و سپری کردانیدن در جنگ و جز آن

باب الفاء فصل الواو

ف و ت

فوت بالفتح شکاف میان دو انگشت افوات جمع وهو فوت فمه یعنی دیده شود و نزدیک تو هو منی فوت الرمح حیث یبلغه فوت شدن و فوت فمه کذلک یقال فی الشتم جعل الله رزقه فوت فمه ای حیث یراه ولا یصل الیه

موت الفوات مرگ ناگهانی یقال مات فلان موت الفوات

فویت کزبیر یکانه و دور دانش جو عنه کمیت و فوت ... دور کردانیدن است

ن فات الامر فوتا بالفتح وفواتا بالکسر بگذشت کار و کذا فاته الامر

افاته درگذاشتن وفوت کردانیدن

تفویت فائت کردن

تفوت علیه فی ماله درگذشت در مال او

تفاوت الشیئان تفاوتا بتثلیث الواو از هم جدا و دور شدند وهو علی غیر القیاس لان المصدر من تفاعل بضم العین بالاسماء و یجئ فی هذا اللوف و نیز تفاوت بالضم عیب منه ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت ای عیب بحیث یقول الناظر لو کان کذا لکان احسن

افتات علیه فرو شد او را ای

فلان لا یفتات علیه بهو یعنی بی حکم او کاری کرده نشود ومنه الحدیث امثلی یفتات علیه فی امر بناته و نیز افتیات بی رضای دیگری و تنها بودن کلام را وی بزبان زده کردن کار و یقال افتات علیه بامر کذا اذا فاته به

ف و ج

فوج بالفتح جمع گروه فووج بالضم و افواج جمع افاوج و افاویج جمع الجمع

فیج بالفتح پیک معرب پیاده و کذا مردم و احمد بن حسن فیج و هبة الله فیج و ابو شیبه فیج و احمد بن محمد الاصبهانی ابو فیج محدثان اند و اصله فیج ککیس

فوجة بالضم آنجا که در دشت [illegible] وقت در آیند یا شبانگاه از کنند

فاجة فراخی میان هر دو بلند از زمین هموار شده بالای آن و نحوه

ن فاج المسک فوجا بالفتح دمید بوی آن فاج النهار سرد کردید روز

افاجة دویدن و شتافتن و خوش خوشحالی شدن

دلو را پر آب حوض

تفویح سرد و خنک کردانیدن

یقال للشیء [illegible] افیح ای ابرد عن نفسک

استفیح فلان مجهولا سبک و کم خوار داشته شد

ف ی ح

فیاح کفضال غارت تمام آشکارا ومنه فیحی فیاح یعنی فراخ شوید غارت

بحر افیح دریای فراخ

فیحاء کحمراء سرای فراخ و نام شام با توابع

بحر فیاح کشداد دریای فراخ

ن ض فاح المسک فوحا و فیحانا بفتحهما و فوحا بالضم و فوحانا و فیحانا محرکة دمید بوی آن فاح الطیب کذلک و لا یقال فی الکریهة او عام و فاحت الشجة جوشید خون بدان و فاحت الشجة خون بر آورد دنع و فاحت الغارة فراخ شد

افاحة بجوش آوردن دیگ را و خون ریختن

ف و خ

فوخ بیرون بر آمدن باد از شکم و شتر با بانک یا بی بانک یقال فاخت الریح و فاخ الرجل ای خرجت منه الریح و صیت فوخان محرکة مثله فی الکل و قیل فاخت الریح بالمعجمة اذا کان لها صوت و فاحت بالمهملة بلا صوت والفعل من نصر و فی الحدیث کل بالة مفوخ

افاخه برداری و کلی کردن و یقال الفخ عنا من الظهیرة یعنی باشتر در بکن کرما را

ف و د

فود بالفتح بر و کناره و معظم موی سر متصل گوش هر سو را فودان ومنه کان لسلمة فودان و کرانه و معاقودان یقال قعد بین فودی الشیء و ناحیه نیکنا یقال قعد بین

العودین ای بین العدلین و مجال کردن و نیز فوت ای فیض مردن و رفتن مال و پایان شدن و ثابت بودن ان و الفعل من نصر

فائدة ایستفاده باکرفته شود از دانش و مال و مانند آن

فواد کغراب دل

رجل مفتأد مفواد بالکسر تلف کننده مو فائده دهنده

افادة فائده کرفتن و فائده دادن و هلاک کردن زکسبراعو براهید

تفود برآمدن بالای کوه

تفاود بایکدیگر فایده دادن علم و جز آن والصواب تفاید

استفادة فائده کرفتن و فائده دادن

ف و ر

فور بالفتح جوشش و شتابی فرو شدن و ضد یقال اتوا من فورهم ای من وجههم او قبل ان یسکنوا و فور صحیح است در بیمامه و نیز شهری است در دریای هند معرب بور

فورة الجبل بالفتح روی کوه و سر آن و ابو فورة محدث سلمی است و فورة الموتفکة کرما و جوشش آن و فورة العشاء بعد از تمام اختر قارب مردم

فارة الابل بوی شتر که از بوی خوش نزد وی برد شد و فارة المسک نافه مشک مذکور است در ف ء ر

فیرة بالکسر حوج در رنجه کدانه شنبلید بازنکر دانه آنرا بزند و معرف [illegible] ابراهیم بن محمد بن حسین الاصبهانی محدث

فورة بالضم تمام مردی و هو [illegible] لا ولد لها من لفظها او فورة

فورة بالضم جای نیست که در وی کامنت دریای سوختادت کرده وقت ما البینه [illegible]

فصل الواو

۳۰ نعجه [illegible]

و باز فراهم کرده دستور اللغه
کند وقد تهمز وحده
فوارکه غرابه سر جوش دیگ
فوارة بالتاء مثله
فائر پراکنده چنانکه دستور وفتوان
واهو فور بالضم جمع وکینه
فوارة کشاده چشمه آب و
مغاک پهن بهم که از نامه ناشکم
کر استخوانی نپوشد آن را
فواره نام دو دسته استخوان
واستخوان کرد کرده بر ناکرانه
شرین ونیز فواره دهی است
در سواد طهران
فورت کمشل نام ابو القاسم بن
فیره شاطبی
فوران کعثمان دهی است در همدان
ونام مردی
فیاران بالکسر دو شاخه زبانه
ترازو
فیور کتنور دم نیز وجست وچالاک
فوفاره بالضم دهی بعد
از فوره وفوور کالدخول
وفوران ما جوشیدن دیگ
وچشمه وجزآن وفرتها انا
بجوش او قدم وفار العرق فورانا
جوشیده لت ونیز جست
وفار المسك فوارا بالضم فورانا
دمید بوی وفرت له
ایضا دمیدن سخن جهان فیاره
وفارة جوشید کینه و
خشم او لغة فی ثار ثائره
ای اوره بجوش آمدن دیگ وجز
آن را
تفویر مرزه ساختن زنجیر

فوز

فوز بالفتح دهی است بخصوص
نیز فوز رستن وفیروزی یافتن
برنکی وخیر وهلاک گردیدن
و مردن از لغات اضداد است
والفعل من نصر یعنی فاز ای نجات
وفاز به ای ظفر وفاز مثله ای نجا

زنجیر
بمعنی نور زنجیر است

ویرهد چنین را یقال فازنه
ای ذهب به
فانه سا بیابانی است که به دستور
باشد وموضعی است در لهواز
از کرانه تبرپای یمن
فائز شهر سعید بن زید بن
عمرو بن نفیل رضی الله عنه
مفازه بالفتح رهائی ونیاه
جای هلاک ومرگ ضد
وقوله تعالی فلا تحسبنهم بمفازة
من العذاب ای بمنجاة منه و شد
بیابان بمفازه و جمع
افانه فر هنگ را بیند یقال
افانه الله بکذا
تفویز مردن وبیابان و اشکار
کردن بیان راه و در گذشتن
و بیابان بریدن باشد یقال
فوز الرجل بابله اذا رکب
بها المفازة

فوس

فانس شهر لهب وذکر فی ف وس

فوص

افاصه سخن گفتن بزمین نهان وبیندد
سخن وجز آن و با نفی استعمال
کنند بیشتر بوما افاص بکلمة
ای ما تکلم وما ابان و یقال
قبضت علی ذنب الضب فما افاص
من یدی ای خلص ذنبه
مفاوصه بیان کردن سخن
تفاوص از یکدیگر جدا شدن

فوض

قوم فوضی کسکری اکروه برابر
که میان ایشان رئیس نبود کرنه با
یا قوم پراکنده یا گروه همه یکی
درآمیخته ونعام فوضی اشتر
مرغ باهم درآمیخته وامرهم
فوضی بینهم یعنی موضوضی است
امرهم فوضاء بینهم بالفتح
ممدود او مقصر یعنی کاره شریک
میان ایشان با کار دکردن قوم
مختلف باشد یکی بجوی دیگر

تصرف کند فیضوضو بالقصر
والمد مثله
فوض الیه الامر تفویضا بان
گذاشت کار برو وفی تفوض المرأة
زن زادن بی دست پیمان
شر کرد مفاوضه انبازی برابر
در هر چیزی ونیز مفاوضه
باهم برابری کرده در کار و
سخن وجز آن
تفاوضوا فی الامر با یکدیگر انباز
شدند در کار وشر کرد تفاوض
انبازی برابر

فوط

فوطة بالضم جامه کر از سند
آرند یا چادر نگارین فوطکصرد
جمع یا چادرهای خط دار و هی
لغة سندیة

فوظ

فوظ بالفتح مرگ بوجمان قوزه
ای موته
فاظ فوظا وفواظا بالضم بمرد

فوع

فوعه بالفتح بوی خوش وجز آن
ونیزی تیزی نهر واول بعد وشب

فوغ

فوغه بالفتح دمیدن بوی خوش
فوغ محرکه سطبری دهن ونیز
بوی والفعل من سمع
فاغ دهی است در سمرقند
فالغه بوی خوش در بینی رسید
سست کنده
افوغ مرد سطبر دهن

فوف

فوف بالفتح مثانه کاو ونیز نوعی
خواستن چیزی بود هو بفوف
بر فوقه ای بیشک فیقول ظفر
الهادم علی ظفر سیابنه وفوهم
ما فات یعنی بخیر ولا نجر یعنی
نخواست چیز برا والفعل من نصر
فوف بالضم سپیک که بر ناخن
نوجوانان پیدا کرده و بفتح

و بالضم کره فوفه یکی و بالضم سپید
مغز دانه خرما و پوست سرخ دانه
خرما و پوست نخل الدل پوشد
هر چیز که باشد فوفه بالتاء مثله
و پارچهایست و نوعی از چادرها
یمن و شکوفه وهو فی قول الرجز
شبه بالفوف من الثیاب و حین
اللذ یوم ماذاق فوفا وما اغنی
عنی فلان فوقا ای شیا
برد افوان بالاضافه جامه
تنک جمع فوفا است
فافانه موضعی است بر دجله
در پایین میافارقین
برد مفوف کمعظم جاندین یک
کرد روی خطهای سپید باشد
با غام است
تفویف نگارین کردن جامه را

فوق

فوق بالفتح زبر خلاف تحت
یکون اسما وظرفا مبنی فاذا اضیف
اعرب وقوله تعالی ان الله لا
یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة
فما فوقها ای فما دونها فی
الصغر وقال الفراء اعظم منها
یعنی الذباب والعنکبوت
فوق بالکسر بلندی مضطرب
خلقت
فیقه بالکسر شیر یکبار میان دو
دوشیدن کرد آید در پستان
صارت الواو یاء لکسرة ما
قبلها فیقات وفیق یحذف
التاء وفیق کعنب وافواق جمع
افاوبق جمع الجمع ونیز افاوبق
آب که در ابر فراهم آید وساعت
بساعت طبد وافاوبق اللیل
اکثر زیر شب وفیقة الضحی بلند
بر آمد کان
فوق بالضم زبره وله بخشین
و مرد دراز با الاضطراب خلقت
وسوفار تیر افواق وفوق کصرد
وفیق مغلوبة جمع فوقان هر دو

کرانه سوفار دیز فوق کویند و بعض
وکرین معنی کرانه زبان باشد و خرج
زبان وکشادکی آن و مرضیت و
پادشاهی بود در توم وجد نابغه
فوقیه نعتوی بود والصوب بالقاف
و بوقها ارتعلی فوقه بعنی کذشت
و بازمنیا مدن دوالفوق شمشیر
مفروق الجد المنبع وقولهم
رمینا فوقا ای شفا
فوقه بالتاء سوفار تیر و بلند بالا
برهم و مضطرب خلقت
فاق کاسه پر از طعام و دروغ
زیتون پخته و دشت هموار و
مرد دراز بالا برهم و مضطرب
اندام و درمینی است که مرضیت
ابی دراز کردن
فاقه بالتاء در و لبس و نیاز
فوق محرکه کجی و شکستگی
در سوفار تیر او هو بالفتح من
قولهم فاق السهم ینفاق فاقا و
فوقا ثم حرکت الواو و اخرج مخرج
الحذر لان هذا الفعل من نوع
فوقه محرکه اوبیان و خصیات
افوق کابیرهم است همین و شهرت
میان دمشق و طبریه و لعصبه
ذکر فی اخبار الملاحم
رهنو که عوام میکویند غلط است
فواق کغراب عرد بلند فامت
مضطرب برهم اندام
فواق بالنا البحینه مثل و همچو
کرو فتجان کند غازش کردد
و هکرد مبادو دو و شبید نشد
کرسا عتی مکانند بخیر است و
فرود آرد و تبار بد شند و بفتح
پا میان کذاشتن و باز سست
کرمن پستان را افوقه کاغلیه
وافوقه کصاحبه جمع نوق کاتب
عند الاقوات ومنه الحدیث
العبادة قدر فواق ناقه و فوق
ثم ما لها من فواق فرئ بالفتح
والضم ای ما لها من نظره و راحت

ذاکا فعه
فاثق بر کریدن و بقهر باز هم جستن
و بیوند میر با کردن
آفوق تیر شکسته سوفار و فی
المثل بجمع فلان بافوق ناصل
ای بسهم منکسر لا نصل فیه یعنی
بیهره ناتمام یاد کردید
فوقاء کصحراء نوع تیر و بار بیک
و محالر فوقاء چرخ کلان که دو سر
ان دو سوفار باشد که در آن
دو
ف فی اصحابه فوقا و فوقا بینهما
و فوق ناقه محرکه بر شد انبار آن
خود در مرتبه فاق فواقا بالضم
هکرشد او را و فاق بنفسه فوقا و
فواقا نزدیک مردن رسید یا
عرد و جان داد و فاقت الناقه
فراهم امد شیر در پستان او و
فوقت السهم شکست سوفار
تیر را
مفوق کمعظم شیر عادة کرد او را
شیر را معبا دو دوشیدن مفتقه
بالتاء مثله مفاوق جمع شاعر
مفوق شاعر سخن عجیب آورد
انفق السهم ای فقد دو دوه
سوفار تیر را ناسر کنم او فقتهم
بتقدیم الواو علی الفاء مثله فی
بوق فوقته و هو من النوادر و
افاق الناقه فیفه فراهم او رد
و افاق من مرضه رو بصحت اورد
یا صحت روی عود بیمار و افاق
من سکره کذلک و افاق از عاشق
از راز کشت بعد کهی و خشک
سال و غیر آن فتر از اشی و سایر
میان دو دوشیدن
مفوق کمعظم خوردنی و نوشیدنی
که اندک اندک خورند
تفوق سوفار ساختن تیر او
فواق فواق خوراسیدن شیر بچه را
تفوق فراخی کرفتن در عیش
و فواق فواقه کسک بچه شیر را

و فواق بهو لو دو فتیهک و منه
حدیث ابی موسی انه تذکر هو و
معاذ قراة القرآن فال ابو موسی
اما انا فانفوقه تفوق اللقوح
ای لا اقرا جزءا بمره ولکن اقرا
منه شیئا بعد شی فی اناء اللیل
والنهار
افاق کرجل نیاز مند و درویش
کردید و مرد بی نیاز هیچ
رجل مستفوق مرد بیبا خواب
استفاقه بیدار شدن کرمش بیمار
و صحت روی عود در امرا و فواق
فواق دوشیدن ناقه را و بقال
استفوق الناقه یعنی کما وش بی خبر
وقت ان و باز ایستان از شراب
بونها یستفیق من الشراب ای
ما یکفه و هوش ان مست شد
جان
انفیاق کلاغر کردیدن شتر و مردن
از وشکسته شدن سوفار تیر
توقیف السهم فانفاق

فول

فول بالضم باقلی و نخود با دانه است
دیگر شبیه از هر اهل شام با
خاص است نخشک فوله بالتاء
یکی و نیز فوله شهری بفلسطین

فوم

فوم بالضم سیر و کندم و نخود
و نان و هر دانه که از آن نان پزند
و هر کره سیر و پیاز و هر عقده
لقمه بزرک
فومه بالتاء خوشه و ابجر بد
انکشتر را شته شود
قطعه فوم کصرد پاره پاره
بریدن را
فامی منسوب با شیر فروش اصل
ان فومی است بالضم
فامیه ده است بعراق
افامیه شهر است بشام
فیوم کقیوم شهر است بمصر
باز منشی از ان

ه مبین ده هوی است بجار
تفویم طان مخین بو نو فومو الینا
ای اخبزوا

فون

فاوانیا با لیا و الا لف المقصوره
بیخ کیاهی است که از زرع و
بیخش بکیمیه و بفند شبیه
بسطیر انکشت و حون شکنه
دو خط صلیبی نمودار کردد
لاجرم عود صلیب خوانند شر
خار است و ملطف و محلل و
مدر حیض و قاطع نزف الدم
و نافع تراشع نقرس و صرع
زاخی کبر تعلیق انم
تفوین افزایش و افزون شدن
و حسن غمار کوا لبید کی نیکو

فوه

فوه بالضم دهان فاه فیه و فوه
بالفتح والتاء فم سواء افواه و
افهاه جمع اکلا واحد لها لان
فا اصله فوه محرکه حذفت الهاء
استثقالا لا لاجتماع الهائین
فی قولک هذا فوهه و بقیت
الواو طرفا متحرکه فوجب ابدالها
الفا لانفتاح ما قبلها فبقی فا
و لا یکون الاسم علی حرفین
احدهما التنوین فابدل مکانها
حرف مشاکل لها و هو المیم لانهما
شفهیتان و فی المیم هوی فی الفم
یضارع امتداد الواو و یقال فی
تثنیه فمان و فوان و فمان
والاخیر ان نادران لان العوض
والمعوض عنه لا یجتمعان
ابدا و فا لواو فوه و فون یهوه
فاذ بلی و فی زبلی فی الاعراب
الثلثه و هکذا فی الاضافه
الی شیء منه الا فی یحتوی
جمیع الاعراب الثلثه و یقال
و ما تفیه اعلی او جمیعه و لو
و حدیث الجهر فکرمه فی ادانی
شم بعد و یکلمه کاه

کوالهیکی
بضم اول و سکون ثانی
دیو ستم از نباتات
و جنوانی
ن

هکپه
بضم اول و سکون ثانی
جشن کلوره کوبنده
و بعربی فواق خوانند
ن

الذي يهيج أو ربما يدعو بعض
كفم نصب وجه على الحال و يقال فا
لفيك أي جعل الله بفيك التراب
والتراب كما يقال العثلب الحجر بفيك
الأثلب أي جعل الله في فم القافية
لفيه أي يقال ضم كلم على قرح فيه
يعني برو بخود كند اشتران را
ويقال دخلوا في أفواه البلد
خرجوا من أرجلها يعني از اوائل
شهرها اسند و در اواخر آن
بيرون رفتند و نيز فوه دندان
يقال لا أفض فوه يعني شكسته
نشود دندان او و دعاي است از آن رو
بوي ابزار كه ازان خوشبوي انگيز
نمايند و مانند شكوفه و گونه ان
و صنف هر چيزي گونه ان نوع جمع
افواه و جمع الجمع
فوهة بالضم دهانه كوي و دهانه
راه و دهانه رود بار و دهانه
جوي و شورش و غوغا الفتنة في
الفوهة كقبرة
فوه محركة فراخي دهن فراخ دهن
شدن و برآمدن دندان يا
ثنية عليا و دراز گرديدن
آن والفعل من سمع
فوّهة كسكرة روناس كه بهاي رنگ
است يا بيخ درازي سرخ كه بان
رنگ كنند نافع است حيض را
و سپرز و عرق النساء و درد سرين
و درد ميگاه و سختي معده بول
و حيض و غير آن خبر كه بخسايد
برص را
فوهة كقبرة شورش و غوغا
مردم و منه المثل ان دونا لفوهة
اي القتال الازم يعجبه كه سيا
بينه شير شيرين جو شفا
كوچه دهانه راه و دهانه رود
و لغلم هر چيزي فوهات فواه
جمع
فيه كعنب نعتي بالكوي
يا از مندي بسيار خوار يقال

فيه أي أكول
أفوه مرد فراخ دهن يا بر آمده دندان
و دراز دندان فوهاء كحمراء مؤنث
والأفوه الأودي شاعر است
بئر فوهاء چاه كشاده دهانه و نحا
فوهاء جرح دراز دندان و لسمنه
فوهاء كذلك
ف فاه بالكلام سخن گفت و حتى
ما فهت بكلمة أي ما فتحت فمي بها
مفوّه كمعظم نيك گويا و منطيق
مفوّه مبالغه است يعني اسند
بسيار خوار و شراب مفوّه شراب
خوشبوي ابزار و منطق مفوّه
سخن روشن و گشاده و ثوب
مفوّه جامه تنگ كرده نوع
مفوّى مثله
تفوّه فراخ دهان و دراز دندان
گرديدن يقال تفوّه بالله
فافاه مفافاة هم سخن شد با او
و نازيد و فخر كرد فاوهه كذلك
تفوّه سخن گفتن و به دهانه جانب
در آمدن رزا
تفاوه با هم سخن گفتن
رجل مستفيه مرد بسيار خوار
استفاه استفاهًا و استفاهة
بسيار خوار و سخت نوش گرديد
بعد كم خوارگي يا از پيشتر سخت
تشنگي او از پس خوردن

ف و ق

فوق بضم الفاء و سكون الواو و ذا
است تباه سبحب كه ستبله مدد
و درد شهلو و داء الثعلب
فاقه هي است مصيبة مقابل
فاق بالقاف
فاق روستا يست نطاف
فوقه كفوه يخ در يخ است كه
فوقام بر توخين خوانند و
مدان نفع كنند و ذا الرئه
است مقطع بين و معده
و غشيان و كته پوست
هر گونه نافع است بسيار

واد دفن
ثوب مفوّى كمعظم جامه روناس
رنگ كرده
أرض مفواة زمين روناس ناك
بر مفواة معروف شهري است بمصر

باب الفاء فصل الهاء

ف ه ت

تفهوت كضرب بي خود ماند
و سرگشته

ف ه ج

فيهج كحيدر مي و پيمانهٔ آن و
يا لونه

ف ه د

فهد بالفتح يوز فهدة مؤنث
فهود بالضم و افهد كافلس جمع
و هم خواسط يا لان وابن الفهد
لذكر في العزلة من كتاب النكاح
في الموطأ وقيل بالقاف
فهدة بالتاء كون نام اسب عبيد
بن مالك و لسنان بلند
برآمده نه پس كوش شتر و گوشت
پاره برجسته در بر سينه اسب
وهما فهدتان نهدتان
فهد ككتف مرد خفته و بي خبر
و شبيه به يوز در خواب فهد
فهيد كامير مثله
فهاد كشداد يوز بند و
آموزاننده آن
فوهد كجوهر كودك فربه تمام اندام
مراهق فوهدة مؤنث
افهود كعصفور كودك فربه
تمام اندام
آفاهيد بالفتح موضعي است بر
راه رينه
ف فهد له بالفتح
نيكو ساخت كار او در غيبت
او
س فهّد تفهيدًا فهد گرديد
و غفلت نمود يا از آن كرد
و ضرورت نمود و بود گشت
خواب نمود و منه الحديث

ان دخل فهد وان خرج أسد

ف ه د ر

فهدر كغضنفر نوجوان پر گوشت
و پر جو و غير مقلوب فرهد

ف ه ر

فهر بالفتح جماع كردن نخست با
جاريه و انزال با ديگري كردن
والفعل من فتح
فهر بالكسر سنگي كه بدان چيزها
مغز بشكنند يا سنگ كف و
مؤنث است افهار و فهور بالضم جمع
و پدر قبيله از قريش و هو فهر
بن مالك بن نضر بن كنانة و قرشي
منسوب بوي
فُهر بالضم مدرسهٔ جهودان
كه بروز عيد در آن فراهم
آيند يا روزي است كه در آن
جشن نمايند و طعام لطيف
و شراب لذيذ خورند
فهيرة كسفينة نوعي از شراب
طعام كه شير خالص با سنگ
تفته گرم سازند تا
بجوش آيد و در آن ريخته
دهند
عامر بن فهيرة كجهينة مولاي
ابي بكر است رض
ناقة فهر كصيقل شتر ماده
درشت توانا و بزرگ جثه
ناقة فهرة كذلك
مفاهر بالفتح گوشت سينه
مردم
فهرت ناسه ذو كرد بيهن
و درمانده در رفتار از
سستي
افهار جماع كردن بي انزال
و با ديگري انزال كردن و
كردن يا خبر شنوانيد
او از كلامش خبر ديگر را و
اين نوع جماع نا جنس خوانند
وان منهي عنها است و منه
حديث تهودان يا معذب

اودون برون تمر سرخ معرب

فصل الهاء

ایشان در دامدن و فراهم آمدن
کوشش بمنت کردیدن
و مواقع التمن و فرو ماندن
در نداه و فلان بعبا انه مشد
شتر خسته کردیدن و خر در اقو
افهرت الجاریة بجهو لا ای فهد
تفهیر نامه بر افتادن اسپ از
و در ماندن و ماندن شدن
ان از ضعف و سستی
تفهیر فی المال فراخ حال کردید
تفیهر فراخ حال شدن یقال
تفیهر فی المال ای اتسع فیه و
نامه کردن اسپ از دویدن و ماندن
کردیدن ان

ف ه ر ج

فهرج کجعفر شهری است میان
اصطخر یکی از دشت معرب فهره

ف ه ر س

فهرس کزبرج فهرست معرب
فهرس کتابه فهرست کتاب

ف ه ض

فهض بالفتح سر شکستن والفعل
من فتح

ف ه ق

فهقة بالفتح استخوان بر کردن
که اول فقار است یا استخوان
قریب پیوند سر و کردن شتر
برکام
فانفهقة زخم ضربت رسید که
خون ان زخم روان باشد یادا
فهقة
تفهق کتبقل فراخ از هر چیزی
و شتر ماده فربه باشیر
بر تفیهاق بالکسر ماده فربه
س فهق الاناء فهقا بالفتح و
پر شد چندانکه از
سر بریخته شود
ف فهقه تفهقا بر شکفته
انود
افهاق پر کردن اسپ خون و
انستفهاع فرو بر شکفته

فغر الرجل بر خحیران
تفهق فراخ و کشاده کردیدن تجر
صحراء و مغان کردیدن خون
و ماند ان
انفهاق فراخ کردیدن بر فحیران
منفهق بحست ازان
تفیهق فی الکلام فراخی کردید در
سخن و بر کردانیدن دهن از البغض

ف ه ک

فهک کجینه نیک کول و احمق

ف ه ل

فهل کجعفر ما فها بالفل انست
انزا منه قوله الصلاة بن فهلا

ف ه م

فهم بالفتح پدر قبیله است بمن
فهم نام پسر عمرو بن قیس عیلان
فهم کتف خرد دود فهم وفداثا
س فهمه فهما بالفتح و فهم بالت
انقحح و فهامة کرامة و فهامیة
ککراهیة دانست بدل دریافت
افهام فهمانیدن تفهیم فهمانیدن
تفهم اندک اندک دریافتن
استفهام فهمیدن خواستن
یقال استفهمنی فافهمته و فهمته
لحن

ف ه ن س

فهنس کهلس نام مردی

ف ه ه

فه بالفتح درمانده بسخن فهة ناتو
فهة قدرماند که بسخن فهاهه
و فهاهة و فهه مرکه شد فی الفعل
من سمع وفراموش کردن چیزی
زاد فی الحدیث خلم فمت زلة
فهة فی الاسلام قبلها الی الغطة
والجهالة و نحوها
فهة کنف خیرماند بسخن فهفه
مثله
فهیة کامیر عاجز درمانده
بسخن فهیة فهیه عاجزونا
دان
فهفها بالفتح بسکوتیة

شتر ان یقال الفه فهفا ظل الله
ای حسن القیام
افهاه درمانده کردانیدن بسخن
و فراموش کنانیدن یقال اللهم
الله یفهه درمانده بسخن کرداند
او فراخذ ای سرحیث حاجته
عنها افلان حتی فهمها ای انسا
انها حتی نسیت
تفهیه درمانده کردانیدن بسخن

ف ه و

ن فهو فهو مثله هو کریم ازان
افهاه ازتبرز خطا کردن ای انعجز
کردید

باب الفاء فصل الياء

ف ی ء

فیء بالفتح سایه زوال که بعد از کشتن
افتاب باشد او عبیدة کل ما کان
علیه الشمس فزالت عنه فهو فیء
و ظل و ما لم یکن علیه الشمس فهو
ظل افیاء و فیوء جمع و غنیمت
خراج و بازه از رنجان و بازکشت
فیئة بالفتح و فیئة بالکسر مثله
و باز کشتن والفعل من ضرب
یقال هو سریع الفیء من غضبه
و هو حسن الفیئة ای حسن الرجعة
و یقال الغاء الفیء عن فرائه کفر
عن یمینه و رجع الیها و غنیمت
کرفتن و یا فی کلها تقیید و تسقط
است
فیئة بالفتح و کرده اصلها فیء
والهاء عوض من الیاء المنقضة
عن وسطه فیوء و فیات جمع
فیئة بالفتح بازکشته و سیر جانب
مانند عقاب و جنکام و بکیر
دخل علی فیئة فلان ای اشر
مفیاة و بضم فا و فیاء کنار امیر
برسد
قوله یا لیومرفیئاء ظل یتغی ای
سوله العرب
افاء فیاء بازکشتن بازکردانید
و غنیمت دادن یقال افاء الله

غلاسه و بهما الالکا تبه مو نیمه
قوله تعالی فیما افاء الله شغلی
رسوله من اهل القری
تفیئة سایه ماندن یقال تفیاء
الشجرة
تفیئو سایه کرفتن و بر کردیدن
سایه
استفاءة رجوع کردن و غنیمت
کرفتن یقال استفئت هذا
المال ای اخذته فیئا

ف ی ج

فیج بالفتح کوچ و نزدیک شدن
از زمین

ف ی ح

فیح بالفتح فیوح بالضم بسیار
نبات و فراخ و داند فی سالک
و فراخ و ارزان شدن و بسیار
و الفعل من ضرب و سمع
فیحة بالفتح موضعی است در
دیار مزینه
افیح کاحمد فراخ
ارض فیحاء بالفتح زمین فراخ
و نیز فیحاء الشام و بابل
فیحونه بالفتح نام زنی
نافة فیاحة که از ماده شیر
مزک یستان بسیار شیر
فیحان بالفتح موضعی است در
دیار بنی سعد
افاحة شکستن کرای و بهمید
و یقال لا تفح علیک الظهر ای
ابرد

ف ی خ

فیخة بالفتح طرفه است کوچک
کمتر از ان نان خوش هادجیرها
اندک انجور تبانات مانند
ان بهند و کشاد که بر ج بو
و شکم کیاه انبوه و دی
هم پیچیده
ض فاخت الریح بلند شد
یا دیا بانک کرد تیز و منتشر
و پراکنده شدن

آفاح الرجل پشیمان شد و آفاح
بن فلان بار ذلشا زان و
کرد و نیز افاتش نیز با پلیدی
مع خروج ریح

ف ی ح

فَیْحٌ بالفتح زعفران سود و
موی زرد رنگ و بیفود است
اند و قلعه است نزد و که
سمی بفید بن فلان و فَیْد الفرزدق
موضعی است
حزم فَیْدة بالفتح موضعی است
فائد کصاحب کو هی است
فائدة آنچه داده یا گرفته شود
از دانش و مال و جز آن فوائد
جمع
فَیادٌ کشداد بوم نر و مرد متبختر
و آنکه بچه یا آنچه بدان غادی
شود و بجود و الهاء للمبالغة
ض فاد فَیْدًا بالفتح خرامید
و فاد نید بمرد و هلاک کردید
و فاد المال له ثابت شد مال
برای او یا برفت و فاد الزعفران
بسود زعفران را و فادة
بهم کردن نعمت نیکو شدن
ان خبر گردید و فادت له الفائدة
حاصل شد برای او فائده و فاد
الملک فَیْده عن الخبز تصافی
یا گیره کردن نان را از خاکستر
خود
افادة پاکیزه کردن نان را از خاکستر
و فائده دادن و فائده گرفتن از
لغات اضداد است
تفیّد خال بد کردن از او و بر
او یقال لقی فلان تفیّد فلان اذا تطیّر من
صوت الفیاد
تفیّد خرامیدن
تفاید فائده دادن
بر بعضی او فائده دادن
و هم یتفایدون بالمال ای یفید
کل صاحبه
استفادة فائده گرفتن و فائده
خواستن و فائده دادن

ف ی ن

فَیْنٌ گیهی ان که گوشت ساق بر
او سخت باشد
انفین انتها شدن

ف ی ش

فَیْشٌ بالفتح سر نره فَیْشة بالتاء
مثله
فائش کصاحب فاذبی است که
بحیی و فائش سلامه بن یزید
الیحصبی ملک من ملوک حمیر کان
یظهر لقومه فی العام مرة مبرقعا
فیاش کشداد مرد متکبر لاف زن
مهتر بی اصل و فخر بی ان
لغات اضداد است
فَیْشوشة سستی و غروه متکو
فیشان بالفتح دهی است یمامه
فیشون بالفتح نهری است
فاشان دهی است بمرو
فاشون موضعی است بخارا
ض فاش الجار الامان بر جهید
خیر باده و بر آمد بران کانه
من الفیشة و فاش الرجل افتخار
کرد و بزرگ منشی نمود و پندا
در خود چیزی که ندارد
مفایشة بر همدیگر فخر نمودن
فیاش بالکسر مثله و نیز الفیاش
و عیبه تمادر دوغ نمودن در
جنگ لاف زدن
تفیش لاف زدن و بر کردیدن
از چیزی

ف ی ص

مَفیص کجا گریز و جای باز گشت
یقال ما عنه محیص و لا مفیص
ای محید
ض فاص فی الارض فیصا
بالفتح بفتح دور شد و ما
فصت یعنی از جای نجنبم و ما
یفیص به لسانه یعنی سخن نکفت
و هیچ ظاهر و بیان نکرد
افاصة بیان کردن و لازم
کیر ایقال ما افاص بوله ای

بده و دامانه انکشتان از کرفتن
چیزی یقال افاصت الید اذا
تفرجت اصابعها عن قبض الشئ

ف ی ض

فَیْضٌ بالفتح مرد بسیار دهنده و
قال الاصمعی نهر البصرة و اسب
نیز و رود و ابیبی است مر بضبیه
بن نزار را و دیگری مر عتیبه
بن ابی سفیان را و لقب مطلب بن
عبد مناف برادر هاشم بدان
جهت که نیک جواد بود و قولهم
اعطاه غیضا من فیض ای قلیلا
من کثیر
فیضة الدمع روانی اشک غیضه
الحوض کذلک
فیاض کشداد جوانمرد و بسیار
بخشنده و نام اسپی جعده بن
بن فیاض محدث است و نهر و میتی
جوهر ابن منیر و فیاض لقب طلحة بن
عبید الله لانه اشتری بئر اعشر
هبا ثم نحر جزورا فاطعمها فقال له
النبی صلی الله علیه وسلم انت الفیاض
تلقب به
امرهم فیضیضی بینهم و فیضوضی
و بیمدن و فیوضی بالفتح یعنی
مختلف اند دران و تصرف
میکنند هر واحد چیزی که مر دیگری
داشت
ارض ذات فیوض کثیر یعنی که در آن
ابهای نیک اودوان باشد
ض فاض الماء فیضا و فیوضا
بالضم و الکسر و فیضوضة و
فیضانا بالتحریک بسیار شد
آنچنان که روان کرد بدر
فاض الوادی لبالب شد ی
و فاض صدره بالسر آشکا
کرد راز را و فاض الرجل فیضا
و فیوضا مرد و فاضت نفسه
بر آمد جان او و فاض الخبر فاش
کرد بید خبر و فاض الشئ ذبابا
شد و فاض اللقام کذلک و

فاض الدمع روان شد اشک
مفاض شکو بزر الهره نعت حضرت
صلی الله علیه وسلم و کان مفاض
البطن ای مستوی البطن مع الصدر
و حدیث مفاض فی سفر دو
پیوسته
درع مفاضة زره فراخ و
امرأة مفاضة زن کلان فراخ
شکم
افاضة آب برخود ریختن و
ایلاب روان شدن مردم
از عرفات بسوی منی و منه
قوله تعالی فاذا افضتم من
عرفات متفرق شدن و تیزی
نمودن و بر آمدن از آن بجوی
جای دیگر و مرضه افاضه
است و در آمدن در حدیث
و رفتن دران و نیک پر کردن
خورد ایقال افاض الاناء ای
ملأه حتی فاض و نامتن تیر و با
را ایقال افاض القداح و افاض
بالقداح اذا ضرب بها و با
او ریختن شتر علف را از
شکنبه بجهت نشخوار و بخیز
اشک
مستفیض آب روان کردن
خواهنده و حدیث مستفیض
یعنی فاش حدیث مستفاض
فیه قلیلا او لغة ردیة و لا
تقل مستفاض
محمد بن جعفر بن مستفاض
محدث است
استفاضة آب روان کردن
خاستن و فراخ و بسیار دو
شدن وادی و فاش شدن
خبر و سخن

ف ی ظ

فَیْظ بالفتح مرد یقال حان فیظه
ای موته و فوظا بالواو کذلک
ض فاظ فیظا و فیوظا
و فیظانا محرکة و فیوظة بالضم

بمرد وکذا فاظت نفسه ای خرجت وفاظ هو نفسه ای قاءها ولفظها نیکو ولا قال الاصمعی سمعت ابا عمرو بن العلاء یقول لا یقال فاظت نفسه ولا فاظت نفسه ولکن فاظ نفسه او فاضت نفسه بالضاد اذا مات

افاظه الله بمیرانید او را خدای افاظ الله نفسه کذلک ویقال ضربته حتی افظت نفسه

تفیظ جان دادن یقال تفیظوا انفسهم ای تقیؤها

ف ی ع

فیع الامر وفیعته بالفتح اول کار واغاز ان

ف ی ف

فیف بالفتح جای برابر و هموار یا بیابان بی آب فیاف و فیوف وفیاف جمع و فیف بین مختلف الرياح ومنزلی است میرسد

فیوف الریح بالضم موضعی است بدهنا و وادی زرودی است که در ان چشم عامر بن طفیل کور شد یا ان فیف الریح است

فیفاة بیابان بی آب

فیفاء بالمد نیز بیابان فراخ بی آب فیافی جمع و فیفاء رشاد بالفتح موضعی است نزد عقیق مدینه و فیفاء الغزال قریب مکه که از انجا بانعج فرود اید

ف ی ق

فیق بالفتح افاده فاکیان

فیق بالکسر کوه محیط دنیا و مرد دراز بالا و بدون لام موضعی است

افیق کامیر ده ایست میان دمشق و طبریه فاوی است یا به

ض فاق فیقا بالفتح بمرد و جان داد

افیق الشاعر چنین گفت صفتا خوب و غریب شگرف آورد

ف ی ل

فیل بالکسر پیل افیال و فیول و فیلة کعنبة جمع فیلة بالتاء مونث و مرد فربه مانند گران وثقیل و رجل فیل الرأی و بفتح مرد سست عقل و خیال او فال الرأی جمع و جاء فیالة بالکسر و فیولة بالضم و ابو الفیل صحابی است

رجل فال الرأی و فال ایضا غیر اضافة مرد سست رای ضعیف عقل و نیز فال دهی است نواحی معرب پارسی یعنی پای پیل از ان ده است قطب الغالی قطب الدین فالی مؤلف تقریب غیره و اسمعیل بن ابرهیم که مرد و قاضی شیراز بود و جماعتی و شهر دیگر است نزدیک ستان از ان شهر است ابو الحسن علی بن احمد ادیب یا ان فال است با ها

فائل گوشت بن ران یا رگ ران است و رجل فائل الرأی مرد ضعیف عقل

فائلتان دو رگ است در بطن هردو ران محاذی هم دیگر او مضغتان من لحم اسفلهما علی الصلوین من لدن اذنی الحجبتین مکتنفا العصعص مضدنا فی جانبی الفخذین و هما من الفرس کذلک و قال الغنفه

رجل فیل الرأی ککیس مرد سست عقل و رجل فیل اللحم مرد بسیار گوشت

فیال کشداد صاحب فیل و پیلبان

مفیول پیل برگمان

فیلان بالکسر موضعی است نزدیک باب الابواب و قیل اسم خوارزم او لاسم قبیل که المنصور ثم کرکانج و فیلان بن عرانة محدث است و نیز نام مولای زیاد بن ابی سفیان یا ان فیل است

ض فال رایه فیلة و فیلولة خطا کرد و ضعیف و سست گردید و فال رایه خطا کرد رای او و در بازی فیال فال الرجل سست رای شد مرد

فیل رایه تفییلا او را سست کرد یا او را منسوب کرد بخطا و سستی رای و سست رای گفت

مفایلة بازی است مر جهان عرب را فیال بالکسر و یفتح شاید و مذکور است در ف ا ل

تفیل النبات بپهلوئید و سبز گیاه و تفیل الشباب زیاده و افزون شد جوانی و تفیل فلان فربه گردید و تفیل رایه ضعیف شد و خطا کرد رای او

استفیل الجمل هم چو پیل شد شتر در جثه و توانائی

ف ی م

فیم ککیس مرد سخت و توانا فیوم جمع

فیمان بالفتح عهد و پیمان معرب است

ف ی ن

فینة بالفتح ساعت یقال لقیته فینة ای الساعة فینات جمع و یدخله الالف و اللام کثیرا فیقال لقیته الفینة بعد الفینة ای الحین بعد الحین

فینان بالفتح نام اسپی مربنی ضبه را و مرد نیکو و دراز موی فینانة مونث و مذکور است در ف ن ن

عنب بن فیان بن معتب بن عثمان بالفتح [illegible]

افیون بکسر دون شیره خشخاش مصری [illegible]

الجون ناصح للاقوام الحاقة فقحة فی العین محتد طلبه ناصح و قوم کثیر هشتم و هو ماخوذ من الافن و هو ان لا یبقی الحالب من اللبن فی الضرع شیئا

ض فان فینا بالفتح امد

ف ی ی

فی حرف جر است ثانی بمعنی اندرون بای ظرف مکان و ظرف زمان نحو انتم عاکفون فی المساجد فی ایام معدودات و برای مصاحبت بمعنی مع نحو ادخلوا فی امم ای معهم و تعلیل نحو فی هرة دخلت النار فی هرة حبستها ای لاجل هرة و استعلا نحو لاصلبنکم فی جذوع النخل و مرادف با کقول و یرکب یوم الروع منا فوارس بصیرون فی طعن الاباهر و الکلی و الی نحو فردوا ایدیهم فی افواههم ای الی افواههم و من نحو الا عم صباحا ایها الطلل البالی و هل یعمن من کان فی العصر الخالی و برای مقایسه و ان داخل میشود میان مفضول سابق فاضل لاحق نحو فما متاع الحیوة الدنیا فی الآخرة الا قلیل و برای توکید نحو ارکبوا فیها و برای تعویض و ان زائد است در عوض فی دیگر محذوف نحو ضربت فیمن رغبت یعنی ضربت من رغبت فیه و ما فی باب تعجب فایاشهم و سنانها است بمنبج الی جای لیث داضر بن عبد الله

الکتاب الحادی والعشرون فی القاف

باب القاف فصل الهمزه

ق ء ء

قیقی کزبرج [illegible] بچه شتر مرغ و پوست تنک [illegible] ان

باب القاف فصل الهمزه

قاقا بکسر الواو لغات عرب[2]

ق و ب

قوب که صبو نیز در تبیان آمده
اناء قوب او نیز در تبیان اکبر
اناء قوابی منسوب باشد
مقاب که نیز در تبیان آب خوار

ف قاب الطعام قابا بالفتح
خورد طعام را یا خورد تمامه
آن را و کذا قاب الماء فیهما

س قب الرجل من الماء قابا
محرکة و قابا کخطاب بسیار نوشید
آب و سیر شد و قب الماء نوشید
آب را

ق ع ش

قماش بالفتح رس کشتی لغت عراق

ق ی

ف قمای قمایا بالفتح بکمت
بخود قماشکر نیستی خصم را

باب القاف فصل الباء

ق ب

قباة بالفتح کیاهی است که بعلف ستور آید قباة که بجای آن مثله

ف قبا الطعام قبا خورد
آن را و قبا الرجل من الشراب
پر شکم شد از آب بسیار خورد
آن را

ق ب ب

قب بالفتح مردی کش با اصل نیکو و نجیب و نام مرد ضراب
و پاره جیب پیراهن و سوراخ چرخ که در آن چوب چرخ باشد
یا شکاف میان چرخ و چوبی که در میان چرخ دلو باشد و مهتر قوم
و پادشاه و نایب خلیفه ما بین بر سو موهودان یا ما بین برین و سمت
نرین و بزرگ بزرگان از لگام و نقال علیک بالقب الاکبرای بالرئیس الاکبر
قب بکوز الباجکاتیاس لو شمشیر چون بر ضرب بخفد

قب بالکسر استخوان برون آمده میان دو سرین یقال الزق قبانه
بالارض و بیر بزرگ قوم
قبة الثاء بالکسر و قد تخفف
هراوخانه شکنبه گوسپند
قبة بالضم بنای که در بر آورد
و کنبد نجیب که ضرد و قباب
بالکسر جمع و نیز قبة موضعی
و قبة مجالیوس در مصر است
و قبة الرحمة در اسکندریه
و قبة الاسلام بصره و قبة
الحمار در بغداد سمی بها لانه کان
یصعد الیها علی حمار لطیف
قبة الفرک موضعی است بکوفه
وذو القبة لقب حنظلة بن ثعلبه
بدان جهت که در دشت ذی قار
کنبه بر پا ساخته
ابو جعفر قبی و عمران بن مسلم قبی
بالضم منسوب اند بسوی قبه
که موضعی است بکوفه و نیز قبی
آن که در چه در بچه رونه دارد
چندان که نزار و لاغر میان
شود از آن منه الحدیث خیر
الناس القبیون و ابو یحیی
قبی بالفتح است
قبیکا بیرا فطخشك و ترد
آمیخته
قباب ککتاب نوعی از ماهی
و موضعی بسمرقند و محله ایست در
نیشابور و جائی بیحید در راه
خاجیان بصره و دهی در بالا
مصر و دهی نزدیك بعقوبا
قباب کغراب نیك بزند آن که تیز
وجران و نیز بزرك فسطبر و
قلعه لشت ذی مدینه
قاب سال آینده
قابه شند پا او از آن یقال
ما اصابتنا العام قطرة و قابه
یا قطره باران
آقب با بیك و لاغر میان
قباء محمد و ناموش آقت

قب بالضم جمع یقال الخیل قب لغة ضوامر
قباب کشداد شیر بیشه و جائی است با ذربیجان
حمار قبان ککتاب نوعی از ملخ کیاهی و غیر قبان کذلك و هو
فعلان من قبت و من ثم لا ینصرف
العرب لانها معرفة عندهم
قبیر بالضم جائی است بعراق
قبیبات مصغر جائی است
قریب مغیثه و ابی است مرجیح
تغلب او جائی است بر پشت
دمشق و محله ایست در بغداد و ایضا
مرجیح تیم را و موضعی در حجاز
تقبب کفند فرو شکم
تقبقبه که خوچیه با نك دندان
کشیدن و آواز شکم اسب و شیر و نیز
تقبقبه عزیدن و خروشیدن
و بانك کردن شتر و کول کردن
تقبقب کزیج صنف در باب
مقلاب کسلسال بینای مردی
کوی و شتر غرنده و خوشان و
خروشان و کرنن یا کرنز اخ
دبیبا اب نعل چوبین و مهره
کمبدان نجامه را خلاو منده
مرد بسیار سخن با بیهوده کوی
و او از دندان کش
مقاقب کعلابط مرد بسیار سخن
و سال آینده یقال اتانك لن بفطح
العام و لا قابل و لا قاب و لا
مقاقب و لا مقبقب یعنی نوکی
بیابی و اینهمه نامهای سالهاست
یکی بعد یکی و مرد بد خوی
در شت و جائی است و نهری در
ثغر و ادی مربیچ تغلب اند در بین
جزیره
سره مقبوبه ناف لاغر
ض قب القوم قبوبا بالضم
بانك و فریاد نمودند در خصومت
و قب الاسد قبیبا و قبیبا کامیر
شنید شد او از دندان شیر

از بر هم زدن قب الفحل کذلك
و قبقب بانك کرد دندان او
که بر هم زند و نیز قبوب پژمرده
کردیدن کوشت و پوست
خرما و خشك شدن و بریدن
جراحت و بی آب کشتن آن
ض قب النبت قبا
بالفتح خشك کشت و نیز قب
بریدن
س قب بطنه قببا محرکة
باریك کردید شکم او و کذا
قبب بطنه بالفك غیر قبیحه
باریکی و لاغری میانگاه و شکم
مقبقب کسرهد شیر بیشه
و بکسر القاف سال آینده
بیت مقبب که معظم خانه قبه
دار
سره مقببه که معظمه ناف باریك
لاغر
تقبیب نخت شدن یقال
قبب الرطبة اذا جفت و قبه
ساختن
تقبب بقبه در آمد
اقتباب بریدن

ق ب ر

قبر کقنفذ کوتاه با لای اقبار
کعلابط مثله
قبور که عصفور جزیره است
بمغرب و از آنجای است خطیب ابن
سعید بن محمد القبوری

ق ب ث

قباث بن رزین لخمی که صاحب محدث
است و قباث بن اشیم صحابی
ض قبث به قبثا بالفتح بیچید
گرفت آن را

ق ب ث ر

قبثر که جعفر فرومایه که نام
قباثر کعلابط مثله

ق ب ج

قبج بالفتح کبک فارسی معرب
لان القاف و الجیم لا یجتمعان

[2] نشده که بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث بمعنی تحت
[2] ضم به زرد تخ

فصل الباء

وكلمة من كلام العرب تغيته يكنى بها
على الذكر والانثى كالحمامة وبعض
يختص بالذكر منه كالظليم من
النعامة ونشكله كثير

ق ب ج ر

قبنجر كغضنفر مرد كلان شكم

ق ب ح

قبح بالضم زشتى ضد حسن و
بفتح
قبحه الله زشتى كرداند او را والقبح بالضم
از اتباع است يا مرد و بيك
مقبح اليه يعنى زشتى ياد برد او
ترا قبح
قبيح كامير زشت قباح ككتاب و
قباحى كسكارى وقبحى كسكرى
جمع ونيز قبيح كامير كرانه استخوان
بازو كه نزديك آرنج است و
پيوند جاى ساق و ران
قبيحة كسفينه زشت قبائح و
قباح ككتاب جمع ونافة قبيحة
التخبث شتر ماده فراخ سوراخ
پستان
قباح كسحاب پيوند جاى ساق
و ران
قبحان كسكران محله است
ببصره
قباح كرمان خرس
مقبوح بكسو كرده كرده شده
و بركشته از خير و دور از آن
ك قبح قبحا بالضم والفتح وقبوحا
وقبوحة بالضم وقباحا كغراب
وقباحة كسحابة زشت كرديد
اقباح زشت آوردن و زشت
يافتن
قبح عليه فعله تقبيحا اشكار
كرد و بيان نمود زشتى كار او
ونيز تقبيح يكسو كردن و دور
كردانيدن از نيكى و خير وقبحه
الله اى نحاه عن الخير والبله
شكستن كه بيم از وى بر آيد
و شكستن تخم مرغ وقبحها الفقر

كبرا
مقابحة باهم دشنام دادن
استقباح زشت شمردن

ق ب ذ

قباذ كغراب پدر كسرى
حنطة قباذية بالضم منسوبا
كندم كهنه ردى
قباذيان بالضم موضعى ببلخ

ق ب ر

قبر بالفتح كور قبور بالضم جمع
ونيز جاى قبر موضعى است
قريب عسفان
قبرة بالفتح شهرستانى است
باندلس از آنجاست عبدالله
بن يونس و عثمان بن احمد
قبر بالكسر جاى كرم خورده از
چوب اكر
قبرين بالكسر شتر عقبة است
بتهامه
قبر كصرد نوعى از انكور دراز
سپيد جيد و نيكو و نوعى از
مرغان كه چكاوك نامندش و
قبرة يكى
قبار كغراب شهر شعبان بن
عمرو حميرى
قبور كصبور زمين نشيب نرم
و جز آن بزيد دفنه يا خرما
كه بار آن شاخ ربوده باشد
ابو قاسم منصور قبارى كشته
زاهدى است در اسكندريه
قبار كرمان كوه فراهم آمده
جهت بر آوردن و كشيدن
شكار اندام و چرغ شكارى
دو شب موضعى است بمكه
قبر كسكر چكاوك قبرة بالتا
يكى قبراء بالضم ممدود اشله
قبابر جمع قبرة كقنفذة لغتى
است دران
قنبر كسبتر نام مردى
ابو بشر عمرو بن عثمان بن قنبر
كه ملقب است بسيبويه امام

[illegible]

القبلة است
قبرى كزمكى بينى بزرك
قبراته بالنانسر بينى وقبيرة محدثة
زائدة مصغر آن
قبرابين بالضم جماعت پراكنده
مقبرة مثلثة الباء كورستان
وجاء فى الحديث مقبرة لاهلها
مقابر جمع لكل اناس مقبر بفناء
لهم ينقصون والقبور تزيد
مقبرى منسوبا كوريان مقبرى
جمع ونيز مقبريون كروهى از
محدثان وابو سعيد كيسان
مقبرى تابعى است وانما قيل
له المقبرى لانه كان يسكن عند
مقبرة فنسب اليها
مقبرة كمكنسة كورستان
مقبور در كور كرده و نيز پيچ
پيچيده ومنه قول ابن عباس
ان الدجال ولد مقبورا اى انه
وضعته فى جلدة مصمتة لا
شق فيها ولا ثقب فقالت قابلته
هذه سلعة ليس فيها ولد فقالت امه
هو مقبور فيها فشقوا عنه فاستهل
ن ض قبره قبرا بالفتح ومقبرا
كمقعد در كور كرد آن را
اقبار كور ساختن كسى را
يا قوم او دادن تا دفن كنند
و بكور كردن فرمودن يا اهل
دفن كردانيدن ومنه قوله تعالى
ثم اماته فاقبره اى جعله ممن يقبر
ولم يجعله مما يلقى للكلاب وكان
القبر مما اكرم به بنو آدم

ق ب س

قبرس كقنفذ مس نيكو و جيد
قبرس مس و نيز قبرس صرف جزيره
است بزرك در روم و مدفن
جزيره قبرس كه دار ام حرام دختر
ملحان

ق ب ز

قبز بالكسر مرد كوتاه بالا يا يك
لغت

ق ب س

قبس بالكسر اصل و نژاد هر چيز
قبس محركة شعله آتش
قبس ككتف كشن شتاب آب
در كشنده
قبيس كامير سبك كشنى كننده
كه زود بار دار نمايد ومنه المثل
لقوة صادفت قبيسا اللقوة
ام لقوة واب قبيس يا بزشل
مدحوق شخص هر دم هر قدم
دم شده كويند علوقة تا
زود بار كير
بن قبيس كزبير شاعرى
وابو قبيس كوهى بمكه سمى برجل
من مذحج حداد لانه اول من
بنى فيه وكان يسمى الامين لان
الركن كان مستودعا فيه
وقافله است از اعمال حلب
قبيس كزبير پدر بالكسر جد عبد
الله بن قبيس محدث
قابس كصاحب شهرى ميانه
ميان طرابلس و سفاقس
اقبس كمصر يا ام قبال
ختن بيرون بر آمده باشد
قابوس مرد نيكو روى خوش
رنك وابو قابوس لقب نعمان
بن منذر پادشاه عرب و نيز
ضرورت ابو قبيس آورده
ونيز قابوس ممنوع للعجمة والمعرفة
معرب كاوس كه نام يكى از پادشا
هان كيان است
قنبس كجعفر نام مردى
مقباس بالكسر پاره اخكر
شعله
ض قبس منه قبسا بالفتح
آتش كرفت از وى ونيز قبس
فائده كرفت از دانش وقباسة
قبس العلم اى استفاده
س ك قبس قباسة كرد
قباسة كرامت است كشى شعله
اقباس فريب دادن و آتش داد

وانکاشتن دانش و فائده
دادن دانش چنانکه چو جستن
اقتباس آتش باز با دانش گرفتن
و فائده و دانش گرفتن و دادن
یقال اقتبس العلم منه

قبشر

قبشور کعصفور زنی که حیض
نباشد اورا

قبص

قبصه بالفتح ملخ و مقداری که
در کف دست از گندم و نحو
و نیز قبصه بالفتح والضم آنچه
بسر انگشتان گرفته شود
قبص بالکسر عدد بسیار از
مردم و اصل و نژاد چیزی و
فراهم آمدنگاه و بیابان بسیار
و بفتح
قبص محرکه بزرگ سر و دندند
حکرکه از خوردن خرما بر آب
دهن گیرد و درد شکم
قبص کتف شادمان و سبک
و چست و حبل قبص رسن
کوتاه غیر بلند
قبیصه کسفینه خاک فراهم
کرده شده و توده سنگریزه
و آنچه بسر انگشتان گرفته
شود و نیز قبیصه دهی است
بشرقی موصل و دهی نزدیک
سر من رای و قبیصة بن اسود
و قبیصة بن جابر و قبیصة
بن براء و قبیصة بن ذویب
و قبیصة بن شبرمة یا برمة
و قبیصة بن دمون و قبیصة
بن مخارق و قبیصة بن وقاص
صحابیان اند
قبوص کصبور اسپ استوار
خلقت و اسب سخت تیز و تند
که چون تازد تنها نوک سم
وی بزمین برسد
اقبص بزرگ سر و حد از سر
کرد سر و آنکه از پیش برآمده
پاشنه خاک پاشیدن زنند
هانه قبص لعب انک کلان کرد
و بلند برامده
قبصی کرنکی که چوبید بجیز و
سخت
مقبص کمنبر رسن که پیش اسپان
رهان کشیده دارند تا راست
ایستند با قل سباق و استبقی
یقال اخذته علی المقبص ای غالب
الاستواء یعنی یافت و درست
داشتم اورا
ض قبصه قبصا بالفتح بسر
انگشتان گرفت منه قرأ الحسن
فقبصت قبصة من اثر الرسول
و نیز قبص پیش از سیری از نوشیدن
باز داشتن شیر او بر جستن کشن
بر ماده و دراز اوردن گردن
بندش را و کشیدن و سبک
شدن اسب و جز آن و شتابی
نمودن
س قبصت قبم الناقة قبصا
محرکه منضم کردید و قبصت الجراد
علی الشجر در افتاد و مجتمع کردید
و نیز قبص بزرگ و دراز شدن
سر تا سر و سبک شدن
شتابانی نمودن تقبص الرجل
مجهوده ای نشط و در کرفت از
خرما خوردن
تقبیص بسر انگشتان گرفتن
حبل متقبص بکسر الباء رسن کوتاه
تقبیص کرده اند
انقباص کرفته شدن بره اسب

قبض

قبضه بالضم و قد یفتح یکمشت
از هر چیزی و مشت گرفته و یق
صار الشیء فی قبضتک ای فی ملکک
قبض محرکه بچنگ گرفته فعل بمعنی
مفعول و منه دخل مال فلان
فی القبض ای فیما قبض من اموال
الناس
قبضه کهمزه کیرنده تعدد ها
کند و شبان نیکو سیاست
مرگوسپندان را
قبیض کامیر شتابنده و نیک
شتابکننده در رفتار از مرغ
و جز آن و فرس قبیض الشد ای سب
سریع شتابنده و دور برداشتن
پاها از و خردمند ملازم بر شغل
پیش خود
قابض بچنگ کیرنده و شتابکننده
در رفتار از مرغ و جز آن و شتاب
راننده یقال هذا حاد قابض
قباضه کعمامه شتابنده نیکی
قباض کشداد بچنگ کیرنده و شتاب
راننده قباضة بالتاء مثلهما
تو هذا الحادی قباض و قباضة
قبض کعنف مرد کوتاه بالا
قبضة مونثه الوزن قابضة
قبض کرکع جانوریست که بنبله
پشت ماند
قبضی کرنکی نوعی از دوبیدکی
مقبض کمنزل و مقعد قبضه
و گرفتنگاه از شمشیر و کارد و
کمان و جز آن مقبضه بالتاء مثله
مقبض کمنبر قبضه شمشیر و جز آن
مقبضه بالتاء مثله
مقبوض بچنگ گرفته و مرده
ض قبضه قبضا بالفتح به
بچنگ گرفت آنرا و قبض علیه
بیده بدست گرفت آنرا و بند
کرد و قبض یده عن الشیء دست
کشید و باز ایستاد از گرفتن
آنچیز و قبض فلان بجهول مرد و
نیز قبض گرفتکی خلاف بسط و منقبض
کردن و شتاب بریدن و رفتن
مرغ و جز آن منه قوله تعالی اولم
یروا الی الطیر فوقهم صافات و
یقبضن و شتابانیدن و یق
صار الشیء فی قبضتک ای فی
ملکک
انقباض قبضه ساختن شمشیر و جز آن
را
تقبیض فراهم آوردن و گرد کردن
و در دست قبضه کردن دادن چیزی
را و بقبضا قبض دادن مال را
متقبض شیر ماده جستن
تقبض عنه نفرت کرده شد از آن
و تقبض الیه و جست بسوی
و نیز تقبض در نوردیده شدن
پوست و درکشیده گردیدن و
فراهم آمدن
منقبض درکشیده و در نوردیده
شده و فراهم آمده و کرفته شده
انقباض گرفته کردیدن و فراهم
آمدن و بر رفتن و شتافتن و
در نوردیدن ضد انبساط

قبط

قبط بالفتح بدست فراهم آوردن
چیزی را و الفعل من نصر
قبط بالکسر گروهی از اهل مصر
و منها ان یعنی اصل ال قبطی
بالکسر منسوب بان قوم و از
آنانست عبید بن جبر قبطی
قبطیه مونث و از آنان است
ماریة قبطیة دختر شمعون مادر
ابراهیم پسر آنحضرت صلی الله
علیه و سلم و ثیاب قبطیه
بالضم علی غیر القیاس و مکسور
جامه کتان سپید منسوب
بان قباطی بالتخفیف و التشدید
جمع و ناحیه ایست بر سر راهی فراهم
آمدنگاه اهل فساد
قبیط بالضم و شد الموحدة
شکرینه که حلوائی است
قباط کرمان و قبیطی بالضم
و شد الباء مقصورا و قبیطاء
کحمیرا مثله
تقبیط روی ترش و از تنک
ناک کردن

قبطر

قبطریة بالضم منسوب باجامه
کتان سپید

ترجمه ۳ ... انقلش ۴ ...

قبع

قبع بالفتح بانگ خنزیر یا بانگ فیل
قبع بالضم کرنای بوق
قبع کسرنو خار پشت و جانوری که
است در بنابی
امرأة قُبَعة طُلَعة کهمزه زن که گاهی
نهان کند و گاهی پیدا و نیز قبعة
مرغیست خردتر از گنجشک که
پوسته نزدیک سوراخ موش باشد
و چون انسان ببیند در سوراخ رود
و یا ابن قبعة یعنی [illegible] کوله صفت
است بحمق
قباع کغراب بینیه فراخ و خار پشت
و نیز کوله پیمانه است بزرگ و
لقب حارث بن عبد الله [illegible]
لقب بدان [illegible] ذلک المکیال
لم او کامتهم [illegible] بمکیال [illegible]
علیهم فقال [illegible] لمکیال [illegible] القباع
و لقب [illegible] اهل [illegible]
کوله [illegible] اهل نهان خرد بوده
قباعی کغرابی مرد بزرگ سر
تابع نا شده
خیل قوابع اسبان پس مانده
سپر اسب پیشی گیرنده
قبیعة کسفینه مهد شمشیر و
آنچه بر سر قبضه باشد
از سیم یا از آهن یا آنچه زیر مهر
شمشیر قبضه است [illegible] سوراخ
بینی خوک یا آن [illegible] است
قباع کشتند خوک [illegible] بدل
یا ابن [illegible]
قونبع کجوهر [illegible] شمشیر از سیم یا
از آهن و مرغیست [illegible] پای و
جای [illegible] مدینه
قونبعه بالتاء جانوری است
قبعة [illegible] جامه پاره است
شبیه برنس و آن را قبع نامند
[illegible] و نیز [illegible] غلاف
شیشه و [illegible] در غلاف [illegible]
شدن شکوفه

فی قبع القنفذ [illegible] بالضم
سر در پوست کشید خار پشت
و قبع الرجل فی قمیصه سر در گریبان
پیراهن کشید همچنین ماندن
یاران خود و قبع فی الارض در زمین
رفت و قبع الخنزیر قبعا بالفتح و
قباعا کغراب [illegible] بانگ کرد
و یقال الخباع کقباع الخنزیر و قبع
الرجل قبعا بالفتح [illegible]
افتاد او و قبع المزادة دهان
توشه دان [illegible] نوردید و
خورد آب یا گوشه توشه دان
بدهان در کرد و نوشید [illegible]
قلب راس المزادة الی خارجها قیل
بمعنی المیم و نیز قبع بالفتح سر کشیدن
سر دزدیده
اقتباع دهان شک و توشه دان
[illegible] نوردید [illegible] آب
خوردن یا گوشه اش در دهان
کرده نوشیدن
انقباع پنهان شدن و [illegible]
در آمدن [illegible] مرغ

قبعث

قبعثی [illegible] مرد کلان پای و
شتر [illegible] قبعثاة مونث
و نیز قبعثاة [illegible] ماده

قبعثر

قبعثری کسفرجل مرد بزرگ خلقت
قبعثری [illegible] اشتر بزرگ
جثه و شتر [illegible] جانوری
دریایی [illegible] بزرگ جثه و زشت
اندام و نام شاعری و الالف لیست
للتانیث و لا للالحاق بل قسم
ثالث قال المبرد [illegible]
فیه [illegible] بنات
الستة لانک تقول قبعثراة
فلو کانت للتانیث لما لحقته
تانیث آخر [illegible]
لا ینصرف فی المعرفة و ینصرف فی
النکرة قباعث جمع لان ما زاد
علی اربعة احرف لا یبنی منه الجمع

و لا التصغیر حتی یرد الی الرباعی
الا ان یکون الحرف الرابع منه احد
حروف المد و اللین نحو حانوت

قبعر

قبعر [illegible]
[illegible]

قبعل

قبعلة پیش [illegible]
دیگر [illegible] میان دو [illegible]
[illegible]
[illegible] الترابیة [illegible]

قبل

قبل بالفتح پیش نقیض بعد یقال
آتیک من قبل و من قبل مبنیین
علی الضم و قبلا و من قبل منونین
و قبل مبنیا علی الفتح
قبالة بالفتح نوعی از مهره که زنان
بدان مردان را بند کنند و
نیز بر گردن اسب ببندند بجهت
چشم زخم و افسون
قبالة بالکسر حجتی که در وی بیان
[illegible] و کعبه
شریف و هر چه که پیش روی
کسی باشد و یقال لی فی هذا
الامر قبلة و لا دبرة یعنی وجهی
نیست [illegible] من این قبلتک
ای جهتک [illegible] اجعلوا بیوتکم قبلة
ای متقابلة
قبلیة بالکسر و بالحرکة [illegible] منسوب
ناحیه است از نواحی فرع
قبل بالضم [illegible] آهنگ [illegible] یقال
اذا اقبل قبلک ای اقصد قصدک
او نحوک
قبل بالضم و بضمتین اندام
پیش خلاف دبر و مقدم و پیش
گاه [illegible] و یقال وقع السهم بقبل
الهدف و بدبره ای من مقدمه
و مؤخره و [illegible] کوه یا [illegible]
[illegible] یقال انزل بقبل الجبل
ای [illegible] و اول زمان [illegible]
موسم [illegible] یقال کان ذلک فی قبل الشتاء

والصیف
قبالة بالضم [illegible]
[illegible] بنگری [illegible]
[illegible] در پیش [illegible]
[illegible] نماید [illegible]
قبل محرکة [illegible] زمین که پیش
نماید [illegible] ذلک الشیء
شخصا یا [illegible]
یا فراهم [illegible]
و میان [illegible] روشن و نیز قبل
نوعی از مهره که زنان بدان مرد
را بند نمایند و نیز بر گردن اسب
بندند بجهت چشم زخم و افسون
و مهره است [illegible]
درخشان که بر گردن [illegible]
و [illegible] اشکار [illegible]
رأیته قبلا ای عیانا و مقابلة
و لا اکلمک الی عشر من ذی قبل
ای فیما استانف و الی عشر
ذی قبل [illegible] و نیز قبل
[illegible]
الجندل
قبلة [illegible]
[illegible]
تا جمع [illegible]
در بند
ابو بکر محمد بن عمر قبلی محرکة
و ابو یعقوب قبلی محدثان اند
رأیته قبلیا محرکة مشددة
الیاء [illegible] اشکارا و [illegible]
قبل [illegible]
[illegible]
به قبل ای طاقة [illegible] لا اکلمک
الی عشر من ذی قبل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و یقال رأیته قبلا اشکارا
دیدم او را و منه قوله تعالی
او یأتیهم العذاب قبلا ای
عیانا [illegible] القرائتین

شنا النک ۳ [illegible]

قامسه ۱ [illegible]

فج ۲ [illegible]

قبل

قبل کصرد بجانب شیء و تجرد و ایجه
نمام الی عیان نافقابله
قبیل کامیر نام ناقه پیدا کفتار
وکاد کدار و پا کاز نیاز بیر قوم
وشوی زن وجماعت مردم از سه
کروه تا مرچه افزون کرد ذان
کروهها یا که نه بچون زنجم
وزنج وعرب یا کروهها ی بیك
اصل وحسب یا کروهها ی از
پدری قبل کسو جمع منه قوله
تعالی وحشرنا علیهم کل شیء قبلا
ای قبیلا قبیلا و قبل عیانا و نیز
قبل ظاهر و اشکار ایقال رایته
قبلا یعنی و عیانا و روی و اشکار
دیدم او را ونیز قبیل انچه پیش
رو به فرو دارد در بینه نزدیك
ودبیر انچه سپس وغیره برا ورد
وقت رشتن ونیز قبیل طاعت
عزبان ودبیر نافرمانی ایشان
وقبیل بطلیت سپید کی دندان
ودبیر نا سپید کی دزان وقبیل
بسوی و انکشت بودن پیچیدگی
سرکنش ودبیر بسوی خنصر
ان وقبیل رشته که بسوی
پیش نند نند تافتن ودبیر
رشته که پس پیچد در تافتن
یا قبیل باطن فتل ودبیر ظاهر
ان یا قبیل اندرون پیچیده
دردوك ودبیر بالای ان
یا قبیل اول تافتکی رشته و
دبیر اخر تافتکی ان یا قبیل پنبه
ودبیر کتان یا قبیل پایین کوش
ودبیر بالای ان ونیز یقال ما یعرف
قبیلا من دبیر یعنی نمیشناسد
کوسپند مقابله از کوسپند
مدابره یا نمیشناسد مقبل
را از مدبر یا نمیشناسد نسب
مادر را از نسب پدر خویش
قبیل نام مردی
قبیلة کروه از فرزندان یکپدر
و پاره از کلاه سر فراهم امده یا

پاره دیکر قبائل جمع و نیز قبائل
وستك بر سر چاه وقبائل نام
اسپ حصین بن مرداس
قبول کصبور نام ناف باد صبا
بنات نعش که ضد دبور است
یا ان که مقابل در کعبه شرقیها
اشمی وزدیا ان که مقبولها
ونفوس است ونیز قبول خوی
خوب و جمال العیشت و لیا
منه قوله نعیم المأمون بالحیر
رضی الله عنهما انهما البول و
الیوهما القبول ونیز قبول پذیرفتن
عفو وجوان اسم است مصدر
را فعلش متعدد واز اعلام
است
قباله کسحابه پیند فتاری عمل
اسم است تقبل از و منه القبالة
للصك قولاته و یقال نحن فی
قباله ای بجز افته و بکسر
قبال النعل ککتاب دوال پیش
کفش که میان انکشتان باشد
وبضیعه قبالی ماری است خبیث
ومانعرف قبال الامر دباره یعنی
مایعرف قبیله من دبیره است
قباله بالکسر نام ناحیه
قباله بالضم رو برو یقال
جلست قبالته ای تجاهه
قابل کصاحب سال اینده و مجیء
بوده بردست چپ مسجد خیف
واز اعلام است قابل رشت اسباب و قابل
قوابل الامر اوائله و یقال القوا
الامر بقوابله
اقبل کاحمد کج چشم چندان
که کویی بسوی بینی خود نکاه
کند
قبلاء کحمراء کوسپند که سرش
برو پخمیده باشد
قبلی کجبلی موضعی است میان
عرب و بیان
مقبول کجامه ... کرده
ن قبلت القابلة الولد تقبله

وقبولا بالضم و بفتح نیز یاد
ستانیده قبول پیش امدن و قبو
تحج شما قبل و ما دبر یعنی نیست
کرد نه شناسا ال نیه و کدشته
را و بعضهم لا یقول منه فعل
ن س ض قبل به قباله
کسحابه پذیرفتار کردید
ن س قبلت العین قبلا محرکه
کج شد چشم او و بر بینی امد سیاهی
چشم و نیز قبل خوبی و سبکی
مانند آن ز برامدن بچه و مانند
امد که پیش هر دو پای مرا مد که
باشد وپیش امد که سیاهی چشم
بر بینی یا قبل مانند حول است که
کجی چشم باشد یا ان بهتر از حول
است یا برامد که سیاهی چشم
بکی بر دیگری یا بودن سیاهی
چشم بسمت بینی یا بر کوشه چشم
یا بر ابرو یا برامدن نکاه چشم
بر نکاه چشم دیگر و بر سر تهی
شد ناب مثل ابخود ودب
روی خمیدن شاخ کوسپند
وبی اندیشه و استعداد سخن
کفتن یقال تکلم فلان قبلا فاجاد
و تعجز نه قبلا اذا انتضده
لم یکن اعده و پیش از مرا
ماه نو را دیدن یقال راینا
الهلال قبلا اذا لم یکن نری قبل
ذلك یا نخستین دیدن ماه را
ف قبل النعل دو ال النعل
نعل را یا قبال نعل بست بنعل
س قبلت اللیلة پیش امد
شب و قبلت المراة قیالتها
مام نا یعنی کردد اتصرفه زایه
وقبله قبولا بالفتح شد قابل
و بالضم نیز وقبول کرفت یا رب
وقبل علی الشیء چسپید بان
لازم کرفت و اغاز نمود و نیز
قبول بالفتح دلو را ان ساخته
کردن
مقبل کحسن سال اینده از

از اعلام است
مقبلة کمحسنه شاینده
اقبال القبال امیختن نعل را و نیز
اقبل شیخ کج کردن چشم و
اقبل کردا یعنی بکسی پیش امد
ودکان وردن بچیزی بقیض
ادبار یقال اقبل قبلا کدو
کان خلق قبل ضد مبدو
وذا ناشدن پیشر نا دا بکی
وچسپیدن بچیزی وملازم شدن
ان وا غاز کردن نکاری وچیزی
پیش کسی داشتن یقال اقبلته الشی
اذا جعلته یلی قبالته واقبلنا
الرماح نحو القوم
متقبل کمستطیعها شد بی کرده
قبلت العامل العمل تقبیلا و تقبیلا
المشددة ای دادن اضامن کردم بروی
انکار کن و نیز تقبیل بوسه دادن
تقبل مقابل بفتح الباء مرد که
از جانب نسب دو بلند
شاة مقابلة بفتح الباء کوسپند
پاره کوش بریده از پیش اوکان
کذاشته شده یا بن که پس
اویختن کذاشته باشد
مقابلة دوال باختن نعل را و
دو تا کردن کیسو کفش را تا که
ان دو بکی بادوی شدن و دو
کتاب با هم راست کردن
تقبل العامل العمل تقبیلا تقبیلا
نا دیدن ضامن شد ان عامل
تقابلا با هم روبرو شد که دیدن
تقبل فهو مقبل الشباب بفتح الباء
مرد که نشانه پیری پیدا
نکرد و جوان بود تا نه
اقتبال الامر فکر کردن نکاری
وسبیه کفتن سخن را یقال
اقتبل الخطبة اذا ارتجلها
استقبال پیش امدن ضد
استدبار
قبیلا اقبل کردیدن
و ب ل ش

قبائش کهلیس مرغ ماسم ان دا

ق ب ن

قبنه بالضم شتافتن و مخلف
و ستیاز
قبین کاسه شتابی کننده در
امور خود و تیز رو
قبان کشداد کپان که ترازوی
بزرگ باشد و ایمن عین فلان
قبان علی فلان و شهری است
بآذربیجان و نام جد عبدالله
بن احمد محدث و حماد بن قبان
و هو فعال او فعلان یکون
فعلان فی ذو فیه و قد ذکر فی البا
قبین بالضم و شد الموحده دهی
است بعراق
قابون دهی است بدمشق
ض قبن قبونا بالضم رفت
در زمین
اقبان شکست خوردن دشمن
و شتاب کردن در دویدن در
بیم و ترس
مقبئن بکلمه منکر فتن و خمیده
و غایب و پس مانده
اقبئنان خمیدن

ق ب و

قبا کعصا گیاهی است و پیرستا
فراکردن چیزها و فراز کردن
قبو بالفتح پیوستگی میان دو لب
و ضم کردن حرف را و قبره
مقبوه ای مضمومه
قبة الشاه خزانه گوسپندان
خففت عن هذا الباب فان
شددت فمن قبب حقه من البا
عوض من الواو
قبوسین بالفتح خاب خوسین
است قباء خوسین کتاب مثله
قباء بالفتح و المد جامه است
معروف اقبیه کاغلیه جمع و
هی مشتقه من القبوه
قباء بالضم و المد موضعی
است بحجاز نزدیک مدینه یکی

و نوقش حجازی میان مکه و حجر
و بالضم شهری است بعرغانه
قبلیه کجهینه دشت هموار
اقراء و قابینه دنن که گیاه مصر
چیده که را و زدان ندا
قابیا کقاضیا ناکس و بنو قابیا
گروهی اند که ان مبنیه
بقیه کرجل مرد دبیلیه
ن قباه قبوا بالفتح بانگشتان
فراهم آوردن ان را و قبا البنا
ملبنه بر اعند بنا را و قبا الاثر
چیده عمر از ندا
قباء تعبیه از استن او ماننده
کرد سامان وی خراو فی سیاسته
کردیم و فی الثوب ساختن
ان را
تقبی قبا پوشیدن و از پیش الهد
کیف او ماننده شد نیز
اقتباء از استن و آماده کردن
و قبا پوشیدن
انقباء پنهان پوشیده گردیدن

باب القاف فصل الثاء

ق ث ب

قثب بالفتح نوده برابر طعام
دادن کنو با و القثب من نصر و
قتب بر پشت ستور نهادن
قتب بالکسر روده و سازوار خ
ابکش و هر چه گرد باشد از شکم
و جو کیر که زیر پالان بر پشت
ستور نهند یا خوی که گرد
بقدر کوهان شتر و پالان با
پالان خرد و بالتحریک اکثر
اقتاب جمع
قتبه بالکسر روده
قتب ککتف مرد تنگ دل تند خو
خشم
ذو قتاب کغراب کتاب لقب
حمل بن مالک العکلی از ملوک
حمیر
قتیبه مصغرا نام مردی قتیبی
کجهنی منسوب بوی و ابو رجاء

قتیبه بن سعید از رجال اللین
ازو روایت میکنند و ابو قتیبه
سلم بن قتیبه از شعبه و یونس
قوتبه کجاوش شتر یا قتب
قتبان بالکسر موضعی است
بعدن
اقتاب بر پشت شتر قتب نهادن
و سوگند غلیظ خوردن و شتر

ق ت ت

قت بالفتح اسپست یا اسپست
خشک قتی رنگی
قته نام مردی سلیمان تابعی
قتات کغراب موضعی است بیمن
و قت قتا کشتاد مرد سخن
چین یا مرد سخن زن نمامی کند
یا اتی شنود و فی الحدیث لا یدخل الجنة
قتات ای نمام
تقتل قتوت کصبور مرد سخن چین
یا مرد سخن تمام باشد یا نه
قتیتی کهبیبی سخن چینی و نقل
قتتوق مرد سخن چین با عز در دو
قتون جماعتی از محدثان
مقتته سخن چینی نمودن
ن قته قتا بر پیدان و کم کردن
و آماده و مهیا ساختن و اندک
اندک فراهم آوردن وقت آنرا و
پی او رفتن و نیز قت بالفتح سخن
چینی کردن و دروغ گفتن و سخنا
در پی کسی پنهان از او و معلوم
نماید و بو شنیدن و بو شنیدن
هیمانده را و روغن در گل
پروردن
اقتتات ابیغ برکندن چیزرا
تنیت مقتت کمعظم روغن در
گل پرورده یا بر روغنهای خوش
بوی دیگر آمیخته و فی الحدیث
انه ادهن بزیت غیر مقتت هو
محرم
تقتیت سخن چینی کردن و فراهم
آوردن دیلن آنرا و پختن ان
و در گل پروردن روغن را

ق ت د

قتد محرکه چوب پالان قتاد
قتود جمع
ابل قتدیه کعزیه و قتادی که کتا
شتران درد کین شکم از خوردن
قتاد
قتاد کسحاب درختی است سخت
خاردار الغ قتاده و امثله کالکلب
و قتود جمع و فی المثل من دونه
خرط القتاد و ذات القتاد
موضعی است بین فلج و نیز قتاد
کسحاب و غراب موضعی است مرغ
سلیم را
قتاده یک درخت قتاد و قتاده
بن النعمان بدری و قتاده بن ربعی
صحابیانند و قتاده بن دعامه
تابعی و ابو قتاده حارث بن ربعی
انصاری صحابی و نیز قتاده نام
اسب بکر بن وائل و نام وادیی
است
قتادی منسوب بقتاد ابو جعد
مرغ پیچ را و ایضا منسوب الی القتاد
ابل قتادیه شتران قتاد خوار
قتود بالضم کوهی است
قتائده بالضم پشته است یا
سر بالای کوهی یا مرد پشته کنا
تند کنعضد دهی است بحجاز یا
جاهی است
قتده بضمتین شهری است
باندلس
س قتدت الابل قتدا باب
درد کین شکم شد مر شتران
از خوردن قتاد
تقتید قتاده را بر یه سوخته
بخورش شتر ان دادن

ق ت ر

قتر بالفتح قدر مجراح
قتره بالفتح کرده
قتر بالضم و بضمتین کرانه و
جانب لغت فی قطر اقتار جمع
قتره بالضم کانه صیاد خوده

فصل القاف

۱۳ منها
تصحیح شد

پیکان آلوده سنگریزه‌ها
قزع بالکسر نوعی از پیکان تیر
تیر خرد دیگر که آن را بر هدف
اندازند
ابن قزعه بالکسر نام زنی است سپید
وابو قزعه کنیت ابلیس لعنة الله
علیه با علم است و شیطان را
قزع محرکه کرد ابر پهن شده
جمع قوله تعالی قزعها قزع
قزع کتف مرد ستبر
القزم مرد تنگ کننده نفقه بر
عیال
قازم تنگ کننده نفقه بر عیال
ونیز قازم آنان را نیز نیکو خشک
نیکو گشت که پشت شود ازا
از پیش نگاه دارد وجوب
تمام سپر نیکوا ندانند
قنا بالضم پیوند و بیکو ونیک
افزاید یک عضو که با جزو عضو
استخوان سوخته
قزو کصبو نفقه تنگ کننده
بر عیال العمر مانا کسر نخ تنه
قیبر کامیر پیپ با اول پیپ
مستها می نچ زند
قیرع کجهینه نام مردی سید
قبیله است نجیب از آن قبیله
است محمد بن دوح قزعی وحسن
بن علاء قزعی که محدثان اند
ق ز ش قرآن الشی بضم بکسر تصادع
قرآن الزرع پیچ درو نکردن زرع راو
قرآن الشی لازم گرفتن چیزی را
ق ز ض قرض قرض و قرض و قرض کند
کردن نفقه و ابر بیا العین قرض و قرض
دوری کردن دوری و نکشاد
کردن
ق ر ض قرض و قرضا و بحران
بجور کردن و قرض الفتند باینه گرد
و منتشر شد بوی سیاب گزاران
قیرشیر و قرض الطعم کذلک
قیراط قرض بحسن عیبی یعنی قاو
او آذار و قصه مر ابر عیال الشک

کردن بعدیکه نه در است صبا
ولازم کرفتن چیزی بحلو شدن
شدن بمعنی زور کرفتن
قیر نقصد ابر عیا الشک کرد
و فوت نشد کار ز دادن بکوشید
برای قیر در زینه فقل دن تابو
از دینا بمعطلید شدن بوی
بر ماند دیوان چیزی صوفیی
شر و کردن ناشکار بوی شکم
زادن دنیا بمعنی چالک غبار و
مانندان بر افکندن کبیر او
برانگیختن بوی وقتی بمعنی بکر
کردانیدن بتیقال القریه بتمالی
قارب
تعقر خشم کرفتن وقدم بر بندن
و نامه شدن کار ز اول غز
دادن کسی بعنیکو شدن از کجا
ومکاره کریت
تعاقر صید بکرد آفریقین

قـ ن ر د

قنرد کجعفر مرد بی‌نیا کوسپند
و بز شمارد کفلان ادععتم قنرد
بکسر الراء المهملة مثل قال هکذا
ذکره والکل تصحیف والصواب
بالثاء المثلثة کما صرح به ابو عمر
وابن الاعرابی وغیرهما
علیه قرده مثال بالکسر بزدی
مال بی‌بها است
قترد الرجل بیاشد شیر قرد
او را

قـ ن ع

قنع بالکسر خانه بنو کسل ککس
غاز فریب تاک
قنع محرکه کرد مسک چوب خواد
قنع بکبر یا پان بد بو چیز است
قنعه محرکه خوار و حقیر
آقنع خوار شمرد او را قنع منه
ق قنع تنوع خوار و حقیر
کردید
مقانعه هم بیکار کار زار کردن

ق ت ل

قتل قتیبا الغو از اعلام است
قتیل بالکسر دشمن جنگ جو نوعی
مقاتل جوانب کسریون برانجام کو
هلاک کرده اقتتال جنگ ودشمن
از لغات اضداد است و همشاو
مانند یقو همتا اقتتال ای ملاقات
و پیرهن و بطلبی و عدا نای چیزی
یقال انه قتیل شرای عالم به
قتله بالکسر هیئت کشتن
قتل کزعر نام مردی
قتیل کامیر کشته مذکر و مونث
دروی یکسان است قتلی بالفتح
مقصور جمع فان لم تذکر المراة
قلت هذه قتیلة فلان وقتیلتهم
بتیله لانک تسلک به طریقة
الاسم و از اعلام است
قتیله کجهینه از اعلام است
قتال کشداد جانور بهیمی و بهیم
و توانائی و قامة ذات قتال
قامة استوار تا بود
قتال ککتاب نام مردی قتال
کشداد مثله
قتول کصبور بسیار کشنده و
نیز القتل و کشتن قتل بالضم
بضمتین جمع وامراة قتول قتیل
کشنده
قتول بالکسر وفتح الواو واللام
مشدده برنیای مانند بهشت
فرو هشته آرام
مقتل کمقعد جای که زدن
بر انجا مردم کشته شود مقاتل
جمع و یوم مقتل الرجل بین فکیه
ن مقتله منه او بالفتح فقتل
وقتله بالکسر کشته او و اقتتل
بکذالک عن ثعلب قتیل الرجل
بجهول لا فهو مقتول فان کان
قتله الشوق والجن جن قبل اقتتل
فلا یقال فی هذین الا کذا
قتل الرجل بالفتح نقص دوی کالقو
راسه و قاده مقتل الشی
نیکو دانست بخبر از منه وقه

قوماً اقتلوه تمنیا لقیم فی نسطهم
علمان قتل الشراب آمیخت شراب را
باب تفعل قتل اسوده بسیار کشتن
کشتن اقتل او عیل الانسان ما
اکثره مجهول است کرده شد
اقتال بکشتن دادن و بقتلک
بردن
مقتل کمعظم مرد آزموده کار
و قلب مقتل دل خوار و ذلیل
کشته عشق
تقتیل نیک و بسیار کشتن و هر ابیدن
منه قتلوا تقتیلا مقاتل
مقاتل بن حیان اسم بکسر الراء
ومقاتل بن دوال الدوحها
وحدوه مقاتل بن سلیمان
مفتر خبیث و مقاتل بن فضل
و مقاتل فقیه و مقاتل ابن شیخ
دیگر تابعین غیر هم منسوب مقتلان
اند
مقاتله بکسر التاء کشتن و کار
کنندگان
قاتله مقاتلة و قتالا بالکسر
وقتیالا بزیادة التحتیه کشتن
کارزار کردن با او وقاتلهم الله
از ینکی و دور کرد آنها ایشان را
خدای ملعون کرداند
تقتیل لجانبه برای خاص
و تقتلت المراة فی مشیتها خمید
و دور پیچید در رفتار و بر گشت
تقاتل کارزار کردن با هم کشتن
نمودن
اقتتل الرجل اقتتالا مجهول
کشته عشق وجن کردید و جن
اقتتال کارزار کردن و لیم
لان القتال غیر لا بن تنوعیفا التیم
قتلوا و نیقتلون بنقل حرکه
التاء الی القاف و حذف الالف
لانها مجلبة للسکون کما فی قراة
الحسن الا من خطف الخطفه
ومنهم من یکسر القاف فیها لالتقاء
الساکنین والفاعل من الاول

مقتل که مقتل ثم بن الثانی معقل
بکسر القاف والثاء المثلثه نام شهری
مکه یقولون معقل بضم الفاء
وکسر الثاء ویبنون الضمه الثمه
استقبال کشتن خواستن ومباك
نداشتن موت اجمت دلاوری

قثم

قثمه بالضم نوعی از عنکبوتها
خاکستری که ایها پشه و مگس
بوی
قثمه محرکه بوی بد
قثام کفتار کنده
آنویده خیاستی منیم کوفر بعجب
... و هلاك
قاثم سیاه کونه اسود قاثم وقاثن
بالنون هم و قاثم الاعماق ای متغیر
اللون
اقثم سیاه قام با خاکستری کونه
یا ازقثم الوسخ بازخاکستری پر
ن قثم اثغب انوثا بلند
کرد
اقثام سیاه قام شدن و قثمه
کون کردیدن

قثن

قثن محرکه ماهی است پهن باندازه
بنجه
قثیم کیاه ابریشم جوش ناده سپید
ووزن یا زن خوب صورت نیکو
ومرد یا مرد بدخوار ذلیل از لغات
اضداد است ... بمعنی و
نرم کم طعام یا بی طعام ونیز ع
ومثنان باریك وکهنه
قثان کفتار بغراب کردی ...
قافن سیاه کون
ن قثن التمك قثونا بالفتح خشك
شده و ...
ل قثن الرجل قثانه بالفتح اندك
طعام کردید و کم خوار شد
اقثان اندك طعام یا بی طعام
شدن و کشتن کنده او لاغر
شدن جسم

مقثین که ... بمتنی
مقثن شبه الثرون سیله

قثو

قثوه بالفتح سخن چینی
مقثوی بالفتح وتشدید الیاء خادم
مقثوون ... وتصانیف جمع
مقثوین بالفتح وکسر الواو ونحوهما
ومقتوی بضم میم خادم کسی
تا ... شکم سیر ...
جامه ... الواحد والجمع
والمذکر والمؤنث ... الا انطلق
مقثوین ... مقثوین ضم متغیر
وهی مقثوین قال سیبویه سالوا
الخلیل عن المقتوی والمقتوین فقال
هو بمنزله الاشعری والاشعرین
انتهی او المیم منه اصلیه من مقت
ای خدم
ن مقوت قثوا بالفتح وقثا
ثلثه مقصورا او مقتی که
خدمت کردیم یا خدمت نمودیم
پادشاه را
اقتواء ... کاری اشتر خواستن ...
وخدمت خواستن ومعنی ...
لازم لاانقلا لالازم

باب القاف فصل الثاء

قثء

قثاء بالکسر ونیز بضم وتشدید
الثاء المثلثه ممدودا خیار
نوکه خیار دراز باشد خیار
قثاءه یکی
قثاء کثاده ... خیارنا
مقثاه ... خیار زار ... مشو
بضم ثا مثله
اقثاء خیار ناك شدن جای
ونیز ... خیار کردیدن قوم

قثب

مقاثب کتاب ... جمع آنها ...

قثث

قث بالفتح کیاهی است ...
قث کشیدن ...
ما لا ای ...

والفضل بن نضر
قثیثه که قثیثه که کروه خاصه
کشه قثیثه مثله
قثاث کتاب نام ...
قرشی که ... رسول صلی الله علیه
وسلم ... ومحدثان ...
خوانند
قثاث کتاب دین است
قثاث کشت ... سخن چین
قثوق که ... کرد کرده مال
قثقثه بالفتح افرهنی ونیز ناکی
وجوی است ... کوه کان ...
باز یکنند
تقثقث تمام وکامل نمودن
پیمانه و جنبانیدن بحیر را جهت
برکندن
اقثاث بر ...

قثد

قثد محرکه خیار ...
وازان خیار ...
یا خیار قثد یکی
قثد بالفتح قثد خوردن ...
الفضل بن نضر
اقثاد خیار ...
ویرید ...

قثر

قثر محرکه رخت خانه قثر قثر
ان
تقثر ... و ...
وبیمار ...
امتثر ... قثار ...
خانه ...

قثرد

قثرد ... رخت خانه قثرد
کبرع و ...
... کوسپند و
...
رخت خانه قثرد ...
قثارد ...
پشم ...
...

...
نکون ... مردم
قثاج ... بالفتح ...
پیراهن و ...
مقثرد بکسر ... بیا کو
وبره ... خانه

قثع

قثع بالضم ...
بتصحیف ...
بالنون

قثعل

مقثعل ...
نیان ...

قثل

قثول بالکسر وتشدید اللام
مرد فربه ...
مشته ...
سطبر ...
کوشت ... استخوان

قثم

قثم بالفتح الاثر ...
شده ...
مرغ
قثمه بالضم خاکستر ...
...
قثم ...
دهش ...
نیکی ...
زاد ...
وکفتار ...
بن عباس بن عبد المطلب صحابی
است وهو معدول عن قاثم
قثوم ...
کرد و عیال ...
جیز
قثام ...
...
ض قثم له من المال قثما
بالفتح ...
داد ...

کنکلاج
بضم ... شش
...
...

فصل الثاء

مال النیار را

ل قتم قتما بالفتح قشاشه که از اینها کنده کرده شد

س ل قتم قتمه بالضم و قتما محرکه پلیدی آلوده شد

اقتثام از بیخ بر کندن و مال بسیار گرفتن و قثاشان را بر چیدن و فراهم آوردن

ق ث و

قثو بالفتح کشیدن و نیز قثو کردن مال بچیزان و خیار بادرنگ خوردن و القوقل من قثو

قثا بالفتح مقصوراً خوردن چیزی که میخوفت خاشیدن آوازن با شدان را

قثوی کسی که فراهم آمده که اقشاء مال بچیزان فراهم آوردن

ق ث ی

قثی بالفتح گرد کردن مال بچیزان و او خیار خوردن و الفعل

ضرب

باب القاف فصل الجیم

ق ج ج

قجقجه بانگی است که از اعظم دجاج نیز است

باب القاف فصل الحاء

ق ح ب

قحب بالفتح سرد کلان سال سرفه زده

قحبه بالنساء کنه پیر و سرفه زده و تباه شکم از درد و زناکار تباه کردار زنا قحبه که بهیمانت سرفه و نحنح اشاره کند حریف خود را یا آنست و لد است و یقال به قحبه ای سعال

قحاب کغراب سرفه اسب و شتر و مردم

سعال قاحب سرفه سخت

ن تقحب الرجل تقحبا بالفتح و قحابا کغراب سرفه زده کردید

تقحب ...بعض کفتار او

تقحیب سرفه دبیدن

ق ح ث

ف قحث الشیء قحثا بالفتح الفاق مونثم از لغز ایجین

ق ح ث ر

قحثره من بیه قحثره پراکنده نمود از او پریشان کرد

ق ح ح

قح بالضم خالص از هر چیز و خربوز مرکبه نارسیده و بی اصیغ از هر چیز تقعل قح و قرتیح و قرتیه قح واعراب اقحاح و قحاح ای محض خالص و درشت بدخوی از مردم و جوان و خربزه پرمغز نارسیده رجل قحاح کغراب برنده ناسزده بی اصیغ و قحاح للاسر اصل کاره خالص هی اصیغ آن

قحیج کامیر نوعی از آب خوید که و هو مخوف العنب والجوع

قحیح کاه چنبر کرمه نان آرزوی کلوخ خنده که

قحیح که هم معنا است نون کرد و کرده درو وحی است

قرب محقاح بالفتح قرب سخت

ن قح تقوحه بالضم و قحاحه بالفتح ساده و بی اصیغ گردید و خربزه پرمغز شد

قرب مقحقح بکسر القاف قرب سخت

ق ح د

ناقه قحده بالفتح ناقه بزرگ کوهان و الاصل بکسر الحاء فسکنت تخفیف مثل عشره و عشرة

قحده محرکه بن کوهان یا کوهان یا بیخ آن

اقحاد بالکسر جمع

واحد الجمع قحاد انباع است

بنو قحاده که نامه و قبیله است الی ان قبیله است و در نیز قحاده که یکی از فارسان بنی یربوع است

قحاد کساد مرد تنها بی برادر و بی پسر

قحد کمنع سپر بر قحاد جمع نکا است مخالف ...

مقحده کمقعده بن کوهان

ناقه مقحاد بالکسر شتر ماده بزرگ کوهان مقاحید جمع

ف قحد الجمل قحدا بالفتح بزرگ کوهان بی بزرگ شد

اقحاد کوهان کردن و کوهان بر آوردن

ق ح ذ م

قحذم بالذال المعجمه کجعفر نام مردی

ق ح ر

قحر بالفتح پیر فرتوت شتر کلان سال که در آن اندکی بقیه قوت باشد اقحر کافلس و قحور بالضم جمع و مونث قحره و شاو فاهن

شتر قحره بالتاء یا آن لغت دری است

قحار کغراب کلانسال و فرتوت شدی که اسم مصدر است

قحار بالضم و تخفیف الحائیه شتر کلان سال با بقیه طاقت و مرد کلان جثه فشمنا الشیخ نوش کوتاه قامت قحوره بالضم مثله

اقحر کاحمر دهل شتر کلانسال

ق ح ز

قحاز کغراب بیماری است که یزا و اسب زده شتر

قاحز آن خبیهای خانه

قحزی کجمزی کمان بر جسته

قحاز که کرمانند دابی است که بچه مرغان را شکار کنند

ف قحز قحزا بالفتح بر جست و بی آرامی کرد و قحزه بالعصا زد او را بچوب دستی و قحز بالرجل بر زمین افکند و قحز الرجل قحوزا مرده و او بر افتاد و قحز السهم انداخت تیر را پیش روی وی افتاد و قحز الکلب بجوله

قحز بالفتح و قحوز او قحز انا مرکه کبر اقحاز است سال و قحز بجهوله با از کرد ایید شد

تقحیز زدن و بر جلانیدن خشند گفتن کلام را

تقحز بعض درشت و سخن شیر زبان راندن

ق ح ز ل

قحزله که قحزبت چوب بیشی و نیز قحزله بر افکندن و زدن

ق ح ز م

قحزم کجعفر نام مردی

قحزمه باز کردانیدن

تقحزم بسی انزه دور او بخشید را

ق ح ز ن

قحزنه بالفتح چوب دستی یا چوب دستی کنده قحازن جمع و نیز قحزنه افکندن و زدن یقال ضربه فقحزنه ای صرعه

قحزنات شمشیرهای کند و ماه الشتاء

تقحزن افتادن از بیماری زدن و کوب یقال ضربه حتی تقحزن ای سقط و وقع

ق ح ش

اقحاش بانکا مبین یقال لا فانظر بی اقوام لا وفد الله بانبا على الافعال مشدد یا وهو نادر

ف قحص برجله قحصا الکد زد و نیز قحص شتاب کند شتر و خانه روغن و دیدن و قی سبقنی قحصا ای عدوا

اقحاص دور کردانیدن از جهت کسی را

تقحیص دور کردن

ق ح ط

قحط بالفتح خشک سال و خیر سخت

قحطی بالفتح منسوب با بنیا خوالغند عراقیه

قحطا القبيح كالمولت
عام قحيط كاميق سال سخت
قحط كذلك
عام قحيط كاميربها البنايشنك
وسبيت وحضر قحيطان دمشق
زمين تاقحطان بوزكار سخت بتوا
جمع
قحطان بن عامر ساله كعكوان
پدر قبيلة است قحطانى منسو
است بان اقحاط بفتح الهمزة غير
قياس كذلك
قحطا كمير سال بى باكرين تان نمع
نكردد
م س قحط العام قحطا با
وبالتحريك قحوطا خشك گرديد
سال العباد ابنينا باران نمى
انهوا وكذ اقحط مجهولا
س قحط الناس قحط زده
گرديدند وكذا قحطوا مجهولا قليلا
اقحاط قحط زده گرديدن قوم
يقال اقحط الناس وكذا قحطوا
مجهولا قليلا وكابيت بى باران
ونخشكسال رسيدن قوم و
قحطرسانيدن در زمين وقحط
ناك گردانيدن يقال اقحط الله
الارض
تقحيط كشتن بادن خرما بن را

ق ح ط ب

قحطبة كرحجة نام مردى وحميد
بن قحطبة طائى محدث است
زمين افكندن وزدن نيفا
قحطبه بالسيف اى علاه

ق ح ط ر

قحطرة تنه كردن كمان را وكابيدن
زن

ق ح ف

قحف بالفتح كاسه سر بريدن
يا شكستن يا زدن بران يا رسيدن
بر كاسه سر كسى وخوردن ايچه
در كاسه باشد وبيرون آوردن
ايچه در او ماند است يا كشيدن

اشكنه وجز آن زاوكذلك
بر باد كردن وبردن تمره چيرى
والفعل من منع
قحف بالكسر كاسه سر وايچه كنسد
وجدا كرد ناى كاسه سر وآن را
قحف نخواسد تا شكسته جدا
نگردد از آن چيزى اقحاف قحو
وقحفه بالتاء جمع وقدح بابه
كاسه بزرك چون شكسته وجز
داركرد وكاسه چوبين شبيه
كاسه سر كوبى به مفدح است
ويقال ما تقدمو وقحف نبيذ
اونه كاسه چوبين دار نه وشر چوبين
نبيذ او چيز يحدار نه وكدا ايشيرين
ونى المثل هو الكس من قشار قحفه
است يعنى او مسكين ترو وجاى
ماندة است في لط اشتاد نماقبلتا
وانما موفى كوبند كه خاموش كنند
كسى را او وبعد سير او بخش ترى
يا آنكه او وز او بونجتيباه كرده
يا از اهنك مجابحت ى عاريتا
باشند قحيف وقحيفيك نوشيد
قحيف بن عميرين سليم كريندى
شاعر
قحوف بالضم كفتا برنجها
قحاف كغلب كاسه بى اشل البو
قحاف وعد انقاف اى الشرب
بالقحاف يعنى امروز شراب نوشيدن
است وفردا شكستكى ويتر
قحاف سخت نوشيدن
سيل قحاف كغراب توجيه ايكه
همه را برد
قحافة بالثلمه جيه كسبر اخ
وبنو قحافة بطنى است از خثعم وابو
قحافة عثمان بن عامر صحابى والد
صديق رضى الله عنه
قاحف خوند وبيرون او وند
تماته ايچه در كاسه باشد قحف
بالضم جمع وبا ان محمد وبازاد
كنا كاه ايجد همه چيز را ببرد
مجاحفة قحفا كفضر او كريا

تحت كه ميچيزى ليرد
تقحفه كه كاسه سر كوكشيدن
كندنم حفا نهايت او دمشد
شانها كره كشند
تقحل تقوقف مرغ كاسه سر را
اقحاف شكرچوره در خانه فراهم
اورده بر آن نشستن خانه را داشتن
اقحاف خوردن تمامه ايچه در
كاسه باشد بردن

ق ح ف ذ

قحفذة الكلام كحقرة خفض ورشت
ويبرت كه قحفا او نداو وقحقره انت
شتاب بعث وقحقره الحقيبه
نيكو و غير كردن ما ده را

ق ح ف ل

قحفليلزه و بر آن كردن تن

ق ح ل

قحل بالفتح بى خشك اندام ونيز
بوست بر استخوان خشك شده
قحل كلكتف شله
قحال كغراب بيمارى كوسپندان
را
انقحل كجرد بر او بى خشك اندام
بدنان وبير سال خورده
ف قحل قحولا بر استخوان خشك
گرديد پوست او وكذا انحل قحولا
مجهولا
س قحل قحلا بالفتح وبحر پوشك
گرديد پوست بر استخوان وى
خشك اندام شد قحل الشيخ
كذلك
اقحال پوست بر استخوان خشك
گردانيدن و فرو نيغشك اندام
ساختن
مقاحلة در جنبيدن ولازم
كردن چيزى را
منقحل مرد خشك اندام بدحال
تقحل پوست بر استخوان خشك
گرديدن وخشك اندام گشتن

ق ح ل ز

قحلزة نعتاك مرد كوتاه بالا

قحزه تحاز بود شت افدون
را و در شى كرديد سخن
شمار برزمين افتادن نيباي
يقال ضربه فقحزه اى انقصله

ق ح م

قحم بالفتح پير بلك سحر تو سر فقحمة
بالتاء مؤنث ونام مردى ونيز
قحمه شهر بيت بچين
قحمه بالضم هلاكت جاى هلاكت
سال سخت وخشكسال سمين
قحمه ناكهان بى انديشه در كارى
در كارى
قحم الطريق ضر دشوار بيكا
راه وقحم الشهر شب سپين
ماه
قحامه كسحابه كلان سال القحومه
بالضم شيله محمد بن اسم مضمه
است بيد بين ضل
قحوم كصبور پير فرتوت وقحما
قحوم چرخ زود روان
اسود قاحم سخت سياه
انقحمه سر بماى سخت
مقحام بالكسر كسى كه بتو نافه
رود بى آنكه رها كنند او را
ن قحم فى الامر قحوما خويشتن
را بنا كاه در كارى افكند
بى انديشه
ف قحم المفاوز قحاما بيابان
نوردييد وقحم اليه نزديك
او رسيد
مقحم كمكرم شتر ولى ايلى
بربع وشتى بى سنه واحده
فيقرستانا غليس ونيز مقحم
اعرابى كه در زدشت نشو ونما
يافته
اقحم اهل البادية اقحاما مجهولى
قحط زده كرديده در زمين
ياكشت و علف را ماندو نيز
اقحام ناكاه كسى را در كارى
افكندن بى انديشه وصلاكشت
بيضى يقال اقحم فرسه النهر

قحیم بالمثنیه مرد ناورزدن کبیر اندکار جیزی زادن چیزی چیزی بزرگ اندازه اش سوارا
قحمة الطریق مشکل کون انکه سبب کرفتا
القحام بالمثنیه مرد کاری در آمدن بی بیخبری افتادن دمنه قوله فلا اقتحم العقبة ای فما تحلمه و خود را در شمره کیزا و عربی شد شده و بری نانه دو چیز کشش بی آن کرد کسف آنگه ایقال اقتحم الفحل الشول اذا هجم علیها من غیر ارسال فیها و سلا کاه نز آمد بجا الاقتحام بالمثنیه مرد کاری در آمدن و بیخبری را افتادن

قح ف

القحوان بضم الهمزه والحاء بابونه قحوان بالفتح مثله اقاحی بحذف الالف والنون و اقاح جمع اقحوی مشتران و نیز اقاحی الامور کار
الاقحوانة بالتاء موضعی است نزدیک مکه عجا آهی بشام وتجا یا اقحیه و قناج
قحافة بالفتح سیل
دواء مقحو کحیه عود داروی بابونه آمیخته مقحو کرمه مثله
ن قحا المال یقحوه قحوا کرفتن را استخفا کرفتن

باب القاف فصل الخاء

ق خ ر

قخر بالفتح زدن چیز بی خشک وار بخشک و الفعل من فتح

ق خ ز

قخزه بالفتح چیز بی خشک بر چیزی خشک نمودن والفعل من فتح

ق خ م

قیخم کیخم منزه قع قیخمان کعفران بزرگ و معظم قوم

کبر درازی و تکبر کنند

ق خ ی

تقخیة لب بچیزی تشی اندازه شی یقال قحی یقخیه ای فتح تخمه

باب القاف فصل الدال

ق د ع

قندع بالکسر علی فعلل و بنقبل و شتو لنو یعنی دوشنکو نا با و پیز آلت سر تنقیه لاغر و بالتعکس نا مکر من مخنث و مخبل و منخنث و فیدا و منشدی الکل و اکثر ما یوصف به الجمل والمونث بالهاء یقال الجمل قندعا و ناقه قندعا ای سریع و تقدم فتنه بتر تیز

ق د ح

قدحه بالفتح یک با چشمان زدن بر آتش زنه و منه قوله تعالی ان یجعل للناس قدحة کما جعل لهم قدح آتش نور
قدح بالکسر تیر تمام ناتراشیده و پیکان ناشاده و نیز تمام تیر بالکسر را قدح و اقداح جمع و اپچه است مر عین را
قدحه بالکسر آتش یا دو زدن کی از آتش زنه و اندیشیدن که کار نیم است اقداح زاد دو مرد
قدحه بالضم لکفلیز از شوربا دیزان و قیل اعطاه قدحة من المرق ای غرفه منه
قدح محرکه کاشه کرد و کسر را بیر کرفا ند یا طعام است اقداح جمع
آقدح جمکس
مقدح کصبور مکس و زکی قدوح
چاه کسبت است انی و عیب کرفته شود
مقدحه بالکسر کاسه کری
قادح کصاحب کبود بی خوردگی دندان و درخت و شکاف در چوب

قادحه کرم دندان و درخت خوار
تقدیح کاهیر شوربا یا اچه در بن دیک مانده از خوردنی برداشتن کفچا بر شوار کردن
قداح کشتاد کاسه کر فاعل چقماق و سنک یا چوب آتش زنه و نیز قداح اطراف کیاه تازه و نو بادهای تازه از کیاه و سنبت و موضعی است در دیار بنی تمیم
قداحة کجبانة سنک یا چوب آتش زنه
ذو مقید خان ملکی است از ملوک یمن
مقدح کمنبر آهن چقماق مقدحة مثله و کفلیز
مقداح کمحراب آهن چقماق
ف قدح فیه قدحا بالفتح طعن کرد در نسب وی یا عالم شد و قدح فی الساق شکاف کرد در تیر بی پیکان و قدح بالزند آتش برآورد و از آتش زنه و چقماق زدن بر آتش زنه تا آتش دهد و قدح المرق بکفلیز بر داشت شوربا را و نیز قدح در رفتن چشیدن مغاک و خوردن کرم دندان و چوب را و آب بر آمده از چشم بیرون کردن و فروخوردن آب چشم و چشم
تقدیح لاغر کردانیدن اسپ را و فرو رفتن چشم در مغاک
اقتداح شوربا بکفلیز بر کرفتن و اندیشیدن کاری را و چقماق زدن آتش زنه تا آتش دهد

ق د ح ر

قیدحور کخیزبور مرد بدخوی قندحر کجرنتل پیش آینده و تعرض کننده مر مردمان را یقال ذهبوا یقدحرون بالکسر و تشدید الدال المفتوحه ممنوعه و کذا قندحر بسکون النون و تخفیف الدال الخ

کذا الباذنست کمی بزیند کم انها مادر شود اقدحر اقدحرارا الماده بدخوی و دشنام دادن شد

ق د ح س

قدحیس کعندلیب مرد دلاور دلیر و دیبا خوی و تیر بچه

ق د د

قد بالفتح دراز از هر چیزی و نوعی از غالة القد بالعتل ما یحتمل فتک له ای بما لقائی الی شیء یمکنک علی ان تحمل امرا ال الصغیر عظیما او خو شتیخی کوینه که از طور خود تجاوز کنند ما نکه چیزی خبیر را پیز بیخبر قیاس کنند ناباید و منه الحدیث لقاب قوس احدکم و موضع قده فی الجنة خیر من الدنیا وما فیها و قد درا اندازه و بالا و قامت مرد و تقطیع وی و لغة الان اقدا و قدا دو اقدة و قدد جمع یقال القد فلان قد السیف و نیز قد بند از ابزیر بدن و بد را از شکافتن چیزی و القطع فقد شان البتر و غیره و بر بدین مساغت میانان واو بر بدن مضرا و الفعل من نصر و دو کیزن شکم شدن یقال الحد الابل مقهورا ای اصابه القد دو قد بالتخفیف بد بشی هر قتیه و اسمیه فالاسمیه علی وجهین اسم فعل مرادفه لیکفی یقول قدنی درهم و قد نی ادراهم ای یکفی و اسم مرادف لحسب تستعمل مبنیه علی السکون غالبا تقول قد زید درهم و معربه کقد زید درهم ای حسبه والحرفیه مختصه بالفعل المتصر الخبر المثبت المجرد من جازم و ناصب و حرف تنفیس و لها ستة معان التوقع کقولک قد یقدم الغائب لمن ینتظر قدوم

باب القاف فصل الدال
کفلیز ... بزرکی که ... کرده ... باشد
باب القاف فصل الخاء

وتقریب الماضی من الحال نحو قد
قام زید والتحقیق نحو قد أفلح من زکیها
والتوقع نحو قد یقدم زید فی غده
بحسب غرضه والتقلیل نحو قد
یصدق الکذوب والتکثیر نحو
قد اترک القرن مصفرا أنامله
واذا سمیت بها قلت قد بالتخفیف
کید ودم ونحوهما
قد بالکسر ازرهٔ اشتر من قد
ما له قد ولا قحف ای اناء من جلد
واناء من خشب ثانیا ان وقد وا
از پوست پیراسته آقد جمع
قدة بالتاء دوالدوها اخص من
القد و روش و راه و ابی است
مرکلاب را و مخفف گروهی از
مردم که هر یکی بر راهی و روشی
و عزمی باشد و منه قوله تعالی
کنا طرائق قددا ای فرقا مختلفة
اهواؤها
قد بالضم ماهی است ربانی
قداد کغراب خارپشت و کلاکمو
قداد کغراب درد شکم و قداد
ثعلبة بن معاویه از قبیلهٔ
بجیله است
قدید کامیر گوشت کفانیده
پاره کرده یا گوشت بدرازا
بریده خشک کرده و جامهٔ کهنه
قدید کزبیر کلیم کوچک خلقان
و نام مردی و وادی است و موضع
است و نام اسب نمیر غاضری
وادی است بحجاز
قدیدیون و لا ضم بی روان
لشکر از اهل حرفه مانند پاره
دوز و بیطار و کاسه گر و امثال
گرو قدر کی و مانند آن
قدقد کزبرج کوهی است که سنگ
خوب از دو از آن دیگها سازند
قدقداء بالضم و بفتح موضع
است
قیدود بالفتح ماده شتر دراز
پشت قیادید جمع

مقد بالفتح دهی بنا بار حوران
و جای مستوی برابر دهیست
بازدن که می نابوی منسوب کنند
مقد بالکسر و فتح المیم اهن که
بدان پوست تراشند
مقداد بن عمرو بن اسود بالکسر
صحابی است بدری صحیح الاسم
و هو ابو سعید مقداد بن عمرو
بن ثعلبة بن مالک بن ربیعة
و مقداد حلیف عبد یغوث
زهری بود بدان جهت او را زهری
هم گویند پدرش عمرو حلیف کنده
لهذا کنده هم نامندش و انما
سمی ابن الاسود لانه کان حلیفه
و لانه کان فی حجره و قیل بل کان
عبدا له فتبناه قال عبد البر
والاول الاصح و قال الصحیح
نهرانی من بهر بن عمرو بن الحاف
بن قضاعة
منقد بیدر از اشکافتن و از دن
بریدن
تقدد شکافته شدن و بریده
گردیدن و مختلف و متفرق شدن
قوم و خشک شدن هر چیزی
پاره شدن جامه و بهیر الدر
آمدن ناقه یا لاغر بوده و پشم سست
گرفتن
اقتداد آن بریدن و بدرازا
شکافتن و نیکو اندیشیدن کار
و بنیاد و مثال کردن آن
انقداد بریده شدن و شکافته
گردیدن
استقداد پوسته بودن
بر کاری و بر راه و طریقه بودن
شتر از [illegible] شدن
چیزی

ق د ر

قدر بالفتح اندازهٔ چیزی و تهیا
پالان و میانه تر زین و سرتهانه
و توانایی و توانگری و غیر آنچه
قدر بالکسر دیگ و تونیاست

و مؤکر آنیه قدور بالضم جمع
قدیر مصغر آن بدون هاء بر
خلاف قیاس
قدرة بالضم توانایی و قدر و مقدرة
توانگری
قدر محرکة فرمان و حکم و اندازه
کردهٔ خدای بر بنده از حکم و اندازه
چیزی و تقسیم و توانایی و اقدار جمع
و کوتاه کردن
قدرة محرکة تیشهٔ خرد و قیم
کم قدرة نخلک یعنی چه مقدار
خرما بنان است و تغرس علی
القدرة و هی ان تغرس علی حد
معلوم بین کل نخلتین اثنین
قدریة مشتق یا منکران قدر
خدای تعالی
قدیر کامیر توانا و پخته در دیگ
قدار کغراب موضعی است
قدار کغراب مرد میانه و باوقار
و شتر کشنده و دیگ پز و خوانسالار
و قدار بن سالف پی کن ناقه صالح
علیه السلام و قدار بن عمرو بن
ضبیعة شهری و شبیب بن ربیعة
و مادر بزرگ
قادر توانا و دیگ پخته
بیننا لیلة قادرة یعنی نرم و
آسان سیر و کذا بین ارضک
و ارض فلان لیلة قادرة
اقدر کاحمد کوتاه گردن پشت
قدم و اسب که پایش بجای دست افتد
در دو فتار یا اسب که بر جای
سم او بیند از د پار یا پایهای
از دست در گذرد
قدراء کصحراء گوش میانه و غیر
بزرگ و قدراء چیزهای آسان و
سهل
قیدار بالفتح نام مردی
مقدرة مثلثة الدال توانایی
و ذو مقدرة توانگر والمصدر
بمعنی القضاء والقدر و منه
لیس الا بفتح الدال

مقدار بالکسر اندازهٔ چیزی
و توانایی
ضن قدر الله ذلک علیه
قدرا الرزق اندازه کرد خدا
و فرمان داد و قدرت الثوب
اندازه نمودم ازان و منه الحدیث
اذا غم علیکم الهلال فاقدروا
له ای اتموه ثلاثین یوما و قدر
اللحم پخت گوشت را و نیز قدر
تنگ نمودن و بر [illegible] داشتن
و بزرگی صفت کردن منه
قوله تعالی و ما قدروا الله
حق قدره و اندازه کردن
چیزی را بچیزی
ضرسن قدر یقدر قدرا
بالفتح و قدرة بالضم و مقدرة
بالفتح مثلثة الدال و مقدارا
بالکسر و قدارا کسحاب و کمیر
قدارة بالتاء و قدر و اقتدر
بضمهما و قدرانا بالکسر توانا
و منه قوله المقتدر و تقدیر الخ
و قدر علیه قادر شد بر آن
ض قدر الامر قدرا بالفتح
پایان کار نگریست و قدرته
قدارة کسحابة اماده ساختم
و نقش معین کردم
س قدر قدرا محرکة کوتاه
گردن گردید
اقدار توانا گردانیدن و اقدر
الله علیه
قدره علیه و له تقدیرا
اندازه نمود چیزرا برچیزی و
فرمان داد و قدر الرزق
بخش کرد آن را و نیز تقدیر
تنگ نمودن و اندیشیدن
و فکر نمودن در تدبیر کردن
کاری و قدرته تیرا گردانیدن
کبیرا
تقادر مقادرة بفتح الدال یکدیگرا
تنگ
مقادرة اندازه کردن چیزی

کلاکموش [illegible]

برچیزی بود که نکار نموان شد تا کار دیگری
تقدر آماده شدن
مقتدر بکسر الدال توانا قال الله تعالی
ان المتقین فی جنات ونهر فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
اقتدار توانستن و مقدر بیک
بخش چیزی را
استقدار توانائی خواستن و
تقدیر کردن خواستن یقال
استقدر الله خیرا
انقدار موافق شدن بهم اندازه
یقال انقدرت الثوب فانقدر
ق د س
قدس بالضم و بضمتین پاکی اسم
است و بیت المقدس کوهی است
بزرگ بنجد یا ان جبل است فقط
و نام جبرئیل علیه السلام روح
القدس مثل حظیرة القدس
بهشت و قدس الاسود و قدس
الابیض دو کوه است و نیز قدس
پاک شدن و الفعل من نصر
قدس محرکه سبکان یا سطل و
شهری است نزدیک حمص و
قدس منسوبست بوی قدس که
قدیس کامیر شهر یا نهر یا علم است
قدیسه کجهینه دختر ربیع مادر
عبد الرحمن بن ابراهیم بن ذهیره
سهیل بن عبد الرحمن بن عوف
است
قداس کغراب سنو او سطرلاب
شرف و نیز قداس غوره نقره یا
مرواریدی و سنگ که بجای تیر از
آب حوض بریا ساند تعدیل
مثل کدیا یا سنگ که در حوض
شتر نهند یعلم اب نایدان انداز
بوده بخش نماید و بخسین قدا
مجهول است
تقدیس کتصغیر پیش اینده است
مومنه یعنی ما اشیقا کی قدوم
قادس کشتی بزرگ و جزیره اندلس
مرابر و بنفشه بود از آن

قادسیه منسوبست باهمی است
نزدیک کوفه قرها ابراهیم علیه
السلام بروید چو که کشتی
دلسه مقال لتقدس من ارضی
فقیس القادسیه و مقال انا
ان کلمن محلة الحاج
قدوس بالضم و تشدید الدال الثمر
پاک و بیانک از نقائص و نایبای
باری تعالی است بفتح و کل فعول مثل
غیر قدوس و سبوح و ذروح و
فروج و الضم و یفتح
قیداس بالفتح از اعلام است
بیت المقدس کجلیس یعنی بیت
المقدس کمعظم
مقداس بالکسر از اعلام است
مقدس کمحدث راهب
بیت المقدس کمعظم نام مسجد
شام مقدسی منسوب بوی
تقدیس پاکیزه کردن و پیاکی
منسوب بودن ارض مقدسه
مقدسه از ان
تقدس پاک شد
ق د ع
قدعة بالکسر شاما یا نه چی بفرسنگ
قدع ککتف اسپ بخشم نرستنات
ومات قدع لب شور که نوشیده
نشود و رجل قدع مرد بیناکی
وزاری ولا امرأة قدعة کفرحة
کم سخن شرمگین
قدوع کصبور باز ایستاده از
بانک و بر ماده اسپ که خانه
او را ایستادن تا ماز ایستد
و بزن بر چیزی که مرد خواره
و ترک داده
مقدعة کنیت گکسته یعنی چوب
مقدعة مقدعا بالفتح باز
داشت و لو منیرة قدع الکام باز
کشیدن اسپ و عنان آن
از کنانه و داشتن و نیز قدع
بیخ کشتن او این را باکثر عفره
آخریم و داد و ندمه تحل لا

یقدع ای تنشر بیانش و هو
کرهم و اندک اندک نوشید و بقو
اقذع بن حذا الشراب ای اشرب
قلیلا قلیلا
س تعیقدع عینه قدعا کمر
ستبکر نیست بچشم و بینائی او
و نیز قدع نزدیک شدن سال
تفرقه قدعة الحصوی ای دست
کم طرو شر کبیر کرنه یب شدن
و بد چشم شدن اسب
اقداع باز داشتن
شیء مقدع کمعظم چیزی که را
تقدع لنبا الشراب ای دهد بدی
کشت
تقادع دوری بیکدیگر شتافتن
در چیزی و جوق جوق افتادن
در آن کو ی هریکی مشی می‌بوید
بر صاحب خویش صنیکرد یا بازدا
و بیکار مردن قوم و نیز زدن یک
دیگر را و فی الحدیث یحمل الناس
علی الصراط یوم القیمة فیتقادع
بهم جنبتا الصراط تقادع الفراش
فی النار
انقداع باز ایستادن
ق د ف
قدف بالفتح بن شاخ خرمابن که اطراف
بریده باشند و نیز قدف ترب مشکیل
و بیخش ستجت کرفتن آب از حوض
تا بهشت گرفتن چیزی بیرون
قداف کغراب کاشه زنک و سبوی
سفالینه
ق د ل
قندیل کز بجیل بر دلتسر
ق د م
قدم بالفتح جانشین سرخ
قدم بالکسر بیرجکی یقال ان بیننا
کان کذا او هو اسم من القدم جعل
اسما من اسماء الزمان
قدم بالضم و بضمتین دلیر
قدمة بالضم پیشی و نکار زدن
کاد اوله مرتبه باشد در خیر و نیکی

قدمة مونث پیش پای و قدم
ایضا اقدام جمع و چو والشرف یقال
لفلان قدم صدق ولفلان قدمة صدق
یقال العبد قدم و امرأة قدم وجا
قدم رجال و نساء قدم و هم قدموا القدم
ایضا و فی الحدیث حتی یضع رب
العزة فیها قدمه بعیب قدم او قدم
خدای بر آن پا نهاد در دوزخ
و الاسرار فقدم اصل التأدم کان
الاحیاء فقدمها الی الجنة موضع
القدم مثل الردع و القمع ای
یا تیهم امر یکفهم عن طلب المزید
نیز قدم قبیله است و موضعی و
نیز نوآقدام کوهی
قدمیة محرکه منسوب بوی جاده
پوست سرخ
قدم بضمتین پیش پیش رفتگی
قدمیة منسوبة مثله یقال فلان
یمشی القدم و القدمیة و مضی
قدما ای تقدم ولم ینثن
قدم ککتف نیک مبادرت و
دیبا پیش روانده در حرب
و جز آن و سنگ تنان نیک
درشت قدمة بالتا مثله
قدم کعنب پیشی در کار و در نیکی
شدید حدث
قدم کزفر قبیله است بیمن و
است تو قدمی منسوب بوی
ان
قدیم کامیر دیرینه قدماء و قدامی
بالضم مقصورا و قدام جمع
قدام کقطام اسب عرفه بن سنان
عبکی و اسب عبد الله بن عجلان نهدی
و ماده سکی
قدام کغراب دیرینه
قدامة بن حنظلة کثمامة و قدامة
بن عبد الله و قدامة بن مالک
قدامة بن مظعون و قدامة بن
ملحان صحابیان اند
قیدوم کصبور و نیک مبادرت و نیز
و نیز ابیش بذاینده و نیکی

ویونث قدام وقدم کسکب جمع
وهی اسب بجانب جانجبنمان
وکوه عبه وپشته بر ارض
وموضعی است که دران ابرهیم
علیه السلام ختنه کرده و
تشدد دال ه وپشته است و
کوه ببلاد دوس وقلعه بیمن
قدومه بالتاء پشته است
قادم از سفر باز اینده وقدم که جمع
وقدام کرتار جمع وقادم الاناء
سرمردم قوادم جمع وقادم الرحل
مقدم پالان واز اعلام است
وقرنی ونیز قادمان دو پستان
پیش پستان
قادمه ای است مربچه ضبه را
ومقدم پالان ونیز دراز بال
مرغ قوادم وقدامی کسبار جمع
وهی اربع او عشر ریشات فی
کل جناح وقادمتان دو پستان
پیشین مادکان وقادمة الجیش
بن لشکر
اقدم شیر بیشه
قدام کرتار پیش خلاف وراء وقد
ینکر قدیدیمة وقدیدیم وقیدی
مصغر ازشد وقدام شتر کش و
سرامده مردم در شرف پادشا
ومهتر قوم قدام کشدا دمشله
فی الثلث
قدیم کسکیت پادشاه وسردار
وسرامده مردم در شرف
قدامی الجیش کجبانی بن لشکر
قدوم بالفتح مقصود الحاج
است رجرجه یادنبابل
قیدوم الشئ بالفتح روی چیز
وصدران قیدام الشئ کذلک
وقیدوم الجبل بینی کوه پیشبر
امده ونیز قیدوم وقیدام
پیش
تقدمه بالضم پیش بفتح ذ
حربیق هو بفتح التقدمه
تقدمیة بضم التاء والدال

وتشددة الیاء پیش پیش رفتکی
انم است نقدم وایقدمیته
بالتحتیة مثلیه یقع نقضی القوم التقدمه
والیقدمیة ای امام امام
یقدم کیکرم بالتحتیة نام مردی
مقدام بالکسر نیک مبارز و
نیک پیش دراینده ودلاور
مقدامه بالتاء مثله بفا لکل
وخوانبی است مقدام بن معدی
کرب صحابی است نام مردی
ن قدم القوم قدما بالفتح والضم
وقدوما پیش دراینده قوم را منه
قوله تعالی یقدم قومه یوم
القیمة
ن س قدم فلان قدامة دلیرا
پیشی نمود
ک قدم قدامة کسخابه وقدما
کعنب دیرینه کشت
س قدم من سفر قدما وقدوما
بالکسر ومقدما کمقعدا از سفر
باز امده یقق وقدت مقدم
الحاج بجعله ظرفا وهو مصدر
ای وقت مقدم الحاج
مقدم العین کمحسن کنج چشم و
موخرها دنبالدان ومقدم الوجه
انچه پیش باشد از روی مقادیم
جمع ومقدم الرحل چوب پیش پالان
مقدمة بالتاء مثله ونیز مقدمه
نوعی از شانه یقال مشطتها المقدمة
مقدم کمکرم وقشا قدام یقال
هو جری المقدم ای جری عند
الاقدام
اقدام پیش دراامدن یقال اقدم
وهو زجر للفرس ایضا ودلیری
نمودن یقال اقدم علی الامر ودلیر
کردانیدن کسیرا وپیش فرستادن
وسوکند خورانیدن ودنیا
پیشی کردن
مقدمه کمحدثه ضد موخره ومقدمه
مقدمة الجیش کعظمه پیش قلب
مثله ونیز مقدمه شتر کهاوانا

او ودفا نشان کرده واول
هرچیزی وپیشانی وموی پیشانی
ونیز مقدمه نوعی از نشانه
کردن
مقدم العین کمعظم کنج چشم و
مقدم الوجه انچه پیش وبیرون
امده باشد از روی مقادیم
جمع یقال الضرب غرکب مقادیم
ای وقع علی وجهه ومقدم الرحل
چوب پیش پالان مقدمه بالتاء
مثله واز اعلام است
تقدیم پیش دراامدن منه قوله
تعالی لا تقدموا بین یدی الله
ورسوله وپیش فرستادن کسیرا
وسوکند خوردن یقال تقدمت
یمینا ودلیر کردانیدن
تقدم الیه فی کذا امر نمود یا وصیت
کرد او ونیز نقدم پیش
امدن ونیز پیشی نمودن و
داستان در نهادن
تقادم دیرینه شدن
استقدام پیش دراامدن ودلیر
پیشی ودلیری کردن ودر پیش
شدن خواستن

ق د م س

قدموس کعصفور دیرینه وپادشاه
بزرک وشتر بزرک قدامیس جمع
قدموسه بالتاء سنک بزرک
وزن کلان جثه

ق د ن

قدن بالفتح بند امدن چیزی
وبند
قدقین موضعی است ببلاد
روم

ق د و

قدوة مثلثة پیشوا قدة کعدة
مثله یقال فلان قدوة یقتدی
به وقدوه سلوک
قدو بالکسر اصل که از ان شاخها
براید
قداة بالفتح بوی خوش دیاک بوی

شمیمت قداة القدیر
طعام قدی کغنی بفتح طعام قدی
است قدو قدی ننیب خوش
ان الطعام قدی کامه طعام خوش مزه
ما اقداه وخوش بوی
ما اقداه چه خوش بوی خوش
مزه است ان بوی ما اقدی طعام
فلان
قدوی کسکری استقامت و
پایداری
ن قدا بالفتح خوشبوی
خوش مزه شد طعام ونیز ودو
نزدیک شدن واز سفر امدن
س قدی اللحم قدی محرکة
وقداوة ککرامة خوشبوی و
خوشمزه کردید کوشت
اقداء خوشبوی وخوشمزه کردن
طعام را واز سفر امدن
تقدی لازم کرفتن راه ورو
یق تقدت به ذا بتدای از بهت
سنن الطریق وتقدی هو علیها
امد آمدن بر مدن بچی

ق د ی

قدیة بالکسر روش یق هذا فی
هدیتک وقدیتک ای فیما
کنت فیه
قدة محرکة نوعی از ساز قدا جمع
قدی بکسر القاف اندازه یقال
هذا قدی رمح ای قدره
قدیة کغنیة صدید
قادیة کروه امدکه قوادجمع
یقال اتتنا قادیة من الناس
قد او قید قدره
ض قدت قادیة قدیا بالفتح
امد ومقیم خطلنده از نیا
وقدت الفرس قدیانا محرکة
شتافت وقدی اللحم خوشبوی
وبامزه شد
مقاداة برابری کردن ومعاونت
نمودن یقال لا یقادیه احد
لو ینا یار
منقبة شیر بیشه وخوانند بنا

باب القاف فصل الذال

ق ذ ح

قذح قذحه دشنام دادن یکدیگر را
تقذّح له بشرّ تهیّأ برانگیخت بروی

ق ذ ح ر

قِذَحْوَر بدخوی بدمعامله است
و جمیع لغات و معانی فی
مُقذَحِرّ کمقشعرّ آماده دشنام و بدی که پوشیده بیمی پر باد باشد

ق ذ ح م

قذحمة کمقطرة پوشیده کی و پرده و فی المثل صار حذحمة بعد ای محض الفضة بعد الثبا
و تقذحم فیج دد

ق ذ ذ

قذّ بالفتح پر بر تیر چسبانیدن و کنارهای پر بریدن و کرد و هموار ساختن آن و سنک و کلوخ و مانند آن انداختن و پر و گوش زدن و الفعل من نصر
قُذّة بالضم پر تیر قُذَذ کصرد جمع و کیک قُذَذ کصرد مثله قِذّان بالکسر جمع و کرانه و فرج زن و قذّتان گوش مرد و گوش اسپ کلاه است که گویند کان زن لعب کو یقولون لعنها شعار بی قذة و قذة
مقذّان مقذّان ممنوعات
قُذاذة کثمامه تراشه و بقیه بیجزان
قذاذات بچهاز پر بدینه بر اهداف از پر مرغ و بیجزان
قولهم ما یغیّع شاذّة ولا فاذّة بجناوه ولا وراثت مکیشد زامی بیند
أقذّ تیر بی پر پیچیده و هموار تراشیده ج قُذّ بالضم جمع الجمع و چیزی که سندیا مالی قذّ ولا الرقد

و مردی
قُذّان بالضم پیچیه و کیک نر سرا بموی ان ازیری یا پیبک
الرعی کهمو عکالمه کک کوی و کان در باری کوید
مقذّ بفتح المیم و القاف پس و گوش و منتهای روییدن موی پس سر موضعی است
مِقذّ بالکسر افزار پر بریدن یا پر تراش با عام است
مقذّذ ذو اشنه
مقذّة ذو گوش کرده که انها بریدن بوبا
اقتذاذ پر بر تیر چسبانیدن
مقذّذ کمعظم آراسته و پیراسته و بریده موی مردی سبک بیکو و چیز هموار و لطیف
مقذّذة بالتاء گوش کرده دار موی
مقذّذ موی آنکه لبیب بطوح
تقذّ قذة فی الجبال برآمد بر کوه و تقذّذ فی الرکیة در افتاد در چاه و بمرد و تقذّذ الرجل خود را دور کشت

ق ذ ر

قذر بالفتح پلید قذر ککتف بجعل و بجعل شده
قذر محرکه پلیدی خلاف نظافت
قذرة کهمزه پاک و دور از ملامت و لوم
قاذور کصبور نکاره کش از مردان و پاکیزه و دور از پلیدیها و مرد کناره کرده از مردم بسیار پر انبکخوی خود بجمل قاذوره شده و شتر ماده که در کوشه تنها باشد از شتران دیگر و نام در چه
قاذورة مرد بدخوی و غیر و مرد که مکروه و ناخوش دارد و پس بخود از مردم نا امیزد بر دم ان بدخوی بجمل تو و کذلک من و شتر که دور از شتران خوابید از شتران

قیذار بن اسمعیل علیه السلام بالفتح پدر عرب است
رجل مقذّر کمقعد پلید ان کندور باشد ای مردم پلید داشته اند
س ر ل قذر قذر ای خیر کرده
قذارة کراهة پلید کرد
س ن قذرة قذرا بالفتح و الکسر پلید شمرد او را و کراهت داشت وی
اقذار بیناکفتن بوی ابن ام قذر ای کثرت الکلام
تقذّر پلید الوده
رجل مقذّر بکسر الذال مرد پلید
تقذّر پلید شمرد و کراهت داشت
استقذار پلید شمردن و کراهت داشتن و استقذرته الشیء اذا کرهته

ق ذ ر ف

قذرف کزبرج عیب قذاریف جمع منه قول ابی حزام زیر و عدد عن القذاریف بود لا یلاحیان اصون القنوسها ای نوافره یصانون ان اخبر الادیبا

ق ذ ع

قذع محرکه فحش و پلید بد زبانی و پلیدی
ف قذعه قذعا بالفتح دشنام داد او را و سقط گفت قذعه بالعصا بچوب زد او را
اقذاع دشنام دادن و بد گفتن
مقذع کمحسن سخن نسنان منه الحدیث من قال فی الاسلام شعرا مقذعا فلسانه هدر
تقذّع پلید الوده خامه را
مقاذعه بایکدیگر فحش گفتن و دشنام دادن
تقاذع کلهما الشرها مشتمل زاغراء او

ق ذ ع ر

مُقذَعِرّ کمقشعرّ آماده دشنام و بدی که همیشه پر باد و خشم کین باشد
اقذعرّ بچو هم اقذعرّ الی الخیر زد دشنام بعد دشنامی

ق ذ ع ل

قذعل کسفرجل ماکس فرومایه و خوار و بیقدر قذعل کسجل شله
قِذَعل کجردحل مرد کول
مقذعلّ کمقشعرّ تیزرو
اقذعلال تیز رو شدن

ق ذ ع م ل

قُذعمل بالضم و فتح الذال شتر سطبر و شگرف اندام
قذعملة بالتاء زن پست قامت و فرومایه قذعمم مصغر انوشتر شگرف اندام و چیز اندک یقال ماعندی قذعملة ای شیء و شیء یقال ما فی حبیبه قذعملة ای ضعف
قذعمیل بر کهن سال

ق ذ ف

قذف بالفتح تیر انداختن و نسبت زنا کردن بکسی و در کرانه دور بر دو قذفات قذف بضمتین و قذاف کغراب جمع
قذف بالضم کرانه و جانب
قذفة بالتاء کنکره و انچه برون جسته باشد از سر کوه و کرانه و جانب
قذاف ککتاب قذف کصرد کنکره
قذفات بضمتین جمع و منه کان ابن عمر لا یصلی فی مسجد فیه قذاف
قذف محرکه و بضمتین دور و دور افتاده و مردم بانیقال نوی قذف و قذف و منزل قذف و قذف و فلاة قذف ای بعیدة و ابیه قذف محرکه نطع و جاه که در آن بلغزیده و کرانه نافة قذف بضمتین شتر ماده

قاذف
قذیف کامیر ازکه پیش خیز ها آنان
و پیدا کرید و منزل قذیف
منزل دور
قذیفة که قفیبه امداخته هر
چه باشد بجهت تهمت و قذف کنند
قذاف ککتاب پیخ پیچ که بر نهد
بان از دور چیزها که فی پس انداز ند
ان دنیا انجه سبب برداشتن
نوانی جسیمه ان ان زاو تیزی
رفتار رفتار قذف ف قذاف بمعنی ناقه
قاذف است در روض القذاف
موضعی است
قذاة قذاف کصبور دشت
نیک بر دست و دور انداز
مردم و انوی قذوف عینه
قذوف کذلک و بلد قذوف
شهری که جنت دوری خود دور
انداز مردم را
قاذف سنک انداز یقال هم
بین حاذف و قاذف الحاذف
بالعصا و القاذف بالحجارة و
ناقة قاذف شتر ماده که از تیزی
خود را پیش شتران دیگر انداز
و پیش بیفتد
قذاف کشداد تیر انداز و بر
و فلاخن یا چیزی مانند چیزی که از وی
انداز ند قذافة بالشاه نکو
قربیه قذاف مزینا کوشش و زیر
شکیبری است که صبح از باب
رسند
قذیفی کلیبلی سنک انداز ی
دشنام دهی تقول بینهم قذیفی
ای سباب و رمی بالحجارة
مقذف کمنبر بیل کشتی و قذاف
کراب مثله
ض قذف بالحجارة قذفا بالفتح
سنک انداخت و قذف المحصنة
زنا باو نسبت کرد تهمت کرد زن
محصنه را و بغیر دشنام داد و
قذف فلان فی کرد

مقذف کمعظم دور کرده و مانند
و فربه آگوشت
فرس متقاذف اسب تیز شتابنده
تقاذف همدیگر را انداختن و
شتابی کردن دو اسب تاختن و
دشنام دادن

ق ذ ل

قذل محرکة امر و عیب
قذال کسحاب پس سر و بستنگاه
قذال اسب پس پشت ابی هامه الاسب
قذل ککتب آتی لذکا علمه جمع
ن قذله قذلا بالفتح در پس
او زد و قذل فلانا بر کرد بدو
جور کرد و قذل فلانا عیبه او
رفتش عیب کرد و قذل فی الامر
کوشش نمود در کار

ق ذ م

قذم بضمتین حیاهای تیز رو
رفتن
قذم کزفر بهتر نیا بخشنده
بسیار مال الجید [illegible]
قذعم کجعفر نیک تیز رو [illegible] و
توانا و بهتر زیبا دهش و بسیار
بخشنده
ن قذم له من المال بسیار مال
نیکو داد اورا
س قذم قذامة بالضم فرو
خورد آب را
انقذام شتافتن

ق ذ م ر

قذمور کعصفور [illegible]

ق ذ م ل

قذمیل کجنبل [illegible]

ق ذ ن

لاقذان نیک عیب ناک کردن
یقال ما قذن الرجل اذا [illegible]
کثیر [illegible]

ق ذ ی

قذی محرکة خاشاک و خاشاک
چشم و خاشاک که در شراب افتد
و بیم و خون کاز زهدان ناقه

بعد از زادن پیش و پس زادن
و یقال هو یغضی علی القذی
او خوابیدن [illegible]
شم
قذی کالی خاشاک باز آن آمد
قذی بالضم [illegible]
جمع
رجل قذی العین مرد که در چشم
او خاشاک افتاده باشد عین
قذیة که در چشم خاشاک او فتاد
قذیة کغنیة مثله
قاذیه کروه
مقذیة کرمیة چشم خاشاک
افتاده
ض قذت العین قذیا بالفتح
و قذیانا محرکة و قذیا بالضم مشدد
الیاء و قذی یقذی عین انداخت چشم
خاشاک [illegible] و قذت قاذیة
پیش آمد او زا گروهی از مردم و
قذیت الشاة شیئی افکند از
زهدان هنگام خواهانی گشن
و کل ذکر یمذی و کل انثی تقذی
س قذیت عینه قذی محرکة
و قذیانا ناکجریان خاشاک افتاد
در چشم او
اقذاء خاشاک انداختن در چشم
یا بر او زدن آن خاشاک [illegible]
است
تقذیة خاشاک انداختن در
چشم یا بر آوردن [illegible]
مقاذاة پاداش دادن یقال
ما قاذیته ای جازیته
اقذاء [illegible] چشم پوشیدن

باب القاف فصل الراء

ق ر ع

قرء بالفتح و بضم حیض و پاکی از
ان و هو من الاضداد و میان
دو حیض و سپری شدن حیض و
وقت حیض و وقت پاکی زن
وقت [illegible]

کالقرء جمع اقرء جمع القلة و قروء و
جمع الکثرة اقراء و منه الحدیث
دعی الصلوة ایام اقرائک و نیز
اقراء الشعر انواع و اقسام آن
قرءة بالکسر [illegible]
قراءة البلاد و اهل الحجاز یقول
قرة البلاد وباء هم و معناه انه
اذا مرض بها بعد ذلک فلیس
من وباء البلد
قاری خواننده قراء کرکة و قرا
کزنار و قارئون جمع و مرد
و پارسا و وقت باد قال الهذلی
ع اذا هبت لقارئها الریاح
ای لوقتها
قرآن کعثمان [illegible]
من القراءة و قال ابو عبیدة
سمی به القرآن لانه یجمع السور
یضمها و قوله تعالی ان علینا
جمعه و قرآنه فاذا قرأناه فاتبع
قرآنه قال ابن عباس فاذا بیناه
فاعمل بما بیناه لک
قرأة کتاب دخوش خواننده
قرأون قراؤون و لا یکسر جمع
قراء کرمان مرد پارسا و عبادت
کننده قرأون و قرآء جمع
صحیفة مقروءة نامه خوانده
صحیفة مقرئة و [illegible]
الواو و الیاء مثله
ف قرء القرآن و به قرء
بالفتح قراءة ککتابة و قرآنا
کعثمان خواندن زاد و قرء علیه
السلام رسانید بروی سلام
را و قرأت الناقة [illegible]
و قرأ الشیء قرءا بالضم فراهم
آورد و کرد [illegible]
و قرأت الحامل بچه را [illegible]
مقرا ککرم شهری است بیمن
و در انجا [illegible]
مقرئی منسوب بوی و منه
المقرئیون من المحدثین [illegible]
الکلبی [illegible]

فصل الراء

القرء

إقرائه خوانانیدن مقری خواننده
استاد آن و سلام رسانیدن
بر کسی و لایقال اقرأه الا اذا
کان السلام مکتوبا و حیض آوردن
و پاک شدن از آن قال الاخفش
أقرأت المرأة ای صارت صاحبة
حیض فاذا حاضت قلت قرئت
بلا همزه و قرار گرفتن منی در رحم
ناقه و بوقت وزیدن باد وزیدن
گشتن و نزدیک آمدن حاجت
و سپری شدن یقال اقرأت النجوم
اذا تأخر مطرها و سپری گذاشتن
و دندان کرم بیرون برکردن [illegible]
و برسیدن و سبک کردن زن
را بجهت استبراء
مقرأة کمعظمة زن که انقضاء
اقراء وی انتظار کنند
قرئت المرأة نقرتها مجهولا بند
کرده شد بجهت استبراء و بیرون
آمد از حیض
مقاراة و قراء سبق گفتن نزد کسی
کتاب کردن با هم مذاکره کردن
متقری بکسر الرا مرد عابد و
پارسا
تقری خمیدن و پی نیک بدن
و تفتیش کردن
اقترا خواندن قرآن را
استقرا مانند گشتن تا قدر آن
ببیند که ابتن شده است یا نه

ق ر ب

قرب بالکسر شکنبه یا شک
پاک کرده و خنجر قریب کعنب
قراب بالکسر بکسر نب و کعنب
جمع و کذلک لکل ما کان علی فعل
کفعل وسند و ابو قرب کنیت
نسب عبیدة بن نصر و ابن ابی
قرب احمد بن علی بن حسین محمد
محدث و حکم بن سنان قربی
بالکسر منسوبا و احمد بن داود
قربی و عبد الله بن ایوب قربی

محدثان اند
قرب بالضم نزدیکی و خویشی و
نهیگاه و نیز قریب موضعی است
وذات قریب موضعی است در ا
روز ای است
قربة بالضم خویشی و نزدیکی و قربة
بضمتین مثله و منوعه و عدد است
است
قرب محرکة شب و ی جستن آب
آمدن با مدادان و ان لایکون
بینک و بین الماء الالیلة و اذا
کانت بینکما یومان فاقل یوم
تطلب فیه الماء القرب الثانی
الطلق و یقال القرب بحسب
وذلک ان القوم یسیمون الابل
وهم فی ذلک یسیرون نحو الماء
فاذا بقیت بینهم وبین الماء عشیة
عجلوا نحوه فتلک اللیلة لیلة
القرب هو اسم للقرابة ککتابة
و چاه نزدیک آب و جستن جوی
آب در شب
قربة محرکة آب جز آنکه برکس رساند
او بغذا
قرب بالضم و بضمتین تهیگاه
یا از زیر تهیگاه تا تک و ذوی
جای شکم اقراب جمع
قریب کامیر نزدیک و واحد و جمع
در وی یکسان است و قوله تعالی
ان رحمت الله قریب لم یقل قریبة
لانه اراد بالرحمة الاحسان و
لان ما لایکون تانیثه حقیقیا
جاز تذکیره قال الفراء اذا کان
القریب بمعنی المسافة یذکر و یؤنث
واذا کان فی معنی النسب یؤنث
بلا اختلاف تقول هذه المرأة قریبتی
ای ذات قرابتی و خویشان نزدیک
نزدیک تر بنسب از جانب باب اقرباء جمع
یقال هو قریبی و هم اقربائی و نیز
قریب نام مکرر و ه که هنوز ظهر
بالغ نباشد و قریب بن ظفر
کوفی است و عمر بن الخطاب رضی

وقریب عبدی محدث است
قریبة بنت یزید کنیة و قریبة
بنت حارث فردی و صحابیه اند
و قریبة دختر عبد الله بن وهب
و قریبة دختر دیگر غیر منسوب
تابعیه اند
قریب کزبیر لقب عبد الله سمیعی و
نام رئیسی از خوارج و قریب
یعقوب کاتب است
قریبة بنت حارث جهنیة و
قریبة بنت ابی قحافه و قریبة
بنت ابی امیة خواهر ام سلمة
زوج النبی صلی الله علیه وسلم
یروی بفتح القاف و کسر الرا صحابیات
قراب کسحاب نزدیک یقال اتیته قراب
ذلک یقرابی ای بقرب
قرابة کسحابة نزدیکی و خویشی نسبا
بود و قرابت و لایقال قرابتی و هو
قول العامة قرابات جمع
قراب ککتاب نیام شمشیر یا غلافی
که شمشیر با نیام در وی باشد و
قراب الشیء هر چه قریب به آن
باشد
قرابة ککتابة آن قدر از آب و جز
آن که قدح و مخوه را پر کرده نزدیک
و نیز شب نجه با آب آمدن
بامدادان
قراب الموت کغراب نزدیک و دنیا
وی و قراب الشیء هر چه قریب به
آن باشد و نیز قراب کوهی است
بیمن
قرابة کثمامة مانند و شبیه و
خویشی و نزدیک یقال لا یقرانه
منک ای یقرب بک و دنیا
منه و قرابة الموت و قرابة الشیء
ما قارب قدره
قارب رنش جوینده آب و کشتی
خرد که در جنب کشتی بزرگ باشد
و شتر در شب قریب به آن کنند
قوارب جمع و نیز آمدن شتران
قوارب قاربون جمع و لایقال

مقربون قال ابو عبید هذا الحرف
شاذ
اقرب کاحمد نزدیک تر اقربون
اقارب جمع و نیز اقارب الناس
و اقربوهم خویشان و برادران
و تبار ایشان نزدیک تر بنسب از
جانب باب یقال هم اقاربک و
اقربوک ای عشیرتک الادنون
قربی کبشری نزدیکی و خویشی یقال
بینی و بینه قربی و نیز قربی آبی
است نزدیک تبالة و لقب بعضی
از محدثان
قربان کسکران هر آنچه نزدیک
بوی حق تعالی کرده شود
یقال انا قربان و ضم قربی
قرب کنک جمع
قربان بالضم ایضا بیان نقرب
بخدا و جلیس و همنشین و ندیم
خاص پادشاه یقال فلانة من قربان
الملک و جمع نعیدانه قرابین جمع
و نیز قرابین موضعی است
بنجد
قراب کشداد لقب ابی علی محمد بن
محمد هروی مقری و لقب کوهی
از محدثان
نجا و قرابی کعرابی یعنی نام شد
نزدیک نزدیک
قورب کجوهر آبی نیست یا قریب
از آن نه
مقرب کمقعد راه کوتاه مقربة
بالثاء مثله
مقربة بالفتح مثلثة الراء خویشی
و نزدیکی
ن قربة الابل قرابة ککتابة
نزدیک کردن شتران جهت باز
آمدن با مدادان و کذا اقربها
اذا سرتها الی الماء و بینک و
بینه لیلة و قرب قرابة کزمه
نزدیک کردن و نیز قرب بمعنی
شمشیر در نیام کردن یا قراب
ساختن شمشیر را و کوشش قراب

اوند
بمعنی فرزند یعنی بمعنی
که
خود
بمعنی فرزند و داماد
دکاند سر بکننده و فرمودند مثل
آن باشند

خوابانیدن مهمان را
س قَرُبه قربا بالضم وقربانا بالضم والکسر نزدیک گردیدن و نیز قربان بالکسر بالضم اجماع است وقرب فلان نزدیک بین هیچگاه گردیدن
ک قَرُبَ یقرب قربا بالضم وقربا بالضم والکسر نزدیک شد
مُقرِب کمحسن نزدیک نزاعیدن رسیده مقاریب جمع وکذلک القرب والتاه ولایقال للثنا
مُقرَب کمکرم اسپی که پیوسته نزدیک خود دارند بجهت عزت بر کرمیکه مُقربه مونث او وبیعنا ذلک بالاناث لیلا یقرعها فحل لئیم وشتر ننگ حسته برای نوع
اقراب شمشیر در نیام کردن و شب ماندن شتر از برای آمدن برآب نزدیک صبح و نزدیک زائیدن رسیدن ناقه و نزدیک آشنا رسیدن اسب کره و شتر بچه و نزدیک بچه زائیدن اوند او وصاحب شتران قوای شدن قوم
تقریب نزدیک بین هیچگاه گردیدن و نزدیک کردانیدن یقال قرّبه ای ادنیه وحیاک الله وقرب دارک گفتن و نیز تقریب نوع از دویدن اسب کمتر از حضر وان بهم برداشتن هر دو دست و بهم نهادن آن را
مُقارِب بکسر الراء هر چیز میانه درجه هیچکاره یقال شیء مقارب و دین مقارب ای متوسط
متاع مُقارَب بفتح الراء نه جید نه ردی
مُقاربه کام نزدیک گذاشتن و پای برداشتن جهت کائیدن
قِراب بالکسر شدن با کسی نقریب سخن نرم و شیرین گفتن و آهنگ نمودن بسوی چیزی تا فا بشر

فی البیع و نیاز راه نفس یقال فلان مجالات ای ترک الغلو وقصد السداد
تقرّب تقربا و تقربا بالکسر نزدیکی جستن بدان و شدة الراء نزدیکی جستن بدان وکذا تقرّب الی الله تعالی ابتغی یعنی نزدیکی جست بخدای تعالی وسیله الخیر و نیز تقرب شب هیچگاه نهادن و شتاب کردن یقال تقرّب یا رجل ای اعجل
متقارِب بکسر الراء بحری است از بحور عروض در آن هشت فعولن بیت تمام شود و فعولن فعولن فعل بسکون دو بار سمی به لتقارب اوتاده من اسبابه
تقارُب یکدیگر نزدیک گردیدن و کم گردیدن شتران و نزدیک رسیدگی گشتن ومنه اذا تقارب الزمان لم تکد رؤیا المؤمن تکذب مراد ازان آخر روزگار است و نزدیکی قیامت لان الشیء اذا قل تقاصرت اطرافه او المراد استواء اللیل والنهار و یزعم العابرون ان اصدق الازمان لوقوع العبارة وقت انفتاق الانوار و وقت ادراک الثمار وحینئذ یستوی اللیل والنهار او المراد زمن خروج المهدی علیه و علی آبائه الکرام اکرم التحیة و افضل السلام حین تکون السنة کالشهر والشهر کالجمعة والجمعة کالیوم والیوم کالساعة لاستلذاذه
اقتراب همدیگر نزدیک شدن

ق ر ب ت
قربوت السرج بحلزون کوهه زین

ق ر ب ج
قربج کجندب دکان می فروش

ق ر ب ن
قربن کقنفذ فربیه و حیله

معرب کربز

ق ر ب س
قربوس کحلزون کوهه زین ولا یسکن الا فی الضرورة وهما قربوسان قرابیس جمع

ق ر ب ش
قربشوش کعضرفوط دختخانه

ق ر ب ض
قرنبضه بالضم وفتح الراء والباء بینهما النون زن کوتاه بالا

ق ر ب ع
رجل قرنباع کسرطراط کبیر ترنجیده وقت
اقرنباع در ترنجیدن از سرما

ق ر ب ق
قربق کجندب دکان بزه فروش یا دکان میفروش و نام بصره و قول قنقان العنبر ح ع ماشرب تعید طوی القربق

ق ر ت
قرت محرکة تیرگی اب منجمد
قریت کامیر اب فسرده
قرات کغراب دیه و دیاری است میان نهاد و شام
قارت انکه هر چه بیابد بگیرد
مشک نیکو تیز بوی سبک سنک
قرمان محرکة موضعی است
قاروت قلعه است
قرنیا محرکة مقصورا شهری است بفلسطین
ن س قرت الدم قروتا برایی دیگر خشک گردید یا سبز شد چیز پوست از اسیب ضرب و فرو مرد خون در زخم و از ضرب نیز آید
س قرت قرتا محرکة بر گردید رنگ رخ از اندوه یا خشم
مقرنت بکسر الراء انکه هر چه بیابد بگیرد

ق ر ت ب
قرتب کقنفذ دهی است نزدیک

مقرتب کسر هم ده بغدا

ق ر ث
قرث بالفتح کوزه کوچک
قریثه کقتیبه نوعی از تمامی لغة فی الجریث
نخل قریثاء بالمد ویقصر نوعی از خرمای شیرین خوش ثمره هم و بسر قریثاء کذلک ویقصر و تمر و بسر قراثاء مثله
س قرث قرثا بالخ دیده کارو و درنید و قرثة الامر دشوار شد بر وی کار و در مشقت انداخت

ق ر ث ع
قرثع کجعفر زن بی باک کم شرم کول و شترمرغ و شیر بیشه و جانوریکه است در نیانجع و مرد ناکس و زن دزدیک چشم سرمه کشیده و پیراهن یا چادر یا شکوفه پوشیده و پشم ریز سنور و معرفة مردی بوده از تغلب سپس از اوس و کان من اشد الناس سؤالا فیقال هو اسأل من قرثع و نیز قرثع نام ابوی است ضبی وام قرثع حیحاب است
قرثعه بالفتح پشم ریز سنور ان ویقال هو قرثعة مال ای نیکو سیاست کننده شتران او وهو تبرثع کزبرجد
تقرثع القوم و غیره فراهم امدن و تقرثعت الضأن تن بر افراشته شد موی بز

ق ر ث ل
قرثل کجعفر مرد میانه تر کوتاه بالا قرثله مونث خیلک کوچک

ق ر ح
قرح بفتح و بضم زخم یکی قروح جمع یا بفتح اثر زخم بی سلاح است و بضم الم آن و نیز قرح بالفتح آبله که برادام

برابل

براینه هرگاه روی بقفا کشند خارش پیدا کند شتر دیرگاه زا بکشند و ملال انسار زدود
ذوالقرح لقب کعب بن خفاجا که بعد از اثر زخم کاری فراشد
وذوالقروح لقب امرء القیس لان قیصر البسه قمیصا مسموما فتقرح جسده فمات
قرح بالضم اول هر چیزی واول هر چیزی و اغاز ان و شبه از فرباه و نام وادی و قرح الربیع اول بهار و قرحة الشتاء بالتاء مثله و نیز قرحه سپیدی دردی که اسب که زغرم
قرح ککتف بانه وسپیده
اقرح بضم زا موضعی است
قارح کصاحب ستور تمام دندان و هو من ذی الحافر بمنزلة البازل من الابل و قیل الجمل قارح و ناقة قارح و قارحة ایضا قوارح و
قرح کرکع جمع مقاریح مثله شدنر و نیز قارح دندان تمام سالگی ستور و عشیر به ... و کمان دور دانه و ناقه که حمل ان پیدا و نمایان شده باشد
قراح کسحاب اب صلب یا اب بی امیختگی چیزی و اب شیرین و سرد و منه الصرف و بی امیغ از هر چیزی و زمین بی اب و گیاه و اقرحه جمع یا زمینی که خاص برای زراعت و غرس اشجار باشد و بر و بیرون
قراح چهار طعام است در بغداد
قراح کغراب ساحل دریای قطیف است و دهی است
قریح کامیر خسته و مبتر کرده
قرحی کقتلی جمع ومنه الصرف و بی امیغ از هر چیزی و نیز قریح از ل ابر که پیدا و نمایان گردد و
قریح السحاب ابرو غیر جنج الخل و نسبتا مر بن لوی است
قرحه کغبیره اول بیکر از جا

برایند اول هر چیزی و طبیعت مردم
قرحاء نام ذوالسبادہ و دروغ
قرحاء مرغزاری با شکوفهای سپید
قرحیاء مصغرا ... اند شدی است در بطن مکه بسر مرد ... مانند و نیز قرحاء شتر که در روغن ... ریزیها بر دارد
قرحیاء بالفتح ممدود نام موضعی است
قرحیاء بالکسر ممدود زمین که خاص برای زراعت و نشاندن درختها باشد
قرواح بالکسر ماده شتر دراز بالا و خرمابن بلند بالا یا بن خود قراویح جمع قال لاضمعی قلت لاعرابی ما القرواح قال التی کانها تمشی علی ارماح و شتری که چون بالا شتران کلان تر باشد ... و با شتران ریزه اب خورد ... گشاده افتاب و بیرون زمینی که خاص برای زراعت و نشاندن اشجار باشد
قریاح بالیاء مثله
قرحی بالضم مشدده الیاء انکه بود و باش قریه لازم گرفته باشد و کاهی بیرون بادیه نرود و نیز اسب از الحی من الامر یعنی فرا ... بیرون ... انکار و نیز قرحی انکه کاهی با مباززان نرد ... حاضر نشده
ذوالقراح بالفتح مقصوراً موضعی است بوادی قری
قرحان بالضم نوعی از سماروغ
قرحانة یکی یا اقرح واحد است و قرحان جمع و نیز قرحان شتر ابله ریزه ماده سپید و خارش نا دیده و کودک که او هنوز ... بر نیامده باشد واحد و تثنیه و جمع در وی یکسان است و
قرحانی ابله ریزه و سپید از لغات اضداد است و فقد یونث و فی

حدیث عمر رضی الله عنه قرحانا نوزلیه یعنی جمع قرحان هست ردی است و فی الحدیث ان اصحاب النبی صلی الله علیه و سلم قدموا المدینة و هم قرحان لم یکن اصابهم قبل ذلک ... و انت قرحان من الامر خارج و انکه کاهی کارزار نکرده و بادلاوران در روزگار حاضر نشده
قرحان کسکران شیر بیشه
قراحیان بالضم هر و حمیه ...
مقرح ... ریش بر امده ... ریش
ولبن مقرح ... راه نیک با سپیدی
ف
قرح قرحا بالفتح خسته کرد و ریش نمود و قرح بیرامد دانه بی اب چاه کند و نیز قرح بجق پیش امد حدیث قال قرحه بالحق اذا استقبله به
س
قرح جلده قرحا بالکسر ریش بر امد پوستش و نیز قرح شلامتی او ... ریش
ف س
قرح الفرس قرحا و قروحا محرکة تمام دندان شد لبس واتمام بنهی اسنانه فی خمس سنین لانه فی السنة الاولی حولی ثم جذع ثم ثنی ثم رباع ثم قارح او القروح انتها سنه او وقوع السن التی تلی الرباعیة
ف
قرحت الناقة قرحا بانه و نمایان شد او نبار
اقرح القوم خداوند شتران ابله و دانه شدند و اقرحه الله ابله دانه کردانید او را خدای
مقرحه کمعظمه بختین یا رطب شدن خرما و شتر کردهن اولبل ریزه بر او غده باشد و بعد ان جمع ... و هشته ... دارد
قرحه بالحق بنر ... پیش امد او را بحق
قارحه مقارحه و قراحا روی بر روی او شد و مقابله نمود

ان را و لعیب مقارحه ای مواجهه
اقتراح در وقت ... اندیشه کفتن و از خود بر اوردن و نو پیدا کردن چیزی بی ان که ان را از کسی شنیده باشد و بریدن چیزی را و اختیار کردن و بتحکم از کسی چیزی را خواستن و بی تکلف سوار شدن بر شتری که هنوز بر وی سوار نشده باشد و در جای بی اب چاه کندن و تمام دندان شدن ستور
تقرح ... اماده شد برای او
ق ر د
قرد بالفتح کردن معرب است کوتاه بالا
قرد بالکسر کپی و افراد و قرود بالضم و قردة و قردة کعنبه کعنبه و قردة کقرحة جمع قردة مونث قرد کعنب جمع و قردن معونیه هذب الاسم منه المثل ازنی من قرد یعنی زانی تر از قرد او لان القرد ازنی الحیوان و یزعمون فی القرد فی الجاهلیة فرجنبه القرود
قرد بالضم کنه
قرد محرکه پشم بر هم چسپیده و بند شده بر ستور یا بهترین پشم گوسپند و شتر و شاخ خرما بر اورد کرده و چیزی بچسپیده بر گیاه ... شبیه موی زرد ریزه و ابر پاره مانند ریزه نزدیک ابر و کرد ایند ... است در زبان و نذ و قرد موضعی است نزدیک مدینه اغاز و ابر غطفان لقاح رسول الله صلی الله علیه و سلم ... اهم
قردة بالثاء یک شاخ خرما برک دور کرده و پاره از پشم و منه المثل عثرت علی الغزل باخرة

سماروغ

امیغ

قام تراب بمعنی قرده در شخصی گویند که بگذارند حاجت را و وقف امکان و چون فوت شود طلب کند اصل آن من تراب المرأة الغراء وهی شجرة ما تعنز لها حتی اذا فاتها نتبعت القرد فی القامات

قردد بهر حرکه منشدده آنچه بلند است میان ناهموار و مغاک نغز

قردد کنکف ابر که درهم آمده بر هم نشسته و قرده قرد الخیل اسب استوار پی و کوشتالان ناز و قرده شتر نیا کنه

قرد کرد جانی است

قرود کصبور شتر که از کنه دور کردن نومید و آرام گیرد

قراد کغراب سرپستان و سر سوراخ بیره اسب و کنه و قردان بالکسر جمع و قراد بن صالح و قراد بن قردان و پسرانش محمد و عبدالله محدثانند و نیز ام قردان جانی میان زان و قوم ستور

قردی کسکری دهی است بجزیره

قرادکشداد نکاه دارنده کپه

قردد کجعفر زمین درشت بلند

قرادد و قرادید جمع و اعلاه پشت و پیچی و تیز بر سرها و دو کوه است و انما اظهر التضعیف والملحق لا یدغم

قرودودة کعصفورة زمین درشت بلند قرودود بدون التا مثله و موضعی است

قرودودة الظهر یعنی پشت و بلند آن

قرد بیه بالکسر و الیا بین الدال درشتی و خطی میان پشت و آنچه ذکر کنند آنها ملا باشند از جزما و سر مرد و سر کوه

ض قرد الرجل قردا بالفتح فراهم آورد و ورد نیک و قرد

بر التقا کرد کرده و مشک روغن یا شیر را

س قرد الشعر قردا محرکه پیچان کردید موی و قرد الادیم پیدا کنه کرد پیرامون و قرد الرجل دن مانده بیمرشد و قرد اسنانه خرچ کشت دندانش و قرد العلك تابعه کرد بعد و نیز قرد بر هم پیچیدن پشم

اقراد در ماندن در سخن و خاموش بودن و آرمیدن و خوار کردیدن و خود را پارسا وار نمودن و مرده کردانیدن خویشتن را

تقرید خاموش کردیدن نیز کند دور کردن

اصل ذلک الرجل اذا اراد ان یأخذ البعیر الصعب قرده اولا بنزع قراده

ثم اخذه و خوار و زار کردیدن شتر و خوار کردانیدن و فرو تنی کردن و فریفتن

منقرد بکسر الرای ابزار مخرز و نیز که بسیار چیز باشد

تقرد پیچان کردیدن موی و بر هم نشستن و خم شدن پشم

ق ر د ح

قردح بالضم نوعی از نباد دو پیغمبر و یکی فربه و بزرک

قردحنه مهره کلو یا نایچه کد کلوی کودک مراهق بر آید

مقردح بفتح دال آنکه بعد شیر ایستد در میان دهان

قردحه بکهف برخود تا شکر چیزی نیا القردح الرجل اذا قرعها یطلب منه و ذام و خوار شدن

قردوح کعصفور کنو فربه بزرک

قردوحه با لتا و مهره کلو که در کلوی کودک مراهق بر آید

مقرنیح مرد آماده شر و فساد

اقرندح کاه جنتن بر کسی یا افرندح له اذا انحنی علیه

ق ر د ح م

قردحمه کجردحله منتشر و فاسد شدن یقال ذهبوا بقردحمة وکذا ذهبوا القردحمة و ذهبوا شعالیل بقرد حمة ای تفرقوا و یقال العن حسنته بقردحمة یعنی فاسد و اشکار کرد بعد قصه بعد التباس

ق ر د س

قردسه درشتی و سختی و استوار کردانیدن و خواندن سک بجای

قرد وس بن حارث بن مالك فهم بن غنم بن قرد وس کعصفور پدر قبیله است از ازدیان قیس از ان قبیله است هشام بن حسان فردوسی محدث که از بر کنبه بن تبع تابعی یا او مولی ایشان است

سعد قرد وسی قاتل قتیبه بن مسلم در ب القرادید بر سر کوچه است

بصره

ق ر د ع

قردعة کدحرجه خواری

قردع کزبرج سپیش شترو کیاه

قردع کدرهم مثله

قرد عة کزبرجه کردن تو آخذ بقرد عة فلان

قردوع کعصفور و مو ریچه

قردوعة بالتا کوشه شکاف کوه

ق ر د م

قردم کجعفر در ماندن

قردمانی بالضم منسوب با قبا از ده بجید اکنده بجهه جنك معرب کبر باسار است که اکاسره در خزائن ذخیره و خشاك وقد وسط بر شکم جامه کردند یا نره مخود با خود باز ده

قردمانی بالفتم معضو اندیا

شبیه بابونه منتشر و شاخ کردد کرد و دمانند سر اکرو با ی است معرب کرمانی است و اشیاء دیگر

ق ر ذ ح

مقرنذح مرد آماده شر و فساد

افرنذح الی فرید اخا با ز حوله مرا بکباهی کمنکر دم

ق ر ذ ح م

قرذحت بقرذحمه با لفتح و کسر مثل اللیثی بضرب فی التی و بخف بعد التباس لفة فی قردحمة

ق ر ذ ع

قرذع کجعفر زن نادان کول

ق ر ر

قر بالفتح بر نشستن شتر و جز آن و هو در و چون ما کیان و موضعی است و یوم قر بالفتح روز بسرد و یوم القر روز یازدهم ذی الحجه که حاجیان در آن روز در منی آرام و قرار کیرند و قر الثوب شکن جامه لیلة قرة بالتا شب خنك قرتان بالفتح مثنی بامداد و شبانکاه

قرة بالکسر سرما و خنکی یا ویقال لشدة العطش قرة علی قرة ویقال ذهبت قرتها ای اوقت الذی یأتی فیه المرض الماء للعلة

قر بالضم سرما یا سرمای زمستان خاصه و آرام بجای و یقال لقیت المصیبة الشدیدة و یقال نقرت ضارت و قراع ها

قرة بالضم آنچه بدین دیک خشیده باشد از شور باو تو ابل دیزها و جز آن قرة بضییر و که بهمزه مثل و ضو و نیز ولد است و دهی است نزدیک قادسیه نیك و ضعیف یقال الدمی اشفا سولها قرة یعنی یک دوقه کی

کپی [illegible]

[illegible]

اذا اخذ فی قرة العین تو بزرک
ابی و نیز قرة العین انچه بدان
خنکی چشم رسد و هم نام ترک
قرتی کجر به چنید ان مرغان و
لعب بجلعه دختر چشم را در
ایوب بن یزید فصیح و نام مرکی
قرته محرکه الی که دنبه بک پیر
پس طعام تا دیک خورند
قرکقصر دا شام
عین قریرة کسفینه چشم خنک
کرده و رجل قریر العین مرد خنک
چشم
قریر کربیر از اعلام است
قرار کسحاب آرامگاه و زمین
پست هموار و کوسپند یا پیشتر
و کوسپند خاصه قرارة
شلة الکل جمعه قبیلة لف
در یمن و جائی در بوم و از اعلام
است و نیز قرارة مرد پست قامت
و زمین پست هموار کرم
قراری بالفتح و شدة الیاء مرد که
دنای تن و مرد شهر باش که آن
کبو اخیان نخواهد یا مرد پیشه
ور
قراه کسحاب نام نامهای عرب
است
قراد کغراب موضعی است
قرارة بالضم شوربا یا دریها که
دیک قرار و مانند آن که
ته دیک ماند یا بچسبد
قرارة مثلثة آنکه در دیک
زیر نه ماند از طعام تا دیک
شویند
قرکقصر دا شام
قرو کصبور آب خنک
قرورة بالثاء سر و خوار
قرقری منسوبا سر از خشب
دزان دشت و پای موضعی است
میان حاجر و نقره
قرورة بالضم پهره و تا دیک
چسپیده باشد از طعام و تو

بیرزه وجیران و لب برکه دو
دیا بحیرند
یوم قار و روز خنک لیلة قرة
وعین قارة بالثاء کذلک
قرنبی بالضم مقصور اسپنجی که ببه
پرهیز کردن از آن واضح شود
و موضعی است یا رود باری
قران کعثمان ممنوعة نام مرکی
و وادی است میان مکه و
مدینه و دهی است در یمامه و
جائی نزدیک مکه عمر الظهران
و قصبه است بآذربیجان
قارورة شیشه سیاهی چشم و آنچه
در آن می و مانند آن باشد
عموما یا شیشه خصوصا
قواریر جمع و قوله تعالی قواریر
من فضة ای من زجاج بیاض
الفضة و صفاء الزجاج
قرورا کحلولا ممدود ا
موضعی است
قرقر کجعفر پشت و زمین هموار
پست تا بان لغزان و پوشش
زنان و تا جهای سواد شهر
قرقرة کدحرجة نوعی از خنده
و بانگ کردن کبوتر و شتر و
شکم و زمین پست نرم و لقب
هانی النعمان بن منذر و ظاهر
روی و آنچه هویدا و نمایان
باشد از تجاس او و همچنین
قرارة در دیک
قرقر کهدهد نام مردی
قرقور کعصفور کشتی دراز
یا بزرک
قراقر کسفاریج دهای سواد
مدینه
قراقر کعلابط آواز خوش آن
قراقری منسوبا مثله و لقب
عامر بن قیس و سیف بن عامر
بن یزید کاتب و لقب اشجع بن ریث
بن غطفان و موضعی است میان
کوفه و واسط و موضعی بجبای

و زمین فراخی است بلا هند
قرقرة بالثاء رونبیا سخن و
ریه مانند بی که شتر و غیر نجه
از دهن بر آید و آبی است بنجد
قراقر بضم القافین مشددة
الیاء حادی خوش آواز و موضعی
است
قرقار بالفتح بانگ شتر و کبوتر
اسم است قرقر زا و نوعی از آن
و قرقار الهدیر شتر و شر آواز
و نیز قرقار مبنیة علی الکسر یعنی
آواز بکن فهو معدول عن قرقر
ای صوت و لا یجیء من الرباعی مثله
غیر هذین اللفظین و هما قرقار
و عرعار
قرقارة بالثاء دیه مانند دیه
شتر و غیر آن از دهن بر آرد
قرقری بالفتح مقصورا نام جائی
قرقر برکز نجبیل آواز کبوتر
قرقری بالکسر و تشدید الراء
الثانیة و تخفیف الیاء پشت
مقر محرکه موضعی است و مقر
الرحم پس زهدان و قراه کاه
حمل
مقرة بالثاء حوض خرد و کو
حوید لغة یمانیه
مقر کحو خنک و سرما رسیده
و نیز یوم مقر و روز سرد
ن قره الرجل بحهولا سرما
زده کردید مرد و قرة القدر
آب سرد ریخت در دیک تا جوش
آن فرو نشیند یا دیک نو
ض قرب الابل قربا بالفتح
تفت آب خورد و سیراب شد
و قرب الحیة قربا کامیر بانک
کرد مار و قرب الدجاجة قرا
بالفتح باز ایستاد از بانک
قطع کرد آواز او و قرا الکلام
فی اذنه قرا سخن اندر کوش وی
ریخت یا آواز را باوی در میان
نهاد و قر علیه الماء آب سرد

ریخت بروی و یقال المرأة
تقتر لما یصنع بها یعنی باز نمی
کردا اند بوسه دهنده و خوش
دیکر دادن نه را
ضرس قرب المکان قرا
کسحاب و قرورا بالضم و قرا بالفتح
و تقرة بفتح الثاء و کسر القاف
ثبات و قرار و نیز ایستاد ان
او بهیج و قرت عینه قرة و
یضم و قرورا بالضم خنک کردید
و کذا قر الیوم و در بن معنی از
نصر نیز آمده حسیری شکوید
او یا دیها همه از روی اندر شد
و قر قرارا بالفتح و قر قرار آنک
و قوله تعالی و قرن فی بیوتکن
بفتح القاف من القرار کان ترید
اقررن فحذف الراء الاولی
للتخفیف و یلقی فتحها علی القاف
فیستغنی عن الالف کتحرکها
بعدها و بکسر القاف من الوقار
من وقر یقر و یحتمل ان یکون
بالکسر ایضا من القرار من قر
یقر اقررن کاقرن ظللن تفکهون
بالفتح و الکسر و هو من شواذ
التخفیف
ناقة مقر بالضم و کسر القاف
شتر ماده که آب کشتن در زهدان
دارد
اقره فیه و قلیه ثابت کرد ان
در آن و اقر الله عینه و بعینه
خنک کرد انید خدای چشم او را
یعنی اشک او را و اشک خنک
دلیل شادی است و اشک
کرم دلیل غم و یقال اقر الله
عینه ای اعطاه حتی تقر فلا
تطمح الی من هو فوقه و نیز
اقرار سرد بر ساپند و
خنک کردانید و یقال القرة
الله فهو مقرور کانه بنی علی
قر و لا یقال قره و نیز باد
آمدن و بکفتن بر چیز ثابت

کردن چیزی از آرام و قرار یافتن و بر پای داشتن و بقرار او ودن کار و انفال اقرت هذا الامر اقراره و تقرت ثابت شد نخل ناله
تقریر با قرار او ردن و تحقیق قرر علیه و بقرار بردن یقال قرر غنده الخبر حتی استقر و قرار و ثبات دادن
مقارة با هم آرام کردن منه قول ابن مسعود قاروا الصلوة وهو من القرار لامن الوقار
تقرر بر پای خود کبیر اندا حتی شتر و سطبر کردیدن کبیر ازان خوردن علف خشك
تقار قرار و ثبات و رسیدن و آرمیدن
اقرار بپای کردن اکتش بیز نهادن ماده شتر و آرام کردن و جستن باقی ماند علف در بطن وادی و سیر شدن و فربه کردیدن ستور با غام است و بنهایت رسیدن فربهی و نمان خوردن ساختن بقراره و کرد قراره از بن دیك و باب خله غسل او ودن
استقرار آرمیدن و قرار و ثبات ورزیدن بجای و تکیا کردن

ق ر ز

قرز بالفتح پشته و نیم بن درشت سطبر و نیز قرز باطراف انکشتان خاك بر کرفتن و شکنجیدن بانکشتان
قرز بالضم روغن زان و خیشه روغن جام
قرزة بالتاء یکشتان بهری

ق ر ز ح

قرزح کشفند در حجا است ابیی است پوشش مر زنان را
قرزحة بالتاء زن نیست قد حذف و خوار و بزر است و نوعی از درخت جنبید و درخت

ق ر ز ح ل

قرزحلة کجر یك درختی جوبی است باندازه یك کز شبیه چوب خیزی بننی بالا وجر من خرز الصبیان والضرائر

ق ر ز ل

قرزل کشفند تا کس فرو مایه و موی سر که زنان بطرز قرنه کرد آکرد سر در هشتا نند و قید مرد درشت و لطیف کرد اندام و اسب حذیفة بن بدر واسب طفیل بن مالك
قرزلة المرأة قرزلة نوك شاخ زن موی ابالای سر

ق ر ز م

قرزوم کعصفور کنده موزه دوزان و کالبد کفشکران یا تخته و انها که بر ان کفش اندازه نمایند
قرزام کقرطاس شاعر خبیث طبیعت
مقرزم کسر هم خوار و حقیر فرومایه
قرزمة شعر هیچکاره کفتن یقال هو یقرزم ای یعنی بد دیا

ق ر س

قرس بالفتح سرما سخت و سرد و سرد تر و تیك سطبر
قرس بالکسر تیره خرد و دیزه
قرس محرکة تبسته و فسرده از آب و جان
قریس کامیر ماهی سخت و فسرده که بیند از ماهی چیزی مانند خیش شله ذو الکل و مسماة قریس ما هی نجیه صباغ دزان کرده بجدا زند چندان که فسرده و بسته شود
القریس کغراب کوه های تخلك و سرد اختیار جند بشنا است در اطراف سرات و مانده و عراست
ذو کوه است یمین
قرابس کحنابس نام پیرها الخنوع شاعر
قراسیة بالضم و تخفیف الیا شتر سطبر و فربه استوار اندام
قوربس بالضم و کسر الراء شهری است بایران نزدیك حلب
قرقس کزبرج پشه ریزه
قرقوس بالضم بیابان فراخ

ض س

قرناس کقرنا بالفتح فراخ قرنس البر دوخته کردید سرما
قرنسة مسک ناخوان دستند بالبناء و افراز ختله کردن بابی فراسیات
تقرنس خل سطبر شدن او ابی فرسته

ق ر ش

قرش بالفتح ماهی است که بزرگ تر ماهی آن است چیره باشد و بخورد
قریش کامیر شتر استوار توانا قریش قبیله ایست پدر قبیله النضر بن کنانه بود و مقرز ادبه القبیلة لم یصرفه و من اراد به الحی صرفه و انما سمیت قریش قریشا لتجمعهم الی الحرم اولانهم کانوا یتقرشون البیاعات فیشترونها اولان النضر بن کنانة اجتمع فی ثوبه یوما فقالوا تقرش او لانه جاء الی قومه فقالوا کانه جمل قریش او لان قصیا کان یقال له القرشی اولانهم کانوا یفتشون الحاج فیسدون خلتها او سمیت بمصغر القرش هو دوئبة تاکل الحیتان دلا تؤکل و یعلوها ولا یعلی فیه کما قال الشاعر و قریش هی التی تسکن البحر بها سمیت قریش قریشا سلطت بالعلو فی لجة البحر علی ساکنی البحور جیوشا تاکل الغث و السمین ولا تترک فیها الذی الجناحین ریشا هکذا فی الکتاب حیّ قریش یاکلون البلاد اکلا کشیشا و لهم آخر الزمان نبی یکثر القتل فیهم و الخموش تملاء الارض خیلة و رجالا یحشرون المطی حشرا کمیشا او سمیت بقریش بن مخلد بن غالب بن فهر و کان صاحب عیرهم و کانوا یقولون قدمت عیر قریش و النسبة قرشی و قریشی بالیاء و بغیر الیاء و کل من کان من ولد النضر فهو قرشی دون ولد کنانه و من فوقه و نهر قرشی جوی است بواسط و ابو قریش دهقانی دزان
قرشیة بالضم منسوب بدهی است یجزیره ابن عمر که دزان نه سبب نیکو و خوش مشود
قارشة شکستکی سر شبیه بامنخه
قروش کجر قبل آنها از ابجاوان انجاما فراهم اوردند
قرواش کقرطاس نام خوانده عجما اینده و بزرك سر و قرواش خود حنبلی و شریح بن قرواش عبسی شاعر انانند
رماح قوارش نیزهای بهم بدامنه در حرب

ش ض

تقریش قرشاب با لفتح بر بیابان نزاد کرد کرد از انباهای فراهم اوردن بعض از ان بسوی بعض و تقرشوا بالرماح بنیزه جنك کردند
اقراش غیبت کردن و سخن چینی نمودن بعض تا افرش بی سعی بطاو وقع فیه و شکافتن زخم استخوان را به دیزه کردن
مقرشة کصدشة خشك سال بدان جهت که مردم دران فراهم ایند
تقریش رانها الا نیدن و بر انکیختن و از منده کنا نیدن و دو ودیدن
مقارشة بکسر الراء نام حرب تقرش قرا هم امدن و بالکشته

ازلمو

از شوءنا بایسنی کردن چیزی را
او تحفا فلا و ودنیدن
تقارش نام بیوستن نیزه ها اند
مقر کمیقال تقارشت الرماح
اذا تداخلت فی الحرب
اقتراش نام نیزه کارزدن نمودن

قرشب

قرشب بالکسر و شد الموحدة
سالخورده بدحال بد اخلاق و
شکرف اندام فربه و زاغ و شیر
بیشه و زشتخوی و فربه کم
قراشیب جمع

قرشح

قرشحه نیز هم قرشب جستن نیفت
قرشح فلان اذا وثب فی تباعد

قرشع

قرشع کرنج کرم که در سینه
وگلو مخصوص کرده و چیزی غلظ
مانند کاشی سپید که از
اندام مردم برآید
مقرنشع کسی که ایستاده شادان
و مستبشر و مرد آماده بدی
اقرنشاع خورسند کردیدن
و سر برداشتن و سر جنبانیدن
و شادمانی نمودن

قرشم

قرشم کسی که بد رشت سخت و
توانا و سوسمار سالخورده
قرشام کس طاس کنه که از شتر
قرشوم کسفانح مثله قرشوم کعصفور
کنه بزرگ و نوعی از درخت که در
قراشیم کس طاس نوعی از کیاه
و مشابه سبانان بهم نمودن
بوهم نهاده و در آن مختص بین
که یکی سپید پیدا کرده و چین
کنه شود قراشمه بالضم و تغیّر
یکی
قرشمّه بالضم و التشدید کیاهی

قرصب

قرصبه بریدن و مرچیزی باشد

قرصح

قرصد که مغز کهنه و ناخوشه که
وقت کوفتن بالا بماند

قرصع

قرصع کمغز شیئی بود دنو بد
ومنه المثل الام من قرصع و
من ابن القرصع و هو ایضا الاکمه
القصیر المحجر
قرصعت المرأة فی مشیته قرصعة
نشست و برپا ماند و رفتن
قرصعة رنجیدن و در هم شدن
و همه کردن و بستن خوردن
و تنها خوردن با کسی و نشستن
کتاب را و رفتار بد و بدن زدن
دنداه
اقرنصاع در پیچیده شدن بجای

قرصعن

قرصعنه بالفتح کیاهی است خاردار
که شونکیز ابرهیم نیز نامند از
انواع نوع طویل سبط الورق
کالتوس البری یتلوی علی الاشجار
لشع التنایب و نوع ابیض کثیر الورق
ذاذا الشوک کانه حرشفه طوبا
کثیر الالیاف مجرب لوجع الظهر

قرصف

قرصوف کرنبور قاطع و برنده
قرصافة بالکسر باد فرکه باد خچه
است که در کان را از جرم منقذ
و بزانه که کرم کرد و نه تعفن
کرد اندام چنانکه کویی کوی چوکان
است و ابوقرصافه جندره بن
خیشنه صحابی است نام زنی
مجهولة النسب کانت عائشه رضی الله
عنها روایت کند و قاصفة
قرصافه با زمان است عرب را
مقرنصف کسی که مخ شتاب کنند
و شیر بیشه

قرص

قرص بالفتح شکنجیدن بدو انکشت
و گزیدن کیک و تر و در کندن
زنان خمیر و جز آن بانکشت گرفتن
و بریدن خمیر که نان زدن الفعل
بزن شعر
قرص بالضم کلیجه و کرده آفتاب
قرصه بالفتح مثله جمعها قرصة
کبیبه و اقراص و قرص کصرد جمع
دریک نوده است در زمین عمان
و نیز قرص نام خواهر قتاده حارث
بن ابی شمر غسانی
قرص کامیر نوعی از نان خورش
قراص کغراب بیدی است مر بنی عمرو
بن کلاب
قارص شیر زبان گز با شیر ترش
که بر آن شیرهای بیگر دوشند
چندان که ترشی آن زائل گردد
منه المثل عدا القارص فحزر ای
جاوز الحد الی ان حمض یعنی بجائی کوینه
که کار از حد کذرد و کرم کبی
است شبیه پشه
قارصة سخن زبانکار و آزارنده
و ناخوش کن قوارص جمع
قراص کرمان بابونه قرصته
یکی و کیاهی است زرد بهاری و
اسپرک و لتمر قراص سخت سرخ
قریص کقبیط انکرکیشی
قرضعة لغة من القرص کمعته
و نظرته
مقراص بالکسر کارد سرکج
س قرص قرصا عرکه بپوسته
ناوی کرد در حب و مانند آن
نمود بر غیبت
اقراص بسرانکشت گرفتن و شستن
چیزی را منه الحدیث ان امراة سالت
عن دم الحیض فقال اقرصیه
بالماء ای اغسلیه باطراف اصابعک
و مروی قرصیه بالتشدید
ای قطعیه
ح مقرص کمعظم پیرایه کرده همچو
کلیچه
تقریص پاره پاره کردن خمیر را
و دانه آن خمیر کندن از آن و
بریدن

قرصم

قرصمه شکستن و بریدن

قرض

قرض بالفتح وام و قد یکسر و قرض
پیش فرستاده شود از نیکی و
بدی هذا اعلی وجه التشبیه
قریض کامیر انچه از گلو بر آرد
جهت نشخوار و شعر و منه حال
الجریض دون القریض
قراضة کثمامه ریزها زر و
سیم و جز آن که وقت تراشیدن
بر افتد
ابن مقرض کمنبر دابه صوف تاکل
الحمام
مقراض بالکسر کاز دو دو کارد
و همامقراضان مقاریض جمع
مقارض بالفتح کشتانه که
ظهایی هائی که تن آن انکشت نهد
که اب در چاه فرهشود دو خم
و سبوهای بزرگ
مقروض نشخوار شتر که از گلو
بر آرد
ض قرضه قرضا بریده
و قرض رباط مرد یا نزدیک
بمردن رسید و قرض فی
سیره بچپ و راست پیچان و
خمان رفت و نیز قرض دادن
دادن و وام دادن و بکسر
الثانی لغة شعر گفتن و مردن و
نزدیک مرک رسیدن و در کی
کردانیدن از جائی و گرانه
گزیدن از آن و منه قوله
تعالی و اذا غربت تقرضهم
ذات الشمال ای تخلفهم شمالا
و تقطعهم و تترکهم علی شمالها
و یقول الرجل لصاحبه هل مررت
بمکان کذا و کذا فیقول المسئول
قرضته ذات الیمین لیلا ای
جزته
س قرض فلان بمرد و از خبر
بپیچید و برگردید
اقراض وام دادن و قریضا دادن

کسی چند اکردن پاره از زمین وجوزان ویبش فرهشادن بکی ویکر لمنه آقرضوا الله قرضاً حسناً
تقریض شعر کفتن کسی را بمدح یا ذم ضد است
تقاضه پاداش دادن و دیکر تجارت کردن از مال غیری
قراض بالکسر مثله کانه عقد على الضرب في الارض والسعي فيها وقطعها بالسیر وصورته ان یدفع الیه مالاً لیتجر فیه والربح بینهما على ما یشترطان والوضیعة على المال
تقارض همدیکر شعر خواندن بیکدیکر یا بنا الحشم نکریستن ویکدیکر نیکی ابدی پیش فرستادن
اقرض منه قرض ستاد و وام کرفت ازوی و اقرض عرضه غیبت وی کرد
استقراض وام خواستن و غیبت بمن
انقراض رفتن ودرکذشتن یقال انقرض القوم اذا درجوا و لم یبق منهم احد

ق رض ع

قرضع کرنج مدحج است از نوا اشجار دشتی شکوفه اش زرد از کل اسپرک است خرمن شترکه

ق رض ب

قرضب کرنج امجدد پروبر بما ند عیبدا از ندان
قرضاب کفرطاس آنکه چیز خشک خورد و شیر بیشه و دزد و دزد محتاج قراضبة بالفتح جمع و تیغ بران که استخوان برد و شمشیر مالک بن نویره و چیز اندک و حقیر یقال ما رزاته قرضاباً یعنی نقصاناً نکردم چیزی را و آنکه هرچه بیابد بخورد و چیزی نکذارد و قرضاً تیر باالشا

قراضب کفلاقط شله
قرضوب کعصفور شمشیر بران و دزد و درویش ومسکین قراضیب بالفتح جمع و هم سمو الفقر قرضوباً و هر که هرچه بیابد بخورد
قراضیة کعلابطة نوعی است
مقرضب بکسر الضاد آنکه هرچه بیابد بخورد
قرضبة الضم و البرمة قرضبة کردن کردان ازان دهد نیز قرضبه را کنده پریشان کردن چیزی را از لغات اضداد است و پاره پاره کردن کوشت را و خوردن و چیزی خشک خوردن

ق رض ف

قرضوف کعصفور عصا و کسی که بیاید و مرد بیسیار خوار

ق رض م

قرضم کرنج پیدقبیلد است تمره بن جیلان یا ابن بقاء است
قرضم بالفتح نوعی است
قرضمة رسیدن و کرفتن یقال هو یقرضم کل شیء یاخذه

ق رط

قرط بالکسر نوعی از کندنا که کرات نامند تا منش
قرط بالضم شعلهٔ آتش قرطا شعله و تیر نیز نکو نیک و پیشانی درین ما اعلا کوش با کوشواره بنا کوش اقرط و قرطا بالکسر و قروط بالضم و قرطة کقرده جمع و شبه که کیا مان است مانا با اسیست مکر پر زرد از اندو شمشیر عبد الله بن الحجاج و ذو القرط الوشاح شمشیر خالد بن ولید و لقب سکن بن معاویة بن امية هو نام مرد هى
قرطیة بالفتح مشققة الیا و نصیر نوعی از شتران
قرطة کعتبه ابویزید دو کوش تکه قرطة کهمزه شله

قرطا لکتاب چراغ یا پیشان
قرنیا کوبیدایی است مرکب دعوا
قرطبا الضم چیت بطن است از بحث کلاب فهم اخوة قرط و قریط و قریط کقفل و امیر و زبیر
اقرطا نکد او بحث دروش
قیرطا بالکسر نبهذا نك و وزنش بحب یابد مختلف است مکه بحیا بکی از شش تن دیبا است و بعراق یکی نیم دینار قیراط بالکسر و شد الرا مثله و هو اصل الفیر اط لان جمعه قراریط فابدل من احد حرفی تضعیف یاء کما فی دینار و دنار
قرطال کشمال اسپیه چوی که بر زین نماند شتر کیا الان بر پشت ان نهند قرطا الطبا القسم و الکسر مثله فی الکل قرط جمع
قاریط دانه تمر هندی
قراهیط دانه تمر هندی
قرطیط کرتبل چیز اندك قرطیه بالتاء مثله یقال ما اعطاه فلان قرطیطة و بلا و بشی
قرطی بالفتح و شد الیاء الثانی مرهبت کوسیندکان دارات دو عین کلنجح و اکلیل الملك و زعفران وکنا و و هو منسوب لغة یونانية مستعملة العرب
ن قرطا الکرات قرطا یا رضا یا نوع کند نار ادر دهات
س قرط النیز قرطامه کرنا دروش کرده یا تکه
جاریه مقرطة کمعظمة دختر با کوشوار
تقریط در ببك پاره پاره کردن کند نار او کوشواره نهادن برکوش و لکام دادن اسب یا لعنان برسر آن نکنند دریغ چراغ برکردن یعنی و خشکی پیشانید او کردن و برانکیختن اسب را بسخت ترین حضر و چیز اندک دادن

یقال قرط علیه ای اعطاه قلیلا
تقرط با کوشوار مشتدن

ق رط ب

قرطبة برزمین یکردن افکندن کسی را بر زمین اندا حتن و از شرکشته بریدن و سخت دو یدن و کر یختن و خشم کرفتن
قرطبة کقشقشة شهریست بزدك بمغرب
قرطبی کعلابط بسیار بزرگ
قرطبی بالضم مقصوداً شمشیر و شمشیر خالد بن ولید و سعد بن صامت انصاری
قرطبی بالکسر و شد الموحدة مقصوراً نوعی از بازی و نوعی از بند کشتی
قرطبان کرعفران مرد بیغیرت و دبی شك آنکه دو خوند خود غیر تو بیا زن یا مرد نوا دو

ق رط س

قرطاس بالکسر نشانه از هر چیز که با شد و شتر کندم کون و دختر سپید کشیده قامت و نامه و هرچه باشد و شتر ماده جوان و چادر مصری و نیز قرطاس مثلثة القاف کاغذ
قرطس کجعفر و درهم مثله و نیز قرطس کجعفر دهی است بمصر
قرطاسیة سنو یا سپید دیمنح یقال الدابة قرطاسیة
قرطسة بنشانه رسیدن در نماییدن یقال رمی فقرطس
تقرطس مردن و هلاك شدن

ق رط ش

اقرنطش بالفتح و کسر الراء الطا و الیاء بینهما ناخم بروه است بحر روم دور دهها شتماه و حوض میلا و مبر و خمسة عشر یوما
اقرنطش لقاشهر بیست بجانب

قرطبه
بعضلر قرطبه
... ... کی
قید ... شد

منه الجبن والعسل الى مضر

ق ر ط ع

قرطع کزنج و دندم سپیش شتر

ق ر ط ع ب

ما عنده قرطعبة یعنی نزد او چیزی نیست یا اندکی و نه افزون قرطعبه کلکی بنبر و ذرخورشه مثلا و ما فی السماء قرطعبة ای سحاب نیز اجانوری است مانند ثعلب

ق ر ط ع ن

قرطعن کیجز خاک کوله یقال ما علیه قرطعنة بالثاء یعنی نیست بروی چیزی

ق ر ط ف

قرطف گجعفر چیزی که در پیچیده و جامه مخمل که آن را قطیفه گویند و زه است یا باروده خمیده

ق ر ط ق

قرطق گجندب کرته معرب کرته قرطقه کرته پوشانیدن کسی را تقرطق کرته پوشیدن یقال قرطقته فتقرطق

ق ر ط ل

قرطلة کقرشبة سبد خرما بالکسر شله قرطال جمعه قناطیل

تجفاف بروزن کهسار کوسفند کشتی گویند

ق ر ط م

جمع

قرطم کزبرج و عصفر تخم عصفر برای مسهل با تخم ترنج و قولنج و قوی الاثر و بهتر آنکه دم آن را با شیر تازه در حال بپخته کرده اند و شستن بدن و سر و غیر آن پیش نیکند و شب و بامداد پیش نیکو و جلد را نرم کند و مغز از را پهن است و خفقان و مدان نافع است بالغم را

قرطمة بالفتح بریدن

قرطمة بالکسر شهر پیشانده و قرطمتا الشهم در نقطه در صحلا منقار کبوتر

قرظان بالضم قرطان است مها جلبان که فرد و دانه معروف است

خفاف مقرطمة موزه نعش اطراف و یخته کمنشک التکنه

ق ر ظ

قرظ محرکه برگ درختی سلم که بدان پوست پیرایند یا بار درخت سنط که از عصاره آن اقاقیا برآید و سعد القرظ صحابی است بخزینه فرج فاذنه فخاضیف الیه و آن موذن انحضرت صلی الله علیه وسلم که در مسجد قبا بود و در عهد عمر رضی الله عنه به مدینه آمد و تا امروز فرزندان او مسجد مدینه موذن فرزندان او است و آن القرظ لقب خلیفه چهارم است از لقای عبد الله مذابحه که بعض آنها حسین برونشت او مفتوح کشته از معنی آنکه قرظ است و دو قرظ موضعی است به یمن بان دو قرظ است کبیر

کبش قرظی کعربی و جهنی منسوب به یمن بدان جهت که منبت قرظ است

قرظة بن کعب محرکه صحابی است قرظان بالتحریک غلط است برتبید

قارظ چیننده برگ سلم قارظان یذکر بن عنزة و عامر بن رهم است که کلاهما من عنزة خرجا فی طلب القرظ او احدهما فلم یرجع فقالوا لا آتیک او یؤب القارظ العنزی

قریظة که جهینه قبیله است از جهودان خیبر

قراظ کشداد قرظ فروش ادیم مقروظ پوست برگ سلم پیراسته یا نمک کرده یا سی قرظ قرظا مهرو ثنا گفتن

کرد بید سند مذلت خواری وقرظتنه ذات الشمال بالفتح لغة فی الضاد

تقریظ ستودن زنده را بحق یا بباطل

تقارظ همدیگر را ستودن و مدح کردن یقال هما یتقارظان المدح ای یمدح کل صاحبه

ق ر ع

قرع بالفتح کندو قرعه یکی و ابو شبل بن قرع از فضیل بن عیاض روایت میکند

قرعة بالفتح داعی است که بر شتر کنند

قرع بالضم چند وادی است در بلاد شام

قرعة بالضم داعی است که بر وسط پیشانی شتر کنند و کرمیال مانند آنچه بقال را بنند و عمرو بن محمد بن قرع موذب است و محدث

قرع بالتحریک پیسی و هر چه که نبوی سپری پیش کرده شود و ابلقی بهن سپید است که شتر بچگان را بیابد و آن است یا خاک ست و کفک شتر و سپر و انبان کو حلق یا انبان فراخ شکم که در آن طعام مینهند و مراح قرع خوابگاه شتران خالی از شتران

قرع مرکبه موشد که و نیز خالی به موی از سر

قرع که قرع هنشا است بمین

قرع که کنف مرد شوند و به سبب آن

قرع انکه بخواب بر و دوناخن تباه شده

الف اقرع هزار کامل و تمام و مکان اقرع جای بی خوی و درشت

ترس اقرع کذلک مرع که جمع و عود اقرع چوب باز کرده و دمنع اقرع کاشرده بنک دیزه تا آن که ظاهر شد طرائق و نگاران

ونیز اقرع شمشیر نیکو امر و نوی اندکار موی بچه و مرد کل که موی سرا و بعلتی افتاده باشد قرعا مونث قرع بالضم جمع قرعان بالضم مثله

اقرعان اقرع بن حابس صحابی و برادر او مرثد

نعوضة قرعاء مرغزاری که گیاه قرع بالضم و نیز قرعاء آبخوری است در راه مکه میان قادسیه و عقبه و مرغزار که گیاه ان را ستور ان چریده باشند و سختی و بلا و صحن خانه و بریکی راه و انگشت تباه

قارعة قیامت و سرية است نبی را صلی الله علیه وسلم و منه تصیبهم بما صنعوا قارعة او معناه داهیة تفجؤهم و نیز قارعة سختی روزگار قوارع جمع و قارعة الدار ساحت سرای او قارعة الطریق بر روی راه

قوارع القرآن آیتها است که خوانند آن را از شر دیو و پری محفوظ باشد گویا شیطان را دفع میکند و نعوذ بالله من قوارع فلان ای من قوارص لسانه

قروع کصبور چاه که آب یا چاه که از اعلای کوه تا پائین او کنده شود

قریع کامیر شتر نجیب باشتر که ابله دیزه برآمده قرع کسفی جمع و فی المثل استنت الفصال حتی القرع و کشتی کیان را برآید کشتی بر گزیده باشند و بهتر و حریف

قریعة کسفینه مال که بهترین ناقه که کشن برگزیده باشد و بار کم گیرد و آسمان خانه و قریعة البیت بهترین جای در خانه

قرنبع کزبیر نام مردی و پدر بطنی است از بنی تمیم که وی بنا انف الناقة وجد است مر ابی الکنود ثعلبة صحابی حراوی صحابی

قرنبع کبکبة بهتر

قرناع کشتاده مرغیست که پوست سینه را بمنقار خود بکند و تا بکبر دروی که را نمایند مر و نام اسب عزالدین سکون بن مصلح سعد شاه مهرخیزی

قرناعة که بانکی کوبند و انواع از کیاه

قرعون کمنه ده هی است میان بعلبک و دمشق

مقرع کمنبر اونده بست که در دو که خرما فراهم اورده شود

مقرعة کشکشته تازیانه و کوبه

مقراع کمصباح شمشیر اندک که در اول قرع کشت ابریند

ضد قریه و شهر که میان سیاه شد شند

مقارع غالب مغلوب و شمشیر عیرة بن ناجر و مهتر و لقب محمد بن اسکاره که روایت میکند

مقروع شتر که نابه بجهة کشتی بهتر قوم و لقب عبد شمس بن سعد و شتر داغ قرع یا قرعه کرده شده

ن قرعته بجهة شدا نهادن در قرعه زدن

ف قرع الباب قرعا بالفتح کوفت در را و منه المثل من قرع بابا و لج و لج وقرع راسه بالعصا زد سر او را بچوب بید و قرع الشارب جبهته بالاناء نوشید تا آنکه پیشانی او بو چنان که لبه ظرف بر پیشانی زند و قرع الفحل الناقة قرعا بالفتح و قراعا بالکسر جهید کش بر شتر ماده قرع الثور البقرة کذلک و قرع فلان سنه پشیمان کردید برهم سائید دندان را از ندامت و قرع قرعة فاز فیه بقرعه و فی المثل ان العصا قرعت لذی الحلم ای ان الحلیم اذا نبه انتبه و اول من قرعت له العصا عامر بن الظرب او قیس بن خالد او عمرو بن حممة او عمرو بن مالك کانا حکمین فی الجاهلیة فلما کبرا و تغیر عقلهما قالا لبنیهما اذا رأیتمونا خرجنا من کلامنا و اخذنا فی غیره فاقرعوا لنا المجن بالعصا

س قرع قرعا محرکة منعکس شد در تیر اندکی و بی موی سر شد بعلتی و قرع فلان بیرون شد ازو باز ایستاد از انچه که قرع و قرع الفناء قرعا و بی سامان شد و کالی از مردم و خدم و قرع تعوذ بالله من قرع الفناء و صفر الاناء و قرع الحج کم شد یا نیا مد حج از مردم

ک قرع ککرم آنکه کوفته شد پند دادش سود را

ا اقرع فلانا باز داشت او را از کاری و اقرع بینهم قرعه انداخت میان ایشان و اقرع المسافر قریب بمنزل رسید مسافر و اقرع الدابة بلگام زد و شورا تا باز ایستد و اقرع ذا نعاجز ا عرش کرد سنن را بخشش بخشه و اقرع الشر لم کردید پایید بشر و بدی و اقرع الناقص عن بیبن بهبید خوط زن اقرع المانح کذلك و اقرع الحبیب یکی بکرو الکه از دندان نر بزرع کرد بند الذلکی دادن یا کشن بخشیدن چه را بنجی بکسو دادن و بدوی حق باز کردیدن و نرم و تابیل خواسته و رحبید و بشعر کردیدن از الفات ضد اندا شتن باز ایستادن از کاری و ناتوانا بودن و ناپذیرفتن شورت را

مقرع کمحدثه سخت و توانا

ت قرع للقوم تقریعا اوخباء بر که قوم را و خطر قیبه از ام منتشا و قرع حنکاه نهاده از فصیلها و کرد سرچه یا از سر پستان کرد و ذلك اذا کانت کثیرة اللبن حفاظا وضع الفصیل خلف فطر اللبن مرة الخاف لاخر قرع راسه و بنی قرع بعضه بنشر کرد و بعا لبیت نمودن و علاج کردن شتر بیچه قرع زا و بر جهنیدن کش ز ابزهاد نقارت عنه قهد بکر قرع انداختن و کرد شد از قه سرکش و خوابانید تا زا بر اوکش ناکشیر کند و او نو دلیران بعضی مر بعضی را

اقتراع بر کزیدن و قرش افکندن و قرعه زدن

تقارع میان هم دیکر قرعه زدن

تقرع بر کشتن آن نیا بپهلو ینها نبز اتفرع ای تغلب لا آثام

انقراع پهلو بپهلو کشتن و بی فرادی کردن و رنجید شدن و باز ایستادن از کاری

استقرع کش یعا نیه خواستن از کسی و کش خواستن شتر ماده یا ماده کاو و بیخته شدن ستم سوی و تغنن خل شکنبه

قرعب

مقرعب که شتر مرغ و داغه تم بجشم

اقرعب کاقشعر درجید بشد ان سرمی و خیزد

قرعبل

قرعبلانة بالکسر یك جانوری است در دیا بپهنا بزرگ شکم اصلد قرعبل بزید قیبة تمانثة الحروف تصغیره فریعیه

قرعث

قرعث بالفتح قراهم آمدی که انبوه است تقرعث المرکب بمعنی تجمع است

قرعج

مقرعج کسر همه بلند بالا

قرعز

قرعز بالکسر نام مردی بزرگ و مرغ ایند شاید سفر

قرعس

قرعوس که بزرگتر پوش شتر دو کوهان قرعوس کعصفور مثله

قرعش

قرعوش کعصفور مرد و مرد و کل شتر دو کوهان و بچه شیر بیشه

قرعف

تقرعف حدره بهمیدن و کرفته شدن

اقرعفاف در هم کشیدن

قرعم

قرعملة بالکسر سطح نام خلفت از درمانها و حزان

قرف

قرف بالفتح سخت سرخ و لا یق و مزاوار وعده دختی است که بدان پوست سپیر ایند یا آن عرقه و غلاف است مر خود پوست شتر و کا و کمان را پوست انار پیرایند و در روی قلیه با تو بپخته بی سب

قرف بالفتح مخفف بان که رکش برتر زند

قرف بالکسر پوست سر چیزی یا پوست مقل و پوست انار و قرف خالک یا آن که بیزه و بیخ در برکنده شود و پوست درخت ایبیب خشك در بینی و قرف الجیزیان سوخته رنه در

قرفة بالضم پادره پوست و پوست پاره ها ای انار و اب بیخ خلد در بینی و مرض متهم بچیزی و نوعی از ادب چینی مر

چیزی بدانچه کند از چیزی دیگر
بیرون نشد نشانست چنانکه شعر و
اسخن و آنی یعنی از آن وقت المعرفی
بالفرقة على الحقيقة لعمر المسلح
الا الحلو تعالی معرفت بر آن علی
وعلم ماخذ خرب معرفت المعرفت
بفرقة الفرقل و هی خمیه صلبة
الى السواد بلا الغض احمد او و ذا نهما
کالفرقل والکل مستخن لطف
مدد مجفف محفظ با هم ریمانا
بنو غلام فرقه یعنی زرد پلید نشا
استخوانست و مطابق یعنی
سلم عن ناقه تعالم فرقه
یعنی بیرون ناقه جو ذا از ایشان
کشید اخبار او از د ایشان و فی
المثل امنع او اعزّ من ام فرقه و
هی و جنة مالك بن حذيفة بن بدر
لانه کان یعلق فی بیتها خمسون
سیفا کلهم بین محلا کلهم محرم لها
و فرقه بن هبیرة و فرقه بن بهیس
یا فرقه بن مالك نابعی است و حبیب
بن فرقه معروف شاعر است و
نیز فرقه تمیمة و ذا کبی و غیرها
و غیر ذلك
فرقه محرکه ابریشم اسم شتر غاری
داویه زرد است کی شتر را کشته
و ابریشم نیا و عدو و غیره بین تیر
او نیا ابیا شتر کلا بوی سرا او
و یقال هو فرقه من ثوب للذعب
تمیمه
فرقت کلکتف سرا او یقو فلان فرق
من کذا و بکذا یعنی ترس ان یفعل
کذا او لا یقال الکتف لا کابین
بل با الغریب فقط
فرافیه کمحا به چیزی است بحیرت
بحر عمرین معاد الحاد
فراقه کسحابه کوه ستان مصر و
دران است کو رستا بعض تعض اشف
عنه و بطن اینست مغافر
فرافه کلکاسه پوست درخت
فروف کصبور مرد ترسناکم

داوه فرمان و آن کند در کند وند
وسخت چنانکه شد فروف بالضم
جمع
اقروف مضمره
ما اقرفه و اقرف به به معنوش و
سزاوارست و لا یقال
مقرف کمقعد جای بر کندن پوست
قوله ترکته على مثل مقرف الصمغة
و هو وی مقلع یعنی گذاشتم او دار
خلو بدان جهت که بپوشاند کرد
شود نشانش باقی نماند
مقرف کمنعم و رجل مقرف معرف
لا غر او بیك اندام
ص قرف علیهم قرفا بالفتح تهم
کرد و آن مدد کذشت و نیز آن
و دزدید و قرف القرفل پوست
بر کند یعنی بجناب شدن و
نیز قرف سر ریش تازه کردن و
عیب کردن و تهمت نهادن و
نیز قرف لعیاله اذا کسب فا مسخ
و دروغ گفتن
س قرف الذنب قرفا محرکة نزدیك
امد بیماری و بیمار کردن شدن و فی
الحدیث ان قوما شکوا الی النبی علیه
السلام و باء ارضهم فقال النجول
فان من القرف التلف
مقرف کمحسن اسب یمنزان بدنام
و ان کمادر ش عربیه و اصیل
و پدرش غیر از ان باشد یا بعکس
کما اقرف از طرفیش است و هجنه
از جانب مادر و هرکه نکش مانند
بدرج باشد
اقرف له اقرافا نزدیك او رفت
و در المجمع یعنی ما ابصر بعینه
و لا اقرفت بدی ای ما دنت منه
و اقرف به تهمت نهاد بر وی و
نیز اقراف عیب کردن و نیک
کردن که براو سرایت کردن
بیماری که بر بیکری یقال اقرف
ال فلان فلانا اذا اتاهم و هم مرضی
فاصابه ذلك

مقارفه با هم امیختن قراف بالکسر
مثله و نیز نزدیك شدن و گناه کردن
و ابریشم کردن بگناه و فی حدیث
عائشة رضی الله عنها ان النبی
علیه السلام کان یصبح جنبا من
قراف غیر احتلام ثم یصوم
تقرف ما شدن سر ریش
بعیر مقترف للمفعول نو خریده
اقتراف و نیز بین و گناه او ردن
و گناه کردن و تهمت شدن
ق ر ف ش
قرفشه کمنقل سطبر شکرف
ق ر ف ص
قرفصه هر دو دست زیر هر دو
پای بستن و نوعی انجاع که کرد
کند هر دو طرف ران را چنانکه
کدست و پایش با هم بسته شود
قرفصی مثلثة القاف و الفاء
مقصور نوعی از نشستن که نشاند
بر سرین نشیب بدان بر شکم
چسبانند هر دو دست حلقه
کرده بر ساق کذا بدیا آن که
بر دو زانو سر نکون نشیند و
بچسباند شکم را بر زانو و هر دو
دست در بغل نهند قرفصا بالضم
و بفتح القاف و الراء على الاتباع
ممدود بن مثانه یقال العقد
القرفصی و القرفصا ای قعد
قعودا على هيئة معینة معتبر
قرفاص بالکسر کش بستن که
قرافص کعلابط چست و چالك
و سطبر
قرافصه بالفتح دزدان
تقرفصت العجوز بجامه در پیچید
شد
ق ر ف ط
قرفطة نزدیك نهادن گام
و نوعی از جماع
مقرنفط بفتح الفاء شونگاه
زنان و مرخصتم افزای برمادر
یعنی

از هنا از ترنجیدن و کرد شدن
و فراهم اوردن ماده بر لنگانا
کردن از مف کشتی
ق ر ف ع
تقرفع ترنجیدن و گرد شدن
اقرنفع علیه مجهولا بیهوده کرده
خوش امد
ق ر ف ل
قرنفل میخك که بار یا شکوفه
درختی است درجزایر هند
پیدا کردد و افضل الافاویه
الحارة و لیکا ها و منه ذهری
یسمى الذكر و منه ثمر و یسمى الانثی
و زهره از کی و کلا هما لطیف
غواص مضعف للقلب و الدماغ
مقولها نافع للخفقان و الجبن
و الغشاوة و النكهة ها ضوم
قرنفول بزیادة الواو مثله
طعام مقرفل کسر هو طعام
قرنفل پخته طعام مقرنفل و
اللاذمثله
ق ر ق
قرق بالفتح او ان ما کیان
قرق بالکسر اصل بدی و هیکا
و خوی و عادت مردم و بازی
سه رکه دران بچیل خط کشند
و سنگریزها بصف نهند
صورته

قرق کلکتف جای هموار قرق
محرکه مثله مسند قاع قرق
قرقری کزبیر موضعی است بکنار
فرق
قرقور کصبور رود بار عات
میان شعله و هجر
س قرق قرقا محرکه درزیدن

هوا رفتن یا در بیابان سیر کرد

قرقب

قرقب کفشه شکم قرقب کجعفر
وقرقب بالضم مشدده الباء
مثله ومرغی است کوچک
قرقبة بالضم وتشدید الباء
گوشت پاره شکار
قرقوب کعصفور شهری است
از اعمال کسکر

قرقس

قرقس کزبرج پشه ریزه
قرقوس کحلزون بیابان فراخ
درشت ناهموار بی گیاه برابر تنگا
ابکم ملیبه کوپاریکا الاثر
است ونیز کلمه است که بدان
بزغاله را وقت نوبره نمودن
خوانند ونیز سگ را بدان
خوانند
قرقیسان بالکسر شهری است
قرقیسیا بالکسر ویقصر شهری
است بر فرات منسوب بقرقیسیا
بن طهمورث
قرقس بالکلب قرقسته بلفظ
قرقوس خواند سگ را وقیل
للجدی اذا اشلی قرقوسا

قرقص

قرقوص کعصفور بچه سگ
قرقص بالجرو خواند سگ بچه را

قرقف

قرقف کجعفر می اسم است از
اوصاف خمر که تعجبها الاسماء
قالوا واعذب الاسماء الطلا
والطفها السلاف واحقها
المدام واقبحها القرقف و
افضلها الراح لاشتقاقها
من الروح لملائمتها وامتزاجها
بها وقیل لا تکون سمیت بذلک
لانها ترعد صاحبها قرقوف
کعصفور مثله
قرقوف کهدهد ماهی او هو
بالباء الموحدة

قرقوی کعصفور دم
دباب قرقف کعلابط خروس
بلند آواز
قرقفنه بالفتح وشد النون مر
نه کبالخوذ را بر چشم دیوث
وبی شرم ما الدنا بجیایی وتری
وبی غیرتی او زیاد شود فهذا
القنفع الدیوث الذی لا
ینظر الله الیه
قرقفة قرقفة لرزانید اورا
یا ترسانید وقرقف الصرد
مجهولا یعنی دندان بر هم بیکر
زد مرد سرمازده از شدت
سرما ونیز قرقفه صدق شی و
بلندی آواز کبوتر کش و
خنده
تقرقف لرزیدن ودندان
بر دندان بر خوردن چنانکه
کاوا زبرا بد قیال الخصر الخلد
حتی تقرقف ثنایاه بعضها
ببعض

قرقل

قرقل کجعفر وبیشد ذلا سر بی
زنان ذا جامه است بی آستین
قراقل جمع

قرقم

قرقم کزبرج سرزه ناخنه جای
مقرقم بفتح القافین آنکه جوان
نگردد وقوت نگیرد وکودک
شیر زده
قرقم الصبی قرقمه بد غذا شد و
شیر زده گردید

قرل

قرلی کرنکی مرغی است نیک مد
حذر وهوشیار که پیوسته
ترسان وبیناک بر روی آب
باشد واز غایت ترس چشمی
هوا وچشمی بر آب نگاه کند
ومنه المثل هو الحزم من قرلی
ان رای خیرا تدلی وان رای
شرا تولی

قرم

قرم بالفتح اشتر گرامی که ببندند
او را وبار نکنند بر وی بجهة
کشنی بدارند یا قرمی نمایند بجهة
گشتن ومهتر قوم قروم بالضم
جمع ونشانی است بر قاره را
قرمة بالفتح پوست پاره که از
بینی شتر برید او نکاه گذارند
بجهة نشان ونشانی است که بر
بینی نمایند مانند قرمه شتر
وجامه که بدان فرش یا پاک کنند
قرمیة بالکسر وتشدید الیاء
کراصل حلقه بینی شتر که از ان
موی وغیر ان سازند
قرم بالضم گیاهی است ریشه بر
و بیخ شبیه بدرخت چنار
که در دریا روید
قرمة بالضم جای بریدن از بینی
شتر وپوست پاره بریده او نکاه
گذاشته بجهة نشان
قرم محرکة آرزوی گوشت ومنه
مردم را صلته بالحلق کثرت
استعماله حتی قیل فی الشوق الی
الفعل من سمع
قرمی کابلی شهری است یا از که
است
بنو قرم کزبیر قبیله است
قرام ککتاب بریدن بناء یعنی
سنور وپرده سرخ یا نگارین یا
جامه از پشم رنگین نگارین یا
پرده تنک
قرامة کثمامه پوست پاره بریده
او نکاه گذاشته از بینی شتر و
نان سوخته که در تنور باند عیب
وکرکرة شتر
قارم نام مردی
اقرمه کشن کرد یکه شتر بداند اورا
ونبار نکنند بروی وعبید الله
یا عبید الله بن عبد الله بن اقرم
صحابی است
قرمی محرکة مقصورا وقیدتیا

دن یا مه مرحی ام القفین بنت
زید را بدان جهة گفتند
او ست موضعی است میان مکه و
مدینه
نام قرماء کحمراء شتر ماده پوست
بینی بریده او نکاه گذاشته
قرمان کسکران ع فقیه مهر الطیبه
است در روم
قرمیة محرکة وشد الیاء
شهرستانی است عرب
مقرم کمنبر پرده رنگین از
پشم که در و نقش ونگار باشد
یا پرده تنک مقرمة ککنسه
مثله ونیز مقرمة جای نشست
از فرش
مقروم شتر نشان قرم کرده
وقبیصة بن مقروم صحابی
است
ن تقرم قرمها بالفتح
ان بار نکرد وقرم ملازداد شتا
زاد او را وتقرم الطعام خورد
آن را
ض ن قرم البعیر قرما بالفتح
وقروما ومقرما کمقعد
قرمانا محرکة نخست گیا خورد
گرفت با ضعف وسستی خورد
وکذلک الصبی ونحوه وقرم
البعیر پوست پاره از بینی شتر
برید بی خنداکردن وگرفتن
یا پوست پاره از اعلای بینی
شتر برید تا بجای مهار ماند
وشتر خوار وذلیل گردد این
فعل بجهة نشان نمایند وقرق
نخست زان وقرم فلانا
سبک کرد وبار ذاشتان
مقرم کمکرم شتر گرامی که بر
وی بار نکنند وخوار وذلیل
نمایند وبجهة کشنی بداند
ان را یا عجیلی که فرس شود
نکشند او را ومهتر قوم
تشبیها بذلک

اوتکان

اقرام

إقرام بهتر کردانیدن نعوذم ساختن شتر را
تقرّم خوردن آموزانیدن
تقرّم نخست بخوردن آمدن ستور بچه
استقرام قرم کردنیدن شتر بچه

ق ر م د

قرمد کجعفر آنچه بدان اندایند مانند زعفران و گچ و نوعی از سنگها و سنگ ریزه است که پخته از آن بناسازند و خشت پخته و موضعی است
قرمود کعصفور بار درخت غضا و تکه کوهی یا بز بچه کوهی
قرمید کزنبیل خشت پخته یا آنکه بدان خشت بر اووده و بر کوهی نهاده او هی تخمیص
توب مقرمد کسر هجانة زعفران اندوده و بناء مقرمد بنای خشت پخته و سنگ بر اووده یا بنای بلند بزرگ
قرمد الکتاب قرمدة باریک نوشت کتاب را و قرمد فی المشی کام نزدیک نهاده رفت

ق ر م ز

قرمز کزبرج رنگی است که از آب افشرده نوعی از کرم کنند و تشبیه باشد بسان عدس
قرماز کقرطاس نان پهن و کرد یا کرد و پهن ساخته جهت پختن
قرمیز بالکسر سست و ضعیف

ق ر م س

قرمس کجعفر شهری است باندلس
قرمیسین بالکسر معرب کرمانشاهان که شهری است قریب دینور

ق ر م ش

قرمش کجعفر مردم آمیخته از هر جنس قرمش کزبرج و قرمیش علف کوتبیل مثله یقال انها القادرمش من الناس ای اخلاط

قرمق کدحرج تنبا کردن بنیت و کرم و قدرت چیز را
قرهش کهمکش آنکه بخورد هر چیز ز مردم بخیر

ق ر م ص

قرمص کزبرج خانه زمینی کنده کوفراخ در درون و تنگ دهانه که مردم سرما زده در وی گرم شود و سوراخ کف و جای کوتکا نهادن و جای تخم نهادن کبوتر
قرماص بالکسر و قرموص کعصفور مثله و فی المثل قرامیص جمع و نیز قرماص کوتاهی خشا یقال فی وجهه قرماص ای قصر الخدین
قرامص کعلابط شیر زبان کرز
قرمصة بفرماص در آمدن

ق ر م ط

قرمطة نشک باریک نبشتن خط و نزدیک نهادن کام
قرمطنان بالکسر مشی هر دو نخره ستور
قرمطیط کخنفیل مرد خط باریک نویس و کام نزدیک کذار
قرموط کعصفور کوبک کوه کردان و بار درخت غضا سرخ میمون است که بدان پستان دختر تشبیه کنند
قرامطة کسفرجة کروهی از مردم
قرمطی بالفتح منسوب بایشان
اقرمطاط خشم کرفتن و بهم در کشیدن پوست

ق ر م ل

قرمل کجعفر درختی است و نرم بیخ است که بشکند چون زیر پا افتد قرملة یکی منه المثل ذلیل عاذ بقرملة یعنی خودخوار است و پناه برد بمثل خود دیکر و نیز قرمل اسب عروة بن ورد و قرمل بن حمیم و بعضی پادشاهی است که دو و اوسپس زمان مرثد جلد بود

قرمل کزبرج شتر کرهٔ بختی و شتر دو کوهانه قراملا بالفتح جمع و نوعی بند تنبان و شتر بزه بنبها پشم قرملیة بشتر کیدا البلاد مثله
قرمول کعصفور نوعی از بار غضا که دو بخی استخاره کنند
قرملاء ککربلاء موضعی است

ق ر ن

قرن بالفتح شاخ و سرون و نیز سر مردم که بجای سرون حیوان است و یک سوی سر و زبر سر و قرون جمع و کیسو یا کیسوی زنان و موی بافته یقال له قرنان ای ضفیرتان و نوک موی سر کوه قرانکجبال جمع و شاخ ملخ و جز آن که دو دندانها باشد بر سرش و پوشش هوده و یک سو هودج واندک که نخست پیش آید و کرانهٔ کرده آفتاب یا اعلای آن یا آنچه نخست پیدا شود از شعاع آفتاب و مهتر و سردار قوم و مهتر بی کیا یا الجزان یا سر کیاهی که اسپش پشتر و یک دو غذا زنان و یک ناک اسب تقول حلبتها القرن قرنا ای قرنا بعد قرن و حلبة من عرقه و نیز قرن هم نال و هم سرونی یقال فلان علی قرنی ای علی سنی و عمری و اهل یک روزگار از مردم و کروه بعد کروه یقال انقضی قرن بعد قرن و یک سال یاده یا بیست یا سی یا پنجاه یا شصت یا هفتاد یا هشتاد یا صد یا صد و بیست و اول اندو و معنی اخیر اصح است لقوله صلی الله علیه وسلم عش قرنا فعاش صد سال و هر کروه که فوت شده واحدی از آن باقی نمانده و پارهٔ از نوکار و رسن از پوست نخته نا تافته و نوک تافته از پشم و یا لیف و فتح حدن کمان کاذکر و بانهمه و فرو عوان عیبا است

بزرگ مثل الخصم الخیر فی جانبه بهما قرن قال الفقه و هما فان اصابت الارض فهو عیب و ان لم یصب فلیس بعیب و کوه خرد یا پاره جدا شده از کوه قرنة و قران بالکسر جمع و دم شمشیر یا تیر یا پیکان و شناسه سرچاه بخشت یا بسنک بر اووده که چوب چرخ بران کذارند و هما قرنان و میل چوبین زاد عامه نامند و یک میل از سه میل دو تنها و یکانه و سنک تا مانند دو خشان و قرن التمام بوزن شبیه یا قلاونیز و قرن کوهی است مشرف بر عرفات و موضعی است نزدیک طائف یا تمامه وادی آن که میقات اهل نجد است بجهت لزوم حج او هو بالتحریک و در و شتاوه است مقابل آن و دهی است در تهامه و دهی بیا قطر و مرغزار از آن بن زید و دهی است بمصر و کوهی یا فرز و قرن باعر و قرن عشار و قرن الناعی و قرن بقل هر چهار قلعه است بیمن و قرنا البوباة دو باریست کرانجا بسرای ایدو قرن عزل پشته است و قرن الذباب موضعی و قرن الشیطان و کذا قرناه کروه او و پیروان او و یا نوا ان او انتشار و پراکندکی و چیرکی و غلبه او و ذوالقرنین لقب اسکندر رومی است لانه دعاهم الی الله عزوجل فضربوا علی قرنه فمات فاحیاه الله تعالی ثم دعاهم فضربوا علی قرنه الآخر فمات ثم احیاه الله تعالی او لانه بلغ قطری الارض المشرق و المغرب له و لقب منذر بن ماء السماء بدان جهت که او دو ذوابه داشت و لقب علی بن ابی طالب کرم الله

وتجمع لقوله صلی الله علیه وسلم
ان لک فی الجنة بیتا ویروی
کنزا وانک لذو قرنیها ای ذو
طرفی الجنة وملکها الاعظم انک
ملک جمیع الجنة کما سلک ذو
القرنین جمیع الارض او ذو قرنی
الامة فاضمر وان لم یتقدم
ذکرها او ذو جبلیها الحسن و
الحسین رضوان الله علیهما او
ذو شجتین فی قرنی راسه احدیهما
من عمرو بن ود والثانیة من ابن
ملجم لعنه الله وهذا اصح وذو
القرنین موضعی است قریب
مدینه میان دو کوه
قرنستان بالفتح شهری و کوهی است
بساحل دریای هند بطرف
یمن
قرن بالکسر همدست و حریف
در شجاعت و کشتی و جز آن
قرنه بالضم دم شمشیر و تیر با
پیکان و کرانه باشد و کنیزی
بروزن اسمه از هر چیزی و سر
دندان یا گوشه آن یا شعبه
آن یا انچه از دندان بلند
بر آمده
قرن محرکه کیش از چرم و ترکش
و شمشیر و تیر یا تیر با پیکان
و مرد با شمشیر و با تیر و رسن
که از دو شتر را بهم بندند
و شتر بهم بسته با دیگری و ریخ
است از پوست درخت که
برکردن تا از بند و قرن
بن ردمان بن ناجیة بن مراد
پدر بطنی است قرنی منسوب
بان از آن است اویس قرنی
قرینین کامیر هر دو همسال از چه
دیار و شترکه با دیگری باهم
بند شده و نزدیک قرنا کا
جمع و همنشین و دیو که همیشه
با مردم باشد کاهی خدا انشو
ونفس و جز آن یقال اسمحت قرینته

ای ذلک نفسه و نیز قرین شمشیر
زید خیل و قرین بن سهل بن قریب
وابوه محدثان اند و علی بن قرین
ضعیف است در روایت حدیث
و قرینان ابو بکر و طلحة رضی الله
عنهما لان عثمان بن عبد الله
اخا عبد الله اخذ هما فقرنهما فی
حبل واحد فلذلک سمیا القرینین
قرینین کامیرین دو کوه است
در بیرامون یا مرو د هی بیلاد
شام و دهی در مرو شاه جهان
و از آن ده است ابو مظفر محمد بن
حسین قرینینی
قرینه کسفینه نفس یقال اسمحت
قرینته ای ذلت نفسه و تتابعت
علی الامر و نیز شوی و اذ ابناء
قرینه بهم فیها ای اذ اقرینته
الشدیدة اطاقها و غلبها و
موضعی است و مرغزاری بیمامه
و ذو القرینین بی اندرون
زان و ذات القرائن جمع و نیز دو شتر
قرائن سرایهای بهم یعنی از دوی
و اقتشه
قرین کزبیر دهی است بطائف
و قریر بن عمرو قرین بن ابراهیم و
قرین بن عامر بن سعد بن ابی وقاص
و موسی بن جعفر بن قرین محدثان
اند
قران ککتاب رسنی است که بروکردن
کاو قلبه بندند و رسنی که
دو ستور بوی بسته باشند
باهم و یک جفت تیر یا با تیر که
کدا از عایکرس باشد
قرون کصبور ستور زود عرق
کننده و سم پای برجای دست
نهنده و شتر که هر دو زانو بهم
نهد نشستن و خفتن و ناقه
که دو پستان پیش و دو پستان
پس با بهم نزدیک دارد و شیر
مانده که شبه گردارد در پستان
میان دو دوشیدن و دو

جزما را باهم جمع کنند و یا دو
لقمه فراهم کننده در خوردن
و نفس یقال ذلت قرونه ای
نفسه قرونه بالثاء مثلثه
قرون بقر بالضم جایی است
بدیار بنی عامر
قارون قریه که گیاهی است
خوشبوی و در تداوی بکار
آید و معرفه نام توانگری از
بخیل که در زمان موسی علیه
السلام بزمین فرو شده و شل
شد بشد انکری غیر منصرف
آقرن مرد پیوسته ابرو
قرنان کسکران مرد دیوث
که دیگری را در زن خود شریک
کرده باشد
قرنآء کحمراء سوره که در هر رکعت
خوانده شود
قرانکیة ادشیشه و آبگینه
قرنان کروشان دهی بیمامه و نام
مردی
قراقی کحیای نزدیک
قرفان بالفتح و ضم الراء کروه
اسپان و کلید انرو معظم
لشکر و شهریست بمغرب
قراسا بالفتح مقصور ادرخت
است کوهی برش همچو زیتون
قابض است و مجفف و مدمل
جهت ریشهای بزرگ و برکنده
کننده زخمهای بزرگ
قرنباء کحمیراء ممدود الوی
قرنوة بالفتح و ضم النون باد
درخت عود که کوچکتر از وافقه
باشد یا گیاهی است دیگر که
دیگ وید و بدان پوست
پیرایند و لا نظیر له سواهر قوه
و عرقوة و عیضوة و ترقوة و
قندوة و ماد ی است سر
شبیه دو کوش پاره بر آمده
بر سر باشد و اگر در دافاعی
سفاء قرنوی مثل عرقوی

پیراسته
اقرن کانصر موضعی است و حرف
مقرن کمقعد چوبی که بر کردن
دو کار قلبه نهند و بندند
مقرون از اسباب شعر دو حرفه
متحرک بی فاصله باشد بعد
ان ساکن چون متفا از متفاعلن
و علن در مفاعلتن چون در
متفا و بخوانند و سببی متصل
اید
ن قرن بالحج والعمرة قرانا ککتاب
باهم او زد حج و عمره را و قرنت
البسر قراما و زد میان دو تا
و از طالب و نیز قران بهم آمدن
دو ستاره در برجی و دو خرما
را بهم خوردن و نیز قرن بالفتح
چیزی را بچیزی بستن و پیوستن
چیزی بسوی چیزی و در دو شود
زاد دل اندر سن باهم بستن و بهم
پای اسب برجای دست آمدن
در دویدن
س قرن فلان قرنا محرکه
پیوسته ابرو کردید
سقاء مقرن کمکرم همد مشاء
تقرن و پیراسته
مقرن کمحسن توانا بر چیزی و
دهنده و یاری کر منه قوله
تعالی و ما کنا له مقرنین ای
مطیقین و آن که او را یاری
کرنباشد در ستوران متن
و کشاوروزی
اقرن للامر اقرانا توانست کرد
انرا و توانا کرد بیران وعن
عن الامر بهشت شد و توانست
از لغات اضداد است و
اقرن عن الطریق بو کردید و
اقرن الدم فی العرق افرقن
شد خون در رگ و نیز قران
حج و عمره بهم آورده لعنت
ردی است و دو تیر باهم
انداختن و برناقه خوش نشفا

سفیر

کشاف وردن ۴
بروزن فرا بر وقضاف
ویند کرده کم میزه

سوار شدن و ناقه قرین نخستین روز وقت چاشت ذبح کردن قهقار زاو طلوع آمدن از امور ایچ نهیمن خود و توانا شدن بر ان ضد و فراهم آوردن شایان دو طبی که سرپشت استین درد و شیدن و بر داشتن سرنیزه تا بکسی زنند و قرون تیرهان عدد سی او دو کس بندی یا بیك رسن بستن و هر شب یکی بل سرخ کشیدن چشم و پیوسته با بهم بستن ابروان و طلب کردن بینی ستاره و تیر پدید آمدن آن که دمل سر کنند و توانا بودن و قوت دادن

مقرن که حدث نام مردی و از اولاد وی است عبد الله و عبد الرحمن و عقیل و معقل و نعمان و سوید و سنان صحابی

مقرن که معظم نیك بسته شد و درو سن منه قوله تعالی مقرنین فی الاصفاد

مقرنه که معظمه کوههای خرد باهم پیوسته

تقرن بچیزی بچیزی پیوستن

تو قرن باالانسان فی الجبال شدة الکثرة

مقارنه همبکر باری و قرین شدن و جمع کردن دو خرما را در خوردن

قران که کتاب مثله و یاد کردن دو چیز را با هم

اقتران یار شدن با یکدیگر

استقران توانستن کاری را و توانا کردیدن بر افزون کردن خون همه ران

ق ر ن ب

قرنب که جعفر کلاکوش یا موش یا بچه موش از کلاکوش

قرنب کفتف خفتنگاه

ق ر ن د

کنیز بن ... نیز

ق ر ن س

قرنس چشم باز نو شکار در تو در کنج نشاندنی و قرنس البازی و کذا قرنس مهمولا اذا کرز و خیط کحلها و کریجن و آن حلد که بر کردن خروس

قرناس بالضم والکسر بینی کوه و شتر ماده بلند بر آمده الحران

قرنس کردیج مثله و بینای ماقیه بخن نشان

قرانیس اوایل نو جیرها اوائل نو جیه سیل افکند

سیف مقرنس شمشیر بر او نشانده بر دبار ساخته و باز مقرنس باز در کنج نشانده

ق ر ن ص

قرنصه کریجن و از خلل یکی دادن خوش او الصواب المتین و در کنج نشاندن باز را و در کنج نشستن وی لازم متعد

قرنوص که عصفور درون موزه یا مقدم و بولموزه

قرانیص جمع

ق ر ه

قره محرکه تیرکی اندام مانند قلع و زردی که دندان اقره کا حمد زرد دندان قرها مونث

س قره فلان قرها محرکه زن و جرکین اندام کردید و نیز قره داغ داغ شدن پوست از بیماری او درفنی و سیاه شدن اندام یا برکند شدن اندام از

متقره مکنز الراه زده عمیل اندام

ق ر ه ب

قرهب که جعفر کا و کلان سال یا کا و کلان سطبر و شکرف اندام

و نیز نبیا شم و مهتر قوم و نیز کلان سال

ق ر ه د

قرهد کقنفد نازك پرکوشت شکرف اندام و نازپرورده خوش عیش

قراهید بالفتح کوسپندان ریزه

ق ر و

قرو بالفتح حوض هجوی بزرك و دراز که در ان ستوران اب خورند و نبین که قطع نشود قرو بالضم و شد الواو جمع و لدنا باهنه انکوردان و شکافات و بن درختی ما و جز ان که ان را کا و ال کنند و درو وی بینید بر بنهنها ان نغاره بزرك سازند و پنکان و قدح چوبین یا اوند خنر دار انو کاسه سلیح

ثلثتا قراء ممدود او اقری و اقرو و قری بالضم و تشدید الیاء جمع فی الکل بقیا لتری الارض قروا وا عدا اذا طنبها المطر و یقد اتیتهم علی قرو واحد یعنی بر یك روش و نیز و نیز

قرو بالفتح اهنك کردن و جستن بلاد و پیروی نمودن و نیز ه ندن و فراخ و کلاه کردیدن پوست خایه از باد یا از آب یا از فرو خاصیت رود و هاد و ی و قروة بالتاء مثله ذاالفعل من نصر و نیز قروة الراس سوی

س قری محرکه پشت تحاران بالفتح و نیز قرها مثله و کمعه کنه میجویند ان را

تحال قرو ای با الفتح و شد الیا مرد بزرك پوست خایه

قرنی بالضم و تشدید الواو لبی است بتبایه

قرواء کحمراء خوی عادت و کوشن ناقه قرواء متنافه دراز کوهان دنشت پشت و تقل جمل اقرای

قرو بی بحوجی نو صنعی است در راه کوفه

قیروان بالفتح وضم الراء کاروان معرب است منه الحبشة یعید الشیطان بقیروانه ای المسوق و لشکر و شهری است بمغرب

مقری که مقعد جای است تقد

مقریه کحاشیه قلعه است بمن

مقتای بالفتح سرهای نشینه شاة مقروة کوسپند که سر وی را در چوب کشند تا شیر خود نمکد

مقرو بی بفتح المیم منسوبا دراز پشت

مقرّیه ککرم شهری است بنویه

اقری الجمل علی الفرس اقراء فرو کرد انید حمال با اسب و نیز اقرا در دیکین پشت کردیدن و تنها بجستن و لازم کرفتن ده را

اقراء پیروی کردن کسی را

استقرا ها التقل ایم و جزای فراهم اوردند و نیز استقراء پیمنش کردن و جستن

ق ر ی

قریه بالفتح ده قرنی بالضم جمع علی غیر قیاس لان ماکان علی فعلة من المعتل جمع علی فعال کظبیه وظباء و قیل قریه بالکسر لغة یمانیة جمعت علی ذلک کذیه و ذبی و قری و قرحی محرکه منسوب بوی عدهای نزدیك منباج میان مکه و نصیره و دهی بحصن حو دیطه و قریه النمل جای فراهم آمدن خاك مور و قرنبه

قهقار

بلغند

کالواک

پیکان

فلج

اودرمن

کلاکوش

الانصار مدینه منوره و قریتین
مثنی قریه مکه و طائف و اکثر ما یتلفظ
به بالیاء منه قوله تعالی علی
رجل من القریتین عظیم
قری کفنجه اب فرود و فریه بین باب
زاهه از بالا سوی نشیب یا
از پشته بسوی مرغزار و باغ
اقریه و اقراء و قریان بالفتح
جمع و شیر دو فرازد و خفته که
زده نشده و قریه الخیل و فی
باری است
قریه کغنیه چوب سی و چوبها
سوراخ دار که در آن سر چوب
خانه گذارند و چوب بادبان
کشتی که در نهایت بالای آن
باشد یا چوب غلای جوکی
وقراهم امد نگاه خانه موری
قاری باشنده ده و قرود
اینده در ده یقال الجاء فی کل
قاری باد
قاریه بن نیزه یا سر آن یا نیزه
و یوله نیزه و عم شمشیر و جزان
و مرغی است که عرب بدان تیمن
کنند و دیدن او را بشارت
باران دانند گویا مژده اور
باران است یا پیش رو ابر
جوانمرد و جواد را بدان تشبیه
دهند و ایشند قواری جمع
و یقال الناس قواری الله فی
الارض ای شهداء الله و نیز
قاریه شهری خلاف بادیه قاراه
مثله
قرتیه کسمیته موضع است
در بغداد و جایی مرسه طود
مصور
قری بالکراب گرد آمده در حوض
و مهمانی
قریان کسکران موضعی است
مقری کمقعد گرد آمدنگاه
آب یا آب باران مقراه بالکسر
مثله و نیز مقراه موضعی است
مقری کمنبر مهمانی کننده
و بسیار مهمانی نیز و مقریه
للضیف مقراء بالکسر و المد مثله
مقراه و مقرا و معد و دام مونث
و کاسه بزرگ مقراه بکی
مقاری بالفتح دیگها
ض قری الماء فی الحوض قریا
بالفتح و قری محرکه گرد آورد
آب را در حوض و قری البعیر گرد
کرد علفه در نشخوار را در کنج دهن
و کذا کانا الجزء و قری الضیف
قری و قراء مهمانی کردم و نیکو
نمودم او را اذا کسرت القاف
قصرت و اذا فتحت مددت
و قری الناقه الماء سید کنج دهن
وی از دو دندان و قری
البلاد در بلاد از شهری
بشهری رفت و قری الصحیفه
خواندم نامه را مقرقه لغت است
از ان لغه فی قراتها
اقراء لازم گرفتن ده را و مهمانی
جستن و مهمانی خواستن
تقری البلاد در بلاد آب و تمر
و جستم آن را
اقتراء مهمانی کردن و نیکو
نمودن با مهمان و دو در بلاد
رفتن و طلب کردن برفتن از شهر
بشهری و مهمانی خواستن
استقراء باز کاویدن و دو در
پی رفتن و جستن شهرها از آن
جا بجای رفتن و مهمانی خواستن

باب القاف فصل الزاء

ق ز ب

قزب بالفتح نبیا کاشیدن
و الفعل من نصر
قزب بالکسر ابا نامه
قزب محرکه درشتی و سختی و
سخت گردیدن و الفعل من
سمع
قازب بازرگان نیک از مند
و حریص که گاهی براه خشکی و
گاهی براه دریا تجارت کند

ق ز ب ر

قزبر کقنفذ نیزه سطبر دراز
قزبری مشدده الیاء مثله
قزبه کاثبه بن یون قزب المراه
اذ لجامعها

ق ز ح

قزح بالفتح کپیر سگ
قزح بالکسر دیگ افزار و تخم
پیاز و کیر و سرگین مار
قزحه بالضم رنگها نیک از طرق
و خطوط و جزان
قوس قزح کزفر ممنوعه انیکه
یعنی انچه پیدا شود بر هوا سرخ
و سبز بشکل کمان و آن را کمان
رستم نیز خوانند سمیت لتلونها
من القزحه او لارتفاعها من قزح
بمعنی ارتفع یا قزح نام فرشته
موکل ابر یا نام پادشاهی از
پادشاهان عجم و قوس منسوب
است بسوی این هر دو و نیز قزح
کوهی است بمزدلفه یا از [illegible]
بقربان است
ملح قزیح از اتباع است
قزاح کغراب بیماری است مر
گوسپندان را
قازح بلند و برآمده از هر چیزی
و منه سعر قازح ای غال العزه
سطبر سخت
قوازح الماء غوغها ای آب
قزاح کشداد پیاز و دیگ
افزار فروش
تقازیح دیگ افزارها
مقزحه کمکنسه دیگ افزاردان
ف قزح القدر قزحا بالفتح
توابل ریخت در دیگ و قزح الکلب
الشجر کمیزا انداخت در بن درخت
و قزح الشیء بلند کرد بیانچ
ف س قزح الکلب ببوله
قزحا بالفتح و قزوحا بیکند ضم
شاشید و قزح القدر کنا
و قزحها امر کرد همکابید کف ملنه
بر لعبه را
مقزح کمعظم نوعی از درخت شبیه
درخت انجیر
تقزیح توابل در دیگ ریختن و
تقزیح الحدیث شاخ شاخ ساختن سخن را
و نیز تقزیح چیزی شبیه بشاخ
سگ که بر سر گیاه یا درخت بر آید
تقزح نیز یا شاخ گردیدن
گیاه و پراکنده افتادن آن

ق ز ح ل

قزحله کدحرجه کمان

ق ز د

قزد بالفتح آهنگ و آهنگ
کردن لغه فی القصد

ق ز ز

قز بالفتح ابریشم و جامه از ابریشم
پیله معرب است و نیز قز جستن
و بر جهیدن و دور شدن و
فراهم امدن جهت بر جستن و
الفعل من ضرب و نصر و صنز
باز زدن از چیزی
قز بالضم پاک بودن و دور
ماندن از بیم و الاثم
قز مثلثه مرد نیک پاک از
الاثم قزه بالتاء مونث
قزز محرکه نیز لک و خوش طبع
متوقی در بر جهد از عیوب و
پاک دیرکنار از معایب و محاسب
قزاز کسحاب اشد هلای بزرگ
یا مار آن کوتاه
قاز دیو
قزاز کشداد ابریشم فروش
قزاز کرمان مرد بر کنار از
عیب و معصیت
قزقز کجعفر موضعی است
ابن قزقز کقنفذ لقب احمد بن
محمد محدث
قازوزه بالتاء و بدونها
کوزه آب یا کاسه یا شیشه خرد
و تنگ قاقوزه و قاقزه بضم
القاف و کسرها مشدده الزاء

دفزك منفر فرزه وکنده و بلبرات

مثله

قزاقز من الشی بالفتح اندك اندك

چیزی

قاقزان بضم القاف و تشدید

سرحدی است بقزوین

تقزز نیك پاك بودن از آلاء

وانجم و جز آن

ق ز ع

قزع محركة پارهای ابر تنك

قزعة بالتاء یكی منه كانهم قزع

قزع الخریف و شتران بیزه و

پشم ستور بجای جای فرو ریخته

دیهاران و سیل او فرو ریخته

شده در وادی و كمك حسن

شتر بر سر بینی چفیده و

نیز قزع بجای جای ستردن سر

كودك لیداو جای جای ناسترده

ماندن مانند ابر پارهای متفرق

وقد نهی عنه

قزعة قرنیه ذنبا و معرفة نام فرسی

و دیگری نیقال الها عنه قزعة

یعنی نیست نزد او لشر پاره

قرعبة كسفینة بولیتوكی كرباكر

سركوكی شبیه بدنو آبكند ازی

یا موی پاره كه بر وسط سر كوكی

كذا كناند خاصة قزعة كغتره

مثله

قزیع كزبیر پیر پیلیان است

بن قزیع تابعی

قزاع ككتاب سنه پاره نیقال ما

علیه قزاع ای قطعة خرقة

اقزع ستور بجای جای پشم ریخته

دیهاران كثیر اقزع كذلك

تقزع بجمع كردن بند لازم

كه پیوسته باشد یقال قزعوا ثم

لا اتبقوا قزع ای طوعتم اطوابقا

لا انقا لكم ابدا

قزعة سوی كه زكركرد سراسر

دو ابر یا توك موی كه در میانها

سركوكی كنانه قزاع جمع

معزوع نام مردی

قزع الظبی قزوعا تیشنا

وسبك جستی و چالاك كردید

در ذكر خیر فی امر بیرون و در ذكر

نمودار لغات اضداد است

قوزع الدیك قونعة مغلوب شد

و گریخت

اقزع له فی المنطق اقزاعا تیم

كرد بر وی و سخن گفت و از حد در

گذشت

مقزع كمعظم شتاب رو و سبك

و بوید ساكه جست شاف محرب

و از اشغال دیگر فارغ كرده باش

اسب اسواسبه بر كنده و تنك موی

موی پیشانی و مرد تنك موی پیشانی

از سر شتر مرد تنك موی و سبك

رفتار و اسب آماده بدوانیدن

تقزع سر ستردن موی و جای جای

ناسترده ماندن و آماده كردن

اسب ابدوانیدن و سخت در یوی

اسب فیفارغ تا شرنك سراسر

اقرع سعتین یوقر قرعتها اذا انو

لشی موالمحقنة الغیرة

تقزع آماده دویدن شدن

اسب

ق ز ع ل

مقزعل كمشعر بیرون آمده مرد

از موی چیزی از آنكه بزرگ و

بلند كه متطمع نباشد

ق ز ل

قزل محركة لنگی زشت با باریك

ساق از لاغری یا لنگی و باریكی

ساق معا الاقزل لغت است از

ان یعلا یكون اقزل لاتهما و قزل

بر فتار بیمار یای خراب شد

الفعل من سمع

اقزل لكر و لنك و باریك ساق

و نوعی از ماه افزل ان دو پر بایع

دم عقاب اقزل جمع

ص قزل شخر الاتا محركة برخیز

ولنگان رفت

ق ز م

قزم محركة مرد فرومایه و احمد

جمع و مذكر و مونث و نیز یكی باشد

اشكا بمثنی و مجموع و مونث

هم ایستد یقال قزم رجلان قزمان

وامراة قزمة و رجال اقزام و قزامی

كسكاری و قزم ككتب و نیز قزم

محركة زبون بی و خوار شد كه و فرو

ما یكی اجسدی جسم شتر و كم خوی

و بد خلقی و مردم و الفعل من سمع

زیته اقزمة محركه مرد كوتاه بالا

امراة قزمة كذلك و الاسم القزم

محركة

قزم ككتف مرد فرومایه و شتر

هیچكاره قزم كعنق و جل منه

فیهما قزمة بالتاء مونث هم

انمام تا كس بخیز قزم محركه مثله

قزم ككتب قزام كاصحاب جمع

قزام ككتاب فرومایگان و نا

كسان

قزام كغراب مرد چیره دست و

مرد شتاب

قزمان بن حارث كعثمان عبسی

منافق است كه در حق او و در حضرت

انحضرت صلی الله علیه و سلم

ان الله لیوید هذا الدین بالرجل

الفاجر

ن قزم بقزم ما عیب كرد او را

ق ز م ل

قزمل كجعفر كوتاه ناستخود

و زشت

قزمیلة بالفتح بزه

ق ز ن

قزوین بالفتح و كسر الواو و هی

اشت بلدان بجبل سر حد دیلم

قزوینی منسوب بدان الكاف و هی

اشت بقزوین

اقزان شكستن ساق مرغان

یقال اقزن ساقها ای كسرها

ق ز و

قزو بالفتح دو بودن از آلایش

قزا بودن آن تكاه و بعضا

بر جیدن نگهبا كردن یقو قزا

بعضنا اذا نكبها و قزم بشد

و الفعل من نصر

قزه كتبت مار با نوعی از مار

دم بر یده كج قرت اقزا جمع

و بار آن اقزا است

اقزاء عیب كرد ناكر دهیت سبب

را منسوب یقال اقزی اذا لطخ

بعیب بعد استواء

ق ز ی

قزی بالكسر لقب یا نام

تقزیة بر یختن افكندن و

كشتن

باب القاف فصل السین

ق س ب

قسب بالفتح سخت و درشت شدن

خرمای خشك كه در

دهان بریزه كرد

قاسب تر سست

قسیب كامیر و آب ذاكه با

آواز باشد

قسابه بالضم خرمای هیچكاره

قسیب بالفتح درختی است

شوره گیاه و نیز نام مردی

قسیبة نام مردی

قنیب كاندب سخت و

دراز

قسوب سخت خون و خشك

مو ذهما لا فاجعلها كالنخل فی

النخ

ذكر قسیبان بالفتح بزه سخت

مردشت و سطبر

ل قسب قسوبة و قسوبا

بالضم سخت كرد یده خشك شد

شد

ص قسب الماء قسبا و قسابا

شداب و قسبت الشمس غروب

شد كوفت آفتاب

ق س ب د

قسبند بالضم علی قعلل فا

ذكره فی الابنیة و لم یفسره

فصل الزاء

۳ قزوین

از شهرهای بزرگ معتبر

... و ...

ومعنکا نو معرب کسنبد المثلثة
فی الوسط او کوسپند للشاة
قسنبید کفته غلی زار با الاحلیل
کردن قسنبیده نوشت

ق س ب ر

قسبری بالضم زه دراز
قیسبا بالکسر زه دراز
قسابر شو یکسر انها معنی
قسبر المراة کابیهن را

ق س ح

قسح محرکه خشکی یا بقیه انتشار
نوه
قاسح کصاحب جامد درشت
قساح کغراب خشک و سخت
یقال له القساح
مقسوح خشک کرده
ف قسح قساحة وقسوحا
سخت کردید وقسح الرجل بابا
شد انتشار نوع او وقسح
الحمار مات و سرما
اقسح الرجل بیایا شد انتشار
نوع او و دیر ماند
مقاسحه خشک کردن

ق س ح ب

قسحب بضم اول و ثالث و
تشدید یا سطبر و ضخم

ق س ح م

قسحم کقنفذ نام پسر جذام بن
صدف است و لئیم تجسیم
قسحم

ق س د

قسود کقنفذ شتر مرد درشت
مطبر کردن توانا

ق س ر

قسر بالفتح بطنی است از بجیله
و کوه سرات و نام مردی
قسور بالفتح شیر بیشه
قسورة بالفتح غالب و زحیله
وشیر بیشه و نیمه شب اول
شب یا معظم از شب و کیاهی
است یکبنا که قسور بحات

قاحم قصکلهای ان هرانها از ظلم
ان قسور است و نیز نادر او
حن لوار نرم مرده مان و کوران
توانا جوان و غلام نو جوی
قسیری بالفتح شدیدة آیاء
مرد بزرک و کلان از نوعی
از کوه کرد و ان قشر کلان و سال
خورده قیاسره و قیاسیر جمع
قوسرة بالفتح و تشدید الرا و قد
تخفف زنبیل خرما
قیسایة بالفتح و الیاء مخففة
شهری بیت مقلس بن و شهری است
بروم
اقیسر خفیف مصغر از بجی
قضاعه است
ن قسره علی الامر ستم بر کاری
داشت او را و مغلوب کرد
مقیسرة کمکرم الشین شتران کهن
سال یقال انه لمقیسر یعنی
فلانی سال خورده است
قسور النبت قسورة بیبالید
انبوه شد کیاه و قسور الرجل کلان
سال کردید
اقتسار ستم بر کاری داشتن کسی را

ق س س

قس بالفتح جسد اوند شتران که
پیوسته ملازم انها باشد و
مهتر ترسایان و دانشمند انها
قسوس جمع و چیل و لقب عبد
الرحمن بن عبدالله مکی عابد
تابعی که خاطر شتر انجوی سلامة
مغنیه مبتلی بود و شهری است
و موضعی میان عریش و فرما
از بلاد مصر منها الثیاب القسیة
و قد یکسر او هی القزیة فابدلت
الزای سینا حلی السند بلاد هند
ودیر القس بمشق است
قسه بالفتح ده خورد
درهم قسی و قد تخفف سینه
بدم ناسره
قس بن ساعدة ایادی بالضم حکیم

بود بلیغ در عرب و شعر شد نشان
نیک او بی غو دو منه الحدیث
رحم الله قسا انی لارجو یوم
القیمة ان یبعث امة وحده و قس
الناطف موضعی است نزدیک کوفه
قسوس کصبور ناقه که تنها چرا کند
و ناقه که شوار خوی و ناقه که شیر
ان کم شد نکرفت
قسیس کزبیر موضعی است و نام
جد عبد الله بن یعقوب محدث
قتاس بن ابی معدیکرب کحطاب
شاعری است
قساس کغراب کانی اهن است بارمینیه
منه السیوف القساسیة و کوه
است بنی اسد یا بنی عنبر
قسس بضمتین دانشمندان و
نیکو رانند کان شتران
قیسیس بالکسر مهتر ترسایان و
دانشمند انها قسیسون جمع
قساوسة کمهالبة مثل کثرت
القسیسات فابدلوا احد السینات
واوا
قیقس بالفتح شیر بیشه
قسقاس بالفتح سریع و شتاب
رو و رهبر و رهنما و شتر
و سختی کرسنکی و سختی سرما و در
نیکو و جنبیدن و تیغ کند و شب
تاریک و آن که شب تیز تند رود
سخت و دشوار باشد و کیاهی
است مانا بکرفس و شیر بیشه
قسقاسة بالفتح چوب سیخ
سیر قسقیس بالکسر سپهر نوشته
ن قسهم قسا تتبع داد وارده
کرد ایشان را بسخن نیز و قس
ما علی العظم خورد هر چه بر استخوان
بود و شتران و قسست الناقة
تنها چرا کرد شتر ماده و نیز قس
نیکو چرانید شتران و نیکو
راند شتران را و نیز قس شلته
در پی چیزی شدن و جستن
ان را و سخن چینی نمودن

قسوسة بضم السین مهتر ترسا
شدن و قسیسیا مثلثة و
الفعل من ضرب
تقسس شبانه کرد و تقسر
بالکلب خواند سک را بکله
قوس قوس و تقسس الشی بجستن
ان را و نیز تقسقس همه شب
رفتن و خوردن با بچه اشتران
باشد از کوشت صغیر و خوردن
شب رفتن را و جنبانیدن
عصا را
تقسقس الصوت شنود آواز
را
تقسیس نیکو چرانیدن
شتران
تقسس شنودن آواز بشمال
تقسسنا اصواتهم اذا استمعنا
و در پی چیزی شدن

ق س ط

قسط بالکسر عدل و داد از
مصادر موصوف بها است مثل عدل
واحد و جمع در وی یکسان اند
والفعل من ضرب و نصر و بهره
و پیمانه که نیمه صاع باشد
ششیک فرق و آن شش قسط
باشد و کاهی بدان وضو کنند
و منه الحنیثات النساء
من اسفه السفهاء الاصحاب
القسط و السراج کانه اراد انها
تخدم بعلها و توضیه صورته
بمیخبانه و تقوم علی راسه
بالسراج و بهره از چیزی و مقدار
و ورق و عشر از و کوزه و فرق
قسط بالفتح و قسوط بالضم
جور و بیدادی کردن و از
حق باز کردیدن و منه قوله
تعالی و اما القاسطون فکانوا
لجهنم حطبا و بر ریشان و برکنده
نمودن چیزی را
قسط بالضم عود هندی و عربی
مدر نافع للکبد جدا المفرش

والدعد معنی الرتیم شبرا والزکام
والنزلات والوباء مجوزا والبهق
والکلف طلاء وانه یسیل قطعا
معروف بقسط هندی است و
مکی
قسطه مرکب خشکی است در کردن
و دامنه استخوانهای ساق شتر
وان عیبست القسط بالتحریک
یبوست عظام قسطا و قسط
یعنی ذات شد استخوان ستور
رجل قسط الرجل مرد است
استخوان پای
فرس اقسط اسب با استخوان
ساق و بعیر اقسط اشتر که پی پا
از خشک باشد در خلقت
عنق قسطاء گردن خشکی ببند
قسط الجمع و رجل قسطل بپای کج
رکبة قسطاء زانوی خشک
درشت چند انکه از خشکی
منقبض نشود قسط بالضم جمع و
ناقة قسطاء شتر ماده که پی پا
از خشک باشد در خلقت
قاسطان ستمکاران و قاسط
هیمه وقبیله است
رجل قسیط مرد است استخوان
پای
قسطان بالضم قوس آسمان قسطانی
و قسطانیة بالضم مثله و قسطانه
از قوس قزح گویند حقیقی
از قو و نیز قسطان غبار
قسطانة بالضم دیهی است نزدیک
صنعا و قلعه است باندلس
قسطون بالضم قلعه است از اعمال
حلب
قسطینیة مشددة الیاء
قلعه است بصعید و قریتی به
قسطنطینیة یا قسطنطینیة
یاء مشدده بضم الطاء الاولی
منها دار ملک الروم و فتحها من
اشراط الساعة واندر دنیا
و بعضی قسطنطیه گویند از نقاع

[illegible]

سوره احد عشر و ثمانون الفا و
کتیبه مما نستطیلة و یجانبها
عمود غالی جدا و رابعة انواع
تقریبا و فی باسه فرس من نحاس
و علیه فارس و فی احدی یدیه کرة
من ذهب و قد فتح اصابع یده الاخری
مشیرا بها و هو صورة قسطنطین
بانیها
مقسط کمحسن عادل و داد کر
اقساط عدل و داد کردن
تقسیط کم کردن نفقه بر عیال
و بخل نمودن
اقساط قسمت کردن به مقوم
گردش
تقسط در خود برابر قسمت نمودن
چیزی را بخش گرفتن تقسطوا
الشیء بینهم اذا اقتسموه بالسویة

قسطب

قسطبیلة بالکسر سرزه یا سزه لغة فی
القسطبینة

قسطبن

قسطبینة بالفتح سرزه

قسطر

قسطر کجعفر نقاد دانا
قسطری بالفتح مشددة الیا
نر ازار و مرد نقاد دانا و بدکار
سروی مهر مرد از اقسطرة جمع
قسطره نقد کردن درم و دینار
را
قسطار بالکسر مرد دانا و دقیق
بین

قسطس

قسطاس بالضم والکسر کپان و ترازو
یا راست ترین ترازوها یا ترازوی
عدل مر آن و کنیا شد قسطاس
مثله یا لغة رومیة است

قسطل

قسطل بالفتح غبار و در ادلغتی
است قسطال و قسطلان بالفتح
فیهما و قسطول کزنبور و ام قسطل
بلا و سختی

قسطلانیة الجمل آواز و آرزش گردن کالوسه
ارد و قسطلانیة النهر آواز نرم جوی
و نیز قسطلانة شهری است باندلس
قسطیلیة بالفتح و تخفیف یاء شهری
بمغرب قسطال الحرب غبار او آن
قسطلانیة بالفتح و تشدید یا نوری
قزح و سرخی شفق و جامه سرخ مسیو
بیکو عامل دکیا بود قسطلانه کشهری
است

قسطن

قسطناس بالضم و فتح الطاء سنگ
طبیبانی و در مجتبی است الاصل
قسطنس فحذف

قسطنط

قسطنطینیة مذکور است در
قسط

قسقب

قسقب ضخم است نر و معنی

قسقس

قسقاس بالفتح شتاب رو قائد
و رهنما مذکور است بهمه لغات
و مجاد در قسس

قسم

قسم بالفتح بخش و عطا و لایجمع
و رهنوش مرد در کاری و یا
رای قدر و اندازه چیزی و
موضعی است نجومی و عادتی و
یکی قسمها و قسم گردن جانب
معلوم سپس مرحیت از حسن
حقیقت کرده و خطا القسم
سنگریز است که در نظر فی
کدا نست خواب ندارد باشند تقسم
کسی بود شدان را و ذلک اذا کان
فی سفر ولاماء الا الیسیر لیقسمو
هکذا
قسم بالکسر بهره و نصیب اقسام
جمع قسیم کامیر مثله اقسام جمع
الجمع اقاسیم جمع جمع الجمع
قسمة بالکسر بهم است تقسیم را
و نیز قسمة طبلة عطار
قسم محرکه سوگند

قسمة کفرحة و فتح مع الباء حسن
و جمال و جوی یا آنچه مقابل با اخد
از ان یا آنچه بر آن موی بر آید
یا بینی و هر دو جانب آن یا وسط
بینی یا حوالی بروی یا ظاهر دو رخسار
یا ما بین هر دو چشم یا اعلای روی
یا اعلای رخسار یا مجرای اشک
یا ما بین کوی رخسار و بینی و بینی
قسمة طبلة عطار
قاسم که صاحب نام صحابی است
قسام کسحاب شدت گرما یا
اول وقت سیمه روز و نصف النهار
و بلند شدن آفتاب در رابع
وقت شکوه از روی منتشر
شود و نیز قسام کقطام نام
سوی بن سنان عبشمی
قسما بالفتح مخاصمت
دشمنان و مسلمانان مشتمل
جمع و جماعتی که سوگند خورند
بر چیزی و میگیرند آن را و
گواهی دهند و قسما بن زهیر
تابعی است
قسامی بالفتح مشددة الیاء
آنکه جامه را اول به نوری
و اپسی که آنجا به افزون واریچ
بلیغ باشد و هم چنین هر
میاد و چیز باشد و نیز ایچه
است
قسامة کتمامة صدقه و آنچه
قسام برای ذات خود بستاند
قسیم کامیر بخش کننده اقسام
قسمای جمع و نیمه چیزی و مرد
صاحب جمال قسم بالضم جمع قسیمة
مونث قسیم و هو قسیم الوجه ای
جمیله و نیز قسیم نام مردی و
اسپی است مرحب جنده ذاو
نیز قسیمة طبلة عطار یا
قسیم کزبیر نام مردی
اقسومة بالضم بهره اقاسیم
و نیز اقاسیم بهره و حصه ها مقسوم
میان بندگان

قوسیا

قُومِيَّاتٌ بالفتح وتشديد الياء
موضعى است
مُقَسَّمٌ كمُعَظَّم ونيز مُقْسِم نام
بريرة صحابيه است
مَقْسَم كمَقْعَد بهره ونصيب
چيزى وكنز العبادى قسمت
ص قَسَمَهُ قَسْماً بالفتح بخش
كرد آن را وقسم الدهر القوم پراكنده
ومتفرق كرد قوم را وهذا ينقسم
قَسْمَين بالفتح اذا اريد المصدر
وبالكسر اذا اريد النصيب او
الجزء من الشيء المقسوم وقسم امره
انديشه كرد آن را وقسم بين الناس
نوبت ايشان را نگاه داشت
ل قَسُمَ قَسَامَةً خوب روى
صاحب جمال گرديد ونيز قسامة
حسن وجمال است
مُقْسِمٌ كمُكْرِم سوگند خورنده
اقسام سوگند خوردن قوله تعالى
من القسامة وهى الايمان تقسم على
الاولياء في الدم
مُقَسَّمٌ كمُعَظَّم مرد نيكو
صاحب جمال والمؤنث بالهاء
يقال هو مقسم الوجه اى جميله
وشيء مقسم اى محسن
تقسيم بخش كردن وپراكنده
نمودن زمانه قوم را
مقاسم بخش كننده
مقاسمة بهره وبخش خود گرفتن
يقال قاسمه الشيء اذا اخذ كل
قسمه وسوگند كردن براى كسى
قال وقاسمهما انى لكما لمن الناصحين
اى حلفت لهما وچيزى را باكسى
بخش كردن وكسى را سوگند
دادن
تقاسم باهم وا بخشيدن و
هم سوگند خوردن وميان
خود بخش كردن مال را
تقسم پراكنده شد وپراكنده
كردن تقسمهم الدهر فتقسموا
اى فرقهم فتفرقوا

انقسام بخش كردن وجمع سوگند
خوردن
انقسام بخش شدن
قسمت الشيء فانقسم
استقسام سوگند خوردن
خواستن وطلب قسمه وبخش
كردن خواستن از تيرهاى قمار
بهره ونصيب خود خواستن

ق س م ل

قسملة كحرجة لقب عامر بن عمرو
برادر جذيمة الابرش لقب جالد
قسامل كرنج بچه شير وبطنى است
ازازد
قسميل كقنديل پدر قبيله است
قسامل كعلابط قبيلهاى
عرب است قسامل كقناديل شد

ق س ن

قوسنيا بالضم وفتح السين وكسر
النون مشددة الياء مقصورا
شهرى است ... لمصر و
اسكندريه
اقسان درشت گرديد
وشيخ بسن بكار گشت واكثر
اقسان العود فساد نيه مكابد
درشت گرديد وخشك شد
چوب واقسان الرجل افترنا نا
كلانسال وپشت خم گشت
واقسان في العمل زبرك گشت
ان واقسان الليل نهايت تاريك
گشت

ق س و

قسا بالفتح مقصورا لبانى است
بمصر وچشمه است ونيز آب
نميد
قساء ككساء موضعى است
قساء كغراب كوهى
دزهم قسى كغنى درم ناسره
قسيان كصبيان جمع ومنه ا
قسية وقسيات بالثناء كذلك
عام قسى يال سخت سبب سرما
يا كرما يا خشك سالى وخزان يو

فتو وقربى قوى گشت عليه
قسينة بالياء شب سلب سخت
ونيز فتوى سخت برادر ثقيف
است فتو وقسى ابى بنى مصر
قسياء كالرعد كوهى است
حجر قاسى سنگ سخت
قسيان كعثمان موضعى است
بعقيق
قسيان بالضم وتشديد الياء
بعدبا بعلت سنيار شى
قسيان نزعفران كياهى است
طلى
مقسا بالفتح سبب شو وسختى
يقال التهيب مقساة للقلب
ن قسا قلبه قسوا وقسوة و
قساوة بضمهن وقساء بالفتح
ممدودا سخت شد درشت
گرديد وقسا الدرهم ناسره گشت
اقسا الذنب القلب سخت
گردانيد گناه دل را واقسا
القسا سكوت ... نديدن
كوه قسا
مقاسات رنج چيزى كشيدن

باب القاف فصل الشين

ق ش ب

قشب بالكسر زهر ونرهر بجراند
اقشاب جمع ومنه قشب
يقال الرجل قشب خشب اى لاخير
فيه وكياهى است شبيه بادرنجان
يا خشنا ونام پدر عبد الله بن بحينه
قشب بالثناء زهر ونرهر ماهيه
كه
قشيب كامير نو وكهنه از
اضداد است وسپيد وپاكيزه
وكوشكى است بيمن وشمشير
نو ورنك زدوده
وشمشير زنگ آلود از اضداد
است وكند مشت كرنا
كوشت نرالود طعامش نا
جهيزان
قشاب كغراب جنبى است

قاشب يكى از ... نيست نفس
قشبانيه بالضم وتشديد الياء
جامه كهنه منسوب الى النبى صلى
الله عليه وسلم وعليه ...
اى بر دار خلقان
ض قشبه قشبا بالفتح ...
زهر آلود آن ونيز قشب ...
وزهر دادن يقال قشبه اى
سقاه سما وقشب الماء ذا شب
وتبديد يك ريخت ...
برو پاشيدن ...
خود ونيز ... يقال قشب
الرجل اذا اكتسب حمدا او ذما
فيما كرده ... ونيز خورده
بچيزى ونيك يا ذكردن يقال
قشبه بقبيح اى لطخه بعيب
ذر كرده ...
عقل او ... شمشير را
ل قشب قشابة يكراهه
پاكيزه كرديد
رجل مقشب العمر ... مرد كه
حسب آن ... ناشد ...
مقشب كمنك
تقشيب آلوده بچيزى ونيك
ياد كردن ... رسانيدن
يقال قشبنى بعيب اى اذهب
كانه قال جنسنى به
اقتشاب ... يا عيب نامه
خود را ...

ق ش ر

قشر كعنب ... پوست ليبه
آنچه ... پاكيزه كردن
افتد ...
قشر كقنفذ ... است ...
بر انبوه ...
قشار كعظام ... چوب ...
بروفکند ...
القيه ... مرد ...
قشير ...
سطير
قشابر كعلابط ...

و تهل قشار اللحم مو دوار
ریش

قشح

قشاح کقطام کفتار
قشاح کغراب خشک
قوی قشاح چیا شده درشت

قشد

قشدة بالکسر دردی که ته
نشین آن چون با پنیر خرما
پخته شود قشادة کثمامة
مثله و شیر تازه پیر بیا شیر
سرشته تنک
ن قشده قشدا بالفتح برهنه
کرد او را فراهم نمود

قشذ

قشذة قشذة است رنجها و
قشذ عن الامر

قشر

قشر بالفتح کوهی است
قشر بالکسر پوست و پوشش هر
چیزی و پردهٔ آن غضب باشد یا
خلق و پوشش و لباس هرچه باشد
قشور جمع
قشرة بالکسر پوست درخت و غیر آن
و گوسپند خرد که اندام گوسپند
گوی چوگان است
قشر بالضم و الکسر ماهی است با
یکجا نشست
قشرة بالضم باران که روی زمین
را رنده
تمر قشر ککتف خرمای تنبا پوست
قشرة کهمزة باران که روی زمین
را رنده و بغال نام مبارک
قشیر بن کعب بن ربیعة کو پدر
قبیلة است از هوازن
قشار کغراب موضعی است
قشانة کثمامة پوست از خت
باز کرده و ایضا پوست باز
کردن نعمت پیدا آن برا
قشور کصبور دارو که بدان
روی را روشن نماید

قاشرة شجه که دو میدان از شجه
هلیفه یا اسبیت و معنید
اسبان و نام کشتی که اول اسپ
مثل نه دیوی نا شام من قاشر
قاشرة شخین شکستگی که بشکافد
پوست را بن کسخر اشد و که
زا تار و شن و صاف کرده و
مطر قاشرة باران سخت که زمین
روی زمین را
اقشر کاحمد برکنده پوست
هرچه باشد و مرد پوست نرم
بینی از گرما و سخت سرخ و قشر
بین القشران که پوست بینی
وی سرخ باشد
حیته قشراء کصحراء مار پوست
بر افکنده و شجرة قشراء درخت
پوست فنده و کان بعضها فی
قشر
قشران کعثمان بالملح
قشور کجعل زنی که حیض
نیارد
قاشور خشک سال که زیان
رساننده و نده و پوست بر
هر چیز را قاشورة بالتاء شلة
و بغال نامبارک و بد طالع و
اسبی که دو میدان از پس همه اسب
یا اسبی که پس اسبان رهان
دنبال ان چیزی باشد باشد
اقیشر مصغر اقشر لقب مغیرة
شاعر و جد پدر اسامة بن عمیر
صحابی است
مقشر کمنبر سینه بند در شوال
مقشورة زنی که روی او تشد
تار و شن کرده و تن برکنده
پوست وی جمه صفات آنکه
و در حدیث بر ... مقشورة
هر دو لعنت وارد شده
ن قشره هم بشکونه او ود
انهار او بد شکونه شد و بد
رسانید
ن ض قشره قشرا بالفتح

باز کردن پوست را
تقشور پیوب بستن ندن
تقشیر باز کردن پوست درخت
و جز آن را
تقشر باز شدن پوست یقال
قشره فتقشر
انقشار باز کردیدن پوست
درخت و جز آن یقال قشره
فانقشر
مقتشر بکسر الشین برهنه

قشز

قشیزة کهنه پیه که با هم اند
برکش سر شبیه بر آن کاسنی
مردم بیهوده که وکوسپند
نیک دوشت و ملاین است

قشس

قشاشا بالضم شهری است
یا مانند عوم و نام صلح قشاشی
منسوب بوی ان

قشش

قش بالفتح زمان هیچکاره چوب
دقل و جز آن و دلو بزرگ
قشه بالکسر کچه ماده یا بچه
ماده و منه المثل اکیس من قشة
و کودک و دختر برزه اندام و
کرکی است شبیه خرد و ک
و پیم یا پاره مانند قطرات
واندلسه
قشیش کامیر افتاده و تراشه
چیزی
قشاش کغراب مثله و بانگ و
آواز پوست مار چون با هم
ساید و نام جد پدر علی بن
محمد بن مالکی
ن قش القوم قشوشا یکو
و فربه کردید بعد لاغری
و قش الشیء جمع کرد از اینجا و
انجا و بپیچید هرچه یافت بر
گرفت از خوان هرآنچه که بر آن
قادر شد و فراهم آورد و بیخ
قشوش شتاب دویدن

ز او بدست خراشیدن و سوکی
چیزها چنانکه خورده
کرد و بر قشاوکلاغر ان بخذ
و خورده با بچه مردم دو سر کین
جای جز آن آمد انجا یا زها
صدقه خوردن و خشک کردیدن
گیاه و روان شدن و در
گذشتن قوم
اقش من المجرى اقشاشاً هلیه
از ان و اقش البلاد از نوشتن
خشکی آن و نیز اقشاش دفق
و شتافتن کروه مقش کنز
تعت نشان
تقشیش زنها جای خورد
مقشقشتان مشتی سوره قل
یا ایها الکافرون و سورة قل
بدانچه که از شرک و نفاق و
در ان مردم را و بری و پاک
چنانکه قطران بنماید بری
سازد از خارش و کر
تقشقش بره شدن از جیلک و
خشک کردیدن کو و دیش
المتکیت تخ للمرح و الجدی
اذا بیس و تفرق و للجرب الابل
اذا اخضل و تقشف جلده و
تقشر و تقشقش جلده
انقشاش روان شدن و در
گذشتن قوم

قشط

قشط بالفتح برهنه و گشاده کردن
من قوله تعالی اذا السماء قشطت
و بیجوب سبه بدن و الفعل
من نصر
قشاط ککتاب بختگی پرده و
پوشش و برهنگی از آن
قیشاطة بالفتح شهری است
مغرب از ان شهری است محمد
ولید ادیب
تقشط بی ابر کردیدن هوا
و بر افکنده و باشد نباران
و عا نفشاطکذلك

کهانه
بعنی ... روز کاه دار

چیچک ...

کی
... زبان ...

سنهنه

ق ش ع

قشع بالفتح پوستین کهنه و خشک
و نیز جمع قشعة و گوله یعنی
جهند که عقل آن زو و فاشده و
دور و پراکنده کردید و پر شدن
مرغ و ابر یعنی افکنده شده و
خانه پوستین قشوع بالضم جمع
فان کان من ادم فهو الطراف
و گسترده از ادیم پاره از
ادیم کهنه و خشک خشک ...
پراکنده پوست گوشت از ...
و کرده و امثال ... و ابر
پراکنده شدن و گشاده شوا
شونده از هوا و نیکرو کبیده
انبان و کفتار و خواب شنک
بسته و فسرده برچیزی و کل
خشک پاره پاره کردید و
شگافته و آنچه از زمین بدیشت
برای عیب ناری و چرم
خشک قشع کعنب جمع بر غیر
قیاس و فی حدیث ابی هریرة
لو احدثکم بما اعلم لرمیتمونی
بالقشع یعنی پوست خشک
الودن نیه برمن
قشعة بالفتح پاره پوستین و
گیاه کشوثا و کنده پیوندن
پراکنده در گوشت از پیری و
ابر پاره باقی مانده بعد گشاده
شدن ابر و پاره از چرم خشک
قشاع ککتاب جمع و پاره از
پوستین کهنه و ... پاره کل
خشک کفیده
قشعة بالکسر یعنی انداخته
شده و قشاعة کثمامة مثله
و نیز قشعة بالکسر پاره ابر که
بعد از گشادن ماند و پاره
از چرم خشک قشع کعنب جمع
قشع ککتف خشک عمر دکه
بلند و ش نیاید
شاة قشعة کفرحة گوسپند
لاغر کم گوشت

قشیع کامیر پراکنده منیه کلاه
قشیع
قشاع ککتاب پار میقال انما
علیه قشاع ای قراع
اقشاع کفراجار گسترده ماده
اقشع برزانو کرامی ...
اقشع منه ای اشرف
ف قشع القوم قشعا بالفتح
پراکنده کرد قوم را و قشع الریح
السحاب دور کرد باد ابر را و پراکنده
نمود و قشع الشاة دوشید ناقه
را
س قشع سپلک کردید
انقشاع پراکنده شدن و گشاده
شدن ساز غم یقال انقشع القوم
فانقشعوا و این نادر است و گشاده
و پراکنده نمودن باد ابر را و
پریشان و گشاده کردیدن ابر
لازم متعدی و باز کردیدن از
یقال اقشعوا عن الماء ای اقلعوا
تقشع پراکنده شدن قوم و گشاده
و و اکردیدن ابر از هوا و دل
از غم
انقشاع پراکنده و گشاده کردیدن
ابر از هوا و دل از غم

ق ش ع ر

قشعر کقنفذ خیار
قشاعر کعلابط دشت نا
خونده
قشعریرة بالضم وفتح الشین فراهه
و نفر یقال اخذته القشعریرة ...
فراهه کرفت او را
مقشعر فراهه کرفته قشاعر جمع
تحدث عا لبیم لا ...
اقشعرار برفراهیدن و خشک
و تنگ کردیدن زمین

ق ش ع م

قشعم کجعفر کلان سال از مرد و
کرکس و سطبر دندان و شیر بیشه
و نیز قشعم و بیضه ... و هو
قشعم کاندب وام قشعم جنک

و کفتار و زن فرتوت ... و ...
کفتار و شتر ... مرغ ... اسم
کامسکه بی ...
قشوم کصعفور ریزه اندام و
کنه
قشعام کقرطاس کرکس بزرک
قشعامة بالتاء مدام شکاری
قشمان بالضم کرکس بزرک
جثه

ق ش ف

قشف محرکة پلیدی پوست و کهنگی
هیئت و بد حالی و تنگی زیست
یا آن که بشل اعوذن و شستن
تن و نفس خود را پاک و صفا
کرده باشد و الفعل من سمع
و کرم یقال قشف قشفا و قشافة
قشف بالفتح و بعد از ... است
ازان و سوختن روی از آفتاب
و برکردیدن رنگ روی از
دردی و الفعل من سمع
تجعل قشف مرد سوخته روی
از تاب آفتاب
قشیف کامیر مرد شکیبا بر قوت
روزی کذار و بد رخت کهنه
پوشد
خام اقشف سال سخت تنگ
نیا یک امر جیز
قشاف کرمان سنک قشافة
بالتاء مثله
منقشف بکسر الشین مرد شکیبا
بقوت ... کذار و بجامه ...
در ... نهاده و مرد تنگ زیست
والنکة ان الاندفاش باید و بزانو
نمالند باید

ق ش ل ب

قشلب کقنفذ نوع ... کیاها
است

ق ش م

قشم بالفتح ... خورد رمین ریزه
قشم خوردن ... خوردن
و ... کاره از طعام چید

دور کردن قمیکو و بر کرد ...
زلقو ... کفتا شید ...
برای ... خو ... الجیت
با فتن و الفعل من ضرب
قشم بالکسر قشتک مرد ...
افزید ... شتاب ...
یادر زمین ... ماه قشم
بالضم جمع ... و پیکر و گوشت
یقال ایته ... قشمه
ای ... گوشت پخته سرخ
شده و ... چیزی
قشم بالفتح ... پیسه
و ... کشیر ...
شود و ...
و ... کیری
قشیم کامیر ... قشم بالضم
جمع
قشام کغراب پوستین ...
قشام کغراب ... مانده ...
و ... قشامة بالثاء مثله
قشومة جمع و قشام ...
... پیش ...
ان یقال اصابت القشل القشام
اذا انتقض ما علیه ...
مقشم ... یقال
ما اصابت الابل منه مقشما
ای مزرع ... فالکراع
ض قشم قشما ...
اندکی

ق ش م د

قشمند بالفتح اسمان لغتی
نمانیة

ق ش ن

قشن بالکسر ... دیار
...
قشون بالضم مرد کم گوشت
قشونیة بالضم ...
... پوست تنک
دهن
قاشان شهری است نزدیک
قم و حکی صاحب اللباب قال

واوعیه
بروزن ...
...

فرا خیدن
...
...

الشين المعجمة

قشو

قشا کعصا اب صمن

قشوة بالفتح ظرفی است از برگ خرما شبیه کدو خشك که در آن زنان خوش بوی نهند هند قشوات جمع کرکه و قشا ککسا جمع

دیدم قشی کغنی دم ناسرم

قشاوة کثمامة بقلة است شلغم برومیه و مابکی است جید

قاشو شبیه جهکاره

قشوان کعکران باریک قشوان بالثا شوث

مقشو کمدعو پوست باز کرده و عدس مقشو ای مقشور و مقشی کرمی مثله

ن قشا الحیة مقشوا بالفتح پوست باز کردن مار و نیز قشو برکندن پوست از درخت و جز آن و دست فرسودن پدید بران تا بر کش زر و سیم و بر بدن ومسح کردن روی را

اقشا درویش گردید بعد بی توانگری

تقشیة پوست از مار و جز آن باز کردن و انظلاب کردن اثم کیبر انقیا القشا عن حاجته

باب القاف فصل الصاد

قصب

قصب بالفتح نی و هر گیاه میان تهی قصبة یکی قصبا جمع

قصب محرکة کلانی نی قصبة یکی ماشوئی و هر چیز که باشد و باشد میان کاواك چون استخوان و استخوان تکش وناء و رکهای کلو و رکهای شش و بر لست نکاه دم وانجاک نیز و بریخ باشد و غیر آن و کو مرد را زو اب اشهای اشك

واب ذنچشم و اب اهه از چشمه و چشمها و کاران شك دم قصیبی مقشو یکی و ر و اب بعینه از بلاد وتاره و وزن جهاب زورو مرغ سایون زنه المحیث جشرخد بیبنج الحجتو قین قصب ع ابطخ اسیا بیخ جالی عیون الوکا نقول قاسب بن قصیبی و نکنبا ومناه عذب بن قصب قصب تبکون اوکاله کلئ است کیس بلان میش مانه تواند

قصبه بالثا میها توکند معکوش یادرون آن وتوك موی پیچیده و هار تخوان یا مغز و شهر یا معظم شهر هاو اضل و بزرك آن وده و وهی است بعراق و قصبة الانف استخوان بینی و قصبة القریة میانه ده و قصبة السواد شهر آن سواد

قصبات محرکة شهر یست مغربی ده و اینست بیمانه

آرض قصیبة کفرحة زمین نی بنا ذی نی بسیار نیك

قصیب کامیر شتر باز ایستاده از شیر قبل از سیری مذکر و مؤنث در وی یکسان است

قصیبة کسفینة دسته موی پیچیده قصائب جمع و میان دو پیوندی

قصیبة کجهینة جایی است بیمانه سر یثیم و عدی و قوبع حصنان و نجا بجهه یا نینبع و خیبر و موضعی بحرین

قصباء بالکسر نیها که اب پنها کردند پای دیوار سازند تا آب جمع نشود و اطراف دیوار نیفتد و ویران نکردد و سر ابها القصباء محرکة یکی و قصابات یکی

عرما اللعبین تونیدرا

قصیبا بالکسر نای زنی

قصوبی کصبور کوسپندی که پیشم

وی بزند

قاصب شتر باز ایستاده از آب قبل سیری المذکر والمونث فیه سا بیبر قاصبة و قوم قاصب ایضا اذا امتنع من الماء قبل التجرع وی نوازنده ونای زن قصاب گوشت فروش

نا نانك

قصباء کحمراء جمع قصب است وقال سیبویه قصباء واحد و جمع و کذلك الحلفاء و الطرفاء و الفیها

کاه ذی کلك

قصابة کتابة نای نواز و ای شتر کش و بهنه کوشت و ده

ومانند آن

قصابیه بالثاء میان اد پیوندی و کلك ومانند آن ونای جیب جوی خرم

قصائبة کوتانه توك موی پیچیده و نای و بهج ذی قصب تحبنه نا

جمع

تقصیبة بالضم و کل آنچه نائول موی پیچیده تقصیبه بزیادة الیا مثله

آرض مقصبة کمقعد زمین نی کلك بیار

ض قصبه قصبا بالفتح بر بد وقصب الشاة قصب اعضو مر استخوان کوسپند را و اندام اندام کرد و قصبت البعیر قصبا و قصوبا از آب باز داشته ایستاده و سیر نا شتر آن پیش از سیر بکی و نیز قصب چیزی نسبت از آب باز داشتن کیبر انقیاد قصبت البعیر اذا قطعت علیه شربه قبل ان یروی و عیب کردن ودشنام دادن

اقصاب بی آب شدن زمین وخداوند شتران سیر و ناداشتن آب شتران فیقال القصب الراعی اذا طاف بالماء و منه المشتکی قاصب یضرب للراعی لا نرزا

اشیاء و تعصبهم از شرب

مقصب کمحدث پاسی دانده ولنزازکنده قصبهای پیدا و شیر که بر آن کهنه و شیر بیطر شده باشد

شعر مقصب کمعظم موی مرغول و پیچان

تقصیب دشنام دادن و مرغول ساختن موی را سر غولیچ کردانیدن موی و دست را بکردن بستن و معاق بر او زدن کشتی و قصب الزرع و ذلك بعد التفریخ

اقتصب الکلاب بید بیلبین

قصبل

قصبل الطعام قصبله خورد همه طعام را

قصد

قصد بالفتح میانه روی و اعتماد کردن خاهنك نمودن والتسل من ضرب یقال قصدته و قصدت له و قصدت الیه و قصدت قصده ای نحوت نحوه و مه و پیحنا الطریق او زدن آشکار را و پیدا و اوضح کردن و نیز قصد شکستن چوب بران بهر وجه که باشد یا شکستن چیزی که بنصفین سد و قصیده و قصد و منکی و نیکی کردن و القصد بك مثیلك وکذا القصد منك ای ارتبع علی نفسك و نیز قصد مرد میان نه فر به نه لاغر

قصد محرکة نوعی کده دنخوی ان داز کوینده عصا موی از آن بوده و قصد المرسیع و نحو سابها او غنا از آن یا سر شاخ درخت و نیز قصد کر سنکی و برابه درخت عضا کندذ ایام حنیفه بر دد

قصده محرکة برابه شاخ کرد

ماشوره

قضیب برابیان درخت خار
دار
قضض بالکسر پاره از چیزی شکسته
قصد کوفتن جمع
ربع تقصید که کعب پره شکسته
قاصد که صاحب غریب قاصد
موشبق ببینا ببین انها
لیک قاصده یعنی نرم و راست
سبزیخ و شکفت
ربع تقصیک که پیر سخت شکسته
و نیز قضیب پاره از شعر که یعنی
ابیات ان بر قافیه ملتزم باشد
نه نصف بیکرو ان سه بیت
کرمباشد و نیز و بعضی از شا
نزد هوبا الالی ان هرقصید که
باشد قضیم مثل قضا جمع
و تیشه خشک و مغز ببرد
اندک نیز بهر ولی استخوان با مغز
کوشت خشک شده زیاده
فربه بر مغز و چوب بسبی و کوه
فربه پر کوشت و شعر پاکیزه و نیکو
کرده شده و جید
قصیبه چوب بسبی و شتر زیاده
فربه
قصود که صبو و مغز فربه
ربع اقصانیز شکسته الالف
هذا الحدیث لاحد و اعلی ...
الجمع
مقصیض تقلی نزدیکان چشم
تمام خلفت ... خوش ابید
نز ... کوتاهی
قصد قصانه بالفتح نزدیک
شد
مقتصد که کرم ان که بنیاد شود
نیز ... هرد
اقصد السهم ... تیر رسید
مرجای کشت و اقصد فلانا
نیز ... از ... خطا نکرد و
اقصد ... که بیک ...
پیر هاله ... بکشت
مقتصد که معتدل مرد میانه چیز

فره و لاغری
مقصده که مقصد ... شعر
کوشتهای شعرها
تقصید شکستن چوب و جز ان
مقصد بکسر الصاد مرد متوسط
در بلندی و فربهی نه لاغر و نه
و در نقله ... یعنی مرد
و ... کبیر
انقصاد ... از ... و مواصله
الشاعر علی القصائد
تقصد شکسته شدن نیزه
الرماح ای تکسرت ... ال
تقصد الکلب ... ای مات
انقصاد شکسته شدن
استقصاد ... خواستن

ق ص د ل

قصندل بالفتح موضعی است
که از انجا عنبر اید

ق ص ر

قصر بالفتح هیزم خشک نیز با
با عام است و کجا و خانه از
سنک ... قصور جمع و علم
است مر کجا و هفت موضع را
بعض ان مدینه است و بعض
ان ده و بعض از قلعه و بعض
از انها قصر بهرام کور است از
... نزدیک
همدان و قصران دو ناحیه است
... ری است ...
و نیز قصر نهایت ... قصر ایشان
... یعنی پایان کار ... بن
است که چنین ... و نیز قصر کوتاه
خلاف طول ... و کذاشتن کوتاهی
... القصر ...
ان ... و قصر الظلام ... سر
تاریکی و بعضی ... شبانگاه
... قصرا ای عشیا
فلان ابن عمی قصره بالفتح و بضم
یعنی نزدیک است نسب
قصر ... بالکسر ... که ...
... و کفتن ... کوفتن

قصره بالضم فرو کذاشتن و کوتاهی
... القصر ... ابن ... قصر
قصر ... پیرو ...
... پشت ... که باقل
کوفتن بر ... و پوست بالای
دانه قصره بالتحریک مثله ... الکل
و بیخ ... و بیخ درخت ...
مانده از بیخ و کردن شتر و کردن
شتر ... است از کردن و نیز
قصر ...
قصر ... مهرکه ... ان ... پاره
از چوب ... مغز ... و بن کردن
آقصار ... قصر جمع و ... ابن
عباس ... کالقصر
و ... قصره ... الاعناق
و ... بن کردن
تقصیر که کم خشک کردن
قصر که عیب کوتاهی و کوتاه شدن
قصاره بالفتح ... والفضل
من کرم
قصیر که امیر کوتاه قصر آه و قصار
بالکسر جمع و ... قصیر ...
که ... مسمی ... زن ...
قصیر النسب ... که ... پدر ... مشهور
باشد ... ذکر ... کفایت
کند از ذکر جد ... والمؤنث
بالهاء و قصیر ... سعد ... بن
... المثل لا
یطاع لقصیر امر ... قصیر
که پیش ... ان ...
... نزد ...
قصیره کوتاه ... که ...
... شد ...
... قصار بالکسر
جمع قصار بالتاء ... قصاری
یعنی قصیره است ... و
المثل قصیر ... یعنی ...
... است ... و ...
کلام ... خلاف ابن عمی قصره
ای دانی النسب
قصیر که ... شهری است ...

دریای عین اندیشه ... مصر
... بطام ...
و جزیره است ... نزدیک
جزیره ... و ... از ... ضمیم
اقبال
قصار کحاب ... پایان ...
قصار ان ... کذا ... ضم
یعنی غایت کار ... است که
چنان کنی
قصار بالکسر ... کوتاه
موی ... یا ... است در
بن کردن
قصار بالضم ... قصار
که جز ... نشود ... و
... نماند پس
... پوست
با ... کوفتن ... پوست ... مغز
دانه و قصاره الارض
پاره از زمین که ... نشن
... مغز ...
... زیاده از ان ...
... از ... که ... کفته ... بعد
کوفتن
قصور کصبور ... خانه از ... سنه
برای ... و امرأه قصوره یعنی
... قصیره است
قاصر ابیه ... است ...
از کیا ... که شتر ان ... کرد
... کنند
امرأه قاصره الطرف زن که نظر
از شوی خود ... ندارد ... منه
قوله تعالی قاصرات الطرف
قاصرون موضعی است
اقصر کوتاه ... اقاصر جمع و ...
خشک کردن ... قصیره ...
مؤنث
قصری بالکسر و القصر ...
نماند در غربال ... بعضی ...
اسپست که ... بعضی کوفتن ...
اید پوست بالای دانه ...
کشتن ... مثله ... و ...

قصری کبشری نوعی از ازدر
شرح الثنا القصر حبس نما اطلاق
وکوتاه ترین استخوان پهلو یا انتها
پهلو نزدیک تهیگاه یا زیر پهلو
چنبر کردن وهمه قصیران
قصاری کبیاری غایت یقال قصارک
ان تفعل کذا ای غایتک
قصری کجمزی نوعی از ازدر
قصار کشتکار
قیصر کحیدر لقب پادشاه روم
قصیر مصغر استخوان پهلو [illegible]
تهیگاه یا زیر پهلو چنبر کردن وهما
قصیران یا قصیر [illegible]
پهلو ویقال قصیرک ان تفعل
کذا ای جهدک وغایتک
قصاره بالضم کوهی است
اقیصر کاحیمر بالضم بتی است
ابن اقیصر مردی که [illegible]
نیک ماهر بود
قوصره بالفتح وتشدید الراء [illegible]
زنبیل خرما وکنایه است از زن
تقوصره کوتاه ظاهر کردن
نقصان بکسر الهمزه [illegible]
تقصاره بالتاء مثله [illegible]
جمع
مقصر کمقعد [illegible] شبانگاه
وامیزش تاریکی وروشنائی
شبانکاه مقصره کمقعده
مثله مقاصر ومقاصیر جمع و
[illegible] الطبع [illegible]
ویقال [illegible] فلان بمقصر [illegible]
کان [illegible]
بطلب
مقصره [illegible] کازر
مقصوره [illegible] استخوان
بنا یا خانه [illegible]
ودرازی [illegible]
خانه [illegible] عروس و
امرأه مقصوره [illegible] خانه
داشته باشند [illegible]
[illegible] مقصور

تیغه نزدیک جنب مقصورة
المسجد جای امام از ان
ن قصره [illegible] کرد
[illegible] وقصر عن الامر قصورا
باز ایستادن از کاری وفرو ماند
وعاجز کردید [illegible] السهم
عن الهدف وقصر عنی الوجع قصورا
فرو نشست وقصر عنی الغضب کذلک
وقصر الطعام قصورا بالبد
کندم وکران کردید وکم شد
وارزان کشت [illegible]
وقصرنا شبانکاه در امدیم
ویقال قصرنا اللقحة علی فرسه
اذا جعلت درها له ونیز [illegible]
داشتن ومنه مقصورة الجامع
وشبانکاه کردن وفرو هشتن
تاریکی یقع قصرنا ای امسینا
وپرده فرو هشتن وقصر کردن
تمام نا وباز ایستادن بر جانبی
کاری جز [illegible] وجامه را
کازری کردن
ض قصره قصرا بالفتح کوتاه
کردان را وقصر الشعر [illegible]
وباز ایستادن از رسالت
س قصر قصرا [illegible]
کردن [illegible]
کردن کشت
مقصر کمحسن [illegible]
[illegible] یعنی [illegible]
است
انقصار باز ایستادن از کاری
ودر امدن شبانکاه [illegible]
بالا زادن [illegible] الطویلة
[illegible] القصیرة [illegible]
وسالخورده کردیدن [illegible]
کوسپند وسوده شدن دندان
[illegible]
باز داشتن وبیرون کشیدن
از چیزی [illegible]
عنه [illegible]
کردن [illegible]

مقصر کمحدث کازر
تقصر عنه تقصیرا [illegible]
چون [illegible] ونیز تقصیر
کردن در کار وباز ایستادن از
کاری [illegible] فرو نشستن
وخشم وداغ کردن [illegible]
مبالغه [illegible] ولا یقال الا التقصره
[illegible]
[illegible] کوتاه کردن ومنه التقصیر فی
الصلوة والشعر وتقصیر الثوب
کوتاه [illegible] ونیز تقصیر [illegible]
موی سر وا
فلان [illegible] القصار [illegible]
[illegible]
تقصر [illegible] داشتن [illegible]
بسنده کردن [illegible] القصر
[illegible]
تقاصر [illegible] کوتاه [illegible]
ایستادن ازاری
اقصار بسنده کردن [illegible]
از چیزی [illegible] اقصر علیه [illegible]
استقصار مقصر شمردن [illegible]
نسبت کردن
تقوصر [illegible]

قصص

قص بالفتح [illegible] سر سینه یا
میانه سینه یا استخوان سینه
قصاص کتاب جمع [illegible]
کوسپند [illegible]
الکل [illegible]
المصدر [illegible] علیه
قصه بالفتح [illegible]
الحائط [illegible]
البیضاء [illegible]
[illegible]
[illegible] قصاص کتاب
جمع [illegible] القصه [illegible]
میانه [illegible]
[illegible]
قصه بالکسر [illegible]
[illegible]

[illegible] القصص
قصه [illegible] بالقص [illegible]
کصرد وقصاص کتاب جمع و
شجاع بن [illegible]
طیر [illegible]
سینه [illegible]
قصیه [illegible]
[illegible]
[illegible]
خانه [illegible] وکره [illegible]
امد [illegible]
[illegible]
جمع
قصاص [illegible]
[illegible] پیش موی
پیشانی [illegible]
والقصر [illegible]
قصاص [illegible]
[illegible]
[illegible]
کانکبین [illegible]
فیقال [illegible] قصاص
قصاص [illegible]
[illegible]
[illegible]
قصاصه بالتاء [illegible]
قاصر [illegible]
احوال
قصقص [illegible]
موی سینه [illegible]
[illegible]
[illegible]
قصقصه بالتاء [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وجبّة قصاص هار خبيث و
تباه كار وجمل قُصاص شتر
بزرك زود راو
قصاقصة كعلابطة موضع
مِقَصّ بكسر الميم كاز و دو هما مقصّان
قَصّ اثره قَصًّا بالفتح وقَصَصًا
محركة بر پي او رفت ومنه قوله تعالى
فارتدّا على آثارهما قصصا اى
رجعا من الطريق الذى سلكاه
يقصّان الاثر وقصّ الخبر اعلمه
ازو او منه قوله تعالى نحن نقصّ
عليك احسن القصص اى نبيّن
لك احسن البيان وقصّ الشعر
بكاز و دبريد موى را وكذا قصّ
الظفر والريش طائر مقصوص
الجناح يعنى شاذان وقصّ
الشاة والفرس پيدا شد مايان
كرديد بار و آبستنى آن يا از پسكه
كشتى كرد بيا فزود يا پا آورد
كرديد وقصّه الموت تقريب
نمود او رسيد ومنه ضربه حتى اقصّه
على الموت يعنى بمردن نزديك
رسانيد
قصقصة بچه سگ نو آمدن
أقصّ الامير فلانًا اقصاصًا بُن
خواستن نمود آنست از لاعز بى
وأقصّ الامير فلانًا من فلان
قصاص او بگرفت و ضرب كرد با
او را بوى و ما دن نمود نا زخم
كرد مانند زخم او يا باز كشته
او را در عوض كشته وأقصّ
الرجل من نفسه ا نخود توانا
كرد بيد بقصاص كردن از قاتل
و نيز اقصاص خواهش كشتن
ماده را فرا رسانيدن آن
و پيدا كرديدن آبستنى كوسفند
شاة مُقِصّ يعنى آبستن آن
مقاصّ بفتح الميم جمع وصبهة
رو يانيد من زمين و پيدا برين
نو دي ميان سپيد ي برين نوز چه
او رد رين يعدّى برين

تقصيص گچ اندود كردن بنا
را
قصاصاء بالفتح والكسر و هم نه
قصاص
مُقاصّة وقِصاص كشته را باز
كشتن و بدل كردن عوض
بدل و چيزى بسبب كارى خود
فرا كرفتن
تقصّص باز كرفتن سخن را و پيدا
رفتن
تقاصّ قصاص از يكديگر كرفتن
يقال تقاصّ القوم اذا قاصّ كل
واحد منهم صاحبه في حساب او
غيره
اقتصاص پي كسى رفتن و قصه
باز خواستن و در پي قصاص
شدن و قصاص كردن و روايت
كردن سخن را بر وجه آن
استقصاص قصاص كردن
خواستن از كسى

قصطب

قصطبة كزنجبيلة

قصطس

قصطاس بالضم وبالكسر ولغة
اندر دن قسطاس ترازو

قصع

قصعة بالفتح كاسه قصعات
محركة وقصع كعنب وقصاع كجبال
جمع ومنه فضل بن محمد قصاعى
محدث
قُصعة بالضم غلاف سر كودك از
چندان كه حشفه او برهنه نبود
ايد قصع كصرد جمع و سوراخ
كلاكوش كه بدان اندر و رود در
آيد
غلام قصيع ككتف كودك ريزه و
خرد قصيعة مؤنث
قصعة كهمزة سوراخ كلاكوش
كه بدان در و ن خانه در آيد قاصعاء
كنفساء و قصيعاء كحميراء و قصعا
كثمامة وقاصعا كقاصعاء مثله

قواصع جمع شبه نوافق الا نها تطلع
غلام قصيع كامير كودك ريزه خورد
قصيعة كجهينة مصغر قصعة دو
دمان عنصر يكى شرقيه وديگرى
بمنوديه
تقصّع كمتحرك كوتاه بالا
در هم اندام
غلام مقصوع كودك ريزه خورد
مقصوعة مؤنث
ف قصع فلان قصعا فرو برد
فلان جرعه آب و قصع الناقة
بجرتها فرو برد بما فرشتى خود را
يا خاشيدان را يا باز ا و ند نشخوار
را از شكم و هنوز نخائيده باز كرد
دهن را از ان يا نيكو و نرم خاييد
ومنه في الحديث سلخهم على راحلتها
وانها لتقصع بجرتها وقصع القمل
لازم كرفت خانه را وقصع الماء
عطشه تسكين داد آب تشنگى او را
وفرو نشانيد وقصع الجرح بالدم
پر شد جراحت از خون و ورخيد
وتمايان كرديد وقصع القملة
دو ناخن كشت سپش را و قصع
فلانا حقير و خوار داشت او را
وقصع الله شبابه دعاى بد است
يعنى جوانى نكرد او را ويعنى خرد
و ريزه دار و ديا كو الييد و نشود و
جوانى آن را در د نكى اندازد
وقصع الغلام او فقاسته ز باد مهر او
زد بكف ف خوار والكفّ تشغل ذلك
به لا يشب
ك س قصع قصاعة وقصاعة
بالفتح خرد و ريزه بر اسد كودك
و كلان نشد
سيف مقصع كمعظم شمشير پهن
قصع الماء عطشه تقصيعا فرو
نشانيد آب تشنگى او را و تسكين
داد وقصع البيت لازم كرفت
خانه را وقصع الزرع بر امدن
زمين و شكافت خاك از و قصع
القوم من نقب الجبل ما يا بار ش

ويز لهيد شكافت كو و قصع
يوكو نهر خود بچه بچه بالشد او
ويز تقصيع بر او فرو دن كلاكوش
خانه را از قاصعا
تقصّع الدمّل بالضّد بير شد
بدو انه اليم وا سد
ند

قصعل

قصعل كقصعله زرد فرو مايه
نا كس وكرد دم يا كژدم بچه وكيس
يا كژدم ريزه وكرانه بچه
اقصعلت الشمس بنجه اسمان
سيد آفتاب

قصف

قصفه بالفتح پايه نرد بان
وقصفة القوم انبوه و ديگر بر
ر اسپ نوختن ونيز قصفة پاره
ريك توده فرو ريختة و قصف
قصفان كعمر و عمران جمع او
بمعجمه غلو ونز عنب ونيز قصفه
رفتن از طرف و شكسان
قصف ككتف سبو بنيه شكسته
و رجل اقصف مرد زود شكن
وقصف البطن آن كه بوقت
كرسنگى سست فرو هشته
كو خشك كرد دو شتاب بابد دركى
را
قصفة محركة بد برشتر و حد
بنيه شكسته و رجل قصيف
البطن بمعنى قصف البطن شد
اقصف مرد آن پيش نيه شكسته
تقصّف قاصف شد و مخرو
ودر حديث قاصف في الحديث آناو
النبيّون فراط القاصفين
اى يزدحمون كان بعضهم يقصف
بعضا بفرط الازدحام بدارا
الى الجنة اى نحن متقدّمون
فيها تقصّف القوم كثير شدند
وجمع
قصيف كامير بچه بر دار
درخت هيمه بر شتر و بعد
بنيه شكسته و رجل قصيف

البطن بمعنی قصف البطن است
قصف ثبت الکتاب نام مردی و ابیه
است من بنی قشیر و او زن سطیح
پر گوشت بمعنی قصف البطن است
قوصف بالفتح چادر خط دار
موزع
ابو القصاصف بضم نام مشتا
توفیه مرد کاهن [illegible] نخاعه ظلم
کرده بر قبر [illegible] عجوزه پیش دعا
کرد بر وی مستجاب شد
ن قصف محرکة بالفتح
شکستن او و کذا قصفت
الریح السفینة یعنی شکستن باد
کشتی را و قصف الرعد غرش
قصیف المخرج [illegible] شد و
جز [illegible] قصف فلان قصفا
باری کرد و قیل القصف من
اللهو غیر عربی و نیز قصوف اقامت
کردن در اکل و شرب
س قصیف الغوزم و زود شکن
شد چوب قصف النبت ما لید
چندان که کج گردید از جهت
درازی و قصف الرمح گفته
گردید بیند از او قصف نائب
بنه دندان او شکسته شد و
قصف الشجرة پوسیده و زود
شکن شد درخت و قصف
القناة شکسته گردید بجدا
شدن
انقصف الشی باریک گردیدن
ارطی
تقصف شکسته شدن و
فراهم آمدن و لهو و لعب کردن
بر طعام
تقاصف فراهم آمدن
انقصف [illegible] شدن و [illegible]
کبیر ایقال انقصف القوم
عن فلان ای ترکوه و مرّوا

فصل ل

تقفل الطعام خوردن همگی
طعام را

فصل

قفل بالفتح شکوفه درخت
سلم
قفرة قفلا بالفتح خشک شد
درخت شکر [illegible] و القفلة الثانیة
المنفصلة من الزرع و نیز قفلة
کاشتران از [illegible] تا سی و
تکبیر [illegible] و مواشی
قفیل بالکسر [illegible]
کو [illegible] که [illegible] و
جماعت خبط [illegible] خود توانند
قفیلة [illegible] و نیز قفال [illegible]
کول [illegible] جماعت شتران [illegible] تا
چهل
قفل محرکة آنچه از گندم [illegible]
کنند وقت پاکیزه کردن و قفل
بالفتح و یکسر شله
قفل کزفر نام مردی از جهینه
له ذکر فی کتاب ابن عائش [illegible]
و مذکور است در فصل
قصیل کامیر آنچه سبز بریده شود
از کشت و جماعت گروه
قصاله [illegible] کاه
گندم [illegible] کنند آن را وقت
پاکیزه کردن
سیف قاصل شمشیر بران
قصال [illegible] شیر بیشه و سیف
قصال شمشیر بران
قصیلة بکسر و فتح [illegible]
ولا [illegible] کوتاه بالا [illegible]
از مردم و شتر و مرد [illegible]
پر گوشت
سیف مقصل کمنبر تیغ بران
ولسان مقصل زبان تیز گویا
ض تقصیلة قصال [illegible]
و قصل البر پاکوب کردن
گندم را و قصل عنقه زد گردن
او را و قصل الدابة [illegible]
علی الدابة [illegible]
انقصل [illegible]
انقصال [illegible] شدن

انفصال [illegible] اشتمال کردن [illegible]
و انفصال [illegible] تمام نمود در
انجای

فصل ب

تصلب کشیدن [illegible] سخت شدن

فصل ح

قضم بالفتح پاره شکسته و جدا
شده قضیمة تاشیة مثاله القثم و
الکسر عن الصغانی و الفتح عن ابن الکلبی
و فی الحدیث استغنوا و لو عن قضمة
سواک و نیز قضم اصل چیزها و
هو بالکسر اقضام جمع
قضمة بالفتح پاره زبان
قضم محرکة شکستگی دندان [illegible]
یقال فلان افضم بین القضم [illegible]
ملح
رجل قضم که کیف مرد زود شکن
قضم کزفر انکه بشکند و پاره کند
هر چیز را که بیند
قضیم کامیر پینه دیرینه [illegible]
کهنه [illegible] موضع است میان [illegible]
و بضم موضع است [illegible]
که [illegible]
قضیمة [illegible]
قضاعی [illegible]
قضاقرب یکی [illegible]
قضائم جمع الجمع و موضع است
اقضم [illegible] دندان پیش شکسته
یقال رحل اقضم الثنیة ای
منکسرها من النصف
قضامه [illegible] بر شکسته [illegible]
قضم بالضم جمع
قیصوم که معنون گیاهی است و
هو صنفان انثی و ذکر [illegible]
[illegible]
البدن [illegible]
[illegible]
[illegible]
النفس و البول و الطمث [illegible]
[illegible]
التعد

ض قصمه قصما شکستن آن را
جدا کرد یا شکست آن را بی
جدائی یقال القصمه فانقصم
و تقصم و تقصم فلان باز گردید
بجائی که آمده بود از آنجا
تقصم شکسته شدن
انقصام شکسته شدن

فصل ل

قصملة [illegible] کرم که دندان
خوار [illegible] مانند
آن و نیز قصملة سخت گزیدن
و سخت خوردن و کام زدن [illegible]
نهاده [illegible]
کسیر [illegible]
طعام را خوردن و [illegible]
کردن شتر بچه
قصمل کزبرج شیر بیشه و مرد
درشت قصمل کجعفر و علبط
مثله
قصمل [illegible] بیماری است
که در شتر [illegible] پیدا کردند
و بکشد آنها را
قصملی [illegible]
[illegible] یقال [illegible] القصملی
ای [illegible] شدیدا
مقصمل بکسر المیم شیر بیشه و
شبان درشت عصا

فصل و

قصوة بالفتح [illegible]
کوش
قصا العصا [illegible]
[illegible]
کرانه و ناحیه و دوری
[illegible] القصا ای تباعد
منه [illegible] در گوش
شتر و گوسپند
قصی [illegible]
قصی [illegible]
جمع
قصیة [illegible]
مادّه اسوده [illegible]

نیجه که بر روی بار نکنند و نندند
اوزا چشند و دیگر چیزها مانند
وشتر ماده مغر فعمایلر لغات
لنندادست قصایا جمع
قاصیه دور شونده اقصاء جمع
قاصیه کرانه و ناحیه یقال کنت
منه قاصیه و بعجمة قاصیه
گوسپند که از انسال طرف
زمین دور
جمل اقصی شتر کرانه گوش بریده
ناقه قصواء کحمراء مونث و کذا
شاة قصواء و لا یقال جمل
اقصی و انما یقال مقصو و مقصی
ترکوا القیاس فیه مثل امرأة
حسناء و لا یقال رجل احسن و کان
رسول الله صلی الله علیه و سلم
ناقه تسمی قصواء و لم تکن مقصوة
الاذن و مکان اقصی جای دور
قصو و قصیا بالضم مقصورا
غایت دور و کرانه و وادی فی ناحیته
قصوی و قصیا ناحیه دور و بعید
قصی کغنی پسر کلاب است نام
نهاد یا جمع قصی منسوب بوی
اقضوان بالضم موضعی است
جمل مقصو شتر بریده گوش مقصو
مونث
ن قصا عنه قصوا بالفتح و
قصوا بالضم مشددة الواو دور
شد از وی و قصو تیره شد
بروی دیگر مقاصات و
تصوت لنا فیه قصوا انه له
کرانه گوش وی بریدم
س قصی قصا بالفتح مقصورا
وقصاء ممدود دور گردید
وکرانه گردید تقصی عن جوارنا
والتقصیه انا و لا تقصی
کرمی الا لغیه
جمل مقصی کمکرم شتر بریده گوش
مقصاة مونث و دور کرده
اقصاء دور کردانیدن و ب
کرانه و نخبه داشتن شتر

قصیه و اونگاه داشتن الحلق
لشکر و اوتقی زانا امکان لاتقصیه
النصر ای لا سیلغ اقصاه
تقصیه ناخن تراشیدن و
اندکی از گوش بریدن
مقاصاة از کسی دور شدن و
نبرد کردن با وی یقال قاصیته
فقصوته ای قاصلم افاصله
اینا ابعد من الشر
تقصی بنهایت رسیدن
استقصاء کوشش تمام کردن
و بنهایت چیزی رسیدن یقال
استقصی فی المسئله ای بلغ الغایه

باب القاف فصل الضاد

ق ض ع

توب قضع کعنف جامه بوی
کرفته از نمی و قرعه قضیه بالتا
کذلک
قضاة بالفتح و بضم عیب و تباه
توبه قضاة و نیک غار تعق
فی حسبه قضاة
س قضی السقاء قضا بالفتح
تباه شد و بوی کرفت از نمی
و پاره پاره شد و قضیت العین
سرخ گردید چشم و فرو هشته
گشت گوشها یعنی تباه شد
وقضی الحبل کهنه گشت رسن
و پاره پاره کردید یا پوسید
بسبب دیر ماندن که در زمین
و قضی حسبه قضع بالفتح
قضاة کگرانه تباه شد
قضی قضع خورد
اقضاء آخور انیدن
تقضو فرومایه و خبیث شمردن
حسب یقال تقضاه امه
ان یزوجوه ای استخسوا حسبه

ق ض ب

قضب بالفتح هر درختی که از آن
گسترده شاخ و هر شاخ که بآن
تیر و کمان بریده باشند کدا
و هر درختی است که مناهل کمان
ساز ند
قضبه بالفتح اسپست و شاخ
درخت و نیز تراشیده از شاخ
درخت جمع قضبات محرکه جمع
و گیاه که تر و تازه خورده شود
قضب محرکه ناجمع
قضبه بالکسر کله اشتران و
گوسپندان و سبک و بادیه
اندام از مردان و شتر ماده که ان
قضیب کامیر شاخ درخت
قضبان کغلمان و یکیج و دو
و بره خو و تازه نه و نازرام نا
شده و کمان از شاخ ساخته یا کمان
شاخ ناشکافته و شمشیر لطیف
و تیغ بران و نیز قضیب و دنبا
است میان یا به امسه و مردی از
بنی ضبه و منه قولهم اضر من
قضیب و نام خرما فروشی در بحرین
و منه قولهم الحمق من قضیب
اصله ان قضیبا اشتری فوصل
خشف فکان فیها مبده فلطفه باشها
فاستر دها و کان معه سکین لیقتل
بعقبه ان لم یجد البدده فاخذ
قضیب السکین فقتل به نفسه
فلهفا طا البدده
قضابه کثمامه ایچه بریده شود از
شودان چیزی هر چه از بالای
چوب بیفتد وقت بریدن
شاخ ریزهای بریده افتاده
سیف قاضب تیغ بران قواضب
جمع قضب بالضم کذلک
قضابه کجبانه نیک قطع کننده
امور و توانا بر آن و شمشیر بران
قضب البعیر ناشده
مقضبه کمقعدة اسپست زار
و روییدنگاه درختان که
ان کمان سازند
مقضب کمنبر داس مقضاب بالکسر
مثله و سیف مقضب سیف
بران و ارض مقضاب کمصباح
زمین نیبات حاف

ض قضبه قضبا بریدن او را
و قضب فلان ثنیان یا تنزدا و
و قضب الکافه نوشد تا قضیب
ازو رام شدن وی
اقضاب گیاه انبوه و بسیار شدن
زمین و سبزه ناک شدن آن
تقضیب بریدن و دراز کشیدن
اقضاب شعاع ز او شاخ بریدن
از درخت بسیار
تقضب بریده کردیدن و
دراز کشیدن اقضاب شعاع
را
مقتضب بفتح الضاد نام بحری
در عروض و قال ابن درید کلا
من کل کلمه مما قبل ان یجیئه
فهو مقتضب فیه
اقتضاب بریدن و سوار کردن
شتر ماده را پیش از رام شدن
و اقتضاب الکلام بیهده بگفتن
سخن را
انقضاب بریده شدن و ز جا
بر افتادن ستاره یقال
انقضب الکوکب من مکانه

ق ض ض

مکان قض بالفتح جای سنگریزه
ناک و نیز قض سنگریزه خرد
منه قولهم جاؤا قضهم بفتح
القاف و کسرها و بفتح
الضاد و بضمها و بقضیضهم
ای جمیعهم ای جاؤا بالکبیر و
الصغیر و القض یعنی القاض
و القضیض یعنی المقضوض
قضه بالفتح ایچه شکسته و ریزه
گردد از سنگریزه و بقیه
هر چیزی و گروه و سخت در شتر
و پشته خرد
قض بالکسر و تخفیف الضاد
حکایت آواز آن
قضضه بالکسر و شیرکه و
دو شیر که بنا باشد اسم است
اقضاض در آوردن بر منا

فصل الضاد

بیرون آمدن تیره پیش که خاک از
همه جای آن باشد و در زبان بنی ...
کرد اکر دیش بیرون در دشت باشد
و گویند هر چیزی و سنگریزه ...
و یقوض فی الکل و موضع که در
انجامی ابکر و لعله ... فاتح
شده
قضّة بالضم عیبی فی تحفظ
قضض محرکه سنگریزه که شکسته
و ریزه کرده و خاک که بر فرش
نشیند و سنگریزه خرد و
یقال اجاؤا قضّهم و قضیضهم
ای جمیعهم و طعام قضض
طعام سنگریزه ناک
مکان قضض که کتف جای ریگ ناک
سنگریزه طعام قضض مثله
قضیض که امیر اواز شاه شنو
و سنگریزه بزرگ و یقال اجاؤا
بقضیضهم ای باجمعهم
قضاض که کتاب سنگهای کلوخ
یکبارگی باشد قضنه بالکسر
قضاء بالفتح ممنع کرده
... در دشت و کلنه
... جهل و مرده کلان
سال که پیر ... دندان
ظاهر باشد
قضقضة که حرکت ... شکستن
استخوان
قضقاض بالفتح اشنان شاه
یا نوعی از شوره کیاه و شیر بیشه
و تخفیه و ایضا قضلان بالضم ...
قضناض کفا ... شله ...
قضقاض و قضاقض شیر شکننده
صید او نیز همواره ...
ق ض ا ل قضأ اللؤلؤة قضأ بالفتح
سفته گردانید او قضئ الشیء
کوفته ... و قضئ ... برید
و نیز قضئ مرد ... السیع
کیب ... بیل و دو شیر که
بودن
ض قضب النبع تقضیضا

بالفتح او از کردن تنک شتر کویچه
کشتن کرفت و قضّ التوبی
اندکی از پنج چیزی خشک از
قند و شکر و مانند آن
س قضّ الطعام قضّا بالفتح
سنگریزه ناک شد و قضضت
من الطعام سنگریزه یا خاک اندر
کا و اکی حدان نمایاند وقت خوردن
طعام و قضّ المکان قضضا
محرکه سنگریزه ناک کردید و
قضّت البضعة بالتراب خاک
آلود کردید کوشت پاره
انقضاض پیش ...
خشکر از قند و شکر و مانند
آن و سنگریزه ناک شدن جای
و خاک آلود شدن کوشت پاره
و در پی کارهای ... و ...
شدن و در شت خاک آلود
کردیدن خوابگاه و درشت
خاک آلود کردانیدن از الازم
متعدی ... افتض علیه المضجع ای
خشن و اقضه اشعک ذا شتن
چیز از خاک و سنگریزه آلوده
تقضّض الطائر فرود آمدن مرغ
از هوا و فرود آمدن خواست
استعملوا تلاقی ضاد ... فابدلوا
من احدیهن یاء کما قالوا التظنی
الظن و تقضّض الطائر علی الاصل
کذلک و قیل لم یستعملوا قضذ
الاستدلال
اقتضاض دوشیزکی بردن
دختر را
استقضاض سنگریزه ناک
کردیدن جای و در شت یافتن
خوابگاه را
انقضاض افتادن دیوار و
فرود آمدن مرغ و ستاره از
هوا و پراکنده شدن اسب
بوم تو انقضت الخیل علیهم
ای انتشرت
تقضقض پراکنده شدن

ق ض ع
قضع بالفتح دردی فی المعی و بیکی
و کرنیه که است در شکم مردم
قضاع که غراب کرد باد ابن و عنا
دنیز و خاک بالایرین دیوار
و دردی که بچه که است در شکم
مردم
قضاعة که ثمامه سگ آبی که و د و
غبار و نیز و بالایک و ...
چیزی و خاک که از بن دیوار ریزد
و یوز و نیز قضاعة لقب عمرو بن
مالک بن حمیر که پدر قبیله است
از بنی یعقب بالقضاعة لانفهد
او لانقضاعه عن قومه او من
قضعه ای قهره و از ان قبیله
است قاضی ابو عبد الله محمد بن
سلامه
تقضیع که تصریف بمعنی قضع
است
ف قضعه قضعا شکم کرد
بروی و مغلوب ساخت
تقضّع پاره پاره شدن و پراکنده
کردیدن
انقضع عنه انقضاعا دور شد
از وی و جدا کردید
ق ض ع م
قضعم که جعفر مرد پیر کهنسال
قضیم کو بیح شترماده کهنسال
ق ض ف
قضف محرکه سنگهای تنک
و تنکی و باریکی و لاغری قضف
که تعب و قضافة که کرامه شکله
الفعل من کرم
قضفة محرکه پاره از زمین که درشت
خمیده اند اند راز پارچه
است که از ایل سنگ نماید
قضف بالفتح قضاف که کتاب
قضفان بالضم والکسر جمع
یا ان چند پشته خرد است
که ای بیابانش در پشت جای
روان کرد دیابانهای باشد

استان از سنگ وکل و نیز قضفة
سنگخوار یا مرغی است یکبر
قضفة که تبه پاره ریگ توده
از جای خود جدا افتاده
قضیف که امیر لاغر باریک و تنک
و تخیف قضفان که عثمان و قضاف
که کتاب جمع
انقضاف جدا شدن
ق ض ل م
قضلام که جرد مرد اسب سال کرده از
شتر و جوان که بکرد هر چیزی
و شکنند
ق ض م
قضمة بالضم پیچ بکر اثر دندان
کردند و خورند یقال ما ذقت قضمة
ای ما یقضم علیه ای شیئا
قضم محرکه شمشیر و کهنکی است
در دندان یا شکستگی کرانه های
آن یا که و بیرون شدن که دندان
یا شیاکشتگی آن و الفعل
تمیع و یقال ... قضامه ...
ای ...
قضم که کتف تیغ کرد و کنار
باشد و دو کرو ...
قضیم که امیر چرم سپید که بران
نویسند قضم بالضم جمع و
مرد قضم سپید دندان و
شمشیر که ... فرو نیچه
و کیسه چرمین و جامه دان چرمی
یا ادیم سرخ باشد و کشتر فی
ازادیم قضیمة بالثاء مثلله
نامه سپید و علف چو شیرو
سیم و بوریا که بجای شتر
نرم باشد و یقال ما ذقت قضیما
ای شیئا یقضم علیه و ما ذقت
قضاما که سحاب کذالک
اقضم مرد قضم سپید دندان
قضما که حمراء مونث
قضام که تنا روعی از شوره کیاه
یا ان طعامی است خرماین یا دار
که بار ترش شک کرد و قضامیم

کاواک [۲]
بروزن ... درون میان خالی
...

بالفتح جمع
ما ذهبت نقضا که مقصد ای شیئا
نقضتم علیه وقومه اعرابی علی ابن
عمر لنمکه قضاها له ان فیه بلادکم
ولیس بلا تنقضتم والخضم کل
بجمیع الفم والقضم دون ذلک
س قضم قضما بالفتح شاید
خوردن چیزی خشک و نیز خوردن
که بکرانه دندان کفاینه شود
یا خوردن چیزی خشک را و نیز
قضم خوردن سبزه را و منه
و بتا قضل تبلغ الخضم بالقضم یعنی
بخوردن با اطراف دندان چیزی
رسد یعنی بهره را و اسبکی دن
امور دشوار و نهایت و در سنه
انقضاء آن رسانیدن و خبیلانیدن
شتر و خوردن او در خشک تنبل
اندک از طعام او ردن و غیر آن
شهری تقضم القوم ای اقتسما
شیئا قلیلا فی القحط و قضیم
خورانیدن ستور را
مقاضمه چیزی اندک خوردن بعد
چیزی و هی فی البیع و الشراء ان
نشتری برمانه و دادن
الاحمال
استقضم القوم بعضی تقضم
القوم است

قضی

قضی محرکه تعضد که نوعی از موی
باشد
قضة که نیز گیاهی است موضع
قضی که نیز قضات و قضین
جمع
قضاء بالفتح والمد و نقص
فرمان حکم و اندازه چیزی
منه القضاء والقدر و اقضیه
جمع و از اعلام است
قضاة بالضم پوست پاره پاره
تنک که بر روی ... کشیده
باشد و غیر آن
قضی کعنی مرد و دیبا قسمی

مزد دو نیان دهند و نام قوچشت
و چابک در حکومت و داوری
قضیة کغنیة فرمان است
قضایا جمع تمام دن قضای الواسلد
قضائل
سم قاضین مرکشنده
قاذیت مرک و شترا که میدان
دنیت خون بها وصدقه چهان
باشد
قضاء کتا داد زرها و ستوار
ض قضی علیه قضیا بالفتح
وقضاء بالمد و قضیة کغنیة
فرمان داد و حکم کرد بر وی و منه
قضی ربک ای حکم و امر بک و
قضی فلان نحبه یعنی بمرد و قضی
علیه کشت او را کافر غرمنه
قوله تعالی فوکزه موسی فقضی
علیه و قضی وطره رسانید حاجت
او را و تمام کرد و ور اکرد اینه
وقضی علیه عهدا فیند دادن
و روان کردانید و قضی الیه
بازداشت و نهی کرد و قضی غریمه
دینه که کند دام را و نیز قضی
والبنکرد روزی بان وعدی و بیان
کردن و ساختن چیزی فانه
نقضیهن سبع سموات فی یومین
و بر داختن یعنی قضیت حاجتی
و کاهانیدن و کشتن و مر
یقال قضی فلان ای مات و قضی
نقضیة بجایکی ... بند و
وفا کردن قضاء که کتاب شد
و قاضی کرد آینده سلطان که
دار یقال تقضوا بینهم منایا
ای انفذوها و قضی الکبانة
ای قضاها
تقضی نیست و نابود شدن
و سپری کردیدن و فرود آمدن
باز از هوا یقال تقضی البازی
اذا انقض و هو فی الاصل تقضض
و تقضی
تقاضیه ولم بازخواستن و امر

باز کردن بیوتقاضاه الدین
ای تقضه
اقتضاء وام باز خواستن
استقضاء وام باز دادن
خواستن و قاضی کرد یقال
استقضی مجهولا
انقضاء سپری شدن و نا
بود کردیدن

باب القاف فصل الطاء

قطب

قطب بالضم ستاره است ساکن
نزد فرقدین که بدان جهت قبله
کنند و مهتر و سردار قوم که مدار
کار بر وی باشد و منه الاربعة
یقال قطب بنی الحرب و شیخها
و قوام چیزی و مدار آن اقطاب
قطوب بالضم و قطبة کعنبه
جمع و موضعی است بعقیق اهو
ذو القطب
قطبة بالضم ستونه که نشانه
وی نهند و نخل و هدف و نوع
از کیاه قطب که ضرب جمع و هر
بن قطبة فزاری شخصی است
که عامر بن طفیل و علقمه بن علاثه
نزد او کریختند و ستونه اهنی
که بر روی سیا کردد
قطب سلتة ستونه اهنی اسیا
و چرخ قطب که عنق شله
قطبیة کعربیة ایه ... منه
قول نجید فالقطبیات فالذنوب
جمعها باخوطانا یاقطبیات بالتشدید
و شد الطاء والتحتیه کو هی است
شراب قطیب کامیر شراب آمیخته
و نیز قطیب نام اسب صرد بن
حمزه یربوعی
قطیبة کسقینه شیر کوسپند
و شیر شتر یا شیر بز و شیر میش
بهم آمیخته و کرده یقال لنجاو
بقطیبتهم ای بجماعتهم
قطیب کزبیر نام اسب ... قوت
صرد

قطاب کتاب مزاج و آمیختگی و
مجمع کریبان و موضعی است
قطابة کثمامة پاره از گوشت و
دبو است مصر
قطوب کصبور بیلیک چین ابرو
نرش روی و شیر بیشه
قاطب کرد و ترش روی و چین
ابرو و شیر بیشه
قاطبه هیه یقال جاؤا قاطبة
ای جمیعا لا یستعمل الا حالا
و هو اسم یدل علی العموم
قطبان کعثمان کیاهی است
قطبی کزمکی کیاهی که از آن در
سان نیمه درمن آن اندوسن
پوست دار چیل هیئن باشد
ض قطب قطبا بالفتح
و قطوبا ازننا مکن حیان
دمایه بر چید ترش کرد روی را
و قطب الشئ قطبا بالضم یعنی
آن را او فراهم آورد و قطب
الشراب یعنی آمیخت و نیز شراب
مقطوب بمعنی است اغلات
و قطبت الانا بخشم او و مداوظ
و قطب الانا پر کردانید و
قطب الجوالق دهنه تنگ کرد
جوال را و دو تاه ساخت و کرد
کرد و قطب القوم فراهم آمد
و مجتمع شدند کروه و القطب
المنهی عنه ان یاخذ الشئ ثم
یاخذ ما بقی حسب فی التجزا ثم
بیزوده تعبیر فیه بالاول
انقطاب نیز آمیختن شراب یا کرد
آمدن قوم
تقطیب ناخوش کنیدن میان دو
ابرو و ترش نمودن روی را و
آمیختن ... را

قطب

قطلب که ... موضعی است
بیمن

قطح

قطح بالفتح استوار ... کردن

فصل الطاء

١١ اقله
بستر ... ...

قُطلج زاولک کشیدن آب از چاه
بان رسن با لفیل من بصر
قطاج کسحاب کتاب رسن
کشتی

قطر

قَطر بالفتح باران وآنچه بچکد
قَطرة بالتاء یکی قطار ککتاب
جمع وموضعی میان واسط وبصره
وشهری است میان شیراز و
کرمان
قَطَریّة بالفتح منسوبات ناحیه
است در یمامه
قِطر بالکسر مس وعرک اخته
یا نوعی از مس ونوعی از چادر
وجامه که آنرا قطریه خوانند
ومال الیتیم بدّدت قِطرا آری بعینه
خوردم مال پدر خود را
قُطر بالضم کرانه اقطار جمع و آن کی
کرا زوی بخور سازند
قُطرة بالضم اندک وهیچکاره
یقال اعطنی قُطره ای النافه
البسیر الخسیس
قَطر محرکه سنجیده کردن یکجمله
یا یک شکبار زا و باقی با نرخ
نا سنجیده بکراه کرفتن وشهری
است میان قطیف وعمان ثیاب
قِطریّة بالکسر منسوب بوی بعیر
قیاس ونجائب قطریات محرکه
بر قیاس
مری بن قطری محرکه منسوبا نام
است وقطری بن الفجاءة المازنی
شاعری است نعم بعضهم ان الجمل
الاسم مأخوذ من قطری النعام
قُطیرة کجهینه چیزی اندک و...
قطار ککتاب یک رشته شتر
قُطر ککتب قطرات جمعتین
جمع یقال جاءت الابل قطارا
ای مقطورة
قُطّار کغراب باران بزرگ قطره
قُطارة کثمامه چکیده از چیزی
وچکیده مز چیزی وآب اندک

حیته قُطارة بالضم منسوبا با نام
سیتا یا ماکردن است در نخت است
کبر دیا مار کز فرعی از دهشتر
بچکد جمع فروع قطاریة بالیا
کذالک
سحاب قطور کصبور ابری بسیار قطره
قاطر کهاجب خون بسیار و شتا
وشتر یکه بول او چکان باشد و
شام چکان
قطراء کعنبراء موضعی است
تقطار کشدّاد ابجاست
قطران کطرفان شیره درخت
ابهل وشیره ارزه ماننداِن
قِطران بالفتح والکسر مثله و
شاعری است وآنچی است هم مرعمرو
بن عباد عدوی را واسپی دیگر
مر عباد بن زیاد بن ابیه را
قطورا بالضم والمد کیاهی
قطرهنیته بالفتح وضم الراء
وتخفیف النحتیة شهری است
بروم
مقطر کمنبر بوی خوش مقطرة
بالتاء مثله ونیز مقطرة کنده
که برپای بچکنهند
سحاب مقطار بالکسر ابری بسیار باران
مقطور شتر وجز آن قطر زمانه الیه
ارض مقطورة زمین باران دیده
وابل مقطورة شتران قطار کرده
شده
ن قطر الماء قطرا بالفتح وقطرانا
وقطرانا محرکه چکید وکذا قطر
الدمع وقطره الله چکانیدن آن را
کذا لازم متعد وقطرت اسنته
ای بندانچکانید وقطر الابل
قطرا بالفتح پس یکدیگر کردن شتر
را و یک رسته نمود وقطر فلوتا
رفت وبشتافت وقطر فلانا
بینک بر زمین افگند او را و قطر
الثوب رخت خامه وقطرت
البعیر قطران مالیدم آن را
ونیز قطر کرمن شتر را ...داشتن

یقال ما ادری من قطره ومن قطر
به ای لفه ونیز قطور دن شتر
وجز آن
مقطر کمنبر هه شتر قطر از ما سه
ردوه بالنون الی الاصل هو
القطران
اقطار چکانیدن و مستحکم
چکیدن سیدن چیزی را و
بر قطر چیزی افکندن یقال
اقطره ای القاه علی قطره وقطار
کردن شتر و جز آن را
تقطیر چکانیدن و قطره قطره
چکانیدن بخور اگر کردن جامه
وبر پهلو افکندن وانداختن یکو
یقال طعنه فقطره ای القاه علی
احد قطریه وتقطره علی فرسه ای
القاه علی قطره و قطار کردن شتر
را ومنه المثل النفاض یقطر
الجلب یعنی اذا انفض القوم ای
فنی زادهم قطروا الابل فجلبوها
للبیع قطار اقطارا ونیز تقطیر
پیوسته روانگی بول ویقال به تقطیر
ای لم ینته تک بوله
مقاطره یک شتک یا یک او نفر
خرما سنجیده با فی ذا بران تخمین
کردن وناسنجیده کرفتن ونقل
اکراه مقاطره یعنی کرانه امده
رفت زا داوذا
تقطر بر کرانه بوی سخت انجین
را و تقطر عنه خلاف و دن بید بحی
مانند ونیز تقطر خوش بوی الود
شدن بخور یقال تقطرت
المراة وامادة شدن کاری را وذا
وازبالا انداختن خود را وفرو
افتادن شدن رخت وساقط
شدن وبر پهلو افتادن
تقاطر کروه کرده آمدن قوم در
یا روی شدن کرانها ویبشا
کردیدن چیزی
استقطار با ایستادن خواستن
مقطر کطرن خشمناک

انقطار آماده شدن کیا خشک
کردن بکن زا و پیچیدن وانبر
کشتن آمده وبت وسبز شدن شتر
ان یتوبا قطرت الناقة اذا لقحت
فشالت بذنبها وشمخت بانفها
مقطرة نعت اسنا زان
اقطیرار خشک شدن کرفتن
کیاه وه ره پیچیدن وخمیدن آن
مخشم کرفتن وکرکین شتر ماده

قطرب

قُطرُب کقنفذ دزد وموش و
کرک بیمویی وغول نه قطروب
کعصفور مثله ویجوز دنا ذان
بدل وفرومایه وصرع زده
ونوعی از مالیخولیا وسنگریزه
ودیوانه وپرواز خرد ... بد
وجنسه مرغی است جانوری
که همه روز نه ند تکاپوی باشد
وشاعری را آمده بلقب محمد
بن المستنیر النحوی لانه کان یبکر
الی سیبویه فکلما فتح بابه یجده
فقال ما انت الا قطرب لیل
قطربة شتابی کردن وبر زمین
افکندن کسی را
تقطرب سر جنبانیدن و...
مانشن

قطربس

قَطربوس بفتح القاف والراء وقد
یکسر القاف کژدم سخت نیش زن
وناقه شتابنده یا استوار و
توانا

قطربل

قُطرُبّل بالضم وتشدید الموحدة
وبتخفیفها مشددة اللام دو
موضع است یکی از آن بعراق
که می را بدان منسوب کنند

قطرس

قِطرِس کخندریس موش و
شتر ماده توانا استوار شکر
اندام وفربه

قطط

قطّ بالفتح نرخ گران کردن یقال ما رأیته قطّ یعنی ابدا و هرگز وکانت اصله قطط فلما سکن الحرف الاول للادغام جعل الآخر متحرکا الی اعرابه ویضم القاف للاتباع ویقال قُطُ مخففة فیها اللغتین وقطِّ مشدّدة مجرورة وهی بمعنی الدهر مخصوص بالماضی ای فیما مضی من الزمان ای فیما انقطع من عمری واذا کان بمعنی حسب فهی مفتوحة ساکنة الطاء کمن کما رأیته الا مرّة واحدة فقط ونون محرفنا وتزاد الیاء نحو قطی واذا کان اسم فعل بمعنی یکفی فتزاد نون الوقایة فیقال قطنی ویق قطك ای کفاك وقطی بتشدید الطاء کقطّ ایضا ومنهم من یقول قطُ عبد الله درهم فینصبون بها ویدخل النون فیها وینصب بها فیقول قطن عبد الله درهم وفی الموعث قط عبد الله درهم بیّن کون الالف موقوفة ویجرون بها وقال اهل البصرة وهو الصواب علی معنی حسب زید درهم وکفی زیدا درهم اوفی اذا اردت بقطّ الزمان فمرتفع ابدا غیر منوّن تقول ما رأیت مثله قطّ فان قللت بقطّ فاجزمها یقال ما عندك الا هذا قطْ فان لقیته الف وصل کسرت فتقول ما علمت هذا الا هذا قطِ الیوم ویقال ما فعلت هذا قطّ ولا قطّ لا فعله ویقال قطّیا من لشتقّ الطاء مشدّدة ومضمومة الطاء مخففة ومرفوعة الالف مخففة ومخفوضة بالتنوین ایضا وقول العامة لا افعله قطّ لحن وفیه مواضع من البخاری جاء بعد المثبت منها فی الکسوف اطول صلاة صلّیتها قطّ وفی سنن ابی داود توضأ ثلاثا قطّ واثبته ابن مالك فی الشواهد لغة قال وهی مما خفی علی کثیر من النحاة ویق ماله الا عشرة قطیا فتی مخففة مجرورة ما اشغلا مخفوضا ونیز قط نام سنگ تولی مخفف ومنه قطّ الشعر بالفتح مرد سخت مرغول موی پیچان موی قططون وقططاط قطاط بالکسر جمع وشعر قطط موی سخت مرغول ونیز قطّ بریدن هرچه باشد یا بریدن بپهنا بریدن منه قطّ القلم و فی الحدیث کان علیّ رضی الله تعالی عنه اذا اعتلی قدّ واذا اعترض قطّ یا چیزی درشت و ابریدن بپهنا وبرای العصا من قصر

قطّ بالکسر بهره ومنه قوله تعالی عجّل لنا قطّنا ای نصیبنا ونامه وقیل حساب قطوط بالضم جمع وکذا قِطَطة بالتاء مؤنث قطاط ککتاب قِطَطة کقردة جمع و سنّور نر شب

تجعّد قطط الشعر کفرح کرم ... موی وبر پیچان موی قططون جمع و شعر قططوی کوتاه سخت مرغول یا عام است

قُطیطة کجهینة کرانه زیر غار کوه

قطاط کغطام نیز آنست

قطاط ککتاب ... کرانه قطع کنند و منه سم ستور سخت بر پیچیده مرغول کرانهٔ بالای غار کوه و کرانهٔ کوه یا کرانه است تنگ که در زیر او است قطّ جمع

قاطّ نرخ گران ... قطاطا ای غالیا سعرها مثله

قطاط کشدّاد خراط که حقه ساز است

قطاط طلوع چیزی تق ... الخیل قطاط یعنی کله کلا اسبان باکروهها پراکنده ومتفرّق

قطوط کصبور سبك شتاب رو

قطوطی محرکة مقصورا مرد کام نزدیك گذار

قطقط کزبرج ریزهٔ تگرگ یا باران یا باران پیوسته بزرگ قطره پیاپی باران نه یا تگرگ یا تگرگ ریزه

قُطیقط مصغّر موضعی است

قطاقط بالفتح وقطقط کهدهد وقطقطان بالضم مواضع اند لیکن گویند است که زن دار قحطان بر منزل بود ونیز داره قطقط کهدهد نیز موضعی است دیگر

قطقاط بالفتح شب روی شتاب

مِقَطّ کمنبر آنچه ... پهلوی اسب

مِقَطّة کمِنَصّة قطن یعنی استخوان و ... قلم را بر ...

ص قطّ السعر قطّا وقطوطا گران کرد ... قطّ السعر بمعنی گرانی کذلك سعر مقطوط ... ازان

س قطّ شعره قطّا مرکب وقطاطة ... کرانه بالانفکال ... ویچان کرده موی ... وکذا اقطّ بالادغام

منقطقط الرائب گسسته ... سر

قطقطة باریدن باران نرم ... کردن سنگخوار

تقطیط دبر ساختن موی تراشیدن ازان ذا

لاقتطاط بریدن یا بریدن ... یا بریدن چیزی ... سخت

زا

تقطقط برسر خود ... و ... افتادن دلو و ... نزدیك به ... سخت شتافتن ... ونیز ... یقال تقطقط فی البلاد

قطع

قطع بالفتح جدا کردن وتوب قطع جامه بریده

قطع بالکسر پاره بریده از چیزی ... پیکان خرد پهنا و نیز ... پیکان ... اقطع کاجمال وقطاع بالکسر جمع ونیز پاره از شب یا پاره از یکی از اوّل شب قال سبحانه ... فاسر باهلك بقطع من اللیل ونیز ... خرد کم ریشتر ... چون برنشیند ... بمنزلهٔ زین پوش است مر اسب ... قطوع بالضم و اقطاع جمع ونیز توشنك ... نطاع جامه بریده

قِطعة بالکسر پاره از هر چیزی ... الارض ... قطع بالفتح ... بمعنی ... ان ... شد کچنانکه یقال اصابتهم قطعة ... وتکلف اذا انقطع ماءبئرهم فی القیظ

قطعة بالضم پاره مانند دست بریده قطع بالفتح جمع و پاره چیزی ... زمین جدا کرده ... ان قطع ... وان بنی قطعة اند عجم ... و هو ان یقولوا یا ابا الحکم ... است ... نیز قطعة خشك شده گیاه یقال اصابت ... الشاء قطعة اذا انقطع ماء بئرهم فی القیظ

مقر قطعه جای برش و جای بریدگی
شدن مخرک
پاره از شب
قطع ککتف بریده و از قطع کعب
قطع کسر دمو برینده جو شو و
از ان نام جویبار قطعه کرنه
مثله
قطعات الشجر که مرات باالخراب
و بعضی ان کراهای کرده درخت
که بعد بریدن ناز ان پیر زاید
قطیع کامیر گله گوسپندان و
ستوران و ونه کاولان اقطاع
و قطعان کثمان و قطاع بالکسر
جمع اقاطیع مثله بر عبر ثیاب و
تازیانه یا تازیانه طرف شکسته
و مانند و منه یقال هو قطیعه
ای شبیهه فی خلقه بو قد
کارجیح و شانج که از ان
قطعان بالضم و اقطعه کاغلمه
و قطاع ککتاب فی قطع کاقلع
اقاطیع و قطع ککتب جمع القطیع
و ایچاز درخت بریده شود
و دو ذالشر که ر دو یقال قالاذ
قطیع القیام انکه برنتواند خواست
از پیری و ضعف یا از فربهی
المرة قطیع الکلام زن کم سخن
خلاف سلیطه
قطیعه کسفینه جدا بحو و ما
است بغداد که منسوبست
دو انحوزه بحشبه تا ندان
شکوتت و قزعها ناناتما
و از قطیعه اسحق الازرق و
قطیعه ام جعفر و خط بعتر زبیده
بنت جعفر بن المنصور و از ان
قطیعه است اسحاق بن محمد بن
اسحق محدث و بحبا که طبح
لو خوزج و کاهی جدا ری پیوی
این قطیعه منسوب کرده
و فقها از ان است احمد بن جعفر
بن حمدان محدث و قطیعه
ربیع بن یونس که یکی از قطیعه
خاص مهدی بکری از قطیعه

نام مسند از ان است اسمعیل بن ابرهیم
بن تیم محدث و قطیعه و نیسانه
و قطیعه منقیر و قطیعه العجم که
میان باب الحلبه و باب الازج واقع
است از ان است احمد بن عمر
پدر شیخ محمد که مفرد و حافظ اند
و قطیعه علی و قطیعه عیسی
عم منصور و از ان است ابرهیم بن
محمد بن هیثم و قطیعه الفقها
که بکرخ است از ان است ابرهیم
منصور محدث و ابو النجم قطیعه
نشای
قطیعه بن عبس بن بغیض که جهینه
پدر قبیله است نیز قطیعه
لقب عمرو بن خبیئه بن الحارث
بن سامه بن لوی
قطاع ککتاب کانرمغ که
بدان جای چرم و مانند ان برید
و ابن قاطع شیر بریده دندان گز
و مدم و مضکام سیبدن خرما
و انگور و جز ان و مضکام دو فرو
ان و یقال اقطعه من القطاع
ای الصرام
قطاعه کثمامه پاره جدا کرده
از چیزی و انچه از بریدن افتد
و پاره جدا شده از ادیم خامه
لقمه
ناقه قطوع که شیر او
زود بیتر کردد
قاطع کاذر کیحا زدکه بدان نجامه
چرم و جز ان برند و ابن قاطع شیر
نیز شیر زبان کند
قواطع که از بیلاد سهسیر
بکرم سیر و بیابر عکس ان
تقاطع الطرنج کز نارواه
اقطع تر دست بریده و دزد
و ه نن قطعان و قطع
جمع و کر و کبوتر سپید شکم
تالیتا بسته نه غیر
یعنی بخو نزدیک نزد
بمن

درهم قطعا کتعتی آنچه
یقال بعنی بهما درهم قطعا و ذا لم توزن
قطیعا کجمیر اه نوعی از خرما یا
از شهر و قطیع انقول للطیفه
یعنی از انقطاع یکدیگر و در چند
باشد
انقطوعه کاجموعه نشان بریدگی
و جز ان که در دوست یکدیگر و
او بعث الجاریه الی الخو
انتهاضا منها
مقطع کمقعد جای برش و بریدگی
شدن از هر چیزی مقاطع جمع و منه
مقطع الرمل لاحیث لارمل
خلفه و مقاطع الاودیه ما خوذ
ان و مقطع الانهار کذلک
جویی و مقطع القران جای وقف
قرائت و مقطع الحق جای انتها
حکم و ان و ما حصل
قطع کرده
الصوم مقطعه للنکاح یعنی
روزه مانع جماع است بسبب
قطع ان
مقطع کمنبر افزار بریدن زرکا
و مانند ان
مقطاع کمخراب انکه برنی زاید
بخوبی نیاید که ابر
نکرد
مقطوع انکه بسبو از اسبا
در ماند از قافله
کموضع
حرف
دمه
هو مقطوع القیام یعنی
خاست یقال للطبه
الخیل مقطوعات یعنی
والصحاح
الحروف مقطعات ای
بعضها عن بعض
ف قطعه قطعا بالفتح و
مقطعا کمقعد و تقطاعا بالکسر
شکسته

کرد و قطع النهر قطعا و قطوعا
گذشت از جوی و قطع فلانا
بالقطیع بتازیانه زد او را
و قطعه بالحجه چیره شد بر وی
بحجت و قطع لسانه یعنی گویا کرد
و اخذ از اتش و خاموش
ساخت و قطع ماء الرکیه قطوعا
و قطاعا بالفتح و الکسر برید
و قطع الطیر
قطوعا و قطاعا بالفتح و یکسر
از سردسیر بکرمسیر رفتند
مرغان یا بر عکس ان و قطع رحمه
قطعا و قطیعه کسفینه برید
خویشی او و گسسته پیوند بر اذیت
او و قطع فلان الحبل جبه بشد
از کسی و منه قوله تعالی ثم لیقطع
ای لیختنق لان المختنق یمد السبب
الی السقف ثم یقطع نفسه من
الارض حتی یختنق و قطع الحوض
یعنی ان را بر کرده تا نشسته
قطع عنق دابته
او و قطع الثوب شد
مر او و قطع بفلان مجهولا فهو
ماند
قطع فلان مجهولا ناشده
کردید
س قطع فلان قطاعه
کر گفت و
قطع لسانه کنشد زبان در از
وی
ض قطعت الید قطعا و
قطعه بفتحهما و قطعا بالضم
بریده شد
ک قطعت المراة
زن
مقطع
و جواب ساکت و خاموش
مقطع کرم کش
اکشتی
نلفنه
بریده و مردی

ازو اشتر باز ایستاده از
لاغری بشتر از اهل دور شود
و جای نهر کنند و لنگ باران
از احتشه مفرد ضد هند
نامد اوزا
انطاع سرزنش نمودن و غلبه
کردن بحجت بر کسی و سیر کردیدن
آب چاه و بند شدن و حلمه
یقال هذا الثوب یقطعك
قمیصا بخشیدن کسی را پاره
از زمین خراج یقال اقطعه
قطیعة و بریدن دادن شاخهای
درخت را یقال اقطعه قضبانا
ای اذن له بقطعه و باز ایستادن
ماکیان از بیضه نهادن و
هنگام درودن خرما رسیدن
و سیر شدن و باز ایستادن
باران از قوم و جوی کندن آب را
بسوی کسی یقال اقطع فلانا اذا
جاوز به نهرا و سیری و بریده
کردیدن بحجت و جواب از کسی
و ساکت و ملزم شدن او
مقطع کمعظم مرد کوتاه قامت
یقال فلان مقطع مجدد و
مقطع الاسحار خر کوش و جدی
مقطع آهن پاره و سلاح خشت
مقطعة کمعظمه پارهای
جامه نیکو و جامهای کوتاه
مقطعات کذلك لا واحد لها
و لا واحد له من لفظه یا چادرها
نگارین و مقطعات الشعر
شعرهای سبك وزن و اشعار
بحر رجز و مقطعة الاسحار خرگوش
و قد ذکر فی س ح ر
قطع الله علیه العذاب تقطیعا
گونا گون عذاب کند اورا
خدای و قطع الخمر بالماء آب را
آمیخته در شراب و نیز تقطیع
بسته شدن بخاسی یقال
قطعنی الثوب ای کفانی و پاره
پاره کردن و اندک اندک شدن
اسب از اسب دیگر و تقطیع الحبل
قطعا قطعا ای خرد و تقطیع الشعر
سنجیدن شعر را باجزای عروض
و نیز تقطیع گسستگی مغص شکم
مز رودهٔ شکم را
مقاطعه با کسی دوا بریدن نخریده
کردن و بریدن چیزی با هم
نمودن شمشیر را که کدام از آن
بران تر است
تقطع امیخته شدن شراب باب
و پاره پاره و بخش بخش کردیدن
منه قوله تعالی لقد تقطع بینکم
یقرء بالرفع و پاره پاره و
بخش بخش کردیدن منه قوله تعالی
و تقطعوا امرهم بینهم ای تقسموا
لازم متعد
تقاطع بریدن دو گروه از همدیگر
اقتطاع پاره از چیزی جدا کردن
و پاره از مال کسی گرفتن یقال
اقتطعت قطیعا من غنم فلان
منقطع بکسر الطاء بمانده و
هو منقطع القرین ای عدیم النظیر
فی سخاء او غیره و آن که از سفر
بماند و المنقطعة من الغرب
اسبان که سپیدی پیشانی آنها
از سر بینی تا غره چشم رسیده باشد
منقطع الشیء بفتح الطاء پایان
آن چیز و حد آن منه منقطع الوادی
و الرمل و الطریق ای منتهاها
انقطع به انقطاعا مجهولا فرو
مانده از راه از قافله و نیز انقطاع
سیر شدن آب چاه و بریده گشتن
و گسستن رسن

قطعن

اقطعرار سپری گردیدن دم
از نائسه دمه

قطعن

اقطعنان سپری شدن دم از نائسه
دمه

قطف

قطف بالفتح خراشیدن قطوف بالضم
جمع نوعی بقلات قطوف
قطف بالکسر خوشهٔ انگور قطوف
بالضم جمع منه قوله تعالی قطوفها
دانیة و میوهٔ چیده اسم است
قطف را
قطفة بالتاء مرغ است خاکدار
شبیه مفسك که دزد از شوری
دو افتد و بر کشن خاک کرکون
و اند و نش سرخ باشد
قطف محرکة اثر و نشان و کیاه
شرنك و نیفع و نوعی از درخت
کوهی که باندازه درازی الویه است
و چوبش سخت و از آن حلقهای
رسن باربند سازند و قطفة
بالتاء مثله فی الکل
قطیف کامیر شهری است بحرین
قطیفة کسفینة جامه پرزه دار
خواب یا گلیم و چادر پرزه دار
قطائف و قطف بضمتین جمع کاهها
جمع قطیفه و نوعی است از دیک
پشته معقاب بطرز پری ترانی کاغذ
حصر و ابو قطیفه شاعر
قطاف بالکسر و کشعاب هنگام
انگور درودن و قطاف کقطامی
داه و کنیز زن
قطاف ککتاب کام تنك است
قطافة کثمامه غرم افتاده از
خوشه بعد درودن
دابة قطوف کصبور ستور تنك
کام است و نیز قطوف
اسب جابر بن مالك شیخی
اقطف تنیك برنم منه المثل
فلان اقطف من ذرة و کذا اقطف
من جلة و من ارنب
قطائف نان کونیه و لویه
سمیت بها لانه لا تعرفها العرب
او لما علیها من نحو خمل القطائف
الملبوسة و نوعی از خرما که سرخ
سپید امیز و بار یك میباشد
ض قطف النابة
قطاما ککتاب قطوفا کام تنك
زد ستور و کند رفتن گرد به
و قطف فلانا خراشید اورا
ض قطف العنب قطفا بالفتح
بریدن خوشه انگور و چید
اقطاف غذا نیز ستور قطوف
کردیدن و بوقت درو رسیدن
انگور یقال اقطف الکرم و اقطف
القوم ای حان وقت قطاف
کرومهم
مقطفة کمعظمه مرد کوتاه بالا
تقطیف بریدن خوشه انگور
و چیدن آن را و خراشیدن

قطل

جذع قطل کعنق تنهٔ بریده
قطیل کامیر بریده و نخلة قطیل
خرما بن بریده از بن جذع قطیل
کذلك و نیز قطیل لقب لیثی
هذلی
قطیلة پارهٔ از گلیم و جز آن که
بدان آب از چیزی بچینند و
خود را بوی خشك کنند
قاطول کطاوس موضعی است
بر دجله
مقطلة کمکنسة آهنی است که
بدان ببرند
مقطول بریده
ض ن قتله قطلا بریدن او را
و قطل عنقه زد گردن او را
مقطل کمعظم بچینه
قطله تقطیلا بریدن آن را
قطله بپهلو انداخت او را
بالار زمین افکند
تقطل بریده شدن

قطم

قطم ککتف خواهنده مرحبه
باشد و خواهندهٔ گوشت و
جماع
قطام کسحاب گوشت دهان تام
قطام ملکی بود از ملوك کنده
و نیز قطام نام زنی معینه کبرا است
نز اهل حجاز و تمیز خیر منصرف

شرنك³
حنظل را گوید

غرم³
بمعنی دانهٔ انگور باشد

نائسه²
قسمی از گلوه ...
... ن

نزد اهل نجد
قطامه کثمامه نام مردی و نام
زنی هم
قطامی بالضم و بفتح چرغ یا گوشت
ان دیز نظر و بیرزانند و سر سیاه
شکار و بنید شده و نیز و لقب
شاعری کلبی اسمه حصین بن جمال
ابو الشرقی و شاعری دیگر تغلبی
اسمه عمیر بن شییم
قطمه کسبهه شیر بکر دیده
مزه و یا به شکستن ز چیزی به
کاستن از طعام
قِطَم کارد تب کشتن با رحمله
کنده
مُقطم کسبر جنکال مرغ
ض قطمه قطما گزیدن را
یا گرفتن را با طراف دندان و
چشیدن و قطم الشیء بریدن را
س قطم الفحل قطما محرکه
خواهان کشتی کردن به کشن و تیز
شهوت شد و قطم الصقر الی
اللحم طالب و خواهان گوشت شد
چرغ و نیز قطم خواهان چیزی
هر چه باشد
مُقطم کمعظم کوهی است مشرف
بر قرافه

قطمر

قطمیر بالکسر شکاف هسته خرما
و پوست نازک پوست دانه خرما
که میان دانه و خرما باشد یا نکته
سپید بر پشت دانه که خرما از وی
روید قطمار بالکسر مثله فی
الکل و نام سگ اصحاب کهف و
نزد ابن کثیر قطمور است کعصفور

قطن

قطن بالضم پنبه قطن بضمتین
و کعتل مثله اندر خصهای مغانی
است که در هر کاله شود و تا بیست
سال باقی باشد ضماد برگ آن
مطبوخ در درد مفاصل حار
و با برگ ترنافع و با روغن گل
جهت نقرس سیجیل و عقربین
دانه ملین صحح و با سکنجبین بجهت عرق النسا
و باد انجبون و مثله و بعلت
مبعی و روغن مخم آن رافع سرفه
و مغص
قطنة پنبه پاره و هی اخص من
القطن و ثابت قطنة بالاضافة
ابو العلاء بن کعب عتکی است
لانه اصیب عینه یوم سمرقند
فکان یحشوها بقطنة والاسماء
المعارف یضاف الی القابها و
یکون الالقاب معارف یتعرف
بها الاسماء کاهل قیس قفه
و نیز بطنه و سید کرز
قطینة بالضم والکسر مشددة
الیاء گیاه و ناشهرچه باشد یا
جز گندم و جو و انگور و خرما یا
دانه که بپختن درآید و نیز هستان
عدس و ماش و باقلا و کاورس و
نخود است قطانی جمع باز علف
و سبزه تابستانی است
قطنة بالکسر الخبر یا شکنبه باشد
کان و ذات الاطباق نامند و
نزد عاقر قانه است قطنة
کفرحة مثله
قطن محرکه میان دو ران و نیز
دمغزه مرغ و کوهی است مر بنی
اسد را و کجی و قطن بن نهیر و قطن بن
ابرهیم و قطن بن قبیصه و قطن بن
کعب و قطن بن وهب محدثانند
قاطن خادم و باشنده قطان
کرمان و قطنة و قطین جمع
ظهر اقطن پشت خم و منحنی
قطان بالکسر چوب مد بلت و
شکنجه مودج و قطن بضمتین جمع
قطانة کسحابه نیز دیلی و شهری است
بجزیره صقلیه
قطین کامیر داهان و خدم و حشم
از آن دو اهل خانه واحد و جمع و بعد
یکسانست قطن کغنب جمع
قطینة کسفینة باشندگان خانه
و اهل بیت لغانا بقطینتهم
یقطین بالفتح گیاه بی ساق مثل
درخت کدو و مانند آن
یقطینة یکی یقطین دانه
قطین کزبیر جهی است بیمن و شهرستانی
است بسجستان
قیطون بالفتح کنجینه و خانه خرد
در خانه کلان بلغت مصر
اقطانتان موضعی است
مقطنة بالضم پنبه زار
ن قطن قطونا اقامت نمود و
جای گرفت و قطن فلانا خدمت
کرد او را
تقطین شکوفه بر آوردن بقال
قطن الکرم اذا بدت معاقیره

قطو

قطاة سرین و ما بینهم هر دو ران
و جای نشستن ردیف از ستور
و مرغیست که سنگخوار نامند قطا
و قطوات جمع قطیات بیا مثله
و فی المثل لیس القطا کالقطی ای
لیس الاکابر کالاصاغر و فرض القطا
موضعی است و نیز قطا بیماریست
است گوسپندان را
شاة قطیة بالتخفیف گوسپند
قطاندد
قطیة کسمیة نام جد مروان بن
الحکم
قطوان بالفتح و محرکه نام زنی که
گذارنده در رفتار و بالتحریک
موضعی است بکوفه کساء قطوانی
منسوب بوی
قطوطی کحجوجی گام نزدیک نهنده
در رفتار و مرد دراز پای نزدیک
گام و موضعی است
ن قطا قطوا گران رفتار شد
و قطا القطا آواز کرد مرغ
سنگخوار بقاقطا قطا و قطا
المتاشی گام نزدیک نهاده رفت
از نشاط
تقطی دنبال رفت یا خبر بود و تقطی
لا صحابه فرنسب پدا نها داو تقطی
بو بجمد بر کرفتن و تقطی الفرس
بر فشت جای بر نشست
اقطوطی گام نزدیک نهاد در
رفتار

قطی

قطی بالفتح بیماریست که در
سرین عارض شود
قطیة کسمیة دهی است بطریق
مصر معروف قطیا مخففه
قطیات کصبیات ادوات است
قطیا مصغرا بسرا ز پوست
نارجیل چینی
قطیات قطوات است
تقطی للدلو انداختن دلو بر آمد
دلو انجا بجهت بر کشیدن آب

باب القاف فصل العین

قعب

قعب بالفتح کاسه ستفالی بزرگ
درشت یا مایل بکوچکی یا کاسه
که یک کس را سیر کند اقعب و
قعاب و قعبة کعنبه جمع و نیک
سخن و خوب ان
قعبة بالفتح ادبیر مانند ستب
مرزنان ذکر در وی طیب و بوی
خوش نهند یا ظرفی است از سیم
پوش که دهان بیت و مانندان
نهند و قعبة العلم زمینی است
قبل بیطه
قعبة بالضم کوه و شکاف کوه
قاعب کصاحب گرگ بانگ
قعیب کامیر حد دینار
عقاب قعباة عقاب تیز
چنگال
سرة مقعبة کمعظمة ناف فرو نشسته
تعب
تقعیب قعبه وار شدن سم اسب
ما نا تقعب بسان ر... بلیته
سخن را و تقعیب تحفن رسیده

قبعر

قبعری کجعفری مرد سخت درشت

دمغزه بزن
برهان ... و دم و
... ان میان ...
... از چوب ...
... برونش به زنگ ...

وناکس بدخوی یا مرد سخت بدخو
خود یا بزرگ بدخو یا بزرگ قوم خود
عبایة بن قعثر کهثعثد تابعی است
و تعیر بغین معجمه تصحیف است

ق ع ب ل

قعبل کجعفر و زبرج کفاره و کوشه
چیزی و نوعی از سماروغ و کیاهی
است بیکر سپید مانند کلاه سه
که در آن شیر هند و نام مردی
و مرد درشت خوی و برکنده
شده و درشت
قعبلة قعبل انست بنا و معنی
قعبول کعصفور کیاهی است
سپید مانند یا نوعی از سماروغ
و کاشتیر
قعبل معتبل الفقع بن مبنیا
للمفعول برستی بیرون آمد کلاه نیله
پیش از آنکه پدید آید قعثا

ق ع ث

قعث کمنع بسیار دادن و کندن
بیخ کوه سپید تا بیخ شود
تقعیث اندک اندک هر چیز بهم
داشتن و توجیه بر ولد و باران
بیدا و عطای بسیار
ق قعث له قعثة کمنع اندک
دا
انقعاث ازجیل انتعاثا افراز کرد
و اقعث له العطاء بسیار داد
بخشش
قعثة تقعیثا از بیخ برکند او را
انقعث الحائط بیفتاد دیوار و
چاه کن از چاه
انقعاث از بیخ برکنده شدن
قعیثه فانقعث و افتادن
نحو ضربته فانقعث ای سقط
و از بیخ و بن افتادن دیوار

ق ع ث ب

قعثب کجعفر بسیار
قعثبان بالفتح بسیار
قعثبان بالضم جانوری کرانست
مانند خنفسا

ق ع ث ر

قعثرة بالفتح از بیخ برکندن
چیزی را

ق ع ث ل

قعثلة پیش پا پهان زد نیک کندا
و پاشنها دور دور نهاد
تقعثل کرانبار فتن بعیره ثقلا
تقعثل ای کان فیه ثقل من حمل
متقعثل کمقشعر کرانبار کیکو
و جیدن تراشیده باشندا
یا آن مقعثل است بعنیم تاو
کذشت

ق ع د

قعدک الله بالفتح و بکسر نعیده
سؤال میکنم بخدا و قیل کاتد قاعد
معک یحفظ علیک او معتنا
یصاحبک الذی هو صاحب کل نجوی
قعدة بالفتح یکبار نشستن و ذو
القعدة و بکسر نام یکی از ماهها
حرام ذوات القعدة جمع
قعدک الله بالکسر کلمه استعطاف
است مصرف (؟) بانمهم کمجوار بدن
و هو مصدر واقع موقع الفعل
بمنزلة عمرک الله ای عمرک الله اشای
سئلت الله بعمرک وکذلک قعیدک
الله نعید بره تعدیک ای اشای
سئلت الله حفظک من قوله
تعالی عن الیمین و عن الشمال قعید
ای حافظ و قیل لم قعدک لا
ابلیک و قعیدک الله لا ابلیک
یمین لهم و المعنی بصاحبک الذی
هو صاحب کل نجوی
قعدة بالکسر نوعی از نشست
و اقعد ان بجای که قاعد کردند
باشان ذا و بفتح و فتح تدبیر
الذکر و الانثی و الجمع
قعدة بالضم شتری که دا عی عیب
حاجات خود کرفته باشد و قعد
قعدان بالضم جمع و بیدین و
یا الان
قعدی و قعدنیة بضم هر دو

مکبر و مرد بینا و نشت
و بینا خواب نقعدة کهمزة
مثله و کذا رجل قعدی و ضع
در مانده
قعدة بالتحریک هودج یا مرکب
دیگر زنان را و کتر دی فی
قعد محرکه منثو یا آن کمرا
رای خوارج باشد
قاعدتها الخوا کشته کرده
باشند یا آن مابین که دست بوی
و سعد جو البراز ذاناسون نیکی
از جفن زره و مجیوسوی باد
ایستاده باشند قواعد جمع قال
الله تعالی و القواعد من النساء
اللاتی لا یرجون نکاحا و کره بهم
از خوارج قعد محرکه جمع مثله
و قدم و جماعت که دیوان ننشینند
ایشان را و کرهمی که بجنگ نروند
و پایکه دست پی و کرانواست و
پیوند دست پای ستون و قواعد
البیت بنیاد های خانه و قواعد
الهودج چهار چوب بر هیئات ریزه
قاعدة المملکت بنای تختگاه
قعاد بالضم بیماری ستور که دوی
رانها ای فی پیدا ابو در پای
اسب یا بیماری است که صاحبت ودی
را فرو نشاند
قعود کصبور شتری که شبان بر
حاجات خود نگاه دارد و قعودة
بالتا مثله اقعدة و قعد و کتب
و قعدان بالکسر و قعائد جمع و
نیز قعود شتر جوانی که نخست بار
بر نشستن آمده باشد تا آنکه
بشش سالگی در آید و شتر مجیب
از ما درجدا شده
قعید مصغر قعود بمنا المثل
یقال اتخذوه قعید الحاجات
اذا امتهنوا الرجل فی حوائجهم
قعیدکالمسیر ملخ که هنوز پر نرسته
نکرده باشد و هیدو منه قعید
لا تنقل ای ابسک و نیز قعید

الله کلمة استعطاف است مثل
قعدک الله بالکسر و قعیدک
الله یعنی سؤال میکنم بو را بخدا
و قیل کانه معک یحفظ علیک
او یصاحبک الذی هو صاحب کل
نجوی و نیز قعید همنشین و
قعید النسب ای قریب لا باء
الی الجد الاکبر قعدد کصعصوره
اقعد بالفتح مثله
قعیدة الرجل زن مرد قعیدات
جمع و نیز قعیدات الانهار و بها
رجل قعدد کقنفذ و جندب
مرد قریب پدران بجانب جد
اکبر و نیز پدران بجانب اولاد
لغات اخفقدا داشت و نیز قعدد
مرد بد دل ناکس باز ایستاده
از مکارم اخلاق و خوار و حقیر و
کنام و کان یوق لعبد الصمد
علی بن عبد الله بن عباس قعدد
بنی هاشم یمدح به من وجه لا
انه اقرب الی الاکبر و یذم به من وجه لانه من اولاد
الهرم و ینسب الی الضعف
اقعاد بالفتح بیماری است که
در ران شتر عارض شود و
جا ماند و کرنا اند قعاد بالکسر
مثله
مقعد بالفتح نشستن گاه
مقعده مثله و بینا الهو
مقعد القابلة ای القرب
مقاعد جایهای نشستن قوم
ق تقعدت المرأة قعودا بالضم
بازایستاد از حیض و نه بکار
و انتقت اقعد کنایه از ماندست
از بیحرکتی مثله و نیز قعود بالضم
و مقعد بالفتح نشستن با و شو
از قیام است و جلوس از ضجعه
و حجت و نیز قعود ضد خاستن
از لغات اضداد است و نیز
بوضین نهادن مرغ مرغ خوار
و لازم گرفتن جای را و سال
میان باز و عقد بر قابة

بر هیچ هم بست خود نتوانند
و استاد مکرهٔ برای کار قبلی
مدینتان این غلولت کرمش
قال الخرماو فنا اکف فغا ماند
نان و ثوبک لایقعد نظیره
البحای لاتقیر البحی مطارح بر
مُقعد کنکرم مربیبار شعر
کید دار بخاف خ اضم شوئیا
اینچه در عرض آن مقعنا بی
باشد و مردی بریبار تیر و هیچ
کرکس و کرکس شکار کرده که برین
ان کرفته باشند و قبل و قعد
الافت من بکسر یه هیچ بچولان
کرده هیچ و فراخ باشد و لا
و پیشان هر و نشستن بر مقعد
نهاد دند و بر جای مانده
مُقعدة بالشاعر نبیل او
بر این او بیا بیم کج اب زید
کذا شتنیا بشند انرا مقعد
جمع و نیز مقعدات عو کوشت
و چوفه فرخ سنگ و ازیبشان
ان که بر خیزد
اقتعده افعاذ اخذ نشکرد
ان را و کفایت کرد کتب نا
و نیز القاعد نشانیدن و لن
شدن و بر جای مانده کرد اینان
و کند نیاه و انقعد شد
و نشستن جای با نا اب نا
و سانیده کذاشتن اندا
متعد و تفعید اخذ نشان او و آ
و کفایت کرد کتب و ویزیر
ن و دا
متقاعد ناطق و کلها نا الرجل
الجمع و المذکر و المؤنث و لو
و طیر اینها ازیریش شد لیف
متقاعد درین و هیچ کجا است
هیت جاسوس در کبر و تفسیق
دعوا و کرد و کوشت و تخت
و نان وجز آن همه بیند
نوده کرد و کوه چسبیده
بر زمین

تفعنک نبالم عود بامر او عصا بازد
ازاو لحیة و تقعد عزامر
ولیندا و ان او بنشستا از آن
و نیز فعا دانقد او د ازان کا
لقاعدیه ملان لانخلع مجره الیه
من حقیه
مُقعد بچه کرکس و کرکس شکا
کرده و بر کرفته
اقتعد دیا المکان اقامت کرد
در انجای
اقعاد قعد ساختن شتر را

ق ع ر

قعر بالفتح تک و پایان هر چیز
قعور بالضم جمع و کاسه بزرک
و کوی شکافته در زمین برابر
و شمو بقال اما فی هذا القعر شیئی
ای فی هذا البلد
قعرة بالفتح انچه در تک کاسه
مانده باشد و بضم و کوی
شکافته در زمین برابر
قعرة بالضم زمین پست و هموار
قعر محرکه خرید و دانش
قعشعه قعره که فرخه کاسکند
و هیچ چیزی بقعد پوشش تک
باشد قعشعه قعره کتکری
و امراة قعرة که قعرة ز ن شهوت
یا انکه شهوتش در تک قعره
باشد یا انکه مبالغه خواهد
در جماع
قعیر کا امیر در رفت تک
امراة قعیرة کشهته عجب امرأة
قعر است و قعشعه قعیرة
کاسه مغاک
قعیر کبیر نام مردی
قعار کغراب کوهی است
قعور کصبور دور و ثابت
اناء قعران کسکران و قعیرة
و اوفقه که در تک آن چیزی
اندک باشد
قعراء کحمراء موضعی است
قعیر که ید در لب چیند

و قعرت ثنیته بالفتح شکسته
قعر و کنیزه بیاه و عرقتک
مقعار مرد بیچاره بیان تک مقعر
مُقعار قعیرتی بر دون تک
و نیز المقعا بطن است
ف قعرالبئر قعرا بالفتح بلند
چاه رسید یا مغالکردان را
و قعر الاناء انات رسید انچه در
بود و قعر الثريدة انرا تک شکسته
خورد و قعره بر زمین افکند
و قعر النخلة از بیخ برید ان را
کا و یقعر تها انات انچه نیا نما
افکند
ا قعر نیا ره دور تک کرد
اقعار نیک مانیدن چاه را
دور تک ساختن
فقع ستبر کعظم کاسه مینا
تقعیر سخن فرو شدن و لب
در سخن و باقصای حرف سخن
کفتن و تقعر فی الکلام ای تشدق
و بانک فرو زاد کردن
تقعر لیب پیچیدن در سخن و
باقصای حرف سخن کفتن و
در شدن در کاری و بنکار
فضلت نمودن
انقعر از بیخ بر کنده شدن
کنده کردیدن درخت و بر زمین
افتادن

ق ع ر ط

تقرطه باز کردن باو بیراه است

ق ع ز

ف تقعز الاناء تقعزا بالفتح
پر کرد خنو ر را از شراب
و تقعز ما فی الاناء بیک نفس
و کذا تقعز خ با

ق ع س

قعس بالفتح خاک تیره
قعس محرکه سینه بر امده
و بعد آمدن پشت در پشتی
هو القصل ضد محبع
قعس کطف بر امده سینه

بر امده پشت
اقعس مرد بر امده سینه و لرد
پشت فرو لب کرده پشت و بشت
پس او بلند باشد و شتری که
کردن و سر او بسوی پشت مایل
و شب دراز و عزت بسیار و نیز
مُقعد و باعزت و انجه درین پای
داری کوهی است یا و دیه
کذا و ای فی القضبان کویند
و حمزا بوع زمین است حرکها
و اقعسان اقعس و جهره اند
پسران منعم و نیز اقعس و
مُقاعس پسران ضمرة بن ضمرة
قعسا کصحراء مؤنث اقعس
و مو سینه و دنب بر داشته
و نام اسبی از رهندی و عزه
قعسا از جنس ه یاد اد
قعاس کتاب کوهی است
قعاس کغراب بیماری است که
کوسپندان را از دیر علف خوردن
پیدا کردد و بکشد
قعسان کسکران موضعی است
قوعس کجوهر بطیر کرد و نیز در وقت
و حقیقت پشت از هر چیزی
قعوس کجرول پیر کهن سال
قعوس بالضم لقب است مرد
حقیر فرومایه باشد
قعیس بن مقعس نام مردی
اقعاس توانکر دنیا بیره
مال کردیدن
مقاعس بفتح الحیم بیدی حی
از تمیم و هو لقب و اسمه الحارث
بن عمرو بن کعب بن سعد بن زید
بن تمیم لقب لانه تأخر عن حلف
کان بین قومه
متقاعس مرد در امده پشت
بر امده سینه
تقاعس باز پس شدن بار
کاری و در پیچ کردن سیر
مانند خو بشتن راکشید
انکاه ه سر را باز ندن ی

تقاعس الفرس اذا لم ينقد لقائده
تقعوس كهنه شدن عجوز زن كه نگر خانه
مُقعنسس كلانسخم سخت درشت
مقاعس بالفتح جمع بعد حذف الزيادات النون والسين الاخير
وانما لم تحذف الميم لانها دخلت بمعنى اسم الفاعل مقاعيس كاز
والياء عوض المحذوف وانت في التعويض بالخيار وانما يكون
التعويض لازما اذا كانت الزائد رابعه وبتصغيره مُقيعس و
مُقيعيس والياء عوض من النون
وقعيس بحذف الميم والنون و
السين الاخيرة والاول قول
سيبويه والاخير قول المبرد
اقعنساس بپا ايستادن از كشش
وسپر انداختن

ق ع س ب

قعسبة شتاب وپيچيدن زمين
وپشتافتن
قعاسب كغلابط دانا باللغه

ق ع س ر

قعسر كجعفر دراز سر وانچه سخت
بر آيد از زمين وتنگ
وسخت قعسرى مشددة الياء
مثله يقال الجمل قعسرى وجمل
قعسرى اى ضخم شديد ونيز
چوبك كه بدان آسياب دستى
كردانند شود
قعسرة كغضنفرة سخت حيرى
چيزى بتجى ودرشت وسخت
وتوانا شدن

ق ع ش

قعش بالفتح بهم شكستن است
شبيه هودج قعوش بالضم جمع
ونيز قعش كردانيدن وخميدن
سر چوب بسوى خويش وشكستن
وويران كردن بنا وجز آن
والفعل من فتح
قعشاء ناقه بلند بر خاسته

مر
قعوش كجر ولى دستيك چنت
وشتر درشت اندام شكوف
قعوشة كلحمة زمين نرم
كبير يقال تقعوشه اذا صرعه
تقعوش ويران شدن وكلان
سال كرديدن
انقعاش از جاى بركنده شدن
وبرفتن قوم وفرو افتادن
ديوار

ق ع ص

قعص بالفتح رهشتابكش
قعاص كغراب بيمارى نجاست
كوسپند اكه در حال كشد
بيمارى است كه در سينها
كرد كورمى شكند كردنها
وفي الحديث موتان يكون في
الناس كقعاص الغنم
قعوص كصبور كوسپندى كه زيد
دوشنده را ودوشيدن
ندهد
قعاص كشداد شير شتابكش
شكارها
مقعص كمنبر شير كه فوت كشد
شكار را اقعاص الكثر شله
و قعصه قعصا بر جا
كشت اوغا نيز قعص نرهن
بر جاى بى نقل وجنبش يقال
مات فلان قعصا اذا اصابته
ضربة او رمية فمات مكانه و
في الحديث من قتل قعصا فقد
استوجب المآب
س قعصت الشاة قعصا بهر
قعاص زده كرديد كوسپند
مقعوصة بفتح است از آن
وقعصت الشاة قعوص كرديد
اقعاص بر جاى كشتن كسيرا
يقال ضربة فاقعصه اى قتله
مكانه
انقعاص بر جا مردن وفرو
تاه شدن چيزى

ق ع ص

لقعر قصار كوتاهى كردن در
كار كشت

ق ع ض ب

قعضب كجعفر سطبر بيابع بلير
وتوانا ونام مردى كه نيزه ساختى
ساختى
قرب قعضبى بالفتح منسوبا
قريب سخت
قعضبة سختى ودرشتى وانيخ بركندن

ق ع ض م

قعضم كجعفر ديربه سست يا
مرد كهنه دندان ريخته

ق ع ط

قعط بالفتح گوسپندان را سپا
ونيز قعط بستن وتنگ كردن
وسخت تنگ كرفتن بر غريم وعبد
دل شدن وفروتن وخوار
كرديدن وخشم كرفتن وسخت
بانگ بر زجر كردن وسخت
راندن ستور را وفرانهادن
كردن وكشاده ودامن
عمامه بستن وسخت تنگ شدن
والفعل من فتح
تقعطه بالنام يكبار تنگ كرفتن
قعاط كغراب زن سخت زن
ستور ودرشتى كنند بر راندن
قعاط كغلاب مثله
مقعط كمكنسه رسنى كه بر
پاغام است
س تقعطلان تقعطر كفرس
كرديه بيدادم شد
قعوط بار كردن شتابچيران
ساختن
اقعط القوم عنه اقعاطا واشتد
از وى وجدا كرديد ونيز
اقعاط بانگ بر زجر كردن و
درشتى نمودن در سخن وفحش
كفتن يقال اقعط في القول وخوار
وسبك داشتن
مقعط كمنظم با دم نوادشته

شده بر ستور
مقعقط الراس كبسر العين سر را
در پيچيدن مر عمامه را سخت
كند مر اوزا فرو
تقعيط تنگ كردن وتيار بر
ستور را وفحش كفتن ودرشتى
كردن در سخن
اقتعاط عمامه بستن بى در
افروختن زير زنخ منه الحديث
انه عليه السلام نهى عن الاقتعاط
وامر بالتلحي

ق ع ط ب

قرب قعطبي بالفتح منسوبا
قريب سخت تعطبي شب وى كه
صبح از نور بستاند
قعطبه بر بيت جدا كردن

ق ع ط ر

قعطره بر زمين افكندن كسيرا
واستوار كردن بند ونيز كردن
اقعطرار اسيرى شدن دم
از دست دسه

ق ع ط ل

جواليق قعطل كجعفر شاعر
است في اسمه ثابت واقبايا لقعطل
يقول جبل من بنى ناجية منهم
قعطل بنى الاماء بعضا
وقعطل حتى خر سمت مكلبا
قعطله بر زمين افكند
وى را وقعطل عليه ضربه
سخت تنگ كرد بغير جدى
تا شا وقعطل في الكلام بسيار
كفت

ق ع ظ

اقعاظ دشوار كردانيدن
بر كسى

ق ع ع

ماء قع بالضم آب تلخ
ماء قعاع كغراب آب سخت
تلخ وسطبر
قعقعة كدحرجة آواز كلاه
وبخوان وبانگ دندان كرد

سقف خليشيدن چيزى برابر و آواز شدن و مانند آن و آواز سپر و مانند آن و حكايت كردن آواز يا عام است خفقاع بالكسر مثله فيهما و رفتن در زمين و جنبانيدن چيز خشك و خوش يا بانگ كه آورد اند بلفظ قعقعوا كرانيدن نيز فقهاء رفتند با خش و رفتن در زمين و چنين يقال قعقعت ثمه قم يعنى كوچ كردند و في المثل ما يقعقع له بالشنان مجهولا در حق شخص گويند كه بقعقعه‌هاى بى كار خوار و ذليل نگردد و نترسد و بانك اندازند بچيزهاى خشك قعقع كهيد هدهد كه با مرعجب بيگر بنشيند و دراز نول و دراز پاى

حمار قعقعانى بالضم خر سخت آواز

قعقاع بالفتح آن كه ابن هشام باشد آواز برآيد وقت رفتن قعقعانى منسوبا مثله و خرما خشك يعنى لرزه و راه دشوار منه حبل قرب قعقاع لا تتم يعمل و يعنى في السير و ذاهى است ابن أمامه تابعى و قعقاع بن ابى حدرد و قعقاع بن معبد بن زراره صحابيان اند و قعقاع بن شور تابعى كه در حسن مجاورت بدو مثل زنند و موضعى است بشر و نيز بلاد قيس

قعاقع بالفتح بانك شديد پياپى و مواضع اند از بلاد قيس

قيقعان كزعفران نام كوهى است با هواز نرم سنگ كه از سنگش ستونهاى جامع بصره ساخته‌اند و نيز كوهى است در دان بى است و كشت زار بردواز ده كروه از مكه معظمه بر دو سمت دو كوهى كه

كه درى بسوى كوه ابى قبيس دارد سمى به لأن جرهم كانت تجعل فيه اسلحتها فقعقعت فيه او لأن السلاح يوادون ظلوا اعشقعوا بالسلاح في ذلك المكان

ن قمقع مقتعا دلير كردن و برگشتن

تقعقع بكسر القافين الثانية الكشتاخ را ميگرداند و ترسيدن

اقعاع باب قلع دخول بسيد قوم در كنند چاه و مر دراند و قوم بدان آب

طريق متقعقع بكسر القاف الثانية راه دور و دراز كه رونده را كوشش تمام لازم آيد

تقعقع مضطرب شدن و جنبيدن و يقال تقعقعت عمده يعنى كوچ كردند في المثل من يجتمع يتقعقع عمده يعنى اجتماعى را ناپايدار است يا آن كه چون مردم فراهم آيند و با هم نزديك شوند شر و فتنه پيدا كرده كسى سر بركشد يا معنيش آن كه هر كمان بدنياى مردم و برتيب اسود بكر يعنى ايشان بر روزى كردن داشتن معرض زوال و انتشار است

و ع ف

قعف محركه يعنى افتادن يا از پاى برافتادن ديوار و كوه خزديده بيك خاصته والفعل من سمع

قعاف كغراب سيل سخت كه همه را ببرد

ه قاعف باران درشت

ف قعف النخلة يقعفها بيخ بركندن او و قعف ما في الاناء مأخوذ اينچه در او بود و قعف فلان بركند خاك ازپاى خود از سختى پا

سپرى كى و قعف المطر كاه بيد باران ازمين باز و برد سنگريزه از آن

تقعقف بمعنى انقعاف است

انقعاف و همچنان انقعاف آمده بخواهش كردن چيزيرا

انقعاف از رو بيختن شدن دمى كوه و از بن در افتادن ديوار و از جاى رفتن چيزى

و ع ف ز

قعفزى بالفتح مقصورا نوع از نشست كه در آن زانو ودن با هم چسپانند و خويشتن در چينند يقال فلان جلس القعفزى

قعفور كعصفور گياهى است شجره متقعفزه بكسر الفاء متقعفره بر روى در افتاده

تقعفر له الكلام تقعفرة بتخير آورد دفع او كرد از نفس خود و تقعفر في المشي بگام تنگ و كوتاه رفت و تقعفر الرجل بخرد و زانو و دامن چسپانيد و دستها اگر د زانو حلقه كرده نشست همچو نشستن كاره‌ها

تقعفز فرو خفتن شتر

اقعنفاز خويشتن در چيده نشستن يا بر سر پاى در دوتا نشستن

و ع ق ب

قعقبة كدحرجة زخم و زخم كردن

و ع ل

قعل بالفتح چوبى كه بر شاخ سبز رز نهند و پشنك رز ناتمام

قعيل كامير خرگوش نر

قعال كغراب شكوفه انگور و مانند آن مثل القشعريا آنچه از كلش بيفتد و چشم ريزان از شتر

قاعلة كصاحبة كوه دراز بلند قواعل جمع

قوعلة كجوهرة موضعى است كوه خرد و پشته خرد و عقاب و قوعلة على الصفة و الاضافة عقاب كوه باشد يا عقاب بر آينده بر كوه

قيعلة كحيدرة زن درشت بزرك جثه و عقاب كه بر سر كوه جاى گيرد و قوعقاب قيعلة على الصفة و الاضافة

قعولة كدحرجة نوعى از رفتار و آن پيش در آمدن كه پاى است بر پاى ديگر در رفتار و بر سر كوه يا پشته نشستن و قوعل فلان قوعلة اذا قعد هو على الجبل او الاكمة

اقعال كل كردن و رز و اقعل الكرم اذا انشقت عنه قعوله

مقتعل مبنيا للمفعول ما يكون ناثر شيبه

اقتعال دور كردن كل و رز يا پاشيدن آن را

اقتعال الكرم كاشمعل كل كرد انگور

صخرة مقعالة سنك بزرك جدا افتاده از زمين

اقعيلال راست شدن در سوارى

و ع م

قعم بالفتح بانك كريه

قعمة المال بالضم بركزيده و بهترين از شتران

قعم محركه كجى بلندى در بيخ انف و بينى و كوژى بينى

قعيم كحيدر كنيه و شتر ستبر سالخورده

س قعم قعما بيمار كرديد

اقعم اقعاما مجهولا بيمار گرديد و نيز اقعم بلبغه بقعدة اقعاد افتاد كه بيك مار وهلاك

تنله بمعنى ...

دنول بمعنى ...

نول بمعنى منقار

رتف بمعنى ...

آونه بمعنى ...

کردنان

وقع مص

قمصه بکسر یا پهن پهی انسان ش
یقال تقمص فلان ای خشع قموص
بجز
نموس که مضموم بنا د وقع و پائیک
مردم و جوان

وقع مط

نموط که مضموم بمعنی چمیدن دان
کردن بچه پیچید
نموطه بالتاء کو بلند کردن

وقع ن

قن بالفتح کاسه بزرک که دران
خمیر سازند و معرفه نام حجاج
بن علاج که از اشراف کوفه است
قن مرکب سخت کوتاه و بمعنی
اند بکسر بیچ از اضداد است
و کشاده کیف نیاد و پای وقت
رفتن
قین کوی بر بطن است از بی اهد
قنان که خاک کوتاه بمعنی و بزرکی
سران
قیعون بالفتح کیاهی است

وقع ن ب

قنب که بمعنی بهشت نقص و
شیر بیشه قنابه که علا لبط شد
قنبا و دو پای بز و نام جد
محمد بن مسلمه
قنبه که حبه ذن کوتاه بالا
و کجی توی و فلان قنبه
قنب که قنبقد بمعنی کرة
عقاب قنباه که قنباه عقاب
تیز چنکال

وقع و

قنو بالفتح چرخ چاه چوبین شاید
یا اهنی ماننده ان دو عمود اهنی
و دو چوب بکره دلو که بر چرخ
بران باشد یا اهنی است که بر و
بکر کردند قنوان قنی که لحیخ
فی الکحل و دخل قنو البصر بین
مرد کلاغ بیا و دست و ظهر

سیری یا انکه خیش بر امده فنا
کنترده باشد
اقنی کاحمد انکه بینی او بلند
در استخوان چنیان باشد
قنواء کحمراء مونث اقنی و زن
باد باد ان وزن با باب قنی
ن قنا الفحل الناقه و علیها
قنوا بالفتح و قنوا بالضم و شد
الواو بر جست بر ناقه کشنی کند
یا نر قطا الطایر بر جست بر
بر ماده
س قعا الارنبه قعا و قعصا
بلند کردن بیه سر بینی بر زشت
بر استخوان
مقنعی که حسن بر کون نشستن و فی
الحدیث انه دلیه السلام اکل
مقنعیا
اقنعی فی جلوسه اقنعا تکیه
بر چیزی کرد بر پشت فی بود و نیز
اقنعا سیا امکی بر کرد این
است او بر کون نشستن مانند
و قد نهی عن الاقنعا فی الصلوه
و هو ان یضع الیتیه علی عقبیه
بین السجدتین علی تفسیر الفقها
و فی اللغه هو ان یلصق الیتیه
بالارض و ینصب ساقیه و تنبا
الی الظهر و نیز اقنعا ابستخوان
چنیان کردن بینی مرحی
اقنعا بر جستن کشن بر ماده
کشتی کند یا نه

باب القاف فصل الفاء

ق ف ع

س قفعته الارض قفعا بالفتح
بر کردید یعنی با کشتکیاه ان
با تیبدن باران یا خالد الوودی
نرحیه با باران کیاه زاد این
تنور بچه بیا و القنب و فعت
و قعد ذکر
اقتعا باند دوختن نوشدن
بیشره و اماسیاد بیشره ان
دراعتدین

ق ف ث ل

تقشل انبشا به بمعنی نزا
وانرجی بر کندن

ق ف ح

تقیجه که تقیبه بمعنی که بران
شر کوشکید دوشند
عجابه تقنا که معزاء کر دو عقد
که شاخ شاخ سبط را بیف
ف قفحه تقتحا بالفتح تا پشت پا
انداختن و ناخوش داشت و قفح عن
الطعام بازایستاد از ان و
قفح الشی شفوف ساختن ازا

ق ف خ

قفخ بالفتح بر سر و بر هر چیز میان
کاواک دن دن تقفاخ بالکسر شل
و لا یکون الا علی الراس او شی
اجوف و الفعل من قفخ
قفخه بالفتح کاو ماده کشته
تیغنه که قبیبه طعامی است که
از خرما و بیه مرتب هند
اندام پرکوشت
قفاخ که غراب زن کردن اندام نیکو
خلقت مناسب اعضا
افضحت البقره اقضاحا اکشته
شد کاو ماده وکذا اقضحت
الذئبه ای ارادت السفاد

ق ف خ ر

قفاخر که علابط بزرک اندام
قفاخری مشتو با شله و نیز
قفاخری فایق و بهتر از نوع
خود و نازک اندام پرکوشت
قفاخره بالتاء زن نیکو خلقت
قفاخریه بالضم و شد الیاء
زن شکر و نیز نازک جثه
قمخر بکسر دخل بزرک اندام و پیخ
کیاه بردی

ق ف د

اقفد فرو هشتن کردن بالعنب
کردن خوان که بر انکشتان پای
ذا مدعو ... باشند اشتر سپس
بنهد و مرد ... دست فرو

پای کوتاه انکشتان مشتو که
بر سر کجید بکاباشد و قفد
یقال الفرس اقفد و هو عیب و
قفدان بضم کو غلاف سر ...
و کیسه چوبین که دران خوشبوی
و خوان نهند قفدان معرب
الناء مثله فارسی است و
معرب
ض قفده قفدا بالفتح بر
کردن وی زد و قفد غلا اتکا
کرد
س قفد قفدا بالفتح با فرو
دست پای کوتاه انکشتان
کو دیب و نیز قفد خمیدن
سپل شتر بجانب چپ قال
ابو عبیده القفد لا یکون
فی الرجل و قال الاصمعی القفد
ان یمیل خف البعیر من الید او
الرجل الی الجانب الانسی فان مال
الی الوحشی فهو احنف و انشاد
شدن بند دست ستور کمی
بشمله بن قفداء بالفتح
المتکبر یقال العلم القفد
اذا لم ینبل

ق ف د ر

قفندر بالفتح بجعفر زشت
پیکر ناخوش دیدار قفنده
که سمندل مثله و نیز قفندا
زشت ... و سر
سطبر پای کوتاه با لا کرد اندام
سپید

ق ف ر

قفر بالفتح بیابان بی اب و کیاه
و زمین خالی قفره بالتاء مثله
قفار بالکسر و قفور جمع و یقال
ارض قفر ... القفر
ای لم یقر و نا ... شد
ما ذا و موی خبر و قفر بی
نا خورش و نیز قفر کاو و زکه
هیچ کار کشتار ...
کند ... الیهود ...

دروم گرم وخشك
قفر کلیتیف کم موی کرانبها بابه
قفیر کابیه سرگین خشك یا
کبیه وطعام بینا نخورش و
خوردبن زلغاب سند درین
عنده مرا مشام وز نجبیل
قفیره کجهینه نام عامه فرزی
سوتی قفار کفاب پستنا
شوراینه وخبر قفار نان بی
نانخورش ونیز قفار لعنباللا
بزغاله یان جهت کبد ومقنی
ولیمه نان وشیر خورانیده
بود وچیزی ذبح نکرده
تقفور کثور غلاف شکوفه خرما
قافور شکوفه کوهی است غلاف
خرمای بوسیب
مقفار یا لکسر بیابان بی آب
گیاه
ن قفر الاثر قفرا پی بردن وقفت
وپیروی کرد
س قفر المضرا کمینه بلا
تقفر حیبه کنار الارض قفر الحما
بی نانخورش گشت طعام
اقفار خالی شدن جای وبی آب
گیاه گردیدن آن وزاد هل دو
افتادن مرد بعضی بی طعام
شدن وبی نانخورش کردن
منه الحدیث ما اقفر بیت فیه
خل وکیهستکش ونهاالی
بی آب گیاه یا فش جای لا نو
اقفرت البلاد ای خالت قفار
تقفیر فراهم آوردن خاك و
جوان
تقفر دربی رفتن وپی وی
نمودن
اقتفار دربی رفتن وپی روی
کردن وگوشت از استخوان
بازکردن وخوردن

وقفرجل

تقرجل کسر جل علم است

وقفرن

قفیر کابیر نام تنبیه رفت
ملوك دو نکیسه جهل وچهار کرن
ازوزن آن قفیز ة کاغله و قفزان
کشمان نجع
قفیز کز بیر غلامی بود مر آنحضرت
را صلی الله علیه وسلم
تخیل تافیز ة اسب یا پیزه وکه قرب
دو ساله بر جهند تخیل قفوز
کذلك ونیز قفوز بالفتح عرق کام
آن فرانس که قدرش تا ارنج پیبه
باشد
قفزی متحرک بشتو بار جستبکر
انم متصدر است ونوعی از
رفتار است وشتری فیالبات الحلیه
تعند القعربه
قفاز کرتان نوعی از قلاده است
پر از پنبه که زنان دوسه زا بپوشند
وتمام قفازان یا نوعی از زیور
دست پای قامتی است شکرده
که بران یاز نشیند وسپید که
موی کردن کوز نهم اسپ
قفیره کلمیه نهی یا زنبهاستی بر
کودکان ذکی جوبی بزایی نماینه
وان بالابی ازن برجهند
ض تفرقفرا بالفتح وقفرانا
محرکه وقفازا بالفتح وقفوزا
برجست وتقفز فلان پیرد
قرس مقفر کمخطم اسب افقز
تشفز بجانکابین کردن زن
دست پای را وقفاز پوشیدن
تقافز برجستن با هم

وقفزع

قفزع هکنه کمدلة نن نیاه
پستالا

وقفس

قفس بالضم کروهی مردم بکرمان
مانند اکراد
اقفس انکه پدرش غیر عربی و
مادرش عربی باشد وهرچیز
که بالاد خمیده کرده
قفناد کفیر امده وشکرون

قرقمایش ناکس
قفایر کتظالمن نخر قمایه ناکو
ن تقفس قفسا بالفتح وقفوسا
بمرد وقفس الظبی دست وپا ش بست
وقفس فلانا بموی وی کرفته
تقفس الشی محکم وکشیدن
کرفتن آن را
س قفس قفاسا وانکشترا
سر چیه او
تقفس رجستن
تقافس اهم برجستن تون تا انفاش
بشمورها ای تو اشان

وقفش

قفش بالفتح کفش معرب است ونیز
قفش نوعی از سخن خوردن وبا
کابیدن عشتاب وشیدن
کرفتن چیزی وفراهم آوردن و
شادمانی کردن وبشم شیر وبپوست
بستوی دن
قفش محرکه ندذانتیم دهنده کان
انقفاش ببوا خودرامد نشند
وجوان وفراهم آوردن اندشت
وپا واعضای وی بکرا

وقفشل

تقشلیل کفچلیر معرب کفچه کبیر
است

وقفص

قفصه بالفتح معرفه شهریست
بجانب لغزیقیه از آن است عبدالله
بن عیسی وابرهیم بن محمد محدثان
وموضعی بدیار عرب یتهم
قفص بالضم کوهی بکرمان ودهی
میان بغداد وعکبری از انجاست
احمد بن حسن بن احمد محدث
صالح وکروهی از محدثان دیگر
لغیث بی قفص من لیلاکه تو
قفص من لبنوی وحیر لیعقوب
النبذ امل بعضنه بی بعض
قفص محرکه بعض والثی است کاو
کشت زاکه کندم دو دان کرد
بخرهم اندونیز قفص حبکه

چیزی وشادمانی وپیرا کرفتگی
از سرمای ونیز کرفتگی کلو وتر شیمه
معده از نوشیدن آب برخیزد
والقفص من یتمتع بالکل
قرنین قفص کقفت است دی مرنجیل
ومنقص کنیاک خود ذانیار
وپیابه قفص ملح ذر کرفته و
بستنا بالانسر دی
تغیجر کابیر اصبی که دنباع
فدان باشد وحلقدان
قفاص کغرابیر کوهی بنهادیم
است کپا پای تو ولانشك
کرداند
تقوص کصبور شهری است
بضم از ان است البنی تقوص
که باد خوش دارد
لایم قوا قصی توده های بلند
ن تقفص الظبی بست دست و
پای اموی کرد کرد ونیز تقفص
بیکدیگر زدیا کردن چیزی را
وبعدبجره در کردن مرغ را و
خلیه دستن وبند کردن
بیوتهاتابیر ونشان بایدندمند
کردن وبراستن وبلند
کردیدن
انقفاص خشک وفند بحیره بار
شدن
ثوب مقفص جامه منکار بی
بنگار بحیره
تقفص فراهم امدن
تقافص بیکدیکر در امدن
چیزها ودرامیخته کردیدن
ومشتبک شدن

وقفصل

قفصل کقنفذ شیربیشه

وقفط

قفط بالفتح فراهم آوردن بار
دوکراهیه کسر برجستن نر بر
ماده مخصوص باشد والفیل
من مضرب وضرب وقاعر بفع
والقلفع بار اش اندیق

خوردا
برون ان ... مفرد
... کاسه و کوزه
... آب ...

قفطلت الجرة فی کاتانا
قوط بالکسر جوز شهری است
سبب بحضرت کازرنان امیر
المؤمنین علی بن ابی طالب کرم
الله وجهه علویان بوقفا است
قبل قفطی کجری مرد بیمار
کاینده
قیقطة یکبار یعنی جماع
متقفط مستعد و تیار شده
برکار
تقافظ باهم پیوستن و نمودن عورت
و ماده بکشتی کرفتن
اقتفاط چنیان نیست که اندام
خود را بافرج ماده رسانیدن یقال الابل
یقتفطها الیها
اقفیط بالفرج دادن بز و گوسفند
نر را

ق ف ط ل

قفطلة بن بیرین یقال قفطلة
از پیش ببرد آن را

ق ف ع

قفع بالفتح سپر پیشین چوبین
که مردم در وقت جنگ حرب
آن بقلعه برند
قفعة بالفتح زنبیل خرد
بی گوشه از برگ خرما یا خوص
خرما یا او ندعی است کرد که
در آن خرمای تر و جز آن چینند
و دو اره کرده عزکشتان در
آن کمند ذکره به یکدیگر
منقبض چندانکه روغن روان
کرد د قفاع بالکسر جمع
قفع حرکه درشتی و فعیه
اقفع مرد که انگشتان پای او
بر کردیده باشد و مرد هموار
سر نکون قفع بالضم جمع
قفعاء گیاهی است
و زرد چو علف دبجی است که در
آن نقطهای مانند انگشتری
است پیوسته چون خشک کرد
ببینید و کوش موش کشیده

از بالا تا پائین بقفعه هشد
کوتاه همه بالاتر و خشک کرده
و پای که انگشتانش بسوی کف
بر کردیده
قفلع کعفر ابیار زباد است که پای
گوسپند را کج کرد بانده قلاع
کرمان مثله والاولی الغبیطر
کتاب الاذواء و منبرکه حماق کلی
است هم کشید و بعض کوشیبه
سرخ و منقلبان ازا کف الکلب
ماسند
فقاع بالضم (مصنوع) شرابی که از شلتوک
سرخ به تو سینه فی برکشنده
باشد تا مرتفقا نح محتسب
لتنیه فقاع مقلد نه الفقاع
فقاع کشتاد انگشتان الرسوخ
نکنیدو قلاذ قفاع لها لهادی
لا ینفعه
تقاعة کوشتان و تحقیقی
است کارشاخ خوراسان
بدان مرغان را شکار کنند
منقفعة که کشته چون بگند را
انگشتان ننند
ف قفع الاصابع المنقفعة
و انگشتان را با انگشتانه
و تقفعنة با ز داشت او را
از آن
س قفعت الاذن قفعا
بالفتح قفعاء کربه کوش و بینی
قفع در کشید شدن دست
و پای جان
مقفقع کدن مرد که هموار
سر نکون باشد
رجل مقفقع الیدین کعظم مرد
تو تحیده و بر کرفته دست
مرغان بن مقفع تا بعی است
و ابو محمد عبدالله بن مقفع
ادیب است که قبل از الاسلام
نعقعمة پادشاه بن داد حنین
بود و کنیت او ابوعمرو لقب
او مقفع بالضم لان الحجاج ضرب

مقفعت سیده
تقفیع نکاه داشتن بی تقفیع نفس
ای ادعه
تقفع در شکنجیدن
انقفاع بازایستادن

ق ف ع د

قفعد دکسفر جای پست است

ق ف ع ل

اقفعلال یداکر فتن دست و
هم کشیده شدن

ق ف ف

قف بالفتح نره و تفتن خشک
قفة بالکسر کودک بچه موزانه
قف بالضم زمین بلند چیزی
است که نه بمانند کوه ما بالا
و پیشه چیزی حلقه نیره مرخ
افباش مردم باهم بیضمر ان
هر بیشه وابر هیاه شبیه کوه
و جان غاشی بعضها ببعض
بحالطها سهولة و جبال عین
اتر لیس بطویل فی السماء فیه
اشراف علی ما حوله و غیره بجاش
منقلعة عظام کالابل البروک
واعظم و دب خمشها ته زحا
دیوار تا لیبوت و قد یکون
فیه ریاض و جبهات قفاف
بالکسر و اقفاف جمع قبرغنة
وعدنا ریتی است تمبیسه
اضاف الیه شیئا النر فنا
فقال کرامت ابن علم
تیمن لا الاسماء فالقفین
فالرکن
قفة بالضم کدو خشک شیا
تهی کرده که در وی تخم ما نهند
هند و یقال کبر فلان حتی
کانه قفة کانه نفقة و یکی
شبیه کدو که از برگ خرما
و موش و جز آن بلند و
دیوه اندام یابند عقد نشد
و بفتح دموکوش همچنین است
کثیر مانند

خشک جنبیدن قفنه خوش و خوش قفیت
است
قف و شک قفة غمضر و رلرزه هر ق
فرا فتاده ان
قفیف کابیر که یا خشک خیمه
و سبزی نیکو پیش یقال الابل
فی ناشیة بن قفیف نیف بنیف
قفاف نکلکا نانشان حیوان
الثمیة علی قفاف ذلک قفیف
ای اثر و هنکام یقال القفا
قفا فم دامانت دار یقال
مو قفاف ای اهمین قفاف
کل شئ طاهر و استقفا
سقوفه
قفاف کشاده بهم دوختن
انگشتان
تقفقف بر شده هیا تقفقفا
ن قف قفا بالفتح فراهم
آمد نعض چیزی با نبغض و دو
هم شد چندان که شبیه کدو
کردید
ض قف القشب قفوفا
خشک کردید و قفف الثوب
خشک شد جامه شسته
وقفت شیرم کرد و خشک شده
بر تن و برتن خاست وترس
جوان و قفف الصغیر فی
میان انگشتان
قفقفة لرزیدن از سرما
و جوان و جنبیدن کام دو
دندان باهم در خوردن و
خشک شدن کیاه
قفقفا فنیا ازایستادن کی
ان بیضد و فراهم افتد
و دوحش اشک از چشم به لید
و ماهد سیاه چشم
استقفاف در نیحیده
خشک شدن از برج
تقفقف خشک شد کیاه
و بهم فرو هم دندان

ق ف ل

دواع
در برکسید تشکیک

نوعیه
منتفخ شده

قحل بالفتح خشک گردیدن
از بوده و پشته است نزدیک
قرن المنازل
قحلة بالفتح پیر کردن و بیکجا
بخشیدن چیزی و مردم با شک
و درخت خشک و پیرانه
قفل بالضم در قفل و نشان
و کلید است اقفال جمع قفل آنها
قفول جمع و درختی است خاردار
و بلعه است یمن
قفلة کسره آنکه هرچه بشنو
یاد دارد
قافل باز گردنده از سفر قفال
کرفان جمع قفل محرکة اسم جمع
و پوست خشک مرد خشک
نشسته خشک پوست و هو هیچ
است و نام مردی
قافلة گروهی از سفر باز گردیده
و بعد روز سفر پیوسته
و مونث قوافل جمع
خیل قوافل اسپان با مایلی
و لاغر شده
قفیل کا میر پوست خشک
و ایضا خشک شود از درخت
و تاز یا ابروی که کلاب و آن کوه بطن
کرده و بینند از آنجا ثاید گویا
که پیوسته است و هیچ
نیست کیاهی
قفال کشداد قفل کننده و نام مردی
از علمای شافعیه
قیقال بالکسر و مردی
معروف است
قوفل بفتح الفا چوبیست خوشبو
قوفیل بدون است باطلس
قافلة کفاطمه مادر است
ن ض قفد قفولا باز کشت
از سفر و قفل التوق الذی
کرد آن که چندان است
ض قفل الفعل قفولا
ایشان شکستن کردن و
قفل الطعام نگاه داشت که

زنان کرانی زرد شد و فراهم
اوردد
ن س قحل الجلد قحولا
خشک گردید
ض س قفل الشجر خشک
گشت
مقفل الیدین منکر بخیل
آقفلهم آقفالا گماشت برایشان
نگاه دار و اقفلهم على الامر فرا
هم اوردند بر کاری و نیز اقفال
قافله کردانیدن و قفل کردن
در و الیقال اقفل الباب فعلی
و خشک کردن و باز داشتن
لشکر را از رفتن
تقفیل خشک شدن پوست
و قفل نمودن در را محکم
چیزی فراهم آوردن گندم
مانند آن را
رجل مقفل الیدین بخیل
ناکس که نخواهد که نیکی و احسان
از دستش برآید
انقفال بکلید انبسته شدن
در
استقفال بخیل شدن
رجل مقفل الیدین للفاعل
مرد ناکس
انقفال انبسته شدن در

ق ف ط

قفاطین بمعنی قطه از دستش
نبود آن را

ق ف ن

قفن بالفتح تازیانه
قفن محرکة و تشدید نون پس
کردن اصله قفا مزاد فیه
نون مشدده
قفینة کسفینة گوسپند که
قفا ذبح کرده و هو منهی عنه
و فی حدیث ابراهیم النخعی فیمن
ذبح را باز القفا فقال تلک
القفینة لا باس بها قیل القفینة
ثلاثة لانها القفینة

قفن که تب ... زرد شد اندام
بدن بار نکول
قفاز کشداد کردن از هر چیزی
پایان و نهایت کاری و ابن کیا
مردی است قول عمر رضی الله تعالى
عنه انی لا استعمل الرجل الفاجر
لنفوته قدم اکون على قفانه بمعنی على
نفقانه على تتبع امره و انوزن له
ض قفن قفونا مرد و نیز قفن
بالفتح بموجب بود و نیز کاری
بمود و نیز کردن کسی بعد از قفا
ذبح کردن گوسپند جیزان و هو
منهی از سر و پا نخوردن شکم
یا از خود ایستادن بدن نان
اقفان لذیذ کردن گشتن گوسپند
تقفین نیز و بینی
استقفان جدا کردن سر گوسپند را
قفا کلو بریدن

ق ف ن د

قفند کهملش جنس جز اکلان
پس
قفندة کقنفذ مرد بزرگ کلان
قفاقند قفند دون جمع

ق ف و

قفو بالفتح موضعی است و سوره
است که وقف با آن رسول اکتفتم
شود
قفوة بالکسر گناه و بکار داعیه
تهمت یا انست که چیزی را کسی
در دوی باشد یا اباشد و از
دشنام انم است قفو او بر کسی
کرد یا بکمان و بر تکوار دیدنم
است قفاه و قافیال فلان
قفوته ای خیرته ممن او ثره و قفا
قفوتها ای نهشم کانه من الاشد
بکالعضم فوقه
قفیه بالضم معنا که جنب شکاف
نذان
قفا کعصا پس رو پیر کردن
بدکردن برون و قد تمد تأنف
بالفتح والقضیة کا علاة وقفا

و قفی بالفتح والکسر و شدة لیناء
و قفین بکسر پس جمع و دراز
چیزی و لا افعل قفا الدهر
ای طول کو هی است یا از قفا
ادم است و قد قفا او علی قفا
بعنی پر شد
قفاوة قفوه بایه و نواز نام
است یعنی آنچه بیابان مهمان
را کرامی کنند
قفی کغنی آنچه کسا مهمان دیگر
باشد یقال هو قفیهم ای الخلف
منهم و دانای علم و مهربانی
آنا قفیته ای خص مهمان کرامی
کرده و آنچه بایان مهمان را کرامی
کنند از طعام و جزان و قفیه
و نیز که بره از برادران یا شهم
از جماعت برادران از ناقات
افضلها و ناست و هی دشنام
اسم است قفو را
قفیة کعقبة آنچه مهمان از ابدا
کرامی کنند و نیز ثقال هو
قفیتهم ای الخلفة و قفیه
کسی که پیر و بیکری باشد مثلا
قفیة گوسپند از قفا ذبح کرده
غرابت بیعتقال الغیر و شاة ضمیمة
بالنون و متمثیر
قافیة کطاعیة پس کردن و کلمه
آخر انبیات کما عادة انو علی
باشد به الحرف آخر و ساکن نیز
مع حرکت ما قبل ساکن یا حروف
کیستان و تیمبر آن باشد
و الحدیث یعقد الشیطان على
قافیة راس احدکم ثلاث عقد
عوقیقی القوافی شاعری است
و هو ابن شقاقة بن عقبة لقوله
ساکذب من کان یزعم انفی
اذا قلت قولا لا اجید القوافیا
شاة مقفاة گرفته گوسپند
از پس کردن ذبح کرده
ن قونة قوا بالفتح قفو
بالضم و تشدید الواو بیرون ری

کردم ودر پی وی شدم وبر کار وی تباه
انداختم او را وپس رو کردن وی ندم
ویقال ع صریح باز خواندم او را
وشتم کردم او را ودشنام دادم
بیحرش ویدع صریح ومنه الحدیث
لاحد الا فی القفو البین وقفا
فلانا بامر بر گزید او را بان کار
وقفا القصاص نابود کرد آثار
خدای نشان وی او نیز قفو نواله
وبخش نهادن بمهمان
ض قفا فلانا قفوا بالفتح
بزیر کردن وی ونیز قفی
ان قفا بر بهن کلوی گوسپند
اقتفاه على اقتفاء زنی نهاد
او را بروی واقتفاه بر خاص کرد
او را بان چیز ونیز اقتفاء برگزیدن
کسی را بکاری وخوش خوردن
نوالہ وبخش نهادن بمهمان
وبرگزیدن بهان بلان بوی اقتفیه
برای اثر
تقفیه در پی فرستادن نهاد
تقفیة علی اثره بفلان وقفیت
زیدا وبرای ابتعته ایاه وقوله تعالی
ثم قفینا على آثارهم برسلنا ومنه
الكلام المقفى وسميت قوافي
الشعر لان بعضها يتبع اثر
بعض
تقفی میانه کرده شدن نهرمانی
ونوازش وی ودر پسها بر سید
ازحال وی ونیز تقفی پیروی
نمودن ودر پی کسی رفتن وحوی
دستون زدن تویقفاه بالعصا
تقالی در وغ بر بافتن
اقتفی برای اقتفاه خاص کرد انرا
بچیزی وبخش نهادن مهمان را
مقتفی بر نعت است ازان
ای موثر مکرم واقتفی الشیء
برگزیدن انرا واقتفی اثره در
پی از رفت
استقفاه بچوب بر پشتی زند
کسی را

باب القاف فصل القاف
ق ق ب
قبقب کحیدر بتبن وچوب کران
وی بن سازند قبقبان
بالفتح مثله فیهما ابن رید گفت
کرانرا از اندر نحت خوانند
وذو القبقب کوه ودر کوهه
زین را ابدان بندند واهر یاد
کرده صبانان عمر لکام باشد
قبقاب بالفتح مهره جلاداد
جامه
ق ق ر
قاقز کوزهای بزرگ قاقزه یکی
ومدکور است در فزز
ق ق س
قاقیس بن صعصعة بن ابی
الحریف محدث است
مقوقس بالضم وکسر القاف
الثانیة مرغیست طوقدار
کرطوق قرنباه سبک قابل
باشد ولقب جریج بن مینی
قبطی که پادشاه مصر و
اسکندریه است وحدیث بیان
معتد ودر کشته ولقب هر
پادشاه مصر واسکندریه
لقب پادشاه هند مرویست
از ابن عباد وغالب که غلط
باشد
ق ن ق
قنقنه کعقب آواز کودک با آواز
کربدان طفلان را ترسانند
بانچیزی آنرا ودهانها زا
نقنقه محرکه زاغ نه باشد وپکپک
کودک قنقنه مثله وبکسر
مثله ویقال وقع فی قنقنه یعنی
در بلند بر افتاد
ق و ق ل
قوقل بالضم کیک ترو سنگخوار
ونام مردی من صواب بطن من انصار
خزلانه کان اذا اتاه انسان
مستجیرا برای ایشته خبث ثم قال له
قوقل فی هذا الجبل وقد امنت

والیق قوافه قرن دندان و
قاقله بضم القاف الثانیة وشد
اللام وبتخفیف دار زنجیرست
هندکی خوشبو که هیل الایچی
نامند شر مقوی للمعدة والکبد
نافع للغثیان والاعلال البارد
خابر والقاقلة الكبيرة اشد قبضا
من الصغيرة واقل حرافة
قاقلی بضم القاف الثانیة مقصورا
گیاهیست کهیوانشان شور مزه
کرشتر بچیدن ان ذاهد بول و
شیر است وانرا حوردن ان اب
ونددوان کرده
باب القاف فصل اللام
ق ل ب
قلب بالفتح دل یا اخص ازدل
وخرد ودانش وقوله تعالى ان
فی ذلك لذكرى لمن كان له قلب
ای عقل ونیز آمیغ از هرچیزی
هو عربی قلب ای خالص یستوی فیه
المذکر والمؤنث والجمع وان شئت
قلت امراة عربية قلبة وثنيت
وجمعت ایضا ومهانه لشکر
وآبیست بمجرة بنی سلیم ورجل
قلب عربی خالص نسب وقلب
العقرب منزلی از منازل قمر
وذو القلبين لقب جميل بن
معمر ومنه نزلت ما جعل الله
لرجل من قلبين فی جوفه
قُلب بالضم دستبانه ودست
برنجن زنان ومار سپید در
خرما بن یا اشرف ان برادان و
پنلتة الملائي قلوب وقلبه
کهرد
قلبه ان شاء سرخی ودن خالص
نسب
قلبین بالضم وفتح الباء دهی
است بدمشق وقد یکسر الباء
قلبه محرکه برگشتگی لب
قلبه محرکه بیماری وماند کی
بوی اما به قلبه

قلب بحثمن چیز ابست
قلیب کامیر چاه یا چاه سر کرده
نا کرفته یا چاه کهنه بذکر و
یؤنث اقلبه کاغلمه وقلب
بالضم وقالب کنت جمع
قلیب کز بیرابیست در نجد
مر بنی ربیعه را وکوهیست مر بنی
عامر را وقد یفتح وبید ربطی
از غنم وبهره است کردنان
بدان مرداب زاینده نمایند و
بنو القلیب بطن از بنی تمیم
ابو قلابه ککتابه تابعیست
قُلاب کغراب کوهیست و با
بنو اسد وبیماری مرد لراو
بیماریست که شتر زنبور و کی
بکشد
قلوب کصبور سهابر کردند
وکرك
قالب کصاحب غوره خرمای
سرخ وکالبد ویفتح لامه
وهو اکثر وشاة قالب
گوسپند که رنگش غیر رنگ
مادر وی باشد
رجل اقلب کاحمد مرد کشته
لب
شفة قلباء کحمراء لب
کشته
قلیب کسکیت گرك قلوب
کتنور بوستور وقلاب ککتاب
مثله
حول قلب کسکر ففهارچیله
ساز نا هر بر تقلب امور وحیل
قلب حول قلب مثله
مقلب بالکسر آهن آماج
مقلوبه گوش
ن ض قلب فلانا قلبا
بزد الجند وقلب الشيء کرشت
ان بجانب شکم کرد نابید وقلبه
الله فلانا الیه مرا بیداراند
خدای
ض قلبه قلبا بالفتح برگردانید

فصل اللام

آمیغ
بهمزه بعض واز بیش
هر چیز بیجیم

ان دارند قلب شکونه کردانیدن
جامه و بعض و یقال قلبت القوم
کما یقال صرفت الصبیان و
قلب علیه برو زکشیدن و شرح
شدن عورة خرما و قلاب بالضم
کردیدن شتر یقال قلب البعیر
فهو مقلوب مقلوب نیز نعت
است از آن
انقلاب خشک شدن پوست
و بیرون آنکور دسیدن هنکام
برکردانیدن نان و غیره
خدای کبیر او خداوند شدن
قلاب نیز شدن و برکردانیدن
تقلیب برکردانیدن و پشت
چیزی بسوی شکم کردن
تقلب فی الامور دست انداختن
دران بخواست خود و نیز تقلب
برکشتن یقال تقلب الشیء ظهرا لبطن
کالحیة تقلب علی الرمضاء
منقلب برکردیدن و جای بر
کردیدن
انقلاب برکشتن

ق ل ب ع

قلوبع کسفرجل بازی است عربی

ق ل ت

قلت بالفتح مغاک در کوه که آب
در وی کرد آید قلات جمع و قلت
العین و قلت الابهام مغاک
در زیر آنکشت است و قلت
الصدغ و قلت الترقوة و قلت
و نیز قلت مرد کم گوشت
قلتة بالضم دهی است بمصر
قلت ککتف مرد کم گوشت
شاة قلتة کفرحة گوسپند کم
شیر او شیر نیز نباشد
قلت محرکة هلاک و هلاک شدن
والفعل من سمع ومنه قولهم
ان المسافر و متاعه لعلی قلت الا
ما وقی الله تعالی
قلتین کجرین دهی است بیمامه
و فارة القلتین موضعی است

متقلة بالفتح جای هلاک و هلاک
مقلات بالکسر شتر ماده که یک
بار زاید پس از آن بار نکیرد و زن
که فرزندش نماند و نزید
اقلات فرزند مردن عادت شدن
زن را و هلاک یا در جای هلاک
انداختن

ق ل ج

قولنج و کاهی بلام اندک کسره هند
یا ان مکسور اللام است و قاف مضموم
اید هم مضموم بیماریست معده
نادر و دنا لکه بان خروج ثقل
و ریح دشوار باشد صاحبان

ق ل ح

قلح بالفتح زنسال خورنده
قلح بالکسر خام چرکین
قلح محرکة زردی دندان و زرد
شدن دندان و الفعل من سمع
اقلح بالفتح کوه کردان و مرد زرد
دندان و اقلح بن بسام بخاری محدث
است و عاصم بن ثابت اقلح صحابی
است
قلاح کغراب زردی دندان
قلحم کزبرج مذکور است در

ق ل ح م

تقلیح بالکسر زردی اندندان
و ما انقلدان و فی المثل عود یقلح
ای ینقی اسنانه و یقال من القلح
من باب ضربت البعیر و موضع
رحل یعنی یمانی اسما بعد ان
کدم و کنه شتر پالان کردم
تقلح البلاد و تنبید دندانها
دندان الخط

ق ل ح ز

قلحز بالفتح تعت کوتاه بالا
قلحز جز مثل قنبر بمعنی منکبر
که کمتر او اکثر ازکرد او شابه

ق ل ح س

قلحاس بالکسر مرد زشت
قبیح شکل

ق ل ح م

قلحم کجعفر نام مردی
شیخ قلحماته بالکسر پیر فانی
قلحوم کرسوز بزرک جثة کلان
خلقت
قلحم کقرشب مرد فانی بجود
و کلانسال ایم زاماندست ملحق
بجز دخل
اقلحم کاقشعر کلانسال کردیده

ق ل خ

قلخ بالفتح زنسال خورده و کشن
تیز شهوت و نیز میان کاواک
قلخ قلخ کلمه است که وقت کشتن
کاشتن علی الضراب
قلاخ کغراب موضعی است بیمن
قلاخ عنبر شاعری است و قلاخ بن
یزید شاعر بکری و قلاخ بن حزن
سعدی شاعر بکری
ف قلخ الفحل قلخا بالفتح و قلیخا
بانک کردن کشن قال الفراء اکثر
الاصوات علی فعیل مثل هدیر
و صهیل و نهیق و قلخ قلیخ
و قلخه زد چیزی خشک را جز
و قلخ الشجرة برکندن آن را
تقلخ بالسوط تقلیخا ...
و داو او قلخ النبت ... شد
کیاه و قوی کردید

ق ل خ م

قلخم کجعفر شتر سطبر ...

ق ل د

سوار قلد بالفتح دست برنجن
تابیده
قلد بالکسر نوبت آب در چهار
روز یکی و قافله سکه ...
و روز نامیدن ... و کرد
و جماعت ... مستور ...
هفت روز سقتنا السماء قلدا
فی کل اسبوع ...
...
قلد ...
خود را
قلادة بالکسر هر دی ... که کمسکه

فروشند بند خرما و پشت
قلید کالیب رسن ... خرما
تافته
قلاده بالکسر ...
حلقه کوشواره و حلقه پیچ ...
پیچند
قلادة بالکسر کردن بند ...
قلائد جمع و ذو القلادة لقب
حارث بن ... و قلائد
الشعر ...
اقلید بالکسر حلقه بینی شتر
ماده و کلید ... رسن ...
خرما ...
کبر حلقه بینی شتر و حلقه کوشواره
پیچیده کردن ... جمع
... شتر ...
کردن
قلید کیکب کنجینه
مقلد کمنبر کلید مقالد جمع
و نیز مقلد ...
وجوب ...
بر شکل داس
مقالید ... کلید کنجینه و مقالید
جمع ... علیه مقالید
شد ...
مقالید ...
مقلود رسن تافته و ...
دست ... داده
ض قلد الماء فی الحوض ...
... در حوض قلد
اللبن فی السقاء و الشراب فی
البطن کذلک و قلد الشیء علی
الشیء پیچیدن ... و قلد
الحبل تابیدن ... و قلد
الحمی ...
و قلد الزرع آب دادن ...
قلد الحمیة ...
پیچیدن ...
اقلد البحر علیهم ...
... کانه اغلق علیهم

مُقلّد کسی که حمایل کردن بندد و
کردن و اسب را تقدیم کند که
از اسبان که علامت سباق
بر کردن و عجب نباشد
جای حمائل شمشیر از مرد و گردن
مرد و مُقلّد الذهب انسان
عرب بنو مقلد بطن
و مقلّدات الشعر اشعار بلیغ
مانده در زمانه
تقلید قلاده در گردن کسی
انداختن و از آن استکار دین
عهد کسی کردن و تقلید العامل
و چیزی بر گردن ستور و قربانی
در آویختن بجهة علامت
هدی و شمشیر حمایل کردن
تقلّد قلاده پوشیدن
تقالد بنوبت کردن و فی صمیم
تقالد الفقیت الماء ای تناوب
اقلاد بغرق شدن
اقلوّذه النعاس پوشید او را
خواب غالب شد

ق ل د س

اقلیدس بالضم و زیادة الواو
نام حکیمی که در فن هندسه
کتابی وضع کرده
که آن اقلیدس موسوی
بادشاه ترتیب داده
او شهرت یافت

ق ل ذ

قلذ حرکت کرکی است پیش مانند
که چاه پا پرداوی زرد
مقاومت نکنند
قلذمة قلتة که در جستن ستور
نشیب مقلد

ق ل ذ م

قلذم کسی که فراخ بنیاد
اب
قلیذم کسی مع چاه بسیار
اب

ق ل ز

قلاز بالکسر شدن لام

انچه پیدا است که چون جشان
شوند در زمستان کرد کو با که
مدهون است و هرکه اندرون
کند تو بر تو شبیه و کاهی
و غالیه کور دیدن در من بکی
ذرکان انده وکنند و در سر ابان
بکذا نیند پس از منش
امود انسان بکشایند و
برند تا غالیه شده آلیا
قلو بکشتو شهری است

ق ل ز

قلز بالفتح مردیست
نوعی از خوردن شراب و القلاز
من ضرو ضرب زدن
و شادمانی نمودن و جهید
و لنکیدن و تنکها کردن
بی چیزی
قلز کسی که
در دیگی کار نکند
توانا قلز که قلز مثله فیهما
قلز بالکسر شدن لام کمی
چراکاهی است فراخ در روم
قلزمه آمد
مطرح
اقلز الحمار
قلز
است
اقتلاز خوردن یقال تقلزمه
فاقتلز
تقلز
بز کوهی

ق ل ز م

قلزمة بالفتح از خلق فرو بردن
و ملامت کردن و بانک کردن
قلزم کقنفذ نام شمشیر عمرو بن
معدیکرب و شهری است میان
مصر و مکه نزدیک کوه طور و
بسوی آن مضاف است بحر القلزم
زیان جهت که
یا از آنکه

سوار شوند
قلزم کزبرج عمرو نهایة ناکس
تقلزم فرو بردن و بخل و ناکسی
کردن

ق ل س

قلس بالفتح رسن معتبر کشتی از
لیف خرما و جزان و امثال آن
کلو بالفتح دهان از طعام پیک
دفعه با اکثر از آن و این ذا
نگویند مگر آنکه بار دیگر عود
کند از فی است و رقصیدن
با سرود و سرو دیگو بیا
خورد و شوریدن
دل مکر و بیرون انداختن
آب یا طعام شراب از
الفعل من ضرب
قالس کصاحب موضعی است
کل اتضرب بها الاحب
عنده بخشید
قلوس کصبور است
دی
قلیس کامیر
بحر قلاس کشداد دریای بسیار
اب که فک انداز
قلیس کسکیت کلیسه
که ابرهه بنا کرده بود
قلنسوة بفتح پهن کلاه دراز
قلنینة مثله اذا فتحت ضممت
السین واذا ضممت کسرتها
قلانس و قلانیس و قلاسی و قلا
جمع قلنس بهت فهلا تشد
قلنسوة
لیس
صمة
ما قبلها
قلنیسة او قلینسة او قلینیسة
او قلیسنة
و نیز قلنسوة
القلیس بفتح
مانند
قلیسة

کلاه قلنست تقلنس مثله
تقلنس کلاه پوشیدن تقلنست
مقلنس
تقلسی پوشیدن قلیسه
مقلسی
مقلس کسی که بازی کرد وقت
قدوم ملوک و امرا
تقلیس رقص نمودن و سرود کردن
و استقبال کردن ملوک و عمال
را با انواع لهو و لعب بوقت قدوم
و فامان دست بر
سینه و فروتنی نمودن
تقلنس کلاه پوشیدن

ق ل ش

اقلش بالفتح اسپیست عجمی
قلاش کخاب
قلاشه
اقلوش کاسلوب شهری است
از اعمال غرناطه
قلوشة بالفتح شهری است
باندلس
اقلیش بالضم شهری است
باندلس از آن شهر است احمد
بن سعد بن عیسی
قلاش کشداد نام عجمی
قلشانه بالفتح شهری است
بافریقیه

ق ل ص

قلصة محرکة آب که از چاه بر آید
چاه و بلند شده قلصات جمع
قلیص کامیر آب بر جهنده
قلوص کصبور شتر ماده جوان
یا باقی مانده بر سیر یا شتر ماده
که نخست
باشد تا آنکه بخشش
نامر کرد و القعود
اول ما یرکب من ذکورها الی
ان یثنی فاذا اثنی فهو جمل و
نیز قلوص شتر ماده بلند
دراز دست
و یوق القلوص من

الجماعة من النساء قلاص وقلص
ككتب جمع قلاص والكثير قلائص
وشتر جوان ماده و بچه ماده ناقه
و جوز شتر و شتر جوان از دختر
جوان هم کنایت کنند قلص جمع
و فی المثل اخو البرّ على القلوص
و قعد يقعد فی قعد
ماء قالص اب بلند بر آید و
وظل قالص سایه کوتاه
شفة قالصة لب بر هم جسته
قلاص کشیدنی بلند بر آینده
منقلاص که فتاح نافه فرو رفته
دندانهایشان و نام مردی و
هو ابو الحجة عبد العزيز بن
عمران بن ایوب الامام من اصحاب
الشافعی و کان من کبار الحفاظ
قال رأى الشافعي استقل الیه
وتمذهب بمذهبه
ص قلص قلوص ابر جست
وقلصت نفسه شور بید دل او
وازین معنی ابد قلص الظل عنه
کوکرد بوده کشیده شدن
قلوص بلند شدن و بر جستن
اب فراهم آمدن و در کشیده
شدن جامه بعد از شستن و بر
آمدن اب در چاه و باز ایستادن و
کوچ کردن و سیر نمودن قوم و
دهم کشیده شدن لب دندان
ترنجیدن و بر هم جستن آن
کالقلص ایضاً قلّصا اللّه پیدا
شد کوه آنرا بر آمدن که رفت
وانقلصت الشفة فراهم شد دندان
تا ابسانا ایا در تقلص سال الحیث
از فرق شیر وی
فرس مقلص بعیتا سپ دراز
بلند بخرد از دست و پای
تقلیص هم پیشکی نمودن در دست
و در عش بر چیدن و گرد آوردن
پیرامن او فراهم آمدن و بر
چیدن آن لازم متعدی
تقلص در هم کشیده شدن

که آمدن با هم
قلط
قلط بالفتح زشت شدن و فی العقل
من بقصر
قلطی محرکه مرد بخرد اکان و بی
شیطان
قلطی بکسر و تشدید کوتاه بالا
از مردم و گربه و ان سگ مرد
پلید سرکش
قلیط کابیر فرو دهنده
قلاط ککتاب خلقه و اشتیان
فروین و نخال
قلاط کغراب فرزندان جن و ولد
شیطان خلوط کتنور و مثله
کوتاه بر از مردم و گربه و سگ
اقلط نومید شدن قد اقلطنی
ابی ابس
تقلیط کوبتن توقیع کردن
غلیظ پید اکرد
قلطب
قلطبان کز عفران مرد بی رشک
وان که درحق زن خود غیرت
ندارد و با مرد زن جلب
قلطف
قلطف کجعفر جیب بی اکوچک
اندام
قلطف کجعفر بزرگ طلب بکی از علمای
عرب که اهنانات و احرفشیان
ایشانست
قلع
قلع بالفتح فرو شدن شیبان که
دران لان و اسباب خود نهاد
و بر کندن قلوع و اقلع کالقلع و قلاع
ککتاب قلعة کغرفة جمع و منه
المثل شحمی بمقلعی ای مرا در بیم
در چیزی اندکه مملوک شحم
و دولت شمار او باشد هر جیو
هر وقت که خواهد تصرف کند
و نیز کوچک که اران بخود
و آنچه بیشکی ستر بیت المال
آید و دستان و اسقفان داوطلا
و کلانی است که ... منها دیوی سیق
کند و نعت فرو نشستن شب
بو مرکبته فی قلع من جاه ای فی اقلاع
منها و قلعان صالحه و شریح دو
پر عمرو بن عوقله او یمنیمیر
قلعه و شیردان شبان حصار
و بناهای بر کوه که از دشمن بکار
دارد و معهاب قلاع بالکسر و قلوع
جمع و منها الحصان که از بیخ نخله
بر کنده باشند دان الحرام بن
از بیخ بر کنده و پاره از کوه مانند
شهری است هند و قبل و الیه
ینسب الرصاص و السیوف
شهری است بالشبیل فی الیه ینسب
الرصاص و موضعی بین و قلعه
ابو ایوب سرداران که بخوانیم قلعه
ایوب لیکن منسب بوی ان شهر
اید بیان همچنانکه دو شهر دشمن
و اقع شد است و قلعة الحصن
بار ایجان است و نزد یک کاندو ن
و قلعة الحسن نزدیک حصیل
و قلعة ابی طویل بافریقیه و قلعة
عبد السلام باندلس از نواحی
ابرهیم بن سعد قلعی محدث و قلعه
بیحماد شهریست در کوه بر
و قلعة نجم بر فرات و قلعة یحصب
باندلس و قلعة الروم قریب بیره
که دراین زمان ان را قلعة المسلمین
خوانند
قلع بالکسر بادبان کشتی
و کتنه خاک که بعض را تعقبه
جامه سیاه پوش که مردان پوشند
و با دبان کشتی قلاع بالکسر
جمع
قلعة بالکسر پاره از چیزی به
دو اذا شکافته قلع کعنب جمع
قلع بالضم مرهم و اتا دو فعا
و فی حدیث صلی الله علیه و
سلم اذا زال زال قلعا ای
بالضم و بالفتحتین و ککتف یعنی
وقت رفتن پای نیک بر کند
می برداشتند و بر قلعه نمونه
خواهش بر فرستند
قلعة بالضم پاره پیشکی ... ببیت
المال احرازها بجو دون و مال
عاریت منه الحدیث بیش
المال القلعة و مال ناپایدار
نیال الدنیا دار قلعة یعنی
جای بر کنده شدن است و نیز
قلعة که بمتر نیست مرد سست
که چون برابو حمل و بطش کنند
نپاید و اینجا از درخت برکند
شود و کوچ و که عل قلعة ای
رحلة و بقی منزلنا منزل قلعة
یعنی منزلم جای ما نیست با
ملک ... نیست یا انکه ناگاه
از این منزل کنده ... کجا خواهند
افتاد و مجلس قلعة مجلس که
صاحبش با تره بعد لخبر بر
خاستن ... وقلعه مند
قلع محرکه خون ماننده علوق و بیو
ماننده شنائکه بر پوست ... کنر
بر آید و هنگام بازایستادن
تپ اسم است قلاع دائیقال
ترکته فی قلع من حمای فی اقلاع
منها و کیر و سنکی که در زمین
باشد
قلعة محرکه سنگ بزرگ از
کوه بر کنده بیرون جسته دلو
کنار و صعب المرام باشد
سطبر و ضم قلاع ککتاب قلع
کعنب جمع و پاره بزرگ از ابر
کو با کوه است یا ابر پاره جمع
که کرانهٔ اسمان را فرا گیرد و قلع
محرکه جمع و قلاع قرر فراهم آمدن
موضعی است و معرفة موضعی
دیگر و مرج القلعة جایی
بیادیه که شمشیر را بدان منسوب
کنند و هی قریب حلوان
الطراق
قلعة بضمتین و کهمزة آنکه
برزین ثابت نباشد و کرتیکه

نعود انتدعه کمقم ويقى فغلتنرا
قلمترايى لبن بستوطن تا وسنتا
لانماکما ولا تدرى متى تتحول
عنه
قلع ککتف نوشته وان شبان
لغتى في قلع بالفتح قلعته کمسته
جمع و مرد سست پاى مرکشته
مغرد کمقم کسيخن نهنمه وان
کسر بزين نواند بودن
قلعته کجهينه معاجى است بطرف
حجاز و دهى است بيزين و موضعى
ببغداد
قلاعه ککتابه بادبان کشتى
قلاع کغراب کلتراشه که بعد
خشك شدن آب کهنه کرده
و خاك شده واشته که زير او
سماروغ بر آمده باشد و تخيل
و بيمارى اى است کوسپيدان
را که دو دهن پيدا آيد و مرغ
کسبنا کاه بکشد شتر شده
را
قلاعه بالتاء سنك درشت بزرك
نرم خاك افتاده و هر کلوخ يا
سنك بر کنده که آن را بدست
يا بپا لاخن انداخت و پاره و از
کل تراشه
قلوع کصبور شتر ماده کلان
بجثه و کمان کمچون بکشند بر
کردد قلع بالضم جمع
دائرة القالع دائره پشت است
کدر بهشد باشد و امکروه است
قلاع کشتاد سيلند دروغ کوى
و دزد طبع کفر و منع و سه هند
و ادکر بنزد سلطان سبا طل تحسن
جنبى بما ينبغى الحديث لاينان
الجهة قلاع و محبى قلعة کهرخ
است
قلاع کرمان کفامى از فتح جنبت
کسه شتر خشک جزان را بخورد
قلع کجين غدو بزرك پاى
بزرك يا لا

مقلاع کمصباح فلاخن
مقلوع امير معزول عمر من مقلع ع
اسب کبر پشتش اثر قالع
باشد
ف قلعه قلعا بالفتح از بيخ
برکندن آن را يا از جايش بر کردا
نيدان را و قلع الامير بمجهول
معزول کرديد
س قلع فلان قلعا و قلعة
حرکتين بر زين نتوانست نشستن
يا پاى او در کشتى ثبات و استوارى
نکرفت يا انکندى خاطر تحن
چه بنر دو فهميد
مقلعات بکسر اللام کشتيها
با بادبان
اقلعه عن الامر اقلاعا و مقلعا
ککرم باز ايستاد از کار و منه
قوله تعالى يا سماء اقلعى و اقلعت
الابل انتشر بها الکى و هفت
سا لکى رسا شد و اقلعت عنه
الحمى کذاشت او را تب و باز ايستاد
و اقلع السفينة بر داشت و بلند
کرد بادبان کشتى را و اقلع فلا
بنا کرد قلعه را
تقليع از بن بر کندن
عرض البغال لعمة نشانه که نو لو
تحسين بتابا نير انداز دو
ان ز محل پس باشد ظ شد
تير انداز ندابيلنعمد را ن
کو ز دست طاعت نيفتد
اقتلاع از بيخ بر کندن و بر
کنده شدن و برود دن
تقلع از بن بر کنده شدن
انقلاع بر کنده شدن

ق ل ع ث

اقلنثات سخت درپيچان و
مرغول شدن موى

ق ل ع ث

تقلعث تشبيه اقلعثا
پاکثان دخش کويا از کل بر
کند پاى را

ق ل ع د

اقلعنداد سخت مرغول شدن
موى و سر خوندند جهان بخش
بتوقى اقلعد فلان اذا مضى على
وجهه في البلاد

ق ل ع ط

مقلعط کمعظم بر کريزنده
بر حد رسيده زنان بحينان
سر سخت پيچان موى که موى آن
دراز نشود قلعطه اسم است از
ان
اقلعط الشعر اقلعطاطا پيچان
کشته موى و سخت کرديد

ق ل ع ف

متقلعف بنا فر کدر سوارى
نيامده سوار شونده
اقلعف الجلد درکشيده شد
پوست و اقلعفت انامله بر حجر
و درکشيده شد انکشتهاى
او از سردى يا از پيرى و اقلعف
البعير پوست منضم کرديد پشت
بوى نا فر هنکام کشتن و تکيه
بر نا فر زده بر هر دو پا شخ
ايستاد در ان حال

ق ل ع م

قلعم کجعفر کنده پير
قلعم کزبرج نام مردى
قلعم کانديت پير سالخورده

ق ل ف

قلف بالفتح از بن بر کندن ناخن
است از انکشت
قلفه بالفتح افندهاى بجرانيم
براندر و بر ان قلف بحدث
الجيم
قلف بالکسر نبيل الذبر لترها
و پوست دخت مرچه باشد يا
پوست درخت کنده و کليبان
مجوف کنند يا پوست درخت انار
قلفه سونش و جاى درشت
قالفه بالکسر کبابها است که بارش
وارث آن بحرص بان خورند

قلفه بالضم و بحرکت فاقع صرح
و قلفتان هر دو طرف بروت
قلفتان بحرکت هر دو کرانه بروت
قليف کامير هم کوکل ادرشع ج
داشته باشند خو خوش بنا
و قلاف از قليفه بالثاء مثل
قليفه على لفظ الواحد جمع قلف
بتضمين جمع الجمع
قلافه ککتاب بر هنه و زى تختها
کشتى و تير اندو بکه دو نيمه
از اسم مصدر است
قلافه بالضم پوست رخت
اقلف کود انختنه نا کرده و قلف
بالضم جمع و منه کلا بدين فراخ و
خوش و شير سکد در
طرفان تنکى و بحرى باشد
اقلف سال از دان فراخ
بستة قلفاء کحمراء اسال الذي
فراخ
قلفه کفنب سيل اندود خشك
شده
قليف کعديم شتر ماده بزرك
اندام
مقلوف خور و بحر ازيد را دو شا
و مانند ازان مقلوفات جمع
ض قلف الخازن القلفة
قلفا بالفتح و بحرکه از بن بر
اندا ختن و قلف الشجر
قلفا بالفتح پوست آنکند
درخت را ماخوذ و قلف الدن
قلفا و قلفة بضمهما بر داشت
کل سر خم را مقلوف نعت است
ازان و قلف السفينه کرد آنچه
ان را و قلف السفينه ازکون
خرما بر هم دوخت تختهاى کشتى
را و بر کره شد و نهاد
و قلف الطين برکند و وشب
الماکول
س قلف قلفا کز کرد
سنه ماند
تقليف بر هم دوختن تختهاى

خور ۲ بروزن ترو بمعنى ظرفى و دو ران و کنار و کرانه رودخم و بيشه آن اشتق

سماروغ ۱ مشهور است که آن را غليه و ديکر کويند چتر بر روع ميباند و کلاه ديو هم کويند از زمستان رويد ت

اوبد ۳ طرز صعب

کشتی و بیرا همه دن بدو نقلی
ان دلو بیزد تقلیف خرما کخشند
دو دکرده و دو شک و اوبعض
کرده که بهنها ن د بیز جسته
دو دکرده که بهنها دن خرما
را
اقلفت مرنه اربع قلفات
جما خوید کرده ازان بدوزند
اقلفت الظفر ای بن برکنده شد
انقلفت مرنه انفلاقا کالات
وبوریکرفت

ق ل ف ج

قلفجة همه کی چیزی انتوردن

ق ل ف ط

قلفاط الملاح بالفتح محمد بن یحیی ادیب

ق ل ف ع

قلفع کزبرج و جذبهم کلفراشه
زمینیکه آنچه از آب ازوی برافتد و
برکنده شود و بعد کوفتن
قلفعه کزبرجه خاک و دو اشد
کرده ازان صاع وغ برآمده باشد
و آنچه بر پوست جبر کرکین پوست
تنک بپاره باشد بیما لیدن
وکشید نخط اکرد د
صوفه مقلفع بیشم کین

ق ل ق

قلق محرکه بی آرامی و بی آرام شدن
مجنبیدن و الفعل من سمع
رجل قلق ککتف مرد بی آرام و
امراة قلق الوشاح زن نجنبا
کرد بند
قلق بالفتح مقصور انوعی از کرد
بند
رجل مقلاق ککیلمرد بی
آرام امراة مقلاق کذلک
اقلاق بی آرام ساختن و جنبانیدن
وتقلقت النساء ای تحرکت فها

ق ل ق س

قلقاس بالضم بیخ کیاهی است که
ان را بیخ حوش تدبیرکرده باه
و بغایت شهی بیند و جمع شیخ

نخشوف سینه و بیخ القلقاس عجیب
کرده و ثلثها القلق اضیمه ثلثون
انی مولد سوقی وستید

ق ل ق ش د

قلقشندة محرکة والنون ساکنة
قبل الدال موضع سبق بمصر

ق ل ل

قل بالفتح پیوار کوتاه
قلة بالفتح پرجهاشتن از بیماری با
اندوه یابشی
قل بالکسر خسته شدن بیما ریکی ندیده
سو خفیر کرو لرزید نو قل لالوی عند
یالرزانه انجشتم بالرضم ذلک عنه
جمع
قلة بالکسر کی خسته کشته و شم
یالرزه از خشم یالطمع
قل بالضم کمی و کمتر و ضد کثر
و با لکسر و کلاف ... از چیزی یقوعها
لفقل ولا کثر نبیث احد اکر ویش
ومنه الحدیث الربا وان کثر فهو
الی قل وقل بن قل مرد کمنام که
ابو ادو پدرش ناکسی نشناسند
و رجل قل مرد تنها و بی کس
قلة بالضم سر کوه و تاره سر مردم
و بالای کوهان و بالای هر چیز
و کوه سر مردم و خم بزرگ یا سبو
بزرگ یا عام است یا سبوی لیمونا
و کوزه خرد و ضد قلال کصرد
و قلال ککتاب جمع و منه شمشیر تیغ
آنچه بر سر قبضه باشد از دنیا
از آهن یا آنچه زیر هر دو شارب
قبضه باشد
قلیة بالکسر و تخفیف التحتیة
بناهی است شبیه صومعه وشهانند
قلیة بالکسر و تشدید اللام و الیاء
مدیحة ای بعلتهم ای بجماعتهم
ولقیتهم وتولقیته شیئا و اکل
القبت فقلیته ای بعظلمه
جلدع
قبیل کامیر کو دانه دو پیشانی
لا عرفان لهم و مقل الکثیر

اقلاء قمصد مقلاء جمع و قوم قلیلون
و قللون و قلیل علی لفظ الواحد
کذلک قد یکون ذلک فی قلة العدد
و دقة الجسد و منه قوله تعالی
اذکروا اذ انتم قلیل فقلهم لرحیم
و قوله ثم لیرید لنطیلیلاد ولا
کثیر اقال ابو عبیدة انهم یبدئون
بالاذعف کقولهم القرآن و القران
و قلل قرا ناکجاب مرد منفرق
ان که پسیلتها از قیاس شیئی
ستدا اتیر آکند که متفرق کرد باید
قلل باشد کصرد
قلال کتحاب انند قلال ککتاب
مثله
قلال ککتاب چوب بر پای کرده نجه
قاویج انکور
رجل اقل مرد دو پیشتر کرد که آورد ان
از غنا باشد
قلی کرکی بخته ریپت بالا
قلیلة کیکینه همه قلیل کانه
کذا لئیم اخفه بتقلیلنه وتقلیله
ای بجماعته
اقلیل بالکسر مقصور اهمیتی
آخذه بالقلیلة
قلقل کزبرج کیاهی است که دانه
ان سیاه باشد چیکوید بوی
و شبیهتر مرکب مقصوص اچو
کو وبنه بکشد اچهت انکبیره بجو
سازند و آن را قلقلان بالضم
وقلاقل کعلابطین نامند یا
آن سرخ و نوع کیاه دیگر است
بیخ یز و بیشتر آن کیاه معاشفات
خوانند و منه المثل قلت بالحمار
حب القلقل و العامة تقول
بالفاء غلطا و نیز قلاقل یاری
کرشتا بکار
قلقال بالفتح جنبش اسم است
قلقل کهدهد مرد جنبش
سبکرو و اسب سبک
یا مرد کیرشتا بکار

قلقال کقرطاس لفحع شتر
قلقلانی بالضم مشبوب بابر غلامه
مصحف خاسته

ض

قل قلیب بالکسر کرد بد
ویقال القلل رجل یقول فلان ذو لا
نانیه بهو و یا تقو بیشکی کو
جنین کرده قل الشیخ بزرلت
وقلبت عقود و لقلی الجملة
یعنی کرد ند و دمیل ما جنبلک
بجموع لایبیونه
تقلقل القلقلة جنبانیدن و فلقلة با
کریج و تقلقل الشیئی و قلقلة بالفتح
و بجمع قلقالا بالکسر بخیع
جهها جنبانیدن قلقل فی الارض
بر زمین رفت و مثل رفقت القلقلة
خوقبای فتح المبادت
رجل مقیل کمغیرد سیار همند
دولت ملزم کرد آن اندکی توان
کری باشد
اقلال کم کردن و اندک یافتن
چیزی را و اندک و ضد بسیار
کردن و برداشتن و برداشتن
تواشتن و بجبر و بدوش
و فرود از کردن کیب او بیشو
اقلال کمی و لبت بیرول رسیدا یخفی
ذلک الان بیهی قدر بیند
کسی چنین کمنی نتوانند
سیف مقلل کمعظم شمشیر با آله
تقلیل کم کردن و کم نمودن کسی
تقلله فی عینه ای اراه ایاه قلیلا
مقاله کمی کردن کرد نیست را
بجوف کشتی کم کردن بنجشتم
و دهش را
تقالة کم شمردن بیداسند و نه
شد افتاب
استقلال برداشتن و بلند
کردن و تنها شدن بیمار یقال
قل الطائر فی طیرانه و بلند
شد که یا و بعض کوچ کرد
قوم و بعضی کریمخ لیکر دن
واندک شمردن و خشم کرفتن

لرزه کردن کبوترا
نقانقل جنبیدن

ق ل م

قلم محرکه عربی خامه تراشیده اقلام
و قلام بالکسر جمع و نیز خار و کارد
و نیز گوسفند و غیر آن و نیز کمین
قمار باز آن چوگان دهند و کردن
و نیز اقلام شهری است از فرنگیه
و کوهی بفارس و نیز قلم دوات بیای
بهو کردن
قلمیه بالضم و تخفیف الیاء
شهری است در روم
قلامه کثمامه تراشه و چیده ناخن
و جزآن
قلموه [illegible] شوی قلم
محرکه جمع
قلام کرمان نوعی از شوره گیاه که
[illegible] قلیا نامند ش
قلمون محرکه موضعی است بدمشق
و منه ابو قلمون [illegible] ست در
روم و ابوقلمون نوعی از جامه رنگ
[illegible] نماید
اقلیم [illegible] هفت [illegible] ربع
مسکون اقالیم جمع و موضعی بمصر
اقلیمیه بالکسر و تشدید الیاء
[illegible] و وقت کذا [illegible] با الا
بر [illegible] است نام دختر
آدم علیه السلام
مقلم کمنبر غلاف نره شتر
مقلمه کمکنسه قلمدان
مقالم الرمح [illegible] نیزه
مقلوم الظفر [illegible] ست
ض قلم الظفر وغیره قلما با [illegible]
چیدن و تراشیدن ناخن و جزآن
مقلم کمعظم ناخن بریده
مقلم [illegible] مانده
والف [illegible] لشکرها [illegible] وسلاح
تقلیم ناخن چیدن و تراشیدن

ق ل م ن

قلمن [illegible] ناکس

ق ل م س

قلمس کعملس [illegible] ابو الجهاد و
[illegible] ومرد بسیار خیر و بسیار بخشنده
[illegible] و مرد کرامی و مرد
بسیار خیر [illegible] اشنا
و ناشناخته و نام مردی [illegible]
کنانی من نسأة الشهور و کان یقف
عند جمرة العقبة و یقول اللهم
انی ناسی الشهور و واضعها مواضعها
ولا اعاب ولا اجاب اللهم انی قد
احللت احد الصفرین و حرمت
صفر المؤخر و کذلک فی الرجبین
یعنی رجبا و شعبان انفروا علی
اسم الله و ذلک قوله تعالی انما
النسیء زیادة فی الکفر

ق ل م ع

قلمعة بالفتح مردم فرومایه و نا
کس
قلمع راسه قلمعة زد برسر او و
افکند [illegible]

ق ل ن

قلنة محرکة مشددة النون شهری
است باندلس
قالونیه بضم اللام و تخفیف الیاء
شهری است بروم
قالون لقب [illegible] نافع است رومی
معناها الجید

ق ل و

قلو بالکسر [illegible] سبک و خر
جوان سبک
قلوه [illegible] کصاحب [illegible]
[illegible] پیش برد
قلة کثبة غوک چوب یعنی دو چوب
است که کودکان بدان بازی کنند
قلی بالکسر والقصر مثله و قلات
قلون بکسرها و قلون بالضم جمع
قلولی [illegible] مرغ بلند پرواز
مقلی کمنبر غوک چوب مقلاه
کمصباح مثله
ن قلا القلة [illegible] قلوا بالفتح
غوک چوب انداخت و قلا الابل
سخت راند و قلا اللحم [illegible]

گوشت [illegible] مقلو [illegible] است
از آن و قلی [illegible] قلا بالکسر و قلاء
بالفتح دشمن داشت او را
اقلولی [illegible] کوچ کرد و [illegible]
[illegible] شتاب
کرد و اقلولی فی الجبل بر آمد بر کوه
و اقلولی الطائر بر سر درخت
نشست و بلند بر آمد بر هوا

ق ل ه

قله محرکه چرکی اندام و چرکین [illegible]
شدن آن [illegible] داغ شد [illegible]
[illegible] و سیاه شد
اندام [illegible] پوست
[illegible] بالفعل [illegible]
قلهی کجری موضعی است نزدیک
مدینه شریفه [illegible]
است
قلهاة بالفتح شهری است بجانب
بحر عمان
قلهیا [illegible] محرکه مشددة الیا
جا [illegible] است مر سعد بن ابی وقاص
را یا آن قلهی است بکسر الهاء
المشددة

ق ل ه ب

قلهب کجعفر مرد [illegible]
اندام
قلهبة ابر سپید
قلهبان بالفتح [illegible] بالا

ق ل ه ب س

قلهبس [illegible]
قلهبسة [illegible] مردم
[illegible] و قلهبسة [illegible]

ق ل ه ت

قلهت کجعفر موضعی است
قلهات بالفتح جائی است

ق ل ه د م

قلهدم کسفرجل مرد [illegible]
[illegible]

ق ل ه ز م

قلهزم کسفرجل [illegible]
[illegible]

[illegible] کوتاه
بالا و [illegible] خلقت

ق ل ه ف

قلهف کسفرجل [illegible]
اندام
[illegible] کشمعل [illegible] بلند
پراکنده موی

ق ل ه م

قلهم کجعفر نام مردی
قلهمة [illegible] شتاب رفتن

ق ل ه م س

قلهمس کسفرجل [illegible]
اندام

ق ل ی

قلی بالکسر [illegible]
[illegible] اشنان
قلی بالقصر [illegible] گوشت
مرد
قلیة [illegible] اسم است [illegible]
[illegible] است قلایا جمع
قلاة [illegible] جائی [illegible]
ساختن
قلاة کشداد [illegible] قلیه
[illegible]
قالی قلا بکسر القاف الثانیة
موضعی است و هما اسمان جعلا
واحدا
مقلی کمنبر [illegible] که قلیه بریان
کنند و [illegible] مقلاة بالفتح
مثله مقالی [illegible] جمع
[illegible] کمصباح نام
سکی
ض قلی اللحم قلیا بالفتح
بریان کرد گوشت را [illegible]
است از آن [illegible] بالفتح
[illegible] است و [illegible]
[illegible]
ض س قلاه قلی بالکسر
والقصر و قلاء بالفتح والمد
و مقلیة [illegible] دشمن داشت

اندر او خفتن با پشت پس
گذاشتن یا فلان کرماه گذاشت
و بجا ماندن دوعی و قلیبز کرسن
دشمن باشد ونیز قطعه ملاء
دشمنی
نقال بشمه عودن

باب القاف فصل الميم

ق م ع

قماءة بالفتح جای که بران آمدن
نرسد و جای فراخ و او زنان
ویتیم
قمی کهنوی خوار و حقیر قماء بالکسر
والضم کجبال و ذخا الجمع
عمرو بن قمیئة کقتیبة شاعری
است
مقماة بفتح العین و ضمها الجانب
که آفتاب برسد
ف ك قمأ قمأ و قماءة بالفتح
وقماءة کرامة وقما بالضم و
الکسر خوار شد و حقیر کردید
وقمئت الماشیة قموءة وقموءة
بضمهما و قماء و قماءة بفتحهما
فربه شد ستور و قمأت الابل
بالمکان اقامت کرد ند شتران
در انجای بجهت فراخی و کثرت
کیاه وقماه برکندان را
اقماء فربه شد نستور و خوار
وحقیر کردانیدن کبیر او جکفد
اوردن نعو موافق امید نجا کا
مر شتران را وخداوند شتران
فربه شدن
مقاماة موافقت کردن و اکیم
تقاما و قاما المکان خیر و ای شا
و افقه
تقموء فراهم اوردن چیزها اندك
اندك و کبرهی ما الکرمن تقمأ
الشیء اذا جمعتہ قلیلا و موافقت
کردن جای کسی را

ق م ث ل

قمثل کسمیدع نشت تمونا

ق م ح

قمح بالفتح کندم
قمحة بالضم تنقیه از سپیچه کند
شراب خشند و زیبن و قمحدان الطیب
بمعان از پشت سوان
قامح شتر سیر آب ونده بازمانده
از اب خوردن و تقمیح قامح و ناقة
قامح و ابل قمح کرکع و قماحة بالکسر
قناخوش دارنده اب بامر علت که
باشد و شتر سخت تشنه که از تشنه
تشنکی سست باشد
شهر اقماح کفراب کحار دو ما
سخت سرما
قمحی بالکسر القصر سرو و قمحاة بالاکسر
مثله
قمحانة بالکسر اینز دنی سر و کو
پس سر
قمیحة کسفینة کوارش و پیشه
جران
قمحان کعنفوان و بفتح المیم و کسر
کرکیا هی است زرد رنگ و سپید
کر بر روی می و مانند آن نشیند
و زعفران
س قمحه قمحا بالفتح سفوف
کردان را ونیز قمح پیشتر خشك
خوردن
ف قمح البعیر قموحا سر بر داشت
شتر از پیش حوض و باز ایستاد از
آب خوردن یا سیر آب شد بعد
از آب خوردن
اقمح الغل الاسیر طوق کردن او
بجهت تنکی سر بندی باد نو را
داشت و اقمح السنبل دانه کرفت
خوشه ونیز اقماح سر بر داشتن
و چشم فرو هشتن ابا نیدن و سر داد
منشی عودن یقال اقمح بانفه
ای شمخ
تقمیح کسرا زحق کسی دانه و دفع
کردن و نمانیدا قمح ملا قمحا اذا
نقصتہ القلیل عن کثیر
له
مقامحی شتری کان اقمح شیبانی
ساینرها از انخوردن نجوا ایستا
باشد یعنی تیز و مقامحة ستوغی
و ابل مقامحة وقامح بالکسر علی غیر
القیاس
مقامحة بر انخور ایستن شتران
و آب نا خوردن از بیماری یا
جران یعنی قامحا بل علا بی یاد او در
الماء لا تشرب الماعو برد
اقتماح سفوف کردن و پیشتر خشك
خوردن و درسیدن کندم و پخته
شدن از ان عو ژدن نیز بیدا
تقمیح سر بر اوردن شترو باز
ایستادن از انخوردن
انقماح سر بر داشتن شتر و باز
ماندن از انخوردن و یوغی
حتی تقمح ای تزاد الشرب بیدا

ق م ح د

قمحدوة کشندی بر آمدہ قوی پس
کردن و اعلای قذال پس کوش
یا ان پس راست قماحد جمع

ق م خ

اقمخ بانفه اقماخا بر زد تکبر
نمود و تشنیت نشست متکبر

ق م د

قمد بالفتح سر بر زدن و باز
ایستادن انکاری و سر پیچی یا
سر بر با ستیدن و الفعل من نصر
قمد محرکة درازی سطبری کردن
مع درازی والفعل من سمع
رجل قمد کعتق مرد درشت
اندام یا سطبر قماد کغراب قمادی
منسوب اقمد و دکعصفور
مثله
اقمد سطبر کردن قمداء کحمراء
مونث
قمدکملبیا مرد سطبر کردن نعو
قوی و استوار خلقت قمد قنا النل
و قمد لیة مستوی بالمونث
ذکی قمد سخت خشنو خطوه
قمد و سخت اندام و قوی ما و عطی
یا بلند شت قمدان ویرپاد ناقه
عالتون و تمنا کاف منسوب مثلہ
اقمدکردن طلیت کردن جبر
بجز انیدن که برو او ذو ان کرد
مثری

ق م ذ ر

قمذر کجعفر دراز قامت

ق م ر

قمر بالضم موضعی است بر پشت
بلاد عدن که از انجا آرند عود
قماری که بر اندر فحی است شد
بوی خوشبو
قمرة بالضم رنگی است مایل به سپیدی
یا سپیدی مانند اشتر که
قمریة بالضم والیاء مشددة
مرغی است معروف فاخته قماری
قمر بالضم جمع یا ماده قمری
است عو نهاری و قیل قمری
منسوب الطیر قمر و قمر اما جمع
اقمر مثل الحمر و حمر و اما جمع قمری
مثل روحی و روم
قمر کماه از شب سوم تا آخر
ماه مثنی قمران ای الشمس و القمر مضغر
وقمر المقتع ماه نخشب و بنو
قمر مصحی است و غب القمر صحیح
است میان ظفار و شحر
بنو قمیر کزبیر بطنیست
ماه قمر کیف آب بسیار
قمیر کفرجه شب کهدران
قمر باشد
قمیر کامیر حکیم و با زنده آقمار
جمع و نام دختر عمرو زن نظر
بن انجیع
قمار کقطام جایی است عود
قماری منسوب بوی
اقمر سپید یا سپید سبزی
مائل یعنی حمار اقمر سپیده مایل
سبزی که وکذا سحاب اقمر و قمراء
اقمر و ی صوماه
قمراء کحمراء مهتاب شب
روشن یا ماه و مرغی است که
الوان اقمر ضاده سپید

فصل الميم

کومك برابر کم عشر بود

مایل بسبزی که نوعی از شالی است
تخانه قماز بالکسر جوانی که
عورت آن سپید باشد
مقمور بکوشش
ن قمره غالب آمد او را در قمار
و در نبرد قمار
ض قمرت آمدن با خصم غالب
آمدن و زیادتی باختن
س قمر آسمانی بر کند عمشد
پوست الیه برنده آن او هی شیء
یصیبها من الحمر کالاحتراق و
قمر الرجل حیره شد چشم او از برف
و بیخواب شد در شتاه و
قمرنا الابل سیرآب شد شتران
وقمر الکلاء بیدا شد گیاه قمر
الماء و غیره کذلک
مقمر کمحسن شب با قمر مقمرة بالثاء
مثله
اقمر التمر قهانا آلیده که شب بر سیکی
آن چندان که سرما اند آمدن دیا
کرد حلاوت آن را و اقمر الابل
در گیاه ندیدا افتادند شتران
و نیز اقمار روشن شدن و شبها
در شدن و چشم داشتن طلوع
ماه و نیز آمدن آن را
مقامر یکدیگر باختن
مقامره بگرو چیزی باختن و نبرد
کردن باهم بگرو قمار بالکسر مثله
نفسه غالب آمدن در قمار و
بنکاح در آوردن زن را و
تماسیا بیرون آمدن و حسن
صید در شب ماه یقال القمر
الاسد اذا طلب الصید فی القمر
و قرینتن زن را عد در شب ماه
بخانه او رفتن زن را و داخل
شدن بر آن
تقامر هم بگر بگرو چیزی باختن
و نبرد کردن باهم بگرو

ق م ر ز

قمز کقلبط خند کوش کوز
بالاقمز کمفلوز مثله

ق م ر ص

لبن قمارص کعلابط شیر زبان
گز
قمرص قمرصة نخوفد با ذلم را

ق م ز

قمز بالفتح فراهم آوردن چیزی و
کرفتن آن باطراف انگشتان عن
الفضل بن نصر و نوع الکلابها
قمز قمزا ای منقطع غیر مزاحم
قمزة بالضم مکیشان و علوچه
برهم چسپیده و شکوفه که یکجا
کنند آن دانه باشد
قمز رکة تاکد قمز و نمایه چیز و
دانگان از هر چیزی
اقمار ذخیره کردن

ق م س

قمس بالفتح غوطه خوردن در
آب الفضل بن نصر و غوطه
دادن کسیر الازم منقمد چیزی
شدن در غوطه خوردن و
اضطراب کردن بچه در شکم
قماس بالکسر غوطه
قومس کصبور ماهی که دندان
نباشد آب او غوطه خورد
و در آب غایب گردد
قومس بالفتح مهتر و امیر قوم
میانه دنیا و معظم آن
قومس بالضم و فتح المیم ناحیه
است بزرگ میان خراسان
و بلاد جبل و اقلیمی است بالبس
قومسه دهی است باصفهان
قاموس کطاوس میانه دریا
و معظم آن و دریای زیبنا
اب یا جای بود تک از دریا
قومسان دهی است بهمدان
قمار کشد او غوطه خورد
قمس کدکم مرد شریف
قمامسه لشکر کشان روم
قوامس و طالبها
قیمس کیکبن دنیا قمامیس
جمع

انقاس غوطه دادن در آب
مقامسه ستیز کردن با کسی بغوطه
دری المثل هو یقامس حوتا و هی
شخصی کوشید که با دانا ترا از خود
مناظره کند
انقمس فی البحر و بر فنه زاب
انقمس النجم فرو شد ستاره

ق م ش

قمش بالفتح فراهم آوردن چیزی
از هر جای عن الفضل بن نصر
قماش کغراب قماش از هر جنس
و از هر جای و رخت خانه و دنگ
و هیچکاره از هر چیزی و مردم فرو
مایه تاکس و ما اعطانی الاقماشا
ای اردانا و حید
قماشه بن وائلة محدث است مرحمه
تابعی را
قمیشه کسفینه نوعی از طعام که
از شیر و حنظل دانه همانند آن ترتیب
دهند
تقمیش فراهم آوردن چیزی از هر
جای
تقمش خوردن چیزی که یافته
شود که زبون و هیچکاره باشد

ق م ص

قمص کسکر میکس بوی که برانیده
پا یتیم بر آب پیاده و جوره
ملح کد از سپینه برآید
قومص کصبور شور کصاحب خود را
بجنباند وشیر بیشه و مضطر
که بجای فرار نکیرد و کوه است
بجنبد و بر آن کوه است حصار
ابو الحسن بن و هودی
قمص کابیر شود که صاحب خود
را بجنباند و حرکت دهد و نیز من
وقد یونث قمصان بالضم
اقمص جمع قمص کتب مثله و لا
یکون الامن القطن واما من الصوف
فلا و نیز قمیص پوشی که پسر دیگر
باشد قد زده و غلاف دل و
الحدیث انه الله تعالی سیقیمصکم

تیمبا ای تیلبیک ملبس
الخلافه
قمص کزنگی دویدن کجشک و
تیلک جنبش
ض ن قمص الفرس و غیره قمصا
بالفتح و قماصا بالضم و الکسر
جست اسب و جز آن و بر داشتن
دو دست را و نهاد هر دو را
معا و قیل اذا شاتلک عادة له
فالقماص بالضم و قمص البحر بالسفینه
برجهانید در یا کشتی را بموج
و نیز اجنبش دادن و نیز قماص
کغاب ساین و ز جهند کی
نفس و فی المثل انما الغیر تحامو
و هو الحمار یضرب لضعیفه
حز اله الغادر نز لعبه عده ن نیز قمص
و قماص دز کشیده شد نی
آب
تقمیص پیراهن پوشانیدن
تقمص پیراهن پوشیدن

ق م ط

قمط بالکسر رسن که بدان بند
نخ پای گوسپند کشتنی را
ببندند
قماط ککتاب رسن که خوانم کو
بری بندند و دست بندند و
پای بندکودک کهواره را
عند قماطه ای عند طیبه بوده
و نیز قمط المال
ن ض قمطه قمطا بالفتح
بستن هر دو دست و هر دو پای
او را و نیز قمط پای گوسپند
بستن جهت کشتن و دست و پای
اسیر را بهم بستن و نیز قمطها لا
اذا جمع بین یدیه و رجلیه بحبل
و نیز بهم فراهم کردن مرغ ماده را
و گشنی کردن
تقمیط هر دو دست و پای بند
یکجا کردن و بستن

ق م ط ر

قمطر کهجزع اشتر قوی و مرد کوتاه

کوتاه بالا و کتاب ان قمطره ج قماطر
مثله و بالتشدید شاذ و انچه
در پای مردم اندازند و غوزه
شکوفه نبات قماطر جمع و کلب ع
قمطر الرجل سلسله پای بند
جمعت کمی ع هر دو ساق
قمطر مکر بری مرد کوتاه قامت
قماطر کعلابط اژدهای است که
بشرها عرض شود از انقص
یوم قمطریر روز سخت
قمطر و قمطرة فراهم آمد و کرد کرد
و قمطر الجاریة کابید انرا و
قمطر القربة بست سر مشک را
بند و سر مشک و قمطر اللبن محو
نیک کرد بی شیر
اقمطر الیوم سخت شد روز و
اقمطرت العقرب کرد آورد دم
خود را و فراهم آمد و نیز اقمطر
سخت ناخوش شدن

ق م ع

قمع بالفتح است که در نیکی تن
دو زانوی او درشتی و سطبری
باشد و سر خورهای سرین
که برسر ان کذاشته و غیر آن
ان خورهای سرین و الکسر و لیس اشهر
قمع کعنب مثله و انچه ماسو
باشد در اسفل خرما و غوره
و مانند ان
قمعة بالضم سر پیه انبان و جوال
و کرانه و جزیرین بالفتح و نیز
انجامش بینی الابل و نیز که
چیزی اسم است اقتاع و قمع
بالضم جمع
قمعان بالفتح و کوشه خوردن
قمع محرکة غبار مانندی که در
هوا باشد و سر حلقوم
انیا الحلقوم که مجرای دم است
ناشش و کشکه در سرخ دمکد
یا فسادی است در کنج چشم
حادث شود و سرخی یار کشتگو
ریک کوشه کنج چشم و انامان

و کجی ... اشک از روانی اشک
و القمل من ... قموع ... قمع
سست از ان و درشت سطبر
شدن سر پاشنه اسب ... بین
سطبر یکی از دو زانوی اسب
استخوان یکی است بر آمده در زانو
کلو
قمعه محرکة مکس ... برشتر
و اهو نشیند در شدن کرما
مقامع جمع ... مثلث
و ملامع و سر ... کوهان شتر
قمع ... ها جمع و قلعه است
بهمن و با لام لقب ... بن الیاس
بن مضر
... کشت شتر بزرک کوهان
و ستام قمع کوهان بزرک و طرف
قمع چشم ... بزه بر او زده و
قریش قمع ای ... وب
ناقة قمعة کمرحه شتر ماده
از بقوم منع
قمع کصرد علتی است مانند کخمه
قامع اسب یکی از دو زانوی او زده
کرده باشد
اقمع آن که هر دو بن شرم او ابله بیره
بر دمیده باشد قمع بالضم جمع
و فرس اقمع اسب یکی از دو زانو
ان ورم کرده باشد قمعاء مونث
و آن که استخوانهای کلوی او بر آمده
باشد و بینی کج و استخوان پی
پاشنه که بزرک باشد
تقمیع کاسید ... کوهان و تشنه
کنار کنارهای مهره پشت است
تقمعة کسفینة تنه ی میان
دو کوش ستور قمع جمع و طرف
دم و ان از اسب جای انقطاع
برغم است
اقماع بالفتح نوعی از انکور سپید
که دراز و زرد کرده و دراز کرده
باشد
مقمعه کمکنسة عمود آهنی و اکر
کرده ان پیل را اشند و چوب ... است

که ان را بدان سر مردم زنند مقامع
جمع
مقموع مقهور و مغلوب و شتر انبوه
کنی مانند که بر کرده ان بکرفته بهانند
و تقمرنده ناکوارد
قمعه قمعا بالفتح بعمود
زدا و را و چیره شد بر وی و خوار
و ذلیل کردانید وی را و قمع الوطب
سری نهاد بر سر خیک و قمع
ملام بر کرد انید او را از خواسته
او و زد سروی را و قمع فی التیه
در آمد در وی و قمع البرد النبات
زد کرد و سوخت سرها کیاه را
و قمع ما فی السقاء خورد انچه را
که در مشک بود و قمع الشراب
فرو شد شراب ... او یکی کشید
و فرو بردن ان و قمع سمعة الغلام
خاموش شد برای او

س

قمع القصیل قمعا محرکة
کوهان کرد و فراهم آمد پیه در
کوهان او و قمع الذباب فی
کردان او و قمعت عینه مثلث
افتاد در چشم او
اقماع خوار و حقیر کردانیدن
کسی را و ای و کلوفرو شدن
یکشیدن وی و فرو بردن
ان و کوهان کرد شتر بچه در
کوهان شدن ان و ز ماند و
دفع کردن ... طلع علی فاقمعته
تقمیع سر بچه کرفتن از غوره و
جز ان ... القمع العنبرة اذا اقلع
قمعها
انقماع از شدن ... خوردن یا
انسوالخ مشاعا بخوردن
بدهان و برکزیده پیچیدن ... کرفتن
متقمع الدابة سبنیا للمفعول
سرشور و بیغوزان
تقمع بر کزیده و ... چیزی کرفتن
بوق تقمع التیس اذا انحنجا
و جنبانیدن خر سر او را نداند
و تنها نشستن یا سر کشته کشتن

انقماع بنهان در خانه در آمدن
و نیز خوار و حقیر شدن

ق م ع ث

قمعوث کزنبور مرد دیوث
بی غیرت در حق زن خود

ق م ع د

قمعد کشتمعل آنکه با وی کجید
و کوشش تمام حرف نبی و او با
تو نرمی نکند و منقاد و فرمان
بر نشود و ان که اعلای شکم او
بزرک باشد و پایین شکم
ثعلبیه و فروهشته

ق م ع ط

قمعوطة کعصفورة کوچک
خرد وک
اقمعطاط بزرک و فربه شدن
زیر شکم و لاغر و باریک کردیدن
پایین ان یا شکن افتادن ...
شکم بعد آمدن ... و ...
نقض

ق م ع ل

قمعلة محرکة بیخ برکه
غلاف بار درخت یا غنچه ان
و قمعل النبات اذا خرجت
قماعیله
قمعل کقنفذ کاسه بزرک
قمعول کعصفور مثله یا قوی
از وکا بی دل بیک کرده
و مرعکی کوتاه کردن و کوتاه
نوال تلاق و بفتح عینه
قمعولة کزنبوره کروه شکن و
نو و دو قماعیل جمع و بقال لحی
راسه قماعیل ای حجر و غلاف
کیاه یا غنچه یا شکفته ان
قمعال کقرطاس مهتر قوم و
سردار و شبانان
تمعنه بالثاء سرشته سرین
بزرک

ق م ل

قمل بالفتح سپش قملة یکی وی
سپش سر را در سوراخ باقلا

کوبك: ...

خور: ...

بیغوز: ...

کرده بلع نمایند جهت دفع ضرب
ربع مجرب دانسته اند و قمل فرش
ذات پنج ضو پرو قملة النسر کرمکی است
امراة قملة کلفره حزن مختصر سیاه
قملت لحیته کذلک
قمال کحمال سپش
قمل کنکر و مورچه و ملخ خرد و پراکنده
نسته مرغ بالنیاکی خرد شاه
کنه یا کنه اکر چه است هیچ ملخ
کنده بوی و از ملخ خورنده تر
کشنده او نیز قملة الزرع نیز
کویند یا سپش مردم و اینجو
مرد و دانسب
امراة قملة کنکرة زن کوتاه قامت
قملی کجمزی مرد چست و سبک
وخیره و بیناباز باشد که دو شهر
بود و باش اختیار کند و موضع
است
قملان محرکة شهری بیمن
قمولة بالضم شهری صعید مصر
از است احمد بن محمد مصنف
بحر المحیط شرح الوسیط
قمولیا بالفتح مقصور الحتها
سنک رخام سپید درخشان
تنفع من حرق النار خاصة بالماء
والخل
متقل کبیر بیننی او قوانکر مس
درویش و بینا مندی
ق س ل قیل باسه قماء مرکب یا
سپش شده سراو و فی المثل عل
قمل العینین یعنی دو دست و پیش
در سر اصله ان العرب کانوا
یمکلون الامیر و علیه الشعر فیقمل
و نیز قمل چکمهای شنا مانند
سپش بر آمدن بر عرق و نیز پا
کردن قوم و نیز بسیار کشتن مردم
سپس لاغری و کلان شدن
شکم
اقمل الرمث اقمالا شکافته شد
کیاه رمث و برآمد ودن کردند
و پیدا شد برک ریزه ان و کذا

القمل الفرخ
تقمل اندک فربهی که جسم بدن پذیرد
کردند

ق م ن

قمن بالکسر نار سر و بالاحمر
چیزی بو که در مردم و بهیه و قبره
واندام و بالامی نر مردم میگفت
فلان حسن القمة والقومية
قمة بالضم لغة بصر شیب
قیم کامیر تره خشک
قمامه کشامه کرفته مردم و خاک
و رو بقام جمع و قام زنی در حی
نعمان یثنه بنت زبرابالقدس
فتتی باسمها و قاص بن تمام
شاعری است و ابن اسد حبله
بن محمد محدث
و جبل قیم کمیته مرد فراخ کلو
قیقم کزیج غوزه خشک
قتقم کهدد صدبه بود که کبر که
او تقلیب مقرب است و نای
کلو و فی المثل علی هذا دار القمقم
ای الی هذا صاحب الخبر یضرب
للرجل اذا کان خبیرا بالامر و
کذلک قولهم علی یدی دار الجلد
قیاقم بالفتح جمع
قمهة کنفندة کناسه
قمیه مصغر اینست
ققتقم بالفتح مهتر و کان سرک
در دنیا و عدد شبنا یا سغلم
ان قمقمان بالضم شد و کند
نیزه و نوعی از سپش نه فاسنه
بر بکی
سپیدی تمام کمعمل ابطه مهتر با
خیر و نیز تمام عدد نینا نیا
سطران
مقم بالکسر نر و بحنده مرچیز
بر خوردن باشد
مقمة بالکسر لب دهان بسته
شکافتن هم چو کاو و کوسپند
و مانند ان و یفتح
ق ن قنا الیت قما بالضم روفت

خانه را و قمت الشاة یا خوردند
علف از قم الرحل خورده هر چه بر
خوان بود و قم الفحل الناقة
کر کش نافه را و قمت الکرد
و قمته خشک کرد ابیه و ارزا
و قمم الله عصبه نخنخ کرد ارد
خدای بی او را و قبض کند یا
چیره کردانید بر وی کند را
اقمام باز داشتن بودن کش و چو
اقم الفحل الابل ای ضربها کاها لها
قمت
اقتمام بلب خوردن کوسپند کیا
را و خوردن هر چه بر خوان باشد
و مر هیبدن بیمار و شرا هلت
چیزی کردن و اعتماد نمودن
بچیزی بی خطا نا کردن او را از و
بر کرفتن شکبا رد اپیش سبد
بر زمین
تقمم پیچیدن بنخاک در بیخ او
جستن ان را و بر امدن بر چیزی
و یرو شد الفرس علی الحجر تقمها
یعنی جست کرد بر و سا دیان و بر
امد
تقمم بر اسب بر آمدن و فرو
رفتن بدان و بر شدن از بر
نا قه فرو خفته جهت کشنی و بر امد
بر چیزی

ق م ن

قمن بالفتح و عش و جهت فی فعل
قمن محرکه سرا و اریقال انت قمن
ان تفعل کذا ای خلیق و جدیر لا
یثنی و لا یجمع ولا یؤنث فان کسرت
المیم او قلت قمین ثنیت و جمعت
قمن کتیف شلو و روش و راه
یقال انه قبلة علی قمنه ای علی
سنته
دایخه قمنة کعفرة بوی بد
قمن کتینی فی هوا است بمصر
قمین کامیر شتاب نیزه و کلمن
تمام و سزاوار و لایق
قمونیه بالفتح و التخفیف شهری

است بافریقیه
قمسانه کمه نوزاد و هو اول ما
یکون صغیر اثم صیبر حنانه ثم
قراد ثم حلمه
قیمون بالفتح طعام است بغلیظ
متمته کمقعده سزاوار یقال
هذا الامر متمته لک ای خلیق
و مجدرة
تقمن موافقت جستن تو خ نمت
موافقت ای توختیها
متمئن کمطمئن درهم کشیده
ترنجیده

ق م و

مقامه ناسزاوار که کردن نوع
مایتفاء یتفا الشیء ای ما یوافق
عن ابی عبید

ق م ه

قمه محرکه کم خواهش طعام
قامه شتر و غنده در زمین یا
شتر مرد و هو اذان دعا و قمه کرکع
جمع
تقمه دو دله و شر کشته شد
یقال الخرج سقمة ای لا بد
ابن بوتیه

ق م ه د

قمهد کجعفر کاکرن فرو مایه زرد
بد اصل شست موی
قمهد بالضم مهیم و شاب که از
جای برود
اقمهد داشته بر داشت و دید
هوا داشته سر خوند او اقمهد
بالمکان اقامت کرد و دیدان تنحه
و هو شبه از نعاد انیضا فی الفرح
اذا نق

ق م ه ل

قمهل کبلهیه دنب بیاد
پست او

باب القاف فصل النون

ق ن ء

اقنم قانی یعنی سرخ
فنا کنبا الیاست

کاسه
کاسه مرین است

جهلی معنی نقطه ...
فصل النون

قنناة وبضم النون نباتی که آب از
رسد عقب بهزه الهمز
ق قنا قنوة سخت سرخ شد
وقنا اللحیة ای بحسن تغییر دادن بآب
وقنا قلاما کثیت لو دادن از مکمن
او دانیر وقنا الجلد بعد دباغ
اندا اخته شد پوست وقنا
لحیته سیاکردن ریش را با خضاب
کردن بحنا
س قنع قلان تبرد وقنوع الادیم
تباه کردن پوست
اقنا انیر قبل از پختن که تیز او
کشتن هنباه وفاسد کردن آنید
پوست را و فاسد وقوا آنرا کردن
سیاه ساختن
تقنیه سخت سرخ کردن پیدن
وموی ریش را سیاه کردن با خضاب
کردن او تقنیب مشکل فی الکل
تقنویه مانند کردن ریش را
وسخت سرخ شدن

ق ن ل

قنبل که سخ کردن سیل وقت
کوتاه قامت

ق ن ب

قنب بالضم غلاف نره اسب
مانند آن وغلاف زن و ماده
کلان یعنی که ان و چنگال شیر
قنبة درهمی است بمعنی امعه
قنبة بضمتین درمی است بهتر
قنب بکسر قاف و فتح نون مشدده
سه نوع است بتیه و تنابع
وهست گمک کنب است قنب که
شله
قناب بالکسر چنگال شیر وقنه که
وبزرگ کرد که سرکش چون بیا
اوند شروع کنند بخشم
قنوب کاهبر از و چه لعنت مردم
قنابر که گمانها طور است که بیند
وتشدد النون
قلب کهنا جگر که با بانک
نصیب پیچ وشتاب خیانتا شله

قنوب بالضم غنچهای نبات و غلاف
گلهای شکوفه
قنابر که قنابر گشت با برک
که در آن خوشه را هم آید
مقنب کمنبر چنگال شیر و توشه
دان صیاد و توبره او که صید
در وی اندازد و کلیسیا سیاه
سوار پاچهل و در بیاتا سیصد
منقاب کمحراب چنگال شیر
مقانب گرکهای تیز یا شکار
ن قنب زاهد و قنابره
قنب العنب خشک و کرد انگور را
وبرید آنچه سود بار آن بود
وقنب الزهر برآمد شکوفه از
غلاف وقنبت الشمس ضوئها
فرو شد آفتاب
اقناب جهل سپید از اسبان
وصاحب مقنب شدن قوم
وپنهان شدن از بیم غریم یا
از ترس سلطان
تقنیب برآمد شدن کشتن یا
چهل سپید از اسبان و جماعت
که در مقنب شدن قوم
تقنب جهل سپید از اسبان
ومقنب شدن

ق ن ب ر

قنبر کجعفر مولای علی بن ابی طالب
کرم الله وجهه و بنوی وی و جد
ابو عباس بن احمد قنبر ی محمد
بن بشر قنبری که محدثان اند و ابو
الشعثاء قنبر از ابن عباس
روایت میکند ذکر ابن حبان
فی الثقات
ابراهیم بن علی بن قنبر بغدادی
کنیت و ابو الفتح محمد بن احمد
بن قنبر بزار محدثان اند
قنبرة بالضم پرنده است که
بر سرش کاکل و جزا آن باشد و
منه حاجة قنبرانیة بعضی کاکل
کلفی را
سیبویه عمرو بن عثمان بن قنبر

کجنعد برادر امتنکاه است مذکو
آنست بن قنبر
قنبیر کزنبیل کیاهی است تغییر
مصغر اشله
قنابری بالضم و کسر الباء سقوط
نوعی از تره

ق ن ب س

قنبس بالفتح از اعلام زنان است

ق ن ب ض

قنبض کهنقند تمار
قنبضة زن زشت روی یا زن
کوتاه قامت

ق ن ب ط

قنبیط بالضم و فتح النون المشدد
سطبر و دوشتی از انواع کلم
است معرب شلط و بختیاله منه
لا تحتمل
محمد بن حسین قنبیطی محدث
است

ق ن ب ع

قنبعة در غلاف پنهان شدن
از ختم بر ما لیبدن
قنبع کهنقند او مد کنم وکوه
است مثیا ریجی عمی مرد پیش
قامت قنبعه مونث ولیز مانند
است و مقنعه ماند کلاه دراز
که کودکان پوشند و مرد که به
خنده رنان را با جامه است
شبیه آن
رجل مقنبع الراس کبیرالهامة
مرد دراز سر و پیوکلاه دراز

ق ن ب ل

قنبل کجعفر گروه مردم و کلاه
اسب از سی تا چهل یا چهار است
قنبلة مثله بمعنا قنابل جمع
قنبلة یا گروه شدن بعد
تنهایی و انتشار بدن بعد زخمت
قنبل
قنبل کهنقند مرد درشت
و دلیسکو وح کرم سر و تند
است ولقب محمد بن عبد الله

عاری
قنبلة النار آتی است بحجه
شکل و نفس کم ابو براقش است
قنبعقبلانیه بالضم دیبلی که
طعام کرده و با کهنانیه کند
قنابل کعلابط نوعی است و مرد
درشت
قنبیل کز نبیل تخم نباتی است
ریگی زرد که سرخی بر او غالب
ودگوتیند تخم سرخی است مایض
است قاتل الفنا که کرم معده
و امعا و براوید آن وجهه
کر و خارش و شیرینه نافع

ق ن ت

قنوت بالضم عزیمان بردار بودن
کردن منه قوله تعالی القانتین
والقانتات و خاموش بودن
و ایستاده انت شمن و ایستاده
دن بر نماز منه الحدیث
افضل الصلوة طول القنوت
ومنه قنوت الوتر
قناته کسحابه کم خوارکی
امرأة قنیت کامیر زن کم خوار
وسقاة قنیت مثل ندیبا
اکبر چه کنند.
اقنات دعا کردن بر دشمن و کی
استادن چنانچه پیوسته
چه کردن بر به پیک کردن
با کفا تصرع و آنی و دن زنانی
خدای

ق ن ت ر

قنتر کجعفر کوتاه بالا

ق ن ت د

قنتد کجعفر بالشاء المثلثة پیکاری

ق ن ث ع

رجل مقنثع اللحیة بکسر المثلثة
مرد بریش و پراکنده ریش

ق ن ث ل

قنثلة بر انگیختن خاک را بیا
در رفتار

ق ن ج

قنوج کشور و شهری است مشهور
محمود بن سبکتکین

ق ن ج ر

قنجور کنبور مرد کوچک سر
خرد

ق ن ج ل

قنجل کشنده بنده و مملوک

ق ن ح

قناحه کرنبانه نوعی از کلیک
و دراز

ف

قنحه قنحا بالفتح نماینده
انداز ماهیچه چوگان و بفتح التا رسن
سیراب کرده بعصب سر داشت
قنا خوش داشت و شیبه
و قنح الباب چوبی بر اشیبه
در و بر داشته تو ز با چوب
قنح الباب اقنا خابر داشت در
را بچوب بر اشیبه
تقنیح کاپ بعد است که زمین
نقح و اکداشتن اب اسید
بر اب و سر بر داشتن از ان با
کراز سیراب خوردن

ق ن ح ل

قنحل کشنده بنده یا بنده
بد

ق ن خ ر

قنخر کبر دخل فراخ سوراخ بینی
کشاده دهن درشت از ان
سخت موی و سر سنگ مانند
است و هم که از سر کوه بر کنده کرد
و بزرک عکاس جسته فتاد
مثله
قنخیره کرنب سنگ بزرک
قنخوره بالضم مثله

ق ن د

قند بالفتح کنند شکر نبات
قندة بالتاء مثله معرب
و سمرقند شهری است
مرادف ... معرب سمرکند
و محمد بن سعید بن قند محدث
است ... قند نوعی از

انواع
قند بالضم خایه و ابو القند
کنیت اضمعی است کنیه لعظم
قنده
قناد کحطاب معرفه موضعی است
شرقی واسط
قندید کشنبیل کند و اسپرک
و معنی انکوری یا شیره انکور که
از هر کونه بوی افزا اندازند
و نیز بهر صحن نماینده و عنبر و کافور
مشک و خوشبوی است که زعفران
ترکیب دهند و عطار درین باب
یا به قندید کز برج مثله
قناد بهیکشناد بیل بوش وزاه
تیغا لجاجه بالامر علی قناد یدی
ای وجهه
قندأو مرد سبک ... کوتاه
درونعه
سویق مقنود پیشت قند امیخته
سویق مقند که معظم پیشت کند
امیخته
سویق مقندی که سر هم پیشت
قند امیخته

ق ن د س

قندس قندسه بازکشتار کنا
سپس ... و قندس ...
بر سر جود رفت در جهان ... کرد

ق ن د ع

قندع کشنده مرد دیوث

ق ن د ع ل

قندعل کریخیل کول

ق ن د ف ر

قندفیر کریخیل کنده مرغ
است

ق ن د ف ل

قندفیل کریخیل سطبر و غرک
یا شتر ماده کلان مرغ کشد
فیل که از تشبیه بها بالفیل

ق ن د ل

قندل کجندل ستور بزرک

درازبادران سر قندل کلاه
و قندویل کریخیل شله
قندلی بالیاء الشدید در
است
قندیل بالکسر قندیل
قندول بالفتح و ضم الدال درختی
است در شام بفارسی دار شیشعان
است شکوفه او زرد و دهنی است
غریب الاصال
قندل البعیر کلان سر کردن شتر
و قندل ... نشینه بزم دشنه
رفت

ق ن ذ ع

قنذع کشنده مرد دیوث
قنذعة بالتاء موی که کردا کرد س
قنازع جمع و نیز بالها و بخش
زشت و فحش

ق ن ر

قنور بالتحریک مشددة الواو
کلان سر و سرکش و درشت خوی
و سخت و درشت از هر چیزی و
بعیر قنور شتر سرکش
قنور کنتور بکراری است
کشمان اندر غلیت خوب و نیز
وجود باشد
قنور کیسو بنده و مملوک و
دراز باد ران سر
عبد الرحیم بن احمد قنتاری
کشتاری محدث است
مقنتر کشمنت د قرانفر
هیئت ان که کشتان
و پرکنده از سر هر کلبه باشد
یا ان که بکوبند نقوی
مبنیا للفاعل کجرح مثله
منهما

ق ن ز

قنز بالکسر کوچک بالکسر
مثله و مرد
و غیم
قنزعة سفال و شکاد
قنازع کلب صیاد

قنازع کشتاد شکاری
الاقنع الخم خوردن
متعنز ... و ضد سید
تعنز جستن

ق ن ز ع

قنزعة بضم قاف و زاء و بفتحهم
دو و یک بکسر هر دو و یک
قنزعة موی که کردا کرد سر
و قنزعات جمع و نیز کبر
سرکوه کان که نا بند یا موی
علنده بر اسعه و در ان دیبانه
از زمین جستن مانند
پرورش یدن دم و پر کردن خروس
نیز قنزعة سنگ ریزه که از کرده
بزرک باشد و نیز موی که
تنان بر سر بند انا
زاند هندی حوره است
مثلا قنازع جمع و بعضه از
کیاه نصی و کوهمان شتر
نهی النبی صلی الله علیه و سلم
عن القنازع و هوان
الشعر مواضع و نیز
قنزع کشنده کوهی سیاه
سر بن سر
قنزعة بالفتح کرمجن
مرغ جنک کردن
تقنزع الدیک القتل
قنزب

ق ن س

قنس اصل
قنس بالکسر سر قونس
بالضم جمع
قنتس کنده که
کیاه خوشبوی جمع
الامم و ما
ددند دمغا
و مصفوف خون
و مغفوی
ولموقی ان
ناقص
ناقص

اغات
قانِیَة الطیر بعده واندیده دون
مرغ
قوندز کچو مراغلای سر و نیز
امینی افر سرچوند و نندی
میان دو کوش اسب و میانه
راه قونوس بالفتح و ضم النون
مثله و فی الثانیة الاخیرة
قنینز کینده دکاونه
افتاس نسب کردن خود را
بنوی نژاد شریف با وجود
خناست

ق ن س ر

قنسر کجعفر پیر کلانسال یا
دیرینه
قنسره پیر کردانیدن یقال قنسر
السّن والشداید
قنسر کجعفر دخل پیر سالخورده یا
دیرینه و قنسری بیای مشدد
مثله قال الطرماح … قنسری
والتعمر بالانسان دواری
قنسرون شهریست با شام
والنسبة قنسرین نیز گویند و نکرر
نونه و قنسری و قنسرینی نسبتی
بوی
قناسر کعلابط درشت
قناسرین موضعیست بشام
تقنسر پیر شدن و درخمیدن
و خشک گردیدن

ق ن س ط

قنسطیط بالضم و فتح السین … خیف
است

ق ن ش

تقنیش نفقه بر عیال کم کردن
… تقنیش مجهول ای … نقیر
و … نفیض

ق ن ش ر

تقنشر … کخیر …
و … ضعیف قشور

ق ن ص

قنص بالکسر … نیز چیزی

قنص محرکه شکار و نیز قنص و
قناصه کثمامه دو پسر معد بن
عدنان و بنو قنص گروهی از
عرب
قنیص کامیر شکاری و شکار
قانص شکاری
قانصه بعده واندیده مرغ
قوانص جمع ومنه الحدیث فخرج
النار علیهم قوانص فتلتقطهم تطفاً
خطف الجارحة الصید و نیز
قوانص ستون خرد که بر آن
سقف را بنا نهند
قناص کشداد صیاد
قونیصه … است به
دمشق
ص قنص قنصاً بالفتح شکار
کرد
اقتناص شکار کردن
تقنص شکار جستن و شکار
کردن

ق ن ص ر

قناصر کعلابط درشت و نیز
و قناصرین … موضعی
است بشام

ق ن ص ع ب

قنصعب کبرنجل کوتاه کردن …
کوتاه پشت و کرد اندام

ق ن ص ف

قنصیف کزبرج پنبه بردی

ق ن ص ل

قنصل … کوتاه بالا

ق ن ط

قنط بالفتح نیز نومیدی …
والقناط …
قنوط کنصر نومید
قنوط بالضم نومید شدن و
الفعل من نصر و ضرب و کرم
و سمع کقنط قنطاً و قناطة و
فیه حسبوا … علی الجمع بین
اللغتین
تقنیط نومید گردانیدن

ق ن ط ث

قنطثه … دویدن

ق ن ط ر

قنطره کدحرجه پل … بلند
بلند و قنطرة ارباک دیهیست
بجوزستان و قنطرة البردان
محله است ببغداد ازان است
علی بن داود تمیمی قنطری و قنطرة
خزاد ام اردبیر پلی است …
میان … نهاوندی
هزار گز … صد و پنجاه
گز و اکثر آن ازان …
از عجائب دنیا و غرائب …
است و قنطرة السیف موضعی
است باندلس ازان است محمد بن
احمد بن مسعود مالکی قنطری
و قنطرة بنی زریق و قنطرة الشوک
و قنطرة العبید … پل است
در بغداد و راس القنطرة …
دیهیست ازان است جعفر بن
صادق بن … قنطری و محله
است بنیشابور ازان است محمد بن
حسن بن محمد بن منان قنطری
و نیز قنطره … جای کردن
و … بادیه کردن و مالک …
بقنطار شدن و …
… پوستیه
… کردن یقال قنطر علینا
ای طول … لا یبرح
قنطر کزبرج سختی و بلا القنطر کقنبر
مثله و …
بانگ کند … نیز خوانند
را
قنطار کفسطاس … عود …
و مقدار … اوقیه …
هزار … دینار یا
یا هزار و دوصد اوقیه یا …
هزار دینار یا … هزار
یا یکصد رطل از زر یا از سیم
یا هزار دینار یا ملی پوست
گاو … از زر یا از سیم …

قناطر بالفتح موضعی نزدیک
کوفه حذیفه بن یمان رضی الله
تعالی عنه در آن …
پس … گشته با موضع و
موضعی بسواد بغداد بنا کرده
نعمان بن منذر و موضعی است
یا محله باصفهان ازان است احمد
عبد الله بن اسحق قناطری و
شهریست باندلس ازان است
احمد بن سعید بن علی
بنو قنطوراء بالفتح و المد ترکان
یا حبشیان یا قنطورا کنیزکی
است مر ابراهیم علیه السلام را
و ترکان از نسل او است
مقنطر … القناطیر
المقنطرة

ق ن ط ر س

قنطریس … تقدم فی
قطرس

ق ن ط ع ر

قنطعر …
… است متخلل الجسم شبیه
شتر … از پوست برکنده
کرده … شده

ق ن ع

قنعه بالفتح میل … ببوی
خوابگاه و … جایگاه شیرین
… گیاه اسم مصدر
است
قنع بالکسر …
جمع قنعا بالکسر جمع الجمع …
ولیه است …
…
… ثلاث
لغات
قنعه بالکسر جای …
…
تا جمع
قنعه بالضم …
منه العود بالله من … القنعة
قنع محرکه … شکل جای …

از پاشین دیبا ناکرانهٔ آن وآن
جای را البسه نیز گویند خلافست
میان ثعلبیه وخزیمه
قنعة الجبل محرکة سر کوه وکذا
قنعة السنام
قنع ککتف خرسند وخوشنود
ببهره وبخش خود
قنیع کامیر خوارمندی نماینده
در سؤال وخورسند وبسنده
ببهره مقنوع
قنیع کزبیر ابیاتست بنی جعفر
وبنی ابی بکر بن کلاب
قنیعة کجهینة حوضی است میان
ثعلبیه وخزیمیه
قناعة کسحابة خرسندی و
بسندکاری بدانچه بهره باشد
ومنه دعائهم نسئل الله القناعة
ونعوذ به من القنوع
قناع [illegible]
حمار
قناع ککتاب پرده وپوشش که
بر بالای مقنعه پوشند وطبق
از برگ خرما وپرده دل و [illegible]
وقنا
قنع ککتب جمع
قنوع کصبور خورسند بسندگی
ببهره خود ونشیب پستی
مونث است [illegible] بلند شدن
از اضداد است
قانع خوار بی نماینده در سؤال
وخورسند ببهرهٔ خود از اضداد
است وفی الحدیث لا تجیز شهادة [illegible]
[illegible]
جمل اقنع شتری که در سر از بلندی
وبرکرانه کردن آن پستی
باشد
قنعان بالکسر هموار میان دو
پشته
شاهد قنعان کعثمان [illegible]
شاهد مقنع است منکر [illegible]
وواحد وجمع دروی یکسانست

شاهد مقنع که مقنع کواه عدل
وبسنده که بر اثبات او [illegible]
شهادت او یا حکم او
مقنع کمنبر آنچه زن بر سر افکند [illegible]
مقنعة بالتاء مثله
ق قنعت الابل قنوعا بالضم
مایل گردید بسوی خوابگاه وپیش
اند اهل خود را او نیز گاه و [illegible]
گیاه دبوی شیرین گیاه برآمد و
بلندی برآمد وقنع الاداوة
قنعا بالفتح سر نکون کرد آب
در آن را وقنعت الشاة ملئا
شد پستان ونیست تصوب
در آن ونیز قنوع خواستن و
خوارمندی وفروتنی نمودن در
نمودن در سؤال وخورسند
بودن بدانچه قسمت باشد از
لغات اضداد است مثل
خیر الغنی القنوع وشر الفقر الخضوع
س قنع قناعا محرکة وقناعة
ککرامة وقنعانا بالضم خورسند
گردید بقسمت خود وقنعت الابل
میل کرد بسوی شتران یا بسوی چرا
گاه
مقنعة [illegible] قول راعی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای صوت [illegible] مقنعة
ثم مقنع کمکرم [illegible]
[illegible] باشد
اقنع راسه اقناعا بر داشت
سر را یا بجانبی التفات نکرد و
نگاه را مقابل داشت ونیز
اقناع [illegible] هموار [illegible] و
پشته شدن وسر فرو کردن

ومنه قوله تعالى مهطعین
مقنعی رؤسهم ودست بر داشتن
وگردن را برکردن شتر بحوض تا
آب خورد وگردانیدن ستور را
بسوی چراگاه وخوشنود کردن
وتنیا مند ومحتاج ساختن از
لغات اضداد است وبلند شدن
پستان گوسپند یا عدم نشوو
در آن
رجل مقنع کمعظم مرد خود بر سر
نهاده
قنعه تقنیعا [illegible] ساخت او را
وقنع المرأة پوشانید او را مقنعه
وقنع رأسه بالسوط زد بر
تازیانه بر سر او وقنع الدیک
در روا کرد خروس پرهای گردن را
وقت [illegible]
تقنعت المرأة پوشید مقنعه
را وتقنع فلان پوشید خود را
بجامه
استقناع بلند کردن
پستان گوسپند

ق ن ع ب

قنعب کسطر [illegible]
[illegible]

ق ن ع ت

قنعات بالکسر مرد بینی نیک
بر روی

ق ن ع ث

قنعاث کجعفر مرد بسیار موی بر روی
وتن

ق ن ع د ل

قنعدل کسفرجل احمق گول

ق ن ع ر

قنعار کسنجار بزکوهی کلان سر

ق ن ع س

قنعاس بالکسر شتر بزرگ وشکوه
ومرد توانا وقوی قناعیس
جمع
قناعس کعلابط مرد شگرف
بزرگ خلقت کلان جثه [illegible]

بالفتح جمع
قنفته سخن [illegible] کوتاهی کردن
وسخن کوتاه کردن [illegible]

ق ن غ ر

قنغر کجعفر [illegible]
از [illegible] خلیط
[illegible] علم
خورد

ق ن ف

قنف محرکة [illegible]
باشد
قناف کغراب مرد بزرگ بینی
کلان [illegible]
[illegible] قناف [illegible]
[illegible]
قبیصة بن هلب [illegible]
بالضم [illegible]
قناف بالضم [illegible] کلان
اقنف اسب سپید کردن
ومرد [illegible] کوش [illegible] سطبر
بینی
[illegible] کوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
الهمام بن مرة الجشمی [illegible]
مشرفة القذال
قنیف کامیر [illegible] مردم [illegible]
کم خوار [illegible]
بسیار باران [illegible] از شب
[illegible]
[illegible]
س قنف القاع [illegible]
[illegible] شکافته
شد ونیز قنف محرکة [illegible]
کوش [illegible] درشتی [illegible] سپید
آن [illegible] سطبر بینی

انتفا افتر نیز بهشت بوستان
کوش ابو انتفخ صاحب شکر با
کوید نجنجر و فراهم امده کی
تنبیر او و درست شده کارش
جفت منقفه کی نیم نیزخ
نوعیع
تقیتمه بنه بت و باز مانده
کرون یقال انقفه با لسیف
اذا قطعه
استفتاح رستا مدن
ذای و نهیر

ق ن ج

قنج بالکسر ماده خوب نامریه

ق ن خ

قنخ بالفتح کامی است بلای
سخن و تکبر

ق ن ی

قُنْدُ قند است و نام معنی

ق ن ف ذ

قُنفُذ بالضم و ضم الفاء و فتحها
خارپشت قنفذه مونث
قنافذ جمع و نوش و سیاه خوی
پدر دو کوش شتر و دیک نوده
فراهم آمده بلند مده خی که
در وسط ریک رسته باشد
و جایی که در وی گیاه در هم
و انبوه روید و قنفذ الدراج
نام موضعی باران بصحنی که گیاه
بیناندازند و منقذ ابلیس
مرد سخن چین و نیز قنافذ
کوهای خرد است یا بلند
تودها با اشیاهای تنگ است
بر راه
قنفذ منقار سنا ماده و انی
است مر بیضه مرغ را
تقنفذ نیکو یی شبی و در نکبه
زانیکه تقنفذ بالعصا آگاه
ضربه کاضرب القنفذ

ق ن ف ر

قنفر کچه ملقه
قنفیر با لکسر کوتاه با لافتاد

کلاهطله
شقور کنبور سوزنخ کونه

ق ن ف ر ش

قنفرش کجمر تشکند چیر کلاه است اللا
و سرخ قسطبر زنجیر زی

ق ن ف ش

قنفیشه با لکسر انوزی که است از
حشرات الارض و ترنجیده وود
کشیده پوست منقفیشة منقد
بوزنشله
تنفشه با لفتح ترنجیده و درکشیده
پوست شدن و زود فراهم
اوردن چیزیرا
قنافش کتلا با مرد کلان و
درشت ریش که پوست بینی او
دفته باشد
و جبل قنفش فی اللباس بینا
للفاعل مرد درشت هیئت
در لباس پوشیدن

ق ن ف ل

قنفلة کدخینة و قنا ارکران
قنفل کقنفذ برشکرف

ق ن ق ع

قنقع کقنفذ کوتاه با لافزونیها
وموش قنقع کزبرج مشله
قنقعه با لنا سرین و خارپشت
ماده
قینقاع بفتح القاف و تثلیث
النون کروهی از یهود که در
مدینه بوده

ق ن ت ل

قنتل کجعفر بیما نر ز لو
مرد کران وطی کران یا سپرو
نام تاج کرد

ق ن م

قنمه محرکه بوی بد روغن و چربش
و زیت و مانند آن
بوی قنمة من الزیت کفرحه شد
از زیت بوی کرفته
نام جهار معز بناه
اقنوم کعصفور اصل هر چیز

الاقانیم جمع لغتی رومیه

ق ن س

قنس ثنم نشا و فی اقران سیو
کرفت قنم الجوز تباه کردید
و قنم الثریة سپید اپنالید
چرکین و کرد آلود کردید از نشتن
غبار آن و قنمت الابل و غیرها
کذلک

ق ن ن

قن با لفتح طلب کردن اخبار بر
در نهان و ببنا جستن کشف
ز او پیجوست و نیز نن و العمل
من حضر
قن با لکسر بنده که آن پدر و مادر
بنده زاده باشد واحد و تثنیه
و جمع و مونث و مذکر در وی
یکسانست یا اقنان و اقنة
جمع یا قن خالص بر عبودیت
و بیت القنونة با لکسر و هو
متولد شده تو اندکه خود را
از نو وارهاند
قنة با لکسر کیاه انتهای
رسن یا بضموم تاه رسن از نو
خرما و قن کقنب جمع و بیره که
دار و نی است سدد و محرج
ریاح و چشم شاندکی و کرا زیب
و صرع و نقرس و سد ود
دندان کرم خورده و درد کو
و لحمان دندان تا نافع و نیز قنه
است هر جزیره را او جمع
سموم را او دندان هوام زار
نماید
قن با لضم کوه خرد در اسیبین
قنة با لضم کوه خرد و سر کوه
و کوه در ا و تعمو لیصاب کانه
سیاه یا کوه در مرخاک هموار کرد
بر تپهیه بن کسر دو قنان کیجا
و قنون با لضم و قنان جمع و
موضعی است
ابن القنی با لضم محدث بلت
قنن محرکه دراه و دوش
قنیة کجهینة دمی است شتر

قنان کعمار نام پادشاهی
پادشاهان روم کان یاخذ
کل سفینة بغصبا او هو هدد
بن بهد و کوهی مر بنی اسد
را و بوشان عابدی است
قنانه کثمامه موضعی است در نوا
حی وعلو کیت و بند کی و
نیغتم قوبر با لضم مشله
قنان کغراب بوی بغل فاسبین
پیراهن قوان با لضم مشله
قنین کسکین طنبور باز یچه
است و میا از کبابان قمار
باشد
قنینه کسکینه شیشه مانند
جمع
قنوی با لفتح مقصور او قدنا
است نبات
قانون اصل هر چیزی و مقیا
ان قوانین جمع و قیل مولی
معرب و موضعی است میان شوق
و بعلبک
کنن کجعفر و زبرج ره نمای
صد به است دیا فی و کلاه کوی
بر زنه و کربرج اب شناس در
حضر اهها و کاربزها
قناقن کعلابط اب شناس در
کاریز کنندن و در حفر امها
با لفتح جمع
اقتنان را استادن و
بنده قن کرفتن و خاموش کر
و بر فته بر شدن بر کوهی
اقتنان را استاندن
استقنان در کوسپندان
بجای کرفتن و شیرتنها خوردن
و منتقل شدن با بری

ق ن و

قنوه با لکسر و الضم و قنش
و قنه قنوة کوسپند دوشید
و شاب بر آن و فراهم اوردن
کوسپند جز آن برای خوردن
و خوشه انکما و قنوان و قنیا

شرح بران
سبز زیر دکمه دیبه
بی شکن

کلاه کوش
ببر مرتش و سیمه برک
چرا کلاکه صوار
کریری

شلشین جمع قنو یعنی خوشه خرما
مثله
قناء بالکسر والفتح خوشه خرما قنا
جمع
قناة بالفتح نیزه قنوات وقنا
وقُنِیّ وقَنِیات جمع قناء بالکسر
مثله ونیز چوب
گوسپند هر چوب بشنی کو کج باشد
وکاریزیا کاریزکه بر زمین باشد
قنی جمع ومهره پشت
قنی کالی شهر بیت حصیبه
قنی بکسر نون دهی است نزد بلخ
میفع وشفاه قن شک برکره
بوی
قناء الحائط کشاده جانب دیوار
کسایه بر وی وی جوع کند
قناء کمر آب بی است
اقنی مرد بلند بینی قنواء مونث
قنی کنی گوسپند که برای شیر
وبچه باشد ونیز قنی موضعی است
بیمن
قناء کشاده بر کو وفصل ان
وقناء الارض هدهد که دانا
جاهای آب است
قنو علط ضول شبها
قنوه بضمتین وتشدید الواو
شهری است بروم
قنوان جمع کیبن هر کوه اند
اقناء بالفتح جانب دیوار کشیا
بوی بازکرد
مقناة جائی که آفتاب برسد
مقنوه بضم النون مثله
ن قنوته قنوا بالفتح وقنوانا
بالضم یعنی قنوا بالضم وقنیانا
فراهم آوردم وقنوت العنز
برای دوشیدن کرفتم برای او
قناه الله فربه او فراخلی
س ض قنی الحیاء قنوا بالفتح
وقنیانا بالضم لازم کرفت حیا
وافتحی الحیاء برزرکی خانه تر
کرد خیزرا وقنی حب الحارة

تجهولا ای صغیه من اللبث
شوت فی البیت ونیز قنی بالکسر
والقصر خوشنود شدن وبی
نیاز شدن وفی من اعطی مائة من
المعز فقد اعطی القنی ومن
اعطی مائة من الضان فقد اعطی
الغنی ومن اعطی مائة من الابل
فقد اعطی المنی ونیز قنا الانف
کعصا بلندی سر بینی وکژی وکوزی
ستان وبندان طرفین بار یکی
وسط انای تنکی هرد وسوراخ
بینی وذلک فی الفرس عیب
الصقر والبازای مدح
مقنی صاحب نیزه
اقناء لازم کرفتن چیزی را وبیان
ایشان باران ونخیره نهادن
وخوشنود کردن وداد چیزی
را که بوی بی نیاز باشد واقناه الله
ای اعطاه ما یقتنی به
مقنی الارض هدهد یعنی دانا
مواضع آب در زمین
تقنیه لازم کرفتن چیزی را
مقاناة ابیض چیزی بام وقنوا
کردن وتمام شدن
یقال لها ای له الشیء ای دام
اقتناء ونخیره وفراهم آوردن
ولازم کرفتن چیزی او ونخیره کردن
وفی المثل لاتقتن من کلب سوء
جروا
تقنی بی نیاز شدن بنفقه فاضل
آمدن یقال تقنی بنفقه اذا
اکتفی بنفقته فاضلة فادخرها

ق ن ه ر

قنهور که تدلیر آن ذم وبد
آمد پوست یا ضعیف شست

ق ن ی

قنیه بالکسر والضم ما اقتنی
یعنی نهاده وقنیه جمع وفراهم
آوردن گوسپند ومیزان برای
خوردن
قنی کالی خوشنودی وخوشنودی

شدن وبی نیاز کردیدن و
الفعل من سمع
احمر قانی فی قانی سخت سرخ او هو
بالهمزه
ض قنی المال قنیا بالفتح و
قنیانا بالضم والکسر پدید آورد
وقناه الله خوشنود کرد او را
خدای
اقناء خوشنود کردانیدن و
دست دادن شکار وفاد وقنیه
کردانیدن نان بر خود
مقاناة ابیض سیاه زواری
نمودن

باب القاف فصل الواو

ق و ب

قوب بالضم جوزه اقواب جمع وفی
المثل تخلصت قائبة من قوب
ای فائبة من قوب یعنی بیضه از بچه
جدا شد دخی شخص کو بند
که از صاحب بیش خود جدا کرد
قال الاعرابی لتاجر استخفره اذا بلغت
بلحکان کذا فبرئت قائبة من قوب
ای انا بری من خفارتک او قوب
بلا همز
قوبه بالضم زن موی سرده یا پوست
برکنده
قوبی بالضم وشدّ الیاء مربعی
بچون خوردن
قاب میان قبضه وکوشه کمان
وهما قابان واندازه ومقدار قیب
بالکسر مثله یقال بینهما قاب قوس
وقیب قوس بوزن قاب وقوس
فضل لله العلم
قائبة مرغ علیها فی الصلح و
من کتب اللغة وعلی تفسیر المصنف
المثل یقوله وبالضم الفرخ کالقائب
والقائبة البیضة
قوب کصرد پوست بیضه
قوبه کهمزه مقیم وخانه نشین
یقال فلان علی قوبه ای ثابت
الدار مقیم وهذا ابن الله یا بیع

من المنزل وقنن موی سترده
قائبة مرغ
قویا بالضم وفتح الواو وقیل کوبا
ممدود آن سترده موی و
ادرفی توبه وقلانصرف فی قوبا
بالضم والتشدید جمع وإذا
سکنت الواو وذکرت صرفت
والیاء فیه للالحاق بقرطاس
والهمزه منقلبة منها ولیس فی
الکلام فعلاء بالضم وسکون
العین الا حرفان قوباء وخشاء
وقیل الاصل شلها وتصغیر قویا
بفتح الواو قویبیله وبالتکبیر
قویبی
ض قاب قوبا بالفتح
کردن زمین بیک اما اندو
اضداد است ونیز قوب
زمین کندن وشکافتن مرغ
بیضه را
تقویب زمین کندن از بیخ بر
کندن ونشان کردن بر زمین
منقوب بکسر الواو پوست بر
کنده ومار از پوست بر آمدن
آمده وپوست برکنده انخار
وکرم موی سترده
تقوب بر ذلته مواضع
پوست برکنده شدن هاراز
سراو ونیز تقوب از زمین
کنده شدن ومثاله کردیدن
زمین وشکافته شدن بیضه
انقیاب برکندن
انقیاب شکافته شدن
ومثال کنده شدن

ق و ت

قوت بالضم خورش باندازه
قواهت انسان قیت وقینة
بالکسر قوت کذا بشکل قیتا
ما عندی قوت لیلة وقیت لیلة
قانت ضمامی که قیات قوامها
اتشکال قوله تعلیقا یقتی
یقال هو قوت قائت من المیت

وکفانیدن نیز قانت شیر بیشه
ن قاته قوتاً بالفتح والضم و
قیاتة ککتابة خورش کرد او را بکار
را
مقیت کمقیم نگاهبان ایچیزی گویا
و حاضر و توانا بقوت دادن
قوله تعالی وکان الله علی کل شیء
مقیتا
اقاته قوت داد یقال الذی فقال
قیته ای اطعمها الحطب قوالنمر
تقوّت قوت قاتوا قات علیه
تقوت خورش ساختن یقال فلان
یتقوت بکذا
اقتیات قوت خوردن و خورش
یافتن تقوّت فاقتات کانما
تدقت تفادر بزق
استقاته قوت خواستن

ق و ج

فاج نام محدثی است

ق و ح

قاحة کشادگی میان سرای و ج
بالضم جمع و موضعی است نزدیک
مدینه
ن قاح الجرح قوحا بالفتح ریم
کرد اندر دان و قاح البیت
روفت خانه را
اقاح اذا اخذ امثلک منع بود نعد
خواست
تقویح خانه روفتن
تقوّح تباه گردیدن زخم

ق و خ

لیلة قاخ شب سیاه تاریک
ن قاخ جوفه قوخا تباه شدن
شکم او از بیماری

ق و د

قود بالفتح کشیدن ستور بکام
و لگام و پس کشیدن نهاد او
سواله سوقیق غرض باقود
بیم قوید بالفتح شتر و اسب شده
بیم قوید کیکشید شده
بیده باکثر قهداد

قود محرکه کشنده و باباز کشتن و
درازی پشت و قد درازی کردن
نامه مقداد
اقود بن قود بکر بر مردی است
قیاد ککتاب مهار و لگام و جزان
که بدان کشند
فرس قؤود کصبور اسب خوار و رام
شده کشیدن
قائد کشنده ستور و جزان و
کریان قود کرکع و قادة جمع و ماند
لشکر پیش و کوه دراز بر
روی زمین و بینی دراز و عظم
قلجان الحوت مسار و مستا
الاول بزیبان النعش الصغری
الذی هو لنبرها قائد و الثانی
عناق والی جانبه قائد صغیر
ثانیه عناق و الی جانب العتیق
وهو السهی و الثالث الجون
قائدة پشته دراز کشنده بر
زمین
اقود کاحمد خوار و رام از شتر
و اسب و دراز کردن و درشت
استوار کردن و بخیل بر زاد و ش
لفلتنه انفنه عند الاکل کوه
دراز و آنکه پیش انیچیز برد او
بانگ کرد ازان و فرس اقود اسب
دراز پشت کردن
قوداء بالفتح مؤنث او پشته بلند
ناقة قوداء ناقه دراز پشت و
کردن
قواد کتاب سینی لعنه جمر رنج
و سنبل
قیّد … بالفتح و فتح الذال الغمرتی
دراز پشت کردن بود و دراز
مرجع … بالفتح جمع
مقاد بالفتح کوهی بیمان …
حجلة منقاد المهر ای … عین
میمون کبیر … کشنده
و مع مهار و لگام و جزان
جمع
ن قید القتیل … کرد

نزام او وده شد و نیز قود کشیدن
ستور و جزان خلاف سوق است
امام و ذلک من خلف … قیادة
ککتابة و مقادة و قیدودة
و تقواد بفتح العونیه شل اکتز
مقودة بالنقص و مقوودة
بالتمام … ازان و دراز
کردن شدن و اعطاء مقادته
بیو فرمان برد او کشت و منقاد
شد
اقادة بکشیدن دادن ستور
کبیر اوی قاده خیلا ای اعطاه
لیقودها و کشنده بابار کشتن
بکشتن فرمودن کشنده را بقا
اقادة السلطان من …
امر ان یقتل قاتل الحمیه و فر
شدن باران … پیش آمدن
مقود کمنظم کوه دراز
تقوید کشیدن ستور و جزان
شد بد للکثرة
انقیاد کشیدن ستور و کشید
شدن لازم … استقاد
القرن فاستقاد
استقادة … سام …
… داد و استقاد الحاکم
کشنده را کشتن فرمودن
خواستم از او
انقیاد کردن دادن و کشید
شدن ستور خوار و رام شدن
ان و روشن شدن راه …
انقاد لی الطریق اتیا دلی و ضح

ق و ر

قور بالفتح … نیز کو
و … پاینبیه …
قادر … کر بر کشتی و جزان مالند
و شتران … شتران
و … است … و دهی است
بمدینه … موضعی است
میان کوه و … دهی است
بر … است
شیبان …

که عرب بر عجم فتح یافتند
قارة کومه … جدا از کوها
…
سنگریزهای سیاه باشد یا
سنگ سیاه پشته قارات
و قار … بالضم و قیران جمع
و … ماده … ایست که
همه تیرانداز … و فی المثل انصف
القارة من راماها و هی من
تیرانداز … است … پر
است نزدیک دومه و کوهی
است میان … شبه آمد
قارات الجبل موضعی است …
…
شدن
قوارة … جزان کرده …
…
…
…
است … موضعی …
و مدینه
هذا اقور منه یعنی … است از
وی
قور … فراخ …
خانه فراخ قوره دهی …
قورین … شهری است …
… الاقور بن …
…
قوریه بالضم … موضعی …
باندلس
قورکی … کرکری موضعی است
بمدینه
قوران … موضعی است
ن قاد قورا …
و …
نشود و قار العینه …
…
…
مقور … قطران …
تقویر کرد بریدن چیزی را

افتیار کردن یعنی چیزی بفال
اقتار الشیء واقتوره از قطعی
بر وسط بست پس او صلاح کرد
ازو بپا افتادن و ویران شدن
چاه و میل کردن
تقویر کندن اگر چوب و چیز
مار
انقور الاعرش شدن و پراکندن
اندام و برکندن چشم و غیره شدن
و رفتن بگیاه زمین

ق و ن

قون بالفتح نسل نوشته کرده بسایه
قون جمله نام او از وفیران نا فاکی
واقاون جمع
قونی کندن لعدم و کلاه سال
قون التبن تقویر ابیاشد
گیاه
اقتانة الیمر خوردن و ابلند
تقون شادمانه نمودن و خواستن
وازنا الابریر افتادن و ویران
شدن و بر شکسته شدن
نمانمود و بیدن بر کوهی

ق و س

قوس بالفتح کمان و تعدید کرده
و تقویس مصتران لشدی صورت
تانیث و تذکیر فیتی بالکسر وفتح
بالضم و اقواس بالفتح و قیاس
بالکسر جمع علی فعول خففوا
اللام مصیره قسو علی فعول
ثم قلبوا الواو یاء و کسروا القاف
کما کسروا فی عصی فصارت قسی
علی فلیع کانت لجوف فصارت
ناقصا التنبیه الی القسی فهی
لانها فلوع مغیر من فعول فرفعنا
الی الاصل وفی المثل قوس من
خیر قوس سهما اقضا خیر قوس
سهاد تحوی فصی کوسید که اولی
از تو خلاف وی تو عناد بخواهش
و مرام تو رجوع نماید و عنبر قوس
کزیدن بجهت کمند یعنی زاویه
قیاس کشیده قول ثلث المکان

کمان قوسین او ادنی یعنی دو کمان
عرب چنانکه بقند دو کرو غیر قوس عرب
مانده خرما در تک خوشه وجمع
انست در آسمان و اینکه و بند
در اسب فی انیدن و بیران و دند
القوس لقب حاجب دراره انه
کرم فی جدب اصابهم بدعوة
النبی صلی الله علیه و سلم
یستأذنه لقومه ان یصیروا فی
ناحیة من بلاده حتی یحیوا فقال
انکم معاشر العرب غدر حرص
فان اذنت لکم افسدتم البلاد
اغزمتی علی اتیانا فقال حاجب ضامن
للملک ان لا یفعلوا فمن الجابر
نعم فال انه مثل قوس فضحک
من حوله فقال کسری ما کان لیسلمها
ابدا فقبلها فاستعاد لهم ثم
اتیا الناس بدعوته صلی الله
علیه و سلم وقد مات حاجب
فارتحل عطارد ابنه رضی الله عنه
الی کسری یطلب قوس ابیه فردها
علیه کسا احلة فلما رجع اهداها
الی النبی صلی الله علیه و سلم فما
من هو وی ما ربعة الاف درهم و
ترنیه والقوس لقب سنان بن طلم
نیزان جهت که کمان خود را در عوض
هزار شتر صریر بن حارث بن ظالم
نعمان اکبر کرکی کند است وقد لقب
تام شمشیر حسان بن حصن
قوس بالضم عبادتخانه راهبان
و خانه شکاری و کلیه است که بنا
سازند از حرکنند و اوفی اند
قوس محرکة کوزی پشت و کوزپشت
شدن و الفعل من سمع
قوس کنف ستاره ستک و حشو
تو کن کرده نام اسب سلمة بن
حوشب
اقوس کوزپشت و بلک بلند
و زمان دشوار و سنگ غل انده
و موزند بوی اندیفا العمامه
باحتی اقوس یعنی پریا اندرافی

خدای
تو سی بالضم و ستد الیامر زمان
دشوار
قیاس کگشان است خانده
قوس کک کوی موضوع است یا
ستر اینها دادرو عینی است
قاسان شهری است و افیقا
التمر و نیاحیت باصفهان و
هو غیر قاشان
قوسان بالفتح ناحیه است در اعمال
واسطا از ان است حسن بن صالح
قوسان محرکه دهی است نزدیک
واسطا از ان است منجب مصری
مقوس کفیر کار دان و میدان
و جای اسب تاختن و بجنی کشید
اسبان و کمان را منعکس شد
مقیاس بالکسر اندازه
ن قاس قوسا بالفتح و قیاسا
کتاب اندازه کرد چیزی با چیزی
مانند هم و نیکم قاس به وقاس
علیه کذلک قاسهم سبقت برین
و پیش کرفت بر اینها فقاس الخیل
واست کرده مصف کشید اسبان
بهان داد و قت تاختن
تقویس کوز بیدن و کوژ شدن از
پیری
مقاوس اسب تاختن و مرکند
مقاییسه و قیاس اندازه کردن
بیان دو چیز و برابر کردن باکسی
در اندازه کردن
منقوس بکسر الواو مرد با کمان و
از وی شبیه بکمان
تقوس کج کردیدن و با کمان بودن
اقتیاس برابری کردن باکسی در
قیاس و بر وش رفتن کسی بکسی
رفته باشد یقال فلان یقتاس
بابیه ای یسلک سبیله و یقتدی
به و اندازه کردن چیزی با چیزی
یقال هو یقتاس الشیء بغیره
مستقوس الفاعل ابر کمانها
بکمان

استقواس کوژ شدن از پیری
انتقیاس اندازه بگیر و پیروی کردن
فانتقاس

ق و ش

قوش بالضم خرد اندام معرب
کوچک و قوش قوش شهریست
من هلندا
قوشه بنت ادهم کلبیه من دنیا
زید خیل
قاش قاش بالسکون ریخت خانه
اسم است او اسمی باسم صوته
قواشه کنخا برانچه ببرید
بالفعل از درخت ریزد
قاشان شهری است

ق و ص

قوص بالضم تعرض مغصبه بصعید
لیس بالقیان المصریه بصعید القفطا
اعظم منها وهی است با شموئین
توبها قوص قام و رو بالکتب قوص
قام بالزای مقام العصا للتفرقه

ق و ض

قوض بالفتح عوض یقال هذا
بذا قوضا تقویض
ن قاض البناء قوضا بالفتح
ویران کرد
تقویض ویران کردن بنا ازبنا
بان ویران ساختن
بابی الغدر نجیب فاوطنا بها
بنا را
تقوض ویران شدن بنا و انه
شده بودن و پراکندن حلقه
و بر شکستن هنگامه
انقیاض ویران کردیدن بنا

ق و ط

قوط بالفتح رمه کوسپندان یا
صد کوسپند اقواط جمع
قوطه بالتاء خنور خرما برزرک
قوط بالضم دهی بلخ و نام حد
عبدالله بن محمد محدث
قوطه بالتاء موضعیاست
قوطکشت اداشیان دشو

قیلون کجبون شهری با فریقیه

قوظ

قوظ بالفتح گرمای تابستان

قوع

قوع بالفتح جای خشک کردن خرما و گندم و جز آن اقواع جمع
قاع زمین پست هموار و زمینیکه جدا از کوه و از پشته ها است ج قیع و قیعه و قیعان بکسرهن و اقواع و أقوع کافلس جمع و قیعه ایضا و انکه مثل القاع عند البعض والجمع
اسم مهیت علی ساکنها الکمه
و موضعی بر راه مکه العیون
القاع رودی از رودهای عربان وده داری و بسطام بن قیس اوس بن حجر را اسیر کرد
وقاع النقیع بدیار بنی سلیم است
وقاع موضعی نیز همانسه
قاعد الذکر کشاد کمیان شد
قواع کفتار نر خرکوش قواصه موش
قوّاع کشادن کره بانک کنان
تقوّع کنه مولیه بیفتد کرکه
دانبوی ازش بست کنند
ن تقاع الفحل قوعا بالفتح بر
نیاقا کلکاب برجست کشنی کرد
تقوّع الکلب تقوعا تحرکه البنکبیه
و خمید یا از مسند کشتی کرد
و تقاع فلان بجس مانند پیشه
رفت
تقوّع خمید و رفتن پجور و بنده
ندخار نشان و بر بر دخت
استند کربه
اقتیاع خوشیدن کش

قوف

قوف الاذن بالضم بالای کوش
بالحلقه بالای موی کش
تقاخذ به بقوفه ففیه بعینه
کرفت بیوست کردن وی و
کذا اخذه بقوفه رقبته یا
تمان جزی است از حروف عجمیه

وکوهی کرد آکزدنه میرن جبل فوقت
رتسر و قمابن ابید الاولیفیر و فی
منه و قلیه ملت اذا ارادا منه
آن یهیلیه القوم الموقعه و قرا کمحه
بیهم یا قاف نام فرا است
قائف پیشناس قافه جمع
آقوف نیک پیشناس یقال
هو اقوفهم
بیتی شوق کطوف دهی است
بمشق
ن تقافه اثره قوفا بالفتح پی
وی او کرد و رفت در پی او و قت
تقویف تبعیت کردن و در پی
چیزی رفتن
تقوّف بازداشتن پی و هو یتقوف
علینا ای یمضی امورنا بیدنا و
فلان یتقوف فلانا فی الجلوی
یاخذ علیه فی کلامه و یقول له
قل کذا و کذا
اقتیاف پی جوی کردن و در
پی کسی رفتن

قوق

قوق بالضم مرد دیلم دراز قاف
و قیق بالکسر مثله و مرغ است پی
دراز کردن و کسری نام بکی
از قیاصره روم و بیرقاق
مرد کوابه بکروح
قوقه بالتاء جای موی از سر
قوقیه منسوب بادینارهای سرخ
قیصر روم بدان جهت که نامش
قوق بوده
قاقت الدجاجه قوقا بالفتح
بانک کرد ما کیان
متقوق کسطر ان که ضلعه و
جای موی سر بشرده لک و بی
باشد

قول

قول بالفتح سخن یا هر لفظ که نطق
کند اقعدا زان تام باشد یا
ناقص اقوال الجمع اقاویل جمع
الجمع یا اقوال جمع جراست و تقال

ومقیل و مقاله دو شرتا قول مصدر
است و قال و قیل اسم مصدر است
ومنه کثرة القیل و القال و قالة
کذلک و قری ذلک عیسی بن مریم
قال الحق الذی فیه یمترون یا قول
و قیل و قوله و مقاله و مقال
در مرد و ایه نیز و قیل جواب
قال کوینده و قیلا یا جوب کمه بر
قلمزنند و قیلات بالکسر جمع و
ابتدا
قوله بالضم لقب ابن خوشید
شیخ ابی الهیثم قشیری
قائل کوینده قوال و قیل کمکع
و قاله و قوله بهمزه وقواد جمع
تقوله کصبور بهمزه و قاد و کوینده
رجل قوال و قوال و کثاد در دو
نیکو کفتار یا مرد بنیا کوی
زبان آورد ابن قوال مرد فصیح
نیکو سخن
رجل تقوله و تقوال کنکدر ها
مرد نیکو سخن یا بسیار کوی چرب
زبان
قوله کهمزه نیکو سخن یا بسیار کوی
قیل کسید پادشاه یا کمتر از
پادشاه کلان اصله قول علی
فیعل سمی لانه یقول ما شاء قیقد
اقوال و اقیال و مقاول و
مقاوله جمع
قولیه بفتح و تشدید یا منسوب
وغوغا
مقول کمنبر زبان و پادشاه
یا پادشاهی بود از پادشاهان
حمیر یقول ما شاء فیتغذ
مهتر یا یکتین و رجل مقول
مرد نیکو سخن یا بسیار زبان یا
کوی تقوال الکسر ایضا مثله و هما
للذکر والانثی
مقول کفته شده مقوول یا
مثله
ن قال قولا و قیلا و قولا و
مقالا و مقاله کفت و قال

قال نعم جعلت ان واوان لمن
شما من تنطق بالتقوی و قال
به و قال القوم بفلان کشتند
فلان وذا ابن الاشار بجمع
یعنی فال الفیته کلم و معنی به
غلب معانات و مال واشتباه
و اقبل و نیز یقال العرب تقول قال
والاستعداد انهما یقال فال
فتکلم قال الفعل بنظ قاکل
و علی هذا القیاس و تقول بر
استفهام ماننده فطن است
در عمل کقولهم متی تقول الدار
تجمعنا و علام تقول الرمح
شاعدنا ای متی تظن و علام
تظن فنصب الدار والرمح کما
ینصب بالظن و بنو سلیم مجری
متصرفن قلت ای غیر الاستفهام
ایضا مجری الظن فیعدونه
الی المفعولین تعلی مذهبهم
یجوز فتح ان بعد القول و قول
بضم قاف و کسر و او لغتست
در قیل
اقوله ما لم یقل بر بستی بروی
سخنی را کداو نکفته اقاله ما لم
کذلک
کلمه مقوله کمعظمه سخن بازبار
کفته شده
قوله ما لم یقل بر خواندی بر کسی
سخنی کداو نکفته
مقاوله با کسی قول کردن کوی
وشنید نمودن
اقتال علیهم حکم کرد بروی
و اقتال الشیء برکزید بدان را
تقاول کفت و شنید نمود
و با کسی قول کردن
تقول افترا کردن و نمود لی
قولا اذا ابتدعه کذبا

قوم

قوم بالفتح کروه مردان و زنان
معا یا بالخصوص کروه مردمان
منه قوله تعالی لا یسخر قوم من

قوم وقوله تعالى وغرناه من قوم يا ناظر بقيه تست عرذان داخل
مرد قوم انديذكر ويونث لان
انما الجموع التي لا واحد لها
من لفظها اذا كانت للادميين
يذكر ويونث منه قوله تعالى
كذبت به قومك وكذبت قبلهم
قوم نوح اقوام جمع اقادم واقاويم
واقائم جمع الجمع قويم مصغر آن
لا يدخل الهاء في تصغيره وانما
تدخل فيما يكون لغير الادميين
للزوم التانيث
قومة بالفتح يكبار برخاستن
وايضا ما بين الركعتين قومة
يعني دو واشدن بيان ركوع
وسجود وقومة الانسان بالاى
مردم
قامة بر خيزانيدن مع الانتصار وتمام
ساختن ويم كهتجمع وكويد
است بجد قامة الانسان
بالاى مردم قامات وقيم كعنب
جمع
قيمة بالكسر بها چيزي قيم كعنب
جمع واصلها الواو لانه يقوم مقام
الشي وقيمة الانسان بالاوقد
قامت ويقال ما له قيمة يعني اذا
ارذى نيست ودوستي شخصي كويند
كه هر چيز بنايد وهيچ چيز
قومية الانسان بالفتح وتشديد
الياء بالاى مردم وقومية
الامر بحيث ان تمام شود
رجل قويم كامير مرد نيكو قامت
خوش قد قوام كجبال الجمع وبنيز
قويم راست ودرست
قوية كجهينة ساعتي از روز
قوام كسحاب راستي منه قوله تعالى
وكان بين ذلك قواما وبالاى
مردم وبما به زيست وقوام الامر
بتشد ونظام كما يقال الخلاف
قوام اهل بيتهم والذي يقيم شانهم
قوام الامر كتاب بجهة نيان تمام

باشد فما يديد بشي قوام آن كر
ان قيام مثله يقال فلان قوام
اهله وقيامهم وهو الذي يقيم
شانهم ومنه قوله تعالى ولا
تؤتوا السفهاء اموالكم التي جعل
الله لكم قياما
يوم القيمة كفاكه روز رستخيز
قوام كغراب بيمارى بتست وپاى
گوسپند
قام مر راى ايستاده قوم وقيم كركع
وقوام وقيام كرتاد جمع وقول
حكيم بن حزام بايعت رسول الله
صلى الله عليه وسلم ان لا اخر
الا قائما يعني قائم مر اين بن اسلام
ثابت باشم وقائم السيف قبضه
شمشير ونيز قائم بنا في اسست
شرح روانى ولعب ابي جعفر عبد
الله بن احمد كه بيت وشتم ازا
خلفا است قائمه بكي از چهار
دست وپاى ستور قوائم جمع و
يك در كتاب مخصص قوائم ..
قوائم چند كوه است مر هند بلاد
والعين القائمة چشم بيناى
رفته ويحد دون دست ماند
ما القوم مرد راست ستند
شاد است
رجل قوام كشداد مرد نيكو قيام
قيمة كسكينة مر راست ومعتدل
منه قوله تعالى ذلك الدين
القيمة انما انثه لانه اراد به
الملة الحنيفية
قيوم بالفتح وتشديد الياء پاينده
ويجمعها قيام وقيام كما باد
تعالى قيام بالفتح والتشديد
كذلك
مقام بالفتح جاى هر دو قدم
وارام كردن بجائي وجاى ايستادن
وجاى اقامت
مقامة بالفتح جاى نشستن
وكروهى از مردم
مقوم كعنبر نوبه كه دادن ذاكرند

دن ارماج
مقام كجباى ديهى است
بيمامه
ن قام قوما وقومة وقامة
قياما بر خواست وقامت المرأة
تنوح شروع كرد كريه وزارى را
وقام الامر راست شد كار وقام
ظهره به درد اورد مر اورا وقام
الرجل المرأة مؤنث فيما يحتاج
در ان بر خود كرفت وبجال الامر
قياما نمود وقام الرجل على المرأة
كذلك وقام الماء بسته شد
اب وقامت الدابة ايستاده
شد ستور ان بستن وقامت
السوق رواج كرفت بازار و
رونق يافت وكاسد كرديد
قام ظهره به بدرد اورد اورا
ياد نديدن پيشكرد وعدا و
قامت الاشياء ديار وسبيد
قيمت او بصدد ديبار وقام اهله
قياما نمود ايشان اهل خود وكفايت
كرد بيعالى بينعنه
مقام بالضم اقامت وارام كردن
بجائى مقامة بالتاء مثله ويجيء
اقامت منه قوله تعالى حسنت
مستقرا ومقاما اى موضعا
اقام بالمكان اقامة وقامة اقامت
ارام كرد انجا يعنى دوام ورزيد
واقام الشيء پيوسته بر پاى داشت
منه قوله تعالى يقيمون الصلوة
اى يواظبون عليها واقام فلانا
بر خيزانيد اورا واصله اقامه
اقام درء فلان راست كرد كجي
اورا
مقوم كمعظم شمشير قيرين مكثر
مرادي
تقوم دراه بقوما لنك كرد كرى
اورا ونيز تقويم راست كرداني
وقيمت كردن رخت را
مقاومة بايكبي ايستاده شد
يقال تقاومت قوما اى قمت

معه ومبارزت كردن بايكبي د ن
كشتي كرفتن
تقاوموا في الحرب ايستادند
بعض قوم براي بعض
انقيام بيني بر بدين
مستقيم راست ومعتدل
استقمت الشاة استقامة
بهاكرد ونرخ ذا ونيز استقامة
راست ايستادن ودرست
شدن تواستقام الامر و
قوله تعالى فاستقيموا اليه
اى في التوجه الى الله تعالى دون
الالهة

ق و ن

قون بالضم موضعي است و
قونرة بالضم پاره از امن پار
از روى كمان افتد ليوى
كنند
قوين كزبير جاى است
قونية بالفتح وكسر النون و
تخفيف الياء شهريست
قونية بالضم وكسر النون و
تخفيف الياء شهرى است
بر ذلك روم
قيوان بالفتح شهري است بزمين
خولان از قيا بجاى است
تقوين تشم كردن ونقلى قو
بر ذان عوا نحد در نكذشتن
ونيك شود نكبرا

ق و ى

قو بالفتح موضعي است
قى بالكسر وتشديد الياء زمين
خالى وبيابان خالى از گياه
قوة بالضم توانا في خلاف ضعف
وتاه دوس قوى بالضم والكسر
مقصورا جمع وقوة نام مردى
قوى محركة كرسنه قال الشاعر
القوى اى جانا ودشت
بيابان خالى خشك
حبل قوى كنف دسن خالد
تا هها

قوی کمزور دو دانش و اندام
یقال فلان شدید القوی یعنی
استوار خلقت
قاود ههی است بعید
قوی کنتی توانا و نیرو مند
قوا یه بالفتح زمین خشک میان
میان ده و قطعه باران بعید
و بیابان بی آب و گیاه و توانا و
خلاف ضعف
قواء کسحاب دشت و زمین خالی
و بی آب و گیاه و بفتح و منزل قواء
جای خالی و بات القواء ای جائعا
غیر طعم
قاوی کبرسنه
قاویا سبیت وسال الا انه بالفتح
وباعی است و فی المثل انقطع
قوی من قاویه
قوی کنتی نعد باری است
نزدیک قاویه و جوزه مرغ
قیقاده بالکسر کوه است شبیه
بلبله و زمین درشت قیقا
مثله
ن قونیه چیزی شدم بوقع
ده نیر د مقاوات
س قوی قوی بالضم توانا
کردید و قوی الدابه خالی کردید
و قوی فلان سخت کرسنه کردید
و قوی المطر باز ایستاد باران
قوه قوه قاه بالفتح و میقاه بالمد
بانک کردن
مقوی کمحسن ستور توانا بیها
قریه مقوی و یقال لفلان قوی
مقوی القوی فی نفسه والمقوی
بی دابته و مرد زاد چیز کشد
اقوی لغته و بیبنیان شدن و
نیاز مند و درویش کردید
از اضداد است جانجای لغیر
ساختن بیس دا و مختلف الحرکه
اوردن قوافی شعر و برضیه
و نصبا و عدد و بی ذا الخار
اقواء نصب که سیعنی
اقواء بعینه و خشکی فرود آمدن
و پیکر شدن توشه خالی کردید
سرای و خداوند ستور توانا
شدن و دو ثواهد بشدن قوم
تقویه توانا کردن و توانا
کردن بتو قواه الله و یقال هو
یقوی بذلک مجهولا یعنی او
منهم است بدان و دشنام داده
می شود بان
قاویه مقاواه نیز کرد نما
اوردن و عرد و جهت اقوه ذا
اوذا
تقوی توانا شدن
تقاوی افزون شدن شرکان
و شبکه داشتن با کرسنگی
اقتواء توانا گشتن و جهه خود
کردیدن چیزی او مرد بیش کردن
وافزودن در داد و چیزی بیش
اشتری الشرکاء شیئا ثم اقتووه
ای تزایدوه حتی بلغ غایه ثمنه

ق و ه

قوهه بالضم شیر مزه بر کرده بید
چنانکه دران انکه شیر نیز
باشد
قوهی بالضم و شد الیاء منوب
افتاده است سپید
قاه زیست بانا زو و ازدی
قوهستان بالضم جایی است
شهرستانی است میان نیشابور
وهراه که قصبه ان قاین و
طبس است موضعی و شهری
است بکرمان نزدیک جیرفت
ثوبی قوهی منسوب بوی بدان
جهت که دران جا بافته شود یا
هرجامه که بجامه قوهی ماندن
ذاقوهی میاشد که از قوهستان
نباشد
قاهی مرد فراخ حال پروردده
بنا
تقوی بانک عزبا کردن و
کردا کرد شکار امدن ناتابلم
کاه وزاید
تقنافی با هم بانک کردن ناهم
دیگر را اشناسند تقوهی بقاوا
نقهان چنانکه با هم آواز مجی دهند
تا شناسند یکدیگر را کویا
بآواز بانک میکنند که دران
میان انها نشانی است معروف ذا
استقواه تقوهیه صیدنو است

باب القاف فصل الها

ق ه ب

قهب بالفتح سپید که بزردی بیخ
باشد قهبه بالفتح و کسر خشم
و کوه بزرگ و شتر کهنه سال
قهبی بالفتح و شد الیاء یعقوب
قهب بالضم سپیدی مایل بسرخی
فقال الاصمعی غبره الی السواد
قهیبه کسفینه مرغی است
قهاب کغراب سپید مثل
منسوب باشد
قهوبه بالفتح پیکان شاخه
یا تیر خرد مقرطس قهوباه مثل
مثله و لیس فعولی غیرها
اقهب سپید تیره و ناکه قهبا
مونث و اقهبان پیل و کاو
س قهب تقهبا متکرک سپید
تیره مایل کردید
اقتهب من الطعام اقهبا باز دست
از طعام باز کشید و بعضی کرد

ق ه ب س

قهبسه بالفتح خرماده سطبر
دفرانک

ق ه ب ل

قهبل بالفتح روی یقوت حیا الله
قهبلک یعنی باقی دارد نشناد آرد
وعزت تو را
قهبلنا بالفتح کوه دماده درشت
ونوعی از درختان و حیا الله قهبلک
کهنی بانچه نیکوی میکر

ق ه ب ل س

قهبلس بالفتح کیر بزرگ کلان نابلم
از و نیشتر سپید بوی
سطبر سپید دیگر و تیره مایل

ق ه د

قهد بالفتح ضحان لک سپید
سکند و نوعی از کوسپند خرد
کوش در زمانه بل و سرخ که دهان
اندرشان اسب ها از کلب باشد
قهاد بالکسر جمع یاران که شاخ
نیاشد انها را کوز بچه و
کوسپندان سیاه بزرم کاو کاو
دم و خرد جسم لطیف نزکرن تا
شکفته
قهدد محرکه موضعی است
قهید بالکسر موضعی است
قهید بن مطرف غفاری که نام
درصحبت وی از حضرت صلی
الله علیه و سلم اختلاف است
ف قتدد فی شیئه تهدا
بالفتح کوتاه کام رفت

ق ه د ن

قهندن بضم قاف و فاء و دلاله
جهاد موضع اند معرب لایوجد
فی کلامهم دال ثم زاء بلا فاصله
بینهما

ق ه ر

قهر بالفتح چیرگی و موضعی است
لخته قهره بالضم ای اضطرارا
قهقر قهره کفرخنده آنکه کوشت
قهره کهمزه سوزن کلان
قاهره شهرستانی دیار مصر و شنان
زد که وا و لان هرچیز و کوشت
میان کتف و کردن و سر سینه و
سینه
قهیره کسفینه بمعنی قاهره است
قهار کشداد صفتی است از
صفات باری تعالی
ف قهره قهرا بالفتح و قهر
اللحم مجهولا کرفت و را آنتز
و فلان شد از عقاب اقهر الرجل
صاحب یاران مقهور کردید
و اقهر فلانا نا کام و مقهور یافت

وزد و اُفهرجمع هو لاذلیل و خوار کردید

ق ه ن

قهز بالفتح و بکسر و قهزعی بالکسر شده ایرا نوع از نباشد پشمی سرخ مانند مرغزی و کامی ابریشم را هم در ان خلط کنند
قهر تکاپیر ابریشم

ف قهقر قهزا بالفتح برجهید

ق ه ز ب

قهزب چنجفر کوتاه بالا

ق ه س

قهوس کهبنول دراز و تکبر کنید دراز و سطبر شاخ و مرد دراز و نام شتر بزی است و نام پیدر بقال یتیمی
قهوسه شتافتن
تقهوس شتافتن و خرامیدن و ضعف بقین

ق ه ط م

قهطم کرین ناکر دیبا بازنی فریاد و علی است

ق ه ق

قهقا کسر اوجه و است
قهقوع شهر ستا نبی است عجم

ق ه ق ب

قهقب چنجفر سطبر و سالخورد
قهقبا بالفتح و شد الموحده مثله و مرد دراز با لاخوان از منسوبا دنجان

ق ه ق ر

قهقر کجعفر طعام بسیار است که در او قهقها نهاده و آمیخته ان چیز عزا ساینده قهقر کهلاب مثله و دانم سخت نیا
قهقرة بالثانی کنند کسیا سنگ بعد سینگ و نیز قهقر قهقر کجا بر کرد بیبن
قهقر بالفتح و شد الراء الحکم کلان سال الجسدانه سخت قهقار مالفتح مثله

قهقر بالفتح و شد الرا ای بزرگ سنگی است سرخ و قهقر حمار ابن و شلم
قهقور کصعفور بنا اعلی است دراز که کودکان سنگریزها بر آن زنند
قهقری بالفتح طعام بسیار برتیب اوکه نهاده و نوع از لغت سپاه اگری نمی اسلم است
قهقران بجعفر با شتنیقا رجعت القهقری یعنی باز گشتن این نوع باز گشتنی
قهقرا نکر صیغران کرمکی است
تقهقر سپاه اگری نمی من

ق ه ق ز

قهقز کجعفر بها
قهقزة موثث قهقز و شتر ماده کرامی نژاد قهقز انجمع
قهقزی نهمفتوتا دن کوتاه بالا یا غازی است

ق ه ق ع

قهقع الذئب قهقعا غابا الکسر خندید خرس

ق ه ق م

قهقم کفرشتن کشان غلو فرو برد منحزبا

ق ه ل

قهل کجید بیشگر و بیداد و روی
قهل المشایخ فیهما و منه قول علی کرم الله وجهه و انجل حمید الی قهلی ای وجه و نام مردی

ف س قهل جلده قهلا بالفتح و هو لا خشک شد پوست بر استخوانش بالخصوص از کثرت عبادت پوست بر استخوانش خشک کردید

ف قهل قهلا بالفتح نا ناسپاسی کرد نعمت و بنکوئی او و را و قهل فلانا بر ثناء شوداو را

س تقهل فلانا قهلا او دد داشت حسیم او و نشستن با ب پالده و ناکیزه نکرد و دکرکرده مثر زانیا اینکه نسم دانند

اقهال پنا با ینت مشغول شدن و نفس خود را آلوده
تباول تقهل بکسر الهاء مرد کوشت بر استخوان خشک شده و بدحال
تقهل خشک شدن پوست بر استخوان تخلف و بدحال شدن آلوده داشتن خود او پالک و صفا ناکردن تن را و سستی هزم رضا و ضعیف و سستی کردیدن او از و کله کردن اخت

انقهال انغاذن و سست کردید
ولنا قول لهمیا لیعیفی عمر او انه نفش منحفض خاصه قهل فلان اصلی یتقهل التقیف مثله

ق ه م

قهم بن جابر بالفتح پدر بطنی است از همدان و قهم بن هلال العنبی شاعر و قاس بن قهم فرد و محدث اند

س قهم قهما غرکه کشته خوش طعام وی
اقهم نفی الشی آ قهما لما خیر شهرد و چشم فرو پوشید از ان و اقهم عن الطعام خواستن ان را نمانخوش داشت و اقهم عن الطعام خواهش ان نکرد و اقهم الیه خواستن او و اقهمت السماء و آکر دیبا از ان و کشاده شد

ق ه م د

قهمد کجعفر بنی از اکسر قرو مها تشتری

ق ه م ن

قهمزة کمعرف پستنها نشستن در مردمان و نام مرد و تشبه رفتن و نیز قهمزة برجستن
قهمزی بالفتح مقصور نشاید و شتاب نیکو و پیر پیر بیک اسب

ق ن ب

قهنب کعفول راز کوزنیت بلعد از قهنبان بالفتح مثله مقهنب کمکرم مکر النون

پیوسته بر آب باشنده

ق ه و

قهوة بالفتح می و قبل می پیشینک لانها تقهی ای تقوع الطعام و شیشه استنوا د و شیر بی امیخ قهوه کرکید شده و بوی خوش یا نا خوش و ابی قهوه فراخ حال و خانه و اهل و خوش زیستی خاطر و زیره
قهوان کرمان تنکه سطبر شاخ کالاقنال

س قهی من الطعام خواهش ان نکرد و ناخوش داشت اندا
اقهاء خواهش طعام نا کردن و ناخوش داشتن ان را و پیوسته قهوه خوردن و غرمان بردار سلطان نمودن

ق ه ه

هو فیه قوه فیه قهقهه یعنی خوش خندان است
قرتیه قهقهه بالفتح قهرت شبانه

ف قه قهه خندید با آواز کزایستد و خنده بالفظ قه کفت و خنده پس تکرار نمود
او ازوق قهقهه برآمد کرانید او از خند و نوع ازده قهقها و هو مقلوب قهقهه

باب القاف فصل الیاء

ق ی ع

قیاع کسر ان جمع قاع و قیعه جمع قیعی او رد
قیعه که صبور بینا و کنار غیو کنند قیعه مثله و فا رو عی نی انده

ض قاع قیعا بالفتح بر انداخت اشکال و نیز جسد شتر ماده بی هیئته کال الجسر فهوم قیعی و قیعی الصیعا صبر و نیک اماله بقی او دند
قیعی کصبی شد از خود قیعی او قد او قیقا کنند و قاعه النعمه ای هو داعه دا رد

تقیع تقیقا القاه تقیر سد

فصل الیاء

شوی را و انداختن آن خود را بر
وی و نیز نمودن بر انداختن از گلو و
کردن بتکلف
استقائة قی کردن بتکلف و بر
انداختن از گلو

ق ی ث

تقیث فراهم آوردن و باز داشتن

ق ی ح

قیح بالفتح زرداب بی ریم بی آمیزش
خون
ص قاح الجرح بجای ریم و زرد
آب کرد زخم
اقاحة ریم و زرداب فراهم آمدن
در ریش و او بجای آب آید
تقیح ریمناک گردیدن جراحت

ق ی د

قید بالفتح بند پای و قیود
جمع و قد و القید بالکسر اندازه
و قد نبا الذئب لا این ذا فرا کبر بند
کاهی بان مرد و مرغ و عرب
بند نهند و قد و الکسر بهاء بار
زا فرا کبرد و مقدار و ابیات
معروف ست بمنقلب و قید
السیف و البازه دراز کرد
حمایل باشد و نگین شمشیر را
فرو گرفته باشد و قید الاسنا
بر بندان و قید الفرس داغ
اسب که بر گردن شتر نهند و
قید الاوا ابد اسب که وحش
مهیب بندد یا بند و نیز قید
اندازه کردن توقید الشی
مجهولا ای قید
قید بالکسر شد و اندازه آن
فاده شد الفیال بقیة قید مید
و قادر رمح ای قدر رمح
قیاد کتاب بدین که ستوران را
باز کشند
قید کبیر اگرکه هوشیار
کند با نوحون بندگی و شوی
کنند کشیدن کردن قیدی
تقیید مضارع قید که صرف

نیز هسوانست شوره که پامنافذ
مقید که منظم نیستگاه از پای
شتر وجای پای بجزانه ساق
تنان و قافیه که حرف وحمان
ساکن باشد همیند کرده از شتر
و جران متقلب بجمع وجای بند
کردن شتر که دزانبند کرده
مکن از بند و نیز مقید کرد نهما
مقیدة الجمار زمین سنگلاخ
سوخته
تقیید نمید کردن و بند نمودن
زن شوی را با افسون و نقطه زدن
کتاب را و مقید باعراب نمودن
و باز داشتن و قید الایمان الفتك
یعنی ایمان مؤمن را از کردن کار
خواسته نفس باز داریعنی چنانکه
ایمان منتهی از فتان و قیها
باز داشت و اندازه کردن و ساکن
او زدن روی را
تقید خویشتن را بند کردن

ق ی ذ

اقیاذ بالفتح موضعی است منه
قول الراز الفقعسی کانها و ...
من اقیاذ اثر جا ابرو عله و علن

ق ی ر

قیر بالکسر چیزی سیاه که بر کشتی
خم و جز آن اندایند و آن زفت است
و گویند که آن صمغی است و درختی
سیاه که بر شتر گرکن اندایند و نفت
است و مر مشد قال النابغة
فلا تترکنی بالوعید کانّنی الی
الناس مطلی به القار اجرب
هذا الذی عنه ینبئ ابن نملح الشت
اذان
قیر کبیر تیر انداز نام مرد و نیز نام
و خادم و فدان
قیار کشتی قیرومش و قیبا
بن حیان شوی علیه جرید نام
شتر حیان اخارشی یا نام اسب
و موضعی است میان دو قرب
نعمان و جایی است نزدیک عمل

بن نیك و اسط و منسوب اند بالقیاد
خوری است بکرانه فرات و هجف
القیار کوی چاه است به بغداد نزدیک
بکی از آن جمله و نعیم منسوب است عبد
السلام بن مکرم فتاوی محدث
قوره کشتو که نام و قاشنا الخبیر
قیر و ازین بقرع القاف و الواو کار
مقرب است و قیری معرب
مقیر که منظم نام مردی و موضعی
بعراق
تقیر قیر اندودن و فنا السد کش
و ستور تقیر و چرخ از اقتال الفرا الجن
و الرق ای طلا اظماء
اوقد التحبیس قیر یا مجد کرد
از قیام کاری

ق ی س

قیس بالفتح نام پدر قبیله آن
بنی مضر و نام او الناس بن مضر الناس
و ابو القیس عیلان خوانند و
برادر او اقوذا الیاس بن مضر نزار
و قیس بن مصعب ماه و مصعب بن قیس
ابو قیس بن عمر و قیس بن عاصم
ابو کاهل قیس بن عائد و قیس بن
عمر بن سهل و قیس بن مسعود
بن ابی عزره و قیس بن نعمان صحابی ان
اند و قیس بن ابی حازم تابعی است
ادرک الجاهلیة و اسلم و جاء
الی النبی صلی الله علیه وسلم البیع
فوجده قد توفی و قیس بن سعد
انتظار نوایت میکند و قیس
سلیم از علقمه و قیس بن عباد از
تابعین بصره است و قیس سعی
است بحریان نجیه که قیس بن
حارث و جعبه بحر عمان و کثیر
و القیسان بالالام از بنی طی و
قیل انه قیس بن عتاب بالنون و
ابی حلونة و عبد القیس بن افصی
بعد قبیلة از اسد عبقسی یا
عبکی منسوب به و امرؤ القیس
بن عابس کنیته امرؤ القیس بن
کلوی و امرؤ القیس بن عمرو

صحابیان اند و امرؤ القیس الملک الضلیل الکندی
القیس بن حجر بن حارث شاعر ...
شعرای جاهلیت و امرؤ القیس بن حجر و امرؤ
القیس بن بکر و امرؤ القیس بن حمام
بالضم و امرؤ القیس بن بهثه و امرؤ
القیس بن عدی و امرؤ القیس بن کلاب
بالضم و امرؤ القیس بن مالک شاعر
و منسوب است بوی ... مرئی ... امرؤ
القیس بن حجر که منسوب بجو ... است
و نیز قیس بمعنی ... سختی
قیس بالکسر اندازه و قیس رمح
قیس رمح و قاس رمح ای قدر رمح
قیسون بالفتح موضعی است
و مقیس کمنبر نام پسر صبابه ...
بن عبد الله بن ...
مقیاس بالکسر اندازه و اندازه ...
ص قاس الشیء بغیره و علیه قیسا
و قیاسا بالکسر اندازه کرد چیزی را بچیز
و قیس بن بنجاص المید
مقایسه برابر و نسبت کردن با کسی
در اندازه کردن چیزی بچیزی
نمودن با او چیزی را که ...
بالکسر ...
تقیس قیس ...
... ابن ابی بکر ...
...
اقتیاس اندازه کردن چیزی بچیزی ...
و ... بکری ...
تقیس با ...
انقیاس قیاس پذیرفتن چیزی
تقیس خود را بعبد القیس
منسوب کردن

ق ی ص

قیص بالفتح از بیخ افتادن دندان
و جنبیدن شکم ... و الفعل من
ضرب و ... شکستن ... کند
اقیاص ... قیوص ... القحم
قیض ...
...
...

ویران کردیده
مقیض بضم اول و کسر میم جای است
یا از زمین است که نشیب است
دیگری است که بعمرو بن فتح شعب رسول الله صلی الله
علیه و سلم او را بنفل رسانید
نقیض بانک کردن شتر مرغ و
دیدن چاه
انقیاص فرو دیدن و ریخته
شدن دیوار و خاک چاه یقال
انقاصت البئر ای انهارت
و قال الاصمعی المنقاص المنقعر
من اصله بالصاد و بالضاد المعجمة
المشقوق طولا و قال ابو عمرو هما
بمعنی واحد و افرو شدن لب
در چاه و افتادن دندان

ق ی ض

قیض بالفتح پوست خشک زیرین
بیضه یا چیزی که از بیضه
بر آید و آنچه بجای دیگری آید و
بدل و مانند و برابر یقال هذا
قیض له ای مساوله
قیضة بالکسر پاره استخوان بیضه
بحذف مضاف جمع
قیاض که کتاب برابر و مشابه
تو هذا قیاض له
قیض ککتف شکر کسکه مبادلت کند
مقایضه کردن ستور داغ کنند
قیضه بالتاء مثله و هما قیضان
قیضه
مقیض کمسجد جای بیضه مرغ
بئر مقیضة بالتاء چاه بی آب
ض قاضت البئر قیضا بالفتح
بی آب کردید چاه و نیز
مبادله کردن متاع مانند
چیزی با عوض و شکافتن که یعنی
و شکافتن چیزی که شکافته مانند
پیکری فرو دیدن چاه
و شکافتن چیزی را
قیض له کقیض قیضا بقیضه مرغ
کرد شتر را و قیض الله فلانا
بفلان بیاورد او را بفلان

خدا فلان را بجهت فلان و قیضنا
لهم قرناء سبب پیدا کردیم و مقدر
ساختیم برای ایشان از جانب
که کمان نان انجا ندانستند و
تقیض له شیطانا ای تحلی بینه
و بین الشیطان و قیضنی بعوض
دادن را بچیز
مقایضه عوض دادن و مبادله
نمودن و مناصه کردن متاع
با یکدیگر
تقیض له آماده شد بجهت او و نیز
انگیخته شد و تقیض آباه با یادش
و مشابه شد و نیز تقیض شکافتن
دیوار و فرو دیدن و ویران
شدن و افتادن آن و شکستن
بیضه
اقتیاض از بیخ بر کندن
انقیاض شکافتن دیوار بی
افتادن یا فرو دیدن آن
و کندن چاه و دندان از درازا

ق ی ظ

قیظ بالفتح گرمای تابستان
از طلوع ثریا تا طلوع سهیل
اقیاظ و قیوظ جمع
قیظی منسوب بتابستان
زاده و بچه تابستانی و قیظی
لوذان معرفه صحابی است
اقیاظ بالفتح موضعی است
خلاف قیظان کسکران
است بین زبید و حبیله
مقیظ کمقیل و مقیظه جای
باشیدن تابستان
مقیظه کمسحبه گیاهی که تا تابستان
سبز باشد
ض قاظ یومنا قیظا گرم
گردید روز و قاظ القوم
بالمکان اقامت کردند در آن
جای
تقییظ در تابستان جای اقامت
نمودن و بسنده شدن چیزی
کسی را بگرما

قاظ فلان تا متقایظ گرمی قیاظا
و قیوظا بالضم تا در تابستان
داد او را مانند شاهوار تیمن
تقیظ فلان بالمکان در تابستان
اقامت کرد در آن جای

ق ی ع

اقیاع بضم الهمزه و بفتح القاف
و الیاء المشدده موضعی است
بمضجع
ض قاع الحمیر قیعا بالفتح
بانگ کرد

ق ی ف

ذو قیفان کسکران علقمة بن
علس است یا ذو قیفان بن مالک
بن ذی بنیه بن علیحه

ق ی ق

قوق بالفتح آواز ماکیان چون
بخواند خروس را جهت سفاد
قیق بالکسر کوهی است که بدو
گرد اگرد زمین محیط دنیا
قیقة بالکسر پوست تنک اندرون
تخم مرغ زیر قیض
قیقاء کتاب زمین نفاشته قیقاة
کفرا بمثله
قیقی کبری سپیده تخم مرغ
قیقان کجیران دو موضع است
قیقاة بالکسر زمین درشت
همزه بدل از یاء و قیاقی اقل اذل و
واز اینجا است که جمع آن قواقی
آید و کاهی قیاقی لفظ کا
مو کعب

ق ی ل

قیل بالفتح در نیمروز خواب نمودن
و شیر پاشیدن در نیمروز خوردن شدن
قیلة بالتاء مثله و مهمله
بمعنی عن کرده و عاد و فنا
مردی
قیلة بالتاء نام مادر اوس و
خزرج و قیله است جشنها
پسر کوه
قیلة بالتاء نام مادر اوس و خزرج

و قیله است جشنها بر سر کوه
کنیز و قوقی بالکسر و فتح
قیال ککتاب کوهی است با دپیه
قیول کصبور شیر که نیمروزان
خورند
قیولة بالتاء ناقه که بیند کنند
تا در نیمروز دوشند و شیر
خورند
قائل نیمروزان خسپنده و قیل
کرکع و قیال کرمان جمع و قیل
بالفتح اسم جمع مثل شارب و
شرب
قائلة نیمروز و شربت الابل
قائلة نیمه نیمروزان آب نوشید
اقیال الیمن پادشاهان یمن
ض قال قیلا بالفتح و قائلة
و قیلولة بالفتح و مقالا و مقیلا
کبیع خفت در نیمروزان خفت
و نیز قیل در نیمروز شراب خوردن
و قلت البیع بر انداختن بیع را و
هی لغة قلیلة
اقالت الابل الحالة در نیمروز آب
خوراینده شتر را و نیز اقاله
بر انداختن بیع و کذا شکستن عقد
کردن و اقال الله عثرته
عثرت و اقاله کها
تقیل در نیمروز آب دادن یا
دوشیدن ناقه را در آن و نیز
نیمروزان آب خوردن شتر
را
مقایله عوض دادن
تقیل نیمروزان خفتن و پاشیدن
یا کبی تقیل آباه ای اشبهه
و نعراهم امتد ابیس و بخیمه
شراب خوردن
تقایل با هم بر انداختن بیع و
شری بیع را
اقتیال چیزی بدل چیزی کردن
یا بدل چیزی خواستن
استقاله اقاله خواستن

ق ی ن

سفاد
بر جستن نر بر ماده

قین بالفتح بنده قیان بالکسر جمع واهنکری و اهنکر اقیان بالفتح وقیون جمع وفی المثل اذا سمعت بسُری القین فانه مصبح وهو سعد القین صار مثلا فی الکذب والباطل وقد ذکر فی وهو سعد القین مذکوراست دنده درونین قین هم هی است بیمن از نجله قری عشرۃ وبنات قین ابیت ونام جلیه وبلقین بالفتح از بنی اسد اصل ان بنو القین است مثل بلحارث در بنو الحارث وهو من شواذ التخفیف قینی منسوب بوی نه بلقینی

قینه بالفتح داه سرود کوی یا عام است قال ابو عمرو کل عبد عند العرب قین والانثی قینه وبنیز قینه کون یا مهره پشت نزد بایث کون یا ما بین هر دوسرین یا معا لجه کر انجا واز اسب کونیست ما بین سفل بیرین که متصل ذنب است ودر انجا است کونی زن مشاطه قینه بالفتح وتشدید یاء دهی است بدمشق و نقدیم مقابل باب صغیر بود ودر این زوقنها ابنا فها و باغهاست قان درخیست کران کمانها سازند وشهر یست بیمن

قاین شهریست ونام پسر ادم قینان بالفتح جای فیدان ددیدیست وپای ستور با خاص است بشتر ومعرفه نام پسر انوش بن شیث علیه السلم ودهیست برخس قینه بضم یاء وکسر قاف و زیادت هاء در اخر دهی است بمصر ض قان القین الحدید قینا بالفتح نیکو و استه کرد اهنکر اهن را وقان الشیء فراهم اورد ان چیزرا ونیکو کرد وقان الاناء فراهم اورد شکاف خنور را واصلاح ان کرد قان الله فلانا علی کذا چنین افرید او را خدای

مقینه کمحدثه مشاطه عروس تقین اراستن وزینت دادن تقیتن اراسته شدن اقینان نیکو شدن کیاه و بغایت سبزی وتازکی رسیدن مرغزار

ق ی و

قیوان بالفتح موضعی است بیمن ببلاد خولان

تم الربع الثالث من منتهی الارب فی لغة العرب بحمد الله وحسن توفیقه فی ربیع الثانی للمثلث فی شهور ۱۲۹۱ من الهجرة النبویة علی هاجرها افضل الصلوة واکمل التحیة

الجزو الرابع بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین من منتهی الارب

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی رسوله محمد واله واصحابه اجمعین وبعد فهذا الجزو الرابع من منتهی الارب فی لغات العرب من الکتاب المؤلف والمعتبر فی الکاف

باب الکاف فصل الهمزة

ك ا ء

کاکاء کسلسال از مرض ناخوش کاکاء مرد شکیدای دیهیکی کرد کاکا کاکاه سپرا ایکی بر کرد پس ونفت و بند اشد و نیز کاکاه کریزاسیدن متکاکی بکسر الکاف رد دست تکاکؤ سپنا بکی نفش و بند شد و فراهم امدن نیتقال ما لکم تکاکاتم علی کتکاکئکم علی ذی جنة فرنقعوا عنی ودرنماند و سخن بهت تکاکا فی کلامه

ك ا ب

کاب بالفتح اندوه وشکستگی وبدحالی از اندوه وغم کابه بالتاء وکابه کنخامه شلها کئیب ککتیف اندوهکین وبد حال وشکسته دل از اندوه وغم کؤبه کهمزة ستک وشاخ انها عابة کؤبتای غار وکنبا کئیب کامیر عمقی کثیب است

اکئبه بالتاء مؤنث کابا مثله وبیز کابا مانند ووغم س کئب کابا اندوهکین کردید وبد حال شد از غم اکتاب غمناک کردید بمن ودر نیتی وهلاک افتادن وغم اکراتیدن لازم ومتعدی مکتیب بکسر الهمزه اندوه مند وبد حال از اندوه وغم ورماد مکتئب یک مایل بشیاهی چون خ غمناکان اکتئاب اندوهکین کشتن وبدحال شدن از اندوه

ك ا ج

کیاج ککتاب کولی تمام وافی و کولی مع بدرنشت خوبی و کنکلاج ف کاج کاجا افروزش کولی اله

ك ا د

عقبه کؤد کعضد دیزه دشوار کاداء کحمراء سختی ورنج وسختی ومرهبه وشتار لیه عقبة

کاد لپیره دشوار کذا کؤداء کبرجا دم سر ودراز ف کادکادا بالفتح اندوهکین کردید و شکسته دل وبدحال شد از غم تکؤد تکلف نمودن بچیزی ورنج ونخی ورنج چیزی کشیدن ودشوار شدن کار بر کسی یقال تکاده الشیء واشق علیه تکادنی الامر دشوار کردید بر من اکواد الشیء کاشتر ازنه وزده شد پیراپیری مکوئد کبسر الهمزه ہفت اشلزان

ك ا س

کاس بالفتح جام شراب خوردن یا جام با شراب مؤنث است منه قوله تعالی بکاس من معین بیضاء وشراب کوس کامل وکوس کاشوسکانات و کاس کیماء الجمع و معرفه نام دختر کلیب عرنی

ك ا ش

ف کاش الطعام کاشا ایا تمی خوردن تمام

ك ا ص

نحل کاص بالفتح سرزنیلک شکیبا برخوردن ونوشیدن یا بتراب کوصه بالضم مثله فیهما ف کاص کاصا بالفتح بسیار خوار کرد ابیدا وندا ومعلو وقتی هو بساخت وکاص الشیء خوردان را با بسیار خوردیا بسیار نوشید

ك ا ل

کال بالفتح فروختن یا خرید دینی که نورا ست بر شخصی بمقابله دینی که او را ست بر دیکری کاله بالتاء وکولة علی فعولة بالضم مثله والفعل من فتح کوال کشمر جل کوتاه مانشه با کوتاه با اندیشه ادام با سید یا پهلو نهیک نهادن وپانها دود

کنکلاج بر اول فرج ثالث ز رفتنکی اینرا کوینه

بزوش دشوار بسیار زمین بست بلند وکوه و کوینه

اکوبال کافی شیرازی کوبلد کرکی
تکوین بکسر الهمزة هست است آن

ل ء ن

ف کانت المرأة تدر شد کرکی

ل ء ی

ف کانی فلانا کا یا بعض بجانبه
اورا
اکاء غنة با کناء نا پسندیده
از ازاء و مکروه داشت

باب الکاف فصل الباء

ل ب ب

کتبة بالفتح حمله و حملة سخت
بر دشمن در جنگ و سختی و صدمه
میان دو کوه و سختی شر و انبیز کتبه
یکبارد در آمدن که در کار زار رو
یکبار دوان شد کی و انبوه
و در عث دو پیدا که اسب بجگا
آمد که شتر و شیر در نشیبا ند
کب بالضم کیاه تلخ و شور و مره
کبد با الضم کرده مردم و بفتح و
کره اسپان دا ست و پیش به
غوشه کرده و دربیمان که کبه رد
جمع و شتر بزنک و کرابه و پیش
کبة قبیلة است از بجیله
کبا بالفتح قبه موضعی است در
طحان
کباب که حاطه طبا بهر و کوشت
کوفته بریان ساخته
کبابه بالتاء داروئی است که از
چین خیزد و مشهور بکبابه چینی
است
کبا ب کغراب که آهسته از تیبا
و کوسپند از تیبا و دیبا ب
هر نشسته و خال الدولة که لایچی
وخال الحنا الدولة کو هی است و ا دی
کبکب کجعفر کوهی است بعرفات
بر پشت امام چون موقف نماید
کبکبه بالتاء دیرا نهان است
مناکی و بضم کروه
کیکب کزبرج در معنا کی نیز آمد
کبکبه بالتاء مثلة و بار کی آید

مو ضعی در مصر او بفتح فیها
کبکب کقنفذ کرد آنده اند هر
خلقت
کبکبه بالتاء کرو و معظم سوی
از اشیا و جوان
کبکاب بالفتح خرمائی است شد
و فربه
کبکابة بالتاء زن فربه
کباکب کعلابط کرد آورده هم اند
کباکب بالفتح جمع بیزه کباکب بالفتح
کو هی است
کبکوب کعصفور کرد هم پوشیده
کبکوبه بالتاء مثله
مکبکب کیلیم آنکه اکثر تر کو
باشد و کباب کغراب مثله
ن کبة کبا بالفتح بر بکو دن کسی
افکند او را منه قوله تعالی
فکبکبوا فیها
اکبت علیه کبا با پیش رو مانند
و اقبال کعود و لازم کرفت و
اکب له خمیده و میل کرد کو
وی و نیز اکباب بر روی افکند
فنکوی و بر روی افتادن لازم
متعدی و اکبت علی الاسرمنه قوله
تعالی افمن یمشی مکبا علی وجهه
اهدی
مکبة کمعظمه نوعی از کندم
تیره سطبر خوشه
تکبیب کباب ساختن
ممکنب الفاصل مرد بجامه
در پیچیده تیا الفوب آمد کبکب
پیچیده ای متی حلا
تکبکب الابل تکبکبا بر افتادند
شتران از بیماری یا از لاغری
تکبب الرمل تجیبه و مرتفع
کردید از بیماری یا سردی
تکبکب الرمل تبنشدید
و تو بر تو نشست
انکباب پیش آمدن و لازم
کرفتن کسی را و بر روی دن
افتادن

ل ب ت

کبت بالفتح بر زمین افکندن
یا بر روی افکندن و شکستن
و باز کردانیدن و رد کردن
دشمن را بخشم و تند و سر
کردن و خوار نمودن یقال
کبت الله العدو و الغضب
من ضرب
مکبت کمنصب مرد افه کمن
و غمناک

ل ب ث

نکبیث کامیر کوشت برکردیده
بوی فتنه
کبات کسحاب بری درخت پیلو که
نیات پخته و سیده باشد
کنبث کقنفذ تره درشت
و ز یحیه منقبض و نشکو
کعصفور و کباث کعلابط مثله
س کبث اللحم کبثا بر کردید کو
و بد بوی شد لحم مکبوث کوشت
بر کردیده بوی نیستانست از آن
و کبثه تا کنصر به مانند کبن
کردانیدم اورا
تکبیث بهلو خانیدن کشتی را
و نقل کردن سخنان بدیکر کسی

ل ب ت ل

کبوتل کسفرجل نوعی از ملح عن
خالویه رضی الله عنه

ل ب ح

کبح بالضم نوعی از ترفت یا از
نخیین است کذا فی النسخ
کاج پیش آینده از آن چیز که تقال
بدمیکر بجانب نوعی کواج جمع
بیتر اکیج سخت و توانا
ف کبح الدابة کبحا بالفتح لکام تا
کشید و ستور را تا باز ایستد
اینجا از رمش نقول کبحها و
اکبحها و کبحنا بفتح و جمع ملا
الفح کبح بالسیف شمشیر زد
کبح فلانا بر کردانید او را از حاجت
وی

اکباح لکام باز کشیدن ستور را
تا باز ایستد از روش لغة فی کبح
باسکر دانیدن یقال شد اکبح
جمهوری ای شیح
مکبح کمعظم بلند متکبر یقال
انه لمکبح ای شامخ
مکابحة همدیکر را دشنام دادن

ل ب د

کبد بالفتح و الکسر جگر و قد یذکر
اکباد و کبود بالضم جمع و میانه
آسمان و یوق فلان تضرب الیه
اکباد الابل ای یرحل الیه فی طلب
العلم و غیره و سود الاکباد دشمنا
و ان لم یکونوا کذلک
کبدة بالتاء مهره دوشی ق
صب
کبد محرکة بزرکی شکم و سختی و
دشواری منه قوله تعالی لقد
خلقنا الانسان فی کبد و هوا
و میانه ریک توده و میانه آسمان
کبد ککتف جگر اکباد و کبود
جمع و شکم و درون تهامه از
میانه هر چیز و معظم آن و پهلو
و ما بین دو طرف علاقه کمان یا
باندازه یک ذراع از هنا کمان یا
قبضه از ان یقضع السهم علی کبد
القوس و کوهی است سرخ مر بنی
کلاب یا سر کوهی است عوف
و نیز کبد لقب عبد الحمید بن جابد
محدث تمبنه کرانی جسم و ی دو کو
کبد موضعی است مر بنی کلاب یا
وکبید الوهاد موضعی است بتهما
و کبید الخضنا شاعری است
کبیدات لنما معینانه آسمان
کانه صغر و کبید است جمع ها
کجلد کمر ای بدو جگر و فی الحدیث
الکبادمن العب
کلبید کصاحب نیم کنی جگر در کو
شتر است کبادا
اکبدکا حمدان کجای جکر کش
بر آمده و بزرگ خواسته باشد حمر

فصل الباء

پهلو
ن

طبانچه
ن

است و دخل الكبه مه سطبرنیا
كراز بنقار
كبذاء كحمراء يقال السماء كبذاء
كمبراء مثله هوا سيكانبوى كاه
كه فقيه اشكوهنده پراكنده
ون سطبرنیا كراز بنقار و دیك
توده بزرك ميانه
ض ن كبد كبذا بالفتح جكر
اوندن اهتانان نمودو جكر
اوسيد مكبود شن اثبات
وكبد البرد القوم شوار كرديد
سرما بر قوم ونك كرد انهارا وكبد
فلان بمجهول بيمار جكر كشت
س ن كبد كبذا مركه دردناك
جكر كرديد
تكبيد در ميانه اسمان در آمدن
آفتاب يقال كبد النجم السماء
اذا توسطها
كابده مكابده وكباذا بالكسر رنج
از كشيد رنج ديد
تكبدت الشمس در ميانه اسمان
در آمد و تكبد الامر آهنك
كار كرد و تكبد اللبن در فرستد
وسطبر كرديد و كذا الدم

ل ب ر

كبرة بالفتح بزرك يقال علت
فلانا كبرة يعني بزرك سالی اسمدی
زاو كلان سال كرديد
كبر بالكسر بعظم چيزى بزرك و
پيمبه ... كنا بزرك درشت
وبلند كه درشتی و عظمت و
بزرك منشی
كبرة القوم بالكسر كلانتر قوم ...
نزديك اعلى الاكبرة قومه بكسر
الهمزة والباء وفتح الراء المشدده
وقد يضم الهمزة وكبرة وكبرهم
مشدد من مثله فيهما ويقال
فلان كبرة ولد ابوه بالكسر
كلانتر فرزندان است في الجمع
و ... وبروزن كبرة
بالكسر كلانتر ... بزرك

كبر القوم بالضم كلان و بزرك تر
قوم او هو اقعد القوم في النسب
في الحديث الولاء للكبر يعني الولاء
للاقرب من الابن ابن الابن
كبر بالضم ... است ... عامه
از انكبار كبر اب كويند و طبل
كبار بالكسر و اكبار جمع وكوهي
بزرك لغة ... است بجوز ...
كبير كامير بزرك كبيرة مونث كبار
بالكسر مكبوراء با ... جمع
كبيرة كسفينه معصيتي است نزد بعضي
جيون
كابر كصاحب بزرك يقال توارثوا
كابرا عن كابر اي كبيرا عن كبير في
العزو شرف
اكبر بزرك تر كبرى مونث كبر كصرد
جمع كبرى اكابر جمع اكبر اكبرون كذا
ونيز اكبر چيزيست شيرى مانند
خبيص خشك كه زنبور عسل
اكبران ابوبكر و عمر رضي الله عنهما
اكبر كاثمد يعني اكبر است كه چيزي
شيرين مانند حلواى خبيص ...
اكبرة بالكسر موضعي است
كبار كغراب بزرك و ذو كبار ...
است
كبار بالكسر نام پادشاهي است از پادشاهان حمير
كبار كرمان بس بزرك كلان
كبارون جمع
كبرياء بالكسر بزرك منشى و
بزركى و عظمت
متكبر و كبر فاعله بزرك سالى ...
الباء
متكبر كمحسن الله بزرك يقال فلان
متكبر
ن كبر كخشنه بزرك اسده كلان ...
برنمى
ل كبر كبرا كعنب و كبرا بالضم
كبارة كمراثة بزرك كرديد ...
بمقدار شد
س كبر كبرا كعنب و كبرا بالضم

تكبير الكبر و كلان شمردن كسى
اكبر و اكبار الله بزرك ياد كردن او بزرك
ينداشتن نيز اكبار پيش كردن
كودك بمثابه انعي شدن زن
يا بهو اعتقد ... مرد
كبره تكبيرا و كبارا بالكسر شد
الله اكبر و اكبر كه است بكبر التي
بزرك و كلان كرد ايند ايضچنيرزاو
بزرك شمرد و بزرك صفت كرد
اندرا
متكبر نامي است از نامهاى بارى
تعالى و معناه المستعظم عماله
بلينو
تكبر بزرك منشى نمودن و كردن
كبر كردن
تكابر تكبير و بزرك منشى نمودن
استكبره بزرك ديد او را و كلان
پنداشت ونيز استكبار ...

ل ب ت

كبريت كسنب يلكو كرد كسنك
انش كيراست يا جوهرى سست
وان معدني باشد خاكى كه
بعض اند بر زمين مينهم كردند
بعض ان از شكافهاى ايه ...
كه ... كرد و كويند
انه ... اعلى ... رايحة
وكويند چشمه است دران چه
منجمد كرد كبريت شود ... بر
... باشد سرخ و زرد و سفيد
فتاعله ان كرم است دو چيزند
يا قوت سرخ و زرد
كبرت ... كوكرد الود ... كه
اى طلاه به

ل ب ث ل

كبثل كعتفر جل خرد و انه زرد ...
كوه كردان يا كوه كردان

ل ب س

كبس بالكسر خانه كه بنا كنند جامه
چوبي تا انبا شته بعمر ... بزرك
وبيونه اچيز سخت ... فلان ...
كبس ... ريخ اصل ... خانه ...

كبيس كامير نوعي از تمر ملون زيرك
است ميان كاوه ا ... نوعي
خوش و طعم كبيس ... خناب
تيمان ... ابده ... كه درنا
شباط اغب ... كنند ... بشباط
بيست و نه روز و فصد
سنة كبيسة بها الثاء كه امد
سال اى التي ... في شهرها يوم
فذلك في كل اربع سنين
كبيس كبير موضعي است
كبيسة كجهينة چشمه است
در جانبي از دشت سماوه
نزديك هيت
كباسة ككتابة خوشه خرما
كباس كغراب بزرك سر ... ايا
ونيز سطبر بزرك سر و مردم
و ديز ... جامه فر وكشيدة خفته
ونيز كباس نام پسر جعفر بن ثعلبه
است و علي بن نعيم بن كنكبا
محدث و ذو الكباس ملكي از
ملوك حمير
كابس ... جامه فلان كا ...
اى شاد ... يعني دوان آمد ...
كابس از اتباع است و كابس
بن ربيعة تابعى است كه شبه
به رسول الله صلى الله عليه و
سلم
اكبس ... يعني ...
فروداوه
جبال الكبس كركع جبال سخت
و شديد
اكبس بالفتح كبرا ... و ... يعني
مرد برآمده پيش سر و حروف
رفته پشت او
كابوس ... شب مردم خفته
واميزاكيرد و او دران حالت
نتواند جنبش كرد فانه مقدمة
صرع است نوعى از كابوس
ض كبس البئر والنهر كبسا
بالفتح انها انباشت چاه
جوى را نيز كبس سر كه ... بان

فرو کشیدن و پنهان کردن او را
در زیر جامه و در بن کوه غرق
شدن و بزیر کوه در آمدن
و بناکاه در آمدن در سرای
و لخشیلاط نمودن در کاری و
یکباره کاشتن عطر نکاه بوی
یا غام است در آمدن در چیزی
و فرو پوشیدن
مکبن کمحدث مرد سست چشم
سرشتی و غیره است یا آن که تا کا
بر دُم در آید و فرو پوشد انتهی
و نام اسب عتیبة بن حارث و نام
عمرو بن صحار

ک ب ش

کبش بالفتح قچقار و آن در سال
چهارم باشد اکبش کافلس و
کباش ککتاب و اکباش جمع و بمعنی
قوم و سردار ایشان و موضعی است
از آن موضع است احمد بن محمد
بن صباح کبشی و احمد بن علی
بن نصر کبشی
کبشة بالثاء سرکوهی است
بکوهستان و یوم کبشة روزی است
از روزهای عرب ان و مشرکان
آنحضرت را صلی الله علیه وسلم
ابن ابی کبشه خواندندی تشبیها
بابی کبشة مردی از بنی خزاعة
منشی بود که با قریش در عبادت
و پرستش بتان خلاف ورزیده
بپرستش شعری العبور مشغول
شد یا ابو کبشه کنیت وهب بن
عبد مناف جد آنحضرت صلی
الله علیه وسلم از جانب مادر
و آنحضرت را بوی تشبیه کرده
داشتند یا کنیت زوج حلیمه سعدیه
یا کنیت عم پدری وی و نیز ابو کبشه
کنیت سلیم یا اوس و ...
کنیت عمرو بن سعد انماری که
از صحابه اند و انعام کبشة
و کبشة انصاریه ... و غیر ایشان
صحابیات اند و کبشة بنت

کعب بن عبد الله بن ابی عنبة
از ابو قتاده روایت میکند
و کبیشة بنت ابی مریم از ام سلمة زوج
النبی صلی الله علیه وسلم و ابو کبشه
سلولی از عبد الله بن عمرو بن العاص
روایت میکند
کبشان محرکة چند کوه است بدیار
بنی قتیبة و عدد آن ابی است
کبیش کزبیر جایی است
ابو کباش ککتاب عیسی تابعی
است و ابو کباش کنیت محدث
احمد بن محمد بن کباش قصاب
کغراب محدث است
جعفر بن الیاس الکباش کتاب
و ابو الحسین بن کباش محدثان
اند

ک ب ص

کباص کغراب قوی و توانا بر کار
از شتر و غیر ان کباصة بالتا
مثله

ک ب ع

کبع کمنع در شتر در یابد و ازان
است که زن شتر را کویند
یا وجه الکبع
کبوع بالضم خواری و فروتنی
ف کبعة کبعا بالفتح بریدن
و کبع الدراهم و الدنانیر نقد
کردن را و سره نمود و کبعه عن
الامر باز داشت او را از کار
تکبیع ... شدن در اللغة

ک ب ث

کبثاة بالتحریک ... کرده
فرج زن ... آید

ک ب ل

کبل بالفتح قید عبد و بکسر
باید سطبر و بزرک کبول جمع
و عدد بوستکی لب لو باب دلو
یا پوست ...
دلو لغة فی الکبن و پوستین بی
پشم
کبل محرکة پوستین کوتاه

کابل بضم با شهری است از ثغور
طخارستان
کابلی کوچ نامت
کابول کطاووس ... دام و دهم
است مانند طایر و کناه
کبولاء بتاء که نوعی از طعام
است
مکبول ...
ض کبله تکبیلا بالفتح بند کرد
او را در زندان و جزان و کبل
الدین مهلة ...
ادای دین
مکبل کمعظم قید کرده و باز داشته
شده
کبل الاسیر تکبیلا بند کرد او را
در زندان و جزان و کبلت ک
دینک ای اخرته
مکابلة سپس کذاشتن قلم را
و درنک کردن و باز داشتن
و تاخیر کردن در حق بیت خانه
همسایه تا چون دیگری خواهد
غرض او شفعه طلب کند و غیر
ذلک

ک ب ن

کبن الدلو بالفتح لب دلو در نوردید
دوخته
کبنة بالضم ...
را
کبان کغراب نوعی از طعام که
از ...
است ... است شتر را
رجل کبن ... مرد
...
که از ... چشم ...
کبنة بالثاء ...
کبنه مانند ...
مکبون الاصابع مرد ...
انکشتان ...
نده
مکبونة اسب کوتاه پای فراخ
شکم با ... استخوان مکبون

مکابین جمع مکبن شتابکار
ض کبن الفرس کبنا و کبونا
نرم و سست شد در دویدن یا کوتاهی کرد
در دویدن و کبن الثوب ثوبه
رویه در نوردید جامه را پس
دوخت و این معنی از نصر هم
اید و کبن هدیة باز داشت
هدیة او را و کبن معروفه
کردانید نیکی خود را از همسایه
خویش و غیر ایشان و کبنه عنا
پنهان کرد او را از وی ساخت و
کبن الدلو دوخت لب او را
و کبن فلان فربه شد و کبن
عن الشیء عدول کرد و باز کردید
ازان و کبن ارجل نا خلف شد
...
در غارها و کبن الظبی در سید
بزمین و نیز کبن در نوشتن
لب دلو و کبون سکون و آرام
مکبن القفا کمکرم محکم و توانا
مهرهای پشت
اکبن لسانه عنه باز داشت
زبان خود را از وی
تکبن فربه شدن
اکبان بالهمزة کاقشعرار یخید
و در کشیده کردید

ک ب و

کبوة بالفتح بروی افتادن و به
آتش شدن و آتش نه ملتهب
شد که خدرک اسم مصدر است
و کردی ... و وقفه و باد
ایشان که بکراهت
کبوة بالضم بوی خون
کبا بالکسر و القصر خاکروبه
کبوان مثنی اکباء جمع و بکسر
جای خاک بروی زمین ...
کبة کثبة خاک کعب کبون جمع
کباء کسماء نیز خاک ...
که منتشر کرده
کباء ککساء چوب بخورها نوعی
از آن ... جمع

٣ رویه بفتح ... و درون رویه یعنی ... درون یعنی جامه را از ... بهم پیچیده ... فرج الحیر
٤ دویدن ...
٤ ...
کبان ...

محکم کردن بند و پیوسته
کاب بالفتح برآمدن پستان و برجستگی لغت
وکتا البرذون عدا و تقارب خطوه
فلان کاب الرماد ای عظیم الرماد
و هیثم بن کاب محدث
ن کبا کبواً بالفتح و کبواً بالضم
بروی افتاد و کبا الزند بی
آتش شد آتش نزد و کبا الجمر
کرد پوشید و کبا الفرس نامه کرد
اسب از دویدن و کبا اذا
حدث نظر نیر و جبل کبا الثوب
ونیز کبو و کبوت بجنبان بخور دادن
باشد از آب دروغ و پشیمان
کیاه مانند که دید زغبار
اکباء دود کردن و آتش بالاد
آتش نزدیک کباه اذا دخن ولم
یورو برگردانیدن و متغیر کردن
یقال اکبی وجهه ای غیره
کبی النار تکبیه خاکستر انداختن
بر آتش
تکبی علی المجمرة دود آتش خاص
بر بوی خوش بخور کرد
اکتباء نگون ایستادن بر مجمر
جهت بخور کردن جامه را و بخور
ناک شدن جامه

باب الکاف و فصل التاء

ک ت ء

کنتاء بالکسر گیاهی است مانند
جرجیر
کنتاو بالکسر و زیادة النون
والواو و سن بخت و خوی و
مرد کلان و انبوه ریش یا مرد
نیکو ریش

ک ت ب

بتو کتب بالفتح بطنی است از عرب
کتبه بالضم دوال کمان دوز
و آنچه بدان فرج ماده شتر را
فراهم آرند تا کشن بر نهد و گوی
تونه مشک و جز آن فراهم
آمونده
کتبة بالکسر نوشتن خواستن

کتابی بالکسر نوشتی
کتاب بالکسر نوشته و نامه کتب
بضمتین جمع کتب بالضم شدن
آنچه در وی نویسند و دوات
و توراة و فریضه و حکم و اندازه
کتیب کابیر در خت و مشک
سر بسته
کتیبه کسفینه لشکر یا گروه سواران
غارت کننده کان از صد تا هزار
کتائب جمع و فعل است بمعنی
کاتب نویسنده و دانا
کتاب کرمّان نویسنده مکان و
دانایان جمع کاتب و تیر خرد که کودک
سر که کودکان بدان تیر انداختن
آموزند کتاتیب جمع
مکتب کمقعد دبیرستان
مکتوب نامه و دوخته و بسته
و فراهم آورده
ن کتبه کتباً بالفتح و کتاباً و
کتابة نوشت آن را یقال کتبت
بالقلم و کتب السقاء دوخت
در وی مشک را بعد دوال و کتب
الناقة دوخت فرج ماده شتر را
و فراهم آورد تا استوار و محکم
گردد چنانکه آن را از جماع امن و
مانند و آن تا کشن تواند کشتی
کردن و بمعنی او نظر نیز آمده و
نیز سرین کردن ماده را بر کجیز
بمعنی استوار کرده مردم و صورت
بیضا تو آنچه نزیرتا بول نپاشد و
از مرد بر دهد و کتب الشیء باشد
آن را و کتب القربة سر مشک را
بر بست
مکتب کمحسن آموزنده کتابت
و منه کان الحجاج مکتبا بالطائف
ای معلما
تکتیب کمکرم مشک سر بسته
اکتتاب نوشتن آموختن و نوشتن
و املا کردن و سر مشک را بستن
تکتب کمعظم نوشته که بعضی
آن خوانده باشند

کتب الکتیبة آماده کردن کتیبه
را و فراهم آوردن و کتیبه کتیبه
کردن و نیز تکتیب نوشتن و نوشتن
آموختن
مکاتبه بمعنی نامه بر خود بر بنده
مکاتبة بیکدیگر نامه نوشتن
و بنده را بهر نوعی باز فروختن
اکتتاب نوشتن یا نوشتن از کتب
است و نوشتن خواستن از کتاب
و نیز بر بستن دوال و دوختن دهن
مشک را و نام خود را در دیوان
سلطان نوشتن و بنده شدن
شکم
تکتب فراهم آمدن و مجتمع شدن
تکاتب بیکدیگر نامه نوشتن
و بهای بنده بر وی بر بنه کردن
استکتاب نوشتن خواستن و
نوشتن فرمودن
مکتوب بولاسیه بر

ک ت ت

کت بالفتح کوشش از مرد و زن
کتة بالفتح سبزه نعبر از شتره
و جوان
کتة بالضم شتران صیکاره و بد
نوع از بزان اسم است آن را
کتیت کامیر آواز جوشش دیگ
و آواز غلیان نبیذ و شیره و
بانک شتر جوانه با اول بانک
آن و صوفی الکتیش و آواز
شبیه بانک شتر جوانه که از
سینه برمی خشم آلیرایه
از شدت خشم و مرد نفد و تیز
کتیت کسکیت مرد پوم و اهسته یا
کام نزدیک گذاشتن در شتاب
کتیت کسفینه تپانه که حلوای
است
کتکت کجعفر بانگ شوات
کتکت کقنفذ و کتکتی بالضم
مقصوراً انمو نعیمن با ذبح
است
کتکات بالفتح مرد بیاکوی

ض کت البعیر کتا بالفتح
بانگ نرم کرد و کت فلانا الدو
کین کرد او را و خوار گردانید
و کت القدر جوشید دیگ
و کذلک الجرة الجدیدة اذا صب
فیها الماء
ن کت الکلام فی اذنه سخن بفر
گوش وی گفت و دانا با وی سخن
میان نهاد و نیز کت شمردن و منه
المثل لا تکته و لا تکت النجوم
ای لا تعده و لا تحصیه یقال
اتانا بجیش لا یکت ای مدة ماء
ما یحصی
کتکتة کدحرجه نرم رفتن یا
گام نزدیک نهاده شتافتن
و نرم خندیدن و مودون
القهقهه
اکتات سخن بگوش کسی گفتن
و دانا با وی در میان نهادن
اکتتات با آنکه بهم در میان
نهادن و شنیدن
تکتکت آهسته و نرم رفتن
یا گام نزدیک نهاده شتافتن

ک ت ح

کتح بالفتح خراش سنگریزه کمتر
از کدح
ف کتح الظلیم کتحا بالفتح
سپر خود زدن او و کتحت الریح
فلانا باز داشت و انداخت بروی
گرد و خاک را باد کشید جا
را از وی و کتح الدبا الارض
خوردم ملخ آنچه بر زمین بود و
کتح الشیء رسید بپوست چیزی
اثر کرد در آن

ک ت د

کتد محرکه نشانه است کوهی که
طرفه شمش حسنا اشتکا
و فراهم آمدن گاه مرد و شانه از
مردم و اسپ کتد ککتف مثله
یا مرد و بعضی دوش است یا
میان دوش تا پشت گاه

نامه بر ... ... سر ... ... بسته ...

فصل التاء

وکئود جمع ونیقال هم اکثاد یعنی
ایشان کرو ها اند یا مرتبها
هم شابه یا شتاب نمند کانند
بر پی یکدیگر لا واحد لها
آکثد بلند دوش
تکثد کشضر موضعی است

ک ث ر

کثر بالفتح شمرده و اندازه و
میان چیزی ودفتاری است
مانند دفتار شستان و موی
خرد ودیوار حرمنکاه و کوها
تلب ومکیر و بهر لکثرة بالثا
مثله
کثر بالکسر کوری از کورهاء
عادیان بی است شبیه بکیف
وکوهان وانوان شبیه دهنه
یا کوهان است
اکثرت الناقة اکثاد البلند
کوهان کردید

ک ث ع

کثعه بالفتح پاره ودیوه چیزی
کثاع بالکسر جمع
کثعه بالضم کرانه شیشه موی
خرد کثع کصرد جمع
کثع کصرد مرد بسیار حجت
در کار وتر بحیده ومنقبض
ازان ومرد بساوبیار بام
مغازی او بیچید بناه یاد نمع
بزیبان ومزد ناکس وخوار و
ذکر کثعان کصرد ان جمع و
نیز کثع جمع کثعاء که جمع
موئث ایشان الشرت هدنه
الثار جعاء وهذه الثجعا
کثعاء و رایت اثوانکثعن جمع
کثع ولا یقدم کثع علی جمع ولا
یفرد لانه اتباع له ونیز کثعاء
ذاه
اکثع مردی که انکشان او کج
کفیر کرد به وبیونیج انکشا
پیدا باشد اکثعون جمع و
رایته اجمعین اکثعین از اتباع

انت وبنظ بهب نع
کوتغه کجو تلسر زوخ
کثیع کامیر ناکس وکبعی نقال ثغا
کثیع ای لئد کثاع کغراب مثله
وتحول کثیع سال الثقام
ف کثع به کثعا بالفتح بود ان
وحیتی و شتاب کرد در کار و
در ترغیب ومنقبض شد از شد
است او الصواب کنع کمنع جیما
او لئت وکثع فلان کریخت و
سو کند خورد وکثع الحمار دو به
وکثع فی الارض کجو عاد و روفت
وقولهم کثعت الخارتی یضا
کفا انست وکثعت الحایلی
ما کفا الثمخ
تکا مکوتغا للفاعل یعنی جماع
مکثعا است
مکثع کمحسن شتابنده تمال
جاء مکثعا ای جاء یمشی سریعا
وانه مکثع کمکرم زاء مجمع وفوع
کثع الحم نکیعاد بزم دیرمه برید
اندا
کاتفه انسه مکانه نا او بسکی کرد
کردانداو را اخداء وبکشدا انرا
تکاثع بیا چی شدن وبا یکدیگر
بیر دو بی کردن

ک ث ف

کثف بفتح الکاف وکسر الثاء شا
کاء کثف بالکسر وبالضم باشد
کثیفه کقربه واکثاف جمع و ذو
الاکثف لقب البمطر مروان
بن سلیمان بن یحیی بن یزید بن
مروان بن الحکم لقب بسبب
قاله وذو الاکثاف لقب سابور
بن هرمز لقب به لانه شابی الف
الی تولیه العرب الذین کانوا
یعیثون فی الارض فقتل من
قدم علیهم ونزع اکتافهم
کثف بالتحریک ومفتح نکبی شو
اند رنکثف
کثیف کامیر شیرهفاهن
پاره پهنا اکثف بالضم جمع
کثیفه کسفینه اهن پاره بند
دزوان دران وپهن باشد
کاهوان وا تخته وار پهن سات
وکثیبه ودشمنی وکروهی از نز
وانبوه از لشکران
کثیفه کجهینه موضعی است
ببلاد باهله
کثاف ککتاب سر کوست ا
سینه وجکی ارپان سند کثف
بالضم جمع
کثاف کغراب ر دشان ح
کاتفه تا خوشتر دانند
اکثف سنور لنان زکف نو
فرس اکثف وجمل اکثف کثفا
موئث کثف بالضم جمع وفرح
شانه وانسب کبدر شانه او پهنا
و کشادکی باشد
کثفان کعثمان وبکسر ملح کرد
بر پهنای اسبه باشد میان جسنی
کندد انجال جههان دو کثفا
بالنا فیا کاشفه کعمار حیز کجی
یقال هی الجراد بعد الغوغاء و
البرقة ثم الدبا ثم الغوغاء ثم
الکتفان
کتفان محرکه شتاب وی
کثاف کشد اد جنبا سند شا
زا
انا لمسکوفنا وند مکیثیف سو
کرده
مکثاف بالکسر سنور کد زیر شن
کثند شانه اش را
ض کثف فلان کثفا بالفتح
امشهکی مزبجی کو ند کاذ و
کثف الشرج الدابة زخم کرد بر
شانه ستور را وکثف الخیل
بلند کرد بعرفع شانه وی
دند فش وکثف الطایر کثفا
وکثفانا مکسرها مرد وبازو را
بر پشت منضم کرد و پید ببیرد
کثف و کرانه پالان زابر پکید

وبر دو دست دا سیه بر پهن
وبر کثف نزدن وا مشدد فن
یا شانه جنبان دفن وپا پسند
داشتن کاری از او کثیف چوبند
دادن او نیند او جههان رفتن

ص س کثف کثفا امشه
نرم رفت

س کثف فلان کثفا محرکه پهن
شانه کردید وکثف الفرس شا
پنید کردید بجبر شانه وی
تکثیف با هم پیوند نمودن
او نذ را او بلند شدن فرو ع
شانه اسب در رفتار وبیره
بیره بر پهن کوشت از شتا
جنبان رفتن اسب
تکثف جههان رفتن نو تکثف
الکثفان فی مشیه ای نزا

ک ث ل

کثله بالضم بایک مشت خرما که
او ده از خرما وکل ماه مسلم
وجوان دیار از کوشت وبقیع
موضعی است
کثل محرکه در شتی اندام
کثیله کسفینه خرما بر که جمع
از ان شکی مزند
کثیل کزبیر نام مردی
کثول الارض کصبور پیشنهاء
زمین وانچه بلند بر امده باشد
ازان
کثال کخضاب کوشت ونفس حیش
کند وا کثاف ان را او موئث دهر
حیکها اصلاح ان کرده باشد
از طعام ولباس وغیر کثال الدهر
زیبنت ونیکی ان وقد رشی
اندام
اکثل کاحمد درشت سخت
بلا ومعرفه نام دندی حسنه
هو اشرف من اکتل واکثل بن
شماخ محدث است
اکثال بالفتح موضعی است
کوثل بالفتح منزلی است

اونذ کاسه کرده جم
دو شال آنها باشد
ن

توا مرز جین

اونذ کاسه کرده
وحمر دو شال نها ده
ن



کُنَا بالضم کوتاه و التون زائده
یکتل کسرتین تیبل که پا زنده
صلع که صد دانه نام نردی
نکیل التی تصغیر و تنبله
منلوم شده است اندکی
است در کتابت باد
ن کلن ما کنده با الفتح بنده
کرد او را باز داشت
سرکل کند با فتح که بزجفید
تلخ کردید
نکتل کعظم کرد و فراهم آمده
و کوتاه و مرد درشت اندام
کاندله الله مکانله آن بیکی دود
دارد او را اغذای و ملعونت
کرد اند
تکتل یو غوا نده فار بستکان
از کال احکنشن و نفس

ك ت م

کتمه بالفتح معنی نهان از لصته
کتمه ای کتبه
کتمتا الکتم نهان داشتن چیزی
اسم مصدر است
کتم بالضم شهری است و برک نیل
لغتی ی الکتم
کتمه با الضم موضعی است
کتم محرکه گیاهی است که وسمه
نامند و شن معنی ابجنه یا بدون
از خضاب کنند بوی و نکتن بر
مانند و چون بیخ آن بجوشانند
سیاهی نوشتن شود
کتمه کهمزه نیز پنهان دارنده
راز و نگاه دارنده سر باشد
قوس کتیم کامیر کمان از چوب نا
شکافته یا کمان که سوفار نا کرده
و نعل کتیم شترکه فغ بر نشسته
با بانگ نکند یا عام است و نیز
کتیم دو که کشاده نکرده ند
اب از بهر لغتی حسفاد که
کتیم شل که لب نیم بیرون
تابیدن نیز از اعلام است
کتمیه کجهینه ... ای ... عادی

کتوم کصبور ... ...
کتوم شتر ماده که وقت آبستن
دنبه بر داشتن و ...
دندان شتر که ... نشنت با بانگ
نکند کتم کتب جمع و نیز کتوم
کمان از چوب ناشکافته یا کمان
سوفار نا کرده یا کمان که وقت
تیر انداختن آواز نکند
کتانه کسحابه قبیله است
کاتم دو ندو و نیز کاتم راز
نهان داشته و قوس کاتم یعنی
قوس کتیم است کاتمه با التاء
مثله
تعل الکتم مرد بزرک شکم یا لیس
شکم
کتمان کعثمان گیاه و شمه و موضعی
است و کوهی
کتمی کجبلی کوهی است
تکتم کتنضر مجهولا زنی است و
نام چاه زمزم
نافه نیز کاتم بالکسر نافه که دم بر
ندارد و وقت بار دار شدن و
بارش معلوم نکردد
مکتوم از اعلام است و لیبی است
مرغی بن اعصر و اوعبد الله
عمرو یا عمرو بن قیس بن ام مکتوم
موذن کور صحابی است
مکتومه و غن بز غفران یا وسمه
ابجنه و نام چاه زمزم
ن کتمه کتما بالفتح و کتمانا بالکسر
پنهان داشت راز او کتمت الناقة
کتوما بالضم کتوم گردید و کتمت
القوس کتوما از چوب ناشکافته
گردید کمان یا بانگ کرد وقت
تیر انداختن و کتمت الشفا کتما
بالکسر و کتوما ... ...
شیر یا شتر ... ...
ضاقی ... ...
و ... ...
... ...
... ...

شده لبالغه
مکاتمه نبایع و پوشانیدن و مخفی
خود را از کسی نهان داشتن و
کاتمتن شیرم
سحاب مکتتم للفاعل الذی لا یا تلف
و رعد
اکتتام پنهان داشتن و پنهان
شدن
استکتام نهان داشتن خواستن

ك ت ن

کتن بالکسر کاسه
کتنه بالکسر درختی است خوش
بوی
کتن محرکه ریم و چرک و نها لیس
حرا بن نیز کتن دود که و نکی
خانه و سیاهی که و نکی لب بنا لد
کتنت محافل البعیر من اکل الاخر
اذا لزق به اثر خضرته و چون سیاه
شدن و نیز بالکسر چسبیدن المهو
من تمیع بالکل
کتن ککتف کاسه سفال کتن فطل
چرکین و بهنات
کتنانه ککتابه ناحیه است به
کتان بالفتح و شدة التاء است و
است بهند ددرعی وساق و برکش
بادیان و کاشتا جوزدی است
وپوست غیر آمیخته رسیده
ومخاطه اش معتدل است و دکری
و سرد و خشکی با ندام ...
مزاج خوار ...
خوی ... سکر ...
صلب ... وسپش که کرده دان
ان و نیز کتان جعزه و صیلو
اورد و کفا اب
کتان کرمان جانور کیه است
سرخ کرچ
اکتان بچسپانیدن
نکتن کطمن بار الهو لو

ك ت و

کتو بالفتح کام تر جانب نهاد
کتوه با التاء عمو ... ...

اکتاه بر خشم بیه ... شدن
اکتیتا پر خشم کردید و مجر
از الم و تفته شدن ... ...
خود را

باب الکاف فصل الثاء

ك ث ء

کثاة اللبن بالفتح و بضم چربش که
بر سر شیر کرد آید یا کف شیر و نیز
خند کثاة ... ... نیز کثاة
جرجیر ... ... کثا میگ
همزه مثله
کثا کمنع ... ... شد او
و نیز ... ...
نیکو
ف کثا اللبن کثا بالفتح
بر سر آب بر آمد شیر و آب خالص
در زیر آن ماند و کثات القدر
کف بر اورد دیک و کثا القدر
کف از دیک بر گرفت و کثا
النبت ... ... گیاه ... ...
و درشت گردید و دراز شد
و انبوه گردید و در پیچید و
کثات اللحیة دراز و بسیار
گردید و نیز کثه ... ...
موی و پشم شتر
تکثته ... ...
و نیز کثته ... شیر خوردن
همسرهای علف خوردن شوی
کثات اللحیة کثاة دراز شد
و بسیار گردید

ك ث ب

کثب بالفتح بعد نزدیک است
ط ... ...
کثبه بالضم ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... کثب کصرد جمع و ... ...
... ...
... ... کوه

وموضعی است
کثمه مرکه تر نیکی تقال الثمامة
کثب موضعی است سپید بادیه
کثیب کامیر توده ریگ بلند
جهت که بران میتجمع است
اکثبه وکثب وکثب وکثبان
کثمان جمع وموضعی است نزد
دریای یمن دردده است
کثاب کغراب تیر خرد که تیراندازی
ما رمی کثابها ای شیء منهم
غیره
کثاب کغراب بیابان موضعی
است بنجد
کاثب موضعی است کوهی
کاثبه پیش شانهای اسب
اکثاب جمع
کثباء کحمراء خاک
کثاب کرمان وشداد دوتا
والثانی تیر بیپیکان وخرد
ن کثب علیه کثبا بالفتح
حمله کرد بروی وکثب کاشته
نکونشاخت زکش را وکثب
الامر اکثب کرد بر نزدیک
کرد آوردن وفراهم آمدن
ونزدیک شدن وفراهم آمدن بچیزی
والفعل من نصر وضرب
اکثب له اکثابا کثبه نزدیک
او شد ونزدیک او رسید واکثب
لکو منه لذ لک واکثبک الصید
فارمه یعنی پهلو داد وتوانا
کرد تورا شکار پس تیر بیفکن
بروی
تکثیب گرد کشیدن
انکثاب فراهم آمدن وکل
ما انصب فی شیء فقد انکثب فیه
کاثبهم نزدیک ایشان
رسیدم

ک ث ث

کث بالفتح انبوه ودرهم ستبر
یقال رجل کث اللحیة مرد انبوه
ریش ولحیة کثة ریش انبوه
وایضا رجل کث مرد دراز وانبوه
وکوتاه وپیچان ریش کثاث ککتاب
جمع
قوم کث بالضم گروه انبوه
کثیث کامیر انبوه وستبر نهمانا
رجل کثیث اللحیة
لحیة کثاء بالفتح مثل عدد از ریش
انبوه
کاث بچه برویده از دانهای افتاده
وقت درو
کثاثاء بالفتح والمد بمعنی
بیا خاک
کثکث کجعفر وزبرج خاک وریزه
وشکستهای سنگ وتوبفیه الکثکث
کثکثی بالضم مقصورا وبفتح
الکافین بازی است که از خاک
بازند
ن کث بیلحیة کثا بالفتح وکثاثا
پلپسک شد وکثت اللحیة کثاثة بالفتح
وکثوثة وکثثا بالضم گردید بسیار
گردید بیش وانبوه شد وکوتاه
گردید ودرهم پیچید
اکثاث بسیار انبوه وکوتاه
وپیچان ریش گردیدن
کثکثه بمعنی کثاث است

ک ث ج

ض کثج من الطعام کثجا
باندازه کفایت خورد بسیار
از طعام از حاجت بیجای برد

ک ث ح

کثحه بالفتح گروهی اند از مردم
ف کثح عن اسنه کثحا بالفتح
آشکار کرد بن دندان را وکثحت
الریح علیه التراب خاک افکند
باد بروی وکثح عن المال ما
شاء برد از مال چندانکه
خواست وکثح الشیء فراهم آورد
آن را وپراکنده نمود از لغات
اضداد است
تکثیح آشکارا کردانیدن
تکاثحوا بالسیوف باهم بزدند
شمشیر زدند
تکثیح بالحاء حرکت دادن را

ک ث ح م

رجل کثحم اللحیة کقنفذ مرد ستبر
ریش کوتاه ومرغولان
کثحمه من دین شکسته دیره
علفخشک ولحیة کثحمه ریش
ستبر وکوتاه ومرغول

ک ث ر

کثر بالفتح بسیار وپیه خرما بن
یا شکوفه یاران وبحرک
کثرة بالفتح ویکسر بسیاری
کثر بالضم بسیاری وبسیار از
چیزی ومنه معظم ان یقول الحمد لله علی
القل والکثر کلاهما بالضم والکسر
ای علی القلیل والکثیر
کثرة بالتاء نام مردی
کثیر کامیر بسیار وکثیر بن
صلت نام شخصی قبیل بود آن حضرت
صلی الله علیه وسلم بکثیر
نامید وکثیر بن جمهان تابعی
ابن عمر وکثیر بن قیس از اولاد
وکثیر مولی سمرة از ابو سلمه
وکثیر بن عبد الله بن عمرو بن
عوف از زید خود روایت میکند
کثیرة بالتاء از اعلام است
کثیر عزة کزبیر از شعراست که
صاحب عزه بوده وهو کثیر بن
عبد الرحمن بن عامر بن عویمر
خزاعی
کثار کغراب بسیار وگروه بسیار
کثار ککتاب مثله
کاثر بسیار یقال عدد کاثر ای
کثیر
کثرة ککسکره صنمی بود در جده
وطی را جشل بن سهر
شکسته وخواب کرده به پیغمبر صلی
الله علیه وسلم لاحق گردید وبعد
ازو باسلام مشرف شد
کثرة ککثرة بسیار خوردن
نبید را
کوثر کجوهر بسیار از هر چیزی
ومرد بسیار بخشنده و
اسلام ونبوت ومرد بسیار خیر
وبسیار دهش ونهری بود
مجویست در بهشت که از آن
جمیع چشمهای بهشت جاری
میگردد ونام مردی است بطالقان
که حجاج در آن مسلم بود
کیثر کحیدر بسیار ومرد بسیار
خیر وبسیار دهش
کثیرا بالضم وتشدید الیاء
المکسورة از نامهای شاعر ابن
است
کثیراء بالفتح والمد صمغ مانند
اشیاء طویلی که از بیخ نوعی
از درخت که بکوه بیروت و
لبنان روید حاصل شود
جهه سرفه وخشونت سینه
وحرقه وسوزش اواز وحرقة
البول وتقویت بدن مفید
رجل مکثار کمحراب مرد بسیار
سخن مکثیر بالکسر مثله
مکثور علیه آنکه چیز از تو نزد او
باشد وبسیار مطالبه کرده
شده
ن کثرهم کثرا بالضم غالب
شد برایشان ببسیاری
ک کثر الشیء کثرة بسیار گردید
رجل مکثر کمحسن مرد مال دار
اکثار از مردم بسیار گردانید
وبسیار آوردن سخن وجز آن
وبرکردن خدا بن بسیار ما
شدن
مکثر کمحدث نام مردی
تکثیر افزودن
مکاثرة باهم چیزی نمودند
نبرد کردن با کسی ببسیاری
آب بسیار خواستن جهه خوردن
تکاثر باکسی بر کسی نبرد کردن به
بسیاری العدد وفخر نمودن
تکثر بسیار نمودن

تکوشر القب اب بیا کردید کرد
و بهم نشست
استکثار اب جیبا انخواستن
و نیبا نخواستن از چیزی و
بیبا مال شدن و بزکردن
خوبان و بیرکردن خوبان و
بیبا امدن چیزی را

ک ث ع

کثعه بالفتح و بضم کفک که
دیک انسر انها اندو سر شیر
و کفان
کثغة بالضم فرج که بر وسطله
بالای بن است
کثغ شیر کردکل و لای
شغه کاتعة لب سرخ یا سطبر
پرا دخون لثنه کاتعه کنك
و شفه کاثعه با ثعنب سطبر
رجل اکثع مرد سرخ یا سطبر لب
ف کثع اللبن کثوعا سر کرد
شیر و چربش بر شیر برامد و
کثع الابل غیرها فرشد
شکستن ان و بران یا زم شد
و روان کردید کثعت اللثة
کثعا بالفتح و کثوعا سرخ کردید
یا از فرش ان خون ان چندان
کم بسیر کرد بیز کشته شود
ابجسمی از تیمیع بزلب
امراة مکثغة کفته ثرن سرخ
و سطبر لب
تکثیع سرکرفتن شیر و سر شیر و
چربش فراهم امدن بر شیر و نه
کشتن شکم سستو و دوراشتن
ان و به شدن بالای چیزی و
برامدن کیاه زمین و کثعت
الارض ای نجم نباتها و کثعت
ا لداخن دیك حبیکا بر امدن
بیش و ستر ان و نیباشدن
و خوردن شدن چربش بالای
حلیب و کثعت النصاة اذا
اکلها العلامین الدسم

ک ث ع ب

کثعب کجعفر زن کلان و سطبر
کس و تکثعب کس بزرگ
و سطبر

ک ث ع م

کثعم کجعفر زن سطبر کس یا پلیك
یا یونی

ک ث ف

کثف بالفتح کرو
کثیف کامیر سطبر و انبوه
نیز اسمی است که لشکر را بدان
صفت کنند و کثیف سلی ام
اسلو الصواب کزبیر
مولی بن کثیف بن حمل کزبیر
صحابی است و دنا غة بن کثیف
بجیبی
ك کثف کثافة کمحابه سطبر
کردید و نیبا اکثف و درچیبید
و نیز کثافه سطبری
اکثف منك اکثافا نزدیك شد
شد و فرا کرد انید و فرا خود
تکثیف سطبر کردانیدن
تکاثف بر هم نشستن و سطبر شدن
استکثاف سطبر کردیدن

ک ث ل

کثل بالفتح انبا کندم و کرده
اکثال بالفتح موضعی است
کوثل کجوهر بکشتی و دنباله
ان و نفد شدن لا اللام و مرد دی
است کمسباع شاعر را بوی
نسبت کنند
کوائل بالفتح دیمی است علیه
تصحیفا الکوائل العوفیة

ک ث م

و ماه عن کثیم محرکة اذا اخذ
اوزا از نزدیکی
کثمه محرکة زن پر و پر شکم از
شراب و جز ان
کثاه کثمه کفرحه سمانوع عدد شد
و صمت
اکثم بالفتح مرد فراخ شکم و الشق
و سیر شکم و داه فراخ و منها

فربه و سیر کوشت و اکثم بن جون
صحابی است و اکثم بن صیفی یکی
از حکام عرب است و یحیی بن اکثم
قاضی از اصحاب شافعی است در
علم فقه و معرفت احکام یعظولی
داشت و مامون از نقول تجلیل
منصب کردانید نبوی ناه خوش
از هدایت نر مود
کماه کاثمه سماروغ بکشت
ن کثم الفیشاة و نحو کمنعه افرد
دهان در او دو در خیار او کثم
کانثه تمر کون کزیدن و کثمه
عن الامر باز کردانید اوفنا از کان
و باز داشت و کثم الشیء فراهم اورد
این چیزرا و کثم الاثر بی پا او رفت
س کثم کثما قریب کردید
و در تنک کرد
اکثمت الصید فادر کردانید
نو را شکار و نزدیك شد و اکثم
القربة پر کرد خیکرا و اکثم فی بیته
پنهان کرد بیبعد خانه
تکاثمه ممبیکر و قریب شدن و
ابیری کردن
تکثم توقف و درنك کردن در
چیزی و سرکشته کردیدن و
معنا شدن و پنهان کردیدن
انکثام نعومنا کثیدن

ک ث ن

کثنة بالفتح چیزی است کلان
از ریشه ای سیبی فی باشند
و پای چیزی بر ترتیب هند
امنه و کثنا ازهی بوزن بجز من
القصب فی لغة الرطبة النور
کحو مجنبل جوتها النور

ک ث ن ب

کثنب کجعفر پهن و شدید
کاهی بوزن انبرشا مقدم کنند

ک ث و

کثوا بالضم التجمع و فراهم امدن
و نیز ابهات دو نرم کنکره وار
کثوا بالضم موضعی است

کثوع بالفتح نام شاعری
کثا بالفتح و المد کیاه امیدها
کثاة بالتا و مثله کثی جمع او و ان
است خانه عنبرا
کثه کثبه نام شهری به بهند
اصل ان کثوه است

باب الکاف فصل الجیم

ک ج ج

یوسف بن احمد کج بالفتح فاضل
قتیبة بن کج بالضم بخاری محدث
است
کجه بالضم بازی است مرکودکان
را که در هانند از پارچه و منشال
ان بهبا و نحیحه کیند است
کجیجه بالفتح بازی است بجکان
است و کلبة کویند
ن کج الغلام کجا کجبازید

باب الکاف فصل الحاء

ک ح ب

کحب بالفتح غوره عنب او کوکحب
بیکی و کون
کاحبه کیره و اثر باید شغل
کوکحب کجوهر موضعی است
ف کحبه کحبا بالفتح دندر
کون او
تکحیب غوره بر او ردن دندر
کحب الکرم اذا ظهر کحبه او کحب
حبه

ک ح ت

الکحت کاحمد کوتاه بالا

ک ح ث

ف کحث له من المال اعبه
او داد البرای او بهره و کحت شد
خود

ک ح ث ل

کحثله کلابه شکم و کلان شکم
شدن

ک ح ح

عرب کح بالضم بحثا الصرفعة
فیح کحکحه ... دلم کحکه ...

کردنشان او مزاحمن باز دارند
کخ بضمتین زنان سال خورده
کخ کخ کهند مسعود برنج کند
پیر وشتر ماده کهن سال فرتوت

لحص

لحص بالفتح کیاهی است که دانه
آن بهیئت الجراد ماند
کاحص نشده بپای خود وشتافتن
محو شونده کواحص جنم و کلاه
کواحص آثار خانه محو نا پدید
ف لحص برجله بباز کاویدن
از پای خود و لحص الاثر محو شد
محو ناپدید شدن نشان و لحص
البلی محو نا پدید کردن را
کهنکی و لحص الظلیم فی الارض
رفت و گذشت شترمرغ در زمین
و غائب کردید که دیده نمی شود
تلحیص محو نا پدید کردن بیان
لحص الکتاب فحص ای درست
مدرس

لحط

لحط بالفتح خشک سال لغة
فی القحط فصیحة
عام کاحط سال خشک بی باران
ف لحط القطر خشک شد
و باران ایستاد
لحوف بالضم اعضا لحف بالفتح
واحد

لحل

کحل بالفتح نام ستاره ایست روشن
کحل اذا لم یکن فی السماء غیم و
نیز کحل سال سختی و قحط و هی
معرفة لانه تحلها الالف واللام
ینصرف ولا و سختی قحط و شدت
ازین فی المثل باتت بغراب یکحل
اذا قتل القائل بمقوله
کحلاء بالفتح مهره افسون که بدان
چشم زخم را دفع کنند و زنان
مردان را بیند کنند و نیز کحلة
معرفة اسم است سما را
کحل بالضم مال ثنیا و سنک

سرمه و مرهم که بدو چشم کشند بجهت
شفای چشم و کحل السودان نباتی
است که کحل فارس از نیکوترین
باشد و کحل خولان حضض را
دارو تلخ است و نیز کحل دنة
است کاحل جمع و نیز کحل
موضعی است و کحل کحیلة نیز هم
هر دو کلمه است که بدان بز را هم
کنند ای بوی گرسنه
کحل محرکة سرمه کون شدن چشم
بسرشت بی سامان کون شدن و
کامیلک فالفعل من منع و منه
قوله ع لیس التکحل فی العین
کالکحل
کحلة محرکة ابی است مر چشم را
کحیل ککتف چشم سرمه کشیده
اکحل مرد سرمه کون چشم و رک
میانکی دست که آن را رک هفت
اندام و نیز رک ابدن کویند با
از رکهای جاه است و لا تقل
عرق الاکحل
عین کحلاء چشم سرمه کون
و چشم که سیاهی آن سخت سیاه
باشد و زن سرمه کون چشم
و نیز سپید تر سیاه چشم و کیاهی است
که آن را زبنو و عسل خورده
نکاه میدارد و کیاهی است
بکیشتانی که شکوفه نیکو دارد
و لسان الثور که کیاهی است
مزغ است
کحال ککتاب سنگ سرمه و
سرمه و مهره افسون
عین کحیل کاهر چشم با سرمه
و چشم سرمه کون کحیلة مشعله
فیها الکحال جمع کحلی مشله
کحیلاء بالمد لسان الثور است
کحیل کزبیر نقط یا قطران که
بر شتران کر کین مالند و موضعی
است بحزیره
کحیلة کجهینة موضعی است
کحلاء بن شریح کمثمان پدر

قبیله است
مکحل کمنبر سرمه کش و مکحلة نوعی
استخوان بازوی اسب
مکحال کمحراب سرمه کش و مکحلی
دو استخوان بازو متصل
ذراع اسب که آن دو استخوان
دو راست
مکحل مکحل بضم هر دو کلمه است
که بدان بز را برای دوشیدن
خوانند ای کاتها مکحلة ملئت
کحلا من سوادها
مکحلة بالضم سرمه دان و هو احد
ما جاء من الادوات بالضم
مکحول نام مولای آنحضرت
صلی الله علیه وسلم و مکحول
ازدی و مکحول دمشقی و ابو عبد
الله مکحول بن عبد الله شامی
تابعیان اند قال الزهری العلماء
اربعة ابن المسیب بالمدینة و
الشعبی بالکوفة و الحسن البصری
بالبصرة و مکحول بالشام و لم
یکن فی زمان مکحول ابصر بالفتیا
منه و نیز مکحول نام اسب علی بن
شبیب ازدی
عین مکحول چشم سرمه کشیده
ف ن کحل العین سرمه کشید
چشم را
ف کحلت السنة سخت شد
سال و کحلت السنون القوم سال
قحط رسید قوم را و ضرر رسانید
و کحلت الارض بالنبات سبز
کیاه را نمودار کرد
اکحال کیاه بر آوردن کرفتن
زمین و نیز اکحال سختی قحط
تکحیل سرمه کشیدن چشم را
اکحلت الارض النبات کیاه
بر آوردن کرفت و نیز اکحال
در شدن و سختی افتادن
سرمه کشیدن
تکحلت الارض بالنبات یعنی
کحلت الارض بالنبات است

و نیز تکحل سرمه کشیدن
اکحالت الارض بالنبات یعنی
تکحلت الارض بالنبات است
تمکحل سرمه را ساختن

لحلب

کحلب کجعفر موضعی است
کحلبة بالهاء نام شخصی

لحم

کحم بالفتح چشم لغة یمنی است

لحی

ف کحی کحیا بالفتح
تباه کردن را

باب الکاف فصل الخاء

لخخ

کخ کخ کلمه است که بدان کودک
را زجر کنند تا آنچیزی که از آن
تناول دارد باز ایستد
و کذا عند القذر من شیء
و در لغات است کخ کخ
بفتح الکاف و کسرها و سکون
الخائین و کسرهما بغیر تنوین و
بالتنوین مع الکسر و تشدید
الخاء معهما و قیل کلمة اعجمیة
عربتها العرب
ض کخ فی نومه یکخ کخا خر
کرد در خواب
کخکخ الصبی کخ کخ گفتن کودک
را

لخر

کاخرة کصاحبة فرود از حلقوم
کون
کیخاران موضعها است بمر یزان
موضع است عطا من یعقوب
کیخارانی

لخم

کیخم کحیدر صنمی است که شنیده
ملک عسسلطان را ستاید
کویند سالک کیخم ای عظیم
ف کخمه کخما راندن را
از نبای در

باب الکاف فصل الدال

فصل الحاء
فصل الدال

ك د ه

ازغش كنده تنه پهن و كوتاه
گياه
كندا بالكسر تره دشتي
ف س كندة التبت كندة
بالفتح وكندة بالضم تره خودرو
گياه مهوره و پهن زمين نشسته
يابد با شاند تا كوه لبه
ف كدا البرد الزرع برزمين
نشاند نيز كشت را
س كندة الغراب بانك كردن
كرفن زاغ كويا قي ميكند
آواز كردن وكدّت البقل كدّا
وتا كوه لبه مانند نشاه كرد
كود كودا آوريدن
تكده نيز زمين نشاندن نرما
كشت را و هم نبردا و دن تحريك
گياه را پهن نرم نا خوردن كه

ك د ب

كذب بالفتح سپيد كه بر ناخن
نوجوانان پيدا كند كذب ما كشف
وكذب ككتف حجمل شاه والدم
لغتيهين والواحدة بهاء كذبة
كمهزا مشله ذمرا ابن عباس
كذب اى نظار الى البئيا كانت
دم فقتلك بح نقلها كذبه
كى النقش عليه
مكذوب نيز نسبه غار

ك د ج

س كدج الرجل كدجا محركة
خوردن تر ابا بقيد كفايت

ك د ح

كدح بالفتح اثر يقال به كدح
اى خدش كدوح جمع وقيل الكدح
اكثر من الخدش
كودح كجوهر نام مردي
ف كدح في العمل كمنع بالفتح
كوشش نمود وكدح كارى تا بزي
ذات خود خيرا شد باشر وكدح
تحنه مخراشيد يابرچه معيوب
ساختيا شياه كردانيد

وكدح لعياله كد يهبراى عيال
نمود وكدح رأسه بالمشط شانه
كرد موى سررا
تجلى مكدح كمنظم حريكه اندلزان
بيلك كنيه باشد
تكدح خراشيده شدن يامعيوب خراب
روى كبر اشته الطيا لغة
اكدناح ورزيدن وكسب كردن
تكدح خراشيده شدن پوست

ك د د

كد بالفتح شانه سرو جواز كه ذرو كى
چيزيرا كوبند مثل هاون وغيرآن
ان
كدة بالكسر زمين درشت
كدد محركة موضعى است ميان
بنى سليم ولغتي است در كدّ
كدة محركة اينچه در بن ديك
ماند از طعام وجزآن
كدد كصرد موضعى است در بلاد
مصر
كدة كهمزة اينچه در بن ديك
ماند از طعام وجزآن
كداد كغراب درد روغن صلپان يا
درد روغن زيتن وغليب كمراز
زابوي منتشر كشد
كدادة كقلاصة درد ديك و
وانچه در بن ديك ماند از طعام
وجزآن و موضعى است مرود
مرحم خيبر بوح را
بئر كدود كصبور چاه دشوار يا
آب
كديد كامير عتك جوش تا كرده
وآواز عتك محض كه در ديك
ريز نجوابى است ميان حرمين
شريفين وواديى است در بحر
بخيل كذاه قيد
اندا قطع ميكند وزمين محكم
فراخ و زمين درشت وپور
الكديد بمعنى است كه عمرو
ورود بن عمر ودع كشته
شد

كثيبة كجهينة ابي است مرلبيد بكر
بن كلاب را
كدكدة آواز خاييدن ستور
جوان ونيز كدكدة اندخيدن
گذشتن در خفك بوزد صيقل
كر صيقلر ابر شمشير و كراينا
رفتن و دويدن نرم روا ندن
سخت
كدكدا بالكسر سخت دويدن شتر
در ضحك
اكدة نبقة مر خواكاه كه گيامان در آن
باشند وتركيتهم اكده دبيهم
انها را اكرده كردو
وراينت القوم اكداد بيهم قوم
رافرقه فرقه ديدم اكادبدل مثله
وقوم اكداد قوم شتابان
مكندة كبريم شانه
مكدود كوفته يا پرده
ن كدّة نجابيد اقوا افتاده
انرى كد كاري اوكدالشئ
اثر الملحد باشد يا سانتر ونيز
دندان درشت اندا اختيا
ونيز كدا بالفتح شانند وسجى
كار ورنج وستيهيدن زخو
چيز بهزار شانه كردن بانكشت
تكد كدخت نايش
اكداد سبك كرده و بادا فيه
از كارى
تكديد خاند
اكتداد كشتكارى خواستن
توراكتدة اذا طلبت الكد
بارا ينشاندن
استكداد كشتكارى خواستن

ك د ر

كدر بالفتح موضعى است نزديك
مدينه
كدرة بالضم تيرگي كه نقيضه
صفا است الكدرة في اللون
الكدورة في الماء والعيش
كدرى بالضم قطا سپاهيست ذ
ابرشك وفرعى است مثل غو

ابر دنك پشت آن الحق زوركلو
كدر محركة تيرگي كه صرح باشد
كدرة بالتحريك كل ولاى جوى
كدريات تشنه با خاشه دخوله
مانند كه برو عقاب باشد
وابرنيك وپاره اركل نراشه
وكلوخ كلان وشتيله دورة
ارزراعت كدر جمع ها
جمع
حيات كدر بضم تنين مع درشت
سطبر
كدر ككتف وبالفتح تيره مثل
نحوه وفخذ
كدير كامير اكدر تيره كه داشته
باشد
كدارة كتمامة اينچه در بن ديك
باقي ماند از طعام وجزان يا
درد روغن
اكدران كزبرقان كه دانه ها
جمع دنبات الاكدر كبوتر
منسوب الي محل بها ونيزاكدر
نام مردي وتوجيه كه روى
زمين زاويه وناميكه
اكادين جندگه اشتها حلاك
اكنه
اكدرية مسئلة است در فرائض
كه نوعى مادر وجد و خواهر
مادري مينيع ما نداند
لقب بها لان عبد الملك بن
مروان سئل عنها رجلا انها
لنا اكدر فلم يعرفها اوكان الرجل
تسمى اكدر او لانها كدرت
على زيد
كندرا كصقرا شهرى است
پيمن پشت زابوى نسبت كنند
اكنية كمعظم اكدريه
الجندل
كوندر كجوهر پادشاهست
يامرلفيد
كلاينا
كند كصبح

خانك به تركي بلحبر شدن
ناكوا لبيه به تركي
باسيرده به تركي
نوجيه به تركي
سنبهند به تركي

حضن تونانا السنوار خلفت
کنیز که کچهره اوشیره خرما کده
زافزون کند
کنند کفشند خونیشکنا
کنلا نها مثل نیشپره ترنجی
وکوتاه یا بالای نشت
کذا ریج بالضم مثنوی یا ابرنهاد
س ک ن
کید کداره وکدره بالفزیات وکدورا وکدورة
فکدر ابغه نهن تیره شد وکدا
کدر علیه العیش صفاو منه
خذ ما صفا ودع ما کدر
ف کدر الماء وبیعت ابرا
کدر متکدر اتیره کرهان را
ویق کدر من العیش ما صفا
فنکدر
مشکدر نام مردی واسپ سیم
عادیه وطریق المنکدر از امی
نیامه بتوی نکر
انکدار شتافتن وتیبدن
وفرو ریختن ستاره
اسیون انکدر القوم علیه ای
انصبوا وفرو آمدند ستاره
از هوا فاذا السماء انکدرت
انکدرت
تکدر تیره شدن
تکادر پیوسته تنگ بین جیم
ذا نقال تکادرت العیش
الیقی اذا امت لنظر الیه
اکیدار تیره شدن
ک د ح
کدح بالکسر موضعی است
ک د س
کدس بالضم خرمن آکداس
جمع
کدس بالفتح عطسه شتر
وعطسه زدن آن وکاه پر
مردم هم استعمال کنند
کادس کجا جستال کرنه
عطسه ازهون کیرند از فعل و ...
جانب واسوکه از پی جستند

ایشان را شوم دانند و ...
جمع
کداس کغراب بیغ کوفته فراهم
آورده وعطسه شتر وعطسه
زادن آن
کداسه کثمامه چیزی که فراهم
آرند بعضی از آن را بر بعضی از آن
کدارند
کداس کرمان خرمن وغله دروده
فراهم آورده
کدس کمقعد بیع ثنائی است
درو میان زمین جو بردن از نبیا
مقتضی است سهل نام مجوی
چون شعوفلان را سفوط کنند
عطسه او وعکد بیکی بینای
وشکونی نافع
ض کدس کفنا بالفتح وکدس
بالکسر وکدس انا بالضم عطسه
زادو وکدس به بر زمین افکنده
او را ونیز کدس بالفتح شتاب
رفتن کرانبار و کوفتن وفراهم
آوردن چیزی را
تکدس شتافتن وتیبدن ...
ودوش جنبانیده رفتن وسینه
وبانیه بر روی پشتانرا پوشیدن
راه رفتن ونیز تکدس کامل برنه
راه رفتن وه رفتن انچنانکه کو
کرانبار است
ک د ش
کداش کغراب نام مردی
کداش کشداد سعی کننده وبر مردم
کردانیده
کدش کسه است زنان معی
ض کدشه حراشیدن او را
وکدشه بیفی وبرنیج زدن او را
بشمشیر یا نیزه وبخسته کردن
تیر سخت زدن وبزیدن او را
وازپی رانده وکدش کردن
ترکیبا شتافت ورنج ودوید
برای عیال خویش وقوله ... کثیر
... حیفها بعنی بطریق وارزان خریده

وآکاه کن ونیز کدش بعطاخیر
کبی وبیبدن منقول کدشت
منه عطاء اذا اصبته
اکداش بعطای کبی رسیدن
نهال اکدشت منه عطاء ای
اصبت
اکتداش عطا یافتن از کسی
ک د ع
کدعه بالضم خوار وذلیل
کداع کغراب جد معشر بن مالک
بن عوف که با الحسین بن علی
علیهما السلام در طف کشته
شد
ف کدعه کمنعه بالفتح دفع
کرد او را وا فکند
ک د ف
کدف محرکه آواز افتان پاها
بر جای سخت یا آوازی که بشنوی
بدانکه بنکری چیزی را
اکدف اللذا تیز شنیده شد
مربهمای لهنا آوازی
ک د ل
کدل بالفتح نیمه کیا هی است
که باب جنی بار آورد
تکدل کتعظیم تنکدو تیره
ک د م
کدمه بالفتح داغ ونشان تیغ
یا نشان پیش کدمه اذا الم یکن به
اثره ولا وسم
کیدمه کفرخ برودو پشت سطبر
کدمه بالفتح جنبش تیبال
شتمغت کدمه
کدم کصرد نوعی از ملخ سینا
بنزه
کدام ککتاب نام مردی
کدام کغراب اصل الدرع وان کیاه
است شکسته وافتاده بر زمین
وچون باران بارد ظاهر کردد
ومرد پیر سالخورده وهو ضبعی
بیمن
کدامه کثمامه بقیه چیزی که خورده

باشند
کدمه کتبیر اهم است مرسشحو
کتام بر تجبل نام کشند
دلاوری بوده
کثمه کثبه مرد درشت
وسخت
مکدم کمقعد جای طلب تقال
کتم فی غیر مکدم ای طلبته فی
غیر مطلب
ض کدمه کنمه کاکزیدن او را
بابن دندان پیشین کزیدن بود
خست یا مس یافشار کرد او
ان چنین وکدم الصید انده
شکار را وکدم الشی جست
ان چیز را
اکدم الاثیر منهو ... ای شیفت
کرفته شدن وی
مکدم کمعظم نیابکر زیده بیرنا
مردی
مکادمه تیبانک ها در پاشیدن
شتر برکیاه بقال المادمه
الحشیش اذا لم یتمکن منه
ک د ه ل
کدهل الثمان ... اکثیراست
است بوسط دنیاسی بین ...
فتحه وضم
ک د ن
کدن بالفتح منطفی کردن
جامه را وپیشتران والقصد
من نصیر
کدن بالکسر وفتح جامه است
که آن را بر کرده سازند باجمال
کدرد هودج ونبرچون کسترد
زنان وهودج وجامه آن که
زنان بر وی سوار شوند یا
مهاوتن چیزی فاپوست
یاچه است دباغت کرده که
دنانان نغمه وجز آن کوبند
کدون جمع
کدینه بالکسر کوهان وسیه
وکیوشت فال انه محسن الکدن

وقوم مرد
كدن محركة تيره
بعير كدن ككتف شتر بزرك
كوهان با پيه وكوشت كدنة
مؤنث كودن بالفتح استر كه
غير اصيل و پيل واستر واسب
تاتارى وستور بالانى
كودنى بهاى نسبت مثله فى الكل
ومرد كاهل كول
كلانة بالفتح ناكسى وفرومايكى
كلدان ككتاب پاره از توهاى
پريشان رسن كه بركره بجا ند
كديون كفرعون خالص دريزه و
سركين پاره وجز انكه بران درع
روغن بمالند اخذ نده ومانند
ان را جلا دهند بوى
س كدن محركة النسف الوده
شد لغة شتر و كدن الصليان
چربيده شد شاخهاى ان وما فى
مانند بيخ ان
ناقة مكدنة بالكسر شتر ماده
با كوهان و پيه و كوشت

ك د ه

كده بالفتح كوفتن كه از سنك
وجز ان رسد چندانكه اثر سخت كند
كده جمع واو از پيش كرده ان را
بدان زخم كنند وبضم وشكستن
وجدا كردن موى را بشانه والفعل
من فتح وچيره و نيز كده و كده
خراشيدن روى
مكدوه اندوهكين
تكده شكستن وجدا كردن موى
بشانه
تكده شكسته شدن يقال
سقط فتكده

ك د و

كدنا بالفتح كدو با الضم بد برامدن
برآمدن كياه زمين والفعل
من نصر ارض كادية تاخر نبات ان

ك د ى

كدية بالضم سختى معنى كار و

دروشت نابان سخت كدى
كصرد جمع و نيز كدية و ضيائ
كدى سرين بره نواعيم يجعفر الكدية
و نيز كدية كلوخ وجز ان سخت
ميان سنك كل و طعام وشراب
فراهم اورده اينبار ساخته
كداة بالفتح مثله
كدى منقوصة كالفتى اشتر
است بطائف فال وغلط الناس
فى هذا التفصيل واختلفوا فيه
على اكثر من ثلثين قولا و نيز نكك
شير باخر وماكه بدان دختران را
فربه نمايند و نيز كدى محركة نو
از بيمارى سك بچه وهو داء
باخذ الجراء خاصة يصيبها منه
قئ وسعال الخ بكوى بين عينيه
منك كدى ككتف مثله بوى
كدى كفرى كوهيست با سفل
مكه بر راه يمن
منك كدى كغنى مثله بوى
كداء كسماء نام عرفات كوهى
باعلاى مكه و دخل النبى صلى الله
عليه وسلم مكة منه
كداء ككساء باز داشتن و برين
كداية كسما من طعام وشراب كرد
آورده انبار كرده
كادى لغتيست در ذال
كادية سختى بهونكار و زمين
كه كياهش درنك برايد
كدى كسمى كوهيست باسفل مكه
خرج النبى صلى الله عليه وسلم
منه و كوهى بكر نزديك عرفه
امراة مكدية كمحسنة زن كم خواب
او كسى خوانده شود ورد
ض كدى فلان كدى بالفتح
كه خير كرديد با كرسانه شد ما را
وكدا ببد كرد از او مشغول
داشت
وكدى جهة خراشيده شد روى ان را
كدى الزرع تباه كشت كشته ان
س كدى الرجل بالعظم كدى

محركة كلو كرفته شد باستخوان
وكدى الفصيل تباه كرديد
معده شتر بچه از ناكوار دوغ
كدى كنده شدن ناخن انكشتان
از كندن زمين و كدى بودن
كرهاى بين سك بچه
اكدى المعدن اكداء منكوب
نكرد كوهر را و اكدى الرجل
عن الشئ باز كرد انيدم ازا ازان
و نيز اكداء بر زمين درشت و سخت
رسيدن خافر بون اكدى الحافر
اى بلغ الكدية فلا يمكنه ان
يحفر و كذا حفر فاكدى يافتن
خواسته تا مثل ان بوديشد فاكدى
اذا وجدته مثلها و نفى كردن
كه خير شدن منه قوله تعالى واعطى
قليلا واكدى اى قطع القليل
يا كركرا بسيدن بهتر را

باب الكاف وفصل الذال

ك ذ ب

كذب ككتف دروغ
كذبة كهمزة دروغ كوى
كذوب كصبور دروغ كوى و
نفر كذوبة بالتاء مثله فيهما
كذب ككتب جمع منه قره بعضهم
ولا تقولوا لما تصف السنتكم الكذب
فجعله نعتا للالسنة
كاذب دروغ كوى كذب كركع
جمع و نيز ماده كر كشتى كرده
شود و دم بر دارد و بار خراد
نكرد د
كاذبة دروغ و قوله تعالى ليس
لوقعتها كاذبة هو اسم يوضع
موضع المصدر كالعافية والعاقبة
كذبى كبشرى دروغ
كذبان كسكران دروغ كوى
كيذبان بفتح الكاف والذال و
كيذبان بالفتح وضم الذال
مثله و نيز كيذبان المحاربى
عدى بن نصر بضم الذال
شاعر است

كذبان كعثمان دروغ
كذاب كشداد دروغ كوى
وكذابان مسيلمة حنفى و اسود
عنسى و كذاب بن كلب خباب بن
منقذ و كذاب بن نطاح جد
كذاب بن خرمان شاعرانند
كذاب كرمان و مخفف دروغ
الكذوبة كالاعجوبة دروغ
كذبذب بالضمات الثلث
مشددة الذال و مخففها دروغ
كوى كذبذبان بالضم مثله
وكذاب بكسر التاء والكاف
و شدة الذال دروغ كوى
مكذبة كمقعدة دروغ
مكذبة بضم الميم والذال مثله
مكذبان بفتح الميم والذال دروغ
كوى مكذبانة بالتاء مثله
مكذوب دروغ مكذوبة بالتاء
مثله توليس بها لان مكذوبة
و نيز مكذوبة زنيست ضعيف
كذب كذبا ككتف و
كذبا و كذبة بالكسر والفتح فيهما
وكذابا ككتاب و كذابا بالكسر و
شدة الذال دروغ كفت كذب
الرجل هو كلا بدروغ اكاه ساخته
شد و كذب ثناقه كاذب
كرديد كاهى كذب بمعنى وجب
ومنه كذب عليك الغسل اى
وجب و فى عن عمر رضى ثلثه اسفار
كذب بن عليكم الحج والعمرة والجهاد
او معناه كذبته نفسه اذا منته
الامانى و خيلت اليه الامال
ما لا يكاد يكون اى ليكذبك
الحج اى لينشطك ويبعثك على
فعله و من نصب الحج جعل عليك
اسم فعل و فى كذب ضمير الحج المضمر
كذب عليك الحج ان ذكرانه غير
كاف هادم لما قبله من الذنوب
وعنه ايضا رضى الله تعالى عنه
وقد شكا اليه النقرس كذبتك
الظهائر اى عليك بالمشى

فصل الذال

ذغن ... بضم اول و خفض بجيل و
ولشيم ... فرشته و برش ...
روى و ... شيره جوى

في المولد حينا فيها وهذه كلمة يغرى بها
البعير معناه الاغراء قال ابن عمر
رضي الله تعالى عنهما ان رسول
الله صلى الله عليه وسلم قال الحجامة
على الريق فيها شفاء وبركة وتزيد
في العقل والحفظ فقوموا يوم الخميس و[illegible]
كذبا لذا ويوم الاثنين والثلثا
كذبا لذا اي عليكم بهما وقوله كذب عليك
العسل اي عليك به

اكذاب بدروغ گويا يافتن كسيرا
وبدروغ برانگيختن واشكار
كردن كذب كسيرا ويقال اكذبته
اذا اخبرت انه جاء بالكذب ورواه
واكذبته اذا اخبرت انه كاذب
[illegible] الكذب واكذبته بمعنى
گويند مر شخص را [illegible] كنند
اورا [illegible] باشد ونيز
كردن خواب است [illegible] اكذب الرجل
وهو الاكذاب

تكذيب [illegible] كسي كر
شود [illegible] باز داشتن از كار
كذب بالامر تكذيبا وكذابا
بالكسر وشد الذال [illegible]
كرد [illegible] قوله تعالى كذبوا
باياتنا كذابا وكذب فلانا
دروغ گوي كرد [illegible]
گفتن او را كه دروغ گفتي وكذب
عن امر [illegible] باز ايستاد و
كذب لبن [illegible] رفت شير او
وكذب عن فلان برگردانيد [illegible]
وي كذب الوحشي [illegible] دو
تك رفت وايستاد تا بيند
[illegible] ونيز تكذيب
تكاذب شدن [illegible]
فلانا [illegible] كرد
وما كذب ان فعل كذا يعني
نكرد

كاذبته مكاذبة وكذابا بالكسر
همديگر را دروغ گوي كرديم
يا دروغ گفتيم

تكذب تكلف دروغ گفتن
بدروغ گويي نسبت كرد كسيرا

تكاذب باهم كذب كردن بدروغ
وهم دروغ گفتن

ك ذ ج

كذج بحركه كده كشتانه وجاي باش
باشد معرب

ك ذ ح

ف كذحه [illegible] كذحا بالفتح
خاك [illegible] سنگريزه انداخت بر
وي

ك ذ ذ

كذان [illegible] سنگي نرم همچو كلوخ
كذكنه [illegible] سخت
ض كذن درشت كرد [illegible]
اكذان [illegible] سنگستان نرم [illegible]
[illegible]

ك ذ و

كذا چنين [illegible] كذا وكذا
وچنين چنين [illegible] كناية عن العدد
[illegible] التمييز [illegible]
الى عدد كذا درهما كما تقول عندي
عشرون درهما الكاف حرف التشبيه
وذا للاشارة

كاذي نوعي است از گياهي خوش
بوي [illegible] باشد ونيز
است كثير الوجود در بلاد عمان
ونيز در هند [illegible] دكهن وبنگاله
كيوره است گل آن سپيد شبيه
[illegible] گل از خوشبوي خصوص
برگهاي [illegible] در آن [illegible]
گرم وخشك [illegible]
[illegible] پوست [illegible] عرق
الكاذي [illegible]
[illegible] است

باب الكاف فصل الراء

ك ر ب

كرب بالفتح اندوه دم گير كروب
جمع

كرب بالفتح جاي [illegible]
[illegible] كراب كتاب جمع

وفي المثل الكراب على البقر [illegible]
على البقر [illegible]
في [illegible]
[illegible]

كرب بالضم [illegible] مانند [illegible]
[illegible] او كرابا اي [illegible]
[illegible]

كربه بالضم اندوه دم گير [illegible] بن محمد
بن سليمان [illegible]

كرب بحركه بيخ شاخ خرما [illegible]
[illegible]
دلو بند [illegible] رسن كلان [illegible]
[illegible] نكرده

كربه بحركه چوب [illegible] خانه كه دران سر
ستون خانه در كنند

ابو كرب [illegible] كنية اسعد تبع
يماني است وابو ثور عمرو بن معد يكرب
[illegible] عرب [illegible]
جعلا اسما واحدا وفيه لغات
نصب الباء [illegible] ايضا
كذلك والاضافة مصروفا وممنوعا
والياء من معدي ساكنة على كل
حال والنسبة اليه معدي
كذلك النسبة في كل اسم [illegible]
واحد [illegible] الاسم الاول [illegible]
[illegible]
ومقدام بن معدي كرب صحابي
است

عمرو بن عثمان بن كرب [illegible] متكلم
مكي است

كريب [illegible]
[illegible]
[illegible]
كرده [illegible]

كربنبه [illegible]
جمع

ابو رشدين كريب بن ابي مسلم
[illegible] كريب [illegible]
استادان [illegible] بخاري ومسلم
را [illegible] كريب موضعي است

كراث [illegible]

كرازبيخ شاخ [illegible]
الكرب [illegible] جمع كانه جمع على طرح
الزائد لان فعلا لا يجمع على افعال
كربي بالفتح وتخفيف الراء [illegible]
الياء [illegible] كربون
جمع

اكراء [illegible] نزديك
[illegible]

ما بالدار كراب [illegible]
[illegible]

ن كربه [illegible] دشوار وسخت
كرد [illegible] اندوهگين كرد
مكروب [illegible]
[illegible] وكرب
كرو يا بالضم نزديك كرد [illegible]
[illegible] وكرب [illegible]
كذا [illegible] نزديك است [illegible]
وكرب الشمس [illegible]
شدن [illegible] وكذا كرب [illegible]
اي دنا وكرب [illegible]
نشستن نزديك [illegible] كرب
الناقة بار كردن ناقه را وكرب
الرجل [illegible]
[illegible] وكرب [illegible]
[illegible]
زمين كرب ونيز كرب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

س كرب الحبل [illegible]
[illegible]

مكرب [illegible]
اي سرعا

مكرب [illegible] اندام [illegible]
[illegible]
[illegible] ومفصل وجوان [illegible]
محكم واستوار [illegible]
[illegible]
پيش [illegible]
[illegible] مكربات جمع

اكراب [illegible] دلو [illegible]

مکوبز لغت است انسان و پرکردن
وشناختن و بوتحن دحلیك
بالکراب اذا امرهذان تبرع السخی
تکرب بکر به بستن بزدلو و خرما
کرابه خوردن و بیافتن آوردن
کوکبان بزنا
مکاربه نزدیك شدن با هم
احتراز کردن چیزی
تکرب کرابه چیدن بو خرما
پنکر توبت ای ملقطون الکرابة
الکراب بعدت اند وهنا کرده شد

ک ر ب ج

کربج بکسر دبی و دکان بادخت
دوکان نی فروش

ک ر ب ح

کربحه بزمین افکندن و کوادن
بستن و نوعی از دویدن کرازن
کرذحه

ک ر ب د

کربده عدو و کوشش نمود
ودویدن و بنك و وید

ک ر ب ر

کربز کربزج فالحکاه ابن جنی
ولم یفتره وعندی انه تصحیف
والصواب باز آء آخره

ک ر ب ز

کربز کربزج خیار بزرگ

ک ر ب س

کربسة کدحرجة رفتار بندی
کرباس کقرطاس جامه پنبه سپید
معرب کرباس بالفتح غیره لغة
فعلال
کرباسة اخص است از کرباس
جمع کرابیس بختیه بجد موحدة
منسوب بوی کانه شبه بالانصاب
والاق القیاس کرباسی
هو مکرتین الراس که سر کرده س

ک ر ب ش

کربشه کله حرجه رفتار بندی
و گرفتن چیزی را و بستن آن را
و فراهم آوردن بستور پایهارا

جهت برجستن و مانند آن
تکربش برا کرفتن ودر و برچیدن
اندام

ک ر ب ع

کربعه کربعتر بزمین افکند
او را و کربع الشیء بالسیف قطعه
بریدن چیزرا و کربع قوائمه
از هم کشود پایهارا

ک ر ب ل

کربل کجعفر کیاهی است که کلش
سرخ و در نهایت روشن باشد
کربلة بالتاء سستی پای و کربل
لغت است از آن بو عیشی کربلگ
کانه یمشی فی الطین و بکل رفتن
و پاک بی زامدن و بیختن و پاکیزه
کرفتن کندم را و برباد کردن
آن را
کربال کقرطاس کمان نداف
کربال بالضم شهرستانیست
بفارس
کربلا بالفتح والمد موضعی است
که در آن حسین بن علی رضی الله
تعالی عنهما

ک ر ت

کربت کامیر تمام و کامل
تکریت کتحریف شهریست
نامیده شد بتکریت که نام دختر
وائل است

ک ر ت ب

تکرتب حلینا بر کرده بر ما

ک ر ت ح

کرتحه بزمین افکندن
تکرتح فی مشیه شتاب کردن
ورفت

ک ر ت ع

کرتع کجعفر پست همت
کرتعه در امر بیهوده و ناخواسته
افتادن بوی کرتع اذا وقع فیما
لا یعنیه

ک ر ت م

کرتم کزبرج تبر

کرتوم کعصفور سنگ سختان
ناهان درشت و زمین بلند
در آن نام حرة بنی زهره که
زمینی است سنگلاخ سوخته

ک ر ث

کریث کامیر بد دل نمود
بوی امر کریث الامر اذا کع و
نکص و امر کریث کار رنج اندوه
انداز نده کارث مثله
کرات کسحاب دو نخیرا است بزرگ
کرد در کوهها ظاهر و بوید و
کو هیست
کرات کرمان نوعی از تره کندنا
کربثاء بالفتح والمد نوعی از خرما
طیب
ن کرثه الغم کرثه دشوار
شد بر وی اندوه و قال الاصمعی
لا یبلغ کرثه اکرثه
اکرات سخت دشوار کردیدن
غم و اندوه
اکتراث پروا کردن و باك
داشتن بوی ما اکترث له ای
ما ابالی به
انکرات سپری شدن و بریدن
کردیدن بوی انکرث الحبل
اذا انقطع

ک ر ث ء

کرثاة انبوه شدن موی و
جزان و بر هم نشستن
کرثی کزبرج ابر بلند رفته
بر هم نشسته و بوشته بر رون
بعضه
کرثة بالثاء وقیل بفتح کیا
کرد فراهم آمده انبوه و در هم
پیچیده
کنثر کبرثاءة بالفتح ممدود کیا
غوره خیکو کثر کر آثاء مثله
تکرثؤ تجمع کرثاة است

ک ر ث م

کرثم بن جابر بن ... بالفتح
مرد است از بنی سامر بن

لوی

ک ر ج

کرج محرکه شهر ابی دلف عجلی
و دهی است بد بنود
کرج کقنبر کره کرد بچه اسب و شتر
باشد معرب است
کرجی کقنبری منسوب با مخنث
کرابیه بالفتح ماهی است کوچك
سبز رنك کرنج کقد عمل
مثله
س کرج الخبز کرجا محرکه تباه
کردیدن نان و کره براورد
اکراج تباه شدن نان و
کره بر آوردن وی
تکریج تباه شدن نان و سبز
کردیدن و کره بر آوردن آن
تکرج تباه شدن نان و سبز
کردیدن و کره بر آوردن آن

ک ر ح

کرح بالکسر خانه پارسای
ترسایان اکراح جمع
کارخ حلق مردم کارحه بالتاء
مثله
اکیراح بضم الهمزة و فتح الکاف
چند جایگاه است که ترسایان
در روز عید ها خود بطرف
آن برآیند

ک ر خ

کرخ بالفتح محله ایست ببغداد
کرخ شاپور ذو الاکتاف آن را
بنا کرده و کرخ باجدعا از قری
من رای و کرخ جدان نزدیك
خانقین و کرخ الرقه بجزیره
و کرخ میسان بسواد عراق
و کرخ خوزستان دهی است
معروف و بوی کرخه بالتاء
و کرخ عبرتا بنهروان
کراخه کسحابه بودنیا پاره لغة
سوادیه
کرخ کعصفور دهیست بهرات
از آن ده است امام عبد الملك

سپری ۳
بسر آخر و تمام ادا نی
و بسر در آمده و تمام
شدن و بسر رسیدن است
ن

بن ابو القاسم
کادخ آن کبر انداب ا
کرخینی مقصورا قلعه‌ایست بر
پشتهٔ بلند نزدیک اربیل
اکیراخ بضم الهمزه وفتح الکاف
موضعی است و هو بالخاء
کرخایا الجوی است که آبش
از عمود نهر عیسی میریزد .

ک ر د

کرد بالفتح کردن یا برنان فارسی
است معرب و نیز کرد راندن و دور
کردن دشمن را و بریدن شارب
مکرود ای مقطوع نیست شارب
ان
کرد بالضم کردها است اکراد جمع
و حلبانها کرد بن عمرو مزیقیا بن
عامر بن ماء السماء و منهم الشهراء
الی الیمن ثم الی الاندلس قال
لعمرک ما الکرد بن عمرو بن عامر
بعجم ولکن خالطا العجم فاعجم و نیز
کرد کرد زمین زراعت کرده که
ودیها است بیضا و کرد بن قاسم
و محمد بن کرد اسفراینی محدثان اند
کردیه بتشدید یا جزما که دیگر
کراهای جلد را ماند
محمد بن کردیه کرنیز یمی منسوبا
محدثان است
عبد الحمید بن کردید یک کنیتش ابو
محدث است ثقه .
کردیه که شیب بلند بوده و اشبا
بزرگ از خرما و خنوره خرما و خرما
که در آنک و کرانه جلبا ما نند کرایه
وکراید بالکسر جمع
کرد بن عبد الله بن قاسم بالضم
محدث
مکابدة هبیک دادو کرد
و دانند نام

ک ر د ح

کردح تشتاب و پیچو
زمین امکن متعدد ویبت
کوتاه با لاو دو پیچیدن

کردح کرنج که نه پیش مزیهند شود
و عفت
کرداح کقرطاس شتاب رونده
کرداح بالضم کوتاه بالا
کردحاة بالفتح والمد نوعی از دوین
و نبات القصر
مکردح کسر هدنخوار و حقیر و
خوار نماینده خود را
تکردح کرد کرد یعنی فقال سقط
من السطح فتکردح و شتاب کردن

ک ر د ر

کردر کجعفر ناحیه‌ایست بعجم
کرداد کقرطاس بنا واشجار و مانند
ان دو انها شد بجانب منقول از
مکان بمملوک و منه قول الفقهاء
یجوز بیع الکرداد ولا شفعة
فیه

ک ر د س

کردسه بالفتح بند دو دستان
است که در آن قدم نزدیک کند
مانند بندیان
کردوس کعصفور کلانه بزرگ از
اسب یا کردوسه بالناسمثله
وعضو وکرادیس جمع و منه فی صفته
صلی الله علیه وسلم ضخم الکرادیس
ای الاعضاء و نیز کردوسه هر
استخوان و کله عندانه امسی
دو کتف و دو زانو و جزان
کردوس جمع و هر استخوان که
گوشت و کردوسان بنین و سیافی
پسران مالک بن حنظله
مکردس کسر بسته دو دستها و
پایها بهم چه نشیب و دزهم اندام
تکردس فراهم آمدن اندامها
و در هم پیچیدن
کردس الخیل گرده گرده کل کلیه
کرد ایند اسپان را و کردس ال
بهم وابکرد او دو مشد دست
و پاینش و نیز کرد ند سخت ببستن

ک ر د م

کردم کجعفر کوتاه قد ... لاون

وکردم بن سفیان و کردم بن ابی
السنابل و کردم بن ابی السائب
و کردم بن قیس صحابیان اند و
کردم بن شعبه سر جهنه که بر دی
بن صمته نیزه انداخته
کردمه کوتاه ما نه دویدن یعنی
کردم ای عدا عدو القصیر علی
جنب واحد و فراهم اوردن قوم را
و اماده نمودن انها را
کردوم کعصفور کوتاه بالا
تکردم از شرح و بیدن

ک ر ر

کر بالفتح بند از پوست خرما یا از
برکان و رسن که برو درخت خرما بر
ایند یا رسن کشتی یا عام است
رسن یا لان که بندانند و حلقه این
بسته شود اکرار جمع و رسن یاد
کر بالضم جمع و چاه و بضم ...
ایمه چاه حفر کرده در زمین نرم
که آب نزدیک باشد یا جای
که آب در آن جمع کنند تا دور شود
وصاکردد کرار کتاب جمع
منبر کبیر آن نماز کنند اکرار
وکرور جمع
کره بالتاء یکبار دویدن حمله
کرات جمع و بامداد و شام و هما
کرتان
کر بالضم پیمانه خوار بار که مر اهل
عراق راست اکرار جمع و یاد
شش خروار است و نیز پالان
اردن باشد و چادر و عجیب
است که بر تقلیب شده میاید و
جای است بفارس و شهری است
بناحیه موصل
کره بالضم پیشکل یا پیشکل
کنده بوی که بان زده را جلا
دهند
کره کامیرا قلتسیه که با رنگ
کلوی خم کرده مانند یا او از
کلوی خم کرده که کراهی او از
کرنجی کلو که از کرخ دو غبا

بهر بست سه جوی است
کراد کقطام مهره است که مدان
زنان را مردان را بند نمایند تقول
للساحر یا کراد کریه و یا همره
اهمزیه ان اقبل فسریه وان ادبر
فضریه
کرع کبشر یی محله
کرزان بالفتح مشدده محله ایست
باصفهان و شهری بناحیه تبت
و محلته بمغرب
کرکار کستاد یر کرده و حمله
کننده و محرب این نماینده
کرکر کجعفر علاف و شرزه نکه
و کاوه شهری است نزدیک
بیلقان بنا کرده نوشیروان
و دهی میان بغداد و عفص
کرکره کرنجه بیم سپل شروان
کرکی معتنیان نیشلدا است
یا سیند شهر بستو و دنیخف و
کردهی از مردم و نام ذالدهرح
لغوی و نیز کرکره صفت الکافرین
وکرهام دیر است کان علی
ثقل رسول الله صلی الله علیه
وسلم فی بعض مغازیه ذکره فی
الغلول من کتاب الجهاد
کرکوره بالضم رود بار عاشق
دور نک
مکر بالفتح حرب بجای
مکر بالکسر برکنده و حمله کنند
و غربی مکر است چنانکه و حمله
نافه مکره نافه که نعوذ دوبار
دو شده اند را
ن کر علیه کرا بالفتح و کرورا
وکریرا کامیر و تکرار بالفتح
حمله کرد بروی و بیلمو دو
مهرانی کرد و کر عنه با رکشت
از وی و کرا الخشوق کریرا با بانک
کرد و کلوی خم کرده و نیز کرکر
بازکرد اینید لانه متعد
کرکره کتعتره فرقه فرقه کند
و کوفتن دانه و شکستن آن را

خشم بیدن و ضرب بسیت خوردن
وکرانیدن باد بر واو بانگ کردن
ماکیان را و فراهم اوردن چیزی را
و دور کردن و بند نمودن بوی
کرکرۃ عتی ای ضحکۃ و اسمها
کرانیدن
مکرکر کمعظم رای بهمله
متکرکر مثله و نیز کرکرانیده
کرکرۃ تکرکر او تکرارا بالفتح و
تکرۃ بفتح التاء و کسر الکاف و
کرکرۃ بالفتح بارها بر کردانید
ان را
تکرکر دو دل شدن و مکرکر
کرهیدن
تکرکر الرجل فی امره فتردد و هوا
وتکرکر الماء بازکشت اب
بمسیل خود و تکرکر فی امره
دو دل شد در کار خود

ک ر ز

کرز بالضم خرجینۃ شبان
کرزۃ کقردۃ جمع و نام پسر علقمۃ
کوز است و کرز بن دبرہ و کرز بن
جابر و کرز بن اسامۃ و ابو عبد
الرحمن کرز بن ثعلبۃ و مثل اسمه
یزید بن انیس و نیز کرز دیکر
غیر منسوب صحابه اند و ام
کرز کعبۃ صحابیه
کراز کسحاب نام اسب حبیش بن
علقمۃ ذکوان یا ان بهره زات
کراز کغراب شیشه و کوزه
سر تنگ کرازات بالکسر جمع
کارید نام مردی
کارید ده هیست بنیشابور
از انجاست ابو الحسن کاردی
شیخ عبد الرحمن بن سراج را
کرینکا صبر پیتو
کوبز کربیر نام مردی
کرنیز کعنبر ناکس و فرومایه
و خبیث و ناذون و عاجز
فرومانده در سخن و چیغ و بانگ
کرسته باشد نا پزیرانند

تروت ... ...

پیتو ... ...

و با مرغ کرسبان دوهم در
امده باشد کرازات جمع
کراز کشداد چخماق که خرچیه
شبان بر داشته و پدر مسلمان
محدث
کرازکر بمان کوزه تنگ سر و شیشه
کرزی بالضم بیای مشدد
ناکس و خبیث پلید
کاریزین شهریست بفارس
از ان شهر است محمد بن حسین
مقری محمود قال و بیر فلانت و
نیز بسوی ان منسوبند اکثر
محدثان و علما
کرزین بالفتح مثنی قلعه
است
مکرزی کسنبر نام مردی
کرخ کرخ کرخ در امد در
چیزی و پنهان کردید و کرخ
الیه بناه برد بوی و میلان
کرد سوی او و کرخ الفحل
البول بوی کشید کمیز را
کرخ تکریز زاد و ام کرد یعنی
خوردن فروت
مکرخ کمعظم ناکس و فرومایه
کرخ البازی تکریز مجهولا
افتاد پرهای ان
کاکرخ الی المکان بشتافت
و پنهان شد در وی و کاکرخ
عنه کریخت از ان و کاکرخ
فلانا عاجز کرد او را

ک ر ز م

کرزم کجعفر تبر و مرغ خرد بینی
و نام شخصی
کرزم کرزم بسیار خوردن و نام
مردی
کرزم بالضم لب ها خواد
کرزیم بالکسر تبر و بلیته
سحف

ک ر ز ن

کرزن بالفتح و بکسر تیر بزرک
کرزین بالکسر تیر با بتر بزرک

کرازین جمع و فی حدیث ام سلمة
ما صدقت بموت النبی صلی
الله علیه و سلم حتی سمعت
وقع الکرازین ای وقعها فی حفر
قبره ابو جعفر محمد بن موسی
بن رجاء کارزی محدث است

ک ر س

کرس بالکسر خانها ی مردم مجتمع
و فراهم امده در هم پیوسته
و کره و هی ابعر دم اکراس جمع
اکارس و جمع الجمع و خانه کر ابعر فالکا
بنا کنند مانند خانه کبوتران
و اهل ما خاکستر و جزان صحیح
والصواب باللام و تخلستانی
است مر بنی عدی را و سرکین
و کنیز برهم انشستن و اصل هر
چیزی و بضم کرس واحد اکراس
القلائد والوشح و نحوها یقال
قلادة ذات کرسین و ذات اکراس
اذا ضممت بعضها الی بعض
کرسی کسکری موضعی است
میان دو کوه سنجار
کرسی کترکی تخت و بکسر و علم
و دانش و دانشمند و ملک و
قدرت باری و تدبیر او سبحانه
کراسی تشدید با یا جمع و دهی است
بطبرستان ده عیسی علیه
السلام حواریون را فراهم اورده
در اطراف و نواحی روانه فرمود
کرباس بالکسر خلاجای بر بام
که کاریزان بر زمین باشد
فعبال الهیت بر بادیه باو از کرس
که بمعنی بول و سرکین است
کرابیس جمع
کراسه کرمانه جزوی از اجزاء
کتاب کراسه بحیث ورقاه و کراریس
جمع
کرویش کحلس و قد یضم الواو
بزرک سر از دم و شیر و سخت
سر و شتر بزرک سپل درشت
یا بی و نام مردی و شاعر است

طانی قلادة مکرسة کمکرمة
قلادۃ کبر مروارید و مهره ان
در رشته کشیده سپس ان
مهره را بکجا کرده با مهرهای
کلان کنند
اکرست الدابة باکرس شد منه
و نیز اکراس و کرس رادوده
بر خانکان دا و سرکین پر شدن
خانه
مکرس کمعظم جوان کوتاه بالای
پر کوشت
قلادة مکرسة کمکحلة بمعنی
قلادۃ مکرسة کمکرمة است
تکریس محکم کردن بنا را
انکراس بر روی در افتادن
و بر روی در امدن در چیزی

ک ر س ع

کرسعة بالضم کروه مردم
کرسوع کعصفور استخوان
بر امده پیوند سر دست
از سوی خنصر یا استخوانک
خرد کاه نزدیک بند دست
ستور و کوسپند و مانند
ان
کرسوعة بالتاء کروه مردم
کرسع کرسعة دو ید و کرسع
فلانا بشمشیر زد بر کرسوع
وی

ک ر س ف

کرسفة پای ستور بر بدین
ونتک بستن شتر را
کرسف کسفنده بنبه کرسوف
کعصفور مثله و منه الحدیث
للمستحاضة احتشی کرسفا و
ایضا درواث
کرسفی بالضم منسوب بنوعی
انکبین سپید که ان را لباضه
کرسفة بالضم مشددة الفاء
موضعی است
کرسافة بالکسر کسی که چشم
وتار نکران

تکرسنه در لغت بمعنی چیزی
در بخش

ك ر س م

کرسمه خاموش کردن و چیزی
نگفتن و چشم فرو خوابانیدن
و سر فرو افکندن

ك ر س ن

کرسنه که کرسنه [illegible]
خرد که دانه‌اش را کاو دانه خوانند
و آن در غلاف باشد مدور
فربه [illegible] خرد و بزرگتر از آن
مایل به سرخی و تلخی [illegible]
ماکول است [illegible]
و مسهل و ملین طبع و منقی سینه
و بول آورد [illegible]
و جهت سعال نافع و آرد او با
شراب جهت گزیدن سگ دیوانه
و افعی و گزیدن مردم نافع است
و گیاهی است که کشتی نامند

ك ر ش

کرش بالفتح شهری است میان کرمان
و ارجان و نیز کرش شکنبه [illegible]
چیزی را و الفضل بن حرب [illegible]
قول من كلفته امرا [illegible]
ذلك فاكرش [illegible]
اليه سبيلا فاكرش اصله
ان رجلا فصل شاة فادخلها
في كرشها ليطبخها فقيل له ادخل
الراس فقال ان وجد [illegible]
ذلك فاكرش
کرش بالکسر و ککتف شکنبه
ستور [illegible] و چون
معده مردم را موت باید کرش
جمع و عیال و خرد دندان خرد
[illegible] کرش [illegible]
صبیان صغار [illegible] مردم
و منه الحديث الانصار كرشي
و عيبتي و پای زمین بلند
[illegible] و کوهی است بیابان
بیت ابی بکر بن کلاب [illegible]
خوشگوار [illegible]

کرشان دو قبیله از دو عبد
القيس
کرشیون باشد [illegible] واسط
لان الحجاج لما بناه كتب الى
عبد الملك اني اتخذت مدينة
في كرش من الارض بين الجبل
المصر وسميتها بواسط
کراش کغراب کوهی است
کرشاء [illegible] بزرگ شکم
و پای گوشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فیس
کرشان بالضم [illegible] قبیله است
کراش [illegible] است
تکرشیة بفتح الفوقية [illegible]
شکنبه [illegible]
وس کرش الجلد [illegible]
در شدن [illegible] کرش [illegible]
شد [illegible]
تکرشته [illegible]
مکرشه [illegible] نوعی از خورش
که از گوشت [illegible] پاره کرد
و [illegible] شکنبه شتر ترتیب دهند
تکرش [illegible] کردن [illegible]
[illegible]
تکرش فراهم آمدن قوم [illegible]
و درهم شدن روی
استکرشت الانفحة کرش گردید
انفحه وذلك اذا رعى الجدي النبات
لان الكرش تسمى انفحة ما لم يأكل
الجدي فاذا اكل تسمى كرشا [illegible]
[illegible]
استکراش بزرگ شدن شکم
[illegible]

ك ر ش ب

کرشب [illegible]

ك ر ش ف

کرشفه [illegible]
[illegible] کرشفه بالکسر کذلك

ك ر ش م

کرشمة بالفتح غمزه و ناز دیگر
کرشم کعصفور زشت روی

ك ر ص

کریص کامیر پنیر [illegible]
[illegible] پنیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
یا پنیر با خرما [illegible]
دران پنیر سازند
مکرص [illegible]
[illegible]
ص کرص [illegible] با خرما
[illegible] گوشت
[illegible]
تکریص [illegible] خوردن
اکتراص فراهم آمدن

ك ر ض

کریض کامیر نوعی از پنیر [illegible]
بالقضا [illegible]
کراض ککتاب [illegible]
ماده از رحم بیرون [illegible]
[illegible]
[illegible]
کرض بالکسر [illegible] بالضم [illegible]
ان است وقال بعضهم لا واحد
لها من لفظها [illegible]
[illegible]
و نیز [illegible]
[illegible]
[illegible] شتر [illegible]
[illegible] الفضل بن حرب
[illegible]
[illegible]

ك ر ض م

کرضمة [illegible]
حمله کردن بر دشمن

ك ر ظ

کرظ بالکسر [illegible]
مردم [illegible]
[illegible]

کرهة بالضم [illegible] کوشه کمان و
جای که [illegible]
ص [illegible]
[illegible] ناموس [illegible]

ك ر ع

کرع محرکه اب باران [illegible]
[illegible]
[illegible] مردم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کراع کغراب پاچه گوسپند و
گاو [illegible]
و آن بمنزله وظیف است [illegible]
و شتر را [illegible] اکرع و اکارع
جمع ومنه المثل اعطي العبد كراعا
فطلب ذراعا لان الذراع في
اليد وهو افضل من الكراع
في الرجل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خوانند
فـ نقاه مگر چه یعنی برانداختن
و برپا بچهارش بسته
قـ س کرع فی الاناء کرعا بالفتح
و کروعا یعنی بی آنکه آب بر
داشته بخورد و کرع فی الاناء
کذالک و فی حدیث عکرمة انه
کره الکرع فی النهر
وس کرع الجاریة کرعا جماع کند
نیز شهوت کرد بدو نیز از خود
بخوردن کراع و کرع علان کرعا
بالفتح پا بچهارش بند آمد یا باریک
پایچه شد و باریک شد دست کرد پیدا
و کرعت المراة الی الرجل خواست
زن مرد را و آرزوی جماع نمود
و نیز کرع بالفتح فرومایه
کرع بیقه مرد باریک کشتن
پیش ساق و باریک بدن از و بکراع
زمین سنگلاخ سوخته و دامن
و خوشبوی آلودن خود را
مکرع کمحسن شتر که سر خود
نزدیک آتش کند و دیر گردنش
سیاه گردد مکرعات جمع
نخرمبن مکرع القوائم ستکرم اسب
است نیز اودست و پای
مکرعات بفتح الراء خرماستان
و جز آن که بر آب باشد
اکرع عنک الصید اکراعا بر خویشتن
توانا کن شکار را و نیز اکراع
باب باران ایستاده رسیدن
قوم و آب باران ستور را
تکرع وضو کرد جهت نماز
لانه امرار الماء علی الاکارع ای
اطرافه

ک ر غ

کرغ کسحاب شهریست بهرات

ک ر ف

حمار مکرف کمحراب خر که بوئید
کمیز ماده و سر برداشتن
خوی وی باشد
نـ ضـ کرف الحمار کرفا بالفتح
بوئید خر کمیز ماده را و سر برداشت
کرد و لبها بر کرد ایستاده را حال
و کذا کرف غیره و در منتهی کرفها
و کل ما تشممته فقد کرفته
اکراف بوئیدن خر کمیز ماده را
و سر بالا کردن و لبها بر گردانیدن
در آن حال و تباه و گنده شدن
تخم مرغ

ک ر ف ء

کرفیء کزبرج ابر بلند رفته برهم
نشسته کرفئة پاره از وی پوست
بیرون بیضه و نیز کرفئة
درخت شعلی
کرفاة الهند کرفاة کهلک برادر
دیلان انجوشش و نیز کرفاة افزون
شدن موی و جزان دیرهم نشستن
آن و دو امیختن قوم
تکرفأ ابر و برهم نشستن کردیدن
موی و جزان

ک ر ف ح

مکرنفح کسر هفا زشت روی

ک ر ف س

کرفس بالتحریک بهندی اجمود عظیم
المنافع مدر محلل للریاح والنفخ
منق للکلی والکبد والمثانة مفتح
سددها مقو للباءة لاسیما
بزره مدقوقا بالسکر والسمن
عجیب طبخا شرب ثلثة ایام مضر
بالاجنة والحبالی والمصروعین
و بزر الکرفس تخم کرفس است
کرفس کقنفذ پنبه
کرفسه کونا بندی و بندگی
دادن و بند کردن شتر را
و بنا کردن بروی
تکرفس الرجل مجتمع کردید و منقبض
شد و در آمد بعض آن در بعض

ک ر ک

کرک بالفتح دهی است بلحف
کوه لبنان
کرک محرکة قلعه است بنواحی بلقا
کرک ککتف مرغ
کرک کرکی کلنک کراکی جمع
سقوط دماغ و تلحمه آن مخلوط
بروغن زیتون عجیب است برای دفع
نسیان و نسیان است که بعد از سقوط
چیزها فراموش کنند و نیز
سقوط تلحمه آن باب چکند
سر دوی لقوه را دور ساند و
نیز طلای تلحمه آن خارش و برص را
نفع بخشد
کرکک کسکر باز نی است
عریان را
کرکی کسکری مخنث

ک ر ک ب

کرکب بالضم گیاهیست خوش
بوی

ک ر ک د

کرکیدة بالکسر پاره و توده
بزرک از خرما

ک ر ک د ن

کرکدن مشددة الدال و نیز
عامه بتشدید نون خوانند جانوریست
هندی بشکل نر پیلک کاومیش
بفارسی کرگدن و بهندی گینده
بر پوستش هیچ چیز کار کر نشود
و سپر از پوستش نیکو و جید باشد
و بر پیشانی خود یک شاخ برون
دارد دشمن پیل است فیلبان
قوی پیل را بشاخ خود بر می
دارد و میکشد و در پیشه
آن پیل نتواند که بماند

ک ر ک س

مکرکس مبنیا للمفعول انکه مادران
او زادهان بوده باشند یا از کنیزان
او زاده باشند یا سه یا مادر
پدر او و مادر مادرش و مادر
مادر مادر او و مادر مادر
پدر وی زادهان باشند
و اسیر و بندی
کرکسه کزلزلة بندی و اسیر کردن
آن را و نیز کرکسة واگردانیدن
چیزی را

ک ر ک م

کرکم بالضم زعفران و مصطکی
و عصفر کرکمة بالتاء پاره از آن
کرکمان بالضم رنق

ک ر م

کرم بالفتح رز کرمة یکی و جید
بو رایت فی عنبها کرما حسنا
من لولو زمین پاکیزه و منقی
از سنگریزها و نوعی از نیز کرمی
کلوبند ها یا نیات کرم زیوری
است که در جاهلیت میساختند
کروم جمع و فی الحدیث لا تسموا
العنب الکرم فانما الکرم الرجل
المسلم و لیس الغرض حقیقة النهی
عن تسمیة کرما و لکن رمز
الی ان هذا النوع من غیر الاناسی
المسمی بالاسم المشتق من الکرم
انتم احقاء بان لا تؤهلوه
لهذه التسمیة غیرة للمسلم
التقی ان یشارک فیما سماه
الله به و خصه بان جعله صفته
فضلا بان تسموا بالکریم من
لیس بمسلم مکانه قال ان تأتی
لکم ان لا تسموه مثلا باسم
الکرم و لکن بالحفنة او
الحبلة فافعلوا و قوله فانما
الکرم ای فانما المستحق للاسم
المشتق من الکرم المسلم و نیز
کرم نام مردی
کرمه بالفتح موضعیست
دهی بطبرستان و شدی سر بر کردن
کرمه بالکسر نخوان مرد
کرمه بالضم ناحیه است
بیمامه
کرم محرکة جوان مردی و مردمی
و عزیز ضد لوم و رجل کرم
مرد جوانمرد با مروت واحد و
جمع و مذکر و مونث در وی
یکسان است و هو کرم و هم
هو و هن کرم ایضا علی المصدر
و کذا ارض کرم وارضان کرم

وارضون کرم ای کریمة طیبة صالحة للنبات و نیز کرم موضع است
کریم کا بمرد جوانمرد نامرد و کرماء و کرام جمع و بخشاینده و در گذرنده از گناه و نیز کریم نام مردی و رزق کریم رزق بسیار و طیب و قول کریم سخن سهل و نرم
کریمان حج و جهاد و منه خیر الناس مؤمن بین کریمین ای مغنا بین فرسین یغزو علیهما او بعیرین یسقی علیهما و ابوان کریمان مادر و پدر هر دو مؤمن
کرکزن جوانمرد نامرد کرام جمع و کریمک یعنی تو هر عضو شریف مانند گوش و دست و کریمتان دو چشم و نیز کریمة نام نام مردی
کریم کربیر نام مردم
کرام کغراب جوانمرد کرامون جمع
کرامة بالفتح سرپوش خم و نام جد محمد بن عثمان شیخ بخاری و کرامة بن ثابت اختلاف است در صحبت وی با نبی صلی الله علیه وسلم و نیز کرامة بزرگی وارجمندی اسم است اکرام را و یقال علی کرامة ای عزازة و یقال افعل کذا و کرامة لک یعنی کردم این کار را جهت اکرام تو و کرمة و کرمة و کرمة عین و کرمانا بضمتین کک ولا اطهر لک فعلة کراهیة بمای نسبت کروهی است که بجوهر تبدیل باری و استقرار وی بر عرش اعتقاد دارند تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا
کرمیة بضم و فتح راء دهی است
کرمینة بالفتح و تخفیف یاء دوم یا کرمینیة بدون یاء و الثانی هو المشهور فی زماننا شهر یست بر شش منزل از بخارا
اکرومة بالضم بزرگی و جوانمردی و مردمی و هو من کرم کاعجوبة من عجب
کرمی کسکری دهیست بکربت
کرمان بالفتح و قد یکسر او هو لحن اقلیمی است میان فارس و سجستان و شهر یست قریب غزنه و مکران
محمد بن کرام کشداد امام است کرامیه را
کرام کرمان بیک جوانمرد با مروت
کرامة مؤنث کرام و کرمون جمع
کرمانی بن عمرو بالکسر محدث است
مکرم و مکرمة بضم راء هر دو بزرگی و جوانمردی و مردمی مکارم جمع و ارض مکرمة زمین نیکو و پاکیزه صالح مر نبات را ارض مکرم کذلک قال الکسائی لو یجیئ مفعل للمذکر الا حرفان نادران لا یقاس علیهما مکرم و معون قال الفراء هو جمع مکرمة و معونة و یقال فی النداء یا مکرمان بالفتح یعنی ای مرد کریم فراخ خوی کابوی یا سلامان و رجل مکرمان مرد کریم و نیز نام مردی
رجل مکرام بالکسر مرد بسیار اکرام
ک رم کرامة و کرما و کرمة محرکتین جوانمرد گردید و بار شد و کرم السحاب بسیار باران کرد بد و کرم کرما ای ادام الله لک کرما و کرمت ابضة نیرو داده شد زمین او پس نیکو رویانید
مکرم مبنیا للمفعول جوان با مروت و مردمی مکرمة مؤنث و نام مردی و کرامی کردن و هو مصدر مثل مخرج و مدخل و قرئ قوله تعالی و من یهن الله فما له من مکرم بفتح الراء ای اکرام
اکرام گرامی کردن و تر بیم خوردن و فرزندان کریم آوردن یوحی التعجب ما اکرمه و هو شاذ
مکرم کمعظم نام مردی
کرم السحاب تکریما بسیار کرد باریدن و کذا کرم السحاب مجهولا و نیز تکریم بیک گرامی کردن و تنزیه نمودن از معائب و کریم گفتن کسیرا
تکرمة تکریم است و بالش
مکارمة بزرگی کردن با کسی در بجوان مردی یقال کارمه فکرمه کنصر ای غلبه فیه
تکرم عند دور شد از لوم و حرمان و نیز تکرم بتکلف کریم نمودن
تکارم عنه دور شد از لوم و حرمان
استکرام بزرگواری یافتن و چیزی نفیس گرامی پیدا کردن و چیزی گرامی خواستن و کریم و گرامی یافتن و فی المثل استکرمت فاربط
ک رم ح
کرمحة کرمحة برزمین افکندن او را
ک رم د
کرمدة اثار هم کرهمة دو بید در پی آثار و نشان اهنا
ک رم ل
کرمل کجعفر ایست در میان کوه طور کرملی و جای است قلعه ایست بساحل دریای شام و دهی است بفلسطین
ک ر ن
کرینه کسفینه زن سرود کوی
کران ککتاب جمع و نیز کران رباب یا چنگ و موضعی است بیادیه
کران کغراب شهریست نزدیک دارابجرد یا نزدیک سیراف
کرن کتف اسم محله است باصفهان و شهری نزدیک تبت و قلعه بمغرب
کرین بالفتح کسر راء ده هی بطلیس
کرتوت بالکسر و فتح التحتیة دهی نزدیک اسکندریه
ک ر ن ب
کرنبة کربنیبه خوراهیدن مهمان او خرما با شیر خوردن
کرنب کقنفذ و سمند چکندر یا نوعی از آن شیرین تر و تازه تر از چقندر که درشت تر و کلم است و کرنب شی تلخ باشد و در دم سوده عرق آن با شراب تر آنی است که بهیکی اوفتی را
کرنبا بالفتح و یکسر نوعی از طعام که از شیر و خرما سازند
ک ر ن س
کرناس کقرطاس جامه پنبه لغة فی الکرباس بالموحدة
ک ر ن ف
کرنفة کجندبه بار پایک ندام ولا عزا مرد دم و شتر
کرناف کقرطاس و بالضم بیخ شاخ خرما که بعد بریدن بر تنه بماند
کرنافة بالتاء یکی کرانیف جمع
کرنیفة کزنبیلة بیخ سطبر
فکرنیف بکسر النون یعنی سطبر و خرما بچین از بن شاخ بریده خرما بن
کرنفه بالسیف کرنفا مشتبر بزد وی را و کرنفه بالعصا بچوب ستی زدان را و کرنف الکرانیف بریدکرانیف را
ک ر ه
کره بالفتح چیز ناپسند بداشتن و ناخواستن و نیز کره سختی و مشقت و بضم بقال قمت علی کره ای مشقة او بالضم ما اکرهت نفسک علیه و بالفتح ما اکرهک غیرک علیه و نیز کره بالفتح شتر سخت سر و موضعی است بر شش میل از جحفه و بحرین

فصل الراء

کره کشیدن ناپسند بودن و ناخوش
و ناخواستن
کریه کامیر ناپسند و ناخوش
داشته و ناخواسته و شیر بیشه
کریهة کسفینة جنگ سخت یا
سختی جنگ و شدت و شر و بلا و در
الکریهة شمشیر تیز بران که در
هر جا افتد و بیم کند و کریهة
السیف تیز برّان که ناپسند
دارندهان را
کراهة کحالة زمین درشت سخت
و مکنون یقال الغیث فی ذی کراهة
کره کسکر شتر کلان او نفر و در کوه
مع س
کراهین بالفتح بمعنی کراهت
یقال النفیت کراهین ان تغضب
ای کراهة ان تغضب
مکاره بالفتح بمعنی ما یقال الفتح
دومنه مکاره
مکروه ناخوش و ناپسند بوده
رجل ومکروه مرد با سختی و
شدت
س کره کرها بالفتح و بضم و
کراهة بالفتح و کراهیة بالفتح
و تخفیف الیاء و مکرهة کمقعدة
و بضم راء ناپسند داشت
ان را مکروه سخت اشنادان
ل کره کراهة ناپسند کرده
یقال ما کان کره قیا نکره
اکراه بنا خواسته بر کاری و شیر
تکریه تلخواستی ناپسند کردن
چیزی بر کسی یقال کرهت الیه نحو
ای صیره کریها
تکره ناپسند و ناخوش داشتن
یقال المتکره على تکره چیزی را
کشم بر تحمل ناپسند و دادن و
رو ترش کردن
تکاره ناخواسته ناپسند کاری
متکاره سستاشتان یقال
فعله على تکاره و متکارها
استکراه ناخوش شمردن و کراه

داشتن و غضب کردن زن بضر
خود و ابو تستکره الناقة و
استکرهت ملاقة ای غضبت
نفسها و با ناخواسته بر کاری
داشتن و منه الحدیث رفع عن امتی
الخطاء و ما استکرهوا علیه قال
ابو حنیفة اذا اکره رجل رجلا
على قتل رجل کان القود على المکره
الآمر و قال الشافعی یقتل من
دا فعهما یقتل المکره المأمور
قال ابو یوسف لا قود على واحد
منهما و على الأمر الدیة و لا شیء على
المأمور

ک ره ف

تکرهف کشمعل ابر سطبر بر هم
نشسته و موی سطبر پر آکنده و
نوعی بر جوزه ایستاده

ک ر و

کرو بالکسر کراهه دهی است
اکراه مراد بضم
کروة مرده و کراهه دهی اسم محله
است بضم
کری محرکة خواب چو بینند ز وقتی
لذا ذا صید اطرف کری از النعاس
في الفرس فيا صيقى بالارض و يطرق
فيلقى عليه ثوب فيصيد و هذا
مثل ايضا يضرب المحب بعجب
الفلان يهجع بكلام يلطف لدون
بها الغائلة
کر ککتف خواب ینده و وقتی کرنه
مونث
کرة کثبة گوی چلیستها کرة و کرین
بضم الکاف و کسرها و کرات و کره
گلهائی کرات جمع
کرى کغنی سرد خواب ینده و دشن
و بکرایه دهنده و خرینده و بکرای
کرنده و دبیا انهر چیره و نو
انکیا و درخت ... کمعفر
بر جهد یا عام است کرنده کجی دو
مرد
کراء کسماء موضعی است بقنا

الیه عنقها و تضرب بها الطالی
من کمة
کراء ککتاب مزد و ستانیدن
کریان کمسکران خواب ینده و دوزن
امراة کریاة کعضرای آن زن تا سپاس
و سطبر دراع
کروان محرکة و بهی است جلوس و
کیک و چوب به و ختوات کروانه
مونث کراوین و کروان مرغ دریا
جمع ونه المثل هو لیس مرکروان
کرقی با محرکة مقصورا و یمد بخی
است کمر غیار سوی بزه و چیشا
نیزه نامند بعد نه فعول
ن کرا الارض کروا بالفتح کند
زمین و او کرا النهر ابرو دنچا
زایکوش جوان و کرا الامر بارها
کرد آن ند او کرها للدابة بشتاند
و دشت پای نا هموار اند اختن و
دوغتن و کرا بالکرة گوی باختن و
ابجنعبی انضر بنیز ایید و نیز کرو
نوعی از خراسان دغتن و دنبال
کرت المراة فی مشیتها
س کرى کرى محرکة بخواب شد
و سخت خبید و کری النهر کریا و
کری بالفتح کند جوی و اکنا کری
النهر ای احدث حفرها و انت
متبنی انضر بنیز ایید و کرت
الناقة برجلیها برکشته و تا د
اندا خت پا بها ذا د د و یعهن
و کرت المراة کرا محرکة با بیایت فی
کرد بد و نیز کرا کشاکی میان
مرد سان یا با یکی انها و بخش
بشر بشت
مکری بالضم و مثلا لیا شر
مزم اضیفنا
اکرا اغرقن و کم کرد و پیدنا
اضداد است و بیت الغاند
دنیا که غدا و ند مثل شانه
فنا جیر کردن و کرا بهت انهای
اکرینا لیلغاء و انشاء
الحدیث و کذا کشید تا سخن

بو اکریتا الحدیث اللیلة ای اطلنا
و فی حدیث ابن مسعود کنا عند النبی
صلی الله علیه و سلم ذات لیلة
فاکرینا فی الحدیث فکرا بر دیدن
ستو و شاند ایضا الکرا فی ...
مکاری للفاعل کرایه دهنده
مکارون و اکریاء بالفتح و للمفعول
جمع توهم مکارون و فی نسب
الی المکارین ولا تقل المکاریین
بالتشدید فی الاضافة الی الفاعل
قلت مکاری مفتوحة الیاء
مشددة و هو الا و مکاری
سوطلون الجمع للاضافة قو
ثلثة الواو بیاء و فتحتها و لک و
هذان مکاریای بفتح یای و لک
و کذلک القول فی قاضی و داعی
و نحوهما
کاراة مکاراة و کراء بالکسر بجزء
ناستو و جزای نذا
تکری بخواب شد
تکاری بکرایه گرفتن
اکرا بکرایه گرفتن
استکرا بکرایه گرفتن

باب الکاف فصل الزاء

ک ز ب

کزب بالضم کنجاره و نوعی از تخم
است
کزب بالتحریک خرد شدن اعضا
پشت پای و دو رم کشیدن آن
و ان یعرض منهما و الفعل
سمع
کوزب کجوهر بخیل تنکخوی
مکزئبر ... کمیان ...
مشتبها باهم

ک ز ب ر

کزبرة کقنفذة و فتح الباء
الثاء کشنیز که نوعی از دیگ
افزار است و آن نیز سعی بستانی
باشد و ...

ک ز د

کزد بالفتح و ضعیف است

ك ز ر

کزر محرکه ممنوعه نام مردی
کازرکها حی ممنوعه جوی است
بعجم و موضعی بناحیه شاپور
از پارس
کازرون بفتح الزاء المعجمة
شهریست
کزر بکین ممنوعه دهی است
بفیروز اباد

ك ز ز

رجل کز بالفتح مرد بند کز
بالضم جمع و منجز کز روی
زشت و ترش ورجل کز
الیدین مرد زفت و بخیل
و ذهب کز زر سخت
قوس کزة بالتاء کمان خشك
چوب رنجیدگی و بکره کزة
چرخ تنك سخت اواز
کزن محرکه زفتی
کزاز کقطام اسب حسین بن
علقمه سلمی
کزاز کغراب بیماری که از سرمای
پیدا کرد با لوزه و ترنجیدگی
اندسرما کزاز کرمان مثله و
لقب محمد بن احمد بن اسد محدث
ض کز کزازة بالفتح و کزوزة
بالضم خشك شد و درترنجید
و تند زم کردید و بخیل و کم
خیر شد و کز فلان کزا بالفتح
مجهولا کزاز زنده کردید
مکر چونغت است از ان
وکز الشیء تنك کرد او را
وکز خطاه با هم نزدیك نهاد
گام را
اکزه الله کزاز زنده کرداند
او را خدای
اکزاز زندزنجیده شدن

ك ز م

کزمه کزمة بالفتح بیه کرد امده
کزم محرکه زفتی و بخل و نوعی
از سخت خوردن که اسم است کزم را

وفي الحديث كان النبي صلعم يتعوذ
من القزم والكزم اي البخل او شدة
الاكل وکوتاهی بینی وکوتاهی
انکشتان وکوتاهی و سطبری لب
است بالفعل من سمع
کزم ککتف مرد بد دل بیمناك
کزم کصرد بلبل یا جوزه کنجشك
یا مرغکیست که بعصفور ماند
کزوم کصبور شتر ماده همه دندان
فرو ریخته از پیری
فرس اکزم اسب سطبر و کوتاه لب
وانف اکزم بینی کوتاه و پهنا
فلان اکزم البنان یعنی او
بخیل است
ید کزماء دست کوتاه انکشت
ض کزم کزما بالفتح بدندان
پیشین شکست او را و برآورد
اپخه اندرون بود تا بخورد
اکزم اکزاما منقبض کردید
اکزم عن الطعام بیبها رسید
خورد
تکزیم نکاه داشتن و منقبض
و ترنجیده کردن
تکزم میوه خوردن بی برکندن
پوست وی

ك ز م ز م ك

کزمازك بالفتح بار درختی
کرحب الاثل نیز نامند شرلغة
فارسیه

ك ز ن

کزن بالفتح لقب محمد بن داود
رازی محدث

ك ز ي

ض کزی کزیا نیکو نمود
بر از اد کر ته خود

باب الكاف فصل السين

ك س ع

کسع من الليل بالفتح پاره
از ان شب
کسوء الشيء بالضم دنبال ان
کسوء کعجول مثله اکساء جمع

وبوی کسب کساء یعنی بر کردن
افتاد
ف کساء کنزع بالفتح در پی
او رفت و کسا الدابة از پس
راند یاد رپی به کر سنور راند
و یعوض فلان یکسو القوم ای
یطردهم و کسا القوم چیره شد
قوم در خصومت و کسا بالسیف
شمشیر زد او را
اکساء پشت دادن و سپس
رفتن

ك س ب

کسب بالفتح از اعلام ماده
سکان است و دهی بنسف
کسب بالکسر و ندبدن وهبات
دندیدن و بوی فلان طیب الکسب
ای الکسب
کسب بالضم کنجاره روغن
کسیب کزبیر از نامهای سکان است
و نام مردی و ابن الکسیب
فرزند زنا
کساب کقطام کرك و نام سکی
کسوب کصبور ورزنده و یوی
مالکا کسوب و شی
کاسب نام مردی و ابو کاسب
کرك
کواسب شکاریان از مرغ
و دد
منیع بن اکسب کاحمد شاعر
است
کساب کشداد ورزنده
کسوب کشور کیاهی است
کسیب کحیدر نام مردی و
دهی است میان ری و خوار
کرد هی است بکر
کسیبة بالتاء از اعلام است
مکسب کمقعد و منزل ورزش
جای ورزش و یوی فلان طیب
المکسب والمکسبة
بکسر السین ایضا ای طیب الکسب
ص کسب کسبا بالفتح والکسر

ورزید و کرد اورد ان را
و روزی جست یا کسب پیدا
بردنی است و کسب فلانا
مالا رسانید او را مال الا از
متعدی بوی کسبته مالا فکسب
اکتساب ورزیدن و روزی
ایضا لغة ردیة
تکسب ورزیدن و کرد اوردن
و روزی جستن و تکلف نمودن
در کسب
اکتساب ورزیدن و روزی
جستن یا اضرفی نمودن در کسب
و کوشیدن و فراهم اوردن

ك س ب ج

کسبج کقنفذ کنجاره روغن
معرب کسبه

ك س ب ر

کسبر کجندب دستبانه از
عاج مانند دست بی پنجه
کنابر بالفتح جمع
کسبرة کقنفذة کشنیز و
بفتح الباء

ك س ت

کست بالضم قسط که در دارو
است

ك س ت ج

کستج کجندب بند پشواره
مانند از پوست خرما معرب
است
کستیج بالضم وکسر الفوقية
کشتی ان ریسمانی باشد کنده
کهاز ادمیان بر لباس بندند
سوا ما نند او معرب است

ك س ج

کوسج کجوهر بضم فارسی است
معرب نوعی از ماهی که بینی
وی بی هموار باشد انکه دندان
کم باشد و سنور است
یا اسب نا بلدی سست و
کوسج کوسج کردیدن

ك س ح

فصل السين

کتع بالفتح عرج دومانند کج
کرع ککتف آن که از وی اغاثت
خواهند و اغاثت نکند
کسیج کابیر جای مانده و لنک
کسخ کزبیر شله و عاجز و درمانده
کسلح کفر ایستان به استر
شتران را
کناعة کثمامة خاک و غبیره و برف
روفته و بر جای مانده که از دست
و پای تنک
اکسخ شل و بر جای مانده کسخان
کسکران شل و لنک کسخان بالضم
جمع منه الحدیث الضعفة منها
الکسخان نذا الموزان
ما الکسحة بیماری کراستان
مکسحة کمکنسة جای جاروب
بیل برف روب
جمل مکسوح شتر بیل لنک
ف کسح البیت کمنع بالفتح
روفتن خانه را و کسح الریح
الارض بنشید و ببود از زمین
خاک را و روفت زمین را
س کسح کسحاب بر جای مانده
از دست و پای
مکتسح کمنظم ترکننده پوست
مکتسحة کمنظمة موضعی است و
هو بالتین والثین و مکیران
و بفتحات
مکاسحة سخت نوشیدن
اکتسح همه مال بتاراج
بردن یقال اکتسحوهم ای اخذوا
مالهم کله

ک س ح ب

کسحبة بنهان رفتن ترسناک
یقال کسحب الخائف اذا مشی
مخفیا نفسه

ک س د

کسد فقط است و معنی
کسید کابیر ناروان و
دون
کاسد متاع ناروان بی رونق
کاسد بازار ناروان سلعة
کاسدة بالتاء کذلک
سوق کسد بازار ناروان
ن کسد کسادا بالفتح
و کسودا بالضم ناروان گردید و
بی کساد ناروانی متاع و جز آن
اکساد کاسد شدن بازار
اکسد القوم و خداوند بازار
کاسد شدن یقال اکسد الرجل
ای کسدت سوقه
انکسدت الغنم الی الغنم رکشته
و باز کرده بهمه کوسپندان دیگر
کوسپندان

ک س ر

کسر بالفتح و بالکسر شکوفه بیخ
نزدیک ارج فان را کسر به هم
نامند و پایه اندام یا اندام
تام و وافر یا نیمه استخوان
کوشت و جانب و کرانه خانه
متصل به زمین و پایه پایین خیمه
یا پاره فرود بین خیمه که بر زمین
نزدیک باشد و کرانه و طبعه
اکسار و کسور جمع والکسر من
الحساب اینچه کم از تمام رسد و
چیزانک و بیمره و نیز کسر بالکسر
دهنهای کثیر است دیمن و کسر
الصحراء هر دو جانب دشت
اضابه کسره کسر بفتح الیمن
و کسرها یعنی مرسیبا و ولبی
کسی که طاقت آن ندارد
کسور الاودیة بالضم تهمای
رود بار و شیبهای آن واحد
ندارد
جفنة اکسار کاسه زیر لب
بیوید
کسرة بالکسر پاره از چیزی شکسته
کسر کعنب جمع
رجل ذو کسرات و هنعات عرکه
مرد که در هر چیزی مغبون شود
ارض ذات کسور زمینی
با بلندی و پستی
کسیر کابیر شکسته کسر کمکره
و کسارة کثمامة جمع و ناقة
کسیر ناقه شکسته اندام
کسیر کزبیر کوهی بلند است به شرقیه
منتهای دنیای عمان
کسار کعزاب ریزه و شکسته از
چیزی کسارة بالتاء مثله
کسور کصبور شتر طلرکوهان
یا شتر که بجای جنب خود را ابعد
بر داشتن
کاسر شکسته کسر کرکع جمع
کاسرة موش کواسر و کسر کرکع
جمع یعنی عقابها نیز کواسر شتران
که بشکنند چوب را
کسری بالکسر مقصور او بفتح لقب
پادشاه فارس معرب خسرو
یعنی پادشاه پادشاهان و صاحب
شوکت بزبینا و خراج ممالک
وکنا سره کاسر و کسور بالضم
جمع علی خلاف القیاس و القیاس
کسرون کعیسون و موسون
کسری و کسروی منسوب بوی
کاسور تره فروش روستا
اکسیر بالکسر کیمیا
مکسر کمجلس جای شکستن و جای
آگاهی از آزمایش چیزی و نژاد
و بیخ و عود صلب المکسر خوب
نیکو و سخت و فلان طیب المکسر
ستوده بازمودن
مکسور شکسته مکسورة موش
ص کسره کسرا بالفتح شکست
انرا و کسر من طرفه فرو خواباند
چشم را و کسر الرجل بما یاداری
شتران کم کرد و کسر الطائر کسرا
و کسورا ابر فراهم آورد مرغ و فرو
فرود آمدن متعقاب کاسر
کسر ساعتی یکان فرو نشست
و کسر الوساد و ناکرده تکیه
نمود بمانند و نیز از ضرب آمده
الکسر بالضم زمین بالمتبع
و پستی
تکسیر کتعیین نام محدثی و نام
دلاوری
مکسر کمعظم رود بار وکریم کوشش
روان باشد و شهری و اعشیم
بن الحارث بن شهاب
تکسیر بسیار شکستن و یقال
فلان یکسر علینا الفوق و
الارغاظ یعنی بر خشمناک
است بر تو و جمع التکسیر جمع که
بنای مفردش تغییر کرده
مکاسرة للفاعل خیمها دامن
بدامن خیمه او سرای سرای
پیوسته و متبادی مکاسر
ای کسر بیته الی کسر بیتی
مکاسرة نبرد کردن بجنگ
تکسر شکسته شدن
اکتسار شکستن
انکسار شکسته شدن

ک س س

کسس بالفتح سخت کوفتن والفعل
من نصر
کسر بالکسر و بالفتح شهری است
نزدیک سمرقند و شهری به جنب
مکران
کس بالضم فرج زن و هو لیس
من کلامهم انما هو مولد
کسس محرکه خردی دندانها
کوتاهی آن یا بر چسبیدگی
دندان در بن دندان والفعل
من سمع
کسیس کامیر نبیذ خرما و
کوشت که بر سنگ افشان
خشک کنند و بکوبند انرا
زاد سفر و نیز شکسته
اکس کوتاه دندان
کنکاس بالفتح کوتاه بالا و درد
و سطبر
مکسوس نان شکسته
کسکسة سخت کوفتن و شکسته
تمیم الخاف و غیره بجهت تمیم سین
را با کاف موسس

آکر نشکیرد بکیرد واکر نشکند و
بلک
تکسّع بیخ برخود نهادن و بیخود
کردن کار بی آنکه فرمودن کسی

ك س ط

کُسط بالضم قسطاست
کُسطان بالضم غبار

ك س ط ل

کسطل کجعفر غبار کسطال بالفتح
مثله لغة فی القاف

ك س ع

کُسعة بالضم خجک سپید در روی
هر چیزی و پدیدهٔ سپید فراهم
آمده در بدو هم عقاب و بچگان
از درختان کُسع کصرد جمع و خران
کره و خران و گاوان کار و مخدمت
و بنده بدان جهت کرانده شود
از عصا و نام صیفی و دهش یا
ستور که بجهت شیر ابقا کنند
کسیرا
کسع محرکه سپیدی که درآکردن
شتر است یا زموی‌ها او نکان
بر پیوند سر دست و پای اسب
و خر و قاسدان بالای سم
کُسع کصرد در بیرهای ناف و حی
از یمن یا از بنی ثعلبة بن سعد
قیس عیلان و از ان حی است
عامر بن حارث یا محارب بن
قیس که یکی کرد و ندامت او مثل
زنند چنان که الصغانی قال ندمت
ندامة الکسعی لما رأت عیناه
ما صنعت یداه والاصل انه ربی
نبعة حتی اتخذ منها قوساً فرمی
الوحش عنها لیلاً فاصاب وظن
انه اخطأ فکسر القوس فلما
اصبح رای ما اصمی من الصید
فندم او قوسا و خمسة اسهم
وکمن فی قترة فمر قطیع فرمی عیراً
فامخطه السهم وصدم الجبل
فاوری نارا فظن انه اخطأ
فرمی ثانیاً وثالثاً الی آخرها
هو یظن خطأه فعمد الی قوسه
فکسرها ثم بات فلما اصبح نظر فاذا
الحمر مطرحة مصرعة واسهمه بالدم
مضرجة فندم فقطع ابهامه وانشد
ندمت ندامة لو ان نفسی تطاوعنی
اذا لقطعت خمسی تبین لی سفاه
الرای منی لعمر ابیک حین
قطعت قوسی
کاسع ناقه و خران کردم را میان
هر دو پای راونده باشد
حمام اکسع کبوتر که پر زیر دم
آن سپید باشد
و کسعه کمنعه بالفتح سپوختن
سپس او را بدست یا بپیش پای
راند او را و کسع الناقة دم را و به
دنبال میان هر دو پای خود
کسعها لظبیة کذلک و
کسع الناقة بغبرها یعنی آب سرد
زد به پستان ناقه را تا شیر باز
کرداند و با بن فعل کرده تا بچه
شیران اراده کنند در سال
اینده و کسعه بما ساءه در پس
سخن بیغنی و بجا نپندا و وزرا
و رجل مکتسع کمعظم مرد بر بن
منکشعة کوسپندی که از ران
برهنه و روی سپید باشد و ران
کرمکیست که چون بکوسپند
رسد به پستان او خشک
کرده و بر جای بول نر او کرا
بند ندتر این خلف باشد
اکتسع الفحل دم خود را به هر دو
ران خود زد و نیز اکتساع دم
میان پای در آوردن سک
است و خران

ك س ع م

کسعوم کعصفور خر لغت حمیری
است و میم زاید

ك س ف

کسفة بالفتح ابکه هست مر بیخی
نعامه را او هو بالشین المعجمه
کسفة بالکسر پاره از هر چیزی
کسف بالکسر و کسفة کعنب جمع
اکساف کسوف جمع الجمع بوع
لتطعنی کسفة من ثوبک و قیل
الکسف بالکسر الکسفة واحد
فقال الاخفش من قرأ کسفا من
السماء جعله واحدا و من قرأ
کسفا کعنب جعله جمعا
کسف محرکه درهم است یتعمید
رجل کاسف البال مرد بد حال
و رجل کاسف الوجه مرد ترش
روی و یوم کاسف روز بیمنال
و سخت بد
قول جریر یرثی عمر بن عبد العزیز
فالشمس کاسفة لیست بطالعة
تبکی علیک نجوم اللیل والقمرا
ای کاسفة بوئک تبکی ابدا کویند
فالشمس طالعة لیست بکاسفة
تبکی علیک نجوم اللیل والقمرا
نصب النجوم والقمر علی المفعول به
لکاسفة ای لیست تکسف ضوء
النجوم مع طلوعها لقلة ضوئها
وبکائها علیک و هذا احسن ما
قیل فیه
[illegible] کسفه کسفاً بالفتح بریدن
از اکسف عرقوب البعیر کذلک
وکسف الثوب پاره کرد و بریدن
وکسف الشمس والقمر کسوفاً کرفته
شد ماه و آفتاب وکسفه الله
ایاهما کسفاً کرفته کردانیدن
ماه و آفتاب لازم متعدی
والاحسن فی القمر خسف وفی
الشمس کسفت وکسف حاله
بد کردید حال او وکسف وجهه
ترش روی شد منه المثل
اکسفا و امساکا یعنی ترش روی
یا زمی در عوض بخیل ترش روی
کویند وکسف فلان طرفه نکون
سار کرد چشم او نیز کسف در
عروض آنکه دور حرف متحرک را
که آخر جزو باشد مکسوف
نعتست ازان فیصیر مفعولات
الی مفعولن کقوله طاوله اسکنی قف
عفاد رسمها وانتسبت من
منطق السائل و هو من البحر
عروض موقوف و [illegible]
وکشف [illegible]
لغت درقی
تکسیف پاره پاره کردن
انکساف کرفتن آفتاب و ماه

ك س ك ر

کسکر کجعفر شهر است [illegible]
کر قصبه ان و اسطاست کان
غزالهما الشهیر القرااست
مثنال کاصبهان

ك س ل

کسل بالکسر فتحه کاهلی است
چون فرو کشد از ان
کسل ککتف مست و کاهل
کسلة مؤنث
کسیلة کسفینة نام مردی
کسول کصبور زنی شست
جماع که کرنده ان دختر نهند
کرا از مجلس خود بیرون نرود
و هو مدح لها
کسلان کسکران سست کسلی
مؤنث کسالی مثلثة الکاف
مقصورا و کسالی بکسر اللام
وکسلی کسکری جمع
کوسالة بالضم سیزه ناخنه
جای کوسلة بالضم مثله
کستل کحلیلوی کیاه مرکب است
وان چوبیست شبیه بقلقاس
سیاه سرخی مایل و تخمش شبیه
حب الرشاد و کویند پوست
درخت است شبیه سلیخه و سیاه
فربه کنن بدن
مکسل کمنبر به کمان نداف چون
فرو کشد از ان و منه مکسل
اذا کان قلیل الاباء فی الشدة
والصلاح
مکاسل الکمراب [illegible] سست و ذکر
[illegible] کراز مجلس خود بیرون نرود

بفتح قدر من طعام شد [illegible]

نزو دره ومنع طنا مانند
نوم الفتی
ص کسل الرجل فی الجماع کسلاً
عرکة کاهیدن دلبدا انزال
انزال کردن و خواهش فرزند نکردن
و نیز کسل بشی کاهلی و سستی
و کاهلی کردن
ولید مکسل کمحسن وہ دیماد کہ
کہ و صباش از زیبا شایل
اکسل الرجل فی الجماع کاهیدن
انزال یا بیرون انداختن منی
نا و خواهش فرزند نکرد اکسله
الفحل کذلک و نیز اکسال
شناختن و دو کاهیل
افکند من کسیر النبات الکسله
الامر

ک س م

کسم بالفتح کیا خشک دنیا
و خاکهاست و نیز کسم ربح و
سختی کشیدن جهت عیال و
دعمیدن و بیا کرکردن کاه
و بدست شکستن و مالیدن
و پاکیزه کردن چیزی خشک
ذا و الفضل من ضرب
کسوم کصبور دو کننده امور
کیسم کحیدر پیدہ بطنی کہ با
فرزندان او کمدرکند شند
کیسوم کصعفوق علف خشک
دنیا ودعفصة کیسوم
باغ نمنا العشاذاب دنیا
وانبوه درهم نشسته کیا ما کام
جمع وخیل اکاسم اسپان
بسیار انبوه
دعفصة کیسوم بفتح التحتیه مرادف
درخت انبوه و درهم
نشسته کیاه دعفصة اکسوم
بفتح الهمزه کذلک و ابو یکسوم
ابرهه بن صباح حبشی صاحب
فیل که در قرآن است

ک س ل

کسمل کالم نبات نهاده

ونفش

ک س و

کسوة بالضم جامه پوشیده
ولباس کسوة بالکسر مثله کحبه
کبهدی و کسا کلکا جمع و
دهوا نیست به شوق
کساء کسما انه بر کوه برنج
انا یجی و بلند بحرتبه
کساء بالکسر گلیم اکسیه
کا علیه جمع اصلہ کسا و مخاش
الواو بعد الالف قهمزة و نیز
کساء شبیه شهر بنته
کسائی منسوب العنب علی بن حمزه
کوفی اسدی یکی از ائمه قراءة
ر تبه کاسی جامه پوش و با
لباس
فلان اکسی من فلان یعنی اوازن
وی بیشتر است در لباس پوشیدن
ودو لباس بخشیدن
مکسو جامه پوشیده با لباس
س کسی کنوی جه که جامه پوشید
ن کسوته ثوبا پوشانید
او را جامه
مکاساة با هم بزهک منتشی و
فخر نمودن
تکسیت بالکسا پوشیدم
او را
اکتسا کسوت پوشیدن

ک س ی

کسی بالضم مقعد پایین هر چیزی
ومؤخر بدن اکسا بالفتح جمع
ونیز کساء بر کهن از افتاد

باب الکاف مع الشین

ک ش ء

کشاة بالضم عیب
کشی کیفی بر شکم از طعام
کشیئی کا ببر گوشت بریان کرد
وبیر شکم از طعام
د وکشا کسحاب موضع است
ف کشا القثاء و نحوه
کشا خوردان را و کشا اللحم
بریان کرد گوشت را چندان که
خشک کرد بید و کشا الشیء
کند پوستش و کشا بالسیف
به شمشیر زد او را و بر بید و کشا
المرئة کاشید او را
ص کشی من الطعام کشا بالفتح
وکشاة کسماة پر شکم شد از طعام
وکشیء القفا از هم جدا کرد
پوستش از شکل و کشیث
به کسنه کردی بیا سطبر و درشت
شد پوستش و درشت بید
اکتشاء بریان کردن گوشت
چندان که خشک گردد
تکشو بر کنده پوست شدن
چیزی و پر شکم شدن از طعام
و گوشت خشک خوردن نو
موسی کشوء اللحم ای یاکله و هو
یابس

ک ش ب

کشب بالفتح موضعیست یا
کوهی و نیز کشب نیک خوردن
گوشت مانند دندان نا و الفعل
من ضرب
کشب بضمتین کوهیست
کشیب کامیر کوهی دیگر
کشبی کعربی کوهیست در بادیه
تکشیب دیگیا خوردن گوشت
بریان

ک ش ث

کشوث کعصفور و بغیم کیاهی است
شبیه بسپنهان که بر درخت
پیچید و بیخ در زمین نباشد
ودرآن لغات است کشوثی
بالفتح مقصورا و ممدودا
واکشوث بالضم و بفتح خلف

ک ش ح م

کشاحم کعلابط نام مرد بی

ک ش ح

کشح بالفتح تهیگاه میان تهیگاه
عن کشحه ای قطعنی و طوی کشحه
علی الامر ای اضمره و ستره و شبه
سپید که موی چنان است که گونی
بالضم جمع
کشح محرکة بیماری تهیگاه که بداغ
کردن به شود یا دنبه پهلو که
ذات الجنب نامند ش
کشاح ککتاب داغ پهلو
کشوح کصبور نام شمشیر ای
شمشیرهای مستکانه که بلقیس
پیش سلیمان علیه السلام هدیه
ساخته
کاشح دشمن نهان دارنده
و دو رانده و منه الحدیث
افضل الصدقة علی ذی الرحم
الکاشح
مکشاح کمحراب هر دو دم شمشیر
مکشح کمنبر مثله
مکشوح مرد داغ کرده بر تهیگاه
نمیر المکشوح سید مرادی
کان من ذوی الباس و النجدة
فی الجاهلیة و الاسلام .
ف کشح الرجل کشحا بمعنی
کشح زده گردید و داغ کرده
شد پهلوی او بجهت کشح و
کشح له بالعداوة دشمنی نمود
با او و در دل داشت دشمنی
از وی و کشح القوم پراکنده
گردید و کشف الدابة ذنب بایها
مرجع پاهای را زدند و کشح
البیت دفعه و کشح القوم
عن الماء متفرق و پراکنده
گشتند
مکشحة کمعظمة موضعیست
هو و البین المهملة فقط و فقد
تر
تکشیح پوستی کندن و بر
تهیگاه داغ کردن
مکاشحة دشمنی نمودن یا نهان
داشتن دشمنی را
تکشح کاشیدن
انکشاح پراکنده گشتن نیفا
انکشح القوم عن الماء اذا تفرقوا

نوعیه برزن زده سیو بر کرده شد
در صحیح ... از سکه ... شد
فصل الشین

ك ش خ

کشخان بکسر اول و یکسر نیز قلتبان
و بی غیرت و روسپی زن
کشخنه کشخان خواندن کسی را
والنون زائدة
تکشیخ زن قلتبان خواندن کسی
کشخه اذا قال له یا کشخان

ك ش د

کشد بالفتح دانه است که مجوف
آن را
کشد محرکه بمعنی کاشد است
کشد بضمتین جمع
کشود کصبور ناقه که به انگشت
دوشیده شود و ناقه تنگ
سوراخ پستان و کوتاه سر پستان
و ورزنده بکوشش بهر عیال
و صله رحم کننده کشد بضمتین
جمع
کاشد بسیار ورزش ورزنده
بکوشش بهر عیال و صله رحم
کننده در امیر و مهمان خویش
کشد بضمتین جمع
ض کشده کشدا بالفتح بدندان
بریدن را و کشد الناقة کتبه
انگشت دوشیدن را
اکتشاد خالص و بی آمیغ ستدن
مسکه را

ك ش ر

کشر بالفتح نوعی از کاهش کاشر
مثله و لا فعل لهما و کوهی است
از کوههای جرش و نیز کشر دندان
سپید کردن شتر و شیر و غیره
خندیدن و تبسم کردن مرد و
دندان اشکار کردن یق کشر
فلان عن اسنانه ای ابدی یکون
فی الضحک و غیره و الفعل من ضرب
کشره بالکسر نرم خندیدن و آشکار
کردن دندان اسم مصدر است
کشر محرکه نان خشک خوشه کو
که بارش خورده باشند
کشر کزفر موضعی است نصیبینا

کشور گندم دهی است بیمن
س کشر کشرا محرکه مکر بجست
مکاشره للفاعل همسایه نزدیک
بو تجاری مکاشری ای بجذائی
کان یکاشرنی
مکاشره با هم تبسم کردن و دندان
پیدا نمودن

ك ش ش

کش بالفتح دهی است بجرجان
کش بالضم آنچه بدان خرما بن را
کشن دهند
کشه بالضم پیشانی با موی از پس
کشیش الافعی آواز پوست
اژدها و نیز کشیش بانگ نخستین
که کمتر از کتیت باشد و آواز جوشش
می همانند چغانه و فشانش
بر چون جستن از وی
مکشاش کحراب شتر با بانگ
کشیش
ض کش کشیشا بانگ بر آمد
از پوست مار و فتنه بر آمد از آواز
ازان و کش البعیر بانگ کرد با آواز
کشیش و ذلک تفتح صوته قلیلا
قلیلا کت فاذا انتصح قیل هدر فاذا
صفا صوته و رجع قیل قرقر
و کشت البقرة بانگ کرد گاو
کشکش آواز پوست مار و داد
پوست بر اوردن اژده و کر کرش
و نیز کشکشه بدل کردن شین را
از کاف در خطاب مونث بلغه
بنی اسد با نجیبه بود علیش فی
علیک و منش فی بک یا افزودن
شین بعد کاف مجرد نقول
علیکش و لا تقول علیکش بالمد
بالنصب و قیع حکی کذا اکثر بالنصب
و نادت اعرابیه جاریة تعالی
الی مولاش ینادیش وهمه آب
چاه و جز آن کشیشن یقال البحر
لا یکشکش ای لا ینزح ماؤه
بالاستقاء

ك ش ط

کشط بالفتح برهنه کردن منه
قوله تعالی و اذا السماء کشطت
ای قلعت کما یقلع السقف القاف
لغه فیه و جل از پشت ستور بر کرفتن
بو کشط الجل عن الفرس و پوست
شتر باز کردن و کشوط نعت است
ازان بو کشطت البعیر جلدته
بوتی سلخته و الفعل من ضرب
کشطه محرکه خداوندان شتر پوست
باز کرده
کشاط ککتاب پوست باز کرده که
گوشت ازوی پوشیده دارد یقی
ارفع کشاطها لانظر الی لحمها و هذا
خاص بالجزور و نیز کشاط برهنه شدن
انکشاط کشاده و برهنه شدن
و رفتن بیم و ترس

ك ش ع

کشع محرکه تنگی و بی آرامی
اندوه و ملال
ف کشع القوم عن القتیل
کشعا متفرق و پراکنده شدن
از کشته

ك ش ع ث ج
ك ش ع ط ج

کشعثج محرکه و کذا الکشعطج مولدة
من الکشح لخیط غلیظ یشده
الذمیة فوق ثیابها دون الزنار

ك ش ع د

کشعدی بالضم حطابی و ابنه
هر دو اند و لت اند قال رؤبة
عن صحابی خطا

ك ش ف

کشفه محرکه بالارسنه جای
موی پیشانی
کشفه بضمتین موی پیشانی
بالارسنه و برگشته
کشاف ککتاب شتر ماده بچه آورده
ناقه و هو ان یلقح النتاج یا آبستن
شدن وقت بچه دادن و قال
الاصمعی فان حمل علیها الفحل
سنتین متوالیتین ولاء فذلک

الکشاف الناقه
کشاف کحراب موضعی است
زاب متصل بشتر ما بین
کشوف کصبور شتر ماده آبستن
در هر سال ناقه بر آبستن گشتن
کرده نعت است از کشاف
و ربما ضربها الفحل و هی عظم
بطنها
کاشف آشکار و برهنه کردن
اکشف آنکه موی پیشانی وی
گردیده مانند دائره شده باشد
و اسپ پیچیده دمغزه و مرد بی
در جنگ و شکست خورده
که بجنگ در پی خواهی
جبهه کشفا پیشانی که موی آن
همچو دایره بر گردیده باشد
ص کشف الشی کشفا
کتاب کشوف گردید و هر بار
بچه زاد و کشف کرده شد با بار
دار کشفته الکواشف بد سول
گردان را و کشف لهم عن ساقها
سخن رسیدانها را و نیز کشف
بالفتح آشکار کردن و کشاده
و برهنه نمودن و دفع کردن
بدی و ضرر را
س کشف فلان کشفا محرکه
شکست خورد و نیز کشف موها
پیشانی بالارسنه و بالارسنگو
موی برگشتگی موهای پیشانی
چندانکه بدایره مانند پیچیده گی
دمغزه اسپ
اکشاف صاحب شتران آبستن شدن
و خندیدن چندانکه لب بگردد
و دندان نمایان شود و بچه
یکدیگر دادن نتاج او بدن
ناقه و کشوف گردیدن
شتر را
تکشیف آشکار کردن و برهنه
نمودن و نیز برهنه و آشکار
گاهیدن یق کشفه عن کذا
ای اکرهه علی اظهاره

آژده
بفتح اول و دال ابجد
و کسر تا بمعنی زنگ
کرده باشد ق

تفنگی
بمعنی سکاف ... ق

آهیغ

دمغزه او ابل ...

تکاشفة دشمنی پیدا کردن
و با کسی اشکارا جنگ کردن
مکاشحه کاشح یعنی کشنده
دشمنی مراوحة مناده تم اذا کا
شف وعنکم و برهنه کردن
تکشف برهنه و کشاده کردن
و بیتو تکشف البرقه پر کرم بر زدن
را
تکاشف اشکار اشدن عیب
بر یکدیگر کرمنه مولو تکاشفتم ما
تدافنتم ای لو انکشف عیب
بعضکم لبعض
اکتشفت المراة لزوجها نیک
برهنه کرد بهیدن و نشیب جماع
و اکتفت الکبش برجست بر آن ماده
انکشاف برهنه کردن
از کسی
انکشاف برهنه و اشکار شدن

ک ش ک

کشک بالفتح ابجو یا ابجو با
شیر کیا یا شیر خوش داده
کوشالک کوفته سر تر بر زنک
کوشالک با الفتح مثله

ک ش م

کشم بالفتح بو زدن از بن بینی بریدن
والفعل من ضرب
کشم مرکز نقصان در خلقت
و در حسب الفعل من سمع
کاشم کیا هی است که سیبا الیو
و اعیان روحی نامند ش
اکشم کا هم تبوی و حسب
خلقت نقصان بنیه قریق
اشعه جانبیه و اف الحرف اکشم
اذا کان به ابو حرق لقبه امند و منه
قوله غلام اتاه اللوم من نحو
خاله له جانب وافی و اخر
اکشم
اکتشام بریدن بینی از بن

ک ش ن

کشنه بنزهات باکره و نرم که

انزالی بیز نامند

ک ش و

کشمیر کشو یعنی انشیمن
و از اکا شمر نیز نامند شهری
است بترکستان کشمیر کنار
مثله
کشامر کشنه لا بطن شیب ماران
مردم
کشمرانفه کشمیر بشکستن
اندازه مانند کردن پیش کر بیخ

ک ش م ش

کشمش کر تنج نوعی از مویز که
از انکور است ذا امنو نرم
انکور رو مو اقل قبضا و اسهالا
خوشما

ک ش م خ

کشملخ بضم الکاف و فتح المیم الک
نو کشمیه

ک ش م ن

کشمینه بالضم وکسر المیم و فتح
بعض و فتح الهاء ده ایست بمرو
از آن ده است محمد بن مکی بن
ذراع و کریمه بنت احمد

ک ش ن

کشن کیشی کشتنکه کا و دانه
و حب البقر نیز خوانند انزا
کشانیه بالضم و تخفیف الغینه
شهری است
اکشونیه بالضم و تخفیف ایضا
الغینه شهری است بمغرب

ک ش و

ن کشونه کشوا بالفتح کره پدید شد
و بیضا کشیدم انزا

ک ش ی

کشیته بالضم بیه شکم سوسمار
یا زن بینه است و قولهم اطعم اخاک
کشیه الضب تحتضل اولدنا
یعنی الجزابه

باب الکاف فصل الصاد

ک ص د

کصد کامیر کوتاه قامت

ک ص ص

کص بالفتح آواز نرم و با بانگ
کصیص کامیر آواز نرم و با بانگ
و لرزه و ترس و بیم و جاتات ملخ
کصیصه کیفیت گروه و ترس
ذاتم اصوبا جاتم است
ض کص کصا بالفتح آواز بانگ
بر آورد و کص انکه و غیره فراهم
امد بر توال البخ بکص بالتحریک
بیخ انبوه بوده مردم بر لب
نیز کصیص کامیر جنبید و
بجیدن بر خود از جهد و بیخ
در شیبد دانشطر الیه
اکتصاص کریختن و شکست خوردن
تکاکص با هم انبوهی نمودن
اکتصاص فراهم امدن

ک ص م

ن کصم کصوف اد و کرد بدل
پشت داد و بر کرد پدید به جای کامد
برد از ان دشتانه مقصد خود
نرسیده و کصم علامتا بتهم و شد
ذانا دذا

ک ص ی

ض کصی بلاد کصیا بالفتح
فرد رنما یا سخیر کرد بیه
کر اش و بر یکی

باب الکاف فصل الضاد

ک ض ض

کضکضه کدو نرخ شتاب

ک ض ل

کضل بالفتح درد اندا خشن
والفعل من ضرب

باب الکاف فصل الطاء

ک ط ب

ن کطب کضونا پر بر کرد بید

ک ط ر

کطر بالکسر جی کد دیر شو ناد
نیز بجید
کطر بالضم کرانه فرج و کوشه
ان و بیکر ده و بیغای کردمان
و بعد جوان چون کرده را

بر اورد کطرها النا منشا مع جوبا
کرشته کمان و نیر اشخبر کردن
ن کطر القوس کطرا کطرحتنا
کمان ذا و کطر الزند ه و تنک کرد
جای زدن از آتش زنه

ک ظ ظ

کظ کظا بالفتح مر دبیخ دبیده
و بخن کشیده که انبا را نکار و
درمانده از ان و تجل کظ لظ
مرد سخت دشوار خوی
کظه بالکسر پری شکم از
طعام و نعت امتلای طعام
و تخمه
کظیظ کامیر بجیده و مانده کشیم
از کاری
کظاظ الکتاب یعنی شما نکه بره ولا
ملازمت دشمنی تعیان بنیهم
کظاظ ای عداوة
ن کظه الطعام کظا بالفتح بحث
داد امتلای شکم اورا و پر کرد
چندانکه طاقت دم زدن ندا
و کظه الامر کظاظا و کظا ظه
بفتحها رنجانید او را کار و کران
بار شدن انده کبین بود
مکظوظ نعت است ازان
کظکظه مدد اشتن شک
و بحث پر کرد و پر کرد بیه
تکظکظ الکظر یعنی کظیظ است
مکاظه سخت مرد سپید و
جنک کظاظ کالکتاب مثله
تکاظ از نصح کنند ابن مردم
دشمنی با یکدیگر
اکتظاظ بجیو کرد بیدن از
امتلای طعام و پر شدن شکم
و پر و شتک شدن وادی از سیل
تکظکظ با نداد پری شکم خورد
و دانستن بشش و مضطعا تو
توقها و نسکا لکظه عند الاکل
ای نیتصیب فاعله کما امتلا
بطنه و اکتظ

ک ظ م

فصل الشین مع الصاد بیرون کردن و پیشه بر گرد و شدن

فصل الصاد

فصل الضاد

فصل الطاء

کَظَم محرکة گلو یا دهان یا برآمدگاه دم جای دم أکظام جمع یقال اخذ بکظمه ای بمخرج نفسه
رجل کظیم کامیر مرد اندوهگین و مرد فرو خورندهٔ خشم و نیز کظیم کلبه دان
کظیمة کسفینة چاه پهلوی چاه
کدا بانشد هر دو بیکی باشد و نوشه دان
کظام ککتاب سر بند هر چیزی ولقد بکظام الامر ای بالثقة
کظوم کصبور ستور که نشخوار نکند
کظامة ککتابة دهانهٔ رود یا مخرج بول از زنان و چاه پهلوی چاه که میان آنها راهی باشد در بطن زمین که میان یکچاه بچاه دیگر رود و حلقهٔ سر دوش ترازو و رشته که بندند و دوالی است که بر تیر کمان بندند و مسمار ترازو یا حلقهٔ سر عمود آهن مسمار که رشته برو بندند و رسن که بدان بینی شتر بندند و پی که بر پوتیر بندند پیچیدن یا جای پر از تیر
کاظم خاموش و فرو خورندهٔ خشم کظم کرکع جمع و تعبیر کاظم و ابل کظوم اذا لم تجتر و لقب مردی
کاظمة موضعی است به بادیه
تجار مکظوم نیک اندوهمند و غیظ مکظوم خشم فرو خورده
ض کظم غیظه کظما بالفتح فرو خورد خشم را و کظم الباب قفل نهاد بر در و کظم النهر بر آورد و بند کرد جوی را کظم الخوخة کذلک یعنی بند کرد روزن را و کظم البعیر کظوما باز ایستاد شتر از نشخوار و یقال [illegible]

کظوما ای لم یجتر و کظم الرجل کظوما بجموع ای خاموش کرده شد

ل ظ و

ارض کاظیة زمین خشک
ن کظا لحمه کظوا بالفتح درشت گردید و افزون کرد و کنده شد
خظا بظا کظا از اتباع است در معنی مذکور
تکظی لحمه بلند و بر آمده شد گوشت او از فربهی

باب الکاف فصل العین

ل ع ب

کعب بالفتح هر بند استخوان و شتالنگ و استخوان بلند پشت پای که به بندگاه شتالنگ باشد کالفلس و کعوب و کعاب ککتاب جمع و کعب بازی نردشیر کعب بالضم و کعاب بالکسر کعبات جمع و بند گره نیزه و بند و کلاف کعوب جمع و [illegible] و پاره از روغن [illegible] بلیک صبه و اصطلاحی است مر اهل حساب را و نیز کعب بن ربیع ابا و معن زیدی و کعبان پسر کلاب و پسر ربیعه و ذو الکعب لقب نعیم بن سوید و ابو مالک کعب بن عاصم اشعری و ابو محمد کعب بن عجرة و ابو الیسر کعب بن عمرو و کعب بن عیاض و کعب بن مالک و کعب بن مرة و کعب بن زهیر صحابیان اند و کعب مانع معروف بکعب الاحبار حمیری و از علمای تابعین است یهودی بود و بدست [illegible] در زمان عمر الخطاب رضی الله عنه مسلمان شد [illegible] و کعب بن اشرف یهودی بود و بدست محمد بن سلمة و جماعهٔ دیگر کشته شد و کعب بن لوی از اجداد نبی است صلی الله علیه و سلم و ام کعب انصاریه صحابیه

کعبة بالثاء کعب که بدان نرد بازند و بیت الحرام زاده الله تشریفا و تعظیما یقال [illegible] و بر قاره یقال فلان جالس فی کعبة
کعبة ای غرفه و هر خانهٔ چهار گوشه
کعب بالضم پستان
کعبة بالثاء مدور و نیز بکارت دختر
کعبات محرکة خانهٔ بود مر ربیعه را که طواف آن می کردند یا آن ذو الکعبات است
کعاب کغراب کحد دختر پستان بر آورده
کاعب دختر نار پستان و ثدی کاعب پستان بر آمده
کعکبة [illegible] الکافین و شد الکوبه حاقه [illegible] یکی بودی یعنی [illegible] نوالیکرده [illegible] یکی پا در دیگری در ان [illegible] کرد دو نوعی از شانه
کعکبة بالضم و تشدید الجیم نوعی از شانه
ض کعبت الجاریة کعوبا و کعوبة و کعابة بالکسر بر آمد پستان دختر یعنی نار پستان گردید.
ف کعب الاناء کعبا پر کرد آن را و کعبت الثدی بر آمد پستان
اکعاب شتافتن
تکعیب [illegible] دختر پستان کرده و ثدی مکعب پستان بر آمده
مکعبة التاء [illegible] از برادران
تکعیب چهار گوشه ساختن چیزی و نیز بر آمدن و بلند شدن پستان دختر و نار پستان شدن آن
ثدی متکعب للفاعل پستان نو بر آمده

ل ع ب ر

کعبرة که چیز نیک بند درشت اندام یکدرشت خوی و نیز به بدن و شتم [illegible] پاره کردن
کعبرة کقنفذة گره بندهای زراعت و کعبرة [illegible] صاف و پاکیزه کردن [illegible] و تشدید الراء فیهما هر چیز فراهم آمده
کعبورة بالفتح [illegible] و استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام و پاره از گوشت و ضخم سر و استخوان درشت گره کعابر جمع و هیچ سر و سرین آگنده و سرگین شتر خشک گردیده [illegible]
مکعبر بکسر الباء مرد [illegible] و مرد عجمی از اضداد است و لقب مردی ضبی
مکعبر [illegible] نامه [illegible] است

ل ع ب ش

کعبشة گره زدن چیزی را و نیز و پایها فراهم آوردن جهت [illegible] و کوتاه قد [illegible] وار [illegible]
تکعبش [illegible] پیچید پوست [illegible]

ل ع ت

کعت بالفتح مرد کوتاه بالا کعتة مؤنث
کعتة بالضم [illegible] پوش شیشه
کعیت کزبیر مرغ [illegible] کعتان بالکسر جمع
ابو مکعت کمحسن شاعریست [illegible]

ل ع ث

کعثر کقنفذ مرغ است شبیه کنجشک
کعثر [illegible] شبیه [illegible] مانند [illegible] و شتاب کردن در رفتار

ل ع ث ب

کشب بجعفر گراکنده گوشت وسطبر ودن سنبر کس
تکعثب الفراية بجمع کرده جوال و گرد کشت

ك ع د

کعد بالفتح جوال
کعدة بالثاء مز نوعی شیشه

ك ع د ب

کعدب بجعفر مرد فرومایه بی مروت کعدبة بالثاء مثله
کعدبة کقنفذة غوزه آب

ك ع ر

کعرة بالفتح گره گوشت یا گره اندام پیه مانند هیچو غده
کعر بالضم خار بنی است درشته بزرگ
کعر ککتف کودك پرشکم
اکعر پرشکم و فربه
کعورة بالفتح بزرك بینی
کیعر کحیدر شتر بچه فربه
ف کعر الصبی کعرا پرشکم گردید از بسیار خواری
س کعر الصبی کعرا مثل کعر پر شکم گردید و فربه گشت و کعر البعیر گره بست پیه در کوهانش
کوعر السنام کوعرة بزرگ و پیچیده پیه گردید کوهان
مکعر کمحسن تیز دونده یقال مر یکعر ای ترتعد و شترها
اکعار بزرك کوهان شدن شتر و مجتمع شدن پیه در ان
کعر البعیر تکعیرا گره بست در کوهانش

ك ع ز

ف کعز کعزا بالفتح بانگشتان فراهم آوردن چیزی را

ك ع س

کعس بالفتح استخوان انگشت پی و پاره استخوان پیوند میان دو استخوان پیوند انگشتان و همچنان استخوان دست و پای گوسپند و کاو و جز

ان را استخوان بند دست و پای
کعاس ککتاب جمع

ك ع س ب

کعسب بجعفر نام مردی است
کعسبة دویدن در کریختن شتابان رفتن یا آهسته دویدن با برفتار مستان رفتن

ك ع س م

کعسم بجعفر گورخر کعاسم بالفتح جمع
کعسوم کعصفور خر کعاسم جمع والمیم زائده
کعسم فلان گریزان پشت داد

ك ع ص

کعص بالفتح خوردن والفعل من فتح
کعیص الفارکا میر بانك موش وکذا کعیص الفرخ

ك ع ط ل

اسد کعطل کجعفر شیر بان ندان
کعطلة سخت دویدن و آهسته دویدن از اضداد است و دراز کشیدن دست و پا نیز یقال کعطل بیده ای تمطی اسد مکعطل کمسرهد نخ استادان

ك ع ظ

کعیظ کامیر مرد کوتاه بالا اکند گوشت
مکعظ کمعظ پیشك سطبر اندام

ك ع ظ ل

کعظلة لغة است در کعطلة در همه معانی

ك ع ع

کع بالفتح بدل و سست و عاجز
کع الوجه مرد بسیار خشك
کاع بدل و سست
کعکع کقنفذ بدل و سست
کنکع کسمند اشعول
ض ن کع کعوعا بددل و سست گردید از نصرت کرد اماهل قیل کعا کعا و سمعا

ل غمان
کعکعة بند کردن کسی را و باز داشتن از اراده او
اکعاع بددل ساختن و زنهار بند و بند کردن و باز داشتن کسی را از اراده بی خواه نگاه عشتر ای حبسه عن وجهه
تکعکع باز ایستادن و بددل شدن

ك ع ك

کعك بالفتح نان خشك و نان کراز آرد خشکه بجنر فی شیر و روغن باشد معرب است

ك ع ل

کعل بالفتح کوه و سرگین هر حیوانی بعد بیدن و اثر اخثان و حجلیج و دیم کریه یا بیز که چسپیده باشد و مرد پیشك سیاه فام کعکل کصر دمثله و شبان ناکس و عرفنا بام چسپیده و مال زاد نفقه و بخیل
مکعل کمحدث پر خشم و بزرگ شمه ازان و مرد بجبان سر پی
تکعل بحن مز چسپیده

ك ع م

کعم بالکسر سلاح زنان فرجه روی چیزی بند کعام ککتاب جمع
کعیم کامیر شتر پوز بسته
کعام ککتاب پوز بند شتر
کعوم الطریق دهانهای راه
کیعوم بالفتح نام مردی
ف کعم البعیر کعما بالفتح بست پوز وی را تا نگزد یا نخورد
مکعوم نعت است ازان و کعم الوعاء لبسته سر خوردار و کعم المراة کعما و کعوما بوسه دادن لبانها ای او دا نیز دهان
کعکرت وقت بوسه
مکاعمة بوسه دادن و دهان به دهان کردن وقت بوسه

یقال کعم المراة اذا التقم فاها فی التقبیل و در بیابانها شیم بستر کردن نیز زنان

ك ع ن

نوکعان بالضم نام یکی از پادشاهان یمن چیل کان طولا عشرة اذرع
کعانة بالثاء نام زنی
اکعان سستی شاد ماني وسست شدن از

ك ع ن ب

کعنب بجعفر پیسك بلاو شیر بیشه و رجل کعنب مرد کرد در سرش کعانب باشد
کعانب الراس بالفتح اکند که و گره هاست در سر
کعانب کعلابط شیر بیشه
تیش مکعنب القرن کسرهد تکره پیچیده شاخ

ك ع ن ش

تکعنش انطاء شدن در داو بیمه شد و تکعنش فی الشیء فرو شد در ان چیز

ك ع و

کاع شکست خورده
اکعاء بالفتح والمد نام مردان و بد دلان
ن کعا کعوا بالفتح بددل شد

باب الكاف فصل الغين

ك غ د

کاغد معروف معرب است

ك غ ذ

کاغذ کاغد فارسی است

ك غ ی

کاغی شکست خورده

باب الكاف فصل الفاء

ك ف ء

کفء بالفتح همتا و مانند کفوء کنار منگد کفاء ککتاب جمع
کفاءة و یضم بادخر مانند رسالة ان و همچنین دیگر منافع بعضی در نفوز کشته مین استار الحال

خونه بمعنی حباب است
اکنده بمعنی بزرگ و فربه و ستبر است انباشته و پر کردن
بازنده بمعنی چسپنده است و ارادة کسیند است
یا نبیدن بروزن بالیدن و بمعنی بالیدن است

فصل الغین

خنوبجاره کوه و دم آبشی است

فصل الفاء

ودرشتران نتاج شتران گفتنه اند يا نتاج بسيار كردن يكسال ويا زياده ازان وفي الخبر اعطي كفأ ثلاثة فلك فيؤا اكفأت ابوي كتابين ناقة بعلبها نضعين نتاج كلها ونصفها وتفرك نصفها كما يصنع بالارض في الزراعة ونضه كفأ منجة بعني واداوردن شير وبچه وپشم يكسال ناقه را ونافع مذكور منتفع شود وامهات را بدكند

كِفْأ بالكسر شكم ووبار

كُفُوْ بالضم وبضمتين مانند وهمتا اكفاء جمع

كَفِيئ كامير همتا ومانند كفيئة بالتاء مثله يقال هذا كفيئه وكفيئته اي مثله وشكم وپيا

وكفئ اللون بركرديده رنك

كفاء كسماء پاداش اهم وهمتا است كفاءة بالتاء مثله ونيز كفاءة همتا وماننده شدن كفاه ككتاب همتا وبرابر يقال لاكفاء له اي لانظير له وهذا كفاؤه اي مثله والجمع شقه ما الوليجا ما يكون مكافيا له اي مساويا وهو في الاصل مصدر بمعنى توانائي يقال ما به قبل ولا كفاء اي طاقة المكافاة وپرده است بالاي ناپاير خيمه اوند يا انان يا پاره دو موخر خيمه يا دو يا پاره جامه كه بريكيكر دوخته در مؤخر خيمه دوزند يا كليم كه بر خيمه اندازند چندانكه بزمين رسد

مكفوء اللون بركرديده رنك وازناء مكفؤ خوي بركرديده وخميده

ف كفاءة كفتي بالفتح بركرديدا اوندا ويبروي ديكر وكفئت فلانا بازكردانيدم ازان ودان بعض كرد معي افرفته بودي وكفئت الاناء نكون ساختم ودر شتران دادم ان را نامرچه در وي است بيرون وكفئت الغنم في التربيع پياماندم دران وكفأنا فلانا بر لنداز او وكفنا القوم برگشتند ويشت دادند وشكت خوردند وكفا عن قصده بركشت ازان

اكفاء خمانيدن وكژ كردن ودور ذاتا انچه دروي باشد بريزد وميل كردن مايل كردانيدن وبركردانيدن كسي را از اراده او ونجم دادن كان ناز اوچه بچه اوردن شتران وبيشا شتران نخوند اد ادن يكسال يقال اكفأ ابل فلانا اذا جعل لهاجا وكفأ ساختن خيمه را يقال الكفأ البيت وفي الشعر اكفاء نوعي از عيوب قافيه يعني بعض بيت بر ا حرف وقتي ديكر اوردن وبعض را بر بركي انند انه لم يحفظ بيتا ومنه

اكفاء هو الفتح بالفاء فتى السنخ يا الفا الدون حركات حرف روي برفع وجر كقوله

ذعم البوارح ان رحلتنا غدا وبذلك اتبانا الغراب الاسود لامرحبا بغد ولا اهلا به ان كان تفريق الاحبة في غد ياتيا كردن انچه برپا عيب ياد كه باشد ونصف كردن شتران را

مكافئ للفاعل برابر يقال هذا مكافئ له اي مساوله مكافئة بالتاء مثله منه حديث العقيقة شاتان مكافئتان ونصف الضان اي مساويتان وكل شي ساوى شيئا حتى يكون مثله فهو مكافئ له وقال بعضهم في تفسير الحديث تذبح احديهما مقابلة الاخرى

كافاه مكافاة وكفاء بالكسر پاداش داد ورا وكافا فلانا مانند شد وي را وبرابر شد مكافاة نمود وفيز مكافاة دوركردن

كيفر ويرا برابر ايستادن ونام پيدوي نيز هر دو ندن يقال كافا بين فارسين برمحه اي طعن هذا ثم هذا

تكفؤ تابيدن برقش ونا وتكفئات المرأة في مشيتها اي تجرنرت

تكافؤ برابر شدن وبرابر ايستادن

اكتفاء بركردانيدن وبركردانيدن خورد را وكو نا ساختن وبند كردن بچه

انكفاء بركرديدن يقال اكفتأنا اي صرفتنا فانصرفوا بتهوي بر كه بچه نيك

استكفاء ان سال المنايح نوع خواستن از كسي يقال استكفأت فلانا ابله فاكفأنيها

ل ف ت

كَفْت بالفتح بريدن بيز وبدنك اندام ونيز كفت بلند بخندد يكبر وبهرك ومنه كفت هادن تيانش خودش

كَفْتَة بالتاء نام كوه متان متن تابان چنچ كه بود فراز كيرد مردم را ايان كند و بجز وتمانها را نيز كه شوره زار است

كِفْت بالكسر ايضا استواركه ضايع نكند چيزيرا

قرين كفت كفر داشتي يعني برهميه سواري كه مانند شوا را از جستنكوي فرين كفت بالكسر مثله

كَفِيت كامير مرد تيز رو وسبك بادبلين تقالم وانها لكفيت استوار كه چيزي را ضايع نكند ودر بخش ربهم كابوانچنان بزفتار سدوسي

كِفات ككتاب فراهم اوردن كاه چيزي والارض كفات لنا منه قوله تعالى الم نجعل الارض كفاتا

كافت مصرف نمي است نجابتر دن ذان كه در تنها شتاع خودرا نكاستيدان ند وفراهم انند

كِفات كشكاد به شرحيه

ص كَفْتَه كفتا بالفتح بركردانيدن اوذا از جهتي كه ديگري افتد بود بان وكفت الشي بخود فراز كرفتن او وبيچيد كرفتن ومنه الحديث اكفتوا صبيانكم بالليل فان للشيطان خطفة وكفت اثار ونحوه كفتا وكفاتا ككتاب وكفيتا بالفتح وكفتانا محركة شتا بي رفتن وبدرپيدن ونيز بريدن تجنيه ومنقبض شدن

نيز كفت بكاب الابر كرديدن چيزي ونيز باندن فتنگاه شتر وفراهم اوردن ولا شدن الخرقوم بابولان وكشتن ومنه كفت دبن الحديث يقول الله للكرام الكاتبين اذا مرض عبدي فاكتبوا لمثل ما كان يعمل في صحته حتى اعافيه او اكفته

تَكْفِيت كهرس انكمهاي ادن جامه پوشد

تَكْفِيت فرا كرفتن چيزرا و پيچيد كرفتن

مكافتة با كسي پيشي گرفتن ندو دويدن ومناكاه مردن ير كفاتا بالكسر مثله تقول ما كفاتا ومكافتة

انكفات لنا ال الكفات ما كرفت مهمال را

تكفت مدبر تجنيدن ومقبض شدن

انكفات انخود بركشتن بر كرديدن وبر تجنيه شدن ولاغر كشتن اسپ كرداميد

ل ف ح

كفيح كامير همتا ومانند وشوي زن ومضوابع همهانا كالبيده

کفاح ککتاب جنگ رویاروی و منه
الحدیث اعطیت محمدا کفاحا
ای اشیاء کثیرة من الدنیا والاخرة
آلفح سیاه
ف کفح ککفا برهنه کردن از
وکفحه بالعصا بچوب بنواخت او
را ونیز کفح کشیدن لگام ولجام
بو کشیدن و زدن بو کفحت الدابة
اذا ضربتها باللجام خاها و رویاروی
شمشیر زدن و بیاد و یاروی
کردن و بوسه زدن ناگاه یا
غافل است و فی الحدیث انی لاکفحها
وانا صائم ای اقبلها بالقبلة
س کفح کفاحا مرکه شوند
کشتی عبد حل کردید
اکفاح کشیدن لگام ستور
برگردانیدن یقال اکفحته عنی
ای رددته
کافح المرأة مکافحة وکفاحا با کسی
بوسه دادن زن را وکافح فلانا
رویاروی کرد با او وفلان
یکافح الامور خود مرتکب کار
می کرد

ک ف خ

کفخه بالفتح مشکه کرد اسعد
سپید
تکفخ مکفخ کفنبه مرد استوار
قوی عموی مکفخ کذلک
ف کفخه بالعصا کفخا بچوب
دستی بزد او را بر سرش
ک ف ر
کفر بالفتح نبین دو ددست
او مرهم وکوه ومنه اللهم اغفر
لاهل الکفور ومنه الحدیث
الهدایة لیغرجنکم الروم منها کفرا
کفرا ای قریة قریة من قری الشام
وچوب اکنده درشت کوتاه یا
چوب ستبر کوتاه وکفر نوشاه کفر
ملقب وموضع است منسوب
سوی تو تا هی شقاب کنام وی
مهلت ونیز کفر تعظیم پادشاه

پادشاه مغرور زلوبلهاشمه
تاریکی است و تاریکی شبانه کفر
بالکسر شله
کفرة بالتاء تاریکی
کفر بالضم تیرگی برکشتی بجران
مانند ونیز کفر تاکریدن
وناسپاسی کردن ضد ایمان و
بفتح کفور وکفران بضمتها اشاء
یقال کفره وکفر نعمة الله وبها
ای جحدها وسترها والفعل من
نصر
کفر بالضم ایشاب شکوه ملنه
وغلاف شکوفه خرما
کفرة کطریبة درخت است
نشام
کفر ککتف کوه بزرگ یا پشته
انکوه
کفور کصبور ناشناس و نا
گروند کفر بضمتین جمع
کافر ناگرونده خلاف مومن
وناسپاس نعمت خدای عز شانه
کفار ککتان و کفرة محرکة وکفار
ککتاب جمع و شب تاریک یا کافر
است و دریا و رود بار بزرگ
و جوی بزرگ وابر تاریک و
کشاورز و زره وآن کتجامه
بالای زره پوشیده باشد
وغلاف شکوفه خرما و زمین
دور از مردم وزمین هموار
وخاک پلید وکیاه و تاریکی
یا تاریکی اول شب و فرو باشد
ومنه الحدیث لا ترجعوا بعدی
کفارا یضرب بعضکم رقاب
بعض یعنی همچنانکه در انکی
نیند ناسپاسنده کس بر مردم را
بکفر منسوب مکنید که کفر الا
اید موضعی است در بلاد
هذیل
کافرة مونث کافر کوافر جمع
وکافران ندو سری ایکوشت
دو دان و نیز کوافر جماع

کفاری بالضم شکوفه با ابر
کوبش
کفاری کشتری انخراش یکو کردیده
وکشاورزند
کفرات ککتابات انجینان از کادهاو
نا چیزها است و سفتها و رون
مانند آن
کافور شکوفه خرما و بیزان پیا غلاف
آن بکیاهی است خوش بوی که
گل باشد و گل القرآن باشد و
کرهنبای پیراسعد خوش بنا بکون
کافور که کافر جمع و چشمها است در
بهشت جمع و ثبتی است خوش
بوی که نه مدکوه ما بهیای هند
چین سیاه شفید کوسپید در انجا
میر بر دو حنج دو ختاش د ند بها
برنگی که باشد چنان که چند
سو اینا یا ایدان بود انها باید
دانند و به بیشمرو بیشکوهه
بیشمر و چو شبیه سپید سبک
وطعام پاکنده آمیزش بوده
باشد وان بعضه از انسام میشتابا
و نا جو بقند رب جوی بنا تاج ناج
یا مننه آمی کهانان را یا مند و
سپید بیا ل لنبز تنخ وشبیه حیله
وخه بر تو ب یکوانشا با سپید
تاسکف دو حج و خدوخت
یا فنه شود وان همه برو نابود
نیز کوسیند و کافور مولد ازو
چوبه جوه در در خنا بخوشبا
ای نیم تیره بید وان نیز بدنک
وناف مشالت بعنام مرد بی
کفری بضمتین و شدالرا
و ثلث الکاف والفا شکوفه
خرما یا غلاف وی
کفر بی کسمر جل مضبوط اسر
کرانم و کول
تکفر کتبره کسیره تر و شدید
الراء مرد تر گل
مکفور خاک تیره بر خاک پوشید
ض کفر علیه کفرا بالفتح

فرو کرفتن آن را و کفر الشی بود
و پنهان کردن آن را
زکفار لازم گردن منه ذا و کفاره
خوانند کیبراتها الا انکار الشی
من اهل قبل از ای لا تنسبهم
الی الکفر
تکفیر بکفر نهادن از نسلاح بوشد
شکفیر کشتم و شمشیر ناسپاس
کرده شده و مرد بیلاک استوار
کرده و فرو کرفته شده و لازم
تکفیر پوشیده نهیج چیز اوتا
جبر کردن گناه را وفرو تنبیهی
کبیر او و دست بر سینه نهادن
پیش کسی و برسر نهادن پادشاه
تاج را کسب بدین خضوع
لازم اید و کفاره سوکنند
جزان دادن یقال کفر عن یمینه
و منسوب کردن بکفر و نیز
تکفیر نام تاج شاهی
مکافره ناسپاسی کردن حق
ناشناسی بو کافره حقه
جمله
متکفر الفاصل مرد سلاح
پوشیده
اکفاء لازم کردن حد را

ک ف س

کفس محرکه کنشی پای چنانکه
سرهای پای سوی یکدیگر بسیج
ورانه و نشست بر پشت پای چنانکه
انکشت نصر دوکری سینه
اکفس و کفساء نشست است از
ان و الفعل من سمع
کفس کتاب بجامه بر ترد
جامه پایها ی نشست بنده
پای بند که کور لکهوار کی
انکفاس دو خو بیچیدن

ک ف ف

کف بالفتح یغز اکف بالفتح و
الکاف وکفوف وکف بالضم
جمع وخزه بهستگاه دست
و کفا الکلب و کفا الشی و

کفت الضبع وکفت الفرد وکفت الاسد وکفت الذئب وکفت الام یا کفت الحناء وکفت دم وکفت مریم وکذا کف عائشة نامهای گیاهاست وذو الکف شمشیر بن ابی بن کعب انصاری وشمشیر خالد بن جابر بن خالد بن ولید وذو الکف الاشل عمرو بن عبد الله که یکی از فارسان بکر بن وائل است وذو الکفین بت بود مردوس را وشمشیر عمار بن خلف وشمشیر عبد الله بن اصرم وقد غلب کثرة قتله بسیفین والالف انتظام

لقیته کفة کفة بالتاء ملاقات کردم او را از غایت قرب چندان که دست بدست رسید یا آن که ملاقات کردم باو ومنع کردیم همدیگر را از رفتن ولد کردن وهما اسمان جعلا اسما واحدا وبنیا على الفتح کخمسة عشر ولقیته کفة لکفة وکفة عن کفة على فك التركيب كذلك

کفة بالكسر پله ترازو وبضم ودام شکاری وبفتح چوب وهر چیزی گرد وکوکه از آب فراهم آید فروهشته ومستریح باشد از بن دندان وبضم

کفف کعنب کفاف ککتاب جمع ونیز کفف دایرهای نگار که بر دست عروس هندنا وکوکه دران چشمها باشد

کفة القمیص بالضم نورد دامن پیراهن ونیز کفة هر چیزی زاید بر چیزی مثل کفة الثوب یعنی نورد جامه وکفة الرمل دامن ریگ ... کرانهای آن وکفة الدرع دامن زره وکرانه هر چیزی بدان جهت که هر چیزی تا بکرانه خود رسید گویا باز ایستاد از زیادت و

وطره بالاین جامه که دندان ... نباشد ... کفت کفتر بجمع کفاف ککتاب جمع الجمع ومنتهای درخت ومنقطع آن وابروهای مردم وجای ... فراهم ... نزدیک ... کردن کل ... هند ... شکار آهو وکفة الغیم کرانه وطره آن وکفة اللیل کرانهای شب خواه در مشرق باشد یا در مغرب ونیز کفة زبان بوده دراز کرده

کفف محرکة ... کرانهای نگار ... خواست ... بستانم ... را

کفاف کسحاب اندازه ومانند ... روزی که ادا از روزی ... که مستغنی گرداند از خواستن باز دارد ومنه الحدیث اللهم ارزق آل محمد کفافا ودعوی کفاف کفطام ... از تو ... دور شود ... از تو

کفف الشیء ککتاب فراز کردن هر چیزی ونیز ... وکفاف آن وکفاف السیف نیام شمشیر

کفوف کصبور ناقه تمام سوده وکوتاه شده دندان از پیری

کاف شتر تمام سوده دندان وکوتاه شده از پیری ومونث در وی یکسان است کافة همه یقال جاء الناس کافة ای کلهم ولا یقال الجماعة الکافة لانه لا یدخلها ال ولا یضاف

مکفوف نابینا مکافیف جمع ودر ... که هفتم ساکن ... باشد

عیبة مکفوفة جامه دان ... استوار ... وفی الحدیث ان بینهم عیبة مکفوفة ای مشدودة ... العیبة المعروفة التی لا تنکث ومعناه ان الشر بینهم مکفوف کما تکف العیبة اذا اشرجت على ما فیها من المتاع کذلك الذحول التی کانت بینهم قد اصطلحوا على ان لا ینشروها بل یتکافون عنه کانهم جعلوها فی وعاء واشرجوا علیها

ن کفت الناقة کفوفا پیر شد ... وکوتاه کردید ... دندان از پیری وکف الثوب کفا بالفتح درباره دوخت جامه ... وکف ... کور کردید ونیز کف ... اوفتاد ... باز ایستادن ... باز ایستانیدن ... مشدود ... کفکفة ... ونیز کف ... انگندن حرف هفتم ساکن چون نون فاعلاتن ومفاعیلن ... فاعلات ومفاعیل ... باشد کفکفة ... باز ایستانیدن

تکفف دست پیش کسی داشتن بخواهش یقال فلان یتکفف الناس اذا طلب بکفه

مستکفات المفعول ... ... کرد ... شتران کرد شده

استکفاف ... گرد گرفتن چیزی را ... نگریستن ... استکف القوم حول الشیء اذا احاطوا به ینظرون الیه وحلقه ... وفراهم شدن ... دست پیش چشم داشتن وقت نگریستن ... یقال استکففت الشیء اذا استوضحته بان تجعل یدك على حاجبك کمن یستظل من الشمس ودست پیش کسی داشتن بخواهش وسوال یقال استکف ... اذا مد یده بها

انکفاف باز ایستادن ... یقال انکفوا عن الموضع اذا ترکوه

تکفکف باز ایستادن

ل ف ل

کفل بالکسر ... منه قوله تعالى یؤتکم کفلین من رحمته ... یاره کردن ... نوع باشد ... پس ... آن که ... ونیز ... متعه ... باشد و ... مانند ... آن که ... کلیم ... بران ... نشیند ... کلیم ... تا متصل ... ذو الکفل نام پیغمبری که ... ایوب علیهما السلام بجانب کنعان ... مبعوث شد

کفل محرکة ... یا پس ... کفال جمع کفیل ... ومانند ... وکفلاء جمع

کافل ... وکفیل ... آنکه چیزی ... که ... بیان ... که ... بعد ... کفل ککتف جمع ونیز ... کفل ککتف وکفلاء ... جمع

ن کفله کفلا ... واوی ... کفالة عن المال ... کفل ... نفقه ... داشتن

ض ن ك س كفن تا بازئيل لفاقه
بالفتح وكفوله وكفنا له كردانيد
پنير فشاره كرديد
اكفنال پنير فشار كردانيدن
كپنير ازو منه قوله تعالى فكفلها
اكفلنيها وعزنى فى الخطاب
كفيه منهم من كان اندازه كيرد
از ايجر جعبار ه
تكفيل پنير فشار دادن و
پنير ايستون وتيمار دارى كردن
منه قوله تعالى وكفلها زكريا
وقرى بكسر الفاء مخففا الهيئة
متكافل بكسر الفاء هم ساه هم
پيمان وهمه نماينده
متكفل پنير فشار كرده بدين
اكفنال الكفيل ساختن شدن
وكارى كردن كى كردن برو
اكفل بكذا اى وفا

ك ف ن

كفنه بالفتح دنخوابست وعجم
كفنر بالضم زمين نيكوكه بر باا
مچيرنا
كفن محركه بجانه مرده وطعام
كفن طعام بيمك
ص كفن الخبز فى الملة كفنا
بالفتح ونماكستر كرم بپوشيد
پنهان كرد آن را وكفن الصوف
رشت پشم او كفن الميت كفن
پوشانيدان را
رجل كفن كه كرم مرد كما فنا
نمك وشير وناخوردش نباشد
مكفنون جمع
تكفين كفن پوشانيدن مرده
را وكفن ساختن جهزان
مكفن بفتح الفاء جاى پياده
دوزان ونن كردن جاع
جذان شنيد
اكتفان كاتبدن

ك ف و

كفو بالضم همتا ومانند كفو
كهذي مثله

ك ف ه

كافه كساحب مهتر لشكر

ك ف ه ر

مكفهر كمشتر ابرتيا توبرتو
وهرچيز بهم نشسته توبرتو و
رخسار كوشت ريشته چشم
يا رخسار درشت مائل برچين و
مردترش روى كه عطا نده درشت
سخت
اكفهرار روى ترش كردن وتيره
رنك شدن روى و اشكار كردن
وتمايان كشتن ستاره و روشن
آن درشب تاريكى

ك ف ى

كفى شلثة الكاف بسنده
توهنا اكفيك من هذا اى حسبك
كفيته بالضم بعنكداد اذ قوت
كفى كفر جمع
كفى كفى بسنده شدن ان
كاين بسنده وكذا كذا لك
هذا رجل كافيك من رجل و
رجلان كافيك من رجلين و
رجال كافيك من رجال
مكتفى خوش موذكراد
ص كفاه مؤنته كفيا كار كسى
كرد او را وكفاك الشى من امر
تو الى چيزى فيبع الكهانه
وتمنش بياضى بابى كه بر
شخصى باشد بخوالد كرد
مكافاه پاداش كردن وقيال
رجوت مكافاتك اى كفايتك
تكفى درانشدن كياه
اكتفاء بسنده كردن تقال
اكتفيت به
استكفاء كفايت خواستن تى
استكفيته الشى كفانيه و

باب الكاف فصل الكاف

ك ك ب

كوكب كجوهر ستاره بزرك يا
عام است كواكب جمع ومنه العبد
ذهب القوم تحت كل كوكب يعنى
پراكنده شدند و متفرق شدند
قوم ودى لا بود انها و بزرگان قوم
وسيغ ومرد با سلاح و آب بدنه و
وسيغ و مرد با سلاح و بزرگ و كودك
نزديك بلوغ وسپيد شكوفه
مرغزار وعمدنخش مى وشبنم كه
بركياه افتد وچشمه چاه و بخى
كرمانه كفته اند زمين كه نكيز
آن زمين باشد كياه درازو
سپيد كه نسيا همچشم وطلوع
از ادويه دوحى از نما روغ و
قلعه است مشرف بر طبرستان نام
نخى وكوكب الكتيبه عدنخش
آن وبيوم ذوكواكب وذنب
سخت
كوكب ستاره بزرك وكرده مرد
كويكب مصغر است بمعنى ست
واصلى الله عليه وسلم سيابون
ومدينه
كوكبته منسوب بادهوا است منه
المثل تعود دعوه كوكبته
انه ظلم اهلها عامل لها فدعوا
عليه دعوة فمات عقيبها فهو
المثل
كواكب بالضم كوهى است كه ازان
سنك اسپاه آرند
كوكبان بالفتح قلعه است در يمن
كه دروى كشن مرصع بياقوت و
درخشان همچو كوكب
كوكبى بالفتح منسوب است بموضع
كوكب الحديد كوكبه درخشيد
و روشن كرديد

باب الكاف فصل اللام

ك ل ء

كلاءه بالضم نكهداشتن و تاخير و
مهلت دادن و نيشه بيغانه و منا
اعطيت فيشه من الله علم
فى الكلاءه
كلا محركه كياه تر باشد يا
خشك
ارض كلئه كفرحه زمين كياه
دار كلو كلاء الدين كه بيسوم كردنيد
چشم تيره عبرات كه نخواب چلاز
شدن تو انكند
كالى بيفا تر ونسيه يقال الغنيه
كالكالى اى النقد بالنسيه
وفى الحديث انه صلى الله عليه
وسلم نهى عن الكالى بالكالى وهو
بيع الدين بالدين ومع النسيه
بالنسيه صورته ان يسلم
رجل شيئا دراهم فى شىء من الطعام
معلوم الى سنه فاذا حل الطعام
قال الذى عليه الطعام اشترى
منى الطعام الذى على الى شهرنا
درهم فهذا النسيه بالنسيه
ولو قبض الطعام منه ثم باعه كان
جائزا ولم يكن كالى الكالى عن غير
الاضه ويحرم
بلغ الله بك اكلا العمر يعنى
تا آخر عمر ودرازتر ساند توى
را خداى
كلاه كشت انداد لنكركاه كشتى و
جاى بايسند كشتى وكرانه رود
وكرانه جوى وسوضعى است به
مصر وكشتيكاه اينجا است كه
وبويشت رجانى كه باد كرم كند رد
ارض مكلاه كمقعده زمين
بسيار كياه
ف كلاه كلا بالفتح وكلاء
وكلاءه نكهداشت كار نكهداشت
وى كرد و كلاه بالسوط بتازيانه
زد او را وكلاء الدين بعد نكى
كرد و پس ماند وكلات الارض
كياه ناك كشت وكلا نظر فى
الشى ابدا نكريست دران
چيز وبعر كرد پا سبكاه زاد وى
وكلاه عمره سپرى شد عمر او
س كلات الارض كلاه بيسيار
كياه كرديد زمين وكلت الناقه
كلاء بالفتح چريد ناقه كياه زار
كلى كلاءه ككتابه نكهبان كرد
ويقال اذهب فى كلاءة الله

ارض مکلئة کمحسنة زمین گیاه
ناک
اکلأت الارض و اکلأت گیاه ناک گردید
زمین و نیز اکلأ عمره با پیری رسانیدن
بیع سلم کردن و تعب با پایان رسیدن
عمر او و علف خوردن ستور و بار
بار گرفتن زمین و درخت
مکلأ کمنظم کرانه رود و جای بستن
آب و مدد کشتی و جای مخصوص
باد
تکلیة به پیمانه گرفتن و کرانه بستن
کشتی و بستن کشتی را و تکلئة مثله
و بجای آمدن که باد کم کند و توقف
کلأت تکلئة اذا اتیت مکانا فیه
مستتر من الریح و سد کردن و نیز
داشتن بیشتر اهمیت نو کلأت العیة
و نکر فیه ای نو کلأ فیه ای تقطر
مستاملا
تکلؤ به پیمانه گرفتن و به نسیه فروختن
و مهلت خواستن نو کلأته
ای تسلفت نسیئة
اکتلاء نگهبانی نمودن و از
از آنها و اکتلأت عینی بی خواب
نشد و بیدار ماند و عین کرد
و نیز اکتلأ به پیمانه پیمودن
باستکلاء هیمه گیاه کردیدن
زمین و مهلت و ناچیز خواستن

ل ب

کلب بالفتح سگ و منه المثل احوج
الخ جوع من کلب کلبة مونث و
وعقوا و صعقت منها الاثر و کلبة
و نیز کلب هر دکرده و نحی
از مردم و حیوان اکلب و کلاب
اکالب کلاب بالکسر و کلابات
و کلیب کامیر جمع مثل عبد و عبید
و هذا الاخیر جمع عزیز و المثل
الکلاب علی البقر الکلاب علی البقر
برفع الباء و نصبها یعنی بگذار
سگان را بر گاو دشتی اوخل
الحرف و مثاله تعشیر برو
اقرین فی تخیین اب عنقا و

هو ال لزبوست تا پیر است و گاه
پشته و پیخ قبضه شمشیر و خط
میان دو پشت اسب کیسوی شمشیر
بندان و هر آنچه که بدان چیزی را
استوار کنند و میخ که بدان چوب
پاره سر ستونه استوار کنند چوب که
بدان دیوار را تکیه دهند و میخ
آهنین پالان که بر آن قربوس
دار و رادان و پرده نامی از
و ستاره است و دو ال سرخ که
میان دو طرف ادیم دوخته شده
باشد و موضعی میان قومس و
ری و قلعی است و کوهی بیمامه و
قبیله از قضاعه و هو کلب
و برة بن تغلب بن حلوان بن عمرو
بن قضاعة کلبی منسوب بوی
و بنو کلب و بنو اکلب و بنو کلاب
هر سه قبیله است و ذو الکلب
عمرو بن عجلان و کلب الکلب
گیاهی است و ام کلب و ربحی
حزنوی خاردار و لسان الکلب
گیاهی است و نام شمشیری از طلو
سه ذراع و در سیر بشره ماند
و نام چند شخ دیگر و نهر الکلب
جوی است میان بیروت و صیدا
و کلب الجز موضعی است و دیر
الکلب کلبیا است به ناحیه
موصل و داس الکلب کوهی
کلبة بالفتح سگ ماده و دو تخ
است ما فرد او عنا بر هندل
شاخ و موضعی است نعمان و نیز
کلبة قبیله است و ام کلبة نخ
کلبتان بالفتح آنچه با آهنگران
کلبه به الحسن ... گان می فرو شر
و موی برانند و گران ... نعمان ...
و کریة و هفال یا یکبار ... زرس
یوشت ... ما کدهبان ... نعلدون
و موضعیست ... یا بیکو و نیز
کلبة سیخی و تنگی ... کالی
و قحط و سختی سرما
کلب محرکة تشنگی و سفتی ... تنها

و خوی نیز ناو تا نا ن کرده نه سگ
دیوانه و دیوانگی سگ که از خوردن
گوشت آدمی عادت گردد و دیوا
مردم از گزیدن سگ دیوانه و خوی
از دیوانگی ستور و بیکوا از دیگر
دفتنه شلغ کلب کالانتای
شترو
کلبات محرکة تبیض بیش داشت
کلبت کلبت کالکتف سگ دیوانه
و کزیده و رجل کلیب مرد دیوانه
از گزیدن سگ دیوانه کلبی کهنه
جمع
کلیبة کمفرحة دیخی است خار
دار و ارض کلبة زمین که گیاه
از خاکی خشک همچو خار گردیده
کلیب کامیر گروه سگان
کلیب بن وائل بن غنان تیمی
کز بیر تابعی کوفی است از ابن عمرو
روایت میکند و کلیب بن
منفعة بن کلیب از جمله کلیب
که صحابی است
کلاب کخطاب عمل نه غلبی از دیو
کلاب کغراب آبی است میان
ان دارد و نرسی است
کلاب بالکسر نام مردی بن کلاب
بن مرة قبیله از قریش و کلاب
ربیعه بن هوازن
کالب کرده های از سگان و سگ
بان
کلاب کشداد سگبان و چنگال
آهنین که بدان قربوس و ان از
وی در سر زنی پالان و کلاب
طفیلی و کلاب بن حمزة ابو الهیدام
شاعر از انند
کلاوب کتنور بمعنی از وانه
کلاب کزنار همانا نو احبسه یا
مونه را نص یاشد که بر پشت
ستوری زند و بعث را انذد و
اکلاب جمع و عقبة القصر
کلاب منکلی بود
کلاب چنگل یا دو چنگال از دو زد

کلبتان بالفتح و فتح الفوقیة و
قبل الیای با تو شد دوز طلب
مکلبة کمعقعدة زرد طلی
ن کلب الفرس کلبا بالفتح پهلو
زدن او را و کلب الرجل کفعلوا
عقل رفته و مد هوش شد از
دیوانگی کزیدن سگ و کلب
الادیم بدو پوشد را
ض کلب کلبا بالفتح نشسته
نده کرد
س کلب محرکة کلب شد و دیوانه
کردید و نیز کلب خشم ناک شد
و غروسنا یکی کردن و بیراه کدن
از صدمه بسیار بیدار شدن
و حرف کردن بیدن سرما و سخت
شدن زمانه و فرزند آمدن در
میان بکره چاه و چوب از روی
خوردن بی سیری و زنجیر و
ازمندی
اکلاب خداوند ستور دیوانه
شدن
مکلب کمحسن شکار آموزنده
سگ
مکلب کمعظم بندی قلق
مکلبل
مکالبة همدیگر بدی دشمن
نمودن و تنگی کردن و خار
خوردن شتر
تکالب با هم بر جستن تکلاب
بالفتح مثله و بیالهم و تکالبوا
علی کذا و خیلت عیب گردن
با هم
استکلاب الرجل بانگ کرده همچو
سگ تا سگان بشنوند و بانگ
کنند بدان براه و آبادی
برد و استکلب الکلب آزمند
و خوکر گوشت مردم شد

ل ت

کلت کبیعه ز ن شن ترش وک
د ر دهد و کلبت کمنشعه
طلیط و تکالب کنا نمط شد

کوانه ... مبر کردند ... بیشتر شهاب ... کرسی

عین ... ع ... بن ... خیر ...

دنیو ... حرف ...

ك ل ت

كُلْتَة بالضم جمع از طعام و كرانه و گوشه
فرس كَلِتٌ كُلْتٌ بكسر و بجهفتان اسپ تیز رو و شتاب
فرس كَلَتٌ كَلِتَة بكسر تا اسپ کیفتار هم امده و جمع شده تا بر جهد
كَلِيت كاه برچینك از انکه نیز دهانه گوکشتار را بند کنایند
كَلِيت كَيكِيت مثله
ص كَلَتَه كَلْتا فراهم آوردن آن را و كلتة الاناء پیمانه را بدان و كلت الفرس تاخت اسپ را و كلت الشيء انداختن آن را
اكتلات نوشیدن
انكلات بجهیدن و درنور كردیدن

گرانه بمعنی کنار و ... ایستادن

کو بمعنی سنگ ... است

اکنده بمعنی پر کرده ... شده

نوبجهید بمعنی ... شتر

ك ل ث ب

كلثب كجعفر و تند تازه بینی و بیشتی در آمو
كلثبان بالفتح نزد حلب جوی است

ك ل ث خ

كلثخ كجعفر نام مردی
كلثخة كدحرجة نوعی از رفتار

دمش بمعنی بهار کرده

ك ل ث

مكلث كمنبر نیك ساودن كننده در امور
انكلاث پیش درآمدن

ك ل ث ب

كلثب كجعفر درشت پیشانی درشت روی بخیل كلاثب كعلابط مثله

نوبجهیدن بمعنی شورش ... کردن

ك ل ث م

كلثوم كعصفور مرد پر گوشت رخساره نیکو روی و پیل را پیل برنك و حریر را پی سر دختر نا پیر حسین و پیر علقمه و پیر بن امرئ القيس هو الذي نزل عليه رسول الله صلى الله عليه وسلم اربعة ايام ثم خرج الى ايوب خزله عليه وام كلثوم دختر رسول الله صلى الله عليه وسلم رضي الله عنها و دختر ابو بكر صديق رضي الله عنه و دختر عقبة بن ابي معيط كه صحابيات اند و دختر علي بن ابي طالب كرم الله وجهه و هي بنت الشقر وامها فاطمة بنت رسول الله صلى الله عليه وسلم تزوجها عمر بن الخطاب رضي الله عنه و ولدت له زيدا و رقية
امرأة متكلثمة بفتح الثاء زن اكنده گوشت رخسار نیکو روی
تكلثمه فراهم اوردن گوشت رخساره و ترش روی

ك ل ج

كلج محركة مرد جوانمرد دلاور و مردی است حتی از بعضتنه
كلج بضمتين مردان درشت و توانا
كيلجة بالفتح كيله كه پیمانه است مرغله وانده بجزان را معرب كيلج و كيالجة الجمع والهاء للعجمة لقب محمد بن صالح

ك ل ح

كلحة محركة دهان و كرداگرد دهان يقال ما اقبح كلحته و
كلاح كغراب خشك سال كقطام مثله
كالح سپید و وا كننده دندان در ترش روی و ترش روی منه قوله تعالى تلفح وجوههم النار وهم فيها كالحون قال ابن مسعود الكالح الذي قلصت شفتاه وبدت اسنانه كالرأس النشيط بالنار ودهر كالح روزگار سخت
كولح كجوهر زشت
ف كلح كلوحا و كلاحا كغراب ترش روی کرد و در کشید با لبها دالچندانکه وا كرد بيد دندانها
از كلاح دندان سپید كردن و ترش روی و ترش روی گردانیدن
كبر ابقوا كالحة الهم تكلح واكلح لازم متعد
مكالحة بجنگ كردن با هم و مدد ناكردن ماه از شتر لاغر بود
تكلح سپید وا كردن دندان و ترش روی و ترش روی كردن و پیاپی درخشیدن برق

ك ل ح ب

كلحبة كدحرجة آواز آتش و زبانه آن و نام مردی و شاعری است عربی و لقب هبيرة بن عبد الله بن عبد مناف و هبيرة بن كلحبة دلاور و غرادماست
كلحبه بالسيف بشمشير زد او را

ك ل ح م

كلحم كزبرج خاك

ك ل د

كلده بالفتح بيكديگر گرد آوردن چيزی را و الفعل من ضرب
كلد محركة جای درشت درشتی سنگ و پاینك و پشته از زمین درشت
كلدة بالتاء پاره از زمين درشت وهي تصغر من الكلد وابو كلدة كنيت كفتار و كلدة بن حنبل و حارث بن كلدة صحابيان اند و نیز طبیب بود عرب را و نضر بن حارث بن كلدة هم شاعرانند
قدح كالد خوشه كهن
كلندى محركة مقصورة پشته و زمين درشت و موضعي است
تكلد بيكديگر فراهم آوردن چيزها
تكلد درشت و سطبر گردیدن
مكلند كمحرنجم سخت درشت
اكلندة جای خود را بر جای افكند و درشت گردیده و خود نرسیده شده بازابستاد
مكلندى كمحرنجم سخت درشت از شتر و جز آن
اكلندى درشت و سطبر كردیدن

ك ل د ح

كلدح كجعفر درشت و زشت اندام كه عیب ...
كلدحة كدحرجة نوعی از رفتار

ك ل د م

كلدم كجعفر درشت و زشت
كلدوم كعصفور كوتاه بالا

ك ل ذ

كلواذ بالفتح نيستی است
كلواذ كقرطاس تابوت توریة و ام كلواذ سختی و بلا
كلواذی بالفتح مقصورة ديهی است باسفل بغداد

ك ل ز

كلز كابه حاجی است بر بارشن از ری
كلز ككتان علی است
كلز بالكسر و تشديد اللام دهی است ميان حلب و انطاكيه
كلز كقنب مرد درشت پی دو هم اندام
كلوز قومی است كالوز كقنا واحدان وهم يخرجون بالسلاح الى الناس اذا اشتموا عليه
ص كلزه كلزا بالفتح كرد آوردن را
تكليز فراهم آوردن
جمل مكلئز كمقشعر شتر كه بار پشت وی نا استوار باشد
اكلئزاز در شرنجیبه شدن و منقبض گردیدن و استوار و متمكن ناشدن راكب در زين يقال اكلأز الراكب في سرجه اذا لم يتمكن منه و امثال شكار كرد باز

ك ل س

كلس بالكسر اهك و امثال آن
... بالكسر ... را ساروج نیز گویند
كلسة بالضم تیرگی مایل بسپیدی

دنب کلس کرگ سیه پیه
کلاس کلکان نیك برنده
انکلیس کنند بر ماه ماهی
کلس علیه تکلبیا حمله کرد
بروی و کوشید و کلس عن
قرنه بنبدا کرد و کریخت از خشك
است ونیز تکلیس بی آب
کردیدن کذا فی النسخة الموثوق
بها
متکلس بکسر اللام سخت وتند
تکلس سیراب شدن

ك ل س م

کلسم کلسمة دونان کردن
ادای حقوقی از کاهلی وشتابان
رفت وکلسم الیها اشتاب تو
دبوی وی

ك ل س ه

کلسمة بالفتح کندا پیس

ك ل ص م

کلصمة بالمهملة کریختن

ك ل ط

کلطة بالفتح دیجرك دویدن
لنك یا بربدیه یا والفعل من
سمع
کلطة محرکة نام پسر بزرگ دوف
کلاط بضمتین بزدان مشفقی
برکردنده از خرمی وشادی

ك ل ظ

کلظة محرکة رفتار لنك ونیز
ان کلظ لغة است از ان الفعل
من سمع او الصواب بالطاء
المهملة

ك ل ع

کلع بالکسر دردی شنه ای
نشینکر با کس کلعة کفیبة
جمع ودرد نیکوسیاست یقال
هو کلع مال یعنی او برپا دارنده
ونیکو تیمار کنندهٔ مال است
کلعة بالفتح تیمار بدی است که
سیاه کرداند و بکمانند وخوی
شرپا و بریزاند سوی اندرا

کلع محرکة سخت زبن جنك و
نیز کلع شکافتکی وچرك دون بکها
پای والفعل من سمع
کلعة محرکة پای از کوسپندان
کلع ککتف شتر کفته سپل
کلعة بالتاء مثله وسقاء کلع
مشك کلع ببسته از ما و کلع کذلك
ودیل کلع دد جرکین ساکون
ازبیم وچرك
کلاع کسحاب موضعی است بابه
مکره بن انجه از ان کرده است
ذوالکلاع الاکبر زید بن نعمان
وذوالکلاع الاصغر سمیفع بن
ناکور بن عمرو بن تعیفر بن ذی الکلاع
الاکبر که هردو پادشاه یمن اند
وسُمّی بذلك ذوالکلاع الاصغر
تکلعوا علیه ای تجمعوا الاقبل
هوازن وحران فانهما تکلعتا علی
یدذی الکلاع الاکبر
کلاع کغراب بیم وسختی وشکیبایی
در معرکه وکارزار
کلاعی منسوب امرد دلیر
کولع کجوهر مردیم وچرك
س کلع رأسه کلعا بالفتح
چرکناك کردید وکلع الوسخ علیه
چرك بروی خشك کشت وبر
چفسید وابن منهبا فتح بنر ابه
وکلع رجله کفته ودن با لك
شد پای و کلع البعیر کلعا
بالفتح وکلاعا کغراب کفته کرد
سپل او
اکلع نامکلع کحسن خوبی لیا
کلیح بسته
اکلاع دیم وچرکناك کردانید
چرك ورو بر نشستن بیم
تکلع فراهم امدن وباهم سوکند
خوردن

ك ل ف

کلف بالکسر مرد عاشق
کلفة بالضم سرخی سیاهی آمیخته
اسم است یا سرخی مائل بتیره که

وریخ وسختی ونام بت عامر ز الحارث
وبفتح
کلف محرکة شیبا زدی بین
سرخ سیاهی آمیخته وخال کو
ورنك روی میان سیاهی و
سرخی
کلاف کغراب رود باری است
بمدینه
کلافی منسوب با نوعی از انکور سپید
سبز بجماانك کموی سیاه روی
دارد
کاوف کصبور کار دشوار
کالف کصاحب قلعه است لنوار
بکار حیحون
اکلف سرخ سیاهی آمیخته یعنی
کلفاء مؤنث یقال بعیر اکلف
وکمیت اکلف وبعیر اکلف وناقة
کلفاء کلف بالضم جمع وشیر سیه
کلفی کبشری ریك تودهٔ است
برهیلوی عقیقه یا میان جار
وردان وان کلف فار بر رنك
سنکریزها وسلیر انسهل و
نرم بی سنکریزه
کلفاء مؤنث اکلف و می
س کلف کلفا محرکة از مه
کرد بد وشیفته شد
اکلاف دوست کردانیدن
تکلیف زیاده از اندازه طاقت
کار فرمودن کسی را وامر ونهی
خدای مرینده را ویقال الکلفة
التی تکلفه کسر بیه بمعنی مشقت
ودشواری داشتن اندرا
متکلف المفاعل بیش اینده بکار
کدافرمن باشد از خاجت
تکلف بجود کردن کاری را بی
فرمودن کسی ورنج بر خود نهادن
اکلیفا ف سرخ تیره وکرویدن
مرد ویقال الکلام المتکلف ایه
بیشتر نیز مغم

ك ل ل

کل بالفتح پشت کار دو کشد

تمثیر ورنج کبیل وشم وسختی و
اندوه ویتیم وان که او را نه پدر
باشد ونه پسر ومرد کران جان بی
خیر یقال هو کل علی اهل وهم کل
ونیز کل عیال مرد وکرانی منه
قوله تعالی وهو کل علی مولاه
کلول جمع وکند از زبان شمشیر
وبینایی وجز ان
کلة بالفتح کار دکند
کلة بالکسر الت پشه خانه و
پرده تنك وبا ریك وطرز نیم
سرخ کدره هودج کذا نه بجعد
ارایش کلال بالکسر جمع
کل بالضم همه لفظه واحد و
معناه جمع او اسم لجمیع الاجزاء
یقال کل حضر وحضر واعلی اللفظ
والمعنی مذکر ومؤنث ذدوی
یکسان است یا کلة مؤنث یقال
کلة رجل وکل امرأة او کلة امرأة
وکل هن منطلق ومنطلقة و
کا هی بمعنی بعض اید از اضداد
اضداد است ویقال کل وبعض
معرفتان لم یجیء عن العرب بالالف
واللام وهو جایز وفیهما معنی
الاضافة اضفت اولم تضف
ویقال هو العالم کل العالم یعنی
او بدرجهٔ کمال علم است وعد
علم بنهایت رسید
کلة بالتاء مؤنث کل وماخیر
ودنك
کلل محرکة نخال وشتان
کلالة کسحابه مردی که نه ولد
او را نه والد وان که لا صنو
از نسب ان که نسب وضبط نسب
نو باشند مثل پسر عم یا ان برادر
مادری است یا پسر انعم دور
ترو العرب تقول هو ابن عمی لحا
ای لاصق النسب فان لم یکن لحا
وکان رجلا من العشیرة قالوا هو
ابن عمی کلالة وابن عم الکلالة
ای لا القا ساوی یه دو پلوی

ایفضیشکنها ایشان همه احداث
مادر کوا نوشته باشند
ابن عبدیا لیل نضیبه کلاه الکبرا
مردی بود عرض النبی صلی الله
علیه وسلم نفسه علیه فلم یجبه
الی ما اراد
کلیل کا بیر کند از زبان شمشیر
و بینائی و جز آن
کلان که کلان و بضم کو بی است
اکلیل بالکسر تاج و عصابه که تاج
است مرصع بجواهر اکلیل البلاغ
و منزلیست از منازل قمر و آن چهار ستاره
است صف کشیده و کوشش
کرد اکرد ماه و ابر که شبیه بر
نمایان کرد و اکلیل الملک گیاهی
است و آن دو قسم باشد یکی آن
که برگش مانند برگ حلبه و بوی
آن بوی برگ انجیر و گلش زرد
میشود و دایره کو نیا ماهی است بر
سر هر شاخ و تخمش درازنکی
تخم شنبلید و دود کون دیگر
آن که برگش شبیه برگ نخود
شاخش بسیار و که زرد هیزمی
و گلش زرد و سپید هر دو
کویا نا تمام خود است بر
شاخها و هر دو محلل است و
منضج و ملطف و مقوی اعضا
وملین ورم درشت صلابت
و احشا و اکلیل الجبل گیاهی
است نقند دز رع بر گش
دراز باریک بنوه مایل بسبزی
و چوبش درشت و گلش میان
سپیدی و کبودی غبارش
درشت چون خشک کردد
شکسته شود و تخم آن خرد و
زیره زاخرنل و بوی خوش کو
اشترخار و بازکی خوشبوی
و ملین و لحیض و محلل
و معنی مسکن و نیر و نافع
خفقان و نیر ضروا ستسقا
کلکل که بضم سینه یا اندرون

میانه سینه یا ما بین هر دو
چنبر کردن و بجای تنک تیز
اسپ کلکال بالفتح مثله و الکلکل
کلکل که بهمه هر دو سبک کو
جا ملک یا پشت بالا درشت اندام
سخن کوشت کلاکل کلاکل جمع
مثله کلکلة مونث
کلاکل که کلاج کرفتهای مرد
ض کل البصر کلا و کلولا بالفتح و
کلة بالکسر و کلالا کل کلولا و کلولة
و کلولة بالضم کند کردید بینائی
او کل السیف و اللسان و غیرهما
کذلک یعنی کل مانده شد
کلالا و کلالة کتعبا و نحابه شد
و بیفرزند و بی پدر کردید بین
اکلال کند کردانیدن یقال
اکلت البکاء البصر و خسته و مانده شدن
شتر آن مانده کردیدن و مانده
نمودن شتر و جز آن را و صاحب
خویشان محتاج شدن
رجل مکل که صاحب شتر مرده کوشته
و مانده کننده دنکاه نشوه
نحاب بخلاف کعظم النجزه حشا
برق
تو غضنه تکلل کعظمه خر اند
پیرامن کلها تاج کرفتن
تکلل که بالانجر کرشید و تکلل الآن
حمله کرد و تکلل عن الثمر باز ایستاد
و متعجب کردانیدن تا ت ضد لا
است و نیز که تکلیل کند شدن
بیفتاد شمشیر که کار تیر جز آن و
رفتن و دو ندهای کشت و زیان کند
اهل اد اکلیل بیوستاد پیدا شدند
کیلز
تکلله النماطة بتوبه اراده آن کرد
و تکلل الشحاب بالبرق درخشید
اکتل الغمام بالبرق درخشید
انکل الشحاب عن البرق اتکلاله
ترمید درخشید دو بر درخشاندن
بر ... و آن شد نمایشی کاتعییت
انکلال خندیدن و کشند

شمشیر
ک ل م
کلم بالفتح خستن کی کلوم و کلام
ککتاب جمع
کلمة کفرحة لیکن سخن و یکقصیده
تمام و کثیر از انکلمة بالفتح و بالکسر
مثل کلکیم ککتف و کلم کعنب و
کلمات علی الترتیب جمع و قیل
الکلم ککتف جنس جمع و الکلمة
الباقیة کلمة توحید و کلمة الله
عیسی علیه السلام سمی لانه انتفع
به و بکلامه او لانه کان بکلمة
کن من غیراب
کلیم کامیر هم سخن و لقب موسی
علیه السلام و خسته
کلام بالفتح سخن یا سخن بافایده
که بنفسه کفایت کند از خبر
است قلیل کثیر واقع شود و
قیل فی حد الکلام انه صفة یتمکن
بها الحی من الاعلام بما فی نفسه تارة
بواسطة اصوات المقطعة و تارة
بواسطة الکتابة و تارة بواسطة
الاشارة
کلام که که هر زمین درشت سخت
و بعیر است سخت بسیار شان
رجل تکلام بفتح التاو کسر المیم
نیکو سخن فصیح کلام رجل تکلام
بالهاء و تشدید هما مثله
رجل کلمانی معنوی باغیر الف و
کلمانی کسر تین مشدده الیاء
و کلمانیة کسر تین مشدده الیاء
و لا نظیر لها کذلک یا کلمة
کثیر بر تشد اللام مرد بسیار
سخن است کلمانیة مونث
ض کلمه کلما بالفتح خست
کرد او را فهو مکلوم و کلیم است او را
و زخمی و له لهمطل لا اخرجه المرء
من الارض تکلمهم ای تجرحهم
کلمهم تکلیما و کلاما کلکذاب
کفت با او سخن تکلم خواهی کرد
کردن

متکلم بفتح اللام جای سخن نقیب
البیله متکلما ای موضع کلام
تکلم تکلما و تکلاما و تکلاما
بکسرتاء و الکاف و شد اللام
سخن گفت
تکالمه همدیکر را جواب دادن
سخن گفتن
تکالم ایام سخن گفتن بعد تمام
یقال تکالما متصافین ما اصبحا
یتکالمان و لا تفعل یتکالمانی
ک ل م ح
کلمح کزبرج خاک
ک ل م س
کلمسته نفتن
ک ل ن
کلین کامیر دهی است بحازان
ده است محمد بن یعقوب کلینی
فقیه محدث شیعه
کلان که خطاب بکستان آنهاست
تو طفان را
ک ل ن د
کلند کجعفر دو هم متقارب
اندام و دوی درشت کوتاه
غیر هند
مکلندر کجعفر سینی نماینده
ک ل و
کلوة بالکسر تهیگاست
کلوه بالضم گرده لغتی فی کلیة
عند اهل الیمن کلی جمع
کلا کلی مرد دو هو با کبیه اشتر
نظیر کلیه فی الجموع و هو اسم مفرد
غیر مثنی یقال العتراء هو مثنی
وهو ماخوذ من کل فخففت اللام
و زیدت الالف للتثنیة و
کذلک کلتا للمونث و
لا یفرد فلا یقال کلی و کلت
بل هی کلا الرجلین و کلتا المرأتین
بالالف فی الاحوال الثلاث و
اذا اتصلا بالمضمر قلبت الالف
یاء فی الجر و النصب دون الرفع
علی خلاف ما نقول جاءنی کلاهما

مؤنث کلیهما لو ترنث کلیهما
کذا المؤنث لا ینفصلان من الاضافة
ولا یتکلم بهما بواحد ولو تکلم لقیل
کل وکلت وکلان وکلتان ولحتج
بقول الشاعر فی کلت رجلیها سلامی
واحدة کلتاهما مقرونة بزائدة
اراد فی احدی رجلیها فافرد وهذا
القول ضعیف عند اهل البصرة
لانه لو کان مثنی لوجب ان تنقلب
الفه فی النصب والجر یاء مع المظهر
ولان معنی کلا مخالف لمعنی کل
لان کلا للاحاطة وکلا یدل علی
شیء مخصوص واما هذا الشاعر فانما
حذف الالف للضرورة وقدر انها
زائدة وما یکون ضرورة لا یجوز
ان یجعل حجة فثبت انه اسم مفرد کمعا الا
انه وضع لیدل علی التثنیة کما ان قولهم
نحن اسم مفرد یدل علی الاثنین
فما فوقهما یدل علی ذلک قول
جریر کلا یومی امامة یوم صد
وان لم نأتها الا لماما فاخبر
عن کلا بالواحد ولو کان مثنی
لقال یوما صد واما قلب الالف یاء
مع المضمر فی الجر والنصب
فلانها تشبه الیاء فی الرفع مع المظهر
وکان من حقها ان تکون بالالف
علی کل حال مثل عصا ورحی الا
انها لما کانت لا تنفک عن الاضافة
شبهت بعلی ولدی الی بها
الاضافة فقلبت یاء مع المضمر
فی النصب والجر علی لا تقع الا
منصوبة او مجرورة ولا تستعمل
مرفوعة فبقیت کلا فی الرفع علی
اصلها مع المضمر لانها لم تشبه
بعلی فی هذه الحالة واما الف
کلتا التی فی التأنیث فقال سیبویه
یقولون للتأنیث وانما بدل
من لام الفعل وهی واو والاصل
کلوا وانما ابدلت لان التاء
علم التأنیث وهذا الالف
فقد تغیر بالقلب مع المضمر فیخرج عن
علم التأنیث فصار فی ابدال الواو
تاء تأکید للتأنیث وقال ابو
عمرو الجرمی التاء ملحقة والالف
لام الفعل وتقدیرها عنده
فعلتی ولو کان کما ذکر لقالوا فی
النسبة الیها کلتوی ولما قالوا
کلوی علم انهم ابدلوها من
التاء التی هی لام الفعل واصلها
کلوی

ک ل ه د

ابو کلهد از کنیتهای عرب است

ک ل ه ن

مکالهن درهم شده و منقبض

ک ل ه س

تکلهس التیس کالهس تیس درهم
شده تکلهس بقول کوشید و دلار
گرفت کالهد و نیز کالهس
نادر گوش و ون کرد مثل ح
کردن جمع کرد آنچه
کرده شد و حکمت حسنه
نقص

ک ل ی

کلیة بالضم کرده گلوه بالواو
مثله و هما کلیتان کلیان کلی
کلی جمع ... کرده ...
دان ... بدن ...
... نقصان ...
از ... مثال ...
... نقصان و نیز کلیة
آنچه ... پیکان تیر
باشد و نیز کلیة ...
البام ... کلیة السحاب ...
... کلا ...
الواو کراهتان ...
نشم ... تعلیم ...
... مثال گرفت ...
... ملاقات ...
الکلیة بالضم ...
کلیة کلیتیه موضعی است
کلیان کلیان موضعی است
ض کلیته کلیا بالفتح
کرده وی زدم

س کلا الرجل بر گرده زده
شد
کلب کلب کمنظم سنگی است
... نیکی وی ...
... باشد
... بنای ...
ای ... منتشر
اکتلا ... کرده شد
... نقال
کلبه ... اذا ... کلیته

باب الکاف فصل المیم

ک م ء

کمء بالفتح سماروغ اکو کافطر
وکماة بالتاء علی غیر قیاس جمع
یا کماة اسم جمع است ... برای
واحد ... کمء برای جمع یا کماة
واحد جمع ... یا ...
گویند ... است ...
... ناز ... غاب ... شفاء
است ... الصحیح ...
مثل شحم ... من الارض ...
الارض ایضا قال ابو هریرة رضی
الله عنه اخذت منها ثلاثا او
خمسا او سبعا فعصرتهن و جعلت فی قارورة
کملت ... فبرئت
کماءة کشت سماروغ فروش
سماروغ چین ... فروختن
مکماة ... سماروغ زار
ومکموءة بضم المیم الثانیة مثله
ف کمئت القوم ... کماة ما
خورانیدم ایشان را
س کمئ کما مرکز نسوده پای
کردید ... و کمئت
بمله ... پای ... و گمی
عن الاخبار ... شد
از ... و گول کرد ...
... سماروغ ... شد ...
سماروغ خورانید ... را
سیر کردانید ... التراب
ای ...
تکماة ... دانستن

ان ذا ... ترکمان طلبه الارض
پوشید ... ز زمین ... نهان ...

ک م ت

کمتة بالضم ... رنگی ... از
... در ... احب الالوان الی
العرب
کینة کنینة ... اصل ...
... کینة کمینته ای ... اصل
کمیت ... اسب ... سرخ
... سیاه مذکر و مؤنث
در وی یکسان است کمت بالضم
جمع ... مثل شد ...
قال سیبویه ... الخلیل عن
کمیت فقال انما هو ... من
لیس بسواد خالص ولا حمرة
بین السواد و الحمرة ... منزلة
دون ذلک والفرق بین الکمیت
والاشقر بالعرف والذنب فانهما
اذا کانا احمرین فهو اشقر واذا
کانا اسودین فهو کمیت و نیز ...
... کمیت ... القرن ...
... کمیت ... عن الاصمعی
... سرخ سیاه ...
...
... کمیت
زید بن ... شاعر
خیل ... بالفتح منسوبا
اسبان کمیت
ن کمت الغیظ ... پوشید
خشم را
ک کمت القرن ... و کمته
بعضهما ... کمیت
کردید
اکمات کمیت شد اسب
تکمیت کمیت کردانیدن
اسب ... کمیت ...
ای ... بالصنعة ...
داشتن خشم را
اکمنات ...
اکمیات مثله

ک م ث

کثرة کثره جنه نوعی از رفتار
کدران کام مرد یلک کذارند
ددیبین کوتاه بالاو پرکردن
و بربند منتك بشن دهقان
شلدی

کثرة کثره جنه رفتار مرد بهین
سطبر
کثر کهنفد مرد سطبر و کوتاه
ودرشت سخت اندام کمازه کثر
مثله فی الکل

ك م ث ل

کثل کبعفر سخت و درشت اندام
کاند کعلابط مثله
ناقة مکثلة الخلق بفتح الثاء
شترماده درهم و کرد اندام

ك م ث ر

کثرة رنزجه کرد امدن چیزی
ودرامدن بعض ان در بعض
کمازه کعلابط کوتاه
کثری بالضم مشدد المیم
مقصور الزهد کثراة بالثا
یکی کثرا است جمع وقد یقال کثر
ونوهمه کثرى واحده وهذا
کثرى کبیرة کثیرة وکثیرة
وکثیرات وکثیرة مصغران

ك م ث ل

کثل کتفرحل کوتاه بالا

ك م ج

کمج محرکة بن زان

ك م ح

کومح کجوهر مرد بزرك شرم
پرجم مزنده ندان چنان کر
مفتش رشته برکرد
کومان دو کوه است نزدیك
کیمح بالفتح بالا بر انده و
خاك
مکامح شتران شیر کننده
جمع بابد مدن با مندادان
ن کمح الدابة کمحا بالفتح لکام
بازکشید منتو نداد یا بیند
یاسر راستر ارند

کمح کمرم بلند و بزرك منتر
اکمحی لکام کشیده داشتن شتر
را تا سر راست دارد یا کشیدن
لکام ستور تا باز ایستد و
نزدیك شدن زر یا بیرون
اوردن یقال اکمح الکرم ای
تحرك للايراق وبلند و بزرك
منتر کردانیدن یستعمل متعدیا

ك م خ

کامخ کیحاب شهری بروم یا
ان کمخ بالفتح است
کامخ کعراب بزرك منشی
کامخ کهاجر ابکامه که از ان نان
خورش سازند فارسی است و
معرب کامه سپید مزد و
کمایه کشند قال فی الصحاح فدم
الاعراب فی خبزه کامخ فلم یعرفه فخبل
لنفسه کامخ قال الغدة علمت انه
کامخ ایکم کمخه بیر بسلح به یعنی
که ام کسرانتما بیرون است این را
ف کمخ بانفه کمخا بالفتح
بزرك منشی نمود و کمح به و مخ
ند و کمخ بالابام لکام باز کشید
تا سر راست دارد یا باز ایستد
اکامخ بزرك منشی نمودن و تکبر
نشستن

ك م د

کمد بالفتح و التحریك اندوه
سخت و اندوه پنهانی و درد دل
دل از اندوه و برکشتی رنك
تیر کیان ورنك صفانی
کونه
کمدة بالضم مثله فی الکل و الفعل
من سمع
کمد ککتف سخت اندوه کین
کمید کامیر اندوهکین و درد
مند دل
کماد ککتاب کونبکی جامه نیم
ودر دشکم کمادة بالتاء مثله
ولتجر کین که کرم کرده بر عضو
دردناك نهند وان مفید

دیع است وبیز کماد کرم کردن
عضو دردمند بپارچه چیزی
بروی منه الحصی ثنا الکماد لحب
الی من الکی
کامد دردمند دل و اندوه
کین
کمدة بضمتین مشددة الدال
برو
مکمود غمناك یقال اکمده
نیو مکمود
ن کمد الثوب کمدا بالفتح
کوفت جامه را
اکماد اندوه ناك بودن دردمند
دل کردانیدن و کرم نفتا بان
کردیدن جامه و نیك پاکیزه
نا کردن جامه را یقال اکمد
القصار الثوب اذا لم ینقه
تکمید کرم کردن عضوی چیزی
که ماد و جز ان بروی

ك م ر

کمر بالکسر عود خوبی کدرون
رسیده و رطب شده باشد
کمرة محرکة سر نره کمر بجدف تا جمع
ومنه المثل الکمر اشبا الکمر
یعنی تشبیه چیزی بچیزی کنند
کمرة کمتلة نره کمر بحذف التاء
مثله و بزرك و کلان
تیم کحیدر لقب خالد بن عبد
فرزدق است
کمری کومکی بزرك سر نره و کوتا
بالا و موضعی است
مکمور مردی که ختان طرفان
سر نره وی بریده باشد و یا
سر نره مکمور امضاء قد
جمع
مکمورة زن کاییده
ن کمره کمرا بالفتح چیره شد
او بزاد در بزرکی سر نره
مکامرة نبرد کردن ببزرکی
سر نره
تکامر سر نره همه بیکر نکرند

کمکام بزرك ترانست

ك م ر د

کمرد کجعفر دهی است به مرقند

ك م ز

کمز بالفتح بهسته کرد کردن
چیزی را و الفعل من ضرب
کمزة بالضم یك لخت از خرما
و مانند ان و پشته از ریك
و از خاك کمز کصرد جمع

ك م س

کموس بالضم ترش روید
کامس کصاحب دهی است
کامسة بالتاء موضعی است
اکمس کاحمد انکه نکوبیستن نتوانی
کموس بالفتح خاط الغنم بیرنشید
یا غذا در معده قبل از ان که
خون کردد

ك م ش

کمش بالفتح تیز رو و سبك
کارى و اسب خرد نره و زن خرد
پستان و نوعی از کبش پستان
ناقه
شاة کمشة کفرحة و بالفتح یعنی
شاة کموش است
کمیش کامیر مرد تیز رو و سبك
و کاری و اسب خرد نره و زن
خرد پستان و رجل کمیش
الازار مرد برچیده ازار
شاة کموش کصبور کوسفند
کوتاه سر پستان یا خرد پستان
اکمش مرد که دیدن نتواند
و کوتاه پای
ن کمشه بالسیف کمشا
بالفتح برید اطراف ان را بشمشیر
وکمش الرجل رکر دید و تیز
ك کمش کماشة کرامة تیز
رو کردید و سبك کاری و
پسند شد
اکماش همه پستان ناقه ر
تکمیش شتابانیدن و نیك
کوشیدن شتر ان در رفتار

ویح بروزن شرح نصنه
یکی ان رحوانات پدیکرار
اکارودان باشد

شتران
تكمّش شتاب كردن و منه فرس مكمّش
و فراهم شده پوست
انكماش شتافتن و شتاب كردن

ك م ع

كِمع بالكسر هم‌خوابه و هم‌بستر و زوج
هو الذي يبيت معك في لحاف
و دو زن يك شوهر يا يك پرده
و كرانه وادي و محل فراخ آب
يقال فلان كمع فلانة اي ضجيعها
موضعه
كمع كركه كره زان
كمع كنگشت يزد و بستاني و فرزان
بهر كش
كميع كابين هم‌خوابه
ف كمع فواتحه كشايند
دست و پاي ستور را و كمع في
الاناء آب بيفتان آب خورد و كمع
في الماء در آمد در آب و كمع
الدابة بست فم ستور
مكامعة هم‌خواب كردن و در عن
مكامعة كبرا و هم‌خوابگي كردن
دو مرد با هم و هي التي نهي عنها
اكتماع از دهانه مشك آب
خوردن

ك م ن

كمنة بيماري كرديدن
كومان

ا ك م ل

كمل بالفتح تمام شدن ضرب
كمل بمري كه تمام مثال العطاء الكل
كملا اي كاملا و كذا اعطيه كملا
كميل كامل و تمام
كميل بمعني كامل تماما است
كملة بالتاء مثله
كامل كتاب تمام
كامل تمام كملة عر كه جمع مثال
هو كامل و هم كملة و بحر هم جر
عروض كه دو آن نيش مفاعل
بيت تمام شود كقوله لمن عتب
الدنيا نطها فقالها عنها جمي

مانبه بقالها جلها و نام اسب
مشهور بن نوشيروان و نشاد بن
مسعدة بن حنيف و غلام كلبي و
شوهران بن شيربان و سنان بن ابي
حارثة و عتيبة الفوارس بن حنين و
شيبان بن جبلة و عتيبة التخيل الكافر
ولبسد و كامل و جمع او مطلقا كلي
ملوك حمير و هو كما لهم المخشاب
المحمود مع امر الدنيا و الاخرة
كاملة نام اسب عمرو بن مقعد
كر مجاشب بيه بن غنان
كاملية كروهي است سبيل بن ...
منسوب بابو كامل
كومل كه بوم خطه است به مين
كشول كه ضعفه و سب اب الدائب
و كيا هي نبات بربسوي خوشبو
و سبز قد را قد اليه درد بمين
نيكو خار زار دو عوض ستاركها
بوي و شبيه با سفناج
بار ديك سان اند لفظ و تند مرغ
و ان را فشار به و شجر الفهق بر تابي
ملطف و بابي نجب حيوه و دسيج
و كلف كلا و طلا و ناهم زرد و حمري
و صالح معده و جگر و سواقي
عروق و نير قد و با تمك يشتم است
مكمل كسير در كامل دل سكين
و ندي

ن ك و س

كمّل تكميلا بالفتح
و كمولا انجام يافت تمام شد و
الكسر ارديا
اكمال تمام كردانيدن و نيكو
ساختن
مكمّل كه عظم از اطلام است
تكميل تمام كردانيدن و نيكو
كردن
تكمّل تمام شدن و تمام كردن
مسند
تكامل تمام شدن
استكمال تمام كردانيدن و نيكو
كردن و تمام كردن خواستن

ك م م

كمّ بالضم اسم ناقص مبنية على
السكون و مؤلفة من كاف التشبيه
وما ثم قصرت و اسكنت و هي للاستفهام
بمعني اي عدد تقول
كم رجلا عندك لنصب ما بعده
مميزا اذا كان نكرة و لا يجوز تمييز
مطلقا على الاكثر و لا يكون الا
مفردا خلافا للكوفيين و ترفع
ما بعده عند الاخفش على الابتداء
و الخبر تقول كم درهما لك
و كم رها منه و مثل اضمار المميز
فنقول كم درهما اذا نيل لك كم
درهما و كم عبدا بمعني كثير
و تحمل الخبر فقول كم درهم
انفقت و يحفض المميز كالمستفهم
بها الا انه للتعليل و هذه
للتكثير و ان شئت نصبت ما
بعدها على التمييز اذا كان مفردا
و تقدير فيقول كم رجل كريم قد
اتاني و قد تحمل اسما تامة فتقول
و تشدد فتقول اكثرت من الكم
كم بالكسر غلاف شكوفه شكوفه
خرما و غلاف شكوفه اكمام و كمام
بالكسر جمع اكاميم جمع الجمع
كم بالضم آستين اكمام و كممة
جمع
كمة بالضم كلاه گرد
كمامة كفتانيه غلاف طلع و غلاف
شكوفه كمام جمع و پاچه كه
دهان شتر را بندند تا نگزد و
توبره اسپ مانند آن كمام كمام
مثله فيهما اكمة جمع
كمام بالفتح كوتاه كردن اندام
كمكامة شوخ و معني است ما
من ابه كشلم در ختي عرو
است
مكمّة بالكسر دهان بند شتر و ما
كيست مانند بالشكنه در دهن
و ميكه بندند تا نگزد و ميل كمثل
زمين قحم پاشيده را پوشند
مكموم خرما بن غلاف بسته

اوزيده مكمومة بالمشاء مثله
تما الخرما فرو پوشيده پيچيده
ن كمّه كمّا بالفتح پوشيد آن را
و كم الحب پنبه پوشيد خرما
و كم الشاء فراهم آمد مزه بر كه
غلاف خود بر او بند در خرما
و فر و پوشيدن خرما ...
پيچيده و مضمون و مخموط شدن
اينها از با كه دنبه تمام ...
فيها
اكمام آستين ساختن بيراهن را و
شد شدن عرب و شكوفه را غلاف در
درخت
تكمّم كه ما را فند در ...
تكم شم فرو كرفتن چيزي از اوله كند
و نفت عقل شدن تو ...
لا تتوم مجهولا اذا التجي عليهم
و عطوا
تكمّكم كلاه كرد پوشيدن و
فرو شدن در جامه تو تكمكم
في ثيابه و فرو پوشيدن شد را

ك م ن

كمنة بالضم تاريكي و پيئايي با
خار شد و سرخي چشم و الفعل
منه مجهولا مجهولا
كمين كابيز قوم پنهان نشيند
بطنه يمد شمن در دنبال عور
دراز و روي كه مفهوم نكرده
باشد كمون كه صبور ما ...
خوي پنهان دارد
كمون كه نو و زيره معرب شامي
كرماني و فارسي و نبطي بود مند
و در شت كننده و هاضم ...
رياح غليظ و نفع و اسمات ...
حوز دلش و طلح لمنا به هر بي
چون زيره بر رعد و لود دل لك الي
بالخاصة و دهتها العمر منع ...
شدن پيشر كند و كمون الحلو
انيسون و كمون الحبشي زيره پيهي
شبيه تخوينه و كمون الارمني
زيره رومي كه كرويا نيز نامند

فصل المیم

وکون البرجد برصیغا وکون
النطع برهم
تکمن کینهٔ موضعی است مر
یوعیرو یا از اداره المکامن
نامند
عین مکمون چشم کنده رسیده
ن س) کمن له کمونا پوشیده
شد
اکمان نهان داشتن
تکمین الجمع للفاعل موضعی است
بعفینیو مدینه و الحزن المکمن
اندوه پنهان
اکتمان پوشیده گشتن

ک م و

کموی کسکوی شب ماه روشن

ک م ه

کمه بالضم نابینایی است
کمه محرکه کوری مادرزادی
یا عام است قال الربو کاهل
کامه خودرای سرگشته
اکمه کور مادرزاد وکلاه اکمه
کیاه نابینا
کمتهی بالضم وفتح المیم المشدد
معصور اسرکشته تو نهیب
ابله کمتهی ای کبد اسها
ولا بندی این توجه
س کمه کهامرکه نابینا
واکمه کردید عشب کور گشت
وکمه بصره نابینا کشت و نور
کرفت بینایی او را تاریکی
نابینا کرد وکمه النهار فلانا
نابینا کردید روز و فرو پوشید
کرد آفتاب او را وکمه فلان
برکردید نا او برکشت
عقل وی وکمه من الغضب
نادان کردید
تکمه العینین کم نظر آن که
چشمش کشاده و نا شود
تکمه للفاعل سرکشته
خودرای
تکمه سرکشته شدن بقیاد

خرج یتکمه فی الارض ای لا یدری
این یتوجه

ک م ه د

کمهد کقنفذ بزرک سر
یا سرخ کلان
کمهد بالنا سرخ
اکمهداد سرخ و روا داشتن تو
اکمهد الفرخ اذا ارتعد راسه
یطلب الطعم

ک م ه د ر

کمهدر بالضم وفتح المیم المشدد
والدال المهمله سرخ

ک م ه ل

کمهله فراهم آوردن جامه و
استوار بستن از جهت سفر و
کرد آوردن شتران را و منع
کردن حق کسی را ایضا الکمهل غنا
ای منعل ختفنا او پوشیدن
سخن را و ننمیه نمودن آن
تکمهل کسر و منبسط اندار
تکمهل کرد آمدن
اکمهلال منقبض و در هم کشیده
کردیدن و در هم کشیدن

ک م ی

کمی کغنی دلاور یا مرد با سلاح
کماه کغزاه واکماه جمع
کمیتا بالکسر والمد اصل نرد و
سیم و تمام صناعتی و نزعی
ض کمی شهادته کتمها بالفتح
نهان داشت گواهی او و کشتن دلیر
لشکر را پنهان داشتن منزل خود
از مردم و اهتمام نمودن بر کاری
تکما کی علا الامر ای اعزم
متکمی للفاعل مرد سلاح پوشیده
و دلیر
تکمی العسکر محوله کشتند
دلاوران لشکر و تکمی فلان پوشید
و پنهان داشت و نهان کرد پوشانید
او و تکمت الفتنه الناس فتنه
فرا گرفت همه را و تکمی فلان فلانا
اهتمام قصد کرد

اکمام نهان شدن

باب الکاف فصل النون

ک ن ب

کنب محرکه کیاهی است و نیز کینه
شوخکن کردیدن پای و سم
ستور و شوخ بستن دست از
عمل یا خاص است مردست داو
الفعل من سمع و مقبل لا یقال
کنبت یداه بل یقال اکنبت
او لغه ردیه
کنب بضم نیز شهری است تما
ورا النهر که لقب ان ... سنستان
کنبه ککنف کیاهی است
کنیب کامیر درخت خشک با
شکسته خار
کنیب کزبیر موضعی است
کناب ککتاب سرشاخ خرما
یا عام است و خوشه خرما
کانب مرد سیر شکم
حافر مکنب کمنبر سم شوخ بسته
و درشت کردیده
ن کنب کنوبا دست درشت کردیده
و ... بیابان کشت
ض کنبه فی جرابه کنبا بالفتح
کفیته ... جای داد در انبان خود
حافر مکنب کمحسن سم شوخکن
و سطبر شده
اکنب علیه سطبر اکنانا درشت
کردید و اکنب لسانه در ماند
و بند شد و نیز اکنان سطبر و
درشت شدن و شوخکن
کردیدن دست و کند شدن
انکار
تکنیب کقشعر زر برد رشت
اندام منقبض کوتاه

ک ن ب ث

کنبث کقنفذ درشت و در
ترنجیده و منقبض کنابث کعلابط مثله
و کنبوث کزنبور مثله
کنبثة در ترنجیدن
تکنبث در ترنجیده و منقبض
شدن

ک ن ب ت

کنبته کعلابطه و قعة

ک ن ب ل

کنبل کعلابط مرد درشت
و نیز سطبر زعی

ک ن ب ر

کنبره بالکسر وفتح الباء ...
برزنک
کنبار کقرطاس رسن پوست
نارجیل

ک ن ب س

تکنبش در هم و ابهضه شد
قوم از مردم مرخیف

ک ن ب ل

کنبل کقنفذ سخت و درشت
کنابل کعلابط سخت و درشت
و موضعی است

ک ن ت

کنتی کرسی درشت و کلان
جثه و الکنتی بزیادة النون
قبل الیاء مثله
سفاه کیئت کامیر ...
اکیر
ن کنت فی خلقه کنتا بالفتح
توانا و استوار کردید
س کنت کنتا محرکه درشت
کردید
اکنتان فرو تنی کردن ...
بودن

ک ن ت ب

کنتب کقنفذ کوتاه قامت
کناتب کعلابط مثله

ک ن ت ح

کنتح کجعفر کول

ک ن ت ع

کنتع کقنفذ پست قامت

ک ن ت ل

کنتل کزبرجل کوتاه قامت

ک ن ث

کنثة بالضم بوده مکه انبنج

موهومه و خلاف سازنده و بر آن
نشستند و این بندند

ك ن ث ب

کُنثب کجعفر درخت اشنوار
کنثب کفنفذ و کثاثب کعلابط
مثله
کنثاب کغراب طاس ریک فرو
ریخته

ك ن ث ح

کنثح کجعفر کول

ك ن ث ر

کنثرة الحماة که خرنش پیش بینی
خر
کنثر کفنفذ کوتاه اندام و سر
کبر تاختنه جای کثاثر کعلابط
مثله فیهما
و تکنثر تکنثر للفاعل روی
در شتا کنده کوشت
تکنثر بزرك و فراهم شدن
و برافراشته کردیدن

ك ن ج

کانج بفتح الکاف بفارسی
عروس در پرده و آن معرّب
است که در چیا اظهرانده تزویج
لطیفیست ممتنعا است شیرین
با اندک برودت کافوری
ملین طبع نافع فرح شتا
واوزام خاره

ك ن ح ب

کنحب کجعفر نبت و لیس بثبت

ك ن خ ب

کنخبة بوهم امضته شدن کلام
از خطا

ك ن د

کنده بالفتح ناجلست بجهد
کرد نا تشیع بن و جمال الموصوف
امله
کنده بالکسر پاره از کوه و زمین
کنده لقب ثور بن عفیر بن عدی
بن غارث که پدر قبیله است
از یمن بدان جهت که ناسپاس

شد ناسپاسی پدر خود کرده
بالنوال و هر پوستنوان را
کندی نیز خوانند
کُندة بالضم دیهی است بسمرقند
کُنُد بضمتین ناسپاس
کنود کصبور ناسپاس شدن کرو
شوتث در دعوی کیان است
و کافر نکوهنده خدای را و
بخیل و نافرمان و تنها خورنده
و بازدارنده عطای خود را
و سنده غلام زاو و زمین که بر وی
چیزی نروید ناسپاس دو شیز
و مواصلت و علی است
کناد ککتان ناسپاس و کناد
ابو دع عاقد مردی است که بر وی
پیش انحضرت صلی الله علیه و سلم
امده
کند کند کنا بالفتح برید
ان زاو نیز کنود بالضم ناسپاسی
کردن

ك ن د ث

کندث کفنفذ درشت سخت
کنادث کعلابط مثله

ك ن د ج

کندج البنا درد دیوار وطاق
نشسته است یا سرب کنید
کندوج کصعفوق کب نومشراب
است و آن معرّب است مانند خم
بزرک که از کل سازند و در آن
غله نکاه دارند

ك ن د ر

کندر کجعفر نوعی از نجات
نجوم است و اهل نوم را
کندرة بالتاء زمین درشت
سطبر اندام و خربزه انجشته
کناد کعلابط مثله فیهما و نوعی
از ضمغ است که قطع بلغم را با
نر
کنیدر کمیدع و بضم الکاف
مع کسر الدال درشت سطبر
کنداره بالکسر نام است نوعی

دار
کندیر کقندیل خر درشت سطبر
اندام و نام مردی
کندیره بالتاء درشتی سطبری
یقال انه لمعک کندیره و کندیره
بالفتح ایضا ای درغلاظ و خشا
او الفتح عن

ك ن د س

کندس کقنفذ بیخ کیاهی و ممد
معرب کندس

ك ن د ش

کندش کقنفذ عکه که معرب لند
ماننده زاغ و اما الدال المعجمه
فیما اليتين لا نعم ادا الشين لغته
مردود

ك ن د ل

کندل بالفتح منصور و عید
کیاهی است که بابت زیاد و بید
معروف خبوری پوستان در عقوبة
نیک است و بدان پوست پیرایند
و صمغ ان همچنانه بانافع و جید

ك ن ر

کنار کغراب بار درخت سدره
فارسی است
کناره بالکسر و تشدید النون پاره
از کتان و نیز باب یا دف یا طبل
یا الطنبور و بفتح کنارات و کناهیر
جمع
مکنور سطبر و درشت منظر و
بزرک عمامه
مکنز کحدث سطبر درشت
پیکر و بزرک عمامه

ك ن ز

کنز بالفتح کنج و فی الحدیث کل
مال لا تؤدی زکوته فهو کنز و
تدعیم و کنج نهادن زمال را که
دانند و فراهم آورند
کنزة بحرکة ممنوع و نیکن ند
بارعانست همانند و نام ام شهد
بن بزید منقری و جد محمد بن علی
اهوازی محدث و اسب معقل

شماس سعید
کنیز کامیر خرما که بهر زمستانا
در زنبیل یا جوال بنهند و زمستان
و نام پدر محمد محدث
کنیز الخادم کزبیر محدث است
و کنیز دختر نصر و دکوی
کناز ککتاب بر واکنده کوشت
سخت اندام و ماقه کنا زنجا
کناز کغزه کتب و کنا زعلی
لفظ الواحد جمع
کنان ککتان مردی است
بن ضبه و ابو مرثد کناز بن
حصین یا حصین غنوی صحابی
بدری و کناز بن ضمیم و کنه
بن تغیم مرد و شاعر بن
ض کنزه کنزا بالفتح کنج نهاد
و نیز کنز خرما بنیبن نیز در
زمین و فرو بردن هر چیزی در
افکندن یا در زمین و کنز القوت
التمر کنزا و کنازا بالفتح و بکسر
در جوال پر نهاد و کنز نهاد
و هو نهاد و منه هذا زمن الکناز
اکتناز کنز را سخت مال و پر
شدن مجتمع باشد

ك ن س

کنس کحسین بالفتح اطی است
نزدیک مهراس
کنیبنه کسفینه زن خوب
منظر و کلیک ان پر یا پاره یا
مردان یا کلیک ان بیکر کنا
و لنکر کاهی است مدینه یای یمن
نزدیک کنیبه و الکنیبه
السوداء شهری است بشهر
صیمه
کنینیه مشلفه ما اینا یا مصغرا
منفته موضع است شهر ان
مصر لیف شهری نزدیک
عکه
کناس ککتاب خواجای امو
در زد درخت لا شبه کنس ازمل
و هی بیسل کنس کمنبه کنس

اگر کنج جمع و موضعی است و بجوا
الکنز نشانهای چیستاره
بدان جهت که هیچو امور بعید [illegible]
یا هم کی ستاره بحکم ان کدنب
اشکار شود و بعد پوشیده
از فرشتگان یا کاوان بحشم
یا آهوان
کناسة کثمامة خاک روبه و بوستان
رفعه و نام جائی است بکوفه و
از اعلام است
کانس آهو بکنام درآینده
مکنسة بالکسر جاروب
مکنسة بالکسر قلعه است [illegible]
و مکناسة الزیتون شهریست
بمغرب
[illegible] نکونشت سپل شتر یا
شکم یا پشم ریخته
ن کنز البیت کنزا بالفتح
روفت خانه را
ض کنس الظبی کنسا ککتاب
پنهان شد در خوابگاه خود و در
آمد در آن
تکنس بمعنی در آمدن و در خود
در آمدن تن و بکناس پنهان
شدن آهو

ک ن ش

کنش بالفتح درشتی کلیم تافتن
و در ساختن چیزی [illegible]
و الفضل بن نصر
کنشاء بالکسر [illegible]
مرد درشت روی
کناشة کثمامة [illegible] که از نهال
بر آید کناشات جمع
اکنشه عن الامر [illegible] بازگردانید
از کار روی

ک ن ص

کنص کقرب کناص است یعنی [illegible]
و توانا بر کار از شره و [illegible]
الصواب بالنون و بالباء تصحیف
تکنیص بمعنی جنبانیدن [illegible]
یقال کنص الرجل اذا حرک انفه

استهزاء

ک ن ظ

کنظة بالضم بمعنی و فشار و رنج
ض کنظه الامر کنظا بالفتح
دشوار شد کار بر وی و اندوهگین
نمود و تنگ کردن او را
تکنظه دشوار شدن کار بر کسی
و اندوهگین کردانیدن و تنگ
کردن

ک ن ع

کنع بالکسر یک لخت
تکنیع کتکیف [illegible]
اندام
کنیع کامیر شکسته دست و مثل
از [illegible] نخست
اکنع کانع ببند دست و پا [illegible]
نبند و انف کانع بینی چسبیده
بروی کانعة [illegible]
اکنع مرد تباه دست و کانع ناقص
و تباه کنع بالضم جمع و منه حدیث
الاحنف کل امر ذی بال لم یبدأ
فیه بحمد الله فهو اکنع ای ناقص
کنعان کسحبان نام پسر حام بن نوح
علیه السلام کنعانیون منسوب
بوی و هم امة تکلمت بلغة تضارع
العربیة و دهی که فرستاده شد
بسوی ابراهیم علیه السلام
ف کنع کنوعا فراهم امد و منقبض
کرد [illegible] و کنع فی الامر
[illegible] کشت و کنع [illegible]
بالثوب چسبید [illegible]
و کنع عن الامر [illegible]
شد و کنع اصابعه [illegible]
[illegible]
کنع بالله تعالی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
س کنع اصابعه کنعا [illegible]
در کشید و منشك کرد [illegible]

او و نیز کنع [illegible] نهادن و
گرفتن چیزی را و نیز بمعنی نگونسار
امکنده شدن
تکنع [illegible]
[illegible] نزدیک نمود [illegible]
را و مرد [illegible] کشیده و برگرفته
دست یا بریده دست
اکتناع نرمی و فروتنی کردن و بخود
نزدیک شدن و سؤال کردن و
خواستن و نزدیک گردانیدن
یقال اکنع الابل الی ای ادناها
مکنع کمعظم مرد برگرفته دست
یا بریده دست
کنع عنه تکنیعا [illegible]
و عدول کرد و کنع یده [illegible]
دستش را و کنع فلانا بالسیف
بشمشیر زد او را و نیز تکنیع [illegible]
[illegible]
[illegible]
تکنع [illegible] و تکنع
الاسیر [illegible] کشیده شد
بغل
اکتناع فراهم امدن قوم و در
امدن و نزدیک [illegible]
و میل کردن [illegible] نمودن
[illegible] کشیده
شدن [illegible]

ک ن ع ف

کنعف کجعفر نوعی از ماهی

ک ن ع د

کنعد کجعفر ماهی است دریایی

ک ن ع ر

کنعرة کدحرجة شتر ماده [illegible]
[illegible]

ک ن ف

کنف بالکسر توشه دان شبان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عبد الله بن مسعود رضی الله
عنهما کنیف ملیء علما و هذا التصغیر

بمعنی التعظیم
کنف محرکه ناحیه و کرانه و جانب
حفظ فلان است فی کنف الله
ای فی حرزه و ستره [illegible]
کنفة بالتاء ناحیه و کرانه و
کنفة الابل ناحیتها و جانبها
کنیف کامیر پوشش و [illegible]
و جای پوشنده و پنهان
کننده [illegible]
دست [illegible] و حظیره
شتر که از درخت و شاخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کنف بالضم
جمع
کنیف کزبیر علی است و لقب
ابن مسعود لقبه عمر تشبیها
الراعی
ناقة کنوف کصبور ناقه که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کنف بالضم جمع و غنم کنوف
گوسپند که [illegible] باشد
[illegible] گوسپند [illegible]
[illegible]
کنفی [illegible] موضعی است [illegible]
[illegible]
کرده
کانف علی است
کانفة [illegible]
فما کانت لهم کانفة ای حاجز
یحجز العدو عنهم
شاة کنفاء گوسپند که [illegible]
[illegible]
ن کنف الکیال الکنف بالفتح
دست بر سر پیمانه نهاد وقت
پیمودن تا [illegible]
و کنفه [illegible]
کرد و نگاه داشت او را [illegible]
نمود و کنفه [illegible]

ازو فاء بارعی کرده وکنف الدار
کنیف ساختن جهة سرای
ن ض کنف الابل والغنم
کنفها بالفتح حظیره وجای خواب شتر
بجهة لبنها وکنف عنه برگردید از
او
ابو مکنف زید الخیل کمحسن صحابی
اسلم
اکناف یاری دادن
ضلاع مکنف کمعظم بابی فراخ
او زد مجوانب وکل شیء احیط به
من اکنافه ای جوانبه فهو مکنف و
رجل مکنف اللحیة مرد بزرگ ریش
لحیة مکنفة بالتاء ریش بزرگ
کرانه
تکنیف احاطه کردن و فراز گرفتن
چیزی را
تکانفه یکدیگر را یاری دادن
کردن
تکنف احاطه کردن
اکتناف حظیره شتر ساختن و
احاطه کردن یقال اکتنفوه ای احاطوا

ل ن ف ث

کنفث کقنفذ پست قامت
کنافث کعلابط مثله

ل ن ف ج

کنافج کعلابط بسیار از هر چیز
و فربه پرگوشت و خوشه پر از دانه

ل ن ف ر

کنفرة کزبرجة سر بینی یعنی [illegible]

ل ن ف ل

نحل کنفلیل اللحیة کزنجبیل
مرد سطبر و انبوه ریش و لحیة
کنفلیلة بالهاء ریش انبوه و سطبر

ل ن ک ر

کنکور بکسر الکافین و فتح النون
الثانیة شهری است میان قزوین
وهمدان و ان را قصر اللصوص
نیز نامند و غلط است این نام
اما ان نزدیک جزیرة ابن عمر

ل ن م

کنمة بالفتح زخم و جراحت
کانم کصاحب نوعی از جنبان
کانمی شاعری است از انها

ل ن ن

کن بالفتح کوهی است بقصران
کنة بالتاء زن پسر یا زن برادر
کنائن جمع کما تجمع کنینة خالد
الزبرقان بن غضن کتابی الی الغیمة
القلعة و موضعی بفارس
کن بالکسر پوشش هر چیز و پرده
اکنان بالتاء مثله اکنان جمع
منه قوله تعالی وجعل لکم من
الجبال اکنانا ای یکن فیها من الثلج
والشرب ونحوهما و سرا و خانه
کنة بالکسر سبیبی
کنة بالضم پیچیده یعنی پوشش مانند
در خانه یا سایبان بالای در
یا خانه خرد اندرون خانه یا
چوبی باشد پهنا که هر دو طرف
ان در دیوار کرده بر ان متاع نهند
کنان جمع و قبیله است و کنی
بالضم والکسر منسوب بوی و
بنو کنة قومی از عرب
کنن محرکة کوهی به سکاکین
کنینة کسفینة دهی است بیمن
کنان ککتاب پوشش و پرده هر
چیزی منه قوله تعالی وجعلنا
علی قلوبهم اکنة
کنانة ککتابة تیردان چرمین یا
چوب یا برخلاف تیران و نام چرخ
کسیکه در قبیله است از مضر فهو
صفیة بنت حیی زوج النبی صلی
الله علیه و سلم کانت ابی است بنو
کنانه قبیله است از تغلب بن وائل
وهم بنو عکب و بنو [illegible] تغلب
کنون کصبور [illegible] است
کانون کلحن [illegible] کانونة
بالتاء مثله و نام دو ماه رومی
از ماههای [illegible]
بکانون اول و کانون ثانی [illegible]

کر انکه صفت او را خوش دارند
مکنون علم پنهان داشته
مکنونة نام زمزم و دختر مشهور
با پرده
ن کنه کنا بالفتح و کنونا فرو پوشید
ان را و نگاه داشت از تاب آفتاب
و کننته فی نفسی پنهان داشتم
ان را در دل کذا اکننت العلم
و کننت الجاریة
کنکنة کرنجش و گاه کردن
و در خانه نشستن
مکن للمفعول علم پنهان داشته
جاریة مکننة دختر پرده گیر
کرده شده
اکنان فرو پوشیدن و از تاب آفتاب
نگاه داشتن و پنهان نمودن تقو
اکننته فی نفسی اکننت العلم
والجاریة کذلک
تکنین فرو پوشیدن
اکتنان فرو پوشیدن و پوشیده
شدن و سیبکش
مستکنة للفاعل کینه
استکنان پوشیده شدن و در پرده
کردیدن و الباب یدل علی
الطلب

ل ن ه

کنه بالضم کوهی هر چیزی و پایان
ان و اندازه و هنگام و وقت و
نه عنان و لا یشتق منه فعل
کنهان کسکران کیاهی است بر کرفس
شبیه [illegible] بن سینا دور کنند
کژدم کویند اگر بر کش و عقرب
افکنند [illegible] خورند
بر کش [illegible]
ونیز
اکتناه بکنه چیزی رسیدن
اکتنانه [illegible] رسیدن
یقو لا یکتنهه الوصف ای لا یبلغ
کنهه کلام عوالله

ل ن ه ب ل

کنهبل کسفرجل و تضم باء درختی
بزرگ کهبل مثله و جوبه [illegible]
والنون زائدة

ل ن ه د ر

کنهدر کسفرجل [illegible] بر اثر
خام و لنکو و غیر ان بر اضیاد کرده
ان خیابی بجانبه برند

ل ن ه د ل

کنهدل کسفرجل [illegible] سطبر
و مضارب است و شدید

ل ن ه ر

کنهرة کزبرجة موضعی است بیمن
میان دو کوه و در ان [illegible]
کنهور کسفرجل ابر پاره شبیه
بکوه یا ابر بهم نشسته و مرد سطبر
اندام
کنهورة بالتاء ناقه بزرگ لحیه
و شتر ماده کلان سال

ل ن ه ف

کنهف کجندل موضعی است
کنهف یعنی کهف [illegible] نشست
از ما و تا بع کرد و النون
زائدة

ل ن ه ل

کنهل کجعفر و زبرج موضعی است
و قلعة منیع و نیز کنهل [illegible] است
منسوب به عوف بن عاصم را

ل ن ی

کنیة بالضم لفظی که بدان شخص
را خوانند کنوة بالضم مثله
[illegible] یقال ابو فلان کنیته
و کنوته و کذا ام فلان کنوته
کنی کعنی جمع و کنی الرؤیا هی
الامثال التی یضربها ملک
الرؤیا یکنی بها عن اعیان الامور
کنی [illegible] کنیته یقال
کنی فلان ای کنیته کنیة
کنایة ککتابة سخن که بر غیر موضوع
له خوانند دلالت کند گفتن یا
لفظی که معنی [illegible] اطلاق
از اراده کردن یا سخن گفتن
بلفظیکه معنی حقیقی و مجازی

از هر دو برابر باشد یعنی کنوت
کنیت بکذا عن کذا و کنی زیدا
ابا عمرو کنیة بالضم والکسر ای سمیه
زیدا بابی عمرو والفعل من
ضرب و نصر وهو کان یدعم کان
یقول فلان یکنی بابی عبد الله
ولا یقال یکنی بعبد الله و نیز
کنایة سخنی که بر غیر موضوع له خود
دلالت کند
تکنی بالضم نام زنی
اکناء کنیة نهادن و یتعدی
الی المفعول الثانی بنفسه و
بالباء یقال اکنی زیدا ابا عمرو
و بابی عمرو
تکنیة کنیت نهادن یقال کنیت
زیدا ابا عمرو و بابی عمرو
اکتنی فلان بکذا کنیت کرد خود
را بآن و اکتنی بکذا عن کذا کنایة
کرد بچیزی از چیزی

باب الکاف فصل الواو

ک و ب

کوبه بالفتح دریغ و پشیمانی بر کسی
و خون شده
کوب بالضم کوزه بی دسته یا بی
خرطوم اکواب جمع
کوبة بالتاء نرد یا شطرنج یا طبل
یا بربط و نیز طبل کف سنک
کوبة محرکة باریکی گردن و کلان
سر
کابه موضعی است بیلاد بنی تمیم یا
ابی
کوبان بالضم دهی بمرو
کوبانان بالضم دهی باصفهان
کوبنان بالضم و تقدیم النون
علی الباء شهری است
ن کاب کوبا یکوب بخورد
تکوب بچسنک کف کوفتن چیزی را
اکتیاب بکوب بخوردن

ک و ت

کوتی بالضم منسوبا کوتاه بالا
و کوتی من الرجال مردی است

ک و ث

کوث بالفتح کفش و صندل کوا...
جمع
کوثر بالفتح روز ابد و نغز رخ نجی
کات بتخفیف التاء اینجا از لغات
زبنبه و فند رود ده
کوثی کطوبی دهی است بعراق
و صلة مکة عبد الدار
تکوث بانجها بیخ بر است شدن
کشت و شبیه بسر خرگوش برآمدن
غاظ ایضا الکوث علانیت نطله
اذا اخرجت کوس الارانب

ک و ح

کلح بکوه و ... کیح بالکسر
اکیاح و کیوح جمع
کواح ککتاب نیکو بینا است
تو هو و کولح مال ای اذاوه
ن کاح کوحا بالفتح چیره گردید
بر دیگری در کارزار و غیر وپی داودا
دزلب باد رخاک
اکاحه چیره گردیدن در کارزار
و دادن یقال لسنا کاحه ای ما
اعطاه
تکویح چیره شدن در کارزار
زخوار کردن و بر گردانیدن
مکاوحة چیره گردیدن در کارزار
و باهم دشنام دادن و آشکارا
درو یا رو بدشنام دادن
جنک کردن باهم
تکاوح بایکدیگر مرو سیدن
در شر و بدی یقال تکاوحا اذا تمثلا
و تقاتلا فی الشر بینهما

ک و خ

کوخ بالضم خانه از نی و کالک
مانند آن بی روزن کاخ منه
اکواخ و کوخان بالضم و کیخان
بالکسر و کوخة کعنبة جمع

ک و د

کود بالفتح باز داشتن و بیرون
آمدن کاری کشود مکادو
مثله والفعل من تمیم و نصر و نق
کاد تفعل و کید تفعل ای قارب
و لم تفعل و عن سیبویه عن بعض
العرب کدت افعل کذا بالضم و لا
یتم کاد بالفاعل و یحتاج الی خبر
و خبره الفعل المضارع و قال الفراء
ان ناسا من العرب یقولون کید
زید یفعل کذا و ما زیل یفعل
کذا و یریدون کاد و زال فنقلوا
الکسر الی الکاف فی فعل کما نقلوا
فی ضلت و قد یدخلون علیهما
ان تشبیها بعسی و کاد وضعت
لمقاربة الشیء فعل او لم یفعل
فاذا وقع موجبا لم یقع ذلک الشیء
واذا وقع بعد جحد فقد وقع
تقول کاد یفعل کذا فلم یقع فان
قلت ما کاد یفعل فقد وقع و
اما قوله تعالی اذا اخرج یده لم
یکد یریها فکاد زائدة بعضهم
صلة للکلام و معناه لم یرها
و کاد بمعنی اراد و منه قوله
تعالی اکاد اخفیها ای ارید و
عرفها یکاد منه ای ما یراد و لا
مهمة له لا مکادة ای لا امر و لا
اکاد و کذا افعل ذلک لا و لا مکادة
فی جواب من یطلب منک الشیء
یعنی نخواهم داد و اراده نداریم
و انشد الاخفش کادت و
کدت و تلک خیر ارادة لو عاد
من لهو الصبابة ما مضی ای
اردت فی وصف و کدت و
و یقول فلان یکود بنفسه ای یجود
بنفسه یعنی جان کنده
کودة بالفتح خاک و جزآن فراهم
آورده اکواد جمع
کواد کغراب زاغ اعلام است
کویید کزبیر نام شخصی
یکود کیقول بالتحتیة موضعی
است
تکوید کرد آوردن و تودة
ساختن
اکوید اد دیر گردیدن و از
نده شدن

ک و ذ

کاذة گوشت کرانه سرین متصل
یا گوشت پاره بالای دو ران
و هما کاذتان و معرفة موضعی
ببغداد از آنجاست شیخ
محمد شیخ ابن از قوتیه
کاذی نوعی از درخت کذا
کلت روغن سازند و نیز کاذی
لغتی است در کادی
کوذان کسکران سطر و مکا
مثله
تکویذ تا بکاذه رسیدن ازار
مکوذة کمحدثة نعت است از آن
و با طراف کرتر طعن کردن مجامع
کننده و بچوب بر کون زدن

ک و ر

کور بالفتح گله بزرگ از شتران
یا یکصد یا پنجاه یا دو صد و گله
گاوان دیبا اکوار جمع یقال
لفلان کور من الابل و البقر و
پیچ دستار و پیچاندن و فی
الحدیث نهی النبی صلی الله علیه
و سلم عن الحجود علی کور العمامة
و سرشک کوری است ببلاد یمن
و زمینی بجاس و شهر نجران
و دارة الکور موضعی و دارة
اکوار جایی است مر لفاء
دار بنی ربیعة و دار ضبة
نیز اکوار چند کوه است نزدیک
آن و نیز کور بالفتح از بیخ و
بیناوی از هم جدا شدن و منه نعوذ
بالله من الحور بعد الکور ای
النقصان بعد الکمال او من القلة
بعد الکثرة و افزون شدن و
پیچیدن دستار و گرد کردن
چیزی و زمین کستن
و پیشوار محاصره برداشتن و
کشتن کسی را والفعل من نصر
کور بالضم پالان یا پالان با
ساختگی آن اکوار و اکور و کوار
و کیران بالکسر جمع و کورة اکثر

از کل و خانه زنبور عسل و کوهی
است
کوره بالثاء شهرستان و ناحیه
کراهه کوز و کهسر جمع
کاز کشتهای گندم باد یابنده
شده کازه بکی معرفه دهی است
بموصل از آن است فتح بن سعید
موصلی زاهد و آن غیر فتح کبیر
است و محمد بن حارث محدث
و دهی در اصفهان از آن دلاست
عبد الجبار بن فضل و علی بن احمد بن
مردم محدثان و دهی باذربیجان
کازه پشتواره طعام و کازة
القصار ما جمع من الثیاب فی
ثوب واحد و غیر کازة دهی است
ببغداد
عبد الکوزی بالضم لشکر گاهی
است بنیای هند
کومر کزیر کوهی است
کویزه بکهینه کوهی است در
قبلیه
کوان کنگاب نوعی از شراب
کوارة بالضم کمانه و بکسر دیشه
الاولی الکبین بالقوم بالخفا
است از شاخ و خشیا از گل
درون تهی سازند مر زنبور عسل
نهادن زنبوران یا خانه زنبور
که دروی عسل نهد کوارات
و کوائر جمع
کویر بالضم دهی است
مکوز که قعد پالان شتر
مکوزکه نیز دستار مکوره و
مکوارة بالثا مشلة
مکوری بالفتح و شد الراء مقصور
مرونا کر تا حربنابا نیست
ثوبی یا کوتاه ما الا هیمن اندام
مکوری نفنا الا لعاقل فی
الکلام و شلث میمها مکوراة
موبت چنانچه زنهار ازینکرم
اکاو تفوار بیند اشتن کبیرا
وستتیان نمرد نهد

اکوّرت علیه اذا اشتد للشر و
استضعفه
تکویر پیچیدن دستار برسر و نا
پیچیدن هر چیزی و گرد کردن و
فراهم آوردن و خوار و فتن
از زوان انداختن نیزه الطعنة فکوره
ای القاه یا نیزه زده انداختن و
کوّرت الرجل اذا طعنته فالقیته
مجتمعا و بر زمین افکندن و درکشیدن
و جراحت کردن و در تاریک کردانیدن
و پوشانیدن و فرو کردن عدد یا
کردن عددی او فرودن شب در
روز و روز در شب و منه قوله
تعالی یکور اللیل علی النهار و
یکور النهار علی اللیل ای یغشی
اللیل علی النهار و یغشی النهار
علی اللیل و ینقص من احدهما
و یزید علی الآخر و قوله تعالی
اذا الشمس کورت قال ابن عباس
عورت و قتاده ای ذهب ضوءها
و ابو عبیدة کورت مثل تکویر
العمامة تلف فتمحی
تکور بر زمین در افتادن و گرد
و درپیچ شدن
اکتیای بر زمین افتادن و دستار
بستن بر سر و شتاب رفتن در موی
داشتن لیسپ و دویدن و ناقه
و تنگتی و بد شنام دادن تا
شدن مرد
استکان شتافتن و پشتواره
برداشتن

ک و ز

کوز بالفتح گرد آوردن و کوزه
آب خوردن والفعل من نصر
کوز بالضم ابجا است معروف
کیزان و اکواز و کوزه کوسمیج
کوزن کعب نظیر نقش از زمین
ضبه و کوز بن علقمه صحابی است
او را کوزی بالزای والراء و بنو کوز
بطنی است از بنی اسد
کازه دهی است بمرو کانه

منسوب بوی
کوزی کو پی قلعه است بطبرستان
لا تغلوها العیر فی تعلیقها وکانا
النقب فی ارتفاعها و انما نقف
دون قلتها العقبات امینه
کویز کز بیز نام مردی
کوزکنان ضم الکافین ده هی
در اذربیجان
تکوزه که قعده از اعلام است
مکوزکه نیز نام مردی
ذخل مکوز الذی کمعظم مرد دزد
سر
تکوز گرد آمدن قوم
اکتیاز آب گرفتن بکوزه

ک و س

کوس بالفتح باد نکباء که بروی تا
دیگر بدز او زند خال و قول
اللیث کلمه تقول عند خوف العدو
رجم بالغیب
کوس بالضم بهل و نقاره فارسی
است معرب چوب ستبر پهلوبیکار
کسیدن بنهای چهار گوشه را
اندازه نمایند
کوسی بالضم منسوبا است کونا
دستها
لغته کوش ناکس ایا پاره کیاه حین
درهم بر یکدیگر پیچیده ملاع کوع
بالضم جمع و کذا دنا کوس یعنی
بیکهای بر هم نشسته و نیز کوشا
جنابی است
کاسان شهری است ماوراء النهر
کوسین بالضم دهی است
مکاس بالفتح جای خلق شدن
مار
ن کاست تحت کونا بالفتح
پیچیدن حلقه شده نیز کوس
بر سر پای غیفن ستور بی زده یا
غلام است و بر زمین افکندن کجه
وطنز کردن در نزد دادن حماع و
سر زیر کردن و زیان آوردن
در حرمی بیع فال لا تکنی

فلان فی الیبع و نزم و اهستنی فیه
اکاسته بر سر پای رفتن ستور و برد
شتر را و افکندن بر زمین
مکوس که معظم نام حزنی است لو
هو کمقعد
تکویس نیز کردانیدن و نکونسا
کردن و فی الحدیث و الله لو فعلت
ذلک لکوسک الله فی النار
تکاوس بر زمین افکندن
کبرا
تکوس نکونسا کردیدن
تکاوس للفاعل کیاه بسیار
و بر یکدیگر نشسته و نیز نشستن
در هر موضع دری امدن چهار
حرکات با جتماع دو سبب هم
ضربی
تکاوس تو بر تو شدن کوشت
و نیز نابرهم نشستن کیاه و علف
اکتیاسه عن حاجته باز داشتن
از آن را از حاجت وی

ک و ش

کوشن بالضم سرکیره بن نفیل کولتر
کما منشله
کوشان کنکران نوعی از نخو
اهل عمان که از برنج و ماهی
سازند
ن کاش کوش بالفتح نرسید
و کاش جاریه کاتبهان دا

ک و ع

کوع بالفتح سر استخوان ساق دوش
سالک از بیخ کرهما والفعل من
نصر و اکوع کردیدن
کوع بالضم طرف استخوان ساق
دست از سوی انکشت نهما
کاع مثل و منه انی لبارق
نقطع یده من الکوع یا کوع و
کاع دو طرف استخوان ساق
متصل به دست یا کوع و
استخوان سوی انکشت و کاع مثل
سوی خنصر و آن را کرسوع
نیز نامند

کوانفر بروزن ... سر ... معقب باید ۵

پشتواره معقد ... سر خربزه ... تران بده ... دا

یا کوع با ریکی زین و کثیر بن جمان
بن عمرو دو استخوان آکواع جمع و بری
انحو بن الذی یتخطی بوعه
کوع محرکه در دو استخوان ساق دست
اکوع بزرگ کاع و کژ ساق دست
کوعاء مؤنث و لقب سنان جد
ابو ایاس ابو مسلم یا ابو عامر سلمة
سلمة بن عمرو بن سنان اکوع
بن عبد الله که بعد نخل نبی
قرد و غطفان ابن کلمه بر زبان
میراند و شعر زاسر حیکرد خذها
انا ابن الاکوع والیوم یوم
الرضع
کوعه بالسیف تکویعا بتیغ زدن
آنرا چندانکه کج کردید استخوان
ساق دست وی
تکوع در دو کج شدن ساق
دست

ک و ف

کوفه بالضم ریگ توده سرخ
کرد یا هر ریگ توده سنگریزه
آمیز و شهر اکبر عراق که قبة الا
سلام و دار هجرت مسلمانان
است مصرها سعد بن ابی وقاص
و کان منزل نوح علیه السلام
و بنی مسجدها و سمیت لاجتماع
والاجتماع الناس بها و یقال لها
کوفان و یفتح و کوفة الجند لانه
اختطت فیها خطط العرب ایام
عثمان خططها السائب بن الاقرع
الثقفی او سمیت بکوفان و هو
جبیل صغیر فسهلوه و اختطوا
علیه او من الکیف القطع لان
ابرویز اقطعه لبهرام او لانها قطعة
من البلاد والاصل کیفة فلما
سکنت الیاء وانضم ما قبلها
جعلت واوا او من قولهم هم فی کوفان
بالضم و یفتح و کوفان محرکة فی
الواو ای فی عز و منعة او لان جبل
ساتیدما یحیط بها کالکفاف
او لان سعدا لما ارتاد منزلا

توده توده بهم بر
و پشته پشته شدن

المنزلة للمسلمین قال لهم تکوفوا
او کانه قال کوفوا هذه الرملة ای
نحوها و نیز کوفه عیبها الغیث
بکوفته و کوفته
کاف کوهو حرفی از حروف تهجی
مذکر مفید مؤنث مانند دیگر
حروف و نیز کاف حرف جار است
که جهت تشبیه آید نحو زید کالاسد
و تعلیل نیز آید نزد قومی و منه قوله
تعالی کما ارسلنا فیکم رسولا
ای لاجل ارسالی و قوله واذکروه
کما هدیکم ای لاجل هدایته و
ویکانه لا یفلح الکافرون ای اعجب
لعدم فلاحهم و استعلاء نحو کن
کما انت علیه و بمعنی مع نحو جواب عن
قال کیف انت و جهت مبادرت
بشرط که بما متصل شود نحو سلم
کما تدخل و صل کما یدخل الوقت
ذکره ابن الخباز فی النهایة و تاکید
و آن زائده باشد نحو لیس کمثله
شیء و کاهی بموضع اسم آید و جر کند
بمراد مثل و بران حرف جر هم
داخل شود و استعمال اینکاف
نزد سیبویه بضرورت مخصوص
باشد کقوله ع یضحکن
عن کالبرد المنهم و بمعنی خطاب
منصوب و مجرور نحو ما ودعک
ربک و ما قلی در حین جمع مذکر فتحه
دهند و بجهت مؤنث کسره و
کاف حرف خطاب با اسم اشارة
و آنرا حظی از اعراب نیست
کقولک ذلک و تلک و اولئک
و با ضمیر منفصل منصوب نحو ایاک
و ایاکما و با بعض اسماء افعال
نحو حیهلک و رویدک والنجاءک
و با ارایت بمعنی اخبرنی نحو ارایتک
هذا الذی کرمت علی
کوفنه که هیچ خانه است نزد بلخ
کوفه منسوب بسوی ابن عمرو بن
جمکرا و غیر آنجای مرد دامد
کوفنه کطوبی شهر است بنیشابور

نزد بلخ بهرات
کوفان کعثمان و یفتح ریگ توده
کرد و انبوه و در هم پیچیده از نی
و چوب و مانند پیوسته و منه ترکتهم
فی کوفان ای فی امر مستدیر ای
و حیله او از جنبیدن و شورش کنند
للبکتوهم فی کوفان ای فی عز و
منعة
کوفان کهیبان و سمان مثله فی
الکل و کار دشوار یا ناخوش و نا
پسندیده یا بدی یا بیکی یا جنبی
و ربیع و اختلاط و ابر و شورش و ظلو
فی کوفان ای فی عصف کعصف
الریح و نیز کوفان کعثمان و یفتح
کو مکه در او مهرت مسلمانان است
تکاف بضم الفوقیة دهی بخوزستان
و دهی بنیشابور
ن کاف الادیم کوفا و یا بعده بالفتح
کرانهای ادیم را بسر یکیک کرد
تکوف بیکسو یقال الکوف
و کیفته و تکوف نقص و کاف تکو
تکوف تکوفا و کوفانا بالفتح کرد
کشتن باکوفیان مانند کردن خود
را و نسبت نمود بایشان

ک و ک

کوکوه جنبیده در رفتار و
یا دویدن کوتاه قامت
کواکبه کعلابطه پشتابالا کوکا
بالفتح مثله
تکوکی کسرمعه فرو جر

ک و ل

کولنه بالفتح غلغل شیهی
کول کز مرد هوا است بفارسی
آکول کاحمد نهیر باشد شبیه
بکوه
کولاوک که آنجا مردی و ملف
یا کیاهی است مانند بردی که در
آب روید و بفتح و شهر است بما
وراء النهر
کوالال بالفتح کوتاه بالا
تکول اندام آمد نو بیش لهجه

کمین ابتشنام و ضرب بیقال
تکوکوا علیه ای اقبلوا بالشتم و
الضرب ثم یقتلوا
تکاکؤ الاظهار کوتاهی نمودن در
باز ایستادن از امری
انکاء بالدشنام و ضرب پیش
آمدن کسی را
اکوکلا نزدیک شدن مکوکل
کوتاه قد فبه است از ان

ک و م

کوم بالفتح کردن یا عام است
کوم بالضم کله شتران
کومة بالضم توده خاک بلند
برداشته و نام زنی و کومة
المد پشته است بلند نزدیک
قم
کام فرو نمو موضعی است نزد
آکوم بلند و پهن باشد و بر
پستان نرد همه آکومان
کومیاء کشمیر آمده از بزرگ کوهان
کیمیا بالکسر تهمه عدده اصل
و سیم و اکسیر یا هر دو اکه چون بر
اشیای معدنی برینه بخوری
فلک شمس یا قمری روان کردد
ن کام المراة کوما و کومه یغیها
کامیدنش او کذا کام الفرس حجره
انثاه ای نزا علیها
س کومست تناقر کوما عربکه
بزرگ کوهان کردید
مکامة بالضم فی نکانیده
تکوم توده توده کردن خاک را
و بلند نمودن سر توده را
اکتیام بزرگ کشتان نشتن

ک و ن

کون بالفتح چیزی نوپدید از نشئ
غیر خود نشاد اکوان جمع و حرکت
سکون
کوتی بالضم منسوبا بیرکلا ثنا
کتبی بالضم منسوبا بیرکلان
کتکتی بضم الکاف والتا آمد
النون منسوبا بشله کاشد

قوله كنت بهِ شبابه كذا فكنتا نتمنع الكيان بالكسر نام كتابيست
منجم را
كيانه كيكا نمبرند فغارى
كاشتر نيز بوشيد اكسا بوشى
باشد
كيوان بالفتح ممنوعا نام زحل
مكان بالفتح جايگاه مكانة بالثا
مثله امكنة واماكن جمع منه
قوله تعالى لو نشاء لمسخناهم
على مكانتهم وكذا اكثر لزوم الميم
توهمتا اصلية فقيل تمكن و
نيز مكانت پايگاه و منزلت و
نيت و اهنك يق مضيت
مكانتى اى طينتى
مكين كبيع جن پايگاه ومنزلت
يقال فلان مكين عند فلان
اى بين المكانة
مكينة بالتاء اهنك و نيت
يقال مضيت مكينتى اى طينتى
ن كان عليه كونا بالفتح وكيانا
كتاب پذيرفتا ان كرديدو
تقول للبغيض لا كان ولا يكون
وكنت الغزل ريسيدم ان راو
توكنتك وكنت اياك كما تقول
ظننتك زيدا وظننت زيدا
اياك اى تضع المنفصل موضع
المتصل لانهما منفصلان في
الاصل لانهما مبتدء وخبر
كالم اى كالمم عن سيبويه وتكون
كون بودن وهستى نكيان
بالكسر وكينونة مثله شبهوه
بالحيدودة والطيرورة من ذوات
الياء ولا نظير من الواو على هذا
الاحرف كينونة وهيعوعة و
ديمومة وقيدودة والاصل
كينونة بتشديد الياء فحذفوا
كما حذفوا من هين وميت ولولا
ذلك لقالوا كونونة ولما الحق
فاصلة فعلولة بفتح العين فحذف
للتخفيف لانه ليس في الكلام فعلول

مركبة وكان اذا جعلتها عبارة
عما مضى من الزمان احتاجت الى
خبر لانها دلت على الزمان فقط
وهي اقتضت ترفع الاسم وتنصب
الخبر تقول كان زيد عالما وقوله
كنا الكوفة اى كنت بها وقوله
منازل لكان لمدتها احدا اى
لم يكن بها احد واذا جعلتها بمعنى
ثبت نحو كان الله ولا شيء معه
او بمعنى حدث نحو اذا كان الشتاء
فادفؤنى فان الشيخ يهدمه
الشتاء او بمعنى حضر نحو وان
كان ذو عسرة او بمعنى وقع نحو ما
شاء الله كان استغنت عن الخبر
لانها دلت على معنى وزمان وهي
حينئذ تامة وقد تجيء بمعنى صار
وبمعنى صار نحو وكان من الكافرين
وللاستقبال نحو يخافون يوما
كان شره مستطيرا او بمعنى الحضور
المنقطع نحو وكان في المدينة تسعة
رهط او بمعنى الحال نحو كنتم خير
امة وتقول جاءوني ولا يكون
زيدا تعنى به الاستثناء كانك
قلت لا يكون الا تجزيدا وقد تقع
زائدة للتوكيد لا اسم لها ولا خبر
كقوله فكيف اذا مررت بدار
قوم وجيران لنا كانوا كرام اى
جيران لنا كرام وقوله تعالى كيف
نكلم من كان في المهد صبيا قيل
كان زائدة ونصب صبيا على الحال
وقيل بمعنى وقع وقيل ناقصة و
قولهم لم يك اصلها يكون فلما دخلت
عليها لم جزمتها وحذفت الواو
لالتقاء الساكنين فبقيت لم
يكن فحذفوا النون ايضا لكثرة
استعمالها واذا تحركت اثبتوها
فقالوا لم يكن الرجل واجاز يونس
حذفها مع الحركة وقال اذا لم
تك الحاجات من همة الفتى فليس
بمغن عنك عقد الرتائم
تكوين هست كردن و نو پيدا آوردن

چيزرا از قوت خداى موجود كردانيدن
اكيان بودن و هستى شدن
وهى ترفع الاسم وتنصب الخبر ايضا
وضمانت شدن يقال الكان به
اى تكفل به
استكانة فروتنى نمودن

ك و و

كوة بالفتح ويضم روزن خانه
كوى بودن التاء مثله يا انديكر چيز
روزن كلان است و تانيث
چه روزن خورد كوى مركب
وكواء بالكسر والمد جمع كوة كهين
لغتيهما لاحدهما كوة بالضم
كوى كهين شنانه است
كاوان نام جزيره است در دريا
بصره
تكوى در تنگ جاى در آمدن
و در زير چيزى در آمدن ومنقبض شدن
در آن و كرفته شدن از كرمى اندام
كسى يقال تكوى بامرأته اذا تدفأ
واصطلى بحرارة جسدها

ك و ه

ن كهنة به كردن كفتم او را
تا بوى دهن او معلوم شود
س كوه كوها تحركه ستر كشته
كرديد
تكوهت عليه امور پراكنده
وپريشان كشت بر وى كارهاى او

ك و ى

كية بالفتح داغ جاى
كواكشتان در پيليستان خنده
دهند مرهم را وابو الكواء كنيه
عرب است
كاو با عمتدو تا امر داغ شعر
مكواة بالكسر آهن داغ ضرب في
المثل آخر الطب الكي ووا المكواة في
النار
ض كواه كيا بالفتح داغ كرد
از آهن كرم وجز آن ونيش زد
الكي وكوا به بيشه تيز كرديد
سوى وى وكويته العقرب كزيد او

واكرنيم
مكاواة همديكر را دشنام دادن
اكتيا داغ كردن خود را و ستودن
خويشتن را بچيزى كه ندارد
استكوا خواستن داغ كردن

باب الكاف فصل الهاء

ك ه ب

كهب بالفتح كاو ميش كه دو
سال
كهبة بالضم سپيد مايل بتيركى
يا سياهى يا تيره كه تيره سياهى زند
يا رنگ بند خاص شتر قال ابو
عمرو هو لون ليس بخالص في
الحمرة خاصه
اكهب سپيد تيره كه مائل
سيه يا تيره مايل بسياهى يق
جمل اكهب ناقة كهباء كهب
بالضم جمع
لمس كهب كهبا تحركه
كهب كرديد كاهب شد لند
ازان

ك ه ب ل

كهبل كجعفر نبتيست مائند
درختى است بزرك

ك ه د

اكاد كهود الميتين كه صبور
رنجاده شتاب و
كهد الكسر دوه
كومد كبونه مرد لرزه زده از
پيرى
ف كهد كهدا بالفتح و
كهدانا تحركه شتافت در دو
وكهد شتا ماند او را بسيار امر
لازم متعد و نيز كهد و كهد
ستيهيد شد لرزش پير و
ماند كرديد
اكهد ماند كرد بيت و ماند
كرد ابيهين
اكوهد لرزيد و دو اشتن
وار نفيس چون پيش ماند
للخرش هو منع بربخ بفتحه

رسیدن کبرا

ك ه ب

کهتب بجعفر کران ناکوارد

ك ه د ل

کهدل بجعفر زن جوان فربه وکهدیر کلاننال از لغات اضداد است ونند مود خرف نوجوان ونام مردی وشاعری است

ك ه ر

کهر بالفتح چیرکی وچیره شدن وباتک بر اوردن وقهر کردن وبترشرو وبپیش آمدن کسی با بچه خفارت وتهاون وبی وخنده بدن وطنز وبازی کردن وبلند بر آمدن وبتوق لغت کهر القنی وسخت شدن کهماونداسه خنزی کردن والفتیل من فنخ کهرورد بالضم نوتش ورو بخیلی اسلم است وانکه سرزنش کند وبا باتک بر زنند ودو ذاکهر وده بالتا مثلثها

ك ه ف

کهف بالفتح سمج ومغار کوه فراخ شبیه خانه زمین کنده وپناه وکهف القوم پنهان ومعتمد ایشان کهوف بالضم جمع واصحاب الکهف از اهل روم اند که بزدین مسیح علیه السلام بودند ولیکن قتنه از مسیح وکویند که اینجا رحم ده ارض روم است ودر اسامی ایشان اختلاف است فقیل مکسلمینا امیلخا ویکسرم طونس والرسانونس بطینوس کشفوطط وقیل یملیخا مکسلمینا مرطوس نونس ازبطانس اونوس کیه سلطیکوس وقیل مکسلمینا یملیخا مرطوکس بیونس ساریونس کشفطوس دونوانس وقیل مکسلمینا املیخا مرطونس یونس ساریونس ذو نوانس کشفیطط یونس وذا کهف موضعی است وقیل کهف نیک دو بین وشنافتن وزنش ومو قتل بمانت دیتم کهف عتا بزیاده النون

کهفتا بالفتح اینجاست بی اسدا

اکیهف مصغر اینجاست

کهف کجندل موضعی است

تکهیف بر هیئت کهف ساختن

تکهف کهفیا ساختن وپنهان کردن ودر آمدن وکشتن اب جوانب چاه چنانکه او اجنبی آن شنیده شود

اکهاف بکهف در آمدن

کهف عتا کهفه کذشتن من وحتیاط وروفت وانون زایده

ك ه ك ب

کهکب بجعفر بادنجان

ك ه ك م

کهکم بجعفر بادنجان وپیر آنکه خورده مردی بیبال کهکامه بالفتح مثله

ك ه ل

کهل بالفتح مردی سپید موی یا نوعی تا سی سالکی یا از سی وچهار ده تا پنجاه باشد یا از سی وسه تا پنجاه وبعضی کویند که مرد تا سی وسه سال حدث است وانشا سیزده نا سی وجز وشاب وانرسی ودو تا پنجاه کهل وپس از آن شیخ کهول وکهلون وکهال کهال کجبال وکهلان کتیبان وکهل کرکع جمع کهله مونث کهلا است ونیز کهبع اولا یقال الکهله الا مع زوجا وبتهله ووتبت کهل کیاه سپید یا زرد شده است رسیده وسخت کردیده وشکو فه بر اورده واز اعلام است وقیل طائله الحامرکهل یعنی اوفدا نضیه وهو آنست تهمت دنیا

کهیل کزبیر ازنامهای عربان است

کهیله کجهینه تا بعی است

کهال کغراب جادو کری جاهلی

کهول کصبور ننند

کاهل کصاحب مرد کهل کردیده بیند الحدیث هل فی اهلک من کاهل الذی من اسن وصار کهلا ویروی من کاهل الذی تزوج فال الرجل اراد الجهاد معه صلی الله علیه وسلم وسر کتف وانتشوان بر امدن کردن عروتن سنوریا عام است یا دوش که سه یک حصه پشت است متصل کردن مخوی شش مهره یا بالابین دو کتف یا بین کردن از پشت کواهل جمع ویقال لفلان کاهل یعنی فلان ای معتمد فی الملمات سینه عم فی المهمات ونی الحدیث نمیم کاهل مضر وعلیها المحمل وتیز کاهل نام پسر اسد بن خزیمه ونیز کاهل نطوی است از بنی اسد که بجد امری القیس را کشته ودو کاهل قبین عائده بجلی اصحاب وفرو کاهل کفاین از سرخشتمناک وکوش جوشان تیز شهوت فیقال ان لعلکاهل وشدید الکاهل بلند بجانب صاحب شوکت وقوت

کهلان کسکران نام مردی وقبیله است از یمن وهو والد کهلان بن سبا

کهلول کعصفور نیک نند وجوانمرد کریم

کهول کجرول شنده باز وجه لزان

تهمت تکهمل کیاه سپید یا زرد شده رسید وسخت قوی کردیده ونضبه نکتهیله ابرکه بیشم سرش سپید باشد

اکتهال کهل کردیدن ودو موی شدن هکذا قالوا ولایقال کهل من المجرد وجاه فی الحدیث هل فی اهلک من کاهل ونمام

رسیدن کیاه وقوی شدن وشکرفه بر اوردن وعکل کردن مزغرا

تکهل غرد کهمل ما است وخود را بکهلان نبوکردن

ك ه م

کهیم کامیر مرد کلانسال سیف کهام کسحاب شمشیر کند ولسان کهام زبان وامانده در سخن وفرس کهام اسب بطی واهسته رو ورجل کهام مرد کلانسال بی بهیچ چیز وقوم کهام علی لفظ الواحد جمع

کهمم کجیند نام مردی

ن کهمته الشدائد کتهمایه بدل کرد او را سختیهای زمانه از اقدام بر امری

ك کهم ارجل کهامه کلانسال کردید

اکهام سست کنند نبیتنا فی

ك ه م س

کهمس کجعفر شیر بیشه وزشت روی کوتاه قد وقاتر زنک کوتاه وکهمس هلالی اصحابی است وکهمس بن حسن تمیمی تبع تابعی ونیز کهمس پدر قبیله از ونبیعه بن حنظله

کهمسته با هم زد بیک کردن هر دو پای در رفتن وبرانکیختن ان از انها

ك ه م ل

کهمل کجعفر مردی کران وناکوار که جیفی ودوست ندارند نکهمل کسر همه یقال آخذنا الامر کهملا ای باجمعه

ك ه ن

کهانه ککتابه فالکوئی کاهن فالکوی کهان کرمان وکهنه کحرکه جمع وکوشنده وتکفل بکار وحاجت دیکری کاهنان دو قبیله است

سمج ومیچ زمین بقدم سنبل شزو آبه رزمین ومغاکه رمیکه یا شون

سمج ولیچه زمین بضم سین مزوآبه زیر کرفند از دزوان دیشه دو رها لای کوه نیز ازبرای حبس دو زندان سازند

فنك كهن كهانة
كه استعمال كوهيكرده وفال كويي
كرده بود و قيل يقال كهن يكهن كهانة
ككتب يكتب كتابة اذا تكهن
واذا اردت انه صار كاهنا قلت
كهن كهانة ككرم كرامة
مكاهنة نام بارى داده ادن و عظ
كردن بي پاداش و ميل نام كردن
تكهن فال گويي كردن و فال گوي
شدن

ك ه ه

كهة بالفتح شتر ماده فربه كلان
سال و كنده پير و نيز ناقه كلان
سال فربه باشد يا لاغر
كهكاه شدن بيباك و فحش
فربه
ض كه كهوها بالضم پير و كلان
سال گرديد و كذا الكران پيكرد
مسن بود تو
كهكهة كهكه خنده كردن و سورش
و حكايت آواز شتر و شتر بفارسي
كهكه الاسد في زئيره كان حكايت
صوته و كذلك كهكه البعير في
هديره و دميدن سرد ي بدم
دست خود تا گرم گردد

ك ه ي

كهاة بالفتح شتر ماده فربه بزرگ
جثه يا ناقه فربه شكوفه تمام شتا
يا ناقه فراخ پوست سر پستان
كهاة كقضاة مثله في الكل
اكهى كاحمر كه نيز روى او
كلف باشد و كنده دم مرحب
دل شسته و سنك في حكاه و
في خنده و حضرة اكهى نام كوهى
اكهاء مردمان آگاه و دانا
س كهي كهى كهندى اكهى گرديد
اكهى اكهاه بدم گرم كردن سر انگشتا
سردى بيهوده را و نكهى عن
الطعام باز ايستاد از طعام
مكاهاة باهم نازيدن و فخر كردن
اكهيك بشتلي بود بارعى

تو شديد بهم بسته لتر و خوانت

باب الكاف فصل اليا

ك ي ء

كاء سست ديد بد دل كاء بالثا
و كيء و كياء بفتحهما مثله
ض كيأ كيئا كياءة
بفتحهما ترسيد و بد دل شد
كوث كوءا بالفتح و كاءة او كاوا
على القلب كذلك
اكاءه اكاءة و اكاءة فاكاء هبكا
كار وى كه مبتكلم اراده ان داشت
در ادامد او ترسيد ان ترسيد
و باز ايستاد

ك ي ت

كيت و كيت بفتح التاء و كسرها
فيهما چنين و چنين و التاء فيهما
هاء في الاصل فصارت تاء في
الوصل و حكى ابو عبيدة كان
الامر كيه و كيه بالوصل ايضا
و كيه في الوقف كما يقال ثمه
كيت كيتيد و يخفف نيز اسم
جمع
تكييت پر كردن افند و او انبان
و سهل گردانيدن دشخوشيها
را

ك ي ح

اسنان كيح بالفتح و الكسر نيد
سخت و سطبر كيح كاحة مثله كوه
و انبوه
كيح محركة سختي و سطبرى و
درشتى
ض ما كاح فيه السيف كار
نكرد شمشير در آن
اكاحة هلاك كردن و كار كرد
شمشير يقال ما اكاح فيه السيف
اى ما حاك

ك ي د

كيد بالفتح مكر و فريب و بد سگالي
و حيله و جنگ يقال غزا فلان
و لم يلق كيدا و كيد اقه مجازا
تندى است مر كاران زاير

مكر ايشان نيز كيد بيشك ايد
مكيد سكيد ه كيج مثله و آتش
بر افروختن آتش زنه و قي كردن و
كوشيدن زاغ در بانك كردن و
بامر رسيدن و قيل كيد بده اى بنفسه
و مردن يقال هو يكيد بنفسه اى
يجود بها و حيض آوردن زن و
افكندن زن بچه شدن
كان كبث و نيقال كاد يفعل كذا
و نزديك شدن يقال لا اكيد و
لا اهم يعني نه نزديك ميكنم و نه قصد
و الفعل من ضرب
مكايدة بهم مكر انديشيدن
تكايد با هم فريب و مكر نمودن
يقال هما يتكايدان و لا يقال
يتكاودان و نيز تكايد سختي و
دشوارى يعني فيه تكايد اى شدة
و تكايد الامر اى شق عليه و شاد
و المراحلي
اكتياد فريب خوردن

ك ي ر

كير بالكسر دمه آهنگر بها كيا
و كير بكر كور و كيران بالكسر جمع
و كوهى است و موضعى در باديه
شهرى است نزد عسقلان
كيار كه كتاب بصب برداشتن ليس
در دويدن و الفعل من ضرب
او نصر
كير كتيدا لسبب دويدن
شتر برداشت

ك ي س

كيس بالفتح خرد و زيركى و خجوان
مردى و نيز كه خلاف حمق است و
شدن كياسة ككتابة مثله
و كانهين و چيره شدن بر كسى
كيانت و الفعل من ضرب و في
الحديث فاكسناك لاخذ جلك
اى غلبتك بالكياسة و فيه
فاذا قدمت فالكيس و الكيس فسر
بالجماع فجعل طلب الولد عقلا
اذ هو عن السلالة اليه بالهما

العقل في الشرايعها الشلاف مجاز
على عشيانها خاصا
كيسة بنت ابي كثيرة تابعية و علي
بن كيسة هر دو بفتح كاف است
كيس بالكسر كيسه سيم و غيره لانه
يجمع الكياس و كيسة كعنبة جمع
و انون كه بچه دان باشد
علي بن كيسة بالكسر مهرى است
نيز علي بن كيسة از قراء
اكيس زيرك تر و اداكيسى و كوسى
بالكسر و الضم مقصورتين مونث
كيسان كيسان نام ستاكاش و جد پدر
بوفا في نام ليستخد و دا و نام
پدر ايوب سختياني و لقب فضل
بن ابي عيينة و ام كيسان لقب
زانو و لقب حصه كه پشت پاى
شير بن مريم بن ست ... و فتح ... و
و ابو فروة كيسان مولى عثمان
بن عفان رضي الله عنه و ابو
سعيد كيسان مقبرى تابعى
كيسانية گروهى اند از روافض نسبو
سوى كيسان مختار بن ابو عبيد
و نيز كيسانية گروهى اند لغو شوند
كه وجود اشيا را از سه اصول
گويند بعنو آب و آتش و خاك
كيسن كسيد زيرك و ظريف شد
كيسى بالكسر مقصور جمع
كيس مرى كيسى نيز باشد
حريانت و كيس بن ابي كثير
محدث
كيسة بالثاء نام دختر ابي بكر
ثقيفة تابعية و نام دختر حارث
بن سيلمة كذاب كه بعد وى
با سلام مشرف شد و ابو كيسة
كنيت برادر ... ابو جهم
موسسة
اكاسة به فرزندان زيرك شدن
و فرزندان زيرك آوردن يا كياسة
على الاصل مثله فيها
تكيس خود را زيرك و ظريف
تكييس زيرك گردانيدن

فصل الكاف
مروشيدن بزهن كفهر بزير شدن
سكاليدن بتازى ... و مكر ... كسى
اوفندن نام كسى ... و مثال آن ...
شكرف بزرگ ...
سكاليدن مكر بر خود كردن

مكابه

مکایکت با هم چیزی کم نمودن در زیر کی و زیرکی با هم نبرد کردن و مکاس کردن در بیع

تکیّس بتکلّف زیرکی نمودن و ظرافت کردن

ک ی ش

توب کیاش بالفتح نوعی از جامه که رشته اش را دو باره ریسند همچو خویش و جاشه هیچکاره

ک ی ص

کیص بالفتح بخل تمام و در فنا شتاب

کیص بالکسر دشوار خوی تنها بخیل یا پنیلک نازک اندام مردی گوشت کیص کلکیص مثله همانا کیص کیص سخت جی کیص کیص مثله

کیاص الشی ککتان انکه در زنان مابین هر دو ران او دو رگ دو دست با طرزان زنی فره و هشتک نشانده کیضی کیصی مانند انکشتها کوی و تنها فرو رود اید و هموار در ستد غم خویش باشد و نیز روای گوی نهاد کیصی کسکری مثله

ض عاص کیصا بالفتح و کیصا محرکة بدبل عست کرد به ادن چیزی و کاص طعامه تنها خورد و کاص من الطعام الیا ییلونور و کوشا لعند شما شتنا ای کلنا و یقال فلان کیصی یعنی تنها کمان کنشت

مکایصه مروسیدن یقال ماذا لیکایصنی ای یمارسنی

ک ی ع

کائع ترسنده از چیزی سو بدل شونده کاع مثله کاعة جمع

ض س کیعت عنه کیعا بالفتح و کیعوعة کنیلو انه ترسید و بعد ل کرم ازان

ک ی ف

کیف بالفتح مبنی بر فتح کیف چگونه و هو اسم مبهم غیر متمکن مبنی علی الفتح و انما حرک لالتقاء الساکنین و بالفتح لکان الیاء و یستعمل علی وجهین احدهما ان یکون شرطا ... ان یکون للاستفهام عن الاحوال اما حقیقیا کیف زید ای صحیح ام سقیم و غیره کقوله تعالی کیف تکفرون بالله فانه اخرج مخرج التعجب کقوله کیف ترجون سقاطی بعد ما جلل الراس شیب و صلع فانه اخرج مخرج النفی و یقع خبرا قبل ما لا یستغنی عنه کیف انت و کیف کنت و حالا قبل ما یستغنی کیف جاء زید ای علی ای حال النجا و مفعولا مطلقا نحو قوله تعالی کیف فعل ربک فکیف اذا جئنا من کل امة بشهید ای فی ای حال تکون فکیف اذا جئنا من کل امة بشهید یصنعون الثانی ان یکون شرطا فیقتضی فعلین متفقی اللفظ و المعنی غیر مجزومین کیف تصنع اصنع و لا کیف تجلس اذهب و لا کیف تجلس اجلس بالجزم عند البصریین الا قطربا و حیث تضم الیه ما فیجوز الجزم نحو کیفما تفعل افعل و هو عند سیبویه ظرف و عند الکثر و الاخفش لا یجوز ذلک و قال انما النسا ما الاصته لم یقل احد ان کیف ظرف اذ لیس زمانا و لا مکانا و لکنه لما کان تفسیره بقولک علی ای حال لکونه سؤالا عن الاحوال سمی ظرفا مجازا و هو رایی حسن و یؤیده الاجماع علی انه یقال فی البدل کیف انت اصحیح ام سقیم بالرفع و لا یبدل المرفوع من الجر و الی هذا اشار المصنف بقوله انما الی الصدف و دعم قوم و منهم عیسی بن وهب ان کیف ثانی عاطفة ذکره فی کتاب العلل و انشد علیه اذا قل مال

المرء لانت قناته و هان علی الادنی فکیف الاباعد و فیه نظر لاقتران الفاء بالفاء و انما هو هنا اسم مرفوع المحل علی الخبریة و قد ینسلخ عن کیف معنی الاستفهام فیبقی دالا علی نفس الحال کانظر الی کیف تصنع ای الی حال صنعه حکاه قطرب و تو کیف لی بفلان مقول کلّ الکیف و الکیفة بالجر و النصب

کیفه بالکسر پاره از جامه و خرقه کرزدامن پیراهن از پیش دوزند و ان کاره پس باشد حیفه نامند حضن کیفی بالکسر مقصورا لقلعة است نسیا اسد و جزیره ابن عمر و تکییف بیان کیفیت کردن و قول المتکلمین کیفت کیفیته مما لا سماع فیه

تکییف عیب ناک کردن

انکیاف منقطع و بریده شدن

ک ی ک

کیکة بالفتح خاییه مرغ اصلها کیکیة بتشدید الفتنیة الاولی کیاکی جمع کیکة و کیکیة مصغر ان

کیکاء بالفتح بمعنی عداء مرد بی خیر

ک ی ل

کیل بالفتح پیمانه و لغتی که از اتش نیز پراکنده شود و یوق اذا طلع سهیل ولم تر کیل فوضع کیل یعنی وقت کرما و امد سرما کیلة بالکسر پیمایش اسم مصدر است و یقال انه یحسن الکیلة مثل الجلسة و فی المثل احشفا و سوء کیلة ای اتجمع ان تعطینی حشفا و ان تسیئ الی الکیل

کیل کلکتر مهتر پنه و بر کنده چیزی

کیول کابوس صف اخیر در زیر و مرد بیدل و نصیب از خیر و هنر و بر کنده از هر چیزی و بقیه الحدید

ان یکیلا النبی صلی الله علیه وسلم و هو یقابل العدو فقال سیفا یقاتل به فقال لعلک ان اعطیتک تقوم فی الکیول فقال لا فاعطاه سیفا

کیال کشتداد پیمایند و لقب مردی کوکیه پیوسته تا دبه پیمود

مکیل بالفتح پیمانه مکیلة بالنا مثله

مکیل و مکیول بالنقص و التمام پیموده

ض کال الطعام کیلا بالفتح و مکیلا و مکالا بفتحهما پیمودن او هما شاذان لان المصدر من هذا الباب مفعل بفتح العین و یقال کیل الطعام و کیل الطعام کیلا کول لغتهم یقلبا الیاء واوا و لیس ضمتها قبلها لان الیاء الساکنة لا تکون بعد مضموم و کال الطعام پیمود چیزی او کال الیکل النوم منه قوله تعالی و اذا کالوهم او وزنوهم یخسرون یعنی کالوا لهم و کال الدراهم سنجیدن او کال الزند اتش نداد اتش از و کال الشی بالشی اندازه نمود چیزی را بچیزی و تو فی الطعام لا یکیلنی یعنی اینکه در ان طعام بر نیست مرا پیمانه او

تکییل بمعنی فعا مردی کردن مکایلة با یکدیگر پیمودن مکایلة نشنا شنا زان بلا همزه و رسن زا مثل حرف پیکری کهنشن یاد کرد کاری مانند کار دیگری با فروخ کردن و دشنام دادن با هم تکلی در نصف پیش خلیفه عثمانی و هو مقلوب تکیل

تکایل با یکدیگر پیمودن تکایل شناشنا زان و خلاف عمرا مودن دشنام یقال هما یتکایلان و لا تکایل بالمد اعنی

لا يجوز لك ان تقتل الأثار لك
آكنيال يوردن ويمودن يعني
ديكري قي اكال الطعام لزو
بيمودن براي خود تعديه يعلي
يقال لاكلت حليته يعني كرم
اراندي يوق كال المنطي واكال
الاخذ

ل ي م

كيم بالكسر حاجت يا لغة عجمي

ل ي م خ

كيمخت نوعي از پوست كه بدباغت
خاص براينده پوست شتر يچينده
فارسيدر

ل ي ن

كين بالفتح كوشت پاره اندرون
كردن يا كرده كوشت خرج شبيه
بكرانه خصيه نر ماكيون جمع
ثلاق
كينة بالفتح كار وپيد بيرون كي
كينة بالكسر يعني خواري وبدحالي
يقال بات فلان بكينة سوء اي
بحالة سوء
كاين وكاين كلكاعن وكعين بكي
النون چند وكلا واحد منهما بمعنى
كم في الاستفهام والخبر مركب من كاف
التشبيه واي المنونة ولهذا
اجاز الوقوف عليها بالنون و
رسم في المصحف نونا ويوافق كم
في خمسة امور الابهام والافتقار
الى التمييز ولزوم البناء ولزوم
التصدير وافادة التكثير تارة
وهو الغالب نحو وكاين من نبي
قاتل معه ربيون كثير والاستفهام
اخرى وهو نادر ولم يثبته الا ابن
قتيبة وابن عصفور وابن مالك
واستدل عليه بقول ابي لابن
مسعود كاين تقرأ سورة الاحزاب
اية فقال ثلاثا وسبعين و
يخالفها في خمسة امور الاول
انها مركبة وكم بسيطة على الصحيح
والثاني ان مميزها مجرور بمن
غالبا حتى زعم ابن عصفور لزومه
والثالث انها لا تقع استفهامية
عند الجمهور والرابع انها لا تقع
مجرورة خلافا لمن جوز بكاين تبيع
هذا والخامس ان خبرها لا يقع مفردا
ميكيان بالكسر نبيذ فشار
ض كاني كينا بالفتح مرد تهي
نمود
اكانه مردي كه زاينده نغز خواه
بنجال الشاخص
اكيان اندوه كين شدن

ل ي ه

كيه كستيه مرد حسنوه امده
از حيله وفريب خود كه كس بدو
توجه نكند او من لا يتصرف فيه
ض كهنة بيكردن كفتم او
ذاتا بوعي من اوذري ياف كرد

ل ي ي

كي بالفتح والتخفيف بزته نوع
است اسم مختصر از كيف كقوله
كي تجنحون الى السلم وما ثئرت
قتلاكم ولظى الهيجاء تضطرم و
بمنزلة لام تعليل فان بيرما استفهاميه
ايله دن سؤال از علت شل كيمي
بمعنى لمه وبيرها مصدريه نحو
جئتك كيما تكرم وبران مصدريه
مضمر كقولك جئت كي تكرم و
قولك لم فعلت كذا فتقول كي
يكون كذا او تنصب الفعل المستقبل
وبمنزلة ان مصدريه وعلامته
ان يصح حلول ان محلها
وتدخل عليه اللام ايضا مفعول
لكي نتصل بلا النفي كقوله
تعالى لكيلا تأسوا

الكتاب الثالث والعشرون في اللام

باب اللام فصل الهمزة

ل ء ء

لؤلؤ بالضم مرواريد لؤلؤة بالتا
يكيسي اللآلي جمع وكا ودمشقي
ابو لؤلؤة بالتاء غلام مغيرة
قاتل عمر رضي الله عنه
لوان لولوي مفتوحا مروارد بيكي
فناك لون لولوان كند كه
ليا له كه كي ايه مرواريد فروشي
نمود واشباه كه صلصال شد و
اللعب لولوي مفتوحا لا لا ل
ولا لاء ومراد يا اللولوي في الدين
محمد بن احمد بن عمر راوي سنن ابي
داود
لالاء كسلسال شاب تام
لالات المرأة بعينها لالاة اي بكو
كشاد چشم او تيزنكريست و
لالا الثور بذنبه جنبانيد
آهو بركاني دسته لا اضغل نا
لالات الثور بذنبه ولالات
النار افروخته شد ولالا
الفرح كشت تواه كرد به كوسپند
ولالا الدمع نداني كرد اشك
ازا
تلالؤ درخشيدن بعرف ونجز

ل ء ط

ف لاطه لاطا فرمودن را
بكاري وسيتهيدن ولاطه
بنفرين كردن دشنام دادن كفت
والتفاق كردن ولاط عليه
وشوار شد بروي ونيز لاط
تيزرفتن كسي وآمادن خوابيدن
وسيتهيدن ازان وبديد بنكر
بكسي چندان كه دو ... و
از نظر غائب شود ويجوب ...
ردن ومعتدي بالبا

ل ء ظ

ف لاظه لاظا بالفتح اندوه
كين كرد او را يا برانده نزد يك
خود ولاظ في التقاضي سخت
تقاضا نمود وسيتهيدن
ان

ل ء ف

ف لاف الطعام لافا بالفتح
خورده طعام را

ل ء ك

ملائك كقصه پيغام وپيغام بري
ملاك بالفتح مثله ومنه مشتق
جمعه كه پيغام خداي تعالي برسانند
فرسانند
ملك بمعني فرشته ومنه مفعل
والعين محذوفه ولكثرة الاستعمال
والزمت التخفيف الا شاذا
الكتب الى فلان پيغام من برسان
بروي على اصله التكبي حذفت
الهمزة والقيت حركتها على ما قبلها

ل ء م

لأم بالفتح كالسب دشنام مرد بي
شيم لأم زره ...
يكديكه چسبانيده
لأمه بالفتح زره لام بمعنى شاه
وبلبن ايضا ولؤم كصرد جمع
لئم بالكسر سازواري واتفاق
ايتادو كس واشتي واتفاق و
انكبيني ولين في الحكل
لؤم بالضم ناكسي وزفتي خلاف
كرم
لمة اليتي بالضم مثل ومانند و
هر شكل چيز جمعت قول عمر رضي الله
عنه لينكح الرجل لمته اي شكله
ومثله والهاء عوض عن الهمزة
الذاهبة
لومة كمهمزه ناكه كارد ... ديكر
را كه آيت كند ولغزان كه
امتاج ...
خانه ...
ان
لئيم كامير ناكس بخيل لئام
ككتب لؤماء كامراء ولؤمان
بالضم جمع ومانند همشا ...
كتاب ... ملومه ...
لئام ولئام ككتاب جمع
لئامة كعلامة ناكسي ...
لؤم كفرح ...
زاسكرد ...
لامان كسكران ناكس ...
ويغلم

ملام کقتد ناکس و زفت
ملامان بالفتح و زیادة الالف
والنون مشدد نیز آمده ملام و یا
ملامان خلاف یا مکرمان
وغیره ملام انکه عذر ناکسان
خواهد
ملام کتیز انکه عذر ناکسان
خواهد ملام کمصباح مثله
ف لامة لاما بالفتح
کسی را نکوهش کردن و لام الشهم
چون آشنا ساختن تیر و لام
فلانا اصلاح آن نمود و لام
الجرح و الصدع استوار کرد
نخز او کفشیر کرد کفشگیرا
ل لؤم لؤما بالضم و ملامة
و ملامة بالفتح ناکس و فرومایه
گردید و زفت گشت
الام فرزند ناکس آوردن و
کاری کردن که بدان ناکس شود
و نکوهش گشت و عیب کردن
دخته کملکم و صبو و اصلاح
کردن خالکیرا
ملام کمعظم زن نیوش
ملائم للفاعل سازوار متشه
طعام ملائم
ملائمت سازواری و صلح کردن
میان قوم
تلؤم کفشیر کردن جراحت
تلاؤم کفشیر پذیرفتن جراحت
التیام کفشیر کردن زخم و بهم
آمدن و استوار کردیدن آن ملتئم
تشنشنا زان و سازواری
کردن میان دو چیز
استلام با ناکسان خویشی
مصاهرت نمودن و ذن ناکسان
زن خواستن و زره پوشیدن
و یقال استلام فلان الا بیغبه
پدرش عیب و نشیب خود را نشست
ل ی
لهی بالفتح سخن و دن لهیا
ضد للنا وعربعد لا یع آیم

شیعتی و ابطاء و نیز سخنی نند کافر
و نام پیر عابد است قوم و منسوب است
غالب بن فهر بن مضرا و نیز لهی
بالفتح درنگی و آهستگی کردن
و باز ایستادن الفعل من فتح
لاتی حرکة سخنی لا وا بالفتح و
المد مثله منه الحدیث من کان
له ثلث بنات فصبر علی لاوائهن
کن له حجابا من النار و کاو و نزح
یا کاو و لاه کالغاچ لاة مونث
و پیرو موضعی است میدینه و
موضعی بکرد آن
آلای الاء در سختی و بلا افتادن
التلهی بچیزی دیر و پیش کرده
و آهسته کردن و درنگ کردن

باب اللام فصل الباء

ل ب

لب بالفتح مثله است
لباة بالتاء شیر ماده لبوة کثمرة
و بالواو ایضا و لباة و کهمزة و
لباکقطا کذلک لبات و
لبو کصرد و لبؤ ککتب لبوو
لبوات کثمرات جمع
لبه کتصه شیر ماده لبوة بالفتح
و کسر مثله
لبا کعنب فله و آن اول شیر جوشن
نو زاینده هنگام پیوسی است
لبو کصبور نام مردی
لباة کسحابة شیر ماده
ف لبا اللبا لبئا بالفتح
فله دوشید و لبا القوم خوراک
فله داد لبا اللباء چشانیدن
را و نیز لبت گوسفند خوردن
کشت را
البا فله خورانید قوم را
و یقال ایضا البانت یعنی فله
خورانید بچه را او چشانیدن
فله را و فله گرم خوردن ماده
و شیر چشیدن زادن ماده بچه
را و فله نوشاندن بچه او
دادن در سرپستان بیش نباشیر

سخنتین خورد حیوان التعجل
اذ اتثد او اتی بالناس و الخطف لیرضع اللبا
و نیز نام الله شد و خورده
تلبئة فله خورانید مادر بچه را
و فله خوردن و خورد نیز بقال البت
الشاة اذا وقع اللبا فی ضرعها
تلبی که حقیقت نسبت است اذن
و لبیک گفتن جوع اصله لبا لهم
قال الفراء نقل فرج قلت تلبیة
الحادثه را حالکیر یعنی نغل
لبات بالجیم و ملاذانا الیربوع و
تخان الیث
عشا و مل فی کلا بی بالضم
مادة باز دار کفشکام زادن
ان نزدیک باشد
البئاء فله خوردن بچه و فله
دوشیدن
استلباء فله مکیدن بچه از
خود

ل ب ب

لب بالفتح مقیم و لازم گیرنده
جائی را و لازم گیرنده کاری را
لبة بالفتح سر سینه و زن پاکیزه
و پاکیزه خوی و زن شوی دوست
لب بالضم نهر و خالص و چیز
و بر گزیده از هر چیزی و مینا برو
دل آن و مغز بادام و پسته و مغز
و مانند آن لبوب جمع و نیز خرد
بن و مرد الباب الب و البب
کافلس جمع و نیز ببات لبت کاملو
و بفتح لبابه چند رک است
در دل که منبا و رقت آن
از خرد هالا یب جمع البیب
مستقران
لبب محرکة سر سینه و جا و پاک
از سینه و برب شک هر پیش
بند پالان البات جمع منه
قولهم فلان فی لبب رخی ای خال
و آسوده و موضعی است
لبیب کامیر خردمند الباب
جمع و لازم گیرنده کاری را و

مرد محرم قال ابن حکم یعیش دانشمند
فقلت لها عینی الیک فانی
حرام وانی بعد ذاک لبیب
ای ملب
لبیبه کسفینه شاماکچه
لباب کخطاب کیاه انسولید
لباب کقطام یعنی آرکی نغیب
نوزا
لباب کغراب خالص از هر چیزی
و کوه است نزدیک حیته و مزاو
حسب لباب حسب خالص بی آمیغ
لبابه بالتاء نام زنی
و نیز لبی مشتته اللام مقصورا
موضعی است بوصل
لولب کجوهر ابن شیار که جمیع
نبشا و شکی مانند کاربز
و مقتیز مان پکر زند و گردایش
مانند بلبل کوزه شود
البوب کعصفور دانا خسته
کار
لبلب کجعفر و قنفذ مرد نکو
کنده با اهل و همیشاونده و
گبش لبلب کجعفر تکه با بانک
لبالب الغنم کفاح عوغاغ
آواز گوسپندان
لبلاب بالفتح گیاه پیچک
ملبوب ببانا و سیکشوده و بعیده
ملبوب ببیشتر باز رشته ملبوه
مونث
ن لب لبا بالفتح اقامت
کرد بجای کرفت و لبب
الدابة پیش بند پالان بر ستم
ستور را دابة ملبوبة نعت
استاذان و لبه بر سر سینه
وی زد و نیز لبب محاذی و
رو با روی شد منها الدار
تلب داره ها ای تو لیها
س لبب لبابة بالفتح
نیز مرد مند شدی و عاقلی
معنی از نفس بضم انیس غیر
بعضها نیز اهید این ماده است

زهف بمعرفت ... نزر ... سیری باشد ن
شاماکچه بمعنی ... کوینده ن
امیغ بمعنی ... و ... چیزه بهم ... ٥
کفشیر بمعنی پیچم ... ٥
فصل الشین
کنکو بضم ... کاف فارسی ... کوینده ... ٥
کفشیر ... ن
فلج ... بمعنی ... جوان ... ن

از مضاعف نظیر بهمنا ارد
لبلبة کنجشک چنانیدن ومهربانی نمودن بر فرزند ومهربانی کردن ولیسیدن کوسپند بچه را وبر زانیدن وپراکنده شدن و بانک کردن تکه وقت برجستن بر ماده مُلَبلِب نعت است از ان
ذابّة مُلَبَّب کمکرم ستور پیش بند پالان بر بسته مُلَبّ بالادغام مثله
اِلباب مقیم شدن ولازم کرفتن جای را یقال اَلَبَّ بالمکان اذا اقام فیه ولزمه منه قولهم لبیک ای انا مقیم علی طاعتک ونصب علی المصدر نحو حمدا لله وشکرا وکان حقه ان یقول لبًّا لک وثنی علی معنی التاکید ای اِلبابا بک بعد اِلباب واقامة بعد اقامة واجابة بعد اجابة او من لَبَّ بمعنی اَلَبَّ ومعناه اتجاهی وقصدی لک من قولهم داری تلبّ داره ای تواجهها او معناه محبتی لک من قولهم امرأة لبّة ای محبة لزوجها او معناه اخلاصی لک من قولهم حَسَبٌ لُباب ای خالص و نیز
اِلباب پیش بند پالان بر بستن ستور را واشکار شدن و پیش امدن چیزی یقال اَلَبَّ لا الشیء ای عرض و نمایان امدن میان کشت یقال اَلَبَّ الزرع اذا دخل فیه الاکل
تلبیب کریبان کرفتن وکشیدن در خصومت یقال لَبَّبه ای جمع ثیابه عند نحره فی الخصومة ثم جره ومغز دار شدن دانه و دود لشدن و نیز تلبیب شاماکچه نام است ان را
تلبّب دامن چیدن ومیان در بستن وامادة کاری شدن

لبت

ن لَبَتَ یده لبتا بالفتح پیچید دست او را ولبت فلانا بچوب دستی بر زیر سینه وشکم وپهلو کاوی

لبث

لُبثة بالضم درنکی
لَبِث ککتف درنک کننده منه قوله تعالی لابثین فیها احقابا
لابث درنک کننده
خبیث لبیث کبیث از اتباع است
لبیثة کسفینة کروه مردم از قبائل پراکنده وانه حربین لبیثة فرزند است کخطاب نسب بطنی واهستند
س لَبِثَ لَبثًا بالفتح ولَباثا ولَباثة کسحاب کراهه ولبثه کسفینة درنک کرده وهو نادر لان المصدر من فعل الکسر قیاسا بالتحریک اذا لم یتعد لابث نعت است از ان لبث مثله
اِلباث درنک فرمودن ودرنک کانیدن
تلبیث درنک کردن فرمودن وبر درنک داشتن کسی را
تلبّث درنکی ودرنک کردن
استلباث بطوء ودرنک کار شمردن کسی را

لبج

لُبجة بالضم دام اهنین شاخ دار سرکج که بدان کرک را شکار کنند
لُبج محرکة ولبج ککتف جمع
بُرک لُبَیج کامیر شتران شبانکاه بخوابکاه فرود خوابنده پیرامون سرایها یا شتران قوم مقیم وفرود خوابنده پیرامون خانها
لباج ککتاب کول دشت
ن لَبَجَ به الارض بر زمین زد وی را ولُبج به مجهولا بر زمین افکنده شد وافتاد ولَبَجه بالعصا بچوب دستی زد او را

لبح

لَبَح محرکة پیر سالخورده ومردی است که او را ذکری است در حدیث و نیز لبح دلیری وشجاعت
لُباح کغراب موضعی است
ف لَبِحَ لَبَحًا بالفتح پیر بزرک سال کردید
اِلباح کلان سال شدن
تلبیح پیر سالخورده شدن

لبخ

لَبخ بالفتح زدن وکرفتن وکشتن وعزب زدن بعیب کرفتن چیزی ودشنام دادن والفعل من فتح
لَبَخ محرکة درختی است بزرک شبیه درخت چنار وبار وی کوچک سبز شبیه خرما شیرین اما ناخوش بوی ومزه وبرکش مانند سداب وچوبش را اکر ببرند شکنند وبوی که بر بند خون ازینی او جاری کردد وکویند که ان زلیون باشد منضم کنند جراحات را التیام پذیرد ویک کرده در عزاب ناقل الصحیح قال المغربی ان نبیا شکی الی الله تعالی الحفر فی اسنانه فاوحی الیه ان کل اللبخ فیل کان سما بفارس فنقل الی مصر فزالت سمیته
لبیخ کامیر مرد بسیار کوشت
لبیخة کسفینة نافه مشک
لباخ ککتاب باهم طپانچه زدن وکشتی کردن
لُباخیة کغرابیة منسوبا زن کوشتناک وتمام اندام
لبوخ بالضم تنهاوری کوشت اندام
تلبخ بمشک الودن خود را

لبد

لِبد بالکسر نمد خوی کیر زین ونمد پشم ومویی نشسته جمعه اِلباد ولُبود جمع وکاروز و
لبد موضعی است ببلاد هذیل
لِبدة بالکسر هر پشم که در هم پیچیده اند وبهم چسپیده ومنه اخصر من اللبدة وجامه پاره کنده بر سینه پیراهن دوزند یا رشته فتیله مانند که در کریبان پیراهن دوزند وموی انبوه میان دو کتف شیر ومنه المثل هو امنع من لبدة الاسد وذو لبدة کنیت شیر بیشه ونیز لبدة نام الکاسیا وبالطرازان وملح ونیز شهری است میان برقه وافریقیه
لُبدة بالضم هر پشم وموی در هم شده وبرهم چسپیده وکروه مردم یقال الناس لُبَد واحدة ای مجتمعوا
لَبَد محرکة پشم کوسپند یقال ماله سبد ولا لبد وفیها الشرح الصوف وماله شیء
ابو لبد کنیت شیر بیشه
لَبِد ککتف انکه پیوسته در خانه باشد وسفر نرود و جای نکذارد
ناقة لبدة کفرحة ناقه کلو سینه کرفته از بسیار خوردن صلیان
ابل لبادی کسکاری کذلک
لُبَد کصرد مرد خانه نشین و جای کیر که بیرون نرود وسفر نکند ونام کرکس پسین لقمان الذی بعثته عاد الی الحرم یستسقی لها فلما اهلکوا خیر لقمان بین بقاء سبع بعرات سُمر من اظب عفر فی جبل وعر لا یمسها القطر وبین بقاء سبعة انسر کلما هلک نسر خلف بعده نسر فاختار النسور وکان اخرها لبد و [illegible] لقمان طالت عمر لقمان حکیم علیه السلام [illegible] صد سال [illegible] هفت کرکس است [illegible]

شاماکچه نیز زنانه را کویند

منه قوله تعالى مالا لبدا ای کثیرا
الناس لبدا ای مجتمعون فی جمع
لبد و ابو لبد شیر بیشه
لبید کامیر جوال خرد و نوعی
و طعامی است و ابو عقیل لبید
بن ربیعه بن عامر بن مالک
لبید بن عطارد بن حاجب
لبید بن انعم غطفانی شاعر است
و ثعلبه بن عاصم یهودی
ساحری است که ذکر در کتاب
التفسیر و ابو لبیبه بن منذر صحابی
تابعی و نیز لبیبه مرغی است و
این را لبید کبیر نیز خوانند
و ابو لبیبه بن عبده شاعری
فارس
لبود کصبور کنه
لابد شیر بیشه و منه قال الابد لا
بینا
ما البد کرما لی بینا
لباد که نمد ساز
لبادة کرمانه باران ضعیف
لبدی بالضم و شد الباء
المفتوحه مقصورا مرغی است
لبادی بالضم و شد الباء مشدد
و تخفیف معنی لبید است که
مرغ باشد که گویند چون لفظ لباد
را گویند از دیگر گویند معکوس
تماشا زمین فرو نشیند
دو قصد پس یکبار نهان را که
ظاهر است از مردم
ن س لبد لبودا و لبد لبدا
مقیم شد بجای و ملازم گرفت
ان ای فلبدا لشی بالارض
چسبید بزمین و نیز لبد
وسینه گرفتن و نیز اندر تقاضای
سلیمان
ض لبد الصوف و نحوه لبدا
نابستن که نمد باشد
ناخوانا ... بار و سکرنه
ملبد که کسی تنکر کند بضعف
زلبد رانوزانو بلد و شیر بیشه

فرس ملبد که گرم است و
البد ابا جای گرفتن و اقامت جستن
و نیز چسبید بزمین و در نیز
کردن جامه از موی که پاک کند
زین را موی گره شود در نیز
و در نیز جوال الحزا و ودن شد
و مرغ و داود ودن و مرغ بلند
دریغانه و پیمبر پیچیده
و پشم بر او نهادن و ماده فرج
شدن شتر ابو تبو البلبد الابل
اذا اخرج الربیع الوانها و او بارها
و تهیئت للتمن و کبرو کبر
مشک شدن پیر سن و نیز
البدا البعیر اذا بال فی تلطخ ضرب
علی عجزه فیصیر لبدة من ثلطه
و بوله و نکاه را بجای تصید داشتن
مصلی در نماز
تلبید سر پشم کردن و مویکوان
اندان از صمغ و بستن هاده نحرما
حج تا موی سخت کند و پشم را
در کردن برتیا و خسته جهت
حفاظت حاکم شمشیر و در نیز
کردن جامه و در شکار طینت
نمه زمین را
تلبد الصوف و نحوه یعض ان
بعض در آمد و چسبید
شعر تلبد بعضها لشتا
فلبد الطائر بالارض سینه
بر زمین نهاد و ملازم کردن
جای را و تلبدت الارض بالمطر
سخت گردید زمین باران
التبد از یک بگرد د آمدن
و بر چسبیدن بیک دیگر بنای
شدن درخت

ل ب ر

لبیره که تیغه شهری است باندلس
و اما الیسره بالکسر نیز گویند
از آن شهر است محمد بن صفوان
لیبری محدث و نیز البیری
ایضا

ل ب ن

لبن بالفتح ... خوردن و فرو
بردن و یعنی بند بر بستن و برو شی
زدن بعصا و سخت زدن و
زاندن یا الغب ... ادن و مالکه زدن
شتر و سخت زدن ناقه سم بر
زمین او فصیل بالضیقان فی الخامل
والفعل من ضرب
لبز بالکسر ضماد بستن زخم را
هکذا ذکره ابو عمرو فی باب فعل
بالکسر والفعل من ضرب

ل ب س

لبس بالکسر جامه و پوشش و نوعی
تنک سر و نوعی از جامه لبس
الکعبة پوشش آن لبس الهودج
کذلک
لبسة بالکسر یک نوع پوشیدن
و نوعی از جامه
لبسة بالضم شک و تیقن فی الامر
لبسة ای شبهه
لبسة محرکه مرغی است
لبیس کامیر جامه بسیار پوشیده
کهنه شده و مانند
لیس له لبیس ای نظیر
لباس کتاب جامه و پوشش و
لباس الرجل زن مرد و لباس
المراة شوی زن قال الله تعالى
هن لباس لکم و انتم لباس لهن
و لباس التقوی شرم و رحمت
یا ایمان یا شرم و جامه درشت
و سطبر و قوله تعالى و اذاقهم
الله لباس الجوع یعنی گرسنگی
انهابنها ایشان را بحسب له
اللباس مثلا لاشتماله علیهن
لباس ککتاب ... گی و فراهم
آمدن
لبوس کصبور جامه و پوشش
و زره منه قوله تعالى علمناه
صنعة لبوس لکم ای الدرع
داهیه لبساء کصحرا سخت
بلا عینیک ...
لباس کشداد مرد نیک پوشنده

ذاتی دو مکر و حیله نیز نیز
شتابنده اضطراب و نیز
نیز اللباس
ملبس کمقعد جامه و پوشش
ملبس کمنبر مثله و نیک خنیق
ملبسا یعنی دو کسر و مال
خود کی بیست و فی المثل
اعرض ثوب الملبس کمقعد و
منبر و هی شخصی گویند که عیب
دهنده کاش بنیان باشد
ض لبس علیه الامر لبسا
بالفتح پوشانید بر وی کار
و شبهه ساخت و نیز لبس الرجل
نارسیکر و شناسه منه قوله
تعالى و للبسنا علیهم ما یلبسون
و فی روایة لبس ای خلط
س لبس الثوب لبسا بالضم
پوشید جامه را و لبس امرأة
خورد او کرد تا روی بجا
لبس قوما کذا نالی علیهم
دهرا و لبست فلانة عمره تمام
جوانی ایام باوی بود
ملبس که کسی کارد شبهه فی
المثل اعرض ثوب الملبس
لمن کثر من تهیمه
الباس فرو پوشانیدن
تلبیس در آمیختن و پنهان
داشتن مکر و عیب از کسی است
کشاد و نغز است از آن و
نقل ملتبس
ملابسة ... آمیختن کار
داشتن ... زا المخرکی الیته
تلبس بالامر آمیخت ...
کار تلبس بالثوب کذلک و
تلبس القطعة بالید ...
چسبید
التباس پوشیده شدن کار ...
متعدی ...
ان یکون قد التبس ای ...
ماخوذ من قولک ...
ای اختلط ... ملتبس

بالاتنزای شتبه

ل ب ط

لبطه بالفتح نکام
لبطة محرکة نشستن پا بر زمین
زدنِ کی شتر در رفتن و دویدن
لنک در رفتار بلنکی و نیز لبطة
نام پسر فرزدق بود و لکن در
حبطة
البآط پوستها
لبطیط کزنبیل شهریست بجزیره
خضرای اندلسیه
بلبط کسبیر موضعی است و ان بلا
د روم
ض لبطه الامر لبطا بالکسر
بر زمین زدن زا و لبط به
بجهولا از پای در افتاد و
امکنده شدن و لبط لبطا بمعنی
نکام زده کردید ملبوطة
لسناز ان ولبط البعیر دست
و پای بر زمین زدن در رفتار
و دویدن
تلبط سرکشتکی و دویدن و
بر پهلو خفتن و بر خاک غلطیدن
و روی آوردن بچیزی تلبط
تلبط الیه اذا توجه
التباط دست و پای بر زمین
زدن شتر در رفتار و کوشیدن
و سرکشته شدن و اضطراب
کردن و دست و پای فراهم
آوردن ناسف و کرد کشتن و
لازم کرفتن چیزی را یقال
التبط القوم به ای طافوا به
و لزموه

ل ب ع

لبع بالفتح رایکان نبود محققا
لبعا ای باطلا

ل ب ق

لبقه بالفتح زیرکی یا آنکه لبق
انست و منا
رجل لبق کتف مرد زیرک و
نامه درکار و چرب سخن و نیز
بر اندام چفسد لبقة مؤنث
و نیز لبیقة زن نیکو کرشمه
لبیق کامیر زیرک و نامه در کار
و چرب سخن و جامه بر اندام چسپان
لبیقة مؤنث و نیز لبیقة زن
نیکو غنج و دلال
ن لبقه لبقا بالفتح نرم و
نازک کرد انیدن آن را
س لبق الثوب بالرجل لبقا بالفتح
و لباقة کرامة زیرک و نامه در
چرب زبان کردید و لبق به الثوب
بر وی چسپید یعنی جامه
تلبیق لتلبق کمعظم اشکنه نرم و
ملین بروغن ثریدة ملبقة
کذلک
تلبق نرم کردانیدن

ل ب ك

لبك بالفتح چیز آمیخته لبکة
بالتا مثله و نیز لبك آمیختن
کار و کردا و زدن اشکنه را
و سخت خوردن و آمیختن پشت با
انگبین و جز آن والفعل من ضر
لبکة محرکة لقمه یا پاره از اشکنه
یقال ما ذقت عنده عبکة و
لا لبکة و طعامی است که از ما
و روغن و پینو را خوش کردانند
کاهی بجای پینو پشت میزنند
امر لبك ککتف کار آمیخته و
مشتبه
لبیکة کسفینة بز با هم آمیخته و
کوسپندان آمیخته با کوسپندان
دیکر و کره یی از مردم و جز آن و نیز
با پشت آمیخته یا خرما با روغن
آمیخته
لباکة کتمامه کوسپندان با
هم آمیخته با کوسپندان دیکر
التباك آمیختن کار و کردن فسادکنها
و فحش کفتن
تلبیك آمیختن چیزی بچیزی
تلبك آمیخته و درهم شدن
کار
التباك درهم و آمیخته شدن
کار

ل ب م

لبم محرکة تخلف شدن شتر و
الفعل من سمع

ل ب ن

لبن بالکسر جای است از حد
حرم بر او زمین
لبنه القمیص بالکسر خشتک
پیراهن
لبن بالضم معروف کوهی است
لبنه بالضم تو الفیا تو البزرک
و دهی است با فریقیه
لبن محرکة شیر و هو اسم جنس الناس
جمع و اسم هر درخت شیردار و
بنات اللبن رودهاکه شیر در
آن باشد و نیز ابن در زدکردن
ان نال الش
آلبن بالفتح کوهی است معروف
و موضعی یا قدرش و نام لبس
لبن ککتف خشت خام لبن بالکسر
و بکسر تین لغتی است از ان لبنة
یکی کلمة و کلم و شیر نوشنده
و دوست دارنده ان و لبن
القمیص خشتک پیراهن
ناقة لبنة ناقه با شیر یا نامزد شیر
شیر و لبنة القمیص خشتک پیراهن
لبین کامیر اسب پرورده شیر
لبینه کسفینه شیر دار و لبینة
القمیص خشتک پیراهن
ابو لبین کزبیر کیه
لبان کسحاب سینه یا میانه
سینه یا ما بین دو پستان یا
مخصوص سینه ستور شکافته
سم
لبان بالکسر شیر دادن یقال
هو اخوه بلبان امه و لا یقال
بلبن امه و انما اللبن الذی یشرب
لبان کغراب کندر که صمغ درخت
صنوبر
لبانة کثمامه حاجت و نیاز
در لنور و متفضل و معانی لبانة
بمعنی تا جمع
لبون کصبور شیر ده یا آنکه شیر
در پستانش فرود آمده باشد
لبونة التامکن للمبالغه یا
ککتاب و لبن بالضم و بالکسر
لبائن جمع بنیا لکن لبن غنمك
بالکسر و الضم ای ذوات اللبن
منهما قال الکسائی کر لبن غنمك
ای نسل غنمك و ابن اللبون شتر
کره دو ساله یا ساله یوم دو سال
ابنه لبون مؤنث بنت لبون
کذلك و بنات لبون بنها لان
غرض اطعنه لبون شهر نیب
لابن کصاحب خداوند شیر یا
شیر لابنون جمع شیر خورانند
لابنه پستان کو ابن جمع
لبنی کبشری نام زنی است و
اسپوی و درختی یا شیر چون عسل
که صمغ آن را جوی لبنی و میعه
سائله میخوانند
لبینی مصغر آن مقصورا نام
زنی است یا نام دختر ابلیس
لبنه اللبنی یا نام پسر اوعان
اینجا است که شیطان را ابو لبینی
نامند و نیز لبینی نام دختر قرین
حنیس بن مقله کلبی
لبنان کعثمان کوهی است بشام
لبنتان نیز یاده تا موضعی است
ملاحیه لبنانیة منسوب با طعمه
برزك و شرك
تلبین کتمع موضعی است
تلابن بفتح الفوقیه و بعد با یی
است میان حره بنی سلیم و جبال
تهامه یا آنکه لبن است جمع تمام
خوله
عشب ملبنة کمقعدة علفش شیر
زانکه کشد صنور
ملبن کمنبر ابنجه بآن شیر را تنک
نمایند و شیر و شتر کلا ملبد
یا ابنجه دزان خشت را کرد مان

جانی بجانبی برند

مِلبنة کفکیری که بدان شیر و امثال آن بجوشانند

مَلبون آنکه از شیر خورد و او را شکر رسیده باشد و نیز بجد

مَلبون و قوم مَلبونون اذا ظهر لهم سَفَه من البان الابل و نیز

بشیر پرورده

ص لَبنة لبنًا بالفتح بشیر

خورانیدن او را و نیز لَبن بچه

زدن بعصا والفعل من نصر

و نیز لبن محرکه بسند کردن کردن

ان بالتر و شیر یا النشدن بشیر

خوردن والفعل من سمع

شاة مُلبن کهمحسن گوسپند با

شیر مُلبنة بالتاء مثله و شیر

فرود آورنده

اَلبان با شیر و دنبیا شیر شدن

قوم و شیر فرود آمدن در پستان

ناقه و تلبینه ساختن

مُلبن که معظم فلان که حلوا و آجی

با شیر ترتیب داده

تلبین تشت زدن و یقول لبن

ای تقضی منه اللبانة و نیز تلبین

آشی است که از سبوس و شیر و

انگبین سازند یا از سبوس تنها

تلبینة بالتاء مثله

تَلبّن درنگ کردن

التبان شیر خود را خورد کید

استلبان شیر جستن

ل ب و

لَبوة بالفتح و بکسر شیر ماده

لَبوة کثمرة و لبأة که نشاة و لبَت

و لَبنة بقیة تخفیفین که ذلک

لبو که ماند نام پدر عبد العزیز

فقیه تمیز

لبوان کهکران کوهی است

ل ب ی

لبو که علی نام پدر لبی

لُبّی بُنی که فنی مصغر اضطراب

لبو کعلی و مثلث موضعی است

لبابة بالضم درخت ابطی

لا بین بین که صاحب عطا بچه

س لَبیء من الطعام لبیا بالفتح

نیک خورد طعام را

لبّی بالحج تلبیة لبیك گفت در

حج و مذکور است در ل ب ب

باب اللام فصل الثاء

ل ث ء

اَلثَی کاعمی مرد لازم که بر دهن

خود

ف لثاء فی صدره لثأ

بالفتح دور کردن او را از وی نیز

نیز لثث که شتن و انداختن تیر و

جوان و کتابی بند و کم کردن تیر

دادن و پلیکا انداختن و نیز

نکرین نیزو دادن

ل ث ب

لثب بالفتح و لثوب بالضم لثو

و پا بر جای بودن و نیز چسبید

و لازم گرفتن و نیزه زدن نیفا

لَثبة مُخبرا لثامة و لثبتن و

جامه پوشیدن و جبل است

بستن والفعل من نصر

لثولب بالضم حجی است از ان

جبل است ابو محمد عبد الله بن لثیب

ازدی صحابی و اللتبیة بضم

اللام و فتح الفوقانیة و قیل بکسر

و کسر الباء الموحدة و تشدید

الیاء تحتها نقطتان

لاتب پای بر جا و استوار و بر

چسبنده

مُلتب که نبز مرد گوشه نشین

و ملازم خانه از ترس فتنه و شور

و فتنا

ملاثب بالفتح پیراهنها که تنه

التاب لازم و واجب کردن

کاری بر کسی و پیوندی بجای تو

الثبه علیه اذا اوجبه

تلثیب جل اسب بر بستن

التاب جامه پوشیدن

ل ث ث

لث بالفتح ظرف و استوار کینه

بچیزی و لثیث بالتشدید و کردن

که بدان ابی بجو بند لثوث و

نیز لث کوفتن و پیش و در اشو

پیش و لثث و او کردن و شکستن و

ساییدن و ریزه ریزه نمودن

و پچسانیدن و نرد بلک کردن

یق فلان لثث بفلان بچهوه اذا

لزمه و قرن معه والفعل من نصر

لثاث کغراب ریزهای شکسته از

پوست درخت و ساییده و کنه

و کوفته و امثاله

لثث مشددة الثاء نام بتی است

و قرأها ابن عباس و عکرمة و مجاهد

منتسب بالله که زلیت عنده الیو

بالتمر ثم خففت

لثلثة که دحرجة سو گند دروغ

که بدان مال کسی را تلف کنند یا

سوگند که صاحب خود را بکشا

فرو برد

ل ث ج

لثجل لثج کلکف دیگری مرد بر

منا بسا دو امور و در برد دمل

لثجة کهمزة مثله

لثاج کغراب بمعنی لثج است که که

لاثج که صاحب مثله

هو لثج شرامنه بعنی او مغانج

بیع اوفر لثث ازوی

لثجان که کران که گرسنه لثحی و تش

ف لثحه لثحا بالفتح کلوخ انداخ

بر اندام او بر بوی و بر چرب او

دار ساخت یا کور کرد چشم و بی

را و لثحه بتصره نگاه کرد بر وی

ولثح جاریته کاشیدن او را و لثح

فلانا چیزی بانگی و مکان است

وی لثحه بیده بدست زد او

س لثح لثحا محرکه گرسنه گرد

ل ث خ

دحال لثحه که ثمر که مرد نیز برد

لثحان کهکران نیز گرسنه

ف لثحه لثحا بالفتح بیالود

ان را و شکافت و لثخ فلانا بالنو

بشان یا نیز بوست باز کرد و نیز ا

و کفته نمود

تلثخ آلوده شدن

ل ث د

ض لثده بیده لثدا بالفتح

بمشت زد او را

ل ث ز

لثز بالفتح بر سینه لکد زدن

یا طعام است بمشت زدن و

دور کردن والفعل من نصر

و ضرب

ل ث غ

لثغ بالفتح کر بر بینی و بمشت

زدن یقال لثغه بیده ای ضرب

والفعل من فتح

ل ث م

لثم بالفتح بر بوسه دادن بینی و دن

ور زدن و نیز انداختن والفعل

من نصر و ضرب

لثم محرکه زخم و جراحت

لثیم کامیر از نامهای شاعر است

لثیم کربیر لئام صاحب مثله

ملثم کمنبر از اعلام است

ملاثمات بالضم و کسر الثاء الثقیلة

است از انها فلاسنوا لوغ

لثیم مالوا الثخن بوم ملاثم بفتح

الثاء

ل ث ن

لثن کفکف شیرین

لثنة کفجنة خار پشت منه

قولهم ثیق لنفس اللثنة اللثنة

اللثة و اللثنة الجاحنة

ل ث ی

اللثی لثت نعمه و اسم منهم ثاث

اللثی علی غیر صیغته فهو فقیر

و لا یقع الا بغیر الالف واللام لکر

و لا تیم الا صلة و نیز لغات

اللاذی و اللئی بکسر الثاء و اللذ

بالاسکان و اللثاء و اللتیا

و اللثاء بتشدید یاء و تخفیفها

کفته بغیر شده
آشوردن
آمیختن و خمیر کردن

فصل الثاء

مخفف آن است لغت شنائی ان
واللاتی واللائی بحذف الیاء
وکسر التاء واللواتی واللواتِ
واللاءِ واللّاتی واللاءِ واللو
باسقاط التاء واللات بعضهم
من لغت جمع واللاتیا بفتح اللام
وضمها اللتیّا تصغیر التاء وفتح
الیاء المشدّدة و اللتیّا تصغیر
ان دو تثنیه مصغر و جمع ان مجاز
الف اید بر فوق اللتیان و
اللتیات و بعض الشعراء ادخل
علی التی حرف النداء و حروف
النداء لا تدخل علی ما فیه الالف
واللام الا فی یا الله وحده فکانه
شبهها بحیث کانت الالف
اللام غیر مفارقتین لها فقال
من اجلک یا التی تیمت قلبی
وانت بخیلة بالود عنی ویرخی
بالوصل و نیز التی و اللتیا امر
بزرگ و بلا و سختی اسم است از آن
یقال وقع فی اللتیا و التی ای فی
الداهیة و یقال بعد اللتیا و التی فلان بعد
اللتیا و التی

باب اللام و فصل الثاء

ل ث ء

ف لثأ الکلب لثأ بالفتح
ابخورد سک آب خورد و جز آن

ل ث ث

لث بالفتح نیز نم و تری بود
و نیز لث استیهیدن و مقیم بودن
بجایی پیوسته باریدن باران
و نم رسیدن بدرخت و ابو الفضل
من بصر
لثلاث بالفتح و نان کاکه
مرگا نکان بری که با نجاح حاجت
پرداز د اهستکی و سستی ورزد
و سیر عیاند آنکه از در بالثاء
مثلثه
الثاث سیه نهید بقی لث علیه
ای الح و تکاکرفتن و مقیم بودن
بجای و منه الحدیث لا تلثوا به
بجهره و پیوسته باریدن باران
لثلثة کدحرجة لثاث شدن
و مقاوست شدن و عیب کردن
و بازداشتن نیز تلثلث عنه حاجته
اذا ابطأت و اشکار ناکردن سخن
را و دو دل و متردد شدن در
کار و در خاک و غلط انیدن و
مانده کردن شتر را و تلثلث
البعیر ای کده تلثلث لثلث کالحث
رسانیدن یقال لثلثوا بنا ای
روحوا قلیلا.
التلثلث دودل شدن در کار
و در خاک غلطیدن

ل ث د

لثد بالکسر گروهی بهم بجای که
از آنجای نروند و کوچ نکنند
ض لثد القصعة بالثرید
فراهم آوردن و برکدیگر کردن ثرید
و او نیز کردانید و لثد المتاع
برهم نهاد

ل ث ط

لثطه بالفتح زدن و سبک انداختن
و سبک خواستن زدن یا آهسته
آهسته چیزی انداختن بر پشت
زیر ابی شتنام دادن و زدن
اندك انداختن بهانه جوی

ل ث ع

لثعة بالفتح لب بن دندان
چشیده
الثع کاخمد انکه زبانش مایل
بثاء و عین باشد

ل ث غ

لثغة بالضم شکستگی زبان بعنی
خوض سین را تا کفتن یا راءرا
غین یا لام یا یاء یا حرفی را بجای
حرف دیکر یا سیکوئی داشتن تا
شدن زبان چنانکه از
لثغ محرکه کذلك دهان
الثغ انکه در زبانش لثغه و
شکستگی باشد لثغاء مؤنث
ن لثغ فلانا لثغا بالفتح الثغ
کردانیدن وی را
س لثق لثقا محرکة الثغ کردید

ل ث ق

لثق محرکة تری و نم شدن درخت
نمناك کرد بین هوا و ایستاد باد
یقال لثق یوم لثق ای گنگک بجه
و کذلك لثق لثقا و الفعل من سمع
طائر لثق گنگک مرغ تر و نمناك
الثاق تر کردن و نمناك کردانیدن
ملثیق بازه کردانیدن
التلثاق تر و نمناك شدن

ل ث ل

لثل بالفتح بالی است

ل ث م

لثم بالکسر هیئت دهان بند
بستکی یقال هی حسنة اللثمة
لثم بالضم جمع لثام است
لثیمة مصغرا شده لثا
جامه است شهرب و تمیمن
لثام کتاب دهان بند
خف ملثم کسبیرهم که بشکند
سنکرا
خف ملثوم سپل شترکه بر سنك
اید و خون آلود شود
ض لثم البعیر الحجارة بخفه
لثما بالفتح کوفت و شکست شتر
سنکرا بسپل و نیز لثم شکستن
و خون آلود کردن سنك سپل شتر را
و لب بشتن نه بینی و دهان
بند نهادن یقال لثمت المرأة
ای شدت اللثام
س ض لثم فاها بوسه
داد دهن او را
تلثم دهان بند نهادن
التثام دهان بند نهادن

ل ث ی

امرأة لثیة بالفتح زن که اندام
نهانی وی و اندامش خوی آرد
لثی کمحنه نوعی از درخت بن
دندان اصلها لثی والماء عوض
عن الیاء لثات لثی کعنبی جمع
لثی کمنی شاخ نیک کاندر درخت بکد
یا شاخ درخت و نیز شیره سپید
که برون اید کرد
و سطبر و لزج از چوب و شیر و مانند
ان و لثی الثوب چرک و بیم جامه
لثاة بالفتح کام دهن و در نخی
است
ثوب لثی کغنی جامه نمناك
لثیة کفرحة درخت باشد
لثی کغنی پر جو بمعنی
امرأة لثیاء آنکه زهرا امرأة لثیة
است
ض لثی الماء لثیا اندك اندك
برخورد ولثی الفید لثیه
دیدن و نیز لثی یم و جز آن اود
جامه را
س لثیت الشجرة لثی محرکة
نمناك کردید نشار روان شد
از ان نیز لثی
با سپردن اخفاف یا
خون نمناك شدن جامه
و جز آن
الثاء شاه برآوردن درخت
ولثی خورانیدن و آب چکیدن
از اطراف
تلثی شلم گرفتن انرد رخت
الثاء بیشانت
تلتثی

باب اللام و فصل الجیم

ل ج ء

لجاء محرکة پناه جای عولك لجاة
مؤنث و موضعی است تا جد
عمرو بن اشعب
ملجأ کمقعد پناه جای
دو الملاجی بالفتح بادشاهی
از بادشاهان یمن
ف س لجأ الیه لجأ محرکة
و ملجأ کمقعد پناه گرفت بان
الجاء مضطر کردن کسیرا بکاری
و سپردن کاری بخدای
یقال الجأت امری الی الله ای اسندته

الیه و بنگاه داشتن
تلجیج بستم بر کاری داشتن کسی
را و بدروغ فرو ختن چیز بجز
الجاء پناه کردن و بعیک بالی

لجب

لجبة شلّته گوسپند بنیاد
شیر و کثیر از لغات اضداد است
و گوسپند که چهار ماه بر وی بگذ
گذشته و پستان خشک کرد
باشد یا خاص است بمعز بز ماده
لجبة کفرحة و لجبة کعنبة کذالک
لجاب بالکسر جمع لجبات محرکة
مثلثة شذوذ الان حقه
الشکین قال ابن السکیت لجبة
عیش کثیر شدة و لا یقال للعنز
لجب محرکة بانگ و فریاد و بانگ
و فریاد کردن و پریشان و مضطرب
شدن موج دریا و بحر لجب و لجب
ای ملتطم مضطرب لجب و لجب العسکر
من تمیم لجبة بالتاء گوسپند دیر کم
جیش لجب ککتف لشکر با صدا
و شور و غوغا جیش ذو لجب کذالک
و سحاب لجب ابر با بانگ
شاة لجبة بکسر الجیم گوسپند کم
شیر و بیبا شیر
شاة لجبة کعنبة یعنی شاة لجبة
است در هر دو
ملجاب کمحراب تیر یا پیکه هنوز
پیکان ننهاده باشند
ل لجبت الشاة کم شیر کردید
و بیبا شیر گشت
تلجیب بیبا شیر و کم شیر شدن
گوسپند و بز از اضداد است

لجج

لجة بالفتح آواز و بانگ و فریاد
قوم سمعت لجتهم و لجتهم ای اصواتهم
لج بالضم کوه دریا و میان رود
معظم آب یحمل الاذهم لج شتر یک
سیاه و نیز لج شمشیر و کرانه
رود ها و جای درشت از کوه
و نام شیخ عمرو بن العاص
لجة بالتاء آب میانه دریا و معظم
آن و ما بینه عمیم و جماعت بسیا
بحر لجی منسوب بدو دریای بسیار آب
و کبیر
الجنبة کمرزه مرد ستیهنده و نادان
بیکار کننده
لجاجة کسحابة شور بدیکی و
ستیهیدن کی از کرهنیکی یقال لج
فواده لجاجة ای خفقان من
الجوع
لجوج کصبور ستیهنده لجوجة
مثله و الهاء للمبالغة
لجلج کجعفر در هم آمیخته و مشتبه
و مردد و نا روا یقال الحق
ابلج و الباطل لجلج
الجج کنمنه لجوی خوشبوی که
بدان بخور کنند ججه مغنیه معرب
یلنجوج و ورد ان لغات است
الیلنجوج بزیادة الواو و یلنجج
بالیاء المفتوحة و یلنجوج بزیادة
الواو و یلنجوجی منسوبا
س ض لج لجا و لجاجة
کسحاب و کراهه ستیهید و بیکار
کرد
تلجلجه در دهان گردانید سخن
را و لقلقه انید لقمه را
الجاج بانگ کردن شتر
ملجج بلجج درآمدن یقال الجت
السفینة ای خاضت اللجة و کذا
الج القوم ای دخلوا اللجة البحر
ملاجة در از کشیدن خصومت
ملجج دعوی کردن متاع کسی را
ملتجة چشم سخت سیاه و زمین
بیلب سبز پر گیاه
التجاج بهم در شدن آوازها
یقال التجت الاصوات ای اختلفت
و در هم شدند مولج یقول الج
البحر اذا اختلطت امواجه
استلجاج دعوی کردن متاع کسی را
و ستیهیدن در سوگند و گفتا
ناداده در مکان صدق یقال الج
یمینه اذا لج فیها و قیل ان یحلف
و یری ان غیرها خیر منها فیقیم علی
ترک الکفارة
تلجلج گرد لد شدن و شرم زدگی
و جنبیدن در دهان گردانید
سخن و گردش چیز باز کسی نیابا
تلجلج آداره منزلای لتعدها

لجح

لجح بالضم تک چیزی چاه و وادی
لجح محرکة ببالک یا لانیدن چشم و پیر
لجح کوشش کردن بام چشم یار دوانا
شدن زخم چشم و الفعل من سمع

لجذ

لجذ بالفتح خوردن و بخنشیدن
چربیدن سگ انه بزبان و ملیکیدن
خوردن ستور و اندک کرفتن
و بیبا خواستن چیزی بعد
از ان که یکبار داده باشند یقال
لجذنی فلان بعد ما اعطیته
مرة و لیسیدن سگ خوردن ا
انگشتین و الفعل من نصر و سمع
لجاذ ککتاب سر زنشیم و پیاپی کردن
کاری و ستیهیدن
ملجاذ بالکسر ستور کراند کنا
خورد

لجز

لجز ککتف کفران و چسپان
مقلوب لزج

لجف

لجف بالفتح سخت زدن و کندن
در زیر خوابگاه آهو و الفعل
ضرب
لجف محرکة کند کرانه خوابگاه
آهو و اسم است مغاکه بر کرانه
چاه و جای آب خورده از گرداگرد
آن چاه و میانه که در باروی افتاده
گاه توجب الجاف جمع و نیز چاه
تنک فراخ شکم
لجیف کامیر تیر پهن پیکان و
الصواب النجیف بالنون
لجفتا الباب کسفینه پهلو در
و هما لجیفتان
لجاف ککتاب آستانه در و آنچه
بلند بر آمده باشد بر غار و مانند
کوه از سنگ و جز آن
تلجیف مغاکی کردن بر کرانه چاه
و در آوردن زو در آن کس
تلجف مغاکی کردن بر کرانه چاه
و مغاکی شدن کنار چاه لازم و
متعد

لجم

لجم بالضم غوک لجم بالتحریک مثله
و هوا
لجمة بالضم کوه هموار کشیده بر زمین
و کرانه رود بار
لجمة محرکة لکام پشنگاه از ری
ستور
لجم کصرد جانوری است یا آن
افتاب پرست است یا غوک
لجام ککتاب لکام فارسی است
معرب یا مجهز زنان وقت حیض
بندند و چاقی است مرشتران را
لجم ککتب و الجمة کاعلة جمع و یقال
جاء فلان و قد لفظ لجامه یعنی
آمد در حالیکه حاجت خود بر گردید
مشقت و رنج و ماند کوشکی
و نام اسپ بسطام بن قیس که آن
بنی لام گرفته
لجام کغراب یا مجهول ان قال عبد
کبیر بد و هوا
روضة اللجام بالفتح مرغزاری
است نزدیک مدینه یا آن جایی
است یا وادی
ن لجم الثوب لجما بالفتح در دوخت
جامه را
ملجم کمکرم نام مردی عبد الرحمن
بن ملجم المرادی اشقی الناس قاتل
علی ابن ابی طالب علیه السلام
الجام لکام پوشانیدن ستور
و یا فارغ کردن بیناغ لجام تنا
دهان مسیند آب
تلجما لما الجمیا دسیدا بنا نقعا

وى
تلجم لجام بستن زن مثل الحديث
تلجى اى شئ عجامًا

لجن

لجنة بالفتح گروه مردم كه بكارى
فراهم آيند وبدان خوشنود باشند
لجين محركة برك كوفته با آب آميخته
لجين كه كتف تيم وچراك
لجان ككتاب في النوق كالحرون في
الخيل
لجين كامير كف دهان شتر وبرك
افتاده
لجين كزبير نقره
لجون كصبور شتر سركش گران رفتار
مذكر ومونث وجمع وى يكسان است
ن لجن البعير لجانًا بالفتح ولجونا
بالضم سركش گرديد ولجن في المشى
گران رفت ونيز لجن بالفتح الخبيث
بزبان وبرك كوفته با آب ديا بجو
آميختن جهة علف ستور
س لجن به تجنا محركة دز او لجيد
بان
تلجين زدن خطمى وگل وما نند آن
تا سطبر گردد وبرك كوفته با آب
يا جو آميختن
تلجين برچفسيدن وكوفته گرديد
ن ياك ناشدن سر اندم وچرك
بستن وبرك اندا باخسته وخرما
كوفتن بجهت علف ستور

لجي

التجى الى غير قومه بالتجاه خواند
خود را بسوى غير قوم خود

باب اللام فصل الحاء

لحب

لحب بالفتح راه روشن وفراخ
لحيب كامير ناقه كم گوشت پشت

وى
لاحب راه روشن وفراخ وهو
فاعل بمعنى مفعول اى ملحوب
ملحب كمنبر مرد بسيار دشنام
دهنده وپليد بزبان وبسيار گوينده

چيزيرا ببرهنه وخراشند
ملحوب موضعى است ومنه
اقفر من اهله ملحوب
ف لحب لحبا بالفتح پاسپر گرد
راه فراخ را وگذشتن در آن و
منه في حديث ام سلمة الى عثمان
لاتعف سبيلا كان رسول الله
صلى الله عليه وسلم لحبها اى اوضحها
ولحبه بالسيف تيغ زد او را و
لحب الشئ نشان كرد اشتر در
بچيزى ولحب اللحم بيد از ابر بدرانرا
ولحب متن الفرس تا با ان گرديد
پشت اسب با آنكه پيش ولحب
اللحم عن العظم با زكرد گوشت را
از استخوان ولحب العود بركند
پوست را از آن ولحب الطريق
نحو با روشن وفراخ گردانيد و
لحب الطريق تحبا روشن وواضح
گردان ز او ولحب المراة كاشيد
ان ز او ولحب به الارض بزمين
زد او را ولحب الرجل بيزر رفتار
رفت يا شتاب رفت
س لحب لحبا محركة لاغر
گرديد او را پير
ملحب كمعظم پاره پاره وزآمرده
فراخ
تلحيب بشمشير زدن ونشان كردن
در چيزي
الحاب براه فراخ رفتن

لحت

بردن تحت لحتا بالفتح سرزدي
خالص وكامل
ف لحته بالعصا لحتا
بالفتح بچوب بعصا زد او را و
لحت العصا خراشيد وبركند
پوستش را

لحج

لحج بالفتح شهري است بيمن
با بين منى يلحج بن وائل بن قطن
لحج بالضم گوشه خانه وخانه
چشم ومغاك آن ونيز مغاك

دز بين وواديى لحاج جمع
مكان لحج ككتف جاي تنك
يمين فاجر لحج اى مضطر او مشد
سوگند بي رجوع كنا تنيع تجاه
ملحج كمقعد تنگنا جاى
ملاحج بالفتح جايهاى تنك
ف لحجه لحجا انداو او ولحج بعينه
چشم زخم رسانيد او را ولحج الى
پناه برد بدان
س لحج السيف لحجا بالفتح اشتو
گرديد شمشير در نيام
لحوج عليه الخبر لحوجة درهم گرد
خبر او آميخت ناشكار گرديد خلاف
آنكه در دل داشت
الحجه الى مضطر كرد او را بسوى

وى
تلحيج درهم كردن وآميختن خبر
واشكار كردن خلاف آنكه
در دل است
ملتحج جاى پناه
التحجه مضطر كردانيد او را و
التحج عليه الامر مشتبه گرديد بر
وى كار

لح ح

لح بالفتح برچفسيد وقريب
چفسيده ولا صق النسب منه
قول ابن الاعرابي لحا اى لاصق
النسب ونصب على الحال لان ما
قبله معرفة تقول في النكرة هو
عم لح بالجر على النعت وكذلك
للمونث والاثنين والجمع فان
لم يكن لحا وكان رجلا من الشيرة
قلت هو ابن عم الكلالة وابن عم كلالة
مكان لحح ككتف جاي تنك
مكان لاخ جاي تنك
لحوح بالضم نان باشد شبيه
قطائف از اهل يمن آنكه باشير
خورند
مكان ملحلح كمعظم جاي تنك
خبز ملحلح كه تر شده است از خشك
ونيز لحلحه سو وسته بودن بجا

منكر لشن جاي في انها لخطط القوم
اى لم يبرحوا مكانهم
ملحاح بالكسر پالان كه ستور را
پشت ريش گرداند ودعي ملحاح
اسكى پيوسته از دكنده ودرخل
وملحاح مرد بسيار الحاح كننده و
ناقه تملحاح ناقه كه از حوض نرود
ن لحت العين لحا بفتحا الحا بالفتح
برچفسيد ونرد پايد ما صق
گرديد بخود نمي فرابت
س لحت عينه لحاحا محركة
چفسيد چشم او بنم چشم وهذا
احدما جاء على الاصل باظهار
التضعيف
ملحح اكثر همه مهمز
الحح في السؤال الحاحا سخت پيچيد
سوال ودر خواست وطلب چيزي
ونيز الحاح پيوسته بايدبار
وبر جاى بودن ان وسركش گرديد
شتر ناقه ودير خوابيدن ناقه
وبجاى ماندن شتر مطيه
امسته بغض ان ودرنگ كردن
باو آن پشت ستوررا وبجاى ماندن
شتر وحيوان
تلحلح بر پاي بر جاي ماندن ونيك
بجاى بودن قال ابن مقبل بها فاقاموا على الثفا
فتلحلحوا اى لم يبرحوا مكانهم

لحد

لحد بالضم وبفتح شكاف در يمين
گور الحاد ولحود جمع ومنه الا
في لسعة جانبي القبر
لحادة كشخانه شكاف در اطراف
پاره از گوشت
ركية لحود كصبور شايد الاعلى
ثالث مخالف وسطها عند الله
قبر ملحود گوز با لحد
ملحود شكاف در عرض گور
قبر ملحود گور با لحد
ف لحدا القبر لحدا بالفتح
شكافت بالكناية گور را ولحد
الميت در لحد كرد مرده را ولحد

پاسپر فرنگ گريه

فصل الحاء

الیه خمید و میل کرد بسوی
وی و نظر کرد بگوشهٔ چشم لحد
فی دین الله برگشت از دین خدا
لغز فی الحد فی دین الله و فی
لسان الذی یلحدون الیه
ملحد کمکرم شکاف درگور
الحد فی الحرم الحادا آبعدی نکن
در حرم و پاس فرمان نکرد یا شرکت
کرد یا بند با خدای یا ستم کرد یا
نگاه داشت طعام را جهت گرانی فروختن
ملحد نعت است درین همه و الحد بزبانش
عیب کرد او را و دروغ بر بست
بر وی و نیز الحاد لحد ساختن در
گور و مایل شدن و بر گردیدن
و خصومت و جدال نمودن
و از دین بر گشتن تو الحد فی دین
الله ای حاد عنه و عدل
ملاحدة با همدیگر کج خواهی نمودن
ملتحد بالمفعول پناه لان اللاجی
یمیل الیه
اللحاد خمیدن و میل کردن بکسی
و از دین بر گشتن

ل ح ز

لحز بالفتح سیهیدن و الفعل
من فتح
لحز بالکسر بخیل و تند خوی
لحز ککتف مثله
لحزاء کحمراء کبیسه و بچنی
ملاحز بالفتح جایهای تنگ
و تنگیها
س لحز لحزا محرکه تند و دشوار
خوی گردید
تلحز بخیل و دشوار خوی شدن
و پس ماندن و درنگ کردن
و آب آمدن در دهن بجهت خوردن
انار ترش و جز آن و جامه برچیدن
بجهت جنگ و سفر
شجر متلاحز للفاصل درختان
تنگ با هم پیوسته
تلاحز خلاف کردن بکر آمدن
و دشواری کردن با یکدیگر

در سخن یقال لاحز و لا فی الفوک
همدیگر که فیه تعلل کردن کودکان

ل ح س

لحس بالفتح خوردن کرم پشم را
و ملازمت کردن او الفعل من فتح
لحاسة ککتابة شیرمادة
لحوس کصبور شیرین خوی هیچو
مکس
سنة لاحسة سال سخت
لحوس کچرول از مند
لاحوس ککابوس مرد نافرجام
و شوم داشته
ملحس کمنبر نیک از مند و مرد نیکه
بگیرد هر چه یابد و پیش آید او را
و دلیر بی باک
ملاحس بالفتح جایهای لیسیدن
منه المثل ترکته علاحس البقر لعیبه
که داشتم او را در دشت بی آب
گیاه که را نشد نشود که جاست
بادو جای که از بی آبی و بی علفی
بلیسید گاو و وحش بچه را و برروی
یجی لحس البقر اولادها ای بموضع
یلحس البقر اولادها
حرّ ملحوس کرم گوشت
س لحس لحسا بالفتح و لحسا
و بضم و ملحسا کمقعد لیسید
بزبان منه المثل اسرع من لحس
الکلب انفه
الحاس گیاه نخستین بر ویانید
زمین یا چرید ستور گیاه زمین را
تو الحست الارض اذا انبتت
و کم چرانید ستور را
التحس منه حقه خو خود گرفت
ازوی

ل ح س م

لحاسم بالفتح ره کندهای آب
وادی که تنگ باشد جمع لحسم
بالضم

ل ح ص

لحص محرکه سختی اشتنا کی
بام چشم

لحص کامیر تنگ
لحاص کقطام بلا و سختی علم است
مر داهیه را یا امر بزرگ و مشتبه
که مضطر کرد اند صاحب خود را
بکاری
ملحص کمقعد پناه جای
ف لحص فی الامر لحصا بالفتح
در او بچسبد در آن لحص تحرفه
بپایان رسانید خبر را و اندک
اندک آشکار کرد و لحص لحصا نامحرم کرد
در دید و شناخت
تلحیص بپایان رسانید خبر را
و اندک اندک آشکار نمودن آن را
و تنگ کردن و تنگ گرفتن کسی را
و سختی نمودن در کاری و فوت
دادن در امور
التحاص مضطر و بیچاره کردن کسی را
بکاری و تعبدی بالی و بند
کردن و باز داشتن از کاری و اندک
اندک بمهلت آشامیدن آبخور در
بیضه و مانند آن باشد در آن تحقیق
بچیزی یقال التحصه الشی اذا
نشب فیه و نشسته شدن سوفار
سوزن و جز آن و بر کندن مژگان
چشم گوسپند را و فیابد بیت
وی ان را بحو فرو بردن باشد بغیر بعضی و

ل ح ط

لحط بالفتح آب پاشیدن و الفعل
من فتح تو لحط المکان ای رش
و سپوختن و زدن
التحاط خشم گرفتن

ل ح ظ

لحظ بالفتح جایست شیرناک
بتهامه و منه یقال اسد لحظه
کما یقال اسد الشری
لحیظ کامیر مانند و همتا و معنی
آبینیت یا مغلکی مشهور باکیزه
و خوش آب
لحاظ کسحاب دنبال چشم متصل
صدغ
لحاظ ککتاب داغی است زیر چشم

و پسمرده از بالای رخ و پاعلا
نیز و نیز لحاظ نگاه داشتن بچشم
چپ را
لحوظ کصبور کوهی است مر
هذیل را
تلحیظ کتضریب داغی است زیر
چشم
ف لحظ و الیه لحظا بالفتح و
لحظانا محرکة بدنبال چشم نگریست
بسوی آن و هو اشد التفاتا من
الشزر
ملاحظة همدیگر را نگریستن
بدنبال چشم و نگریستن
تلحظ تنگی و تنگ شدن
و بر چسپیدن

ل ح ف

لحف بالکسر شکاف میان سرین
منه قولهم فلان افلس من ضارب
لحف استه بدان جهت که چون
مفلس چیزی نیابد که بدان
سرین را بپوشد دست بر سرین
افکند و نیز لحف بن کوه و ناحیه
است در پایین کوه همدان و
نهاوند و رود باری است در
حجاز و بالای آن دو قده است
جبلد و سنار
لحفة بالناء خانه لحاف پوشیدن
لحیف کامیر او کزبیر اسبی بود
مر آنحضرت را صلی الله علیه وسلم
کانه کان یلحف الارض بذنبه
اهداه ربیعه بن ابی البراء
لحاف ککتاب قرا کند و پوشش
و هر جامه که بالای جامها باشد
همچو چادر و مانند آن لحف
ککتب جمع و زن مرد
ملحفة کمکنسه چادر ملحفة
کسر مثله ملاحف جمع
ف لحفه لحفا بالفتح قرا کند
و مانند آن پوشانید او را و
لحف فی ثالث لحفه بالفتح مجهولا
که کرده بدان از اندکی همین لحف

۱
سپیهیدن
سست شیر و کردن و شخیدن
سستی و نگریستن
و شورید بجب شد
ن

۲
ازثلث سے
چیزی سنجیده شده کرد
دادام قند خواه
بهره خواه از دو چشم

لیسید بزبان
الحاف سپهید منه قوله تعالی
لا یسئلون الناس الحافا ملحف
کسیکه بشت است از ان یقال الفرس
الملحف شبه الرّدء ازبیخ برکندن
ناخن را و در بن کوه رفتن و زبان
رسانیدن یقال الحفه بوسه و بنا
دامن کشان رفتن
تلحیف دامن کشان رفتن بنا
ملاحفه بانبع کردن با کسی و
هم دیگر را لازم گرفتن
تلحف لحاف ساختن
التحاف خامه در خود پیچیدن

لحق

لحوق بحرکه جای اندود بارکه چون
خشک شود نم دران که اندانند (?)
جمع را بچه مد دادن با او لحوق ملحوق
کردن و انجیر دمن که سپس مخبر
رسد
لحاق کتاب خلاف کمان
لاحق سنده و نام اسپ معاویه
بن ابی سفیان و غنی بن اعصر و
خانه ق خارجی و غنیه خان (?)
ولاحق الاصغر اسپی است مر غنی
نسد را و ابو لاحق باز
لوحق مستعرا مرنجه است که بک
بن اشکار کنند
ملحاق بالکسر ناقه که ستران
از ان پیش کرفتن و سبقت بردن
نتوانند
س لحقه قیر لحقا و لحاقا
بفتحهما سپید او را و لحوق نا
بار یک شیار کرد بید
ملحق کمکرم خوانده و چسپانیده
الحاق رسیدن و در رسانیدن
و در چسپانیدن لازم متعد
ملحق کمحسن بنشت است از ان
منه ان العذاب بالکفار ملحق
ملحق ای لاحق و الفتح احسن او
الصواب
تلاحق کی بعد یکری رسیدن منه
تلاحقت المطایا
استلحاق خواندن تا بهم شوند (?)

لحک

لحک کرکسی تا نکردن رال او و دم شود (?)
لحکه کهمزة کو نکیشتی از درم
شبیه کربیه
لحکاه کنفا و لحکنه که کرحه است
ملاحک بالفتح تنگ جایها انکیها
ف لحک الشی لحکا بالفتح
سخت کرد التیام ان راو نیز تمهد (?)
درا ورد ن چیز را در چیزی
و درا ورد دندها ن دیجن و
چسپید ن بهم
س لحک العسل لحکا الیید
انگبین را
ملاحکه سخت کردن پیوستگی
چیزها را یقال الموصلات فقار
ظهره ای تدخل بعضها فی بعض
تلحک مثل احلک چیز در هم امد
و متداخل
متلاحک للفاعل چیز در استوار
اندام
تلاحک سخت کردن پیوستگی
چیزها

لحم

لحم بالفتح و بحرکه گوشت لحمه جا
پاره از ان الحم کافلس و لحوم و
لحام کتاب لحمان بالضم جمع و
لب دل خلاصه هر چیزی
لحمه بالضم خویشی و قرابت و پود
کرباس و گوشت پاره از صید
باز که او را خورانند و یفتح فیهما
و لحمه جلدة الرأس پوست سر که
بگوشت نزدیک باشد
لحم ککتف شیر بیشه مرد گوشت
نا شکیبا گوشت خوار و خواهان
و از مندان و خانه که دران بسیار
عیب مردم کرده شود و بر سفر
قوله ان الله یبغض البیت اللحم
و از لحم باز گوشت خوار یا از مند
گوشت
لحیم کامیر گوشتناک و مرد با
گوشت و خداوندان و کشته و
برابر و هم شکل یقال هذا لحیم
هذا ای قفعه و شکله
لاحم خداوند گوشت و گوشت
خوراننده و باز لاحم باز گوشت
خوار یا از مند گوشت لواحم
جمع
لحام بالکسر انچه بدان سیم و زر را
پیوند دهند
لحام کشداد گوشت فروش و ابو
اللحام تغلبی شاعری است
ملحمه کمقعدة فتنه و شورش
و جنگ بزرگ و نبی الملحمه ای نبی
القتال او نبی الصلاح و التألیف
الناس کان یؤلف امر الامة
ن لحم الامر لحما بالفتح استوار
کردن او را و لحم العظم گوشت از استخوان با
کرد از استخوان و خورد و لحم الشیء
الفضه پیوند داد نقره را و لحم ک
ان کرم و لحم الرجل فهو لحیم کشته
شد
ف لحمه لحما بالفتح گوشت
خورانیدن او را
س لحم لحما کفرح در امد در گو
و درا و بیخت بان (?)
ک س لحم فلان لحامه گوشت
ناک گردید و از مند کشته گوشت
گوشت
ملحم کمحسن گوشت خوراننده
باز را یا عام است
ملحم کمکرم مرد گوشت خورده
یا از گوشت صید خورش فته (?)
و مرد نچسپنده بقومی و نوعی
از جامه
التحام سازکن شدن و ستور که
لخشا حر بکردو (?)
جنگ کردن یقال التحم القتال
اذا اشتبک فلم یجد مخلصا و یقی
کردن جامه را و منه المثل
التحم ما اسدیت ای تمم ما
ابتدات به ای گوشت بیشات دن
مردم و دندان اکنده شدن گوشت
دکوشت خورانیدن و سخت کشتن
کردن بجرب فاد و کر دانیدن
کسی را زدشنام کبوی یقال الحمه
عرض فلان اذا امکنه منه
لیشتمه
حبل ملاحم بفتح الحاء رسن سخت
تافته
ملاحمه بر چسپانیدن دو
چیز را با هم
متلاحمه للفاعل شجه یعنی
شکستگی که بگوشت رسید
باشد یقال شجه متلاحمه
ای التی اخذت فی اللحم و لم تبلغ
السمحاق و امراة متلاحمه زن
تنگ کس از بسیاری گوشت
کرانه ان یا ان که کبوی جماع
ان نتواند
التحام کتشر گرفتن جراحت
سر استوار کردن او و سخت
گردیدن جنگ
مستلحم للفاعل شیر بیشه
استلحام راه جستن یا در پی
راه فراخ تر رفتن و فراخ شدن
راه و فرا گرفتن دشمن کسی را
و در جنگ یقال استلحم الرجل بکو
اذا احتوشه العدو فی القتال
فلم یجد مخلصا و کشتن یقال استلحم
الرجل ای کشته شد

لحن

لحن بالفتح اواز دوا واز خوش
و موزون الحان و لحون جمع و فی
الحدیث اقرءوا القرآن بلحون العرب
ای بصوتنا العرب لا بصوت العجم
و لغت منه سمعت لحن عرض
تعلموا السنن و الفرائض و اللحن
کما تتعلمون القرآن ای اللغة الغر
والنحو لان فی معرفة اللغة معرفة
غریب القرآن و معانیه و معرفة
السنن و لحن القول یعنی و نحو

سپاهیان ... کردن و ...

ان تقول عرفت ذلك فی لحن کلامه
لحنه بالفتح و بحرکت بیا بخطا
کند در اعراب قرائت لحنه
بالضم مثله
لحنه کهمزه بیا بخطا نسبت
کند مردم را
لاحن خطا کننده در قرائت
و اعراب و دانای انجام سخن
لحن دانا و آگاه ترمنه الحدیث
لعل احدکم الحن بحجته ای افطن
لها و کذا قولهم هو الحن الناس
ای احسنهم قراءة و غناء
لحان کشداد خطا کننده در
اعراب قرائت لحانه بالتشدید مثله
و بناء الکلمة یدل علی المبالغة
ف لحن له لحنا بالفتح گفت
او را سخنی که او فهمید از انرو
بر دیگران پوشیده ماند و
لحن الیه میل کرد بوی چنین
لحن خطا کردن در خواندن
و در اعراب لحن محرکة و لحون
بالضم و لحانة کعراهة و لحانیة
کعراهیة مثله تقی لحن فی کلامه
ای اخطاء او ازکردانیدن
یقال لحن فی قراءته اذا طرب
بها و غرد و تعریض کردن در
سخن و منه خبر الحدیث ما کان
لحنا ای ما یتکلم الشی و یراد غیره
س ف لحن الکلام لحنا
محرکه فهمید سخن را
س لحن لحنا محرکه دیب فتح
دانا و آگاه و خبردار کرد بید بجحته
خود و زیرک شد
الحان سخن فهمانیدن کسیرا
تلحین با آواز خوش و حزین خواندن
یقال لحن فی قراءته ای طرب فیها
و بخطا نسبت کردن
ملاحنة با هم زیرکی نمودن و با
کردانیدن سخن بر همدیگر و
زیرکی نمودن در لحن قول یعنی
در مضمون معنی سخن

کنکلا حکی بسر کرو فی ... در بیرون کند
فصحاء

لحو
ن لحاه لحوا بالفتح دشنام
داد او را و لحا الشجرة پوست باز
کرد از درخت
الالحاء بر کند پوست از درخت
و باز کردن گوشت از استخوان
جزان
لحی
لحیه بالکسر ریش لحی بالضم و الکسر
مقصور الجمع لحوی بفتح الحا مخفف
بان و لحیة التیس ریش بز و آن
گیاهی است و لحیة الحمار پوشیان
و ذو لحیة نام دو مرد است
لحی بالفتح جای ریش از مردم و
جز آن و هما لحیان الحجل افضل
الاجمع کثرو اللحاء لتسلم الیاء
و جمع الکثیر لحی علی فعول مثل
ثدی و ثدی
لحی کعنی نیمه دو عد بازی است
بمدینه
لحاء ککساء پوست درخت منه
المثل بین العصا و لحائها
الحی کاحمد مرد بزرگ ریش یا
دراز ریش
لحیان بالفتح نام کوشک نعمان بن
حیره
لحیان بالکسر ابن نمله و کوهی
کنده باشد و پدر بطنی است
هو لحیان بن هذیل بن مدرکة
بن الیاس بن مضر
لحیانی بالکسر منسوب بامرد بزرگ
ریش یا دراز ریش و پدر بطنی
قبیله است
لحیان بالضم دو وادی است
ذو لحیان الفیل اسعد بن عوف
ملحی کرمی نکوهیده ملامت
کرده
ف لحت الشجر لحیا بالفتح
پوست زد درخت باز کردم و
لحیت فلانا نکوهیدم او را و
لحی الله فلانا زشت روی کند

دور کردانید او را از نیکی و لعنت
کند
الحاء او و دن چیزی که بر آن ملامت
کند و نزدیک رسیدن بچیزی
بر کندن پوست
ملاحاة با هم خصومت و نزاع
کردن و دشنام دادن لحاء با
لکسر مثله و فی المثل من لاحاک
فقد عاداک
تلحی عمامه بزیر حنک در آوردن
بستن و فی الحدیث نهی عن الاقتعاط
و امر بالتلحی
تلاحی با هم پیکار کردن خصومت
نمودن و دشنام دادن
التحاء ریش بر آوردن کودک و
باب اللام و فصل الخاء
لخب
لخب محرکه درخت مقل
لخبة بالتاء و هو است بنظاهر عدن
ابین
ف لخب المرأة لخبا بالفتح
گائید او را و لخب فلانا طپانچه
زد او را
ملخب کمعظم طپانچه خورده مجرب
دیده در جنگ و پیکار
ملاخبة با هم طپانچه زدن
لخت
لخت بالفتح بزرگ اندام و در
مفضاة که پیش و پس وی یکی شده
باشد و حرشف لخت گرمای
شدید و سخت
لخج
لخج محرکه بد تر بن خم چشم که اشک
رود
عین لخجة کفرحة چشم خشناک او
الصواب بالمهملتین
لخجم
لخجم کجعفر فراخ شکم و دراز
و فراخ و زن بزرگ فراخ
لخخ
امرأة لخة زن پلید بدبوی اندام

تساء لخوخ کصبور اصل عیب
ناک
وادی لاخ و بالمهملة وادی در هم
پیچیده شاخ جلیها و لاخ بتخفیف
الخا مجدد من مشتق من الالتخاخ
و بتثلیث الخاء روی حدیث ابن
عباس مجد قصة اسمعیل و هاجر
علیهما السلام و الوادی یومئذ
لاخ
لخلخة کدحرجه خوشبوی است
لخلخان بالفتح قبیله است یا
جائی
لخلخانی بالفتح منسوب بآن و غیر
فصیح
لخلخانیة بالفتح و تشدید الیا
منسوب با گنکلا جکی و پیچیدگی
و درهم آمیختگی در گفتار
ن لخ فی کلامه لخا بالفتح
سر بسته و مشتبه گفت و لخ
فی الجبل سپید دران و راه
بران و لخ فی الخمر میل کرد در
کندن و لخ رماند کند و لخ
بالطیب خوشبوی آلود و بنیز
لخ بیا اشک شدن چشم
و طپانچه زدن و پیچیدن
جز او و طلب تمام آن نمودن
و کوشش کردن دران
سکران ملتخ نیک مست درهم
شده عقل بیهوش و العامة تقول
ملطخ و هو لحن
التخاخ درهم و آمیخته شدن
کار و درهم پیچیدن کار
لخز
لخز بالفتح کاندیشه
لخص
لخصة محرکه گوشت پاره پیش چشم
لخاص لحاء جمع
ضرع لخص کتف پستان است
گوشت که بر شیر بشوار می
آید
الخص نرم گوشت کرده با چشم

ودر ذاماسيدا طرف چشم لخصا
كسفر او مونث

ف لخص الجبير لخصا بالفتح
بكريست چشم شتر تا كه پيه او ارلنك
يا نه

س لخص عينه لخصا كوشت
كوشت كرفت بام چشم وى و اسباب
كرد اكرد چشم
الخص الجبير لخاصا فهو الالكا
كر پيه چشم وى بكر بيز
قال الفرا في تجزئ ما الخص من الجبل
فانخر وما الخص عار كبوه
تلخيص بيان كردن و بيدا اود وشو
كردن عودتها بمعنى ابيع كرد انيد

لخ ط

الالخاط در امختند شدن

لخ ع

لخع محركة فرو هشتكى اندام
ذو الشنار لخيعة بنو كم فيشه
حمير است يا الخيعة ترما دت
نامست والاول الاكثر والتول
تلخيع كيتيع مو ضعى است بيمن افـ
هو الثنا الموحدة

لخ ف

لخف بالفتح سنك تنك
لخف ما الثناه سبر بسيح خلفه حمر
وداعي است سنك سپيد تلك
لخاف كلكتاب جمع
لحيف كامير اوكر نبى است
مر نبى صلى الله عليه وسلم را او
هو بالمهملة وقد تقدم
لخيفة كسفينة اوار يعني بادر
عقاب و نفت بر يعد وفا با فكاو
خبه كرده

ف لخفه لخفا بالفتح زد
كرندل و لشتان الدنا و بيز
لخف زدن بلخت

لخ ق

لخقوق كعصفور شكافي در زمين
همچو سوراخ كالكو شو كفتا دو
جدل لخاقيق جمع وفي الحديث

رحلا كان وفقا مع النبي صلى الله
عليه وسلم فوقصت به ناقته في اخقاق
جرذان فمات الاخقه والاخقاق

لخ م

لخم بالفتح معروف جى است از يمن
از اولاد لخم واسم لخم مالك بن عدى
بن الحارث بن مرة بن ادد بن زيد
بن كهلان او بن يشجب بن يعرب
بن قحطان سمي لخما لانه لطم واذان
حى اند پادشاهان حيره واسبه بنت
مزاحم زن فرعون و نيز لخم پريدن
وطپانچه زدن والفعل من منع
لخمة بالثلو مثنى
لخم بالفتح ما هى است دريائى و او
را كوسه نيز كويند
لخمة محركة مرد كران روح كند خاطر
افسرده دل نا كس لخمة كهمزة مثله
وجاى دشوار كنارا از زمين قدشت
ودرو دبارى است بحجاز
تخام كسحاب اسم جانها
لخم وجهه كلام ككرم ومنع بسيار
شد كوشت روى او و درشت
وستبر كرديد قال ابن دريد و
هو فصل ايهات

لخ ن

لخن بالفتح سپيد كه در غلاف
سر نره كودك ختنه نا كرده باشد
وسپيد گنده نر
لخنة بالكسر كوشت پاره پايهن
شانه نايى
رجل الخن مرد ختنه نا كرده لخنا
كحمر اسمونث لخن بالضم جمع ولخنة
لخنا دراكنده كس

س لخن السقاء وغيره لخنا كفرح
كنده سيد بوى كشت شد و
جزان و لخنت الجوزة شباه كرديد
لون و نيز لخن كنده بوى كرفت كند
بن زان و در شتيعن

لخ و

لخوة بالفتح نام پدر حبشم بن سلا

ن لخوته لخوا بالفتح دار و

در بينى او بيختيم

لخ ى

لخى كغنى دار و دن كه بيان ذا
در بينى بريزند يا نوعى از پوست
در پائى كه بيان دار و در بينى
بريزند و فرج اب الكنغر الخ
بعير الخ كلكنف شتر كه يك فك او رى
ان از ديكرى بزرك باشد
لخاء ككتاب نان تر نهاده يا تر كى
نان
الخى مرد بسيار بيهوده كوى نرا اد
خاى و شتر كه يك زانوى او از ديكرى
بزرك باشد لخواء بالواو مونث
فيهما و كج و كج باشد و نيز لخواء
زن فراخ كس و عقاب كه منقار
بالاى او از زيرين دراز باشد
ملخى كمعنى بمعنى لخى كه دار است

ض لخيته لخيا بالفتح دادم
او را لخى دار و در بينى او
در كلوى وى بيختم

س لخى لخاء كرضى بيهوده بسيار
كفت و مر نمد ذا نيه
الخامال الخى نبيه و بكبر او
دار و در بينى او در كلوى كرد نيز
ملاخاة و لخاء بالكسر با هم دو سنو
كردن و غلاف در بينى و بنا
مر زمى كردن و تالستان كردن نكار
ونيز قرئيب بر كيب كو عدو و غ
كفتن و بدكو و غ اولسنر بخير را
وخاى كردن از لغات لخضا ما انسنر
النخاو تندال بر بيكن از سستين بشير تهى نزو
نر خوردن كودك

باب اللام فصل الدال

ل د ح

ف لدحه لدحا بالفتح بكف
دست زد بر پشت او نرم نرم

ل د د

لدد بالفتح جوال
لدد بالضم جو است بفلسطين
كويند كه عيسى عليه السلام دجال
را بدرواه در خواهد كشت

لديد كامير دارو كه دركرانه دها
بريزند و لجانب بحنك دا
ولديدان دو كرانه كردن پس
كوش دو كرانه وادى دو
جانب انهر جيه ايدته بالفتح
وشد الدال جمع
لديدة كسفينة مرغزار يا كبره
با شكوفه
لدود كصبور دارو كه در يك
از دو كرانه دهان برين ندمبه
ذان الدة جمع وفي المثل جرى
منه مجرى اللدود ود رد دبع اند
كه در دهان حكاو حادث شود
وخصومت كننده
لاذ سخت خصومت كننده
التدشد دراز كردن و مرسخت
خصو منكي كه بخى ميل نكند لد بالضم
ولداد ككتاب جمع
الند دكعنصه مرد سخت خصو
كه بحق ميل نكنند يلندد بالئا
موضع الحمزة مثله و تصغيره ليد
لان اصله الندد فاد فيه
النون ليلحقه بسفرجل فلما
ذهبت النون عادت الاصله
سلندبك ككك الحسن بام مردى وشمشير
عمرو بن عبد ود
ن لده لدا بالفتح ولدودا
دارو در يك كرانه دهن او ريخت
لتد لداه كذلك ولدفهو ملدود
دارو در دهن وى ريخته شد
ملده دو دست است از ان ولده
خصومت كرد با او و باز داشت
از او سبك كرد

س لد لددا خبر كه سخت
خصومت و پيكار كرديد بلدد
بالفك شد الدد شست لدا
الداد دار و بر اندر دهن كسى
ريختن از دار و دان
لتدده تلديدا اشكاز او فخو
كردان زا وسفر فى و بريشان
ملاده زد و دن ده ملا

يقال أنا بِالْتَه لا أدعك أي أدعا
ملتدد بفتح الدال كردن
ملندد چپار است برگشته کرخز
و سرکشته و متحیر شدن و روز [illegible]
گردن
ملندد چپاره و کر ویقال لنا الله
عنه ملندد أي بعد
الندا دار کلو فرو بردن دارو
ذا يقال لَدَّه لَدّا أنا ما لِنَدّه
و میل کردن یقال النَّد عنه
او زاغ

لدس

لدس بالفتح انداختن عليه
بزبان و زدن بمشت و الفعل
من نصر
لدس الكثر سشت و زم از سنگ
و از هر چیز
لديس کامیر مرد مو ناقة لديس
ناقه اکنده گوشت الدلس جمع
ملدس کمنبر سنگ سعت شکستن
یو خشسته رنگ کوبند و دانه
زند و کوبیدن شکسته و سخت
و طی از مردم و شتر تشبيه به
التلدس الأرض أي ببا سا كياه
نو نیا نید زمین
خفست ملدس که عظم مو نه پاره
زده
تلديس پر نعل بستن ستور و [illegible] پاره
زدن موزه را

لدغ

لديغ کامیر مار گزیده لدغی کشتی
جمع
لدغات کامیر امرفینت کننده
مردم را
لداغ کرنار غار و بوک خار
لداغة بالتاء مرد از انده [illegible]
خوش کی مردم
ملدغ کمنبر [illegible] مردم
را
ملدوغ مار گزیده و بهشتر زده
عقرب

ف لدغته العقرب [illegible]
لدغا بالفتح فهي لداغة بفتح الغين
گزید او را کژدم و مار و لدغه بكلمة
طعن کرد او را بزبان

لدك

س لدک یلدک لدکا بالفتح بمالید [illegible]
در چیز سید

لدم

لدم بالفتح [illegible] از سنگ و جز آن
گر بر زمین افتد سنگ [illegible]
والله لا أكون مثل الضبع تسمع
اللدم حتى تخرج فتصاد وقد مر
لدم آواز اتباع است و نیز لطمه
طپانچه زدن و زدن بچیز گران
که آواز شنیده شود و زدن پی
گردن جامه مر او و وی پیوند زدن
و کوماچ را بکف زدن تا پخته شود
والفعل من ضرب
لدمة بين خبر باره و مانند که از
خبر
لدم محركة خونهای خویشان
[illegible] مست صلح واصل [illegible]
است چون در پی [illegible] یقال
اللدم اللدم یعنی حرمت ما حرمت
شما است و خانه ما خانه شما
[illegible] ما فیه شما نیست [illegible] گویند
کما زاده [illegible] تاكيد [illegible]
لديم کامیر جامه کهنه و جامه [illegible]
پی کرده
لدام ککتاب پینهای در پی کرده
جامه موهون بخوان
لادم در پی کننده جامه رختهد
و طبانچه زننده لدم محركة جمع
لدمان کگر ابن ابی لیث
ملدم کمنبر سنگ که بدان حیه
خرما کوبند جمع علف ستور
ملدام [illegible] شدن و کول کرده
پر گوشت و گران استخوان [illegible]
ملدم کنیت تب
ام ملدم علینا [illegible]
وی تپ

تلدیم پینه کردن جامه و آنچه
شکلفه هفت است زان
ملدّم للفاعل نام مرد
تلدّم کسته شدن جامه و وجه
و [illegible] کردن [illegible] پینه در پی
کردن جامه مر او پاره زدن [illegible]
لازم متعد
التدام پریشان و مضطر شدن
و بر سینه زدن زنان در نوحه

لدن

لدن بالفتح نرم از هر چیزی لدنة
بالتاء مؤنث لدان ککتاب ولدن
بالضم جمع یقال رمح لدن و رماح
لدن
عضو لدن [illegible] کندم کرما
و طبرزانه نیکو نکرده
لدن بالفتح وضم الدال وفتحها
ساكنة النون و بسبعة تكررها
تردد هو ظرف زمانی و مكانی
غیر متمكن بمنزلة عند و قد يحل
من عليها قوله تعالى من لدنا
و جاءت مضافة بخفض ما بعدها
وفيه لغات لدن كركيف و
لدن بضم اللام والنون ولدن
بكسر النون [illegible] ولدن [illegible] وحكى
الكسائي لدن باسقاط النون وفتح
الدال [illegible] ولدا كقفنا و
لدنة بضميتين وسكون النون
و كسرها عند اسم ولدن بالفتح
وضم الدال [illegible] بالقرب [illegible]
قال الراجز من لدن لحيته الى
منحوره وقال ذو الرمة لدن
غدوة حتى إذا امتدت الضحى
وحث القطين الشحشحان المكلف
تنصب غدوة لانتم [illegible]
النون زائدة تقوم مقام التنوين
فتنصب كما تقول ضاربٌ زيدا
ولم يعملوا لدن الا في غدوة خاصة
وشيح لدن [illegible]
لدنة [illegible] وفتح اللام [illegible]
ونيا

ن [illegible] لدن لدنة [illegible] لدونة
نرم گردید
تلدّن نرم گردانیدن و نرم
کردن با [illegible]
تلدن درنگ کردن یقال
تلدن عليه اي تلكأ عليه

لدی

لدى كلدن [illegible] لغة في لدن [illegible] قوله
تعالى والفيا سيدها لدا الباب
الباب [illegible] بالمضمر كاتصاله
على
لدي كغنية [illegible]
جمع
اللذا [illegible]

باب اللام فصل الذال

لذب

ن لذب بالمكان لذوبا
مقیم گردید و بجای گرفت
ملاذبه بجای گرفتن و اقامت
کردن بجای

لذج

ن لذج الماء لذجا بالفتح
فرو خورد آب یا اندک اندک
فرو بردن [illegible] فلانا
پیش [illegible] گفت سوال

لذذ

لذ بالفتح خواب [illegible] لذاذ
خوش مزه
لذ بالفتح مزه لذات جمع [illegible]
لذيذ کامیر با مزه و [illegible] لذاذ
ولذاذ ککتاب جمع
اللذة [illegible] لذت [illegible] خوش
کردید
لذاذ بالفتح شتاب و [illegible]
و [illegible] دکار [illegible]
س لذه [illegible] لذ
و لذاذة [illegible] خوش مزه یافت
آنرا [illegible] مزه یافت ولذ هو مزه
دار [illegible] مزه کردید
لذلذة تیز و چست و سبک
کردید در کار

در بچه گردن
پنبه زده زه است

فصل الذال

روضة مثلثة نرما الا ضافۀ توضیح است رفیبل معینه

اِلتذّه وبه خوشمزه یافتن نا

تلذّذ خوشمزه یافتن چیزی را

تلذّذه ذیه ای شدة لذة

استلذّ لذاذ بامزه یافتن چیزی را

لذیذ [illegible] بالباء و [illegible]

مزه شمردن چیزی

ل ذ ع

لذعه بالضم یلذعه سوختن

متذاع لذاع کشنده درد دینا

خلاف کننده وعده را

لوذع کجو هر مرد چست تیز خاطر

زیرک [illegible] بان [illegible]

کویا بر کاله اتش لوذعی بتشدید

الیا امثلة فی الکل

ف لذعته النار الذعا بالفتح

سوختن اورا آتش و بزکرانید

کونه ان و لذع الحب قلبه سوختن

دوستی دل اورا و نیز لذع سوختن

داغ کردن شتر بان یقال تعودد

بالله من لواذعه و نیز داغ کردن

شتر را یقال لذع بعیره لذعة او

لذعتین اذا اقه بطرف المیسم

یکره او دو کرت

تلذّع بیچیدن است کرکس تیز شدن

سیر بودن شتابان

التذاع سوختن نرم تحت بعد و

بدرد و سوزش آن

ل ذ ق

لاذقیة شهریست از ثغور الطاب

از آن است سعید بن محمد لاذقی شیخ

تنالی

ل ذ م

لذمه کهمزة مرد خانه نشین

که بسفر نرود

س لذمه تشکست اورا

و بوسه داد و لذم بالمکان لازم

کرفت جای را

الذام لازم کردانیدن و [illegible]

الالاسید [illegible] ترغیب دادن

کسی را او برخیزد و بیمورد نیقال الالذم

به یحبه ولا ای [illegible] ملازم شده بکمک

منتسبان زبان

ل ذ ن

لاذن کهاجر رطوبتی است کبیشم

و دیش رستم از [illegible] بهمن که

کیاه قانوس یا قنوس باخراکند

انچه در موی چینبه نیکو تر است

نافع نزلات و سرفه و درد کوش

و سختی زیر تعلیم و مفتح سدد و

دهن تریاق و مانند نوابق سیخ و

انچه در سم مویها نزدیکی و بقوت

است

ل ذ ی

الذی بکسر و انم ذکر و هو اسم موصول

مبهم للمذکر منتی معرفه تقع لمن

یعقل و لمن لا یعقل صیغ لیتوصل

به الی وصف المعارف بالجمل و لذلک

لا یتم الا بصلة و لعمله انه یرا جل

علیه لوم الا تشریع منه للمنکرة فیه

لغات الذی کسر الذال لعمکونها

والذیّ شدیدة الیاء مضمومة

و مکسورة و لذی محققة الیا

مفتوحة اللام الذان مشددة

النون و محققها و الذا بحذف النون

تا لغت شی الذین بالنون فی الرفع

والنصب والجر و الذی کلفظ الواحد

و لغت جمع قال الشاعر وان

الذی حانت بعلج دماؤهم هم

القوم کل القوم یا ام خالد یعنی

الذین و منهم من یقول فی الرفع

الذون و تصغیر بعضهم از اضافه اذا

لا تثنت تقول لما فارایت بعضا

الذیا و الذیّ حقه التصغیر الا فاعله

ثالث فیه و تصغیر الذی الذیا

الذان والذکر و تشبیها لیا

والذیان والذیون

س لذی به لذا مخرکة لازم

کرفت او را و چسبید بوی

باب اللام فصل الراء

ل ر ت

لرب بالضم جای است یا قبیله

است به اندلس

ل ر ق

لرقه بالفتح قلعه ای ... معرب

باب اللام فصل الزاء

ل ز ء

ف لزاه لزء بالفتح بخشید

اورا و بر کرد و لزا ابله نیکو چرانید

شتران خود را و لزأنه ابر زانید

اورا مادری

الزاء پر کردن و نیز چرانیدن

کوسپندان را

تلزئة دادن و نیکو چرانیدن

شتران را

تلزؤ سیر شدن

ل ز ب

عرب لزب محرکة از اتباع است

لزبة بالفتح سختی و تنگی سال یقال

اصابتهم لزبة ای شدة و قحط

لزب بهم فی لتاء و لزبات بالفتح

جمع

لزب بالکسر راه تنگ

لزب ککتف اندک لزاب ککتاب

جمع

لازب ثابت و بر جای چسبیده

یقال صار الشیء ضربة لازب و

هو افصح من لازم

ملزاب کمحراب مرد سخت بخیل

ن لزبة العقرب لزبا بالکسر بکزید

اورا کژدم و نیز لزوبا بالضم

چسبیدن و چسبیده کار و سخت

شدن آن و ثابت و برپای بودن

و خشک کردیدن سال

ک لزب کرما بالفتح و لزوبا

درهم چسبیده و برآمد بعض از

در بعض و لزب الطین چسبید

و سخت شد

تلزّب چسبیدن کار و سخت

شدن آن

ل ز ج

و تلزّج بالفتح مرد لازم کینه

کار از جای برنخیزد و تحمل لزجة کردن

شله

لزج ککتف لغزان و چسبان

لزجة کسفینه مرد ملازم کار از

جای نرود

س لزج لزجا محرکة لزج کردید

و دو سبد و لغزان و چسبان

شد لزوجة چسبناک اسم

و لزج به اوزمند آن کشت

تلزّج بدرسنده بودن و بالهم

بر چسبیدن کیاه و یقال لشفة

سرخشتن [illegible] تلزج الرأس ای

[illegible] اوسخ و [illegible]

از پی کیاه

ل ز ح

تلزّح آب آمدن دهن از خوردن

انار و آلو

ل ز ز

لزّ بالفتح حلقه در و موضع

است به تصغیر و لز لزان

اتباع است یعنی سخت بخیل

لزّ بالکسر چسبنده و ملازم

و پاینده بعدی

لزز محرکة پشتوان در

لزیز کامیر استخوان سینه که

فراهم آمده بجای کوشت است

لزازین یع ... مرد ملازم و

لزاز ککتاب پشتوان در و

سرتیر یقال فلان لزاز خصم یعنی

سرتیر خصم است و نام مرد و

و نام اسپ حضرت صلی الله

علیه و سلم که مقوقس والی مصر

مادریه قبطیه هدیه فرستاده

عجول لزوز کصبور از دو نیاع

است یعنی کنده پیر

ملزّ کمکرم مرد سخت خصومت

کر

ن لزّه لزّا بالفتح و لزازا بهم کردن

بشبان زا و سخت کردن و سخت

و نیز لزنیز شدن و ملازم بودن

چیزی را و ملازم چیزی کردانیدن

فصل الراء

پرکاله ... حصه ... ن

فصل الزاء

و اغالتان ... کردن ... ربحیزن

چیزیرا
الرازچسبانیدن
ملزز کمنظم کرده اندام استوار
خلقت سخت
تلزیز استوار کردن و کرد انیدن
استوار خلقت گردانیدن
تلزز چسبیدن
ملازه بر چسبیدن بنام

ل ز ق

لزق بالکسر ملاصق و قریب پهلو
یقال فلان لزقی و بلزقی ای بجنبه
و ذات لزق داء یعم الاصق
لزوق محرکه اچراندیا رارشب با
مدادان حدیث لشن خاک سپید
کردانکیاه
لزیق کامیر متصل و ملاصق
مولزیقی ای بجنبی
لزاق ککتاب انچه بدان چیزیرا
چسبانند معجامع ولزاق الذهب
صمغ نباتی است و نیز داروی
است کرانتی و نکار او میتیه
انند و داروی دیگر که پیبا
کودک را دن شفا دهد س بیخ
پر مرو نکارش چیزیکه مغز
و دز آفتاب خشک کنند
ان نافع است جهت زخم خبیث
ولزاق الحجر بالرای الرخام دارو
است کاز سنگی خاص سازند
لزوق کصبور مرهم است که
تا به شدن جراحت چسبان
باشد لا لزوق کفلوس که
نجر کار مسل شیخ کمیتل عسل
لو بقیله مستفر اهبه تعذد امعیه
لزوق بالقرابات
س لزق به لزوقاً بجنبه
الزاق چسبانیدن و منه الحدیث
فاذا بهینه تما لزوق بحبه
ملزق کمعظم چیزیکه استوار
الزیاد چسبیدن یقال لزق
برای التصق

ل ز ك

س لزك الجرح لزکاً برکرد
بالیدکی گوشت جراحت و هنوز
بهتر شده آن والصواب بالدال

ل ز م

لزم محرکه فیصل چیزی
لزم ککتف حاکم فیصل
لزمه کهمزه نبان ملازم چیزی
که مفارقت نکند از وی
لزبة لزام کقطام ستان سخت
پیوسته و لازم یقال السبت
ولزاما سبته تکون لزام ای لازمة
لزام ککتاب مرگ و شمار و ملازم
چیزی و خاک شیاب تصادف کنند
لازم چسبنده و قومی الکاف و
کذا ضربة لازم لغتنه ولازب ویا
است قبل پایاحو با اسبه جز بن
عمر وبن بعث
ملزم کمنبر دو چوب که میان آن با
بند ند و آن نوعی از دست افزار
سوزن کرو صیقل کرانیست
س لزمه لزماً بالفتح ولزوماً
بالضم ولزاماً ولزامة بفتحها و
پیوسته ماند با او و لازم کرد
وی را لزم به کذلك ولزمه الحق
ولجب شد بروی حق
الزام در کردن کسی کردن کاری را
و واجب لازم کردانیدن یقال
الزمته ایاه فالتزمه هو
ملازم دستی کردن تا نده ند
باهم
ملازمة ولزام بالکسر پیوستن دمی
با چیزی با کسی همیشکی کردن
بران
التزام دستی کردن بعد و در
کردن و ملازم شدن چیزی را

ل س ب

تشرب کرشب بالفتح بحجوکه بر
مردم بستنکرد انیده بجهت ابا بندی
کنند لزن کتف سبلة
لزمة بالفتح سخن سنکانی و بیک
و سالهة و منیلسنند آن دجمه

تا جمع ولیکنه لزن و کشر تنك
یا شب بر
زمان آن کلمه معنی کاریخ
وازاریکه مرد و بیرون
شرب سار قلیل آنجو که مرد تهم
ذبیا برا انجوی عنایت بدکرد
اپید
س لزن القوم لزناً بالفتح
وبالتحریك انبوهی نمودند بدکرد
آمدند بر آب سر مرکاری کتنها
تلازن انبوهی کردن مردم فراهم
لیمن بر آب جوان

باب اللام و فصل السین

ل س ب

لسوب کصبور چیزیکه از آن لیتو
کنند و مثله یقال لها زکت تهمند
لسوبا الی شیئاً
ض لسبته الحیة وغیرها لسباً
بالفتح کزید بان لمار و جوان و
اللسبة اسم منه و منه المرتفعی
حلوة اللسبة و لسبة لا نا بالعسل
بشتار یا مردوار
س لسبه لسباً بالفتح چسبیدن
بان ولسب العسل و نحوه لسبید
انرا

ل س د

فصیل ملسد کمنبر شتر که بچه
مکند شیر مادر را
ض س لسد الطلاء لسدا
بالفتح بجبر لسکید و بچه
شیر مادر را ولسدا الامنة بزبان
لیسید اند ولسد العسل
کذلك

ل س س

لس بالفتح خوردن ولیسیدن
و بیخ بر کردن شتر کیاه را
والفعل من نصر یقال لستكلا
الکلاء اذا انتفقه بجحفلها
لسس جمع لیس شترنان مدیر
و صاحب
لیسر کامیر طعام شبهین

لسا س کغراب کیاه نو رسته
که شتر خورده نتواند کیاه
است یا ریشه شبیه
کاهو یا ان لسان است
کرتار ولیسته سد را ولعن ادجاع
السنة النار و الاپل سیفتح
الحغلقا تعز العنز المتد و
القلاع وکذا ما الغم
لسلسی بالفتح منصوب و صنع
است
لسلیله کزینه کوهان برید
لساس الکبرحاس مثله
الساس کیاه بر آوردن زمین
و نورسته کیاه یقال السست
الارض اذا طلع اول نباتها
ملسلس کمعظم دد دو هم سوسه
و خامه نکار بن محطط

ل س ع

لسعه کهمزه سخن چینانیده
مردم را بزبان عیب کننده
یقال هو لسعة ای یقرضه الناس
بلسانه
لسیع کامیر کزیده مار و کزد
لسیعة کیاهی است
لسوع کصبور دشمن جنز
شوی را
لسوع بالضم شکافتها
لسعی کسکری موضعی است
بید
ملوذ ملسع کشیره بو رهاص
ملسوع کزیده مار و عقرب
ف لسعته العقرب و الحیة
لسعاً بالفتح کزید کژدم و مار را
لسع نیش زدن صاحب نیش است
ولدغ کزیدن بدهان و لسع
الارض و فت سفر کرد و لسعه
بلسانه اذیت داد او رنجانید
ملسعة کمحدثه کرو مقیم بجای
ملسعة کمقعد ان که پیوسته
بجای نشین باشد و از جای نرود
برود و سفر نکند

التعریج ثم فی ساعات شبی انداخت
میان ابن ابی ایاره ابتها لاتبید

لسق

لسق بالکسر و تفصیل معلامین
لسق کامیدن شدید یقال المطوئی
وللبقی و لسیقی ای تحبنی

س لسق بیلو و اچسبیدن با
دیگر لسق متحرکه برچسبیدن شش
بر پهلو و نحیکاه از تشنگی و از آن
والسالعنه فی الکل
الساق برچسبانیدن
ملتزق که ملتزم بیرخواند
التساق برچسبیدن

لسم

لسم متحرکه خاموش بودن از بند
ماند که در دهن و عجز از خدمه
مندی و پیوسته بودن در الحمد
ولازم کردن و چسبیدن در الفعول
من تمیم
لسما کتاب لسند لسم چه باشد
یقال ما لسم لسما ای شیئا
السافیه ما بیدهن و امور انیدن
یقال السمه الحجه ای چشانیدن
استلسام جستن و طلب کردن

لسن

لسن بالکسر زبان و سخن و لغت
یقال لکل قوم لسن یتکلمون بها
و منه قراءه بعضهم الا بلسن
قومه
لسن متحرکه زبان آوری و فصاحت
والفعل من سمع
لسن ککتف زبان آور و فصیح
والجمع السن در شعر بار یک شبیه
بزبان سلعه باشد
لسان ککتاب زبان و سخن و منه
قوله تعالی و جعلنا لهم لسان
صدق علیا ای ثناء حسنا
مذکر و مونث آلسن کافلس
السنه و لسن بالضم جمع من
ذکره فالجمع ثلاثه السنه
و من لسنه فالجمع الالسن

هکذا الصحیح و جمعها الصحاح الکم
و المونث فیزبان الخ قال الله
تعالی لو قبلی ابن ابی ان قومه بعض لسانه
تیایجان و سخن که از پی باشد از
زبانه آتش و شعله هالست فارس
مفرد و منه حبسی است و کوفه ولسان
الله حجه کلام خدا یقال الفلان
ینطق بلسان الله و لسان الحمل
نبات خلیده بغش و جمله
دندان ناصح و بر کشیده و صحیفه
وضمائرش جهت رنجهای خبیث
و دوام الفیل و شاهی کاله نار
فارسی و سوختگی آتش و عمل
شیره و نجهه یقال لها معرکه هی
سلح و بواسیر و بجش خشایر و فلچه
و غیر ذلک و لسان الثور کاو زبان
خالیه معقول و ملین و مقوی اعضا
رئیسه و خوابی و مفرح سوداوی
صفرا و جهت خفقان و امراض
سوداوی نافع و لسان العصفور
زبان گنجشک که بار درخت
دردار است نباتیست محرک باه
نافع در رستیکاه و درد پهلو
و کرم خفقان و مفتت حصا
و مدر بول و مقوی اعضای
تناسل و لسان الکلب گیاهی است
تخم او بار اصبغ پیچش بید
پر شبیه و شنبه ها ایش مثل ربیعا
متشبک و کاشر و عرض و زخولی
لبهاب از ادبیشان روبنده جهت
جهت الشباب و ضمایم زخم و کوشت
او و نخعهای که هست و نافع بر سرخی
و لسان الشمع گیاهی است بر کشیده
مدار و طرف او و شبیه بان عیا
به یکی و نندی و شاخها
پراکنده شرب مطبوخش
نافع سنک کرده و سنک مثانه
و بخش جهت کشودن حیض و اخراج
جنین نافع و لسان الابل فرفیون
الابل است نباتش ملین که ما
درخت و شاخ و پراکنده فرفیون

مانند شیکه بر کش شبیه بزرک
به و از آن در آن نیز و لسان الغیر
سپستان است و لسان المرغ
المرغ نامی کلو و نیز نامی گیاهی
است بالو جدا و از آن الثور
تیز ماشع و سوادی نیز بود در
پشت کوه و سقیم
السن کا حمد دندان اقوی و فصیح
لسن بالضم جمع
لسان کرنا کیاهی است
لسنونه کعصفوره موضع
است
ملسن کعظم سنک که بر صفت
سوراخ کرده باشد جهت تصید
ملسون دروغ گوی و زبان
بریده
ن لسنه لسنا بالفتح بزبان
کرفتن او را و چیره کردن برو یکی
در ملامت و دشنام خواد و
لسن ایضا الفعل خوش بسبب سینه آن
و باریک ساختن اعلای وی
و لسن الحیه یعنی که درخت بار
دختر یا و لسنه العقرب یکن
او را کزیدن
آلسنه نصیبه او را عطا کرد
او را شکر کرد او را از نافه و خود
زاد و شد کرد و زبان شیر
کرد و اما ایثار داد او را نیز از آن
سخن کسی رسانیدن یقال
آلسنی فلانا و الیس لی فلان تا کاهل
کنا ای ابلغنی
ملسن کمعظم اینچه سر او شبیه
بزبان ساخته باشند و فعل
لطیف هیچون زبان ملسنه ملسن
مثله و اثر ملسنه الغدمین
تن باریک در ازنای
ملاسنه با هم سخن کردن و نبرد
نمودن در سخن او ری
ملتسنه الفاعل شاعر زبان
کرده
ملسن الهنیصه بطار بیت داده شد

حجب و شیده نافه عنبر و
الملسنه ایضا لسان وشد ز داش
و مشتعل کردید

لسو

ن لسا القوا الفتح نیبا خوردن

باب اللام و فصل الشین

لشب

لوشب بکوه کراد

لشش

لش الفتح و ماش و نیز لش
زلند فی العلم لمن ضر
لشلشه کند چند بیانورد
واندکی شد کردن در وقت
ترس و بیم و حرکت و اضطراب
انشاشای بعضها بعضی
لشلاش الفتح مضطرب کرو
جان یقال هو جبان لشلاش
ای مضطرب الاحشاء

لشو

لشی کعنی ثبات در شنبه
ن لشا الشوا الفتح لیلاد
خوار کردید بسبب شوکه ثابت

باب اللام و فصل الصاد

لصب

لصب بالکسر شکاف خرد در
کوه تنک ترا زلهب کشاده تر
از شعب و تنک هاء اندکوه یا
تنکتا از وی نیز الصاب
ککتاب فی الصحیح
لصب ککتف بخیل بخواد
خوی یقال الفلان لصب لصب لا
یکاد یعطی شیئا و نوع از
لوبیا جمعها الصاف
شیئ ملصاب بالکسر شیر
کاکند نیام در چسبانید
استوار کردد
س لصب الخاتم فی الاصبع لصبا
متحرکه چسبید انگشتری در
انگشت و بچسبید و نیز لصب
استوار شد منشیم و درنیام
چنانکه ستوان بر کشید و جنبید

چفسیدن گوشت بر استخوان
از لاغری
لصب لصبا بکسر الصاد
ز استاد

لصت

لصت بالفتح ویثلث دزد لصوت
جمع مثل هی لغة لطی والتاء عندهم
مبدلة من صاد کما یقولون الطس
للطست

لصت

لصوت بالضم لغة فی اللصوص
یعنی دزدان

لصص

لص بالکسر ویثلث والضم اجود
عند الاصمعی لصوص والصاص
جمع لصة بالتاء مونث لصائص
ولصائص جمع
اللصص محرکه دندانها بهم شدن و
بهم نزدیک والص الالیتین نیکو
لت
لصاء بالفتح ممدود کنایه از پیشانی
ناخوشی گوسپند که این سرو
پیش دو اسمه باشد بکری ب
رفته و دو سرین نزدیک چفسیده
زان
لصوصیة بالفتح والیاء دزدی
ارض ملصة بالفتح زمین پر دزد
نان ارض ملصة بضم المیم وکسر
العین کذلک
ن لص لصصا محرکة ولصاصا
کسحاب لصوصا ولصوصة و
لصوصیة بضمتین دزدی
ولص الشی لصا دزدیده کرد
ان را ونیز لص بیت درو
م داشتن ان ونیز لصص محرکة
نام نزدیک شدن هر دو
دیر ب و متصل کردیدن
نام منضم کشتن دو ارنج
اسپ بر پهلوی سینه یا ز سینه
لصاصة جنبانیدن
تلصص دزدی کردن

تلد مرد زن شدن
التصابر چسبیدن

لصع

ف لصع الجلد لصوعا خشک
کردید پوست بر استخوان از لاغری

لصف

لصف بالفتح سنگ برهم نهاده
دنبا و نیز بر تر چسبیدن و
درخشیدن چیزی والفعل
من نصر وضرب لصفا قلیلا
یقال الصف لیتی اذا برق
لصف محرکة خیار کبر یا چیزی
است که در بن خیار کبر روید
یا کیاهی است که از ان اسب
نیز باشد و بر کش شبیه بر
بار تنک و نهایت تنک و نیکو
و کلش کبود مایل به سبزی
پر شبیها و چون ان بخ برآورد
بر وخشا اما البدع ... و
نیکو کردانند و بخ این نام
است میان مشیه و عقبه و
نیز لصف خشک شدن پوست
و بر چسبیدن ان والفعل من
سمع
لصیف کامیر درخشنده
لصاف کغراب کوهی است میان
است و بنی تمیم را
لصاف کغراب و بکسر شله
لاصف سنگ سرخ

لصق

فلان لصیقی و بلصیقی بالکسر یعنی
او ملاصق من است بجنب است
لصیقی کامیر کذلک
س لصق به لصوقا بر چسبید
و نیز لصق بالضم ... بر چسبید
شش بر تهیگاه و پهلو از تشنکی
ملاصقة که کرده شود تنک و
چسبیدن کسی
الصق بغیره قوی ... و ساقه
الصاقا بکرده ... و نیز الصاق
چسبانیدن

ماضی که تمیم بر خوانند
التصابر چسبیدن

لصو

ن لصا والیه لصوا بالفتح
در پیوست با وی بجهت تهمت
شک لصا المراة بزنا بار حوالة
و تهمت کردن را ونیز الصا
فلان فلانا لیلصوه و لیلصیه
ایضا بالیاء اذا قذفه و عابه

باب اللام فصل الضاد

لضض

رجل لضض بالفتح مرد نیک جوید
کننده و دو د کردن فریب
لضاضة بیننا نکرید بن ...
بحیث راشتو التغات ان
لضلاض بهر ز نیرک و تمام

لضم

لضم بالفتح سختی و درشتی کردن
و ستیهیدن والفعل من ضرب

لضو

ن لضا لضوا بالفتح زیرکی کرد
بوه نمایی

لضی

حنیق بعنی لضی کغنی از اتباع
است

ض س لضی الیه منضم
کردید و در پیوست بوی بجهت
تهمت و شک

باب اللام فصل الطاء

لطأ

لاطئة کفتاده ... شکستکی سرکه
بیوست ... سر ... و ... ش
به تنور دیا ان کریه که شقاف ...
کمبا نور کی باشد
ف س لطا بالارض لطا
بالفتح ولطوء بضمتین در سید
بر زمین و چسبید ولطا بالعصا
چوب بشی زدن ... و ...
پشت ... زدن بعصا

لطب

اللطب کنچین ... چسبید

یوست با استخوان از لاغری لغة
فی لصب

لطث

لطث بالفتح تباهی
ملطث کمنبر نام مرده ... ملاطث
الموضع التی تلطث بالحجر وبالضرب
ن لطث لطثا بالفتح بسیجی
سنگ زدن ویا بچوب بنشان زدن
دست ... زدن کوفتن شتر ... بر وفد
ولطثه بحجر بسنگ انداخت بر وی
ولطث الامر فلانا ناهموار شد
بر وی کار ولطث الحمل کران شد
بر وی بار
ملاطثة تلفاعل کرد ... چیزی
را
تلاطث بر هم زدن موج و یکدیگر
را ... شدن

لطح

ف لطحه لطحا بالفتح بکم
کف زد ... یا بکف ...
بر پشت وی ... زم ... الحجر
تجعل بالطح ... ابهیه ابیض
القمر والتین ولطح به الارض
بر زمین زد وی را ونیز لطح شد
لطح ... خشک ... شدن
خراشیده شد اثر ... باقی ماند

لطخ

لطخ بالفتح اندک ... اذا اتمت
لطخ من سحاب ای قلیل منه
لطخ کتف ... بعضا
لطخة کهمزه کول احمق جمع
لطوخ کصبور ایچه بدان چیزی
الوده کرده
لطخ کسکین کول
ف لطخه به لطخا بالفتح
الوده ... لطخ ... شهره ...
در یک ... بیا ... شد ...
تبض العرب بقول لطخ ... اذا
خرب ... الحجه
تلطیخ ... الوده ... چیزی
تلطخ الوده شدن

فصل الصاد

فصل الطاء

لطس

لطس بالفتح کوفتن و سپردن چیزی و چیزی را بچیزی پهن کردن و سنگ بزرگ انداختن و طپانچه زدن و سنگ را بسنگ زدن و الفعل من ضرب

ملطس کمر بزرگ پهن سطبر که بدان سنگ شکسته و سنگ کوبی و تیشه سنگ تراش را گویند ملاطیس جمع و پیش شتر و سم اسب شوخ کرده سخت شده

ملطس ملاطس موج طپانچه زدن بی زنی

لطط

لط بالفتح حیله و کژ کردن پنهان داشتن خبر و منع کردن حق و یقال رأیت عضها الطاحسنا الطاط ککتاب جمع

لطاط الکتاظم خشک لب ساخت کنده از روش و عصا بیکجا از هم کنند

لطاط ککتاب کرانه سر کوه براسطه لاطامرج یلیبون لاطالطا نکه خود خبیث باشند با آتش نیز خبیث

الطلس دندان افتاده و کرم خورده دندان

لطلط کزبرج سطبر بزرگ دندان و ناقه کلان سال که بی دندان.

ملطاط کرانه ستارۀ وادی و دیل دندان و کرانه رود و دهن و کرانه دریا و ساحل آن و قول ابن مسعود هذا الملطاط طریق بقیة المؤمنین هرابا من الدجال یعنی به شاطی الفرات و کرانه سر کوه بلند پاره و دمه و پیچیدن آن و راه پیدا پاپیرده و چوب نانپزی و مانند آن که کلکاران شکسته سراپیست بند سر سیفید یا شکنکی کتاب و ماننده

ملطاط ملطوط ملط که بزرگ و مثل و شتر که از میان سر شتر که بکرانه چیزی مانند کرانه سر شتر و همسر آن پوست آن یا فراپان آن

س

ض لطاط بالاکسر لطابالفتح چسبیدن حلانرم کردن و منع او لط علیه پنهان کردن و لطعنه الخبر پوشیده داشتن و نیز لط سد کردن در و چسبانیدن چیزی را و انکار کردن حق کسی لط لطف حق و عنه ای جحده و دم میان آن و عدن نافرمان و دویدن و پرده فرو هشتن و العقل من نصر

س لطلط طاطم کتاب افتاده دندانهای او و نیز لطلط خورده شدن دندان و مانند آنها و منکر شدن حق کسی ایقال مالک تغیبته علی لططه

ملطط کمقرا انکریا از خبیث دارد

الطاط پنهان داشتن و منکر شدن حق کسی او نیز چسبانیدن تکو زلوبار ماننده بجز آن حق و یاری دادن بر انکار و بر انکار داشتن و بخت خصومت شدن

التطاط الوده شدن شیئ و پوشیده شدن ان و پوشیدن چیزی را

ملطا منکر شدن حق کسی او انیا بدالمن الطاء الاخیرة لاشتغال لجماع ثلاث طاات

لطع

لطع بالفتح کام دهان و نیز زنخ مردم الطاع جمع

الطه مزبید دندان غرور نجیته که بعضی از بالاء مانده لطعا مشوش و بعین لطعنه زن که فرج او کریه کوشت با خشک و خورد باشد

رجل لطع کشند دانه که بمکد دندان

زا وبلیسید و فغ خوردن

ملطع کزبرج شتر دندان بنجه نداد پیری

ف لطعه بالعضا لطعا بالفتح چوب بیسد زدا ولو لطع اصبعه بر دو نیز لطع لیسیدن و پیش از بر پس کجی دندن و محو کردن نام کسی از اونابت کردن آن از لغات اضداد است و نیز چشم طپانچه زدن و بر هدف رسانیدن تیر و هم لب پیدا معتل شدن

س لطع لطعا بالفتح لیسیدن و پیش پای بر جیس وی و نیز لطع مرکه پیسکه بدن لیهان او از جیش دن نیا ما ان لیش اند مردم یا باریکی لبیارین ن دندان تیر چنانکه پنها مانده کی کوشت کرن نت

منطع دندان بیخ شترا از بریده

التطاع لیسیدن و همه آب حوض بخوردن خورده

لطف

لطف بالضم نرمی و نیکوکاری و کرداری لطف از خدای توفیق و عصمت اقی نخست دقت که بدیدن کار و مشکلات داند دارد

لطف بالتحریک نرمی و توفیق خدای اسم است از الطاف و امید از ایشما و تحران

لطفه بالتحفه هدیه یقال جاء لنا لطفه من فلان

لطیف کامبر باریک خود بیره و نیز غامض که معنیش خفی و پوشیده باشد و نیز لطیف یکی از نامهای باریتعالی یعنی مهربان رساننده نیکیها و منافع برمردم بندگان خود بر فق و لطف داناء خفایای امور و دقایق کارها

لطفان کنکران نیکوئی کننده

لوانیف اشخوانهای پهلوی نزدیک سینه

ن لطف لطفا بالضم نرمی شدن و لطف الله لک رسانید خدای ظلوی بمرام تو بلطف

ک لطف لطفا بالفتح و لطافة ککرامه زیره و خورد شده باریک شد

الطاف نرمی و نیکوئی کردن تقی الطفة بکذا ای برهه و نیزه کشتر زاد در کرن و امرکردن جون او نرم و چسبانیدن چیزی را بپهلو و جنب خود

ملاطفة نیکوئی کردن و نرمی نمودن با هم

تلطف بیکه بیکو نرمی کردن

تلاطف با هم نرمی کردن

استلطاف چسبانیدن چیزی را بر بازو و جنب خود و در کرم کشتن نره را در کرن ماقب اعانت دیکری

لطم

لطم بالفتح طپانچه زدن بر رخسار و بر اندام و منه المثل لو ذات سوار لطمتنی قالته امراة لطمتها امراة غیر کفوها و بر چسبانیدن و العقل من ضرب و سپید رنگ شدن اسب بی نعل بجهولا بقال لطم الفرس

لطیم کامیر اسب سپید رخسار و این حوی سپید لطم ککتب جمع و اسب به رخسار هموار بوی که بیفایدن چشم و کوش مانند وی بی پیوندان که پدر و مادر شتر مرده باشند و بچه مادر مرده و شتر بچه سهیل بپه گویند که چون سهیل بر آید شتربان کوش شتر بچه را کرفته روی او را بسوی سهیل کند و گوید اترے سهیلا والله لاتذوق بعد قطره لبن سپس از طپانچه بر زنخ او می زند و میکذارند بعد از آن بپستان نا تمیبند دنا شیرنکه

۳ خون ور یوش تر کاسه کوزه و دهان آن

رخام کشتی از شتر و اسب تبعیه
بن مکدم و اسب ضنائز بن هند …
و لطیم لطیم کلمه ایست که بنا بر آن
زاید بعد شیبن خوانند
لطیمه کسفینه مشک و طبله مشک
یا بازار عطاران و شتر که بار
و رخت عطار و بزازی برداشته
باشد
لاطم نام مردی
ملطم کمقعد رخساره و هما ملطمان
ملطم کمنبر ادیم که زیر جامه دان
گسترند تا گرد آلوده نگردد.
ملطوم طپانچه زده و لقب عمرو
بن عامر زدی بدان جهت که پیش
بزرگی با شتال المزاود حضور
نماید و مجموع کملان دو بران
طپانچه زدند
ملطم کمعظم تاکرو مرد ملطوم
شده للبنا الغد و منه ملطم ضما
سپید
تلطیم مهر کردن کتاب و نیل طپانچه
زدن
ملاطم البناء علاوه از اعلام است
ملاطمه و لطام بالکسر طپانچه
و زدن بیکدیگر را
تلطم تاکسر کردن و تیره شدن تیره
روی
تلاطم با هم طپانچه زدن
التطام بر هم زدن موج
استلطام طپانچه زدن خواستن

لطو

ن لطا لطوا بالفتح پناه بردن
بسنگ یا بغار

لطی

لطاة بالفتح زمین و بنای و پیشانی
یا میانه پیشانی و دزدان که بر …
باشند از تو و کر ای بقیه … الفتح
بلطاته ای بثقله و داتره …
گردش … که بر پیشانی از اسب
جز نو باشد
لاطی کسنر … سرکه تا فر…

تنک سر رسید ملطاة بالتاء
مثله
ف لطی لطیا بالفتح بر زمین
چسپید
س لطی یلطی لطی محرکة گرانبار گردید
مرا و لطیته بکذا گمان نمودم
کسنر … بپشت چیزان است
ملطیه کمحسنه شکستگی سر
بپوست تنک سر رسیده
تلطی علی العدو و استطار غضات
دشمن کرد یا نزد ایشان یا فتنه …
او را بر کردن تا زمان الانتها و ستیفه

باب اللام فصل الظاء المعجمه

لظم

لظام حرکة چیزی اند است … تا
ترکت عنده الالظا ای قلیلا

لظظ

لظ بالفتح مرد دشوار خوی …
سخت گیر و نیز لظ لازم بودن چیزی
را و نیک با لیثا و ستیهیدن
لظیظ کامیر شدید …
الفضل بن نصر
الظاظ بالفتح مرد دشوار خوی
سختی کننده و یوم لظاظ روز …
کرم
لظاظه جنبیدن و سر جنبیدن
مار از تشنه … خشم
ملظه بکسر اللام نامه
الظاظ لازم بودن چیزی را …
بالثا و مداومت کردن و همیشه
بودن بجائی و پیوسته باریدن
باران و ستیهیدن دیجل …
عقبات … انان قال ابن مسعود
رضی الله عنه الظوا فی الدعا
بیاذا الجلال و الاکرام ای الزموا
ذلک
تلظظ جنبیدن مار و جنبانیدن
آن سر خود را از تشنه خشم
ملاظظه بالکسر ستیهیدن
تلاظ … یکدیگر …

لظه

لظه بالفتح طپانچه زدن و الفعل
من فتح

لظی

لظی محرکة آتش یا زبانه آن و معرفه
دوزخ و نیز و لظی موضعی است
س لظیت النار لظی محرکه زبانه
زد آتش
تلظیه افروختن آتش را چندان
که زبانه زند
تلظی زبانه زدن آتش
التظاء زبانه زدن و بر افروخته
شدن آتش

باب اللام فصل العین المهمله

لعب

لعب بالفتح بازی
لعبه بالفتح … دارو … است شبیه
بسورنجان … بین لعبه …
لعبه بالکسر نوعی از بازی
لعبه بالضم پیکر … نگاشته … عام
است و بازیچه چون شطرنج …
ان یقال لمن هذا … الفرغ من هذه
اللعبه بضم اللام و فتحها و قال … تغلب
بفتح اللام … لانه ارادت المرة الاولی
من اللعب … که بدان …
کنند و بازی با زند
لعب ککتف بازی … و بازیگر … لعب
بالکسر و لعبه کهمزه مثله
لعاب کغراب … آب دهن که روان
باشد … حتی سال لعابه و
لعاب الظل … و لعاب الشمس
انچه از هوا … بینند … تنیده
عنکبوت … شته …
لعوب کصبور زن بازیگر …
نیکو کرشمه … و معرفه از
اعلام زنان است
لعباء کحمراء موضعی است …
تا اند … بر … عوالی شود …
است … از … کلامه
لعابیه … و … است … یمن
لعاب ککتان اسپی است

لعب بضم الهمزه والعین مرد بسیار
بازیگر
العوبه کاعجوبه … بازیگری …
یقال بینهم العوبه
تلعاب و تلعابه بکسر الفوقیه و
یفتح فیهما مرد بسیار بازیگر …
بالکسر و تلعاب و تلعابه بکسر …
و شدید عینهما مثله
ملعب کمقعد بازیگاه
ملاعب الریح … وزیدنهای باد
ملعبه کمکنسه نوعی از جامه …
استین که کودکان بدان بازی
کنند
ثم ملعوب … دندان با لعاب
س لعب لعبا بالکسر والفتح
و لعبا ککتف و تلعابا بفتح الفوقیه
بازی کرد
ف س لعب الصبی لعبا محرکه
رفت آب از دهن وی
ملعبه … جامه … است بی
استین که کودکان بدان بازی
کنند
العاب بازی … بعضی توانی …
المراة ای جعلها تلعب … آوردن
چیزی که بدان بازی کنند و لعاب
رفتن آب از دهن و لعاب الشدید
دهان
تلعیب بازی کردن
ملاعب … ظله … مرغیست … طیفا
ظله نیز گویند و ملاعب الاسنه
بالضم عامر بن مالک … عبد الله بن
حصین … و … مالک
جزمی … ملاعب الرماح لا …
بود
ملاعبه بازی کردن با هم و بازی
کردن بازن
تلعب بسیار بازی کردن …
تلعب … ای مرة بعد اخری
تلاعب بازی کردن
استلعاب … ان …
اوردن … ابن …

فصل الظاء … باب العین …

ستیهیدن … کردن … و … دفتر … بدون … شده و با جهت …

سونا و نیز باز بکردن نخواستن

لعث

الْعَثُ کاحمد آهسته و کران سنك

س لعیث لعثا بالضرب العث کردید

لعثم

لعثم فی الامر لعثمه درنك کرد و توقف یا سپاسی نمود و بنیك نکریست و تامل کرد

تلعثم بمعنی لعثمه است … یقال دعونه فما تلعثم و فی الحدیث ما احد عرضت علیه الاسلام الا کانت له عنده کبوه غیر ابی بکر فانه لم یتلعثم

لعج

هوی لاعج عشق سوزان و مولم

ف لعج الامر فی الصدر لعجا … کذشت در سینه وی و خطور کرد و نیز لعج پوست سوختن و سوختن … و دردناك کردن اندام را

العاج آتش افروختن در هیزم

ملاعجه دشوار شدن کار بر کسی

ملتعجة للفاعل زن بسیار شهوت جوشان کرم کس

تلعج نیز شهوت شدن زن

التلاعج تفته و بی آرام کردیدن از اندوه و غم و حزان

لعذم

لعذمی بالفتح شدیده الیاء حریص آزمند

لعذمه درنك کردن و توقف و ورزیدن یا سپاسی نمودن و تامل کردن

تلعذم خود … یقال ما تلعذم شیئا ای ما احلناه (?)

لعن

ف لعن المراه لعنا بالفتح کامیند زن … و لعنها لثاته فصلها

لیسید تا فره بچه خود را

لعس

لعس بالفتح موضعی است و نیز لعس کزیدن بدندان و الفعل من فتح

لعس محرکه سرخ لب که بسیاهی زند و سیاهی لب که نیکو نماید در سرخ سیاهی آمیز شدن و الفعل من سمع

العس مرد که لب وی بسیاهی زند لعس بالضم جمع و موضعی است و نبات العس کیاهی که بسیاهی زند از انبوهی و بسیاری

لعسا کحمرا مونث العس است

لعس بالضم جمع و شفه لعسا لب مایل بسیاهی و جاریة لعسا دختر نهایت سرخ رنگ که اندکی بسیاهی زند

لعوس کصبور چیزی اندك یقال ما ذقت لعوسا ای شیئا

لعوس کجرول کرك و مرد سبك خوار و حریص

لعسان بالکسر جایی است

متلعس للفاعل مرد سخت خوار و بسیار خوار

تلعس بسیار خوردن

لعص

لعص محرکه دشواری و … و حرص در خورد و نوش

تلعص تنك کرفتن بر کسی و دشوار کردن یقال تلعص علینا ای تعسر

لعض

لعوض کجرول شغال

ف لعضه بلسانه لعضا بالفتح بزبان کرفتن او را

لعط

لعط بالفتح خطی که حبشیان بر روی کشند لعاط جمع

لعط بالضم پهلوی دیوار و کوه که مقابل است و نیز … کشند و اسامة بن لعط هذلی است

لعطه بالضم شراندازی و چشم زخم

رسانیدن چشم … است و نیز سیاهی کردن کوسپند و کردن وی یا سیاهی که بدان نشان بروی خط کشند و … روی … و سیاهی کردن و خطی است نشا کردن نشان بر روی کشند

مره لعطاء مقابل پهلوی دیوار و کوه کذشت

لعطاء کحمرا کوسپند نشانکرده

لعوط کجرول نام مردی

ما لعطه کعدیه چراگاه که کیاه وی ستور لیسیده باشد یا چراگاه نزدیك که کرد اکرد سراها باشد

ف لعطه لعطا بالفتح بر پهنای کردنش داغ کرد و لعطه بحقه تمام خواست و نکاه داشت و لعطه بسهم شراندا خت بروی و لعطه بعین چشم زخم رسانید وی نیز لعط شتافتن و … شد

لعظ

ملعظه کمعظه … و … دان شتاد

لعع

لع بالفتح مرد حریص نیز شهوت و مخففه بمعنی لعا و هی کلمه یقال للعاثر اذا دعی له بالانتعاش

لعه بالفتح زن پارسا ملیحه

لعیعه کسفینه نان کاورس

لعاعه کجبانه که بتکلف الحان … نادر شی و صوات … من غیر صوت

لعاع کغراب کیاهی نازك در اول رستن

لعاعه کثمامه کاسنی و … و … بدانجهت که … نیز … شود و … شتر و کیاه سبك … چیزه باشد یا ماند و فی الحدیث وجدتم یا معشر الانصار علی لعاعه من الدنیا اعطیتها المولفه قلوبهم

لعلع کجعفر سراب و کوهی است

… کرك و موضعی است و بادیه و درختی است حجازی و نام مردی و نیز لعلع بسکون اول بمعنی لعا است

لعلاع بالفتح بددل

لعلعه شکستن استخوان … و درخشیدن سراب و ماندن شدن از کرسنکی و … و بی آرامی کردن از … چیزی

العاع کیاه لعاع روئیدن زمین

عسل ملعلع للفاعل انکبین که … داشتن … کرده

تلعی … کیاه لعاع را و علف کیاه سبك چیدن از اصله تلعع کرهوا ثلث … فابدلوا من الاخیره یاء

عسل متلعلع للفاعل انکبین که دراز شود وقت برداشتن

تلعلع شکسته شدن و شکسته شدن استخوان و غلطیدن از کرسنکی و بی آرامی کردن … شتابان از کرسنکی و حزان و زبان بیرون کردن سك از تشنکی و درخشیدن سراب و سست و بیتاب شدن از بیماری و … و لعلع کفتن

لعف

الْعاف … خون لیسیدن شیر و شتر … و نرم رفتن یا آماده شدن بکرفتن کسی یا خشم کرفتن یا باز نکریستن و چشم پوشیدن یقال التعف الاسد اذا نظر ثم اغمض ثم نظر

تلعف آماده شدن شیر یا شتر بکرفتن کسی

لعق

لعقه بالفتح یکبار لیسیدن … با شتر … قال …

لعقه بالضم … در کیبه و ملعقه

٣ چرغ جانوری شکاری زرد رنگ سیاه چشم ن

٣ … ن

… شده … ن

٣ … ن

برداشته شود
لعقة بالضم محرکة لغت عبا الداد
ولعقه بخرف وعلقه بهم وجمع بدن
چیزی که بانام سوکند خورده چیزی
از شرب کشته خورش را لیسیدن
یا دست خود را بخورش فرو برده
نعوق وعقولعوق که بفتح مزدیک
ازمند
لعاق کغراب چیزی در دهان باشد
پس از لیسیدن چیزی
لعوق کصبور لیسیدنی و دارو
لیسیدنی
لعوقة بالضم شتابی وسبکی در
کار
لعوق کجهول کم خرد
ملعقة کمکنسة آنچه بوی لیسند
ملاعق جمع
سو لعق لعقا بالفتح ولعقة
بالضم وضم لیسیدن داولعق
فلان اصبعه یعنی بمرد وهو کنایة عنه
العق لوتر النقاق فاتجعوا لایرکرد
فلان او متغیر شد

ل ع ق ط

لعقط کزبرج تنن بدزبان

ل ع ل

لعل محرکة وتشدد الاخیرة وشکونا
مکروکاش و انکلمه است جهت
امید و ترس و شک و اصل ان
عل و لام زائده است و بعضی لعن
علی و عن و غن بالمهملة والمعجمة
ان و لان و لعلوان و رعل ولعن
و رعن و لعن و رغن و نعل الحمد
و علی و لعلی و لعلنی و لعنی وعلی
هذا القیاس

ل ع م

تلعثم فی الامر درنک کرد درکار
و توقف نمود

ل ع م

لعم محرکة لعاب دهن

ل ع م ظ

لعمظ کجعفر ازمند و آزور و مند
کوشت لعموظ کعصفور و لعمظ
بالثا مثلثة لعامظة و لعامیظ
بعضها جمع و نیز لعموظ نا خوانده
بدزدیها بحایند
لعمظة کوشت بدندان برکند
از استخوان لعماظ بالکسر مثله
لعماظ کغزطاس مرد لاغر

ل ع ن

لعنة بالفتح رانده ای اسم است لعن
قال الله تعالی الا لعنة الله
علی الظالمین لعان ککتاب لعنات
جمع
لعنة بالضم آن که بسیار لعنت
کنند بروی
لعنة کهمزة بسیار لعنت کننده
مردم را لعن کصرد جمع
لاعن دور کننده و دشنام
دهنده و دعای بد کننده
لعین کامیر رانده و لعنت کرده
شده مذکر و مونث در روی
یکسان است یقال رجل لعین
وامرأة لعین اما هرکاه موصوف
مذکور نباشد در مونث لعینة
بتاء تانیث باید و نیز لعین انکه
هرکس او را لعنت کند و دیو
سرکش و مرد دور و مسخ کرده و
کرانده و دشنام داده شده و مترس
و خوسه که بپا ایستاده بشکل مردم
بر پا سازند تا بجهت کریختن سباع
و وحش و دد مثل افتاده نخواند
شده و لعین منقری ابو اکید
منازل بن زمعة شاعر است
لعان ککتاب ام است لعانیة
ککراهیة مثله
ملعنة کمقعدة راه کوفته و پلیدی
وحدث ملاعن جمع و منزل مردم
وسبب لعنت و فی الحدیث اتقوا
الملاعن ای ما یوجب اللعن و
نیز ملاعن جایهای قضای حاجت
ملعون رانده و دور کرده از
نیکی و رحمت خدا و دعا کرده بد
الیه بسبب اللعن و کاهی در مدح رانند
یعنی انکار کردنی از دزدی چیزی را که
براو لعنت کنند نوزا
ملعن کمعظم انکه هر کس براند او را
تلعین عذر شکنجه کشیدن و باز
داشتن
ملاعنة بر یکدیگر لعنت خواندن
شوی و زن لعان بالکسر مثله
و نیز لعان حکم کردن قاضی لاعن الحاکم
بینهما لعانا اذا حکم
تلاعن بهم یکدیگر را دشنام دادن
و بسیار کم نمودن با هم و نیز یکدیگر
لعنت خواندن منه الحدیث اتقوا الملاعن
عن ان لا یتضمنان و قال ابو حنیفة
و محمد اذا کذب نفسه وحد جاز
ان یجتمعا بنکاح جدید
التعن انصاف نمودن دعا بر
خود و نیز التعان بر یکدیگر لعنت
خواندن

ل ع و

لعو بالفتح بدخوی و حرص و ماینبغی
مرغوبه نیز بالفتح از سگ و عبر و سوخ
مرد نیز شهوت لعوة مونث لعا
ککتاب جمع کلبة لعوة وذئبة
لعوة ای حریصة و نیز لعوة سک
ماده و سیاهی کرداکرد سر پستان
و بعضم و فتح بجاز عرب و نعلعوة
پادشاهی است از پادشاهان
حمیر و نیز نام مردی و لعوة الجوع
تیزی و شدت کرسنگی
لعی کرحی نیلفاز مند و نیز شوق
و بقول العاشر لعالک ذاد عالة با
لانتعاش
لعا بالتا سک ماده
لاعی بد لعیما انکه از دو چیز
در فزع از دنیوز او لیسند بق
ملها لاعی فرای بن الحرص غنا
معنا مثلها اسد
لاعیة نوعی از درختان کوهی
شیر دار کاش بندد هرکاه از شیر
ان در حوض ماهی افتد بمیرند
و عرف برک کوفته آن جهت مسهل
و شیر آن نیز مسهل قوی و نیز بلغم و
صفرا با قی بیرون کند
القاء بالفتح ممدودا الشبر بهتر
انکشتان
تلعی فرو خفتن و کره بستن انکبین
و لیسیدن یقال تلعی العسل
اذا انعقد و تلعاة اذا انعقد و
کیاه لماع چیدن یقال الغدا
تتلعی ای تاخذ اللعاع و مواد
نیز چیدن

باب اللام فصل الغین

ل غ ب

لغب بالفتح کو شتابانه میاده ران
پیش بن یعنی تباه و بد بوی مرد هم
و سخن تباه و مرد سست کوانی
هیچکاره نیکو ناتراشیده و دنب
بالغب بجهول لا مانند مانند شتر
لغب برادر وی و مردی عینه
الکیت کلانجل حرفه الخلق مثل
عزو بهتر او هی بیش لغب با الا صنف
لغب محرکة سوی کردن یقال الفتد
بالغب ای متنبه یعنی حرمان دا
لاغب مرد سست ضعیف
لغیب کامیر تباه شده
لغاب کغراب تیر هیچکاره تیفا
نیکو ناتراشیده و نیز هالی در دن
دیره مرغ
لغابة کثمامة کولی و سستی لغوب
بالضم مثله
لغوب کصبور مرد سست و کول
ف س ل لغب لغبا
بالفتح و لغوبا بالضم و بالفتح و سخت
مانده کردید کرمع الکنکر و
سمع لغة ضعیفة
ف لغب القوم لغبا بالفتح
خبر دروغ پیدا کردند درمیان ایشان
و لغب علیهم تباهی انداخت
میان ایشان و لغب الکلب بمیز
آب خورد از خوم
الغاب سخت مانده کردن کسی

فصل الغین

کیبه بر وزن ...

خوسه بر وزن ...

خوزبدن ...

تباه و هیچکاره بر نیز چسبانیدن
و دروغ بستن بایند کسی را
تلغیب سخت مانده کردانیدن
تلغب مانده کردانیدن و دوی
و دوانیدن

ل غ ث

لغیث کامیر الجزره امیخته جو
شکار کرکرستی ند و گندم جو
امیخته

ل غ ث ن

لغثون کعصفور اندرون بینی
و بن ان لغاثین جمع و ناحیه است
او هو تصحیف لغنون بالنون

ل غ د

لغد بالضم گوشت کرانه گردن و
گوشت پاره در گلوی یا گوشت
پاره اندرون گوش گوشه ابن زاید
است یا گوشت زیر پای من
بسوی حلق لغاد جمع یا منتهای
نرم گوش طرف پایین
لغدة بالضم نام ادیبی است نحوی
اصبهانی
لغدود کعصفور گوشت کرانه
گردن لغدید بالکسر کذلک
لغادید جمع
ف لغد الابل لغدا بالفتح
بر گردانید انرا بر جاده راه و
لغدا ندر دو انکشید نا راست
شود و لغد فلانا عن حاجته
باز داشت زان
ملاغده سنگ گرفتن و باز داشتن
کسی را از انچه کر خواهد
متلغد للفاصل یحتخم انرا
بوجهاء فلان متلغد
التغاد باز داشتن کسی از خواسته
وی و در سنگی گرفتن

ل غ ذ م

لغذمی بالذال المعجمه و بالفتح
منسوب با نبار خوار
متلغذم بکسر الذال ابنبار
خوار

ل غ ز

لغز بالفتح بر گردانیدن چیزی را
از وجه ان و الفعل من نصر
لغز بالضم چیستان لغز بضمتین
و بالتحریک کصرد مثله الغاز
جمع هر چهار و سوراخ کلاکوش
و سوسمار و موش و بفتح لغز کصرد
مثله و نیز الغاز راههای کج و
پیچیده و مشتبه که بر رونده دشوار
باشد تشبیها بجحر الیربوع و الاصل
فیها ان الیربوع یحفر بیته انافقاء
القاصعاء مستقیما الی اسفل ثم
یعدل عن یمینه و شماله عروضا یعترضها
فیخفی مکانه
ابن الغز کاحمد ربیب اسمه سعد
او عروه او الحارث منه المثل انکح
من ابن الغز اصله انه کان اذا انکحها
یستلقی ثم ینعط فیجی الفصیل
فیحتک به کره بطنه الحجل انما المنعوظ
لیحتک به الجربی
رجل لغاز کشداد سنگ عیب
کننده مردم را
لغیزاء کحمیراء چیستان لغیزی
کسمیهی مثله
الغوزة کاعجوبة چیستان
الغاز چیستان گفتن و سخن سر
بستن اوردن نحو الغز کلامه
و فیه ایضا ای صحی مراده

ل غ س

لغوس کجعفر نهکراب و حریص
چست در خوردن و از مند
و در دزد بسیار و فربهینده پلید
طبع و گاهی است که ستوده چیزی
از او گاه سبک ستنک و کال
که بجنبد از نرمی و نازکی
لغوسه کدحرجه خبری که حقیقتش
معلوم نشود یقال هو لغوسة
من خبر اذا لم یتحقق شیء منه
ملغوس کمسرهد سنبه خام

ل غ ط

لغط بالتحریک و بفتح بانگ
خروش با اوازهای مبهم که فهمیده
نشود الغاط جمع و بالفتح صحن
پیش در خانه
لغاط کغراب کوهی است یا ابی
ف لغطوا لغطا بالفتح و
بحرکه بانگ فریاد کردند و لغط
الحمام و القطا لغطا و لغیطا کامیر
بانگ کرد کبوتر و سنگخوار
الغاط بانگ کردن و خروشیدن
و اواز خوش بر اوردن شیر یابد اخفش
سنگ نشان دران
تلغیط بانگ و فریاد کردن و خروشیدن

ل غ غ

الثلغ کجعفر مرضیست عنبر لکلله
لغلغه بانک ترکردن اشکنه را
و نیز لغلغه شکستگی زبان نحو
فی کلامه لغلغة ای عجمة و لجلجة

ل غ ف

لغفه بالضم لقمه
لغیف کامیر انکه هم طعام دزدان
باشد و جامه ایشان نگهدارد
و در دزدی نکند با ایشان و نیز
خاصه مرد و نیز بیت تنهائی و
لغفاء جمع
لغیفه کسفینه شبا بر که حلوای
است
ملغفه کمقعده گروه دزدان
بی شرم و بی حمیت
ف لغف الادام لغفا محرکه فرو
برد انرا خورش را و لقمه ساخت
الغاف بزبان لیسیدن شیر
وافاده شدن انکه گرفتن برس
کسی و شتافتن و بیمعنا ماکیج
کردن و ستم نمودن و لقمه فرو
خوردن و لغیف دزدان
کردیدن
ملاغفه دریافتن و بوسیدن
کسی را و بوسه دادن زن را
تلغف افاده گرفتن سرکسی
شدن شیر و شتر

ل غ م

لغم محرکه بوی خوش انداختن و
نافه بان و در کفهای ان و نیز لغم
سخن نفشکی و بی زایجی
لغام کغراب کف دهان شتر
لغامه کصحراء گوسپند سپید و
ملاغم بالفتح کردا کرد درون
دهان لم یسمع لها بواحده
ف لغم الجمل لغما بالفتح کف
انداخت شتر از دهن و لغم فلان
خبر داد از چیزی که بیقین از زیادت
تلغم خوشبوی الودن دو ملاغم
دهن و ملاغم جنبانیدن و نفت
سخن گفتن پی تلغم بالکلام اذا
حرک ملاغمه به

ل غ ن

لغن بالفتح خو و سند و نظر
جوالی
لغن بالضم گرگرانه نزدیک
گوش و گوشت کرانه گوش و گردن
و نیز لغن دروغ بو یجیب بلغن
غیرک اذا انکرت ما تکلم به
من اللغن
لغنان بمعنی لغات بلغه بنی
تمیم
لغنون کعصفور گوشت پاره
کرانه گردن لغانین جمع و
اندرون بینی و زبان
الغیان دراز عدم پیچیده
شدن گیاه

ل غ و

لغو بالفتح سخن بیهوده و هیچکاره
از هر چیزی و خطا و الحجر من حساب
و شمار نیاید از شتر بچه و گوسپند
ریزه که در دیت داده شود بیب
حفار حزی وی لغی کرجه
مثله فی الکل و کتابه منه قوله
تعالی لا یؤاخذکم الله باللغو فی
ایمانکم ای الاثم فی الحلف اذا
کفرتم او ما لا یعقد علیه القلب
و هو کقولک بلی والله و لا والله
لغة کثبة اوازها که بدان هر قوم

نفشکی است بمعنی بسیار گرم شدن
کلاکوش موش صحرائی و دشتی باشد چو کلاکوش و صحرا او گویند
کرانه بمعنی کنار و شاکه مقابل ابتدا باشد

مقصد و غرض خود بیان نماید
اصلها لغو او لغی والهاء عوض
لغات و لغون و لغی که جمع و
قال بعضهم سمعت لغاتهم بالنصب
تشبیها بالتاء التی یوقف علیها
بالهاء
لغوی بضم لام و فتح غین منسوب
بوی
کلمة لاغیة سخن بد و فاحش و
بیهوده منه قوله تعالی لا تسمع
فیها لاغیة
لغوی کسکری سخن بیهوده و هیچکاره
از هر چیز و سهو خطا و بانگ و شور
مرغ سنگخوار
ن لغا لغوا بالغم سخن گفت
و نا امید کردید و آلغا شیء
ترک داشت ترا از چیزی و لغا
الکلب بانگ کرد سگ
ف ن س لغی لغو
لغو و لغا کصدا و لاغیة کفاعلة
و ملغاة بالفتح بیهوده گفته
خطا کردن در سخن
س لغی لغا مرکب تشبیه کی کرد
پیر بیهوده منها انشد و لغی بهما
تبیل لغو زد او پرشد و
لغی فلان اوان کرد
الغاء نا امید و نیا نکار کردن
و باطل کردن و انشمار افکندن
استلغاء سخن گوش کردن بتفا
استلغ العرب ای استمع لغاتهم من
غیر مسئله

باب اللام و فصل الفاء

لفء

لفیئة کسفینة گوشت پاره بی
استخوان
لفاء کسحاب خاک و چیز اندکی کمتر
از حق
ف لفأه لفأ بالفتح لفأ
کسحاب باز کرد پوست از او
برهنه نمود و باز کشاد و نیز لفأ
باز کردن باد ابر را از هوا
کردن گوشت از استخوان و عصا
زدن و زدن و بر گردانیدن
و مایل کردن از رای و نیز عیب
کردن و دادن حق کسی را
س لفء بابی ماند
الفاء بازی کذاشتن
التفاء پوست باز کردن از چوب
و برهنه ساختن

لفت

لفت بالکسر شلغم و نیز چیزی که کرا
از و بار یقال لفت معه ای شق
و لفت ای شقاه و یقال لا تلتفت
لفت فلان ای لا تنظر الیه و کاردن
گول کسر شهرها و پشته کوه لا
میان دو میین و بفتح
لفتة که مرة انکه بزند ستور را
و بر فانکند که بجا رسد
لفیت کسفینة شابه سطبر یا ترش
اشمانند حیس که طعامی باشد
لفات کسحاب گول بیخوی
لفوت کصبور زنی که از شوی دگر
بچه دارد و مرد گول بیخوی نامهم
کرو قت خوشیدن با انک و بی
ادای نماید و زن نکه نگاه شریکی
نماند و بیران باشد که هر گاه شوی خود
شوی دیگری را اشاره کند
الفت کاحمد چهار شاخ دم
پیچیده یا یک شاخ خمیده و نیز چپ
دست و گول و کنگلاج بلغت
تمیم
لفتاء کحمراء زن کج چشم و نیز ماده
کج هر دو شاخ
ض لفته لفتا بالفتح در تافت
و پیچیدا از او منه حدیث حذیفة
ان من اقرء الناس للقرآن منافقا
لا یدع منه واوا و لا الفا الا
یلفته بلسانه کما یلفت البقرة
الخلا بلسانها و لفت اللحاء عن الشجر
پوست از درخت باز کرد و لفت
الرجل علی التهم پریر اسر پیچید یا
بر طرف کرد انشا قافا دو هو
الماشیة یعنی نیز یعنی نیز و بامداد
که یکدر سد و نیز لفت وی کردا
نید تا نکبود و از رای و اراده
و عبر کردانیدن یقال لفته
عنه
تلفت نیک بر گشته نگریستن
التفات بر گشته نگریستن

لفث

الفث کول
استلفاث بیرون افکندن
استلفث ما عنده همه پایان
چیزی را ... پوشیدن
خبر او حاجت روا کردن و تمام
علف خوردن ستور یقال استلفث
الزرعاء لم یدع منه شیئا

لفج

لفج بالفتح خواری
ملفج کمکرم مفلس بی چیز و خونا
کا خصر نحو یحصن و انهب
سهب
الفاج مفلس شدن و بی چیز
کردیدن و مضطرب کردن کسیرا
ملفج للمفعول بی چیز و دل
رفته و بی حواس از ترس و بیم
دو سیده از الاعرب هو ان تو ابی

لفح

لفاح کرمان کیاهی است که بابادنجان
ماند و آن نوعی از بوشید بی
زند و نان هم ... و درخت
یبروح
ف لفحه بالسیف لفحا بالفتح
بشمشیر زد او را و نیز لفح سوختن
آتش و گرما و سموم لفحان محرکه
محرکه مثله قال الاصمعی ما کان
من الریح لفح فهو حر و ما کان نفخ
فهو برد

لفخ

ف لفخه لطمه لفخا بالفتح
بچوب بیسنه زد بر سر وی یا طپانچه
زد

لفس

لیفس بکسر اللام و فتح الفاء الضمیة
است حیقس را بعنوی لاور

لفظ

لفظ بالفتح سخن لفظة یک سخن
الفاظ جمع
لفیظ کامیر انداخته
لفاظ ککتاب ترو عابی است
ایادرا و بضم
لفاظة کثمامة انچه از دهان بیرون
انداخته و سخن از دهان بیرون
افتاده و پس مانده از هر چیزی
لافظة دو یابد انچه که بیرون
اندازد جواهر و عنبر و جز آن
و یستعمل بلا الف اللام و بمدها
و خروس یا انچه که دانه از انچه
خود بر دارد و پیش ماکیان
اندازد و کبوتر و هر مرغ که بچه
را بدهان خورش دهد بدان
جهته که دانه از شکم بیرون آرد
و خوراند و گوسپند که چون
بهر شیدن خوانند خشواد
بگذارد و شتابان پیش آید
و آسیا ... کبوتران است
قولهم اسمح من لافظة والهاء
للمبالغة و دنیا یا انچه که
هر چه دارد ... بیرون افگند
دفع کند
ملفوظ انداخته
ض س لفظه و به لفظا
بالفتح انداخت آن را و از دهن
بیرون افگند و لفظ بالکلام
سخن گفت و لفظ فلان بمرد
وبقی جاه و بقید لفظ لجان بعینی
امد سخت و بجیله و بمعنی
از تشنگی و ماند که
تلفظ سخن گفتن

لفع

لفیعة کسفینة پای جامه که پ
پیراهن زیاده کنند
لفاع ککتاب چادر یا گلیم
یا کستره که از ادیم یا زدار

ض و ض

ضوضا بالفتح والقصر لغة
فی المهموز بمعنی شور وغوغا
رجل مضوضی مرد با آواز

ض و ط

ضوط محرکة کژ شدن زنخ
وکژی آن والفعل من سمع
اضوط مرد کول وخرد زنخ
وکژ زنخ
ضویطة بضمتین خمیر سست
کل ولای ته حوض وبدوغن
باپیه کل لخته کرده زنخیك
خرد کرده باشند
تضریط اندوختن وفراهم
آوردن چیزیرا

ض و ع

ضوع کعنب وصرد مرغیست
از مرغان شب یا آن شوات
است یا بوم نر که همه شب بانگ
کند واز آنچو کلهم کویند
یا مرغی است سپید مانند
زاغ پاکیزه کوشت ضواع
وضیعان بالکسر جمع
ضواع کغراب بانگ چوگك
ضواع کشاده دردهان
ضوائع شتران لاغر اندام
کم کوشت
ن ضاع ضوعا جنبید از ترس
وبرکند یعنی آرام کرد و ترسید
وشکافت و دونیمه کرد
وضاع الشرالدابة لاغر کرد
سفر ستوررا وضاع
الطائر فرخه خورش داد مرغ
بچه را وضاع المسك جنبید
وبردمید بوی آن ضاع الشیء
المنتن کذلك وضاعت
الریح الغصن مائل کرد وضاع
الصبی اماده کریستن کرد یعنی
تضوع جنبیدن تا فرو
دمیدن بوی آن واماده
کریستن کردیدن کودك و
کشادن چونه مرد وباز و را
پیش نهادن تا خورش دهد
انضاع الفرخ بانگ کرد وفراخ
نمود چونه وکشاد مرد وباز و
را پیش نهادن تا خورش دهد
انضاع الصبی اماده کریستن
کرد یعنی بانگ کرد

ض و ف

مضوفة بالفتح شدت واندوه
یقال نزلت بهم مضوفة من
الامر ای شدة قال ابوجندب
الهذلی وکنت اذا جاری
دعا لمضوفة اشمر حتی
ینصف الساق میزری و
نیز حاجت ونیازی یقال ان اصله
من الیاء مضیفة ککرهة من
ضاف الهم ای نزل فسکنت
الیاء لاعلالها ونقل الضمة
علیها فنقلت حرکتها الی الضاد
قبلها فولدت منها واو مکان
الیاء

ض و ك

ضواکة کسحابة کروهه از هر چیزی
ضوبکة کسفینة مثله یقال
رأیت ضواکة وضوبکة ای
جماعة
ن ضاك الفرس الحجر جهت
اسب بر ماده
تضوك فی رجیعه آلوده شد
در پلیدی خود
اضطوکوا علیه سخت خصومت
کردند بر آن

ض و م

ن ضام حقه ضوما کم کرد
حق او وزاو ستم نمود

ض و ن

ضون بالفتح شکنبه بره وبچه
که هنوز علف نخورده باشد
ضونة بالفتح آهو ماده ریزه
وبچه ونیز ضونة بتنیا بچه
شدن والفعل من نصر
ضائنة خلقة که در بینی شتر
اندازند
ضیون بالفتح کربه نر ضیاون
جمع
تضون بتنیا بچه شدن

ض و ی

ضوی محرکة باریکی استخوان و
خوردی جسم در خلقت و لاغری
ضواة مثانه مانند یکدانه
فرج ناقه برآید پیش از ولادت
وورمی است که در شتر عارض
شود وغوغا وبانگ وفریاد
مردم ضوة بتشدید واو مثله
سمعت ضوة القوم ای جلبتهم
ضاوی مرد دراینده در شب
واپسی است
ضوضاة شور وبانگ وفریاد
مردم
ضویضیة بالضم وفتح الواو
وتخفیف الیاء کشتی برنهو
ضواضی بالضم سطبر درشت
ضواضیة بالضم داهیة بلا
ضاوی علی فاعول والمونث
بالهاء یقال غلام ضاوی و
جاریة ضاویة
س ضوی ضوی بالاغر کردید
ض ضوی ضیا وضویا آرام
امد و پناه برد بجای کرفت
بوی وبرد امد در شب وضوی
الی الخبر پیچید خبر آن را وفی
الحدیث لما هبط من ثنیة
الازل الیوم حین ضوی الیه
المسلمون ای مالوا
اضوی باریك شد وسست
کردید واضواه الیه مائل
کرد او را بسوی آن واضوت
المراة فرزند لاغر آورد وفی
وفی الحدیث اغتربوا ولاتضووا
ای تزوجوا الغرائب دون القرائب
وذلك ان العرب تزعم ان ولد
الرجل من قرابته یجیء ضاویا
نحیفا غیر انه یجیء کریما علی طبع
قومه واضوی بحقه ای ناکم کرد
حق او را واضوی الامر باندك
واستوار نکرد کار را
تضویة مائل کردن چیزی را
بجیزی انضواء مایل شدن بسوی چیزی

باب الضاد فصل الهاء

ض ه ء

ضهیاء کغراب موضعی است
دفن به ابن لسا و قیل ابن بحونه
فقیل له ذوضهاء
ضهیا کجعفر نباتیست که بعینه
سنبل مانند ونیز کحیدر
نیاورد وزنی که نیر وپستان
ندارد
ضهیا زنی که شیر وپستان
نباشد او را ونیابان زنی
ودوشیزه اند که از کوه شترا
می اید
ضهیا امرئه سست کرد کار
را واستوار نتوانست کرد
مضاهاة زرمی کردن مانند
شدن مضاهاة بالامر مثله
وقری بها یضاهئون ومضاهون
قول الذین کفروا

ض ه ب

ضهب القوم بالفتح مرحبش
مردم بهم امیختند
ضهب کحیقل کسیکه هر چه بانش ان
با آفتاب که کوشت ابران بریان
تواند ساخت
ضهب اکجانی که آتش در آن افتد
کرده باشد
ف ضهبه بالنار ضهما
بر کرد انیدن او را بر آتش ونیز
داد وضهب الرجل ضهو نا
پرمانند وضعیف و سست
کردید ونا بمر دان نشد
ضهضب النار فراهم آورد
آتش را
لحم مضهب کمعظم بریان نیم

پخته یا گوشت پاره پاره کرده
ضهب بر سنگ تفسان
بریان کردن گوشت را یا نیم
پخته کردن او را و در آتش
داشتن کمان و نیزه و مانند
از وی قوت راست کردن
مضابة تهدید کردن و دشنام
دادن و بد گفتن رو باروی
یا عام است

ضهت

ف ضهته ضهتا اینک
پا سپر کردن را

ضهج

اضهجت الناقة ماکیان شتر
ماده بچه را

ضهد

ضهدة بالضم تنک مخلوق
و منه هو ضهدة للاکل ای
من شاء اکله
ضهید بفتح ضاد و یا و بینک
سخت و لا یمیل نواه و هو صحیح
است یا آن بضاد است
مضهود مقهور
ف ضهده چیره شد بروی
و مغلوب کردن او را و ستم نمود
اضهده و به ستم کرد بروی
مضطهد شیر بیشه
مضطهد علی بناء المفعول
مقهور و مغلوب مضطر
مظلوم
اضطهاد قهر کردن و چیره
شدن و ستم نمودن کسی را

ضهر

ضهر بالفتح کشف سر کوه و توی
از سنگ در کوه مخالف رنگ
تمام کوه و کوه میشه ...
تمام و عدد بار
ضاهر سرکوه

ضهز

ف ضهزه و ضهز اینک
کوفت ... و سخت پا سپر
کرد و ضهز المراة کا ...

و ضهزته الدابة بپیش دستها
گزید او را شود

ضهزم

ضهزم کزیج ناکس و عزیم

ضهس

دردهای بد گوید لا تلطمه
الا ضاهسا و لا تلقاه الا
فارسا یعنی بجز دندان او را
اندک نبات که بمقدم دهان
خائیده شود و بنوشاند وی را
اب خالص جز اسیغ شیر یعنی
شیر هیچ نشود او را
ف ضهسه ضهسا بدندان
پیشین گزیدن او را

ضهل

ضهل بالفتح شیر گرد آمده یا
هر چیز که اندک اندک و یکی بعد
دیگری فراهم آمده باشد و آب
اندک
ضهلة بالفتح عطای اندک تو
اعطاه ضهلة من مال له ای عطیة
نزرة
عین ضاهلة چشمه کم آب
ضهول کصبور شتر مرغ ...
و نیز ضهول چاه کم آب که اندک شاید
ضهول و ناقة ضهول ای قلیل
اللبن ضهل ککتب جمع
ف ضهل اللبن ضهولا
گرد آمد شیر و ضهلت الناقة
کثیر کرد بنا ... ضهلت الاتان
کذلک و ضهل الشیء ضهلا
و ضهولا اندک اندک فراهم
آمد چیز و ضهل الشراب
اندک و تنک کرد به نوشیدن
و یقال هل ضهل الیکم الخبر
یعنی بر داشته و منسوب نموده
است بسوی شما خبر را و نیز ضهل
بالفتح باز گشتن بسوی اصل
و نیز بسوی کسی بر وجه مقابله
و مغالبه یا عام است و ...
بالی و کم کردن و باطل نمودن

حق کسی را و اندک اندک دادن
اضهلت النخلة رطب آورد
خرما بن و رطبها کرد بود
اضهل البسر رطب شد گروهی
عوض خرما بن
استضهال الحلب نمودن چیز را
حسب امکان

ضهو

ضهوة بالفتح ابینا انکا
اب ضها بالمد جمع
ضهواء بالمد ختر کرد پستان
نا کرده باشد

ضهه

ضهه تضهیها آشنا ...
کرد بیان را لغة فی ضاهاها

ضهی

ضهیاء بالمد و یقصر زنی
که نه حیض آورد و نه بار دار
گردد یعنی مانا به مردان گردید
یا آن که حیض آرد و بار دار
نگردد و ضهیاة بالتاء و ...
ضهیاء بالطاء مثله و زنی
که پستان نباشد او را و ...
استخوان دار
ضهی کغنی مانا و مانند تو
فهذا ضهیلک ای شبهک
س ضهیت ضهی بفتح پستان
شدن و یا آنکه رفت ...
پستان نکرد و ضهیت الارض
نرو یا نیشد گیاه را
اضهاء درخت ضهیا را
چرانیدن و زن ضهیا را
بنکاح در آوردن
ضاهاة مضاهاة مانند
با او و مانند گشت و یهمز

باب الضاد فصل الیاء

ضیء

ضیأت المراة تضیئا بسیار
بچه شدن و المعروف
بالنون والتخفیف

ضیب

ضیب بالفتح جانوری است
دریائی یا ذات ...
لغة فی الهمز

ضیج

ضاج ضیوجا و ضیجانا
خمید و میل کرد

ضیح

ضیح بالفتح شهد و مقل پخته
که بهندی گوگل نامند و شیر
تنک آب آمیخته
ضیح بالکسر آفتاب و روشنی
آن و زمین هموار و هر چیز
بر آن آفتاب رسیده باشد
و از اتباع ریح است یقولون
توج با حه فلان بالضیح والریح
یعنی آورد تمام آن که بر آن
آفتاب تابید و باد می‌وزد
ضاحه بیننا ... یا چشم
ضیاح بالفتح شیر تنک آب
آمیخته
ضیاح ککتان نام مردی
محمد بن ضیاح محدث ثقه است
ابو الضیاح انصاری نعمان
بن ثابت صحابی بدری
عیش مضیوح زیست غیر خالص
ض ضیحت اللبن آب آمیخته
شیر را و ضاحت البلاد خراب
و خالی گردید
ضیحت الرجل تضییحا نوشانید
او را شیر تنک آب آمیخته
ضوحه تضویحا بالواو مثله
و ضیحت اللبن آب آمیختم
شیر را شدید المبالغه
منضح آنکه وارد حوض گردد
شود که اکثر آب آن نخورده
باشند و بقیه غیر خالص
کذا اشتهر
تضیح اللبن تنک کرد شیر
و تضیح الرجل نوشید شیر
آب آمیخته را

خشید
بینی که شد خر کرد

پا سپر کردن را
یعنی پایمال کردن
و پایمال شدن

ض ی ح

ضیح موضعیست ببادیه
ضاحة مصغر و بلا

ض ی ر

لا ضیر علیکم ای لا ضرر فیه
تاخیر الصلوة بالنوم
ض ضاره الامر ضیرا گزند
رسانید او را کار و زیان
کرد ضاره یضوره ضورا
لغة فیه
تضییر بانگ کردن کرک و
سگ و شیر و بانگ کردن
روباه از گرسنگی و فریاد
کردن و در پیچیدن و در
طپیدن از گرسنگی و الم
و از زدن تضور شد فی
الکل

ض ی ز

قسمة ضیزی بالکسر قسمت
نا راست لغة فی الهمز و قد
مر فی
ض ضاز حقه ضیزا بالفتح
کم کرد حق او را و ضازه فلانا
ستم کرد بر وی

ض ی س

ضیس بالفتح گیاه پژمرده
در خشک شدن در آمده
ضائس کصاحب و ضیس
ککیس شده
ض ضاس النبت ضیسا
خشک شدن گرفت

ض ی ط

ضیاط کشداد مرد درشت
و سخت و ضخیم و دروفتار
ض ضاط فی مشیته تضیط
و ضیطانا محرکة جنبانید
دوش و اندام را در رفتن
با بسیاری گوشت و نرم و
مشکی اندام ضیطان
بالفتح نشاست ازان

ض ی ع

ضیعة بالفتح آب و زمین و غله
ان و بیبان که بدان غله و تجاره
ضییعة بیاء مصغر است
نه ضویعة بواو و ضیع کعنب و
ضیاع کرجال ج ضیعات
جمع و حرفه مرد و پیشه او ج
بازرگانی
ضیاع کسحاب [illegible]
[illegible]
نه ضیعة [illegible]
امور [illegible] محتاج او بود و [illegible]
و نوعی از بوی خوش و فلان ضاع
ضیاعا یعنی مرد و کسی بود
از انکه ضیعا کنیسا و ضیعا
وضیعة کثر ضیاعه شده
ضایع هالک جمع ضیاع بالکسر
جمع و یقع هو با کل فیمعنی ضایع
ای جایع و عثمان بن ابی الضایع
محدث است و ابن الضایع
از نحویان مغرب
اضیع [illegible] هو
اضیع من قمر الشتاء
تجمل ضیاع المال الکرم
هلاک کننده مال
مضیعة کمعیشة و مهلکة جای
هلاکت گیتی فلان بدار مضیعة
ای بدار ضیاع
ض ضاع ضیعا و یکسر و ضیعة
و ضیاعا بالفتح هلاک شد
تلف گردید و ضاع الشیء بی
تیمار و بیکاره گردید
رجل مضیع مرد بی اضیعة
اضاع اضاعة هویدا و آشکار
گشت و بیتما گردید ضیعة
وی و اضاع الشیء مهمل و
بیکاره کرد و هلاک گردانید
و بی تیمار گذاشت
مضیع ضایع و هلاک کنند
تضییع مهمل و بیکاره
گردانیدن چیزی و او بی
تیمار گذاشتن و فی المثل الصیف
ضیعت اللبن بکسر التاء ولو
خوطب به المذکر والجمع لانه خوطبت
بالمرأة کانت تحت شیخ فکرهته
لکبره فطلقها فتزوجها غلام
فبعثت الی الاول تستمیحه فقال
لها الصیف ضیعت اللبن
والصیف نصب علی الظرف
اطلق الاسود بن هرمز امرأته العنود
الشکیبة رغبة عنها الی
جمیلة من قومه ثم جری بینهما
ما ادی الی المفارقة فتنبهت
نفسه العنود فراسلها فاجابت
بقولها اترکتنی حتی اذا علقت
ابیض کالشطن انشأت تطلب
وقلنا فی الصیف ضیعت
اللبن وعلی هذا الناس مفتوحة
تضیع المسک تضیعا جنبید
نافه و مبدبوی آن و پراکنده
گردید

ض ی ف

ضیف بالفتح مهمان للمذکر و
الانثی والواحد والجمع وقد یجمع
علی اضیاف و ضیوف و ضیفان
بالکسر و اپیچی است از دنبال
سرون و نام مردی و غیر ضیف
نزدیک شدن آفتاب بفرو
شدن و میل و رفتن بیر
از نشانه و فرود آمدن غیر
کسی و مهمان شدن نزد کسی
ضیافة بالکسر شد یقال
ضفته ضیفا و ضیافة و
الفعل من ضرب بمهمانی
شدن و خمیدن و میل
کردن
ضیفنة زن مهمان و زن طفیلی
و بیمهمانی
ضیف بالکسر پهلو و بازو
ضیفا الوادی دو کرانه او
بار
ضیفن طفیلی نون زائد است
و وزنش فعلن بالفتح نه فیعل
محمد بن عبد الملک بن ضیفون
کحمدون مصنفی است از ابن
الاعرابی روایت میکند
مضیفة و بضم الیاء ایضا
و هم و کاری که از وی ترسیده
شود مضوفة مثله و مضاف
الوادی کرانهای وادی
مضاف آنکه او را در حسب
کرد که بیگانه باشد و قد امده
در قومی و بخواهند [illegible]
و آن که خود را بسوی [illegible]
قائم و برپای دارد و بجای
پناه و نیز مضاف [illegible]
بدیگری
اضفته اضافة خوانیدم
او را و میل دادم بچیزی و
مهمان داشتم اضفته الیه
مضطر کردم او را بسوی او
و اضفت منه گریختم و پرهیز
کردم از وی و ترسیدم و
اضفت علیه ستم نمودم بر
وی و آگاه شدم و اضفت
منه شتابی کردم در آن و
نیز اضافة نزدیک آمدن و قریب
شدن بچیزی و نسبت کردن
اسمی را باسمی نحو غلام زید
فالغلام مضاف و زید مضاف
الیه والغرض بها التخصیص و
التعریف فلهذا لایجوز
اضافة الشیء الی نفسه لانه
لایعرف نفسه
تضییف مهمان داشتن
کسی را و نیز شدن نزدیک
کشتن آفتاب و میل الی غروب
تضیف مهمان کردن [illegible]
نزدیک [illegible]
شدن آفتاب و خمیدن و
میل نمودن
تضایف الوادی تنگ شد
رود را و از دو جانب

وادی را مدن قوم رعد با
زاو ازد و جانب صیدا مدا
سکان شکار را
مُستضیف فریاد کننده
و داد خواه و خواهنده
ضیافت

ض ی ق

ضَیق بالفتح تنگ و تنگی و
تنگ کردن دل کذا ردر و گیر
وانچه باعث تنگی سینه باشد
و دهیبت بیامده
ضَیقة تنگدستی و درویشی
ضِیق بالفتح جمع و منزلیست
ماه را میان ثریا و دبران
ضَیقة و یکسر مثله
ضِیق بالکسر اینکه کاهی کشاده
باشد و وقتی تنگ مانند
سرای و جامه و تنگی
ضِیقة بالکسر درویشی و
نیازمندی و تنگ دیدن
حالت و بفتح ضیق بالکسر
و منزلیست مرماه را وقتی
است میان ظاهر و جنین
و چشمه است نزدیک عیذب
ضائق تنگ
اَضیق تنگتر و دشوارتر
ضیقی کخیزی مؤنث اضیق
ضوقی کطوبی مثله یقال
هم فی ضوقی من الامر و اصله
من الیا ضیقی فانقلبت
الیاء واوا لسکونها و انضمام
ما قبلها
ضِیاق ککتاب پارچه از خرقه که
خوشبو آلوده کرده تا بدان
کرنا تنگ نماید
ضَیِّق کسیّد تنگ
مضیق مکان تنگ و کار سخت
و دهیبت لجفت آمده
ض ضاق ضیقا بالکسر
والفتح تنگ شد خلاف
اتسع و ضاق الرجل بخیل شد

و ضاق الشیء عنه نگنجید
در آن و ضیقت بمد زعا او
ضاق ذرعه به
اضاقه اضاقة تنگ کرد او را
و اضاق الرجل ذهب ماله
درویش گردید و نیازمند
شد
تضییق تنگ کردن و تنگ
گرفتن بر کسی
مضایقه با هم دشواری کردن
و تنگ گرفتن
تضیّق تنگ گردیدن
تضایق تنگ گردیدن و یقال
تضایق القوم اذا لم یتسعوا
فی خلق او مکان
استضاقه تنگ کردن و تنگ
کردن خواستن

ض ی ک

ضائک نافه کرمانده که از
سختی کرما پایش بر کشند و چیزی که
نتوانند از آن خود را با پشتان
خود جمع ساختن ضیک بفتحتین
و تشدید یا جمع
ضیکان نوعی از رفتار مرد
فربه زان و آن حرکت دادن
دوش و کشاده داشتن هر
دو ران بود در رفتن
ض ضاک الشام ضیکا
کشاده و متفرق انداخت پای
خود را از سختی کرما پس فاد
نماید که فراهم آرد ران خود
بر پشتان و ضاک علی غیظ
خشم گرفت بر من و خشمناک
شد

ض ی ل

ضال کاکاه از بار از اب
خور و ضال السدر یا کنار
یا درختی است دیگر و ذات
الضال موضعی است
ضالة سلاح هر چه باشد
یا تیر خاصه

اضال المکان اضالة و کذا
اضیل اضیالا روئید ضال با
زا

ض ی م

ضَیم بالفتح ظلم و ستم ضیوم
جمع و هو مصدر جمع
ضِیم بالکسر ناحیه کوه و کرانه
آن و موضعی است نیز است
یا رود باریست یا کوهی
است
ضُیَیم بن ملیح تمیمی که بیرون از دل و درانِ
عرب است
مَضیم بالفتح مظلوم و مرد بهیچ
ناتمام رسیده
ض ضام حقه ضیما بالفتح
کم کرد حق او را و ضیم الرجل
مجهولا ستم کرده شد و در
آن سه لغت است ضیم و ضیم
و ضوم
مُستضام مظلوم و آنکه
از حق او کم کرده باشند
استضامه کم کردن حق
کسیرا

ض ی ن

ضین بالکسر کوهی است
نزدیک بصنعاء

الکتاب السادس عشر فی الطا
باب الطا فصل الهمزة

ط ء ط ء

طأطاء کسلسال جای پست که
بپوشد در آینده را و شتر
کوتاه بالا کوتاه گردن
طأطأه سه طأطأة پت
نمود سر را و فرود آمد کنند و
طأطأ یده بالسنان فرو هشت
عنان را برای دوانیدن
و تاختن اسب طأطأ فی ماله
شتابی نمود در خرج مال
و بالغ کرد در آن و طأطأ
فرسه در دستان زاهر

دو ران و جنبانید تا بدود
و نیز برود
تطأطؤ پست کردن سر را و
فرود آمدن و یقال تطأطأت
لهم تطأطؤ الدلاة ای خفضت
لهم نفسی کما یخفضها المستقون
بالدلاء ای تواضعت لهم

ط ء ر

کونبیا بالدار طوری بالضم
و تشدید الیاء نیست در وی
کسی

ط ء و

طاءة کطغاة گل و لای اصله
طاءة کثیرة
مابها طوری کطوعی نیست
در خانه کسی طووی بالهمزه و
طاوی و طوویی کجهنی مثله

باب الطاء فصل الباء

ط ب ء

طباء بالفتح سرشت و خوی
مردم هر چه باشد

ط ب ب

طَبّ بالفتح دانا و بینا ماهر
در کار نو دیق خلاف طب بکدا
ای عالم و طبیب و محل طب
یعنی دانا و بینا هر طرف ضراب
را و نیز شتر تیز هوش که پای
ننهد تا جای نبیند و طب
مثلثة داروی اندام و چیزی
و داروی نفس و فی المثل ان کنت
طب فی بروی طبا و الاصل
ان رجلا تزوج امرأة فهدیت
الیه فلما قعد منها مقعد
الرجال من النساء قال ابکر
انت ام ثیب فقالت له انت
وقولهم ان کنت ذا طب فطب
لعینیک مثلثة الطاء فیهما
یعنی دارو کن چشم کن و نیز طب
رفق و ملاطفت و منه من
احب طب هر که دوست دارد
کاری را با یکدامه مستکی

کرانه معبر کنار
پیچکی ... که طبابت ...
الکتاب السادس عشر فی الطاء باب الطاء فصل الهمزة
درخت ۳۰

الكنة فقد ينصرف في المعرفة لانه ليس ذلك المعدول الذي فيه يا المؤنث منه لكاع وانما هو كنبرد ولكنه منونه بفتحه كويرزان نشوند واسبكرة بزركوه وكودك خرد ونيز الحديث ثم لكع يعني الحسن او الحسين رضي الله عنهما وبيم وبچراك

لكيع كامير ناكس

لكيعة كسفينة كنيزك فرومايه وبنولكيعة كروهي است

لكوع كصبور ناكس فرومايه

لكاع كغراب اسپي بيفش همينا الكع ناكس فرومايه لكعا نوشى

ملاكيع كصنايع آنچه بزد از شكم ويلية كه بزان كه با بچه بر آيد نعقدان

ملكعان بالفتح منوعنها ناكس بنده نفش ملكعان نزمونث يا ملكعان بجز در ندا نكوييد

ف لكع لكعا بالفتح كريدنا وكزدم ونيز لكع خوزدن ونوشيدن مرد دن بروپستا ماددرا وقت شير مكيدن

س اكع عليه الوسخ لكعا غر كز ويكرخسيبيد بروى ولازم شد ولكع لكعا ولكاعة ككرامه ناكس كرديد

ل ك ف

لكاف ككتاب خوى كربر بعضى كليم سطبر كه زير پالان بر پشت خر نهند

لكفو بالفتح وبزيادة الواو نوعي فنكيان

ل ك ك

للك بالفتح كوشت وامير شود صمغ درختي است كه بدان رنگ شرخ نمايند كيا ضعيف لاكنا شتر بسيار گوشت او وكه ان ناصح است بخفقان و يرقان وابسته او وبدوز جگر

ومعده وپيرزن توممنك شانرو لاغر كنند واندام

لك بالضم درد للنيا كفجار كان يا پارها ي پوستهان كرده بالات كستيام بستند كارد شاخ وبفتح ودرشت اندام پر گوشت وشهر بيست در اندلس وشهري است ميان اسكندريه وطرابلس معرب

لكيك كامير لشكر در هم پيوسته وگوشت بهم در شت اندام پر گوشت

لكائك ككتاب جمع وطرار دني است ستب بموضعي است در حزن بني يربوع

لكيكة كجهينة ناقه بسيار گوشت

لكاك ككتاب بزومي وشترماده سخت گوشت لكك لكاك جمع على لفظ الواحد جمع

لكاء بالفتح والمد پوست هاي دباغت كرده بلك

لكالك كعلابط شتر كوتاه اندام درشت اندام

لكالك كعلابط شتر سخت گوشت سطبر فربه ميرقوي تحمل لكالك وفيه لكالكة ايضا

ن لكه لكا بالفتح زد او وداو ور كوفت ومشت بر گردن تش و زد با مادر نه و دور كرد وكك الايا از كرد كوشتة از اشخوان وبدانمود

ملك كمعظم درشت اندام پر گوشت

تكراز ملك تسست خشان از شي

التكاك انبوهي كردند بدايخو ويزان بعضى هم پيوسته وبعضى اندر بعض لشكر وغطا كرد بلا سخن ودعنك كرد در تيمت صلته يعنى غيها

ل ك م

لكم بالضم مشت زدن يا لكد زدن

بر سينه مو وانده وفع دور كردن والفعل من نصر

لكام كشداد سپيد شتر سخت كه سنك بشكند

لكام كغراب بيشه كوهي است يا نام دو برابر حماة شيزر وانطاكيه كه از آن بجانب شمال بسوى صيص وشعر وبكاس تا انطاكيه

لكم كمنبر سپيد شتر درشت سنك شكن

ملكوم ابي است در مكه شرفها الله تعالى

ملكم كمعظم موزه دوخته كرده وخف ملكم سپيد شتر درشت سنك شكن

ملكمة كمعظمة كليچه بدست باز كرده

ل ك ن

لكنة بالضم بزمانه فتح لكن بحركة لكن كه نشستا باشد الكن كسي كه زبان او دامانده بنحو

لكن مع اللام وشدة النون حرف شصب الاسم وترفع الخبر ومعناها الاستدراك وهو ان تثبت لما بعدها حكما مخالفا لحكم ما قبلها او لذلك لا بد ان يتقدمها كلام مناقض لما بعدها ضدا ما اكرا لكنه شجاع او ضدا له نحو ما هو ابيض لكنه اسود وقيل ترد تارة للاستدراك وتارة للتوكيد نحو ان جاءه وغيره زيد لكنه شجاع قد يرفع ما توهم ثبوته وما ان في قيا شجاعا لكنه كريم لان الشجاعة والكرم لا يكادان يفترقان فنفي احدهما يوهم انتفاء الاخر وقولوا جاءني زيد لكن عمرا لم يجى ما لم يتم لما افادته لو من الامتناع وقيل للتوكيد دائما مثل ان ويصحب التوكيد معنى الاستدراك وهو قول ابن عصفور وهو بسيط

وقال الفراء مركبة من لكن وان فطرحت الهمزة للتخفيف ونون لكن وقيل من لا وان والكاف الزائدة وقيل لكن الضلا ان والكاف الزائدة لا ان رايان وقد تخفف فتعمل المفرد له وهو نحو كقوله ولا لك اسقني ان كان ماؤك ذا فضل وقوله تعالى لكن هو الله ربي قال اصله لكن انا فحذف الالف فالتقت النونان فجاء التشديد لذلك وقد تحذف اسمها كقوله فلو كنت ضبيا عرفت قرابتي ولكن زنجي عظيم المشافر اى لكنك وكن ساكنة النون ضربان مخففة من الثقيلة وهي حرف ابتداء لا تعمل لانها تدخل على الاسماء والافعال لخلافا للاخفش ويونس فان وليها كلام فهي حرف ابتداء لمجرد افادة الاستدراك وليست عاطفة بالواو وانما قبل نحو ولكن كانوا هم الظالمين او بعدها كقوله انى لن اتى ابن ورقاء لا اخشى بوائقه لكن وقائعه في الحرب تنتظر وقيل بالواو عاطفة وان وليها مفرد فهي عاطفة بشرطين احدهما ان يتقدمها نفي او نهي نحو ما قام زيد لكن عمرو ولا يقم زيد لكن عمرو والثاني ان لا تقترن بالواو وقال قوم لا يكون مع المفرد الا بالواو

س لكن لكنا ككرم ولكنة ولكونة ولكونية بضمهن بمعنى لعن

ملاكن لكنته غوى بلحون نا مرد هم خنضن

ل ك ي

لكى بكه عيب حيوى ورد م

س لكي به لكي كرضي كرد از ميت حوض لكردن بديد لازم شد

باب اللام فصل الالف

ل ل ك

اللالكائي بهمزة في آخره بعدها ياء النسبة ابو القاسم هبة الله بن الحسن بن منصور رازی طبری است

باب اللام فصل الميم

ل م ء

ملوءة ذام و جانبی گردانیدن جیزی سازند

ف لمأه وعليه دست بر گرد داشتن آن را و پنهان کردن و لمأ الیه نمانشان ذا گرفت و نگریست الماء علیه الماء پنهان بود آن را والما على حق منکر شد آن را والماة الذوب المکان خالی گذاشت جای را والما علیه فرو گرفت آن را والما به برد آن را اذا عدی بالباء فی معنی ذهب به و بعلی فی معنی اشتمل و یعدی بالباء ایضا قلیلا فیقال ذهب ثوبی فما ادری من الما به ای اشتمل والتما ما فی الجفنة جهت خوردن گرد آورد آنچه در کاسه بود تلمات الارض به و علیه فرا گرفت زمین آن را و بر او شد برو و وی پوشید و نیز تلوم بر گرفتن برای خود چیزی را التما ما فی الجفنة ای استاثر التماما فی الجفنة برای خود گرفتن آنچه در کاسه بود والتمی لونه مجهولا بر گردید گونه او

ل م ج

لمج بالفتح بکنجهای دهان خوردن و چاشیدن والفعل من نصر لمج لمج از اتباع است سمج لمج کالکتف کذلک

لمجة بالضم ناشتاشکن

لمیج کامیر دبیا خوار و دبیا جماع

و سمیج لمیج از اتباع است سماج کسحاب گند چیزیکه بجوزند یقال ما ذقت سماجا ولا لماجا ای شیئا

لامج دبیا خوار و دبیا جماع

ملامج بالضم گرد آگرد اندرون دهن

تلمیج ناشتاشکستن تلمجوا ضیفهم ای بشئ

رمح ملمج کمعظم نیزه نرم لغزان

تلمج ناشتاشکستن و لب لیسیدن

ل م ح

یقال لا اریتک لمحا باصرا بالفتح ای امرا واضحا

لمحة بالفتح در دید یکی نگاه و پنهان دیدن و درخش نور آتش لمحة برق و شب و مانند آن و یقال فیه لمحة من ابیه ای شبه و خوبی و حسن روی که اشکار کرد نه ملامح بالفتح جمع بر غیر لفظ نادر است و توفیه ملامح من ابیه ای مشابه

لموح کصبور درخشنده

لامح درخشنده

الملاح بالفتح منقولا انکه در دید نگاه کند

لماح کشداد درخشنده

لماح کرمان مرغان شکاری چون یرغ و شاهین

ف لمحه الیه لمحا بالفتح نگریست در دید بسنگاه پنهان و خفی و لمح البرق والنجم لمحا و لمحانا حرکت کرد و لمحانا بفتح الفوقیة درخشید

الماح نگریستن و جعد دید نگاه کردن و برانگیختن کسی را کبیرا و قا کردن آنرا برد نه دید نگاه کردن و یقول لمحت المراة من وجهها ای امکنت من ان تلمح تفعل ذلک الحسناء ثم تحاسنها ثم تحجبها

التمح بصره مجهولا برده شد

ل م خ

لامخ مثل لاخ و لماخ هم دیگر را طپانچه زند

تلمخ بکلامی و بیهده سخن نشنود

ل م د

لمد بالفتح فروتنی کردن بخواری و زدن یا طپانچه زدن والفعل من ضرب

لماد کشکران خوار فروتن

ل م ذ

ن لمذ لمذا بالفتح نکو به و دندانه بید لمذ فی جلح

ل م ز

لمزة کهمزة عیب کننده یا انکه در پس مردم عیب کند

لماز کسحاب عیب کننده یا آن که در روی تو عیب کند

ض لمزه الغنیم لمزا بالفتح اشارت کرد در روی پیری و نیز لمز اشاره کردن بچشم و مانند آن و عیب کردن یقال فی قوله تعالی منهم من یلمزک فی الصدقات و زدن و دور کردن و پوشیدن والفعل من ضرب و نصر الثلث

تلمز در یکدیگر چشمی و شبیه کردن در رفتار

ل م س

لمیس کامیر زن نرم و نازک پوست و نیز از اعلام زنان است

لمیس کزبیر از اعلام مردان است

لمامس کقطام دزد جای یقال کواه لمامس ای موضع ذاته

لماسة کثمامة حاجت و نیاز

لموس کصبور شتر ماده که در فربهی وی شک باشد لمس کرد تا جنح و پیر خوانده باشد انکه در گوهر حسب وی عیبی باشد

لموسة بالشاء امید ناتجت که گشته به بیست بیابان را نا نشان سفر دریا باید پیر تجت

صوله یعنی مفعولة

لامس بیابنده و بسنده المراة لا تمنع ید لامس یعنی فجور ورزنا

می کند و بلب جانبش ... بیشود و رجل لا یمنع ید لامس یعنی شوکت و غلبه ندارد

ملمس بالفتح جای بودن دست و پوست

الکاف ملموس الاحشاء پالان خراشیده کجی و بلند غلاف کرده

ن ض لمسه لمسا بالفتح بسودن دست از واللمس الجارية کانه از اوستا التملك فالجنابة فيها فلوها الشراء ملامسة بکدیگر بسودن و کاشتن و فی الایه دو خریدن و فروختن انکه گوید اگر دست بر مبیع نهاد بیع بیعین بیاید با شیء او یقول اذا لمست ثوبک او لمست ثوبی فقد وجب البیع بکذا او هو ان یلمس المتاع من وراء الثوب و لا ینظر الیه و هو منهی عنه

تلمس بارها جستن و در یکدیگر جستن

متلمس بکسر المیم لقب جریر بن عبد المسیح شاعر لقوله ذاک اوان العرض حنت ذبابه زنابیره والازرق المتلمس العرض وادی بالیمامة

کواما المتلمسة بکسر المیم داغ کردن بجای نزدوی

التماس جستن چیزی

ل م ش

لمش بالفتح کاری بیفایده کردن و بازی کردن والفعل من نصر

لامش کصاحب ده ای است بفرغانه

ل م ص

لمص بالفتح فالوده و فالوده مانند بیشیرینی که کودکان با دوشاب خورند

لموص کصبور بیان بدروغ گو و دبیا فریبنده مکار و نمام

اشارت کننده

ن لمص لمصاً بالفتح فالوده خوردن و لمص العسل بر انگشت گرفتن از وی لیسیدن و لمص فلاناً شکسته او بد گفت

اللمص اللیمصا قابل بر انگشت گرفته شد

لمط

لمطا بالفتح اضطراب کردن و پریشان شدن و گسیختن و تیز زدن والفعل من نصر و گرمی از مردم

لمطه بالشاه زمین هموار و زمین شیب گروه رانیز بسیر و ابوی نسب کنند

پوشتر را ایل بالا در پشتر به ادائش شد از نسبت پریشان شدن و پراگندن

چندان محکم کرد دو اشتوار شو کسی بر آن کار کرد او را لمطه آشنا از مردم که پیش او محکم

سازند

الیمط تعجب و بر پوستن مرا

لمظ

لمظه بالضم سپید لب زیرین اسب لمظ محرکه مثله یا سپید هر دو لب یا سپیدی که بر آن دو لب یکنه سیاه در دل

یا نکته از سپید ضد و فی حدیث علی کرم الله وجهه الایمان یبدو لمظه فی القلب کلما ازداد الایمان

ازدادت اللمظه و اندازه نقطه کردی بانگشت بر داشته شود و اندک سپیدی در دست لب

یا دیگر جای از مرغ های کردگار

سم

لماظ کسحاب چیزی اندک شیرخانه الا لماظ ای شی یذوقه بشیر

لماظا اندک اندک بنو لب زبان

چشیدن را

لماظه کنخامه آنچه ماند از طعام در گوشهای دهان

المظ اسپی که در لب زیرین وی

سپیدی باشد فان کان فی العلیا

فارثم

تلماظ کسنماد انکه بر زبر پشت نباید

تلماظه بالشام زن بسیار گوی بیان یاوه درای

ملامظ بالفتح کرد اکرد دهان و لب

ن لمظ لمظاً بالفتح باز کرد دهان را و زبان جنبانید خوردن طعام جهت فراگرفتن لماظه و لب لیسیدن یا فرا گرفتن مزه طعام را و چشیدن و لمظ فلاناً من حقه داد او را اندکی

الماظ ابر لب کسی کردن در خشم بودن یقال المظ علیه اذا ماله غیظاً و پرورش نمودن و یقال الماظ تنجا الی حق فی

تلمیظ خوی بزاید و رانده چشانیدن چیزی را

ملمظ بفتح المیم بستم کنند قید معیره الملمظه مرد و زن

فراهم او زده بسته تر بالجان کرنبا ید در سته و کتو دیگرا

تلمظ زبان گرد دهان بر آوردن بعد از طعام و لب لیسیدن و طعام در دهان گرد اینده و مزه در یافتن و زبان بیرون آوردن مار

التمظ التماظ گرد دهان در آوردن اندانتن را و التمظ بقیه بردن را و التمظ الشی و بیید از آن و التمظ بشفتیه بر هم پیوسته هر دو لب چنان که آواز برآمد

التماظ سپید شدن لب زیرین اسب لمظ الفرس لغه في المظ

لمع

لمعه بالضم پاره یا مشک پیدا که در ملاع کذا جمع

و که بود مردم و پاره از عضو که خشک ماند در وضوء و غسل

و اندک از زندگانی و جای درخشان و جمله از اندام

لامعه جای نرم کودک

المع مرد تیز رای تیز خاطر المعی

شتدة الیامثله و تیز المع دروغ گوی

لماعة کشدانه عقاب تیز نشست درخشان مرا او جای نرمی پیش سر کودک مادام که بجنبد

یلمع کجعفر بالضم پیدا برق که باران و سراب و دروغ گوی و ما ندان تشبیه دهند

یلمع بفتح الیاء الاولی و شد الیاء الثانیه مرد تیز خاطر رو مرد دروغ گوی

یلامع بفتح النحتیه ستاره درخشان هیچ بود و شیخ و مانند آن

ملمع کعنبر بالمرغ و مانند آن

ف لمع البرق لمعاً بالفتح و لمعاناً محرکه درخشید بود آن و شد و لمع بالشیء بردن او

لمع بیده بدست اشارت کرد و لمع الطائر بجناحیه بر بید و لمع فلان الباب اشکار اشد از دور بر آمد

ملمع کمحسن گوسپند که در شب بر دارد ثنا ابستی وی معلوم کرد

ملمعه بالشامه مثله

المع بالشیء علیه الباغار بود آن او المع بجهوه کوبر گشت و تیز المع ابستی اشکار گرد و پستان کرد ما دیان و ما خر و ماده شتر و ماده اسب

سرهای پستان سیاه شدن ابستی و او دنب بر داشتن گوسپند ثنا ابستی و پیدا دارد وی بر ماند شود و جنبید بچه در شکم ماده یقال المعت الاتان بی لمعة او دن نعی

ملمع کمعظم اسب ابرش چهار

تلمیع چپاشیدن اندام بهنگ خالف ضمان بر اندام بر امید تلمع دیو بودن چیزی را

التماع درخشیدن برق و روشن شدن و ربودن نیز

التمعت لیتنی اذا اختلسته

لمغ

نجل لمغه بالفتح مرد او نده نصف لیسنده مقلوب لمغ

لمق

لمق بالفتح نوشتن و محو و با کردن از اضداد است و یکی بر چشم زدن و چشم مالیدن و مکر دیدن یقال لمقه بحجر و مثل مفتوح و الفعل من نصر

لمق الطریق محرکه میانه راه ما ذاق لماقا کسحاب چشیده چیزی هند ایشرح فی الاکل و الشرب

لامق چشم مالنده و لموق نیز

جمع

تلوق جزوردن یقال ما تلوق شیء ای ما ذاقه

لمک

لمک بالفتح سرمه یا نوعی از آن و سرمه کردن چشم و الفعل من نصر

لمک محرکة نام پدر نوح علیه السلام و لملک کما جر کدا لمبیک کامبر دوسر مه کرده

چشم

لماک کسحاب چیزی

لماک کعنبر سرمه الا کتحال مثله

یلمک کجعفر جوان توانا و الرجال

ما تلمک بلماک ای ما ذاق شیئا و تیز تلمک چشیدن ان است

در تلخ سپید سپید تند ان اکردن دهان را او دو ان بعد

شکم بد کرم و لفح شتر بستر ثنا دهد [illegible]
کرسی ضد شرب ربیع بنحر
جاکه میبد ادین

فصل النون

خوردن

ل م ل

لَمْلَال كخطاب سرعه ومنه ململة بتعجيل بازن كردن دهان بر امید بیلعطعام

ل م م

لَمْ بالفتح وسكون الميم حرف نفي لما مضى وهي جازمة لما دارد وأما كذلك تقول لم يفعل ذلك تريد انه لم يكن ذلك الفعل منه فيما مضى من الزمان وكذلك لا ولن حرفان للنفي الا ان لم نفي لقولك فعل ولما نفي لقولك قد فعل تقول الرجل قد مات فلان فيقول لما يمت ولا نفي لقولك يفعل ولم يقع الفعل منه وما نفي لقولك هو يفعل اذا كان في حال الفعل ولن نفي لقولك سيفعل و اصل لما لم ما وهو يقع موقع لم تقول اتيتك ولما اصل اليك اي لم اصل اليك وقد يتغير معناه عن معنى لم فيكون جوابا وسببا لما وقع ولما لم يقع تقول ضربته لما ذهب ولما لم يذهب وقد يختزل الفعل بعدها ولما قد يكون بمعنى الا يقال سألتك لما فعلت اي الا فعلت ومنه قوله تعالى ان كل نفس لما عليها حافظ وان كل لما جميع لدينا محضرون وقراءة عبد الله ان كل لما كذب الرسل وقيل الا في اللغتين بمعنى لا

لِمَ بكسر اللام وفتح الميم جار وهو حرف يستفهم به تقول لم ذهبت قوله تعالى عفا الله عنك لم اذنت واصله لما وصلت بلام فحذفت الالف لان الف لما يحذف في الفتح فتقول له

لُمَّة بالفتح ديوانگی وجنبش

[illegible]

من الجن لتصوّل اللمم والقليل من وجهي انه لمم وبه لمم ونكاري يعيذه من حادثات اللمة يعني الدهر والشدة وانشد للفراء على صروف الدهر او دولاتها يدلننا اللمة من لماتها

عين لامة چشم زخم يا هرچه كه بدان رسد از فنا وبدى ومانند آن كو ابعيذه من كل عامة ولامة

لِمّة بالكسر موي زلف وآنچه از ننه گوش فرو افتد وجمع لمم ولمام

كلماب جمع وا بهم رسانيدن ... شود

... عكاشة بن محصن رضي الله عنه يرى هو يزودنا الماما يعني لحق دوستان اي يعمارا

لُمّة بالضم يارسفر ويگي وجماعة واحد جمع آن درو ... اين يك

لَمَم محركة نوع ديواني وكناه صغيره ونزديكي بگناه منه قوله تعالى الذين يجتنبون كبائر الاثم والفواحش الا اللمم

لَومة بالفتح گرد آوردن بهم از آن ... دار لمومة اي تجمع الناس وتلمهم

الم كهيلبا

تلمم جمع كردن وفراهم آوردن يقال لم الله شعثه ... لملوم كصعفوق كروه

يلملم كسفرجل كوهي است در دو منزل مكه معظمه از ميقات اهل يمن است ... از لم كم بهم و ... خوانند

يلملم جمع كرد و ... باعشيره مراكند و خود را

ململوم ديوانه و كردن و فراهم آمده در هم پيوسته

صخرة ململمة سنگ ... كتيبة ململمة لشكر فراهم آمده در هم پيوسته

ل م ن

لَمِنَ به بالفتح كردن و فراهم آوردن و فراهم اوردن از او نيز ... لم الله شعثه اي اصلح وجمع ما تفرق من امره وفرو آمدن ... ويا زان خوردن منه قوله تعالى وتاكلون التراث اكلا لما اي نصيبكم ونصيب صاحبكم ابو عبيدة يقال لممته اجمع حتى اتيت على آخره

ململم كسفرجل كرد و درهم شود

غلام ملم بفتح الميم كودك نزديك ببلوغ وسعيد وا ... از هم جمع

ململمات النساء يعني بلاملمات جمع

ململمة بالتاء پيل

ململمة لشكر فراهم آمده در هم پيوسته

تلملم كرد كردن ... يقال الم

الجر اذا اداره

المام مباشرة ... صغار ... ومنه قول ... ان تغفر اللهم فاغفر جما واي عبد لك لا الما ... بر ... الرية اذا نزل به ... دسيدن ... ترديك دسيدن ... نيز كسي كاري ... ويقال لم يفعل كذا اي ... جنان كه ... وان مما ينبت الربيع ما يقتل حبطا او يلم اي يقرب من ذلك

الالمام ... اندك فرود آمدن وزيارت ...

ل م و

لُمْوة بالضم ياران و گروه از سه تا ده و همراه مردم ... هم شكل و مانند و ... والهاء عوض منه الحديث ليتزوج الرجل لمته

ل م ه ج

لمهج ... لبن لمهج ... تا ... شيرين

ل م ى

لَمَى مثلثة اللام گندم گون شدن لب يا اندك سياهي ان كه حبذ ... ملاحت انجامد

الْمَى مرد سيا لب گندم گون لب لمياء مؤنث وجمع لمى نيز گندم گون پوست ... چوب ... الامي ... ظل المي كذلك يعني سايه ... سياه ... شجر المي درخت ... نيز المي ... لب

ملمي الرجل ... المي گرد ... يعني گندم گون يا سياه شد لب ... الشاه ... ثابا يكي ... المي ... اثاه ... بركرد ... كوني ... كشت

المي ... مجهول ...

باب اللام فصل النون

ل ن ن

لَن معناه ... كه ... حرف ... ونصب ... لا استقبال الفعل تقول لن ... وليس اصله لا فابدلت الالف نونا خلافا للفراء لان المعروف انما هو ابدال النون الفا لا العكس ولا لا ان فحذفت الهمزة تخفيفا والالف للساكنين خلافا للخليل والكسائي بدليل جواز تقديم معمول معمولها عليها خلافا للزمخشري ولا تفيد توكيد النفي ولا تأبيده خلافا للزمخشري فيهما في كشافه وانموذجه وهما دعوى بلا دليل ولو كانت للتأبيد لم يقيد منفيها باليوم في قوله تعالى فلن اكلم اليوم انسيا ولكان ذكر الابد في قوله تعالى ولن يتمنوه ابدا تكرارا والاصل عدمه وتاتي للدعاء كقوله لن تزالوا كذلكم ثم لا زلت لكم خالدا خلود الجبال ... قوله تعالى رب بما انعمت علي فلن اكون ظهيرا

المؤمنین و تلقی القسم بالکسر کقول
ابی طالب واللّٰه لن یصلوا الیک
بجمعهم حتی اوسّد فی التراب
دفینا وقد تجزم بها کما ینصب
بلم کقوله ع فلن یحل للعینین
بعدک منظر و قوله فی التحجی
من الموت افرّ یوم لم یقدر ام
یوم قدر

باب اللام فصل الواو

لوء

لاءه بکلاهته ای اشتد مرضه
لوءة بالفتح عورت یار سوانجم
و ضعیفی

لوب

لوب بالفتح و بالضم تشنگی یا
گرد گشتن تشنه حوالی آب بی
آن که رسیدن از آن و لوب که مجول
و لواب بکسر اب بشکل الفعل
من نصر لوب لابه الزبیل لوبا و لوبا
و لوبانا از عطش و اشتد از
حول الماء و هو عطشان لم یصل
الیه و نیز لوب بالضم کوشش
باز که کهد و حبات سکرذ دو بکس
انگبین و لیل لوب شتران تشنه
دور از آب مجمل لوب کذلک
لوبیا بالضم گروهی که یا کره و کمی
باشند و در نوش و شاخ
شریک نشوند و سنگلاخ
سوخته لوب جمع ابوعبیده
لوبة و نوبة بالضم هما الحرّة
هی الارض التی البستها حجارة
سود منه قیل للاسود لوبی و نوبی
کذا نوبی ای منسوب الیها
لاب شهریست بنوبه و نام مردی
گویند انه صنع اسطرلاب
منسوب بوی و قیل الاصل انه
سطر اسطر لوب علیه حسابا
بالمعرفة الاقالیم السبعة فی
صفائح من نحاس فقیل اسطر لاب
ثم خففوا و نزعت الاضافة فقیل
الاسطرلاب معرفة نکرة

الاصطرلاب لقتام النیز غط
الطاء
و کهر لاب شهر غیشام بنا کرد
هشام بن عبد الملک
لابه سنگلاخ سوخته لاب لابات
جمع و فی الحدیث حرّم النبی صلی
الله علیه و سلم ما بین لابتی المدینة
و هما حرتان تکتنفانها و شتران
سیاه فام امده و ضعیف
لواب بکسر اب ثمان شتر یا
عام است و تشنگی
لابث تشنه لوب که شتر و لوّاب
جمع تی و کهنا و الواب علی الحوض
لوباء بالضم و المد لوبیاء کذا
اشکوبه کرزاز باقلی و غلافش
شبیه بغلاف باقلی بعضی
سپید و بعضی سرخ باشد
ملاب بالفتح نوعی از بوی خوش
یا از زعفران است
لاابه خدا و شتر از تشنه
شدن
ملوّب کمعظم امری بدو و ملاب
الوده
تلویب بملاب الوده شدن چیزی
یا بملاب ایضا
ماولیبا علی مفعول میل

لوت

لوانه کسانه موضعی است بالت
و قبیلة عدر بو
ن لانا الرجل لوتا بالفتح
خبر داد را پیغمبر شنید ندارا
و لات الخبر از داشتن را

لوث

لوث بالفتح نیرو و قوت و بدی
و منع و شبه دلالت و نیز لوث
دستار پیچیدن و گرد کردن
و نهد شدن و پنا کردن تو
هو ملوث ای لابود فی پنها
چیزی از کار بعد جستن و دن
بوعش گردانیدن لقمه را و
لازم بودن در خانه و خانه

چیزی او وقدرنا و اهشکی عین
در امور و بر نهادن نهادن
و تجوان و انگشت چوبین
کو ملث الفضل من نصر
لیث بالکسر کتابی است کیما
انبوه
لوثه بالضم کاوله لته کهغا
بهره و سستی و استکو
و در یکی و فرو هشتگی و کولی
نوعی از جنون و افزونی گوشت و
پیه و ما قدر دات لوثة ما فرد یغا
گوشت و پیه و بسیار گشتن
لوث عرکتش بتی
نبات لاث گیاه درهم پیچید
لوثه کسفینه گروه و گردی بی
از قبائل زا کنده هوا زمر جنس
لوانه کثمانه گروه و ارد گروه
خوان نیز خبر افشاندلوات
کفر ابک کنالک انگیر حیزا لود
کردن
لاث شیر بیشه و نبات لاث
گیاه درهم پیچیده انبوه
الوث مرد سست فرو هشته
و مرد توانا و زور مند از ضد دو
است و آهسته رو و گران
دیمه که لوثام کعمر ما باران بپوشد
که گیاه را بر هم افکند
نبات لیث که لیبر گیاه درهم
پیچیده انبوه
لیثه لیثة ککیسة مرد سپید
سپید
ملاث بالفتح مرد بزرگ قدر
شریف ملوث کمنبر مثله ملاوث
و ملاوثة و ملاویث جمع
الوثة الارض گیاه زرد که یا
خشک تو باینید زمین و آتش
به ماهی نگاه داشتن خواستم
از وی ما نخوردا
ملیث کمعظم مرد آهسته و
اورنرمی
تلویث شبه کردن و آلوده

و ایضا و نیز کردن آب اولوبز
نهادن و سوار آب و بزان نو
انگشت خویش خاشیدن گوله
تلوّث الوده شدن
التباث در ابیضن در ابیخته
شدن و جامه بر خود پیچیدن
و التفات کردن و سستی و درنگ
نمودن و فربه شدن و بند کردن
و توانا گردیدن

لوج

لوجاء شاخه و شبه یقال لها
فی صدره لوجاء و لاحوجاء ام
فیه حوجاء و لا لوجاء و لا عوجاء
و لا لوجاء مستعمل به نوبت
حاجت مرتفع و ح ماخوذ من
لجه
ن لجه لوجا بالفتح در دهان
گردانید و امرا
تلویج در کردانیدن یقال لوّج
بنا الطریق ای اعوج

لوح

لوح بالفتح هر چه پهن باشد از
استخوان و کتف و چوب و تخته
و جز آن که بدان نویسند الواح
جمع الاوایح جمع الجمع و هوا میان
زمین و آسمان و تخته کشتی
و قال الله تعالی فی لوح محفوظ
قیل هو لوح فی السماء مکتوب
فیه و قیل انه من نور و قیل ام
الکتاب و قیل هو فی حفظ الله
کانه فی لوح و الواح السلاح
سلاحی که سپید درخشد چون
شمشیر و نیزه و مانند آن
لوح بالضم هوا میان آسمان و زمین
تو لا افعل ذاک اللوح نغ
اللوح ای لوح ... التکا
لیلح کیلح کتاب ابانند و
گاو بر دشتی و ... سپید
و نام شیخ حمزه فقهی ...
ابیض لیاح سپید خالص یقال
ابیض

فصل الواو

ایل لوخی کنگری شتر از تشنه
ملواح کمصباح بلند بالا و
لاغر اندام و درخت بی لاغر و
مرد بر وزن تنها و نام شمشیر عمرو
بن ابی سلمه و جعبه پای بیستن باز
جهت شکار باز و چرز و شتور
زود تشنه شونده ملیاح مانند
مثله
ن لاح لوحا بالفتح و بالضم
و لواحا کغراب لوحا کقبول
و لوحانا کمرکز تشنه شد لاح
البرق درخشید و لاح النغر
والعطش گردانید که تا اورا
سیفرا تشنگی و تخته دیدم
اورا و لاح النجم پیدا شد و ب
آمد
الاح بسیفه الاخذ درخشانید
شمشیر را و الاح بحقه برود
آنرا و نیز الاخذ اشکارا کردن
و درخشیدن برق پراکنده
و درخشیدن و پیدا شدن
سهیل ترسیدن و بر عذر کردن
و هلاک کردن تکبیر را فقال ابن
السکیت لاح سهیل اذا بدا و
الاح اذا تلألأ
ملوح کمعظم نام شمشیر ثابت
بن قیس و نام مردی
تلویح کرد گردانیدن با تش و
آفتاب رنگ و نمی را و سپید
موی شدن پیری کبیرا و نوشت
نمیدا خست دادن یقال لوحه
الشیب تعین خورشید پهن کرد که
که بچکاند از زاد او را پیر ارشاد
جامه را و همه شیر درخشانید
مشتری بالنبا و کوتر پر گردانید
سفر و تشنگی نیز دم را
ملتاح پوکردیده و متغیر شد
التیاح تشنه شدن و درخشیدن
برق و پیدا شدن شاده
استلاح شنا شدن ق
سینه نکرده نشیند شد

پیرنک ۱
شمشیر جوهر دار و جوهر
هنر از نگویند و پرند
و فرند که معرب آنست
نیز همین معنی دارد

۲ شهند مرد بزرگ
و دختر ... شوهر

لوخ

لواخه کتکا بند کند است مع
شیرا لیاخته بالمخیته مثله
ن لاخه لوخا بالفتح ابخته
آنرا
التیاخ ابخته شدن و سرشته
شدن آن وجمیر

لود

الود انکه نبوی عذل میل نکند
شفا نکرد ذا الواد جمع و سرکش
تلغز ناپرورکردن سطبر
س لود لوذا بالفتح الود کرد

لوذ

لوذ بالفتح کرانه کوه و جانب آن
وانچه پیدا ن لاخاصه کشیده خم رود
الواذ جمع و کوهی است در یمن لوذ
الحضیه موضعی است و نیز لوذ پناه
گرفتن بچیزی و پوشیده شدن
بوی لواذا مثلثه و لیاذا بالکسر
مثله یقال لاذ به لوذا و لواذا
و لیاذا ای عاذ به و کرد گرفتن
چیزی را
لاوذه ملاذه میر و جستن سرخ
جمع
لاوذ که بکسر نام پسر سام بن نوح
علیه السلام
لوذان کسکران کرانه چیزی و صحن
است ... بن لوذان شاعر است
تلاوذ بالفتح یکدیگر را پناه کردن
ملاذ بالفتح پناه جای و قلعه
ملاوذة کمکنت پناه جای
لاوذة ... گرفتن و الخاطه کردن
ملاوذ بالفتح یاد ... ها
ملاوذه همدیگر را پناه کرفتن و هم
کشتی کردن و عبر ... دست
لوذانیه بالفتح و شد الثانیه
و خلاف کردن لواذا بالکسر مثله
فی الکل قال الله تعالی قد یعلم
الله الذین یتسللون منکم لواذا

لوز

لوز بالفتح بادام لوزه یکی
لوزتیه تشنو یا محله است در بغداد
انه لوز لوز کتف احتاج
است از اتباع است
لوزاز کشتاد بادام فروش
لوزینج معرب لوزینه بادامی
ملاز بالفتح پناه جای
ملازه بالفتح بادامستان
ن لاز الیه لوزا بالفتح پناه
گرفت بوی و لاز الشی خورده
زاویقی ما یلوز منه برهانی نعوض
یا اندازوی
ملوز کمعظم خرمای بادام پر کرده
در وی سکو و ملیح

لوس

لوس بالفتح شیرینی و بران خبر
جهت خوردن لا ابن نعت است
ان و چشیدن و بران کردانیدن
چیزی و دندان و پنجه ما است
لواسا کعنا ب بخشید چشید
زا و الفعل من نصر
لوس بالضم طعام
ابو الاس محمد بن ... حطاب است
لواس کتاب چشیدنی یقال
ما ذقت لواسا
لواسة مکتمامه لقمه یا طعام کرده
از لقمه
لوس کصبور شیرین ... خورد
جهت خوردن لواس کشیدار شد
یا ... لوسا ... چشیده
چشیدنی

لوص

لوص بالفتح در کوشه با ندیدن
سینه و نیز لوص ... پیش از
سوراخ در و یران و میل کردن
و برکشتن و الفعل من نصر
لوصنا بالفتح دند پشت
لواص کتاب فالوده و انگبین
صاف
الاصه على الشی کردانیدن
را بر آن چیز که میخواست و منه
الحدیث فی الکلمة لا الاعم علیها
النبی صلی الله علیه و سلم عمه
یعنی ابا طالب و الیص بهموه از
زده شد
ملوص کمعظم فالوده
تلویص انگبین صاف نمودن
ملاوصه نگریستن کو باوری نیز
تا قصد کاری کند و نیز
برمیدن در حتی خوانش و نگرد
در درخت که چکونه برکند
یا بردن آن او نگریستن از سوراخ
در و ما نند آن
ملاوص بهیت و برکند بینب

لوط

لوط بالفتح چا بدی دو ذلیفه
لبس لوطه و لوطیه و مرد سیمت
ستانند زنده نکارها
ورا و چیز زنده بسته ... که
بوصفه
لوط بالفتح نام پیغمبر علیه السلام
و ان پسر زاد و ابراهیم علیه السلام
است یعنی هاران بن تارخ و
هو منصرف مع التعریف لکون
وسطه
لوطیه کجهینه نوعی از خوردنی
درهم ابخته
لیاط بالکسر ربا
هو الوط بقلبی ای حبب الزم
بدل من
ن لاط لوطا بالفتح و لیطا
بالکسر کار قوم لوط کرد و لاط
الحوض ... کل کرد ... گل
اندود حوض را و لاط الشی بقلبی
چسبید بدل و دوست گردید
و لاط فلانا ابیه ... بوی ملحق
بوی و لاط فلانا ای عینه چشم
زخم رسانید و لاط فلانا بالسهم
... کردانید ... و لاط
الشی پنهان کردن آن و لاط
بالامر ... الاط ... چسپیدن آن
تلیط بر چسبانیدن
ملاوطه عمل قوم لوط کردن

تلوط کار قوم لوط کردن
التیاط به پسر خواندن کسی را و بکسی ملحق کردن حوض را بکلی تمام ساختن خود را چسبیدن یقال لهذا الأمر لا یلتاط بصفری ای لا یلصق
استلاط به پسر خواندن غیر را و بخود چسبانیدن و واجب کردن منه الحدیث استلاطتم دم هذا الرجل ای استوجبتم
ملوط کمنبر چوبی است که بدان زنند یا تازیانه است
ن لاطه لوطا بالفتح [illegible] اوزا
التاطت الحاجة دشوار گشت

لوع

لوعة بالفتح سوزش دل و رنج و سوزش از عشق و درد و بیم یا از اندوه و بیماری و سیاهی سر پستان
لاع ناشکیبا و بیمار دل و ترسنده و بددل لاعون و لاعة بالتاء و الواع جمع و رجل هاع لاع ترسنده دل ترسنده رجل هائع لائع کذلک یا بیباک ازمنده بدخوی
لاعة زن تیزخاطر و اندک [illegible] نکند مرد را نیز بود و زن تیز خاطر فیما الاک و اتان لاعة الفؤاد الی جحشها خر ماده عاشق ذات بر بچه خود و عدن لاعة دهیست یمن غیر عدن ابین و نیز لاعة شهریست در کوه صبر و عدن دهی اکبر بوی منسوب کنند
لواع کغراب سیاهی سر پستان
ن لاعه الحب لوعا و لوعة بالفتح سوخت دل او را و بیمار ساخت و لاع لوعا و لوعا بددلی کرد بیصبر و بدخوی گشت و لاعته الشمس گرم کرد گونه او را

س لاع لوعة بالفتح ناشکیبائی و بددلی کرد یا بیمار شد دل از عشق [illegible]
قطاع
لاعه [illegible] سر پستان
التیاع سوختن دل از عشق و اندوه

لوغ

فلان ما یلتاغ لاتغ از اشباع الحسن [illegible] لیغ کجیش کذلک
ن لاغ لوغا بالفتح در دهن کرد انبیه [illegible] انداخت و داو لاغ فلانا در پوست بد و لازم گرفت

لوف

لوف بالفتح ناخوب از خوراک و علف
لوف بالضم رستنی است یعنی لکو گیاهی است لوف یکی بیخ آن همچو پیاز و شبیه باشد [illegible] نامند بدان جهت که در روز مهرجان آنرا [illegible] باشد گویند هر که آواز [illegible] در انسان [illegible] پژمرده از سقط جنین است و خوردن بیخ آن [illegible] و مولد منی و محرک باه و طلای آن با روغن [illegible] و جذام است و جذام را انجای خود نو [illegible] دارد
لوفی بالضم مقصورا گیاهی است شبیه بگیاه حی العالم [illegible] از آن جرب است [illegible] لواف کشداد [illegible] ساز
کلاّ [illegible]
ن لاف الطعام لوفا بالفتح خورد آنرا [illegible] و نیز لوف کیا [illegible] خشک خوردن شتران

لوق

لوقة بالفتح ساعت
لوقة بالضم مسکه یا مسکه با خرما و روغن با خرمای برامیخته ما ذقت لواقا کغراب هیچ نچشیده چیزی را
الوق کول
الوقة بفتح الهمزة روغن با خرما برامیخته یا مسکه و خرما با هم ممزوج
ن لاق الطعام لوقا بالفتح نرم کرد انبیه از آن روغن و لاق عینه بوجی [illegible] دم و لاق الدواة نیکو ساختم سیاهی آنرا و فلان لا یلوق بینا [illegible] کرد بجایی
س لوق لوقا [illegible] تلویق روغن با مسکه نیکو کردن طعام را و یقال لا آکل الا ما لوق ای الا ما لین حتی یصیر کالزبد فی لینه

لوک

لوک بالفتح خاییدن یا نرم ترین خاییدن و خاییدن است [illegible] زادن پیشین نرم [illegible] یقال هو یلوک اعراضهم ای یقع فیهم و الفعل من نصر
لواک کسحاب [illegible] خاییدن را
[illegible] ما ذاق لواکا ای مضاغا
الکنی الی فلان رسول من باشر برسان نامه مرا بسوی وی و [illegible] فی الاک و قیل [illegible] الاکه [illegible] هذا و ان کان من الالوک فی المعنی فهو ارسال [illegible] اللفظ

لول

لال نام جد ابو احمد بن علی بن فضیه و حمد [illegible] و معنی لال [illegible]
لولا بالفتح [illegible] کردن

لوب

لوب کغراب [illegible] بسیار که بجهت تشنگی [illegible] سر امدن کرد آن و [illegible] ناره باشد [illegible] لعب
ملولب کمنسرج [illegible]

لوم

لوم بالفتح نکوهش [illegible]
لومة بالفتح کار ملامت ناک یقال الجاه [illegible] لومة و انکیس فی [illegible]
رجل لومة بالضم مرد نکوهنده و [illegible] لومة مرد [illegible] نکوهیده است
لوم محرکة آفرونی نکوهش
لام ترس لامة بالتاء [illegible] و کالبده [illegible] چیزیست [illegible] و حرف [illegible] است و آن [illegible] و [illegible] برابیت [illegible] ذو معنا است استحقاق [illegible] اختصاص [illegible] المنبر للخطیب [illegible] نحو [illegible] القلیل نحو جعل لکم من انفسکم ازواجا و تعلیل نحو لتکونوا شهداء علی الناس و یوم عفر للعذاری مطیق و توکید النفی نحو ما کان الله لیظلمکم و آن لام جحد [illegible] بمعنی الی نحو بان ربک اوحی لها و [illegible] علی نحو یخرون للاذقان یکون و ان اسأتم فلها و موافقة فی نحو و نضع الموازین القسط لیوم القیامة و بمعنی عند [illegible] لخمس خلون و آن را لام تاریخ نیز نامند و موافقة بعد نحو اقم الصلوة لدلوک الشمس الی غسق اللیل و موافقة مع [illegible] تفرقنا کانی و مالکا لطول

اجتماع لو نیت لیا لهشتا و
مواضع بین نحو تموت لعمری
و تبلیغ نحو قلت له و نحو فقد
عن نحو فقال الذین کفروا للذین
آمنوا لو کان خیرا ما سبقونا الیه
و صیرورت و آن را لام العاقبة
و لام المآل نیز گویند نحو فالتقطه
آل فرعون لیکون لهم عدوا و
حزنا فللموت تغذو الوالدات
سخالها کما لخراب الدهر تبنی
المساکن و قسم و تعجب با هم و آن
مختص است باسم الله تعالی نحو لله
یبقی علی الایام ذو حید و تعجب
فقط و آن در نداء و ندبه و
استغاثه که لفظ مستغاث به و
مستغاث له داخل شود نحو
قوله یا للرجال لیوم الاربعاء
اما ینفک یحدث لی بعد
النهی عجبا و آن مفتوح در اصل
لام جاره است لیکن جمهور نحاة
مستغاث به و مستغاث له
اول را مفتوح و ثانی را مکسور کنند
و کاهی مستغاث به محذوف
نیز باشد نحو یا للناس و تعدیه
نحو ما اضرب زیدا لعمرو و تمکین
و آن زاید باشد نحو ردف لکم
و نحو یرید الله لیبین لکم و تبیین
نحو سقیا لزید و قالت هیت
لک و بعض آن را حرف جر خوانند
لام امر است و آن غائب نحو
لینفق ذو سعة و کاهی بدان مخاطب را
امر نمایند چنانکه در قرائت قوله
فلتفرحوا بالتاء خطابا و کاهی
لام امر ساکن کنند کقوله
ثم لیقضوا تفثهم و لیوفوا
نذورهم و لیطوفوا و هم چنین
حذف کنند لام امر را مجاهدا نحو
قلت بتوانیا لعبد الله
ئا ذن فی حولها و بانها
ازو لیتا ذن فی قدمنا اللام و
کذلک ... لام ...

نعم و لام الامر اذا ابتدات
بها کانت مکسورة و ان دخلت
علیها حرفا من حروف العطف
جاز فیه الکسر و التسکین کقوله
تعالی و لیحکم اهل الانجیل و
بعض ابعد کسر و آن هنش شد
لام ابتداء نحو لانتم اشد رهبة من
هو و ان بعض ان مشدده و
مخففه پس خبر آید نحو و ان ربک
لیحکم بینهم و ان کانت لکبیرة
و لام زائده نحو ام الحلیس
لعجوز شهربه و لام تاکید بعد
فعل مستقبل بنون تاکید نحو
لیسجنن و لیکونا من الصاغرین
و لام جواب نحو لو تزیلوا لعذبنا
الذین کفروا و نحو و لولا دفع
الله الناس بعضهم ببعض لفسدت
الارض و نحو تالله لقد آثرک
الله علینا و جمیع لام توکید
مذکوره تحت جواب قسم داخل شود و
لام کمی که بمعنی شرط داخل شود
جمله که از و اشعار نحو و لئن
قوتلوا لا ینصرونهم و لام التعریف
و هی با کسره و لا لفا دخلت
علیها الف الوصل لیحتج الابتداء
بها و سقطت لا لف الوصل نحو
هو الرجل و لام کرسی اسما است
لا یحکی کرده نحو ذلک و ذلک
و لام تعجب غیر جاره نحو لظرف
زید
لائمة کار ملامت نا لائق
کرده
لامیة معتبو ادیب است
بیمن
ربیعا لو عمرکم عمر و دنیا
ملامت کننده
لائم نکوهنده و ملامت کن
لوام ک‌ثار و لوم و لیم کرکع
فیهما جمع
لائمة نکوهش
لومی ... نکوهش لوما

عمدة نا آنسله
لوام کشنده دینار ملامت
کننده
ملائمة بالفتح نکوهش ملاو
جمع
ملوم نکوهیده ملیم کبیع
مثله
ن لام لوما بالفتح و لومة
بالتاء و ملاما و ملامة نکوهیدش
نکوهید و کذا الیه مجهوله
ملیم کقفیم سزاوار ملامت
المشکلات لانهم ملیم
الامة بینا ملامت کردن
و کاری کردن که بر آن ملامت
کنند یا خداوند ملامت شدن
یا خداوند کار ملامت ناک
شدن و سزاوار ملامت کردن
تلویم سخت نکوهیدن و لام
نوشتن
ملاومة همدیگر را ملامت
کردن
تلوم انتظار و درنگ کردن
در کاری یقال تلوم فی الامر و
نیز درنگی نکرد ابی
تلاوم همدیگر را نکوهیدن
التیام نکوهیده شدن و
نکوهش پذیرفتن
استلام الیهم کاری کرد که ایشان
کنند ملامت کنند او را
ل و ن
لون بالفتح گونه چون زردی
و سرخی و مانند آن و نوع و گونه
و هیئت ذاتیه حسی و غایت
بیان چیزی سوی غیر آن و خرما
ردی بابا یا نوعی از خرما القیم
و لینة بالکسر یکی و جمع لیان
و لیات جمع الجمع منه قوله تعالی
ما قطعتم من لینة و ترکتموها
یعنی العجوة و تیز لون و لوین کزبیر
مرد و لقب محمد بن سلیمان نقفی
لان شهرت شد که وی بار

ربیعیة و غلامی که نماتری
گویند غلط است و ابو عبد الله
اللاذقی عالم الامراء است
تلوین گونا گون کردن یقال الون
البسر اذا بدا فیه اثر النضج
متلون الفاعل آنکه بر یک
روش و یک گونه نپاید و قرار
نگیرد
تلون گونا گون شدن
الوان گونا گون شدن
ل و ه
لوها بالفتح سراب
لاه مثلها بقبل اللاث القسم منها
یتوهها ثم حقفتا لها
لوهة بالضم درخش سراب
ن لاه السراب لوها بالفتح
و لوها نا بالحرکة درخشید سراب
کرد بید و لاه الله الخلق آفرید
خدای خلق را
تلوه درخشیدن سراب و سبال
و درخشان
ل و ی
لیة بالفتح بن لوی کشت
و اتصال و بیج
لیة بالکسر خوی که بدان تجوید
کنند و ملوی عدد بار یک
تقیف دار است و اسفل آن بضیر
بن معاویه است
لیاء کشنده است بیمه و دران
اب
لوی بالفتح و القصر بیچش شکم
و درد آن و کجی و تیز اللوی
آنکه جمع اللذی غیر لفظ الذی
یکون الیاء کذلک
لوی بالکسر و القصر ملا بار یک
توده و پایان ریک شده
از وان لواء و الوی جمع و تیز لوا
الوادی کرانهای وی بیابان لوا
البلاد کذلک
لوی بالضم مضمو لا نا پیچیدها
و ناطها

ضلضيل كعلبط دهدهد
موضعيست
ضُلضِلة كعُلبِطة زمين كه
راه كم كنند دران ونيز
ضُلاضِلة سنك بزرك چنانكه
كه آن را توان بركرفت و
ارض ضَلضِلة زمين درشت
ودران لغات است ضَلضِلة
وضُلضُلة بضمتين فيهما
وكسر الضاد وضُلاضِل كعُلابط
وضُلضُلة كقنفذة وضَلاضِل
كعلابط راهنماى ماهر
ضُلاضِلة كعُلبِطة مثله
ضَلاضِل الماء على المجمع باقى
مانده از آب
ارض مَضِلّة بالكسر زمين
كه راه كم شود دران ارض
مَضَلّة بالفتح مثله

ض ل ل ضَلّ ضلالا
بالفتح ضايع شد وبيره و
هلاك كرديد وضلّ الشىء
شد وپنهان كشت وكشته
از وى وضلّ فلانا فراموش
كردن را قيل منه وانا
من الضالين وضلّنى بمعنى
از من وضلّ هو عنى كم شد
ورفت از من وضلّ البعير
والفرس كم كرد ودر دست باز
وى وضللت بالفتح والكسر
كم كردم راه را وكمراه شدم
وكذا ضللت المسجد والدار
وكل شىء مقيم لا يهتدى له
ونيز ضلال كمراهى ضلالة
مثله ونيز ضلال كم كرديدن
ومغلوب شدن يق ضلّ
الماء فى اللبن اى غلب بحيث
لا يظهر اثره فى اللبن ومنه
قوله تعالى حكاية عن اخوة يوسف
اِنّ ابانا لفى ضلال مُبين
اى هو متعاوٍ فى محبتهما اى
يوسف واخيه وعن موسى

قال فعلتها اذا وانا من الضالين
اى من المخطئين فى عصبية
الدين وقولهم هو ضلال
بن التلال يعنى وى پدر
هر چه شناخته نمى شوند
اَضَلّ فلان البعير كم كرد شتر
را ورفت از وى اضلّ فلان
الفرس كذلك واضلّه دفن
كرد وغائب كردانيد او را
ونيز اضلال ضايع كردانيدن
وهلاك كردن
مُضَلّل كمعظّم آنكه فنا بخير نكند
ومرد بسيار كمراه والملك
المضلّل لقب امرء القيس بن
حجر ونيز مضلّل نام مردى
تَضليل منسوب كردن كسى
را بضلالت تضلال بالفتح
مثله ونيز تضلال موضعى
است يق للباطل ضُلّ بتضلال
تُضُلِّل بضمتين وكسر اللام
المشددة وتفتح الضاد
باطل تقال لمن يقع فى وادى
تضلّل غير منصرف وكذا فى
وادى تُخيّب وادى تهلّك
استضلال الطلب ضلالت
نمودن

ض ل ى
ضَلى ضَليا هلاك
كرديد
تَضَلّى لازم كرفتن كمراهان را
واختيار كردن صحبت ايشان را

باب الضاد فصل الميم

ض م ج
ضَمِج بالفتح نيك آلودن تن
را ببوى خوش وترك كردن آن
وا لفعل من ضرب وجاء
است كذا ضَمِج ببوى
ضَمَج محركه ورا انكيختن ونيز برخاستن
شهوت اينه والفعل من
سمع ودو پيدا شدن بر زمين
ونيز آفتيست كه بمردم رسد

اضماح بعد بر زمين
ض م ح ل
اضمحلال نيست شدن و
رفتن وبتقديم ميم وبتقديم
ميم ونون بجاى لام نيز وكشاده
وپريشان شدن ابر يقال اضمحلّ
السحاب اذا انقشع

ض م خ
ضَمخ بالفتح نيك آلودن تن
را ببوى خوش والفعل من
فتح
ضِمَخّة بالكسر نيز آب است شتر مرغ
وهر كه از وى چيزى چكد
تضَمّخ آلوده شدن ببوى خوش
شدن للمبالغة
تضمّخ آلوده شدن ببوى خوش
انضمخ انضماخا آلوده كرديد
ببوى خوش
اضطمخ آلوده شد ببوى خوش

ض م خ ر
ضُمّخر كشتر مرد متكبر بطر
ض م خ ز
ضُمَخز بضم الضاد وكسرها كر
فشندار ازشتر ومردم ونيز
از كشن

ض م د
ضَمْد بالفتح تر از ترخشك
خشك اند يق شيئا لا ابالى
من ضمد الارض اى من رطبها
ويابسها وبفتحتين از كوسفندان
وودى نيز ها وغيره ولاغر از
لغات اضداد است
ضِمد بالكسر دوست
ضماد بالكسر عصابه بيمار ضماد
وعصابة ضمادة مثله و
يق انا على ضمادة من الامر اى
اشرفت عليه ونيز ضماد نام
اعلام است وضماد بن ثعلبة
الازدى ويقال الضمام والاول
اكثر صحابى است وكان صديقا
للنبى صلى الله عليه وسلم

الباهلية
ض م ن ضمد الجرح ضمدا
بالفتح وضمادا بالكسر بست
ضماد را بر جراحت ومنه
ضمد عينيه بالصبر وهو مجاز
اى جعله عليهما وضمده بالسنا
ند عصا را بر سر وى ونيز
ضمد سنان را ناموردن وبراى
كردن در چيزى ودو معشوق
كرفتن زن قال ابو ذؤيب
تريدين كيما تضمدينى وخالدا
وهل يجمع السيفان ويحك
فى غمد جمع نمودن دو چيز
را باهم يق ضمد الثورين اى
جمعهما للعمل بهما
س ضمد خشك شده دشمه
كرد وكينه كرفت وضمد
عليه سخت خشم كرفت بر وى
ونيز ضمد محركه كينه وخوى بد
از ديث يا دين يق انا ضمد
عنه فلان اى الغابر من الحق
من مستقبل او دين ونيز ضمده
حوش جرانشين
اضمدتم اضمادا فراهم آوردن
ايشان را واضمد العرفج تفطر
بيبيدا وغنده عرفج
تضمد ناسه عصابت
سرش بر خاماه ونيز تضميد
بر جراحت ضماد بستن والو
چيزى را بچيزى
تضمّد الجرح ضماد بسته شد
جراحت

ض م ر
ضَمْر بالفتح مرد لطيف شكم باريك
ولطيف اندام واسب باريك
ابرو وشتر هم چنانكه شد و
نهانى وكوهيست بلاد بنى
سعد
ضمرة زن نا باريك شكم لطيف
بدن نازك اندام وكره قولت
از كنانة وبنو ضمرة كروه

شداد
ضح ودسكون زن بكه
حيره ناميه ماكريه

فصل الميم

مدسيدين
خر حسيدة

عرفه بها آیة ضمری وضمرة
بن ربیعة وعلی الفلسطینی وضمرة
بن حبیب عاصم بن ضمرة
حدثنا اسد قال عبدالله بن
احمد بن حنبل سألت ابی
عن ضمرة بن ربیعة فقال هو
رجل صالح من الثقات
ضمر بالضم لاغری و سبکی
و دو سیدن شکم بپشت
جمل ضامر شتر باریک اندام
لاغر ناقة ضامرة وضامر کذلک
وقضیب ضامر ای موی بیخشک
ضمار بالکسر پنهان و نیز آن
که امید رجوع آن نباشد
و عطا که در تأخیر باشد
و هر خلاف عیان و وام بی
مدت و وعده و وام که امید
امید توان داشت و ضمار
و بت است که عباس بن مرداس
و قومش پرستش آن کردند
ضمیر کامیر کوه شیر و نیز
نهانی ضمائر جمع و شهریست
از عمان
ضمیر کزبیر موضعی است نزدیک
دمشق و کوهیست بشام
ضمیر کسکیت نهانی عدان
ضمران کسکران وادیست
بنجد و گیاهی است نهانی
ضمران بالضم سگیست ملا
سکی
ضومران بفتح الضاد والمیم و ضم
دشتی یا فارسی است و ضمتم
الیم ضیمران مثله والکل
مضمار بالکسر جای ریاضت
دادن اسپ و مدت ریاضت
دادن و غایت اسپ دوانی
ن ك ضمر ضمورا انضمیر
و ضمرة بالضم لاغر گردیدن
سبک گوشت شد
مضمر که کرم نهان داشته شد
جای نهان داشتن

آضمره اضمارا در دل نهان داشت
آن را واضمرت الارض الرجل
پوشیده گردانید زمین مسافر را
بموت و اضمر الفرس اندک علف
داد او را تا سبک و لاغر گردد
و نیز نهانی سیدن و سلاکی
کردانیدن تا مشغاعل ز
برکامل و در دل نهان داشتن
چیزی را
تضمیر اندک علف دادن اسپ
را تا سبک و لاغر گردد نغیره
را
لولو مضطمر منهیا للفاعل
مروارید میان تا بیک جا
لولو مضطمر الذی فی وسطه
بعض الانضمام ای الانضمام
قال بلا لأی الثریا والشنا
تلألو لولو مضطمر اضطمار
اضطمار لاغر و سبک گوشت
شدن
ضیب مضمر کرانه ار کرده
تضمر وجه تضمر گنجید و
رنجیده شده پوست ماند
لاغری

ض م ز

ضمز کجعفر شیر بیشه و زمین
سخت و درشت
ضمزة بالفتح زمین درشت
سنگلاخ شوخ که در شب
رفتن نشود و زن درشت خو
ضمیز کنکریج ناقه کلان سال
یا کلان سال کبیره و قوی
ضماز کعلابط ناقه کلان سال
کثیر و فحل ضماز کثیر بخرا
و توانا
ضمز علیه البلد ضمز ضمزا درشت
که هیچ نبا به سخت شد
و کذا ضمز علیه الشرای غلظ

ض م ر ط

ضمرط کعصفور پوشیده کار
و با تشنگی و پنهان

تجل ضمزط الوجنه مرد زنخ
و در کشیده روی
ضمارط بالفتح شکسته کم
میان رخساره و بینی تر به
مرد و عن با الیچشم کا نزجع
ضمرط

ض م ز

ضمز بالفتح جای درشت
دشوار کذار یا پشته پسنع
هر کوه خیا کانر کدر آن سنا
سرخ درشت سخت باشد
و خالعکل نبود دران ضمرة
یکی
تجل ضامز مرد خاموش و بان
ایستاده از چیزی و نیز
عیب کننده مردم و نیز
شتر که به از دهان بیرون
نیارد
ضموز کصبور خاموش و هر کوه
خیا کانه کستکهایش سرخ
و عظی باشد و کل و خالبستی
در آن نه شیر بیشه

ض ن ضمز ضمز ا خاموش
ماند و حرف نزد وضمز اللقمة
فرو برد لقمه را و نیز ضمز نگاه
داشتن شتر بپداد و دهان
و نشخوار ناکردن و هیچ
بچیزی و لازم گرفتن آن را و
قیام و ثبات و رزید بر تمه
وا نستدی و نمودن بر چیزی
تضمیز خاموش کردانیدن
کسی را

ض م ز ر

ضمزر کجعفر زمین سخت و
درشت و شتر ماده انثی و
شیر بیشه
ضمزر بالکسر شتر ماده توانا
و قوی
بعیر ضمازر کعلابط شتر توانا
ضمزر علی البلد ضمزر سخت
و درشت شد بر من زمین

ض م س

ضمس بالفتح المستهد و نرم
خاییدن والفعل من ضرب
و نیز ضمس شتر را بدو سخت

ض م ط ر

ضماطیر بالفتح انهای منتهای
سیل وادی

ض م ع ج

ضمعج کجعفر زن فربه تمام
بدن پر گوشت وکذا اللبی
والناقة و زن درشت
بالا

ض م ك

اضماك الرجل لحیتیک کلاما
آماده یا بدن کرده و
اضماك النبت سیراب شد
گیاه و سبز کردید و اضماکت
الارض بر آورد گیاه را و
سبز شد بان واضماك الرجل
برآماسید از خشم

ض م ل

ضامل کصاحب خشک
ضمیل کامیر شله
ضمیلة کسفینة زن بر جا
ماند یا زن لنگ منه آن
رجلا خطب الی معاویة بنته
عرجاء فقال انها ضمیلة
فقال الی ابیدان اتشرف
بمصاهرتک ولا اریدها للسباق
فی الحلبة

ض م م

ضم بالفتح فراهم آوردن چیزی
را بچیزی والفعل من نصر
یقال ضممته فضام الیه
ضمة بالفتح کروه اسپان و نمام
و اسپان که جمع کرده جمع کنند
ضم بالکسر الاعی ضمضام
بالکسر مثله لکانه تصحیف
والصواب بالصاد المهملة
ضمام بالکسر والضم آنچه بدان
فراهم آورند چیزی را

اضمامة بالکسر گروه مردم از
هر جنس و پشتواره از کتب
و جز آن اضامیم جمع یقال
جاء فلان باضمامة من الکتب
و سنگریزه و منه الحدیث
من زنی من ثیب فضرجوه
بالاضامیم ای ارجموه بالحجارة
و جماعتی و هذا فرس من
الاضامیم ای الجماعات
ضمام بالکسر فراهم آوردن
چیزی و ضمام بن ثعلبة و ضمام
بن زید بن ثوابة صحابیان اند
ضمامة بالکسر پشتواره لغة
فی اضمامة
ضموم کصبور مرد دباری
که میان دو پشته بلند دراز
جاری باشد
ضمضم کجعفر مرد خشمناک
و سوضح کمین و شیر خشم آلود
و دلیر و مرد شندرا میزند
هر چیز را و ضمضم بن حارث
و ضمضم بن قتاده صحابیان
اند و ضمضم بن جوس و ضمضم
بن زرعة و ابو ملوکی ابو المثنی
محدثان اند
ضمضم کعلبط شیر خشم آلود
و دلیر و شیر کامیزد هر چیز را
ضماضم کعلابط مثله
ضمضا بالفتح انکه فراهم آورد
و احاطه کند هر چیز را
ضمضم ضمضمة شجاع گردید
خود را و ضمضم علی المال گرد
هم را و ضمضم الاسد بانگ
بزد
اضطم الشئ بسوی خود کشید
و فراهم آورد انرا و اضطم علیه
در گرفت او را و مشتمل شد
بوی
ضامة ضمامة فراهم آورد
آن را
تضام القوم تضاما فراهم
شدند و تضام الیه کشیده
شد بسوی آن و فراهم آمد
لولو منضم مروارید بیان باز
انضمام فراهم آمدن یق ضممه
الله فانضم و با یک منیان
کرده شدن

ض م ن

ضمن الکتاب بالکسر طی انست
یق کان ذالک فی ضمنها ای طیه
ضمنة بالضم بیماری و بر جای
ماندگی از مرض یق به ضمنة
ای زمانة و کانت ضمنة فلان
اربعة اشهر
ضمن ککتف عاشق و بر جای
مانده مبتلا در آفت و منه
وفی الحدیث من اکتتب ضمنا
بعثه الله ضمنا ای من کتب
نفسه فی دیوان الزمنی و الرضی
لیعذر عن الجهاد بعث کذلک
ضمن محرکة بر جای ماندگی
ضمانة بالفتح حب بر جا ماندگی
ضمان مثله
ضامن پذیرفتار و کفیل
و نامه پاینده ضوامن جمع
ضامنة خرما بن که در شهر یا
در قریه یا داخل حصار شهر
باشد و منه الحدیث انه صلی
الله علیه و سلم کتب ان لنا
الضاحیة من البعل و لکم الضامنة
من النخل و الضاحیة هی الظاهرة
التی فی البر من النخل و البعل
الذی یشرب بعروقه من غیر
سقی
ضمان بالکسر پذیرفتار بودن
ضمین کامیر پذیرفتار و کفیل
مضمون نام مردی و تخل
مضمون الیه مرد شد
بعل و بر جامه گذاشته شد
نطفه که در پشت نران باشد
مضامین جمع و منه نهی عن
بیع المضامین و الملاقیح
س ضمن الشئ و به ضمانا
و ضمنا پذیرفتار شد و ضمن
ضمنا بر جا ماند و عاجز شد
مضمن کمعظم شعر با تضمین و
بیتی که موقوف بر بیت دیگر باشد
در معنی و آنکه تا دیگری
بدو منضم نشود فهم نیاید
ضمنته الشئ تضمینا پذیرا
و تاوان دادم او را آن چیز
و یق ضمنته ایاه اذا جعلته فی
وعاءه و نیز تضمین در آوردن
بیت دیگران در شعر خویش
و در پناه و جای آوردن
تضمن الشئ پذیرفتار آن را
و تضمنه بمعنی لازم گرفت آن را
از من و تضمنته فراهم گرفت
او را و مشتمل گردید و نیز تضمن
فراهم گرفتن مکتوب لفظ و
معنی را

ض م ی

ض ضمی ضمیا بالفتح ستم
کرد

باب الضاد فصل النون

ض ن ء

ضن بالفتح بیای نسل و
فرزند و بکسره واحد ندارد
مانند نفر ضنو بالضم جمع
ضنء بالکسر و بفتح اصل هر چیز
یق هو فی ضنء صدق و کان
ضانی زن بسیار فرزند ضناة
بالتاء مثله
ضناة کقناة ضرورت و
حاجت ضناة بالضم مثله یق
قعد فلان مقعد ضناءة ای
ضرورة
س ف ضنأت المرأة
ضنأ و ضناة و ضنوءا بالضم
بسیار بچه شد زن و کذلک
غیرها و ضنأ المال بسیار
شد شتران و ضنأ فی الارض
رفت و پنهان شد
اضناء بسیار فرزند شدن
زن یقال اضنأت المرأة ای
کثر ولدها و ضناجب بسیار
مال گردیدن و ضناجب بسیار
مواشی گردیدن قوم
اضطناء شرم داشتن و شرمسار
گردیدن و ترنجیده شدن
و متعدی باللام و بمن

ض ن ب

ض ضنب به الارض کوفت
او را بر زمین و ضنب بالشئ
گرفت آن را

ض ن ب ر

ضنبر کجعفر نام مردی

ض ن ب س

ضنبس کزبرج سست بطش
و زود شکسته شونده و سست
و فرومایه و زود رنج

ض ن د ل

ضندل کجندل سر کلان و
و معنی که کلان سر باشد
آن بضاد است

ض ن ط

ضنط بالفتح تنگی و دو بار
کردن زن و الفعل من نصر
ضنوط کصبور زن دو شوی
کرده
ضناط ککتاب بسیار انبوه
کردن بر چاه و مانند آن
و ضنط من اللحم اکتنازا مرکة
فربه و پر گوشت شد و پیچید
تضنط شادمانی و تبختر
نمودن و سپهروی و لاف زدن
و بی بهره شدن زن از شوی
انضناط انبوهی نمودن بر
چاه و مانند آن

ض ن ف س

ضنفس کزبرج سست گوشت
زود شکسته شونده سست
و ناکس و زود رنج

ض ن ک

فصل النون

ضنك بالفتح تنگی در هرچیز
للذكر والانثى وتنك
ضناك بالفتح زن پرگوشت
ویکثر وزن درشت
ضناك ككتاب استوار خلقت
وتوانا وقوی یستوی فیه
المذكر والمؤنث وشتران
پیرزنا قه ضناك كذلك
قاله الاصمعی ودرخت بزرك
ضناك كغراب زكام ضُنكة
بالضم مثله
ضنیك كامیر تنگ نانی تنك
ومرد سست تدبیر وعقل
وضعیف بدن وجان و
خادم كه بنان خدمت كند
وبریه
ضُناك كجُندب سخت پی
پای گوشت آمیخته ضناك
كجندل مثله والمؤنث بالها
وشتر ماده بزرك هیكل كشا
مثله
مضنوك زكام زده
ك ضنك ضنكا وضناكة
بالفتح وضنوكة تنك شد و
ضنك فلان ضناكة سست
رای وضعیف عقل وسست
بدن وسست جان گردید
وضُنك كعُنی بمجهولا
بزكام گرفتار گشت

ض ن ن

ضن نحو كه برو دلاور نجته
كاريقال هو ضنی بالكراء
خاص بی وفی الحدیث ان الله
تعالی ضنائن من خلقه یحییهم
فی عافیة ویمیتهم فی عافیة
وضنائن اشخاصان خلود
ضنن بالكسر نخ قبیلد است
ضنة بن سعد بن قضاعه
است وضنة بن عبد الله در
عذره وضنة بن خلاف در
اسد وضنة بن حزیمة وضنة
الناصر و راند وضنة بن عم
الله در نمیر
ضنین كامیر بخیل و تاكس
هذا علق مضنة بفتح وكسر
الضاد نفیس كه بدان بخل
تواند كرد
ضنان بن بار كشاد شیخ
است
مضنون غالیه كه سره و دیگر
نماند
مضنونة نام زمزم
ض س ضن ضنانة بالفتح
وضنا بالكسر تنك دید
وتنفس كرد
اضطنان زنبق گرفتن

ض ن و

ضنو بكسر فرزند
ضن ككتف بیما یقو تركنه
ضنی وضنیا
ضنی بالقصر بیماری وبیماری
پوشیده كه هر گاه گمان بهی
كنند نكس نماید مذكر ومؤنث
وجمع ومفرد در وی یكسان
است مدان جهت كه در اصل
مصدر است واكر كسرنون
كنی در هند شنی وجموع میی
آبو ضنی سعید بن ضنی كنیه
محدثان است
ض ضنت ضنیه وضنا
بالفتح بسیار بچه شد زن ولاو
ضنی نصیبه بسیار شد و
زیاده گشت بهره او
س ضنی ضنی بیمار شد با
باز كرد به بیماری وضنیت
المراة بسیار فرزند شدن
آضناه المرض كرانمند سست
گردانید بیماری
مضاناة سخت كشیدن و

باب الضاد فصل الواو

ض و ء

ضوء بالفتح وبضم روشنی
وضوء بن سلمة وضوء بن حلاج
شاعرانند
ضواء بالكسر والمد روشنی
ضیاء بالكسر مثله
ن ضاء ضوءا وضوءا وضواءا با
روشن گردید
اضاءة روشن شدن وروشن
كردن لازم متعد واضاءة
ببوله انداخت پیزرا
ضواه تضویة روشن كردن
او وضوا عن الامر پنهان كردن
آن وبر كرد به
تضوء بایستاد در تاریكی
تا ببیند در روشنی آتش
اهل انرا
مستضیء بالله ابو محمد حسن بن
یوسف خلیفه بیست وسوم است
از خلفای عباسیه
استضاءة روشن كردن شی
بالنار ولا تستضیئوا بنار
اهل الشرك منع من استشارتهم
فی الامور

ض و ب

ضوبان بالضم وبالفتح شتر
قوی توانا وپر گوشت واحد
وجمع برابر است وبالضم ددش
شتر وهما لغتان بالهمزه
ن ضاب ضوبا پنهان كرد
وفریب داد دشمن را

ض و ت

ضوت بالفتح موضعی است

ض و ج

ضوج بالفتح خم رود یا د امیران
جمع
ضوجان بالفتح آنكه خشك و
نیك لاغر باشد از ستوروم
مردم ونخلة ضوجانة خرمای
خشك ونخل شاخها المعتز
فی الضاد
ن ضاج ضوجا میل كرد
وفراخ كردید وضاج السهم
عن الهدف بر كردید از نشانه
تضوج الوادی تضوجا بسیار
كردید خمهای رود باد
انضیاج فراخ شدن

ض و د

ضاد حرفی است از حروف
هجا خاص است بعرب زا
ضوادی بالفتح سخن كه بدان
مثل نمایند

ض و ر

ضور بالفتح گرسنگی سخت
كردند ساییدن كیزرا و
الفعل من نصر وبنو ضور
قبیله است از عرب وبیجون بن
ضور صیاد ختی مثل است
در بیمی وصلابت
ضور بالضم ابر هیبا
ضورة مرد حقیر بی قدر
ضورة كسكری ابی است
تضور آماده كرسنگی شدن
وفریاد كردن ودر پیچیدن
وغلطیدن بر پشت وشكم
از گرسنگی واندوه والم و
جران ومنه الحدیث دخل علی
امراة وهی تتضور من شدة الحمی
وكشادن جوزه هر دو بازو
پیش یاد دنا خورش دهد
استضارة كشن خواستن
كاو ماده ومانندان

ض و ز

ضوز بالفتح پاره خبز الفا
از سوال ضوازة بالضم مثله
ن ضاز ضوزا كم
نمود ونقصان كرد در حق
او ضاز التمر خایید خرما را
ضاز التوار كذلك وضاز
علیه جور وستم كرد بروی
در حكم

ض و س

ضوس بالفتح طعام خوردن
والفعل من نصر

والصحیح انها الناقصة وانها لنفی
فیها کانت قلت لیس لحاجی نیا
الا ان استثناء ولیجب نظرا لیها
فی اللفظ الا المنصوب وتقول جا
القوم لیسک الا ان المضمر
المنفصل هیهنا اجود کما قال
لیس ایای وایاک ولا نخشی رقیبا
لیس مرکز دلیری وبیخبری و
فرو کذاشت
لیاس ککتاب از جلب که بهوش
در خانه باشد
الیس ولیس لیس بالکسر جمع وتر
کمه چیزی را بکنند بر دارند
ومرد پیوسته خانه نشین شیر
بیشه ومرد تن جلب که عزت
وانکه بر وی فخر کنند ومرد
نیک خوی
ملازم للفاعل اهسته رو
دیر کار
تلایس نیکو خوی شدن وچشم
پوشیدن و تلایس عنه

ل ی ص

ض لاص عنه لیصا بالفتح خمید
وکج شد ولیصه خمانیدم
از او باجنبانیدم از ان تا برکنم
الصته والاصته خمانیدم از
یا جنبانیدم بجهة بر کندن
والصته عن کذا وکذا خواستم
از وی بهین و چنین

ل ی ط

لیط بالفتح رنک وکونه چیزی
ویکسر
لیطة بالکسر پوست نی وکمان ونیزه
وپوست هر چیزی لیط ولیاط
بکسرهما جمع وکونه هر چیزی
خوی وعادت لیطه مثله
لیاط ککتاب هنک وکج و
وسرکین
هو الیط بقلبی او چسبان
تر است
شیطان لیطان ککران

لیس کرده او هو اتباع وقد مر
ض لاط الشی بقلبی لیطا بالفتح
بر چسپید بدلم ودوست کردید
ولاط فلانا لیتهم او بعین بترابا
چشم زخم رسانید او فرا او نیز لیط
لیس کردن وسزاوار شدن
چیزی را لیقا لیا یلیط به التهم
ای ما یلتق به ومانداشتن چیزی
را والاخر کردانید

ل ی ع

لیعة الجوع بالفتح تیزی کرسنکی و
سوزش ان
لیع بالکسر موضعی است
ریح لیاع بالکسر باد شد سخت
ملیاع بالکسر ناقه نشنه
شونده یا ناقه که دنکی ندارد او
سپس از انکه بزاید
ص لاع لیعا بالحرکة
ولیتیه نقشند کردیم از انده
وشتاب شدم

ل ی غ

لیغ کسرکه کبی نام
لیاغة بالکسر کول
الیغ انکه حرف نیکو نتواند بیان
کردن یا انکه
کردن یعنی نا شد
وکول
ض لاغ الشی خواستم
وخبر کیرد
تلیغ بر تنش کول نمودن

ل ی ف

لیف بالکسر پوست درخت
خرما لیفه بالتاء پاره از ان
خشن ثم
ض لاف الطعام لیفا
بالفتح خوردم ان را
تلییف لیف ساختن وسطبر
وقبیا الیف شدن خرما

ل ی ق

لیق بالکسر چیزی ست که در
سرمه امیزند

لیقة بالکسر پیچ دود وات نهند
ان لاقت تودیران دکان چسپند
که بر دیوار اندازند بچسپد
لیق کعنب پاره ابر تنک
لیاق کسحاب پایداری وثبات
در امور وهمیشکی در انجا
ومنه ما بالارض لیاق ای هیچ
چراکاه نیست زان
لیاق ککتاب شعلة اتش
لا تلیق درهما ای لا تحبسه
لا تؤلیق
ملیقة کمکینة چند دوات که سیاه
در سنکرده ولیقة داده
دوات
ض لاقت الدواة لیقا والیقة
بعثها الیقة اختی دوات
ونیکو کرد سیاهی او
چسبانید ولا تلیق الدواة
چسبید ان ولیقه ونیکو
کردید لاق نیکو
المرأة عند زوجها ولا لاق
ای حیلة
بنا کرد
بر جنبید
خامه وهذا الامر لا یلیق بک
در
ولا
نیکو کرد
الامر لیقه
ونیکو کرد
چسبانید الامر
بجود چسبانید
الناقة ناقه دوست
کردیا چندان که بچسپید
ان را والناقة لها لا ازم کرفت
از او والناقة فلان نیاز
کردید

ل ی ک

لیکة بالفتح نام دهی است
خیز او منها قرأ نافع وابن کثیر و
ابن عامر وانکار زمخشری

ابن القریة
ل ی ل
لیل بالفتح شب لیلة یک شب
هو واحد بمعنی جمع واحدها لیلة
کمر وتمر ولیلی ولیال جمع
منها الیال علی غیر قیاس کانه
جمع لیلاة ویصغر
اللیل لان تصغیرها لییلیة
والبر لیل لیلاء بر جهید
ابر بعض لیل شوات
جونه ان کردان
المثل هو اجبن من لیل وقال
ابن فارس ان بعض الطیر یسمی
لیلا ولا اعرفه الا ان
ولد الحبار نام
بر الست کندی
لیل الیل شب تاریک
لیلة لیلاء
دراز سخت تاریک
از ماه یا شب ام ماه
لیلی بالفتح مقصورا نام زنی
لیال جمع وام لیلی می سیاه کون
یا لیلی نشاء می
ان و لیلی
در بادیه وابن ابی لیلی
ابو لیلی شعری وابو لیلی جعدی
وابو لیلی مازنی وابو لیلی
غفاری وابو لیلی خزاعی
صحابیان اند
لیلا
کذلک
لیل الیل کعظم شب تاریک
ملایلة شب
مزد کردن

ل ی م

لیم بالکسر صلح واشتی
ومشابهی
شکل وسرشت وخلقت
لیمة بالکسر
عثمان
لیمون بالفتح ثمری است

لیمو بضم النون شی مثله و فیه
بادنجان تتقاوم بها السموم
کلها کثیرة المنافع عظیمها

ل ی ن

لین بالفتح نرم لین کسید مثله
لین بخفیفه خاص است در مد
لینون بشدّ الیاء و الیناء جمع
و هین لین و بشد دان چیزی
اندک و نرم و سست و فرو هشته
الینا جمع
لینة بالفتح تکیه جای چوبین
نرم
لین بالکسر بمعنی ضد خشونت
و دهی است بمرو و از آن ده است
محمد بن نصر و دهی دیگر میان
موصل و نصیبین و جایی دیگر
بلاد مغرب
لینه بالکسر بمعنی ابکی است
براه منکر کنده سلیمان علیه
السلام و ابولینه نصر بن
مطرف کوفی ضعیف الحدیث
است
لیان کسحاب فراخی و تازگی زندگی
یقال هو فی لیان من العیش ای فی
خفض و دعة
بابلیون کعصفور بابی یا محلّه
بمصر
ذو ملینة کمعقنة نرم جانب
ملیانة بالکسر شهری است بمغرب
ض لا ن لینا و لیانا نقیضهما
ولینها بالکسر نرم گردید
الیان نرم گردانیدن الانتر کفته
هو لینة و لینه بالتصغیر
التمام
تلیین نرم گردانیدن
ملاینة و لیان نیکو گردن با
هم و نرم شدن
تلیّن نرم گشتن و جاپلوسی کردن
یقال تلیّن له ای تملّق
استلانة نرم شمردن و نرم
یافتن

ل ی ه

لاه اصل است مرجلالة الله و قال
سیبویه اختلف علیه الالف و
اللام فجرى مجرى العلم کالعباس
و الحسن الا انه یخالف الاعلام من
حیث انه کان صفة و قیل انه
مشتق من اله اله الاهة بمعنی عبد
عبادة و معنی الاله المعبود و
ذهب کثیر من العلماء الی انه لیس
بمشتق بل هو اسم تفرد به الله
تعالی بحیث لا یشرکه فیه غیره
مستدلین بقوله تعالی هل
تعلم له سمیا ای هل تعلم احدا
غیره یسمی بهذا و الاستفهام للانکار
اقول العلم عندهم ضربان مشتق
هو اسم لما وجد له اصل یرجع هو
الیه کالمظفر مثلا و جامد مرتجلا
کزید مثلا و قولهم یا الله بقطع
الهمزة انما جاز لانه ینوی به الفتح
الوقف علی حرف النداء تفخیما
للاسم و قولهم لاهم و اللهم فالمیم
بدل من حرف النداء و ربما جمع
بین البدل و المبدل منه فی
ضرورة الشعر کقول الراجز
غفرت او عذبت یا اللهما
لان الشاعر انه یرد الشی الی اصله
و منکور است در نام و قول الشاعر
لاه ابن عمک لا افضلت فی حسب
عنی و لا انت دیانی فتخزونی
اراد لله ابن عمک فحذف لام
الجر و اللام التی بعدها و اما
الالف فهی منقلبة عن الیاء بدلیل
قولهم لهی ابوک لانه کیف ظهرت
الیاء لما قلبت الی موضع اللام
لانه تام بمعنی است سر تخفیفا
و بعضهم یقف علیها بالتاء و بعضهم
بالهاء قال الاخفش سمعنا من
العرب من یقول افرایتم اللات و
العزی و یقول هی اللات فالتاء
فی الکونت علیها و هی اللات
فاعلم الترجمة فی موضع الوصف فیه

مثل اثنین یکون علی کل حال و هو
لتوحدمنه لان الالف و اللام التی
فی اللات لا تنفطان و ان کانتا
زائدتین
الیه افتاب بدان جهت که طلب
کرده
لاهوت اگر از کلام عرب است
مشتق از لاه خواهد بود بروزن
فعلوت مثل رغبوت و رحموت
ض لاه یلیه لیها بالفتح پوشیده
شد و بلند گردید
تاله بر بستیه بعن قال و تبر
تسخر و لسنه جن عن ناهی ای
من عبادتی

ل ی ی

لیاه کتاب نوعی از حبوب مانند
نخود نیک سپید و عرب زنان را
با ان صفت کنند چیپید کفیفها
کانها الیاءة و نوعی از ماهی که
از پوست ان سپر سازند محکم و
نیکو باشد و بعض درو ازاین
و بعض الیا، که شد اد مثلون

الکتاب الرابع والعشرون فی المیم
باب المیم فصل الهمزة

م ء ء

مئی بالکسر نوعی از آواز گوسپند
و اهو که پوستشده دراز باشد
ماماتن الشاة ماماة می می
کرد گوسپند ماماتن الظبیة
کذلک

م ء ب د

مابد کمنزل شهری است
ذات

م ء ث

مؤتة بالضم جایی است به شام
شام جعفر بن ابی طالب رضی الله
عنه در انجای شهید شده و
نوعی در قدیم شمشیر بجا
ساختند

م ء ج

ماج بالفتح کول مضطرب از
و پیکار و قتال اهالی شور و تلخ
و نیز ماج پر اکنده کی و اضطراب
ماج کجعفر موضعی است و هو
فعلل عند سیبویه
ک موج موجة کمعولة شور
و تلخ گردید اب

م ء د

ماد بالفتح گیاه نرم و تازه و
نرم و نازک از هر چیزی و رطبا
کردانسته پیش از ان که رخوان
کردد و رجل ماد مرد نازک
تاز پرورده ماده مؤنث
میّد کامیر نازک و تازه پروری
یمؤود کصعفوق بالمثنیة نرم و
نازک از مردم و شاخ مذکر و
مؤنثه در وی یکسان است
و نیز یمؤودة بالتاء مؤنث یقال
رجل یمؤود و امراة یمؤود و یمؤودة
و نیز یمؤود موضعی است با حاجر
ف ماد النبات ماد ابالفتح
کو الید و جنبید و تازه برو
سبز و اب گردید و ان شد
اب در ان و نیز ماد ناو شاخی
نازک
اماد نرم و نازک گردانیدن
سیراب گیاه را
امتاد نیکویی و روئیدن

م ء ر

مئرة بالکسر کینه و دشمنی
و سخن چینی مئر کعنب جمع
مئر ککتف مفسد و فتنه انگیز
و امر مئر کار دشوار و سخت
مئر کهب مفسد و فتنه انگیز
امر مئیر کامیر کار دشوار
ف مار التفناء مار ابالفتح
برکرد مثل ذاوقع ما ارتبینهم
شنا هی لها اختلاف میان ایشان
بر دشمنی انگیخت و دشمنی کرد
س مئر الجرح مارا کفرح کهنا
کردید یدم و مئر علیه مارا فیه

الکتاب الرابع والعشرون فی المیم فصل الهمزة

دشمنی اندیشید بروی
تماءُر به دشمنی کردن و تنابه
انداختن و فتنه انگیختن میان
مردم مثار ککتاب تیله و فخر
کردن و تیوا بری نمودن با کسی
در کاری
تماءُر فخر کردن و تنا ... بین
امتار علیه دشمنی نمود و کینه
گرفت بروی

م ء س

مأس بفتح چین شوریدن کصبور شکنه
نماس کمنبه تیز و بعض چین
ف مأس علیه مأسا بالفتح
خشم گرفت بروی و تماس بینهم
مکر تباهی افکند در آن میان
و فتنه انگیخت و نیز تماس فی البدن
پوست تن بیمار کرد امد بن تشرد
پستان ناقه بقال امأست القتا
اذا اشتد حلبها و فراخ شدن
زخم بدر بیمعنی از شمع تیز اید

م ء ش

ف مأشه عنه بمأشه مأشا
دور کردن از وی و مأش المطر
الارض ترشح بید باران زمین
را

م ء ص

مأص محرکة اشتران سپید نیکو
و برگزیده لغة فی المعص والمعض

م ء ط

مئط ککتف و کتبر افزون تنی
امتلأ فما یجد مساطا ای مزیدا

م ء ق

مُؤق بالضم کنج چشم متصل
با پیش چشم یا دنباله آن و در
آن لغات است مأق بالفتح
و مؤقی کعطی و مأقی کقاضی و
مأق کال و موق کجو و الهمزة
بعد القاف و مأقی کداعی
مقصورا و موق کتوف و موقی
بتقدیم الهمزة المضمومة علی الیاء
بالصحیحة اماق کآرام و مآقی
و مواق و مآق جمع و نیز موق
بالضم دنباله بمعنی زمین پشت
کردنها امآق کآرام جمع
مأقة محرکة هکذا گریستن
س مئق الصبی کفرح مأقا و مأقا
محرکة هکذا زده شد کودک در
گریستن مئق ککتف نعت است
از آن و فی المثل انت تئق وانا
مئق فکیف نتفق
امأق در مأقه در آمد و هکذا
زده شدن مردم و فی الحدیث
ما لم تضمروا الامآق ای الغیظ
والبکاء مما یلزمکم من الصدقة
و قیل اراد به الغدر والنکث
امتأق هکذا افتادن از گریستن
و ضعف شد گریه بعد ختم

م ء ل

مأله بالفتح مرغزار و اسیا
مثال ککتاب جمع
مأل محرکة و ککتف مرد فربه
سطبر و مأله بالهاء مؤنث
ف مؤل الرجل مؤولة
و مألة ککرامة فربه و سطبر گردید
و تو جاء امرها مأل له مأله ما
محرکة و مأله غفلت و بیخبری
در و سپید کار که اماد بود
چندان و تمید است

م ء ن

مأن بالفتح چوبی یا آهنی که
زمین بدان شیار کنند بوی و فیتکا
مؤون جمع
مأنة بالفتح ناف و کرد اگرد آن
یا هیکاه یا پیه یا آن چسبیده
در باطن پوست دو رنگه مأنات
و مؤون جمع
مئنة بالفتح و کسر الهمزة و شد
النون شابه الاصمعی حقها
ان تکون مشیئة علی فعیلة لان
المیم اصلیة و قیل هی مفعلة
من ان کمعناة من عنی اعتقد
و تحققه ان ... فیه کذا و کذا
وغدت و ابو زید هی مشتقة بالتاء
و نون مفعلة من اته اذا غلبه بالحجة
و قیل و تنها فعیلة من ماتت اذا
احتمل
مؤونة بالفتح بار و گرانی هم روزگار
و هی فعولة قال الفراء هی مفعلة
من الأین وهو التعب والشدة و
یقال هی من الأون وهو الخرج
والعدل لانه تثقل علی الانسان
ف مانه مانا بالفتح بیجیکا
بار نان و نفقه داد و سپید از او
پرهیز کرد از روی و تیسیر کار
القوم برداشت بار و گرانی ایشان
و خورش داد و قد لا تمانهم شیئا
مانهم ای احتمل مؤنتهم و ما
مانت شانه بوی ای ابن نکردم
یا خبر نداشتم ازوی یا اماده
نشدم بوی ای ... نکرم ساز و
بر انو زدا و بخشم و نادرین کشیده
تعب بحث و بجوی ناو فلان
یمانه ای یعلمه قال اذا ما علمت
الامر فرتبت علمه و لا ادعی ما
لست ما انه تجهلا و قولهم ... ما
مانت و اشان شانه یعنی بکر
کار برای کسی کوششی کرد
تمشیة اماده شدن و اندیشه
و نکر بیش ... اهانه ...
مماتنة للمفعول سزاوار
مماشة با اندیشه کاری کردن
مثان بالکسر مثله
تماون باز آمدن از سفر

م ء و

ماوة بالفتح زمین پست مانند
جمع و نیز ماه و بخشی و ذولیا
مشنی موضعی است
ف ماونت السقاة والدلو
ماوا بالفتح فراخ کردم آن را
بکشیدن و ماه الشیء موا
کفعا ایضا بانک کرد گربه
تمأی فراخ شدن پوست و با
بکشیدن و فاش شدن سخن
و فتنه مره و فی عنه ما هی انتشر
بینهم ای فشا

م ء ی

امرأة مأة کماة کماعة ... هکذا
فی الوسیط ... کمأة
مأة بکسر المیم و فتح الهمزة صد
اصله مای کمعی والهاء عوض
الیاء و هو صد دانه بوصف
تقول عندی مائة رجل مائة ابله و
الوجه الرفع و مئات ککتاب و مئو
و مئون بالکسر والضم و مأی
کمعی جمع و قولهم ثلث مائة ما
اذن العدد الی الواحد لانه
علی الجمع شاذ و یقال ثلثمائة
و ثلثمئین ایضا کما یقول ثلاثة
الاف علی الجمع و ثلاثة رجال
عشرة رجال والاول اکثر و لکنهم
شبهوه باحد عشر و ثلاثة عشر
و من قال مئین بالتنوین رفع
النون فهی تقدیره فعولا لانه
فعلین مثل غسلین و هو قول
الاخفش و هو شاذ و الاخر قیل
کل الفاء سند لکسرها بعدها
واصلها مئی کمعی فابدل من
الیاء نونا فصار مئین مثوی
منسوب
تمئیون کمیون کروه صد
رسانیده شد
ف مأی فیهم مأیا بالفتح
صد کرد و افزون نمود آن
ان و تعبیر بکر بنت ومای
بینهم مأیا ای افسد و اختیار
انهما ما ای استوی مواءة ابالک
گربه را گربه ماتای شکوفه برآوردن
درخت و بر آمدن بخار
صد کامل نمودن قوم را انداز
خود و فراخ کردن پوست
بکشیدن
امآء صد کرده شدن قوم و صد
کرده نابیدن قوم را الادم
منسعه کذا امآت غنم فلان

گربه ماس گربه را بر شیدن
منسوب اسب

هکذا ... شده

... بد ... شیر

غوغو منبر ... کنک
... شدن

يعنی بعضی بعضی را کوسپید
فلان و ابنا بیها الآن خیطها
للسیّاة
شار لحمه ثماء اذا بام شرط
کردیم برسد
ثماء فراخ شدن پوست وشکافتن
و دراز کردیدن آن و نباهی
ام ثماء در میان قوم

باب المیم وفصل التاء

فصل التاء

م ت ء

ف متاه بالعصا متأ بالفتح
بچوب بسته زد او را ومتأ الحبل
کشید رسن را و دراز نمود

م ت ت

متّ بالفتح دراز کشیدن
کشیدن آب بی چرخ چاه و پیوند
خویش جستن متمتة بالفتح
مثله والفعل من ضرب تقول
بینی لیلك ثغر ابه ای پیوسته
ونیز متّ نام جماعتی از محدثان
متات کسحاب رسن که بدان کشند
ماتّة بالفتح حرمت و پیوند و
وسیلت موات جمع
متّی کحتّی نام شخص بغیر ادغام
نام پدر یونس علیه وعلی نبینا
الصلوة والسلام ونام جدّ محمد
بن یحیی مدنی محدث ونیز متّی
لغتی است در متی مخفف
تمتّی دراز شدن تمتّی فی الجبل
اعتماد کرد و زیر پای نهاد تا
ببرد لیترا اصله تمتت ولهذا نسیم

م ت ث

متوث شکستن قلعه است میان
واسط واهواز

م ت ج

متوج کصبور درو یعقال لسرا
عقبة متوجا ای بعیدة
متیجة کسکینة شهری است در
افریقیه

م ت ح

متوح کصبور آب کشنده از چاه و
جران ومتوح متوح چاه که بدست
آب از آن تواند کشید بی چرخ یا آن
که از و بخفت آب بی چرخ کشند
وعقبة متوح پشته دور و
دراز ونیز عقبة متوحا ای
بعیدا
ماتح آب کشنده
لیل متاح کسحاب شب دراز و
فرسخ متاح کشیده ای ممتد
ف متح بهما تحا بالفتح
تیر زد و متح بسلحه پلیک انداخت
ونیز متح آب کشیدن از چاه و
جران و بر زمین زدن و برکندن
و بریدن و زدن و دم بر زمین
سپوختن ملخ تا بیضه نهد و
بلند شدن روز
امتاح دم بر زمین سپوختن
جهة خایه نهادن
تمتیح دم بر زمین سپوختن ملخ
تا خایه نهد
امتاخ برکشیدن و برخورداری
گرفتن و برآسودن شتر در سبزه
و بعث باد کردن
تمتخ برآسودن

م ت خ

عود متیخ کسکین چوب دراز
نرم
متیخة کسکینة چوب سستی و
چوب پیلم زدن بازیك
ف متخت الجرادة فی الارض
دنب بر زمین فرو برد جهة خایه
نهادن ومتخ بسلحه ریخ زد و
متخ فی الشیء اثّ وارتشد آن
را بسید ونیز متخ بالفتح از جای
برکندن و کاشتن و زدن
و دور انداختن و بلند برآمدن
امتاخ از جای برکندن

م ت د

ن متد بالمکان متودا مقیم
گردید

م ت ر

ن متر بسلحه مترا بالفتح کرین
انداخت ونیز متر بریدن و دراز
کشیدن رسن و مانند آن و
کاویدن و انداختن
تمتّر کشیده شدن و با هم کشیدن
وپی ذیح فرو ریخته شدن اثر
از اثر بیه یتوّر ایت المتار من
الرزنة تماثر
امتر امتاد و دراز شد

م ت ز

ن متز بسلحه مترا بالفتح
پلیک انداخت و ریخ زد

م ت س

متس بالفتح پلیک و سرگین
انداختن و جستن کیاه و جز آن
جهة برکندن والفعل من ضرب

م ت ش

متش بالفتح نقطة سپید که بر
ناخن هم رسد و کند یک بینجا
و علتی است در چشم
امتش آنکه بد بشواری بیند
ض متشه متشا بالفتح
بانگشت جدا کردن او را ومتش
اخلاف الناقة بر نرم نرم دوشید
تا فرد آ

م ت ع

متعة بالضم برخورداری و نام آنچه
تمتع را و بکسر و متعة النکاح
زن را بنکاح در آوردن جهة
تمتع چند روز و منه حدیث
علی نهی النبی صلی الله علیه وسلم
عن متعة النساء یوم خیبر وعن
اکل لحوم الحمر الاهلیة و متعة
حج با حج عمره آوردن و متعة
الطلاق آنچه بعد طلاق زن
را دهند از جامه و نفقه و نیز
متعه توشه کسیده بوتوشه
انداشه و بکسر نیز امتع کصرد
ج متع ونیز متعه ده لوشتل
ودرستی گو و نحو آن
شکار و طعام که بدان برخوردی
با ایند و نیکو گردد بیها
متاع بالفتح اخریانه و کالا و سود
ومنفعت و سامان و هر چه بکار
آسوده شد بدان اشد امتعة جمع
وقوله تعالی ابتغاء حلیة او
متاع المراد بالحلیة الذهب
الفضة وبالمتاع الحدید والصفر
والنحاس والرصاص ونیز متاع
برخورداری اسم است تمتع را
واخریانه فانه منه قوله تعالی
وما الحیوة الدنیا الا متاع
الغرور
ماتع دراز رسن نیکو از هر چیزی
و میرا از یخزب تعالیت فاضل
و افزون نقال عنبر ماتع ای نیکو
و رسن نیکو تافته محکم و نبیذ
سخت سرخ و جید نیکو از هر
چیزی و نام واد کعب حبیب
ف متع بالشیء متعا و متوعا
بالضم ربوده او را و نیز متع بر
آمد روز و دراز شدن
پیش از زوال و بیان ارتفاع
چاشت و هو عند الضحی الاکبر
یا برآمدن و بلند شدن چیزی
و بنهایت رسید بلندگان
متوع مثله و دروغ گفتن
کسی را متع بالضم مثله نیما
متع بقبلة ای کانیر و بلند
شدن سراب در دشت و محکم
کرده بیدرن رسن و بیاس سخت
و شدید سرخ کشتن نبید و
نیکو و نیز بلند شدن مردم و
منفعت گرفتن بچیزی صلته
بالباء وچیزی بیدن بوزن
ك متع الرجل متاعة نیز بان
نیکو گردید
امتاع برخورداری دادن
و یافتن لازم متعدی یقال امتع
بماله ای تمتع و باقی داشتن
و یکال سمعته یقال امتعه
الله بکذا ای ابقاه و انساه

الى زنی سنهی شبانه بی‌نیاز کردن
از کسی صلة نمین
تمتیع توشه فراد دادن زن را
بعد طلاق و برخوردار یافتن
و دراز ساختن و تمیر کردن و تمتّع
داشتن و بانتها و کمال رسانیدن
چیزی را
تمتّع برخوردار یافتن و عمره با
حج اوردن
استمتاع برخوردار یافتن و
عمره گزاردن با حج

م ت ك

متك بالفتح بینی مکس یا کران
سرزه یا سرزه مرجنیه و دل یا
سرزه زعموا انه مخرج المنی یا وسط
یا رگ کرداگرد سرزه بجانب باطن
سرزه یا رگ سرزه یا رگ اندرون
کیر ... سرزه کره هو لزما
یبرء من الختون متك کمقعد
و باقی مانده ختنه از قلف زن
... و ترنج و یکسره و نماود
و سوسن متك بالضم و بضمتین
مثله فی الکل و گاهی استکه
شیره اش منجمد کرده و نیز متك
بالفتح بریدن والفعل من ضرب
متکاء کحمراء زن ختنه ناکرده
و زن که مرد و راهش یکی شده
باشد و زن که ضبط بول نتواند
تمانکه ... فرو ختن
تمتك جرعه جرعه نوشیدن
شراب را

م ت ل

ن متله متلا بالفتح جنبانید
از را

م ت ن

متن بالفتح زمین درشت
بلند متان ککتاب جمع و فرو
بر از زمین تا دو میان آن یعنی ما
بین ... وسط پشت و مرد درشت
اندام و سخت متنا الظهر
دو شیو ... پشت از دو جانب
بیکر و پوست و متن الظهر تمتینا
زاه
متنه فی التام زمین درشت و
بلند
متین کامیر درشت و استوار
ن متن الکبش متنا بالفتح کفیانید
خایه و چیفانرا و بیرون آورد
خصیه وی و متن بالمکان متونا
جای گرفت و اقامت کرد و متن
به همه روز برد وی را و نیز متن
کاویدن و سوگند خوردن و
زدن یا سخت زدن و رفتن در
زمین و دراز کشیدن و ...
کردن
ل متن الرجل متانة ککرامة
درشت اندام و سخت گردید
و نیز متانة درشت و بلند شدن
زمین و استوار و محکم شدن
امتنان بر پشت کسی زدن
تمتین رشته خیمه ...
مثل ... جمع و نیز تمتین
بر رشته خیمه بمیخ زدن خیمه را
و ... الی موضع کذا ...
گفتن ... پیش رونده را و رشته
موی میان طرائق خیمه در کردن
تا سر شود ... خیمه را و استوار
بستن ... و استوار و محکم
کردن ... را و ... و اصلاح
آن نمودن
مماتنة درنگ و تاخیر نمودن
در قوام و دراز کردن ... و
دور کردن و دور شدن ...
... و ... تا
... ای شدیدا

م ت و

متی در ... عن قریب مذکور
خواهد شد ان شاء الله تعالی
ابو بکر علی بن عبد الرحمن ...
است
ن متو فی الارض دور ...
دراز ... کردم و ...
و متون الحبل دراز کشید
آن را
امتناد ... و
افزون شدند روزی ... تا به
رسیدن آن
تمتی دراز کشیدن ... در
کشیدن کمان

م ت ه

متة محرکة زار نهانی و غوایت
ف متة الدلو انه بدلو
کشید از چاه
تمته ستودن و تکلف کردن
در ستایش خود و ستایش جستن
بچیزی که ندارد و محنت و رنج
و خرامیدن ... و مبالغه نمودن
در چیزی و نیز تمته زار نهانی
و غوایت
تماته دور شدن

م ت ی

متی بالفتح دراز کشیدن و مد
و دراز تیر کردن والفعل من
نصر

باب المیم فصل الثاء

م ث ث

ثمات بالفتح جنبش اندام ...
... ثمات را
ن مث اللحی مثا بالفتح تراود
خیك و نیز مث ... مالیدن دست
یا مالیدن دست بدستمال یا
گیاه و روغن مالیدن بر سبلت
یا سبلت مالیدن ... و
مرده زخم پاك کردن
مثمثة ... خیك ...
و تر کردانیدن ... را بروغن
و امیختن و شوراندن و ...
و ... دادن ... ثمات
بالکسر ... ابیا
... و مثمثت ...
اصمعی ... مثمثة ای حرکة
و اقبل به و ادبر

م ث ج

ن مج مجا بالفتح امیخت و ...
و مج ... یا کل
و لا ... مج بالعطش ...
نمود در دهش

م ث د

مانند طلایه و دیده بان
ن مثد من الحجارة مثدا
بالفتح پنهان نشست میان سنگها
و نگریست بچشم از میان آن
و دید بانی نمود برای قوم و
مثدة ... طلایه و دیده بان
گردانید اورا

م ث ط

ن مثطه مثطا بالفتح بهم
پیوست چیزی را بر زمین

م ث ع

مثع محرکة رفتاری است زشت
مر زنان را ... کتصحیف ...
قال الازهری ... ابن فارس
والصواب المثع لاغیر والفعل
من سمع و فتح ...
المرأة مثعا اذا مشت ...
مثعاء بالفتح ممدودا ...
کنده بوی و رفتاری است
زشت مر زنان را ...
...
تمثع زن ... رفتار

م ث ل

مثل بالکسر و بحرکة مانند
امثال الجمع ... امثله و مثله
و قولهم ... لمثله ...
... و ناخواسته می شود و
... کرده می شود ...
لقوله و ... هذا بالتصغیر
... امثالهم ...
الشبه بحقیر ...
و مثل ما ...
مثل ... پادشاه
بود ... عبد الملك
... القوم ...
... فقالوا یا ...

المؤمنین کان مالک لنا یقال له
المثل مجمل ومنو المثیل بن معویة
قبیلة است ازان قبیله است اشعث
الشعثاء یز ها الکندی
مُثل بالضم موضعی است بفلج وان
ذات الاثل نیز نامند
مثلة بالضم کوش وبینی برید که
اسم مصدر است
مثل محرکة مانند وهمتا ودشنان
ودلیل وحدیث امثال جمع و
صفت ومنه مثل الجنة التی وعد
المتقون وامتثل عندهم مثلا
حسنا ونیز امثال انبیتها انبیت
بهم مانند ببیناکوه نزدیک
بحره
مثلة بضم الثاء وسکون با عقوبت
وکار بکه بدان عبرت کیرند شوق
ومثلات جمع
مثیل کامیر مانند وافرون و
بزرک وفاضل ونیکو وبرکزیده
مثال ککتاب مانند وکالبد
واندازه ومقدار وفصاص
وفرمان وصفت چیزی وبستر
امثلة ومثل بالضم وککتب جمع
ماثل نشان سرایی که اثرش باقی
نباشد
ماثل چراغ پایه
امثل بالفتح افزون تر وشریف
تر اماثل جمع وفلان امثل القوم
یعنی افزون تر بیکی از قوم استحبس
وهم اماثلهم ای خیارهم ومنه
الحدیث فی قوله هم امثلهم
طریقة یعنی اهل تر وشبیه
تر است از ایشان با اهل حق
یا ایشان از ایشان اند در نزد
خویشان خود
مثلی بالضم مونث الامثل والمثلی
المثلی تأنیث اشبه بحق
ماثول موضعی است بعینه
اثولة بالضم جمع بچه که بعد
بینی خوانده شود

تمثال ککسر الفوقیة پیکر نگار
تماثیل جمع ونام اشعث بن قیس
کندی
ن مثل مثلا بالفتح ومثولا
ایستاد وبجهت ایستاد در بین
چسپید وهو من الاضداد و
از جای خود افتاد ونیز مثل
تشبیه دادن یقال مثل فلانا بفلان
وبه ومثلت بنه بچیزی مثلة
بالضم عقوبت کردن وعبرت
دیکران کردانیدن مثلة بالضم
مثلة یقال مثل بفلان مثلا
ومثلة ای نکل وکوش وبینی
بریدن
ك مثل مثالة ککرامة افضل
افزون کردید کرامی شد ومثل
مثولا بجهت ایستاد
امثال قصاص کردن وکوش
بینی برید کشته را ویقال للحاکم
امثلنی واقصنی وافدنی
تمثیل مثل آوردن یقال افتد
مثال به ونگاشتن پیکر نگاشته
مانند پیکری تمثال بالفتح
الفوقیة مثلة وصورت بستن
پیکر کبیر ایکاشتن ونیز ان
مثلة بکوبا میبینمتی مثله
له ای صورة له حتی کانه ینظر
الیه وعقوبت کردن وعبرت
دیکران کردانیدن
تمثیل به قصاص کرفت ازوی
ونیز تمثل خواندن بیت واعید
دیکری ومعنا ووردن ومثل
بیپیکر ودنشان دوی
بعث بالقا وتشبیه ونیز شتر
چیزی شدن ونیر با الامر
امتثال نشان کفتن وتسر
نمودن باجوف وصورت بستن
چیزی بعید دوی کردن از
کسیر او قیام فرکردن ازوی
فرمان بردار کردن وقصاص
کرفتن از کسیکه توان مثل من فلان

او زدن وبر مثانه زدن
م ث ن
متن محرکة بلافهمای نمان
مثانة کسحابه یژبالن کنجای بول
وکیز بالمای بچه باشد
ربجل امثن کفغ مرد درد کین
از مثان
آمثن مرد چیزی بکنند که بولش
قطره قطره چکد مثناء مونث
ممثون مرد بر مثانه زده ودرد
مثانه
وض مثنه مثنا بالفتح
بر مثانه وی زد ومثنه بالاسر
اشکار کرد بخلاف ان
س مثن فلان مثنا محرکة بجهت
شدانو ا را
باب المیم فصل الجیم
م ج ج
مج بالفتح ماش
مج بالضم جمکهای انکبین که برد
مجج محرکة قرو فشنکی کیخ دهان
ورسیدکی انکور وپختکی آن
مجج بضمتین مردان مست وزنبور
انکبین
مجاج کسحاب نخست کیخ شده
شاخهای بهیه از وی باخونی
خرمای خشک کیخ کرده
مجاج کغراب خدو انداخته
مجاجة بالثاء مثله وشیره سمعی
وانکبین وانز مجاج الخل نیز کویند
ومجاج المزن باران ومجاج العنب
شراب روی خیر مجاجانانادازدان
پجت
ماج انکبین پوسند ازدهان فرو
لعاب روان باشد از پیری وکلان
سالی وحبس ان تنو اند کوان
نا قه کلان سال
مجماج بالفتح فروهشته
ایجوج بمثابه الهمزة ومجوج بفتح
التحتیة یاجوج وماجوج لغتان
فیهما

ن مج الشراب من فیه مجا بالفتح
از دهن انداخت شراب را وکذا مج
الربق یعنی انداخت خدو را از
دهن
کفیل ومج کتکل پیر سر ازان
مججم فی خبره مجمجة بیان نکرد خبر
ونا پیدا کفت ومجمج الکتاب
بی نقطه وبی اعراب نوشت کتاب
را وتمیز نمود ازان ومجمج
بفلان مجج کلامی کرد باوی وبی
کردانید از نهالی تحالی
امج الفرس انجاجا بر فتار امد
انبست پیش از دویدن وامج زید
دن جهان رفت وامج العود روان
شد در چوب
مججیج عیب کردن خواستن نور را
انجاج چکیدن یقال انجت نقطة
من القلم ای ترشحت
تمجمج عیب کردن نور را ولرزید
وجنبیدن
م ح ح
مجاح ککتاب نام اسب مالک بن
عوف نضری وانسب مالک بن هشام
مجاح کشتاد منکبر
ف مج مجا بالفتح بزلنش
کرد
س محنت بلد کره مجابا الضرابت
خرسند شادان شعر بدل
دی
تمحمح بزبانک شی کردن
م ج د
مجد بالفتح بزرکی وبزرکواری
وجوانمردی ابن السکیت الشرف
والمجد یکونان بالاباء تقول رجل
شریف ماجد له ابا متقدمون
فی الشرف فقال الحسب والکرم
یکونان فی الرجل وان لم یکن له
اباء لهم شرف ونیز مجد نام دختر
تیم بن غالب بن فهر وقد صرف
وبنو مجد او لاد اوست
مجید کامیر شریف وبزرکوار

وکرامی شد و عالی رتبت بلند
پایه و منه ذو العرش المجید بالخفض
علی النعت للعرش و اما علی قرائة
الرفع علی النعت لله تعالی لقوله
الغفور الودود و نیز تمجید
جوانمرد شریف کردار و مجید
حمید بن سعد بطنی است
از اشعریین و منه المثل الطلب
بالرکب بنی مجید
مُجید کزبیر نام مردی
ماجد بزرگوار و کرامی و بسیار
عطا بخشنده و نیکو خوی جوان
مرد و نام مردی و ذو ماجد
دهی است بیمن
ابو ماجد حنفی تابعی است
مجدوان بالفتح و بضم الدال
دهی است بنسف
مجدونیا بالفتح و قد یکسر اوله
دهی است ببخارا
ن مجد مجدا بالفتح چیره شد
بروی در مجد و بزرگی و مجدت
الابل مجدا و مجودا در چراگاه بسیار
گیاه افتادند بسیری و فراخی
رسیدند و مجدتها انا سیر
خورانیدم شتران را یا پر شکم یا
نیم شکم علف دادم انها را
ك مجد مجادة بالفتح و مجادا
کرامی و بزرگوار و کرامی گردید
امجاد بزرگ داشتن و بزرگی
صفت کردن و ستودن و
بسیار بخشودن و بچراگاه بسیار
گیاه در افتادن و بسیری و فراخی
رسیدن شتران و سیر خورا
نیدن شتران را یا پر شکم خورانیدن
یا نیم شکم علف دادن یا از گیاه
تر و تربیب بسیری رسیدن و فرزند
ماجد اوردن یقال امجدت
المرأة اذا ولدت ولدا ماجدا
تمجید بزرگ کردن و ستودن
و بزرگی نسبت کردن و بسیار
بخشیدن و سیر خورانیدن

شتران را یا پر شکم یا نیم شکم علف
دادن
مماجدة مجاد اکتاب بیکدیگر
نبرد کردن بناموری
تماجد یاد کردن حسب خود را
و با هم نازیدن و فخر کردن به بزرگی
و مجد اشکار کردن باهم
استمجاد افروخته کردن و افروخته
خواستن منه المثل فی کل شجر نار
و استمجد المرخ والعفار ای
استکثرا منها کانهما اخذا من
النار ما هو حسبهما

مج ر

مجر بالفتح بچه در شکم شتر و گوسپند
و جزان و سود و بار و حرب و قمار
و مجر ای عقل و بسیار از هر
چیزی و لشکر گران و عدد و مجر
موضعی است بناحیه سواقیه
و نیز مجر خریدن بچه در شکم شتر
و گوسپند و غیره یا انچه در فرزندان
ان و شتر خریدن بچه شکم ناقه
والتحریک لغة ردیة او لحن و بکسر
و چیزی باختن و فروختن کشت
سبز دانه نابسته یا کشت با خوشه
نادر ورده را و خرمای تر بر
درخت بتخمین بخرمای خشک
پیموده فروختن و تشنه شدن
و تشنگی والفعل من نصر
شاة مجرة بالثاء گوسپند لاغر
مجر محرکة بزرگ شدن شکم از اب
سیر ناشدن و کلان شدن بچه
در شکم گوسپند و تشنگی و گرانی
بار گوسپند از بچه در شکم
والفعل سمع
مجار ککتاب رسن پای بند
شتر
ممجار بالکسر گوسپند خوگرد
کلان شدن بچه او در شکم
امرأة مجر کحسن زنی که از گرانی
بار شکم برخاستن نتواند مجرة
بالثاء مثله و سنة مجرة

که بچه در شکم کلان کرده
امجار افزونی کردن در بیع و نیز
فی البیع اذا اربی و کلان شدن بچه
در شکم گوسپند و بسیار زدن تهام
ریختن و کم ایستادن ستور
از بچه چنانکه نتواند برخاست
مماجرة و مجار بالکسر افزونی کر
دن در بیع و فروختن

مج س

مجوس کصبور مردی بود خرد
گوش معرب منج کوش و او دین
وضع کرده مردم را بسوی خود خواند
رجل مجوسی منسوب بوی مجوس
جمع و مجوس بیک روش خالق و بد
باری تعالی و قدم شیطان قائل
اند بعضی از ایشان شیطان را
هم گویند که او را با باری تعالی محاربه
بود سپس انصاف کرد تعالی
الله عن ذلک علوا کبیرا و گویند
مجوس معرب و اتش پرستان است
کر یعنی رزند شفت باشد
مجوسیة منسوب
تمجیس مجوس گردانیدن منه
الحدیث فابواه یمجسانه
تمجس مجوسی شدن

مج ش

ماجشون بضم الجیم نوعی از کشتی
یا کشتی و جامه رنگ کرده و لقب
صحابی است معرب ماه گون
ماجشونیة موضعی است بمکة
منجشانیة بفتح المیم و شد النا
موضعی است بچند کروهی
بصره منسوب بسوی منجش نام
قیس بن مسعود و هو من تغییرات
النسب

مج ط

رجل مجط الخلق کمعظم مرد فروهشته
اندام دراز

مج ع

مجع بالکسر آنکه چون نشیند
نخواهد که برخیزد و جاهل

مجعة بالکسر نادان مجعة
کهمزة و عنبة مثله
مجعة بالضم و بفتح کول که خوش
نشیند و برنخیزد و نادان کم خرد
مذکر و مونث در یکسان
است
مجعة کفرحة زن بیشرم
فرج و کم شرم
مجیع کامیر نوعی از طعام که شیر
و خرما در یک هند و شیر که بر
سر خرما نوشند
مجاعة کثمامة پس مانده خرما
و شیر مادام ممجعنه
ماجعة زن زناکار
مجاع کشداد انکه اکثر خرمای
خشک با شیر خورد یا شیر بر
خرما خورد
مجاع کرمان اشتری که از آب
اردن نیب هند
مجاعة کرمانة انکه دوست
دارد بسیار که زاو مرد بسیار
خرمای خشک با شیر خورد ش
یا شیر بر سر خرما نوشند و بفتح
ضمها و مجاعة بن مرارة حنفی
معروف صحابی است و پسرش
سراج و پسر پسرش هلال هر دو
روایت حدیث دارند و
مجاعة بن شیر تابعی است
ف مجع مجاعة کرامتی
یافت کردد و مجع مجعا و مجعنة
بالفتح خرمای خشک را با شیر
خورد یا خرما را خورد و بر
شیر نوشید
ك مجع مجعا بالفتح نادان
گردید
امجاع با فرزند شیر خورانیدن
شیر بچه را
مماجعة با هم بی باکی نمودن
و فحش گفتن
تمجع خرمای خشک با شیر خوردن
یا شیر نوشیدن بر سر خرما

ولایزال یتمجج بیوستن شیر بشود اندک اندک لعوبران نحو ما بیمجود تماجج با هم بیبیا کج نمودن و نفرش کفتن

م ج ل

مَجل بالفتح آبله که از زیر پوست بر آید هم گشتن توی جائت الابل کالجل ای مواه ممتلئه کالشلل المجل
مَجلة پوست آبله کرده از آب کرداید از اثر کار مجال کالمجال
مَجل بنفع انجمع
ماجل آب بر کوه یا آب وادی و موضعی است ببناب بمکه که قرب مکه است او کلاه را ابجای جمع کنند

ن س مَجلت یده مجلا بالفتح و بالتحریک مجهوله آبله کرد دست شوخ بست و دست از کار و محکم الخام نیم درخته لبسک بر شد و شوخ بست و سخن کرد پیدا و المجل ان یکون بین الجلد و اللحم ماء
امجال آبله افشاندن و شوخ بستن دست از کار و شوخگین و امجل نا لکردن کار دست را لازم متعد

م ج ن

ماجن مرد شوخ چشم بیبال در قول و فعل گویا نمودی درشت و سخت فا روده مجان گرد مانا جمع مجن بالکسر و شد النون سپر و ذکر فی ج ن ن
مجانت کشادن دایکان بیوانخانه مجانا ای بلا بدل و هو فعال لان یتصرف و ابن نیبار و فرانخ و دینار و لسنده از هرچیز
مجانته بالفتح و شد النون شهری است با فریقیه
مماجن شتر ماده که کشن بسیار بر هند بر و بار نگیرد

مَجنون بالفتح دولابی یا چرخی که بر زلک ز آن آب کشند و دو دوز منجنین مثله فی الکل مناجین جمع
ن مجن مجونا سخت و درشت کرد ید مجن مجونا و مجانه نکرار و مجنا بالضم بیبیا لکرد بید شوخ چشم شد
طریق ممجن که منظم راه دور و دراز

باب المیم فصل الحاء

م ح ت

مَحت بالفتح صلب و سخت از هر چیزی و روز گرم و مرد خردمند یا تیز خاطر محوت و محناه کانزل جمع و خالص و یا سبع و نیز محت
ختم تا الکردن و الفعل من فتح یقال الامختنا ای لا تملأنک غضبا
ک محت محانه نیز سخت کرد ید و محت یوما سخت گرم شد روز

م ح ج

محاج کتاب نام اسپ اللبن عوف نضری و اسپ جهان بن عقشا عقبه محوج که سپوپشته دود
ف محج الکرم محجا بالفتح باز کرد گوشت را و محج الحبل مالیدا رسن را تا نرم کرد ید و نیز محج کاتیدن و دروغ کفتن و دون ودق زدن و عبود بن چیز را بچیزی و بر کندن بردن نام بخاک را از زمین یقال الریح تمجح الارض اذا ذهبت بالتراب حتی تبنا و لکن آن تمهاتزا بها
ماجه ممماجه و مجاحا بالکسر در داشتن نام آن را و فاجر کرد

م ح ح

مح بالفتح جامه کهنه
مح بالضم ی بالفتح از هرچیزی و زرده تخم مرغ مخه بالتنشا مثله یا همچه کرد و نیانیغ

باشد
محاح کسحاب بین ککیاشوی در آن کرم باشد
محاح کغراب کرسنگی
امح فرزند بی شدار
محاح ککتان نیاب دروغ گوی و آن که نبض دل خوش کند کبراو بس
محمح کجعفر مرد چست سبک روح و زنت دشوار خوی محمح بالفتح مثله فیهما و نیز محاح مبنیة علی الکسر کلمه است که اشعار بر فنای چیزی و انقضا آن میکند
ض محّ الثوب محا بالفتح و محاحا حرکه دو محوحا کهنه کردید جامه
محمح فلان نا خالص کرد دوستی را
امحاح کهنه شدن جامه
تمحمح تباء کرد زن دو فرو ماندن و در دیدن زادن ریسدن

م ح ر

محارة بالفتح مذکور است در ح و ر

م ح ز

ماحوز نوعی از شامیر و آن مرغ ملحوز که مرغ ما حوز بین گوسپند منکور است در نخ ر ب
ف محز الجاریة محزا و محازا بفتحهما کاتیدا از او نیز محز زشتی بر سینه زدن یا محز و بحز و نخز و لخز و نهز و بقز و لکز و وکز و وهز و لقز و لغز با هم اخوات متزادفاند

م ح س

امحس بالفتح پوست پیرای ها و دیراک
ف محس الجلد محسا بالفتح بنت ماليد پوست را و پیراست

م ح ش

محش بالفتح سخت کاتیدن و پیک خوردن و تراشیدن پوست را و پوست بر کندن از گوشت و محو کردن یقال محشت الشیء ای محوته کذا تزبیغ غرانه فحشنی ای بحجنو و کندن تو حبه بین و بر از را و سوختن آتش پوست را و نیز محش سوزش والفعل من فتح
محاش کسحاب احزاب و کالاوزدخانه
محاش ککتاب کروهی که از قبیله فراهم آیند و نزد یک آتش با هم سوگند خورند و پیمان نمایند
محاش کغراب سوخته و بر ماتن
ماحش مرد نیک خوار چنانچه شکمش بزرگ کردد و بتنه آید فسوزنده
محیش کحسین سوزنده سنه محیشة خشک سال که بسوزد هر چیزی را
امحاش سوختن گرما و آتش چیزی را
امتحاش سوخته شدن

م ح ص

فرس محص بالفتح اسپ نوانا استوار اندام
حبل محص کسفد رسن بیشه بر افتاده نرم و سست شده
محیص کامیر نیزه جلا داده و شتر استوار خلقت هموار اندام
امحص مرد عدد بنوش از خانه صادق باشد یا از طرف کاذب
محاص کشداد درخشان از رنگ و سراب و الدونیه المحاص دشت که در آن بکوشش تمام راه رود
ممحوص نیزه جلا داده و شتر استوار خلقت هموار اندام و رجل ممحوص القوام مرد که پاک از سستی و علت پاک باشد
ف محص الذهب محصا بالفتح خالص کرد زر را

موجبه بر وزن ... سبیلها را کوینده

فصل الحاء

امتیخ ... باشد ... کرن

بسته ... بر وزن ...

بکداز و محص منه کریخت از من
ونیز محص دویدن آهو و پا بر زدن
مذبوح و پای بر زمین زدن و
سرکین انداختن و درخشیدن
ستاره و برق و جلا دادن نیزه را
و کوشیدن در رفتن
انمحاص به شدن از بیماری و برآمدن
آفتاب از کسوف و روشن شدن
آن
فرس ممحص کمعظم اسب درشت
خلقت استوار اندام
تمحیص ازمودن و کم کردن و
پاکیزه نمودن گوشت از پی
امتحاص برآمدن آفتاب از کسوف
و روشن شدن آن و در گذشتن
چیزی و موت شدن آن و فرو
نشستن آماس

م ح ض

محض بالفتح شیر خالص بی آب
محاض ککتاب جمع و فضة محض
سیم بی آمیغ یستوی فیه الذکر
والانثی والجمع وان شئت ثنیت
وثنیت وجمعت فقلت فضة
محضة
محضة دهی است بناحیه وده
بلطف رقة میان حرمین شریفین
محیض ککتف مرد از نسب بی عیب
و شیر خالص
ماحض خداوند شیر خالص
رجل ماحض مرد از منش شیر خالص
امحوضة کاغجوبة پند خالص
از غرض و از تهمت
رجل ممحوض النسب مرد خالص
گوهر ممحوض الحسب کذلک
فضة ممحوضة سیم بی آمیغ
ف محضه شیر خالص نوشانید
او را و نیز محض خالص کرد
دوستی و چیز خواهی را و خالص
شیر خالص غدن
ل محض ممحوضة خالص
گردید

امحاض شیر خالص خورانیدن
کسیرا و دوستی خالص کردن یقال
امحضه الود اذا اخلصه و دلیل
کردن محض و خداوند شیر خالص
شدن و هو الاکثر
تماحض شیر خالص خوردن
استمحاض شیر خالص خواستن

م ح ط

محط بالفتح [illegible]
عام ماحط سال کم باران
تمحیط با انگشتان هموار کردن
زه کمان را
امتحاط دو بیرون کشیدن تیر و شمشیر
کشیدن و بر کشیدن نیزه

م ح ق

محق بالفتح باطل و ناچیز کردن
و محو و پاک کردن و کاهانیدن
و برکت چیزی ببردن یقال محقه الله
ای ذهب ببرکته منه قوله
تعالی یمحق الله الربوا و یربی الصدقات
و سوختن گرما چیزی را والفعل
فتح
نصل محیق کامیر پیکان تابیده
و تیز
محاق مثلثة آخر ماه یا سه شب
اخیر از ماه یا آخر ماه که قمر در آن
پنهان باشد نزد بعضی و نزد
نزد شبانکاه ان نظر آید
سمی لانه طلع مع الشمس فمحقته
یوم ماحق ذو وهج گرم و ماحق
الصیف شدت گرمای تابستان
یقال اتیناه فی ماحق الصیف
امحق الله الشیء بود برکت آن را
لغة فی محقه الله الشیء و نیز امحاق
کاستن همچو ماه محاق و نیست
شدن
تمحق پاک کردن و محو کرده شدن
کسیرا و ذلک انهم فی الجاهلیة
اذا کان یوم المحاق تبادروا
الی الماء الرحیل اذا غاب عنه قمره
علیه و ینفی بیمانه فاذا النخل
کان یبرا الاول احق به فلذلک
یدعی المحیق کامیر
تمحق محو و پاک شدن و کاستن
و سوخته شدن
امتحاق پاک شدن امحاق لغة
فیه کذلک و از گرمی سوخته
شدن چیزی و کاهیدن

م ح ك

محك ککتف ستیهنده
محکان ککتان ستیهنده و مرد
دشوار خوی و نام مردی
ف محك محکا بالفتح ستیهید
امحاك خشمناك شدن
مماحك ستیهنده و بر خصومت
کننده
مماحکة با هم ستیهنده
تماحك با هم ستیهیدن و خصومت
کردن
متمحك للفاعل ستیهنده
تمحك ستیهیدن
رجل متمحك فی الغضب مرد خشم
ناک ستیهنده
امتحاك خشمگین شدن و
ستیهیدن

م ح ل

محل بالفتح مکر و بدی و فریب
و کرد و خشکسال نا شنا و بی
باران و سختی و تنگی و ارض
محل و محلة ایضا زمین قحط
رسیده و رجل محل مرد بی خیر و
بیفایده
محل ککتف [illegible]
کرد زمانه کرده
محال ککتاب چرخ دلو بزرگ
و نوعی از بید
محالة بالفتح چرخ دلو بزرگ
و مهره پشت شتر محال جمع محل
ککتب جمع الجمع و چوبی که بر آن
کلکاران خیز دکیرند در وقت
کلکاری
محال ککتاب مکر و فریب

و رنج و عذاب شدید
و قوت و سختی و هلاکی
ارض محول کصبور زمین قحط
رسیده و نیز محول سال تمام
ماحل ساعی فی الدعاء لا اعجله
ماحل امضه قابلته ماحل
شهر قحط رسیده زمان ماحل
کذلك و آیته ماحلا یعنی
لاغر و متغیر اندام
ممحلة کرحلة پوست برو شیر
خوار که در آن شیر نهند
ارض ممحال زمین قحط زده
ل ف محلت الارض
محلا بالفتح خشک سال رسید
از او قحط زده شد
ن س ل محل به محلا بالفتح
و محالا ککتاب سعایت کرد
بر سلطان و رنج داد او را
تا بغایت
ارض ممحل کمحسن زمین خشک
سال رسیده ارض ممحلة
کذلك
امحال خشک شدن شهر و زمین
فهو ماحل و ممحل قلیلا او لا
یق ممحل الاتبا الشمر و محشك
سال رسید قوم
ممحل کمعظم دراز کرده شده
و شیر تر شد که رفته باشد کرد بر نج
خفته به ریزند و خورند و
نگذارند تا ترش کردن
تمحل برومند و توانا گردانیدن
یق تمحلی یا فلان
ماحلة مماحلة و محالا
با کسی نبرد ازمودن ناهم
تا ظاهر شود کدام زورآور
تر است و نیز مماحلة و محال
با هم دشمنی نمودن و با هم فریب
و مکر کردن و فریفتن و عید
و کالیدن و بر هیچ خواستن
دستش کار بیانها یا پای ان کاد
تا رسیدن و خصومت کردند و

ودشمنی نمودن وهلا الفکرة
تمحل مکر نمودن وعز یقین تیق
تمحل له وتکلف نمودن در حق
کسی
متماحل الفاعل دراز مضطرب
خلقت از شتر ومردم وخانه دور
از خانها ومرد متغیر اندام ثقیل
رایت متماحلا ای متغیر البدن
وفی حدیث علی کرم الله وجهه
ان من ورائکم امورا متماحلة
ای فتنا یطول شرها وامرها
وسبسب متماحل بیابان دراز
وبیابانان

م ح ن

محنة بالکسر آزمایش وبلا محن
کعنب جمع
محن محرکة زخم از هر چیزی و رنج
دیده که یاد زمانه که از هر دو
رنج وآزار
ف محنه محنا بالفتح زد
او را وآزمود ومحن الثوب
بخشید آنرا وپوشید که کهنه
ساخت اینرا وما محنت شیئا ای ما
مقضی علی القلب یعنی ندادم از چیزی
ونیز محن کاویدن وکل فی خاک
چاه بر آوردن وپاک کردن و
نرم کردن یاتبدن چرم را یا برکندن
پوست ونیز محونه کاهانیدن
وکم کردن
تمحین نرم کردن یاتیدن یا برکندن
پوستها
امتحان آزمودن وعنکریستن و
تامل کردن در قول و اندیشیدن
پایان کار ورنج ان وروشن و
کشاده کردن یقال امتحن الله
قلوبهم ای شرحها ووسعها

م ح و

محو بالفتح سیاهی که در ماه دیده
می شود
محو باران که دور کند خشک
سال را و نا پدید کردن نشان ذا

ننک شمارد ساعت معروف
ممنوعة نام باد پس نشت یا شمال
بدان جهة که ابر را برد ومحو کند
وموضعی است وفیه تحرکت الارض
تحوه والعة اذا طبقها المطر
ماحی نبی صلی الله علیه وسلم
بدان جهة که الله تعالی محو کرد
کفر را بوسیلت آن انحضرت
صلی الله علیه وسلم ونام مکه
شرفها الله
ممحاة بالکسر پارچه که بدان
منی وجز آن پاک کنند
ن س محا محوا بالفتح پاک
کرد نبشته ونقش وجز آن را
محو نبشت از آن ومحا هو پاک
کرده شد لازم متعد
امحاء بتشدید المیم پاک کرده شدن
انمحاء علی الاصل شد انمحاء
الانفعال قلیلا کان ثقال انمحی
فانمحی وهو الاکثر وامحی لغة
ضعیفة

م ح ی

ض س محاه محیا بالفتح
پاک کرد نبشته ونقش وجز آنرا
مهحی کرمی نعت است از آن فال
کما رایت الورق المحیا
انمحاء سوده شدن وپاک کردن

باب المیم فصل الخاء

م خ ج

ف مخج الدلو مخجا بالفتح جنبانید
دلو را در چاه تا پر کرده ومخج
المرأة کاوید آنرا
تمخج آب جنبانیدن بدلو وجز
آن

م خ خ

مخ بالفتح نرمی وفرو هشتکی
مخ بالضم مغز استخوان ومغز سر
وپیه چشم وخالص ومیانه هر
چیزی مخاخ ککتاب ومخخة کعنبة
جمع واشیاء است
مخة بالتاء مغز استخوان وهو

انقی من المخ وفی المثل شر ما یجیئك
الی مخة عرقوب ای لا یجیئك
اعظم مخ کا لبر استخوان با مغز
شاة مخة بالتاء گوسپند فربه
مع استخوان پر مغز
مخاخة کثمامة مغز استخوان که
بمکیدن بر آید
ابل مخاخ شتران بر گزیده
آمر ممخ کمقر بالضم کار در آز دوف
بزرك
شاة ممخة کوسپند فربه پر مغز
استخوان وفی المثل بین الممخة
العجفاء یضرب للامر المتوسط
بین الامرین
امخاخ با مغز شدن استخوان و
فربه کردیدن کوسپند و کشتن
چوب و روان کردیدن آب در نی
ان ونیز مغز شدن دانه کشت
تمخیخ بر آوردن مغز از استخوان
امتخاخ بیرون آوردن مغز از
استخوان

م خ د

مخد محرکة نا پدید که است

م خ ر

بنات مخر بالفتح ابرهای همانا
سپید
مخرة بالتاء بهتر و کند
مخرة مثلثة چیزی بر گزیده
مخیر کامیر شراب آمیخته
ماخرة کشتی که در رفتن بانگ
کند یا کشتی که بشکافد آب را
سینه ستوده یا کشتی که در نیك
باد پیش آید و پس وقد مواخر
جمع منه قوله تعالی مواخر فیه
ای جواری فیه
مخری کمکی ره رود باری است
بحجاز نیباده و نیبا قلعه
ماخور خرابات و خرابات نشین
وانکه دبوی خرابات برد معرب
میخوار یا الغت عربی است شنو
ازمخرتها السفینة بدان جهة که مرکب

استدبر وغت مینماید مواخیر
ومواخیر جمع
مخور ویضم التحتیة مرد دراز
بالا و دراز کردن
ف مخرت السفینة مخرا
بالفتح ومخورا روان شد کشتی
یا پیش آمد باد را در حین رفتن
شکافت آب را و بانك کرد و مخر
الشاخ آب با بر و دست شکافت
شنا و مخر المخور الغیب شد
فراخ کرد تیر چرخ سوراخ بکره
را ونیز مخر آب رها کردن تر بمین
تا نیکو کرد و نیکو شدن زمین
از آب رها کرده ونیز مخر نخت
خانه کردن ونجانیدن بینی
شیر ناقه را یعنی ناقه دبیا شیر
بود پس نیك دوشید ماند از
پس از آن روغن وتنعت رسید
شد
تمخر باد را باد ایستادن وتیز
بسوی باد کردن منه الحدیث
اذا اراد احدکم البول فلیتمخر
الریح وفی لفظ استمخروا الریح
ای اجعلوا ظهورکم الی الریح
کانه اذا ولاها شقها بظهره
فاخذت عن یمینه ویساره
وقد یکون استقبالها تمخرا ابته
فی الحدیث استدبار
امتخار بر گزیدن از هر چیزی
نیکوان را و بر آوردن مغز
از استخوان و بر اسپ باد ایستادن
اسپ وشتر تا راحت کیرد
استمخار بر اسپ باد ایستادن
جهت راحت

م خ س

تمخس بسیار جنبید

م خ ش

تمخش بسیار جنبیدن

م خ ض

مخیض کامیر دوغ و شیر که
بر گرفته وموضعی است نزدیك

مدبّبه
مَخاض کسحاب شتران آبستن یا
شتران آبستن ده ماهه لاواحد
لها من لفظها و واحدها خلفة
نادر و شتر ماده کان کشش کند آنرا
در ابتدا چنند آنکه از اضراب نازد
مانند جمع بلا واحد ابن مخاض
شتر بچه که مادرش گشنی یافته
باشد بنت مخاض و ابنة مخاض
مؤنث یا شتر بچه سال دوم
در آمده زیرا که مادرش
لاحق بمخاض یعنی شتران آبستنی
گردد اگرچه آبستن نباشد
یا شتر بچه که مادرش خود آبستن
شده یا شتر ابی که در او بود
بنات مخاض جمع و قد یدخلها
ال و انما سمیت ابن مخاض فی
السنة الثانیة لانهم کانوا یحملون
الفحول علی الاناث و نیز مخاض
جوی است نزدیک معرة
مخوض کصبور گوسپند باردار
ماخض دو زدن که گرفته یا نزدیک
بزادن رسیده مواخض و مخض
کرکّع جمع و گوسپند باردار
امخاض بالکسر شیر را ذام کردن
شیر زن نراست ماخیض جمع
مِخْض کمنبر مثله شیر
مِخْضة کمکنسة شیرزنه یا آوند
که در آن دوغ زنند

م خ ض
ف مخض اللبن
مخضا بالفتح مسکه برآوردن از
آن و دوغ زد لبن مخوض
دوغ مسکه برگرفته نعت است
از آن و نیز مخض جنبانیدن چیزی
را و جنبانیدن دلو در چاه
و تمخّض ای الماء و بتحقیقه
بانگ کردن شتر
ف س مخضت المرأة و
غیرها مخاضا بالفتح والکسر درد
زه گرفت زن و جز آن را یا
نزدیک بزادن رسید تمخضت
بجهولا کک
امخاض بدوغ زدن رسید شیر
و خداوندش ران شدند که گرفت
یا نزدیک بزادن رسیده شدن
و در شیر زن جنبیدن شیر
تمخیض دو ده کرفتن نندوق
جز آن را
تمخّض جنبیدن شیر در مشکه
و دوغ زده شدن و درد زه
گرفتن ماده یان را و بارور
شدن گوسپند و جز آن و قصد
زادن نمانه کانه من المخاض
جنبیدن بچه در شکم مادر
امتخاض در شیر زن جنبیدن
شیر و بچه در شکم مادر
مستمخض للفاعل شیر دیر طبیعت
شونده

م خ ط
مخط بالفتح جامه کوتاه و کشتن
و سیر شتاب
مخط کنکف بهتر جوانمرد امخاط
جمع
مخاط کغراب بینی و مخاط
الشیطان آنچه شبیه خانه
عنکبوت در هوا فرو ناید بالا
تر نماید یا آنچه بیننده هوا
را در هنگام نمایان شود یا
آنچه منظر را بعد از دیدن آفتاب
عارض گردد
مخاطة کثمامه سپشت امخیط
کحمیر مثله ماخط انکرات فسبعه
ف ن مخط الحمل به مخطا
و مخوطا شتافت و کشیده
در از کردن را و نیز مخوط
و مخط برون کشیدن تیر از
نشانه و کشیدن کمان و شمشیر
و جز آن و سته بیدن کشش
ناقه در ضراب و انداختن آب
بینی را و پاک کردن ناتج آنچه
بر بینی بچه نوزاده باشد از
شیر به آب و جز آن منه قولهم
هذه الناقة تمخطها بنو فلان ای
نتجت عندهم و ذلک لان الحوار اذا
خرج من الناقة مسح الناتج عن سرعته
علی الفقیه من السابیاء ثم مسکه
ماخط و شتاب سیر کردن و مانند
آن پرید زا
امتخاط در کمان کشیدن تیر را
و سلاح بیرون کردن از نیام تیر را
از آنچه برآید و بعضی گفته بس
تمخیط افشاندن و بیرون آنچه بیرون
بر غاله باشد
تمخط یعنی افشاندن و مضطرب
افتادن عنیزان رفتن
امتخاط یعنی افشاندن و از دست
ربودن و بیرون کشیدن چیزی را
و شمشیر کشیدن

م خ ظ
مماخظة نبرد کردن و خوابانیدن
کشتن نامرد را پر جهد بری

م خ ل
ماخیل کرمیل بنده مثل ماخ

م خ ن
مخن بالفتح مرد دراز بالا
که قامتش نازک و کوتاهی در وی
خفت و سبکی باشد مخنه نعت
از لغات اضداد است و نیز مخن
کاییدن و کشیدن از چاه و بیرون
آوردن خاکستر را و کردن و
پوست برکندن والفعل من نصر
ممخن کمحسن مرد دراز بالا
ماخوان بضم الخاء دهی است به رو
از آن است خلیفة محمد بن عبد الواحد
طرثوث محن کمعظم را اسپ یا
سپر د میخند آنکه نرم و سهمات شود
باشد

م خ ی
مخا بالفتح شهری است بساحل
دریای یمن
امتخا شکایت کردن و عند
خویشتن
مخیته عن الامر تمخیة دور کردم او
از آن کار
تمخیت عنه بیزار شدم از آن و
کناره گرفتم و تمخیت الیه تقربا
کردم نزد وی و عذر خواستم

باب المیم فصل الدال

م د ج
مدنج کقنفذ ماهی است دریائی
و از ماهی تیز نامند

م د ح
مدحة بالکسر ستایش و آنچه
بدان ستایند
امدوحة کافحوصة ستایش و آنچه
بدان ستایش کنند اماديح جمع
مدیح کامیر ستایش مدائح جمع
ف مدحه مدحا بالفتح و
مدحة بالکسر ستود او را و فی المثل
المدح للذبح
ممدح کمعظم نیک ستوده
تمدیح ستوده شد للمبالغة
تمدّح ستودن و تکلف نمودن
در ستایش خود و فخر کردن و
تکلف صبر نمودن خود را آنچه
کند و فراخ و کشاده شدن
زمین و میکاه یقال تمدحت
خواصر الماشیة ای اتسعت
تمادح همدیگر را ستودن و منه
المثل التمادح التذابح
امتداح ستودن و فراخ و کشاده
گردیدن زمین و میکاه امداح
بشد المیم کذلک فیهما

م د خ
مدخ بالفتح بزرگی و تمام شدن
یا بخودن والفعل من فتح
تجلّ ممدّخ کصبور و مرد شتاب
کار
مدیخ کامیر بزرگ و ارجمند
مدّیخ کسکّین مثله مدّخا جمع
مادخ بزرگ و ارجمند
تمدّخ برفتار راه رفتن نازنده
و بزرگ منشی کردن و مردم و پر
گوشت و پیه ناک شدن شتر

فصل الدال

از فربهی
تمادخ بکسر الهاء الکرامی و نازش کردن
و فرو شنا بکار
تمادخ نازش نمودن و ستودن
یکدیگر را و مانند آن
انکاری
امتداخ بی فرمانی کردن

م د د

مدّ بالفتح ابن جریر و توجیه مددٌ
جمع و بیرا مدد که روز و افزونی
اب و مدّ مدّ البصر اندازه
منتهای نظر
مدّ بالفتح یکبار کشیدن و
مددت الشیء مدّا ای جرّه
مدّ بالکسر ریم و قذر و آب گرم
اسعه در جراحت
مُدّ بالضم پیمانه ایست باندازه
دو رطل نزد اهل عراق و یک
و ثلث رطل نزد اهل حجاز یا بقدر
پری دو دست مرد میانه چون
مرد و کف ایرکند و میزانست
و جمعش امداد و مداد و مُدد
جرت فی ذلک عن جبلته جمیعا امدّا
بالفتح ومدّة کغرفه و مداد
ککتاب جمع و مِدّ منه قوله تعالی
سبحان الله مداد کلماته ومُدّ
النبی صلی الله علیه و سلم پیمانه
یک صاع است
مُدّة بالضم پایان زمان و مکان
و پایان از دوزکار و بیان آن
سیاهی که برکشیدن و بیفع
عند الغضب
مدد محرّکة آن یکره و طلل
زیادت و مدد الجیش انچه
بدان قوت دهند از مردم
و خیل و سلاح و مانند آن
مدید کامیر کشیده و دراز
و رجل مدید القامة و مدد
ککتب جمع بیکانه و علف که
دوم اشکر و نفع و لیکه
برات رایا که بیابد و بجه

شتر را خورانند و موضعی است
نزدیک سمرقند و مدینان دو کوه
است بر پشت جاضر یا بر رکوه
است
مِداد ککتاب سیاهی دوات و
سرکین و روغن و چراغ که بدان
چراغ افروزند و دوری اندام
و اصل زیادت هر چیزی و منه
فی الحوض میزاب مدّاده الجنة
ای تمدّها انهار الجنة
افزونی منه سبحان الله مداد
السموات ای عددها و کثرتها
و مانند و روش و راه و مداد
قیس بازیست
مادّة افزونی پیوسته
مدّان بالکسر آب سخت شور
لا میدان بکسر نیز آب سخت شور
و ذهاب تشدید المیم و تخفیف
الدال
امدّة کاسنه تار دیشته تا فرد
و ستارگان کرانه جامه چون تار
گیرند
متمدّ کمقعد جوی و که دنبا
یا رسن
امدود کمسعود چوبی و عادت
ممدود کشیده و دراز
ن مدّ البحر مدّا بالفتح بلند
شد آب دریا و نیز مدّ ببر
امدن رود و سیاهی گرفتن
از دوات و کشیدن و فراخ
نمودن و بلند کردن چیزی
و زمان دادن و کشیدن و
افزونی پیوسته یقال مدّ الله
فی عمره و مدّه فی غیه ای امهله
و طوّل له و سیاهی از دوات
در دوات و روغن داشتن
یقال امدّه و به و یاری دادن
تو مدّ یدا القوم اذا صالحوا
امداد و سرگین ناک کردن
و نیز دادن زمین را و افزون
شدن جوی را فرو شدن را

و زیست دادن و میتی بالا
مد مده کرچیدن
امداد مهلت و زمان دادن و
در نگ کردن و ارجل ایشیدن و
یاری دادن لشکر را از غیر خود
قال ابو عبیدة اذا اکثر شیئا
بغیره قیل مدّه و اذا اکثر بغیره
قیل امدّه قال تعالی انی ممدکم
بالف و قال و امددناهم بفاکهه
و یاری دادن و نیز یاد دیدن
که در او نیکی باشد یا در بدی
او یقع فی الخیر امدّ و فی الشر
مدّ و تره و بخشیدن و سیاهی
در دوات کردن و بقلم سیاهی
دادن کاتب را و ریم و ذرد
اب کرد امدن در زخم و در
چوب عرفج اب بزنی روانشدن
و مد مهخور ایندن شتر را
طرافه ممدّد که بطناب
کشیده شد للمبالغة
تمدید کشیدن
مادّه مماددة و مِدادا
بالکسر کشید از او نیز مماددة
درنگ داشتن و امر را
تمدّد کشیدن و کشیده
شدن یقال تمدّد الرّجل
ای تمطی
امتداد دراز و کشیده
شدن
استمداد یاری خواستن و سیاهی
گرفتن از دوات

م ذ ر

مذر محرّکة کلوخ یا گل خشک
یا گل سخت که ریگ نباشد در
ان و ده و شهر و شهرستان
مدرة بالتاء یکی و الکل و
کلان پشکم و ذهمان پشت پهن و
اهل المدر باشندگان ده و
منه فلان المدری
ممدرة بالتاء کلوخ و همی گِل
سرخ الحمد و جایست سنگ

دشوار کند از مرغی شعبه الکردیک
مکه بطرف یمن و یتوهم مدمر کانک
ای بلدک او قریتک
مدرة تیر منسوب با تیرها که در ان
استخوان باشد
جارة مذارة ککتابة از
اتباع است
مادر لقب مطاعی مخارق و مرو
مادر نیز ناکس از بنی هلال بن عامر
بن صعصعة سقی ابله فبقی فی الحوض
قلیلا فسلح فیه و مدر الحوض به
و نام مردی بخیل منه المثل
ابخل من مادر
امدر کدیغ زننده دزدنجاسه
یا انبی ایلیسی اندازننده عار
که حلقوم اشتوانه مرد بی
ختنه و تیره رنگ و مرد تهیگاه بر
امده و مرد الاینده پهلوی خود را
بخاک و کفتار تیره رنگ یا گفتار
که بر اندامش چیزها از سرگین بان
باشد یا کفتار کلان شکم و منه
قولهم ما الضبع الامدر من الا
باغد یعنون بعض الانسان شر
من الضبعان
مدراء کحمراء زن کلان شکم
و کفتار و ابی است بجبه مر بنی
عقیل را و بنو مدراء باشندگان
شهر
ثنیة مِیذان بالکسر یکی از
خیلهای نبی است صلی الله علیه و
سلم
متدنی کجمزی کوهی است از
کوههای نعمان
ممدرة کمقعدة جای کلوخ گر
و بنای نیکو نحاک و جای که کلوخها
خوب باشد و کنیه ام
ن مدّ المکان مدّا مدود
مکان را و مدّ الحوض بکلو
فراهم کرد سوراخ و درز حوض را
انرا
س مدّ مدّا مرکلا

شکم کرده باد
مُمَدَّد کمعظّم شیر عربیه مُمَدَّدَه
مونّث
تمدید بر گل اندودن مکان زاو
ریدن
امدیدار کالفرح کردن

مدس

مَدس بالفتح مالیدن پوست
و بزاء فی الفصل من نصر

مدش

مَدش بالفتح کم خوردن و کم
زادن مَدَش بالفتح مثله
و تو ما مدشت منه مدشا
و مدوشا و ما امدشنی ای ما
اعطانی والفعل من نصر
مدشه بالفتح سبکی بیا الخ
حجمه مدشه
مدش محرکة سست شدن پنجه
و تاریک شدن چشم از گرسنگی
یا از گرمی و فرو هشته شدن
پی دست و کم گوشت گردیدن
دست یا باریک گشتن ران یا
سبک و چست گردیدن جمع
نیز امدش و مدشاء مونث
است از ان یقال الرجل امدش و
ناقة مدشاء و در خوردن
شکم بنده نشود از شبه و برخی
و بخشکی درنگ و الفعل من
سمع
امداش لاغر و غرد کرده
نجل امداش الید کشاده موی
سست دست
امداش راذب
تمدیش اندک دادن
امتداش گرفتن یار بودن

مدع

مدعنا بالفتح نارجیل الهند
مغز کمیدان از آب بر گیرد
مدعی بالفتح و شد الیاء مرد
منهم در نسب قبیلة منسوب
الا الملعون من الدعوة فی

الذی یدعی لغیر من یقال دعیت فی
دعوت
مِدَع کعنب قلعه است بیمن
میدع کحیدر ماهی است در دریا
کوچک
میدعان بالفتح موضعی است

مدغ

ن مدغ الضرع مدغا لغة
شکستن سنگ را

مدقس

مدقس کسبطر ابریشم

مدل

مَدَل بالفتح مرد فرومایه و
شیر خفته
مِدل بالکسر مرد باریک اندام
کم گوشت
مَدَل محرکة نام پادشاهی از
حمیر
مدالة کسحابة جائی است
مندلاء بالکسر مهند داریکتا
است شرح بحران
مدالین بالفتح قلعه است
باندلس
تمدل دستار بر سر و مندیل
بر سر پیچیدن تو تمندل بالمندیل
و هی لغة فی تمندل

مدلج

مُدلوج کعصفور بازوبند

مدن

مدین کامیر شهر بیشه و بند
مدینه کسفینه شهر و قلعه
و شهر مدینه برمعظم زمین مکه
جمع و مدن ککتب و مدن
بالضم جمع و هی فعیلة و قیل فی
مفعلة من دنت ای ملکت
و قیل مدین هی مهموزة اذا
کانت فعیلة من مدن بالمکان
و غیر مهموزة اذا کانت مفعلة
من دین ای ملک کذا الا هم
و نام محمد شهر و نام شهر رسول
الله است صلی الله علیه و سلم

و نسبت بو مدنی محرکة است
نسبت بمدینه منصور و اصفهان
و بزاء مدینی یا مردم مدنی محرکة و
و حوش و طیور و بزاء مدنی
و ابن المدینة دانای حقیقت
کارها و ابن دلیل شهادتی
یقال انا ابن مدینتها
مدائن شهری است نزدیک بغداد
بنا نهشت کلانتر شهر ها است
مداین منسوب بوی
مدان کسحاب نام بتی
میدان کگران دشت و
مذکور است در م ی د
مدین کمریم ده شعیب علیه السلام
ن مَدَن مُدُونا پیوسته
همیشه ماندن بجائی و مقیم شدن
و هو فعل ممات و مدن المدن
در آمدن در ان
تمدین شهر کردانیدن یعنی شهر کسی
مدن المداین و تاثیث و تقیم
کردانیدن بجائی
تمدین نازپرورده شدن

مده

مَدْه بالفتح ستودن والفعل
من فتح
ماده ستایشگر مده کرکع
جمع
تمده ستودن و تکلف کردن
در ستایش خویش

مدی

مُدی بالضم پیمانه است مر اهل شام
و مصر یا بن ز آجر مد امداء
جمع
مدیه مثلثة دشنه مدی
مثلثة المیم و فتح الدال و مدی
جمع و مقبضه کمان و مدیة بالضم
پایان و غایت چیزی
مدی کفتی پایان چیزی و نهایت
ان و مدی البصر منتهای نگاه
تو قطعت ارضه مدی البصر
ای منتهاه و خبره الا وه و ابن

مکد وقد باری است
مدی کعنی آبیکه از حوض روان
گردد و پلید شود و حوض کرد
گرد آن سنگ نگرفته باشند
و آب ناصحیحا امدیة جمع
مدانه کثمامه موضعی است
امدی العرب کاحمد بن ذی ترب
و اغدوا ابعد عن بابا نهادن عرش
و مرتبه و بزرگی
میدی بالکسر غایت و نهید
میداء بالکسر قدر و نهایت
پیش و مقابل یقال داره بمیداء
دار ای حذاوه
امداء کاکرام کاستن شیر دادن
نوشیدن و دیر کردن بچیزی کسی
تماده و مداء پرکردن بفلان
بمادیته اذا املیت له
تمادی پیوسته در چیزی تمادی
نیست ازان

باب المیم و فصل الذال

مذج

تمذیج فراخ کردانیدن چیزی را
تمذج رسیده شدن خرما و پرشدن
امذاج بمانیدن چیزی و فراخ
گردیدن ان

مذح

مذح محرکة اندکی بین دو ران
و دشتی چیزی مذح بهم سودن دو
ران در رفتن یا کفتن بینی
دو بن ران و دو سرین و شگافتن
کردیدن خایه بودن بچیزی
والفعل من سمع
امذح انکه در رفتن هر دو ران
بهم بسایند و بوی کند و ما
امذح بیچه حمرکند بوی زخم
ان
تمذح مکیدن و ماسیدن
و برامدن هیکاه از نیزه

مذحج

مذحج کجلس پدر قبیلة است
از یمن و قد فتح میم

مذذ

مَذِیذ کامیر دروغ گوی
مَذّ تمذّ فرو دروغ گفتن
مِذْیاع بالفتح سخنور و بازیرک
خوش طبع
مَذْماذ بالفتح بیابان بلند
فراخ کن
مُذِیذ کمثیل بسیار دروغ
گوی

مذر

تمذّر تباه شدن معده و کنده شدن
اتباع ... شدند
مَذِرَة کفرحه بیضه کنده
و تباه یقال المذِرة بیضه
مذِرة ... لذلک نفسه
ای خبثت ... پلید
مذار کغراب شهری بمیان
واسط و بصره
امراء مذار کتاب ...
چین
امذر مجلس گاه ... شود
س مذرت البیضة ...
مذرکرد کنده و تباه کردید بیضه
و نیز مذر شورید و تباه شد
تمذر معده و تباه گشتن گرد
امذار کنده گردانیدن بیضه را
تمذیر ... نمودن
تمذّر تباه گردیدن کرد گاه
شوریدن دل ... گشتن
و پاره پاره گردیدن شیر

مذرع

مذرعه فنیه اغاخت ...

مذع

مذع کشاد دروغ گوید
و نیز ... حفظ غیب
کسی که هرچه از و شنوند
نگاه نتوانست داشت و پوشیده کرد
که بجای ... نشود
مذّاع یعنی بسیار پوشیده کردن
و آنکه ... بول و غیره

مَذْعی بالکسر مقصور اولی است
از یعنی فرزند
ف مذّع لثه تعالی ...
ببعضها که نباتی بعض خبر را
و بعضی ... بعض ایشان مذع
مثل ... غیر مذع
سوگند خوردن و ... ایشان
چشمه در سر کوه

مذق

مذیق کامیر شراب آمیخته
مذاق کشاد ... دوستی آمیخته
غیر خالص
تمذّق شراب آمیخته
ن مذق اللبن مذقا بالفتح
آب آمیخت شیر را و مذق الود
خالص نکرد دوستی را و آمیخت
دوستی با طمع
ممازق للفاعل دوستی باطمع
غیر خالص
امتذاق آب آمیخته شدن شیر
امذاق آب آمیخته کردید شیر

مذقر

تمذقر تیره کردید آب
تمذقر چیز است که تر آمیخته
گردید و جدا و پاره پاره
نماید و چون چنان شد هو ...
گرد دو مرد آمیخته شدن
امذقرار هم جدا و پریشان
شدن شیر خشک ...
اللبن اذا انقطع ...
امذقرار ...
آب آمیخته کردید شیر
منه حدیث ... جسه
الحوارح ... ماء
... فما امذقرای غلظ
بالماء

مذل

صُیل مذل النفس بالفتح ...
مرد و کذا مذل الید
مِذل بالکسر مرد حسن دخشه

کردگی از بغل بالمهمله
مذیل ککتف مرد ... اوبخوره
اندو ... و فاش کننده راز
کسی ... و آنکه ...
نتواند داشت سست
ماذل ... که بکشید ...
راضی و خوش باشد
مذیل کامیر ... و بی
قرار و سست و فاش کننده راز
و نزع اهن
رجال ... بالکسر و القصر مرد آن
بی آرام ... دوست
مذل الکسر ... برای امر
و سستی که ... کردان ... خوان
اش باشد ... از ...
نموده ... دیگری با
وی باشد
مذل ککتف ... جبن ...
س مذل ... و نیز
اندوهی دام گردید ...
دلشد
ن س ك مذل ... بالفتح ... اندکی ...
و دو ... فاش کردن راز ...
تفشو ... جوامرد کرد ...
و ... خواب شد
پای ... سستی کرد ... و نیز
مذل ... و ... که
چه باشد
امذال ... پای سست
شدن
امذلال سستی و ... شدن
شد و ... شدن ... اندام ...
تمذّل ... خر ... دل ... در شست
کسی ... با عقل

مذی

مذی بالفتح ... که ...
ملاعبت ... و لب ... آید
کاریز ... دوض ...
مذیه بالفتح ...
مذّی کغنی ... کروف

ملاعبت ... باین معنی
ساکنه الیاء ...
مذینه کعنیه ... مذیات ...
کتاب جمع ... شاعر ...
ما
ماذی انگبین سپید و سلاح
آهنی ... باشد
ماذیه ... آسان ... شونده
و ... نرم یا زره سپید
ماذیانات ... ذالمعاکانه ما
ذاب ... و ... بکار ...
راههای ... برای ... خرد
خرد
مذّاء کشّاد مرد بسیار مذی
و منه حدیث علی بن ابی طالب کرم
الله وجهه کنت رجلا مذاء
فسالت النبی صلی الله علیه
و سلم فقال توضأ واغسله
ض مذی الفرس مذیا
بالفتح بچراگاه گذاشتن
و مذی ... و ... مرد
یقال ... دکل ...
امذاء ... کردن ...
کردن ... ابحر ابو
... مرد بچراگاه گذ
شتر ... و یقال الامذیعات
... مذی ...
تمذیه بچراگاه گذاشتن ...
تماذاة و مذاء بالکسر ...
کردن ... که ... او ...
و قال ابو عبیده هو ان یجمع الرجل
بین رجال و نساء ... تماذی
بعضهم ... و الحدیث الغیره
من الایمان و المذاء من النفاق
و نیز ... کردن ... دو
... کما ... بعضهم ...

باب المیم فصل الراء

مرء

مرء مثلثة مرد و هما مرءان
... جمع ... مردان
... ... مراة

کبیر ... بمعنی ...
نفثه بمعنی ... شده و ...
جراء بمعنی ...
خفه بمعنی ...
فصل الرای ...

مؤنث مری و نیز آنکه همره کند للنعو
هذه مرأة صالحة و مرة صالحة
مرئ فهمزه و وصل بر آن اسل شود
در آن سه لغت جائز باشد فتح
راء اتماما و ضم آن و اتمام و اعراب
از راء اتماما و همراه آنها در همه
حالت یقال هذا امرؤ و رأیت
امرأ و مررت بامرئ و هذه امرأة
مفتوحة الراء على كل حال و همزه
در تصغیر بیفتد تقول مری
و مریة مرئی منسوب بوی
و کذلك النسبة الى امرئ القيس
و ان شئت قلت امرئی و نیز مرئی
نام شاعری
مرأة کثمرة کوارائی طعام بین
المرأة طعام خوشگوار و دهی
است از انس هشام مری
مرئ کامیر کاوی مرغ مردم و
گوسپند بعجزان و آن رهد
و شکنبه است چسبیده بحلقوم
آمریة و مروء کتب جمع و نیز مرئ
مرد با مروت مرد مرد طعام
مریء کوارنده و کلاء مرئ کیا
کوارنده
ارض مریئة کسفینة زمین
خوش هوا
مرأة بمد الهمزة نام شاعر که
موضوع است
ن مرؤ مرؤ بالفتح خوردن
کاشید
ك شرف مرؤ الطعام
مرآءة کگرامة کوارا شد و
هنانی و مرئنی کوارا شد مرا
طعام هذا فی اتباع هنانی
فاذا افردتها قلت امرانی بالالف
ك مرؤ مروءة صاحب مروت
و مرد می شد و لك ان تشدد
فی مروة و مرؤت الارض مراءة
کگرامة خوش هوا گردید زمین
س مری تمری کرکنانیدن
مانند بر هیئت یا در کلا

و مرئی الطعام خوش گوار یافت
آنرا
طعام ممری کمحسن خوشگوار طعام
امراء کوارد کردن طعام
تمری مروء الطعام کفتن کیما
تمرؤ بتکلف مردی کردن و
یقال فلان یتمرأ بنا یعنی مروت
میطلبد بنقصانا و عیبنا
استمراء خوشکوار یافتن طعام
را

م ر ب

مارب کمنزل بلاد و شهرها
اند

م ر ت

مرت بالفتح دشت بی علف
و بیکیاه و من الاصمعی ارض
قال قیل لاعرابی ما المرت قال
التی لا یجف ثراها و لا ینبت
مرعاها امرات و مروت جمع و
نخل مرت مرد کیاه بر و بیش
نباشد
مرت محرکة دهی است از بیجان
مروت کصبور زمین پوسته
که علف نرویاند
مرتة بالضم بی کیاهی زمین
اسم مصدر است.
مروت کتنور رود باری است
مرتی بی حجاز عبد العزی ز او ان
زاد روزی است میان بنی قشیر
و تمیم و شهری است بها هلیا
کلیبیا
ماروت نام فرشته لغت
عبری است یا مشتق از مرت نیز
مرمریت کربیجیل بلا و سختی
ارض مروتة زمین که علف
نرویاند از بیابای بی
ض مرته مرتا بالفتح مرتم
و نابان کرد انیدان و مرت
الابل کوکره شتر ازا

م ر ت ج

مرتج بالفتح مرد است حلیه

بفتح عین مربح و الوجه ضم میم
لانه معرب مرده

م ر ث

مرث کگتف مرد شکیبا و بردبار
بر خصومت و نزاع
ممرث کمنبر مرد شکیبا بر شنعه
دشمنان و خصومت خصمان و
بردبار ممارث جمع
ن مرث التمر مرثا بالفتح تر کردانید
خرما را در آب بجزان و نیز مرث
مالیدن و سودن چیزی را در آب
تا بگدازد و خاییدن انگشتان
را یقال مرث الصبی اصبعه ای
لاکها مرث الخبز کگل فردن
ن ض مرث الوذع مرثا
مکیده مهره ماهی گوش را و مرث
بی المادة نهاد در آب مرث
الناقة النخلة مهربان نشدن ناقه
بر بچه بجهت بوی بچه بعرفان
س مرث مرثا کرکنبه بردبار کی
و شکیبا کرد بر خصومت دشمنان
ارض ممرثة کمعظمة زمین باران
نشت سیده
تمرث مهربان ناشدن گوسپند
بر بره بسبب بوی بعرفان و بره
بره کردن و شکستن

م ر ج

مرج بالفتح چراگاه و مرج الخطابة
موضعی است بخراسان و مرج راهط
بشام و آن راهط و کاست میان
یمن و قیس غیلان و مرج القلعة
بفتح لام منزلیست بیا دیه و
مرج الخلیج جایی است در سواد
المصیصه و مرج الاطراخون
نیز جایی در آن و مرج الدیباج
نزدیک آن و مرج الصفر بسکون
و نیز مرج عذراء جایی بدل
و مرج مرتش باندلس و مرج بنی
هميم بصعید و مرج ابی عبيدة
بشرق موصل و مرج الضیاع
نزدیک به قدم و مرج عبد الواحد

بجزیره و یوم المرج روز جنگ
مروان بن حکم و نیز مرج بچرا گذا
شتن ستور را و ستور را نشا لیه
مرج البحرین یلتقیان یعنی گذاشت
هر دو دریا را با بطون یکدیگر
بیکدیگر رسیدیا آمیخت و صل البحر بحث
و آمیختن و الفصل ضد
مرج محرکة شوربر خویشتن
گذاشته واحد و جمع در وی
یکسانست و تباهی و تباه شدن
دین و امانت و بجنبیدن خاتم در
انگشت و آمیخته شدن و
مضطرب پریشان گردیدن
تو مرج الدین و الامر یعنی خلط
و مضطرب گردید و فاسد شد
و انما یسکن مع الهرج فیقال هرج
هرج مرج ای اختلاط و التباس
والفعل من سمع
مریج کامیر استخوان سپید
اند رون سر آن آمرج جمع و خط
مریج شاخ در آمده در شاخها
و امر مریج کار مختلط و مشتبه
مارج بی نار آتش بی دود
مرجان کسکران نوعی از شبه
سرخ و آن شاخ درخت دریا
است سرخ و خشک است در
دق و مروارید خرد و ریزه
اشهار مرجانه یکی و نیز
سپید مرجانه ماهی است و
مرجانة نام مادری و پدر شرم
عبد الله نام داشت
ناقة ممراج بالکسر ناقه که بچه
نا پخته افکند عنق گرده بار
و رجل ممراج مرد در هم آمیخته
کار
امراج گذاشتن تو آمرج امرحن
ای خلا هما بحیث لا یلتبس احدهما
بالاخری و چیز شیره خون
بسته شده انداختن ناقه
جر انیدن ستور را و فاش
کردن بیمار را

مرج ط

مرجيطة بالفتح شهريست
بمغرب

مرج ل

ممرجل بكسر جيم نوعي از جامه
نكابينه مراجل جمع قال الجوهري
جيمها من نفس الكلمة

مرح

مرح بالفتح شوخ و دزد و نوشه
خوان
مرحة بالكسر انبار مويز و جز آن
مرح ككتف شادمان و فرحنده
و خرامنده مرحى كسكرى و مراحى
كسكارى جمع
مرحى كسرى فلغتست مدينه
مرحبه فينقاع را
مراح ككتاب شادماني و خيره
و خرامش و هم مصدر است
تمشيه بامعنى مقابل
مروح كصبور شادمان و نشاط
آورنده و مرح است شادمان
و خوشحال و خوش مروح كتاب
كه بيننده را بجنبش و خوبي خود
بياكمان خوش خبر كند او
مرحه كسكرى كلمه است كه وقت
بر همزدن ببيند گويند
مرحى و نام ناقه عبد الله بن زبير
شاعر و جنگ و مرد بر آيد آن
وهو ما خوذ من لفظ المراح
لا من الاشتقاق
مرحى كسكي نيك شادمان
و فرحنده و خرامنده مرحين جمع
مرحيا محركة مشددة الياء
مقصوره ابر انداز و موضعي
مرحه كمنبر اسب نيك
شادمان و خرامنده ممراح
بالكسر مثله و نيز ممراح زمين
زود گياه روينده و چشم
بسيار اشك
س مرح مرحا محركة زمين
كرديد و نيز مرح نيك دها

خجلت بمعنى يشبه
الزباء
اسم امرأة كانت ملكة الجزيرة
قتلها عمرو بن عدي
كان بينهما حرب
حيث

واتبع حج و با كرنكه
ابر كه دورسيد بوى
فرحنده بمعنى خرسند

كلاغ بمعنى زاغ خوش
ويخرج بمعنى زود

شدن و غير آن همين خواهند
بساو نباشد چشم و بخوش آن
ان
مرحان محركة شادي و نشاط جا
ونيست و مغزي و بي اشك
چشم تنها كرفتن
امراح فيزيته و نشاط كردن
يقال انفتحه الكلاه
كريمة مرخ كمعظم درخت
با او ابيع بسته
مرخ بالكسر كندن
و در معنى ما است پوست و آب
بر كردن و نوشيدن
خماى بند كردن و بجنبك
رفتن

مرخ

مرخ بالفتح چوب آتش زنه
المثل في كل شجر نار و استمجد المرخ
والعفار فالعفار الزند وهو الاعلى
والمرخ الزندة وهو الاسفل و
موضعي است
مرخيا بالفتح موضعي است
مرخه بالضم عوره شرملمين
خلاف ياغو و او مرخ كسر
جمع
مرخ محركة نامي است و موضعي
وادي بحجاز
مرخات كفرفات لشكر كاهي
بعقباي عين
مرخ ككتف درخت نرم و نازك
و مرد بسيار و غرما انند
مريخ كامير دو روغن
سرو فن
مريخ كزبير نام اسب حارث
بن دلف
ذو مراخ كغراب موضعي
است
مروخ كصبور روغن و چيز انكه
بر اندام مالند و چرب كنند
مارخ روان و دروان كننده
ما نسخه نام كاشتغر

تمرخه نخاشي قرضيل هذا
جيامارنته
توز امرج كاو نركه بد انجه كهاى
سپيد مرغ باشد
مرخام كعصفور نام شير نوان
شادماني
مرخ كنكر كرك
مريخ كسكين مرد ارسنك
و تير و نام ستاره
فلك پنجم ستاره هاى
از آنرا كويند
برجنك خصوصست
و ظالمست نرم و نازك
ذو المرخ موضعي است
ف مرخ مرخا بالفتح
كرد و مرخ مرخ ماليد
بر اندام خود
امراخ شدن كرد
تمرخ روغن
خود

مرخ د

امرخد نرم
چنين

مرد

مرد بالفتح
و ميوه ان
مرد بالضم
كشيدن
مريد كامير
مرد اجمع
يادر نباشد
مريد موضعي است
و مريد عبد الاول
مريد
اند
مراد كغراب كردن
مرد
اشت
مارد سركش و
مرد مجمع و

المرداب يعني كوه معروفست
و يحتمل يست بعد عن اليمن
و يا نوى است قصدته الزباء
فعجزت فقالت
عز الابلق و نام مردى
مارده شهريستاني است
بمغرب
ماردين قلعه ايست در
غنيمت نام ماريدن كويند
آمرد ساده زنخ
شاخ بى برك
كرد اكردي
مرداء
ونكه
نباشد و درخت بى برك
ريكستاني كه
مرادى جمع و
و بولس و تفصيل
ثنيه مرد ان كسكران
است
مرداء
مراد
جمع
مرد كسكيب
و سركش
مراد بكسر القوفيه
جيمز
خانه كبوتر
بعضا
ن مرد الخبز مردا بالفتح
مرد نان را در آب نرم
و نيز مرد سخت
رانده كشتي را
كردن در ابردي و ناموس
كه و پستان ماليدن
بستي
امه
ن ك مرد مرود او
مرادة ككرامة
كرد بيا انديشه پيشكان
سبقت بر د و مر كد على الشئ

خوی کرنشبراز وهیشکی ودید

س مرّة بالغلام مرّدا مجرکرد مرودة بعد ساکی نیز بروزد ونیز مرد همیشکی عودن بجور زیادة بیشتر

بنا، مرد کمتعظم بجا در از نیز بهمو روتر از ف رخشا سا ختن بنا راو مراد ساختن چنانکه گویند ترابه بفتح الثا شل وخشوبت تحریک دود کردن از درخت

متمرد سرکش وپیشی کرنده تمرد فلان تمادا یعنی چنین که اثر دماند سپس از دیش براود ونیز تمرد متنبه وسرکش شد

مردسج

مرداسنج بالضم مرداسنگ معرب است و قد تنقط الزا ایضا

مردقوش

مردقوش مرزنکوش که دو بیست معرب مرده کوش نحو اللیم و زعفران و بحوشی است مانند برنج و مثلی اکد نان بدان شا الایند و مرزنجوش

مردل

مردلة استوار کردن کار را

مرد

ن مرد الخبز مردا بالفتح مالید نان را نرم کردن

مرر

مر بالفتح رسی که مانند حبیل یا دستار و بطن مرّ موضعی است بیک منزل از مکه و ان را مر الظهران نیز نامند و مر المؤذن محدثی است

مرة بالفتح یکبار مرد و مرار کبار و مر کعنب و مرة بالضم مرارات مثله و تو ایضا جنسه مر او مرتین یعنی یکبار یا دو بار و یقال لقیته ذات مرة یعنی یکبار لا یستعمل الا ظرفا

ویقال لقیته ذات المرار یعنی بارها

مرة بالکسر زهره و صفرا که مزاج انسانی مرجه بدن و نیز و انایی و استواری اندام مرد کعنب جمع و خرد و نیز نبات واصالت و تا رسن و ذو مرة لقب جبرئیل

مر بالضم تلخ خلاف حلو و دارو ازان صمغ درختی است مر شبیه به درخت مغیلان و دنبا تلخ نام مر زنه و کره یکی کره و کرم معده و روده امرار جمع و زید بن تمیم بن مر پدر ابن بن ادبن مر و مرة بن عمرو ازطی و ذات الامرار موضعی است

مرة بالضم دو شخص است یا نوعی از بره مر عیش یا و امرار جمع و یقال لقیت منه الامرین یعنی دو چیز بد از دو چیز تحنبها و تلخیها و مرة بن قیس پدر قبیله از قریش و پدر قبیله از قیس عیلان و ابو مرة کنیت ابلیس

مر تان دو کند مردرختی است درمنه

مری بالضم و تشدید الیاء نان خورش است مانند انجامه مربه کامیر رنه بیت اهلت و رسن بهت تافته یا رسن دراز یا باریک مریره مثله فیهما و نیز خالی و فارغ از هر چیزی مرا مرحیح و جبل الطیف و مرد توانا و با زور

مریرة کسفینة تا و رسن و چیزی و از جنس نفس و رسن بخت تا فته یا دراز یا باریک و اهلت و عزیمت

مرارة بالفتح زهره و ان هر جوانی است جز شتر و شتر مرغ و تلخی

مرار بالضم نوعی از درخت تلخ مرارة یکی و آن بیکو بود که و اکل شتر بین علفها است و هر کاه شتر ازان خورد لبهای او بر گردد و دندان اشکار کرد و اکل

المرار لقب جد امرء القیس بدان جهت که دندانش پیوسته وامی ماند و ذو المرار دو موضع است ثنیة المرار فرود کاه حد بیه که انحضرت صلی الله علیه و سلم فرود امده

امر الخبز و تلخ بوده و بنجی و قیا لقیت منه الامرین بکسر الراء و ضمها یعنی از دو چیز تحنبها و تلخیها یا امر یعنی شر و دو رنجی که

و هو کلفظ الاعم للجماعة

امر از دو چیزی و سخت پیچیده صبر و شقا و یقال فلان امری عقدا منه یعنی محکم کار ترست ازاو

مران شنوة بالفتح جای است بیمن

مران کشمان درخت مالیده نیزه و عقبة المران پشته بلند بر اه مرغوطة دمشق

مر یراء کحمیراء دانه تلخ که در گندم کرد و پاک کنند آن را و دختر نازک لرزان اندام

مرار کلبی کشتاد و مرار بن حید فقعسی و مرار بن منقذ تیمی و مرار بن سلامة عجلی و مرار بن بشیر شیبانی و مرار بن معاذ حرسی شاعرانند

ماروره دختر نازنین و نرم و نازک اندام و جنبان از نشاط و تازه که در دکننده باشد

مرمر کفنفذ رخام کسنگ است و نوعی از چادرهای زنان و انار دبیاب تحبیبه و نازک و نرم و لرزان از هر چیزی

مرمار انار دبیا اب و دختر نرم و نازک و جنبان از نشاط مرمورة مثله

مرمرة که خرجه باز از پیاو نیز مرمرة خشم کرفتن و روان کردن اب بر زمین

مر موره کسکینة عزیت فاما مرامیر کها بطلنا ذلک و نرم و تا چیز و باطل و مرابر مرة مر مرح از طی که منقطع وضع کرده او است اول در انباشایع شد بعد در حیره بعد در آن مردم و این هشت کلمه ابجد هوز است نامهای فرزندان او است و ایشان را ال مرامر کویند

مرمورة بالضم دختر نرم و نازک و لرزان اندام از نشاط

تمرمر بالضم کشتن و جای کذشتن تمرود انکه زندی و صفرا بروی غالب باشد

فریه تمرودة مثله

س مرمارة بالفتح تلخ کردید

ن مرمر بالفتح تفت و گذرد و مرة و به و علیه گذشت بر وی و هیشکی کرد بران منه قوله تعالی حملت حملا خفیفا فمرت به ای استمرت به و مرت بالمرة مرا و مرة بفتحها تهوله صفرا غالب شد بر وی و مر بعیر بر سر تبنا راو مرة تلخ کردید ازاو بر زمین کشید

تمرمر جنبیدن و لرزیدن از شادی یا عام است و جنبیدن ریک بالضحیح

تمر کمقرانکه شتر جوان سرکش را غافل ساختند و شکیر و فیا خوذ بر سر خلاف انکه کرشتر کرد و اودا کشیده برخ

امر علی الجسر کذرانیداو را بزیل و امر به بران برانکیخت او را که بروی وقد امر الاکل بتنها بد تبش کرفتند کرد انیدان را چندان که ندام ساختند و نیز او را تلخ کردن و تلخ کرد او لازم متعد و یقال یمرد الا

مُحْیِی یعنی نماز او خمر کاشکر
و نسوزد و نمناک الله شد کند نم
و سخت نامش نه سر ناو سخ تلخ
کفتن و کادیهن و پیچیدن
بکیوی انکند او دا
نمیر تلخ کردن
نماز انگیز مراد با الکسر کشیده
شده و نیز نمازه کا و بیت و
بیچیدن بر کسی انکند او را و
کذشتن و در فتن با مر نیقال انها
اذا ترعه
امترعه و علیه کذشتن بر وی
و همپیکی غود
نمر مستمر جادو بی سخت استوار
یا جادو بی باطل و دروند و نیز
نوم نحس مستمر یعنی بر دوام نحس
نحس بار یعنی بیوسته و بی یاد و
روز تلخ یا در دو زنا خدو
کنند و نبوده بر انچه شامون و بحرش
یاد و دو زیچهار شنبه اخر ماه
بیبیدا المستمر بفتح المیم الثانیة
مرد استوار و در بیکار کمتر
نیاید
استمر ایکذشتن و رفتن و بیوسته
و بر را لث رفتن و همپیکی کردن
و توانا کر دیدن بر داشتن چیزی
یقال استمر بالشیء اذا قوی علی
حمله و محکم و استوار شد و نیز
استمر مریره علیه ای استحکم
علیه و قوتیت شکیمه

مرز

مرز بالفتح عیب و زشتی و دهی
است میر نیز و دهی بکر و نیز
شکسیج با انکشتان نرم تر بهی
کرده چون کند و ساد از چهی
است عیب ناک کردن و رزشتی
کرد انیدن و بیشتر حنجا
بر کند نا خیر چوان و الفعل
من نصر
مرزمان بالفتح دو شنبه
مرو نه صرکوش

مرزغنبا الکسر بازیمیقال المرزغ
بلبن حبیبات مرزغة ای قطعة
مرزغة بالضم علیواز یا مرغی است
شبیه بعقاب که غلیواز
رجل مترزب بالفوقیه و تشدید
المیم مرد بیشت بالا
مماد زه مر سیدن
امتزر نیز یکی جدا کردن ماء الغیر
از شراب خود و امتزر من بلدیا
مرزه و مرزه بالفتح و الکسر پاره
از مال او کرفت و نیز امترز بیخ
زدن عیب ناک کردن ناموس
کبرا

مرزجش

مرزنجوش مرزنکوش از خیابه دیات
بعربی سمسق خوانند معرب است
نافع لعسر البول و المغص و لسعة
العقرب و الاوجاع العارضة
من البرد و الماء البخوانیا والتفخ و اللقوه
و سیلان اللعاب من الفم و ضیق
النفس مدحه بجفف رطوبات
المعده و الامعا مفتح لسدد
من الاعضاء

مرس

رجل مرس بالفتح مرد سخت
مرو سند
مرسیه بالضم و تخفیف الیا
شهر دست مسلمانان در اندلس
بستانها و نزهتکاه تبیاید اراو
مرسه محرکه رسن مرس جمع امراس
جمع الجمع
مریس کلکف نه رش خوی تیع
هم علی مریس ای علی طریقة و احد
صفور خاصعد رجل مریس ای شدید
علاج شاشة الامور
مرس کامیر چیزی که لنران و
واشکسته و ترمای تر نهاده درو
جوان ما لیشر
مراس بالکسر سختی و شفقت
مراسته کنتاية سختی
مرس کصبور بکر کند رسن ازو

از مجری افتاده باشد میان
بکره و غود داو بجشته
مارستان بفتح الرا و بیمارستان
معرب
فحل مراس کشتها کشته کرده
سخت
لیکة مراسة بالثا شب سخت
و دشوار
مرتیه کسکینه دهی است از
ده است به غرناطه نزدیکی
مرمیس کهندیل کرکدن
مرمریس کجریس بلا و سختی
و لنران و تبا باما زهنری چیزی در
کردن دراز و در شتی و قوی
که میج و چکیاند تضعیف فتکرید
الفاء و العین
ن مرس الحبل مرسا بالفتح
بجای بجای افتاد رسن بکره و مرس
التمر فی الماء مرسا و مرسة تر نها
خرما او در اب خوان داو مابین
تا بکدا ذد و نیز مرس انکشت بچه
خاییدن کو دک و دست بید
پاک کردن
س مرسة البکرة مرسا امرکر
رسن بکره از مجری بیکی از دو
جانبش بیفتاد و میان بکره و غو
در او بچنسبد و مرس الحبل ایضا
اذا وقع علی صور البکرة فنشب
فصاحبه بنیالها البردة علیها
امراس بجای مجری باز کر دانید
رسن بکره را و میان بکره و غو
افکندن رسن را از لغات اضداد
است
بنو مماسر بکسر الرا بطون است
تماسته مرسیده و راسن کن
مشله و همپیکی و نیرنبیدن
متمرس عبد الرحمن بحای
بکسر الرا و متمرس بن تلج العکلی
مرد و شاعرانند
تمرس بود شد حلشنا
یقال تمرس بالشیء اذا احتک

تماریس بالضم جنک و بیکار کردن
امراس بود شدن بعضی
با انیا و دز مانند کان بند
سخن و فتنه بیکار

مرش

مرش بالفتح خراش و زمینی که
در وی سیل باران نیست بود یا بشد
یا انکه باند بار ان در وی
کردند امراش جمع یقال انهما
الامرش من الامراش و نیز مرش
خراشیدن بسر ناخن کشیدن
و بیخ بجائیدن نکیرا و الفعل
من نصر
مرشة کتسم الله جلد اند نیوی
صفحة مرشته ای حفرة ضمیر
امرش سخت بد
مروش بالضم خراشیده کنها
مرشاء کعضراء کرنه ماذه
خیوان کر باشد و دز پیش زنا
کیاه
مرشانه بالفتح شهری است بابلس
تمرش کنصریف بار ان اند
امتراش بکندن و کشیدن
چیزی را از کسی و ربودن
و در بیدن

مرص

مرص بالفتح با انکشت فشردن
پستان و ما نند ان و الفعل
من نصر
مرص محرکه پیشی کرفتن و الفعل
من سمع
مروص کصبور شتر ماده شتاب
رو
تمرص ربایدن و رفتن چیزی
یقال تمرص الشرع الشی اذا
طار بعضی رفت پوست ازو

مرض

مرض محرکه بیماری پراکندکی
مزاج بعد صحت و درستی
مرض ککتف بیمار و بیمار دل
مریض کامیر بیمار مرض کجبا

ومرضه کمثنی ومراضی کسکاری
جمع
مریضة کسفینة سست خاطر
یع مریضة الرأی ضعیفة الحال
وشمس مریضة آفتاب که نیک
کشاده و صافی نباشد از ابر و
جز آن وارض مریضة زمین سست
حال و عین مریضة چشم خمار
ناک
مراض [illegible]
ومراضان [illegible]
وملتقای [illegible]
[illegible]
[illegible]
مراض کغراب بیماری است
مهلک [illegible]
مارض بیمار
مراضین بالفتح موضعی است
مراض بالکسر مرد سخت بیمار
[illegible]
ص مرض محرکة [illegible]
بیمار شد [illegible] و مضطرب
خاطر کردید المرض بالفتح للقلب
وبالتحریک [illegible] الشک والنفاق و
الفتور والظلمة والنقصان
امراض بیمار کردانیدن [illegible]
[illegible] شدن در رای و بیمار
یافتن و خداوند مال [illegible]
شدن
تمریض بیمارداری کردن و سست
ساختن و بیمار کردن [illegible]
و ضعیف بودن در کاری
تمرض سست شدن در کار و
تمارض بیمار نمودن خود را
بی علت

مرط

مرط بالکسر گلیم از پشم یا از خز
مروط جمع
مرط [illegible] امرط
مراط کتاب جمع
مریط کامیر [illegible]

جمع و مابین [illegible] موی بند
[illegible]
[illegible] مرطان
مریط کزبیر جای است نام جد
هاشم بن حرملة
مراط کغراب تیر بی پر
مراطة کثمامة موی افتاده [illegible]
کندن باشد یا ان شانه کردن
و بنو مراطة گروهی از [illegible]
امرط سبک اندام و سبک [illegible]
و سبک پر و سبک چشم [illegible]
اب مرط بالضم [illegible] مرطة کعتبة
جمع [illegible] برکنده موی [illegible]
و تیر بی پر یا تیر پر افتاده
مرطی بالقصر کام دهن
مرطی کجمزی نوعی از دویدن
و ناقة مراط شتر ماده شتاب
رو
مریطاء کحمیراء میان ناف و زهار
یا میان سینه و زهار [illegible]
است [illegible] یا دو رگ
است [illegible]
[illegible] قول عمر رضی
الله تعالی عنه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] باشد
[illegible]
مرطاوان [illegible]
[illegible] باشد
مراط بالکسر [illegible] خرما که
غوره افتادن عادت آن
باشد و ناقة [illegible] شتاب
ن [illegible]
[illegible]
[illegible]
ص مرط [illegible] سبک
اندام گردید و سبک [illegible]
سبک پر و چشم گشت
تمرط [illegible]
بر افتاده و شتر ماده شتاب

رو
امراط [illegible]
و شتابیدن شتر ماده [illegible]
کنده شدن موی را
تمریط کوتاه ساختن [illegible] جامه
را چندانکه [illegible] گرد
و موی بر کندن
تمارط [illegible] بر کندن موی [illegible]
خراشیدن
تمرط افتادن موی
امراط [illegible]
[illegible]
افتادن موی

مرطل

مرطلة [illegible]
[illegible] در فساد [illegible]
[illegible]
بالطین [illegible] باران [illegible]
[illegible] افتادن

مرع

[illegible] مرع [illegible] چراگاه [illegible]
مرعة کهمزة [illegible] مرغی است
شبیه [illegible] مرع و مرعان جمع
جمع [illegible] مرعة [illegible]
مریع کامیر چراگاه فراخ آب و علف
امرع کافلس و امراع جمع
مراع [illegible]
مارع جای [illegible] فراخ علف
مارعة [illegible] بطنی است [illegible]
بود [illegible]
ارض [illegible] زمین
فراخ [illegible]
[illegible] بالکسر چراگاه فراخ آب و
علف
ن ل ص [illegible] الوادی
[illegible] کیاه [illegible]
و فراخ علف شد
ف [illegible] بالدهن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] علف [illegible]

قوم [illegible] شتران
[illegible]
امراع [illegible]
[illegible] امرع وادیه [illegible]
[illegible]
[illegible] فراخ باشد [illegible]
و روغن [illegible] کردن [illegible]
[illegible] علف [illegible]
خداوند شتران [illegible] فراخ علف
رسیده شدن [illegible] یا
[illegible]
امرع [illegible]
[illegible]
[illegible]
تمرع [illegible]
[illegible]
امرع فی البلاد [illegible]
و سیر کرد

مرغ

مرغ بالفتح [illegible] آب دهان
فراهم آمده [illegible]
[illegible]
مرغة بالتاء مثله
[illegible] مرغ [illegible]
روغن [illegible]
مراغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زاده شد [illegible]
[illegible]
و بنو المراغة بطنی است [illegible]
[illegible]
کننده شتر [illegible]
مارغ کول
مراغ بالفتح شهری [illegible]
[illegible] مصر
امرغ بالفتح [illegible]
[illegible]

کما اند انزمه از دهان لا واحد لها
مَرَاغَه کُجاانه غلطند
مَمرغه کمکنت رود شبیه کیبه که ان را الغود خوانند
بُرغی جاء و لا مُنفس له

ف مَرَغ مَرَغا بالفتح کیا و زیر بید و مَرَغ فی الشجر چرا کردن ستور بر کیاه و غلطیدن را
و مَرغ البعیر که لعاب انداختن

س مَرَغ عِرضه مَرغا محرکة عیب ناک کردن ناموس وی را
امتراغ روغان شدن اب دهان و ناصبور ابستا کفتن و سست نرم کردانیدن خمیر را و سنك کردن ان از بسیار عاب
تمرّغ در خاک غلطانیدن ستور را و بسیار روغن کردن طعام را
تمرّغ غلطیدن در خاک و پیچیدن بر خود از درد و دور شدن از بدی و انداختن لعاب از دهان و تاد بر چرانیدن شتران را در مرغزار و دود واشدن در کار
یقال تمرّغ فی الامر ای تردّد
و یقال تمرّغ علی فلان بعنی در طلب کر دو و حقرنا لیدن خود را و رخشان و لغزان نمودن اند را
مَتمرّغ جای غلطیدن

مرغن
مرغینان شهریست در ما و راء النهر و از ان شهر است علامه برهان الدین مرغینانی صاحب هدایه

مرق
مَرقه بالفتح سرو دکنیزکان و غیر و فرو نایکان و پوست بوی کرفته و کوشتی که در پوست باز کرده مانده باشد و بیخ مرق چیلاهی است سبیه و بیخ ریشه و نحوه‌
امراق و مُرُوق جمع و کویند لیتا ذلک تمرق لیبغی لهم جیب یعد بعد ازو تر نوبا دیب فی
مِرق بالکسر دیشم بوی کرفته
مُرُوق بالضم کرکان تیشم بحقیه
تَرَوق محرکه شوربا مَرقة الحقر استاذان و غیر بنیه که در گشت و باالیز افتد و در هی است معول
مَرقیّة محرکة مشددة الیاء قلعه است بشام
مَرافقه کمثانه موی و پشم بر کنده از پوست کیاه بر کنده اند به جهة ستور
مارقة کروهی خوارج سمّوا بذلك لمروقهم من الدین لقوله علیه السلام یمرقون من الدین کما یمرق السهم من الرمیة
مَزنو کسکینت اسب غیر نشان کرفته
مَرنون کقبیط کیاهی است که ان را عصفر و بیز بعض خوانند

ن مَرقا السهم مُرُوقا بیرون کذشت تیر ازان نشانه و بر جهید بران و نیز مُرُوق بالفتح بسرعت شتاب تیز و ندن و بسیار کردن شوربا را و شوربا دو بلند کردن و نوعی از پوست در تمام باز کردن

س مَرَقَت النخلة مَرقا محرکه برافتادن بار ان از بسیاری و مَرقت البیضة کنده و تباه شده اب کردید تخم مرغ
امراق بسیار کردن شوربا و هنکام موی بر کندن شدن پوست را و اندام ذانی انتکا کردن
تمریق کتحدیث سرود کوی و نیز نوعی نمك شبیه چشم مسلح کرد به بشیر فراهم اید
تمریغ مرود و فرو مایکان کفتن
مُتمرّق بکسر الراء اسب غیر نشان کرفته
تمرّق تعنفع الزان که کرده بود بی یا زعفران
تمریق موی بر افتادن و بیرون امدن من المثل و یدا الغرّ فی تمرّق ای اجمل الغرّ حتی یخرج الولد لهما ان امراة کانت تغزو و تعجلت فذکر لها الغزو فغالت فی ذلك فذهب مثلا
انمراق شتاب کذشتن تیر از نشانه

مرقس
مَرقس کجعفر لقب عبد الرحمن بانی شاعر قبیل هو مفعل کاهره و هو ضعیف لعوز دقس
مرقسی منسوب بوی بنو امری الفیس

مرك
مَرکه بالفتح شهر بیانست در مدنکانی
مُرک ککنف حرد اینه بود ده
مَرك کسحاب موضعی است میان جبل میرا از عدن

مرن
مَرن بالفتح چرم نرم و پوستین دجامه دهش و کران و جانب کیاهی ست
مرنی تحرکة دو چوب بسته در شتر دو دختی که بران باغبان خواب کند
مرن ککتف جان شکو و ماننك و سیار
مُرن کو نیره جی بود
مران کسحاب نام ناقه و موضعی است
مرانة بالشا نیزه و موضعی و نام ناقه
مارن بینی یا سران پیا از نرم بینه و نیز نرم
امران الذراع بالفتح رک رشته است دو دوش
مَرانه کسا دهی است نزدیك مکه و دزان است قبر عمرو بن عبید و هی است از نصا فقه بصره
از اولاد و تران بن ازمع خوتکا
مران کمان نیزه تران و هفت
مُرّانه یکی و مرتجی است و هم زی مران خطابی است قد هیل مران جعفی
مُرّین بالضم و کسر الراء موضعی بمصر
ابو مرینا بالفتح مقصورا اما هی وبنو مرینا کرو هی از اهل حیره

ن مَرن مرانه کگرامه و مُرونا نرم شد یا نرم کرد بنا اندکی مغنکی و مَرَن دحجه علی الامر حمیعت کرد به دو بش برکار وکذا مرن یدا علی العمل ای صلیث و مرن علی الشیء مرونا و مرانه خوی کرد بوی بیز و مرن بجیره بالفتح مَرنا بالفتح چنك رد پیل شتر را از سودکی و مرن به الارض زمین رد او را و نیز مرن ککرخفن از دشمن
امرلمرن الوجه کمعظم او صحت روی است
مَرّن دحجه علی الامر تمرینا محنت کرد بهد و ی او پر کار و نیز تمرین نرم کردانیدن و بر زمین زدن و خوی کردن خانن کسیرا بچیزی
مارنت الناقه تمارنه ممارنه و مرانا بالکسر ابستن نبود با ابستن با بسیاکشنی کرده شد و ابستن نکردید
ممارن بکسر الراء و نعت است ازان و یوق الممارن هی التی انقطع لبنها
تمرّن افزون شدن و افرون کردن بر کسی و بر کنار بودن و خوی کرفتن بچیزی
تمارن سبك شدن شیر ناقه

مرند
مرند محرکة شهریست باذربیجان

مرو
مَرو بالفتح نوعی از ریاحین انسام میباشد و شهریست

اسپل بر سر سرت ن

کرانه برکنار ... ن

پیکار ... برا ... سیم رست ن

... بر ... باشد برودی ...

بفاوس و تنبیه بوی آن مروی
بالفتح و مروی بالفرایه مروزی
بزیادت زای معجمه بر غیر قیاس
مراوزه جمع یقال الثوب مروی و
رجل مروزی و جال المراوزه
مروه سنگی است سپید و خشن
که از آن آتش گیرند یا سخت تر ین
سنگها است مرو جمع و کوهی
است بمکه و موضعی است
مروان بالفتح کوهی است و مروان
بن الحکم متولد شده در عهد
انحضرت صلی الله علیه و سلم و
بشرف لقا مشرف نشد زیرا که
همراه پدر خود بود که بطرف طائف
بامر انحضرت منفی گردید و مروان
بن سالم الرازی حمزه و مروان اصغر
غیر منسوب از ابن عمر و مسروق
روایت می کنند
مروزانام مرکبیست با بازو نمین
که چیزی نرو پاید مروی
مرکب مقصود او مروزیات
و مرابیع جمع و نیمیجا است

مره

مرهٔ بالضم سپیدی خالص و کو
که در لباب بازان کرد اید
بیطنی است
رجل مرة الفؤاد که کف مرد بیمار
دل
مرهیه که بهمتن مادر بغیر شد
مراهنه کشامند نام زنی
شراب امره شراب نا بخالص
س مرهٔ چشم مرهای که
بی سرمه شد چشم وی یا شما
کرد یا بی سرمگی با سپید
گشت مرهای اذکر دا کرد چشم
او آمره و مرها مخت است از آن
یقال رجل امره و امرأة مرها
وعین مرهاء ایضا

مرهم

مرهم که جعفر اینجو برد زخم نهند
است معرب

مرهم مرهم نهادن بر جراحت یقی
مرهمت الجرح فالجم لصلیته

مری

مرئی بالکسر و الضم نام غبیتا
شیر و بیناز یا شهر او قدیکی بنک
اسپ نام مصدر است شک
و فرعهما قوله تعالی فلا تک فی
مریة منه و پیکار و خصومت
نام مری که نبی نام غبیتا شیر
یا نام مری پنجه که بدست و دن
دوشندان و امرا جمع
مریة که نیة شهر است باندلس
و موضعی در ازق و هی میان
واسط و بصره
مرایا بالفتح مقصود ارکها که
از شیر می شود بیره
ماریه کوساله سپید تا بان
بدن درست پشت و کلیم خرد
با خطهای دراز و شکار کنند
سنگوار و از ریکار بن پشه
مرابکش او خاسکی نام سرخ
ماریه زن سپید درخشان
نک تابان بدن و کوساله ماده
سپید رنگ و کاو ماده با بچه
سپید تابان بدن و نیز نام
نام دختر ارقم بن ثعلبه از ملوک
الجفنة یا ظالم بن وهب از ملوک
کنده مثل خذنه و لو بقرط
ماریه یعنی بگیر از ابهر جال که باشد
اصله انه کان فی قرطی ماریه
دو دینار او جوهر قوم بار بعین الف
دینار او در تمان که بیضتی حمام
لم یر مثلهما فاهدتهما الی الکعبة
فقیل خذه ولو بقرطی ماریه و نیز
ماریه بنت شمعون قبطیه مادر
ابرهیم پسر رسول الله صلی الله
علیه و سلم که مقوقس قبطی حاکم
اسکندریه و مصر برای انحضرت
صلی الله علیه و سلم هدیه فرستاد
ماریه بیشتید البلو سنگها
ض مری الناقه مریا بالفتح

بود سر پستان او تا پدید
مری الشئ مرا او دوشیدن
مرت الفرس ای استخرجت من
الفرس ما عنده من الجری بسوط
او غیره و مری حقه و منکر شدن حق
او را و استه قوله تعالی افتمارونه علی
ما یری و مری فلان ای قاسوطه
او را و اصد تا نزیا نیز مری
یا بچگان سوزه ایست نسیمی را بیابای
کشاند تا نقش ان ازشکست بکی و
انکی و اب افشردن باد از ابر مثالها
الریح مرت السحاب ای دوشند او
ناقة مری که شیر تا و که ابکی شیر
در زبان از جمع کرده باشد و
امری مرکب و امشوان
مریه نصیبه کاو ماده با بچه سپید
تا بان رنک
امراء الیتیم شیر شدن نام
ماراة بمماراة و مرآء بالکسر یکار
بمودن پاری چید الکردن
تمری نیم از اسند شد بان
تماری بشک شدن و هم دیگر
خصومت نمودن
امتراء هراو دن چیزی و جبل
شدن بچیزی یقال امتر ایته
ای شک و افتراء و بنیفال الاکی
تمری السحاب ای فشد دنه و در
دوشیدن شیر را

باب المیم وفصل الزاء

مزج

مزج بالفتح آمیختن شراب و جزان
و بر چیزی که بر افزونید نحوه
و سلک مالفضل من نضر
مزج بالکسر بادام تلخ و انگبین
و قد یفتح
مزنج کامیر بادام تلخ
مزاج الشراب که کتاب آنچه بوی
آمیزند شراب را و مزاج البدن
آنچه بدان اندام سرشته شد
از طبائع و نیز مزج شیر نهاده
است و موضعی است شرح بینت

یا بجانب است ضفاع
موزج که جوهر موزه معرب است
موازجة جمع و الهاء للعجمه و ان
شئت حذفت الهاء فقلت
موازج و نیز موازج بالفتح
جائی است
تمزیج دادن و از سبزه بر زرد
امدن خوشه
ممازجة با هم تا نیدن و مخالطت
کردن
امتزاج آمیخته شدن یقال امتزج
الشئ بالشئ ای اختلط

مزح

مزح بالفتح خوشه
مزاح بالضم لاغ
ف مزح مزحا بالفتح و
مزاحه و مزاحا بضمهما لاغ
کرد
امتزاح و ادیج ساختن انگور را
تمزیج رنک گرفتن انگور و
بار اوردن و ذا او الصواب
بالجیم
ممازحة و مزاح لاغ کردن با
کسی
تمازح با هم لاغ کردن

مزد

مزد بالفتح سرما یقال تمارنا
مرد اکی فی هذا العام ای بردا و
نوعی از کائیدن

مزر

مزر بالفتح مرد خوش طبع زیرک
مزر بالکسر کولی است از دو اضلی
مرخ بهمعنی گرفتن و جو مالی
ابو عبید ان ابن عمر فسر الانبذة
فقال البتع نبیذ العسل و الجعة
نبیذ الشعیر و المزر من الذرة
و السکر من التمر و الخمر من العنب
و السکر که خمر الحبشه و هی من
الذرة ایضا و بقولها السقرقع
ایضا
مزر کامیر مرد خوش طبع زیرک

پیکار و جنگ ... ن

لاغ مزح و از ... و مزح ...

کوز ... بر سر ...

فصل الزاء

بکیف نوعی از مسکرات است

مخفف مل غنا نند امو دیوان از آب
جمع قال الفراء الرجل الخفیف مرز
ونجی افوا بجل مزیم
مازدکیها بر شهریست معرب
از انجاست شارح جیم گفته و دهی
میان اصبهان و خوزستان از
از انجا عیاض بن محمد بن ابراهیم
المرهسازدی
مرزبین بالفتح وکسر الراء دهی است
بخارا
ن مرزا الفرسة مو ابرکردن سلو
راه و پستی و بلندی که نداشته باشد
ان ونیز مرز بالفتح اشامیدن
بمعنه چاشنیدن زمر شکنجیدن با ناخن
وخشم گرفتن برکسی و اندک نوشیدن
ک مرزه مزه که کرانه نیست
دل کردید و مرز الثمر انسواد
کردید
تمزیر هوا برکردن شلندا
یقال مرز الفرسة فلم یدع فیها
آشا
تمزّر باهی شیر نوشیدن ویکیک
مکیدن واندک نوشیدن
شراب را بیکبار نوشیدن

مزز

مزّ بالفتح سخت
مزّة بالتاء یکبار مکیدن
واندک نوشیدن شراب سنه
الحدیث لا تحرّم المزّة ولا المزّتان
یعنی فی الرضاع و می خوش مزه
مزّ بالکسر فزونی وافزونی ...
مزّ علیک ای فضل
مزّة بالتاء دهی است بدمشق
مزّة بالضم می خوش مزه و شراب
مزّة ترش و شیرین و یقال مزّای
بین الحامض والحلو
مزّ بالتاء می ترش
مزمز محرکه اهستگی و جنبانیدن
وافزونی
مزمزه کاه ... وافراختن
وحرز هر چیز ... از اشیاء است

بجهد شیخ ... دست من ... شنبه ... از خون ... کرده ... کنده کردید
شکنجیدن ... ناخن ... ذره ...
غاوکه ... مزمز ... بمزه بنوافزه ...

کتر محت
مزاز بالفتح بسیاری
مزاء بالضم والمد می خوش و نوعی
از شرابها و هو فعلاء بفتح العین
فادغم لان فعلاء بالضم والسکون
لیس من ابنیتهم وقیل هو فعال
من المهموز ولیس کذلک لان
الاشتقاق لیس یدل علی الهمز
کما ذکره الفراء
ن مزه مزا بالفتح مکیدن
س تمزه مزا بالحرکه افزون
کردید
مزمزه جنبانیدن
مازنت بینهما ممازنة دوری
انداختم میان ایشان
تمزّز مزمزان خوردن شراب را
ویکیک مکیدن
تمازّت به النیة دور شد نیت
وی
تمزمز جنبیدن و برخواستن
یقال تمزمز للقیام وجنبیدن
وپراکنده شدن

مزع

مزعی بالفتح منسوب بشخص حین
مزعة بالکسر پاره از پر و پاره از
پنبه مثل المزقة من الخرق
مزعة بالضم وبکسر پاره گوشت
بو ما علیه مزعة لحم یا گوشت به
کندویا گوشت پاره کسیدان با
رانخورش دهند وپیان شالمیب
وپایی یا نندجوب یا پاره از پنبه
مزاعة کمامة ریزه و شکسته چیزی
مزع کشتاد خار پشت
ف مزع البعیر مزعا دوید
بعض ابنها تسف وکذا مزع
الظبی والفرس مزع اول دویدن
بیت ایشوه تا یازم دمید
ومزع القطن مازکرد پنبه را
تمزیع پینه مازکردن وجدا کردن
چیزی را
تمزع پاره پاره شدن از خشم

قسم الحدیث انه غضب غضبا حتی
خیّل الی ان انفه یتمزّع قال
ابو عبید لیس یتمزّع ولکن احسبه
یترمّع وهو ان تراه کانه یرعد من
الغضب ولم ینکر ابو عبید ان یکون
التمزّع بمعنی التقطّع وانما استبعد
المعنی وتمزّعة تمزع بینهم بعضهم
بعض کردید ما ان ذرا میانا خود

مزق

مزقة بالضم مرغ است کوچک
مزق کونی پاره های جامه دریدن
وجزآن مزقة بالکسر یکی پارها
مصترهم بعد القبعی ...
پادشاه یمن کان یلبس کل یوم حلتین
ویمزّقهما بالعشی یکره العود فیها ویانف
ان یلبسهما غیره
نا مزق ف کتاب شرقنا تشینل
نیزد
ض مزق الثوب مزقا خرقه
بعض پاره پاره کردن جامه را و دریدن
ض مزق الطائر مزقا
سرگین انداخت مرغ و مزق عرضه
زشت کردن نامیده و عیب کرد ابروی
وی یا وطعن نمود
تمزیق کالحدث وبفتح لقب شاس بن
شاعر از عبد القیس لقبه بقوله
کنت فان کنت ماکول وان
فادرکنی ولما امزق ولم ...
خنرمی کعظم جامه پاره کردن
منه قوله تعالی مزقناهم کل
ممزق
تمزیق جامه پاره کردن شد
للمبالغه
تمازق تمازق پیشی کردن در دویدن
تمزّق پاره کردیدن جامه

مزن

تو مزن بالفتح بعد کرختن
از دشمن
مزن بالضم ابر سپید یا ابر
پرآب باران و نام نحیه و معرفه
حی من مزینة حکامی ابر ابنا کون

وشهری است بلکه و حب المزن بمعنه
مزنة پاره از ابر سپید الخص
المزن والمزنة تمتامنه فیرنه
بعنی بیرفته
مزن محرکه خوی و روش و مال
لیس تصحیف مزن بالمهملة
مزینة کجهینة قبیله است از
اولاد مزینة بن اد بن طابخه
بن مضر مزینه از اصحاب نبی صلی الله
علیه وسلم وزهیر ابی سلمی شاعر
مزون کصبور نام بلاد عمان
مازن کصاحب پسر قبیله است
از تمیم از ان قبیله است عمرو بن العلاء
نحوی و جماعه از ازد و جماعه
قیس و جماعه از شیبان از آن
است ابو عثمان مازنی نحوی و محمد
از صعصعه بن معویه و نیز مازن
ابی انف
ن مزن مزنا بالفتح ...
کسی شبر ارادة نمود ...
مزن و محمّر روش کردن بید و دوی
ونیز مزن پرکردن خیکرا و ستودن
وفضیلت دادن یا دعیب
ستودن کسی را نزد حبا اشوگی
تمزین افزونی کردن برکسی و ستودن
وستودن نفسه را از حق باشد
یا از باطل و پرکردن خیکرا
تمزّن رفتن و برخود کردن شف
وخوی کردن بچیزی و بتکلف
خوانمردی کردن تا افزونی شده
وافزونی کردن برکسی و برکشتا
بودن تا چیز طرفه اوردن و اشکار
کردن ... انجه ذارند

مزو

مزیة کغنیة فزونی مزایا جمع فقال
لسطیلت مزیة ای فضیلة ولا یقال
منه فعل

مزه

مزه بالفتح لاغ کردن والفعل
فتح
تمازه با یکدیگر لاغ کردن

برمرن ... برکه اصحاب ... ۱۵

مزهل

مزهلا واشد ویکشاده کردیدن
ازنه لولیقال ازهل النحاب اذا
انقشع وکذا لخمر شدن برف بعضو
از نهلال

مزی

مزاء بالفتح و دان سرکش وسخن سختی
دم
مزی کفتی مرد خوش طبع زیرک
مازی مخالف حدو ربی یقد عه
ماری یا ای مخالف النابیدا

ض

مزض مزیا بالفتح زیرک
منش یا عود
تمزیه استودن
تمدح تمدیا بمعنی از مزی و
کرداز ... نشستن

باب المیم فصل السین

مس ع

مسع بالفتح بیبا لکی وسع الطریق
نیاراه
ماسع بیباک

ف

مسف بیتا بالفتح مسوّ
بیباکی کردن یه وقتا الطریق
بیتا راه رفت وتصابیهم بیتا
اذا اخذ سیلاز ابشان وسعا یمل
التیوم بیشکی بود برل نوبر
دندان کرد وعم نیز بهن ود رک
و سپیران اسن خوک بیزاوبا
باز نایستایید نه جوش دیکش
و بیغتر کردن
امشا اشتا مو رهبا بکنجش میان
قوم
تمسو کینه ود بیه کرد بیدت
کاخانه

مس ح

مسح بالفتح اندابیه علیه بجمع
مزخا الاتر الکمی یسر مسوّ
المسخ لتقیه یحیض عند الش کمی
مسخ بالکسر الایر و معنا انزال ام
مسوح والمساح جمع
مسخ الفرانیه که ... شکم زان ...

درشتی حاسر یا از بیم شاشیدند
زان بیم شاشیدند دزدان
مسیح کامیرا بره از زر وغرق
سوده ومرد بسیار جماع و دوق
و شیرز کرنشاده وما لیده مسوح
کچشم وحاجبت ندارد و دستار
درشت مسطبر و دروغ کوی و مرد
دخوی و درم شاه بیتقش و نباید
بروغن چیمانند آن بعنه ترک از نبیذه
یا شوم افزید و مرد بسیار سیر جرد
مسیح کیکبین شلوشام عیسی علیه
السلام سمی بیلد کمه و نام دجال
کذاب بعنی الحمد کشوم وفا اخرایت
یانه نیک و مسوح کچشم وابرو
ندارد یا از مسیح کیکبین است
دجال مسیح الذهب بعنی آنکه پای
وی برا بر باشد
مسیحه کنیه زلف کیسو و کمان
مساح جمع و نعد بار یاست
نزدیک الفطران
امسح آنکه شکم زانش بسلیان
جامه درشت یا آنکه هردو ران
او بهم سایند دا آنکه پای او برابر
هموار باشد و مکان امسح جای
سنکریزه ناک برابر
مسحاء زمین هموار سنکریزه ناک
نیز مرد تمجز تغ من الارض بر
سحاوین وزن لاغرسرین خمد
پستان وزن بکچشمه و برا بر
هموار پای وزن بسیار سیر کننده
ورن بسیار دروغ کوی وان کم
زان او بهم سایند
امسوح بالضم مرچوب دزدان
کشتی
تمسیح بکبر الغوقیه نیک دروغ
کوی وستنبه پلید خوی خلاف
اشکار کننده و پوشنده ایرا
تمساح بکبر الغوقیه نهنک
مرد دروغ کوی بجوی
تمسخ کبرخت نی دروغ کوی
مسوح نخخاد دست اوّل

و نیز بسیار دروغ کوی وانکه دو
او برابر مالیده باشد
ماسح بیتا کاینده بسیار دروغ
کوی و شانه کننده و شتر کیتم پل
او برابر ساییده و نخود و ملحون
الوده کرده باشد و مثل ماسح
موضعی است بعقیر

ف

مسح بالتیف بتخابا العنق
بریدن زان فیه و مسح مالیدن
و دست کذاشتن بر چیزی روان
یا الوده جمه دور کردن آلوده کی
ان و مسح کردن بتوال مسح براسه
اذا امرّ الید علیه و سخن خوش
کفتن و زیبنده و شانه کردن و
افریدن خدای تعالی چیزی
فالعضا فخابم زاز ان اضدادات
و دروغ کفتن تمسّالح بتخابا القنق
شله و بدن و جماع بیمودن
مساحه کعکابه شله و مسح زدن
زانند شترز او رنجانیدن
و پشت ریش کردن و لاغر کردانیدن
و سوده شدن شکم زان و کانیدن
بتقال مسح المراة و فیه مسوح بالضم
بعض در زمین
تمسیح دست مالیدن و دست
کذاشتن بر چیزی روان یا الوده
تا الوده کی از ان پاک کرده و سخن
خوش کفتن و زیبنده و جماع زدن
وانند شتر زانو ماند ساختن
و پشت ریش کردن و لاغر نمودن
تماسح با هم زرینه نمودن در قول
بعید
هو یتمسح به او میمنت میکیرد بدان
بیهنه نرزکی وی و فلان یتمسح
چیزی ندارد نکو یا مسح میکند
ستنزار و نیز تمسح دست مالیدن
و مسح کردن بتوال تمسح بالارض
تماسح با هم راست شدن در سخن
و با هم دست دادن در خرید و
فروخت
انمساح شمشیر انیام برکشیدن

مس خ

مسخ بالفتح نشت صورت بر
کردانیده
منسخه بالکسر مشا البناء نوعی
از کنز زبی
مسیخ کاینده و دست بر کردانیده
و زشت شلغم بی نمک و بیمزه
سست کول عکوشت بی مزه یا نا
بمزه طعام مسیخ کذلک
ماسخیه نام کمان سازی ازدی
یا بطنی است از ان ماسخیه و
ماسخیات کمانهای منسوب بوی
ماسخی منسوب با کمان ساز
امسخ بمعنی مسنا الشراه و امسخ من
لحم الحوار لاطعم له
امسوخ بالضم بانبی است مانند
نی بند دار بعض مقوی اعضا
نیکو کن لاغر وی و سمن بدن
منی و مغز و عذاب جعم
فطح نیز ضا القمر بانات و دیا نبات
کوشت مو ثر
قرس ممسوخ اسب کم کوشت سرین
امراه ممسوخه المعجز زن لاغر سرین

ف

مسخه تمسیخا بالفتح صورت
بر کردانید و سپهر کرد و متیه
مسخه الله قرد او مسخ الناقه هزها
کردانید او را او پشت ریش کرد
و رنجانید و مسخ طعمه بمزه
انرا
تماسخ افضل شدن از ماس
امتساخ شمشیر بر کشیدن
انمساخ لاغر شدن و میکرونی
الفرس امتساخ خانی خمو

مس د

مسد بالفتح رسن تافتن و جد
دیج اندامتین و بمانه کردانیدن
سیر وستو و ذا و التقفل بعضی
و تمایید کوشت المسد حضر
بیلش محضر بر پیچان خلف
مسد محرکه بیرحینا م الخیص
و رسن از پوست خرما ازنیص

درخت

سپل

مسد رسن سخت تافته از پوست مرغ یا رسن از لیف سخت تافته شده قوله تعالی حبل من مسد ای من لیف او خوص او جلد او من وبر الابل او صوف او شعر او ما شاکله وانشا الجمع

مسد کالکتاب جمع مسد و تیز رفتن انگیبین یعنی نشاندن با هم و دیگر هو مسد الشعر مثل یعنی درشتکو نه است او نیکو و در رستگی موی و بر بازوی کمان

رجل ممسود مرد بیناک درشت اندام بر پیچانیده استوار خلقت ممسوده مؤنث

مسر

ن مسر کشیدن و برون آوردن از ... بستن آن و ... بیدی مردم شتافتن و سخن چینی نمودن و غلاینیدن ایشان

مسس

مس بالفتح دیوانگی و ما الشرع منه من قولهم امس تمسه یعنی بچشید عذاب آتشین دوزخ را که بچشید شما را چنانکه گوئی وجد مس الحمی یعنی فر و تحنیش ... بالضم از اطراف زنان است شیرین شیرین کابیرچه تحتانیست لا مساس کقطام یعنی ... مبنی علی الکسر لانه معدول عن المس و مثله تشبیها ... کهیئة النزال مساس بالکسر ما التم منه قوله تعالی لا مساس ای لا امس ولا امس و ... مساس کقطام مسوس که بود آب شیرین نه شور و آب که بدست ببان رسید تشنگی را ... شود و هر چیزی نشاند سوزش تشنگی را و آب روشن شیرین را استعمال اولست و فادزهر و جمیع انسانهم و بینهم رحم ماسة قیمونسان

مسط

مسطا کاهیر ... آب تیره بوینا که در ... حوض ماند و سیل اند مسیطة مثله وکشش کمبادار نکرد اند وکل ولای مسیطة آب تیره بوینا که در ته حوض بماند و چاه شیرین که ... دراز آب شاه در زاید و شیر کردانند و آب که میان حوض و چاه روان باشد و بد بوی کرد و در روز باد کردد وی آب اندک روان باشد و سیل اند مسیطة مصغر اسیل اند کراز مسیط

ماسط مرچیز شور که شکم را اندر واند ... آب شوره ... و گیاه شوره ... کرش تر اند

ایشان خوبی ... است خشکی ملتف یعنی خشک سخت تماس بالفتح سپیک ... کارشوریده تموس رح بوانه

ن مش الیه الحاجة بمعنی ... شد کرید

مس مسه مساً بالفتح و مسیساً کامیر و یا بینی گاه بی بود از او کنیم افصح و دربابی بیشتر الشیء بین الثیین الا اول ... بکسر الالمیم والبعض بزبانه علی ما هو اصله مفتوح و هو من شواذ التخفیف ومش مسه ولا دیوانه کردید و مس ... فلا ... نبش بانب نوعی است متمسن را نیخته و شوریده شد کار متماس بالکسر شدن امساس بتاثیر بیدن تماسه جماع کردن تماس جماع کردن و منه قوله تعالی من قبل ان یتماسا

ن مسط الناقة مسطا بالفتح دست در فرج ناقه در کرد و آب فحل برا و رد از رحم وی تفصیل ذلک اذا نزا علیها الفحل اللئیم و مسط الماء لیستعمد ه از انگشتان تا آنچه در ان است از طعنه بر آید و مسط الثوب تر کرد جامه را طیب انما ینقشا بیشتر برون رود و مسط السقاء با انگشت برآورد آنچه در ان بود از شیر خفته و مسط فلانا بشان یا اندرزد ادرا

مسع

مسع بالکسر باد شمال الاسم منسنسع ان را

مسعی بالفتح و شد الیاء مرد بنیا تیز نوانا بر آن

مسغ

امساغ یکسو کردیدن امتساغ یکسو کردیدن

مسک

مسک بالفتح پوست ها بخصوص پوست جزغاله المسوک جمع مسکه یا نه از انتیق هم بمسوک الثعالب یعنی ایشان بخوف ... وبیننا الالف مسک بالکسر مشک فارسی است معرب عرب بناز اشموم خواند مسکة بالتاء پارهای از آن مسک کعنب جمع کرم خشک است سرد و مقوی قلب و مشجع سوداویان و ناصر خفقان و ریاح غلیظ و عوضا و سموم و ستها و با هم و چون از کوفته بر ... خیره را کرده بوسر ضیف طلا نماینده عجب الفعل باشد در جماع و مع النزوت سل الجن دو گیاه است مسکة بالضم آنچه بدان چنگ در زنند و انفد از غذا و شرب که بر پای و نگاه دارد اندام را و بر نماند تلکانه را و خرد و افر مسک کصرد جمع ... از هر چیزی و جای درشت و

سخت از چاه که بد و نکند بر آید یا چاه درشت خاک که بکرد کردن خاجت نباشد از او نیز مسکة تقول ما فیه مسکة ای خیر یرجع الیه مسکة بضمتین شل فیهما مسک محرکة دو پوست یا خدیا استخوان ماهی که از آن شاخ و جوال سازند و دستینا و پای برنجن از سرون و دندان فیل و جز آن مسکة یکی و فی الحدیث قال النبی صلی الله علیه وسلم لامرأة بیدیها مسکتان علیک من ذهب اتعطین زکاة هذا قالت لا قال ایسرک ان یسورک الله یوم القیمة سوارین من نار مسکتان بانی کیاب بسیار دروی و پوست کی است که بروی عکودن یا اسبکرد کشیده باشد و جای درشت از چاه که وقت کندن پیش آید یا چاه درشت خاک که بکرد کردن حاجت نباشد وی داد و قولهم هو حسکة مسکة یعنی او دیلیرست رجل مساک کتنو مرد رفت و بخیل مسکة کهمزة آنکه چون چنگ در زند بچیزی بازخود داردها کردن نتواند از وی مسک کصرد جمع و مرد بخیل مسیک کامیر خرد و افر خدا و شراک بسیار باشد نمکان را و بخیل مسیک مرد بخیل و نیز مسیک جایی که آب بهید در وی و یکو پی نقال ما فیه مسیک یعنی در وی خیری نیست که بدان رجوع کند بوی ارض مسیکة کسفینه زمین که آب نکشد از جهت سختی و صلابت رفیعة بن مسیک کزبیر صحابی است مسیکة کجهینة خادمة عبدالله

باخه شیره بر پوست ... درازی کشیدن شدن

خفته ... بر ... ن

دور شدن ... و رغبت کرد در ... ن

نفتنیع ... فرو ... ن

کشتن ... تعبد ... ن

... (vertical margin note between columns) ...

عن ابی عثمان بن حطاب فانشد
لها ذکره فی تفسیر حوث التوزن
فیها وفی امیمة حکم هو کتبا
علی البغلات ان تربدن تحشنا
مثاری نظر اپنجال و نعوش ساکد
بالتنا و ومثال و وعثا کذا کتکتا
و کذلک شل وعنای کرای الجبل
دکوه و نیز مثال الکتاب نیکی
یوقتنا فیها مثال ای تحیر نیز ح الیه
ملسل شام فرهی
ما بکذ پوشیانه کبر بری
کوبدل و اسب کره باشد خوشه
اشکی ضدار اکر مدیث تخ جمعها
ویقال بین لها شکه تر جیم بهیمو
بهم در پوشته
ما پکان تاج بست بیگران
مُسکان کعشمان بیغانه و نیز
یشنو است مرشیهد ا ناش
عبد الله
رجل شیبک کبیب مرد زنف
وشفاه شیبک خیک بیثا
ایکبر
بینکو به کیبیبو زنام مرهی
ن متک به متکا بالفتح خیلک
در زدبان متک انفا الفنا
کنکرانه بیادا بکره فشك
تمسکه کنکر نه پای اسب کیدر ان
سپیدی باشد لانها المسکذ
عن البیاض وکوینه پای اسب کی
سپیدی نداود
انشک لنک بر زدن یقال امسك
بالشیئ اذا تمسك به وبند کردن
وبار ایستادن وخاموش شدن
یقال امسك عن الکلام و نیز امساك
زنجی یقال لعنه امساك
د واه تمسك کسطر دار و ء
مثل امیخنه و ثوب تمسك
جامه رنک کرده بان
تمسیك بمشك خوشبو کردن
بیملنز دادن وخنک برزدن
ومنه فری غلامت کوابیعلم الکوا

وقال کعب بن زهیر فی ماتمسك بالعهد
الذی زعمت الا کما یمسك الماء
الغرابیل
تمسك چنك در زدن و باز
ایستادن از چیزی
تماسك چنك در زدن خوشتن
داشتن
امتسك چنك در زدن
استمسك چنك در زدن
مس ل
مسل بالفتح روانشدن اب و
مانندان والفعل من نصر
مسل مرکز راه در از در زمین
نوم
والیا امه مسیل و مسل و مسلان
کعثمان و مسائل جمع
مسالك گنجایه دوازی روی که
خوشناید
مسولی بالفتح کنونی و غند دومی
است
امتسال شمشیر از نیام بر کشیدن
مس ن
مسن بالفتح بتاز یانه زدن او
هو بالشین المعجمة والفعل من
نصر
مسن مرکز بهبا که
ماسن از اعلام است
میستان بالفتح دهی است بقهستان
میسون بالفتح کنز شوم کو دلبستو
فلانست و نیکو و وی نام مرهی
میسوسن بالفتح سر شبری است
زنان را
مس و
مسو بالفتح و یکسر شبانکاه امسیت
امسا و یقال الاتیته مسی لمس
اعی امسا امس
مسا کسما شبانکاه خلاف صباح
یقال اتیته مسا امس امسام نزا
شبانکاه دی روز چونانکه
تطیر کنند کویند مساک الله لا
مسا از وای صباحا و مساه
بالاضافة ایضا یعنی بشام اند

مسیان شدن الیاء مصغرا
مسیانات تحیر توقیة شیانا
وخاهستیانات ای عند المسا
الیته امسیة امسی لضم وخفة
الیاء شبانکاه دی ممجی
ن مسوت انانة مسوا بالفتح
میتبار و زدم نطفه از رحم ماده
وپاك کردن از مسوت الولد کله
ومسا الحمار سر کشی کرد خر
ممسی بکسرم جای شبانکاه و
صومعه زاهب شبانکاه کردن
قال الحمد لله ممسانا و مصبحنا
بالخیر صبحنا تبی و مسانا
امسا شبانکاه کردن
تمسیه کیف امسیت کفتن یکدیکر
یعنی چکونه شام کردی مساك
الله بالخیر کفتن یعنی بخیر شام کنا
خدای تورا
امتسی به هند که قی هر چیز بود
وی بود
مس ی
تمسل ما بر مرد که بیند واندرن
احمد الثغات نکند و نشنود
ازوا
میه بنون بالکسر مشدده الیند
مقصود شهری است روشن
قسطنطینیه
تماسی بهیمنا واحد ندارد
ص مشی الناقة شو الفرس بر سرین
اورن نطفه از مدان او
پاك کردن رحم را ومسی الحوار لمار
لا غر کردانید شتران او نیز
مسی کرفتن و نرم نقش ببعد
ما الیدن و پاك کردن چیزی را
وبرکشیدن هر چیزی که باشد
تمتق پاره پاره کردن
تماسی پاره پاره کردایندن
امتشا تشنه شدن
باب المیم فصل الشین
مش ج
مشج بالتحریك امیخته

شیخ کنکش امیخته یعنیه
تشیج کا مبراهیخته امشاج جمع
کیتیم و اشیاء و نطفة امشاج
ای مرد امیخته بالیت دخون
ان ونیز امشاج امیخته رنکها
کر باید
ن شیح شیجا بالفتح در امیخت
مش ح
مشح محرکه بسودن و خوردن
شکم دان یا سوختن ان از دو شنی
جامه والفعل من فتح
امتشاح خشك و سخت شدن
سالیق امشحر الشتر اذا البعد
وصیبتی حیر اکنده و دو بغا
کره بندیرانها
مش ر
مشرة بالفتح بر اه خرما ما شکب
کدارتج دوست عضاه و
انکه بر اینیا شاخ سهر و تازه نو
بر امده پیش از انکه زنا بکرد
ودر شکرد و بنامشابه
ومرحم است معشرة الادمی
تحریك در د زمین عنبات ان
وانکه حشرة مشرة مهر نکوش
پارپا بینکو خوشنما و هی اشیاء
التمیز ادار التریج بر الاذنان و
ازاره مشرة الاغصان بخوش
و سیر و بعضی العلم
نیجبل مشرة الکر مرد ریلب عرخ
وهو الذی بطمی است ز نسیج
مشرح کرنبر در خرامان نیست و
از غیبه مشر کرد شنام دادا فغا
وهجو کرد و دشنام شنوانید
اورا
مشارة کسینا کرد و زمین کش
ارض ما شر و زمین کذ کیاهش
جنبان باشد انتا نکی
س تمشیر الشجر بر ك و شاخ براورد
امتشار بر لمن شاخ برا و زدن
درخت و کنزره شدن در
دو یدن و بر لما لیغ یکجا

رویانیدن زمین
تمشیر برگ و شاخ بیرون آوردن
درخت و آشکار کردن آن را
و شادمانی کردن و جماع و
بخش بخش کردن چیزی را و جدا
کردن و لباس پوشانیدن
کسی را
تمشّر الاهله چیزی و دزدید خارب بمعنی دزد گذشت
که بدان جامه خود چند اهل خود
و نیز تمشّر برگ و شاخ بر آوردن
درخت و اثر توانگری پیدا
شدن بر کسی تقول تمشّر الرجل اذا لمه بمعنی زلف گذشته
روی علیه اثر غنی و سبز شدن
برگ و جامه پوشیدن نرم
م ش ش
الطمر مشّا و امتشّا خوانید و غاز کرده بمعنی حلاجی کرده
را خوش پاکیزه
مشش هرکه شاید که دو خود
کاه دست پای ستور بر آید و
سخت کرد دگر از بعض استخو
و سپید یکه و چشم شتر پیدا
کرده
مشاش ککتاب نام مردی
مشاش کسر ابن بین نرم و نغز
و سرشت و نژاد تقول فلان طیب
المشاش ای کریم النفس و مرد
سبک خوش طبع زیرک نیک
خدمت کننده در سفر و
حضر
مشاشه کثمامه سر استخوان
نرم که توان خائیدن و آب شاخ
بعضها جمع و نیز زمین سخت که
دران خاها کنند و چران
سیدی کنند که چون چاه خبد بمعنی زره
پر کرده دانه بمن بیرا ریدوش
کرده پس هرگاه دلو را ب
برکشید از آن آبی بکر دیگر از
فراهم آید و در دون زمین و
راهو که در آن خاک و سنگریزه
نرم باشد کوه که در آنجا چشمها
جوشان و روان باشد

شوش کصبور دستار چشم
آمش شتر یک چشم و سپید بر
اورده باشد مشاه مونث
شمش کزبرج و بفتح زنده الو
قل تا بوجه شی اشتر بدا الملعقه
منه ولیلیها و اخنفاها و بعض
الورا شمش گویند
شمش کشر نر دزد خارب
ن مشّه مشّا بالفتح دزدید
سود از چند آنکه کذا خشه
و نیز مش دست بچیزی در تا
تا پاکیزه شود و جز پشه از نا
کرده و خصومت کردن
بودن اطراف استخوان داندان
کردن نما کبیرا و دوشیدن
شتر نیشتان نیم کاره
س مَشَّت الدابة مشّا
هر که اشتر شیر اندوه شیر و دا
لانظیرها سوی مجت
شمشمه سبکی و شتابی
در آب تر نهادن دارو را
امشاش با مغز شدن استخوان
و شاخ نرم و نازک بیرون آوردن
سلم
تمشیش ر او فدن مغز از
استخوان و خوردن آن
تمشّش سودن اطراف استخوان
و استخوان خائیدن
امتشاش بستن یا بکلوخ
استنجا کردن و همه شیر پستان
دوشیدن تقول امتش ما فی
الضرع ای اخذ جمیعه و بر کشیدن
زنبور را از کردن خود و
هر باقی از چیزی تقال امتش
ما لا فلان ای احسبه
منه
امتشاش در یافتن و حاصل
کردن تقال امتش الشئ
ای حصل
م ش ط
مشط مشاشه شانه مشیط

کتف و عنق و مشط کعقل
مثل مشاط و مشاط کتاب
جمع
مشط بالکسر نوعی از شانه کردن
مشط بالضم کاج چوب که وقت
بافتن راست ایستاده دارند
و گیاهی است نیز که آن را امشط
الذنب نیز گویند و استخوانها
پشت پای و شانه کتف و دانغ
استخوانها و سر بندی است
خرما
امشط شیطه کسفینه آنچه شانه
کرده
مشاطه ککتابه صنعت شانه
کردن
مشاطه کثمامه موی که شانه
بر افتد
ماشطه زن شانه کننده
امیشیط مصغر امو جنبی است
رجل ممشوط مرد اندک در آن
و بار پایدار اندام
و بعیر ممشوط شتر لاغر کرده و میغ
مشط
ممشط کمنبر شانه
ن مشط مشطا بالفتح در
انرا و نیز مشط شانه کردن توی
مشطتها الماشطة فامتشطت
هی و ذام المشط مرد چهار کو
هو صفد
س مشط الناقة مشطا
هر که شانه او پیدا شد پیه بر
پهلوی نافه و مشطت ید در
کره پیهخشت و ان کارها خلیه
در دست می خار و مانند آن
تمشیط شانه او پیدا شدن
پیه بر پهلوی شتر
امتشاط شانه کردن موی
فرو کردن زن خویشتن را
م ش ظ
مشظ بالفتح خار که در دست
خلد

مشظه بالفتح خب
مشظه بالکسر پاره از هر چیزی
مشظ ککتف انکه در دست
وی خار یا چوب خلیده باشد
ن مشظ البله بر کر بیان
داو مشظ فلانا چیزی از مال
او بر گرفت
س مشظ مشظا هر که خار یا
چوب در دست وی در شد او
از سودن بستر آن و نیز مشظ
نیم در خوردن هر دو شکم
وی پیدا شدن از گوشت
ستور
م ش ع
مشعه بالکسر پاره از پنبه
غاز کرده
مشیعه کسفینه پاره از پنبه
غاز کرده
ذئب مشوع کصبور گرگ دنیا
ربایینده
ف مشع مشعا بالفتح
و مشع به اپنبه او بوله انداختن
ان را و نیز مشع سیر ساختن و
نرم کردن و پنبه غاز کردن
و خیا و مانند آن خائیدن
و گوسپند دوشیدن و بر
و بران ردن تقول مشع فلانا
بالحبل و دویدن و کرد آوردن
تمشع القضه خورد هر چیزی
کاسه بود و نیز تمشع بالکدر
خود را از پلیدی یا مخصو
بسنگ استنجا کردن
امتشاع همه شیر پستان دو
ود بودن تقال امتشع
ثوب صاحبه و شمشیر در
از نیام بر کشیدن و گرفتن چیزی
تقال امتشع ما شع لک
یعنی بگیر هر چه یافتی از وی
م ش غ
مشغ بالفتح نوعی از خوردن
چیزی چون نمنا و مانند آن

عیب‌دار ساختن والفعل فی
نصر
تشقیر بالتاء پاره پاره ساختن جامه یا ان
چادر کهنه و کل کرکره مدّ ان
خار نشانند جهت نشان
شتر از کنار اشان کنند
مشغ بالکسر گل سرخ
تمشیغ بگل سرخ رنگ کردن و الوده
و مکدّر و معیوب کردن تابروی
کسی را

م ش ق

مشقه بالفتح نشان رسن در
پای ستور و دوری و کشادگی
میان قوائم ستور شکافته سم و
خراشیده کی است سخت
مشق بالکسر گل سرخ و بفتح و حِلّ
مشیق مرد سبک گوشت
مشقه بالکسر انچه فند تناه از
موی کتان و مانند ان و جامه
کهنه یا پاره از پنبه مشق کعنب
جمع
مشقه بالضم خشکی که بجامه
نو رسد و بهم شاشکم مردو ران
تمشیق کامبر جامه پوشیده
و اسب باریک میان و دجل
مشیق مرد سبک گوشت
تشامه کنمانه انچه از موی
کتان و مانند ان بشانه افتد
یا انچه دراز باخالص کردند
امشق پوست پاره پاره شده
و انکه هر دو شکم و انش بهم برخورد
مشقاء مونث مشق بالضم جمع
ممشوق مرد سبک گوشت و
اسب دراز باریک میان و
قضیب ممشوق نره دراز و
باریک
جاریه ممشوقه دختر حسنه
کشیده بالا
و مشقتها الجاریه مشقا بهو لا
دراز و باریک اندام کردید
و نیز مشق بالفتح نوعی از کلید

حکم بیفکندن به خطش یا مشتی
زدن بوخشن یا ناز یانه زدن
و بشتاب خوردن بوشت خوردن
کاند ضنه نوشتن بوقت و ازو
راستانه کردن و کشیدن مرزه
تا بیاد و دراز کردید پاره کردن
جامه را و کردو شیب زدن
کشیدن تا نرم کرده بروی
گیاه چریدن شتر و مانند طعام
را زیاده از انچه خورده و سوز شتر
جامه ممشق مشق الثوب الجنب القا
س مشق مشقا مرکه را رسید ان
بران دیگر
امتشاق تازیانه زدن
ممشق کمعظم جامه رنگ کرده
بگل سرخ
تماشق بهم برکشیدن و دشنام
دادن یکدیگر را با هم بانک و
فریاد کردن
تمشق اللیل اخر کردید و تمشق
جلباب اللیل اشکار شد پیکر
صبح و نیز تمشق پوست بر کشنده
شدن شاخ و برهنه گردیدن
از پاره شدن جامه
تماشق با هم کشیدن گوشت را
امتشاق ربودن و بریدن و
همه شیر نوشیدن و شیب زدن و
شمشیر بر کشیدن

م ش ک

شکان کعثمان نام موضعی و هی
با صطخر و بهی بفخر و زا بادیارس
و شهری از اعمال همدان و
شکان الحمال ابو یوسف بن
شکان مقری و عطوان بن
شکان تابعی و محمد بن شکان
محدثان اند
مشکدانه لقب عبدالله بن عامر
محدث ملقب بطیب و اشجه

م ش ل

محنه ماشله زن کم گوشت
موشیل بالضم و کسر الشین دیم

از ان زن و مانند غلام و حسین فضه
ابو الشام موشیلی یا او منسوب
است بوی موشیلا که کتابی است
ترسایان را و جد شهر بزانی بود
مشل کمنبر نرم نرم دوشیدن
رجل مشول مرد کم گوشت ران
ن مشل لحمه مشولا کم کردید گوشت
او و نیز مشل بالفتح کم دوشیدن
تمشیل شیر اندک فرو داوردن
ناقه را پاره کنده و بخته شده شیر
وی و بدوشیدن و شمشیر از نیام
بر کشیدن
امتشال شمشیر بر کشیدن

م ش ل ز

مشلوز بالکسر و شلّ الشین مع
فتح اللام رزد الوحی شیر بهم زکم
لانه یمجی فی شل ز و حققه اصنا
ان یذکر ثم شش و اما فی لو نظر
الی الصدار العجز

م ش ن

مشن بالفتح تازیانه زدن یا
نوعی از تازیانه زدن و خراشیدن
و کاشیدن و دست بجیزی نرد
مالیدن و شمشیر زدن بطوری
که پوست بیاید و دادن و الفعل
من نصر
مشنه بالتاء پوست باز شکسته
از انداختن زدن یقال اصابته
مشنه هی الجراحه السعه و لا عمق
له
مشن کغراب بهمان است
مشان کسحاب نوعی از خوشتری
خرما مشان کغراب مثله و منه
المثل بعلّه الوشان یا مثل رطب
المشان بالاضافه و کرابه کمه
و زن بان دران و کوهی است
موشان بالضم جنبی از خوشتر
خرما
تمشین بهمه شیر نوشیدن و شیب
و بکراهت شیر دادن ناقه
امتشان بر هیدن بزور بودن و

شمشیر بر کشیدن و ممشن بر
پستان دوشیدن و کرفتن و
دویدن بوکار مشن بشه ماشن
لک هنی کیمه حجینه باد دزدی

م ش و

مشو بالفتح دارویی مسهل مشو
کعتله مشی کعنی مشا کنها
مثله
مشا کصباکرنو کیاهی است شبیه
ان
امشاء اشکم راندن دارو مسهل
واسطلاق کردن دارو اشکم را ندی
یقال اشتی الرجل اذا رنجی دوا
استمشاء دارو مسهل خوردن

م ش ی

مشینه بالکسر هیئت رفتار و نوعی
از رفتار
ماشی سخن چینی بهیلت بالجیم
جامه است مشاة بالضم جمع و رده
و فی الحدیث ان الحاج لماشی بجلا
خطو سبعما فحسنه
ماشیه ستور و ستور بسیار
ز و شتر و گوسپند مواشی جمع
و مراة ماشیه زن بسیار فرزند
مشاء کشداد سخن چین
تمشاء مکبر الفوقیه ممدود
رفتن
ض مشی مشیا بالفتح و رفت
و خداوند مواشی بسیار کردید
و راه یافت منه قوله تعالی نورا
تمشون به و مشت الابل و الغنم
مشاء کسماء بسیار بچه شدند
امشاء اندن و خداوند مواشی
بسیار و یا مواشی بسیار شدن
شدن قوم
تمشیه رفتن و راندن کلام
منقد
تماشاه با هم رفتن تو ماشا
از ماشی مصدر
امتشاء با مواشی بسیار شد
تمشی برفتن بهش شراب مسهلا

غره سفید پیوز

فصل الصاد

از مرانداها یقال تشتت به
جمیا الکاس ای شرب جرعة
تماشوید بکردن
باب المیم فصل الصاد
مصت
ز مصت الجاریة مصتا به
کاشیدا او مصت الناقة به
بیرون آوردن بچه از رحم ناقه
دانان
مصح
مصاحات کفرابات چیزی کیا
شرح چکان که کیاه پر کرده
تا ناف شگان برکه جپید اوست
امصح ییا کوتاه شد
ف مصح مصوحا و مصحا
بالفتح رفت و پیرشد و مصح
الندی نرا عیب از اضداد
و مصح بالشی بود آنرا و مصحت
اشاعر الفرس اشنوارشده
کردا کرد سم ان پس از افتادن
تا موز کشت و نیز مصح مصح
کهنه شدن جامه و نات بر
کرداییدن شکوفه نبات و
کوتاه شدن سایه پس گردیدن
شیر شیر ببرکرداییدن بیمار
یقال مصح الله مرضك
س مصح الظل کوتاه شد سایه
تصبح بر کردانیدن از بیمار
مصخ
مصخ بالفتح صورت بر کردانیدن
و بیرون کردن و برکشیدن
و شاخ بز برکشیدن هر چیز
و کرفتن ان والفعل من نصر
مصوخة بالفتح کوسپند فرو
بسته بر بستان
مصاخ کرتان کیاهی است که
پوست نرم مانند پیاز با ناید
امصوخة کامع بر لوشاخ
بزین و نصو لمصوخ داکه
جمع

امصاخ بر آمد شاخ بیرون آوردن
بز
تمصخ چیزی کرفتن
امصخ الولد جدا شد بچه از مادر
انصاخ برکشیدن بر لوشاخ
بز و برکشیدن هر چیز و کرفتن
ان
مصد
مصد بالفتح پستان لیسیدن و مصد
بالتحریك سختی و سرما
بر لو سختی کرمی از اضداد است
و نیز مصد بالفتح شیر دادن
کاشیدن و مکیدن یا مکیدن
آب ماز و پستان شیر لو نیز
و نوازش و تیمار کردن والفعل
من نصر
مصدة بالتحریك باران تو سا
مصدة و سر ما یقال ما وجدنا
لهذا العام مصدة قال ابن السکیت
ای شد لم الصابه یقال
مصاکعاب پستان زنان
کوه امصدة کا تمعه و مصدان
کتمان جمع و سخنه ولسنواد
ز جای انکوه قال الوصن بن حجر
اذا البزا البرغ الکعاب فانهم
مصا لمن ابوی لیهم و معقل
و نیز مصا کوهی است و نام اسب
نبیشة بن حبیب و نام مردی
مصر
مصر بالکسر پرده و حاجز میان
دو چیز قال امیة بن ابی الصلت
وجاعل الشمس مصر الاخفاء
به بین النهار و بین اللیل قد
فصلا و حد میان دو زمین
مصور جمع یقال اشتری الدار
بمصورها و اوفه بکلیتی
شهرستان امصار جمع فی الکل
و شهری است معروف بمیسر مصر
اولاً بنیانها المصر بن نوح اول
لانقضا الدعن غیره وقد صرف

و ند کر و نیز یدد و مصر تحد نیز
است
مصران کوفه و بصره
جار مصری خر منسوب بشهر
خر مصرا و مصاری نقیضها جمع
مصیر کا میر روده امصرة و
مصران کعثمان جمع مصاین
جمع الجمع قال بعضهم تصغیر علی
مفصل من حنا الیه الطعام و
انما ما لوا مصران کما قالوا جمع
المسیل مسلان تشبیها و اسعا
بفعیل
مصیره کیفیته جایی است
مصران الفار کعثمان نوعی از
خرمای هیچکاره
مصارة کثمامه جای تاختن
اورد اسب
مصور کصبور ماده بز و ناقه
که شیر و ناقه که شیر بدینک
براید الاصمعی و ینوی الغزاحة
دون الضان قال شلیا امن
الضان الحلوب مصاکن
و مصاید جمع مثل نامص و شاد
و قلائص
ماصر ناقه که شیر او کم کرد
بر ایکه مصاجع و برده و حاجز
میان دو چیز و تحرف امصر
مبش کیش
ن مصر الناقه مصرا بالفتح
دوشیدن انکشت و شیده ناقه را
یا ابتدا و ابهام دو شید
ایجه در پستان بود از شیر و
مصر الفرس مصرا لا اسب
شد اسب
مصر کعظم نار کرده بکل
سرخ
تمصیر کم کردن و کم کرد
دهش یقال مصر علیه العطاء
ای اعطاه قلیلا قلیلا و شهر
ساختن جای او فرا هم آوردن
اهل ان زاد دور وی خانه

شیر کم دهنده ماده بز
متمصره بکسر الصاد خوراسب بحلیج
باریك و جای که ناهموار شیره
شتران پراکنده
تمصر بر انگشتان یا ابتدا
و ابهام دوشیدن و باقی شیر
را دو شیدن و کشیدن پیوسته
بودن و پراکنده شدن و شیر
شدن جای و فراهم آمدن
چیزی
امتصار بریه انگشت یا
بشابه و ابهام دوشیدن
و بر کردیدن صورت یقال
امتصر الغزال الی نحو
مصص
مصاص المال بالضم خالص آن
مصیص الثری خاك و نیك
نمناك
مصیحه کیفیته کاشی بزرگ
و شهری است بشام و لا یشد
مصاص کغراب اصل هر چیز
و بیوتهم و مصاص قومه وهم مصاص
الاقوام یستوی فیه الواحد والجمع
و کیاهی است یا نذای خشن
کیاهی است یا کیاهی که چون
بکاهد وی عیش و گویند
و در دهنا مصاص و لبیبه
بخرزیه و مولعه مرغ و رقی
مصاص موضعی است و نیز مصاص
آ زادی تراد پاکیزه کوهر یقال له
المصاص
و بلی علی ماصان بن ماصان یعنی
بلا و عقاب من بری ابد و کتا
و بلی علی ماصان بن ماصان
بالنقاء
ماصه بیمار نی است کود کرا
که از مویا که بیرا شیر خوار
بوی پشت روید و حاد شد کردن
نا کرا مو یا از سر کنند لکل
و شرب او ز آواز ندنوشد
مصوص کصبور که شیفتکی

کند برده ونفث جماع وکسی که بجد
نری بالای شیب مضاض جمع
ونیز مصوص طعامی که گوشت
پخته را در سرکه اندازند یا ان
مرغ چون وکبوتر بچه وجز ان بخت
یا از گوشت طیور باشد خاصة
والعامة تفتحه
مصوصیتر بالیاء وزن کالاعر
رجل مصاص مرد کشیر گوینید
مکدا زنا کسی ویا مصاص شنام
است یعنی ایمکنده مثلا فی مادر
خود یا ای مکنده پستان کوبیند
اذاکسی را مصاص نومونث
فرس مصمص کعلابط اسب استوار بند
اندام
مصامصر کعلابط خالص از هر چیز
وفرس مصامص اسب استوار بند
اندام والمصاص یعنی از حسبا
حسب پاکیزه است
وظیف ممصوص خرد کامه بارک
دست وپای ستور
ممصوصینه وزن کلاعر
مصن ممصوصا بالفتح مکید
انرا
تمصمصت الذنوب للفاعل
پاک شونده از گناه
مصمصه بضطرف بان کردن ید
وهو شل المضمضة الا ان هذا
بطرف اللسان وذاک بالفم کلها
بینهما کا بین قبصه وقبضه
وانند شستن
امصاص مکیدن
تمصص بیک مکیدن
امتصاص مکیدن

مصط

مصط نای الرحم مصطا بالفتح
بدست برکشیدن بچه او وزدان
رحم

مصطر

مصطار بالضم خمر ترش مصطار
بالتاء مثلر

مصطك

مصطکی بالفتح والضم مقصورا
ویمد الفتح فقط وفی الضم
انیضا علک رومی صمغی است
که سپیدا زاو وبعض مصطکی
سیاه را مصطکی نبطی گویند
درخت یزه را زکند سپید
ان ناخع بجه بر معده ومقعده
وروده وجکرو سرفه کهنه
بنوشیدن نافع هکذه
لثه وتفتیح شهوت وتفتیح
سدها
دواء مصطکی کسر هر داری
مصطکی امیخته

مصع

رجل مصع بالفتح وککتف مرد
شمشیر زن یا مرد استوار اندام
توانا یا پیر خار یا باخرد
بان ذده
مصع العصفور کمصر دریدن نکشک
مصعنه کهمرزه وبالضم بار درخت
عوسج مصع کصرد وقل جمع
ومرغی است سبز
مصوع کصبور مرد بی بیتا به دل
باخته
ماصع ابی شور واندک ویر
واب روشن از انضد اداست و
کرمنده ومیکر شونده از هر چی
وشمشیر ماصع چیز درخشنده
ماصعتنه ناقه بر کشته شیر از
پستان
ف مصعت المرأة مصعا
بالفتح انداختن بچه زا وکذا
مصع الطائر بذرقه بعنی بفکال
انداخت ومصع بسلحه جلد عقب
براهشته بیدا زبرج وبیم یا از
شتابزدگی ومصع فی مروده شتابا
کذشت یا دنب جنبان بخرد بی
وشیک شتافتن مصعت اللاینر
بنهنا جنبانید ستور دم زاو
زدان زاو مصع الحوض بیرا

قلیل یا بلیند اندکر رحوض را
ونباشید ومصع فی الارض
رفتن در زمین ونیز مصع درختید
برق وجزان وبشمشیر ایثار کاذن
زدن وانداختن یعنی در ضرب
یا نخچار ضربیتی رفتن اسب در دل
رفتن وبید لشدن از بیم یا
از شتابزدگی وبا سر زدن
پستان ناقه را ورفتن وشیار
کشتن شیر از پستان ناقه ممصوع
مثل و ورفتن وسپری شدن
سرما وهر چیزی
امصع له بحقه امصاعا اقرار
کردن حق او ونیز امضاع کند
مادر بچه را یعنی انداختن مرغ
ویا برای ورد زدن درخت عوسج
وخداوند شتران شیر بر کشته
شدن قوم
تمصیع درخت چوب بهیده
را مانند یا پوست نا نشک
کردید
مماصعه بالضم کشتی کردن ویکار
وخصومت نمودن
تماصع با هم وسیدن ورجنبد
یقال تماصعوا فی الحرب
امتصاع رفتن سپید در زمین
رفتن
امصاع رفتن در زمین وزاند
کردن زکوش را

مصل

مصل بالفتح زوف ابی که از شیر
بیرون آید بعد از بجان ونحو
دان مضر مسده است
مصاله کثمامه وبیغ ابی که از
پنیر برابد از نشر در زنبیل نجس
وهو مصال الغنم وابی که از شیر
یعنی ماست بیرون آید وانچه
از زخم وجز بجهد
ماصل انداختن بیرون زشیر
مصل الکمضر آوردن تا بلیت
ریش دست

ممصل کنبر آلو سرا یا یشیده
بنات ببر کرد ادن و تا کنند
شاة ممصال بالکسر گوسپند
که شیرش ببر شیر بریده کردد
وخداوند دشیر بعشه
پیش از انکه بر شیر خنده
شود
امصال بنساه کردن ماء بنا
خرچ کردن مالرا بیچه افکند
زن که هنوز مضغه باشد
دوشیدن شیبان گوسپند
همه شیر پستان دوشیدن
استمصال الشکر را اندر داد

مصو

مصاینه کثمامه شیشه خنده
مصوا کصرا کوننده کرد
زانی که کوشت بنا شده

باب المیم فصل الضاد

مضح

ماضح نشت کننده ناموس
ف مضح عرضه مضحا بالفتح
زشت میوکرد ابید ناموس
وی را ومضح عن عرضه باز داشت
ازان ونیز مضح پرا کنده شد
شتران وترا ویجنونشه دان
ومنتشر کردید شعاع افتاب
امضاح عیمنا الذکر دنا بر
کبیر افات الفرزدق فامضح
عرضه بالحیوة وشتمی و
آنفذ لسانا را بکل مکان

مضحل

امضحلال نیست شدن وفن

مضخ

ف مضخ مضخا بالفتح الاری
اندام را ببوی خوش

مضد

مضد بالفتح نماد بستن بی
سوا العفل من نضر
مضد مجرکه کینه

مض

[illegible]

کفت کفته مُضر المضر بالکسر
یعنی ناپکان مضر ضور اوار
اتباع است
مضر که مثل شیر ترش زبان کز
و سخت سپید و فحبت مه
خضر امضر ای هدا و خذه
خضر امضر یعنی بگیران را تر
و تازه
مضیره که مثل شیربی است بکرهنگامی
تیز
مُضر بن نزار کرنز بید قبیله
است هو مضر الحمراء و تقدم فی
ح م و سمّی لولعه بشرب اللبن
الماضر او لبیاض لونه و قیل
انما قیل له مضر الحمراء و لاخیه
ربیعة الفرس لانه اعطی فی
المیراث الذهب و اخوه الخیل
او لان شعارهم کان فی الحرب
الرایات الحمر
ماضر شیر ترش زبان کز و
نیک سپید
مضیر کامیر شیر ترش زبان
کز و سخت سپید
مضیره که مثل فینه آشی است که
از شیر ترش سازند و گاهی
در آن شیر تازه افزایند
مضارة اللبن که ماند بلحه
روان باشد از شیر
تماضر کعلابط بالفوقیة نام
زنی
ن ص ل مضر اللبن
مضرا بالفتح و بحرکه و مضورا
ترش و زبان کز گردید شیر و
سخت سپید گشت مضر النبیذ
کذلک
تمضیر که منیر اعمضر یان …
کردن و ملازم کردانیدن و فی
الحدیث مضر مضرها الله فی
النار ای جعلها کان امتدها
من مضر اللبن و هو قرص
اللسان و تحذیه له

تمضر به مضریان خشم کرفتن و
خویشتن را بمضریان مانند کردن
یا نسبت نمودن بایشان

مضرخ

مضرخ که جعفر چرخ یا کرسی به
مضرخی بتشدید الیاء مثل فیهما

مضز

ناقة مضوز که صبور شتر ماده سال
خورده

مضض

مضض بالفتح سنگی که در چاه کهنه
باشد و بدان آب در یابند که
در چاه هر دو سنگ باشد و کم
یقال کحله بملمول المضض ای حار و
رجل مض الضرب مرد ضرب زن دو
ناک خورده و کحل مض سرمه
چشم سوز
مضض بالفتح شیر ترش و امر مضض
تن که مصیبت و سکرت آن را رنج
نتوان کرد
مض بالکسر شانة الاخر میتنه
و مِض مثونه کلمه است که معنی آنه
نفی اید یعنی حرکت دادن هر دو لب
زرلیدن آنکه شنیده شود و آن
کدبالای نفی باشد در آن طمع
اجابت باشد و فی المثل ان فی
مض لطمعا قال الراجز سألتها
الوصل فقالت مض
مضض محرکه شیر ترش و درد
و سوزش مصیبت و الم جراحت
مضاض که غرابی امیغ و تاب و آب
شور که خوردن و بکار بردن
نتوانند و در دخی است
مضاض بن عمرو و ابو الحارث بن
مضاض جرهمی اند
مضاض بالکسر مرد سخت ستیزه
دروسوزش و گردانید که آب
در دهان و بغتی
ن مضه الشیء مضا بالفتح
و مضیضا کامیر اند و مند
گردانید اورا و ایضه و مض الکحل

فاه سوخت سرکه دهن او را
و نیز مض کیدن با سخت مکیدن
و سوزانیدن جراحت
ن س مض الکحل العین
مضا بالفتح سوخت سرمه چشم
را و تراشید و مضت العین
مضیضا کامیر ابخوره هم
دو لب را فشارد و مضه الجرح
درد ناک کرد او را جراحت
س مضض مضضا محرکه و
مضیضا و مضاضة که کرامة
رنجید و سوخت از مصیبت
مضمضه آب در دهان جنبا
نیدن و شستن دهان از آب
مضاض بالکسر شد و شستن
اوند و حزان را و یقال مضا
مضمض تعنی بوم ای ما
بیت
کحل مُمضض که مقرم النهم سرمه چشم
سوز
امضاض سوختن دل از اندوه
چیزی و اندوهمند کردن و
سوختن سرمه چشم را و درد
کردن و سوزانیدن جراحت
و خراشیدن و سوختن پوست
دانیقال امضنی جلدة فلان کذا
تمضمض آب در دهان شورانیدن
تماشر را …
تمضمض آب در دهان جنبانیدن
بهر وضو تمضمض للوضوء
و درا … در دهان بوقت
وضو و خواب در چشم و بانک
کردن … صلته
بنفی

مضغ

مضغه بالضم پاره از کوشت
و جز آن یقال قلبه الانسان مضغة
من جسده مضغ که صرد جمع
مضیغه که سفینه هر گوشت
که بر استخوان باشد و گوشت
پاره زیر کوشت باز وی است

و پی که از کوشت کمان با پی خاشید
که کمان … بدونشد …
کوشت و پی اندام مضیغ کامیر و
مضائغ جمع
مضاغ بالفتح بخاییده او را
چون علک و مانند آن یقال ما
عنده مضاغ و خاییدنی
هذه کثیرة المضاغ یعنی
نرم بخاییدن
مضاغه که ثمامه خاییده و
ما یبقی فی الفم مما یمضغ
ماضغان بن مرد و زنخ متصل
بر اضراس یا دو … است
دو زنخ
ماضغه لحق
مضغ الامور که سکر کارهای
خرد و حقیر
مضاغه که ثمامه کول
ف مضغه مضغا بالفتح
خاییده را
امضغ النخل خوشه کرد بید
خرمای او چندانکه خاییده
شود و امضغ اللحم خوش نرم
کردید کوشت خورده شد
ماضغه فی القتال کوشش
نمود با او در کارزار

مضف

ماضف کننده و قاطع هر چه
باشد و شیر بیشه و شمشیر
و مرد رسا در امور
ابو المضاء که سماء اسب فی مضا
قاشی تابعی است
مضواء که علواء پیش آمدن
و تقدیم کردن به چیزی قال
الشاعر ع فاذا خیلنا
تمضی علی مضوائه
امر ممضو علیه که مفعو
که در ایند در آن
ن ض مضی مضیا و مضوا
بالضم و شد الیاء و الواو که
و رفت

و مضی

ومضى في الامر مضاء كسحاب
ومضوا كسمو بالواو در گذشتن
در آن ومضى سبيله مرد
نيت خود رفت ومضى السيف
مضاء بالضم برید ومضیت
علی بیعی جایز داشتم بیع را ویکی
مضیت علی الامر مضیا و
مضوت علی الامر مضوا بالضم
والفتح مثل قعود وصعود
امضاء روان کردن در
گذرانیدن مجاز داشتن
تمضیت علی بیعی
تمضی در گذشتن

باب الميم فصل الطاء

مطع

ف مطع الجارية مطعا بالفتح
گاییدن زن را

مطح

ف مطحه مطحا بالفتح
بدست زد او را ومطح المرأة
گاییدن زن را
امتطح الوادي لبند وبسيار
گردید باران

مطخ

مطخ بالفتح لیسیدن اندک چیزی
که خوردن نشاید
مطخ مطخ بکسرتین وسکون الاول
کالرست که زبان بکنتیب
کاذب باشد وانماید فیقال امطخ
مطخ ای قولك باطل
ماطخ احمق سست دو
مطاخ که کتان کول بیرزن
منش بی کبر خود پرست
ف مطخه مطخا بالفتح
بدست زد او را ومطخ دلو
خوردن وانگبین لیسید
وبدلو آب چاه برکشیدن و
معیوب آلوده وفتنه کردن
آبروی کسی را

مطر

مطر بالفتح خوی وعادت
مطر بالضم خوی وعادت وخوشه
از زدن
مطر محرکة باران امطار جمع و
مطر الشیء مطرتها ومطر
عکاشة سهیلی صحابیانند
ومطر الطفاوی ومطر بن ابی سالم
ومطر بن عون ومطر بن طهمان
ومطر بن میمون محدثان ومطر
عبد الرحمن اعنق از ابو العالیه
روایت میکند ومطر بن ناجیه
لد کرفی الرکوع من کتاب الصلوة
مطرة محرکة خیل میان حوض
مطرة محرکة مستوبادهوا است
نظام قاهره
یوم مطر کتف روز باران
مطرة کفرحة خوی وامراة مطرة
زن لازم کیرنده غسل وپاکی را
مکان مطیر کابیر جای باران
رسیده
مطیرة کسفینة دهی است نزدیک
سر من رای او الصواب المطیرة
محرکة منسوبا الا نرینا فامطر
فراز الشیبانی الخارجی
مطیر کزبیر تابعی است
مطاط کغراب جای فراخ ونیز
مطارة کسحابة دهی است بصره
وبئر مطارة چاه فراخ دهان
ودنو المطارة کوهی است
مطار کغراب فطام روده کاه
است نزدیک طائف با ارتیم
است مخفف وکقطام موضعی
بیکر مربعة میم ویاء میان بوجیم
وتبتیک
مطارة کثمامة ناخن
یوم ماطر روز باران
ماطرون دهی است بشام
مطر النصاری که کرایی که
بزرگ عیسی نزد ایشان ایمن بعربی
محض
مطرة کشدا است بسیار ...
مطرة که عتبی ... است
کودکان را چون باران بخواهند
مطربی کزبیل قرن دان دولت
مطر کیسی بار آن مطرة مثله
مکان ممطور جای باران رسیده
ورجل ممطور مرد بسیار آمیزاک
کنند وممطور ابو سلام اعرج
حبشی دمشقی تابعی است
ارض ممطورة زمین باران رسیده
منه قولهم بل ارض ممطورة بریحی
ممطورة
ن مطر ومطرا بالفتح باریدن و
مطرتهم السماء مطرا بجران باران
برایشان لازم متعدی ومطر الرجل
فی الارض مطورا ومطر گشتن
بزمین ورفتن ومطر الفرس مطرا
مطورا شتافتن ورفتن ومطر
الفرس پر کردن مشک او ومطر بخیر
نیکی بسانید او را ومالتوهما مطرمنه
خیرا وبخیر مجهولا یعنی زود خیر
رسید ومطرت الطیر شتاب
کرد ورفتن ورواسدن ویقال
ما ادری من مطر به بمعنی ذهب
کبیر داور او وکذا ان هی الحبیر فالذی
من مطر به
یوم ممطر کمحسن روز باران
امطار باران رسیدن بتقی امطرهم
الله لا یقال الا فی العذاب عرق
آوردن پیشانی کسی وسرزده
آنکه آمدن چیزی نکفتن شمار
شدن با باران رسیده یافتن
جای را با بیت اغنیة
ممطر بکسر المیم مرد بارپیچ
جامة الخیل ممطر ای نیچی
بسیبه نهجها قال حسان فلا
جیاد نا متمطرات تلطمهن بالخمر
النساء
تمطر در زمین شدن وشتاب
کردن مرغ ورفتن فرو آمدن
ودریم دیگر پیشتهم که آمدن
اسبان وپیش آمدن باران
را وبشدن دهان باز دری
ان
متماطر الفاعل ابر که شامخی
باور دعناعی باز ایستد
مستمطر بکسر الطاء مرد بینا
مند باران خوا از ان رسید
وخاموش وطالب نیکوی مخر
مستمطر بفتح الطاء منجاعی چند
نمایان
استمطار باران خواستن

مطز

مطز بالفتح گاییدن الفتح قصر

مطس

ض مطس انبه متمسکا
بالفتح بیکباره انداخت سرکین
را ومطس وبجمع طیب نیخ درب
روی او

مطط

مطیطة کسفینة آب بطرانی
ته آب حوض
مطیطاء که به پینه موجنمی
مطاط کغراب شیر شیر غرفت
ونرمش
مصلاة المطاط که کتاب والضم
پشت دواب
مطیطا کمحیر شیر البستد
دست انداز رفتن وشیخی
مطیطاء بالفتح وکسر الطاء اول
وفی الحدیث اذا مشت امتی المطیطاء
وخدمتهم فارس والروم کان
باسهم بینهم
صلاء مطا بالضم پشت
ن مطه مطا بالفتح کشید
او را ودراز کرده ومط بحاجبه
وابروی چین زد بروی پیشانی
از نکبر وبرکان
تمطط آهسته کردن وخط
یا دو مصعن
تمطیط در دشنام دادن
تمطط دراز وکشیده شدن
وبرکشیده کردن نیت او ببحی
رفتن او سعی سنگان ... گو

فصل الطاء

مطر از سر نیز ... ناید
بشد

[illegible]

يقال تمطق فى الكلام اذا تورع فيه
ودر لب نشد اب
تمطمط در گرگ بعهد يقال
تمطمط الماء اى تخثر

مطع

ماطع بيش دندان بندان
پيشين خورنده
ف مطع فى الارض مطعا
بالفتح ومطوعا رفت وكشيد
مطع الشئ خوردن با پيش دندان
وبدندان پيشين
ناقة مطفقة بالفتح شتر ماده كه
پستانش از شير پر درون باشد

مطق

مطقة بالفتح شير بيخ
مطوق محركة ... است خوشاب
تمطق چشيدن اندك اندك و
بكام وزبان آواز بر آوردن

مطل

مطل بالفتح بدر داشتن وام و
دير باور دن بكردن وحد داز
كشيدن آهن ورسن وكداخته
آهن وجو ساختن از آن والفعل
من نصر
مطلة بالفتح وبحرك بالجماع
ابر تنك جوش
مطلة بالضم آبسنه لشكر از خيل
دبرند
مطول كصبور دير دادنده وام
دين وامده ببرى گنته ...
ادای
مطالة ككتابة آهنگری وجو
سازی
ماطل ... نام كشتى ابل
ماطلية منسوب بوى
مطال كشداد بمعنى مطول ست
وجو ساز آهن
تمطول دراز كشيده
ممطلة ومطال بالكسر درنك
ومطل كردن هر اداى حق
كسى

باد بد بگی ... بشدن

بانگ ...

پیکار و جنگ ...

پایوند ... باشد

التطال بدير داشتن وام وادود
تا خير انداختن ودر هم پيچيدن
كياه

مطو

مطو بالفتح بكسه شاخ خشك شود
كه دو پاره كرده كشت بر اكنده
شاخ خرماى پراكنده را بند
وخوشه خرما مطاء ككتاب والمطا
ومطى كغنى جمع
مطوة بالفتح ساعت
مطو بالكسر مانند ونظير ويار
وهمنشين تو تا قين يند مطوى
صاحبى ومطواى اى صاحبا
وخوشة اورند وخوشه خرما
مطاء ككتاب جمع
مطا كعصا پايان پشت ليک اسم است
مطى را وپشت مطا جمع ويار
از شاخ كبند ار كشتن باشد
پراكنده را باهم بندند
مطية كغنية بارگی يد كر ...
مطايا بالفتح ومطى كغنى ومطا
جمع ونيز مطى واحد وجمع
مطواء كغلواء پا ندپيكى ...
شدكه اسم است تمطى را
امطى كرنكى را اشت ...
ومعنى آنست كه بجوبندان ذا
ن مطا بالقوم مطوا بالفتح
دير سير كرد با ايشان ونيز ...
كشيدن ومنه حديث ابى بكر
حين ... على بلال وقد مطى فى
الشمس اى مد على الرمضاء فا
شتراه بسبع اواق واعتقه ...
كوشيدن در سير وشتاب ...
وخرماى ... خوش خوردن
وهمراه بودن ... چشم
كشادن وكاميدن وخواميدن
و... مطاء كمه ...
امطاه بارگی كرفتن ستور را
تمطى در از شدن روز و ...
... ...
ماخوذ من المطيطة وهو الماء
الخاثر فى اسفل الحوض لانه يتمطط

اى پيچيد
امتطاه بارگی ساختن ستور را

باب الميم فصل الظاء

مظظ

مظ بالفتح درخت ناربيا انار دشتى
وكوهى كه اكثر در كوه سراة نمو بد
بار ندارد ودر ... شكوفه ... آن كه ...
باشد كه ... ازو عم ...
كه خون غزال ... عصا ...
است
مظة بالفتح نام مردى
مظاظة بالفتح درشتى ودرشتى
خوى
ن مظظه مظا بالفتح نكوهيد
ان را ومظ العود بازكردن پوست
وى را
مظمظ جنبيد ...
او نكان
امظ العود الرطب پوست
بازكردم از آن تا خشك كردد
مماظة ومظاظ بالكسر ...
... دشمنى كردن با يكديگر و ...
كرفتن دشمن را ...
...
تماظ ...
... بيكديگر را

مظع

مظعة بالفتح باقى مانده سخن
ف مظع الوتر وغيره مظعا
بالفتح نرم وتابان كرد ...
تمظيع نرم وتابان ساختن زه
كمان وجز آن را ... پوست ...
چوب تر را تا خشك كردد ...
خود ... پوست ...
تركردن تا شكند را
تمظع ... يقال تمظعت ما
عندنا اى ...
...
... يقال
تمظع فى الرعى اذا ...

مظه

ف مظه فى الارض مظها
در زمين رفت
تمظه كمعظم ستوده

باب الميم فصل العين

معت

ف معته معتا بالفتح
ماليدن او را

معج

معج بالفتح آغاز ...
آن
حمار معاج خرشتاب و
فرس معوج كصبور اسب تيز رو
ف معج الميل فى المكحلة معجا
بالفتح ميل را در سرمه دان جنبانيد
و... بهموار شتا...
كن ... معج بشتاب رفتن
وجماع كردن وبر زدن بچه
پستان مادر را ودهن آن ...
كرد از كشادن تا فادر شود شير
مكيدن ... را كردن ...
زدن وجنبان شدن
تمعج پيچيدن ودو تا شدن
وشتاب رفتن ونيز تمعج السيل
اذا اسرع فى جريه وتمعجت الحية
اى تقلبت فى سيرها

معد

معد بالفتح سطبر واكنده
وتره نازك وشير خوش وميوه
تر وتازه وشتر تيز رو ومعد
مالك طائی است ومعد
الحارث ... وبطن معد
... ازاتباع است يعنى تر و
تازه ونيز معد اكند كى و
سطبرى ...
يعنى تر كودن ...
رطب ... بالشاء خرماى
تازه
معدة كفرحة وبالكسر ...
دزان طعام باشد پيش از
آن كه در روده ها رود وآن
مر انسان را بمنزله كرش است مر

ستور و ناسپید کالکیف و عنب
جمع
معدان نام مردی از رجال معدّ بن
مرد فراخ معده
معد بالتحریک و شد الدال
پهلو شکم و گوشت زیر شانه
و پاشنه گاه سوار از اسب و
رگی است در فرود سر کتف تا سو
پشت اسب ج امعاد و معد بن
عدنان پدر قبیله است و نیز
معدی منسوب بوی و منه المثل
تسمع بالمعیدی خیر من أن تراه و
قد ذکر فی ع دد
ذئب معد کمنبر گرگ تیز پا
دونده گرد کشنده سبب د
دو را

ف معده معداً بالفتح
ربودن را و شتاب کشیدن
بر معده او نه و بسه معداً
او را و معد فی الارض رفت
در زمین و معد اللحم بشدائ
پیش کرهیدن را و معد الشیء
تباه شد انچیز و معد بالشیء
معداً و معوداً بردن را و
معد فلان بیهو لا تباه شد
معده او پس گوارد نکرد طعام
را
رطبة منمعدة بکسر العین
خرمای تر و تازه
نار متمعدة فشانده ود
تمعد درویش معدیان شکم بن
و بلها ما اشتن و شد است
عیش تو تمعدد الرجل اذا
اصبر علی عیش معد و منه
حدیث عمر رضی اخشوشنوا
و تمعددوا ای دعوا التنعم
و کونوا کمعد فی شدة العیش
و درشت شدن و بسشدن بیان
و عیر شدن گوش لاغر
استوار بودن و شتاب کشیدن

م ع ر

معرة بالضم رنگ کمیت شدن و
و تعقیق به معرة
معر ککتف ناخن افتاده بجز
کرد سپید ان کموی کم پر و
شتر پشم ریخته و بخیل کم خیر و
خلق معر زعر خلق شان درشت
ارض معرة زمین کم گیاه
معارة کصابة برکردید کی و
ز شتخوئی تو فیه معارة
امعر مرد کم موی و موی افتاده
و شتر موی و پشم ریخته و کوید
و مانند ان تمام موی و جای
کر نبات
معراء کصحراء پیشانی موی ریخته
تمعر وارنگ ناگشته ترش روی
از خشم

س معر الظفر معراً کریه شدن
افتادن ناخن از چیزی که رسید انرا
و نیز معر گردیدن موی و مانند
ان و افتادن همه موی پیشانی و
جز ان
امتعار درویش و نیامند شدن
و بچر کردیدن توشه و کم کردیدن
موی و پروان اندان و بی گیاه با
کر گیاه کشتن زمین و برکشیدن
از کسی مال چیزا و همه گیا چراگاه
چریدن ستور
تمعیر سپری کردیدن توشه و
متعیر ساختن روی را از خشم
تمعر برگردیدن رنگ و گرفتن
و افتادن موی

م ع ز

معز بالفتح بر خلاف ضأن معز
بالتحریک و معیز کامیر و معاز بکا
شلة و هو اسم لذوات الشعر من
و اناثها فالذکر منها یسمى تیسا و
الانثى عنزا و الضان اسم لذوات
الاصواف ذکورها و اناثها الذکر
منها یسمی کبشا و الانثى نعجة و اما
الغنم فاسم جنس یعم الضان و المعز
جمیعا و نیز معز مرکب دوشی و
محتی و زمین درشت
معزی بالکسر مقصور واحد
بر خلاف ضان پیش سیبویه معزى
منون مصروف فی النکرة للالحاق
لا للتانیث لان الملحقة تجری
مجری ما هو من نفس الکلمة و قال
الفراء المعزی مؤنثة و بعضهم
ذکرها و ابو عبید ان المعزی کلهم
ینونونها فی النکرة
معزی بالکسر و شد الیاء جبل
کمگر دیکنده و تخوردن به
ماعز بکسر زای واحد معز است کصاحب
و صحب مذکر و مؤنث در وی
یکسان است ماعزة مؤنث مواعز
جمع و مرد درشت پی استوار
خلقت و پوست بز و مرد تیز خاطر
چالاک مانع ما وراء خود را
و نیز ماعز بن اشعث نسبوا در عراق
و پدر بطنی و ماعز بن مالک صحابی
و ماعز بن مجالد و ماعز بن ماعز
و ماعز در بکر یعنی عمیزه منسوب
اند
عبدالله بن معیز کزبیر تابعی است
مکان امعز جای درشت سخت
سنگناک ارض معزاء مؤنث
معز بالضم جمع
ما امعزه من رجل چه سخت
تر است او
معاز کشداد دارنده بز بسیار
ان
امعوز کعصفور بالهمزة بز
کله او بالکله از ان سی تا چهل
یا کله بز کوهی اماعز و اماعیز جمع

ف معزت المعزى سخت شد
الضان جدا کردم بز را از گوسفند

س معز معزاً محرکة سخت گردید
و معز فلان بسیار بز گردید
امعاز بسیار بز شدن مرد
رجل ممعز کمعظم مرد سخت
تمعز درزه بشدن و ارنگ
ناک شدن روی و سخت گردیدن
شتر
استمعاز گوشیدن بد کار

م ع س

معس بالفتح تیز رفتار و مانند
الناقة معس
رجل معاس کشداد مرد پیش
اینده در حرب

ف معسه معساً بالفتح
سخت مالیدن او را و معس
جاریته کابیدن او را و نیز
معس خوار کردن و نیز ره زدن
امتعاس بر زمین بودن
چنانکه پوست مالند

م ع ش

ف معش معشاً بالفتح
نرم نرم مالیدن

م ع ص

معص بالتحریک شرکرنه پی کرای
و برکشتگی و پیچیدگی پی پای
کوتاهی کوتاه می کردد و پاکج خو
از بدست درست کند انرا او
خاص الرجال ادبی پی انیا
و نفتا و شکستگی است در طرف
جسم زنبی پای ناخن الکم
زدن اجزان و برکشتن و پیچیده
شدن بند اندام و دست و پای
چون پی بر طرف پیچ
و نیز تو معص فی مشیته
و برکردیدن انگشت و الفصل
سمع
بنو معیص کامیر بطنی است از
قریش
بنو ماعص بطنی است
تمعص گردانیدن
را

م ع ض

معض ککتف خشمناک
انکه
متعاض خشمناک
بر را بیشه

س معض من الامر معضاً

والتمرطب خشمناک کردید
دشوار شد کار بروی ناامضر
نفت لتشدن ازان
امتعاض خشمناک کردن و دشوار
نمودن کار برکسی و سوختن
تمعیض خشمناک گردانیدن
و دشوار ساختن کار برکسی
امتعاض خشمناک شدن و
دشوار ابدن کار برکسی

م ع ط

ابو معطة بالضم گرگ
معط ککتف گرگ بی موی بخته
امعاط بالفتح موضعی
معیط گرگ بی موی و موضعی
یا ان معیط کا هر است و پلید
جی و ابو معیط لقب ابان پدر
عقبه
امعط گرگ بی موی بخته و مرد بی
موی و لص امعط دزد پلید
و ریگ بی گیاه معطا مونث
یقال رمل امعط و ارض معطا
معط بالضم جمع و نیز معطاء
عورتی اندعه و غم
ف معطت المرأة بولدها
معطا بالفتح بچه انداختن زن
و معطه نایزاد و معط بجهت
دیر داشتن وی یا نیز معط
دراز کشیدن و شمشیر بر
کشیدن از نیام و کمان
و برکندن موی و بی موی شدن
اندام
س معط النبت [illegible]
پلید گردید بعد بیماری [illegible]
شد یا گروه یخته شد موی
تمعط برافتادن موی از بیماری
و یقال تمعط ادبارهم ای تطایر
امتعاط برکشیدن شمشیر و
برافتادن موی از بیماری و
بلند برآمدن روز و [illegible]
بی افتادن پشم
تمعیط [illegible]

پرکاله [illegible] بشدن
[illegible]
[illegible]
[illegible]

امعاط [illegible] افتادن موی
امتعاط بشدة المیم [illegible]
ریختن ریشه و رسن و سوده و
نرم شدن از جراحت افتادن موی
از بیماری

م ع ع

مع بالفتح گداختن شدن
مع بضمتین مخففة [illegible]
لا تربون و یدخل الجار علیه
لیکن [illegible]
خفض و کلمة تضم الشی الی الشی
و اصلها [illegible] للصاحبة
و قد یکون بمعنی عند و تقول کنا
معا ای جمیعا
مغ گمعذر زن ساخته و کار
[illegible]
نبود و نیز خاطر روشن
[illegible]
[illegible]
برکارها [illegible] برآن
[illegible] مرد که [illegible]
باشد [illegible]
[illegible] بر لفظ مع
نوشته باشند
[illegible]
دیگران که سوختن گیرد و آواز
دلیران در معرکه و نیز [illegible]
در [illegible] شدن و سیر کردن [illegible]
آن و شتابکار کردن و [illegible]
گفتن [illegible]
و [illegible] برکندن بازان
زمین را
مغمغان بالفتح سختی گرما
سخت گرم یقال یوم مغمغان
[illegible] منسوب باشد
معامع بالفتح جنگها و کارها
سترک و [illegible] و سیل بعض مرد
بر بعض و ستم [illegible]
شد بک قوم بجهة عصبیت

م ع ق

معق بالفتح [illegible]

[illegible] از مقلوب عمق [illegible]
[illegible] ای من بعد
[illegible]
[illegible]
و [illegible] جمع الجمع و نیز معق
شرابه و زمین بی
گیاه [illegible]
[illegible]
[illegible] بالفضل من نصر
[illegible] کاهر جوی و رنگ
و نیز [illegible] مونث
[illegible] شدن موی
والفعل من کرم
تمعق کنصر کوهی است [illegible]
امتعاق [illegible]
جامه را [illegible] کردن
تمعیق [illegible]
شدن

م ع ک

معک ککتف [illegible] دارنده خود
وام کسیرا و مرد سخت خصومت
و کول
ابل معکی [illegible] شتران بسیار
[illegible] بالضم [illegible]
بیدای شتران
معکوکاء بالفتح [illegible]
کرد و غبار و بانگ و غوغا [illegible]
یقال [illegible] فی معکوکاء
ممعک [illegible] برداننده وام را
ف معکه فی التراب معکا
بالفتح [illegible]
معک بالقتال و الخصومة [illegible]
کردن و [illegible] و معک دینه
دیر داشتن دین وی را
ک معک [illegible] گردید
تمعیک [illegible] غلطانیدن
[illegible] برندۀ وام را
تمعک در خاک غلطیدن

م ع ل

معل ککتف شتاب درکار
[illegible]

[illegible]
[illegible] بالفتح [illegible] است
[illegible] مفعول خر خصی کرده
ف معل [illegible]
بالفتح شتابانید [illegible]
[illegible] برکندن و معل [illegible]
پوستین وی افتاد و نیز معل
خصی کردن خر [illegible]
و شتاب کردن در کار [illegible]
و تقول لا تمعلوا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
امعال شتابانیدن یقال
امعلو [illegible]
امتعال بشتاب بودن و یقال
امتعل فلان اذا ادرک [illegible]
فی [illegible]

م ع م

[illegible]
[illegible]
[illegible]

م ع ن

معن بالفتح دراز و کوتاه و اندک
و بسیار و سهل و آسان قال
الشاعر فان هلاک المال [illegible]
معن ای [illegible] چیز که
بدان سودی باشد [illegible]
و معن بن زائدة بن عبد الله [illegible]
مردی بود [illegible]
حدیث عن معن ولا حرج
معنة بالفتح [illegible]
معنة و لا معنات ای شی
معین کامیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
معان [illegible] جای باش و منزل
و موضعی [illegible] شام
معان [illegible] نام مردی

ماعون نیکوئی واختلف یاران
واین محیط بان سوکو وتیغ شه
وهمه کریزا غارت هند شاه
تیر تیشه وحیلت هر دو وجزان
دفاتر خانه بند کجوی فرمان
بر داوری بر زکوة واپیجها بر دارند
از طالب ابچه بهمه دار از لغات
اضداد است وقوله تعالی و
یمنعون الماعون قال ابوعبیدة
الماعون فی الجاهلیة کل منفعة
وعطیة وفی الاسلام الطاعة
الزکوة وقیل اصل الماعون
معونة والالف عوض عن الها
ویقال ضرب الناقة حتی اعطت
ماعونها ای بذلت سیرها
منشان کشمان رفتهای به
در وادی
کاه یمعون کیاه که در رودخانه
روان باشد
ف معن الفرس معنا بالفتح
دور رفت ونیز بمعنی روان
کردن اب او سیراب شدن
کیاه و بیابان بالیدگی رسیدن
ان و پنهان خواری و منکر
شدن و سپاس ناکردن
امعن فی الامر معانا دور اندیشید
دران و امعن بحقه بر خویش
را و منکر انشد و اقرار کرده ان
ضد ونیز امعان دور دور شدن
است پدر و بیدید پنهان شدن
سو بمانده از اقصا سو را نخ
ودیباشدن ما الکیبی کرکرد
ان از اضداد است و نیز انشده
اب بر ابشدن زمین

م ع و

معو بالفتح رطب سیاه یا غوره
کردیده شدن سیاه معوة
یکی شکاف ابن زین شره
نیز معو معره شین
ف معا السنور معا کمرا
با کرد

امعت الخالة امعان رسانیه تعل
رطب را
تمعو خرابیدن و بازیدن و معز
شدن زاز

م ع ی

معی بالفتح وکسب ورد و معن
یونث امعاء جمع ومنه الحدیث
ان المؤمن یاکل فی معا واحد والکافر
یاکل فی سبعة امعاء یعنی المؤمن
یاکل من وجه واحد وهو الحلال و
الکافر یاکل من وجوه ولا یبالی بما
اکل ومن این اکل وقیل هو مثل التخر
الکرش یعنی ایشان درنیکو طلبی
وار زانی اند ونیز معی کالی
مراب اهنکه از زمین پست بسوی
اب اشد دیگر رود دنیا زمین نرم
میان دو زمین درشت و ابتلف
یعنی جای ایستادن اب درشهر
ومعی الفار نوعی از خرمای ردی
ما معی طعام نرم
ما عیة زن نیک خشم
موکبی موضع است

باب المیم فصل الغین

م غ ث

مغث بالفتح مالیدن و سودن
چیزی را در اب تا بگداز دو نیز
مغث الدواء ونشت و در سو
کردن ابرو ناموس کسی را وعیب
کردن وبد شدن و کشش کردن
و نرم و سبک زدن و در اب فرو
بردن و کار بیهوده کردن والفعل
من نصر
مغث کگتف کیاه بر زمین افتاده
سخت بر هسنده و قوانا و مغث
زمین زننده
مغیث کامیر کیاه بر زمین افتاده
از شدت باران
مغاث کغراب بیخی است دوائی
از اطراف بیخ و ریشه ان مسهل
و نجح ادو
ماغث لقب عتیبة بن حارث

تمغوث شده و کیاه بر زمین
افتاده از شدت باران
تماغث و مغاثه بالکسر اهم
سودن و خصومت کردن با هم

م غ ج

مغج بالفتح دویدن و تخش و الفعل
من نصر

م غ د

مغد بالفتح نازک و تر شد تا
مغدا و شیر کوشت مرخی
سطبر چون لا نعتمها کاسپید
بر پیشانی اسب و لو بزرک دغا
کونوعی از بوشیدن است و شت
باد نجان صحرائی و بیوه است
بنها و بیوه نصب چیه
ف مغد العیش مغدا نازه
نعمت پرور داوند او مغدا القثا
را نام عیش نیاز دیکامل نیز زیت
ونیز مغد بالفتح مکیدن شیر
بچه شیر مادر را و مکیدن کی
وجد نه صبیه بغذ نرمی چوبها
ای مصته و هو منغ الطلع و
لیمو ریه و نیز پرورش کوشت شدن
بدن مغد الطراب مثله و بودن
شدن کیاه و جوان و کالنید بر
ودرکته شدن موی سپید
پیشانی اسب نامورنی سپید
بر اید
امغاد بسیار خوردن از نبید
مانند ان و شیر خورانید کودک
و شیر بچه را تقول المراة امغدت
هذا الصبی و مغدتها ای ارضعته
فرضعنی
مغدان نکسکر ان نام بغداد

م غ ر

مغرة بالفتح ویحرکه کل سرخ و نمار
سود مند بایادان که بسیار نیا
ست و بالفتح موضعی بشام سرخ
کل نیا
مغر محرکه ورنکی میشه سرخ غیر
خاص یا سرخ تیره سپیکا مین

مغرة القوم سلحه
کین مغیر کامیر شیر که سودان سرخ
خون باشد
مافره موضعی است
امغر اسب بر شتر هر اسبکه کل سرخ
و برد و سرخ نمود و شتر پوست
انکه رو موی او زیاد سرخ پیکر
امیز باشد
آورین بن مغر که مخمر اعظم الله
شاعر ان بنی حضر است
مغراء یک کران نام مردی
تمغا کغراب کوسپند به نیر کیتر
بر وتنامدن شیر خون اینش
عادت ان باشد و خون اینت
سرخ باد
ف مغر مغرا بالفتح رفتن
بشتاب و تیز را بینه تمغر بیعیر
امغا بیرون او ردن خون تحت
ان و در نکه ز انید تنه سرخ
کرد به نشیره بیرون امشب
با خون ان چنان کوسپندان
علتی تمغر کجوس نیز نغست
از ان
تمغر بیمبر کمیت سخورده مهرات
کلمه سرخ
ممغر کمعظم رنا کرده بکل
سرخ قال عبد الملک بن مروان
ابن یا مغیر یعنی شعر ابن معفر انشد

م غ س

ف مغسه مغسا بالفتح
نیزه زده و ببودان زادو مغیر
مجهولا کنده شدن رود دل کرد
من مغس مغسا بالضراب
کسسته رود کرد بدلخند
الضنا

م غ ص

مغص بالفتح و نیز بالدد دی
است در شکم قال و ان کسری د
رو دهای نازیدن عارض شود
والضراب نول العامة تقیال
مغص الرجل مجهولا والفعل

تغضب امعن زکوة
باشد

فصل الغین

مروسنا نکیه

من وقع تمعوص نعم دلشد ازان
مقص محرکة شتران سپید کرا
ترا دجمع لا واحد له من لفظه
أمّا امر جمع وقال ابن السکیت
المقص واحد المقص قالوا
فلان ممعص من المقص اذا کان
ثقیلا
تمقص بد پنداشتن شکم

م غ ط

ن مغط الرامی قوسه مغطا
مد کشید کمان را و نیز مغط
دراز کشیدن چیزی را یا کشیدن
چیزی نرم همچو روده
تمغّط سخت کشیده شدن شتر
در سیر او نهایت تیز رفتن اسب
یا نیست اندر دویدن
وهذا البلد یکون عجالی کبیرا
تمغّط فلان تمغّط الحدم اذا امتلأ
امتلا
امتغاط کشیده شدن شمشیر
برکشیدن و بلند شدن روز
ممغّط مشدّدة المیم کشیده
قامت وفی الحدیث لم یکن رسول
الله صلی الله علیه وسلم بالطویل
الممغّط ای المتناهی الطول
ممغّط النون للمطاوعة قلبت
میما فادغمت
امتغاط کشیده شدن و بلند
برآمدن روز

م غ غ

مغمغة کار سست و هیچکاره
وتباه ونیز مغمغة نرم جنبانیدن
گوشت را و ناپیدا گفتن سخن را
و بریان آب خوردن ستاد
افزعه دو بدست خاجا ازنجو
وشتن ان مسلمها بغی و بجز
ترکردن اشکنه را و امیختن
وامیخته شدن کار
تمغمغ بلند کیا مسند
ومغر بچه را لمیدن شتران

م غ ل

مغل بالفتح و بحرکت شیر کردن
ابستن بچه را دهد
مغلة یا الفتح درد شکم ستور
از علف یا خاک خوردن نیا
بمشکل شدید و نبا هی و میش
و بزکه سال دو بار بچه دهد
کتاب جمع
دانه یا ستیل از کرم شستن زردکی
شکم از کیاه یا خاک خوردن
متنیل کا بهر شهر پیشتر میل
فارس از انشت جماعی از صحابی
مغالة کمانه بفتح و دخل و ثناء
راستی و بدگمانی و کسی پیش بگوی
گوسپند یقوانه احصا مغالة زو
بنو مغالة کرو هی انشت
مموتل کسی را مند بخاک خوردن
ف س مغلت الدابة مغلا
مرکه درد یک بن شکم کرد ستور
از خوردن کیاه با خاک
ف مغل به مغلا بالفتح و
مغالة ذکر او به سوء خبر با یقث
و بکفت بچو از به تسلط
یا حاکم انشت
س مغلت المرأة بولدها شیر
داد بچه را با باردار و مغیل
الرجل تباه شد چشم او
امغال خداوند ستور درد شکم
رسیده شدن بچه از شیر ما
ناکرده ابستن شدن زن و سر
سال زائیدن و شیر دادن بچه را
با بارداری امرأة ممغل کسی
نسل شتی انان در سالی دو بار
بار اوزدن گوسپند یا بچه
ابستن شدن زن یا درد علت
انه کسی بارا ابستن شود و نه
دهانه کردن تو ی امغلت

م غ ف

ن مغا الستور مغوا بالفتح
بانگ برادن دیکر به

م غ ی

مغی بالفتح بانگ و فره شتر

ابتان و ستور زکینر ابیری که
کنده اردو زمزلب باشد با ازجید
ماغیته زن مربیه و خوشگوی
ف مقو مقا بضم جوش و فواضع
دیدن گفت
تمقی فروغشته و نرم شدن
ابتان

باب المیم فصل الفا

م ف ج

تحول مفاجة کسحابة مرد کول
ف مفح مفجا بالفتح کول کردید

باب المیم فصل القاف

م ق ء

ماق العین دنبالة چشم با موخر
مقدم ان موق که مقطی مثله و
قد مره موق

م ق ت

مقیت کا بهر دشمن داشته
ممقوت دشمن کرفته
مقتی بالفتح منسوبا مرکب که
اورد دن بچه دا یا بیران نه
ماقت دشمن کیرنده
ن مقته مقتا بالفتح و مقاتة
کراهة دشمن کرفت او را و نیز
نکاح المقت نکاح کردن زن
پدر خود را هنه کانت فی الجاهلیة
ما امقته عندی بغاوت دشمن
داشته شده است و ما امقتنی
لنفسی من اونه دشمن کیرنده
تمقیت دشمن کرفتن
تماقت همدیکر را دشمن کرفتن

م ق ح س

تمقحس شورانیدن دل تیقلا
تمقس تهشای غشت

م ق د

مقدیة محرکة مخففة الدال
مشددة الیاء شرابیست که
از انکبین سازند
مقدیة بفتح و تشدید دال
و یاء جاء است ومی

م ق د ش

مقدشو بالفتح المیم وکسر الدال و
الفاء نه بفتحها او نمر اللیث بن شهریش
بزرک میان زنان حبش

م ق ر

مقر بالفتح زهر با تلخ و صبر ترجیه
تلخ
مقر کتف درخت صبر یا درخت
شبیه ان یا زهر و شوع مقر چیزی
بیک بار ش بانیک تلخ
ذو مقار کسحاب لقب سلیمی از ملو
حمیر اسم احمد بن زید بن شدنب
حمیر الاصغر
ممقور بفتح التخیة تلخ
ممقور ماهی شور و تلخ
ن مقر عنقه مقرا بالفتح
بعصا کوفت کردن او و راچنان
کراستخوان شکست و منه
اشتقاق مقاة ام مالک و مقر
السمکة المالحة تر داشتن ماهی
شور را در سرکه نا نمک ان برود
س مقر اللبن مقرا بالتحریک
ترش شد شیر و نیز مقر تلخ شد
ممقر کمحسن شیر تباه کرا بد
شی ممقر چیزیست ترش یا تلخ
امقار بشرکه پاکیزه کردن تما
بمکر دره را تلخ شدن و مقره
کردن شیر
امتقار بانکندن چاه چون
ابش خشک کردد
امقر او بلندیر امیدن زن

م ق س

مقس بالفتح موضعیست بحر نیل
مصر
مقاس کسحاب کوهی است نجابو
ولقب مسهر بن نعمان غائذی
شاعر از رجال افال هو مقس
الشعر کیف شاء ای یقوله
ن مقسه فی الماء مقسا
بالفتح درآب فرو بردن او را و نیز
مقس پر کردن خیک او شکستن
چیزی را او دان شدن اب

فصل الغین

فصل القاف

مانده بودن بمغز که کاشتن
دنبه ترش باشد

آلوده کاره کرده ... شم
... سال ابستن

وشر کفتن
س تمقّس نفسه تمقّساً عرکرد شوریده دل او
تمقیر آب بسیار بخشن
مماقسه یکدیگر را در آب فرو بردن یا کسی برد کردن بغوطه منه
المثل هو یماقس حوتاً در حق شخصی کو یکه با دانا تری از خود مناظره
کند
تمقّس شوریده دل
م ق ط
مقط بالفتح سخن و سخت تافتن رسن
مقط بالضم رسن که بدان مرغ را شکار کنند امقاط جمع
مقط ککتف بچه ششم ماه شش ماه یا هفت زاییده
مقاط ککتاب رسن یا رسن خرد سخت تافته و بند که بود او و مانند آن
ماقط فال منه کلند زنده و زد کرده از آد کرده منه قوله غلان ساقط بن ماقط بن لاقط فالساقط
عبد الماقط و هو عبد اللاقط و هو عبد معتق و شتر زاری بای مانده از ماندگی و کلاغ
و شکر بر جای از جنگاه و رسن دلو مقط ککتب جمع و رسن لگام اسب
ن ض مقطه غضه مقطاً بالفتح شکسته کردن او را و مقط القرن زد بر زمین زد
مرغ خود را و مقط بالایمان سوگند داد و مقط بالعصا بچوب بشی زد او را و نیز مقط
خشمناک کرد نایید و بر خشم کردن و کوی بر زمین زدن سپس از کرفتن و سفاد کردن
مرغ ماده را و برسن خر زدن و برسن بستن و سخت تافتن
ن مقط البعیر مقوطاً سخت

لاغر کردید
تمقیط بر زمین زدن کس را
امتقاط برون زدن
م ق ع
مقع بالفتح سخت خوردن شراب و آب را و دشنام دادن بفحش و متهم کردن یستعمل مجهولاً
یقال مقع فلان بسوءة ای رُمی
والفعل من فتح
قولهم هو شراب بانقع یعنی او دوام می ورزد در امور چندان که بنهایت مراد خود رسد
منیقع کحیدر سرخچه مانندی است مهلک که شتر بچگان را عارض شود و میکشد
امتقاع همه شیر پستان مکیدن و گونه روی بر گشتن از ترس یا از اندوه یستعمل مجهولاً
م ق ع ط
مقعوطر کعضموز کوبل خبر دوک
م ق ق
مقق محرکه درازی و دراز شدن
مقمقة محرکة بز غالکان و نا دانان
قرس امق اسب بیک دراز
مقاء بالفتح ممدود داران بی گوشت و ارض مقاء زمین دور
مقامق آنکه سخن را باقصی حلق گوید تقدیم قاف بر کاف
الغناء
موق کجوهر بهی است با جمله
ن مق الطلعة مقاً بالفتح کشایید شکوفه خرما را تا کشن دهد آن را
تمقمق نرم شدن تا سان کردیدن و بد نمودن و خوار کردن و سخت مکیدن بچه پستان مادر را

مقّی علی عیاله تمقیقاً سخت و تنگی نمودن بر عیال خود و تمقّق الطائر فرخه نعشا خورش را بچه را
تمقّق اندک اندک خوردن شراب و یتقی اصابه برخرج فا تمقق ای لم یشربو اسباله
امتقاق همه شیر پستان نکشید کره
م ق ل
مقل بالفتح تک چاه
مقلة بالتاء سنگی که بدان آب بخش کنند در سفر چون آب کم گردد
مقل بالضم نوعی از کندر که یهود بخور سازند و صمغ درخت است از انواع باشد مقل ازرق که مایل بسرخی و تلخی باشد و مقل یهود که مایل بزردی و مقل سقلی مایل بسبزی که سیاه او
مقاعرجی اینجه از یمن خیزد و مقل هندی اینجا از هند خیزد و جمیع آن نافع است جهت کوفتگی
هوام و سرفه و بواسیر و جهت تنقیه رحم و انحدار اشیه و انزال مشیمه و سنگ کلیه و ریاح
غلیظه و مدد و فزونی کرن اندام و محلل اورام و محرک باه و مقل مکی بار درختی دوم که سخت
و عر باشد چیز بزند بجی خوبندان را سرد و خاص و مقوی معده
مقلة بالتحریک روشن چشم جامع سیاهی و سپیدی چشم است یا آن سیاهی و سپیدی
چشم است یا سیاهی چشم مقل کصرد جمع و میانه هر چیزی و یتوهل خیر من مانزنا قتقلی
یعنی این بهتر است از صد ناقه کدر کرده ان زانستر خود و ابن مقلة مردی است خطاط که

خط ثلث و توقیع و نسخ و ریحان و رقاع و محقق از مخترعات اوست در سیصد و ده
هجری
ن مقل المقل در آب زد و وقد انداختن ز آب بر آن ندیخ برای تقسیم و نیز مقل بالفتح
نگریستن و مقلته ای نظرت الیه بمقلتی فرو بردن بآب و جزان منه الحدیث اذا وقع
الذباب فی طعام احدکم فامقلوه ثم انقلوه فان فی احد جناحیه سما و فی الاخری شفاء و انه
یقدم السم و یؤخر الشفاء و فرو رفتن در آب زدن و فرو رن شیر دادن و بنشست اندک
شیر مکانیدن شتر بچه را بزن شیر مکیدن روی
تماقل عند بکر را باب فرو بردن
امتقال بار بار فرو رفتن در آب
م ق و
ن مقا الفصیل امه مقواً بالفتح سخت مکید شیر مادر را و نیز مقو روشن کردن شمشیر
و طشت و آینه و دندان را و نگاه داشتن یقا مقوتهنا مقوا و مقوات ما المقاة
بالضم انجسنه ما اپنا سلک
م ق ه
مقه محرکه سپیدی چشم و جز آن با اندک کبودی و آن مقه است کبودی آن با سیاهی چشم
از سرخی یا سپید شدن سرمه جای از چشم والفعل من سمع امقه و مقهاء بعت
است آن تقی امراة مقهاء و امقه و نیز امقه دو رو بجای کژکاه و بی درخت و مردک
کنج چشم و پیلان سرخ باشد از کی ره

م ق ی

مقی بالفتح روشن یلمق شمشیر و تشت و جوان و نکار داشتن یقال المقه تقیه تنکار مالی الیاء شئه
مالرکن چشم

باب المیم فصل الکاف

م ک ع ل

میکائیل بالکسر نام فرشته علیه السلام میکائین بالنون مثله

م ک ت

ن مکث بالمکان مکثا مقیم شد درانجای استمکات لذیم پرکرد بلی ابله

م ک ث

مکث مثلثا درنک کردن وانتظار نمودن یکی کد پتلی و مکرت و مکث کثمان مثله والفعل من نصر وکرم
مکث بالکسر والضم درنک مکیث کامیر صاحب غزه کرانسنک ونام پدر ذافع وجند یکی مرد و صحابی اند ونام پدر جناب حید حارثة بن ذافع
تمکث درنک کردن وچشم داشتن مرکاری تمکث نشانستی آن

م ک د

مکد بالکسر شلنه مکود کصبور ناقه کشیر شیر کثود وناقه کشیر انضد ادا است نقله اللیث مکد بالصحیح
حدثنا کشیر کیپیوسته تبولد فراد ماند
ماکله ناقه نیلشیر کونا ماکشیر وی کم نشود

مکادة کتکانة شهر بست پن اندلس
آمدکید با تفر ماننده نهای خرم
جا

ن مکد مکدا بالفتح و مکود جای گرفت مقیم شد ومکدت الناقه کم کرد بدیشیر وی از درازی زمان

م ک ر

مکر بالفتح فریب کلیح و نیکو اکند کسیان ذاو از مرغان ونبات غریث شیر و نوعی از نند
مکور جمع ونیرانخ المکر تمران مکرة بالفتح کیاهی است تیره رنک مکر و مکور جمع واسپ تباه شده وسانی اکنده کوشت
نیبا غور و مرمای سختن برطب سیبد
مکور کصبور و عز نبیده ماکر فریبنده و به سکال و ستور موبیر بار کرده ماکار شر که غلک شانند
مکار کشداد فریبنده و بد سکال
مکور تجا بالفتح ستو یا ناکرده نمایه و الصواب ذکره فی ک و د
مکران کسکران شهری است نخل تمکار خرما بن بشمکی
تمکور بکل سرخ ننک کرده و شیر آلوده بچون شکا کو نیا بکلسرخ رنک کرده
تمکورة زن برچیار خلقت استوار اندام کرد ساق ونیا اکنده ساق کرد اندام اجاده اندم خلقت سخت کوشت
ن مکر ازعتم مکرا بالفتح ابخاد زمین خوردا و نیم
مکر فریب و بد سکالید ونکل سرخ ننک کردن

س مکر مکرا محرک سرخ

گردید
تمکیر مکاه داشتن غله را بکران فروختن
تمکر بکلسرخ کنافه نک کرده مکلسرخ
امتکار رنک کرده شدن بکل سرخ ونیمرکاشتن

م ک س

مکس بالفتح باج و عشر و دانم کرد بازار از بایع میکرفتند در جاهلیت یا پدرهم که عامل صدقه بعد فراغ از صدقه میکیرد
دون ذلک عرکاس کاکن بمعنی سوای این کاره موی مکیسن بیکبر کرفتن است اوهی ابکاغ وقد ذکر فی ع ک س
ماکیس ده بایکیرنده

ص مکس فی البیع مکسا بالفتح کشو نیز کرید دران وکذ اوزده مال راوبیز مکس باج وخراج کرفتن وفی الحدیث لایدخل صاحب مکس الجنة و نیاین اوزدن وکونمودن تمن پیستم کردن
مماکسة باکسی بجیز بر یکجنگل کردن وتشویش کردن دربیع ومکرکردن دران تمن مکاس بالکسر مثله
تماکس هدیکر جرجوی کردن بجزینید تیز

م ک ک

مکة بالفتح نام شهر حرام وقیل شهر حرم تسمیت بذلک لانها تنقض الذنوب او تنفیها او لانها مرظلم فیها
مکاک کراب مکیبد
مکاکة مغز استخوان ومکیک
مکان بالفتح مردمکنده و انکبع مکه شیر کوسپند ازان
ندوشد سنا کبی و غرفه باکمی مکاکة کثمانة تیر پار

مکوک کتنور ظاهر کبهانه خوردن پیمانه است کرددان یک ونیم صاع کجه بانضد رطل نامشتل و قیه یا نیم ویسی بیت و دو یا بیت و چهار مد بعد نبی صلی الله علیه وسلم
یا سه کیله و کیله یکمن و هفت ثمن و من دو رطل و رطل دوازده اوقیه و اوقیه یک استار و دو ثلث استار واستار چهار مثقال ونیم مثقال و یک درم وسه سبع درم و درم شش دانق و دانق دو قیراط و قیراط دو طسوج وطسوج دو حبه و حبه شش یک از هشت یک درهم وان یک جزء است از چهل و هشت جزء درهم مکاکیک و مکاکی جمع
امرأة مکاکة زن کوتاه کرد اندام
مکوک مکیده
ن مکه مکا بالفتح مکید ان را و ملک سل تیج زدو نیز هلاک کرد انید اند کرد
مکک کدن مکیدند همه شیر وغلطان دغن
تمکک مکید همه شیره یکیر بعنی نیز وفی الحدیث لاتمککوا علی غرمائکم ای لا تستقصوا و مغز استخوان بیرون اوردن
امتکاک همه شیر بستان مکیدن کرم
امرأة متمککة کمکاکة تقاعاری کوتاه کرد اندام

م ک ل

مکلت بالفتح وبضم اب کید در تک بتاه بعد کشیدن اند اندک کردید اب ندادن و دند نبیاه با او ندیابی ماند
از اضداد دانست
قلیب مکل کعنق وکتف

فصل الکاف

بیعکال ابحر و بانوبان

دیغ صندوق ذی زبرة کوهکبسردان بشه

ستیهیدن ستیزه کردن کیدن ستوده

چاه که ابش کشیده باشد
مکال کغراب پیه تر نا بهاء مکال ای شحم
مکول کصبور چاه که ابش کم کرده سپس از اندک اندک دران
ان گرد اید مکل ککتب جمع
مکولی بالفتح و شد الیاء ناکس
مکلة بالفتح وضم الکاف چاهی که ابش کشیده باشند تکلیف
مکولة کذلک
ممکل کمنبر ابکیر که اب چاه کمدرو ای ابن باشد
ن مکلت الرکیة مکولة کم کردید اب چاه سپس از اندک اندک کرد امده و سطوی
مماکل بکسر الکاف فراهم امدن چیزی
استمکل المرء یزغن از وزدان زا

م ك ن

مکن بالفتح بیضه سوسمار و ملخ وماننده ان مکن ککتف مثله
مکنة بکسر الکاف جای باش و مکن ککتف و مکنات جمع و فی الحدیث اقروا الطیر علی مکناتها بکسر الکاف وضمها ای بیضها
وقیل مکنات جمع تعییر للطیر و مکان للضب قال ابو عبیدة یجوز فی الکلام ان المکن وان کان للضباب ان یجعل للطیر تشبیها بذلک کقولهم مشافر الحبشی وانما هی للابل و قوله الناس علی مکناتهم ای علی استقامتهم
مکین کامیر جای گیرنده و ذی عزت نزد پادشاه مکناء جمع ذلک
مکین بن نوح بن بسیمه تابعی
مکان بالفتح جای اماکن و امکنه جمع
مکانة کگرانه نرمی و اهستگی
مکینة کسفینة منزلت و مرتبه و قدر نزد پادشاه

مکون کصبور سوسمار ماده با بیضه یا بیضه داده از سوسمار و ملخ و ماننده ان
مکنان کتکران کیاهی است
س مکنت الضبة و نحو بیضه نهاد
ل مکن مکانة مرتبه یافت نزد امیر و بر پای ماند
ممکن کمحسن بیضه داده یا بیضه نیز بالکسر نیز از سوسمار و ملخ و دو دختر ممکن دو دختر کیا مکنات دو مانند
امکان بیضه دادن و نیز بال کردن ملخ و سوسمار بیضه را و قادر کردانیدن بر چیزی یقال امکنه من الشیء و بپای بر جای کردن و دست دادن و قولهم ما امکنه عند الامیر شاذ
تمکین بپای بر جای کردن و توانا و قادر کردانیدن بر چیزی یقال مکنته من الشیء
متمکن للفاعل جای کیرنده و نامی که از روی اعراب بپذیرد و با این کر منصرف باشد از امتمکن امکن خوانند و غیر متمکن کرانکه مبنی باشد
و منه قولهم فی الظرف انه متمکن اذ یستعمل مرة ظرفا و مرة اسما فینصب و یرفع و غیر المتمکن هو الذی لا یستعمل فی موضع الاظرفا فینصب ولا یجوز الرفع فیها اذا کان معرفة و اما اذا کان نکرة او دخلت علیه الالف واللام تمکنت رفعا و نصبا و جرا
تمکن جای کرفتن و منزلت یافتن نزد پادشاه و بر پای بودن و قادر شدن بر چیزی
استمکان بر پای بودن و قادر گردیدن بر چیزی

م ك و

مکو بالفتح سوراخ روباه و خرگوش و ماننده ان

مکوة بالفتح کونه و کوهی است بلد عمان
مکا کعصا سوراخ روباه و خرگوش و ماننده ان امکاء جمع و کوهی است مشرف بر نعمان
مکاء کرمان مرغی است مکاکی جمع
میکائیل بالکسر نام فرشته روزی و هما اسمان اضیف احدهما الی الآخر میکائین بالنون و میکال بالکسر لغة ثانیة و نام مردی
ن مکا مکوا بالفتح و مکاء کغراب شوولیدن بدهن و بانک کردن و انگشتان را بهم درکرده دمیدن تا اواز برآید و منه قوله تعالی وما کان صلاتهم عند البیت الا مکاء و تصدیة و مکت استه
تیز داد و کسید این وقتی باشد که برهنه شود و اینجا خاص است سوراخ را سنور را.
س مکیت یده مکا کعصا شوخ کرفت ای از کار
تمکیه ریش شدن جوی و حرف و خار بیرون بسبب چشم خون آلود

باب المیم فصل اللام

م ل ء

ملء بالکسر پری یقال اعطه ملأه و ملأیه و ثلاثة املائه
ملأة بالتاء هیئت پر شدن یقال انه لحسن الملأة و زشت امتلای طعام و سیری
ملأة بالضم زکام و سستی تن از دیر بستکی بعد سختی
ملأ محرکة کروه اشراف و غلبه چیره کروه با شورت و خوی
املاء جمع و منه احسنوا املاءکم ای اخلاقکم و نیز ملأ کنکاش کردن و انبوه شدن و گمان بردن بعقد امدن
ملیء کامیر توانکر و مال دار

معامله ملأه ککتاب فیها ملأی و ملاء جمع
ملاءة کغراب زکام و نام شمشیر سعد بن ابی وقاص
ملاءة کثمامه زکام و نیز و چادر یک لخت یا هر چادر نرم ملاء جمع و نیز ملاءه نام مادر مرغ از اسید رسول الله صلی الله علیه و سلم
ملآن ککشران پر ملأی کسکری و ملأنة مونث و ملاء و کوز ملآن ماء والعامه تقول ملآن ماء
ملأ ککرم ای جمع
مملوء زکام زده و قد امتلأ فهو مملوء زکام زده
ف ملأه ملاء و ملأه و ملأه
ملأه بالفتح والکسر پر کردانیدن و ملأ الرجل مجهولا زکام زده کردید و ملأ الرجل توانکر و مالدار کردید و ملأه علی الامر ملاءة یاری داد و هم راهی نمود
س ملئ ملأ محرکة پر شد
ک ملأ ملاءة زکام زده کردید و ملؤ الرجل ملاءة توانکر شد
ملاءة کثمامه توانکر و مالدار و نیک معامله کردید
تملی کصغر کوسپند که دو تن اب و علف بسیار کردانید بدان که پر بود که ابستن است
املاء پر کردن و زکام زده کردانیدن و سخن کشیدن کاتب را
ممالأة یاری و دست نمودن بر کاری
تملؤ پر کردیدن یقال تملأ من طعام و شراب و تملأ غیظا ولا یقال الا بحسن التملؤ
تمالؤ فراهم امدن و انبوه کردن یقال تمالؤا علیه
امتلاء پر شدن

شعو آسپید بنر نزدیک کردن

فصل اللام

کنکاش بر سر ... بشدن

امتلا

لاتتمادی بها البین ان تجمل فی منه
فی بلاده

ملب

ملاب که خطاب بوعی از بوی
خوش باشد زعفران است و
ذکر فی لعب

ملت

ملیت کشنگیب برای مرغ
یا غلاف باران
اما لیت شتران تیز رو
ص ملت ملتا بالفتح
حرکت دادن و جنبانیدن
از ذا

ملث

ملث بالفتح اول تاریکی شب
و بجز لیتوا ثنیه ملث الظلام
ای حین اختلاط البیاض بالسواد
یعنی وقت مغرب و نیز ملث
بجز رب بافی و بفتح خوش دل
خوش کردن کسی را و زکاری
باز داشتن و وعده نادادن
بی نیت فاد و نرم زدن دست
رفتن والفعل من نصر
ملث بالکسر یک آن خایع هیچ
نشود
ملثه بالضم اول تاریکی شب
ملث بالضم و شد اللام یا ملث
بالفتح مخففه زهی است عراقی
تماکشه همتای کردن و اشکار
کردن خلاف ظاهر و معنی
نمودن

ملج

ملج بالفتح خفته مقل ناخن
استاره ثنا
ملج بضمتین برغاله کان شیر
خواره
ملیج کابیر شیر خواره و مرد
بزرگ قد و دهی بنواد
املج کسلم کوند و بیابان
بی علف املج معرب
باهی است سهل البلغم و معقوی

دل چشم و مقصد
تبال ملجان که کبکران ناکس که
شیر خانه که یکدار ناکسی نند شد
مالج که بالمسحاه الذی یلکار ان
معرب است و مالج نام جد محمد
معاویه محدث
املوج کعصفور با لهمز برکه
درختی است خرابی شبیه برگ
سرو و املالیح جمع و خسته مقل
ملنجه بکسر میم و سکون نون محله
است با صفهان
ن ص ملج الصبی امه ملجا
بالفتح بلب با گرفت کودک پستان
مادر را
س ملج ملجا مرکت خایید خسته
مقل با و ملجت الناقه زدست
شیر خانه و خشک شد چنانکه
اندکی نمکین در پستان باقی
مانده
املاج شیر دادن و منه الحدیث
لا تحرم الاملاجه و لا الاملاجتان
امتلاج مکیدن شیر را
املاج الصبی کامضاع فرزندان
شیر بر او نه که و ملنا املاج الصبی
کاشیر که ملک

ملح

ملحه بحیه و دنیا
ملح بالکسر نمک و تفسیر که و ترتیب
ملحه غلی یکبیه یعنی او بی موفقا
یا فزمیایته خشم و اب شور و ملحه
بالنا و ملاح ککتاب و ملح کعنب
جمع و بیبه و فات الملح موضع
است و نصر الملح کوشکی زیر پای
خوارزمی و نیز ملح شیر خوار که
وذا نابی عذا نامی که نیه و قربی
و خوشی و اجب و خوبی و حرمت و
سوگند و عهد یق بینهما ملح
ملحه بالکسر نام مردی شاعر و نیز
ملحه حرمت و سوگند و ذمه یق
بینهما ملحه و ملحتان دو وادی
است از وادیهای هیلیه

ملحه بالضم زمین و کمانت و برکت
و سخن خوش و نمکین ملح کصرد
جمع و سپیدی سیاهی امیز
و سخت کبودی و سبز رنگی
ملح بحرکه المناس یا پشته اسب
هو و بتا الجرد خان اشنه و نو
للبود و سوضی است و نیز ملح
سپید سیاهی امیز
ملیح کامیر آب نمکین و خوب صورت
ملاح ککتاب و املاح جمع
ملیح ماهی نمک زده و قلیب
ملیح چاه شوراب
ملیخ کزبیر دمی است نهرات
و جوی از خزاعه ملیحی کعرنی منسوب
بوی
ملحه کجهینه خانه است
ملاح ککتاب باد کشتی بان
روان کرد و تو به و سبزه
و پوشش و پیه بدان خود را پوشند
ملاحه ککتابه کشتی بانی
ملاح کغراب نمکین و خوب صورت
ملاحون جمع
ملاحی کغرابی غوره ملاحی نوعی
از انگور سپید دراز و نوعی
از انجیر و از السرخ سپید و
از السپید به سیاهی شایه
املاح بالفتح موضعی است
مالح آب شور لغه ردیه او لا
تق و نبت مالح شور گیاه
املح سپید سیاهی امیخته و
کبود ... قوچ املح
املح و نعجه ملحاء و قبل املح
العین
ملحاء و درخت برگ بیخته و
گوشت پشت و درش تا سرین
و لشکر کران و نام لشکری که اهل
... بود و ... بادی است
بیمامه
ملحان بالکسر و الفتح ماه جمادی
الثانیه که نون تاب که نبیا
است و ... ماه کانون ... ثانی

پیامبر تامه روستائی بیمن و
کوهی یا ... بنی سلیم
امتلح مصغرا ابی است مرنی
ربیعه الجوع زاد موضعی
ملاح کشداد نمک فروشنده
شوره فروش یا صاحب کشتی
بان و منهم براصلاح و درستکو
جوی
ملاحه که نمکستان و شورستان
ملاحیه بالفتح و شد اللام
کشتی بانی
ملاخ کزمان نمکین و خوب
صورت ملاحون جمع و شوره
گیاه و نیز گیاهی است
ملوحه کسفود دهی بمرو
بجلب
ملحه کمقعد شورستان و
نمکستان و مملحه که کندا نمک
دان
تملیح تماوح ماهی نمک کرده
ف ملحه ملحا بالفتح غیبت
کرد و نیز ملح سخت جنبانیدن
مرغ بال را و پاکیزه کردن گوشت
را و سوی حسنه بربان کردن و شیر
دادن بچه را و نمک کردن دیگ
و ماهی را باندازه و مدد و بمعنی
ضرب نیز اید و شیر خورانیدن
یق ملحنا العلان ای ارضعنا
و شور خورانیدن شور را
ل ن ف ملح الماء ملوحه
و ملاحه شور گردیدن آب
ك ملح ملاحه که کرامه و ملو
نمکین و خوب روی گردید
املاح آب شور و فربه شدن
و شور گردانیدن آب بعد از آنکه
شیرین باشد و آب شور خورانیدن
و دیگ نمک کردن دیگ را و شور
گردانیدن طعام را و افعال ما
املحه کرتعیض وامن الفعل غیره
و غیر قولهم ما املح عینه قال
الشاعر یا ما امیلح غزلانا شدن

كنا من قوله ان البين اخلف ما
والنمر
سمال مملح كمعظم نامى نكرده
تمليح فربه شدن ودنبال ناخن
كردن ديگرى او شور كردن طعام
راو سخن جويش ونمكين افزودن
شاعر واندك فربه شدن شتر
كشتى
مما الحنذ همشيره كه وهم سفره كه كردن
وبر يكديگر اغماض نمودن و
نيز ملاحت كذات ونيدن باد
جنوب عقيب شمال وسرد
شدن زمين وقت باريدن
باران وبچه را با بد دادن
وشير دادن كودك را با كودك
ديگرى وعده وادار كردن ورخ
ناقه
مستملح بكسر اللام خداوند نمك
تملح فربه شدن
امتلاح دروغ بازاستن و
خواهيدن
استملاح مليح شمردن كسى را
املحاح سپيد سياه آميز
شدن وكبود وسبز رنگ
كرديدن

م ل خ

ملخ بالفتح رفتن شتر و
سخن وفتن وبه ملخ القوم
صالحه اذا ابعد وا في الارض
وامد عدرفت وزده نمودن
در باطل وبسيارى كردن
دران وبستن ببندان
كشيدن چيزى ودوانيدن
وشكستن كرديدن وكابيدن
ونيشير وهرزه بركشتن شدن
طعام وبازى كردن اسب
كبر جو خوردن تكو وبنا
مانند كشتن ازكشتن ملوخ
وملاخ كغراب مثله والنعت
من خ
مليخ كامير كشتن وبنار وار

كننده وتباه وسست وبيمزه ولون
كوشت بيمزه
ملاخة كثمامة بيمزه كردنيه مع
الفعل من كرم
غلام ملاخ كشداد غلام بينا
كرنده
مما الحنة هيم بانيهن عدد وشي
نرمي كردن
رجل متملخ الصلب بكسر اللام مرد
سست پشت
تملخ چشم بركندن تقول تملخت
العقاب عينه
منملخ العقل مرد عقل بركشته
امتلاخ بركشيدن تقول امتلخ
فلان غير سه وامتلخت العقاب
عينه وبركشيدن شمشير
از نيام وبيرون كشيدن لگام
از سر ستور
مستملخ بكسر اللام نام پدر عكرمه
بن ربعى وذيب هندلى

م ل د

ملد بالفتح نرم ونازك از مرد
وشاخ درخت ونيز ملد عنول
املد كاحمد نرم ونازك وشاب
ونرم ملداء مؤنث
ملود كصبور وبالذال هم لغت
باوزجنك
املود كعصفور املد ونگك
ومؤنث در روى يكسان است
املودة مؤنث
املد كقنفذ يعني املد است
امليد بالكسر واملدان بضم
الهمزة واللام واملداني تشديد
الياء كذلك ونيز امليد بيابان
هموار نابان
املودانية بضم الهمزة واللام و
نرم ونازك ملدانية بالضم مثله
ن ملدة ملدا بالفتح كشيد
او را
س مليد ملدا وملدا ناخن گشتن
جنبيد وشتاد مانجى نمود

ملدى ملدان بجوانى وتازگى
درخشيد كه روى
تمليد نرم كردن پوست را

م ل ذ

ملذ بالفتح دروغ كفتن و
نيزه زدن ومسح كردن پوست
ومضخ خفتن دو ديدن ستور
ونيز دويدن نان والفعل من
نصر
ملذان محركة آميزش نازكى
ملاذ كشداد دروغ كوى كه
كويد ونكند ونيز ذاى نادرست
دوستى وذئب ملاذ كرا ستيلد
چست
ملذان محركة آنكه بغيط سبيد
كند وبكى پنهان ذاند ملاذ
وملاذ زانى مثله
ملوذ كصبر دروغ كوى كه انچه
كويد نكند مانند مثله
امتلذت منه كذا عطيته كرفتم
ازوى

م ل ز

ملز ككتف مرد سخت
بسبب التكارى يعنى از ادو فرو خم
افتد
ملاز ككتان زرك
ن ملز عنه ملزا بالعنزه برد او را
وملز عنه دنك كرد وسير
ماند
املاز دير بودن ودرنك كرد
تملز پنهان شدن
تملز بردن ووده تا خير ابها ختن
ودستن از كار
املاز بركشيدن
امتلاز منه رفتن ازوى
تملز ازدستن ازكار

م ل س

ملاسة بالفتح نابلو وبى
خشونت ملوسة مثله
ملوس كصبور شتر شكر روش
پيشى كريزنده هرزه كه باشد

ملس كحيدر نام مردى
املس نابان وبرم ملساء مؤنث
ودرشت پشت مثل الشل
هان على الاملس ما لاقى الدبر
يضرب لمن لا يهتم بالرجال
صاحبه وخمس املس سير
شبانه روز
ملساء مى آسان در خوردن
وشير برش كه در شير خالص
تا دوغ شود
ملاسة ملسا محركة معنيه او تشر
ماده كه شير كند دوغ برش بود
بخشد از سرعت رفتن ابستن
ملسوى لا عهد يعنى زاد
مى فروشم
ملساء كحمراء شير تر شيرين كه
در شير خالص نابشنه
كردن ونيرو وربه و غرب
وقتا ذخفتن وما صغر
ما بين المغرب والعشاء
اندكى از نحت طعام
در طائف
ملاسة ككتانه
هموار كنند بوى
امليس بالكسر درشت سخت
كياه امليسة بالتاء مثله
املس واماليس سخت جمع
وامان املسيتى كانه
منسوب الى الامليس
صبى تملوس كودك كشيد
ن ملسته ملسا بالفتح
نرم كرد وزبان خود
نرم ونابان شدن
بيرون كشيدن آن بكمال
ل ملس ملاسة نابان ونرم
كرديد
املاس
پشم بچين كوسپند
شانك

دفتر از ... ن
كمش ...

تملیس نیز درتابان کردانیدن
تملّس غوطه کردن در کناشتن
وتابان ونرم کردانیدن و باز
کشتن از کاری
امتلاس همه کردن پنهانی
زایقال انملس بصره مجهوله
ای اختطفه
انملاس غوطه شدن درنرمی
وتابان کردیدن و بازکشتن از
کاری انفلاس شده
املیاس غوطه شدن ونرمی
وتابان کردیدن

م ل ش

ن ملش التّیء ملشا بالفتح
بدست بازکاویدن تا کویی
چیزی می جوید در آن

م ل ص

یشا ملاص کتیف دست درکم
تابان ولغزان باشد
ملّصه کمرخته ماهی است
سطبر درشت پر دست
ملاّس کتاب سنان درشت
سپید و لغزان است دیزه
صقلیه و غیاب نیزدانش ناجی
و بلاص خرمن زم اندام شوخ
بینا کامزپیش اینده
تملّص الرّاس خردکردن موی
سر
لغته ملیصا و ملیطا کاسه
پیشتا تمام افکند
یاین ملاص کش ناده شنابی
است
سهم املیص بالکسر ناهاد
شتاب
ملاص بالکسر زن که بچه مرده
انداختن عادت باشد اوفا
ن ملص بچه ملیصا
پلیبعلی ناخت
س ملص اصابخ کز العرد
ازدست افتاد
املاص بچه مرده انداختن زن

املاص بچه مرده انداختن زن
املاط تملیص کخشن نمشتکا ردن
ان ولغزیدن چیزی
تملّص رستن
انملاص رستن البیم رستن و رسته
شدن انملاص شباه

م ل ط

ملیط بالکسر مرد سخت خبیث
و بکه مرحبه نزد وی کدانند
بپذیرد و غلال شمارند و مرد
کرنسب وی معلوم نباشد تق
علاقه ملط خاطای مختلط
املاط و ملوط جمع
ملیط کابیرچه بیموی اندازند
و نیز بچه
ملاط ککتاب کل دیوار و پهلو
و کتانه کوهان و انبتا ملاط
دو بازوی شتر با دو شانه کنکا
ان دو ابن ملاط نامند
املط مرد بی موی اندام و مرد
سبک ریش و نیز بچه
ملطاء بالکسر و المد و بیضه
شکستکی که تا پوست شکن
رسد ملطاة بالتّاء شده
یا پوست شکن میانه کوشت
استخوان سر
ملطی کجبزی بوعی از دویدن
و رقّ معنی فلان لحی موضع کتا
فیقال الجعل اسما ملطی لا عهد
ای لا رجعة
ملطیة محرکه ساکنه الطاء
مخففه الیاء و التشدید لحن
شهری است نیز کثیرالفواکه
ملطنة کمناجنه شهری است
ملاط بالکسر نام کرچه به مو
افکنده نابش باشد
ن ملط الحائط بجل ملاکلی
دیوار را و نیز ملط موی کرد
و بچه را تمام افکنده تقال
ملطنه
ک ن ملط الرّجل ملو شکا

ابحضه نیز کردید
س ملط الرجل ملطا ظریف کرد
شملط کذموی کردیدار اندامش
ریش کردید
تملیط کمسری بچه بی موی افکنده
تمالیط جمع
املاط افکندن شتر ماده بچه
بی موی را
تملیط کل اندودن دیوار را
و این مصراع شعر کفتن و مصراع
ثانی کفتن دیکری
تمالطه این مصراع شعر کفتن
و تمام کردن آن دیکری تقول الطه
اذا قال هذا بیتا و اتمه الاخر
تملط بی پرده تابان شدن نیز
استلاط ربودن

م ل ع

هم علیه ملع و املا بالفتح یعنی
ایشان بروی کرد آمدند قعینی
ملیع کامیر زمین فراخ یا بنا بان
بی کیاه یا زمین دور دست
هموار یا بر هیئت کوچ تنک
اکرد از تمام پست باشد
و آب در وی روان شود
و مضی که در دو این دو پاها
هموار و بیضه زمین باشد ملع
کتب جمع و نیز دوان ناقه و اسپ
و معرفه نام زاهی است
ملاع کسحاب بشتخی نبات
و نیز ملاع کقطام و کسحاب نفد
هیچ زمینی است که عقاب در آنجا
سبعه نسبت کنند یقال اودت
بهم عقاب ملاع تق ذلک فی الوا حد
و الجمع و شبیه بقولهم طارت
به العنقاء و علقت به عنقاء
مغرب یا انعوت عقاب است
یا عقاب ملاع عقاب موش خوار
است که کوچک باشد و بخلاف
موش باشکار کند
ملع کسعید نیز رواشتر
و اسب و آبیار بی نبات هو

مثل الکلاع و در از و جنبنده
و مضطرب بپنان و چنین و
معرفه نام ناقه

م ل غ

ف ملغ التّیء ملغا بالفتح
از کریز کشید پوستان را و
نیز ملغ نیز و سبک سخن
املاغ نیز سخن نامعقول یا بر سخنان
عفو و بیهوده
امتلاغ نیز سخن نامعقول یا بر سخنان
عفو بیهودن و از کردن برکشیدن
پوست کوسپند را و دبودن
انملاغ نیز و سبک سخن

م ل غ

ملغ بالکسر خرمرد و تا به و خشر
کری ملاغ جمع یقال یلغ بلغ
بالاندواج و تغدیفر دو
ملوغه کصبوره زن کول کینه
بدزبان
رجل مالغ مرد تباه کار فاسق
ملاغ کرمان جمع
تمالغ ملاغ کرد بسخن زشت
یقال ما الغه بالکلام ای باین
تملغ کول نمودن خود را
تمالغ بخنده کردیدی

م ل ق

ملق محرکه زمین هموار و بیز هم
نرم و نازک و دویده ملقه
یکی نیز ملقه سنک درشت
تابان نخشان
ملق کتف مست و است که تن
وی اعتماد نتوان کرد و ایکن
دونده ملقه موئنث مرد بارا
بخشنده بدل
ملیق کامیر بچه افکنده
ملاق کغراب جمع است
مالوق کصابر ما المکسبان بک
کشته زا هموار دیرا کند
و ما لکلا کاران
مالقه کناغیه شهری است
با اندلس
میاق کتهیه دنیز مرد شتاب

زده و نام مردی
ملقونیه بکسر لام و نون و یای تحتانی مفتوحه
شهری است نزدیک قونیه
ملق آنکه خبر ما لکا کاران
حزین ملوقة الذکر اسب کشی
کرده از ادات نفان
ن ملقه ملقا محو و پاک کرده
اند او ملقه بالعصا بعصا
زد او را ونیز ملوق کاشیدند
شتن خامه و مکیدن شیر
و بمعنی رفتن و بسیار سیر نمو
س ملوق الخاتم ملقا محرکة بر آمد
ونیز ملوق چاپلوسی و در مبوع
نرمی به سا کردن و بیرون کشید
ن به بدل
املاق درویش کردن و درویش شدن
منه قوله تعالی و لا تقتلوا اولاد
کم خشیة املاق و بچه فکلان
اسب کاده و ناقه و شستن جامه
تملیق هموار کردن زمین شیار کرده
برابر کردن و دیوار را تابان
گردانیدن بنان
تملق چاپلوسی کردن تملاق
بکسرتین و تشدید اللام کذلک
یقال تملقه و تملق له ای
تودد الیه و تلطف له
امتلاق بیرون آوردن
انملاق نرم و تابان کردن
املاق [illegible] مثل و کم
شدن و گذشتن [illegible] تملق
مثل آنکه

م ل ک

ملک مثلثة آنچه در قبضه
تصرف باشد و یقال هذا ملک
یمینی مثلثة والفتح افصح یعنی
ایضا اسم [illegible] و هذا
ملکة یمینی [illegible] العطاف
من ملکه یمینی فیا در آنانچه
آن قادر و متصرف بود و قوله
ما له ملک مثلثة و بحرکة و
بضمتین ای شئ یملکه

ما فی ملکه شئ ونیز ملک آب جو
و چراگاه و شتر با جامه که بکشند
و یکتا ندیدی یقال فی
الوادی ملک ونیز ملک بندگی
یقال طال ملکهم ای رقهم و یقال
لیس لهم ملک نیست نهار البعیر
و ملک الطریق میان راه یا حد
پایان آن
ملک بالکسر و ید بار بمعنی است
بمکره پیمانه
ملک بالضم پادشاهی و نیز بوشت
و بزرگی و خرو باب [illegible]
جلبان که گیاهی است یقال
لا ذهبن فاما ملکک واما مهلک
و بفتحهما ایضا
ملک محرکة اسب [illegible] بجهت که
چون [illegible] باشد [illegible]
حکم خود [illegible] امر [illegible]
یا باشد ونیز ملک فرشته ملاک
و ملائک جمع و ذکر حرف لاک
ملکة محرکة بندگی یقال طال
ملکته و ملکه [illegible] الملکة
یعنی او [illegible] کرده [illegible]
ملاذ [illegible] الملکة او نیکو کار
کن [illegible]
لا یدخل الجنة سیئ الملکة اذا
کان سیئ الصنع و ما فی ملکته
شئ یعنی [illegible] چیزی نیست
ملکان محرکة نام پسر جرم و پسر
عباد [illegible] و من سواهما
فی العرب فبالکسر و بالکسر او
الغراب کوهی است بطائف
ما له ملک بضمتین یعنی او را
چیزی نیست
ملک ککتف پادشاه ملوک
و املاک جمع ملک بالفتح مشدد
کانه مخفف من ملاک والملائک
مقصور منها الیاء و ملیک
ملیک کامیر پادشاه ملکا
ملکاء جمع و محمد بن علی بن ملیک
محدث و ملیک الفضل شاه

زنبوران
ملیکة کسفینة نام دختر ابی
الحسن [illegible] یحیی محدث
یزید بن ملیک کزبیر و عبد
الرحمن بن احمد بن ملیک هردو
محدث اند
ملیکة کجهینة نام [illegible] نام کرده
ملاک [illegible] کخطاب محدث
یقال العین [illegible] ملاک
و ملاک الامر بکسر [illegible]
کرده بان قائم باشد و یقال
القلب ملاک الجسد و ما لملاک
ای تماسک ونیز ملاک کتاب
کل [illegible]
[illegible] باشند و ملاک
[illegible] ملک با
و [illegible] جمع [illegible] عقد
[illegible]
و عقد
مالک [illegible] الله
بالشا [illegible] تعالی مالک
او نیست
محمد بن الحسن ملوک [illegible]
احمد بن محمد بن ملوک محدثان
اند
مالک [illegible] پادشاه ملک
گردان و مالک [illegible] و نیز مالک
نام امام مدینه و هو مالک بن
انس و نام [illegible] و کره [illegible]
محدثان و ابو مالک [illegible]
[illegible] و مالک الحزین
[illegible] مرغ آبی
مالکان دو مالک یعنی مالک
بن زید و مالک بن حنظلة
ملکوت بالضم ملک [illegible]
ملکوت [illegible] بزرگی
ملکوة [illegible]
ملکوت العراق [illegible]
املوک [illegible] جمیع
ملکی یعنی پادشاهان
از عرب یا پادشاهان حمیر

تمالک [illegible] نام حطابیة
تمالکة بالفتح و فتح اللام و بضم
مواضع که در سلطنت [illegible]
پادشاه و فرق [illegible]
ونیز تملکة بالفتح و ضم اللام
میانه پادشاهی و عبد
مملکة بالفتح مثلثة اللام بنده
که پدر و مادرش بنده نبوده
باشند
مملوک بنده و سلف بکر ذو ممالیک
جمع
ض ملکه ملکا مثلثة و
ملکة محرکة و مملکة بالفتح و ضم
اللام او مثلثة ملک خود کرد
آن را و فرا گرفت با اختیار خود
و ملکنا الماء سیر کردیم سیراب
ملکنا ما ملکا مثلثة نیز [illegible]
آن ذا و لا [illegible] ملک [illegible]
و ملاک [illegible]
و قادر شد بر [illegible]
نیز ملک بالفتح باز داشتن [illegible]
زن را از نکاح [illegible]
نیکو کردن
املاک [illegible]
کسی را پادشاه کردن کسی را
[illegible] و نیکو کردن و قادر
گردانیدن بچه بر [illegible]
زن دادن [illegible]
و زن خواستن [illegible] املاک
[illegible]
[illegible] املاک
حاضر آمدیم در نکاح یا عقد
وی
تملک [illegible]
تمالک [illegible]
و پادشاه
تملیک [illegible]
[illegible] تمالک
[illegible] کردن [illegible]
[illegible] کردن
[illegible]

تقوما الی لنبعة
تملك بغیر ملك گرفتن
چیزی را
تملأك عنه نا الك نفسری
کشت

م ل ل

رجل مَلّ بالفتح مرد بستوه
آمده
مَلّة بالفتح خاکستر گرم و دیگ
گرم و خندك ویقال اطعمنا خبز
ملّة ولا تقل اطعمنا ملّة قال
ابو عبیدة الملّة الحفرة نفسها
وخوی تب و دو سالة بستوه آمده
مِلّة بالکسر کیش و شریعت و
خونبها
مُلّة بالضم درخت نخستین
ملال محرکة داغی اسب پس گوش
متصل بنا گوش و موضعی
رجل مالّ بستوه آمده
مَلیل کامیر کوماج و گوشت
در خاکستر پخته یقال اطعمنا
خبزا ملیلا و طریق ملیل راه
سپرده و روشن
ملیلة کسفینة گرمی تب پوشیده
در استخوان و شهری بمغرب
مُلیل کزبیر داغ و نام مردی
وابو ملیل بن عبدالله وابو
ملیل بن الاعز صحابیان اند
مالّة کنخالة مرد بستوه آمده
ما الولة مثله
مَلال کغراب خوی عرق تب
و چوب قبضه شمشیر و چوب
پشت کمان و گرمی پنهان در
استخوان و درد پشت و بی
آرامی از بیماری یا از اندوه
والفعل من نصر و سمع و نیز ملال
موضعی است
ملول کصبور بستوه آمده
مذکر و مؤنث در وی یکسان
است ملولة بالتاء مثله
مَلّی کربی کوماج پخته

ملاله کغنانة دیهی نزدیک بعجاله
هارون بن ملول کتنور وشعیب
بن اسحق معروف بابن اخی ملول
محدثان اند
حمار مُلامِل کعلابط خر تیز
رو
مُلمول کعصفور سرمه کش و
نره روباه و شتر و قلم آهنی
که از آن بر لوحهای دفتر نویسند
ناقة مَلْملی بالفتح والقصر شتر
ماده تیز رو
تملول کوماج و گوشت در خاکستر
پخته

ن مَلَّ الشیء فی الجمر در خاکستر
در کردن آن را و ملّ فی المشی تیز
رفت و ملّ علیه السفر دراز
کشت و نیز ملّ بالفتح باتش
داشتن و درست کردن تیر و
کمان را و بختین دوختن و نمار
گرم کردن نان و گوشت و کوماج
کردن

س مَلِلته و منه و ملأهم کره
وملّة بالفتح وملالة وملالة
بفتحهما بستوه آمدم از وی
وملّلته انا بتشدید عیب دام
ساختم آن را
مملّة شتابی کردن
طریق ممل بفتح الثانیة راه
مسلوك و گشاده
املال بستوه آوردن یقال
املنی وامل علی ویقال املّه املاء
و دراز شدن سفر و نوشتن
از کسی یعنی گفتن یقال املله اذا
قال له فکتب عنه و کذا املأ
علیه الکتاب
تململ در کیش و شریعت در آمدن
و خوی آوردن تب و کرم کردن
در درون استخوان و بی آرامی
کردن از بیماری و از اندوه
یقال هو یتململ اذا لم یستقر
من الوجع کانه علی ملة و شتاب

چوب قبضه شمشیر و چوب
پشت کمان
امتلال بکیش و شریعت در
آمدن و شتابی فتن و کوماج
کردن نان را
استملال بستوه آمدن
انملال کشیده شدن و بر
آمدن
تململ بی آرامی کردن و بر
گردیدن از جانبی بجانبی از
بیماری و اندوه

م ل م

مَلَم محرکة مرد ناکس فرومایه

م ل و

مَلا کعصا دشت و بیابان
مَلَوان محرکة روز و شب واحدها
مَلا
مَلاة بالفتح دشت سنگریزه
و سراب ناك ملا بحذف تا جمع
ملی کغنی پاره از روزگار و منه
قوله تعالی واهجرنی ملیا ای طویلا
وساعتی دراز از روز
ملو کمشاشة روزگار روز
دراز ملوة مثلثة مثله یقال
اقمت عنده ملاوة من الدهر
ای حینا و برهة

ن مَلا مَلوا بالفتح سخت سپر
کرد و دوید و نیز رفت
املاء برخورداری دادن و
زمان دادن یقال املاه الله
و درنکا کردن کهاشتن یقال املیته
له فی غیه و منه قوله تعالی املی
لهم و دراز رسن گذاشتن ستور را
یقال املیت البعیر ای
وسعت له فی قیده و نوشتن
واملاکردن کتاب را
تملیة برخورداری دادن
یقال ملاك الله حبیبك ای
متعك به واعاشك معه
طویلا و ملیة مجهولا برخورداری
یافت از وی

تملی عمره برخورد از عمر خوید
تقول لمن لبس الجدید ابلیت جدیدا
و تملیت حبیبا ای عشت معه
ملاوة من دهرك و تمتعت به
استملاء املاء خواستن و املا
خواستن

م ل ه

ملیه کامیر ملیح
املاه تهانه کردن و عنداو رد
و پیمان نمودن و مبالغه کردن
در آن
ممتله المتغفل بکسر اللام بخبر
و عقل بغفه

باب المیم فصل المیم

م م د

امیدان بکسر الهمزة والمیم المشددة
علی الفعلان موضعی است

م م س

ماموس آتش و آتش دان و کسر
بالتاء مثله و نیز ماموسه
زن گول بد زبان

باب المیم فصل النون

م ن ء

منیئة کسفینة پوست نو
نهاده بجهت دباغت و هو اول
ما یدبغ ثم افیق ثم ادیم فیجعل
دباغت فی قول ابی علی مفعلة
من المم الشئی ماءه منا
ممناة بالفتح زمین سیاه

ف منا الادیم منا بالفتح
بیزاشت در پاکیزه کرد پوست را

م ن ج

منج بالفتح خرمای تر و سر خم
چفسیده و فنك که دانه است
مسکر مصریان است
منج بالضم ماش سبز
منجان بالفتح دهی با صفهان
منوجان بالفتح شهری است

م ن ح

منحة بالکسر دهش و ستور که
پشم و شیر و بچه اش دهند

فصل المیم

خلمله خورده و ریزه هر چیز را گویند

فصل النون

کبیرا
منیح کامیر تیر قمار که نصیبی ندارد
و تیری که بشیمن عاریت کیرند
و تیر قمار که آن ذا نصیب حصه
باشد و نام اسب قرط بن ابی
بنی تمیم و اسب قیس بن مسعود
شیبانی و از اعلام است
منیحه کسفینه ستور که شیر
و شیر و بچه اش انعام کنند
قال ابو عبیدة وللعرب اربعة
اسماء تضعها مواضع العاریة
منیحة وعریة وافقار واخبال
و نام اسب ثابت بن قیس
منوح کصبور ناقه که زمستان
شیر دهد
مانح نام مردی
مناح کشداد از اعلام است
ف منحه مفاداة او زا
و منح الناقة بچه و شیر و بچه
ناقه خاص کردن بجهت وی
امتناح نزدیک بچه آوردن
شدن ناقه ممنح کمحسن بخت
استن ان
مانح للفاعل شتر ماده که
شیرش باقی باشد بعد بچه
شدن شیر شتران و ناقه
که زمستان شیر دهد و
باران پیوسته که منقطع نگردد
ممانحة پیوسته و پیهم ریختن
چشم اشک را
تمنح دیگری را خورانیدن
و منه حدیث ام زرع واکل
فاتمنح
امتناح دهش کردن و روی
دادن یقال استمنح مالا بجهو
استمناح عطیه خواستن

م ن د

مُند بالضم دهی است از
صنعا یمن
مُندد کجندب موضعی
مَیمَند بالفتح دهی است از

فیروزآباد و دهی بغزنین ازان
ده است علی بن احمد وزیر
محمود بن سبکتکین
خوبزمیناد نام پدر امام
ابی بکر مالکی اصولی و فقیه
فی الخلاف

م ن ذ

مُنذ بالضم از انگاه باز و هو
بسیط مبنی علی الضم منه مبنا
و هو محذوف النون منه مبنی
علی السکون و بکسر میمهما و
یلیهما اسم مجرور و حینئذ حرفا جر
بمعنی من فی الماضی و فی فی الحاضر
و من و الی جمیعا فی المعدود
کما رایته منذ یوم الخمیس و
اسم مرفوع کمنذ یومان و حینئذ
مبتدان ما بعدهما خبر و
معناهما الامد فی الحاضر و
المعدود و اول المدة فی الماضی
او ظرفان مخبر بهما عما بعدهما و
معناهما بین نحو لقیته
منذ یومان ای بینی و بین لقائه
یومان و تلیهما الجملة الفعلیة
نحو ع ما زال مذ عقدت
یداه ازاره و الاسمیة و ما
زلت ابغی المال مذ انا یافع
و ح ظرفان مضافان الی الجملة
او الی زمان مضاف الیها و
قیل مبتدان و اصل مذ منذ
لرجوعهم الی الضم عند
ملاقاة الساکنین کمذ الیوم
ولولا یکون الاصل الضم لکسروا
ولتصغیرهم ایاه منیذا و اذا
کانت مذ اسما فاصلها منذ
و حرفا فهی اصل و یقال الفتیة
مذ الیوم و منذ الیوم بفتح
دالهما و اصلهما من الجارة و ذو
بمعنی الذی او من و اذ حذفت
الهمزة فالتقی ساکنان فضم الدال
او اصله من ذا اسم اشارة فا
لتقدیر فی ما رایته منذ یومان
من ذا الوقت یومان فی کل شی

م ن س

مَنَسه بالفتح کهن سال از هر
چیزی
مَنَس محرکة شادی و سرور مسند

م ن ع

مَنع بالفتح خرچنگ منوع جمع
موضعی عرق و منعه محرکة و بکسر
نونی او دارجندی است
با خود حمایت کنندگان و
پشتی دهندگان دارد
منعی محرکه مشدده الیاء دنیا
خورنده خرچنگ
منیع کامیر استوار و بلند و
عزیز و از اعلام است منیعة
مونث یقال رجل منیع و مکان
منیع و منعة منیعة و هو
فی عز منیع ای فی عز ممتنع
مناع کقطام باز دار امر است
بمعنی امنع و چشمه است در
دو کوه طی و یقال للمناعان و هما
جبلان
مناعة کسحابة شهری است
منا بلاد یا کوهی
منوع کصبور باز دارنده
مانع باز دارنده منعة محرکة
جمع و از اعلام است
مناع کشداد باز دارنده و
نام مردی
منعی کسکری باز داشته و نهان
ایشان اسم است
ف منعه منعا بالفتح باز
داشتن از خلاف عطاه
و نیز منع باز داشتن کسیرا از
کاری و چیزی
ک منع مناعة عزیز گشت
و نیز مناعة استوار شدن
جای
تمنیع باز داشتن شد المبالغة
ممانعة باز داشتن از یکدیگر
و کسیرا از چیزی باز داشتن
ممتنعان بکسر النون نام خوانی
و گوسپند جوان ریا بجمله که
بسبب جوانی از دنبال سال
غالب بینند یا سیر میخورند از
از شتران و گوسپندان که لاغر
سال با اندازه خود چاق
زمان میکنند
تمنع عنه باز داشتن از آن و
تمنع علیه چیره شد برادر و قوی
تمنع استوار و قوی شدن
ممتنع بکسر النون شیر توانا
غالب
امتناع باز ایستادن و
قوی گشتن

م ن غ

منغ محرکة ناحیه است بحلب
و کانت قدیما بالعین المهملة
منغرث
منوغان بالفتح شهری است
بکرمان

م ن ف ط

منفلوط شهری است بصعید
مصر

م ن ن

من بالفتح و السکون کسمی
هو اسم لمن یصلح ان یخاطب
منهم غیر متمکن و معناه الکلام
الکثیر المتناهی فی البعاد
الطول و ذلک انک اذا قلت
من یقم اقم معه کان کافیا من
ذکر جمیع الناس و لولا هو
لتحتج شهورا و لما لحقا الی
غرضک سبیلا و هو فی اللفظ
واحد و یکون فی معنی الجماعة
ایضا کقوله تعالی و من الشیاطین
من یغوصون له و تکیت هذا
للاستفهام المحض نحو من عندک
فعرکه و هو للشرط و تکمة هو
الخبر نحو بانیت من عندک و مرکه
و هو للشرط و الجزاء نحو من تکرمه
اکرمه و یکون نکرة موصوفة نحو

بمن یحسن ای بانسان یحسن و
نکرة تامة نحو نعم من هو سر و اعلان
وتحکی بها الاعلام والکنی والنکرات
وجهتند یشی و یجمع کما اذا قال
رأیت زیدا قلت منا زیدا و
فی النکرة اذا قال رأیت رجلا
قلت منا وتعربها فی رجل قلت
منو وفی مررت برجل قلت
منی وفی جاء فی رجلان قلت
منان وفی رجلین قلت منین
بتسکین النونات فی الجمیع و
کذا قلت منون ومنین فی
الجمع وتقول فی المرأة منه
منتان ومنات وان وصلت
قلت منه یا هذا بالتنوین و
منات وان قال رأیت رجلا
وحمارا قلت من وایا و فی
مررت بحمار ورجل قلت ای
ومن فمن علیه وهذا کله
لغة اهل الحجاز وغیر اهل الحجاز
لا یرون الحکایة فی الشیء منه
ویرفعون المعرفة بعد من اسما
کان او کنیة او غیر ذلک واذا
جعلت من اسما متمکنا شددته
من بالکسر والسکون بمعنی از
وان مبتدا اکثر جهت ابتدا
غایت وهمگی معانی ان راجع
باشد بوی نحو انه من سلیمان
ومن المسجد الحرام ومن الجمعة
الی الجمعة وجهت تبعیض نحو منهم
من کلم الله وبیان جنس و تغییر
کقولک لله درک من رجل و
فی قوله تعالی وینزل من السماء
من جبال فیها من برد فالاولی لابتدا
الغایة والثانیة للتبعیض و
الثالثة للتفسیر والبیان و
کثیرا ما یقع بعد ما و مهما و
هما بها اولی لافراط ابهامهما
نحو ما یفتح الله للناس من رحمة
فلا ممسک لها و تعلیل نحو مما
خطیئاتهم اغرقوا و بدل نحو

ارضیتم بالحیوة الدنیا من
الآخرة ولا ینفع ذا الجد منک
الجد وغایت نحو علیته من ذلک
الموضع ای جعلته غایة لرؤیتی
ای محلا للابتداء والانتهاء و
تنصیص بر عموم وان فایده باشد
نحو ما جاءنی من رجل و توکید
عموم وان نیز زائده باشد نحو
ما جاءنی من احد و فصل وان
داخل میشود میان دو چیز متضاد
نحو والله یعلم المفسد من المصلح
و مرادف با نحو ینظرون
الیک من طرف خفی و نحو فی نحو
فی المقسم من ربی ماضلت و مرادف
عن نحو فویل للقاسیة قلوبهم
من ذکر الله و مرادف فی نحو ماذا
خلقوا من الارض و اذا نودی للصلوة
من یوم الجمعة و موافقت عن نحو
لن تغنی عنهم اموالهم ولا اولادهم
من الله شیئا و مرادف علی نحو
ونصرناه من القوم و مرادف عند
کقوله تعالی لمسجد اسس علی التقوی
من اول یوم و قد یحذف نونه عند
الالف واللام و یبقی مل کتب
من بالفتح ترنجبین وان ترشحی
پشک است که بر درخت و سنگ
منعقد گردد و هر شبنم که از
آسمان افتد شیرین همچو انگبین
گشته گردد و همچو صمغ خشک
شود و معروف همین نوع که بر درخت
بلوط منعقد است نافع سرفه
تر وصد و ریه و غیر آن انکه کبه
او را دعوت نکند بهمه ازرشت
یا منیز ادمایین دو رطل است
امنان جمع منا کذلک امناء جمع
منا بالفتح از اعلام زنان است
منه بالکسر احسان و نیکوئی
انچه کرده شود از نیکوئی در حق
کسی
منه بالضم توانائی و قوت نقیض
نه عجبه وهو ضعیف المنة

منه کتبه عنکبوت و سنگ
پشت ماده
منین کما بر کرده و غبار تنیب
ورسن سست و نیز سست و توانا
از اضداد است و جمع این رکو
سینین
منین کنیه نام مردی
منون کهبود و زنکار و دنیا
منت نهنده و مراد مهی مؤنثه
ویکون واحدا وجمعا و زن مال
دار که بجهت مال اش نکاح کنند
او بر شوی بر احسان و منت نهد
منونة بالتاء مرد بسیار منت
نهنده و عنکبوت
منان کشاده نام مردی و نیز
یکی از نامهای باری تعالی بمعنی بسیار
نعمت دهنده و منت نهنده
منانه زنی که بجهت مال
نکاح کنند او زا ووی بر شوی
منت نهد
ابو عبد الله منی بکسر ون وشد
الیاء لغوی است
منینا کونها از القاب ابنت
ممنون مرد سست و توانا از اضداد
است و بخیر بن و افضل از هر
چیزی که بر وی کسی باشد

ن

من علی منا بالفتح و منینا
کتلیبی نکوئی کرد با من و منن لا
منة بالکسر نعمت داد و بیان نمود
نیکوئی خود را بر کسی و نیز منت
منت نهاد و بر هم و کردن
منه قوله تعالی لهم اجر غیر ممنون
ای غیر محسوب ولا مقطوع و
مانده کردن شتر را و مانده کردن
بیدن سیر که پیر او سست نمودن
ان و کشیدن چیزی
ممنان بکسر المیم الثانیة دو روز
و شب
امتنان سست و مانده کردن
و ممنون کوی پیمدن یقال
امتنه اذا الفه ممنونه

ملتنة ترد کردم دو درآ
خلیفی
تمنن سست و مانده نمودن
امتنان نعمت دادن

م ن و

منوة بالضم والتخفیف بمعنی منیه
است که ایام ناقه باشد
منا کعصا یکمن و پیمانه است
منوان و منیان مثنی امنا و
امن بالفتح و منی کحتی و منی بالضم
جمع و هو افصح من الاتیان بالتشدید
وامتنا وقیق منا له المنانی ای
قدر القادر و مقابل و پیش
پیش تو بدار منا داره ای
حداوها
مناة بالتاء ملیس من دو نجی
است بحجاز و نام بنی و بیده شوی
کمرنی منسوب بوی از انند
عبد مناة و زید بن مناة
منوة بالضم وشد الواو از
مان الموسوس شاعری است
خوشگوی و مردی دیگر زنده بود
ممناة بالفتح زمین سیاه

ن

منا منوا بالفتح آزمود
و دریافت حقیقت آن را و
اندازه کرد
ممانی بالفاعل زن جلب و
دیوث
تمانی با یکشبه او عده نمی
که خواهد و شخص دیگر مثل
آن

م ن ی

منیة بالفتح ابره وزن
منیة بالضم و تخفیف لیا
ویکسر آرزو منی کهدی جمع
و ایام ناقه که در آن لقاح
این ارجبا العی سیقن شبانة
فتیة البکر الثلاثة لمخل عشرة
ومنیة الشیء وهو البطن الثانی
خمس عشرة لیلة ثم تعرف الاخ

امر لا
ستی کرده شد و امانت و تشدید
خدای تعالی با هنک
منی کالی آب مرد و زن و دمی
است بمکه قرار ان در انجا
کنند مذکر و منصرف است
ممنی کالی منی و هما من التمناء و
ابن عباس لان جبرئیل لما اراد
ان یفارق آدم علیه السلام
قال له تمن قال اتمنی الجنة فسمی
منی لامنیة آدم و موضعی است
دیگر در نجد و ابی است نزدیک
ضریه
منی کغنی آب مرد و زن منی
بالضم جمع و هو شدید بخلاف
منی و ذی مغنا مخففا
منه قوله تعالی من منی یمنی
ونزی بالتاء علی النطفة وبالیاء
علی المنی ظاهرا
منیة کغنیة مرغ ... التبانها
مقدر ده منایا جمع
منارة بالفتح و یکسر پاداش
امنیة بالضم و تشدید الیاء آرزو
امانی جمع و منه قوله تعالی
منهم امیون لا یعلمون الکتاب
الا امانی
تمنی بالفتح و تشدید النون شهری
است میان حرمین
ض مناه الله یمنیه منیا بالفتح
تقدیر کرد او را یا آزمود و بیم
کرد بجهولا ازموده شد
وکذلک اکذا ... شد
جهدان و منیت به منیا بالضم
ازموده شدم بان و نیز بمعنی
منی انداختن
امناء منی انداختن و بمعنی در
آمدن وقت و جا آمدن در آن
و در ایام منیه رسیدن تا
یقال امنت فهی ممنی و ممنیة
تمنیة منی انداختن و برا ورد و
اوردن یقال منا اباه دیه

واعده وعده داد و نیک کند
برای تو بخواستن قوله تعالی
لامنینهم و لامرنهم پاداش
دادن ...
ای لاجزینک جزاک
مماناة پاداش دادن ...
و زمان دادن و دراز کشیدن
و انتظار کردن و مداراه نمودن
معه یکی بنوبت خوار شدن با
داعه
تمنی آرزو بردن و دروغ گفتن
و خواندن نبشته و اختراع و
نو پیدا کردن حدیث را و برابر ...
اندازه
امتناء ... امدن ...
در آن یقال استمنی الناقة للفحل
مجهولا یعنی در ایام منیه رسید
استمناء منی بر دن ...
و در ایام منیه ...
ناشزا

باب المیم فصل الواو

م و ء

موء کصبو و کریه بانک
ماءت ... و کریه مائیة
بتشدید یا و تخفیف از مثله
ن ماء السنور یموء موءا و مواءا
بفتحهما بانگ کرد
اموء السنور بسیار بانگ کرد

م و ت

موت بالفتح مرگ و هو ضد حیات
مرگ یعنی کلیل الانامل لفظا ما
بتوکیده
میتة بالفتح مرگ زاد
میته بالکسر نوعی از مردن یقال
مات میتة حسنة
موتة بالضم بیهوشی و دیوانگی
و نوعی از جنون و صرع و دهی
است بشام و ذکر ...
الموتة ...
موات کسحاب چیز بیجان و زمین
بی مالک ...

موات کغراب مرگ
میت ککتف مرده میتة بالفتح
مثله یا میت مخففه و میت
کمیت مرده که هنوز نمرده
و موتی ککسلی جمع ... شد
و بمعنی جمع میتة و میته ...
...
مائت ... نزدیک
کشته
رجل موتان الفؤاد بالفتح مرد
کند خاطر ... موتانة
موتان بالضم مرگی که در ستوران
واقع شود
موتان محرکه بیجان خلاف
حیوان یقال اشتر الموتان ولا
تشتر الحیوان یعنی الارضین
والدور ولا تشتر الرقیق و
الدواب زمین که آباد نکرده
باشند ان فی الحدیث موتان
الارض لله و لرسوله فمن احیا
منها شیئا فهو له یعنی الموات
من الارض
ن س ض مات یموت و یمات موتا
بالفتح مرد و نیز موت از بیهوشی
و خفتن و کم شدن
ممیت کمقیم فرزند مرده ...
و موتی ...
و نیز ...
جمع
اماتت ...
اماتت المراة والناقة و اماتت
فلان ...
رسیده ...
و منا العنبر کردن ...
کوشت و قولهم ما امت ...
...
ما الموت ...
...
تمیت ...
الی العنبر
تماوت ... شکست ...

تماوت ... شکسته
خدای ...
...
...
...
سپید ...
...
...
...
م و ث
ن ماث موثا بالفتح ...
...
...
انداز
...
...
م و ج
موج بالفتح و مناب ...
... و نام شاعری ...
... الشباب ...
ما ...
... صاحب ...
ناقة ... ناقة ...
... فراخ کرده
...
یا ...
ن ماج ... موج
...
پوست و استخوان و نیز موج
...
برآوردن ...
از جوعه ناشی و اضطراب
کردن ...
م و خ
ماخ ... نام ...
بن ... و از ...
نیز ...
...
...
ن ماخ الغضب ...
فرو نشستن خشم

م و ذ

مَاذی نیکو روی و خوش طبع زیرک
ماذیّ بالفتح و تشدید الیاء انگبین
سپید و نو یا انگبین بی‌آمیغ
یا نیکو و جید و زره نرم و
آسان ماذیّه بالتاء مثله
و سلاح سپید باشد و نیز جامه
نرم

م و ر

مَوْر بالفتح موج و راه پاسپرده
هموار و هر چیزی نرم و ساحلی
است که مرغهای عرب با شمالی
رنبید
مور بالضم گرد پراکنده و خاک
که باد بردارد آن را و باد با
گرد
مُورنه بالضم پشم ریخته گوسپند
زنده باشد یا مرده
مارسرجس موضعی است و
هما اسمان جعلا واحدا و آن
نامهای عجم است مارسرجیر
بالیاء کذلک
مُواره که مانند پشم ریخته گوسپند
زنده باشد یا مرده و پشم ریخته
دراز گوش
سَمَنْ مائر نیزه سبک حرکت کند
و دراینده در اجسام
مائرات خونها
ناقه مواره که گام‌ها را فراخ نهد
سیر تیز رود
امرأه مارِیّه بتشدید الیاء زن
سپید درخشان رنگ و
قطاه ماریّه سنگخوار نرم
پشم نابان
مُوریان بالضم دهی است
بنواحی خوزستان از آنجا آن
سلیمان بن ابی ایوب موریانی
وزیر منصور و خوزیان
موریان جزیره است در بحر
بمن متصل هند
ن مار مَوْرا بالفتح گرد درد
نمود در عرض و گشت و نیز
مَوْر جنبیدن آمدن و روان
شدن خون و بر زمین موج
زدن و پراکنده شدن و بابین
قوله تعالی یوم تمور السماء مورا
قال الضحاک ای تموج موجا و
قال ابو عبیده تکفا و الاخفش
مثله و جنبیده شدن موی به
کندن و بکنده شدن خاک
و پراکنده کرد پیدا غبار
امارة روان کردن خون بر
زمین و بلند برداشتن باد
غبار را
امتیار شمشیر برکشیدن
تمور آمدن و رفتن و ریخته
پشم ستور و ریخته از آن رفتن
موی و پشم و ناو دیدن
انمیار بر کنده شدن موی
توهم تثبالوبر فانمار ای نتفته
فانتف و ریختن موی و پشم

م و ز

مَوْز بالفتح میوه که طبعیت گیله
مانند و مَوزه یکی مثلیّن مُدرّ محرك
للباه نرید فی النطفه و البلغم
و الصفرا و اکثاره مثقل
جدا و فیه قوه یمحل من الشلیغم الی
خیماه
مواز کشنده موز فروش

م و س

موس بالفتح موی سر و رستن و جیست
برون آوردن نطفه از رحم نافه
لغه فی المعنی و استوار کردن لغه
واو الفعل من نصر
رجل ماس مرد سبک عنایت سر
زنش در نگیرد یا مرد سبک
و سبک سر و الماس سنگیست
که آنها بشکند و پاره کند همه
سنگها از آن را پاره کند
مکر او زیر و انتشار الاثافیه
درو اثر بیکند و نیز کیرش
آن هیچ چیزها در مغز باشد و آن
انواع میباشد و بنیز شکل
مثلث شکسته شود و اگر آن را
در دهان نهند و ذندان بر نزد
دارند بنیابند و در سود آنها
بزند همیدان مروارید و چیزی
را سوراخ کنند و لا تقل الماز
بالتنوین فانه لحن
موسی بن عمران که نیز متکلم بود
عباس بن ابی فراس کشته ادکاست
استفتعن
موسی که شتر است و بعضیهم بنون
موسی و هو فعلی من اوس قالیم
اصلیه فلا ینون و یونث و لا
مفعل من اوسیت راسه ای حلقته
و موسی نام پیغمبری علیه السلام و
هو موسی بن عمران بن قاهر بن لاوی
بن لاوی بن یعقوب علیه السلام
و اشتقاق اسمه من الماء و الشجر فمو
الماء و سا الشجر سمی به لحال التابوت
و الماء او هو فی النور بزنیت بشیه
ای وجدته الماء

م و ش

ماش دانه‌ایست معروف معتدل
است و مولد خلط صالح مسکن
حرارت و التهاب صفرا و نافع
جهت بثره دهن و نکام زده و طلا
و مطبوخ آن در سرکه نافع جرب
منفرج و ضماد آن مقوی اعضا
سست و واهیه و نیز ماش رخت
خانه و متاع سقط و هیچکاره
منه المثل الماش خیر من لا شی له
ما کان فی البیت من قماش لا
قیمته له غیر من غلوة
ن ماش کرمه مَوْشا بالفتح
جست بقیه خوشها انگور را

م و ص

مَوْص بالفتح کاه و نیز نرم
شستن و بشستن الید و شستن
در شستن دانه حنظل و گویند
که جهان دانه باریک شوید
موص بالتلعیب بارشستن
مواصله کتمکنن عنا الزجیه
تموص خواسته شستن و پاک کردن
آن و کاه فروش کردن

م و ع

موعه الشباب بالفتح آغاز
جوانی و اقبال آن

م و غ

ن ملغب مواغه مواغا بانم
بانگ کرد گربه

م و ق

موق بالضم موی چشم پرخاره و
عشاق کنج چشم یا دنبال آن
و موقه در شت کمر موقه
دیگر پوشند و سر موقه نیز
است و مواق جمع و نیز موق
کودکی بی‌هوش و کند و غمی
موقان گوشه است با رهبینه
کهوما توق کولی بی‌هوش موقی
کسکره جمع
ن ماق مواقه و موقوا بضمها
و موقوا کالحمول کوا کرد بند
ماق البیع موقا بالفتح ردان
ام ببیع و ماق فلان موقا و
موقا و موقوقا بضمها و موقوه
کرامه مرد و هلاک کشت
استحماق گول شمرد کسی را

م و ل

مال خواسته و آنچه در ملک
کسی باشد اموال جمع و مرغزار
با درخت مُوَیل مصغر آن و
العامه تقول مویل بالتشدید
و رجل مال مرد بسیار مال
رجال مال و رجل مال و رجال
مال الزبعا و الوزیع امرأه
مال الرموزشها النطه اللفظ
الواحد مال الاثنین
مُوَله بالضم شتنه مولجع
مویل کثیر عطا و بیب اخرجت
رجل متیل و تقول کالکیس رجل
بسیار مال
ن مُلته مولا مال دادم
آن را

اصبع بفتح بهره‌مند پیچیده‌ی موز
ن
پاسپرده بفتح بگرد سپید
ن
نابدیدن بفتح یافتن ناپیدا
ن

س ن مِلث مَوْلاة بالفتح ومُوَلَّد
کنجول یا مال شدم ومال الرجل
بسیار مال شد
امال الزمال دادن
تموّل مال اذخار کردانیدن
تموّل بسیار مال شدن
استمال الرجل بسیار مال شدن

م و م

موم بالضم شمع وروغن عسل
وافزاری است جولاه کردن
رشته هنند و بافند و افزاری
است مرکفشگران راو برسام
وسخت ترین چیچک
کبب زمان مرخوادی بودن
ایاد
بیم بالکسر یکی از حروف هجا
ن مِیْم الرجل مَوْمًا بالفتح بیمچو
چیچک و برسام زده کردم
[illegible] شد ازان

م و ن

ن مانه مَوْنًا بالفتح ومؤنة
قیام و رونید به نفقه وکفایت
عیال وبرداشت بار ایشان
تمون کفالت کرده شدن
ازان
تمون بسیار نفقه دادن
عیال را

م و ه

ماء اب الهمزة فیه بدل من
الهاء ماهة بالتاء وماء علی
الاصل مثل اصله موه محرکة
مائی منسوب بوی ماوی کاف
وجمع اسقوما بالقصر امواه
ومیاه بالکسر کتاب جمع مویه
مویهة مصغران یقال [illegible]
مویه و مویهة ماه مونث
رجل ماه الفواد مرد بدل
جبان یا که خاطر کو یاد [illegible]
فرود رفته و رجل ماء الفواد
رجل ماله ای کثیر ماله القلیل
وماء السماء لقب مردی و [illegible]

ونیز ماه قصبهٔ شهر و ماهان
دینور ونهاوند که یکی از مرو
را ماه الکوفه ودیگری را ماه
البصره نامند و ماه دینا
دو شهر است ونیز ماه موضعی است
امّه چیچک رکیة ماهة چاه
بسیار اب
ماویة بتشدید الیاء ائینه مانیح
جمع و نام زنی
موهه بالضم اب رونق روی
موافهه مثل یقال ما احسن
موهة وجهه وموافهه ای ما
در رونقه و خوبی نیکوی و تا[illegible]
و درخشانی اب روی موافهه
کتمامة مثل فی الکل.
رکیة مَیِّهَة ککیسة چاه بسیا
اب
امیه کاهه اب بسیار ترشاه
البئر امیهة کما کانت امویة مثله
ماهان نام مردی وهو ایضًا [illegible]
هوم او هیم نوو [illegible] لمعان او هی
تلمعان او من [illegible] تفعلان
او [illegible] فلا [illegible] ومن لفظ [illegible]
فنا قال [illegible] الاوهی
[illegible]
س ن ض ماهت الرکیة
موها و میها بضمها و موؤها کذ
وماهته و میهه بالفتح اب بر اند
انجاه و بسیار اب کرد و [illegible]
السفینة اب حو اه در ان
ن ماه مرها بالفتح اصفخه
مُهْنة [illegible] ان راه [illegible]
برابد
اماهه اب سیدن چاه کن
امواه علی التصحیح مثل [illegible]
فاها و اموه و اب جز انیدن
ستور و مردم تشنه و کارد را
و کرد او دن اب در حوض و [illegible]
چیزها او اب بسیار دوان کردن
[illegible] کشش [illegible]
و زمین اب [illegible] زمین [illegible]

الارض ای ازرت وابت نمین
در دوان و درد دارو
موه الخبر علیه موها خبر داد
ان را خلاف انچه پرسید او را
ازان ونیز تمویه ابناد شد
جای واب بسیار کردن
دیک و سیم باز [illegible] کردن
چیزی را و باب عودن چیزی را
وتلبیس کردن
استیاه اب جو انیدن مردم
وکار دوا

م و ی

موی بالضم فالسکون داروئی
است نافع جهت درد مفاصل
و درد جگر شراب و طلاء وادن
صرع و [illegible]
ومغص و نفخ
مومله بالفتح بیابان مومات
بالتاء مثله مومی جمع

باب المیم فصل الهاء

م ه ج

مهجه بالضم جان وخون یا خون
دل
ماهج [illegible] سیر تنک
امتهج [illegible]
امهجان بالضم مثله
ممهوج البطن [illegible] شکم
ف مهج مهجا بالفتح شیر [illegible]
[illegible] کاشیدن و نیکو
روی شدن سبب بیماری
امتهج [illegible] کشید شد خون
ان

م ه د

مهد بالفتح گاهواره و زمین
مهود جمع
مهد بالضم زمین بلند [illegible]
پشته هموار [illegible] مهدة بالتا
مثله [illegible] کرده [illegible]
جمع
مهید کامیر [illegible]
[illegible] گاهواره و زمین

و بستر و گستر و نی المهیدة ومهد
بضمتین و بضم جمع قوله تعالی
الم نجعل الارض مهادا ای
بساطا و [illegible]
المهاد ای بستر [illegible] مهد لنفسه
فی [illegible] انجام است
مهد کجعفر [illegible] اعلام [illegible]
است
امهود [illegible]
کون [illegible]
ف مهد مهد بالفتح گستر د
وا و نیز مهد [illegible]
کردن
[illegible] مهد [illegible]
[illegible]
تمهید گستردن [illegible] هموار و نیکو
کردن کار و اعذر کستردنی
و عذر پوشیدن
تمهد [illegible] شدن
امتهاد کار کردن و بلند
گسترده شدن کوهان

م ه ر

مهر بالفتح کابین زن [illegible] مهور
جمع
مهرة بن حیدان بالفتح پدر
قبیله ایست
ابل مهریة بالفتح شتران
منسوب بوی [illegible]
مهاری بالفتح و مهاری بتشدید
الیاء ومهاری [illegible]
جمع ونیز [illegible]
سرخ
مهر بالضم استخوانی است در
[illegible] سینه [illegible] بسوی ان
مهرة بالتاء مثله [illegible]
مهر [illegible] جمع و اسپ [illegible]
[illegible] اسب [illegible]
مهارة [illegible] جمع [illegible]
مهر [illegible] جمع [illegible]
مهرة [illegible]
[illegible]

چیچک بمعنی آبله است

فارسیته و بند استخوان که استوانی
نیز گویند
بهام پیوسته یا کرکرانک استخوان
چلو مُهَر که مَهَر جمع کا نها فارسیه
مُهَرَه کَشتَه روش نیکو نیفتادن
لم تنطف هذا الامر المُهرَة ای لم یأت
من وجهه
مُهَیرَة شُغَیبَه زن آزاده کرده
کابین
مُهَیرَة کجُهَینَة نام مردی
مِهساک کتاب چوبی که در
بینی بختی در کنند و عوض که
بدان شتر را کشند
ماهر استاد هر فن و زیرک
و شناور در آب و شناور
مَهَر محرکه جمع و نام مردی
مِهران بالکسر رود هندوست یا سیحون
و نام جد احمد بن حسین مقرئ
و مهر مِهران جوی است بنینه
مُهُور کجرول موضعی است
فی المثل المهور احدی حظیها
اصلها انها اطالبته حظا بنفسها
بالمهر فزوج احدی حظیها و
رضیها الیها فرضیت بها
و نظیره ان رجلا اعطی اخیه
مالا فزوج به ابنته المطلقة
امتن علیها بما مهرها فقالوا
کالمهورة من مالها یا بیها
ف ن مهر المرأة مهرا بالفتح
کابین او کرد و داد کابین او را
ف مهر الشی و فیه و به مهر
بالفتح و مهورا و مهارا و مهارة
بفتحهما زیرک و شناگر به بیده
ان و استادی کرد
فرس ممهر که مهر اسب ناکرده
امهار کابین کردن و نکاح
دادن زن را با چیزی بمهری
و مهر بکر جابیدن ناقه را
تمهیر کابین خواستن و کابین
ساختن
متمهر بکسر الهاء شیر دیولاخ
شکار افکن

تمهر و ماهر بودن و شناختن

م ه ن

ف مهن مهنا بالفتح خدمت
کرد او را

م ه ش

ناقة مَهشاء ناقه شتابی که لاغر
شونده
ف مهش مهشا بالفتح خراشیدن
و خراشیدن
امتهاش و خسته شدن پیشانی و سر
و تراشیدن موی با استره

م ه ص

ارض مَهصَاء زمین بی گیاه
تمهص پاک کردن جامه و سپید
نمودن آن را
تمهص فی الماء فرو رفتن در آب
امهیصاص بی گیاه و بی برگ
گیاه شدن زمین

م ه ص ل

حمار مُهَصَّل کجعفر تند و تیز
و درشت اندام

م ه ع

مَهَع محرکه بر گردیدن رنگ
روی و رنگ بر تافته شدن از
عوارض دشوار
مُهِیع کمعظم راه فراخ و روشن
والصواب انه مفعل من هاع لانه لیس
فی الکلام فعیل امّا فعیل فمصنوع

م ه ق

مَهَق محرکه سبزی آب
مهیق کامیر نشان ما الشراب
و زمین دور
امهق سخت سپید همچو انک
هیچ رنگی از سرخی نداشته باشد
و برص نباشد
تمهیق مهقاء چشم سیراب
تو کحیل تمهق که تمنع یعنی بینا
نمی شد
تمهیق فراخ و سیاه شیر دادن
بچه را

تمهق نوشیدن شراب خام
بعد ساعت و نیز تمهق شدن
شکوفه

م ه ک

مُهکَة الشباب بالضم و بالفتح
نیروی و انشاط جوانی
مهیک کامیر کش کمان دادار
نکند
مَهموک کمسود کمان نرم
یوسف بن ماهک که تابعی
است
تمهوک ادبی لفظ در کلام
ف مَهَکَه مَهکا بالفتح سخت
سائیدن را و مهک فی الشئ
شتاب کرد و مهک المرأة
کرد در جماع زن را و نرم نمود
س مهک صلبه مهکا باد
دانکرد صلبه و مهک
کذلک
تمهک کفرح که ... بالاستطالة
خلقت واسب کشاده گام
شاب ممهک کمحدث جوان پر
از جوانی
تمهیک سخت سائیدن
تماهک نیکو و آراسته کردن
کار را و نکاح نمودن مرد بد
تماهک باهم ستیهیدن
شاب متمهک بکسر الهاء جوان
پر از جوانی

م ه ل

مَهل بالفتح نرمی مذکر و مونث
واحد و تثنیه و جمع در وی یکسان
است یقال مهلا یا رجل
و یا رجلان و یا رجال و یا امرأة
ای آهسته و اذا قیل لک مهلا فقل
لا مهل والله ولا تقل لا مهلا و
الله و تقول ما مهل والله بمغنیة
عنک شیا ای رفق بمغن عنک
یعنی مرد کسی ... اگر بیند
مهلت ... شتاب نکردن
شدن ... نیز مهل ...

آرامش و آهستگی و نرمی و زمان
و زرداب مرده
مُهل بالضم مس و جوهر کانی مس
چه باشد مانند سیم و زر و فاسد
جواهر و کذا لمن ...
و امن ... فوله تعالی بماء کالمهل
و قطران ... و غیر ...
درد روغن یا درد روغن زیت
و خاکستر ... که از آن
فرو ... و زرداب
و ... مرده و ...
ابی بکر ...
فانما هما للمهل و التراب
مُهلَة بالضم قطران تنک ...
و یتق و لعند علی فلان المهلة
پیشی کردن از یکی در سن و سال
یاد ... آرامش و آهستگی
و زمان ... اسم ... مهلة
مهلة مثلثة و زرداب مرده
مرده و ریم
مَهَل محرکه ...
مرد و ابو مهل عروة بن عبد
جعفی از تبع تابعین است
ما مهل نیز ...
ن مَهَل البعیر مهلا بالفتح
خضخاض ... شتران را
... نظران است
تمهلت ... آهستگی و نرمی
... و نیز تمهل ... پیش ...
نیکوئی
امهال زمان دادن و تاخیر
کردن و نرمی و آهستگی کردن
... کردن ...
تمهیل زمان دادن
تمهل ... کردن و پیش
... نیکوئی
استمهال مهلت خواستن
امتهال ... است
ایستادن ...
سستی

م ه م

مهیم

اسبیوره ...
...

سیهیدن ...
...

مهیم بالفتح و سکون لام اخر کلمه
استفهام است یعنی چیست حال
تو و کار تو چه چیز حادث شد
ترا
تفاسیر ذکر مع باب الحروف
اللینیه

م ه ن

مهنه بالکسر والفتح والجمع مهن
و بکلمه نیز کار خدمت و کار
و مهین کار خوار و سست و اندک
و شیر زنان کر و کرم و کم نیز
و کش کار را دارند کنند مهنا
جمع
ماهن بنده خادم
مهینه بالکسر خوی است بجا ان
ف مهنه مهنتا بالفتح و
مهنته بالفتح و بکسر خدمت کرد
او را و زد و بنجا نید و مهن
الابل دوشیدن را و فشان
کشت و تمهن ترتیب کشیدن را
او تمهن الرا کاشیدن را
ک تمهن مهانه نکر امن مهین
و خوار کردید
امتهان بیکار خدمت داشتن
و بخدمت داشته شدن لازم
مستعمل کردن چیزی را
و خوار و ضعیف داشتن

م ه و

مهو بالفتح نرم و تنک مروارید
و سنک ... سپید و سرا شیر
تنک ... و سبک ... جوهر
و شیر ... ...
است ... ...
الکهب ... ...
نطفه ... نطفه ... ...
مهی بالفتح دراز کردن رسن
اسپ ... ... مها دو را
مهاه بالفتح آفتاب و ...
و بلور و مها الصاد ... ...
مهیات ... ... جمع
مهاه بالضم ... ...

نامه منه کنکه جمع و عوض لنبا
مهاء کنها کج نحیب کاسه
جران
ت امه مهاء کجر اب انه قشنک شیر
ن مهاه مهو با الفتح حضر نه
او را
س ض مع الشی مهیا بالفتح
آب از آن را
ک تمهی الشمر مهاوه ابنا ک
کردید
امهاء بیما اب کردن شیر و رخن
دا و تیز کردن و آب دادن آهن را
و آب دادن تیغ را و کم کردن
اسب با سختن و دراز کردن
رسن از آن او بقال حفر البئر
حتی امهی لعنه فی اماه علی الغلب
تمهیه اب دادن چیزی را

م ه ه

مه بالفتح والسکون بازایست
و هو اسم فعل امر ... ...
وقلت ... مهمه
مهاه کخاب ... ...
نرم ... لوکان فی هذا الامر مهاه
و مهاه لطلبته و جمع المثل کل شیء
مهه ... مهاه ... ماخلا النساء
و ذکر من ای کل شی یسیر سهل
یحتمل الرجل حتی یاتی ذکر مهه
فیم یحس ای کل شیء باطل الا النساء
او کاشی نقص
مهمه بالفتح دشت و دشت
و زمین خالی و دو بیابان مهامه جمع
ن مه الابل مهها بالفتح نرمی
کرد با وی
س مهمه مهمها نرم کرد نرم گرد
و نیز مهمه سیر نرم و نرمی و نرمی کرد
مشتکی و امشتکی و زمانه
امید
تمهمه مهمه گفتن او را یعنی
بازایست و تمهمه عن الشیء
باز ناشتو از ان شیء
تمهمه باز ایستادن ...

م ه ی

مهی بالفتح نیز و تنک ...
کردن ... ... الفعل من
ضرب
تمهی بالفتح آب لشتن ... را
امهاه ... ...
امهاه اسبان ... تنک ...
ساختن ... را
استمهاء صفت شکستن نیزه را
مر کیته ... ...
المسحوق فی المروب ... ...

باب الميم فصل الياء علیه

م ی ب

میبه بالفتح دارو ... ...
از به و شراب یا دو شاب ... ...
دهند معرب ... میه

م ی ذ

میبذ کحیدر شهری است
نزدیک یزد

م ی ث

میث بالفتح سودن چیزی در
آب و الفعل من ضرب
میثاء کصحراء زمین نرم ...
بالکسر جمع و موضعی بشام و
شهری ... نام ... ...
المیث ... ابنی است ... ...
میث کلیس نرم
تمییث سودن چیزی در آب
تمیث نرم شدن زمین
از باران
امتیاث سودن چیزی در آب
و نیز ... نرم و نازک ... فراخ
و سپیدن ... داب ... ...
خوردن ... ...
مستمیث ... ...
سپیدی خایه مرغ

م ی ج

میج بالفتح در ... ... شدن
و الفعل من ضرب
میجی بالکسر والقصر ... ...

مر نعمان بن مقرن صحابی را

م ی ح

میح بالفتح سودن منفعت
و سواک ... ...
نیکو ... ...
و غنی ... ... فرو شدن
پر کردن دلو از ... ... آب
و مسواک کردن و آب ... ...
اوردن از مسواک ... ...
خواستن و دادن ... ...
مثل ... ... عند السلطان
والفعل من ضرب
میح بالکسر ... ...
... ...
ماح ... ...
ان
ماخنه کشاد کی ... ...
ماح ... ... فرو شونده
... ... جمع و ... ...
... ... ماحه و نام ...
مرد ... خوی
... ...
میاح کشاد و نام اسب ...
بن سالم
ممایحه با هم امیزش کردن
تمیح ... ...
تمایح ... ...
امتیاح ... دادن و ... ...
و جزی کنایه از آفتاب
... ... الشمس ... ...
البعیر ای ... ...
استماحه ... ...
شفاعت خواستن

م ی خ

ض ماخ میخا بالفتح ...
... ...

م ی د

مید بالفتح ... ...
... ...
العرب ... ... قریش و
نشانات ... ...

دستنه بروزن قشنه ...
فصل الهاء
...

بعضهم من ابل الى بن قريش
مَيْدَة بالفتح طعام و خوان آراسته بطعام
مائد کوهی است که موی نماید
کمنزل بالموحّدة
مائدة خوردنی و طعام و خوان آراسته بطعام فاذا لم يكن عليه طعام فهي خوان قال ابو عبيدة مائدة فاعلة بمعنی مفعولة مثل عيشة راضية و طارفه از زمين
ضلّة ميداء ذلك بالفتح و القصر كران و اندازه آن و نيز ميداء مقابل يقال هذا ميداء او و بميداء
ميداء الشيء بالكسر و المدّ نهايت و پايان چيزی و قياس آن و ميداء الطريق دو كرانه وی آن و نيز ميداء برابر و مقابل يقال هذا ميداء و بميداء
ميدان کسکران و بكسر نيز مفعال من الودن مصغّره ميدين ابي حارث و مرضعی است و آن و چوگان بازی ميادين جمع و معربی است خوش محلة است بنيشابور و از آنست ابو الفضل محمد بن احمد و محلة است باصفهان از آنست ابو الفضل عبد الرحمن بن احمد و محلة ببغداد از آن است عبد الرحمن بن جامع و صدقة بن ابي الحسين و كوی ديگر و محلة بزدك بخوارزم و شارع الميدان محلة بود ببغداد ويران شده و شاعری است نقفى
ميّادة كنكانه زنی است ام و هو ام الرّماح بن ابرد بن ثوبان الشاعر نسب اليها
ض مادَ ميداً بالفتح و ميداناً محرّكة جنبيد حميل كرد و كواليد وافزون شده [illegible]
كرديدن سراب جنبيد نه خواسيدن و چميدن از راه و ناويدن و زيارت كردن و خوار بار آوردن جهت قوم و طعام دادن و غشيان ياد سر رسيدن كسی را از مستی يا از سير كشتی و متغير كرديدن كندم از خوردن ی
ممتاد دهنده و خواهنده عطا

م ی ذ

ميذ بالكسر كروهی از همدان ابن عباد و فيه نظر

م ی ر

ميرة بالكسر خوار بار و غلله كه آن شهری بشهری
موارة كثمانه چشم كه وقت نزدن بيفشد
مائر خوار بار آورنده و ميّار كرتها و ميّارة كمكاره جمع
ميّار كشداد خوار بار آور و غله كش از جايی بجايی و نام اسب شرحبيل بن عليقه مازنی
ض مارَ عياله ميراً بالفتح خوار بار آورد جهت عيال و مرتُ الدّواء بالبيت كرده و سوده آن را و مرت الصوف زدم پشم را
امارة خوار بار آوردن جهت عيال و [illegible] كردن بر يدن و كداختن چيزی در آب بجهت درد زعفران سودن آن را
ممايرة حكايت كردن كردار كسی [illegible]
فعل مثل ما فعل
تماير ما بينهم تباهی افتاد ميان ايشان و عداوت
امتار لهم خوار بار آورد جهت ايشان

م ی ز

رجل ميّز بالكسر مرد سخت كه [illegible]
[illegible] شده
قول القائل للمقتول ماز ذلك و قد يقول ماز [illegible] يعنی كردن دراز كن قال الازهری لا ادری ما هو الا ان يكون بمعنى قاتل اليا فقال مازی فحذف الياء للامر و قال ابن الاعرابي اصله ان رجلا اراد قتل رجل اسمه مازن فقال ماز [illegible] السيف ترخيم مازن [illegible] مستعملا فتكلمت به الفصحاء
ض ماز ميزاً بالفتح جدا كرد آن را و نيز ميز و فضيلت دادن بعض چيزی را بر بعض و از جایی بجایی رفتن
امازة جدا كردن
تمييز جدا كردن
تميُّز جدا شدن و پاره پاره كرديدن از خشم يقال تميّز من الغيظ ای تقطع
امتياز جدا شدن
استمازة جدا شدن و يكسو كرديدن
انمياز جدا كرديدن

م ی س

ميس بالفتح درختی است كه [illegible] و نوعی از مويز و نوعی از انكور كه بر يكسته قائم باشد
مائس خرامنده ميوس كصبور مثله
مياس كشداد خرامنده و شير بيشه خرامان و كرك و نام اسب شقيق بن جزء الغنبی
ميسان بالفتح خرامنده و ستاره است نيز و يا هر ستاره روشن مياسين جمع و شهرستانی ميان بصره و واسط ميسانی و ميساني منسوب بوی و نام شب بدر نام يكی از دو ستاره هفعه
ميسون بالفتح كودك خوش قامت نيكو روی و نام زنی [illegible] نام دختر بحدل مادر يزيد بن معاويه
ض ماس ميساً بالفتح و ميساناً محركة خراميد [illegible] بتود و ماس الله فيه المرض افزون كرد خدای مرض او را
تمييس دامن دراز كردن
تميُّس خراميدن

م ی ش

ماشان جوئی است
ماو شان ناحيه است بهمدان
ض ماش الارض ميشاً بالفتح رفت در زمين و كند و نيز ميش آميختن پشم با موی و شير ميش با شير كوسپند و نهان داشتن بعضى خبر و اشكار كردن بعضى از او و [illegible] شير پستان و آميختن هر چيزی

م ی ط

ماط عنه ميطاً بالفتح غيب نزد او چيزی و افزونی يافتن و فوت و نيز ميط دهی است بساحل بحر يمن
ميطان كميزان يکی از كوههای مدينه
مياط كشداد بسيار بانك بيهوده كار
اميوط بالفتح دهی است بمصر
ض ماط ميطاً بالفتح ستم كرد و دور شد در حكم و ستم ذكر كرد و ماط عنی ميطاناً و ميطاناً محركة كنار كرد و دور كرديد و اماطه دور كرد او را لازم متعدی كرد او نيز ميط رفتن و دفع كردن و راندن
اماطة دور شدن و دور كردن لازم متعدی
مياط الكتائب دور كردن [illegible] بودن و يقال القوم في هياط و مياط ای في [illegible]

ونزلیره خیزید ومیست یکی کاز
کشتن وسخت راندن و فتن باز
کردانیدن از آب چون خلاف
هیاط وهواش تا التشوف فی الامر
تماطیا زهم دور شدن و باریک
دیگر مید شدن و تنیاهی افتادن
میان انها

م ی ع

میع بالفتح روان وتنک کردیدن
چیزی بر زمین چون روغن و
مسکه و جز ان وکداختن میعانا
ماع الشی فاجری علی وجه الارض
منبسطا فهو مائع وروغن چرب
ریختن چون اب روغن وجز ان
میعة بالتاء مثله وروغن اب
الفضل من ضرب
میعة عطر بیست نیک خوش بوی
یا صمغ درختی است که از روم
خیزد یا چربش کیاه ست از انکه
مردا را بها اندائند کو فتند وفشرده
براورند یا ان صمغ درخت
سفرجل است یا درختی است
شبیه درخت سیب ثمرش سپید
و بزرکتر از بهچا ومغزیش خورند
ولب خستران واکر چربش اند
میعه سائله نامند و پوست
ان درخت را میعه یابسه و
میعه سائله اکثر مغشوش باشد
وخالص ان ملین ومسخن ومنضج
است صالح جهت زکام وسرفه
ودرد شقائل ان باشد وقیه
اب کرم مسهل بلغم بجا ادنیت
وریخ وبوی ان قاطع عفونت
ومانع وبا است و نیز میعه
بالفتح شادمانی واول جمات
اسپ واول جوانی و اول هر چیز
مانند موی پیشانی اسب چون
دراز وافزان باشد و میعه
کعطر بیست نیکو خوشبوی یا
صمغی
لیماعة روان کردانیدن

تمیع روان شدن وکداختن
انمیاع کداختن روغن

م ی ل

میل بالکسر چوب سرمه کشی و
قلم غشتناک وا من جراح وکحال
ومقدار منتهای دراز مدیدن
از زمین یا نشاه و نشان دادنها
مسافت زمین شرعی حد فرسنگ
فرسنک و هو مائة الف اصبع الا
اربعة الاف اصبع و اربعة الاف
ذراع بحسب اختلافهم فی الفرسخ هل
هو تسعة الاف بذراع القدما
او اثنی عشر الف ذراع بذراع المحدثین
امیال و میول جمع و نیز میل فرسخ
بیست شرعی تابعیه
میلة بالکسر هنکام و زمان
میل کعنب جمع
میل محرکة کجی و خم در خلقت کجی
فی عنقه میل و کجی بنا
مائل بر کرد منده و خمنده مائلة
و میل کرکج جمع
مالا مائلات ای نانی که خمان و جها
رعنا از ناز و کردن کشی با بلا
انداز ناعت خدای و ایضا از شان
و الازم است حفظ فروج را شان
میلا می کنند که را مت داد یا
مایلند بسوی بدی و خشا
امیل کج و خمیده در خلقت و
انکه بر زین راست نتواند نشست
و مرد بی شمشیر و بی سپر و بی نیزه
و مرد بد دل
تمیلاء کصحراء نوعی از دستار
بستن و نوعی از شانه کردن که دو
از عقاص ممکن نباشد و ناقه
خمیده کوهان و میلی بود بطرف
و دو قرنک و درخت بسیار شاخ
ضر مال الیه میلا بالفتح و
مما لا و میلا و میلانا بفتح الثوب
و میلانا محرکة و میلولة کعیلولة
بر کردید و خمید و مال الحرکة بنا
و خمید ان دا و مال الشمر

میولا مایلیه بغروب نازید شدنا
از میان اسمان و مال الحائط
بخیازاه رفت باصن و هو لا یمیل
علیه الا رئیته یعنی نواز دارید
او و نیز میل و میلان از دامیده
صلته بر جو کردن صافه
بعلی
س میل تمیلا و محرکه کج کردید
در خلقت
تمیلانی تاز و افعی یک بنان
که مستمع کج داده و بر کردانند
ناموی سوی عقابان باشد با
مایل میکند و دیکران داد برشیر
افضال خود یا دو وشن سرش و
دوش یا بمصلحت از نارها
انکه دیکران نا شان میلاد می
کنند یا مردمان داده وشی می
اندانند
اماله بر کردانیدن و قوله اماله
الیه رخ بادن نعوکیاه شیرینی
چرانیدن شترها
تمیل بر کردانیدن و خمانیدن
و شکایت کردن توخمانیلوا
الم بیشکو و مترد دبودن میان
دو چیز
تمایل نر همه بر کرفارت الوفد
توخمایلنا ه خمایلنا ه ای اعانت
علینا فاعرنا علیه
تمایل بیچ پیچان رفتن
استمالة نایل شدن و پیوستن
بدعکسن یا بذراع و سوخوش
خنبانیدن کسی را ابیعن خوش
نیکوی توا ستمال العلانا و بطلبه

م ی م

میم بالکسر حرفی است از حروف
هجا
میمه بالکسر نام جای است در
اصفهان

م ی ن

مین بالفتح دروغ میون جمع
کالکسر الظنون میون

ثان اهن اماج وکلندکه
بدان زمین شیار کنند
میانه بالکسر شهری است
باذربیجان میانجی منسوب بوی
مائن دروغ کوی
میون کصبور دروغ کوی
مینا بالکسر مقصور وانموهی
است و سر لنکرکاه کشتی
میناء بالکسر ممدود آبکینه
میبان بالکسر همی است
میان کنگان دروغ کوی
ض مان مینا بالفتح دروغ
کفت و مان الارض شیار
کردن ان را
متمایل او دو شتا غرض

م ی ه

میه بالفتح نذرانه وعدت
شمشیر و جز ان داون نیا اب
کردید پنجاه تیغ تا مثلا الاکیه
تمیه خاست مثله

م ی ی

می بالفتح از نامهای زنان است
میة کذلک
مینا بالفتح مقصورا نام دختر
از کهه سپید عارضین بنا کرده
او وستی میان مشهور کشته

الکتاب الخامس والعشرون
فی النون
باب النون فصل الهمزة

ن ء ء

نانا کعفعد بسیار کرانند
حد فخیم و عاجز در ماندن
وبدل لنو و کعفعد وتناناه
کسلنا اعمله و نیز نا نا مرد
سست و ضعیف
منانا کمتهد بسیار کرکها
جد فخیم
ناناه نانا که خوش نیکوداد
ان فعل باز داشت و نا ناه
الرای نانا ه و تنانا ه سست رای
کرد ید و نیکو کردن نواند

ان داونا ناعنه قاصر وعاجز کردن
ازان وفیز نانا ناه آستو منه الحدیث
لمو بهلین تنانت فی الثانا ناه یعنی اول
الاسلام قبل ان یقوی
تنانو عاجز و قاصر کردیدن
وسست فرو هشته شدن

ن ء ث

نثانث کشته اد شیر بیشه ومرد
با نالد و فغان
ض ف نات نانا بالفتح
و نئیت کاهیز الیه یا نالید بکر
از آئین و نات خلاف نا حسد بردا

ن ء ث

ف نات عنه نانا بالفتح و
منتثا کفتعه دور شد و کوتید
منتث کمکرم دور کرده

ن ء ج

للریح نئیج کامیر باد زاو وزش
سریع است با بانک
نئوج کصبور باد وزان
نتاج ککتان شیر بیشه
نا نجات الهوام بانکهای هوام
حدیث نئوج سخن بچیده و مغشو
ف ناج تجه الارض نؤوجا کذلک
رفت و ناجت الریح نئیجا کامیر تند
باد وجنبید وناج الی الله کریه
وزاری کرد بخدای تعالی در
دعا وناج البوم آواز کرد وناج
الثور بانک کرد ونیج القوم مجهولا
باد شد رسید ایشانرا
س نج تنجا غرکه بستی خورد

ن ء د

ناد بالفتح کیب وذهاب سبد
خواستن ونعمید نا آب ازدرز
ولا دوبخ سبید نکیزانیق
نادت الداهیة فلانا والنند
مز فخ
ناد کسحاب بلاو سختی و بیخ نوخ
کصبور نادی کیکی نامشله

ن ء ل

نئیل کبریح باد نورع

شکا جیز مزمار بود در خواب کرم شد

فصل السباع

دفعه مزه در شد

نصیحت ... بشنو ...

نئیفه ان ویتیم ذالک النشا فی الاسلام
یعنی شکایه

ن ء ر

نؤور کصبور نیلج و دود پیه
فی ن و د
ف ناری نانا نئره برانگیخته
شد

ن ء ج ل

نا جیل اللحی است در ناجیل

ن ء ش

ناش بالفتح فرا گرفتن و گرفتن
وسخت کرفتن و حمله کردن و تناوش
کردن در کار و بسپر کناشت
و بر خواستن و العقل من غ
نئیش کامیر پس تو مطلع بیشتر
ای اخیرا و تمناسیتا من اینها
در پوستم بد و در اخیر بعد
نؤوش کصبور تو انا و چیره دست
نا ئنه منوشة اللحم ماده کوشت
تناوش فراکرفتن و سپس ماندن
وعدو رشدن
انتاش شتابانیدن و جهر
ماندن بکوسپند ان رفتن
تو انتاش نعمه ای اخذتها

ن ء ط

نئیط کامیر بانک وزحیر
ض ناط نئیطا بالفتح بانک
وزحیر آورد

ن ء ط ل

نئطل کزبرج بلای سخت نشت
ومردم و فهم وزیرک

ن ء ف

نئاف کبنبر کوشیده وبحتسه
مند
ف ناف کوشید و بحتسه
شد
س نئف من الطعام ناما امر
خورد ونئف من الشرب سیرشد
ونئف فلانا مکروه وناپسند
داشت انرا

ن ء ل

نؤل کصبور اسپ یاکنشاده جنب
رونده
ف نال نالا بالفتح و بالتحریک و
نالانا محرکه نوی تهدا کامیر نرفت
رفت بجفتا رکوئیا بریشته یا
داد ونئل الشرب ولا الصبح جنب
رفت نال الرجل شتل بر دیر
خواست نال ان تفعل سزاوار
کرایی

ن ء م

ناسه بالفتح بهر وزنا آواز و بانگ
اسکن الله نامته بمیراد اورا
و مکانا نی نامته مشدد
نئیم کامیر او از کان زاو ونئیم
واواز انهوا و الثم
ض ف نام نانا بالفتح نئیما
یا نام مانند ضعیف یا آواز
خفی یا آواز سست ضعیف ونئیم
نئیم کامیر اوسند اسکان شیر

ن ء م ل

نامله کقنفذ رفتار بندی و
رفتن آن

ن ء و

ف نا و نیذ عنه دور شدم از کی
لغة فی نایته ونضه

ن ء ی

نؤی بالضم و بچیکه کرداکرد کام
و سراپرده و چیمه های الفتح نئی
ونئی کمنتشل انئا کارام و نان
کار او نؤی جمع نؤی بالضم و الکسر
ف ناته و عنه نایا بالفتح دور
کشتم از وی و تنایت لنوی کند
جیمه را و تن نؤی کسی اخطم
و اذا و عقت علیه فلت کابئ
رو نه و دندیکو یقال ایضا انا
نؤیت مثل التحت نغیک
انا بته انتاء دور کرد انیکه
اوز او نیرانتا جو بچیکندن
کرد مرا ابرد و حرکا
تنائی دور شدن
تنائی بفتح الهمزة خبای بدور
وچیجی کرد اکرد حرکاه
انتناء جنند کشمن نی بهون
حرکاه دور شدن

باب النون فصل الباء

ن ب ء

نباة بالفتح آواز نرم خفی از آواز
سک
نبا کرکتیر و اکاهی نباء جمع
نبئی کامیر پیغامبر و از خبارت که
نقاتلی تری ما ینهم الامته کلمه کلبه
فی دری دیر ینزی الابتیه الاهل
المدینه فانهم یهمزون هذه الا
ولا یهمزون فی بحرها و بحا الفون
العرب بجمع ذلک النبیا و نبا و انبا
و نبئیون بشد الیاء جمع و از جهانی
بجایی بیرون آینده و قول الاعراب
یا نبئی الله لیهمزا الخارج من مکه
الی المدینة انکره علیه و قال لا
تنبر باسمی فانما انا نبی الله و بنبر
بنوءا روشن و بنای ملبه ویخ
منه الامتثلوا اعلا النبی و نبیو
نبوشا النبی ضیر نبی هذا
فیمن بجمعه علی نباه و امام من جعبه
علی انبیاء فیصغر و علی نبی
نبیئة کجهینة ابن اسود عدلها
است
نبوع بالضم و شذ الواو بقیاب
نبیئة مثال تنبیه مصغرات
منه نبیئة مسیلمه
نابی بجای آینده و جهید و بر آینده
از جایی ویکی قال السیل النا بی
و رجل نابی اذا جاء من بلد الی
ف نبا نباء بالفتح و نبؤا آینده
کردید و نبیا علیهم آشکار شد
برایشان و بر آمد و نبیا من
ارض الی الارض اذ بیرون
بیرون آمد و از جانب بجائی رفت
و نبیء نبیا الارض ای خاست
به و نیز نبا بانک کردن و بانکه
کردن سک و نبیا و انبا ای او
یشیمه ... بیخبر

انباه ایاه ونبأه کاهی بخشید اورا
ونیز بمعنی آگاه شدن نیز آمده است
وعلیه نیز بیان دایا عر اشید ابا
نکن شد خبران
تنبئة خبر دادن و آگاه کردن
مناباة همدیکر را خبر دادن وعده
شدن بامر وهمدیکر را آگاه شدن
متنبئ دعوای نبوت کننده
منه احمد بن الحسین المتنبی خرج
الی کلب فادعی انه حسنی ثم ادعی النبوة
فشهد علیه بالشام وحبس دهرا
ثم استتیب واطلق
تنبؤ دعوای نبوت کردن
استنباء بانک کاویدن و تفتیش
کردن خبررا

ن ب ب

نبنبة بالفتح بوی جماع
انبابیر بالفتح دهی است بجرجان ومصر
انبوب کقنفذ میان دو پیوند
در لغات مقصوص من الانبوب
انبوبة کقنفذ میان دو پیوند
نی ونیز انبوبیة بالتاء مثل وداه
در کوه وخیابان در درخت و زمین
بلند تا بیب جمع دانابیب الریه
مجرای دم
ض نبیب التیس نبا بالفتح ونبیبا
کامیر ونبابا کغراب بانک کرد وقت
هیجان وجوش ونبیب عتوده بروزن
منش نمود
تنبنب بانک کردن تکه وقت
هیجان ودراز کردن تکانید
تخمین ونشها های بهره مکثر
وقت جماع
تنبیب انبوب بر آوردن نی
ونا انبوب شدن آن
تنبب نی ازان شدن آب

ن ب ت

نبت بالفتح کیاه ونام مردی
نبیت کامیر پدر حی است
یمن اسمه عمرو بن مالک ونبیت
نبیت مرد وفرومایه حقیر
نبیتة کسفینة شاخ درخت
قطبان نبایت جمع
نبیت کزبیر نام مردی وعبد
بن نبیت مرد وعی هم خذ شد
نبیتة تبیت ثمالة کجهینة جنبهات
است وهی بالشام و نعد تم
نبات کسحاب کیاه وازاعلام است
نبانه بالتاء نام وعم کندلة حمه
بن سعد بن نبات نباتی منسوب
بکرمة خود واحمد بن محمد نباتی
محدث معروف است ونیز محمد نباتی
حسین بن عبد الرحمن نباتی کرمانی
شاعری است کبد است ابا
مضر عبد العزیز بن عمر بن نباته
بن حمید بن نباته ودو نباته خطیب
خطیب عبد الرحیم بن محمد بن اسماعیل
اختلاف است لیکن ضمه اش اکثر
واثبت
نابت دهی است بمصر وازان محمد
اسحق بن ابراهیم نابتی ودات النبات
جای است عرفات ونابت نیز بیرون
احمد بن نابت اندلسی وعلی بن نابت
واعظ محدثانند
نابتة جوان نوخاسته ازشتران
وفرزندان نوابت جمع یقال انسن
نابتة بنی فلان ای نابت علیه الزم
واولادهم ونبتت لهم نابتة ای نشأ
لهم نشئ صغار ونابت بنی فلان اشاء
شتر و نیز نوابت جوانان نوخاسته
خوشخوی بد الخمان
نباتی کسکاری نام موضعی است
بصره
تنبوت بالفتح درخت خشخاش
یا درختی است بکر یزوله یا نداز
خرنوب
تنبیت درخت سپر خبر و تنبید
یا کلان اسم استعارة کیدارقله
منبت کمجلس رستنکامیا کیاه
والقیاس الکسر
منبوت درویانیده شده کونید
انبته الله فهو منبوت بر غیر قیاس

ن نبت شدن الجاریة نبوتاً
اندام پستان مخروطیز نبت بالفتح
رستن کیاه وروئیدن زمین
کیاه را الازم ومتعدی
انبات رستن کیاه وکیاه رویانیدن
لازم ومتعدی انبت الشیب ای
نمو منبوت عموی قفادبرآمدن
کودک
تنبیت پروردن کودک را و
درخت نشاندن یقال نبت
اجلک بین عینیک

ن ب ت ل

نبتل کجعفر درخت درختی جائی
است حلو وعبد الله بن نبتل
منافقی بود

ن ب ث

نبث بالفتح کاویدن زمین بدست
وتره بیرون کردن وواکردن چیزی
پنهان را وخشم کرفتن والفعل
نصر
نبث محرکه نشان
خبیث نبیث مرد خبیث بد
نبیثة کسفینة ابیه چوی وچاه
انبوثة کاعجوبة بازی است که
چیزی نیز خاک کنند پس هرکه آن را
برآورد غالب باشد
انتباث کاویدن بدست وظاهر
کردن پنهان را واکرفتن ویپان
پیش مانندان باییختن آب
دامن بر چیدن وقت نشستن

ن ب ج

نبج بالفتح کیاه بردی که بدان خوش
کشتی کیرند
انبجان بالفتح وکسر الباء مذاق
پرورده
نبجة محرکة پشته ونباج کسحاب
جمع
نبج بجمتین جوالهای سیاه
نبیج کامیر از نسک وغیر
کطعامی است اهلی
نباج ککتاب جای است بادیة

اتشین بدبن سعید مصر بر
بر عیدکبیر کهرد وزاهدند
دهی دیکر
نباج کغراب تیزها آواز واواز
سک
کلب نباج کغراب سک سخت
آواز
نابجة بلا ودیح وطعامی است که
در قحط اهلیت پشم شتر را هرشبه
انداخته بشوراندندی
انبج کاحمد باقه ابیه کمبونج
است هندی معرب
انبجان کسکران وعدند
نباج ککتاد سخت آواز وکپچه
پشت شود وکلب نباج سک سخت
آواز
نبتاجنة بالتاء هیر و بر مدتها
کذب بناجتلا اذا ضرط
نابج لقب عبد الله بن خالد ولقب
پدر علی بن خلف
عجین انبجان وانبجان بالخاء المعجمة
بالفتح خمیر خواسته ولا نظیر لهما
سوی یوم ارونان
نهر انبجانی بالفتح معروف است
کرم
منبج کمجلس موضعی است
کتاب منبجانی بفتح الیم والموحدة
وکذا انبجانی منسوب بوی بر
خلاف قیاس
منبج کمنبر انکه کویا نیز کند
ن نبث القیح بیرون آمد
کبک
انبجاج مخرج ایشه دیپهنا نیر
وبیرون شد نشستن
تنبج انامیب دناشخواند
بلند شدن

ن ب ح

نباح کغراب آواز شیر وپیشه و
سک حدود نباح زمین است
بر بلند شده شنبه

انبوب بروزن یعرب
کسترده کونید

بج

نبوغ بالضم بالیدن شعر با در مردم
و مکان ایشان و گروه بینا
نبّاح کشدّاد آهو ماده با بانگ
نُباح کغراب سخت وار و بشم
سپید خرمهره که از کناره
هند آرند نباحه یکی پیاده
عامر بودن علی کرم الله وجهه
و ابو النبّاح محمد بن صالح محدّث
نبّاح کرمان همه مدینه پیاده
فص نبح الکلب نبحا بالفتح
و نبیحا کامیر و نُباحا بالضم و
الکسر و نُباحا بانگ کرد سگ
و کذا نبح الظبی و التیس و الحیة
انتباح بانگ ودن سگ را
استنباح بانگ کردن خواستن
سگ را و بانگ ودن

ن ب خ

نبخ بالفتح جلد گوسپند و زن
و آبله و شوخ دستها که در کار گرد
و نبخ گیاه بردی
نبخة بالفتح نکته و بضم و کسر نیز
که بدان آتش افروخته شود و گیاه
بردی که بدان در کشتی ها که در
و نحو آن
نافجة مضکوه بزول نمش و
زمین سخت درست نوابخ جمع
انبخ کاحمد مرد درشت سطبر
اندام و نیز گوینده کالبنا و
نبخاء کصحراء پشته و زمین بلند
نوم از زمین سخت هموار سنگ نرم
تانکنیا ناخ کنا جمع
تبناخ کشداد جهد نوش و نباه
انبخان بفتح الهمزه و الباء خمیر ترش
و نبّاه
نوبه نبخانی مغنوبات به کبر دم
نجار و کربی باشد ... اینت
کنار ... و ... نیست
بر ...
... نشانه ... و ... گردد
خمیر انبخانیه ...

خامة نو
ض نبخ العجین بر خمار ترش گردید
خمیر و نبا ... شد
انبخ در زمین نجا ... گاستر
نبیخ بردی خوردن خمیر خوش
و ترش ساختن

ن ب ذ

نبذ بالفتح چیزی انداختن از دست و الناج
جمع
نبذة بالفتح و بضم گوشه و کرانه
یقال جلس نبذة
نبیذ کامیر اندوخته انداخته
و یکی ... افشره که از جو و خرما
گیرند
نبیذه کسفینه زن که بچه افگند
جمة لاغیری
انتباذ بیکسو شدن علم
منبذة کمکنسة بالین
منبوذ ناز اده و فرزند که ...
نحو ...
و در حدیث است صلی رسول
صلی الله علیه وسلم علی قبر منبوذ
بالاضافة ای لقیط و قرئ قبر منبوذ
بالتنوین ای بعید من القبور
ف نبذه نبذا بالفتح افشرد او
و یکسو انداخت
ض نبذ العرق نبذا بالفتح و
نبذانا محرکة جنبید رگ ...
نبذ ... چیزی
از پیش ... اعلم است
انباذ افشردن و یکسو انداختن
تنبیذ افشردن و انداختن شد
الکثرة و یکسو انداختن
منابذة ...
... جنگ ...
التوجه و انتبذته الیک و فعله
البیع ...
...
یا گفتن ...
بیع ولیخ ... شد
انتباذ ... یکسو شدن

و کراهه کن سبد و پر خود پیچیدن
هر دو قوم بد جنگ و ...

ن ب ث ر

نبثرة کدحرجة پریشان کردن
مال باسراف و ضایع ساختن
... التوز نابغه

ن ب ر

نبر بالفتح مرد کم شرم و طعن ...
طعن ب بوده و ...
تراز خود بر سینه او وغیره را
نبرة بالفتح ... بالای ...
هر دو آماس اندام و جای بلنده
بلند و برآمده از هر چیزی و فی قلب
استانبا ... غار ... در اندلس و
کرده و وادی
نیر بالکسر ... و کرمی است که بپوست
شتر ... آماس ... بانگ
کرده یا نوعی از مگس یا نوعی از دد
و کوتاه بالا و ناکس فاحش انبار و نیاب
کتابا جمع و جای گرد کردن غله
جز انبار جمع و خرمن گندم ...
انبار شهری است ... در عراق
چند ...
و ده ... بلخ ... محمد
علی انباری محدث و سکه الانبار
کوچه در مرو از آن است محمد بن
حسین ... ابی سوهم
جماعة منسوب الی البلد القدیم
منصور بن محمد واسطی نیری بالکسر
منسوب است شاعری است مغلوی
نبر کصرد ... کلان
نبیر کامیر نیز
نبیر کزبیر مرد نیرک
نبور کصبور نیز و نبیر
نباک کشداد ...
بانگ ... کننده
نبیر بالکسر و ...
نعنا
منبر کمنبر ...
... خطیب ...
...

ض نبر فلانا بلسانه نبرا بالفتح
بزبان گرفتن او را یعنی سخن ...
غالب ... نبر ... گردن
زاو برداشتن و بلند کردن
سرزنش نمودن و بانگ بر زدن
و کوالیبه ... کوچک
نبرة بالفتح برداشتن سرود گو
او آواز و بلند کردن آن را از
پیچ
انتبار ...
...
...
انتبار ...
و بر منبر شدن خطیب

ن ب ر ج

نبرج ...
خوش کرده که پیش ...
کرده ... شود ... است

ن ب ر س

نبراس کقرطاس چراغ و ...
نبار بن ... چاه ...
... کلیه را

ن ب ز

نبز بالفتح اشاره کردن و
عیب کردن و لقب نهادن
والفعل من ضرب
نبز بالکسر پوست بالای ...
...
نبز محرکة ... نام ... و لقب ...
...
جمع
نبزک ... ناکس ...
...
نبزة کهمزه ...
...
تنبیز لقب نهادن ...
للمبالغة
تنابز ... یکدیگر را عیب کردن
و لقب نهادن ... یکدیگر را

ن ب س

نبس بالفتح سخن گفتن و شتاب
کردن در آن و جنبیدن ...

[illegible]

نبض کفتن نبشه بالفتح مثله نفیا
واکثر ما یستعمل فی النفی نفیا فما
نبس بکلمة ای ما تکلم والفعل از
ضرب
نبس نعمه یعنی سخن گوینده گان
و شتاب کننده گان
انبس ترش روی یقال هو انبس
الوجه
تنبیس سخن کفتن و در نفی استعمال
کنند

ن ب ش

نبش بالکسر درختی است شبیه صنوبر
سنگین تر از آبنوس
نبش بفتح برکشتن کردن چیزی از زمین
باشد و آن در زمین نهان کرده
نبیشة الخیر بن عمرو کجهنیة وهو
بن نبیشة تمر و صحابی اند و نبیشة
بن حبیب بفتح بوده از رجال الخیر
در بعلبن خیبر
نباشة کثمامة شاعر از اعلام است
نابش از نامهای کفار عرب است
نباش کشداد کفن دزد نباش شراء
نیز زرارة بن نباش ابو هالة زوج
نباش بن زرارة زوج خدیجة اولا
هند بن ابی هالة الصحابی ربیب رسول
الله صلی الله علیه وسلم
انبوش کعصفور بیخ درخت برکنده
یا درخت برکنده مع بیخ و در نبشه
ان نابیش ج
ن نبشه بسهم نبشا بالفتح
تیر بیانداخت سوی دشمن بید و
نیز نبش پیدا کردن نهان و دوا
برهنه نمودن و کفن دزدی کردن
و برآوردن حدیث را و نبش
و نشر کنند

ن ب ص

نبص بالفتح ترنم آواز کردن بخشید
بوعید
ما سمعت منه نبصة بالفتح
یعنی سخنی نشنیدم از وی
تنبیص کاهیدن کودکان را

براورد چون خواهند که مرغان
بهم جفت گیرند
نبصان کعصفور کمان را بانگ
ض نبض الطائر والعصفور
نبیصا کامیر بهشت بانگ کرد
و نبص الغلام بلب بانگ برآورد
کودک تا مرغان جفت گیرند و
نبص الرجل نبصا بالفتح سخن گفت
و ما ینبص ای ما یتکلم

ن ب ض

قوله نبض بالفتح و بجر لبیدن رگ
جنبد قوله نبض کتف مثله
نبض محرکه جنبش یقال ما به نبض
ولا نبض ای حراک
نابض خشم
منبض القلب کمجلس جای جنبش
دل
منبض کمنبر کمان نداف
ن نبض المال نبوضا فرو رفت
آب در زمین یا روان شد بران
ض نبض العرق نبضا بالفتح
و نبضانا محرکه جنبید رگ و
نبض فی توسیه بیانگ آورد کمان
یا زه او نبض البرق تمهان درخشید
انباض بیانگ آوردن کمان یا
زه و انسه المثل انباض بغیر
توتیر

ن ب ط

نبط بالفتح رود ناری است نبه
ناحیه مدینه نزدیک حورا که
دران معدن سنگ بزام است
نبطة بالضم آب که نخستین از قعر
چاه برآید و سپید بغل شکم اسپ
نبط محرکه آب که نخستین از قعر چاه
برآید و مردم عرب که در بطائح میان عراقین نازل
شدند انباط بالفتح نبطی
محرکه و نباطی شناخته و نباط جنس
بوی شد نبطی و نباطی و نبطان
نبیط کامیر کره از مردم کرد
بطائح فرو خواند و فرو غشا

المنبیط موضعی است
نبیط بن شریط کزبیر صحابی اند
فرس انبط اسپ سپید بغل
سپید شکم
نبطاء کصحرا و دهی است مر عبد
القیس را و بحرین و چشمه مریم
نمیر را در شریف از زمین نجد
و شاة نبطاء گوسپند سپید
تهیگاه
نبیطاء کحمیرا کوهی است نزد
مکه
انبط کاحمر موضعی است در زبالا
ذلیب و برقه و ده هم از ده روانان
ده است فرشیخ ابو عبد الله محمد بن
محمد نوکی صاحب کرامات
انبیطة بالنا مجانی است
ن ض نبط الماء نبطا بالفتح
و نبوطا بواضح برآمد آب چاه و ترب
و نبط البئر براورد آب را
س نبط الفرس نبطا محرکه سپید
بغل سپید شکم گردید
انباط بیرون آوردن آب چاه کن و آب
برآوردن و آشکار کردن چیزی
و یقال انبط الشیء مجهولا آشکار
شد بعد پنهان گشتن
استنباط برآوردن از چاه
تنبط بنبطیان مانند شدن و خود را
منسوب کردن بایشان و برآوردن
سخن را و آب برآوردن از
چاه
استنباط آب برآوردن از چاه کن
و آب بر آوردن و منتقل شدن
قوم به بیرون آوردن چیزی بیرون
استنبط الفقیه اذا استخرج
الفقه الباطن بفهمه و اجتهاده
و یقال استنبط مجهولا بعد
اشکار شد بعد پنهان شدن

ن ب ع

نبع بالفتح نوعی از درخت که کمان
و تیر ازان سازند و از شاخ
آن تیر سازند بغیر جوب آن کمان

وان درختی است که در کوه روید و آنچه
ازان در پایین کوه روید آن را
شریان خوانند و آنچه در زیر
پست روید آن را شوحط خوانند
و من المثل لو اقتدح بالنبع
لاورى نارا و ایضا اگر از نبع آتش
افروزد آتش ملتهب شود الا کنایه
کرده از مثل در وجود و ای
انکه نبات هست که نبع آتش زند
نبعة بالفتح جایی است در عرفات
نبیع کزبیر موضعی است
نبیعة کجهینة جایی است در نفره
نابع جایی است نجد نبه
نوابع البعیر مواضع خوی بر آمدن
از شتر
نبایع بالضم کغلابط وادی است
و نیز کوهی یا آن ذات نباعات
مانند و موضعی است
نباعة کثمامه دریوک است
نباعة لک ذا زدعم ای خوط
ینبع بنیعصر قلعه است در اصفهان
مصر که دران چشمها و نخلستان
و کشتهاست
ینبوع بالفتح چشمه جوی خرد
ینابیع جمع منه
قوله تعالی حتی تفجر لنا من الارض
ینبوعا
ن ف ض نبع الماء نبعا
بالفتح و نبوعا برآمد آب از چاه و چشمه
و جز آن
تنبع انداد آب اندک برآمد آب

ن ب غ

نبغ بالفتح غبار آسیا
نبغة بالضم مرکب نیفا گرده
نبوغ کامیر جنبانیدن خرمان
بزد تا غبار آن بر خاسته به
شکوهیدن بآن مانند تشید

وابیض البغلی مانند
نباغ کغراب غبار آسیا
نباغة کثمامه و شیوس و نشر
وارد

نابغه مردی از شاعران ولقب
اللب الشعر وشاعر عرب ونابغه جمع
از ان است زیاد بن معاویه نابغه
ذبیانی وقیس بن عبدالله نابغه
جعدی وعبدالله بن مخارق
نابغه شیبانی وزید بن ابان
خارجی نابغه بنی دیان ونابغه
بنی غنوی وحارث بن بکر
نابغه بنی حجی وحارث بن عدوان
نابغه تغلبی ونابغه ضدی
ناشر معلوم نشد
نبتاغ کشاده سپوش سرو
بیرون اینده
نباغه مونث نبتاغ وبجمعی نباغ
داه کردن ناك
نبیع کشفر موضعی است

ن ب غ نبغ نبغا بالفتح
ونبوغا بالضم ظاهر واشکار
کردید ونبغ الماء بر امد آب
چشمه وجز آن ونبغ فی الدنیا
فراخ نعمت کشت ونبغ
علینا منهم نباغه کشاده
خروج کردند بر ما از ایشان
نخواج ونبغ الوطاء بر امید
لوند از سوراخ خود ...
بودماز ازد ونیز نبغ فی الکدر
اصلت شاعر بوده شعر گفت
وبنیکو کفتن ان نام ...
شعد نسر
انتباغ ... باشد ...
بشهر ... ان
ان سوراخ بیرون

ن ب ق
نبق بالفتح کنار که برسد
است نبق بالکسر ونبق ککتف
مثل نبقه کبکی نبقات جمع و
اندمانسکا است ... ...
نشرخرما ... ...
وابعشاب ... ...
بکوشان نعد ونبوق جمع
است ونیز نبق نوشتن

والفعل من نصر
ابو نبیقه بالفتح سبد کره هی است
از بنی مطلب
نبیقه کسفینه کره جای بزاین
خوشه انکور جون کلان کردید
انبا وسست نیز دادن نیو انبا
علینا بالکلام یعنی سخن گفت
یا رسانید سخن او موضع ...
منبق کمعظم وحدیث هموار و
اراسته از هر چیز وروشن وروشنه
اراسته از خرما ... ...
نبق بالضرط نبیقا است
نیز داد ونیز تنبیق نوشتن
انتباق ... ... سخن را

ن ب ك
نبك بالفتح دهی است میان حمص
ودمشق
نبکه محرکه وبشکن پشته سر
سرو کامی سرخ هم باشد ...
کردن ان نشیب ... باشد
وپشته وریك توده ...
نبك بالفتح والتحریك ونبکا
ککتاب ونبوك جمع
نبالک عزله نام اسپ فالح بن
خالد تغلبی واسب کلیب بن ربیعه
تغلبی وموضعی است یا ان نباك
نبا است
نبوك بالضم جائی است
مکان نابك جای بلند تولبك
جمع
تنبوك بفتح الفوقیه موضعی
انتبا السلبند کردید ...
برامدن وباز داشته شدن
قوم ... ...

ن ب ل
نبل بالفتح تیر مونث لا یفرد له
مفرد ونابل است یا خود و ...
است انبال ونبال وعبلان
بالضم جمع ویقال انتبل نبله
الا بآخره ای لم یتبنه ولا انفیا
له

نبل بالضم نجابت وبزرکی ...
ونیز به خاطر وفضل نبیله بالفتح
مثله یقال ما انتبل نبله ونبلته
الا بآخره یعنی اکاه نشد مراد را
ونداشت ... ... نکردید ...
ان ... ...
یقال اخذ للامر نبله ونیز نبله
پاداش وجزا ولقمه وعطیه نبل
کصرد جمع
نبل محرکه تیر خاطر وکرامی نبلة
مونث نبل علی لفظ الواحد
نبلة بالفتح ونبال ککتاب جمع
ونیز نبل بزرك وخرد از ضد
وکلوخ وکبار قوم وصغار ان
از اضداد است ونبل استنجا
نبل کصرد سنك استنجا وفی
الحدیث اتقوا الملاعن واعدوا
النبل والمحدثون یقولون بالنون
ونبل بنت بدر محدثه است
تنبیل کامیر تیز خاطر هوشیار
وکرامی نبال ککتاب جمع ونبال
دکاك ونیز انداز ماهر وابو
عاصم النبیل ثقه است
تنبیله کسفینه شکوف از هر
چیز وهم دار ونبیله بنت
قیس صحابیه است وامراة نبیلة
الحسن زن نهایت نیکو صورت
وکذا ناقة نبیلة وفرس نبیلة
ورجل نبیلة
نبال ککتاب کاهی وزنیست
واناد کی جهشکاری نبالة
مثله یقال ما انتبل نبالته الا
بآخره ای لم یتبنه لعوما شعر
ولا انفیا له
نبالة ککتابه شهر کری
نبالة کثمامه شهرکیست ...
شاید یقال اخذ للامر نبالته و
توما انتبل نبالته الا بآخره
ای ما انتبه له وما بالی به
نابل تیرانداز وصاحب تیر و
تیرانداز نبل که جمع ونبال

ومهر وتیر انداز وزن در کا
تمنی المثل ثار حابلهم علی نابلهم
یعنی اشرار افروختند بر ...
وهو نابل وابن نابل یعنی او ...
است پسر زیرك
نابل بضم النبا نام مردی وضعی
است یا قریه ایست از ان است
احمد بن علی عماد نابلی
انبل کاحمد تیر انداز ...
است بیطلیوس
نبال کشداد خداوند تیر
وتیرساز وبافتن ونیز ...
نبیال کهمناج کوتاه
تنبیال الزیالتاه کوتاه وکوتاه
ن نبله نبلا بالفتح تیر انداخت
بروی وتیر دادن وا ونبل
علی القوم تیر نهکند برای ایشان
ونبل فلانا بالطعام اندك
اندك داده مشغول ساخت
از او ونبل به بزمی کردن و
نبله غالب امد بروی و
تیر انداز وفضل ونیز نبل
ازدادن شتر را ومصلحت
شتر قیام نمودن و... ...
ستور را
ك نبل نبالة ککرامه تیز
خاطر واکاه کردید وکرامی شد
انتبل تیر انداختن ونیز انداختن
انوختن ونیز دادن ونوبل
فلانا بطعامی ای غارله شیئا
بعد شی
منابلة تیر فکردن حد تیر انداز
وبدر فضل واکاهی
تنبیل کبر الیلا تیر دار
تنبل ما اعتد کرفت انچه نرد
بود ونیز تنبل اکاه ونیز
خاطر کردید وکرامی شدن
واستنجا کردن بسنك وکلو
ونیز پرشتر نمودن تیر را خود
داشتن وفضل نمودن ازدو
ومردن مردم وشتر جوان

اونیز جاسرکرده هم
دمان باشد

دریست ... ...
... ...
... ...
تنبیل بسنگ استنجا
دادن کنیز ... ...
... ...

ویك یك كرفتن نیز و رشته را
استنبال بركزیده مال كرفتن
و تیر خواستن
انتبال مردن و كشتن از اضداد
است و بیكبار شتاب بر داشتن
چیزی را

ن ب ن

عنقود منبّن كه منظم خوشه
انكور كه بعض ازان نیز خورده باشند

ن ب و

نبوة بالفتح زمین بلند
نبوان محركة مشی ابجاست و
ذو النبوان وادیست بن مرثد
نبی كغنی راه و زمین بلند نبیا
بر وسائغ ان یكون ملخوذا منه
غیر مهموز و هو فعیل بمعنی مفعول
ای انه شرف علی الخلق كله نبیون
نبی انبیا جمع
نبیة كغنیة سفره از لیف خرما
فارسی است معرب آن نفیته
نفیه است
نباوة كسحابة زمین بلند
موضعی است در طائف
نباوة كثمامة نیز پیغمبری
نابی بن ظبیان محدثی است
و نیز نابی جد عقبة بن عامر
نابی جدید در ثعلبة بن غنمة
بن عدی صحابیان اند
ناب پشته نبی كغنی جمع
نابیة كمان كه از زه دور دور
باشد
نبی بن نعیم كنیت نام بولیث
ابو النبغان بالفتح نبا بن محمد
بن محفوظ است ابنا نبیین
ن نبا بصره و نبوّا و نبیا
بالضم و شد الواو و الیا و نبوة
بالفتح كند كشت بینائی او
و نبا السیف عن الضریبة نبوا
بالفتح و نبوة باز جست شمشیر از
زخمگاه و كار نكرد و نبت
صورته زشت كردید چند

كم چشم انكار كرد از ان و نبا
منزله به موافق نیامد جای او را
و نبا جنبه عن الفراش آرام نیافت
پهلوی او بر بستر و نبا السهم
عن الهدف كوتاهی كرد و نرسید
بر آن و نبا عنی دور شد از من
و نیز نبوّ و نباوة بفتحهما بر آمدن
و بلند شدن
انبیته آگاه ساختم او را و دعی
كردم او را از خود

ن ب ه

نبه بالضم زیركی و بیداری
فطانت و یاد اوری فراموش
شده را
نبه محركة كم شده بی طلب یافته
ن وجدت الضالة نبها و چیز مجهول
از اضداد است و شهرت نبیه
ككتف شهره نام او و كرامی
للواحد و الجمع
نبیه كامیر نام او و كرامی
نبیه بن وهب كزبیر محدثی است
نباه كسحاب بلند بر آمده
نابه نام آور و كرامی نبه كصحب
جمع و لقد نابه كار بزرگ و نیز ازان
اعلام است
منبهان كه كران پدر حیی است از
حی
منبهة كمعظمة مشهور فربه نما
یقال هذا منبهة خلق كذا و یقال
هذا منبهة للفلان ای مشهور بعقد
و مقل له واشیعوا بالكنیة بها
منبهة
منبوه الاسم مشهور نام
ن نبه نباهة نام آور و بزرگ قدر
كردید و تثلیث ماضی مروی
است از ابن ظریف
س نبهت للامر نبها یاد اورد
كاری را كه فراموش بود و ما نبه
له نفهمیدن آن را
منبهة كمحسنة او مكرمة و هو
الصحیح حاجت فراموش شده

انباه بیدار كردن و فراموش
كردن حاجت كسی را
تنبیه بیدار كردانیدن و واقف
كردن بر چیزی و بنام خواندن
كسی را یقال نبه باسمه و نام وی
كردانیدن از كمنامی
تنبه بیدار و هوشیار شدن
انتباه بیدار كردیدن

ن ب ر ج

نبهرج كسفرجل ناسره و زبون
میكاره

باب النون فصل التاء

ن ت ء

نتاءة كهمزة آبی است مر بنی عمیلة
را یا نخلی مر بنی عطارد را
ف نتأ نتأ بالفتح و نتوءً
كدخول بر آمد و منتفخ كردید
و بلند شد و نتأ علیهم مطلع
كشت و نتأت القرحة آماس
كرد ریش و نتأت الجاریة
بالغ و رسیده كردید هنگام بلوغ
دختر و نتأ الشیء بر آمد
از جای خود بی آشكار كه
انتتاء پیش آمدن و بلند
كشتن

ن ت ب

ن نتب نتوبا بر آمد پستان
و بلند كردید

ن ت ت

نتة بالضم جامه خرد خرد
سنك سخت
نتیت كامیر آواز جوشش دیك
و غلیان نبید
ن نت مغز و غضبا نتا بالفتح
بر تابید و منتفخ شد از
خشم
تنتیت بیان كردن خبر را
انتتات پلید شدن بعد
پاكی و پاكیزكی

ن ت ج

نتاج نتیجة كه گفته شد

كوسپند هم سن نتائج جمع و
منه غنمی نتائج كوسپندان هم
همه هم سن اند
نتاج ككتاب نیز
نتوج آبستن و اسپ ماده حمل كه
زادن هنگام وی رسیده
منتجة كمكنسة دو برید آن جهة
كه جای زه زاد آمد بچه است
منتج كمجلس وقت نتاج و زادن
و اتت الناقة علی منتجها
ای الوقت الذی تنتج فیه
ن نتجت الناقة نتاجا
ككتاب مجهولا زاد شتر بچه
و قد نتجها اهلها نتاجا
نتجا بالفتح بالنتاج ساختن او را
اهل وی
انتجت الناقة مجهولا زاد بچه
بچه آورد و انتجت الناقة بر سر
خود رفت و معلوم نشد كجا
زایید انتج القوم نه او رفتند
شتران ایشان و نیز انتاج
و تنتیج رسیدن است و ناقه
زاییدن و حالش آشكار شدن
نتوج لا منتج
تنتج بچه و تاب خوردن بچه
بر آمدن بچه

ن ت ح

نتح بالفتح خوی و عرق و نیز
نتح بیرون آمدن خوی از پوست
نتوح مثله و بیرون كردن نیز
كرم را خوی یقال نتح العرق
فتح و تراشیدن بیرون اذخر
و ترنها زمین ما الفضل من
ضرب
نتوح بالضم شلم درختان
ینتوح كیعبوب مرغیست
منتحة كمكنسة و ...
منتاح العرق جاهای بر آمدن
عرق

ن ت خ

منتاخ بالكسر موی كن

فصل الثاء باب النون

زاییدن
تراویدن آب

ض

ض نغ الشیء تنبیر نغاً
نکردن بوی وتیز نغ بید
کشیدن وازبیخ برکندن
نغال نغ خونسه والشولة من
نحله بودن باز کوشت
وجامه بافتن
منتنغ منبنها الفاعل الذکر
ان سوی پیش چوب نهد شد
در اینده

ن ت ر

نتر بالفتح سرنوره نالیدن
بوقت بول وکشیدن ذکر
منه الحدیث فلینتر ذکره
ثلاث نترات یعنی بعد البول
وشکافتن جامه را بانگشتان
وبعد ندان وسست خوار شدن
وطعن درشت و سست کفتن
ونیز بیهوده زدن ودبودن
ودرشتی نمودن وسخنکی
کار والفعل من نصر
نتر بالفتح زخم نیزه درکلو
نتر هر که تنباه شدن وسخنگا
کرد بدن کار والفعل من
سمع
نوش نانره کمان کندن را پاک
کند ازسخی
منانرة سخن بلند گفتن بقوی
کلمه منانرة
انتثار کشیده شدن
استنثار نیک کشیدن
وبیرون اوردن بقوی استنثر
من بوله اذا اجتذبه واستخرجه
بقیته من الذکر عند الاستنجاء

ن ت ش

نتش بالفتح بمنقاش بیرون
اوردن خار وجز آن را بنوک
بجائی درخشنه باشد بقوی
مانتشت من فلان شیئا
چیزی برکنده از وی یا
کشیدن کوشت وموی و
برکندن وبقوی انتش

لا تتکش یعنی پاره کهنه ابش
کشیده نشود ودر زدن و
زدن وعیب پادوکردن چیزی
راو پنهان عیب کردن کبیز
نتاش بفتح العوفیه مثله
والفعل من نصر
تنتش هر که کیا اکبختنتین
بروبیدن و بن کیاه که اول
نمایان کردد
نتاش کرنا ر فرومایکان
وعیاران
منتاش امعی است که بیان موی
بینی وجز آن برکنند
انتتاش نره شده نتش بر
اوردن بخم وسر برون اوردن
کیا از زمین پیش از آن که
بیخش بر اید

ن ت ض

ن نتض الجلد نتوضا خرج
وجوشتی بوست پیدا شد
پران درب بجهان در اورد
وکذا ینبط طرائق ذا
انتاض باوه کردن پوست
خود را ویقی انتض العرجون
وهو ضرب من الکماة یفتشر من
اعالیه ویقی وهو ینتض کما تنتض
الکماة الکماة والرش التری ای
اخرجت فرعتها عن نفسها
من معایاة العرب یعنی بنت یبن عنشق
یقطع ردغة الماء یعنی ورد
باسکان الردغة

ن ت ع

نض نتع الدم نتوعا اذا
اندک خون برامد از زخم وکذا
نتع الماء من العین والعرق من
البدن
نتاع خوی حبیبا اوردن
وبا ایستادن

ن ت غ

نتغ کرنیر بنیاعیب کند
وسخن اندر نخوکی

ن ض نتف نتفا بالفتح
عیب کردا و او کفت یر خواع
انجه درو یزوه
انتاغ بفسوس خندیدن بر
کوی پنهان خندیدن بر وشبه
که ضبط شواند بعض از اشکال
کردد

ن ت ف

نتفه بالضم بانکشت بر چیدن از
کیاه وجزان نتف کصرد جمع
غراب نتف الجناح ککتف زاغ
برکنده بال
نتف که نمره ان کند اغاز کند علم
را و با نجام نرساند
جمل نتیف کامیر شتر موی
چیده چندان که قطران مالند
بروی ونیز نتیف لقب اخرعبد
الله ضبطها الصولی خفیه
نتاف کتراب موی برکنده افتا
نتافه بالنا مثله
منتاف بالکسر انه موی برکندن
وشتر برکنکام زدیاد نهد
منتوف نام مولا نه است مربنی
قیس بن ثعلبه
ض نتف شعره نتفا بالفتح
کنده موی جدا ونتف فی القوس
سبلت کشید کمان را
تنتیف موی برکندن شدد
للمبالغة
تنتف برکنده شدن موی
انتتاف برکنده شدن موی

ن ت ق

نتاق ککتاب بمعیار بیع بنا
بغداد بنتاق نا اعیجاله
ناتق شکافنده وبلند کننده و
کثیر بعمون بند ودانش افروف
ونامه بوده یادکیرنده ولسب
بر تشانندم بنوا وبر فشاروفتن
بیتابیه ومسرعه نامهماه رمضان
منتق کمعقعد انکه شکم اسب
وسعد دمث خسیبدن

میتاق بالکسر زن بسیار بچه
ن نتق الشیء عن الشیء برکشید
دلو را از چاه وبر نتق بالفتح
جنبانیدن سنه قوله تعالی واذ
نتقنا الجبل اوی فی غر نتقا و
فشاندن وبسیار بچه شدن
زن وپوست باز کردن وجمع
کفتن بقوی فلان لا ینتق ای لا
ینطق وابن راضی سبیر امید
نتون بنیه نتوفا نیز بر کوشت
کردید
انتاق برداشتن سنک سخت
وخانه بهشت بیش خانه و بکری
ساختن وزن بسیار بچه زایید
خواستن وساینا فی برکردن
پیش اغتاب وافشاندن انبان
ونحو دانا از کرم پاک شود
دندنه داشتن ماه رمضان

ن ت ک

نتک بالفتح کشیدن چیزی را
که پیش کرفته باشی چیزی ان
بر و در شکستن ان وازبول
پاک کردن وفشاندن سر زره
وابید شاشیدن و موی برکند
والفعل من ضرب

ن ت ل

نتل بالفتح بیشتر شدن که
اسپ کرده در میان دن
کنند نتل هر که شد وقرجل
نتل مردکوتاه بالا
نتله بالفتح از اعلام است
نتیله کسفینه وسیله از
اعلام است
نائل کصاحب اسب بعیة بن
مالک وهو ما الشلثة و نائل
بن قیس تابعی است
نائل کصاحب نام مردی از عرب
ومحمد بن احمد نائلی محدث است
رجل تنتیل کقصبه یعنی مرد
کوتاه بالا رجل تنتال الذکر
مثله وهو لیس بتصحیف نتال

ض

خنود برون ... زخم ... بشاش ... (handwritten marginal note)

نفابند ... (handwritten marginal note)

ض نثل من بنیم نثلۃ بالفتح
و نُثولا و نثلا از حرکہ پیش زاید
از صف ایشان و نیز نثل کشید
بپیشانگی و راندن و سر فرو
کردن و برآوردن آنچه در انبان
باشد
تناثل بر از کردیدن و انبوہ شد
علف
استنثال پیش آمدن از صف
و آماده کردن کار را ضد لہ باللام

ن ث م

انثم فلان بقول سوء شنع و زشت
گفت کانہ افتعل من نثم

ن ث ن

نثن بالفتح بوی ناخوش
آنثان بالفتح موضعی است
نزدیک طائف و دران جنگی
میان هوازن و ثقیف واقع شد
ما انثنہ چہ بد بوی است آن
نیثون گندہ شوم و نخیی است نا
خوش بوی
منتن بکسر المیم والتاء و بضمہما
بد بوی
منتین گفتند یعنی ناخوش بوی
مناتین جمع و یقال قوم مناتین
لـ ض نتن نتانۃ بد بوی
گشت
انتان ناخوش بوی شدن
منتن بضمتین نعت منتن نان
تنتین بد بوی کردانیدن چیزی
را

ن ث و

ناثی پلید براینده و پلند
نوثاۃ بالفتح کوتاہ نوانی جمع
ن نثا عضوہ شوا گدہ خوله
انماسید و بلند برآمد
انثاسیدن ماندن و در نک
کردن و شکستن و آماده
کردن یعنی کبیر او موافق
باکسی در شکل و بدن پیر شدن
انثا فلانا

نثی ربحی بن برماده
استنثاء بد نیاشد نخرد

ن ث ی

نونی بالضم و شد الیاء کشتی یا
نوانی جمع

باب النون فصل الثاء

ن ث ث

س نثث اللحم نثثاغ گندہ بوی
گرفت

ن ث ث

نث بالفتح پیروان نهانہ کلام
غث نث از اتباع است
نثیثۃ کیفیت چکیدہ از خیک
و شک
نثاث کتاب روغن که بر زخم
مالند
نثاث کز نار غیبت کنندگان
منثۃ بالکسر یتیم که روغن مالند
بوی
ن ض نث الخبر نثا بالفتح
فاش کرد خبر را و نث الجرح
روغن مالید بر زخم
ض نث الزق نثیثا کابیر
تراوید خیک و منہ الحدیث
انہ ترنث نثیث الحمیت
تنثۃ بسیار خوی آوردن
اندام و تراویدن خیک و منع
کردن دست را

ن ث ج

نثج بالکسر بدد لہ خیر
نثج بضمتین کوزها
نثج فلان نثجا کسمع برآمد بیچ
زبان
نثیجہ کہ کشتہ کون نعت بچه
کہ برآرد آنچه در شکم است
ض نثج استنثجا بالفتح
برون آمد لخت کون او آنچه در
شکم بود و نثج بطنہ و السکین
خشتہ است تو در شکم او
استنثاج مرهشتہ که بکسی
بکی از دستنکاد

ن ث د

س نثد تنثیدا تحرک اندامهید
بر جای ماند و نثد نثدی الکمأۃ
روئید

ن ث ر

نثر بالفتح پراکندہ
نثرۃ بالفتح بن بینی یا اندرون
بینی و آنچه متصل آن باشد یا
کشادگی میان دو برت مردم
و شیر مجاذی و ترخ بینی و نام دو
ستارہ نزدیک بکدیگر از منازل
ماہ و میان انها فرجۂ یک وجب
و دران اندکی سپیدی مانند
پارہ ابر پارہ وان بینی اسد است
و زرہ کہ در پوشیدن آسان
باشد یا زرہ فراخ و عطسہ
ستور و سرفیدن آن
نثر بحرکہ آنچه پراکندہ کردہ
بریزد از هر چیزی
نثر کتف بسیار سخن
نثیر کامیر عطسہ ستور
نثار ککتاب پراکندنی
نثار کغراب آنچه بریزد از هر چیز
و پراکندہ شود
نثارۃ کثمامۃ آنچه بریزد از هر
چیزی یا بخصوص آنچه از
خوان بریزد و بجویند از بجہت
ثواب
نثور کصبور زن بسیار فرزند
و گوسپند که از بینیش کرم مانند
برآید و نثور گشادہ سوراخ پستان
ناثر گوسپند که از بینی وی کرم
مانندی برآید
نیثران بالفتح و ضم الثاء بسیار سخن
منثر کمنبر بسیار سخن
منثار بالکسر خرمابن که خرمای
آن پراکندہ گردد
ن نثر الکلام نثرا بالفتح سخن
بسیار گفت و نثر الولد فرزند
بسیار آورد و نیز نثر بینی افشاند
و فی الحدیث اذا استنشقت

فانثر و زن انداختن از بن مرد
ن ض نثر الشیء نثرا بالفتح
و نثارا پراکندہ آن را
ض نثر نثیرا کامیر بینی افشاند
انتثار خون و دوزن بردن نیزہ
از کسی و بر بینی افکندن کسی
را و بیرون آوردن آنچه در بینی
باشد معجم بر زدن از بینی و
آب در بینی کردن
منثر کمعظم مرد ستبر خیر
و در منثر للکثرۃ
تنثیر پراکندن چیزی
تنثر پراکندہ گردیدن
تناثر پراکندہ گشتن و بیمار
شدن مردم و مردن
انتثار پراکندہ شدن و
بینی افشاندن بعد آب در کردن
در آن و آب در بینی کردن
استنثار بینی افشاندن و
آب در بینی کردن

ن ث ط

نثط بالفتح گیاه چون بشکافد
زمین را و نیز نثط بشت و دو
ختن چیزی را بر زمین چندان
که هموار کرد دوار میدن
نثوط بالفتح مثل و کران کردا
و بر آمدن سماروغ از زمین
والفعل من نصر
تنثیط آرام دادن

ن ث ع

انثاع قی کردن و برآمدن خون
از بینی پس غلبه کردن آن
و برآمدن قی و خون

ن ث ل

نثلۃ بالفتح گوسپند دو جوید
و نثیل نام زره فراخ
حفرۃ نثل بحرکہ آنچه از چاه کنند
نثیل کامیر سرگین
نثیلۃ کسفینۃ خاک چاه که برآرند
و نامی بانو کوشت مزه
نثالۃ کثمامۃ خاک چاه که بیرون

بکفا آمد بر شکافد زمین
سماروغ ...
...
نکو ستبر گردیدن

فصل الغين

و در شلو نه بهر یز نثر
و بخر تیز کرده

انند
انرشوی که سبو شد نکه اکش
کوشت پاره پاره کرده در دیگ
اندازند
نائل کصاحب شب بمعنی
ظالك وهو بالفوقیة مفقد
تراینا
منثل اسب سیاه سرکه اندر
ض نثل اللحم فی القدر کوشت
پاره پاره کرده در دیگ انداختن
و نثل علیه درعه انداخت بروی
زره او را و نیز نثل خاك از چاه
بیرون آوردن و نیز از تیردان
بیرون آوردن و پراکندن
آن و نثره افکندن آنچه
ن نثل الفرس نثلا بالفتح
سرکین انداختن اسب [illegible]
ثم [illegible] نثل انداز اث
تناثل بمعنی تناثلوا الیه
ای نهضوا
انتثال خاك از چاه بیرون کردن
ن ث م
ض نثم نثما بالفتح زشت
کفتن
انتثام ضرر زشت کفتن
ن ث و
نثو بالفتح فاش کردن خبر و جز آن
و پراکندن و الفضل من نثر
نثا کعصا خبر نیك یا بد باشد
باید
نثی کفتی آنچه پراکنده کند
آن را رسن دلو
تناثی یاد آوردن باهم چیزی
را
ن ث ی
ض نثی الخبر نثیا بالفتح
فاش کردم خبر را
انثاء غیبت کردن و ننك
داشتن از چیزی
باب النون فصل الجیم
ن ج ء

نجی العین ککتف بد چشم بخت
چشم بد تیز رساننده یعنی چشم کننده
و نجی کامیر و نجو ککتبو مثله
نجاءة الشائل بالفتح خواهانی
از مند ی او متحمل بچشم در
نجاءة الشائل بالقصر ای [illegible]
منظر الی طعامکم
ف نجاء نجاء بالفتح بچشم کرد
وی را
تنجؤ بچشم کردن
انتجاء بچشم کردن
ن ج ب
نجیب بالفتح جوانمرد کریم و موضعی
است مر بنی کلب را
نجبة بالضم ایی است مر بنی ملوك را
نجب محرکه پوست درخت هرچه
باشد اسم است از انجاب پوست بیخ
آن یا پوست درخت درشت یا
بخصوص پوست سلخ و نیز
نام دو وادی است پس از آن
و ذو نجب وادی است مر بنی ربیعه را
و انزا روز ی است
سقاء نجیب محرکه منسوبا شاو
پیراسته بپوست درخت یا پوست
درخت سلع
نجبة کهمزة کرامی کوهر انجاب
جمع نقیه و نجبة القوم ای المنتخب
منکم
نجیب کامیر جوان مرد و برکزیده
و کرامی کوهر از هرچیز بهوشتر
کان به نجباء و نجب ککتب جمع و
ناقة نجیب ناقه کرامی نزاد نجیبة
مثله نجائب جمع و منجیب بمعنی نجیب
و ابو النجیب [illegible] سهروردی [illegible]
امعد نجائب القرآن افضل سوره طوال
نوری آن
نواجب خالصه آنها از هرچیز بهتر
کزیده تر باشد یا کرامی و
افضل آن
سقاء منجب کمنبر هشت پیراسته
پوست درخت یا پوست شنا

طلح
منجاب با الکسر مرد ضعیف
تیر تراشیده بی پر و بی پیکان
اهنی کبیدا [illegible]
و امراة منجاب بالکسر زن که فرزند
کرامی و بزرک بیارد [illegible] مناجیب
جمع
منجوب بالفتح فراخ شکم و پوست
پیراستهٔ بپوست درخت یا پوست
نبطلح سقاء منجوب [illegible]
ض نجب الشجر نجبا بالفتح
بازکردن پوست آن را
ك نجب نجابة ککرم کرامی
نژاد کردید
و جعل منجب کمحسن مرد کرامی فرزند
او و منجبة مونث
انجاب کرامی کردید [illegible] و فرزند آن
کرامی آوردن و فرزند بزدل
زادن از لغات اضداد است
تنجیب پوست از درخت باز
کردن
منتجب بالمفعول برکزیده و
منتخب
انتجاب پوست از درخت باز
کردن و برکزیدن چیزی را
ن ج ث
نجث بالضم و بضمتین ننده و
غلاف دل است ای مرد ان انجاث جمع
نجیث ککتف باز کاونده و جوینده
نجیثه کامیر دژتك کاوست و
وانها فی نبا الفذا نجیث
القوم ای سرهم و نثانه خاکی
که آن خانه تودهٔ است کویند [illegible]
نجیثه کسفینه [illegible]
خبر که نشود نا اشکار کردد
کوشش [illegible] باشد نجیثه ای
بلغ مجهوده
نجاثت کشتا د تفتیش کننده
و باز کاونده
ن نجث عنه نجثا بالفتح باز
کاویدن و تفتیش کردن از [illegible] و

نجثت التوم [illegible]
ایشان دا و مراد [illegible]
ایشان
تنجث باز کاویدن
تناجث باهم پراکنده کردن
انتجاث بیرون آوردن و آشکار
و پیدا شده مرحب
استنجاث بیرون آوردن و
پیش آمدن بچیزی و تعرض کردن
و در پی آن رفتن
ن ج ج
نجوج [illegible] شتاب
ض نجت القرحه نجا بالفتح
و نجیجا کامیر [illegible] ریم روان
شد و نج نجانشتافت
نجنجه باز داشتن و جنبانیدن
و قصد کردن بکاری [illegible]
و دل [illegible]
یقال تنجنج [illegible]
علیه [illegible] پاره [illegible] بیرون [illegible]
شتر [illegible]
[illegible] اقامت
کردن قوم در تابستان [illegible]
آن [illegible]
یقال تنجنج القوم ای [illegible]
المرعی [illegible] علی [illegible] الماء
تنجنج جنبیدن و [illegible]
و [illegible] یقال تنجنج [illegible]
[illegible]
یا [illegible]
ن ج ح
نجح بالضم [illegible] نام مرحی
نجیح کامیر [illegible]
[illegible] غلام است
و عبدالله بن ابی نجیح [illegible]
مکی
نفس نجیحه کسفینه نفس [illegible]
منجح [illegible] غلام است
منجاح [illegible]
است
نجاحت بالفتح [illegible]

ناج

وصل بج

ناجع جیر بخشنده کار سهل و
آسان و مرد بی‌پروا
منجح بالفتح از اعلام است
ف نجح نجحا بالضم و نجاحا کامیاب
و پیروز شد و نجحت الحاجة
برآمد حاجت و نجح الاسرار بیان
کرد بیکار
منجح کسی که پیروزمند شد مناجیح
و مناجح جمع
انجاح برآمدن حاجت و برآوردن
ازو پیروزمند شدن و یقال
ما افلح فلان و ما انجح و پیروز
گردیدن یقال انجح بك ای غلب
فاذا غلبته فانجحت به
تنجح روائی خواستن
تناجحت احلامه پی در پی خوابها
او راست آمد
استنجاح روائی خواستن

ن ج خ

نجخة کفیدن موج که در اطراف
شیر زنه بچسپد
ناجخ کسیکه سر فنده و دریای
پر شور و آواز اضطراب آب بکنار
کنار
نجاخ کفزار آب و آواز فنده
نجوخ کسیکه و دریای با بانگ
و شور
امرأة نجاخة آنکه زن که از
کر وی آوازی برآید وقت جماع
و زن مشاطه که بار بار زنی
فرج زا بردارد یا نخ کرده‌اند
رود او آواز برآید همچو
آواز رود شنود
ف نجخ نجخا بالفتح نازنید
نهر کرد و نیز نجخ خیاه کند نوی
خاستن قشر و چیزان و دفع کرد
سیل در رسید وادی ...
اند رسیا نراب
منجخ کسی کوها اندیلیف
منجخ کسیکه سر فنده
تناجخ بهم نازنیدن بعضی بعضی

منجخ چنانکه کشان کشان کند مد
از کند ها
انجاخ بانك کردن

ن ج د

نجد بالفتح زمین بلند نجد کاجمع
وانجاد و نجاد کالکتاب و نجود و نجد
و نجدة کاظلمة جمع نجود است و نیز
و فلان نجید وانجدة و نجاد وانجاد و
کذا طلاع الثنایا یعنی او ضابطا
در کارها امور و غالب بیان و بلند
بر بالا و از بلاد عرب نجد خلاف غور
که تهامه باشد و کاهی جمع اضمه
و هند منکر ابدوا اعلای نجد نا
و هی است فاسفل ان عراق و شا
و اول آن حجاز فاذا عراق فهو نجد
بدانکه خانه نجد بیا و اینده از فرش و
کلمه خوشی و بساط و بالش و جراب
نجود و نجاد کتاب جمع و زنانه نماء
نامرو بینا و نجابی در رحمت دلیر
و رونده در امور که دیگران
در آن عاجز باشند و غم و اندوه
بیشان و عدنجم است شبینه دیدن
غیر و دمشق است در بلاد مهره و
قضاء عین و بیدن تا احوی و نجد مریع
نجد خال و نجد عفر و نجد کبکب
مواضع است و نجد العقاب در دمشق
است و نجد الوذ در بلاد هذیل
نجد برق در یمامه و نجد ایمامه کوه
طرف او و نجد الشری موضع است
و ابو نجدة عمرو بن الوزد شاعر است
و نیز نجد حیره کی و غلبه تو دخیل
نجد فی الحاجة یعنی مرد شتابنده
حاجت
نجدة بالفتح کار زار و دلیری و
مرد ابکوی و قوت و سختی یقال الاولی و ...
نجد فلان شد و حیل و نجدة ای
ذو بایر و شجاعة و نیز رسم و نجدة
بن عامر حنفی خارجی است نجدات
گروه اصحاب وی و نجدة بن عامر
حروری که وی را بن نصیح نامید
نجدة یکی کشته لاویکا شودنیه

در امور دیگر که دیگران در وی
عاجز باشند نجد که در مشقت
انجاد جمع
نجید کامیر دلیر و درکذرنده در
امور و معضل نجد کتب و نجدا
جمع و انده و مسند و رنج دیده
و تیز بیشه
نجود کصبور زن دراز گردن از شتر
ماده کان بعضر ماده کان یا آنکه
بار نکیرد و ماده گرد نده تیز
کرنده و بیناشیرو ماده کردن
بلند خواب کند و ماده که باشتر
باشد بیناشیر کردد چون کرا
بیناشیر شود و زن عاقله
شکرف نجد کتب جمع و نام
ابی النجود بن بهدلة قاری است
کوفی در قرأت و هفت کانه بهیه
تام مادر او
نجاد ککتاب حمایل تیغ و طویل النجاد
مرد دراز قامت
تولیه یا رهای بیشه بهم چسبیده
نجاد کشداد دوزنده فرش و انکه بستر
و بالین دوزد
ناجود می خنوده و شراب و کاشه
بر روئی زعفران و خون
نجد کسر حسن و تکنا انجد
و فی بعض النسخ جبل بالجیم و دعبله
موضع که در آن زر و باغ
باز نجد و عرض شیب کی و نخیل
از آن کردن تا زیر پستان بر موضع
نجاد است ناجد جمع
منجدة که کشتی عصا بیاله کنند
ستون دانند چوبی است که با آن
دان بالای کنند هوی
منجود رنج دیده و انده مانند
هلاک شده
ن نجود نجدا بالفتح همورک اند
آلاک نمید و رنج دیده نجد البدن
عرقا خوی روان شد بدو و
نجد الامر نجود کاهو بیدا و واضح کرد
و نیز نجد غلبه کردن بشجاعت

و چیره شد
ز نجید تنجادة و نجید و دلیر و
مردانه کردید
س نجد نجدا بالضم کیشر رنج دید و
نیز نجد خوی شوی کردن ناز نایع
و رنج و کند خاطر کردید نجد
شد
انجاد نجد بر آمدن یا بگو نجد
آمدن منه المثل انجد من رای
حضنا و حضن اسم جبل و نجوی
کردن و یاری دادن و بلند
گشتن و کشاده و یا بر کردن یعنی
هوا و یا صاحب نزدیك شدن نجد و
و دعوت بیرون شدن بلند خوابید
منجد کمکرم آزموده و از ماییش
دیده
تنجید بیدن و آراستن خانه
و آزمودن و استوار خود کردن
مناجدة یاری کردن و نزدیك
شدن و حرب نمودن مناجد بکسر
الجیم یعنی اسان
تنجد بلند شدن
استنجاد یاری خواستن و توانا
کردیدن بعد سستی و دلیر کردن
بعد زبونی استنجد علیه بعد
زبونی

ن ج ذ

نجذ بالفتح سخن سخت و سخنکردن
بدندان سپیدن و سپیدیدن
والفضل من نضر
ناجذ کصاحب دندان سپید
همه نواجذ جمع و آن چهار دندان
است مر انسان را و آن دندانها
بلوغ نیز کویند بدان جهت که
بعد بلوغ و کمال العقل برآید و
نیز ضحك حتی بدت نواجذه اذا
استغرب فیه و تکون النواجذ
للفرس اربع و هی الانیاب من
ذوات الحف و الصوالج من الظلف
یا آن انیاب است یا مانند آن احد
انیاب یا شدنها یا جمیع دندانها

ویتوغضر علی نابنده ای باغ آشدة
یعنی یکان باوغ رسید
انجدان بالفتح و فتح الجیم انگدان
که گیاهی است شفاء سموم
است و جهنده دو مقعد است حیوه
مدر حیض و محدد دلان و مدتی
بول و شیر و مسخن کرده و دو
و مجاذب و بیخ سپید از آنکه
اشترغاز نامند مقطع بلغم و
ملطف اغذیه
منجد که منظم مرد از موی لاشده
شده باز ماند از امور و منحنی و رنج
دیده
مناجید بالفتح موش کوران
جمع جلد است بر غیر لفظ و قد
مر فی ج ل د

ن ج ر

نجر بالفتح نژاد و اصل هر چیزی
و حسب و گونه و نام زمین مکه
زمین مدینه و نیز نجر چوب تراشیدن
و افسانه نمودن و کشیدن و سخت
راندن شتر و جماع کردن و میان
زدن هر چیزی و بخیه خشن
و پشت کرها انگشت میان زدن
بوسر کسی و گرم کردن آب بسنگ
تفسان و الفعل من نصر
نجر محرکة تشنگی شتر و گوسپند
و تشنه شدن از خوردن
گیاههای دشتی چنانکه سیر نشود
و بدان بیمار گردد و بمیرد و نیز
گاهی بمردم هم عارض گردد از خوردن
شیر ترش پس آب سیر نشود و الفعل
من سمع نجره
ابل نجرة شتر تشنه از خوردن
حبه
نجیره کفیفه شمان خانه از
چوب ساخته گردد آن
آن نباشد و شیر با دیبا دوغ
آمیخته و گیاه کوتاه و پایان شتر
منه قولهم لا یجر بحیر تلیه
لا حزین بخیله آب گرم کرده

سنهید ن بزخیز
کردن بخر نشتنا
شود و آب یکاج بس
پیکار بنه جنگ

بسنان تفسان
بجر کزبیر قلعه است نزدیک حضرموت
و ابکی شود بخاری صنیفه
نجار ککتاب اصل و نژاد و حسب
و گونه و لون و موضعی است
نجارة ککتابة پرده دکه حیکو
است شود مقابل صنیفه
نجار کنز ابی اصل و حسب ولون و
فی المثل کل نجار ابل نجارها یعنی در
وی هر گونه اخلاق هست و این در
حق کسی متلون خوی که بر یکراه
و روش نباشد استعمال کنند
و هذا من قول رجل کان یغیر علی
الناس و یطلب اطعمه ثم یاخذها
السوق فیعرضها علی البیع فیقول
المشتری من ای ابل هذه فیقول
البایع تسئلنی اللباطها جادها
لا تسئلونی و اسئلوا ما نادها
کل نجار ابل نجارها و الباعة فیها
المشترون و الناس من سمات الابل
و نیز نجار موضعی است بلاد بنی
تمیم و ابی حذله کوه ستار
نجارة ککتابة تراشه
ناجر ماه صفر یا ماه رجب هم
نامی گردد تابستان یا بیوقت
تشنگی شتر
انجر کاحمد لنگر سفینه است و آن چند
چوب است که بهم بسته و در میان
او ریز که انداخته و بزان پر کنند
چندانکه مانند سنگ گران
گردد و بتک نشیند
نجران کعثمان موضعی است که دوران
ولید بن یزید بن عبد الملک کشته
شد
ابل نجر کسکری شتر تشنه از خوردن
نجم گیاه بزی ابل کجاری شعله
نجران کسکران چوبیکه پاشنه در
بروی گردد قال اصبت العلم فی
الفرزدق ترکت لبنان لغیر له
صرح و تشنو مر فیه توضیح
یا باد بی است بجن فخ سنة عشر

یعنی نجران بن زیدان بن سبا
قبیلت و ادی نجران ثم قرهی قیل
للمولدی نجران اختصارا و کذلک
العمر فی الموضع بالیمن ما کتبها
و حمایی است در یمن و بنا فی در
خو بر ابن تر دیان شد از نجای آ
یزید بن عبد الله بن ابی یزید نجرانی
و حمید نجرانیا حمید از نجای
است نجا بجی است بیشا کو هدو
تجار کشداد درود کر و بنو النجار
بطنی است از انصار و اسم النجار تیم
اللات بن ثعلبه بن عمرو بن خزرج
نجاری منسوب بدو که بوید نجار
بدان جهة گوینداو را که نتیشه ختنه
کرده خود را گویند شخصی را بدان
کشت
توجر که موجوبیکه بدان
منجر که مقعد مقصد نباو
نکند
رجل نجر کتیبر مرد سخت بانده
منجرة که گشت سنگ تفسان که
آب بدان گرم کنند
منجار بالکسر باز یجی است اطفال را
و الصواب بجار بالتحتیة
منجور دولابی که بدان آب کشند
انجار بالکسر بام خانه هموار

ن ج ر م

نجرم بفتح النون و الراء و کسر الجیم
محله است در بصره که از آن سیاحان
بر آمده اند

ن ج ز

نجز کامیر حاضر و آماده
ناجز نقد و حاضر و آماده یقال
ناجزا بناجز کقولهم یدا بید
تجاوز شهریست بیمن
س ن نجز نجزا محرکه سپری شد
و فانی گشت و نجز الکلام منقطع
گردید و نجز الوعد حاضر آمد
ن نجز حاجته نجزا بالفتح
روا کرد حاجت او را و یقال انت
علی نجز حاجتک بالفتح و الضم یعنی

نزدیک بر آمدن حاجت خود یعنی تمم
است تناجزوا
انجاز روا کردن حاجت و حتم
کشتن و وفا کردن وعده و فی
المثل انجز حر ما وعد این وقت
وفا کردن وعده و گاهی وقت وعده
کردن خواستن استعمال کنند
اصله ان الحارث بن عمرو ملک العرب
بن قتل اهل الیلک علی غنیمه
و لم تقسمها فلما علی ناس من الیمن
فاغار علیهم صخر فظفر و غلب
غنم فلما انصرف قال له الحارث ذلک
فوفی له صخر
مناجزة کشتن کردن و مقاتله
نمودن و من المثل المحاجزة قبل
المناجزة یعنی صلح و باز داشتن
از جنگ پیش از مقاتله در حق
شخصی گویند که از خوار و غم
خود گریزد و آنکه صلح طلب بعد
نزاع و قتال
تنجز روائی خواستن وعده
وفا کردن جستن و سپیدی
با شامید نجیزی
تناجز کشتن کردن با همدیگر
پیکار نمودن
استنجاز روائی خواستن و وعده
وفا کردن طلبیدن

ن ج س

نجس بالفتح ناپاک و پلید خلاف
طاهر نجس بالکسر و بالتحریک نیز
نجس ککتف و عضد و شد و قوله
تعالی انما المشرکون نجس قال عمر بن
عبد العزیز رضی یعنی انهم باعتبار
الادیان کنجاسة الکلب و الخنزیر
و هو قول الحسن و ایجب الوضوء
علی من صافحهم و قال قتاده
و اسحق و من وافقهما سور المشرک
نجس و هو محکی عن مالک و قال
ابو حنیفة و الشافعی و اکثر
من الفقهاء سوره طاهر المعنی
انهم فی حکم الانجاس لعدم

نجیر کامیر بیماریکه دوی عجمی نیز
ناجر کنایه بخت یعنی عجیر است کامیر
س ن نجس نجسا امر که و نجاسه
اکرامت بالتحریک پلید گردیدن
انجاس پلید ساختن
منجس کمحدث آنکه تعویذ نجیس برو آویزند
تنجیس ناپاک و پلید کردن و نیز
نجیس انچه جهة دفع چشم زخم کنند
از مهره و تعویذ و پلید کی بالمنفوان
مرد میانه مبیض و جزان
تنجس ناپاک شدن و کاری کردن
که بدان از نجاست برون آید

ن ج ش

نجش بالفتح موافقت کردن با بیع
در مدح مبیع و فزونی کردن در
از او چیزی را بفزونی بها دادن و بها
خواستن با دیگری در امر و عقد
هی عنه یا خوب با دو از چیزی را
کردن بطرف غیر از نجیر آنکه نجش نکال
و بازکاویدن از چیزی و بر انگیختن
ان و کاویدن شور پریشان
شده را و بیرون آوردن نخچیر
و روان کردن و نیز و شتابی نمودن
نجاشه بالکسر شکل و الفعل منه عجم
نجیش کاینه شکاری
نجاش که کتاب و اداشت کسی در میان
دو پوست کرده بهم دوزند
نجاشی منسوبا آنکه بر ساند شکار
را که شکاری و نیز نجاشه بالفتح
و بتشدید الیاء و بتخفیفها افصح
دیگر بغتها او هو افصح لغت [illegible]
بر بجر ملک حبشه و ان نام بعض
صدقان از خیله صحابه میشمارند
که در نزد پیغامبر و صحبت آنحضرت
صلی الله علیه و سلم شرف نشده
و اول آنکه از انجمله نباشد چراکه
اطلاق صحبت بر وی بجا جایز نیست
نیاید و نیز نجاشی لقب شاهی [illegible]
ابخار قبیعی کعب و نام قیس بن
عمرو است

ناجش آنکه بر میانگیزد شکار را از سوی
صیادان
نجاش کشداد شکاری
انجشه بالفتح مولای نبی است
و حادی آنحضرت صلی الله علیه
و سلم و کان حسن الحداء و هو الذی
قال له النبی صلی الله علیه و سلم
رویدک یا انجشه رفقا بالقواریر
منجش کمنبر غیبت کننده مردم و
ظاهر کننده عیبهای ایشان و
دوالی است شبیه بشتر آنکه میانه
دو چرم دوکرده بهم دوزند
منجاش بالکسر آنکه بر میانگیزد شکار را
دو منجشان بن کلیه بالفتح مردی
بود معروف
منجشانیه بالفتح موضعی است
بر چند کروه از بصره منسوب به
منجشان یا منجش مولای قیس بن
مسعود و ذکر فی م ج ش
تناجش افزودن در بیع و جز آن
و فی الحدیث لا تناجشوا ای لا یزید
بعضکم علی بعض فی ثمن المبیع و هو
لا یرید

ن ج ع

نجعه بالضم جستجوی علف
و گیاه در جای آن بجای و جمع آن نجع
جمع
نجیع کامیر خونهای خشک که مانند
که بر از درد با پاشیده شتران را
خورانند و خون که بسیار سیاه باشد
یا خون شکم خاصه قال الاصمعی
شجاع نجاع کغراب آن انباع است
ناجع جوینده گیاه و نیکو [illegible]
فزونی دهنده و ناجع [illegible]
نجوع کصبور آنچه خوش مانند آن
که آن را با آب آمیخته کنند مثلا
دوغ و شور و انخورانند تا فربه
گردد و آن دو امیدید نیز نامند
ماء نجوع ای نجاده و خوشگوار و
نجوع الصبی شیر
ف نجع الغذا نفع الصبی بنجوعاه

خورانید ستور را و نیز نجوع
گوارید طعام و اثر کردن علف
در ستور و سخن و پند و خطاب در
مردم و اثر کردن دارو و طعام
بنجع عنه و به الطعام که گوارا بی
خواهند از وی و فربه شوند
نجوع بطلب نیکو و آب علف شدن
و در خوردن زدن
انجاع اثر کردن علف در ستور و سخن
و پند در مردم و وعید [illegible] و شیر
دادن بچه را
تنجیع اثر کردن علف در ستور [illegible]
و سخن در مردم
تنجع بمعنی انتجاع است
منتجع جستن گاه علف [illegible]
انتجاع بطلب آب و علف رفتن
و نیکو شدن [illegible] هولاء
قوم منتجعون
طعام یستنجع به مجهولا طعاما
که گوارا از ان خواهند از وی و فربه
شوند

ن ج ف

نجفه الکثیب بالفتح بلند یک
توده که باد ریک انجای کند
مانند ابرک که [illegible] باشد
نجفه بالضم اندک از چیزی
نجف محرکه جای بلندی که دراز نرم
که آب بران نرود و از دو میانه
وادی میباشد که در دیه [illegible]
زمین بلند زمین [illegible] بریک
اطراف است نجفه بالتاء مثل
و توده خالد و [illegible]
موضعی است نزدیک کوفه و
پشت صلبیان و نیز نجفه
آب بلا دانست میان بصره و بحرین
و سد ابی است و ظاهر کوفه که
سیلاب را از منازل و مقابر
باز دارد
نجیف کامیر تیر پهن پیکان [illegible]
کهن نجف ککتب جمع
نجاف [illegible] آستانه

است یعنی بپاشند دیا انچه
پیش در باشد از آستانه بالای
یا آن دو بند است در و آلت [illegible]
[illegible] قضیب [illegible] شکم که بند
تا کشتی کردن نتواند
منجف کمنبر سرگین
منجوف [illegible] منقطع از نکاح
و انعف فراخ شکم و نیز منجوف تیر
پهن پیکان و تیر منجوف [illegible]
بر شکم و قضیب بسته و [illegible]
منجوف تابعی [illegible] منجوف
[illegible] کشاده
ن تنجفت الشجره من اصلها
نجفه بالفتح بریدن [illegible]
از لشیدن شیر [illegible] و سخن [illegible]
گوسپند را
ض نجف الشی [illegible]
قضیب [illegible] را از کشتی نکند
انجاف [illegible] شکم [illegible] قضیب که
بستن تا کشتی نکند
تنجف الرجل الکثیب [illegible]
باد توده زاد [illegible]
اللبن جدا کرد [illegible] شیر
انجاف بیرون آوردن چیزی را
و [illegible] گوسپند و [illegible]
و تهی کردن ظاهرا
استنجاف هم کردن [illegible]

ن ج ل

نجل بالفتح فرزند و پدر
است [illegible] کرده [illegible]
و نقشان [illegible] که از زمین
و از رود [illegible]
زمین [illegible] نجل الجمع
نجل بالضم [illegible] است در اسفل
سفینه
نجل محرکه کشادی که [illegible] شکل و [illegible]
[illegible] صلاح کل
خشت از جای [illegible] کنند
نجیل کامیر [illegible] گیاه
شور است [illegible] که ان
نجل بالضم جمع [illegible] است

[illegible]

[illegible]

هموار در نوع نو زمین بلند مسطح
نجیل گیاهی است که بر سبوس ضعیف اشتر بخورند
یا از اغراض نجیع است
نجیلا گیاهی است که ابی اشتر دو کی
نشناس ... نامه شهر به
انجل فراخ چشم نجلاء شوخ شیق
رجل انجل و امرأة نجلاء و عین نجلاء
چشم فراخ و طعنة نجلاء مثله
نجل بالفتح بچه کتاب جمع و نجل
پدر و مادر از هر چیز به
نجل کرامی و نسل از اسپ و جوان
و پدر بیق و فحه شناخته است
والدیه
کو احل شتران کیا هر شکسته
پران بخورند
انجیل بالکسر و بفتح کتاب عیسی
علیه السلام یذکر و یونث فمن
انثه اراد الصحیفة و من ذکر اراد
الکتاب
منجل کشید کوه است
منجل بکسر داس و ستان فراخ
زخم و کشنده زخم پیچیده و مرد
بسیار فرزند و مشتر که سمار دوغ
و جزان را بپل خود بر انداز
و چیزی که بدان کود کان نجد ندا
پاک کنند
مناجل بالفتح موضعی است
اهل ... منجول پوست شکافته باز
کرده
ن نجله ابوه نجلا بالفتح و الده
بدو نیز نجل انداختن چیزی
یق نجل الناقة الحصو عن لبسها
ای رمی و کار کردن و یالاکردن
کودک نخ ... و نیزه زخم فراخ
کردن ... نجل از طعن و از پی
شکافتن پوست پا ...
هموار ... انجال کردن
پیش ... زد ... انکه
غلط ... ندید بر نهد
نالکود ... ان ... کوی کرد
یقال من نجل الناس نجلوه ای

شادم شادو ... و ... ن و ... بدن
و اشکار کردن چیزی ... را
س نجل نجلا هر که فراخ چشم
کردید
انجال انجیل کذاشتن ... و ... او
سبز شدن زمین ... بعضهم
و ذلک الهمزة اعلی
تناجل نامیه پیکار و نزاع کردن
انتجال آشکار کردن ... بن
و روش کردن ابن ... بن
دیوار را
استنجال الدبیانه ... شدن
زمین

ن ج م

نجم بالفتح ستاره انجم کافلس و انجام
و نجوم و نجم ککتب جمع و نبات بی
ساق قال الله تعالی و النجم و الشجر
یسجدان و اسم علم است پروین
را و الف لام در وی لازم قوله
تعالی و بالنجم هم یهتدون و یقال
طلع النجم و وقت معین و اصل یقال
لیس لهذا الحدیث نجم ای اصل و
وظیفه از هر چیزی و نام مردی
نجمة بالفتح و نجم ... کیاهی است یا هر گیاه
غیر ساکن است بعضی دیگر است
جدا کانه و ... النجمة نیز
نجام کتاب و ... ناموس
نجام کشتادانکه بشناسد وقت
و گردش ستارگان را
منجم کمقعد کان و راه روشن
یقال فلان منجم الباطل و الضلال
ای معدنه
منجم کمنبر آهنی است که دو میان
زبانه ترازو باشد و استخوان
بر اسم ... قدم ... منجم
کمجلس مثله
ن نجم الشی نجوما پاره پاره کند
ان و نیز نجوم بر آمدن نبات
ستاره و دندان و شاخ و پی
شدن ... بر خارج
انجام بر آمدن و طلوع شدن

و واشدن آسمان از ابر یقال
انجمت السماء ایام ثم انجمت و نیز
سرما و باران و جز آن
منجم کمحدث ستاره شناس و
وقت شناس
تنجیم وقت ستاره شناسی
کردن و پاره پاره کذاردن و ام
را
تنجم ستاره شمردن از بی خوابی
یا از عشق
مستنجم ستاره شناس و وقت
شناس
انجام رفتن سرما و باران و جز آن

ن ج و

نجو بالفتح پوست باز کرده و ابر
ابر بی قطره نجاء ککتاب جمع و نیز
ددمه چیز از شکم بر زائید
از باد و پلیدی
نجوه بالتاء زمین بلند دهی
است در یمن و سمرقند نام مردی
نجا کعصا پوست باز کرده یق
انجو عنها نجا الجلد اضاف النجا
الی الجلد لان العرب تضیف الشی
الی نفسه اذا اختلف اللفظان
کقولهم حق الیقین و زمین بلند
و چوب های هودج و چوب دشته
و چوب هر چه باشد و علی بن نجا
و اعظ حنبلی معروف با ابن نجیه
کسمینة
نجاة بالفتح رستن و رستگاری
و یقال فلان فی ارض نجاة یعنی رو
در زمین و لنگی و درختان
کان و عصا است ... شاخ درخت
نجا جمع و زمین و جای بلند دعنا
نیز ...
نجا بالضم مقصور اشهری است
بکنار دریای ... نک
نجی کغنی باز و هم راز کسی انجیه
کاغلمة جمع الاخفش فی یکون النجی
جماعة مثل الصدیق قال الله
تعالی خلصوا نجیا و قال القلوم

و قد یکون النجو و النجوی اسما
مصدریا
ناقه نجیه کغنیه ناقه تیز رو
لا یوصف بها البعیر و نجیه بن
ثواب اصفهانی محدث است
النجاوات الرضاوات بالفتح و احده
یقصد ان یعنی ... ناب ابنا
نجاوة بالفتح کشادگی ... بسیا
نجاوة من الارض ای سعة
نجی کرضی موضعی است
ناجی لقب ابی المتوکل علی بن داود
و لقب بو صدیق بکر بن عمرو ابی
عبیده راوی از حسن بن ریحان
بن حبیب محدثان
ناجیة ناقه تیز رو کذا بعیر ناج
و ابی است مر بنی اسد را و موضع
است به بصره و بنو ناجیه قومی
از عرب ناجی منسوب بوی محدثان
هاد ... ناجیة بن جندب
یا ناجیة بن عمرو صحابی است
کان اسمه ذکوان فسماه رسول الله
صلی الله علیه و سلم ناجیة کعیف
نجا من قریش و ناجیة بن کعب اسدی
تابعی
نجی کسمی نام مردی
نجوی که کسری راز ... و راز کوینده
با هم اسم است و مصدر نیز
و از هم نجوی فهم ... هم النجی
انما النجوی فعل ... کقول ... صحی
و انما الرضوی ...
نجاء کعلوا ... ان ... وهو
بالحاء المهملة
منجا بالفتح زمین بلند
منجاة سبب نجاة منه الصدق
منجاة
منجو برید و رهید
ن نجا نجوا بالفتح و نجاء کسما
و نجاة و نجایة بفتحهما رهید و
و نجا الشجر نجوا برید از
الجلد نجوا و نجا بالفتح مقصور
باز کرد پوست ... الدنیا

پیکار دمیدن ... بریدن

سمار دوغ ...

یار بدی ... نیز کردن

تمنانا کردن تا چشم زخم نرساند
اورا و نجا گشتن و فرو دن
و نیز بجو نیز دادن و پیروز آمدن
تیز و نماط و راز گفتن با کسی و
بوییدن دهن کسی را بجویی که گر
مثله
انجاء رهانیدن یقال انجاه الله
و درخت بریدن و بریدن شاخ و
درخت را و پوست باز کردن و با
کشتن ابرو رسیدن میوه
درخت یقال انجب النخلة و خوی
بر آوردن و اشکار کردن و نیز
زادن و پلیدی کردن و یقال
شرب دواء فما انجاه ای ما
اقامه
منجی کمعظم نام شمشیری و مرد
تنجیة رستن و رهانیدن لا
مشدد قوله تعالی فالیوم ننجیک
ببدنک المعنی لا نفعل بل
هلکان ناجی فقوله لا نفعل و
قال بعضهم ننجیک ای نرفعک
علی نجوة من الارض فنظهرک لانه
قال ببدنک و لم یقل بروحک
وقری بالتخفیف من الانجاء و
انباشتن زمین را و بلند کردن
آن را
تناجیا مناجاة و نجاء بالکسر راز
گفتن با وی
نجی جستن زمین بلند را و ثنا
شنا نا کردن سخن چشم زخم
یقال نجی لفلان اذا تشوه له
لیصیبه
تناجی با هم راز گفتن
انتجاء بر کسی رسید نکسی ابر از کفر
و نشستن زمین بلند و با
هم راز گفتن منه الحدیث ما
انتجیته و لکن الله انتجاه ای ان
الله امرنی ان اناجیه و حاجت
خود بر آوردن
استنجاء و رستن دا و نیز بریدن
درخت و حاجت خود بر آوردن
از کسی یقال استنجی منه حاجته
ای تخلصها و شستن موضع غایط
و بول را و سنگ کلوخ مالیدن
انجاء و رطب چیدن و رطب یافتن
یا خوردن از او چیدن هر چه باشد
و شتافتن و فی الحدیث اذا سافر
فی الجمعة فاستنجوا و یقال النجی
الوتر یعنی کشید کمان را

باب النون فصل الحاء

ن ح ب

نحب بالفتح آهنگ و برهان و خطر و
مرض و موت و اجل و نذر و بدن
و هنگام یقال قضی فلان نحبه ای مات
و خواب و غرض و نفس و نحب و شتر کلان
جثه را و رفتن و سرات و نیز نحیب
سخت گریستن و آواز برداشتن
در گریه نحیب کامیر مثله و انتحاب
فی و ضرب با هم گرو بستن بخطر
و الفعال من فتح و مرد زن فی اندر کردن
و بشتاب رفتن یا شتاب رفتن و در
جولان شدن و سر فیدن شتر
عام است
نحاب کغراب مثله و الفعل من نصر
و ضرب
نحبة بالضم قرعه
تنحیب کتفعیل شتاب
نحب سخت کوشیدن در کار
و سخت راندن شتر بجهت و نیز شتاب
و ماندن کردن و در ... انداختن
سفر کبیر یقال نحب السفر فلانا ای
اجهده
مناحبة با هم پیش حاکم شدن هر
دو یکی از دیگری و گرو بستن بخطر
و جولان
تناحب با هم پیمان نمودن بعوضه
نهادن تا وقتی در وقت و جولان
انتحاب سخت گریستن و آواز برداشتن
در گریه و سخت دم زدن

ن ح ت

نحت بالفتح سرشت و طبیعت و
بر نحت سرشتهای خالص
نحیت کامیر تراشیده و شانه و
سم گران سوده و بعیر و مرد در قوم
دیگر در آمده و شتر لاغر کرده از سیر
سوده یقال بعیر نحیت منحت نحیت
کذلک و نیز نحیت ناند و فرا دید
دم سرخ
نحیتة کسفینة سرشت و طبیعت
و فالدو دم سرخ
ولیة بنت نحیتة کریم نحاتا جبلة
بر نحراست
نحات کسحاب سرشت
نحاتة کثمامة تراشه
منحات موضعی است
منحت کمنبر تیشه
ض ن س نحت ینحت نحتا
بالفتح تراشیدن و نیز سخت
مانده و لاغر کردن سفر و بیر زدن
زدن کسی را و کاهیدن و فرا
نحا و قوله من الجبال بیوتا و هو مجیه
ینحتون و نحت نحیتها نالید و ...
کرد

ن ح ج

نحیج کامیر نالیدن و آواز شکم و شیح
نحج کذا اتباع است
نحیح بن عبد الله کزبیر مردی عرب جاهلی
از بنی دارم
نحاحة کسحابة شکیبائی جوان
مردی و زفتی از ضعف داشت
نحاحة بالفتح بخیلان
ما انا بنحاحة عن کذا ای کف نفسه
من ذلک یا النفس و خوش دلیم
ن ح ح النحاح نحا بالفتح بر انگیختن
شتر را
ض تحنحح کامیر کرد آن شد
آواز او در شکم وی پیش شد اند کرد
تحنحح کردن شد آواز در شکم
و کلو و شر کردن و نیز شتر و در
بر کردانیدن شتر را
نحنح منزد کشتن آواز در شکم
و کلو و شر کردن

ن ح د

مناحتة همدیگر عهد پیمان
بستن یقال هم یتناحتون
ای یتعاهدون

ن ح ر

نحر بالفتح پیش سینه و جای گردن
بند مذکر است و نحور جمع و نحر
النهار اول روز و کذا نحر الشهر
و یوم النحر دهم ذی الحجه و بیرون
نحرة لقب مردی و مسجد النحر
بمنا است
یقال لقیته صحوة نحر و نحرة و منونا
ای عیانا
نحر بالکسر نیز دانا و ماهر در کار و
کار دیده و نیز حاضر بیبیر در هر
امور
نحیر کامیر شتر کشته نحیرة
کفتیلی نحراء و نحائر جمع و شب
باز پسین از ماه
نحیرة کسفینة روز پسین
از ماه یا باز پسین ساعت از آن
یا باز پسین شب از روز یا ماخر
و نوال جمع
نحران نحوه و آن است که در بیخ و در
دلسینه اسپ ناخوان پیدن
تا مشکل یا در استخوان دو پهلو
سینه است کمان و اهتسان
نیز خوانند و در شرح و کذا خیر
کردن باشد
نحریر کقندیل عالم حاذق نحره الکبر
منحور بالضم پیش سینه
منحر کمقعد پیش سینه و قربانگاه
جای
نحار بالکسر کسی که کشتن شتر
... نحیر ... نحار ...
... کشته ... نحر ...
ابن ... صنعت ...
گویند
ف نحرة نحرا بالفتح نحار
بالفتح پیش سینه و کسی بسید
در امدن آن و نحر ... فی
الصلوة نهی سینه کشادن ...

فصل الحاء

[illegible]

دوان بیاد سخت داشت بر پشت
چه نهادیا سینه مقابل قبله
کرده ایستاد ونیز نحر شتر کشتن
و بریدن سینه وبر سینه زدن
ونیزه زدن بر سینه وروبا
روی شد. ندرخانه
تناحر القوم علی الامر همدیگر
را بکشتن کردند برآن چندانکه
قریب شدند که بکشتن یکدیگر
وتناحرت الداران همدیگر
مقابل شد مردو سرای و
تناحروا عن الطریق عدول
کردند از راه
منتحر الطریق راه پیدا و کشاده
انتحار خویشتن را کشتن و بر
چیزی بخیلی کردن و حریص شدن
چندانکه بکشتن و نزاع نزدیک
کردد یقال انتحر القوم علی الامر
از آن شاحوا علیه تکاد یقتلهم
بعضهم بعضا فی المثل سرق السارق
فانتحر

ن ح ز

نحیز نحیزه کفک شتر سرشته
نحیزه نوشت
نحیزه کسفینه سرشت و طبیعت
وروش وراه باریک که از زمین
بزور آشکافته شود بعضی گویند
وورشت از زمین با پارکان
اندر او زمین اود ریک سیل پیا
زاید از آن ونوارکر و کردیبو که
وخیمه و نوادتی انست بدیاد
غطفان
نحاز کغراب سرفه شتر بایمپا گی
است در یشش شتر که بدان سرفه
سخت بمار ض شود ان نداقیقا
بنحاز واصل نزاد نحاز کتاب
مثله
نحیز نا خوش شتر سخت سرفه و نحار
زده ونیز نا خوردن خوردن یا
یحیم شتر ابح ان ذا قیقال نحا
انحزان سرفه ور دنش که درشتر

پدید آید
منحاز بالفتح هاون و منه المثل
دق دقک بالمنحاز حب الفلفل ای
دوالخاح بر بحیهل و در تذلیل
وحمل بر آن ارید الاصمعی ایضا
شیعیف ابوالهیثم القاف تصحیف
لان حب الفلفل لا یدق ونیز
منحاز نام اسب عباد بن حصین
مغوز شتر سرفنده

ف نحزه نحزا بالفتح دودر
کردان از اوسپوخت در خست
برشت و پای دبحوب و کوفت
ان زاد در هاون و مشت بوسینه
اشرنه
انتحاز خداوند شتر آن ناخوش کردن
منخزه کمحدثه نام نحاز دسیده

ن ح س

نحس بالفتح بد اختر و نافرجام
نحوس جمع واصله المصدر قال
فی یوم نحس مستمر ای الصفه و
الاضافه والاضافه اکثر واجود
وباد سرد بود و کرد پیرامون
آسمان برآمده واختر بد چنانچه
زحل و مریخ
نحس کتف بد اختر نحسه مونث
نحسات جمع قال الله فی ایام نحسات
نحس کصرد سه شب که پس درع
اید و آن شب نوزدهم وبیستم
وبیست و یکم است و ان را ظلم
نیز نامند
عام نحیس کامیر سال قحط
ایام نحیسه کسفینه روزهای
بد
نحاس مثلثه عن ابن عباس الکواشی
مس قال الاطباء ینبغی ان لا
یوکل فی انبیته لا سیما الطعام الحامض
والطعام المبیت فیها ونیز نحاس
آتش و دود بی شعله وانچه بیفتد
از آهن وروی وقت کوفتن ونیز
نحاس سرشت و اصل هر چیز یه
ویکسر یقال هو کریم النحاس

عام نحس سال قحط
نخاس کشداد سر کین
مناحس امبار کینها
ف نحسه نحسا بالفتح ستم
کرد بروی و نحس الابل فلانا
سرکشی و بدی کرد شتر باوی
س ل نحس نحسا بد اختر کردید
تنحس الاخبار و عنها پرسیده از آن
وجستجو ی آن کرد و نیز نحس کرسنه
شدن و کرسنه داشتن جهة
دارو خوردن و کوشت خوردن
کذاشتن ترسایان
استنحاس خبر پرسیدن و جستجو
آن بودن

ن ح ش

نحاشه ککتابه نان سوخته

ن ح ص

نحص بالفتح خوناده تازاینده
نحص بالضم بن کوه و روی آن و فی
الحدیث شیئا الیمنی غوددت من اصحاب
نحص الجبل و هم قتلی احد
نحیص کامیر شتر ماده سخت فربه
نحوص کصبور شتر ماده بی شیر و بی
بچه و شتر ماده شیل فربه و آنکه
کداز فربهی آبستن نشود
ناحص خر ماده وحشی نازاینده
منحاص بالکسر زن دراز بالا و باریک
اندام
ف نحص نحوصا بیک غره کردید
و تنحصته لبحقدار آکر دم از حق
او

ن ح ض

نحض بالفتح کوشت یا کوشت اکنده
نحوض و نحاض بالکسر جمع
نحضه بالتاء پاره کلان از کوشت
یا کوشت اکنده و بر
نحیض کامیر بسیار کوشت نحیضه
مونث و کوشت رفته و لاغر از
اضداد است و پیکان باریک
تیز
منحوض کوشت رفته و لاغر و

کوشت اکنده از اضداد است
وسنان باریک
ک نحض نحاضه بسیار کوشت
کردید
ف نحض نحضا کوشت کردید
نحض مهمول کذلک و نحض اللحم
باز کرد کوشت را از پوست و درتیز
معنی انحض بغیر الف و نحض فلانا
سینه بسیار بروی در سؤال و نحض
السنان باریک ساختن آن را
ونیز کرد و نحض العظم باندید کوشت
را از استخوان
انتحاض کم کوشت کردید و انداک
ورفتن آن و کیستعمل مجهولا و
رنجیدن کوشت از استخوان

ن ح ط

نحط بالفتح آواز بی که شتر از کرانی
وماندکی
نحطه بالتاء بیماری است شد
سینه اسب و شتر
نحیط کامیر بانک و آواز اسب
شتر از کرانی و ماندکی و نرود
آکه بر در سینه بانک نحامر کردد
نحاط کغراب ترد کریه در سینه
بی اشکار کی آن
ناحط سخت سرفنده
نحاط کشداد بربانک منش و متکبر
منحوط اسپ و شتر نحط زده منحوطه
مونث
ض نحط نحیطا زفیر برآورد و ندو
بانک کرد و نیز نحط بالفتح سر
زنش نمودن و قت سؤال و سخت
دم زدن نکاز و قت بجامه سر
سنک زدن و ترد کردن که
در سینه بی اشکار کی آن
منحطه نکرنه نحط رسید از
اسپ و شتر

ن ح ف

نحیف کامیر لاغر و نزار نحاف
ککتاب جمع
منحوف لاغر و نزار

سینه بهم بر نزدیک ... ایستادن دو ... باهم کردن

نحیز ... زمین درشت

س ل ن نخیف نخافة الاغر و نزار کرد
یا برشت سبک و کر و گوشت کرد
منه بلا عوی
انخاف الاغر و نزار کرد انید نیق
تخنف الجم اذا انحله

ن ح ل

نحل بالفتح زنبور انگبین نحلة
یکی للذکر و الانثی حتی تقول یعسوب
هو ذکر منه قال الله و اوحی ربک
الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتا
وقری بفتح الحاء قال الزجاج سمیت
نحلا لان الله نحل الناس العسل
الذی یخرج منها الیه ذهب ابو الولید
نحلی ادیب عطای بی عوض یا عما
است و عطیه و بخشیده و لاغر
دهمای است ازانده است منیع
بن سیف نحل و ماه نو بدان
که بلا عیب باشد
نحل کالفتح اسپ بود مرکب وا
واپیم و سبیع بن حلیم
است نزد یلب حبلبک
نحلة بالکسر و بضم کابین زن
دادن بی عوض و فی طلبی اسم
مصدر است و پیدا کردن
نامیب کابین را و دعوی کردن
نحل بالضم کابین زن و عطیه
از مال کبیر دهند یا خاص
کنند برای کسی
نحیل نزار از بیماری یا از پیری
نحیلة بحول لاغر
نحلی کسکری جمع
آنچه بخشیده شد نحلی جمعه
او هو بالخاء المعجمة
ناحل لاغر از بیماری یا از سفر
ناحله و نشیعه شر سبب لاغر
وشیخ شناسای دیک نو احلا
نحلی کاشتن بخشش و عطیه نحلا
کسان نا لکه دهند کبیرا
یا خاص کنند برای وی
نحلین کعنلین دهمی و رحلب
ازان است غابر سیا لنحلی

محدث
تحول شعر و سخن بر بستن خود که
دیگری گفته باشد
ف نحل نحلا بالضم عطیه دادن
او را و نحلتها الاتمان داد و دانحل
مال چیزی از آن خاص کرد بجهة وی
نحله القول نحلا بالفتح سخن بر بست
دیگری که او نگفت و نحل فلانا دشنام
داد او را

ف س ل ن نحل جسمه نحولا
لاغر و نزار کردید از بیماری یا از سفر
و نیز نحل لاغر است
انحال الداد و خاص کردن چیزی
از مال چیزی کسی و لاغر کردانیدن
اندوه یقال انحل الهم ای هزله
انتحال چیزی کسی را بخود نسبت کردن
و شعر دیگری را بخود بستن و نحوه
بمذهبی بستن
تنحل شعر دیگری را بر خود بستن

ن ح م

نحم بالفتح وهو کون الاعز لنبی الدود
هم
نحام کغراب مرغی است سرخ
کشاده
نحام کشاده مرد نبیل بخیل و نیک
بخیل و شیر بیشه ام بیت نیک
بن مسلکه و لقب نعیم بن عبد الله
لقب بقوله صلی الله علیه و سلم دخلت
الجنة فسمعت نحمة من نعیم ای سعلة
و گفته اند که لقب ان نحام شکفتن
و مانند کلانست
نحم کمنب نخیم و ناله
ص نحم نحما بالفتح و نحیما کاضرب
و نحاما بالفتح کالو و خوش کردن
بجهة بیاد و سرد و ناله بر او زد
هیچ چیر با نو ثانا زانی نحم الفهد
با ناله کر دیوز
انتحام اصیل کردن و لقیادن
بر چیزی یقال انحمت علی کذا کذا
اذا انقدمت علیه

ن ح ن

نحن نا و هو ضمیر یعنی به الاثنان
والجمع المخبرون عن انفسهم مبنی علی
الضم احمع انا من غیر لفظها و حرک
آخره لالتقاء الساکنین و خص
بیلة علی الجماعة المخبر بن تعطی
الواو نحو فعلوا و انتم و الواو من جنس
الضمة

ن ح و

نحو بالفتح راه و سوی انجا و نحو شبیه
الواضح و امنک و قصد و آن
ظرف و اسم مستعمل شود و از آن
است علم نحو که اعراب سخن عرب
یعنو هر چه بدان معرفت احوال
کلمات عرب از اعراب و بنا و اقوام
و ترکیب حاصل کرده و نحو کعتل
و نحی کدلی جمع و بنو نحو قومی
از ازد
نحوی نام مرد نحوی نحاة کغزاة
جمع
نحو کعلو اعلوی و یا نیز جه
ن نحا نحو ابر کردانیدن
ق نحا نحوا بالفتح قصد
کردن بسوی آن و یقال انحوت نحوک
ای قصدت قصدک و نحا فلان
بجهة نحا نحو یا کج کردید قوس
خود و نحا بصره الیه برکردانید
نظر بسوی وی
انحاء پیش آمدن و متعرض شدن
یقال انحی علیه ضربا ای اقبل
چه میلش شد در سیر هذا هو
الاصل ثم صار الانحاء الاعتماد
والمیل فی کل وجه یکسو کردن

ن ح ی

نحی بالکسر خیک یا مخصوص به
روغن نحی بالفتح مثله منه المثل
اشغل من ذات النحیین و هی امرأة
من تیم الله بن ثعلبة تبیع السمن
فی الجاهلیة فجاءت بنحیین من
سمن فاناها رجل من تیم الله
یخون من حبیه فنالها و فافلت
نحیا متلوا فقال انفکیه

الاعیو ثم حل النحو فقال لها امسکیه
فلما شغل یدیها ساورها فقضی
منها ما اراده و هرب ثم اسلمت و
شهدت بعدا فقال لها رسول الله
صلی الله علیه و سلم یا خوات کیف
شرادک فتبسم رسول الله صلی
الله علیه و سلم فقالت یا رسول
الله فقد رزق الله خیرا و اعوذ
بالله من الحور بعد الکور
نحی کفتی سبوکلین که در وی شیر
اندازند چند دوغ زدن و نوع
از خرمای خوب و نیز هر پیکان نحاء
و نحی کعتی و نحاء کنحاء جمع
ابل نحی کغنی شتر دو و کرده
هو بخیته الغوادع یکسو کرده
سخن نها
نا نحاة کرامه
ناحیه کرانه نواحی جمع
منحاة بالفتح اب استخیره
و راه اب کشی یعنی ما بین جاه تا
منتهای سانیه و اهل المنحاة
بیکانگان
ض س نحی اللبن نحیا
بالفتح دوغ زد و نحی الشیء زایل
کردانید او نحی بصره برگردانید
نکاه از وی
منحاة بالضم کان اکشیده و سطبر
و نامه بزن کوهان
انحی لها الشلاح بسلاح زد او را
تنحیه زایل نمودن چیزی را و دور
کردن
تنحی زایل شدن چیزی جدا و دور
شدن منحو نیست اناه
انتحا کوشید و انتحی فی الشیء
تکیه کرد بر آن و انتحیت بنی
حلقه التکبین ای عرضت
انتحی کالتحوی ای اعرض له

باب النون فصل الخاء

ن خ ب

نخب بالفتح کون و دوشکاف
و بها نخبه مرد بد لکانه شی

باب النون فصل الخاء

الفؤاد نخب بحرکه و نخبت کمنعت
و نخبه کبیرة نشده الیاء مثله
نخب کتب جمع نیز نخب کاشیدن
یا نوعی از کاشیدن والفعل من
فتح و نصر و کم بیدن بمنقار و نیز
کشیدن والفعل من نصر او منهما
نخب ککتف مرد بیدل و عاد نجی
بغا نف
نخبة بالضم برگزیده و جمع نخبه
مرد بیدل نخبة کهمزة مثله فیهما
نخب کصرد جمع نوق جا بغی نخب
اصحابه ای خیارهم و فی الحدیث
النخبة بالضم الشرنة العظیمة یعنی
دوستکانی
نخیب کامیر مرد بیدل و حقل رفته
نخوب بفتح النخیبة بیدل
منخبة ککتف حلقه دبر
منخاب بالکسر شب بیخبر
منخوب بمعنی لاغر گوشت رفته
انتخاب فرزند سید لحوالاغراوز
از اضداد است
منتخب بفتح الخاء برگزیده و نطل
منتخب مرد بیدل و مرد عقل
رفته
انتخاب برگزیدن عیبر و برکشیدن
استنخاب کاشیدن خواستن زن
و برگزیدن چیزی را

نخت

نخت بالفتح خاندن چیب مرغ
و کنده کرده کردن در چوب و
از بیخ برکندن و بکجنایا در هم
از نخو بر کرفتن مینیان ریشه
سخن بیهنگ و الفعل من نصر

نخج

نخج بالفتح تو صبه و اواز کون و نیز
نخج کاشیدن و بانک کردن سیل
در جای بلند از وادی و حیتیه
یقال نخج الدلو اذ اخضخضها در
الفعل من نصر
نخجة کفینة منکه شیک خواه
گداز شک برابچون بر شغاد

کنند
انتجاج نرم و فروهشته شدن

نخخ

نخ بالفتح رفتار در شب و شتران
که پیش محمد خوانان نامه
پرون از دارد و کسرو رفتار است
دراز و نیز نخ سخت راندن و ایخ
اخ کفش شتر را بنجوابد و الفعل
من نصر
نخة بالفتح بنده و کاو کار کشت
و بضم و بجا حدیث لیس فی الجبهة
ولا فی الکسعة ولا فی النخة صدقة
نیجبهة الخیل و الکسعة الحمیر و النخة
البقر العوامل لا زواسد له و نیز نخه
می شاشد و سربنابانه شبانان
و بضم و شترینه لکان و خبر کرده
از کذب ان معلوم نباشد و نباران
سبیل حان دینار که مصدق
بعد از صدقه بجهة زمات خود گیرد
و نیز نخة تیب اسم شتر را
نخ بالضم مغز استخوان
سعدالدین بن نخیخ کامیر جد
جماعتیست از فقهای شافعیه
خراسان و مراد او ابوالتیست
از حدیث شعر دانو و خوش
نخخة کفینة منکه دوباره کما
مثلث برابچون بر ستون بار کنند
نخاخة کعطانة مغز استخوان
تخخة بیک سو و دور کردن و سخت
رفتن تیز نخخ نیز نداى شتر است که
وقت خواباشیدن شتر را
تنخنخ فرو خفتن شتر

نخذ

ناخذا بضم الخاء ناخدای یعنی
صاحب خداوند او کمعیارون
از کشتی و جهاز است و اشتقهم
معربیست شنشنع افانها تفعل
تقالوا اتخذ ذکر از جمعی ناخدا
کرده

نخر

نخرة بالضم پیش بینی امیب و خو

خول و جزاند و شکاف ان یا میانین
دو سوراخ بینی یا لولیان نخرة
کهمزه مثله و نخوی و بینی ابن باد
ابرهیم بن حجاج بن نخرة و بضم محدث
است
نخر ککتف پوسیده و فرو ریخته
نخره کفرحه استخوان پوسیده و ریزه
ریزه شده و میان کاواک که باد
بروی برسد و اواز اید از وی
نخیر کقیر نام مردی
نخور کصبور ناقه که تا انکشت در
بینی وی نکنند شیر ندهد
ناخر کصنه پوسیده ریزه ریزه
شده و استخوان کاواک که بود نیز
باد و از ان بیاید از وی ناخره مونث
نخیر کمیر تمام مرتیخ و خواجه
کننده و نخر کتب جمع و یوم ماهها
ناخرا ای احد
نخار کشداد انام مردی و نخاوره
او شیعه عربست و هذا ء النخم
صاحب طلائع بتوقیر و دو زبالفتح
نخوریت بالفتح و شد الیاء فراخ
دهن و فراخ شکم و فراخ سوراخ
پشتان
نخوار بالکسر شریف بزرگ منش
و بد دل و سست نخاورة جمع
منخر بفتح المیم و الخاء و بکسرهما و بضمهما
و کجلس سوراخ بینی
منخر کمنبر پشتاست مرتبه و نسبه
بن عبدالله
امرأة منخار بالکسر زن که از بینی
بانک می کند وقت جماع کونا
دیوانه است
منخور بالضم سوراخ بینی
ض نخر نخرا بالفتح و نخیرا بالکسر
دراز کشیدا واز را در بینی
یا بانک کردن بینی
ف نخر النائم نخرا بالفتح دست
در سوراخ بینی کرد منظاتیه را
در شد
س نخر نخرا بالفتح و نخرا پوسید

و دیزه ریزه کردید
نخیر بفتح کفتن
مستنخر بکسر الخاء موضعیست
نزدیک مدینه باخیه فریش
ملک

نخرب

نخروب کعصفور شکاف
و سوراخ هر چیز به و خانه زنبور
اماده و مهیا برای عسل نخاریب
جمع
نخربه سوراخ کردن چوب را در
درخت
نخربة متخرب بکسر الراء و بفتحها
درخت پوسیده سوراخ سوراخ
شده

نخرش

جرو نخورش بجمر شرسک یعنی
بحرکت امده و کلب نخورش ان
بسیار امدش قال ابو حیان یا
ان خبیث مقاتل است

نخز

نخز بالفتح بکار دو جان زدن
یقال نخزه بحدیده ای وجاه بها
و در دنا ک و نخیده ساختن
بعض یقال نخزه بکلمة ای نخسه
بها لو الفعل من فتح

نخس

هو ابن نخسة بالکسر و پسر زنا
است
نخیس کامیر جای تنگ بستن
از ستون و میخ چاه که سوراخ
ان فراخ کرده باشد پس نخاس
در وی کنند تا تنگ شود
نخیسة کسفینة شیر گوسپند
و بز یا شیر بز و شتر هم امیخته
و همچنین شیر بز و میش
نخاس کتاب چوب که در سوراخ
بکرد کنند تا تنگ گردد
نخاسة ککتابة ستون فروشی
و بنده فروشی و بفتح و چوب که
در سوراخ بکره کنند تا تنگ

گردد

کاواک و میان تهی
کاواک و مغز... مردم شدن
نخو و کار کرده ... و شان ...
نوخیه نیز ...

کرد
نخوس کصبور بز کوهی جوانه
ناخس کفتنکی بعلت شتر زدن دنب
شتر یا کوشتر و نیز ناخس بز کوهی
جوانه و دائره زیر هر دو ران اسب
میان خاصره و قائل فلان نکوه
است
نخاس کشداد ستور فروش و بنده
فروش
منخوس شتر کفته بعلت کردن
ن ف نخس الدابة نخسا بالفتح
درخستن بر [illegible] یا پهلوی ستور را
بچوب و مانند آن و نخوه را [illegible]
بانیکه بچوب درخستند بر [illegible]
شتر از او نخس [illegible] بالرحل بپای کند
ازو
ف نخس البکرة نخسا بالفتح [illegible]
در سوراخ بکره کردن تا تنک کرد
و نخس لحمه مجهولا کم کردید گوشت
وی
متناخسه رنجیدن یکی بر دیگری تناخس
العدوان تناخس ای عیب بعضهم
فی بعض کان الواحد نخس الاخر و [illegible]

نخش

نخش بالفتح باد [illegible] ارسال
منخوش لاغر و نزار و منخوشة مونث
ف نخش نخشا بالفتح لاغر و
نزار شد نخش مجهولا کذلک
و نیز نخش از کجهن و سخت راندن
و جنبانیدن و نجانیدن و پوست
باز کردن و نیز کریدن و خلانیدن
چیزی کردن و خراشیدن
س نخش نخشا محرکة خشک شدن
کوبیدا اسفل [illegible] پایین اند
نخش جنبیدن و میل کردن [illegible]
بالی یقال [illegible] کذا ای
یحرکه الیه

نخشب

نخشب کجعفر شهری است نسبت
بوی نخشبی و نسفی است بتغییر
نسبت و از آن شهر است شیخ ابو

ابو تراب نخشبی

نخص

ف ن نخص نخوصا لاغر
گردید و انجوع گرفت پوست او
از پیری و نخصته الکبر لاغر کرد
او را پیری
عجوز ناخص کهنه پیر لاغر تجید
پوست از پیری
س نخص نخصا محرکه رفتن گوشت
وی و لاغر گردید
انتخاص لاغر گردانیدن پیری
انتخاص نمانا ماندن گوشت [illegible]
ان

نخط

نخط بالضم مردم و بفتح [illegible] منها
اذری این النخط هو و مغز مهره پشت
که حرام مغز کوسپندان را و آبکه در
زهدان باشد فاذا اصفر فضفوف
و صغر
تنخطخط [illegible] ستیزه باز ندکان
از روی شجاعت و بطالت
ن نخط الیهم نخطا بالفتح ناکاه
برامد بر ایشان و نخط النخاط
انداخت [illegible] و بر افشاند
و تنخطه [illegible] کاهر [illegible] کرد
و [illegible] دشنام دادن او
نخط علی [illegible] کردن [illegible]
نمود
انخاط [illegible] افشاند و [illegible]
انداختن
انتخاط [illegible] افشاند و [illegible]
انداختن وکذا التنخطة [illegible]
ای [illegible] یقال [illegible]
ای [illegible]

نخع

نخع محرکة قبیلة است [illegible] ازد [illegible]
نخع واسمه جبیب عمرو بن علة بن
جلد بن مالک بن ادد بن زید
کهلان و از آن قبیلة است ابراهیم
بن یزید نخعی که از فقهای تابعیان
است

نخاع مثلثة مغز مهره پشت که
حرام مغز نامندش و آن رشته
مانندی است سپید که [illegible]
مهرها که از دماغ فرود آید و
شعبها ازو در اندام رود
نخاعة بالضم [illegible] یا ابلغم [illegible]
که از سینه یا از بینی بر آید
ناخع دانا
انخع خوار و [illegible] و [illegible] فی الحدیث
ان انخع الاسماء عند الله عز و جل
ان یسمی الرجل باسم ملک الاملاک
ای اذلها و اقهرها او اقتلها
لصاحبه
نخیع کمنیع موضعی است
منخع کمقعد [illegible] بن کردن
نزدیک [illegible]
دابة منخوعة ستور که کارد تا
نخاع او رسیده
ف نخع بالحق نخعا بالفتح [illegible] کرد
حق را و اقرار کرد و نیز نخع پوست
گوسپند باز کرده و کارد در حلق
وی [illegible] تا نخاع
رسانید [illegible] کارد [illegible] ذبیحه
[illegible] نخعه و خالص کردن
دوستی و نصیحت [illegible] آب
بینی انداختن
س نخع العود نخعا [illegible]
شداب [illegible] چوب [illegible]
تنخع [illegible] انداختن و [illegible]
ابر
انتخاع [illegible] ابر [illegible]
دور شدن از زمین خود [illegible]
بعن

نخف

نخف بالفتح [illegible]
مانند [illegible]
[illegible]
ان والفعل من فتح و نصر
نخفة بالضم [illegible]
و هو [illegible]
نخیف [illegible]

دهان
نخاف ککتاب موزه [illegible] تخفف جمع
انتخاف [illegible]
[illegible]

نخق

نخاقة بالفتح [illegible]
بنی عامر [illegible]
[illegible]
[illegible]
میباشد نخانیق جمع

نخل

نخل بالفتح خرما درخت نخل [illegible]
یذکر علی معنی الجمع و یونث علی
معنی النخلة نخیل کامیر جمع و [illegible]
از [illegible]
نخلة الشامیة و نخلة الیمانیة
دو وادی است [illegible]
از مکه معظمه [illegible] موضع [illegible]
و ذو النخلة [illegible] مریم
علیهما السلام و بطن نخله نام
موضعی [illegible] مکه و طائف و نخلة
بن [illegible] موضعی است
عمر [illegible] سعید نخلی تابعی است
و ابراهیم بن محمد نخلی [illegible]
بنو نخلان [illegible] بطنی است [illegible]
کلاع
نخیل کامیر خرما درختان و
النخیل موضعی [illegible]
و موضعی [illegible]
نخیلة [illegible] موضعی است [illegible]
[illegible]
موضع [illegible]
نخیلة [illegible]
[illegible]
کرده ام المومنین عایشه رضی
الله عنها و خانه است [illegible]
موضعی در عراق [illegible]
مقتل علی کرم الله وجهه [illegible]
و ابو نخیلة [illegible]
سعدی [illegible] و ابو نخیلة [illegible]
ابو نخیلة [illegible] صحابیان اند

فصل الخاء

نخالة کثمامة سبوس آرد بیخته
و آنچه در پرویزن بماند باشد و
در حوار طعن و مطلق نخالة لا یسو
که مراد باشد نخالة و طبن طعم
نضمانه مطبوخ آن با نمک حیه
که بپزد فقه و نخلیل نان غضا
ناخ ورد از امیراک ترسم حق کوید
عقرب
ناخل الصدر ناصح
منخل بضم المیم والخاء پرویزن و
هو احد ما جاء من الادوات على
مفعل بضمتین وقد یفتح خاؤه
مناخل جمع
ن نخل ونخلا بالفتح بیختن آرد
و برگزیدن بهتر از چیزی و نیز
نخل تنبیك بیختن برف و باران را
منخل که معظم شاعری است و منه
لا افعله حتى یؤوب المنخل
تنخل بیختن و بهتر برداشتن
متنخل بکسر الخاء لقب مالك بن
عویمر هذلی شاعر
انتخال بیختن و بهتر واگرفتن و
استقصا کردن

ن خ م

نخمة بالفتح آب بینی و دماغ و سینه
و نخوه و بینی
نخامة کثمامة آب بینی و دماغ
و سینه
نخوم هیبود شهری است
بمصر
ن نخم نخما بالفتح بازی کردن نیکو
سرائیدن
س تنخم تنخما بالفتح و ... نخامه
انداختن و نیز بخشم محرکة تنخا
کردن بیفند و مانده کردانیدن
تنخم نخامه انداختن از سینه
یا از بینی

ن خ و

نخوة بالفتح ناز و تکبر ابله نشه
ن نخا نخوة بالفتح نازیدن
بزرگ منشی نمودن و فخر کردن نخی
بجهول کذلك ونخا فلانا ناشنودن
انزا
انتخا افزون کردن بر ناز و بزرگ
منشی و خود بینی
انتخا نازیدن و فخر و بزرگ نمودن
یقال انتخی علینا ای افتخر و تعظم

باب النون فصل الدال

ن د ء

ندأة بالفتح بیسیا مال ... ماند
یعنی کمان رستم ندأة کهمزة مثله
و سرخی ابر وقت غروب آفتاب یا
طلوع آن و دایرة آفتاب و هالة
ماه
ندأة بالضم طریق و خطر که در گوشت
خلاف رنك آن پیدا کردد و آنچه
بالای ناف تنبیك شده در وجه
انر فراشکه در کرش شتر ماده چند
دو رنك از شحم چشمان تبسته
دارند و بعد از آن برآورده
بجهت یکر برابدان بیا لاینك پی
شتر آنچه را که بر بوپ و جمیع بان مایه
کرد دنیاره از کیاه متفرق و
پریشان ندأة کهمزة کذلك ندا
کغراب جمع
ندی کاپیر کوماج بر خاکستر
نهاده و کوشت بر آتش افکنده
و کمان رستم و سرخی ابر وقت غروب
و طلوع
ف ندأ ندأة ابر الفتح ناپسند
داشتن از او الصواب فیه نذأ
بالموحدة والذال المعجمة وندأ
اللحم بریان کردن آن را یا فرو
پوشیدن آن و ندأ علیهم بر
آمدن ایشان و آشکار شدن بر
ندأ تر بلنیدن و در زمین ز دن
و کوماج نهادن در دیك و خاکستر
نوذاه ادویدن

ن د ب

ندبة بالفتح مرد سبک در حاجت
و مرد زیرك و کرامی ندوب و ندبا
کاقرا جمع و فرس ندب اندب

و فی عرف الشرع ما فی یستحق فاعله
المدح والثواب ولا یستحق تارکه
الذم بل العقاب
ندبة بالفتح نشان جراحت که بر پوست
باقی ماند باشد نذب محرکة و انداب
و ندوب جمع و از اسب و شتر همه نشانها
آن آنچه بر ملك حالت نپاید و
نیز ندبة مولاة میمونة بنت حارث
رضی الله عنها و ... از اصحابیات است
و حسن پسر ندبة است فان مادر او
پیدش حبیب نام
ندبة بالضم کریه بر مرده و محاسن
شمار او اسم است و عرفی ندبة
عربی زبان آور و فصیح و خفاف
ندبة و بفتح صحابی است و شاعر
ذلاوی و ندبة مادر او سیاه
پدرش عمیر بن حارث بن شرید سلمی
ندب محرکة نیز انداز او آنچه در ... سباق
کنند چون تحد چیزی که گرو بندند
و قبیله از طی ... ازانست بشر بن حبیب
و محمد بن عبد الرحمن و یقال ندبا
یوم کذا یعنی ابتدای تیرانداز بر
از و دراست
ندب کامیر پیش نشانه اندازی
و کذا خرج ندیبا ای بلا تیراندازی فی
باب المندب که مقصد لشکر کامی
است در دنیای یمن اینکه
تحول ندبة که هند به مرد سبک
در حاجت
مندوب مستحب و مرده که بر آن
گریند و بشمارند نیکیهای وی
و او نام اسب ابی طلحة و حابی
است
ن ندبه الی الامر ندبا بالفتح
خواندن او را بکاری و برانگیختن
آن و مندوب عو و نیز ندب مرده
گریستن و برشمردن محاسن او را
س ندب الجرح ندبا محرکة سخت
شد نشان زخم و ندب الظهر
بالفتح ندبا و ندوبة ندبتش
زخم کرد پیشت

ك ندب الرجل ندابة ندبر که کرد
انداب سخت کنشدن نشان زخم
واشر کردن زخم و بخواستن خود را
در خطر بلنداختن یقال اندب نفسه
و بها اذا خاطر بها
انتداب بر ودی پاسخ کردن
یقال ندبه فانتدب له ای دعا
فاجابه و یقال انتدب الله
تعالى لمن خرج فی سبیله یعنی
بمغفرت او ایمان کرد خدای تعالی
یا ضامن و متکفل او کشت بمغفرت
یا شتابی کرد در ثواب نیکو یا
او یا از فضل و لطف خود ثابت
کرد و حکم نمود بمغفرت او و رحمت
کردن کسی را در سخن توانستن
فلان لفلان اذا عارضه فی
کلامه و تعقیب کردن یقال الخذ
ما انتدب تملك ای مانعرض لك

ن د ح

ندح بالفتح و بضم بسیار و یعه
فراخی و زمین فراخ ندح بالضم
والفتح مثله و دوری کوه انداح
جمع
ندح بالکسر کرانه و آنچه از دو
دیده شود
نادح از اعلام است
مندح که مقصد جای فراخ
مناتدح بیابانها
مندوحة زمین فراخ و یقال
لعنها امندوحة ای سعة و
یقال ان فی المعاریض لمندوحة
عن الکذب
ف ندحه ندحا بالفتح فراخ
کردانید آن را و منه قول ام سلمة
لعائشة رضی الله عنهما قد جمع
القرآن ذیلك فلا تندحیه
ای لا توسعیه بخروجك الى البصرة
و یروی فلا تبدحیه بالموحدة
ای لا تفتحیه من البدح هو
العلانیة
بنو منادح للفاعل بصحابة

ازجهیدنش
تندخ بالفتح من مرابضها اشعرق
کشتند گوسپندان ازجای خود
از سیری و پری شکم
مندخ بفتح الدال فسیح فراخ
ولی عن هذا الامر مندوحة ای
سعة
انتدح فراخ شدن
اندحاح واندیاح موضعهما
دح ح و دوح وفیه نظر

ن دخ

اندخ کول کم نص
مندخ کنیزکه پروا ندارد
از اینکه فحش گوید یا فحش گویند
او را
ف تدخ تدخا کوفت و رسید
یقول راکب البحر تدخنا الساحل
کذا یعنی رسیده بدان
اندخ رسانید یقول راکب
البحر اندخنا المرکب الساحل
تندخ بتکلف سیر بودن خود را
از بخیلی نماود

ن دد

ند بالفتح تل بلند و زمین و پشته
خاک بلند و نوعی از بوی خوش
و بکسر یا عنبر است قیل هو العنبر
بعربی و [illegible]
ند بالکسر شکل و همتا و ضد انداد
جمع مذکر و مونث در وی یکسان
است و یقال هو ندّه و ندیده ولا یقال
ندعلان
ابل ندّ محرکه شتران پراکنده
ندید کامیر مانند و همتا انداد
جمع
ندیدة کسفینة مانند و همتا
ندائد جمع
لیس له نادّ [illegible]
ذهبوا انادید پریشان گشتند
رفتند وکذا ذهبوا شذادید
بغیر العوفیة
یتندد کجعفر موضع [illegible]

است و مدینه نبوی صلی الله علیه و
سلم
ض ندّ البعیر ندّا بالفتح و ندیدا
کامیر و ندادا و نداد ا بالکسر رمید
و پراکنده رفت
انداد پراکنده شترانرا
ندّد به تندیدا آشکار کرد عیبهای
او را و بدشنوانید وتندّد الابل
پراکنده کرد شترانرا
مناده مخالفت کردن با هم
تناد پراکنده شدن و ازهم گریختن
ورمیدن ومنه فی قراءة ابن عباس
وجماعة یوم التنادّ بشد الدال

ن در

ندرة بالفتح پاره ازذر که در کان
یافته شود و یکبار بیرون دادن
برعت و یقال لقیته ندرة ملا
کردم از وی گاهی بعد چند روز
لقیته فی الندرة باللام وبالسکون
والحرکة کذلک
نادر تنها و غریب نوادر جمع و نادرة
مرد بی و نوادر الکلام سخنهای از
جمهور بطر نشده و گاهی موقوع
یابد و نیز نوادر موضعهاست
نادرة الزمان یگانهٔ روزگار
عنبرة بن ندر کشمس صحابی است
و تصحف علی بعضهم فضبطه بالباء
الموحدة والدال
اندر کاحمد خرمن یا خرمن گندم
نادر جمع ودهی بریکشیب روزن
ازحلب اندری منسوب بوی
اندریون جمع و قول عمرو بن کلثوم
الا هبی بصحنک فاصبحینا ولا
تبقی خمور الاندرینا قیل الخمر
اهل القریة ای خمور الاندرین
فاجتمعت ثلاث یاءات فخففها
ضرورة او جمع الاندری للندمان
کما قال الاشعرون والاعجمون
اندری رسن سطبر درشت
اندرون بالفتح جوانان که از
موضع برای شرب فراهم آیند

لقیته ندری بفتح فی الندرة
وفی الندرة [illegible] محرکات مقصورات
وبالف اللام و بغیرهما یعنی گاهی
بعد چند روز مانند فان که دهان
[illegible] ندیدگی [illegible]
صدا از مال خود [illegible]
اندرنی غلط است والصواب بالجیم
[illegible]
[illegible]
تندر که [illegible] است زنان
مدینه منوره وهو [illegible]
ن ندر الشیء ندورا افتاد از
میان چیزی یا از میان اشیا [illegible]
کرد [illegible]
[illegible]
[illegible] سبز شدن
وافتادن [illegible] تنها و غریب شدن
وبرآمدن
اندره عنه من ماله کذا بر آورد
از مال خود و نیز انداخت
ازخشم [illegible] الندر فی
الحساب کذا [illegible] شمشیر [illegible]
اتی ضربه بالسیف فاندرها

ن دس

ندس بالفتح مرد زیرک
ندس کعضد و کتف [illegible] آنکه
سبك بشنود آواز خفی را
ندوس کصبور [illegible] آگاه کار
علف ناخوش باشد
رماح نوادس نیزهای که [illegible] زننده
منداس بالکسر زن سبك
[illegible] خر دولك
ن ندس به الارض ندسا [illegible]
بر زمین زد او را و ندس عن الطریق
یکسو کردن [illegible] ازراه و ندس علیه
الظن گمان [illegible]
[illegible] نیزه زدن [illegible] بیاید در
س نیرس ندسا [illegible]
کردید
منادسة با هم نیزه زدن [illegible]
[illegible]

تندس [illegible] برزمین افتاد
دست [illegible] دهان نهاد [illegible]
تقعربه الارض فتفشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
بالباء [illegible]
[illegible] منابع آب [illegible]
تنادس یکدیگر را [illegible]

ن دش

ندش بالفتح بازکاویدن از
چیزی دیگر و پنبه زدن و
الفعل ضرب

ن دص

مندص بالکسر زن بد زبان
زشت [illegible]
که [illegible] بر قوم خود [illegible]
نماید [illegible]
ف ندصت عینه ندوصا برآمد
[illegible] چشم او مانند
چشمان خبه کرده و ندص ندصا
بالفتح و ندوصا برآمد و ندص
الشیء من الشیء [illegible] برآمد
ازان
س [illegible]
شکسته گردید [illegible]
[illegible]
الندص [illegible]
خود را ازان
استنداص [illegible]
خود را از کسی

ن دع

انداع [illegible]
والندع للسعتر بالغین المعجمة
و [illegible] بالباء الموحدة

ن دغ

ندغ بالفتح سعتر [illegible]
انگبین [illegible]
ندغة بالضم سپیدی ناخن
[illegible] بن ندغ [illegible]
[illegible]
مندغ [illegible]

خبه بنر خفه [illegible] که گلو فشردن باشد

بعض نجاست باشد
منغنغ کگنشر بر کلیچه نان
که از برهای مرغ را من باشد
سپیده بن ناخن
ن نغ التیتیم بمعنی ناپیدا
شد و نیز نغ بالفتح درخت
بانگشت وکر بهی و عیب کردن
ونبن نمودن و تیز و زدن و جنبز
نجمن بیقال نغ بالرحم و بالکلام
والفضل من غ
اندانغ شنا کردن و نیز نغ بر
نغ بعضی بیان شد بغا بر بزرگ
بر جبر
منادغه بامم عشق بازی کردن
انشدانغ بزم خدیجین

ن د ف

ندفه بالضم شیر انداز
ندیف کامبر پنبه زده
نداف کشاده پنبه زدن
مندف کمنبر کمان نداف منشد
مثله
مندفه پنبه زده
صح ندف الشطر یندف بالضم
زد پنبه را ندف یا الدابة ندف
وندف نامحرکه شتاب کرد در رفتن
هرچه دست خود را بر فنار و
نفحت لسباع بزبان ابخور دو
دده وندف الطعام خورد
از او ندف بالعود زد آنرا
وندف الخالب چکانید شیر
از پستان با انگشتان وندفت
السماء بالمطر بارید آسمان ندفت
بالشیخ کذلک وندفت الدابة
سخت راند ان را
انداف بمعنی ندف شور و
میلکردن بسوی او از بیان
محتوا اینند گرا

ن د ق

اندلق بالفتح جهت رفید
از انداخته خستین بر علی بن
ساع شهور با لمعی

وصحیح برد

ن د ک

اندکان بالفتح وضم الدال عجمی
بغرغاثه از اندواسته عرب
بمعنی طامر صوت و دمی حرس
دران دمانست قبر ابیه احمد
حمادی

ن د ل

ندل بالفتح بیم و چرک
ندل بضمتین خادمان مهمانی
نوندل کجعفر پیشانی و ضمانت
و مرزی است
نبندل کوبح مثبوته کار شتر
ندیل بکسر النون و بفتحها چکی
یعنی کابوس و چیزیهاست مثلان
ندیلان بکسر النون و تثلیث الدال
و بفتح النون و ضم الدال عن شد کاف
مهموزة بکسر النون و الدال و فتح
الدال مثل
مندل کمقعد عود و شهری
هند که عود مجید را بد آن
مندلی ثلثها المنسوبة بدان
شهر
ابن مندله بالفتح پادشاهی است
عرب را
مندل کمنبر ریاینده و دلو رنجها
بیرون اینده و نرم درشت و رستا
مندیل بالکسر و الفتح دستار کم
دست پاک کنند بوی و دستا
خوان و دستار کمر بر میان بند
ن ندل الخبز من الشفرة و التمر
من الجلد یندله کنصر مساسته
و کرفت و ندلت الدلو یندل و
تیز ندل بالفتح بودن بسرعت
و از جلب و جلب بردن دار ایجا رسم
اوردن دلو
مس تبلغ تندیله ندلا ای تبان
کرد چرک
توندلة مضطرب بار از شدت
از غلیظ مرب وغیره شد کردن
هر دو خصیه مثل بردن شد

ویقال الشی الرخو و فیه چرب
منبدل بالفتح پادشاه پاک کرد
بدان و مالیده
تمندل بالمندیل پاک کرد دست
وا بمندیل و دستار بر میان بست
ابن اکرطبعه موضعه بدل و غیر
است

ن د م

ندم بالفتح مرد زیرک و ظریف
ندم بحرکه نشان
ندیم کامیر حریف شراب و همنشین
بزرگان ندماء و ندام کگتاب
جمع
ندیمة کسفینه حریف شراب
همنشین بزرگان نعمان المنادم
کگتاب جمع و محمد بن حسن بن ابی بکر
بن نفیعة ابو بکر صیدلانی شیخ ابن
مرسی طاهر
تنادمه کوا استپیمانی مندم و
مندمه بالفتح مثله یقال الیمین
حنث و مندمه
نادم پشیمان ندام کگتاب ندم
کرتا جمع
ندمان بالفتح پشیمان و حریف
شراب و همنشین بزرگان ندمی
کسکاری و ندام کگتاب جمع ندمه
مونث و قد یکون الندمان جمعا
وندمانی ندیمه و قیل ها الفرقد
سوندم علیه ندما کرکت ندامه
پشیمان شد منه الحدیث الندم
توبة
اندام پشیمان داشتن کسیرا
منادم حریف شراب و همنشین
بزرگان
منادمة و نداء بالکسر همنشینی
مجلس شراب نشستن و همنشینی
کردن قیل الندامة قلب المدامة
وهی ادمان الشراب هو فی کلامهم
کثیر کالفتی من الفتوة وحدث
حیثما نحوها
تندم پشیمان شدن

منادم همدیگر همنشینی کردن در
مجلس شراب
خدنما الندم بمعنی کبیر انجمن ما
است

ن د ه

ندهه بالضم بسیاری مال از صامت
و ناطق یا بیست از گوسپند و مانند
ان و صد از شتر و هزار از صامت
ن ف ندة البعیر نده یندهها بالفتح
زجر کرد و راند شتر را بیانک و
ندة الابل بیکبار براند شتران را
یا راند شتران را و قیل
کان طلاق الجاهلیة قولهم اذهبی فلا
اندهه سربک ای لا ارد ابلک لتذهب
حیث شاءت
اسنداه دانست بانکار

ن د و

ندوه بالفتح کرده و انجمن و منه ندوا
و مذوا التاعه شراست بمکه بنا
کرده قصی بن کلاب همیشه بر هم
کانوا ینتدون فیها للتشاوره
ای یجتمعون
ندوه بالضم انجو و شرر
ندکره و خال غنا اندر فوتری
و غیره و باران و تری چیزی
است که بدان خوش بوی کنند
مانند بخور و نیایان چیزی و مثل
ان آمد و اند تیرجم و قبل اول
ود هش و منه فلان شر الندا
الندا ای العطاء و علف
ندی ککف نری و غنا اندر مرد
سخی
ارض ندیه کفرحه زمین نمناک
نداة بالفتح کوشت زرد بیک ندی
قال السبب فیما ندا نان
ندی کغنی انجمن و منها انجمن
مادامی که مجتمع باشند در وی
وندی الکف سخی و جوانمرد
وندی الصوت بلند اواز
ندا و ة بالفتح تری
نادی انجمن و منها انجمن قمه

کہ مجتمع باشند و منہ قولہ تعالی فلیدع
نادیہ ای اہل نادیہ و ہم اہل المجلس
و ہو المکان والجمع فسماہ بہ کما تقول
تقوض المجلس ای تفرق
نخل نادیہ خرمابن دور از آب
ابل نادیہ شتر چرا کنندہ میان
دو نوبت آب و نیز نادیہ خادشہ
نوادی جمع و نادیات الشی اوائلہ
النجیز
نوادی النوی بالفتح آنچہ پراکندہ
شود از خستہ خرما وقت شکستن
و ابل نواد شتران پراکندہ
ہو اندی منہ او سخی است از وی
وکذا ہو اندی صوتا یعنی بلند آواز تر
شجر ندیان کہ از درخت غمناک
ن ندی القوم ندوا بالفتح گرد
آمدند و حاضر گشتند در انجمن
و نیز ندو کشش کردن ناقہ در دنب
با اصل خود یعنی ناقہ نشدہ ولی نوع
کرام و حاضر آوردن مردم را الا
متعدد و اندر آکاہ از شش بچراکاہ
شیر برآمدن شتران و پراکندہ
شدن چیزہا و خواہر دی کردن
و دادن و چراگردن ستور میان
و علف یعنی میان دو نوبت آب
افزون و فراخ شدن چیزی بخشا
تندہم النادی ای مایسعہم
س ندیہ ندی محرکہ نمناک گردید
شد و ما اندیت بشی تکرہہ یعنی
نیاوردم چیزی را کہ ناخوش شمری
و تعرض آن نکردم و نعیشہ ندیہ
سخی کردید
منتدیہ تصغیر کلمہ کہ باشتہا
از جبین خوی آید و سو اکنند
تو لا باشد با اصل منتدیان جمع
انداہ افزون شدن بمیان دو نوبت
آب چرانیدن شتر را و عنا
تر کردانیدن و نیز اعطا کردن
یا نیکو آواز شدن
منتدیہ کمعظم جای آب دادن

است با مجران یقال ہذا منتدی
خیلنا
تندیہ اندر آکاہ بزرش بچراکاہ شیربرین
آوردن شتر از او چرانیدن شتر
میان دو نوبت آب می انتو دہ
الابل فتشرب قلیلا ثم تعاد الی الکلا
ثم تردہا الی الماء و تر و تناک
کردن
منادات خواندن و آواز دادن بر کسی
نادیتہ و منہ نام بکری نشستن
در انجمن و باہم نازیدن و ندا
آشکار کردن یقال نادی بسرہ ای
اظہرہ و پیدا کردید یا
نادی لہ الطریق یعنی پدید ف انشر
نداء بالکسر و بضم مثلہ و نیز نداء
آواز نام است
تندی تکلف جوانمردی نمودن
و افزون شدن و چرا کردن ستور
میان دو نوبت آب
تنادی فراہم آمدن مردم و بعضی بکردا
خواندن و منہ یوم التنادی یوم
القیمہ و باہم در انجمن نشستن
منتدی بفتح الدال انجمن نحو ناد
یا مجلس تاکہ مجتمع باشند حوالی آن
انتداء فراہم آمدن و حاضر شدن
در انجمن

باب النون فصل الذال

ن ذ خ

نوذخ کجوہر بیدجل
ف نذخ الغیر نذخا بالفتح
سخت کوشش کردن
انتذاخ سخت کوشیدن

ن ذ ذ

نذیذ کامیر آنچہ از بینی یا دہن ناید
ن نذ نذیذا کامیر آنچہ از دہن انداخت
و شاشید

ن ذ ر

نذر بالفتح پیمان و آنچہ واجب
کرداند بر خود یا نذر آنچہ واجب
کنند بشرط چیزی کقولہ علی ان
شفی اللہ مریضی کذا نذر علی
ان اقضی فی یومنا الیوم نذرو
نذر بضمتین جمع و منہ فی
الحدیث لا نذر فی معصیة اللہ
و کفارہ نذار و قیل کفارتہ
کفارة یمین و بہ قال ابو حنیفہ
رہ و دیت نذر جمع یا نذر دیت
جراحتی خصوص آنکہ خرد باشد
یا کلان دون بالغ جراحت باشد
تو ای عند فلان نذر اذا کان
جرحا اولیہ العقل
نذر بالضم پوست درخت مقل
نذر بضمتین ترس و بیم اسم مصدر
است منہ قولہ تعالی فکیف کان عذابی
و نذر ای انذاری
نذیر کامیر بیم کردن و ترسانندہ
و بیم کردہ شدہ نذر بضمتین جمع
و آواز کمان و پیغمبر و پیر و نبی
صلی اللہ علیہ وسلم و از نامہا
عربیت و نجاح بن نذیر مرد یست
خادمی بود مرنبی صلی اللہ علیہ
سلم را و النذیر العریان مردی بود
از بنی خثعم روز ذی الخلصہ عوف
بن عامر بروی حملہ کرد و دست وی
و دست زن وی بربید پس آمد ترسانید
بخود پس انجمن کہ چون مردی خواہد کہ
قوم خود را ترساند و بیم کند برہنہ
کرد دو جامہ اشارہ کند
نذیرہ کسفینہ آنچہ نذر دہند
و فرزندی کہ او را مادر و پدر
قیم یا خادم معبد و کلیسا کردانند
مذکر و مونث دروی یکسانست
و طلیعہ لشکر کہ از انبوہ دشمن
آگاہ سازد و ترساند
نذیر کزبیر از اعلام است
نذارة ککتابة و ہو منہ عن الامام
الشافعی ترس و بیم
نادر نامی است از نامہای کہ
بعضی موبد کنندہ
نذری کبشری ترس و بیم
منادر کمساجد وشہر یست
در نواحی اہواز منادر کبری و
منادر صغری و ابن منادر نام
و بضم شاعری است بصری من
بنی یربوع یقول ان ضم منادر
و من ضممنا صرفنا لانہ محمد بن
المنذر بن المنذر بن المنذر
منادرة بالفتح فرزندان
منذر
ن تنذر القوم ترسانید قوم
را از انبوہ دشمن و تنذرہ طلیعہ
لشکر کرد او را
ن ض نذر علی نفسہ نذرا
و نذورا واجب کرد لازم ساخت
بر خود و کذا نذر مالہ و نذر
للہ خانہ و نذر بابو خادم
یا قیم کلیسا کردانید او را پدر
او
ع س نذر بالشی دانست آنرا
و پرہیز کرد
منذر کمحسن ترسانندہ و از
اعلام است و قیل لابن علیہ
ابن منذر یعنی در شب سخن
و مراد از ابن منذر نعمانست
گویند کہ کسری وی را در پای
پیل کشت
منذر کمعظم از اعلام است
انذرہ بالامر انذارا و نذرا
بالفتح و بضم و بضمتین و نذیرا
آگاہ ساخت و ترسانید
و بیم کرد او را و ادراہ الاغ
منانذ نام مردی
مشاذر بفتح الذال شہریست
تناذر یکدیگر را ترسانیدن
انتذار واجب کردانیدن
چیزی برخود و پیمان بستن
باکسی

ن ذ ع

نذع بالفتح نمیدن ای دوی
آمدن خوی تا ذع نشت
الان والفعل من فتح

ن ذ ل

نذل بالفتح فرومایہ و ناکس

فصل النون

فصل الذال نون

فصل الراء نون

خوار و حقیر نذل الرجل نذالة فهو نذل
جمع
نذیل کاهیر کیسنه ناکس و خوار
نذلاء و نذال کلکتاب جمع
ف نذل نذالة نذو نذولة
و کسینه گردید

باب النون فصل الراء

ن ر ب

نیرب بالفتح بکسر و ضم چینید و
مرد بابلطف چینیت و دهو بد خوی
و دهو جالب و موضعی است
و رجل نیرب مرد سخت شریر
و رجل و نیرب کلک غیرته
مونث
نیرب سخن چینی و نمامی کردن
و سخن سی بستن و امیخته گفتن
و بانتن نوع الریح شیز التراب
فوقدای نخجه
نیرب بالفتح مقصور ابلاد
سفلی
نیرب بیک و سخن چینی

ن ر ج

نورج کجوهر اهن آماج کربدان
و بیرنشان نعیرج باشد
وسر ... خرمن کوبا هنی
یاچوبین و نیز نیرج شتاب سخن
و شتر ماده نیکو خوان نیز
و گذا عدو نیز بیابض شتابان
و شتر دوان نرد و بد
نورجة لحلاف فضا امدو
و نیز اختلاف و تردد در کلام و
سخن و هو النمیمة و نیز نیمازی
دو کردن نیز شتاب الکلام
و نیز نیرجة کاپیدن
نارنج بفتح الراء تا معلک
است معرب است
نیرنج بالکسر فتح الراء افسون

ن ر ج س

نرجس بالفتح و کسر الجیم نرگس معرب
است نرجس

ملحوظ کرشته گر نیز کرده میان نرج زبان است

ن ر ج ل

نارجیل ثمر درخت هند که جوز هند
نیز نامند شرع ارجیل ترکی و فرهن
درختش مانند درخت خرما و درازی
و بعد از مفت سال ثمر می دهد و
اکثر و درخشند در خت جیدنا
حصم و بچهل ثمر باشد در خشان
کاه بازبار تارغ نیاشد و ان درا
اب انشیرین و لذیذ مانند
شیرواند الطوان خواندیچون
دواد طلوع ثمر شاخ باشد
بریده کوزه بر ان نشانند و اب دران
کرد اید لذیذ خلاص ناریخ و خل
سکنا مند تاد و سیاسی شیرین
باشد در اسکار مقوی باه و
تفریح هبزا خمر و بعد از ان ترش
مانند سرکه کردد برای اسهال
دیدان نافع و مسی یعنی کرم
ان باشد و منها اسهال
همیکرد و مغز نارجیل مولد منی
و سمن کرده و مسمن بدن و جهت
تقطیر البول و سرد بیخانیز و ند
مفاصل منزع و دفع متوالد و
وسوداوی و باشکر جهت تولید
خون صالح نافع و بیم او در هضم
و مضر محرورین و مصلحش سکنجبین
ولیمو و نارجیل بحری ثمر درخت
دار مانند خلاف نارجیل
از مطعونیت و از روی دریا
اخذ میکنند مغز او در دفع سموم
و مضرت انها مجرب گویند نیاده
ان قتال است

ن ر د

نرد بالفتح بازیچه است معروف
معرب استاد و شیر ... نیز
وضع کرده لاجرم نرد شیر نیز نامند
وجوال الغرامنا مقسم شنان من کاز
بر لیحق و نا یا قند ... نعد و لد
دمش لیفه حرفی ... مسکر
وسخت ... کرده و بطلت
خونها دیامر دو ... بجا

بر قله مضادی ایشکار ... صید و
دغول مانا فیه خشن و سیفه
و مراد سنک ترتیب هند مورد
خاق حطا کشید و ناخن باشد
ترد که از فار و نالوشید ...
میکند

ن ر ز

نرز بالفتح نیهان شدن از بیم و
الفعل نصر و موضعی است
نروة بالتلوا ز اعلام است
نوبز کاپبر و همی است از بنجان
و احمد بن عثمان بن نوبز حافظ
منسوب بوی
نارزع از اعلام است
نیزیز بالفتح و کسر الراء و ...
نیروز بالفتح نوروز معرب ینست
و از دوزنا و اشیال باشد قدم الی
علی کرم الله وجهه شی من الحلاوی
فقبل عنه فقالوا للنیروز فقال
نیروزنا کل یوم و فی المهرجان قال
مهرجونا کل یوم و ابن نیروز ذات
محدث است

ن ر س

نرس بالفتح دهی است بعراق
نرسیه منسوب بوی
نارسة از اعلام است
نرسیان بالکسر خرمای نیکو
جید نرسیانیه یکی

ن ر ش

نرش بالفتح بدست گرفتن عن ...
عبد الله بن ... التعصیف ...
کلام مراد مقبل لون

ن ر م

نیرمان بالفتح و ضم الراء دهی است
بهمدان
نریمان بالفتح نام جد رستم زال

ن ر م ق

نرمق کجعفر نرم و لنا از سخرب
نرمه

ن ر و

نروة بالفتح سنگیست سپید

تنبل ... کاه بیدان ذبح کنند

باب النون فصل الزا

ن ز ء

هو منزو ... حریص اسهان
ف نزاء نیهم نزء بالفتح و نزوء
بضمتین بر انگیخت و ...
افکند نزع الشیطان بینهم
ای القی الشر و الاغراء و نزاء علیه
کرد بران و نزاء ... عن کذا ب
گردانید او را از ان ...
علیه بر انگیخت و حریص کرد او را
بران یقال انک لا تدری ...
نیزه مهومات ... بولع عقلك
ونفسك الی ... سالك

ن ز ب

نزب محرکة بانام و لقب
نزیب کجید و امو ز و کاوش
ض نزب ... نزب بالفتح و
نزیبا کامیر و نزاب بالکسر بانگ
کردا مو ... بخصوص بانگ کردن
نکه ... امو ... کشتی
نناوب ... یکدیگر را ... لقب دادن

ن ز ج

نیزج کجید ... یکدیگر را ... بیک ... وذا
نلاق

ن نزج نزجا بالفتح بانک ...
رفقبه

ن ز ح

نزح محرکة اب تیره و اب که کشیده
اب او کشیده باشد
نزح کسیکینی دور و چاه اب بر
کشیده و کم اب
نزیح کامیر دور
نزوح کصبور دور و دور چاه بسیار
کشیده و چاه کم اب
نازح دور دو چاه اب بر کشیده
و بلد نازح شهر دور و دور محمد بن
نازح محدث است که از شعبه بن
سعد روایت میکند
منزحة کمکنسه دلو و مانند
ان که بدان اب کشند

قوم منازعه کرده دور رفته

فض نزح نزحاً بالفتح دور شد و دور کرد به و نزح البئر کشید همه آب آن را یا اندکی باقی ماند و نزحت البئر نزحاً کشیده شد همه آب چاه و نزح بفلان مجهولاً دور شد از دیار خود از غیبت دراز و نزح القوم طاح [illegible] آب برکشیده شدند

انتزاح برکشیدن آب چاه چندان که خشک کردد یا کم آب شود

نزوح منتزح منزاح بعید دور است ازوی قال ابن هرمة فانک من النوائل حین ترمی ومن ذم الرجال بمنتزاح الا انها اشبع فتحة الراء فتولدت الالف

نزر

نزر بالفتح کار [illegible] پیشانی [illegible] ماده و اندک [illegible] مزه و نزار ککتاب جمع منه [illegible] کلامه صلی الله علیه وسلم فضل لا نزر ولا هذر ای لیس بقلیل فیدل علی عجز ولا بکثیر فاسد ویقال ما یعطی الا نزرا یعنی [illegible]

[illegible] الحرب عن [illegible] و بضمتین [illegible]

نزرة [illegible] فرزند

نزیر کامیر اندک

نزار بن معد ککتاب پدر قبیله است

نزور کصبور زن کم فرزند یا [illegible] مرده [illegible] باشند و شتر ماده که بکراهت و ستم کشته پذیرد

منزور اندک

ن نزز فلان نزز بالفتح [illegible] سؤال یعنی فلان لا یبطی [illegible] او [illegible] و نیز [illegible]

کردیدن و شتابیدن نمودن و آزمودن کار و خرد و خواهش نزق و اندک پنداشتن

ق نزق نزوقا و نزاقا بفتحهما و نزوقه و نزوق با اندک کشت

انزاق کم کردانیدن

تنزیق کم کردن و نزق و نزع عطاءه

تنزق کم شدن یا خود [illegible]

نزار [illegible] کردن منسوب [illegible] کردن [illegible]

نزک

نزک بالفتح [illegible] و مرد تیز خاطر [illegible] و [illegible] جنبش و [illegible] نیکو و جوانمرد و ظلیم [illegible] مرغ که بیجا [illegible]

نزکة بالفتح ناقه [illegible]

نزق بالکسر خواهانی و شهوت

نزیر کامیر خواهان و شهوتمند و نیز [illegible] خوش طبع [illegible] فلان [illegible]

نزار [illegible] ککتاب [illegible]

نزاز [illegible] کشتی [illegible] کشتی

منزر بکسر المیم و فتح النون [illegible] جنبنده و کهواره

ص نز [illegible] کشتی [illegible] تمام است

[illegible] الارض [illegible] یا چشمها کردید [illegible] جدا کردید [illegible] و نیز [illegible] کردیدن

[illegible] جنبانیدن

انزاز [illegible] کردیدن [illegible] شدن [illegible]

[illegible] الا ان [illegible] الطیبة [illegible] اهو ماده

منانز [illegible] خطاب

نزع

نزع محرکة [illegible] موی [illegible] پیشانی و الفعل من سمع

نزعة محرکة [illegible] پیشانی و هما نزعتان و فی المثل [illegible] النزع یعنی مردم [illegible] در اصلاح [illegible] و کذا اذا انتهی الی النزع یعنی [illegible] کرفت [illegible] نازع و نیز نزعة موضعی است [illegible] راه [illegible] کوه

نزیع کامیر غریب [illegible] که مادرش [illegible] باشد [illegible] کرفته [illegible] چاه نزدیک [illegible] و معرفه نزیع بن سلیمان [illegible] است

نزیعه [illegible] ناقه و اسب کرامی [illegible] که [illegible] کشیده باشند و زن که [illegible] باشند

نزائع جمع

نزاعة کثمامه خصومت یقال بینهم نزاعة ای خصومة فی حق

نزوع کصبور [illegible] چاه نزدیک [illegible] و مشتاق [illegible]

نازع شتر [illegible] و [illegible] النشیع [illegible] نازع و ناقة نازع و غریب نزاع کرمان جمع

منزع [illegible] خواه

نازعة ستاره [illegible] و الناز عات غرقا ای النجوم تنزع من افق الی افق ای تطلع ثم تغیب [illegible] الارواح

[illegible] مرد موی [illegible] پیشانی [illegible]

نزاع [illegible] برکشند و فی المثل [illegible]

منزع بالفتح کشیدنگاه [illegible] النزع [illegible] رسید

منزعة [illegible] کمان [illegible] باشد [illegible] پایان کار [illegible] بسوی آن باز کردد و جمع [illegible] و منه [illegible] ای [illegible] و [illegible] فلان [illegible] ای قریب [illegible] شراب [illegible] شرب

منزع کمنبر تیر [illegible] مرد سخت کشنده

منزعة کمکنسه چوبی [illegible] مانند که بدان شهد [illegible]

ص نزع من مکانه [illegible] خود [illegible] برکشید او را و برکند [illegible] یقال هو فی النزع یعنی [illegible] جان کندن است و نزع [illegible] از جیب بر آورد دست [illegible] و نزع الی الاهل نزاعة کثمامة و نزاعا ککتاب و نزوعا [illegible] آرزومند کردید بسوی اهل خود و مشتاق شد و نزع عن الامور نزوعا [illegible] آن رسید و پرداخت از آن و نزع [illegible] و نزع فی القوس کشید کمان را و نزع الدلو [illegible] کشید [illegible] الفرس [illegible] و نزع [illegible] خواهان کرد

انتزاع [illegible] از [illegible] کردن قوم

تمام [illegible] شد [illegible]

منازعة [illegible] شدن و باهم کشش کردن [illegible] خصومت باکسی کشیدن [illegible] و متصل شدن [illegible] الارض

کش [illegible]

[illegible]

[illegible]

تنازع ارجمکم ای تفصلیها
تنزع شتافتن و درایشه منتزعا
الی کذا ای منتزعا الیه نازعا
تنازع خصومت کردن دو کس و غیرها
هم و هم بکرکرفتن چیزی را
انتزاع باز داشتن و برکندن
و از جای برکشیدن و برکنده
شدن لازم و متعدی یقال انتزع
الشی فانتزع

ن ز غ

نزغ بالفتح طعن کردن بزبان و
غیبت نمودن و وسوسه افکندن
چیزی و تباهی افکندن میان
قوم و برانگیختن منه قوله تعالی
من بعد ان نزغ الشیطان بینی
و بین اخوتی والفعل من فتح
نوازغ کشتن ... نزغ است
رجل منزغ کسیکه تباهی افکند
و برانگیزاننده و آنکه غیبت
کند مردم را نیز منزغه کفکشه کسیکه
... الکل و نیز منزغ ... که
... باشد

ن ز ف

نزف بالضم برکشیده آب چاه اسم
مصدر است
نزفه بالضم اندک از آب و شراب
... نزف کصرد جمع
نزیف کامیر ... مست
بی هوش ... باشد و تشنه
... خشک
کردن و نام شمشیر عکرمة بن ابی
جهل
نزاف ...
انزف
نزوف ... کشیده شود
عروق نزف ... رکهای
سائله
منزفه ... دلو ... است
...

بیدار ... کشند
منزاف ...
... کردد
منزوف ... بیهوش و آنکه خون
بسیار ازو رفته باشد چندانکه ضعیف
کردیده باشد و ...
و ... کرده در المثل
اجبن من المنزوف ضرطا ...
فی الضرط

ن ز ض

نزض ... نزوضا بالفتح
برکشیده آب چاه و ...
خشک کردیده چاه ...
مجهولا لازم و متعدی و ... الرجل
عقل ... کردید یا بیهوش و
مست شد ...
و ... الدم ...
...
...
دشمنی ...
در خصومت

ن ز س

نزس ... بالفتح
...
... مست و بی
هوش
...
...
... متعدی و
...
... لا
یصدعون عنها ولا ینزفون ای
لا ینکرون ... چشمه و چاه
و ... قوم
...
...
علی خلها

ن ز ق

نزق ...
...

...

بالفتح ...
...
چیزی ...

ن ز ض

نزض ...
...
...
...
...
نزاف ...
...
...
...
...
کریه ...

ن ز ک

نزک بالکسر ...
الرماح ...
...
نزک ...
...
...

نیزک ...

ن

نزک ... بالفتح ...
...
دروغ ...

ن ز ل

نزلة بالفتح زکام ...
...
...
زمین ...
نزل بالکسر فراهم آمده ...
نزل بالفتح منزل و آنچه پیش مهمان
فرود آیند ... طعام ...
...
طعام کثیر النزل ای ...
...

...

نزل طعام کثیر النزل
نزل بضمتین منزل و فرود آمده
و آنچه پیش مهمان فرود آیند ...
از طعام و طعام با برکت ...
و برکت ...
...
و ...
تعالی جنات الفردوس نزلا
الاخفش هو من نزول الناس بعضهم
علی بعض
نزل ...
فرود آیند و ...
فراهم آمده ...
...
نزله ...
کرباسه ...
شود ...
علی ... بالفتح و کسر الزاء و
فتحها یعنی ... ایشان را
استقامت ...
و ...
... برکت ...
فرود آیند و ...
کامل
...
... الواحد والجمع والمذکر
والمونث ...
...
...
...
...
...
...
است
منزل ...
...
جمع و منازل القمر ... هشت
منزل است و منازل ...
بالفتح
...
...
...

وبکل قال نزو الزهر امیر لهیم فی
سلام علیکما قبل الاذن من الآ
تعین تو ولمع و نیز جزء ابجد
و مرتب حروف هو لانجمع
ض نزع ثم و نهم و علیهم نزوه
و نزو کجلس و مقعد فرود آمد
نزد ایشان و نزل الرجل مجهوله
زکام زده گردید و یقال النازل
آنیزل یعنی همیشه سفر میکنیم و نیز
نزول فرود آمدن مهمانی
س نزل الزرع نزله محرکه
پاکیزه و بالیده گردید یا کشته
نزل فلان زکام زده گردید
الارض نزل آنکه در شتر وحشتنا
گردید نسبت چنانکه مانند شتابان
سیل توان کرد داوری
منزل کمکرم فرود فرستادن
فرود فرستاده قوله تعالی انزلنی
منزلا مبارکا
انزال فرو فرستادن و انزله
انزل الاعتمر او فرود اوفدن
وابن ذره بچه جدا شدن
تنزیل فرو فرستادن و ترتیب
دادن و ترتیب فرو فرستادن
و فرود آوردن
منازله کسا عداد اعلام انس
نزال بالکسر فرود آمدن دو گروه
باهم از شتر یا اسب جنگ را و نزاد
و فرود آمدن دو گروه باهم در
حرب منازلة مثله
تنزل بعد بنك و مهلت فرود
آمدن
تنازل باهم کشتی و پیکار کردن
استنزال فرود آوردن و فرو
فرستادن و از مرتبه خود فرود
افتادن و فرود آمدن خواستن

ن ز م

نزم بالفتح نیک گزیدن
نزیم کامیر دسته تریع
منزم کمنبر چندان فلان استنباط
والشیر [illegible]

ن ز و

نزوه بالفتح کوتاه و کوه هی است
عمان
نزی کامیر [illegible] الذی تجمع
الی الشراک تو ادالیه
نزیه کفنیه [illegible] و ذلک ابر
نزاه کسما الیه
نزاه کتاب جستن نر بر ماده
و ذلک فی الحافر والظلف والسباع
نزاه کغراب [illegible] بیماری که گویند
نازیه نیز [illegible] و کاسه چپ
دوران و چشم [illegible] نزدیک
صفراء
نزاه کتاب [illegible] عربیه
ک
ن نزا نزوا بالفتح و نزاء کغراب
و نزوانا [illegible] الواو و نزوانا محرکة
برجست و نزا به الطبیعة شیفته
و کرد [illegible] کشش کرد بسوی دلخواه
و نزی مجهولا ایضا [illegible]
و نزا الطعام ای غلا و نیز نزد و جوش
زد [illegible] شراب نیز زد
برکشتن و تیز گردیدن و عربده
کردن
انزاء بر جهانیدن
تنزیه بر جستن و بر یکبار [illegible]
و نر جهانیدن نر بر ماده تنزی
مثله
انتزاء الی الشر بمعنی او شر انگیز
است و عربده گر
تنزی شتافتن و بر جستن

ن ز ه

نزه بالفتح پرهیزکاری عن الطفلاء
زمین بهشت که از آب دور باشد
و رجل نزه الخلق بالفتح و بکسر الزاء
مرد پاک سرشت پرهیزکار که
تنها باشد [illegible] و بجال خود
مخالطت مردمان نکند و [illegible]
مال خود از شرکت دیگران نیالاید
نزهاء کامراء و نزهون و نزاه
ککتاب جمع

نزهه بالضم [illegible]
[illegible] و دوری
از نا خوش [illegible] فی المکا
سمع
مکان نزه [illegible] دور از
آب [illegible]
ده و مردم [illegible]
فتنزهوا
ارض نزهه و نزیهه کذلک
نزیه کامیر دور از ناخوش
[illegible] الخلق
و فلان کریم نزیه ای بعید عن
اللوم مکان نزیه بمعنی مکان نزه
است نزیهه مونث
نزاهه کسحابه پرهیزکاری و دوری
نمودن
نازه النفس پرهیزکار که تنها باشد
و بجود و مال خود مخالطت بمردم
نکند و مال و خانه خود را
دیگران نیالاید
ف نزه بالکسر نزها و نزاهة محرکه
دور گردید [illegible] از آب
ل ض نزه نزاهة کرامه کلفة و
نزاهیه کراهیة [illegible]
و نزه الرجل [illegible] و دوری گزید از نا
خوشها و ناپسندها
تنزیه دور داشتن خود را از
زشتیها و پرهیز کردن
تنزه دور شدن [illegible]
التنزه فی الخروج الی البساتین و
الخضر والریاض غلط قبیح غلطت
عامه [illegible] کذلک
مما یضعه الناس فی غیر موضعه
قولهم خرجنا نتنزه اذا خرجوا الی
البساتین وانما التنزه التباعد
عن الاریاف والمیاه ومنه قیل فلان
یتنزه عن الاقذار و ینزه نفسه
عنها ای یباعدها عنها

باب النون فصل السین

ن س ع

نسع [illegible]

و نیز [illegible]
[illegible] آغاز آن [illegible]
افتادن [illegible] و امراة [illegible]
[illegible] که حیض او دیر [illegible] کند
[illegible] خوش [illegible]
و دور شد [illegible]
[illegible]
[illegible] نانست
نسء مثلثه زن که بر وی گمان
کنند [illegible] کرده
[illegible] بالفتح [illegible] تاخیر
نسیء کامیر تاخیر [illegible]
[illegible]
[illegible] جاهلیت [illegible]
[illegible] و ذلک انهم کانوا فی
الجاهلیة [illegible] الاشهر
[illegible] علیهم ذلک [illegible]
[illegible] و یقولون انسئنا
شهرا [illegible]
[illegible] عز و جل [illegible]
[illegible] هو فعیل
بمعنی مفعول [illegible]
ای [illegible] ثم یحول تلک الحرمة
کمقتول الی قتیل
نسیئه [illegible]
نسوء کصبور زن که گمان حمل
بروی کنند
نساء [illegible] دراز عمر [illegible]
القوم اخرهم
[illegible]
منسأة محرکه
منساه [illegible] عصا [illegible]
[illegible] کر بوی ستور [illegible]
کمعقعه مثله [illegible]
[illegible] و قول الفراء [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ف [illegible] الابل [illegible] بالفتح
و منسأة [illegible]
[illegible]

[illegible]

پیکار [illegible]

فصل السین

پیچ جنبیدن و خم بدو و نشا
دیدن نشا اکنار بارپر از لخت
و اما و از مسمول حکیم اصر
شرح النشاء و لا انشا فلم تعف
از داموری باکر المعاد و لیعقل
عشیان العشاء از داد الدین
نشنیدن از ابحو ولادت بلکه
حیض او از منکام پر امید باد
داعی کردید و نیز بمعنی تأخیر
کردن و نسیان دادن توتیه نشا
الله تعالی فی اجله و نکام نجا
بودن و دور ساختن شیر را از
خوردن و امیختن شیر با آب و امیختن
هرچه باشد و لبنیدا منو نشا
چراندن و بیم بچه نوزاده و او نوش
نوشانیدن او افرودن
لیک بعد زیادت و عزاز اندازه
ان در مکت میان دو نوبت
آب خوردن شتر و عزیز شدن
گرفتن ستور و بعد نیش بنشیه
شتر بچه افتادن نشاء النشا
الماشیه و نشا الجری المعاء
نه الذات و هو بیع التمر تهبا
و الاشتراء بهاتیه و پس انداختن
حرمت محرم و تا ماه صفر و جنبا
زدن شتر را
انشاء تاخیر کردن و پس انداختن
و دور ساختن و نسیه فروختن
و زمان دادن و از ان است که
عرب در جاهلیت تغییر احکم
میکردند و میگفتند انشا
شهر ایعنی پس انداز نشا
حرمت محرم را تا ماه صفر
تنیه نشا نداز و دیان بر دندن
شتر را
انتساء فی المرعی دور رفتن در چرا
گاه و انشات عنه سپس ماندم
از وی و دور شدم
ایستاده ملت و زمان خواستن
در وام و بعیبیه خرج خواستن
تیهال استنساء فانساء ای

ن س ب

نسبت بالکسر و الضم نژاد یا خویشی
بیگانگی خاصه
نسب محرکه نژاد یا قرابت یا خاصه
خاصه انساب جمع
نسیب کامیر نسابت صاحب
نژاد و نسیب نامکشیر شاعر
نسیبه بنت کعب کعنیه و نسیبه
بنت یمان العمرو صحابیات اند
عاصم بن نسیب کزبیر شیخ است
شعبه را
نسیبه بنت نیا کجهینه و نسیبه
ام عطیه هر دو صحابیه و نسیب
نسیبه و نسیبه بنت شداد انه
نسیب کجمیله راه است روشن
نسیبان مثله یا نشان راه و
صف مورچه و مور که در پی یکدیگر
ایند و راه مور و نام مردی
نسب کاحمد قلعه است بیمن و هذا
اشعر انسب یعنی ایشعر بیتا النسب
است از دی عشقبازی
نساب کشداد مرد نیک دانا بانساب
نسبها بالتاء و شله و النساء للمبالغة
فی المدح کعلامه نقول عندی ثلاثه
نسابات ای علامات انی ثلاثه رجال
ثم نضعهم بنسابات و نسبهم
منسوب صاحب نسب و شعر منسوب
شعر که در ان یاد عشقبازی شده
مناسیب جمع

ن ض

نسبت نسبت بالمحرکه و
نسیبه بالکسر یاد کرد نژاد وی را
و خواندن وی که منسوب کرد دو
نسب المراه نسبا و نسیبا ای تغزل
منسبه کمقعده تشبیب کردن
در شعر و غزل گفتن صفت جمال
وی بود
نسب منه ای نسبته تکانه بوی عمو
در عزم و میان ایشان
انتساب منسوب شدن بسوی شخص
انتسال و منسکر [illegible]
مناسبه هم نسبت شدن و مانند

وبا کسی خویشی داشتن و بعنان علاقه
بنا بر علاقه منه و نسیبه ای قریبه
تنسب دعوی کردن خویشی و نزدیکی
کیل من المثل الغریب من تقرب
من نسب
انتسب الی ابیه باز بست خود را بدو
استنساب نژاد کسی یاد کردن
و یاد کرده خواستن

ن س ر و

کسترکجعفر زاهد است فارسی صحیح
که در زمان کسری انوشیروان بود و
ریاضی است نسترن مثله
نسترکز و معنا خیلست در عراق
نسترو بالفتح و سکون الواو جزیره
است نیکاد نیل ظاه و اسکندریه
منسترجک المیم و فتح النون حوضی
با فریقیه معبد زاهدان و نساک
دنیا و شهری که در ان و اهلش
فوجی از قریش است میان ان و
قیروان شش منزل و موضع است
شرقی اندلس

ن س ر ق

نسرق کعنفد خادم او لغیر رومی
نطقوا بها

ن س ج

نسج بضمتین سجاده ها
موضع وحده کامیر و یکتا و بی
نظیر است در علم و جز آن بیان مجد
که چون جامه نفیس کرد و بر منوال آن
احدی بافتن نتواند
نساجه ککتابه جامه بافی
نافه تنسج کعبور شتر ماده که پالان
بران مضطرب شود یا ناقه که باد
وی بر دوش وی ایدان شد نسیج
ری
منسج کشداد جولاه و دروغ گوی و
دروغ گوی سخن ساز
منسج کمقعد مجلس سر کار و کار
که
منسج کمنبر کارچوب که بر وی جامه را
بافند و منسج الفرس فرو کریز

ب

ن س ج

نسج بالفتح یزه و شکسته یوست
خرما و غلاف خرما و مانند آن
که در دکان خود ماند
نساح ککتاب خطاب بعد باری
است در نامه و ان داود و نیک شی
نساح کغراب یزه و شکسته خرما
و نیز غلاف خرما و مانند آن
نسح مصغر نیح دو دبیا ری
منساح بالکسر بحمه پاک کنند
برانند بغار سی کوات
فی نسح التراب بنحا بالفتح
برداشت بیرانیه خاک النداء
س نسح نسحا محرکه زمند کشت
و چشم واشت

ن س خ

نسخه بالضم کتابی که از ان نقل
کنند
بلده نسخه کجهینه شهر دود
بلده نسخه کجهینه شهر دود
نسوخ بالضم دهی است خاصه
ف نسخه نسخا بالفتح باطل کرد
او و بر کرد و لیهیتی تنسخ الریع
تار الدیار ای غیرها و نسخه ما
چیزی و حیکاره ساختن از او
چیزی دیگر را بجایش قائم کرد و
نسخ الشی از صورتی برگردانید
زشته و واند از نیز نسخ نوشتن
نقل نسخ الکتاب ای اکتبه عن
معارضه و اندعانه و مانه بود نسخ
ایضه اذن باشد و نسخ الایة بالایة
ازالة مثل حکمها فالثانیة ناسخة
و الاولی منسوخة
انتساخ نویسانیدن نقل انتسخ
الکتاب فنسخه و منسوخ یافتن

خوردن شتر و کوزه هم
وقت آب نشانند بستن

تکاثر مزاد شتران و پیوند
اسید و تجهیز ستارات
و مخرج حسوت سپاهانیست

منه تناسخ دو میراث مرن بعض
وارث پیش از قسمت میراث
تناسخ مردن وارثی پس وارثی
پیش از قسمت میراث و نوبت بنوبت
گردیدن قسمت و فی الحدیث لاتکون
تبوة الا تناسخت ای تحولت من حال
الی حال یعنی امر الامة وکذا تناسخ
در فی بعد قرنی از ان است
تناسخ گروهی که بنقل ارواح
ببدن های دیگر قائل اند و منکر بعث
و جنت و نار و فالتناسخ بنقل الی
جسد و هو غافل ثملا... و نیز
والمعاقب بنتقل الی الجسد
و هذا قال الرافضة لانهم زعموا
ان تنقیة الحیض بالابدان التی
فیه تنقل من جسد امام الی جسد
امام تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا
انتساخ نوشتن و نسخه گرفتن
و ذلیل گردانیدن بقوت انتسخ الشمس
الظل ای ازالته
استنساخ نقل کردن کتاب از
کتاب دیگر

ن س ر

نسر بالفتح کرکس یعنی کرکس
منقار بر کند گوشت را گویند
کسیکه مرغ است شهر ایشان
تعکا... کند و تیز نظر است چنانکه
از چهار فرسخ می بیند و عن الحسن
بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما
قال النسر یقول یا ابن آدم
عش ما شئت فان الموت ملاقیک
قلت ... هذا ما اثبته الحصر
التفسیر من عنوان العمر ... قلمی
و نسور جمع و نام بتی قوم نوح
کذی الکلاء... و نیز ... دو
دو ستاره است نسر واقع و نسر
طائر و غدد میان سم کوهی
و مانند انها یا غدد بلند بر آمده
در شکم سم اسب نسور جمع و نیز
نسر موضعی بعد ... میان مدینه و دو
کوه است ... غر ... نسر

وسفیان بن نسر و تمیم بن نسر
مروزی محدثان اند بنو نسر ابی بکر
نسر بن بشر قاضی کرمان استاد
مالک اکبر از یحیی بن بکیر است
نسیر در غلو و ذکر بر تابعی است
و نیز نسیر بن قطن و عاند جد
عبد الملک بن محمد که محدثان اند
و قاعدة نسیر بن دلیم بن ثور در ماده
... است
نسر الکتاب بعنیه ... خامه
وانزار و ذی انسب
ناسر کسی است بر پنهان
ازار ... الحسن بن احمد محدث
و محمد بن محمد فقیه حنفی
نساریه بالضم وشدالیا ...
نسرین بکسر النون ... کلی است
ناسور ریش روان که اکثر در حوالی
مقعد چشم و حوالی مقعد و بن دندان
پیدا گردد که ... ناشد با ... که بعد
از ... نایستد نواسیر جمع
گویند که ذنبور نعقد و اگر بر
ناسور باشد به کردانه همچنین
خاکستر ... بشت
منسر کمجلس و منبر منقار مرغ و گله
اسپ از سی تا چهل یا از چهل تا پنجاه
یا تا شصت یا از صد تا دو
صد یا پاره از لشکر که مقدمه
لشکر بزرگ باشد
ن نسر فلانا نسرا بالفتح ... نیز
وی افتاد و نیز ... برکند مرغ
گوشت را بمنقار و بر هنه کردن و
شکستن ریش و خون کشادن و
هر چه دفعه از ضرر نیز با بعد اندک
گرفتن از طعام و جز ان
تنسر گسسته شدن رسن و پراگنده
و منتشر گردیدن ... زخم و گسستن
و پاره پاره فرو ریختن ... و
و منتشر و پراکنده گردیدن ...
رق تنسرت النعمة عنه اذا تفرقت
استنسار ... کرمانس ...
و کرکسی کردن ...

با ننسا ... نسر و ابن نظامی ...
کنند که ضعیف روی گردد

ن س س

نس بنه نیز ... ای بدی
میچکاره
نسیس کامیر ... کی ... و ...
شفقت و حب مردم و سرشت و
بقیة جان و منه بلغ منه نسیسه
یعنی ترسیم ... گردید بود و درک
است در گوشت که از ان ...
توی نمار گیره ...
نسیسة کسفینة سخن چینی نسایس
جمع و نیز کرد سرشت کرد باید و
سوختن و سرشت و منه بلغ منه
نسیسه یعنی ... که بر
نسناس کجیا ... بمعنی تام ...
الله تعالی
ناس ... ...
بها اذ ذلک ... ...
ای اخرج عنها و نبره ... ...
خشا...
نسناس بالفتح ... بو ... یا
نوعی از مردم که یک پا و یک دست ...
وی دارند ... ... عاد عصوا
رسولهم فمسخهم الله نسناسا لکل
واحد منهم ید و رجل من شق واحد
ینقزون کما ینقز الطائر و یرعون کما
ترعی البهائم و گویند که قوم عاد که
ممسوخ شده بودند ...
... که بر این سرشت بالفعل موجود
است خلقی علیحده یا انها ...
انها نسناس و نسناس ...
زنان ... ...
نسناس ... ...
... ...
... ...
عرب ... ...
... ...
یا خلقی بصورت مردم مکر ...
... ...
بیشه ... ...

میکنند مدد ... یعنی ...
شکار میکردند و ... ند
انها ... نسناس ...
نشان ... قطع الله ...
سیره ... و ... ...
... ...
... ... بانا ... مانده ...
... ...
مشاه

ن نسنس الحجر ... پراکنده گردید
موی ... ... بالفتح ...
و سر ... کردن و ...
و ... شدند ... ...
این ... ...
گرفتن ... ...
... ...
... ...
تنسنس ... ...
... ... شدن ... ...
مرغ و سر ... ... باد
نسیسی ... ...
... ...
... ...
... ...
از وی

ن س ط

نسط بالفتح ... ...
... ...
... ...
گرد ... ...
والفتح ...
نسط ... ... کنند
... ...
کرده

ن س ط ر

نسطور ... بالضم و فتح ...
... ...
... ...
نسطور ... ...
... ...
... ... کرده ... ...

واحد ذو اقانیم لا شره موالد
نطورس

ن ط س

نیطاس کهن‌ترین جاسر ای است و یونانی
دانا و طالوطیب برشت و روی
عبید بن نیطاس بکاف محدث
است

ن ع

نیع بالکسر نوار و ... شو که
از در را لیهن ... بر شکل شراک
کنند نیعه یکی ... پاره ازان
... الطویلة نسع بالضم و نسع
کهنه ... و نسوع جمع و نبعد
... و نام باد
شمال و شهریست کوهی نسیا
نیع تنوینه بالفتح و شد النیا
با شمال
تاسع کردن دراز و بلند شدن
دندان ناکرده
ناسعه زن دراز پشت مانند
شکم دندن ناکرده
تنوع بالضم دوازی و کوشکی
است ... و تنوع
اسب بسطام بن قیس
نیسوعه بالفتح موضعی است میان
مکه و بصره
منسع کنیز یا شمال
منسعه ... زمین دور
... کیاه
ف نسعت الاسنان نسعا
بالفتح و نسوعا دراز شد کوشت
بن دندان از دندان و فرو هشته
... و نسعت نسیا
... افتاد و برآمد ... و شته
او ونسع فی الارض ...
... فی الارض نسعا و نسوعا
... پشت یا دندان یا شکم
... کردید
انساع ... باشمال ...
وا ... نسع ...
را

وش ... نسع

وا ... کرده ... کرده

... و ... تا ... شدن

تنسیع دور شدن کوشت بن
دندان و سست و فرو هشته شدن
ان
انتساع پراکنده شدن شتران
در چراگاه

ن س غ

نسغ بالضم آب ریختن کمان زیر تیران
ان برآید
نسیغ کابیر خوی و حرف
منسغه ... بسته پر دم
مرغ ... ازان کلیچه و نان ازان ... کننده
و کالی ... باشد
ف نسغ فی الارض ... و نسغ
اللبن ... شیر ... و نسغ
... کرفت ... ازان چیزی
و نیز نسغ ... یا نند درخت
کبیر ... کردن بچیزی و طعنه
نمودن یقال نسغه بکذا اذا رماه
... و اشهر ...
... کالو نشان و عرق
هشته شدن بن دندان
انتساغ ...
... درخت ازبن
... درخت
تنسیغ ترم و فرو هشته کردیدن
بن دندان ... درخت
ازبن سپس بر ... شاخ پرشاخ
... درخت
انتساغ پراکنده کردیدن و دور
شدن شتران در چراگاه و ...
بردن شیر ... پس از ...
مگس

ن س ف

نسف بالفتح و ... سنگ
پای خوار ... انتسافا الوضع
الرجل ... سنگ ...
کسیست ... کتاب ...
جمع والصواب بالشین ... لغتان
نسف ... کشمیری ...
معربست
نسیف کابیر شکن کفش ...

و نشان ... نشان
برانداز ... و سخن پنهان ...
نسیفه ... نسفر کسنک
باشد
نسافه ... بیخ ... بیرون
بر ... مع فی المثل اغر ...
وکل الخالص و نیز ... کمان
شیر
انافه ... کنکران ...
ریز
تنسفان ... است ...
دنبار
نیز ... که علف ... از
بیخ برکند ... جمع ...
نفرس ... اسب ...
درین پیش ... نزدیک
... بیخ ... کرد
وانما ... فیه
وهو محمود ... پیشنه
... دشوار کنار
نساف کرغار ... است شبیه
... تناسیف جمع
منسف ... که ... کندم
... دهند ...
منیف ... شله
منسفه ... برکندن
بنا
ف نسف نسفا بالفتح ونسوفا
... است
ض نسف البناء نسفا بالفتح
از بیخ برکند ... البعیر ...
کذلك یعنی از بیخ برکند ... و
نیز ... کوه ... کرد
... بر دادن ...
... دانه
... بپای ...
... در کشتی ...
... الصراع اذا ...
... البعیر
... نهان کفتن سخن ...
... الکلام ای ...

انتساف البیع ... برکندن بنا و از
بن برکندن ... کیاه ... و نیز
باد خاک از زمین و برکردانیدن
... مجهول و تمام ناکردن
سخن ... کفش از خوف

ن س ق

نسق بالفتح سخن ... بر یک روش و
سیاق ... و ترتیب دادن
و بعض ... بر بعض عطف کردن
والفعل من نصر
نسقان ... مانند ...
... و نشان از ...
... یکی ... است ... یکی ...
نسق ... ترتیب داده و
بر یک روش آورده و ...
... شبیه ...
کشیده و ... برج ...
... است ... بر یک
... علم ... باشد
و حروف النسق حروف عطف است
وهی الواو والفاء وثم واو وام و
حتی و بل و لا و اما و لکن ولکل ...
... ذکر ... بابیر
انتساق ... کفتن سخن ...
... ترتیب دادن
... پنهان ... یکدیگر
کردن
تناسق با یکدیگر منتظم و ...
شدن ... کذلك
انتساق با هم منتظم شدن
امور

ن س ك

نسك شلثه و بضمتین ...
و هر چه حق خدای عز و جل باشد
نسك ... لغت ...
نسك بضمتین و بالضم ...
یا نسك بضمتین ...
نسك ... است
نسیك کامیر ...
نسیکه ... و ...
... کرده شود نسك بضمتین

نسکات جمع دیار عرب زنان اندنه نیم
ناسك طلب‌کننده الذکر و نام نعمت
ازضرر نایکه در زمین تو بیارند بیه
منسك کچلی و متعبد هر بانی جای
ذبح و جای عبادت و روش عبادت شده
یقال الزموا مناسککم ای متعبداتکم
وزان عبادت و نیز بهشك کشته
جای النسك کرده
منسوك زمین نبرونده و سر کرده شده
وابیضه بندان و فرس منسوك کل
هموار و نرم چشم
ن نکث الثوب ای نقضه و باز شده
از او یا الکرد منسوك نعمت ان
ان و نکث النسخ یا کیزه کرد انرا
و نکث طریقه و جبل نمیشکو
موی برا میشاك
ن ك نَکا نمک اشاشرو
بضم نیز بند شد شفو و بضم نکا
کشغد نیکا کرد انکرا نشر و شیبد
و پارساکرد نابه
نسك پرستیدن

ن س ل

نسل بالفتح فرزند و فرزند فرزند
النسل الجمع
نسل مجرکة شیر عکه از انجیر بیرون
و شیر عکه از پستان خود بدو شیدن
بیرون اید و انشر کره بر سر پستان
باقی بماند
نسیل کاه بر بهر بر افتد از پشم و پر
و جز ان نسیله یکی انگبین کلا
وانکه دم جدا شده و نیز نسیله بر
و فتیله و انگبین
نسال که نیرا انجه افتد از پشم و
پر و جز آن نسال الذکی و خوشه
کیاه طشانه پر اکنده افتاده
نسول النار الفنی نافه که بچه زده
دارند
منسل تاسل فرزند کوشت
ن نسل ای انبار ای زاد و
نسل الصوف خوشه افتاد پشم
نسل الرئیس من الطیر و الثوب بعد

کذلك و نسل الكبد اوزاد آدم من الادم
متعد
ن ض نسل الماشی نسلا و نسلانا بانفع
والتحریك نسلا ای تحرکت اب شتافت
و کذا نسل الذئب قال الله تعالی و
الی ربهم ینسلون و نیز نسل و نسلا
جامه نکیف افتادن
انسال الدادن و فرو افتاد پشم و کلی
از الادیم منقعد بیرون او فرزند کی
صلیان شاخها و فرو انداختن اپر از
و هنکام پیشم زیغش و نبات شود
پیشه کردن برو فرو
تناسل الذکی بکردن زادن

ن س م

نسم محرکة دم و باد و نسمة نام و نسیم
جمع و دم یاد نرم و اول باد که و زیدن
کیرد و فی الحدیث بعثت فی نسم الساعة
ای حین ابتدائها و اقبلت اوائلها
و بوی خوش بوی جوش از ان پیدا
و نوع از مرغان سبز همه تیز رفتار
نسمة محرکة دم و باد و مردم نسمة نیز
نام و نسمات جمع و ملوک مرد باشد
یا زن و فی الحدیث تنکبوا الغبار فانه
منه تکون النسمة
نسیم کا میر باد نرم و دم باد یقال الرزق
نسیم طیب جان و خوی
نا سیم بیمار نزدیك بمرگ رسیده
تنسیم که مع باد نرم و از ان پیدا
و خوش شده
انام مردم
منسم کمجلس سپل شتر و سپل شتر
مرغ و یتوعر هر منتهی البعیر تزل
الظفر للانسان و نشان و راه و دون
و مذهب و صحح بمعنی یقال من
این منسمك ای و جهتك
ض نسم تنسیما بضم نسما بالفتح
و نسیما کا میر و نسما محرکة سمت
و زید باد و نسیما الروح نسمة
کذا انسم ذهب ابن زبیر و نسم الفعل
جنبید پیدا نیم بیرون و نسم الشیء
متغیر کردید و نیز خوشه از نسم

ایه
منسم کمحدث نوه کننده مردم
تنسیم درشته کاری ما غاز کردن
وقیل و لا یکون الا فی الشر تنده کردن
و ازادکردن ان تنسمه او کشغده
بوی کوشت
تناسم یکدیگر را بوییدن
تنسم دم زدن و دم بخود کشیدن
و بوییدن نسیم را و فی الحدیث تنسمنا
نسمو ا روح الحیوة ای وجدوا نسیمها
و خوشبو شناکردیه جای یقال تنسم
المکان بالطیب ای ادرج و نسم کردن
و در خواستن علم و نرم و نبیدن باد
و خبر بنید بیدن

ن س و

نسوع بالفتح یك اشام از نیز و کدام شتر
عمل
والنسم
نیوع بالکسر و نساء کنساء و نسوان
و نسون بکسر ها زنان و من جمع
المرأة من غیر لفظها نسیة مصغر نسو
و نسیات تصغیر جمع الجمع نسوه مفتوحه
بوی
نسا الحصار کی لشته پر بجزان
باشتا ان نسوان و نسیان ثنیه
انسا جمع و ان داعر فی القساء نیز
کوید الزجاج لانقل عرق النسا
لان الشیء لایضاف الی نفسه
نسی کعکوف مرد در کثیر نساء
نسا الکنما شهری است بپارس
وده وی بر خسرو دهی بکرمان و دیهی
بهمدان
نسی بالکسر و بالفتح فراموش شده
وانچه ماند بفراموشی ا نیافکنده شد
در منزلها کوچ کرده باشد از
وی و یدیق یحتنعوا انسا کمع و غیره
قوله تعالی بالفتح و کنت نسیا
منسیا و هی قراءة الاعمش و حمزه
و حفص عن عاصم و یکون حیض که
بنیدان نعانده ا
نسی کغنی تکه و نفو و شماه اش بکنند
و نسیبا فراموش کننده نسا

قال الله تعالی و ما کان ربك
نسیا ای ناسیا
انثی در دکین نسا انیثا موث
ورکی است در ساق و مفصل
نسیان بالفتح انکه فراموشی بوی
غالب باشد
نیسیا بالکسر فراموشی
معنی فراموش شده و انکه بر دل
نشان وی رسید باشد
س نسیه نسیا و نسیانا او
نساوه بکسرها و نسوة بالفتح فراموش
کرد او قوله تعالی لا تنسوا الفضل
و الجائعة لهمز نیة قال المبرکل
واو مضمومة لان یهمز فانا الاول
فانهم اختلفوا فیها و هی قوله تعالی
و لا تنسوا الفضل بینکم و مما
اشبهها من فی او الجمع و الاخیان
ترک الهمز فی الجمیع و اصل تنسوا
فسکنت الیاء و اسقطت بجمها
الساکنین فلما انبسخ الی التحریك
الواو وردت ضمة الیاء و نسیه
نسیا بالفتح زد نساء و نیز
وانمعنی از ضرب نیز اید یقال
نسا ای ضرب بالضاب نساه و
نسی نیز محرکة در دکین نسا کرد
و نیز نیه اکدا شتن و ماندن
چیز را اسد قوله تعالی نسو الله
فنسیهم ای ترکهم
انسا فراموش کردانیدن چیزی
مرکسی را یقال انساه و ایاه
و قوله تعالی و ما انسانیه الا
الشیطان
تنسیه فراموش کردانیدن چیزی
مرکسی یقال انسانیه الله
تناسی فراموش کردانیدن
و یقال تناسی الشیء ای انسا
باب النون فصل الشین
ن ش ع
نشع بالفتح شتر ازینه نشا
محرکة جمع و ابریشمه و تاره

فاشه روز کار نیس کشیدن بدر به ن

فصل الشین
دکو لفر
بکسر تول لمه و جاه
از ایه در ره بشه

بخشین نمایان گردد
نَشاة بالفتح چیزی داشت بر آمده
باشد از گیاه و هنوز سطبر نگردیده
و اول پیش نشاءة بالمد مثله
نشیئی کاسیرا بپاره که بخشین
نمایان گردد
نشیئه که فینه بر خاستن
بعد خفتن و حوض نو کنده و تیغ
هو بادی المنشیئه اذا حفرت
الماء و ظهر ابرصه و شاخ تازه
جوینا بر آید و گیاه سبزیا اصلیان
یا انچه داشت بر آمده باشد از هم
گیاه و هنوز سطبر نگردیده و نیك
کردن حوض انداز نده و خاك
که کرده سنك باشد
ناشئ کودك و دختر که از حد صغر
گذشته باشد الذکر و الانثی
کئش بالفتح و الظرفانیه جمع مثل طالب
و طلبة صاحب حصب ابر که
بخشین پیدا و نمایان گردد
و انچه بشب پیدا و حادث شود
ناشئه جمع یا ناشیئه مصدر است
بر وزن فاعلة و نیز ناشیئه اول
روز و اول شب یا ساعتی نخستین
از شب یا هر ساعت که شب بر آید
دارد در آن قیام ورزد یا تمام
شب یا بر خاستن بعد خفتن

ن ش ء نش نشاء و نشاءة
بفتحهما نشو گذا جول ف نشاء
کتاب نشاءة بکلرامه افریب
منتهی و کوالیه حجوا کشت
یقال نشأت فی بنی فلان اذا شببت
فیهم و نشأت السحابة بلند برآمد
ابر
منشأ که مکرم بلند و نیز از علم و
سنگ توده راه که مرد و غلامه
زاه باشد هیتوان از عنك نشأت
ای منشأ و سفنه و الجواری المنشآت
کشتیهای بلند باد بان
انشأ منه انشاء پیدا آوردن
و نیز انشاء آفریدن و پیدا کردن

و کواکب بلند و اغاز کردن چیزی
و در شدن در آن یقال انشأ
یحکی ای جعل یحکی و ابتدا شدن
شعر و پیدا کردن بنای سرای را
و بلند گردانیدن و وضع نمودن
حدیث را و بر بستن آن
تنشئه بر و رد و رفتند کردن
و کوالیه دن و سفر ی آوردن
بنیشوفی الحلیه بالتخفیف و التشدید
تنشأ الحجة کوچ کرد و رفت در
حاجت خود
منتشا علم و سنگ توده راه
بلند و نیز
منتشتشن فالکوی
استنشا بی بوی و تتبع اخبار
کردن و یقال استنشت الریح
یعنی مشبوی کرد باد را و نیز اعا
هو من نشیت الریح بلا همزای شممتها

ن ش ب
نشبه بالضم برشی و مرد بیکره
بکاری او در ایند ها نشوذ و منه
یقال کنت نشبه نصرة عقبة
ای کنتا ذا نشبت و علقت بانسان
لقی منه شرا فقد اعقبت الیوم و
رجت و نیز نشبه کرد اسلم است
از او نام مردی که پدر قبیله است
ارفیون نشبی که منسوب بوی
از آن قبیله است علی بن مظفر رضی
نشبی
نشب محرکه ما ال الصیبل ناطو یا
یا صامت یا ی دیین نشبه ها النا
مثله بالکل نشوی جمع و در حجی
است که مدانکان ساده نغو نیز
حبه علی بن عثمان ماحاش و نة مر
لهم کتب ما الم نشبان هم الخشب
ناشب مرد با نیر و نام مردی
ناشبة الحبال مرخ ایکشی
نشاب کشکان تیرگر
قوم نشابه بالتشدید گروه تیر انداز
نشاب گرفتن تیر نشابه یکی
منشبه کعفه مال الصیبل ناطوی

باشد یا صامت
منشب که کسر عین مغر سای مچکان
نشاب جمع

س نشیب النظم فیه نشبا بالفتح
و نشوبا و نشبه التعیب بشید شده
در او بجسته و نشیب منشب سو هلا الفتح
در تنگی افتاد که بروی رها شید او
از آن نشیب الحرب بینهم و نشبه
الامر لازم گردید یا او و الکار و نشبت
اصل کذا یعنی همیشه میکنم چنان
انشاب بجسته نمودن و اویخته کردن را
و تا و ان ساختن و سنخ در زیر
باد در بر داشتن خاك و سنگ بر زه را
و در دام او یختن شکاری شکار را
بر منتشب که معظم چادر نکار بر
بنکار نیز
تنشیب بسته کردن و گونه برگردانید
و در اویخته در چیزی و در کار بند
شدن یقال تنشب الشیء ای نشب
تناشب المخرج مناشبه لازم شد
او را جنگ
تناشب فراهم شدن قوم و در یک
دیگر او یختن
انتشاب در آویختن و هیزم چیدن
و فراهم اوردن آن را و گرد کردن
گندم را و گرفتن نشب را

ن ش ت ب
نشتبر کرد بخل مهر است

ن ش ج
نشج مرکه راه کنده آب انشاج جمع
نوشجان بالفتح گروهی است از شیره

ض نشج الباکی نشیجا کاه گلو
گرفته شد در گریه و شبه گریه
و نیز نشج آواز گردانید خود در سینه
و غوك در دهان و جوشیدن دیگ
و خیك چندان که آواز بر آید و حیات
و فصل کرد مطرب میان دو
آواز و دراز کشیدن آن را

ن ش ح
نشح بضمتین مستان
نشح کسبو آب اندك و قلیل

الشراب
سقاء انشاح کشتا دمشك بر
تراوند
ف نشح نشحا و نشوحا کام ان
سیر نخورد آب یا پر شکم خوردن
اضداد است و نیز نشح و نشوح
آب در اسپ یا بعد رفتگی

ن ش د
نشدة بالکسر بانك آواز
نشید کامیر بلند بی آواز
شعر و بر یکدیگر خوانده شده
انشوده کاعجوبه شعر که در نشاد
خوانند اناشید جمع
ن نشد الضالة نشدا بالفتح
و نشدة و نشدانا بالکسر جست
گمشده را و تعریف آن نمود و
نشد فلانا بانشاد سوگند داد و نشد
بالله سوگند داد بخدا و نشد
فلانا نشدا بالفتح نشدتك الله
گفت او را یعنی بخدا میپرسم ترا
کانك ذکرته ایاه و نشدتك الله
سوگند بخدای خود انبید ترا
منشد که حسن موضعی است میان
رضوی و ساحل و موضعی دیگر
در کوه طی
انشاد تعریف کردن گمشده را
و تعریف کردن خواستن از انشد
است و شعر خواندن و هجو کردن
یقال انشده بهم ای هجاهم
مناشده و نشاد بالکسر سوگند
خورانیدن
تناشد هم دیگر شعر خواندن و
قوله هم نشو شدای نشد یعنی مثل
تنشد اخبار خواستن جهد داشتن
و پیا اوردن
استنشاد در وایت شعر خواستن

ن ش ر
نشر بالفتح بوی خوش یا عام است
یا بوی دهن زن یا بوی بغل بعد
خفتن و کوه خارش و گروه پراکنده
که مهر و بندارند و متحرك و گیاه

خشک فی کرباس بر شده و از انجا مصطفی
ابن محمد بن نشر محدث است که او
تر به سلیم زده و وانمود میکند
نشر کمبا الضم رقیه و افسون که بر دیوانه
و مریض دمند
نشر محرکه پراکنده و پراکنده کان
واحد و جمع ندارد و نشر بی سامانی است
و منه اللهم اضمم نشری
نشر کامیر آزاد و کشته که بهشت
چینند و فراهم آورند و پاش نکنند
نشور کصبور باد بهار و نشر بفتحتین
و محرکه و نشر و نشر بسکون الشین
اسم بمعنا جمع و منها قرئ فی قوله تعالی
الله الذی یرسل الریاح نشرا و نشرا
و نشرا و نشرا بمعنا احیا نشر انشرها
الله فیه لطیف ثها دوقیل بمعناه
منتشرو نشرا
نشور بالضم زنده شدن بعد مردن و
یوم النشور روز رستخیز
ناشر پریشان و آنکه بعد مردن
زنده گردد
ناشره پی درون و بیرون رش
دست باز و یا رگ با نعصی
درون ذراع یا بیرون آن نواشر
جمع و زمینی که گیاه نشر آن خود
رویانند و ناشر بن اغواث
مردی است که همام را بفرزندیش
مالک بن زید و عباس بن فضل
و محمد بن عنبس و عبد الرحمن بن فروخ
ناشریان محدثان اند
نشارة کثمامه ریزه های چوب
که بابه بریده شود
ابل نشری کجمزی شتران گرسیده
نشوار بالکسر خورد ستور فارسی
است معرب
تناشیر مشقهای طفلان مکتب
واحد ندارد
منشار بالکسر اره و چوب پنجه
دار که بدان گندم و جز آن بر باد
باد دهند نوعی از ماهی دریا
دریای زنگ بر کاه از جستان

سرتا بن استخوانهای پشتان بر شاخ
اره بقدر دو ذراع و بر سر شاخ
طولانی هر واحد بقدر ده ذراع دارد
و مرکب زیر مرکب کنند و بهر دو
شاخ میشکند و یا ساز دمن
حیوة الحیوان نقلا عن عجایب المخلوقات
منتشر و مرد پریشان کار و در زبان
شاید بمعنا کرده
منشر تفرق که امد بخته
مس نشر تیه الابل نشرا کرسید
شدند شتران و نیز نشر محرکه پراکنده
گردیدن گوسفندان بشب چه
نچرا
ن نشر الیم کنشر با الفتح و به
یا ددرو و بازمانده و نشرت الارض
نبات بر و یا ئید زمین نبات آن همیا
و نشر و منه و فیه دمید بر روی ...
المدیث خلق آدم اسنا یعنی صوام
نشرة بقال العوذ برب الناس اعن نشیر
کذلک اذا کتب له النشرة و نیز نشر
کردن و زنده شدن نشور بالفتح
شل فیما یقال انشر نشرالا ذم متعد
و جیبکر باره شنجهین گیاه و پراکنده
شدن برگ و بر او روئیدن و ...
گستردن و پراکنده و فاش کردن خبر
و دمیدن ضم از خیزانیدن و برگیت
چوب باره و بر شیده تکرش کیا
و نشر بصیغه مین یبر اعدا منتشره
مردم
نشور تی الدابة نشوز بالکسر کفت
ندکه از علف خوردن
نشاد بسته کرد انیدن یقال انشر
شاعر اصحاب و منه قرء ابن عباس کیف
ننشرها و قرء الحسن ننشرها اذهب
النشر و الطی و القراء و الوجه ان یقول
انشرهم شتشفرق
صحف منشرة کمعظمه نامهای گشادن
شلد للکثره
تنشیر گستردن مشدد و گردن و نشر
نشین
تنشر گسترده گردیدن

منتشر هو هو بیدار در انجا
اختیار مالت است
انتشار گستر گردیدن و نیز
گستن پژو و فاش شدن خبر و
پراکنده کردیدن شتران از علف
شبان و نیز در شدن نیز بمعنا
انتشار انجیل ای انتفخ باد کردن
پی ستور از ماندگی کشیدن
شاخهای خرما بر و نیز با رعند دف
اند پراکنده شدن هر چه باشد
نشز در زمین

ن ش ز

نشز بالفتح و التحریک جای بلند نشوز
و انشاد و نشاز که کتاب جمع
نشز محرکه ههنا الی قوانا
نشاز کسحاب جای بلند ترا فصد علی
خلال النشاز
عرق ناشز رگ بلند بر آمده و جهید
از بیماری و غلبه تا شیر از جای جستن
از زمین

ن ش ض

نشز انشزا با الفتح بلند
نشست منه قوله تعالی اذا قیل لکم
انشزوا فانشزوا و نشز بجو بیر شاخ
خود بر داشته بر نیز رفتی و نشز
نشست نشوز بدل العصیان و نشز
المرأة نشوز نا سازواری کردن زن
با شوهر و دشمن و عهد و نشز بعلها
علیها زدن و ناشزی او شمنم خود
و منه قوله تعالی و ان امرأة خافت
من بعلها نشوزا او اعراضا
انشاز بر داشتن استخوانهای مرده
بجایگاه ان و ترکیب دادن بعض انرا
ببعض و بر داشتن چیزی را از جای
خود

نشز بچه کریه بیرون افتاده شد

ن ش ش

نش بالفتح بیست درم سنک و ان نیم
و قیه واشد و اوقیه چهل درم است
و بعضدرم را نواة گویند
نشیش کامیر آواز جوشش آب
دیگ جوشان

آرض نشیشة کسفینه زمین
شور که هیچ نرویاند
نشاش کگتان وادی است کیاه
شور نماک هر چه بمیراد و در ان
جای و بیابان بنی عامر بن هر است خیلک
واقع شده
سبخة نشاشة کتمانه شوره
زار که خاکش نشان نگردد و گیاه
نرویاند
رجل نشنیش الذراع مرد سبک
دست در کار
نشیشة کزینه پاره از هر چیز
و خوش سنگ مثل
نشیشة بمعنی آخشن یعنی سنگ
کوهی است
رجل نشناش بالفتح مرد سبک
در کار و ابو النشناش شاعر
است
آرض نشناشة زمین شور بی
گیاه
ذهن منشوش و عن مخوش
بوی بر دهده

ن ش ض

نش العبیر نشیشا
کامیر فرو خوردن گرفتن آن
در زمین و نیز نش بالفتح روم ...
و اینجنین
نشنشة کدحرجه اواز جوشش
دیگ و شتاب پوست باز کردن
و دور کردن و سخن جنبانیدن
و زن ... بیدن و از کتان
و برکشیدن عضاء از تن و دوان
شدن آنچه در حرز باشد و
بمنقار خود برکندن مرغ پر را
یقال نشنش الطائر ریشه عنا
اذا اهوی له اهواء خفیفا انتف
منه و طیره و شتاب خوردن
گوشت را و بانک کردن زنو
انتشیت النمرة اینها شادرا
... مطالب عناد تضعیف
... است و ... است ذکر
نعنش

د عیینه سنن ... ۳

وضعه الشراب

وش ازین نشناشة ... بین ... و از ... ع

خوب ... سنن ... ...

ن ش ص

نشیص کامیر نیز و راست ایستاده
وادوکه دندان نخیزانانند و نغلان
من نه پیش از نیکو شدن خمیر
نشاص کحاب ابر بلند برآمده
یا ابر بوهم نشسته نشاص کدکا
مثل نشص ک کتب جمع و در مختصر
حسن تو بنی نشاص چو از اذا
کو اثر آباد هو او برابر یقال
رایت نشاصاً خیل و ابل اذا کان
مستوفزه
فرس نشاص ای بلند اطراف
ناشص نانا زاده و غضبناک
نشوص که نیز نیز برایستاده و
منشاص بالکسر زنی که شوی را
از فراش خود منع کند
ن نشص الثنایا نشوصاً بلند
کردید ابرو نیز نشوص ناسازوار
کردن زن شوی را و نیز غضب
او و جدا و دیدن نیز یعنی از ... ضربین
امید خضر کردن و نیز ...
شو و بدید ... خوار شدن
دندان و بیرون آمدن چیزی
و دور داشتن از ...
کرد دیدن از شهر و شکن
انتشاص برکندن از جای
انتشاص از بیخ برکندن دندان

ن ش ط

نشط بضمتین دراز کشنده
رسن نرم کرده و دو بار تافته
شود
نشیط کامیر شادمان و نشاط
... شادمان یا مرد یکه اهلش
شادمان باشند و نام ابوالبشر
و نام مردی که بنا کرد جهت یاد
بنا کرده و تمثیل افتتام کرخیت
دور ... هر که بنیاد
میگفته کی صراعند اتمام
میگفت تمم یا جمیع نشیط من
... مرجع ... اشلا
نشیط کی گفت ...

و در راه یابند و غنیمت ... اند
ان که بنا ساخت قوم کرجای ...
است برسند و شترانی که ...
کوفته و رانده شوند
نشوط کصبور ماهی که بی نمک
از یمان تو دانند و بجاه دو ...
کرد لو ازدی ... اکشیدن
اید
ناشط شادمان و نجوسند و کا
... کار از جانبی بجانبی و ...
طریق ناشط راه که از جب ... واسند
راه بزرگ برآید و کذلک النواشط
من المسائل
ناشطات ستارگان که از برج
ببرجی روند یا فرشتگان که جان
مومنان را بنجای سهولت بقبض
کنند یا نفوس مومنه که وقت
مردن نرم خو سند و شادمان
برآید
نشر انشاط بالفتح و کیبر راه تو ...
تا که دلو از آن بیک کشیدن بر
اید
انشوطه کاعجوبه گره آسان کشاده
چون گره از بند و مانند آن
یقال ما عقاله بانشوطه ای ما
مودتک بواهیه
ن نشطه الحیه نشطا گزید او را
مار و نشط الحبل گره آسان
در رسن
ض نشط من المکان نشطا بالفتح
بیرون آمد از جای و نیز نشط ا...
دلو بر کشیدن بیک ... گزیدن
مار و بر ... کیس از ...
بجانبی و آسان گره بستن
س نشط نشاطا بالفتح شادمان
شود از کار ... نشط الابل
فربه گردید شتر
انشاط فربه گردانیدن علف شتر
را و خداوند ستور با نشاط شد
یا خوشرام ... گردیدن مرد منشط
نعت ... آنکه ...

کشادن و دراز کردن کوه پابند
شتران و بودن چیزی را واشی
کردن و بی قصد گرفتن شتر از او
دانند
تنشیط وبیرکردن ستور را و گره آسان
بستن
رجل منشیط مرد یکه ستور همراه
دارد و هر گاه از سواری ملول شود
فرود آید
تنشط شادمانی نمودن و نشاط
و ... ناقه ... وادی
بیابان و سخت سیر کردن
ناقه
انتشاط باز کردن پوست ماهی
و بند از ... علف را
و کشیدن گره تا کشاده شود
استنشاط دو رکشیده فراهم
شدن پوست

ن ش ظ

نشظ بالفتح شتاب بودن
نشوظ بالضم نخستین رستن
نبات که زمین بشکافد و هنوز
برگ برنیاورده باشد الفعل
من نصر

ن ش ع

نشاعه ... اچه به دست ... کثرو
بیند ... انوا
نشوع کصبور بضم داروی در دهان
افکنند و در بینی ریختن ...
بکردانند ...
ناشع بلند و برآمده
منشع ... دارو دان که ...
در بینی ریزند
منشوع ... سند ... حریص
ف نشعه نشعا بالفتح و
منشعا ... تعد ... کشید
انداو ... نشع ... مجهولا ازسند
گرده شد ... و نیز نشوع
دارو در کام و دهان ریختن و
سخن ... آموختن ... کردن ...
کرد در سینه ...

بر شمعد ... بیمار بغی
و نشاع دارو در کام و دهان نهد
در بینی چکانیدن مرد فال
کوی دادن و یقال انشعر فلانا
بشر بعنی ... بشر بعر را داد و ...
انتشاع برکشیدن و افکندن
و دارو در بینی جو ... کردن

ن ش غ

نشوغ کصبور داروی در دهان
و بینی ریختنی
نواشغ راه کن رها ای آب ... وا
منشغه کمکنسه داروی دان
منشوغ ارو سد بچیزی
ف نشغ بالزمع نشغا بالفتح
... نشغ بالشی مجهولا
از ... کردید ... نیز نشوغ
کرد ... سخن اموز ... ینده
و تلقین کردن و دارو در دهان
و بینی ریختن ... معروف ...
مجهولا ...
کردانیدن کریه ...
فرو بردن چنانکه بی هوش
خواهد که شود
انتشاغ ... شدن
تنشغ ... گریه ...
گردانیدن چندانکه بیهوشی
نزدیک گردد و ...
نشوغا او انتشاغا
انتشاع پراکنده و دور شدن
شتران در چراگاه ...
... نرگس

ن ش ف

نشفه بالفتح لته پاره که بدان
آب باران گرفته در او ...
نشفه بالضم والکسر ...
کرد ... باشد ...
دیک یکفلیز ...
... نشفه بالضم ...
... شیدن
نشفه ...
سوخته و سنگ پای ...

در مؤید ... کشیده شدن باشد

در مؤید ... در مثال ... باشد

نشف محرکه و مکسوره و نشف
کوشت و ضرر دو نشاف کتاب جمع
نشف محرکه بجامه بخوردن و کشتی و غیرها
و غیرها باشد منسد است
ارض نشفه که زمین ابرا بخود
در کشند
نشافه کفک شیر و نشف شیر
نشوف که جنوب نافه که پیش از ره
او در شیر ده خیمه از آن
بشیر کرده
نشاف کشیده انگه کرده از آن بر
دیک ترک شد نیها خورد
نشافه دستمال پاک کردن
نافه نشاف شتر ماده که بی شیر
و کاه شیر دار
ن ش ف نشف ملاک شد
س ن نشف الماء و الارض نشف
اب را زمین و نیز نشف بخود کشیدن
جامه خوی را و کاغذ سیاهی او را
ابرا
انشاف بهجه بزه از زنان بعد بچه
زاده و سر شیر خوانیدن بناک
افزونی
تنشیف بهمه بخوانند انکه از
اثر او باشد نشاف شدن شتر نهال
انتف ایکم انشف نسرعوای له
نشافه و نه غوه
تنشف بخود کشیدن جمع نیل
و کاغذ سیاهی را و جامه خوی را
انتشاف نشافه خوردن و کونه
برکرد بیرون شیرنمل مجموعه
ن ش ق
نشقه بالضم کرد ریسمان و کمه
حلقه رسن باشد که در کرد ریسما
افکنند
نشوق که کبست چیزی انکه چون کاری
در آید در او فیران باشد بزنگی
نشاق که غرا بی خوش بخی است جای
خوا هش
نشوق که سیده زار و غیر چیزی که در بینی
د بریزند یا بوسیدن زنانا و نغوز

و بوی خوش عطر بیند
نشاق که کاری و شکار که خلقه
در کلو بود یقول الصاید بز شرکه
ای انشاق فی و لك النلاق
منشوق که شد بینی
س نشق النشوق و نشقا بالفتح
بوی کردن و ازشت متنشق بالحنیته
کذلك و نشق الظبی در دام او نیخته شد
اهو و لفالد ... بی پیچ مکروهه التشوق
ای الشم
ازشاق در دام او بخت اهو و بوی یافتن
کشور و احد بوی یافتن الد
استنشاق در بینی آب ... بینی کردن
و بوی کردن چیزی را
ن ش ك
نشاك کشتاد جلد خالد بن سنان
محدث
ن ش ل
نشیل کابیر کوشت پاره که از دیك
بیکفکیر بیستر بر کرفته و کوشت بی
نوابل چیزی شیر هنگام دوشیدن
و تیغ سبك تنك و اب که عشبین
از چاه بر اید
نجید ناشله از انکه کوشت
نشالی کشتاد انکه کردمان ادویه
خزینه ترکی شد نیها خورد
منشل که قبیله جای نحام انخصر
که انعقاد از و نطهارت و مستحبه
باشد
منشل کفکیر انکه کوشت کشیده از
دیك
منتشاز بالکسر انکه کوشت کشیدن
از دیك که افتیز باشد نام اسب
جزیره معاویه
ن نشل نشوه اکر کوشت کردیده
و نیز نشول شتاب بر کشیدن چیزی
از او کاشیدن
ن ض نشل اللحم نشلا بالفتح
بیرون اورد ان را از دیك بی
کفکیر و خصکو در میان کرفته بدن
خورد کوشت از او بی دیك فرا زند

کوشت را
نشیل ناشتا اشکنتر کبیر را بعیا
نشا ل ضعیف و لهینه
منشل کوشت پاره از دیك بدست
بر کشیده
انتشال بدست از دیك برآوردن
کوشت را بی کفکیر
ن ش م
نشم محرکه نو خچی است که از وی کمان سازند
نشم که کوه از او کند از آن خجکی از پید
مینا باشد
میم نشمه کرم خوردنی بوی بد
است نیز شیر جات
منشم کجلی و تفضد خوشبوی است
که بدشواری کوفته شود و دیا فرزانه
از کی زهری است در ساکشنده
در خوانشته بابوی و دانه
و موضع بو نام خزرجیه که مکه
بوی خوش میفروخت منها المثل اشا
من عطر منشم است ... العرب کانوا اذا
ارادوا القتال تطیبوا بطیبها
کثرت القتلی فقالوا اشام من
عطر منشم
س نشم النور نشما محرکه انتظام
کردید کاو
نشم فی الامر تنشیما اغاز کرد ان را
و نشم فی الشر نیکه شد و اغاز کرد
ان منه قولهم نشم الناس فی
عثمان رضی الله عنه و نیز تنشیم
برکردیدن کوشت بوی کردن
و نهانیدن و نیز ابرو بلند
کردانیدن ذکر کبیر ایضا الکلم
الله ذکره
تنشیم اغاز کردن کاری و بر و بجای کردن
در علم خواستن
ن ش ع
نشوع بالفتح بوی ... وانرحمه
نشوه و تنشیع همانند ایک
نشاکتها بوی خوش و نشتنا
فارسی معرب خنقه شطره کاما
المنازل تنا

نشاه بالفتح درخت نخوله سه
نشا جمع
نشیه که کمینه بوی
محمد بن جبیب نشا ئست
نشیان کسکران سنتوان
بالواو مثله و نشیان الاخبار
انکه اخبار انحشین بعلوکند
بجوبای ان باشد
نشوی کسکر شهری است نادرزی
واز ازنحوان و نخشوان و نشوان
کویند
ن نشا نجا الحیه او نام شو
شلته بوی کردن و انشا الخبر
دانسته از او پرسید او انشا
فلان نشوا بالفتح و نشوه شلثه
مست کردیده و انشا بالشیء باهتان
باز کشت بران و نشا المال نیکوبها
کردید شتر از نبو شیدن حنظله
که کیامی است
نشا ابوی خنبری یافتن
نشی بو شیدن و مست کردیدن
نشا بوی خوش کردن و مست
کشتن
استنشا بوی خوش کردن و
مست شدن
باب النون فصل الصاد
ن ص ع
ف نصاف نصوعا بالفتح کردید
خوی سپید شد و نیز نصفه یابانک
بر امدن شتر یا وی بر کردن نص
داشتن
ن ص ب
نصب بالفتح نهادی سعی و نشان
بر پای کرده و چیزی که بایان و شیخ
دلیخیرب پای کنند چه پرستش
انصاب جمع قال الله تعالی و الانصاب
و الازلام و نصب الاعراب به برده
فی الاعراب کالفتح فی البنا اصطلاح
نحوی و نصب العرب نوعی از سرود
که خوش و نرم تر باشد از حدا منه
الحدیث لو نصبت لنا نصب العرب

فصل الراء

ای لو غنیت غناء العرب
نضب بالکسر جرم
ذات النضب بالضم دهی است
نزدیک مدینه و هذا نضب
عینی بالضم والفتح او الفتح نحو
ایمنطور نظر است
نصبه بالضم شتون
نصب بالضم و بضمتین بیماری
و سختی و بلا منه قوله تعالی
انی مسنی الشیطان بنصب و عذاب
و علم و نشان و انچه برپای کنند
بجهة پرستش از سنگ و جز آن
نصب محرکه رنج و سختی و منه
قراءة الحسن و یعقوب مسنی
الشیطان بنصب
نصب ککتف بیمار و رنجکین
نصیب کامیر بهره انصبا و انصبة
جمع و حوض و دام برپای کرده
نصیبه کسفینه بهر چیزی را
علم و نشان کرده اند و سنگ
کرداکرد خانه و دیوار و سنگ کرداکرد
حوض که در وی ازابگیر و مانند
ان دو کرده انصاب جمع
نصیب کزبیر نام شاعری
نصاب ککتاب بزاد و اصل
چیزی و باز کشت و جای غروب
افتاب و دسته کارد نصب ککتب
جمع و آن قدر از مال که زکات
واجب کردد و بوی نام ابن مالک
بن نویرة
ناصب نام ابن عوف بن جریر
هم ناصب غم باریخ و هو فاعل بمعنی
مفعول لانه ینصب فیه و ینصب
کقولهم لیل نائم ای ینام فیه و یوم
عاصف ای تعصف فیه الریح
او ذو نصب علی النسب کلابن و تامر
دولابن و تامر او سمع عن العرب نصب
الهم ای انصبه فهو هم ناصب و عیش
ناصب ای بتعب و رنج و تکلیف
تیس انصب تکه ایستاده شاخ
ناقه نصباء اشتر ماده ایستاده

سینه و عنز نصباء بز ماده ایستاده
شاخ
نصیبین شهری است نخستگاه دیار
ربیعة و فیه للعرب مذهبان منهم
من یجعله اسما واحدا و یلزمه الاعراب
کما یلزم الاسماء المفردة التی لا تنصرف
فیقول هذه نصیبین و مررت بنصیبین
و رایت نصیبین و منهم من یجریه
مجری الجمع فیقول هذه نصیبون و
مررت بنصیبین و رایت نصیبین
و النسبة نصیبی و نصیبونی
و نصیبین بصورة ثانی
انصاب سنگها که کرداکرد کعبه برپا
میکردند و پرستش میکردند و بر وی
ذبح و قربان میکردند جمع نصب است
و انصاب الحرم حدهای حرم
نصائب سنگها که کرداکرد حوض نصب
کنند و فرجها بکلوخ و جز آن کیرند
نواصب کروهی از مسلمانان که با
علی کرم الله وجهه عداوت و بغض
دارند و آن را ناصبیة و اهل النصب
نیز نامند سمیت به لانهم نصبوا له
ای عادوه
انا صیب نشانهای راه که از سنگ
برپا کنند و موضعی است
تناصیب بفتح الفوقیة علمهای راه
که از سنگ مانند
منصب کمجلس جای باز کشت و
اصل هر چیزی
عیش ذو منصبة ای بتعب و رنج و
کلفت
منصب کمنبر دیک از آهن
ض نصبه المرض رنجور کرد او را شد
او را بیماری و نصب الشیء کردن نها
و چیزی را بلند کردن و برداشتن ان را
و برپای کرد او ضد او است و کذا
نصبه للاعراب اقامه و نصب لفلان
دشمن داشت او را و نصب له الحرب
جنگ افکند با وی و نیز نصب
دادن کلمه را و سیر کردن یا
هر دو نیز با صنکی و قتل و غیره

داندن شتر را و سرود کفتن و
برپای خاستن و یقال انصب الشیء
مجهولا اذا رفع و استقبل به شیء
و نیز نصب شد نوعی از سالها ماندن
قافیه زمانا
س نصب نصبا محرکه مانده کردید
و رنج دید و نصب الرجل کوشش
نمود قال الله تعالی فاذا فرغت فانصب
ای فی العبادة و نیز نصب ایستاده
شدن شاخهای کوسپند
هم منصب کمحسن انده و رنج و
انصب انصابا کردانید بجهد و رنج
نصیبه او را و نیز انصاب مانده کردا
نیدن او و رنج رسانیدن
و در رنج کردانیدن بیماری
دسته کردن کارد را
ثری منصب کمعظم خاک نمناک بر
هم نشسته و ثغر منصب دندان هموار
رسته
تنصیب پست کردانیدن و بر
داشتن چیزی را و برپای کردن آن
اضداد است و نیز اشکار کردن
برای کسی و بهره کردانیدن مر کسی را
و ستور ایستاده کردن
ناصبه الشر بدی اشکارا کرد برای وی
و کذا ناصبه الحرب ای نصبها له
تنصب برپای خواستن و بلند کردیدن
غبار و ایستادن ماده ستوران کره را
کردن
انتصاب برپای خواستن و بکاری
قیام کردن یقال انتصب الامیر ای
قام له و بنصب شد نحوی

نصت

نصتة بالضم خاموشی
ض نصت نصتا بالفتح خاموش
شد
انصات خاموش بودن و کوش داشتن
و یتعدی باللام یقال انصته
و له ای سکت له و استمع لحدیثه و
قد یعدی بالی نحو شعر الکمیت و خاموش
کردن لازم و متعدی صباری

و بیبازی میل کردن
انصات خاموش بودن
استنصات خاموش بودن
خواستن

نصح

نصیح کامیر پند دهنده نصحاء
جمع و از اعلام است
نصیحه کسفینه پند و اندرز
نصاح ککتاب رشته و سلک
نصح بالضم و نصاحه بالفتح جمع
و نام پدر شیبة قاری
نصاحات کجمالات چرمها و دستها
حلقه دار که آن را نصب کرده
بوزنکان را شکار کنند چند
کوه است در راغ
نصاحه کصحراء موضعی است
ناصح نصیحت کننده نصح کرکع و
نصاح کرمان جمع و دوزنده
انکبین بی آمیغ و رجل ناصح الجیب
مرد صاف دل و نیز ناصح اسب
حارث بن مراغه با قضا الذنب
هند و اسپ سوید بن شداد
اعلام است
ناصحی لقب ابی شاد دزدی
التوبة النصوح و بضم توبه راست
یا توبه که باز رجوع نکند یا انچه
ازان توبه کنند یا تائب نیت
رجوع ندارد و هو ماخوذ من
قولهم نصحت الابل الشرب او من نصح الثوب
اعتبارا بقوله علیه السلام من
اغتاب خرق و من استغفر رفا
نصاح کشداد درزی
منصح کمقعد موضعی است
منصحة بالفتح و شد ابله
ابل است در تهامه
منصح کمنبر سوزن منصحة بالفاء
شله و شهری است
ارض منصوحة زمین نیکو کیاه
و متصل به نبات
ف نصح وله نصحا بالضم
نصاحة بکسرتین و نصاحیة بکسر

اسم آن زمین تسخیر ... و شده باشد یکدیگر کردن

پند داد او را و نصیحت کرد و هو
باللام افصح قال الله تعالی وانصح
لکم ونصح الغیث البلد سیراب کرد
باران شهر را و گیاه روئید چنانکه
خالی نماند جائی و نصحت الابل
الشرب نصوحا است کرد شرب
و نیز نصح خالص و بی آمیغ شدن
و جامه دوختن و سیراب جو را نشدن
آب یقال نصح الری ای شرب حتی
روی
انصاح آب سیر جو را نیند نشدن
را
تنصّح جامه دوختن و بنا صحان
مانند شدن
متنصّح للقول جامه دو پیکرده
و نیکو دوخته
انتصاح نصیحت پذیرفتن
استنصاح ناصح شمرد کسیرا

نصر

نصر بالفتح یاری کرد واحد وجمع
در وی یکسان است و نصر
تمیز پدر قبیله است و ابو هیثم
نصر بن قتیبة محدث است و بنو نصر
بطنی است
نصرة بالضم نیز یاری کرد
نصرة بن سلطان صلاح الدین را
دولتی است
نصر بون کوهی است و عبد الله
بن حمدان از محمد بن علی نصر و پسر
نصرویان محدثان اند
عبد الله بن محمد بن عبد الله نصر
محرکه محدث است
نصرة محرکه دهی است کان فیها
الصالحون
نصیر کامیر یاری کر انصار جمع
وانصار النبی صلی الله علیه وسلم
باشند که از مدینه که یاری کردن
حضرت شدند سموا به لانه
غلبت علیهم الصفة و از اعلام است
ابو منذر نصیر کزبیر نحوی شاعر
کاتب است

ناصر یاری کر و بهمانند و نصّار
گرتار و نصر کنصر و نصر بالفتح
جمع و راه کذر بسوی وادی
نواصر جمع و پیشتر [illegible]
ملکی و مانند آن و آب که از
دور آید و مدد کند سیلها را
و از اعلام است و بنو ناصر بطنی
است
ناصرة دهی است بطبریه
ناصریة دهی است در افریقیه
انصر مرد ختنه ناکرده
نصار کشداد از نامهای [illegible]
است
بخت نصّر [illegible] امیری بود از امراء
لهراسب [illegible] پادشاه [illegible]
اصله بوخت [illegible]
و نصر صنم وکان وجد عند الصنم
ولم یعرف له اب فنسب الیه خرب القدس
نصران دهی است بشام و آن را
ناصرة و نصوریة نیز نامند یعنی
نصرانی است نصرانی منسوب بوی
یقال رجل نصرانی و امرأة نصرانیة
و نصاری جمع نصران و نصرانة
است چنانکه ندامی جمع ندمان
و ندمانة یا جمع نصری است
مهری و مهاری و از نهار انصر [illegible]
وانصار نیز گویند
نصرانیة دین نصاری
منصور نام مردی و لقب خلیفه
دوم از خلفای عباسیه و هو ابو
جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبد
الله بن عباس بن عبد المطلب
لقب امام قائم منتظر [illegible] علیه
السلام
منصورة شهری است سلامتیه
سند و شهری بنواحی واسط و
نام خوارزم قدیم که شرقی جیحون
بود و شهری نزدیک قیروان و
از منصوریه نیز نامند و شهری
در بلاد دیلم و شهری میان قاهره
و دمیاط و من العجب ان کلا منها
بناها ملک عظیم فی خلال سلطان
و علو شانه و بناها المنصور تفاؤلا
بالنصر والدوام فخربت جمیعها او
اندرست [illegible]
ن نصر المظلوم نصرا بالفتح و
نصورا یاری داد او را و نصر الغیث
الارض همه زمین رسید باران
و نصره منه رهانید او را از وی
و نیز بمعنی عطا دادن
نصّر ترسا کردانیدن منه الحدیث
وابواه یهودانه و ینصرانه
تنصر مر [illegible] یاری کردن
و ترسا شدن
تناصر یکدیگر را یاری دادند
انتصر کردانیدن بعض جرم بعض
انتصار داد ستدن
استنصار یاری خواستن و استنصر
علیه ای سئله ان ینصره و خواستن

نصص

نصّ بالفتح نهایت هر چیزی و فی حدیث
علی رضی الله عنه اذا بلغ النساء نص
الحقاق او الحقائق فالعصبة اولی
یعنی چون بنهایت بلوغ رسیدند
زنان و خردمند شدند یا قادر
گشتند بر اینکه بر حقاق [illegible]
الحقاق یا نزاع بر خیزد میان ایشان
پدر [illegible] گوید که من احق هستم بالاو
از حضانت شرعی یا بنت [illegible]
خود [illegible] ایشان [illegible]
بنهایت [illegible] رفیع
نصّة بالفتح کنجشک ماده
نصّة بالضم [illegible] موی [illegible] که از
پیش [illegible] افتد
تیز نصیص [illegible]
با کوشش و نصیص القوم مدد
ایشان
نصاص [illegible] کشنده [illegible]
[illegible]
نصّ بالفتح [illegible]
منصّة بالفتح حجله و خانه [illegible]
جهت عروس ماخوذ من نص المتاع
منصّة بالکسر [illegible] که بر آن عروس را
نشانند
ن نص الحدیث الیه بر داشت
[illegible] و کذا نص الخبر الیه [illegible]
[illegible]
نص ناقته ای استخرج اقصی ما
عندها من السیر [illegible]
جنبانیدن [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا غایت [illegible] برداشتن و بر منصه
نشاندن عروس را و آشکار کردن
چیزی [illegible] اسناد کردن
بسوی [illegible] توقف کردن [illegible]
بر چیزی و معین نمودن بر چیزی
ض نصنصت [illegible] نصیصا
کامیر [illegible]
نصیص القدر جوشید
نصنصة [illegible]
[illegible]
چیزی و فی حدیث ابی بکر [illegible]
علیه عمر رضی الله عنهما و هو
ینصنص لسانه ویقول الجوهری
هذا اورد فی المواد قال ابو عبید
هو بالصاد الاغیر وبالضاد المعجمة
کذلک لکن اینست فی الحدیث
مناصّة سخت تقاضا کردن
مناقشه نمودن با غریم
انتصاص [illegible]
و نیز [illegible] خاستن
و بلند شدن

نصع

نصع بالفتح کوهی بزرگ باسنگ
حجاز [illegible]
[illegible] و صفراء
نصع [illegible] جامه است سخت
سپید و پوستی سپید یا هر [illegible]
سپید
نصع [illegible] ادیم
نصیع کامیر [illegible]
ناصع خالص از هر چیزی [illegible]

مویسیدن بنوعی که [illegible] گردد چیزی است
[illegible] کشیده شدن [illegible]
[illegible]

ابیض ناصع واصفر ناصع و زرد تیز
وقال الاصمعی کل ثوب خالص
البیاض او الصفرة او الحمرة فهو
ناصع
منصع کمقعد انجمن و جای بلند
که در وی چیزها نهند و فضای حاجت
مناصع جمع

ف نصف نصافة اقرار کردن
انصوخ ما قال العرب ای پاسخ کرد
و نقصت الام بالولد اذا بچه زاید
نصرع پیدا و روشن شدن کار
و نصرع کرد بدن نصاعت
سپید شدن و فرو نشاندن
نشانده و تشکیر و اقرار کردن
و گذاردن حق کسی را یقال نصع
بالحق
انصعت الناقة للفحل انصاعا
ثابت ماند و نیز انصاع ثابت کردن
حق کسی را و پیش امدن بجهت
و فرو نشیدن یا اشکار کردن انچه
در دل باشد و اهنگ جنگ
کردن

نصف

نصف مثلثة نیم چیزی انصاف
جمع و قرا زید بن ثابت فلها النصف
بالضم
نصف بالکسر متوسط از هر چیز
مذکر و مؤنث واحد و جمع درو
یکسان است و نیز بالکسر و ثلث
داد
نصف محرکة زن میانه سال یا
زن بسال چهل و پنج یا پنجاه و نیم
رسیده انصاف و نصف کتب
و بالضم جمع نصیف کزبیر بدون
ها مصغر لانها صغیرة و نیز
نصف مرد پنجاه ساله انصاف
و نصفون جمع و درو اسم مصدر
است
نصفة محرکة داد
نصیف کامیر مجر و مقنعه نقاب
و نیمه چیزی و عمامه و هر چه بدان

سر پوشند و چادر دو رنگ
و پیمانه است منه الحدیث ما بلغ
مد احدهم ولا نصیفه
ناصف چاکر نصفة محرکة جمع
ناصفة ارزه و نیز ناصف جمع
بزرگ که در آب آمده و وادی با
و موضعی است
اناء نصفان کسکران خوردنیم پر
قربة نصفی کسکری مشک نیم پر
منصف کمقعد میانه راه و روز
باری است در یا سر و خادم
منصفة مؤنث
منصف کمنبر چاکر منصفة مؤنث
مناصف جمع
مناصف بالفتح موضعی است

ن نصفه نصفا بالفتح بنیمه
رسید و کذا انتصف النهار ای
انتصف نصف القوم نصفا و
نصافة بالکسر ایمه ونصفه گرفت از
ایشان و نصف الشیء نصفا نیمه
آن گرفت و نصف القدح نوشید
نیمه آن را و نصف الخضاب بخون بیر
شد بعض غوره آن و سبز ماند
بعض آن

ض نصف فلانا نصفا
بالفتح و نصافا ونصافة بکسرهما
و بفتحهما خدمت کرد او را
انصاف داد دادن و داشته کردن
و بنیمه رسیدن روز و جوان
و خدمت کردن و در نیمه روز سیر
کردن و نصف چیزی گرفتن
منتصف کمحدث عامه پوشنده
منصف کمعظم شرابیکه نصف
آن سوخته باشند
تنصیف سرخ شدن بعض غوره
خرما و سبز ماندن بعض آن و خادم
پوشانیدن دختر را و دو نیم
کردن چیزی را دو موی کردن
سر یا ریش
مناصفة دو بخش کردن مال را
انتصف مجر پوشیدن زن و

خدمت کردن و خدمت خواستن
از ضد داشتن و خواستن انچه
نزد کسی باشد و فرو تنی نمودن
کسی را انصاف خواستن از سلطان
و همگی موی سپید کردیدن ان
پیر سوی قال استنصف الشیبا
یعنی کردانیدیم و قوا میان خود
در تمام حق گرفتن
تناصف یکدیگر را انصاف دادن
منتصف بفتح الصاد میانه چیزی
انتصف منه تمام حق خود گرفت
از ان و نیز انتصاف مجر پوشیدن
و کمند نن و بنیمه رسیدن
و در امدن نیز در شکار روز از
ستعلف
انتصف منه تمام حق خود
گرفت از ان

نصل

نصل بالفتح پیکان تیر و پیکان
نیزه و تیغ بی قبضه و کارد انصل
کافلس و نصال کحکاب و نصول
جمع و انچه تو بیرون امده باشد
و گیاه بهمی یا بهمی کلان کرده خشک
شده باشد و سر جمیع اجزاء
ان و تنده پس سر و اعلای سر
و رشته از دولبیر امده و معول
نصل ستبر دسته بر امده و
بالمنصل و نیز نصل درازی سر شتر
و اسب
نصیل کامیر سنگیست دراز با
پای کز کسنبان کوبند و کام دهن
و کندم صناف و سوند میان کردن
و سر چهره دوزخ و فوع مرغ بابینیه
ان مثلا قدن و نیز و اعلای سر
و موضعی است
نصیة ناصل یعنی بیرون امده
امده
نصلان کسکران تیر و نیز و تیغ
بی دسته
النصولة کاعجوبة شکوفه خشک
گیاه بهمی یا اهمی کلان کرده خشک

شده باشد ناصل جمع
منصیل کقندیل شمشیر است و کسی را
گویند منصال بالکسر شلد و نیز
منصال از لشکر جماعتی که از پس
پا نجل

ن نصل السهم فیه نصلا ودی
لشد پیکان تیر در چیزی و
نصل ثابت شد ماند در نشانه و پیکان
دران و نیز نصول بیرون افتادن
پیکان از تیر و هو من الاضداد
کذا قالوا و عند علماء یس الفضل
لانهم انما یقولون نصل النصل
اذا خرج من القدح و ثبت فی
المرمی لا فی القدح و بیرون امدن
موی از خضاب و برامدن سم
از ستور و برامدن زهر از پیش
ناخن کرفتن و فتا یک بیرون ان
و زائل شدن زنها سحابا از و نشیر
منصل الاسنة کمنبر یا ماه رجب
رجب کذا منصل الال سمی لانهم
کانوا ینزعون نهما فیه و لا یغزون
المومنه
منصل بضمتین کمکرم تیغ
منصلیة بالضم شدنا یاه سوی
است
انصال پیکان زدن و نشانیدن در
تیر و پیکان از تیر و نیز بیرون کشیدن
ضد و خار بر او زدن بچی
تنصیل پیکان در نشاندن
در تیر و پیکان از تیر بیرون
کشیدن از اضداد است
تنصل بیرون امدن موی از
خضاب و از گناه بیزار شدن
بیرون کشیدن خود را یقال
تنصل الیه من الجنایة اذا خرج
و نیز او بیرون او ودن چیزی را
و بر کرفتن چیزی را و گرفتن انچه
با کسی باشد
انتصال بیرون افتادن پیکان
استنصل الحر الکما انصوله
ساخت کرما خار شهش بیرون را

واستنضله بیرون آورد نیزه را
واستنضل الهیثة السنه الکثیر
بادکرده شد ازجوع

نضم

نضمة بالفتح ضعو و کرم پرسند
ان دا

نضو

نضو بیمار به آنست شبیه بحیش
در ندشکم و اضطراب
نضا الکشا موضعی است
ناصیة موی پیشانی نواصی جمع
ونیز نواصی الناس اشراف مردم
ولیل نواصیه شتر ان بلند برآمده
در چراگاه
ناضی موی پیشانی یافته
ن نضاه نضوا بالفتح موی پیشانی
وی کرفت یا کشیدان را قال
عائشة رضی الله عنها ما لکم
تنصون میتکم ای تمدون تنبق
کانها کرفت نیز بر سر راس المنع
نصه المفازة یلاقا نو متصل
کردیدیا بانی بیابانی فضا
الثوب کشاد ازا
انتصا موی پیشانی کسی کرفت
ناصیته مناصاة و نصاء
بالکسر موی پیشانی یکدیکر کرفتن
وبیان الارضة فلان تناصی فلاة
یعنی مرد و بیابان با هم متصل
اند
تنصیت المرأة شانه کرد موی خود
را
منتصا انقلاع مرواری د
موضعی است
انتصاد دادکرد بیدن موی

نضی

نضی نعوتی کیاه پست موماد آ
رطبا ادیمی نصیا فاذا ابیض فهو
طریقه واذا ضخم و یبس فهو الحلی
نصیة کفنه بیاد و برکزید از
مردم وستور و جز آن نصی جمع انصا
وانا نصی جمع الجمع

انتضا الارض انتصا بدیدا فتنی
کردیدن زمین
تنضی نیز بیاب کشتن و دزن خواندن
در برکزید قوم نیقال انتصیة بمعنی
فلان اذا اخرجه نی نواصیهم
انتضا برکزیدن و دادکردیدن
کیوه و نیز ویانه شدن ان

باب النون فصل الضاد

نضب

ناضب دور
نضب کم شد و رفتی آب نهانی
نعارش حسد و شبیه خار عوسج و
دهی است نیز ببان مکه والنا دنیه
فیه ای لیس فی الکلام فضل انتضبت
یکی قال ابن سلمة التبع شجر القسی
نضب بحجر تتخذ منه السهام
ن نضب الماء نضوبا فرو شد آب نیز
نیز بیکو روان کردیدن ومردن
وکشیدن ناشو ونخو شدن نشتی
ونیز دور شدن و هم یقال نضب
المفازة ونضبوا ای بعدت و نضب
وفرو رفتن چشم در مغاک یا مختص
چشم ناقه
انضا کشیدن چله کمان تا بانک کند
متقبوا انضاش
انضیب فرو شدن آب بزمین
کثیر کرد یدن ناقه و دیر دوشیده
شدن ان

نضج

نضیج کامیوه رسیده و پخته
مرچه باشد و رجل نضیج الرای مرد
استوار خرد
ناضج کوشت پخته و میوه رسیده
منضاج بالکسر مانند
ن نضجت الناقة بولدها یکماه
کذا ارد و بچه نداد
س نضج الثمر نضجا بالفتح والضم
رسید و نیز نضج پخته شد ونیز
چون کوشت و دیر شو و مانده
انضاج پختن کوشت و جز آن را و
رسانیدن میوه را

تنضیج نیا یکنا پخته آورد دن
ناقه شتر نیز نعمت انان را تنضیجا
جمع

نضح

نضح محرکة نوعی از تشاح جمع
نضیح کامیر نوعی از نضح بمعنی
حوض
نضوح کصبور نوعی از خوشبوی
دار کردن و قوس نضوح کمانی تیر
دور انداز
ناضح شتر آبکش ناضحة ونیز مؤنث
سانیة نواضح جمع
نضاح ککتان آبکشنده با
شتر نضاح مرا اسم بهلوان است
نضاحة دور انداز و نیل انداز
قوس نضحة کجهینة کمان تیر دور انداز
منضحة کمکنسة آشتر کمان بلند
ض نضح البیت نضحا بالفتح
آب پاشیدن آنرا و فی الحدیث
بول الجاریة و ینضح بول الغلام و
نضح فلانا بالنبل تیر انداخت بروی
ونضح بالبول علی فخذیه کیز اوبود
ساختن بار او نضح عنه دور شد
از وی و نیز نضح فرو نشاندن تشنگی
را و دیگر اول شاربین را کرد از سیری
آب خوردن از اضداد است ناضحه
دادن خرما بن را بشر و شکافتن
درخت جهت برآمدن برون آوردن
برابر شدن کردن تا کشت
ف نضحت العین نضحانا
دفع الفوقیة تراوید و نضح العین
اشک ریخت
انضح عرضه زشت کرد آبروی
وی را آلود و نیز انضاح برآوردن
کردن تا کشت
مناضحة دور کردن
تنضح انا العین جوشید اشک
و تنضح مند و کردید از عن
انتضاح جوشیدن اشک چشم
آب بر شرمکاه پاشیدن بعد جنوح
استنضاح آب بر فرج پاشیدن

بعد عضو

نضخ

نضخ بالفتح نشان خوش بوی که
در جامه و جز آن باقی باشد یعنی
اصابه نضخ
نضخة بالفتح یکبار باریدن
نضاخ ککتان باران بزرک یا
عین نضاخة بالفتح چشمه زینده
آب منه قوله نضاخیه عینا
نضاختان ای فوارتان
منضخة کمکنسة نیز آلة زنان القنا
نضول نضاخة شدید
ف نضخ نضخا بالفتح پاشید
آب مانند نضح و النضخ دون
النضح و نضخ الماء جوشید از چشمه
یا از زیر بالا رفت و نضح النبل
فی العدو پراکنده کنند ند و
دشمن نیز نضخ تیر شد ان
فی الاینها لایفعل ولایفعل
تناضخ و نضاخ بالکسر بر یکدیگر پاشیدن
با هم
انتضاخ آب پاشیدن

نضد

نضد محرکة رخت بر هم نهاده
یا برکزیده آن جامه ها و
رخت برویک یا تخت بر بلند شدن
مانده فرزانضاد جمع و انتضاد
القوم جماعت مردم و انتضاد
الرجل اعمامه و اخواله المتقدمون
فی الشرف و انتضاد الجبال سنکها
بر یکدیکر و انتضاد السحاب ابر
بهم نشسته و بر یکدیکر برآمده
نضید کامیر رخت بر هم نهاده
نضیدة کسفینة بالش و بستر
کرده شود از رخت
نضاد کقطام کوهی است به عالیه
در نجد و نیز نام شمشیری سالا
بن عوف
نضود کصبور نام بزرگ
منضود رخت بر هم نهاده
ض نضد متاعه نضدا

کمتر بهر بیدن

بالفتح برهم نهادن رخت ذا
تنضید برهم نهادن رخت متاع
منضد بفتح الضاد نضد نعت است
از شدة المبالغة
انتضد بالمکان اقامت نمودن در
انجای

نضر

نضر بالفتح زر و سیم نضار کغراب
و انضر کافلس جمع و نضر بن کنانة
پدر قبیلهٔ قریش است و حبیب
حسن بن نضر بن حکیم نضری و
پسرش قاضی عبد الله و شیخ الاسلام
یوسف بن [illegible] نام نضری محدثان اند
نضرة بالفتح وهی زینت و توان
گری و خوبی و تازه روئی و ابو
نضرة منذر بن [illegible] الله والم نضرة
تابعیان اند
نضر بالکسر زن مرد
عباس بن فضل نضر و یحیی محدث
است
نضیر کامیر تازه و نبات و زر و
سیم و جهودان [illegible] نضیری
منسوب بوی جماعتی است که
بن عبد الله شیخ [illegible] و ابو
النضیر بن [illegible] صحابی [illegible]
[illegible] حاضر بود
نضیرة کسفینة جاریهٔ ام سلمة
نضیر کو [illegible] زادن نضر است
نضار کغراب سیم و زر
نضارة کتحابة تازگی و تازه
[illegible] بخوبی
عبید بن نضار کغراب محدثی
است
نضار کغراب [illegible] خالص
کداخته [illegible] چوب درخت
[illegible] از آن
راست [illegible] و [illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت صلی
الله علیه و سلم و نضار [illegible]
[illegible] و [illegible] نضار

چیزی تازه و بسی رنج

پوسته سفتن [illegible] نضار کننده

بالنعت و الاضافة یعنی کاسه از چوب
گز زرد رنگ
نضاران بالضم چند وادیست
بدیار بلحارث بن کعب
نضور بالضم خوبی و تازه روئی
ناضر روی تازه و نبات نیکو
تمام سبز و نیز ناضر رابطه [illegible]
درهر رنگ [illegible] یقال اخضر ناضر
و احمر ناضر و اصفر ناضر و نیز ناضر
چیز تازه
انضر تازه و ابدار و زر و سیم

نضرك

نضر الشجر والوجه
اللون نضرا محرکة و نضارة تازه و با
آب گردید و نضر الله تعالی تازه گردانید
او را و ابن [illegible] لازم و متعدی
نضر خوبی و تازه روئی
انضار تازه روی گردیدن
انضره فانتضر بتشدید [illegible] عن
الانضار کذا [illegible]
من القاموس من نسخة المؤلف رحمه الله
بخطه و فی بعض النسخ الموجودة غلطا
انضره فانتضر ای یتعدی و لا
تنضیر تازه روی گردانیدن و
[illegible] حدیث نضر
الله امرأ سمع مقالتی فوعاها ای
نعمه الله

نضض

نض بالفتح کار ناپسندیده و آنچه از
درم و دینار نقد شده یا عام
نضیض کامیر آب اندک نضاضة
نضاض کغراب جمع و گروه مردم
نجاوا بافضل نضیضهم و کم گوشت
یقال دخل نضیض اللحم
نضیضة کسفینة باران اندک و
نضائض جمع [illegible]
[illegible] و گروه یقال نجاوا بافضل
نضیضتهم ای جماعتهم و
یقال ابل ذات نضیضة [illegible]
نضایض ای ذات عطش [illegible]
گوشت و [illegible] نضض
جمع

نضاض کغراب عطیه اندک است
نضاض بالضم برکزیده قوم
نضاضة و النضاضة بقیه آب [illegible]
و پسین فرزند مرد مذکر و مؤنث
و تثنیه و جمع در وی یکسان
است
بئر نضوض چاه که آبش اندک اندک
براید
ناض درم و دینار نقد شده
یا ناض آنکه درم و دینار است که
عین گردد بعد از آنکه متاع
باشد و منه الناض [illegible]
و امر ناض کار ممکن
حیة نضناض بالفتح مار جنبناک
جنبان و مضطرب کردنده زبان
قرار نگیرد و [illegible] گزیده
از هلاک شود [illegible]
زبان [illegible] بیرون آرد و
درون برد نضناض مثله

ض نض الماء نضا بالفتح و
نضیضا کامیر اندک اندک روان
گردید آب [illegible] و نض [illegible]
از سر چوب [illegible]
طرف [illegible] و نض الامر ممکن گردید
و نیز [illegible]
بسیار [illegible]
اندک اندک [illegible] جنبانیدن [illegible]
و نقد گردیدن درم و دینار [illegible]
خذ ما نض لك من دینك ای [illegible]
نقد شده و یقال [illegible]
منه شیئ
تنضنض زبان جنبانیدن مار
انضاض [illegible]
اندک [illegible]
[illegible]
تنضیض [illegible] درم و دینار [illegible]
و [illegible] ساختن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

استنضاض [illegible] عطیه [illegible]
یقال [illegible]
و نقد کردن [illegible] خواستن [illegible]
اندک [illegible] خواستن [illegible]

نضف

[illegible]
نضیف [illegible]
نضیف کامیر [illegible]
رجل ناضف [illegible]
نضفان محرکة [illegible]
رجل [illegible]

نضس

[illegible]
[illegible]
کردن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نضل

نضل بالفتح [illegible]
نعمان بن نضلة بالثاء و نضلة
بن [illegible] و نضلة بن [illegible]
بن طریف و نضلة بن عمرو و نضلة
بن [illegible] صحابیان اند و ابو نضلة
کنیت هاشم بن عبد مناف
[illegible] بالهمزة [illegible]
س نضل [illegible] محرکة
[illegible]
[illegible]
ن نضلته [illegible] بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یقال انتفضن منه و وشتر انه انما خبر
شتر بودن و نفتن و بر هم بیکن نماند بن
مردم و شهرها و ندارند کردن با هم و بخوض
و شعر بیرون کردن یقال انتضلوا
بالکلام و الاشعار
تناضل بیرون کردن در تیر اندازی

ن ض م

نضم بالفتح کندم کر بدیر نغمه
یکی

ن ض و

نضو بالکسر من لجام و الاغراض
شتر و جز آن نضوه مونث انضا
جمع و نیز نمار نشانه مبارک چیزی
تباه شده از کثرت بچه و ستاره
کهنه نضو الشهم تیر بیرون آن
پیکان تا پیه
نضی کار تیر از بی پر و بی پیکان و نیز
بی پیکان و بی پر و نیز نمار بکار نا
داشته و پیکان تیر و نشته تیر و نیز
و کردن قال الاعلی ان یا استخوان
یادوش و کوش و میان کتف و گردن
پاشانه جای و نیز مرد انضیه جمع
ن نضا بن ثوبه نضوا بالفتح
بیرون کشید جامه از وی و نیز
نضو پیچی کرفتن اسب در رفتن
و در گذشتن و برکشیدن شمشیر
و بریدن شهرها و منازل و نیز
دور شدن نضاب خضاب رفت و به
و سرو ریش با خصوص رفتن رنگ
خضاب سر و ریش است نضی و نضو
بشد الواو و الیاء مثله فی الکل
فرو نشستن ورم اندام و فرو شدن
اب در زمین
منضی کرم ستور لاغر کرده منضاة
مونث
انضا لاغر کردانیدن و ستور کار
دادن کسیرا و کهنه کردن جامه را
تنضی لاغر کردانیدن ستور را
انتضا بر کشیدن شمشیر و کهنه
کردن جامه و لاغر کردانیدن
شتر.

ن ض ی

ض نضینت ثنیت نضیا
بالفتح برکشیدم آن را و نضیت
الثوب کهنه کردانیدم آن را انضیت
و انتضیته کذلک
منتضی موضعی است

باب النون فصل الطاء

ن ط ب

نطاب کتاب سر و رک کردن
ناطب پالونه
نواطب جمه پارها که در پالونه دا
کنند و بدان چیزها را صاف کنند
منطبه کشیده کول
منطب کمینه پالونه منطبه مثله
ن نطبه نطبا بالفتح بانکشت
زد کوش وی را
تناطبه بر یکدیگر نواغا الانید

ن ط ث

نطثره نیل جون دست پیر وچرب یا
چندان که کران کرد دل از آن
مغلوب طنثره

ن ط ح

نطحه بالفتح یکبار سرون زدن
منه الحدیث فارس نطحه و نطحتان
ثم لا فارس بعدها ابدا یعنی اهل
پارس یکبار یا دو بار با مسلمانان
نبرد کنند پرداخته پس از آن
ملک و سلطنت از دست ایشان
خواهد رفت
نطیح کاه بیرون که به سرون زدن
بمیرد نطیحه مثله و الهاء للغلبه
لا سمیه علیها و کذلک الغریبه
و الاکیله و الرمیه لانه لیس هو علی
نطحها فهو منطوحه و انما هو الشیئ
فی نفسه مما ینطح و مما یغرس و مما
یو کل و قیل النطیحه للمونث و هی محض
مرد بد حال و اسبی که در پیشانی او
دایره باشد و آن مکروه است و مرغ
پیش اید از مرغ و وحش خلاف قعید
ناطح هر چه پیش اید از مرغ و وحش
و رنج و سختی نواطح جمع یقال الحبا

ناطح من الدهر امر شدید و نطح و
ناطح دو ستاره است از منازل قمر
ببرج حمل که هر دو شاخ وی اند
یقال ما له ناطح و لا خابط یعنی اعدا
نر کوسپندی است نه شتری
نطاح کشنده کبش سر و تن زن
منطوح نر که سرون زدنی یابد
حاشیه بالهاء للغلبه لا سمیه علیها
فض نطحه نطحا سر و تن زد
او را
تناطح با هم سر و تن زدن و جنگیدن
انتطاح با هم سرون زدن و جنگیدن

ن ط خ

هو نطخ شر بالکسر و شر انکیز و صاحب
بدی است

ن ط ر

نطر بالفتح باغبانی نمودن و الفعل
من نصر
نطرون بالفتح بورق ارمنی نطرون
بالفتح مثله
نطاره کاباغبانی نمودن
ناطر باغبان انکور و خرما و معجم
است نطار کرد نمار و نظر اکامل
و نطره محرکه جمع
ناطرون موضعی است بشام یا آن
ماطرون بمیم است
نطار کر نمان مثر که در باغ و
کشت نصب کنند تا وحوش و
طیور از آن برسند
ناطور باغبان انکور و خرما معجم
است نواطیر جمع و ابن الناطور کاتب
ایلیا و صاحب هر قلک منجمی بود
پیشوای نصارای شام شد و بعضی
فیه الطاء المعجمه من النظر
منطر کویج بالهمزه مردی نیک بی نوا
بنزه غم

ن ط س

نطس بالفتح و کتف و عضد دانا
نطس بعضی از طبیبان نیک بسیار
و هر نطس پرهیزکار از الایش و
چرک و نیز نا خوش دارنده آن را

نطسه که بمره مردی نیک پرهیز کننده
از الایش و ازمنه اختیار نماینده از نا
پاکی
نطاسی بالکسر و الفتح و شدالیا
دانا و طبیب
ناطس جاسوس
نطیس که یکی طبیب و طبیب
نماینده خود را
س نطس نطسا مرد که نیکو
دانست و باریک رفت در رفتن
تنطس نیک پاکیزه شدن و بسخت
احتیاط کردن در طهارت و
در کلام و طعام و جامه و در
جمیع امور و نیکو دانستن و باریک
رفتن در دانش و جاسوسی کردن
در خبر

ن ط ش

نطش بالفتح استواری خلقت
نطیش کاهیر جنبش یقال ما به نطیش
ای حرکه
عطشان نطشان بالفتح از اتباع
است

ن ط ط

نطیط کاهیر دور و نطیطه مونث
آن کسر دور نطط بضمتین
جمع
عقبه نطاه بالفتح عقبه دور
نطاط کشداد بیهوده کوی
نطنط کفدفد و غلفل دراز
کشیده بالانطناط بالفتح مثله
نطانط جمع
ض نطه نطا بالفتح بیهوده
کفت و نط فی الارض رفت
و نط نطا و نطیطا که بعد و نیز
نط بالفتح بستن و دراز کشیدن
نطنطه سفر دور کردن و دور
شدن در زمین و دراز کشیدن
چیزها
تنطنط دور شدن

ن ط ع

نطع بالکسر و کعنب کام دهن که

فصل الطاء

با لونه بدن ... بشده ...
... فچخار کردن ...

سر و بن بشرح ...

دروی شکسته است نطوع جمع
و کسر دیو فی است از ادیم نطع بالفتح
بالضم اسم شل انقطاع و نطوع
جمع
حروف نطعیه بالفتح و شد الیا
سه است ط د ت
نطع بفتحتین بتکلف نشستن
نماینده کان
نطاع ککتاب جمع باریکی
در عمامه و نطاع القوم خیمها
قوم یا زمین ایشان
نطاع کقطام وکتاب جوی است
در بحرین یا زمینی و داخ را
نطاع کغراب بنی اسد آبها
نطلع مثلثة موضعی است در
یمامه
نطاعة کثمامه لقمه که نیمه آن
خورند و نیمه ان بر خوان باز
ارند
بیاض ناطع سپید خالص
نطاع کشداد آنکه طعام را
نطع چیند و در چیدن
بکار برد
ف نطیغ لوند مجهول آبرکردن
کوشزان
نطغ دو و دو نشدن در سخن
و بجور نکرینه و در کلام گفتن
حضراوغ یکجو با یکی کردن
درامور وصلتی بعنی
ن ط ف
نطفه بالضم اب صاف روشن
کم باشد یا بسیار یا اندک که
در دلو مانده باشد نطفه
ککتاب نطف ککتب جمع و
دریا نطفتان دریای مشرق
و دریای مغرب یا آب فرات و
آب بحر شور یا آب بحر عجم
و نیز نطفه آب منی نطفه کصرد
جمع
نطف بالاکسر نام مردی که بنی
یربوع

نطف محرکه عیب بدی و تباهی
و زخم پشت و بیماری است که مردم
از جهت سخن از ذاع کشند را او
بسبب اوعم اهل ارتیاب نطف
نطفه محرکه و کهمزه گوشوار و مانا
مروارید دوش یا مروارید
خرد نطفه محرکه بجن ت تار
نطف ککصرد جمع
نطف ککتف پلید نطفون
جمع و مرد فرهیده و آنکه شکم
سرا و بیماغ رسد تمام مردی
و نیز نطیف شر نشلا نطف
نطفه مونث
نطافه کثمامه آبکه بدو ثابت بود
مثله یا قی ماند
نطوف کصبور موضعی است و
لیله نطوف شبی که تا بامداد
باران بارد
ناطف شکرینه
ناطفی شکرینه فروش
ن ض نطف الماء نطفا و نطافا
بفتحتین و نطفانا محرکه و نطافه
ککتابه روان گشت آب و قت
و نطف فلان نا بجور متهم گردید
و بعیب آلوده او را و نطف اللثه
آب یا
س نطف نطفا محرکه و نطافه
ککرامه و نطوفه متهم کرده شد و آلود
گشت و تباه شد نطیف مجهول
و نطف الرجل بسوء اشد خورد
و جز آن و تا کوارد و شد و نیز نطف
پشت بیش که به پهن شتر و باشد
برآورد درد شکم و شتر که شکن
زخم پشت یا طرف معده چنانکه
دردل آدمی و آنچه پیدا شود
چنان است که بی سرطانی ف شد و
تباه شدن
انطاف متهم کردن کسی را
و صیغه منطفه مسخه? دایا
کنیز آنکه گوشوار پوشید
تنطیف متهم کردن کسی را

نالک بزن گوشوار کردن دیگر
را
نطف گوشوان در گوش نهادن
و آلود مشغعت بعیب یا انتظار کردن
خبر چیزی بی عوض آن جنس و بتکلف
بمعنی
ن ط ق
نطق بفتحتین اعراض و فولی که
که بعض آن بر تبعیض باشد تشبیه
است بمیان بستها
نطاق ککتاب میان بند مردان
نطق ککتب جمع و پارچه که زنان
از او پوشند در میان قسر بسته
جانبش لا تاش و اسر جانب برتر
فروهشته تا بزانو میکذارند
و جانب برتر تا برزمین میرسد
و از او حجره ونیفه و مردو ساق
نباشد و ذات النطاقین لقب اسما
بنت ابی بکر رضی الله عنهما لانها
شقت نطاقها لیلة خرج رسول
الله صلی الله علیه و سلم الی الغار
فجعلت واحدة لسفرة رسول الله
صلی الله علیه و سلم والاخری عصاما
لقربته و ذات النطاق تپشه است
در پیه کلان یاد کرد از سپهی
است چون نطاق و نطاقان دو
لب فرج زن
ناطق گویند هو یقال اما له ناطق
ولا صامت یعنی او را نه حیوانیه
است ونه مالی دیگر
ناطقه نفس کاه و سخنگوی
منطق کمنبر نطاق
منطقه کمکنسه کمربند و آنچه
بدان میان را بندند
منطیق بالکسر زبان آور و عیلیک
گویا در ذنکه باشد بر میان زن
زائد تا سرین او کلان نماید
ض نطق نطقا بالضم و منطقا
کجلس و نطوقا بر زبان آمد حرف
با سخن آکار از آن معنی ضمنکو کرد
و نیز منطق سخن اسم است

انطاق گویا گردانیدن سخن
در او و دن
منطق کمعظم کوه بلند بلند
حجت که ابر بر هیمای شرع با سفید
اعلام آن برسد
منطقه کمعظمه گوسپند یکیه
بر میانش شرح اغ سرخ کشند و کمر
بسته
تنطیق دبستن کمر بند بر میان
کبوی نماینه پشته و جز آن در
آب
مناطقه با هم گفتگو و سخن کردن
تنطق کمربند میان بستن چون را
منتطق بکسر الطا حرز وتپتها
جاده منتطقا مریه بعنی کتل
ساخت او را و سوار نشد
انتطاق نطاق پوشیدن زن
و کمر بر میان بستن مرد و جوب
و امثال و قول امیر المومنین علی
کرم الله وجهه و هو من شاء الله
من تطل قر ابیه ینطق به یعنی
آنکه فرزندان پدرش بسیار
باشند قوانا و نیز قوی قوت با
بانها و کذا قوله من یطل ذیله
ینتطق به یعنی هر که را آمن فراخ
باشد میتواند که بجای کمر بکار
ادا و هو من النطاق و النطق
استنطاق گویا گردانیدن
با هم سخن کردن و سخنگرد خواستن
ن ط ک
انطاکیه بالفتح و الکسر و سکون
النون و کسر الکاف و فتح الیا
المخففه شهر یست معروف اصلش
چشمها و نواکی بسیار دارد و کنار
نیکو ست که بپنج روز
داخل این پنج کوه است و دور آن
دوازده میل
ن ط ل
نطال بالفتح بوته خانه شکوه
و آنچه بر او نفیس نهاده
افشرده

نیطل با کسر شیشهٔ شراب
نطلة بالضم پلاشام و آنچه از دهن
خشک بنشیند و امثاله
نطول کسبوی آب جوشانیده
بدارو ها
ناطل پیاله شام از آب و شیر و شیره
و فضله که در پیمانه باقی باشد و
نمرو پیمانه شراب بفتح الطاء و
پیمودن و یقولها ما ظفرت بناطل یعنی
چیزی بدست نیامد نشد
نطلاء کحمراء بلا و سختی
انطلکه بخیسها یعنی ناله بالا
نیطل کحیدر کوزه که شراب پیمایند
بوی خمر و نیک بر اندود از وی
و دلو و سختی و تناطل جمع
تناطل اشتر دگبا
ن ظ ل نظل بالفتح لاغر و شتر لاغر
نظل و نسر العلیل و النطول خوک
بالفتح آب جوشانیده بدارو ها
در کوزه کرده اند تا بشد سکاوه
بوی سران
انتظل من الزق نیک بچکانند ان آن

ن ظ ن

نظر بحرکت از نیکو با النون شمیم
اشنعار دم و اسمعان و دادند ا
نظر خیاء بیز کوینید

ن ظ و

نظو بالفتح در گشیدن و در
و تفلسو شور و تنیدن و شنود او
الفعل بنظر
مکان نظی کعنو جای فی و د ارض
نظیة متوسقی بلند یا نظیها
نظی ای طریقها یعنی
نظاة بالفتح انچه ملصق باشد
بعوده با شمرا خ خونها انتظاء جمع
و معرفة نام خبر با چشمه و دلت یا
طلعه با علفتا دان
انطاء بجتشید بلغتن
مناطاة با یکدیگر نزاع کردن
و شم نمودن و ودن دعبا
نشتن کرهم و دشنه پیران

دیگر انداختن تا یافت یکجا برد
تناطی هم پیش کردن و مرسیند
با کبوی و فرا کرفتن بعض بهم کشیدن
از ایقال التناطی الکلام اذا تناطاه
و تجاذبه بینهم

باب النون فصل الظاء

ن ظ ح

انظاح پیدا کردیدن اورد در خوشه
یقال انظح السنبل اذا جری الدقیق
فیه

ن ظ ر

نظرة بالفتح نگاه عیب و ترس و
نشق پیکر و برگشتگی صورت
بیهوشی و چشم زخم و دیدن ناشت
یا فرو سخن و نگریستن و مهربانی و
رحمت
نظیر با کسر مانند
نظر بحرکه همتا یکان یقال الحق
جاءال نظرای تماوه و برکت بعضهم
بعضا
نظرة کغرفه دندگی و امور
نظیر کامیر مانند نظراء جمع
نظیرة کیفیته مهتر قوم که مردم
دره ابور بوی نگرند و دست
نگرا و باشند مذکر و مونث
وجمع در وی یکسان است تظلیر
جمع دیدبان و نگاهبان لشکر
نظار کقطام چشم دار یعنی انتظر
اسم فعل است بمعنی امر مثل نزال
و نزال
نظارة کسحابه باکه وپرهیزکاری
او هو من ویشتمله بعض الفقها
نظار ککتاب ناکه و دیدار ملک
نظور کصبور مهتر که مردم دست نگر
او باشند و بوی نگرند در امور
نظوره مشابه مذکر و مونث و
وجمع در وی یکسان است نظایر
جمع وانکه باز نگرد اند نگاه را از
انکه دوست دار و ندا و نبین
نظورة دیدبان لشکر
ناظر چشم یا نقطه سیاه چشم یا

مردمک چشم و بینائی با رک
بینائی و رگی است در جانب بینی
که اشک از وی گشاید و هما الناظر
واستخوانداشت که از پیشانی تا چشم
فرود آید و با غبان و دیدبان
و نگاهبان و نظار است بجوز نشان
و شدید الناظر پاک از تهمت که
بیرون چشم نظر کند
ناظرة چشم و کوه است باالیت تمیم
عبس یا موضعی
تو ناظر چند پشته است و نزدیک
با هله
نظائر اقاضل و اماثل و یقال
صدرت با هم نظائر یعنی در و
شمردم مشتر از الشان وا
فرزین نظار کشاد اسپ حارث الذین
خاطر باشد لطراف بنو النظار که
است از عکاظ با نظار تیه منبو
بوی یا نظار کشاد است نجیب
نظارة قومی که بسوی چیزی نظر کنند
و نگرندگان
بنو نظرة یعنی بحیری و شد بالظاء
نگرندگان بسوی زنان و عشقبازی
کنندگان با انها
و فلانة شمعة و نظرة یعنی و لعماد
با نها شمع و کعب او لعماد فتح نا نها
و کسر اولهما تا نها و شد النون
با الکرانی یک بشنو و بنگر یخلاف
بیمرکان نکرده باشند
ناظور یا عنب نا و ابن الناظور حیبا
بلیا و حبنا معرب مدیر فی قدر با الطا
ناظورة مهتر که مردم امور منتظر
و باشند واحد و جمع و مذکر و مونث
در وی یکسان است
منظر کمقعد جای نگریستن خوش
اینه باشد بیایدیمان منظو بالخا
مشلونی منظرة خیر من مخبرة و بنی
منظرة قومی که بسوی چیزی نگرند
باشد جای دیدبان
منظری مسنوب با منظو منظر الحی
مثله

منظار آئینه
مناظر زینتهای بلند و قلعه
است و موضعی نزدیک عرض و
موضعی قریب هیب
منظور ز حضر شاعر بوده شد
حبه نام مادر او سست میپرید
مرثیه علم داشت و منظور بن حبة
مرد بی است و منظور بن ریان
فراهی است که مادر شرهار
در شکم داشته بود
منظور قه بن صیبا نا من خداعیه
و بلا
ن نظرة نظر و دنک کردن و مهلت
دادن بوی و منظر الشی گر فرست
انظار بمهلت و تنظر انتجار بهوی
پری تاده کرد سیلی و نیز نظر بحرکه
اندیشیدن بچیزی تا اندازه
و قیاس نماید و چشم داشتن و
نگاه کردن و غزان دادن
میان قوم و با یعنی دادن تحتیم
نظر نمایند یقال النظر الدهر
الیهم فاهلکهم و نیز نظرة کغرفة
تاخیر کردن و تمادی دادن و منه قوله
تعالی فنظرة الی میسرة
انظروی معنی انظر است دراحت بعض
عرب و منه قوله و انی حیثما یثنی
الهوی بصری من حیث ماسلکوا
ادنو فانظور
ض س تنظر و پایینه نظرا
محرکه و منظر اکمقعد و منظرة
بالتاء و تنظارا نامحرکه و تنضادا
بالفتح بتاسل نگریستن و تنظرن
الارض نمو دار کرد گیاه خود را
و نظر لهم رحم کرد و برایشان و مهربان
شد و حسد کرد و نظر بینهم حکم
کرد میان ایشان
انظار کوشش دادن یقال انظرنی
ای اضغ الی و در پیرامن انظر و
زمان دادن
تنظیر بمهلت فرو ختن
مناظرة با هم نگاه کردن و یکدیگر

نظیر یکدیگر کردانیدن منه قول الزهری لاتناظر بکتاب الله ولا بکلام رسول الله صلی الله علیه وسلم ای لاتجعل نظیرا لهما او معناه لاتجعلهما مثلا لشیء نحو جعل کقول القائل جئت علی قدر یا موسی لمجیء موسی جائی و وقت مطلوب وما کان مثله نظیر الهذا و جدا کردن و اصله من النظر لانهما ینظران ای ابلیون اصوب

تنظر نگریستن در چیزی و وقف کردن و مهلت دادن و چشم داشتن بچیزی

تناظر بیکدیگر نگریستن نقیضا تناظرت النخلتان یعنی نگریستن خرماین ماده بسوی نر و کشیدن حاصل نشد تا کشتی و ماده نشد و نمایان بودن و شکفتن و برباضه کشیدن کار

انتظار درنگ کردن و چشم داشتن

استنظار و مهلت خواستن

ن ظ ف

نظیف کاهیر پاکیزه و اشتنان ویقال هو نظیف السراویل یعنی او پاک دامن و پرهیزگار است

نظافة کسطافة پاکیزگی والفعل من کرم

تنظیف پاک کردن

تنظف پاک بودن به تکلف

پاکی جستن و پاکیزه شدن

استنظاف تمام گرفتن چیزیرا یقال استنظفنا الوالی ما علیه من الخراج ای استوفی

ن ظ م

نظم بالفتح شعر و رشته مروارید و کره مهینا از ملح یقال الجاء نظم بچ دو رشته جوزا و مروارید برشته در کشیده

اصل مصدر

نظیم کامیر پاره در کشیده کنند

ابکبیر مانند نیک باهم باشند و کوکبها الجوزا ذان بیک رشته نشانده باشند و موضعی است

بعینه مرضی است

نظام کمجیات رشته مروارید و جوان نظم کتب جمع و اچخلف مدان قائم باشند و مابه ان انتظم و ثابته و نظم کتب جمع و روش و طریقه و نوع عادت و شعر و خط سپید شتر و از کناره ذم کوشنا هی سوسمار باشد و هما نظامان و نیک بهم نشسته و نام حدید اضعی هذلی و عبد الرحمن بن عبد الله بن الحارث

نظام کشتاد لقب ابرهیم بن سیار متکلم بصری معتزلی و لقب محمد بن عبد الجبار شاعر اندلسی و نیز

نظام مروارید برشته در کشیدن

انتظام پیشهای منتظم و رشته کر مهره در روی هم کشند و بیکد هم نشسته

انتظام کاکرام خطه سپید کاردم ناکوش اشباشد انظومنه کاعجوبة شده و هما انظامان و انظومتان

منظوم کرده ملح و سوسمار کانه از جوزا و موضعی است و بیرون بعد بیکی نشان از فروان پیچ شد اره است و رشوروان تا آن از بلانه نیز گویند

ن نظمت الدجاجة و القیت نظام ذا در کرمیده ماهی و سوسمار ناظم فیه است اشناخان

ض تنظم انادلو نظما بالفتح و نظاما ککتاب برشته کشیدن و نیز نظم الاشعار ضم چیزی را بچیزی خم کردن و در کشیدن سخن در وزن و ترتیب دادن

انظام نظام برآوردن ماهی و سوسمار منظم کحمد نصب است از آن و سیپیدا کرتبیدن در شکم ماکیان یقال انظمت الدجاجة

منظم کمحدث ماهی نظام دار

تنظیم در کشیدن جواهر در رشته و سخن بروزن و ترتیب دادن و نظام بر آوردن ماهی

انتظام در کشیدن و آنکه در بهم مروارید منظم شده

انتظام در کشیده و راست کردن مروارید نظام شدن کار و نیز

در خست بیخ ان نظمه بالرمح ای اختل

باب النون فصل العین

ن ع ب

ومنه نعب بالفتح باز شد مذ تغب غروی استنزا الهان نه ها تعوب کصبور شتر نهاده تیزرو و نعب ککتب جمع

ناعب موضعی است و بنو ناعب حیی است

ناقة ناعبة ناقه تیزرو و بنو ناعبة بطنی است از بنو ناعب

نعیب کامیر بانگ زاغ

نعابة ککتابة ناقه تیزرفتار نعب ککتب جمع

منعب کمنبر اسب نیکو که در رفتار گردن دراز کند همچو زاغ و آنکه سر بلند نماید و کول بابانگ ناقه منعب ناقه تیزرو

فض نعب بالغراب غیره نعبا بالفتح و نعیبا کامیر و نعابا بالغراب و تنعابا بالفتح الفوقیة و نعبانا محرکة بانگ کرد یا کرد زن و دراز کرد و سرجنبانید وقت بانگ کردن

تعبد للمؤذن کذلک و نعبا قالوا نعب الذئب علی الاستعارة و نیز

تنعب بالفتح شتاب رفتن شتر یا قوم از سیران و الفعل من فتح

ن ع ب ل

نعابل بالفتح قوم طایفه بنی ذی یق

ن ع ت

نعت بالفتح اسب نیکو پیشی کیرنده اسبانرا نعتة و شعار و قال الخلیل و کل شیء جید بالغ فهو نعت

عبعب نعتة بالضم بند و نو نهایت بلند مرتبت است کذا امثال نعتة

نعیت کامیر اسب نیکو پیشی گیرنده نعیتة مثله و نام دو شاعر و مرتجع از بنی ضامت بن لوی

ناعتون نام جائی یا آن ناعتین است

ف نعته نعتا بالفتح صفت کرد و نیز او النعت فی الاعراب اجراء الاسم علی المنعوت لعامه بالرفع و النصب و الجر لمعله احکام ذکرت فی بابه

ک نعت نعاتة موصوف گردیده نیکو شد

س نعت نعتا محرکة به تکلف موصوف کرده یا چنانکه سزاوار وصف شد

منعت اسب نیکو که دنده اسبانرا

انتعات صفت کردن

استنعات صفت کردن خواستن

ن ع ث

هم نعث انعاث یعنی ریخ کشیده دراز مو

ف نعثه نعثا بالفتح کوفت از

انعثه الشیء نالیدن کرد در مال خود و در بخشش و امداد کجا نا زو سامان نا سخ بر آمد

انتعاث شکر آن چیزیرا

ن ع ث ل

نعثل کجعفر کفتار نر و پیر کول و نام یهودی است که در مدینه بود و مردی پی ریش کار نسبت میر عثمان زاد بیل منه وعلیه

نعثلة نعثلت انست

نعثلة کوتاه و رفتار پیران سفید و غرام اوردن و پای کشاده و قدم برکرفتنیه رفتن گویا از پای میپرد از چیزیکه فوات وقتا

نازو نیز نزار است
منتشل که بر اثر شاه است که در دو شن
پای کشاده دارد و بر وشی بر دارد
که گویا از گل میکشدان را

ن ع ج

نعجه بالفتح میش ماده نعاج کتاب
و نعجات محرکه جمع و نعجة الرمل گاو
دشتی نعاج جمع و لا یقال لغیر
البقر من الوحش و ابو نعجه صالح بن
شرحبیل و الخنس بن نعجه کلبیه هر دو
شاعر اند
نعج محرکه گرانی دل از خوردن گوشت
میش و سپیدی خالص و نیز نعج
سپید خالص که در بین نعوج
مثله و الفعل من نصر و غیره نعجن
و دل گرفتن از گوشت میش و الفعل
من سمع و بشتاب رفتن یقال نعج فی
سیره اذا اسرع
ناعجه زمین نرم و شتر ماده سپید
تیز رو و ناقه که بر آن سوار شده
میش و حشی را شکار کنند
نواعج شتران تیز رو
منعج کمجلس موضعی است و هو
بالفتح
انعاج خداوند شتران تیز رو شدن
قوم

ن ع ر

نعرة بالفتح آواز و آواز خیشوم
و نعرة النجم وزش باد و سختی گرمی
وقت طلوع آن
نعرة بالضم بن بیخ یا اندرون بینی
نعرة محرکه نیز ولک نعشی و کار کردن
اهنک نماینده
نعر ککتف ستور مکس در بینی
در آمده نعرة مونث مانند که جای
خا قرار نگیرد
نعر کصرد بچه نا تمام کور خر و دم
ماده و چنین صورت گرفته در
زه دان و باد که در بینی در آید
و آواز نیز میراند و شتر بخشیدن
از آن و مکس ازرق فام ستوران

و مکس که در بینی ستور در آید نیز
بچیزی بند نیاید
نعرة کهمزه بن بینی یا اندرون آن
و خود بینی و بن ولک منتشی یقال انه
لذو نعرة ای کبر و کار مقصود
و بچه نا تمام کور خر و دم ماده و
یقال المرع و لکل انثی ملحمة نعرة
فطای حامله ملقوحه او خر مکس
نعیر کامیر فریاد و فغان در جنگ
و بکا و بنو النعیر بطنی است و فلان
نعیر الهم یعنی او در اهنگ بلند
فکر است
نعیر کزبیر پسر یرید و عطیه بن
نعیر صحابیان اند
نعور کصبور باد سرد که نا گهان
در گرما رسد یا عکس آن و عرق
نعور رک که خون جوشد از وی
و نیز نعور قصد دور و دراز
نعار کشداد نا فرمان و حیله گر
فتنه دوست بغیر فغان و عرق
نعار رک که خون جوشد از وی
نعاره کشداده زن بانگ بلند
زبان
انعراء عیر بغیر نعری کسکری زن با نعان
و فریاد و لا یجوزان یکون تانیث
نعران لان فعلان فعلی بیبان
ذو باب سمع لافی باب فتح
ناعور پهلو و اسپ و رگ که خون نشد
نایستد
ناعورة دولاب و کوزه آن دولاب
از دلو که بدان آب کشند نواعیر جمع
ف ض نعر نعرة بالفتح و نعیرا
کامیر و نعارا کغراب بانگ کردن
آواز دادن از خیشوم و نعر العرق بجوشید
خون آواز با بانگ کرد و لذبیر النهی
خون و نعر فلان فی البلاد رفت
در شهرها
ف نعر نعرا بالفتح خلاف وزید
و انکار و نعر القوم بجوش
خروش آمدند و فراهم آمدند و
نعر الیه ما مدبروی و یقال ما لی

انبلک و نعر فی الامر بخواست و در
آن در کوشید
س نعر المال نعرا بکسر در بینی
وی در آمد
انعار ملا او در دل انداخت
تنعیر کردن کرد ابیدن قبر یا بو لغت
نادر ستی و رابنی از معلوم شود

ن ع س

نعس بالفتح نرمی و سستی ای درنج
جسم و کاستنکی بازار
نعاس کغراب خواب یا سستی خواب
و فی المثل مطلکم نعاس الکلب
ناقه نعوس کصبور ناقه شیر نال
نعسان خواب آلود
ف نعس نعسا بالفتح و نعاسا
کغراب بخواب شد ناعس نعسان
زان و هو ناعس النعسا
انعاس فرزندان سست کسل اهد
آوردن و خوابانیدن کسی را
تنعیس خوابانیدن
تناعس خویشتن را بخواب نمودن

ن ع ش

نعش بالفتح نیز تابوت و جنازه با
مرده و بی مرده و بعضی گویند
مصحف مانند که است که پادشاه را
چون بیمار شود بر وی گردانند
قال الراجز خیر الناس اصبح نعشه
علی فتیة قد جاوزا الحی سائرا
و نیز چوبی که بر سر آن لشد بسته
بچه شتر مرغ را شکار کنند و بنات
نعش کبری و صغری هفت ستاره
است در شمال و در جنوب بسته
بنات گویند و چهار را از نعش و سه
را ازوی این نعش الفوق بسیبویه
و القراء علی ترک الصرف نعش للمعرفة
و التانیث و نصرف نکرة للمعرفة
و لهذا لجاء الشعر بنو نعش
میت منعوش مرده بر نعش نهاده
ف نعشه نعشا بالفتح
برداشت او را و نعش الله فلانا نیکو
کرد حال او را سیر برد و بلند کرد

تنکه بنون و نیز نعش نیکی یاد کردن
مرده را و برداشتن چشم را و بلند
نکریستن
انعاش برداشتن
تنعیش برداشتن و نعشک الله
گفتن کسی را
انتعش العاثر دو آشد افتاده
از لغزش و انتعش المریض افاقه یافت
بیمار

ن ع ص

ناعص یا رکیز یقال هو من ناعص
ای ناصر فی ... ناعصة ...
است بعضی نعفهم مشتق من النعص
محرکه
نواعص موضعی است
ف نعص الجراد الارض ...
ملخ گیاه زمین را و نیز نعص محرکه
خمیده کج و بزکره ..
انتعاص خشم گرفتن و کراهت با
نعش و رد شدن و اشد نا افتاده

ن ع ض

نعض بالضم درختی است که شکوفه
خار دار که از آن مسواک سازند
از پوست آن پوست پیراهنید
ف ما نعضت منه شیئا
بچیزی نرسیدم از وی

ن ع ط

ناعط کصاحب دو شنا فی ...
یمن و کوه ... که جای ناعش
ملوک حمیر بود و بنام آن کو ملقب
شد بیستن بن مرثد که پدر قبیله
است همدان بدان جهت که در
آن کوه سکونت گرفت و نیز ناعط
قلعه است در همان کوه و دیگر ..
حبیب زابنیته ملوک حمیر دارد
و نیز ناعطا مافر دو ... دشت ..
که الفرزاید و نصف برید ..
بخور و ... که از بید از جهت
گزیدن فراخی یا جهه سوار به ..
طعام خوردن و علم مردی
نعطمه نیز جمع

انغاظ الغم برسیدن یعنی بترسیدن
ن ع ظ
جرنیغظ کجنش ازشنه زمینه
نیز ناعظ بطون است
ناعوظ آنکه بنعوظ ادر ذکر
را
ف تَنَعُّظ از منعظ بالفتح
وغیره وتنوظ ایر خواستن زان
انعاظ بر خیزانیدن نره
از منه شدن مرد وتند بجماع
ونازو غراز کردن ستور ماده
را از غایت اشتهای فحل
استنعاظ نعوظ زکردن ماده
را از غایت زمندی فحل
ن ع ع
نعع بالفتح سر سست
نعاعه کشانه گیاه تر وتازه
نعاع بعد ... جمع ... ونوضعی
نعنع کجعفر ...
نعناع بالفتح
للنواهیر ... ونعاده
بعج ... الکلیبه
واخما ... تمیع ...
عصا ... بنا سر ... قطع
کنده ... شاخ
شیرانه ... که ...
نعنعه ... زبان
بانجم ... زبان
وستکر ... اسپ
خوش
نعنع که ... مضجر
خلقت ... وحدانه
فرهشته
نعنعه بالتاء چیستان مرغ
نعانع ... کریته
نعنع ... کرده
میراکنده ... پیچان
ن ع ف
نعف بالفتح جای بلند هموار که
فرود از کوه باشد ...
از فرود ... بعد ...

جای نزدیک نعاف جمع نعفات
نعف کمنع تاکید است
نعفه بالتاء دوال کفش کرد
پای انجا نیچ تم باشد
نعفه مرکه بند کوشت باشد
ویوست پاره که ... ازار
یا ... باشد از پوشش
وروطراف ... البان
تا بجنبد ... تاج خروس
وموی ... زیر ... ان
ضعیف نحیف کا ... ان
است
اذن نعوف کصبور کوش فرو هشته
اذن ناعفه کوش فرو هشته
ناعفه ... بزاء سهل از کوه
رفت
مناعف الجبل ... کوه
انغاف ... نشستن
متاعفه ... ده
راه ... بیشی کرفتن
خواستن ... ناعف الطریق ای
خارجه
اذن شنیفه ... کوش
فرو هشته
منعفه بفتح العین ... زیر
درشت ... نوم
انتعاف ... کردن ...
... بر ...
ماننده ...
ن ع ق
ناعق نام اسپ بنی ... وناعقان
دو ستاره است از جوزا
فص نعق ... نعقا
بالفتح ونعیقا ... بانگ
ونعقانا محرکة بانگ کرد شبان
کوسپند ان خود را ... زجر نمود
ونعق الغراب بانگ کرد
ن ع ل
نعل بالفتح کفش وجز آن که پا ...
باشد نعله بالتاء مثله ...
... سم ستور ...

نعال ... جمع ...
نعیله ... ونعل ... پاشنه
شمشیر ... درشت که سنگ ...
از وی ... جمیع زمینها
یکجا کوشه ... نعله
که همه ... نعلین ...
ومرد سخت ذلیل ...
واهن ... زمین ...
ومنها ... بر ...
برکوه شلیب وذات النعال
اسپیست
حسین بن احمد بن طلحه نعلی و
اسحق بن محمد نعلی وابو علی بن
دوماء نعلی محدثان اند
بنو نعیله بن ملیک بن ضمره
که هست ... بطن است
ناعل ... بانعل ...
ناعل ... درشت ... ناعل ...
ستی ...
منعل ... زمین
درشت ... صفت
ف تنعل ونعل وادا ...
... نعل ...
ان
ف س نعل ... پوشید
منتعل ... نعل ...
منعل اسپ ... سم ...
بدیکنا ... والیدین
الرجلین ... میان سم وسنخ
ان ... کردن
یا ... کنند ... که
... است ...
... منتعل ... الذبیح برکند
انعال نعل بستن در پای ستور
ودیبا نعل شدن مرد ...
... میان سم وسنخ ...
از سنخ ...
... کوبند
تنعیل نعل بستن در پای ستور
... ... یا از اهن
تنعل نعل پوشیدن

انتعال نعل پوشیدن و پیاده
... ... زمین ...
... ... حذان
ن ع م
نعم عینین بالفتح منصوبا باضمار
الفعل ای افعل ذلک انعاما
لعینک واکراما
نعمه بالفتح فراخی و آسودگی زندگانی
ویقال نعمة عین ای افعل نعم عین
نعمه بالکسر ...
... الحسنة ...
وشادمانی ... آسودگی ...
وانچه ... نیکوئی در حق
کسی ... والعم کافلس ...
مکسر ... وتمع ...
ای افعل نعم عین
... بر ...
عرب است
نعم بالضم ... نیکوئی
خلاف بوس ویقال یوم نعم
بوس انعم کافلس جمع نعام ...
... الک ...
موضع است ... ویقال النعم عین
ای افعل ذلک نعم عین
نعمة العین ... چشم ... ویقال النعمة عین
ای افعل ذلک نعم عین
نعم بالتحریک ... که ... بمنه
... کوسپند ... بخصوص
... الراعیة ...
یقع هذا الاسم علی الابل ...
الغراء ... یوشت ...
هذا نعم وارد انعام ونعمان ...
جمع ... حملان والانعام
... قال الله تعالی
موضع ... بطونه ...
... جمع الجمع
ویراد به التکثیر ...
الجمع ... التکثیر ...
... نعم ...
ویکن ... منصوبة ...

دجوابیه للاستفهام وربما تا فصر
على اذا قال القين لم عندك وديغبر
فتول نعم نضب بول نام نامه وبطن
مکذب
نعیم کامیر نعمت وتن آسانی وفراخی
ومال ونعیم الله دهش وعطیة
او نعاله ویقال نعیم عین ای افعل
نعم عین
نعیم کزبیر نام شانزده صحابی است
ونیز نعیم کوهی است
نعام کسحاب شترمرغ اسم جنس
مثل حمام نعامه یکی میکر ونیز
ودشت ونشان که در راهها
نصب کنند وبنو نعام بطنی است
ونیز نعام ادی مروی است از معاذ
بن ذکریا ونعام عین مثلثه ای
افعل ذلك نعم عین
نعامه منبر فهم ونشان راه بلند
وابکش تا کبر سر چاه باشد ونیز شش
دماغ وجماعت قوم وقوله شم
شالت نعامتهم ذکر فی شول
وپالان وپای بین ان وسرای بر کوه
که شبیه سایه بان باشد و
دماغ اسپ یا دهزان وفاه و
نضر واستخوان ساق وشادمانی
وخوی سندی واکرام ونعم مستعمل
وتاریکی ونادانی ودشت بی‌چون
بر پهنای سر چاه وبالای جوی
خرد وهفت استاره است مرحل
بن عبا نیا الدین بن فضل اسدی
ونعام از نعام خیمه وهی ابنه
صخر وعتبه بن اوس مالکی ونعام
بن عبد العزی ومنقر عربیه وفرکی
اسدی داوسنگ بلند بر راه
اندرون تیاه وموضعی است بعنبر
ونیز نعامه لقب مرداد شاعر
ولقب بیهس وابو نعامه لقب قطری
بن فجاءه ونعامه القینی صحابی
وبه المثل انت کصاحب النعامه
در مصیبت شخصی گویند که بر
غیر شهر اعتماد کند اعتمادات

صاحبه النعامه وصیف نعامه
قد رعت بین الخضر بریمه مغنیه فاکلو
فرطتها بجماد هالا الشجرة ثم دست من
الحی وهتفت من کان بعض اذن فلیرکب
فلیرکب وتوضحت بینها الجمل علی
النعامه فانهت الیها وقد اخذ شا
غصنها واقلت وبقیت المرأة
تحسبه هالوزنه ولا تصیبها
من الحی حفظت
نعمت ناعم کیا مثال نازك ونرم ثوب
ناعم کذلك ونیز ناعم کوهی است
نیز از اعلام است
ناعمه کصاحبه زن نیکو ننگار
ونیکو خوش ودم عزاد
نعمی کبشری نعمت وتن آسانی و
فراخی ودست بس نیکو وانچه کرده
شود از نیکویی در حق کسی ونعمان
نعمی عین ای افعل نعم عین واز اعلام
است
نعامی بالضم والقصر باد جنوب
یا باد میان جنوب صبا ونعما
عین ای افعل ذلك نعم عین وغایه
یقال نعماك ان تفعل کذا
نعماء کحمراء نعمت وشادمانی و
دست بس نیکو ونیکویی که کرده شود
در حق کسی
نعمان کعثمان نعد باری است نعوا
عرفه وان را نعمان الاراك نیز گویند
وودی باری است نزدیك کوفه و
دوعد باری است در زمین شام بر
فرات ووادی است در تهامه ودرونی
است بیکر ونعمان بن بشیر وعلی بن
النعمان تابعیان اند
نعمان بالضم پسر منذر که پادشاه
است عرب وگویند شقایق نعمان
منسوب کنند بجهت سرخی یا شقایق
منسوب است بنعمان بن منذر که
حماه ونعمان بن ثابت بن نعمان
کوفی تابعی است ومعرفه النعمان هم
است انجا زبر النعمان بن بشیر الانصاری
قد دفن به وله انا فاضیف الیه و

نعماوی سوی کرمان جا
نعیمان مصغر ابن عمرو وکان عرلها
یضحك للنبی صلى الله علیه وسلم
کثیرا باع سویبط بن حرمله من الاعراب
بعشر قلائص فجمع ابوبکر قلائص
القلائص ویعدها واشترى نعیمان
ضحك النبی صلى الله علیه وسلم
واصحابه منه حولا
نعمانیه منسوب بدهی است مصر
وشهری میان واسط وبغداد در
هر سال از انها کان کل سر شتی است
ودهی در سنجار
انعم کافلس موضعی است بمدینه
وان نامهای عربان است
آنعمان بالفتح وضم العین دو وادی
است یا انجمن ودانعم وعاقل دو
نعام منزلها است ... ازموضعی
بنو لحی مدینه
انیعم مصغر انعم موضعی است
نعاما بالفتح کوهی است
تنعم کتنصر از اعلام است
تنیعم کمنیع جایی است
تنعمه دو نجلی است مر بنی
منعم بضم میم نیز جایی
وحبل ناعم مرد بسیار افضل
ولطفا

ف نعمه پرهنه پای امد
نزد ایشان

س ن ض ل ح نعم یعو
نزیم ونازك کردید ... شادی ا
وازو نضیل تفضیل نزیم مرکب ابزدو
باب ومنزل تنعیمه مثلثه
یعنی منزل که با سودگی دارد

س نعم الشیبك عینا خنك کردی
خدا چشم محبوب تو را بتو یا چشم تو را
بمحبوب تو ونعم العوض بزوفان ونعم
کردید ونعم وبیش نعم نیك انند
ومبالغه فیهما فعلان ماضیان
لاینصرفان تصرف سایر الافعال
لانهما استعملا للحال بمعنی الماضی
وفی نعم اربع لغات نعم کعلم ونعم

بکسر النون وفتحها مع سکون العین
ونعم بکسرتین تقول نعم الرجل زید
ونعمت المرأه هند ونعم المرأه هند
فالرجل فاعل نعم وزید مرفوع اما
بان یکون مبتدأ قدم علیه خبره او
بان یکون خبر مبتدأ محذوف
کانك لما قلت نعم الرجل قیل لك
من هو فقلت هو زید واذا قلت
نعم رجلا کان قلت نعم الرجل رجلا
لان فاعل نعم وبئس لا یکون الا
معرفه بالالف واللام او مضافا
الی ما فیه الالف واللام وقد یدخل
ما علیه فیجمع بین الساکنین
کقولك نعما هی وان شئت حرکت
العین بالکسر وان شئت فتحت النون
مع کسر العین تقول غسلته غسلا
نعما ای نعم عن صلته
ای نعم ما غسلته ویقال ان فعلت
ذاك فبها ونعمت بتاء ساکنه
وقفا ووصلا ای نعمت الخصلة
انعم الله بك عینا ای نعم الله بك
عینا وانعم فی الامر بالغ فیه ونعود
دران ونعم الله صباحك فراخ
وخوش گرداناد خدای بامداد ترا
وهو من النعومه ونیز انعام نعمت
دادن تعالی انعم الله علیه وانعم بها
وافزودن یقال انعم ان یحسن الیه
زاد ودر بهشت با امعن نزدیك
نعم گفتن ویقال منزل ینعم ومنزلی
است که فرو اینده کار را با ارام و
اسودگی دارد
منعم کمحدث نام مردی
کلام منعم کمنظم سخن نرم
منعمه کمعظمه زن نیکو ننگار
ونیکو خوش
تنعیم فراخ وآسان زندگانی
گردانیدن ونعم گفتن یقال نعمه
ای قال له نعم فنعم بذلك ویقال
نعل عینا ای نعم الله بك عینا
ونیز تنعیم کتضریب موضعی است
بر سه میلی از مکه بر راه

باطراف جبل یسوی خانه کعبه بجو
لاز علی یمینه جبل نعیم و علی
یساره جبل ناعم والوادی نعمان
نعمان
تنعت مناعم کیاه نرم و نازک
مناعمة ان نیکو زندگانی و نیکو
خورش
مناعمة انشوا کردانیدن یقال
ناعم حبلك ای احکم ونیز ناز و نعمت
پرورده شدن یقال ناعمه ضم
نعم فراخ و آسان زندگانی کردن
و جستن یقال تنعم بالمکان ای
طلبه و برهنه پای رفتن و پیشیم
براندن ستور یقال انعم فلان
ای ابتدلها و سازواری کردن
تواتنعب ... فتنعم تنعمی ای
تنعت تناعم کیاه نرم و نازک
تناعم نرآسان کردن بیند و نرتن
نمودن ونیز تناعم بطی است

ن ع و

نغو بالفتح دایره زیر بینی ...
نو کفتنکی بغو بالابن شتر و کفتنکی
دنبا السم اسپ کشادکی موضع
اسب
نغوة بالثلثه موضعی است
نغاه کنغاة آواز کربه
تغوان نکسکران ... است

ن ع ی

نغی بالفتح خبر مرك
نغیة کغنیة خبر مرك و خبر مرك ...
و یا خبر ...
نغاء فلانا کقطام ... یعنی
خبر مرك ده او را و آشکار کن
اومنه الحدیث یا نعاء العرب
ای انعهم
ناعی خبر بد دهنده ...
منعی کمقعد خبر مرك منعاة
کذا المنعا جمع یقال ما کان
منعاه منعاة ولیته لکنه کان
مناعی
ف نعاه له نعیا بالفتح و نعیا

کفتن نعیا نا بالضم خبر مرك دادن
او را و یو ...
یعنی او را آشکار میکند کاهان ...
را
استنعت النافة پیش رفت یا
کریزان باز کشت یا دوید یا حبا
خود را پرا کند و منتشر کردند
استنعی الرجل الغنم خواند او را
و پیش کرد بیند با دنبی روند ...
بغلان الشر بیدر پی بکی رسید
بروی واستنعی به حب الخمر ...
واستنعی ذکره فاش کرد بیند کروی
ونیز استنعاء و میدن شتران
و جزان و متفرق شدن یقال استنعی
الابل والقوم اذا تقدموا ...
تناعی القوم خبر کشتکان کفتند
با یکدیکر تا ... جنك

باب النون فصل الغین

ن غ ب

نغبة بالفتح و بالضم یک جرعه
یك آشاب ... نغب کصرد جمع
او الفتح للمرة والضم للاسم ونیز
نغبه بالفتح یك بار کرسنه شدن
و بعینا خورش کرد بیند قوم ...
کار و شتری ... علیه نغبه
قطای ...
ف ن ص نغب الرجل نغبا ...
فرو بردن آب ...
خوردن آب و نغبت من الاناء نغبا
چند جرعه خوردم از خور ونیز
تنغب جرعه جرعه خوردن آب ...

ن غ ق

نغیقة بالفتح آواز شکم ستور ...
شود یا آواز ...
جنبه نغبق فیه بالضم کذلك
نغبق کقنفذ ...
نغبوق کعصفور مرغ ...

ن غ ب ل

نغبول کعصفور مرغ ...

ن غ ث

نغث بالفتح موی کشیده ...

من فرخ

ن غ ث

نغث بالفتح بدی پیوسته و ...

ن غ د ل

رجل نغدل ...
و ... سیر ... سطبری
ان

ن غ ر

نغر محرکه چشمه آب ... و
شور نغر کیف خشمناك
امراة نغیرة ...
مثل
نغر کصرد بلبل و بچه کنجشك
و نوعی از آن ...
نغران کصردان جمع نغیر مصغر آن
ومنه الحدیث یا باعمیر ما فعل النغیر
و بچهای جواسل چون با نك کند
یعنی نغیر کونیز ...
انرا ابن نغیر یقال ... کویند
جرح نغار کشداد زخم که خون
از وی روان باشد
منغار کوسپند که بیرون آمدن
شیر مرح با خون عادت وی باشد
س ض ف نغر علیه
نغرا و نغرا ... خشمناك کردید
بر آن و نغرت الناقة ... خود را
ضم کرده ...
بر جوشید دیك و نغر الصبی ...
کلوی کودك را
س نغر من الماء ...
خورد
انغار تباه شدن بیضه و ...
شیر کردیدن کوسپند با خون ...
خون با شیر ...
از آن
تنغر ... کرد یا ...
العبی ...
تنغر علیه دیکر کون کردید ...
و خشم کرفت ...
پر خشم شدن ...
کسی در آوردن

تناغر ناشناختن ...

ن غ ر ق

نغرق با الفتح ...
کرده

ن غ ز

نغاذ کزنار ...
میان قوم ...
ن نغز بینهم ...
اغار الایبید ایشان ...
نغزه ...
ای نغغه ...

ن غ ش

نغاش کغراب ...
بشد الیاء مثله
نغاشة کتمامه مرغی است
ف نغش نغشا بالفتح و نغشا
مرکه ...
جنبید بجای خود یقال ...
الیه یعنی ... میکند بوی
تنغش ... جنبید ...
و چیزی ... بجای خود
انتغاش ... جنبید ...
بجای خود یقال ...
...

ن غ ص

شراب نغص ... شراب ...
خورنده کان ...
انکه سیراب شوند
س نغص فلان نغصا ...
تمام مراد خود نرسید ونیز
نغص ...
و سیراب ناشده بر کردانیدن ...
و یکی ...
ناشدن شتران ...
شراب خورندکان و سیراب نا
شدن ایشان
انغاص ...
... یقال انغص الله علیه
العیش ای کدره
تنغیص ... علیه ...
...

فصل الغین

کفتکی ...

نغض نیره شدن نغکانی
تناغض انبوهی نمودن شتران

ن غ ض

نغض بالفتح آنکه طرز و سر شتر
بجنبد و در رفتن و نیز نغض و نکیز
معرفة شترمرغ اسم است از ابدان
جهت که در وقت رفتن سر می جنباند یا
کلان شترمرغان
نغض بالضم و بضم گویند ابر نازک که
یا مرجا که جنبان باشد
نغوض که ببو نامه بزرگ کوهان
بدانجهت که چون کوهان بزرگ
کرده بجنبد در رفتن
ناغض کرکر انیک کتف که جنبان
باشد یا مرجای جنبان و نغنه
ناغض ابر جنبنده و زپیکه که
نغال نغض کرکع چون غمهای خیاه که
بزرگ باشد
تغاضی نکتان سطر و شکنند
منه کان الجبته صلی الله علیه
سلم تغاضیر البطون فغکته وکان
عکنه حسن من سبائك الذهب
العضه و غیرم تغاض ابر که در
یکدیگر بجنبد
ن ض نغض نغضا بالفتح
ونغوضا و نغضانا و نغضا
محرکتین جنبید و مضطرب گردید
و جنبانید لازم متعد و نیز
نغض و نغوض خبر کردن یا لالا
شتر و دندان کودک که خواهد
افتاد نغضان کندن ابر حرکت
کردن ابر بهم نشسته و نیز نغض
شتران ابر حوض افزودن و بعد
از خوردن آب زهر در شتر قوی
دابر آورده ضعیف را بجایش
داخل کردن در حوض
انغاض جنبانیدن و مضطرب شدن
و جنبانیدن لازم متعد و بمعنی
جنبانیدن تعجب منه قوله تعالی
فسینغضون الیك رؤسهم
مناغضه انبوهی کردن

نغض جنبیدن و مضطرب
شدن

ن غ ض ل

بر دو نون نغضل بجعفر سوسمار ما
یار

ن غ ط

نغط بضمتین مرد دراز بالا

ن غ ظ ل

نغظله بالظاء المعجمه امستر دیگ
و پیچیده است خیبدن و خیبدن
در رفتن

ن غ غ

نغغ گشتند گول سست نغنغه
موئث و کس پر گوشت اطراف نبا
میان کام و شوار بای گلو و گوشت
پاره بن کام و شبکه زیر بنا گوش و
گوشت پاره بالای کردن شتر که
در نشخوار کردن بجنبد نغنغ مثل
تغانغ جمع
نغنغه در دیگین نغنغ کرد بیمه نق
نغنغ زبد ای اصابه داء فی نغنغه
و نغیغ بجهوله اذا عولج نغنغه من
داء

ن غ ف

نغف محرکه و تخدیکین کرمی که در
بینی شتر و گوسپند باشد نغفه
یکی آن کرم سپید خشتر مانند
الحدیث ان یاجوج و ماجوج یرسل
علیهم النغف فیاخذ فی رقابهم
یا کرمی است در شته مابیك که از
مثاعر و جز آن بر کشند و آب بینی
خشك مانند آن که از بینی بر آید
و از اینجا است که در حق حقیر و خوار
گویند یا نغف و نیز نغفه استخوانی
است در بن حشا نقال الکل عظم زاید
فی عظم تحجنیه نغنغتان ای
عظمان من مخرکهما یکون العطاس
س نغف البعیر نغفا محرکه تیبا
گردید که کرم بینی او

ن غ ق

ناقه نغیق کامیر ناقه مکه مرة بعد اخری

بانك کند و نغیق الغراب بانك
زاغ
ض نغق الغراب نغیقا کامیر
بانك کرد زاغ او نغق فی الخیر و نغیب
فی الشر

ن غ ل

نغل بالفتح پوست تباه شده در
دباغت و پیرون ناغل نغنغا منبه
نغله بالضم تباهی پوست
نغیل که کتف پیر نه ناغله موئث
چون نغیل له که نغض چهار مغز
متغیر و تباه
نغیل کامیر زنازاده نغیله موئث
ما الک بن نغیل کزبیر محدث است
س نغل الادیم نغلا محرکه تباه
گردید پوست در دباغت و نیز نغل
تباه کردید نخم و تباه شدن نیت
و کینه ورکردیدن و عیب در نعلی
و تباهی انداختن میان قوم و سخن
چینی نمودن
اف تنغل المولود تنوله تباه کرد
بچه
انتغال تباه کردیدن پوست و او
تباهی انداختن میان مردم

ن غ م

نغمه بالفتح و بجرکه اواز یقال فلان
حسن النغمه اذا کان حسن الصوت
فی القراءة و فی الحدیث تهیت عن
صوتین فاجرین صوت عند نغمه لهو
و لعب و صوت عند مصیبته
نغمه بالضم جرعه نغم که تصر و جمع
نغم محرکه و بیکن سخن آهسته
یکی
ن نغم نغما دم برآورد
ض ن س نغم فی الغناء
نغما آهسته سرائید و نغم فی الشراب
جرعه جرعه خوردن آن را
تنغم سخن آهسته گفتن یقال کذ
فما تنغم و آهسته سرائیدن

ن غ و

نغو بالفتح نرم گفتن بعضی در الشر

من نغو
نغوه بالفتح آواز

ن غ ی

نغیه بالفتح آواز و خبر شنیدن
که هنوز ثابت نشده و سخن خوش
نغیا بالفتح دهی در راه بیت المقدس
میان واسط و بصره
ض نغی نغیا سخن نرم گفت
یقال سکت فما نغی بحرف ای ما نبس
انتغاء گفتن سخنی که فهمیده شود
تناغی با هم نزدیك گردیدن یقال
هذا الجبل یناغی السماء ای یدانیها
لطوله و مشابهه نمودن و مشق
بازی کردن با زن و سخن خوش
گفتن یقال المرأة تناغی صبیها
ای تکلمه بما یعجبه و یسره

باب النون فصل الفاء

ن ف ء

نفء بالفتح موضعی است
نفأ کصرد پارها و علف و گیاه
پراکنده و رسته و آبسبز و او مجتمع
نفأ از هم اندم بویه و جدا از علف
زار بنفك و کلان از نفوین بالبید
از ان نفاة بالضم یکی شان است
و صبر

ن ف ث

نفیثه که کیفیه لشی است ای اند
بدان که بطیشر رطب عند
سطیر ولا نضیبه
ز جل نفوث که بسود بلد جوشان
ض نفث نفثا بالفتح و نفثانا
محرکه خشمگین کردید یا ازدست
از خشم و نفثت القدر جوشید
و نیز اند دیك جوشان یا نفثید
شوربا در جوانب آن و نفث الجرح
و نحو آن نفثا بشتم کرد بیم جوشید
آب بزان
تنافث جوشیدن نفثات
الفدر تنافث

ن ف ث

نفث الشیطان بالفتح شعر

فصل الغین

نبرأنه نمر ...

دم نفیث گاہیکہ خون بود و آن از
زخم
نفاثة آنکہ نشاید دم کہ دمیدہ شد
سینہ بد من بیرون آید و آنچہ از دھان
بدمیدن بیرون آید نفاثہ است چیزی
سوال و ما نند آن مِن المثل
لو سالنی نفاثة سواکہ ما اعطیتہ
و ھو ما ابلشی من العرب
نفث شکستہ آید دم و نفاثات
مونث نفاثات جمع والنفاثات
فی العقد زنان ساحرہ
آنان است موضعی است بیمن
ض ن
نضث نضثا بالفتح
دردمیدہ و ھو اقل من التفل
یقال الحیة تنضث السم اذا نکزت
و فی المثل لابد للمصدور ان ینفث
ن ف ج
نفجة بالضم نیز خامہ
نفج بضمتین گرانبار آن و امراۃ
نفج الحقیبة یعنی سطبر سرین و بزرگ
سرین
نفیجة کیفینة کمان
نفاجة کجبانة باپچہ چار گوشہ
کہ در زیر آستین دوزند
صوت نافج آواز درشت سخت
نافجة ابر بسیار باران و سخت و
تند و پہلو بدان بجہت کمال
پد زدا بمہ بر خود افزوده کرد اند
کانت العرب تقول فی الجاهلیة
اذا ولد لاحد بنت ھنیئا لک
النافجة ای المعظمة لمالک و فافہ
معرب است و باد کہ سخت بین
تند و نیز نوافج جمع
نفاج کشداد متکبر و نازنده
بانچہ کہ ندارند
نفاجه کو مانہ نیز خامہ
نفیج کسکیت مرد بیگانہ کہ میان قوم
در آید و صلح کند با ایشان
بیگانہ کہ بقوم در آید و صلح
کند شفاذ نفج بضمتین جمع
انفجاج بالفتح و شد الیا عدیثا
کوی میان و ذری
تنافج پار ھای تیز خامہ
منافج لایہما ھا کہ بدان تنعم
بیرون ز کلان کرد اند
ن
نفج الارنب نفجا بالفتح جہید
خرگوش و دوید بان خواست و نفجت
الشئ تنفیجا از بیضہ بیرون برآمد
و نفج الثدی القمیص بر داشت
بلند کرد پستان و بر آمد پیراھن
را و نفجت الریح سخت وزید باد و
نفج المال الفقر و ھمالک
انفاج جدا کردن او و نداز پستان
وقت دوشیدن و برجہانیدن
و دوانیدن خرگوش را و برانگیختن
شکار را
تنفج نازیدن بر افزون تر از آنچہ کہ
دارد
متنفج بکسر الفاء متکبر و بزرگ
منش
استنفج جنباند بلند کرد پای فرد و
پہلوی ستور و استنفج الصید بر
انگیختہ شد شکار
استنفاج خشم اشکارا کردن یقال
ما الذی استنفج غضبک علی اظھر
و اخرجہ
ن ف ح
نفحة بالفتح باد و یک بار وزیدن
باد و عطیہ یقال لہ نفحة طیبة و
لفلان نفحات من المعروف پارہ
از عذاب و شیر خالص
نفیحة نفخ محرکة نیز بی و وبلند
نفیحة کسفینة کمان تیر دور انداز
و در نیزہ چوب سخ
نفوح کصبور ناقہ کہ شیر بی دوشیدن
روان شود و کمان دور انداز ندہ
تیر را
نفاح ککتان زوج بانفع و منعم
خلق و شوی زن و تند بوی
نفیح کسکین مرد کہ در کار و چیزی
نافع در آید ھمچو ھر چیزی پیش
کرد و دو مشغول نماید
أنفحة بالکسر و فتح الفاء مخففة ثقلا
و قد تشدد و قد تکسر الفاء چیزی
است زرد رنگ کہ از شکم برہ و بزغالہ
شیرخوارہ بر آید و آن از بر یا نہ شیم
بر دارند پس سطبر و خشک کردہ
مانند پنیر و انفحة نیز دو جوھر
از اصمعی و ابو زید شکنبہ برہ و
بزغالہ است کہ ھنوز علف نخوردہ
باشد و ھو الصحیح قال الشاعر
کو فقد الکلف کہ بد او انفجہ ثم
ادخرت الیہ فشرحتہ آنافح جمع
و الا نافح کلھا لا لیتما الارنب اغا
علوۃ منھا اغلا بہام المحموم شیء
نیز درختی است شبیہ درخت
بادنجان
منفح کمنبر آنکہ در کاری فائدہ
و نا مقصود در آید و در ھر امر پیش
کرد و در دخل نماید
منفحة کمکنسة بمعنی انفحة است کہ
شکنبہ باشد
ف
نفح الطیب نفحا بالفتح و
نفاحا کغراب نفحانا محرکة دمید
بوی خوش و نفح العرق برجست خون
ازو و نفح الشیء بسیفہ زد
اورا ازدور و نفح فلانا بشیء
داد اورا قال الشاعر لما اتیتک
ارجو فضل نائلکم نفحتنی نفحة
طابت لھا العرب و نفح اللحیة
جنبانید زلف را و نیز نفح بپایہ
زدن ناقہ و جز آن یقال نفحت
الدابة اذا رمت بحافرھا و فی حدیث
شریح انہ ابطل النفح الا ان تنفح
فعا قبل ای ابطل حکم نفح الدابة
برجلھا و لم یلزم صاحبھا شیئا
الا ان تنابع النفح شیئا عقیبہ
و نیز نفح وزیدن باد و قال الاصمعی
ما کان من الریاح نفح بالنون فھو برد
و ما کان لفح باللام فھو حر
منافحة رو با روی جنگ و خصومت
کردن
انتفح بہ سخت کردید بان وقیم
امداد و او انتفخ الی موضع کذا بر
گردید بسوی آن
ن ف خ
نفخة بالفتح و تثلیث آماس شکم
یقال بہ نفخة و کذا بہ نفخة نفخة
اذا انتفخ بطنہ و بالفتح یک بار
دمیدن قال اللہ نفخة واحدة
نفخ بضمتین مرد پر از جوانی
نفیخ کامیر آنکہ بر و بخدمت
آتش دمیدن باشد
نفاخ کغراب آماس شکم
نفاخ کک تاب شیری است مر
ما با البدان نافخ ضرمة یعنی نیست
در خانہ کسی
رجل نفخ مرد آماسیدہ خایہ
نفخاء کحمراء زمین بلند و پشتہ
نرم خاک و اعلای استخوان شانہ
نفاخ کرمان ورم کہ از بیماری عارض
شود
نفاخة کرمانة غوزہ آب و چیزی
است منتفخ بر آمدہ در شکم ماھی
و ھو مضاب بھا تستعمل السمکة فی
الماء و تترد د
رجل انفخان بضم الھمزۃ و الفاء و
بکسرھا مرد بر گوشت از فربھی انفخانی
نیز ھمینا مثلہ انفخانة و انفخانیة
مونث
منفاخ بالکسر دمہ آھنگران
منفوخ کلان شکم و فربہ
ن
نفخ بفیہ نفخا بالفتح درد مید
نفخ فیہ و نفخہ کذلک لغة فیہ
منہ الحدیث نھی النبی صلی اللہ
علیہ و سلم عن النفخ فی الصلوة قال
ابو حنیفة و محمد اذا نفخ فی صلاة
نفخا یسمع فسدت صلوتہ و قال
الشافعی اذا لم یکن فی نفخہ حروف
لم تفسد و نفخ بھا لبیزد اد و نیز
نفخ بلند شد حاشیہ او از ریگ
قال نفخنا فیہ من روحنا و نفخ
و بزرگ منش یقال ھو ذو نفخ
ای ذو کبر و فخر

آونده کاسه کوزه و جز آن
را ... نامند

نوبو ... شکوفہ
... بادیک ...
...

تنفیخ فزو دمیدن
انتفاخ برامانیدن چیزی همچو بلند
برامدن روز

ن ف ذ

ص نفذ نفاذا کخطاب ونفذا
محرکة ونیت نابود کردید ونفذ
از نفاذ نابود کردانیدن ونفذ بهم
وبسیار شدن قوم و پراکنده شدن
از جای
منافذة با هم نزد حاکم شدن و
خصومت کردن با هم و کوشش و
توان خود دادن با شریک در خصومت
وپیکار یعنی هر واحد نابود کردن
حجت صاحب خود خواهد خصم
منافذ نفاذ است منه الحدیث
ان نافذتهم نافذوک ان عذبوک بالقاف
قد نفذته بالکسر الفاء مکوشید
نشست ومکیسو کردید
فیه منفذ بغیره بفتح الفاء در
وی نیا نیست و فراخی است ندیکرا
و بحدیه البلاد منفذ ای موضع یا
در شهرها که بجای و نفوذ نیست
واضطراب جای
انتفاد نیست کردانیدن نفا
چیزی را که نفذ چیزی و شیدن
استنفاد نیست ساختن و کوشش
وتوان خود دادن با خصم

ن ف ذ

نفذ محرکة ورود چیزی و نفاذ
ان نیفاد الی بنفذتنا قال علیه
راه برامدن از ان و طعنة لها نفذ
ای نافذة
نفید کامیر کار رونده و مطاع
یقال امر نفید مطاع
نفوذ کصبور نافذ کننده
در هر کار
نافذ در کذرنده و روان در
امور و کار روان و مطاع یقال
امره نافذ ای مطاع وطریق نافذ
راه مسلوک و روان
تنافیذ همچو سوراخ کهدان نفاذا

سوره نافذ رسد همچو سوراخ کوشه
و بینی و دهن و سوراخ دبر
نفاذ کشاده در کذرنده و روان
در هر کار

ن نفذ القوم تنفیذا در کذشتند
انها را و خلاف وی نیز نفذا
بالفتح کذشتن چیزی از چیزی و جدا
شدن از ان نفوذ بالضم مثله
و در کذشتن تیر از نشانی که در رسد
یا بیرون امدن سر تیر بطرف دیگر
و تمام ان در اندرون بودن نفذ
بالضم مثله و رفتن نامه و فرمان
نبوی که بوی مرکشاده زهای جسد
که بر ای خیبر است و فی قافیه مطلق
نحو نفذ الیحون مرکبانه
انفاذ در کذرانیدن و روا
کردن کار و فرستادن و جاری
کردن نامه و فرمان را و با قوم نفذ
یا قوم را شکافته در وسط انها
در امدن و در کذشتن از قوم
و دو نیست از انها و نیز چنان بر
چیزی کذرانیدن
تنفیذ روان کردن نامه و فرمان
و فرستادن ان را
تنافذ بمعاضی رسیدن قوم و
الی القاضی ای خلصوا الیه فاذا
کل قوم یحتجه فیها السائد وانا
الدال المهملة
تنفذ کذشتن چیزی از چیزی
و دو فانند ان
منفذ بفتح الفاء فراخی و موضع

ن ف ر

نفر بالفتح قومی که با تو کریند یا
بکار بجیش ایند یا از یکید بکر
در جنگ و کروه مردم از سه تا ده
یقال النفیة قبل کل صبح و نفر قومهم
نحن نهیم او ذا و یوم النفر روز
باز کشتن حاجیان از منی و از ده تا
در دم ذو حجه است بجو نفر نطنیا
وعده نفر پادشاه یوم جسر نا
نفرة بالفتح قوم که بجای بیش

و ده کروه کروهی که با کسی رسنده
خویش و نزدیک مرد که بخشم وی
خشمناک شوند و کروه مردم از
سه تا ده
عفر نفر بالکسر از اتباع است کذا
عفر نفر ککتف
نفرة بالضم حکم و فرمان و ایچه
جند دفع چشم زخم بر کودک اویزند
نفرة کهمزة مثله
نفر محرکة مردم و کروه مردم از سه تا
ده آن ثلاث جمع و یوم النفر روز
باز کشتن حاجیان از منی
عفرية نفرية و عفريت نفريت
و عفارية نفارية و عفير نفير
از اتباع است
نفیر کامیر کروه مردم از سه تا ده
و قومی که بکاری پیش روند و با
کسی که بیرون شوند یا از هم کریزند در
جنگ و یوم النفیر یوم النفر
نفیر نهما الکریز صحابی است
و جبیر بن نفیر تابعی
نفارة کعزابة نفورها ابجهد که بر
غالب قهی بعلو یا بقضا که بکیرد از
کسی
نفور کصبور رمنده و کریزنده مذکر
و مونث و یکسانست
یوم النفور روز باز کشتن حاجیان
از منی
نفور بالضم رمیدن و خوش
ز بهر که بخشم و خشمناک شوند
نفر بالکسر شد الغاء کطوق دکمه
از اغال بابالا ذان دم است لحکمه
مصل نفر
نافر رمنده مذکر و مونث در وی
یکسان است نفر بالفتح جمع و غالب
شاة نافر کوسپندان پراکنده
نافرة خویشان و نزدیکان مرد
نفراء کحمراء موضعی است
نقار برکهشکرها
یعفور کیعقوب بنخ رسنده
منفور مغلوب

ن نفرة نفر لحیم بشد بوری
در بنیر که منافرت
نص نفرت الدابة نفورا
و نفارا کخطاب ترسید و دور
کردید و نفر الظبی نفرا بالفتح
و نفرا نافر کذرسید و برجست
و نفر نفرا ما نیدم اوز او نفرت
العین و غیرها نفورا اماسید
الحدیث تخلل نخلال القصب
منفر نهاد در دم
ض نفر الحاج من منی نفورا
و نفرا بالفتح کروه باز کشتند
حاجیان از منی
و نفر القوم للامر الیه تیغا را که
و نفورا و نفیرا که بیرون شدند
برای کاری و هجکار پیش امدند
در ان و نیز نفر پراکنده شدن
و غلبه کردن
انفر علیه انفارا و ایچه حکم کرد
بر وی و نیز انفار رمانیدن و
دادن و در ان کشیدن و خلاف
شتران رمنده و ناقر شدن
نفره علیه تنفیرا ایچه که حکم
کرد بر وی و نفر عنه لقب نادیر
نهر وی کان عندهم تنفیر الحب
والعین عنه قال اعرابی لما ولد
قیل لا بی نفر عنه فسماه قنفذا
وکنّاه ابا العداء و نیز تنفیر
رمانیدن
منافرة داوری کردن با هم بفخر
و نسب و بزنانه نیز نظم
شاعر بکار ری فخر قوم و حکم
حاکم شدن
مستنفرة بفتح الفاء ترسید
استنفار رمیدن و نیز نفور
تعم حمر مستنفرة ای نافرة
و بیرون شدن خواستن نیز قتال
استنفرهم فنفروا معه

ن ف ج

نفرج نفرج پراکفتن
نفرج کزبرج جیدل نفرج بانا

ونفرج کجعفر جاهل و نفرجة و نفرجل
بالکسر همچنین و اهمعه دراز شکله
نفریج کفتن بلند بسیار کوی و یاوه
درای

ن ف ز

نفزة بالفتح شهری است بمغرب
تنفیز کابیرون کمد کردن شیر بچه تا بزرگ
شود نفیز و مثله
تنافز القائتین بالحیلای شور
تفاوز کرمان باری است عرب از
کردن با هم برجهند
نفیزی بوزن کیعقوب آهو برجهنده
ض نفزان الظبی نفزا بالفتح و
نفزانا محرکه برجست آهو
انقاز بیرون آختن کردانیدن تا مجمع
اندر است معلوم کردد و برجستن
کودک را
تنفیز بر جهانیدن کودک را و بیرون
برزمین کردانیدن تا مجمع اندرونه
او معلوم کردد و یقال نفزت السهم علی
ظفری اذا ادرته
تنافز با هم برجستن

ن ف س

نفس بالفتح جان یقال خرجت نفسه
ای روحه و یجوز منه سید بمعنی بحیم
النحوی کل شیء لیست له نفس سائلة
لا ینجس الماء اذا مات فیه و تن و
چشم زخم یقال اصابته نفس
ای اصبته بعین و نزد تعلم ما فی
نفسی و لا اعلم ما فی نفسک ای
ما عندی و ما عندک او حقیقتی
و حقیقتک و عین و هو چیزی یقال
رأیت فلانا نفسه و جاء فی نفسه
و لیجه بهان پوست برابر که ابر یع
دو شته بدان سلم و بدان حیله
بکند انغ باعاما است یقوم بعضا
من الدباغ و خشنه له نفس
عار و عیب و خوت و خلاف
لیس له نفس و عقوبة
یحذرکم الله نفسه و بزرگی و
چیرگی و ارجمندی

نفسة بالضم مهلت و زمان یقال
لك فی هذا الامر نفسة
نفس محرکه دم انفاس جمع و جرعه
یقال اکرع فی الاناء نفسا او نفسین
ای جرعة او جرعتین انفاس جمع و
سعه دروان یقال کتب کتابا نفسا
ای طویلا و فی قوله لا تسبوا الریح
فانها من نفس الرحمن و لاجد نفس ربکم
من قبل الیمن اسم وضع موضع
المصدر الحقیقی من نفس تنفیسا
و نفسا ای فرج تفریجا یعنی دشنام
مدهید باد را که او رو میکند
اندوه و غم را و برمی انگیزد ابر را و
باران را و دفع میسازد خشک
سالی را و قوله من قبل الیمن مراد از
نفس نصرت و یاری کریم و بنای ذالک
و جز آنکه اهل مدینه انصار نصرت
نمودند رسول الله صلی الله علیه و سلم و ایشان
یمانی بودند و نفس و نفس شراب
با فراخی و بی رنجی و شراب غیر ذی نفس
شراب کریه و بدمزه بدبوی و نفس
چون کسی بیک دم بر نتواند نوشید
فراخی و کشادکی کار یقال انت فی
نفس من امرک ای فی سعة و بی رنجی
تنفیس کابیرون کرانمایه و مرغوب
نیکو از هر چیزی و مال الیسار و نفیس
مجاز مولای انصار است و کوشکی
است که در ... و کروه از مدینه
نفاس بالکسر پیکی زن و ایضا
روز است که زن تا زاید و شسته
از اسکی میبرند و جمعهو و از تو ...
سر و زاست
نفوسة بالضم جند کوه است بغرب
نافس بچشم و بچشم از شهرهای سند
انفس المال کرانمایه ترین مال
نفساء کسکری زن زچه نفسا اکفرا
و بجز آن مثل نفسا و ان مثل نفسا
ککتاب و کفرا و فی نفس ککتب و باسم
و برادر و نفساوات جمع و لیس فعلا
یجمع علی فعال غیر نفسا و عشرا و
یقال بالضم غیر نفسا

منفوس بچه زاده منه الحدیث ما
من نفس منفوسة الا و قد کتب
مکانها من الجنة او النار و شیء
منفوس چیز کرانمایه و مرغوب
و ولد منفوس بچه که نادر بش
زچه باشد
س نفس نفاسة محرکه و نفاسة
بخیلی کرد بغذار نفس ربوی و نفاسه علیه
بخیر حسد برد و نفس علیه نفاسا
دریغ داشت بروی و عاد علی الشیء
او و احمد بچیز و نفست المرأة
بالکسر و نفاسا بالفتح زچه شد
ذن نفسة مجهولا کذلك الکسر
منه اکثر
ك نفس نفاسة ککرامة و نفاسا
ککتاب و نفسا محرکه کرانمایه کردید
شیء منفوس کمعن چیز کرانمایه
مرغوب مال الیفس من الدنیا
مال منفس که کرم کذلك یقال
یربی فی هذا الامر منفس و نفیس
انفس نه در شکفت او زداوردا
و انفس فی الامر ترغیبه نمود و اوردا
درانکار
تنفیس اسایش دادن و فرجا
بخشیدن و غم قد یقال انفس کربته
عنه ای فرج عنه
منافسة و نفاس بالکسر رغبت
کردن در چیزی بطریق مباهات
یقال نافس فی الکرم و هم تنفسی کرد
تنفس دم بر زدن و باد بر کشید
و دمیدن صبح منه قوله تعالی
و الصبح اذا تنفس و شکافتن کمان
یقال تنفست القوس اذا تشقت
و انشقت و بر اندن و زوال
یا شیدن دریا بموج یقال
تنفس الموج اذا نضح الماء و آب
خوردن از آوند بجدا کردن
از ... دهن ... بجهت انکار
آب خوردن دوبار از آوند ... است
است در حدیث آنکه آن حضرت صلی
الله علیه و سلم کان یتنفس فی الاناء

و هو غلط النفس فی الاناء
تنافس رغبت کردن در چیزی بطریق
مباهات و غیره منه قوله تعالی
ن ف ش
نفش محرکه پشم و از دانه و ابل
نفش محرکه نشر از شب چرنده
و لا یکون النفش الا باللیل و الهمل
یکون لیلا و نهارا
تفیش کا بیرون چیزی براکنده
در خور
ابل نفاش کرمان شتران شب
چرنده و نوافش مثله
عهن منفوش پشم رنگین زده
ن نفشا نقوشا دراز دانه
دراند بهم و منه نفوش و هی چرندکی
شدن که بیجوان دارند و نفش
بانکشتان
بالفتح براکندن چیزی را و پشم
و پنبه زدن و بشیر اکردن
شتر و کوسپند بی راعی نفوش
مثله و الفعل من ضرب و نصر و
سمع منه قوله تعالی اذ نفشت
فیه غنم القوم
انفاش شتران بچرانیدن شتر
منفش ... نفش بفرانی سوراخ بینی
تنفیش بانکشتان پراکنده
چیزی را و اندبا ... پنبه و پشم
و موی یقال نفش شعره فتنفش
تنفش ... بزرم شکم
آمد و منتفش الشعر دراز براکنده
و انبسط منتفشه در بینی کشاده
نزدیک
انتفاش موی بافراشتن کرده دو
شیخ نرو لستن موی در الحبانیه
نرم

ن ف ص

نفصة بالضم بیکسو نخون
تنفیص کابیرون شیر بچه نوش
نفاص کفرا بیماری است که مر
را کند بانایی که ... اندوهچه
کمید
منفاص بالکسر زنی بیما اخنده

وکبیر کهنه برو شر

ن نفض بالکسر شتاب کننده
سخن را
انفاض شتاب سخن کفتن و دیدن
خندیدن یقال انفض بالضحک
و نفضه دفعه که پیراهن شتر کویند
یقال انفضت ای نشاسبو لها و
بلب شار کردن مانند شتر مرغ
مناضته تیر کردن و بیرون انداختن
کم یقال ناضلنی فاله [illegible]
فنضلته ای ابعد نصلا
انتفاض آب پاشیدن از
شکاف انگشتان بروزه

ن فض

نفض بالکسر شکاف تنور یا کرم
خرده انکه در جای شهد افتاده
باشد یا انکه بچه کرم افتاده که
بدان نشانه زنبوران ز [illegible]
الا انه نا زنبور دران اید و
انکبین نازد او هو بالقاف
نفضه بالضم لرزه تب نفضه
که هزه شله و باران که بجائی برسد
و بجائی نرسد
نفض محرکه بیهوده و ریزه زیر درخت
افتاده یا انکه از نشاندن افتد
و آن انکوریکه بفضل اندرو بیفضر
کرده باشند
نفضه محرکه کروهی که بجنبش
و خوف فرستند هر جانبی جمع نفض
نفیضه کسفینه کروهی که بجهة
تجسس دشمن و خوف فرستند
هر جانبی
نفاض کغاب لرزش تب اسم
مصدر است و به نوشکی پشند
و در مثل است النفاض یقطر
الجلب یعنی چون تنکدستی و قحط
سالی رسد شتران قطار قطار
بفروشند
نفاض کغاب نوعی از ازار کودکان
و منه یقال ناعلیه نفاض
او شیء من الثیاب که در نشد

کروان برابر شمرد مانند از انکه
نفض ککتب جمع و نیز انکه بران بحته
شود
نفاض کغراب یکبار بچه یا فشاندن
ریخته شود از برای تعریق و جز آن
نفوض کصبور بسیار بچه از زن و
ناقه
نفضی کجمزی جنبش و لرزه نفیضی
کزمکی و نفیضی کخلیلی شله
نافض تب لرزه مذکر اید یقال
اخذته حمی نافض و حمی نافض و
حمی نافض بالاضافة والوصف
نفضاء کدکا لرزه تب باران
که بجائی رسد و بجائی نرسد
نفاض شتران بیحاصل کننده
و شتران لاغر کنانه که نسلک
انداز غنایند خواه در پیر ایها
چیزی بکریزه باشد خواه دشمن
آنافیض بوانکه بر نفاض بیچ بشود
منفض کمنبر باد بیزن و هرچه
افشانده شود
منفاض زن بسیار خنده او هم
بالصاد المهملة
منفوض تب لرزه زده

ن نفض بکار نعض بالفتح
چیبه هرچیزی در آن بود با شیبه
و نیز نفض بر شاندن خانه
و نتاج دادن شتر و بسیار فرزند
کردیدن زن و نما و پیدا
قوم و خوش بحنبر کشته و برهنه
بر اسم نحو انکور و وقتی بعضی
از نمک خوارند فشاندن
شیل و خشیر دار پیاسته
و منه المثل اذا تکلمت لیلا فاخفض
ای اشتمل نرمی بکره و کذا اذا
تکلمت نهارا فانفض و نیز نفوض
با اتم برشدن از بیماری
انفضت الجلة افشانده شد خرد
خرما و نیز انتفاض بچه دادن شتر
و بد ریشه کردیه قوم و زدن
ستوان را و پیر شدن توشه

تا پیکر زانیدن ان علو باران
زده شدن مردم
نفیخز سخت افشانده خامه و
درخت
تنفش به نداشته به در خانه انجه باشد
تابشناسد
انتفاض افشانده شدن خامه
و درخت و پیر همان کرد بجهة
بلند شدن پاک کردن خود از باز بع
مانند بول
استنفاض نکرید هرچه باشد
در خانه و پاک کردن ذکر را از بول
بالفعل [illegible] چیزی تجسس
دشمن فرستادن جاسوس را دنبال
استنجا کردن

ن فط

نفط بالکسر و بفتح و الفتح خطا و ضم
انست که از بعض نفیکها و لاینت شود
حاصل شود سفید معنیا میشاید
و نیکوتر از سفید است ع مثلثه
مفتح للشد و المنفر وقال اللیدا
الکاسر و الفرح الخبا الافی قرح
نفطه بالفتح و نیک چیچک دابله
که مرضی شله فیها و نیز نفطه شیئی
اشیاء [illegible] اصل ان بالصمیر
نفطه کمره سخت خشمناک
کف نفیطه کسفینه کف [illegible] شعله
رسیده شوخکین عمل
نافطه بر ماده یا ان تابع است
نافطه نایقال الدغافطة و [illegible]
و [illegible]
انداز و کف [illegible]
کرده و شوخ دسته
نفاط کشداد جامه کز ان نفط
بیرون باید نوعی از نفط که بدان
چراغ دیگر افروزند
ظرفی است [illegible] نفط اللد
کف منفوطة ای نفیطة
ض نفطه خشمناک کردید
بر جوشید از خشم و نفطت العنز
نفیطا [illegible] انجفاند

یاعطسه و نفط [illegible]
و نیز نفط دیک جوشان و نفط
الضبوع بانک کردن و نفطفلا
کفت سفوخ [illegible] بیرسید و نفط
است [illegible] داد
س [illegible] نفطا بالفتح
محرکه و نفیطا [illegible] بیش کردن
[illegible] کو [illegible]
انفاط [illegible] امتن [illegible] در
یا شوخکین کردن ان [illegible]
کوسپند
مناطه [illegible] نداشتن [illegible]
تناطوی [illegible] کیند [illegible]
سو [illegible] خوردن [illegible] ذلک
فی الجلد
انفط جوشیدن از خشم و [illegible]
از ان [illegible] کردن

ن فطر

نفاطیر [illegible] متفرق یا [illegible]
نهاری نفطوره بالضم [illegible]
زاید

ن فع

نفع بالفتح سود کردن و [illegible]
ضر [illegible] البا [illegible]
فتح
نفعه بالفتح چوب [illegible]
من [illegible] نفعان [illegible]
نفعه بالکسر [illegible]
در دو جانب [illegible]
و هر [illegible] نفعه [illegible] نفع
بالکسر [illegible] جمع
نفیعه کسفینه سود مند
نفیع [illegible]
الحارث الخزومی [illegible]
قوم [illegible]
[illegible]
نفیع [illegible]
نفیعه [illegible]
بیجار
نفاع کغاب سود مند
رجل نفوع کصبور [illegible]

نفع بالضم جمع
نافع مولای است مر آنحضرت را
صلی الله علیه وسلم و عبد بکری که
ابن عمر را رضی الله عنهما آزاد کرد
تابعی است و ابو طیبه نافع حجام
مولای محیصة بن مسعود انصاری
و نافع بن عبد الحارث و نافع بن عتبة
صحابیانند و نافع بن جبیر بن
مطعم و نافع بن علقمه و ابو غالب
نافع باهلی و نافع بن مالک تابعیان
و نیز نافع نام بنده ایست آزاد کرده
علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و
روشنائی است یمن و نافع بن عبد
الرحمن مدنی یکی از ائمه قراءت
است گویند که اصل او از اصفهان
است
و نام مردی
ینفاع کشداد مرد ثنیاسو و ینفع
و ادیست نزدیک مدینه
نوفیع بتصغیر نام مردی
منفعة کمقعدة سود مندی
منفعة بن کلیب تابعی است و ابو
منفعة صحابی ثقفی است و امیر
مصنف ابو منفعة الانماری علم اثقاف
انفاع تجارت نفع پیدا کردن
انتفاع سود یافتن

ن ف غ

ف تنفیغ تنفیه نفغا بالفتح
و نفوغا آبله ناک گردید دست
و سخت و تنک شد از سختی کار
تنفغ آبله ناک و سخت و تنک گشت
دست از کار

ن ف ف

نفیفة بالضم نفیفة که سفره باشد
نوع کهنه و مثل محلها المعتل
نفوف بالفتح و شد الفاء سفره تنگ
است که بران چیزی است نهند
از آن نفف جمع
نفیفة کسفینة سفره مندوره کاه
بر این نهاده و محلها المعتل
نفیف تنانه الاشتر با کتاب گام
است

نفنف کجعفر هوا و هوای میان
دو کوه و کرانه کوه شبیه بدیوار و بیجه
هوا و غار از چاه تا ته آن و دیگر کوه
بلند در غار از ان دو هر دو ایشان
سر دیوار تا پایین و بین زمین و میان
آسمان و زمین و دشت و موضعی
است و نیز نفنف نام غلام دعبل
بن علی که مخنث بود و نوادرا
تنانف بالفتح هوای میان دو کوه
تنانف الغار کرد کاریخانه و کذا
تنانف الکبد ای نواحیها کان جمع
تنفنف
ن نفت الارض نفتا بالفتح تخم کاشت
در زمین
ص نفت الدواء نفتا بالفتح سفوف
خورد یا سفوف ساخت از او و کذا
تنفت التبوینی ای سفف

ن ف ق

نفق محرکة نرا ماتا بیابد در زمین که
دیگر جانبی بود و منه قوله تعالی
تبتغی نفقا فی الارض افعلها و سوراخ
کلاکوش مانند نافقاء و دهن نفقة
ای محرکة در خرکم کویند که ندارد
کان نعلانه فقد رخ در عصر
نفقت محرکة هزینه از درم و مانند آن
انفاق کتاب نفقات جمع
فرس نفوق الجری کصبور شتاب
مانده شونده و منقطع کننده جری
و المنزرة کوتر
نفقة یکی از سوراخهای نهانی کلا
نفوق کصبور موضعی است
نافقة کصاحبة نافه مشک و
کوهی است
نافقان نهر است بمرو
نافقاء یکی از سوراخهای کلاکوش
که نهان دارد آن را و دیگری را ظاهر
کند گویند که چون از جانب قاصعا
آید بنافقا سر زند و برون
نوافق جمع
تنیفقة کجهینة جای بلند از روشنائی
و مانند آن متعرضیه و بکبر الیون

عند العائة
رجل نفاق کشداد مرد بسیار نفقه
ن نفق البیع نفاقا ککتاب فی الخ
و روان گردید و نفقت السوق
نفاقا بر پای شد و رواج و رونق گرفت
بازار و نفق الرجل و الدابة نفوقا
مرد مستور و مرد و نفق الجرح
بر کنده و پوست گردید زخم
س نفق الزاد نفقا محرکة
سپری گردید و نیست شد یا آنکه کشت
توشه نفقت نفاقهم کذلک ای
فنیت و نفق الیربوع بنافقاء برج
رفت کلاکوش از نافقاء
انفاق درویش گردید و سپری
کردن مال او و هزینه نمودن و سپری
شدن منه قوله تعالی اذا لامسکتم
خشیة الانفاق ای الفقر و نفاد و
بازار رایج شدن قوم و رواج یافتن
رسیدن مردم و پراکنده و منتشر
گردیدن چشم شتر از غرض و رواج
دادن رخت و سلعه را
تنفیق بسیار انفاق و رسوایی سر شر
و نافقا ساختن و رواج دادن
رخت و سلعه را
منافقه و نفاق کردن نفاق شعله
بعضی کفر پوشیدن و اعلان اسلام
کردن یقال نافق فی الدین منافق
بعضی است از ان و نیز نفاق فعل
منافق یعنی دو روئی و نیز منافقة
نافقا ساختن کلاکوش منه
اشتقاق المنافق فی الدین
تنفق از نافقا بیرون آمدن
کلاکوش را
استنفاق کسر الفاء چند قبیله است
و ما اللّٰه بن مستنفق مردی است که
از ظالم بن غیره کشته
استنفاق هزینه سلف و ادا کردن
بنافقا بیرون آمدن کلاکوش
نافقا ساختن کلاکوش
استنفاق سپری کردن زاد را

ن ف ک

نفکة محرکة نکفه که اصل لحیین
زنخ باشد یا غدد پس گوش
باشد

ن ف ل

نفل بالفتح عطیه و عبادتی که
واجب نبود و سرما
و میه
نفل محرکة غنیمة انفال و نفال
ککتاب جمع و گیاهیست بهترین
گیاهها کالش زرد و خوشبوی فرح
کنانیدن بار را
نفل کقبرستان شتر نفاه مکیدر
غزا یعنی شب چهارم پنجم ششم
نافلة غنیمت و دهش و عطیه
و عباداتی که واجب نبوده باشد
منه نافلة الصلوة نوافل جمع و
نبیره و قال الله تعالی و وهبنا له اسحق
و یعقوب نافلة
نفیل کزبیر نام مردی
نوفل کجوهر دریا و دهش و بعض
از پیکان و دکان و گفتار نیزی
شغال و مرد بسیار عطا و جوان
نیکو صورت و نوفل بن شابندر نوفل
بن الحارث و نوفل بن طلحة و نوفل
بن عبد الله و نوفل بن فروة و
نوفل بن نسا خو و نوفل بن معاویة
صحابیانند و نوفل بن عبد مناف
برادر هاشم که جد پیغمبر است صلی
الله علیه وسلم و ابو نوفل معاویة
بن مسلم است و نیز نوفل نسخی
نوفلة نمکرار و شور بستان یا ملک
دان و چیزیست ازان پشم کرد نان غم
بران خیمه سازند
ن نفله النفل نفلا غنیمة
و عطیه داد او را و نفل فلان
سوگند خورد و نفل الامام
الجند غنیمت داد امام لشکر را
انفال غنیمت دادن و عطیه کردن
و بیع بسیار شتر دادن شتر را
تنفیل غنیمت دادن و سوگند
خورانیدن و دور کردن
یا سوگند

تنفل علی الخضاب کرفت فروشدن از آنچه کرده شد یا دادن او دخیف و نیز تنفل نفل کرادن
انتفل الجنس بیزار شدن از چیزی و دور کردیدن نفیا
انتفل منه وعنه نفل کردن

ن ف و

ن نفاء نفوا بالفتح یکسو کردن ازالقنه فی نفاء نفیه

ن ف ه

نافه مانده شدن منه کرفع جمع و بدل
منفوه مرد سست دل جبان از ترس
ف نفه نفوها سست و نیند دل کردیدن بعد خوف در کر نفها
ماکان نافها فتقه و نیز نفوه دیلیل
ورام کردیدن سپس سختی و درشتی
س نفه تنفه نفها مانده کشت
انفاه مانده کردانیدن و کم دادن کسی از مال وی
منفه کم عظم شتر مانده کرده ملکه و موت شد روی یا سنان شنع
شتفیه مانده و سست کردانیدن
استنفاه رام کردن

ن ف ی

نفی بالفتح و ضده بیتی انا نافیکم ای حبکم
نفاه بالفتح چیزیلابه و ودی بقیه مداند دور کرده نفوه بالفتح و نفاه کخطاب و نفایه کخطابه و سیم و نفاوه کثمامه مثله
نفیه بالفتح سفره بزرگ خرما که بران پنیر خشک کنند
نفی کغنی کفک که دیگ جوشان فرو اندازد و آبی که از سرچه لو چکد و سنگریزه و جز آن که از آن سه سو پراکنده کردد و سپس بران خرما خاک وکرد و آمده

از باد در بنهای درختان مدور کی و هیچکاره از هر چیزی و نفی المطر ماینفیه و بیرشه و نیز نفیه کرده کرد شدن اشود از لشکران تشبیهه بنفی الریح و ابن نفی آنکه از او پدید شود از خانه بیند کرده باشد
نفیه کغنیه سفره بزرگ خرما که بران پنیر خشک کنند
نفیان محرکه خاک و کرد کرد آمده از باد در بنهای درختان و ترشح باران و آنچه پرد از قطرات باران
ض نفاه نفیا ما انخ را نده دور کردن را و نفی هو دور کرده لازم متعد و نیز نفیه بر داشتن سیل آب و ریز را او انکار کردن چیزی را و پراکنیدن باد خاک و کرد را
نفیان محرکه مثله و نیز انتفا پرانیدن درم و آوا باز آید منافات یکدیگر را از مدد و دور کردن
تنافی بام یکدیگر را دفع کردن و یکدیگر را دفع کردن
انتفاء دور شدن و پاک شدن و کردیدن

باب النون فصل القاف

ن ق ب

نقب بالفتح سوراخ و دریش کبر پهلو بر آید مکر خارش و بعضم یا پارها پراکنده از کر نقب کصرد
مثله فیها راه در کوه نقب بالضم مثله نقاب و نقاب ککتاب جمع و کی است
نقبه بالکسر هیئت و وی بیا نیز
نقبه بالضم رنگ یا آواز و دود و میز و مانند کاست که نیفه کردن آن سنجاف و بند یا شلوار و پای
نقب نفتا الثوب نقبا ای جعلته نقبه و اغاز کر نقب مخف و فیها و نقب کصرد جمع
نقیب کامیزای وزبان ترازوو سلک کاو سوراخ کرده جهت ست

شدن آن نیفه لاللیث اشیلا ییمع شتوا لاضیا و کواه قوم و بهتر ایشان و عریف و خان و داناتر قوم نقبا جمع
نقیبه کسفینه نفس و خود و کنکاش و کار و سر شیر و نیز غلام میمون النقیبه ای میارک النفس و الامر نجیح فیما حاول و یظفر و میمون المشوره و نام بزرک پستان و نیز نقیبه نوعی از زای
نقیب کزبیر موضعی است میان نزاله و معا
نقاب ککتاب مرد بیک دانا از موی کار و راه در زمین درشت و در میان بنی غنان و شکم مثل اشل فرخناع نقاب دختری و شخص و شکل و شباهت کوبند و موضعی است نزدیک مدینه
ناقبه ریش که بر پهلو بر آید یا بیماری است که سبب بیمار مانند پهلو بریده حادث شود
نقبا نه محرکه ابکیست مر لحیا
انقاب بالفتح کوشها و احد
منقب کمقعد راه در کوه و بجای سوراخ و ناف ستور یا پیشگاه آن
منقبه راه در کوه و میانه نادر بر کی و آنچه میان زانو و شکم و ستور و سر مردم خته شده و راه تنک میان دو خانه و دیوار
منقب کمنبر نشتر بیطار و راه در زمین درشت
مناقب بالفتح کوهها است در آن پشتها و راهها است نامیه و یمن و غیر آن و نام راه طائف از مکه شرفها الله تعالی
منقوب کرونده
ن نقب علیهم نقابه کالکتابه نقیب کرد و نقب فی الارض رفت
و نقب عن الاخبار بحث کرد از آن و کاوید یا خبر داد و نقب الخف

و پی کرد و راه او نقب الیکنه غلاما خواری و سید نموع سید او شد او و نیز نقب بالفتح سوراخ کردن دیوار و جز آن و سوراخ کردن بیطار ناف ستور دا تا آب زرد بر اید از آن و فراهم آوردن اسب پای بها راه در دیدن و به نیز نیفه ساختن
س نقب الخف نقبا محرکه و دید شد و سوراخ نعل و نقب البعیر سوده سپل شد شتر ما نند بیایی کشتند
کذلک الخف و نحوه و نقب فی البلاد رفت در شهرها کرد بران
س ک نقب نقابه ککرامه نقیب کردید پس از آنکه نبود قال الفرا و قال سیبویه نقابه بالکسر الاسم و بالفتح المصدر مثل الولایه و الولایه
انقاب بفتح در زمین سوده و نشاند نبار یک شدن سپس عوج دریان با نقیب کردیدن بعضا شتر ازنا بیمان یا سوده سپل شدن
تنقیب بفتح در جهان و در شهرها کشتن کرد و نه منه قوله تعالی فنقبوا فی البلاد
نقاب بالکسر نا کاه و دو چار شدن ما کو نقال لقیته نقابا ای فجاه او غیر میعاد انقب نقاب بالکسر الکرم نقال وردت الماء نقابا مثل التقاط
انوجی کردم برای طلب
انتقاب روی بند بستن

ن ق ت

نقت بالفتح مغز بیرون آوردن از استخوان و الفعل من نصر لغه فی النقو یقال نقت المخ و نقوته کانهم ابدلوا الواو تاء

ن ق ث

نقاث کذاهم کفتار
ن نقث نقثا بالفتح شتاب کرد نقث فلانا بالکلام بسخن رنجانید او را و نیز نقث شتر و سخن کفتن و مغز بیرون آوردن از

فصل النون

استخوان و کشیدن چیزی از او و از جای
بجای بردن یقال نقشت الشیء اذا
نقلته
تنقیش شناختن
تنقّش علاج کردن و مهربانی
نمودن یقال تنقّشت المرأة اذا تجمّلت
و استنطق او شناختن یقال
خرج ینقّش
مناقشة شناختن و کندن چیزی
و او بیرون آوردن مغز از استخوان

ن ق ش ل

نقشلة نقشار پیر که در وقش کوه [illegible]
انگیزد

ن ق ح

نقح بالفتح ابر سپید تابستانی
نقح محرکة زبان خالص
ف نقح العظم نقحا بالفتح بیرون
آوردن مغز او و نیز نقح پوست باز
کردن چیزی از او و پاکیزه کردن شاخه
درخت از شاخ ریزه
انقاح پاکیزه کردن شعر از کلام
رکیک و نیز پوست باز کردن
خشک شالی و درو پشتی
تنقیح مغز بیرون کردن از استخوان
و پاکیزه کردن شاخ درخت از
شاخ ریزه و شعر را از کلام
انتقاح پاکیزه کردن شعر از کلام
رکیک
مناقحة رو با روی جنگ نمودن
و خصومت کردن
تنقّح کشته شدن پیه شتر
انتقاح مغز از استخوان بیرون
کردن

ن ق خ

نقاخة بالضم و محرکة شتر ماده کوهان [illegible]
از فربهی
نقاخ کغراب آب خوش خشک و خوش
و خواب بی عافیت و آرام
حاکم نقخ شتر مرغ انداختن [illegible]
نقاخ کوتاه استخوان بر آمده [illegible]
پر کردن از جانب گوش و [illegible]

سر گوش
ف نقخ نقخا زدن و نقخ دماغه
شکستن سر او را
انتقاخ مغز از استخوان بر آوردن

ن ق د

نقد بالفتح ایجه و یقال الذادة شود
خلاف نسیه و نیز تمام و زن و نقد
و نیز نقد ساده کردن و نقد دو (?)
کیز یقال نقدته الذراهم و نقد
له و سره کردن درم و جز آن تنقاد
بالفتح مثله و بچیدن چیزی کوبیدن
به انگشت خلاف نقد چهار مغز
و منقار زدن مرغ در دانه و نگاه
کردن بسوی چیزی و یقال ما زال
فلان ینقد بصره الی الشیء اذا لم یزل
ینظر الیه و کبر نبینند و الفعل من
نصر
نقد بالکسر درم جوان شوند و کم گوشت
و بعضم
نقدة بالکسر تره رومی
نقدة بالضم نوعی از درخت و تمام
الطلق
نقد بالتحریک نوعی از گوسپند کوتاه
دست و پای زشت روی که از نو
کتاب گویند نقدة یکی نقاد و نقاد
بکسرها جمع و یقال هو اذل من النقد
قال الاصمعی اجود الصوف صوف النقد
و فی المثل هذا علی الاسد و بانت
النقد و کودک حقیر و خوار که اثر
نا بالغ و خوار که پدیدی بیکی ..ده کبیر
العین و نیز نقد خرد کی دندان
و شکسته شدن و کرم خورده
گردیدن آن و پوست نیکی هم شو
و الفعل من سمع
نقد بفتحتین بالتحریک نوعی
از درخت نقدة یکی
انقد کاحمد سرخ نشان و نفتی خار
خار پشت و فی المثل بات فلان
بلیلة انقد یعنی همچنان که خار پشت
شب نخسبد بلغاء انقد از که بر
العمر و القاف مثله [illegible]

نقاد کشنده شبان گوسپند
که نوع سرگینند و در بهار
نو قد قریش که موضعی است نجف
از آن ده است امام عبد القادر بن
عبد الخالق و نو قد خرداخن دهی
است از آن است محمد بن سلیمان
معدل و نو قد سازه دهی است
از آن ده است ابراهیم بن محمد بن نوح
نفیه
منقدة کمکنسة منقوف مرغ که بدان
چهار مغز خراشند
منقاد منقار مرغ و آله که بدان زر
و سیم را شر کنند
انتقاد بر لب بر آوردن درخت
مناقدة مناقشة نمودن در کاری
تنقّد سره کردن درم و جز آن را
استنقاد سره کردن و گرفتن درم
و جوان شدن کودک

ن ق ذ

نقذ بالفتح رهاش و سلامت منه
قولهم نقذ الملک العاثر و نیز نقذ
رهانیدن و نیکو کردن و الفعل
من نصر
نقذ محرکة رهانیده مثل یعنی
مفعول کنقص و قبض و یقال العامل
شققته و لا نقذت یعنی نیست او را
چیزی و نقد مرغ شر شر و در شتی
و دمیدن و الفعل من سمع
نقذة محرکة موضعی است
نقیذة کسفینة اسپی که از دست
دشمن رهانیده باشند از لقان
جمع و نیز دهی که او را شوی نبود
باشد
انقذ بخار پشت
منقذ کمحسن نام مردی
انقاذ نیکو کردن و رهانیدن و رهانیدن
کشرا الرکمی
تنقّذ رهانیده شده کثرت
تنقّذ رهانیدن
استنقاذ رهانیدن که بر آن
کمه

ن ق ر

نقر بالفتح آواز کردن که بزدن
انگشت ابهام بر وسطی بهر راندن
ستور و آواز زبان که بدان
ستور رانند
نقرة بالفتح چاهک پشت حسته
جو و ما جز آن حسته یقال ما اتا به
نقرة یعنی پاداش ندادند و لیکن
وایر این معنی استعمال نکنند
مزر باستر جاجین اغراضی دادا
بین الضاحی و ما کان بین و الدرا
منذر النقرة نیز گویند و عقد گر
فا فهیما
نقر بالکسر چاهک در استخوان
یعنی ما نقرة بالکسر در میان آنها
باز کرده اید که کلام است یعنی
بر یک دیگر سخن را باز نمی کرد اند
نقرة بالضم گوگرد خورد در زمین
نقر کصرد و نقار ککتاب جمع و
معنا کچه بالای پر کردن و پاره
زر و سیم گداخته نقار ککتاب
جمع و مغاک چشم و سوراخ کون
و جای بیضه نهادن مرغ
نقر کحفیف خشمناک
نقیرة کقبیرة مرغی زمین بلند در
زمین نشیبی بیضه نهاده زاد و
نقرة است میان در و فرق یک
گروه نقرة نقرة گوسپند نقرة
زده
نقر کصرد موضعی است
نقرة کهمزة بیماری است که بر پهلو
و پهلوی گوسپند
نقیر کامیر چاهک پشت حسته
خرما و ناوه و گودی در زمین
نقیرة جمع و سوراخ کردن ناودان و
چوب و مانند آن نقیر و نقر درخت
کند و آن سوراخ کرده چوب
کنند و میوه بر آن سانند تا
بوی عطر مانند بر چوب کنند و
کرده ان بنید سانند و
بید آن نیز هست نبیذ باشد

هو الذی یورد النهی عنه و نزاد
مردی فالغلان کریم النقیزی
کریم الاصل و نیاد مرد و بیش و نژاد
دستی توهو نقیز نقیزا فهو ابانغ
و نوعی از مکس سیاه
نقیره کسفینة چاهی است میان
تاج و کاظمه
انقره کاعلة موضعی است در
حیره و شهری بروم یا قلعه ایست
در ان قتیل هو معرب انکوریه
فان مترح مهی عمویة الذی غزاها
المعتصم و مات بها امرؤ القیس
الشاعر و سمو مادفن بها
حترنیب نقیر ینتیز بمعتزات
صحابی است یا ان بقا است فان
دانقیل نیز گویند
نقیرة کجهینة دهی است بعین
التمر
نقارة کثمامة آن قدر که مرغ
بیک منقار زدن بر چیند یقی
ما ترک عندی نقارة الا نقرها
ای ما ترک عندی شیئا الا اکله
ناقر تیر که بر نشانه رسد
ناقرة موضعی است بلا و سختی
و جمعه و مصیبت درنج و یقال
بینهما ناقرة ای مراجعة فی الکلام
یعنی سخن را با هم باز گردانند
اشتق عنه تو اقرانده ی کلام بد
وسید مرا با جمعهای مصیبت
نقری کبجری عیب و غیبت است هم
و بنات نقری انزنان که عیب
کنند هر که را با ایشان گذرد
منه قال الشاعر لا یزو جها اخر تجی علی
بنو نظری و لا تمری علی بنات نقر
ای تمری علی الرجال الذین ینظرو
و لا تمری علی النسا اللواتی یعیبن
و دعوتهم النقری دعوت خاص
کردم ایشان را یعنی خواندم بعض
را
ناقور شاخی که صور باشد
منه قوله تعالی فاذا نقر فی الناقور

ای فی الصور
الناقور بالضم چاه بست خانه
خرما
منقر کمنبر چشمه پهن و قبیله
ایست از بنی تمیم از ان قبیله است
قیس بن عاصم منقری صحابی و حوضی
کنده کرده برای شراب و چاهک
سر تنگ بنیا بآب و حوض شا
جمع
منقور کمجبل چوبی کنده کرده جهة
شراب مناقیر جمع شدن و داوچا
خرد تنگ سر در زمین درشت
یا چاه نبیا بآب و حوض منافیر جمع
منقار بالکسر نول مرغ و اهنی
است شبیه تبر که بدان زمین کنند
و نول موزه و منقار النجار آهنی که
بوی چوب کنده بهم کنده کنها باشد
و منقار الرحا آهنی که بدان اسیا
کنند مناقیر جمع
ن نقره نقرا بالفتح زد او را و
عیب کرد و نقر البیضة عن الفرخ
سوراخ کرد بیضه را جهت برامدن
بچه و نقر فی الناقور دردمید در
صور و نقر فی الحجر نوشت بران و
نقر الخشب فی نحوه و هو لا سوراخ
دار کرد چوب و نیز نقر دانه چید مرغ
و کند اکری کردن در چوب دعوتی
خاص کردن یقال نقرهم ای دعوتهم
خاصة من بین الجماعة و سر زبان
کام چسبانید او را زدن و
اضطراب کردن زبان و انگشت
زدن نیز شود و انه نقر سبابته منه
قول عدی کالمنقر تحت ابی برقاویه
اذ جد النقر اراد النقر بالخیل
فلما وقف نقل حرکة الراء الی القاف
کاقوله هذا بکر و مررت بیکر و
لا یکون ذلک فی النصب فانه ینقل
لا ینقل و وقف علی السکون لا
کانه قد لمساکن
س نقر نقرا کحسن کتمنا الکبد
و نقرت الشاة نقرا زده گشت

و نیز نقر و نقر و نقر ایم شد نعالی
تو لعوذ باشه من النقر و النقر
منقر کمحسن شیر بیک ترش
انقار بالتراب نشاد ان انچه حقوق
انتقر عنه و منه انتقر عنه ای انقلع
عنه
منقر العین کمنتظر مردی که چشم در
مغاک فرو رفته باشد
تنقر فی الموضع تنقیر گرم کرد جای را
تا بیضه نهد و منقر اسم ناهید
او و ابتدای از نامها اینها و نیز تنقیر
بانگ زدن انچه یقال نقر و فی
عنه و بانک کردن و شبیه التحقیر
مناقرة و نقار بالکسر مه یکر بان
کردن از بین بنقرانیقا البینهما مناقرة
و نقیرات ای مراجعة فی الکلام
تنقر بانگ و دویدن انچه
منقر العین انکه چشم وی در مغاک
فرو رفته باشد
انتقار کند اکری کردن در چوب
و بشن و سوراخ دار کردن
بر کرین عبا بانگ و دویدن انچه
و خواندن بعضی از قوم و بیعض
کمتر از بین و نقا النقر الخیل
بحوافرها نقرا

ن ق ر د

نقرده امامت نمودن بجای نیقال
مالك منقردا ای مقیما

ن ق ر س

نقرس کزبرج امامی است در زد سیب
شتا الثان و بند انگشتان او
اکثر اهل نعمت را عارض شود و هلاك
و بلاو منحنی و شیر که مرد زیرك و دوست
ماهر و طبیب حاذق و بینا نظر و دقیقه
شناس نقریس مثله فیهما یقال
طبیب نقرس و نقریس ای حاذق
و چیزها است مصنوع از ابریشم و جز ان
شبیه گل سرخ که زنان بر سر گذارند

ن ق ز

نقز بالفتح بر جستن و بر جهانیدن
افواه و به نقزان محرکة مثله

والقتل من حرضه و الحدیث کان
ابیض تحو یضط الظهر و الجناب
تنقیز فی الرتمشا
نقز بالضم چاه
نقز محرکه استوران دیزه و بلاغر
مردم فرومایه و یکی فیها
نقزکفف ابرو شن و خوش
لقب پیغامبر و بخرك
نقیزة کسفینة شهرستانی است در
مصر
نقار کعراب بیماری است ستوران را
شبیه طاعون که بهمه شان بر
یهمه چنانکه هم هر
عطاء نافذ ناقزه هش ه یکبارگی
نوافز الدابة دست و پای ستور
نقاز کرمان کنجشك بیره یا مرغ
است یا نقاز کنکنان مثله
شاة منقوز که سپند نقاز دارد
انقار زبوسته ابرضحا و خوش
خوردن و فراهم اوردن و جرعه
کردن نقا که ستوران نقا
رسیده شدن و زمین کشتن
دشمن را
تنقیز خضانیدن کودك و بر
جهانیدن امور را
انتقاز بیماری نقاز کردیدن
گوسپند و عطای خبیثی دادن
یقال انقز له من ماله ای اعطا
خسیسه

ن ق س

نقس بالفتح عیب فسوس کردن و
خارش

نقس بالکسر نامی دوات آنچه
و انقاس کاملس جمع
نقاشة کفکانه اقبکن اشنکی
اسم مصدر است
ناقس شرابه ترش
آنقس کاحمد کنیز زنزاده
ناقوس کطاووس چوب نشانیا
که هر وقت نماز خوش زنند و
اندر چوب است یعنی ناقوس که

در ازو باشد معیب گردد عیب لنگ کوتاه

ن ق س

نقس بالکسر مداد و نقس ایضاً بالفتح زدن ناقوس و فی الحدیث کادوا ان ینقسون حتی رای عبد الله بن زید الاذان فی المنام و نقس عیب کردن کسی را تنقیس سیاه کردن دوات کردن و لقب نهادن کسی را

ن ق ش

نقش بالفتح صنع ایت نقاش و خرمای خشک در انبان نهاده و انبار ان باشید و نیز نقش نگاشتن و نگار کردن و کاویدن و بجای زدن خوشه خرما از انار و در حطب کردن و فیقال نقش السید فی اذا ظهر به نکته من الارطاب و بیرون کردن خار از پای و بنهایت اشکال کردن چیزی را و پاکیزه کردن نخوشه کاه گوسپند از خار و خس و بیرون ز ویرکندن موی عیب نقاش و الفعل من نصر

نقیش کابیر شاخ پراکنده و دور و شل و هنا

نقاشه نگاشته بنگارش و نقاشی نقاش کشیدن از نگارنده

منقش که نیم موی که امن باشد که بدان خار و موی برکنند منقاش مثله

منقوش نگاشته

منقوشه شکستگی که استخوانها بهی از وی بیرون نشند

منقشه که نشستن شکستگی که استخوان از وی شکسته باشد

تنقیش نگاشتن و نگار کردن

مناقشه تنها ریکی کردن در حساب و فی الحدیث من نوقش فی الحساب عذب

انتقاش خار از پای بیرون کردن و بر گزیدن نقش کردن فرمودن نقاش و از پای بیرون زدن

شرکه در انخار و مانند باشد من قوله الحلة الخلة المنقش و بیرون تا و نعته می کنم بیرون چیزی را

انتقاش نقش کرده شدن و برچیزی هیشه منه من خود امین خشک اب باشید خود نعت پیوسته کاشیدن

ن ق ص

نقص بالفتح کم کردن و بی بهره کم شدن نقاص بالفتح و نقصان بالضم مثله لازم متعدی و کم دو ایه عقل و جان تقی و در منا علیه و تقص فی دینه و عقله و لا یقال نقصان و شهر العید لا ینقصان ای فی الحکم و از نفعنا صدء و الفعل من نصر

نقیص کابیر شیرین و خوش و هر چیزی پاکیزه که بوی خوش داشته باشد

نقیصه که عیبه سخن و چیزی و عیب و کوشش نیاست

نقصان بالضم کمی و انتقص و ازمان که کم کرده

نقاصه کله انه شیر و خوش کردن از پیران و الفعل من کرم

منتقصه که نقصه کمی

منقوص آنکه دران نقصان و کم شود و از اجزای عروض آنکه عصب کف پیفرسته باشد

انتقاص کم کردن

تنقیص کم کردن شد الکثرة

تنقص عیب کردن و بد گفتن یقال هو یتنقص فلانا ای یقع فیه

انتقاص کم کردن و کم شدن لازم متعدی بشکاف انگشتان از ب چکانیدن بیرون و عیب کردن مردم را

استنقاص هبا کم کردن خواستن نشر خویش

ن ق ض

نقض بالفتح شکستن عهد و پیمان

و باز کردن بنا و تاب رسن و جز ان اغنقه الابرام و الفعل من نصر

نقض بالکسر عهد شکسته و بنا و تاب رسن باز کرده و ویرانه شتر ضعیف لاغر و بنای شکسته ناقه یا کرم مرده که دوانکبین بر اثر فتاد باشد یا انگبین کرم افتاده که بنا بجای ستبر زنبور امانت لایستاده در انجا علیه و انگبین ده شتر لاغر شده از بسیاری سفر و زه کرده و مونث جمع وی یکسان اشیا

نقضه مونث کلیم و ختنه باز کرده و تاب نموده تا دوباره و رنید و بهم بافته و زمین دیر داشته وقت بر آمدن سماروغ انقاض و نقوض جمع واواز چون مرغ و عقرب و خو و عقاب و شتر مرد و سمانی و بلان و دنان و دزغ و ما نند ان و اواز بند اندام مردم

نقض بالضم بنای شکسته باز کرده

نقض که بر نوعی از بند کشیده که بری

نقض مصرکه بنای باز کرده مفعل بمعنی مفعول

نقیض کامیر اشکومه چیزی و اواز پوست پای مرغ کمان و نوای شنک ستور و اواز مجمل و پالان و پیوستچ چاه و بانگ انگشتان و استخوان پهلو و اواز بند اندام واواز پیکه بمکید ز شاخ چمانت بیرآید

نقیضه که کیفیت راه در کوه و تهاکو جواب گفتن شعر کسی را

نقاضه که کما متابعه تابطا ... داده شود از رسن و موی و پشم

تنقاض که شتاد و لقب نقیبه ابن عبد احمد شافعی و بار گران انکه پشت لاغر کرد اند یا گران سانده چنانکه اواز بر اید از ان

نقاض که برمان کیاهی است

انقیض کاز نیل بوی خوش که بر وی خوش داشته باشد

انقض بالیدانبرز بان بکام چسپان

باطل به ده شوند و نیز انقاض سماروغ بیرون ز ناوردن عیب و خواندن نکو سپند و بانگ برآوردن انی ملاث بخایید و موسکو بهوکران کردن بار پشت را و منه قوله تعالی الذی انقض ظهرک و نیز انقاض وکتیت اواز شتران ضعیف العمر و مید اواز شتران کلان سال

تنقیض بیرون ناوردن اسپ و رای انتنوازی نموط

مناقضه سخن بر خلاف یکدیگر گفتن

تنقض قطره قطره چکیدن نخوی و بانگ کردن استخوان و اواز بیوری آوردن بنا و قت شکستن و کفیدن زمین از سماروغ

تناقض عهد شکستن و باز کردن بنا و تاب رسن و جز ان

انتقاض باز کردن بنا و تاب رسن و شکستن پیمان و جز ان

ن ق ط

نقطه بالضم خجک سیاه بر چیزی یا عکس ان و خجک که بر حرف معجمه کنند نقط کصرد و نقاط کجبا جمع منه نقاط الکلاء و نقط الفلی المتفرقة منه و ما الکجیه و نیز نقطه نام مردی

نقیط کامیر بنده از داده کرده تا قط شاله

نقاط که شداد نقطه کنده بر حرف

ن نقط الحرف نقطا بالفتح خجک بر حرف زدن

تنقیط خجک زدن حرف باشد للکثرة

تنقط المکان خجک دار کردیدن از گیاه یا بیضاء و نیز تنقطا ند اللد اخذ کردن خبر ها را

ن ق ع

نقع بالفتح اواز شتر مرغ و شنک

جلے کرد امدند ابجا پنجه در چاه
فراهم اسد باشد از انهی عنه الی
انهوقی تجمیع نقع البئر و زمین
نیکو خانه فراهم امدن کاه اب نقیع
کنار و انقع کاه نامرجع منقع الشراب
انزانشرا بے انقیع درجوی کرد گویند
که درینجا از سوده کار برطرف
نزاید و در امور و بهینها
مراد خود باشد کار رها حق
در شوار دواده بدانجه نگرچ
زاهنما بشناسد دشوار راینک
دانا رها مرکرد در دنیا ولحرق
بسوی انقع و نیز نقع کرد و جانقاع
ککتاب نقع جمع و مشجب
پشت مهوار نقاع ککتاب جمع و
موضعی است نزدیک مکه
نقیع کامیر ابیشاده خوشگوار
و اب شیرین خنک یا اب شور
ونه خوش و پیا ازنیا القیعة
جمع و موسمنکر و شرابی بزینا
اب خرما و مویز بجه کنوزعا که
نرنهاده باشد و شیر نجی ایسع که
سرکشته و خون تند و حوضی که
دران خرما ترنهند یا نابع تیرناید
ومرمی که ما در شرابین قوم دیگر
باشد و نیز نقیع جلب است در
خوالی خانه موضعی پیادی تیه
بود شبه از مدینه وانقیع
الحومات است که عمر رضی الله
از لحما ساخته بانقیع ونقبع
مرد و دشمای جدا کانه ناست
نقیعه کنیه مهمانه مسافر
ستور که در مهمانی کشند نقاع
جمع و مثل للناس نقاع الحو
اعجز زد و هم جزر الجزر النقیعة و
طعام مردی است که ما لك
کرد و موضعی است میان بیخ
سلیط وضبه
نقاعة کمانه ابی که مرد انقیع
نرنهند
نتزناج زهر کشته بالغروق

ثابت شیخه تمیم دم نافع خون
مانده و مناقع اب خوشگوار
انقع نه شبکی زد و نشاسته و تو نجه
الشل الشرف نقع ای اقطع العطش
در نزلشتابی خدنگی و مجهاث
گویند
نقشامه کمضر امز میزن خوش فعالکه
اب ز وی کرد ابجد ز میز ریوث
مرار و موضعی است پریشیه
و دامیج در می پیه نالگ بزیج
دا وکثیر تر نقوا نحوه مرج راهط
دانقشام ایه ابو ثکلانی
یوم نقشام اواسط
نقوع کبضم و نلک که دران بوی
خوش باشد اب شیرین سرد و ابی
شور و نه خوش وانچه در اب شور
هشته چون مویز و خرما و دارو
بکوید چون انرا عجل نقوع انده
که هر چیز نمازانیع
نقاع کتبال دمیپا اظهار کنند
فضائل وکندادرد
انقوعه کاعجوبه با مانشکند
کم دران چیز کرد ابه مغز انکه
نبوغ از اب و دار اب ماه می ماند
منقع کمقعد دنیا مخارج گرید
از ان بکرد ایمنه منقعه شیله و نیا
جمع و بسیار بی و نقل منقع گواه
عادل که بران شکوابا ویا ذاتی
یا حکم او
ابو منتقع استماعی بالشاد که
خارث عمل بر انست
منقع کمنبر خون ترنهاد به منقعه
مثله منقع البرم ایضا کلك
خوردیك
منقعه کمکنسه و مرحله و مقعد
[illegible] ظرفیات حسن ترنایی
کندیک خونه میند کوه کاندا
خور اشل
منقع کمقعل [illegible] منقعه
کظرف باشد
ف تقتبر الموت نقوع ایا

کریهه موت و نقع مثل ماشنم
مکشت و مشنام و زشت و ادوانی
و نقع الدم بلی الماء و نهادنه و
داد و اب نقع النشاط مسو نده
بپهبانات نقعه ونقع بالغنخ
تشکی نشاندن و ماشید کوبیند
اواز بکر بیان و مدیدن و مهنا
مسافر کردن نمو کریند و شکر کشتن
بجهت مهمان . نقوع شل
نقع کلامهم اذا التقی الرجل منه و مرحبا
یقول جیبا و نقع کم ای تجرعکم کان
بنضرطی مو نوشام او نعدن
ابی من عزیز مهمان و نیز نقوع باز
داشتن خبر ایتها الغا ققه نقحجیر
تمامی نقرعا اعجاز بجث یکلامه و
المسکه صوبیر اسشد ناز شرابع
و چران وشتا یا فتن ترنیق شنفته الخبر
والشراب لبنوا انشقیت وهایند
شدن اقوانه و حرابه دکرد المدن
ابی مجای
منقع کمکرم خم و شرهی که بابخود
سنکین ماکلیم کمشتار مانع کرده
دو بار و بیستد عدد بارانی خد
و شیراکه سرکتند مخون ند
اب میوها که ترنستند صاحب
انتثغ هم عبره سوسبیبا از بیر
حسین بن بغیها استم و منقع بیر
ما الملک که در جبین حیات انحضرت
صلی الله علیه و سلم بهدوانحضرت
نرم خوانده بان و سم منقع نهر
دن شیر بر ود ده
انقع شر انهمان ذاشی بی وهو
استغاثه و نیز انتفاع شتر گشتن
مهمان اتفاق سفرا نیک موحبالب کر نیان
و شرهادن میمو و دادو چز انرا
ودر چپا ناك و [illegible] ایه تشو
ابجیلی و تن دو تغییر کردیدن
ابی انکشتن در خبر تو کبر فور
کردن مره منه و دادو استن و مکاکنه
کردن مترا [illegible] بایا شکو نها اخ
از اسپی ابلاغی انرا با سفل که

و معنی شیر که در بوخس خور دا
استنقع لونه [illegible] کردیا کو نه
و معنی انتفاع شتر کشتن بجهت القب
از سفر اینه و مهمان کجهیه
کشتن شتر و کوسیند مخون و ذبیح
از نعمت
مستنقع بجای کرد امدن ابجیا
غسل او غزاد [illegible] اکهی وبیشانی
کروهت نمونشید بنه کردید
و هستخر کذاشتن بر شیب
استنقع فی الغدیر و برد اب د
غدیر و غسل او خود و با شوید و فقد
دران تاخنك کرد و دعا استنقع
الماء فی الغدیر فراهم امد اب
ان دایستاد و استنقع لونه و محجو
ترکرد یه نکو نه و معنی استنقاع
ملبد شدن وانعفرها دو
نزدد و متغیر کرد بده اب شیرین
اسعد نموج یا بدیمان بیک
ان وحدا ب نرنهادن چیز بر ا
نیتمان هم ولایقال المستنقع فی
فی الماء

ن ق ف

نیقف بالکسر چینه مرغ نوده امد
ان ز تخم بیفتد [illegible] تکون لمنشیر
بالدمل
نقفة بحرکه بایه زمین هموار و
سرکوه
نقیف کامیر حنظل کنایه و
شکسته و نشسته با النقم جمع
منقح نیفه منشه در خمه برخ
خورده
تنقاف [illegible] کتاب بهدود
اندیشه موشیا و نیز نقاف
نقاب [illegible] بنقاف اسعی
ای نقاب
نقاف کشداد مرد [illegible] واندیشه
پایان کار نکرنده و خواهنده
به تبوه اند و دیار [illegible] بر سوال
نقافة [illegible] یا و دیگر بیاید
مرجه بران قادر کردد

انفوفہ کا مغز برابچہ زدن از دولت
بر ہنگ کشیدن چون کامل کرد اند
منتقف کہ قصہ ہموار ناتراشیدہ
چوب باشد یعنی جای نہ ماندہ
ان توعی خ النجار العود شر لیفہ
منقفا اذا لم ینعم بخ‍تہ
منقاف بالکسر نول مرغ و نوعی از
شبہ سپید کہ از امور چیہ خوانند
یا استخوان خانہ دہ کہ انش نیائی کہ
از ان کاغذ خامہ اجلاء ہند
منقوفہ مرد بابیلہ ناتمام کردہ
یا لاغر زخستا زند و شتر زبون
نعہ عین کرد کہ کردن اشف
و حنظل کہ نانیاہ ببخضع منقوف
است در سخت ہیچ خوردہ
تیمانہ منقوفا چشم سرخ
ن نقت الشراب نقفا بالفتح
مشامیدہ او را یا ایغب یعنی نیز نقف
شکستن تار سر یا ضرب زدن بران یا
تیرہ یا عصا زدن بر تار انحرف دہ رید
دماغ و رسید شکستگی باندرون
در سیب نجراحت و برش شود کفیا
حنظل را د سوراخ کردن بجبہ در او
رجل مثقف الیظام کہ گم مردہ
استخوان
انتقف انغ استخوان نادم برد او را
مغز برادری و انتقف الجراد الوادی
برابیضہ کرد و ادی باشد نولہ
لا تکونوا کالجراد یعنی وادیا و انتقف
وادیا ای اکثر بیضہ عیبہ و نیز انتقف
کفانیدن حنظل جہت دانہ
مناقفہ و نقاف بالکسر شمشیر
یکدیگر زدن دہ یکدیگر را شکستن
یقال الیوم نقاف و غدا نقاف ای
الیوم خمر و غدا امر
انتقاف کفانیدن حنظل با دبیرون
اوردن ہیچی

ن ق ق

تقاقر الکتار تزعون فی المثل
ادعی من التقاقر
تفنقہ کردن جنبہ بانگ ہند عوک
و مرغ
نقنق کریوج شتر مرغ کر بزرگ باسد
نقنقہ مونث نقانق جمع

ض

نق الضفدع نقیقا کہ
بانگ کرد عوک کذا العقرب و الدجاجۃ
الهرۃ و غیرہا
تنقنق عیشہ فرو رفتن فرورفت
چشم او و نقنق الضفدع بانگ کرد
چغر بقیان نقنق الدجاجۃ للبیض
یعنی بانگ میکند ماکیان برای بیضہ
دادن و کذا انقنق النعامۃ

ن ق ل

نقل بالفتح معروف و نقل کہنہ در پی
کردہ موزہ یکسر و بحرکت یقال الحلوب نقله
للانتقال یقال الکتاب جمع و انچہ
بر سر شراب خورند جمعہ نقنز و نقلۃ
و یفتح و الفتح اعلی بنحو بید و الضم
غیر
نقلۃ بالفتح پیکان تیر کہ پہن و کوتاہ
باشد نقال الکتاب جمع
نقلۃ بالکسر زینہ کہ برنہ خواہند
و ذا انتقلا انسالی
نقلۃ بالضم برکرد پیچ و انچہ
بجای شدہ کہ انتم است انتقال جا
سخن چینی
نقل محرکہ حاضر جوابی در سخن و پیر
کہ از ہر پی بوتیر کہ ہند و سنگ
ریزہ و بیماری است سپل شتر و
سنگستان در درخت
نقلۃ الوادی محرکہ اوار نیز سل و دیا
مکان نقل کثیف بجاستگاہ
درخت و رجل نقل مرد حاضر
جواب
نقیل کا مبر یعفاری است سبزا
کہ در ان سب دپای را و زود در
دارد نیقال التند و نقیل باز نعل
انشین ای ادو سپید نعمہ پو بہر فتن
و مرد غریب ضیافت و توجیہ کہ ان
زنبیر بہ او ان ہیچ باید و راہی
چہ باشد
نقیلۃ کشیدہ پوست یارہ کہ
بر کفش و موزہ دوزند و پیلہ شتر زنند
چون سودہ کردد نقائل و نقیلۃ
جمع و دنین جزبیہ و نقیلۃ العضد
گوشت پارہ درشت از ان و لین
نقیلۃ انسان و بجزبیہ
ناقل بن عبید محدث است
ناقلۃ مردم انجا بجای دیگر
خلاف قطان نوافل جمع و نوافل الارض
الذی انتقل من حال الی حال العیز و نقل
باجیکہ از دہی بدہی نقل کند و
قبائل کہ از قومی بقومی روند
فرس نقال کہ شتہ از انکی زود
زود برداردہ پا ہا را و حارث بن
شریح و ہشام بن یزید و ہشام بن احمد
محمد و حسین بن ابی بکر و نفیس بن
کرم نقالون محدثان اند
ابن نقالۃ ابو بکر الحہزۃ و القاف محدث و
نوع از خرما نشام
منقل کہ تعبد راہ در کوہ و موزہ
و نعل کہنہ در پی کردہ و نیز پیش
ابن مسعود مامن منقل الامرۃ اضطر
من اشتدہ مکانا فی بیتہا ظلمۃ الامراغ
قد یشت من البعولۃ فہی فی منقلیہا
قال ابو عبیدۃ لولا ان الروایۃ اتفقت
ماکان وجہ الکلام عندی الا کسرہا
منقلۃ کرحلۃ منزل و فرسخ و مدت
گاہ
منقل کمنبر سیم تیر زود زود
بر دارندہ قوائم از انتقال شدہ مثال
جمع
ن نقلہ نقلا بالفتح از جای بجای
بردان او و نقلت الابل یکبار و
دو بار آب خورد ابیدم شتر او
نیز نقل در پی کردن نعل و موزہ
و یارہ دوختن پیل شتر را و نقلا
موزہ و در پی کردن نعلہ او بود شتر
حدیث را یقال نقل الحدیث ای رفعہ
منقل کمحسن در پی کنندہ نعل
موزہ امنہ قول الکمیث و صبابا
اباطحہا کالادین و سوی بالحفوف
المنقل ای الذی یخصف نعلیہ
بنعلیہ ای سوی الحافر المنقل
بالباطح مکۃ او الحفوف اخفاہ
القوم المرغ و المنقل المنقل
من الرعی اذا الحفوۃ المزحمۃ
یقول الستون المراعی کلہا
انقال نیکو کردن نعل موزہ
و غیر شتر را
منقلۃ کمحدثہ شکستگی سرکہ
استخوان از وی شکستہ باشد یا
پردہ بالای استخوان منتقل شود
و فی الحدیث عن النبی صلی اللہ علیہ
وسلم فی المنقلۃ خمس عشرۃ من
الابل
تنقیل نیکو نمودن نعل و موزہ
و غیر شتر او بسیار نقل و حرکت
کردن
ناقل الفرس مناقلۃ و نقالا
زود زود برداشتن قوائم کرد
اسب بشتر مناقلۃ با هم سخن گفتن
و پیکدیگر رسانیدن قدح در
مجلس شراب و نوعی از رفتار و
نهادن اسپ دست و پای را بر غیر
سنگ بجہت حسن نقل او در سنگ
و نیز نقال یکبارہ و دو بار نجت
علف خوردن و نیز چرانیدن کسی
تنقل بسیار گشتن و چیزی را
نقل شراب کردانیدن
انتقال از جای بجای شدن

ن ق م

نقم بالضم دہی است بیمن
نقمۃ بالکسر و الفتح و کفرحۃ کینہ
کشیدن و پاداش بعقوبت نقم کعنب
و نقم ککتف و نقمات جمع
نقم محرکہ میان نوراہ
میمون النقیبۃ یاک نفس و هو
ابدال النقیبۃ
نائم لقب عامر بن سعد بن عدی
کہ پدر بطنی است و نام نوعی از
خرما بعمان و عناب کہ بند موی را
دہند
نامیۃ لقب بنی دہی تقاش بنت

غاس
نقوی کنعانی واقع است
نقوی کرنی موضعی است از اعمال
مدینه
ض س نقم نقمة بفتح نقماية
و تنقیما انکه کلام شکر کرده و دار کینه
کشیده و عذاب نمود و نقمال عاما
نقمت منه الاحسان و نقم الامر
ناپسند داشت از او نیز نقم نشا
خوردن
انتقام کینه کشیدن و عذاب
کردن و نقمال الشعر اشیاء غایبه
ن ق ن
نقنق بفتح النون والقاف والنون
المشدده پدر ابی جعفر احمد بن
دولت حاوی زنان زنده نمود در
اندلس
نوقان بالضم شهری است از
نغیب محمد بن علی بن ابی نصر ابو
المکارم فضل الله بن حافظ ابی
سعید و ناصر بن اسمعیل محمد بن
منصور و علی بن ناصر بن محمد نقیهما
نوقانیان
ن ق و
نقو بالفتح والکسر استخوان با مغز
یا ظاهر استخوان با مغز انقاء جمع
نقوة الشیء بالفتح برگزیده چیزی
نقاوة بالفتح و نقاية و نقاوت
بضمهما مثله و جمع النقاوة نقا
و نقاوة بضمهما و جمع النقاية نقايا
بالفتح و نقاء کغراب نیز نقاية
الطعام و بضم ردی و هیچکاره
از گندم و لپه و دور کنند از آن
گندم و نیز نقاوة بالضم گیاهی
است شوکه بدان جامه شویند
نقاوی جمع
نقی بالکسر مغز استخوان
نقا کعصا ریگ توده یا ریگ توده
پشته محدب منها النقوان و نقیان
و انقاء و نقی بالضم جمع بنات النقا
کرمی است که در ریگ باشد و از آن

وانراشیح النقائر گویند منهن نقا
استخوان بازو یا هر استخوان با مغز
نقاوة بالفتح برگزیده هر چیزی و لپه
دور کنند از گندم وقت پاک کردن
و نقه و نقال بعضه نقاة کلاشی
بدیها ملخلاء الزمان نقا تخم نیا
نقا نیقه که آن از اتباع است
نقا مکتما و باکره و باکره که
نقی کغنی پاکیزه و نیکو نیز نقاه
کتاب بعقوا بالفتح سنید نا
جمع
و مثل انقی مرد با رأی بینی نقواء
مونث
ن نقوت العظم نقوا بالفتح
برآوردن مغز استخوان را
س نقی نقاء کرانه و نقاوة و نقاة
و نقاية بفتحهن و نقاوة بالضم پاک
کردید
انتقاء برگزیدن و گزیده شدن
شتران را مغز استخوان کردیدن
ویژه کردانیدن گندم را
تنقیه پاک کردن
تنقی برگزیدن
استنقاء برگزیدن و مغز از استخوان
برآوردن
ن ق ه
نقه که کتف تفهم شد مغز را
و دانست
ناقه بهشد از بیماری نقته
کرکع جمع و فهمیدن سخن و دانا
س ف نقه نقه نقه بهر سخن نقها
محرکه و نقوها بهشد و برخواست
از بیماری و هنوز ضعف باقی است
و نقه الحدیث فهمید از او و دانست
انتقاه بر خیزانیدن از بیماری و
یقال انقه لی سمعک ای اعرنیه
یعنی گوش نیز دار
استفهمت من الحدیث شنید دریافت
از او
استنقاه فهمیدن کلام را از
پرسیدن

ن ق ی
نقی بالکسر مغز استخوان و پیه چشم
از فربهی انقاء جمع
نقی کغنی پیه سپید
نقیه کغنیه تمه و سخن
نقیا مها لکسر دهی است بانبار
از آن ده است یحیی بن معین
یا نقیا دهی است در کوفه
منقی کرمی راه و موضعی است
میان احد و مدینه
ض نقیت العظم نقیا بالفتح
بیرون کردم مغز را از استخوان و
نیز نقی مغز خوردن و پیه کردن
س نقیه نقاه دیاد کرد انقا
لغة فی نقیه

باب النون فصل الکاف

ن ک ء
نکأة محرکه و کهمزة شکوفه زاغدو
فلان نکاء نکأة کهمزة او سیکانی
خوراهه دبنک نیکمه دمان
ف نکأ القرحة باز کرد پوست
زان ریش پیش از آن به شدن و چیره
نه رسانید و تو منیت لا تنکأه
ای عنا الله تابالت ولا اصابه
بوجع کذا منیت لا تنکه بابدال
الهاء من الهمزة مثل ارقت و هرقت
و نکا العدو کشت دشمن را و نکأ
فلانا حقه کذا و حق او دا
انتکاء حق کردن حق را
ن ک ب
نکبه بالفتح رنج و سختی نکب
تام مثله نکوب بالضم و نکبان محرکه
جمع
نکبه بالفتح تا کنم کیل دور
تاکرده
نکبه محرکه کرچی نه بچیزی و نکت
شتر با نوعی از بیماری شود که در
منکب پهلو بیند بدان لنگی کند
یا ان خصوص به کتف باشد و از آن
نو لاغو گویند بزرگی
نکب کتف با کتف مجنون الود

شد و بشانه بزنده
نکیب کامیر زاغ پیل مصر
انکب مرد بی کمان و هم دشمن دار
و جفا کار و شتر نکب سپید انکا
نکبا الصحراء بادی که از مهب خود
برگردد و میان دو باد وزد نکبا
میان جنبا شمال و دبور و ازین گرید
بالضم جمع نکباء چهار باد است
از بیان نکبا صبا و جنوب
و صبا که از این باشد گویند نکباء
صبا و شمال و صرصر نکباء شمال
و دبور و ازین خیزد از بیابشت
نکباء جنوب و دبور و ان نیز نکبا
ینکوب کیفقو موضعی است
یا این
منکب کجلس بازو و کتف
ایدرکرانه نقیب قوم و باشی
کرانها و زمین بلند مناکب جمع و
نیز مناکب چهار پر بال مرغ بعد
از قوادم واحد ندارد
منکوب رنج رسیده یقال نکب
نهو منکوب و طریق منکوب عن
قصد و اعتدال و مخفف منکوب
سیل کعلبه خون آلوده
ن نکب نکبا و نکوبا و نکب
و نکب نکابة کشابة و نکوبا نقیب
یعنی سردار قوم کردید و تکبیر
و معتمد قوم شد و نکب علی قومه
کذلک نیز نکب
باشد منکون کردانیدن
و کفتن و خون آلود کردن سنگ
پای را و دور انداختن نق نکبه
رنج و سختی رسانیدن نکبه
بالفتح نکب محرکه مثله نقال نکبه
الله نکبة ای ابلغ منه و اصابه بنکبة
ن س نکب عنه نکبا بالفتح
والحرکه عنکوبا برگردید
س نکب البعیر نکبا محرکة نکب
از یعنی نکب
تنکیب برگشتن دیک سوی شده
و یکسو کردانیدن لازم و متعدی

برگشتن از راه یقال نکب عنه نکوبا
نکب بهای عدل عنه
منکب خوانیم و منکب سوی کبر
الکاف شاعر اند
نکب برگشتن و بیزاردن یا کمان
بر دوش افکندن
انتکاب بیرون ... یا کمان در بر دوش
افکندن و دروغ و بمعنی افتادن

ن ک ث

نکثة بالضم نجات ... کالنقطة
نکات ... جمع و ... بینه
ناکث شکسته انیخ و ... کرده دو
پهلو خورده و مجروح سازد
نکاث کسانی که عیب کنند
مردم را
ن نکث نکثا بالفتح ... برد
افکند او را یقال طعنه فنکته
و نیز نکث نکبت بزمین ... و
از چنانکه نشان نماند و یقال
دابته ینکث فی الارض ای ... مفکرا
فی امره و ... ادای کردن
یقال ... ینکث ... بعود فی
الارض
نکثة ... نقطة ... بر
شده ... سپید
انتکاث ... لغادن

ن ک ل

نکیل ... اصحاب ...

ن ک ش

نکیش بالکسر ... شاعر
نکیشة کسفینة یقال فلان
شد بالنکیشة ... و
و دروغ یقال لا نکیشة فی قوله
ای لا خلاف غایت کوشش یقال
بلغ فلان نکیشة ... اذا اقصی
... فی السیر و کار دشوار که
... در آن جهد و پیمان شکستن و شکستن
و ...
نکاث کسانی که ... کند و مردمان
... را
نکاثر کسانی که شکسته ...

شوال که در دهان ... و در دهان ...
گشته ... بین
حبل انکاث بالفتح رشته گسسته

ن ک ص

نکص ... نکصا بالکسر
شکستن پیمان را و نیز نکث بالکسر
غار کردن چشم کلیم و چادر کهنه را
تا دوباره ریسیده شود و نیز
کرد انیدن اندرس ... کند شدن
سر مسواک
تناکث همدیگر عهد و پیمان شکستن
منتکث بکسر الکاف لاغر و نزار
انتکث من حاجته لم ... برگشت
از حاجت خود بسوی دیگر و نیز انتکاث
گسسته شدن رسن و پیمان

ن ک ح

نکح بالفتح کردن زن
نکح بالضم والکسر کلمه که عرب بدان
عقد نکاح می بستند و عقد
بستن اسم مصدر است و کان
یقال لام خارجة عند الخطبة
خطب فتقول نکح فقالوا اسرع من
نکاح ام خارجة
رجل نکح کصرد بسیار نکاح
رجل نکحة کهمزة کذلک
مناکح بالفتح زنان
ن نکح النعاس عینه نکحا بالفتح
غلبه کرد خواب بر چشم وی و نکح
المطر الارض رسید باران زمین
را
ف ض نکح المرأة نکاحا بالکسر
نکاح بستن زن و نیز نکاح عقد ...
شوی بستن یقال نکحها و نکح هی
فهی ناکح و ناکحة ای ذات زوج
انکاح شوهر دادن زن را
استنکاح ... عقد ...
شوی بستن

ن ک خ

ف نکخه فی حلقه نکخا بالفتح
مشت ... برحلق وی زد

ن ک د

رجل نکد بالفتح مرد بدخوی و دشوار

خوی رجل نکد محرکة و ککتف
شل ... جمع ... شده
شد ...
نکد بالضم کمی ... و بفتح
نکد مرد بدخوی و دشوار ...
و انکدان دو قبیله اند و هما ...
بن مالک و بربوع بن حنظلة
نکداء کحمراء شتر ماده ...
که شیر ... اندک است ...
مروی عن ابن ... شتر ماده که
بچه وی نزید و شیرش اندک ...
...
بالضم جمع
نکید بالفتح مقصورا ...
...
عطاء منکود عطای که ...
ن نکد الغراب نکدا بالفتح ...
کشید ... نکده ... حاجة
... نداشت حاجت وی را و
نکد فلان مجهولا ... سوال
کرد ... نکدا ...
...
زان
س نکد عیشه ... نکد الغراب ...
و دشوار و ناخوش کرد ...
ایشان و نکد ... کرد ...
و نیز نکد سختی و ناخوشی ...
مناکده ... کردن و باهم
دشواری کردن
تناکد سخت و دشوار شدن و
دشواری کردن باهم

ن ک ر

نکر بالفتح زیرکی و بضم یقال انما
اشد نکره
نکر بالضم و بضمتین منکر از هر
چیزی کار دشوار و زشت
نکرة بالضم ابن نکیر ... و عمرو بن
مالک و پدرش یحیی و نیز ...
مالک بن یحیی و یعقوب بن ابراهیم
و برادرش احمد بن ابراهیم و پسر
برادرش عبد الله بن احمد و

ابو سعید ... محمد ...
اند
نکرة محرکة ناشناسایی ...
انکار ... کالنفقة من الانفاق
امرأة نکر بضمتین زن زیرک
نکر ککتف زیرک نکرکتف
عن ... شله
نکرة کهمزة ناشناسایی ...
... ان نکرة ...
... شد ...
النکرات ...
...
سبزی ...
...
...
...
نکیر کامیر نام فرشته پرسنده
در گور و ... نکیر ...
و نیز نکیر ... دیگر کردن ...
حال ... اسم است ...
الله تعالی ... کان نکیر
نکارة بالفتح زیرکی
نکراء کحمراء زیرک ... زیرک
نیز ... و منکر ...
نکراء محرکة ...
یقال ... نکراء ...
...
و بمعنی
سمیفع بن ناکور نام ذو الکلاع
اصغر
... نیکور بفتح ...
...
س نکر فلان الامر نکرا ...
نکرا بالضم و بضمتین و نکورا و نکیرا
کامر ناشناخت او را
ل نکر الامر نکارة ... دشوار
گردید کار
منکر ... زیرک ... جمع و
ناشناخته و کار زشت ...
و منکر و نکیر دو فرشته پرسنده
در گور و منکرات الوثوب ...

و خفیه های غریزی
نکار ناشناختن و تغییر حال و جحود کردن
تنکیر دیگرگون کردن و ناشناسا ساختن و نکره گردانیدن اسم
مناکره کارزار کردن و با هم جنگیدن قال ابو سفیان ان محمدا لم یناکر احدا الا کانت معه الاهوال و ناکره بینها و نیز کج نبرد کردن
تنکر دیگرگون شدن و بد حال گشتن از نیکو
تناکر خویشتن را نادان نمودن و ناشناخته وانمودن و ناشناختن دیگری بیکدیگر دشمنی نمودن نیز
استنکار ناشناختن و زشت داشتن و دشوار خواستن امری که وی شناسد

ن ک ز

نکز بالکسر فرو رفتن آب و بلا برزدن چیزی بسویا طرف مانند نیزه و راندن
نکوز کم شدن آب چاه و جانب نکز که کم آب
جمع
ناکز چاه که آب آن چاه کم آب شده باشد نواکز و نکز که کم آب
جمع
نکاز گونه ای مار است بی دنبال که به پیچ گزد و عقب از سر وی شناخته نشود چنانکه یکی و انجیش ترین مارها است
نکاکیز و نکازان جمع
ن س نکس بالضم و نکس بالکسر بالفتح و الضم بازگشت بیماری سپس به شدن و نیز نکس سرنگون و پیش سرنگون کردن و ما رو ندن و ودرخستن چیزی بر سر و بن نکوس نگونسار افتادن زمین انکاس سرنگون کردن آب چاه را

ن ک س

نکس بالکسر تیر سوفار شکسته کالسفل او زنا اعلی گردانند کمان که سر شاخ وا پائین شد

و زشت تر است ان از عیب شد و مرد سست ضعیف و پیکان که بیخش شکسته پس سر او پائین می کرده باشند و چیکه پایش سست بود و مقصر از غایت کرم و جوانمردی
انکاس جمع
نکس بعضی از بچه شان که از پس زاده
ناکس فرو مکننده نواکس جمع شدنها
انکیس بالکسر نام شکلی از اشکال رمل که منکوس است
منکوس نگونسار کرده منکوس القرآن منکوس از پیش نهم یعنی از آخر و یختم بالفاتحة و من آخر السورة فیقرأها الی اولها متقلوبا و کلاهما مکروه الا الاولی فتعلیم الصبیان و نیز منکوس نام شکلی از اشکال رمل و بچه سرنگون زاده یعنی پاهایش پیش از سر بیرون آمدن
منکوس شاخ کمر شاخ ان اپایه نشاند و عیب
ن تکس تکسا بالفتح نکوس کرده نواو تکس ان الطعام و غیره ان الذی باز کردانی کرد طعام و جز آن به جای آن را و نیز نکس بالضم باز کردان شد از بیماری مع باز کرد بیمه کی از مرض نکاس کبرا به شله نهما انکس آن اهل مهموکلا هو منکوس و نیز مثال تعسا لعو تکسا و قد یفتح جمیعا للازدواج
منکس کسیکه اسب سر فرو فکند ان سستی یا سبک ماند اسپ نهم ان کوتاهی نشود
تنکیس نکونسار کردانیدن
انتکاس سرنکون افتادن منکون شدن

ن ک ش

نکش بکسر نکاه بیند اشوراء
نص نکش الکیه نکش اسقبه رسانیدن چاه را و تیز آن دند کلا لاغان را و نکش الشیء جمله کردان

یقال اتو اغلاعتب نکنس دنانی منا یفو لنه شیئا و نکش ... و نقاش کرده باز آن ویقال نغلام نیز کزنکت ای لاینزف ولا ینفد و منه علم ما نکش یعنی بحر وزیاده است که از بیخ برکنده شو انتکاش بیرون کشیدن کل ولای از چاه

ن ک ص

نص نکص عن الامر نکصا بالفتح و نکوصا و نکصانا کمنتقد پس باز رفت و بدل شد یا از دست اد ان و نکص علی عقبیه باز گشت از کاری که در پی آن بود و هو ناکص بالرجوع عن الخیر و فی الشر نادر
منکص کمقعد نام و تخفیف کیو بر کشتن شده

ن ک ظ

نکظ بالتحریک کوشیدن و بیخ دیدن و شتافتن نکظ بالفتح و نکظ التحریک القریب و تنکظ کمقعد مثله و معنی کر و مشکی و العقل من بحی و شتابانیدن و دشوار کردانیدن
خاست کسی برا و العقل نمص
انکاظ شتابانیدن
تنکیظ شتابانیدن
تنکظ بیچ گردیدن و بیخ نمودن و دشوار نمای شدن در سفر

ن ک ع

نکع بالفتح کیاهی است شبیه خلوق نکعه محرکه شکوفه دیر نماندنی دنبالد نخواند سرخ و سرخی و مرد بسیار سرخ مایل سیم سیاه است از نکعة الطرثوث شکوفه سرخ نبات شبیه بخشانا لغرو نکعه یادن نانکنند
نکع کنسیه دندن سرخ تام و ان شت سرخ
تکع که نکع کفن دنک سرخ و مرد بسیار سرخ مایل
منکعنه کمکرمه بنی که زدکول را مرد کول کما زنهای تجنبه زد سبل

نکعه مرد پوست و ریغنه و نکعة الطرثوث شکوفه سرخ از آن
نکوع که پنجو زنی کسی نکع جمع
جمع
انکع مرد که پوست بینی او ریخته باشد

ف

نکف نکفا عن الامر نکفا بالفتح تنشا باشند و از انکار یا نکف و دود باشد اخلاق از او نکع عن الحاجه سیبی کرد پس حاجت ویا نکع عنه کذا مجتنب کردید ان و نیز نکع بالفتح تیره عیش کردانید نه شتا بانیدن و پیشی باز کردن که بندی و بند کردن تو بکیر و از نعف و باد دان از اعضا داشت ببلقه شیر حقی کرد ن تنبور تنکاع بفتح الفوقیه مثله

س

نکع انشه نکعا محرکه ذرف پوست بینی ریختن
منکع کمکرم سپیدا نکعی ونه انکاع شتابانیدن از کار دی کردانیدن چنانکه ساختن
آنف منکع کمعظم بینی شبیه بن استخوان
تنکیع تیره عیش کردانیدن کسیرا شتابانیدن

ن ک ف

نکف محرکه غده و رها که خدد کردن نخ میان بن گوش پیر کوش باشد نکفة یکی
نکفتان بالضم و الفتح و بالتحریک دو بن استخوان زنخ بیچ پیوسته
نکف نکیف کابیر بوضیح است بنا حیة الیمامة یوم نکیف وقت است زیجنک ان روز نبی کنانه از قریش شکست خورده
نکاف کشداب ناس نکوش امام است که بن زنخ شیرا بیمه است دعلق شتر و هو نای و ذیا نامی سنن طلب او نکاری

دها
مکرر نوشته است

تنکف کمینع جائی است و پادشاه بود حمیر را
منکف کمجلس موضعی است
منکوفه شرکافت ده منکوفه موتث

ن نکفا النیع بانکشت پاک کرد اشك از رخسار و نکف عنه بر کردید از ان و عدول شد و نیز نکف به ننك كرد و نیز نکف الاثر اذا اقرضه مثکان تحمیل لا تراد اعلا الاظلقا من الارض لا یودی اثراه پیکر کردن یقال نکفت الشیء ای قطعته اي انقطع عنه و هذا الغیث لا ینکف یقال ما نکفت اعطامنا یوما و لا یومین ای ما انقطعنا و فلان بحیث لا ینکف بهوله ای لا ینقطع و بحرا و جیش لا ینکف ای لا ینزح و لا یبلغ اخره و لا ینقطع و لا یحصی

س نکف عنه نکفا عار کرد و ننك داشت از ان و نکیت ایستادن نالکرید بیکدست گاه ربا ز ایستا

س نکف عنه بیزار شد از ان و نکفت الیدود نالکرید بمنه انکاف بالکرد ایستاد از ان ننك و عار و اشکاف بستن ایشان نشر هبه و تعدیه عن الاند اد

نکفت لا بل نکیفا پیدا کردید غده بن زنخ شتر از تکف منکف منکوف نعت است از ان نناکف بیرونی کفتن بیضتل انتکف ال الفیئی سر کردم باز آن را و نیز انتکاف بی کر کردن و انکیفا بجانبی دفعن یقال الضرب بهذا انکد فضربهما و شکسته شدن

عمید
انسکاف ننك داشتن و نیز کرکردن یزو انتش نمودن

ن ل ك

نکلکه سخت کرفتن عریم را و نیکو کردن کار را یقال نکلکت العمل اذا اصلحه

ن ك ل

نکل بالکسر قید عبند سخت یا بند آهنین انکال الجمع قال الله تعالی ان لدینا انکالا و نوعی از لکام یا لکام شتو ناسر و اهن لکام و مهار و مرد که از وی دو بند شوند دشمنان وی و بحر لیشل شه شبه یقال انه لنکل شر ای یتکلیه اعداؤه نکل بالضم انچه بیان سزا کسیدی ترنامه ینکل به ای عباینکل به نکلة بالضم سزا او اینچه بیان از دیپرا رسانند بمردم را
نکل مرکه درسن دلو بند ان که دریتا آن بسته بکوشه های لوعکم کنند و مرد توانا دلیر و پهلوان آزموده کار و لسب قوی ناکرده نیز خالطر از شی منا الحدیث ان الله یحب النکل علی النکل ای الرجل القوی المجرب علی الفرس القوی المجرب فی الجهاد فی سبیل الله

نکال کسحاب عقوبت سزا که هر بیننده آن را شد تنکیل قال الله تعالی فجعلناها نکالا لما بین یدیها و ما خلفها و قیل النکال الاشتهار بالفضیحة
ناکل ترسنده سست ضعیف نا قاصر و دامن و دور باز ایستاده از سو کنده
منکل کمقعد انچه بیان مردم را بزراها ساننده و عقوبت کنند در بند بر ذلک
منکل کمنبر انچه بیان عقوبت سزا کنند مردم را

ض ن س نکل عنه نکولا سپا کیکر کردیده از ان و ترسیده سست و سستی ده از ان شد و نیز نکول باز ایستادن از دشمن و سوکنده ییکه بمن

س نکل نکالا امر که عقوبت سزا بیرنیرفت
انکال از ان فدور کردن و فی الحدیث مضر صخرة الله التی لا تنکل

ای لا تدفع عما وقت علیه و بر نکو انکیختن کبیرا
تنکیل بشکیلا عقوبت کردن از او یا نمودن عبرت دیگران کردانیدن و نیز تنکیل بر کردانیدن و سالنیده و یکنو کردن از انچه پیش و ی بود و باشد و فی الحدیث لا تنکل ای لا تدع غما سلطت علیه الشق من اعلی الارض

ن ك م

نکمه بالفتح زنخ و مصیبت شواده سخت

ن ك ه

نکهه بالفتح بوی دهان
نکه کمع شتران سست ضعیف اند بیماری بروانسته با شتران او و فرقه ضعیفی و هی لغتهم فی النقه

ض ف نکه له و علیه برو ز بر بینی و نیز شمیدن بوی دهان یقال نکهته اذا شممته و ابن یعنی از سمع بر ایدیا هر کردیدن بینی بیکری تا بوی دهان معلوم کند و نکه الرجل مجهو لا کردید بوی دهن او از تخمه و عسه بو فی الدعاء للانسان هنیئا و لا تنکما ای لا تنبه تخیرا و لا اصابك النشر و صف کردیدن بکر مجهول یا استنکاه شنیدن بوی دهان مه کردن زهرو دو بگیرا

ن ك ی

نکی کشته و مجروح

ض نکی العدو فیه نکایة نکایة کشت دشمن او مجروح کرد و بد سکالید و نکی القرحة بار کردن پوست بیش از فیال لا تنکای الا تکی کشت و لا احملت منکیا

باب النون فصل اللام

ن ل ج

نیلنج بالکسر پیشانیه که نان را و شم یا شند تا نکار و سبز ماید یا عصا بر نیل است اذ افعل نیلنج نیز کوئید بجلنع بون ثلبه و التوب النیلنج نساء سیله

ن ل ف

نیلوفر بالفتح کوبیت وانوا نیلوفر نیز کوئیند نام دی است و ان دو ابل یستاده مصیبر کش قریب بسطح اب کلش بیز البا باشد و اکثر کبود و بعض آن سرخ و بعض از ماکل زردی و بیخ که درو هم سرد و در دوم تر ملین صالح جهت سرفه و درد دهان و بلور شتر و سینه و طلاعت خمیر بیخش مرة تعبد النوی ذافع شیر و بیجش ان بان رخ داده و طالع الثلب

ن ل ك

نلك بالضم یکی درخت جنار ایستاده که نفار سوانده ا لیح کوبید فالکر یکی

ن ل ل

نلل کهدهد مرد سست ضعیف

باب النون فصل المیم

ن م ء

نمأ بالتحریك ماش شپش و نمأ بالفتح مثله

ن م ث

نمث بالفتح کیاهی است که براونا سجود مه

ن م ذ ج

نموذج بالفتح معرب نموده نمونه موذج بالضم لغة در دی ان فیه او لحن

ن م ر

نمر بالکسر نام مردی و هو نمر بن سعد
نمر بالضم موضعی است در بلاد هذیل
نمرة بالضم بجلت زهر نمك کمنها ناش نمر کشفه رحج
نمر کهکف پلنك و کیر سیاه للتمر الخوقیه نمرة موتث نمر کا قطس و انمار و نمر بالضم و نمر و نمار و نفاره کتکاب بکتاب و

نور جمع و در طبع از عنادت شیر است و در نشستن بوی شد زننا گوئیده و اشتق من النمر و البیا اکبر و پیسا و شاده و کوا شیر من باشد نیا نه و حب خاص و پاک از الایش فذو نمر و دبار است نجد و نمر بن قاسط قبیله است نمری محرکه منسوب بوی نم المثل لکوی لخالد النمری یصطلح ان انا است خاتم بن عبد الله و حافظ یوسف بن عبد الله بن عبد البر و نمر بن تولب شاعری است که زمان جاهلیت و اسلام را در یافته و با حضرت صلی الله علیه و سلم ملاقی گشته و انمار بالفتح و بالکسر نیز گویند

نمرة کفرحة جامه پشمین و نمر کند انار جمع و نوعی از چادر یمانی و شمله که در آن خطوط سفید و سیاه یا نوعی از چادر پشمین که اعراب پوشند منه فی حدیث سعد نبطی فی حبوته اعرابی فی نمرته اسد فی تاموره و فی المثل اذ نهیا نمرة ارکنا مطرة و القیاس ... به معنی ابر سپید و نقطهٔ چیزی که کرد و شش بینی باشد چون علا مانش اشکار کرد و منه کقوله تعالی الحجنا خیر ابریا الاخضر و نامره که دام صیاد باشد و موضع است منعرفات یا کوهی که بر ان انصاب حرم است بر هست و است انکه نان بین برابر وارد و موقف است و مسجدان مشهور است و موضع است بقدید و عقبه نمره جانبی است و زمین نباله

نمیر کامیر نیا کیزه و نیسان و شیر و سا ده شیرین باشد یا نه و حب و پاک از الایش

نمیر بن عامر کونیر بار قبیلهٔ آن است و قیس

نمیره بنت ... که هست کوهی بایشم

است در یای خواب جهانی یمان

نماره که آب کوی نیست در سلیم را

نمار کغراب و دنباری است خرّم

و با مو بمعنی برش قیامه

نمانه کثمامه موضوعی است در دیار

دریدی است نام فرد ی

نامره دام که در ان گوسفند را بندد کر ایک را شکار کنند یا اهنی است چنگال دار که در ان گوشت پاره ها در کشیده و در اشکار نمایند

انمار آنچه در ان نقطهای سپید و سیاه باشد نمار تونشدن ستور بهشت گیرد پیشه

نمرتد بالکسر مقصور با جمله است از نواحی مصر

نمران بالکسر نام اعلام است

نمرانیه بالضم و شد الخفیه و دهی است در غوطه

ناموره

ناموره نامره که دام کرکس باشد

انمار خطهای پای کاو و حشی

انمار بن نزار مردی است و انمار الشاه نیز گویند

ن نمرنی الجبل تمرا بالفتح بر اصعد کوه

س نمر ای لمرکب خشمناک و دیبا و بدخوی گشت تنمر السحاب را پلنگ کردید ابر

انمار ابر گوار دست اده میان دو پاکیره و روشن سپید

تنمر خشم کرفتن و بدخوی شدن تنمر و اذکشیدن آواز وقت بیم کردن و پلنگ نمودن و خشم کرفتن و بدخوی شدن و درکون گشتن و متغیر شدن یقال تنمر له تشبیه است به پلنگ یعنی چنانکه پلنگ بیه و نشو و مکر اینکه از خشم متغیر و بدکردیده باشد

ن م ر د

نمرود مقصور پادشاهی است که ابرهیم علیه السلام را در آتش

انداخت

ن م ر ق

نمرق و نمرقه مثلثه بالشی خرد و نهالی فی بیرون الاعد و نمرق و کذا نمارق نیز جمع باشد

نمرقه کریه جمع ابراهیم اسیاران

ن م س

نمس بالفتح راز گفتن و پنهان داشتن و الاسم نیز نمره ب

نیرس بالکسر جانوری است بصورت که اندر را کشد

نمس محرکه تباه شدن روغن و الفعل من سمع

انمس نیز نمس بالضم جمع مستویات للفظ ناموس

ناموس صاحب راز کار مر نهانی مرا صاحب خیر و نام جبرئیل علیه السلام و مرد دانا و ما هر در کار لطیف لمدخل و کنه صنیا و دام ان صحرو سخن چین و مکر و حیلة المبنی و بجاه شیر ناموسیه شمله

نماس کشداد سخن چین

انمس بینهم فتنه انگیخت میان ایشان بعیدی انکنه

نمیس پنهان داشتن مکر و عیب کسی

مناسه بکانه در نشستن مکاره در امدن مناس نیست اشتلثان و راز گفتن

انماس کانفعال پنهان شدن

ن م ش

نمش بالفتح خطهای کف دست و پیشانی و نیز نمش سخن چینی و چند چیز از زمین نمو بود که از ان دروغ گفتن و خوندن ملح اپشه بر روی زمین باشد و الفعل من نصر

نمش محرکه نقطهای سپید و سیاه یا نقطهای پوست کاو و جز ان مخالف رنگ ان و خطهای نگار

و جز ان و الان و چینا شدن و الفعل من سمع

نمش کیف که دو رنگ باشد و نیز شتر کیه در ان نشانها باشد سوای انکه در روی نیز ظاهر کردد و سیف نمش شمشیر که بر ان اضطوط باشد

نامش بوالیست و نیز

انماش سخن چینید

تنمیش پوشیدن ... کردن

ن م ص

نمص بالفتح موی چیدن و الفعل من نصر

نمص بالکسر نوعی از نبات

نمص محرکه باریکی و تنکی موی حاجب و پرده چون نماند کی موی قه الفعل من سمع و برکوتاه ریزه و کیاه است که از ان طبقها و جز پوشها سازند و نیکی

انمص نیز کم موی

نمیص کامیر چیده و ملقکه ستور از دهان بر کند گیاه را یا کیاهی است که بعد از خوردن روید

نماص کشداد سخن موی نتن نماص کغراب یقال النماص ای شهر انمص گیاه وا نمصة جمع نامصه زنی که موی فرق و پیشانی چیند و دیگری را جهت زینت و آرایش

نماصین بالضم موضعی است

متنمص کنبرا ... که موی بیاخیند

منماص مثله

انتماص وغیدن کیاه

تنمص الشعر نمص نموده و تنماصا بتقدیم النون علی المیم موی باخذ للکثرة

تنمص موی ابرو چیدن زنان منه الحدیث لعنت النامصة و المتنمصة ای المزینة و المتزینة

ن م ط

نمط محرکة ابره و فرش که بر آن نشیند
نوعی از گستردنی و نیز جماعت مردم
و طریقه و گونه چیزی و گروه مردم
که بر یک کار باشند و فی الحدیث
خیر هذه الامة النمط الاوسط یلحق
بهم التالی و یرجع الیهم الغالی و جمع آن
بحمیده ... که بر وی افکنند انماط
و نماط الکعاب جمع و نسبت بوی
انماطی و عطی ... و ابو الحسن ...
عبد الله بن عبد المحسن ... به
بازرگان
نمیط ... کسی ... یکبار ...
نمیطلا ... چیزی

ن م ع

نمعة محرکة جنبان ... کودک نو
زاد ... جنبان باشد و ... قوم
و نیاز ... نمعة الجبل سر کوه
نمعة الراس ... و نیز نمعه
بیبایان مال
تنجلت نمغ الحلق ... مردم انبوه
خلق
تنمیع ... سیاهی ... سرخی ...
سپید

ن م ق

نمق ... محرکه ... شدن ... معظم
آن
نمقه محرکه ... جزی ... منه نقال
للشی المرتفع فیه نمقه
ن م غ منغ نمقا بالفتح ...
ندیر آن ... نمق الکتاب نوشت نامه
را
تنطیه ... کمحبوق ... حرمای ... دانه
آنمغبت ... تحلة ... خرما ... برو
حرقابن
تنمیق ... نوشتن ... کتاب ... از
بکتابت و نگارین کردن چیزی را

ن م ل

نمل بالفتح مور ... یکی نمله
... نمار ... کتاب جمع ... ها
... از ... هاکه ... الرقی ...

الحیوان ... نمله ... لا ... لسمی
... کثرت ... او ... کفنا و عن ... الازواج ولایت
انما لی یقطرانها شق ... الارض
... سم ... در ... شکرت ...
نملة ... کلمة ... القضا ...
العلامة و النمام ... القلاد ... الله
وعنه ... بسط النمل ... اسمی ... به
موضع منبع ... انبات الشعر فیه و
بلغة النمل از الفاظ ایشان ... است
یا ... کند ... بر ... اثر
خود ... ببیا ... بکر ... نکند
تنوی ... بر ... بیش ... هیلو و ... مبیکی
و ایها ... کنیا ... کمال ...
پوست ... پر ایدار ... النهاب
... هیچون ... نوعیه ... ذکر
سرایت کنند ... کردد و از
الجنابه ... خوانند ... است ...
خاده است
نملة بالتاء ... ریش ... پهلو و دم ... کچ
که بر اندام ... کفنکی ... است
مو عیب ... دروغ ...
ای که ... دا ... اعلام است ... نمله
... معاذ انصاری صحابی است
نمله ... الضم ... بیش ... تعلق ...
نمله ... کثیر الحرکة ... نماند ...
حوض
نمانة ... شسه ...
تمیل ... نمال ...
تمیل ... ...
نمیل القوائم ... نمیل الاصابع
مردی ... چیزی ...
یا ... ... کودک
نوزاده ... چه ...
یقولون ... انکیا
آرض نمیلة ... زمین ... چیزی ...
نمیلة ...
اسمعیل ... محمد بن عبید
الله بن نمیل ... الان محدث اند
نمیلة ...
... عبد الله بن نمیم ... اند
...

... پاره ...
...
نکبد
نمل ...
نمالکشند ...
انمله بتثلیث المیم و الهمزه ...
... که ... باشد ...
و انامل جمع
نمل ...
...
موسیچه ...
نمل ... الاصابع ...
... باشد

ن م س

نمس ... بالفتح ...
... النمس ...
...
نمس ...
...
...
...
...
...
...
...
الخط
...
نکبد
...
...
...

ن م م

نم بالفتح ...
...
فیه ...
نمة بالکسر ...
نم بالضم ...
...
...
...
...
...

وقیل ...
...
نمیمة ...
...
نرم
...
...
...
...
ای ...
نمام ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

ن م و

ن نمو بالضم ... الواو
...
...
...
الیه نسبت کرده بوی

ن م ه

نمه محرکه ...
...

ن م ی

نما نماء بالفتح و نمیٌ و نمیٌّ نمی بالضم فزونی یافتن

جمع

نمیته گفتیم و نسل از وی رسیده ما

هم همانا با کسی سرکرد مرد کرده اند

تا می فصیص و نامی غریب مرد شاعر

اند

نماه نما اوفرنیش غذا ای تمام است و غیره

لا یشکو ابناً سبیۃ الله بعد الخلق

بنی و ثمانخ نکوه ضو شبه او بالبچه

است

نمی کشتی خدمت رم

بالضم

انمی کرمکی و نیشک و عضا لکنده

بکاه

ض نمخ نمخاً بالفتح و نمیّا بالضم

و شدالیاء مرغ اعکیمای و نم کنیه

کوالبید و نمی الیاس بلند بر داشت

و بیرا و نم زیختی و نماه فزو بر شدن

مردم و برا و هدف حیا بلند کرد بیت

او و بیر داشته شدن سخن و حدیث

و بر داشتن حدیث خبر کسی و

منسوب نمود نمبو کسی و سخن رسانیدن

بوجه نیکوئی و اصلاح و بر او هدت

افزون شدن نمک و کراهکریه

نخ

انماه کوالبید و کو الاینی بن وفا

کرد و حدیث با بطرز سخن چینی و بیر

انداختن بر شکار بطور یکه بکر یزد

و بیر جهد و سالم و پیش کارا لحیست

ونحو لا تمیت

نمیته کوالبید و بر داشتن حدیث

و خبر کسی و سسبکردن آن کسی و

سخن رسانیدن و سخن چینی کردن

و هم زمان را آتش نهادن و ددکرد و بشد

نمی و ننزل یان نوجانی بجا بجه و بلند

شدن

انتماه نسبکردن بکسی یقال انتمی

الیه منسوب شدن بر حدت با زاد

غائب غانی

باب النون فصل النون

ن ن ک

نتن کبقم علوائث

نانک کنهاب جو لایث خیبن جاوان مرغ نوعه

محدث

ن ن ن

نن بالفتح موی است و محمد ابن عبد الله

بن تی ذا و علی است فال و هو بغیتنا

حمزۃ بحانه

ن ن و

ننا بتخفیف سنو سپید ابی بکر محمد

بن محمود اصفهانی فقیه محدث

باب النون فصل الواو

ن و ء

نوء بالفتح ستاره ساقط و بیر غیب با ان

طالع است اختر حاست بر آنها و منازل

بیست و هشت الانواء جمع کبطو

و بطنان یا ان عرب و میعز یا است بیر

و فت فجر بطلوع رقیب آن بیر رقی

همان ساقت و مقابل آن در مشرق

ناسیزه روز که هر زوالی است و فرود

مرشیکه نیز آرسیزمان فرود آید هکذا

کان ذلک الی انقضاء السنة ما خلا الجبهۃ

فان لها اربعۃ عشر یوما والعرب تضیف

الامطار و الریاح والحر والبرد الی

الساقط منها و قال الاصمعی الی الطالع

منها فتقول مطرنا بنوء کذا هی اذا

بالنوء الوقت ای مطرنا وقت کذا

فهو جائز ای ان الله تعالی اجری العادۃ

بالمطر فیه و من انظر الطر منها علی انها

فاعلۃ من دون الله فهو کافر و هو بز نوه

عصا او دعش

کرنا کا هفه نا ای انواء یقال ما

بالبادیۃ انوء من فلان ای اعلم بالانواء

و کادت البصرۃ

ن ناء نوءا بالفتح نتواء بفتح

الفوقیۃ برخواست بکوشش و شقت

تمام و ناء بالحمل بکرانی برخواست

و ناء به الحمل کران و نامل کرد اینید

و قوله تعالی لتنوء بالعصبۃ ای تنیء العصبۃ

شغلها و ناء فلان افتاد ار کران شد

از آنجه اد است و فنا الشبکه ما

سنا فواء تقله ای تثقل و منه اینو

و نیوءه للاتباع و لا یجوز ما منفیل

و جاه و انه لان ندوبلغ الکلام کقولهم

انیه الغدایا و العشایا مع ان الغدا

لا یجمع علی غدایا و ناء نیم نوء بالفتح

فروشفت بیم بیعز ضبر الهدن رقب

ان بیشرقی دو حال حمیل النوء الطلو

و ناء فلان و رشد لغۃ فی نای

و اناء تیمیراز کر دانیدن و بیا ملی

کر ایند او بقال اناء و الحمل اذا اثقله

و اماله کذا نیشت بو انعبث

منا و اۃ و نواء بالکسر شمش کردن

با هم و یفتا خر نمودن معاب

نیز و اصله الهمزۃ بن ناء الیک

ای نهض

منشاء غلط خواستند

استنا ملۃ فرو فتن شنا بیمیز

و بر آمدن رقیبۃ بمشرق استنشا

شله علی الاصل یعنی غلط خواستن

ن و ب

نوب بالفتح زنبور گفتند که یکمرد فنا

یکشنبا و روز با شد و فوت و نوبا

نوبه بالفتح بارو پاس نوب کصرد

جمع یقال جاءت نوبتک و نیابتک

ورو است گروه مردم و پیرامی کار

نوب بالضم کروهی از سیاهان و نوبی

شد نوبی بیکی و بجی است حثنا

بین و عبد الصمد بن احمد النوبی

و هبة الله بن احمد النوبی محدث

اند

نوبه بالضم بیسبد بخت کار شر نیز

مصیبت هم است و نیز نوبه ز بیتی

است صحابیه و بلا دیست فرانی

و یکی از ابجو و صعید است

بلال مؤذن آنحضرت صلی الله علیه و

سلم

نیابه که کسی را بر بار و پاس

تا شت تامم مقام نوب بالفتح جمع و

نیوب و عل ونحب بالضم جمع وسپر

نا شت پیر کنیم

نائبه مصیبت و کار دشوار نوائب

جمع و الحق ان النائبه بمعنی

نیست نوبی کطوبی شهریست

قسطنطین

اناب بالفتح نوبی او بنوبه خوش

منه الا عسل و لا اناب الطیب من

اسل من اناب

مناب بالفتح را جوع آب

ن ناب عنه نوبا بالفتح مقاما

بر جای وی ایستاد و قائم مقام

شد و ناب الی الله تعالی بازگشت

انکاه و ناب فلان لازم کرفت

منیله کذا و بیز نوبة و آمدن

کاری نوبه شلته

منیب کمقیم بار ان جوع بکو بادی

بقائم مرد و بابی است

انبه حفظ نا به قائم مقام او

کردانیدم او فا و بیز نا ایه نحوالی

تعالی بازگشتن

مناوبه عقوبت کردن

نناوب و اطال الماء نعمت کرده ندای

بسنگر بر و قسم شیخ نیسا بون

انوبه فیما بینهم الماء و غیر بعض

ایشان نوبت بکیر ندار ا

منتاب او احلام است

و اننیاب پیاپی آمد نزد فلان

انتاب القوم ای اتاهم مرۃ بعد اخری

ن و ذ

نوبهنجان بفتح النون و الباء و

الذال المعجمۃ قصبۂ شهرستان

شاپور

ن و ر

نور بالفتح ضبیعنا دیسی و القصر

من بعض

نات نوم

نوری کرمکی کشتی بان نواتی جمع

ن و ج

تاج بر شکر بن حمدان قبیلۃ است

و اکثر از علما معدان انجها انبو

النوجی

نوجه بالفتح کرد باد

ن ناج نوجا بالفتح بیاکرد دو

فصل النون

فصل النون

کار خود

ن وح

نوح بالفتح زاری و گریه و کبوتر
اسحق بن محمد نوحی و اسمعیل بن
محمد نوحی بالفتح هر دو خطیب اند
و محدث
نوح بالضم نام پیغمبر و هو نوح
بن لمک بن متوشلخ بن ادریس
علیهما السلام هزار سال عمر کرد
ششصد و پنجاه پیش از طوفان
و سیصد و پنجاه بعد طوفان و هو
شیخ المرسلین اجمعین منصور بن نصر
و نوح بن حبیب محدث است
نوح بن ابی مریم مروی الحدیث
نیاحه ککتابت نوحه گری اسم مصدر
است
نائح نوحه کننده نوح بالفتح جمع
نائحه بالفتح مونث نوح بالفتح
و انواح و نوح کرکع و نوائح و نائحات
جمع یقال هم نوح و هن نوح
نوائح موضعی است
نوح کبقم قبیله است در نواحی
هجر
کتانح مناخه فلان بالفتح یعنی
در مقابل و کرسی فلان بود بیم
نیحة ککتیبة بادی که سبب وزیدن
باد دیگر بود و بعضی گفته اند
بادی است که بعرض باد دیگر
وزد
ن ناحت المرأة زوجها و علیه
نوحا بالفتح و نواحا کغراب و نیاحا
و نیاحة بکسرهما و مناحا کمنزع
ماتم نمود و بآواز بلند بر شوی
انوح جنبیدن چیز مرده تشنه
او بر آن
تناوح باهم روبروی یکدیگر بودن
یقال الجبال تتناوح
استناحه نوحه کردن و بانگ
کردن بانگ گرگ بی مردی را
تا بندد دیگری را

ن وخ

تنوخ بالفتح اقامت کردن
نایخه زمین حد
تنوخ جمعی است از یمن و مرغ
و مناخ لهیعه بن عبد شمس بالفتح
پادشاهی است حمیری
منیخ کمقیم شیر بیشه
مناخ بالضم خوابجای شتر
اناخه فرو خوابانیدن شتر و
فرو خوابانیدن شتر نامه لحیه
کشتی و لا یقال ناخت من البرد و
لا اناخت
نوخ الله الارض طروقة للماء یعنی
زمین را الطف بخشید خدای که بر
ذاد داد
تنوخ فرو خوابانیدن شتر نافرا
تا گشن کند و فرو خوابانیدن ناقه
جهت آن
استناخه فرو خفتن ناقه بجهت
فحل یکشنی

ن ود

نوادة کسحابة دهی است بیمن صعدا
است و در آن است قبر سام بن نوح
علیه السلام
ن ناد نودا و نودانا کغراب و نودانا
حرکت سر نمود از خواب
تنود جنبیدن شاخ منه نودان
الیهود فی مدارسهم

ن ور

نور بالفتح شکوفه یا شکوفه
سپید و زرد آن از خواستن
بالشام مثله انوار جمع
نور بالضم روشنی هر چه باشد
یا شعاع روشنی انوار و نیران بالکسر
جمع و از نامهای آنحضرت صلی الله علیه
سلم و آنکه آشکار نماید نکته چیزی
و این نور دهی است بخارا از آن
دو ماشت خط ابو موسی عمران نوری
و حسن علی نوری و اما ابو الحسین
نوری و لفظ منسوب است بنوری که
در وعظ و خطاب میشد مرتبه
اند و جبل نور کوهی است در
النور لقب طفیل بن عمرو وفد نبی
صلی الله علیه و سلم فقال
اللهم نور له فسطع نور بین عینیه
فقال اخاف ان یکون مثله فحول
الی طرف سوطه فکان یضیء فی اللیلة
المظلمة و ذو النورین عثمان رضی
الله عنه
نورة بالضم نشان سوز و آهک
و خطران و نفس نیلنجا دو کرد
نار آتش مونث و قد یذکر انوار
و نیران بالکسر و نیرة کقردة و انور
و نور بالضم و نیار ککتاب جمع و
نشان سوز یقال ما نار هذه
الناقة ای ما سمتها و فی المثل
نجارها نارها و خود و رای منه لا
تستضیئوا بنار اهل الشرک و نیر
النار تعقفا و ضان و توکیه
مرهه شاعر و نیران عمرو بن ثعلبة
مزهم امرؤ القیس فانشد و قال
انی لاعجب کیف لا یمتل علیکم بکم
نارا من جوده شعر که قبیل لهم
بنو النار
نویرة کجهینة مصغر نار غنا صبه
است جبر دو و النویرة لقب غالب بن
عبد الحارث شاعر و مکمل بن نویرة
کاتب است و متمم بن نویرة صحابی و
برادرش مالک بن نویرة مرد
شاعر بود
نوار کسحاب زن دور از تهمت باک
دامن و زن رمنده از مرد نور بالضم
جمع والاصل نور بضمتین کقذال
و قذل فکرهوا الضمة علی الواو مکسو
و بعیره نوار کا و ماده که از گشن
گریزد و اهوی رمنده نور بالضم
جمع و فرس نوار اسب ماده که خوا
رو داشته باشد لیکن شب کند
و ترسد از صولت نر و هی نوار
کذلک و نیز نوار نام زنی
نور کصبور نیل و دود پیه
که غشم و نگار بدان رنگ کنند
و سنگ نرم سرمه مانند یکی است
که از آن کوفته بر بند دندان دیر بند
تا سیاه گردد و زن دور از تهمت
قلت النوار المعنوه تهمزه
نائره دشمنا کی
انور خوب روی
نوارة کرمانة شکوفه یا شکوفه
سپید نوار کرمان جمع
نیرة گلیکه ... ضرب یابل خم
از نیر یقال بقیة الله نیرة ای خیر
او و نیة نیرة لا تعجبنی علی احد
منور که قطعه موضعی است یا کوه
بر پشت حره بنی سلیم و یقال لقبنا
الله ذات منور ای ضربا او و نیة
نیرة لا تخفی علی احد
منار دو شبی جای فی نشان و
نشان که در راه بر پا کنند عمدا
واضح و حد فاصل میان دو چیز
و ذو المنار لقب ابرهه تبع بن
ذاثر که یکی از ملوک یمن است
لقب لانه اول من ضرب المنار
علی طریقه فی مغازیه لیهتدی
بها اذا رجع و نیز منار توجه ... نام
بر شکل مناره که خود را بر که
اندازد و پرشکسته اندازد
منارة بالفتح بمعنی جای
چراغ پایه و جای اذان گفتن
اصله منورة مناور بالواو هو
الاصل و منائر بالهمزة که غلط
جمع و من همزه فقد شبه الاصلی
بالزائد و قیل الثانیة مفعلة
من الاستنارة و هی آلیة ...
و بالکسر المیدنة
ن نار نورا روشن گردید
ترت آنانه نشان کند اشتر
و نارت المرأة تنور نورا بالفتح و نوارا
بالفتح والکسر گریخت از تهمت
دور شد ... و نار المرأة
دور شد ... از تهمت
لازم شمت و نار القوم شکست
خورده اند و نار الخاص ...
دید آتش را انور

إنارة روشن شدن و روشن کردن
جای چیزان لازم و متعدد و کل
کردن درخت و خوب وی شدن
و آشکار کردن بیان‌نوار شاه
نوّر علی فلان شوریرا پیچیده و شب
کردانید کار را بروی ناکرد و عقل
نورة ساحره باوی و نیز نور برفد شنی
کرده بیند و روشن کردن لازم
متعدد و روشن شدن صبح و
ذات پیدا شدن درخت مانند قال
نوّر الثمر و کل کردن درخت و دست
بنوزن او قرع و نیل برای درخت
تا نقشان ماند و سیاه شدن کشت
و مدد داشتن زنان را از جهت
مناورة باهم دشنام دادن
تنوّر روشن گشتن و اهل نخواست
مالیدن و شکستن خونده شدن
قوم را و دعد بدن آتش را
استنارة اهل نیا ظراف مالید
به خود استنور علی الاصل که مالک
استنارة روشن شدن و مدد
خواستن شعاع و روشنی جستن
و یقال استنار به اذا استمد
شعاع و مدد داشتن از
جهت تغییر و نیز بافتن یقال استنار
علیه

ن و ز

نوز بالفتح دیها است
تنویز کرکردن

ن و س

نوس بالفتح جنبیدن چیز آویخته و
جنبان نوسان مرکز نشدن و ذلك
والفعل من نصر یقال ناس الابل
ای ساقها
ناس بالفتح با سمان خانه او پران تا شند
والناس مردمان نا و ادمی و پری
جمع انس است ناس بالضم
جمع عزیز یخفف داخل علیه
الالف و اللام عوضا عن
الهمزة المحذوفة لانه لو کان کذلك
لما اجتمع مع المعوض فی قول الشاعر
ان المنایا یطلعن علی الاناس الامنینا
و نام قیس عیلان کذا فی نسخة منتخبة
من الصحاح معرب الناس اسم قیس
عیلان و هو الناس بن مضر بن نزار
و اخو الیاس بن مضر بالباء
نواس بالفتح شد الیاء نو عمانت
انکور سپید نیکو که در شراب خوب
نواس کشان از زنده مضطرب و
سست و فرو هشته و نواس نیز نام
صحابی است
ذو نواس که عراب لقب ذو عنقری
شاه که ملکی است از ملوک یمن
بدانجهت که گیسوان تا بپشت سرش
و ایشان از ذوائب می خواندند که
همه بلفظ ذو موضعی اند چون ذو
یزن و ذو جدن و ذو نواس و ذو
الکلاع و ابو نواس حسن هانی شاعر
و شیدا است
ناووس کطاوس گورستان مجوس
اناث بمعنی نا بیدن
تنوس کحبث شدن ماکه اطراف آن
شاخها کردیده باشد
تنوس بالمکان شوب اقامت کردن
در انجای

ن و ش

نوش بالفتح گرفتن یقال ناشه
اذا تناول و بجلا لیا خذ برأسه
و لحیته و جستن و رفتن و شتاب
بر خاستن و نیکو برسانیدن
بکسو یقال ناشه خیرا ای اناله
الفعل من نصر
نووش نو انا و سخت که پسره
تنویش نو یه دادن
مناوشة هیکر را گرفتن و نزدیک
شدن در کارزار
تنوّش دست بسیار نا لیدن
و پالا کردن نوع تنوّش به الشیء
ای شتها من العمر
تناوش دست نا و پیدن و فرا گرفتن
چیزی را و یاد کردیدن قوله تعالی
وانی لهم التناوش من مکان بعید
ای انی لهم تناول الایمان فی الاخرة
و قد کفروا به فی الدنیا و ما لك ان
تهمز الواو کما یقال اقتت و وقتت
و قری بهما جمیعا و بعدا مد بعض
قوم در بعض
انتیاش دست نا و پیدن و کرفتن
چیز که از ابر و برتا وفدن

ن و ص

نوص بالفتح کوچ و خزیدن انجه که پیوسته
سر زا باشد ذا ند و مصدر کریختن و
رمنده
نوصه بالفتح یکبار شستن از
اب چران تا صنه منوصه طبث
المیم توفا
ناص سر در نواز ان ند و رمنده
نویص کامیر نوا نلی و جنبش نیها
ما نویص ای قوة و حراک
مناص بالفتح پناهجای و کریزنگاه
ن ناص مناصا و نویصا کا بعد
فنیا جستن کنا بره و نوصا نا محرکه
و نوصا بالفتح خیمه و ناص
عنه نوصا یکسو کردید از آن و
خویشتن را باز کشید و ناص الیه
بر خاست و پناه برد بوی و نیز
نوص و مناص باز پس شدن و
درنك کردن و گریختن قال الله
تعالی و لات حین مناص ای لیس
وقت تأخر و فرار
اناصة اراده کردن
مناوصة هیکر را کریختن در
کارزار و مر سیدن و فی الاثر
ناوص الجرة ثم سالمها ای حرکت شخصی
گویند که مخالفت مومی کند و بار
بسوی ایشان بر گرد ده و رجوع
کند
استناصة سپر ماندن و جنبانیدن
اسب شمر و نک برا ای حجاب
خویش بردن از واجنبیدن
اسب جهة رفتن

ن و ض

نوض بالفتح پیوستن شاب بریدن و
پشت و نیز اشتخوان دم مغز
و جنبش و نمای بوا مغتاب
و نمایشها بلند بر افراشتن فرج
جمع انا و بعض جمع الجمع و نیز انواض
موضعی است
ن ناض فی البلاد نوضا باب
رفت و شهر ها و نیز نوض جنبانید
برکندن شاخ و بیخ و جز آن و
بپرون آمدن ابر او در خشیدن
برق و جنبیدن و نیز آخوش
کردیدن انکور
اناض نا ذا فی و نخل اشکال
کردید بروی و اناض النخل
رسید خرمای آن
توفض الی تمنا الفیخ شوریدها
نك کردن خامه مرا

ن و ط

نوط بالفتح سر با یکه میاده
تنگبار باشد مدحه انجیر
در او بحتند شو معنی المصدر
و نوشه دان خنده دکه در او خرما
و جز آن هست و از شتر آو بنف
انواط و نیاط کتاب جمع و منه
المثل ان اعیی النجیر فرده نوطا
ای لا تحمل عند اذا ملکك فی
التیر و فی المثل ما طیر انواط ای
بیناو علی بین هذا الشیء معاون
و نیز انواط ملاثمها و ذات انواط
نام درختی
نوطه بالتاء چینه دان مرغ
و آماس سینه شتر ای اماس حلقه
سینه و آماس بیران یا غدد
شکم شتر و ان مهلك است و
کینه و فناز ابشی و طلحه ای المرابی
زاد و یقال النوطة من طلح کما یقال
عیص من سدر و ایکة من اثل و غیر
من عرفط و ربه ط من عشر و غال
من سلم و سلیل من سمر و فقهة
من غضا و من رمث و صریمة
من غضا و من سلم و حرجه من
شجر و جای بلند از آب یا جای

کرد که در باب نباشد و نه پشت و
میان شب و بیرون نوط جمع
نیاط الکتاب ریسمان و بند
است که میان اینها قلب و عرق است
و پیمانها که دو رگ هستند و در رگ
و امثال آن که با او بجسند است
بیک و با هم بندند چیزی و بوند
مثل نیاط القوس و القربة و دیگر
است مسطر که بدان خط برند
و نیز نیاط بخته است نیاط بالفتح
مثل نوطة کاغلة و انواط
نوطه بالفتح جمع منتر نیاط اللوذ
المقطعة للنیاط نفعا و لا ای نیاط
نقطع و منه من کسرها المقطع
ای من سر عتها انقطع نیاطها او
نیاط الکلاب و بند که است نیک
ریود و ستنک پشت
نیاطه لپشت که زیر دو ستنک
پشت باشد او للنیاط ممتد
الصلب یخالج المصفور بقطعه
نیاط کیتی پیاده که از بجوانب آن
در میان ایشان دیک نیز بدند
نیاطه کیتی که شرکه با خواو باد
اند که کان دهشند تا خواب
بار اند
نوط بفتح الثاء و کسر الواو المشدد
مرغی است خرد برابر گنجشک که
در حیلها آنها را برای درختان
آشیانه خود او محو و فا روده تا
و نهانه از شاخ بار بایستد و نکان
باشد بن از عرفه بیفته هند عی
بیا است نوط کالکرم مثله
بکسی بی ضمیع بن منوط
نواط بالفتح از اپش عود و که از
دراو بی هچون غلافها دهان
ضد نیه نناط الثریا بالفتح یعنی
ابن از بین نهایت دور است
منوط از نجبش بالنفس منوط
به و مرد که تفویض کرد دایه یا
خود اعیان منسوب کند
ن ناطه نوطا بالفتح دا ... بچی

انراد نیز بوط المنانیت بینه است
یشتغل بمهور کا
اناطه نوط پیه شدن شیر
نوط القربة متونها او بجست از نا
روغن مالد
ابنناط فلان امعزا و پروشترنی
تا خوابار از بجز وی نیز نیاط
در او بجبه شدن دو وکردن
جای بی بین چیزی بر ای و فتن
خود نی شود نی بکری
استنناط فلان بیهره فلانا بیهم
همراه او کرد شتر تو ند تا خوار باد
اود بر ان برای او

ن و ع

نوع بالفتح هر گونه چیزی و گونه گرفتن
و هو اخص من الجنس و نیز نوع جبتن
و زر دیان سیدن مرغ بجز و قو
امدت و بیع پیچان رغن والفعل
من ضرب
نوعه بالثانه فاکهه ترو
نوع بالضم تشنگی نیاز یمنال نوعا الله
بالجوع والنوع و کذا جوعا و نوعا
توبه که همینه سد و دباد است
نیاع که کتاب موضعی است
ناتع تشنه نیاع بالکسر جمع نیقا
فلان بتاتع ناتع وهم جیاع نیاع
یا از اتباع است یا ناتع معنی
پیچ پنجاز روند از کر نهنگی تا تا
دو کوه ختر و نشان دو کوه
خرد است نزد بنی جعفر بن
کلاب
منواع بالکسر بود و بیاشد ه
تنویع جنبانیدن و بعد تبار
چیزی را
مکان منتوع بکسر الواو مکان
دور
تنوع گونا گون شدن و جنبیده
شاخ و پیش شدن و دو فش جز آن
و نیانا تنوع فی السیر اسد تقدم
استنناع غریب شدن دور فتن
و چیزی جهیدن شاخ درخت

ن و ف

نوف بالفتح کوهان بلند ناوف
جمع و نیز آواز و بانگ شتر ماده
کدن انفش بجستن بیرون و زیاد
کدن و بطن است از همدان و نوف
بن فضالة البکالی تابعی و امام دمشق
است
ناف زنیاف که کتاب نام مرد از با
بلند گفعل نیاف و قصر نیاف کات
والاصل نوائف
جمل نیاف که شدا و شتر بلند کوهان
والاصل نیواف
نیف که کیس افزونی و زیادت
چیزی و قد یخفف اصله نیوف
یقال عشرة و نیف و نیف و هر چیز
بر عقد افزاید تا از اینیف گویند
چند انکه بعقد ثانی نرسد و نیز
نیف فضل و احسان و از یک تا
سه
نوفی که مفعول نام پیشه یا موضع
است ... ده و کوه طی یا از بنوفی
یا نوفی است و بعضی و یحشا
نونیه یا خشنه
مناف بالفتح نام بتی و عبد
مناف پدر هاشم است و عبد
شمس و مطلب و نوفل و قد لا یعنی
مناف منسوب بوی علی القیاس عبدی
ضد الولا لالتزام اللبس
منوف ... است ...
ن ناف علی الشی بر آمد بر آن و
بلند گردید و نیز توف بالفتح کذا
پیشان از او بلند و دراز گردید
شتر جوان
منیف که قیم کوه است حضرموت
کوه صبر از نقا الفنر ... ا
نخم
منیفه بالثاه ابکی است مر نجد را
میان نخیل ... تمه
اناف علی الشی بر او بر آن شدن نا
تعدد اقم علی الناه و افزون گردید
بر وجد

ینف ... شیبا القرن شانب
لن

ن و ق

ناقه شکان ناقه که دربن گوشت
بر انکشت ... گوشت پاره زیر
انگشت ... مقدم ...
و بند پنجه هر جای که معجون
شکاف ناف چون شکم ار نج و نیب
و مغزه و ابله که برو شتر باید
ناقه یکی
ناقه ... ماده و نیز نقله بیان
و مثله نوقه نا الواو فا علت نانیع
نیاق که کتاب بناقات و انواق و نوق
بالضم جمع و نقله بالتسکین لا
یجمع علی ذلک و جمع القلة منه
علی انوق کافلس فاستثقلوا
الضمة علی الواو فقدموها علی
النون فقالوا اونق ثم عوضوا عن
الواو یاء فقالوا اینق و اما نوق
نیاقات جمع الجمع و تصغیر اینق
اینیقات و القیاس اینوق و
نیز نام چند ستاره است که هر
شکل نامه و اقع شده
بنو ناقه بالکسر بضم در پنج آی لذکو
نیاق که کتاب نیانی و بنوق جمع
و بنو الحقاب موضعی است و نیا
حربین شیرین و بنو نهاد هم
است بیکر
نوق بالضم و هم است میکر بیلخ
نوقه بالضم ذاتیه و در نهار فتن
هر چیزی
نوقان بالضم محلة است بسجستان
تو وه مرکز و سبیدی یا اند کی
سرخی
تو قه و مرکه از انکه ناک کنند
گوشت را از بیه جهت جوان
و انبیان ام کار جمو دار اند
نوقان بالضم یکی از دو شهر طوس
نواتی که شد اد و انض شتر ارند
درست نیکو کننده انها
شوق که میچ ... طعام ...

لباس
نیفق بالکسر ارسنکی و ازار و نیز
در کلاه و طعام و خورش اسم است
منه المثل ... فاه ذات نیفقه ...
جاهلی کوینند کنایه از وی چنانکه فی
جهل ... معرفت و دانسته ...
نیقیر بالکسر ... جای است
...
...
خوانند
نوی بفتح الفوقیه موضعی است
بیمان
نیوق بفتح اللام ... کوهی است ...
و هو لیس مصحف نیوق
نوتوق بالضم بالکسر کوشش و از
پیه و هو ... من ...
... اضیافت ... ام
کرده ...
صفا ... بیاد داشته
متولد ...
انتقی ... شکفت ...
مرا
اندیشا ... برکنده
نیتوق ... جید
کر ... لباس ...
و نیز نیتوق ... نکرده نکا
نیتوق بالواو ... الکل
استنواق ناقه کردن ...
... الجمل ... حق
شخصی کوینند که ... داده
... ر ... ت
المسیب بن علس ... بن ...
عمرو بن هند ... الهم
عند احتضاره ... علیه
الصیعریه مکدم وطرفه بن
العبد حاضر و هو غلام ...
استنوق الجمل وذلک لان الصیعریه
من ... النوق دون الفحل فتنبه
المسیب فقال ... انه
مکان کانعرس
ن و ل

نول بالضم و الفتح کدلی
آنولی کول نوک کنکری ... نول ... یا الضم
جمع نوک ... نول بالضم جمع
نا ... تعل ... نول
برو هو القیاس
س نول نواکه ... و نوکا
...
آنوکه کوکول ... شنوا
استنوا ... مستنول
... ادن
ن و ل

نول بالفتح بهره و باد و روان و مزد
کشتی و بوند ... نوال جمع ... و نیز
... نولک ان تفعل کذا ای
ینبغی لک ... ما ینبغی لک
ان ... الاصل ... التناول
نوله بالفتح ... نیال ما اصاب
نوله ... غله ... شد
نیز نوله نام دختر ... سلم ... ان
نوله ... بنت ... علی بن ... محمد
نوله ... شاست
نوال بالضم ... ماذن کیان
نوله بالضم ... و عطا
نال ... مرد ... ا نال ... عطا
و جوان ... نوال جمع
نال ... یا ... ساحت
مکه
نوالکه ... عطا ... او اد
... کذا ... و
نصیبت ... هوا
نائل ... عطا
نائله نام ... ذکر ... و نیز
نائله دختر ... شد
ابو نائله سلکان بن سلامه صحابی
است
ما ... عطا ... چ ... خ ...
است
نوالک ... نام مردی
منوال ... یغند بافنده کار ... چوب
باشد ... فند
منوال بالکسر ... ند بافنده ...

چو ... باشد ... نوع ... مطی
منوال ... ای ... نول ...
... نول ... تخو ... خو ... ان
... ما ... یتال ... منوالک
ان تفعل کذا ای ینبغی لک تفعل
منوال ... که ... مادر ... است
ن نلته ... نوکا بالفتح
عطا دادم او ... اللهم ...
و الحاجت ... کرده ... و حاجت
با ... کرد ... دادن و نیز نوله ...
س ... نال ... بالفتح
جوامزد ... عطا کردید
... الدراهم ... خوان
... و نیز ... نیکند
... نیتال الله ...
... تمتثنام مردی
... نوله ...
علیه ...
منادل نعطا دادن
تناول کرفتن ... تناول ...
ن و م

نوم بالفتح خواب نیام بالکسر مثله
نیم بالکسر جامه خواب
نیمه ... خوابیده که اسم است ...
خوابیده ... خلاف ... یتیمه ...
شیم ... ما ... تشبیها
نومه بالضم ساکنه الواو مردی
اعتبار ... نام
نامبر ... فرد
... موضعی است
نوم کسر ... مرد بسیار خواب ...
... مرد ...
... نازک ... خاطر
نویم ... کند خاطر ... دادن
... ساکنان ...
نوام ... خواب ... نوام
ای ... النوم ... خواب ...
نوم ... خوابیده ...
... ساز ... است
نائم خوابیده نیام ... نوم ... ن
علی الاصل ... علی اللفظ ...

وشده البیاء ونوام ونیام کرنار
نیام ... نوم بالفتح جمع نائم ... جمع
است ... نائم ... ید
مو ... مفعول فیه
نامه ... خواب ...
و ... نوم ... جمع
نومان ... مرد بسیار خواب
... نومان و ... رجل
نومان ... الشد ...
است
منام بالفتح جای خواب
منامه بالتاء جای خواب ...
خواب ... کان
ن ... خوشه
در ... نوم ... نوم ...
پای ... منامه ...
وا ... ت ... آتش
... کهنه کرد ...
جامه ... جای ...
و ... دار ...
کردن ... النام ... ای ...
والطمان
س نام ... نومها ... بالفتح
... بخوابید و کذا ... بکسر
النون ... نومت بکسر النون ...
سقطت ... لاشتغال الحرکه
علیها ... الی ...
و کان ... النون ان ...
الواو الساقطه ...
الثلث ... کسر ... فرق بین
المضموم والمکسور والمفتوح
اذا کانت ... عین ...
... الکسا
... مستمر ...
قال ... بضم الواو و اصل ...
... والامر ... مثل خاف
نیم ... موضعی است
انامه ... خواب کردن ...
و کشتن ... شکسته ...
... الا ...

و نخواب یعنی تاش کبرا
شوم بجور کسی که در خواب بیند
مثانه و تعبیر کردن بخواب شدن
سوم خواب دیدن یا اجماع نمودن
در خواب
ششم جوشیدن از خواب بیدار نمودن
هفتم فرزین پنهان کند
اب بیند
نشانه او بیدن و فرا بحر
محو شدن خواب پیدا نمودن

ن و ن

نون بالضم ماهی نیهان بالکسر
و النون جمع و نعت و سوره عدد
بعض تفاسیر ن والقلم اورده اند
و نیز به تیغ و نام شمشیر بعربی نیز
عرب یا سمی یکی بر غا شال محکم
و ذو النون لقب یونس علیه السلام
و لقب شیخ بزرگ و لقب زاهد
مصر و نیز نون حرفی از حروف تهجی
و از جمله حروف زوائد و ثقیل
من فی الشعر خفیف تکون للتاکید
مشدده و مخففه فی الفعل المستقبل
بعد لام القسم کقوله تعالی لتشهدنه
والله لاضربن زیدا و لقوله الامر
والنهی نحو اضربن و لا تضربن
و للطلب فی الاستفهام نحو هل
تضربن و بعد الشرط اذا دخلت علی
ان ما کقولک اما تضربن زیدا
اضربه قال الله تعالی فاما تثقفنهم
فی الحرب فشرد بهم و فی التثنیة اضربان
و فی الجمع اضربن بضم الباء و للمؤنث
بکسرها و تجمعها اضربنان ناصله
اضربن متناسقة نونات فیفصل
بینهن بالالف بکسر نون ها و اما
المخففة اذا استقبلها ساکن
سقطت و اذا وقف علیها و قبلها
فتحة ابدلتها الفا کقول الاعشی
ع ولا تعبد الشیطان والله
فاعبدا و ربما حذفت فی الوصل
کقول الشاعر اضرب عنک
الهموم طارقها ضربک بالسوط

تلاقی کردن تقویت
فرح اندیشه

وصل الهاء

تونش الفرق تقابلها نون التنوین عناه
والخفیفة تقع مکان المشددة
الا فی موضعین فی فعل الاثنین
کقولک اضربان و فی جماعة المؤنث
اضربنان فلا تقع فیهما الا الثقیلة
لئلا تلتبس بنون التثنیة و بعضها
تکون للاستقبال فی اوائل الافعال
نحو نقوم نحن و علامة الرفع فی اواخرها
نحو یقومان و للتثنیة ساکنة نحو
هذان خصمان و للجمع مفتوحة نحو
مسلمون و لجمع المؤنث نحو ضربن
وللعماد نحو ضربنی و منی و قطنی و نحوها
نونه بالثانیة [illegible] ماهی
زغ کوند و نیز نونه نام خواهر ابنة عم
ابی سفیان بن حرب
نارک نام جوی است در دیار
اصفهان از انست احمد نانوکی
عبد الهادی و علی نانوک بن احمد که
محدثانند
نیهان بالکسر موضعی است بحجاز
نینی بالکسر مقصور قریه ای است
نینوی بالکسر و فتح النون الثانیة
و بالقصر موضعی است بکوفه و دهی
بموصل که یونس علیه الصلوة
والسلام
منون که معظم اسم باشد تنوین
تنوین منون کردن اسم و نیقال
نونت الاسم تنوینا کردم و لحن اسما
خواندند

ن و ن د

نوند بالضم و یلتفی فیها ساکنان
محله است در نیشابور و از انست عبد
الله بن هشام [illegible] نوندی محدث
دیگر قبیله از انست احمد بن نوند محدث

ن و ه

نوه بالفتح [illegible]
و حیه
نوه کوکچ نوح یعنی [illegible] زمین
زن
نوهمه [illegible] زن نوحه گر
ن ناه نوهها بالفتح بلند [illegible]

ناما النبات کذلک نامه نشئه
ازان و ناهت المائه [illegible] بر داشت
پریشان گردیده و ناه البقل
[illegible] کرد نید
گیاه سنور و نیز نوه باز ایستادن
از چیزی و نیز

ن س

ناشت نسیئه عن الشیء
نوها باز ماند و انکار کرد و گذاشت
از او قوی کردید
نوهه [illegible] باخوانندان [illegible]
بلند نام کردانید [illegible] نوه باسمه
دنوه الشیء بر داشت از او بلند کرد

ن و ی

نی بالفتح مشدده پیچ بروی
نی بالکسر فرهی
نیه بالکسر مشدده [illegible]
و رسنی که مسافر نیوی در دل وی دارد
و در وی حاجت نیاز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تالی و دهی است بشام از آن ده
است شیخ الاسلام ابو زکریا نووی
و دهی [illegible]
نوام [illegible]
قبیله است
نواه بالفتح دانه خرما نوی محرکه
جمع [illegible]
بالضم و بالکسر شدد الیاء فیهما
الجمع و [illegible] قال الشاعر
[illegible]
[illegible]
و نیز نواه از ده [illegible]
[illegible]
[illegible]
سه درم یا سه و نیم درم
نوی [illegible]
[illegible]
خوشه
ناو [illegible]
یک [illegible]

نوذنکان [illegible]
نیهان بالکسر [illegible]
ص نوی [illegible] بالکسر شدد
الیاء و یخفف و نواة بالفتح [illegible]
ان نمود و نوی [illegible]
او [illegible] و صاحب [illegible] باشد
نوی النواة [illegible]
الناقه [illegible] بالفتح [illegible]
و بکسر [illegible] کردید و نواه [illegible]
[illegible] کردانید [illegible]
کردن [illegible] محرکه [illegible]
برکشتن
انواه دور شدن [illegible] سفر
کر [illegible] دور کردن [illegible]
و [illegible]
[illegible]
کردانید [illegible]
تنویه [illegible] کردن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کردن نام [illegible]
المرء من [illegible] النهوض
تنویه [illegible] کردن
انواء [illegible] کردن [illegible]
القوم [illegible]
نمودند [illegible] کردن
[illegible]
[illegible]

باب النون فصل الهاء

ن ه ء

[illegible] کوشت نیم جوش
ف [illegible] کردید
س ک [illegible] بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible] نیم جوش [illegible] کوشت
[illegible]
[illegible] کوشت نیم پخته
[illegible] کوشت
محکم [illegible]

ن ه ب

نهب بالفتح غنیمت [illegible]

جمع و هر چیز نهان شد و زده شوند
نهبان مشتی و کوه است در نجد
نهابه
نهب بالفتح غارت اسم است
نهیب کامیر موضعی است
نهو کشکری غارتگری نهبی القوم
والقصر و نهیبو کنیمهی مثله
نهنب کمنبر اسپ خوش و تیز دو و
و نام اسپ عمرو بن سلمی
مناهب بالفتح اسپان است که برهنه
شله یا از او لا درون
منهوب خواسته شتاب
ف نهبوه بنجر کرده شد انرا
و نهب الکلب فی بیه پاشنه مردم
گزیده است و لا تدع کلبک
ینهب و نیز نهب نوعی از کمر
فس نهب انهب نهابا انتهب
غنیمت کرده و غارت کرد
منهب کمحسن پدر قبیله است
و زید الخیل بن منهب ابن
مهلهل نهابی صحابی است و
شاعر
انهاب بغارت دادن مال را انتهاب
انتهب الرجل فانتهبوه
مناهبة با یکدیگر دویدن و
اسپ جرانیدن و بعض کردن و غارت
کردن
تناهب الابل الارض نهبا
گرفتن شتران زمین بسیل خوردن
منتهب المفعول شهری است
در بوادی عرب
انتهاب غارت کردن و غنیمت
گرفتن و چیره گردیدن اسپ بحتانه

ن ه ب ر

نهبرة کحیدرة زن دراز لاغر
یا شر و نیز هلاک
نهبورة کقنفذة بجای هلاک و
زمین بلند مانند کوه ریگ یا غار
میان دو تپه ها نهبورة کعصفور
مثله و الکل نهابر و نهابیر جمع
و نیز نهابر دوزخ اعاذنا الله
تعالی منها و فی الحدیث من جمع
مالا من نهاوش اذهبه الله فی
نهابر

ن ه ب غ

نهبوغ کعصفور مرغی است خرد
که کشته است بیابانی دراز نیز و
از او هیچ نیز گویند معرب نهبو

ن ه ب ل

شیخ نهبل کجعفر پیر کلان سال
عجوز نهبلة کرکه الف و تاء نیز
نهبلة شتر ماده سطبر قال فی
الترمذی فی حدیث الدجال
فیطرحهم بالنهبل و هو تصحیف
الصواب بالمیم یعنی نهبل کمعظم که
شکافی کوهی است و نیز نهبلة کدحرجة
نحلانیدن شتر و رفتاری از کردن
باری

ن ه ت

نهیت کامیر بانگ کردن شیر و قیل
هو دون الزئیر ثم سره و بالرقه دون
نهات کغراب مثله فیهما و الفعل من
ضرب
ناهت کصاحب کالنو
نهات کشداد شیر بیابانی و
مردی بانگ بسیار شیر بیشه صفت
از او و نام اسپ لاحق بن نجاد
منهت کمنبر شیر بیشه
منهت کمحسن شیر غران

ن ه ت ر

نهتر فلان علیها حکایت دروغ
کردن با

ن ه ث ر

نهثرة کدحرجة بالمثلثة نوعی از
رفتار

ن ه ج

نهج بالفتح راه روشن و کشاده و نیز
نهج پیدا و کشاده گردانیدن راه و
رفتن بر ان و پیدا و کشاده شدن
او و کهنه ساختن جامه را و الفعل
من فتح و کهنه گشتن جامه و دو به
معنی از سمع و کرم نیز اید
نهج محرکة تاسه و دمه
زده شدن و الفعل من سمع و
ضرب
منهج کمقعد راه پیدا و کشاده
منهاج بالکسر مثله
انهاج پیدا و روشن گردانیدن
راه را و پیدا و کشاده شدن آن
لازم متعدی نیز گردیدن بیشود
چندانکه تاسه زده گردد و ایضا
ما انهج هذا الثوب یعنی چه چیز
تاسه زده گردانید او را که تمودن
جامه را و کهنه گردیدن آن
استنهاج واضح گردیدن راه و
دیگر رفتن

ن ه د

نهد بالفتح هر چیز بلند و برامده
و شیر بیشه و جوانمرد کریم و مفدا
اهنان تمایید اسپ که کوشت او پر
کوشت بلند اطراف و قبیله است
یمن
نهدة بالثاء سکة سطبر
نهد بالکسر نفقه و هزینه کردن
سفر هر یک از رفیقان برابر یکدیگر
برابر و نهد نهد
نهید کامیر مسکه شاه فی الصحاح
نهید اذا لم یکن فیها کذا فی
الشمس و غیرها
نهیدة کسفینه مسکه زدانه که نخمله
کرنا در ترب هند و خورند
نهاد کغراب ... یقال هذا انهاد
ماءه ای نهاده
ناهد زن بر امده پستان ناهدة
مثله و شیر بیشه
نهدان کسکران پر از حوض و او ...
دحو و پر یا آن ثلث
نهد کفیض او دیک توده بلند

ن ه ف

نهف التشبه ... خاسته براسد ... للراء
براسد پستان کردید و نهد الرجل
برخاست و نهد العدو الیه
هو ... نهد بالفتح والهرب
برخاستن بسوی دشمن و نقد
الدنیه برزدن دشمن یا برزدن کرد
از او و نیز نمود که دشمن بر مرد بال
کدا شد
ای نهد القربة و دو نهد کرده
اسپ
انهاد بزرگ شمردن یا برداشتن کردن
مده دادن پیکر دن ... عوض
و جوان یا تر ... بی سایید
انرا
مرأة نهید کحالات زن بلند
برامده پستان
تنهید بلند بر امدن پستان و
بلند پستان شدن زن
مناهدة بسوی یکدیگر بر افکندن
و در حرب با انگشتان فال گرفتن
قرعه کردن با کسی
تناهد هر کسی چیزی از نفقه بر
وندن برابر یکدیگر

ن ه ذ

اناهید ناهید کن هر باشد
فارسی است غیر معرب و روی عن
بن عباد بالذال ایضا فلا اعتداد له
حینئذ فی الکلام

ن ه ر

نهر بالفتح جوی ... و نهر کتب
و هو روانی کافلس جمع قال الله
تعالی فی جنات و نهر ای انهار و قد
یعبر بالواحد عن الجمع کما قال
و یولون الدبر نهری منسوب
بوی و طرتون عبدالله بن عطیه
واحمد بن عبدالله ... ثانی
بن حسین بن میمون شاعر ...
عیسی شهری است یا بلادی
نهرة بالفتح ... که ... بجهاند که
نهر محرکه فراخی و کشادگی
نهر نهرة کلبیبه ... گشاده
و رجل نهر مرد بروز غارت ... کنند
قال الراجز ان کنت لیلیا فانی
نهر متی اتی الصبح فلا انتظر
و نهار نهر ... روشن

ناسه و دمه ... همراه و بار ... باشد

آوند کاسه کرده و جز
داشتن ازاب ... ف

و نیز غیر آنکه و سپید و تیره کا بیرسبا
تیره آنکه سپیده شهرنهان شد بنیاد
شهر
نهار کسحاب و نعت لیل یعنی
روشنی ما بین طلوع فجر تا غروب
آفتاب یا از طلوع آفتاب تا غروب
آن و انشاد معنی بیت نباید
افتراقی آن نهر کا قلش و نهر ککتب
جمع او لا یجمع کالعذاب للترجیح
و چون سکو نیا چند نهار یا نهیم
چو بعینه روشوان نور و ماده نهار
لیل خوانند انهره و نهر ککتب جمع
و نهار بن توسعه شاعر بهاسی
بغیر کرمی دانک
نهار و انهر کاحمد مبالغات یعنی
روز نیک روشن و انهر ان نهوای
و سمائلکه هر دو منزل است
را شمیا الثره ما نهما
نهروان بفتح النون و تثلیث الرا و
و بعضها بر و است اعلا و اوسط
و اسفل مانند اوسط و بغداد و هی
نام شهری
نام و داند
منهر مقصد جای آب کند و جوی
و جوی جمع و مقلعه کدا زان آب
قلعه روان کرده
منهره بالشام جای فراخ مع
المنافق
ف نهر النهر نهرا بالفتح جاری
کردن جوی را و نیز جهر فرق کردن
و بانک بر زدن و منه قوله تعالی
و اما السائل فلا تنهر و تجاوز شدن
کرم و نهر روان کردن جوی و فرفر
آب در زمین و فراخ شدن و کرم
شتاب رسیدن چاه کن و اینهی
ای نهیم بر آید قد حفر تنهر الکلام
ای بلغ الماء
انهار تا آب رسیدن چاه کن و نیز
حفر جاه نمو و ملتقات جوی
جوان فراخ کردن جوی تا آب
خون علم نهر فراخ نمودن نهر

و نیکو فی نزهه بیدن و نیز بر کرده
زن و استه و بیدن و ملک کثیر
خون و عیر کردن و جوی بر آمدن
و بعد نمودن
انتهار نهر و نیز کردن و ایستادن
خون و آب و روان کردن شکم
استنهار و نیز کردن و رفتن آب
در زمین و فراخ شدن و کرفتن
زمین محکم برای جاری کردن نهر

ن ه ر ش

نهرش کزبرج نام جد نبیه بن خبشا
کهریکی از شجاع است

ن ه ز

هنا نهز کذا بالفتح یعنی باندازه آن
است
نهزه بالضم فرصت و پروای کار و
غنیمت
نهز ککتف شیر بیشه
نهاز بالضم و بالکسر نهازه نیفتا
هنا نهاز ذلک ای قدامه
ناهز انا غلام است
ف نهزه بالدلو فی البئر او نهزه
چاه و نیز بر شوی و نیز نهزا بالفتح زدن
و راندن و دفع کردن و سپوختن
و نزدیک شدن بر چیزی و بر خاستن
و بر سینه بر خاستن ستور بر رفتن
و سر زدن کوساله پستان مادر را
منا نهزه بکرم جای ایستادن آب کشیدن
از پشت چاه و نیز آب فضا ان کسی
فضا یابان باشد
مناهزه نزدیک شدن با مردی شیر
امدن شکار و فرصت یافتن و
غنیمت شمردن فرصت
و ناهزه کردن ... نهزه
نزدیک رسیدن کودک ببلوغ را
تناهز شتابی کردن و کرفتن
اشارت شمرنعمه بکرفرصت
یافتن
انتهاز فرصت یافتن و غنیمت شمردن
و فرصت بدست وار کردن

دولت بعینان از نهزه فی الفضیات الوط
و تجویز نزدیک اولاد و کودک با نوع
را

ن ه س

نهس کمنع دندان پیش کنده شکار
کند نهسان بالکسر نهج
نهیس کزبیر جانب نهیم بر باشد
نهوس کصبور شیر بیشه نهاس کشداد
مثله
منهس کمقعد جای کوا از ان چیزی
خورند
نهس بالتحریک نیز جانبدار است
منهوس مرد کم کوشت و منهوس
القدمین مرد کم کوشت کف پا
و منه فی صفته صلی الله علیه و
سلم کان منهوس الکعبین و یروی
منهوس القدمین و بالشین ایضا
ف نهس نهسا بالفتح
بدندان پیش کرفت و کوشت از استخوان
کند و نیز نهس کزیدن مار
انتهاس بدندان پیش کزیدن

ن ه س ر

نهسر کجعفر کرک یا بچه کرک از کفتار
و مرد سبک بیرون و روان و کوشت
و بیسار خوینده
نهسر و بر بین کوشت ز او بخوردن
طعام را

ن ه ش

نهش الیدین ککتف ستور سبک دست
و کذلک نهش القوائم و نیز نهش شیر کرک
یا طمع سپل از نشانه باشد سوای
اثره کرم و نهیم با شکار کرده
نهاوش بالفتح شتم ها و نشان کرمها
مردم را
مجمل نهوش مرد مشقت کشیده
و رجل منهوش القدمین مرد کم کوشت
پای
ف نهشه نهشا بالفتح بدندان
پیش کزیدن دا و بر کنده شیره
الله هر دو مشقت و اختلاف کرده
وا بیچ بر کند و نهشه غضه الله

بار ریک شدن
نشتهشه بکسر الخاء زن بکرد و سپید
روی و لاغر اشد و طباعچه زن نهبرا

ن ه ش ل

نهشل کجعفر کرک و چرغ و پیر کلان
سال الوبر نعه و شعر سپید ان
پیر چو با امد که طاقت نهشل رفتن
و نام مردی و قبیله است و ابو شر
لقیط بن زراره نهیم
نهشله کالانثی لشدن و کو بید
بدندان از لقوه بازی و میوه است
کرسنه خوردن و بر ماده سقا
سوار شدن

ن ه ض

نهض بالفتح ما بین منکب و شانه
جای شتر نهض کافلس جمع
نهاض الطریق کغراب بلند نیمها
راه و عقبهای ان
نهیض کزبیر موضعی است
ناهض جوجه مرغ بال تمام زاده است
کرده و اما ناهض بین شدن و کوشت
اعلای بازوی است و ناهض ترو
ثوینه شاعر است
ناهضه الرجل برادران یک کمرد
کنها که پیاپی بمنزلها ایند و کسانی که بچیز
و غضب کند بر کسی و قیام
نماید بکار وی
نواهض شتران کلان جثه و درشت
اندام
ذا اضر ککتان نام مردی
ف نهض نهضا بالفتح و نهوضا
بر خاستن و نهض النبت فاستقر
و نام با الک بی چیزی و نهض الطائر
در وا شد و بال الکشاد بچه پر یدن
و نیز نهض خشم کرفتن و شتر بارکش
نمودن
انهاض بر خیزانیدن و بر ایستانیدن
برای کردن از نهضت شدن
مناهضه المقابل نام مردی
مناهضه مقاومت نمودن
هم برابری کردن و قیاس

[illegible]

تناهض یکی بیکبرگر دن و اشدن
اهنگ کردن دو خصم در حرب
انتهاض برخاستن
استنهاض برخاستن خواستن
بکاری یا برخولستن فرمودن چنانچه
ان یقال استنهضته لکذا ای امرته
بالنهوض له

ن ه ض ل

نهضل کجعفر کاونشال اندرم و کرم بزرگ

ن ه ط دنیاز

ف نهطه بالزخ نهطا بالفتح
نیزه زد او را

ن ه ع

ف نهع نهوعا بتم تهکردن چیزی
بر بنیاد انکار

ن ه ف ر

نهفنا بالفتح سرکشته شدن فلا
من فرح

ن ه ق

نهق بالفتح مرغی و گیاهی شبیه
جرجیر یا نهق محرکه بجرجیر دشتی لیکن
نهیق کامیر بانک خر و انچه بدان
مشله
ناهق جای برامدن نهاق انکلو
خر نواهق جمع و ناهقان دو نشان
رخساست و خرو مانند ان که
در مجرای اشک است چنان مردود
نواهق نیز گویند

ض س نهق الحمار نهیقا
کامیر و نهاقا کغراب بانک کرد خر

ن ه ک

نهکه بالفتح لاغر ی و سستی از بیماری
و سختی ان یقال بانت علیه نهکة
المرض
نهیک کامیر مبالغه کننده در
هرچیزی دلیر و شیر تو انا حمله
اور مبرم و شمشیر بران در کذشتن
درضریبه و نیکو خوی و شیر بیشه
و نام مردی و کرجا است شبیه
کیلک که نیش ری بیش شیر بود و نما
وانزرهر و فوصن و نیز خوانند نهیک

کو نیزه شله
نهول کجبو و دلا و ر
ناهل فر و نی تهیشنه و دهر چیزی
و بنا العقر کننده
منهو لبتیمار کر از و لاغر و نزار و
نیز منهول ان چیز بچه دو ثلث ان
رفته و یکثلث از ان باقی مانده باشد
کقوله تعالی الدین الآیا الورع
ف نهک الثوب نهکا بالفتح
پوشیه جامه را تا کهنه کردید و
نهکه نهاکه کرکرامه چیره شد بروی
و نهکه الشراب غ غر کرد او را شراب
و نیز نهک نهاکه فرهب و ریب لعه
بودن در طعام خوردن و در
دشنام دادن کتیر یقال انهک
من الطعام و نهک عرضه اذا بالغ
فیهما و شمشیر پیمان در شیدن
یقال نهکنا التافذ اذا استوعبنا
نقض عما و لاغر و نزار کردانیدن
تب و تنجیه ما اخنت ان یانهک
مبالغه کردن تا شه در هر چیزی
س نهکته الحمی نهکا بالفتح و النها که
و نهکه محرکه نهاکه کرامة لاغر
نجیف کر داو را ان تب نهکه السلطان
نهکا و نهکه بعقوبتها مبالغه نمود در
عقوبت وی و نهک الشراب پر کرد
از ان و نهک فلان مجهولا بیمار و
لاغر کرد ید
ل نهک نهاکه بالفتح دلیر و نستیک
کرد ید
انهاک مبالغه نمودن در عقوبت
و در شستن و پاک کردن چیزی
منه الحدیث انهکوا الاعقاب
او لتنهکنها النار ای بالغوا فی غسلها
و تنظیفها فی الوضوء و کذلک نهی
فی الحث علی الغسال انهکوا خلال الفو
ای اجهد هم ای ابلغوا جهدهم
تنهکه کتنشیة عقوبت کردن
انتهاک دمجید و لاغر نهاک شدن تب
و نشتم الو کردن ناموس کسیرا
و هم شیر پیمان تا قر دو شیدن

ما یتهان تهکا کا بیعنی جدا نمیشود

ن ه ل

ابل نهله بالفتح شتران تخست سیراب
شده
نهل محرکه و یکنس تخست ابخوردن
و تشنه و سیراب شدن از اضداد
است و العفل من نهج و یقال انقل
فلان یعنی بر است تو را ای ساقط
و نیز نهل محرکه طعام خورده شده
نهیل کبیر نام مردی
ناهل شتر نخست ابخورنده نواهل
و نهال ککتاب نهل محرکه و نهول
جمع و سیراب و تشنه از اضداد
و شتر کرسنه نواهل جمع
ناهلة ابنیه و در و نه در ابخوره
ابل نهال کسکری شتر نخست ابخورنده
فلان کسکران ابخورنده و سیراب
و تشنه از اضداد است
منهل کمقعد ابخور و نخست ابخورد ن
یقال المنهل یعنی فلان ای شرهم
و موضع نهلم و منزل یا منزل دشت
و مرد بنهایت در سخاوت وکرم
منهال بالکسر مرد بنیابخشند و
و پشته بلند و بزان و مرد بنیا
عطا و نهایت در سخا و فرو تیعنی
است و منهال قیس صحابی است
از صوابه ملحان
منهل کمحسن ابی است مسلم را
انهال نخست سیراب دادن شتر را
و نخست ابخور انیدن و دادن تیغ
انهله ای اعطاه و عدا و نه شتران
تخست ابخورده شدن و تشنه
و سیراب کردانیدن از اضداد است
و خشمناک کردن

ن ه م

نهم بالفتح او از ی و سرزنش و توعک
که بدان شتر و جز ان را زجر کنند
نهمه بالفتح حاجت و نیاز و همت
الاسد بانک شیر نهمة الرجل ابل
و اوازی که بدان شتر را زجر کنند
نهم و نهمتر بالکسر بید بطی است

نهم بالفتح دبوی است و بتی مر بنی نهم
را و از انجاست عبد نهم ای عبد نهم
نهم ککتف بیباک از منده و حریص بر
طعام و کرسنه چشم
نهم کصرد پدر عبدالله بن کعب
بن تبیعه بن عامر بن صعصعه
است
نهیم کامیر بیباک از منده خوردن
و کرسنه چشم که سیر نشود و اوازی
است مر صدی و زجری و بانک
شیر و فیل
نهام و نهامی متنو یا شلثین
اهنگر و درودکر یا نهامی بالکسر
صاحب دیر و کلیسا و غیر و ذاه
انسان
نهامة کتمامة بر شیر بیشه
نهام کغراب مرغیست یا جغد
پارسای ترسایان که در کلیسا
باشد
نهام کشداد شیر بیشه و بیشاو
راه روشن
منهمة کمقعد جای درود کری
و جای تراشیدن از چوب
ناقة منهام بالکسر شتر ماده که
بر اندر زجر دراه رود و منا بهم
جمع
منهوم از منده بر طعام و حریص
بر هر چیز منهوم بکذا ای مولع به و منه
الحدیث منهومان لا یشبعان
منهوم بالمال و منهوم بالعلم
ض نهمت نهمت نهمة بالفتح
نسیبه بست او در چیزی و کذا
نهمت شهوتی بیعنی حریص کردید بر وی
و نهم مجهولا از منده کردید و نهم
بانک بر زد بانک نهیم
ض ف نهم ابله نهمه او
نهمه بفتحها و نهیما کامیر بانک زجر
کرد بر او و مانده رانه شتر
ناو نیز نهم شکر بزه و جز ان امثا
بانکشتان و فتا بعد سبلان
ف نهم الفیل نهاد نهیما

سپهری منزل ... تمام
... باشد

عزیز دنیا کمتر شد
س نهم نهماء بر کسر نون نام ذکر گیاهی است خوشبو ذکره صاحب سیل التعلیم در بن
نکردید چشم بینا نخوابد بس
نشد و نهم هکذا از سند
ان کردید
ما نهمة بالضم سرعة الجری

ن م س
نیمس بکسر المیم کاه پوشیده

ن ه ن د
نهاوند بثلثة النون الاولی
الفتح والکسر عن الصغانی والضم
عن اللباب شهری است از بلاد
جبل جنوبی همدان اصله نوح
اوند لان نوحا بناها او اصله نیه وند

ن ه ه
نهنه کجعفر حاشیه نیک با فسق
نهنهه عن الامر ای بازداشتن
و انکار و سرزنش نمود و نهنهت
الشیء ای نهیته فلم تتأخر
ایضا والاصل فی نهنهته نهنه
بثلث هاءات فابدلوا احد الهاءات
الوسطی نونا للفرق بین فعلل
وفعل وزادوا النون لان فی الکلمه
نونا
تنهنه عن الامر ای ایستادن از
کار

ن ه ی
هذا رجل نهیک من رجل بالفتح
یعنی این مرد بس است الا یونث و
لا یجمع لانه مصدر
نهی بالفتح والکسر حوض و غدیر و
ابگیر و تا شیبه ای انتهاء و نهاء و
کلی و نهاء کما کشاف جمع
نامه نهیة بالکسر نامه بیان عقل
نهیه بالضم مو ای خرد و عقل
و نهی کسر جمع و نهایت چیز
و پایان آن نیز نهیه مانند
اسم مصدر است
نهی که ی کنند نهی است در نهی
نهافة بالفتح اسپاست

رجل نهیک ای کفیت به من الکرم ای لا
نهاء دست به پایان ده ساند بدین جمع
نهی کمعنی و پایان رسند
رسیده المیاه کالنهیا جمع
نامه نهیه کنیه نامه و پایان
و نهی سیده و نه نهیه ای
نهی سیده
هذا رجل نهاک من رجل ای حسبک
نهاه کعلما پایان و منتهای
چاهها که کردن از اب دادن تا یند
ولکبیه و یقصر با شیسه نهایه
بالضم جمع و سنگ بست نم نرازه
و دارو ی اشترو بادیه و بوعی از
مهره و نیز نهاء بلند شدن روز
اب
نهایه کنا به پایان چیزی و غایت
سر چوب عرابه پهن شتر و چوب
کبر ان نار بر دارند
نهاء بالضم انه لضیقنال انهاء
ای فهذا نهاة
نهو کعلو بازداشتن یقال نهو
نهو عن المنکر امور بالمعروف یعنی
بسیار بازدارنده از بدی و بسیار
امر کننده نیکی
هذا رجل ناهیک من رجل ای حسبک
براستی نو از طلب دیگری ای کذا
هذه المرأة ناهیتک من امرأة یذکر و
یونث و یجمع و یثنی و تقول فی المعرفة
هذا عبد الله ناهیک فتنصب
ناهیک علی الحال
ما له ناهیة ای نهی
نهیاء بالکسر والقصر ایضا نام است
و نهیا بالکسر دیری است بمصر
نهیة کفیته نام دو پسر است
عبد العزیز و نام دو پسر عمر بن الخطاب
رضی الله عنهم
تنهیة النهای انکه در باز کنند
ای درآن منتهی شود تنهای جمع
نهیله بالکسر کاک دیگر نیکم سال
سیار تا باز کرده است
نهام بالفتح مرد مقه جامی منتهی

شدن اب و دیدار از کرانه
نهاة نهاة بالفتح مرد خرمند
ف نهاه نهیا بالفتح باز داشت
ازو و انکار و جز آن خلاف امر و
طلب حاجة حتی عنها خواست
حاجت و آنچه اسکه کمر گذاشته حاصل
شده باشد یا نه و یقال الیک فی
المثل مجهولا و معروفا ای لا تجف
نظیر بو نایا باب است
ل نهو نهای بیان خرد مند کردن
انتهاء در آمدن اب در حوض و بسیار
چیز بزو و بیغام و جز آن و کذا نهی
یقال طلب حاجة حتی انهی عنها
ترکها ظفر بها او لم یظفر و یقال الیک
انهی المثل معروفا و مجهولا ای یعنی نظیر
نو فاناب است
تنهیة بپایان رسانیدن چیزی
را و بپایان رسیدن و یقال
الیک نهی المثل یعنی منتهای نوما
یا ناب است و قول الفرزدق نهاک
عنها منکر و نکیر ای نهاک انما
شدد للمبالغة
تناهی بپایان رسیدن چیزی
و باز ایستادن انکار و جز آن و
یکدیگر را باز داشتن یقال تناهوا
عن المنکر ای نهی بعضهم بعضا و
ایستادن اب در حوض و رسیدن
ان و رسیدن خبر
انتهاء باز ایستادن انکار و جز آن
و بپایان رسیدن چیزی و یقال
الیک انتهی المثل یعنی نظیر تو نا
یاب است و رسیدن خبر

باب النون فصل الیاء

ن ی ء
نیء بالکسر خام کوشت نیم پخته
نیوء بالضم نیم پختگی کوشت نیأة
مثله
ض س ناء اللحم نیئا بالفتح
نیم جوش کردید کوشت یعنی کم پخته
نشد و نیله طلان نیة و نهای
انیاء اللحم نیئا نیم جوش کردن کوشت

نیاء الامر نینة ای استوار نکرد
کار را

ن ی ب
ناب دندان نیش نیاب مونث
ابدا انیب کافلس و انیاب و نیوب
علی غیر القیاس و ناب ابیب جمع و مهتر
قوم و شتر ماده کلانسال انیاب
و نیوب و نیب بالکسر جمع و فی المثل
لا اصل ذلک ما حنت النیب
نییب مصغر ان قیل حیث انیاب
لطول نابها اذا اسنت فهو کالمغنی
فلذلک لم یلحقوا بها الهاء لان الهاء لا
تلحق تصغیر الصفات و لا یقال الجمل
ناب قال سیبویه تصغیره نویب ایضا
بالواو لان هذه الالف یکثر انقلابها
من الواو و انشغال ابن الشرح هذا
غلط منه و نیز ناب نام مرد لیلی
کرماده عنبان بن مالک است
و نیز ناب کوهی است نزدیک لفی
در بغداد
ذو الانیاب لقب قیس بن سعد کرب
و سهیل بن عمرو بن عبد شمس
انیب کاحمد بن ملک و عطر بنداد
نیوب کنون نامه کالاندال
ض نیبه تنییبا بر دندان نیش
زدم و ناب بر و بهره دندان و دا
تنییب بدندان کزیدن تیز را تا
نشکی چوب بلن معلوم کردد و
بدندان نشان کردن دندان و
پیر شد کلانسال کردید بهن ناقه و
پیر برا ورد نکیاه
تنیب بیرا ورد نکیاه

ن ی ت
نیت بالفتح خمیده پیچیچان
نفش از ضعف الفعل و ضیعت
علی عبد العزیز نایتی تصغیر مو ذنب
است در وایت حدیث کرده

ن ی ح
نیح بالفتح درشت و سخت کردیدن
استخوان و خرده کلان سیرنیج
و نیز حمیده نیاح در خت تیحان

فصل الیاء

بالفتح شلم والقمل من ضرب
عظم نیخ کیتش شخوان ... نوی
نیخ الله عظمه بشکست استخوان او
کرد ... استخوان او را ریزه
ریزه کند از اضداد است مثنا
تیخته بنخیز نیخ بشکسته‌ایم او را بچرخ

ن ی ر

نیر بالکسر ریشمان چون مجتمع
کرده تکاره علم جامه بود جامه
ده دیشه و پرزه جامه ... چنانچه
عمر رضی آنکان بکره النیر ... من
الحریر و ... ابن عمر ... کان
یقطع ... الحریر من ... الثوب و جمع
اناج ... جولاه ... کان ...
باشد ... نیر ... و ... را
باشد ... ایشان روشن ... که
از ... است ... از ... ها
ابو جعفر ... عبدالله محمد
و ... است ... غاضره ... نافر
ذات نیرین ... کلانتر ... که
نیمه باشد ... از ... وجل
ذوالنیرین ... که ... دو ... چند
تو شیار او باشد
ابو زید ... نیار ... نیار اجلح
بن عبس ... ابن ... عبد
و نیار ... اصحاب النبی
... ابن ... و ...
... نیار ...

ض نیر ... بالفتح
... کردن جامه را
... ابن ... و ...
علم ... کردن ... اصناده
مثل ... نیر ...
... جامه بوده ... نیار
... نیر ... منسوج ... بر ...
کند و ... طبر
نیر ... نگار کردن در جامه
... نیر ... نیار ...
ای ...

ن ی س

نیسان بالفتح ماه هفتم ...

دومی

ن ی ص

نیص بالفتح ... است
از او حرکت ... ضعیف

ن ی ض

نیض بالفتح جنبیدن رگ و الفعل
من ضرب

ن ی ط

نیط بالفتح ... نهایت ...

ض انتیاط بالفتح دور شد
انتیاط دور گردیدن

ن ی ع

نوائع ... شاخهای ...

ض تناع ... بالفتح ...

ن ی ک

نیک ... دنیا ... ینده

ض ... بالفتح ...
... انان ...
... نیکا ...
... نیکا ... در ...
... شده ... ...

ن ی ل

نیل بالفتح عطیه و دهش نیله ...
... و ... نیل ...
نوله بالضم ... نیل ...
نیل بالکسر نام رود مصر و ...
... نیل ...
... واسط و ... نیل ...
... نیل ...
کسی ... کنند ...
... و ... نیل ...
... و ... نیل ...
... و ...
... و ... نیل ...
... و ... و ...
... ابن ... نیل ...
... و ...
... نیل ...
... و ...

ن ی ل

نائل نام الشعب ... و ...
... فیه ... و ...
شیر ... تنفار ...
محمد بن نهل ... ابو النیل ...
و ... محدثان اند
نال ... کشاده ... نیل ...
نیال بالفتح موضع است
نائل عطاو دهش
نائله نام زنی ...

ض ... بالفتح و
... اورد ... نیل ...
... ...
... آدم او را
انا له ... ... نیل ...

ن ی م

نیم بالکسر ... و ... در ...
... ...
و ... ...
... ...
و ... ...
... ...
... بالفتح ... ...
است عجمی

ن ی ه

نیه بالکسر ... است ...
... ...
... ... و ...

س ... نیه ...
او ... ...
اوود

الکتاب السابع والعشرون
فی الواو
باب الواو فصل الهمزة

و ء ی

وا ... ...

و ع ب

واب بالفتح ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

شست ... کرد و صل
وصل ... من ضرب
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
الفعل ...
... بالفتح ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
شد

و ع ج

وآج بالفتح ... ...

و ع د

وآد بالفتح ... ...
... ...
... بالفتح ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... بالفتح ... ...
... ...

ض وأمّ بيّنة وأقا بالفتح
زنده ديدكور كردن را
توءُدا افتد نغش وپوشيدن
ودبوديتوع تؤادتن عليه الأرض
اى غيبته وذهبت به
ايشان كامتثال افتيكى نمودن
يقى اتئد بمعنى اراى تهتث

وءر

إرّ كجنّ اشكم وارثن توزه نام
شلزار اوآرون تؤادكزا
اوركشر جمع وكوشت كه درشكب
دركرده پرند
ازقنه تره كه زمين منجنشاه
بنيا الوار يعنى بنيا اشكى نمعا نهجو
است
واركاب بيلهاى كل كنى
واثرنه نالد
ض وانة وارا بالفتح نزيب
ازاودن بگ افكند ووارا اشتاد
الى الشكر اخت حيضة انش
آوازه ومانيد اس اوكانا بيد انزا
يانشان كردن
تؤبر ذديك افكند نكيد
استيثار بدر به سكية يكريم بند
يقال السّتو ومنيه لابد الى شاعث
على تعمان قال ابو زيد هذا الذا نعرف
نصف الجبل اذا كان نعاد ها
فالسهل مثل الشتا او نشب
هذا كلام بنى عقيل

وءص

وثيجته كسفينه كرو و مردم نيها
ما ادكاى الوشيجته هواى الحى
ض وأمّ به الارض امتيا كند
برنهيمن ضدا وؤدا
تواو حوفراهم امدند انبوهى كردن
بجاب

وءط

وأطة بالفتح بجه بلنداي بكجا
بلند
ض وأطا القوم زيارت
كردن قوم را ونيز وأطا بالفتح بلكه

شدند وبرانكيختن

وءل

وال بالفتح جاى پناه ورهاى
والدبالفتح بسر كين وپشكل كوسفند
وشتر فراهم امده بر هم چسپيده
ياكيزه سركين شتر وغطيقال الان
وقو دم الو اشد بسر كين جاى جبله
است خبيس
وائل بن قاسط پدر قبيله است وحجر
بن حجر وائل بن حقيق وابو وائل شقيق
بن سلمة صحابيا اند ووائل بن عبيد
تابعى است
وائلة از اسماء رجال است ونيز وائلة
بطن است از هذيل وهو وائلة بن شاكر
وبيعه بن مالك وهو بطنى است في غزه
آول بخشت تفضيل لوا صله اوول طه
افعل بمعنى الاوسط قلبت الهمزة واوا
وادغمت واوآ على ذلك في ثم هذا
اول منك وقيل اصله ووال وحود
مشتقة من الواو على فوعل وابدل الواو
الاولى همزة اوائل واوالى على القلب
واوّلون جمع ولم يجمع على افا ولا
لاجتماع الواوين بينهما الف الجمع وفي
مؤنث اوّل كصغرى ودكم جمع اوليات
اولى مستعد لو نصر فهو الاصح فيه
تقول لقيته عاما اوّل و عاما اوّلا
ولا تقل عام الاوّل وهو قليل تقول
ما رايته مذ عام اوّل على الوصف مرفوعة
كانه لامك خانة اوّل من عامنا فتنصب على
الظرف كانه قلت مذ عام قبل عامنا
وفى قول النحاة ابداد ول مخصم على الغايه
كانه قول فعله اوّلا وان اظهرت المحذوف
فيه نصبت تقول فعلته اوّل كل
شيء وان لم يرشبا يوم ابو فاضل السير
ثلاث ما رايته مذ اوّل من امس فان
لم يره يومين قبل امس قلت ما
رايته مذ اوّل من اوّل من امس ولا
تجاوز ذلك وتيقال هذا اوّل بين
الاوّليه
والان كسكران لقب شكر بن عمرو بكر
قبيله است وما لان بن عمرو مدحج

ومحمود بن والان عدنى محدثان
اند
مؤئل كجلس رهايى جاى پناه و
ايستادنكاه سيل
موائله كمقعد پناه و جمع موائل
بطون است
ض وآل اليه وآلا بالفتح وؤولا
وموئلا كمجلس پناه كرفت بوى ورها
رهايش جست ووائل الى المكان
بشتافت بسوى ان
اوأل المكان سركين ناك شد جاى
واوأل الماشية وهو سركين نهاد
ساختن انرا
مؤئل كمحدث خداوند ستور
موائله ووال الكتاب بيان كردن
وربه رهايش جستن وشتافتن
بسوى
استيثاك كرداسن شتران

وءم

وأم بالفتح خانه كرم
وبيل وأمه بمعنى كردن بكار ونقل
وحكايت كار دبكرى كند
مواءمة موافقت نمودن قيل
امر تمامه باشد كه با ان خود را
بملقهاى دم بر كردن ببندند
توأم كجوهر ورزاد و دوبا شعار اند
ازان قوي هما توأمان وهذا توأم وهذه
توأمة توائم وتؤام كغراب نيز توأم
قبيله است از حبش ددم بترهشاد
اصله وؤام
صالح بن نبهان مولى التوأمة تابعى
است
توأمان بالفتح كجا است بنزه كم
تمر شمشير كون باشد
متئام كمحراب زنى كه انرا ابتدنه
اناشد اما اتشا ماندكانرا ابعد
دو ويك شكم انرا جسيم نعت ثنتان
توأم كمعظم كلان سرونشترى كرد
توئم كلانترين شتر شود كرداند
يقال ذكر المتاشاى شوهم
رأم فلانا فروالعافه مواءمة نا انه

تمود او دادا با مباهات كرد با وى وفي
المثل لولا الوئام لهلك الانام يعني
اكر موافقت ميان مردم بنود بى
از جدال وخلاف هلاك شدندى
يا مردم كه كارهاى نيكو ويسنديده
ميكنند از سرشت نيكي است
بلكه از روى مباهات ونسبت ببكو
كاران ميكنند يعنى ان
متوائم موافق وتناواد يقال لقي
غناء منوائما يعنى سرود يده لقتشل
لحن

وءن

وان مرد ميانه قد درحهن مد بيجزان
مرجيه وانه مؤنث

وءى

وأى بالفتح وعده وشمار او مردم و
دم وكمان
وأية بالفتح فراخ از هر چيز كاسه
وأى مركه سفت شتاب نيز وآرگوى
خرد انب فيه هر لغه مونث
وئيّة كغنيّة مردوانه خرد از
ديك كه اشترنهاده كلان شكم
وحوالسطر وفراخ و دن كاسيان
خانه
ض وأى اياء بالفتح وعده كرد
وضامن شد وعده اقرار كرد بنحال
سيبوبه سالت الخليل عن فعل من
وأيت فقال وأى فقلت فمن خفف
قال اوى فابدل من الواو همزة
فقال لا يلتقى واوان في اول الحرف
وقال المازنى فيه اجت ما الخطأ لان
كل واو مضمومة في اول الكلمة فانت
بالخيار ان شئت تركتها على حالها
وان شئت قلبتها همزة فقلت وعد
واعد وجوه واجوه ووري وائري
وورى وائرى لا لاجتماع الواوين
لكن لضمة الاولى
توأى فراهم امدن
اتاء وعده مپذيرفتن
استيثاء وعده خواستن

باب الواو وفصل الباء

وبأ

وبا محرکة بر نقیض وبید بیماری عام
که از امر کار رخ میدهد یا الطاعون او شبا
جمع اوباء اوبئة ... جمع جمع
و بکسیده مرگ کار که زندگی بباید کشید
لهم است
وبئة کفرحة زمین مرگ کار کثیر الوباء
و بیئة کسهته شده
ف وبأ بالفتح اماده کردن
وبأ الیه اشاره کردن بسوی چیزی
تا بجا الیه ارو شده ماتل کردید
بو علب تبا بالشام شده
س وبئت الارض تیبا وتوبا
وبئا محرکة بیماری ناک گردید
و وبئت الارض وبا محرکة بجهو الکل
ارض موبوءة دست اشخان
ل وبؤت الارض وباءة و وباءة
وابآءة و اباءة بعضهما ابیا بیماری ناک
کردید زمین
موبئة کمحسنة ابلاغ ... شده
اوبأت الارض بیماری ناک کردید
موبئة کمحسنة بشت ان ... دیز
اینا بانکشت اشاره کردن ان بیش
دونا پیش اید و ایما اشاره کردن
از دیر ... دنا کوارش شده
بیمه ز ... الرحیا التسبیل ... لا
ای شوق لا منسلاء
تو بئة اماده کردن
استیتبا کران دنا کوار شد
طعام وعبار سیده و مرگ مرگ کفلا
یافتن جای را

وبب

وبا بالفتح اماده شدن بحمله کردن
در جنگ فی الفعل من ضرب
وتوبیر که تحرجة اماده بحمله شدن
در جنگ

وبت

ض وبت بالمکان زینت کسید
بجای کرفت و مقیم شد

وبخ

توبیخ نکوهیدن و بیم و تهدید کردن
سرزنش نمودن

وبد

وبد محرکة بسیار بد حال کو و وبد بالفتح
مثله و مخفی تند کا ب و تشی حال
مستمد یو صفه ... فیقال ایحل وبد
ای تیستی الحال و هو للواحد الجمع ثم قد
یجمع اوباد اعلی توهم النعت الصحیح و
نیز وبد بیای فرزند و عیال لف
کبی مال خشم کینه و سوزش و عیب
و کهنگی جامه الفعل ش نمع فی الکل
تبید کبید که کهنه و سوخته چشم زخم
رسانند
اوبد کا حمد مو ضعی است
ایتبا بجا ساختن
متوبد بکسر الباء سخت چشم زخم رسانا
مستوبد بکسر الباء نادان بمکان
بدحال

وبذ

موبذ بفتح المیم والباء و فتح الذال المیم
مع کسر الباء و ضمها دانشمند و دانا و
عالم پارسیان دانا کبر سوس
موبذان بضم المیم و فتح الباء شده
فیهما معرب ... او ابدة ... جمع و اللتا
للعجمة

وبر

وبر بالفتح زنگدان ز ... های خود
شکسته شده و بمانور کلانست مانند بگر
مکر خرد تر ازان و ابولو پاد حیوان
که بسیار سعو ... بجه
یا موبث ... بنو ...
مکاه ... و تمام مردی ... ام الوبر ... بفتح
است
وبر محرکة پشم شتر و پشم خرگوش و مثلها
از افعال جمع و جمع ابی دلیل اللاشح
اشبه ان بخاری ... سکن
وبرة محرکة یعنی است ... جامه و وبرة
بن مسهر و وبرة بن محصن با الحمیس
صحابیان اند
وبر کعنب حیوان ان شترو خرگوش
و ملتقدان و بر ... موبث
بنا برکنکه ... از ... موبث

غادر لیسان ... نما الحرین
ستمیت ... بر ... العنقا ... اللد
تم اهلها ... و ... بطلوا ... لاد
ینقلها السنعان الارض ...
وی اولیکنا الی ... بانسام و ضبع
وحان ... خون
وبار ککتاب ... اند ... حکم
دو بنا الوعید
وبر کبر ... و بنار ... ساعاطعامه
ومنه ... و ... مسالم
بنات ... زاکشته
مایه ... و ... کی ... زان
اوبر ... ستان از ... و خرگوش تراع
مونث ... وبنات اوبر ... بنما
تره ... ان باکیر کوین و بلا طعم
بو کنیتة ... وبر ... ملامیه
و نیز ... اهی است
ض وبر ... کمینه ... اقامت
س وبر ... بل و ... کرد پشمنا
کردید
اینا ... پشمناک شدن
وبر نیا القطة ... او خبر ... هو لا کشتی
داده شد ونیز ... هم و ... ز
پراو ... چون ... شتر مرغ و هید
مردم و وحشت ... نکشی ... و
پیوسته بجانب اقامت کرد ... نا
بمونث و وعفر ... شتر و دنباه و ... کو
درو بین در دشت ... از ... ان ... نشسته
ما ... که ... خرگوش و ... باشد
دیگر از ... نشان یا ... نند

وبش

وبش بالفتح نحو لپیبه که بر
ناخن بیدا کرد و همه ایپیدا هم
کرانها شر و کرو بوسته شتر خارش
شود
وبش محرکة ... بدا ... از هر جنس
و نیز ... و ... اشباه ... مثل الاوشاب
و نیل ... هو جمع مقلوب ... الاوش ...
اصدیث ... و ... ترش ... اوباشا
لیا
و نیز که ... شتر ... پسید ... وست

از الاد کی
و ابش ... و ... رهملات است ... جی
و ابش ... بن ... صدفات ... جی
س وبض ... الابر ... شافر ... کرد ... با
سپید بوست که بر ... شتر از کر
اینا ... شان ... و ... اسعا ... بند
و بین ... بیضوا ... که ... ند
و ابش ... الجرق ... یشا ... انکار ... کرد ... ید
منه ... بو ... نمید ... طوبرانه ... وبش
القوم ... الامر ... زا ... نهشد ... وبر
انه ... ضر ... جیا

وبص

وبص محرکة درخشانها
و ابیص ... کفیتم ... مشاد مان
... کمینه ... رالش
وابص علی ... است
وابصت ... ش ... بنیا ... لنار ... واپهته
تصحیح ... ببوق ... و ... اسنور ... فا ... ند ... لند
مرچیز ... کند ... بشوند ... نیز و ... ابصه ... مو ... حیب
است و ابصه ... بن ... معبد ... صحابی ... ند
وبصان ... کسکران ... و بضم ... نام ... ماه ... ربیع
الثانی
و باص ... کسکان ... درخشان ... ترنک
وماه
ض وبص ... البرق ... و بیصا ... بالفتح
و ... مبیصا ... کابیر ... درخشید ... برق
و ... تصر ... الجرو ... چشم ... کشاد ... سک ... بچه
و ... بعضت ... الارض ... بنبا ... اکیاه
کردید
ابیاصر ... درخشید ... زمین ... پیدا
شدن ... نبات ... بیا ... اکیاه ... کردید ... بدن
ان ... و ... درخشیدن ... اتش ... یا ... فروزا
ان
توبیص ... چشم ... کشادن ... سک ... بچه ... و ... اندک
چیزی ... دادن ... بنیا ... لغة ... ستحبه ... بعید
ای ... اعطیته

وبط

وابط ... افرونیا ... یه ... بعدل ... لشت
ض ... وبط ... از ... مرتبه ... کند ... اتاد
و ... بط ... خطه ... از ... مطیر ... ناوا ... فتاد
و ... تبط ... الجرح ... نا ... کرد ... زخم ... را ... وبطه

سما ... آوبغ ... شتر ... کرد ... لا
... مونها ... زمین ... کس ... لمعین

مسلمی ... جز ... درام
دانشهاو ... ن

خانه خود باز داشت از حاجت
وی
ض وسك وسك نقطه او
وسك الحب بفتحهما و نقطه کردن جو
بالضم سست شد یعنی سست کردید
ایسا الوسك سست کردن و یقال وسك نقطه
اذا اخضر

وبع

وبیعان بفتح الواو وکسر الباء و ضم
استادیهود سوادان
وبیاعه کغانه کوزیقال الکذبت
وبیاعه یعنی ریز دادو جان دانه
کوچك
وبع بالو سبابه زدن

وبغ

وبغ محرکه پوست سر پیدا نشدن
کردیم سر از ریزد
وبیغة القوم محرکه فرو مایه مردمان
قوم و دنیا از تها
وبیغ ککتف انکه شر سپوی ناله باشد
و لکن وبیغ ای ذو عیب نرایضا کذلک
ازبیغ کاحمد موضعی است
وباغه کغانه کوزیقال الکذبت
وباغه هخرط
ض وبغه عیب کردن او و او
طعنه زدن

وبق

موبق کمجلس جای هلاکت و وصف کا
و مهالک و وادی ای است در دوزخ
قال الله تعالی و جعلنا بینهم
موبقا ای محبسا و مهلکا بیان [illegible]
ض وبق وبق و وبوقا و
موبقا کمجلس و بتاسم که هلاك
کردید
ایباق تیه کردن و بازداشتن با
هلاك خودن
سپنیا و هلاك شدن و هلاك
شده خوانتن

وبل

وبل بالفتح باران تند بزرك قطره
وبله خوانعابی ز بال الشاه ولید

ای شفوق الفحل
وبله محرکه کرانی و ناگوار بعد که ناکه
آبکه بالضم مثله
وبیل کامیر کار سخت و دشوار و ناخوش
وبیل و عذاب وبیل ای شدید
قوله تعالی و اخذناهم اخذا وبیلا
ای شدیدا و کران و ناگوار اند وبید
هیزم و عصا سطبر و بتوابیل علی
وبیل بعنی بر بر عصا و منه قول
طرفة فمرت کهاة ذات خیف جلالة
عقیلة شیخ کالوبیل المنند ای العصا
او عصیدة القصا و نیز وبیل شاخ
نرم و کوتاه که ازکه بعد شستن
باران کوبید جلا صه و چراگاه نا
گوارنده و وبل کتب جمع و چوبی است
ترسایان او کوبر ناقوس زنند
وبیله کسفینه نشواره هیزم و عصا
سطبر و ارنعر و وبیله کسفینه زنبیر نا
گوار چراگاه و وبل ککتب جمع
وبال کسحاب سختی و کرانی و ناخوشی
بدی عاقبت کار و نام موضعی است
ابالة بالکسر بسته هیزم
وابل باران بزرك قطره و موضعی است
در اعمال مدینه و نام محدثی است
یونس بن وابل محدث
وابله باره رمه زانو یا کرانه کتف
سر زانو یا الشخص است پسر زانو
یا آنچه پیچیده باشد از کوشت زانو
و نیز هشته کوسپند
وبلی کجمزی کوسپند که شیرداده که
شیر پیان زدن از بعد مخت
موبل کمحسن عصا سطبر
میبل بالفتح تنهای پانشی زرع
بسته که بدان [illegible]
میبله بالتاء و نیز [illegible]
میبل کمنبر عصا سطبر
ارض موبوله قد بزدرت باران بزرك
قطره رسیده
ض وبلت السماء وبلا بالفتح
باران بزرك قطره بارید آسمان
وبل الصید سخت باران [illegible] و وبله

بالعصا بچوب و بتن زدن وی را
ك وبل وبالا بالفتح و وبالا الدوری
بفتحهما و وبولا ناگوار و کران کردید
و وبلت الارض چراگاه ناگوار شد
کردید زمین
موبل آنچه شیئی کردنت کاری
استوبل الارض ناگوار شمردیه
و این وقتی گویند که زمین با موافق
کند گوار و وز درست شده باشد
استوا و استوبلت الغنم کثیر خوار کردید
گوسپند

وبن

وبنة بالفتح ریخ و کرن بکی
مانی الدار و این یعنی کرنیست در
سرای

وبه

وبه بالفتح زیرك و بیروله منتهی
ف س وبه له و بها بالفتح
دانست او را و کذا ما وبهت له یعنی
فلان لا یوبه به ولا یعبا به یعنی با
بوی ضدانست تبیه کفیمل ای تنبلی
ایضا دانستن و [illegible] بالفتح

باب الواو وفصل التاء

وتء

ف وتا فی مشیته کوتاب [illegible]
انبه رفت با انکه بخواهد و [illegible] است

وتب

ض وتب وتبا بالفتح پابند
جای و همبنکی ببودن

وتت

وت بالفتح و بضم بانك [illegible]
بالضم مثله
وتا بیت مثلوس

وتج

موتج کمقعد موضعی است نزدیك
ری

وتح

وتح بالفتح والتحریك چیز اندك و
حقیر و تیح ککتف و تیح کامیر مثله
و شیئ وتیح و وتح اتباع است و وتحل
و تح ککتف مرد بیمایه

وتحه محرکه کرچه اندك و یقال
انفو وتحه و وتحة ای شیئا
ض وتح عطاه کم کردن
ك وتح الشیء توتحة و وتاحة کم
کردیدن و کذا وتح العطاء
ایتاح کم کردن یعنی را کم مال
کردیدن مردم و وتوح و شفقت
اندک شتن
توتح کم کردن شراب
توتح بخش ای الشراب نوشیدن
شراب

وتخ

وتخه محرکه کل [illegible] و یقال الطمخ
عن و وتخه ای شیئا
تیتخه بالکسر چوب سته
ن وتخه بالعصا وتخا بالفتح
بچوب سخت زد او را
اوتخ ضعیف سیدار من

وتد

وتد بالفتح والتحریك میخ در [illegible]
باشد یا در [illegible] و تندی الاذن
کوشك پیش کوش و همه وتدانند
وتدا و نیز [illegible] جبون
[illegible]
الوتد فی الفرس [illegible]
اوتاد الارض کوهها [illegible] اوتاد
البلاد رئیسان شهر و اوتاد الفم
دندانهای دهن
وتده کفرحه جایی است [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و تندلان خذکوه
بنی عبد الله بن غطفان [illegible]
[illegible] است
وتید [illegible] ستون شغل
شاغل
واتد [illegible] است
میتد بالکسر کوب میتده
مثله یقال [illegible] بالمیتده
ض وتد الوتد وتدا بالفتح

فصل التاء

وثیه نیز نام نوعی از کوفت بود که کوفته شد ... کرده باشد ...
انشا ... کوفتن
توثیه ... کردن ...
ذکر [illegible]

وث و

وثر بالکسر و بفتح ثا ... طاقی باشد که طاق باشد ...
کینه باشد و ... [illegible]
عرض ... [illegible]
وثر بالضم ... بجوزان
وثر ... کمان ... ماند جمع
وثره ... [illegible]
پرده ... [illegible]
وکرانه ... [illegible]
اطلای کوش و پوستکی ... [illegible]
وابهام ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
وثیره ... [illegible]
آدام
وثیره ... کینه باشد ... [illegible]
دران ... [illegible]
وسطر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
سپید یا کل ... [illegible]
کرد پیشانی اسب ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
سوراخ بینی ... [illegible]
اطلای کوش و پوستکی ... [illegible]
وابهام ... [illegible]
... [illegible]

وثام عقد عشرغ
وثر ان ... [illegible]
... [illegible]
یا شعر ... پریشان ... [illegible]
ان کانت الهمزه للتانیث لا تنون
وان کانت للالحاق تنون
وثار بالفتح ... [illegible]
وظائف
... [illegible]
... [illegible]
ض وثر ... بالفتح ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
کشیدن ... وثر الصلوة ... [illegible]
نماز ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
کرده ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

وثوثر ... [illegible]
یکی ... [illegible]
... [illegible]
اند ... [illegible]

وث ن

وثن بالفتح ... بت ... [illegible]

وث ش

وثش بالفتح ... [illegible]
... [illegible]
وثش ... نام ... [illegible]
وثشه ... [illegible]
... [illegible]

وث غ

وثغ ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
الفتل ... [illegible]
... [illegible]
بالیا ایضا
... [illegible]
... [illegible]
سودزوان شهوت
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

وث ک

... [illegible]
... [illegible]

وث ل

... [illegible]

وث ن

وثن ... بالفتح ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
وثن ... [illegible]
وابدان
ض وثن ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
اسیتیان ... [illegible]

وث و

وثا ... [illegible]

باب الواو فصل الثاء

وث ء

وثء و وثاه ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
لا وثء ... [illegible]
وثیه ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

وث ب

وثب بالفتح ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
وثاب ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

وندان منکر نزد یک غیب خم
موثب بالفتح المنبر والشاه پادشاهی
که نشیند و عرانکه دای الاثر
فاعل الخلی او ثاب
ض وثب وثبا بالفتح و وثبانا
بحرکه و وثابا بالکتاب و وثوبا و وثیبا
کامیر جستن و نیز وثب نشستن است
حمیر یقال ثب ای اقعد
ایثاب برجهانیدن
توثیب برجهانیدن نشاندن و
نشاندن پیش کسی آنکه نشانند نشیند
بروی
مواثبة بر یکدیگر جستن و حمله کردن
توثب بر جستن و بستم مستولی
شدن یقال توثب فی ضیعة فلان
استولی علیها ظلما
تواثب بر یکدیگر حمله کردن و بر جستن

وثج

وثیج کامیر کنده و سطبر شده شد
از هر چیزی
وثابة نوشیده جامه نرم و سطبر
تنک نرم بافته
ك وثج وثاجة ستبر گردیده شد
و در فربهی گردید بعد بیماری گوشت شد
موثجة بکسر الثاء زمین بسیار گیاه
استیثاج و ثجن بعض از گیاه
بعض در تمام بالا کردن بنان و دیبا
شدن شتران و بسیار آمال الشد
یقال استوثج الرجل المال اذا
استکثر منه

وثخ

وثخة محرکه کدر زیر آب
وثیخة کسفینه گیاه نرم و تازه که بهم افتد
از هر جوانب و اشعار بسیار بیختن
و زمین گلناک و شیر خرما و بسیار
رجل متوثخ گل آلود در نشست اندام
متوثخ کمعظم در نشست اندام

وثر

وثر بالفتح نرم و پاچره و ستبر
شیلغ و سیر پر پین بسیقه که
ختنه صاله پوشند و از خیمه‌ها

بعد از آنکه شکافته بیخ و بیخ ماده گشت
یا آنکه و جبه و بالین هنهای مرتض
یا بستر بیابان شبیه صفه اکوکب شد
ددم نافه کار و بغل لیستن شود
وثر بالکسر بستر نرم یقال العجب
الاشیاء و ثر علی و ثر یعنی کاسیاب
بر بستر نرم و جامه که بدان بجای
پوشند
وثیره کامیر راسیر ده و وثیره موثب
و پاره چه که بدان جامها افکنند و
بوی پوشند و پالیچه مانند بچه
که پیش زین باشد بعد بستر نرم و پوست
جانوران سیده و غربه که بدان
حریر و دیبا سازند و نیز وثیره
کسفینه زن پر گوشت و فربه پابه
هم خوابکی و ثار و وثار ککتاب جمع
وثیر بر بستر که نیز مخاب است
وثار ککتاب نه دیبای گوشت
وثار ککتاب باکسر رخت بیرکی وثیغ
اسم مصدر است به بستر نرم
آورش کاخد و شخص و عداوت
تواثیر سر هنگان و حد سکاران
تیاثیر کعفنا فرشاده مرد جمع
توثور است و محمد کر یحاشد
میثره بالکسر جامه که برجامه پوشند
و پالیچه مانند که پیش زین باشد
یا مند زین مواثر و میاثر جمع و پوست
دو و غره کحان زر و دیبا
ض وثره و وثرا بالفتح نرم و پیچ
کرد او را و نیز و ثر و بستر کشیده کردن
و کاشید منیخ آنکه ابستن کرد و
ك وثر و ثاره فکر اسد نرم و پاپیشر
کرده نمال ابو زید الوثاره کثره
الشحم واللوثا چه کثرة اللحم
توثیر یا یا بنر م کردن
استیثار فی خوانستن چیز را
نقیهای امدن

وثغ

وثغ بالفتح با ان ثاما
وثیغه کسفینه کرو کنده عرفه
شیر و ماده کار ندحون خواهند

که بجه پیر مهر ازند و بچه خود بیند
و اشکند بر یکدیگر فراهم افتد و
بازان آنها بر کیا بهار عاد ن
جاش شجه و زیرهم بچه
وثیمه موثوغ اشکسته بر هم دیگر
تهاده و خلط کرده
فض وثغ راسه موثوغا
شکست سر او را معنی اش نافت شیخ
ساخت بچه ناقه

وثف

ض وثف الفده وثفه وبک
پاپه ساختن دیگر را
ایثاف دیگ پایه ساختن جهت
دیگ توثیف کذلک

وثق

وثیق کامیر استوار وثاق ککتاب
جمع
وثیقه کسفینه عهدنامه و
آنچه بدان استواری نماید و کار و
وارش وثیقه کسفینه زمین بسیار
گیاه
وثاق بالکسر والفتح بند رسته و وله
تم فتقد الوثاق
میثاق بالکسر عهد و پیمان و
استواری موثق کمجلس مثله مواثیق
ومواثق ومیاثق ومیاثیق جمع
ك وثق وثاقه استوار گردید
استوار کاری نمود
ح وثق به ثقة کعدة استوار
داشت و اعتماد کرد بدان
ایثاق بند کردن یقال اوثقه فیه
ای شده
توثیق استوار کردن موثقه اثا
وثقه کفنن کسی را
مواثقه عهد و پیمان کردن با
هم استوار شدن و شاقه المعنی
به
توثق استوار کاری کردن تنه
کرفتن بدان
استیثاق و ثیقه گرفتن از کسی

وثل

وثل محرکه رسن از لیف خرما بافته
وثله محرکه و بهار است ثلثه باده
است خیرا
وثیل کامیر پوست درخت خرما
و رسن و پوست درخت کهن را
ورسن کهنه لیف خرما و رسن کب
وسنت نیا است خام پدید
و الثله اشی که حجارشوند است
و پدر شرابو طفیل عامر و ثله بن
اسقع و ثله بن خطاب و ابو و ثله
که خطابیان اند
وثال کحساد نام مردی
موثول اسید و چسپیده
توثیل محکم و استوار کردن ایتا
و فراخ کردن و فراهم آمدن شکار
را

وثم

وثم محرکه کجی
وثیم کامیر کنده کوشت
وثیمه کسفینه سنگریزه و طعام
و علف فراهم آورده و نام مردی
و وثیمه بن موسی محدث است
موثوم الارض جیه کثرت تشی
کاران
میثم کمنبر نام مردی و مخففه
بسیار شرعت میثم زمین را
ض وثمه وثما بالفتح شکستن
از او کوفت و نیز وثم بسم و رشت
است زمین را و خوار آلود کردن
سنگریزه پای ما وثام کسحاب
و معیدن محکم کردن ثوم با
ای الجمع
ك وثم و ثامه گکرامه کند
گوشت گردید
س وثم نرخت از وشان و وثما
بحرکه علف کردید
مواثمه با هم نبرد کردن
و بر جستن بدان کو بانست کند
خوشتن زا و هم بیکر صبر کردن

وثن

وثن محرکه بت سکی بتنان

کثب کناره را گویند و آن را معرب بغچه قرب خوانند و دستکره آن با نبسته در پیش پایه

دنواله بغیر صحیح

پاچیره سرگروه ...

ج
و ثاج ثابت و پیوسته و نیک نجباء
پاینده و بهیوسته و نیز
موشو تیزی و خوار و تلیل
آویختن و نهاد و منش و طرز نهاد ان ذا
و لدرثه بین الثا بالغرم ن کرت ماله
را
استیخشان و تیز کرد و پیوسته این
و بثائجه مانند چیزی چوانشوار کرد
چیزی چو بیتاو و نهیدن مال ازا
یقال استوثج من المال ای استکثر
منه و وثغ و گرد و پیوند خرما تبار
یعنی خرد و کلان و پیوسته تر
شدن شیر یکسان

وث ی

وثی محرکه مسبوب کردن دست را جی
انکه استخوان شکسته یقال وثیت
یده و جه وثیه یعنی مسبوب کردید الشئ
من یهیج
وثیت کنند دست را
یه وثیته کرد ده دست مسبوب کرده
بی شکستگی استخوان و کند
وثیثا کا و ثوح کوفت شده و ما دکر
اقیام مشد ان مدرکب شکسته شدن
از سلوکا

باب الواو فصل الجیم

وج ع

ماء وجع بالفتح آب بی خیر و آب کم
و وجعا کفضا ب مثله
و وجاه و جاح مشل یتخیر
و جیح کامیر کمتر کرده
و جیحه کسفینه ملعام ابت کمان
خرما و ملح کوفته و روغن با پرنتب
ترتیب دهند یا از دیبخو خرما و
کا و ماده
و جاء کغا ب نوع از خصی کردن و خصی
الحدیث علیکم بالباءة فمن لم یستطع
فعلیه بالصوم فانه له و جاء
موجوء کغضب خصی کرده شده الحدیث
انه ضحی بکبشین موجوئین
ف وجاء با لیاء و السکین

و جاء بالفتح بیست بیگاره زدن او را
و و جئت فخضا کردن دیم اورا او
بر زمین کاشیدن و خضب کردن حکم کو
خا صیتا دوسنک یاچیز مکرد در
چند انکه بیراکنده کردد و جاء انکبا
مثله یقال فخات الکبش فوجی هو
بالضم بی رشیدن آب چاه
ایجاء مده و کردن و یکیشی کم دانیدن
و بیتیل نمصوبا کرد پیهلمه انکه
شدن آب چاه
توجیه خشک یافتن چاه را
توتو به بیست بیگاره زدن
آنجاه پر آکنده شدن خرما

وج ب

وجب بالفتح شترماده که دیر دوشنا بیشتر
فلا بیشتر باشد و مشل بنزل انز
پوست گره نو موی بجاب کتاب
و کوی بزدل و حفظ یعنی به کرد
بند بند بان خود است چو لینه بدن
و بر از اغتش
وجب بالفتح بیکبار افتادن و شکو
یا بانان بو قت یقال بمعنی الحافظ
وجبه قال الله تعالی فاذا وجبت جنوبها
و بیکبار خوردن در شبانه روزی یکبار خوردن
مردوز بو نحو میین یقال هو یا کل
الوجبه ای یا کل فی الیوم و اللیله مره
واجب کصاحب کشته و آنکه کردن
آن لازم باشد مکلف و فعلی آن
مستحق مدح و ثواب و ترک آن سزاوار
ذم و عقاب
وجیبه کسفینه معنی یعنی معادب
از طعام و جز آن جمع و جیب و وجائب
وجیبه للبیع علیان یا خذ البایع
من المشتری بعضا فبعضا فاذا استوفی
بق استوفی و جیبته
وجاب ککتاب نیز امد نک لاب
وجاب کشداد دشتی کوکب بی دل
وجیبه با الثاء شله
وجب بالفتح کشتکار و نشان و
انهایقال لرجل الفتح الی وجیبه
ای نصاب چه مم

ض وجب علیه وجوبا بالفتح
وجبه وجبه کعده لازم شد او را
ووجب عنه بیرکر دانید ازان و وجب
القلب وجیبا بالفتح و وجبا کا
و وجبا نا محرکه طپیدن دل بیبن
و وجب بر آغاز شدن و مغریکشت
بیع یقال الصحبته وجب البایع
وجبه بالفتح مثله و وجوبه شدن
آفتاب وجب بالفتح مثله و مغرو شدن
چشم یقال ومعرو شدن

ل

وجبه و تحویل بدل الکول
گردید
موجب کمجلس شهری است با قدیمه
ولبناء و تمام ما مغرم
موجبه کمخنثه بزه یا نیکوی بزرگ
کر بیان حد ورخ یا بهشت ایجب کرد
ایجاب و رض کردن و لازم کردانیدن
یقال اوجبت فد نیه یکبار خوردن
در شبانه روزی
موجب کمحدث ناقه کد دیر دیتر
فلا بیشتر باشد
توجیب تقیم کردانیدن و عادت
دادن نفس و عیال را بیک خوردن را
بیکبار خوردن در شبانه روزی
بیکبار خوردن دران و یکبار
دو شیدن ناقه را در شبانه روزی
و مانده شدن ستور و جز آن از بسیار
شدن حمل و دو شیدن ناقه و بر هم
زدن
استیجاب مستحق و سزاوار شدن چیزی
را

وج ج

وج بالفتح چوبی که داد و نیستی
اتن وج و دهنده است گرم و خشک در
دوم محلا معدم طحال معنی مصدر مغنی
صدع و دبوا نیز وج سنکو و ان
شتر مرغ و وا نیز است با نشابا طا
کذافی الشمس با شهریست و دان
و لازم و بیان تو و ضر تو است صحیح
و فی التشعه العهد بو الطایف و
اقصی صنع و مرا و طاف عز حنین کد

وادی است بطایف و وج و مغرب و
طایف جنگ داریخ لشکر و هبز
شتابی پی چوب بریدن کمان را
خشند
لوج بیعنی شتر مرغ زود

وج ح

وجح محرکه سیم مانند ده است
وجاح کامیر جامه بیشتر باف
باب پوشیده و دربند
وجاح مثلثه پرده و پوشش و کیم
مثلثه کذلک و سنت ما بیان
و یقال الصبیه ذو وجاح ی
خشن بیم بدیده او ز نازل نداء
کذلک و نفس با پوشاند

ض وجح پیدا و آشکارا گردید
موجح کمکرم بوشیده یا بانه دشا
بمات حاسه سخت باف بیشتر
ایجاح پیدا و آشکارا کردن بیان
پیران و شبانه ناید بدید
یکند پی یقال اوجح البیت
فر و شتن خانه را

وج د

وجد بالفتح تو انکری و شلشه
اینستا منکاه اوجبا کا کتاب جمع
و نیز وجد شیفتگی و اشفتکی بیا
بیوجد فی الحب کذا فی الغرز لکن
یکسر ما خیبه
وجید کامیر ز مین هموار و جدا
بالضم جمع
و جود مجب
موجود هشد

ض وجد المطلوب وجدا با
وجده کعده و وجدا نا الطابة
و وجدا نا و اجدانا بکسرها یافت
از او وجد علیه وجدا و جدا و ب
موجده کمجلسه خشم گرفت بر وی
و بکسر ها و وجه ایضا لغة
غامرة فیها یقال وجد به وجدا
و جده لا نظیر لها فی باب المثال
وجد المال و غیره و جدا مثلثه
وجده مستغنی شدن از آن و

وجد به وجداً شیفته وی شد
ووجد من العدم بعد معدوم هست
کرد پدید ولا یقال وجده الله تعالی
ونیز وجدان گمشده یافتن ونیز
وجد بالفتح اندوهگین شدن
یقال وجد به یجد بکسرها وهو
الاکثر ونیز وجداً بالضم والکسر
توانگر شدن وتوانگر گردیدن جدّ
کذلک
ایجاد آفریدن وهست نمودن
مطلب ساییدن کسی را وتوانگر
وبی نیاز کردن یقال الحمد لله الذی
اوجدنی بعد فقر واجدنی بعد
ضعف ای قوانی وبیشتر بر کار
داشتن قوی اوجد علی الامر وتوانا
کردانیدن بعد سستی یقال اوجد
واجده ورنج دادن
توجد شکایت نمودن بیخوابی وجز
ان دل اواندوهگین شدن یقال
توجدت لفلان ای حزنت له

وجذ

وجذ بالفتح مغاکی در کوه که آب
گرد آید وگو حوض وجذان بالکسر
ووجاذ ککتاب جمع
مکان وجذ ککتف جای مغاک
وحوض ناک
اوجذه الله بنجاذ مضطر کرد او
وا نبوی وی واوجذ علیه بیشم
داشت او را برکاری

وجر

وجر بالفتح مغاک کوه وکو چاه است
میان السلوکی وجمع وجر
وجره بالفتح بیچرا کوی که صیاد
شکار را ... کند که چون
... دنبال ... ومعنای
... جمع ... باب ... میان
... ومسافت چهل کروه
... ودوش کند ... منزل
نیست
وجر ککتف ترسان وجره مؤنث
وجار بالکسر والفتح کاوه کفتار
وسوراخ کفتار وجزان او وجز
کاغذ ووجر ککتب جمع ذابکند
سیل ززوادی
وجور بالفتح دارو که در دهن ریخته
شود وبضم ودهن ناپسند وشنوائی آن
آوجر ترسان وجراء مؤنث وجبل
لا یقال وجراء
وجری بالفتح مقصور واشهری است
در ارمینیه
میجر بالفتح کبیچه دارو ودان که بدان
دارو در دهان ریزند میجره مثله
میجار بالکسر چوبی است شبیه
چوکان که بدان کوی زنند
ض وجره وجرا بالفتح دارو در
دهان وی بیخت ووجره وجرا
شنوانیدم او را آنچه مکروه داشتی
س وجر منه وجرا مر که ترسید
از آن
ایجار دارو در دهان کسی ریختن
ونیز وزدن در دهان وجر آن
توجر فرو خوردن دارو را وبتانید
اب اشامید
اتجار دارو کردن بر جوروه مؤنث
منه

وجز

وجز بالفتح سخن سبک مختصر وکوته
مؤنث وزوده ... سبک
کوتاه از کار وسخن وانهم چیزی
وجزه بالفتح نام اسب یزید بن سنان
وابو وجزه یزید بن عبید یا ابی
عبید شاعر است سعدی بن
کنیت مولای ال زبیر
وجیز کوتاه از هر چیزی
وجیز کامیر کوتاه از هر چیز واز
سخن وکار
میجاز بالکسر کوتاه کننده سخن را
مؤلفه ولیز بالفتح نوضعی است
ک ض وجز فی منطقه وجزا
بالفتح ووجازه ککرامه ووجوز
کوتاه کرد سخن را
اوجز کاکرم سخن ... کوتاه ... ووجز
ایجاز کوتاه کردن سخن او کوتاه کرد بر
ان وشتاب کردن در عطش را
توجز بدوا ای خواستن ووجز
ازو

وجس

وجس بالفتح آواز نرم وبیم واندوه در
کوش خورد آواز ووجوان وجسا
بالفتح مثله لو اواز بی باع منه کانوا
یکرهون الوجس ای یکون مع جاریته
والاخری تسمع حسه ... بیند او
الفعل من ضرب سمع قلیلا
آوجس کاحمد ومنکار ووجد بضم
الجیم ومنه لا اصله بجبس الاوجس
وند بر این دانا طعام وشراب یعنی
ما ذاقت عنده اوجس ای شیئا
واجس اندیشه ومر چیز در دل که در آید
میجاس بالکسر علی است
ایجاس در دل افکندن ترس را و
نهان داشتن در دل حول نعیمنا و
فی نفسه خیفه ای احس واضمر
توجس کوش داشتن آواز نرم وبد
از آنچه شنیدن وپنهان داشتن
ترس

وجع

وجع بالتحریک ... ... بیماری
بیت که بکسر وجبی جو
وجع بفتح که بیماری در دمند
وبیماع ککتاب واجاع جمع
وجع ککتف بیمار ودردمند
وجیون ووجع ککرم وجماعی
ککسان ای جمع ووجعات جمع ولم
الکبد دردی است ... باشتها
وجع الکبد
ضربه وجیع کامیر ضرب دردناک
وجعا کصدر کو بند ووضعی است
قبیله است از ازد
س وجع وجعا بالضرب رنجور
ودردمند کردید بناء وجع کوعد
والغابر یجع ویوجع ویجع ویاجع بالیاء
والهمز وییجع بکسر الاول ایضا وهی
لغه بنی اسد وهم یقولون بیجع بکسر
الیاء ولا یقولون فعیلا استثقالا
للکسر فی الیاء فاذا اجتمعت الیاآن
قویتا واحتملتا ما لم تحتمله المفرد
ویقال فلان یوجع رأسه برفع
الراس کیمنع فیهما وانا اوجع رأسه
به نوجع ... بفتح الیاء وضمها
... جن
ایجاع دردناک ساختن توجع
شکایت آن
توجع دردمند ورنجور کردید
ومرثیه کفتن مرده را یقال توجع
لفلان ای رثی

وجف

وجف بالفتح نوعی از رفتار شتر
واسب
وجیف کامیر نوعی از رفتار
شتر واسب
ض وجف وجفا بالفتح ووجیفا
کامیر ووجوفا بالضم بیقرار کشت
ووجف الابل بر رفتار وجف
رفت
ایجاف راندن شتر برفتار وجف
منه قوله تعالی فما اوجفتم علیه من
خیل ولا رکاب ای فما اعلمتم
استیجاف شیفته واشفته کردا
نیدن محبت ... او را بردن ومانند آن

وجل

وجل ککتف مرد ترسان الوجله
مؤنث وجال ککتاب ووجلون جمع
وجیل کامیر کو کتاب ... ایستد
وجل اوجل مرد ترسان ولا یقال
فی المؤنث وجلاء ولکن وجله
وجول بالضم پیران
آوجلی بالفتح مقصور آنجایی است
یجلی بالفتح وکسر اللام وسکون الواو
قلعه است بمغرب
ایجلیین بالکسر کوهی است بر
مرا کش
موجل کمجلس کنار ومعناکه
آب در آن ایستد
ن وجله چیره شد بر وی در

تونس

ص وجل بالتحریک ترسیدن و وجلا کشف ترسیدن فی غابره وارزبع لغات یا وجل وتوجل ویوجل وییجل بکسر اوله وکذلک فیما اشبهه من باب الفعال الذاکان لازما فمن قال یا جل جعل الواو الفا لفتحة ماقبلها ومن قال ییجل بکسر الیا فهو علی لغة بنی اسد فانهم یکسرون یاء المستقبل اذا کان بعد ها یاء اخری کنوی اما الیائین بالاخری دیقولون نا ابجل وبجل ونحن نبجل وانت تیجل وه یکسر و ان الیاء فی یفعل ولا هو نبجل عنا ونقلوا الواو یا لکسرة ما قبلها

ل وجل وجاالتنبیه کردید مواسیلة نبرد کردن در ترسیدن

وج م

وجل وجم بالفتح هم بر آکر کینه وزه بکوس بد دنیز وجیم ویجم که نشان در راههای دشت یا انسنک بر هم نهند سطر تیره از سنک وجیم که عاد بر پشتها گذاشته اند تا بجهة هدایت راه او فجام جمع وجمة بالفتح یکبار خوردن و نیز و دراستادن در خوردن و بیابی است وجیم محرکة بیجیل سبک اندام آکر وجمة محرکة سنک نشان وشمار وجیم کسکه نرم درش روی سر وفرو افکنده از شدت اندوه یوم وجیم کار بیرون سخت گرم وجمه کسکینة علف و کیمیاکست نسیله فایم کسکه برو نوش روی سر فرو افکنده از شدت اندوه یقال انا الیک الذاوجا اوجیم الرجل شیار معنظم و بیک تو ده بیجه بالکسر کریین و کرینید

ص وجم وجما بالفتح و وجوما خاموش گردید از اندوه و انجشم دیقال لم اتجم عنه یعنی خاموش نشد از ان ووبیم و نیز وجم تنا

پسند داشتن چیزی را و کدرندن بر سینه و شتیر کردن و سینه زدن

وج ن

وجن بالفتح در اندانکشن و بر زمین کوفتن و نیک بالیاو کردن که از جامه زاد والفعل من ضرب وجنة مثلثة رخسار یا انیه رخسار و وجنة محرکة و کجمرة مثله فهی خمس لغات واجنة بالهمزة المضمومة کذلک الجمع وجین کامیر کرانه وادی و کرانه زمین درشت هموار اندکی بلند او وجین درس سطر وجنا که مرانشتر ماده سخت و نیز کویند اندام ماخوذ من الوجین للارض و کویند وجناء ماده بزرک و وجنة و وجنة بالکسر کوشتک که در میان رخسار جمع موجونة خانه از انشه عروس رجل موجن کمعظم مرد بزرک رخسار ما ادری ای من وجن الجلد هو یعنی نمی دانم که کدام کس است او توجین خوار کردیدن و فروتنی کردن

وج ه

وجه بالفتح روی مردم و هرچیزی آوجه کا فلس و وجوه واجوه بقلب الواو همزه جمع و عین چیزی یقال هذا وجه الرای ای هو الرای نفسه و بیفی وجه نبات دیعنه قول الطفلی وجه نفس و جنی بقای ذات خالصه و بیل الوجه العمل ای و جهت علی اول معنکار وا تصد وان نشانه که پیدا و ظاهر کرد برا و مقصود سخن و رضا و خوشنودی ومنه انما نطعمکم لوجه الله ای لرضاه و بیفتر قوم دجوه جمع و بیز نیکی و روش داب امدت و بحراز سو کرانهد

وجوه البلد اشراف شهر وجهة بالکسر والضم و ثلیثه کرانه و ناحیه و سوی جهات جمع والها عوض من الواو وجهة بالضم والکسر سوی و کرانه وجیه کند ... صاحب جاه با قدر وجیه کامیر بهتر قوم و با قدر و منزلت فی وجها جمع و چادر و کلیم ونخه و مهره است بچه کسعنث مهره دوست ... یکبار بیرون آید از شکم مادر وقت زادن و نام دواب وجیهه کسفینه مهره است بسوی خیس بطعنا است اوجهه مستنره بعبه فی النظر والیه با و جیه سوی کرامه لقیته و جاها کسحاب و پاروی ملاقات کردم او را وی تقدست جاهات مثلثه یعنی نشستم رو باروی تو و کذا قعدت تجاهک بتثلیث التاء و جاه کسحاب ایضا زمیقال فهذا وجاه الفراء ای تجاهه موجوه بر روی زده شده

ص وجه و جاهته بزرک وی شد وجهت الیک تکاورد و مرتبو وجهت عند الناس و جیه و با قدر کردیدیم از تو پیش مردم

ل وجه و جاهته روی شناخته و با قدر کردید اوجاه بزرک کردانیدن و با قدر یافتن منسر قول شده اذا ... بعدها ان تحتبی اعرضن ثم تمت قلن شیخ او در با قدر کردانیدت موجه کعظم صاحب جاه و قدر و چادر و کلیم دو نخه وانکه دو بشت و سینه وی کوز باشد و شیئ موجه چیزی بر یک جنسی و دو روش وجهت الیک توجیها تکاورد و روی نمودم و وجهة فی حاجة و وجهت الیها کذلک الکیل کردم او ذا ... وفرستادم و فی المثل وجه الحجر

وجهة ماله بالتصب فی الرفع ای تدبیر امر کن بروشی مناسب فعل ... توجیه بزرک و با قدر کردانیدن و بر یک روش کردن باران ذعیر زاو مال ... انشاندن تخل ... ناز است کرد انیدن یا انکشتن دست و پاهای اسب ... بزدیکی نیکی پس هم و پیچ پای و دست بیهان ... بخشنیر انیدن مردم و دست ... کردن از شکم مادر وقت زادن و بیچید کی است در هر دو بندی و پیرون نزدیه میل کردن سم ستور و توجیه در شعر حرفی است که پیش از حرف روی در قافیه مقید خوانده شود و ان دانهی حرکت که نخواهند تغییر دهند کقول امری القیس اذا قرنت قوله صبرالیوم قرن جعل التوجیه اسم لحرکة اوانا الحرف فیسمی الدخیل مواجهه روبا روی کردن و یقال لقیته مواجهة ای قابل بجهه و تجه توجه روی اور دن یقال اتجه تحوکه را الیک و شکست خوردن و در کود انیدن و پیر شدن و توجه الشیخ ای ولی و کبر و فی المثل ... ما یتوجه ای لا یحسن ان یاتی ... الغائط تواجه هم دیگر مقابل شدن اتجاه روی ذادن یقال اتجه له ای سنح و هو افتعل صارت الواو تاء و ادغمت ثم بنی علیه قولک تقد ... تجاهک و تجاهک الیک ...

وج ی

وجی محرکة سوده شدن سم ستور یا سم سوده شدنا ان والفعل من سمع وجیل با لفتح یقال ... فو وجیناه یعنی خواستم از وی جاجتی بی خیر ازمیم اندا و خصمی کردن و ... یکن مفهما والفعل من ضرب وجی کغنی سوده سم از ستور و جز ان

گرانه منزل بزرگ ... مقابلشه ...

کو مفرکسر شده

کلمتی ... ... کلمانه را ... بدان ... کمتر ...

توجی کنتی بود مسم داکری بی
نیز
وجاه ککتاب خانه دان وشیرو
جانه آنر جهع
وجها کفهر له سنور خاد شوده
سم
بیجی کهبی نام جد نعمان بن حمزه
حابه
ایجاد بخشیدن ودفع کردن وق
آوج علی اذا بخل از اضد اد اشد
سوده کرناییدن مستم سنوزا
وبی صید بازکشتن شکاری
وجاه فروختن ودوختن وزشت
نیبید جایاکرفانیه نیاوردن
واعراض نمودن و ترک شیبدن نیمال
اوجع عن کذا ناکرمه خیرا من
کوی ایقال سال الناة فاوجبنا
توجی بودمسم کرببیدن مقال
اترالبوجی

باب الواو فصل الحاء

وح ب

وحاب کفراب بیابانی است شرد

وح ج

وحج محرکة بنای پناه
وحجه محرکة بنای نشیب انوخاج
جمع
س وحج پناه کرفت
ایضاً مضطر کردن

وح ح

وح بالفتح میخ ومرعی غذ و بش
مسه هو اظر من وح اوس اکتید
ضعر وح بکسر الحاء مز وری است کا
ز او موضعی
وحوح کعنعند مرسیلست شا
کاد بنایل اذ جنست تو انا وسلنا
کنند و وحواح بالفتح شلد بی
الکلام در غلیت
وحوحه کد توحیه لوازکلوکه
وهدیده وحدید سنای معنی رما
توحوح الظلیم وتولبیض
شدید ان تیرتنکار کرد وحوز

بران

وح د

وحد بالفتح بچها یایر وحشتنها
وحدلت هو مرنا شناخته کو
وترادو ویقال ابنیه موحده
بعنی ببهم لوزا فقطعه موصد
لاینتی ولا یجمع ونصبه علی الحال
لبصیرین وعلی المصدر عند البعض
وکلحال نکانک خلعت وحده
بی فعمها بجاد الی لم اغیره شم
وحده هذا الموضع وعند اهل
الکوفه ینصب علی الظرف باسقاط
علی وقال ابوالعباس یحتمل وجها
اخر هو ان یکون الرجل نفسه
منفردا انفرادا ثم وضعت وحده
موضع مصدر وهو اسم ممکن یقال
جلس وحده وعلی وحده وعلی وحدهما
وعلی وحدهم وعلی وحیدهم وهذا علی
وعلی وحده ای توحده ولا یضاف
الا فی قولهم فلان نسیج وحده وهو
مدح وجحیش وحده وعییر وحده
وهما ذم کانک قلت نسیج افراد
وضعت وحده موضع مصدر مجرور
جوشوری ایما ابو زجیل وحده
وحده یکاتکی
وحله بن ذات وحدتیره وعلی فای
جدتیره ومن بنی جدتیره بعضا از ای
وذاتی خود کردان اقتال الحطیه
ولحمزنیم علی حوز ای علی حال
والما عوض عن الواو
وحدمرکة تنها ویکانه احدا الحرف
مثله
بیز احد یکی جیکه وکنند شبه
الماد جمع ومعدکور است لاحد
وحید کمکتیف یکانه وحیده شهرست
وحیدکا میر یکانه وموضع است
وحید لاحد ولی است زنبیلاد
نفیس وبنو حید لتومی است کاز
وحیده کسفینه با آنجار ازاعراض بی
بنیامه بنیو ومکه
ذنطوا الناد احاد کغراب یکان یکان

دراشنه موسید لن واحد
واحد
هوان احد خیا او یحد ان دعادنا
کرامی وکریم وان واز مردم باشد دنا
شر
ولید بکی هو اواعید الحنا وند
بشنی واحید ت جمع وقال القرا انسم
ای بلید وحتی ای لید نقنا تکایقال
شمرد بنیاه لیلا لون وسعقتم در علم
یادر مرد بن وحدان بالضم جمع وحد
بالضم مثل کتاب وشیبان درنکی
وهو واحد دهره ویکانه روزکار
وفلان لا واحد لهولا نظیر له
لست جبیر بافتحه یعنی بدان خاطر
نیستم ووشنان وحدایمنا مذی
هو اسا لانحد احد اصنا ونشا یقت
ویکانکی است هو اوحد اهل زمانه
او یکانه است اهل روزکار خوید
احدان بالضم جمع مثل اسود وسودان
اسلد وحدان
اندکتبان طیور الکثیر وهو ابلا
وحیری وجنا
وحدان بالفتح زمینی است
دخلو اموحد موحد بفتح المیم الحا
یکان یکان واحد
میعاد بینا اذا ایت کانت
کا واحده باسترا اخری نلت
بیجا ادبیجا بنها امرد ادمو احد
جمع
س وحد وحاده ککرابر وقو
وحود اوحد ا و وحده وحوده کما
تنها ویکانه ماند
تا اتموحید کفعل کوسپید کیچه
زاییده
اوحدو ولا اصل باب جادا تنها کذاشت
اوحد ه یشمن واحده اوطی یکانه
یضه تنها ماند بعد عیرای یکانه
وعفکارکرد اییدن حکیمی قدت
کسپید
توحید یکانه کردانیدن وهفذا
بطرزالله شرقه فعال الشد وحشتنا

ثلاث وای غاده من بینکی کفشن
خدایرا وکر ویدن بیکانکی اوتعالی
وتجل متوحد بکسر الحا مرد یکانه
واستلنو حدالله صاحبه یکانکی
توحید بکانه شدن وتنکاه داشتن
توحید الله بعصمه ای عصمه
یکلدالی غیره

وح ر

وحر بالفتح کینه وخشم وخشر کج
دل هو المنه مثل وغر والمضدة
بالتحریک
وحره محرکه جانوری است چون
کربه یاکرموی است سرخ بزره بین
چفسبده بر هر چیزکه بکندند
نفرت النساداز او وحر جمع وحر
کونناه بالا وامرأة وحره زن سیاه
فام حقیر زشت یاسرخ رنک بید
وحر ککتف کینه ور دخشمناک
س وحر وحر علیه صدره وحره
محرکه کینه داشت بروی دل وحر
س وحر وحر محرکه مسموم کردید
بجویدن چیزیکه وحره بروی
کذشت وحر الطعام وحر لطنا
در طعام
اوحر یا الوحره الطعام مسموم
وحره طعام راکه بجویدن وحره
تاشکم بغدان کردد

وح ش

وحش بالفتح جانور دشتی وحشی
یکی جمع وحوش ووحشان بالضم جمع
وحمار وحش وحمار وحشی بالکسر
والتصغیر کوحش وبلد وحش شهر
ویران وحشات یقال الغیبه
بوحش ای بمنیت بعید شهر وحشه
ویران ملاقات کردم اورا
باد وحش اکیستر شکیه اشه
ویشنا اوحشا شای جیاعا
وحشی جانب راست هرچیزی
قال الراعی فمالت علی شق
وحشیها وقد ریع جانبها
الایسر یقال لیس من شی

الأنام الذي جانبه الأيمن لأن الدابة
لا تؤتى من جانبها الأيمن وإنما تؤتى
في الاحتلاب والركوب من جانبها
الأيسر ونحو منه والجانب الأيمن
من موضع الحافر إلى موضع الأمن
يا وحشي جانب چپ است فتأمل عند
الأصمعي و پیش است بخلاف آنچه گذشت
لیکن مقابل انسی از من الانسان
كالانسان من الزندين والقدمين و
كذلك وحشي اليد والرجل فيما أقبل
منهما على الإنسان فهو إنسي وما أدبر
عنه فهو وحشي و وحشي بن حرب صحابي
است که در جاهلیت حمزه رضي الله
عنه را کشته و در اسلام مسیلمه کذاب
را
وحشة بالفتح اندوه و ترس و تنهایی
و ترس‌ها بی و زمین خشک و خشناک
و وحشیه زیادتی که در زیر جامه نوع
در آید بفوت
وحيش كأمير جانور وحشی
وحشان کسکران غمناک و خاشع
جمع
ارض موحوشه زمین بسیار
وحش
ض وحش شو بیر وحشا جامه از
خود انداخت بر کسی از بیم و زاله
شاید شمن و نیز وحشی بیرون آمد
وانده کردن
ایحاش بی نبات و بی مردم یافتن نیز
و شهر را ویران و خراب کردن
خانه و جای پژمان وانده‌گین
کردن و گرسنه شدن و بی توشه
گردیدن
توحش سلاح و جامه از خود انداخت
و منه الحديث فتوحشوا برماحهم
توحش و ویران شدن اهل و خشک
شدن خانه و جای پژمان کردن
و تهی شکم گردیدن شکم تهی کردن
يقال توحش بالأرض أي تخلى معدته
من الطعام فأشربه الشربة الدواء
ارض متوحشة زمین وحشت

الكين
استيحاش اندوهگين شدن و وحشت
يافتن

وحص

وحص بالفتح پلیدی و بزه کردن و خشنا
دختر ملیح برآید
وحصه بالتاء سرها يقال أصبحت
وليس بها وحصة أي برد
ض وحصه و وحصاء بر زمین
کشیدن او را

وحظ

وحاظة بالضم شهری یا زمینی است
در یمن که دوشاخه‌ای وحاظة منسوب
است بدان و از الحاظة نیز گویند

وحف

وحف بالفتح موی انبوه سیاه
و نیکو و نیز آنچه بالفرغ بسیار وگیاه
ناز انبوه و نام شمشیر عامر بن طفیل
و وحفه بالفتح از روستای سیاه
و وحاف ككتاب جمع و نام اسب علقمة
بن جداس
محف بالضم وكسر مهمله ردان نها
تحفه کعرضه جمع اصل وحفه و نیز کرد
است بشرح ف
وحيف كأمير موضعی است که که
ساربون انجام راه را در می‌افکند
و نیز کنیز عقیل یا عمرو بن طفیل
و وحاف القهر بالكسر موضعی است
واحف بالدیبا برنگیا انبوه و
نیز واحف تو کلان که در بغل کوشه
ان بیت بنام وارن باشد و نیز
جایی است
واحفان نام جایی
وحفاء کحمراء زمینی که در آن سنگ
سیاه باشد و سنگستان نباشد
و حافی کسکاری جمع و زمین سرخ
مولیحه خوابگاهای شتران
تافر میحاف بالکسر نافر که از خوابگاه
خود نرود
ض وحف تابیر و حفا خود را بر
زمین زد و وحف شتر بزانو درآمد

و وحف اليبيا امتنان او را کرد و غرض
امتثال وانیز وحف شتابی کردن
ل س وحف النبات الشعر
وحافة و کرانه و وحوفة افزون گشت
و انبوه و سیاه شد بجایی آن
موحف كمحسن مرد بی عیب و نیکو
تا موافق شتران
ایجاف شتافتن و نا موافق آمدن
خوابگاه شتران را
موحف کمعظم شتر لاغر
توحیف خود را بر زمین زدن شتر
و شتافتن بعنا زدن و کامل کردن
عضو شتر کشتن از

وحل

وحل محركة گل تنک که ستور در آن
در ماند او را وحول جمع بالفتح
لغة رديئة
موحل کمقعد در گل افتادن و
موضعی است
موحل کمجلس جای گل تنک که
انبار است
ض وحله و حلا بالفتح بیرون شد
بر و چیره آمد و احلف
س وحل تو حلا کنفتد در گل
تنک در افتاد
ایحال در گل افکندن و بسیار گل
در افکندن یکدیگر را يقال أوحل فلانا
شرا
مواحلة نبرد کردن برو فتن در گل
تنک
اتحال از شتاکردن در گو کند
توحل با گل افتادن جای
استيحال در گل افتادن جای

وحم

وحم بالفتح آمنان کردن يقال آذی
وحمه و بالفضل ضرب
وحم محركة آرزو و آرزومندی باردار
و آوازی که پیر زنج کند در بلند
بر آید و نیز وحم آرزو کند شدن
زنان آبستن بچیزی بعینه و نحو
از جماع و نحو از خام و جز های غذا

من خیبت متیح
توحم و حیم کامیر و خود نخست که زم
و حام بالکسر و الفتح نیک کر انش
و او و شکا استن بچیزی که در
چیزی یا نام متقد است و عشوا
کردن ستور و جفت باز کردن
والفعل من سمع
وخم که کعکری زن آبستن نیاز آرزو مند
بچیزی که در چیزیه و خام بالکسر و ختن
کسکاری جمع و فی المثل و حمی و لا حبل
توحیم ذبح کردن و آن زن را شرف ان
آبستن خوراکی که آرزو او چیکند
آنان نخورد شکسته زن ای

وحن

وحنه بالفتح کلان چسبیده و نیز
لغز افشانه
س وحن علیه کالذی در ...
ی
توحن کلان شدن شکم و خوار کردن
و هلاک شدن

وحی

وحی بالفتح اشارت و کتابت و رسالت
و پیغام و رمز پوشیده و هر چیز
که بدیگری دهند و بیاندازی و آواز کم
در زمرم و جز ازین‌ها باشد و وحی که
جمع و در دل افکندن و شتابیدن
نمودن و فرستادن يقال وحيت
إليه و اشاره کردن و حیت له
والفعل من ضرب
وحی کرمی آنان مردم و جز آن که
دوا از وحی باشد و فعاه شل
بقی نعت و فی شفا الرضا على صوته
المعهود الخفى والرعد الحى و خامد
شتابی و شتابان نمودن و نیکو
مهتر و بزرگ یا پادشاه و بانود
يقال الوحي بمعنى المهلة
وحی کغنی شتابان و نیز و صنوف
وحی و حی وحی
آن قاعده بشناساندن بوی خوض
الغام کرم و اوحی و حیت کرد
کرد بید

فصل الخاء

کانه جبتر رکرنه پیتو بزنکه

وتخاه توکیجه کشتنا باشد باقوتا
توخ کشتانی یقال توخ یاقوتا
ای امر تخ
اسیغا جنبانیدن وبغرشتا بهین
خوانند کبیر ودریافتن خواند
وغیره یاد خواستن نقای ابتوخ

باب الواو فصل الخاء

وخ ح

وخ بالفتح بیخ وآهنگ
وخوخه سکانی افاده فرخ وحکا
کردن نذا
وخوشه بالفتح فروهشتن شکم فراخ
پوست سست وکسانند نامرد یا
آنکه خواهش زنان ندارد ومرغ
نرم

وخ د

وخد بالفتح شتابان شتر رفتن
اند تا فتار شتر هیچ وقت اشتر
یا کام فراخ نهاده وگفتن صفد
محرکه ووخید کامیر شلو الفعل
من ضرب واحد ووخاد کشداد
ونحو کسیو است شتاشان

وخ ر

وخر بالفتح چیزی آنک بیجا
وخر او شر ایمو چیا چهار امده
مغز نمی ودخش بهین وبران
چنانکه دنکه زدن وکشیدن و
ابهیش چیزی همانند سپید کرد
موکسر وچیزی ساختن والفعل من
ضرب
وخیز کامیر شکنه شهد

وخ ش

وخش بالفتح هیچکاره وردی اف
هرچیزی وهر مردم فرومایه کهنه
اعتبار واحد وجمع وبند کرو
گیکسان است شیرین بیا
وکافی جمع ان ازختار وخاش کی
ابد مالا ارجی حاتیه لعیت
من الرحش نکان بحر وتوهما
المسرف لصه سن انمطو
آنادا المیش والقطن فی برتها

توانقیله ونیز وخش شهری بین
بماورای النهر
ک وخش وخاشه کراننده
تبا مفرومایه ربی لعبتا کردید
ویدی زبون کشت
اوخش لعطیه کردن اورا
واوخش فرصه وشکر ابید
ناموس وی یاوزیان رسانید
ان ونیز لهاش ار ابکیختن ومردید
انوی ازکر ذابیدن شرها دریا
واویز ان سهام فلاح شدن
کمانه
توخش کرکردن هر ایسته
پیرهن خویش وغربا زد ای
وی کردن

وخ ص

وخوص بالضم جنبش
اوخص ازکرمی الشراب بازینهد
وبادیست کرداینده کب اپ
واوخص لعطیه کرد عطیه را
برای من

وخ ض

وخض بالفتح دن خلائیدن نیزه
چنانکه دن نکدن دبا نب بکرباک
خستن نیزه منا الغمرو در ابخر
سپید موی یقال وخضه الشیب
والفعل من ضرب
وخیض کامیر دوخته نیزه

وخ ط

بخط بالکسر دایه
ض وخط الشیب وخطانامع
در امیخت موی سپید موی سیاه
او را یاقاش کردید موی سپید کی
با موی سپید موی سیاه وی برابر شد
وخط الرجل بهو کرامخته موی
ودو موی کرد بید موخوط ست
ازان ونیز وخط شتافتن و
در اسدن ونیزه کداره باسبک
زدن ونیز کردن کفش برقن
وکافی وکاهی خستن بدوش
در بیع ونیز سبلت زدن یقال

الرجل فهو الاذا ضرب بالسیف
تنا وله لا بنابه

وخ ف

وخف بالفتح زدن خطوتا چنان
که آب امعد معده شدن ان لا
مستعد بزشتی یاد کردن کیهان
الفعل من ضرب
وخفه بالفتح خریطه مانند بحج
است از چرم
وخیفه کشفینه لعاب خطمی
موخیف کخفین کول بان بهنر که
پلیپک خود را بیزند چنانکه خطمی
زده می شود وخطمی است کیبنو
مانید در اب شو انیده وغن
یا چرب شن لعیزاندن یند یاخرما
در مسکه انداخته خورند ان کل
الوده وچادر خونیا صوف یافند و
کلیم چهار کوشه سطبر
ایخاف زدن خطمیرا چنانکه لعاب
بیرون اید وشتافتن
اتخفت دنبا بامزیده پای حی اصل
اوتخفت من افتعل

وخ م

وخم بالفتح مرد کران وناموافق
ووخام کاکتاب جمع
وخم محرکه بیماری باشد پاتو
کرد وفرخ ناهسیدکرده
وخمه محرکه شرماده وخم
وخیم کتفی مرد کران سنک وناموافق
ووخامی کسکاری جمع
ارض وخمه بالفتح وکفرح زمین
که اب اش ناسازوار وناکوار
باشد وبلده وخمه شهر ناموافق
باشندکان
وخیم کامیر مرد کران وناموافق وچیا
که ناب جمع وطعام وخیم طعام نا
کوارند
ارض وخیمه کسفینه بمعنا ارض وخمه
است وبلده وخیمه کذلک
وخوم کصبور مرد کران سنک بچیا
موافق ارض وخوم زمین که کیا

ناکوار باشد
ارض وخام کسحاب زمین که اه نا
کوارنده ناک
ارض وخمه که نعمه نزمین
وخیمه
تخمه که همزه ناکوار ودیگرش نما
یخو التخم وتخمات جمع
تخمه کنعمه طعامی که تخمه ارد
اصله وخمه
ض وخمته چیره شدم بروی
در نبرد بمواخمت
ض س وخم تخمه زده کرد
ک وخم وخامه کراننده وعفوخومه
ووخوم ناکوار انداب ناموافق کرد
توخم الطعام کران وناکوار شد
طعام
اتخام کافتعال تخمه پیدا کردن طعام
مواخمه نبرد کردن وجامت
کران سنکی یقال واخمه فوخمه
توخم کران وناکوار شدن طعام
وجران
استیخام کران وناکوار شدن
طعام وجز آن
اتخام کاتغا التخمه زده کردید
از طعام

وخ ن

وتنه بالفتح تباهی
توخن اهنک کردن بچیزی
باشد یا شتر

وخ ی

وخی بالفتح آهنگ وراه معتمد وتها
ووخی کبلی وخی کعنی جمع وخیت
وی بمعنا وخی اهنک ای
اصله خیشاد وا وتیز وخی
با پیام رفتن هیچ براه فتیه
شتاب باهنگ نمودن یقال
وخیت وخیک ای قصدت قصد
وروی اوردن بچیزی یقال
این وخی فلان ای این وخیه والفعل
من ضرب
من
وانجاه لعیز است ضعیف در لنا

المولناة
وخاء الامر توجیهه شوبه کردن
در انکار و وخی بصنعه جست
خوش نوعی اولدی
توخّی صواب جستن و خوشتر جستن
خواستن
استیخاء خبر خواستن یقال استوخ
لنا بنی فلان ما خبرهم ای استخبرهم

باب الواو وفصل الدال

ودء

ودأ محرکه هلاک
ق ودأ ودءا بالفتح برابر کردانی
و ودأ علیه بشیء فراگرفتن او
زا و ودأ القبر برا وده ره ر دا
کیر انداختن یا هموار نهادن بجهد و یقال
دا نیه بشیء یکسان کرد
س و ودئت الاخبا علیه وعنه
پرکرد بیدبر آن و منقطع شد
مورادة کنقطة الانبیاء مودئة
وداءة علیه الارض گور بر او برابر
کرد زمین را بر آن و داءة الله بقول
هلاک کرد قوم را
تودأت علیه الارض برابر شد
زمین یا فرو گرفتن او را یا بیران کرد
یا بشکست و تودأت علیه عنه
الاخبار منقطع گردید و پنهان
شد و تودأ بعد علی ما اله کرد فیش
اندوه و تودأ علیه هلاک کرد او را

ودب

ودب بالفتح بدحال

ودج

ودج بالفتح رک کردن بر بیدن ووداج
دج دابة ادای اقطع و دجها و هو
کما کان القصد للانسان بگو ودج
کرفتن و صلح نکند بیان القوم و
الفصل من ضرب
ودج محرکه کردن و سبب و حیله
و ودجان دو بر دو
ودج کتاب رک کردن ماوذانه
تودیع رک کرفتن یعنی و نیز تودیع
شهر تیشه زر یعنی زر هم

ودح

ما الفرس عصی ودحی ای عده یعنی
بچیزی فائده ندادن
ایدح گردید یعنی اقرار کردن با
چیزی باطل یا بجواری فرمانبردار
گسیکه میکشد و میبردان او را کردن
دادن بفرمان و فرمان ودح و ودع
نیکوکردن حوض را و فربه و خوش حال
گشتن شتران و بار آنها ودح بعفای
از کشتی

ودد

ودد بالفتح دوست بیشک دیا
محبت فاسد جمع و دعه یکسان است
او کله و او ذا دو اد و داد بالفتح الواو الکسر
الواو و ضمها جمع و ویح و گو هم است
و نیز ود بالفتح و بضم نام بت قوم
نوح علیه السلام
وود بکا هم دوست و دوستان
جمع ود و اوداد جمع
وودود کصبور دوست بسیار محبت
وود الجمیع یستوی فیه المذکر و
المؤنث لکونه وصفا داخلا علی وجه
المبالغة
ودان بالفتح دوستی و جای از
کرمسیر بجمعه و ودائه ما دار انگو
و ودید دوستی دار فریقتیبه ازانست
حاصل اسم ادیب شاعر و گو هم است
در از تودیع باک حمید و دو سلفه
است تودیع سمرقند
ودة بالفتح و لا منتجره فرقه ودای او
نحو و ودا نام بطن الوفد اوسواضع
است
مودة بالفتح کتاب بسه قوله تعالی
یلقون الیهم بالمودة ای بالکتب ما
رفقه
مودع کالنبر نیست بیا محبت
س ودد بالفتح و ودا بالضم و ودادا
بالکسر دوستی داشتن و ودادة کقرنه
و مودة و موددة ای ودادة کمالیة
دوست داشتن و آرزو بیار بردن بکه
و نیز ود کفرداد و دانه او وعب

توق وعدت ان تفعل کذا ووددت
لو انك تفعل ذاك
توند تکشیده دوست دوستی دار
و تودد الیه دوستی داشت او را
توادد یکدیگر را دوست داشتن

ودر

ض ودر توریر و ودرا بالفتح
شدم چنانکه بسوختن خواهد که
خاری کرده
تودیر در و هلاک افکندن که برای فی
غلا یعنی بزرگ بهران در مهلکه
انداختن یا فرمان دادن بد
و روکردن یقال عرد و دیجهلك
عنه ای بخیره و بعیده و دفع نمودن
بکن و فشار دادن کدار سلطان و بیمو
پریشان شدن کردن ما الراو مالغو
نمودن در آن
تودر با سرافکندن و پریشان بی
مال تو تودر فی الامر بکار درشو
افتاد و فروا و بکوان التودر بالصد
والکذب و هولیراد ك صاحبك فی
مهلکة

ودس

ودس بالفتح او لکیاه که ودس میعا
ما الخشن و غنها
ودس گیاه خشک بر امده
و دید کا بر گیا مشک
و داس کتاب گیاه که دوه و زمین
نا پوشانده هنوز و شاخ بر نیا و ودس
باشد والا ان دا ملتف گو نید
تودس و زمین کشت آکه بر امده
ض ودس ودسا بالفتح پنهان
کشت و ودس علیه پوشیده شد
و ما ادری این ودس ای ذهب
ودس به ... ایزا ... بر دو ودس
الارض تحت و سبد گیاه ان ارض
گشت و ودس الیه بکلام تمام کرد
سخن را
ایداس پوشیدن زمین کیاه را
چنانکه بپوشد آنجد او را
تودیر پنهان کرد ...

زمین کیاه نوا چنانکه پوشیده گ
اند او را
تودس بر آمدن ... ...
وداس

ودش

ودش بالفتح تباهی و فشا

ودص

ض ودص الیه بکلام و ودصا
بالفتح آغاز کرد و ای تحرص اینا
نمود

ودع

ودع بالفتح مهره خرد کرده از
کوه باشد ... کوش ... لق
و دعة بالفتح شبه ... که از
دریا بر آرند و شکافی با هم چو
شکافی ... باشد و دعه
مرو ... همه ... دعا کو
و جهز دفع چشم زخم بر گردن کودکان
او بیزند و دعات و ودع محرکه
و ذو الودعات لقب ... بن
بن ثروان لقب ... که اشتجمل فی عنقه
قلادة من ودع و عظام و خزف
مع طول لحیة فسئل عن ذلك فقال لا
اضل کذا ... فقها القوم لیلة فقال لا
فاصبح ... یدها فی عنقه فقال
انت انا فمن انا فضرب به المثل
ذات الودع محرکه بت کشتی نوح علیه
السلام و ... که ... ا الله
تعالی ... جهز ... و چنانکه
ستور کا ... بوده است
ودعة ... ...
... کا ... ماه عوض ... او
... بالضم ... ...
و ... عیش
ودیع ... بران ... رسید ...
عهد ... ان ... جمع ... و اسب
انسا ... ... اینده
... کتیبه ... ... امانت
ودائع جمع و ... ... جلال و
... ...
وداع کسحاب ... ...

فصل الذال

چنبار ... سنبه ... زراد

کالنگوش ... ...
... ...
... ...

سپرچه ... ...
... ...

توديع وطن كنانيدن تن جنا
ونعلى كالامام الغزالى اشتد ...
بازانتعل ... ... الوداع
پشت ... صد ...
... ... و تع
ثم ... اليها
... ... فراخ
... ...
... ...
... ... ان ...
است
... ... فلان
فلان المكارم ... ... غير
كلفته
... ...
دزان ... ... حرام و
... ...
... ...
وداع ... ...
ابى اشلا است
اودع كالجمند ... ... كرش
وتمام اودع كبوتر كه بر ...
بى ... باشد
ودعات كشتكران ... است
تر ... ...
ميدع كشتى ... ...
... ...
... ...
... ...
فيهما مواديع جمع ويقال ماله
ميدع ... ...
اوزابسته كرده ...
... ...
شرد ... ...
باشد كهنه ...
مودع ... ...
اى ... ...
... ...
الميدع ... ...
... ...
فرش مودع ...

كلاه كوش ... ... باشد

دانا ... جوى
ف ودعه بدرود كردن ذا
وودع الثوب ... ...
... ...
... ...
... ...
اصل ودع ... ...
عند سيبويه ... ...
لا ... ...
... ...
... ...
شعر ... ... الذى ... خالد
... ...
ما ودعك ربك ...
... ...
... ...
... ...
... ...
الاجتناب ... الامام فخر الدين الرازى
... ...
... ...
... ...
وهذا اقرب الى ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
الله
ك ودع ... ...
... ...
... ...
موقع ... ...
جوى
ايداع ... ...
... ...
... ...
توديع بدرود كردن ...
داشتن ... ...
قوله تعالى ما ودعك ربك

وما قولى ما ... ...
در جامه ... ... جامه
دودع ... ...
مواد عه با هم صلح نمودن
وآشتى كردن
تودع در ميان ... نكاه داشتن
... ... داشتن
از اضداد است ويقال
تودع منى ... اى ... سلم
... وقوله صلى الله عليه
واله وسلم اذا رايت امتى
... ان تقول ... ...
ظالم فقد تودع منهم اى
استريح منهم وخذلوا و
... بينهم وبين المعاصى
او تحفظ منهم وتوقى كما
يتوقى من شرار الناس
توادع با هم آشتى كردن
رجل متدع مرد ... ...
فراخ ... ... عضو
از اعضاى ... ...
اندامش ... باشد
اتداع ... ...
... ... قرار كرفتن
مستودع جاى آدم وحواء
عليهما السلام ... يا
نهدان ... ... شعر
العباس رضى الله عنه
استيداع نكاه داشتن
خواستن ... ... فى
الحديث من استودع
وديعة فهلك فلا ضمان
عليه اى ... منه
ودف
ودفة بالفتح مرغزار سبز
علفناك
ودفه ... ...
... ...
ودفه ... مرغزار سبز
علفناك
وذاف كغراب ... ...

بجهت ... ...
... ... كما ...
... ...
... ...
و
... ...
... ... الا ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
توقف ... الا ... ...
... ...

پارهٔ کرده چشم کلان کرده یا بیماری است در چشم که بسبب آن کوشت بیالماسد و بحرک

وَدَقَ بکی وذاتُ وَدَقین بلا سختی کوئیا آن دو دوی دارد منه قول امیر المؤمنین علی علیه السلام

تلکم قریش تمنانی لتقتلنی فلا وربک ما بروا ولا ظفروا فان هلکت فرهن ذمتی لهم بذات ودقین لا یعفو لها اثر قال المازنی رضی الله عنه لم یصح انه تکلم بشیء من الشعر غیر هذین البیتین وصوبه الزمخشری

وَدَقَة بالتاء ازاعلام است وَدِقَه کفرجه چشم ودق رسیده

وَدیق کامیر اسب مادهٔ ازمند غر

وَدیقه کسفینه سختی کرما وجای گرم یا گیاه ناک

وِداق ککتاب ازمندی کشز بقال لها وداق

وَدُوق کصبور ازمند کشن ازخر ماده واسب ماده

وادِق تیز از شمشیر وجز آن

وَدقان کسکران جائی است

مودِق مجلس جای ودق وجهتی که بدان چیزی آید

ض وَدَق وُدُقا بالفتح چکید وَوَدَق الیه وُدُوقا ووَدْقا نزدیک وی شد ودنا دور کرد اسپ را وفی المثل ودق العیر الی الماء ای دنا مثل در حق شخصی کویند که حرص واز مندی چیزی فروتنی نماید

ووَدَق به آرام یافت بدو والس کرفت ووَدَقَت بطنه فراخ شد شکم او نا بدو آن کردید ووَدَقَتِ السماء آمد باران ونیز وَدَق تیز کشتن

شمشیر او فرو هشته شد ناف یا برآمدن آن همچو ناف مرد برآمده ناف

ض س ل وَدَق ذات الحافر وُدَاقا کسحاب وَوَدَقا وَقَدَقَة نامحرک شد نیز خواهش کشن کرد

س وَدِقَت عینه تَوْدَق بکسر التاء وَدَقا محرکه ورم رسیده شد چشم او

اُمهان بالسهان اسمان و ازمند کشن کردنیدن ماده خر وجز آن

استیدان ازمند کشن کردیدن ماده اسب مانند آن

ودك

وَدَك محرکه چربش کوشت ونام مادر ضحاک پادشاه

وِدکه کعینه چربش کرفتکی

لحم وَدِک کفنف کوشت فربه پیه ناک

دجاجة وَدیک کامیر ماکیان فربه پیه ناک

وَدیکه بالتاء ماکیان فربه با پیه وازاعلام است

وَدیکه ایضا که بچربش ایمهنه مانند خربوه سازند

وُدَیک کزبیر موضعی است

دجاجة وَدوک ماکیان چربش دار ونیز وَدوک از اعلام

ثعل وداود الامر فربه پیه ناک ونیز وادک نام مردی

ودالد کشداد نام مردی

بنات اودك کاحد الطاف حبیبها فی الاسمی بنی اودك وهو بهون عنبا اسم چهر دم است

وَدکاء کصحرا ریک تودهٔ است با جای

س وَدِکت بیده ودکا محرکه چربش ناک کردید دست وی

مودك مکحدث از نا منهای

عربان است

تَوَدّک بعد چربش ناک کردید دست او را

ودل

ض وَدَل السقاء وَدلا مانخ جنبانید مشک شیر را

ودم

وَدَم بالفتح علی ایستمطی از کلب تغلب حشم وقنم بن بلی بن قضاعه

ودن

وَدَن کامیر ترو تر نهاده

اَوْدَن نرم ومانك عد بهی میان نرعش وقراب

اودنتد هوم سبجار از ان

دهاست داود بن محمد محدث اودنی

مَودُون تر نهاده وبجه الاخر ونیز روبر وکوتاه کردن وکوتاه الواح ناقص اندام ناقص خلقت تنک دوش

مودونه موئث ونام اسپی وجا زلن بکون المیدان بالکسر شقاص هذا المعنی کالمضامطایه من معنی التضمیر والاعجاف للفرس فی الرهان

وبیز مودونه دو دهم اندام کوتاه کرده شده وبجته

ض وَدَنَه وَدْنا بالفتح و وِدانا بالکسر تر کردن ونر نهاد

وَوَدَن العروس وَدْنا وَوِدانا نیکو کرد خانه عروس را ونیکو وقیام نمود بدان

وَوَدَن الشیء کوتاه ساخت او را وَوَدَنَه بالعصا بچوب بستو زما او را

س وَدِنَت المرأة وَدْنا بالفتح فرزند لاغر زادو دن

مودَن کمکرم بچه لاغر ابدان کوتاه کرد اسب

سرکشتا داونشتر او مقطع شد

ثمان ونهاستبدان قطره قطره

چکانیدن پیه راونازکادیدن

ازضعیف رام نمودن تنابع کردن

ودرنهدان ودرازکردیدن زیکام

ودق

ودق بالفتح باران یا باران باچهید

ویقال الودق فاخرج من خلال المطر

کاه غبار ومتقطر سرخ کردن چشم

ازخون نهادن کرد و با کوشت

وفرزندش را غرباذن
توذین ترکردن و ترهاذن
در آب جهت و کونامکردانیدن
چیزی را و بعضا ازدن
تَوَدُّن نرم کردانیدن جرم
و دباغی کردن و ترهادن
در آب و ترهاده شدن لازم
متعدی

وده

وَدْهاء کصحراء زن خوش رنگ
مانند که سپید
ض وَدَهَهُ عن الامر وَدْهاً
بالفتح بازداشت او را از آن
و برکردانید
س وَدِهَ عن الامر برکردید
از آن
ایداه بانک بر زدن بر شتر
استیداه کرد آمدن شتران
و رفتن ایشان و منقاد و
مغلوب کردانیدن دشمن
یقال استیدهت الابل
واستودهت واستیده الخصم
واستوده و رام شدن
کار و سبک شمردن کسی را

ودی

وَدْی بالفتح آب سپید که بعد
از بول آید
دِیَة کعدة خون بها دیات
جمع
وَدْی کغنی هلاک
وَدِیّ کغنی آب سپید که بعد
از بول آید و نهال ودیّة
خرما و تریزه یکی
وادی رود و کشادگی میان
دو کوه و دو پشته و جز آن
و دیة و اوداء جمع و رفعا
کفنوا بالکسر ادیا کمانی
فرقن الوادیا لشاه و
ودة الله تعالی
بالضم بالواد و کل الکتا

یقف بالیاء
ض وَدَی القتیل دیة
خون بهای کشته داد
واذا امرت منه قلت
دِ فلاناً وللاثنین دیا و
للجماعة دوا فلاناً و نیز دیة
و وَدَّی تدیه کردانید
کار و نیز فرو رها کردن
اسب جهت بول یا کشنی
کردن و وَدَی انداختن مرد
مُودی کمحسن شیر بیشه
و هلاک شونده
ایداء هلاک شدن و
مرده را رسیدن یقال
اودی به الموت ای ذهب
به و تکفّر بالسلاح و ودی
انداختن مرد
وَدَّی توزینه و ودی انداخت
و نیز تودیة چوبی که بر
پستان ناقه بندند چون
کوشیر کردند تا شیر جمع شود
توادی جمع و مرد کوتاه
اتداء دیة کرفتن
استودی بحقی کردید
حق مرا

باب الواو فصل الذال

وذء

وَذْء بالفتح سخن ناپسند
و مکروه و نیز وذء
عیب کردن و حقیر
کردانیدن و بانک بر
زدن و باز ایستادن و
کند و خیره شدن بینائی
چشم والفعل من فتح
وَذَاء بالفتح بیماری یقال
ما به وذآة ای لا علة به
اتذاء عیب و سرزنش
کردن بر فتن یقال لم یتذاه

ما تذاه ای نزجره
فانزجر

وذر

وَذْرَة بالفتح پارچه
کوشت بی استخوان و
بیرون یا کوشت پاره کرد
و پهن برید و تلاوذن
وَذْر و بیجراه جمع ولبها
وَذْرَتان دو فرج یابن
شاقة الوذرة دشنام
است و آن کنایه است از کیر
و سرکین و نیز وَذَرَة
موضعی است با کشویه
اندلس
وَذِرَة کفرحة زن کرد
فرج او کوشت بسیار باشد
و زن کنده بوی یا سطبر
لب
وذار کسحاب دهی است
بسمرقند و باصفهان
وذارة کثمامة تراشه
دروزی
ض وَذَرَه وَذْراً بالفتح
برید پاره را
و وذر جرح نشتر فرو
برد بجراحت وی
و وذر الوذرة برید
تلاوذن او یقال
ذره یعنی بکذار آن را
و یقال ایضا یذره ترکا
ولا یقال وذره یعنی
مستعمل نیست اصل و ذره
یذره کوسعه یسعه
کمنعه لکن ما نطقوا
بماضیه ولا بمصدره
ولا باسم الفاعل خلافا
یقال وذره وذراً فهو
واذر و فعل و ذر یذره
شاذ
توذیر مهلا و ذن بریدن

و پاره پاره کردن کوشت را
و نشتر فرو بردن بجراحت

وذع

وادع آب بیوسته روان
و هر آبیکه بر سنکلاخ
روان باشد
ف وذع الماء وذعاً
روان کردید

وذف

وَذَف بالفتح روان شدن
پیه و جز آن والفعل من
ضرب
وَذَفة محرکة تلاوذن
وُذاف کغراب کیر
وذفان کسکران عتاب
زدکی و نیز رهبلی صلی
الله علیه و آله و سلم
بام معبد وذفان محرکة
الی المدینة ای تخذ تانه و
سرعا منه
توذف یعنی کام نزدیک نهادن
و دوش جنبان خرامان
رفتن و شتاب رفتن یقال
مر یتوذف
تَوَذُّف بمعنی توذیف است
یقال مر یتوذف

وذل

وَذَلة محرکة زن شادمان
نیکو قامت
وَذِلة کفرحة زن شادمان
چست و هلاک و خادم
وَذِلة خادم سبک چالاک
و ذیلة کسفینة آیینه و
پاره از سیم جلا داده یا
عام است و ذیل و وذائل
جمع و ذیله پاره کوشت
و سرین و دراز زبان آور
و کوتاه سرین و شادمان
نیکو قامت

باب الواو

وَذَاكَر

وذاله کفتار و بکسر پاره کوشت
که قصاب پیش از تقسیم جزو جدا
جدا کند
تو ذال بریدن کوشت را بجهت تقسیم
یقال القصاب تو ذل الراس الجزور اذا
اقطعوا بینهم تقسیم

وذم

وذم محرکه افزونی و آماس و ریزه
مع مرد بر خصیه و کوشت و آماس
زهدان ناقه که از ولادت باز
دارد و دوال های کوشه دلو
و چوب چنبر دلو و وذمه یکی
و نام مردی
وذمه محرکه روده و شکنبه
و ذام کتاب جمع و منه حدیث
علی کرم الله وجهه لئن ولیت بنی
امیة لانفضنهم نفض القصاب
الوذام التربة یعنی و ذام خاک آلود
وذیمه کسفینه هدیه خانه کعبه
وذائم جمع و نیز وذائم اموالی که در
ان نذر بوفا باشد
وذمه کصبیره زن نازاینده
س وذمت الدلو بریده شد
دوال دلو
ایذام وذم بستن بر دلو و واجب
کردانیدن چیزی بر خویشتن
توذیم دوال بستن بر کردن سک
تا معلوم شود که معلم است او ذی
توذمت علی الخمیس ای نذرته
علیها و بریدن و علاج کردن
وذم ناقه را

وذن

وذنان بکسر الذال دهی است
باصفهان
توذن حیله کردن و ضیلت
نهادن خود را

وذی

وذی بالفتح خراش و خراشیدن
والفعل من ضرب
وذیه بالفتح درد و بیماری
ابدان و عیب و نابرومندی

وذاة بالفتح اینجه بدان ریح و بنجه
کشند

باب الواو و فصل الواو

ورع

وزاه کسحاب فرزند فرزند و نیز
وراء مثلثة الاخر مبنیة بمعنی پس
و پیش از اضداد است و مونث
ایدو تیتیه نشد الیاء مصغر
ان
ف وراه دو بیکردان ذاوورا
من الطعام پر شکم کردید از طعام
وما اوری مثه مجهولا و فعلا شد
الواو فیهما بمعیم
تو رات علیه الاوض فزاکرفت
او را زمین حکاه ابن جنی

ورب

ورب بالفتح خانه وحش از
زمین و کلیه سوراخ شبی و ما
بین دو استخوان پهلو و عضو
ما بین هر دو انکشت سبابه و ابهام
و کوزو بیشه مثله و دهان سوراخ
موش و کژدم اوراب جمع
ورب بالکسر لغتی است در ارب
بمعنی عضو و نیز کجی و مکر و بکی
وریب ککتف یقال العرق ورب
و ابر فرو هشته
س ورب ورباً محرکه تباه
شد
توریب پنهان کردن چیزی
بمعاریض مباح
موارثه بهم دیگر زیرکی کردن
یا افتد رسانیدن و مکر و فریب
نمودن باهم

ورث

ورث بالفتح تازه و تر از هر چیزی
بنوورثه بالکسر طبقی که منسوبند
خود بنو بیت
وراث کتراب اینچه از مرده بکسی
و اصل التاء فیه او
وارث نکتنبا اندیمه بمردن خلق
ورثه محرکه جمع و پاینده منتخب

الذئعادامتعنی بسمعی و بصری
واجعله الوارث منی ای ابقه معی
حتی اموت
ورثان کسکران نوضعی است
میراث مالی که از مرده رسد که بیه
ح ورث با مو بته و ثانه و ثاقه
وارث کعبه ورثه کعبه میراث
کرفت
ایراث وارث کردانیدن
توریث وارث کردانیدن و
شرانیدن آتش و کمی نمودن دیگر
را و آتش جنبانیدن تا شعله
زند
توارث همدیکر وراثت جستن
یقال توارثوا کابراعن کابر

ورج

اوارجه دفتری باشد که حساب
پراکنده مین نوانه و خزان در وی
نویسند و مذکور است در ارج

ورخ

ورخ بالفتح درختی است شبیه
مرخ در نبات
ارض ورخه کفرخه زمین نم
پیچیده کیاه
وریخه کسفینه زمین نم و خمیر
نرم فرو هشته
س ورخ العجین ورخا محرکه
نرم و فرو هشته کردید
ایراخ فرو هشته کردانیدن خمیر را
توریخ تاریخ نوشتن کتاب را
تورخ نزشدن زمین و نرم شدن
خمیر
استیراخ نزشدن زمین

ورد

ورد بالفتح کل هر درخت و غالب
کل سرخ را کویند و نده یکی و
اسب کلکون یعنی ما بین کمیت
و اشقر وردة و نیز وردة نام
و ورد کتاب و اورد جمع و
مرد دلیر و زعفران و شیر بیشه
و نیز ورده معروف تلعه ست و نام

شاعری و ابو الورد نیز مردی
نام شاعری و نام کاتب عیر و بر
چند اسب است مر عدی بن عمرو
طائی و هذیل بن هبیره و جابر
بن شمس عنبری و عامر بن طفیل
بن مالک را
وردة بالفتح هلاکت یقال وقع
فی وردة ای هلکة و عین الوردة
رأس عین است و نیز وردة نام
مادر طرفه شاعر و عشیمه
وردة شام کما قال من شرح بابکر
وردیه بالفتح مقبره است
در بغداد
ورد بالکسر تب آسم است از ابا
نوبت تب و پاره از خواندن
قرآن و جزان یقال قرات وردی
و نوبت آب و بهره از آب که ورد است
و بلا نیند که از مردم و شتر
و کروهی از لشکر
وردة بالضم کلکونی
و ورید کامیر رک کردن و هما
و ربدان او ردة کاغلمة و ورود
جمع
وارد اینده بر آب جز آن و سابق
کرنا به و ورّاد بین جمع ورّاد
وارد الارنبة مرد دراز بوک
بینی و سوی دراز فرو هشته
وارده کروه فرود اینده بر آب
ورداه در میانه راه و شهر بحیرا
کنما وردد بالضم نوعی از طعام
که از کوشت و نم مرغ ترتیب
دهند معرب است و غامه از ا
بزماورد کویند
وارداب بالکسر جای است
اوراد جای است
وردان کسکران معدبابل و
مولائی است عمرو بن العاص را
اسعانه وسلم و مولائیم
عمرو بن عاص را کسو و وردان
دره مصر از ابنیه وی است و نیز
وردان نام مردی و نبات

وَرْدان دابه است
وَرْدانه بالتّاء دهی در بخارا
وَرْدانیه دهی است
وَرْدانکشه دهی بر باب بخارا
واز اعلام است
مَوْرِد کنجای درآمدن راه و آبشخور مَوارِد
مثله
مَوْرُود تب زده
ض وَرَدَ وُرُودًا آمدن
بر وُرُود بالکسر بآب آمدن و
بنوبت آمدن تب یقال وَرَدَتْه
الحمّی فهو مَوْرُود
ل وَرُدَ وَرادَةً وُرُودَةً
گلگون گردیدن اسب
ایراد آوردن و حاضر آوردن
بر مورد
تَوْرِیْد وَرَّدَ کمعظم جامه گلرنگ
وهو دون المضرّج
تَوْرِید گلگون کردن رخت و
گلگون کردن رخسار ذائق
وَرَّدَت المرأة خدّها اذا حمّرته
مُوارَدَه بایکدیگر بر آب آمدن
تَوَرُّد بکسر الراء شیر بیشه
تَوَرُّد و وَرْد جستن و کردن
آمدن در شهر یقال تَوَرَّدَت
الخیل البلدة ای دخلتها قلیلا
قلیلا قطعة قطعة و بآب آمدن
مستورد بن شداد صحابی
است
استیراد آمدن بآب جُستن
و حاضر آمدن بر آبخور
ایراد آوردن و کردن پیش انسی
وگلگون شدن اصله ایرادا
صارت الواو یاء لکسرة ما
قبلها

ورذ

ض وَرَذَ ... جای خشک افتادن
بود ... کردن

ورز

وَرْز بالفتح ... دوازده
و فراغ شالی

وَذْرَه بالفتح تن خوار و چهره
بی استخوان
وَرْوَرِی کبیره بحر دست بیتابی
و نام نحوی است هم روزگاری
تمام که ابو عبدالله کنیت داشت
تَوْرِیَه بکسر الواو مرد سبک
سر خود را در خطر افکنده
وَرْوَرَه نظر وَرْوَرَة تیز نگریستن
وَرْوَرَه فی الکلام شتاب کردن
در آن

ورن

وَرَن بالفتح موضعی است و ابراهیم
بن محمد بن کثیر بن ورن محدث
است .
وَرَنَه بالتاء لقب مقاتل بن
ولید
وَرْنَه گیفنه و گیاهیست که از
مغده ناجکرد و ومعروف نیز
است از غشان

ورس

وَرْس بالفتح اسپرک وان
گیاهی است شبیه بسمسم و نبت
ان بالیمن است و برمیکارند
ان را وتا بیست سال باقی ماند
نافع للکلف طلاء والبهق شربا
ولبس الثوب المورّس مقوّ علی الباه
وقد یکون للمغرة والزعفران وغیرهما
من الاشجار لانه بالحبشه ورس
لکنه دون الاول واسحق بن ابی
الورس محدث است
وَرْسَه بالفتح نام چشمه است سیاب
آب
وَرْسِیّ منسوبا نوعی از کبوتر کرد
مائل بزردی و زردی باشد و
بخیره کاشه رنگین
تَوْرِیس کابیر جامه رنگین بورس
ملحفه ورسیه کذلک
س وَرِسَت الصخرة فی الماء
چون لاوه تشبه سبز شد
کشته و لعنه کردید
ابراس ... کردید

وارِش نشست افتان مُورِس مثله
قلیل لاحد او الایقال وان کان
القیاس و اسپرک نالکشدیجاء
و بر آوردن درخت
تَوْرِیس بورس رنگ کردن
تَوَرُّس خود را و درس آلودن

ورش

وَرْش بالفتح طعامی است که از
شیر سازند و لقب عثمان بن سعید
مصری که قرائه از نافع بن نعیم
روایت میکند
وَرِش حرکت درد شکم
وَرِش گلگف سبک شادمان
از شرم جوان و سستور که کار اندر
بازستوان داشت از رفتن وَرِشَه
مؤنث وَرِشان جمع
وارِش ناخوانده بر طعام کسی آید
وَرَشان محرکه مرغی و وَرَشانه
مونث کوشتان خفیف از کبو
کبوتر است منها المثل بعلة الوَرَشان
یاکل رطب المشان والاصل ان قوما
استحفظوا عبدا لهم رطبا لهم و
کان یاکله فاذا عوتب علی سوء الاثر
فیه قال الکلب الورشان فقیل ذلک
و این مثل در نحو شخصی گویند که
چیزی اشکار کند بخلاف آن
وی را ناشد وراشین و وِرْشان
بالکسر جمع وبعضهم یمیل الورشان
ومنه قول یا غلمة القریض لقی
اغرزنی للقریض کشف فخر و عجب
اسم طیر النصف طرف والنصف
حرف
ض وَرَشَ فلان بفلان و غلب
افتاد و وَرَشَ علیهم ناخوانده بر
وقت خوردن ایشان در آمد و
بیرون نوش کرد از طعام و عرق
تمام خوردن ان دو از شش
چیزی دارد که نهای درشت
شدن
س وَرِشَ الیابس ... شادمان کرد
سبک و شادمان کردید

تَوْرِیش برانگاختن بد

ورص

امراة میراص زنی که حدث کند
وقت جماع
ض وَرَصَت الدجاجه وَرْصًا
بیکبار بیضه نهاد
ایراص بیضه نهادن ماکیان
بیکبار
تَوْرِیص بیکبار بیضه نهادن
ماکیان و بیکبار انداختن مرد
غائط را و ماکیان بجای نهشته
پیچال را

ورض

ض وَرَضَ وَرْضًا غائط انداخت
انداختن و نیز وَرَضَ بیکبار خایه
نهادن مرغ
ایراض بیکبار انگندن مرد غائط را
و ماکیان بیضه نشسته سر کرد
تَوْرِیض غائط دفع و نشاندن
و بیکبار بیضه نهادن مرغ و
درگاه جستن و نشستن وضو
کردن منه الحدیث لا یصلی المرء
بو تصبوا باللیل

ورط

وَرْطَه بالفتح کو ... زمینی
هلاک و زمینی هموار ... زاه
وهلاکه و هر امر دشوار که
رها نداشته باشد و گل است
و کلای کرچون کوسپند را آن
اندر ... نشود و چاه و وِراط
کلکا جمع
وراط الکتاب ... و بعیش عود
در صدد جمع کردن شتران
داو پراکنده کردن کله‌ها
ناشتن مواشی خود در دیگری
یا نهفتن آن از ادعو و صدقه
مصدد بران مطلع نشود یا
پراکنده کردن مواشی را و بیدو
گفتن مصدق ذاک را تا ...
صدقه لست چنان باشد
الحدیث لاخلاط ولا وراط

ابر لطه در چاه و در هلاکت انداختن
و هفتن شتر را بیکبر شتران و دیگر
در حلقه کردن شتر رسنه کشیدن
چندان که گلو کوفته گردد
توریط پنهان کردن شتر را بیکی
شتران و در هلاکه افکندن
تورّط فی الامر بکار دشوار افتادن
و نیز تورّط در هلاکت افتادن
استورط فی الامر در او پیچیده کار
دشوار که راه رهائی نیافت

ورع

ورع محرّکه پرهیزکاری و بد دل
ترسنده قال ابن السکیت و اصحابنا
یذهبون بالورع الی الجبان و لیس
کذلک و انما الورع الصغیر الضعیف
الذی لا غناء عنده یقال انما مال
فلان اوراع ای صغار
رعة کعدة پرهیزکاری و رعة
بالکسر مثلو باشد یقال فلان
سیّئ الرعة ای قلیل الورع و فهم
که بکه فرشتند و خوی هیئا
یا رشتی ان از اضداد داست و
خالته نیز بعنه نام اسپی
ورع ککتف پرهیزکار و بد دل
و خرد و حقیر و سست بیخیر و
بیفایده
وریع کامیر پرهیزکار
وریعه کسفینه نام اسپ حوص
بن عمرو که مالک بن نویره را ...
کرده و موضعیست مرینه قفیم را
ح س ف ل ورع ورعاً
گرانه و رعاً بالفتح دیر گذر و
و روعاً بالفتح و بضم پرهیزکار
گردید باز ایستاد
ف ل وَرُعَ فلان و رُعاً
و وراعا بفتحهما و ورعة بالفتح
و بضم و وُروعا و ورعا بالضم
ضمّتین بد دل و خرد و سست
و بیخیر و بیفایده گردید
اورع بینهما مانع شد میان ایشان
عامر بن موقع کمحدث صحابی است

توریع باز داشتن منه حدیث
عمر رضی الله عنه ورّع اللّصّ
و لا تراعه ای اذا رأیته فی منزلك
فادفعه و اكففه و لا تنظر ما یكون
منه و باز گردانیدن شتر را از
اب
مواوعه با هم سخن گفتن و کنکاش
نمودن
تورّع بتکلف پرهیزکار گردیدن و باز
ماند

ورف

ورف بالفتح پهن و رقیق و تنک
باشد از جگر و مانند جگر
رفة کعدة گیاه سبز و تر
رفة کتبه گیاه خشک و منه قولهم
هو یستغنی عن غناء النفع عن الرفة
ص ورف الظل ورفا بالفتح و
وریفا کامیر و وُروفا فراخ آمد
سایه و دراز و کشیده شد و
ورف النبات کوالیه و نیک سبز
کرد ... فی نبات و ارف نعت
است از آن
ایراف فراخ افتادن سایه و دراز
کردن آن
توریف ... بخش کردن ...
را و دراز و فراخ گردیدن سایه

ورق

محمد بن عبدالله بن محمد ... بن
بالفتح محدث است
ورق بالفتح عیب یقال فی الغدیر
ورق
ورق بالضم خاکستر گونه
رقة کعدة سیم مضروب والهاء عوض
عن الواو و رقون جمع رقات مثله فی
الحدیث فی الرقة ربع العشر و فی العشرین
شاة شاة و فی خمس من الابل شاة
و قولهم ان الرقین تغطی افن الافین یعنی
ان المال یغطی العیوب و پنج ...
از زکات ...
ایام ...
ایام ...

و گیاه ناک کردد
ورق محرّکه کاغذ برگ و برگ
و ورق برگی و خون پاره شد و در
زمین پایم و غذاب که از پی چکد
و هر چه ستون ران و پا پیر کرده
و شکسته باشد و هر خوان
و مال از درم و شتر و جز آن و نو
جوانان قوم یا جوانان سست
نیکو و قوم و خوبی ایشان
دنیا و خرمی و خود ستگان نیز
ورق شاش و بحرکه سیم مضروب
ورق ککتف مثله او ورق
ککتاب جمع
ورقه محرکه فرهنایه ناکس و کرابه
و جوانمرد از اضداد داست یا
ککتف و بمذکر ایه و ورقه کرخه
در مونث
رجل ورق ککتف مرد فرهنایه
ناکس
ورقه کفرحه زن فرهنایه و
دینار برگ و شهری است میان
بن نوفل بن اسد بن عبد العزی پسر
عم ام المؤمنین خدیجه رضی الله
عنها در اسلام او اختلاف است
و ورقه بن جابر ... صحابی است
شجرة ورقة کسفینه درخت پر برگ
برگ شجرة وریق کذلک
اریق کبیر مصغر ... خاکستر
خاکستر گون ...
...
یعنی ... بلای عظیم
وریقه کجهینة موضعی است
وراق ... کتاب ...
انگاه
وراق کتاب ...
اوردن درخت
وراق ککتاب کاغذ ...
نویسی
وارق درخت خوش سبز برگ
اورق کاحمد خاکستر و شتری
خاکستر گون ...

است بکوشت ... سال ...
باران و شیر ...
اب باشد و زدی ... بالضم
جمع
ورقاء کحمراء کرک ماده و کبوتر
و فاخته و رقاء ... القاف
کسر ... کسحاری و صحاری
و رقاوی منسوب بوی ابدال
همزة التانیث واو ...
ورقاء صحابی است
ورقان ککنکران موضعی است
ورقان بالفتح و کسر الراء کوهی
است میان نهر ...
... از مدینه
نبوی ...
ورّاق کشداد ... بیادرم و
دینار ... و ورقه نیز
و نویسنده
مورّق کمعظم پادشاه روم ...
پدر طریف ... محدث ...
... و موحد
مورّق بالتاء ...
سر سبز ... یقال ... مورقة
ای مکثرة
ص ورق الشجر ورقا بالفتح برگ
آورد درخت ... برگ
کرفت از درخت
مورق ککرم ...
ایراق ... برگ آوردن درخت ...
مال و ... ادم شدن ...
الرجل فهو مورق اذا کثر ماله ...
کشتن شکاری ...
غنیمت ... نیل مقصود
مورق بن مهلب ...
بن شمرخ تابعیان اند ...
بن ... محدث
توریق ...
...
یعنی ...
تورق ...

بر شقایق و لاله کرده فتنه انگیز
عقیق گون او نشستن استخوان

ورك

ورك بالکسر جانبی که آن را بعجمی
کنند و بافت و کتابی که از پوست
درخت ساخته باشند
ورك بحرکه استخوان سر و سوی
ران و بن درخت
ورك که کفش بر پیری گویند مؤنث
ایهم ورك بالفتح والکسر والاورك
جمع یقال القوم علی ورك واحد
و بفتح یعنی قوم مجتمع اند بر یك
اندیشه و تدبیر چند شکسته
ورکه بکسر چنه ریلان بوده است بنجا
ورك آنکه خایه بجای که پای راکب
باشد از پالان و بیاشر که زمان
مورك پالان را نیز گویند ورك
کلك بیمع بر نجا و بیکه بر مورك
اندازند و دران دوا بر نیشم
میکنند باشد یا خرقه از اشتر که
بالان مورك بپوشند که ما به اوجه
پیش پالان
وارك جای که در راکب پای خود را
کنار دهد پالان غوار که شله
آویك شروی بورك بر شوران ورکا
مؤنث
ورکی کسکری و نیکسر اهل اجیر
بود آن عند لوزی کیخبر ای اهل
اجیر
ورکان بالفتح محله است از صفهان
ورکان بکسر نمانند نیز کلان
سرخ
ورکان بالکسر انچه متصل نیخ
باشد از بیخ تنه درخت
ورکه کسر او است نکلان بیخ
مولد ابرهیم خلیل علیه السلام
مورك که کجلس جای پای فاشتر از
از پالان سوی که شکله و نعل
متورکه متورك نعل نوبت
یعنی نعل موته
مورك کم که کشی پیشگاه پالان

متورك بالکسر شکله و بالتحریك
پالان کسوا نیز بر سر پشتها نهند
بر سر که کیکشه بالتحریك پیش پالان
کستر بوز نانه که زند پای خود را
بران نکاهد
متل مورکه ... نعل پرهیز بن خفتند
موره
ص تورك الجبل والرجل فهو کا
بالفتح چپ ال اعد برنشانت سرنا
وهو لسبیا التکان دو کا نشست
نمود در انجای و تورك علی الامر
توکا توانا گردید بدان و تورك
الحمار علی الاتان زنج خود بر کوشه
ران ماده نهاد خر و نیز تورك نیز
وراست تکیه نمودن و نیز هر ورك
وران بیچیدن بعضی فرود آمدن
و بر یك سوران تکیه نمودن
ح ف تورك فیه یتورك آبجلو
خفتن که پاچه آن خود را بر زمین
نهاد
مورك که خفتن انکار ای والجمع ای
نیز الفلان مورك فی هذه الابل ای
لیس لعنتهما شی
مورکه کمعظم کشاه یقال انفرلو
فی الامر ای لفتنها تنب
تورك چیال الحوار لکه تصنید
وبرس فی پالان خود بر سر کشور بر
نشستن و دو پا کردن بیابر شود
و بر پالان بر نشستن بر پای و دد
کرد شتر ازکوه و فرو ناشد بر
کاری عقلا تخت لازم کردانیدن
چیزی و بیل کردن یقال الحکم
ای عدان کتا بر پیکری نهادن
تی و وزك فلان ذنب نظر غیره
تورك فی یمین نیت کردن سالفا
خلاف نیت مستخلف
مواركه از کوه و در کرفتن
تورك لعطا الله بر کردانیدن ای
زانه تو بجد انباشتن بچه را
منه ظلم انتهای ات الولوعك
مصر صر و تورك عن الحاجه و رکب

متورد حاجت و امت بر کی کردن تنها
ان معنوی لدو غرشه دلیکه تحو
ورك و او بالمکان قام اقامت ورد پهرو
ان جای و نیز تورك بر سرین نشستن
و تکیه نمودن بر سرین و نیز بجمل
کرفتن کودکرا و بر بالای سرین نشاند
ماده کودك را نیا العرب کناند
الصبی ای جعلته علی وركها معتمدا
علیها و بر یکی بر خفتن و بر سرین
بر پای راست نهادن در نماز یا
هرد و سرین بالای سرین نهادن
نهادن در ان قال الازهری التورك
فی الصلوة ضربان سنت و مکروه
اما السنة فهو ان ینحی رجلیه فی
التشهد الاخیر ویلصق مقعدته بالارض
واما المکروه فهو ان یضع یدیه
علی ورکیه فی الصلوة وهو قائم وقد نهی عنه
وکان مجاهد لا یری باسا بتورك
الرجل علی رجله الیمنی فی الصلوة
فی الصلوة وفی حدیث ابراهیم انه کان
یکره الرجل متورکا ای ان یرفع
ورکیه اذا سجد حتی یفحش فی ذلك
قیل ان یلصق الیتیه بعقبیه فی
السجود و نیز تورك نهاد و کر دیدن
برکاری
تواز آن بر سرین تکیه کردن

ورل

ورل بحرکه جانوری است مانند
سوسمار و شکل بزرگتر از گربه
دراز دم خرد سر گوشت آن بسیار
گرم و فربه کننده و خوش و بر بن
انجا لی وضع و نا البیت بسیار کنند
کنند بزم و ودلان بالکسر ورل والـ
وادل کالمامل الهمزه جمع وتر به
اوزال الموضع است
ورله بالفتح چاهی است بنی کلاب را

ورم

ورم بحرکه آماس افزودن جمع
اورام مردم یا مردم بسیار و عظم
لشکر و لشکر نیز عظمت و شوکت و
پراکنده و اورم کبر عنوا اورم

ضرب و اوزدم بر او سکه وجوز تنها
موضع است در حلب و در لطیان
عجوبه است که باشند کاز انجا
شب و کلیبا که بکه در آن موج
واضح است شوالخ سیبیند
و جوزی بلک تعدا شد چیزی که بیلند
مورم کجلس و مسید نکاه نند
ح ورم ودما بحرکه آماسید
و قوم انفه خشما انکر دید
و بر بلاد کردید یعنی از انکبر و خشم
آورم تورما انا هزا آماسیدن نیشان
وی
مورم کمعظم مرد آکنده اندام
تورم آماسیده کردانیدن و
خشمکین کردن و نالیدن ودر از
شدن کیاه و یقال ورم بانفه
بعضی تکبر نمود
تورم آماسیده

ورن

ورنه بالفتح نام ماه بدی حمد
و دانیه کعتا انیه کون
واران بالفتح دهی است بتبریز
تورن دیناد و عز نالیدن
مباز رودن

وره

وره بحرکه کفیر و زنی بسیار آوردیها
وره شتر بیاید بازان
دار و اوره بر ای حرج
آونه کول و لها مونث و
خانه و وه ما ابر بسیار بارد
در و بیج و لها بادنت و شتا
و بنده و نیز وها نام اسپ
وره بالفتح زن کول
س وره وها بحرکه کول کردن
وتا استادی کرد دکار و وره
الریح بسیار وزید باد
ح ویقال المراة و لها بسیار
پیکر کرید
توره عملها ای التکی فرها
گردید آن

وری

وَرْزٌ بالفتح برم شکم اشتر و جز آن
کاالنیم برم و خون نزد شکم
وَرْزَبَهٌ بالفتح فرو رفتنه اشتر از لاغری
و جز آن
و رِیزه کجه تشخ و امچو لازان اشتر
افرکمی لاغری و جز آن
وَرْنٌ کتفی لغر پدید کان نیکی و ای رُخی
ای الو رکی هوای لی الیل و شاه کردن
برم نز شکم و خوان اسم است
و فی الیلسط الشد علیه او وی ع
حی خبیر
وَرِغٌ کتفی پیه اکنده فریه و فربه
و دیمی اشتر نر اشتر هند
تو بِیه کفینه ابنه خایض و تیه الفضا
بینه از نزدی شد شخص
وَرَاءٌ بالفتح شاشتر الاخر مینیه
والقوی المعبر ریا اللام سپس و پیش
از اضد اد است یا آن که ولا یا باید
معنی بود چیزی که پوشیده باشد
از پس بود و باشد از پیش نمیاید
از معنی پس و پیش استعمال
کردند قال الاخفش لقیته من
وراء فرفع الرفع للغایة اذا کان غیر
مضاف و جعلته اسما و هو غیر
متمکن که قولک من قبل و من بعد
و قولهم وراءك اوسع لك نصب
بالفعل المقدر و هو تاخرو قوله
تعالى وکان وراءهم ملك ای امامهم
اماهم و تصغیرها وُرَیِّئة بالهاء
و هی شاذة
و لدی اشتر نر کبود اشتر هند
و پیه اکنده و فربه و مثله اور
شکنیه عیشه بو
و ازینه پیچیدار بلیت شود شود
لیست من لفظ الوراء فاقرح
ض وَرِئَ القیح بالفتح فتدیا
بالفتح تباه کرد برم شکم و وری
فی الحدیث لان یمتلی جوف احدکم
قیحا حتی یریه خیر له من ان یمتلی
شعرا و وجه الافق هنته تقول عیادة
فیه للاثنین و الجمع و الواحد

ولالرة وری قلمرار برف و للفتنا
ابن عیری وری خاندکر منیر زند
پوست مرشش کبی مدن و افرحتر
شد افروخته گردید شد و مثله باله
و دینا و اکنده شدن منزد داخوان
شتر از فربهی و اشتر جنین از اشتر نر
وُرِیٌ بالضم و شد الیاء مثله
ح س وَرِیَ الزند افروخته آمد و ای کند
شدن منزد و داستخوان و وری الزند
وَرْیًا بالفتح و وُرُیًّا بالضم و رِیَة
اشتر جنبند از اشتر نر
ابراء پیه او استخوان بر مغز
کردانیدن فربهی اشتر و آوردن
او وردن از اشتر نر
وَرّی عنه بغیره تورِیَة مانند کرد
نکاه را از وی برداشت و نیز
توریه اشتر اوردن از اشتر نر
و پوشیدن چیزی نمودن خبری و ظاهر
کردن غیر او یقال وری عن کذا
و اراد و مکیدن کردن شیر او اخذ
وادرکنده را
مواراة نهفتن چیزی را
تواری پوشیده شدن
استیراء اشتر از اشتر نر بر و اوردن
خوشنتر بود استوری زناد الضلال
ای یطلب الهدی منها

باب الواو فصل الزاء

و ز ء

ف وَزَأَ اللحم وَزْءًا بالفتح خشک
کرد گوشت را و وزأ القوم برگند
کرد قوم را و از هم پراکنده نمود
س وَزِئَ وَزَأً فهو مستو و اخلاط
شد
تَوَزُّءٌ اشتو اطلب چیزی و اوداد
ازمی توزئ مثله بر کرد و نمود
و شکر او انکندند تا فرو و لحوم
و ابر هر کنده شکند واداد کرد
تو زو پر شد یا مثله

و ز ب

وزیب بالکسر وزاب با یعارسلی سلک
مغرب جاه ریزه رود یعنی آن

ما زیب جمع میازیب شرات المرء
کذلک
وَزَابٌ کشتناد زنده ما هر برن
مرزدی
ض وَزَبَ الماء و زَوبًا روان
کردید آب
اوزب فی الارض رفت در رفت

و ز ر

وِزْرٌ بالکسر بزه و گران و پیشوا
خاصه کار عیسلاح و شاوشند
بار گران اوزار جمع
وَزَرٌ محرکة کوه بلند و پناه بیهه
و معتصم
وزیر کامیر همیشه بر خاص پادشاه
که شیر تدبیر و ظهیر او باشد و
تحمل بار گران مملکت نماید او را
و وزراء جمع و هم پشت و هم کار
و علی انت
وِزَارَة کتابه و زیری و بفتح
موزر وزیره شدن و الحدیث
از حضن یاری و از اشخص بجوار
بلا اوزار و لوا اوزرا لقیل مورد و
ض وَزَرَهُ وِزْرًا بالکسر مورد
از برکشت مولد نقل وزرا لاوزر
وازرة وزر اخری ای لا تحمل حامله
حمل اخری قال الاخفش یا نام
بإثم اخری و وزر التاسبة بر کرد
زخم زا و وزر الرجل چیره شد
بروی و وزیر مجهول اکتناه کرد
شد
ض س وَزَرَ یَزِرُ وَ وزرا بالکسر
والفتح و وزر که پله بزه کرد
ابزار بر پناه او ردن و استوار
کردن و برد رفت و پشتواره کردانید
حزکیه و کارنه کودن انداد
نهفتن
موازرة هم پشتی و بریکردن
توزر و وزیر شدن بعدوزیر
نمودن
اتزار گناه کردن
استیزار وزیر کردانیدن وزیر و زرا

خوانتن و وزارت کردن و وزرد
کردن بر بودن

و ز ن

وَزْنٌ بالفتح مرغ ایلایه الاول
وزین با الفتح مرغ ایلی
وَزُون کجعفر مرغی چو پیه است
چون کبیده از الغابی بزیب
کشته
وُزّنَّة سبکی و ستمای لبیا
چنین که کام تیه ایه داده
مع جنبش اندام رفتن
وَزَّارٌ بالفتح مرغ است
سیاه بشت و اکس زیر
سپید بید و نیام کرد بدن
و کو نام
وَزَاوِزَة بالضم مرد سبک تیز
وَزْوَزَة بالفتح دبین مرغ علیم
تالک
تَوزوز جو در زیر هم تنبده به رفتار
اوازیل تکبیر

و ز ع

وَزَعَ بالفتح و بغلانید که
بغلانیدن
اتزع کرد علی اسد الصلة از نرع
وازع سرهنگ و شالار لشکر
و مهتمم امور لشکر و باید از آند
و پادشاه باز دارنده از محارم
او فعال
وَزَعَة محرکة جمع و سك بدان
چند که کرا از کوشیند باز
دارنده و پر کننده و وازع
ورع و وزع بکی عجز منسوب
صحابیان اند و وازع بن عبد
شناعی و ابو الوازع عبد
و ابو الوازع عمیر و ابو الوازع
جابر راسبی تابعیان اند و وزیع
بجای وازع با الو و وازع بالیا
خوانند
اوزاع گروه های مردم و لعب
مرتفعه برد اکنده بفتح است
اوقعه الاوقعه ستوزب

او نشانست انام چند اوزین
برهم و در هم است بهشتی خاك
او زبان فرا و بیرون اوزان است خشب
برهم که صحبت مرا و حطا یغدا
در یافته
توزیع کنفند بهم است جیب
که منزل شتم است تباعیفی اها
ف تدزع وزوعا بالفتح باز
داشتم و نیز وزع اول لحر او كه
دا فراهم او ردن
ایزاع براغا الاشیاء بخش بخش بیجی ی
او نیز قسمت فا وزع بی مجهولا
فهو موزع بکمکرم ای مغری و
الهام داذن مستعولت شهوت
او نیز عجاز شکر و نیابه پاره بی
اند اختن نافرا و هو الغین الحجم
قطعه پراکندن
توزیع بخش کردن بر جمعی بر ی
دیگری و پراکنده کردن
توزع بر خود دیدن نعمت را
متزع بهکار آه سنکهای خرد شده
اندام
ایزاع بازایستادن
استیزاع الهام خواستن شکر
نعمت را از خدای تعالی

وزغ

وزغ بالفتح پاره پاره کمینر آنداخ
نامرفاذ بوقت ابشن باشد
والفعل من ضرب
وزغ جانورکه از زهر و سر جیمار
برنامانده و غیر نمایشخوار
وزغ جانورکه پیدا خا نورد
است شبیه کر به سمیته نها
لحقتها مشهور حرکتها و وزغ عجب
تاوا وزاغ و وزغان بالکسر و
وزاغ کتابت از زغان بکسر لحرف
جمع
وزاغ ضیفبان
ایزاع پاره کمینر انداختن ناقه
دان بول ارا باشد متعسر لطول
توزغ بالبول لحالضه توزع

بالقدم
توزیع سوت کردن چنین طعم
شکم یستعمل مجهولا

وزف

ض وزف وزفا بالفتح وزیفا
کا یزدنبان و است مشهور و قوله تعا
فاقبلوا الیه یزفون وقدف
ولا یا شتا بابید اود الادم بمشیه
ابزاع شتا فتن توزیف کذلك
موازنه هر یکی چیز بیان تغصب
اوزدن برابر یکدیگر
توازن بعضی موازنه است

وزك

ض وزك وکنت المرأة شتافت با
برفتار فشتر وفت وزنکت
عند الجماع بر زوج حرکت مشکر کان
ردان

وزم

وزم بالفتح دستیه پیچ سبزی و
اندازه وزیمه شله و کوشتکه
عقاب در آشیانه خود جمع کند
وام بکه بوقت تنخود اید
وزیم کابیره ستیه نرم و سبزی کج
کرده و کوشت خشک و شمار
وملخ و جز آن که کوفته و سرغن بکو
وزیمه مشله ضمها وزنا مایغ مانند
از شوربا و از هم جیزی و نیز مایغ
وفیل و بیم مرد نیب با کوشت
وزام کتاب شتا بی
وازم بر نقو صنعابج است
وزام کشتن ادم بدبیار کوشت
دبیناك

ض وزم وزما فلان فی مالقیه
بالفتح مجهولا اند کی زیان رسید
در مال وی و غیره و وزم بالفتح کمذا
وام را چیز اند اند ابوی مثلا
کرد کردن و خنه کردن در چیزی
و دشنام دی یکبار خوردن و
نیز وزم بکبر آ برو غم افتادن
در خوردن
توزیم خوی کنانید بر نفس را بو

بیجار خوردن بشهادو نوری
متوزم بکسر الزاء و نیلگ سپر زنه
بپایی
موزم بفتح الزاء معنی همان

وزن

وزن بالفتح سنکال و ا خدانه
سنجیده که ترازو است و اوزان جمع
وانقند و دانچ مرا کمیلی کش برادرم
نتوان و دان نیز جمله از جملهای جمع
یاشد اینجانان باشد موزون
جمع وزنات است که پیش از
سهیل بر آید و کان بر زنی که سهیل
است و مقابل و نام ستاره حضرت وزن
و هو وزن الحیل بالنصب علی الظرف
ای حذا و در ایشند بر ابر الجبل
مشله و نام اسب شبیب دیلم
وزاج الوزن کامل خرد و غلام را گ
وزنه وزنا بالنصب و حرم و زن
بالرفع درهم باسنك وزیدا الحو
وزن و وزنت بهیج برابر است
وزن سنجیدن از الغاب است
وزن بالتاء وزن وزنك حجید
پیتبالا
وزن بالکسر سنجیده که بشتال النه
کحسن الوزنة ای الوزن
وزن کابیر کران و باسنك وزنا
هو وزین الرأی یعنی استوار در
و محکم خرد است و نیز وزین خطر
اسر کرده
وما اوزنه کان ابن برابر اوزن
وزنت ای اوزنت زد مرا باسنك
وزن باسنك و خرد اشیر اوزن
من غیره ای اقوی و اکمرعشه او اوزن
القوم یعنی بهتر قوم
هذا یوازن بر وقت اینکه برابر قوم
ای قاتل
متزن بر ترازو اند اند و عدل تعالی
استقامت بر اثر اتمام یعنی
دراه موزونه ائنه وزن او
اتقلت الوازن نیاه الکمر صاحبلها
موزون کما قضیه سنجید تکا و معو

است حبثا از مثل و بوسه و
موعب
مو نقرز نکونا سخیده
خرمند

ض وزن وزنه علی کذا بها
دل خود بر آن و نیز وزن ثالثین
سنجیدن و نیز قدنه شلمه
اندازه کردن ینقال وزنت فلا
ولفلان در ادرام متر قولته تعا
واذا کالوهم او وزنوهم بعنی
وزن اللحط وازن الاخذ بهما
یقال قعد الحط و اسقد الاد
وسخته شعر وایقا الوزن الشعر
الشعر فانزن
ك وزن فلان ووزنا اند خرد مند
وسجید عقل کرد ید و محکم
دای شد
ایزان دل نهادن بر جیزی
موازنه برابر کردن میان دو
چیز و در یار روی ماختن و یاد را
کرد برادن
توازن هم وزن شدن و هم
دیگر سخیده کردن
اتزان سخیده کرفتن یقال اترن
الاخذ و سنجیده شدن شعر و
میانه ما الکشفین یقال اتزن
الشی ای اعتدل

وزی

وزی کیفوی نیو نادر شتا اندا
مرد کوتاه کردم در هم اندام
ض وزی وزیا فراهم آمد
اوزی ظهره تکیه کرد پشت
خود و اوزن لقا اعمال اندعه
کرد اکره بد دیوار خانه را
مستوزی استیخ بلند و تکیه
کنند برای عذر خود
مستوزی فی الجبل بر آمد

باب الواو فصل السین

وسب

وسب بالفتح چوبی است که

واغالو نیده بمعنی پیچ و خم و بیزیرغ بخش بخش شده

کمند سبز بره

اسفنج سبز بره

باب السین

نزدیک است آنچه اندازند چون
خاکش بر آن باشد و سوبج
وِسب بالکسر گیاه انبوه
وَسَب محرکه پیوک و بیم
وسنبوک نیکری ابی است مرینی
سلیم را
میبا بالکسر غوشه خرمای
نیم رسیده
ض وَسِبَت الارض وسبا
گیاه ناک گردید زمین
س وَسِبَ وَسَبا محرکه خزانه
ریمناک گردید
کبش موسب کثیرین نخچار پشمناک
ایساب بسیار گیاه شد زمین

وسج

وسیج کامیر رفتاری است شتر
را و نیز آن است در ترکستان
وسوج کصبور شتر کردن دراز
کننده در رفتار
جمل وساج کشداد شتر تیز
کردن دراز کننده در رفتار
و نیز نام عقبة بن وساج محدث
است و بکیر بن وساج شاعر
ض وسج وسیجا کامیر رفتار
وسیج رفت
ایساج بر رفتار وسیج راندن

وسخ

وسخ محرکه ریم و ریمناک شدن
دست و اندام و جامه و جز آن
وسخ الثوب یوسخ و یاسخ و ییسخ
والفعل سمع
و ستغاو کفضلاء موضعی است
ایساخ چرکن و ریمناک گردانیدن
توسیخ چرک و ریمناک کردن
توسخ ریمناک گردانیدن
اتساخ ریم و چرک آلوده گشتن
استیساخ ریمناک شدن

وسد

وساد ککتاب بالین و تکیه جای
و ثنا الثر وسادة بالتاء و ثلث
مثلثه فیهما و سه یعنی بالین و

وسائد جمع و قوله صلی الله علیه
وسلم ان وسادك لعریض کنایه
است از کثرت خواب یا جهت
که چون بالین عریض باشد خواب
خوش آید یا کنایه است از پهنای
قفا و بزرگی سر که دلیل غباوت
باشد
وسادة بالکسر موضعی است به
مدینه از شام
ذات الوسائد موضعی است در
زمین نجد
آوساد بالتیر شتابی کردن در
رفتار و آوسد الکلب بالصید
انگیخت سگ را بر شکار آسده
بالهمزه مثله
توسید تکیه جای و بالین کردن
چیزی را
توسد بالین کردانیدن چیزی را
و قوله صلی الله علیه و سلم فی شریح
الحضرمی ذاک رجل لا یتوسد
القرآن یحتمل کونه مدحا ای لا
ینام عنه ولا یطرحه بل یجله و یتلوه
ای لا یکب علی تلاوته اکباب النائم
علی وساده ومن الاول قوله صلی
الله علیه و سلم لا توسدوا القرآن
ومن الثانی ان رجلا قال لابی
الدرداء انی اریدان اطلب العلم
فاخشی ان اضیعه فقال لان تتوسد
العلم خیر لك من ان تتوسد الجهل

وسس

وس بالفتح عوض
وسوس کقنفذ وادی است در
قبلیه
وسوسه بد اندیشیدن و در
دل افکندن شیطان و نفس
چیزی بی نفع و خیر و وسواس بالکسر
مثله توسوس الیه و له نفسه
وسوسة و وسواسا و قوله تعالی
فوسوس لهما الشیطان
وسواس بالفتح اندیشه بد و آنچه
در دل افکند و نام دیو و شر

قوله تعالی من شر الوسواس ای ذا
توسوس و صیتها آواز زیور و
آواز زمر در نشت از حرکت باد
و نیز وسواس کوهی است

وسط

وسط محرکه میان هر چیزی است و
اعدل از هر چیزی قال الله تعالی
جعلناکم امة وسطا ای عدلا
خیارا و شیء وسط چیزی میانه
در زشتی و نیکویی و نیز وسط
کوهی است و وسط الشیء ما بین
دو طرف آن چیز اسم است و نیکو
میان دو طرف است و فیها هو
مصمت کالحلقة فاذا کانت
اجزاؤه متباینه فهو بالاسکان
فقط او کل موضع صلح فیه بین
فهو بالتسکین والا فهو بالتحریك
و یقال جلست وسط القوم بالتسکین
وجلست وسط الدار بالتحریك
والصواب فی وسط الدار الان
المتحرک ساکن ای محدود و الا
متحول والمحدود لا بد فیه من فی
وسیط کامیر آنکه در نسب نیک و
در نسب و منزلت بلند تر باشد
یقال فلان وسیط فی قومه یعنی
میانه در خصم
وسیطه کسفینه ابن کد بوکل و
لای غالب ناشنیده العضا
البناء و سیطه ای غلبت علی الکبد
وساطة کسحابه میانجی
وسوط کصبور نوعی از خیمه
موی بین یا خانه که از پلاس کنند
موی بین و ناقه که پر کنند افند
از شیر و ناقه که بر سر و پشت
بار کنند و عید و بند تمام
از او ناقه که بر جل از نزدیک
سال چیلر و نیز اغرا ایند
واسط نیدان و نیز واسط
است بصری و هو منکر مصر
وفعه تمیم اختطها الحجاج فی سنین
و یقال الواسط القصبة ایضا

او هو مضرب ان ثبت بناؤه بکیرا
انه ینبغی البیل ومنه المثل
تغافل کانك واسطی لانه کان
یتسخرهم فی البناء فیهربون و
ینامون بین الغرباء فی المسجد
فیجیء الشرطی بهیئة و یا واسطی
فمن رفع راسه اخذه فلذلك
کانوا یتغافلون و نیز واسط دو
است ذیل نیکو در وادی نخله
و دیهی بلخ از آن ده است محمد بن
ابراهیم و بشر بن میمون محدثان
و دهی در باب طوس و از او اسط
الیهود نیز نامند از آن است
محمد بن حسین واعظ و نیز و دهی
به طلب نیز نیک از آن دهی است بکر
که از او کوفه نامند و دهی بخارا
و دو ده است بموصل و دهی به جبل
از آن ده است محمد بن عمر بن علی
عطار محدث و دهی در دجله مرو
از آن است ابو التمام عیسی بن عثمان
و دهی به یمن و منزلی است میان
غدیبة و صفراء و منزلی است
مرینه و قریه راد و موضعی به نجد
زا و شهری در اندلس از آنجمله
است ابو عمرو احمد بن ثابت در
یمامه و قلعه است مرینه سمیر را
و دهی به نهر الملك و کوهی است
در اسفل جمرة العقبة میان آن
کان فی صحه مند الساکنین با
و اسط نام دو کوه است که نزدیک
عقیق واقع است و ذات واسط
موضعی است و واسط الکور پیش
پالان
واسطة الکور پیش پالان و واسطة
القلادة جوهری میانگی گرده
او وسطیان از وسط الشیء
بین و کرانه از و اوسط القوم
کریمه انها
وسطان نکسکران شهری است
اکراد را
وسطی کبشری انگشت میانگی

نجار کرسی تراش

والصلوة الوسطی نماز صبح یا
ظهر یا عصر یا مغرب یا عشا یا
وتر یا نماز فطر یا عید اضحی
یا نماز چاشت یا نماز بجماعت
یا جمیع نمازهای فرض یا صبح
و عصر معا یا نماز غیر معین یا
عشا و صبح معا یا نماز خوف
یا نماز جمعه در روز جمعه و
در دیگر روزها نماز ظهر یا نماز
میانه نزد دار قوه کوتاه یا سوم
از نماز پنجگانه زیرا که پیش
از دو نماز است و بعد از دو
وقال ابن سیده من قال هی غیر
صلوة الجمعة فقد اخطا الا
ان یقوله بروایة مسندة الی النبی
صلی الله علیه وسلم وقیل الاجماع
علیه شغلونا عن الصلوة الوسطی
صلوة العصر لانه لیس المراد بها
فی الحدیث المذکور غیر التنبیه (?)

ض وسطه توسطا بالفتح و
سطه کعده نشست میانه ایشان
ودر میان باشد
موسط البیت ککرم انچه در میان
سرای باشد خاصة
توسیط در میان او وده چیزی
وفرق توسطن به جمعا وبدیعم (?)
برهنه چیز را
توسط میانجی کردن و چیزی
میانه گرفتن نه چنین نزدیک و
دو زیبا قوم نشستن

وسع

وسع مثلثه فراخی و توانگری
و دست رس و طاقت و الفاء عوض
من الواو و منه قوله تعالی لینفق
ذو سعة من سعته ای علی قدر
سعته
وسیع کامیر فراخ و اسب فراخ
گام و فراخ ذراع و اسب است مر
بنی سعد و بنی قشیر
وساع کسحاب مرد سبک در
حاجت و کرامی و اسب جواد کرام
یا فراخ گام و فراخ نه ذراع
واسع فراخ ضد ضیق و نامی از
نامهای باری تعالی بمعنی بسیار
عطا که عطایش همه چیز
را کند خواسته شود یا محیط است
هر چیز را یا آنکه همه روزی
جمیع خلق خدا و رحمتش همه
اشیا را و واسع بن حبان صحابی
است و در صحبتش اختلاف
کذا قال فی القاموس و هو واسع بن
حبان بن منقذ الانصاری المازنی
المازنی فتابعی جلیل کثیر الروایة
روی عن ابن عمر و ابی سعید و
جابر بن عبد الله و عبد الله بن
بن عاصم
لیسع کیضع نام پیغمبری و هو الیسع
اخطوب کان نبیا بعد الیاس
ثم خالد فنبی بعده و هو یوشع بن
نون وهو اسم عجمی فادخل علیه
ال ولا یدخل علی نظائره کیعمر و
یزید الا فی ضرورة الشعر وقری
واللیسع بلامین

س وسعه الشیء یسعه سعة کدعه
وسنه گنجید در آن چیز و یقال لا یسع
ذلک طاقت وگنجایش آن ندارد
وهذا الاناء یسع عشرین کیلا
یعنی از آوند گنجایش بیست کیله دارد
وهذا الیسعه عشرون ای یسع فیه
عشرون و نیز سعة فراخی کردن
یقال اللهم سع علینا ای وسع
ولیسعک بیتک امر با القرار فیه
یعنی لازم کن در خانه خود نشستن را
وسعت رحمة الله کل شیء ولکل شیء
وعلی کل شیء

ك وسع الفرس سعة کرا
وسعه کدعه فراخ گام و فراخ ذراع
وکرامی تر اد کردید
ایساع بادست رس و توانگری
شدن موسع بفتح است از آن
منه قوله تعالی انا لموسعون ای اغنیا
قادرون و فراخ کردانیدن
دست بر کسی و توانگر کردن و صاحب
بینی
توسیع فراخ کردن خلاف تضییق
و توانگر و فراخ دست کردانیدن
یقال وسع الله علیه ای اغنا
توسع فراخ و فراخ نشستن در
مجلس یقال القوم توسعوا فی المجلس
اتساع فراخ شدن
استیساع فراخ گردیدن

وسف

وسف بالفتح کفتکی که بر تن در
زانوی شتر پیدا گردد ان
فرهجی پیش در اندامش شایع گردد
توسف پوست از سر ریش باز
شدن و سفیده شدن
در شتر یا در فراخی سپید شدن
شتر و هر کردید بدان نعامت
پشم کهنه و بر آمدن پشم نو

وسق

وسق بالفتح بار شتر و یکشتر شصت
صاع و سوق جمع و فی حدیث
جابر عن النبی صلی الله علیه و
سلم لا صدقة فی شیء من الزرع
والکرم حتی یبلغ خمسة اوسق
وسیق کامیر بار دار
وسیقة کسفینة گله شتر از سیم
سرمه وهی الابل کرهنه للناس
فاذا سرقت طردت معا ما خوذة
من قولهم وسق الابل اذا طرد
واسق نام بار کرفته و ابستن
شده و میناق ککتاب جمع موسق
وهو الستوکة لک علی غیر القیاس
میناق با الکسر جمع کنبال جمع
نند در پرچین میان پیوند اپیو
جمع

ض وسقه وسقا بالفتح کرد
کردانید و بار نمود و منه قوله تعالی
واللیل و ما وسق ای ما جمع ما اجتمع تحت جلال الجبال والبحار
والاشجار والارض
فقد وسقها و نیز وسوق اللیل
وسیق کامیر گله و بار کرفتن
تا قد وبجوان و کرفتن آب کش و
دم و بر داشتن یقال لا اصلحه ما
وسقت عینی ای ما دامت حمله
ایساق بار کردن شتر را و درخت
بار کردید خرما درخت
توسیق تنگ تنک کردن بار
را
مواسقه هم سنگ بر آمدن
در مفاخره و بسوی یکدیگر
افزاک کردن در حرب
اتساق ترتیب دادن بر دلیل
و تمام شدن و فراهم آمدن
استیساق فراهم آمدن شتر

وسل

وسیله کسفینه سبب و ذریعه و
نزدیکی و پایه و منزلت نزد
پادشاه و وسیل و وسائل جمع
واسل واجب و راغب بسوی
خدای تعالی قال لبید بلی کل ذی
دین الی الله واسل
واسلة وسیلة
اوسلة بطبق است دهمدان
ام موسل کمجلس پشتاب
موسل مصغر الباسته
طبا
توسیل نزدیک جستن بچیزی
و کاری کردن که بدان نزدیکی
و تقرب و منزلت شد صدیق
وسل الی الله تعالی وسیلة
توسل نزدیکی یا فتن بچیزی و
بکاری یقال توسل الیه بوسیلة
ای عمل عملا تقرب به الیه و نیز دز
و ندیدن یقال توسل الی ای
سرق و کذا اخذ ابله توسلا له
سرقة

وسم

وسم بالفتح نشان و داغ و
جمع
وسمة بالفتح و کفرحة گیاهی
برکش شبیه برک مورد و نیشا
غیر معروف نقطه

کهنگی بزرگی شتر شده

وبصلا دسپید سپید شدن یا کردن دو بالا ابرو و موی با خضاب کنند و دران قوت ظاهر باشد و آن برگ نیل است
سمه نشان و داغ سمات جمع و سمی بالفتح و شد الیاء باران نخستین بهارستی به لانه تسم الارض بالنبات
وسیم کاهر نیکو و خوب رو یقال فلان وسیم ای حسن الوجه و سماء و وسام کتاب جمع و نام مردی
و سیمه بالتاء زن جمیل نیکو روی و سائم جمع
و سامه کتظامه خوبی و نیکوئی و سام کتکاب نشان و داغ ستوران و چران
آسماء کحمراء دختر ابی بکر رضی الله عنه وهی من الوسامة و همزه من واو
موسم کمجلس هنگام هر چیزی و هنگام فراهم آمدن حاجیان و جای گرد آمدن در حج سمی بذلک لانه معلم یجتمع الیه
میسم کمنبر آهن داغ و خوبی و زیبائی یقال امرأة ذات میسم ای جمال لقیاسم على اللفظ و مواسم علی الاصل جمع و علامت
قال الاصمعی یقال ان علیه میسما من الامر او غیره ای علامة و نیز میسم نام مسلم بن خیشنه کما مخفف صلی الله علیه وسلم مسلم تغییر داده
موسوم نام اسپ مالک بن جلاح و فلان موسوم بالخیر یعنی نشان نیکوئی دارد
ارض موسومة زمین باران رسیده و درع موسومة زره که پایان آن از ابشم آراسته باشند
ن وسمه چیزی شدم روی در زیبائی و خوبی و جمال

ض توسمه توسما بالفتح و سمیة نشان کرد و داغ نمود
ل وسمه و سامة و وساما بفتحهما زیبا و خوبروی گردید
توسیم بموسم حاضر آمد یا وسم او عرفه کما یقال عیدوا فی العید
توسمه نیز دیدن و جستن چیزی و زیبا
متوسم داغداری فی الحدیث الشیخ المتحلی بسمة الشیوخ
توسم دیدن چیزی و فراست بردن و بعلامت پی بردن چیزی یقال توسمت فیه الخیر و منه قول ابن عبد الله بن رواحه فی النبی صلی الله علیه وسلم انی توسمت فیک الخیر اعرفه والله یعلم انی ثابت البصر و نیز توسم علف جستن و جرانیدن بر کردن فاذا الرجل منه فطن فالتوسم یعنی موی را خضاب کن
اتسام داغ و نشان پذیرفتن و خویشتن را چیزی داغ و نشان کردن

وسن

وسن محرکه حاجت و نیاز یقال ما لی فیه وسن و وسنی او سان جمع و کذا قضبت الابل او سانها ای الماء ای اوطارها و نیز وسن محرکه و کرانی خواب یا اول آن یا پینکی و غنوده
وسنه بالثاء و وسنه بالفتح و سنة کعدة شدة الفتور من سمع و بیهوش شدن از بوی چاه و چرانیدن یقال الرنق مالم یوسن بر فی نومه
سنه کعده غفلت یقال هو فی سنة
وسن ککتف غنوده و خواب آلود و سنه مونث
وسنان کسکران غنوده و خواب آلود وسنی کسکری زن سست کاهل مانده و زن غنوده و پینکی رسیده
مونث و سنا
میسان بالفتح موضعی است میسان بالکسر خواب آلوده و نیز خواب و امرأة میسان کان بها سنة من وذاتها
میسنا الضحی بالتاء زن زیبا خوابنده در روز و نیز چاشت مدح است نان را
موسونة زن سست کسل مند
موسنه کمحسنه چاه که از بوی بدان بیهوش آید
ایسان بیهوش کردن بوی چاه
توسن کستن کردن فحل ناقه خوابیده را و هم چنان زن خوابیده را کائیدن
استیسان خوابناک گردیدن و غنودن و پینک زده شدن

وسی

موسی کمکرم استره و نام کلیم الله هو موسی بن عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب قال الفراء هی فعلی مونثة و عبد الله الاموی هو مفعل من اوسیت و هو مذکر لا غیر و قال ابو عمرو هو مفعل و یدل علیه انه یصرف فی النکرة و فعلی لا ینصرف علی حال و النسبة الیه موسوی و موسی فیمن قال فعلی و نیز موسی حاجبی است ربیعه را و طرفا غلا مضمود اهض و ابو موسی اشعری صحابی است و موسی بن طلحه بن عبد الله تابعی و نیز موسی جاعی است از محدثان و ستد موسی موضعی است
ایساء موی ستردن یقال اوسیت راسه و بریدن
فلساه یا دی زادا و القدرة فی اساه
استوسیته ولیفی کفتم اوزا یعنی یاری دهم مراق الصواب شناسیه و اسیته

باب الواو و فصل الشين

وشب

وشب بالفتح هر چیزی رد کرده و بدترین و شبه مونث یقال الحرة و شبه یعنی خرمای سطر پوست
اوشاب گروه مردم از هر جنس مقلوب اوباش و شب بالکسر یکی

وشج

وشیج درختی است که از آن نیزه سازند و درهم پیچیدگی خویشی و قرابت
وشیجه کسفینه بیخ و ریشه درخت و وشیج جمع و پوست درخت خرما که از آن در میان دو چوب بسته بر آن گندم و جو از ده و داده از جای بجای برند و وشیجة القوم خرد یا و فر و ما یکان قوم و موضعی در عقیق مدینه
واشجة قرابت و خویشی طرد در پیوسته و کل مشتبک واشج
ض وشجت العروق والاغصان درهم پیچیده شد و وشجت بک قرابته و شجا درهم پیچید خویشی و قرابت وی با تو
توشیج درهم پیوسته کردانیدن خویشی و پیوند یقال وشجها الله و باهم دیگر بستن کجاوه بدوال و چوان تا از آن چیزی نیفتد

وشح

وشحه بالضم کوشش و حیثیت اصله وشحة و قد مر فی نشح
وشاح بالضم والکسر حمیل بعنوی و رشته منظوم از جواهر و جواهر مختلف الالوان که با یکدیگر پیچیده زنان از گردن تا زیر بغل او نیز تا بان و دوال است یعنی مرصع بجواهر بنگا

غنوده بمعنی خواب رفته شده

اِشاح بالهمزة مشدد و شیح با تمام
ریخته شده و آن ترجمه وشاح
جمع و ازار غرضه الوشاح زدن
باریاب پیشان
وِشاح بالکسر شمشیر شیبان
هندی و ذو الوشاح لقب مردی
از بنی سدوم بن عدی و شمشیر عمر
بن الخطاب رضی الله عنه
وِشاحه بالکسر شمشیر
واشح بطنی است از ازد
وشحی کسکری ای است مر بنی عمرو
بن کلاب بدا
وَشحاء کحمراء گوسپند که گردن
و سینه سپید
شاة موشحة کمعظمة گوسپند
که بر دو پهلوی آن خط سپید
باشد
توشیح حمایل در افکندن بگردن
دیگری
توشّح حمایل در افکندن و
حمایل وار بکردن او بجز حمایل
و شمشیر یقال توشح بسیفه
و ثوبه اذا جعله مکان الوشاح
و هو متوشحی ای نجا نشی
اِتشاح حمایل کردن و در بکند

وش خ

وَشخة محرکة هرچه از بیرانه خو
باشد
وشخ بالفتح هیچکاره و سست
و نبیل از بیر نه خوار کند و کی
خواهند

وش ر

وُشُر بضمتین چوب و تیز کردن
دندان خلقی باشد یا حیلی
میشار بالکسر اره مواشیر
ض وَشر الخشبة وَشرا
بالفتح باره بریدن آن و نیز وشر
تیز و تنک کردن دندان را
واشرة زنی است آن و عمر
مهموزاً لغة فی اشر
موشر العضدین که خط جو...

مهموز
موتشر زنی که دندان بدوش و
تیز کردن خواهد و فی الحدیث
لعن الله الواشرة و المؤتشرة و یروی
المتوشرة و هی المهموزة من الاشر
لا من الوشر و الاوفق الکلام المنثور
و المنشور
ایتشار تیز و تنک کردن خواستن
دندان را تا کرسن نماید لسنیا
مثله

وش ز

وَشز بالفتح شیء ناتوان ابره بزرگ و جای
بلند و انکه بر کسی تکیه کنند و
پناه گیرند و نیز وشز بالفتح
و سختی زندگانی و سرخ شوشه
اوشاز جمع یقال اصابتهم اوشاز
الامور ای شداید و لشیة
اوشاز نعتیرای آنخانند و ...
ای عجلة و نیز اوشاز باری گران
و عده کاران نعوفها نیزانده و
مایکان پیوندها
وِشار بالتنهای بتابنه
توشز ... ام شدن چیزی ...
توشّز الشی ... سکر بدیدی
را

وش ش

وَشوشة کدحرجه سخن شوریده
و سبکی و آهنک دادن
رجل وشوش الذراع سبک
دست کار
وشواش بالفتح سبک و شتر مرغ
سبک تیز رو
ناقة وشواشة نام سبک ...
توشوش جنبیدن قوم و هر یکی
پر و پیش و در بر بر شدن

وش ط

وَشیظ پیروان و نوکران و مردم
درآمیخته و کول و کروه مردم که
از قبیلهای متفرق که از یک اصل
نباشند
وَشیظة کسفینة پاره از استخوان

که در آید باشد بر استخوان صمیم
و پاره چوب که بدان کاسه شکسته را
وصل نمایند یکان قوم یقال هم وشیظة
فی قومهم ای حشو فیهم
ض وشظ القوم الینا دخول شدند
بما و انبوه شده گرد دند و ایشان را
الله و نیز وشظ بالفتح فاس و میخ
در بن دسته تبر و تیشه زدن
تا ... واستوار کردد و پاره
از استخوان شکستن
مواشظة از دو مند جماع شدن
دو مرد باهم پی افشردن ذکر خود
بر شکم یکدیگر
تواشظ بمعنی مواشظه است

وش ع

وشع بالفتح شکوفه و زهره و درخت
بان
وشع کصنع خانه عنکبوت
مشیع که بر ساق و بر ریسمانه
که بر سقف و بالای بر ... اندازند
و کاهی از آن پردهای جوالی سبز
سازند و آن را بجای پرده بندند
و آنچه پیرامون باغ بسته و نصب
کنند از درخت و خار و غیر آن
تا در آمدن مانع کند و بیا نما
است که از زمین سازند و در خیمی
خشک کرده و بپوشد و علم
و چوب سطبر بر سر چاه که ابکش بر
آن ایستد و ماکوی بافنده و
خانه ... که چند امیر لشکر نشانند
تا ببیند بر آید ...
است
وشیعة کسفینة خطهای غبار
بر هم پیچیده و ماشوره و چوبی که
بافنده بر آن ... نکین ...
و ماکوی بافنده و تو الله باغند
و خطهای جامه و هر چیز پیچیده
وشوع کصبور گیاه متفرق که
کوه و بدید و نوعی از دفان
رنجبنی
یوشع بن نون به فتح اول و فتح شین

صاحب موسی و خلیفه او علیهما
السلام که بعد از وی نبوت بوی
منتقل کردید هکذا قاله ابن
اسحق و عن السید هو یوشع بن
نون بن افراهیم بن یوسف بن یعقوب
بعثه الله نبیا بعد موسی علیه
السلام و بعد غاشر دن الشمس
نیدش النهار بوشند نصف ...
ف وشع شفیع از دامنه کوه بالا رفتن
و نیز وشع بر شدن بر کوه و نیز ...
سپید موی بر سر وشیعة شله
و بر آمدن کیاه سبز از زیر کیاه
خشک
ایشاع کل کردن درخت خرما و در
دندان سبز و بجهش
توشیع نکار کردن جامه و بافتن
ساختن پنبه را بعد رشتن با
دو ابهام و خنصر پیچیدن رشته
را تا دوک ...
برآمدن سپید موی بر سر
توشع برآمدن گوسپند بر کوه
بخز ... گرفتن چیزی را ...
و ابیکبخو فراگرفتن ...
شد و براکنده گردیدن
استیشاع ایکشیدن

وش غ

وشغ بالفتح اندک
وشوغ کصبور دارو که در دهان
ریزند
ض وشغ ... وشغا اندک
کیزرا
ایشاغ کمیز انداختن و دارو
در دهان ریختن و کم کردن
دهش را
توشیغ خون آلوده جامه تا که
خطوط پدید کردد
توشیغ بالتون مشتکرد ...
دیکر
استیشاغ ... آلوده دیه لب
کشیدن

وش ف

فاشره چوب که ... در ... جمیس ... کویند (margin)

باغنده ... کویند (margin)

جواره ... کویند (margin)

وَشق بالفتح جوانکاه شغری
وشقه بالفتح شهری است باندلس
وشیق کابیر گوشت بپد از آب بر
خشک کرده یا گوشت یکجوش
کرده جمعه وشائق
وشیقه مثله وشقوان است و شاخ
جمع و فی الحدیث انه اتی بوشیقة
یابسة من لحم صید فقال انی
حرام ای محرم
وشاق ککتاب شیر اندک دیگر شوند
و وقعه
واشق شیر اندک و وقعه و سپری
شونده و باشه لغتی است با شق
معرب نام سگی و نام پدر دیگر
خانیه
وشق کسکر شلم نبجی است مانند
خیار الغزه واشق باشه کنایه
است معرب باشه
مواشیق [illegible] کلید کانه
جمع میشاق
ض وَشق اللحم قدید کردن گوشت
را و نیز وشق نیزه زدن و شتافتن
ایشاق در او بخش بخش کرده
توشیق پاره پاره بریدن و در اکنده
کردن
تواشق وشیق ساختن قوم گوشت
را و بریدن یقال تواشقه القوم
بالسیوف ای قطعوه
ایشاق قدید کردن گوشت را
وشیق ساختن

وشک

وَشک بالفتح و بضم شتابی منه
وشک الفراق ای سرعة و کذا
وشک البین ای سرعة الفراق
یقال عجبت من وشک ذلک الامر
وشیک کامیر شتابکار و بعید
یقال الخرج وشیکا مانند کروه
دروغ یکسان است نمو [illegible]
وشیک امر و شیک عزیز
وشیک نام است از شعرا
وشاک ککتاب شیر و شتابی

اسم است مواشکه را
وشکان بکسر [illegible] شتاب شدن
اسم است ضمن را و وشکان الامر
سرعت بکار و بضم
ل وشک الامر وشکا بالفتح
شتافتن تو وشک شاو جاه
سرع
ایشاک شتافتن و نزدیک شدن آن
یکون و یوشک ان یکون الامر
نفتح شینه او لغته ردیه نزدیک
شتاب شدن و کردن کار
توشک شتافتن
مواشک بکسر الشین شتابنده
نیز و مواشکه مؤنث مثل هذا
یقال هذا اللفظ ولا یقال منه
واشک
مواشکه شتاب کردن لغته ردیه
ولا یقال منه غیر مواشک

وشل

وَشل بحرکه اب اندک که از کوه
یا سنگ تراود یا قطره قطره
متصل چکیدن باشد یا ابکه
اندک اندک از غار کوه چکد
اب بسیار واشل انده واشاک
بسیار از اضداد است و شال
جمع و فی المثل هل بالرمل اوشال
و یقال الجاوا اوشالا یعنی ذنب
یکبیک رامدند و نیز وشل گریه
است و نیز دلک در تهامه و نام دو
موضع و نیز وشل ترس و بیم
نامرد وشول کصبور شتر ماده
بی شیر
وشول کصبور کمی و لد و غنا
و کمی شیر و سبی
جبل واشل کوه که پیوسته از
ان اب چکد و فلان واشل الخط
یعنی کم بهره است
مواشل جا بها
ض وَشل وشلا بالفتح
ووشلانا بحرکه روان شد و چکید
و وشل الرجل سست گردید

درویش و نیازمند گشت و شل
الیه فرا دخواست او وی و زاد
ایشال کم کردن بهره کسی را و دیگر هم
یا فتن آب یا دو داخل کردن پرستار
نامزد اندر دهان بچه تا شیر مکیدن
اموزد

وشم

وشم بالفتح نقش و نگار که بر اندام
سوزن زده و نیله بر ان پاشید
شان نقش جمع وشام ککتاب
جمع و گیاه نخستین که بر وید
گرد و شهر بست نزد یمامه
از او وشم الیمامه نیز گویند و نیز
وشوم خطی نشانهای کاوه شتر
و موضع است و ذوالوشوم لقب
اسب عبدالله بن عدی البرجمی
نیز وشم اندام زانبوزنا زدن
بنیاه پاشیدن بر ان والفعل
ضرب
وشمه بالفتح قطره باران یقال لها
اصابتنا وشمة ای قطره مطر و نیز
یقال اعصینه وشمة ای کلمة
وشیمه کسفینه ستیزه و دشمنی
میشمه بالکسر زنی است که در
خود نگار کرده بود یا نیکو نماید
منه المثل هو اعظم فی نفسه من المیشمة
والاصل الموشمة
ایشام نیک پیش شدن کرم انگور
بسیار رسیدن بازم و نیکو کردن
ان و پیستان کر پیدن خرما و گیاه
برامدن و افروختن پیکر
موی عیب نا کردن ناموس کسیرا
و دشنام دادن صلتها یعنی
کاه گیاه تا انباشتن شتر و ماندن
درخشیدن برق و نکرده بر صلته
بغی و یقال الوشم فلان فیصل کذا
یعنی کردن گرفت چنان
توشیم وشم کردن و گیاه بر آوردن
استیشام وشم کردن خواستن
منه الحدیث لعن الله الواشمة و
المستوشمة

وشن

وشن بالفتح زمین بلند و شن
اکنده گوشت معز [illegible]
اوشن انکه با ما بکدی نیا بیز [illegible]
نشنید با وی سخن و طعام
وی را
وشان [illegible] اشان [illegible]
است
توشن کشتن لب

وشی

وشی بالفتح نگار جامه از هر رنگ
کنانیده [illegible] شمشیر [illegible]
محرکه [illegible]
هو [illegible] الفعل [illegible]
فی القول سیبویه و قال الاخفش
[illegible] التسکین [illegible]
سنان [illegible]
نیز وشی نوعی از جامها و شاه
آکنا جمع
وشاه کنامه دیبای منال النمر
مصدر است
شیه [illegible] نشان [illegible]
جز آن [illegible]
شیات جمع منه قوله تعالی لاشیة
فیها ای لیس فیها لون یخالف
لونها و یقال ثور اشیه یعنی [illegible]
چنانکه یقال [illegible]
اذرا
واشی مرد دیبا فروش [illegible]
موشی [illegible] دیبا [illegible]
بافنده جامه و گفتار [illegible]
[illegible] جمع
[illegible]
[illegible]
و [illegible] پای ان
[illegible] الاشی
توشیه [illegible]
ض وشی الثوب وشیا بالفتح
وشیه کرمیه نگاریده کرد جامه
را و آراست و نیکو نمود ان را
و وشی به الی السلطان [illegible]

[illegible]

فصل العين

که کتابی سخن چینی کرده سعایت نمودن نزدیک پادشاه والامر ثبته بالنما لا انهم لا ینطقون بحرف واحد فاذا قیل ما یختاج الیه انبا حرفان حرف بینه با حرف یرفع علیه فاذا وصلته بشیء ذهبت النماء استغناء عنها وفیه وشیه دروغ گفتن واراستن سخن بدروغ و بیتاشدن اصل وشیه وفرش ندان وزادن نیال نادشته فدة الشاشیه عشکاشی لیسنا ولد نتی ومنه المثل اللیل طویل ولا اشیه کیجیزه شب درازست لیکن بیدا نمیشوم بچه نکر و شد براهی که بجوانم بدرصدد نمیرم دنبوانم قال الاصمعی حسبی اثر ولا وجبه فصر یفها ایشاه کیاه خشین برامده زمین ونمایان شدن طب نخست بر ماده رخت بیان مال کردیدن مرد وسعی کلام و شعر بر آوردن دانده نهری از شده شدن درکان بیوا و شیه الفعل اذا وجد فیه بیرق فی حسب تو بیرون اوردن چیزی از نیکیر ترانکیختن اسپ ونبها شدیدن وساختن چیزی و نکوفتن چیزی از عدم وجود بنا و فیا الوشی فی الدکتام ای اخذ منها ویکرنایده داریم بیار ادنا توب مونسی کعظم جامه بیار نکار توشیه نکار کردن جامه بیار و رنک ونیکو نمودن شدن لنا النعر فی توشیه ای اثن نمایان شدن او سپیدی موی بر نک نکار این الشی العظم بترشدان نشک کداشت اتشوش فی الحلیه بر اوفند تا اسباد اشترشیه فلان نعقبه

بیاشنر ندانست تا تیز و وحدة نیز استیشاء خواننت و جنب مینبخوا

باب الواو فصل الصاد

وصع

س وتمعنی النوب بمتالید و چرکین کردید

وصب

وصیب بالفتح مایبن بنصرنا بیدا توصب مرکه بیماری نزاصلح وصب کلکف بیمار و در دیجود وصباکی کاری و وصب الکتاب

جمع مفازة وصابه دشت بی خست دور دراز

ض وصبت صوبا پابید و ثابت کردید وصبت علی الامر همیشکی وبیبران و نیکوا ایستاد که نمودبیران و قوله تعالی ولهم عذاب واصب وقوله تعالی وله الدین واصبا ای دائما و قیل واجبا ای نمابتا

س وصب وصبا بیمار کردیدن بیمار کشته موصب بیمار

ایصاب بیمار شدن و بیمار کردن لازم و متعدی پیوسته بودن بر چیزی و نیکو قیام نمودن بران یعکبه ونیابید نعوذ نمودن بیمار دادن و بیمپیدا شدن درشتی توکل بتعیب التامان درشتی وصب کعظم بیمار بیخوری توصیب بیمار کردیدن توصب بیمار کشتن

وصخ

وصخ محرکه بیم و چرک دو و و ننا که وچرکینی و الفعل من نمع

وصد

وصد محرکه بافتن وصید کاهبر اشتان و پیشکاه سرابیه و حظیره مانندی است که دکوه از سنگ تا نام بجهت ننونا وصیند شتلو و نیم کرد از ان شما

کم مقف خانه که دبند و وه و وه کیاه که بنهای ان بزدیک یکدیکر باشد و سنک بند مانند از او زور دوبار خشنه کرد و پاشند و چنین کداز شاخها سازند

وصدا کشاد ابافتن

ض وصد وصدا بالفتح پاید و ثابت ماند

ایصاد ایشان ثابت ساختن و برافکاده سلسله و فشل کردن دیک وفخر بر کشاد کردن در اوقفل کردن و نیز کی وصد الباب فاصده ایصاد او صد مجهول لانه مو موصد وقوله تعالی انها علیهم مؤصدة ای مطبقة موصد کعظم پرده سرای خیمه درکوشه خانه پرده خانه توصید بر نایستادن و بپیم کردن استیصاد خطیره ساختن دکوه

وصر

وصر بالکسر پیمان و عهدنامه و چک دشت او بزبانش پیر کسفینه و وصره بالفوک الراو مثله آوصر زمین بلند

وصص

وصص بالفتح استوار کردن نکار داو الفعل من ضض وصوص کجعفر سوراخ پرده و برقع در ان بنقدار چشم که بنکرند از وی و وصوصه بضرا من نکریستن و چشم کشادن بنکیم و تنک بستن زن و دتی خودا و چشم تنک کرده منکریستن چیزی را وصواص الفتح سوراخ پرده بمقدار چشم که بنکرند از وی و در کیند خندیدن خوا بر ددی افکنند و بنکر با داو میان زمین و امادو میان زمین بدن بضا وصص جمع توصیص تنک بستن زن و روی بند خود را جنانکه جز چشم وی

بتوان دید و استان کردن کار را

وصع

وصع بالفتح وبیحرک و مرغیست خرد تر از کنجشک یا از صغو است صغار الکر جمع و فی الحدیث ان اسرافیل له جناح وان الله تعالی یتخشع حتی یصیر کانه الوصع و نیز کنجشک بیرو و نیز صنع و اکرفتن و پوشانیدن و الفعل من فتح قال الشاعر

اثار فتیم ما اقلوای تحوی علی خمس یصیرن حیث الجنوب لی السمان الحس یثبت فی الاندر او الضوا یعنی الصغار

توصیع کامیر آواز کنجشک و کنجشک و بیرو

وصف

صفت کسیر بیان حال چیزی و علم و شیوا و اما الصفة فالاسم الذی یدل علی بعض احوال الذات و هو الامارة اللازمة بذات الموصوف الذی یعرف بها کذا فی التعریفات و قیل الصفة هو الاسم الدال علی ذات باعتبار معنی هو المقصود و قیل الصفة هو ما یرجع الیها من طرق المعنی و ما یجری مجری فی الحال بقول دابة تحال الطریق و قال الحموی والطریق صفة له ولا یجوز ان یعرف الشیء بصفته کما لا یجوز ان یضاف الی نفسه لان الصفة هو الموصوف عندهم

وصیف کامیر خدمتکار غلام باشد یا کنیزک وصفاء جمع و نیز وصیفة مونث و صائف جمع وصاف کشداد وصف کننده ملقب مالک بن عامر که یکی از مهتران عرب است و از اولاد او است عبد الله بن وائلة وصائف مجلسی

ض وصفه وصفا بالفتح

وصفه صفت کرد او را و شود
و وصف المهر میل کرد اسب که
نیکو خوب و وصف البعیر فر
شتاب و فتحا لربعضهم
ک وصف الغلام و صافة
کرد اسبر بحد خدمت رسید
ایضا خدمتکاری اسم صد
است و بحد خدمت رسیدن
غلام و کنیز را
بیع المواصفة فروختن با خرید
چیزی را بصفت بغیر دیدن
تواصف با هم صفت کردن
چیزی را
اتصاف صفت کرده شدن و شود
شدن و تمام شدن چیزی را
استیصاف علاج پرسیدن از
طبیب

وصق

وصیتو کا بیر کوهی است که پایین
از هر کنار است

وصل

وصل بالفتح پیوند و بند اندام
یا پیوند استخوان اوصال الجمع و مثل
و هما نبتا یقال لهذا وصل لهذا
ولیلة الوصل پسین شب ماه
حرف الوصل حرفی که بعد روی
آید مسمی است و وصل حرکت حرف روی
کقوله شیب المفارق انها الحمام
وقوله کانت منازل من الابام
وقوله فما ابالک الحی عنه و
الخالطة وقوله اذا ما رات انا
ذال العنا یعنیها فالمراد الباء
واللام بعد الواو والیاء
والهاء وصل وابوا الوصل
صحابی است
وصل بالکسر والضم استخوانی
که نشکند با استخوان دیگر و
نیامیزد یا فراهم آمدنگاه دو
استخوان اوصال الجمع
وصلة بالضم پیوستگی میان
بینهما وصلة ای اتصال

بنی وصل کصرد جمع
وصیل کامیر آنکه با تو در آمد
رود
وصیلة کسفینة عمارت و فراخی
و از زابی و کروه هم سفر و تیغ و
گروه مردم و شتر و زمین فراخ
و جامه ایست مخطط یمانی و ستا
جمع و شتر ماده که ده شکم دوبچه
یکبار بزاید و گوسپند که هفت
بطن ده ده بچه ماده دو بچه یک
دیگر از دو فان ولدت فی السابعة
او انثی قالو وصلت اخاها فلا یشرب لبن
الام الا الرجال دون النسا
ولا یذبحون اخاها الاجل الجشیم
و یجری مجری السائبة وان ولد
جدیا ذبحوها الا لهتهم او الوصیلة
خاصة بالغنم کانت الشاة اذا ولدت
الانثی فهی لهم واذا ولدت ذکرا جعلوه
لالهتهم وان وصلت ذکرا وانثی
قالوا وصلت اخاها الذکر فلم
یذبحوا الذکر لالهتهم او هی شاة
تلد ذکرا ثم انثی فتصل اخاها فلا
یذبحون اخاها من اجلها فاذا ولد
ذکرا قالوا هذا قربان لالهتنا
واصل نام مردی آ و اصل جمع
والصلة مویه تان را پیوند کنند
و واصلة بن خباب صحابی است و
الصواب فاضلة بن الخطاب
وصیل کتف جا هی است نزدیک هدیه
توصیل کجاتن پیوند دستن و پیا
از ان هیبرحشته و شهری است
زمین میان عراق و جزیره و ان
زمین و جزیره را توصلات خوانند
تونسول کرهات شیر و نیوری
کردن مردم را و مردی است
ص وصل الشی بالشی وصلا و
صلة بالکسر والضم پیوستن او را
با چیزی پیوند کرد و پیوسته شد
لازم متعد و وصلت انتهکنه
العین لسیخه وفصل الشی رای البه

فصولا و وصلة بالفتح و صلة
رسید او را و وصلة و صلا و
صلة دو شیئی خاص کرد با وی
و نیز وصل ضد هجر و وعده کردن
جامه را وعطا نا ابعه صلة شله
ایصال رسانیدن و پیوند
دادن
ایمه بیان وصل کمعظم محدث
است
توصیل پیوند کردن چیزی بچیزی
شدید المبالغة
مواصلة و وصال بالکسر و عدی
یا امیخ و بیخرض کردن و پیوسته
داشتن منه المواصلة فی الصوم
توصل پیوستگی جستن بلطف
تواصل پیوستگی کردن
اتصال رسیدن و پیوستن و
پیوسته شدن کا دعه جدا نشد
ستوصلة ان زن که بر موی زن موی پیوند
کنند و منه الحدیث لعن الله الواصلة
والمستوصلة

وصم

وصم بالفتح شکاف چوب بی جدا
و کره چوب یقین نیده الشاة و هم
و شکاف و سستی و عار و عیب و قصمة
کمکمة یقال فیه وصمة و وصوم جمع
و درد اندک بی
وصمة بالفتح سستی
وصم محرکة بیماری
و صیم کامیر بهمار بن خصر و منبصر
ض وصمه و صما بالفتح شتاب
بشکست او را و نیز وصم شکافتن چوب
بسنبل فی وعیب کردن چیزی را
توصیم تجور و کاهل شدن است
توصیم نجور و مدد دنا آنکه ولت
کیم او شکستن اندامها و سست
شدن که تب و سستی و کاهل
و وصمه الحی

وصن

وصنه بالفتح و صنه شد

وصی

وصا بالفتح اندرون پند
وصایة کحطایة اندرون شاخ
خرما که بدان ریشوار بیندند
وصا کصحا جمع
وصی کغنی اندرون کنند و دوم
کرده شد مذکر و مونث هر دو
یکسان است او صیا کانبیا جمع
یا مونث جمع و صیا ید
وصیة کغنیة اندرون و آنچه بدان
وصیت کنند و شاخ خرما
که بدان ریشواره بندند و عض
کغنی جمع
تبت ایر کیاه با هم نزدیک و
درهم
ارض واصیة زمین در هم و پیوسته
کیاه
وصوی بالضم والفتح مرغی است
ض وصی وصیا خورد کردید
بعد دهقت و منزل ان کران
شد و پس بکی و ترد همانت برسید
و پیوست و وصب الارض وصیا
بالفتح و وصیا کعض و وصاة
و وصاة بهما ذهم و پیوسته
و وصیت کیاه و وصیت بکذا
وساینم امدابان
ایضا اندرز کردن و فرض
نمودن منه قوله تعالی یوصیکم
الله ای یفرض علیکم توصیه
کردایند یقال اوصیته له
بشی و اوصیت الیه ای جعلته
وصیک وصیا بالضم والکسر
انتساروا
توصیه اندرز کردن
تواصی یکدیگر را اندرز وصیت
کردن منه قوله تعالی اتواصوا
به ای اوصی بعضهم بعضا
هر پیوسته و بیم کیا هم
است بیما سپیده هم
وفی الحدیث استوصوا بالنسا
خیرا ای اقبلوا وصیتی فیهن
با ما ب الواو فصل الضاد

آنچه بدان وصیت کنند و شاخ خرما

آمیخ بیخ چوب



وضع

وضاءة بالکسر خوبی و پاکیزه روئی
وضیئ کامیر خوب پاکیزه روی
اوضیا کا نبیا و وضاء ککتاب
جمع
وضاء کرمان خوب پاکیزه روی
وضاؤن و وضائض جمع
واضع پاکیزه روی بود ما و یوا ضعه
یعنی او پاکیزه نیست
وضوء کصبور آبی که بدان آب
دست کردن و بالضم آب دست
آبدست کردن و آن شستن
اعضا وضو و مسح سر است و گاهی
شستن بعض اعضا هم وضو نامند
مثل و منه من مس ذکره فلیتوضأ
ای یغسل یده و کذا الوضوء قبل
الطعام یعنی الفقر یا مرد و لغة
دن فرد و معنی یذکرها الاخفش
فی قوله عز و جل فتوضها التأویل
والحجارة قال الفتح الحطب
الاشتداد و قال و قیل ذلک فی
الوضوء بالفتح هو الماء و بالضم هو
الفعل و یقال انهما لغتان بمعنی
فقال الغیرة الولوع والقبول مفتوح
و هما مصدران شاذان و قال الوضوء
من الحسنات مبنی علی الضم
میضاة بالکسر جای دست و روی
شستن جای وضو آبدست دان
و وضاة شجره شدم بروی
دن و اضات
ل وضوء وضاءة خوب و پاکیزه
روی گردید
مواضاة باهم چیره گشتن در
پاکیزگی و خوبی
توضأ للصلوة وضو کرد مر
نماز را توضیت بالیائیه فیه
لغة و توضا الغلام ای بالغ
بالغ شد و رسید

وضح

وضح محرکه روشنی و سپیدی
و سپیده بامداد و سپیدی پیشانی
اسب که از غره زیاده و سپیدی
دست و پای اسب و پیسی اندام و
پیسی و سپیدی موی و میانه راه
و کشاده که آن و شیر و درم درست
و سره و چیزی از نسیم او ضاح جمع
و پای برهنه و گیاه سبزه و آبی اندک
مر سبکلاب را
و ضحه عمر که شتر ماده
و ضحه کسفینه چنان پای برهنگی
جمع
واضح پیدا و آشکار و شتر سپید
غیر شدید
واضحه دندان که بخنده پدید آید
کردد
وضاح کشتاد دندان نیک
روشن و آشکار و مرد سپید
نیکو رنگ و روز و نیز و ضاح
لقب جذیمه الابرش بانجهة که پیسی
اندام داشت و مولای است
بربری که نیا امیه را و بسوی ان
منسوب است و ضاحیه کرد و هو است
وعظم و ضاح بازی است و آن
چنان باشد که طفلان استخوان
سپید را شب بطرفی اندازند
سپس بر مرا حدیها جدا در
طلب آن روند و بکر الوضاح نماز
صبح و شیر دهان نماز عشاء
اخیر
اواضح دو زهای شبهای روشن
یعنی سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم
ماه منسوب الیه ضم صبیا الاوضع
ای الایام البیض اصله و و اضع
فقلبت الواو همزه
توضیح بالضم و کسر الضاد موضح
است میان امرة تا استود العین
ض وضح الامر وضوحا وضحه
کبعد و سعة روشن و پیدا و
آشکار گردید کا و منه من این
بنا و وضح بالفتح
ف وضحة الابل باللبن بیاضا
کردش نهاده شیر را و پیشانی
کرد
موضحه کمحسنه شکستگی سر که
باستخوان رسد
ایضاح پیدا کشتن و پیدا و
آشکار کردن لازم متعدد و فرزند
سپید شدن در زاید او ضح
الرجل بیتوتی من این او ضحی
الطلعت
توضیح پیدا کردن
متوضح بکسر الضاد آنکه دندانها ظاهر
و آشکار کردید و براه روشن و نمایان
رود و در جماعت با نبوه دیده نمید
و شتر اندک سپید و نیز متوضح
جایگاه
توضح پیدا و آشکار گردیدن
اتضاح پیدا شدن
استیضاح دست بالای چشم
نهاده نگریستن چیزی تا دیده
شود منه استوضح عنه یا فلان
و آشکار کردن خواستن

وضخ

وضوخ کصبور کران نیم دلو آب
ض وضخ الدلو وضخا نیم پر کرد
دلو را با آب اندک دادن یقال
اوضخ لنا الماء و کران کرد پر و نیمه
مواضخه و وضاخ نبرد کردن در
آب کشیدن و دویدن و غیره
بی رضا جنحو و رفتن
تواضخ نبرد کردن در آب دادن و دو
رفتن

وضر

وضر بالفتح کوه جای است بیمن که
چند قلعه دارد
وضر محرکه ریم و چرک و چربی و
چرک شیر با آب شسته شده
کاشه مانند ان و بوی ناخوش
و باقی مانده ظرف و بوی طعام
کنده شده والاثر الوکد
زعفران و مانند ان او ضار
جمع و نیز وضر ریمناک شدن
والوده زعفران کرد به بدن والفعل
من سمع
وضر کتف بچرکناک و چرکین
یا از زعفران الوده وضرة مؤنث
منهما
وضری کسکری نیز زعفران
الوده یا نیز چرکین و نیز وضر
و نیز سنانیز یک بیر و نیز جنس
از شیراز بزنکوه
وضرا عکحمرا نشانها سنی در
کردن شتر و نیز فراوه را شبیه
به پنجه زاغ
توضیر ریمناک کردن
اناء مستوضر خنو و چرکین
توضر ریمناک شدن

وضض

وضض بالفتح اسطراب چیزی یفحا
خالص والفعل من ضرب

وضع

وضع بالفتح و یکسر نهاد و ضمیر
کعده منه یقال ضع اللکنة عن هذه
هذه الوضعة یعنی بنه ختشت ا
بزاین نهادن
وضیعة کسفینه کیاه شود و دنی
است شوری کیاهی شب شمام
و فرومایگی و خست و زاکسی و بکسر
وضیع کامیر مردم فرومایه و
دنی و انزیتبه فرو فرود افتاده
و ودیعه و امانت و خرمای
خشک ناشده در خنو نهاده
وضیعه کسفینه کیاه شود و دوز
و قوم هلاک اعقاب الوضیعه ای الحما
للرطب و هیمن حق حتی کرد یا
ایشکر کنند و غیره و فند اذخر
و شترهای گیاه که شیرین و عشر
و باج که سلطان گیرد و چیزی او
و کتابی که در ان حکمت نویسند
وضائع جمع و کدام کذا ان ذا
کو و نیز و شترانی که چرب خورند
نیز و ضیعه نام کوههای شکر که
بنا نهند کا ایشان مواضع ثمار

[illegible]

خوشه کاربرکنده و هم ریشه از آن کرسته

زا نسبی بنا نهند که اهل ان قرا
نکنند و درخت و با دقوم وضائع
جمع یقال ان خلقوا وضائعهم
واما الوضائع الذین وضعهم
کسری فهم شبه الرهائن کان یرتهنهم
وینزلهم بعض بلاده و وضائع
الملک ایضا بر دها یا مقرری و باج
است که ملک ایشان از زکات
ای لکم الوظائف التی نوظفها
علی المسلمین فی الملک لا نزید
علیکم فیها ولوی الوضیعة صحیح
است

واضع شتر که گیاه ترش چرنده و مذکر
و مونث در وی یکسانست
و درستانی است بهین والمرأة
واضع زن بی خمار و زنان پیر
شونده در لغو ظهر
واضعة شتر نهاده گیاه ترش
چرنده و مرغ آب و عقب شباه کار
سبانامه
موضع کجلس جای
موضعة کمحلسه شهر و در شبه
و حسنتی فی ملوی موضعه و
موضعه
موضوع مرد زیان زده در
تجارت و شتر که برسر خود بیراه
چرا کند و نیز بجانه باز آید و موضع
مونث و نیز موضوع و بدان موضوع
در موضع لنت والاحادیث
الموضوعة حدیثهای ساخته
بر بسته
دارة المواضیع موضعی است
ف وضف وضفا بالفتح و
توضیفا کجلس و بفتح ضاده و
موضوعا چنان اندختن است و دو
عنان شتر برآورد و اکندان را
وضفت عن غریم کرد بر غریم
ازمال اما شته وضع البعیر
حکمته وضفا و موضوعا ...
سو و نیز برو کرد بدو نیز بر وضع
و دنیه نهادن زن کجعنهمان

زن بچه را از سر و بچه او و دادن زن
وضع و تضع بضمتین نامشاده و در
لغو ظهر و ابتدای حیض ابستن
گردیدن زن وضع بالضم و تضع
بالفتح و بضمتین شد یقال ما
حملته وضعا و تضعا و نیز زیان
تاجر و زیان زده گردیدن مردم
در تجارت ضعه بالفتح والکسر و
وضیعة کسفینه شد یقال ضع
فلان فی تجارته مجهولا کفرح
ایضا ای خسر و نیز وضع گیاه شور
خورانیدن شتر را و ملازم ان
گردانیدن او را یقال وضعت
الابل اذا الزمتها المرعی فهی موضوعة
و نیز گیاه شور خوردن و ملازم بود
ان را وضیعة کسفینه شد فهیا
لازم شد ابل واضع و واضعة
بعث است ازان و خوار ساختن
نفس خود را وضوع وضعة بالفتح
والکسر شد و کردن زدن وضعا
و محو کردن جنایت کبر یقال وضع
الجنایة عنه و فاکرد و دفع کرد ا
و نیز موضوع نیز رفتن شتر و بعیر
حسن الموضوع شتر نیکو نیز رفتار
ك وضع ضعة کضعه و یکسر
فرو مایه و ناکس ... مرتبه گردید
و وضع پسر خوانده کردید
ایضاع گیاه ترش چرانیدن شتر
بکرانه را پی پیوسته بودن بر ان
ابل موضعة نسبت اثنان و نیز
رفتن شتر و نیز زاییدن و زیان
زده گردیدن مردم در تجارت
یستعمل مجهولا و قولهم لا وضعوا
خلال الکم یعنی بر داشتند مرکبهای
خود را برشتاب
توضیع کعظم شکسته و بریده و
سست اندام ناستوار خلقت
پیچ بخت
توضیع فرو مایه و ناکس کردانید
و بجبر و پیش بعد پیشینها
خر ازا بعبرهم پیچید شتر ...

بیضدا
تواضعة همدیگر کرو نهادن و نرات
خرید و فروخت با هم در چیزی ...
و سازواری نمودن و قرار دادن
و با هم اکامی بخشیدن سر ...
او اسمعك الرأی ای اطلعك علی
رأیی وتطلعنی علی رأیک
تواضع فروتنی کردن و ...
و خواری نمودن و فرو شدن
یقال تواضع ما بیننا ای بعد
اتضاع فرو مایه و ناکس و ذلیل
مرتبه شدن و پیشکردن شتر را
دانا پای بر کردن وی خفته بر
نشیند
استیضاع سنم کردن خواستن
ازان
وضف
ض وضف البعیر وضفا بالفتح
شتاب رفت
ایضاف شتافتن شتر و شتر ران
بر رفتار و جف
وضم
وضم محرکه تخته و بوریا و مانند
انکه بروی گوشت نهند ما لحا
با لود نکرد او وضما او ضمة جمع
وترکتهم لحما علی وضم فرو مانکنند
ایشان را ذلیل و خوار و بد
مال کردانید
وضمه بالفتح بمعنی وضیمة ...
یقال الحی وضمة و احدة ای جماعة
متفاوت
وضیمة کسفینة یک گروه از مردم
از دو صد تا سه صد و گروه
اندک که بر قوم دیگر فرود آیند
و طعام ماتم و گیاه کرد اورده
یا طعام کرد کرده ... ضیمه
من الطعام مثل وضمة من الکلاء
ض وضم اللحم وضما بالفتح بر
تخته و بوریا نهاد گوشت را یا
وضم ساخت چنان و وضم ...
فلان علی بنی فلان بیعنی ...

بر انها
ایضام وضم ساختن جهت گوشت
یا نهادن بر ان یقال اوضم
اللحم له
توضم کاتیدن
استیضام شم کردن
وضن
وضن بالفتح دو تا کردن بعض
چیزی را بر بعض یا دو چند کردن
بیدن یا بر یکدیگر نهادن و دو ...
یا فتن والفعل من ضرب
وضین کامیر هر چیزی بر هم
پیچیده و دو تا کرده و تو ...
مودج بکه از دوال نامزی
باشد یا از جان نیز بافته باشد
وضن ککتب جمع و هو بمنزلة البطان
للقتب والتصدیر للرحل والحزام
للسرج یا تنگ پالان شتر یقال
فلق وضینها یعنی جنبید تنگ
وی از لاغری
میضنة بالکسر جوال ...
مواضین جمع
میضنا که دو تخت شکن سیانهی ...
و تک است شکل ان
موضون چیز بر هم پیچیده و
دو تا کرده
موضونة زره با فته زره
سنه ... یا فته با بعد دو حلقه
یا فته با جواهر مرصع و بافته
تخت مرصع ... سنه ...
نقل ... موضونة
توضن خوار گردیدن
... یک کردیدن
باب الواو فصل الطاء
وطء
وطأ بالفتح زمین نشیب میان
زمینهای بلند
وطأة جای قدم نیکو بخش ...
و گرفت سخت و منه الحدیث اللهم
اشدد وطأتك علی مضر و نیز
آخر وطأة وطئها الله بوج

او ... بکار ... ... آست

فضل الضاد

جنبنده کیسه پنبه که کوفته باشد
طأ گشته شده
وطأة صبر کردن پا و سپردن بیشا — با سپردن بزیر کردن
منازل و منازل فراز
وطئ کاپیه کوفته و سپرده زیر
پا و زیر وطئ جمای بین الوطأة
وطأة کیفیت نوعی از وطئ نا
که بیشتر مرتبهای حسنه برآورده
ترتیب شده یا بنوشکر ابعضه — بغوی بگردن ت
دیگر که درو گوشت شده
مانند کاله دان و منه الحدیث — کاله بزگردت
اخرج ثلاث اکرم وطیئة ای
ثلاث قرص من غرارة
وطأة کیاب نیمین پشت پا
زمین بابند
وطأة که خمانه با سپرد کی و
مثله
وطاء ککتاب و کجاب عن الکتاب
گستردنی خلاف غطاء
وایقة بمسافران منه وایذلک — جاد الفصد بگردن
الوطئ و الغربی یا داه پا سپرد
ببیابانه اوله وزنهای افتاد
از روی تا اعلا بعینه مفعول لازما
نازیا
موطأ گفته جای قدم موطوء
کجنس مثله
موطاه که آب نیمین پشت پا
زمینهای بلند و مرتفع
س وطئة و وطأ بالفتح سپردن
آواز بر پای وطئ المرأة کاپید
از بالغابر فیها یطأ بعوط
الواو کما سقطا من یسع لتعدیها
ثم حمل یفعل بما اعتل فاؤه
لا یکون الا لازما فلم تجا الحد
اخرجتها استثنی عن تحو لطفها
وطئ المرها و یقال بنو فلان یطوهم
الطریق یعنی نزدیک راه فرود
آمدند پر روند کان راه میرند
و کوفتند ایشان را و قریب
هم یشتد وطأ ای قیاما
ف وطأ و وطأ آماده کردن

از ابن و نرم و آسان کردانید
ل وطأ و وطاءة نکرا سر کوفته
و نرم و یا سپرده شد
ایطاء سپردن دادن یقال
اوطأه فرسه ای حمله علیه حتی وطئه
و اوطأته الشیء موطئه و برکارنا
داشتن و ناپیدا فرمودن کجه را
یقال اوطأه العشوة و عشوة
از کیسه فلاغیر و یاس دهی و تکرار
قوافی کردن در شعر بلفظ و معنی
یقال اوطأ الشعر و فیه واطأه
و بقهر و غلبه پامال ساختن
یقال اوطأهم ای جعلهم یوطؤن
قهرا و غلبة
رجل موطأ الاکناف که نظم و
نرم خوی جوانمرد و بیشانهمان
یا انکه در تا چشم خود پا ران و
همسایه را ازار نه دهد و عیبدار نسازد
و موطأ العقب پادشاه با فر و
شوکت که خلایق پیرو وی باشند
و نیز موطأ نام مسندامام مالک
رحمه الله
توطئه سپردن و سپرانیدن و
آماده نمودن و نرم و آسان کرد
انیدن و پیش کردن یقال وطأ
الله لنا تکرار قافیه کردن
یقال وطأ الشعر واطأ بالهمزة و
مواطأة موافقت کردن و تواطأ
علی الامر اذا وافقه قال الاخفش
فی قوله تعالی لیواطئوا عدة ما حرم
الله هو من واطأت فلانا مثله
فرجع قوله تعالی هی اشد وطاء
بالمد ای مواطأة و هی المواطأة
مواطأة السمع و البصر ابه و تکرار
قوافی کردن در شعر بلفظ و معنی
یقال ایطا الکلام فی الشعر
توطئة سپردن و نرم و آسان کرد
و مواطأة نمودن
تواطؤ علی الامر موافقت کردن
و اری که اتفاق کردند بر آن
انطلاء آماده شدن و ترم شدن

کردیدن و راست و درست شدن
واستیطاء ایستاده و عیبدار نیست
در شی و سیدن
استیطاء سپرده و کوفته یافتن
و یقال استوطأت المرکب ای
وجدته وطیئا
وطب
وطب بالفتح مشک شیر خواسته
و هو جلد الجذع فما فوقه او وطب
کافلس و وطاب ککتاب و وطاب
جمع اوطب جمع الجمع و مرد سخت
دل درشت خوی پستان زن
و تصغیر وطیب و طاب ککتاب بمعنی
مرد پاکشته شد
وطباء که خزام و زن برزگ پستان
وطث
وطث بالفتح سخت پای بر زمین
زدن و القتل من ضرب
وطح
وطح بالفتح و بحرکت لیک و بچال
و گل که بر سم و چنگال ستور و مرغ
چسبیده باشد و طحة یکی
وطیح کامیر فلفل شکسته خمیر
ض وطح و الوطح و طحا بیشت
دو دو کرد و طح زلیله شق
تواطح با هم فرا گرفتن شر و بیکدیگرا
و فتنه انگیختن یا کار زار نمودن
با هم و انبوهی کردن شتران بر حوض
وطخ
تواطخ با هم فرا گرفتن قوم چیزی
را میان خود
وطد
وطید کامیر استوار و پای بر جای
کرده و کران سنگ کردانیده
و المد ثابت ظاهر عقل و دلیل
از آن
وطائد بطیئا یا و قواعد بنا
و ستون
میطدة بالکسر چوب اشکنه و جز
که بدان اساس بنا محکم نه آرند
و استوار کنند

ض وطد الشیء وطدا بالفتح
و طدة کعدة پا بر جای کردن را
و استوار کردانیدن و کران سنگ
ساختن و طود نعت است از آن
و وطد الیه چسبانیدن وی را به وی
و فرا گرفتن او وکذا وطده
یا آب الغنا الصغرای بسند فشر و
نضدته علیه و وطد الارض اه
راست کرد برای وی فرا شیء او
نیز وطد و طدة کوفتن زمین را
تا سخت کرد و بر جای و ثابت
مانند و سیر کردن و رفتن از آن
اشداد است و سخت سپردن زمین
پای لغت فی وطئ و منه فی روایة
اللهم اشدد وطدتک علی مضر
توطید پای بر جای کردن و استوار
کردانیدن و کران سنگ ساختن
توطد استوار و پا بر جای شدن
و کران سنگ کردیدن
متواطد پا بر جای و ثابت که یکی
در پی دیگری باشد و استوار
وطر
وطر محرکة حاجت دنیا یا حاجة
که بدان کال قصد و توجه باشد
اوطار جمع و لایبنی منه فعل
یقال قضیت وطری اذا بلغتها
وطس
وطس بالفتح سخت زدن بموزه
و بیران و شکستن و الفعل من
ضرب
اوطاس وادی است بدیار هوازن
وطیس کامیر تنور و آهن پاره
است و یقال الان حمی الوطیس یعنی
در این هنگام سخت شد جنگ و
نائره جنگ قتال ایا الاکراف
وطیسة کسفینة سخت کار
وطس کشتن اسبان
توطس موافقت کردن و ساید
شدن و وطیا بخرد زدن
وطف
وطف بالفتح دراز کشیدگی

يقال في السحابة وطفاء اي التي
ذيولها الكثرة مائها
وطفه بالفتح موهاى اندامي كه
عليه طفه من الشعر
وطف محركة بسيار موى ابرو
شدن و بجنبه شدن باران
والفعل من سمع
اوطف مرد بسيار موى مژگان
وابرو چنانيكه بهم نشسته و
زيست خوش و فراخ با ناز و
نعمت
سحابة وطفاء ابر فرو هشته
دامن باران نالنيا پيوسته
بزان

وطم

وطم بالفتح سپردن زير پا و فرو
فرو هشتن والفعل من ضرب

وطن

وطن محركة وبسكون جاى باش
مردم وجاى باش گاوان و
گوسپندان اوطان جمع
موطن كمجلس جاى باش مردم
وجاى معروف در زمين و جنگ
مواطن جمع منه قوله تعم ولقد
نصركم الله في مواطن كثيرة
ميطان بالكسر غايت يتى من السبق
ميطان اي غايت ... واول
غايت حلبه همان كه اسپان
انجا دوانند ميتا وميدان
ان
ض وطن به وطنا جاى گرفت
در ان و مقيم شد
ايطان اقامت نمودن بجاى
وجاى باش ساختن
توطين جاى باش ساختن و دل
نهادن بر چيزى
توطن جاى گرفتن و بر چيزى
شدن دل
استيطان جاى باش ساختن

باب الواو فصل الظاء

وظب

وظبه بالفتح فرو گشتن ملدگاه
شكافته سم
موظب كمقعد جاى اشتر بچه
مدينه و موشانگوزق
ميظب كمنبر همانچيز
تبل موظوب مرد بيكمال ان طل
حوادث نوبت نوبت رسيده
باشد
ارض موظوبة زمين كشته در ان
در چرا كنند پر كياه باقى نمانده
بران
ض وظب عليه وظوبا پيوسته
بود بران تعهدا وشد زبيده
لازم گرفت او را وتيمار ان داشت
ووظبه وظبا بالفتح سپردن پا
زير پاى
مواظبه پيوسته بودن بر كارى
وتيمار داشتن ولازم گرفتن

وظر

وظر كالكيف پيه گوشت زير بالا كه
زان و شكم و پر گوشت باشيد
س وظر وظرا فربه كرديد و پر گو
شد

وظف

وظيفة كابر جند كاه ساق
و ذراع اسپ و شتر و جز ان اوظفة
ووظف ككتب جمع ويقا جاءت
الابل على وظيف يعني در پى يك
ديگر امدند
وظيفة كسفينة روزمره از طعا
و روزى و خدمت كار و ذكر و
مانندان وپيمان و شرط وظائف
ووظف بضمتين جمع
ض وظفه وظفا كوتاه كرد
پاى بندى او را و وظيف وى ع
زد و وظف القوم پيروايشان
شد
توظيف روزمره كردن بر كسى
مواظفة مواظفت كردن و هم
پشتى و معونت نمودن وپيوسته
بودن با چيزى يا با كسى

استيظاف تمام فرا گرفتن

وظم

وظمه بالفتح تهمت

باب الواو فصل العين

وعب

وعب بالفتح راه كشاده
بيت وعيب كامير خانه فراخ و
جاء الفرس بركض وعيب نهايت
كوشش دويد
وعاب بالكسر جايهاى فراخ و كشا دم
از زمين
اوعب سرا او تمام كرفتن يق
هذا اوعب لكذا اي احوى لا ثنيا
وفي الحديث في الانف اذا استوعب العسل
اي اخوى ان يحرج كل يقبنه في الذكر
من الماء
ض وعبه وعبا بالفتح تمام
ان گرفت
جاء الموعبين بكسر العين يعني
بجملگى فرا امدند
ايعاب جمله شدن قوم ويقا او
بنو فلان جلاء اي لم يبق ببلدهم
احد منهم كى چيزى گرفتن و فراهم
اوردن وازبيخ بركندن توعب
فاوعب انفذ اي استاصله منه
في الشتم جدعه الله جدعا موعبا
وجمله چيزى را در چيزى در كردن
استيعاب همگى چيزى گرفتن و از
بيخ بركندن ومنه الحديث في
الانف اذا استوعب جدعه الدية
اذا لم يترك منه شئ

وعث

وعث بالفتح جاى نرم وبى ويك
كه پاى در ان فرو رود وراه كه
باسانى نتوان رفتن در و وعث
كلكتف شد واستخوان شكسته
كران سنگ ولاغرى
امراة وعثة كفرحة زن فربه بسيار
گوشت
وعثاء كصحراء مشقت و سختى سفر
موعوث مرد ناقص گوهر

س لث وعث الطريق وعثا
دشوار گذار گرديد راه
س وعث بيع شكسته گرديد
دست وى
ايعاث در زمين وعث افتادن
وبيهوده خرج كردن مال و انيفا
اوعث في ما لها افا اسرف
موعث كمعظم راه دشوار
توعيث بند كردن عابا ز كردن
استخوان

وعد

وعد نويد دادن عدة وموعد
وموعدة كمجلسة وموعود
موعودة مثله يستعمل في الخير
والشر يقال وعدته الخير وبه
وشرا فاذا اسقطوا الخير والشر
قالوا في الخير وعدته وعدا وعدة
وفي الشر وعيدا وقالوا ايضا اوعد
الخير واوعده بالشر والفعل من
ضرب
عدى منسوب بعدة كالزنى
الي الزنة ولا ترد الواو كما تردها
في شية والقراء يقول عدوي
وزنوي كما يقال شيوي
وعيد كامير وعده به بجيم كرم
وعيد بر شتر وجز اهنك بجنبه
نمايد
اقربوا اعدا اسپ كه نويد دهد به
بعد دوست فتنا وعبير فاعلا بدان
چنانكه نويد باران مي دهد و
نويد كا وا لهند نويد بسر دا باكرما
دهد
ارض واعدة زمين كه نويد بخير
دهد از گياه وعلف خود
موعد كمجلس وعد وجاى وعد
گاه ووعده دادن لان تما كان
فاء الفعل منه واوا ويا ثم
سقطتا في المستقبل نحو يعيد
ويزن فان المفعل منه مكسور
في الاسم والمصدر جميعا ولا
تبالى منصوبا كان يفعل منه
او مكسورا بعد ان تذهب الواو

منه الامر فما جاءت نوادر قالوا
دخلوا موحد موحد وفلان بن
موزق وموكل اسم موضع او جبل
وموهب اسم رجل وموزن موضع
هذا سماع والقياس فيه الكسر
فان كانت الواو من يفعل فيه
ثابتة نحو يوجل ويوجع ففيه
الوجهان فان اردت به المكان
والاسم كسرته وان اردت به
المصدر فتحت قلت موجل فان
كان مع ذلك معتل الاخر فعين
منه مفتوح ذهبت الواو في
يفعل او ثبتت كقولك المولى
والموعى والموفى بن يلي يعي
يفي وعد بناي وعده كامد
وعده دادن
ض وعد نيز چيزى شدم بروى
در بينايى وعده
ايعاد ترسانيدن ببد
مواعدة هم ديگر وعده نمودن
وميعاد كردن ونيز وعده كردن نوع
توعد به ترسانيدن
تواعد القوم يكديگر نويد دادن
هذا في الخير واما في الشر فيقال
اتعدوا
اتعاد وعده پذيرفتن … اصله
… كردن اصله الاوتعاد فقلبوا
الواو تاء وادغموا وناس يقولون
ايتعد ياتعد فهو موتعد بالهمز

وعر

وعر بالفتح دشوار خلاف سهل
اوعر كالبه غار ووعور جمع
وكوهى است ورجل وعر المعرف
مرد كم انفاق كم خير وقليل عر
از اتباع است
وعر ككتف دشوار قال الاصمعى
ولا تقل وعر وشر وعر وعران
اتباع است
وعر كامير دشوار
وعورة … است …
كرد

اوعر دشوار وعور جمع
اوعر دشوار
اوعار موضعى است
ض وعره وعر ابند كردن او را
از حاجت وى باز داشت
ك ض س وعر المكان وعرا
بالفتح والتحريك ووعورة ووعارة
ككرامة ووعورا دشوار گرديد بجاى
س وعر صدره پر شد سينه او
از خشم وكينه لغة في وغر بالمعجمة
ك وعر الشي وعارة ككرامة و
وعورة كم گرديد
اوعر به الطريق بدشوار كشيد راه
بر وى وبجاى دشوار رسانيد او را
ونيز ايعاب دشوارى افتادن وكم
مال گرديدن وكم نمودن چيزى
راو دشوار يافتن
توعير دشوار گردانيدن وكشته
كردن در سخن يقال وعر لنا
اى حبسه واز حاجت باز داشت
توعر دشوار گشتن وسخت نمودن
در چيزى ودشوار كار گرديدن
مرد وسرگشته ومتحير گرديدن در
كلام يقال توعر في الكلام اى تحير
استيعاد دشوار يافتن جاى ورا
راو دشوار شمردن

وعز

وعز بالفتح پيش امدن بكارى
يقال وعز اليه في كذا اى ان يفعل
او ان يترك والفعل من ضرب
ايعاد پيش امدن بكارى وفرمان
دادن بكارى
توعيز بمعنى ايعاد است وتركيب دال
بر … العقد

وعس

وعس بالفتح ريگ نرمى است كه از آن …
ودر آن نشان … پاى … ريگ
نرم كه در آن راه رفتن دشوار باشد
ونيز وعس سپردن زمين به پاى والفعل
من ضرب
اوعس زمين ريگ … ناك وعس

بالفتح اوعس جمع
وعساء كحمراء پشته ريگ نرم
كه در هاى نيكو ويد در روى
موضعيست ميان ثعلبية وخزيمية
ميعاس زمين نرم وريگ ناك
وزمين كه سپرده نشده بود راه
نرم وراه كانه ضد
ذات الواعس جائى است
ايعاس در ريگ نرم در امدن
مواعسة نوعى از رفتار شتر
وبه پاى نرم دشوار كنار رفتن
وبرابرى ونبرد كردن در رفتار
بشب وبشب رفتن

وعط

وعاط الكتاب كالنسخ باكل نود

وعظ

ض وعظه وعظا وعظة
كعدة وموعظة پند داد او را
بسخنان دل نرم كننده
اتعاظ پند پذيرفتن يقال السعيد
من وعظ بغيره والشقى من اتعظ
به غيره

وعع

وع بالفتح شغال
وعوع شغال وخطيب سخن اور
ودشت ورو باه وشت وپيدا
وعوعة آواز كردن شغال وآواز سگ
وشغال العاده ونيز سخت وعوعى
است ونام مردى از عبس جبلة
من المثل هنا وهنا عن جمال
وعوعة يعنى دور از شتران وعوعه
وقيل معناه اذا سلمت لك كثرت
بغيرك كما تقول كل شى ولا وجع
الراس وقال ابو زيد هو كقولك
كل شى ما خلا الله باطل ونيز وعوعة
خروشيدن وجنبانيدن
وعواع بالفتح آواز سگ وبانگ
كرگان وشغال العاده وگروه مردم
يا قوم بابانگ وغوغا ومردم بيهوده
گوى خروش مردم ونيز وعواع
ديده‌بانان واحد وجمع در وى يك

است وموضعى است
وعوعى نيز انخوش طبع تيز
خاطر
وعاوع دلاوران عدد وتند
شديد القوة وانكه سخت تيز باد
مقاتلان …

وعف

وعف بالفتح مغزاى درشت
وسطبر از زمين كه در آن آب
ايستد وعاف ككتاب جمع
وعوف بالضم كند كردن شبى
بينايى

وعق

رجل وعق وعوق بالفتح مرد بدخوى
نشسته برسر شكم ليمى بى ادام
رجل وعق ككتف مرد بدخوى
وعقة بدخوئى يقال فيه وعقة
ومرد بدخوى
وعيق كامير آوازى كه از شكم ستور
امد وقت رفتن وعاق كغراب
مثله والفعل من ضرب
واعقه جائى است
ما اوعقك كدام چيز شتاب كرد
ترا
ح وعقت على بالعجل شتاب
كردى بر من
توعق دو … كردن وباز داشتن
وخلاف وروزيدن وبازى
بيهوده كردن وبد خوئى
نسبت نمودن كسى را

وعك

وعك بالفتح سختى گرما واول تب
ونيز ان درد وكسل تب در
اندام ودوجوى از سختى ودرد
رجل وعك مرد تب زده تب و
امده ازان وعك ككتف مثله
وعكة بالفتح تنگاه وانبوهى
شتران بدانچه اسم است يقال
… از شدت …
موعول مرد تب زده
ض وعكه وعكا بالفتح

سمت و نجوم را شناختن از ایماءی
و وعکة فی التراب ای زمانک لیا
از او نیز و غلت ایستادن با
ایغالک در زمانک البته چیزی
و غلطانیدن سگ صید را
در خاک و انبوهی کردن شتران
بر آبخور و سخت افتادن در
دویدن و دن شکار را
دلیران چنانکه در هم اوفتند

وع ل

وعَل بالفتح بز کوهی و وعِل کتف
و وعِل کدئل مثله و جمعها اوعال
اوعال و وعول و وعُل کتِف
موعلة کمجلسة و وعلة کفرحة
جمع و نیز موعلة و وعلة مونث
و نیز و وعل بالفتح مهتر و شریف
و توانا اوعال و وعول جمع منه
الحدیث یظهر التحوت علی الوعول
ای یغلب الضعفاء الاقویاء و
پناه جای و نام ماه شوال و پناه
یقال انا الله عنه و وعل یعنی پشت
نورا چاره از وی دهم علینا
وعل فلسد یعنی ایشان بر ما
مجتمع اند و نیز و وعل قلعه است
قلعه دیگر در قلعه و وعلان
وعل کیف شیئا اوعاله
وعلان بالکسر شریف و توانا
وعلة بالفتح تکمه پیراهن و جای
بلند از کوه که شکسته باشد
و نیز وعلة نام شاعر جرمی
وعلة بن یزید صحابی است
وعلتان قلعه است در قلعه
وعلان
اوعال موضع است و نام اوعال
پشته است
وعیلة کجهینة نام است
شهری
وعال کغراب جائیست یا کوهی
وعلان بالفتح پدر قبیله است
وعلة بهمن
ض وعل وعال غالب بلند

بر آمد
توعل بر شدن بر کوه
مستوعل بفتح العین پناه جای
کوهی در سر کوه مستوعلات جمع
استوعل الیه پناه برد بکوه و استوعل
الوعل بر کوه رفتن بز کوهی

وع م

وعم بالفتح خط کوه که بر خاک نشان
نمان باشد و عام بالکسر جمع
نیز وعم انعم کفتن یعنی خوش باش
یقال وعم الدیار ای قال لها انعمی
و منه عم صباحا و عمی ظلاما
الفضل بن عمرو بن حبیب

وع ن

وعنة بالفتح زمین درشت سخت
یا سپید زمین که چیزی نرویاند
وعن بهدون تاء مثله و وعن
وعان کتاب جمع و نشان خاک
توده نشان مور و خطوط کوه شبیه
بکمای عوذ با الله نشاک و نیز
وعن پناه جای
توعن بهایم فربه شدن و شتر
کوشنده که چیزی کرده شد

وع ی

وعی بالفتح بیم و زن ذنب خروش
و فریاد و وعی محرکة مثله یا بحضو
بانگ سگان شب چاره یقال الحبالی
عنه و وعی ای بد ولا وعی عن ذلک
الامر ای لا تماسک دونه
قری وعی کغنی بیب درشت اندام
سخت
وعاء ککساء و بضم خنور اعاء
بالهمزة مثله و وعیة و اوعاء جمع
واعی الیتیم والی آن
واعیة بانگ و فریاد و زن فریاد
و غیوکننده و اذن واعیة گوش
نگاه دارنده و شنوا
توعی کرد آمدن و یقال هو موعی
الوسع ای خوشه
ض وعاء وعیا بالفتح نگاه
داشتن و یاد گرفتن و جمع

الحدیث و نیز وعی کرد کردن و بر
شدن استخوان شکسته بر کجی و بر
کردن جراحت کرد آمدن ریم و
از ان و فریاد کردن و وعی محرکة
مثله
ایستادن و غلطانیدن چیزی را یا
کرفتن و نگاه داشتن و فراهم آوردن
و قوله تعالى والله اعلم بما یوعون
ای یضمرون فی قلوبهم من التکذیب
و شک کردن نفقة را استیة لا توعی
فیوعی الله علیک و از بن بر کندن
شد و رخت
استیصال از بن برکندن شد درخت

باب الواو فصل الغین

وغ ب

وغب بالفتح جوال درخت دی
و هیچکاره و کول و سست اندام
و ناکس و فرومایه و شتر سطبر
توانا از اضداد است و اوغاب و وعاب
ککتاب جمع و وغبة مونث و اوغاب
البیت خنورهای خانه
و وغبة محرکة کول
ل وغب وغوبة سطبر و درشت
گردید

وغ ر

وغر بالفتح و بحرکة کینه و دشمنی
و بانگ و خروش لشکر
وغرة بالفتح سختی گرما و خشم و
کینه و بحرکة فیهما
غرة کعدة وعده و نوید
وغیر کامیر گوشت بر سنگ نفسان
بریان کرده و شیر بسنگ تفسان
گرم کرده و شیر جوشان و مطبوخ
و غیره مثله و ابکرم
میغر بالکسر جای نفسان هنگام
کار و جای آن و وعده جای و
وعده گاه
ض وغر الهاجرة سخت شد
گرمای نیمروز
ض س وغر صدره وغرا
بالفتح و بحرکة پر شد سینه او از

خشم و کینه و بر افروخت از خشم
یقال الحم صدره بیغر بالکسر
اوغر الیه پناه کرفت بوی و اوغر
بینهم میغرا میغر و میمین نمود
میان خود ها و نیز ایغار در جمع
کردن دادن امدن و کینه و در خشم
ناک کردانیدن و کرم کردن از خشم
کیپرا و غیره لختن و جوشانیدن
ابی شیر و جز آن و غام صیغه
باج زمین را بخشیدن پادشاه
شخصی را زمینی بی خراج یا از کار
دو پوش شده پیش سلطان اکبر
کذاردن خراج را و کا هم چنان
خراج را نیز ایغار خوانند و آن
مولد است
توغر بر کینه و خشم برانگیختن
کسی را و گرم نمودن شیر و آب
جز آن
توغر سخت بر افروختن بخشم
مستوغر بکسر الغین لقب عمرو بن
ربیعة بن کعب لقب بقوله ینش
اللمعبال تبلات فیها نشیش
الرضف فی اللبن الوغیر

وغ ض

وغض فی الاناء و توغیضا پر کردن
آنرا

وغ ف

وغف بالفتح یاران زخم یا از
کلیم که بر شکم بز عاله بندند تا
یا نکشند تا بول خود نتواند
یا کشتی نتواند کرد و سبب بنا
وغوف جمع
ض وغف وغفا بالفتح
شتافت و دوید
ایغاف حرکت کردن زن زیر
مرد وقت جماع و دویدن و
شتافتن و سخت رفتن و چیزی
که بیغاب کرده دست بینی
کرم یعنی و انقد خوردن
که بینده باشد و دار و نیز
اند اختن سنگ از تشنگی و زدن

فصل الغين

خلوی یا تا الباب جرمن اورد

وغق

وغیق کاه بی آواز که از شکم ستور
بر آید هر وقت دویدن یا آواز علاوه
ترقی آن

وغل

وغل بالفتح نشستن در مهمانی بی
اطلاع و نشستن کسی دعوت نکرده
چیزی که در چیز دیگر پیچیده
و داخل کنند مهر که کویند خوردن
و بهر دو معنی دعوت نکشته
و پنهان جای که مرد بدو خورش و تا
خوانده در مجلس طعام و شراب
کسی درآینده و شرابی که واغل
خورد و بچاره یقال الحالی غرذلک
وغل الرجل
وغل کلفته بیخورش
واغل آنکه ناخوانده در مجلس شراب
و طعام کسی درآید
ض وغل الشیء وغولا در آمد
در چیزی و ناپیدا شد یا دور شد
در رفت و وغل وغلا بالفتح در مجلس
شراب کسی ناخوانده در آمد
موغل کمحسن شتابنده اینده
ایغال نیز رفتن و دور شدن در
شهرها و مشغول کردیدن علی
و دور و دور شدن و مبالغه نمودن
نیکو رفتن و از جای بجای بردن
حاجت کسی را و شتابانیدن
توغل دور رفتن در شهرها و در
علم و دور و دور شدن در آن و
مبالغه نمودن
استیغال بغل پاکشتن

وغم

وغم بالفتح نشر و کر انجا که [illegible]
ماندن از او لوح جنگ کینه
یا کینه جای کرفته شده و سینه [illegible]
اوغام جمع
ض وغم بالخبر وغما بالفتح
خبر خوب بین داد او را
س وغم علیه کینه کرفت

بروی تو وغم وغن علیه خشم کرفت

وغن

وغنه بالفتح سبو فراخ
توغن پیش رفتن در جنگ

وغی

وغیه تحرک بالفتح آنرا از خیر
وغی کعتی فریاد و ناله جنگ و شور
و از اینجا است که جنگ را وغا و
وغی کفتی نامند چه شور و
غوغای آن
اوغی شیرینه که در کشت زار افتد

باب الواو فصل الفاء

وفد

وفد بالفتح بالای کوه و ریگ بلند
بر آمده
وافد اینده و برسولی اینده و فود
و وفد بالفتح و اوفاد و وفد ککرم
جمع یا اوفاد و وفود جمع الجمع و
شتر پیش رو و سنگخوار پیشی کیرنده
در سیر و بند کوزه [illegible]
خایند بلند شود و آن در چیزی
زایل کرده دوخی است
اوفاد قومی است از عرب یقال افهم
علی اوفادی علی سفر
بنو وفدان بالفتح حی است
ض وفد الیه و علیه وفدا بالفتح
و وفودا و وفادة ککتابة و افادة
بکسر الهمزة برسولی امد نزد وی
اوفده علیه و الیه برسولی فرستادش
او را بنزد وی و نیز ایفاد براه بدن
برچیزی و برابر اوردن تا هو وتو
استیخ کردن دان و شتافتن و بلند
کردیدن یقال الفرس اذا اشرف
ما اوفده خارکه ای اشرف
توفید شتافتن
توفد برآمدن بر چیزی
مستوفد بر پای نشسته و [illegible]

وفر

وفر بالفتح توانکری و بسیار شدن
از مال و غیر آن و بسیار از هر چیزی
[illegible]

یوست
فره که قد بسیاری و افزونی
وفرة بالفتح موی که تا بنر بر سر تا کوش
تا نرمه کوش آنکاه جمه که تا فرود
کوش رسد آنکاه لمه که بکتف فرود
اید و فار ککتاب جمع
وافر بحر چهارم از بحور عروض و وزنش
مفاعلتن شش بار
وافر هر چیز تمام چون کلاه و کرده
و ابن جعبا نام و افره شلوار و جنبه
و هر سپر پاره دراز
سقاء وفر و فرشک تمام پوست
وفراء کحمراء زمین پر و بوشدان تما
پوست و کوش بزرک و زمین دبیبا
کیاه تمام نبات و موضعی است
موفور تمام و شعر که جزم انجاش
ذکر شده نشود
ض وفر المال وفر و فارا کما
و وفرا بالفتح و وفورا و وفرة بسیار
کردید و افزون و تمام شد
ض وفره وفرا بالفتح و وفره
تمام کرد و وافر دو جمع و وفره
عرضه و شتام نداد و وفره
عطاءه و اپرداد بخشید او را
با خوشنودی منه المثل توفره
تمهدا ایمثل انجا کویند که کسی بخشد
و اباند همان کنادوی چشم
شود
موفر کمعظم شعر موفور
توفیر افزون و شتام نادادن
یقال وفر عرضه اعوبیا کرد
و تمام کردن و بسیار کردن
و تمام کردن حق کسی ایقال العرض
علیه حقه
توفر علیه نکاه داشت خوشنودی
هم شتاوفرون ایشان بسیار شدند
اتفادا فرون شدن
استوفر علیه حقه تمام کرفت
حق او را

وفز

وفز بالفتح و بحرا شتاب و شتاب

اوفاز جمع منه تحرعلی اوفاز و وفز
و بجای بلند
ایقاشتابانیدن
مستوفز مرد غلطان بر بستر که
خواش برد
توفز للشرامادة بدی شد
استوفز في قعدته بر سر پای
درنو انشست

وفض

وفض بالفتح و بحرک شتاب و
شتابی و اوفاض جمع یقال الفته
علی اوفاض و نیز اوفاض کروه
کروه مردم یا کروه مردم از هر
حبش یا از هر قبایل در آمیخته
همچو اصحاب صفه که در پیشگاه
مسجد نبی صلی الله علیه وسلم
میبودند یا کروه مردم که با هر
یکی خریطه بوده باشد جهت طعام
و فی الحدیث امر بصدقة ان
توضع فی الاوفاض ای اهل
الصفة
وفضة بالفتح خریطه شبان که
در آن زاد و اسباب خود دارد
و نیز دان چرمین و وفاض بالکسر
جمع و کولب بالاتین
وفض محرکه ایضا زان کوشت
و پاره پاره ساند او وفاض جمع
وفاض که کتاب پوستی که زیر
اسیا کسترند تا چهار خ کشاب در آن
افتد
ناقة میفاض شتر شتابنده شتاب
رونده منه میفاض کذلک
ض وفض وفضا بالفتح
الضرب دوید و شتاب رفت
ایفاض دویدن و شتافتن
منه قوله تعالی کانهم الی نصب
یوفضون و شتابانیدن
و لا وپراکنده کردن شتران و
کستر بر بستر که ندا الکا دارد
استیفاض شتافتن و دوید
و شتابانیدن و راندن و

کوه رشته

وفحده

وپراکنده شدن شتران و اد
شهر پدید کردن و نفع نمودن

وفط

لتیته غلطا او فاطا دیبار کردم یا
وی جشنایت بالثاء اعرف

وفع

وضع بالفتح سحابلیند و ابر کرانه
امید باران باشد
وفعة بالفتح لته که بدان اثر
کیرند مر سر شیشه و خنور
مانندی از شاخ کرد زوج
طعام و جامه نهند و بالقاف
لحن
غلام وضع محرکة کودک والیده
وفعة بالتاء مثله و فعان
بالکسر جمع
وقیعة کسفینة سرنهند شیشه
وخنور مانند آن چوبین که خرما
وطعام وجامه بروی نهند
ولته که بدان نم را پاک کنند
وپشم پاره که شتران را کیبر را
قطران مالند بوی
وفاع ککتاب سرنهند شیشه

وفق

وفق بالفتح سازوار و بسنده
یقال حلوبته وفق عیاله ای لها لبن
قدر کفایتهم لا فضل فیه ونیلك
اوفق الامر یعنی امدم بنزد تو در
وقت سازواری کار
وفیق کامیر همراه و مستعمل علی
است
اتیتك لتوفق الهلال المعلم وتوفاق
هنگام برامدن هلال
اتیتك لتوفاق الامر وتیفاقه
بفتح الفوقیة وکسرها ای لوقته
ومنه لتیفاق الهلال ای تیفاقه
یعنی ملاقات کردم او را هنگام
برامدن هلال العیشة المعمور
تیفاق الکعبة وبفتح یعنی بیت
المعمور که در آسمانست مقابل
ومحاذی خانه کعبه است

اتیتك لمیفاق الهلال ای لتوفیقه
ح وفقت امرك توفقا موافق یا
کار خود را و هو من التوفیق کما
وفق امره ای صادف التوفیق
اوفق السهم ویر ایفاقا سوفار تیر
را در زه کمان نهاد تا اندازد کما
قلب اوفق ولا یقال اوقف و
اوفقت السهم بالسهم قصد آن
کردم بتیری و نیز ایفاق نزدیك
شدن و موافق کردیدن یقال
اوفق القوم نیلا ای ندوا منه
اجتمعت کلمتهم وصف بستن و
برابر کردیدن شتران و بناکاه
ملاقات شدن یقال اوفق له ذا
لقاه تا جمهو لا ویافق
توفق دست دادن کیبر بکاری
یقال اتیتك لتوفق الهلال ای حین
اندم بنو هنگام برامدن هلال
موافقت سازواری کردن ووفاق
ککتاب مثله و فقیل الوفق
اذا صافه
متوفق بکسر الفاء انکه با مردم یکجا
مجتمع شاید کلام مردم را و امداد
شاید
توفق دست یافتن بر کاری و نیز
لا یتوفق عبد حتی یوفقه الله
توافق با هم یکی شدن و هم پشتی
کردن
اتفاق با هم یکی شدن و هم دیگر
سازواری نمودن و با هم نزدیك
کردیدن
استیفاق توفیق خواستن از خدا
و توفیق جستن و اتسلسنو فقاه
او بر صواب است نه بر خطا

وفل

وفل بالفتح چیزی اندك
قضیب وفل ای رسیده با ابوه
ض وفل وفلا ای کشدم نوع
انزا
توفیل افروختن و نیز توفیل کا
انکه مروتنا شدش

وفن

وفنة بالفتح کوی در هر چیزی
توفن کرکو دیدن در هر چیزی

وفه

وفاهة ککتابت و در مره خادم کلیسا
وافه خادم کلیسا منه الحدیث
لا یغیر وافه عن وفهیته ولا قسیس
عن قسیسیته
ف وفه تیفیها خادم کلیسا کردن

وفی

وفی محرکة زمین بلند برآمده
وفاء بالفتح جا بجای است
وفاة بالفتح مرك
وفی کغنی تمام و درستان
وفاء ککتاب بر بجای عهد و نیز
ضد غدر و عدد وافی یقال انه
فلان وافی بوقاء یعنی بمرد فلان
و عمر وی زان باد
وافی تمام و درستان و نیز وافی
درم چهار دانك
اوفی بن مطر و عبد الله بن ابی
اوفی صحابی است
میفاء بالکسر پوشش تنور و آتش
دان که بجهت نان واسع ساخته شده
خشت پختن و زمین بلند برآمده
میفاة مثله
میفاء بالکسر برآینده و عیر میفاء
علی الاکام کوه خر پشته های بلند
برآینده
ض وفی بالعهد والمودة وفاء
کتماه دبر بجهد و بشجع پیمان را
وفی بالکلام کذلك ووفی الشیء
وفیا کصلیا انجام پذیر شد
فرفه شده ووفی الدرهم المثقال
هم سنك مثقال برآمد درم
موفیة کمحسنة دیهی است
ایفاء بر بردن پیمان و وفا
برآمدن برجیزی بسیک کبیل
تمام کوار دن حق کسی را و آمدن بر
قوم
موفیة کمحدثة نام مدینه منوره

صلی الله علیه وسلم
توفیة کزاردن حق کسی را تمام
موافاة ناکاه کزاردن توافیت القافلة
وامدن بر قوم و رسیدن
توفی تمام برگرفتن توفاه الله تعالی
ای قبض روحه تمام کرفتن حق را
توافی فراهم شدن قوم و حق
استیفاء طلب تمام کردن و تمام
کرفتن

باب الواو فصل القاف

وقب

وقب بالفتح مغاکی در سنک که آب
کرد آید و مغاکی ماننده در
زمین بعضت یا مدارة یکفتا نیز
دو مغاك مغز مغاك اندام مجو
مغاك چشم و شانه جای و مغاك
بالای چشم اسب و مغان و
سوراخ چرخ چاه که محور در آن
در کشند و کول محر بها بیرون آ
کس
وقبة بالتاء مغاك در سنك که آب
کرد آید و کود و مغن بزرك که
از انبر تو ماقاب آید و حیاه که
اشکن که روغن در آن کرد آید
قبه کمیدة شکنبه بزرك بزغاله
و بره یا شیر خواره چون کلان کردد
وقیب کامیر آواز غلاف نره اسب
اوقاب خمهای خانه ولتم هماق
وقبی بالفتح و شد الیا از مند
صحبت انجمعان
ذکر اوقب نره بیناند لیند
درکس
وقبی محرکة آبی است مر بنی مازن
را ولیکن
وقباء کقصراء موضعی است
یقص
میقب کمنبر مهره که مردبیکر
ناسند ش
میقاب بالکسر مرد بسیار آب
آشامنده و زن کول و زن فراخ
اطراف ایستنده یا فراخ کریبان

الیقاب سیر یکشبانروزی پیوسته
و تبوع میقاب بشتاب است
ض وَقَبَ الظلام درآمدن
تاریکی بر مردم ونیز وقب بالفتح
پنهان شدن وقوب بالضم مثله
و در وقت داخل شدن و اینها
و درآمدن و شوجیه شدن و
فرو شدن آفتاب وقوب بالضم
مثله و خسوف کردن ماه منه
قوله تعالی و من شر غاسق اذا وقب
یعنی آنگاه که درآید چون ناپیدا
شود حکاه الغزالی وغیره عن ابن عباس
رضی الله عنهما
ایقاب کژسنه شدن و در
درکردن چیزی را

وقت

وقت بالفتح هنگام وهو مقدار
من الدهر واکثر ما یستعمل فی الماضی
اوقات جمع وقت موقوت هنگام
معین امر موقوت کذلک ونیز
وقت هنگام معین کردن توقیت
ای تحدید و بین الفعل وقتاً منه
قوله تعالی ان الصلوة کانت علی
المؤمنین کتاباً موقوتاً ای مفروضا
فی الاوقات والفعل من ضرب
موقت کمجلس میقات
میقات هنگام کار وجای آن و
موضع احرام بستن حج وعمره
توقیت هنگام پیدا کردن توقیت
لیوم کذا مثل اجلته وقت موقت
کمعظم شتالی ان وقری قوله
تعالی واذا الرسل وقتت مشددة
ومخففة واقتت بالهمزة کما فی
وجوه الوجوه
مواقته وقت مقرر کردن منه
قوله تعالی واذا الرسل اقتت

وقح

وُقح بالضم وبضمتین شوخچشم
وقح ککتف مرد کم شرم
رجل وقح ککتاب مرد بی شرم
[illegible]

سم وقح شوخ گرفته وقح بضمتین
جمع والمرأة وقاح لو تجدد بی شرم
واقح شوخ چکین و سخت
ض وَقُحَ وقاحة
ککرامة و وقحة کعدة سخت
ووقحا بالضم وبضمتین شوخچشم گردیدن
وسخت شد یقال وقح الحافر وغیره
از صلب ونیز وقاحة وقحة
روی سخت بی شرم شدن
ایقاح گشتن بی شرم شدن
و شوخ کردن و سخت شدن سم
موقح کمعظم آزموده کار سخت
دیده
توقیح بکلوخ و سنگ اصلاح
کردن حوض را و پیه گداخته
استوار کردن سم را
استیقاح سخت شدن سم و شوخ
کردن

وقد

وقدا بالفتح والتحریک افروخته شدن
آتش وقود بالضم والفتح وقدة
کعدة و وقدان بالفتح مثله والفعل
من ضرب
وقدة بالفتح سخت ترین گرما و آن
ده روز است یا نصف ماه
وقد محرکة آتش
وقید کامیر هیزم
وقیدیة منسوب نوعی از بزان
وقاد ککتاب هیزم
وقود کصبور هیزم و فروزینه آتش
وقری النار ذات الوقود بالضم و
قری النار ذات الوقید والوقاد
ایضاً
واقد نام مردی وابو واقد اللیثی صحابی
بن عوف صحابی است و پسرش واقد
وابو واقد لیثی صالح بن محمد تابعی
و واقد بن ابی مسلم و واقدی محدث
وقاد کتان از نامهای عربان
است
وقاد ککتان نیز لک درکننده در
امور و روشن خاطر [illegible]

شونده و درکننده در امور و
تیز ونیز وقاد از اعلام است
موقد جای افروختن
[illegible]
[illegible]
ایقاد آتش افروختن و کذا اشتعال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
موقد بکسر القاف نیز لک خوش طبع
درکننده درامور
توقد آتش افروختن و افروخته
شدن آن
اتقاد افروخته شدن آتش
استیقاد آتش افروختن و افروخته
شدن آن لازم شد

وقذ

وقذ بالفتح ضرب سخت
وقید کامیر کشته افتاده و اکنده
وامنده و گرانبار و سخت بیمار
بشرف برهلاک و یقال لا غرقه
[illegible]
وقید گوسپند کشته بچوب
وقام نسنکهای کشتر ده
موقذ بحاش طرف اندام همچو شانه
و زانو و ادنح و دوش مواقذ جمع
موقوذ سخت بیمار شرف برهلاک
شاة موقوذة گوسپند کشته
بچوب
ض وَقَذَهُ وقذاً بالفتح زد بر
زدا و را افکند ونیز وقذ زدن
وکشتن بزدن و سنگ کردانیدن
وازام دادن و چیره شدن و غلبه
کردن خواب کسی برا و بیمار گذاشتن
کسی را
ایقاذ بیمار گذاشتن
ناقة موقذة کمعظمة شیر نهاده که
پستان بسته و دو پستان وی
که بنا ناقه نیز لک پستان کمشیر
کر کسی برون اید از آن مکیدن
و دو شیدن بسیار در پستان

وی اثر کند چندانکه ورم کند
و بیمار گردد

وقر

وقر بالفتح گرانی گوش یا ناشنوائی و کیف یقال فی ضده
وقراء وقر
قرة لعیدة کله گوسپندان یا
هو اکثرهم قرة و عیال مرد و گوا
شاکزنده و هنگام بیماری و
گوسپندان و شتران و بر دیگ
اسم است قار ویقال رجل
القرة ای الوقار
وقرة بالفتح چاه مانند سنگ که آب
در آن گرد آید و فی المثل کانت فقرة
فی صخرة و این مثل بجائی استعمال
کنند که کسی در مصیبت صبور
باشد و در دیگران مصیبت اثر
نکند
وقر بالکسر بار گران یا عام است
اوقار جمع و بار خر و استر چنانکه
وسق بار شتر
وقرات محرکة آثار و نشانها
جمع وقرة
وقری محرکة منسوب باشبان و
تیره کله گوسپندان است یا
فراهم آرنده گوسپندان و خدا
خوان و باشنده شهر
وقیر بضمتین موضعی است
وقر کنندس برد بار و آهسته
کار
وقیر کامیر استخوان شکسته شکافته
همچو خفکهای چشم و کو کلان در
سنگ که آب گرد آید در روی و
مغاکه در کوه و قیره مثله فیهما
وگله گوسپندان یا گوسپندان
ریزه یا گله پانصد گوسپند
یا عام است یا گوسپندان و سگ
و خروش شبانان و قیره مثله و
موضعی است یا کوهی و قیر
و قیر تشبیه است گوسپندان
ریزه یا از اتباع است

وتار کتطاب اهسته کی بردباری
انیم است ومصدر هم ولقب زکریا
بن یحیی حضر ودحال وقار مرد آهسته
وبردبار
وقور کصبور اهسته وبردبار
مذکر ومونث وزوی یا نسان
است
واقره موضعی است
دابة وقره کسکری ستور بار
کرده
ووقار کشداد نام پدر حسین کلابی
که هر دو محدث اند
تیقور بالفتح علی فیعول مرد بردبار
باوقار واهسته والتاء
مبدلة من واو کما فی تراث وتوراة
موقر کمجلس جای ترم نزدیک
روی کوه یا پایان آن
نخلة میقار خرمابن با بار ده موقر
جمع
موقور گران گوش واستخوان کفته
ص وقرها الله وقرا
بالفتح گران کرد گوش وی را خدای
ویقال ایضا اللهم قر اذنه و
وقر قره کعدة بردبار گردید
اهسته گردید ووقر وقرا بالفتح
ووقورا نشست قوله تعالی
وقرن فی بیوتکن بکسر القاف من الوقار
وقعه بیانه فی القرار و نیز وقر
بالفتح شکافتن شاو کفتن آن
شبیه چکهای چشم وجای ملکا
سنگ وشکافتن آن وقره بالتاء
مثلیه وقر العظم مجهولا فهو موقور
و نیز وقره بالفتح شکوهیده نمود
وقرت الدابة ای اصابها وقرة
ص وقر وقرا بالفتح
والقیاس بالکسر ایضا گران گردید
گوش وقر مجهولا کذلک
ل وقر وقارة ووقارا ایضا
اهسته وبردبار گردید
وتجاء موقر کمکرم مرد با بار گران
ونخلة موقر خرمابن با بار شاید

است
موقرة کمکرمه ستور با بار گران
وزن گران بار وخرمابن گران بار
موقر وموقرة کمحسن ومحسنة شد
موافر جمع
ایقار بار کردن ستور وقر الدابة ایقارا
وقرة کعدة گران بار شدن وکیفیا
شاو استخوان او شکوفانیدن
اوقر الله الدابة
موقر کمعظم مرد آزموده خردمند
ودانا است ... از اعمال دشوار
نخلة موقرة کمعظمة خرمابن با بار
توقیر بزرگ داشتن وحلیم شمردن
وازمودن و آرام دادن ستور را
وختسه کردن کار ازمایان غام شد
وبردبار کردانیدن وکرانیدن
نشان واثار جنگی
توقر اهستگی نمودن وبردبار
شدن
اتقار اهستگی نمودن وبردبار
گشتن
استیقار بار از سرکسی شدن
وفربه شدن شتران

وقن

موقن کمجلس الغار فی الجبل یجعل
کنجواب مرد

وقس

وقس بالفتح تنا وهر گناه وبیک کم
از حد در گذشته وکو
اوقاس کروه از مردم یا فرومایگان
قوم وبندگان یا کروه قلیل اکثر
ومتفرق ولا واحد لها ویقال الناها
اوقاس من بنی فلان
واقس موضعی است بنجد
ص وقسه وقسا بالفتح بار گرد
پوستش او و نیز وقس بار کردن پوست
از سر پیش ویقال وقس البعیر گرفتار
اذا قارفه شی من الجرب فهو موقوس
شترکه گرین گشت از آن و نیز وقس
ذکر کردن زنا او متهم کردن کسی
را بزنا ویقال ... اذا رمیا

بالفاحشة و نیز آکنده شدن کر
در شتران قبل از استحکام آن
ابل موقشة کمعظمة شتران کرگین
توقیش خداوند شتران کرگین
شدن

وقش

وقش بالفتح او گیاه وشهری است
نزدیک صنعاء ووقش بن زغبة
از اوس و پدر شاعر و نیز کانش
سلمة بن ثابت و سلمة وسلکان سعد
واوس بنو ... وعباد بن بشر هم
همه صحابیان اند و نیز وقش و بجوک
جنبش وحرکت یقال سمعت وقشه
وقشا ای حرکة من ریح او غیرها
وکذا سمعت وقشه ای حسه و نیز
هیزم وقشة بالتاء مثله و نیز
ومحو ناپدید شدن نشان و
الفعل من ضرب
بنو اقیش قومی اند عرب وصغر
وقش وکل واو مضمومة هم فیجاز
فی صدر الکلمة ومرّ فی حشوها
اقل
اوقاش گروه ابنه از هر جنس
توقش جنبیدن

وقص

وقص بالفتح گردن شکستن و
شکسته شدن گردن لازم متعد
یقال وقص عنقه فوقصت هی
ووقص الرجل مجهولا فهو موقوص
یقال وقص به راحلته یعنی راحله
وی گردن او را شکست وهو کقوله
خذ الخطام وخذ بالخطام وکذلک
یقال وقص الفرس الاکام ای دقها
والفعل من ضرب عیب کردن و
کم کردن وکوتاه شدن ووقص در عرض
جمع کردن استخوان ... ذا و بجوک
ووقص بالتحریک چوب ریزهای شکسته
که از آن آتش فروزند وما الفرق
بر فریضتین که از آن مال زکات واجب
نکردد واوقاص جمع شنق بالنون
مثل ویقال بعضهم یستعمل الوقص

فی البقر والشنق فی الابل وهما جمیعا
ما بین الفریضتین و نیز وقص
حرکة کوتاه کردن وکوتاه کردن
شدن والفعل من سمع
اوقاص پراکندگان و پریشان
شدگان یقال صاروا اوقاصا
ای متبددین واوقاص من بنی
فلان ناکسان وفرومایگان
ایشان
واقصة موضعی است بیابان ومرغان
وعقبة الشیطان وابه مرسخ که
راه حاج بدر راه کوفه نزدیک
ذی مرخ وچاهی به یمامه
وقاص سر استخوانهای کوتاه
اوقص کوتاه گردن واوقص
الطریقین راه نزدیکتر از هر دو
و نیز الاوقص بطنی است
ابواسحق سعد بن ابی وقاص مالک
بن وهیب کشادیکی از عشره
مبشره است
وقاصیه دهی است در سواد
منسوب بسوی وقاص بن عبد
بن وقاص
ایقاص کوتاه کردن کردن را
توقیص هیزم ریزه بر آتش انداختن
توقص چنهان راه رفتن اسب
یا برنه شانیا اسب میان عنق وخبب
رفتن یا توقص سخت سپردن
در رفتار که پا میشکند یا آنچه
بروی میکند و
تواقص با وقص مانستن

وقط

وقط بالفتح گو در زمین درشت
یا گودی که بروی آید در روی وقط
واقاط بالکسر جمع
وقیط کامیر مرد گران جسم گنگ
از بیخودی ... مرگران ... از
ضرب بیا از آنده ومغالبه
زمین سخت یا گو که در آب گرد
اید وقطان ووقاط واواقط
بکسره جمع ...

است که در ان حکم بن خیثمه کشته
و عقال بن شلوم و شاموم بن شیبان
اسیر شدند کانه سمی به لما فیه
من الخزی و الضرب المثقل
و تیقظ اکبر یوم ابی است مجاشع را و نه
اعلای بلاد بنی تمیم و لیس لهم سواه و
زرود
موقوط ماند اخته و کران بعنی ب
ض وقطه وقطا بالفتح افکند
و کران کرد او را و بضرب نیز و خط
بر جستن خروس بر ماده و کران
کردانیدن شیر کبیرا
توقیط مغاک کردن باران نیمن
تاآب که از بالا چکید مغاک شدن
سنک
استیقاط مغاک شدن جای

وقط

وقط بالفتح حوض حمزه که ار اب
کبیر باشد که اب بسیار در ان
کرد اید
و قیط کابیر انکه در ان شکیفه با شد
کبیر حوض ماد در نبود
ض وقطه وقطا بالفتح بر
زمین افکند او را یا بد مست
کردانید و وقط علی الامر ه بیتکر
و ندید بران و و قیط ابه بد
مجهول کران سنک بد بیضم
کا وقط بالطلو او الضبح یا الطلع

وقع

وقع بالفتح نسیب و زنگ جیزی
بچیزی و جای بلند از کوه یا عم
است و ابر که مد از نظیبه باران
باشد یا ابر سنک
وقعه بالفتح اسیب و اسیب کاینده
کرد و فی یکی کرا ابید یقال بالکل
الوحنبو و نیز زال و قصه یعنی مادر
بیمو رد فه بادی بری پید
موقعه بالکسر هیئت افتادن نهی
ان لحسن الوقعه
وقع بالضم پلیسنک و حشو نالتا
یکی

انکنه وقع بالضم خاصا بنی لب
کیر ناک
وقعه بحرکه پیطلوی است از بیشجد
بکر
وقیع کلکیف ابر که در ان اسیب باران
باشد یا الر سنک و پای و سم سوده
از سنک و از زمین درشت
وقیع کابیر کاسد و شمشیر تیز کرده
بسنک فسان و سوهان و سم تنک
و تیز شده از سنک
وقیعه کسفینه اسیب کارزار و خو
از شل خرما که در یکجا مه سبزان
شد و بپناه کوه یا زمین نرم که
اب و روی ایستد و فاع ککتاب
وقائع جمع و کشش و فتنه و غیبت
مردم وقائع جمع وازمین وقیعه
زمینی که اب فرو نخورد و وقائع
العرب ایام حروب و اخبار ایشان
وقاع کقطام داغ کردنی بر کردن
زان ستون باشد
واقع مرغ فرود اینده از هوا
و وقع کرکع جمع و نام النسر ستاره
جتثم بری و واقع بن سحبان محدث
است و نسر واقع ستاره است که
کانه خاضیه من خلفه جناحی النسر
الطائر و بینات نعش و نسر واقع
کونیا اصل قسمت ذا کوید
واقعه سختی و حادثه روحت و لیف
کاند از روز و مفند شیخز ال القیهمه
اذا وقعت الواقعه و رجل واقعه
مرد دلیر
اوقع شعبو است یعنی باه در کوه
وقاع کشدادد ظلاوبود فرزند
داد کان بو جهه مبالغه و رجل وقاع
مرد غیبت کننده مردم را و وقاعه
بالتاء مثله
موقع کمجلس یجا افتادن یقال
وقع الشی موقعه و جای افتاد
باران مواقع جمع و منه قلا اقسم
بمواقع النجوم ای مساقطها و قری
بموقع علی التوحید

موقعه کمقعد فرود امدن جای
مرغ و بکسر قاف نیز و کوه است
موقعه مصغرا جایی است میان
شام و مدینه علی ساکنها الصلوه
والسلام
میقعه بالکسر چوب کازر که جامه
بر وی کوبد و فسان و کره سپید
و سنک دراز و سوهان
موقوع سم تنک و تیز شده از سنک
و ابی است در ناحیه بیضه و موضعی
ف وقع وقوعا افتاد و وقع
القول علیهم واجب کردید و وقعه
بالسیف نیز کرد او را انداختن و
وقعت الدابه داغ وقاع کرده
سر بیابی یکی از ان ستون و وقع بچه
بیاید مجهول آخوار کشت و ذات
کشید و وقع بالقوم بجنک در
انداخت ایشان را و نیز و قوع
ثابت کردید بنیت حق و فرد خفت
شتر و مر او نیز ماده ستون و و ظا
کرفتن به باززمین یقال وقع
الربیع بالارض و لا یقال سقط
و فرود امدن مرغ از هوا بر درخت
یا بر زمین و نیز وقع بالفتح شتابه
رفتن و جز و انداختن از هر
حضر بسکین و بمعنی توقعت
من کذا و عن کذا و نیز کردن مردم
ز اسیف و پیاره پاره کردن سنک
کا سم زا و نیز وقیعه کسفینه
کشش کردن و غیبت نمودن یقال
وقع فیه وقیعه
س وقع الرجل قعا اظهر کرد
د و فتاک کردید پای او از تبیت
درشتی سنک و نیز وقع نحوه
دنتک شدن پای و سم از سنک
و از زمین درشت
موقع کمحسن ضیاپل است
ایقاع فرو کرفتن مرغ را زن یا
پیک کرد و سرود کوئی او زدنا
و زانشکه و نان زد او بجنک و
انداختن کسیرا یقال اوقع بالقوم

ای بالغ فیهم القسم و انداختن کسی
را در انجه و ناپدید و در انیقال اوقع
بالشر
موقع کمحسن تم سپرده و زیر پای
موقع کمعظم بلا رسیده و رنج
کشیده و سفر دیده از مردم
و شتر و خر و نیز خر و شتر پشت
ریش شده و زاه نرم و کوفته و کاغ
و تیغ تیز کرده
نصال موقعه کمعظمه پیکانها
بسنک و فسان تیز کرده
توقیع نشان و نشان کردن
بر نامه و توقیع السرو توقیع جائز
و کمان بر دند چیزی یقال وقع
ای الوظن اتی علی شیء و نزدیک
انداختن تیر را کویا می
خواهی که بر چیزی بیاندازی و زد
او بد در صیقل بر نیز کردن شمشیر
بمیقعه و زادیم انکو سلختن
و پشت ریش کردن ستور را و
پاره پاره شدن یکاه دیدن
از باران متفرق و پریشان و تیز
و تنک کردانیدن سنک سم را
و نیز توقیع نوعی از رفتار اسپ
شبیه تلقیف فان بلند کردن
اسپ و دست را
مواقعه با هم جنک و محاربه و بر
افتادن و کابیدن و مخالطت
نمودن با زن وقاع بالکسر مثله
توقع چشم داشتن بوقوع چیزی
استیقاع چشم داشتن بوقوع
چیزی و ترسیدن و هنکام تیز
کردن رسیدن شمشیر را

وقف

وقف بالفتح دستیانه از دندان
فیل و ذیل است مجاله مرفی به
و دبها است بجانب شرقی بغداد
و موضعی بیلاد بنی عامر و انکه
در خمد کاه دست و پای وی
سپیدی باشد و نیز وقف
سپیکه کرد و شر از مرد یا اهن

یا مانند آن دیگر نهد و نیز موقف ایستادن و موضع شدن و ایستا ایستادن
بیند کردن کار بیا کسی که بدان
ایستد لازم شد و متعدی و فرو نشاندن
جوشش دیک باب سوم و خدمت
کردن نصرانی کلیسا را و توقیف
کما یتفق شدن و مطلع کردن بر کسی
و بر هر چیزی و وقف کردن بر کسی
چیزی را برای خدای و ذو الوقوف
بالضم اسپی که شکل برخلاف دارد
و تقفه بالفتح چوکی بر کمان پیچند
و بر بالای کرده طلیا و هما و قفتا
و قفیف که خفیف بر کوهی که در بینا
سنگی ایستاده باشد ناسیم
سکان و فرو خامدن نتوانند
واقف الضبط لک بن امرئ القیس
که پید بطنی است از انصار و منهم
هلال بن امیة الواقفی احد الثلثة
الذین تیب علیهم
و تفاوکش کشادن و ساک و سبق
کننده و باز ایستاده و پرهیز
انکار و و قیة تا عراست عقیلی
موقف که جای ایستادن و
محلی است بمصر و موقفا الفرس
شکنهای در هیکال اسب و دو
معنا که چه دو هیکال اند شلد
سر کرده و موقفا المرأة دو دست
آن یا دو چشم و دو دستان و
مرچهار سکار که در آن ناظر و
باشد و امرأة حسنة الموقفین
و نیز موقفان دو دیک است و نیز
در استخوان کرد اکرد بر افتشها
لیرفع الاذنان و اذا قطعاما مات
میقف با لکسر چوبی که بدان دیک
را جنبش دهند تا از جوشش
و غلیان باز ماند و میقاف شلد
ایضا و خاموش بودن و ایستا
و باز ایستادن از کار و تقالد
اوقف عنه معنف کردن چیزی
چیزیرا الکنها المعروف بتوقف کر
الاصمعی و الیزیدی عن ابی عمرو

العلامة نقال او سره سیر بیاع
فقلت لمنا او قفنا بها الاشم
حتما
موتفه کمعظم اسپی که باعلی دو گوش
و یا چیزی باشد کو با ان منقش است
از بچه بانی دو خرنکاه و سنی
پاهای ان سپید باشد و خرکه بر و
دو وذراع ان داغ مدعو باشد
و بر کوهی و گاو که دو دستان زخم
باشد مخالف بو اندام و مرد آزموده
و استخوان و خرد و بو قهار که بناند
اورا
توقیف ایستانیدن و دوست
بر زمین بو دست کردن و بجا نجاد
زدن و دوست پخوانا لوی بر
خانه کمان پیچیدن و وقف کردن زیند
اسب را و اصلاح کردن زیند او
ساختن زیند را بطوری که پشت
ریش نکند و بیان کردن سبب
را و وقف کردن و آینه که بر ابر
چیزی و نصر کردن و توقف از
و هیچ دو زن پریکبیک و ایستادن
لشکر بیان و بجای دست بد بعض بر
و نیز توقیف شاید است در
تیر قمار
مواقفه و وقاف بالکسر با که یا
ایستادن و یکبار با دو جنگ
و بیکار و ایستادن خواستن
یقال واقفته علی کذا
توقف درنگ کردن و چشم داشتن
و ثابت شدن بر چیزی یقال توقف
علی الشیء
تواقف دو کس با هم یکجا ایستا
استیقاف ایستادن خواستن

وقق

وق بالفتح آواز و زکاک
و قوقه آواز سک و بانک مرغ
در بیک خوف
و قواق بالفتح مرد بد دل و در خی
است که از ان دو آتش آنها بر
است و فوق چین

دیبل و قوافقه مرد بیا و مد لاعه بیا
حض

وقل

و قل بالفتح درخت مقل با بار آن
یا بار خشک آن و بار آن در حبش
نامند و قلا مقال جمع
و قلة بالتا درخت مقل و قول
جمع
وقل محرکه سنکریزه و شاخ برید
که بر آن در رشته باشد و بدان
بجوی برد رخت بر امدن توانند
وقری و قل اسپ نیکو بر اینده بر
کوه
رجل و قل الراس محرکه نیک خود
سر
فرس و قل کنفذ اسپ نیکو بر اینده
بر کوه و قل کنفس شله
فرس توقلة بفتح الفوقیة اسپ
نیکو بر اینده بر کوه
ض و تقل فی الجبل و قلا بالفتح
بر آمد بر کوه و فی المثل هو او قل
من غفر و هو ولد الاروی ای
الوعل و نیز و تقل برداشتن پای
پای و ثابت کردن پای دیگر را
توقل بر کوه بر امدن

وقم

و قم کتاب ستیغ نانوایان چوب
سبوس
وقیم قلعه است بمدینه ستره و اقم
ملون
منسوب بوی
موقوم نیک اندوهگین و شکسته
حال
ض و قم الارض و قما بالفتح
بچهرا لاخورده شد کیاه آن و
سپر کرده شد از ض و موقومه
نشان استادن و نیز و قم چیزی
شد بر کسی و ستم کردن و خوار
کردن و شکستن یقال و قم اسطلعد
ای ذلله باز داشتن کسی از خشم
و نیز شو باز کرد اینده و خشم کند
تا انسان عنان کشیدن

فرو نشاندن جوشش دیک را
ایضا چیره شدن و خوار کردن و
باز داشتن از خواسته
توقیم ترسانیدن و اندک کردن
بکار دو دوری و دو زادن بیش و
کشتن صید را یاد کردن بیش خویشرا

وقن

و قنه بالضم آشیانه مرغ و چاه
نمین یا مانند آن در پشته
اقنه بالهمزه شد تصفیها و قنات و
اقنات جمع
موقنه مخیر نیز بیعی
توقن بکوه بر امدن شکار کردن
کبوتر را از آشیانه

وقه

و قهه بالفتح سند که مغرب نوع است
و نقاه کنز رب خادم کلیسا
و اقه خادم کلیسا مغرب تعجب
تفاهیه که امینه صدقه کاری
کلیسا
ع و قه و قها فرمان برداری
کرد
ایقه فرمان برداری و بند کی کرد
اتقاه بنهایت نیک بند کی کرد
و مخزوی شنیدن یوقفه له
ای الطاعة و سمع منه
استیقه بند کی و فرمان برداری
کرد

وقی

تقی بالضم که پرهیز و بوالتقی
محمد بن حسن و عبد الرحمن بن یحیی
تقی منسوبان زیقاه اند
تقاه بالضم پرهیز کاری یقال
اتقی تقاة
رجل تقی کغنی مرد پرهیزکار و اتقیا
کاتقیاء و تقواء کشر ای جمع
ستره و تقی زینی که پشت ریش
نکند ستور را
تقیه کغنیه پرهیزکاری و نیز
تقیه الارمنازیة شاعر بدیعی
النظم است و تقیة بنت احمد

فصل الکاف

تفیشیده و بیان مرد مضطرب
وقی بالفتح و تشدید الیاء پرهیزکاری
و حفظ و نگاهداشت
وقاء کسحاب و خیمه بدان چیزی را
نگاهدارند و پناه دهند و
وقاء مرد … است و … را
کتب صحاح است
وقایه ککتابه … چیزی
بدان چیزی را نگاهدارند و پناه
دهند و وقایه بالفتح و الضم شد
و آنچه نگاهدارند و مانع قال الله
تعالی ما لهم من الله من واق و نیز
واقی … کرکی …
بلا … التحکایه صوت …
سرخ واق … پیشتر کند
شنود و … واقی … بر نجا
هنده
واقیه مونث واقی و اواقی جمع اصلها
وواقی … فلما اجتمع
الواوین قلبوا الاولی الفا
تقوی کمعنی و تضی
تقوی بالفتح مقصور اسم است
تقیا قلبوه للفرق بین الاسم و الصفة
… و قوله تعالی هو اهل
التقوی ای اهل ان یتقی عقابه
اوقیه بالضم و تشدید الیاء هفت
مثقال و اوقیه بالضم و فتح الیاء
المشدده مثله … قال
الجوهری و کذلک کان فیما مضی فاما
الیوم فیما یتعارف الناس و یقدر
علیه الاطباء فالاوقیه استار و
ثلثا استار و الجمع الاواقی
… بالجمع …
ما اتقاه … پرهیزکار است
کلمه تعجب است
ص وقاه وقیا بالفتح و وقایه
بالکسر و واقیه نگهداشت او را
تقیه تقوی کهکند و تقیه و تقاء
کلنا پرهیز کردم او را و وقی
… نگاهداشتم او را …
و یقال … علی … المعد …

بکسر … کلاه
امرکن
موقی … محفوظ
توقیه نگاهداشتن و حفظ کردن
توقی پرهیز کردن
متقی پرهیزکار
اتقاء پرهیز کردن یقال اتقیت الشیء اصله
اوتقیت قلبت الواو یاء لانکسار
ما قبلها و ابدلت منها التاء و ادغمت
فلما کثر استعماله علی لفظ الافتعال
توهموا ان التاء من نفس الحرف فجعلوه
اتقی یتقی بفتح التاء و التخفیف فیهما
ثم لم یجدوا له مثالا فی کلامهم
یلحقونه به فقالوا تقی یتقی مثل قضی
یقضی … و التاء فی …
… قال … نعمان
لا تقطعنها … تقوا الله فینا و الکتاب
الذی تتلو بنی الامر علی التخفیف
واستغنی عن الالف بحرکة الحرف الثانی
فی المستقبل

باب الواو فصل الکاف

و ک ء

تکاءه کهمزه تکیه گاه چوب و عصا
و مرد بسیار تکیه کننده بر چیزی
ص وکأ علیه تکیه نمود بر آن
و … الناقه … کرد ناقه را …
دندان
ایکاء تکیه کردن و … کردن
تکیه گاه … بالنار
… پهلوی …
… فاتکاء
توکؤ تکیه نمودن
متکی للفاعل تکیه کننده منه قوله
صلی الله علیه و سلم اما انا فلا
اکل متکئا ای جالسا جلوس المتمکن
المتربع و نحوه من الهیئات المستدعیه
لکثرة الاکل بل کان جلوسه مستوفزا
مقعیا غیر متربع و لا متمکن و لیس
المراد المیل علی شق
متکاء تکیه گاه
استکاء تکیه کردن و تکیه گاه کردن

جمع کسی

و ک ب

وکب محرکه سیاهی خرما چون پخته
شود و …
واکبه ایستاده
ظبیه وکوب کصبور آهو ماده
فراخ گام
وکاب کشداد …
است …
موکب کمجلس نوعی از رفتار و
گروه روان جمع از ایشان سواران
باشند یا پیادگان یا جماعت
شتر سواران
ص وکب وکوبا و وکبانا بالفتح
و وکبانا محرکه فراخ رفت و نیز
وکب بالفتح پیوسته بودن بر کاری
و بر پای خواستن و ایستادن
س وکب وکبا محرکه پیدا …
رنگ رسیدگی در خرما
ایکاب لازم گرفتن موکب و ایستاده
پر رسیده شدن مرغ … الجناح
… در بخشم آوردن
کسی را
موکب کمعظم خرمای رسیده که
رسیده
توکیب رنگ رسیدگی در خرما
پدید آمدن … چیدن
ناقه مواکبه بکسر الکاف شتر ماده
فراخ گام یا شتاب رو و نیز رفتار
مواکبه سیر کردن با دیگران …
گرفتن با سوار گردیدن با کسی …
بودن بکاری …
واطلب

و ک ت

وکت بالفتح چیز اندک و نیز وکت
نشان کردن …
نهادن در رفتار
وکته بالفتح … و هو کالنقطه
… فی عینه وکته
وکتکه بالضم … اثر …
اثر …

وکیت کامیر …
… ارانش
واکت شتر … برگردد
بر پهلو … مجروح گرداند
موکوت …
…
… موکته شد
توکیت پر کردن … سیاه
براوردن خرما …
پختگی پیدا شدن …

و ک ث

وکاث کغراب …
که بامداد خورند
استیکاث ناشتا شکستن

و ک ح

وکح بضمتین مرغ بچگان فربه
آکنده گوشت
اوکح … و سنگ
ص وکح … وکحا بالفتح
… بر پای
ایکاح مانع کردن و بستن …
… پناه … وکح فی حفر
و … کردن عطیه را
و باز ایستادن … صله
…
استیکاح … شدن
… بخشیدن یعنی
ما له فاستوکح ای امسک علم
یعط

و ک د

وکد بالفتح آهنگ و مراد و نیز وکد
وکده ای قصده قصد و معرفه
موضع …
است …
… است
وکد بالضم کوشش و …
کار …
ای فعله
وکید …
وکاد …
…

کاو بیننده کاد بالهمزه شلغم ها
تکاث جمع
توکید دوالها کردن کوهمزه نیز
بیننده تاکید بالهمزه کذلك
تاکید دوالها کردن کوهمزه نیز
بناند

ض وکد وکودا اقامت نمودن
امثله کرد و صید و کذا العقد
استوار کرد گره را و کذا الرحل
بستن پالان را
ایکاد استوار کردن
توکید استوار کردن کو عهد
و دین و پالان بر پشت اسب و شتر
و جز آن تاکید مثله و کتبه
توکیدا و اکده تاکیدا و التوکید
بالواو افصح من التاکید و کذلك
اکده و اکده و توکد تاکد
مواکده بکسر الکاف شتر ماده
درو دمن
متوکد ایستاده و آماده بر
کاری
توکد استوار کرده شدن تاکد
مثله

و ک ر

وکر بالفتح آشیانه مرغ کو مرغ
نباشد و وکره بالتاء
مثله و وکر کافلس و اوکار و وکور
و وکر بضم جمع و نوعی از دویدن
اسب و شتر و بهراک
وکره بالفتح مهمانی بنای نو
وکره بالضم انجور و جای فرود
آمدن دواب
وکیره کامیره مهمانی بنای نو
مثله
وکار کتاب جای آن است
واکر مرغ آشیانه درآینده
تاقرو وکری بحرکه مقصور و ناقه
تیز رو یا کوتاه بالا پر گوشت و
امراه وکری [illegible]
[illegible]
دوید ن اسب و شتر

وکر او کشتی را موضعی است
وکارکشتا دینک دونده
ض وکره وکرا بالفتح مهمانی
بنا نو دادیشان را و نیز وکره
بر بینی کسی زدن و هو لیس تصحیف
الوکز بالمعجمه و با آشیانه در آمدن
مرغ و وکور مثله و جستن کودك
و پر کردن مثله و جز آن را و شتاب
و کوزا اندام پر گوشت کردیدن
شتر ماده و دویدن اشتر و اسپ
ایکار پر کردن خنوره را
توکیر پر کردن مثله و شکم و جز
آن را و مهمانی بنا نو دادن
توکر پر شدن مثله و شکم نیز
توکر الصبی ای امتلا بطنه و نیز
پر شدن سنگدان مرغ
اتکار آشیانه ساختن مرغ

و ک ز

وکز بالفتح موضعی است و نیز وکز
بالفتح دور کردن و فی النت و نیز
زدن و مشت زدن و سپوختن
و پر کردن و دویدن و الفعل من
ضرب
توکز آماده شدن بیرا تکیه
زدن و نیز شدن

و ک س

وکس بالفتح منزل ماه که در آن کسوف
پذیرد و کم شدن بقیه فساد
زخم [illegible] علی وکس اذا بقی
فی جوفها شی و نیز وکس کم کردن
کم شدن لازم متعدی و فی الحدیث
لها مهر مثلها لا وکس و لا شطط
ای لا نقصان و لا زیاده و عبارت
ستاره [illegible] در آمدن
[illegible]
و زیان [illegible] در تجارت
و زیان رسیده شدن مرد در تجارت
[illegible] الرجل فی تجارته [illegible]
زیان زده شدن مرد در تجارت
توکس کم کردن [illegible]
نمودن و بیم کردن

و ک ظ

واکظ آنست که منع کنند
ض وکظ وکظا بالفتح دور
کرد از او راند و کظ علی الامر
دوز بپران
مواکظه مداومت کردن بر کاری
تواکظ در هم شوریده شدن [illegible]

و ک ع

وکیع کامیر مثل استوار [illegible]
[illegible] استوار که خوی نکند
و پوستین درشت سخت و دل
استوار [illegible]
و دو کوش شنوا باشد و فلان [illegible]
لکیع اولیه و ناکس است فلان
[illegible]
وکیع گوسپند که بکر گوسپندان
پیشرو باشند و وکیع بن الجراح
[illegible]
[illegible]
[illegible] مشهور است [illegible]
سال یکصد و نود و هفت فوت
کرد [illegible]
وکیع بن محرز و وکیع بن عدس [illegible]
[illegible] محدثان اند
اوکع مرد یک انگشت ابهام پایش
بر [illegible] بر نشسته باشد و مرد
و مرد فرومایه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] موضعی است [illegible]
را

ف وکف [illegible] بالفتح
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] من کلام العرب [illegible]
[illegible]

ای الفرز الضرع [illegible]
[illegible] انگشت ابهام پای [illegible]
نشستن چند انگشت [illegible] باشند
[illegible] باشد و
الفعل من [illegible]

ل وکع و کاعه [illegible]
کردید و درشت و
سخت گشت
ایکاع درشت و سطبر و سخت
کردانیدن مثله [illegible]
[illegible] سطبر
و درشت اندام شدن [illegible]
کردیدن [illegible] شوار او [illegible]
[illegible] درشت کشتن [illegible]
مواکعه [illegible]
ماکیان را
اتکاع درشت و سخت کردیدن
[illegible] مشك [illegible]
چیزی بدو روان نگردد
استیکاع سخت شدن [illegible]
[illegible]
کردیدن مشك و درشت [illegible]
دروغ های آن

و ک ف

وکف بالفتح [illegible]
وکف بحرکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
فارس الفرق بالفاء و [illegible]
[illegible] درشت [illegible]
[illegible]
[illegible] و الحدیث
[illegible] الشهدا للاصحاب الوکف
ای الذین انکفا [illegible]
فی [illegible]
البیت [illegible] النبی صلی الله علیه
و علی آله و سلم
وکاف [illegible]
الکاف بالهمزه مثله
[illegible] شتر ماده
[illegible]

س وکیف وکفنا عرکه خمیده
میل کرده ونیز وکیف شتم کردن و
عیب کردن نیز بعنی مذمت کردن و وکیفه
کر نیز بمعنی سستی وخانه وکیف بالکسر باء
وکاف بعد نیز بمعنی
ض وکیف البیت وکفا
بالفتح و وکیفا کاهیر قو وکافا
بفتح النوقیه چکید سقف خانه
وجوان ناودان یعنی در زوده
کرد وکفت السحائب یا المطر وو کفت
العین بالدمع کذلک
ایکاف چکیدن سقف خانه از
باران و دوید نقارچکیدن سقف خانه
و پیدا کنند و تن بستور ترشی
اکفه
توکیف پیدا کند نهادن و نیز تر
تاکیف مثله
واکف فی الحرب شوا کمف وا
روی جنگیده معارضه نمو
توکف انتظار چیزی کشیدن و تیمار
داشتن نیز و هو یتوکف لهم ای
یتعهدهم و ینظر فی امورهم وینهم
داشتن نیز و تیکون پی او پیش
امدن و کسی را و متعرض شدن
تا دفینه عمل آنان کرد پنهان
توکف فلان الامر تعرض حتی تلقیه
تو اکف دو کس کرد با یکدیگر دیدن
کردیدن
استیکاف چکانیدن و چکیدن
خواستن وفی الحدیث پیشتر وتشفیا
تا ستو کف شلثا ای تثلثا برید
غسل به یعقیل بالفتح فغرا الید
حتی وکف منها الماء
و ل ک
ولک بالفتح دو کردن و نیز ترجیز
از ان در نیمه طلاق کرد با یعنی فروختی
مرد و طرف شلوار و دو آنچه
تمام است و الفعل من ضرب
وکو کفه هر بکو و کردن
برقیش و کنجش از جنس
وکواک بالفتح کرد کردن دامن

وکو اکرد با لشاه ذن کلان بزین
تو کو ک کرد کردیدن برقیش
و ک ل
تکل و کل مرکز بمعنی عاجز که کار
خود را به یکری سپارد و بروی
تکیه نماید
تکل و کلة کر نیز است و کل مرکز
تکلانا با لشاء شله
وکیل کار پرنکه بروی کار کذارند
فیکون للجمع والانثی واشه عز
وجل
وکال کتحاب یکیرشی وکاهل
بقال فلانة بینهما وکال
وکالة کتحابه وکیل ونیکس
قرمز و اکل اسب کی زیر صلب خود
اعتماد کند در دویدن وبمعنا
ضرب باشد
تکلان کعثمان عاجز نهاید وکار
پرکی بیکری اسم است فیکلان
تکل و کلة القوم بقطع الفوقیه
وکل کتاف لاقوام له
موکل کمقعد کوهی است میان پنهی
و اشب بیجبرین عزا نیز گوید
آمنو موکول کار به یکری سپرده
ض وکل باشه وکل و وکلا بالفتح
تکیه نمود برخدای و اعتراف
کرد بعجز خود و وکل الیه الامر وکلا
و وکولا کار بوی کذاشت و بروی
بزوی فروکلت الیه الانبرشت
کردید
ایکال کذاشتن کار بکسی
توکیل وکیل کردانیدن وکسی
را به چیزی کماشتن و کذاشتن
کار بوی بکسی
رسل مواکل بکسر الکاف مرد عاجز
که کار خود را به یکری سپارد
مواکله به یکری کار کذاشتن
واعتماد کردن و به مستی نیز
ستور و کال شله
اتکال کار بکسی کذاشتن واعتماد
کردن بر کسی و بیعنی فی الافتعال

اتکلت علی فلان فی امری ای اعتمد
اصله اوتکال قلبت الواو یاء
لانکسار ما قبلها و ابدلت منها
التاء و ادغمت ثم بنیت علی هذا
الادغام اسماء من المثال وان لم
تکن فیها تلک العلة توهما ان التاء
اصلیة لان هذا الادغام لا یجوز
اظهاره فی حال فمن تلک الاسماء
تکلة تکلان تخمة تهمة وغیرها
فاذا صغرت قلت تکیلة وتخیمة و
لا تعید الواو لان هذه حروف الز
البدل فتثبت فی التصغیر والجمع
متوکل علی بکسر الکاف متوکل
عبدالله بن نهشل و متوکل بن
عیاض شاعران اند وقصه وکا جعفر
بن محمد معتصم بالله هم خلیفه
از خلفای بنی عباسیه وابو
المتوکل ناجی محدث است
توکل علیه تکیه کرد و اعتماد نمود
بروی و اظهار کرد بعجز خود
تواکل ترک دادن و به یکدیگر کار ها
کردن
و ک م
وکم بالفتح زن سطبر و شکم
موکوم بعث اندوهناک و قال
الاصمعی الموکوم المردود عن حاجته
اشد رد
ض وکمه الامر وکما بجهولا
پیرو شد نیز پای خورده شد
کیا مان ازض نیز گوشت شاخ
ان و نیز وکم بالفتح اندوه مند
کردانیدن و شکستن و خوار
کردن چیزی را وقیل اهم یکون
الکلام ای یقولون السلام علیکم
بکسر الکاف
ح وکر وکما مرکز اندوه کید
کردید
و ک ن
وکن بالفتح آشیانه مرغ وکنه
مثلثه و کنه بضم الهمزه و وکنه
بضمتین مثله و کن ما کان و

وکن بالضم و وکون و وکنات بالضم
وضمتین و بفتح الکاف ایضا جمع
الاصمعی الوکن ماوی الطائر فی
غیر عش قال ابو عمرو الوکن و
الاکنة بالضم فیهما مواقع الطیر حیثما
وقعت و نیز وکن بمعنی مخ و نشتر
و بیضه نیز بر کرفتن مرغ وکون
مثله و کن الطیر بیضه و علیه
اذا حضنه والفعل من ضرب
واکن نشسته مرغ بیضه زیر
کرفته و اکنه مونث تمام واکنات
جمع و نیز واکنه قلعه است
موکن کمجلس آشیانه مرغ موکنه
مثله
توکن جای کرفتن
و ک ی
وکاء ککساء بند سر مشک و
جز آن و فی الحدیث احفظ عفاصها
ووکاءها و کل ما شد راسه من
وعاء و نحوه وکاء و یقال ان فلانا لوکاء
ای ما یقضی لشیء ای ما نیکیه بیود
ض وکی القربة وکیا بالفتح
بستن بوکاء سر مشک را
ایکاء بوکا بستن سر مشک را و نیز
اوکی القربة و علیها ای شده باوکاء
و نیز کردن و قفل و کردیق
اوکی حلقک یعنی خاموش باش
توکیه پر کردن مشک را و فی الحدیث
کان الزبیر یوکی بین الصفا والمروة
ای یملا ما بینهما سعیا کما یوکی
السقاء بعد الملء و یروی بالحیف
و منه الاشرکان نیکیت الا بکم
کانه یوکی فی صومه قول العرب کی
هذه تکلم اولا یسلقنا ای سکت
استیکاء پنها الکرد بیعت
شد و شک و بیرنیا مدن تا چه
و بول انشکت قال السوکی البطن
اذا اشتج نته النجو الله اکبر

باب الواو وفصل الهاء

و ه ب

ذالب وند بعو دانیه در چیزی
قال رأیت عمیرًا والناس یذالبون
ویقال الغولان تذالب بعضهم
ذالب کشت بو یاره برآمده
فرزندان قوم وبچگان کاو وکو سفند
وموضعی است پدید بطنی وهو
ذالب بن الحارث بن ثعلبة بن عمرو
والیه منسوب بوی
آولب شهری است باندلس
ض ولب الشیء والیه ولوبا
رسید وپیوسته شد چیزی باشد
ونیز ولوب زادن در چیزی
شتافتن
ولث
ولث بالفتح کمی کردن نوعی لث
حقیر والفعل من ضرب
ایلاث کم کردن
ولث
ولث بالفتح باز ان اندک پیمان
بی اختیار و بی قصد و باستواد
وجز آن که مانده در کاسه و غیر
آب در خیک چون آب در پیکان
وفضله بکوزه و تنها کس
است و نشان واثر زرد چشم
ونیز ولث زدن بچوب والعصا
واز آد کردن بنده را بعد عوض
بان یقول انت حر بعد موتی وهذا
عهد ما استوار بستن نوعی ولث
لم یعقد امنه قول عمر رضی الله
عنه لحاتبتنی ولولا ولث عقد
لضربت عنقک والفعل من
ضرب
شتر ولث بی پیوسته و تنین
والث رام کردن
ولج
ولج محرکه راه ریگستان
ولجه محرکه شیح کوه که در و معدن
باران ومردان دزدان در آید بعدها
باران کفتر است کم زادی ولج
بالضم عاد ولاج جمع
ولیج بضم تین کرانها که وهاد

کوچها و کنارهای که بین
ولج کیض بیرون عقاب اصله
ولج
ولیجه کشیرة نیز باد در آینه موقع
فلان خز ولیجه والجه کثیر الخروج و
الولوج
ولیجه کیفینه نهانی مرد و خاصه
بوکره ای تیا معتمد علیه از زنان
غیر اهل و یا مرد در اندرون قوم
یتوقو و نجیم ای لیعیشو بهم
والج شهری است بدخشان
والیجه معنی و دندان و دو
شکم یار یا ترش خرسیلان یا نوعی
بیماری سخت
تولج بفتح الفوقیه جای خاش
وحوش و قیل التاء مبدله من
الواو و هو فوعل الاصل لا
تفعل
تجل تولوج مرد معنی دیده ورد
دندان رسیده
ض ولج ولوجا ولجه کعده
در آمد
ایلاج در آوردن و قوله تعالی
یولج اللیل فی النهار و یولج
النهار فی اللیل ای یزید من
هذا فی ذلک ومن ذلک فی هذا
تولج در جیان خود بعض از فرزند
بخشیدن تا آنکه مردم نشنوند آن
سؤال بازماند
اتلاج در آمدن و در آوردن
ولح
ولیحه کسفینه غراره و خنوره لیحه
ولائح جمع
ض ولح البعیر و محا بار کردن بر
شتر بیش از طاقت آن
ولخ
ارض وخجه کفرحه زمین و نرم پیچیده
گیاه
ولخ کا بیر ها است بیگان
ولیخه کشیرز نیز کل ثبات و تنیب
پیچیده گیاه

ارض مولخه بکسر اللام زمین نرم
پیچیده گیاه
استیلاخ نرشدن زمین
ولد
ولد محرکه فرزند وولد بالضم والکسر
والفتح مثل هر اسم جمع ووحدی
یکسان است و گاهی جمع ان اولاد
وولده ولده بکسر هر دو و ولد بضم
آید و در اشتال ولدک من دمی عقبیک
ای من نفث دمه فهو ابنک حقیقا
ما ادری ای ولد الرجل هو یعنی
نمیدانم کدام مردم است و
لده کعده فرزاد والهاء عوض من
الواو لانه من الولاده وهما لدات
لدات لغتین جمع ولیدات و لیدین
مصغران من لدیات و لدیون شبه
الیاء چنانکه بعض بغلط میگویند
وهنکام زاده و زادن
ولیه کامیر زاده و کودک و بنده
ولدان و ولده بالکسر فیهما جمع
وام الولید ماکیان و نیقال لهم
نحامر لا ییتنا ای ولیده یعنی مشغول
شدند دزدان کار بجدیکه اگر کودک
دست بجیزی کر انماید دراز کند دیگر
منع و زجر کرده نشود واصله من
جری الخیل لان الفرس اذا کان
جواد انفطی من غیر ان یضاح به
لانشراده ثم قیل ذلک فی کل امر
عظیم وکل شیء کبیر خیرا و شرا و
نیز ولید نام مرد که خالد بن ولید
صحابی
ولیده کسفینه کودک ماده و
پرستار ولائد جمع و زن مولوده
میان عرب
بنو ولاده بالکسر قبیله ایست
ولود کصبور گوسپند زاینده
ولد بالضم جمع
والده و مادر مذکر و مؤنث
در وی یکسان است و نیز والده
مادر وهما الوالدان و شاة و
والد کذلک ولد جمع و نیز

شاة والد گوسپند باردار عن
ابن السکیت
ولود فیهما بالضم کودک و دختر دیگر
ونیز نوسنم و کم عین بانی
ولاد کتیان از اعلام است
مولد کمجلس هنگام زادن و جای
زادن
میلاد بالکسر وقت زادن
مولود زاده مولوده مؤنث
ض ولدت المراة ولادا و ولادة
ککتاب وکتابه والاده بالهمزه
ولده کعده و مولد کمجلس زاد
مولد کمحسن ماده رنو الیده
مواله جمع
ایلاد زادن و نزدیک زادن
رسید زن
مولده کمحسنه تیر باسم ناف
کتاب مولد کمعظم نامه دختر
وبرباخته
مولده کمعظمه زن غیر عربیه زاینده
میان عرب و پرورده از مر حربی
و شاعر بو شمی بمحفه و ببینه
مولده جحت غیر ثابت
تولید زاینده کردن زاینده و
پروردن ومنه قول الله عز وجل
لعیسی ع انت نبیی وانا ولدتک
ای ربیتک فقالت النصاری لنه
بنیی وانا ولدتک تعالی الله عن
ذلک علوا کبیرا
تولد پیدا شدن چیزی از چیزی
توالد بسیار شدن قوم و بهم بار دادن
ولذ
ولذ بالفتح شربی نشاو جنبش
ولاذ کشداد دروغ کوی که سکوت
ونکند و جون ز ای نادر شده شیر
ولس
ولس بالفتح نادرستی و فریب
ولوس کصبور ناقه نیز رونده بیک
شتاب
ولاس کشداد کرک
ض ولس الناقة ولسا وولسانا

محرکتین شتابت مُنْت ولس
الحدیث بکنایه کفت عرزا
آورلس الحدیث یا بلا اشتا بکنایه
کفت عرزا
موالسته هم دیکر وافریب کردن
وظاهر کردن خلاف نهان خود بکنایه
کفتن عرزا
توالس هم دیکر را یاری دادن
درفریب وباهم فریفتن

ولع

ولع بالفتح دروغ ولع والع
مبالغة کما یقال العجب عاجب
ولعة کهمزة مرد ازمند بچیزی
بی فائده
ولیع کامیر شکوفه نا شکفته
خرما وجز آن
تبو ولیعة کسفینة چیزی استانی
کنده
والع دروغ کوی ولعة محرکة
جمع وموضعی است کار
والعة مانع وباز دارنده
بقوما ادری ما والعه یعنی
نمیدانم کدام چیز باز دارنده
او است
ولوع کصبور آزمند شدن
وازمند التعب والصنکلا
بالفتح

ق ولع ولعا بالفتح وولعانا
بالتحریك سبك وخوار کردید
ودروغ کفت وولع بحقه
ربودن را وما ادری ما ولعه
نمیدانم چه چیز باز داشت او را
س ولع به ولعا محرکة وولوعا
بالفتح حریص وآزمند کردید
بان
ایلاع آزمند کردن وبرانکیختن
توالع ولعة وبه وأولع به مجهولا
فهو مولع به کمکرم
مولع کمعظم پیسه یقال برذون
مولع وثور مولع
تولیع پیسه کردانیدن موهر

خوردکاسه بکند و نیم ...
آنها باشد

استاف چیزی ...
کرچه جاذ ... باشد

بنکی در آبگیر شود را
رجل مولع القلب مرد آشفته
دل از خبای دختر
اتلع فلانا والعه پوشیده شد
بر من کار وی یعنی نمیدانم که زنده
است یا مرده

ولغ

ولغة بالفتح دلو خرد
ولغون محرکة دهی است در بحرین
والغ کوهی است میان اخشاو
یمامه
والغون بکسر اللام رود باریست
واغراب نیز مانند اغراب نصیبین
است
میلغ بالکسر خنوبکه در دواب
خورد میلغه مثله

ف ولغ الکلب فی الاناء وفی
الشراب ومنه وبه ولغ ویالغ ولغا
بالفتح وبالضم وولوغا وولغانا
محرکة با طراف زبان ابخورد سك
از آن یا در کرد زبان خود را در
آن وجنبانید وابن معنی اخص
وشمع نیز آید ودو خاص فی الباب
ومن الطیر بالذباب فیما ولغ ولوغا
بالفتح چیزی بخورد
ایلاغ ابخورانیدن سك را
استیلاغ بالك نا داشتن مردم
از نکوهش وغار مستولغ بکسر
اللام نعت است از آن

ولف

ولیف کامیر نوعی پیلیدن در خشند
ونوعی از دویدن که پایها باهم
افتد
ولوف نیز تپیدن ودر خشند
ض ولف البرق ولفا بالفتح
وولافا والافا ککتاب وولیفا
کامیر تپید ودرخشید برق
ونیز ولیف باهم آمدن قوم برابر
ونیز ولاف نوعی از دویدن که
پایها باهم افتد
موالفة وولاف ککتاب با کسی

الفت کرفتن وباهم آمدن قوم برابر
ونزدیك شدن وحشت کردن
خود را کسی با چیزی

ولق

ولیقة کسفینة طعامی است که
از سکر وارد یا آرد وشیر و
روغن سازند
جندل بن والق کصاحب تابعی
است کوفی
والقی محرکة اسپی است مر حلیمه را
اولق کاحمد وکجوهر دیوانگی یا
نوعی از دیوانکی منه قول المعرای
من جنات شماء اولق ومرد کول
ولقی کجمزی نوعی از دویدن نام
با اندکی سختی ونیز ولقی نام تیر زدو
مالوق کمضروب دیوانه ما ولق
که همه شده
ض ولقه بالسیف ولقا
بالفتح بشمشیر زد او را وولق الکلام
مجهولا اولوق زده کردید ونیز ولق
شتافتن ونیز سبك ثندن و
پیوسته رفتن ودروغ کفتن
ومنه قراءة عائشة رضی الله عنها
قوله تعالی اذ تلقونه بالسنتکم ای
تکذبونه وقال علی کرم الله وجهه
لرجل کذبت ولقت

ولل

ولول کجعفر نام شمشیر عتاب
اسید
ولوال بالفتح شتر ناله وخروجند
ن
ولولت القوس بانك کرد کمان و
ولولت المراة ولولة وولوالا بالفتح
بانك بر غم یاد کردن ونیز ولوال
بویل دعا کردن

ولم

ولم بالفتح بنجراب تنك زین و
پالان وقید ونیز بر وسن که ما
شتر پالان باشتاف بندند تا
جنبش نکند
ولمة بالفتح تمامی چیزی وولیمة

وفراهم آمدن کمان وطعام است در
اندلس
ولیمة کسفینة طعام عروسی ومنه
الحدیث اذا دعی احدکم الا الولیمة
فلیاتها فان کان مفطرا فلیطعم
وان کان صائما فلیدع ای بالبرکة
والخیر وهی سنیة وعن بعضهم
واجبة قال ابن حجر وقیل اسم الولیمة
یقع علی کل دعوة یتخذ بسرور حادث
لکن الاشهر استعمالها عند الاطلاق
فی النکاح ویقید فی غیره فیقال
ولیمة الختان ونحو ذلك
ایلام طعام عروسی ساختن ومنه
الحدیث لعبد الرحمن بن عوف اولم
ولو بشاة ونیز جمع وفراهم آمدن
خوی وخرد

ولن

تولن بغیر یاد بر داشتن او را واو
مصیبت

وله

ولهة کسفینة موضعی است
وقتی فی وادی تولع وبه متین
وکسر اللام یعنی وادی هلاك
است
ولهان کسکران اندوه مند و
بیخود از اندوه وسرکشته وتر شا
وحلی کسکری موضعی نام شیطان
که بر انکیزد مردم را بر بیدادی
درخنین آب وضو
میله کنبر دشت وبیابان
میلاه بالکسر زن سخت اندوهمند
وناشکیبا بر فوت فرزند ونیز
میلاه باد سخت وناقه اندوهناك
بر که کردن بکشتن که بهر او غیره
یا فقه یا سخت والمیهه بچه

ح س ض وله وولهانا
محرکة سیمید ویمنا اندوه نیز
وله محرکة بیم واندوه وبیخودی
از اندوه وسرکشتکی وسرکشتکی
از عشق ولهان محرکة مثله واله
وغلطة واله بالهمزة نعت است

ازان یقال حبلی فی لده واسرة والله
وقول التعاریة
مولی کمکرم تنند مو بیو کشته
رها کرده یقال ماه مولی اذا ارسل
ندهب فی الصحراء
ایلاء اندهی کین کردانیدن و
کشته کردن
ماه مولی کمعظم ابی وان کرده
بیو کشته
تولیه جدا کردن بچه را از مادر
ومنه الحدیث لا تولهوا لده بولدها
ای لا یفرق بین المراة وولدها و
فی الصبا
توله اندوهگین شدن و کشته
وبیخود گردیدن
ائتلاه اندوهمند شدن و سر
گشته گردیدن برفرزند و جز آن
یقال ائتله الرجل اذا اشتد حزنه
وجزعه و نیز بیخود کردن و تی انه
النبیذ ای ذهب بعقله
و ل ی
ولی بالفتح نزدیکی و باران بعد باران
وسمی
ولی کغنی باران دوم بهاری و
جمع ولوی محرکة منسوب بوی و
دوست و مهربان و یار و مدد کار
و نکاه بان و ناصر و نیر کسی که
ولی امر واحد فهو ولیه و نزدیک
پیوسته ولی جاری
ولیة کغنیة پیماکه بالای بردعه
پیماکه کشیده و توشه کردن
جنبه هاپی فرد اید هم پیکند
ولایا جمع و ولیة بازای نزدیکی
ویقال لمن الولیة وقوله کالبلایا
روسها فی الولایا یعنی الناقة التی
کانت یعقل علی قبر صاحبها ثم
تطرح الولیة علی راسها الی ان
تموت
ولاء کسحاب ملک و پادشاهی و کمی
و قرابت و قیتها ولاء و ولاء
ومنه الحدیث نهی عن بیع الولاء وعن
هبته الشافعی ولاء و ولاء الا لحمتو
معتق داری ولاء و مثل یقال
انه لبین الولاء والولاءة ویقال
هم ولاء فلان ای موالون یعنی
دوستداران وی اند
ولایة بالکسر پادشاهی
اولی سزاوار تر یقال هو اولی به
ای احری و هما اولیان شی و هم او
بلفظ احد اول و اولون جمع
ولیا بالفتح مونث ولیان مثنی
ولی بالضم ولییات جمع
ما اولاه للمعروف فی التعجب
احسا کننده است و خوش اند
مولی خداوند و بنده و آزاد کننده
و آزاد کرده و همنشین و قریب و
نزدیک چون پسر عم و مانند آن
منه و انی خفت الموالی من ورائی
ای بنی العم و دوست و همسایه و هم
سوگند و مولی منسوب بوی و پسر
و برادر و پدر و همه یاری فرو داید
و داماد و پسر خواهر و یار و مدد
کار و صاحب و منه النار مولاکم
ای صاحبکم وقول الشاعر یعنیهم
لبعض یا مولای ای یا ولیی و المولی
و صاحب و فی الحدیث من کنت
مولاه فعلی مولاه ای من کنت
اتولاه او من کان یتولانی یتولاه
و پرورنده و نعمت دهنده و نعمت
داده شده و مهربان و پی در دوستی
و شوی خواهر مرد و خسر
مولویة منسوب و شامه موالی
یقال علیه مولویة یعنی شامه
بموالی است
س ولی الشی و علیه ولایة بالفتح
والکسر سپاشت برآن و تصرف
کرد در آن یقال ولی الولی الیتیم ولیه
و فلان ولی و وولی علیه کما یقال
ساس علیه و سیطر علیه بالفتح
مصدر است و بکسر خطه و امارت
و قیل که ملک و سلطنت است و لبین
الولایة و بکسر و نیز و لانیها الفتح
پادشاهی راندن و یاری دادن
ویقال القوم علی ولایة ای مجتمعون یک
ای یعنی مجتمع اند و نیز و لی
بالفتح بعد و نسوبا بیدن
یقال وکینت الارض مجهول
و ل ی ح
ولی ایا بالفتح نزدیک شدن
ویقال تباعد ما بعد ولی و کلی ما
یلیک ای مما یقاربک
ایلاء نزدیک نمودن و دادن
یقال اولیه معروفا و ولی گردانیدن
و کار بر کردن کسی انداختن و در قرب
کردن یقال اولی علی الیتیم و ولی
لک یعنی هلاک باد بر تو کلمه تهدید
و وعید است یعنی نزدیک شد
او را هلاک قال امرء القیس
فعادی بین هادیین منها
و اولی ان یزید علی الثلث ای
قارب
ولی الشی و عنه تولیة اعراض کرد
ازان و دور کردید و نیز تولیه
والی گردانیدن و کار در کردن
کسی کردن یقال ولاه الامیر عمل کذا
و نقل کردن مبیع را بعقد و ثمن
نخستین و روی آوردن بجهتی
و کاری منه قوله تعالی فول وجهک
شطر المسجد الحرام و قوله تعالی
لکل وجهة هو مولیها ای مستقبلها
بوجهه و روی گردانیدن و پشت
دادن شدن و منه قوله تعالی ولی
مدبرا و بر گردانیدن منه
قوله تعالی ما ولیهم عن قبلتهم
و خشک شدن خرما
والی بن الامیر موالاة و ولاء
پیاپی کرد و کار ها و والی غنمه
جدا کرد بعضی را از بعض و نیز
موالات دوستی و پیوستگی با هم
نمودن و نیز ولاء پیوسته کار یکد
کردن یقال افعل علی الولاء ای علی
التتابع
تولی والی شدن و بخود کرفتن
کاری را و بکار کسی قیام نمودن
ولایت دادن و بکردن کردن
کار را یقال تولی الامر ای تقلده
و بر گشتن و روی گردانیدن
و یقال عن منه قوله فهم تولی
عنهم و دوستی داشتن با کسی و منه
قوله تعالی و من یتولهم منکم و
یقال انه لبین التولی
توالی پیاپی شدن و جنباشدن
دراست و خرمای تر
استیلاء تمام دست یافتن بر
چیزی و دریافتن چیزی و سبقت
یقال استولی علی الامر اذا بلغ الغایة
فیه
تمولی بمنزل ماندن یقال تو
یتولی ای یتشبه بالمولی
باب الواو وفصل المیم
و م ء
وامه کصاحبه بلا و سختی یقال
ذهب ثوبی فما ادری ما وامته ای
وامینا الذی ذهب به و وقع فلان
فی وامته ای داهیة
ومی الیه ومیا بالفتح اشاره
کرد بوی و قد تقدم فی و ب
ایماء اشاره کردن
تومیة اشاره کردن
مواماة سازواری کردن با کسی
مثل مواءمة و هما لغتان او هی
مقلوبة
و م ث
ثوی موموث چیزی شناخته و
اندازه کرده
و م ج
ومنج کشداد کرنن رنا
آنفح
و م ح
ومحه بالفتح اثر رکاه مافتاب
ومج کشداد شکاف کردن نا
کردن
و م خ
ومخه بالفتح نکوهش و دنج رسا
و م د

فصل الواو

نیما که چیزی شده کرده
...

وَمَدٌ محرّکة گرمای سخت یا گرمای
سخت مع با نرمی و خنکی که مرد شود
گرما از طرف دریا آید یا سختی
گرمای شب وَمَدَة بالتاء مثله
یقع فی لیلتنا ای حیث
وخشم وبخشم شدن یقال وَمِدَ
الرجل ای غضب والفعل من
سمع فی الکل
لیلة وَمِدَة ککتف شب سخت
گرم و وَمِدَة مثله

ومذ

وَمْذَة بالفتح سپیکی جامع

ومز

ض وَمَزَ بالفتح جنبانید
بینی ز ابرو چشم یا اشاره کرد بینی
تومز شتافتن و بر جستن در
رفتار از شتابی و جنبیدن
سرینه و رفتن لیزوان اماد کی
قیام ان است

ومس

وَمْس بالفتح سودن چیزی بچیزی
تا پوست کند
موسه کمعنه زن تباه کار
وموسات وموامیس جمع
ایماس برسان و بدویدن انداگ
تامدکو تانیدن زن و سودن
موس کمعظم شتر هنوز نیافته
نایافته

ومش

وَمْشَة بالفتح خال سپید

ومض

ض وَمَضَ البرق وَمْضاً بالفتح
ووَمیضاً کامیر ووَمَضاناً محرکة
درخشید برق و نیم انگیز اکند
کرد و دو ابر فانچه از برم ذوق
ابر پراکنده کردان ز لخفو کو
وایضید از ادرخشید ابر را
شکافد از لعقیقه خوانند
ایماض درخشیدن برق و نیز
پراکندگی و جوابر و حنعیه
نگاه کردن نهانی ولشان خفی

کردن

ومط

وَمْطَة بالفتح افتادن بر زمین از
تب و نخی

ومع

وَمْعَة بالفتح یکبار افتادن باران

ومغ

وَمْغَة بالفتح یک موی دراز

ومق

وامق دوست دارنده و نام مردی
ح وَمِقَه وِمْقاً ومِقَة بکسرهما
دوست داشتن او را
تومق بدوستی کردن

ومک

وَمْکَة بالفتح فراخی و کشادگی

ومن

تومن افزون شدن فرزندان

ومه

وَمْهَة بالفتح خلاصه هر چیزی
یا کدازش آن
س وَمِهَ النهار وَمَهاً اشتد
شدت گرمای آن

باب الواو فصل النون

ونب

ثابت بن طریف بتیمیه محرکة محدث
وتابعی است
وانبه کصاحبه شهری است باندلس
تونیب سرزنش کردن و سرزنش
وملامت نمودن

ونج

وَنَج محرکة نوعی از ساز یا رود
جامه و دیباج چغانه و هیبت
در لغت معرب ون است

ونح

تونح شاد شدن و آواز کردن زاغ

وند

توند بلند کردن

ونع

وَنَع محرکة کنایه است از چیزی اندک
لغة یمانیة

ونک

وانک مرغ بر خایه نشستن
ض وَنَکَ به وَنْکاً ووُنوکاً
جای گرفت میان ایشان

ونم

وَنَمَة محرکة پیخال مگس
ونیم کامیر پیخال مگس
ض وَنَمَ وَنْماً بالفتح وونیماً
کامیر پیخال انداخت مگس

ونن

وَنّ بالفتح چنگ که با انگشتان
نوازند و هی است از ان صاحب
حسین فی رضی و فی

ونی

وَنِیّة بالفتح مروارید یا رشته
مروارید و جوال موضوع است
سستی و یکسر نیا الصل ذلک علی
ونیه ای بالنون
ونی کغنی ماند کی و سستی از کار
است عمید
وَناة بالفتح مروارید و امرأة
زن بردبار و سست واهسته
یا دفار در نشستن و بر خواستن
رفتار و قد تقلب الواو همزة فیقال
اناة ومنه قوله آناة بن ربیعه
غامر تؤوم الضحی فی مأتم ای مأتم
وانی سست ماندۀ
ناقه وانیه ناقه سست و ماندۀ
سیر و سفر
میناء بالکسر جای لنگر انداختن کشتی
وعید و جوهر آبگینه
ض وَنی وَنْیاً بالفتح و وَنی
بالتحریک و وُنیاً بالکسر والضم
شد ایقا و وَنْیَة بالفتح والکسر
کردید و سست شد و وناه القوم
کذا شتندان زاو وعتی الکم
چپا نیز از ویقال الهو لا ینی
یفعل کذا یعنی پیوسته میکند
چنان و وَنی فی الامر و فی کسمع
ضعف لغة فی ونی
اینیاء سست کردانیدن و نشا
کردن

تونیه به کار یا سستی در کار فرمی
کیخزا
توانی ماندن و سستی کردن
وکوتاهی کردن یقال توانی فی حاجته
ای قصر فیها

باب الواو فصل الواو

وول

اَوّل بحث فی الهمزة توسعه و ذکر
نجوان فی الفصل الاول الهمزة لسلة
اواول لکنها اکتنفت الالف
واوان و ولیت الاخیرة الطرف
ضعفت و کانت الکلمة جمعاً و
الجمع مستثقل قلبت الاخیرة
همزة و قد یقلبون فیقولون
الاوالی

ووه

واهاً له بالفتح والتنوین و قد
یترک تنوینه کلمه است که وقت
شگفت بر چیزی خوش آیند
گویند ای ما اطیبها
یعنی شگفتی چه خوش است و کلمه
تلهف هم بود واهاً له ای دریغ
برای او

واو

واو حرفی است از حروف هجاء
و تثنیه و شتائیه و اسم کلمه است
ازو او عیاء و وقا و یقول ابو علی
وانست واو و یقول الاخفش و انا
افتتا است که بی بعد حروف
لیتبه ایشلها استانه الی

باب الواو فصل الهاء

وهب

وَهْب بسکونه بالفتح وهب
زمعة و وهب بن عبد الله و وهب
بن عمیر صحابیان الله و وهب
کیسان و ابو عبد الله وهب بن
منبه و قد یحرک ان تابعیان و ابو
وهب صفوان بن امیة صحابی
است و ابو وهب مسلم بن وهب
تابعی و ابو وهب عبید الله
بن عبد الله کلاعی از مکحول

فصل الواو

فصل النون

فصل الهاء

روایت دارد
وَهب محرکة بخشش و از اعلام است
وُهَیب کزبیر از اعلام است و ابو
بکر وهیب بن خالد بصری از هشام بن
عروه روایت میکند
وَهُوب کصبور بخشنده
واهب بخشنده و کوهی است مر بنی
سلیم را و از اعلام است
وَهّاب کتکان نیک بخشنده
وَهّابة بالتاء مثله و الهاء للمبالغة
وَهبان بن نبیه کسکران محدث
است
وُهبان بن قابوس کعثمان شاعر است جاهلی
وَهبین بالفتح موضعی است
مَوهِب کمقعد نام مردی
مَوهِبة کمقعدة دهش و ابر که
هرجا بارد و غدیر است بعینها
و نام مردی و ابگیر کوچک و تکسر
هاؤه و مغاکی در کوه که اب گرد اید
در وی مواهب جمع
مُوهِب کمجلس بخشش مَوهِبة
بالتاء مثله
ف وَهَبه له وَهبا بالفتح
و التحریک و هِبة کعدة بخشید
انرا و لا تقل وهبکه و حکاه ابو
عمرو عن اعرابی و اوهب شاذ است
ان وهبنی فعلت یعنی انکار کرد
ام و هو بمعنی احسب یتعدی الی
مفعولین تقول هبنی زیدا منطلقا
و لا یستعمل منه ماض و لا مستقبل
بهذا المعنی و وهبنی الله فداءك
نثارت کند مرا
فح تَهَب و تَهَبا چیره
شد بر وی در نبرد مواهبت
اصبح فلان مُوهِبا کمحسن ای معط
نادرا
مُوهَب کمکرم اماده یقال الطعام
موهب
ایهاب اماده نمودن یقال اوهب
لك الشیء داشتن چیزی لازم شد
و همیشه بودن چیزی یقال اوهب

للدائم
مواهبت نبرد کردن به بخشش
اتهاب بخشش پذیرفتن
استیهاب بخشیدن خواستن

وهبل
وَهبیل محمد بن عبد الله بن مخ
بدر بطنی است از بطن است عظ
بن مذحج و وهبیلی محدث

وهت
وَهت بالفتح افتاد که سخت
ض وَهته وهتا افشردن ان
یا سخت فرو بپیوار و بیران وتنك
کرد و کوفت
ایهات بوی کردن گوشت و اوهت
اللحم و اتیفات ای انتن

وهث
توهث بالفتح کوشیدن و نبیهیدن
در چیزی و سخت سپردن زیر پای
الفعل من ضرب
توهث فی الامر یعنی نکر نشت ذانکه

وهج
وَهج محرکة سوزش آتش و افروختگی
آن انیر است
وهیج کامیر افروختگی یقال لهما
وهیج ای توقد
ض وهجت النار وهجا بالفتح
و وهجانا محرکة افروخته شد آتش
ایهاج آتش افروختن
توهج افروخته شدن آتش و تافتن
کردن بوی خوش و درخشیدن
گوهر

وهد
وَهد بالفتح زمین پست هموار
وَهدة بالتاء مثله و هده کا وهد
و وهاد کتاب و وهدان بالکسر
جمع و مغاك در زمین
اوهد کاحمد و ترو شبه مهود
جمع
توهید گستردن فرش را
توهد کامیدن زن را

وهر
یوسف بن ابی توبة بن وهرة بالفتح
محدث است
وَهر محرکة افروختگی پرتو افتاب
زمین چنانکه اضطراب نماید هیچو
بخار نمایان گردد
وهران کسکران پدر کروهی است
و شهری در اندلس از ان است عبد
الرحمن بن عبد الله استاد ابی عمرو
عبد البر و موضعی است بپارس
ض وهره وهرا بالفتح در کاری
دشوار انداخت او را که راه رهائی
ندارد
توهیر انداختن کسی را در امری که
دور رهائی ندارد
توهر گذشتن بیشتر از شب و بیشتر
از زمستان و دویدن ریگ
مضطر کردن کسی را در سخن بچیزی
که متحیر بماند در ان
استیهار بیقین دانستن چیزی را
مستوهر و مستیهر ای متیقن

وهز
وهز بالفتح مرد کوتاه بالای انبوه
خلقت یا درشت اندام میانه قامت
و نیز وهز سپردن زیر پای و دور
کردن و راندن و برانگیختن و جنبیدن
کشتن میان دو ناخن و بهم دست
زدن یقال وهزته اذا ضربته بثقل
یدك و الفعل من ضرب
وهازة ککتابة رفتار و نشتر
کین
اوهز نیکو رفتار
مُوهَز کمعظم سخت سپرده زیر پای
متوهز کمتبختر سخت سپرنده زیر
پای
توهز بر جستن و سپردن شتر را

وهس
وَهس بالفتح سخت رفتار و دراز و
رفتار و سخت و شناختن و وست
درازی نمودن بر خویش و شتاب
و حیله نمودن و سخن چینی کردن
و کوفتن و شکستن زیر پای و الفعل

من ضرب
تَوهیس کسفینه ملح بریان کرده
کوفته بر سخن با خبر بر انگیخته
وهاس کشداد شیر بیشه و علمی
است
مواهسة شناختن و راز گفتن
توهس شناختن و پای در خرابیدن
بر زمین در رفتار توهست
الارض بمشیها ای غمزها غمزا
شدیدا و بطر زمین کوفتن شتر
و نیز توهس رفتار گرانبار
تواهس شتاب رفتن

وهش
توهش سود کی و بی کمتی پای
رفتار گرانبار

وهص
وَهص بالفتح شکستن چیزی نرم
و سنیا میان کاو الدو سر شکستن
و سخت سپردن زیر پای و سخت
بر زمین زدن و انداختن یقال فی
الحدیث ان ادم حین اهبط من الجنة
وهصه الله ای کانه رمی به
عموما الی الارض و خفیه کردن و
الفعل من ضرب
وهصة بالتاء زمین کرد هموار
پست
وهاص کشداد دلیر اعطان
بنو موهصی بالفتح مقصورا ابطنی
رجل موهص الخلق مردی که
کوته اعضاء نهایش بیکدیگر در
امده
رجل موهص کمعظم ای موهوص

وهض
وهضة بالفتح زمین هموار زیر
یا زمین گرد پست هموار و وهضة
من عرفط زمین نشیب عالی العرفط
نام الفتح فی وهطة

وهط
وهط بالفتح الا ضعف و کرهی و جعبو
و عر فطستان و نیز و قوم هط
عمرو تغیر عشر سنان کانها نعال

ستیهید بن ... کردن ... ۵

باب الواو ١٣٤٢

من سد ونیز وقطنا نام حدیقه که عمرو بن عاص را بود در طائف برسته کرو مانند چ وادیم انکور شتر برده الت چوب بود وقیمه هر چوبی درهمی ونیز وقط شکستن وسپردن بپای ونیزه زدن وسست وضعیف شدن والقتل من ضرب
وقطه بالفتح زمین پست مغاک ووقط ووقاط بالکسر جمع
اوقطه خصومتها
ایقاط سستی کران کردانیدن ومغلوب ساختن ودرمکروه وناپسند انداختن وبر زمین زدن چندان که نتواند که برخیزد وکشتن
توقط فی الطین فروشد در گل ولای وتوقط الفرس سستی کرد اسپ

[illegible]

و ف
وصاف کتاب بالفتح خدمت کردن کلیسا وصفته بالضم وشد الیاء کاثقیة وصفیة بکسرتین وشد الیاء مثله
واهف خادم کلیسا ومجاور آن
ض وهف النبات وهفا بالفتح وهفیفا کامیر برآمد گیاه وسبز شد وکذا البید وهف فلان نزدیک شد ووهف لهم شیء من الدنیا پیش آمد وبحکم کردید وهف لی کذا نزدیک رسید وحاصل شد واسان کردید یقال کلما وهف له شیء من الدنیا لا کاره او ترا ووهف وهفا بالفتح ووهفا کتابت خادم کلیسا کشت
ایهاف نزدیک رسید چیزی وسان کشتن پیش امدن ومثله شیء لا اخذه ای ما ارتفع

و ق
وقف حرکت ویکن کند او فقت

جمع یامترب است وبین کرده کردن نیز آن دان که بوی بند کنند ودر حدیث حاشیت فی لیاما قبض رسول الله صلی الله علیه وسلم وهو عتنراض وقد ظوش وقق الامانه یعنی الصلوة
ض وقفنه بند کرد او بازداشت از آن
مواقفه برابر شدن ونبرد کردن وبر رفتن با یکدیگر وکوزرن در ذکر شترد وروغن وبرابری کردن آن دو آن
توقف تلاثا فی الکلام متحیر ومضطر کردانیدن در سخن پیچیدن چیزی نالیدن نیز توقف سخت کرم شدن سنگریزه
تواقف برابر کردیدن قوم در کودا وبا هم رفتن شتران

و ل
وهل بالفتح ترسنده وبیم ناک
وهله بالفتح ویحرک اوّل از هر چیزی یقال لقیته وایّ وهله ای اوّل شیء ونیز وهله ترس وبیم
وهل ککتف ترسنده ونیز لقیته اوّل واهله ای وهله
فض وهل الیه الشیء وهلا بالفتح کمان برد دران دل مشغول بدان نعت کرد دان نبود
س وهل وهلا بالتحریک سستی کردید ترسید ووهل عنه غفلت ورزید غلط کرددران ووهم کرد وفرموش کرد ونیز وهل بهم وبدحال وغلط

توهیل ترسانیدن
توهل تهمت کردن ودر سخن پیش افکندن کسی را در غلطات کشد تقول توهلت فلانا اذا عرضته لان یهل ای یغلط
مستوهل کمحمل ترسنده
مستوهل بفتح الهاء شاد سست

و م

وهم بالفتح پنجه در دل کمان بردن یا کمان واعتقاد مرجوح وراه فراخ انعام ومرد بزرک بجثه وشتر بزرگ توانا زام ووهمه مونث اوهام ووهوم وهم ککتب جمع ویقال الاوهم من کذا ای لا بدّ منه
تهمه کهمزة بدکمانی اسم است تهیم کامیر تهمت نهاده
ض وهم فی الشیء وهما بالفتح رفت دل او بجانبی که مراد نبود واینجا معنی از حسب نیز آمد
س وهم فی الحساب وهما بالتحریک غلط کرد در حساب
ایهام غلط کردن در حساب ونیز انداختن وهم کذا من الحساب ای انقط واکذابی امکندن یا رفتن دل بچیزی بی قصد آن وکذاشتن چیزی اوهم من صلاته رکعة واوهمت الشیء اذا ترکته کله ووهمت اذا ذهب کسی را بتام کافتعال تهمت نهادن بر کسی توتهمه بکذا اتهاما
توهیم بکمانی افکندن ودر غلط انداختن
توهم کمان بردن
اتهام کافتعال تهمت نهادن کسی را وتهمت نیز بر رفتن وبدکمان شدن متهم بشک افتادن

و ن
ون بالفتح ستی و مرد کوتاه و شت اندام ومقلد اشبه شب یا پاره دراز از آن وشتر بنوع وهین کامیر کند در پاس وهم راه مرد و زن باشد یا بر کار در انکیزد انها را
وامرد ن سستی وهمه مونث وهن بالضم ج
واهنه استخوان کوتاه پهلو ومهره کردن ولستخوان بازو واستخوان سخت پهلو اسب متصل سینه و نیاد کرده وش بازو یا الضلع ساکن شود وسستی پیدا کردن سست

وهنا نیز بالفتح نیمه کردن ونیک سستی وقوت باشد وهنا بر حاد وشفتن
توهین کجلیس نیمه ابنیم شب یا پاره دراز از شب
موهون مرد سست موهونه مونث
ضح ک وهن فی العمل وهنا بالفتح ویحرک سستی کرد در کار وسست کردید ونیز وهن سستی کردن لازم ونیمه در نیم شب رسیدن
ایهان سست کردن ودر نیمه نیم شب رسیدن
توهین سست کردانیدن
توهن سست شدن یقال لتو من امرو ای ضعف

و ه ه
وه بالفتح اندوه یقال وه من هذا سونا ای توکان واه ووه موه کهدهد اشیاره ان نیز وهواه بالفتح مثله ونیز وهموه شیر غران ومرمایل عباده وهوهه آواز کلوی اسب که بعد صهیل اید ونیز وهوهه بر کرد نیدن سک آواز در کلو از ترس و بیم ویا بانک کردن خوردن ماده از شفقت ویا اندوه نالدن و بانگ کردن زن و حرص شیر و مرد زاد کردن از بیم و ترس
موهوهه للفاعل زنی که از پی وی کوشند آن زن
توهوه الاسد جر بر شیر

و ی
وهی بالفتح شکاف چیزی بود دینه ان وهی که حلی واوهیه جمع یقال فی السقاء وهی وهیه مصغر آن ومه خرق قلیل
وهیا الله کهیئه کیدا پیرهن ان حسن قولهم عاند وهیه لا ترقع ای غمنت الاتنی صلی کله

وهیه کمنیه شتروار پیه شترکشی
سطبر فربه
اوهیه بالضم کرویته هواو هو اسفل
اعلای کوه تا فرانکاه وادی
واهیه شکسته دریده و کل شرخ
شونواه
فس ویه کفیدیده و شکافته
شده شکسته و غیره و هشته
کردیدیده و سست از دیدن پیش
خل سبیل سوم هی بقائه دیدن
مرسوم بالقلاه ماوه یضرب لمن
لا یستقیم امره و نیز هی سخت سست
شدن بی کول کردیدن وافتادن
وضعیف شدن و پوسیده و
کهنه کردیدن رسن و نیز پیک
کردیدن دیوار با افتادن
ابهاد ریه کردانیدن یتوق وهی
الشاء موهی هوان بهیا للوقی
شکستن و بقال الضربه فاوهی
ای ابهاها کنو ما اشتیه لک

باب الواو وفصل الیاء

و ی ب

ویب بالفتح وای کلمه تحسیر است
یا کلمه وعیده مثل ویل و یقال ویبك
بالنصب و ویب لك و ویبا لزید
بالرفع فیهما و ویبا له بالنصب فی
له و ویب و ویب عمره بالجر و
ویبا بالنصب فله و ویب خلان
بکسر الباء و رفع فلان عن ابن الاعرابی
اما الرفع مع اللام علی الابتداء
اجود من النصب و النصب مع الاضافه
اجود من الرفع و معنی الکل الزمه الله
ویلا و بلا و یقال ویب المال ای
عجبا
ویبه بالتشابیه فیه و با
چهار منه است

و ی ج

ویج بالفتح چوب فدان

و ی ح

ویح بالفتح وای کلمه ترحم است
چنانکه ویل کلمه عذاب است
الزیدی هما بمعنی و ویح لزید و
ویحا له رفع علی الابتداء و نصب
با ضمار فعل و ویح زید و ویحه
نصبهما با بریقه و ویحانیه یعنیا
از اصلهر به وصلت عجاز مره و فیا
مرة و ویلا لهم مره و ویلا مره و ویبین
مره

و ی خ

ویخ بالفتح کلمه زجر است مثل ویح
وویس و ویه و ویل و ویب مثل کلمه
است که عقبیه بلا رد

و ی س

ویس بالفتح وای کلمه است که در محل
رافت و استملاح گویند کان مستعمل
شود و نیز فقر و درویشی و خواسته
مردم از اضداد است یعنی الفقر و الغنی
یعنی یافته مطلوب و خواسته خود

و ی ل

ویل بالفتح رنج و عذاب و شر و کو در
مندشدن و مصیبت زده شدن
و نیز ویل وای بمعنی و ویله و ویلک
و وی لی وان کلمه وعید و عذاب
است تقول و یل الشیطان مثلثه
اللام مضافه و ویل لمومن مثلثه
و وی لی در کوئید ویلاه و نیز ویل نام
وادی است در جهنم یا نام چاهی یا
دروازه دوزخ
ویله بالتاء مثله و ولیاه و لیاه
عند التلهف و التعجب
ویل دیل کنفیم یا العلسنه بدان
وویل ایل که ذلک
رجل ویله بالفتح و کسر اللام و ضمها
مرد زیرک یا نیز فهم و یقع المستبد و کمه
ای وییل لانهم کقولهم لا اب لک و
وجعلوه کالشیء الواحد ثم الحقوها لهاء
مبالغه کداهیه
تویل وبیلا مثل وایل کفتن یقال
ویله و قیل له ای اکثر له من ذکر الویل
تویل بویل ها کردن برای خویش
که فرود آید
تویل برکیب کرده ویل کفتن تو مها
یتوه ایکان

و ی م

ویم بالفتح تهمت و سخن جیبی و شوم
است سطبر یشان در شهر ستلند
در اندلس از ان ویمیه است

و ی ن

وین بالفتح انکور سیاه
وینی کسکری موضعی است

و ی ه

ویه بالفتح کلمه تحریض و اغراء
است تکون للواحد و الجمع و المذکر و
المؤنث و ویه یا فلان و ویها یا
یا فلان کما تقول دونک خلان یعنی
هلا هین یا فلان
سیبویه لقب عمرو بن عثمان شیرازی
امام نحویان و لغویان و هو مرکب
من الاسم و الصوت و بنی الاسم علی الفتح
و الصوت علی الکسر و جعلا اسما
واحدا و کسر خرم و کذا عمرویه و سعید
و نحوهما و منهم من اعربه کاعرابنا
لا ینصرف یقول هذا سیبویه و
سیبویه و ثناه و جمعه فقال السیبویهان
و سیبویهون و من لم یعربه یقول
فی التثنیه ذوا سیبویه و کلاهما
سیبویه و للجمع ذو و کلهم سیبویه

و ی ی

وی بالفتح و سکون الیاء کلمه تعجب
است یقول ویک و وی لزید یعنی
حقا اید سنه ویکانه لا یفلح الکا
و تدخل علی کان المخففه و المشدده
نیز در کتاب است عمل و قوله
ویکان الله یبسط الرزق و روی
سیبویه عن الخلیل انها وی معه
من کان معه قیل مشاه الم تر و قیل
ویلک حذفت اللام حکاه الزجاج

ومن الله العون

الکتاب الثانی عشر فی الهاء

باب الهاء وفصل الهمزه

ه ء ء

هیء بالکسر نیم مصدر است هاها
هاها کفتن تفه مردینک خندید
هاها کاصلصال مثله و نیز هاها
کلمه است که بدان شتر را زجر کنند
رفی هی بالکسر و السکون کلمه است که
بدان شتر را زجر کنند بعلف خوردن
هاها با لابل هیها بالکسر و هاها
بالفتح خواند شتر را بعلف طعنه
مجی هی باز جر کردن از ابلغه هاها
و نیز هاها و خندیدن

باب الهاء وفصل الباء

ه ب ء

هبء بالفتح هبیله انشا زعرب
هباه بالفتح زمین است غطفان
را

ه ب ب

هبه بالفتح بک بار یقال هاته
هبه ای مره
هبه بالکسر خال حباشکهنه و
پاره از جامه هبیب کعنب جمع و
ساعتیکه از بیکاه با فی باشد
مندیه از روز کار و نقعد فیها
یقال عشنا هبه من الدهر
هبیب و رفع شمشیر و نیز زدن
ضربیه و درخش آن یقول بیف
ذو هبه و بفتح ای ذو مضاء
هبیب کابر یاد کرد انکیز مید
مثله
هبیب منقول کرنیز صحابی است
رود وادی هبیب که در ناه مکیه
واخرات منسوب بوی
هباب کحاب کرد و هو اکدار و نیز
پیدا آمدن آفتاب کتاب است
شتر در رفتن و بغیر
هبوب کصبور یاد کرد انکیز هبوب
بالشاء مثله
هبیب کعفر نیز بوی کرکسبک
نیز بغتاه
هبهبی بالفتح وشد بجایشا زد
نیکو سر و دکوی شتر اندینکو
خدمت وقصاب و شتر کش نیز
رود شتاب و شتر سیک و شبان

کویند

فصل الواو

باب الواو وفصل الیاء

بیگاه روز باقی مانده کویند

الکتاب الثانی عشر فی الهاء

فصل الهمزه

کرنپندان یا کونپند نیز
هبهبة شتر ماده سبک وشتاب
ثوب هباب جامه پاره پاره
شده
ثوب هباب جامه کهنه پوسیده
هبهاب بالفتح تیز رو وعینا نیز
وفریاد کننده وسرابی که در نیم
است مر کودکان را
تیس هبهب بالکسر که نیک تیز
شده بکشتی و بانک کند
ن هب هبا وهبیبا بالفتح و
هبة بالکسر برجستن و هب
یفعل کذا کردن کرفتن او
من این هببت یعنی از کجا آمدی
ونیز هبت بالفتح وهبوب بالضم
وزیدن باد. هبیب کالامیر
و بیدار شدن ونشاط و نیز
شتر وجهیدن نیز وهبیب شتابنده
رفتن هباب ککتاب شلیق
هب لیحرم الیتیم هبابا اذا نشا
جنبیدن ودرخشیدن شمشیر و
مدت غایب بودن که به دستی
خوردن یعنی هب فی الحرب اذا فر
وخواندن کشتی را کشتی نیفتا
هبیب بالتیس اذا دعوة لینز
ض هب التیس هبیبا
کالامیر وهبابا ککتاب وهبیبة
بالکسر بانک کرد نکه وقت کشتی
ونیز شد
س آین هببت یعنی کجا پنهان
شده از من
هبهبة بانک کردن وتیز شدن
کشتی و خواندن کشتی را کشتی
رشتن ودرخشیدن
سرابی که در نیم روز نمودن وبیدار
شدن وذبح کردن
اهباب بیدار کردن از خواب
تهبیب نیک بریدن
تهبب کهنه شدن جامه پاره
ان
اهتباب تیز شدن و بانک کرد

تکه وقت کشتی تیس تهبهب تهبهب
اشتافتن و بریدن
تهبهب جنبیدن

ه ب ت
هبتة بالفتح سستی ناپال و عقل
هبتة ای ضعف
هبیت کالامیر مرد بی دل و بی
خرد
مهبوت مرد بی دل و هوش رفته
ض هبت هبتا مجهول بیدل
بی خرد کردید و هبتة زدن او
فرود آوردن و پست کردانیدن
فرود آمدن

ه ب ت ر
هبتر کجعفر کوتاه بالا

ه ب ث
هبثة بالفتح کار دشوار و نیز
شوربه که کار و سخن

ه ب ج
هبج محرکة آماس پستان بغیر ماده
هبیج کامیر آهو کودک و پاره‌ای
بی و مخطط از دیبا پشم شکم
و پشت باشد
هوبجة بالفتح شکم زمین و زمین
پست هموار و منتهای وادی که آب
در آن بیرون و کو که جای ایستادن
آب کنند و آب وادیها بوی آن
روان کنند و از آن نوشند
هبیج کحلس لغة فی الهبیخ بالخاء المعجمة
مواج مرغزار ها سنبیامه
ف هبجة بالعصا هبجا بالفتح
زد او را بچوب بی تو
تهبیج کعظم کرانجان
هتبیج آماسیدن پستان نا
تهبج آماسیدن

ه ب خ
هبیخ کحلس کول فرو شتند آب
ومردی بی خیر ومود باد بزرک
کالاف و نام زن عیار و عه کودک
نوجوان نازک پر کوشت
هبیخة کتماتة زن شیرده و دختر

نازک نوجوان پر کوشت و نیز بیچ
از نزاش
هبیخی متضرّو انو عی از خرامان
رفتاری
اهبیخ اه ... سا لسان رفته بر رفتار
هبیخی

ه ب د
هبد بالفتح حنظل یا دانه آن هبید
کالامیر شلغم‌ها
هابدة زن حنظل چیننده و هوابد
جمع
هبود کتنور نام مردی یا سپاه است
عمرو بن جبد را ابی است یا موضع
در بلاد بنی نمیر وکامی از اقتناب
نیز کویند
ض هبد الهبید هبدا بالفتح
شکست حنظل او پخت و چیده آن را
وقبد فلان خنظل خورد یا یده
تهبد خنظل چیدن وشکستن
از او ... تهبد الظلیم اذا اخذ
ذلک لیاکله
اهتباب لحنظل چیدن وشکستن از او
ودانه برآوردن و نهادن از آن
تا تلخی از وی برون شود

ه ب ذ
هبذ بالفتح دویدن وشتاب رفتن
ونعو بریدن والفعل من ضرب
مهابذة نا وشتاب و
اهباذ شتابی کردن در رفتن و
در بریدن
مهابذة معنی ... اشتاب
مثله

ه ب ر
هبر بالفتح هموار و پست از زمین
و ریک هبور وهبر بالضم جمع و نیز
هبور سنکهای ریک بر یکدیگر
وحنیس ... بها اللیاض
کماه کوشت ... بر وصف شده
هبر هبر بالفتح ... انکه زنان مرد را
دوانید نند کنند پاره کوشت
فی استخوان ... آمده

از کوشت و بطن است از نعل و
نام مردی
هبر بالضم پنهان کشتن ... بیغیبه
بشانه و ختنه انکور
جمل هبر ککتف شتر بسیار کوشت
وناقة هبرة ... و هبیره و هبره
شتر بر کوشت ... نازک
هبیرة بکسر الهاء و الواو یشتنه
پنبه و پشم و برک بید ... لند
سرابر نبه ... مثله
هبیر کالامیر زمین پست هموار که
ریکش بلند باشد هبر بضم نیز
واهبر و کتاب ... هموار و
زن وهبیر ... انی الیه
تنها ... و ... هبیر
ضرب که کوشت را ببرد
هبیر بن شبل کنیة حمله
است
هبیرة بن سعد که جهینه مرد بکشتو
شد منه المثل لا ابیک هبیرة
بن سعد ولا ابیک ابوه بن هبیره
یعنی هرکز نیابم تو را وذلک لانها
ضدا فلم یعلم لها خبر هامو هبیرة
والوه منقام الدهر ونصبوها ...
هبیرة کشفارحس و دابو هبیرة
عوله ... و ام هبیرة عوله
هبور کصبور عنکبوت
هابر نام مردی و ضرب هابر
ضرب که کوشت را ببرد
جمل اهبر شتر کوشت ناکه ناخة
هبراء نیست
هبر کعلبر بیره
هبار کشداد کهی بسیار پشم و ولد
اظلام است وهبار ... دوست
میان زمستان از ما هی ...
یعنی کانون اول ... کانون دوم
وهبار بن اسود و هبار بن سفیان
صحابیان اند و سیف هبار یغ
بران
هبور کتنور موی جفیره
مهابر یه ... کها ... بیشتر ...

پنبه و پشم که بپرد
هبج هباو بتشدید باء مشدده نهاد کرد آنرا
هوبج که بفتح هو بوده یا بچه بود و دو سین
یا سوسن سرخ و که بعربی سرخ بیاموزی
و موضعی است که در آن درخت شاد بسیار است هم در اشلان
دو دو الظلمه خرج شاد موبوده
بر یدین هو بر خارجی بیچه بود
که کشته شد
هبر که بر پیچ کفتار و نر که
و لم الهبر ماده هو بنای او النون
زائده و بیچی لغات و معانیه
ن هبر اللحم هبرا پاره برید کوشت
را هبره پس اللحم هبر قریب برید پاره
او پاره از کوشت و نیز هبر دو عا
بر سراینه نفی کردن و آن هکروه
است
س هبر ناالابل هبر امر که بعربیها
کوشت کرد بیدد و فربه شد
هوبره بالکسر ماده بسیار
کوشت داد و هوبره و بفتح
البا کوش بیشار موی یا پیشان
اهبا بیکو و فربه کردیدن
اهتبار کوشت کردید نشتر
و بریدن بوی اهتبره بالسیف ای
قطعه

ه ب ث

هبثان بالفتح درهم است بیسان

ه ب ج

هبرج کجعفر بیفتار شتاب
سبك فرد متکبر و درهم کند
رفتار او و جامه نکارین و هرسطر
سطر فربه و کیسه فریه و کاوی و آهو
کلانسال
هبرجه نکارکردن و درهم آمیخته
رفتار را
مهبرج که هدر هبرج تباه و فاسد
مختلف المتن و نادرست

ه ب د

ثرید هبرد آنکه مثرید آنکه بکسره شن

اشکنه بعنی فراهم اورده هموار
و کرد کرده

ه ب ن

هبرنی بالکسر و شد الیاء وصف
بند شارسو و سینار نو و مرحریر
خوب بیادیدار و سیر بیشیه و موه
نیکو و زر بیجا بیخ و امر الهبرنی
ت

ه ب س

هبرس خراسید نیقال الهبرس هبرس

ه ب ق

هبرق کجعفر به و هبرق لمنکر
رنگ و کاو زرشتی

ه ب ك

شبابه هبرک کجعفر جوانی تمام و
شاب هبرک جوان تمام جوانی نیکو
اندام هبارک کتلابطه مثله
هبرکه بالتاء دختر نازک اندام

ه ب ل ع

هبرلع کسفرجل مرد کوتاه قامت

ه ب ل ل

هبرکل کسفرجل جوان خوب اندام
نیکو تن

ه ب م

هبرمه که هرچه بسیار خوردن
و بسیار سخن کفتن

ه ب ن

ض هبن هبوزا و هبرنا مرکه
مرد یا ناکاه مردو نیز هبز بالفتح کوفته
کرفتن شتر یا بریدن پاره بر از
کوشت

ه ب س

هبس مرکه کل خیره کما از اشور و
تمام نیز خوانند

ه ب ش

هبش بالفتح فراهم اوردن و و کسب
ووردن بضرب رسانیدن با غارت
و در بیدن چیزی را و الفعل من ضرب
هباشه بالضم جماعت مردم از هر
قبیله و آنچه کرد اورده شود از مال
هابشه کروه نو

هباش که کشتان بیاورنده و
فراهم کرد آورنده
تهبوش و دنه به و کسب کرده
هنبش فراهم اوردن
تنبش کرد آمدن و چیزی نیکو
هو شیش لیبیا
اهتباش فراهم آمدن و ترسیدن
چیزی را یوی اوتنبش عطاء
ای اصابه

ه ب ص

هبص مرکه شادی نمودن و شتافتن
و آزمندی کرد و برجستن چیزی
شدن و در بیقراری نمودن بران
و الفعل من سمع
هبوص ککتف شادمان و شتابنده
هبصی که بصبص رفتار شتاب
هنباص شادمان و شتابنده
تهبص و مبالغه نمودن در شتاب
انهبص للضحاک افروختن نمودن
خنده و مبالغه کرد

ه ب ط

هبط بالفتح زمین هموار پست
هبیط کامیر لاغر از بیماری و کوشت
رفته
هبوط کصبور زمین نشیب
هبیط بالفتح پادشاهی بودن
روم
هبنط بکلره مشدد الباء
را غیبت خاکستر به که بعربیها
شود او ترد و بیا مالک کند بیا انکه
کرکو با هی کویدانا آمونتانا آمو
هبیط بالیاء التحتیه شهریست
از مصر
مهبوط الاغراز بیماری
ن هبط هبطا بالفتح فرود آمدن
و از آن قال الله اهبطوا و هبطا
نعت از هبط و نیز هبوط الامر
کردانید نه بیماری بیماری کسیرا و فرو
فرود آمدن بشهری و جدا و فرو
فرو شهری و کم شدن بها و نقصان
کردن نان اهتبط بالفتح مثله

لازم متعدی و نیز هبط کشتن
و بیکبد دو افتادن
ض هبط هبوطا فرود
امد از بالا
انهباط فرود آوردن
انهباط کشتن و فرو دامد

ه ب ع

هبع کصرد شتر بچه که در آخر
نتاج زاده باشد و هبوع ماله هبع
ولا ربع هبعه موش هبعان وهبعا
ککتاب جمع
ف هبع هبوعا و هبعانا
حرکت کردن در از کرده رفتن یا
هبوع رفتار خر شافته و بیناکا
فرا پیش آمدن قوم از هر جای
هبیع کحسن خداوند هبع
استهباع بر انکیختن شتر را بر
رفتار هبوع

ه ب غ

ف هبغ هبوغا بخواب رفت

ه ب ق ع

هبقع کجعفر کوتاه با لا کردانید
استوار خلقت بعضی جنباقع
کعلابطه مثله
هبنقع کجمندل برزانک بنشر
کوار و دوست اینده نکاح
زنان را و آنکه عصا در دست
کرفته کدایی کند و از مردمان
سؤال نماید و آن که چون نشیند
بر شخیر و دو انجای نرود
هبقعه بالتاء شتر فراخ کنج
دهن فربه و مشته لب و نیز
هبنقعه بی پاشنه پای نشسته
یا مرد بپای فا داشته مرد و زان
بشکم چسبانیده بر سر نشستن
اهتنقاع بنشست هبنقعه نشستن

ه ب ك

هبکه کهمزه کول در زمین نرم که
دراز بای فرو رود
هبکات کتاب چندان است
کلمه

کپی نمودن پشم ...

اهبکت بالاتفعیل فرو بردن آنرا
زمین

ه ب ل

هبل کابل کلان سال گران
از مردم و شتر و ان شتر مرغ
[illegible] هبیل کلکیف کرک فربه
هبل کصرد نام بتی که در کعبه
بود [illegible] بطحاست از کتاب انهارا
هبلات گویند
هبیل کابیر [illegible] بطن است
هبیل بر وزن زبیر و هبیل
کبعث [illegible] اند
هبال کسحاب صید جوی است
هبالة کسحابة جست و جوی و نام
ناقه
هبالة کثمامه موضعی است
هبول کصبور زنی که [illegible] فرزند
وی فرزند پادشاهی است
عرب او ان را هبولة یا ابن هبولة
نیز گویند
هبل کجعفر مرد بزرگ [illegible] چشم
یا درازی بالا هبلة مونث وی نیز
مرد و شتر گران سنگ سال خورده
هبال کشداد [illegible]
و شکاری [illegible]
هیبل [illegible] خراش
هابیل نام پسر آدم علیه السلام
که بر دست برادر خود قابیل کشته
شد و اول قتیل است در زمین
از اولاد آدم
هنبل [illegible]
هنبلة [illegible]
زائده
مهبل کمجلس و بفتح زهدان یا
راه [illegible] دران یا نهایت آن [illegible]
ان یا جای بچه [illegible] یا جای فرو
[illegible]
[illegible] از سر کوه بطرف شعب
مهبل کمنبر [illegible]
س [illegible]
[illegible]

سبو [illegible] نام شهر [illegible]

فصل الثاء

اهتبال [illegible]
کردن کوشش [illegible] و شتافتن
تهبل [illegible] گران سنگ [illegible]
مبلنات [illegible] گویند و مرد [illegible]
[illegible] دعوی
تهبیل [illegible] اهمل [illegible]
کردن گوشت [illegible]
تهبل [illegible] اهمل
تهتبل [illegible] دروغ گوی
اهتبال حیله کردن و دروغ
بستن [illegible] و شکار جستن [illegible]
کردن [illegible] اهتبل علی
ولده اذا ثکل [illegible]
اهتبل لاهله و غنیمت شمردن
کلمه حکمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
خود را

ه ب ل س

هبلس [illegible]
[illegible]
اسد

ه ب ل ع

هبلع کجلس مرد بسیار خوار بزرگ
لقمه فراخ گلو هبلاع کقرطاس
هبلع [illegible] و نیز هبلع
[illegible] و نیز نام سگی

ه ب ل ق

هبلق کجلس کوتاه قامت

ه ب ن

هبون کصبور عنکبوت

ه ب ن غ

هبینغ بفتح الهاء و الباء و النون [illegible]

ه ب ن ق

هبنقة بالفتح [illegible] ران را
بر زمین [illegible] نشستن
هبنق [illegible]
هبنوق [illegible]
[illegible]
کقلا بطشه
هبنق کجلس [illegible] کوتاه بالا

[illegible]
[illegible]
ودع
هبنوقة بالضم [illegible]
سرود

ه ب ن ک

هبنک [illegible]
[illegible] هبنکة مونث [illegible]
[illegible]

ه ب و

هبو بالفتح [illegible]
هبوة بالفتح گرد و [illegible]
هبی بالفتح [illegible]
[illegible]
هبا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هباة بالفتح [illegible]
[illegible]
هبایة [illegible]
هبی بفتح الهاء و الباء و شد الیاء
کودک خرد هبیة مونث
[illegible]
در غبار
هابی خاک [illegible]
ماند
ن هبا الغبار [illegible]
[illegible]
و مردن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شدن [illegible]
یعنی [illegible]

باب الهاء فصل الثاء

ه ث ء

هثء بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible]

بالفتح [illegible]
هثه [illegible] گوز پشت
ف هثاة هثا بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible]
س [illegible]
[illegible]
[illegible]
کرده

ه ث ث

هث بالفتح [illegible]
[illegible] کلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نضر
[illegible]
[illegible]
[illegible] بالفتح و السکون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هث
[illegible] بالکسر [illegible]
سبک

ه ث ر

هثرة بالفتح [illegible]
محکم و استوار
هثر بالکسر دروغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هثر بالضم [illegible]

ازپیری یا از اندوه یا از بیماری
هتار گواهی که هر یکی را کاذب کند
ض هَتَرَه الکبر هترا بالفتح بی خرد
کرد اینرا او را پیری و نیز هتار بفتح
الفوقیه کول کردید و نادانستن
بیر هتر بالفتح زشتی که در بیان ناموس کسی را
اهتار خرف شدن از پیری
مهتر کمکرم نعت است از ان نیز وقد
قیل المهتر مجهولا ولم یذکر الجوهری
غیره و بوی هُتر بالضم و هو مهتر
ای اولع بالقول فی الشئ
تهتر زشتی که در بیان ناموس کسی را
تهاتر نسبت بباطل و دشنام دادن
تهتر نادانستن
تهاتر بر یکدیگر دعوی باطل کردن
و یکدیگر را تکذیب کردن منه
التهاتر للشهادات التی یکذب
بعضها بعضا کان جمع هتر و فی
الحدیث المستبان شیطانان
یتهاتران
استهتار از مند چیزی گردیدن
چندانکه از نسبت دشنام و نکوهش
باک نباشد و صاحب چیزهای
باطل و هیچکاره شدن یستعمل
مجهولا یقال استهتر کذا فهو
مستهتر بالشیء بالفتح ای مولع
به لا یبالی بما فعل فیه و شتم له

ه ت ر ک

هترک بجعفر شیر بیشه

ه ت ش

ن هُتِشَ الکلب هتشا بالفتح
مجهولا برانگیخته شد بر شکار
اهتشاش بر افروخته شدن سگ
خاص بالکلب و السباع

ه ت ع

ف هتع الیهم هتعا بالفتح
شتابان پیش آمد ایشان را
و نزد منوجه شد

ه ت ف

هتف بالفتح آواز
هاتف شنا ینده آواز کننده
توش هتوف کصبور کمان با بانگ
هتافه ککتابه و هتفی کجمزی مثله
ض هتفت الحمامة هتفا بالفتح
بانگ کرد کبوتر و هتف به هتافا
کغراب بانگ بر زد و هتف فلانا
ستود او را و بی فلان یهتف بها
مجهولا بجوب نیکوی و جمال یاد کرده
میشود

ه ت ک

هتک بالضم نیم شب
هتکه بالضم رسوائی و پرده دریدگی
و ساعتی از شب
هتک کعنب پوستپاره که برکنده
بچه در کشیده از شکم برآید
هاتک عرشه لقب ملکی از ملوک
حمیر قال تبع فی ساعة برکة
الزمان علی ابن هاتک عرشه
و علی ابنه صاحب الالواح
هتک الستر وغیره هتکا
بالفتح دریده پرده را یا بشکافت
جزوی از ان تا ظاهر شد ما وراء
آن و بنو هتک عرش فلان یعنی خوار
و ذلیل کردید
تهتیک پرده دریدن شد للمبالغة
مهاتکه همدیگر دریدن تا برآید شب
رفتن بو هانتکنا اللیل یعنی در
تاریک شب سیر کردیم
رجل متهتک بکسر التاء مرد بی
پروای که از رسوائی باک ندارد
تهتک دریده و شکافته کردیدن
پرده و رسوا شدن
رجل مستهتک مرد رسوا و بی باک
رجل منهتک بکسر التاء مرد بی
پروا که از بی پردگی و رسوائی باک
ندارد
انهتاک دریده و شکافته شدن پرده

ه ت ک ر

هیتکور بالفتح انکه بیدار شود
در روز نه در شب

ه ت ل

سحاب هتل ککتف ابر سخت بارنده
هتمل کالمهر موضع است
هاتل ابر پیوسته بارنده هتل
کرکع جمع
هتلی کسکری کیاهیست
هتلان محرکة باران سست
پیوسته
ض هتلت السماء هتلا بالفتح
و هتولا و هتلانا بفتح الفوقیة
و هتلانا محرکة پیاپی باریدن یا
بنیک باریدن ابر

ه ت م

هتمه بالفتح موضعیست بکوه
سلمی
هتیمه کسفینه گیاه ترش و بزه
هتیم کزبیر نام مردی
هتامه کثمامه شکسته و افتاده
هر چیزی
هاتم کصاحب از اعلام است
اهتم مرد شکسته دندان پیشین
هتماء مونث منه حبه طاوس
بفضو بالهتماء ای الثنیه نکرز الهتما
و نیز اهتم لقب سنان بن خالد لانه
ثنیته هتمت یوم الکلاب
هیتم کحیدر نوعی از درخت
شور الهتم فی المثلثه
ض هتم فاه هتما بالفتح شکست
دندان او را از بن یا شکست
مقدم دندان را
س هتم الرجل هتما محرکة شکسته
شد دندان پیشین او از بن
اهتام شکستن دندان از بن یا
مقدم دندان
تهتیم سست کردانیدن و یقال
ما زال الهتیمه بالضرب ای یضعفه
تهتم شکسته شدن دندان
تهاتم بر یکدیگر دعوی باطل نمودن

ه ت م ر

هتمره کدحرجه بسیاری سخن
و سخن بسیار گفتن

ه ت م ل

هتمله کدحرجه سخن پوشیده
و سخن پوشیده گفتن
متهمل کمدحرج بالکسر سخن چین

ه ت ن

هتن بالفتح پیاپی باریدن ابر
و چکیدن مثل هطل باران خوی
هطل است یا باران ضعیف
پیوسته یا باران یکساعت که
سیلان سست شود و پس باز آن
عود کند هتون بالضم و هتنا
محرکة و هتنان بفتح الفوقیة مثله
و الفعل من ضرب سحاب هاتن
و هتون کصبور نعتاست از ان
هتن ککتب و هتن کرکع جمع
هاتن باران هاتن تا باریدن

ه ت و

ن هتوته هتوا شکستم او را
زیر پای
مهاتاة دادن یقال هات ای اعط
و نصر بهر کنصر بیفه

ه ت ی

هتی بالفتح وقتی از شب یقال
مضی هتی من اللیل
هتیان محرکة شتران ریزه
و مردم خرد و فرو مایه و افزونی
در سخن یا اکثر باطل و هرزان
هات یا رجل بکسر التاء بیاور ای
مرد و للمراة هاتی یا امراة و للاثنین
هاتیا یا رجلان و للجماعة هاتوا
یا رجال و هاتین یا نساء
مهاتاة چیزی بکسی دادن و یقال
ما اهاتیک ای ما انا بمعطیک

باب الهاء فصل الثاء

ه ث ث

هث بالفتح دروغ و بدروغ گفتن
و الفعل من ضرب
هثاث کشداد دروغ گوی
هثهثه آمیخته شدن و ستم کردن
و شتاب فرستادن و شتاب
باریدن باران و تهثهثت السحائب
بقطرهای ان سلسله شد و
سخت سپردن زیر پای

الکثه چیزیست که از ریشم پنبه و غیره که در بالش نهاده گسترند

هنهاث شتاب کننده و آمیخته و
شهر بفیلان خاک عدد و دروغ گوی

ه ث ر م

هثرمه کنده خرمنه سخن بی اندیشه

ه ث م

هثم بفتحتین بیابک توده مغز و
دریه
هیثم کمینه چون نه کرکس و بچه
عقاب و ریک توده سرخ یا زمین
نرم و موضعی است بنیا و اغم و
نباله و هیثم بن ابی سنان تابعی
عمر و ابو هریره و ابو الحصین هیثم
بن شفی از ابو ریحانه و ابو عامر
حجری روایت میکند
ض هثمه هثما بالفتح کوفت
آن را چنانکه سائیده شد
هثم له من ماله نیکو
و جید دادن او را

ه ث ع ل

هثمله کنده خر شتاب رو و نباه
دابختن

ه ث ع ن

هثعنه کنده خر بنیای عرج
نباتی کفتن

باب الهاء فصل الجیم

ه ج ء

هجاء کذا هر چیزی که سیر گردید
کبی
هجاء کنده کول
ف هجا جوعه هجا بالفتح فرو
مرد کرسنکی او و آرمید و نیز
هجأ و هجوء خوردن و سیر کردن
و فرو نشاندن طعام کرسنکی را
یق هجأ الطعام غرثه و بچرای از دانش
شتر را
من هجاء هجأ مرکب نیز کردید یکی
ری
اهجاء باز داشتن شتر را
فرو نشاندن کرسنکی او کذا فی
خوک براه فرو نشاندن چیزی را
تهجو ... هجا کردن حروف داشتن هجی

ه ج ب

هجب بالفتح راندن و شتاب کردن
و بچوب بر هم زدن و الفعل من
نصر

ه ج ب س

هجبس بالفتح کنیز بون مرد و زن
کول و در شتقوی شتاب زده

ه ج ج

هج بالضم جمع اهج
هج بالتخفیف و التسکین و تقدیم
کلمه ایست که بدان سکر از جر کننده جا
مثله
هجهج کلمه مانند آتش مثل الجیح با
مثل ازاق و هراق و وادی هجاک
و زمین هو انکه بر شتاب زده
بعنده زاو خطی کبیر بن کشند
مطرب هو قال و کما است هجان بالضم
جمع
نیز هجاج کحطاب رفتن است و نیز
هجاج مردم فرو مایه قالد الدال العزم
ترکیب مخالف هجاج کقطام و نیز
لزوه بعنه بر سر خود رفت و هو غیر
منصرف و یق هجاجیک بلفظ
المثنی اذا ازدت ان تکف انسانا
عن شیء و کذا هذا ذیک یعنی دور
باش
هجاجه کسحابه کردی که هر چیزی فرو
پوشد و جبل هجاجه مرد کول
عین هاجه چشم بغار فرو رفته
اهجیج کقندیل وادی هجاک
هجهج کجعفر زمین درشت خشک
سال رسیده و نیز هجهج بسکون
الاخر کلمه است که بر شیر نوازد
کنند بوی و هما حرکات
ضروری او هو مبنی علی الفتح
هجهج کقندیل فهجار و ابل نو
و خورده
هجهلج بالفتح کول و احمق شله
و شتر هجنه که تیز کرده رخت ناک
و بعد از باب الاتشتر و هزدهم و نعد
خوب شد مرد بزرگ

هجاج کنده لا بطر بطر
ن هج البیت هجا بالفتح هجا
کا بیر شکستن او و ویران کردن
هجهجه کنده حکایت آوار کردن
و بعنه کارزار و زجر کردن شتر
بلفظ هج و بانک بر زدن بر دده
یق هجهج بالسبع و هجهج باجمال و شتر را
بانک کرد هن شتر یقال الهجیج الکلد
فی مهیم اوی غابه
هجیج عینه الغرو رفتن چشم یقال
هجحت عینه ای غارت
هجیج الناقه نیزه او رفتن زدن بانک
کرد شتر ماده
اهتیج فیه هبه ستیهد شدن و تمادی
کرد
استهجاج برای شتر و دانش خوشکار
کردن و شتاب راندن را معنکان
را

ه ج د

هجد کنده کنده مع سکون الاخر
زیر هیب سر لهب باب
ها جد خوابیده و شب زنده دار
شد
هجود کعصور خواجند کذا شده
هجد بالضم و هجد کرکع جمع
ن هجد الحبیر جرانه بالارض هجود
بر زمین نهاد پیش کردن خود را
و نیز هجود بشب خفتن و بیدار
بودن از اضداد است
اهجاد شب خفتن و خوابانیدن
مخفتن و افتن کیبر او بر زمین بانهاد
شتر پیش کردن خود را
تهجید بیدار کردن و خوابانیدن
یقال هجد و تهجد نقطعنا ال الستری
و فرو شتان و نماند
تهجد بشب خفتن و بیدار بودن
از اضداد است و منه قبل الصلوه
اللیل التهجد

ه ج د م

هجدم بالکسر فتح الذال کلمه ایست
که بدان اسب را زجر کنند تا پیش رو

لعنه فی لبیدم و قیل القول من کشیده
ابن آدم الذی اقل حمل علیه خیمه فرج
الفرس و یقال الهج الذم مخفف

ه ج ر

هجر بالفتح جدا کردن و دانش و کلان
در نخشی و ذهبت الشجره هجرا له
طولا و عظما یقال الغیبه عن
هجر بعنی ملاقات کردم بادی بعد
سال یا یاسیس شش روز یا زیاده
از آن یا سعید غیبت و نیز هجر نیم
روز یعنی از وقت زوال آفتاب
مع ظهر یا از وقت زوال تا عصر
و هجر یا ... و نیکو و گرامی تر از دیگر
مرد و هجر زبها زیاده کمان و فرقیم
و از ذا افها جمع یقال هذا ابلد
الا هجر من الافهار ای حسب
هجره بالفتح سال تمام هجیر مصغر
هجر بالکسر شتر الاثنی و مذکر
و مونث در وی یکسانست
هجره بالکسر حد ای انم مضنه است
و هجر بالضم نزدیک صنعا این شیل
و هجر تونی غیب نزدیک دمشا
و نیز هجره از زمین به یمنی نقر
و هجر و منه المهرتان هجره الی الحبشه
و هجره الی المدینه و منه المهاجرت
انکه ... و ما بینه هجرت
کرده باشد
هجر بالضم سخن زشت و بیهوده
هجر هجر کرد شهر یست به یمن بر فی
ملک شهار و دور از عثر جزما را
بوی نسبت کنند مذکر و مصر
و قد یونث و منه هجری عنبر
بوی هاجری کذلک علی غیر
القیاس و نیز هجر یمنی بحرینی را
هجر نامند ... الکحبیح تمر الی
هجر و قول عمر رضی الله عنه
عجبت لتاجر هجر و راکب البحر انها
لکثره و بائها و الحمی تاجرها
و راکب البحر شوا فی الخطر و نیز
هجر بهجود نزدیک مدینه و بخو
آن نسبت کنند هلالی و باتات

بسوی
منسوب است هجر بفتحتین نام جایی حضر
اندر مثنوی مولانا و هجران ده
ده است و بارویی سر کوه بلند
محکم نزدیک حضرموت که بیخ
از اجید دن و دیگر برادر موت
نامند

هجر کیف مهتر و فاضلتر از هر چیز
خود و گران بار سست و نده

هجر که بر تر دهجایی است

هجیر کامهر نیمروز نزدیک زوال
مع ظهر یا از وقت زوال آفتاب
تا عصر بمعنی لان الناس یکونون
فی بیوتهم کانهم قد تهاجروا و کرما
نیمروز بمعنی کرما هجیره شب له
الکل و فی الحدیث کان النبی صلی
الله علیه و سلم یصلی الهجیر حین تدحض
الشمس و حوض بزرگ فراخ هجر
بفتحتین که شور که یا خشک کنند
و کودر خود رشت و اکنده کوشت و
کاشه سطبر و اکی اسب درین هجار
نیاکوه و بصره و کشن سته یا
ایستاده از کشتی و شیر خفته
هجیر که بزرگ موضعی است
هجار کتابه کمان عکلو بند
تاج و انکشتری است که فارسیان
از ان شانه کرده بودند و رسن که
در حرکاه پای شتر بسته دیکا
با بیستک متصل هیچکاه ان بند
درست باشند شتر
مهجور بمعنی بالفتح منسوب بالطاعة
نیمروز نمودند
هاجر سخن پریشان گوینده و بیهوده
کننده و لاغر و فایق از دیگران
و قبیله است
هاجره نیم روز مع ظهر یا از وقت
زوال آفتاب تا عصر و سختی کرما
هاجرات ست و انها پیدا انست نا
بهاجرات ای بفضائح و فواحش
هاجری منسوب بامعماران که لازم
کیر حضر و شهر و از هر چیز خوب
و کرامی و جید و جوانمرد

هاجر بفتح الجیم نام مادر اسمعیل
صلوات الله و سلامه علیه و او را
ابن هر کویند و جیتها ساختن و
بر هیم علیهم السلام انیت من الولد
و ببوهاجر بطن است از مذحج
آهجر دانا زن و سطبر و کرامی تر زنما
هذا آهجر منه و موضعی است بمنزلگی
جای باش ملوک حمیر بوده و نیم عینیه
هجراء کصحراء سخن زشت و بیهوده معنی
و کهاتیتی و ما عنده غناء ذلك
ولا هجراته
ذو هجران بمعنی حرکه لقب پدر ذی اذینی
میتم بن سعدکه یکی از اذوه است
هجر بالکسر شد الیا بعنی و عادت
و شان
هجیری کبلیلی خوی و عادت و هالا
اهجیری بالکسر والقصر والمد و هجیر
کسکین و هجیره بالتاء و اهجوره
کاهجوره شیش یقال لعذا هجیراه ای
دابه و شانه
مهجور سخن پریشان منه قوله تعالی
ان قومی اتخذوا هذا القرآن مهجورا
ای قالوا فیه غیر الحق و بیهوده گفتند و گفتند
شعر کرده است و لغزیده بند
ن هجره و هجر ابا الفتح و هجرانا بالکسر
جدایی کرد و هجر فی الصوم ای جماع
بازماند و جوتیه و هجر فی نومه او
مرضه هجرا بالفتح و هجیری کلبلی بی
اهجیری بالکسر و القصر هذیان گفت
دران پریشان گفت و هجر البعیر
هجرا بالفتح و هجورا بهجار بست شترا
و شتر به کشید و بیز هجر و هجار کند
چیز هجر از شتر بدادن و کذاشتن
زا هجر بالکسر شد یقال الهجر الشرك
اهجر تحسینه و بیز هجر کیفا زیکوده
کردت
مهجر کمحسن کرامی آزاد و خوب یعنی
و نیکو و جید از هر چیز و بمعنی
فاضلتر بعضی خود و شتر نیکو سیه
خوش بیز و شتر کنیز فتساوی فی هجر
فرزون باشد قیمت هجر و نافه

مهجره و یقول هو ما بحیثنا عشرتنا
هجره و هنا ای بعدنا و بعد مهجر
بینها و ینوا بینتا مهجره کلیفالی
موصلین لی و وقت نیاهجره و الله
و نخلة مهجر و مهجره مزمانی بی
دراز و کشیده شاخ
مهجره کمحسنه سنوی ایتی سخن مهراه
جمع و هنتراه بمعرات ای بفضائح
و کذا تکلم بالمهاجیر یعنی فحش و سخن
زشت گفت
آهجر الشام نیکو جوان کرد پدید
و فرو شد درپیه و دو رفتار و
آهجر فی منطقه و به اهجار اکثر الافحش
و هجرا بالضم فحش کرد در ان سخن
زشت و بیهوده و فحش گفت و نیز
اهجار کذاشتن و بعد و هجیر بمعنی
بکرمای نیمروز در آمدن
تهجیر بمعنی بجای آمدن وقت هجیر و لمدن
نماز زاده در اول وقت منه قوله صلی
الله علیه و سلم المهجر الی الجمعة کالمهدی
بدنه و منه قوله صلی الله علیه و سلم
لو تعلمون ما فی التهجیر لاستبقوا الیه
و هو یعنی التبکیر الی الصلوة کما فسر
و لیس من الهاجرة
مهاجره از تهجیه بزمین بجز دیگر و منه
هاجر النبی صلی الله علیه و سلم من مکة
الی المدینة فدخلها یوم الاثنین لاثنتی
عشرة لیلة خلت من ربیع الاول کما
التاریخ منه ثم تقالی یوم الخمیس اول
المحرم و نیز مهاجره بریدن از جایی
بدو شدن جای دیگر
مهجر که بالجیم نام اسب حبیب یعنوب
عمرو بن معرة
تهجر در تهجیر کردن و دران وقت
بجای شدن و به هاجرات سنی منه
الحدیث مهاجرو تنصاو تو تمسکر
ایاکم فاجروا و لا تهجروا
تهاجر هجر یکدیگر و جدا کردن
و فی الحدیث ما قاتل مسلمان فوق
ثلاث ایام
اهجار اذهم یماشلنی

ه ج ر س
هجرس کزبرج بچه روباه یا مانند آن
و مرد نا کس و نیز هر جانوری
کز شب کشتکنه و مرد و بانهم
از کلاک گوش و هجرس بن مرد زی است
از اشراف مذحج و فی المثل اذل فی
من هجرس ای الدب او القرد او اعلم
من هجرس ای القرد هجارس جمع و نیز
هجارس سختیهای ایام و نیز بزرگ تر
تا ران مرد با اشک نبیك

ه ج ر ع
هجرع کدرهم دراز و جمع طول دوز نمد
یا احمق کوتاه و دیوانه و دراز
تا تا که تازه سلوقی خفیف
چشت

ه ج ز
هجز بالفتح کندشتن اندیشه بدل
او ازیزم که شنوده شود
تهاجزه با هم راز گفتن

ه ج ز ع
هجزع کدرهم بد دل کاشه من الجزع
عن المزحبا

ه ج س
هجس بالفتح آواز نرم که شنیده شود
و مفهوم نگردد و انچه در دل گذرد
هجیس کشبینه شیر که در بچه بشتابا
شده در مشك
هاجس در دل گذرنده
هاجس گشتند شیر بیشه که گوش
کنند آواز را
هجیسی صغر انشو با نیچه انست
بخی تعلیب
تهجیس کار شبه و شوی بچه با
و بعرف فی تهجیس من الاعرابی ای بیهار
و اختلاط

ض هجص الشی فهو هنصدفة هجصا
بالفتح در دل و کندشتن اینچه
یا هجس کندشتن اندیشه و وسوسه
بدل و نیز هجس با ذکر دانیده است
کاری
هجر و تهجیس کشکر نیکه الجیم زانظر بنا

کیجی آنست بسر زنده شیرهم
سلوقی نام شهری است
خصه بفرزه

خواستند بعضی بجهر
امتحان کرده بیدن

ه ج ش

هجش بالفتح زاندن و برانگیختن
و براغانیدن و از ... بردن
والفعل من ضرب
هجنه بالفتح غضب برخواستیکه
ها جشه کرهه نو فراهم امده

ه ج ع

هجعه بالفتح خواب سبک اول
شب و ... بعد هجعة من اللیل
ای نومة خفیفة من اللیل
هجع بالکسر مدهوش بیخود و کول
هجع کصرد و کتف مثله
هجعه بالکسر هیان خواب و مرده
کول هجعه کهمزه مثله
هجیع کامیر پاره از شب
هجیع بن قیس کزبیر صحابی است
رکب هجاع کقطام برسر خود رفت
و هو تصحیف و ابن هجاج
هجوع بالضم بخواب رفتن بشب
هجاع بفتح الفوقیة مثله یا هجاع
خواب سبک است و نیز هجوع
شکستن گرسنگی است تا حدی
و شکسته شدن آن لازم متعدی
والفعل من فتح
هاجع بشب خوابنده هجع کرکع
و هجوع جمع
طریق هجنع کجعفر بالفوقیة
راه کشاده
مهجع کمنبر غافل کول و مهجع
سال و صحابی است
اهجاع تسکین دادن گرسنگی را
الهجیع بیاخواب کردن و خوابانیدن

ه ج ف

هجف بالکسر ناچیز و شغناک
هجفه کغرفه شدن لاغر
هجفان کسکران تشنه
هجف بکسر الهاء و فتح الجیم و شد
الفاء شتر مرغ سالخورده یا
در شتا ندام گران سنگ ان
شتر مرغ وان مرد و دانسطبر
و فراخ شکم هجنف مثله
... هجف ... عمر کرکرسنه شد
دهو هشتر کردید شکم وی
هجفان ضناپراکنده شد
اتخمه زان بود

ه ج ف ل

قوس هجنفل کغضنفر کمان سبکتر
یا سبک تیر کذار

ه ج ل

هجل بالفتح زمین هموار پست میان
کوه یا عام است هجال و هجال کتاب
و هجول و هجلان محرکه و دموع
هجول بالضم اشک روان
طریق هجل بضمتین راه تنگ
هجیل کامیر راه هموار پست
هجال ککتاب جمع
هجول کصبور زن فراخ فرج
و زن تباه کار عن بعضهم
هاجل برنخوابنده و بیدار
سفر
هوجل کجوهر دشت دور اطراف
بی نشان قال الاصمعی اذا وصفت
الهوجل نفسه فهو مذکر و اذا و صفت
بر الفلاة فهو مؤنث و هیمن تا
هموار و شتر بزرو ناقه شتا
زنده و ذلیل و خوار و مرد احمق
و کران تن فراخ فرج و زن تباه
کار و شب دراز و بهیمه خواب با
بینکو و لنکر کشتی و مرد دانا
کول شتاب زده و نوع از رفتار
با فرو هشتکی واستر خا
هنجل کقنفذ مرد کرانکه صحبتش
را نا خوش دارند
ابو الهجنجل کغضنفل مردی است
مهجل کمجلس راه زهدان ولد
آب
ن هجلت المرأة بعینها هجلا
چشم بکردانیدن تا اشارة کند
مردی را و هجل برانداخت الخ
الازهری لا اعرف هجل بمعنی
هو هجلة خفتن و در زمین هموار
پست رفتن
امراة مهجلة کمکرمة زن کردو ده
وی ... شده باشد
اهجال الجمل و بی شبان کذاشتن
شتر را و فراخ کردن بچیزی و
ضایع نمودن مال
هجل عرضه بهجیلا ذشته کردانید
ناموس وی را و نیز هجیل بحرف
شنوانیدن و دشنام دادن و
بجز ... نمودن و بجوب ... تاز با نه
انداختن
مهاجله در زمین هجل رفتن و
مفاخره کردن با هم دراب یا ند
وا بیخود ...
اهتجال نو بیرون آوردن چیزرا

ه ج م

هجم بالفتح کاسه بزرگ و بجرک
اهجام جمع و خوی و عرق و ابی آ
بنی فزاره را
هجمه بالفتح کله شتر از چهل تا
بیشتر از آن یا از سی تا صد یا از
هفتاد تا صد یا اندکی کم از صد
و سختی سرما و کرما
هجیمه کسفینه شیر کرده و شیرا
ریزند و دوغ نا کرده خورند یا
دوغ یا چغرات شده یا شیر تر یک
چغرات شدن رسیده
بنو الهجیم کزبیر بطنی است
ابنا هجیمه کجهینه دو فارس اند
هجوم کصبور ناکاه در آینده بر کسی
و در آورنده و باد سخت که خانها
ویران کند و برزمین زا بر کند و
نام شیخ ابی قتاده حارث بن ربعی
رضی الله عنه
هجیمان بالفتح وضم الجیم نام
مردی از مذحج
هجمانة بالثاء مروارید خورد
و عنکبوت و نام دختر عنبر بن عمرو
بنت هجوم و خمه سنو هفا فراهم
امده بکشادن سنهان
ن هجم علیه هجوما ناکاه امد بر
ان یا در امد بر کسی بی دستوری
و بی هجم الصباح و هجم الشتاء و
هجم فلانا در آورد او را و هجم البیت
شکسته و ویران شد خانه و هجمت
عینه هجاما و هجوما در مغاک فرو
شد چشم وی و نیز هجم همه شیر
پستان و شیر دار بیک چیزی
و چشم فرو خوابانیدن و ویران
کردن خانه را و راندن کسی را و
خوی آوردن بو هجمه الهواجر و
زایل و سست شدن بیماری
انهجام براهدن بر کسی با بر چیزی
بنا گاه و بار کردن بیک شتر را بسوی
مراح و دور کردن و سست نمودن
بیمار بر اتو اهجم الله المرض عنه و
در آوردن چیزی را
اهتجام همه شیر پستان دوشیدن
انهجام شکسته و ویران کردیدن
خانه و اشک ریختن چشم

ه ج ن

هجنة بالضم سخن معیوب و زشتی
اضاعة علم و عیب یقال فیه هجنة
ای عیب
هجین کامیر ناکس و فرو مایه از هر
چیزی و انکه پدرش ازاد و مادرش
پرستار باشد یا انکه پدرش از
مادر بهتر باشد و رهسب هجن بالضم
و هجناء و هجنان بالضم و مهاجین
و مهاجنه جمع هجینة مؤنث هجن
ککتب و هجاین و هجان ککتاب جمع
و فرو مایه و نا اصل از اسب و شتر
بوک غیر ... هجین و برذون هجین
ای غیر عتیق و لبن هجین شیر
کرش خالص باشد و نیز فلهه
هجان ککتاب برکزیده از هر چیزی
من قول الشاعر هذا جنای و
هجانه فیه اذکل جان یده الی فیه
و شتران سپید موی عتیق کرند و
مذکر و مؤنث و واحد و جمع در
وی یکسان است یقال ناقه هجان

براغانیدن بمعنی انگیختن و تحریص نمودن باشد

چغرات بلغت سمرقند بمعنی ماست است

یرتن کیاهیست پرخار

فلهه بمعنی آغوزاست که شیر اول حیوان زاینده باشد

وبالهجان هجان ابيضاى بيض كرام
وبيز هجان مرد پليد وبقيل رجل هجان
ابيض وفنديكا اولاد مى ندى چو شغال ومرد
جوان
هجانه كنكانه پليكه حميحيشه هجانا
مومين الهجانة
هاجر دختر نارسيده كه او زانوى
دهند وهمچنين حنود سال از
گوسپندان وجز آنكه پيش از آنكه
كشن دهند آنرا ابتر غالتر ماده كه
قبل البلوغ باد كيرد وفى المثل اعجز من
الهاجر عن الولد ونحلت انها هاجر
الزند وهو القدح العضم قال ابن
الاعرابى جعلت للعابة عن الطاعن
اى كبرت فما لها ... لبون يحمل عليها
فالقرح ثم شنج وهى حقة ونيز هاجر
اشتر نر كه بيك نددن جماف
اشتر نهد
هاجنه ... كه اول بار او ... وفو
باده نمايد
غلمة الهجينة مصغر اكوتكان تا
بالغ كرد دختران نارسيده دهند
ايشان را
هجنه كفعة كرو ... خيش
هجين بالفتح مفضول اكر ومى
خير مهجين بضم الجيم ... مثله
ض ن هجنت الجارية هجنا
بالفتح ما جر كرديد وكذا هجنت
القطاة وغيرها
ل هجين هجنة بالضم وهجانة
كرانه وهجونة بالضم هجين كرديد
واكر ... نيز هجانة
كر ... ونيز هجنة
ازاد ومادر بنده بودن
اهجان خداوند شتران كريد
وبانها ... كشن ... نجيب
را
مهجنة كمعظمة ... هجنت غالب
واستان ... وشبها
وهجين ... مغلظه شت
نازادده

هجين نشت ... پاك كردانيدن
وهجين ساختن
تهجنة كبكر الجيم ... كه نشت ... بار
آورده و باده نمايد
تغلة مهجنة بكسر الجيم يعنى نخلة
هاجنه است
اهتجان دختر نارسيده را كاشتن
استهجان زشت شمردن چيزى را استهجن
فلان وهذا ما يستهجن

ه ج ن س

هجنس كجعفر كران سنك

ه ج ن ع

هجنع كحلس ... دراز ... كوشت
ودراز از هر چيزى ونيز موى پيشر
سرقفا ونسر ... كه دراز هر
بقية نوت باشد هجنعة موث ...
شتر ... دشت ... ماده شتر

ه ج ن ف

هجنف كحلس دراز ...

ه ج و

هجاه بالفتح هجو
هجاء ... ... هجو ... هجا
هذا اى على شكله
هاجى هجو كننده حروف مقطعات
خواننده
اهجية بالضم ... بدان
هجو كنند از شعر ... اهجوة بالضم
وشد الواو ... ايضا الاهجية
تهاجون بها
مهجو هجو كرده شده
ن هجاه هجوا بالفتح وهجاء ككتاب
وتهجاء تفعيل الغوفيه ... دشنام داد او
... خلاف مدح ...
هجو وهجا ... به منعت ...
... ونيز ... وهجا
خواند يتهجى الحروف هجوتها
ل هجو نوست ... كرم كرديد ...
الهجيب الشعر ... سرها
تهجية حروف مقطعات خواندن
مهاجاة هجو يكديكر را هجو كردن هجاء
بالكسر مثله

تهجى حروف مقطعات خواندن
تهاجى باهم هجو كردن
مهجو هجو كرده شدگان
س هجي البيت هجيا بالفتح ... بتهجى
دكشاده كرديد ... عين الهجيم
هجيما فرو رفتن چشم شد

باب الهاء فصل الخاء

ه خ خ

هخ بالكسر حكايت اواز ... بهى

باب الهاء فصل الدال

ه د ء

هدء بالفتح خوى ... هدءه
بالتحريك مثله ونيز هدء ... هدءه
هدء بالضم هدأه بالفتح وبالتا
وهدوء كاهنسيد ... هدأ
كعنول مثله يقال اتانا بعد هدء
من الليل ... هدءة
ارام كردن وخفتن اتها ... اتانا
اتانا فلان ... وفد هدات الرجل
الليل ... هدء ساكن الناس من
المثنى الليل ... هدات العين
واتانا ... بعد نومه ... هدء
بالفتح اول شب ... ثلث از شب
اتانا بعد هدء من الليل والفعل
منع
هداة بالفتح ... لب ...
طائفة ... هدو ... ثانيا هو ...
هدو يعنى حركة ... بيرون ...
هداة بالكسر ... هدا ... هدا الله
هداة ليلة الى نومه
هدا حركة كون بشت كوبيد
الفعل سمع وحرك كون ...
دنيا باركى
هداة ... مركة ... ونوبى رفتار
اهدا ... كون بشت ... شكر
اعلاسي ... خميده ... هشته
باشد
هدفاه كفترا اشتر ماده كه كوهان
حنوى ونيز ... بيدا
باركى

هدأة كوشاه اشتر ... بيان
خاص بالذكور
تهيد بمعنى حال ... تهدئا
ركبته على تهيد ... هدأة
التى كان عليها ... الهداة
اهدأة آرام دادن ... الهداة
اهدا ... كردانيد ...
ونحو ... اوراد ادوشتن ... كودك را
تا بخواب شود وكونيهشت كردانيد
پير كه ... زانو ... دوش
كردانيدن

ه د ب

هدب بالضم وبضمتين ... مژه چشم
ورديت ... بيرون ... مژه هدبه
هدب بالضم ... هدبه
... كاكانان دهد
... شاعر است
هدب محركة شاخهاى ... و
مانند آن ... درخت كه
هميشه ... درو هركيا
... مقام
... كهنه
مانند ... وطاق ومانند
ان ... هدب ... وهداب
... جمع
هدب ... بشيبه
هدب ... هجا است
هدب ... خاطر عاجز
... كران سنك
اهدب مرد بيا بمزه ... و دراز
شرح
شجره ... هدبا ... درخت ... ورس
... هشته
هدب ... كرشان ... ومانده كران
سنك ... خاطر ... وسج
... هدب
... جمع ... پرده ... جامه
هداب ... شاخهاى ان
هيدب ... ابر ... هشته
... ابر ... جامه ...
... باشد ... پيچ

هم بزان و مردکننده اطرغه
کران سنگ و نام اسب عبد عمرو
برزن باشد
رجل هیدبه الکلام بالفتح و
شد الفتیة مرد بسیار سخن و
ابو هیدبه شاعری است
هدبیة بحرکه منسوبا الی الهند
نزدیک بسوار قیه
هیدبی بالفتح معصور نوعی
از رفتار اسب مانند دان
بکوشش
ض هدب هدابا بالفتح برگ
از درختی هدب و شیب ننوغ
چیدن و هدب الناقه هدب
الشیر اذا اخلبها واجتناها
س هدب العین هداز مژه
کردید و هدب الشجر دراز فرو
هشته شاخ کشت
اهداب دراز و فرو هشته شاخ
کردید درخت
و مقتضی مهتب که مصطفی بسیار موی
داد

ه د ب د
هدبد کعلبط شیر سطبر خفته
و خیزد از شده هدابد کعلابط
مثله و خیرگی چشم و ستبر آن
مع جوبان ناشک یا عام است و
شبکوری و قیل بعینه هدبدای
عش از عشا و شبل است سپاه
و مرد سست بینایی

ه د ب س
هدبس کعملس بچه کفتار

ه د ب ل
هدبل کسجل مرد بسیار موی و
ثولید موی که شانه نکنند و
کران سنگ

ه د ج
هدج بحرکه ناپیدن نام فرو نام
ان
هدجان بحرکه رفتار پیران هداج
کغراب مثله والفعل من ضرب

ی هدج الظلیم بیضه از رفتن
او هدجه کصبوره ماده شتر با
جوش و ریح هدوج با دیبا بانک
هداج کشداد بر رفتار پیران و
ونیز هداج نام اسب بیشتر بعضی
و نام پیدا هیله
هودج کجوهر هوده و باربگیر
که مرکب است زنان را عرب باشد
هودجه ملهد شدن کوهان شتر
ویران
هدجاج کسفرجل رفتار پیران
ودع
هدملج بالکسر ماده نالان و
ریح هدملج بادیبا بانک خراید
تهدج برتنه کردیدن آواز
ومهربان شدن ناقه بر بچه
مستهدج بکسر الدال شتابی کننده
مستهدج بفتح الدال شتابی
کردن

ه د د
هد بالفتح مرد گرامی شر جوانمرد و
بانک شتر و آواز سخت و درشت
که از افتادن دیوار و بران بپدید
سست و ضعیف و بکسر هد بکسر و
بکسر جمع و قیل اذا اوعد الرجل قوم قیل
لستم هدّا او غیر ضعیف قال ابن
الاعرابی الهد بالفتح الجواد الکریم و
بالکسر فهو الجبان الضعیف و نیز
هد سخت ویران کردن و بتو هدة
ای او هدّه کرد و شکستن هدد
بالضم شده و بچه و بر کریدن
ویانک کردن شتر بتوهم زدن شیر
هداک من رجل بکسر الدال ای حسبک
من رجل ای اتقلک وصفه محاسنه
وهبه لغتان منهم من یجریه مجری المصدر
ولا یونثه ولا یثنیه ولا یجمعه ومنهم
من یجعله فعلا فیثنی ویجمع ویونث
فیقول مررت برجل هدّک من رجل
وبامرأة هدتک من امرأة وبرجلین
هداک وبرجال هدوک وبنسوة
هددنک وبنساء هددنک تیز

لنا هدّک الرجل یعنی اینک مرد
وچون نکبیر عجلات در ایشان
کنند کویند فلان یهدّ مجهولا
ونیز هد سست و ضعیف کردید
والفعل من ضرب و سمع
هد بالفتح و بکسر الدال الشدید
کلمه ست و وقت ابجوزدن خرکویند
هدّة بالفتح آواز فرو رفتن دیوار
و مانند آن و نیز هدة موضعی
میان عسفان و مکه یا ان خطا
است و قد یخفف والصواب
هدأة بالهمزة و تقدم
هدد محرکه آواز سخت و درشت
هدد بن بدد کصرد پادشاهی
بود که بزرو سرکشی کرد و فیه نفا
البخاری
هدهد کابیر مرد دراز و نیز هدید
بانک و بانک برآوردن دیوار و
جز آن وقت فرو رفتن والفعل
ضرب
هدید بن جحم کزبیر مردی است
هدادة کطالبه بدل از سنده
هدود کصبور زمین نرم و نشیب
شاقه و زمین نشیب
هاد آواز دریا کرده آن بانک
که شنیده شود و گاهی از ان زلزله
پیدا کردد
هادة شد بعنی بانک ابر
آمد بعد تل فرسنده
رجل هدّ بالکسر مرد بسیار سخن
هداد یک بالفتح یعنی بگذار وعده
باش و یک سو شو
هدهد بالفتح آواز جز واحد
ندارد
هدهدة بانک کبوتر هدهد
جمع و نیز هدهدة بانک کردن
شتر و مرغ یقال الفحل یهدهد
هدیره و حرکت دادن کودک تا
بخواب شود و فرود آوردن چیزی
از بلند بسنوی یقال بو هلان
یهدهد الی المهوی یعنی ببیفگند

من بیکفند
هدهد بالضم مرغ کلکله بانکش
کند و بویک هدهد کعلبط
و هداهد کعلابط و قیل بعینه
الشاعر شده ترجمت لعلها
یوم المرض هدهده اهددت
له بخزاد کان فیها و انشد
ملبث الخال قائله ان الهداهد
علی بعیرها ظهیرها لو کان
یهدی الی الانسان قیمته ما
کان یملک الدنیا وما فیها
الاصح تحریم اکله لنهی النبی صلی
الله علیه و سلم عن قتله وقیل بحل اکله
و کبوتر بسیار بانک هداهد
کعفارج و هداهد جمع و نیز
هداهد با الفتح جاسوسی است زمین با الفتح
بزمی حمل الهنت بقال ماقی هدده
هدامد یعنی لطف و بینت دو منقم
دی
هدهاد بالفتح صاحب سائل قائم
و نام پدر بلقیس ملکه سبا و هو
هدهاد بن شرحبیل بن شرحبیل
ذی سحر ملکی از ملوک حمیر
تهدید ترسانیدن و در پیش کردن
کنانه شن کوسپندان نداء
اهدا لد فوی تو ناشد
تهدد ترسانیدن
تهادد پیش بکدیگر بر آمدن
قوم
انهداد شکسته و ویران شدن
قال تهدّ الجبل ای انکسر

ه د ر
هدر بالفتح بالکسر مرد کران
هدر محرکه رایکان از خون
وجز ان و خون باطل کرده شده
دماؤهم هدرا ای مهدره و حرکت
از اغنیا افتاده
رجل هدرة کهمزة مرد ساقط
هدیر کامیر بانک شتر و کبوتر
منکدر بن عبد الله بن هدیر
کزبیر صحابی است

پر و بال پرنده بیت کرده کند

چرا گردد دست بسته سپرده شدن

۳ شدد و بنیز عوارت

هدلک سطاب بمعنی چوب باریک
است در رساله که مولف نسبت به
کذا ثبت
هادور شهری که در زبان طبرو
جمر انشده باشد و در زبان
شلمه بندد باب ابن شیل انتزش
شدن کردد و مرحی بی لحنب اکرچه
نیز دو افتاده   هدۃ محرکۃ
کعنبۃ جمع ینال هو هادرتهم
هدۃ و نیز در هدۃ واحد و
جمع و مذکر و مونث یکسان است
و نیز هادر شتربانان هادرۃ
مونث هوادر جمع
آرنز هادرۃ زمین گیاه ناک و تنها
گیاه.
جوف هدد شکم اماسید
هدنده کعصر آبکی است بجهه جرمی
عقیل بن وحید را
ابو الهندار کشداد شاعری است
و نعیم بن هدار بامت یا قهار مخا
است
تهدهدۃ کهدهدۃ دندان پیشین
خرد
ض هدد هدّاً بالفتح
والحرب لیک بانکان و باطل شدحق
دخون و جزان و هدد نسا باطل
کردانید و اسم الانم منسمد
ض هدّ البیر هدّا بالفتح
و هدیر الکابیر بانک کرد بی شتمه
و هدد الحمام هدیرا و هدیرا و
هدد الفتح الغرفہ بانک کرد و جنبش
هدد بالفتح و بجرابه جوشید شیر
تهداد شلد و شکستن شکوفه ها
و نیک ... کیاه وانبوه
و تمام شدن نبوته هدا الفرخ فانا
عظم نیل تها هد کره و هدبر شد
و نیز هدد و افتادن بتو حزبه
تهددت داشتانی منقطع
اهتد انکار و مباح کردانید
حون را
مهدد کمحدث شتربانان ...

المشرکا المهتد یج العشر دان کشبه
باشد که در حظیره بکند تا کشبه
نکند و او بانک عجز بادی کند بغ
در دهن شجی کویند که فریاد بی نهایت
و برکاری نباشد
تهدیر بانک کردن شتر بی شقشقه
و نیز بانک کردن کبوتر
تهادر بام مباح کردانید خون
را
اهدیار پیوسته بحبیر شدن
باران

ه د ر س

هدابرس بمعنی هابشل و هادبر

ه د س

هدس محرکۃ درخت اس لغۃ اهل
الیمن یمانیہ

ه د ش

ن هدش الحلب هدشا بحو
بر انکیخته شد
انهداش بر انکیخته شدن سک
شکار

ه د ع

هدع کمنع کلمہ ایست که تسکین
الذال کجو وہ العین کلمۃ ایست که
بدان شتر خرد را تسکین دهند از کودی
هودع کجوهر شتر مرغ

ه د غ

ف هدغه هدغا شکست
از اباکفانید
منهدغ طعامی ابخسته کرم که بی
اشامند
انهداغ فرهشته و نرم شدن
از خشکی و فشارده شدن خرما

ه د ف

هدف بالکسر نهاله جیم
هدف بالتحریک گروهی از مردم و جما
چند برابر دنیا کے
هدف محرکه هر چیزی بلند چون برج
از بناء و ریک توده و کوه و دیگر
مانند آن و نشانه تیر و مرد بزرگ
جثه و بیننا خواب و کران باشد

بخیر و نیز هدف هدف بالسکون
کلمه ایست که سپاهان را سپیدی هدف بر
پیمه شبید تخوانند
هادف در اینده و مرد غریب
هادفۃ گروه
ن هدف الیه هدفا
بالفتح نزدیک او نزدیک شد و هدف
الیکم هادف کذلک و هدف
للخمسین نزدیک پنجاه نزدیک کرد
ض هدف هدفا آکسانند
گردیدوشت شد
المرأۃ هیدفۃ کجینده زن کوشت
ناک
اهدف للخمسین نزدیک پنجاه کرد
و اهدف علیه بر او بر آمد و اهدف
الیه پناه بر دبوی و اهدف له
التی بنده بسکردن ... شده
اهدف سته نزدیک شد بسید
یا ایستاد با استقبال او بود در
اهدف لک الشیء کشاده کردید
چنانکه بعضی هاشت
رکن مستهدف بکسر الدال ستون
پهن
استهداف با شیب و بلند کردید
و نشانه چیزی شدن و معنی
باللام یکی کردن و شنود

ه د ک

هودک جوهر ...
هدک بالفتح و بهره کلبن ...
هیدہ میلید
ض هدک هدکا و بریده کرد
تهدک الکلام سخن کرد بتعرض و
ترسانید

ه د ک ر

هدکرۃ کرفتن چیزی را کنا امکان
کرفتن آن باشد
هدکر کسطار ... تجو
و استخوان خود را بینداند و شیر
خفته و نازه
تهدیل هدکر کسطار بحد ... ترسانیدن
بر ورده

هیدکر بالفتح و ضم الکاف و زن
ثبنا گوشت هدکورۃ بالضم
و هیدکور و هیدکورۃ بالفتح
مثله با هیدکور پنهان شوند
بعضی فرهنگ و زن جوان شکوف
اندام نیکو کرشمه هدکورۃ مثله
شیر ترک و لمه طارشیر عکس
منتفر که شیر بعضی قوم بود و تعب
مردی ادکنده و مینه هیدکور
الأسالمیں کچیدن ثابت شوف تنها
متهدکر بکسر الکاف شیر درهم
ابحفته
متهدکرۃ بکسر الکاف و تکشنه
که در نا ایستان برایکه در وقت
بشیر ماند
تهدکر اللبن شیر نوشید
شیر ابحند تکثیر اشده و
نیز تهدکر موجنبش شارب بغز
ینال الهدکر علی الناس اوتتریج

ه د ل

ثبوت هدل بالفتح گروهی از جهود
شام که در مدینه سکونت نمودند
کبر هیدل بالکسر شیر جفته شیر
شده
هدیل کجوب شتر افعکان ... نجوت
هدیل کامیر بانک کبوتر یاعام
است یا بخصوص بانک کبوتر نجویر
و جوجۃ کبوتر و کبوتر نیا کبوتر
بیمرد ویعدر و دفکار نوح علیه
السلام فمات عطشا وضیعه او
شامیاح من الطین فما من حمامة
الاو هی تبکی علیه
هدل الخطا شاخ سبز و دراز
هدل البنا کره و بدنی ... دو
درخت کند و پهن و دراز دو نیبد
نیست هیدل بالکسر جمع و دو هی
است هیمن
هادل الفرج افکان و بعمر هادل
شترافکان النج و رفال تم ...
په
آهدل شتر افکان انج شتر

حطیبو جانوری کبرنگ
اطراف از ... دارد ... جمع

جنراب بشی سرخ سبز رنک
باشد

دعتراب بشی خشم ...

شرمی
مثل الکرودہ هوالخب

حنه سرخاب

... کبر شیر
کف ... شوند

اهدل کذلك
شفه هدلاء کعصراء لب فرو فرو
رفته
ص هدل الحمام هدیلا دفیه بالا
کابهرا بانگ کرد و هدل الثوب
غیره هدلا بالفتح فرو دوها کردا زا
و فروهشت و هدل البعیر فرو
کرد مشفر و لب فروهشته کردید
لیخان و هدل البعیر فرو نکان کرد
لیخ خود را
س هدل المشفر هدلا فرو کرد
افکان کردید لیخ شتر و هدل
البعیر فرونکان لب کردید
هیدله لا زاد ده شتر بر دکند
الفینقه المعتمد
تهدل فروهشته شدن چون
خوشه سست کردیدن الخ
فرو دامتادن شاخهای درخت

ه د ل غ

هدلوقه بالکسر کولنده
زشت خلقت کول

ه د ل ق

هدلوق کرنج پرو پرین و فروهشته
از هر چیزی و شتر فراخ کنج دهن
هدلقه بالشه پشم زیر زنخ شتر

ه د م

هدم بالفتح خون ناریکان بعضا
و تحرار
هدمه بالفتح باران سبك
و یکسوها باران و بانگ و غلاف
مثال
هدمه بالکسر جامه کهنه و در پی
کرده یا خاص است بکلیم پشمینه
اهدام و هدیه کعنب جمع در بسیار
خورده و موزه کهنه و نام مرغی
هدم محرکه اینجه از کرانه چاه فرو
در بیده در چاه افتاده باشد
و زمینی است یقود نام هم بینهم
هدم ای هدر
هدمه از شکما دم زائیها
بهما هدمه ای ضبعه شدیده

هدیم کلف خفت
هدمه کفرحه ناقه از مستکش
هداوی کسکارئ هدمه کفرده
جمع
هدیم کامیر کیاه یا بنه مانند سال الخ
هدام کغراب و ذان سرکران شو
کشتی عارض شود
هدام کفرطاس انالم معتربلست
یقال انه هدام
ذو هدم کنبر و مقعد پادشاه
است غیرنا و پادشاه حبش
ذو الاهدام لقب شوکل بن عبلس
شاعر و لقب نافع که فرزند و هجو
کرده
تهدم شیخ خشو و سطبر شده
ارض مهدومه زمین باران سبك
رسیده
ض هدم البناء نهواه دعرفه
سرهیسد لقوه از شوار کشتی و نیز
هدم بالفتح شکستن بنا و ویران
کردن و پشت شکستن
س هدمت الناقه هدمته و هدم
عرکه سخت کشن خواهد کردید ناقه
اهدام خواهش کشن کردیدن
ناقه هدمت کمحسن سخت استان
هدیم شکستن بنا و ویران کردن
شدد للمبالغه
تهدم تهدمه بکسر الدال نام
قابضی عجوز متهدمه کذلك
تهدم ویران شدن و سخت شدن
خشم و یجتم و غضب کردن و نوز نشد
یقال تهدم علیه غضبا و سخت کشیدن
خواه کردیدن ناقه
تهادم بام ربابکان و مباح کردن
خون را
انهدام ویران شدن
شی مهدم بالفتح چیزی با اندام و
اندازه

ه د م ل

هدمل کزبرج جامه کهنه و بیرهنه
و ریگ استوی شواییه مسر

هدل کیسحل جامه کهنه و مردم
کران و پشته بلند فراهم آمده
هدمله کیسطله ریك توده در
نالک و وزن کار دربرستیم و قبیهم و موضع
است یکره و از مردم
هدمل هدمله در یجا مردا

ه د ن

هدنه بالفتح باران سست آمدك
هدنه بالکسر فراخی و آرزانی
و موضع است یجرین
هدنه بالضم آشتی و صلح و نزار
و آرامش یقال هدنه علی دخن ای
سکون علی غل
هدان ککتاب کول کران سنك
هدن کتب جمع
هیدان بالفتح بدل الحجیل
ض هدن هدونا از نمید
ارام داد لازم و متعدی و هدن
الصبی خوشنود کردان را و نیز
هدون دفن کردن و کشتن و تن
اسان و فراخ زندگانی شدن و
اسودن مهدنه کمقعده مثله
فرس مهدن کمحسن اسب پنهان
دارنده خود را
اهدان الاحمر کردانیدن است و
تهدین خوشنود کردن و آرام دادن
و مشغول کردن زن کودك را نبه
وا عیتکی و باز داشتن از کار
تهادن آشتی کردن با هم
تهادن دادستن یتنادن و در
و داشتن نکار یقع تهادنت الامور
اذا استقامت
انهدن عن عزمه سست کردید
از قصد خود

ه د ی

هدک بالفتح قربانیکه بمکه فرستند
هدیه یکی هدیه مثال القراه لا واحده
وعروس و نیز هدی روش و خوی
و سیرت و بکسر هدیه بالکسر مثله
یقال ما احسن هدیه و هدیته
ای سیرته

هدیه الامر سلسله و روی و جهه
کاره کار و یقال هدینه یقال
الکلام علی الغه فیا انک من الحدیث
والعمل نظر فلان هدیه امره او
هدیه امره ای جهته
هدی بضم الهاء و فتح الدال التامه
و ذاه راسته راه نما و دلالت
یونث و یذکر
هداه بالفتح ادات دلالت
هدی کغنی بدی عروس و
محترم و اجتماعا هم چیزی و
زنا نیکه بحرم فرستند و قربانی
حتی یبلغ الهدی محله بالتخفیف
والتشدید هدیه یکی مثل
الهدی جمع هدی مثل عبد عبید
کلب کلیب
هدیه کغنیه تحفه و ارمغان
هدایا و هداوی کسکاری و کسر
الواو جمع و عروس و زنا غلام است
هدیه کسمیه نام مردی
هداه کصماه او بدن و روزن
مرد یکه طعام خود را با جماعه
با هم استعمال است
هدو کقفاک است که نده نما
هادی راه نما و پیشوا و کردن
هوادی جمع یقال اقبلت هوادی الخیل
ای اعناقها و پیکان تیر و کاف
کد و مرکه جزم بنده او ذاتی
جون کوی و شیر بیشه و اول
از شب قاول کله و شتران پیش رو
که نمایان شود هوادی جمع
هادیه چوب بیشه و سنك بلند
در ابه دره ذاب هادیات جمع
نیز هادیات کله کاوان و قبح
و جز آنکه پیش پیش رود
هدو کعمد و راه نما
هدیا مصغر قشل و منه
یقال عنک هدیا ها وینه اما
لبهم ثم بنهم اخر هدیا ما ای مثله
مهدی که بزرانجیر هدیه در عروس
چون طبق و جز آنکه با هدیه

لغ بمعنی ... سطبر ... شت

حضله بمعنی ... ن

کرانه مرکب و راه بضها ... ن

ودبیا اصبهانند الذکر والانثی
تو نجل تهکنر والانثی تهکنا یا یقه
تهنداء بالکسر بزبیا اصبهانرونده
تهنید تیهخال ولا تکبر ابهایقا
فلان علی تهنیدیه
تهندیة کرمیته عروس وشهر علیه
بمغرب
ض ومداهه مثلثه الدال و
هدی بالفتح و هدایه کیکانبزرفش
بالکسر راه راست نمودن براهد المثل
الطریق هداه الیه کذلک و هدی
الطریق یا فتن راه و کذا فلان لا
تهید الطریق نی و نمی یابد راه را
بیز هدایه پیدا و اشکار کردن و
اکا مایندن وراه نمودن نیفاک
هدیه الطریق والبیت ای عرفه
وقوله تعالی اولم یهد لهم قال ابو
عمرو اولم یبین لهم و نیز هدا کما
عروس را بجانه او بردن و فرستادن
عروس را بجانه شوی تو هدی المراة
الی بعلها هدی الراء معهو ولا هدی
مهدیه و هدیه ای عروس بکری نو
هدی ای اسیر و نیز هدیه
و هدی ای راه و پیشرو و زمان
وپیشی کردن تو هداه اذا تقدمه
اهداء هدیه فرستادن و ذلک
تو هدی الیه و فرستادن عروس
را بجانه شوی
هادیه هدیه فرستادن و دادن
و صلح کردن
تهادی بی قوت رفتن چنانکه گویی
بر یکجانب میکرد و دیگری بجانب تهادی
خانه فلان تهادی ای اشین ا کان
یمشی بینهما مستمسکا علیهما من ضعف
او سکر
تهادی یکدیگر را هدیه دادن فی
الحدیث تهادوا تحابوا و بر هم شدن
و خرامیدن و رفتار [illegible]
نعش تهادت المرأة ای تمایلت فی
مشیتها
تهدی [illegible] یافتن

افتدا راه راست فتن تو هو لا
تهیدی الطریق کذا لا یهتدی بفتح الثانی
وکسر هادی شوهر فرستادن عروس را
وپیشرو شدن و سبقت کردن
تو هذی الفرس الخیل ای صار فی
اوایلها
استهداء هدیه خواستن
باب الظاء فصل الذال
ه ذ ء
مذاء بالفتح [illegible] کلند
ف مذاء مذأه بالفتح و [illegible]
بریان را نمود [illegible]
ملا [illegible]
[illegible]
الابل فتادند [illegible]
س [illegible] البرد هلاک شد
از سرما
[illegible] شد زخم و پاره پاره
کردن [illegible]
ه ذ ب
مذب [illegible]
[illegible]
[illegible] بالفتح [illegible]
[illegible] اسپ [illegible]
ابل [illegible]
ض [illegible] بالفتح [illegible]
از او پاکیزه و بی آمیخ کرد [illegible]
دوست بودن و نیز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شتابی کردن [illegible]
[illegible]
ابر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و در سخن
[illegible]
ه ذ خ ر

[illegible] خوابیدن [illegible]
[illegible] خوابیدن [illegible]
ه ذ ن
[illegible] بالفتح [illegible] و نیز [illegible]
[illegible] شتاب خواندن [illegible]
[illegible]
[illegible] القرآن [illegible]
[illegible] بالفتح یعنی [illegible]
ذلک [illegible] للناس [illegible]
[illegible]
مثل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شتر [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible]
[illegible] شتر [illegible] شتاب
[illegible]
[illegible]
[illegible] ایشان
[illegible] شتاب
خواندن [illegible]
ه ذ ر
[illegible] بسیار [illegible]
[illegible] بیهوده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بالفتح بیهوده گوی [illegible]
[illegible]
بالکسر [illegible]
شتاب [illegible]
[illegible] بیهوده گوی
[illegible] الذکر والانثی [illegible]
[illegible]
ض [illegible]
بالفتح [illegible]
بیهوده گفتن [illegible]
[illegible]
س [illegible] بیهوده [illegible]

کلام وی
[illegible] بیهوده گفتن
ه ذ ر ب
[illegible] تیز [illegible]
گفتن
[illegible] شتاب
سخن و سبک خدمت
[illegible]
[illegible]
ه ذ ر ف
[illegible] شتاب رفتن
[illegible]
و سریع [illegible]
ه ذ ر م
[illegible] سبک گفتن سخن و
شتاب خواندن [illegible]
کلام [illegible]
[illegible]
بالفتح [illegible] [illegible]
و سخت [illegible] و خشمناک
[illegible] شتاب
[illegible] و در قراءت [illegible]
بالتاء مثله
ه ذ ف
[illegible] شتاب [illegible]
[illegible]
[illegible] شتاب
تیز [illegible]
ض [illegible] شتاب
رفت
[illegible] شتاب
و تیز
ه ذ ک ر
[illegible]
[illegible]
و شادان شدن
ه ذ ل
[illegible] بالفتح نوعی از رفتار
شتاب [illegible]
[illegible] شتاب [illegible]
[illegible]

فصل الذال

[illegible]

[illegible]
[illegible]

هذیل که بر نام صحابی است که
پدر و مادرش هر دو معتمد
بودند و هذیل بن مدرکة بن
الیاس بن مضر پدر حی است
از مضر هذلی منسوب بوی و
هذیل بن شرحبیل بن ... محدث است
و ابو هذیل صحابی
هاذل میانه شب و اول شب یا
بقیه شب
هذلول که ضعفو مرد سبک و
سبک از تیر و کرک و اسب دراز
درشت اندام و پشته خرد و
ابر اندک خرد و ریگ پیزه هذالیل
جمع و اف ... و اول شب یا
بقیه ان و باران که از دور دیده
شود و ابر باریک و اسب عجلان
بر نکره و ... عقیل ...
و شمشیر تیز ... و هب ...
هوذله شیه هوذلة شتاب
رفتن یا مضطرب شده ...
و هوذل ببوله ببوی بالا انداخت
گیز را و انداخت و هوذل اثقال
جنبانیده شد مشک شیر ...
هوذلة ... در جماع و
جنبانیدن ... بول ...
جنبیده لو

ه ذ ل ب
هذلبة که ... سبکی و شتاب ...

ه ذ ل غ
هذلوغ که ضعفو مرد کنده
لب

ه ذ ل م
هذلمة که ... نوعی از رفتار
است

ه ذ م
هذم بضم ... بالضم مردی است
از مرتبه
هذم ... که در ...
است
هذم ... بر ... قبیله
است و هو ابن ... لکن ...

عبد اسود اسم هذیم فغلب علیه
هذام که بر ... تیر و شمشیر بران
هیذم ... شتاب و ...
هیذام بالفتح بسیار خوار و دلیر
و نام مردی
مهذم که بر شمشیر بران
ض هذم هذما بالفتح ... و
بشتاب خورد

ه ذ م ل
هذملة نوعی از رفتار شتاب که
در آن گام نزدیک نهند

ه ذ و
ن هذوت السیف هذوا بالفتح
جنبانیدم شمشیر را و هذی فی
الکلام بیهوده گفتن در آن

ه ذ ی
هذاء که بر ... بیهوده گوی از بیماری
و خواب اسم است
رجل هذاء و کثیر الهذیان مرد بسیار
بیهوده گوی از بیماری یا خواب
هذاءة بالثاء مثله
ض هذی هذیا بالفتح و هذیانا
مرکه بیهوده در ایشد از بیماری
و خواب و جز آن
آهذیت اللحم نیک پخته گوشت را
چنانکه سختگی نماند

باب الهاء فصل الراء

ه ر ء
هراء که مرد بسیار سخن و بیهوده
گوی
هرء ... کامیر گوشت نیک پخته
هرئة که ... سردی ... شدید
قرة ... از ... سرما ... شده
هرلع که ... نو ... درخت ...
... دیوی که موکل خوابهای ... نشست
است
هراء که بر ... سخن بسیار خطا ...
و فحش با سخن ... از است ...
مرد بسیار سخن بیهوده گوی
ف هراء فی منطقه هراء ...

بسیار فحش باز شد گفت یا بسیار
خطا کرد در سخن و هراء البرد
و هراءه ... سخت شد سرمای
چنانکه خواهد بکشد او را یا کشت
سرما او را و هراءت الریح ... سرد
گردید باد و هراء اللحم نیک پخت او را
و هراء ... القوم ...
گردانید ...
س هرئ اللحم هرءا بالفتح و بالضم
و هراءة نیک پخته شد گوشت
اهراء سخت گردیدن سرما بر کسی
چندانکه بقتل نزدیک گرداند یا
کشتن آن و نیک پختن گوشت را
و سرد گردانید ...
بالعشی ... رواح الغیظ و
کشتن و فحش بسیار و بیهوده گفتن
هرئ ... نیک پختن گوشت ...
مهرأ ...
هرو ... نیک پخته شدن گوشت

ه ر ب
هرب بالضم ... بالای شکنبه
و روده
هارب که بر ... و از آب باز گردند
... ما له هارب و لا قارب ... صادر
عن الماء و لا وارد ... چیزی
نیست ... کسی ...
... کوئی حقیقی
ندارد
هارب ... است ... هارب ...
دنبال آن را
هرب ... کشاده ... اعلام است
مهرب ... است ... کشاده
... زمین ...
ن هرب هربا ... گریخت و هرب ...
... گریخت ...
... شد ...
س هرب ... کلانسال
گردید
تهریب ... نیز نام ...
اهراب سخت ... افتادن در ...
و ستیز ... درآن ...

رفتن ... که ... و ... باد
خاک را و ... که ... مضطر کردن
کسی را
تهرب ... برانیدن

ه ر ج
هرج ... گردانیدن کار را و
استوار نا کردن

ه ر د
هرد که بر ... که ...
...
یا خادم ...
... فارسی ...
... نوعی از رفتار است
...
هرد ...
...
...
و قال الاصمعی ...
...

ه ر ع
هرع که ... و ...
...

ه ر غ
هروغ که ضعفو ...
...

ه ر ت
هرت ... شیر بیشه
هریت که امیر فراخ ...
...
و ... هرت ...
کوتاه باشد خلاف ...
...
...
هرت ... شیر بیشه
اسد اهرت ... شیر فراخ دهن
هرت ... شیر بیشه
... فراخ دهن
ض هرت اللحم هرتا بالفتح
نیک پخت گوشت ...
...
کسی ...

فصل الواو
کشاورز ...
ورزگر ...

فیه وخامه دوانیدن
س هرت تحریکا فراخ کردید
ونیز هرت هریت کردیدن دف
کلاب هرت هرته کمعظمه سگان فراخ
دهن
هریت نیک پختن گوشت را شده
للمبالغه

ه ر ث

هرث بالکسر جامهٔ کهنه
هرثه بالضم دهی است بواسط

ه ر ث م

هرثمه کجعفره شیر بیشه هرثم کمکان بعد
هرثمه نوله یعنی ابنا بین یدی ولب
یا کولب لا یثن یا سینا هو میان کن
سوراخ بینی لب نام مردی و
شیر بیشه

ه ر ج

هرج بالفتح آشوب کشته و موضع
فی الاصل
هرج بالکسر کولی است از هرج
هرجه بالتاء کمان رنم
هرجل کشفذ دراز شاب رونده
تیز رات
هرجله کسمسانه کروه مرا میز رهو
از اینده در حدیث
هرج کسفر اسب بیباک تیزه
رونده
ض هرج الناس هرجا بالفتح
در آشوب شدند و کشتن واختلاط
واز شرم افتادند و فی حدیث اشراط
الساعة قیل وما الهرج یا رسول الله
قال القتل والهجل هرج الفرس وفی
دو هرج یهرج منه فی الجماع باب فلان
تهرجا بالیلة جهله و هرج الباب
کشاده گذاشت و نزاد و هرج فی
الحدیث بیناه حرف فی نمود
در سخن و سخن شی بیده و مشتبه
کفت و هرج بارنه کا بیدار را
و دوالیه بعو از نصرتها رد هرج
الفرس هرقا زلعد و مثله هرج
او بیع

س هرج التبیر تهریجا مرکش
کشته و سراسیمه کردید از سختی گرما
وانافزحنی وما النتر تهرجان
اهرج جبیتاران است شترا لعدتیم
روز چند آنکه سرکشته کردد
نزیرج دیلیم انما بنه شتر راچند آنکه
سرکشته کردد از سختی گرما تو هرجه
البعیر اذا احملته علی التیر فی الهاجره
حتی سبلت بوانک پرزدن و محنرکردن
سباع زاو شکار بیشه بیند
یقال هرج النبید فلانا اذا علم منه
یعنی دنیا فنا قلوزا
انهراج سست شدن از نیکی و مانند
آن

ه ر ج ب

هرجاب کمرطاس دراز از مردم و شتر
هرجب کمزشب شتر ماده و حوله
یتشلهپ

ه ر ج س

هرجاس کمرطاس تند تند و تن اومه
هرجاد هو غلط والصواب الرماس شتر
المجم

ه ر ج ش

هرجشه کمرنجه شتر باده شتر دو

ه ر ج ع

هرجع کجعفر دراز تنک

ه ر ج ف

هرجف کمزشب دست زیم

ه ر ج ل

هرجلہ دفنا بتهر بیده و شوریده
رفتن
هرجل کفنعد مرد کشاده کام
هراجیل مرد و فتارن از اقیاعن شتر
اکند کوشت فربه

ه ر د

هرد بالکسر مرع و مرد بی وقار
بی اعتبار
هرد بالضم زعفران که نکل سرخ
منه خوشست که بدان رنگ کنند
هردی منسوب بدان به رنگ کرده
هرد بالضم و شد الیاء دیه ای است

ابی که ران نگاه و دکینه پیه بر خشکا
دیوان نبدند
هرده بحرکه موضعی است بمیان مشارق
ابی بکر بن کلاب
آمره الشیء فراخ کرد دهان
هردی بالکسر مقصور و نوعی کیا
است
هرد ان نشان و موضعی است بین
هیرذات بالفتح دنه و کیاه اولیه
تام هر دی
توبه مهر د بجامه زرد رنگ
ض هرد اللحم هردا بالفتح نیکو
پختن گوشت را و نهرا کرده و هرد الحم
خوب پخته شد لازم متعدی و هرد
دریدن و پاره کردن جامه را
و دشنام دادن بر حرب و بد اشوب
فتنه دنافشادن و طعن کردن
ناموس کسی و شکافتن بهمه شبا آنکه
هرد الشی اهر یده ای اردت الشی
اریده یعنی خواستم آن را
تهرید نیک پختن گوشت را هم را کرد
شد لاالبالغه وجامه هر د رنگ شدن

ه ر د ب

هردبه کدحرجه نوعی از دویدن کرما
هردب کجعفر شتک دهیر و سطبر دل
کلان شکم

ه ر د ج

هردجه شتاب رفتن

ه ر د ش

هردشه کزنجه کلانسال از شتر
ماده و دراز کوشنده

ه ر ذ

هرذ بضم مدینه شهری ساخته ولنعم
الاهی قول النبی صلی الله علیه و سلم
ینزل المسیح علیه السلام بین لهمر دتیا
ایضا شهر دمشق و مهرو دتین
ای بین ممصرتین یهر دی بالدال المهمله

ه ر ر

هر بالفتح نوعی از بیشتر و کلمه یود
هر بالکسر کربه هرة کفرته مجمع
هرة موثث هر که عنب جمع بعد

هراقیمی من هر و فی المحبشه فی
غریج مقرعیته الی الموت بادرهم
الذی لا ینتفع بسرو انما المر الاهاطی
فلا نلا فی حواز بیعه کذا فی شرح
المهذب نیز هر مشکوک از مرجه
وقام زنجیر و شهری است و اس هر
موضعی است میان فارس
هر بالضم بییا از او شیر و ذمیمه
است مانند هر یما هر و شیر بیشه
ماده ما و زکره بیفعال ما هن فلان
ای هو المره
هریر کامیر بانک سنان اهرما
کر از نتاج و توام هر دو ذی
اشکی در آن میا نکر و مثل آن هم
جانب اقشه و خار شب
بیمه ستمه کشته شد
ابو هریره کنیت عبد الرحمن بن
صخر صحابی کو نیا الاثر واعلی الفتح
صلی الله علیه و سلم به گربه هره فقال
یا ابا هریره و اشتهر بها واختلف فی
اسمه علی حسب ثلثین قولا فلت
قال الحاکم ابو احمد اصح شیء عندنا
فی اسم ابی هریره عبد الرحمن بن صخر
وهو دوسی وغلبت علیه کنیته
فهو کالاسم لم و نیز هریره از اعلام
زنان است و موضعی نیز دهنا
هران بالکسر قلعه است بیمن مابین
یمن
هرار کغراب بیماری شتر که از ما بود
کرمیان کوشته و پوست شتر جدا
شود و یحق بشنه ابر پیمر ابل شد باز دوا
شده شکم از آن هر هر بیماری کرما
هرخبه کصبور و لغدا است و ماله
موصل موضعی
هره بالضم ابجز را بغداد ذات
ما لکوه
هرار کتاب است لنجما بات
وقام است محله ایست بعباده ده
دو هشام کشنه واقع و فابعه برج
و نیز هراران هر دو کانون
عین هر ان چشم بیا الب

هرهر کهند غذاو دو انکی اب
هرهر نفاو نیز پرشیر بانک شیر ورشیر
دخته بیهوده
هرهر کنیزج نام هرکرن نفذا ان
از کلان الی ابت هدی کوسیند
کلان ال
هرها بالفتح زبیبا از اب وشیر
وبیوه خنده وکوشت لاغر و
شیر بیشه
هراهر کهنه بطاب شیر بیا
وشیر بیشه
هرهور کهنه عضو دبیا از
وشیر وابچه زاغند از دانرانکور
وکوسیند کلان اناب وابیا
کاوانهر هراهاروی عقوی
از کشتی
هرهر کشند بلغا هی است وعجی
از خبیثه بهار مرکب بنیان
با خرد بیا ما کرشته ماعلم
کند وکرنه بی اش خاب نشود
بعیر هرهر وشتر هرا عده هر
موش
ض هرا الکلب البزد هرا
بالفتح بیانک اوزه او اسرا
وهر سب الحرب نده وتیز هرهر
بانک کرده ز ساک کمان وخشک
ویرانکنده شده خانه الفیل الهما
بزقدالناد اصناکانیاب الهر
خوردن ابچه از انکور ببیغند و
دوان کرداندن شکم شترزا
ن ض هره هرا بالفتح
هرنکا بیره کروه ونا پسند داشتن
از او کذا هر هان الکاس والحرب
ای کرهها وهر بنا الابل هرا هرا
بعینها بیخوبه لا بسیار وبی هرا
منبلا کردید وهر سلح هره
شد شکم وعجدان کهنه
وتیز هرها الکسر دانن کوسپند
ذا یا خوانند ان لا ابو امثال
الشل هرا لا یعرف هرا من بر
والطرمن ابو بی اوغد شتهٔ لند

دی خرمنا از ازلخت دن تبایاوف
بمیکند خوانند کوسپندوا از
وانمن وتقدم تقنیر نهب و
س هرنهان هرا عرکه بدنحو
کرده بد
هرهرة برانهن خواندن یا اوردن
کوسپند ذا و جنبا نیدن چیزی
زانیفال هرهرت الشی ابنه فی فم
وشم ودشت دباری ممنو دن و
حکایت کردن از زفرهند یان
جنک
اهراهبانان کنانیدن سکر اشتر
وجزان ومنه المثل شرا هرذا نا
وانیشا دن غف بیدا شدن
علامات سحاب شر وفتنه
لما سمع قائله هریر الکلب اشفق
من طارق شر فقال ذلک نطقا
الحال عند نفسه ویسمعه
ما اهر ذا ناب الاشر هو لذلس
الابتداء بالنکرة وتیز اهرار
اب خواندن یا اوردن کوسپند
مهارة دردی بانک کردن
ه رز
هرز بالفتح سخت درخشم
شدن والفعل من سمع
هوزة مرغی وهلاک شدن
تهوز زنکذلک
ه رف
هرنوف بالضم مقیدی باسم
حبش وسند را
مهرنوق کمتر هلات شیفتی
ه رس
هرس بالفتح کرم وتیز هرس بالفتح
سخت خوردن وسخت کوفتن
والفعل من نصر
هرس هرکه سخت خورد وکرم
والفعل من سمع
هرس کفتن شیر سخت واندام
نبیا خوار وخرامه کهنه وکیب
ارض هرس ابکه تیز زمین درشت
هراسان

هریس کا بیرطغامی است که از
کوشت وحبوب ترتیب دهند و
بهترین ان ابچه از کندم وکوشت
مرغ سازند هرتیه بالتاء مثله
هراس کخاب درختی است خاردار
بوان شبیه بکنار هراس کیکی
نیز از اعلام است وابراهیم بن هرمه
مزدل الحدیث
هراس کغراب شیر سخت اندام بسیار
خوار
هراس کشداد هریسه سازد شیر
درشت و سخت خورنده
تهراس بالکسر هاون وجواز که
دران کندم کوبند وکاشه شکین
کدازان وضوسازند تهاریس جمع
وشتر سخت خورنده وکرانجنبه وهرسی
کرشبهٔ هرسه عیم شب از شب
منع نکند و ابی است باحد وضعی
است بیامه کداعشی در وی فروده
تهرس بیک بیختن کوشت زاچندان
کرشکسته امیختن کرده
ه رش
هرش کتهش کول وزشت خوی
هرشی کسکری پشته است نزدیک
بحجت وواد بی است درراه مکه
ن ض هرش التد هرشا
محرک بدنحو کردید
تهرش برانکیختن سکان بریکدیکر
وتباهی انکندن میان مردم
قهرش هارش اهشان بکسر الراء
سلیل عثمان
تهارش بریکدیکر برانکیختن سکان
واهراش الکرش مثله
تهرش فاکر دیدن ابر
تهارش برانغالانیدن شدن
بریکدیکر
اهراش برانغالانیدن شدن
ه رشب
هرشب کهرشب کند وپیر کلان سال
ه رشف
هرشف هرا اندان اناشامید

هرشفه کهرشفه کند وپیر کلان
سال ولترپارهٔ کهنه از بازا
برخاره از زمین و درد لو فتاده
بخشک سال فال کلی عجوز دلیسها
کالفقة تنشی بیخفق فیهما هرشفه
ونیز هرشفه لیفه دوات کخشک
کرده دود لو کهنه
هرشفا نه اندان اناشامیدن
اهرشفاف شله
ه رشم
هرشم کهرشب سنک نرم وکوه
نرم
هرشمه بالتاء کوسپند بیا
شیر وزمین درشت ازاخذ ادا
ه رشن
هرشن کز زنج فراخ کنج دهان
ه رص
هرص محرکه کرم وکرم خشک بدنه
هرصه کسفینه غرام منکا
اب
س هرص هرصا محرکه مبتلا
کردید بکرم خشک
تهرص خشک وخته شدن
نیت بکرم خشک اوهند با الضاد
المعجمه
ه رض
هرض محرکه کرم خشک کبر اندام
برایه از خوارید والفعل من سمع
ن هرض الثوب هرضا بالفتح
دریدن جامه را
ه رضف
هرضیف کهنه بل از اعلام است
ه رط
هرط بالکسر شتر ماده کلان سال
آهراط وهرط جمع وکوشت لاغر
شبیه اب نهی خشک فهنوع و
مرح مثل الذا روحیش کلانسال
لاغر
هرطه بالتاء میش سال خورده
لاغر نزد کول بیدل هرطاقت
جمع

جواز اهر ان کیکی بیشه
داد زبی سوهن او کوز
صح ضربه لغاب کی بی سوهاتا
بسته سراه داوود

بو اغالانیدن نیز
برا هسخت بر تعصیرش کرد

مرجا کصیقل نرم

ن مرطا هر چیز صنوبر و غیره طعن کردن و دیدن نامحرم را و بد گفتن و

مرطب الکلام سخن ناستوار و درشت گفت

تمارط یکدیگر را دشنام دادن

ه رطل

مرطال کقرطاس مرد دراز قامت

ه رطم

مُرطمان بفتح الطاء و الطاء دراز منوسطها جو و گندم نا صحبه انبهال مسرف

ه رع

مرع بالفتح سخت با مهر و الفعل من فتح و یقال مرع ترع نفع تر مرعا

مرعه بالفتح پیش و غیره

مرعه مرع گیاه و نکوی است

ذم مرع کسف خوش کرم شیان روان و بعد مرع مرد زود کرید

مرعه کمرحه دو نیک از نعمت آمد یا از ان کرد و ناعسی از اعشاء ایش

مرتعه کسینه دو خون است به پنی با بیچوب

مرتع کحجه ده مرد بعد لحت بحیره و کرتابادشاب تحند دیبا غبار و وزن شتاب ست حت

مونع شمله

مرتعه بالتا ناوی شبان معنا مغرکه ربا از از شوربه کاه ندارد و دیوبا باء و وزن نیک از منتسب جماع

مراع کجرا با کدنا با دبیعند

مرع کمنع موضعیست ندی

مرع موضعی دیگر

مهرع کمقعد موضعیاست

مهراع بالکسر پیشه

مهرع دیو ابر دیوبن افتاد پا مرداف تمبر بین انگوش تا لعنا و لی

س مرع الدهم عاطر کرده دو کشتن دیز مرع شتا بان ع منضطر از زمین مراع کمراب شلمه یو اقبل مرع بجهو ولا یه آلشراب مرع عوز البشا می بیصون الیه

مرع کجسن شیر بیشه

مرع الرجل مجهو لاز بیلد خشم انضعف از زمین و بیه مرع نعت لشتلدان و بیز مراع شتا تیز و زانسکردن نیزه و بنوی گفتی و کیه بیان

بمرع نیزه زانسکرده کشتن

کمرع زانست نیزه ابنوی کسه

انفراع شکستن چوب با

ه رعل

مراعله کشرا اسم زنا کسا

ه رف

ض مرفه بفتحها الفتح قرون و نند از تغیر خو بعد کشتن شلم

شکستن یاستوی ذاتست خبر کنا

شهر فیه الاشرف و نیز مرفه بعد رستائی بین نخله خود را

الفراف خدا و بیسا ن از اپنه شد

و بعد رستائی و نیز بن بر خود را

تمرفیه نوع در سیاه نخله باد

وشاباب بعید بن بدیه مرفو الحی الشلو ای بخابا

ه رق

مرق بالکسر خاشه کهنه

مورقان بالضم نوعی است حج

مهرقان بفتح المیم و الراء و بعضها د

بضم المیم و فتح الراء دریا یا غبای که

ابها فان کرد بعد دعوی و نیز مرقان بالضم شهری است در اطراف

ماهی و بان

مطرف مرقد قلنفاحل از ایان در و بان

مهرق کمنکرم صیحه فرومانده کاغد

و مهرق مرقتس است بهابعضهج در

شت اطلس و دیبا بان

مرق کمفه بالکسر بیحی از یاکه خون و جودنمها الاوراق انبا میرتقیه بعض الحفا

مرقبه تفیال البیز آمرقه و بر قها من ان

ولظفر فریقه بعیره افز فاصل مرف بیع

ذالعمر اف و بیهز اف حشکون انها

و نقصها انعلها انقرض تقید اقز و اصل

مرقا بنوی اصلها الیه نیقید مرقیل

برجعیا و یرتق نا بداو اللمر کو و النکو

بین الشاه و اهل اه حصبا باز دیع انتقلو

المهرقیة فی قولهم انا المراقیه صغولا

المرقیه حمید الله باالهلاء وفا لجیوز

فی آمرقیه ریقانهم ابد لوامن الهمزه

ثم الزمت فصار کانها من نفس

الکلمة ثم دخلت الالف عبده علی انها

و حرکت الها عوضا من حذفه الیم

لان اصل امر فی اریق و امراق شفا

لا نظیرة الا اسطاع شیطیع الحیا

بفتح الالف الماضی و ضم الیاء فی

للمستقبل لعنه فی اطاع یطیع فجعلو

السین عوضا من ذهاب حرکة عین

الفعل و کذلک حکم الها فیمن فیی

و من فیرتی بفتح الها و هی فعل

نعزمرق بالعبرانیه مقتصل الها

مرتقی مرتقی بتبکین علیها لا

بکر ان بنطق به الان الالف و الیا

جمیعا ساکنان و مهروا لطیکم

ادوا الکیل بعنی و خاشید او شت

مرق علی خرابه تو تبقا بسرماب قهشاب

ناش بر بنهای خود

ه رقل

مرقل کبنجعل و نیز نام پادشاه روم و هو اول من ضرب الدنانیر و اول من احدث البیعه و نیز مرقل کرنج

و مرقله کسیحله شهری است بروم

ه رأس

مرکس کعنفد مرد ابوسنحه که کلاه کند و موبیج بر کند شتر انند

ه رأل

مرکله بالفتح دختر شکر فی تقام نکو خلقت خوش نشا دو فیها لغات

مرکاله کسبطره و مرکله کسجلاو

مرکو له کبر قعد و مرکبه کعنیله

بعقد اراست نازمه شمش

وکبر دو هم الرقان بیت مرکو له شله

مرکله بالفتح ما هی سطبر بز دن رد یا سلت ما هی ما شعر اجی یا سود دریا فی کلان بیز و کو له مدکا امواج دریا

مرکل کجلاء اکند و اندام از شترو مردم

ه رول

مرولنکه خوش خند رفتار بی لهه میان دو نیک و حق یاد و بعد بعد حفو یا شتاب بی هش

ه رم

مرم بالفتح کیا مهی است شور حا دو تجویز آن بقله الحمقاء است

مرمری بکی و نوع الفرض دو کرد مند الخرم حمانند ظاهر و بیند عبد المطلب بن الحسین بن فار

ابن مرمرنه بالفتح پیبس فرزند ان مرد کلاسان الیا شد سی است

مرم بن هتنی بالجیم بالکرا قضا عه

مرم کجرکه موضعی است بیمن که بنا های عجیب بزد ارد ملوک آن

مرم کجرکه کنجلی است در عوال بیع

مرمین بن عبد الله مجرکه تقوی صحابی است

مرمه کسکنف بنیله بیمرخ و مرمن و مرم کسکر و جمع مرمه شود شر مرمات و مرمه جمع و نفس و مرد و هوش و مل بیقا الیم دل و سول

ای نفسک عشق الی فنا ام لحی

و عنه شاعر و ابو حسان است حرم ابن حیان و مرم بن خبیس و مرم بن قطبه و مرم بن عبد الله و مرم بن شقفه صحابیان الله و مرم بن جریر و مرم بن جندب تا بعیان

مرمه کفرحه شیرمانه

مرمه بن عبد الله کنیز صحابی است و مرم بن سفیان مجد

۱۰ کنده مرز را گوند
۱۰ مرنشنده است

مردم کصبور زن پلید بدخوی
بعیره هادم شترمرغ خوار که بجوز
پشم زیر چنگ سپید گردد هوام
جمع
ذوالهرمین کا احمد لقب فردوسی
هرمنک کرم هم هرمنک
هرمان کتشان خرد و هوش
یقال لها له هرمان
هرمان مرکرد و بنا است بنا
مختین در مصر و بنا هما الامس
علیه السلام لحفظ العلوم فیها
عن الطوفان او بناء سنان بن
لتاشلک بنا الاوائل لما
علموا بالطوفان من جهة النجوم و
فیها مکتوب هما قد بنی الهرمان
والنسر فی السرطان وفیها کل
وطب وطلسم وهنالک اهرام
صغار کثیرة وقیل هما قبران لعکر
من ملوک مصر الاولین
مهرمه بالفتح پیر و سیب پیر
یقال لها العشاء مهرمة
س هرم هرما مرکر کردن
و مهرمه سخت پیر و کلانسال
گردید
اهرام پیر و کلانسال گردانیدن
تهریم پیر و ضعیف گردانیدن و بزرگ
گردانیدن و بزرگ داشتن
و بیهره برهم بریدن
تهانام خود را پیر و ضعیف نمودن

ه ر م ت

هرامیت بالفتح چاهها

ه ر م ز

هرمزة که خجسته کلام کا وقتها
خوب پوشد و نیز هرمزة
لقمه را با نرم نرم خاییدن و فرو
بردن تا نشر نشود

هرمز کفتند پادشاه کبیر را
هرمزان بالضم دهقان بوشد و نیز
پادشاه یا وزیر
و نیز هرمز شهری است بر شعبه
از شعبهای دریای هند

میان فارس و کرمان و جلی است و
هرمز شهری است بخوزستان

ه ر م س

هرمس که مرخجسته هرشی و بی
مردم و با نگ و عیوب کردن از ترس
هرماس که هرماس شیر سخت نعوذ
مرده هرماس کعملیة بطشة بیجه
پلنگ و ابو خبیر هرماس زیاد
حجابی است هو لعنة لقب و اسمه
شریح و هرماس حبیب تابعی
هرمیس کفنبد یا شیر سخت خونخوار
نکار میش و کرگدن

ه ر م ط

هرمطه عرضه در بیه ناموس و عیب
و زشت کردانید

ه ر م ع

هرمع کعملس مرد تند کریه و شتاب
و سبکی
اهرماع شتابی کردن و شتابیدن
دستیهیدن در سخن و نیز اهرمع
صانه بیعی به دوغ کرد تیز کریه
تهرمع الیه اذا شاکی و روان
شدن آب و اشک

ه ر م ل

هرمل کزبرجن کلانسال عرب
شناسید و هرمشتانام و ناقه
سالخورده
هرمول که عصفور پاره از موی باقی
مانده در گرد سر و پاره پر و پشم باقی
مانده و نیز موی برکنده افتاده
هرامیل جمع
هرموله بالتاء خرقه پاره کرده از
پیراهن کهنه شکافته کرده مثل
رعبوله
هرمل الرجل هرمله برکند موی
او و هرمل الشعر برکند موی را
و نیز هرمله بیخود کردن پیرهن
از پیری و تباه کردن کار

ه ر ن

هارون بن تارخ نام برادر ابراهیم
پیغامبر علیه السلام

هرون بن عمران برادر بزرگ موسی
بن عمران است علیهما السلام که بعد
غرق فرعون در خیمه فارون فرود
گردد در تیه و یکصد و هفده سال
عمر داشت و ابو جعفر هرون الرشید
بن محمد مهدی پنجم خلیفه است از
خلفای عباسیه
هیرون کزیتون نوعی از خرما
هرنوی بالفتح و ضم النون و شد
الضیة کیاهی است یا ان هرنوة
بالتاء یا هرنوی مقصورا یا هرنو
یا قلیفا است و هو حب نوع
الخلاف و تلین البطن

ه ر ن ص

هرنصه زیاده هرنصانه
هرنصانة بکسر نین کرمی است که
از ابر هرفه ناسنند

ه ر ن ع

هرنع کقنفذ سپش خرد
هرنعة کرنبة سپش بزرگ
هرنوع کعصفور سپش ریزه و
سپش بزرگ از اضداد است و کوی
کرمکی است و پیکر
هرانع بالفتح بیخهای کیاهی است
شبیه طرثوث

ه ر ن ف

هرنفة نرم خندیدن
تهرنف زن سستی افتادن وقت
گریه

ه ر و

هراوة بالکسر نام دو اسب است
و چوب دستی کنده هراوی کسکاری
و هری کنده و هری بکسر نیز جمع
ن هراه هروا بالفتح بچوب دستی
زدن او را
اهتری بچوب دستی زدن

ه ر ی

هری بالضم خانه کلان که در آن
طعام سلطان کرد آرند اهراء جمع
هراة بالفتح شهری است بخراسان
و هم به پیامبر نازل شده علیها

وقفت بالهاء هروی و هرویة محرکة
منسوب بوی
هراء ککتان نوعی از خرما
هراء کشداد لقب ابو معاذ مسلم
نحوی که اوستاد کسائی و علم نحو
از وضع او است لقب لبیعه الشیاب
المروية
ض هراه هریا بالفتح بچوب دستی زد
او را
تهرئة هروی ساختن جامه را یا زرد
گردانیدن از ایشان الهرئة العمامة
ای صفر تها
مهاراة با هم فسوس کردن

ه ز ء

هزأة بالضم آنکه بر وی فسوس و ریش
خند کنند
هزأة کهمزة آنکه بر مردم فسوس و
خنده کنند
ف هزأه شکستن او و هزأ الابل
برما کشت شتر او و هزأ الابل
جنبانید او را و حرکت داد
ف س هزأ آمدن و به هزء
بالضم و هزء و مهزأة کمقعدة
فسوس کردن بوی و هزئ الرجل
مرد مرد
اهزاء برما کشتن شتر او در لازم
در شدت سرما و شتاباندن پلها
اهزان بنام ملای اعراب
تهزء فسوس کردن
استهزاء فسوس کردن و انکار
چیزی نمودن و مکافات فسوس
دادن یا ناگاه کرفتن کسی

ه ز ب

هوزب کجوهر شتر توانا بسیار
شتر کلانسال و کرکس
هیزب کحیدر حدید و لاشیه
شتر توانا
هازبی بکسر الزاء مقصورا
بمد نوعی از ماهی هازبیه شد

ه ز ب ر

هزبرة بریدن

فصل النون

سبهیدن بسیار کردن و تخم بشردن و شوره و فریاد

هزبرکبضل شیربیشه ودرشت
اکنده سطبز هزبرکید نم وفرابر
کعلابط امثله فی الکل هزابر بالفتح
جمع
هزنبرکعظنمر ونیز لب تیز سرهزنبران
بالفتح مثله ونیز هزنبر وهزنبران
بمعنی مرد بدخوی اوالصواب
فیهما بزاتین

ه زب ت

هزبتر کعزیمل لب بیار جهنده
ونیز بمعنی مرد بدخوی هزنبران بالزاتین
مثله فیهما
هزنبر انی مشدده الیا تیز
خاطر خالالذ

ه زب ل

هزبلة سخت محتاج کردیدن
هزابیلة تخفیف ونیز چیزهای قوت
نافیه هزابیلة

ه زج

هزج محرکه اواز شدید ونوعی
ازسرود وترانه طرب انکیز ولحن
با اندکی کرفتکی وهر کلام متدارک
ومتقارب ونام بحری از عروض
بدان جهت که کلمات وی اواز متدارک
ومتقارب باشد
هزج کامیر پاره از شب تومضی
هزیج من اللیل
س هزج اللغنی سرائید سرود
طرب انکیز
اهزاج در بحر هزج شعر کفتن
تهزیج سرائیدن
هزج سرائیدن وبانک کردن
کمان وقت زه کشیدن
هزج بالفتح نیز شتاب
هزج بالکسر زبان زده وکول
ودرشت
ذو هزات محرکه زبان زده
مغبون در هر چیزی وغیره
هزا نا وتیل کلمه نه است
هزکصرمهبلة اشنم کرد
بشجون کشنه شد یا شوش

است ودرانکور شتان جاهلیت
است
هزبرکامیر بعضاد وزخته ودا نیز
هزیرة کجهینة مصغر هزرة یعنی
سخت کسالند
هزارکخباب هزار دستان و
روستائی است بهارس
هیزرکحیدر نام مردی
هزوروکماس ست
رجل بهزرکینبر مرد زبان زده
ومغبون در هر چیزی
مهزور درو دباری است
ص هزره بالعصا هزرا بالفتح
بعصا سخت بر پهلو وپشت وی
یا سینه وی زخت یا زاند ودور
کرد او ورا بعصا مهزور نخل است
ازان وهزرنبه الارض بر زمین
زد او را وهزر له عطا بیالنا
داداو را ونیز هزر سخت بیدن
وشکافتن بجاحت وکران کردن
نرخ در بیع وبی اندیشه خریدن
چیزی را ودرامدن دران

ه زرب

هزربنه کدحرجه سبکی وشتابی

ه زرف

هزرفة شتافتن
هزروف کبرذون شتر مرغ سریع
سبک هزرف کعصفور مثله
هزرفة کزبرجه شتر ماده کلان
سال وکنده پیر هزروف کبرذون
مثله فیهما
هزرات کعرطاس بمعنی هزروف
است هزاریف کعلابط مثله

ه زرق

هزرقه نوعی از بدترین خنده
هزرقی بالضم مقصور ا سب
اسلم ستاذ الفتح فی هرزقی بلا
تصحیف
مهزرق کمنزهد سبکی مثل
مهزرق

ه زز

هزه بالکسر شاد بجا وخود شتی
وخوش دلی وفراخ خوی که سبک
پیدا کرد دو تر در بانک شدید
از اواز بوشش بد باک ونوعی از
رفتار شتر
کوکب هاز ستاره جنبان
درخشان
هزیز کامیر اواز وبانک ورزش
باد وتر دار اواز شدید
هزان پدر قبیلة است
هزهز کهدهد اب بسیار
روان ۲ هزاهز کعلابط مثله
وسیک شتاب
هزهازة بالفتح اب جیل ودوان
وسیف هزهاز شمشیر جنبان
وروشن بیاب درخشان و
نیز هزهاز نام سکی
هزاهز فتنها که مردمان دران
جنبند
ن هزه وبه هزا بالفتح جنبانید
انرا وهزالحادی الابل هزیزا کامیر
بنشاط اورد حادی شتران را
بسرود وهز الکوکب فرود امد
ستاره ودرخشید در فرود امدن
هزهزة کدحرجه فتنه وشورش
وجنک میان مردم وخواروفرام
کردانیدن وجنبانیدن
تهزیز جنبانیدن
هزهز جنبیدن
اهتزاز جنبیدن وجنبیدن
شتر با واز حادی ودرخشیدن
ستاره بوقت فرو شدن وشاد
شدن کردن وفی الحدیث اهتز
عرش الرحمن لموت سعد بن معاذ
ای ارتاح بروحه واستبشر لکرامته
علی ربه وقیل فرح اهل العرش
بموته ونیز اهتزاز بالید حرکتنا
واز وغیر باده موکب
تهزهز الیه قلبی شاد شد وتر
انده دکوبید دل من بوی

ه زع

هزع کفرد شیر بسیار شکننده
شکار
هزیع کامیر پاره از شب یا ثلث یا
سه یات یا چهار یک ازان ومرد
کول
هزیع کزبیر از اعلام است
ما فی الجنة الاسم هزاع ککتان
یعنی نیکی شیر هزاع کیر نیست
اهزع کاحمد پیچ تیر که در ترکش
مانده دی باشد یا جید یا ان
بدتر تیرها باشد که جهت بلا
وپیکان تنکاه دران نیاورده
دیو ما فی الدار اهزع مقنوع عابیه
کوردن را ای نیست ما له اهزع
ای شیء
هزعة کبرجه تر سرق وبانک و
خروش و بیکار
هزاع کشداد شیر که شکار را
بسیار شکند
مهزع کمنبر کوبه وانکه بشکند
هر درخت را واسد مهزع شیر
سخت کیر ونیز مهزع از اعلام
است
ف هزع هزوع اشتافت
یقال هزالفرس هزع ای شرع
تهزیع شکستن چوب وجز ان
تهزع ناخوش و ترش روی کردید
وناشناختر کردانید خود را
بر کسی یقال تهزع له ای تنکر و
پریشان ومتفرق شد صلابت
وشتافتن وجنبیدن شتر و
رفتن از شادمانی وجنبید
نیزه وشمشیر وشکستن شدن
چوب وجز ان
اهتزاع شتافتن وجنبیدن
شمشیر وجز ان یقال اهتزع القناة
انهزاع شکستن وکوفته شدن

ه زف

هزف بالفتح سبک باشتن الظل
من ضرب
هزف کجعفر شتر مرغ کرانسال

۳ شده هزبر بر سر بسته
۴ کوبه آنکه بپیچد

تبزید

تیز رود یا آکنده یا دراز سر یا جانور شکار

هـ ز ق

هزق محرکة شادی نمودن
هزق ککتف تند سبک و نادان
هزقة کهمزة زن که قرا کنجد خندد
بجابجا
مهزاق بالکسر زن بسیار خند
و زن کبیک خارج از نیکی رود
اهزق فی الضحك افراط نمود
خندید

هـ ز ل

هزل بالفتح بیهوده گفتن خلاف
جد
هزل ککتف بیهوده کار
هزیل بن شرحبیل کز نبیه و تابعی
است که در زمان جاهلیت را در
یافته
هزیلة کجهینة نام مردی
هزیلة بنت حارث خواهر ام
المؤمنین میمونه و هزیلة
بنت مسعود و هزیلة بنت
عمرو و هزیلة بنت حبیب
صحابیات اند
هزل الکعراب لاغری خلاف
سمن
هزلة کثمامة خوش منشی و
دلبرگی
هازل بیهوده و بازی کنند
هزیلکی کسکری عمارها فاحد
ندارد
هزل بن مرة کشتادو هزال
رکاب و هزال بن یزید و نیز هزال
بن غیر نسبوهم صحابیان اند
هیزلة بالفتح شتر
مهازل لخشك سالها
تهزل لاغر و مهازیل جمع
ن هزل هزلا بالفتح و یضم
لاغر کرد با به هزلت الدابة هزالا
که لغربه نحو لاکذلك
ض س هزل بیهود گ

وبازی کرد
ض هزلته هزلا لاغر کرد و لاغر شد
او را و هزل الرجل لاغر شترگردید
خرد و مرد نه شتران او پس هزلة
کردید
اهزال بیهوده کار یافتن کسی را و
خداوند شتران لاغر گردیدن
بند کر هزال او خود را از سخی و
نیکی
تهزیل لاغر کردانیدن
تهازل بیهودگی و بازی کردن

هـ ز ل ج

هزلجة شورییدن و در هم شدن
آواز
هزلاج کقرطاس گرگ سبک
ظلیم هزلج کعملس شترمرغ تیزرو

هـ ز ل ع

هزلعة رفتن و در گفتن بیخه
که آن از گفتار و پنهان بیرون
آمدن از میان چیزی
هزلاع کقرطاس چیکوك لاغر پیشه
که از گفتار پیدا شود و از اعلام
است
هزلع کعملس تیزرو

هـ ز م

هزم بالفتح زمین نشیب هموار و
آبرشك بی لب و هزم الینبوع
شکسته از کیاه شیرو هزمة بچه
هزوم جمع
هزمة بالفتح هر جای نشیب و مغاك
هزمة بالفتح و هزم جمع و مغاك
سینه و مغاك گرهبه و سبد
جرانکه از فغراك شتپیدا آید
هزیم بالتحریك بانك کمان
تهم بن سابق بن هزمة محرکة است
یحیی از قراد و لشکر کشان بیرون است
هزم ککتف سست و شكاد و ذوام و غیث
هزمة باران که بیرستند
قید هزمة کهمزة جندیان مخی شان
هزم کزفر جد ام المؤمنین میمونه
بنت حارث بن حزن بن بجیر بن هزم

هزیمین تو نیند وضعی است به اد
بنو الهزم بطنی است
هزیم کامیر تند و آواز زنده و
سخت آواز و باران کمنرایستنده
هزیمة کسفینة شکست لشکر آم
مصدر است به چادر بیا او ب وشود
لاغر هزائم جمع
هزیم کزبیر بخلستانی است چند
ده بیمامه و نیز هزیم لقب سعد بن
لیث قضاعی و هزیم بن اسعد در
نسب مضر است و ذوهزیم شمر
یمن
قوس هزوم کصبور کمان سخت آواز
هزوم بالضم سلنی است بادیه یا
هارمنة بلاد وهنی
هزام کشداد از اعلام است
هیزم کحید در شتر ودستان
هر چیز و شیر بیشه و نام مردی
هزیمی کخلیفی شکست لشکر اسم
مصدر است
مهزم کمنبر از اعلام است
مهزام چوبی که بر سر آن آتش افروخته
طفلان بدان بازی کنند و چوب
آنش کاو و چوب سیر کوتاه و از
اعلام است
ن هزمت علیه هزمة بالفتح
مهربانی کردم بروی و نیز هزم بصیغ
نزدیك کردید بن شب
ض هزمة تهزمها انکشت خلاند
دران چنانکه مغاکی پیدا آمد
و هزم فلانا زدا و را چنانکه مانا
بین سر بشکر درآمد و برآمد تا ف
او و هزم الحجر چیزی را از خواب و باز
شکست و نیز هزم بانگ کردن کمان
و شکستن لشکر و دشمن را و هزیمة
کسفینه شکست و چاه کندن
مهزم کمعظم از اعلام است و ابو
المهزم یزید یا عبد الرحمن بن سفیان
تابعی
تهزم ابر با بانگ و تندد
تهزم بانگ کردن کمان و تندد

وشکسته شدن عصا و با بانگ
و آواز واکردن بیدن ابر و دریده
کشتن مشك از خشکی و بانک کردن
رعد
اهتزام الفرس اهتزامًا بانگ نشانیه
چنانکه شنیده شد آواز آن ناپاک
و نیز اهتزام شکافته و واکردن یك
ابر و شنیده شدن آواز آن نیز
و کلو برین و شتابی کردن در
از مثل المثل اهتزموا ذبیحتکم
ای بادروا الی ذبحها قبل هزالها
و شتافتن تا قاهتزم الیه
انهزام شکسته شدن و شکست
خوردن لشکر و بامغاك شدن
چیزی بخلانیدن انگشت در وی
و شکافته و کفته شدن عصا
چندان که آواز برایند از وی

هـ ز م ج

هزمجة کدحرجة سخن متتابع و
پیاپی و آمیزش آوازهای دانه
هزامج کعلابط آواز پیاپی و المیم
زائدة

هـ ز م ر

هزمرة جنبش سخت و بیك سخن نیز
و عتاب کردن و سختی نمودن
هزنبر کقنفذ بیك شهر نیشن بخرج

هـ ز م ل

هزامل کقنافذ آوازها اصلها
از امل

هـ ز ن

هزون کجوهر کرد و غبار و منی
است و پدر بطنی از حمیر
هوازن بالفتح قبیلة است از
قیس

هـ ز ن ع

هزنوع کعصفور بیخ کیاهی
است شبیه بطرثوث او الصواب
بالراء و بالغین المعجمة

هـ ز و

ابو هزوان نظر بالفتح یکی از شعراء
هشام بن عبد الملك است
ن هزا هزوا بالفتح سیر نمود و

فصل السین

فصل الشین

باب الهاء فصل السین

ه س ب

هَسب بالفتح بسنده و کفایت

بمعنی حسب

ه س ج

هِسْجان بکسر اول و ثانی و ثالث بمعنی

استبعام

ه س ر

هَسر کنیز پیشه و مرد دلیر

مثل اکتاب جنح

ه س ر

هُسترهٔ بالضم زه و گریبان و ختوشیان

از لطام و اخوال هُشیرهٔ مُصغّران

کاملا ابدل الهمزه هاء او الاصل اُشرهٔ

ه س س

هُس بالضم والسکون کلمهٔ ایست که

بدان گوسپندان را زجر کنند

هَسیر کامیز کوفته و بیزه و زیره

حمن نهان و زره

هَسْهاس بالفتح شب آنکه گوسپندان

را همه شب چراند و پاسبان دیگر

بشب خواب نکند و بجهد کار کند

تصاب بجز این هسهاس قریب با آن

هَسامس بالفتح اولاد خنج

کرد شب بدیا بان شنیده شود

همامس النّاس کلام خفی که

فهمیده نشود جمع همهمه

ن هَسک هشتا بالفتح کوفته را

وشکست

ض هَسرالرّجل هَسّا بالفتح

بخوانند تشبیه مناره عنه از اشد

بلاد

هُسهتر از فارکردن بره و بز

و از حرکت پای جوان جسته

خوشکسته بپهرسیده پیوسته در فن

شدن و رفتن بشب

هُستهر عطاپی هستهر است

ه س ع

هاسع و هُسع کفّهٔ [illegible]

و هُسع کسرهٔ [illegible] پدران صنع

چیزی نسبا اند

هَبنوع بالفتح نام مرد ی

ف هَسع هسعا بالفتح شد ویلا

ه س م

هَسم بالفتح سکستن لغتی فی الهشم

هُسم بضمتین فاع کنند کان لغتی

فی الحسم

هَوسم کوه و شهر یست بر طبرستان

باب الهاء فصل الشین

ه ش د

هَشد بالفتح سبکی چیزی و تنکی

هُشرهٔ بالفتح برک سبکی و غیر آن

هُشیرهٔ مُصغّران کامنا ابدل الهمزه

هاء او الاصل اُشرهٔ من الاشر

شجرهٔ هَشرهٔ کفتهٔ درختی که برگ او

زود بیفتد

شجرهٔ هَشور کصبور درختی که برگ او

زود بیفتد

هَیشرکهید درمی است گیاهی

است سُستپا آن کنکر و شتی یوس

کرکیاهی باشد بیاد نجی لغتی

یا کوکنار

هُشار بالکسر شیر ماده که بجو شیر

پیش آید هر که شیر او پالیز هجیز

بارکند و خلاف ماجن

هَشور شیر ماده سو خنده

ن هَشرالنّاقه هشرا بالفتح

شیر دوشیدن آن دوشید

ه ش ش

هَش بالفتح سست و نرم از هرچیزی

وابسته با نخوی او دو خلاف صلو

دنان نرم و مرد شادمان و تازه

روی چسبکری و حج توانا بر هشیر

یعنی شادمان و یو کاذ ابلیح ینبل

هِش بالکسر بمعنی نرم و سنانخوی

است خفته خواستن زاد و خوانج

را

هَشیش کامیز که از زوال خواهند که

خوش شادکردن و مرد سستی ایام

و نرم

خبز هش آنکه کتنهاب نان نرم

شاة هشور کصبور گوسپند

بسیار شیر

فرس هشّ الکف انکوخشک که

از وی آب چکد ببینت سکی پوست

هشهاش مرد بسیکو خوی تخی

ن ض هَش الورق هشا به بیغ

بعصا از دیرلک درختی ثا فرو

افتند قال الله تعالی و اهش بها

علی غنمی

ض هَش الخبز هشوشه نرم و

سست گردید و نیز هشا شتی و

هشاش بمعنی هشاشه فی صحکی

بموذن و خوی سست شد نعیلی

هشش بهای خفیف الیه از فمع

نیز آید

هشهشه جنبانیدن

تهشیش سست شمردن کسی را و

شادمان گردانیدن

تهشهشت القاطه از شوی وی

شادمان بشوی

استهشاش سبک شمردن

ه ش ل

هشیل کهینه الاتم شتر بچه

کریی سوی خصم برانند ازین

کرد آنند و درد نعید بد ازین شتر بچه

هیشل کهیند شتر کلان تا

فر به

اهتشال هشیله دادن کوتاه

تهشیل شتر آلمند و داوزد هم

ساده

امتشال خوار شدن بر شتر

یعنی دستوری مالکش

ه ش م

هَشم بالفتح شکستن تازه خشک

و هر چیز خشک یا میانی کافی الفدا

یا مخصوص شکستن استخوان و

سر یا شکستن روی و بینی یا هر

چیز خشک نباشد یا ترهشکو

نقلت دادن و کراهی کردن

[illegible]

[illegible]

شکستن یا درخت خشک

والفعل من ضرب

هشیمه بالفتح نقش شاخ الحبل

الکدانیه

هشمه محرکه بزکوهی شماخ حج

هشم بضمتین کوه های نرم و

دو شنده کان شیر

هشیم کفنی جوانمرد

هشیم کامیز شکسته و سست

انکام و گیاهی است خشک که

ریزه ریزه کرده یا هر گیاه خشک

و هر چیز خشک و درخت پوسیده

هشیمه کسفینه زمین کم درخت

خشک کرده تدیع و اصول لاهشیمه

کرم بمعنی جوانمرد و جواد است

هشیم زیشتر کریم محبت داشت

هشام ککتاب جوانمرد و نام یار زد

صحابی انصری و محدث است

هشام بن عبدالملک دهم خلیفه

از خلفای بنی امیه

هاشم لقب عمر بن عبدالمطلب که

عمرو نام داشت لقب او لانه اول من

ثرد الثرید وهشمه قال الشاعر

عمرو العلی هشم الثرید لقومه

و رجال مکة مسنتون عجاف

هاشمه شکستگی سرکه استخوان

شکند یا شکند از ابجد الی

یا شکند از ابن رخون دشتی

کرد چون از ابدان استخوان شکسته

نا از اشکار کرد آنند تراشه را

هاشمیه شهری است بکوفه من

سفاح نام شهری بر وی بکی شرقی

خدمیه

هیشم کهید نام مردی

هشمه بالفتح نام شیر بچه

نام مهشام الکسر شیر ماده

زود لاغر شود

مهشیم کمنا نام مردی

تهشمه گشته وهم بوی نامه

تهشیم کرا مو کسی تخیر [illegible]

[illegible]

فرید کی منز [illegible] [illegible] شده است

وهمزبان کشتن نتوانستن و همزبان شدن ومنه تهمّشتم عليّ اي تعطّف
لازم شد وخوار وسست شدن
شتر و شکستن وخوار کردن
اهتشام بجملة كف سستي و شيدن
و هم شير ديشان دوشيدن
وخوار كرديدن ومنه اهتشمت
نفسي له اي اهتشمتها له
اهتشام شکسته شدن وخوار
وسست کرديدن شتر ماده

ه ش ی

آهشاء بالفتح مردمان کرشته
نماشا افسوس کردن

باب الطاء فصل الصاد

ه ص ب

هضب بالفتح کريختن والفعل
من ضرب

ه ص ر

هصر بالفتح کشيدن وخميدن
وشکستن وزاندن و نزديک
کردانيدن و پيچيدن چيزي
تر و تازه همچو شاخ درخت
مانند آن و شکستن از دايي
جدا في ياعام است يا پيچيدن
هر چيزي که باشد ومنه هصره وبه
والفعل من ضرب
هصرة بالفتح و بتحريک هصرة است
افزون کردن آن با خود دانند
و مرد ان دا بدان بند کنند
هصر کلتف شير بيشه
هصر کصرد و هصرة کهمزة
مثله
هاصر کصاحب شير بيشه هصا
کشداد مثله
هصور کصبور شير بيشه هصو
بالفتح و هصورة کجهورة و
هيصور و هيصار مثلهما
قال و تحت تيابها اسد هصور
اي قوي
هصر کنبر شير بيشه هصا
و هي هيصر کيصر هاشاه

تهاص بن حبيب بکسر الصاد شاعر
است و تهاصر بن الائيم عروة
بن حزام شيفته عشق و کشته آن
تابعي است
ابو تهاصر رباح بن عمرو بن زيد
تهاصر محدثان اند
تهاصر مصغر تو بانچه پادري است
يمني
تهتصر بکسر الصاد شير بيشه
انهصا پيچيدن و شکستن و
پيچيده و شکسته شدن ومنه
فاهتصر و تحوشه خوما بر شاخ
نهادن و برابر عرانست کردن آن را
انهصا پيچيده شدن و شکسته
کرديدن

ه ص ص

هصيص کامير پاشکسته شتر و
شکسته و هصيص اثار در خشش
آتش
هصيص بن کعب بن لوي کم برادر
مره است و مادر هر دو محشيه
بنت شيبان
هاصة چشم پيل
هصان بن کاهل کتاب محدث
است و المحدثون بکسر و تنوين
هصان لقب عامر بن کعب
هصهص کهدهد مرد توانا و نيا
هصاهص لابط مثله
هصهاص بالفتح مرد درخشان
چشم
ن هصهصه و هصها بالفتح پيا پي
انزا پيتر شکسته و درخشاند هصو
تشنشنان ان ومنه هصهصت الشيء
اذا غمزته
تهصهص بالفاعل چشم بند تش
کشت خاص است بدان
هصهصة درخشش و درخشان
و عيب کردن
تهصيص نيکو کشادن چشم را و
تيز کريستن

ه ص م

هصم کعمر شير بيشه هصام
کشداد مثله
هيصم کحيدر نوعي از سنگ ها با
و مرد دلير و توانا و شير بيشه
هصمصم کسفرجل شير قوي و توانا
هيصمية منسوبا کروهي اند کرامية
اصحاب محمد بن هيصم
يهصم کمنبر شير بيشه
ض هصمه هصما بالفتح بشکست
انرا

ه ص و

اهصاء مردم استوار اندام قوي
توانا
ن هصا هصوا بالفتح کلان
سال کرديده پير شد
تهاصا شکستن و بست کرني

باب الطاء فصل الضاد

ه ض ب

هضبة بالفتح پشته و کوه گسترده
بر زمين يا کوه بيک سنگ فراخ شده
يا کوه بلند و دراز نيست فراخ نيک
وباران بزرگ قطره پيوسته هضب
کعنب و هضب بالفتح و هضاب
ککتاب جمع اهاضيب جمع الجمع
غنم هضيب کامير کوسپند کم
شير
هضوبة بالضم بکدفعه باران
بزرگ قطره ومنه اصابتهم هضبو
من المطر کذا في النسخ ولعله تصحيف
من الناسخ ولغة والصواب الهضبو
بالضم علي افعولة يقال اصابتهم
الاهضوبة من المطر اي الدفعة منه
اهاضيب جمع
هاضب باران بزرگ قطره هضب
محرکة جمع مثل تابع و تبع
هضب کجعفر اسب تيز کلوي
و دمو دو دشت اندام توانا
ض هضبت السماء هضبا
بالفتح باريد اسمان و هضب الرجل
برفتار افتراده بکلان نفقة
هضب في الحديث في سخن در اندند
بلند کرد آواز را
اهضبا بسخن در امدن ومنه يقال هضبوا
يا قوم اي تکلموا
اهضاب بسخن در امدن
استهضاب کم شير کرديدن کو
ومنه استهضب الغنم اي صار هضيبا

ه ض ج

هضيج کامير کوه و کان
خورد را
هضج الرجل بالمه هيجانه يکي کر
با نجا و دعي شترانخوندا

ه ض ض

هضاضة کهابيرانچه بر دست
کند بشکند
هضيض کامير شکسته و کوفته
هض بالفتح کرفه مردم
هضاض کشداد ازاعلام است
و هضاض کشن کردن شکسته
کشتان هضهاض بالفتح مثله
مهض بالکسر از اعلام است
ن هضه هضا بالفتح شکست
انرا و کوفت هضوض بفتح است
از يا هض شکستن بدون و کوفتن
رض و نيز شتاب رفتن شترو
برو شيکو رفتن مردم و براقها
تهضيض بالفاعل دندان از دون
هنا يکاند
هضهضة شکستن و کوفتن
اهضاض کوفتن و شکستن و
اهتضضت نفسي لفلان بنفسي
شتر دم نفس خود را جهت وي
انهضاض شکسته و کوفته شدن
تهضض نفس اشان انان

ه ض ل

هضل بالفتح تيبا
هضلاء کحمراء زن محداوز بسيار
هيضل کحيدر کروه مردم بانک
و لشکر بسيار
هيضلة بالفتح زن ضخم بيتا
سال ياچه الشاق نامرد بسيار
و شتر ماده ستبر اندام دراز

کلان سال که گوی مردم سلاح شود
و بانگ و خروش اهل مردم
ن مضل بالشرف بالکلام شر
و سخن دراند
اهضال ریزان شدن ابر جمله
ابرها برکردن دلو ثقال المضل
الدلو اذا ضر بها الحمال البئر فنضح
بالماء

هضم

هضم بالفتح و بکسر زمین پست
و هموار و شکم رود باریک و شکم
دره یا اهضام و هضوم جمع و در
بحنیر گویند اللیل و اهضام
الوادی ای اخذ نها و اهضا
ما الرد بهای آن
هضم بحرکه نوعی از خوشبو اهضا
جمع
هضیم کامیر ستم رسیده و مظلو
و زن باریک شکم نازک تهیگاه
و نیز شکم باریک و دو هم چسپید
و غنچه ناشکفته نیا الطلع الهضیم
هضیم ای منضم فی جوف الجف
و قصبه هضیمه لطیف
هضیمه که فیه ستم و خشم کینه
و طعام که جهد مردم رسانند
هضائم جمع
هضیمه مکتوبه موضعی است
هضوم که بود داروی گوارش
و انکه بسیار خرج کند مال را در
شیر بیشه و ید هضوم دست
بسیار عطا کرم و هر چه را بد بخشد
هضم که کتب جمع
هاضم ای که در آن نرمی و نخا
باشد
اهضم باریک شکم و تهیگاه و هم
در آمده پهلو هضماء مونث شکم
باریک و دو دانه و قوام ینبتی
فی الحلبة اهضم فط و انکه دندان
پیشین وی طبر و کنده باشد
هضیمه که جنیم وادی است
هضام که نزد دارو گوارش
و نیز خرج کننده مال را و شیر
بیشه
هاضوم داروی گوارش خرج
کننده مال و شیر بیشه
قصبه مهضومه نرهای لطیف و
نیز مهضومه خوشبوی که از شک
و بان آمیزند
ض هضم علیهم هضما بالفتح
انبوهی کرد بر ایشان یا فرود آمد
و نیز هضم شکستن طعام در معده
یق هضم الطعام ای هکذا و ستم
کردن و خشم کردن بر کسی و چیزی
از حق کسی باز کردن شکستن و
مانند بعضی از حق بر کسی
س هضم البطن هضما محرکه باریک
شده در از شکم کر نیبد بطن مهضو
نعت است از آن و نیز هضم باریک
کردیدن تهیگاه و هم در آمدن
پهلو ها و راست کشتن استخوان
پهلوی است و منضم کردیدن اطراف
شکم از و راست شدن شکم و در
آمدن اعلای آن و آن عیب است
اهضاد دندان شیر افکندن شتر
و امدی بسال پنجم یا ششم و بر آوردن
غیران و نیز دندان شیر افکندن
گوسپند یق اهضمت الابل للاجذاع
و الاسنان جمیعا اذا ذهبت رواضعها
کشح مهضم که عظم تهیگاه باریک و
نازک
قصبه مهضمه که خطی لطیف
بنوه مهضمه جسمی است
تهضم ستم نمودن و خشم کرفتن بر
کسی و منقاد شدن و کوامدن از
خصم
متهضم مظلوم و ستم رسیده
اهتضام ستم کردن و خشم کرفتن
بر کسی و چیزی از حق کسی باز شکستن
الطلع منهضم بکسر الضاد شکوفه
خرما چسپیده در غلاف
انهضام گوارش شدن طعام مرغی
الانهضام بمعنی رود کوانا غلاف
بطی الانهضام بمعنی دیرگوارا

ضو

هضاة بالکسر کیسو و مانند آن
اهضاة کروه های مردم
تهاضا کو الشمرد تین و تحیر و
خوار انکاشتن

باب الهاء فصل الطاء

طر

هاطری مقصورا علت است در دم
شتر و بر آن زمین و معی در زمین میان
ن هطر الکلب هطرا کشتن او
بچوب یا عام است و نیز هطر بالفتح
زاری نمودن که ابیش تو انکر و دست
سؤال
تهطر خراب و ویران شدن چاه

طرس

تهطرس خان نجمان نغض و تزلزل پیدا

طط

هطط بضمتین مردم هلاک
شوندگان
آهط شتر نیک رونده و شکیبا
هطاء مونث
هطاهط کعلابط اسب
هطهط که خرد جدا از اسب و غیره
شتاب کردن در رفتار و کار

طع

هطیع کامیر راه فراخ
ف هطع هطعا بالفتح و هطوعا
شتابان و ترسان پیش آمد یا
متوجه شد بچشم و بر نکر فت از
آنچه نگریست پس پا
مهطع که خیر انکه نگرد بفروتنی
و خواری و بر نگیرد چشم را از آن
یا خاموش رونده بسوی کسی که
آواز داده او را و خوانده یا بیغیر
مهطع شتر راست کردن گردن به
اهطاع کردن راست داشتن گردن
و سر فرود آوردن و نیز دویدن
استهطاع کردن راست و فراخ
کردن و پیش نمودن سر را

طف

هطف بالفتح اوانیه و غیره
نوشه و نیز هطف و شیدن
شتابان و بار بهاء آسمان و الفعل
من ضرب
هطف که کیف باران تیجار و
الهطیف کرمی نیبی کناره آن
بچاسه که خشک شده شیر بر شیر
را شیدنند
هطیف که نیز ... است
بکوه واقع

طق

هطق بمرکه شتاب رفتن

طل

هطل بالفتح باران سست
پیوسته و اندک اندک یا خوی بر
آوردن تاکه اسب و مزم رفتن
ناقه و پیاپی شدن باران بزرگ
متفرق قطره و اشک و دویدن
آن هطلان و تهطال و بفتح الفوقیه
مثله و اشک یا نغن و چشم نیز
هطلت العین بالدمع و الفعل
من ضرب
هطل بالکسر کرک و دزد و گرک
و مانده کننده یا بخصوص شتر
مانده کننده
دیمة هطل بالفتح باران پیوسته
مطر هطل که کتف باران پیوسته
سحاب هطل کذلك لا سحاب
آهطل کقولهم امرأة حسناء لا
نقل حسن
هاطل باران پیوسته و پیاپی
بارنده هطل کرکع جمع
دیمة هطلاء باران پیوسته
ناقه هطلی که کسی شتر نیاده
است و رو کاهل و بطی یا
ابل هطلی شتران فرو مانده در
راه یا و اکذاشته بی ساربان
ابل هطلی کجمزی مثله
هطال کشداد باران پیوسته
بزرگ قطره نیک بارنده و نام
اسپ زید الخیل طائی و کوهی است

فصل الطاء

فصل الفاء

فصل القاف

فصل العین

شکو هنده بن بریزید … (margin note)

کهلیز کفلیز یا کرنیه (margin note)

هیطل کجید دد و باه و انسان است
مرکب از دعا و نداء الثمر و اکرد هم
اندک از مردم که با آنها لعز انهم
و قومی از ترک و خلج و قومی از هند
که ایشان از شوکت و عز مختلف بود
و اهل طخرستان هیاطله میگفتند
مثله
هیطلة بالثاء پاتیله رو یین
معربست
ارض مهطولة زمین باران رسیده
بادیه
تهطل من المرض به شد از بیماری

۵ ط ل س

هطلس کهلمس و جعفر دزد را
نیز گویند
تهطلس حیله و فریب کردن
دزد در طلب افاقه یافتن
و به شدن از بیماری

۵ ط ل ع

هطلع کهلمس گروه بسیار و لشکر
گران و مرد دراز قد

۵ ط و

هطو بالفتح اندک اندک دویدن و الفعل
من نصر
هطا بالضم بر زمین افکندن
و بادست زدن

باب الهاء فصل العین

۵ ع ر

هیعرة که دختر … بسیار بلغی
کردار و در فریبنده و زن شایسته
باز زن سبک و خفیف و سبکی
و نیز هیعرة بیکجای قرار ندارد
ناکرفتن زن
هیعرون بلا و سختی و کنده …
کلا انال
تهیعر بیکجا قرار نداشتن ناکرفتن
زن

۵ ع ع

هعع بالضم و السکون حکایت
آواز قی
هعر بالفتح … و الفعل

من نصر و من فتح لیفر فیلیلا …

باب الهاء فصل الفاء

۵ ف ت

هفت بالفتح کول بی بنیاد و زمین
هموار که شیب باران زود بر آید
و نیز هفت از سبکی بر پیرهن و سخن
بی بنیاد و بی اندیشه گفتن
هفات بالضم سست شدن و حیران
شدن و کشیدن چیزی و بار
کشتن و الفعل من ضرب
هفتیة کسفینة گروه مردم …
دیده و رنج غربت کشیده یا ملحد
رسیده تهفت و هفت هفیفه …
ای الذین اقحمتهم السنة
هفات کغراب کول
متهفت سرکش و متحیر
تهافت افتادن پاره پاره
افتادن و پیچیدن و خود را
بر چیزی افکندن و کهنه گردیدن
جامه تهفت الثوب ای بلی
انهفات سست شدن و کند
گردیدن

۵ ف ق

هفق کجعفر هفت معربست

۵ ف ف

زقاق المنقه بالفتح موضعی از
بطیحه که جای گذر کشتیها است
یا طریق المنقه موضعی است در
بصره
هف بالکسر کشتی از چوب و …
در کناره شهر که خانها از وی …
باشد و ابر تنک بی آب و نوعی از
ماهی ریزه و نفخ و …
هفة بیکی جهد سبک و شهد …
و لا شبک کعسل …
هر چیز سبک نیست …
هفاف کشداد …
سبک و سایه …
یا … تنک …
پیرهن و پیرامن تنک شفاف
و برق و درخشنده و سبک

ریح هفافة ای … باد خوش …
از میشود و عین هفافة … چشم …
تیز نظر
هفاف بالفتح و بکسر از نامهاء
عربست و جاء علی هفافة
علی اثره
هفهاف بالفتح باد … سبک …
پیرهن و پیرامن تنک شفاف
لاغر و باریک شکم و تشنه
هفوف کصعفوق …
خاطر و کول و زمین بی آب و گیاه
ض هف الریح هفا و هفیفا
کامیر و نیز باد که شنیده شد
آواز وی و هف هفیفا … خشید
و سبک گردید و نیز هفیف شتاب
رفتن
جاریة مهفهفة للمفعولیة دختر
باریک شکم سبک روح لاغر میان
مهفهف باریک شکم و لاغر میان
و نازک تن گردیدن چنانکه
بشاخ درخت ماند
جاریة مهفقة کمعظمة دختر
لاغر میان باریک شکم سبک روح
انهفاف درخشیدن سراب
و درخشان و آواز نرم کردن
گوش خوردن

۵ ف ک

هیفک کجید زن کول
مهفک کمعظم مرد خطاکار …
هر کننده امور
منهفک بکسر الفاء مرد متحیر
و پریشان خاطر و رهنده و
سست … در سخنانش
در هم گسنده

۵ ف و

هفو بالفتح مرد سبک و گرسنگی
هفوة بالفتح لغزش …
هفوة
هفا کعصا باران که بارد …
و باری …
هفاة باران …

شبیه باران … و شنه
اضعفاء مردم کول …
هائف گرسنه
هوالب … بالفتح … بیعو
شتران گشته … اکاه
ن هفا هفوا و هفوة بغیرهما
هفوا …
هفوة …
و …
و یقی هفا الطائر …
خفوق … و گرسنه شدن …
هفو …
هفو …
جنبانیدن بادیشم و پیچیده را
… هفت الصوف فی الهواء و هفت
الریح …
و خوشنود شدن …
تهافت …

باب الهاء فصل القاف

۵ ق ب

هقب بالفتح فراخی
هقب کقنب کلمه ایست که بدان
اسپ را زجر کنند
هقبة … فراخ گلو و … دراز
دراز از شتر مرغ و جوان
هقهقب …
و …

۵ ق ر

هقرة بالضم دزد …
هقور … مشدده …
دراز کننده اندام کول

۵ ق ز

هقز بکسر … نوعی از جانور
باشد … سرخ یا سپید …
…
…

۵ ق ط

هیقط بکسر …
کلمه ایست که بدان اسپ را زجر کنند
هقطع … شتاب …

بمانیتر

ه ق ع

هَقْعَة بالفتح دایره پیش سینهٔ اسب یا بپای پاشنه سوار یکره فی‌ان المهقوع لا یسبق ابدا یا نکته سپیده در پهلوی چپ ان و منزلی است از منازل قمر و آن سه ستاره است در دوش جوزا نزدیک یکدیگر همچو دیکپایه که مع فجر طلوع کرده و کرمی افزاید

هَقْع ککتف ازمند و حریص

هَقْعَة کهمزه شتر ماده که خود را پیش کشن اندازد از غایت شهوت و خواهانی

هُقَعَة کهمزه مرد بسیار تکیه کننده و بر پهلو خسبنده میان قوم

هُقَاع کغراب غفلت و فراموشی از اندوه یا بیماری

ف مَقْعَة مَقْعًا بالفتح باغ کرد او را .

س هَقِعَت الناقة شتر ماده کشن خواه کردید

هَیْقَعَة کندجه آواز رسیدن شمشیر بجائی یا حکایت آواز یا زدن چیز خشک بر چیزی خشک یا زدن آهن را بالا ماورای

هُقِع پیش کشن فروافتادن ناقه از غایت شهوت و هرع مانکی کردن و بر دل مشغولی و امر زشت آوردن و سفاهت شنوانیدن و بجمله بر امیداری و قوم هقع القوم الوند و نیقال تُهُقِّع مجهولا تکون ناشئا بر کشت بیماری

اِهْتِقَاع بند کردن و باز داشتن و یقال الاهتقاع عرق سوادی اقعده عن بلوغ الشرف و الخیر خوابانیدن کشن را و بکنیزک را و بار آمدن بتعدیه و تعدیتا کردید بر چیزی و بر کشت و ندامت یستعمل مجهولا

اِنْقِفَاع کنسنته شدن دباره‌بار شکم کردیدن از آن

ه ق غ

ف مَقْغ مقوعا ستشدن از کرسنکی یا از بیماری

ه ق ف

هَقْفَع حرکة بجاشتهاء و خواهش طعام و الفعل من سمع

ه ق ق

هُقُق بضمتین بسیار کاینده کان هَقْهَاق بالفتح چست و شتابی کننده در امور

ن هَقّ المرأة هَقًّا بالفتح منا کرد او را در جماع

هَقْهَقَة برفتار سخت رفتن و عطیه اندازه دادن فلان قوم

ه ق ل

هِقْل بالکسر شتر مرغ جوان یا دراز و کول و نادان مدکار

هَقِل ککتف کرسنه

هَاقِل موش نر

هَیْقَل کحیدر شتر مرغ و نوع آن

هَیْقَلَة کدحرجة نوعی از رفتار

تَهَقُّل برفتار کرانبار رفتن

ه ق ل س

هَقْلَس کجعفر مرد زشت خوی و کرانه و رو باه مقالس جمع

ه ق م

هَقِم ککتف مرد سخت کرسنه

هَیْقَم کحیدر آواز موج دریا و درآی فراخ دون که آواز فرو بردن لقمه و شتر مرغ دراز

هَیْقُمانی بالفتح و ضم القاف و تشدید الیاء دراز بالا

هِقَم کهجف مرد بسیار خواره

س هَقِم هَقَمًا محرکة سخت کرسنه کردید

تَهَقُّم چیره شدن بر کسی و کلان لقمه خوردن طعام را و یقال اهتقم الطعام

ه ق و

ن هَقَا هَقْوًا بالفتح بیهوده کفت و هذیان نمود یا سید و هقا فلانا بیکم زا کرفت او را

اِهْتِقَاء تباه کردانیدن دل کسی را

باب الهاء فصل الکاف

ه ک ب

هَکَب بالفتح و بالتحریک خوش کردن و الفعل من نصر

ه ک د

هَکْد علی غریمه تکیید سخت کرفت غریم را

ه ک ر

هَکْر بالفتح شکفت داشتن یا سخت تر شکفت داشتن و بیکر و بحرک و الفعل من ضرب و سمع و کرد و یکی کیره یا سخت شده خواب بحرک و الفعل من سمع

هَکِر ککتف غنوده و خواب آلود

هَکَر کند پس شتد و نیک شکفت داننده و شهری است بیمن که بخانه باش ملوک حمیر بود یا بخانه است و بجمی یا کوشکی است

هَکِران کسکران موضعی است یا کوهی پیش تران

هَکَار تیز بالفتح شند و الکاف ناحیتی است غون موصل

تَهَکُّر کتفعل جای شکفت و هکره مثله توتما فیه هکر

تَهَکَّر شکفت نمودن و سرکشته شدن

ه ک ر س

هَکارِس بالفتح غوکان

ه ک ع

هُکَعَة کهمزه ناقه فرو هشته از شدت ما زمند کشن

هُکَعَة کهمزه کول

هُکَاع کغراب سرفه و خواب که بعد ماندکی آید و خواهانی جماع از اینجا است هکاعی لقب مردی

ف هَکَع البقر تحت الشجر هکوعا آرمید بزیر درخت و جبای کرفت

و هکع بالقوم فرو دآمد و بقوم بعد شام و هکع الی الارض تکیه ساز افتاد بر زمین و یقع ما اندری این هکع یعنی کجا رفت و نیز هکوع سر فیدن شتر و فرو هشتن شتر با یکی جود را و باز شکسته شدن استخوان بعد درستکی

س هکع هَکَعًا محرکة ناشکیبا کشت و غروینی نمود

اِهْتِکَاع ناشکیبائی کردن و فرو تنی نمودن و باز داشتن و ببند کردن

ه ک ف

هَکَف محرکة شتابی کردن در دوکن یا در دویدن

هَنْکَف بالفتح و نیا دنون یا نیا دت یا موضعی است

ه ک ک

هَکّ بالفتح مرد تباه خرد هکک محرکة و اهکاک الجمع و بار ان بحد

هکیک کامیر شانیده و سخت

هُکَوک کصبور مرد شوخ بلیغ شتاب زده

هَکْهَاک بالفتح بسیار کاینده

هَکَوَّک محرکة مشدده الواو کیاه درشت سخت و جای اسان نم از اضداد است و حزبه و مرد شوخ چشم بی باک شتاب زده

تَهَکُّل سانیده و انکه غایط نیز ناضبط نتواند کرد و دلیر و شوخ بی باک در سخن

ض هَکّ بالسیف هَکًّا بالفتح بشمشیر زد او را و هک النبیذ فلانا دیا مت او را و هکّ مجهولا افکنده شد و نیز هک نیز زدن و یخال انداختن مرغ و شتر مرغ و سائیدن و چیزی را و بر آوردن شیر را و بزچیره شدن بر کسی و لاغر کردن و سخت کاینده و بسیار کاینده

فصل الهاء

عنوده ۳۰

کشن زدن ...

بپاى نيزه زدن وفرو بريدن
چاه وسركين باساختن شوات
هكيلن كابيره مثله
مكيهة ككلكه ختيه بپاتاكاشيد
هكمان فرو هشته شدن نيستكي
تن وكلان كردن پستان
چون بزادن نزديك گردد
منهكة بفتح الكاف الشده
كه ولادت برو دشوار شده
باشد
انهكاك كشاده شدن پيوندگاه
تن وسست شدن ونيز بريدن
چيپيه شتر ومنه فروهشتن
وسست شدن نيوى منكه الحبية
اى بلغ منه فانهلك

ه ك ل

هيكل كحيدر سطبر وهر درشت
از هر چيزى واسپ دراز ضخم و
گياه دراز تمام باليده وشكوفه
وكالبد پيكر وبناى بلنده
خانه ترسايان كه در آن پيكر
مريم عليها السلام باشد و
كليسياى ايشان ومنه هيكل
جابر رضي الله عنه است
هيكلة كه خير زن كلان
جثه دراز نعيره هيكلة تمام
شدن گياه
هتكيل خراشيدن ونقش
نيكو عجيب
تهاكل باهم پيكار كردن وسخنو
نمودن

ه ك ل س

هكلس كه هاس درشت شود

ه ك م

هكم كه كفتن سربه چپى باكانه
در كلو چى خانه مداينيده
اهكومة كاعجوبه فسوس
تهكم سرد گفتن كيسر او معنى
كردانيدن پنهى كتبه ابى عند
ه
تهكم مرد متكبر

تهكم شكسته وويران شدن
وفروريختن چاه ومانند آن و
فسوس نمودن وبپاى نيزه زدن
ونيز آمده وتكبر كردن وسخن بخشم
شدن وپيش آمدن بكبر ايستاد
وپشيمانى خوردن بر فوت كارى
وسرد گفتن ونيز تهكم باران
نباتاكه برداشته نشود
متهكم بكسر الكاف تيز شده شتر
متكبر
استهكام تكبر كردن

ه ك ن

تهكن پشيمان شدن

ه ك و

آهكاه سرگشتگان
مهاكاه سبك شمردن عقل
كسى

باب الهاء فصل اللام

ه ل ب

هلب بالضم موى كه درشت باشد يا
موى كنده سطبر يا موى طبر دنب
اسب وجز آن يا موى سبلت خوك
كه از آن كاسه مى تابند وبدان كفش
دوزند هلبة يكى
هلبة الشتاء بالضم سختى سرما
هلبة بضمتين وشدة البأس سختى
وكذا هلبة الزمان سختى روزگار
هلبة محركة بسيارى موى والفعل
من تهيم
هلب ككتف لقب يزيد بن قنافة
بن قنافة الطائي الصحابي شوند
سوى آنكه كف كان اقرع فمسح النبي
صلى الله عليه وسلم فنبت شعره
هلبى كاميرنام چند روز است
در آخر زمستان كانون دوم بادى
ايام سخت سرما
هلابة كثمامة ابر شسنيادى
بسيار خويده
هلوب كصبور روزى كه از شو گرمى
نمايد وروزى كه از آن كاه وگرميه
از اضداد است

ما الد الشعر بودى است ان روزها
زمستان مندرج لغير كرد نانك
ليلة هلابة ابر شباران
اهلب مرد بسيار موى ولب
دم هلباء مونث هيهاة وكلها ودنب
بريده يادنب بى موى وبيتابية
موى از اضداد است ومنه ارض
باران باد شتاب الذنب هو
التشبيه
هلابة كصراء زن بسيار موى و
بيرسخ ومخفى وجميع انچه
بيامه وازن دروكاست
سرخ وهلبة هلباء بلاى سخت
هلاب كشداد باد سرد باباران
هلابية مثله ومنه الدنيا باران
ونيز هلاب چند روزاست
سرد در كانون دوم بادو شش
سرما وروم هلاب وزباد وباران
ناك
اهلوب كعصفور بالضم نام
اسب عمرو بن عمرو واسب بجير
وحال وكونه آهاليب جمع
تهلوب بر كنده موى
ن هلبة هلبا بالفتح بركند
موى از او ونيز هلبه كردن
قوم را پيشك ورهجا بپاى
باران برايشان ودر پى لوردن
اسب شتاوزا
ض هلبه هلبا بالفتح هجو
كرد ايشان را ودشنام داد
اهلاب در پى آوردن اسب
را
مهلب كمحدث هلب كبير
مهلب كمعظم لقب شاعرى كه پدر
بطنى است وايشان را مهالبة خوانند
لقب من قولهم هلبه اى هجاه او
من هلبه اى نتف هلبه
تهليب موى بركندن ودشنام
دادن وهجو كردن
هلبة بركنده موى شدن
انهلاب بركنده موى شدن و

كنند وكويند موى

ه ل ب ث

هلبوث كعصفور زنى كه گولى كرانجان
ودرمانده در سخن كردن

ه ل ب ج

هلبج كعلبط شير دراز لفلابج كنده
مثله
هلباجة بالكسر گول گرانجان ثدت
انهلم ننيل لخوا جامع جمله بيها
وشير درفزاره

ه ل ب س

هلبس كجعفر كيه هلبيس كه پديد
شد قوله ما في الدار هلبس وهلبيس
اى احد نيست انجا ونيز هلبيس
جامه هلبيسه مثله يقال ما
عليه هلبيس وهلبيسه
ثوب چيزى اندك يقال ما اصبت
هلبيسا اى شيئا يسيرا ولا
يتكلم به الا بالنفي

ه ل ب ش

هلبش كجعفر نام مردى
هلابش كعلابط نام مردى

ه ل ب ع

هلبع كعلبط از منده خوردن
وكرانبار بخشند كه سخن حريص باشد
هلابع كعلابط اكرشناود
خبيث ازمنده خوردن وكرك
ونام مردى

ه ل ت

هلت بالفتح پوست باز كردن
كندن والفعل من نصر
هلتات گروه گرده گاهى اقامت ونيز
وگاهى كوچ كنند
هلاتة كثمامة اندك شسته پاره و
برغاله نوزاده سيما
هلتى كسكرى كياهى است
هلات دور شدن وفراموش
كردن ودير غفلت كردن

ه ل ث

هلثة بالضم گروه بلند آواز
هلاث كغراب فروهشتگى كه

مشترك ضمير كلمه ... تن

فصل اللام

پشته ... تن

بمردم عارض شود
هلثی کسکری گروهه باشد و از
هلثاء و هلثاة ممدود و قوله
یکی از مثلثه و موضعی است بعضی
و نیز هلثاء فروهشتگی که بمردم
عارض شود

ه ل ج

هلج محرکه بالفتح حکمه محمد بن عباس
الجلی محدث
هلج بالضم خوابهای پریشان
هالج آنکه خوابهای پریشان بیند
حاصل بینا ببیند
اهلیلج بالکسر و فتح اللام الثانیة
لغة فی اهلیلجه هلیله اهلیلجه بالتاء
یکی بعض از زرد باشد و بعض
از سیاه
ن هلج هلجا بالفتح آگاهی داد
از چیزی که دیده نیست بدان
اهلاج پنهان کردن

ه ل ج ب

هلجاب بکسر طاس و بابه بزرگ

ه ل د

ن هلد الوعك الناس بما
گرفت تب مردم را

ه ل د م

هلدم بکسر کلیم که در بیابان
نمایان باشد و نحو کرکند
سطبر

ه ل ذ

هلذ دامن چیدن و خرامیدن
و آماده شدن

ه ل س

هلس بالفتح بیکوی نیز بیماری
سل و هلس از بیکی و لاغری
هلس بضمتین به شکاز ناتوانی
و مردمان ضعیف که توانائی
نداشته باشند
هلاس کغراب بیماری سل و نیز لا
السلاس فی العقل و الهلاس فی
البدن
هلواس مردم سبک اندام

مهلوس بیمار سل و عقل رفته
بیهوش
امرأة مهلوسة زن لاغر که گویا
گوشت از تنه او باز کرده شد
ض هلس الرجل هلسا بالفتح
تمهو لا بیمار سل کرد بیهوش و چیز دکش
و هلسه المرض لاغر کرد بیماری او را
بیماری
اهلاس سست خندیدن و پنهان
کردن سخن را و پنهان از گفتن تو
اهلس فی ضحکه
هلس لاغر شدن
مهالسه باهم راز گفتن
مهتلس العقل بفتح اللام بیخود
و عقل رفته
اهتلاس بیهوش شدن

ه ل ض

ن هلض الشئ هلضا بر کشید
از زاو بر کنید

ه ل ط

هلط بالفتح خبر یک بشنوی از او
و زانست شماری مرد دروغ
هالط فروهشته شکم و گشته در
هم پیچیده

ه ل ط س

هلطوس کفردوس مگس ریزه
کذا فی النسخة المصححة

ه ل ع

هلع محرکه ترسیدن از ناشکیبائی
والفعل من سمع
هلع ککتف ترسنده از ناشکیبائی
و بیک ترسنده
هلع کصرد بسیار ترسنده و ذئب
هلع بلع کرکع حریص فرو خورنده
الاول من الحرص و الثانی من الابتلاع
هلعه کهمزه ناشکیبا و زود ترسنده
شونده
هلع بالکسر و شد اللام بزغاله
یقال ماله هلع و لا هلعة ای جدی و لا
عناق
هلوع کصبور سخت ناشکیبا

ترسنده و بر انگیخته و بخیل بزمانه
و نطیان و تنقد و لا نکتر و حیه
صبر نتواند قال الله تعالی ان الانسان
خلق هلوعا
هالع شتر مرغ تند رو که تند رو
هالعه موشه مرد بیل شتر گیا
و فی الحدیث شر ما فی الرجل
شح هالع و جبن خالع ای جزع فیه
العبد و یحزن لیا نوبت یوم فاصفه
لیل نائم
هولع کجوهر شتابنده
هلاع کغراب جبلی
هلوعة شتافتن
هیلع که ینقل سست
هالع اکره طاس درنده استر
یا خار پشت و الصواب بالعین
المعجمة
هلواعة بالکسر مرد آزمند یا خما
دوعه و هلوعه که ترسنده از شادمانی
و شتر ماده تیز و نیک شتابنده
چست تر هلواع بمعنی الثانی
مثله الحبل هلواع و
هلواعة ای تیز و مستبد

ه ل ع

هلیاع کعد طاس جانوری است
درنده یا خار پشت

ه ل غ ف

هلغف کجرد حمل مرد ضخم اندام
آکنده گوشت

ه ل ف

هلوف کسنور مرد گران سنگ تنبل
اندام گرانجان یا کلان شکم بی‌میزان
شکیبا و دروغ گوی پیر کلان
سال و درشت طبع هلوفة بالتاء
مثل و مرد کلان ریش و نیز اللحم
درشت اندام هلفوف که عصفور
مثل و دروی که ابر شدن با بار
و شتر کلان سال و الاشتقاق من
الملف و موضع بنات

ه ل ق

هلقی کجزی نوعی از دویدن

و لغی
ض هلق هلقا بالفتح شتافتن
تهلق شتافتن

ه ل ق ت

جوع هلقت کجعفر دخل گرسنگی
سخت

ه ل ق س

هلقس کجعفر دخل گرسنگی سخت
و شدید لا گرسنگی چیزان و مرد
گوشتالی

ه ل ق ص

هلقص کقنفذ فر کوتاه

ه ل ق ف

هلقف کجعفر حمل مرد گرانجان
سطبر اندام و دعزل

ه ل ق م

هلقم کزبرج زن کلان سال و
مرد توانا و فراخ کنج دهن
هلقم کعلبط بسیار خوار
هلقام کالدرب سیر سطبر اندام
ضخم شتران و مرد بسیار
خوار
هلقام بالکسر سطبر و دراز از شیر
بیشه و نام مردی
هلقامة بالتاء بسیار خوار
هلقم هلقمة فرو خورد لقمه را
و بسیار خورد و هو ملحق به
بزیادة الحاء

ه ل ک

لا ادری هو امن قانهما ملك
بفتحهما و بضمهما لغتی مرغ را
در انکار تین با هلاك
یا ما الله [illegible]
هلکه بالکسر افتاده هلاک
کعنب جمع فلان هلکه من
الملك
هلك بالضم
هلک محرکه میان مرد و طبقه
زمین تا زمین هفتم و هر دو
چیزی که فرود افتد
هلکه محرکه و سال خشک

در انجا هلاک شدن و هلکی
جمع
اهلکه الله اهلاکا هلاک کردن
هجّان هجّون هجّع و هدیض فرخج
میکنم از ذلها طول و بهر نال
کریا باشد و هو بخیل هلکت هلکت
بالاضافة مروی عن الکسائی هلکه
مثل تجعل اسما و اضافة الیه
و وقع فی مسند احمد بن حنبل
فی حدیث الدجال فاما هلک
الهلک فان ربکم لیس باعور
بضم الهاء و الکاف فی الاول
بالخال الی الثانی
هلاک کسحاب بی...
هلوک کصبور زن تباه کار
بروی افتنده بر مردان و
بلا ابر کار و لا یقال رجل هلوک
و زن نیکو زن ناشوی و آن
اضداد است و زن شتاب
انزال کننده
هالک مرده و نیست شونده
هلکی کسکری و هلاک کرکع و
هلاک کرمان جمع هوالک کلا
شعوذ لمنبر الشلل و الهلاک
فی الهوالک
هلاک کرمان نا کسی بیوب
پیش مردمان است بطلب احسان
و مرد بی نشان و جوینده کار
ای حلقه کمر کرده باشد
هالکه کمنزل حریص
هالکی اهنکر و صیقل گر بنو
بنو هالک بن عمرو بن اسد بن
خزیمه بلا نسبت که هلکت
کار آهنکری از ایشان بود
هلکاء کفضل... و هلکه
هلکا هما کیدا نشت
هلکون کحلزون ... الهاء
زمین خشک نا ...
اکر چه درنان ... باشد ...
ارض هلکین خارض هلکون نا
لم مطر شده مر...

هیلکون بالفتح داس و دندان
مالوش نام افزار است خوچه آن
کیا مطرنوث
همّال بضم الشا و الهاء و کسر اللام
الشدده باطل و نا چیز و نیز وقع
فی وادی هلال
هملکه بفتح الفوقیه و ضم اللام و
انهاش هلاک باشد و نیستی منه
قوله تعالی و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه
مهلکه بالفتح و تثلیث اللام دشت
و بیابان
ص ر ف س مهلک و هلکا بالفتح
و هلاک کسحاب و هلوکا و هلوکا
بضم الفوقیه و تهلکه و تهلکه
بفتح و تثلیث اللام مرده و مرده
نیست شد
ص مهلکه و هلکا بالفتح
و هلاک کرد هلاکا نیست کردانید
لازم و متعدی و هلکت النفس هلاکا
بالفتح از مقدکردی بی چیز هلاک
کشتن او نا دروند هلاک
عمّارکتان مع النبی صلی الله علیه
سلم فی السفر فهلکت عقد لعائشة
فطلبوه حتی اصبحوا و لیس مع القوم
ماء فنزلت الرخصه فی التیمم
اهلاک کوهیاز انیدن و هلاک کردن
هلاک و خیر مال و چیزی
تهلیک نیز انیدن و نیست کردن
تهالک علی الفراش بیستر افتادن
و تهالک المرئه فی شیئها خرامیدن
چنان رفت
استهلاک نیز انیدن و هلاک
کردن او جزیره و حمض مال ...
و نیست نابود کردانیدن ...
مهتلک بکسر اللام انکه ... و
نباشد ... بکار ... مردم ... کند
افتد بار ان حجت شدن و ای علف
کنند که کرکنده باشد مهتلکون
جمع
اهتلاک ... هلکت و هلکت
خودرا ... هلکت ...

البانی علی سمت بعضها فی المها
اهلاک الرحمن هلاک اهنکرا اهنزم خود را
ه ل ن س
هلکن کهرمل کرنسنکی جراغ
مرد بلینا و کوشت و ناکر ترشت
خوی هلکیس کرفرنج مثله
ه ل ل
هل بالفتح شک و ربنم ارموی
و نیاید
هل مخففه رسا کند حرفی است
استفهام بمنزله ام و بل و کاهی
وعدالیت قال الخلیل حکایة الاعرابی
النکته هل لک فی بعد تقربه لک
اشد المثال ثقل بکمل هابخروه
الاصول قال ابن السکیت ای فیل
لک کذا ای هل لک فی رغبه
لک فیه افتنا الی خیر و ان لک فیه هلا
و قد یکون بمعنی الجزاء و الجحد و الا
و بمعنی قد نحو قوله تعالی هل اتی علی الانسان
ای قد اتی و بمعنی الی هل بقال
کذا ای ما هو و قوله تعالی هل ینظرون
خالو بغیر انشعوا الذی فی هل ق
تصغیر هلیل و هلیه مشدده
الضیفه و هلی
هلا مخففه و مشدده کلمه ایست
بجهة استعجال و حثّ و هلابید
حی هلا ای هلم الی الخیر
بعنی نشتابید و بشتابید و کذا
هلا الصلوه ای شتوی فیه الواحد
الجمع و الوشت فی الجزء لا لنسا
التاکیدین و بنبیه مع هلا علی
الفتح و جعلهما اسما واحدا
عشر و اذا وقفت علیه قلت حیهلا
و الالف لبیان الحرکه کالها فی کتابیه
و حسابیه لان الالف من مخرج الها
و یقال حی هل بعد الالف
مثل قوله تعالی علیه اذکر
الصالحون فحی هلا بعمر بفتح اللام
سننا تعلیک بعمر ای اسرع بذکره
فی بعض ... و جوز النوع فی حی
هلا بجعل هلا نکره و بلا تنوین ...

و اما فی الاذن ح فهی لغه ردیه
و اما قول لبید یتکرها عجم
السفر کان لمروا الرحیل جهار
فی الذی قال الله و لقد ... خوخ
حی هل فانما سکن الثانیه
وقد یقولون حی من عمرو ولا کعب
فی الاذان حی علی الصلوه حی علی
الفلاح و انما هو دعا الی الصلوه
و الفلاح و حکی ان بعض العرب
یقول لی حی هل الصلوه بیتصل هل
کما یتصل بعلی معنا ایتوا الصلوه
و ادیوا انتها منیر بهی ... شتر
است باب
هلیه بالفتح ... نیا بو و یقال
ما اصبت هله و لا بله یعنی چیز
نهیب و نیز ... بازان هلل
تحرکه جمع
هلال بالکسر ماه نو دو شبه و هلال
مثله بی ... نیز ... هلال الشهر و
هلله و نیز ... شده
برای کار
هلال تحرکه ... یقال الهلال فلان
هلال یعنی بر کشته از ... و بارا
نخست و ... از باران
و ... عرنیل و دان
زهرا ... نشاء ... کشته
هلا کلمه ایست بجهة ... کرد
از هلا و لا یقال ... یعنی
چرا نکنی
هلیله کسفینه زمین بار ... بید
که کرد ... خشک باشد
هلال بالفتح باران نخستین و
بکسر
هلال بالکسر ماه نو تا ماه دو شبه
تا شب سوم یا شب هفتم و ماه دو
شب ... و شب ...
و هفتم ... شبهای غیر ... کوی
قمر ... شر ... باب ... ماه
چاه ... ماهی ...
یا ... که ... شتر ... بیت ... که

بلا ابر کار و ... باشد

و در غلانیدن ... برگ ... بر ... شتر ...

خون نمانده ونیز هلال گیسوی
کفش وکرد وعقبان ابخر بدان خرد
بی کنند وخشت خرما خمیده ی
کرد که خوب صورت وکناره سنگ
آسیا که شکسته بود وسنگ بر
هم نهاده وپیچیده که در زیر ناخن
پیدا گردد وقطره از اهله
واهالیل جمع ونیز هلال الحیره
واهضبای چوبی است که بیاد و
حوضهای آن حیبانند وذالحجه
شتر را چون لاغر شود از هواز ندیزه
هلال صرفی نام شاعر وصحابی
است ونیز ابو هلال التمیمی صحابی
است وذو الهلالین لقب زید بن
عمر بن الخطاب که مادرش ام
کلثوم بنت علی بن ابی طالب کرم
الله وجهه بود لقب نجابت تر
هلال بالضم شعبه است در نهر
کاریز است از ناحیه دیوم مولد
هال بکسر اللام زیره است
زالای الغرج
هلی کرفی بدیش وزخم که بعد اند
رسد
اهلول کعصفور ناچیز وباطل
اسم است از
اهالیل باران ها واحد ندارد
هلیان بکسر تین وتشدید اللام مع
وقد یضم قد وکیا علم است
دو کذا یقال ذهب هلیان
وبذی هلیان حیث لا یدری
هلهل کجعفر جامه تنک بافته
وتنک بزم ونوعی از زهر
معرب است وشعر رقیق
هلهل کقنفذ برف
هلاهل کعلابط ابی بیاد رشد
وذو هلاهل پادشاهی در یمن
از اذواء ان هلاهله بشاه
هلهال بالفتح تنک درم ادوی
وجامه هلاهل بالفتح تنک
هتل بفتح الفوقیه واللام الاول
المشدده ناچیز وباطل اسم است

ض هلل الطرق که اشغبی بدر ا
شد ونیز هلل بر نشد هلال و
ظاهر شدن هلال را یقال
هلل الشهر اذا ظهر هلاله و لا
تقل اهل من الاهلال و شادی
کردن وبانک کردن ان بشاشت
ونیز هلل حرکه نیند عنکبوت
خانه را
مهلهل للفاعل لقب عدی که
شاعری است ناقص نقیبه لقب
لانه اول من ارق الشعر او بقوله
لما توغل فی الکراع هجینهم
هلهلت اثار مالکا او صنبلا
هلهله تنک بافتن جامه را
مهلهل کمنزهد بفتح استاد
نزدیک شدن وهلهل یدرکه
ای کاد وبرکرانید ناوازده
کلو وچشم داشتن وردنکی نودن
وبحثی از ردا برجیزن تنکبافت
وبلفظ هلا زجر کردن اسب اوز
هلهل بفرسه
هیلل لا اله الا الله گفتن یوقد
اکثرت من الهیلله
اهلال بر آمدن ماه نو یقال
اهل الهلال واهل الهیجو ولا و
لا تقل اهل الشهر ای ظهر هلاله
ویتل النیته فی اهلال الشهر و باوا
کرستن کودک وبوی هلال نکاه
کردن وکشتن شمشیر کسی اور باتن
بوی ونیز اهل السیف بفلان و بو
کام برداشتن تشنه زبان را با
کرداینده هلال ماه دیدن وماسا
نودیدن ودبرداشتن لبیک کوی و
جز آن اواز بلند یقال اهل المعتمر
منه قوله تعالی وما اهل لغیر الله به ای
نودی علیه لغیر الله
مهلل کمعظم شتر لاغر ونحیف مهالله
مثله
هلیل لا اله الا الله گفتن ونیز تهیج
برکشتن یوقد حمل قناه هلل ویدل
شد وعکر بین وناامد نوشتن

ماندن وباز ایستادن از چشم
دادن یو هلل عن شتم اذا خرعنه
مهاالزو هلال ابلیس افانده کردن اسب
را
تهلل درخشیدن ابر برق وروی
از شادی وروان شدن اشک
استهلال درخشیدن ابر برق وروی
ودندان اشکار کردن بخنده
استهلال بخنده بزان گردیدن
ابر وباریدن آسمان ونیز اهلدنها
تو نیستعمل معروفا ومجهولا وهو
اعلی ویو الثنیه فی استهلال الشهر
وبیانک کریستن کودک وقت ولاده
یا عالم است وبلند کردن بانک
نمودن متکلم آواز را وشمشیر بر
کشیدن از نیام ودرخشیدن
رو که از شادی
انهلال بخنده بخند شدن ابرو باران
ودوان شدن اشک

ه ل م

هلم بحرکه جواب هلم
هلم بضمتین اهوان کوهی
هیلم کاسیر چیننده از هر چیزی
هلام کغراب طعامی است که از
کوشت وپوست گاو وساله ترتیب
دهند یا شوربای سکباج است که
سرد کرده از رو غن صاف وپاکیزه
کرده باشند
هلم بیا تو انعم هلم الینا الله
ام من قوله تعالی هلم شهداء کم ای جمعه
از ادله یعنی الینا ای اقرب و
ها للتنبیه وحذفت الفها تخفیفا
ایمما ولجعل او استعملت استعمال
البسیطه یستوی فیه الواحد و
الجمع والتذکیر والتانیث عند
الحجازیین وبنی تمیم تجریها مجری رد
اهل نجد یصرفونها فیقولون هلم
هلما هلموا وهلمی وهلممن والاول
افصح وقد توصل باللام فیقال
هلم لک وهلم لکما کذا وقیل
بالنون فیقال هلمن بالفتح فی الموث

بکسر المیم فی الجمع بضمها وفی الاثنین
هلمان للمذکر والمونث وللمونث
هلممن واذا قیل لک هلم الی کذا
قلت فی جوابه الام ام لم نفتح الهمزه و
الف الاصل الی ما ام وترید ارشادا
الی ما کانت علیه واذا قیل هلم
کذا وکذا قلت لا اهلمه وقد تضم
الهمزه وحدها وقد تضم الهمزه واللام
وقد تضم الهمزه وتکسر اللام ای لا
اعطیکه ویقال جاء بهلمه اذا
الطامه
هلم کقنفذ نوعی از ماهی
هلمه ترش
اهلم کاملک شهری است بطبرستان
هیلمان بکسرتین مشدده المیم
بینا ان تان وجزان هیلمانا
بفتح الهاء واللام وقد تضم لاسه
مشابیق مجاوبا المسیل ال ...
ای المال الکثیر
هلم به هلمه بهوانه او نداو
هلم
اهلاام هلم کفتن کسی را
اهتلم به بردان را

ه ل م ط

هلمطه کردن را وفراهم اوردن

ه ل م ع

هلمع کسمیدع مرد زود گریه ...
ی المرح

ه ل ن

هیلون کیامی است بنفارسی
مارچوبه ومار کیاه نیز خوانند
وهو خان رطب نافع
هلینیه مصغر نام زنی

ه ل و

هلا بتخفیف کلمه است که بدان
اسب را زجر کنند وشتاب کان
زانستکین دهند ومنه قول سراج
قال وای جواد لا یقال لها هلا
توقف نبی هلیان مبتدیء
بلیت بکسرتین مشدده اللام
قد خفرقان ای حیث لا یدری

باب الهاء

هذا آخر باب الالف من [illegible]
و یرتلیه باب الهاء
باب الهاء فصل الميم

ه م ء

همء بالکسر جامه کهنه اهماء جمع
ف همأ الثوب همأ بالفتح پوسید
جامه او کهنه گردید
اهماء جامه پوسیدن و کهنه گردانیدن
تهمؤ شکافته و کهنه شدن جامه
انهماء کهنه و پوسیده گردیدن
جامه

ه م ق

ن همقاقة الثریة درختی
است خشک شده
اهمات پنهان داشتن سخن
در دل را

ه م ع

همع کشیدن اشک چشم و روان شدن آب
بر شبیه که در دیده است بجان
او زنده هقعق الا من شیع
لیس بخفیف هقعق بالقاف

ه م ج

همج حرکة گرسنگی و نیز پیوند
معاش و همج و هامج ترکیب است
بلفظ مثل لیل لائل
همجة محرکة نوعی از مگس ریزه
شبیه پشه که بر روی گوسپند
و خرنشیند و گوسپند که خورد
مردم فرومایه گروهی چیزی ...
مثال الهمج همجة همجات جمع
همج کامیر همو مادة جولتها
شکم تا ایمر ماده نکرده زود
هیچگاه روی و خط باشد یا
آنکه رو گوی خشک شده باشد
اندک گرد غار است و شده ای
هامج کهن لشته جوری کد یکی
درد بکری رانند
ن همجة الابل من الماء همجا
بیکبار آب خوردن چندانکه
تشنگی شکستن
س همج همجا حرکة گرسنه

همیدن که کنارت کرده باید
انهماج نهان داشتن و گوشیدن
است در رفتار
اهتمام شتاب کردن از کرم و جز
آن چیز مردی و خشک کردیدن
نیز

ه م د

همادی بالفتح و شد الیاء شبیهی ظریف
و سبک بی موی با شد که ویژه است
و کیسان است و شتابنده و سخته
باران و محنتی کرما
همدان محرکة شهری که همدان بن
فلوج بن سلم بن نوح ان ایشان
و نیز همدان بعضا بیکبار دران
نشان سیل برمانده
همدانی محرکة مشمشه الخشینه
مرد ذیبیا سخن و رفتارها
از انواع رفتارها

ه م ر

همرة محرکة سهر است که بدان زنان
مرد را بر اند کنند بیقتی یا همرة
و بیو همرة بطیط است و نیز همرة یک
با شکستن شاخ درخت یک
باد با یعنی با زنان عیل و بخش
آزان و هلاک شدن بخشم یا
بخشم آوردن
همر کیف درشت اندام فربه و
زبان نیا
خبئیر همیر کامیر همو ماده نیکو
اندام
همیرة کسفینة گنده پیر فرتوت
و نیز بو همیرة کنیر بعطط است
هامر بیک برفان
همار کشداد ابر نیک برفان
مکب یا گریزنده عدای
تهمیم همار سخن باید است
همری کجمزی زن یا زبان در فریاد
درشت آفاز بلیغ زبان
همیز بالفتح گنده پیر فانیه
و تو و گیعقوب نسبت یا سخن با
درازی زبان بیا

تهمرگر سهم دم بیشا کوهی نهار
مشلیه
ن همز همزة همزا بالفتح
از داو همو پیچنده کرده و خشتن
و نیز مهر و شیبیده همه شیر پیمان
و مغز ذیبیا کشتن و سخن مرد
نرون است و ریخ دادن بسیار چیز
تا گذرد و نداند یعنی ان
ای اعطاه
ض همرة همرا بالفتح شکست
از او بیرون ساخت
اهمار سخت بر پیمن بخش انب
همزا
تهامر بر یک چیز و بیشتر گردیدن ان
چنبر بیقال لغلان تهامر الشی
اهمار بر نشان است از اسب و نیز
ان
انهمار ویخته شدن و شکسته
و پراکنده شدن و ریخته شدن آب
اشک و دوان گردیدن آن و فرو
افتادن بر آن درخت و شدن
بمصالیقال انهمر التمر من الشجرة

ه م ج

همرجة ناچیز و باطل و نیز همرجة
شتاب و سبکی و آمیزش و اختلاط
شدن در باطل و غوغا و گروه مردم
و ناهموار و درشت و شوریده گردیدن خبر
همرجان بالضم هرزه و غوغای
همرج کجعفر همو گرده شد و لو
و شتا

ه م ج ل

همرجل شتر جلد شتر نیکو و تیز رو
و ناقة تیزرو و سبک و جست و
شتابنده مرجل
همرجل با آمده گر گبرید نیکو

ه م ر ز

هامرز بفتح الميم پادشاهی است از
پادشاهان عجم

ه م ر ش

همرش کجمرش گنده پیر کلان سال
و شتر ماده بسیار شیر و نام سگ

مادة است
همرشة جنبش اسم است
تهمرش را
همترش جنبیدن

ه م ز

همز بالفتح افشار کردن بچشم
در خستن و فشردن سخن کردن
و سپوختن و عیب کردن و همزه
افزودن در کلمه قیل لاعرابی بهمز
الفارة فقال السنور بهمزها ای
بفشارد و بکرد سر و ندن
و کرد شکستن و عیب کردن
العقل من مصر و ضرب نیز بر
زدن و همزت به الارض و القتل
من نصر و همز الشیطان بدر بلا
بدان معنی که از سخن و اغوای شیطان
سر زند هکذا فسر النبی صلی الله
علیه و سلم و خطره که شیطان ازو
دل اندازد همزات جمع
همزة حرفیست از حروف هجا
دیجمل علیه الواو کا یرد بر شیرخوار
همیز کامیر از اعلام است
همزة بضم هاء و فتح میم عیبجوی
مردم و سخن چین یستوی فیه
المذکر و المؤنث
همزی کجمزی بر وزن و بتیع
همزی باد سخت و از و قوس کو
هنر سخن کمان سخت و تیر از زده
تیر را
همازکشداد عیبکننده و سخن
چین هم از اعلام است
هامز عیبکننده و سخن چین
و مهمز و مهمزة کمنبر و مکنسة آهنی که بر پای
موزه بندد و باشد که بر پیشیک
اسب فرو سن نند مهامز جمع
تهامز باهم زدن
تهمزة کسکره نان یا یا شده و گوی
با شدت و جوب و سیاه باشد
که بر سر آن آهن باشد که بدان
خر رانند
انهماز فشرده شدن

ه م س

همس بالفتح آواز نرم و هر چیز خفی
و آواز خفی قدم و آواز دهان
و هم دهن و لبها بیرون آواز سینه و منه
قوله تعالی فلا تسمع الا همسا و نیز
همس فشردن و شکستن و لب بسته
کرده داشتن و خائیدن طعام را
و نیک فشردن چیزی و رفتن با آهسته
شب و فرو رفتن دندان
همیس کامیر آواز نعل پیل و شتر
هماس کشداد شیر بیشه و سخت
شکننده
هموس کصبور شب و فرو شیر
شکننده و شکار و شیر نرم گیرنده
حروف مهموسه ده حرف است
مجموع در این کلمه حثه شخص فسکت
تهامس با هم راز گفتن
تهامس هم با یکدیگر راز گفتن

ه م س ع

همیسع کسمیدع مرد توانا و نیک
قوی و کبیر و نیز ... نام
او و مرد دلیر بالا ثنام پسر
حمیر بن سبا

ه م ش

همش بالفتح نوعی از دوشیدن
شیر و نیز همش گرد کردن و فراهم آوردن
و گزیدن و سخن بسیار گفتن و لغة
من مضر ... تمیم و دندان بکار بردن
آمدن و جنبش نمودن و تهمش
القوم اذا تحرکوا و دخل بعضهم في
بعض
همش کعنق بانگشتان کار
نیکو کند و ترک کند
همشة بالفتح جنبش و زیر و زبر شدن
ملخ و بهمیدن و پیش گرفتن مردم
اهتمش و انهمش ایضا الهم همشه
و انبثوا و اختلطوا
هامش حاشیه کتاب لغة مولد
امرأة همشی کسکری زن بسیار سخن
و بسیار بانگ و فریاد
تهامش ... کردن باهم

تهمش روان شدن چشم چاه
تهامش ... با یکدیگر ... جنبیدن
باهم
اهتماش ایستاده شدن و آمدن
و شدن و پیش و پس رفتن مردم
و زیر و زبر شدن ملخ و مردم
رفتن ستور و ملخ

ه م ص

همص بالفتح کوشش نمودن در
زمین افکندن کسی را و برزشتن
برهمدیگر کشتن و الفعل من ضرب
... همص الفؤاد مرد شوریده
دل
انهماص بر زمین نشستن ... کشتن

ه م ط

همط بالفتح ستم کردن و سخن بی
ناپیر کردن و بی اندازه گرفتن و
به کامه خود گرفتن و خوردن و عیب
و ستم کردن ... و حق ... باطل
... فی حدیث ابراهیم کان العمال
یهمطون ثم یدعون فیجابون ای یظلمون
الی الطعام فیجابون و لا یکره ذلک
والفعل من ضرب
تهمط بستم ستدن از کسی
اهتماط بستدن بستم و دشنام
دادن و غیبت کردن کسی را

ه م غ

هیمغ کحیدر درخت ...
همیغ بالکسر ... شتاب کش
ف همغ ... همغا بالفتح ...
سرشک
انهماغ شکسته شدن ... و جز آن
... و جز آن

ه م ق

همق ... گیاه
... و گیاه ...
همقع ... مضطرب خلقت
... بکسر المیم و فتحها ...
...
...
...

همقوق کصیص گیاهی است
همقاق بالفتح ... دانه است
که در کوه بلعم پیدا گردد و بعضی
گویند نام آن را ایران بکرده می خورند
همقاق نیز یکی
همقوق کعظم ... است

ه م ق ع

همقع کزمالق بالضم و کسر القاف
کمتابیط مرد کول همقعة بالتاء ...
در ... درخت ... عضا

ه م ک

همک ... المتکبرین ...
و ... مرد ...
ن همک فی الامر ...
اندازد بکار
تهمک ... کوشیدن
... انداختن ...
انهمک ... و کوشش
کردن ... انهمک فی الامر ای لج
فیه و لج
انهماک ... شدن

ه م ل

همل بالکسر ...
...
کرده
همل ...
...
...
...
...
...
...
...
بالمهمل
...
...
...
...
...
...

...
... پاره پاره شده
ص ...
...
...
...
...
ن ص ...
...
...
...
...
نکنند
...
...
داشتن ...
...

ه م ل ج

...
است معرب
هملاج ...
...
...
...
...

ه م ل س

همس ...
...

ه م ل ط

هملطة ...
...
المیم

ه م ل ع

هملع ...
...
...
...
...

ه م ل ق

...

پاسپر ... شدن

ه م م

هَمّ بالفتح اندوه هموم جمع و بمعنی
قصد کردن و قصد نمودن
هم بستن و کافی همک یا الشاغل
یقول رجل همک من رجل و
همتک من رجل الذی حسبک
هِمّ بالکسر پیر فانی همة بالتاء فانیه
اهمام جمع
همة بالکسر و بفتح کار و عزم قصد
کردن آن ... و قصد دل
یقال فلان بعید الهمة ...
جمع همم خواهش و پیر فانی و کشته
پیر همات و اهمام جمع
همیم کامیر ... هموم همیمه
... کهدن ... شدن
و خوردن ... نزهند
لا همام کقطام یعنی قصد نکنم
اسم فعل است یقال لا همام و نیز
همام ای لا اهم
همام کغراب پیسکه از کوهان گداخته
شود و شیر که گداخته کوهان
تهمام بالفتح شیر دلیر ... شیر
شیر بیشه همهوم کعصفور ...
واذا قلت للجوع ... تهمام
... الکسر ...
همهمة بالفتح ... و ...
... پادشاه ...
و ... خواهم ...
... همام ... جمع و شیر بیشه
و ... زبان ...
زا
هماینه ... سلم
... التعلق ...
هموم ...
و ... ابو ... نیز ...
بادی ... انداز ... هموم
ابن ...
هامة ... و ...
... المامة ...
جمع ... خوار

همام کشدا ...
اند ...
و همام ...
اند
هامهوم پیسکه گداخته و کوهان
گداخته و شیر که گداخته کوهان
تهمام بالفتح شیر دلیر خواهم
و شیر بیشه همهوم کعصفور ...
واذا قیل للجوع شیء قلت تهمام مبنیة
علی الکسر یعنی بازی نماند
تهمهمة بالفتح کلمه ... از ...
تهمهم ... ضم ...
تهمیم بالکسر شیر بیشه ... بر کردن
از اولاد ...
همام بالفتح هموم و اند ...
همیم ...
لا همهمة بالفتح یعنی قصد ان ...
و غیر کلم
ن همة الامر همّا بالفتح ...
اندوه گین کرد ...
...
و ...
الصبی ...
و نیز ...
...
...
... قوله
...
ض ...
کامیر ...
و ... شدن
...
...
...
...
...
و ...
تام ...
مهم للفاعل کار سخت
اهمام اندوه کین کردانیدن و
...
شدن

همتم جستن چیزی را و تجسس
نمودن و ...
اهتمام اندوه مند شدن و غم
خواری کردن ...
استهمام اندوه گین ...
دهید ... کار ...
تهمام کداختن ...
قال الشاعر ...
المنهم ... شدن

ه م ن

همینة ...
است
هماینه بالضم والتخفیف ...
در بغداد
همیان بالکسر ...
و کیسه ...
و نیز ...
...
... و نیز همیان
پر ...
مهیمن للفاعل ...
...
...
...
...
...
...
الثانیة ...
...
...
...
کذا ...

ه م ق

ن ...
شد ...

ه م ی

همی ...
...
...
است
...
...

در ان ...
...
همیان ...
ض ... همیا
بالفتح ... همیا بالضم ...
و ...
و ...
و ...
...

باب الهاء فصل النون

ه ن ء

هِنء بالکسر عطا ...
...
...
...
...
...
...
و نیز ...
شام ... هشام بن عبد الملک ...
...
...
الاهمان
هناءة ...
...
...
انشاء الله ...
...
بن ...
بن ...
بن عبد الله ...
تابعیان ...
ظالب ...
...
...
...
و ...
ض ...
هنا بالفتح والکسر ...
...
...

وهنأ الابل هنأ القطران طلیه
شتر را وهنأ فلانا یا رعکم بکرد
افزا
فض هنأه الطعام خوش
گوار آمد او را ایدو او طعام گوارا
داد او را یا طعام است هنأ الطعا
هنیٔ بالفتح والکسر وهنأه بالفتح
نیکو کرد او را
ف هنأه بالامر کشت او را گوار
باد او را کار وهنأه شهرا ای علفه
یعنی علف خود داشتم او را یک
ماه
ا هنؤ الطعام هناءة ککرامه
وهنأ ضرکرم وهنأ بالفتح گوارنده
گردیدن گوارا گوارا
س هنیٔ الماشیة هنأ بالفتح
وهنأ ضرکرم یافته بهره کیاه کم
نشد آن وهنیٔ بهره شادمان شد
بوی وهنیٔ الطعام ای هنأ بعینه
گوارنده شد او را
ف مع ك هنیٔ هناءة
کر گفته وبرنج نشست سیبه
هنیٔ الطعام گوار آمد بدو هنأ
هنأ بالفتح داد و داد بخشید
اهنأ الطعام خوش گوار آمد طعام
و دادن
مهنأ کمعظم نام مردی
تهنئة مبارکباد دادن خلاف
تعزیه تهنئة شیئ مثله ولیهنئك
الامر کهنیئا کبیرا
تهنؤ گوارنده شدن
استهناء نیکو تیمار کردن شتر را
نا
استهناه یا یعنی خواستن ق
عطا خواستن

ه ن ب

هنب حرکت کوتی
هنب بالکسر نام مردی مخنث
است که آنحضرت صلی الله علیه
سلم او را نفی کرد و نام جند
بن والق مخنث

هنباء بالقصر وشد الوزن هم هنبدا
زن گول وفعا دان بکه عنکا بتر بج
واستنادی کر هنبوانه هنبغ
هنبله را آن هنباء کعضراست
قال الشاعر هنبونة هنباء وبنت محبون
وبروایت بدیع لمرأة هنباء وهنبه
بالحزاء بفتحهما .
هنتبک کنیز رنهلیت نادان

ه ن ب ث

هنبثة امور و خشونة شدن وسبپه
و دو رنگی کردن و سبتو و خره وقیح

ه ن ب خ

هنبخة کنیز که خدمت خوشخوان
هنابخ جمع

ه ن ب ر

هنبر کزبرج کرکره هنبرة مونث
ابو هنبر کنیه هم کفتار نرام هنبر
کنیت ماده و خرماده
هنبرها بالتاء خرماده
هنبر کزبرج مثل کفتار ماده هنبر
کیتحد و هنبر کزبرج مشک و کلاه
و ابتزپوش هیچکاره یا کز آنان
هنابر بکجا هلاک و دو زخ یا ریب
از لبند

ه ن ب س

هنبتة خبر جنبش
هنبس خبر جنبش

ه ن ب ص

هنبصة نوعی از خنده است
هنبص کزبرج مرد سست وحقیر
هیچکاره
هنبص کشته کلاه از شکم

ه ن ب ض

هنبل هنبض کلفته بزرگ کلاه از شکم

ه ن ب ع

هنبع کقنفذ روی بندی است
دختران را شبیه مقنعه که مقنعه
از آن کوچکتر
هنبعة بالتاء مقنعه کوچکتر است
هنبلة مثل نعت الکفتار

ه ن ب غ

هنبغ کقنفذ هنجو کوزن کرگ
هنبغ هنباع کوز طالس شلبه رخال
کوزن کنیز اد پیر و شیر و شیر و لو
سست کیرو زن کول
هنبغة کرسنه شدن و دبیا کردن
گردن بغنا و برسیدن و زبرا نکیخته
شدن

ه ن ب ل

هنبل لنکیدن در رفتار
رفت

ه ن ت ب

هنتبة امره سبو وتنها نکی تو
دنکار

ه ن ت ل

هنتل کجندل نوعی بولت

ه ن ج

هنج الفصیل جنبش نمود شیر بجهان
وجهان یافت

ه ن ج ل

هنجل کقنفذ کرانسنك

ه ن د

هند بالکسر کاهند کشور اهنم اند
از یا اندکی زنان که دنیا اندکی
کم از آن یا اند صد وهنام زن پیغمبر
ولا اهند کافلس و اهنادهم
وهند الجمع ونام مردی نام سلم
هند بنت ابی امیة زوج النبی
صلی الله علیه وسلم وهند بنت
نادر وعتبه وهند بنت الولید
هند بنت جبیرة صحابیات اند
بنو هند بطنی است نیز هند کرد
است از اولاد او غلام بن نوح
علیه السلام یا نام بلاد هندوان
هنود هند که منسوب بوی دیر هند
دهی است بدمشق و دو موضع اند
در حیرت
هندوانی بالکسر و بضم شمشیر
منسوب بهنود
هنیدة کجهینة صد شتر و مانند
آن اسم است اند قال ابو عبید
اسم لکل مائة من الابل و غیر ها

معرفة لا ینصرف و لا تدخلها الالف واللام
فلا یقال الهنیدة وقد قیل الهنیدة و
حاشیة وقضیت ما علم من فزعة
بالالف واللام فالفرق بین اشا
من السنین والمائة من الابل و
هنیدة بنت خالد رضی الله عنها صحابیه
است
اهند مرد ذات هند
هناد مرد از هند هناد کم
مثله
مهند بالکسر و فتح الدال
المهملة وهو الکثیب المنبه
الفضة فوا بطهر فیه الزیادة شوق
من الفضة فوا بطهر فیه النقصان
هندوان بضم الهاء والدال
جویی است بخوزستان و شهر
است
هندوان بفتح الدال و کسر
الثالث ضم الدال الثانیة محله است
بیلخ از آن محله است هنیدة ابو جعفر
هندوانی
هنادیر بمکرو زاری کشادن صحرا
است اسناد ره هنکی
هنادة بالتاء از اعلام زنان
است
مهند کمعظم شمشیر که از آهن هند
زده باشند
هاهند هنیدة هاوع نکفند
یا دزدن یا تهوو هند هند المرأة
بعشق و هو بدنبال اکردانو آورد
و ملاطفت غیر هنیدکو او را
کردن و نکاح خوش و چند باشد
کردن و رسکفتن وحشتا
دادن و ترخواش کردن دشنام
زاویه کردن زبان ذات اند دشنام
دشنام دهنده وخبر کردن شهر را

ه ن ج ب

هنجب کدنه وهنبا بالکسر
فتح الدال و ضم بکسر فضول اکل
که بنی هند باشد کودن المستاخر
المنبه و الکبد و الطحال الکلام

لغتی در هنا با صولنا و هنا اینجا
اکثر خطاب بن غاسلها
هندابر بالکسر مادر ابرهه بنا
شاعر

ه ن د ز

هنداز بکسر اساس اندازه معرب
است قول عطاء بلا حساب ولا هنداز
و انما کسروا الدال فی الفارسی
مفتوح لعدم بناء فعلال فی غیر
المضاعف
مهندز بکسر الدال اندازه
گیرنده در کاریز و بنا و زمین
و انما صیروا الزاء سینا و یقولون
مهندس لانه لیس فی کلامهم زاء
قبلها دال

ه ن د س

هندسه اندازه اسم است مشتق
از هنداز معرب اندازه ابدلوا
الزاء سینا لانه لیس لهم دال
بعدها زاء
هندس بکسرتین شیر بیشه و مرد
آزموده کار بیباک کننده در
امور
هندوس کعصفور دانای
امور هنادسه جمع
مهندس مهندز است

ه ن د ک

تخله هندی کی بکلمه لها تکلما
منسوبان مرد هند که هنادکه
هنادکه جمع و لیس من لفظه
لان الکاف لیست من حروف الزیادة

نسخه سیاه کرم شبه

ه ن د ق

هندلیه کرمخیل مرد بینا
سخن

ه ن ر

هنر بالفتح پیدا ملک کوشش و
هو شاذه لانه فیما یقع فی الاسما
کلمه فیها نون بعدها راء لغیر
بینهما حاجز

ه ن ز

هنیزه کسفینه ادویه و نخ

ه ن ط

هنبط کعنفذ نیل سرهندی است
برهم

ه ن ز م ن

هنزمن کجزمن جمل انجمن معرب است

ه ن س

آهنس بالفتح دو شهر است از
شهرهای مصر بصیر کوره جنس
معنی بصیر و کبری

ه ن ش

هنشش کجعفر خیل سبک چست

ه ن ع

هنعه بالفتح دراع یک گردن شتر
و یکی از منازل الماه از برج جوزا
و آن پنج ستاره است صف کشیده
بر هیئت چوگان یا دو ستاره
سپید باهم نزدیک در کهکشان
میان جوزا و ذراع مقبوضه
هشت ستاره است بصورت کمان
که از ذراع اسد مانند دو
ستاره است مقبض قوس کمان
بر هیئت ستاره مانند یا آن دو ستاره
سپید است بعرض نیکی از یا نرد
پر هفته در کهکشان و ما بجز
در نظامی فرو دنیا بینند و نحایی است
ستاره است مقابل هقعه جمع
هنعا
هنع محرکه پست گردن و کجی قامت
و پستی گردن شتر و شتی که پیچ گردن
پست کرد دو سرطینه و هنعا
دو شانه بر آمده باشد و نیز هنع
در آهوان خاص است با هو جید
بلا انحنائه کوتاه کردن باشد
هانع فروتن هنع کرکع جمع
اهنع پست کردن و خمیدگی قامت
کوتاه هنعاء مؤنث بیخ اهنع
و هناء هنعاء اینجا عنقها اقصر
و التواء و اکمه هنعاء پشته
پست نزد خط هنعاء و نیز اهنع
آنکه بن گردنش و نشیب الگ
نشیب و بیچیده است مایل باشد

و پیر زنی که او را زاده کمازین آوازی
زاده باشد
دنبل هنیبج کابیر مرد کج ناشسته
پست کوتاه کردن
بیبر مطوع شیر ماغ هنعه بید
ف هنیف هنیفا بالفتح بچه
ان هو دوناساخته هنع له فریب
گر بر آید
س هنیس هنیسا مرکه پست کردن
و خیده قامت گردید
استهناع منکر شدن از جواب

ه ن غ

هنیغ کمیت زن بد بناه کار فاجره
و زنی که از خود را لهر کس اشکار
کند و زن بد اختره
مهانغه عشقبازی کردن با زن

ه ن ف

اهناف نرم خندیدن فوق تبسم
مانند خنده فیوس کننده و آن
خاص است بزنان دو آشنایی کردن
و بگریستن آماده شدن کودک
هنیف شتابی کردن
مهانفه بفسوس خندیدن مثل
اهناف اشتاف الکتاب شد و باهم
نازی کردن
تهانف بمعنی اهناف است که
بفسوس خندیدن باشد

ه ن ق

هنق محرکه تنگی و بخیلی از اندر
کنیز دم عارض شود مثل حنق
اهناق تنگی و نزار کردن

ه ن ق ب

هنقب کجعفر کوتاه

ه ن م

هنم محرکه خرما با نوعی از آن
هنوم کصبور نام مردی از همدان
و از اولاد او است اهنوم قبیله
بزرگ از قبائل همدان
هینم کحیدر مبینه
هینمه بالفتح آواز نرم و نجوی
است

هنه بالکسر شدة النون
شتاب از شبهای زنان که جهه
افسون با ان خود را ندمعه
پیکر کوتاه
بنو هنام بالکسر و شد النون
قبیله است از یمن
هینام بالفتح سخنی که فهمیده
نشود هینوم مثله

ه ن ن

هن مخففه و مفتوحه فرج زن
اصله هن مشدده عند البعض
فیصغر هنینا
هنه کنعنه نوعی از خار و چیز
مانند پیه و دنبه شحم گرده
مقدار انگشت بالای آن مانند
مغز ویبه
هنانه کثمامه بمعنی صفا
یقینا بالبعیر هنانه آن چیزی که
طرف
هنین بالفتح و کسر النون الاولی
المشدده دهی است
هونین بالضم و کسر النون الاولی
شهری است
ههنا بضم الهاء الاولی و ضم
الثانیه و فتحهما مشدده النون
اینجا هنا ... هنا
نعم ههنا و ههنا و هنا یعنی
اندکی دور شو و یقال للحبیب
ههنا و هنا ای اقرب المتبر
و ههنا و هنا ششلین
... فی الالفاظ شاء الله تعالی
مهنون مرد کره بایند
ض هن هنا بالفتح و هنا
کابیر کریتب نالید
اهنا کراسیتی
الله فهو مهنون

ه ن و

هنو بالکسر هنگام و پدر قبیله
است
هن کفم کلمه کنایت است و معنی
ان چیز است اصله هنو یقال

هنا هنتان وهنوات اي شيء له
هنات وهنوات وشيء هنون جمع و
في الحديث من تعزى بعزاء الجاهلية
فاعضوه بهن ابيه ولا تكنوا وفي
المثل من يطل هن ابيه ينتطق به
اي يتقوى باخوته وهنات شدائد
في الشر ويقال هنة المؤنث وهنه
بسكون النون لغة فيها بهنية و
هنيهة بابدال الياء الثانية
هاء مصغر هنات شيء هنات
وهنوات جمع ويقال في فلان هنات
اي خصلات شر ولا يقال ذلك في
الخير وفي هذا اقول عن ابيه هنات
ومرت بنا هنيئة من وقتي في النداء
يا هن اقبل ويا هنان اقبلا ويا
هنون اقبلوا ولك ان تدخل فيه
الهاء لبيان الحركة فتقول يا هنه
كما تقول لمه ومالية وقد تشبع
النون منه فتقول يا هناه اقبل
وهذه اللفظة تختص بالنداء هنا
مضمومة ويا هنانا اقبلا ويا
هنوناه اقبلوا وحركة الهاء فيهن
منكرة لكن هكذا رواه الاخفش
وتقول في الاضافة يا هني اقبل ويا
هني اقبلا ويا هني اقبلوا والمرأة
يا هنة اقبلي بتسكين النون كما
تقول اخت وبنت يا هنتان اقبلا
وهنات اقبلن ويا هنتاه اقبلي
يا هنتانيه اقبلا ويا هنتاه
اقبلن وهي المرأة فرج انت
هناة بالفتح بلاء وشر هنوات جمع

هـ ن ی

هنيت هنيا كرم وهو كناية
عن فعلت

باب الهاء فصل الواو

هـ و ع

هوع بالفتح اهتاع ... قي كردن
بسبيل المعاني ... بالهمزة وكرارتا
دركند ... وكان ...
فيال ... هوع في ...
هاء ... قال الشاعر ...

حين يدعو بالهمة ... هاء الموه
خطاب للنبي
هاء بكسر الهمزة بمعنى بگیر يا رجل
اي هاك وهاءيا الاثنان وهاؤوا الجمع
هاي للانثى هائيا الانثيان وهائيا
انهم ... هاؤن ... وتقيم الهمزة في
جميع فقد تقام التاء في هات
هاء يا رجل بفتح الهمزة معناه هات
وهاؤما وهاؤم مثل هاكما وهاكم
هاء بكسر الهمزة بلا ياء وهائما و
هاؤن مثل هاكما وهاكن تقيم الهمزة
في هذا الكلمة مقام الكاف وفي لغة
اخرى هاء بمعنى خذ تقول هايا رجل
كهع بهمزة ساكنة اي خذ بمعنى بگیر
اصله هاء حذفت الالف لاجتماع
الساكنين وهائي كهاعي للمرأة و
هاءا كهاعا للتثنية وهاؤا كهاعوا
مثل هعن ولا يقال انها قلت
انما اي ها النبي ولا ها الله ذا بالجر
يعني سوگند خداي او لا اصح لا
ها الله ذا بترك الهمزة
الاصل لا والله هذا ما اقسم به
فادخل اسم الله بين ها وذا
تهوان بضم الميم وفتح الهمزة وكسرها
وتشديد النون دشت فراخ
وعادت بيان ازشب
ي ها تنفيه في المعالي هوه ابا
ملك كرد ايد ازاد الشاعر قول
تهوي بغضبه وهوته ... ونيز
وموت بجبر ... كان برجم
بد بنشيني با ... وموتيشاد
شدم بدو
س هو علينه هنك كرد کنو
ات

هـ و ب

هوب بالفتح دوري وبضم نفيا
نزكت هوب دابر وهوب بارای
بعثت ... ابن هو وقيل صوابها
المثنا الفوقية ومر ذكره هو
كوي ... فروغ آتش
هوب كرنير موضع ... نيد

آهوت بالفتح ... عربان
دریا بمن

هـ و ت

هوتة بالضم وبالفتح زمين نشيب
هوت كصرد جمع
هوت به تهويتا بانگ كرد

هـ و ث

هوث بالفتح ... ابل تشنه

هـ و ج

هوج بالفتح زنده باد كه كوه
وسبكي وشتاب زدگي اهوج
... نادان
هاجته غوله هو تيجه مضطرات
هوجاء كحمراء شتر ماده تيز رو
وشتاب هو ... ماده بها فلا ينوق
بير اهوج ونير هوجاء باد سخت
كه از بيخ بركند ودرخت بركند
خانها از اهوج بالضم جمع

هـ و د

هود بالفتح توبه كردن وپشيمان
شدن وبحق باز گشتن وجهود
شدن والفعل من نصر
هود بالضم جهودان ونام پیغمبر
هو هود بن عابر بن ارفخشد بن سام
بن نوح منصرف ليتوفه هود ...
ارون هود ... هودان جعلت
هود اسم السورة لم ينصرف كما
نوح ونون
هوده محركة كوهان شتر ...
جمع
هوادة بالفتح نرمي وليني ... از
صلاح وبسكون ... شدن خصوصت
ودستوري ... بصلح نمودن ...
كردن ونرم رفتن
... كشته هو بجی باز كرد
هود بالضم جمع شل بازل ...
آهود ... ودی شبه
نيلب انست
تهويد بفتح التحتية جهودان وهو
جمع هود مثل ... وانما
عرف على هذا الحد فجمع علیهما

شير بوشيرين شعر في التحية بالالف
واللام ... ولولا ذلك لم يجز دخول
الالف واللام عليه لانه معرفة
مونث مجرى مجرى كلام مجرى القبيلة
ولم يجمل كالحي ... على ...
بالضم ونام بيغمبر ... عليه
السلام
تهويد جهود كردانيدن وبانام
جواب گفتن بر ... وافزون مي
كردانيدن ... وبنكو كردن
آواز ... گفتن وشغول
شدن ... سرود
كردن شراب ... شتاب
كردن تهواد بالفتح ... و
كردن ... نرم
رفتن ... شلة ... الجنائز
اسرعوا المشي في الجنائز ...
اليهود والنصارى ... تهودا
يعني نرم وآهسته ونيز ...
بخواب شدن ... گوشت ... همان
خوردن
مهاودة با هم ... صلح كردن
واشتي نمودن ... بكردانا
نمودن ... كر ... نام
هود ... نمودن ... دشمن
... شدن ... پيوستگي
جستن ... رم شدن ...
نيكو نمودن

هـ و ذ

هوذه بالفتح سنگخوار هوذ
كصرد جمع وگويند كه هوذة
نام ... است ونام مردي
اهاذه بلام ... است
الماذ جمع ... كذا في النسخ
هوذي ... است

هـ و ر

هور بالفتح ... خرد كردن شن
آب ... دانه فراخ
كرد اهوار جمع وكله كويند
... كه آن ... بعض ...
... ماند

فصل الواو

هورة الناء هلاك كنجاى
هورة بالضم تهمت بدكمانى
اسم مصدر است
هوارة كنجانه نيستى و هلاك
منه الحديث من اطاع الله غلا
هوارة عليه هوران جمع و فى
الحديث من اتقى الله وقى الهورات
اى المهلكات
هائر بناى شكسته و ويران
هاى بنا شكسته و فرو نشسته
و بريجا مانده از سختى و نكاد
يقال جبل هار و هار ايضا
و هو مقلوب هائر مثل شاك
و شائك
رجل هير اى كشاده مردست
هيرك كنيزك باكانه در
چيزى ندايد
هوبرة كسفرجلة زن هلاك
شونده
تهور بفتح الفوقيه دليرى نمود
بلند و آنچه شكسته گرد دان
و بلند بوده و نيز تهور بهوار
و بيابان دشوار
تهور كقنفذ موضعى است بحجاز
ن هارة بالاثر هورا بالفتح
و هورا تهمت نهاد بر كسى دان
كارى هار بكذا گمان برد و هاد
عن الشى باز گردانيد از آن و
هار على الشى با كيفيت او وذا
ان و نيز هور كشتن قوم و اوى
روى و افتادن قوم بر كسى كه
و يغبيض كردن بغرض و استوار
كردن چيزى را و نيز تهبين و دى
و شكستن بنا و شكسته و
ديرا شدن ان هور و مثله
لادرم شد
تهور بوزن تهبين وارد كسيرا و
افكندن ديوار و جزان
انهور مرد بعين منا انهور مثله
افتادن چيزى بسبب كه
و فرا كرفتن بستر غوم از او كرديدن

كو بمعنى گودى است ه

شبها بشيراز ان بمى بشيراز
زمستان شكستن برفها
اهتواز هلاك و نيست شدن
انهار فرو دويدن بنا

ه و ز

هوز بالضم ازبن ثبات اما فى
الهوز مثلك عما اندعا فى الهوز
سواى اى الناس
اهواز بالفتح نزده است ميان بصره
و فارس و هر يك را نامى است جدا
كانه مجموع ان را اهواز خوانند
و يكى از ان هوز نيست دان
تهمزا است عسكر مكرم و تستر و
جندى شابور و سوس و سرق و
نهر تيرى و ايذج و مناذر
هوزن بالفتح و شد الواو جنه است
است كه بعضى چند نامى ضع كردن
اند نام ملكى از ملوك حمير
تهوز مردن

ه و س

هوس بالفتح نوعى از جنون كه
زمين تكيه كنان رفتن و كوفتن
و شكستن و بشتاب رفتن و سخت
خوردن و نرم راندن شتر و
تباهى انداختن تقى هاس الذئب
فى الغنم و گرد كرديدن و الفعل
من نصر
هوس محركه نوعى از جنون
هوس كه كتف كشش بر شهوت
هوسنة كقفر حتر شراده از منه
كشن
قويس كامير انديشه و نهالى كه
در دل نهان دارند
هواس كه كتاب خواهانى كشتى
اسم مصدر است
هواس كشداد كشش بر شهوت
و شير بيابانى و نده
هواسة كهكشان شير بيابانى و نده
والنشاة بالفتح و مرد دلير
اهوس نهايت خورنده
هوسيه كسكرى خورنده كان هنه

قولهم الناس هوسى فى الزمان الهوس
اى ما يكلون طيبات الزمان و الزمان
ياكلهم بالموت
تهوس كه تطلع بنوانه

ه و ش

هوش بالفتح عدد بسيار هوش هاش كشش
ما العقد تهوشتى هوش الهوشات
اى بالكثرة و نيز هوش در آميخته
شدن و الفعل من نصر
هوشة بالفتح فتنه و بر انگيختگى
و اضطراب و اختلاط و اصل الحديث
اياكم و هوشات الليل و هوشات
الاسواق
ذو هاش موضعى است
هاشم نام دزدى و از اولاد او
جنبيد تعين پسر قنان بن هاشم كه يكى
از شرفا است
هوتشية كه كفيفة كروهى آميخته از
مرخبش مردم
هواشات بالضم گروههاى مردم
و شترانرا نامها آميخته و اموال الحرام
تهواش بفتح الفوقيه جاى بسيار
مشتق من الهوش تهاويش جمع و هو
مقصور من التهاويش
تهاويش الفتح آنچه بى ميزد ى غصب
بريعه من الحديث من اصاب ما لا
من تهاوش اذ هب الله فى نهابر
و قيل التهاوش كل ما اصيب
من غير حله كالغصب و السرقة و نحو ذلك
س هوش هو شاعر كه مضطرب
كرديد يا خشم و شكم كشت از كرسنگى
و كذا هوشت بطونها اى اضطربت
من الهزال
تهوش درآميختن مردم و سخن كه
جران و گرد و خاك او زدن
تهاوشته آميختن هذا بكردا
تهوش آميخته شدن و انبوه گرد
تهاوش آميخته شدن

ه و ع

هوع بالفتح بداز و عرض و سخن
ان و دشمنى و ضم

هواع كغراب آمد زير ضعف هواع
و اهوع بر آوردن
رجل هاع مرد ناز منه
رجل جائع هائع كرسنه سخت
حريص
هوع كعنب شورش و بانك و حرص
هواع مثله
ف ن هاع هوعا بالفتح
سبك كرديد و اندوهناك شد
و نيز هوع بر كسى بكرسنگى
اهنك كردن قوم و فى كردن
تكلف هيعوعة بالفتح مثله
و نيز هوع و هيعوعة فى الاسم
تهوع قى انداختن
تهوع بتمى كردن

ه و غ

هوغ بالفتح چيز كهبيا

ه و ف

هوف بالفتح و بضم باد كرم و باد
سرد از اضداد است
هوف بالضم مرد بى خير و كول
و بد دل و پوست بيضه شتر مرغ
نكباى حر احمق است و رهيف

ه و ق

هوق بالفتح كردن مثل الوقص

ه و ك

هوك بالفتح كول با اندكى زيركى
هوك كحكمة كول كنفش
مثله
هوكة بالضم كو و مغاك
هواك محركه كولى
ارض هوكة كفرح زمين كو بنيانها
هواك كشداد سر كشته
هواك كغراب كول روى باب
س هوك هوكا محركه كول كرديد
تهوك بجا كندن
متهوك بكسر الواو سر كشته و بى
باك در هر چيزى
افتنده و منه اكم فى الحديث
امتهوكون انتم كما تهوكت اليهود
و النصارى اى متحيرون انتم

هولناک بمعنی کلی و چیز پر هول و ترسناک
و مهر و شفقت
الهیال بمعنی ناکامی چیز بیهوده و ناشایسته
سرگشته شدن

ه و ل

هول بالفتح ترس و کار مهیب الکه
راه از دنیا بیرون شود اقوال
هول جمع و هول مانند و هول
هول کصبور تاکید است ابو
الهول شاعری است و نیز هول
پیکری است شکل سر مردم نزدیک
مرجان و چیزی که بنیاد کنان طلسم
است
هیله بالکسر ترس و کار هولناک
ناقه هول بالضم ناقه تیز خاطر
و چالاک
هول بالضم خوشبوی و نازکی
که بشکفد از دهان خوش خورد
و آتش که بوی خوش کند و خوشبوی
در دنیا هلیت بوده است
هال سرابی لغتی است در زال
هال بکسر اللام زنجیری است
هال آخر سرمه و نام زن
و مادر دو ... که صحابیه است
و ابو هال الاصحابی است که خبر
شتر نام داشت و مذکور است
دنهش
هولول کعصفور سبک
مکانه هبیل بالفتح جای خوف
هیال بالفتح کذلک
ن هال آنکه هول بالفتح ترس
ازو را
س هیکل آنکه تنها دیو
کوتاه کردن بدن ...
تهویل کسی ترسناک کند با شر خود
تهویل ترسانیدن و چیزهای
وبیرون از اسپ و ... کردن
کار و نیز ... بنیان ترسیدن
و آتش که بیابان ... معبود ...
در جاهلیت و هذا اذا زادوا
ان تختلفوا انسانا او حدنا

کالمف طیبها وکان الشیر ...
فیها الحاذ بن حشیش ... هیهات
دنیز قواحد تنها ویل مهیب کار
نرهانند و عوض که ... کن
آرایش کار ... هاو ...
هول ابالله چشم و نیز ... نیست
خراسته ... و نیز هول
تنها ... نرآبد ... خرد داد
شور کرد ... التا
از شبه ها بالنجا الکور ...
بشکفد لوددن
امیال از نبید

ه و م

هوم بالفتح شکاف میان دو قوم
الجوس ... کذا ...
مقشت ... شانه ...
وشکوه ...
هومه بالفتح دشت و بیابان
هام شهری است در یمن
هامه شهرستان است و ...
... جمع ... القوم
و ... قوم
هوام کغراب شکوفه نوعی از
جنون عشق
اهوم کاحمد بزرگ سر
هوام کشته اوشیر بیشه
تهویم سر فرود آمدن ... خواب
از خواب
تهوم بمعنی تهویم است

ه و ن

هون بالفتح روش ... انبیای ...
امش علی هوینک ... هونا از ... اشر
و استکبر بر بنیاد و ... نیز خواب
... علی الاحر ... بر ...
و ... دست ...
هینه بالکسر روش و استکبر ...
یقال امش علی هینتک ای علی رسلک
هون بالضم ... خواری
و ... تمای ... بند ...
... ابن ... که بنی
الیتان ابن ... کنانه ...

هوینا بالفتح ویضم از نسیم خوشه ...
کار
هینن بالفتح نرم و آسان ... سبک
هیّن ... شل ها ... مثبت ...
انعوان است ... آن ...
جمع ... احرار هینون ...
اهون ... هون ...
... نام مرد
هاون ... جمع ... الجواز ...
است که در آن چیزی کوبند هاون
مثله معرب است ... هاون جمع
تهاون بالفتح ... خوار ...
داشت هوان بالفتح ... دنیا
ذلت ... ای ذل و ضعف
ن هان ... بالضم ... هوانا
بالفتح ... خوار کرد ...
هونا بالفتح ... آسان ...
کرد ... علی ... خف
اهانه ... حقیر و ... داشتن ...
لا تهین الفقیر ... نرم ...
والدهر قد رفعه اراد لا تهینن
بالنون التاکید الخفیفه عند
الوصل
تهوین آسان و سبک کرد ...
سبک داشتن ... حقیر ...
تهاون ... سبک ... العون
... هاونا
تهاون ... سبک شمردن
استهانه سبک شمردن ... استهانه
برای ... حقیر
تهوین کسفین ... آسمان
دو دریا زمین ... هوا
هوان ... هوا
... کرده است

ه و ه

هوه بالفتح ... ته زخانه
هوه بالضم و فتح الواو ... بیم ...
هوه کقنفذ زمین ... میان ... ها
بین آسمان و زمین
هی بالکسر خفیفه و تشدید ان
زن ضمیر ... هی ...

فوت ... هو ... قال ... هواد
متعدی ای ... هوا کا
هوی بالفتح عشق و قال ... قی
عشق و نیز ... باشد ... و
خواهش دل ... تر ... شوق
اهوا جمع و فی ... اهوا فی ... انسا
آت هوی ... هوا هوی
کصبی ... از آنکه
هوی بالکسر ... کتایه
... و ... کشانند
یا هی نام ... دختر آدم علیه
السلام که نسل ... کرد
وبقی ما ... هوی ...
ای الخلق ... من ... بالکاد ... بخیله
... یا ... اعجبها
فیها ... معقوله ...
کرده ... کشند
هو که ... در ...
هوی ... یضم ... نشیب ...
... نزد ...
... الیل ای
... منه
هوی ... کنیته ... ناک
... اشار ... اشار ...
اهره
... حرف ... هو
و ... مبدل شود
هو ... میان آسمان و زمین
اهویه جمع ... شال
... تهم و ... مولای
خالیه ... و ... دل
هاوی ...
هاویه ... آسمان و زمین
... کرده زمین
... بلا الف
لام ... بالالف واللام
ایضا ... اعاذنا الله منها
منها قوله تعالی فامه هاویه
ای مستقره النار
اهوی کاحمد ... ستاره
هذا اهوی ای ... اهوی

نشبهها بالنجا
لکون ادام الی ...
قال فی القاموس ...
ای احبر الفمر

نوئة آهوی و نوائه آهوی هر
سه هوا ضائع اند
هیان بن بیان کنایه است از آنکه
او را و پدرش را کسی نشناسد
هَوْهاءَة بالفتح کواره چاهی که
در آن متعلق و جای فرود آمدن
نباشد
هَوْلَة ذکرها فی ترمین پیش و هنا
الهَوِیَّة کالثنیة میان آسمان و زمین
و مغاکی
هَواهی سخن باطل و لغو
تهواء بکسر الفوقیة یعنی دو دو
پاره از شب
مَهْواة بالفتح میان آسمان و زمین
و مغاکی میان دو کوه مانند
آن تهاوی شدن
تهوی خواسته
ض هُوِیّ الطعنة دهن کشا
دن نیزه و هُوِیّ العقاب هُوِیّاً
بالضم و شدّ الیاء فرود آمدن
شکار را پران و هوی الشیء فیا
و هوت یهوی لدوان شدن
کردید و هوت الریح وزید باد
و هوی فلان بمرد و در گذشت
و هوت اذنه آواز نرم شنید
گوش وی و هوت امه گم کناد
مادر او و هیک شتا ای کن
در اپچه هینی و نیز هوی بالفتح
فضم و شدّ الیاء و هوی آن
حرکت از بالا بزیر افتادن یا هوی
بالفتح بالا برآمدن یا بالضم فرو
افتادن و نیز هوی بمعنی برآمد
برآمدن و بلند گردیدن
س هو بیر هوی حرکت دو
داشتن را
آهوی الشیء افتاد همو بیکبی
لدوان شد و بلند گردید
آهوی له بالسیف قرو ادو دزد
شمشیر را بروی و نیز آهوی اهوا دو را
و بلند شدن دست بسوی چیزی
و اشاره کردن با دست

تهاوی تمادی از او اشتر کردن و
تذهیر قیام ستیهید و بتجیر
و نیز هوی با لکسر بیش افعو دند
کردانید نیق الهواء و الکواهی
ان تقبل بالشیء و تدبر ای لا تبنه
مرزه و نشانده انثری
تهاوی دنیی که یکبر فرو افتاده
قوم در مغاک
استهواه بی خرد و سرگشته کردانید
و منه هوش ساختن با نیکو نمودن
عشق با بر کسی و منه قوله تعالی کالذی
استهوته الشیاطین فی الارض
حیران
انهوی الشیء افتاد و نیز انهواء از بالا
بزیر افتادن و در گذشتن

ه و لا

هَه بالفتح تذکره است و عید
هاه و عید است و حکایت خنده
خنده

تجل هو و هه بالضم مرد بد فعل
ف هَه هَهّ ما و ههة لشتیم
عار ضرش اور اقبند شعد

باب الهاء فصل الیاء
در بعض نسخ

ه ی ء

هَیْءُ بالفتح و هِیءٌ بالکسر طعام
و شراب خوانند و نیز ابخو اندن
شتر را و قولهم یا هیئی مالی بالفتح
کلمه تعجب است یعنی یا کما شر ما
اسم فعل است بمعنی تنبه کسته
لا تنکت بنی علی حرکة الساکنین و
علی الفتح للخفة
هَیْأ بالفتح پیکر و نهاد و غا الجرم
و کیفیت نعفه بکسر نیال الهاء
حسن الهیئا و الهیئا
رجل هیئی کامیر مرد نیکو پیکر
رجل هیئ ککتف مرد نیکو پیکر و هیئا
ف ض هاء الامر نهاده کردید
چند لکار و ساختن هیّات نشما
الاخفش قوله تعالی فالنعوش
الی بکمر الهاء و فتحها التاء مثل فیه

بمعنی هیئت
ف ل ض هاء ماء نیکو و خوشر
پیکر گردید
ف هاء الیه هیئا بالکسر آرزومند
وی گردید
تهیئة و تهییء آراستن و نیکو کردن
کار را
تهایاة للمفعول کاری که براز اسم کی
و موافقت و شاواری کنند
متهیئة بکسر لنیاشتر نهاده که
بالیر بخت لبس کرده
تهیّئ للامر نهاده شد برای آنکار
تهایئوا با هم شاواری و موافقت
کردن

ه ی ب

هَیْبَة بالفتح ترس و بیم و نیز مهتری
بزرگی
هاب بالسکون بزجری است
اسب را یا کلمه است که بدان اسب را
خوانند هَبْ بالفتح و السکون مثله
هاب هاب کلمه است که بدان شتر را
وقت راندن زجر کنند
هیوب کصبور ترسناک و بیمناک
هیّب ککیس مثله و مرد ترسنده
فی الحدیث الایمان هیوب ای صا
حبه یهاب المعاصی هیوب ترسناک
مثله فلان که از وی ترسند
هائب ترسنا
آهیب مهیب و منه قولهم آهیب
وطاءٌ من الاسد من یمشی فی الطریق
الاسد ای من یخاف فالوا لاسد یخاف
منه کل شیء حتی الاسد
هیبان کسکران نام که از وی ترسند
هیّاب کشداد و هیّابه کتا
رنیز آنکه او را که از وی ترسند
هیبان بالفتح شد و فتح الیاء و معو
و کثیر مرد بددل ترسنده
و تکه شبان خیث و سبک و مانند
و کفک دهن شتر و نیز هیبا
است سمل و قد یخفف فیقال
هیبان الفاء

مهابة بالفتح ترس و بیم بزرگی
هذا الشیء مهیبة لك کمعقده
ایچیز سبب ترس تواست
مهوب مرد که از وی ترسند
شیر بیشه مهیب کمبیع مثله
منهما و مکان مهوب جای ترس
و منهم کیبن مکان مهاب مثله
بنی علی قولهم هوب الرجل حیث
نقلوا من الیاء الی الواو فیهما
س هابه هَیْبا بالفتح و مهابة
ترسید او را و الامر منه هب
بفتح الهاء سقطت الالف لاجتماع
الساکنین و حکایة النفس منه
هبت و اصله هیبت فسکنت
الیا و اسقطت لاجتماع الساکنین
و نقلت کسرتها الی ما قبلها فقس
علی هذا قیل و قلت
اهاب بالابل بانک بر زد بران بلفظ
هاب هاب یا هاب الابل خواند انرا
یا زجر کرد بلفظ هاب یا بلفظ
هب یا هاب بفتحها بانک بر زد بر اسب
تا ایستد یا باز گردد
هیّب مهیب کردانیدن
چیز را نزد کسی یقال هیبت الیه الشیء
الیه ای جعلته مهیبا عنده
متهیب بیدل ترسنده
تهیبه هیبه بکسر ترسید تهال الهیبة
و هیبتنی
اهتباب ترسید

ه ی ت

هیت لک بالفتح مثلثة الاخر
وقد یکسر اوله هیت او هو اسم فعل
بمعنی هلم قال ابن عباس هی بنطیة
و قال الحسن هی سریانیة و قیل
هی عربیة یستوی فیه الواحد و الجمع
و المؤنث و المذکر الا ان العدد
فیما بعده تقول هیت لک لکما و
هیت لکن قال الله تعالی هیت لک
هذا قراءة ابی عمرو و الاعمش
و الکوفیین بکسر الهاء و ضم التاء
هیت بالکسر و مین پست شهر

بغراق و تخمین بود که آنحضرت صلی
الله علیه و سلم اوز الزمد بیته تمکو
بد کرده او هو با النون والموحدة
و تعدنقدم
هانجیار ثنا بیتا و مبه یقال
هانی بار بنل و هانیا هانوا هانی
هانین قال الخلیل اصل هانی
انی یوتی فقلبت الالف هاء
هیتت به تهیتا ما نک کرده خوانده
آنرا

ه ی ث

هیث بالفتح چیزی اندک دادن
هیثان حرکت و مشغله و جنبیدن
حاجت روا کردن مال و شتابی
انداختن به مال و کم کردن و هشر
زاو الفعل من ضرب
هیثر بالفتح گروهی از مردم
تهیث دادن
تهایث الفاعل بیا ابکی زیره
تهایثه بالام افرقی تموعنت و دن
عطا
استهاثه آفریقی کردن و شتابی
انداختن

ه ی ج

یوم هیج بالفتح روز باد یا ابر
یا باران و روز کشش و کارزار
هیج بالکسر تیبتا اطی الکسر زیرا
است فرزاهم ز اهج بالسکون کاف
هاج چیز زیاده هاجات جمع
هایج کشش بر شده بکشتی و جوشش
و خشم یقال اهتاجت اهاجری بکو
و هاج هاجی غبار غضبه
هاجت زمین خشک گیاه یا زرد
گیاه
هیجاء کصحراء جنگ و یقصر
هیلج بن بام کشت اد و هیتا
بن نظام محدثان اند
هیج بالکسر شتر ماده ارونده
و مشتاق وطن و شتر گم شده
تخمینت از شتران تشنه گردد
ض هاج هیجا بالفتح وهیجا
حرکت و هیاجا الکتاب برانگیخته
شد و نیز هیج و هیلج برانگیختن و
لازم متعدد و تشنه شدن شتر
و نذر و خشک کردیدن گیاه و
بخشم شدن جوشیدن تخم و
جران
اهاجت خشک گردانیدن باد گیاه
را و خشک گیاه یا زرد گیاه یافتن
زمین آنرا یقال اهیج الارض اذا هاج
هانجیره
تهییج برانگیختن و حرکت دادن و
خشک کردن باد گیاه را یقال
تهیج الریح النبت اذا ایبسه
مهایجه برانگیختن و خشم کرفتن و
کارزار و کشش کردن هیاج
بالکسر مثله
تهیج برانگیخته گردیدن و جنبیدن
تهایج با هم رجنبش بکارزار یقال
تهایجوا اذا تواثبوا للقتال و غیرها
افتیاج برانگیخته شدن

ه ی خ

هیخ کلمه است که وقت فرو خوابانیدن
شتر گویند
هیخ گفتن شتر که چون هیخ گوید
اترا خابانک کند
تهییخ زیادت کردن چرپش را در مرتب
و برانگیختن تکند ابر البند

ه ی د

هید بالفتح مضطرب و پریشان
و جنبش یقال ماله هید و زجری
است مر شتر را هید بالکسر مثله و
ایام هید روزهای مردان کردن
جاهلیت بود و یقوم هید خالک
چه ستا اشتال نو کلمه استفهام
یهاغز الغضا و نیز هیدها رسانیدن
و رنج رسانیدن و جنبانیدن
و اصلاح کردن و انجای بر کندن
و بر گردانیدن و زجر کردن و انکار
بر چیدن شتر والفعل من ضرب
قیل الاینطق بهید لا بجرحند
و یقال ما یهید و لا هاد ای مایقو
لم کذا و لا یمنع و لا یزجر
هاد زجری است شتر را و جنبش
یقال المهاد
هیدة پشته ما نسگ است و باتلاگ
مضیجع
هیدان بالفتح مرد بد دل و هو بعطی
المیدان والزیدان یعنی محق
مردم شناخته و ناشناخته را
هیود کصبور کوهی است
تهیید اصلاح کردن و حرکت دادن
و رنج رسانیدن و بیم کردن و شتاب
و زجر کردن

ه ی ر

هیر بالفتح والکسر نصف اول از
شب باد شمال الیز و ایر لغتان فیهما
با بدال الهمزة
هیرة بالفتح زمین اشنازم
هیر بالکسر موضعی است در
بادیه
هیب اکنحاب الهصیفید فروزیده
شود
هیر کیسه نصف اول از شب یا
شمال
هیرون بالفتح نوعی از خرما
هیرتبفتح الهمزتین وشد الراء
سنک … یا سنکی است شبیه
که … و پاره برد از نیش …
و بر … و منه المثل الکذب من الیهیر
… دروغ و نیز …
جانوری که است … کلاکو
و حنظل و زهر و شلم و طلح
هیرة بالتاء شتر ماده که شتر
ران باشد از بیابای
هیری مشددة الراء مقصورا
از بیابان و اچیز و هیچکاره …
طلح و گیاهی است یا نوعی از درخت
و زنه یفعلی او فعیلی او فعلی
تهیر … دیوار و جزان
هیر … است … و معنی

ه ی س

هیس بالفتح املاح یا جمیع لبنا
بر نیکو از جفت کاو و جران و
نیز هیس بافرزند کردن چیزی
زاو پیکا کوفتن و پراکنده کردن
در فتن … بر نوع که باشد والفعل
من ضرب هیس هیس سبیتا
علی الفتح کلمه است که وقت …
و برانگیختن بر کار … گویند و
فی المثل … هجی
هیسی لا یشتبی اللیل …
یضرب لمن … امر الشدید
الذی یحتاج الی ان ینصبه
بنفسه
آهیس مرد دلیر و شتر دلیر که
بچیزی نترسد و منقبض نگردد
هیت … کبران ده است
باصفهان

ه ی ش

هیش بالفتح … حیله
… و برانگیختن شده و
…
… الفعل من …
هیشه بالفتح فتنه و شورش و
اضطراب گروه مردم …
جیش که خاید است …
الهیشات فوداح الفتیل
فی الفتنة لا …

ه ی ص

هیص بالفتح درشتی چیزی
و سرکین مرغ و کردن کوفتن و
سرگین انداختن مرغ والفعل
من ضرب
تهیص بالفتح جای بخال انداختن
مرغ تهیاص جمع

ه ی ض

هیضله کصحراء گروه
ض هاض العظم هیضا با
شکستن استخوان و …
و هیض … و نیز …
سرگین انداختن مرغ و باز کرد
کردن بیماری … ماضیه الشی
اذا رد … مرض … اکل

ربح بعبه وجمع هیض
هیضة باز گرداندن کردن غم و اندوه
یا نو گشتن بیماری باز گشتن
بیماری بعد بیماری ومانند آن
از فساد طعام و تیره هیضات
به قیاء و قیام جمیعا
تهیض شکسته شدن
تهاض استخوان شکسته بعد
کرفتگی
اهتیاض بشکل انداختن مرغ و
شکسته شدن استخوان بعد
کرفتگی اهتیاض باز شکستن
استخوان بعد کرفتگی هضاض نعت
از آن است

ه ی ط

هیط بالفتح بانگ و غیره از کرد
یو ما زال الهیط هیطا و نیز هیط
نزاع و بانگ شورش و اختلاف
یو ملاقی فی هیط و میط ای فی
ضجاج و شر
مهایطه بانگ و فریاد
کردن قوم … تهایط
… شده
یو … القوم فی هیط و میط
ای … و تباعد
تهایط … و اصلاح
امور کردن قوم میان خود ضد
تمایط

ه ی ع

هیعة بالفتح بانگ ترساننده که
از او … شورش و فاحشه
مانند آن … حرص و
…
هاع بدل …
هاع لاع … هاعة لاعة
ای جبان جزوع
… هیاع لیاع …
و شتاب
…
…
و …

هاو … ضعفا و از کند تبرند
از روی
مشیرح …
…
…
طریق تهییع … راه و روشن
تهاتع جمع
تهییتر نام جهیعه که موضعی است
میان حرمین میقات شامیان
ذریح
ضرف … هاع هیعا بالفتح
کشیده کردید و هیعنا بالکسر
نالیده و طپید … شده
و نیز هیع …
… خواهش …
… و گرسنه شدن
هیوع وهیعا حرکه مثله فیهما
و مضطرب شدن … مثله
…
مثله تهیع
متهیع بکسر الیاء …
…
هیع کشیده کردیده و منبسط
شدن
منهاع شتابنده …
انهیاع …
درخشیدن

ه ی غ

اهیغ نیک فراخ عیش و نیکو حال
و … فراخی … علوفه
و علف و اهیغا …
… اکل و نکاح یا اکل و شرب
و … انهم لفی الاهیغین ای فی
الخصب و حسن الحال
تهیغ نیکو کردن باران زمین را
و … شکسته

ه ی ف

هیف بالفتح بمعنی تشنگی …
…
… الجنوب …
… بخشک کرداند …

ز تشنگی … مثل ذهبت
هیف …
… کل شیء … کویند
که هر کس …
گردد … کویند …
خود لازم کرد و نیز هیف مرغ
رود باری است بیمن
هیف محرکه لاغری شکم و باریکی
میان مردم و جوان
هاف … زود تشنه شونده
هاف … زود تشنه شونده
… تشنه هیوف کصبور و
هیفان محرکه مثله
ابل … شتر تشنه …
سموم دهان کشاده دارد
اهیف مرد لاغر میان
امرأة هیفاء زن لاغر شکم با …
میان … هیفاء کذلک … هیف
بالکسر جمع
رجل هیفان …
مهیاف بالکسر …
شونده …
العطش … تشنه
س هیف هیفا محرکه بالفتح
والضربه لاغر شکم …
گردید هاف … هاف العبد
گریخت هافت الابل هیافا …
والقدم … کشاده کرد شتر …
شتر …
تشنگی
اهافه خداوند شتر … تشنه
شدن
تهیف … سموم زده شدن
اهتیاف تشنه شدن …
…

ه ی ق

هیق بالفتح شتر مرغ …
…
…
اهیق دراز کردن

ه ی ک

هیبت شناختن پناه کنند
…

ه ی ل

هیل بالفتح … فرو ریزد …
… الجبل
والهیلمان …
…
هیل … یا فارسی …
…
سخن …
و مقوی دل …
…
…
هیکل بالفتح نام …
…
…
المثل …
…
…
هیول کصبور …
افتاب که در خانه ها یان گردد
معروفست
…
…
…
اهیل … موضعی است
هیلان بالفتح …
…
هیلان محرکه …
…
… کوهی است …
هیولی بالفتح مقصورا …
الیاء … القطاع …
… عالم …
…
…
صفاتیکه اهل توحید …
خدای … صفت کنند یعنی
از موجود …
…
…

الأغراض فحدث منه الضالم
مهیل کسیح ریخته از خاک و ریگ
و جز آن
ض هال علیه التراب [illegible]
هیلا بالفتح فرو ریخت بر روی
خاک و ریگ [illegible] هیل فرو
ریختن [illegible]
کیل منه اتکیلون ام تهیلون
وفی المثل محسنة فهیلی [illegible]
لمن عمل عملا [illegible]
اهالة فرو ریختن خاک و ریگ
مهال [illegible] از آن
تهییل فرو ریختن خاک و ریگ [illegible]
تهیّل ریخته و فرو ریخته [illegible]
خاک و ریگ [illegible]
شدن
انهیال فرو ریخته شدن خاک
و ریگ [illegible]
انهالوا علیه یعنی پیاپی آمدند
بر وی و فرا گرفتند او را [illegible]
و ضرب

ه ی م

الهیم بالفتح [illegible] اسم الله [illegible]
خدای
هیم بالکسر شتران تشنه وفی التنزیل
فشاربون شرب الهیم ای الابل
العطاش
[illegible]
[illegible] فی الحدیث لا عدوی
ولا صفر ولا هامة [illegible]
[illegible]
هیام کسحاب [illegible]
[illegible]
[illegible] جمع
هیام کغراب [illegible]
از عشق [illegible]
از [illegible]
شتر [illegible] بیماری [illegible]
هیوم [illegible] سرگشته و تشنه
[illegible] سرگشته [illegible]
تشنه

هیام کنار دشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
هیمان [illegible] تشنه و شیفته
و سرگشته [illegible]
هیماء [illegible]
[illegible] فیها
هیماء [illegible] بی آب بی
نشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مهیوم [illegible]
ض هام یهیم هیما بالفتح وهیمانا
[illegible]
[illegible] سرگشته و شیفته شد
از عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مستهام سرگشته [illegible]
[illegible] از عشق [illegible]
مستهام دل شیفته و سرگشته
از عشق

ه ی ه

هیه بالفتح [illegible]
[illegible]
هیه هیه بالکسر کلمه [illegible]
[illegible]
هیه هیه
هیاه کسحاب [illegible]
هیهات بالفتح [illegible]
مبنیة [illegible]
التاء مفتوحة مثل کیف واصلها
هاء [illegible]
بمنزلة [illegible] التثنیة [illegible]
الهاء همزة فیقال ایهات [illegible]
علیها بالتاء [illegible]
لمن کسرها فیقال هیهات هیها
قال الاخفش یجوز [illegible] هیهات ان

تکون جماعة فتکون التاء التی فیها
تاء الجمع التی للتأنیث ولا یجوز ذلک
فی اللات لان اللات کیف لا یکون
جماعة
[illegible]
الاسم الالف فان جعلت الالف
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کلمات مبنیات [illegible]
[illegible] ساکنة [illegible]
[illegible]
لغتهن

الکتاب الثانی والعشرون فی الیاء

باب الیاء فصل الهمزة

ی ء ی

یأیأ بالسکون [illegible]
[illegible]
یؤیؤ بالضم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فراهم آیند

ی ء ج

یأج [illegible]
[illegible]
یجفر

ی ء س

یأس بالفتح نومیدی خلاف رجا
[illegible]
[illegible]
نومید
[illegible]
[illegible] نومید
[illegible]
[illegible]

امید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نومید [illegible]
[illegible]
[illegible] نومید کردن
[illegible] نومید شدن
[illegible] نومید [illegible]

باب الیاء فصل الباء

ی ب ب

[illegible]
[illegible]

ی ب د

[illegible]
[illegible]
[illegible]

ی ب ر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ی ب س

یبس بالفتح خشک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

الکتاب الثانی والعشرون فی الیاء فصل الهمزة

فصل الباء

فصل الیاء

رفیل الاثم بیمه خط مرثیا
الا رطنا ولا نابیا اثما اظهر لنا
لهم حینئذ مخلوقا طغنا لک
بیکران الیه نفا بالانرو
لم یکن طرقیا فانه موضع کان
ماه هیبر و امراه بیبس بن یحیی
که هیچ نباید و نوی شاه بیبر
کو سینه بی شیر و بیکن
یبس که کتف خشک
ییبس کا بمر کیاه خشک در که
هیمه خشک شده باشد
که چون خشک کرده پراکنده
شود یا هر کیا خشک خام است
از نره و جز آن عیبس الماء
یبوس بالضم و کبود موضع آ
در زمین شنوده
یبوسه بالضم خشکی
یباس کقطام موزنیاز شونی
و زن سپاه و شخوی
یابر خشک یبس بالفتح جمع
یقال الحطب یبس و نام شمشیر
حکیم بن جبله عبیک جز بر است
خشک در بجز روم بطول حی کرد
و بعرض بیت کرو
یا بیته شهری است نیکو
آیس شان خشک کوشت
استخوان و کرانه پوشیده شان
که بی کوشت باشد و اذا هو بر
الملک خفا الیبسان یا ابرین جمع
و نیز یا ابرین بربهد و شش دهند
که بران شمشیر نمایند
یس بیبیس و یابس یابسه
بالضم خشک کرده یدید
از بیستر یابیس شده اند

فصل الحاء

ایبار بهیله خشک و بیند
و خشک کیاه که بپید ز من
و یوکتیت الا عراوی که ترش
خشک کرده یا بیه دو ندر بیو
دهن و یو ابی فیض چون نوش

فصل الدال

باش
شیبیر خشک کردن

فصل التاء

لتباسر خشان مشتق
باب الیاء فصل التاء
ی ت ج ر
یتابر عصر بر کشت او ان فضل النبی
و ابر است
ی ت خ
یتاخ کسحاب موضعی است بنا
از آن است احمد بن محمد بن یزید
یتاخی محدث
ی ت ع
یتوع کصبور و تنور هر کیاه موده
کرده شیر پدید آن شیر اید
شیر غالب تنه آن است مشهور
مرد و مطلع دو کوه ابریز اید
برای با نخم آن داده است شاده
ماهی شش عیر اید جمع
یتوعات دو ملاتین کرح و نخلی است
و اکثر آن درشب حیامی لها
استعمال آن در خارج اندام هتا
داشته اند خوردن آن تع صلح
جایز نیست و جوز هر عز بر هم نخیر
مستعمل کرد بکشد و شهوت
از آن هفت است شیرم دلاغیر
ماهو و نادنده و عرا نیست و نبات
و نخشت عشر
ی ت م
یتم بالفتح اندوه
یتم بالضم یکتابی بچه یدر مرد
و بی مادر شدن و یغنم بچه که و
الفضل من ضرب و سمع
یتیم کامیر کی بی پدر شود
بی مادر
یتم عمر کنی و نا مشهد روشن
کرفین و ماندن کشی آهسته
و در مک کردن و یقال تیم یتیم
ای ابطاء و الفعل من سمع
یتیم کامیر مرد بی پدر و در نتج
ستور بی مادر و ادامی که یسلو
و سعد کوهر که نظر و بی مانند
و یکتا و فرد و دبی همتا از فرخی
ایتام و یتامی کاکالی و یتیمه مرکب
نقیبا

معیشة الفتح جمع
یتیم کعظیم کو می است از یتیم
کی نیز است
یتیمان کسکران بیتم
یتامی جنو بیلی تو ده است
از یکی کر کو و است
ض م س فیضان و یضم
نیک ا و بر ذکر دید و بیتم شد
امراه موتم کصین ن بیتم اذا بیتم
جمع
ایتام یتیم ناز شدن نند
نفیتم بیتم کردانیدن
ی ت ن
یتن بالفتح نحسته پسر چه پس آید
پای کود ک از شکم مادر وقت ز
یقال نیتنت المراه همی موتن و الولد
میتون و القیاس موتن
آیتنت المراه و غیرها الیتن اخ
بر آمدن پای نود کو مثل زادن
موتن و موتنه شسانسان
نیس بون کربیدن ن و
باب الیاء فصل الثاء
ی ث ع
یثیع کیضرب بیرهون بن خنیع
است
یثیع کزبیر نام پدر صید نا بجست
و از اثیع هم نیز خوانند و بثیع
بن بکر در تبله عمدان است
یثیع بن زعم دو اشیرین و بیثع
از ده دو کم
آیثع بن زبیر کاحمد دو ربجیله است
و اثیع بن سیلم بن هون کرد و دنه
باب الیاء فصل الجیم
ی ج ر
بیجار کیزان چو کان ذکر یا بت
سبعه و ج ر
باب الیاء فصل الدال
ی د ج
ایدج کاحمد شهری است از بهار
نهای اهواز ودهی بسمرقند

ی ج د
بدیا الفتح و شد الدال دشت
لغة فی بید یه بحقف
ی د ر
یدر کبم نام جد محمد بن یحیی
سبتی محدث
ی د ع
یدع کمر کرده شی است میان
شیر عفرین
یدیع کا کبیع جا برای است
نزد تو ک خیبر
آیدع کاحمد زعفران و چوب
و خون سیاوشان شل است
سرخ کران نمط ارغوان رنده و دن
اندو و نوى سر کار زنند
در خی است کمیز ان جا مایه
کند یا نوعی از حنا و مرغ است
یدعان کر بسر کرد و نوی است
منجا کانت مرجعنا الله علیه
سلم را ما بشکر کاه هوازن بر
حنین
میدوع نام اسپ او هو بالثاء
الموحده
ابداع و اجب کردن حج و این
خود نسبت بهر عفران بصحراء
یقال الیدع الحج علی نفسه
تبدیع با یدع رنگ کردن جامه
را
ی د ی
یدرست ایدی و ایادی ید الجمع
یا ایادی جمع الجمع اصلها ایدی
اسکنوا لو سطان جمیعا اعلا
فیقول لیدی فیذا الجمع جلس اظرو
فلوس و الجمع ضل بمر کرد علی
اصل الاف و و منعد
مثل زمن و از من و جبل و اجبل
و عصا و اعصی بزی که ی و
بعضین و یدیکی شدند لغه
یفینا و بمنا یدا نان کرد یان
بدیز زنگی و و فار و وامه و دست
و بس و چیز و کو توانایی و غلبه

فیدنانیست تارفن یا اسکایه
یتیم بن یتیم افلا و عامل عنه شیمین دعه امانة خطاب انخعر بابن عباس اله سکة تخضرن ست و تنفک

یونما الی بیان الی ظاهر و ما الی عدید الله
یعنی الی یوه و قوله نعم و التمثا
بتینا فایابید و مالک که نیستم
نشر و نباشد و نیاز داشت شخو
زادن حق و نیاز داشت شم و نیلا
یمن و گروه و انکل و پشیمانی و فرتاسا
رسول ما اسلام و خواری قال الله
تعالی یتطوف الذین یعرفون ربهم
عز ذکره والسلام و یوم عرفه
لا نتبینه و بیمناسبات کجی
در حق کسی که شانه الاول یدی
جمع و یوم اعطاه ممن طلبه یعنی
بتفضل و تبرع و داد و بخشش
و مکافات و عوض یعنی ثمره بود
سبب او لهادی بسبابه یعنی پراکنده
رفتند و هما انسان جعل السما
واحدا و لنبت القمر بینک یعنی
فرزند خویش اورا بدیقیمت مختلف
و بیز یدیع الساعة یعنی پیش از نیا
و بیز یکی پیش روی و لغت دیگر
ذات یدین یعنی پیش از هر چیزی
سقط فی یدیه و کذا اسقط فی
یدیه مجهولین یعنی شرمنده شد
و پشیمان گشت و یقربت یدیه
و هو دعاء و مثل اما فعد بقرنی
للتاکید لاتی ما قدمت یداه
بی یک یعنی این عمل از تست
بدی و ید مجروح منسوب بدو یعنی
ید الفارس ستر و ید القوس
گوشه برگشته کمان و ید الرجل
دسته آسیا و ید الطائر بال او
و ید الریح غلبه او و ید الدهر
روزگار یعنی اصل ید الدهر
ابدا و ید الثوب یعنی زاید باشد
از جامه چه الجناح و منطقه
و تقبیل الید عند التحیة از ادب
سلی و طلب داو پر حدیث است که
دلیل حاجت بر فرزند عورت
تابع الست لا اشکال بجمل بید بیچا
بی تیسیر مستفیض است و در اصطلاح
مردی که در حرفان کشته شد

دیگر با اثنا المتشر و قرحی
نماز عایشه بعض خشم بن ابراهیم
علیه بدلی یجمعون
و جمل بحیی پیر داوود ساکار زمرا بینه
کذلک شوهر یکجا مر و از نخ شوخ
او دی کذلک
بدا مکه جا دو بعد دست
ما الیک ملاذ کلمه تعجب است یعنی
چه خوش نشسته کار است
بید گرفتا هو بن بید ام اسیا
تونال یحیالشان عروف و نوع الطبع
الحنا التر تمیکنام خوان نعبا و ضد
بیاه او دیدن بی الحنا التر و دنبل
بید گرم و بید عت
ض بچیه گرو هلا کشاکر دو
نیکوئی ممود و بید بیر ندم دست
زاو رسید بر دست او و بید عتد
نیکوئی کردم او را
س بیع بچه بیست کردن و نیکوئی
نمود و هذا صیغه بدیع بلاغت
بده بخشش نشست و بی فشان شد
و هو دعاء علیه کانی قربت یداه
ایشاه نیکوئی کردن بر کسی بی آنکه
عند و قوله آکثر فرانه ید بر خانما
مودو و محمود ضحی الیه
یادا مباداة یادا شر یادا و فندی است
بدست و ید اعطاه مباداة یعنی
دست بدست داد او را

باب الیاء فصل الراء

ی رت

برتد بالفتح نام محمد بن عیسی
در غانی فقیه شافعی

ی رج

یارج کمابر دست نیانه و یاره عرف
بمعنی یارج مجاز نیانه است
یا نجبتا الکسر و فتح الراء یاره که
معجونی است مسهل یا ارج معرب
یاره کرد از کی الحضا باشد
یا دوج کطاوس شش پیکان
معرب قولهم و قع الیا دوج علا
آمون من ولایت بعض العرب

ی ر د

یرد بالفتح نام یقدارد بن بیه
علیه السلام و یون شیر شهری
یکی بنا الوهو بالثا

ی ر ر

یرة بالفتح آتش
یرر محرکه یعنی و الفعل من تمیع
یقال انه لحجر یری یعنی سخت کرد
سنلک لا تی لغا و الطین بل شد
صلب و یرمن له الشر و البرکانه
انبرع
خان یا ر دانباع است از کار ا
کک
حجر ابی سنگ سختی را شوئیت
و نه حبشا نمان اسبیار شراهها
ب الحجر الاصم

ی رع

یرع بالفتح صحراکاف
یرع محرکه کرمکی است شبیه پشه
که در گیاه ابوشد و نیز یرع بید دل
شدن
یرعه محرکه موضوع است از نزاره را
یراع کسحاب کیپیکه گه کسی است
شب تاب و بر کمان و عنیز قلم
سانقه بر اصطلح کی و بیکس و یروعه
پیشه کرده مویبوشد و مرد بد
دل
یراعه کسحابه نو اعید امدان
مرغی مانند و بیشه نیشه نیستان
تا ک
برقوع کصبو بر و عیم است و ید
است

ی ر ق

یرقان محرکه و ابکی بزندی کید
کشا فسد بیا یی سیل است
بیمار و فی زده و فکر زد رف
یارق کهاجر یاره کد دست نیانه
معرب است ید دستیا و تیمن
ذرع ما تیرق و نیز ق کشتی
زده و رق ما یرقف و مبرق
مثله و رجل مرقوق مرد زرد

و سیده و ترجمل ما و رقی کن الکلام

ی رم

یرم محرکه کرده یحی است از اصفهان
موضوع است که یکی فرو کرده ابو تمام

ی رن

یرون کصبور و متاع پیر او ان
منی است یعنی موی و لک کش

ی رن ع

یرنا به بضم یاء و بفتح الاول شد
النون مقصور و قد یضع الحنا
یا دیکی است مانند حنا بر او
عاریضه الیه از ذکره و فی الف
ذا الیه عا را قاتلنا بیرنا و بفتح
الیاء مع الهمزة لا غیر و اذا حذفت
حاز الهمز و ترکه
تو نابت الزن بحنار ملک کر
با بن محنا و هو من عرب الانعام

باب الیاء فصل الزاء

ی ز د

یزد بالفتح و لا ینجا است و همیشه
در آنجا عمارت شده و پیشا مردم نیا
شهر نو خراسان بر دو بی غند
بو دو بر دید بوده جاه اعلی از ونعت تا
یزدا با دو بالفتح دهی است بری
یزدجرد بالفتح نیشا است مسکو
یزدجرد مفرس یزد کرد پادشاه عجم
کو دلشا است او زید و الا نیم
نیز کو یند بعد و یزد زاده او
شیروان کد اخر ملوک عجم است

ی ز ر

یزن کلاف و نیجها است
بحر است از نا حیه خوار زم

ی ز ع

یا زغ بالبحر د بسر منزل کننده لغة
لمنزل فی الوازغ منه قول حیب
الفرید لیذکر فی القصر لما عرفت
یعنی عمرو بن یازغهم ابی شاهم
و منه قوله

ی ز ن

یزن محرکه مقصد بابی است و
نعم لو ذن الفصل و التعریب

فصل الشین

فصل الزای

۳
سبک
برو زن نیک رزدی است
که بر دو رکش نار سید
بود و آنرا اسکیز
گویند

فصل التاء

واصله بزان دو یطی است زحیم
از آن است ابو الخیر مرثد تابعی
ابو البناء هشام بن عبد الملک
و دو تن از پادشاهان است که یمن را
بهمیری لاتیزهری فی الملک او النهی
پدید منسوب بوی بزالنمو ازج
و ازان شاه توقیع بزنجی و نجاشی
بزبند بعضی منسوب بخو بزن

باب الیاء فصل التاء

ی س ق غ ر

یثغور بالفتح با دل هیجکاه
از هر چیزی و کلیمه که بر سر بر آن شاه
الفاظ نه در بخی است که معول
از بعایتش بکو باشد موضع
است

ی س د

یثرب بالفتح وبحر اسم پیرو و انوفیا
و فرمان بردار
یثرة بالفتح موی و سنت چپ
خلاف یمنه بوده است نیزه
ای شانه
یثر بالفتح موضع است
یثر بالضم و بضمتین است
و توانگری یا فراخ دستی خلاف
عسر
یسرهر که استاده است و که
گرد آمده بر قمار و باز و او باز
امین بر قمار یا نام بهره مردی
تیرهای قمار و اغسر نیز کسی که
بهر دو دست تیر افکند و کند
و لاتیز اعسر نیز
یسره بر کنده خطهای کف دست
از هم گشاده و فراخ دو وران
اذینا جمع و یسره بن صفوان
محدث
یسرهمیشو بسوی بسیره و موفق
یسر ابو حسان پیغمبر شامی است
یسرا تن آسانی و با آسمان است
بیسر کاهیره و آسان شدن کار
بانو نام است که یغمبر علیه السلام
و ابو الیسیر محمد بن عبد الله

ابو الیسیر علوان بن حسین محمد ثانی
الله و ابو جعفر محمد بن بشیر محمد
بسیر کبیر صحابی است و پسر
عمرو حضرمی است بمعنی جاهلیت
و اسلام را دریافته و نیز بشیر
نام پسر عیله و نام پدر سلیمان
کوفی تابعی و بسیر نیز شیخ است
یا بفتح
دنیا که حیاتی است و توانگری
یثار مثل و نسخه چپ کسی
او هو اضعف و تشدید الاولی
یثر بالضم و بضمتین جمع بثار
آن که از بهر محنتی که باشد علی الکفر
لانه متعلق عن متیرته و جمعه
یثار خلاف بوده مردیست صلی
الله علیه و سلم را که در دست
مر بنیاد گشته است شد دینار
عمرو یا دینار عبد و دینار بن
و دینار بن سوید یا عبد الله
دینار بن هلال و دینار بن ابن زهیر
و دینار اعمی و دینار خفاف و جمعی
اند و نیز دینار نام ابو الحسن بصری
و نام پدر عطاء و سلیمان و عبد
الملک که هر دو برادر و و راوی اند
و نام پدر سعید ابی الحباب
مسلم بن یثار المنبری بصری
است و دینار ابن ابی مریم و نیز
دینار شابی است مر زهیر بن
ابی سلمی را و نام است بسیه الغضه
حصین بن یزید و که نام است نیز
نیز و کصبور نام است باز
یاسر انسان و چپ شتر کشی و که گو
ناپیوم بهره کند و قسمت کننده
جزور قمار و نام است از انیا جمع
و یاسر بن سوید و یاسر بن عامر
عمار بن یاسر صحابیان اند و نیز
یاسر کوهی است یا بن یاسر
و پادشاهی از پادشاهان تبع
و ذو الحاجبین محمد بن ابن حبیب
او که از سی بنی ابو العباس سفاح
بن محمد که میث و دولت بنی امیه

است بنیت کرد و که کل یوم فی
حاجتین
یاسر اولی است مر بنی بکر بن کلاب
یاسر هم و دهی است بغداد از آن
دو است هجا اخطل از ذهاد و متصف
حکم و عثمان بن مقبل فاعظ محدث
آنیز کاحمد چپ و محدثی است که
از ابن منده روایت میکند نیز
وی حسین خلال
یسر کبیر یعنی دست چپ خلاف یمنی
دهیست
یاسوبین موضعی است یا وی موصل
از او ابو بکر گویند بالفتح
دا ابن حسن الدیسودی به مینکویند و نام
کام زاده آن را او شنو و غیره
میسر که مقصد و موضع است
موضعی بشام
میسر و که مقصد شیخ و پی نوا کی
دانستن است ثلث الیثین و فراغی و
و قرا بضمتین و فطرت الی میسرة او الکسه
الاخفش بهو غیر جایز لانه لیس
فی الکلام مفعل بغیر الهاء اما
مکرم و معون فهما جمع مکرمة و
معونة
میسر کبیر الفاد با خفی و القمار
من ضرب قمار یا هیئت ستر کشتنی
که بدان قمار و قماره بازی میکردند
اذا دوا ان یسیر و اشتری جزورا
قسمته و ثمن و قبل ان یسیر ثمانیه
و عشیره ثمانیه و عشیره ثمانیه
و عشیره اقسام فاذا خرج واحد
و احد باسم رجل رجل ظاهر فوزن
من خرج لهم ذوات الانصبا و غرم
من خرج له الغفل با بیسر من ذمها
هر قمار
میسور آنان که ده شده یا آسان
شدن مضاف است بر دار مضمون

ض تیر کبیر و بسیر آسان است و
ترمن آبر کرد نیز و قلب شکر
محرکه با شکار از ادیرة
المرأة باشکار ادعنیه یثر بالفتح

فرو زعینا اقتن باینکه دست
راست نابیگو و ندو گیش و تو
روی گو نیزو زدن و نیز چیه
امید که کبیر او بیخویش گردن
شتر را رو انجمنه و قسمت و قمار باز
موسیر کیمین توانگر و فراخ دست
میاسیر جمع
اییسر ایا یسار و نیز اییسر بالضم
گردید و بی ثنا رکنت و نیز ایسار
باشکار ادن نن
میسیر که میسلم توانگر ما و و د
باشد
تیسیر اجل بیسرا نشان ازان شده
شتر ها دکان و که گوسپندان او
تیسر بالضم بینا بسیر و بیاد ثنیا
بچه کرده بکو گوسپند و بتوایم
تیجل بهتر که نیزه ببینیج هو مندا
الجنب نیز تیسیر اسانی کردن
آسان کردانیدن ایشهاع الخیر
والشرف و موفق دادن دابه جز
التیسیر منور یکو بر دار
فوائد را
میاسره برجیه کرفتن و نیز
و اسان و کرم کردن و آسان کردن
با هم و نرم کردن یا با ایسار احتمال
ای خذ باسهم یسارا
تیسر آسان شدن و نرم کردن
روز و اماده شدن
تیاسر نرم کردن کوشت و جز و د است
ای تحیز با یمین متعلم
استیسار آسان شدن و اماده
کشن کاری و تیسیر له الامر

ی س س

ض یس بالفتح و نیز

ی س ف

یف نام کیمس
ملائکة بزیان کتاب تعلیق
تابعی است که به مولای اتمیم
جناب امیر المومنین علی کرم الله
وجهه راه دریافته

ی س ل

یسل محرکه کنگره هو از قریش خواهر مکه و کوه بیکی که از بنی غامرت لوئی انند یسل یا ساوحده

ی س م

یاسمون و یاسمین بفتح السین کلانست معروف جنبیلی است یاسم کساجب یا یاسم کمالم فاحده
نشو لا یبطی له سوء الکون جمع عا
ا هو معرب فلا یجری مجری الجمع
وهو لیبض و لصفر نافع للشایخ و
للضعفاء البلغمی والزکام و ددر
سیمین یاسمین علی الشعر الاسود بیضه
وشربه وقیه من ماء سیمین نهرم
ثلاثه ایام مجرب لقطع نزف الارحام

ی س ن

یسن محرکه نیز کرد یدن چاه ازدنه
وبوی و الفعل من تمع
یاسین اسمیت معناه یا انسان
وذکر فی س ی ن

باب الیاء فصل الشین

ی ش ب

یشب بالفتح یشم که سنکی است
معرب است

ی ش ش

ض یش یشا بالفتح شادشد

باب الیاء فصل الصاد

ی ص ص

یصص الجرو تیصیصا باز کرد
چشم بگشد و هو لغه فی جصص
لان تغیص السرمد یجیل الجیم یاء
فیقول الشجره شیره و للجیجات
جشیات و یتصیصت الارض کیاه
و در دوانیدن ببین بعید یکا
و یتصیت البت اد نو اشدن
و یتصیص علی القوم حمله کردن

باب الیاء فصل الضاد

ی ض ض

یضیض چشم باز کردن سگ بچه
لغه فی الضاد

باب الیاء فصل الطاء

ی ط ب

یاطب که مالحب بان است در کو
انجا
ما ایطبه چه خوش است این شلی
ما اطیبه
ایطبه بالفتح و تشدید الباء المحجه
خواهای نیز و ملک الشام
ایطبها ای بعش فیه اشیرانها

باب الیاء فصل العین

ی ع ر

یعر بالفتح بزغاله که از برای شیر
و دده بند کنند جهت شکار یا عام
نیز شد و فی المثل هو اذل من
الیعر و یعری است کوه و شهری
یعاره بالفتح پیش امدن گشن ناقه
از او عر و نخوانده بیدن تا کشی کند
یا کشن از براده عرض کردن تا گر
از ابوی کند نماند والافاعل
لکن بنا و هو الاعلی قال تجانب
لا یلفی لا یعاره عراضا و لا
تیرب الاعوا لیا
یعار که ابا فاو گوسپند یعر با
سخت بر اوان های گو سبند
یعور که بعبو گو سپند که وقت
دوشید بنول کند و شیر را از
ان تباه سازد و گوسپند بدیا
بانك

ضر ف یعرت الشاه یعارا
بالضم بانك کرد گوسپند یا سخت
بانك کرد

ی ع ط

یعاط اتبانیست که بجی بر که کلمه
است که بدان گران اسب با زجر کنند
یعاط بنانه
و نیز رقیب چون لشکر دشمن را ببیند
اهل خود بدان کلمه بیم کنند
یاعاط بزنانست لغه فی الکل
ایعاط بانك بر زدن گران اسب را یا
گفتن و تیعاط ای الذئب
تیعیط زجر کردن و بانك بر زدن
یاعطه و یاعط ای لقطه انیعاط گفت
او را بانك بزنند

ی ع ع

یع کف کلمه است که بدان زجر
کنند یا از کردن چیزی باز مانند
مثل یع و یعیم
یعیاع بالفتح از افعال طفلان
است چون کودکی بوی کود کی
چیزی را اندازد

باب الیاء فصل الفاء

ی ف ث

یافث کمطلب نام پسر نوح که
پدر ترکان و یاجوج و ماجوج
است
یافث کالث ربه موضعی است
بیمن

ی ف خ

یافوخ جاند انه کودک
ض یفخه یفخا بالفتح بسرد یا
او زد و در برانه میفوخ نعت است
از ان وذکر فی افخ

ی ف ع

یفع محرکه پشته و زمین بلند
و غلام یفعه کودك بالیده انواع
جمع
غلام یفعه محرکه کودك بالیده لا یثنی
ولا یجمع
توناع که یاع پشته و زمین بلند
ایکنه یفوع بالضم جایهای بلند
غلام یافع کودك بالیده که طلبه
و عفهان کعثمان جمع و نیز یافع
موضعی است و نام اسب و البلد
بنی سعد بن عمرو و نیز یافع پدر
قبیله است ذرعین و یافع
غام محدث و عبرج بن شهاب
یافعی صحابی است و نیز یا یفوع
کوه و ابن تحت ثان
یا یفاع الامور کادها
انطافت و الیافع افضایحها
کوههای دشوار و بلند جایها
ان
ایفع کاحمد بلعی است ضعیف
که از عبید بن عمیر روایت میکند
ما انفع نیز هو الکلام و ایفع بن نا کو
ذو الکلاع مهرور صحابی انده یا نام
ایفع بن ناکور و تمیفع بالتیفیع
است
تیفعه کتقعد زمین بلند
نیز مفتح و تیفعه که تقعد دشتی
است یا اسدی نا ی یمن
ما بین هر دو و در و نخزاست

ف یفع الغلام یفعا بالفتح
کوالید کوانعد رسیدن بلوغ را
و یفع الجبل برآمد بر کوه
ایفاع کوالید کودك ز رسیدن
بلوغ رسید و یتیوع و ایفع الغلام
هم بمعنی لاوضع
تیفع بر پشته بر آمدن

ی ف ن

یفن محرکه پیر کلانسال او یکون
و کوسال مهیا سال و موضعی
و منشی لا و هو بن شام بن نوح علیه
السلام انه هو بالقاف
یفنه بالتشدید کامداده یا کادرها

باب الیاء فصل القاف

ی ق ت

یاقوت جوهری است فارسی
معرب و هو انواع یاقوته یکی
یواقیت جمع اجوده الاحمر الرمانی
نافع للوسواس والخفقان
المعده و شرب الیم والدم تعلیقا

ی ق د

یاقد کصاحب این است بحلب

ی ق ظ

یقظه محرکه ضد خواب بیداری خلاف
نوم و نام مرده
رجل یقظ کفه و کتف بیدار
و هشیار ایقاظ جمع
یوقظان کیسکران بیدار و عفو و
یقظی کسکری یقاظی کسکاری جمع
و ابو الیقظان عمرو بن حریث صحابی
است تابعی
ان سر یقظه یقاظه کثمانه

وتفتا

فصل الغین فصل الفاء
کو البید ...
فصل النون
فصل القاف فصل العین
فصل القاف
فصل الکاف

فصل القاف

یقظان محرکه بیدار کوید
یقظ بیدار کردن از خواب
کردن اکیقاظ
تیقظ بیدار بودن و کردن
اکیقاظ شد للمبالغه
تیقظ بیدار و هوشیار بودن
و بیدار شدن از خواب
استیقاظ بیدار و هشیار بودن
و نابلک کردن پای بزمین و جز آن

انزیر آبه

ی ق ق

یقق محرکه سپید خرما بن
یقق بالتشدید پاره‌های سپید خرما
و پنبه
ابیض یقق یکسیف و بجرانهنیک
سپید بیعن یقایق جمع
س یقق یقوقه بالفتح سخت
سپید کردید

ی ق ن

یقن محرکه بی کمان و دو بغیر الیه
است
یقنه محرکه انکه هر چه بشنود
یقین نماید
یقن مثلثة الثانی بکمان
بحقیق دانسته
رجل یقن یکتف مرد مع
او مستیقن
یقین بی کمان و مرک و هاشیر
یقین بمعنی است و نما عبر وا
عن الظن بالیقین و بالظن عن الیقین
یاقن موضعی است بقدس
یقنان بالکسر انکه هر چه بشنو
یقین نماید میقان نیز مونث
س یقن الامر یقنا بالفتح
و بحرک بحقیق سپید و دانسته
شد ازکار
ایقان بیکمان دانستن و توایقنه
و بیر
تیقن بکمان دانستن
استیقنه و بیر بحقیق دانسته
اند ا

باب الیاء فصل الکاف

ی ک ک

یاک بکاف فارسی لغتی است و ضع
شعر ترکیه وقد اقاسیه جعفر الخضم
الملک لحنی الروحی بن یاک
لیاک ای واسد لولید شهری
است معرب
یکک محرکه موضعی است

باب الیاء فصل اللام

ی ل ب

یلب محرکه سپر بازده چرمین یا
مخصوص کلاه چرمین و پولادی
امیر بی امیغ و جوشن چرمین یا کنبه
یکی و الیک فی الاصل اسم تلک
الجلد و نیز یلب سپر جمعین که
عمل یلب ایضا کنند و نتر
کنند و کلاه از همه چیز و چرم

ی ل ق

یلق محرکه سپید از هر چیز یلقه
یکی و نیز یلقه بز سپید

ی ل ل

یلل محرکه کوتاهی دندان بالاء کوی
و یلل آن جانب وضعی برداشتن
دعوید بکی ان ثلل بالهمزه کذلک
و نا بالفی توصف با بینة البلد
یعنی سنگ لغز انی و دنان بالقصر
من همچ
ایل یشد اللام مرد کوتاه و کج دندان
یلاء مونث و ضعیف کسیکه دندان
بلند و حنا فرابهم کوتاه اطراف
یلیل کجعفر موضعی است نزد
وادی صفراء
یالیل کهابیل بت است عبد یالیل
بیرعبدیکلال است مذکور است
در ال ل

ی ل م

یلمه بالفتح جنبش و از یقال ما
سمعت له یلمه ای صوتا لا افعله
لا فعله
یلملم کسفرجل کوه جنوبی سپر منزل
از مکه معظمه و از میقات اهل یمن

است مع یخ و مزحل لم م

ی ل م ق

یلمق کجعفر قبا کهجیه باشد فارسی
است معرب یلامق جمع

باب الیاء فصل المیم

ی م د

یامور شتری

ی م م

یم بالفتح دریا لا یکسر و لا یجمع
جمع السالم یکفور دشتیم تیسم
محرکه مثله و شمشیر اشتر و ابی ابنه
بنجد و بنو یم بطنی است
یمة بالفتح موضعی است
یمام کسحاب کبوتر دشتی یمامه
یکی و هنک و ضد یمامه مثله
و نیز یمامه نام کنیزی که کبود چشم
کرد است محله زاده سوار از تیر و دید
منه المثل ابصر من زرقاء الیمامه
و بلاد و جو منسوب است باسم آن
کنیز فقیل جو الیمامه سمیت بها
لکثرة ما اضیف الیها و هی اکثر
نخیلا من سائر الحجاز و بها تنبی
مسیلمة الکذاب و هی دون المدینة
فی وسط الشرق عن مکه علی ستة عشر
مرحلة من البصرة و عن الکوفة نحوها
و النسبة الیها یمامی و یقال بیمنی
یمامی و یمام است یعنی بکند از پیش
و نیز کفی جوشی است بعضیها و هی
نهر جید باشد
ض یمم الرجل مجهولا بهذا
انداخته شد جل یمیوم نعت است
از آن و کذا یمم الساحل دریا غالب شد
ساحل او بر آمد بر آن
یمیم کمعظم میره زن پاینده بی
مطلب
تیمیم قصد کردن و آبده نمودن
و یممته بالرمح ای توخیته و قصد
دعوت من بواه و تیمم آب دادن نماز و
عبادت قال التیمم المریض للصلوة
بالتراب اذا مسح به وجهه و یدیه
و فی الحدیث بسال رجل علیه کلام

اقصد و تعمده بر سنان حلیه جلدی
و اصابته الجنابة کیف یصنع
یتیمموه
تیمم اهنک کردن و بخانه است
و روی بالیاء بخیت عباد است
و منه قوله تعالی فتیمموا صعیدا
طیبا ای تقصدوا صعیدا او
الیه بدلا من الهمزه

ی م ن

یمنه بالفتح سوی راست خلاف
یسره یقال قعد یمنه ای ناحیه
الیمین
یمن بالضم افزایش و نیک بختی
و برکت و از اعلام است و الیمن
یمنة بالضم نوعی از چادر ها
یمن
یمن محرکه سوی راست یقال اخذ
یمنا ای ناحیة الیمین و نیز یمن
بلادی است بلاد عور برسوی
دست راست قبله یمنی و یمانی
مشدده و یاء مخففه مشوق
بوی ما الالف عوض عن یاء النسبة
فلا یجمعان و قد تجمل عنی برد
یمان نعوم یمانیه و یمانون
کثمانیه و ثمانون و امراه ایضا
یمانیه و نیز یمن از اعلام است
یمین کامیر مبارک و سوی راست
خلاف یسار ایمن کا فلس ایمان
و ایامن و ایامین جمع و یمین ...
مصغر آن اشار الیه فی حدیث
عمر رضی تد ذنابیمینیته امر
الحبیب فانها تصغیر یمنی قاب دل
من الیاء الاولی تاء اذ کانتا
للتانیث و نیز یمین سوکند است
زانت ولا یجمع لانه ظرف و الطرف
لا یکاد یجمع لانها یجات فی
اقطار مختلفة الالفاظ وایمن
و برکت و قوت التجو منه و کنیم
تا ذنا عن الیمین ای نتجعو
با قوی الاسباب او من قبل الیمن
لان الیمین موضع الکبد والکبد

مظنة الشهوة والارادة وفلان عندنا باليمين اى بمنزلة حسنة و شوكند وموئث آيد لانهم كانوا يتماسحون بايمانهم فيتحالفون فيقولون كافلس وايمان جمع
يمين كريمبرقلعة است
حذيفة بن اليمان كصحابى صحابى است رضى الله عنه
يمانية بالفتح مخففة الياء نوعى از جو سرخ خوشه
يامين مبارك وازاعلام است
آيمن كاحمد مبارك ايامن جمع و يتقدم فلان على ايمن اليمين يعنى يمن وبركت باز امد انسفر ونيز ايمن بهشت است كاركنند ومرد بيابان يمن وبركت يمنا موئث ام آيمن نام دايه فرزندان رسول عليه السلام ونيز ايمن موضعى است
آيمن كافلس نام مردى وايمن الله بالفتح وضم الميم وكسر الاول البجوا موضوع بجهة قسم تقديره ايمن الله قسمى وكذا ايمن الله بفتح الهمزة و الميم وتكسر وايم الله بالفتح وايم الله بكسر الهمزة والميم والفه الف وصل ولم يجئ فى الاسماء الف الوصل مفتوحة غيرها وربما حذفوا منه النون فقالوا ام الله مثلثة الميم وام الله بكسر الهمزة وضم الميم و فتحها وربما قالوا من الله مثلثة الميم والنون وربما ابقوا الميم وحدها مثلثة فيقال م الله وقد تدخل عليها لام الابتداء للتوكيد فتقول ليمن الله وليم الله فتذهب الالف فى الوصل وقد تدخل فيها كاف الخطاب كما فى حديث عروة بن الزبير ليمنك لئن كنت ابتليت لقد عافيت وربما يقال هيم الله بفتح الهاء وضم الميم وهو مرفوع بالابتداء وخبره محذوف والتقدير ليمن الله قسمى وليمن الله ما اقسم به قال ابو عبيدة كانوا يحلفون

باليمين يقولون يمين الله لا افعل كذا ثم جمع اليمين على ايمن ثم حلفوا به فقالوا ايمن الله لا افعل كذا قال فهذا هو الاصل فى ايمن الله وقيل الف الف قطع وهو جمع يمين وانما خففت همزتها وطرحت فى الوصل لكثرة استعمالهم لها
يامين نام مردى
بنيامين كاسرافيل نام برادر يوسف عليهما السلام ولا تقل ابن يامين
تيمنى بالفتح وشد التحتية الثانية كرانة يمين
ميمنة بالفتح بركت ونيكبختى ودست راست خلاف ميسرة
ميمون مبارك ونيك بخت ميامين جمع ونيز نام مرد وجوى است درنهين
ميمون نام پسر خال الخضر محى وى منسوب است جامى مكه
س ل ف يمن تيمنا بابركت ونيك بخت كردن يمين ميمون لازم كان
ض يمن به بدست راست برد انرا
ف س يمنه يمنا ازسوى راست امد
ايمان يمن امدن وسوى دست يمن
تيمن كعظم انكه بنياد بركت وافزايش با
تيمين بردست راست خفتن ويمين دولتمند ويا بركت دعا كردن كه دانيها لله عليه
مياسنة يمين امدن وسوى راست كرفتن
تياسنة باصحاب تياسنو خذبهم يمينة ولا تقل تياسنو بهم والعامة تقول وسوى دست راست بردن
تيامن بدست راست بردن وانرا ونيز تيامن يمين امدن
تيمن تبرك كردن ومبارك شدن وفردن ويسوى راست نهادن

مرده زادن كودك وخويشتن را بيمن منسوب كردن وببركت دعا خواندن كسى را
استيمان مبارك شدن وسوكند دادن

باب الياء فصل النون

ى ن خ

اينخ اينخ بالكسر والسكون كلمه كه بدان ناقه را بكشتى خوانند
اينخ التانه ايناخا خواندن ناقه را بسوى كشتى پس كفتن اينخ اينخ

ى ن د د

ينددكجعفر موضعى است و مدينه رسول صلى الله عليه وسلم ومذكور است درن د د

ى ن ر

ينار كشداد نام جد حمدان بن غادم نند بخارى محدث

ى ن ص

ينص بالفتح خار پشت مقلوب النيص او لغة فيه بالتخفيف

ى ن ع

ينع بالضم درخت بزرك
ينع محركة نوعى از عقيق
ينعة بالتاء مهره است سرخ
ينيع كامير ميوه رسيده
يانع سرخ از هر چيز ميوه رسيد
سعيد بن وهب بنياعى كصحابى تابعى است
ف ض ينع الثمر ينعا بالفتح والضم وينوعا رسيد هنكام رسيد
موينع كمحسن رسيده
ايناع رسيدن ميوه

ى ن ق

ينانى كسحاب نام بطيخى است مرم را كه كشت بجراو اودر حضور صديق رضى الله عنه اوود
ينان كشداد نام صحابى است وجد الحسن بن مسلم بن ينانق

ى ن م

يتيم محركة برقطونا بنمر كى كاهى است بركه بدد الشام تهما بكاد ايد

ى ن ن

يتة بالفتح نام مردى وهو ابو عبد الرحمن الحراوى شهد فتح مصر واليه ينسب حمام ينة بمصر وعبد العزيز بن ابراهيم بن هبة الله بن ينة راوى است

باب الياء فصل الواو

ى و ب

يوب بالضم جد است محمد بن عبد الله بن عبد اس محدث را
يوبب كجعفر وجندب بيعت ياتام پدر شعيب نبى عليه السلام

ى و ج

ياج قلعه است بصقليه وقد تكسر الجيم ٧

ى و خ

يوخ بالضم قال ذكر الليث ولم يفسره وقال الم يجئ على بنائها غيره محفظ

ى و ص

يوصة بفتح الياء والواو والنون الضا المشددة وبالياء المشددة مرغى است بعراق بال او در از تر از بال ماشه وهو اخبث صيدا وهو الحر

ى و ل

يولة بالضم نام جد احمد بن محمد بيهقى

ى و م

يوم بالفتح روز ايام جمع اصله ايوام فادغم قال الاخفش فى قوله لمسجد اسس على التقوى من اول يوم اى من اول الايام كما تقول لقيت كل رجل اى كل الرجال و يوم ايوم تاكيد است يعنى روز سخت ويوم ذو ايام روز سخت يا روز لغو ملو يوم ذو ايام كذلك وايام الله نعمة اى

توجه بمعنی سیلاب

خدا نعمت

یام قبیله ایست از یمن و نیز نام پسر نوح که در طوفان غرق شد

یوام بکسر اول بفتح الیاء والکسرة قبیله است از حبش

ی ح

یوح بوزن نوح نام روز یکشنبه

میاومه یوام روز مزد کردن

ی ن

یون بمعنی کرکدن هم است یعنی

یوان بکسر بمعنی ایوان است بلغت اصفهان

یونان بالضم نام ولایتی است مشهور و دیگر نام پسر یافث بن نوح و سلیقان

یونیتون کوهی بود گذشت

ی ی

یویی کنیت توپ نامی است که یونانیان از اهل یونان و معتبر اند بود و ان ایشان است نصر بن احمد یویی که سلطان روم حدیث نقل کرد

باب الیاء فصل الهاء

فصل الهاء

ی ه ت

ایهت الله بیهانا بوی ناخوش گوشت

ی ه ر

یهر بالفتح و نیز اگر ساکن نیز تابان و شیده

یهر بمعنی کرد و فقد لیکن پادشاه بوم خیز تا

بهیر بالفتح و تشدید الراء مشکور است ی ه ی

اسیها و درازی بودن

و نیز بیست غریب و خود

کردیده و مستقیم خواستن

و عوض کردن بوی الشیء بالمثنای است بیهیا الاعجم

ی ه م

بهم بمعنی کند نوایکی

ایهم بی خرد و نافهم و مردی کر و دیگر و سنگدل بی جنون ملند شود کدا و دشت بی پایان و جبله بن ایهم از ملوک غرب است

ایهمان بالفتح مطلقا اهل بادیه

یعنی توجه و شرمندگی شان کشیده و بلغت شمر یان توجه و سوار زان یا توجه و غیب باه و ان مراحد یا تدانست خوانند می شود فیقال العوذ بالله من الجحیم

یهما که صحرا و دشت بی پایان بی راه و بی نشان و نسان بیک سخت تلخ کننده زینب مردم را

ی ه ه

یاه یاه بالتکرار و کسر الهاء و تسکینها و فتح نون یعنی پیش بیا و انکلمه است که شبانان بدان صاحب جرز را خوانند

ثم تقطع الالف الاولی فیقال یا هیا للواحد والجمع والمذکر والمونث وقد تثنی و تجمع فیقال یا هیاهان یا هیاهون و یا هیا بفتح الاخر و یا هیاهتان و یا هیاهات

یهیه بالابل زجر کرد شتر را بیا یاه

ی ه ی

یهیا کلمه است که شبانان بدان خوانند یا زجر کنند

باب الیاء فصل الیاء

فصل الیاء

ی ی ن

ییین بمعنی که چشمه است یا رود باب است یا نزد ضاحک خوشحال

تم الکتاب والحمد لله اولا واخرا وصلی الله علی محمد واله وسلم تسلیما کثیرا

باب الالف اللینیه وغیرها من الحروف

الالف اللینیه

الف بفتح اول و کسر نیز بمعنی مرد بی زن و نام یکی از حروف تهجی و آن غیر همزه است فانها تسمی لینه که الف بر شش نوع است یکی آنکه جزو کلمه بود و این هم نوع آید اصلی

و این یافته نمی شود مکر در اسم چون قال ثم اشاره و مثالهای موضوع بیاید حرف چون لی و حتی ۲ مبدل از حرف اصلی چون قال و مقال

۳ زائد برای الحاق چون ارطی و علقی که همزه اش اصلی شماری تدمار تحصیل صیغه جمع چون رجال و مساجد و مصابیح و انعام و کتاب و اعطاء آن یا برای بنا و وزن مزید فیه چون قاتل و خاتم و قرطاس و امثال آن و صاحب قاموس این الف را الف مجهول نامیده و دوم آنکه کالجزء بود و این شش نوع است

۱ الف فاصل میان نون جمع مونث و نون تقیله چون اضربنان ۲ علامت رفع در تثنیه و مانند آن چون زیدان و ایشان ۳ ضمیر تثنیه چون ضربا و یفعلان ۴ علامت نصب در ایاک و اخوات آن ۵ الف تانیث چون حبلی و فضلی ۶ الف که با نون زیاده شود در مثل سکران و عطشان این الف و نون مزیدتان گویند

سوم آنکه نه جزو کلمه بود نه کالجزء و این هفت قسم است ۱ انچه بر نون خفیفه بدل شود وقف در تلفظ نیاید مانند لنسفعا بالناصیة است که بعد واو جمع در فعل نوشته شود تا رفع کند التباس واو عطف و واو مذکور را با واو عاطفه چون قدروا لیکن در غیر مواضع التباس چون نصروا نیز از اجاری داشته اند و بعضی بعد واو جمع در اسم نیز الف نویسند هرگاه نون جمع از وی افتاده باشد چون ضاربوا زید و القضاء نوا نیز لیکن مختار محققان است ۲ مبدل از تنوین بعد فتحه و آن نوشته شود و در تلفظ نیاید مکر بحالت وقف چون ضربت زیدا ۳ بدل نون خفیفه و این نیز نوشته شود و در تلفظ نیاید مکر بحالت وقف چون لنسفعا بالناصیة ۴ الف صله که بعد حرف روی مفتوح زیاده کنند چنانچه در

القتاب و الحساب العقابا و اصابا خوانند هرگاه در قافیه و الحمد شود ۵ الف تعجب و این الحق است که در آخر کلمه زیاده کنند و فتح کنند بان شکایت باین بند شود و در ذکر رود و کنند و از ان کلمه تکلم نماید و فایده این الف مدد است متکلم را در انتفاع بانش متکلم کلمه دیگر مثلا اگر کسی گوید ان عمر و زید بانش بند شود نیز او فضه عمرا در از کند تا الف پیدا شود و کلمه دیگر را بوی لاحق نماید ۶ الف ندبه چون وا زیداه ۷ الف استفهام چون یا زیداه اما همزه پس دو کونه است یکی آنکه جزو کلمه بود و این بر چهار وجه است ۱ اصلی چون امر و ابل و الی ۲ بدل از حرف اصلی چون احد و قائل ۳ زائده و این دو قسم است یکی وصلی و این همزه ایست که برای دفع ابتدا به ساکن زیادت کنند در کلمه الاول و زیاده کنند هرگاه کلمه دیگر با او پیوند همزه از تلفظ ساقط شود لیکن کلمه اول را با کلمه آخر پیوند دهد و فایده دیگر از این همزه مقصود نیست چون همزه مصادر و افعال ماضی و امر حاضر از ابواب ثلاثی منشعبه و رباعی منشعبه و همزه امر حاضر ابواب ثلاثی مجرد و همزه حرف تعریف بقول بعضی و همزه اسمهای عشر مذکور ابن ابنة ابنم اسم است اثنان اثنتان امرء امرأة ایمن الله دیگر قطعی که زیاده کرده شود در اول کلمه بجهت فایده دیگر سوای دفع ابتدا به ساکن مثلا ابراء جهت معنی مختص باب افعال و اکثر غیره چون اذهب و امثال آن یا برای حصول بنیه جمع چون الحمد و الوان و احرف و امثال

ان یا برای معنی وصف چون اشود
وجزان یا برای معنی تفضیلی چون
اشرف وما نندان وعلی هذا القیاس
چون تامل کرده شود معانی دیگر
مفهوم گردد چنانچه معنی وحدت
متکلم نیز مانند اضرب امثال
ان وهذا باب ینحصر کلمات
بالای کلمه که این همزه در انست
همزه در تلفظ با فتحه مانده و همزه در
کلمه را با ما پیوستن نه هد والا
این فواید مفقود گردد و بدل
از زائد چون حطائف دوم انکه
جزو کلمه نبود و این دو نوع است
۱ همزه برای ندای قریب چون
ازید یعنی یا زید ۲ همزه
استفهام وان فهم امری مخفی
است از مخاطب چون ازید حاضر
وگاهی خارج میشود از حقیقت
استفهام مذکور بمعنی ما یاید
یکی از هشت معنی یکی تسویه
از همزه است که داخل شود بر جمله
وام عاطفه بر جمله دیگر ضد
جمله اول باشد و جمله حیثیت
تاویل کرده شود و این همزه دلالت
کند بر این که حصول مضمون
هر دو جمله یکسان است و شرط
نیست که بعد کلمه سواء واقع شود
چنانچه بعضی گمان کرده اند بلکه
بعد کلمه سواء وما ابالی وما ادری
ولیت شعری ومانند آن
چون انه سواء علیهم استغفرت
لهم ام لم تستغفر لهم برابر است
بران کفار آمرزش خواستن
وناخواستن تو برای ایشان وما ابالی
اقمت ام قعدت یعنی ایستادن
ونشستن تو یکسان است نزد
من وعلی هذا القیاس دوم
انکار ابطالی واین همزه دلالت
کند بر اینکه ما بعد شرع واقع
است ومدعی ان کاذب مانند
افاصفیکم ربکم بالبنین وحاصل انست

یعنی همزه نیست مر کسی که گمان برد
که همزه است کاذب است ومر کاذب این
همزه بر جمله منفیه درآید مفید
بود اثبات را مانند الیس الله
بکاف عبده یعنی خدا کافی است
بنده خود را سوم انکار توبیخی
واینهمزه دلالت میکند بر اینکه
ما بعدش واقع شده لیکن فاعل
ان سزاوار ملامت است چون اتعبدون
ما تنحتون یا میپرستید
چیزی را که میتراشید از دست
خود چهارم تقریر واینهمزه دلالت
کند بر اینکه متکلم مجبر انکه بر
مخاطب اقرار واعتراف بامری که
ثبوت یا نفی ان مستقر است نزد
متکلم چون اضربت زیدا برای تقریر
فعل است و ءانت ضربت زیدا
برای تقریر فاعل وازیدا ضربت
برای تقریر مفعول پنجم تهکم
واستهزاء چون ایه اصلوتک تامرک
ان نترک ما یعبد اباؤنا یا نماز
تو میفرماید ترا اینکه بگذاریم انرا که
میپرستیدند پدران ما
ششم امر چون ءاسلمتم بمعنی
اسلموا اسلام بیارید هفتم
تعجب چون الم تر الی ربک کیف
مد الظل آیا نمی بینی بسوی پروردگار
خود که چگونه دراز کرده است سایه
را هشتم استبطاء بمعنی دیر کردن
شمردن چون الم یان للذین امنوا
ان تخشع قلوبهم آیا نرسیده است
برای مؤمنان ان وقت که نرم
شود دلهای ایشان و بعضی
گفته اند که هر گاه همزه استفهام
از معنی حقیقی خود برآید مسماة
مقام مر معنی که خواهند انرا
نماید منحصر در هشت معنی
مذکور نیست چنانچه گویند
ذا تبرالفلك الاولين معنی
تهدید است وعلی هذا القیاس
۱ع بتبدیلم همزه بالف و مانند

نزد اخفش وکوفیان برای بعید
واز عضفور گفته که برای ندای
قریب است مانند همزه مقصوره
کسائی مانند مذکور شد واز بیان فی
کلام صاحب قاموس مولوی این
عصفور مفهوم میکرد که ا
را باید تفسیر کرده و جوهری
گوید که ابتدایم همزه بالف
نیز نام اول حروف هجی است و حی
ممدود و ذکرش الا تخوانند بتنوین
وهمین حکم است با فی حروف هجی
را مانند با جا
اع بتبدیلم الف بهمزه حرف ندا
است مانند الف حبلی ودر لغو
اسماء لاحق شود چون حمراء
الف را ممدود خوانند چنانچه
الف حبلی را الف مقصور و سوا
انچه مذکور شد کلمه یا مانند
نشده که اول تا نیثش همزه لیکن
والف حبلی با دو همزه اصلی بود
اذ با الکسر چون ان تکون للتعلیل
ولغیرها وقد تکون زائدة نحو
اذا اتوا غدا واذا اتمل اع حتی
اتوا وقد مر فی اذن
اذ با الکسر والسکون چون ان
برای زمان ماضی است و گاهی
برای مفاجاة اید شرط کرد
جواب بینا یا بینما واقع شود
وقد تکون زائدة نحو اذ واعدنا
موسی ای واعدنا وقد مر فی
اذن
اذ ما با الکسر چون از ادوات
شرط است وفعل را جزم کند
خلافا للبعض وهی حرف عند
سیبویه مثل ان وظرف عند
المبرد وغیره وقد مر فی اذن
اذن کعنب یکون اسما
وهو حرف وقیل اسم بسیطة
وقیل مرکبة من اذ وان ومعناها
الجواب والجزاء مطلقا وقد خصه
نور اذن اکرمک جوابا لمن اتیتک

وقیل لغوبها الفلعند الوقف
تشبیها بتنوین المنصوب وقیل
یوقف علیها بالنون لان نونها
کنون ان وقد مر فی اذن
ال بر وزن بل اسم موصول
بمعنی الذی ومانند ان وحرف
تعریف و ان بر چهار گونه است
العهد خارجی نحو الیس الذکر
کالانثی وعهد ذهنی نحو اذ
هما فی الغار وحضوری نحو الیوم
لتعرف الجنس نحو
الرجل خیر من المرأة واستغراق
نحو ان الانسان لفی خسر وزائدة نحو
الذی والتی والحارث والعباس
الا بفتح الهمزة والتخفیف تنبیه
اکاه باش حرف استفتاح است
ویرید وضعی ان یدل تنبیه نحو الا
انهم هم السفهاء وتفید تحقیق
ما بعدها لترکبها من الهمزة و
لا والهمزة الاستفهام اذا دخلت
علی النفی افادت التحقیق نحو الیس
ذلک بقادر علی ان یحیی الموتی
وتوبیخ وانکار نحو الا ارعواء
لمن ولت شبیبته واذنت
بمشیب بعده هرم ولیتمنا
اونفی نحو الا اصطبار لسلمی
ام لها جلد اذا الاقی الذی
لاقاه امثالی ویمنی نحو الا
عمر ولی مستطاع رجوعه
فیرأب ما اثات ید الغفلات
ویقبل هذه الاقسام الثلاثة
مختصة بالدخول علی الجمل الاسمیة
وتحمل علی الجملة الفعلیة وعرض و
تحضیض ومعناهما طلب الشی
لکن العرض طلب بلین والتحضیض
طلب بحث نحو الا تحبون ان یغفر
الله لکم والا تقاتلون قوما نکثوا
ایمانهم
الا با الفتح مشدده حرف تحضیض
است مختص بالجمل الفعلیة الخبریة
الا با الکسر والتشدید مکرر
وقد مر فی الل

الوبيضة من خدا وندان نحو
جمع لا واحد له من لفظه وقيل
اسم جمع واحده ذو والات للاناث
واحدها ذات

في اولى

اولى اينها وهو جمع لا واحد
من لفظه او واحده ذا المذكر و
ذه للمؤنث يمد ويقصر ومفتوح
يكتب بالياء نحو اولى وواحده الذي
ومعدوده مبني على الكسر
يستوي فيه المذكر والمؤنث و
تصغيرها اليا بضم الهمزة و
مشدد الياء بالمد والقصر
ويدخل عليها هاء التنبيه
كقولك هؤلاء بالكسر على البنا
ومن العرب من ينون الهمزة مكسورة
ويقول هؤلاء قوم لك ويلحق الكاف
للخطاب فيقول اولئك واولاك
واولالك فقال الكسائي في واحد
اولئك ذلك وواحد اولاك
ذاك والالى بالتشديد لغة
فيها قال ما بين الالي الا لا
وربما قالوا اولئك في غير
العقلاء نحو قوله تعالى ان السمع
والبصر والفؤاد كل اولئك
الى كعلى اينما وهو جمع لا واحد
من لفظه وواحده الذي واما
قولهم ذهبت الالى فهو منقول
من الاول لانه جمع اولى مثل
اخرى واخر
الى بسوى حرف جر استعمل في معاني
جمة انتهاء غاية في الزمانية
نحو اتموا الصيام الى الليل و
مكانية نحو من المسجد الحرام الى
المسجد الاقصى ومعية في اين
وفي باشد كه جيز با جيزى
ضم كنند نحو من انصاري الى
الله والذود الى الذود ابل و
تبيين وهي المبينة لفاعلية
مجرورها بعد ما يفيد حبا او
بغضا من فعل تعجب او اسم تفضيل
نحو رب السجن احب الي ومرادف في

لام نحو والامر اليك ومرادفت
في نحو ليجمعنكم الى يوم القيمة و
ابتدا بدان فال تقول وقد
عاليت بالكور فيها اينقي
فلا يروى على ابن احمرا اي منه
ومرادفت عند قال ام لا سبيل
الى الشباب وذكره اشهى الي
من الرحيق السلسل وتوكيد
وان زائد باشد نحو اجعل
افئدة من الناس تهوي اليهم
بفتح الواو اي تهويهم وقد يستعمل
بمعنى الامر فيكون بمعنى امسك نحو
اليك عني اي امسك عني وبمعنى
خذ نحو اليك كذا اي خذه وفي
انقبل اليك اي اشتغل اليك
بنفسك وقال سيبويه الف الى
وعلى منقلبتان من واو لان
الالفات لا تكون فيها الامالة
ولو سمي به رجل قيل في تثنيته
الوان وعلوان واذا اتصل به
المضمر قلبته ياء نحو اليك وعليك
وبعض العرب يتركه على حاله
يقول الاك وعلاك

في آمّا

أم بالفتح حرف عطف است بمعنى
اي وهل ومترجم ام وبمعنى كاهي زائد
باشد نحو ليت شعري ولا منجا
من الهرم ام هل على العيش
بعد الشيب من ندم وكاهي بمعنى
المستعمل شود پس حرف تعريف
باشد نحو ذو الخليل وذو
يواصلني يرمي ورائي بامسهم
وامسلمه بكسر اللام وهي في احد
السلم للتجارة وفي الحديث ليس من
امبر امصيام في امسفر

في امّا

آمّا بالفتح والتخفيف بمعنى
الا كه باشد حرف استفتاح است
بمعنى الا نحو آمّا والذي ابكي و
اضحك والذي امات واحيا و
الذي امره الامر وكاهي بمعنى حقا
يا الحقا ايد على خلاف فيه وهي
بسيط حرف قيل اسم بمعنى

حقا يا الحقا ايد على خلاف فيه وهي
هي بسيط حرف وقيل اسم بمعنى شيء
وذلك الشيء حق حقا وقيل هي
كلمتان الهمزة للاستفهام وما
اسم بمعنى شيء وذلك الشيء حق فالمعنى
احقا وكاه باشد كه همزه را حذف
كنند كقوله ما ترى الدهر قد
اباد معدا واباد السراة من عدنان
امّا بالفتح والتشديد حرف است
بجهت شرط وتفصيل وتوكيد مترجم
ام ام
إمّا بالكسر والتشديد كلمة است كه
براى شك بجزاى كه مترجم ام ام
آنّي مفتوحه مشدده مفتوحه
چكونه كجا از كجا مركب انها قال الله تعالى
انى لك هذا اي من جهت ولمن لك
ان تفتح الحصن اي كيف لك
للشهد اي ابن لك هذا وهو من الحرف
التي تجازى بها

في او

او بالفتح والتخفيف حرف عطف
است تمذ مترجم او و

في اي

اي بالكسر والتخفيف حرف ايجاب
است بمعنى نعم ومترجم اى ى

في ايْ

اي مفتوحه مخففه حرف نداء وحرف
تفسير است مترجم اى ى

في امّ

ايّ مفتوحه مشدده مرجه وهو مركب
اسم وقيل حرف على معان ومترجم
اى ى

في ايّ

آيا مفتوحه مخففه حرف است بمعنى
نداى بعيد كه گويند همزه قريب
تبدل همزه هاء فيقال هيا

في ايّا

ايّا مكسوره مشدده اسم مبهم است
وتمام ضماير منصوب منفصل
كردد تقول اياك ايا ايانا كما اياكم
اياكن اياه ايا ايا هما اياهم اياهن ايّا
واياها والكاف والهاء والياء والنون
جعلت بيانا للمقصود ولا موضع
لها من الاعراب فهي كالكاف في ذلك
وارايتك كالالف والنون التي
في انت فتكون ايا الاسم وما بعدها
للخطاب وقد صار كالشيء الواحد

لان الاسماء المبهمة وسائر المكنيات
لا تضاف لانها معارف وقيل
ايا مضاف الى ما بعده واستدل
على ذلك بقولهم اذا بلغ الرجل
الستين فاياه واياه الشواب
فاضافوها الى الشواب وخفضوها
وتبدل همزتها هاء او واوا
تقول هياك وو ياك قال الاخفش
ايا اسم مضمر مفرد يتغير اخره
كما يتغير اخر المضمرات لاختلاف
اعداد المضمرين وقيل الكاف و
الهاء والياء والنون هي الاسماء
وايا عماد لها لانها لا تقوم بانفسها
ولا يصح ان تقول ضربت اياك بل
تقول ضربتك واياى ولا تقول ضربت
اياك لانك انما تحتاج الى ايا
اذا لم يمكنك اللفظ بالكاف اي
وصلتك الكاف تركتها وجئت
ان تقول ضربتك اياك لان الكاف
اعتمد بها على الفعل وقد تكون
للتحذير نحو اياك والاسد
تقول اياك ان تفعل كذا

في الي

اياة الشمس بالكسر والقصر و
بالفتح والمد ضوء الشمس اياة
نحوي انيا ايتها بالفتح والكسر
كذلك وكذا من النبات وضوء
اي عقده وربما سموا الاياة للشمس
والهالة للقمر

في انا

آيا بالفتح زجري است شتر را
يا ايا و يا اياه كذلك
آيا نها تا ثيه زجر كردن شتر را
آيا يا

في آما

في الباء

با حرف هجا است از حروف شفت
وان عوامل جر مجامله بجهت الصاق
حقيقي باشد نحو امسكت بزيد
يا مجازي نحو مررت بزيد كانك
الصقت المرور به وتعديه نحو
ذهبت بهم نور هم فكل فعل لازم
متعدي بالباء والالف والتشديد
واستعانت نحو كتبت بالقلم
وتحرك بالقدوم وسنبوف

الجيم المهملة وسببية نحو فكلا اخذنا بذنبه انكم ظلمتم انفسكم باتخاذكم العجل ومصاحبة نحو اهبط بسلام اى معه وقد يحلوا بالكفر وظرفية نحو لقد نصركم الله ببدر ونجيناهم بسحر وبايكم المفتون وبدل نحو فليت لى بهم قوما اذا ركبوا شنوا الاغارة فرسانا وركبانا ومقابلة نحو اشتريته بالف وكافاته بضعف احسانه ومجاوزة نحو فاسئل به خبيرا ولا يختص بالسؤال نحو ويوم تشقق السماء بالغمام وما غرك بربك الكريم واستعلاء نحو من ان تامنه بقنطار اى على قنطار وتبعيض نحو عينا يشرب بها عباد الله وامسحوا برؤسكم وقسم نحو بالله وغاية نحو احسن بى اى احسن الى وتوكيد وهى الزائدة نحو كفى بالله شهيدا وحسبك درهم وقوله ألم ياتيك والانباء تنمى بما لاقت لبون بنى زياد والكسر وقيل الفتح مع الظاهر نحو مر بزيد

تاء حرف هجاء وقصيدة تائية وتاوية منسوبة اليها والتاء المفردة محركة فى اوائل الاسماء وفى اواخرها وفى اواخر الافعال ومسكنة فى اواخرها والمحركة فى اوائل الاسماء حرف جر للقسم وتختص بالتعجب وباسم الله تعالى وربما قالوا ترب الكعبة وتالرحمن بدل من الواو كما ابدلوا منها فى تترى وتراث وتجاه والواو بدل من الباء والمحركة فى اواخرها حرف خطاب كانت وعلامة للتانيث نحو قائمة وللوحدة نحو تمرة وشجرة وللجمع نحو قرقرة وملائكة وعلامة وقد تكون بدلا من الحرف نحو عدة وتدخل فى اوائل الافعال تكون زائدة نحو تقيل وتدحرج وفى المضارع للخطاب وللمغايبة المؤنث نحو تضرب وقد تحذف نحو قوله تعالى تنزل الملائكة وفى امر المواجهة للحاضر كالقراءة فليفرحوا وفى اواخر الماضى مضمومة للمتكلم وتكون لخطاب المذكر وتكون لخطاب المؤنث مكسورة والحكاية عن نفسك وهى الساكنة علامة للتانيث كقامت وقيل انها تاخرت عن الاسم كانت ضميرا او ان تقدمت كانت علامة وربما وصلت بثم او رب والاكثر تحريكها معهما بالفتح وتا اسم يشار به الى المؤنث مثل ذا للمذكر وهى مثل ذه وتان للتثنية واولاء لجمعهما وتصغيرها تيا بالفتح والتشديد وتدخل عليها هاء التنبيه تقول هاتا وهاتان وهؤلاء وهاتيا وبكاف الخطاب قلت تيك وتاك وتلك بالكسر وتلك بالفتح لغة رديئة وللتثنية تانك بالتشديد والتخفيف وفى الجمع اولئك واولاك واولالك فالكاف لمن تخاطبه فى التذكير والتانيث والتثنية والجمع وما قبل الكاف لمن تشير اليه فهن جميعا وتدخل الهاء على تيك وتاك فقال هاتيك وهاتاك ولا تدخل على تلك وتالك لغة فى تلك

تيتى تاء حكاية يكون بيشم

تاء زا

ثاء حرف فى الشين حروف هجاء حلقية مهموسة وتمد وتؤنث فى التذكير وثرها خان ذبابه زرغ الحليلد وحوائه المضمج وتمام مرد لسبب حاء المدينة وقد يقصر او الصواب بحاء كشمعان وقد تقدم وحاء بمعنى ذا مبنيا على الكسر بجرى لسعر شرداد وقد يقصر وقد وصفته بيحيى شاكر سيد لا حاء ولا شاء اى لا يحسن لا شيئا ولا يجلب لا المرأ او لا يستطيع ان يزجر الغنم بحاء ولا الحمار بشاء وحاء بضائك بكسر الهمزة يجوز ان يشربون ذا حاء بضائك كانه قال ابو عمرو بقال لنحية وخاطئة بالمعز حاحيت حيحاء وحيحاة ببعير نحو انذم ان زاوذلك ان تقول لها حاء قال سيبويه ابدلوا الالف بالياء فى قولهم حاحيت بالمعز حيحاء وانما هو صوت بنيت منه فعلا كما ان رجلا لو اكثر من قوله لا لجاز ان تقول لا ليت فاجرى حاحيت وما اهيب عاعيت بجرى دعدعت اذا كرر التصويت

خاء حرف من حروف الهجاء حلقية لغة فى الهمزة

خاء بلى شاء بكر جعل منونا مبنيا على الكسر يستوى فيه التثنية والجمع والمذكر والمؤنث

ذا ايمرد وهو اسم اشارة المذكر وتثنيته ذان بسقوط الالفين اجتماع الف ذا والف التثنية لسكونها فمن اسقط الف ذا قرا قوله تعالى ان هذين لساحران واعرب ومن اسقط الف التثنية قرا ان هذان لساحران لان الف لا يقع فيها الاعراب وقيل انها على لغة بالحارث بن كعب وذى بكسر الذال وسكون الياء وذه بكسر الذال وسكون الهاء وكسرها للمؤنث تصغيرها ابن بن والهاء بدل من الياء وليس للتانيث وانهم صلة والجمع للمذكر والمؤنث اولاء من غير لفظه وتدخل عليها هاء التنبيه فتقول هذان وهذى وهذه ويصغر ذيالك وهاتيا وهذيا تقول الهاء تصغير ذيا وذيان وهذيا وهذيان بتشديد الياء وتخفيف ولا تصغر ذى للمؤنث وانما تصغر المؤنث تا وقد كتفوا بها منه وتدخل عليها كاف الخطاب تقول ذاك وذلك واللام زائدة وتدخل لها على ذا ايضا تقول هذا لك زيد ولا تدخل على ذلك ولا على اولئك كما لم تدخل على تلك ولا تدخل كاف الخطاب على ذى للمؤنث وتدخل على تا تقول تلك حيتك ولا تقل ذيك وتقول فى التثنية جاءنى ذانك الرجلان بالتشديد والتخفيف ورايت ذينك الرجلين وفى المؤنث تانك بالتخفيف شدد ذانك تاكيدا وتكثيرا للاسم لانه بقى على حرف واحد كما ادخلوا اللام على ذلك تكثيرا له وانما يفعلون مثل هذا فى الاسماء المبهمة لنقصانها

ذو بمعنى صاحب يقتضى شيئا وتقول فى التثنية ذوا وفى الجمع ذوو وفى المؤنث ذات وفى التثنية ذواتا وفى الجمع ذوات وهو لازم للاضافة فان وصفت به نكرة اضفته الى نكرة وان وصفت به معرفة اضفته الى المعرف بالالف واللام ولا يجوز ان تضيفه الى مضمر ولا الى زيد وما اشبهه تقول جاءنى رجل ذو مال وهند امراة ذات مال ومررت برجل ذى مال وبرجال ذوى مال وبنسوة ذوات مال وهكذا فى النصب واصل ذو وذوى مثل عصوى يدل على ذلك قولهم هما ذوا مال فى التثنية ويرى ان الالف منقلبة من واو ثم حذفت من ذوى عين الفعل لكراهتهم اجتماع الواوين فى التثنية لانه كان يلزم حينئذ

فصل الذال
فصل الخاء
فصل الثاء
فصل التاء

في كذا

ذهب

في الفعل

في كلا

في لا

ذو ذوان مثل عضوان فيمن قال منو
ثم ذهب التنوين منه للاضافة كما
تقول جاءني ذو مال ولو
نسبت اليه قلت ذوي وكذلك
النسبة الى ذات لان التاء
تحذف في النسب ولو سميت رجلا
ذو لقلت ذوا وقد قيل ذو في
ما … لا يكون اسم على حرف
احدهما حرف لين لان التنوين يذهبه
فيبقى على حرف واحد … ذو بمعنى
الذي تصاغ ليتوصل بها الى الوصف
بالاجناس تقول انا ذو عرفت وانا ذو
سمعت وهذه امرأة ذو قالت كذا
فتكون مفردة مبنية لا تظهر
فيها غريب كما في الذي يستوي
فيه الجمع والتثنية والتذكير و
التأنيث قال سيبويه ان ذا مع ما
بمنزلة الذي كقولهم ماذا رأيت
فتقول متاع حسن وهي مع ما
بمنزلة اسم واحد كقوله ماذا
رأيت فتقول خيرا بالنصب كأنه
قال ما رأيت ولو كان هنا بمنزلة
الذي لكان الجواب خيرا بالرفع كقوله
تعالى واذا قيل لهم ماذا انزل ربكم
قالوا اساطير الاولين وكقوله
تعالى وقيل للذين اتقوا ماذا انزل
ربكم قالوا خيرا بالنصب نظرا الى
الاول وقولهم ذات بينكم اي حقيقة
وصلكم او ذات البين اي الحال
التي يجتمع بها المسلمون وهذا ذو
نيداي هذا صاحب هذا الاسم
وعبأ من ذي نفسه ومن ذات نفسه
اي طبعا وتكون واما قولهم
مرة وذا صباحا فهو من ظروف
الزمان التي لا تتمكن تقول لقيته
ذات مرة وذات يوم وليلة و…
غداة وعشاء وذات الزمين
والعويم وذا صباح وذا مساء و
صبوح … وفي هذه الا
وقات لم … ذات شهر ولا
ذات سنة وقال الاخفش في

قوله تعالى واصلحوا ذات بينكم
انث ذات لان بعض الاشياء
قد يوضع له اسم مؤنث ولبعضها
اسم مذكر كما قالوا دار وحائط
انثوا الدار وذكروا الحائط وفي
ذيت وذيت يعني ابن بري كذا
كيت وكيت في اصله ذيو على
فعل ساكنة العين فحذفت
الواو وشددت الياء المحذوفة
ثم عوض من التشديد بالتاء
وان حذفت التاء وجئت
بالهاء ترد التشديد وتقول
ذية وذية وان نسبت اليه قلت
ذيوي كما تقول بنوي في النسبة
الى البنت
فاعرف ثم حرف … وان
تهمل ان تنبغي … واكثر
يا نعبت كنت نحو ما ثانيا فحدثنا
يا … نحو فبشرك … قد
طرقت … بحرف مثل …
… عطف ويفيد الترتيب مع
التراخي وهو نوعان معنوي
كقام زيد ثم عمرو وذكري وهو عطف
مفصل على مجمل نحو فازلهما الشيطان
عنها فاخرجهما مما كانا فيه و
التعقيب مع التراخي … في
كل شيء بحسبه كقولك تزوج فولد له
وبينهما مدة الحمل ودخلت البصرة
فبغداد … ثم نحو
خلقنا النطفة علقة فخلقنا
العلقة مضغة فخلقنا المضغة
عظاما فكسونا العظام لحما و
بمعنى واو نحو …
… للسببية على العطف
التعقيب دون التراخي وذلك
غالب في العاطفة جملة نحو فوكزه
موسى فقضى عليه او صفة نحو
لآكلون من شجر من زقوم فمالئون
منها البطون فشاربون عليه
من الحميم فشاربون شرب الهيم
وتكون رابطة للجواب حيث يكون

ما بعد الفاء كلاما مستأنفا
يعمل فيما قبلها … والجواب جملة
اسمية نحو وان يمسسك بخير
فهو على كل شيء قدير وان تعذبهم
فانهم عبادك وان تغفر لهم فانك
انت العزيز الحكيم او تكون جملة فعلية
كالاسمية وهي التي فعلها جامد
نحو ان ترن انا اقل منك مالا وولدا
فعسى ربي ان يؤتين خيرا ان تبدوا
الصدقات فنعما هي او يكون
فعلها انشائيا نحو ان كنتم
تحبون الله فاتبعوني وعليك
ان تنصب ما بعد الفاء في الا
نشائيات باضمار ان وقد يكون
فعلا ماضيا لفظا ومعنى اما
حقيقة نحو ان كان قميصه قد من
… نحو ومن جاء
بالسيئة فكبت وجوههم في النار
نزل الفعل لتحققه منزلة الواقع
ويقترن بحرف استقبال نحو من
يرتد منكم عن دينه فسوف يأتي الله
بقوم ويحرف له الصدد كقوله فان
اهلك فذي حنق لظاه علي تكاد
تلتهب التهابا وقد تحذف الفاء
ضرورة نحو من يفعل الحسنات
الله يشكرها اي فالله وقيل لا
يجوز مطلقا والرواية من يفعل الخير
فالرحمن يشكره او لغة فصيحة ومنه
قوله تعالى ان ترك خيرا الوصية
للوالدين والاقربين وقيل يجوز
في النثر نادرا ومنه حديث اللقطة
فان جاء صاحبها والا استمتع بها
ثم الفاء كما تربط الجواب بشرطه
كذلك تربط شبه الجواب بشبه الشرط
نحو الذي يأتيني فله درهم وقد تكون
زائدة ودخولها في الكلام كخروجها
نحو قل ان الموت الذي تفرون منه فانه ملاقيكم
… نحو
زيد فاضربه وقيل قد تكون
للاستئناف نحو الم تسأل الربع
القواء فينطق وهل يخبرنك

اليوم بيداء سملق اي فهو ينطق
كذا … وهو اسم
مبهم تقول فعلت كذا وقد يجري
مجرى كم فينصب ما بعده على
التمييز يقال عندي كذا درهما
الاصل … ترد على ثلاثة
اوجه احدها ان تكون كلمتين
باقيتين على اصلهما وهما ذا ف
للتشبيه وذا للاشارة نحو
رأيت زيدا فاضلا وذا رأيت
عمرا كذا الثاني ان تكون كلمة
واحدة مركبة من كلمتين مكنيا
بها عن غير العدد كما في الحديث
انه يقال للعبد يوم القيامة اتذكر
يوم كذا وكذا وفعلت كذا وكذا
الثالث ان تكون مركبة
مكنيا بها عن العدد فتوافق
كاين في التركيب والبناء …
والافتقار الى التمييز وتخالفها
في انها ليس لها الصدر وان
تمييزها واجب النصب وانه لا
يستعمل غالبا الا معطوفا عليها
كلا بالفتح مشددة اللام مر
… كلمة ردع وزجر
… ومعناه انته ولا تفعل
قوله تعالى ايطمع كل امرئ منهم ان
يدخل جنة نعيم كلا اي لا يطمع
ويكون بمعنى حقا كقوله كلا ان
… لنسفعا بالناصية و
قد يكون بمعنى الا الاستفتاحية
وقد تكون حرف جواب بمنزلة اي
ونعم وحملوا عليه كلا والقمر
وكذلك والله … والله
اي كذا والله … والله وهي
مركبة من كاف التشبيه ولا
النافية وشددت لامها
لتقوية المعنى ولدفع توهم بقاء
الكلمتين وقيل هي بسيطة
لا … وهي حرف يجيء على ثلاثة
اوجه احدها ان يكون نافية و
هي على خمسة اوجه عاملة عمل

ان نحو لا صاحب جود ممقوت و
عمل ليس ولا تعمل الا في النكرات خلافا
من صحح عملها في المعارف فانا ابن قيس
لا براح وتكون عاطفة منه بمعنى العرض
الثاني ما دخل فيه الاول لا شرط
ان يتقدمها اثبات نحو جاء زيد
لا عمرو او امر نحو اضرب عمرا لا بكرا
وان يتغاير متعاطفاها فلا
يجوز جاءني رجل لا زيد لانه
يصدق على زيد اسم الرجل ثالث ان
ان دخلت عليها الواو فحيث ان
ان تكون حرف عطف كقولك
لم يقم زيد ولا عمرو ولان حرف النفي
لا يدخل بعضها على بعض والواو
للعطف ولا لتاكيد النفي و
تكون جوابا مناقضا لنعم وتحذف
الجمل بعدها كثيرا الخامس حرف
الخافض والخفوض نحو جئت بلا
زاد وغضبت من لا شيء و
الوجه الثاني ان تكون موضوعة
لطلب الترك وتختص بالدخول على
المضارع وتقتضي جزمه واستقباله
نحو لا تتخذوا عدوي وعدوكم
والوجه الثالث تكون زائدة
نحو ما منعك اذ رايتهم ضلوا
ان لا تتبعن وما منعك ان لا تسجد
لئلا يعلم اهل الكتاب ونحو قراءة
غير ثانية لا الاتي وقولهم افعل
كذا اما لا اصلها ان لا و
ما صلة ومعناه ان لا يمكن ذلك
الامر فافعل كذا
لو كرهو حرف يقتضي في الماضي
امتناع ما يليه واستلزامه لتاليه
سيبويه لو حرف لما كان سيقع
لوقوع غيره ويجيء على خمسة اوجه
احدها المستعملة في نحو لو جاءني
اكرمته وهذه تفيد ثلاثة امور
احدها الشرطية اعني عقد السببية
والمسببية بين الجملتين بعدها
الثاني تقييد الشرطية بالزمن
الماضي الثالث امتناع الثاني

من اجل امتناع الاول خلافا لمن
الشرطية لانها توقع الثاني عن
وقوع الاول وقيل انها تفيد
امتناع الشرط خاصة او امتناع
الجواب كلاهما وقيل انها تفيد
امتناع الشرط خاصة وثانيها
ان تكون حرف شرط في المستقبل
الا انها لا تجزم نحو ولو تلتقي
اصداؤنا بعد موتنا ومن دون
رمسينا من الارض سبسب
لظل صدى صوتي وان كنت رمة
لصوت صدى ليلى يهش ويطرب
ثالثها ان تكون حرفا مصدريا بمنزلة
ان الا انها لا تنصب نحو يود احدهم
لو يعمر ورابعها ان تكون للتمني
نحو لو تاتيني فتحدثني وخامسها
ان تكون للعرض نحو لو تنزل عندنا
فتصيب خيرا او زجاجات لو انها
شددته وقلت اكثرت من اللو
لان حروف المعاني والاسماء الناقصة
اذا صيرت اسماء تامة بادخال
الالف واللام عليها او باعرابها
شددنا ما هو منها على حرفين بان
يزاد في آخره حرف من جنسه فيدغم
ويصير كقولك اكثرت من اللو
من لو ومنه نافية لا لف كقولك
كتبت لا حسنة
لولا اكرمه وهي مركبة من معنى
ان ولو تكون لربط امتناع الثانية
من اجل وجود الاول فتدخل على
جملة اسمية نحو لولا زيد لاكرمتك
وللتحضيض والعرض فتختص بالمضارع
او ما في تاويله نحو لولا تستغفرون
الله ونحو لولا اخرتني الى اجل قريب
وللتوبيخ والتنديم فتختص بالماضي
نحو لولا جاءوا عليه باربعة شهداء
فلولا نصرهم الذين اتخذوا من
دون الله قربانا الهة وقد تكون
للاستفهام نحو لولا انزل عليه
ملك قاله الهروي والظاهر انها
للتوبيخ

لوما اكرمه وهي بمنزلة لولا نحو
لوما تاتينا بالملائكة وزعم
المالقي انها لم تات الا للتحضيض
ما چه وچیست و هرچه و
اینچه و چیزی و هر و نیست و انکه
وچند انکه وان كلمة مشتركة بين
معاني مختلفة بعضها اسم وبعضها
حرف فالاسمية ثلاثة اقسام
الاول معرفة تكون ناقصة و
هي الموصولة وتسمى تامة خبر نحو
ما عندكم ينفد وما عند الله
باق يعني آنچه نزد شماست وتامة
وهي نوعان عامة وهي مقدرة
بقولك الشيء وهي التي لا يتقدمها
اسم نحو ان تبدوا الصدقات
فنعما هي اي فنعم الشيء هي وخاصة
وهي التي لم يتقدمها ذلك وتقدر
من لفظ ذلك الاسم نحو غسلته
غسلا نعما اي نعم الغسل والثاني
تكون نكرة مجردة عن معنى الحرف
وهي ايضا تكون ناقصة وهي الموصوفة
وتقدر بقولك شيء نحو مررت
بما معجب لك اي بشيء معجب لك يعني
گذشتم بچیزی شگفت وتامة
وتقع في ثلاثة ابواب التعجب نحو
ما احسن زيدا اي شيء حسن
زيدا يعني چه نیکو است زید وباب
نعم وبئس نحو غسلته غسلا نعما
اي نعم شيئا واذا ارادوا المبالغة
في الاخبار عن احد بالاكثار من
فعل كالكتابة قالوا ان زيدا
مما ان يكتب اي انه مخلوق من
ذلك الامر هو الكتابة والثالث
ان تكون نكرة مضمنة معنى الحرف
وهي نوعان احدهما الاستفهامية
ومعناها اي شيء نحو ما هي
ان وما تلك بيمينك
يا موسى واذا ركبت ما الاستفهامية
مع ذا لم تحذف الفها وماذا تاتي
على اوجه احدها ان تكون ما
استفهاما وذا اشارة نحو

ذا التواني وماذا الوقوف و
الثاني ان تكون ما استفهاما و
ذا موصولة كقول لبيد الا تسألان
المرء ماذا يحاول انحب فيقضى
ام ضلال وباطل والثالث
ان تكون ماذا كله استفهاما
على التركيب كقولك لماذا جئت
والرابع ان تكون ماذا كله اسم جنس
بمعنى شيء او بمعنى الذي كقوله دعي
ماذا علمت سأتقيه ولكن بالمغيب
نبئيني وتكون ما زائدة وذا
اشارة نحو انور البرق ماذا يا
فريق وتكون ما استفهاما
وذا زائدة في نحو ماذا صنعت
ثانيهما ان تكون ما شرطية غير
زمانية نحو ما تفعلوا من خير
يعلمه الله يعني هرچه کنید ما
ننسخ من آية او ننسها وزمانية
فما استقاموا لكم فاستقيموا
لهم ويجب حذف الفها اذا جرت
وابقاء الفتحة دليلا عليها نحو
فيم والام وعلام وربما تبعت
الفتحة الالف في الحذف وهو مخصوص
بالشعر يا ابا الاسود لم خلفتني
بهموم طارقات وذكر واما اوجه
الحرفية فاحدها ان تكون نافية
بمعنى ليس وبمعنى لا وبمعنى لم فان
دخلت على الجملة الاسمية اعملها
الحجازيون والتهاميون والنجديون
عمل ليس بشروط معروفة نحو ما
هذا بشرا ما هن امهاتهم وعند
تركيبها مع النكرة تشبيها بلا
كقوله وما باس لو ردت علينا
تحية * قليل على من يعرف الحق
عابها وان دخلت على الفعلية
لم تعمل نحو وما تنفقون الا ابتغاء
وجه الله وقد يستثنى بها نحو
كل شيء مهمه ما النساء وذكرهن
نصب النساء على الاستثناء و
ثانيها تكون مصدرية غير زمانية
نحو ضاقت عليهم الارض بما

وجنت في زمانية نحو ما دمت حيا
وثانيتها ان تكون ما زائدة وهي
نوعان كافة وهي على ثلاثة انواع
كافة عن عمل الرفع ولا تتصل
الا بثلاثة افعال قل وكثر وطال
وكافة عن عمل النصب والرفع وهي
المتصلة بان واخواتها نحو انما
الله اله واحد ونحو كانما يساقون
الى الموت وكافة عن عمل الجر و
تتصل باحرف وظروف فالاحرف
رب نحو ربما اوفيت في علم ترفعن ثوبي
شمالات والكاف نحو كما سيف
عمرو لم تخنه مضاربه والباء
نحو فلئن صرت لا تحير جوابا
لبما قد ترى وانت خطيب ومن
نحو ع وانا لمما نضرب الكبش
ضربة والظروف بعد نحو
اعلاقة ام الوليد بعدما
افنان راسك كالثغام المخلس
وبين نحو بينما نحن بالاراك
معا اذ اتى راكب على جمله و
غير الكافة وهي ايضا نوعان عوض
وغير عوض فالعوض في موضعين
احدهما في نحو قولهم اما انت منطلقا
انطلقت والثاني في نحو افعل
هذا اما لا واصله ان كنت لا تفعل
غيره وغير العوض تقع بعد الرافع
نحو شتان ما زيد وعمرو و
قوله لو بابانين جاء يخطبها ضرجما
انف خاطب بدم وبعد الناصب
الرافع نحو ليتما زيدا قائم وبعد
الجازم نحو واما ينزغنك اياما
تدعوا وبعد الخافض حرفا كان
نحو فبما رحمة من الله او اسما نحو
نحو ايما الاجلين قضيت ورابعها
تستعمل ما موضع من نحو ولا تنكحوا
ما نكح اباؤكم فانكحوا ما طاب لكم
وخامسها ان تكون ما للتابيد نحو
ما دامت السموات والارض نحو
چند انكه باشد اسمانها و زمينها
سادسها للتنبيه كقوله تعالى اما

ما القاري عند بعضي فيما است و چيزيا
موقوفة وماوية منسوب بسوي ما
يعني قصبة موقوفة وماوية يعني
قصبة كه مذ لوح شما باشد
ماو مثل المعنى على الكسر حكاية
صوت الشاء

متى بفتح الميم وقد يضم كه ظرف
غير متمكن است مبنيا يجيء سوال
از زمان نحو متى نصر الله و نحو
متى تجيء يعني كي تجيء و بمعنى من نحو
اخرجها من كمه وجعله شرط و
جزا نحو متى تذهب اذهب
ومتى اضع العمامة تعرفوني
و بمعنى وسط نحو وضعته متى
كمي اي في وسط كمي

مهما بالفتح چون قيل انها اسم
لعود الضمير اليها في مهما تاتنا
به وقيل حرف بدليل قول زهير
ومهما تكن عند امرئ من خليقة
وان خالها تخفى على الناس
تعلم فهي حرف بمنزلة ان بدليل
انها لا محل لها وقيل انه مهما
ظرف زمان والمعنى اي وقت و
بسيط است نه مركب از مه وما
نه از ما ما معنى يابد بمعنى كه
غير زمان و المعنى اي متضمن
معنى شرط نحو مهما تاتنا به من
اية وثانيه زمان و شرط و در
اين هنگام ظرف فعل شرط باشد
كقوله وانك مهما تعط بطنك
سؤله وفرجك نالا منتهى الذم
اجمعا سوم استفهام نحو مهما
لي الليلة مهما ليه اودى
بنعلي وسرباليه

واو حرفي است وفيها اي مجيء
وجمع ابن العاطفة لمطلق الجمع
فتعطف الشيء على مصاحبه
نحو فانجيناه واصحاب السفينة
وعلى سابقه نحو لقد ارسلنا نوحا
وابرهيم وعلى لاحقه نحو وكذلك
يوحي اليك وعلى الذين من قبلك

واذا قيل قام زيد وعمرو احتمل
ثلاثة معان كونهما للمعية
راجح وللترتيب كثير ولعكسه
ويجوز ان يكون بين متعاطفيها
تقارب او تراخ نحو انا رادوه
اليك وجاعلوه من المرسلين
وهي تنفرد عن سائر حروف العطف
بخمسة عشر حكما احتمال معطوفها
للمعاني الثلاثة السابقة واقترانها
باما نحو اما شاكرا واما كفورا
واقترانها بلا نحو قام زيد لا عمرو
واقترانها بلكن نحو ولكن رسول
الله وعطف المفرد السببي على
المفرد الاجنبي عند احتياج الى
الربط نحو زيد قام عمرو وغلامه وعطف
العقد على النيف نحو احد وعشرون
وعطف الصفات المتفرقة مع
اجتماع منعوتها كقوله بكيت
وما بكا رجل حزين على ربعين
مسلوب وبال وعطف ما حقه
التثنية والجمع نحو ان الرزية لا
رزية مثلها فقدان مثل محمد
ومحمد وعطف ما لا يستغنى عنه
نحو اختصم زيد وعمرو وعطف
العام على الخاص وبالعكس نحو
رب اغفر لي ولوالدي ولمن دخل
بيتي مؤمنا وعطف عامل حذف
وبقي معموله على عامل اخر يجمعهما
معنى واحد نحو وزججن الحواجب
والعيونا اي وكحلن العيون وعطف
الشيء على مرادفه نحو انما اشكو
بثي وحزني الى الله وعطف المقدم
على متبوعه كقوله الا يا نخلة من
ذات عرق عليك ورحمة الله
السلام وعطف المخفوض على
الجوار كقوله تعالى فامسحوا برؤسكم
وارجلكم فيمن خفض الارجل
فقد تخرج الواو عن افادة مطلق
الجمع وذلك على اوجه بمعنى او و
ذلك على ثلاثة مواضع احدها ان
تكون بمعناها في التقسيم نحو الكلمة

اسم وفعل وحرف والثاني بمعناها
في الاباحة نحو جالس الحسن وابن
سيرين اي احدهما والثالث في التخيير نحو
قالوا نات فاختر لها الصبر والبكا
فقلت البكا اشفى اذن لغليلي
اي او البكا لان البكاء لا يجتمع
مع الصبر ومعنى باء الجر نحو انت
اعلم ومالك وبعت الشاء شاة
ودرهما ومعنى لام التعليل نحو
يا ليتنا نرد ولا نكذب قاله الخارزنجي
والاستئناف نحو لا تاكل
السمك وتشرب اللبن فيمن رفع و
واو المفعول معه نحو سرت والنيل
وواو القسم ولا تدخل الا على
مظهر ولا تتعلق الا بمحذوف
نحو والقران الحكيم فان تلتها واو
اخرى فالثانية للعطف والا ف
كل للجواب نحو والتين والزيتون
وهي بدل من الباء لقرب المخرج و
واو رب ولا تدخل الا على منكر
ولا تتعلق الا بمؤخر نحو وليل
كموج البحر ارخى سدوله والزائدة
نحو حتى اذا جاؤها وفتحت
ابوابها وواو الحال نحو جئت والناس
قعود وقيل ان قوله اي وقت
ذاعيا له ثمانية يقال عنه
سبعة وثمانية ومنه سبعة و
ثامنهم كلبهم وواو ضمير الذكور
نحو الرجال قاموا الاخفش انه اسم و
المازني حرف والواو علامة الفاعل
نحو جاءني ابوه ومسلمون وواو
علامة المذكرين في لغة طي وازد
شنوءة او بلحارث ومنه قوله
يتعاقبون فيكم ملائكة بالليل
وملائكة بالنهار وواو الانكار
نحو الرجلوه بعد قول القائل قام
الرجل وقيل الصواب ان لا تعد
هذه لانها اشباع الحركة بدليل
الرجلاه والرجليه في النصب
والجر والواو المبدلة من همزة الاستفهام
المضموم ما قبلها كقراءة قنبل

في متى

في مهما

في الواو

والبلد الشوور وآمنتم قال فرعون
وامنتم به وواو التذكير كقولك
اذا اردت ان تقول يقوم زيد فنسيت زيدا
فاردت مد الصوت لتتذكر قلت يقومو في
الكلام يقومو اقبل هذه ايضا
للاشباع وواو القوافي وواو
الاشباع كالبرقوع وواو مد الاسم
بالنداء والواو المحولة نحو طوبى
اصلها طيبى وواوات الابنية كالجورب
والتورب وواو الوقف فتقرب عن
واو الحال نحو جاء وانت صحيح ومنها
التنبيه كالخوى ما التنبد الخ
وواو عمرو لتفرق بينه وبين عمر
والواو الفارقة كواو اولئك
اولى لئلا يشتبه باليك والى
وواو الهمزة في الخط كهذه اؤلئك
وشاوك وفي اللفظ نحو حمراوان
وسوداوان وواو النداء والندبة
وواو الحال نحو اتيته والشمس
طالعة وواو الضمير وهو ان تكون
الواو معطوفة على كلام في اوله
حادثة لا يستقيم اعادتها على
عطف عليها كقوله لا تنه عن
خلق وتأتي مثله عار عليك
اذا فعلت عظيم فانه لا يجوز
اعادة لا في مثله وتسمى حرفا اذا
كان معطوفا ولم يستقم ان تعاد
الحادثة التي فيما قبله وتدخل
على واو العطف الف الاستفهام
كقوله نعم او عجبتم ان جاءكم
وا بدو وجه معنى اى حرف ندا است
مختص بنداى ندبه نحو وازيداه
بمعنى نداى حقيقى نيز استعمال
كنند واسم بمعنى اعجب نحو وا
بابى انت وفوك الاشنب كانما
ذر عليه الزرنب
ها حرفيست از حروف هجا و
ايد بر سه وجه ضمير غايب وان
در هر دو موضع جر و نصب مستعمل
شود نحو قال له صاحبه وهو يحاوره
وحرف غيبت وان هاء كه در

لفظ اياه و مانند ان باشد و
هاء سكت و ان جنبش يا حركت يا
حرف يا كلمه لاحق ميشود نحو
ماهيه وهيهناه واصلها ان
يوقف عليها وربما وصلت بنية
الوقف هاء مبدل از همزه نحو هياك
نحو الى صولها اصله هذه الذي
مخرج المودة غير از وجها نا وها
تانيث نحو حمزة ورحالة وتقف
قال الفراء العرب تقف على كل ها
مؤنثة بالهاء الا طيئا فانهم يقفون
بالتاء يقولون هذه امت وجاريت
والهاء تزاد في كلام العرب على
سبعة اضرب احدها للفرق بين
فاعل وفاعلة كضارب وضاربة
وكريم وكريمة والثاني للفرق بين
مذكر ومؤنث في الجنس نحو امرء و
امرأة والثالث للفرق بين واحد
جمع نحو بقرة وبقر وتمرة وتمر
الرابع للتانيث اللفظية وان
لم يكن تحتها حقيقة تانيث نحو قرية
وغرفة والخامس للمبالغة نحو علامة
ونسابة في المدح وهلباجة
وبقاقة في الذم فما كان منها مدحا
يذهبون به الى تانيث الغاية
والنهاية والداهية وما كان ذما
فيذهبون به الى تانيث البهيمة و
منه ما يستوي فيه المذكر والمؤنث
نحو رجل ملولة وامرأة ملولة و
السادس ما كان واحدا من جنس
يقع على الذكر والانثى نحو بطة و
حية والسابع تدخل في الجمع لثلثة
اوجه احدها ان تدل على النسب
نحو المهالبة والثاني تدل على العجمة نحو
الموازجة والجواربة وربما لا تدخل
عليها الهاء كقولك كيالج والثالث
ان تكون عوضا من حرف محذوف
نحو المهالبة والزنادقة والعبادلة
وهم عبد الله بن عباس وعبد الله
بن عمر وعبد الله بن الزبير وتكون
الهاء عوضا من الواو الذاهبة

من فاء الفعل نحو عدة وصفة و
عوضا من الواو والياء الذاهبة
من عين الفعل نحو ثبة من ثاب
واقامة عوضا عن الياء الذاهبة
من لام الفعل نحو مائة ورئة وبرة واذا
ادخلت الهاء في التصغير اثبتها في
الوقف وحذفتها في الوصل و
ربما ثبت في ضرورة الشعر فتضم
كالحرف الاصلي وتكسر لالتقاء
الساكنين وانشد الفراء يا رب
يا ابتاه يالك ياسل عفراه يا
رباه من قبل الاجل وهو كثير في
الشعر
ها بالقصر حرف تكون للتنبيه
وتدخل على اربعة احدها على ذا
وذي وغيرهما من اسماء الاشارة
الغير المختصة بالبعيد تقول هذا
وهذه وهذان وهذانك لهذا
لما بعد وهذا لما قرب الثاني
على ضمير الرفع المخبر عنه باسم الاشارة
كقولك ها انتم هؤلاء جمعا بين
التنبيهين للتوكيد ومثله الا
هؤلاء الثالث تدخل في النداء
وهي غير مفارقة لاي نحو ايها الرجل
وهي ههنا اداة جئت للتنبيه على
انه المقصود بالنداء ويجوز في
هذا في لغة بني اسد ان يحذف
الفها وان تضم هاؤها اتباعا
وعليه قراءة ابن عامر ايه الثقلان
بضم الهاء في الوصل الرابع على
اسم الله في القسم عند حذف حرف
القسم نحو ها الله ما فعلت بقطع
الهمزة وبوصلها وكلاهما مع اثبات
الفها وحذفها وهي المبدلة من
واو القسم وتكون اسم فعل بمعنى
خذ وعيد ويستعمل ان تكافي
الخطاب بلفظها ويجوز في المد
ان يستغنى عن الكاف بتصريف
همزتها تصاريف الكاف نحو هاء
وهاؤما وهاؤم وهاء وهاؤن
ومنه هاؤم اقرؤا كتابيه وتكون

كناية عن امرأة واحدة نحو رأيتها
ويستعمل مجرورة الموضع و
نحو قالتها نجوزها ونقوبها
وتكون زجرا للابل ودعاء لها
ايضا وكلمة اجابة وتكون كناية
عن الغائب والغائبة نحو ضربه
وضربها وغلامه وغلامها وتكون
جواب النداء بالمد والقصر تقول
ها وهاء في جواب من دعاك وللقرب
في جواب اذا قيل اين انت
قلت ها انا ذا يعني ابكم من والمرأة
تقول ها انا ذه وها هو ذا اذا
كان قريبا وها هو ذاك اذا
كان بعيدا وها هي ذه للقريبة
وها هي تلك للبعيدة
هو كناية المذكر وهي للمؤنث
وانما بنو الواو في هو والياء في
هي على الفتحة فرقا بين هذه الواو
والياء اللتين هما من نفس الاسم
المكني وبين الواو والياء اللتين
تكونان صلة في قولك رايتهو
ومررت بهي لان كل مبني مختصر
ان يبنى على السكون الا ان يعرض
ما يوجب له الحركة وهو اما اجتماع
الساكنين نحو كيف واين او كونه
على حرف واحد مثل الباء والكاف للفرق
بينه وبين غيره كالفعل الماضي
الذي ضارع الاسم بعض المضارعة
ففرق بالحركة بينه وبين ما لم
يضارع وهو الامر المخاطب وربما
حذفت الواو والياء من هو وهي
للضرورة نحو فبيناه يشري
رحله قال قائل وقال دار
لسعد اذه من هواكا وقد
تحذف الواو مع الحركة نحو ومطواي
مشتاقان له ارقان الاخفش
هذا في لغة ازد شنوءة كثير
ونير هو بالضم شهري است
بصعيد
هيوع بالفتح قلعه ايست بيمن
هلا مخففة بركنار شود يعني

مرسلا

في هلا

مزيد في هنا فمزاد وقد يكن بها
الاثاث عند في وا الفعل منهما
اى توسعي وتنح
هلا مشددة زجر للخيل وهي
مركبة من هل ولا
تهلى شنا من انسب جزان
يوهنا الى الفرس اى اسرع

في ههنا

هنا وههنا بالضم ايضا وهنا
للقريب اذا اشرت الى مكان
وهنا لك وهنالك للبعيد وهنا
للبعيد واللام زائدة والكاف
للخطاب وفيها دليل على التبعيد
بفتح للمذكر وكسر للمؤنث
هنا وههنا وهنا لك وهيهنا
مفتوحات مشددات كلك
وقيل هنا بالفتح مشددة
اى ههنا وهنالك اى هناك
منه قولهم تجمعوا من هنا وهنا
اى من ههنا وههنا ونقلها
للحبيب ههنا وهنا مخففة
اى تقرب ادن وللبغيض ههنا
وهنا مشددة اى تنح تبعد
ويقع في النداء خاصة ياهنا
بزيادة هاء في لحوق نصير تاء في
الوصل هناه يا فلان وتنزهنا
بالفتح كرهن من دخيس وتر
ويقع هنا وهنا بالفتح بمعنى
انا وانت ويزهنا بالضم معرفة
باني في لم وحبيبتك لو كبت يوم
هنا وحيث شئنا على قدر ويوم
موضع اوثث

في هني

هني بكسر النون ساكنة الياء في
جاء من هني اى من هنا وهنا
هيا حرف في النداء وقد تبدل
اصله يا مثل اياك وهراق

في الياء

ياء حرف في النداء وتنهى وهي
من المهموسة ومن المجهورة بين الشديدة
والرخوة ومن المنفتحة ومن المنخفضة
ومن المصمتة ومن حروف المد
واللين وتأتي على اوجه تكون
ضميرا للمؤنثة وعلامتها كقولك

وتقوم في صرف انكار نحو ازيدنيه
وحرف تذكار نحو قدي وتكون
بها ضمير المتكلم المجرور ويذكر كان
او انثى نحو ثوبي وغلامي وان شئت
سكنتها وان شئت فتحت و
لك ان تحذفها في النداء خاصة
تقول يا قوم ويا عباد بالكسر
فان جاءت بعد الف فالمفتوحة
فتحها لا غير نحو عصاي وكذلك
تفيد ياء الجمع كقوله تعالى وما
انتم بمصرخي اصله بمصرخيين
وقد تكسر نونها ان الساكن
اذا لم تحرك بالكسر وليس بوجه
وفي المتكلم المنصوب الا انه لابد
لها من ان تزاد قبلها نون وقاية
للفعل ليسلم من الجر نحو ضربني
وقد زيدت في الجر في اسماء
مخصوصة لا يقاس عليها نحو
مني وعني ولدني وقطني وذلك
ليسلم سكون البناء الذي في
الاسم والحرف عليه والياء
الغائب نحو فيهما ياء التأنيث
نحو اضربي ويا حبلى وعطشى
وذكر في موضع ياء التثنية
وياء الجمع وياء الصلة في القوافي
وياء الحولة كالميزان بعينا الاركتى
كقول المستنكر ابحسينيه للقائل
مررت بالحسن وياء التعايي
وياء مد المنادى وياء الفاصلة
بين الابنية وياء الهمزة في الخط
وفي اللفظ وياء التصغير وياء
المبدلة من لام الفعل نحو الخامي
والسادي في الخامس والسادس
وياء الثعالي اى الثعالب وياء
الساكنة تركت على حالها في موضع
الجزم نحو الم يأتيك والانباء
تنمى وياء ندامة الاجنبية تشبيها
بمن العقيل نحو يا حسرة على
العباد وياء يلحق الذوانا
عجوز وياء الجزم المرسل نحو اقض
الامر وتحذف لان قبلها الكسر

تخلفها وياء الجزم المنبسط نحو رميت
عبدكا اسلم تسقط لانه لا خلف عنها
يا مقصورة حرف النداء للبعيد
حقيقة او حكما وينادى بها القريب
توكيدا وهي مشتركة بينهما او
بينهما وبين المتوسط وهي اكثر
احرف النداء استعمالا ولهذا
لا يقدر عند الحذف سواها نحو
يوسف اعرض عن هذا ولا ينادى
اسم الله تعالى ولا الاسم المستغاث
وايها وايتها الا بها ولا المندوب
الا بها او بوا واذا ولي يا ما ليس
بمنادى كالفعل في الا يا اسجدوا
وقوله الا يا اسقياني قبل غارة
سنجال والحرف في نحو يا ليتني
كنت معهم ويا رب كاسية في الدنيا
عارية يوم القيمة والجملة الاسمية
نحو يا لعنة الله والاقوام كلهم و
الصالحين على سمعان من جار فهو
للنداء والمنادى محذوف
او لمجرد التنبيه لئلا يلزم الاجحاف
بحذف الجملة كلها او ان وليها دعاء
او امر فللنداء والا فللتنبيه و
يا للكلمة تعجب قال الراجز يا
لك من قبرة بمعمر خلا لك الجو
فبيضي واصفري ونقري ما
شئت ان تنقري .

هذا آخر منتهى الارب في لغات
العرب المحتوي على لغات الصحاح
المحيط والقاموس والوسيط وغيرها
من الكتب المذكورة لعدت طبعه
في اليقظة وبذلت جهدي في تهذيبه
وترصيفه وتلخيصه فاتفق نزرا حيا
ان يكون خالصا لوجه الله و رضوانه
وينفع به كما نفع باصله وحسنه
بالقبول من كرمه وفضله ولجزل
من لديه ثوابه وجعله نورا بين
يدي يوم حسابي وهو على ذلك
قدير وبالاجابة جدير وقد
وفقني الله تعالى باتمامه في دار الامارة
كلكتة سنة الف ومائتين ونيف

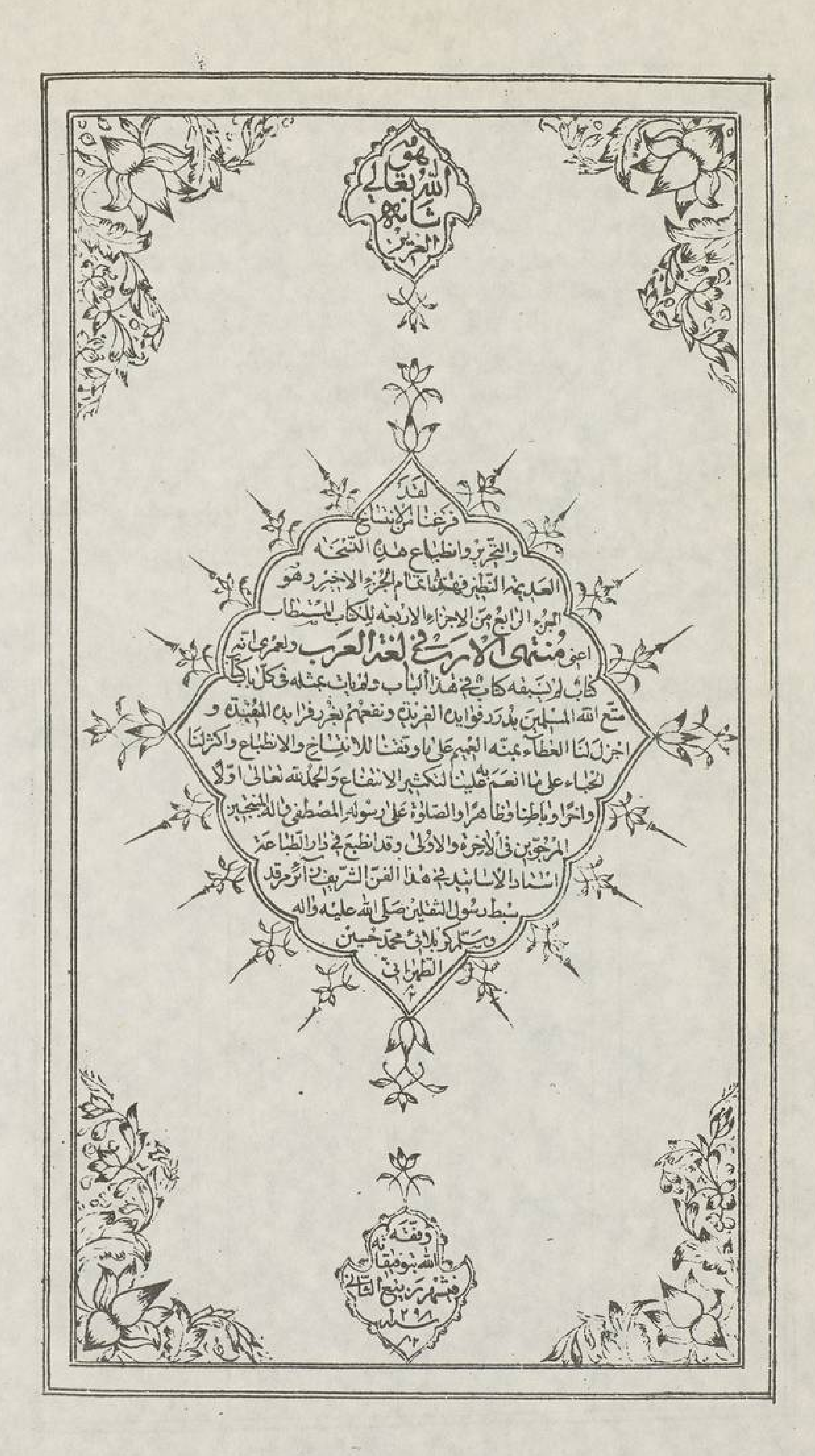
وخمسين من هجرة النبي الامي
خاتم الانبياء والمرسلين
صلى الله عليه وسلم
فاقول ـــ وانا العبد
المذنب الجاني فرج الله بن
هاشم الحسيني القاضي حشره
الله مع من كان يتولاه من اجداده
الغر الطاهرين صلوات الله
وسلامه عليهم اجمعين
ان السيد السند والكهف
المستند الحسيب النسيب
واللبيب الاريب ذي المجد
المنيع والطول الجسيم طائف
بيت الله الحرام وزائر الركن
والمقام الحاج مير محمد صادق
بن نجف سمي من هو للانبياء
والرسل خاتم المرحوم المغفور
السعيد الصالح الحاج مير ابو القاسم
الخونساري وفقه الله لان
يكون مع الصادقين من آل
طه ويس سلام الله عليهم
اجمعين لما كان من اهل
الخير والسعادة وجمع بين
السودد والسيادة وكان
ذلك الكتاب عمدة فنون
العلم والاداب من التفسير
والحديث والفقه الاثيث
وكان محتاجا اليه ومعولا
عليه قديما وحادثا وجد
بان ينتسخ وينطبع ثانيا و
ثالثا فجس في خاطر الحاج
المعظم ان استنسخه واستكتبه
لانطباع صحيح بعد ما انطبع
بطباع غير متقن ولم يخل دون
نجاح وقابله قبالا فوق
قبال وصحح ناوله لنيل لعله
وصانتا منهم بل ناسخه العبد
الاثم فرج الله بن هاشم وكان
ذلك الانتساخ والانطباع
في محروسة طهران صينت
عن طوارق الحدثان وهي دار

ناصر الدین شاه قاجار

الحمد لله قد حظى بالطبع واتشرف بعد مضى العشر الاول من قرون دولة السلطان الاعظم والخاقان الاكرم مالك ملوك العالم ذى
المجد الاصيل والفخر النبيل والحكم البالغة والكلم النافذة والهمم العالية والنعم المتتالية والى به المسعودة والسياسة
المحمودة والخصائل الرشيدة والشمائل السعيدة ارفع السلاطين قدرا واشرف الخواقين ذكرا الیف العدل والانصاف
وحليف الاعطاف والالطاف رافع الوية الرأفة على رؤس العباد وماحى آثار الظلم والفساد كاسر اعناق الاكاسرة
قالع هامات القياصرة غرة جبهة الزمان وشامة وجنة الاوان السلطان بن السلطان بن السلطان
والخاقان بن الخاقان بن الخاقان السلطان خلد الله ملكه وسلطانه و
ايد خدمه واعوانه وقد انتهج لك الانتساخ والتنقيح او الاستكتاب والتصحيح
وافتتح له باب الانطباع واخرج عن دار الطباع فى العام الثامن من العشر
العاشر من المئة الثالثة من الالف الثانى من الهجرة النبوية
على هاجرها الاف الف سلام وتحية والسلم
على من اتبع الهدى وخشى عواقب
المهالك والردى ۱۲۹۸

چون مرحوم مغفور جنت مکان طوبی آشیان حاجی میرزا ابوالقاسم والد ماجد فخر السادات والقادة الجحاجیح محمد صادق
که همت بطبع و تکثیر این کتاب بست و فات نمود و عالیشان مقرب الخاقان میرزا آغا بیت که مدیح اعم جو ماده تاریخ و فات او نظم نموده در این جا

فغان کز گردش چرخ زبرجد	بجنت بهترین نسل محمد	ابوالقاسم ز سادات حسینی	که مسعود ابن جنت اولاد احمد
وداع دهر فانی را از آن گفت	که خود از اخوانش در جنت مخلد	ندای ارجعی آن گفت لبیک	بشوق رحمت رحمن سرمد
چو بربست از جهان او رخت میگفت	باحفاد خود و اولاد امجد	که گر چه شد اراده رستگاری	سزاوار است گر بر بیاد ابید
چو دنیا را نباشد اعتباری	نباید گشت در دنیا مخلد	غرض چون رفته اند در تنزیل خالق	همین فرخ لقا میر محمد
پی تاریخ فوتش کلک ساغر	بروی صفحه سنگش رقم زد	ملک افزون کرد بر اعداد کفش	روانه در جنان شد در بر جد ۱۲۹۸


هو
الله تعالى شانه
العزيز
لقد
فرغنا من الانتساخ
والتحرير وانطباع هذه النسخة
العديمة النظير فهذا تمام الجزء الاخير وهو
الجزء الرابع من الاجزاء الاربعة للكتاب المستطاب
اعنى منتهى الارب في لغة العرب ولعمري انه
كتاب لم يسبقه كاتب في هذا الباب ولم يات بمثله في كل باب كتاب
متع الله المسلمين بدرر فوايده الفريدة ونفعهم بغرر فرايده المفيدة و
اجزل لنا العطاء بمنه العميم على ما وفقنا للانتساخ والانطباع واكثر لنا
الحباء على ما انعم به علينا لتكثير الانتفاع والحمد لله تعالى اولا
واخرا وباطنا وظاهرا والصلوة على رسوله المصطفى وآله المنتجبين
المرجوين في الاخرة والاولى وقد انطبع في دار الطباعة
استاد الاساتيد في هذا الفن الشريف آنو مرقد
سبط رسول الثقلين صلى الله عليه وآله
وسلم كربلائي محمد حسين
الطهراني
وفقه
الله بتوفيقاته
في شهر ربيع الثاني
١٢٩٨
سنه


Elmer Holmes
Bobst Library

New York
University

